وسخت راندن ستور وراندن چیزی را از پیش خود - الدم

داب بروزن خواب . ف . بمعنی کر و فر باشد ملا مظهر گفته ؎ گریه بینی آنهمه دارات و داب وگیر و دار کمه یا مرشاه ورسم پاستان آورده اند - ن -

دایا بروزن بابا . ف . بلغت ژند و پاژند درسرخ وطلا را گویند . ولعربی ذهب خوانند - سا -

داپاهاتن باها و نون و تای قرشت بروزن سرتا پاشکن بلغت ژند و پاژند بمعنی خندیدن باشد و داپاهانی یعنی می خندیم ودا پاهانید یعنی بخندید - سا -

دَابَّة بفتح اول وتشدید با ع . گام زننده وجنبنده از حیوان وستور برنشست وهو الاکثر واستعمالش برمذکر نیز آمده و دَابَّةُ الْاَرْضِ از علامات قیامت است یا نخستین علامت است که کوه صفا منشق شود واز ان برآید بمکه ومردم بسوی منیٰ روان شوند وقیل از طائف یا در سه مکان سه دفعه برآید و یا وی عصای موسیٰ وخاتم سلیمان باشد مومنان را بعصا زند و در روی آنها بنویسد که هٰذَا مُؤْمِنٌ و در روی کافران مهر کند و بنویسد که هٰذَا کَافِرٌ - ام -

دَابِر بفتح وکسر بای موحده وسکون رای مهمله ع . پس رو وآخر هر چیز و بیخ و تیری که درگذرد از نشانه وخلاف فائز از تیرهای قمار و بناکه بر زمین نرم باشد وطاقهای بنا - ا -

دَابِرَة بالفتح وکسر با و فتح را ع . آخر ریگ توده و هزیمت و بدفالی و پی پاشنه مردم و نوعی از بندهای کشتی و چیزی که محاذی آخر خردگاه چارپا افتد و ناخن که بر بازوی ستور برآید و چنگ انگشت که بر پای مرغان برآید برتراز دیگر ها - ا -

دابشلیم بکسر موحده و یای معروف نام راجه هند که بسیار دانا وعادل بود و قصه های کلیله دمنه از وست - غ -

دَابِق کصاحب و هاجر ع . وهی است بحلب و فیه الاصل اسم نهر وقد یؤنث فیمنع عن الصرف - ا -

دابوغ بفتح اول وضم موحده . ف . بمعنی خربوزه هندی آمده که او را هندوانه گویند وبعضی گویند عربی است - ک -

دَابُوق بالفتح وضم با کطاؤس ع . سریشم که از ان مرغان را شکار کنند - ا -

دابوناتن با نون و تای قرشت بروزن بازو شکن بلغت ژند و پاژند بمعنی دادن باشد که نقیض گرفتن است - ا -

دابُویَه بضم واو و فتح یا ف . نام ملک زاده ایست از ملوک مازندران که بعجم وسند وگیلان مرکز حکمرانی او بوده و فرخان پسر او در تبرستان استقلال یافت تا نیشاپور مسخر کرد معاصر بنی امیه بوده و معنی دابویه یعنی بجا نا د و باشد انشاء الله تعالیٰ واین نام ولقب پهلوی تبرستانی است و هنوز نام شهر او در بلاد مازندران برجاست و دابو گویند - ن -

داپزه بفتح پای فارسی وزای هوز بر وزن واکرده . ف . فراشترک باشد وآن پرنده ایست که در سقف خانها آشیان کند - سا -

داتوبر با تای قرشت و بای ابجد بر وزن جادوگر . ف . بمعنی داور و دادرس باشد - سا -

داءث بالفتح و ثای مثلثه ع . گرانی و چرکناکی و چرکناک شدن و چرکناک گردانیدن و خوردن - ا -

دَاثَاء کحمراء ع . کنیزک - ا -

دَاثِر بالفتح وکسر ثای مثلثه وسکون رای مهمله ع . هالک و غافل وشمشیر زنگ خورده - ا -

دَاجٌّ بتشدید جیم ع . شب بسیار تاریک وآنانکه خر وشتر وغیره را بکرایه دهند و اعوان و تاجران و مددگاران و تابعان حاج قال صلعم هؤلاء داج ولیسوا بالحاج - م ا -

دَاجَة بفتح جیم ع . پس روان لشکر و چیز اندک و حقیر از حاجت یا حاجت دَاجَت از اتباع است - ا -

دَاجِن بکسر جیم و سکون نون ع . شتر آبکش وگوسفند انس گرفته دَ وَاجِن جمع - ا -

دَاجِنَة بکسر جیم و فتح نون ع . باران نیکو بارنده بالفضل -

داجیة بکسر جیم و فتح تحتانی ع . شب تاریک دَوَاجِی جمع و نعمت تمام و فراخ - ا -

داچك بجیم فارسی بروزن ناوک . ف . بمعنی گوشوار است شرف شفروه در صفت اسپ ممدوح گفته ؎ آن نعل کهنه که بیفتد ز پای آن ، در گوش دختران جنان لعل داچک است - ن -

دَاحِر بکسر حای حطی و سکون رای مهمله ع . راننده و دور کننده

دَاحِس بکسر حا و سکون سین مهمله ع . ریشه یا دانه است که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از ان ناخن بیفتد و نام اسپ

باب دال مهمله

(د) بدانکه حرف دال ببای عربی بدل شود چون داللن وبالان بمعنی دهلیز خانه- اُستاد عنصری گوید ؎ یکی راستدیا جج است باره ۔ یکی رار وضهٔ خلد است بالان ۔ وبتای فوقانی چون خاد وخات یعنی غلیواز وشواد وشوات بضم شین معجمه که بفارسی چرز گویند وبعربی حباری نامند وبجیم عربی چون گُرد وگُرج بضم کاف فارسی نام ولایت وبذال معجمه چون آدر وآذر و در تعریب نیز بذال معجمه بدل شود چون اُستاد واُستاذ و بزای معجمه چون سرخ مرد وسرخ مرز بهندی لال جولائی گویند وبشین معجمه چون گوداب وگوشاب نام آشی است وبکاف فارسی چون کلند وکلنگ نام دست افزار وبلام چون دغ ولغ بالفتح زمین سخت وبی گیاه وبنون چون گزیده وگزینه بمعنی منتخب وچیده وبرین قیاس مجیرالدین بیلقانی گوید ؎ در دستبرد نظم زدوران گزینه ام ۔ هرگز دون بصدقران نه نماید قرینه ام ۔ وبوا و چون بید و بیو بیای مجهول بمعنی کرمی که پشمینه را تباه کند وبها چون تبرزد وتبرزه نوعی از شکر سفید وبیای تحتانی چون آذبادگان وآذربایگان وماذندر ومایندر بمعنی زن پدر و در آخر افعال افادهٔ معنی حال کند. چون کند وزند وگذرد و در آخر اسماء زاید آید چون شفتالو وشفتالود وپیرهن وپیرهند نارون وناروند وبدال بحساب ابجد چهار است وبنیز حرف دال باصطلاح تقویم علامت برج اسد است وهم علامت ستارهٔ عطارد- غ-

داء بفتح دال مهمله .ع. بیاری وورد و در فارسی بدون همزه بمعنی ردهٔ دیوار- غ-

دَاءُ الْاَسَد بفتح اول .ع. بمعنی جذام- غ-

دَاءُ الثَّعْلَب بفتح ثای مثلثه وسکون عین مهمله وفتح لام وموحده .ع. علتی است که موی بریزاند در عرف بالخوره گویند- غ-

دَاءُ الفِیل .ع. مرضی است که ساق وقدم بزرگ شود ورنگش مائل بسیاهی وشبیه بپای پیل گردد وسبب آن مادهٔ سوداوی است- غ-

دَأْب بالفتح وسکون همزه .ع. کار وعادت وخو وبفتحتین هم آمده ورنج دیدن درکار. دَائِب لغت است ادان وکوشش درکار وسخت راندن ستور وراندن چیزی را بپیش خود- اکدم

داب بروزن خواب .ف. بمعنی کر وفر باشد ملا مظهر گفته ؎ گریه بینی آنهمه دارات وداب وگیرودار ۔ کم بیاد شاه ورسم پاستان آورده اند- ن-

دابا بروزن بابا .ف. بلغت ژند وپاژند زر سرخ وطلا را گویند وبعربی ذَهَب خوانند- سا-

داباهانتن بباها ونون وتای قرشت بروزن سرتابا شکن بلغت ژند وپاژند بمعنی خندیدن باشد ودابا هانی یعنی می خندیم ودابا هانید یعنی بخند. ید- سا-

دَابَّة بفتح اول وتشدید با .ع. گام زننده وجنبنده از حیوان وستور برنشست وهوالاکثر واستعمالش بر مذکر نیز آمده و

دَابَّةُ الْاَرْضِ از علامات قیامت است یا نخستین علامت است که کوه صفا منشق شود وازان برآید بکه وهردم بسوی منی روان شوند وقیل از طائف یا در سه مکان سه دفعه برآید و بادی عصای موسی وخاتم سلیمان باشد مومنان را بعصا زند و در روی آنها بنویسد که هٰذا مُؤْمِنٌ ودسه وی کافران مهر کند. وبنویسد که هذا کافِرٌ- ام-

دَابِر بفتح وکسر بای موحده وسکون رای مهمله .ع. پس رو وآخر هر چیز وبیخ وتیری که درگذرد از نشانه وخلاف فائز از تیرهای قمار وبناکه بر زمین نرم باشد وطاقهای بنا- ا-

دَابِرَة بالفتح وکسر با وفتح را .ع. آخر ریگ توده وهزیمت و بدفالی وپی پاشنهٔ مردم ونوعی از بندهای کشتی وچیزی که محاذی آخر خردگاه چاروا افتد وناخن که بر بازوی ستور برآید وپنجم انگشت که برپای مرغان برآید بر تراز دیگرها- ا-

دَابشلیم بکسر موحده ویای معروف نام راجهٔ هند که بسیار دانا وعادل بود وقصه های کلیله دمنه از دست- غ-

دَابِق کصاحب وهاجر .ع. دهی است بحلب وفیه الاصل اسم نهیر وقد یونث فیمنع عن الصرف- ا-

دابوغ بفتح اول وضم موحده .ف. بمعنی خربوزه هندی آمده که اورا هندوانه گویند وبعضی گویند عربی است- ۵-

دَابُوق بالفتح وضم با کطاوس .ع. سرشیم که ازان مرغان را شکار کنند- ا-

دابونتن بالنون وتای قرشت بروزن بازوشکن بلغت ژند وپاژند بمعنی دادن باشد که نقیض گرفتن است- ا-

دابُویَه بضم واو وفتح یا .ف. نام ملک زاده ایست از ملوک مازندران که بعجم وسند وگیلان مرکز حکمرانی او بوده و فرخان پسر او در تبرستان استقلال یافت تا نیشاپور مسخر کرد ومعاصر بنی امیه بوده ومعنی دابویه یعنی بجا ناد وباشد انشاءالله تعالی واین نام ولقب پهلوی تبرستانی است وهنوز نام شهر او در بلاد مازندران برجاست ودابو گویند- ن-

دابزه بفتح بای فارسی وزای هوز بروزن واکرده .ف. فرافتروک باشد وآن پرنده ایست که در سقف خانها آشیان کند- سا-

دَاپُوبَر بپای قرشت وبای ابجد بروزن جادوگر .ف. بمعنی داور ودادرس باشد- سا-

داءث بالفتح وثای مثلثه .ع. گرانی وچرکناکی وچرکناک شدن وچرکناک گردانیدن وخوردن- ا-

دَاثَاءُ کحمراء .ع. کنیزک- ا-

دَاثِر بالفتح وکسر ثای مثلثه وسکون رای مهمله .ع. هالک وغافل وشمشیر زنگ خورده- ا-

دَاجّ بتشدید جیم .ع. شب بسیار تاریک وآنانکه خر وشتر وغیره را بکرایه دهند واعوان وتاجران ومددگاران وتابعان حاج قال صلعم هؤلاء داجّ ولیسوا بالحاجّ -م ا-

دَاجَة بفتح جیم .ع. پس روان لشکر وچیز اندک وحقیر از حاجت یا حاجت دَاجَت از اتباع است- ا-

دَاجِن بکسر جیم وسکون نون .ع. شتر آبکش وگوسفند اُنس گرفته دَوَاجِن جمع- ا-

دَاجِنَة بکسر جیم وفتح نون .ع. باران نیکو بارنده بلا فصل ا-

داجیة بکسر جیم وفتح تحتانی .ع. شب تاریک دَوَاجِی جمع ونعمت تمام وفراخ- ا-

داچك بجیم فارسی بروزن ناوک .ف. بمعنی گوشوار است شرف شفروه در صفت اسب ممدوح گفته ؎ آن نعل کهنه که بیفتد ز پای آن ۔ در گوش دختران جنان لعل داچک است- ن-

دَاحِر بکسر حای حطی وسکون رای مهمله .ع. رانده ودور کننده-

دَاحِس بکسر حا وسکون سین مهمله .ع. ریشهٔ یا دانهٔ است که میان ناخن وگوشت پیدا شود وازان ناخن بفتد ونام اسپ

قیس بن زبیر عبسی - ا -

دَاحِض بکسر حای مهمله وسکون ضاد معجمه ع. لغزنده و دور شونده و باطل - غ -

دَاحِق بکسر حا و سکون قاف ع. ناقه که زهدان آن بیرون آمده باشد بعد از ولادت و مرد خشمناک و گول دَاحِقون جمع و خرمای ذورک زرد دَوَاحِق جمع - ا -

دَاحُوس بضم حا کطاوس ع. ریشهٔ بادانه است که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد - ا -

دَاحُول بضم حا ع. پای دام صیاد که برای شکار گورخر بر زمین فرو نشانند گویا که آن گورخر رانده شده است بسوی شکار دَوَاحِیل جمع - ا -

دَاحُوم بضم حا ع. دام روباه - ا -

داختن بخای نقطه دار بر وزن ساختن. ف. بمعنی دانستن باشد - سا -

دَاخ بجیم عربی بر وزن ناخ. ف. چیزی است شبیه به ابریشم مائل بسبزی و بر شاخ و بر شاخهای درخت جنگلی متکون می شود و بزبان تنکابنی این نام دارد - ن -

دَاخِل بکسر خای معجمه و سکون لام ع. درون و اندرون و درتیرگی ضد خارج - م -

دَاخُل بضم خای معجمه. ف بمعنی درگاه و دالان و صفه که بر در سلاطین برای نشستن مردم از چوب و سنگ سازند امیر خسرو گفته ✿ شاه تا داخل بساط آراست و اندر مدح او ✿ چون علم گشتیم و باری سوی او داخل شدیم ✿ و در سراج اللغات و شرح قران السعدین چنین نوشته که داخل یعنی سراپردهٔ بار عام و آن احاطه باشد که در پیش سراپردهٔ خاص پادشاه بکشند و بر در آن علم استاده کنند تا در وی کسی سوار گذشتن نتواند بسبب بزرگی علم و نیز در سراج اللغات از برهان نقل کرده انچه علاتی که بر اطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور - غ ن -

دَاخِلَة بکسر خا و فتح لام ع. نهانی زمین دَوَاخِل جمع و نیت مرد و مذهب آن و دل و نهانی او - ا -

داخل جمع و خرج نیست کنایه از کسی که بی اعتبار بود و در شمار عزیزان نیاید - تاثیر ✿ مدعی بی حساب می گوید ✿ داخل هیچ جمع و خرجی نیست ✿ ب -

داخِم بکسر ثالث بر وزن قاسم. ف. بمعنی رنق و رونق باشد.

داخُول بضم خا. ف. بمعنی داخل است بضم خای معجمه و آن بالا گذشت.

داخیدن بر وزن باشیدن. ف. وا کردن چشم و نظر بر چیزی کردن و در جهانگیری بمعنی پراگنده کردن آمده و داختن بمعنی دانستن گفته - ن -

داد بر وزن باد. ف. عدل و انصاف و عطا و بخشش و بمعنی اخیر داد و دهش دها و دهش نیز آید و ناله و فریاد و فغان هم آمده و ماخذ آن فریاد کردن متظلمان است از ظلم ظالمان و طلب عدل از پادشاه و بالفظ دادن و کردن و زدن و بردن و ستدن و گرفتن و برخاستن مستعمل صائب ✿ می توان روز سیاه از خصم داد خود گرفت ✿ صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود ✿ فغانی اصفهانی گوید ✿ داد دل سرگشته درین راه نگیرم ✿ تا جاده فلاخن زند و سنگ نشان بلند و بالفظ داد کردن بمعنی داد خواهی و فریاد کردن هر دو آمده - سنجر کاشی ✿ تمیز کسی داد بر دهد رانند ✿ رحمی که بر فغان آمده فریادرس از ما ✿ ناصر خسرو گفته ✿ خوب یکی نکته یاد دارم از استاد ✿ گفت و گشت آفریده هیچ به از داد ✿ چنانکه بیداد بمعنی ظلم است هم او گفته ✿ جانت نمانده است جز بداد درین بند ✿ داد خدا و ند را مدار به بیداد ✿ قطران گفته ✿ خورشید همه میران بو نصر محمد ✿ کایزد همه فرهنگ و همه فضل باو داد ✿ هم مردی و هم رادی و هم دانش و هم دین ✿ هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد ✿ صاحب جهانگیری بمعنی عروس آورده و این شعر قطران را شاهد کرده ✿ نوروز بر تو فرخ و فیروز باد داد ✿ از بخت داد یابی و از داد بر خوری ✿ و رشیدی گفته معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره در شوی و حق آنست که بمعنی سال و سن و عمر داد در قدیم فارسیان مستعمل است و بمعنی مرض چنانکه صاحب فرهنگ گفته مستند بشعر خسرو دهلوی همانا هندی است و چون داد حق است و بیداد ناحق داد دادن بمعنی حق دادن است منوچهری گفته ✿ روز بس خرم است می گیر از بامداد ✿ هیچ بهانه نماند ✿ ایزد داد تو داد ✿ خاسته داری و سازینیه هست و بازمانی و غره تازه فرخی و دین و داد ✿ و بمعنی قسمت و نصیب و داده و بخشیده و نیز استعمال میشود و مثال بهره و داد و داده از بیت فرخی که در فتح مندهیر و سومنات گفته بوضعی بجای بیوند ✿ هزار بتکده کنده قوی تر از آهن ✿ دو دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد ✿ ز ملک مملکت مندهیر یافته بهره ✿ ز گنج مملکت سومنات یافته داد ✿ ن ب -

داداو دادو. ف. اول با دو دال بالف کشیده و

یسین بر وزن بابو بمعنی کنیز و غلام و پیر که خدمت اطفال خرد کنند مولوی معنوی گفته ✿ بیرون بر از بن طفلی و مارا برهان ای دل ✿ از غصهٔ هر دادو و زمحنت هر دادن -

دَأْدَاء کدحداح ع. آخر ماه و شب بست و پنجم و ششم و هفتم و شب بست و هشتم و نهم یا سه شب از آخر ماه و دران دو لغت دیگر آمده دِئْدَاء بالکسر و دُؤْدُؤ کعصفور دَآدِي کلآلی جمع و فضاو فراخ از تلع ها و وادیها - ا -

دَأْدَأَة بالفتح ع. دویدن شتر یا تیز رفتن و نیز دویدن اسب و رفتن بر نشان قدم کسی و جنبانیدن و ساکن گردانیدن چیز را از لغات اضداد است و پوشیدن چیز را و نیز آواز افتادن سنگ بر مسیل وادی و بانگ و آواز و جنبانیدن کودک در گهواره - ا -

دادار بهر دو دال مهمله بر وزن بازار. ف. نام حق سبحانه تعالی است و بمعنی عادل و دادگر ناصر خسرو گفته ✿ علم اجلهاست و خلق نداد است ✿ ایزد دادار دادگستر ذوالمن - ن -

داداستاد و دادستاد. ف. مرادف داد و ستد - فر -

دادآفرید و دادآفرین. ف. نام یزدان است و نام نوائی هم است از موسیقی چنانکه فردوسی گفته ✿ سر و دی باواز خوش بر کشید ✿ که خوانیش اکنون تو داد آفرید ✿ و عبدالواسع جبلی گفته ✿ آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان ✿ بود مستولی بحکم ایزد دادآفرین ✿ ن -

دادبازي. ف. نام بازی است - فر -

دادبالا بکسر دال بهای موحده. ف. اعتدال قد و موزونی بالا و قامت و آنرا دادبود نیز گویند و داد وند نیز بفتح واو بمعنی معتدل که اعتدال داده شده باشد - ن -

دادبخش و دادده و دادگستر و دادرا و دادگر و داور. ف. بمعنی و بسین مخفف داد ور است نظامی ✿ بنام بزرگ ایزد دادبخش ✿ که ما را ز هر چیز او داد بخش ✿ اگر پیش ازین دادگر خفته بود ✿ جهان اختر گیتی آشفته بود ✿ ب.

دادبین نام حکیمی بوده پارسی پسر مهرتاب حکیم که او نیز از حکمای عهد پادشاهان پیشدادی بوده و در معرفت و تحقیق نفس ناطقه و لقای آن دلائل خود بسند ایشان در کتاب موسوم بزنده رود مذکور است - ت -

دادپرس بهای فارسی و سکون رای مهمله. ف بمعنی داد خواه - فر -

دادخواه. ف. مظلوم و خواهنده داد و دادخواهی حاصل المصدر آن و بالفظ کردن مستعمل ملا سالک قزوینی ✿ بر سر کویش قیامت دادخواهی میکند ✿ مشت خاکی هم زما بر چهره سودی کاشکی ✿ ب -

دادر بفتح ثالث بر وزن مادر. ف. بلغت ماوراء النهر بمعنی برادر باشد و دوست را نیز گویند و بکسر ثالث هم آمده است حکیم انوری در وقتی نزد برادر خود کتاب مدخل ماشاء الله میخوانده و بشهر تبرید رفتن میخواسته دران قصیدهٔ فریده حبذا بخت مساعد که پس از چندین گاه گفته ✿ اندران وقت که تعلیم همیکرد مرا ✿ دادری چند گرت مدخل ماشاء و مثل ✿ ن سا -

دادراست بر وزن بازخواست. ف بمعنی عادل باشد فردوسی گفته ✿ چو بشنید جاماسپ بر پای خواست ✿ چنین گفت کای خسرو داد راست ✿ دادرس نام حکیم نیز بوده از شاگردان جمشید جم و داد ده نیز بهمین معنی آمده و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی نیز هم هست - ن -

دادرام. ف. نام عیدی است - فر -

دادرآسمان. ف. خداوند تعالی - ض -

دادرند بر وزن نالبند. ف. برادر بزرگ را گویند - سا

دادستان بسکون سین بی نقطه بر وزن تابستان. ف. بمعنی شریک شدن و راضی گردیدن باشد در کاری و بکسر سین بمعنی داور و دادرس و بمعنی فتوی هم گفته اند و کنایه از پادشاه نیز هست - سا -

دادطلب. ف. داد خواه و مظلوم - فر -

دادفرمای بافا و میم بر وزن پابرجای. ف. یکی از نامهای حق تعالی است و پادشاهان عادل را نیز گویند - سا -

دادُک بضم ثالث بر وزن چابک. ف. پیر غلام قدیمی باشد و مخفف دادبیگ است و او شخصی بوده مشهور - سا -

دادگاه بکاف عجمی و الف کشیده. ف. دارالعدل و جای انصاف - فر -

دادگر. ف. نامی از نامهای حق تعالی و بمعنی عدل کننده و نام جشنی است از جشنهای سال جلالی سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی مقرر داشته و پیش ازو نیز بوده - امیر معزی سمرقندی گفته ✿ تهنیت گویند شاهان بجشن دادگر ✿ جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر - ن -

دادگستر بضم کاف و سکون مهمله و فوقانی مفتوح. ف بمعنی اول و دوم دادگر است و کنایه از دل هم هست که بعربی قلب گویند - سا -

دادن. ف. معروف و باصطلاح لوطیان کان دادن سیرم سلیم گفته ✿ گفت امشب میدهیم آن ماه و فردا نیز هم ✿ عاشقان امشب شب قدر است و فردا روز عید ✿ و بمعنی کردن چون وعده دادن و فراموش دادن و خطا دادن و سلام دادن و انصاف دادن و آواز دادن و تصحیح دادن و انزال دادن و ناله دادن و ارشاد دادن و جانشین دادن و بمعنی نهادن چون گوش بچیزی دادن و سر بپای کسی دادن - صائب ✿ هیچ بید روی نمی یابم سوای خویشتن ✿ میدهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن ✿ محمد قلی سلیم ✿ داده گل گوشی بفریادم درین گلشن سلیم ✿ ناله ام گویا نظر بر عندلیبان آشناست ✿ و بمعنی رخصت دادن و این بالفظ دل مخصوص است طاهر وحید ✿ ز جان نتوان جدائی کرد یارب خط جانان را ✿ چه سان دل وا دگر آغوش رخسارش برون آید ✿ میر یحیی شیرازی ✿ ز دوستیش دلم چون دهد که رو تابم ✿ که هر گهم نگه گشته از تغافل سوخت ✿ طالب آملی ✿ قصه کوته رحم خونید و وفا از هم گذشت ✿ جانشین هر دوشان بغض و عداوت داده اند ✿ صائب ✿ نهاده برخ گل نقطهای خشک شبنم ✿ بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده ✿ عاشق دل شده هر چند که آواز دهد ✿ کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد ✿ میرزا طاهر وحید ✿ شاخ گل بر یاد لعلش جام بر می میدهد ✿ شاخ آهوا زفغانم ناله نی میدهد ✿ محمد قلی سلیم ✿ خدایا چون مرا در عاشقی ارشاد میدادی ✿ چه می شد اندکم گر بیوفائی یاد میدادی ✿ امیر معزی ✿ دور فلک جز بتو پس از بدید تو ✿ خط وزارت بمهر کرد و خطا داد ✿ شیخ نظامی ✿ تلخی در اندیشه را جوش ده ✿ بد افتادگی تن فراموش ده ✿ و بمعنی گفتن و فرمودن چون تصدا دن و شغل دادن و حال دادن - میر خسرو ✿ غمزه زن گشت ماه ستلابی ✿ فتنه را داد شغل بیخوابی ✿ حکیمت کور از ما خبر گوید ✿ شاه را قصهٔ گدائی داده ✿ و بمعنی گذاشتن اعم از انکه مکان کسی باشد چون کوچه دادن و راه دادن و حق آنست که دادن بمعنی مطلق گذاشتن است - خواجه آصفی ✿ رفت پهلوی رقیبان و دل ما خون شد ✿ وه که با جانب ما جانب اغیار نداد ✿ و بمعنی نمودن و آشکارا کردن چون جمال دادن - کمال ✿ مخدرات سماوی در و جمال دهند ✿ اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدائی ✿ و گوز دادن و گوز زدن ملا روحی یزدی ✿ کو ناله که گوز پریشی اثر دهد ✿ کو گریه که ریشهٔ لوخنده بر دهد ✿ ملا سحابی ✿ از کوچه تنگی که خری میگذرد ✿ ره دادن او نه از ره تعظیم است ✿ یا چیزی که بگرو گذارند - چون مصحف بهند و دادن مخلص ✿ داد مخلص دل بزلفت با هزاران التماس ✿ چون پریشانی که مصحف را بهند و میدهد ✿ و بمعنی کشیدن چون جاروب دادن و بمعنی زدن نیز آمده و بدین معنی در مقام مکافات و سزا دادن نیز آید در مقام ضرب و قتل بمعنی انعام و بخشش بر سبیل استهزا مستعمل شود حکیم اسدی ✿ پس از خشم فرمود کورا دهید ✿ همه دستها را بخون در نهید ✿ ب -

دادند بر وزن پابند. ف. مخفف دادرند است که برادر بزرگ باشد - سا -

دادني. ف. چیزیکه لایق دادن باشد - فر -

دارو بر وزن بابو. ف. در داد و گذشت - فر -

داد و دهش. ف. عطا و بخشش -

داد و ستد داد و لبستد و داد و ستان و دادن و ستدن بمعنی انوری ✿ نقد سخنت چو رایج افتاد ✿ در داد و ستان آفرینش ✿ عالی ✿ عالی تو از کدام طرف حرف میزدی ✿ روزی که داد و ستد ناز و نیاز بود ✿ ب -

دادوند بفتح واو بر وزن آگند. ف بمعنی معتدل است که از اعتدال باشد - سا -

داده. ف. کنایه از نصیب و قسمت میرزا صدرالدین مشهدی ✿ در کام اژدها و پلنگ آب خورده ایم ✿ هر صبح و شام دادهٔ ما میرسد بما ✿

دادي بر وزن هادی. ف. در برهان گفته حبه ایست از جو باریکتر و دراز تر و آنرا جوجا دو نیز گویند. در تحفه گفته دازی بزای معجمه دانه ایست مثل جو دراز و باریکتر از جو و طبعش تلخ و تیره رنگ و از جبال فارس خیزد و بجهت بعضی امراض نافع است و این صحیح است در مخزن باذال معجمه آورده و عربی دانسته و چنین است - ن -

دَآدِي ع. جمع دَأْدَاء کدحداح آخر ماه و شب بست و پنجم و ششم و هفتم و شب بست و هشتم و نهم یا سه شب از آخر ماه - ا -

دادیان. ف. همان پیش دادیان است که بالا گذشت - فر -

دادي رومي دوائی است که آنرا برومی هوفاریقون گویند و آن حبی باشد سرخ رنگ مانند سماق بغدادی گرم و خشک است در

سوم و چهارم محلّل و ملطف اورام باشد - سا.

دَاذِي بفتح اول وکسر ذال معجمه ع. شرابی است مرفتاق را ووائیست تلخ بامعنی ورداذی بهر دو دال مهمله گذشت - ا.

دار بروزن خار. ف. بمطلق درخت را گویند و چوب بلندی که برای آویختن مجرمان برپا کنند و او را بران کشند و کشند فغانی شیرازی گفته ؎ برکنگرهٔ وحدت و بر دار حقیقت ٭ غیر از سر شوریدهٔ منصور نگنجد ؎ جسم بیچارهٔ منصور مسوزای نادان ٭ کانکه حق گفته نه اینست که بر دار بماند ٭ وطاق از تشبیهات اوست و بر دار زدن و کردن و کشیدن و بدار برآوردن و بستن مستعمل مولانا لسانی ؎ حیطا شحنهٔ ملک ستم بسته بدار ٭ آنکه بازم کند از دار کلام است امروز ٭ واله هروی ؎ زمزمهٔ بلبل از حقیقت گل بود غیرت معشوقیش بدار برآورد ٭ وله ؎ نگهم را کشیده از مژگان دور باش نگاه او بر دار ٭ صائب ؎ گردنی داریم از موی میان باریکتر ٭ سر نپیچم اگر بر دار مارا میکشی ٭ ؎ اینکه وحشی را زدی بر دار کم لطفی نبود ٭ اولش بر دار منت دارمی بالست کرد ٭ نظامی ؎ بفرمود تا خوار کردندشان ٭ رسن بسته بر دار کردندشان ٭ جمال الدین عبدالرزاق ؎ وه که سیاف قدر چون منزند بهر تو تیغ ٭ وه که جلاد اجل چون منزند بهر تو دار ٭ امیر شاهی سبزواری ؎ من گرفتارم بجرم عشق بردارم کنید ٭ تا بکوی دوست دشمن بیندم باو دار و گیر ٭ و چوبی که بدان سقف خانه را پوشانند نیز گفته و چون با کلمهٔ آمیزد بمعنی دارنده باشد همچو جگر دار - جلودار وجلیو دار - جاندار - خبردار - چشمه دار - چله دار - حمله دار - حوصله دار - خانه دار - خانه نگهدار - خزانه دار - خنجر دار - سلح دار - چوبدار - بهله دار - آبدار - آئنه دار - تابدار - آبتاودار - استخوان دار - امانت دار - انبار دار - باد دار - پشت دار - چون بارهٔ پشت دار - پاسدار - پرده دار - پردار - پنبه دار - پهلودار - پیشانی دار - تاجدار - تحصیلدار - سایه دار - جام دار - جامه دار - جاندار - جانب دار - جرس دار - جنبدار - خویشتن دار - داغدار - دانه دار - دشمن دار - دعوی دار - دکان دار - دمدار - دنباله دار - دنیادار - دماغدار - روبچه دار - دواب دار - دیده دار - رانه دار - راهدار - رعشه دار - رکاب دار - روح دار - روزه دار - روزینه دار - رغنه دار - دامن دار - زخمدار - زردار - زلف دار - زمین دار - زنار دار - زنده دار - زنهار دار - زور دار - زهر دار - سالدار - سردار - سپهدار - سرفه دار - سرمایه دار - سلسله دار - سوگدار - شاخدار - و بهندوستان نام دارو ئی هم هست که آنرا فلفل دراز هم میگویند و بمعنی داشتن وامر بداشتن هم هست و بمعنی داور هم آمده است که یکی از نامهای حق سبحانه تعالی باشد - برن سا.

دَار بفتح ع. بمعنی خانه و محله و سرای دِیَار و دِیارَة و دِیَارَات و دِیْرَان و دُوْرَان و دُوْرَات و اَدْوُر و اَدْوِرَة جمع و دَار نیز بمعنی شهر و مدینهٔ منوّره شرفها الله و موضعی است و قبیلهٔ است - ا.

دارا بروزن خارا. ف. نام پسر داراب است و بمعنی دارنده وغنی و مقابل نادار و لقب سلاطین بزرگ و در جهانگیری گفته دارا بمعنی دردهٔ خم است و این بیت استاد عنصری را شاهد آورده ؎ زمی گر نباشد ز دارا کشم ٭ اگر چند سلطان دارا و شم ٭ و حال دارای بن داراب و منازعات او با اسکندر در تواریخ مسطور است و در میان ایشان سه جنگ بزرگ واقع شده سرانجام دارا مغلوب شده بدست جانوسیار و ماهیار که دو امیری بودند کشته شد و ثروت و حشمت او از پادشاهان ایران بیشتر بود و در جام جم و دیگر کتب تواریخ آورده اند که با ششصد هزار کس بعزم تسخیر یونان و هلاک اسکندر حرکت کرده و گفته اند از غایت ثروت خدمتگاران وی چنین بوده اند که دویست و هفتاد و هفت نفر طباخ و لبت و نه نفر سفره چی و هشتاد و هفت نفر ساقی و چهل نفر مجمره دار و عودسوز و شصت و شش نفر خدمهٔ مجلس بزم و خوان او بودند که از انواع ریاحین و گلها در ظروف چیده در مجلس طعام و خوان او حاضر میساختند و بعد از قتل او ایران بتصرف اسکندر درآمد و تا حدود لاهور و پنجاب بگشاد در مراجعت بشهرزور درگذشت و جسد او را باسکندریه نقل کردند و شعرا از درین باب اشعار بسیار است باین یک بیت که از اشعار شاهزادهٔ والا تبار دولتشاه قاجار است اکتفا نمود که فرموده ؎ یک دو روزی پیش و پس بود ار نه از دور سپهر ٭ بر سکندر نیز بگذشت انچه بر دارا گذشت ٭ ن.

داراب پسر اردشیر دراز دست بوده که به بهمن یعنی خرد نخستین موسوم و مشهور است و بعد از همای ملقب بچهر آزاد در سلطنت ایران شکوهی بزرگ یافته اغلب پادشاهان اطاعت فرمان او میکردند الا پادشاه یونان فلیب مشهور به فیلقوس که پدر اسکندر اگر یک بوده اما عاقبت مطیع و محکوم او گردیده و در کتب پاستان گفته اند او از بسیاری میل بفرزند نام خویش را برا او نهاد و برای فرق او را داراب گویند یعنی دارندهٔ آب و جاه و شرم و پسر او را دارا خوانند. و اعراب ازین دو تن به داراب اکبر و داراب اصغر تعبیر می نمایند. و قصهٔ ولادت او و صندوق و گرفتن گازر که در شاهنامه و بعضی تواریخ آمده افسانه است و پس از او دارالسلطنت ایران مخصوص شد فردوسی گفته ؎ چو دارا ز دل سوگ داراب داشت ٭ بخورشید تاج کئی بر فراشت ٭ ن.

دارات. ف. بمعنی کروفر و دار و گیر است معزی سمرقندی گفته ؎ بدر و دکه پیش ملکان در صف محشر ٭ دارات نمودی چو علی در صف صفین ٭ ن.

دارادار کردن با دال ابجد. ف. کنایه از دیر پائیدن و ثبات داشتن و مدار کردن و بسیار ماندن باشد - سا.

داراشکنه. ف. سمی است قتال و مصنوع از زیبق و سم الفار که زیبق یک رطل و سم الفار یک اوقیه باشد و تصعید بعد از سحق بلیغ کرده باشند در چهارم گرم و خشک و از سموم قتال است و یک قیراط آن کشنده است و در مصر دواء الشعث خوانند و در تحفه مرقوم است که آنرا العربی سلیمانی گویند - ت.

دار آفرین با همزه ممدوده و مقصوره هر دو آمده است و بسکون فا هر چیز که مردم بران تکیه کنند خواه آن شخصی باشد و خواه آن محجری و خواه ستونی و امثال آن و پنجره و محجری را نیز گویند که در پیش در خانه مابین دو بازوی در سازند و دکه و صفهٔ در خانه را نیز گویند و با تمیمی بجای رای بی نقطه دوم زای نقطه دار هم آمده است و نام داروی هم هست - سا.

دَارُالاِمَارَة ع. فی زماننا لقب کلکته - غ.

دَارُالاَمَان ع. معروف - صائب ؎ غرقی گر هست در دارالامان خامشی است ٭ غنچه سان با صد زبان و صد سخن خاموش باش ٭.

دارالبوار ع. خانهٔ هلاکت بمعنی دوزخ - غ.

دَارُالجَلَال ع. در زمانهٔ سابق لقب دهلی بوده - غ.

دَارُالجِهَاد ع. در زمانهٔ عالمگیر حیدرآباد را میگفتند - غ.

دَارُالحدَاث بفتح حای حطی ع. مستراح شفائی ؎ ای راحتی وقف بدار الحدث عام ٭ دی بر زآگنده بقاروره بیمار است

دَارُالحَرَب بفتح حای مهمله و سکون رای مهمله و بای موحده ع. ملک کفار که تبلیغ اسلام نباشد چون این چنین ملک لایق غزا کردن است لهذا دارالحرب گفتند - غ.

دَارُالخِلَافَة هر شهر که تختگاه پادشاه باشد خصوصاً لقب دهلی است و آگره را نیز گویند - غ.

دَارُالسُّرُور ع. لقب بیجاپور - غ.

دَارُالسَّلام و دَارُالسَّلَامَة ع. کنایه از بهشت - غ.

دَارُالسّلطنت ع. لقب لاهور - غ.

دَارُالشِّفَا ع. دواخانه و مطب طبیب کمال خجند ؎ دل نه دار و خانهٔ دروت دوا دارد امید ٭ شربت خاصی از آن دارالشفا دارد امید ٭ غ.

دَارُالصَّفَا ع. خانهٔ کعبه - غ.

دَارُالضَّرب بضاد معجمه ع. جای مسکوک ساختن زر و نقره - ب.

دَارُالضِّیف ع. مهمان خانه خواجه جمال الدین سلمان ؎ مه در دار صیف الغامش ٭ گردهٔ روی گرد خوان باشد ٭ ب.

دَارُالعَیَار و دارالقمار و دارالامان و دارالقرار و دَارُالکمال هر کدام معروف و دارالعیار جایی که دران صرافان و نقادان از سیم و زر چاشنی گیرند و سره را از ناسره تمیز کنند و زر و سیم را بسنجند - ملا طغرا ؎ گر از علم عرفان کس آگاه نیست ٭ بدارالکمال دلش راه نیست ٭ صائب ؎ تا شدم حیران ندیدم بیقراری را بخواب ٭ وادی حیرت عجب دارالقراری بوده است ٭ عرفی گر هست در دارالامان خامشی است ٭ غنچه سان با صد زبان و صد سخن خاموش باش ٭ وله ؎ ز چشم شور صائب دور بینی مجید سالم ٭ که در دارالقمار زندگی با نقش کم سازد ٭ ظهوری ؎ شود تخم ناز رشهر و دیار هشیار است کانهاز دارالعیار ٭ ؎ بی سکه رائج است زر آفتاب تو ٭ این نقد خوش عیار ز دارالعیار کیست ٭ ب.

دارالقرار ع. نام بهشت از جمله هشت بهشت و لقب قندهار - غ.

دَارُالقُمَامه بضم قاف ع. عبادت خانهٔ ترسایان از موید و شرح خاقانی و هم در شرح مذکور بمعنی محل اجتماع زنان فاسقه نیز نوشته است و در منتخب جای که خاشاک و سرگین اندازند - غ.

دَارُالمُوز با خر زای معجمه ع. دارالملک و تختگاه سلطان و شهر امیر صاحب ملک چه مرز بفتح میم و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه بمعنی زمین آباد است - غ.

دَارُالمَرَض ع. مقابل دارالشفا خان آرزو ؎ انملکی تفریح دل بیند از بی دارالمرض ٭ آرزو هرکس حواس جمع را معجون کند ٭ ب.

دَارُالمُلک ع. شهری که دران پادشاه سکونت دارد و آنرا دارالخلافت نیز گویند - غ.

دَارُالنَّعیم ع. خانهٔ ناز و نعمت و مراد ازین بهشت است غ.

دَارُالنَّکبَة ع. بمعنی خانه که دران بلا برسد - ک.

داران بروزن یاران. ف. نام قریه ایست از معارف قرای دمشق و از انجا بوده ابوسلیمان عبدالرحمن بن احمد عیسی دارانی از مشایخ صوفیه - ن.

دارائی. ف. نام قماشی ابریشمین که الوان باشد - لاادری ؎ باسکندر نسبان آئنه داری نرسد ٭ چون بر جلوه دهد جامهٔ دارائی را ٭

دارای بروزن یارای. ف. بمعنی پروردگار است جل جلاله و کنایه از پادشاه نیز هست و پرورنده را هم گفته اند و آنرا رب النوع خوانند - سا.

دارای شب اندر روز. ف. قماشی است لطیف و ملا طغرا این لفظ را در تجلیات آورده - ب.

دارای گونه با کاف فارسی بواو کشیده و فتح نون. ف. لفظی است که آنرا العربی رب النوع خوانند زیرا که دارا بمعنی دارنده و حافظ و مربی است و گونه بمعنی نوع و رب النوع ترجمه اش بفارسی پروردگار است و آنرا پروردگار گونه نیز گویند - ن ر.

دَارِب بفتح وکسر رای مهمله و سکون با ع. عقاب که دلیر و حریص باشد بر شکار - ا.

داربا با بای ابجد بالف کشیده. ف. مایحتاج و ضروری و دربایست را گویند - سا.

داربازبروزن کارساز. ف. ریسمان باز را گویند که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند و آنرا بند باز و رسن باز و ساره باز نیز گفته اند چه سار و رسنی است از لیف خرما - امیر خسرو ؎ مخالف تو که بادارمی کند بازی ٭ به پیش فتنهٔ قدر تو دار باز آید ٭ ن.

داربام بروزن شادکام. ف. شاه تیر را گویند و آن چوب بزرگی باشد که بدان بام خانه پوشند - سا.

دَارِبَة بفتح اول وکسر ثالث و فتح بای موحده ع. زن عاقل هنرمند و زن طبله نواز - ا.

داربرو دارکوب بضم با و کاف. ف. مرغی است که بر درخت نشسته و بمنقار درخت را کوبد و سوراخ کند و آن مرغ سبز رنگ است - ن.

داربزین با بای ابجد و زای هوز بروزن ماه جبین. ف. پنجره و محجری را گویند که در پیش در خانه سازند و مطلق تکیه گاه را نیز گویند اعم از محجر و ستون و دیوار و مانند آن - سا.

داربست. ف. دو قسم است یکی چفتی که تاک و کدو بران اندازند تا پهن شود و خوشها بدان آویزند و طارم تاک همین است اشرف ؎ داربست بهار وحدت من ٭ بارور تر ز دار منصور است ٭ محسن تاثیر ؎ تن بر عروج دار چو منصور داده ام ٭ دانه دار بست چیده شد انگور باده ام ٭ و صاحب اصطلاحات الشعرا در بیت اول دار انگور خوانده و آنرا مترادف داربست گمان برده والله اعلم بالصواب و دوم که برای عمارت سازند و آن چوبی چند بود که معماران بالای آن نشسته کار می کنند - ب.

داربوی. ف. بمعنی چوب عود باشد یعنی درخت بویا و بوئی دال رودکی گفته ؎ تا صبر را نباشد شیرینی شکر ٭ تا بید را نباشد بوی چو داربوی ٭ ن.

داربنیان بفتح بای فارسی. ف. چوب بقم باشد که بریان و اقمشهٔ نفیسه را بدان رنگ کنند و آنرا داربهال نیز گویند حکیم مختاری غزنوی گفته ؎ در چین و هند لشکر فغفور و جیش رای ٭ آثار حزم و عزم تو دیدند ناگهان ٭ تا ز استخوان سوخته و خون بسته سان ٭ زین دار چینی آمد و زان دار بنیان ٭ ن.

دَارَة بالفتح ع. سرای و هی اخص من الدار و قبیله ایست و زمین فراخ میان کوهها و هر چیز که محیط چیزی باشد و ریگ گرد دارات و دُوَر جمع و شهری است بجابور و خرمن ماه و هاله و معرفه سحق و بلا - ا.

دارتو بروزن داربو. ف. بعربی طرطیر گویند و آن دردی شراب است و منضج اخلاط است و معروف است - ت.

دَارِج بفتح اول وکسر را و سکون جیم عربی ع. خاک که بدان باد نشان خانها را بپوشد و برانگیزد و ببرد آنرا - ا.

دارچوب بجیم فارسی. ف. چوبیکه جامه بران اندازند - کذا فی الملحقات و همچنین دارکدو چوبی بلند که در وسط میدان نصب کنند و در قدیم کدوی طلا و نقره از ان می آویخته اند و تیر اندازان سواره تاخت کرده تیری بران انداخته اند و تیر هر کس که

بران میخورده است آن کدو را با اسب وخلعت با و سیداده اند و آن هدف را بعربی برجاس وآن چوب را بترکی قباق واقاچی خوانند والی الآن همین رسم برجاست وگاهی بجای کدو طبق زر آویزند وحید در تشبیه کمانداری شاه نوشته - نثر - طبق زر که نشان کماندار حکم انداز بود از کثرت سهام متوالی بطریق قرص خورشید دخطوط شعاعی می نمود - ب -

دارچینی بارای موقوف شاخهای درختی است که منبت آن جزیرهٔ سیلان است که بسراندیب مشهور است وشمالی آنست تا کوکن که جزیره ایست از جزائر دکن وانچه در سیلان می شود بهتر از سائر جاهاست قلمهای آن راست وسرخ رنگ وخوشبوی تا دو زرع می شود وانچه ضخامت آن کم است غرفه وهرچه بیشتر است سلیخه وهر دو را بهندی تج نامند و دارصینی معرب دارچینی است وخواص آن در مخزن مفصل است از فرهنگ ناصری و در بهار نوشته که دارچینی چوبی است معروف سرخ رنگ که در طعم شیرین وتند میباشد وآنرا قلم دارچینی نیز می گویند زیرا که ما تا بقلم درطول به تاثیر بخود بپیچید فلفل از سواد وخال هندویت قلم شد دارچینی بلند حدیث تندی خویت -

دارخال بخای معجمه بروزن پارسال . ف . نهال نو نشانده ونهال پیوند ناکرده وگفته اند قلمهای درخت که برای نشاندن از جای بجای برند شهاب الدین گفته توگفتی مگر دارخال بهشت بیاورد رضوان درین باغ کشت - وآنرا داردان وتخمدان نیز گویند - ن -

داردار کردن و دارادار کردن در برهان دیر پاییدن وثبات داشتن وبسیار ماندن - ب -

داردان بروزن ناردان . ف . بمعنی تخمدان باشد وآن زمینی است که شاخهای درخت دران فرو برند تا سبز شود وانجا بجای دیگر نقل کنند - سا -

دارزرد بروزن لاجورد . ف . زرد چوبه را گویند - ن -

دَارِس بفتح اول وکسر رای مهمله وسکون سین بی نقطه . ع . حائض - ا -

دارساس بهر دو سین مهمله بترکی الاکلنک وباصفهانی سن وبعربی ذراریح گویند - ن -

دارسیلیخ بکسر رای مهمله وسین منقص وفتح بای فارسی ونون و

جیم زده . ف . کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد - سا -

دارسج بفتح سین وسکون جیم . ف . نوعی از لبلاب است وآن رستنی باشد که بر درخت بپیچد وانرا عشقه نیز گویند - ه

دارش بروزن خارش . ف . نگاهداشتن ومحافظت کردن باشد - سا -

دارش خسروی . ف . یعنی محافظت وقواعد ملک پادشاهی - ن -

دارششدر کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد باعتبار شش جهت بمعنی دامگاه دیو وستور و دامگاه گرگ یعنی اول خواجو گفته بر وترک این دارششدر بگو - بیا وست زین مارنه سر شوئی - ن -

دارشیشعان باشین نقطه دار وعین بی نقطه بروزن آبریزگان . ف . درختی باشد سطبر وخاردار وپوست آن بقرفه ماند لیکن ازان گنده تر وسرخ تر می شود اگر قدری ازان سحق کنند و با سرکه بسرشند وبر دندان نهند درد فرونشاند وقدری ازانچه آن زنان بخود برگیرند فرزندی که در شکم مرده باشد بیفتد و تنبل هندی رانیز دارشیشعان خوانند ودارشیعان هم گویند بحذف شین دوم - سا -

دَارِع بکسر رای مهمله وسکون عین مهمله . ع . مرد زره دار - ا -

دارفزین ودارافزین و داربزین هر سه لغت بمعنی تکیه گاه ومحجر تخت وصفه وبام وتکیه گاه مطلق آمده ودکه که در پیش درخانه برای نشستن بسازند ابوالفرج رونی گفته تکیه بر بالش اقبالش دار که زتائیدش دارافزین است - حکیم روحانی سمرقندی گفته بخیره چشمی سوراخهای دارافزین - بسر خروئی دیوارهای آکشدان - امیر معزی گفته سقف بتخانه قسطنطین کشد سوی عراق - بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند - حکیم سوزنی گفته هست هر بخت ترا قدرت که تخت راکند - پایه از یاقوت وصحن از سیم ودارافزین ززر - دادافزین که صاحب جهانگیری گفته وشعر عبدالواسع دران ضمن شاهد آورده تصحیف شده ایزد دادافرین است چنانکه گذشت دادافزین ودادابزین هردو بیک معنی و برای معجمه اند - عمیدی لوملی گفته صدر قدرم بمقامی است که هر لحظه زحل - چشم روشن کند از چشمهٔ دارافزینم - وآن را برانداز با اول مفتوح وثانی مکسور نیز در لغات ژند وپاژند بمعنی پنجره آورده است - ن -

دارفلفل ودار بلبل گویند شگوفه وبهار فلفل است وبعضی گفته اند

غیر آن است وآنرا فلفل دراز نیز گویند - ن سا -

دارکدو . ف . چوبی بلند بوده که بران سلاطین کدوهای سیمین وزرین آویختندی وتیراندازان اسپ تاختندی وتیر انداختندی هر که زدی آن کدو او را شدی وآنرا بتازی برجاس گویند وآن نشانه ایست که بر بلندی است وهدف آنکه بر پستی است - ن -

دارکوب بروزن خاکروب بزبان گیلان مرغی راگویند که با منقار درخت را سوراخ کند - سا -

دارکیسه . ف . کیسه مانندی است که ثمر بعضی از درختهاست ودرون آن پشه بسیار است وآنرا پشه دار نیز گویند - ن -

دارگل بضم کاف فارسی . ف . نوعی از درخت واین در هندوستان شائع است میرزا بیدل از دارگل زینت شلوار شنجرف از بسمهٔ دولای کناری چکن زر - ب -

دارگوش در جهانگیری بمعنی نگهدار آورده وشعر حافظ را موئد معنی کرده ای ملک العرش مرادش بده - وز خطر چشم بدش دارگوش - چنان بخاطر می رسد که دار جزو کلمه نباشد وگوش بمعنی حفظ وپناه باشد یعنی از خطر چشم بد نگاهش دار حکیم اسدی گفته نخستین تن از دشمنت دارگوش - پس انگاه بر زخم دشمن بکوش - حکیم فردوسی گفته یکی را که بد نامش آذرگشسپ - که آتش نبردی گه تاختن در تنگ اسپ - بفرمود تا گوش دارد بنه - که میسره راست با میمنه - بخاطر می رسد که ماخذ این لغت در تعلیم پند یا علم یا نصیحت بوده یعنی گوش بده وحفظ کن ومفهوم دارگوش حفظ است - شیخ نظامی گفته کلاغی تگ کبک را گوش کرد - تگ خویشتن را فراموش کرد - ن -

دَارِم بکسر ثالث . ع . درختی است صحرائی مانند درخت کنار ونام پدر قبیلهٔ ایست از تمیم - ا م -

دارملک بامیم بروزن آبچک . ن . نوعی از مرو است ومرو بمعنی است از ریاحین - ن -

دارنگ بکسر ثالث وسکون نون وکاف فارسی . ف . خوانی یا طبقی را گویند که گوشت بران نهند - سا -

دارنهال بکسر نون . ف . چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند - ن -

دارنی بکسر ثالث ونون تحتانی کشیده نام موضعی است در هندوستان - ن -

دارو بضم ثالث . ف . ترجمهٔ دوا ومرادف درمان وآن دارو با تحتانی شد وبالفظ کردن ودرختن حقیقت است وبالفظ زدن بمعنی آمیختن میرخسرو درخزان گر چشم نرگس با د مژگان را بریخت -

اینک اکنون آب وسبزه داروی آن کرد باز - وله منکه از جان دست شستم دادن پندم چه سود - ای طبیب از هوشیاری مرد را دارو مکن - وله ریخت پس انگاه بمهر تمام - داروی تلخش به نصیحت بکام - صائب باد عقل سوز را داروی بیهوشی مزن - نیست لبس حاجت آن چشم جنون فزای را - تنها در بزم تر دماغ اسیران زتربتم - زد داروی نسیم که بیهوش شد چراغ - و نوره که برای دور شدن موها بر اندام مالند واین در ایران شهرت دارد - اشرف بستی بود بیکرش نرم وصاف که از می کشی کرده دار وکشی - وله این چیتی را که موی دارد هرسو - می شاید اگر کنند ظرفی دارو - وصفش برباعی وغزل نتوان گفت - دارم فکر قصیدهٔ لازم او - و باروت تفنگ واین در هندوستان متعارف است وحید در تعریف تفنگ گوید نماید حکیم مسیحا مزاج - ز داروی او دشمنان را علاج - ظهوری در تعریف توپ پذیر وسبی طبیب بلا - بداروی او در خصمان دوا - زلالی در تعریف دشت قدم فتیله روشن شدی چاک از وی - چو داروی تفنگ از جای جست آتشبار - وشراب واین نیز در هندوستان ودکن شائع است وظاهرا در ولایت هم بدین معنی آمده باشد - ملاطغرا خطاب بساقی گوید گر از شیشه دار وکنی در قدح - شود غنچ عطار مستفرح - مریض غم باد در جام کن - چو اهل دکن داروش نام کن - و تدبیر ومعالجه وبالفظ کردن مستعمل مولوی معنوی در داستان عاشق شدن شاه بر کنیزک گفت هر دارو که ایشان کرده اند - آن عمارت نیست ویران کرده اند - خواجه نظامی نه در غار کوه اژدهای الم - نه از زهر دارو گیاهی الم - ب -

دارو برد با ذال ابجد در آخر بروزن ساز وبرگ . ف . یعنی بدارو و برشو و بر کرد زیرا که برد بفتح اول مخفف بکرد وبرکرد واین هایهوی روزبان وفراشان پادشاهان است که در وقت سواری پیشاپیش مردم را منع واخبار نمایند وآنرا کر و فر گویند بضم با خطاست - فردوسی گفته بپوشید رستم سلیح نبرد - بیاورد گه رفت با دار و برد - انوری گفته مسرع حکم تو صد راه فزون - چرخ را گفته بود که زره برد - ودر تحقیق این لغت حق با صاحب جهانگیری است - ن -

دارودان . ف . صندوقچه که دران داروها نگهدارند - ف -

دارو درخت . ف . نوعی از دشنام از عالم چار و منار نعمت خان عالی بی دار و درخت نیست محفوظ - شلوار از آن کند شجره - ب مص -

دارودسته بواو عطف . ف . خدم وحشم وقوم وقبیله گویند فلانی با دارودسته بخانه ام درآمد - اشرف میخانهٔ عمر است که یک جرعه لازان - منصور و دارودستهٔ او را کفایت است - ب -

داروغه بواو مجهول متقلد شهر کسیکه اصلاح وحفاظت واهتمام امور جامعی باو تعلق دارد واین از لغات ترکی است - از نفایس و بهار -

داروغهٔ توپخانه . ف . کسی که خدمت توپخانه باو تعلق دارد بفارسی آنرا میر آتش نیز گویند - از نفایس -

داروغهٔ دیوانخانه . ف . کسی که مردم را بار دهد برای آمدن پیش امرا وسلاطین بفارسی میربار گویند - میرحسن دهلوی گفته ای میر بار حضرت شهری پناه - حال غریبان بگو نوبت ایشان رسید - وبترکی ایشک اقاسی بکسر همزه وشین معجمه وسکون کاف عربی در آخر گویند - از نفایس -

داروکده وداروخانه معروف انوری جراحتهای آسیب فلک را - ز دار دخانهٔ خلق تو مرهم - ب -

داروکوب . ف . شخصی که ادویه ها را در هاون بکوبد ولساید ونیز بمعنی هاون که دران دواها سحق نمایند وکوبند - فر -

داروگیر بکاف فارسی . ف . کنایه از حکومت وریاست شیخ شیراز این همه هیچ است چون می بگذرد - تخت وبخت وامر ونهی وگیرودار - ب -

دَاوُوم بفتح اول وضم ثالث . ع . قلعه ایست بعد غزه بجانب مصر - ا -

داروی جراح . ف . مرا داز داروی بیهوشی - غ -

داروی مستی وداروی بیهوشی . ف . داروئی که مستی آورد خصوصا چون در شراب اندازند مستی بیفزاید - میرخسرو تاندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم - داروی مستی بهاآن شکل وآن رفتار بود - حضرت شیخ کند بساغر هوش فرشته داروی مستی - تبسمی که لب سحر آفرین تو پوشد - ب -

داره بروزن چاره . ف . وظیفه وراتب راگویند ومخفف دائره است وهاله ماه رانیز گفته اند - سا -

دَارِهَات بفتح اول وکسر ثالث . ع . هوا ایم زمانه دهلوشان ا -

داری . ف . بمعنی داشته باشی خواجه نظامی به پهلوی شیر انگنی دستکش - که داری بشیر افگنی دست خوش - ب -

دَارِیّ بفتح وکسر ثالث وتشدید تحتانی . ع . داننده وخداوند نعمت وکسی که بیکجا مقیم باشد وخوشبوی فروش وبدین معنی منسوب است بدارین وآن فرضه ایست در بحرین که از هند بدانجا مشک آرند - م -

دَارِیْن بکسر رابع معرفه موضعی است بشام وجای درآمدن در کشتی به بحرین وبفتح اول وثالث بمعنی دین ودنیا ودنیا وعقبی - ا -

داریوش . ف . بمعنی درویش ونام یکی از بزرگان فارس که از جانب رهام گودرز حکمران فارس به همدان حکمرانی داشته پادشاه بابل باسپاه بر سر داریوش آمده دست نیافته برگشت چون لهراسپ بشنید بر آشفته داریوش را تسخیر بابل فرستاد ولو بابل را مسخر کرده بحکم لهراسپ پادشاه بابل شده استقلال تمام یافته با دانیال خلوصی داشته واینکه بعضی اورا دارا دانسته اند نه چنین است پس از وی داماد او کورش حکومت بابل یافته ودر سلاطین کلدانی سه داریوش نام بوده اند داریوش دوم بسیم احشوروشی بوده از جانب لهراسپ بپادشاهی بابل می پرداخت سیم از جانب گشتاسپ مامور بود ومدت بیست سال باستقلال پادشاهی داشته - ن -

دازه بزای نقطه دار بروزن تازه . ف . آنست که دو چوب بلند را بر زمین فرو برند باندک فاصله وچوب دیگر بعرض بربالای آن دو چوب بندند تا کبوتران ودیگر پرندگان بران بنشینند وترجمهٔ لفظ هم هست - سا -

داس بروزن طاس بسین مهمله . ف . آلتی است آهنی که بدان کاه وزراعت را قطع کنند وبمعنی خس باریک وبرسر غلاف مردانه خوشهٔ گندم وجو باشد بمعنی اول چو گوری بودم اندر مرغزاری ندیدم دام وداس دامیان را - تو بودی دامیار وداس دارم نهادی دام وداس در گذارم - بمعنی دوم خاقانی گفته بشکند سنبله بپای چنانک - داس در چشم اختر اندازد - وآنرا داسه هم گویند - غ ن -

داسار وداستار . ف . بمعنی دلال که بتازی سمسار گویند -

داستان . ف . قصه وحکایت دستان ودست مخفف آن و

با لفظ پرداختن و زدن مستعمل میرمعزی ــ سخا را بجز رشید دریاو ابر * همیز و خرد بیش ازین داستان * کنون تا دل و طبع دستش پدید * بدان داستان نیست همداستان * ظهوری ــ داستان نقش پردازی بشق سادگی * می توان پرداخت خطابر صفحهٔ شیرنگ زن * نظامی ــ بیندیش ازان دشتهای فراخ * که آوازه گردد گلوشاخ شاخ * و بالفظ کردن کنایه از مشهور کردن حکیم رودکی گفته ــ زجود تو من از گیتی بنعمت داستان بودم * بحشمت مر مرا هچو فریدون داستان کردی * و داستان که لقب زال است دستان است بجهت ضرورت الف افزوده اند و چون دستان بمعنی مکر و حیله است و او در خدمت حکیم عصر خود سیمرغ علم و فضل آموخته بود این لقب باو دادند خاقانی گفته ــ هر داستان که او نه ثنای محمد است دستان کاهنان شمر آنرا نه داستان * ب ن -

داسخاله و داستغاله و داستکاله . ف . داس کوچکی که سبزی و تره و امثال آن درو کنند و عصای سرکج را نیز گفته اند فخری گفته ــ برای دیدهٔ بدخواه جاهت * بود مریخ در کف داستکاله * بمعنی ترکیبی آن داسی که کالنده یعنی درو کننده و برندهٔ علف و تره است و در برهان داستخاله بزیادت تا هم نوشته نا ...

دَاسِرَة بکسر ثالث ع . مادهٔ شتر شتاب رو - ا -

داس و دلوس بضم ثالث و فتح دال ابجد با لام بواو رسیده و سین بی نقطه زده . ف . بمعنی سفله و دون و این از اتباع است مانند خار و مار و سست و ست و شل و مل و شغل و متل . فردوسی گفته ــ مرا رنج پیوسته داس آمدست * مرا رنج رفتن بکاس آمدست * و بعضی گفته اند هرچه از پس چیزی بود داس گویند و بمعنی دون و سفله نیز شمس فخری گفته ع . صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس ست

داش بشین معجمه بر وزن فاش . ف . جائی که خشت و کاسه پزند شیخ عطار فرموده ــ زاهد خام خویش بین هرگز * نشود پخته گرنهی در داش * ن -

داشات و داشاد و داشن . ف . عطا و بخشش و پارسیان روز عید بمردم می داده اند منوچهری گفته ــ ز داشاد تو شاد گردد دلی * ز کین تو غمناک گردد عدو * فردوسی گفته ع بفرمود داشاد دادن بدو * فخرالدین گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته ــ ترا از مهر داشن خواستارم * که من خود خاسته بسیار دارم * تو ئی چشم مرا خورشید روشن * مرا دیدار تو باید نه داشن * و بمعنی اجر و پاداش نیز آمده - ن -

داشتن . ف . معروف و این گاهی یک مفعولی آید چنانکه گویند فلانی زور دارد و یا ملک دارد و گاهی دو مفعولی آید چنانکه گویند فلانی فلانه را دوست میدارد و بمعنی دادن چنانچه گوئی شیشه یا چینی تا نشکنی آواز ندارد و بمعنی دیدن چون مرگ داشتن و این بجهت استمرار آید چنانچه درین بیت صائب ــ فلک پیر بسی مرگ جوانان دارد * این کمان پشت سر تیر فراوان دارد * و بمعنی زدن علی خراسانی گفته ــ آنکه تیر غمش آماج جگر خواهد داشت * هردم از تیر نگه صید دگر خواهد داشت * و شمردن و قرار دادن ـ غواصی یزدی ــ ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن * زد وقت صبحگاه بر و خنده و آفتاب * فردوسی ــ برو هیچکس چشم نگماشتند * مرا او را ز دیو ایمان داشتند * ب -

داشته . ف . بمعنی کهنه و فرسوده حکیم ناصر خسرو گفته ــ ای که شد نزد و کهن پیراهن جانت * پیراهن باشد جان را خرد رات * عاریت داشتی از تو تا که چند * پیش تو بفگنم این داشته پیراهن * و این لغت را در جهانگیری دیده ام با این شاهد و در رشیدی نیافتم مگر که صاحب جهانگیری داشته را بمعنی کهنه و فرسوده قیاس کرده و صاحب برهان نیز بدو اقتفا نموده - ن -

داشخار و داشخال . ف . بر وزن آشکار چرک آهن باشد که آنرا ریم آهن نیز گویند و بعربی خبث الحدید گویند - ن -

داشن بر وزن دامن . ف . در لفظ داشات گذشت - ن -

دَاشِن کصاحب ع . جامهٔ نوکه پوشیده نشده و خانهٔ نوتیار که سکونت کرده نشده معرب دشن است که دستلاف باشد - ا -

دَاصَة بفتح صاد مهمله ع . جمع دَائِص کصاحب درد - ا -

دأص محرکة و ضاد معجمه ع . فربهی و آگندگی گوشت و بی نقصان بودن پوست - ا -

دَأظ بالفتح و ظای معجمه ع . سخت خشم گرفتن برکسی مَدّ و دُؤظ لغت است ازان و فربه شدن و پرکردن مشک را و افشردن قیحه را و نیز دَأظ گلو گرفته شدن از خشم - ا -

دَاعِب کضارب بعین مهمله ع . آبی که بر جهد در جریان و مرد با مزاح - ا -

دَاعِر کصاحب ع . گشنی است نجیب بسیار نتاج و پلید تباه کار و چوب پوسیده و ردی - ا -

دَاعِرَة بکسر عین و فتح راء ع . خرابی که گشن نه پذیرد دَمَّاعِر و مَدَاعِیر جمع وزن پلید تباه کار - ا -

دَاعِل بکسر عین ع . گریزنده - ا -

دَاعِي بکسر عین ع . دعا کننده و بمعنی خواهنده و طلب کننده و قصد کننده و اقتضا کننده - غ -

دَاعِي الله ع . رسول خدا است صلی الله علیه و آله و سلم و بر موذن هم اطلاق کنند - ا -

دَاعِية بکسر عین ع . آواز اسپان در کارزار و شیری که در پستان باقی گذارند تا دیگر شیر را بخود می کشد و نیز داعیه خواهش و دواعی جمع صائب ــ باخود شکنی داعیه و سرکشی و ناز * می بارد ازان طرف کلاهی که تو داری * اب -

داغ بر وزن باغ بغین معجمه . ف . نشان و داغ که میسوزند و بعضی بمعنی حقیقت دانند و بمعنی نخستین مجاز و بعضی گویند این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و حق آنست که داگ بکاف فارسی در هندی بمعنی سوختن است و چون اشتراک این دو زبان بسیار است پس معنی دوم اصح و قول اول مرجوح باشد نسبت سوختن داغ بدیگر اعضا و دل ظاهر است بسر نیز معلوم میشود فیضی گوید ــ از برق بلا دهند قندیل * وز داغ جنون نهند اکلیل * ظهوری در پنجرقعه گوید - داغ را بر سر جا داد که نهم جبین - و نسبت بدست و کف نیز آمده . جلال اسیر ــ عید دیوانگی مبارکباد * از گل داغ دست ما بحنا * و بمعنی غم مردن عزیز نیز آمده رفیع واعظ ــ داغ یاران صحبت و دونان نفاق همدمان * جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است * صائب ــ کو سینه که داغ عزیزان ندیده است * اینک هزار لاله در ین گلستان بجاست * بهر تقدیر عالمسوز . عام سوز . جهان سوز . جگرسوز . جگرتاب . جگرگداز . جگرنواز . سپند ربا . دلفروز . شعله خوار . نمکخواره . نمکسود . خام سوز . نهان . از صفات و سمندر . انگر . یاقوت . گوهر . زر . گلبرگ . گل لاله . برق . لکه . اختر . آفتاب . صبح . چراغ . مشعل . زیور . افسر . لنگر . نقطه . مهر . حب تریاک . جام . ساغر . پیمانه . چشم . چشمه سار . گرد باش . گرداب . مهرهٔ نرد . آئینه . سرورق از تشبیهات اوست . حضرت شیخ ــ صلا از من تهیدستان بازار محبت را * نه داغ عشق دارم پر گهر جیب کنار دل *

فیضی

بعضی گویند داغ را با گهر مناسبتی نیست در می بایست اگر باعتبار برافروختگی گهر گویند چه مناقشه گوئیم سخن در اولویت است تا درم باشد گهر نمی توان گفت جواب هرگاه در کلام فصحا آمده باشد البته میتوان گفت فیضی ــ ز مهر پنبه نهادن بداغ من غلط است * نهفتن گهر شبچراغ من غلط است * تاثیر ــ بآن رسید که گلشن شوم ز زیور داغ * گلی است بر سر من داغ عشق بر سر داغ * ــ برای سوختن داغ داغ می سوزم * که رهنماست شب غم بدر دوم اختر داغ * ز بهر خون بدر رخت عافیت بکنار * سفینه که ندارد چو لاله لنگر داغ * تهی شود اگرت کیسه دست گردان کن * که هست قیمت مردان عشق از زر داغ * بچرخ شعلهٔ داغش کلاه گوشه شکسته * ز سر بلند ز تاثیر گشت افسر داغ * باقر کاشی ــ خمار بیخمی ام کشت جام داغ کجاست * یکی که جرعهٔ دُردی دهد سراغ کجاست * راسخ ــ چه سر در دی فروش ساغر داغ * غبار آلودهٔ خاکستر داغ * کلیم ــ فلک جام مرادم کی دهد گر آید از دستش * به پیمانهٔ داغ از حد از دست من بیرون * ــ بر سر هر عضو من در دست نهاده * نقطهٔ داغ نشانی انتخاب * عالی ــ ز دیابان گردی من سکه بر روی زمین * نیست بر فرق گل داغ جنون کمتر ز تاج * مرزا بیدل ــ کشتهٔ تیغ نگاه لاله رویانیم ما * شمع داغ بر سر لوح مزار ما زنید * ظاهرا ماخذ این بیت شعر مرزا جلال اسیر است و هو هذا ــ از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده ایم * شمع سبزی بر سر خاک مزار ما زنید * صائب ــ پنبه از داغ دل بیطاقت ما بر مدار * این چراغ مضطرب در زیر دامان خوشتر است * وله ــ خواهد با برپنبه زدن برق داغ من * این گل سری بگوشهٔ دستار می کشد * وله ــ از دل پر خون که قربان شهادت میرود * لالهٔ داغی بتابوت شهیدان بسته ایم * وله ــ منم که قیمت یاقوت داغ میدانم * سر شک را گهر شبچراغ می دانم * مفید بلخی ــ بهر راحت لبس است چون طاؤس * داغ ما گرد بالش پر ما * در صف سوختگان نیست کسی همسر ما * که بود داغ جنون سرورق دفتر ما * خواجه آصفی ــ این که شام غم ز بیمهری فلک می سوزدم * بر تو خواهم سوختن ثابت ز کوکبهای داغ * ظهوری ــ پر توصبح داغ ظاهر شد * مشرق سینه را صفائی هست * سر زد در مجلس تفسیده جانان گر شوم حاضر * بهر داغ او در گرم خوئی مجمری دارم * ظهوری . مصرع نشان نماندم از چشمه سار داغ کجاست * نصیبی هروی ــ کو جنون تا هر نفس در دل سراغی گم شود * سینه همچون موج در گرداب داغی گم شود * زلالی ــ که یعنی نوبر گلخن همین بود * بجان گلبرگ داغ سنبل دود * برافروز دشقایق مشعل داغ * ز جان سیرا مون تا دل داغ * خالص ــ نوبهاران خوش دماغی در بیابان ریخت است * حب تریاک است داغ لالهٔ صحرا اگر داه * خان آرزو ــ ز آه گرم خس و خار آتشین دارد * دل آتشیاهٔ طرازی سمندر داغ است * طغرا ــ در نرگیت همه خصل حک است * صد چهرهٔ داغ هر طرف تیز تک است * جلال اسیر ــ درین بساط کسی نرد داغ بر داز ما * که همچو لاله در آغوش سوختن خندید * وله ــ از زاد و بهای خاک پنهان * وز آنهای داغ پیدا * ب . و داغ نیز آهنی که اسپ را بدان داغ کنند یعنی نشان کنند . داغی * داغ دل . داغ بناگوش معروف اند . و نیز داغ کردن کنایه از سوختن و گداختن و داغک بمعنی نقطهٔ کوچک که مصغر داغ یعنی نشان است و داغ سر کسی را گویند که پیش سر او موی ندارد و پنداری که آنجا را داغ کرده اند که موی لمی روید . و آدم سر تیز میگویند و نیز نام مرغی است که کاکل بر سر دارد و آنرا چکاوک نیز گفته اند و در برهان نوشته که داغ نام شاعر که در غزل و قصیده ماهر شود - از بهار و فرهنگ ناصری و غوامض سخن -

داغ آب باضافه داغی که از تر شدن بآب بر کاغذ یا جامه افتد تنها ــ مانند سیل عمر گرامی گذشت و ماند * چون داغ آب یاد جوانی بدل مرا * ب -

داغ برچیدن و شستن بمعنی دور کردن و لیس حقیقت است داغ رفتن لازم منه و این مقابل داغ ماندن است دانش ــ شبهای دوریت زکه بر سم سراغ صبح * رفتی و ماند در دل شب بی تو داغ صبح * کلیم ــ ساقی زمی کدورت دل کم نمی شود * بنشین که داغ لاله زباران نمی رود * مرزا صائب ــ اگر شمع مزار من نریز د گریه شادی * که داغ خون من از دامن دلدار می شوید * ظهوری ــ مرهم طلبم ز سینه داغم برچین * از زهر نالم شکرم پیش انداز ب -

داغ برروی کنایه از غلام و پرستار . نظامی ــ حبش داغ بهندوی فرمان اوست * سیه پوشی زنگ از افغان اوست * ب -

داغ برروی یخ نهادن یا ماندن کنایه از آزار دون شخصی که با آزار صاحب این عمل متاذی نمی شود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

داغ بریخ زدن آزار شخصی رسانیدن که او متاذی نشود غ -

داغ بلندان کنایه از نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم میرسد - ما -

داغ پنجه بفتح بای فارسی و جیم تازی و بنهانون . ف . نوعی از داغ که بر کفل اسپان کنند و ظاهرا داغ مذکور مخصوص اسپان سلاطین صفویه بود و اغلب که اشارت باشد بحضرات پنجتن پاک علیهم السلام وحید در تعریف اسپ شاه عباس ثانی ــ گمان کرد آنکه داغ پنجه اش دید * که سر برزد ز طرف کوه خورشید * ب

داغ دادن و داغ زدن و داغ سوختن و داغ دوختن و داغ بستن و داغ چیدن و داغ برهم چیدن و داغ برچیدن و داغ چسپیدن و داغ کشیدن و داغ افگندن و داغ گذاشتن و داغ نهادن و داغ افتادن و نشستن بمعنی . داغ نشاندن لازم منه باقر کاشی ــ در دو تو در تمام بدن جای جان گرفت * داغ تو در میانهٔ جان دلنشین نشست * ظهیرالدین فاریابی ــ چه دهنا که ز چه رخم نشسته بر سینه * چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار * مجد همگر ــ تا برگلت ز سبزه نگهبان نشسته است * صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است * صائب ــ داغ می گلگل بطرف دامنم افتاده است * همچو مینا می کشی بر گردنم افتاده است * وله ــ کوش تا دل بتماشای جهان نگذاری * داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری * مخلص کاشی ــ داغ محرومی منه بر دیدهٔ اهل سوال * تو استحقاق گو در جبهٔ سائل مباش * ــ روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت * از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت * صائب ــ همچو داغ لاله چسپیده است صائب بر جگر * آه ما از بس که نومید از درگردون شده است * میرخسرو ــ خبر ز داغ جگر مید هد لب سوز جگر * ز خون دیده که بر جامه داغ می افتد * وله ــ نعل دگرگون زده است لطف * بر رخ ابلیس زده داغ لعن * مخلص کاشی ــ بر ضیت گرم خواهی شمع آئین

بر فروزه داغ را در سینهٔ بنشان ناله را آواز کن ـ علی قلی بیگ علی خراسانی ـ از بس داغ تو بر هم چیده ام در سینهٔ سوزان ـ چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه ام امشب ـ ملا محمد شریف ولد ملا شیخ حسن علی آملی ـ در دل نهاد رشک رخت داغ لاله را ـ زنجیر ساخت خط تو بر ماه هاله را ـ نظامی ـ چو صبح از رخ روز برقع گشاد ـ ختن بر حبش داغ جزیه نهاد ـ بفرسود تا داغ شان برکشند ـ حبش زین سبب داغ بر سر کشند ـ ملا شکوهی همدانی ـ تا سحر آمد شد همصحبتانم گرم شد ـ شعله برخاست از دل داغ حرمان می نشست ـ کمال خجند ـ دل بکشد بداغ تو هر لحظه سینه را ـ داغی بکش بسینه غلام کمینه را ـ ظهوری ـ ز سر تازه کن عیش بد رام را ـ بکش داغ خود گور ایام را ـ نجاشی نژادان رستم توان ـ بهر کار در گریز مومیائی جنبان ـ که نوک سنانش ز بس تف و تاب ـ کشد داغ بر جبههٔ آفتاب ـ کند سینهٔ خویش را همچو باغ ـ که چیند بران لعل رخش تو داغ ـ مفید بلخی ـ بدل صد داغم از هر تار کاکل میتوان بستن ـ باین تار محبت دستهٔ گل میتوان بستن ـ و سند دیگر نظرت ـ کشیدم ناله از بس در غمت نی در فغان آمد ـ بدل داغ تو چندان سوختم کاتش بجان آمد ـ طالب آملی ـ سینه باز حسرتم رشک برون شد از درون ـ بسکه بهر طرف درو داغ شکار سوختم ـ ثنائی ـ خورشید تا ز داغ غمت سوخت بر جگر ـ تا شد سپند خال ترا مجمر آینه ـ سلیم ـ درخشش لاله را سبب اعتبار شد ـ داغی که ما بسینهٔ صحرا فگنده ایم ـ ب ـ

داغدار ـ ف ـ کنایه از معیوب و داغدار کردن معیوب کردن ـ سندش هر واقی شدن بیاید ـ مص ب ـ

داغ داشتن کسی را در داغ شدن بیاید ـ ب ـ

داغ درفشی ـ ف ـ داغی که درفش را گرم کرده دهند و مداغ درفشی اکثر سوراخ کردن در چیزی منظور باشد ـ غ ـ

داغ دیده ـ ف ـ چیزیکه باو داغ رسیده باشد از عالم متاع آب دیده ـ صائب ـ ما را میر باغ که از سیر لاله زار ـ یکداغ صد هزار شود داغ دیده را ـ وله ـ در چشم داغ دیدهٔ صائب درین بهار ـ هر لالهٔ بکاسهٔ پر خون برابر است ـ وله ـ رخسار تست لالهٔ بیداغ این چمن ـ این لاله های باغ همه داغ دیده اند ـ ب ـ

داغ رفتن ـ ف ـ در داغ برچیدن گذشت ـ

داغ ریختن بچیزی معروف ـ ب ـ

داغ زنده بزای هوز ـ ف ـ داغی که مدام خون چکان باشد ازین جهت داغی را که برای امالهٔ مواد نزلات سوزند نگذارند که به شود داغ زنده گویند خان زمانی آملی گوید ـ شد از تراوش خون رنگ پنبه سرخ ببین ـ که داغ زندهٔ ما را کفن ز برگ گل است ـ اسعدالدین راقم ـ شد بهار و صحبتم با سوز و سودا در گرفت ـ چون چراغ کشته داغم زندگی از سر گرفت ـ چون یکی از عزیزان بمیرد و دیگری در صدد مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز زنده است و اینهم میخواهد داغ بالای داغ بگذارد و داغ بمعنی غم مردن عزیز بسیار است مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه می فرماید ـ داغ یاران صحبت دونان نفاق همدمان ـ جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است ـ صائب ـ کو سینهٔ که داغ عزیزان ندیده است ـ اینک هزار لاله درین گلستان بجاست ـ مص ـ

داغ ساختن و داغ کردن ـ ف ـ نشان مند کردن با یا خفائی ـ آتش بجز منم زد و سر داد همچو صید ـ اکنون که داغ کرد چه آزاد می کند ـ قدسی ـ دلی که عشق نگردش چو لاله داغ کجاست ـ خبر دهید که فانوس بی چراغ کجاست ـ وحید ـ تا برگرفته از رخ خود نقاب را ـ چون لاله داغ ساختهٔ آفتاب را ـ ب ـ

داغ ساختن آب گرم کردن آب ـ محسن تاثیر ـ کسی از عهدهٔ خصم ملایم بر نمی آید ـ که آتش داغ سازد آب را اما نمی سوزد ـ ب ـ

داغستان ـ ف ـ نام ملکی و تحقیق آنست که داغ بمعنی کوه نیز آمده و چون ملک مذکور در کوهسار واقع شده داغستان نام کرده اند ـ مخلص کاشی ـ بداغستان دل دادی سپه سالاری دردم ـ بملک غم ز آهم منصب صاحب لوائی ده ـ

داغ سر با سین بی نقطه بر وزن کاشغر ـ ف ـ کسی را گویند که آدم باشد یعنی پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد و او را بالعربی اصلع خوانند و پرنده ایست از قسم گنجشک و در سر او چند پر زرد میباشد و همچو بلبل و چل خوش آواز بود و گنجشک نر را نیز گفته اند و ماده آن را ماو غنیش خوانند ـ سا ـ

داغ سیاهی فگنده ـ ف ـ داغی که نزدیک به شدن رسیده باشد ـ صائب ـ چشم غزال داغ سیاهی فگنده است ـ در معرض سیاهی چشم سیاه تو ـ ب ـ

داغ شدن کنایه از سه چیز است اول کنایه از عیب دار شدن است دوم کنایه از شهرت یافتن باشد سوم کنایه از کهنه شدن بود ـ و ازین است که کهنه را داغینه گویند و داغ داشتن کسی را منتدی داغ شدن مرزا صائب ـ تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را ـ تمام شب نشیند گوشهٔ تا زیر کند بازی ـ و داغ شدن نیز کنایه از بغایت آزرده شدن ـ ظهوری ـ چو با عارضت دف مقابل شود ـ دل ماه داغ از خجالت شود ـ ن ب سا ـ

داغ شدن آب آهن یا طلا یا سنگ را تا بهداده چند بار در آب انداختن و این قسم آب مقوی معده باشد ـ محسن تاثیر ـ در سیخ پاک گوهر فریادرس نخواهد ـ چون آب داغ گردد مرهم زکس نخواهد ـ ب ـ

داغ شستن ـ ف ـ بمعنی دور کردن و این حقیقت است در داغ برچیدن گذشت ـ ب ـ

دَاغِصَة بکسر غین معجمه و صاد مهمله ـ ع ـ آئینهٔ زانو و آب صاف و تنک دواغص جمع ـ ا ـ

داغ فسق ـ ف ـ نشان فسق که از حرکت بموقع یا جامهٔ تنبان را آلوده سازد ـ عرفی ـ نیابی هیچ شیخ پاک دامن ـ که داغ فسق بر تنبان ندارد ـ ب ـ

داغ کاغذ ـ ف ـ مخفی نماند که اقسام داغ بسیار است از آن جمله داغی است که از سنگ می سوزند و داغی است که از آهن می سوزند و داغی است که جوانان عاشق پیشه کاغذ کبود را بالته کرباس فتیله ساخته بدست می سوزند و نزله را مفید بود و این از اهل زبان بتحقیق رسیده ـ ایما ـ کاری نیاید از چرخ جز بیداغ کردن ـ این کاغذی کبودی است از بهر داغ کردن ـ ب ـ

داغ گازران و داغ قصار ـ ف ـ نشانی که از بلا در بر کنار پارچه کنند تا غلط نشود میر خسرو ـ از آن گلیم که بر سنگ طور شست کلیم ـ نرفت نقطهٔ آن زانکه داغ قصار است ـ خاقانی ـ هر فرش سقلاطون که مرصبانح او بودی سه مه ـ از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده ـ وله ـ نماند رنگی چون داغ گازران برتن ـ بکرم از خم رنگرز بردن آورده ـ ب ـ

داغگاه ـ ف ـ در ایران جائی است که اکثر اهل حرفه بلکه پهلوانان از انجا منشور عمل خود حاصل کنند از عالم چبوتره در هندوستان و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و در اصطلاحات الشعرا دیوان که آنرا در هند کچهری گویند و وجه تسمیه آنکه کاغذها آنجا بمهر میرسند ـ اثر ـ خورد خوتها تا بچشم از داغگاه دل رسید ـ نیست دور از قاصد اشکم

غبار آلوده است ـ خان آرزو ـ بداغگاه وفا معتبر چو الکنید اگر نه داغ مرا مهر بر قباله کنید ـ ب ـ

داغگر ـ ف ـ از عالم دادگر و ستمگر ـ ظهوری ـ خون گرمیت بشغیه گران کرده آشنا ـ اکنون بد آتش از هوس داغگر نشین ـ ب ـ

داغ گرفتن از چیزی و داغ ریختن بچیزی و داغ بردن از چیزی هر کدام معروف ـ دانش ـ بی تو داغ همنشینان زین گلستان می برم ـ مدارسکی و حان چو بوی گل سفر پنهان خوش است ـ سلیم ـ دلم چو غنچه ز گلگشت باغ می گیرد ـ چو لاله دامنم از آب داغ میگیرد ـ

داغلو بضم لام قومی از قزلباش ـ راضی در صفت بهار ـ شه ایران زمین خود را شمارد ـ که فوج داغلو از لاله دارد ـ ب

داغ ماندن در داغ برچیدن و شستن گذشت ـ

داغول بواو مجهول بر وزن شاغول ـ ف ـ بمعنی عیار و مکار و محیل و حرامزاده آمده و آنرا خشوک و جامغول و سند نیز گویند ـ ن ـ

داغولی ـ ف ـ بمعنی حرامزادگی و عیاری باشد و نام جاسوس لشکر سیاره هم هست ـ سا ـ

داغی بکسر غین ـ ف ـ کنایه از معیوب ـ ب ـ

داغی شدن ـ ف ـ کنایه از معیوب شدن و رسوا گشتن و کهنه گردیدن و ازین است که کهنه را داغینه گویند اما داغدار کردن معیوب کردن صائب ـ ز شوخی عرق شرم سخت می ترسم ـ که داغدار کند سیب آن زنخدان را ـ ب ـ

داغینه بوزن پارینه ـ ف ـ کهنه و مستعمل را گویند ـ ن ـ

دَاقَّة بتشدید فا ـ ع ـ لشکر که بسوی دشمن مرور کند ـ ا ـ

دَافِع بکسر ثالث ـ ع ـ شتر ماده که فله باز گیرد در پستان پیش از زادن و باز دارنده و دفع کننده ـ فر ـ

دَافِعَة بکسر ثالث ـ ع ـ آن قوتی است در بدن که آنچه از تغذیه بدن فضله باشد و صلاحیت غذا شدن نداشته باشد آنرا مندفع گرداند و نیز بمعنی رود باره و نهر جاری و توجیه زمین نشیب نرم که در آن آب رود و افت دَوَافِع جمع ـ ا ـ

دَافِق بکسر ثالث و سکون قاف ـ ع ـ ریزندهٔ آب و مَاءٌ دَافِق یعنی آب ریخته شده و اسم فاعل است بمعنی مفعول ـ م ـ

دَافِنَة بکسر ثالث و فتح نون ـ گاو دندان سوده از پیری ـ ا ـ

دَافِه بکسر فا و سکون های هوز ـ ع ـ مسافر ـ ا ـ

دَاقِع بکسر قاف و سکون عین مهمله ـ ع ـ آنکه مذاق کسب جوید و طلب اندک از معیشت نماید ـ ا ـ

دَاکِس بکسر کاف و سکون سین مهمله کصاحب ـ ع ـ فالی که از عطسه و جانور و مانند آن گیرند و هِیَ لُغَةٌ فِی کَادِش ـ ا ـ

دَاکِنَس بفتح نون و سکون سین مهمله ـ ع ـ نام ماهی است که بسیار لذیذ باشد ـ فر ـ

دَأْل بفتح ـ ع ـ گرگ و رفتن برفتار دَأَلی و دَأَل بفتحتین فریفتن کسی را ـ دَالّ بتشدید لام بمعنی راه نماینده و دلالت کننده بر چیزی ـ ا غ ـ

دَال بر وزن بال ـ ف ـ مرغی است سیاه بزرگ شکاری که پر آنرا بر تیر خدنگ نصب نمایند ـ سراج الدین سگزی گفته ـ بقاف عنقا در عین خود دهد جایش ـ از آن شرف که بود پر تیر او از دال ـ دو فشی گفته ام ـ از تیر دال پر که ببالا همی پرید ـ سیمرغ بال ریخت ز بالا و دال پر ـ وله ـ ع ـ به پر دال رسد هم خدنگ بر بر دال ـ ناصر خسرو گفته ـ ع ـ یک روز عقابی بدر شهری برخاست ـ و این قطعه معروف است و مصراع اخیر مثل گردیده ـ ع ـ گفته ز که نالیم که از ماست که بر ماست ـ منظور از نگارش این بیت آنکه معلوم شود که دال را بعربی عقاب گویند چنانکه فردوسی گفته ـ یکی تیر بگزید پیکان چو آب ـ نهاده بران چار پر عقاب ـ و حرف دال باصطلاح تقویم علامت برج اسد است و هم علامت ستارهٔ عطارد ـ ن غ ـ

دالان بر وزن پالان ـ ف ـ اصح همین است و بتشدید لام بدون الف اول خطاست دهلیز خانه و کوچهٔ سرپوشیده را گویند ـ غ سا ـ

دالانه بر وزن جانانه ـ ف ـ بمعنی دالان است ـ سا ـ

دَالِب کصاحب ـ ع ـ خدرک آتش که فرو نمیرد ـ ا ـ

دَال بوزه و دال بوز و دالبزه ـ ف ـ هر سه نام یک مرغ است که باندک تفاوتی در برهان سه جا بیک عبارت مکرر کرده و آن نوعی از وطواط است و پرستوک و پرستوک اصح است ـ ن ـ

دَالَة بفتح لام ـ ع ـ شهرت دَال جمع ـ ا ـ

دَالِج بسکون جیم کصاحب ـ ع ـ مردی که دلو پر آب را تا حوض برد و دران تهی کند و آنکه شیر شتر انرا از دوشیدن جای بسوی کاسها نقل کند ـ ا ـ

دَالِح بسکون حای حطی کصاحب ـ ع ـ ابر بسیار باران دُلَّح کرکع و دَوَالِح جمع ـ ا ـ

دَالِخ بکسر لام و سکون خای نخذ ـ ع ـ مرد در فراخی سال آینده دَالِخُون جمع ـ ا ـ

دال خال با خای نقطه دار بر وزن پارسال ـ ف ـ نهال و درخت نونشانده و پیوند کرده را گویند ـ سا ـ

دَالِع بکسر لام و سکون عین مهمله ـ ع ـ کار بیفائده و مرد بسیار گول ـ ا ـ

دَالِف کصاحب ـ ع ـ تیریکه نزدیک نشانه رسد و از جائی که افتاده دور شود و کام نزدیک نهنده بسبب بار گران که برداشته باشد دُلَّف کرکع و گلتب ـ جمع ـ ا ـ

دَالِق کصاحب ـ ع ـ سیف بآسانی بر آینده از نیام ـ ا ـ

دالمن بفتح میم بر وزن خارکن ـ ف ـ مرغی است که بعربی آنرا عقاب گویند ـ سا ـ

دَال مینوفر بر وزن باغ نیلوفر ـ ف ـ نام نسکی بوده از بست و یک نسک کتاب ژند ـ ن ـ

دَأْلُوکَاء ـ ع ـ بمعنی ناز ـ ا ـ

دَالِه بسکون های هوز کصاحب ـ ع ـ ضعیف النفس و ناتوان دَالِهَة بالتا مثله ـ ا ـ

دَالِیَة بکسر لام و فتح تحتانی ـ ع ـ دولاب و کوزهٔ دولاب و تنه دراز که در سر آن یک طرف رسن از برگ خرما و مانند آن بندند و در طرف دیگر دلو و نحو آن بسته بدان آبپاشی نمایند و انگور نیم رس اندک سیاهی گرفته و غوره که بجای آویخته شود تا پخته گردد و بخوردن در آید دَوَالِی جمع ـ ا ـ

دَأْم بالفتح ـ ع ـ هر چه بپوشد ترا و ستون نهادن دیوار را ـ ا ـ

دام بر وزن رام ـ ف ـ ترجمه شبکه و منه از التبیهات اوست ـ سلیم ـ خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست ـ این دانه را چشمهٔ دام آب داده اند ـ و بدام آمدن و بدام شدن ـ نظامی ـ مرا خواندی بخود بدام آمدی ـ نظر پخته تر کن که خام آمدی ـ و جانوران غیر درندهٔ صحرائی که گیاه میخورند مثل آهو و گوزن و امثال آن نقیض دَدْ که بمعنی چارپایان ددی است مثل شیر و پلنگ و گرگ و سگ و دامی و دامیار و دامبان صیاد را گویند ـ اسدی طوسی گفته ـ جهان دامیاری است

نیرنگ سازه مولائی دلش چنیة و دام آنه و دام بمعنی اوّل بلفظ نهادن وچیدن و زدن وکشیدن وگستردن واندختن مستعمل سنداّن در دام نهادن بیاید و در مناسب امراو سلاطین هند وخراج ملک دام عبارت از چهلم حصه روپیه و بهم بمعنی بست وپنجم از فلوس و در اوزان ادویه دام بحبه سیزده ماشه ونزد بعضی بست و یک ماشه باشد و دام خام دوازده ماشه غ ق ب

دَامَاء. ع. دریا اصل آن دَوْمَا بفتحتین بالسکون واو است و بر تقدیر ثانی تعلیل آن شاذ بود -ا-

داماد. ف. بمعنی مردنو کتخدا یعنی مردی که تازه شادی عروسی او شده باشد وانچه در هندوستان بمعنی شوهر دختر شهرت دارد مجاز است وبعضی گویند که این لفظ دعا است مخفف دائم آباد است محسن تاثیر ع دست کی دختر رز میدهد آسان تاثیر این عروسی است که خون در دل داماد کند خواجه شیراز ع مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروسی هزار داماد است از غیاث وبهار-

دامادي. ف. بشادی کتخدائی که آنرا عروسی نیز گویند ملا طغرا ع از پی دامادی پروانه امشب ساخت عشق در عروسی خانهٔ فانوس جای شمع را ب-

دامان. ف مشبع دامن باشد وبمناسبت پهنائی دامن صحرا وغیره نیز گویند چنانچه بیاید وصفاتش نیز در دامن بیاید وبدامن کردن وریختن وفرو ریختن بمعنی. طالب آملی ع کو صبا کز دامن مژگان گل افشانش کنم انچه دل ور آستین دارد بدامانش کنم ب-

دام انداختن در دام نهادن بیاید -ب-

دام بازچیدن وبرهم چیدن بمعنی دام برداشتن خواجهٔ شیراز ع عنقا شکار کس نشود دام بازچین کاینجا همیشه باد بدست است دام را ب-

دام بافتن ودام داشتن ودام گسستن هرکدام معروف صائب ع چه خاک بر سر بیطاقتی کنم یارب هرکه دام گسست وشکار رفت بگرد ظهوری ع دام از تار نگه بر صید ما دیگر مباف تا شده آزاد خود را ابتلا کردیم ورفت وله ع پی عندلیبان دار السلام ز توانی زتار نفس بافت دام ب-

دَامِجْ بکسر میم وسکون جیم کصاحب. ع بشب تاریک و رجلٌ دَامِجٌ مرد توانا -ا-

دام طرازان بکسر طای مهمله. ف مکاریان وصیادان ومکاران و دغابازان وعیاران -فر-

دَامِعْ بکسر نون وسکون عین مهمله ع. خاک نمناک -ا-

دَامِعَة بکسر میم و فتح عین مهمله ع بشکستگی سر چنانکه خون از وی روان باشد بعد دَامِيَة است -ا-

دام عنکبوت. ف. تنه جولاه. واله هروی ع در هر سری از هوای دل شور کسی است هرکس بدرکسی پی ملتمسی است بی روی تو مردمان چشم در چشم گوئی در دام عنکبوتی مگسیت ب-

دَامِغْ بکسر میم وغین معجمه ع. سر شکننده -غ-

دَامغان. ف. رشیدی گفته شهری است معروف در قهستان مؤلف گوید از شهرهای قدیم است و برزخ بین عراق وخراسان در شاهنامهٔ فردوسی نامش مقرر شده واصل دران ده مغان بوده واز کثرت استعمالها از میان رفته دمغان گفتند بجای ها الف آوردند وجه تسمیه آن این بوده که مغان باعث آبادی آن شده اند یعنی آتش پرستان. حکیم ابوالحسن لامعی گرگانی در صفت سرمای زمستان گفته ع گرد و بهر دیار درین فصل روزگار آتش پرست خلق چو در دامغان مغان وچشمهٔ باد این ولایت مشهور است که آنرا باد خوانی گویند یعنی چشمهٔ باد زیرا که خانی بمعنی چشمه وچاه آب است -ن-

دَامِغَة کصاحبة. ع بشکستگی سر که بدماغ رسد وشکوفه مانند است دراز بسیار سخت که از خرابین بیرون آید اگر آنرا بگذارند وترک دهند خرابین را تباه کند وخشک گرداند و آهنی است که بر دنباله پالان نصب کنند وچوبی که میان دو ستون در پهنا نهند تا مشک را بدان آویزند -ا-

دامغول بواو مجهول بروزن زاغنول. ف. بمعنی غول و دانه که بمقدار خوراز گلو واعضای مردمان در آید و درد نکند ولبعربی سلعه گویند -

دَامِق بکسر میم کصاحب. تباه بی خیر -ا-

داملك بفتح ثالث بروزن کالاک. ف. جانوران وحشی کوچک را گویند همچو خرگوش وروباه وامثال آن ومقنعه و

سرانداز زنان را هم گفته اند -سا-

دَامِكَة بکسر میم وفتح کاف ع. بسختی وبلاکه وَامِك جمع -ا-

دام کنده بفتح کاف تازی. ف. طائری که بزور طپش از دام برآمده باشد. ملا سعید بلخی ع ای شاخ گل شکستهٔ طرف کلاه تو وی شانه دام کندهٔ زلف سیاه تو ب-

دامگاه بکاف فارسی. ف. جای دام کشیدن. خواجه آصفی ع هر مرغ دل که زلف تو می سازدش هلاک از دامگاه حادثه آزاد می کند ب-

دامگاه دیو. ف. کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد -سا-

دامگاه ستور ودامگاه گرگ بشاله -سا-

دام گشتن. ف. کنایه از بازی دادن ودام گستردن و خلاصی از دام باشد -سا-

دام مشکین. ف. کنایه از زلف. صائب ع دام مشکینی که من درگردن او دیده ام آهوی مشکین شوند از بوی او نخجیرها ب-

دامن. ف. مقابل گریبان وآن طرف چیزی باشد مانند دامن جامه ودامن کوه وصحرا دَامنه مزید علیه و دامان مشبع آن وبمناسبت پهنائی دامن صحرا وغیره نیز گویند چنانچه بیاید وچیده. برچیده. کوتاه. دراز. فراخ. بلند. از صفات اوست. شیخ محمد علی حزین گفته ع مجنون صفت از وحشتم دامان صحرا تنگ بود روزی که من هم داشتم با خود دل دیوانهٔ دامن آفاق ودامن افق. دامن بیابان - دامن ابر - دامن بهار - دامن باغ - دامن سبزه - دامن پرده - دامن تسلیم - دامن توفیق - دامن جهان - دامن جوی - دامن چشم - دامن چرخ - دامن حیات - دامن حسرت - دامن خرگاه - دامن خاک - دامن خدمت - دامن خم - دامن خورشید مرکب می آید. ابوطالب کلیم ع بناله دامن خرگاه آسمان بردار اگر نسیم ریاض وطن هوس داری قاسم مشهدی ع سواد شهر بدیوانه بند وزندان است چو لاله دست من و دامن بیابان است صائب ع از رفتنم غرض نبود جز فروتنی چون دامن بلند زمین بوس میکنم شیخ شیراز ع چه کردیم تا نیالاید بخرابات دامن پرهیز ب ن -

دامن افشردن. ف. معروف طالب آملی ع در بهم فشرده غنچهٔ دل لاله را جگر سبز بر سر زمین که دامن مژگان فشرده ایم ومرادف دامن بستن که مقابل دامن کشادن است عرز صاحب زلیخا دامن امید را بیهوده نگشاید عبیر پیرهن را چشم چون دستار می باید ب-

دامن افشاندن. ف. غرور وناز کردن ودامن افشاندن از چیزی بر چیزی کنایه از خولیشتن را دور داشتن از چیزی. ظهوری ع شرمی از همت ظهوری جا پا بوسی تا بکی برکم وبیش جهان دامان استغنا فشان غ ب-

دامن آه ودامن اندیشه صائب ع دامن شب را زغفلت گر نیاوردی بدست در تلافی دامن آه سحر باید گرفت ب-

دامن باغ گرفتن کنایه از گوشه نشستن وخلوت گزیدن وگوشه باغی گرفتن مثاله ونیز کنایه از عیش وعشرت است ب ن

دامن بالازدن در دامن همت بر میان زدن بیاید

دامن بدامن کسی بستن وگره بستن موافقت ومعاونت باو کردن واله هروی ع گریبانی زچنگ دوری ایران برون آرم اگر چندی به بند زندگی دامان بدامانم مص -

دامن بدندان گرفتن ودامن بدندان کردن کنایه از عجز وفروتنی کردن ونیز بسرعت رفتن وگریختن وبرین قیاس دامن بدندان. کمال خجند گفته ع با خبر خاک کف پای تو گفتند دامن بگرفت اشک بدندان ودوان رفت کمال اسمعیل ع گرفته دامن گردون بدندان ستاره در پی حکمت دوان باد شیخ شیراز ع لغالب تر از خود مینداز تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر خواجه جمال الدین سلمان ع ساحت صدرش ز قدر مهر بمژگان رفت دامن قدرش زعجز چرخ بدندان گرفت میر خسرو ع زان ثریا دامن افلاک در دندان گرفت کز لبی سم بوس او دامن بدندان میرسد بجمدار بر نمائی آستین تیز بر دامان بدندان گیر وبگریز وله ع دلش را خار غم در دامن آویخت خرد دامن بدندان کرد وبگریخت ب-

دامن بر آتش زدن ودامن بر اخگر زدن کنایه از روشن کردن آتش واخگر از باد دامن. باقر کاشی ع نگاه گرم تو زد دامن بر اخگر من که همچو شعله بر افروخت پای تا سر من. طالب آملی ع گر نسوزیم چو عود جگر خویش رواست تا که بر آتش دل از مژه دامن زده ایم ب-

دامن افشاندن کنایه از ترک نمودن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته ع جان فشان وراد زی وراه کوب ومرد باش تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن ن -

دامن برافگندن ظهوری ع ریخت پرواز نگه دامان برقع برفگن در حلاکش دیدهٔ ما را بحسرت گونه ب-

دامن بر چراغ پوشیدن کنایه از محافظت چراغ کردن بدامن تا آسیب باد بدو نرسد. صائب ع چه شد آن لطف که گر برگ گلی می چیند زلف دامن بچراغ دل ما می پوشید ب-

دامن برداشتن بمعنی کلیم ع اگر نسیم ریاض وطن هوس داری بناله دامن خرگاه آسمان بردار ب-

دامن بر زمین کشیدن عرض رعنائی دادن رفیع واعظ در ابواب الجنان نوشته. فقره. از عادات صنادید قریش عرب چنان بود که جامهای دراز می پوشیدند دامان را بر زمین می کشیدند وآنرا نشان بزرگی ورفعت شان می شمردند چون ناسخ مذاهب سلف منع آن نمود آن شیوه متروک ومهجور شد ب

دامن برگرفتن وبرچیدن وجمع کردن اعراض کردن تاثیر ع تاثیر دانه گر از این دام چیده ایم دامان رغبتی است که برچیده ایم ما واضح ع زدل تا صبح محشر خون حسرت جوش خواهد زد بخاک ما شهیدان چون رسی برگیر دامان را وحید ع دامن خود را برنگ دام ماهی زاهدان جمع از دنیا برای صید مردم کرده اند طالب آملی ع چو حسن برق تجلی نمود موسایم چو صبر دامن اندیشه چیده ایم صائب ع فغان که خار ملامت ز تیز دستیها امان نداد که سازیم جمع دامن را ب-

دامن بلند. ف. دامن دراز صائب ع دست بی حاصل ما صائب اگر کوتاه است دامن دولت آن زلف چلیپا بلند ب-

دامن پهلو دار کنایه از دامن فراخ که عالمی از و فائده بردار و در ظاهر از فارغ باشد سندش در دامن گذشت -ب-

دامن تر ودامن آلوده کنایه از معصیت وگناه اما تر دامن ودامن آلوده کنایه از عاصی وگنهگار بود سندش در دامن گذشت وبرین قیاس دامن تر شدن وتر کردن و دامن آلودن بچیزی. عرفی ع دامنم تر کرد طوفانی که در معنی یکی است موجهٔ دریا وموج جامهٔ خارای من ب-

دامن چاك بودن دختر در صحرا نشینان ایران معمول است چون دختر خود را بیکی از ابنای قوم نامزد کنند داماد را بطلبند تا بدست خود دامن دختر چاک کند واین را شگون دانند گویند پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک است یعنی نامزد اوست قبول ع تا بر سر ما سایه برگ تاک است کی پروایم ز گردش افلاک است زاهد منعش چه می کنی در مستی با دختر رز قبول دامن چاک است ب-

دامن چیدن. ف. کناره کردن -غ-

دامن خشك ودامن پاك کنایه از عصمت وصلاح ودامن خشک نیز کنایه از دامن خالی است -ب ن-

دامن خود بدامن کسی بستن وگره بستن موافقت ومعاونت هم کردن. میر خسرو ع غنچه میرفت از چمن گل چون بدو پیوند داشت بست محکم دامن خود را گره بر دامنش صائب ع چون جلوه کنی از دو جهان گرد بر آید بست است بدامان تو دامان قیامت میر مغزی ع هر کجا شوریده را دیده ام چون خویشتن دوستی را دامن اندر دامن او بسته ام درویش واله هروی ع گریبانی زچنگ دوری ایران برون آرم اگر چندی به بند زندگی دامان بدامانم ب-

دامن خوردن شعله. ف. برافروخته شدن شعله از باد دامن. وحید ع شعله سوزد خار را از هر که دامن میخورد هر که عاشق شد بر آن شوخ بر من ناز کرد ب-

دامن خورشید کنایه از روشنی آفتاب وفلک چهارم نوشته اند. مص-

دامن خیمه. ف. معروف خواجه آصفی ع مراست هر مژه خونبار وو دیده مسکن او بسان خیمه که باران چکد ز دامن او ب

دامن خیمه بالا زدن برداشتن دامن خیمه بود محمد طاهر کاشی متخلص به نقاش ع نشکسته مشکن طرف کلاهش نقاش دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده اند ملا محمد شریف ولد ملا شیخ حسن علی آملی ع دو رحشیت صف برگشتهٔ مژگان سیاه دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده اند ب-

دامن‌دار - ف - بمعنی عریض و پهنا - فر -

دامن در پای افتادن کنایه گریختن باضطراب - ب -

دامن در زیر پا - ف - کنایه از مضطرب و سراسیمه - آرزوی افزونی غم و ماتم شد ، دامن در زیر پای دل عالم شد - ب -

دامن درع چاک کردن کنایه از آماده شدن برای سواری - ب -

دامن در کشیدن و دامن کشیدن کنایه از اعراض و اجتناب نمودن باشد از چیزی و ترک صحبت کردن - سا -

دامن دریا میر رضی دانش ـه دامن دریا زکف مگذار تا گوشوی ، قطره را از گوهر ذاتی بها گردد بلند - ب -

دامن دشت و دامن دولت و دامن دل و دامن روزگار و دامن رضا و دامن روزی و دامن ساحل و دامن روز حساب و دامن زین و دامن زهد و دامن زلف و دامن زمزمه و دامن زمانه و دامن ساحل و دامن سعی صائب ـه هست بیحاصل ما صائب اگر کوتاه است ، دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند ، ملا ظهوری ـه دامان زهدم گشته ترای زاهد از من درگذر ، آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را ، ملا قاسم مشهدی ـه قاسم چو بحساب بود داغ سینه‌ات ، دستی برآر و دامن روز حساب گیر ، وله ـه بی حرکت نیست نقش پای غزالان ، دامن صحرای عشق دامن زین است ، رضی دانش ـه درمیان کشتگان لاله پنهان می‌شویم ، آخر از دامان دشتی خون ما گل می‌کند ، وحید ـه غوطه زن در بحر چون گرداب اگر خواهی دگر ، زانکه دایم دامن ساحل پر از خار و خس است ، صاحب بهار دانش نوشته - نثر - بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی با دامن هیچ روز مربوط نگردانیده - ب -

دامن رنجه شدن مرادف قدم رنجه کردن ظهوری ـه از کمان گوشهٔ ابروی تو یک تیر نجست ، که بپرسیدن دل رنجه نشد دامانش - ب -

دامن زدن چراغ را و بر چراغ زدن و افشاندن کنایه از چراغ کشتن طالب کلیم ـه آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان ، دامن زند چراغ گل نو دمیده را ، علی قلی بیگ علی خراسانی ـه روشن نمی‌شود شب ما ای علی مگر ، این ناله دامنی بچراغ سحر زده است - ب -

دامن زیر پا کشیدن کنایه از فرش کردن دامن را بزیر پای کسی خواجه شیراز ـه تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ، باور مکن که دست ز دامن بدارمت - ب -

دامن سفره و دامن شهر و دامن شفاعت و دامن شفق و دامن شمع و دامن شب پسین مثل دل شب کنایه از تتمهٔ آخر شب -

دامن سنگ مرزا صائب ـه در چشم تو گر خوش بود آن سقف زر اندود ، در دیدهٔ سوداز دگان دامن سنگی است - ب -

دامن سوار - ف - طفلی که سر دامن را از دو پای خود برآورده بازی کند و خود را سوار تصور نماید - گر جولان باز ماند آسمان طفل طبع ، خاکدان دهر را دامن سواری گو مباش ، وله ـه از صف مردان جگرداری نمی‌آید برون ، ورنه گردون کودک دامن سواری بیش نیست - ب -

دامن شب آخر شب - غ -

دامن صحرا و دامن صرصر و دامن صبح و دامن علایق و دامن عفو و دامن فرصت و دامن فتنه و دامن قیامت و دامن کوه هر کدام معروف و پیین بمعنی مطلق جای که در پای کوه واقع شود و لفک اضافه نیز آمده کمال اسمعیل ـه تا دامن قیامت در پای سکشد ، پیراهنی که بر قد عثمان بریده ، ملا طاهر غنی ـه جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را ، کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را ، ملا طغرا در تعریف نوشهرهٔ کشمیر گفته ـه واله شده بر فصل تموزش نیسان ، بهتر ز بهار گشته ایام خزان ، از بس پاک است خاک دامن کوهش ، سر در قدمش نهاده صد آب روان ، مرزا رضی دانش ـه ابر اگر در وادی لیلی نبارد گو مبار ، دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است - ب -

دامن فراخ بودن فیض عام داشتن سلیم ـه دامن گلچین چرا فراخ است ای اسیران قفس ، گر گلی خواهند او را از شما تقصیر نیست - مص -

دامن فشان صائب ـه کف پر آبلهٔ بخشش نیست ابر بهار را ، نظر بهمت دامن فشان درویشی - ب -

دامن کده و دامن زار - ف - از عالم آئینه زار طالب آملی ـه شام غم کاشوب سودای تو مغز افشار شد ، تو نیاز از جنون را جیب دامن زار شد ، مرزا بیدل ـه حیرت همه دم بکار تا دانیهاست ، کلفت اثر بهار نادانیهاست ، آئینهٔ آگهی بدامن کده نیست ، خاکت بسر از غبار نادانیهاست - ب -

دامن کیسه گرفتن کنایه از باز داشتن کسی را از رفتن - خواجه شیراز ـه سحر سرشک روانم بی خرابی داشت ، اگرنه خون جگر می‌گرفت دامن چشم ، و متابعت و پیروی کسی کردن میر خسرو ـه هر که ز دل دامن پیران گرفت ، گنج بقا زین ده ویران گرفت - ب -

دامن کشان رفتن بناز و تبختر رفتن چنانچه شیوهٔ رعنایان است ـه شد آن جان جهان دامن کشان چون از چمن بیرون ، روان شد جان مرغان چمن گوئی ز تن بیرون - ب -

دامن کشیدن و دامن افشاندن از چیز و عدو چیز کنایه از خویشتن را وا رداشتن از چیزی - رایج ـه بوحدت داغ دار داز دو تنها الفت یارم ، که سر زد از گریبان من و دامن کشید از من ، ظهوری ـه شرفی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی ، بر کم و بیش جهان دامان استغنا فشان ، عبد الواسع جبلی ـه تو آگهی که مرا اینقدر قناعت هست ، که بر متاع غرور جهان کشم دامن ، کلیم ـه نی همین میرمد آن تو گل خندان از من ، می‌کشد خار درین بادیه دامان از من ، سلیم ـه دارم دلی که پای از هر گلشنی کشیده ، هر کس گلابی از گل او دامنی کشیده - ب -

دامن کفن و دامن کشتی و دامن گلشن و دامن گلزار و دامن گل و دامن لب و دامن لاب و دامن محمل و دامن مژگان و دامن مقصود و دامن مطلب و دامن مهتاب و دامن محشر و دامن منزل و دامن نگاه و دامن ناز و دامن نسیان و دامن وصل و دامن وطن و دامن هامون و دامن همت معروف صائب ـه از رمیدنها خیال چشم آن وحشی غزال ، سینهٔ تنگ مرا دامان محشر کرده است ، نظامی ـه وگرنه بابزه که تابوده ام ، بمی دامن لب نیالوده ام ، صائب ـه سست جنونم وادی و منزل نمی‌دانم ، کنار دشت را از دامن محمل نمیدانم ، وله ـه شکر قطع راه عارف را کند بیدارتر ، غافلان را خواب در دامان منزل می‌برد ، جناب سراج المحققین ـه در دلم هرگاه تنها گردی مجنون گذشت ، چاک جیب من چو سیل از دامن هامون گذشت ، مولانا جامی ـه ز شادی دامن همت برافشاند ، یکی از وارثان ملک را خواند ، دانش ـه صفیر بلبل از جا تنگدل را برنمی‌آرد ، نصیب از گل همین دامان گلشن چیدنی دارد ، وله ـه شبی از خواب غفلت باغبان بیدار خواهد شد ، رها از دست گلچین دامن گلزار خواهد شد - ب -

دامن کوه - ف - صحرای پائین کوه - غ -

دامن گرد چاک شدن معروف ـه نگشت دامن گردی درین بیابان چاک ، درون نشاخت سواری باین جهان چالاک ، از غوامض سخن -

دامنگیر - ف - کنایه از مصاحب و مقرب و مدعی و مزاحم و چیزیکه موجب سکون و منع چیزی باشد وحید ـه دامن مطلب زکنج عزلتم آمد بدست ، پای در دامان باشد دست دامنگیر ما ، صائب ـه با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام ، سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من ، وله ـه چون تو بیرون آمدی از بند و زندان لباس ، سر بسر روی زمین گو خار دامنگیر باش - ب -

دام نمک اسیر ـه پرسید مش زصید لب خود گزید گفت ، صیاد را بدام نمک می‌توان گرفت - ب -

دامن نمازی کردن پاک کردن از آلودگی - علی خراسانی ـه دلا بخون جگر دامن نمازی کن ، در آب دیده من خیمه زن و آب بازی کن - ب -

دام نهادن و دام چیدن و دام کشیدن و دام زدن و دام انداختن بمعنی تأثیر ـه صید ذوقی مگر از خاطر غمناک کنی ، دامی از زلف بتان بر دل ناشاد انداز ، استاد فرخی ـه ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن ، باز آنچه سنبل است که سر برزد از سمن دامی است آنکه از پی دل تو همی زنی ، دام از پی زبهر دل من تنی مزن ، حضرت شیخ ـه پیمانه طاقتم سر دیدار یار داشت ، دام کتان کمین گه مهتاب می‌زدم ، مرزا حسن علی اصفهانی ـه هرکه هست از ره بافسون خموشی میرود ، گل برای عندلیبان دام خاموشی کشید ، قاسم مشهدی ـه غافل مشو ز فتنهٔ دوران که این حریف ، دام سیه بچنگ سیاهی کشیده است ، وله ـه طرفه دامی چیده بر ما هوشیاری بی سبب ، خویش را در خانهٔ خمار می‌باید کشید ، مرزا بیدل ـه گر خان دام نگه از صید الفت چیده اند ، گردش چشمی که هوشم می‌برد جام است و بس ، خواجه شیراز ـه صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ، بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد ، وله ـه بر و این دام بر مرغی دگر نه ، که عنقا را بلند است آشیانه - ب -

دامنه کوه و دامن کوهسار و دامن کعبه و دامن کشت و دامن کان و دامن کف ـه صائب کشید شعله ز دل آه تازه ، گل کرده شمع لاله ز دامان کشت ما ، ابو نصیرای بدخشانی ـه آن بحر محیط الم عشق بتانیم ، کز دامنهٔ کوه بلا ساحل ما شد ، شیخ ابو الفیض فیضی ـه بر دامن اگر نشست خاکش ، از دامن کعبه کرد پاکش ، مرزا طاهر وحید ـه لخت دل از قرهٔ اشک فشان می‌چینیم ، بی ریاضت گهر از دامن کان می‌چینیم - ب -

دامن همت بر میان بر زدن و دامن بر کمر زدن - مهیا شدن برای خدمت و دامن بالا زدن و دامن بر میان محکم کردن و دامن بر میان گره کردن و دامن بر کمر سخت کردن و دامن بر کمر پیچیدن و در کمر گنجیدن بمعنی بر شکستن دامن بکمر و بند کردن در بند کمر بعزم سواری یا کاری دیگر خواجه حسین ثنائی ـه بی صلاح خلائق زمانه بند شود ، گهی که دامن کین تو در کمر گنجد ، صائب ـه جان ز لب در فکر دامن بر کمر پیچیدن است ، گر حلالی خواهی از بیمار وقت است وقت ، وله ـه هنوز حسن بشوخی نه بسته بود کمر ، که چشم من بمیان دامن نگاه شکست ، وله ـه شوخی چشم غزالان پای خواب آلود شد ، چشم او تا بر میان دامان مژگان را شکست ، وله ـه در گام اولین کمر راه بشکند ، رهرو کند چو دامن خود بر میان گره ، وله ـه جمع تا کردیم خود را تو بهاران رفته بود ، در لباس غنچگی بایست دامان را شکست ، طالب آملی ـه دامن آه بر شکن طالب ، گرد بر روی مهر و ماه نشست ، وحشی ـه مدعی خوش کرد محکم بر میان دامان سعی ، قوتش باد که گیر دسخت دامان ترا ، تأثیر ـه سرو گر جلوهٔ آن قامت موزون بیند ، میزند از پی خدمت بکمر دامن را ، ظهوری ـه بشوخی سخن دامن بر زده است ، گل سیر بازار بر بر زده است ، طالب کلیم ـه چون کشی خنجر بقتلم بر میان دامن مزن ، دامن آلودن بخونم خون بها خواهد شدن ، اثر ـه کوه از صحرا زده دامان خدمت بر کمر ، تا تواند زود جست از بهر قربانت زجا ، هروی ـه ز دل کو صبر دامن بر میان برزن که فهمیدم ، کمال آشنائیها بش از بیگانگی هایش ، وله ـه بالا تند ز شوق تماشای عارضت ، دامان خیمه کسیه شام و نور صبح ، ملا محمد خریف ـه دور چشمت صف برگشتهٔ مژگان سیاه ، مد دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده اند ، و در بین بیت جلال اسیر دامن بالا زدن بمعنی بلند کردن حقیقت است ـه خاطرم زیر فلک از جوش دل تنگی گرفت ، دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنید - ب -

دامتی بروزن دادنی - ف - سراندازی زنان که آنرا بتازی مقنع و معجر گویند - میر خسرو ـه مر این شه راحق آن شاه افکنی داد ، که بر سرهای شاهان دامنی داد - از بهار - مؤلف فرهنگ ناصری نوشته که شعر مذکور محتمل بر اصطلاح هند باشد و نیز نوشته که دامنی مخفف دامانی است -

دامود بروزن نابود - ف - بمعنی عفو و بخشیدن گناهی است که بسهو از کسی صادر شده باشد - سا -

دام وز بفتح واو و سکون زای نقطه دار - ف - در برهان گفته سله و سبدی است بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین و امثال آن کشند اما در سامی که امُود بضم میم و سکون واو دیده شده - ف -

داموغ بروزن آروغ - ف - فریاد و فغان و ناله و زاری باشد - سا -

دَامُوغ بضم میم - ع - سنگ سرشکن چنانکه شکستگی را بدماغ رساند دَامُوغَة مثله والهاء للمبالغه - ا -

دَامُوق بضم میم - ع - روز بسیار گرم - ا -

دامي بروزن جامی - ف - صیاد را گویند - ب سا -

دامیا بسکون میم - ف - سوراخ موش - فر -

دامیار بروزن کامگار - ف - بمعنی دامی است که صیاد باشد - سا -

دَامِيَة بکسر ثالث و فتح تحتانی - ع - بسر شکستگی که خون پیدا آید از وی و نرود - ا -

دامیدن بروزن مالیدن - ف - بربالا رفتن و بر بالای چیزی شدن و از بیخ و بن برکندن و تخم افشاندن و بردن با خاک را و دامیده برین قیاس بر بالای چیزی شده - ف -

دامیدنده - ف - بازی برنده - فر -

دان بروزن نان - ف - مخفف دانه باشد - حکیم سوزنی گفته ـه دان است و دام خال و خم زلف آن صنم ، من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل ، و بمعنی تخم هر چیز که بکارند و بروید

و دانه زن یعنی زن ساحره است خاقانی گفته ع هر زن هندی که آنرا دانه بر دست افگند ٭ دانه زن بی دانه بیند خرمن سودای من ٭ و آشی از نخود و باقله و امثال پزند آنرا آش هفت دانه گویند و آش عاشوره نیز خوانند ٭ و دان یعنی داننده مثل نکته دان و عربی دان و زبان دان و امر بدانستن یعنی بدان و بمعنی ظرف چون آبدان گوی که آب باران در وگرد آید و آتشدان هیقل میر معزی ع دو گوهرست به نوقت شرط مجلس ما ٭ قیمت تعدین این و تنور مسکن آن ٭ یکی چو آب از اندر میان جام و قدح ٭ یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان ٭ و برین قیاس آئینه دان. تاج دان. نار دان. هیمه دان. تخم دان. تیردان. تاریکدان. زنخدان. نقلدان. جامه دان. جرعه دان. جزودان. جواهردان. جایش دان. جاشکدان. جشیدان. خاکدان. خاندان. خمدان. قدم دان. روشندان. نابدان. زهدان. سبودان. سرمه دان. قلمدان. نرگس دان. گلدان. چقماق دان. زنگبدان. دانه دان. گنجدان. کهدان. ن ب۔

دانا. ف. گوئیا اسم جنس است ولهذا اطلاق آن بر جمع و مفرد هر دو صحیح شده خواجه نظامی ع ز دانا یکی مرد مردم شناس ٭ طلب کرد کز کس ندارد هراس ٭ یعنی از جماعه مردم دانا واگر گفته شود که اجناس اسامی باشند مثل زر و نقره و جو و گندم و مردم و شتر و اسپ و فیل و اوصاف را بطریق جنس استعمال نمی کنند مگر آنکه بطریق وصف تابع اسمی باید چنانکه گفته شود که از مردم دانا درین شهر کسی ندیدم پس می گوئیم ما که گاهی موصوف را ترک کرده بصفت قناعت می کنند چنانچه ممزوج گویند معنی ممزوج اراده نمایند و صرف ذکر کنند. و می صرف مراد دارند و برین تقدیر مراد از دانا مردم دانا باشند۔ ب۔

دانا. ج. ع. دانشمند معرب دانا۔ ا۔

دانادل. ف. دانشمند و خردمند۔ فر۔

دانایان. ف. خردمندان و اهل البصیرت۔ فر۔

دانایانه. ف. عاقلانه۔ فر۔

دانائی. ف. عقل و دانش۔ فر۔

دانای ایران. ف. اشاره بحکیم جاماسپ باشد۔ فر۔

دانای روم. ف. مراد از فلاطون باشد۔ فر۔

دانای طوس. ف. اشاره بفردوسی و خواجه نصیر است بیا

دانای مینو. ف. در جهانگیری نام نسکی است از کتاب نسک زند و پازند زندگان یعنی زندخوانان۔ ن۔

دانج بکسر نون و سکون جیم. ع. خاکی که بدان بادنشان خانهارا بپوشند و برانگیزد و ببرد آنرا۔ ا۔

دانج ابروج بفتح ثالث و همزه و واو و ضم رای قرشت و سکون جیم اول و بای ابجد و جیم آخر. ف. حبی است که آنرا الشیر ازی انجک خوانند و از کوه کیلویه که از ولایت فارس است آورند۔ سا۔

دانج وبر بفتح ثالث و واو و بای ابجد. ف. دانه وبر است که حب الراس باشد و آن تخمی است زردرنگ و طعم آن تلخ میباشد و از کوهستان فارس و کردستان می آورند۔ سا۔

دانجه بسکون ثالث و فتح جیم. ف. غله ایست که بعربی عدس گویندیا

داند بسکون دال ابجد. ف. بمعنی تواند و دانم بمعنی توانم در فارسی بسیار آمده زیرا که دال و تا بیکدیگر بدل شوند. حکیم نزاری گفته ع گر خود این شب یلدا بروز داند برد ٭ کدام یلدا کاین شب هزار چندان است ٭ مولوی گفته ع توی جان من بیجان ندانم زیستن باری ٭ توئی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا دن۔

دانژه بزای فارسی بر وزن و معنی دانجه است که عدس باشد یا

دانست و دانستگی. ف. دانش و دانائی۔ فر۔

دانستن. ف. معروف است و بمعنی توانستن و قدرت داشتن در نظم و نثر بسیارست و در جمیع صیغ برین قیاس است فردوسی ع مبادا کسی را که یزدان فگند ٭ نداند کس او را کند سربلند ٭ ای نتوانم که سربلند کند. از فرهنگ ناصری و غوامض سخن۔

دانش بکسر نون و سکون شین معجمه. ف. مصدر دانستن و دانائی و آنرا بترکیب دانش پژوه یعنی تفحص کننده دانش و دانش پسند و دانش جوی و دانش ور و دانشمند یعنی صاحب دانش و دانشگر و دانشگه و دانشگاه یعنی محل دانش گفته اند و مشهور اند دانشی نیز بهمان معنی است یعنی دانا چنانکه فردوسی گفته ع سزد گر برین بوم زابلستان ٭ نهد دانشی نام الفلستان ٭ و دانشمند و دانشومند باضافه واو نیز گفته اند. فردوسی گفته ع بشد دانشومند از پیش شاه ٭ سخن گفت با پهلوانان سپاه ٭ ن۔

دانش آرا. ف. بمعنی دانش پیرا۔ فر۔

دانش اشکار بینشی بکسر رابع. ف. علم حضوری حضرت عزت و اعیان ممکنه جمیعاً دفعهٔ واحده که موقوف بیکی از لزمنهٔ ثلثه یعنی ماضی و مستقبل و حال نبوده باشد۔ ن۔

دانش آموز. ف. بمعنی استاد و شاگرد هر دو آمده۔ خ۔

دانش آموزناك جناب خیرالمدققین در شرح این بیت ع توئی برترین دانش آموزناک ٭ ز دانش قلم رانده بر لوح خاک ٭ میفرمایند مخفی نماند که صیغهٔ امر گاه بمعنی فاعل آید و گاه بمعنی مصدر چنانچه لفظ گو که امر است در سخنگو بمعنی گوینده و در گفتگو بمعنی گفتن مستعمل است و برین تقدیر دانش آموز بمعنی دانش آموختن باشد پس اگر گفته شود که صیغهٔ امر مطلقاً باین دو معنی نمی آید بلکه بجای که مقارن می گردد بلفظ ماضی که هم بمعنی مصدر مستعمل می شود و مراد معنی مصدری باشد و جای که مقارن بلفظ دیگر می شود بمعنی فاعل می آید و اینجا لفظ دانش از قبیل دوم است پس آموز را بمعنی مصدر نمی توان گفت بلکه بمعنی آموزنده باید دانست جواب میگوئیم ما که بلی اکثر در استعمال چنین است اما لفظ امر بدون اقتران صیغهٔ ماضی هم بمعنی فاعل آمده چنانچه درین مصرع که ع بشبی آسمان مجلس افروز کرده ٭ و ناک چون افاده معنی صاحب می کند از قبیل غمناک و فرحناک پس دانش آموزناک بمعنی صاحب دانش آموختن باشد و ازین قبیل است منکرناک در بیت مثنوی معنوی اما احتمال است که این لفظ پاک بپای فارسی بود و آموز بکسرهٔ توصیفی باشد تا مقابل پاک با خاک ابلغ گردد چنانکه مشهور است ع چه نسبت خاک را با عالم پاک ٭ فقیر مولف گوید لفظ دانش آموز بمعنی دانش آموزنده و دانش آموخته شده هر دو آمده از عالم دست آموز که بمعنی مرغ بدست تعلیم یافته و آشنا شده است پس در بیت مذکور بمعنی اول باشد و درین بیت که هم از خواجه است احتمال هر دو معنی دارد ع چو دردین حق دانش آموز گشت ٭ چو دولت بر آفاق فیروز گشت ٭ ب۔

دانش پژوه بکسر بای فارسی و زای فارسی بواو کشیده و بهاز ده. ف. بمعنی علم و فضل جوینده و طالب علم باشد چه پژوه جوینده و تفحص کننده را گویند۔ ر۔

دانش سار. ف. بمعنی محل دانش و کثرت علم زیرا که زار و سار جای انبوه بودن چیزی است و نام کتابی است از تالیفات شاه منوچهر بیبنیادی۔ ن۔

دانشکده. ف. از عالم نزهتکده درویش واله هروی ع عقل بنمود و بدانش کدهٔ خاطر تو ٭ راههای همه را فکر صواب اندوزی ٭ ب۔

دانش کوتاه. ف. کم خرد۔ مز۔

دانشگر و دانش بهر و دانشمند و دانشومند و دانشور و دانشی و دانش پژوه و دانش بسیچ و دانش پرست قریب بمعنی هم نظامی ع دلیر و سخنگوی دانش پرست ٭ به تیر و بشمشیر گستاخ دست ٭ شه از گفت آن مرد دانش بسیچ ٭ فرو ماند در جای خود پیچ پیچ ٭ شه مملکت گیر دانش پژوه ٭ منوچهر فر و فریدون شکوه ٭ فردوسی ع بود دانشومند و هم پهلوان ٭ نه بیند کسی پیر از بیشان جوان ٭ سزد گر برین بوم نا باستان ٭ نهد دانشی نام غلغلستان طپان ع چو دانشگر این قولها بشنود ٭ پس آنگه زمانی فرو سر برد ٭ میر خسرو ع بازی جست در زلایت و شهر ٭ خبر از مردمان دانشی بهر ٭ عرفی ع خاندان رموز عیسی را ٭ کلک دانشور تو خاتون باد ٭ ب۔

دانشی. ف. بمعنی دانشگر سندش بالا گذشت۔

دانغ بکسر نون و سکون عین مهمله. ع. فرو مایه و بخیل۔ ا۔

دانغ بکسر نون. گول و دزد و لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور و دانگ که ششش یک درهم است و باین معنی بفتح نون هم آمده۔ ا۔

دانك بفتح ثالث و سکون کاف. ف. دانه را گویند که با نون مضموم آن باشد که هرگاه دندان اطفال خواهد بر آید آشی از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله پزند و بخانهٔ دوستان فرستند و عقیدهٔ عوام آنست که چون چنین کنند دندان طفل بآسانی بر آید. و در ملک دکن عهتر جار و او ار را گویند۔ ن سا۔

دانگ بر وزن بانگ. ف. ششش یک مثقال و آنرا معرب کرده دانق و جمع آنرا دوانیق بسته اند نجم الدین زرکوب گفته ع منم زرکوب محصولم ز صنعت ٭ بجز آوازی و بانگی نباشد ٭ همیشه در میان زر نشینم ٭ ولیکن حاصلم دانگی نباشد۔ ن

دانگانه باکاف فارسی بر وزن بازخانه. ف. چیزی باشد که چند نفر شریک شوند و هر یک دانگی دهند و آن چیز را خرند و با خود بصحرا و باغ برند و باتفاق خورند چنانکه کمال اسمعیل گفته ع باکف دربایش تو هر دم ز ننگ ٭ ابر زند بر رخ دریا تفو ٭ گرچه مراهست بجود از فضل ٭ نیست ز دانگانه مرا یک تسو ٭ و اصل دران دانگگانه است یعنی عدد دانگ و یک کاف را حذف کرده اند۔ ن۔

دانگو بر وزن سانجو۔ همان آش هفت حبه است که در دانگ گذشت۔ ن۔

دانوش بر وزن آغوش. ف. نام شخصی است که عذرا را الفرخت و عذرا کنیزکی بود معشوقهٔ وامق و قصهٔ ایشان مشهور است و آنرا دوانوش هم می گویند که حرف ثانی واو باشد بر وزن قبا پوش و دنواش نیز گفته اند که حرف ثانی نون باشد بر وزن اوباش و دیانوش نیز بنظر آمده که حرف ثانی یای حطی باشد۔ سا۔

دانه. ف. ترجمهٔ حب و بذر و آنت زده و فربه از صفات او

دانهٔ آتش کنایه از شرر میرزا صائب ع خوشهٔ ما بدین دانهٔ آتش دارد ٭ برق با خرمن ما مردم هم آغوشی نیست ٭ ب

دانه بر آتش ریختن مرادف فلفل بر آتش ریختن و آن مشهور است. سالک یزدی ع بروی لاله رنگ او عرق مشمر کآن جادو ٭ مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه میریزد ٭ ب مص۔

دانه برچیدن. ف. دانه برداشتن۔ ب۔

دانه بستن خوشه و دز خوشه بمعنی صائب ع فیض ما دیوانگان کم نیست از نهر بهار ٭ خوشه بند و دانهٔ زنجیر در زندان ما ٭ قاسم مشهدی ع خوشهٔ من دانه گر بندد ز دل پروانه است ٭ برق را در خرمن من رنگ رو کاهی شود ٭ ب۔

دانه پاك كردن. ف. دانه را از کاه جدا کردن. صائب ع نکرده دانهٔ خود پاک چون ستارهٔ صبح ٭ غبار خاطر این آسیا نباید شد ٭ ب۔

دانه چیدن. ف. کنایه از گدائی کردن۔ ب۔

دانه خور بجای معجمه و دانه دار هر دو دال معروف ظهوری ع دریغ از گریهای دانه دارم ٭ ببای خنده زنجیری نکردم ٭ ب

دانه دان. ف. تخمدان یعنی موضعی که دران تخم بسیار کاشته بخشند و چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند و در عرف هند آنرا بیری خوانند و نیز مخفف دانه دانه و لهذا بمعنی پریشان و پراگنده هم مستعمل می شود سیف اسفرنگی گفته ع خرمن مه را چو سوخت خرمن تیغ آفتاب ٭ خوشهٔ پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان ٭ و بعضی گفته اند دانه دان و وان دان یعنی پریشان و پراگنده و همین شعر را شاهد آورده اند۔ ب ن۔

دانه در خاك نشستن و در خاك كردن. معروف صائب ع برومندی نصیب خاکساران می شود صائب ٭ نگردد سینهٔ تا خاک چندی دانه بنشیند ٭ ع تخم چون سوخت برومند نگردد صائب ٭ دانهٔ اشک بامید چه در خاک کنی ٭ ب۔

دانه ریختن و افگندن و افشاندن و پاشیدن بمعنی والضیا مرادف فلفل بر آتش ریختن و برین قیاس دانه پاش۔ سالک یزدی ع بروی لاله رنگ او عرق مشمر که آن جادو ٭ مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه میریزد ٭ علی خراسانی ع دانهٔ نمک شاز میشکنم هر سحر ٭ بلبل بستان عشق مرغ سرای منست ٭ سلیم ع نیست ممکن کز سرشک دیده دل رام شود ٭ چند بتوان در ره مرغ هوای دانه ریخت ٭ صائب ع بیابان را غزالی نیست بی خلخال چون لیلی ٭ ز زنجیر جنون پاشیدم از بس دانه در صحرا ٭ ب۔

دانه زن بازای هوز بر وزن آمدن. ف. نوعی از ساحران و جادوگران باشند در هندوستان که دانه از رزن و جو را بزعفران زرد کنند و افسونی بران خوانند و بر کسیکه خواهند بزنند تا مقصودی که دارند بر آید۔ ر۔

دانه زنجیر. ف. حلقهٔ زنجیر اشرف ع بسکه نگید اخته غم جسم زمین گیر مرا ٭ می کشد مورچه دانهٔ زنجیر مرا ٭ واله ع کی شود آزاد از زلف گرهگیرش کسی ٭ دانهٔ زنجیر در دام است صیاد مرا ٭ ب مص

دانهٔ سمور و دانهٔ کیش. ف. کنایه از پوست سمور. ابوالنصر نصیرای بدخشانی ع عزیز تا بنمایم بمردمان چون مشک ٭ بدوختم بگریبان خویش دانهٔ کیش ٭ اشرف ع بجامه تن ندهد حسن پرغرور او را ٭ که دام زلف بود دانهٔ سمور او را ٭ ب۔

دانه کردن. ف. کنایه از جدا و پریشان کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ظهوری ع مژه از اشک چه در ها که نه در رشته کشید ٭ بامیدی که بپای تو نگر دانه کنم ٭ زلالی ع صراحی سجدهٔ مستانه می کرد ٭ ز نی تسبیح اشکی دانه می کرد ٭ شیخ نظامی ع ز هر سو شاخ سنبل شانه می کرد ٭ بنفشه بر سر گل دانه می کرد ٭ ب۔

دانه کشیدن. ف. بمعنی دانه رسانیدن از عالم استخوان کشیدن ع غم مرغان گرفتار ندارد صیاد ٭ مور از رحم مگر دانه باین دام کشد ٭ ب۔

دانه گانه باکاف فارسی بر وزن دانه دانه. ف. اسباب

وکلاه و متاع دنیوی باشد - سا -

دَانِي بکسر نون ع. ناکس و فرومایه و پست و بمعنی نزدیک بمعنی اول از دَنائت و بمعنی ثانی از دَنُوّ - غ -

دَانیال اسم عجمی است نام پیغمبری - ا -

دانیدن . ف . بمعنی دانستن و غلط‌اینیدن - فر -

دانیزه و دانیژه بکسر نون . ف . بمعنی عدس باشد - فر -

دَانِیَه بکسر نون ع . نزدیک شونده ماخوذ از دُنُوّ - غ -

داو بروزن کاو بواو . ف . بمعنی نوبت بازی شطرنج و نرد و زیاده کردن خصل قمار یعنی گرو قمار ؛ و کلان از صفات اوست انوری گفته ؎ همه در ششدر عجز اند و نزاد او بهفت ، ضربه بستان و بزن آنکه تمامی ندبست ؛ و بمعنی فحش و دشنام و دعوی نیز آمده - و نیز داو بمعنی هر چینه و هر مرتبه و رده باشد که از دیوار گلی بر بالای هم گذارند و آنرا دای هم گویند - ن سا -

داوِ اول . ف . بمعنی نوبت اول و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

داوتمام بواو بعد از الف - ف - داوی که کامل باشد حافظ گوید ؎ او رنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو ، حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم ؛ از غوامض سخن -

داود نام پیغمبری است و این لفظ سریانی است - م -

دَاوُدِيّ ع - نوعی از زره است و نیز نام نباتی است - فر -

داور بروزن خاور . ف . بمعنی حاکم عادل مرقوم شده - ع . چه باید داد آنکس را که باید داد بی داور ؛ در اصل دادور بروزن دادگر بود و بمرور ایام تخفیف داده اند داور شده و بمعنی دوا و درمان هم بنظر آمده - ن سا -

داوردان با دال ابجد بروزن نافرمان نام دهی است که در طرف غربی و یک فرسخی واسط واقع است و معنی ترکیبی آن خدادان و حاکم شناس باشد - سا -

داورستان . ف . عدالتگاه و محکمه - فر -

داوري . ف . بمعنی حکومت و قصد و معامله و بمعنی خصومت و جنگ و شکایت و محاکمه از برهان و سراج ؛ و با لفظ داشتن و کردن و انداختن و افتادن ستعمل میرمعزی ؎ بیش داور بردم او را فتنه شد داور بر و ، تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا ؛ نظامی ؎ کسی را که دولت کند یاوری ، ؛ که یارد که با وی کند داوری ، حافظ ؎ لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق ، داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم ؛ ب -

داوریگاه . ف . محکمه و دار العدالت نظامی ؎ در آن داوریگه چون تیغ تیز ، که هم رستخیز است و هم رستخیز ؛ ب -

داؤنیافتن کنایه از نانشستن نقش بمراد باشد . و داو یافتن ضد آن که نقش نشستن بمراد باشد و برین قیاس داو زدن و کردن ظهوری گفته ؎ هنجام بنرد عیش غم داو نیافت ، در عرصهٔ غم بغیر غم داو نیافت ؛ داغ تو اگرچه نقش بسیار نشانده ، تا در دلم نکرد داو نیافت ؛ سا مص ن -

داه بروزن ماه . ف . خادم و پرستار و دایه را گویند و بمعنی عدد ده نیز آمده رودکی گفته ؎ اختر انند آسمانشان جایگاه هفت تابنده روان در دو و داه ؛ ن -

داها بروزن پاها . ف . بمعنی دره و غار کوه باشد - سا -

داهار . ف . بمعنی دره و غار آورده اند - ن -

داه خرابات . ف . کنایه از گدائی خرابات میر یحیی شیرازی ؎ تامی بقدح هست منم شاه خرابات ، چون باده کمی کرد شوم داه خرابات ؛ ب -

دَاهِرْ بکسر ها و سکون رای مهمله ع . از نامهای عربانست و روزگار سخت - ا -

داه عرب کنیز و دم عرب و چون معیشت اعراب تنگ بود و حال داه ایشان پریشان تر باشد و لهذا در فارسی خرابی و پریشانی احوال داه عرب مثل شده ملا طغرا در هجو شیخ محمد خاتون عرب گفته ؎ گویند همه که هست خاتون عرب ، خاتون عرب نیست که داه عرب است ، و داه خورده صدره بر زمین از دختر داه عرب ، در مقام روز طالع کوکب نام مرد ما ، صائب ؎ هر کجا صائب شود لیلی پرده آن شیرین سخن ، لیلی از داه عرب بسیار باشد . داه تر ، ب -

دَاهِقَة بکسر ثالث و فتح قاع . مرد مسافر دور از اهل و شتران مانده از درازی سفر - ا -

دَاهِلْ کصاحب ع . مرد سرگشته - ا -

داهل و داهول بضم ها . ف . علامتی که در صحرا سازند برای رمیدن مرغان - فخری گفته ؎ همیدا گر حرز نام او سازد ده نبود ، هیچ ترششی از داهل ، و آنرا دهول با هاله نیز گفته اند - ن -

داهیم بروزن کاظم . ف . تاج پادشاهان گویند و آنرا دیهیم نیز خوانند و تخت شاهی و چتر پادشاهی را هم گفته اند - سا -

دَاهِنْ کصاحب ع . ریش چرب روغن مالیده - ا -

دَاهِي بکسر ها ع . دانا و زیرک - غ -

دَاهِیَة بروزن حادثة ع . بمعنی سختی زمانه و حادثه و کار بزرگ - غ -

دَاهِیْم بکسر ثالث و سکون تحتانی . ف . بمعنی تاج پادشاهان است و آنرا دیهیم نیز گویند قطران گفته ؎ ایا نامور شاه دیهیم داری ، ز تو حاسد شاه دیهیم داری ؛ ن

دای بروزن لای . ف . بمعنی چینه از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامی گفته ؎ لی دیوار ایمان بود کارش ، ولی شد چار دا از چار یارش ، نظامی گفته ؎ هرچه بدان خانه نو آئین بود ، خشت پسین دای نخستین بود ؛ و آنرا داو نیز گفته اند - ن -

دای و دایه . ف . زنی که بچه را بشیر خود بپرورد . تأثیر ؎ ام و اب و خواهر و برادر چه شدند ، کو عمه و عم و خاله و دائی کو ، بیا که قافیه غزل بر توانائی و برنائی است - صائب ؎ آسمان را دل بسوزد بر شکایت پیشگان ، دایه بیزار است از طفلی که پستان میگزد ؛ ب

دَائِب بکسر همزه ع . رنج بیننده در کار - ا -

دَائِبَان ع . روز و شب - ا -

دَأْبَة بفتح اول و ثالث ع . زاغ بد اختر که بر پشت ریش شتر نشیند و منقار زند . دَأْبَات بالتحریک جمع - ا -

دَائِث بکسر ثالث ع . اصول - ا -

دَائِحَة بکسر همزه و فتح حای حطی ع . درخت بلند و بزرگ دَوَائِح جمع - ا -

دَائِخ بکسر همزه و سکون خای معجمه ع . شب تاریک - ا -

دَائِر بکسر همزه و سکون رای مهمله ع . گردش کننده - فر -

دائرة بکسر همزه ع . خط گرد و هر چیز که محیط چیزی باشد و حلقه و موهای گرد بر جانب سر آدمی یا بر جای گیسو و عزیمت قال الله تعالی عَلَیْهِمْ دَائِرَةُ السَّوْءِ - دَوَائِر جمع و کوکب بالائین که زیر بینی است - ا -

دایره . ف . سازی معروف که با انگشتان نوازند - ب -

دائره چي . ف . آنکه دائره بنوازد - ب -

دائره زدن . ف . حلقه بستن هاتفی ؎ بگرد مهری حلقه بست آن سیاه ، چو هاله که زد دائره گرد ماه ؛ ب -

دائره عظمی و دائره عظیمه بدانکه دائرهٔ عظیمه آنرا گویند که تنصیف کره نماید که این دائره بران کره فرض کرده شود و اگر دائره تنصیف کره نه نماید آنرا دائره صغیره گویند و دائره عظیمه که اهل هیئت بر فلک فرض کرده اند همگی نه اند اول معدل النهار و این را معدل النهار ازان گویند که چون سیر شمس برین دائره میگردد لیل و نهار برابر می شود در جمیع نواحی تقریباً مگر در ارض تسعین برای که نمی شود و شمس را برین دائره اتفاق سیر در سال دو بار می افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و در تحت این دائره در عین محاذات این دائره یکدائره دیگر بر روی زمین فرض کنند بنهجیکه اگر دائره معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جای که قطع شود همان خط استوا است و خط استوا ازان گویند که درانجا همیشه لیل و نهار برابر باشد بالتقریب دوم منطقة البروج که دائرهٔ معدل النهار را آن تقاطع نموده است حمایلی و چون شمس بهر دو نقطهٔ محل تقاطع رسد لیل و نهار در جمیع بقاع غیر ارض تسعین و ما یقرب منه برابر می شود و این دو محل تقاطع را دو نقطه اعتدال گویند و آن دو نقطه که چون آفتاب ازو گذرد و شمالی شود ویرا اعتدال ربیعی گویند و آن راس حمل است و نقطهٔ دیگر که مقابل آنست چون آفتاب ازو گذرد و جنوبی شود آنرا اعتدال خریفی خوانند و آن راس میزان است و سیر شمس دائما برهمین دائره می باشد و این دائره را منطقة البروج ازان گویند که همه دوازده بروج برهمین دائره واقع شده اند سوم دائره ماره بالاقطاب الاربعه و این دائره است که بر هر دو قطب منطقة البروج و هر دو قطب معدل النهار و بر هر دو میل کلی گذشته است و میل کلی عبارت است از غایت بعد منطقة البروج از معدل النهار چهارم دائرة الافق و این دائره است که تنصیف فلک میکند در میان مرئی و غیر مرئی یعنی دائرهٔ افق فرق میکند آنقدر فلک را که بالای زمین دیده می شود و میان آنقدر فلک که از نظر ناظر محجوب است زیر زمین و طلوع و غروب کواکب باین دائره تعلق دارد و قطبین این دائره سمت الراس و القدم اند و این را افق حسی گویند و نزد محققین افق سه قسم است یکی را بیان کردم و بیان دوم و سوم تطویل را میخواهد و هر یکی ازین هر سه افق بلحاظ حرکت فلک حمایلی است و دولابی و رحوی و دولابی بر خط استوا است و حمایلی در اکثر بلاد معمورهٔ عالم و رحوی یعنی بطور گردش آسیا بر ارض تسعین است که قطب شمالی در انجا سمت الراس باشد - پنجم دائره نصف النهار و این دائره است که بهر دو قطب عالم که عبارت از هر دو قطب معدل النهار است گذشته سمت الراس و القدم میگذرد و تنصیف می کند آنقدر فلک را که فوق افق مرئی است و بالعرض در غیر مرئی تنصیف خواهد کرد و این تعریف بلحاظ اکثر بلاد معمور است چراکه در ارض تسعین صادق نمی آید ششم دائرهٔ الارتفاع چون قوس ارتفاع کواکب ازین دائره ماخوذ است لهذا باین اسم مسمی گشت و این دائره می گذرد بسمت الراس و القدم و این دائره در روز و شب دو بار با دائرهٔ نصف النهار منطبق میگردد و در هر وقت از محل خود تجاوز می کند هفتم دائره اول السموات و این دائره است که مرور می کند بسمتین الراس و القدم و بدو نقطه مشرق و مغرب و قطبین این دائره هر دو نقطهٔ جنوب و شمال است و بر خط استوا منطبق می شود بمعدل النهار و در افق رحوی مقاطع معدل النهار می باشد بزوایای قائمه و در آفاق مائله مقاطع معدل النهار نیز باشد مگر بر غیر قوائم هشتم دائرة المیل و این دائره است که مرور می کند بهر دو قطب معدل النهار و شناخته می شود باین دائره بعد کواکب سیاره از معدل النهار و میل منطقة البروج از معدل النهار و باید دانست که هر دو نقطهٔ اعتدالین را میل نباشد و چون کواکب از نقطهٔ اعتدال تجاوز کند پیوسته میل می افزاید تا بمیل کلی که نقطهٔ انقلابین است نهم دائرة العرض و این دائره است که مرور می کند بدو قطب بروج و شناخته می شود بآن عرض کوکب و بعضی متاخرین فن هیئت سوای نه دائره مشهوره مذکوره دائره دهم نیز نوشته اند و آنرا وسط السماء الرؤیة نامند و آن می گذرد باقطاب منطقة البروج و افق و هر دو قطب آن طالع و غارب اند بدانکه سه دائره ازین ده دائره که معدل النهار و منطقة البروج و ماره بالاقطاب الاربعه باشد شخصیه اند یعنی افراد اینها نیستند و هفت دائره باقی که دائرهٔ نصف النهار و ارتفاع و افق و اول السموات و میل و عرض و وسط السماء رؤیة باشد نوعیه اند یعنی افراد کثیره دارند لیکن دائره افق متعدد نمی شود در موضع واحد و همچنین نصف النهار و اول السموات بخلاف سه دائره باقیه که متعدد می گردند از شرح چغمینی فارسی و دیگر کتب علم هیئت - غ -

دائره کش . ف . پرکار را گویند - فر -

دائره کشیدن و ساختن آن باشد که سائلی برای خود یا غیری بجهت فراهم آوردن زری کاغذی بگیرد و دران شکل دائره کشد و بنام هر یکی چیزی بنویسد یا از دهنده بخواهد که باو رساند و این را در عرف هند چندا گویند بفتح جیم فارسی و نون زده و دال مهمله بالف کشیده - میر معزی ؎ هرجا که بنام امرا دائره سازند ، زان دائره نام تو شمارند نخستین ؛ محمد قلی سلیم ؎ در بزم زمانه بی نوایم ای کاش ، مطرب ز برای من کشد دائره ، میرزا محسن تاثیر ؎ کشید دائره صدره ز طوق قمری سرو ، رعونت از قد موزون او گدائی کرد ، وحید ؎ یک لب لعل کی از بوسه کند سیر مرا ، بهر من دائره کاش نکویان بکشند ، و نیز بمعنی حلقه کشیدن صائب ؎ ز خط کشید رخت گرد خویش دائره ، فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد ، ب -

دائره نصف النّهار دائره ایست سمت الرّاس و القدم که از جنوب بشمال بهر دو قطب عالم گذشته تنصیف دائرهٔ معدل النهار و منطقة البروج میکند - غ -

دَائِس کصاحب ع . خرمنگاه و مرد خرمن کوب و قولهم اَتَتْهُم الْخَیْلُ دَوَائِس یعنی یکی بعد دیگری آمدند آنها را اسپان را - ا -

دَائِش کصاحب بشین معجمه ع . از نامهای ترسایان است - ا -

دائِص بسکون صاد مهمله کصاحب ع . دزد دَاصَة جمع و کسی که پیروی والیان و حکام نماید دگر د چیزی بگردد - ا -

دائِق کصاحب ع . گول و احمق و منه دَائِقٌ مَائِقٌ یعنی سخت گول و مَتَاعٌ دَائِقٌ مَائِقٌ متاع که قیمت ندارد بجهت ارزانی یا ناروائی آن - ا -

دائگان . ف . جمع دایه خاقانی ؎ ابر از هوا بر گل چکان ، مانند زنگی دائگان ، در کام رومی بچگان پستان نور انداخته ؛ فر -

دَائِم بکسر همزه و سکون میم ع . همیشه آرمیده و ساکن - و فی الحدیث نهی علیه السلام عن یبال فی الماء الدائم ای الساکن و سایه آرمیده - ا -

دَائِمًا ع . همیشه و مدام - ا -

دَائِمُ الْخَمْر ع . آنکه همیشه شراب و می نوشد - فر -

دَائِمُ الْمَرَض ع . آنکه همواره مریض و بیمار باشد - فر -

دَائِمِیَّة ع . همیشگی - فر -

دَائِن بکسر همزه و سکون نون ع . بمعنی قرض دهنده - ع -

دایه و دائی . ف . زنی که بچه را لشیر خود بپرورد سند هر یک آن در دائی گذشت - ب -

دایه شوهر پسر . ف . کنایه از کرهٔ زمین است و بعربی ارض خوانند - سا -

دَبّ بالفتح و تشدید بای موحده ع . نرم رفتن و سرایت کردن شراب و بیماری در جسم و کهنگی در جامه و بالضم خرس دُبَّه مؤنث دِبَاب و دِبَبَه کعِنَبَه جمع و طریقه نیک باشد یا بدو دُبّ اصغر و دُبّ اکبر بنات النعش صغری و بنات النعش کبری چون مطلق دبّ اطلاق کنند بنات النعش کبری باشد دو صورت خرس انداز ترکیب کواکب قریب قطب شمالی و من شبّ الی دُبّ یعنی از جوانی تا پیری و دَبّ بالفتح از پس رفتن از دبر جماع کردن و لواطت و اعلام و بمعنی نقش و نگاری که بر جامه ها کنند و نهان کردن چیزی و نگهداشت آن - ام لغ -

دَبَّاء بفتح اول و تشدید ثانی ع . زن بسیار موی و زن که موی اولین و کوچک بر تن وی برآمده باشد و بالضم کدو دَبَّاءَة یکی - ا -

دَبَاب کسحاب ع . کوهی است مرطی را و کقطام کلمه ایست که بدان کفتار را خوانند بمعنی دِبِّی یعنی نرم گام زن و دِبَاب گکتاب جمع دَبَّة که خنور روغن و آوندی است تخم را و تل ریگ و ریگ تودهٔ سرخ - ا -

دُبَاب بضم اول بروزن گلاب . ف . نوعی از ریحان است و آنرا سوسنبر گویند و آن گرم و خشک است در سیم فواق را نافع است و بفتح اول هم گفته اند - سا -

دَبَّابَة کشدادة ع . از آلات جنگ است و آن از پوست و چوب باشد و مردان را در آن درآورده در بن قلعه فرستند تا در درون آن بوده در قلعه نقب زنند و نرم راه رونده - ا -

دَبَابِیج بکسر موحده ثانی ع . جمع دِیبَاج بالکسر بمعنی دیبا معرب از فارسی - ا -

دَبَابِیس بکسر با ع . جمع دَبُّوس کتنور گرز آهنی معرب است - ا -

دَبَّاج کشداد ع . دیبا فروش - ا -

دَبَّاخ بخای معجمه کرمان ع . بازیچه است - ا -

دَبَار بالفتح ع . هلاک و بالضم روز چهارشنبه و بالکسر خیابانهای کشت و تره دِبَارَة یکی روز چهارشنبه در قدیم و در کتاب عین خلیل شب چهارشنبه است و دشمنی و جویها که در زراعت دوند و حوادث و نیز تیها - ا -

دِبَاسَاء بالکسر و المد و نیز بالفتح ع . ملخ ماده دِبَاسَاءَة یکی - ا -

دِبَاغ بالکسر و غین معجمه ع . انچه بدان پیرایند و پیراستن پوست را و دَبَّاغ کشداد پوست پیرا - ا -

دِبَاغَة بالکسر ع . پیراستن پوست را و رنگ سبز دادن جامه را و پاک کردن پوست و گاهی مجازاً بمعنی آلودن و خشک کردن طوبات اصلیه از چیزی آید - اغ -

دباغ خانه بالفتح و تشدید ثانی . ف . جای که پوست و امثال آن پیرایند - فر -

دُبّ اَکبَر و دُبّ اَصغَر بضم اول و تشدید بای موحده دو صورت خرس انداز ترکیب کواکب قریب قطب شمالی یکی کلان و دیگر کوچک که آن هر دو را بنات النعش صغری و بنات النعش کبری نیز گویند - غ -

دُبَاکَة کثمامة ع . بیخ درخت بریده - ا -

دبال بروزن وبال . ف . میوه ایست که آنرا ترنج گویند - ا -

دُبَال بالضم کغراب ع . سرگین و مانند آن - ا -

دُبَاله بروزن چغاله . ف . بمعنی دبال است که ترنج باشد - سا -

دَبَّة بالفتح و تشدید ثانی ع . کدو و خنور روغن و آوندی است تخم را و تل ریگ و ریگ تودهٔ سرخ و ریگ مستوی و زمین هموار و یکبار نرم گام زدن اسم است مرّة را دِبَاب گکتاب جمع و موی کوچک و نرم که بر روی باشد دَبّ بحذف تا جمع و آوندی است از آبگینه بشکل مرغابی و بالکسر نرم گام زنی و رفتار نرم اسم است نوع را چنانچه جِلْسَة - ا -

دَبَج بالفتح و جیم در آخر ع . نقش و نگار - ا -

دُبَجْس بالضم و بسکون حای مهمله کشمّخر ع . سطبر بزرگ خلقت و شیر که اسد است - ا -

دبداب با دال ابجد بروزن مهتاب . ف . آوازه و شان و شوکت و شکوه و عظمت را گویند - سا -

دَبْدَاب بالفتح ع . طبل - ا -

دَبْدَب بفتح اول و ثالث ع . رفتار مورچه از پای - ا -

دَبْدَبَة بفتح اول و ثالث ع . هر آواز که بآواز بر خوردن سم بر زمین سخت ماند و ماست که بران شیر دوشند و شیر نیک سطبر - ا -

دَبْدَبَه بفتح اول و ثالث آواز طبل و نقاره و مجازاً بمعنی جاه و هیبت و بزرگی از فرهنگ حسینی و برهان و در سراج نوشته که ظاهرا این لفظ عربی است - غ -

دَبْر بالفتح ع . گروه کبت انگبین واحد ندارد و آدْبُر و دُبُور جمع و زنبوران و بچه های ملخ و باینمعنی بکسر هم آمده و پس آینده هر چیز و مرگ و کوه و خواب هر ساعت و نوش و رنج و پارهٔ زمین درشت و در دریا مانند جزیره که آب بران آمده فرو رفته باشد و مال بسیار و باینمعنی بکسر نیز آمده و گذشته است و مُدْبِل را و نیز در گذشتن تیر از نشانه و باد دبور زده شدن و پشت دادن و پس رفتن و بالضم و بضمتین پس پشت خلاف قبل و پس و آخر هر چیز اَدْبَار جمع و کون و پشت و گوشهٔ خانه و دَبْر گکتف ستور پشت ریش دَبِرَة پشت ریش و دَبَر بفتحتین دهی است در یمن دَبَری منسوب است بوی و پشت ریش گردیدن ستور - ا -

دَبَرَان بالتحریک ع . یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور و در غیاث نوشته نام منزل چهارم است از منازل قمر و آن یک کوکب است نیک روشن و سرخ و آن بجای چشم ثور واقع شده است چون کسی بوقت طلوع آن ادرا ببیند کور شود از شرح قران السعدین و منتخب و قاموس -

دَبْرَة بالفتح ع . نقیض دولت و پایان کار و شکست در کارزار و پاره و خیابان و یک گرد زمین زراعت دَبْر جمع - ا -

دَبَرِي بفتحتین و کسر را ع . رائی که بعد فوت حاجت در دل آید و نماز که در آخر وقت گذارده شود و درین معنی بسکون وسط هم آید و بضمتین که آن لحن محدثان است - ا -

دَبْس بالفتح ع . سیاه از هر چیز و بالکسر و بکسرتین دوشاب خرما و انگبین و بکسر گروه مردم و باینمعنی بفتح هم آمده و دُبَیْس کقصر د آسمان را وقتی گویند که مستعد باران باشد - ا -

دبستان بروزن سبستان . ف . مخفف ادبستان و لهذا اطلاق آن بر مکتب می کنند و بدبستان دادن و بمکتب نشاندن کلیم ؎ در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را ؛ این طفل را کسی بدبستان نمی دهد ؛ آز بهار - در فرهنگ ناصری نوشته که رشیدی گفته دبستان مخفف ادبستان است واگر چنین باشد عربی و پارسی ترکیبی خواهد بود چه ادب تازی و ستان فارسی است و نیز دبستان نام کتابی است در مذهب و نام مؤلف مذکور نشده و برخی را از قراین ظن غالب آنست که کیخسرو بن آذر کیوان پارسی نا شسته است -

دبستانی . ف . طفل مکتب خانه را گویند - سا -

دُبْسِیّ بالضم و کسر سین ع . مرغی است مایل بسیاهی که بانگ کند دُبْسِیَّة مؤنث - ا -

دَبْش بالفتح و شین معجمه ع . پوست باز کردن و خوردن و دَبَش محرکة متاع خانه و متاع ردی خانه - ا -

دَبْغ بالفتح و غین معجمه ع . پیراستن پوست را و رنگ سبز دادن جامه را و بالکسر انچه بوی پوست پیرایند دِبْغَة بالکسر مثله - ا -

دَبْغَة بالفتح ع . یکبار پوست پیراستن - ا -

دِبْق بالکسر ع . سریشم که بدان مرغان را شکار کنند مگر در نصاب بضرورت نظم بکسر اول و فتح ثانی آمده - و بفتحتین بر آغالانیده شدن بچیزی پس جدا نشدن از ان - ا -

دِبْق بکسر اول و سکون ثانی . ف . حبی است برنگ و اندام کنار و آنرا موبزج عسلی گویند بسبب آنکه چون بشکنند لعابی سفید و لزج مانند عسل از درون آن برآید گرم و خشک است در دوم و جمیع درد ها را نافع است گویند عربی است - سا -

دَبْکَل کجعفر ع . درشت پوست زشت روی و اُمّ دَبْکَل کفتار را -

دَبْکَلَة بفتح اول و ثالث ع . گرد آوردن شتران پراگنده را از اطراف - ا -

دَبْل بالفتح ع . طاعون و حوض و نهر خرد دُبُول جمع و نیز گرد آوردن و پی در پی زدن بعصا و پیچیدن و بزرگ کردن لقمه برای فرو بردن و غیره و دادن زمین را سرگین و مانند آن و بالکسر سختی و بلی فرزندی زن و دُبَل کصرد سختی و زن فرزند مرده - ا -

دُبْلَة بالضم ع . یکدسته از هر چیز و نوعی از بیماری شکم و باین معنی بالفتح نیز آمده و لقمه بزرگ و سوراخ تیر دُبَل گکتب جمع - ا -

دِبْن بالکسر ع . آغل گوسفندان - ا -

دُبْنَة بضم اول و فتح ثالث ع . لقمهٔ بزرگ - ا -

دبنک بروزن خدنگ . ف . مرد ابله و بد اندام ابو النفر و نصیرای گفته ؎ پرورد روزگار دون پرور ؛ هر کجا مردکی دبنگ بود ؛ ب -

دَبُوب کصبور ع . غار دو رنک و فربه از هر چیزی مرد سخن چین موذی و جراحت که خون از ان بر آید بیلان - ا -

دبوداد بضم اول و ثانی بواو رسیده و دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده نوعی از اهیل است و آنرا صنوبر هندی نیز گویند و بجای حرف ثانی یای حطی هم بنظر آمده است - سا -

دَبُور بفتح اول و ضم ثانی بواو معروف ع . بادی که از مغرب وزد و این باد را اطبا بدشمار ند از بحر الجواهر و سروری و منتخب و مولانا یوسف ابن مانع در شرح نصاب نوشته که دبور ماخوذ از دبر است که بمعنی پشت باشد و چون این باد که از جانب پشت کعبه می وزد دبور نام کردند و بضمتین سیر شدن و نقل کردن حدیث را از کسی بعد مرگ او و باد دبور گردیدن هوا و در گذشتن تیر از نشانه و باد دبور زده شدن و دَبُّور کتنور جنس زنباس - اغ -

دَبُّوس کصبور ع . ربّ خرما که در روغن اندازند تا گداخته شود و روغن را بگرداند و دَبُّوس کتنور گرز آهنی معرب است دَبَابِیس جمع - ا -

دبوس بالفتح . ف . بمعنی گرز که بتازی عمود گویند دَبُّوس بتشدید معرب آنست مولوی معنوی فرماید در مثنوی ؎ بسبب عذو بت کلام چند شعر مرقوم می شود ؎ مطرب آغاز ید ترد ترک مست ؛ در حجاب نغمه اسرار الست ؛ می ندانم که تو ماهی یا وثن ؛ می ندانم تا چه میخواهی ز من ؛ ای عجب که نیستی از من جدا ؛ من ندانم من کجایم تو کجا ؛ چون ز حد می شد ندانم ای شگفت ؛ ترک ما را زین حرارت دل گرفت ؛ بر جهید آن ترک و دبوسی کشید ؛ باعلیها بر سر مطرب دوید ؛ در تمام نسخ مثنوی باعلیها با عین مهمله نوشته اند و شرحی در حواشی بیان کرده اند که با ترک مست که شعر فارسی نشنیده است مناسبتی ندارد و اگر باعلا لا بر سر مطرب دوید خوانند معنی آن درست آید و ظن غالب مولف این است که چون ترک مست و متغیر بوده و دبوسی کشیده که او را فریکوید ترکی با چاکران خود گفته باغنیها یعنی به بند ید او را و ها برای تاکید در خطاب است شاید تصحیف خوانی شده باغلیها را که ها جدا بوده متصل کرده باعلیها نوشته اند والله اعلم و دبوس بکنایه و استعاره قضیب را گویند - شیخ نظامی در قبتیه سگ نر و گرگ ماده و گوسفند و شبان گفته ؎ گرد اگشته گرد می افشاند ؛ گه دم و گه دبوس می جنباند ؛ و دبوسه موضعی است از کشتی و دبوسیه موضعی است در سغد سمرقند و طوتوز در ترکی بمعنی دبوس است و آنرا شمشیر پارسی گویند - ن -

دبوساك بفتح اول بروزن عروسک . ف . گل نان کلاغ را گویند و بعربی خبازی خوانند - سا -

دبوسه بفتح اول بروزن سبوچه . ف . نام منزلی از جاز و کشتی در زیر عرشه که زن ناخدا و حرم اهل جاز دران نشینند - اشرف ؎ نگاری از سراپا باب بوسه ؛ نگاری کش دهان باشد دبوسه ؛ یکی از ایرانیان می گفت که بدین معنی حدیده است محمد صالح بیگ ولد میرزا مومن تبریزی گفته ؎ یارب بر آن زمن این عالم ؛ بر کشتی و ناخدا و ملاحانم ؛ نوعی بزد بوسه خاطرم رنجیده ؛ گر جور دهد دبوسه من نستانم - ب -

دَبُوغ بغین معجمه کصبور ع . بارانی که زمین را بآب خود پیراید - ا -

دَبُّوق کتنور ع . بازی است معروف - ا -

دَبُّوقَاء بفتح اول و ضم ثانی ع . سریشم که بدان مرغان را شکار کنند - ا -

دَبُّوقَة بفتح و ضم واو مشدد و فتح قاف ع . لغت مولده - ا -

دبوقه بالفتح و ضم ثانی . ف . نای انبان خاقانی ؎ من گله رانم او دبوقه زن است ؛ کلهش بین که لعل قوقهٔ اوست ؛ ب -

دبوکی بفتح اول و ثانی بواو رسیده و کاف تحتانی کشیده . ف . بمعنی دبوسک است و بعضی گویند دبوکی بیرک است و آن نباتی باشد آفتاب پرست چه بهر طرف که آفتاب رود آن نبات رو بجانب آفتاب دارد بعربی ملوکیه خوانند - سا -

دَبُول کصبور ع . بمعنی وزن فرزند مرده و بضمتین نیرو دادن زمین را بسرگین و مانند آن و پیراستن هر چیز و مانند آن و رسیدن کسی را حوادث و سختی و نیز جمع دَبْل بالفتح طاعون و حوض و نهر خرد - ا -

دَبَه بفتحتین ع . ریگستان و طریق نیک - ا -

دَبّه بالفتح و تشدید با . ف . ظرفی معین و مقرر که از چرم خام سازند اکثر دران روغن پر کنند و بضم اول خطاست کذا فی السراج - غ -

دبه خایه . ف . کنایه از مرد بزرگ خایه - ب -

دبه در پای پیل انداختن رسم است که پیلان را برای دلیر ساختن و تهاپه از کلوخ و غیره کرده در پای آنها می اندازند و می جنبانند تا از انها صداهای مکرر متوحش بر آید و چون اینها بران ثبات ورزند در معارک از آواز تفنگ و غیره بر سر وحشت می آیند - نظامی گفته ؎ نه بر خارش او پیش گرم رحیل ؛ بیندازم این دبه در پای پیل ؛ ب -

دبه در زیر پای اشتر افگندن کنایه از مرتکب شدن بامر خطیر

و بر سر سیر خاش آوردن و فتنه انگیختن و بعضی از اهل زبان بتحقیق پیوسته که کنایه از رم دادن است و غالبا دبه در پای جبل انداختن دو به در زیر پای اشتر افگندن یکی است. بیا.

دبه و زنبیل. ف. کنایه از دُبُر و قُبُل. الوری ؎ عیب ازین بیش نه که کم بوداست ٭ خلم از خرج دبه و زنبیل ٭ یعنی عیب من بیش ازین نیست که مخنث و دیوث نیستم ٭ دخل من از خرج کردن و فروختن قُبُل و دُبُر بهم رسیده. ب.

دَبّی بفتح اول ع. رفتار نرم و آهسته و ملخ پیاده دَبّاة یکی و مورچه. ا.

دبیب بروزن طبیب. ف. هر چیزیکه آنرا نرم کوفته باشند. سا

دَبِیب بفتح اول وکسر ثانی ع. نرم رفتن و سرایت کردن تب آن و بیماری در بدن و کهنگی در جامه و سرایت کردن سخن چینی و ایذای کسی. ا.

دَبِیر برای مهمله در آخر، بروزن وزیر نویسنده و منشی در برهان و در بهار عجم نوشته که بمعنی منشی و محاسب هردو آمده و در سراج اللغات نوشته که این لفظ نزد اکثر فارسی است و نزد بعضی عربی در یکی از رساله معتبره بنظر در آمده که دبیر در اصل دو بیر بود بضم اول چه معنی بیر محافظ است و منشی هم صاحب و حافظ نظم و نثر می باشد و نزد بعضی دبیر بفتح معرب همین دو بیر است. از غیاث و صاحب فرهنگ ناصری نوشته در اصل دبیر دو بیر بوده که دُو بر تبدیل است و بمعنی حافظ نظم و نثر و تازی و پارسی و دیر بمعنی دانش هم گفته اند حبل بپارسی دو بیر است و شاید دبیر معرب آن باشد چه دبیر در عربی بمعنی کاتب و نویسنده نیامده دبور و دابر و دبیر و دبار هیچ یک ازین چهار باین معنی نیامده و دُبُر بضم و ضمتین پشت و مقعد را گویند و پس هر چیزی را نیز گویند و دُبُر اللّیل والشّهر آخر شب و آخر ماه و تدبیر ملاحظهٔ پس کار و در پارسی دیر بمعنی فهم و ادراک و حفظ چیزی و قوه حافظه و صاحب این حال را تند و یر و تیز و یر گفته اند یعنی تیز دانش و تند ادراک و زیرک چنانکه ناصر خسرو علوی گفته ؎ زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او ٭ می نوش گر بهوش بصیری و تیز ویر ٭ هم او گوید ؎ این جهانرا فریب بسیار است ٭ بفروشد برخ سوسن سیر ٭ حیلتش را شناخت نتواند جز کسی تیز هوش و روشن ویر ٭ احمد بن ابو حامد کرمانی صاحب تاریخ عقد العالیه که از معارف و فضلا بوده ازین رباعی خود واضح تر

کرده است رباعی از و زر جهرسم و وزیری نکنم ٭ میرم بگرسنگی و میری نکنم ٭ با آنکه دو جاه است دو حضرت در نیز د ٭ در قعر دو بیر هین دبیری نکنم ٭ دبیر در اشعار قدما بسیار است حکیم عنصری گفته ؎ بوسه دادن نامش بمدح در عنوان ٭ فرود و دلبر از دیده هوی دست دبیر ٭ حکیم ناصر خسرو علوی گفته ؎ ملک را استوار کردستی ٭ بوزیری دبیر با تدبیر ٭ نیست بر عقل میر هیچ دلیل ٭ راه بر تر ز پایهای دبیر ٭ مهتر خویش را حقیر کند ٭ سوی دانا وزیر بالتقصیر ٭ و گاهی دبیر بمعنی نقاش و مصور نیز آمده. نظامی در تمثیل باحوال مانی مصور گوید ؎ گذارندگیهای کلک دبیر ٭ برانگیخته موج زان آبگیر ٭ نگارید زان کلک مانی دبیر ٭ سگ مرده بر روی آن آبگیر ٭ -

دِبِیر کامیر ع. ریسمان که برکشند بوقت رشتن سپس او یه و قبیل آن که فرود آرند بوقت پیچیدن بر دوک و چیزی که آنرا از سینه پس برد. ا.

دبیرستان. ف. مکتب و دیوان. میر معزی ؎ کتاب عین سلم تر است از همه قوم ٭ همه صفات نبشتند در دبیرستان ٭ الوری ؎ ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شد ٭ کاوستادش عَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَالَمْ یَعْلَمْ است ٭ ب.

دبیر فلک. ف. کنایه از کوکب عطارد است. سراج.

دبیش بفتح اول وکسر ثانی و شین معجمه. ف. جوششی است که از مرضی بهم رسد. فر.

دَبِیغ بفتح اول وکسر ثانی و غین معجمه در آخر ع. پوست پیراسته. ا.

دَبِیق کامیر شهریست بمصر مِنْهَا الثیاب الدبیقیه. ا.

دَبِیقِی بروزن حقیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت. سا

دَبِیل کامیر ع. درخت غضا که در زمین بسیار بود و زمین پست و برگ درخت ارطی پراگنده شده دُبُل کُتُب جمع. ا.

دُبَیلَه بضم اول و فتح ثانی. ف. سختی و ریش عزبلیک و نوعی از بیماری شکم. ا.

دَثّ بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع. باران ریزه و رمی مقارب از پس جامه و ضرب در دناک و پهلو و پیچیدگی در بدن و دفع کردن و سخن بگمان گفتن. ا.

دِثَاث بالکسر هر دو ثای مثلثه ع. باران ریزه و دَثّاث کصیاد شکار کنندهٔ مرغان بفلاخن. ا.

دِثَار بالکسر ع. جامهٔ برتن و جامه که بر بالای جامه دیگر پوشند و آن جامهٔ زیرین را شعار گویند. ام.

دُثَّة بالضم و فتح ثانی مشدد ع. زکام اندک. ا.

دَثْر بالفتح ع. مال بسیار و بالکسر نیک سرانجام دهنده و بفتحتین چرک جامه و جز آن. ام.

دَثْط بالفتح و طای حطی ع. بشگافتن زخم را پس روان گشتن چیزی که در آن بود. ا.

دَثْع بالفتح و عین مهمله ع. زمین نرم و سخت سپردن. ا.

دَثْق بالفتح ع. ریختن آب. ا.

دَثُور بالفتح وضم ثانی ع. مرد گرانجان و بی نام و خواب ناک و بضمتین برگ آوردن درخت و کهنه گردیدن رسم و چرکین شدن ثوب و زنگ آلوده گردیدن سیف و ناپدید شدن نشان و زود فراموش شدن و از یاد رفتن. ام.

دَثِیمَة کسفینة ع. موش. ا.

دُثَیْنَة کجهینة او کسفینة ع. موضعی است یا آبی است مر بنی سیار بن عمرو را. ا.

دج بضم اول و سکون جیم عربی. ف. هر چیز که در آن دوشاب و شیر و عسل و امثال آن مالیده شده باشد و بر دست و پا به چسبد و بفتح اول در عربی مرغ صحرائی را گویند. سا.

دُجَات بالضم ع. جمع دُجَه کثبه سه انگشت بالقمه و گوی که بر آن پیراهن. ا.

دَجَاج بالفتح والکسر ع. ماکیان و خروس را نیز گویند دَجَاجَة یکی جمع.

دَجَاجَة کسحابة یک ماکیان یا خروس تا در آخر این لفظ علامت تانیث نیست بلکه برای وحدت است و نام شکلی از اشکال شمالی فلک که بصورت ماکیان است. غ.

دَجَّال کسحاب ع. سرگین و دَجّال کشداد جوهر شمشیر و گروه بزرگ و زر داب زر و فریبنده و ملبس کننده و دروغگو و لقب مسیح کذاب که در آخر زمان ظاهر شود و دعوی الهیت کند. ا.

دُجَالَة کثمامة ع. قطران و دَجّالة کشداده گروه بزرگ. ا.

دِجَان بالکسر ع. جمع دَجْن باران کثیر و بالضم ابر تاریک بی باران. ام.

دَجَّانَة کشداده شتر بارکش. ا.

دَجَة کثبة ع. سه انگشت بالقمه و گوی یک پیراهن دُجَات و دَجّ جمع و دُجَّة بالضم و تشدید ثانی مفتوح شدت تاریکی. ا.

دُجْح بضمتین و سکون جیم ع. شدت تاریکی و کوههای سیاه. ا.

دَجْدَجَان کرمضان ع. کودک شیر خوار روان پس مادر

دَجْدَجَة مونث. ا.

دَجْدَاج بالفتح و جیم در آخر ع. سیاه و تاریک. ا.

دَجْدَاجَة بالفتح ع. شب تاریک. ا.

دَجْدَج بفتح اول و ثالث و سکون هر دو جیم کلمه ایست که بدان دجاجه را خوانند و اَسْوَد دَجْدَج بضم اول و ثالث نیک سیاه. ا.

دَجْدَجَه بالفتح و دال ثانی و جیم ع. خواندن دجاجه را بلفظ دج دج و تاریک شدن شب. ا.

دَجْر مثلثه و رای مهمله ع. لوبیا دُجُر بضمتین مثله و چوب که بران آهن کشاورزی استوار کنند و دُجْر بالضم چیزیکه در بن آن آهن سوراخ دار باشد و در آن گندم اندازند وقت کاشتن تا بزمین بریزد و دَجَر کَکتف حیران و سست و نشاطی و فیرنده و مبتلا در حرج. ا.

دِجْرَان بالکسر ع. چوب منصوب وادیج و دَجْران کسکران حیران و سست و نشاطی فیرنده و مبتلا در حرج دَجَاری و دَجْری کسکاری و سکری جمع. ا.

دَجْل بالفتح ع. دروغ گفتن و سوختن و گائیدن و بریدن زمین ابر رفتن و قطران مالیدن شتر را یا همه اندام شتر را قطران مالیدن. ا.

دِجْلَة بالفتح والکسر از قاموس و منتخب و بهار عجم رودی است که ز بر بغداد میرود و مجازاً هر رود را دجله گویند و صاحب موید و دار و کنز و کشف نقط بالکسر نوشته اند. باقر کاشی ؎ هزار دجله کشیدیم و تشنگی باقی است ٭ حرارت دل ازین آب آتشین ننشست ٭ و زخم دجله ریز زخمی که ریم و خون ازان بکثرت تمام روان باشد و نیز دجله کنایه از پیاله و در فرهنگ فرنگ نوشته که دجله بالکسر بمعنی صف سپاه لشکر باشد. لک ب غ.

دَجْم بالفتح ع. قسم و گونه از چیزی و تاریک شدن و دِجْم کنب دوستان و یاران و خوها و دُجْم کصرد غزات عشق و تاریکیهای آن و نیز جمع دَجْمَة بالفتح والضم تاریکی و دجم بفتحتین اندوهگین شدن. ا.

دَجْمَة بالفتح والضم ع. تاریکی دُجْمَة هر دو جمع و یحیی یقال ما سمعت له دُجْمَة (ای کلمة) دِجْمَة بالکسر یک دوست و یار. ا.

دَجْن بالفتح ع. باران کثیر ادجان و دُجُون و دِجَان جمع و تاریکی ابر بر هم نشسته و دُجُون کحتل تاریکی و ابر تاریک بر هم نشسته بی باران و فرو پوشیدگی ابر بتاریکی و تراکم. ا.

دَجْنَاء بالفتح ع. ناقهٔ تیره رنگ. ا.

دُجْنَة بضم اول و فتح ثالث ع. رنگ تیره و هی فی الْاِبِلِ اَقْبَح السَّوَاد لعبیر اذجن و ناقه دَجْنَاء لغت است ازان. و دُجُنَّة کخرقّة و بکسر نیز تاریکی و تخفیف هم آمده و ابر برهم نشسته تاریک بی باران دُجَن و دُجُنّات جمع و فرو پوشیدگی ابر بتاریکی و تراکم و یوم دُجُنَّة باضافت و وصف هر دو آمده است و کذالک اللّیلة تضاف و تنعت. ا.

دَجْو و دُجُوّ اول بالفتح ثانی بضمتین و تشدید واو ع. تاریک گردیدن شب و فرو پوشیدن بعض موی بعض را و واخیده نشدن و جماع کردن و تمام و فراخ گردیدن جامه. ا.

دَجْوَاء بالفتح ع. بزماده تمام موی. ا.

دَجُوب کصبور ع. آوند و غراره و جوال کوچک که برای طعام و غیره با زنان در سفر باشد. ا.

دَجُوجَاة بفتح اول و ضم ثانی ع. شتر ماده منبسط بر زمین. ا.

دَجُوجِی بفتح اول و ضم ثانی و کسر جیم ع. شب تاریک و شتر سخت سیاه. ا.

دَجُوجِیّة بفتح اول و ضم ثانی و کسر جیم ع. ناقهٔ سخت سیاه. ا.

دَجُون کصبور ع. شتر آنکش و بضمتین مقیم گردیدن در جای والف و انس گرفتن کبوتران و تاریک شدن روز از ابر. ا.

دُجَی بضم دال و فتح جیم و در آخر الف مقصوره بصورت یا ع. تاریکی شب از منتخب و صراح و دَجِی کغنی شب تاریک. اغ.

دُجَیْه بضم اول و فتح ثالث ع. کازهٔ صیاد و تاریکی. ا.

دَجِیج بفتح اول و کسر ثانی بهر دو جیم ع. نرم رفتن بر زمین. ا.

دُجَیْل کزبیر ع. قطران و شعبه است از دجله بغداد. ا.

دَحّ بفتح اول و تشدید حای حطی ع. پنهان کردن چیزی در زمین و گائیدن و گردنی زدن. ا.

دُحَاب بالضم ع. گائیدن. ا.

دَحَاحِیس بفتح اول و کسر حای مهمله ثانی ع. جمع دُحّاس کرمان و کتان کرمکی است زرد رنگ که در جاهای نرم و نمناک مغاکها سازند و طفلان آنرا جهت شکار گنجشکان در دامها می بندند. ا.

دَحَادِح بضم اول و کسر دال ثانی و سکون حای حطی ع. کوتاه بالا. ا.

دِحَاس بالکسر ع. خانه پر از اهل آن. ا.

دِحَاض بالکسر و ضاد معجمه ع. جمع دَحُوض جای لغزان. ا.

دِحَاق ککتاب ع. برآمدن زهدان ناقه بعد از زائیدن. ا.

دِحَال بالکسر ع. جمع دَحْل بالفتح مغاک تنگ دهان فراخ شکم. ا.

دُحَامِس کعلابط ع. مرد گندم گون درشت فربه.

دُحْمُسَان و دُحْمُسَانِی بالضم مثله و نیز دُحَامِس بمعنی شجاع و دُخْمُسَان بمعنی احمق و دَحَامِس بالفتح شبهای تاریک و شب آخر ماه و آنرا حناد س نیز گویند. ا.

دُحَامِل کعلابط ع. درشت خلقت پر گوشت. ا.

دَحْب بالفتح و بای موحده ع. گائیدن. ا.

دَحْبَأَة بفتح اول و ثالث ع. گائیدن جاریه. ا.

دَحْبَة کهزه ع. انبوه گوسپند. ا.

دَحْث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. مرد نیک گویا. ا.

دَحْج بالفتح و جیم ع. کشیدن بر روی زمین و گائیدن جاریه را. ا.

دِحْجَاب بالکسر ع. آنچه برآمده باشد از زمین مانند حره دُحْجُبَان بالضم کذالک. ا.

دَحْدَاح بالفتح و حای مهمله در آخر ع. کوتاه بالا دَحْدَاحَة و دَحْدَح و دُحَادِح بالضم و دُحَیْدِحَة مصغرا و دَوْدَح و دَحْدَحَة بالفتح مثله. ا.

دِخْلِخ و دِخ دِخ بکسر دال ع. هرگاه خواهند که کسی را از حرف زدن و تکلم باز دارند این کلمات را استعمال نمایند. سا

دَحْدَرَة بالفتح ع. غلطانیدن. ا.

دَحْر و دُحُور اول بالفتح و ثانی بضمتین ع. راندن و دور نمودن دَاحِر و دَحُور بالفتح لغت است ازان. ا.

دِحْرَاج بالکسر ع. گرد گردانیدن. ا.

دَحْرَجَة بالفتح و سکون حای مهمله و فتح رای مهمله و جیم عربی ع. گردانیدن و غلطانیدن. غ.

دُحْرُوجَة بضم اول و ثالث ع. گوی که گوه گردان. ا.

دَحْس بالفتح و سین مهمله در آخر ع. کشت زاری که پر از دانه باشد و بدی افگندن میان قوم و بر کردن چیزی را و پیش بن خوشه از دانها و لغزیدن پاها و پوشیدن سخن را و بطور پنهان کردن بدی را که معلوم نشود و نیز دستها در پوست بالا بین و پوست تنگ گوسپند کردن بوقت سلخ. ا.

دُخْشُم بضم اوّل وثالث ع. مرد گندم گون فربه گرد اندام دُخْسُمَان ودُخْسُمَانِي مثله وانّه لَدُخْسُمَان الامر بدرستی او فساد کننده در کار است -ا-

دَحْص بالفتح وصاد مهمله ع. جنبانیدن مذبوح پای خود را وکاویدن -ا-

دَحْض بالفتح وضاد معجمه ع. جای لغزان وکاویدن بپای و تفتیش نمودن در کار ولغزیدن پای ودرگشتن آفتاب -ا-

دَحْق بالفتح ع. راندن ودور گردانیدن وانداختن زهدان آب منی را وقبول نکردن وکوتاه شدن دست کسی وبرآمدن زهدان ناقه بعد از زائیدن -ا-

دَحْقَبَة بالفتح ع. بسخت راندن از پس پشت -ا-

دَحْقَلَة بالفتح ع. دمیده شدن شکم -ا-

دُحْقُوم کعصفور ع. بزرگ خلقت دُحْمُوق قلب مثله -ا-

دَحْل بالفتح ع. مغاک تنگ دهان فراخ شکم که دران بتوان رفت وابساست که بیرویاند درخت کنار را وکاواکی در زیر آب کند وکاواکی درعرض پهلوی تنگ چاه وشگافی که ساخته شود در قاتهای بادیه نشینان برای داخل شدن زنان وقتی که در خانه کسی درآید وایستادنگاه آب اَدْحُل واَدْحَال ودِحَال بالکسر ودُحُول ودُحْلَان بالضم جمع ونیز دَحْل کندن در طرف چاه یا درجانب خیمه گردیدن ودوری گرفتن یا گریختن وپوشیده گردیدن وترسیدن ودرآمدن در نقب ودَحِل کتف مرد فروهشته گوشت کلان شکم ولبیار مال وزیرک لبسیار فریبنده ونشولیش کننده در بیع تا قادر شود بر حاجت خود؛ فربه کوتاه بالا برآمده شکم -ا-

دَحْلَاء بالفتح ع. چاه تنگ سر -ا-

دَحْلَطَة بالفتح ع. خلط ملط کردن در سخن -ا-

دَحْلَمَة بالفتح ع. انداختن از کوه یا در چاه -ا-

دَحْم بالفتح ع. بسخت راندن وجماع کردن با زن وبالکسر بیخ -ا-

دَحْمَرَة بالفتح ع. پرکردن مشک را -ا-

دَحْمَس کجعفر وزبرج وبرقع ع. سیاه از هر چیزی ومرد گندم گون درشت فربه ومشک سرکه -ا-

دُحْمُسَان ودُحْمُسَانِي بضم اوّل وثالث ع. مرد گندم گون درشت فربه -ا-

دَحْمَلَة بفتح اوّل وثالث ع. زن لاغر فروهشته پوست وزن ذوفرک نازک اندام از لغات اضداد است ونیز غلطانید ن بزمین وگذاشتن قوم را برابر شدگان بزمین افتاده پامال -ا-

دُحْمُود بضم اوّل وثالث ع. دابه ایست کوچک -ا-

دُحْمُوق کعصفور ع. کلان شکم بزرگ خلقت -

دَحَن بفتحتین ع. فربه کوتاه بالا کلان شکم گردیدن ودَحِن الکتف مرد کریز بد باطن وفربه کوتاه بالا کلان شکم -ا-

دِحَنَّة بکسر دال کخدبّة ع. زمین بلند -ا-

دِحِنْدِح بکسر اوّل وثانی وکسر دال وسکون حای مهمله ع. دابه ایست کوچک وبازی است مر طفلان عرب را وآن چنان باشد که میگویند آن کلمه را پس هر که خطا کند یکپا برداشته جهان جهان راه رود هفت بار -ا-

دَحْو بالفتح ع. گستردن وفراخ گردانیدن خدا زمین را وگستردن وبرابر گردانیدن باران حصا یعنی سنگریزه را وجماع کردن و بزرگ شدن وفروهشته گردیدن بطن ودست وپا انداختن رفتن اسپ -ا-

دَحُوح بفتح اوّل وضم ثانی وحای حطی درآخر ع. زن کلان جثه وماده شتر کلان خلقت -ا-

دُحُور بضمتین ورای مهمله ع. راندن ودور نمودن دَحْر ودَحُور بالفتح لغت است ازان -ا-

دَحُوض بفتح اوّل وضم ثانی وضاد معجمه ع. جای لغزان دِحَاض جمع وبضمتین باطل شدن حجت -ا-

دَحُوق بفتح اوّل وضم ثانی ع. درخشان چشم وناقه که زهدان آن بیرون افتاده باشد بعد از ولادت -ا-

دَحُول بفتح اوّل وضم ثانی ع. چاهی که کنده شود پس مایه نشود آب آن زیر کنار های وی پست کنده شود تا برآید چشمه آب و چاه فراخ جوانب وناقه که پیش آید شتران را ویکسو شود ازانها وبضمتین جمع دَحْل بالفتح مغاک تنگ دهان فراخ شکم -ا-

دِحَوْنَة بکسر اوّل وفتح ثالث وتشدید نون مفتوح ع. فربه کوتاه بالا کلان شکم دِحَنَّة بکسر دال ودِحِنَّة بکسرتین مثله -ا-

دَحْي بالفتح ع. گستردن وراندن شتر از را -ا-

دَحْيَة بفتح اوّل وثالث ع. بوزنه ماده وبالکسر سردار لشکر ودِحْيَه بن خلیفه کلبی صحابی است که جبرئیل علیه السلام اکثر بصورت وشکل ایشان بحضرت رسالت مآب می آمدند واو شخصی بود بغایت اجمل ونیکوروی وبدین معنی بفتح دال نیز آمده -ام-

دَحِيق بفتح اوّل وکسر ثانی ع. دور وچشم سست نگاه -ا-

دَخ بضم اوّل وسکون خای معجمه ف. بمعنی دخت است که مخفف دختر باشد. شهاب الدین عبد الله گفته ؎ درچمن دلبری سرو قد وماه رخ ٭ چون تو ندیدست هیچ دیده بر یکپاره دخ بخت نیز بوزن دخت پسر را گویند همچنانکه دخ مخفف دخت است پس نیز مخفف پسر است وگاهی خای دخت را حذف کنند. ودت گویند وآن درمیان لغت دری بسیار است وبمعنی نیکو وخوب بفتح آمده چنانکه سوزنی گفته ؎ تو شاد بادی وآزاد بادی از غم دهر ٭ زبخت باد همه کار دوستان تو دخ ٭ وبمعنی گیاهی که ازان حصیر بافند و آنرا در خراسان لوخ گویند مضم. م اصح است وبمعنی فوج و صف نزاری گفته ؎ همچو امواج بحر لشکر شان ٭ متعاقب همی رسد دخ دخ ٭ ورشیدی گفته که در فرهنگها همین بیت شاید آورده سهو کرده وبضم اوّل بمعنی تیر که آتش بازان بهوا افگنند وهوائی نیز گویند -ن-

دَخّ بالفتح والضم وتشدید ثانی ع. دود -ام-

دَخَاخِيل بالفتح وکسر خای ثانی ع. جمع دُخَّل کسکر مرغی است کوچک تیره رنگ -ا-

دَخَادِخ کعلابط بهر دو خا ع. مرد کوتاه بالا -ا-

دِخَاس بالکسر وسین مهمله درآخر ع. عدد بسیار وزره باهم نزدیک حلقها -ا-

دِخَال ککتاب ع. شتر آب خورده را میان دو شتر تشنه درآوردن درآبخور تا بخورد قدری که نخورده باشد وگیسوهای اسب و باینمعنی بالضم هم آمده ودرآمدن بعض مفاصل دربعض و نیت مرد ونهانی او -ا-

دُخَامِس کعلابط ع. سیاه سطبر -ا-

دُخَان کغراب ع. دود اَدْخِنَة جمع دَوَاخِن ودَوَاخِن کذلک علی غیر قیاس وابنا دخان غنی وباهله اند ودُخَان کرتان دود -ا-

دُخَان از خاک برآوردن کنایه از سوخته گردانیدن خلق واین ادعاست سندش درذیل مرقوم است -

دخان شکستن از آب کنایه از ایجاد کردن دخان از آب بود. انوری ؎ آتاب تف هیبت تو بشکند دخان ٭ وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار ٭ وله ؎ به تف تیغ ز آتش برآورند غبار ٭ به نعل اسپ ز خاکش برآورند دخان -ب-

دخان نوشان. ف. قلیان کشان -فر-

دخت بضم. ف. مخفف دختر است -غ ما-

دختر بالضم. ف. فرزند مادینه چنانچه پسر فرزند نرینه وایضاً دختر ودخترچه زنان نارسیده یعنی بکر ودوشیزه وکنیز وپرستار مجاز است طغرا ؎ زمروارید شبنم تاکهای سبز پیراهن ٭ کنند آرایش دختر چهای خود چه مادرها ٭ سعدی ؎ بدختر چه خوش گفت بانوی ده ٭ که روز نوا برگ سختی بنه ٭ ب-

دختر آفتاب کنایه از شراب لعلی باشد. خاقانی ؎ دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون ٭ گشته بزهره فلک حامله هم بدختری ٭ ب-

دختر مار ع. ف. از عالم غلام باره -ب-

دختر خم کنایه از مطلق شراب -ب-

دختر رز ودختر تاک بتقدیم را بر زای معجمه. ف. کنایه از شراب انگور وخوشه انگور. انوری ؎ دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی ٭ مدتی شد که برآونگ سرش در کنب است ٭ کلیم ؎ دختر رز را کنار می کشان یکسو گرفت ٭ پرده گر کارها برداشت خود برده گرفت ٭ علی خراسانی ؎ در جلوه درآرید دگر دختر رز را ٭ بسیار دلم واله شیرین پسران است ٭ ب-

دختر روزگار. ف. کنایه از حادثه وواقعه -ب-

دختر صوفی. ف. همان ترند که گذشت وترند صعوه را گویند مرزا داراب جویا ؎ باز امشب گوئیا با دختر صوفی نشست ٭ بر زبان عندلیبان گفتگوی غنچه است ٭ مص-

دختر ندر یا دختندر. ف. دختر زن از شوی دیگر و دختر مرد از زن دیگر بر قیاس پسندر. ناصرخسرو گفته ؎ شیعه تا پندری ای بدنشان ٭ شاید اگر دشمن دختندری ٭ ب ن-

دختر نعش. ف. بنات النعش. انوری ؎ تا به بنی بود در نظام امور ٭ دختر نعش را گند پروین ٭ ب-

دختره بروزن تبکده. ف. بکارت ودخترگی ودوشیزگی باشد ومُهر برا نیز گویند که بر کیسه نهند -ما-

دختر همسایه می ترسم که از راه بدر ٭ این مثل در جائی که تو هم ضرری از همسایه داشته باشند گویند. اشرف ؎ همچو دهقان خانه ام همسایه رزد واقع است ٭ دختر همسایه می ترسم که از راهم برد ٭ ب-

دُختری بروزن گلبری. ف. بمعنی دختر باشد که دوشیزگی و بکارت است -ما-

دخلتن بروزن خفتن. ف. مخفف دوختن وبمعنی اندوختن وجمع کردن هم است. دوشیدن را نیز گویند -ن-

دختندر بروزن سوزنگر. ف. بمعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت ناصرخسرو گفته ؎ شیعه تا پندری ای بدنشان ٭ شاید اگر دشمن دختندری ٭ نا-

دخته بروزن گفته. ف. مخفف دوخته است که خیاطت کرده شده باشد وبمعنی دوشیده هم آمده است -ما-

دخچکاد بضم اوّل وفتح جیم فارسی وکاف تازی وبآخر دال ابجد. ف. کل را گویند که بر سرش مو نباشد ونیز کسی که عظیم القدر باشد وباینمعنی بزای مهمله درآخر نیز آمده -فر-

دَخْخ بفتحتین وسکون خای معجمه ثانی ع. سیاهی تیرگی -ا-

دَخْدَاخ بالفتح ع. دابه ایست کوچک -ا-

دَخْدَار بالفتح ع. جامه سپید یا سیاه در تخته بسته معرب تخت دار وزر -ا-

دَخْدَبَة بفتح هر دو دال ونیز بالکسر ع. دختر پرگوشت -ا-

دُخْدُخ کقنفذ ع. مرد کوتاه بالا دَخَادِخ کعلابط مثله و کلمه ایست که بدان مردم را خاموش گردانند وآنرا از کسی بازدارند دُخْدُوخ کعصفور مثله -ا-

دَخْدَخَة بفتح اوّل وثالث ع. مانده شدن وخوار گردانیدن و بازداشتن ونزدیک گذاشتن کام در رفتار وسرعت نمودن -ا-

دَخْدَرَة بالفتح ع. زرانده کردن گوشواره را -ا-

دُخْر بالضم ورای مهمله ع. خرد گردیدن وخوار شدن -ا-

دِخْرِش بکسر اوّل وثالث ع. دانا وماهر درآینده در کار -ا-

دَخْرَصَة بالفتح وصاد مهمله ع. ظاهر کردن کار را -ا-

دِخْرِيص بکسر اوّل وثالث وصاد مهمله درآخر ع. تیریز جامه -ا-

دَخْز بالفتح وزای هوز ع. بسیار سخت وجماع کردن -ا-

دَخْس بالفتح وسین مهمله ع. مرد فربه باریک پوست وخرس جوان وپنهان شدن چیزی در خاک همچون دیگدان در خاکستر واز نجاست که دیگدانها را دَوَاخِس گویند ودُخَس کصرد خوک ماهی که بهندی سوس گویند ودَخَس محرکة علتی است که در استخوان سم ستور عارض شود ونیز آماس شدن سم ستور -ا-

دُخْسُر بالضم وفتح سین مهمله وسکون رای مهمله. ف. کسی که بر سرش مو نباشد -فر-

دَخَش بفتحتین وسکون شین معجمه ع. پر گوشت شدن ودخش کسکر نوعی از ماهی -ا-

دخش بروزن بخش. ف. اوّل وآغاز وابتدا شمس فخری گفته ؎ بنام شهنشاه اعظم کنند ٭ سعود کواکب بهر کار دخش ٭ وبمعنی تیره وتاریک نیز آمده فردوسی گفته ؎ بخواه انچه خواهی و دیگر بخش ٭ مکن بر دل ما چنین روز دخش ٭ ن-

دَخْشَم کجعفر وقنفذ ع. سطبر درشت وسیاه وکوتاه بالا و نام مردی -ا-

دَخْص بالفتح وضاد معجمه ع. پلیدی دد وپلیدی کودک و پلیدی انداختن آنها -ا-

دَخْل بالفتح ع. علت وعیب وتهمت وباینمعنی بتحریک هم آمده است وچیزی که حاصل شود تراز محاصل زمین وجزآن ضد خرج ودخیل مذهب آن ودل ونهانی وجمیع امور آن وظرفی که محترفه زری که از وجه بهای جنس بدست آید وحلوائیان وبقالان وامثال ایشان آن زر را دران می کنند واین مثل گله بود ودر عرف اهل بکاف فارسی مفتوح وتشدید لام از اهل زبان بتحقیق رسیده وحید در تعریف محترفه صفاهان ؎ از داغ نو کمن دل ریش پر گشت ٭ چو دخل آن جفاکیش ٭ وباصطلاح شعرا اعتراض را گویند وبجا وبیجا وکج از صفات اوست ابوطالب کلیم ؎ تا چند نیش عقرب اندخل کج خورم ٭ کسب کمال شعر دلم را گزیده است ٭ نعمتخان عالی ؎ مشاطه بخال سیه آراست جبینت ٭ در مصرعه ابروی تو این دخل بجا بود ٭ مرزا عبد الغنی قبول ؎ خلق را کی شیوه واکردن گره با ناخن است ٭ کز برای دخل کج در دست ایشان ناخن است ٭ ودَخَل بفتحتین فساد عقل وفساد جسم ومکر وفریب وبیوفائی وعیب حسب وبیماری است ودرخت درهم پیچیده وقومی که منسوب کنند خود را بسوی کسانی که نیستند ازانها ونیز فاسد شدن عقل وجسم وتباه شدن داخل کار ودُخَّل کسکر درشت اندام مجتمع خلقت وگوشت بی آمیز وعلف که از بیخ درخت رسته باشد

وپرهای که داخل بود در طهران وبطنان از پرها ومرغی است کوچک تیره رنگ دَخاخِیل جمع وموضعی است نزدیک مدینه میان ظلم دملحتین ونیت مرد ونهانی آن - ا ب

دَخْلَة بالفتح ع. دهی است بسیار خرما وجای شهد نهادن زنبوران وبهر سه حرکت نیت مرد ونهانی آن وبالکسر رنگی آمیخته در رنگی وآمیختن آن - ا-

دُخْلُل بضم اول وثالث ونیز بفتح ثالث ع مرغی است تیره رنگ ونیت مرد ومذهب ودل ونهانی آن ونیز دُخْلُل لقنفذ ودخم آنکه در کار کسی مداخلت کند وکنز برج گوشتی که داخل گوشت باشد - ا-

دَخْم بالفتح ع. بزور راندن وازجای برکندن وجماع کردن - ا-

دَخْم بروزن زخم. ف. در دخمه بیاید - سا-

دخماس بالفتح. ف. نام وزنی است - فر-

دَخْمَرَة بالفتح ع. پر کردن مشک را ونهان کردن وپوشانیدن چیزی را - ا-

دَخْمَسَة بالفتح ع. مرد کربز - ا-

دخمه ودخم بالفتح. ف. سردابه که گبران را دران دفن کنند وصندوق مرده وگنبد که بر سر قبر سازند مجاز است سنجر کاشی ـ شهید عشق را در دخمه کافر گر اندازی ـ ملک تسبیح سازد از تبرک استخوانش را ـ ونیز دخمه آن چیز را گویند که درستی از دهان شتر برآید وبعربی اورا شقشقه گویند - ن ب-

دخمهٔ زندانیان. ف. کنایه از زمین است - ن-

دخمه فریدون. ف. گویند در استخر جای است بدین نام معروف وخانه ایست که آنرا خانه زردشت وبعضی کعبه زردشت گفته اند وآنرا ندیده ام - ن-

دخمه فیروزه. ف. کنایه از آسمان باشد - سان-

دُخْن بالضم ع. ارزن که بهندی کنگنی یا چینا است و کاورس که بهندی باجرا گویند در اول سرد در آخر دوم خشک حابس طبیعت وبسیار قابض وقلیل الغذا واز ارزن لطیف تر وسریع الهضم مقوی بدن وباروغن غذا بثبت آن بیشتر شود و دَخَن محرکةً دود وتیرگی وکینه وبدخلقی جوهر شمشیر وتغیر عقل ودین وتغیر حسب وبوی دود وگرفتن طعام

وبدشدن خوی کسی ورد دی وپلید گردیدن وتیره گون شدن وباین معنی بالفتح هم آمده وبالفتح و دود برآمدن و دَخِن کتف مرد تلخ خو - ا م-

دَخْنَاء بالفتح ع. کنجشکی است - ا-

دُخْنَان بالضم ع. مثله ونیز بمعنی روز گرم - ا فر-

دَخْنَانَة بالفتح ع. شب گرم - ا-

دُخْنَة بضم اول وفتح ثالث ع. تیرگی وداروی است خوشبو که خانه را بدان دود کنند ونام مردی وأبو دُخْنَة مرغی است ودخنه کردن بفارسی بمعنی دود کردن ودود آلود کردن - ا-

دَخْنَس کجعفر ع. درشت از مردم وشتر بسیار گوشت ودرشت - ا-

دُخُور بضمتین ع. خرد گردیدن وخوار شدن - ا-

دُخُوص بضمتین وصاد مهمله ع. پیه ناک شدن دختر ودَخُوص بفتح اول لغت است ازان - ا-

دُخُول بضمتین ع. درآمدن ضد خروج وبالفتح نام نحوی است - ا-

دُخُون بضمتین ع. بالا برآمدن غبار ودود برآمدن از آتش وتیره گون گردیدن ستور - ا-

دَخِيّ بالفتح کرمیّ ع. تاریکی - ا-

دَخْيَاء بالفتح ع. شب تاریک - ا-

دَخِيس کامیر ع. گوشت فربه آگنده وپیوند دست وپای ستور واستخوانگی است میان سم ستور وگوشت اندرون کف دست و عدد بسیار از هر چیز وبسیار از تودهای ریگ واز متاع خانه وگیاه بهم پیچیده - ا-

دَخِيل کامیر ع. آنکه در کار کسی مداخلت کند ونیت مرد ومذهب ودل وجمیع امور آن ودوستی دلی ونیز هر کلمه که داخل کرده شود در کلام عرب واز کلام عرب نباشد وحرفی که میان حرف روی والف تاسیس بود مثلاً عین در شاغل وضاد معجمه در فاضل واسپی که خاص بگیاه باشد - ا غ-

دَخِيلَة بفتح اول وکسر ثانی ع نیت مرد ونهانی آن - ا-

دَد بفتح اول وسکون دال ابجد. ف. درندگان را گویند مانند شیر وپلنگ وگرگ کاوس دیلمی گفته ـ ای دل رفتی چنانکه درصحرا دد ـ نه اندُه من خوردی نه اندُه خود ـ سعدی گفته ـ نه هر آدمی زاده از دد به است ـ که دد ز آدمی زاده بد به است ـ فردوسی گفته ـ دد ودام را سالیان هزار ـ خورش ساخت تیغ شه اسفندیار ـ وآنرا دده نیز گویند اسدی گفته ـ دل بردد ببادا گر

شان بسوزد که هرگز نه بینند جز تیره روز ـ بداغ جگرشان کنی اژدهه ـ که بخشایش بر ایشان دده ـ وباصطلاح اهل روم پیر ومرشد را دده گویند وآن در اصل شتق از داده بود که بمعنی خدمتگار پیر باشد ومخفف آن دده مانند اشتقاق لَلَه از لالا - ن-

دَد بالفتح ع. بازی ولهو وفی الحدیث ما انا من دَدٍ ولا الدَّدُ مِنّی ودرین لغات دیگر است هٰذا دَدٌ ودَدًا کقفاً ودَدَنٌ - وموضعی است ونام زنی وپارهٔ از زمان - ا م-

دَدَان کسحاب ع. مرد بیفایده وشمشیر کند وشمشیر بران از لغات اضداد است - ا م-

دَدَن بفتحتین وسکون نون ع. بازی ولهو دَدٌ ودَدًا ودَیْدَان مثله - ا-

دد ودام بفتح اول. ف. درندگان مثل شیر وپلنگ وگرگ ونیز بمعنی جانوران بی گزند مانند گوزن وبز وغیره - فر-

دده بفتح اول وثانی. ف. بمعنی دد است که جانوران درنده باشند مانند ... را نیز گویند ودده کنیزک را نیز گویند که فرزندان کسان میکنند ...

در بفتح اول وسکون رای مهمله. ف. دروازه وبمعنی ... که گویند ... سبلی گفته ـ ایا میری که از گرز وسنان وتیغ پیکانت ـ بود پیوسته اندیشه ودریا وکوه ودر ـ هزبران را شکسته تن نهنگان را کفیده دل ـ پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر ـ ودیگر بمعنی مرتبه ونوبت باشد مانند یکبار ودیگر بمعنی باب عربی که بمعنی در است ودر کتابها نویسند چنانکه کتابی از حکمای عجم که پیرو زردشت بوده اند هست مشتمل برصد باب وآنرا صد در گویند وبمعنی در میان وپاره کردن چنانکه از در وصفدر ودریده ودرین بیشتر ترکیب خواهد وبمعنی درون بنقیض برون چنانکه درخانه رفت یعنی درون خانه رفت وبمعنی نوع وجنس فردوسی گفته ـ من از هر دری گفته دارم بسی ـ شنیده است گفتار من هر کسی ـ واین نیز بمعنی باب است چنانکه من نیز گفته ام ـ داوری را دوش زانجم انجمن کرد آفتاب ـ وز سر اندیشه از هر در سخن کرد آفتاب ـ وآزین در بمعنی ازین قسم وازین نوع وگاهی بمعنی درون وظرف چون گویند بای بران بیفزایند مانند آنکه ببستان در یا بباغ در یا بخانه در یا بجام در یا بپیمانه در وشواهد آن در اشعار بسیار است وگاهی برای زینت الف ونونی بران بیفزایند بباغ اندر گویند ـ ع ـ بسرو ندیدم چو تو بکاشمر اندر ـ من گفته ام ـ لولو ناسفته بین وشکرش اندر ـ لاله کشگفته بین بعنبرش اندر ـ وازین در شواهد در ابیات بسیار است ونیز در تامل بالاصدر دریدن آمده از فرهنگ ناصری وبهار عجم در جواهر الحروف

در بیان حروف صله نوشته که کلمهٔ در بمعنی فی داین محذوف نیز می آید خواجه نظامی گفته ـ ح ـ زن آن به که زیور بود پای او ـ بود پای دریای او ـ وبمعنی الی اثیر الدین اخسیکتی گفته ـ تا نمازی نشود دیدهٔ من بنده باشک ـ عشق دستور نبخشد که کنم در تو نگاه ـ شیخ شیراز گوید ـ غیر از تو ملاذ وملجائم نیست ـ هم در تو گریزم ار گریزم ـ وبمعنی پیش چنانکه خواجه نظامی گوید ـ مشو عاصی اندر خداوند خویش ـ خداوند کلم به پیوند خویش ـ ز بس زنگی کشته برخاک راه ـ زمین گشته در آسمان روسیاه ـ وبمعنی را که علم مفعولیت است ـ ز تو اهتی درمن آموختن ـ ز من نور دیده بردوختن ـ وبمعنی قرب ومصاحبت امیر خسرو گوید ـ دل بتو داده است نشانی مرا ـ در تو رسم گر برسانی مرا ـ وبجهت تزئین کلام نیز آید واین در اول مصادر وافعال باشد چون درخواستن ودر رسیدن ودر دادن خواجه نظامی گوید ـ زمانه چنین پیشها در دهد ـ یکی دستاند یکی در دهد ـ وآزهمه در آمدن بمعنی برآمدن حکیم شرف الدین شفائی گوید ـ زه کرد کمان غمزه غماز شفائی ـ کو حوصله کز عهدهٔ این ناز در آید ـ چه مدار قافیه این غزل برراز وناز ودرآید ردیف است واز در درآمدن ودرآوردن بمعنی اندرون درآمدن ودرآوردن ویا از راه در متعارف واین از جهت رفع ایهام بود از راههای دیگر که متعارف نباشند وچنین در عربی نیز آمده مولوی معنوی گوید ـ اطلبوا الارزاق من اسبابها ـ ادخلوا الابیات من ابوابها ـ واین مجاز است از عالم ذکر العام وارادة الخاص وباقر کاشی گوید ـ کسی که دست خیالم بدامنش نرسید ـ ببین چگونه درآورد بخششش از در من ـ و در قسمیه ـ ببر خوردن دوستان در سفره بیاری که غافل درآید ز در ـ یعنی قسم معشوقی که درون خانه عاشقی درآید ونداند که این خانه کیست وآن خانه عاشق باشد - ودرویش واله هروی ـ واعظ سحری از در میخانه درآمد ـ سر کرد سخنها که کند هرزه درائی ـ یعنی در میخانه درآمد وشروع کرد واعظ ونصیحت که پیش رندان هرزه درائی است - ومخفی نماند که کلمهٔ در بجای الاتصال والالتصاق هم استعمال کنند چنانچه خواجه نظامی گوید ـ سنان در سنان رسته چون نوک خار ـ سپر بر سپر بسته چون لاله زار ـ زمان در زمان گنج برداختم ـ ازان جمله سرجمله ساختم ـ وهرگاه دو لفظ مکرر که در معنی آن مقداری ملحوظ باشد ولفظ در دران درآید معنی کثرت وبسیاری ملحوظ باشد چنانکه گویند صحرا در صحرا لشکر

دشت در دشت افواج وگویا معنی ضرب که عمل اهل حساب دران ملحوظ است - انتهی-

دُرّ بالضم وتشدید رای مهمله وتخفیف آن فارسیان بر مطلق مروارید اطلاق کنند ودر لغت عرب دُرَّة بوزن مرّة مروارید کلان را گویند دُرَر جمع ویتیم ومکنون وخوشاب وثمین وغلطان وناب وشاهوار از صفات اوست علی رضا تجلی گوید ـ پر آب شد چو خوشه هر چند کشتم ـ یک دانه نشد حاصل ازین مزرعه صدفم ـ باطن همه ناکامی وظاهر همه کام ـ لب تشنه وسیراب چو در نجفم ـ و دَرّ بفتح اول وتشدید را خون وشیر وغنیمت وبسیاری شیر وخوبی ونیکوئی وکار نیکو وازین جا گویند لِلّٰه دَرُّه یعنی خدای راست خوبی ونیکوئی او ـ وبسیار دادن ناقه شیر را وبسیار شدن ودر رسیدن بهم پیچیدن نبات وریزان کردن آسمان باران را وروان وگرم گردیدن سوق ونرم شدن چیزی وبسیار شدن باج وبه شدن روی کسی بعد بیماری ونیک گردیدن - ب م ا-

دَرْء بالفتح ع. کجی وکجی نیزه وماننده آن ونام مردی وانچه از کوه برافتد وبشتاب آمدن توجیه انده ودر که جائش معلوم نشود وباین معنی بضم هم آمده ونیز دَرْء دور کردن ودفع نمودن واز دور رسیدن توجیه ودور شدن - ا-

درا بفتح بروزن سرا. ف. بمعنی زنگ وجرس که با کاروان باشد در آخر این لفظ وفتحیکه مضاف یک موصوف شود چون الف صلاحیت حرکت ندارد بجهت اظهار کسره یا می نویسند ودر فارسی همین حال است بر لفظیکه در آخر آن الف یا واو باشد فافهم وفتح لفظ درا از سروری وکشف ومدار وبرهان است ودر موید بکسر تحقیق کرده شده است ـ همچو نوای نی ز دل غم ببرد که بارها ـ گم شده وشنیده ام زمزمهٔ درای راه ـ وبمعنی ندون آی انوری گفته ـ مرحبا مرحبا درای درای - ن غ-

دَرَا بالفتح ع. باز داشتن ودفع نمودن - م-

دِرَاب بکسر اول ع. جمع دَرْب بالفتح دروازهٔ فراخ از کوچه خرد ودروازهٔ کلان - ا-

دُرَابَة بضم اول ع. دلیری بر حرب وبر هر کار - ا-

دُرَابِج کعلابط ع. تاونادان وخرامان در رفتار - ا-

درآب راندن وبآب راندن. ف. کنایه از فریب دادن رسم است در ولایت که جوانان وظریفان چون در آب درآیند پیشتر از بهانا هر یکی در آب می رود وغوطه میخورد موجب فرح وخندهٔ دیگران او

میگردد خواجه آصفی ـ نمودی چهره در آئینه تاسوزی دل زاهد ـ به لبسوزی چرا در آب میرانی مسلمان را ـ طالب آملی ـ خر بندهٔ تو ای فلک ومن خرم دلی ـ فی الجمله خری که تو در آب رانیم ـ ملهوی ـ چه ذوقی چشم تر از گریهای تلخ خود دارد ـ فریب خندهٔ شیرین دهانی راند در آبش - ب-

دُرَابِش کعلابط ع. شتر سطبر - ا-

در آب فرو شدن وفرو رفتن وافتادن غرق شدن وکنایه از معدوم ونابود شدن چنانکه خواجه عمید لوکی گفته ـ زهی حیدر دلی کز روی مردی ـ بآب اندر فرو شد نام رستم ـ و در آب ریختن وانداختن غرق کردن وبمعنی نیست ونابود کردن مجاز است خواجهٔ شیراز ـ زنهار از آب شمشیرت که شیر از ازان تفته لب کردی دگر دارا در آب انداختی ـ اثر ـ آن فروغ آتش دین که ارباب ستم ـ ریختند از آتش شمشیر او دفتر در آب - ب ان-

درآبگینه نقش پری دیدن کنایه از دیدن شراب در پیاله یا عکس جمال ساقی دران - ب-

دَرَابِنَة بفتحتین وکسر موحده ع. جمع دربان بالفتح والکسر نگهدارندهٔ در - ا-

در آب وآتش افگندن وبودن بمحنت وتاب مبتلا شدن و کردن مخلص کاشی ـ در آب وآتشم از اشک وآه افگند بی رحمی ـ که در لعل نگه میکشتم از آتش وآبش - ب-

در آب وعرق افتادن خجلت بسیار کشیدن تاثیر ـ در آب وعرق بسکه فتاد از قد شوخت ـ فواره شد آن شمع که در انجمن نشست - ب-

دَرَأَة بالفتح ع. دور کردن ودفع نمودن واز دور رسیدن توجیه ودور شدن - ا-

دُرَّات بالضم وتشدید راء ع. جمع دُرَّة مروارید بزرگ - ا-

در آتش افگندن کنایه از قرین فکر واندیشه داشتن ثنائی ـ آسمان بشب در آتشم افگند ـ که دم صبح از دخان خسته - ب-

در آتش وآب بودن مثل در آب وآتش افگندن وبودن وحید ـ جان در آتش وآب است شمع از غم هجران ـ که جانسپار پروانه در شمار نیاید - ب-

دُرَّاج بالضم کرمان ع. مرغی است رنگین مانند تدرو ومذکر ومونث در وی یکسان است دُرَّاجَة مثله ودُرَّاج کشداد سخن چین وخار پشت - ا-

دَرّاجَه بالفتح وتشدید را ع. حالت رفتن آمدن کودک خُرد والهٔ است از آلات حرب وآنچنان باشد که عراده از کاه وچوب وجز آن برساخته مردان در پس آن شده تا بدیوار قلعه رسیده و نقب زنند.
دَرّاجَة بفتح اوّل وتشدید ثانی وجیم عربی دو برج بزرگ که بطرفین دروازهٔ قلعه می سازند از شرح خاقانی - ع -
دَرادِح بفتحتین وکسر دال ثانی وسکون حای حطی ع. جمع دِردِح بکسر اوّل وثالث حریص بچیزی، دلنده پیر وپیر فانی - ا -
دَرادِر بفتح اوّل وثانی وکسر رابع وسکون رای مهمله ع. جمع دُردُر بضم نشستگاه دندان طفل پیش از بر آمدن یا عام است ع.
دَرادِق بالفتح وکسر رابع ع. جمع دَردَق بالفتح کودک خُرد وجز آن وبچه هست می را - ا -
دراد وزا بفتح اوّل ودال ابجد بواو رسیده وزای هوز بالف کشیده. ف. یعنی درنده و دودزمه که بعربی رَاتِق وفَاتِق گویند که رتق رفتق یعنی لبستن وکشادن امور متعلق باو باشد. کمال اسمعیل صفهانی برای سپهر خیاطی گفته ۵ خجه ای دلبر درادوزا نیک می دری وخوش میدوزی - از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در برهان وهفت قلزم نوشته که درادوزا بفتح اوّل ورای مشدد بالف کشیده وضم دال ابجد بواو مجهول رسیده وزای هوز بالف کشیده بمعنی کسی آمده که جنگ وصلح ونیکی وبدی را باهم کند وکسی را نیز گویند که دانا وعاقل وصاحب تجربه باشد که اگر احیاناً کاری از و ناصواب سرزند اصلاح آنرا بآهستگی تواند کرد -
دَرّارَه بالفتح وتشدید را کجنانه ع. دُوک -
دراره بروزن هزاره. ف. دیوث وقلتبان را گویند بمعنی
دَرارِی بفتح اوّل وثانی وکسر رای ثانی ع. جمع دُرّی بضم دال وتشدید را وتخفیف یا نیز آمده بمعنی کوکب چون دُر در صفا ودرخشندگی - م -
دَراز بزای هوز در آخر بروزن نماز. ف. نقیض کوتاه باشد چون خواب دراز وعمر دراز وبمعنی احمق مجاز است میر محمد افضل ثابت ۵ دیدیم بارگیری زلف تو مو بمو ۵ حرفی است اینکه عقل نباشد دراز را ۵ صائب ۵ زلف کوته شد وبیدار نگردید زخواب ۵ چشم مست تو عجب خواب درازی دارد ۵ بازو دراز - بالا دراز - دست دراز - وزبان دراز از مرکبات اوست - ب -
درازا. ف. بمعنی درازی چنانکه فراخا بمعنی فراخی وآنرا درازنا

وفراختای نیز گویند چنانکه سعدی گفته ع. که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی - ن -
درازخوان ودرازسفره بقلب اضافه. ف. دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند وآنرا کشد دری هم گویند ابواسحق اطعمه ۵ درازخوان پُر از نان گندمی باید ۵ که در مقابلهٔ راه کهکشان آری ۵ ب ن -
درازدست ودست دراز. ف. غالب وچیره. صائب ۵ زلف دراز دست تو می آورد بدام ۵ چندانکه چشم شوخ تو سرمیدهد مرا ۵ ب -
درازدستی کردن کنایه از ستم کردن وغارت نمودن وتسلط کامل داشتن بود چنانکه شیخ نظامی گفته ۵ پای سخن را که دراز است دست ۵ سنگ سراپردهٔ او سر شکست ۵ ن -
درازدُم بضم دال دوم وسکون میم. ف. سگ را گویند. خاقانی ۵ بس بزرگی جدان سگ که بودی شان ۵ درازگوش ندیم و درازدم تواب ۵ ومیمون وعقرب را نیز گفته اند ودر لغت خراسان گاو را نیز گویند ونیز درازدم حربا را گویند که ترسایان تعظیم آن کنند چراکه حربا تعظیم آفتاب می کند از شرح خاقانی - ساب غ -
درازدنبال. ف. گاو وگاومیش را گویند. بغز -
درازرود. ف. نام رودی است در ترکستان - غز -
درازشدن. ف. خفتن غ -
درازشمشیر. ف. کنایه از تیغ زن سبکدست - ب سا -
درازکار بکاف عربی. ف. کنایه از شخصی بود که مرتکب کارهای شود زیاده بر مرتبهٔ خود ومتکلم لسبحان لاف وگزاف گردد چنانکه رضی الدین گفته ۵ درازه کار بود گر بگسوت کملی ۵ بتاج وتخت کند میل رای پیر وگدای ۵ ن -
درازکشیدن. ف. پای دراز کرده خفتن - ب -
درازگوش بکاف فارسی. ف. نوعی از خر که گوش دراز دارد ونصاری تعظیم آن کنند زیرا که مرکوب عیسی علیه السلام بوده است از شرح خاقانی - غ -
درازنا بانون بروزن بزرگا. ف. محل درازی را گویند فرخ
درازنفس. ف. کنایه از بزرگوی وپرحرف ودرازنفسی زیاده گوئی سنجر کاشی ۵ درازنفسی از حد گذشت مسکینم ۵ در اختتام دو در اختصار بیان - ماب -

درازی دامن ودامن درازی. ف. بلندی دامن - ب
درازی دست ودرازی بازو. ف. کنایه از غلبه واستیلا. نزاری ۵ بغارت کردنش بازو دراز است ۵ از آن چیز است کز دنیا نغوله ۵ ودرین بیت خواجه نظامی که ۵ دگر بار گفتا من گوی باز که بازوی بهمن چرا شد دراز ۵ اگرچه کنایه از درازی دست است لیکن اشاره است باینمعنی که بهمن دراز دست بود دست او بشانه دراز بود که تا زانو میرسید چنانکه ارباب تواریخ نوشته اند واین کمال صنعت شاعری است - ب -
دِراس بالکسر ع. کوفتن گندم را وسخت گرگین وقطران مالیده شدن بعیر - ا -
دِراسَة بالکسر ع. سبق گفتن ودرس کتاب کردن وجماع کردن ودانائی - اغ -
درآستین داشتن ودرشکم داشتن ودرآستین بودن ودر بلیش بودن. ف. موجود ومهیا واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته سلیم ۵ از نسیمی شگفته می گردد ۵ خنده گویا درآستین گل است صائب ۵ در گلستانی که عمر با بدلتنگی گذشت ۵ خنده ها درآستین هر غنچه تصویر داشت ۵ وله ۵ دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من ۵ گر بها دارم چو شمع انجمن درآستین ۵ طالب آملی ۵ سجه در دستم مبین طالب که چون دُردی کشان ۵ جام می زیر آستین دارد دل ناشاد من ۵ ب -
درآستین کردن. ف. کنایه از تصرف کردن وملک خود داشتن باشد - سا -
درآستین کسی نهادن چیزی کنایه از دادن چیزی از عالم نهادن چیزی در دامن کسی نظیری ۵ گر چون نبی است معجزه دستکین شنید ۵ دست از پی سوال نظیری مدار پیش ۵ از غوص سخن -
دراسیج بفتح اوّل وسین بی نقطه بروزن ایارج. ف. نوعی از لبلاب است وآن رستنی باشد که بر درخت پیچد - سا -
درآسمان باز کردن کنایه از رسیدن وقت اجابت دعاها نظامی ۵ بساز انجمن کانجم آمد فراز ۵ فرشته درِ آسمان کرد باز ۵
درآسمان سوراخ شدن وسوراخ شدن درآسمان وسقف آسمان حادثه بزرگ افتادن میرنجی خیرالدین کردن شکایت نارسیدن خبر به آشنائی نوشته نوشتند (نقل) که بیهر اگر یک صبح در نظر تاریک چنان فراخ سیوه عراق جلوه

میدادی چه سوراخ درآسمان می شد - ظهوری ۵ این سوراخ بپشت سقف آسمان ۵ گر سر گاهی زجیب شادمانی بر کنم ۵ ب
دُرّاعَة بضم وتشدید را وفتح عین مهمله ع. جامهٔ ایست واکثر جامهٔ صوف را گویند - م -
درآغوش کشیدن ودرآغوش گرفتن بمعنی طالب آملی ۵ دلا بجام غمی کن امید واران را ۵ که خوش گرفته درآغوش خود خمار مرا ۵ خواجه شیراز ۵ چو پیراهن شوم آسوده خاطر ۵ گرش همچو قبا گیرم درآغوش ۵ ب -
درآفتاب افگندن. ف. آفتاب دادن لیکن در غیر سایل ودرایع ... نهایت مشکل است چنانکه در بیت محسن تاثیر ۵ انداختم بروی تو چشم پر آب را ۵ حیای در آفتاب نگاه دارم گلاب را ۵ مگر آنکه گویم گلاب در شیشه کنایه از شیشهٔ گلاب است - ب -
درآفتاب کردن درآفتاب نشاندن وآن نوعی از تعذیب ... سالک یزدی ... ب -
درافتادن باکسی آویزش نمودن وجنگ ونزاع نمودن ودرافتادن از افتادن ... شیراز ع. باد ... درافتاد برافتاد ۵ درآویختن ودرآویز مثله میرحسن دهلوی ۵ شانه گه که با سر زلفت درآویزی کند ۵ آری آنجا هاکرا تاب دوسر خر شانه را ۵ کلیم ۵ دیوانهٔ آن زلفم وازغایت سودا ۵ با باد درآویزم وبا شانه درافتم ۵ مرزا صائب ۵ ندارد حوصلهٔ کشتی گرفتن باز بر دستان ۵ بود در خاک دائم هر که با گردون درآویزد ۵ ظهوری ع. هشیار مست درنیفتد ۵ مخفی نماند که ضابطهٔ فارسیان چنان است که در حالت عطف رعایت طوق بلیغ کنند بلکه اگر ضمیر متکلم دران بود هرچند معطوف هم باشد رعایت همین متکلم کنند مثلاً اگر گویند ما وتو متکلم مع الغیر آرند وهمچنین اگر تو وما گویند نیز رعایت مذکور منظور باشد وغیر ازین در محاورات دیده نشده مگر درین بیت حکیم رکنای کاشی ۵ میانجی از گنه آفتاب پس چکید ۵ مسیح او وفلک چون بهم درآویزند ۵ آورده بنای قافیه این غزل برانگیزند وریزند نهاده واین کمال غرب وارد است - ب -
درافس باسین بی نقطه. ف. در برهان گفته بوزن حواشی بلغت اهل شام شفتالو باشد وآن میوه ایست که بعربی خوخ

میگویند ودر دنبال آن نوشته که درافق با قاف بروزن خلائق بمعنی درافس است که شفتالو باشد بلغت اهل شام واین غلط ناخش است از وجه صحیح بدین معنی درافق با قاف وادن است چنانکه صاحب قاموس گفته الدَّرَاقِن مشدد المشمش خوخ شامیة آن نیز لغت عربی است وبجهت تفصیح غلط این لغت بدان اشارتی رفت - ن -
دُرافِص بضم اوّل وکسر فا وسکون صاد مهمله ع. کلان ودفزک - ا -
دِرّاق بالکسر ع. جمع دَرَقَة محرکة سپر ودَرّاق کشداد تریاق دمی - ا -
دُرّاقِن کعلابط ونیز بتشدید را ع. زرد آلو وشفتالو این لغت شامیان است - ا -
درافیطس بفتح اوّل وثانی بالف کشیده وقاف تحتانی رسیده ... های مهمله وسکون سین بی نقطه بیونانی ... فیلکوش است ... آن گلی ... از جنس سوسن وآنرا بعربی اصل اللّف خوانند ...
دِراک کگتاب ع. دررسیدن اسب جانوز وحشی را وپیاپی شدن چیزی بر چیزی ودر پی آواز رفتن ونام سگی ودَرَاکِ کقطامِ اسمِ لفعل الامرای آدرِکْ ۵ بسبب اجتماع ساکنین کاف را کسره داده شد ودَرّاک کشداد نام مردی ونیک دریابنده - ا -
دَرّامَة کجبّانة ع. خرگوش وزن کوتاه بالا یا زن کوتاه بالا بد رفتار در خُردگی وبالتخفیف خارپشت وباین معنی بضم هم آمده - ا -
درآمد. ف. داخل شدن ودرآمد برآمد یعنی دخول وخروج وآمد وشد ونیز بمعنی جمع خرج ونیز درآمد بمعنی آمدن وآنرا مدخل نیز گویند. تاثیر ۵ بی درآمد نیست تیر طعن را کشتن هدف ۵ میدهی گر تن به پیکان پول هم میرسد ۵ حکیم عطائی ۵ درآمدهای دراغ از دست مارفت ۵ ندارد چرک دنیا اعتباری ۵ ب -
درآمد کار. ف. همان آمد کار یعنی اقبال ومساعدت ایام وبعضی گویند آغاز کار. کلیم ۵ وفور عیش بدیدم اندر آمد کار ۵ از بن بهار نمایان بود نکوئی سال ۵ ب -
درآمدن. ف. معروف والفا بمعنی برآمدن مثل برآمدن

بمعنی درآمدن مرزا جلالای طباطبا نوشته که در لغت دری درو بر در موارد استعمال بدل یکدیگر می آیند انتهی کلامه فقیر مؤلف گوید تخصیص همین حروف بیجاست بلکه حروف دیگر که ترجمه حرف جاره توانند شد نیز یکی بجای دیگری مستعمل می شود چنانکه در موقع خود معلوم خواهد شد محمد قلی سلیم ۵ درآ بعزم صبوحی چو آفتاب صباحی ۵ که بخت ناشده بیدار من زخواب برآید ۵ شفائی ۵ زه کرد کمان غمزهٔ غماز شفائی ۵ کو حوصله کز عهدهٔ این ناز درآید ۵ وبمعنی ظهور گرفتن وجلوه گر شدن ۵ از سادگی سینهٔ پرداغ ظهوری است ۵ نقشی که ز بال وپر طاوس برآید ۵ ب -
دَرّان کسحاب ع. روباه وبالکسر جمع دَرِن کگتف ریناک وچرک آلوده وجامهٔ کهنه - ا -
دُرّانَة کُنّامة ع. علف ریزهٔ خشک وریزهٔ خشک هر چیز از شوره گیاه ودرخت وتره ودُرّانَه کرمّانة نام زنی - ا
دُرّابِج کعلابط ع. نادان وخرامان در رفتار - ا -
دران سخن است این کلام مثل فیه شیٔ وفیه نظر وفیه بحث است ودر نوادر خان آرزو ۵ عقیق را که بنامداری یمن است ۵ شبیه لعل تو گفتم ولی دران سخن است ۵ میر خسرو ۵ گر تکیه مو نیست دران نیست سخن ۵ دهنت یکسر مو نیست دران هم سخن است ۵ ب -
درانک بروزن تبارک نام دریائی است که آنرا بیونانی غالاوالیمون خوانند وگویند مقام فرشتگان است - سا -
درانگشت آوردن. ن. کنایه از شمردن چیز با انگشت برای آسان شدن حساب ومی تواند که عبارت از حساب عقد انامل باشد خواجه نظامی ۵ جواهر نه چندانکه آزاد سیر ۵ بیارد در انگشت یاد ضمیر ۵ وبمعنی نوشتن ودر قید قلم آوردن مجاز است
درانگشت بودن بمعنی در قبض وتصرف بودن ملاطغرا خطاب بساقی گفته ۵ برد در هر انگشت تو ۵ بهتر که چنان شود دیدهٔ کارگر ۵ نظامی ۵ چهار انگشت کش سند دولت را درانگشتم دو صد چون او دست گوئی ۵ ب -
درانگشت کردن انگشتری. ف. بمعنی پوشیدن میرنجره ۵ تا خاتم اقبال درانگشت نکردند ۵ بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ خاتم ۵ ب -

دُرّانی بالضم وتشدید ثانی بالف کشیده وکسر نون. ف. نام قومی است از افغانان که در اطراف وحوالی قندهار سکونت میدارند گویند که بسبب کشیدن مروارید در گوش باین لقب ملقب گشتند واین قوم را ابدالی نیز میگویند. فر.

درآویختن ودرآویز. ف. باکسی آویزش کردن سندش در لفظ درافتادن گذشت. ب.

دَرَاهِس بالفتح وکسر های هوز وسکون سین مهمله ع. سختیها وبالضم ب یا رگوشت اندر هر فربه لحیم است وسخت. ا.

دَرَاهِم بالفتح وکسرها ع. جمع دِرْهَم بالکسر وفتح ها کسر آن درم وهو فارسی معروف. ا.

درای بر وزن سرای. ف. از موقع استعمال معلوم می‌شود که غیر جرس است وبینها نسبت عموم وخصوص پس جرس عام بود بهر تقدیر بالفظ بستن مستعمل است صائب گران خیزند همراهان بی آب و کلی من ورنه ره خوابیده را بیدار میسازد درای من. ملا عبدالله هاتفی سفر کرده این سنجی سرای چنین بست بر ناقه زرین درای کلیم زند نغمهٔ داؤد طعنه صوت وصلایش زمانه بر گلو هر خری که بسته درائی. دیگر بمعنی گفت وامر از گفتن است و درای یعنی گوید وبرین قیاس رائید ودرآینده واصل درآن درائیدن است فرخی گفته کسی که زاتش درآید بدرگهی نشود کرچه گویان آنجا شوند گنگ زبان. دیگر بمعنی امر از درآمدن نیز گذشت یاوه درای یعنی یاوه گو. دیگر بمعنی تنگ آهنی است. حکیم فردوسی گوید از ان روست کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای. ب ن.

دِرَایَة بکسر اوّل ع عقل ودانش ودانستن. ع.

درآید بر وزن سراید. ف. بمعنی بگوید وآواز دهد. س

درآیش بفتح اوّل بر وزن نمایش. ف. بمعنی تاثیر واثر کردن. س.

درآینده. ف. بر وزن معنی سراینده است که گوینده وآواز کننده باشد. س.

درائیدن بالفتح والکسر. ف. آواز کردن جرس وغیره وگفتن. غ.

درآئینه نقش پری دیدن کنایه از دیدن شرابست در پیالهٔ بلوری ومشاهدهٔ جمال ساقی باشد در جام شراب یا

دَرَاب بالفتح ع. دروازهٔ فراخ از کوچهٔ خرد ودروازهٔ کلان دِرَاب بالکسر جمع وهر راه که بروم رود یا راه بافرنج ازان بتجربک است وغیر آن بسکون وجای خشک کردن خرما وزبیب است بیمن وموضعی است به نهاوند وبفتحتین خوگر شدن وحریص گشتن. ا.

درباد ورواو دربایسته. ف. بمعنی محتاج که با آن حاجت باشد وضروری بود. ن.

دربار بالفتح. ف. ملک اضافت مشهور است بعربی حضرة السلطان وحضرة الامیر گویند از نفایس اللغات ودربار باضافت نیز آمده بدر حاجی گوید بر دربار جلال احد شیخ ومرید همه صافی دم وافی قدم وفرمان بر از غوامض سخن.

دربار کمان رفتن کنایه از درآمدن بود وبکشیدن کمان چنانکه هاتفی گفته چو دربار حاجی کمان رفت شاه تو گوئی که در برج قوس است ماه. ن.

دربارة بالفتح. ف. درباب ودر خصوص. فر.

درباز کردن وواکردن وکشادن مقابل دربستن و پوشیدن وفروکردن وفروبردن وفرازکردن ودرش گذشت بمعنی بسته است شیخ شیراز بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد. امیر شاهی سبزواری ای جام باده برکف والمین زمحتسب منال خیر می گذرد در فراز کن خواجه جمال الدین سلمان حور اگر دیده برین روضه کند روزی باز کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز. محمد قلی سلیم هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل بیهوده چند حلقه زنی در گرفته است. میرزا طاهر وحید چشم خویش در تو شیدایم بر فتنهٔ دوران نگیر در شکر هرگز کشور مژگان حصاران از ان صائب بخیر چشمش که چشم از دیدن من از حیا بندد بکدامین آشنا دیدی که در بر آشنا بندد. ازینجا مستفاد می‌شود که دربدی کسی وبرکسی بستن بیک معنی استعمال می یابد ظهوری رندان بجرعهٔ مستی بو کنند چون پرده برفتند در دیدن فرو کنند. طالب آملی نظر دریچه فرو برده بو کز در دوست رسید قافلهٔ باد وتوتیا آورد. ب.

دِرْبَاس کقرطاس ع. خیره دنده وسگ گزنده. ا.

دُرباش بالضم. ف. مخفف دورباش وآن نیزهٔ کوچک دو شاخه است که پیش سواری ملوک برند تا مردم آزاد دیده از راه دور شوند. غ.

درباقی شدن. ف. موقوف شدن ودر باقی کردن موقوف داشتن حیاتی گیلانی این نشاه از چشم مست ساقی است نیز بیخودی ساختهٔ نزاقی است. این رازنه از حکایت اوراقی است حرف غم عشق قصهٔ درباقی است. هم او گوید در قصهٔ قتل تعلق نهان در شبی اندر سرائیش بباقی کردیکدم ماجرائیش. ب مص.

دربان ودروازه بان. ف. حاجب وبوّاب ملاعبدالله هاتفی پس آنکه بدروازها تاختند ز دروازه بانان سرانداختند طغرا قرابهٔ رمی برج ناری شده ازین آب آتش حصاری شده. ب.

دربان فلک کنایه از آفتاب وماه است. سا.

دَرَبَانِيَّة بفتحتین ع. نوعی از گاو باریک سم تنک پوست که چند کوهان دارد. ا.

دربایه. ف. بر وزن روای بمعنی ضروری ما یحتاج و درواست. سا.

دربایست. ف. بر وزن معنی درو ایست باشد که احتیاج وضرور داشتن است ونوع هم است که جمیع آن انواع باشد ومعنی آن دربایستگان. سا.

دُرْبَة بضم اوّل وفتح ثالث ع. عادت وخوی دلیری بر حرب وبر حرکات وکوهان گاو بد اصل ودَرِبَة کفرحة عقاب جری ودلیر برشکار. ا.

دَرْبَجَة بالفتح ع. بعد سختی نرم گردیدن ومهربانی نمودن شتر ماده بر بچهٔ خود. ا.

دریچه بالفتح وبموحده وجیم فارسی. ف. درِ کوچک ملا طغرا روز وشب دریچهٔ مشرق ومغرب باز است ورنه از تنگی این خانه نفس می‌گیرد. ب.

دَرْبَحَة بالفتح وحای حطی ع. دویدن از ترس وپست وخم کردن پشت خود را ورام وخوار گردیدن. ا.

دَرْبَخَة بالفتح وخای معجمه ع. تن دادن ورام گردیدن کبوتر برای سفاد وپست وخم کردن کسی پشت خود را وخوار گردیدن. ا.

دربخشت اندائیدن ودربخشت برآوردن و بربستن

در لفظ دربگل بیاید.

دربدن داشتن. ف. بمعنی دربر داشتن طالب آملی برون پوست برتن گر ز نسرین پیرهن دارم. تو پنداری مگر خفتان افعی دربدن دارم. ب.

دربرابر. ف. درمواجه ومقابل وروبرو. شیخ شیراز در برابر چو گوسپند سلیم. در قفا همچو گرگ مردم در. فر.

دربرسر بیمار نه بستن علی نقی کمره بزخم دلم پنبهٔ مرهم نه بستند. رسم است که در بر سر بیمار نه بندند. ب.

دربرکردن ودربرکشیدن ودربرگرفتن جامه وماننده آن شرح این مع امثال وشواهد در لفظ دربا کردن نعلین بیاید.

دربزنجیر کردن در را بزنجیر کردن. میر خسرو دل بر الفت سپردم ورفتم. در بزنجیر کردم ورفتم. ب.

دربزین بالفتح وفتح موحده وکسر زای هوز. ف. همان دار بزین است که بالا گذشت. فر.

دربست ودربسته. ف. کنایه از تمام وکمال ودبی قبض وتصرف غیری. دانش گفته می کشم از هرزه گردی پا بدامان جنون. خانهٔ زنجیر اگر دربست ملک ما شود. امیر خسرو چو در گیسو گره بندی لیساول. که اقطاع ترا دربسته گردد. وحید گرچه هرگز یک سخن با من نمی گوید زشرم. باغ حسن بی نمکش مال من دربسته است. صائب عشرت ده روزهٔ گل قابل تقسیم نیست. وقف بلبل می کنم دربسته باغ خویش را. وله دهند اگر بتو دربسته خلد وچندان نیست. که گوشهٔ بتواز عالم رضا بدهند. وله شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته ام. خط کشیدن در جهان خط امانی شد مرا. سنجر کاشی بادک کوشش یوسف فروشان. زلیخا مصر را دربسته بیداد. ب.

دربستن بند کردن در لفظ درباز کردن سندش گذشت.

دربسته خُلد. ف. همان خلد دربسته که گذشت. ب.

دَرْبَصَة بفتح اوّل وثالث وصاد مهمله ع. خاموش ماندن از ترس. ا.

دَرْبَغَل بالفتح. ف. معروف وبالفظ بودن وداشتن و نهادن وکشیدن وگرفتن مستعمل من دیوانه را سرگشته دارد این طبع صائب که گیرم چون فلاخن در بغل یکباره سنگش را. ملا طغرا در تعریف باغ گفته چو حکمت بنای برآورد وشد. بمقراض پرتو شبنش کرد شد. گرفته شب خویش را در بغل. که دیگر نباشد ز روشیش خلل. ودر تعریف شراب گوید چو سیم طالع جاش افتد هلال مکشد مهر را در بغل ماه وصال. میرزا بیدل تیغ غیرت در بغل دارد هوای باغ دهر. چون شفق کردی که بال افشاند اینجا بسمل است. مقیم بلخی از ان شگفته دماغم درین بهار خفیف که همچو صبح مرا جام باده در بغل است. ب.

دربغل کشیدن. ف. بمعنی دربر کردن جامه وامثال آن. صائب نکشیدیم شبی سیم بری در بر خویش. دست ما همچو سبو ماند بزیر سر خویش. ب.

دربگل یا بخشت وجز آن بربستن وبرآوردن وزدن و گرفتن واندائیدن بند کردن در بگل وجز آن. انوری اگر فنا در هستی بگل براندایند. تراچه باک نه ذات تو مستعد فناست. واله هروی بر لبت زیاد خود پسندان. دروازه دل بخشت نسیان ظهوری برآورده بیگانه وآشنا در آشنائی بخشت جفا. صائب میرساند بوی می خود را بمخموران خویش. کو برآرد محتسب باگل در میخانه را. وله چون لعیب هنر خویش توانی پرداخت. توکه از جهل در آئینه را گل زده. وله بگل یکباره نتوان زد درامید داران را. ارار مالخوانی نامهٔ ما خواندنی دارد. ب.

دَرْبَلَة بفتح اوّل وثالث ع. نواختن دهل ونوعی از رفتار. ا.

دربند بر وزن فرزند. ف. قلعه را گویند. زجاجی گفته بهر جای دربند ها کرده شاه. برآورده برجش بخورشید وماه. ارزقی گفته بدربند سجستان اوچها کرده. مثال کردهٔ حیدر بخیبر. وهر دو تخته که بآن در آیند می سازند وآنرا در عرب مصر علین خوانند. نظامی دو دروار دراین باغ آراسته که دربند آن هر دو برخاسته. ودر بعض نسخ است دربند بواو عطف وآن کنایه از نظام وآرایش بود چنانچه درین بیت در وبند اوّل که در بند یافت. بشرط خردزان خردمند یافت. وشهری که بر گذرگاه دریا سازند نیز گویند وبندر مقلوب دربند است. ودربند شهریست مشهور برلب دریا از بناهای انوشیروان شاه ایران که چون درآن بندند مغل وتاتار را راه بآذربایجان وایران نبود واکنون بباب الابواب مشهور است و در قدیم آنرا ایران دژ می نامیده اند یعنی دروازهٔ ایران که چون آنرا می بسته اند راه آمد وشد با ایران از خارج بسته می شده بعضی گفته اند ایران گوی یعنی دروازهٔ آهنی وبترکی ترجمه آن تمر قاپی است. ب ن.

دربندان. ف. تخته کردن دکاکین واین را در عرف هند هت تال گویند. واله هروی آمد رمضان وماتم رندان است. اسباب تنعم همه در زندان است. شهر رمضان گرچه مبارک شهری است. اما در وی همیشه دربندان است. ب.

دربند چیزی بودن در قید چیزی بودن حافظ وظیفه تو دعا گفتن است وبس. دربند آن مباش که نشنید یا شنید. محسن تاثیر بود دربند غنچهای شیرین تو دل بردن. چو نیشکر حلاوت سر بپای تو می زیبد. وله ببین لکنتش در زبان تا بدانی. که دربند او هست شیرین زبانی. سعید اشرف خوبی ورعنائی وسرسبزی وشیرین لبی. ای پسر چون نیشکر این کارها دربند تست. حسن بیگ رفیع در گرفتار شدن حاجت زندانی نیست. نیشکر گرچه بباغ است ولی دربند است. ای در قید است. ب

دربند غیر. ف. کنایه از کسی که یار خود را گذاشته با غیار پیوند. حضرت شیخ نازم برسم زیرکه دربند غیر را. صد خرقه گر درید مدریدش نمی کنند. ب.

دَرْبُوب بالتحریک وضم موحده ع. ستور رام دُرْبُوت بالمثناة مثله. ا.

دربا کردن نعلین بپای فارسی ودربر کردن ودربرکشیدن ودربرگرفتن جامه وماننده آن نیز بمعنی پوشیدن وپوشاندن بود ومعنی مذکور مجاز است بلکه دربرافگندن ودربرانداختن جامه وزره وامثال آن. عرفی حلهٔ سطربانه چاک زنده زره زلفت دربراندازد. واله هروی در مدح افگنده سلاح فتح پرور. از آگهی دوام دربر. مقید بلخی سلاح تازه از داغ خوبان کرده ام دربر. مرا این پوشش دلچسب تا محشر نو باشد. اشرف بوستان کز لاله پوشیدی قبای نکهتی. این زمان از برف دربر کرده رخت پنبه دار. ملا وحشی حلهٔ نوام اگر عور باکراه دهد. پیشش اندازم ونگیرم ودربرنکنم. وله اگر ز نکهت گل پیرهن کند دربر. شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش. شیخ شیراز فرماید درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق دربرگرفته. ملا عبدالله هاتفی کشیدند دربر زنان چین قبا. ببالای آن تیره زرکش عبا. ودربرکشیدن وگرفتن نیز

بمعنی دربغل کشیدن صائب ؎ حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست ٭ پیش مردم شمع در برمیکشد پروانه را ٭ انوری ؎ در باز کرد و دست ببوسید و در کشید ٭ تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر ٭ مفید بلخی ؎ گرفته ابر سید آفتاب را در بر ٭ بیا و گردش ایام را تماشا کن ٭ میر معزی ؎ تنگم اندر برگرفت و زلف مشکین برفشاند ٭ مشک و عنبر برگرفتند انتهای من به تنگ ٭ ب -

درپای افگندن . ف . کنایه از اهمال و تعطیل کردن است - ن -

درپای پیل انداختن . ف . نوعی از سیاست مخصوص پادشاهان و نیز کنایه از رنج و تشویش دادن - ب -

درپای چراغ کمر بستن . ف . رسم است که قلندران ولایت مریدان را بر سر مزار پیر سلسله برده در پای چراغ مزار او کمر بسته استاده سازند و گویند کمر بسته پای چراغ است ای مستعد خدمت و مرید ای است سلیم ؎ از محفل حسن تو رسا فیض بخوبان ٭ خورشید کمر بستهٔ این پای چراغ است ٭ طغرا ؎ در پای چراغ دل من پیر مغان است ٭ از بهر مرید ای کمر اهل هم را ٭ رضی دانش ؎ از خاک فیض خیز چمن حاجتی بجراه ٭ فصل بهار پای چراغ است پای گل ٭ ب -

درپای کسی افتادن کنایه از عجز و الحاح کردن و در شعر محمد قلی سلیم که در دست و پا افتادن واقع شده گویا لفظ دست درینجا استطراری است که بمناسبت پا آورده شده و لفظ افتادن بمعنی ذلیل است و هو هذا ؎ زشوقت گاه در دنبال دل همچون صبا افتم ٭ گهی در دست و پای گلرخان همچون حنا افتم ٭ ب -

درپرده . ف . پرده که بر در بندند . و صوفی که بدان تو کشند آنرا صورت درپرده گویند - ب -

درپر سیمرغ وطن ساختن کنایه از معدوم و غائب باشد . چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ داد درین دور برانداخته است ٭ در پر سیمرغ وطن ساخته است ٭ ن -

درپریش بفتح دال و بای فارسی . ف بمعنی گدا که بدر خانها رود و گدائی کند - ن -

درپس بفتح اول و ثالث . ف بمعنی پس و درعقب - فر -

درپس زانو نشستن کنایه از مراقبه کردن - ب -

درپس کار راست ای مشغول بکار است شفائی ؎ گفتمش شوی از تو بیزار است ٭ گفت تا هیچ درپس کار است ٭ واله هروی ؎ اشک بر چهرهٔ ما هست بهار آتش ما ٭ عشق میشاند عجب در پس کار آتش را ٭ و پس کار بدون لفظ در نیز بدین معنی هست چنانکه گذشت - ب -

درپشم کشیدن کنایه از پنهان داشتن و پوشیدن - ب -

درپناه گرفتن معروف . امیر شاهی سبزواری ؎ بسا یه که گریزم درین بلا که منم ٭ چو اهتمام تو نگرفت در پناه مرا ٭ ب -

درپوست افتادن و درپوستین افتادن و بودن - کنایه از غیبت کردن و بد گفتن ظهوری ؎ چون پوست پشتان ترا مغز دگر باشد ٭ رسد شان گرفته از خیرگی در پوست مجنون را ٭ ملا طغرا ؎ چو دانه از خویش در گفتگو است ٭ فتادند طفلان شهرش بپوست ٭ سلیم طهرانی ؎ بدل آزردنم افتاده جهانی در پوست ٭ ای تقدیر گرم تن خستهٔ ایوب نداشت ٭ زمانا ؎ هیچ گرگ اخوان مرا در پوستین افتاده اند ٭ من یوسف در ته یک پیرهن آسوده ام ٭ و در پوستین افگندن متعدمنه - صائب ؎ تا بکی در پوستین بیگناهان افگنی ٭ این سگ نفسی که امیر شکارت داده اند ٭ ب -

درپوست درآمدن کنایه از واقف شدن راز کسی - غ -

درپوست گفتن سخن را کنایه پوشیده گفتن - غ -

درپوست نگنجیدن و درپیرهن نگنجیدن و درپیراهن نبودن - تجربه شاهد است که چون کسی را شادی بافراط دست میدهد بی اختیار بخودی بالد و لباس بر اندامش تنگ می شود و هم بدین معنی است بجای نگنجیدن میرخسرو ؎ شاه بدان مژدهٔ شادی فزای ٭ هیچ نگنجید ز شادی بجای ٭ کریم الدین ملا قیدی ؎ جلوهٔ مهر و قبا پوشی ز خوانشیم بر دلست ٭ چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم ٭ تاثیر ؎ یک صبح در گلستان بند قبا گشادی ٭ چون غنچه بی یوسف در پیرهن نگنجد ٭ وله ؎ تا گشته عطر زلفت سرمشق نافه چین ٭ در پوست تا قیامت مشک ختن نگنجد ٭ سیف اسفرنگی ؎ تا برگ گل نسرین شد سوی سیاه از تو ٭ از خرمی و شادی در پوست نمیگنجد ٭ ب -

درپوشیدن . ف . بنا کردن در . و لفظ در باز کردن گذشت - ب -

درپه و درپین و درپی بفتح دال مهمله و سکون رای مهمله و کسر بای فارسی و زیادهٔ یا و نون در آخر . ف . بمعنی پیوند و وصله که وصلهٔ جامه را گویند چون آنرا در پس دریدگی جامه نهند درپی و درپین خوانند چنانکه شارح قاموس در لغت خلقه گوید و درپه مخفف درپی و درپین است حکیم سوزنی گفته ؎ سیه گلیم خری زنده جل و پشم آگنده ٭ که زنده کیش نه درپی پذیرد و نه رفو ٭ سیف اسفرنگی گفته ؎ سلطان اولیا دیدمت تو در طریقت ٭ از جامهٔ خضر نه در جامهٔ تو درپی ٭ حکیم اورمزدی گفته ؎ ای بهار کیا بر زنده لت ٭ شمع عرفان ز مهرت افروزم ٭ گر به روز برق آن زنده ٭ درپی از مهر و مه بر آن دوزم ٭ اگرچه اصل آن درپی بوده بفتح بای پارسی اکنون بکسر با اکثمی و موسی قافیه کنند - ن -

درپی بفتح اول و فتح بای فارسی . ف . درپس و درعقب - فر -

درپیرهن نگنجیدن و درپیراهن نبودن در پوست نگنجیدن گذشت -

درپیش است . ف . بمعنی موجود و مهیاست طغرا ؎ از شکست دل خود گوشه آزرده حباب ٭ کز صبا هر طرفش شیشه گری در پیش است ٭ ب -

درپیش پا افتاده کنایه از بسیار واضح و آشکارا - ملا مفید بلخی ؎ نور خود معنی نه پیش پا افتاده را ٭ از سواد سایه پای چراغ این روشن است ٭ ب -

درپین بروزن پروین . ف . درلغت درپه گذشت -

درتاج با تای قرشت بروزن امواج . . . گیاهی است عاشق آفتاب زیراکه بهر طرف که آفتاب گردد او نیز گردد و آنرا در عراق تورگو نیز گویند -

درته پر گرفتن . ف . گرم کردن چه جانوران برای همین که بچه را در زیر پر گیرند تا از وصول هوا خلل به نشود صائب ؎ از آتش گل سینهٔ من گرم نگردید ٭ ای بلبل بیدرد مرا در ته پر گیر ٭ ب -

درته پوست دویدن و در رگ و پی دویدن در رگ و پی کسی سرایت کردن طالب آملی ؎ غنچه را راحه دود در ته پوست ٭ گر نه باد سحری شیطان است ٭ سلیم ؎ باخبر باش فریبند ٭ ای زاهد میدود در رگ و پی دختر رز شیطانست ٭ ن -

درته دندانش نهاد ندای دعای بد در حق او خواستند - ب -

درته دوزخ و امثال آن بمعنی ظرفیت تنها مستعمل میشود عرفی ؎ در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن ٭ بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن ٭ در ته میخانه مثله - ب -

درته یک پیرهن بودن کنایه از کمال قرب بودن صائب ؎ اگر خواهی چو یوسف در ته یک پیرهن باشی ٭ مدد تا ممکن است

از دست دامن فرصت خود را ٭ ب -

دَرْثَع بنای مثلثه که جعفر ع . شتر کلان سال - ا -

دَرْج بالفتح ع . پیچیدن چیزی را در چیزی و نوردیدن کاغذ و طومار و شکن نامه و قصیده و نثری که شاعر یا منشی در کاغذ نوشته باخود دارد بجهت انهای کمال و نام مقامی است بر عرش که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بشب معراج از آن درگذشتند و بالضم صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند و بفتحتین جمع دَرَجه و راهها و پایهای نردبان - غ -

دَرَجات بفتحات ع . پایهای بلند جمع دَرَجة و درجات سپهر سه صد و شصت اند - غ -

دَرْجَبَة بالفتح ع . مهربانی نمودن ناقه بچهٔ خود را - ا -

دَرَجَة بالتحریک ع . نردبان و پایگاه و درجات جمع و دَرّاجة کهمزة مرغی است و نردبان و بامعنی شاید جیم هم آمده و دُرْجَة بضم اول و فتح ثالث پایه و نردبان و خرقه یا چیزی که در کس و کون ماده شتر گذاشته چند روز چشم وبینی وی را بسته دارند پس او را ازین حال اندوهی و دردی بهم رساند و در وقت ده عارض میگیرد دلستر بند ها را می کشایند و آن درجه را از آن محل برآورده بچه دیگرا بران بیالایند پس شتر ماده آن بچه را می بوید به بچه خود گمان می کند بر وی مهر می نماید و نیز بمعنی پارچه که در آن دوا نهاده در کس ناقه گذارند جهت بیماری که در آن عارض گردیده دُرّاج کسر و جمع و میانجی که میان دو کس برای صلح باشد و دِرْجَة کعنبة جمع دُرْج بضم دو کدان و طبلهٔ زنان که پیرایه و جواهر در نهند - ا -

درچیزی دانستن دانستن آن چیز را حافظ گوید ؎ آن شد اکنون که ز ابنای زمان اندیشم ٭ محتسب نیز درین عیش نهانی دانست ٭ از خواص سخن -

درج تنگ و درج دُر . ف . کنایه از دهان معشوق است - ن -

درج دهقان کنایه از کتاب تاریخ است چه دهقان مورخ را میگویند و قول دهقان نیز میگویند یعنی سخن معتبر و غیر معتبر هم هست - سا -

دُرْجُح کبر قنفذ . نوعی از غله که بگاوان دهند - ا -

درجگر گل گرفتن کنایه از زیر خاک کردن باشد - سا -

درج گوهر کشیدن کنایه از سخن خوب نقل کردن باشد - سا -

دَرْجَلَة بالفتح ع . دوال پالی است که حماله سازند و بر کمان بپیچند و نیز پیچیدن از کمان - ا -

درجوال رفتن و شدن کنایه از فریب و دغا خوردن باشد چنانکه انوری گفته ؎ وین طرفه که آزموده صد بار ترا ٭ هم با بعشوه در جوال تو شدم ٭ ن -

درجوال کردن کنایه از فریب و دغا دادن باشد - سا -

دَرَجَه بفتح اول و ثانی و ثالث ع . بمعنی پایگاه و پایه از منتخب و بحر الجواهر و باصطلاح علم هیئت و نجوم سه صد و شصتم حصه از فلک باشد . بدانکه فلک را چون دوازده بخش کنند هر بخش را برج نامند و چون برج را سی حصه کنند هر حصه را درجه گویند و چون درجه را شصت پاره سازند هر پاره را دقیقه خوانند و چون دقیقه را شصت جا قسمت کنند هر قسمت را ثانیه گویند . بدانکه چنانکه فلک را سه صد و شصت درجه است همچنین بمقابلهٔ آن زمین را نیز سه صد و شصت درجه فرض کنند مگر این نیست که مسافت درجهٔ فلک با مسافت درجهٔ زمین برابر باشد بلکه میان مسافت درجهٔ فلک و درجهٔ زمین تفاوت عظیم است چنانچه مسافت درجهٔ فلک یازده لک و هفتاد و هفت هزار و شش صد و بست و شش کروه باشد و مسافت درجهٔ زمین تقریبا شصت و هفت کروه یا کم می باشد - غ -

درچیزی یا بچیزی گرفتن کنایه از احاطه کردن بود صائب ؎ بسکه ز دیده ریختیم خون دل خراب را ٭ گه گرفت درخانچهٔ آفتاب را ٭ ب -

دَرَاح بالفتح و حای حطی در آخر ع . راندن و همچنین پیر شدن - ا -

دِرْحَابَة بالکسر و فتح بای موحده ع . کوتاه بالا - ا -

دَرْحَال . ف . فی الفور و فی الحال - فر -

درحباله کشیدن و درحباله آوردن در عقد نکاح آوردن تاثیر ؎ زبس که از گل سوری است رنگین جنبش عروس خلد کشد در حبالهٔ دامادش ٭ منیر ؎ سزد که تهنیت او کنم که دختر رز را ٭ بفتوی طرب آورده در حبالهٔ پیاله ٭ ب

درحساب بودن در صحبت از کسی در حساب بودن گذشت -

درحساب نگرفتن کنایه از هیچ و پوچ شمردن اثر ؎ حبذا ارکان این عالی بنا کز منزلت ٭ عرش پیش کرسیش خود را نگیرد در حساب ٭ ب -

درحقیقت . ف . فی الواقع - ف -

درحنا گرفتن و درحنا بستن معروف دارا شکوه سلطانی ؎ دیر شد دیر چون نمی آئی ٭ مکرت پای در حنا بستند ٭ صائب ؎ میرسد آخر بجای گریه خونین ما ٭ خون ناحق را کسی یاد رحنا نگرفته است ٭ ب -

درحیض بودن کنایه از ناپاک و تارک الصلوة بودن - مص -

درخ بخای معجمه . ف مخفف درخت باشد - فر -

درخاک کردن و درزیر خاک کردن و درخاک نشاندن خاکپوش و مدفون کردن و نیز کنایه از معدوم و لاشی انگاشتن زلالی ؎ بآب دیده گانش غسل دادند ٭ چو طفل اشک درخاکش نشاندند ٭ صائب ؎ آنکس که دشنه در گذر ما بخاک کرد ٭ در رهگذر از برق سبکسیر خار ریخت ٭ وله ؎ تخم چون سوخت برومند نگردد صائب ٭ دانهٔ اشک با میدچه درخاک کنی ٭ شیخ شیراز ؎ درخاک بیلقان برسیدم بزاهدی ٭ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن ٭ گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ٭ یا هرچه خوانده همه درزیر خاک کن ٭ ب -

درخاک و خون افگندن کنایه از کشتن بخواری صائب ؎ درخاک و خون فگند مرا ترک زادهٔ ٭ مژگان بناز بالش دل تکیه دادهٔ ٭ ب -

درخال بالفتح . ف . فگنده و نونهال - فر -

درخانه . ف . خانهٔ سلاطین و امرا که در عرف هند دربار گویند - ب

درخانهٔ کسی چیزی بودن و نشستن و رفتن . ف . مشغول بجد آن بودن خان خالص ؎ زان ابروان که مارا آرامگاه جان است ٭ پیوسته ترک چشمش در خانهٔ کمان است ٭ محسن تاثیر ؎ در خانهٔ ناز آن بت مغرور که دیدم ٭ مشکل که دهد تن بکدین لب باشش ٭ وله ؎ بنشسته تا بخانهٔ زه ابروان او ٭ یکسر کمان غمزهٔ خوبان کباده است ٭ وله ؎ میرود هر کز نباید تو درخانه تنگ ٭ بسخنی نیست که شعرش همه بیت الصنم است ٭ این محاوره خصوصیت بفکر ندارد و همچنین مخصوص رفتن نیست چنانکه گمان برده اند - مص -

دُرْخَبِیل بالضم کقنفذ جبیل ع . سختی و بلا - ا -

دُرْخَبِین کقنفذ جبیل ع . سختی و بلا و مرد سست و درنگ کار - ا -

درخت . ف . بفتح اول و سکون خا . ف . ترجمهٔ شجر و آن کمتر سال

برگ بیوند - برهنه خزان دیده - خزان رسیده - سرمازده - سرما سوخته - بارور - و بارآور - برومند - خوش ثمر - آبدار - توزیلند سرکش از صفات اوست - و بالفظ نشاندن مستعمل خواجه نظامی ؎ درختی نشانم ز یک دانهٔ * چراغی برآرم ز پروانهٔ * و درخت نیز بمعنی دار سیاست آید - ب ك ص -

درختستان . ف . از عالم گلستان - فر -

درخت سنبه بضم سین بی نقطه و سکون نون و فتح بای ابجد . ف . بمعنی همان مرغی است که در دار برد و دارکوب مرقوم شد و سنبیدن بمعنی سوراخ کردن است از فرهنگ ناصری و در برهان آنرا درخت سنبه نیز گویند -

درخت فاضل کنایه از درختی که و بعضی را ابهامی باشد و مسافران دستروان بند جامه یا لته وغیره بران بسته از و مراد خواهند و از کثرت این عمل بصورت ژنده پوشی برآمده باشد و در عرف هند آنرا بیر گوده یا گویند و باعتقاد عوام آن درخت مسکن جن است غنی قبول ؎ در فقر علوم خرقه پوشی * تحصیل کن از درخت فاضل * اشرف ؎ چراغ صبحگاهی در خموشی * درختی فاضلی در ژنده پوشی * ب -

درختك . ف . مصغر درخت باشد - فر -

درختك دانا . ف . نام درختی است که هر طرف که آفتاب بگردد او نیز بگردد خاقانی گفته ؎ گر بر درش درختک دانا شدم چه بود * کاقبال بود درخت کدو را چنار کرد * اثیر الدین گفته ؎ باصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه * که تخم بقلهٔ حمقا شود درختک دانا * و بعضی درخت و قواق را گویند که در جزیره الیست و در افسانها آورده اند و ندیده اند خوانده اند از ناصری و در غیاث نوشته که درختی ست در جزیرهٔ اندلس هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش شده باشد یاد آید -

درخر کمال کشیدن کنایه از محنت و گرفتاری بود که نجات از آن بصعوبت باشد - ن -

درخش بضم اول و ثانی و سکون خای شین . ف . بمعنی برق و فروغ و روشنی و تابندگی هر چیز است منوچهری گفته ؎ اگر درخش بهاری نه تیغ تو جهدی * ز خاک گوهر الماس رویدی نه گیاه * فردوسی گفته ؎ دو درخشان درخشان چو شمس و قمر * دو لب شان در افشان چو شهد و شکر * حکیم اسدی گفته ؎ درخشان شد و تیغها نیم شب * چو زنگی که بگشاید از خنده لب * دیگر نام آتشکده ایست که در شهر آرمینه مردی پارسی ساخته و در جهانگیری گوید او بانی ارمینه و آتشکده درخش در شهر شیراز بوده و در اراس ایجبل اعراب لعب کرده اند و درهم بقلی باو منسوب و نام دهی است از قاین و قهستان که در آنجا گلیم نیکو بافند و بفتح را و دال نیز گفته اند و درخشان و درخشنده و درخشیده و بر همین قیاس در صیغهای آن سرین -

درخشان بفتحتین . ف . بمعنی لرزان و تابان - خ -

درخشنده . ف . تابنده - فرن -

درخشیدن بفتحتین . ف . بمعنی تابیدن و پرتو افگندن باشد - غ ما

درخط شدن . ف . متغیر و آزرده شدن منیر ؎ خامه را در بنان چو بگیرم * نامه از شرم می شود درخط * ظهوری ؎ زخوبان بشق جنون در نظم * زخط شان منه درخط سر خطم * نظامی ؎ ز دینار و غلام و اشتر و گنج * دبیران را قلم درخط شد از رنج * جمال الدین سلمان ؎ درخط از عکس خطوطت سطح لوح لاجورد * در گل از دوراساست پای دهم تیز تک * ب -

درخط کسی بودن تابع و محکوم او بودن حیاتی گیلانی ؎ گردن از چنبر و جو دبرآر * درخط منکر و نکیر مباش * ب -

درخف بضم اول و ثالث . ف . زنبور سیاه را گویند - ن ما

درخم کسی بودن بفتح خای معجمه . ف . در دام او بودن و ایضاً در فکر او بودن و خم دادن دفع و رد کردن طالب کلیم ؎ چرا در خم ماست پیوسته زلفت * دران کوچه ما خانه تنها نداریم * قدسی - ناله نیم شبم در خم گردون دارد * آسمان هر شب ازین بیم بگرداند جا * واله هروی ؎ بی شیشهٔ می حرف نیاید بزبانم * همچون نفس شیشه گرم در خم شیشه * ب -

دُرَخْلَة بضم اول و فتح ثانی و کسر میم . ع . بشگفت آرنده و خنداننده - ا -

دُرَخْمِیل کسر جیل . ع . سختی و بلا و مرد سست روزگاران سر - ا

دُرَخْمِین بضم اول . ع . سختی و بلا و مرد سست رود رتک کار - ا

درخواب رفتن و درخواب کردن معروف ملا طاهر غنی ؎ در اول کام رفت در خواب * پایم سفری که کرد این بود * ظهوری ؎ در سایهٔ مژگان تو بیدار شود * هر فتنه که ایام کند در خوابش * ملا قاسم مشهدی ؎ حیرت حسن تو نبض برق را در خواب کرد * ماه را گرداب سازی گر برون آئی شبی * ب -

درخواست بالفتح . ف . بمعنی خواستگاری و التماس و عرض و فر -

درخواستن . ف . خواستگاری نمودن و خواهش کردن فی

درخواه . ف . بازپرس و التماس و بالفظ داشتن و کردن مستعمل خواجه شیراز ؎ کسیکه جام میش در ازل نصیب افتاد * چرا بحشر کنند این گناه از و درخواه * خواجه جمال الدین سلمان ؎ آورده ام این ثنا و دارم درخواه ز حضرت دعائی * ازبهار در کشف درخواه بمعنی گدا و امر از خواستن -

درخود دیدن و درخویش دیدن تاب و طاقت در خود دیدن تاثیر ؎ اگر میداشتم طاقت از بنیت بیش میدیدم * ترا پیوسته میدیدم اگر درخویش میدیدم * بکوبت گر نیایم دمبدم جانان مرنج از من * ترا خواهم * منیم چون کنم در خود نمی بینم * ب -

درخود فرو رفتن و درخویش فرو رفتن و فرو شدن کنایه از حیران و سراسیمه شدن واله هروی ؎ از حیرت آن چه زنخدان * درخویش فرو شدیم چون کو * ؎ از بسکه بیاد تو فرو رفته بچو لشم * بر روی زمین میروم و در ته چاهم * صائب ؎ چنان بفکر تو درخویشتن فرو رفتم * که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را * وحید در تعریف فیل گفته ؎ در آهن چنان گم شدن جنگجو * که درخود رود کوه آهن فرو * ب -

درخود گریختن . ف . از گرد آوری خویشتن باشد - ن -

درخود نشستن و درخود گریختن . ف . حواس جمع کردن و متوجه بحال خود شدن واله هروی ؎ بخود در نشین گر مکانت باید * بر از چار عنصر بنائی نیابی * ب -

درخور باواو معدوله . ف . بمعنی لائق و سزاوار و آنرا درخورد باضافهٔ دال نیز گفته اند - ن -

درخورد باواو معدوله بروزن شبگرد . ف . بشله - ن ما

درخوش باواو معدوله بروزن سرکش . ف . بمعنی شوق و اشتیاق باشد - ما -

درخون افتادن و درخون کشیدن معروف و نخستین کنایه از کشته شدن نیز باشد طالب آملی ؎ کو نشا مغز خرد را بجنون * کشیم * رخسار عقل را بنقاب جنون کشیم * ب -

درخون شدن کنایه از قصد کشتن بود چنانکه مختاری گفته ؎ مردمان از رشک در خون من مسکین شوند * چون بحال عشق او یاد من مسکین کنند * ن -

درخون طپیدهٔ ما یعنی ما که درخون طپیده ایم و اضافی بیانی همین ست و بعضی اضافه عام الی الخاص را و عامه شراح کتب فارسی اضافهٔ تشبیهی را اضافهٔ بیانی گویند مثل نای گلو و طبل شکم ملا طغرا ؎ در عاشقی نداریم رنگی ز سرخروئی * مانند بسر خروئی درخون طپیدهٔ ما * و ازین قبیل ست دیوانهٔ ما قاسم مشهدی ؎ تا قافله سالار جنون فال سفر زد * دیوانهٔ ما دامن صحرا بکمر زد * ب -

درخون کسی شدن خواهان قتل و هلاک وی شدن سنگ کش درخون شدن گذشت - ب -

درخویش دیدن بمعنی درخود تاب و طاقت دیدن محسن تاثیر ؎ اگر میداشتم طاقت ز بینت بیش میدیدم * ترا پیوسته میدیدم اگر درخویش میدیدم * ب -

درخویش فرو رفتن درخود فرو رفتن گذشت - ب -

درخوی نشستن در عرق شرم فرو شدن درویش واله هروی ؎ ز شرم روی او گل در خوی خجلت نشست النسان * که نم یکسان گرفت از هر دو سو دیوار گلشن را * ب -

درخیال آمدن متصور شدن خواجه نظامی ؎ نشاند در طرب فشاند ندبال * کی آید چنین بازی درخیال * ب -

دَرْد بالفتح . ف . مقابل درمان و دمادم و بی انجام و پابرجا و فراخ کمین - تنگ از صفات و زهر از تشبیهات اوست و بدرد آمدن و آوردن هر دو مستعمل شیخ شیراز ؎ چو عضوی بدرد آورد روزگار * دگر عضوها را نماند قرار * ؎ تشنهٔ شیرین ظهوری ؎ ناله در کام و زبان تو * بر زهر درد او لوزینهٔ دل را بیارایم * ب -

دُرْد و دُرْده و دُرْدی بالضم . ف . آنچه به ته نشیند از روغن و هر چیز رقیق و مایع و سائل ناب از صفات اوست و بالفظ خوردن و زدن و مکیدن مستعمل ظهوری ؎ نگه صاف می ام شیخ نداشت * هوس درد مکیدن دارد * ؎ زهد باید که درد ناب خورد * وز دل خویشتن کباب خورد * شانی ؎ اول قدح از دست دلارا کشیدیم * روزی که ز می روزی ما درد زدن شد * فائده خان آرزو میفرمایند که دو لفظ در فارسی یافته نشده که بدون یا فارسی است و ببای عربی چنانچه بازی بمعنی باز که جانور شکاری است و دردی که مقابل صاف است - ب -

دَرَد بفتحتین . ع . بی دندان شدن و فی الحدیث أُمِرْتُ بِالسِّوَاكِ حَتَّى خِفْتُ لَأُدَرِّدَنَّ أَرَادَ بِالْخَوْفِ الْتَّقَى - أَدْرَد لغت مذکر است و دَرْدَاء لغت مونث از ان - ا

دَرْدَاء بالفتح . ع . زنیکه دندان ندارد و نیز دَرْدَاء ریگ تو د و بوده است مر عرب را و ماده شتر کلان سال یا آنکه دندانهایش از پیری به بن دندان نشسته باشد - ا -

دردا بروزن فردا . ف . لفظی است که گاه افسوس و اسف بر زبان رانند و در لغا مرادف آنست که گفته اند ؎ افسوس که مرغ عمر را دانه نماند * امید بهیچ خویش و بیگانه نماند * دردا و دریغا که درین مدت عمر * از هر چه شنیدیم جز افسانه نماند * حافظ ؎ دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را * دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا * ن -

درداب بروزن زرداب . ف . در برهان بمعنی دستنبویه نوشته - ن -

دَرْدَاب بالفتح . ع . آواز طبل - ا -

درداربروزن سردار . ف . نام درختی است که پشه بار می آورد و آنرا داردن گویند و نام دیگرش سپید دار است و آنرا پشه دار نیز گویند و بمعنی دربان نیز می آید - ن -

دَرْد استخوان شکن بالفتح کنایه از درد شدید سندش در درد گران بیاید - ب -

دُرْد آشام و دُرْد خور و دُرْد کش و دردی کش و دُرْدی نوش و دُرْدی نوشت بمعنی مولوی معنوی ؎ گاهی امیر صومعه گاهی اسیر تبکده * گه رند دُردی نوشتم گه شیخ و گاهی صوفیم * اسیر لاهجی ؎ جله وش و طیر مست جام عشق * جان هر یک گشته دُرد آشام عشق * اهل معنی مست جام وحدت اند * اهل صورت دُرد نوش کثرت اند * طالب آملی ؎ دردی کشان عشق چو سازند بزم خویش * الماس در پیاله زهری فرو کنند * حافظ ؎ ترسم آن قوم که بر دُرد کشان میخندند * در سر کار خرابات کنند ایمان را * ملا غفور لاهیجانی ؎ فلک امشب بکام رند درد آشام می گردد * عسس را و خواب راحت کن که امشب جام می گردد * ب -

دَرْد آشنا درد پرور و درد مند و درد ناك و درد آلود و درد خانه و درد خورد بالفتح قریب بمعنی هم صائب ؎ سخت می ترسم چو برگ لاله گردد داغدار * گوش گل از نالهٔ درد آشنائی بلبلان * دانش ؎ هوای سایهٔ گل درد بر درمانی سازد * بنسیمی آورد در جوش دلها کی مشوش را * بابا فغانی ؎ سحر ز میکده گریان و دردناک شدم * که ز دیجور منم آتش چنانکه پاک شدم * باقر کاشی ؎ تا با عشق پاک من چه کند * نالهٔ دردناک من چه کند * ظهوری ؎ اسیر چشم بیمار خوان دوا * سینه را ناله در دخائی هست * وحید در تعریف حکاک ؎ بود چون نگین این دل درد خور * که پیمانه اش باشد از خویش پر * اسیری لاهجی ؎ ای وصالت آرزوی جان غم فرسود من * در فراقت شد بگردون آه درد آلود من * ب -

درد افتادن بر چیزی معروف مولوی معنوی در دفتر دوم در داستان گفتن مادر یحیی با مریم که در شکم تو طفل است گوید ؎ اینچنین مر آنچنان را سجده کرد * کز سجودش در تنم افتاد درد * ب

دَرْدَاق بالفتح . ع . دو کاسه در زمین کوفته و هموار کرده - ا

دُرْدَاقِس بالضم و کسر قاف و سکون سین مهمله . ع . استخوانی است میان سر و گردن لغت رومی است - ا -

دُرْدَاقِص بالضم و کسر قاف و سکون صاد مهمله . ع . کنارهٔ زیرین از گردن دُرْدَاقصات جمع یا استخوانی است کوچک در مغز زیر سر - ا

درد آلود در درد آشنا گذشت - فر -

دُرْدَام بالضم . ف . گوشه نشین و زاهد - فر -

دَرْد انگیز . ف . معروف - فر -

دُرْدَانه بالضم . ف . دُردیکنا - فر -

دُرْدَب بفتح اول و ثالث . ع . زنیکه بسبب آمد و رفت عاجز - ا

دَرْدَبَة بالفتح . ع . نوعی از دویدن مانند دویدن ترسان که می دود و از ترس چیزی پس و پیش می نگرد و نیز خواری و فروتنی نمودن و فی المثل دَرْدَبْ لَمَّا عَضَّهُ الثِّقَافُ یعنی هرگاه در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد - ا -

درد بر عضو ضعیف میریزد قریب بقول المثل که بازه بر عضو ضعیف میریزد صائب ؎ همیشه درد بر عضو ضعیف از عضوها ریزد * که برق بی مروت در نیستان بیشتر افتد * ب -

درد بند پای . ف . بعربی نقرس گویند - فر

دَرْدَبِي بالفتح . ع . طبلک نوازنده - ا -

دردبیس بفتح هر دو دال مهمله و سکون رای مهمله و کسر بای موحده و یای تحتانی معروف و سین مهمله بروزن خندریس . ف . بمعنی زال پیر و بمعنی سختی و بلا و مهره افسون است برای دوستی - اغ -

دَرْدَجَة بالفتح . ع . مهر آوردن شتر ماده بچه خود را و باهم یکی شدن

ولیشتی کردن دو کس در دوستی - ا -

درد چیدن . ف . کنایه از تیمار و بیمار داری و درد دیگری بر خود گرفتن صائب ؎ هر کرا باشد دلی می چیند از چشم تو درد ، هر کرا نازی بود بیمار داری چشم تست ، طالب آملی در بیمار ممدوح گفته ؎ زردی از چهرهٔ او نیر اعظم برداشت ، چید درد از بدن نرگس بیمار بتان ، وحید گفته ؎ همچو بیماری که چیند درد بیماری وحید ، از خیال چشم بیمارش دل من خسته بود ، و برین قیاس دَرد چین بمعنی مونس و غمخوار ماخوذ ازین است نظامی ؎ بدین آسمانی زمین توام ، زجنیم ولی درد چین توام ، ب -

درد چین بالفتح . ف . مونس و غمخوار سند آن بالا گذشت - ب -

دِرْدِخ بکسر تین بینهما ساکن ع . حریص بخیری و گنده پیر و پیر فانی دَرادِخ جمع و اشتری که دندانهایش از پیری رفته و لاغر جسپیده باشد - ا -

دِرْدِحَه بکسر اوّل و ثالث ع . زنیکه طول و عرض او برابر باشد - ا -

درد حمل . ف . درد زه تاثیر ؎ بکار خویش طبیب از نبی آست حیران است ، مسیح چاره گر درد حمل مریم نیست ، ب -

دَرْدَق بفتح اول و ثالث ع . کودک و شتر ریزه و جز آن و بیانه است می را دَرادِق جمع - ا -

دُرْدخوار بضم اوّل و واو معدوله بروزن بردبار . ف مردم فقیر و دون و فرومایه باشد و کنایه از زمین هم هست - بهار -

درد دادن بالفتح معروف میر معزی ؎ چون مراد بدی دهد دجبیر عنبر بار یار بلعل شکربار او آن درد را درمان کند ، ب -

درد دل . ف . باللفظ زدن و کردن کنایه از زاری نمودن و درد دل گفتن بدین معنی تنها درد دل نیز آمده و از اهل زبان بتحقیق پیوسته که درد دل کردن بمعنی دل خالی کردن و حاصل این نیز همان است وحید گفته ؎ سخن نگفتن ما با تو گرم درد دل است ، که گفته اند حدیث نگفته میدانی ، اسیر ؎ سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم ، درد دل با ذرهٔ خورشید تابان میزنم ، مخلص کاشی ؎ نیستی بیمار خود ای ناله بالا پا گذار ، درد دل بیچاره ایش مسیحا میکنی ، مولوی جامی ؎ بدینسان درد دل بسیار می کرد ، بهیف شوق خود اظهار می کرد ، ب -

درد دل کردن . ف . اظهار درد دل کردن سند این بالا گذشت -

درد دل گیرد مراد ، مورد قسم گویند یعنی اگر چنین باشد درد دل بگیرد مرا ای دلم درد کند مخلص کاشی ؎ زاهد این تقوی و پرهیز تو بی تزویر نیست ، درد دل گیرد مرا گر درد دین گیرد ترا ، ب -

دُرْدُر بضم اوّل و ثالث ع . نشستگاه دندان طفل پیش از بر آمدن یا عام است دَرادِر جمع - ا -

دَرْدَرَة بفتح اوّل و ثالث ع . خائیدن غوره خرما را - ا -

درد رفتن و درد پیچیدن در عضوی و درد نهادن به پهلوی چیزی و درد تراویدن از عضوی هر کدام معروف قاسم مشهدی ؎ ز اعضایم تراویده چنان درد ، که چون رنگ از رخم گشته عیان درد ، طالب آملی ؎ از جور حبس ای به کنعان مثال زار ، این درد هم به پهلوی اندوه چاه نه ، پس انجه از بعضی محققین برین بیت شیخ العارفین ایراد کرده اند که درد نهادن مسموع نیست از عدم اعتنا توان گفت و هو هذا ؎ درد را یاران ابنت بر دل ما می نهند ، آه اگر زین طفلگان چشم دوا میداشتم ، ظهوری ؎ نگردد والقد گنجینه ات ، که درد دی نه پیچیده در سینه ات ، صائب ؎ پیش ازین بحر دل عقده گرداب نداشت ، درد از گریهٔ من در دل عمان پیچید ، باقر کاشی ؎ بخم گره گشاشد و گویا که از دلم ، درد هزار ساله بیک ناله میرود ، ب -

دُرْدَرگوش . ف . صفت غلام و غیره واقع شود مفید بلخی ؎ صدف دهان ترابنده ایست دُردَرگوش ، غلام سبزه خطت سیه بهار بود ، ب -

در دروازه و در دهلیز و در میدان این طریق نوعی از اغلاق استعاره است و شاید که در امثال این کلمات لفظ در بمعنی سرحد بود و این مجاز است همچنین دروازهٔ در و در وازهٔ اقلیم عرفی ؎ بر سر عمان در موج حلاوت زدن ، بر در میدان دل فوج ستم داشتن ، وله ؎ مگر ثنای تو از طبع میکند شگیر ، که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد ، باقر کاشی ؎ نگسلد قافلهٔ فیض ز هم تا دم حشر ، از در خانهٔ دل تا در دروازهٔ صبح ، اثیر الدین اخسیکتی ؎ دل زبرم رخت سفر باز کرد ، جان ز پیش تا در دروازه شد ، زلالی ؎ بیا پی بر در دروازه آمد ، درون آن سواد تازه آمد ، میر خسرو ؎ بر در دهلیز شه تاج بخش ، جای ادب دید در آمد ز رخش ، منکه ز دروازهٔ اقلیم هند ، لشکری

آراسته ام تا بپسند ، ب -

درا درون بالفتح . ف بمعنی اندرون - فر -

دَرْدَرِیّ بالفتح . ع . درازخایه - ا -

دَرْدزه بفتح حرف چهارم که زای هوز است . ف . بمعنی آفت رسیده و دردناک - فر -

دردزه بکسر زای هوز . ف بمعنی درد حمل باشد - فر -

در دست . ف . موجود و مهیا - فر -

در دست و پا افگندن پامال و ذلیل کردن - ب -

در دست و پای کسی افتادن و پیچیدن سماجت و ابرام کردن رفیع واعظ ؎ ما در تلاش خلعت عریانی خودیم ، ای فلک جامه این همه در دست و پا مپیچ ، ب -

درد سر . ف . ترجمهٔ صداع و نیز کنایه از رنج و محنت و باللفظ آوردن و بُردن و بیرون بردن و دادن و کردن و گرفتن و کشیدن مستعمل ؎ صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک ، یکبر ز اگر چرخ کشد درد سر ما ، وله ؎ نمی بریم بمیخانه درد سر صائب ، شراب لعلی ما چهرهای گلرنگ است ، شوکت ؎ گلاب می کشم از بوی گل که یار ، از من دماغ تازهٔ او درد سر کشید ، کلیم ؎ صندل نجات مال ز خوناب دل کلیم ، کز حرف اشتیاق منش درد سر گرفت ، مخلص کاشی ؎ دیدم بسی خلاف توقع ز دوستان ، از صندل این سخن گذرد در دسر کنم ، خواجه جمال الدین سلمان ؎ نه عادت است بخورشید درد سر بردن ، که رحمتی کن و بر خاک مین لطف گمار ، صائب ؎ گر نیاوردم بحضرت درد سر معذور دار ، منکه دردپای دارم درد سر چون آورم ، ب -

درد سنگین و درد گران و درد استخوان شکن . ف . کنایه از درد شدید کلیم ؎ آن درد که استخوان شکن نیست ، معمار کهن بنای تن نیست ، صائب ؎ فلک پرواز سازد آه را در دگران ما ، بسیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما ، ب -

درد شب و درد سے شب و درد سال و درد ماه باهم . ف . کنایه از آخر سال و ماه و شب ازینجاست که آخرین چهارشنبه صفر را دُرد ماه صفر گویند رسم است که در چهارشنبهٔ آخرین بر پشت بام ها آمده رو بکوچه جامی ایستند و آتشی بدست میگیرند و سبوهای کهنه را می شکنند و می گویند صفر انگانه تا بدر - اشرف ؎ شده ام هنگام باه در دصفر ، بادهٔ صاف ریز در ساغر ، وله ؎ کنون که

بادهٔ صاف طرب بجام من است ، چو دُرد ماه صفر محتسب شکن است ، سلیم ؎ به پیری عشق کیفیت پذیرد ، که صاف این باده را دُرد سال است ، علامی فهامی در اکبرنامه نوشته چون وقت دُرد ی شب کشید و کیفیت شراب زور آورد و فرو رفتگی خواب با او هم آغوش شد - ب -

دردشت باوّل مفتوح . ف . نام محله ایست از محلات اصفهان جمال الدین عبدالرزاق گفته ؎ دی بگذشتم چو بهشتان بر دردشت ، از بوی گلاب و گل دماغم تر گشت ، گفتم که چه حالت است گفتند این دم ، آن گلرخ سرو قامت اینجا بگذشت ، ب -

دردشریک بلا اضافه . ف . غمخوار و مونس - فر -

دَرْدَق بفتح اوّل و ثالث ع . کودک و شتر ریزه و جز آن و بیمانه ایست می را دَرادِق جمع - ا -

دُرد کش . ف . بالضم در لفظ دُرد آشام گذشت - فر -

درد گیر بالفتح . ف . دردناک و دردمند - فر -

درد دل کردن . ف . زاری کردن - غ -

دِرْدِم بکسر اوّل و ثالث ع . زنیکه بشب آمد و رفت نماید و شتر ماده کلان سال - ا -

در دماغ داشتن در مبحث دماغ بیاید - ب -

دردمن با میم مفتوح . ف . مخفف دردمند است یعنی صاحب درد و کنایه از مردم با ذوق و عشقباز و خاکسار حافظ گفته ع دردمندیم و بامید دوا آمده ایم ، ن -

دردمند . ف . یعنی صاحب درد سند بالا گذشت بمعنی غمخوار و مونس - فر -

دردمه بروزن سرمه . ف . در برهان قاطع یعنی کواکب سبعه سیاره آورده - ن -

دردناک . ف . دردمند یعنی صاحب درد بابا فغانی ؎ سحر ز میکده گریان و دردناک شدم ، که ز دختر من آتش چنانکه پاک شدم ، ب فر -

دردنبال کسے افتادن در مقام عداوت و بدخواهی او بودن طالب آملی ؎ مرا خلاف و نزاعی بکس نه حیرانم ، که مردم بچه افتاده اند در دنبال ، ب -

درد نکردن . ف . رحم نکردن سید عبدالله حالی تخلص ؎ گفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد ، اینهمه مهر و محبت اثری کرد نکرد ، خواجه آصفی ؎ دردی که دل ز دست تو میکرد میکند ، بر دل چگونه دست نهم درد میکند ، ب -

دُرْدُور بضم اوّل و ثالث ع . گرداب که غرق کند و تنگنایی است بکنار دریای عمان - ا -

درده بروزن مرده . ف . بمعنی درد شراب و آب در روغن و غیره آنکه در ته ظرف نشیند مولوی گفته ع . تو صافی و من دُرده ام بی صاف دردی خوار شد ، و آنرا دردی نیز گویند - ن -

دَرْدِه کراخوش است رئیس و برادرش چون چراغ کسے روشن شود این مثل گویند یعنی امروز فلک بکام او و برادران اوست اشرف ؎ روز جز بکام نبی و ولی بود ، در ده کراخوش است رئیس و برادرش ، ب -

در دهن افتادن و در افواه افتادن و در زبان افتادن و بودن کنایه از رسوا شدن و آواره گشتن بزبونی و عیب در زبان انگندن و انداختن و در زبان گرفتن و در زبان داشتن متعدی آن ظهوری ؎ برهم سر گوچه داستانش دارند ، نگرفته کناری بمیانش دارند ، افسوس که گوشوارهٔ پندمرا ، از گوش کشیده در زبانش دارند ، دانش ؎ رنجت قسمت ما نیست شهرت ای دانش ، فگنده ایم سخن عشق در زبان ما را ، مولانا لسانی ؎ در زبان عالمی افتادی آخر ماه من ، گوشه نشین که دیگر مجلس آرائی نداشت ، خواجه جمال الدین سلمان ؎ پیش از ان کز لب و دندان تو کامی یابم ، چون زبان در دهن خلق خدا افتادم ، وله ؎ در زمان دولت اد کرد آتش سرکشی ، لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان ، اشرف ؎ در دهان خلق افتادم ز تعریف لبش ، می شود نقل مجالس چون شود شیرین سخن ، راه همچنی خلق بُراز چاه بود باخبر باش مبادا بدهنها افتی ، آصفی ؎ در حسن باد گل سخنی زیر زبان داشت ، انداخت ولی زود نتیمش بزبانها ، زکی همدانی ؎ دگر آزادگی با کائنات سر گران دارد ، جنونم از شکایت عالمی را بر زبان دارد ، صائب ؎ محو دلجوی پروانه بود روی دلش ، شمع دارد بزبان گرچه همه محفل را ، وحشی ؎ بلبل گله میکرد ز گل دوش بصد رنگ ، گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت ، شاهی ؎ غنش دهان چه بندی ، افتاد چو در زبان مردم ، شفیع اثر ؎ در زبان جائی افتاده است چون سخن هر که آدمی زاد است ، ب -

دُرْدِی بالضم . ف بمعنی دُرد که در چیز رقیق ته نشین شود و مجازاً بمعنی شراب تیره و باید دانست که دُردی لفظ عربی است و دُرده بدون یای تحتانی فارسی - غ -

دردے شب بالضم . ف . در لفظ درد شب گذشت - غ ا

دُرَرْ بضم اول و فتح دوم ع . جمع دُرّ که بمعنی مروارید بزرگ است دَرارْ بفتحتین بیابان راه و پیشگاه خانه و جای وزیدن باد -

در راه بودن چیزے نصیب و روزی بودن . ظهوری ؎ بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد ، بر دشام غریبان زادهر صبح وطن باشد ، سلیم ؎ بود در راه ترا قطع بیابانی چند ، ورنه در خانهٔ خود کعبه بپهلوی تو بود ، حاذق گیلانی ؎ من لطائع نموده ام نظری ، هست در راه گو نیا سفری ، و ایضاً بمعنی حاضر و موجود وحشی ؎ حق بارهای سابق گر نه بستی راه نطق ، در جوابم آنچه گفتی نکته در راه بود ، ب -

در رشته کشیدن و بر ریسمان و در ریسمان کشیدن و در رشته کشیدن بمعنی معروف . میر معزی ؎ در صرّه کردم آنرا دانگه شکر جودش ، بر داشتم قلم را کردم برشته گوهر ، حسین ثنائی ؎ ملائک از پی زیب جمال حور العین ، کشیده گوهر اشکت بریسمان صلاح ، تسلی شیرازی ؎ دلهای بخون غرقه در آورده بزلف ، چون غنچه که در بهار در رشته کشند ، ملا قاسم مشهدی ؎ سر در محیط عشق فرو برده اند خلق ، تا گوهر برشته جائی کشیده اند ، ب -

در رکاب بودن و دویدن و رفتن و انداختن و در جلو رفتن و در عنان بودن و رفتن و در قلم گرفتن و در قلم داشتن در سواری همراه کسے پیاده رفتن و پیاده گرفتن کسی را سلیم ؎ چون سلیم آخر سوار توسن گردون شدیم ، اختر از اجون مه تو در رکاب انداختیم ، زلالی ؎ بهر سو شور بی آرام میرفت ، قیامت در رکاب جام میرفت ، مرزا بیدل ؎ بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما ، که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ما ، خان آرزو ؎ چشم تا کار میکند دست سیلها در رکاب دیدهٔ ماست ، عرفی ؎ درین هوس که رود در عنان او نفسی ، شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ ، ب -

در رلک دسے دویدن مرادف در ته پوست دویدن و آن

گذشت سندش هم در انجا مرقوم شد -

در روش چیزے یعنی در طور و طریقهٔ چیزی حسین ثنائی ؎ در روش حسن و ناز هست بسی خوش‌نما * غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا * و مثل و مانند چیزی - حکیم ازرقی گفته ؎ سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم * ستاره در روش آسمان برآرد رنگ * ب

در روے کسے چیزے کردن یعنی باد کسی در مواجهه وی - خواجه جمال الدین سلمان ؎ شست عهدی سنگدل یاری و بهر دلت * کس نمی گوید حدیث سخت در روی شما * ب -

در روے کسے گفتن و خندیدن یعنی رو برو کسی گفتن و خندیدن خواجه شیراز ؎ جو در روبت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل * که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد * ب -

دُر ریختن با اول مضموم کنایه از دو چیز است اوّل کنایه از سخنان خوب و پاکیزه گفتن بود دوم کنایه از گریه کردن و اشک ریختن بود -

درز بر وزن لرز . ف . شگاف جامه و سنگ را گویند و درزن سوزن را گویند و درزی خیاط را گویند درزنان آن رشته که در درزن کشند حکیم سنائی گفته ؎ کمر کیر خیره از زبود * کیسهٔ کس دراز در زبود * هدایت ؎ حسام و تیر ملک از سر و تن اعدا * بجز دریدن و جز دوختن ندارد فن * همی بدوزد تیغش چو دیبا را درزی * همی بدوزد تیرش چو جامه را درزن * و همچنین ؎ بخیهٔ درزی پرند جسمی وحیف * که بدانی پرند خود را از * تنگ درزی لیک من خواهم * درزنی درزنم تو را در درز * ن -

دَرْز بالفتح ع . نازو نعمت و دنیا و لذت آن و درز الثوب شگاف جامه که دوخته باشند معرب است دُرُوز جمع - ا -

درزاده بفتح اول و دال ابجد . ف . تخته باشد که آسیابانان پیش آب گذارد که آب براه دیگر نرود - ن -

در زبان افگندن و انداختن و در زبان گرفتن و در زبان داشتن کنایه از رسوا کردن و آوازه کردن بزبونی و عیب اسناد و شواهد آن در دهن افتادن گذشت - ب -

دَرْزَة بفتح اوّل و ثالث ع . فرومایگان و مردم درزی و دوزنده و جولاهه - ا -

در زدن و کوفتن مرادف حلقه بدر زدن مخفی نماند که در زدن برای دو چیزی باشد یکی آنکه آنکس در را واکند تا این کس درون خانه درآید دوم آنکه صاحب خانه بیرون آید و اینکس بخود

درویش واله هروی ؎ در گردون بخواهشهای ناممکن مزن چین * مخواه از وی سر زلف ایاز و بخت محمودی * ابوطالب کلیم ؎ همیشه پیشهٔ من عجز و کار اوست استغنا * ز گلچین در زدن می آید و از باغبان بستن * نور الدین ظهوری ؎ در کاخ بد اعتقادی مکوب * خس شبه از کوی نیت بروب * استاد فرخی گفته ؎ در من چه کوبی ره من چه گیری * چه آرام گیرد دلت با جنانی * نظامی در مدح سکندر ؎ به پیغمبری کو بم آنکه درش که خوانده خدا ابر پیغمبرش * حکیم عطائی ؎ سر نمی پیچم ز خدمت گرچه قابل نیستم * حلقهٔ ماه است در گوشم در شب منزلم * ب ص -

درز کردن . ف . شگافته شدن . زلالی ؎ ره از بتخاله بستان ازمی کرد * زمین تا گاو ماهی درز میکرد * درینجا لفظ بتخاله بمعنی آبله استعمال فرموده و هر دو مترادف هم اند و بمجاز کنایه از فاش کردن و آشکارا شدن باشد . تاثیر ؎ انچه پنهان کرد با دل گوهر دندان او * درز خواهد کرد آخر از لب خندان او * قدسی ؎ زچاک پیرهن صبح درز کرد آخر * که شب چه داشته در زیر طیلسان جفا * ب -

درزگیری . ف . مربوط کردن و کمال وصل کردن دو چیز را با هم - غ -

درزمان بفتح اول و ثانی بر وزن نمکدان . ف . رشتهٔ ریسمان تافته را گویند که در سوزن کشند از برهان و در لغات و فرهنگهای دیگر درزنان بنون دیده شد -

درزن بر وزن ارزن . ف . بمعنی همان سوزن باشد در اصل درز زن بود بمعنی درز بند بد و زای معجمه یک زای معجمه حذف کردند درزن بمعنی بستن بسیار آمده است یا آنکه نون برای نسبت است بمعنی منسوب بدرز - خاقانی گفته ؎ چون موی خوک درزن ترسا بود چرا * تار ردای روح بدرزن درآورم * غ ن -

درزنان . ف . ریسمانی که در سوزن کشند و در کشف درزنان نیز بمعنی لومید و زن ترسایان آمده -

درزند بر وزن فرزند . ف . جای بسیار خون ریزش را گویند اعم از جنگ گاه و مسلخ - سا -

درزه بر وزن هرزه . ف . بمعنی تودهٔ خاک و خاشاک و ریگ انوری در صفت سفر گفته ؎ بکوهسار و بیابانها اندر آوردیم * جمازگان بیابان نورد که کوهان * چو تپه

پشته درون درزهای خاره و خسک * چه پاره پاره دران خامهای ریگ روان * ن -

درزی بیای نسبت . ف . خیاط مرکب از درز معروف یا مخفف درزنان بمعنی رشته سوزن . خاقانی ؎ جز تیغ کفر سوزش کاذر که دید آتش * جز تیر دیده دوزش درزی که دید صرصر * ب -

در زیر بار کشیدن بار کردن چیز را بر چیزی - زلالی ؎ شتر در زیر بار بت کشیدند * ز سنگینی بسی زانو طپیدند * صائب ؎ نیست آسان پنجه با عشق قوی بازو زدن * قطرهٔ در زیر بار بحر می باید کشید * ب -

در زیر خاک کردن مدفون و خاک پوش کردن و نیز کنایه از معدوم و لاشی انگاشتن - شیخ شیراز ؎ در خاک بیلقان برسیدم بعابدی * گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن * گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه * یا هر چه خواندهٔ همه در زیر خاک کن

در زیر زمین کشیدن و بر زیر زمین درآوردن و در زمین کشیدن متعارف است خواجهٔ نظامی ؎ که رومی چو از زنگیان کین کشید * سکندر رکاب خش در زمین کشید * هاتفی ؎ وزان پس جنیبت کشان کز زمین * نگاور کشیدند در زیر زین

در زیر و بر زیر سر و زیر سر داشتن چیزے منظور داشتن چیزی و در خیال آن بودن صائب ؎ کاکل چه گنه دارد دستش ز قفا واکن * هر فتنه که می بینم در زیر سر زلف است * سالک یزدی ؎ روشن بود که شمع چه دارد بزیر سر * پروانه را که رخصت پرواز میدهد * از مصطلحات الشعرا و در زیر سر او است بمعنی در قبض و تصرف اوست . از بهار عجم -

در زیر لب کنایه از آهسته . ثنائی تکلو ؎ هر یوسفی که ساکن زندان غم شود * در زیر لب حواله بچاه ذقن کند * خواجه جمال الدین سلمان ؎ زیر لب میدهم وعده که کامت بدهم * غالب آنست که مارا بزبان میدارد * ب -

در زیر مقراض کردن تراشیدن و جزآن . میر خسرو ؎ خط تو نومید * در زیر مقراضش مکن * سبزه خرد است و هنوزش نمیست هنگام درو * ب -

دَرْس بالفتح ع . راه پنهانی و گرگین شدن شتر و بمعنی گفتن و درس کتاب کردن و جماع کردن با زن و کوفتن خرمن گندم را

و سخت گرگین و قطران مالیده شدن بعیر و خواندن کتاب بمعنی بفارسی بالفظ گفتن و دادن و گرفتن و کردن و خواندن مستعمل خواجه شیراز ؎ بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی * میخواند دوش درس مقامات معنوی * طالب معنوی ؎ گلی که درس تبسم ز غنچهٔ تو گرفت * چه خندهای شکر ریز بر صبا که نکرد * زلالی ؎ اندو چون خواند بلبل درس فریاد * دلش را بر دو غنچه کرد و پس داد * خاقانی ؎ در پیش روان شرع کن درس * از پیش نهاد گمرهان ترس * مرزا صائب ؎ بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل * سیه مستی ببین کز دست مطرب ساز میگیرد * طالب کلیم ؎ شب هم از کسب کمال آسوده در بستر نیم * میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا * عرفی ؎ محبت درس معنی گوید افلاطون و مطلب کو * که صغری خنده و کبری فرو گیرید به برهانش * ظهوری ؎ بعیبی که گفت است درس هنر * بامنی که خورد است خون خطر * و نیز درس حائض شدن و کهنه شدن جامه و کهنه کردن جامه - و بالکسر دم شتر و جامهٔ کهنه أَدْرَاس بالفتح و دِرْسان بالکسر جمع - ام ب

درسار بر وزن اغیار . ف . بمعنی دیواری که پیش در خانه بکشند که درون خانه پیدا نباشد و پرده را نیز گویند که پیش درخانه برای این بیاویزند و بمعنی درگاه نیز آمده و این مرکب است از در و ساره یعنی پرده و حاصل معنی در پرده باشد یعنی پردهٔ در سوزنی گفته ع . بخت و دولت چه بدرسار سرای تو رسند * هم او گفته . ع . طاق درسار سرای تست محراب ملوک * و سار و ساره را بمعنی مکان در گرفته اند زیرا که سار بمعنی جای آمده و زمینی که نمک دار د نمکسار گویند و در هر حال بمعنی کریاس و سرای درست می آید - ن -

درساعت . ف . بمعنی فی الفور - غ -

دِرْسان بالکسر ع . جمع دِرْس بالکسر جامهٔ کهنه - ا -

دُرْسَة بضم اول و فتح ثالث ع . ریاضت - ا -

درست بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی . ف یعنی صحیح و سالم مقابل شکسته . ظهیر گفته ؎ درست رفت ز خاطر شکستگی منش * چو بر دمید بنفشه ز برگ یاسمنش * دیگر بمعنی زر مسکوک است که اکنون باشرفی شهرت کرده بوزنی مخصوص بوده که اگر نقصان نداشته آنرا درست می گفتند کمال اسمعیل گفته ع چون صبح بازکرد دهان را صبح تو * جز خشن درست مغربی

اندر دهان نهاد * جمال الدین بدراو گفته ؎ نمکرده با دخزانی بباغ صراف است * که آفتابش کوره است آبدان سندان * که چون درست مطلس شده است برگ درخت * که چون سبیکهٔ نقره است روی آب روان * شیخ نظامی در باب پرویز که نعل اسپانش از زر بود و میخ آن از چوب تا نعل بیفتد و فقرا برگیرند گفته ؎ هزار آن نعل زرین بود دلبسته * همه میخ درستکها شکسته * معلوم شد که بر نعل نیز اطلاق درست است و بمعنی مرد تندرست صحیح المزاج نیز آمده ع . نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار * از فرهنگ انجمن آرای ناصری - و در بهار عجم نوشته درست بضمتین بمعنی راست و مقابل شکسته و مقابل غلط اوّل بالفظ کردن و شدن مستعمل چون درست کردن نقش و محضر و نسبت و مانند آن در مسکوک و آنجا محل تامل است و غیر مسکوک اعم از آن که طلا باشد یا نقره نوعی از زر که باشرفی شهرت دارد و بمعنی صحت و تندرستی نیز آورده اند و بهر تقدیر قافیه آن بالفظ جست بفتح جیم و امثال آن از عیوب غیر ملقبه است چنانچه درین بیت فردوسی ؎ بهرشاه بر باره کردم درست * جواز کام شه کس نیارست جست * نظامی ؎ تمنای شه آنگه آید درست * که بر روی دریا توان پل ببست *

درستان بر وزن نمکدان . ف . شاگردانه باشد و آن درمی چند است که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند - سا -

درست برآمدن سبو از آب صائب ؎ خواهی درست تر آب برآید سبوی تو * خاموش چون پیالهٔ بزم شراب باش * ب -

درستتن بفتح فوقانی و سکون نون . ف . صحیح و تندرست . فر -

درست حساب و درست سودا و درست پیمان هر کدام معروف ظهوری ؎ خوشا معامله خوبان درست سودا ینخر نمجز آن دل که خرد شکسته * وله ؎ من و شوخ درست پیمانی * که خم زلفش از شکن برگشت * صائب ؎ از دانش انچه دادکم رزق میدهد * چون آسمان درست حسابی ندید کس * ب -

درست خوان . ف . صحیح خوان - فر -

درست دینار . ف . دینار درست و سکهٔ درست - فر -

درست کردار . ف . راست کردار - فر -

درست گو بضم کاف فارسی . ف . راست گو و صادق القول - فر -

درسته بفتح اول و ثانی بر وزن نبسته . ف بمعنی عفو و رحمت آمده شیخ رضی الدین علی لالا گفته ؎ برانکه کند جرم مردم درسته

کند فضل حق از دمندانش رسته * و بضم اول و کسر را کاه خورد که از گندم و جو شکسته میماند در رشیدی آمده - ن -

درستی بضم اول و فتح ثالث بر وزن الفتی . ف . نام دختر انوشیروان است که در حبالهٔ بهرام بود و بکسر ثالث بر وزن مفلسی هم آمده است و باین معنی باشین قرشت نیز گفته اند و بضم اول و ثانی و سکون سین و کسر فوقانی بمعنی راستی و تصحیح - رفر -

درس خانه و درسگاه . ف . مدرسه و مکتب . ارادت خان واضح گفته ؎ مرا که صوفی صافم ز درسگاه علی * رسیده سینه بسینه علوم حقانی * ؎ پرواز دانشم ز عناصر برون ترفته دارم ز درسخانهٔ او لوح در کنار * ب -

درسخوان با واو معدوله . ف . شاگرد و متعلم - ب -

درسر چیزے کردن چیزے تلف کردن چیزے در تلاش و جستجو چیزی . سعدی ع . مباد که سر در سر دل کنی * حافظ ؎ حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود * عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد * از غوامض سخن -

درسر چیزے و برسر چیزے کردن و درسر کار چیزے کردن و در کار کسے کردن و بکار چیزے کردن و در کار کسے چیزے بردن . ف . صرف آن کردن درویش واله هروی ؎ بکار گریه می کردم دل دیوانه را اما * بغمهای تو دل می سوزدم از خانه ویرانی * چسانم دل گشاید زان پری واله که کرد اکنون بشکنج آستین را یک سر اندر کار پیشانی * طالب آملی ؎ هزار نفس مخالف بکار ما کردند * جها آئینه بی غبار ما کردند * صائب ؎ میدمد خط تنگ سازد جا بران کنج دهن * بوسهٔ گر میکنی در کار ما وقت است وقت * بیک کرشمه که در کار آسمان کردی * هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها * ملا وحشی ؎ دیگر مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را * این لبکه ضایع میکنی بر من جفای خویش را * شیخ شیراز ؎ در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش * مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی * وله ؎ دوش من دوش بدوش تو رسید است دلم خواهد امروز که جان در سر آن دوش کنم * وله ؎ ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند * در سر کار خرابات کنند ایمان را * میر خسرو ؎ عشق است کیمیای ابدای حکیم خیره * تا گنج عمر بر سر این کیمیا گشتم * ب -

درسر دندان شدن اینجا هم همان معنی صرف دندان شدن است. انوری ع نالم کو درسر دندان شود بالاف رعد ٭ فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب ٭ ب -

درسر شاخ کشیدن نوعی از تعزیه است ملا طغرا در ثمره ظهوری آورده. مثنوی. نهال کج‌کل اگر در باغ ریشهٔ اعتدال نمی دواند شکستهٔ بهار از میوه شکسته سر در شاخش نمی کشید. خان آرزو درین عبارت قایل بتحریف اند. - ب -

درسر شدن. ف. برباد رفتن نظامی ع زر و سیم آن بنده درسر شود ٭ که باخواجه خود بداو شود ٭ ب -

درسر شدن و سر نشدن کنایه از هلاک شدن و بزرگی وسری نیافتن چنانکه حکیم سنائی گفته ع هیچکس چون تو تاجور نشدند ٭ همه درسر شدند و سر نشدند ٭ ن -

درسر کردن. ف. برباد دادن از شرح سکندرنامه از خان آرزو و سیف الله - غ -

درسر کشیدن. ف. برسر کشیدن چادر و مانند آن کمال اسمعیل ع بوی از رنگ تو شنید گل رنگ آمیز ٭ درسر از غنچه ازین شرم کشیده است لحاف ٭ ملا ظهوری ع هوا چادر از گرد درسر کشد ٭ علم طرف دامن بخون در کشد ٭ ب -

درسر منقار کشیدن کنایه از جای دادن و برسر زبان آوردن ع برجای عطارد بنشاند قلم تو ٭ گر درسر منقار کشد جذر اصم ٭ ن -

درس روان باصطلاح سلمان درسی را گویند که متعلم آنرا در اوایل حال دهند پیش از آنکه استعداد معنی فهمی بهم رسد معز فطرت ع ندارد حاجت درس روانی چشم بالایت ٭ برآ از مکتب ای ماه سواد شهر روشن کن ٭ ب -

دُرسُفتن بضم سین مهمله. ف. کنایه از سخن نغز گفتن و ازالهٔ بکارت کردن بود چنانکه شاعر گفته ع تو شنعندی که چون سخن گفتی ٭ عقل بنیابستی که دُر سفتی ٭ شیخ نظامی در باب معنی دوم گفته ع در ناسفته را گر سفت باید ٭ سخن در گوش دنیا گفت باید ٭ ولهٔ ع هر ترانه ترانه میگفت ٭ هر نسفته دری دری می سفت ٭ ن -

درسه بروزن عرصه. ف. بمعنی درسته است که بخشیدن و عفو باشد - سا -

درش بفتح اول و ثانی و سکون شین بروزن عیش. ف. نوعی از خیار باشد و آن باریک و دراز است و آن را درشی نیز گویند و باول مفتوح و سکون ثانی بروزن عرش پایگاه اسپان را گویند. خاقانی در صفت براق گفته ع جای علفش نه زمین کهن ٭ درش نه از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش ٭ ن -

درشب چراغ گوهر شبچراغ باقر کاشی ع تاریکی از شبم نرود روز حشر هم ٭ گو اخترم بخانهٔ در شبچراغ ریزه ٭ وله ع بزیر زلف دوتا دو بدعی تمنا کسی بگو ٭ در شبچراغ نفرو شند. اشرف ع در فراقت لبکه می دزدم بخود دزد نظر ٭ اشک از چشمم چو در شبچراغ آید برون ٭ ب -

دُرُشته بضم اول و فتح ثالث ع. حاجت - ا -

درشت بضمتین. ف. بمعروف است بمعنی ناهموار و کلان و بزرگ و سخن تند و تیز آمده است و قتی در رزم میگفتام ع بهر بزم تن بسکه تیر درشت ٭ تن جنگیان چون تن خارپشت ٭ بزرگی زخُردی درشتی شنفت ٭ از ناصری ذ.د. بهار عجم درشت بمعنی ستبر و تناور و فربه و قوی هیکل چنانکه جامهٔ تن دار را درشت می گوییم. سعید اشرف ع یکی را تن از ضرب گرز درشت ٭ بزیر سپر یا ماند چون لاک پشت ٭ طاهر وحید ع مردم هموار پیش از ما ز عالم رفته اند ٭ سنگ پشت این درشتانند چون خاکی که در پرویزن است ٭ و بمعنی کلان نیز آمده شفیع اثر در هجو گوید ع ازوی نواده خرد و درشتند. ورنه سفید ٭ چون کاغذ نوشته ز لبتند و رو سفید ٭ سلطان علی بیگ رهی در تعریف دریا گوید ع بود ی کوه موجش در درشتی ٭ که بودی کوه در روی سنگ پشتی ٭ -

درشت پسند. ف. کنایه از دشوار پسند می باشد - ن -

درشت گوش. ف. کر و ناشنوا - فر -

درشته. ف. بروزن و معنی درسته است که عفو کردن و گذشتن از گناه باشد - سا -

درشتي. ف. سختی و ناهمواری. شیخ شیراز ع درشتی کند با غریبان کسی ٭ که نابوده باشد بغربت بسی ٭ و بمعنی سختی و بدخلقی و تناوری و فربهی نیز آمده - ب مص غ -

درشدن بالفتح. ف. اندرون شدن و داخل گردیدن و بکاری درشدن یعنی مشغول بکاری شدن - فر -

درشکستن. ف. کنایه از تختهای درشکستن و آن اکثر از چوب باشند بعضی جاها از سنگ مرمر نیز دیده شده - نظامی ع همه سنگی ازبستگی لازم است ٭ چو در بشکنی خانه بی حرم است ٭ ب -

درشکم داشتن موجود و مهیا داشتن از عالم در ته دل داشتن که کنایه از چیزی در قبض و تصرف داشتن محسن تاثیر ع چراغ همچو بان در خویش میدزدد ٭ که مانند توئی بی چشم و روی در شکم دارد ٭ قاسم مشهدی ع چو صفحه وصف بناگوش او رقم دارد ٭ سواد نامهٔ صبح در شکم دارد ٭ ب مص -

دوش گرفته استانی بسته است - محمد قلی سلیم ع هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل ٭ بیهوده چند حلقه زنی در گرفته است ٭ ب -

درشن بفتح اول و سکون ثانی و فتح شین معجمه و سکون نون لفظ هندی است بمعنی جهروکه یعنی دریچه مکانی که بادشاه در ایام معینه نشیند - غ -

درشي بفتح اول و ثانی بروزن حبشی. ف. بمعنی درش است که خیار باریک و دراز باشد - سا -

دَرَص بالفتح والکسر و صاد مهمله در آخر ع. بچهٔ خارپشت و بچهٔ موش دشتی و بچهٔ خرگوش و بچهٔ موش و بچهٔ گربه و مانند آن دُرَیص مصغر آن دِرصة کعنبة و اَدراص و دِرصان و دُروص و اَدرُص جمع و بالکسر بچه افگنده مادهٔ خر و بچهٔ خارپشت و خرگوش و کلاکموش و موش و گربه و سگ ماده و مانند آن اَدرَص و دِرصة جمع - ا -

دَرصاء بالفتح ع. مادهٔ شتری که از پیری دندان ریخته باشد - ا -

درصحبت فلانی ای همراه فلانی حافظ گوید ع هر صبح و شام قافله از دعای خیر ٭ در صحبت شمال و صبامی فرستمت ٭ از غوامض سخن -

درصحرا نهادن. ف. در مبحث راز بصحرا نهادن بیاید - ب

درصفه گفتن در نامه کردن بیاید - ب -

دِرع بالکسر ع. زره آهن اَدرُع و اَدراع و دُروع جمع و پیراهن زن اَدراع جمع و دَرَع بفتحتین سپیدی گردن و سینهٔ گوسپند و مانند آن و سیاهی ران آن و دَرَع گلتف گیاه تازه و دَرع بالفتح پوست کشیدن گوسپند را از جانب گردن و جدا کردن گردن آنرا از بند بدون شکستن - ا -

دَرعاء بالفتح ع. اسپ مادهٔ سپید سینه سیاه سر و اسپ بدجل - ا -

دُرعة بالضم ع. بیخ خرما بن که در ریشهٔ درخت پاشیده باشد

دُرَع کصرد جمع - ا -

دَرعَث کجعفر ع. کلان سال تنومند - ا -

درعرق شدن و درعرق افتادن کنایه از بسیار خجل شدن میرزا طاهر وحید ع از شرم خضر آب بقا در عرق فتاد ٭ عمر مرا ابلیس شب هجران دراز کرد ٭ ب -

درعقد گرفتن زن در نکاح آوردن او باشد حافظ گوید ع وقت آنست که در عقد وصالش گیرند ٭ دختر مست چنین کهن همه مستوری کرد ٭ از غوامض سخن -

دِرعِه بکسر اول و ثالث ع. هیچکاره بدزبان - ب -

درعنان بودن و درعنان رفتن از عالم در رکاب رفتن چنانکه در رکاب بودن گذشت - ب -

دِرعَوس بکسر اول و فتح ثالث ع. بنگو - ا -

دِرعِیَّة بکسر اول و ثالث ع. پیکانی در زره در آید دَراعِی جمع - ا -

درغ بغین معجمه بروزن برف. ف بمعنی بندی که در پیش آب بندند که تلف نشود - ن -

درغال بروزن پرکال. ف بمعنی ایمن و آسوده رودکی گفته ع ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم ٭ ای میر علی حکمت عالم بتو درغال ٭ ن -

درغاله بالفتح. ف. راهی باشد که از میان کوه بگذرند و آنرا بعربی شعب خوانند و فرجه میان دو کوه را نیز گفته اند - ن

درغان باول مفتوح بثانی زده. ف. نام شهری است بسمرقند - ن -

درغست بروزن بدمست. ف. هرزه و نامعقول را گویند - سا -

درغشت بالفتح بسکون شین معجمه. ف. ترکه باشد - فر -

درغلیکن باول مفتوح بثانی زده بلام زده و بای عجمی و کاف فارسی مفتوح بنون زده. ف. دری را گویند که پیش آن پنجره باشد مانند پنجری یعنی غلیکن بمعنی پنجره آمده - ن ک -

درغنم بروزن شلغم. ف. موضعی است که شراب آن بخوبی مشهور است سوزنی گفته ع شراب درغمی از جام شامی ٭ بشادی نوش کن از بام تا شام ٭ دیگر بمعنی نوائی است از موسیقی ع آنگه که آنکه نائی چرخ ٭ درغنم شود از نوای درغنم ٭ از بسکه رسد ز زیر گردون ٭ بر بام سپهر نغمهٔ بم ٭ مولوی معنوی گفته ع چنان مستغرقم در غنم که مطرب ٭ اگر درغنم سراید غم فزاید ٭ ن -

دُرغو بضم اول و ثالث. ف. فضله و پس مانده از حلوا که در سبو باقی ماند - فر -

درغورگی مویز شدن و کردن کنایه از نارسیده برآمدن تباه شدن و تباه کردن ع خوش ظهوری بجام جوشیها ٭ کرد درغورگی مویز مرا ماتم ٭ نگذاشت چرخ میوهٔ عیشم رسد بکام ٭ درغورگی مویز شد انگور این شراب ٭ ب -

درغیش بروزن درویش. ف بمعنی بسیار و انبوه و نوعی از زردآلو - ن -

دَرَف. بالفتح ع. پناه و سایه و جانب - ا -

دُرفاس بالکسر ع. شتر کلان جثه و مرد فربه و سطبر و شتر کلان هیکل - ا -

درفجك بفتح اول و ثالث و رابع. ف. کابوس را گویند - فیل

دِرَفس کزبرج ع. شتر کلان جثه و مرد فربه و سطبر و نشان بزرگ و جامهٔ ابریشم - ا -

درفش باول مکسور و رای مفتوح. ف. دست افزاری است که کفش دوزان و امثال ایشان بدان کار کنند و آن معروف است و دیگر بمعنی علم است که در روز جنگ برپای کنند امیر معزی درین رباعی هر دو معنی را اراده نموده ع ای شاه که بر بزم گاویان داشت درفش ٭ گر زنده شود پیش تو بردارد کفش ٭ ای کرده دل خصم خلاف تو بفش ٭ مست است دل خصم و خلاف تو درفش ٭ و درفش در اصل پارچه بوده از قماش سه گوشه که بزینقش کرده بر سر علم و کلاه خود می بسته اند و بترکی بیرق گویند و آن پارچه همیشه از باد در جنبش بوده می لرزیده یک معنی آن نیز لرزیدن است حکیم فردوسی گفته ع همه روی آهن گرفته نبرد ٭ درفش سیه بسته بر خود برد ٭ فرهنگ جهانگیری بمعنی برق آورده صاحب برهان نیز پیروی او کرده و بیت حکیم اسدی را سند دانسته ع درفش درفشان هم از تیغ و میغ ٭ چنان شعله میزد که در جنگ تیغ ٭ و رشیدی گفته بمعنی برق درخش است نه درفش و درفشان بمعنی لرزان است و برین قیاس درفشد یعنی لرزد. سراج الدین راجی گفته ع دل من ز هجر تو ای بیهمال ٭ درفشان چو از باد صرصر نهال ٭ خواجوی کرمانی نیز گفته ع قطب دین شاه تهمتن که شمشیر خورشید ٭ بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد ٭ و درفشیدن مصدر آنست و بمعنی لرزیدن است و بمعنی فشاننده و درافشان بالف باید نوشت یا درفشان باید خواند - ن -

درفشان بروزن درختان. ف. بحث این لفظ بالا گذشت -

درفش گاوان و درفش گاویان بکاف فارسی معروف است نامش مشهور است یعنی علم متعلق بکاوه آهنگر و کاوه بکاف فارسی که در ایام پیشدادیان بوده کاوزور و پرقوت و شهر سپاهان که سراسر سپاه ایران در آن شهر جا و مقام داشتند و استعداد جنگ و آلات حرب درانجا ساخته و پرداخته می شد در دست او بوده در آن زمان که ضحاک تازی برادرزادهٔ شداد عاد حمیری الحکم بزعم خود بر جمشید جم خروج کرد و غلبه یافت ظلم و بیدادا و از حد گذشت و بغز دندان مردم در آویخت مردم سپاهان داوری بکاوه بردند کاوه خروج کرده پوست پاره از نطع که در پیش کمر داشت بر سر چوبی کرده دادخواه شد جماعتی انبوه برگرد وی جمع آمدند و تابع رای وی شدند در آن زمان ضحاک بن علوان که عجم مرداسش میخوانند در حدود بابل بسر میبرد کاوه برهنمائی ایرانیان فریدون را که نزد مادرش فرانک پنهان و در لاریجان در بیشه مخفی و بشیر گاو پرورش یافته بود پیدا کرده به بادشاهی برداشته بر سر ضحاک آمدند و او را از میان برداشتند و در چاه دماوند در آویختند تا بمرد و چاه دماوند معدن گوگرد است و آن درفش را ایرانیان بفال همایون گرفتند جواهر بسیار بران نصب کرده تا زبان اسلام معز زیبد داشتند و درفش گاویان از شاهد مستغنی است - ع - بد هر چون علم کاویان ٭ خجسته بفال ٭ ن -

دُرَفشه بضم اول و ثانی و سکون فا و فتح شین قرشت. ف بمعنی تیغ و شمشیر باشد - سا -

درفشي بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و رابع و تحتانی کشیده. ف بمعنی علم و مشهور دانگشت نماست عزدی گفته ع بگفتار کرشیوز بدنهان ٭ درفشی مکن خوشتن در جهان ٭ ن

درفشیدن بضم اول و فتح ثانی. ف. لرزیدن و درفشان بمعنی لرزان از رشیدی و از برهان بفتحتین معلوم شده و از مؤید و سراج بضمتین - غ -

درفلان گریختن. ف. کنایه از پناه بردن بکسی باشد سندش در کسی گریختن بیاید - سان -

درفنجك بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون که رابع باشد

وجیم مفتوح بکاف زده . ف . گرانی که در خواب بر مردم افتد و آنرا بعربی کابوس خوانند - سا -

دَرْق بالفتح . ع . سخت از هر چیزی و دهی است لمرو و بفتحتین بمعنی سپر که از زخم تیغ حفاظت کند از کشف - اغ -

دَرْقاء بالفتح . ع . ابر - ا -

درقبا رفتن . ف . قبا پوشیده راه رفتن - خواجه شیراز ؎ خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک « گر ماه مهرپرور من در قبا رود « میر خسرو ؎ چون کنم تشبیه با سروش که گر سرو بلند « قامتی دارد خرامان در قبا هرگز نرفت « ب -

دَرَقَة بفتحتین . ع . سپر دَرَق و اَدْرَاق و دِرَاق بالکسر جمع - ا -

درقدم کشیدن پای انداز کردن شیخ شیراز ؎ جان در قدمت کشم ولیکن « ترسم ننهی تو پای بر خس « ب -

درقدم گرفتن همراه گرفتن شانی تکلو ؎ سمند ناز تو یکره ز من نمیگذرد « که همچو سایه مرا در قدم نمیگیرد « مص -

دُرْقُع بضم اول و فتح ثالث کبرقع . ع . شتر آبکش - ا -

دَرْقَعَة بفتح اول و ثالث و رابع . ع . بشتاب گریختن از تحی و کوشش کردن شتران و چریدن - ا -

درقفا بالفتح . ف . درپس - فر -

دِرْقِل بکسر اول و فتح ثانی کسجل . ع . نوعی از جامه و مرد شتر - ا -

دِرَقْلَة بکسر اول و فتح ثانی . ع . بازی است مر طفلان را و بفتح اول و ثالث و رابع بشتاب رفتن و پای کوبی نمودن و گشاده گام رفتن و بناز خرامیدن و رام و فرمانبردار گردیدن کسی را - ا -

درقلم نیاوردن کنایه از قلم انداز کردن - شوقی گفته ؎ کشیده ایم قلم بر جریدهٔ عالم « از این چه غم که نیارند در قلم ما را « -

دِرْقِم کزبرج . ع . هیچکاره و نام دجال کذاب - ا -

دَرْقُوع کعصفور . ع . مرد بد دل - ا -

دَرَك بالفتح . ع . دریافتن و بفتحتین رسن پاره که بر گوشهٔ دلو بندند و طبقهٔ دوزخ و طبقات دوزخ را درکات گویند چنانکه منازل بهشت را درجات و آنچه در پی چیزی پدید آید از عوارض یُقال علیه ضمان الدَّرَك و سکون را درین دو معنی نیز آمده اما فتح را افصح است و نهایت تک هر چیز اَدْرَاك جمع و یوم الدَّرَك روز جنگ میان اَوْس و خَزْرَج - م ا -

دَرَك بالفتح . ف . دستارچه را گویند که رومال و رومپاک باشد و باین معنی بجای حرف ثانی زای نقطه دار هم آمده است - سا -

دَرَکات بفتحات . ع . جمع دَرَکه بمعنی نشیب است و این در مقابله دَرَجات است و درکات بمعنی منازل دوزخ است « غ -

درکار بالفتح . ف . بمعنی مطلوب و ضروری - فر -

درکار بردن ملا وحشی ؎ دیگر مبر در کار دل این لطف بیش از بیش را « این بس که ضایع میکنی بر من جفای خویش را « ب -

درکارش کردم - یعنی فرصتی یافته حرف کنایه آمیزی باو گفتم و نیشی باو زدم و این در مقامی گویند که از کسی دل بری داشته باشد این لغت از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

درکار کردن کسی را در آموختن و در حق کسی چیزی صرف ساختن - غ -

درکار کسی کردن بمعنی حرف در کار کسی کردن مرزا صائب ؎ بیک کرشمه که در کار آسمان کردی « هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها « ب -

درکار کسی گرم افتادن مصروف شدن بکار او - میر معزی ؎ بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او « بار شکیبم همی یکساعته از دیدار او « ب -

درکار گرفتن و درکار کردن زلالی در صفت دختر زال ؎ نشستی گردمی نازش گرفتی « زمین ستانه در کارش گرفتی « نعمتخان عالی در محاصره حیدرآباد در زخم خوردن سر فوج پادشاهی بطریق ایهام آورده . نشتر الهی زد و برخیزد که در کارش گیرند و عنقریب بلغز بنحو تا همه سوار شوند . سعید اشرف ؎ نیم جانی دارم و آن شوخ مست و بیخبر « خوب وقتی شد و چار آن به که در کارش کنم « ب مص -

درکاسه نیمکاسه داشتن تعبیه کردن چیزی در چیزی از راه مکر و فریب یعنی این چیز بی چیزی نیست و درین کاسه نیمکاسه هست و نیمکاسه در کاسه هم آمده . ملا طغرا ؎ زما و چاره دو هرگز نه پرسد آن هلال ابرو « که چندین نیمکاسه زیر یک کاسه چرا دارد « و در شعر ملا مفید بلخی درین کاسه نیم کاسه دیده شده - ب -

درکام کردن و درکام کشیدن درکام ریختن - ب -

دِرْکَة بکسر اول و فتح ثالث . ع . حلقهٔ زه و دوالی که بدان زه کمان را پیوند کنند و پاره از رسن و جز آن که بدان تنگ اسپ و شتر را اگر کوتاه باشد پیوند نمایند - و بفتح اول و ثانی و ثالث طبقهٔ دوزخ و پایه زیرین دَرَکات جمع - اغ -

درکجامی خورد بمعنی اینست که کجامی زیبد و کی درخورست یعنی نمی زیبد - سا -

درگزین . ف . قصبه ایست از توابع همدان و در قدیم شهری بوده اکنون خراب است قدری ازان باقیمانده بعضی علما و وزرا ازانجا برخاسته اند - ن -

درکسی گریختن کنایه از التجا کردن و پناه اندوختن - شیخ شیراز ؎ غیر از تو ملاذ و ملجا ام نیست « هم در تو گریزم ار گریزم « ب -

درکشتی بست یعنی از کشتی افتاد و در چیزهای دیگر نیز مستعمل میگویند در فلان چیز بست یعنی کشتی را تمام کرد - میر نجات ؎ داده در کشتی خصمانه دگر دست بدست « بنگاهی همه را کشته و درکشتی بست « ب -

درکشیدن . ف . کنایه از نوشیدن و محو نمودن و در دیمودن باشد - سا -

درکف آمدن و در دست آمدن و در چنگ آمدن بمعنی - وحید گفته ؎ دامن عفوت نیاید در کف تدبیر من « عذر تقصیر مرا خواهد مگر تقصیر من « ب -

درکُل بفتح اول و ضم کاف عربی . ف . لفظ مرکبست بمعنی بالکل و تمام - غ -

دِرْکِلَة بالکسر کسجلة . ع . بازیچه است مر عجم را یا نوعی از بازی کوبی است یا این لغت حبشیه است - ا -

درکمین ای در انتظار مرزا صائب ؎ عیار وحشت او را نمیدانم همیدانم « که ایام حیات من سرآمد از کمین کردن « ب -

درکنار نهادن و گذاشتن و کردن و گرفتن و کشیدن معروف و در قبض و تصرف خود آوردن و در قبض و تصرف کسی دادن پسین در آرزو و درکنار کشیدن گذشت صائب ؎ نهاده اند ترا لوح خاک ازان بکنار « چو کودکان به نشین مشق خاکساری کن « نظامی ؎ چه گنجینها زیر بارش کنند « چه اقبالها در کنارش کنند « هاتفی ؎ که چون کرد نزمانده روزگار سیاهان را سر آمد کنار « میر معزی ؎ دل چو دوزخ دارم اندر عشق و تن چون ناه نو « تا چه حور و آفتاب است آن پریزاده نگار « آتش دوزخ شنیدی مسکن حور بهشت

ماه نو دیدی گرفته آفتاب اندر کنار « ب -

درکوزه فقاع بودن کنایه از تنگ عیش و مبتلای حبس بودن فقاع چیزی است کثیف که از غله و مویز سازند . محسن تاثیر ؎ او صاحب تنگ مشاهد کیفیت من است « در کوزه فقاع ز پیمانهٔ خودم « ب -

دَرَکَه بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون ها . ع . همان دَرَکَة که بالا گذشت - غ -

درگاله و درگلاله باول مفتوح بثانی زده در هر دو لغت و باکاف عجمی بالف کشیده در لغت اول و بکاف مضموم در لغت ثانی . ف . یخ باشد و در بعضی فرهنگها مرقوم است که آبی را گویند که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد - ن -

درگاه بالفتح . ف . آستانهٔ در ملوک و سلاطین و درگه بثلاثه ل ک

درگذشتن . ف . معروف - فر -

دُرگر بکاف فارسی بر وزن دختر . ف . درودگر را گویند یعنی نجار فردوسی گفته ؎ بفرمود تا درگران آورند « سزاوار چوب گران آورند « هم او گفته ؎ بفرمود تا درگر پاک مغز « بهمین بجست از پی کار نغز « و بالکسر بمعنی درودگر یعنی درو کننده ن ک -

درگردانیدن بالفتح . ف . غلطانیدن - فر -

درگردد . ف . ای بیفتد و درگردیدن بمعنی افتادن . ب . محمد سعید اشرف ؎ قمری از بی وطنی چند بهر در گردد « لطف معشوق چه شد سرو چمن در گردد « ب -

درگردن افتادن . ف . بر گردن افتادن واله هروی ؎ بی هیچ اختیار من این جان گزای رنج « در گردنم فتاد بمانندهٔ دوا « ب -

درگردن کسی بستن در عهدهٔ کسی کردن ؎ فکری که بکار خود ترا باید کرد « بهر چه بدیگری رها باید کرد « ونگه که بدینگونه خطائی کردی « درگردن دیگران چرا باید کرد « از غوامض سخن -

درگردیدن و درگشتن و درگرد . ف . کنایه از خراب و ویران شدن . اشرف ؎ نی همین از سیل سقف خانهٔ ما بیدر است « کز فراغت خانهٔ آئینه درگردیده است « ناظم تبریزی ؎ ز گردون جام عیشم چند در خون جگر گردد « ازین درگشته یکساعت نیاسودم که در گردد « منصف طهرانی ؎ یاد ایامی که آتشم گرم و آهن سرد بود « پیش سر گرد آبم صد آسیا در گرد بود « و این سهو است چه درگرد بودن آسیا بمعنی در گردش بودن آسیا و نهایت مضطرب و سراسیمه بودن است محمد سعید اشرف ؎ قمری از بی وطنی چند بهر در گردد « لطف معشوق چه شد سرو چمن برگردد « ب -

درگرفتن صحبت و درگیر شدن صحبت محمد قلی سلیم ؎ مژده یاران که یار از دست ما ساغر گرفت « در میان شعله و خاشاک صحبت در گرفت « محسن تاثیر ؎ دیده تا بستم خیال آن پری تسخیر شد « تا بگل این در گرفتم صحبتم درگیر شد « بابا فغانی ؎ چه درگیرد باین کمگشت خون سودای من با تو « که چون من مشتری بسیار دار و لعل سیرابت « صائب ؎ شیشه با سنگ مقدح با محتسب یکرنگ شد « کی ندانم صحبت ما و تو خواهد درگرفت « وله ؎ صد پیرهن عرق نگه از شرم کرده است « تا با تو آشنائی درگرفته است « اثر ؎ صحبت ما و تو تا صبح هیچ جا درگیر نیست « جای ما در بزم او خالی بود یا جای تو « و درگرفتن بمعنی برافروختن آتش در چیزی اصفهانی ؎ شوق بلبل را بصد بیتابی پروانه سوخت « شب که شاخ گل چو شمع از تاب رویت درگرفت « ب

درگرو بودن گرمی بازار و رواج آن چنانچه گویند حمام فلانی درگرو است ای مردم بسیار برای غسل می آیند و دکان فلان می گرددای مردم بسیار خرید و فروخت می کنند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

درگره زدن و درگره بستن بمعنی ملا طغرا در تعریف فندق ؎ چنان لعل را در گره سخت بست « که از سنگ باید گره را شکست « و هم او در تعریف نی گوید ؎ اگر چه نی از برگ و ارسته است « ولی صد نوا در گره بسته است « صائب ؎ کام پوشیده از همصحبتان ساغر زدن « در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن « ب -

درگریبان انداختن طفلی را بفرزندی برداشتن او را وحید ؎ ز دل زائیده طفل اشک و چشم از خویش میداند « چو فرزندی که اندازند مردم در گریبانش « ب -

درگریبان گریختن و چنانچه بعضی از شراح در بیتی این قطعه عرفی که ؎ آنروز که ایثار شجاعت نگذارد « بی بهره ز تیغت گر آهوی حرم را « هر عطسه که از منخر کمان بدر آید « بر زید بگریبان بقا خون عدم را « نوشته اند که اگر عدم بالفرض گریخته در گریبان بقا پناه گیرد در همانجا خونش بریزد و محل خطر است چه در گریبان گریختن روزمره نیست بلکه در دامن گریختن گویند - ب -

درگشتن . ف . اعراض نمودن و اباء نمودن - فر -

درگلاله و بفتح اول وضم کاف . ف . در درگاله گذشت فی

درگوش و در دروازهٔ گوش و دریچهٔ گوش کنایه از صماخ گوش کمال اسمعیل ؎ بجستجوی خبر جانم از دریچهٔ گوش « زمان زمان بسر راه کاروان آید « خواجه نظامی ؎ وعده بدروازهٔ گوش آمده « خنده بدروازهٔ نوش آمده « عرفی ؎ هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود « از در گوش سراسیمه بلب گردد باز « ب -

درگوش آوردن شنیدن ظهیر فاریابی ؎ نهی زلفین عنبربار بر دوش « حدیث ما نیاری هیچ در گوش - ب -

درگوش داشتن یاد داشتن و خاطر داشتن و این مجاز است

درگوش کشیدن و بگوش رسانیدن شنوانیدن ب

درگه بالفتح و فتح کاف . ف . همان درگاه است که آستانه در ملوک و سلاطین باشد - ف ك -

درلنگ و درلیك بکسر اول و ثالث . ف . جامهٔ پیش باز کوتاه آستین کوتاه بالا را گویند و آنرا تراک و ترلیک نیز گویند نجیب الدین جرباد قانی گفته ؎ تا برنهاد عالم و بر قدر روزگار دوزد فلک قباچهٔ دوران زجابکی « با دو قبای ملک ببالای قد تو « ونگه بزیر دامن جاه تو درلکی « ن -

درلوزینه سیر خوردن و درلوزینه سیر دادن کنایه از دو چیز است اول کنایه از فریب خوردن بود چنانکه حکیم سوزنی گفته ؎ اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار « ناکسایان کس شده خوردند در لوزینه سیر « دوم کنایه از کاری است که عیش کسی را منغص سازد چنانکه انوری گفته ؎ هر که در پیمان تو در تو نماند چون پیاز « انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر « ب -

درلوزینه سیر کردن و در مغز بادام سیر آمیختن یعنی در خوشی کسی خلل و غم پیدا کردن از برهان و بهار عجم - غ

دَرَم بفتحتین . ع . هموار شدن و پوشیده شدن کعب از گوشت بحدیکه حجم آن معلوم نمی شود و سوده و ریخته شدن دندان

و بالفتح کام نزدیک نهادن خرگوش در شتاب روی و آهسته و نرم رفتن بعیر و بالضم جمع آدْرَم بالفتح کعب که بسبب پیه و گوشت حجم آن معادم نشود - ا.

درم و درهم بالفتح . ف . زری معروف بوده و بکسر معرب است ، در جهانگیری گفته درهم بمعنی درم رایج است در رشیدی ازان یاد کرده - میر معزی ـ ستارگان چو درم بازده زنقره سیم سپید و روشن دگر دون چو کلبهٔ ضراب ، ن -

درما بروزن سرما . ف . خرگوش را گویند - ن -

درمان بروزن فرمان . ف . علاج بیمار و بمعنی بگذار در تصدیق امر است - ن غ -

دَرَمان بفتحتین ع . کام نزدیک گذاشتن در رفتار و نرم رفتن - الك -

درماندگی بالفتح . ف . بیچارگی شیخ شیراز ـ دوست آن دانم که گیرد دست دوست ، در پریشان حالی و درماندگی ، فر -

درماندن بالفتح . ف . عاجز و بیچاره بودن - فر -

دَرِمَة بفتح اول و کسر ثانی و فتح میم ع . خرگوش و زره تابان و نرم و فراخ - ا -

دَرْمَجَة بالفتح ع . بهر آوردن ناقه بر بچهٔ خود - ا -

دِرَم دار بکسر اول . ف . مالدار و غنی - فر -

دِرَم دان . ف . ظرفی که درمها دران نگهدارند . ملا طغرا در تعریف واعظ ـ قلم دانش ما بس درم دان شده ، غلافش بدستور همیان شده ، ب -

دَرْمَس بفتح اول و ثالث ع . خاموش شدن و پنهان کردن چیزیرا - ا -

درم سرا بکسر اول و فتح سین . ف . ضرابخانه که آن را دار الضرب نیز گویند - ن -

دِرَم سنگ . ف . هم وزن درم - فر -

درمُشت بالفتح . ف . ترجمهٔ ضبط - ب -

درمغز تاب آوردن کنایه از عزم جنگ مصمم کردن خواجه نظامی ـ بران شد که در مغز تاب آورد ، سوی کید هندی شتاب آورد ، ب -

درمغز فرو رفتن شراب لشامن گردانیدن شراب - ب -

درمق بالفتح کجعفر ع . آرد سفید - ا -

دَرْمَك کجعفر ع . آرد سفید و شسته و خاک نرم - ا -

دَرْمَكَة بالفتح ع . دویدن و نزدیک نهادن کام هاراد نیکو و هموار گردانیدن بنا و شکستن تیزی حوض آب را - ا -

دَرْمَكَه بفتح اول و ثالث ع . نان میده که سفید باشد - غ -

درم گزین بضم کاف فارسی . ف . بمعنی صراف است مولف فرهنگ ناصری ـ بنشیند اگر در رهش دمی ، بمنی بد می کشته ره نشین ، ایوانش چون سطح درم سرا ، داماش چو تیلع درم گزین ، ن -

درمل بروزن بلبل . ف . غله را گویند که هنوز نرسیده باشد و آنرا بریان کنند و خورند - سا -

درمنه بفتحتین . ف . گیاهی است معروف دوائی . شهاب گوید ـ بخور عود من باشد درمنه ، چنین باشد کسی کورا درم نه ، ن غ -

درمنه ترکی . ف . تخم بستیناج که شبیه بنانخواه می باشد و طعمش تند و در آخر دوم گرم و خشک و بستیناج را بفارسی خلال مکه گویند و شاخها باریک دارد و آن نباتی است خار دار برگش با خشونت و ریزه و گلش سفید و ازرق و شاخها بقدر شبری از یک بیخ میروید از تحفة المومنین - غ -

دُرْمُوك بضم اول و ثالث ع . پارچهٔ گستردنی - ا -

درمیان بالفتح مابین و وسط - فر -

درمیان انداختن و آوردن و درمیان داشتن و درمیان نهادن با هم ظاهر و آشکارا کردن درویش واله هروی ـ با او چو درمیانه تهی از نیاز بحث ، از حرف زلف و کاکل او کن دراز بحث ، ـ طره و باد صبا بر سر روی تو بهم دارند ، درمیان حرف نپوشیدن و پوشیدن را ، ـ القلابی درمیان آورد چرخ ، شاد و لو گر هر یک از یک راد رفت ، حسین ثنائی ـ آفرینش را بباید چید بر گیسو دکان ، هشت خوان عطا چون درمیان می آورد ، خواجه شیراز ـ بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد ، صبا حکایت زلف تو درمیان انداخت ، امیر شاهی سبزواری ـ هر شب بدل حکایت خود درمیان نهم ، دل را ز سوز عشق تو داغی نهان نهم ، ظهوری ـ تا که این درمیان نهیم که داشت ، ذره خورشید در کنار امشب ، ب -

درمیان آوردن یعنی صفا کردن و ضمان آوردن و میانجی آوردن - ب -

درمیان بودن در رهن و در گرو بودن - ب -

درمیان فلان و فلان مو نمیگنجد کنایه است از انکه بینهما الغایت ربط و اتحاد یکتائی است محمد قلی سلیم ـ چو شد بم درهوای صحبت تو ، ولی میان تو و نیز مونگنجد ، تا فبر ـ مدار چون گل رعنا کمال یکرنگی ، بیان مغز الی که مو نمیگنجد ، باقر کاشی ـ شد است از دو طرف انجمان محبت گرم ، که درمیان من و یار مو نمیگنجد ، ب -

درمیان کردن و درنیام کردن تیغ و خنجر و مانند آن بمعنی مولوی معنوی گفته ـ چون زبانم گرفت خونریزی بهجو غمشیر درمیان کردم ، ب -

درمیانی بالفتح و کسر نون . ف . میانجی - فر -

درمیدن بالفتح و کسر میم . ف . عوعو کردن سگ و بمعنی دمیدن - فر -

درن بالون و حرکت غیر معلوم . ف . زلو را گویند و آن جانوری باشد که خون از اعضای آدمی بکشد - سا -

دَرَن محرکة ع . کوهی است به بر بربری و ریم و چرک و اصل و جای باش و اُمّ دَرَن دنیا و دَرِن گلتف ریمناک و چرک آلوده و جامهٔ کهنه و بقال هو دَرِنُ الثیاب بن - ا -

دِرْناس بالکسر ع . شیر که اسد باشد - ا -

درناف گرفتن استخوان . ف . بند شدن استخوان در ناف میل

دِرْناق بالکسر و لون و قاف بمعنی ناخن و این ترکی است ملا فوقی گفته ـ اسیر کبست هجران شدم بدان گونه ، که هیچ پیل ز سر پنجه روبدم درناق ، ب -

درنامه کردن و در صفحه گفتن . ف . کنایه از نوشتن ـ در صفحه سلیم از تو چگو بد که نگنجد ، یک نکته ز وصف تو بجز دو گل کاغذ ، ملا وحشی ـ تا شود ظاهر که نام من برفت از خاطرت ، نام من در نامهٔ یکبارگی بایست کرد ، ب -

دُرّنجف بتخفیف و تشدید رای مهمله . ف . سنگی است سفید شفاف مانند بلور . میر ابو القاسم ـ روشندل از محبت شاه ولایتم ، در نجف شود ز صفا سنگ تربتم ، فصاحت خان راضی ـ در دل دواند ریشه چو موی در نجف ، خطی که راضی از لب لعلش بر آمدست ، ب -

درنخ کسی افتادن کنایه از انست که در مقام خرابی و استیصال کسی شوند . چنانکه خواجوی کرمانی گفته ـ فلک درنخ ما افتاد است سخت ندانم که تا چون شود کار بخت ، ب -

درند بروزن پرند . ف . بشکل و صورت و شمائل و مانند را گویند چنانکه فلک درند یعنی فلک سان و فلک مانند - ن سا -

درنده بروزن برنده و چرنده . ف . بمعنی فاعل دریدن است که حیوان و انسان را بدرانند مانند شیر و پلنگ و امثال آنها و خیاط را نیز توان گفت که قماشها بدرانند همچنین شمشیر را گویند چنانکه گفته اند ـ بود سوزنی به از تیغ برنده ، که این دوزنده باشد وان درنده ، دیگر نام قصبه ایست که درمیان کوهستان ابستان واقع گردیده و بر جنوب شهر سیواس اتفاق افتاده و گویند اصل دران دارنده بوده درنده مخفف آنست و سه هزار باب خانه معمور و باغات خوب دارد و در هر باغی عمارتی نیکوست و نهر از کنارش میرود که آنرا اقسو خوانند - ن -

درنشاندن بالفتح . ف . نشاندن و نهادن مانند نگینه و یاقوت و امثال آن در انگشتری وغیره - فر -

درنظر آمدن کنایه از رد شدن که مقابل قبول شدن است زیرا چه بر سر هر چه لفظ نظر نوشته میشود نامنظور میباشد . خواجه شیراز ـ صالح و طالح متاع خویش نمودند ، تا که قبول افتد و که درنظر آید - ب -

درنظر آوردن کنایه از پیشکش کردن و گذرانیدن کمال خجند ـ گر تو بخواهی بچشم درنظر آریم جان ، ور تو بگوئی روان از سر سر بگذریم ، میر صیدی طهرانی ـ عارضی درنظر آورده ام از یاد کسی ، که غبار خطش از صافی رو نچیده اند ، ملا وحشی ـ کسی مرا درنظر آورد که از غایت ناز ، چین برابرو نزد و روی بدیوار نکرد ، ب -

درنظر داشتن کسے را انتظار خرابی او داشتن . اثر ـ برنگ دیدهٔ سودا را حوالش بود در هم ، رقیب امروز معلوم است ما را درنظر دارد ، ب -

درنظر گرفتن منظور نظر داشتن رفیع واعظ ـ گرفتم درنظر هرجا بلند آن قد موزون را ، خیابان کردم از یک سرو خود کوه و هامون را ، ب -

دَرَنْفَق کسفرجل ع . تیز رفتن - ا -

دِرْنِك بکسر اول و ثالث ع . نوعی از جامهٔ افگندنی یا گستردنی - ا -

دِرْنَك بکسر اول یعنی مفتوح دانسته اند و کاف فارسی . ف . چند معنی دارد ضد شتاب است که توقف باشد و آن معروف است . فردوسی گفته ـ درنگی نبودم براه اندکی ، دو منزل همی کردم خشم یکی ، در جهانگیری بمعنی رنج و محنت که آنرا آدرنگ نیز گویند بدین بیت فرخی استشهاد کرده ـ فلک چو غیبه جوشن ستاره زان دارد ، که بی درنگ بود چو براو زنی لشتاب ، دیگر بمعنی ساعت سوزنی گفته ـ از زیر ربع پرده بشاه نظر کنی ، چون صوفیان برقص در آئی همان درنگ ، و بمعنی صدای ساز و تار و گرز و شمشیر و شکستن آبگینه و چینی نیز آمده و تبدیل ترنگ است که در تا گذشت . شیخ ابو سعید ابو الخیر گفته ـ از باده رخ شیخ برنگ آوردن ، اسلام ز جاب فرنگ آوردن ، ناقوس بکعبه در درنگ آوردن ، جوان خوان ز ابجنگ آوردن ، مولوی گفته ـ ناگه آن دیوانه شورش در رسید ، بر در دکان شیشه گر رسید ، یکبیک بر سنگ میزد بیدرنگ ، کز دلش بردی درنگ شیشه زنگ ، ن -

درنگی بکسر اول . ف . توقف و تاخیر و دیری - فر -

درنگیدن بکسر اول . ف . بمعنی درنگ کردن است و آرام گزیدن و ثبات ورزیدن - ن سا -

درنماز کسے بودن نماز جنازهٔ او خواندن . اثر گفته ـ تو در نماز خود اکنون که فرصت است بکوش ، مباش غافل ازان دم که در نماز تو اند ، ب -

درنورد نهادن بفتح نون و واو . ف . درهم پیچیدن و پنهان کردن و در سوراخ نهادن و بی نام و نشان کردن . خواجه نظامی ـ گرم شکنی ور نهی در نورد ، کفی خاک خواهی زمین خواه گرد ، ب -

درنوردیدن بفتح نون و واو . ف . پیچیدن و قطع کردن طالب آملی ـ بساط عیش یاران درنوردند ، طرب در خانهٔ ما بدشگون است ، ب -

درنوشتن بفتح نون و واو و سکون شین معجمه . ف . درپیچیدن - فر -

دُرْنُوف بضم اول و ثالث کزنبور ع . اشتر بزرگ هیکل و فربه - ا -

دُرْنُوك بضم اول و ثالث ع . نوعی از جامه یا فگندنی و یا پارچه فگندنی و یا پارچهٔ گستردنی - ا -

دِرْنَه بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث . ف . در برهان بمعنی شمشیر آورده در فرهنگها نیافتم - ن -

دَرْنهادن معروف . میر معزی ـ برین مثال که دارد فلک دوازده برج ، نهاده بود مهندس بره دوازده در ، ب -

درنیك بکسر اول و ثالث ع . گستردنی - ا -

دَرْنیل زدن و درنیل کشیدن رنگ کردن به نیل کلیم ـ درنیل کشدار نبود دست رس خون ، عشاق تو بی رنگ نپوشند کفن را ، صائب ـ یوسف از غیرت آن نرگس نیلو فر رنگ ، رفت تا مصر که درنیل زند پیراهن ، ب -

دُرُوء بضمتین ع . روشن شدن و درخشیدن کوکب و ناگاه برآمدن و روشن شدن آتش و غدود ناک شدن شتر و آماسیدن پشت وی با غده و گستردن و فراخ گردانیدن چیزیرا - ا -

دِرَو بکسر اول و فتح ثانی . ف . قطع کردن زراعت - غ -

دروا بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده . ف . بمعنی حیران و سرگشته و نگون و آویخته خاقانی گفته ـ رهروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته اند ، من چرا چون ذره سرگردان و دروا مانده ام ، و آنرا درواه نیز گفته اند . معزی گفته ـ بیم آتش تیغش که بر شود به فلک ، ستارگان همه در برج خویش درواند ، و دروای نیز آمده ـ گر سر از پای سری در دستی ، سرنگون از سری در دستی ، در جهانگیری بمعنی درو ایست نیز آورده که چیزی ضروری باشد رشیدی گفته شاهد نخواهد - ن -

درواخ بالفتح . ف . بمعنی نقاهت از بیماریست شمس فخری گفته ع . که خصم او را نبود ز درد ها درواخ ، حکیم سنائی گفته ـ کرده خصمان بر او جهان فراخ ، تنگ تر از درون گه درواخ ، و بمعنی محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات عبد الله انصاری گفته که ذو النون گفته . نثر ـ چون کنی با وی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو موافق دار وی او باشد دامن او را درواخ دار . همچنان گویند کما نم لفلان درواخ است یعنی محکم است و بسر حد یقین رسیده و بمعنی درشتی و دلیری و غلظت نیز آمده منصوری شیرازی گفته ع . زحل مراتب و مه رایت و اسد درواخ ، ن -

دروادی چیزے افتادن کنایه از اصرار کردن بران چیز - ب -

دروال بروزن خروار . ف . بمعنی همان دروا یعنی آویخته و آنرا دروازه نیز گویند . و راهی را نیز گویند که از خانه ببام خانه باز گردد نردبانی بر او گذارند و برای بردن و آوردن چیزی بالا روند و بزیر آیند و او را دروانه نیز گویند - ن -

دروازه بالفتح . ف . ترجمهٔ باب و نیز نام حصاری در سر حد روم میر خسرو در تعریف شهر گفته ـ بانگ گشاد در او دمبدم ، رفته بدربند و بدروازه هم ، ب -

دروازه بان . ف . دربان گذشت -

دروازه بر رخ کسی کشیدن بند کردن و برآوردن دروازه. ملاشانی تکلو ؎ عشق تو شهر بند وجود م فرو گرفت من بر رخ وصال تو دروازه می کشم ـ ب ـ

دروازهٔ نو بفتح نون وسکون واو . ف. محله لولیان . طاهر نصیرآبادی در تذکره بمعنی بخواب وخیال در تلاش معشوقه که بخواب دیده آورده ـ ناش ـ ؎ اندر دروازه نو دری بردیم کشود ندب

دروازه نوش . ف. کنایه از دهان محبوب ـ خواجه نظامی ؎ وعده بدروازهٔ گوش آمده ٭ خنده بدروازهٔ نوش آمده ٭ ب

دروازهٔ هزار گام بکاف فارسی کنایه از میلهای که بهر طرف راه از برای نشان فرسنگ بنا کنند ـ ب ـ

درواژ بفتح اول وسکون آخر که زای فارسی باشد . ف. بمعنی ضروری ومایحتاج بود و بمعنی سرنگون هم هست ـ سا ه ـ

دِرْوَاس بالکسر وسین مهمله در آخر ع. نام سگی ٭ سگ بزرگ سر وشتر رام سطبر گردن و مرد دلیر باشکوه و شیر درنده ـ ا ـ

درواقع بالفتح . ف. درحقیقت وفی الواقع ـ فر ـ

درواکردن ـ در لفظ در باز کردن گذشت ـ

درواِن بالفتح . ف. بمعنی دربان وحاجب وبواب ـ فر ـ

دَرْوَان بالفتح ع. بچه کفتار از ماده گرگ ـ ا ـ

دروانه بروزن پروانه . ف. سوراخی باشد که بر بام خانه کنند ونردبان بران گذاشته بالا روند و بزیر آیند ـ سا ه ـ

درواه بروزن درگاه . ف. بمعنی سرنگون وحیران و ضروری باشد ـ سا ه ـ

درواے بالفتح . ف. بمعنی نگون وآویخته ٭ سندش در دروا گذشت ـ ن ـ

دروایست . ف. بروزن و معنی دربایست که ضروری ومایحتاج است ـ سا ـ

دَرُوب بکسر ع. ستور رام نر وماده در وے یکسان است یقال جمل دَرُوبٌ وناقة دَرُوبٌ ـ ا ـ

دروبست بفتح اول وبای موحده وسکون سین مهمله . ف. کنایه از تمام یعنی بی تصرف غیری ـ غ ـ

درو بطارس بفتح اول وثانی بواو رسیده وکسر بای ابجد وطای حطی بالف کشیده ورای مکسور وسین ساکن هر دو بی نقط بلغت یونانی رستنی باشد مانند سرخس وآن بیشتر بر درخت بلوط کهنه پیچیده شود اگر آنرا با شاخ وبرگ وبیخ بکوبند و بر بیخ موی ضماد کنند موی را ببرد و فالج ولقوه را مفید است ـ سا ـ

دروبند نام شهری یعنی بند در وقفل بر یاد شاد و چنانکه تنومند و برومند ـ غ ـ

دُرُوج بضمتین وجیم تازی ع. رفتن . بآخر رسیدن عمر ودرگذشتن ومردن گروهی ونسل نگذاشتن ناقه از یک سال وبچه ندادن ودرنوردیدن نامه را وسخت وزیدن باد و دَرُوج بفتح اول وضم ثانی باد تند وتیز ـ ا ـ

درود بضمتین واو معروف . ف. صلوات وآن از حق تعالی رحمت واز ملائکه استغفار واز انسان دعا واز بهایم وطیور تسبیح بود وبالفظ گفتن وفرستادن ورسیدن ورساندن ودادن مستعمل ودرین بیت محمد قلی سلیم که ؎ نمی بینم بقدر سر مه فیض از سواد هند ٭ درودی باد از چشم ترم خاک صفاهان را وهمچنین درین بیت سیفی ؎ درود گفته روان زین دو چشم تر ما را ٭ بیاد قامت سرو درود دگر ما را ٭ گویا مخفف دورود است که کنایه از دو چشم باشد ووجه ایهام خود ظاهر و نیز بمعنی بریدن چوب وغله وعلف میر خسرو ؎ آمد از او رنگ بزرگی فرود دست بگل در زد و گفتش درود ٭ درو مثله پس حاصل بالمصدر درودن ودرویدن باشد ولهذا نجار را درودگر ودروگر نیز گویند وبنها چنین تفرقه کرده اند که درویدن مخصوص است بغله وآنچه ماناست بدان ودرودن عام است از آنکه غله باشد یا شاخ وچوب ومانند آن ومعهذا استعمال درود بالفظ کردن نیامده برخلاف درو ظهوری ؎ شراب از خوی برویش تخم افشاند ٭ توان خورشید از رویش درو کرد ٭ میر خسرو ؎ هر روز بکوی تو جوانان ٭ جان کاشته وجگر درود ٭ خواجه شیراز ؎ مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو ٭ یادم از کشتهٔ خویش آمد وهنگام درو ٭ ؎ بستان نوید سرودی فرست ٭ بیاران رفته درودی فرست ٭ خواجه نظامی ؎ چه در دانه باشد تمنای سود ٭ که نور در آید بکشت ودرود ٭ زبیر وزی هفت چرخ کبود ٭ لبی داد بر شاه عالم درود ٭ نوای غریب آورم در سرود ٭ دهم جان بپیشینگان را درود ٭ در دم رسانی رسانم درود ٭ بیائی بیام زگنبد فرود ٭ ب ـ

دَرْوَدَه بالفتح وتخفیف دوم وتشدید آن . ف. فاصله میان دو کوه ـ واله هروی ؎ از انکه چو دیده مجنون درود است پر ٭ محمل لیلی نگر امروز ازین صحرا گذشت ٭ تا خبر ؎ براه قافلهٔ بوی گل ز نا امنی ٭ هزار دره قفسهای عندلیبان است ٭ واین سهو است وصحیح نام جای در حوالی تفت چنانکه بیاید ـ ب

دروگر بضمتین وواو معروف . ف. بمعنی نجار واین ماخوذ از درودن است که بالضم چوب وزراعت قطع کردن باشد از رشیدی ـ غ ـ

درودن بضمتین بروزن کشودن . ف. بمعنی چوب تراشیدن وزراعت قطع کردن از برهان ورشیدی وکشف ـ غ ـ

دُرُوُر بضمتین ع. روان شدن عرق وشیر وغیره وریزان کردن آسمان باران را ـ وروان وگرم گردیدن بازار ورزم شدن چیزی وبر ناخن گردیدن تیر وبر ناخن گردانیدن تیر را لازم متعدی وروشن شدن چراغ ودَرُوْر بکسر ناقهٔ بسیار شیر واحد وجمع دروی یکسان است ـ ا ـ

دُرُوز بضمتین وزای معجمه در آخر ع. جمع دَرْز بالفتح شگاف جامه که دوخته باشند ـ ا ـ

دُرُوس بضمتین وسین مهمله ع. ناپدید شدن نشان ـ ا ـ

دُرُوش بضم اول وواو مجهول بروزن سروش . ف. بمعنی نشتر حجام ومرادف داغ وموافق معنی درفش چنانکه گذشت واین افصح است از درفش چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متاخرین عجم است که با عرب آمیخته اند . سوزنی گفته ؎ بوسمی که ستوران دروش وداغ کنند ٭ ستور وار براعدا نهاده داغ ودروش ٭ جامی در صفت خر پیر گفته ؎ بسکه از روزگار دیده دروش ٭ نه دُم او بجای مانده نه گوش ٭ ودرینجا بمعنی آلت سرتیزی که بدان گاو وخر را نند آمده چنانکه گذشت ـ ن ـ

دَرُوص بکسر ع. شتاب رو وبضمتین جمع دَرْص بالفتح بچهٔ خارپشت وبچهٔ موش دشتی وبچهٔ خرگوش وغیره ـ ا

دُرُوع بضمتین وعین مهمله ع. جمع دِرْع بالکسر زره ـ ا

دروغ بضمتین وبفتح اول نیز آمده . ف. مقابل راست چون گریهٔ دروغ واشک دروغ وآه دروغ ووعدهٔ دروغ وصبح دروغ وزشت ومصلحت آمیز از صفات اوست ـ صائب ؎ زین گریهٔ دروغ که ای پیر میکنی ٭ آبی بخیز از سر تزویر میکنی ٭ وله

؎ فریب عشق بآه دروغ نتوان داد ٭ شکار خضر بدام سراب نتوان کرد ٭ وله ؎ حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو ٭ وعدهٔ دروغ دمی شاد کن مرا ٭ وبالفظ گفتن وبستن وبر دمیدن و زدن وآوردن وبافتن وبر سر کسی فرو کوفتن بصله بر مستعمل حکیم زلالی ؎ چندان دروغ زشت فرو گو بمش بسر ٭ تا چون کدو شود سر آن قلتبان زباد ٭ مولانا جامی در حیله اندیشیدن برادران حضرت یوسف علیه السلام پیش پدر وانداختن یوسف علیه السلام را در چاه گفته ؎ بهر یک چند بر بافند دروغی ٭ دهند آن گوهر خود را فروغی ٭ سیفی ؎ با خود از بهر تسلی از تو می بافد دروغ ٭ دل که برامید وصلت چاه محنت جاه اوست ٭ شیخ اوحدی ؎ دل چون بدید موی میان تو دید کمر ٭ گفت این دروغ بین که برین را ست بسته اند ٭ باقر کاشی ؎ بمرگ غیر باشد عالمی خوشحال ومن غمگین ٭ که می ترسم دروغی بسته باشد از برای او ٭ کمال خجند ؎ دست من وزلف یار حاشا ٭ بر خویش دروغ بسته بودم ٭ میر معزی ؎ زال افسون کرد وسیمرغ آمد از افسون تو ٭ رو وستم بهشت چو سیمرغ اند روما لیده بر ٭ من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ از کجا آورد وبیهوده چرا گفت آن سمر ٭ در قیامت رو وستم گوید که من خصم توام ٭ تا چرا بر من دروغ محض گفتی سر بسر ٭ ب غ ـ

دروغ زن ودروغ پرداز ودروغ گوے بمعنی . ظهوری ؎ قلم بشرح محبت دروغ پرداز است ٭ ببال شوق رقم گر ز نامه بر نبرد ٭ کمال اسمعیل ؎ بهر دفع زبانهٔ دوزخ ٭ این زبان دروغ زن ببرند ٭ فریع الدهر ؎ جماعتی که نداند باز سیم از سرب ٭ همه دروغ زن وخربت اند وخیره سرند ٭ نمک وتبر نزدیک شان یکی باشد ٭ از آنکه هر دو بگونه شبیه یکدگر اند ٭

در روقت ودر حال بمعنی ـ وبمعنی در ساعت میر معزی ؎ هر که بی دیدار وبی نام تو خواهد چشم وگوش ٭ کینه ور کردند چشم وگوش او بر یکدگر ٭ گوش او خواهد که چشم او شود در حال کور ٭ چشم خواهد تا که گوش او شود در وقت کر ٭ ب ـ

دروقیون بفتح اول وثانی بواو رسیده وقاف مفتوح وتحتانی ساکن ونون بواو کشیده وبنون دیگر زده لغتی است رومی وبعضی گویند یونانی است بمعنی نباتی که بدرخت زیتون ماند لیکن از یک گز کوتاه تر می باشد وبرگش دراز تر از برگ زیتون است وگل آن سفید می شود وتخم آن بمقدار کرسنه کوچک می باشد وطبع آن مانند طبع بذر البنج است واگر زیاده خورند بیم هلاکت بود ـ سا

درول بضم اول بوزن سلوک . ف. هیزم باریک را گویند ـ سا

دروگر بضم اول وثانی وفتح کاف فارسی . ف. مخفف درودگر است که نجار باشد خاقانی در مدح پدر خود علی نجار شروانی گفته ؎ نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی ٭ قنطرهٔ لمسبی ز علم بر سر طوفان او ٭ یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود ٭ تا نه بنزد دم زنند بر در دکان او ٭ ودرین معنی عبارت کرده ـ ن

دَرُوم بکسر ع. زن کوتاه بالا بد رفتار وآنکه بشب آمد وشد کند ـ ا ـ

دَرُومَش بفتح اول وثانی کفد وکس ع. مار ـ ا ـ

درون بفتح اول . ف. مقابل بیرون اندرون مزید علیه آن وبالفظ باختن کنایه از قالب تهی کردن ملا طغرا ؎ زامتحان بدم تیغ یار دست رسید ٭ ز بیم باخت درون را غلاف و از انگشت ٭ دسیه درون وتیره درون از مرکبات اوست ودرون نام شهری است از ملک خراسان مابین مرو ونسا واقع شده وبا اول وثانی مضموم پیمانهٔ غله را گویند وبلغت پاستانی ژند وپازند دعائی بوده که مغان یزدانی در ستایش ایزد تعالی آن را خوانده بر خورد نیهامی دمیده پس از آن می خورده اند وهر چیز که درون خوانده وبران دمیده شده گویند شایسته شد واگر نه دمیده باشند گویند ناشایسته ولیشتن یعنی خواندن ولیشته خوانده شده ـ زرادشت بهرام گوید ؎ زرادشت فرمود لیشتن درون ٭ چو شد سوی برهان دین رهنمون ٭ از آن لیشته میخورده وشاه گشت ٭ ز خوردن همانگاه آگاه گشت ٭ ن ـ

درون پرور بفتح اول . ف. کنایه از صاحب مجاهده واهل دل ونیز کنایه از حق تعالی . سنائی ؎ ای درون پرور برون آرای ٭ وی خرد بخش بیخرد بخشای ٭ ب ـ

دروج بفتح اول ورابع وسکون جیم معرب درونک است وآن دوائی باشد بشکل عقرب وبسبب آن درونج عقربی خوانندش گرم وخشک است در دوم گزندگی جانوران را نافع است گویند اگر قدری از آن در میان خانه بیاویزند از طاعون ایمن باشند واگر سوراخ کنند ودر میان هر دو ران زن حامله آویزند فرزند آن زن از آفتها محفوظ باشد ـ سا ـ

درونک بالفتح بروزن فرزند . ف. نام پهلوانی ایرانی ونام داروی است وبا اول مضموم بمذهب وفاسق را گویند واین معنی در کتاب ژند مرقوم شده زرادشت بهرام گفته ؎ درونداز مایه دین خردمند ٭ که دور است از ره وآئین درونده ٭ ودر فرهنگ برای حطه آمده رشیدی گوید بزای فارسی است چنانکه خواهد آمد ـ

درون دار . ف. کنایه از بد اندرون وکینه ور ومنافق باشد ـ امیر خسرو گفته ؎ معتبر عالم وجاهل شده ٭ گرچه درون دار سیه دل شده ـ ن سا ـ

دروندہ بالکسر وبالضم . ف. درو کننده یعنی کسیکه غله می برد ـ فر ـ

درون ریش . ف. از عالم دلریش وجگر ریش ـ ب ـ

درون سنج . ف. کنایه از صاحب مجاهده واهل دل عرفی ؎ بمیزان درون سنجان بسنج این نکته پس بنگر ٭ که درد افشانی کنی بهتر بود یا راحت افشانش ٭ ب ـ

درون نشینان . ف. گوشه نشینان وخلوت گزینان ـ ب فر

درونه بفتح اول وچهارم بروزن نمونه . ف. بیخی است دوائی شبیه بکژدم اعراب آنرا معرب کرده دَرُوْنَج عقربی گویند وبمعنی درون مولوی گفته ؎ لذت ناجهای تو ذوق بیا جهای تو می برود سوی لبم محنث شده است در برم ٭ لابه کنم که هی بیا در ده بانگ الصلا ٭ او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم ٭ وبمعنی قوس قزح وکمان حلاجی نیز آمده کسائی گفته ؎ هست صد کیس درونه که بدان پنبه زنند ٭ کمال اسمعیل واضح تر گفته ؎ نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو ٭ خاطری دارد نظام وزبانی وصاف ٭ لفظ قوس ارچه بود شامل نام هر دو ٭ شبه قوس قزح نیست درونه نداف ٭ وبمعنی کمان حلاجی فخر گرگانی گفته ؎ سر سرو قدش شد باز گونه ٭ دوتا شد پشت او همچو درونه ٭ رودکی گفته ؎ سفید برف برآمد زکوهسار سیاه ٭ وچون درونه شد آن سرو بوستان آرا ٭ ن ـ

درونی بفتح اول . ف. مقابل برونی ـ فر ـ

دَرُوْها . ف. نام رودخانه ایست در بلخ ـ فر ـ

درویدن بالضم وبالکسر بمعنی درودن ـ غ ـ

درویزه ودرویژه بزای هوز وزای فارسی هر دو آمده است . ف. بمعنی گدائی کردن بر در ها چه یوزه ویوزه بمعنی جستجو ودریوزه

بمعنی جستجو از درها بدریوزه کردن - ن.

دَرْوِیش بالفتح . ف . قلب دریوش مبدل دریوزست که بمعنی گدا وگدائی هر دو آمده دریوزه مثله ودرویزه قلب آن ومعنی ترکیبی آن جستن از درها ست شاه ناصر خسرو ؎ بنگر که چه میگوید این گنبد گردان گفتار جهان را ز ره حشمت بنیوش ٭ زین خانهٔ بافتح و زین معدن کوشش ٭ برگیر باز او و مرو لاغر و درویش ٭ ب - در غیاث نوشته که چون گدا بوقت سوال از درها می آویزد یعنی درها را می گیرد لهذا گدا را درویش بالفتح گفتند بدانکه چون اطلاق این لفظ بر خدا رسیدگان گوشه نشین صادق نمی آید زیبائی نمایا لهذا فقیر صاحب معرفت را بجهت تمیز درویش بضم دال باید گفت درینصورت مرکب باشد از دُر که بمعنی مروارید ست وِ وِش که در اصل وَش بود مزید علیه وَش که کلمهٔ تشبیه ست چنانکه سار مزید علیه سر بعضی واو را کسره داده الف را بقاعدهٔ اماله یای مجهول کردند کسی از اهل لغت این وجه نه نوشته فقیر مؤلف بدعای درویشان از قوانین فارسیه استخراج نموده اگر منصفان پسند نمایند فبها والا معذور دارند -

دَرْوِیشانه . ف . قدری از طعام که آنرا حاضری و ماحضر نیز گویند . ملا وحشی در مثنوی ناظر و منظور بتقریب مهمان شدن ناظر بکلبهٔ درویش صحرا الغین گفته ؎ چو دید آن گنج در ویرانهٔ خویش ٭ به پیش آورد درویشانهٔ خویش ٭ و گمان دارم که عبارت از طعامی ست که درویشان بگدیه بدست آرند - ب -

دَرْوِیش پوش . ف . کسیکه درویش را بپوشد از عالم برهنه پوش و عیب پوش یا کسیکه پوشش او مثل پوشش درویش باشد خواجه نظامی ؎ تهیدست سلطان درویش پوش ٭ گدائی خر و پادشاهی فروش ٭ و درست نیست که گفته شود از عالم سبز پوش و سرخ پوش چراکه درویش چیزی نیست که او را لباس تن کسی توان گفت بهر تقدیر لفظ مذکور که در عامهٔ نسخ سکندر نامه دیده می شود از تصرفات ناسخین است و صحیح پشمینه پوش چنانچه نسخهای قدیمه بخط ولایت بران گواهی میدهند - ب -

دَرْوِیش دوست . ف . آنکه درویش را دوست داشته باشد کالاول از عالم خدا دوست و علیهذا نه که بمعنی دوست داشته درویش باشد کالاول خواجه عمید غیاث الدین هرات آیا تو این شاه درویش دوست ٭ که آسایش خلق در ظل اوست ٭ ب

درویش سلطان دل . سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم - ب

دَرّه بفتح اول وتشدید رای مهمله و نیز بتخفیف . ف . درهٔ کوه است ومشهورست - هدایت ؎ ز نگار فشانند که بیره ٭ بر درشت وکه لشته ودره ٭ کهسار چو دستان سپید مو بلبستر و زبر مو باستره ٭ وبمعنی شکنبه و شکم که معده بهایم باشد - ناصر خسرو گفته ؎ گرگ از رمه خوران و زمه در کیا چران ٭ هر یک بجرم خویش همی پر کنند دره ٭ حکیم کسائی گوید ؎ درهٔ من شد ست دژمنت ٭ چون زنخدان خصم پر غذره ٭ و صاحب جهانگیری گفته دُرّه بادال مضموم بوست چند باشد که بهم دوزند و گناهکاران را بدان زنند تا تنبیه شود و نیز گفته که آنرا بر دهل و نقاره زنند و بدان آنها را بنوازند و این معنی موافق است با دوال علی الکمال روحی سمرقندی گفته ؎ همی زنند مرا غرچگان سنگین دل ٭ چو درّه بر دُهل عید و تبک برستدان ٭ و رشیدی در فرهنگ خود از درهٔ مضموم ذکری نکرده ولی در برهان ابن خلف اقتفا بجهانگیری نموده معلوم شد که عربی است ومشدد بکسر اول آمده است و دره بام از توابع شهر جام است و مسکن ایلات هزاره است والله اعلم - ن.

دِرّه بالکسر وتشدید ثانی . ع . آله زدن و شیر و خون و بسیاری شیر و ریزانی آن و گرمی بازار و روانی آن و ریزندگی باران اسم مصدر است دِرَر بالکسر جمع - ا.

درّهٔ آسمان . ف . کنایه از کهکشان است و آنرا العربی مجره خوانند - ها.

دِرْهام بر وزن عرجام معنی درهم باشد و آن زری است رایج و وزنی است معروف - سا -

دَرْهَرَهَة بفتحتین ع . ستاره بسیار روشن و کارد سرکج معرب ست ها

درهر دهن نگنجد این نام ای بزرگی گرفتن این نام را بر زبان لائق نیست ٭ ب -

درهشته بر وزن سرشته . ف . بمعنی جود و عطا باشد چنانکه گفته اند ؎ لبکه دارد سخا و درهشته ٭ در زمانه نه درنمند زرهشته ٭ ن -

دَرَهْ کاری کردن . ف . زدن بدره از علم چوبکاری کردن ظهوری ؎ بمستیش در حساب آستلم ٭ چوار کند دره کاری زدم ٭ ب -

دِرْهَم بالکسر و فتح ها و کسر آن ع . درم و هو فارسی معرب و وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه و ده درم شرعی دو مثقال باشد و درم شرعی را درهم بغلی هم گویند دِرْهَام بالکسر مثله دَراهِم و دَراهِیم جمع از منتهی الارب و در غیاث نوشته که باصطلاح فقه درهم شرعی بهنای آن قدر باشد که در کف دست متوسط الحال آب قرار گیرد و در سراج اللغات نوشته که درم بکسر اول مخفف درهم است و درهم لفظ عربی است نه معرب چنانکه بعضی گمان برند که معرب درم فارسی است و درهم معرب آن و دَراهِم جمع آن چنانکه در کلام مجید سورهٔ یوسف واقع است و هیچ یکی از محققان لغت قرآنی درهم را معرب نگفته لهذا سیوطی و غیره از معربات قرآنی آنرا نیاورده پس درم مخفف درهم باشد و این تخفیف از تصرف فارسیان است و نیز درهم مرغزار با درخت و بوستان با دیوار -

دَرْهَم بالفتح . ف . بی نظام و پریشان و ناخوش و بیدماغ و بالفظ شدن و بودن و کردن مستعمل ٭ کلیم ؎ بود آرایش معشوق حال درهم عاشق ٭ بسیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را ٭ میرزا هدایت الله گفته ؎ زبسکه بی تو چمن درهم است پنداری ٭ که سبزه برخ گلزار چین پیشانی است ٭ طالب آملی ؎ گاه گاهی که ز هجوم عیش یاد غم کنم ٭ گریه را شاد اب سازم خنده را درهم کنم ٭ ملا طغرا ؎ دمی نگذرد بر من می پرست ٭ که درهم نباشد چو گفتار مست ٭ ظهوری ؎ دیده نو تمرهٔ تالهٔ زار را ٭ که ناهید درهم کند تار را ٭ ب -

درهم برهم بفتح دال و موحده . ف . پریشان و بی نظام - فر -

درهم بغلی مشهور ست که آن زری بود منسوب براس البغل یهودی که نام ضرابی است از عجم که آنرا سکه زند و آن زر برابر یک کف دستی بوده یعنی آن مقدار که چون دست را پهن سازند و آب بر کف دستی بریزند برابر ایستد - سام -

دَرْهَمَة بالفتح ع . برگ جازی مانند درهم گردیدن - ا -

دُرْهُوس کفردوس ع . سخت و درشت - ا -

دُرِّيّ بالضم والکسر و تشدید رای مکسور و تخفیف یا ع . کوکب درخشنده و بضم دال و تشدیدها و یا نیز آمده یعنی کوکب چون دُر در صفا و درخشندگی دَرَارِی جمع و درخشندگی شمشیر و روشنی آن دَرْی بالفتح دانستن و فریفتن و خاریدن سر را به مِدْرای و مِدْرِی بالکسر سیخ و شاخ باریک که زنان بوی موی سر راست کنند - م ا.

دَری بفتح اول بر وزن پری . ف . منسوب به دره مانند کبک دری و زبان پارسی را از ان دری گویند که در روستا و کوهستان و دره بدان تکلم می کرده اند و آنچه بشهرستان میگفته اند پهلوی نام دارد زیراکه پهلو شهر را می گفته اند ع . ز پهلو برون رفت کاؤس شاه ٭ و آنرا شهری نیز گفتندی و بعضی گفته اند مردم اطراف از دور و نزدیک چون بدرگاه می آمدند زبان ایشان مختلف بود و هرکس نمی فهمید از جانب پادشاه مقرر شد که زبانی وضع کنند که بر درشاهان همه بدان تکلم نمایند و جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند و آن لغتی است که دران نقصانی نباشد چون آشکم و جرو و نگو - که الحال اشکم و زرو و گو استعمال می کنند و در بلخ و بخارا و مرو بدان متکلم بوده اند بالجمله دری و پهلوی معروف اند و در اشعار شاهنامه وغیره مذکور - حکیم عنصری در مدح سلطان محمود گفته ؎ ای بفعل تو نیکو شده معانی خیر ٭ و یا بلفظ تو شیرین شده زبان دری ٭ و حق آنست که دری منسوب بکوه و دره است چنانکه کبک دری کبکهای را گویند که در میان درهٔ کوه پرورش می یابند و بسیار بزرگ بقدر خروسی می شوند و زبان دری زبان اهل کوهستان است مانند تبرستان که بمعنی کوهستان است و پادشاهان آنجا را عربان و خلفا ملک الجبال میخواندند و اهل ری و همدان و دنیور نیز بدری تکلم میکردند و الوار هر ولایت مانند فارس و کوهستان آنجا بپارسی دری سخن می گویند و زبلی که اهل شهرها بدان متکلم بودند برای اینکه زبان شهری است چنانکه مذکور شد پهلوی گویند حافظ گفته ؎ بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی ٭ میخواند دوش درس مقامات معنوی ٭ و پهلوی را پهلوانی نیز میگفته اند چنانکه فردوسی گفته ؎ که چون پهلوانی سخن راندمی ٭ کنک دژ هوخش خواندندی ٭ شیخ نظامی گفته ؎ مغنی در حرز نیز آمو ری ٭ برده بغزلهای دری آغاز کرده ٭ سوزنی معشوق را در رفتار بکبک دری تشبیه کرده وگفته ؎ دری رفتار حوری یا سمن خد ٭ پری دیدار حوری نار ون قد ٭ از فرهنگ ناصری . و در غیاث نوشته که دری زبانی است از هفت زبان پارسی که بدره کوه منسوب است چه در زمانهٔ سابق در درهای کوه روستایان بدان ناطق بودند چون مخلوط بزبان دیگر نبود لهذا افصح خوانند و بعضی نوشته اند که در زمانهٔ بهمن چون مردم از اطراف بدرگاه او می آمدند مردمان زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد که زبانی وضع کنند که بر در پادشاه بدو تکلم کنند لهذا دری نامند یعنی زبان درگاه سلاطین و این زبان از دیگر زبانهای فارسی که پهلوی و فارسی صرف و هروی و زاولی و سکزی و سغدی باشد فصیح تر است از رشیدی و برهان -

دریا بالفتح . ف . معروف است تازیان بحر خوانند و قدما از شعرای استاد آنرا اماله کرده با معنی و ماوی قافیه آرند - ادیب صابر ترمذی گوید ؎ نماز شام چو صحبت بریدم از ناگه ٭ بریده گشت طریق سلام از سلمی ٭ چو بخت بر لب جیحون فگند رخت مرا ٭ بهم شدیم سه جیحون نه کم ز سه دریا ٭ یکی ز آب و دو از خون که هر دو دیدهٔ من ٭ زند رود و داغ وطن خون گرستند همی ٭ و مراد قافیهٔ شعر دوم است که دو شعر دیگر جهت ربط سخن و تصحیح قافیه نگارش یافت و آنرا دریاب و دریه نیز گویند از فرهنگ ناصری و صاحب بهار عجم گوید که دریاب مزید علیه دریا است - حکیم فردوسی گفته ؎ خجسته درگه محمود زابلی دریاست ٭ کدام دریا کانرا کرانه پیدا نیست ٭ شدم بدریه و غوطه زدم ندیدم در ٭ گناه بخت من است این گناه دریا نیست ٭ و ژرف . بی پایاب . بی پایان . بیکران . بی ساحل . لنگر دار . بی لنگر - بی زنهار . بی آرام . پرشور . پر آشوب . ناپیدا کنار . طوفان خیز . گوهر خیز . از صفات اوست و نیز دریا کنایه از فرج زنان . اشرف ؎ کتلها دروجون سرین زنان ٭ که دریا بود از تشبیش عیان ٭ صائب ؎ عشق می آرد دل افسرده را بشور ٭ مطرب از طوفان بود دریای لنگر دار را ٭ گوهر خود را چو آوردی سلامت بر کنار ٭ کشتی تن را باین دریای بی لنگر گذار - ن.

دریاب بالفتح . ف . دو معنی دارد - اوّل دریا باشد - فخر گرگانی گفته ؎ عدیل ماهیان باشم بدریاب ٭ که همچون ماهیم همواره دریاب ٭ دوم امر از دریافتن باشد یعنی دریاب - مقطر ان گفته ؎ به پیشگاه بزرگان گرت به نگذارند ٭ فقیر باش و زمین بوس آستان دریاب ٭ شاه نعمت الله کرمانی گفته ؎ بحر است و حباب و آب دریاب ٭ آن بحر درین حباب دریاب ٭ شیخ عطار گفته ؎ تو حل خواهی شدن در آب معنی ٭ اگر هستی یقین دریاب معنی -

دریابار بابای ابجد بر وزن بهادار . ف . بمعنی جای که از هجوم آب دریا بسیار باشد و گفته اند و لابتهای کنار دریا را نیز گفته اند ع . ماهی سرنشین بدریابارست ٭ و دریاچه را العربی بحیره گویند و در هر کشوری بسیار است از انجمله در ملک فارس یکی دریاچهٔ بختگان است و آن طویل است تخمیناً پنجاه میل باشد و عرض آن دوازده میل است دیگر دریاچهٔ پریشیم است که بحیرهٔ قامور گویند که بر جنوبی کازرون دیده ام دورهٔ آن پنج فرسخ می شود و دریاچهٔ شوری نیز قریب بشیراز و بدریای نمک مشهور است از فرهنگ ناصری - و در بهار عجم نوشته که دریابار از عالم رودبار و جویبار است . صائب ؎ نرفت از گریه داغ تیرگی از چهرهٔ بختم ٭ ز عنبر کی سیاهی آب دریابار می شوید ٭ عرفی ؎ بسلک دوازده عقدی کزان دو لولو را ٭ علی است ابر مطیر و موئل دریابار ٭ و در لطائف دریابار بمعنی جزائر نوشته -

دریا بجوی خویش بستن انقرار آب را بجوی خویش بستن و آب را بجوی خود آوردن که همیشه هم آنجا باشد و بجای دیگر نرود راقم ؎ موج گوهر میزند از بحر پر شور سخن ٭ خامهٔ راقم طرفه دریائی بجوی خویش بست ٭ ب -

دریا برو زدن . ف . مبالغه در بیدار کردن چه تنها آب هم برای این کار کفایت میکند - ملا قاسم مشهدی ؎ چنین کز حیرت رخسار او از خویشتن رفتم ٭ بروی گر زنی دریا بهوش خود نمی آیم ٭ ب -

دریا بر سر کشیدن کنایه از خوردن شراب و آب و مانند آن بافصی الغایت مرزا صائب ؎ دل چه تلخیهای رنگارنگ ازان دلبر کشید ٭ قطرهٔ خونی چه دریاهای خون بر سر کشید ٭ ب

دریا بند بفتح دال و موحده . ف . بمعنی سنار و آن تنگ آبی را گویند از دریا که تهش نمایان بود و گل داشته باشد تا کشتی دران بند شود و بایستد و نگذرد - فی .

دریاچه بجیم فارسی . ف . مطلق حوض کلان و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته . اشرف ؎ دریاچه ایست دست کریمان روزگار ٭ کز رای سایلان بود ش آبشارها ٭ و بمعنی نهر حقیقت است ها ظفی ؎ ز دریاچهٔ گنگ تا آب سند ٭ شدندش زبون تاجداران هند ٭

دریا خوردن کنایه از شراب خوردن ملا قاسم مشهدی ؎ لشکنه از چشمهٔ کوثر خمار عاشقان ٭ تشنهٔ گوهر اگر دریا خورد سیراب نیست ٭ ب -

دریاد کردن و دریاد داشتن بخاطر بودن و بخاطر داشتن و متعارف یاد داشتن بحذف کلمهٔ در است و همچنین بیادم نیست مزید علیه یادم نیست . میر نجات ؎ چار شانه است لطف برقد سرو ت شمشاد ٭ آسمان سرو قدی چون تو ندارد دریاد ٭ سلیم ؎ برگفتهٔ احباب بسی گوش نهادیم ٭ حرفی نشنیدیم که دریاد نماند ٭ وله ؎ میکنم چندانکه فکر آشنایان وطن ٭ نیست دریادم کسی کورا توانم یاد کرد ٭ ب -

دریا دل . ف . کنایه از سخی و کریم - فر -

دریادیده . ف . چیزی که دریا را دیده باشد. تاثیر ـ عنبر خال ابروت کرتا فتراج بو گرفت ـ چشم دریادیده در بحر کمان عنبر ندیده ـ صائب ـ عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک ـ موج دریادیده را از شورش طوفان چه باک ـ سیل دریا دیده هرگز برنمی گردد بجود ـ نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود ـ ب ـ

دریارو بفتح رای مهمله آنکه در دریا رود و از عالم آتش رو و موکب رو . ملا عبدالله هاتفی ـ کله خود دریاروان چون حباب ـ برآراسته خود همه روی آب ـ ب ـ

دِرْیاس بالکسر و سین مهمله در آخر ع . شیر ـ ا ـ

دریاشکوه و دریادل و دریاکف و دریاگر هر کدام معروف . حافظ ـ از که دریاگری آموخت خیال تو مگر ـ سحابش شد و این اشک چو پرویز من است ـ صائب ـ اشک دریادل گرد جهان می گردد ـ آب از قوت سرچشمه روان میگردد ـ نظامی ـ قلب اندرون شاه دریاشکوه ـ سپه گرد بر گرد دریا چو کوه ـ ب ـ

دریافتن بالفتح . ف . تحقیق کردن و دررسیدن . ف . ك .

دِرْیاق و دِرْیاقة بالکسر و الفتح ع . تریاق و می و درّاق کشدا و شله ـ ا ـ

دریاك . ت . بر وزن معنی تریاک است که افیون باشد و دفع کننده زهر را نیز گویند و معرب آن تریاق است ـ سا ـ

دریاکار . ف . آنکه کار دریا کند. میر خسرو ـ گفت کای از ضمیر دریاکار ـ گشته بازارگان دریابار ـ ب ـ

دریاکش و دریانوش . ف . کنایه از شرابخواره که بدیر مست شود و این مقابل تنگ شراب است اما دریاکشیدن و دریاها برسر کشیدن و دریاخوردن کنایه از خوردن شراب و آب و مانند آن باقصی الغایت . ملا قاسم مشهدی ـ تشنگند از چشمه کوثر خمار عاشقان ـ تشنه گوهر اگر دریا خورد سیراب نیست ـ صائب ـ دل چه تلخیها که زنگار رنگ از آن دلکر کشید ـ قطره خونی چه دریاهای خون برسر کشید ـ وله ـ برنیارد سر مردان دریاکش از خمار ـ دیده آهو چه تسکین دل مجنون دهد ـ وله ـ شوق دریاکش و در شیشه کم ظرف فلک ـ آنقدر خون جگر نیست که یکجام شود ـ میر خسرو ـ در مجلس وصال سور باکشند مستان ـ چون دور خسرو آید می در سبو نماند ـ ب

دریاکشادن . ف . کنایه از دریا برآوردن . خواجه نظامی ـ سپه راندن از ژرف دریا برون ـ کشادن بشمشیر دریای خون ـ ب

دریاگوش بکاف فارسی . ف . بمعنی مهره و صدف ـ فر ـ

دِرْیان بالکسر و فتحتین ع . دانستن یا دانستن بنوعی از حیله ـ ا ـ

دریانورد و دریاروند . آنکه در دریا رود و از عالم آتش رو و موکب رو . ملا هاتفی ـ کله خود دریاروان چون حباب ـ برآراسته خود همه روی آب ـ ب ـ

دریاوکان بکاف تازی . ف . جهان و بر و بحر ـ فر ـ

دریائی بالفتح و کسر همزه . ف . در صفات کشتی و سفینه و دل مستعمل و مراد از آن سرگشته و مشوش و پریشان است میر نجات ـ پریشان خاطری چون زلف یار بیوفا دارم ـ دل دریائی چو کشتی بی ناخدا دارم ـ صائب ـ چه خونها کرد در دل عاشقان از لعل میگونت ـ چه کشتیها درین یک قطره خون گردید دریائی ـ ز حسن شوخ تو نظاره تماشائی ـ سفینه ایست که گردیده است دریائی ـ ب

دریای اخضر . ف . در جهانگیری کنایه از آسمان است و نام دریای از هفت دریا که هر یکی خلیجی از بحر محیط است ـ

دریای بصره . ف . کنایه از پیاله بزرگ پر شراب . خاقانی ـ خورد یک دریای بصره طاقت بغداد جام ـ بس پیاپی دجله را در جرعه دان افشانده اند ـ ب ـ

دریای ثالث بهر دو ثای مثلثه . ف . جناب خیر المدققین در شرح این بیت که ـ چو دریای ثالث نمط شوی خاک ـ ز ثالث ثلاثه جهان کرد پاک ـ میفرمایند که همه دریا سه قسم اند ـ اوّل بحور و انهار که بر روی زمین اند چنانچه مشهور و معلوم همه هاست ـ دوم دریاهای فوق آسمان چنانکه اهل نقل از آن روایتها کرده اند و اگر از انها انهار بهشت که مکان آنها بر فوق سماوات اراده کنند نیز موجه است ـ سوم دریای معلق بین السماء والارض که عبارت از ابر بود و آنرا ایزد تعالی برای تقاطر آفریده تا زمین را از قاذورات بشوید و سرسبز هم گرداند ـ غ ـ

دریای حامله . ف . کنایه از دریای مروارید و قبیل کنایه از شراب بواسطه نشاطی که درست ـ ب ـ

دریای زرافشان دریاچه ایست متصل بسمرقند ـ ب ـ

دریای شهد . ف . در عنصر دانش دریای سرهند وحید در تعریف پالوده نبشته ـ بدریای شهدش فگندم خجت ـ چو پالوده باکشتی لخت لخت ـ حکیم فردوسی گفته ـ بیاورد پس مهد عماری و مهد ـ گذر کرد زان سوی دریای شهد ـ ب ـ

دریای قیر . ف . کنایه از شب تاریک و دوات پر سیاهی است ـ

دریای سائله کنایه از دریای است که مروارید داشته باشد و شراب را نیز گویند ـ سا ـ

دریای لعل . ف . کنایه از پیاله و صراحی و خم شراب سرخ ـ ب ـ

دَرْیَة بالفتح والکسر ع . دانستن یا دانستن بنوعی از حیله ـ ا ـ

دَرِیّة کگریة ع . حلقه که به تیر و نیزه بربایند آنرا برای آموختن و ستور و جز آنکه در پس آن تیرانداز پنهان شود جهت انداختن صید را ـ ا ـ

دریتیم بالضم . ف . مروارید بزرگ و آبدار که در صدف همین یک دانه تنها پیدا شده باشد از سراج اللغات ـ غ ـ

دِرّیج کسکّین ع . طنبور یا چیزیست مانند طنبور که نواخته میشود ـ ا ـ

دُرِیجان بضم اوّل و کسر ثانی و جیم عربی ع . معرب دریگان است ـ فر ـ

دریچه بفتح اوّل و کسر رای مهمله و یای معروف جیم فارسی ف بمعنی در کوچک و بهمین شهرت دارد مگر در زیاده بودن این یای تحتانی تامل است لیکن اکثر استاذان دریچه بزیادت یای تحتانی آورده اند چنانچه عرفی گوید ـ دریچه اش بخیال دیده سهیل یمن ـ نشیمنش بهوا کجه النسیم بهار ـ غالب ظن آنست که دریچه در اصل دریزه بود که زای معجمه را بجیم فارسی بدل کرده اند و دریزه مرکب است از لفظ در و لفظ یزه که بیای تحتانی و زای معجمه باشد بمعنی خورد و کوچک در حالت ترکیب یاراساکن کنند پس دریزه بمعنی دروازه کوچک باشد چنانکه مشکیزه و ناویزه بمعنی مشک کوچک و ناو کوچک و بعضی دریچه نوشته اند بیای موحده و این خالی از غرابت نیست ـ طغرا گوید ـ روز شب دریچه مشرق و مغرب باز است ـ ورنه از تنگی این خانه نفس می گیرد ـ از چراغ هدایت و خیابان ـ غ ـ

دریچه گوش . ف . کنایه از صماخ گوش . کمال اسمعیل گوید ـ بجستجوی خبر جانم از دریچه گوش ـ بزبان زمان بسر راه کاروان آید ـ ب ـ

دریخانه و درخانه بفتح اوّل . ف . بمعنی درگاه و دربار پادشاه ـ غ ـ

دُرَیْد بضم اوّل و فتح راء ع . نام مردی است و تصغیر اَدْرَد

یعنی بی دندان و ابن دُرَید دانشمند است مشهور استاد میرد صاحب کتاب جمهرة اللغة ـ م ـ

دُریدن بضم اوّل بر وزن بریدن . ف . بمعنی دردیدن باشد که بریدن غلط است و بفتح اوّل بمعنی پاره کردن باشد ـ سا

دریده چشم . ف . کنایه از شوخ چشم ـ ب ـ

دریده دهان و دهان دریده و دهن دریده کنایه از بیحیا یاوه گوی ظهوری ـ دریده دهان را نگفتن میاره ـ لبش را ز دندانش در بخیه آر ـ ب ـ

دَرِیر کامیر بهر دو رای مهمله ع . مرد گرد اندام توانا و ستور تیزرو و چراغ روشن و نیز بمعنی تیز دویدن با نرم دویدن اسب و روان شدن خوی ـ ا ـ

دَرِیس کامیر و سین مهمله ع . دُم شتر و جامه کهنه ـ ا ـ

دِرِّیس بکسر تین ح . نام بازی است و شین معجمه هم دیده شد ـ فر ـ

دُرَیْص بضم اوّل و فتح راء و صاد مهمله ع . مصغر دَرْص بالفتح بچه خارپشت و بچه موش دشتی ـ ا ـ

دُرَیْع بضم اوّل و فتح راء و عین مهمله ع . مصغر دِرْع بالکسر بمعنی زره علی غیر قیاس والقیاس دُرَیْعَة بالها ـ ا ـ

دِرِیغ بکسر اوّل و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بغین نقطه دار زده ف . کلمه ایست که در محل تاسف و تحسر گویند و بمعنی با لفظ خوردن و بمعنی مضایقه نمودن با لفظ داشتن مستعمل خواجه شیراز ـ صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ـ وزان بعاشق مسکین خبر دریغ مدار ـ خواجه جمال الدین سلمان ـ ناگفتنی است راز دهانت ولی نسود ـ خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت ـ ملا طغرا در تعریف پیر مغان گفته ـ هوس را جوآورده در زیر تیغ ـ کفش خورده بر سینه لوحه دریغ ـ سالک یزدی ـ در نعمت ز غیر کشتی یا ز اختلاط ـ بر وضع خویش و حال تو یکسان خورم دریغ ـ انگشت دریغ و پشت دست دریغ بترکیب می آید و دُریغ بضم اوّل هم آمده است ـ ب سا ـ

دریغا بکسر تین . ف . درین لفظ الف زائد است و می تواند که برای ندبه باشد که در آخر مندوب زائد کنند برای تمصوت و خان آرزو نوشته که الف دریغا رابط بود بمعنی دریغ است و همین قسم الف خوشا و بسا بمعنی خوش است و بس است ـ غ ـ

دریغ و درد . ف . بجای دریغا و دردا حافظ گوید ـ عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم ـ دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم ـ از غوامض سخن ـ

دریك پله داشتن دو چیز را عبارت از برابر شمردن هر دو را ـ درترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم ـ عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را ـ ب ـ

دریك پیرهن خوابیدن با کسی کنایه از کمال قرب بود صائب ـ باخیال یار در یک پیرهن خوابیده ام ـ بر ندارم سر ز بالش هر که میدارم کند ـ ب ـ

دریك ترازو دو من سنجیدن کنایه از آنست که در یک مملکت دو پادشاه ممکن نباشد چنانکه شیخ نظامی گفته ـ جز این بابت هیچ و اخواست نیست ـ که در یک ترازو دو من راست نیست

دَرِیكَة کسفینة ع . رانده از صید و جز آن ـ ا ـ

دریگان با ثالث مجهول و کاف فارسی بر وزن حریفان . ف . نوعی از اعمال و اشکال نجومی باشد و معرب آن دریجان باشد ـ سا

دَرِیم کامیر ع . پرگوشت خوش اندام ـ ا ـ

درین بفتح اوّل . ف . مخفف در این ـ فر ـ

دَرِین کامیر ع . علف ریزه خشک و جامه کهنه و اُمّ دَرِین زمین قحط زده ـ ا ـ

دُرَیْنَة کجهینة ع . گول ـ ا ـ

دریچیدن بکسر اوّل و ثانی و کسر جیم فارسی . ف . بمعنی ژنده فیل ...

درین کاسه نیمکاسه هست در کاسه نیمکاسه داشتن گذشت ملا مفید ـ شه پاک ظرف از انعام حسنی ـ دلم را در آفاق تلواسه است ـ مرا این طبق داد بی کاسه آنکس ـ درین کاسه البته هم کاسه است ـ نون را بنوعی باید خواند که با تلفظ نشود ـ ب ـ

دریواس با ثالث مجهول و واو بر وزن بلیناس . ف . چارچوب در را گویند . رودکی گفته ـ دروازه و دریواس فرو گشته تر آمد ـ بیم است که یکباره فرود آید دیوار ـ و بکسر اوّل هم آمده است ـ ن سا ـ

دریوز بر وزن هر روز . ف . بمعنی رفتن بدرها و در اصل جستجوی دریوزه زیرا که یوز بمعنی جوینده و جستجو کننده و گدائی کننده است و آنرا دریوزه و درویزه نیز گویند . سوزنی گفته ـ کنون ای علتیان زین دیدبان در بهی رو ـ چون گدایان تو بدریوز ـ عبدالرحمن جامی در سلسلة الذهب گفته ـ ای خدا کمترین گدای توام ـ چشم بر خوان کبریای توام ـ میروم بر در تو هر روزه ـ شی لله زنان بدریوزه ـ ن ـ

دریوزگی بالفتح . ف . گدائی و درین لفظ کلمه گی زائد است چنانکه در جلگی چراکه لفظ دریوزه بمعنی گدائی است کما قیل فقیر مؤلف گوید که چون در اصل دریوز است و دریوزه بزیادت یا بمعنی سائل و سائلی هر دو آمده پس دریوزه بمعنی سائل گرفته یا مصدری بآن ملحق کردند درینصورت های مختفی موافق قاعده بکاف فارسی مبدل گشته دریوزگی شد ـ غ ـ

دریوزه بر وزن هر روزه . ف . بمعنی درویزه است که گدائی باشد و با لفظ کردن و آمدن و فرستادن مستعمل و مابقی از تحقیق این لفظ در لغت درویش گذشت . صائب ـ نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن ـ شمع خود را میری دل مرده زین محفل چرا ـ ب ـ

دریوش بر وزن خرگوش . ف . تبدیل زا ایست با شین یعنی گدا و محتاج . سوزنی گفته ـ ای بخلق بشر بخلق سروش ـ قهر جود ورز دانش کوش ـ به تو تگر دلی و کف جواد ـ نخوی ماند درجهان دریوش ـ حکیم لامعی گرگانی ـ ستیزه کرد همی تا نه بیند سرخ لبش ـ فسوس کرد همی با چراغ روی نکوش ـ نبیند یاد و لب او برنگ بود مجل ـ چراغ باد و رخ او بروشنی دریوش ـ و نام حاکم همدان که پادشاه بابل گردید و بدار یوش موسوم است

دز بکسر اوّل و سکون زاء تازی . ف . قلعه و حصار عموماً و قلعه بالای کوه خصوصاً . اسدی گفته ـ تو گفتی که تن بد بگرچرخ و ماه ـ مر آنرا سر آن کوه و آن دز کلاه ـ و دزدار قلعه دار را گویند و دز بهمن در اردبیل بر سر کوه سیلان در غایت استحکام بوده و آنرا رویین دز نیز می گفته اند اکنون ویران دژ است در لارجان مازندران دزک نام قلعه بوده که صاحب تاریخ مازندران گفته که فریدون دران ده دزک که قصبه آن ناحیه است متولد شده پس از چندی فرانک مادرش او را بسحدود سوانه کوه بقریه موسوم بشلاب برده توقف کرد پس از چندی بده لبور آمد در انجا پرورش یافت و بزرگ شد از فرهنگ ناصری ـ در بهار و برهان نوشته که دژ بزای فارسی هم آمده است بلکه همین مشهور است و دسته بزای عربی . خواجه نظامی گفته ـ کجا بستدی فرخ آئین دزی ـ چه از زورمندی چه از عاجزی ـ

دزاد بالفتح . ف . بمعنی معمار ـ فر ـ

دزافتا بکسر اول و سکون ثانی و فتح همزه و فای ساکن و فای ثانی بالف کشیده . ف . دزی بوده در فارس از بناهای شاپور شیخ نظامی گفته ؎ دزافتا که صحنش بنور داردی * بناگوید کز شاپور دارد * ن -

دزاندیس . ف . در جهانگیری باوّل مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و دال مکسور و یای مجهول بمعنی همانا و گویا و ظاهراً آمده رودکی گفته ؎ اگرچه در وفای شهی دیس * همیدانی تو قدر من دناندیس * ن -

دُزد بالضم و سکون زا و دال ابجد . ف . ترجمه سارق و نیز بمعنی دزدی - قاسم ارسلان ؎ جادوی چشم و هندوی خال ات میکند آشکار و پنهان دُزد * وحید در تعریف دزد ؎ روسیهی اش برخان دمان * مرگ صفت رفته بهر جا نهان * برده ز اندیشه نرسا صنم * سکه ربوده بنگاه از درم * کرده اگر کیسه بری اختیار * برده نم از قطره حرارت زنار * قفل که مهر لب در ها شدی * از نفسش غنچه صفت وا شدی * نشه ربودی ز کف جام گل * پیرهن رنگ ز اندام گل * و آبوسه دزد و کفن دزد و کفش دزد داز مرکبات آن است - ب -

دزدار بالکسر بر وزن بسیار . ف . قلعه دار خواجه نظامی ؎ فرستاده پنهان به دزدار خویش * که پیش آورد برگ راندن ز پیش * بگفتا که دزدار این کوهسار * بستاد است بردر بامید بار * ن -

دُزد افتادن . ف . ریختن دزد در جای بقصد غارت و تاراج - ابوطالب کلیم ؎ غم زمانه ز نابیدلان ندارد رنگ * بسان دزد که در خانهٔ گدا افتد * ب -

دُزد افشار و دزد افشره . ف . کسیکه در ظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وانماید و در باطن شریک و محرم راز دُزد باشد مولوی گفته ؎ ظلم دزد و نظر آن دزد را و دزد عجب آن دزد و دزد افشار چون است * نظامی گفته ؎ او دزد دو من گداز من از شرم * دزد افشره است این نه آزرم * از بهار و صاحب انجمن آرای ناصری گوید که این دو لغت را جز بدین ترکیب در جای دیگر ندیده ام -

دِزدام بالکسر . ف . بمعنی قید خانه و زندان - فر -

دزدانه دُعودیده که دُزدانه اسیر است رسم است که زنان در دار یا ظرف ریزه بقدر سه نطاقت بوهای ریزند بزعم آنکه اگر کسی چشم بد کند آن در دانه یا ظرف بیزه خود بخود از هم شکند و صاحبهٔ خود را از آسیب عین الکمال محفوظ دارد هرگاه کسی در صدد اضرار بود و نتواند ضرر رساند این مثل گویند اقا رهی شاپور ؎ دل در شکن طرهٔ جانانه اسیر است * در دانه در و دیده که دردانه اسیر است * ب -

دُزد بُرده بضم موحده . ف . بمتاع مسروق . نظامی ؎ اگر دزد برده برآرد نفیر * برد دست او شحنهٔ دزدگیر * ب -

دزد ترازو بالضم . ف . آنکه سنگ کم داشته باشد و بدان سبب گویا از جنس چیزی می دزدد - اثر ؎ بدعمل را دائم از نقصان مردم راحت است * سنگ کم دزد ترازو را ایمن دولت است * ب -

دزدحنا . ف . سفیدی که در دستها ماند بعد از بستن حنا و آن بسبب نقوش و خطوط دست بود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و قیل سفیدی که وقت بستن حنا سهواً بماند و آن اکثر در فاصلهای انگشتان بود وحید در تعریف حنا ساز گوید ؎ نظر بر رخ او است از خط مرا * بشب روز در زدم چو دزد حنا * فطرت ؎ کسیکه بخت سیاهش بقدر از غیب است * برنگ دزد حنا روسفیدیش عیب است * رفیع ؎ بیجا نمی شود دل در خون نشسته ام * دزد حنا ز دست لشستن نمیرود * محمد سعید اشرف ؎ سیه هندا زهم صحبت رهزنان خود را بست * کرده چون نقش نگین دزد حنا نام آشکار * سلیم ؎ هر کجا رهزنی برخیزد * با تو چو دزد حنا همدست است * تاثیر ؎ تواند مردمک چون اشک خونین ریخت در پایش * که آن دزد حنا بر خلق راه گفتگو بسته * ابوتراب فتوت ؎ از بیم پاس شحنهٔ عدل تو از جهان * دزد حنا گریخته از دست گلرخان * ب -

دزدخانگی و دزدخانه . ف . دزدی که بخانه باشد اما ؎ سد راه مرگ نتواند شدن تن پروری * بهر دزد خانگی دیوار می باشد عبث * سلیم ؎ در سینه هرچه بود سپردم بدست عشق * آری همین علاج بود دزد خانه را * ب -

دُزد شمع بشین معجمه . ف . ریشه که از گل شمع گرفتن بماند و آن هر طرف شمع که می افتد می گدازد - ب -

دُزدگاه بکاف فارسی . ف . جای بودن دزدان استاد عنصری گفته ؎ از ان ناحیه برفتن کوچ * دزدگه داشتند کوچ و بلوچ * ب -

دُزدگیر . ف . شحنه و نظر باز که شناختن و گرفتن دزد در عهدهٔ اوست - ب -

دُزدمه . ف . در جهانگیری آورده که باوّل مضموم بثانی زده و دال مفتوح . ف . کواکب سیاره را گویند و بوسلیک گفته ؎ بمرادت چون نگردد تا قیامت دو چرخ * کز تو در سیرند دایم مهر و ماه و دزدمه * این لغت را در فرهنگ رشیدی نیافتم همانا صحیح ندانسته شاید دروزمه باشد که در حرف را گفته خواهد شد - ن -

دُزدی بالضم . ف . سرقه - فر -

دزدی بوسه . ف . این را در حالت خواب می توانکرد ؎ دزدی بوسه عجب دزدی پر جوش عاقبت است * که اگر باز ستانند دو چندان گردد * ب -

دُزدیدن بالضم . ف . معروف و بمعنی پنهان کردن چون دزدیدن نفس و لب و سر و پهلو و سال دزدیدن کم گفتن سالهای عمر - صائب ؎ این کهن سالان که میدزدند سال خویشتن * کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن * و بمعنی سلب کردن و ربودن چون هوش دزدیدن - ن و میل دزدیدن و ذوق دزدیدن و جز آن - قاسم مشهدی ؎ ز لبس دست تماشایش ز رخسارش صفا دزدیده * گرد سرمه بعد از مرگ باشد نور در خاکم * طاهر وحید ؎ فغان من ز دل عاشقان هوس دزدد * دراز سرمه خاکسترم نفس دزدد * بود ملاحت خال سیاه لعل لبت * چنانچه سیل شکر از دل مگس دزدد * بیاد زلف تو دل آنقدر به تنگ آید * که ذوق شب روی از خاطر عسس دزدد * سر دزدیدن و پهلو دزدیدن و جگر دزدیدن از مرکبات اوست - ب -

دزدیده بود آنچه نماند بخدا وند هر جنسی بایکه یک گونه با مالک مشابهتی داشته باشد و اگر احیاناً مطلق اونیت و لوث فریبی بود ممکن است دزدیده باشد نه او چنانچه عرب گوید المال یشبه بصاحبه - ب -

دِزغاله بالکسر . ف . قلعه و شهر پناه و برج - فر -

دزفول . ف . در اصل دزپول بوده یعنی قلعهٔ و پل و آن در شستر واقع است و از غرائب بناهای روزگار است - ن -

دزك بر وزن فلک . ف . بمعنی قلعهٔ کوچک و دستار و دز پیچ رودکی گفته ؎ ای طرفهٔ خوبان من ای شهره ری * لب را

ز سر دزک بکن پاک زمی * شمس فخری گفته ؎ تو ئی حقیقت مقصود حق ز بعد رسل * نه زان شهان که ندانند خود کله ز دزک * و نام محله نیز هست بشیراز به سر دزک معروف - ن -

دزکاه . ف . بفارسی نام محلی بوده در قدیم الایام معروف بحصانت موصوف اما اکنون نامی از ان باقیست وقتی بجانب کاه دار و بندر کنکان مسافرتی روی داد از آنجا عبور کردم نرگس زاری وسیع و حوالی کاه دار دیده شد و رودخانه قراقاج که ما بین شیراز و دشت ارژن میگذرد منبعش از جبال الوار و جبل نار است از بلوکات کوهمره و کوار و خفر و سیمگان و فیروزکاه از ین گذشته ده صحرای دزکاه و رودخانه که از فیروزآباد می آید متصل شده از تنگ دشتی و جنب قریه کالی گذشته در نزدیکی بندر کنکان بدریا اتصال می یابد - ن -

دزمار بضم اوّل نام جای است بآذربایگان که کان سرب و لاجورد در آنجا بوده و لاجورد را به نسبت داده لاجورد دزماری می گفتند - ن -

دزمنش بالکسر و فتح میم و کسر نون و سکون شین معجمه . ف . بمعنی کلان و بزرگ و بی اندازه و بمعنی آسوده و سیر و مانده و انکار - فر -

دزندیس بکسر اوّل و دال ابجد . بروزن فرنگیس بمعنی همانا و ظاهراً و گویا باشد سندش در دزاندیس بزیادتی الف گذشت - سا -

دزهرج بکسر اوّل و سکون ثانی و های مفتوح برای قرشت جیم زده . ف . در برهان بمعنی بیت المقدس آورده و خطا کرده آن دز هوخت است که بتصحیف دزهرج خوانده و در مقام خود بیاید - ن -

دزینه بفتح اوّل و کسر ثانی و فتح نون . ف . بمعنی درفش - فر -

دژ بضم اوّل و سکون رای فارسی . ف . بمعنی زشت و بد و ترش و خشم چه آن نیز زشت و بد است و بعضی بدین معنی بکسر دال گفته اند مانند صاحب برهان و بقول رشیدی اوّل اصح است و دُش نیز بدل دژ و بهمه معانی با آن موافق است - از فرهنگ ناصری . و بالکسر قلعه و حصار باشد و حسینی گی را نیز گفته اند و بمعنی بد نیز بنظر آمده است و بفتح اول نیز درست است از برهان -

دژآباد و دژآگاه و دژآگه و دژآکام و دژاکاه بکسر اول . ف . بمعنی بد و زشت و خشمگین و خشم و قهرآمده اکثر اطلاق این بر سباع کنند شمس فخری گفته ؎ برق و رای متین کرد خلق را تسخیر * بکین و بطش نکرد و به بی ثباتی و دژ * فرخی گفته ؎ گمند شیر دژآگاه بعد عمر از بیم * اندران بیشه که یک جا گذر او کرده گذشت * حکیم اسدی در صفت اژدهای که گرشاسپ کشته گفت ؎ دژ آگه ردی سهمگین منکر است * بزورو دل از هر ددی برتر است * دم آهنج کوهی است نخجیر نیست * بر آن کار گرنیزه و تیر نیست * ن -

دژآلود . ف . در دژخی بیاید -

دژآلون بر وزن طلاگون . ف . بمعنی حیف و دریغ و افسوس باشد و مؤید الفضلا همین معنی را بعد از واو الف نوشته بود که دژالوان باشد - سا -

دژآنگاه بکاف فارسی بر وزن نظام شاه بمعنی دژآگاه است که خشمگین و خشم آلود و قهرناک باشد - سا - ف -

دژآهنج و دژآهنگ بجیم تازی و کاف فارسی و بفتح ها و هر دو . ف . بدخوی و خشمگین و سهمناک و بدکردار باشد و بمعنی تیر خش و ژوبین که سنان کوچک باشد هم آمده است حکیم عنصری گفته ؎ بیک خدنگ دژآهنگ تنگ داری تنگ * تو بر پلنگ تیغ و بر نهنگ در پا باره - سا -

دژآهنگ افراسیاب . ف . تاری بود که افراسیاب بدانجا گریخته بود - سا -

دژبراز بفتح بای ابجد بر وزن دلنواز . ف . بمعنی خشم آلوده و خام طمع و عیب جو دژبرازان جمع آنست ابوشکور گفته ؎ پلنگ دژبرازی بد برکوه * که شیر چرخ شد از کینش ستوه * ن -

دژبرام . ف . بمعنی زشت خو که زشت خوئی الطبیعی و ذاتی باشد فخر گرگانی در رامین و ویسه گفته ؎ نیارامید و دژبراش همان استیزه خوی خویش کامش بود - ن -

دژبرو بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث و رای قرشت و واو ساکن . ف . یعنی بر ابرو گره زده و قهرآلوده و بدخشم زیرا که برو بفتح اول بمعنی ابرو است - ابوشکور بلخی گفته ؎ بمی دژ بروست پر خاشخر * کز او هست شیر ژیان را حذر * بفتح اوّل هم درست است - ن سا -

دژپسند بفتح اوّل و سین بی نقطه و بای فارسی بر وزن سربلند بمعنی ناپسند و بزه کار و مشکل پسند آمده و فخر گرگانی گفته ع . که دژخیم و پلید و دژپسند است -

دژپه و دژپی بکسر اوّل و ثالث که بای پارسی باشد و سکون ثانی و های هوز . ف . بمعنی گرهی است که در میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات بهم میرسد و بعربی آنرا غدّه و غند گویند و بدین معنی مشهور است - ن سا -

دژپیه بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و ظهور ها . ف . بمعنی

دژخم و دژخی و دژخیم بالکسر . ف . بمعنی بدخو و تند مزاج چه خیم بمعنی عادت و خو در عربی نیز همین معنی دارد و این نام بیشتر به جلاد مردم کش اطلاق شود - فردوسی گفته ؎ بدژخیم فرمود کاین را بگوی * بدر اندر آویز بر تاب روی * و له ؎ بدژخیم فرمود تا تیغ تیز * برآرد تنش را کند ریز ریز -

دژخی و دژآباد و دژآلود بکسر ظای معجمه . ف . تند و خشمگین و اکثر اطلاق این کلمه بر سباع کنند خسروانی ؎ کی بُبَرد دژآلود در جنگ * که دارد از مصاف شیر بر تنگ * بهرامی ؎ اگر شیر دژآبادش ببیند * چو سگ اندر پس زانو نشیند * سا -

دژك بکسر نون و سکون کاف . ف . آبله و گرهی که بر ریسمان از بافتن افتد - ن -

دژکاك بکسر اوّل بر وزن تریاک . ف . کرکس را گویند و آن مرغی باشد مردارخوار و بفتح اول هم آمده است - سا -

دژکام بر وزن اکرام . ف . سهمناک و خشمگین را گویند و بمعنی زاهد و پرهیزگار هم هست و خواجه سرا را نیز گفته اند و دژکامه مثله - سا ه -

دژگوار بالفتح . ف . گوشت که هاضم و گوارنده نباشد - فر -

دژگیر بالضم و کسر کاف فارسی . ف . ترش و حامض و تند و تیز - فر -

دژله بالکسر . ف . بمعنی دجله - فر -

دژم بضم اوّل . ف . یعنی ترش و آشفته و غمگین و این در اصل دژمن بوده بنون یعنی خشمگین و بمعنی مخمور و رنجور و اندوهگین نیز آمده و این معنی را بر غیر آدمی نیز اطلاق کنند و او را دژمان نیز گویند از فرهنگ ناصری - و در بهار نوشته بکسر اوّل و فتح دوم بمعنی بیزار و نگون و گرفته چون دل دژم و روی دژم و زلف دژم و چشم دژم و شاخ دژم واله هروی ؎ افسردگی طبع بود تهمت فکرت * نبود ثمر دست رسی شاخ دژم را * ادیب صابر ؎ قد من شد چو دو زلف دوست نجم * دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم * میر معزی ؎ هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتاه اگر آشفته و شوریده شود هست سزا * دوله ؎ از غم بود که گاه بهار و گهی کسوف * دارند روی خویش دژم ابر و آفتاب * شیخ شیراز ؎ چرا نقش بندت در ایوان شاه * دژم روی کرد است در دشت و نباه * ملا بیخود جامی ؎ در کمند کاکلی گشتم اسیر * کی سر زلف دژم

باشد مراد -

دژمان بکسر اول بر وزن کرمان . ف بمعنی افسوس و دریغ داشتن و حسرت باشد - سا -

دژمناك بالکسر . ف غمگین و اندوهناک - فر -

دژن و دژند بضم اول وفتح ثانی و سکون نون . ف بمعنی تند و تیز و بدطعم و خشمگین آمده - ن -

دژنام بالضم . ف بمعنی دشنام و ملامت و بمعنی آبله و بثر - فر -

دژنك بفتح اول و ثانی . ف . پاره و ریزه و بیزه و پارچه - فر -

دژواخ و دژوان بالفتح . ف بمعنی غلظت و درشتی و تاسف و حسرت و امثال آن - ن -

دژوند . ف بمعنی فاسق و بدمذهب و معنی ترکیبی آن زشت مانند چه وند بمعنی مانند باشد - زراتشت بهرام گفته ﴿ درود از ما به دین خرو شند * که دور است از ره آئین دژوند *

دژه بفتح اول و ثانی . ف . پر خشم و قهرآلود را گویند بکسر اول هم آمده است - سا -

دژهخت و دژهوخت و دژهوخ بالکسر . ف . نام بیت المقدس است یعنی قلعهٔ افراخته مبارک و آنرا دژهوخ کنگ نیز گفته اند و وقتی بخت النصر بخرابی آن مامور شد چنانکه گفته اند ﴿ کعبهٔ نظم سخن خراب شد از تو * همچو بخت النصر خطیرهٔ دژهخت * حکیم اسدی گفته ﴿ بدژهخت کنگ آمد از راه شام * که خوانیش بیت المقدس بنام * بتازی کنون خانهٔ پاک خوان * برآورده ایوان ضحاک دان * هم او گفته ﴿ چو نوح آمد و ساخت اید رزنگ * کشید از پی بحیانش بدژهوخت کنگ * فردوسی گفته ﴿ کنون سلم را رای جنگ آمده است * که یادش ز دژهوخت گنگ آمده است * ن -

دژگیر بفتح اول و ثانی و کسر کاف فارسی . ف . آله ایست آهنی که بدان خمیر چسپیده تغار را دور کنند - فر -

دژهوست و دژهوست گنگ بالکسر و فتح کاف فارسی . ف بمعنی دژهخت گنگ است که قبلهٔ پیشینیان و بیت المقدس باشد - سا -

دس بالفتح و سکون سین بی نقط . ف . بمعنی شبیه و نظیر و مانند است عنصری گفته ﴿ ندیده نه بیند ترا هیچکس * دگه رزم مثل و گه بزم دس * فرخی گفته ع یکی خانه کردند فرخار دس * و آنرا دیس نیز گویند - ن -

دَسّ بالفتح و تشدید سین مهمله ع . پنهان کردن و فطرات بدن شتر را و زیر خاک دفن کردن چیزی یا عام است دسیسی مثلا -

دساتیر بکسر اول و بفتح نیز گفته اند بعقیدهٔ پارسیان قدیم ایران نام کتابی است آسمانی که بر مه آباد اول پیغمبر ایشان نازل شده و دران زبانی دیگرگونه که نتوان فهمید و ساسان پنجم آنرا بپارسی قدیم یاسی یعنی ترجمه تحت اللفظ نوشته در توحید و تجرید و حکمت و طاعت است و آن چارده صحیفه است که بر چارده بزرگوار نازل و وارد شده است و آنرا در بمبئی باسمه و بانگریزی ترجمه کرده اند و بایران رسیده و لغات آن نیز با آنست ها تا ابن خلف تبریزی صاحب برهان آنرا دیده و بعضی نقاش را ذکر کرده اینک حاضر است و مطالب خود پسند دران بسیار است و در نزد پارسیان بس عزیز است و آنرا تمجید کنند و در معنی و حقیقت آن پارسیان گویند اصل دران دساتیر است یعنی دهندهٔ روشنی زیرا که تیر بمعنی روشنی و علی و هنر هر چیز است یعنی حقائق این نامه روشنی و نور دهنده قلوب خوانندگان آنست و باساتیر یعنی روشنی و نور قدیم زیرا که باس زمان قدیم را گویند و قدیمیان را بپارسی باستانیان خوانند و باساتیر حقائق از منه گذشته را گویند که از پیغمبران سابق بمردم رسیده و داساتیر بمعنی دهندهٔ حقائق و معارف است که یزدان باشد و نوساتیر ترجمه تازه ایست که از حکما برنامهای یزدانی قدیم نگاشته شود و گفته است ساسان پنجم در نامه ساسان نخست که مادین فرو گذاریم چه یارا خواست آنست که به باساتیر که در داساتیر نگاشته ایم و هر کس نیارد خواند پس این نور نما هر یزدانی در آغاز خواند تا الحق از دادار پدیدآورنده یادگیرد - مؤلف گوید اینکه بعضی این لغت را معرب و جمع دستور دانند اساطیر است نه دساتیر و شاعری در مدح شعر خود گفته ﴿ بر این درّ دری زیبد اگر موبد نماز آرد * نه بر استای زردشت و ساتیر مه آبادی * ن -

دساتین بفتح اول و کسر تای مثناة جمع دستان سرود و نغمه و حکایت و افسانه را گویند - فر -

دِسار بالکسر و راء مهمله در آخر ع . میخ آهن و رشته الیف خرما یا رسن ازان که بدان تختهای کشتی را استوار کنند دُسُر بضمتین و دُسْر بالضم جمع - ا -

دَسّاس بفتح اول مهر و سین مهمله کشاده ع . ماری است خبیث که دهن ندارد و از بینی گزد و دم را از سر او فرق نتوان کرد -

دَسّاسة بفتح اول و تشدید و فتح سین مهمله ع . سماروغ سپید یا جانوری است سپید یا خراطین است - ا -

دُسافی بضم اول کسکاری ع . جمع دُسُفان بالضم جاسوس و میانجی بمیان مرد و زن - ا -

دِسام گکتاب ع . سرپوش شیشه و مانند آن و آنچه بدان گوش و جراحت را استوار بندند - ا -

دُسَّة بالضم و تشدید سین مفتوح ع . بازیچه ایست کودکانرا -

دست بر وزن مست . ف . مقابل پای و بدین معنی ترجمه ید است و دستان جمع - شیخ شیراز ﴿ دستان که تو داری ای پریزاد * بس دل ببری به مکر و دستان * وله در حکایت پادشاه غور گفته ﴿ بدستان خود بنداز و برگرفت * سرش را ببوسید و دربر گرفت * و بمعنی پنجه و نفع و فایده و قدرت و ظفر و نصرت و فیروزی و جهت و غلبه و کرت و نوبت و طرز و روش و دستور و قاعده و نوبت بازی شطرنج و نرد و مانند آن و این همه مجاز است بمعنی طرز و قسم ازین دست یعنی ازین نوع و قسم مولوی معنوی گفته ﴿ من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم * نه ازینم نه از آنم من ازان شهر کلانم * شمس الدین محمد حافظ بطریق ایهام گفته ﴿ ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد * عارفانرا همه در شرب مدام اندازد * مسیح کاشی ﴿ ولی چه دست سخن آورم برت پیداست * که مور سوی سلیمان چه دستگاه برد * و بمعنی قدرت چنانکه گویند فلان در بیکار دستی دارد - شیخ شیراز ﴿ دست بر خون عاشقان داری * حاجت تیغ برکشیدن نیست * و بمعنی مسند ملوک عربی است لیکن فارسیان نیز استعمال کرده اند - انوری در مدح وزیر گفته ﴿ زهی دست وزارت از تو دستور * چنان کز پای موسی پایهٔ طور * و مسند وصدر کوچک را نیم دست گویند - و بر چیز تمام نیز اطلاق کنند مانند یک دستخانه یعنی خانه که همه چیز دستهٔ باشد ای خانه که نشیمن و خوابگاه و مطبخ تا پایگاه و طویله و یک دست خلعت یعنی از سر تا پا و یک دست سلاح یعنی از خود تا موزه و در عان شکاری بجای عدد بود چون یک دست باز و یکدست جره و این قسم در هر نوع مناسب آن گویند مثلاً یکزنجیر فیل و یک راس اسب و یک نفر آدمی و یکمنزل خانه و این در در خاطر هندوستان رایج است حتی که یک دو تا آهو نویسند و دُه ر بدال هندی و واو مجهول و رای مهمله ریسمانی باشد که آهو و جز آن

بندند مثال بمعنی خلعت و لباس اشرف گوید ﴿ لباس نازکی ساکی ز نقش بوریا دارد * که گر صد دست می پوشد بعریان میزند پهلو * کمال گوید ﴿ خواهی که راست گردد پشت دو تا من * یک دست خلعتم ده و یکسر چهارپای * و دست باصطلاح اطبا اجابت طبیعت را گویند و آن عبارت از دفع شدن مادهٔ پلید از راه اسفل - و بمعنی اول گهرپاش و گهرباز و گهرفشان و گهرگستر و درفشان و راد و جواد و همت پیشه و آهنی و دریابخش و سیمین و بلورین و پرنگار و نگارین و نگار کرده و نگار دیده و حنای حنا بسته - بوسه فریب - قدح پیمای - گریبان دشمن - خواب آلوده - رعشه دار - رعشه ناک - دراز - کوتاه - از صفات اوست و بعضی از شعرای هندوستان دست بست بجای فارسی بسته اند و اراده معنی دست کوتاه نموده و درین تامل است و هو هذا ﴿ مراست دست طلب بست و دامن تو بلند * ز کوتهی است که دستم بمدعا نرسد * و قلم از تشبیهات اوست - ملا طغرا در تعریف براق ﴿ بلوح زمین از قلمهای دست * کند خط یاقوت را پای بست * آتش دست و آتشین دست - پولاد دست - ابر دست - باد دست - سبکدست - چابکدست - بالادست - پست دست - پیش دست - تر دست - تنگدست - تهیدست - چرب دست - خشک دست - خیزران دست - دراز دست - دور دست - سپید دست - سنگین دست - بسیاردست - یکدست - چابک دست - روی دست - پشت دست - سردست - از مرکبات اوست ب ن -

دَسْت بالفتح ع . بمعنی دشت و دست جامه و دست کاغذ و اوراق و دست خانه و مسند ملوک و جز آن معرب است - ا م -

دستا بر وزن لیتا . ف مخفف و مرخم دستار است که مندیل ورو پاک باشد - سند این در دستار بیاید - ن سا -

دست آب . ف . بمعنی آب دست یعنی وضو - خاقانی در تحفه گفته ع . دست آب ده مجاورانش * ن -

دست ابرنجن بفتح همزه و سکون موحده . ف . بمعنی دست برنجن است که دستینهٔ زنان باشد و آن میلی است از طلا و نقره - ن -

دست آختن . ف . دست دراز کردن و حرکت دادن آن بطرف چیزی - شیخ شیراز ﴿ چو نتوان بر افلاک دست آختن * ضروری است با گردشش ساختن * ب -

دست آخر و دست پسین دست درین ترکیب بمعنی نوبت است سند و شواهد آن در دست اول بیاید - ب -

دستاد بالفتح و دال ابجد در آخر . ف بمعنی بسیار و زیاده - فر -

دستادست بفتح اول . ف . یعنی نقد دست بدست دادن - ن -

دستار بر وزن رفتار . ف . مرکب است از دست و آر که کلمه نسبت است بمعنی شال سر و پریشان و زرتار از صفات و گنبد از تشبیهات اوست و بالفظ تافتن و پیچیدن و چیدن و آشفتن و پریشان شدن مستعمل یعنی ﴿ تا شود فرش زیارتگاه ارباب ریا * خویش را زاهد بزیر گنبد دستار بست * فطرت ﴿ چه پروا دارد از شبهای تار عاشقان شوخی * که لبریز شفق گردید از گل صبح دستارش * صائب ﴿ اگر چه مستی حسن از سرش بر دست بیرون خط * زبر کاری همان دستار را مستانه می پیچد * واله هروی در مدح درویش غلام علی ﴿ درحوزهٔ تعلیم سخن جا نبره دارد * زان مرد که دستار هنر بسته سرافراز * و دستا بحذف را مخفف و مرخم دستار است کمال اسمعیل گفته ﴿ بسکه می شویم و همی گویم * جبهٔ خویشتن و دستارا * ریزه ریزه شدی ز زخم کدین * پوشش ایمه بودی از خارا * ب ن -

دستاران بر وزن نمداران . ف بمعنی شاگردانه یعنی اجرت و مزدی که پیش از کار کردن بمزدوران دهند - استاد عسجدی گفته ﴿ البتی قصب اندر سرای دوست بهشتی * زر به یک بوسه بدهارا امروز بدستاران * ن -

دستار بر زمین زدن . ف . عاجزنالی و دادخواهی - صائب ﴿ تا کشودیم نظر رزق فنا گردیدیم * چون شگوفه بزمین پیش که دستار زنیم * ب -

دستار بزرك بسکون را . ف بمعنی قلتبان - شفائی ﴿ بابوی تو کوچک دل و دستار بزرگ است * آورده از پشت پدرشان دیوثی * ب -

دستاربند بفتح موحده . ف . کسیکه کار دستاربندی بآن متعلق باشد - فر -

دستاربندان . ف . کنایه از سادات و مشائخ و صدور و علما و فضلا و متقیان و امثال آنها که بتازی ارباب عمایم خوانند - شیخ شیراز ﴿ چو قاضی بفکرت نویسد سجل * نگردد ز دستاربندان خجل * ب -

دستارچه . ف بمعنی رومال و سفرهٔ کوچک - خاقانی گفته ﴿ دستارچه بین ز برگ شمشاد * طوق غبغب سمن برازه * و نیز بمعنی پارچه که بر سر نیزه بندند و آنرا طره هم گویند و بمعنی کمربند بمعنی رومال که در گلوی اسپ بندند و بمعنی هدیه و تحفه و بمعنی مبارکباد دادن نیز نوشته اند از شرح ددستارچه ساختن بمعنی هدیه و تحفه فرستادن و استمالت کردن و بر دست داشتن باشد - ب ن -

دستارچه ساز . ف . هرچه از تحفه و هدیه در دستارچه کرده بفرستند -

دستارخوان . ف . سفره زیرا که آنرا بر بالای خوان کرده در مجلس می آرند و بالفظ کردن و افتادن مستعمل ثابت ﴿ فیض حق کرد و نصیب خاکساران بیشتر * نیست بی نعمت اگر دستارخوان افتاده است * میرزا عبدالغنی قبول ﴿ زخست خورد با زن آن کس که نان را کند مجر خویش * دستارخوان را * در مدح سیف خان ﴿ خلق را برداشت از خاک مذلت رفعتش * در زمان او همین دستارخوان افتاده است * سند نخستین بعد ازین بیاید - ب -

دستارخوانچی معروف سیفی ﴿ دلبر دستارخوانچی چابجا لیش میکنم * سر ببالش میکشم دستارخوانش میکنم * ب -

دستار در گلو کردن کنایه در تطهیر و رسوا و بیحرمت کردن عرفی ﴿ امر تبصلحت قدمی گر بسنگ زد * دستار در گلوی قضا کرد روزگار * و بعضی محققین میدانند که درین بیت بمعنی بزور محکوم کردن است و حاصل معنی آنکه حکم تو هر جا از روی مصلحت قدم بسنگ زد یعنی عزم راسخ نمود روزگار قضا را بزور برهمان پایه آورد - ب -

دستار سیابی . ف . بمعنی سفید - بدر چاچی ﴿ ز فرق زنگی گیانی فتد و دستار سیابی * چو باز آن رومی خندان نهد بر سر کلاه زر * ب -

دستار مِثقب بکسر میم و سکون ثای مثلثه . ف . چوبی که بر دسته مثقب باشد و سر دستهٔ مذکور دران بود و وقت گردانیدن مثقب در میان آن بگردد و آنرا انجلا نیز بست دم بگیرد و بزور بکشند تا زود سوراخ شود - وحید در تعریف مثقب گفته ﴿ ز معنی گرش کوتهی کرد ریش * دلی رخنه کارش ز دستار بیش * ب -

دستاره بالفتح آرهٔ دستی و کوچک - فر -

دست از آستین برآوردن و بیرون کردن و بیرون آوردن بمعنی - صائب ﴿ چون برآرد شوکت حسن تو دست از آستین * شق جو ماه عالم آرائی کند آئینه را * صفه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود * خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند * وله ﴿ گل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع * که دست از آستین در دامن شبها برون آید *

دست از پی چیزے بردن . ف . بگُنه آن رسیدن ازاهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

دست ازچیزے برکندن ترک آن کردن - مولانا ثنائی ؎ کم کم داغ بتان برکنده ام دست نیاز ٭ اندک اندک نقد بسیاری بدست آورده ام ٭ ب -

دست ازدامن کسے گسستن وافگندن کنایه ازجداکردن سنائی ؎ طاقتم بنگر کزان تیغی که بر سر خورده ام ٭ ددم از دامان لب دست فغان افگنده ام ٭ خواجهٔ شیراز ؎ شاها فلک ازبزم تو در رقص و سماع است ٭ دست طرب از دامن این زمزمه مگسل ٭ ب -

دست ازدهان ودهن برداشتن بی پرده سخن گفتن و صرفه نکردن در دشنام دادن و بدگفتن و هرچه بزبان آید بی تحاشی گفتن - فرج الله شوستری ؎ کرده از بس عرصه بر من تنگ دور روزگار ٭ من هم آخر غنچه سان دست از دهن برداشتم ٭ رفیع ؎ شرم رامی باید اول از میان برداشتن ٭ کی بآسانی توان دست از دهن برداشتن ٭ طالب کلیم ؎ از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم ٭ قفل دیگر زحیا بر لب اظهار من است ٭ ب -

دست ازسرچیزے نگذاشتن ترک نکردن آن چیز و از سرآن برنخاستن - حافظ گوید ؎ سبزاست در و دشت بیا تا نگذاریم ٭ دست از سر آبی که جهان جمله سراب است ٭ و این نادرست و مشهور دست از چیزی برنداشتن یا سر چیزی از دست یا از کف نگذاشتن است اول مشهور است - دوم ظهیرای تفرشی گوید ؎ وقتی آن شد که چو فواره زکف نگذاریم ٭ سر آبی که بران ساغر سرشار زنیم ٭ از غوامض سخن -

دست ازسرکسے گرفتن کنایه ازامداد و اعانت دریغ داشتن - ب -

دست ازقفا واکردن معروف . صائب ؎ کاکل چه گنه دارد دستش نه قفا واکن ٭ هر فتنه که می بینی در زیر سر او دست ٭ ب -

دست ازکسے برنداشتن از سرش واشدن بدون حصول مقصود - جلالا کاشی یقین تخلص ؎ از و تا نقد آمرزش نمیگیرم نمی میرم ٭ چو مزدوری که دست از کار فرما برنمیدارد ٭ ب -

دست ازلباس بیرون کردن پوشیدن جامه باین طرز که دست در آستین کنند برای ساعت نیک و باز برآرند و پوشیدن آن بروقت دیگر اندازند و این در هندوستان مرسوم است تاثیر ؎ جامهٔ هستی به تن بهر قیامت کرده ایم ٭ دست بیرون زین لباس ازبهر ساعت کرده ایم ٭ ب -

دست ازماست فتح دلشرت و نوبت و فرصت - سنجر کاشی ؎ دست ازماست بهر رزم که هست ٭ تیغ ازما و غلاف از دگران ٭ ب

دست آزمای . ف . بمعنی مصدری و اسم فاعل هردو آمده میرخسرو ؎ چه کم دیدی ازما بفرزانگی ٭ درآئین مردی و مردانگی ٭ که باخصم ما کرده دست آزمای ٭ بسوی زبونی شوی رهنمای ٭ شمشیر گشتند دست آزمای ٭ دران هم نشد قالبی زخم سای ٭ نظامی ؎ اگر چرخ گردان خطای نمود ٭ باین خانه دست آزمائی نمود ٭ سوادش حروفی هست دست آزمای ٭ همان آب لومنی جانفزای ٭ ای حرفی است که هر قلمی آنرا نمی تواند نوشت ٭ ب -

دستاس بالفتح . ف . آسیای که بزور دست بگردد ٭ داراب بیگ جویا ؎ پای تا سر ازپی روزی وهانی و شکم ٭ تا تو چون دستاس سرگردان مشتی گندمی ٭ بدیع الزمان نصیر آبادی ؎ که میخواهد لب نانی زچرخ از تنگدستیها ٭ که غیرت میکند دستاس امروز استخوانم را ٭ ب -

دستاسنگ بروزن رنگارنگ . ف . بمعنی فلاخن باشد - سا -

دست آسیا . ف . باضافه دست چوبی که دست دران زده آسیا گردانند - صائب ؎ زشوق جستجوی یار از گردش نمی مانم ٭ اگر در سنگ باشم همچو دست آسیا باشد ٭ ب -

دستاش بالفتح بار و بستهٔ هیزم و هیمه - فر -

دست آشنا . ف . کنایه از صاحب معامله - شفائی ؎ شکوه را امشب بلب دست آشنا میخواستم ٭ رنجش محبوب را دشمن جدا میخواستم ٭ ب -

دستافزار بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله . ف . آله که کار دست بدان کنند و پافزار کفش را گویند ظهوری ؎ گر نفس میخواست بهرش می تراشیدیم اثر ٭ در هنرمند نیست آه و ناله دست افزار ما ٭ قافیه غزل بازار و پرکار است - ب مص -

دست افسوس . ف . معروف میرزا صائب ؎ چون نباشد گوهر دندان صدف خمیازه ایست ٭ دست افسوسی بود بی گوهر دندان صدف ٭ ب -

دست افشار و مشت افشار چیزی نرم که بزور دست افشرده شود چون طلای دست افشار و زر دست افشار و زر مشت افشار که خسرو پرویز از آن گنجی ساخته بود و این مشهور تر است و در اشعار استادان سیم دست افشار و یاقوت دست افشار و مغز دست افشار و سیب دست افشار نیز آمده و به بین در شعر میرزا طاهر وحید دیده شده و حکیم زلالی گفته ؎ زبسکه مغز مرا کرده عشق دست افشار ٭ خمیر مایهٔ دیوانگی شد آخر کار ٭ داراب بیگ جویا ؎ بستی گر رسد دستم بلبهای نمک سودش ٭ شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش ٭ اگر گوییم که بطریق ادعا بسته باشد درین صورت شعر از مزه می افتد ٭ ظهوری ؎ ترنج سیم دست افشار خسرو ٭ انار سینهٔ شیرین وشان کو ٭ ازینجا مستفاد می شود که اطلاق سیم بر طلا نیز صحیح است ٭ دانش ؎ فشارم لای می کارم همین است ٭ طلای دست افشارم همین است ٭ صائب ؎ اگرچه خسرو دارد طلای دست افشار ٭ تصرف دل شیرین بدست کوهکن است ٭ ب -

دست افشان . ف . چیزی که بدست افشانده شود چون تخم دست افشان - اثر ؎ وقت حاصل نخورد غیر تاسف ممسک ٭ تخم این مزرع پیداست که دست افشان نیست ٭ و نیز کنایه از حرکات و سکناتی که در حالت رقص بدست کنند - خواجه شیراز ؎ یار ما چون سازد آهنگ سماع ٭ قدسیان برعرش دست افشان کنند ٭ حکیم زلالی گفته ؎ قد شمشاد دست افشان گردش ٭ بساط ارغوان گلبرگ زردش ٭ و دست برافشاندن مثله - ثنائی ؎ مطرب آواز تا سرو سهی بالای من ٭ برفشاند دست و بیند جانفشانیهای من ٭ شیخ شیراز ؎ قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ٭ ت -

دست افشاندن ازچیزے کنایه از جدا شدن و ترک گفتن از وی - مولوی معنوی گفته ؎ طبع سیر آمد طلاق او براند ٭ پشت بروی کرد دست از وی فشاند ٭ صائب ؎ جسم خاکی چیست کز وی دست نتوان برفشاند ٭ گرد دست و پای خود چون نگر به لیسیدن چرا ٭ و بمعنی رقص کردن نیز آمده - ب غ -

دست افگن باکاف فارسی کنایه از خادم و پرستار و مغلوب و زبون و یادگار و نشان که از دست گذارند چون تصویر و خط و جز آن - ب ر ک -

دُستاق بالضم و فوقانی بالف کشیده و قاف . ف . بندی و محبوس از اهل زبان بتحقیق پیوسته - نظرت ؎ شدم دستاق ترک رهزنی و شب در خانهٔ زینی ٭ تبسم حقهٔ لعلی تغافل عشوه آئینی ٭ میرزا طاهر وحید ؎ زهیبت تو نمود است دست و بار اگم ٭ میدان طریق کوه زیر تیغ کین دستاق ٭ باقر کاشی ؎ ای داور داد گر حدیثی ٭ گویم که کنی هزار تحسین ٭ دیروز که ساختند دستاق ٭ ما را درسلک آن ملاعین ٭ شطرنج من او فتاد بی مرد ٭ نی مانده پیاده و نه فرزین ٭ ب -

دستاگرد بفتح اول و کاف فارسی . ف . دستواره راگویند فر -

دست امتحان . ف . بقلب اضافه کنایه از زه رآزمائی . ب

دست آموز . ف . مرغی راگویند که آنرا بر دست تعلیم داده باشند و با صاحبش رام گشته بپرد برود و باز آید و گاهی همچنین وحشی را نیز تعلیم کنند و مالوف می سازند - ظهوری ؎ خوش آنکه بعشق صاحب کرده لائقش ٭ جانش چو رود مهر تو گیرد جایش ٭ شهباز غمت اگرچه دست آموز است ٭ می باید از آه رشته بر پایش ٭ اوحدالدین انوری ؎ شیر گردون پیش شیر رایت ٭ سخره چون آهوی دست آموز باد ٭ ع - ریسمان بر پا چه حاجت مرغ دست آموز را ٭ ب ن -

دستان بروزن مستان . ف . جمع دست چنانچه در دست گذشت و بمعنی فکر و حیله و دستانگری و لقب زال پسر سام نریمان از اولاد گرساشب و جمشید که بواسطهٔ شاگردی سیمرغ و آموختن علوم غریبه از نادانان او را بمکر و حیله منسوب می کرده و جادو میخوانده اند فردوسی از قول اسفندیار بعد از زخمهای تیر و بهبود یافتن رستم دیگر روز گفته ؎ تو از جادوی زال گشتی درست ٭ وگرنه کنارت همه دخمه جست ٭ میر معزی ؎ شهی کو بار سولان تو بیعت کرد در غزنین ٭ که با پیلان بدرگاهت فرستد خدمتی درخور ٭ همه دستانگری بود آن چو پیدا گشت راز او ٭ خرد هم داستان نبود که باشد شاه دستان گر ٭ و بمعنی نغمه و آواز آمده بنابرین بلبل را هزار دستان گفته اند حکیم فرخی بکنایه در مدح خود گفته ؎ هزار دستان دستان زدی بوقت بهار ٭ کنون همی نزند تا درآمدست خزان ٭ هزار دستان امروز در خراسان است ٭ بمجلس ملک اینک همی زند دستان ٭ شیخ سعدی بمعنی مقامات آواز نغمه گفته ؎ گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش ٭ می گویم و بعد از من گویند بدستانها ٭ زیرا که دستان نشانی باشد بر سواعد آلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین از نغمات - سوزنی گفته ع . زنند از فضل و عدل تو ببستان بلبلان دستان ٭ و زال را دستان زند نیز می گفته اند معنی ترکیبی آن از فکر و دستان بزرگ یافته اند چه زند بمعنی بزرگ است واز آنجاست که نام نامهٔ پارسیان است یعنی بزرگ است و آنرا نامه زند نیز میخوانده اند - فردوسی از قول سیمرغ حکیم گوید ؎ نهادم ترا نام دستان زند ٭ که با تو پدر کرده دستان و بند ٭ ب .

دست انبویه . ف . گلوله مرکب از عطریات که در دست گیرند برای بوئیدن و هر میوهٔ خوشبو که در دست کرده بو بیند بخصوص میوه شبیه بخربزهٔ کوچک که بوی خوش دارد و مزه ندارد - صاحب قاموس گفته شمّام بروزن شداد خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزی و زردی و آنرا دستنبویه خوانند خاقانی گفته ع . دستنبوی است خلد الورد ن -

دست انداختن کنایه از دو چیز است - اول کنایه از شناوری کردن باشد - دوم کنایه از تمسخر نمودن بود ٭ ن

دست انداز حرکت دادن دست را برای کاری چون زدن و گره بریدن و تیر انداختن و خاریدن و آسیب زدن و حمله بردن و صدر و مسند گستردن و شناکردن و بمعنی مسافت دست نیز آمده - ظهوری ؎ هر نغمه بلند دلبست در رقاصی است ٭ بزمی است که تو به مست در رقاصی است ٭ مطرب بنوازش تعدی با مال ٭ دست اندازی که هست در رقاصی است ٭ مخلص کاشی ؎ خاکساری پیشه کن در هر زمین چون گردباد ٭ در ره افتادگی بر چرخ دست اندازکن ٭ صائب ؎ شکوهٔ زلف از زبان مانمی آید برون ٭ زیر دست انداز او چون شانه پا افشرده ایم ٭ سالک قزوینی ؎ سالک از بس دوستی پامال مردم گشته ایم ٭ ورنه دشمن را نباشد تاب دست انداز ما ٭ انوری ؎ پایهٔ قدر تو جای است که از حضرت او ٭ چرخ را عقل برون کرده بده دست انداز ٭ ب -

دستان زن و دستان طراز . ف . بمعنی نغمه سرا و دستان گر بمعنی مکار و حیله و جادوگر - در دستان گذشت ب

دستان زند بفتح تای هوز و سکون نون و دال . ف لقب زال بن سام که بمکر و حیله معروف بود چه دستان بمعنی مکر و حیله آمده و زند بمعنی بزرگ است گویند زال را سیمرغ این نام نهاده است و او حکیمی بوده است - ر ب -

دستانه بالفتح . ف . موزه دست - فر -

دست آوردن بچیزے کنایه از غالب و توانا بودن بر چیزی سندش در دست داشتن بر چیزی بیاید -

دست آورنجن با واو . ف . بمعنی دست برنجن باشد که دستینه است و آنرا از طلا و نقره و غیر آن هم سازند - ر -

دست اوّل . ف . مقابل دست آخر و دست بسبین لفظ دست درین ترکیب بمعنی نوبت است - حکیم فردوسی گفته ؎ ندانم که دیدار باشد جزین ٭ یک امشب بکوشیم دست پسین ٭ نظرت ؎ ای که دایم میکنی با غیر قصد اختلاط ٭ دست اول سر خطی از چین پیشانی بگیر ٭ صائب ؎ من گرفتم که قمار از همه عالم بردی ٭ دست آخر همه انداخته می باید رفت - ب -

دست اونمی رود یعنی کاری از دست او نمی آید - طالب آملی ؎ طاوس وش زبس بعمارت مقیدم ٭ دستم نمی رود که نگل پا برآورم ٭ ب -

دستاویز . ف . بالفتح چیزی که تمسک بدان کنند و آنرا وسیلهٔ مدعای خود سازند - آصفی ؎ حلقه زلف گره گیر تو دست آویز ماست ٭ گرچه زاهد سبحهٔ صد دانه دستاویز یافت ٭ سلمان ؎ روز محشر در جواب پرسش سودای کفر ٭ هیچ دستاویز ما را نیست جز بوی شما ٭ ب

دستاهنگ بالفتح . ف . دست افزاری است کاشتکاران و مزارعان را - فر -

دست بآب رساندن کنایه از وضو کردن و از اهل زبان بتحقیق پیوسته که بمعنی ریدن است حاجی محمد تقی بسمل تبریزی ؎ ای که خلق روح بخشت دی به بسمل کرد لطف ٭ شیشهٔ عطر بهاری همچو مینای حباب ٭ همچو آب جو ندارد چه نصیب از رنگ و بوی ٭ میرسانم من بیادت هر سحر دستی بآب ٭ ب -

دست باپادشاه کنایه از برابری کردن با پادشاه باشد - ر

دست باد پیما کنایه از دستی که حرکتش لغو بود - صائب ؎ چون لئیمم دست برهم کز شمار نقد عمر ٭ رنگ افسوسی بدست باد پیما مانده است ٭ ب -

دست بادست بسیار نزدیک است دست بدست مثله و بمعنی جلد و شتاب دستادست مثله - زلالی ؎ کارگر عیب چو دستم گرفت ٭ دست بدست آمد و مستم گرفت ٭ مرتضی قلی قهوچی باشی ؎ باخزان دست بدست است بهاری که تراست ٭ حیف صد حیف که چون رنگ حنائی در خواب ٭ سعید اشرف در تعریف چنار ؎ زهر شاخش که برده از صبا دست ٭ رهی باشد بگردن بست با دست ٭ ب -

دست باز. ف. کسی را گویند که آنچه در دست داشته باشد همسر را بباز د و تمام کند و بمعنی دست انداز هم آمده است که تعدی وحواله بی حساب باشد و شخصی را گویند که در شطرنج و نرد بهر آلتی و مهرهٔ که دست نهند همانرا بازی کنند - سا.

دست بازی. ف. کنایه از انبساط و ملاعبت - کلیم ؎ به بیتابی دو مفاصلم مشغول * وگرنه درد دل خویش را کنم اظهار * و در حجت ساطع در شطرنج بهر مهره که دست بگذارند بدان بازی کنند و عوام این را دست مهره گویند - ظهوری ؎ در کسب عیار خش گدازی اینست * در کم گوئی نفس درازی اینست * من داغ پسندیدم و یاران مرهم * در عرصهٔ عشق دستبازی اینست * ملا منیر گفته ؎ دست بازی کنم ار با سر زلف تو مرنج * دست امید دراز است چه تقصیر مرا هو دست بازی نزد ور آنه مائی - باغ.

دست باف کنایه از آسان ع.

دست باکسی فرد کوفتن آمادهٔ هم آوردی و برابری با او شدن چه رسم پهلوانان است که چون با حریف بر سر کشتی آیند دستهای خود بر شانه کوبند و آن کنایه از اظهار توانائی و برزوری خود است میرنجات ؎ چون گل از باد صبا آن گل گلزار امید * دست باهر که فرو کوفت دگر کوفت ندید * سنجر کاشی ؎ گردون بزبردستی اگر خیزد اگر با من * نادست فرو کوبد پشتش بزمین باشد * ب.

دست باکسی یکی کردن با او اتفاق کردن - اثر ؎ کرده با مژگان نگاهش دست در قتلم یکی * تا مسلمان تیغ از بالای کافر میزند * ب.

دست بالا. ف. کنایه از غالب و مسلط - خیالی ؎ دل از نقش نگهدار ای خیالی * که بندوئی است دزد و دست بالا * ب.

دست بالا کردن کنایه از ظلم و فریاد از مصطلحات - صائب ؎ بوستان از شاخ گل دستیکه بالا کرده بود * در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذشت - ب.

دست بالین کردن دست را خم داده بزیر سر گذاشتن چنانکه مردم مفلس بسبب نابودن تکیه باین نوع دراز می کشند صائب ؎ عرش و کرسی معنی در زیر پا افتاده است * چون بوقت فکر صائب دست بالین می کند * ب.

دست بامن ده این کلام در هنگام کمال طرب و خوشی استعمال کنند و اغلب که مضمون هندی است - لاادری ؎ ای که گردی آئینه بروی حجاب * دست بامن ده که گشتی کامیاب * ب.

دستبانه بالفتح. ف. بمعنی دستانه و موزه است - فو.

دست باهم دادن و بهم دادن معروف - صائب ؎ نقش اوضاع جهان مختلف از بینش تست * این نگاری است که چون دست بهم داد خطاست * ؎ نیاز و ناز را باهم حسابی درمیان باشد * بگردش دست باهم داد و چشمی زمین رنگی * ب.

دست بدامن و دامان کسی دادن مرادف دست ببیعت دادن که عبارت از مرید شدن است - مفید ؎ قماش دامن پاک ترا اندازه دگل * مرید حسن توام میدهم بدامان دست * ب غ.

دست بدامن کسی نمودن و آویختن و زدن تقرب بمعنی هم دست در دامن رفتن لازم منه - شیخ شیراز ؎ آستین از جنگ مسکینان گرفتم درکشد * چون تواند رفت چندین دست دل در دامنش * ؎ زلیخا چو گشت از می عشق مست * بدامان یوسف درآویخت دست * ب.

دست بدست. ف. در دست بادست گذشت. ب.

دست بدست بردن و رسیدن کنایه از زود و بشتاب بردن و رسیدن و باعزاز و اکرام بردن و رسیدن - قدسی ؎ گوهر حجی که من در حرمت ریختم * دست بدستش برند تا حرم کبریا * وله ؎ یار ز بزم میکشان های چه دست میرسد * همچو پیالهٔ شراب دست بدست میرسد * ب.

دست بدست حریف دادن در شروع کشتی دست یکدگر گرفتن چنانکه مرسوم است و دست با حریف فرد کوفتن این صور در هنگام کشتی گرفتن پدید می آید یعنی آمادهٔ هم آوردی و برابری با او شدن در دست باکسی کوفتن گذشت - ب.

دست بدست کسی پیوند کردن امداد و اعانت کردن مسیح کاشی ؎ بس بلندی بخشدت روز جزا این بس که گر * دست خود پیوند اگر با دست کوتاهی کنی * ب.

دست بدعا زدن و بردن و برآوردن و برداشتن و کف در دعا برآوردن و دست برفلک شدن کنایه از بلند کردن و بلند شدن دست در وقت دعا خواستن خواجه نظامی ؎ چو این داستان گفت شه یک بیک * نیوشنده را دست شد بر فلک * صائب ؎ درخرابات چه حاجت بمناجات من است * دست برداشته دایم بدعا تاک آنجا * خواجه شیراز ؎ محراب ابروان بنما تا سحرگهی * دست دعا برآرم و در گردن آرمت * ؎ کف در دعا بر آنظوری که درانتک * از بهر شاهد عمر آورده گوشوار * تاثیر ؎ فوت شد بس که ز من مطلب ناخواستنی * بجا دست زدم چشم اجابت ترشد * وله ؎ ای اجابت کف بر آر و لب بآمین برگشای * اختصاری در دعا در داستان آورده ام * ب.

دست بدل. ف. در اصل کنایه از شخصی است که نزدیک بود که دلش از دست برود و او خواهد که ضبط آن کند و مقدور نداشته باشد و ازینجا بعضی گمان برده اند که کنایه از عاجز و ناتوان است و این شعر مرزا بیدل استناد آورده ؎ چه سلیمانی است ای غافل دانه گیری ز مور دست بدل * ولی دشت بیاضی ؎ شوق نگذاشت که دستی نهم بر دل ریش * ورنه این راز هنوز از تو نهان می باید.

دست بدلال و بیع دادن و دست بزیر شال بردن و دست بدست دادن در صدد بیع و شرا بودن چه رسم است که حالت تشخیص قیمت کالا دلال نخستین دست بایع را زیر جامه بدست خود گرفته باشارات معینهٔ اصابع تعین قیمت کند و بعد ازان همین دستور بمشتری اخبار کند و در هندوستان این رسم مخصوص دلالان نخاس است - تاثیر ؎ واعظ مکن مصافحه را دست پیچ زهد * کی خود فروش دست بدلال میدهد * اشرف ؎ بهلهٔ در سودا بود دلال را * می برد دستی بزیر شال او * ظهوری ؎ گر بینش اجل دهد دستی * کیسهٔ پر کنم بسود و زیان * یحیی کاشی ؎ از تو متاع حسن و ز ما نقد جان و دل * دستم بده بدست که سودا مبارک است * ب.

دست بدندان گزیدن و بدندان کندن و بدندان گرفتن و دست گزیدن و دست کندن و دست بدندان ستدن حالتی است که در هنگام غضب و خشم و تحسر و تاسف بر آدمی طاری می شود و ازان جهت دست را بدندان می گزد - خواجهٔ شیراز ؎ از بسکه دست میگزم و آه میکشم * آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش * صائب ؎ از بسکه نوبهار تعجیل میرود * شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است * ب.

دست بدیوار دادن و بدیوار کشیدن و دست بردیوار بودن از خیرگی چشم دست بدیوار بودن و نابینایانه باستعانت آن راه خانه رفتن - زلالی ؎ ز عکس روی او مهر زراندود * بیابی دست بر دیواری بود * صائب ؎ نیست بر دیر و حرم دیدهٔ حق بین را کار * کور در جستن ره دست بدیوار کشد * محمد قلی سلیم ؎ ز ضعف دست بدیوار داده آمده ام * بهر دو گام زمانی ستاده آمده ام * ب.

دست برابرو و بربالای ابرو گرفتن تاب نظارهٔ نور نداشتن میرنجات ؎ خورشید در مشاهدهٔ آفتاب تو * بی اختیار دست برابرو گرفته است * حکیم زلالی ؎ بی نظاره مهر از تاب آن روی * گرفته دست بربالای ابرو * ب.

دست برآوردن کنایه از چهار چیز است اول کنایه از شفاعت و دعا کردن باشد دوم کنایه از تربیت یافتن سوم کنایه از غالب آمدن است - چهارم کنایه از دعوی کردن باشد - ن.

دست بربر نهادن بهر دو بای موحده و سکون هر دو رای مهمله. ف. بمعنی سلام کردن و سلام مردم ولایت چنین باشد که دست بسینه نهند - غ.

دست بر پشت چنبر کردن بفتح جیم فارسی و سکون نون و فتح بای موحده که از اجتماع نون با میم تلفظ می شود بمعنی دست بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست مجرم در پس پشت او بهم بستن غ.

دست بر تخته بستن در دست به تخته بستن بیاید -

دست بر ترکش زدن مهیای جنگ شدن و باصطلاح آراستن معشوق است خویشتن را که آن هم در معنی مستعد جنگ شدن است اسمعیل ایما ؎ بهر مژگان سیاهت سرمه در کار نیست * میزنی در صید دلها دست بر ترکش چرا * وله ؎ از خوی تو فتنه در جهان آتش زند * عشقت سیلی بروی هر کس زند * صد قلب بیک کرشمه پامال شود * زان دست که مژگان تو بر ترکش زند * ب.

دست برجن با جیم بر وزن دست بستن. ف. مخفف دست برنجن است و آن حلقهٔ طلا و نقره و امثال آن باشد که در دست کنند - سا.

دست بر چشم نهادن کنایه از قبول کردن ملا طغرا در تعریف طنبور گوید ؎ از چون تو آهسته صاحب اصول * نهاده است بر چشم دست قبول * ب.

دست بر چوب بستن عاجز گردانیدن و بیدخل کردن و نوعی از سیاست قهری است - صائب ؎ بر چوب بسته غیرت من دست شانه را * دست اینچنین بزلف نسیم صبا نیافته * ب.

دست برد بضم بای ابجد و سکون را و دال بی نقطه. ف. کنایه از غلبه و قدرت و نعمت و دولت - خواجه نظامی گفته ؎ بداد و دهش در جهان پی فشرد * بدین دست برد از جهان دست برد * و بمعنی بازی بردن ماخوذ از معنی اول است ؎ تا جهان رسم دست برد نهاد * دست بردی چنین ندارد یاد * ب.

دست برداشتن معروف و باصطلاح کشتی گیران دست خود برزمین بند کردن و حریف را بدعوی گفتن که بردار - میرنجات ؎ دست برداشتنت را چو فلک تاب نداشت * پشت دستی زمه و مهر به پیش تو گذاشت * ب.

دست بردزندان مرادف انگشت بر در زدن - ملا طغرا ؎ همچو طغرا بر در بی اختلاطی بیترنم ها کی از بهر صحبت دست بر سر در زند * ب.

دست بردل. ف. کنایه از بیقرار و مضطرب زیرا که هرکرا دل می طپد دست بردل خود می گذارد و در شرح الشعرا بمعنی عاجز - غ.

دست بر دل نهادن و بر دل گذاشتن کنایه از ضبط دل کردن و تسلی دادن و اغلب که دست بر سینه نهادن نیز بهمین معنی باشد نه بمعنی که بیاید - وحید ؎ ای که میگوئی ببند در عاشقی دستی بدل * می طپد را نسان که بردل دست نتوانم گذاشت * صائب ؎ اینک سیاه برق عنان ریز میرسد * دست مروتی بدل خوشه چین گذار * وله ؎ بحر را سرپنجهٔ مرجان نیند از جوش * چند بر دل می نهی از صبر تسکین دست را * ولی دشت بیاضی ؎ شوق نگذاشت که دستی بنهم بر دل خویش * ورنه این راز هنوز از تو نهان می بایست * ب.

دست بردن از چیزی کنایه از سبقت کردن و پیشدستی نمودن - صائب ؎ دست از مشاطه در نازک ادائی برده ام * شانه از مژگان بران زلف چلیپائی کشم * حسین ثنائی ؎ ای برده از طراوت دست از بهار دست * از خون کیست باز ترا در نگار دست * ب.

دست بردوش افگندن و انداختن و گذاشتن و دست بردوش انداخته برخاستن بنابر ضعف دست بر دوش کسی گذاشته راه رفتن یا برخاستن میرزا جلال اسیر ؎ ناتوان ناله که از سینهٔ ما میخیزد * دست بر دوش دل افگنده ز جا میخیزد * صائب ؎ سنبلی دست بدوشش چمن انداخته بود * زلف خورشید پناهی تو بیادم آمد * ظهوری ؎ چنان مست از شوق هر چیز هست * که بر دوش شاخ افگند جلوه دست * ب.

دست بردوش زدن. ف. مهربانی و شفقت کردن از قبیل دست بر پشت زدن که مرسوم هندوستان است - ب.

دست بردهان بردن کنایه از پشیمانی و افسوس و تاسف خوردن باشد - سا.

دست بردهان کردن کنایه از چیزی خوردن باشد - و دست بردهان بودن کنایه از خاموش بودن - سا ب.

دست بررخ گرفتن و بررو گرفتن کنایه از روی پوشیدن و این از جهت شرم و حیا بود - صائب ؎ سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت * دو دست خویش بروی خود آفتاب گرفت * کمال اسمعیل ؎ دو شیرگان خاطر من بین که غنچه وار * بر رخ گرفته اند ز تو شرمسار دست * ب.

دست بروی دست و برسر دست و بربالای یکدگر نهادن بیکاری و بی شغلی - صائب ؎ نام خود را کو نگین کردان سکه دستی بلند * دست خود بر روی دست ای آهنین بازو مته * وحید ؎ سعی ناکرده برانند ز گوهر میگردد * چون صدف دست وحیدار نهی بر سر دست * سلیم ؎ خفته در راه تو از عجز ای غزال شیرگیر * دست بر بالای یکدگر نهاده شیرها * ب.

دست بر زانو زدن و بر سر زدن و ماندن اکثر در وقت فقدان مطلب باشد و اول در نماز نیز معهود است غنی ؎ در هر نماز دست بزانو زند چرا * زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است * میرزا محمد قلی سلیم ؎ چو مگس دست بسر مانده و خلقی بکام * دل خویش از شکرستان تو یابند * واله هروی ؎ تاسف میخورد بهر عمر ضایع کردن مردم * مگس گر میزند دستی بسر آهسته آهسته * و صاحب مرآت جهان نما در ذکر ابوالبشر آورده که مردی است که چون آدم دل از حرقت فرقت فردوس کباب و سینه از حرارت هجرت جنت در اضطراب دست حوا گرفته پا براه غربت نهاد جبرئیل در رسید و فرمان رسانید که دستها یله کنید و از یکدیگر جدا شوید حوا دست بر سر میزد و میزارید و آدم بران خود می کوفت و میخروشید ازینجاست که مردان در زمان استیلای درد و غم نسبت آدم دست بر ران کوبند و زنان وقت غلبهٔ رنج و بلا بعادت حوا دست بر سر زنند * ب.

دست برسر کنایه از تاسف و تحیر و حیرانی باشد - ن سا.

دست برسر کشیدن و دست بسر کردن از سر واکردن و رخصت دادن کسی را که مخل دانند و این گویا سلام رخصت است. اشرف ؎ رازداری نبود شیوهٔ زاهد چو سبو ٭ از در میکده اش دست بسر باید کرد ٭ رفیع واعظ ؎ در دل آسای پریشانان مباش از مشانه کم ٭ کز نوازش زلفها را دست برسر می کشند ٭ و هم درین محل گویند به راه غلطش افگنید و لوطیان گویند این را بربط کنید ٭ ب۔

دست برسر گرفتن در مقام ادای تسلیم و کورنش و در محل شدت درد و ضعف هر دو مستعمل می شود۔ زلالی ؎ بنفشه دست را برسر گرفته ٭ که از سیلیش رنگی بر گرفته ٭ ب۔

دست برسر نهادن قبول کردن و دست بسینه نهادن که از تعلیم متعارف هندوستان است که آنرا سلام کردن هم گویند حزنی ؎ دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب ٭ دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم ٭ اثر ؎ سپهر معلی ز کف الخضیب ٭ بفرمان او دست برسر نهاد ٭ صائب ؎ دست و پا تا هست برسر دست پیش کس منه ٭ برسر مردی بنامردی مینگن میمزی ٭ ب۔

دست برسینه نهادن در دست بر دل نهادن گذشت ٭ ب۔

دست بر فلک شدن . ف . در لفظ دست بدعا زدن گذشت . ب۔

دست بر قفا بستن و بر قفا پیچیدن و دست بر کتف بستن و از قفا واکردن هر کدام معروف ۔ مرزا صائب ؎ برلب آب بقا از تشنگی جان میدهد ٭ دست هر کس را که حیرت بر قفا پیچیده است ٭ طالب آملی ؎ دست مژگان بر قفا بندیم گز آسیب او ٭ در دل هر پارهٔ دل نشتر ستانی شکست ٭ ب۔

دست بر کاردے بستن ابرام و استادگی دران کار کردن ٭ ب۔

دست بر کیسے بستن در خرابی او بودن مخلص کاشی ؎ ای که بهر قتل مخلص دست داری بر کمر ٭ خوش دگر دستی برین نخجیر لاغر بسته ٭ ب۔

دست بر کمر داشتن و زدن نخوت و غرور کردن ۔ متب ؎ نگردد عقدهای من چرا هر روز مشکلتر ٭ که چون سرو از نخوت دست دایم بر کمر دارد ٭ قاسم مشهدی ؎ ز پیچ و تاب میانش چگونه سر پیچم ٭ دلم گرفته بدستی که بر کمر دارد ٭ معز فطرت ؎ بند دل بعونت که میکند کجه گل ٭ چو بهله پیچ شمر دست بر کمر زده را ٭ ب۔

دست بر کمر ماندن کنایه از بیکار و معطل ماندن و رعنائی و خود نمائی کردن ۔ ب۔

دست بر گلو آوردن کنایه از گلو افشردن ؎ سلیم قطرهٔ آبی نمی توان خوردن ٭ چه دست بود که غم بر گلوی ما آورد ٭ ب۔

دست برلب زدن مرزا محمد زمان راسخ ؎ ازین حلم نهی فریاد ز دوش ٭ سبک دستش زدم برلب که خاموش ٭ ب۔

دست بر مالیدن کنایه از آماده و مهیا شدن برای کاری۔ ظهوری ؎ زسا طور غم استخوانم شکست ٭ بسلاخی غصه بر مال دست ٭ ب۔

دست برنجن . ف . دستینهٔ باشد از طلا و نقره و مانند آن که زنان در دست کنند بعضی از شارحین نصاب در وجه تسمیه دست برنجن آورده اند که چون زینت ثقیل ست و دست ٭ با از در برنجد از آن جهت دست برنجن و با برنجن گویند و نون برای رابطه است انتهی و صواب آنست که مرکبست از سه کلمه یکی دست دوم اورنج مبدل اورنگ یعنی زیب و زینت سوم نون رابطه یا نسبت و دست ورنجن مخفف و دست برنجن و دست برجن بحذف نون مبدل آن و برین قیاس پا برنجن و پا رنجن و پاورنجن و پا اورنجن پس معنی ترکیبی آن زیب دهنده و آراینده دست و پا بود منوچهری گفته ؎ پدید آمد هلال از جانب کوه ٭ بسان زعفران آلوده مجمن ٭ چنان چون دو سراز هم باز کرده ٭ ز روی سرخ یکتا دست برجن ٭ شیخ عطار گوید ؎ من از دست دل پر شیون خویش ٭ همی پیچم چو دست اورنجن خویش ٭ معروفی ؎ ز پا اورنجن آن سرو نوشاد ٭ بگل درمانده پای سرو آزاد ٭ بدر الدین ؎ کند چو رشتش طوق گردن ٭ اگر از پالش افتد پاورنجن ٭ خاقانی ؎ کرده زبی نجیب سرمست ٭ پا رنجن و پا و یارهٔ دست ٭ از برهان و جواهر الحروف ۔

دست برنهادن . ف . کنایه از نشان دادن۔ انوری ؎ تو دران اندازهٔ از کبریا کاندر وجود ٭ هیچکس را دست بر نتوان نهادن کو همه است ٭ ب۔

دست برون کردن . ف . کنایه از قطع کردن دست باشد چنانکه حکیم انوری گفته ؎ با چنین دست مرادست برون کن پس ازین ٭ گر قناعت نکند دست کش پیش نیاز ٭ ن ۔

دست بر هم کنایه از دست بسته۔ انوری ؎ پیش شمال امرت پای شمال در گل ٭ پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم ٭ ب۔

دست بر هم سوده و دست افسوس مرادف کف افسوس ۔ مرزا صائب ؎ دید یاض آفرینش خاطرے آسوده نیست ٭ برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست ٭ وله ؎ چون نباشد گوهر دندان صدف خمیازه ایست ٭ دست افسوسی بود بی گوهر دندان صدف ٭ چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر ٭ رنگ افسوسی بدست باد پیمانده است ٭ ب۔

دست بزیر زنخ ستون کردن و داشتن و دست زیر سر ستون ساختن و دست ستون زنخ بودن و کردن و دست ستون سر کردن و دست ستون ته رو بودن عبارت از حیرت۔ صادق بیگ ؎ بیستر افگند بیماری چشمت مسیحا را ٭ ستون سر کند اعجاز حسنت دست موسی را ٭ سنجر ؎ زنخ آهنگی این سقف معلق ٭ دستم همه عمر ستون ته رو بود ٭ کمال اسمعیل ؎ ستان که عامل فتنه است در ولایت تو ٭ چو من ستون زنخ کرد دست بیکاری ٭ زلالی ؎ خالت که بنفشه دید پیوست ٭ در زیر زنخ ستون شدش دست ٭ عرفی ؎ دست مجردات ستون زنخ بود ٭ آنجا که فطرت تو زند سایبان علم ٭ مولانا لسانی ؎ شب سرم صد ره بدامن می فتاد از ضعف تن ٭ گر نه دست از غصه زیر سر ستون می ساختم ٭ وحید ؎ غنچه دست از شاخ در زیر زنخ دارد وحید ٭ هر کرا دیدیم از صاحبدلان در فکر اوست ٭ فردوسی ؎ ورا دید با دیدگان پر ز خون ٭ بزیر زنخ دست کرده ستون ٭ ب۔

دست بزیر سنگ بودن و دست در ته سنگ و زیر سنگ و بزیر سنگ آمدن و دست زیر کف ماندن کنایه از مغلوب و زبون شدن و گرفتار و مبتلا ببلا و عقوبت گشتن میر خسرو ؎ گنبدی کاندر وی بت سنگ است ٭ غلغلش تا بزار فرسنگ است ٭ کس دران سنگ یک دمی ننشست ٭ که نیاید بزیر سنگش دست ٭ وله ؎ برگیر شیشهٔ می و آهسته اش بکش ٭ دست تو گر زکوه غم آمد بزیر سنگ ٭ حضرت شیخ ؎ در زیر سنگ مانده کنم از فسردگی ٭ پیغام چاک را بگریبان که می برد ٭ نادم گیلانی ؎ ازین دیار سفر سخت مشکل است مرا ٭ که دست در ته سنگ است و خار در ته پا ٭ ب۔

دست بستن کسے زبون و مقید کردن کسی عرفی گوید ؎ نفوش متاع بازار عشق می ترسم ٭ که دست حسن نه بندد کساد بازاری ٭ از غوامض سخن ۔

دست بسته . ف . کنایه از معطل و بخیل و زبون و مغلوب بمعنی عجیب و غریب و آن صفت کار واقع شود چنانکه گویند فلانی کار دست بسته کرد از سراج اللغات ۔ ب و غ۔

دست بسر دست برسر چون کسی را از دیدن امری غریب حیرتی و شگفتی عارض حال او میگردد سر را بهر دو دست گرفته در فکر فرو میرود و نیز دست بسر کنایه از صاحب این حال باشد و نیز کنایه از متواضع و فروتن ؎ آن سرور کائنات و آن فخر بشر ٭ جبریل امین ز قرب او دست بسر ٭ ب۔

دست بسر کردن کنایه از وداع یکدیگر کردن و رخصت دادن چه درین هنگام دست برسر هم می نهند سید اشرف ؎ رازداری نبود شیوهٔ زاهد چو سبو ٭ از در میکده اش دست بسر باید کرد ٭ ب

دست بسر نشستن و داشتن و گرفتن و برسر زدن . ف . بسیلی بسر زدن در هنگام حسرت و افسوس۔ شانی تکلو ؎ از سر کوی تو یکدل شده برپا نشود ٭ که بجایش دگری دست بسر نه نشیند ٭ بدیعی سمرقندی ؎ نشسته بکنجی در اندیشهٔ تو ٭ گهی سر بزانو گهی دست برسر ٭ قدسی ؎ زمانه دست بسر گیرد از شنیدن آن ٭ ز درد دست اگر شمهٔ کنم اظهار ٭ فغفور لاهیجانی ؎ تا چند بسفلگان نهد این تعظیم ٭ کو بخت که در مصیبت نفس لئیم ٭ دستی برسر زنم بجای کورنش ٭ خاکی برسر کنم بجای تسلیم ٭ ب۔

دست بشاخ زدن و افگندن کنایه از یار نو گرفتن و مراد نو خواستن۔ خواجه مجد الدین همگر ؎ گفتم که باندیشه و یارای درست ٭ خود را بدر اندازم ازین واقعه چست ٭ کز مذهب این قوم ملالم بگرفت ٭ هر یک زده دست عجز بر شاخی سست ٭ صائب ؎ در دامن تسلیم درآویز که چون تاک ٭ هر دم نتوان دست بشاخی دگر افگند ٭ ب۔

دست بر قبضهٔ شمشیر یکف ای آماده جنگ ۔ فر۔

دست بکاسه . ف . کنایه از زر سفید بلخی ؎ چگونه مهر تو پنهان کنم که شحنهٔ عشق ٭ مرا بداغ تو دست بکاسه یافته است ٭ ب

دست بکیسه و عشق بدروازه اشاره بکسی است که زر و مال را بهتر از عشق و محبت داند ۔ ب۔

دست بلند ساختن و دست بلند شدن و دست بلند کردن معروف . صائب ؎ خودستائی نیست کار شمع ورنه دست شمع ٭ بهر دامنگیری پروانه ماند بلند ٭ انتظار قتل کار عاشقان ساخته بت ٭ نا توانیسازی بلندی کوه کن دست را ٭ وله ؎ دعوی که کند دلبر ما دست بلند ٭ جیب پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد ٭ ب۔

دست بند - ف - بمعنی دستینهٔ زنان معروف است دیگر بمعنی رقصی است که دست یکدیگر را گرفته برقصند۔ حکیم اسدی گفته ؎ بهر برزن آوای رامشگران ٭ بهر گوشهٔ دست بند سران ٭ نظامی در صفت عیش و رقص گفته ؎ ساعتی دست بند میکردند ٭ بر سمن ارشیند می کردند ٭ مختاری بمعنی اول گفته ؎ ای غوان بینی چو دست دلبران پر دست بند ٭ شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار ٭ و منیر در کارستان آورده ـ که بدستان زنان دستوری داد که جنگ بدست آرند و دست بند و بستهٔ نگار آغاز کنند ٭ بمعنی اول میر معزی در تعریف خزان ؎ گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دست بند ٭ گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار ٭ ب ن۔

دست بندی آنست که یکییک دست حیوانات را رسن بسته بمیخ می بندند۔ خواجه نظامی ؎ گهت چون فرشته بلندی دهد ٭ گهی باد دان دست بندی دهد ٭ ب ۔

دست بوس و دست بوسی از عالم پابوس و پابوسی۔ ملا مفید ؎ از بهر دست بوسی آن شوخ هیچ زلف ٭ صد کوچه ره بسایهٔ شمشاد میروم ٭ انوری ؎ اگر چه دل هدف تیر محنت است و غم است ٭ و گر چه تن سپر تیغ آفت است و بلاست ٭ روزگار خوش است این همه جز آنکه لئیم ٭ ز دست بوس خداوند روزگار جدا است ٭ ب۔

دست بویه . ف . نوعی از خربزه است ۔ فر۔

دست به تخته بستن معطل و بیکار گردانیدن و نوعی از سیاست مقرری است ۔ تاثیر ؎ خوش اختلاط گرم با آن طره میکند ٭ آخر بتخته باد صبا دست شانه بست ٭ ب۔

دست به تیغ کردن و کشیدن بمعنی۔ طالب آملی ؎ تا کی تحمل سخن این و آن کنم ٭ نزدیک شد که دست به تیغ زبان کنم ٭ ب

دست بیرون کردن کنایه از جدال و قتال کردن میر خسرو ؎ بیا تا هم دست بیرون کنیم ٭ زره در خوی و تیغ در خون کنیم ٭ بکوشیم تا بخشش کردگار ٭ کرا بر سر آرد سرانجام کار ٭ و نیز کنایه از دست بریدن و دست قطع کردن و دست قلم کردن مثله انوری ؎ با چنین دست مرادست برون کن پس ازین ٭ گر قناعت نکند دست کسی پیش نیاز ٭ ب ۔

دست بیعت باصطلاح مشایخ دستی که به بیعت داده شود و دست به بیعت دادن بمعنی مرید شدن۔ قاسم مشهدی ؎ گر که پای بعهد قدیم بر زده ایم ٭ هنوز می چکد از شوق دست بیعت ما ٭ ب

دست به بیع دادن . ف . در صدد بیع و شری بودن مذکور در دلال و بیع دادن گذشت ۔ ب۔

دست پاچه شدن و کردن کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن و کردن سنجر کاشی ؎ ز شان مجلس شه دست پاچه گشته ز دور ٭ بهر دو دست شه هند می کند تسلیم ٭ یحیی شیرازی ؎ آنکه از عشق پاچه تنبان ٭ پیرهن چاک کرده تا دامان ٭ بر سر کلانعه چون بگفتند پاچه اش دست پاچه چون نه کنند ٭ ب۔

دست پاک کنایه از سه چیز است ۔ اول کنایه از دست خالی و فقیر بود ۔ دوم کنایه از پرهیزگار و متدین باشد ۔ سوم دستمال را خوانند و دستمال نیز بمعنی مندیل و گرفتار و زبون نیز آمده مثل پایمال ۔ ب ن ۔

دست پخت چیزی که بدست پخته باشند اعم از آنکه حیوان بود یا نبات حتی که بر طعام مطبوخ نیز اطلاق کنند۔ عرفی ؎ از دست پخت طبع بالذت است و بس ٭ بر خوان عقل هر که شود میهمان علم ٭ خواجه نظامی ؎ همان ره نشک را که دخت من است ٭ بدان نازکی دست پخت من است ٭ ب۔

دست پرور و دست پرورد و دست پرورده پرورش یافته بدست مثل طفلی را که دایه اش باشد گویند این دست پروردهٔ اوست ۔ از اهل زبان بتحقیق پیوسته۔ قدسی ؎ ترش تمام سینه پسند است و دلنشین ٭ این غمزه دست پرور در طرف کلاه کیست ٭ اسیر ؎ گر چه از دست کسی رانیست رنگی از حنا ٭ نیست یک گل در چمن کو دست پرورد تو نیست ٭ طالب آملی ؎ طفل اشکم دست پرور نسیم صبح نیست ٭ داغ دارد باغبان لالهٔ خود رو دی من ٭ ب۔

دست پس بفتح بای فارسی و سکون بای نقطه ۔ ف ۔ بمعنی آخر کار باشد خصلے را گویند که قماربازان در آخر بازی بیکدیگر دهند و کسی را نیز گویند که در مرتبه و رتبه از سندهای دیگر کمتر باشد و دست پایان مثله ۔ سا۔

دست بس زده کنایه از آنست که قدسودا دیر میکند و بهانه می آرد تا چیزی از نرخ کم شود - ب -

دست پسین . ف . در دست اول گذشت -

دست پناه . ف . آتش گیر را گویند - فر -

دست پیچ مرادف دست آویز - نوری شیرازی ؎ عارضش را باگل خورشید گفتم توام است * کرده زلفش دست پیچ این حرف وا رمن درهم است * صائب ؎ از خط بچهرهٔ نغز ندهٔ تو دلشادم * که دست پیچ برای نگاه پیدا شد * وله ؎ قضا را دست پیچ خود کند از کجروی نادان * گناه لغزش خود کور دایم بر عصا بندد * مخلص کاشی ؎ دست پیچی نیست زین بهتر برای اعتبار * یار مکتوبم بدست خویشتن پیچیده است * تاثیر ؎ واعظ مکن مصافحه را دست پیچ زهد * کی خود فروش دست بدلال میدهد * و بمعنی پنجه کردن با کسی تا زور و قوت او معلوم شود خواجه نظامی ؎ کنم دست پیچی بسنجا بیان * زنم تکیه بر سیم سقلابیان * و مخلص دست پیچ بمعنی نوعی از ماهی آورده باستناد این بیت محمد سعید اشرف ؎ ضعیفان صید ماهی کیش کرده * قناعت دست پیچ خویش کرده * و درین تامل است دست پیچ نیز بمعنی ذریعه باشد - غ -

دست پیراهن کنایه از آستین نوشته اند - ب -

دست پیش . ف . بمعنی گدا و سائل - فر -

دست پیش آوردن و پیش کردن و دست کشی کردن کنایه از دریوزه و گدائی کردن - صائب ؎ بقدح دست مکن پیش خم باده دراز * تا بود مهر زمه نور گرفتن ستم است * محمد قلی سلیم ؎ از ان تهی کف آرزو گدای تر امه * که دست پیش تو نتواند از حیا آورد * ب -

دست پیش داشتن کنایه از منع کردن باشد - ملا شانی تکلو ؎ هوس بر آتش وصل تو خویش را زده بود * اگر حجاب نمیداشت دست پیش مرا * و در بعضی از فرهنگها کنایه از گریه کردن و دست بدعا بر آوردن مرقوم است چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ دست چنین پیش که دارد که ما * زاری ازین پیش که دارد که ما * و دست پیش داشتن نیز کنایه از دست بستن پیش کسی باشد و اعزاز و اکرام کسی کردن - شیخ شیراز ؎ گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد * هر کجا پای نهد دست بدارند پیش * و نیز کنایه از گدائی - صائب ؎ چو دست پیش تو دارد کسی گره کردی * دلی بوقت خراش دل آهنین جنگی * و دست پیش کسی دراز کردن هم بدین معنی است - ب ان -

دست پیش دهن گرفتن و گذاشتن در وقت حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش دهن گیرند تا ناگاه آب دهن یا بوی دهن بر مخاطب نرسد - ظهوری ؎ نهان سرگوشی از غنچه بالوی تو می فهم * که دست برگ از روی ادب پیش دهن گیرد * ب -

دست پیش کسی داشتن و دراز کردن کنایه از گدائی و دریوزه گری کردن و دست بدعا داشتن و منع کردن ؎ هوس بر آتش وصل تو خویش رانده بود * اگر حجاب نمیداشت دست پیش مرا * و بمعنی اول صائب ؎ چو دست پیش تو دارد کسی گره کردی * ولی بوقت خراش دل آهنی جنگی * مسیح کاشی ؎ از بهر بوی دوست دو عالم گران پرست * دستی دراز پیش صبائی نکرده ایم * و ایضاً بخشش کردن تاثیر ؎ خجلتم هست اگر قدرت احسانم نیست * دست اگر پیش ندارم سر من در پیش است * ب -

دست پیمان آنچه از نقد و جنس و زیور قبل از مزاوجت بعروس دهند و در جهانگیری مهر معجل و کابین و در سروری مطلق اسباب داماد و دست پیمان معرب آنست - ناظم هروی ؎ که داماد طرب در بزم سامان * بجز جاجی ندارد دست پیمان * بیت ع -

دست تاک و مرجان و چنار و سرو همان پنجهٔ تاک وغیره صائب ؎ گرچه دست سرو کوتاه است از دامان گل * سرو بالای که ما داریم سرتا پا گل است * سلیم ؎ برمن گذشت سروی از شوق دامنش * همچو چنار دست من از کار و بار شد * صائب ؎ هرگز از مژگان کشادن دیدهٔ ما وا نشد * کی گره از کار دریا دست مرجان وا کند * وله ؎ آنکه گاهی دست بر دلهای غمگین می نهد * در ریاض آفرینش غیر دست تاک نیست * ب

دست تنگ مفلس و محتاج - فر -

دست تو بر سر من کنایه از آنست که هر چه ترا نصیب و میسر شده مرا هم نصیب شود - ب -

دست جستن بضم جیم . ف . گدائی کردن - غ -

دست چالاک کنایه از دزد باشد - فر -

دست چپی و دست راستی در قصهٔ امیر حمزه مذکور است که پهلوانان کرسی نشین وی دو قسم بودند یکی بر دست راست می نشستند و یکی بر دست چپ وی و مالک اشتر از قسم دست چپی بوده - اشرف ؎ ای شاه نجف منم غلام در تو * آزادی ام از غلامی قنبر تو * در زمرهٔ حمزه گشته ام دست چپی * خالص ز برای مالک اشتر تو * ب -

دست چرب و دست چربی اول باضافه و دوم بسکون فوقانی و جیم فارسی . ف . امداد و اعانت کردن و بقول ثروت و مکنت - میرزا صائب گفته ؎ درین زمانه که امید دست چربی نیست * نگر چراغ ز خود روغنی برون آرد * یحیی کاشی ؎ سوزنده دستگری شمع ای بتان هند * کوته کنید از سرم این دست چرب را * صائب ؎ مکش منت ز دست چرب این سنگین دلان صائب * که روغن میکشند از دانهٔ ریگ روان سودا اثر ؎ دست چربی چون دو چار انگشت مانند عسول * هر چه دارد در کف از ابرام یکجا می برد * وله ؎ تا بجوشش از حرص دکان توقع چیده * پردهٔ فیروزه استاد دست چربی دیده * ب -

دست چرب بر سر کشیدن اظهار شفقت و مدارا کردن و قبل ریشخند کردن و در برابر آن گویند - دست خشکی بر سرمالید و مدارا کرد - بمعنی چیزی بما نداد - و مدارای خشک گذرانید - صائب ؎ بیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند * دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم - ب -

دست چمک بفتح جیم فارسی و میم و سکون کاف بمعنی دست قدرت و توانگر چه چمک بر وزن نمک بمعنی قوت و قدرت و بیشی و افزونی و پیشدستی و شان و شوکت آمده - سرا فر -

دست چنبر کردن و حلقه کردن معروف . صائب ؎ چون شمع دست در کمرم گریه حلقه کرد * این تیغ آبدار مرا بر کمر بس است * وله ؎ من و عشقی که دست چرخ را چنبر کند زورش * گذار در فلاخن کوه قاف عقل را شورش * ب -

دست چوب . ف . چوبدستی - فر -

دست چین بکسر جیم فارسی . ف . برگزیده و خلاصه و چیدن نیز بیاید ملا طغرا در هجو بولحی نوشته - نثر - کتاب دلپسند نان و حلوای شیخ را باعتبار نام نظم دست چین گفته و چیزیکه آنرا بدست چینند و انتخاب کنند عبارت ابوالفضل - در زمستان پس از چار پنج روز برگها بگردانند و دست چین سازند و در زمستان دور و ...- ب -

دست حمایت بکسر حای حطی . ف . دستی که بدان حمایت چیزی کنند - صائب ؎ از آه حسن را خطری نهایت است * خط بر چراغ حسن تو دست حمایت است * ب -

دست حمایل کردن دست در گردن کسی انداختن - ب

دست خر بفتح خای معجمه . ف . کنایه از نرهٔ خر و بمعنی دشنام - غلط ماخوذ از ین است - ملا طغرا ؎ چون نباشد سامری را قفل دانش پای گاو * هنز دعیسائی کلید معرفت دست خر است * فوقی ؎ مدعی دیگر عجب دستی بدامانش زده * در جهان یارب که دایم دست خر کوته بود * شفائی ؎ دران قطار عجب بحذران نرسته * که بارشان سر فیل است و دست خر سربار * شیخ شیراز ؎ کسم پای مرغی نیاورد پیش * ولی دست خر رفت ز اندازه بیش * ب -

دستخط و دست نوشت چیزی که بدست نوشته باشند سنجر کاشی ؎ تا بخط توای صنم گشته سواد روشنم * نامده در نظر مرا دست نوشت دیگران * ملا طغرا در هجو مفتی گوید ؎ سجلی که بروی کند دستخط * شود محضر گفتگوی غلط * غنی ؎ سر رشتهٔ تدبیر نیفتاد بدستم * جز خط کف دست مرا دستخطی نیست * ب -

دست خطر . ف . آن دست نرد و شطرنج باشد که در ان شرط دیگر و بسیار کرده باشند و سندی را نیز گویند که ... رفتنی یا سفرتی باشد - سرا -

دستخوان بر وزن هفت خوان . ف . بمعنی سفره و دستارخوان و پیش انداز باشد - سرا -

دست خود بوسیدن و بوسه زدن چون از دست کسی کاری عمده بر آید این عبارت را در آن وقت استعمال می کنند - صائب ؎ دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت * شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق * وله ؎ پای من بر سر گنج است چو دیوار یتیم * دست خود بوسه زند هر که کند آبادم * وله ؎ من آن لعل گران قدرم بساط خاک را صائب * که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک بردارد * ب -

دست خورده و دست فرسوده کالای مستعمل و متاع استعمال شده - اشرف ؎ تر از سیلی استاد ز قسر ده شود * متاع از نظر افتد چو دست خورده شود * تاثیر ؎ مده بدست طبیبان عنان ... متاع عافیت خویش را دست خورده مکن ...

دست خوش بفتح ثای مثلثه و سکون واو معدوله و شین معجمه . ف . کنایه از مغلوب و زبون - ظهیر الدین فاریابی گفته ؎ عقل ست بر سر آمده کائنات داد * هم پایمال شهوت و هم دستخوش هواست * مجیر الدین بیلقانی ؎ تا دست خوش جهان شدم من * در دست قناعتم ممکن * و نیز چیزیرا گویند که حصول آن سهل و آسان بود و نیز چیزیکه از مالش دست فرسوده و مضمحل شده باشد و بمعنی شخصی که مسخره باشد از چار شربت درشیدی و لطائف و خان آرزو در شرح سکندرنامه بمعنی قدرت و استعمال و مشق نیز نوشته است - ب سا ان غ -

دست خون بسکون فوقانی و صاحب جهانگیری باضافه آورده . ف . آخر بازی نرد را گویند که کسی همه چیز را باخته و گرو بر جان بسته و حریف شد ر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد . در جهانگیری تفصیلا نوشته که حاصل این است که بازنده در چنین هنگام باید که بخون خود تن در دهد چنانکه خاقانی گفته ؎ دست خون است و هفده خصل حریف * آه در ششدر خطر مانیم * ابن یمین گفته ؎ با حتیاط روای دل که دست خون است این * که روح در گرو است و حریف بس طرار * خاقانی گفته ؎ یار این دل خاکی را ببرد بدست خون * امسال همان خواهد از یار نیندیشد -

دست دادن . ف . کنایه از غلبه و تسلط او عالم حکم و دست دادن کنایه از حاصل شدن و عهد بستن چنانکه گویند دستی بده و بیعت کردن بهر سه معنی از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ظهوری ؎ گر به تیغش اجل دهد دستی * کیسهٔ بر کنم ز سود و زیان * خالص ؎ سر حرا با تیره بختان دست الفت داده است * هر که دارد چشم یاری پرستاریم ما * صائب ؎ تا چند نهد روی بر و آن کف پا را * میر نیز داگر دست دهد خون حنا را * و جناب خیر المدققین در شرح این بیت ؎ شه از مهربانی بدو داد دست * بتعظیم پیشش دو زانو نشست * میفرمایند که دست دادن عبارت از ان است که هرگاه شخصی از شخصی امری موافق با مرضی خود می بیند دست بر دست وی میزند و حصول دست او بر دست خویش میخواهد یا آنکه بعضی بزرگان چون میخواهند که تفرجی بکنند یا راهی بروند کسی را که ترب بلکه همسر خویش میدانند دست بر دست گذاشته راه میروند یا آنکه دست خود را بدست او داد که تو دستگیر من شو شرم دست گرفتن نگهدار و احتمال دارد که بمعنی پیمان بستن بود - ب -

دست داشتن و دست برداشتن و دست کشیدن از چیزی کنایه از باز ماندن - حافظ ؎ دست از طلب ندارم * تا کام من بر آید * یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید * طالب آملی ؎ از بادپای سعی من ای دل بهار دست * کین توسن است تشمن جان تازیانه را * جلالای کاشی یقین تخلص ؎ از تو تا نقد آمرزش نمی گیرم نمی میرم * چو مزدوری که دست از کار فرما بر نمی دارد * و نیز دست داشتن کنایه از غالب و توانا بودن - شیخ شیراز ؎ گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش * نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید * محمد اسحق شوکت ؎ بخود نهادهٔ بکنارم سری ومن * دست نگاه خویش بروی تو میکشم * ب -

دست داشتن و یافتن و کردن و آوردن و رسیدن بر چیزی کنایه از غالب و توانا بودن بر چیزی - شیخ شیراز ؎ کنون دشمن بدگهر دست یافت * سر دست مردی و جهد م بتافت * وله ؎ گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش * نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید * خواجهٔ شیراز * تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد * هر دلی در حلقهٔ زلف تو یا رب یا رب است * و حق آنست که درین بیت معنی حقیقی است - انوری ؎ برده حکمت گوی از باد صبا * کرده دست بر ابر مطیر * نظامی ؎ از ان ابر ماهی چنان ریزم آب * که تا رود گر دست بر آفتاب * ب -

دست دراز . ف . مرادف دست بالا و دست دراز کردن بچیزی یعنی دست یاختن - کمال خجند ؎ چشمت بسی غمزه و فتنه باز کرده * زلفت بظلم دست تطاول دراز کرده * ب -

دست درازی . ف . ظلم و تعدی - فر -

دست در آستین داشتن کنایه از فارغ بودن از کارها است و پنهان کردن دست در آستین - ن ب -

دست در آستین کردن کنایه از دست باز داشتن و دریغ کردن دست در آستین - ن ب -

دست در آستین کشیدن و شکستن معطل داشتن و موقوف کردن کار و پنهان کردن دست در آستین - ظهوری ؎ دست در آستین کشید طبیب * سوخته نبض در تب عاشق * وحید ؎ نیستی تا زیبا دست ظلم در آستین بشکن * عصا را می کند بر باد ... دست گدا بیرون * ب -

دست در آغوش و یا گردن کسی کردن صائب ؎ از آن همیشه تر و تازه است سنبل زلف * که بی حجاب کند با تو دست در گردن * وله مصرعه دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد * ب -

دست در بغل بودن و داشتن و نهادن و دست بر سر دست بر روی دست و بر بالای یکدیگر نهادن و دست در حنا گذاشتن. ف. کنایه از معطل و بیکار بودن

و دست در آستین کردن و کشیدن و شکستن و داشتن مثله و نیز کنایه از پنهان کردن دست در آستین. میر معزی ؎ کاشکی تو بدی بمیدان رستم دستان ترا ٭ تا کشیدی دست خویش از تیر تو در آستین ٭ ظهوری ؎ دست در آستین کشید طبیب ٭ سوخته نبض در تپ عاشق ٭ وله ؎ بست طوق بندگی راه نفس بر قمریان ٭ دست تاکی در بغل زامساک باشد سرو را ٭ وله ؎ فرصت خاریدن سر نیست از حیرت مرا ٭ دست خود را در بغل پیوسته دارم همچو سرو ٭ شیخ شیراز ؎ مرو با زنده پوشان شام و شبگیر ٭ چو رفتی در بغل نه دست تدبیر ٭ طاهر وحید ؎ سعی ناکرده پر از در و گهر می گردد ٭ چون صدف دست وحید ار بهنی بر سر دست ب.

دست در ته سنگ بودن و دست در زیر سنگ بودن مغلوب و زبون چیزی بودن. نادم گیلانی ؎ ازین دیار سفر سخت مشکلست مرا ٭ که سنگ در ته دست است و خار در ته پا ٭ میر خسرو ؎ برگیر شیشه می و آهسته اش بکش ٭ دست تو گر ز کوه غم آید بزیر سنگ ٭ ب.

دست در خون زدن کنایه از جنگ کردن. فردوسی ؎ روم خیمه بر طرف جیحون زنم ٭ ابا دشمنان دست در خون زنم ٭ ب.

دست در دامن زدن در دست بدامن کسی نمودن گذشت.

دست در دندان ماندن کنایه از متعجب و حیران ماندن. میر خسرو ؎ خفته برخاست از زمین خندان ٭ ماند بیننده دست در دندان ٭ ب.

دست در دهن گرفتن کنایه از منع کردن از گفتن. شانی تکلو ؎ تو با من همزبانی و مرا صد آرزو در دل ٭ که چون خواهم بگویم شرم دستم در دهن گیرد ٭ ب.

دست در رکاب زدن کنایه از دویدن در جلو کسی. میرزا بیدل ؎ کنون که میگذرد عیش چون نسیم ز باغ ٭ چو گل خوش آنکه زند دست در رکاب ایاغ ٭ ب.

دست در روغن داشتن کنایه از ثروت و مکنت داشتن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. ب.

دست در کار ے زدن کنایه از شروع کردن در آن ب.

دست در کمر کردن و دست کمر کردن و داشتن و دست بر کمر کردن و دست در میان کردن و بردن و افکندن و آوردن و دست در کمر رفتن و شدن هر کدام معروف. خواجه شیراز ؎ این سرکشی که در سر سرو بلند تست ٭ کی با تو دست کوته ما در کمر شود ٭ وله ؎ من گدا هوس سرو قامتی دارم ٭ که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود ٭ وله ؎ چو در میان مراد آورید دست امید ٭ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ٭ زلالی ؎ تماشا ز ویش مست افگنده ٭ چو کاکل در میانش دست افگنده ٭ باقر کاشی ؎ کسی ز غمزهٔ خونریز یار جان نبرد ٭ اگر ز زخم اجل دست در میان نبرد ٭ میرزا صائب ؎ باید بزخم چنگل شهباز تن دهد ٭ چون بهله هر که دست کند در میان دوست ٭ آملی ؎ اکنون که دست بر کمر توبه کرده ایم ٭ بنگر نیاز باشی می با ایاغ ما ٭ حسین ثنائی ؎ اگر به بزم لقائی تو آتش افروزند ٭ آب خضر کند دست در کمر آتش ٭ عبد اللطیف خان تنها ؎ بهر شکست تو به میان تنگ بسته است ٭ ساقی که کرده دست کمر با سبوی ما ٭ سنجر کاشی ؎ بوقت بویهٔ آن آسمان سرین با کوه ٭ ز بیم لرزه زمین دست در کمر دارد ٭ ب.

دست در کیسه زدن کنایه از سخاوت و جوانمردی کردن ب.

دست در گریبان کسے بودن کنایه از آویزش و پیکار کردن. عرفی ؎ آز را دستش از سخاوت تو ٭ در گریبان گنج قارون باد ٭ ب.

دست در گل داشتن آماده بر تعمیر بودن. صائب ؎ گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم ٭ دست در گل دارم اما پای در گل نیستم ٭ ب.

دست در گلو کردن کنایه از رسوا و تشهیر و بیحرمت کردن. عرفی ؎ امر بمصلحت قدمی گر بسنگ زند ٭ دستش در گلوی قضا کرد روزگار ٭ و بعض محققین میفرمایند که درین بیت بمعنی بزور محکم کردن است و حاصل معنی آنکه حکم تو هر جا از روی مصلحت قدم بر سنگ زد یعنی عزم راسخ نمود روزگار قضا را بزور بر جای آورد. ب.

دست در نهادن انوری ؎ عشق سرور و لهو مرا در نهاد دست ٭ سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد ٭ ب.

دست در یک کاسه کردن با کسے. صائب ؎ پاک اگر شوینده دست از حرص دنیا خاکیان ٭ دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند ٭ ب.

دست دست فلانی است و دست دست اوست کنایه از غلبه و تسلط از عالم حکم حکم اوست و دور دور او. تاثیر ؎ بدست دست بت خویشتن پرست من است ٭ چرا بخویش ننالم که دست دست من است ٭ ظهوری ؎ مدعی میداندم از انتقام فارغ است ٭ دست دست اوست هم گر دست من شود ٭ اثر ؎ می کشاید ناخن از عقد در کار جهان ٭ دست دستی آن کسی باشد که زر پیدا کند ٭ خاقانی ؎ دست دست اوست جان ما و دای او ٭ پای صورت در میان نتوان نهاد ٭ صائب ؎ از تند باد حادثه شمع را نجز و چون دست دست لست بدست حمایتی ٭ ب.

دست دهی کنایه از امداد و اعانت و تحمل که اشارت بآن رسم باشد که چون امری غریب یا سخنی عجیب از شخصے صادر شد آن شخص را تعریف وی دست خود بر دست وی میزند و اظهار خوشی مینماید ب.

دستر بروزن کفتر. ف. اره کوچکی را گویند که بیکدست کار فرمایند و بمعنی داس کوچک دندانه دار هم آمده است. سا.

دست راست کنایه از وزیر اعظم باشد چنانکه حکیم سنائی گفته ؎ منکر از دست اینم و آنم ٭ من کنون دست راست سلطانم ٭ ب.

دسترخوان. ف. مخفف دستارخوان است چرا که آن جامه ایست که واضع آنرا بجهت پوشیدن خوان طعام وضع کرده و چون طعام خورند آنرا از زیر خوان گسترند. غ.

دست رد بفتح را و سکون دال ابجد. ف. بجای انگشت رد نیز مستعمل. شانی تکلو ؎ شعر شانی آتش است از بهر آن نار حسود ٭ دست رد بر نظم و حرف آبدار من نهد ٭ ب.

دسترس بفتح را و سکون بی نقطه. ف. کنایه از امکان و مقدور و قدرت و ثروت. خواجه نظامی ؎ بزرگیت باید درین دسترس ٭ بیاد بزرگان برآور نفس ٭ مرا کاشکی بودی آن دسترس ٭ که نگذاردی حاجت کس بکس ٭ مسیح کاشی ؎ بس طلبی نخشدت روز جزا این دسترس ٭ دست خود بیوند اگر با دست کوتاهی کنی ٭ ب.

دست رسیدن بر چیزے کنایه از غالب و توانا بودن بر چیزی. خواجه شیراز ؎ تا گیسوی تو دست نا سزایان کم رسد ٭ هر دلی در حلقهٔ زلف تو یا رب یا رب است ٭ وحق آنست که درین بیت بمعنی حقیقی است. ب.

دست رنج بفتح را ع و سکون نون و جیم. ف. کنایه از حرفه و پیشه کاری بود که بدست کنند چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ یکی کاخ بد تارک اندر سماک ٭ نه از دست رنج و نه از آب و خاک ٭ و مزد کاری را نیز گویند که بدست کرده باشند چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ دست خوش کس نیم از بهر رنج ٭ دست کشی میخورم از دست رنج ٭ شیخ اوحدی گفته ؎ زوجه رنجی که دست رنج خورد ٭ گرگ بره بر دوچه خواهی کرد ٭ دست مزد مثله. و با لفظ خوردن مستعمل. میر خسرو ؎ چو مردان دستکاری پیشه کردم ٭ چو نیکان دست مزد خویش خوردم ٭ ب.

دست روان کردن آنست که اطفال چون ابتدا بنوشتن می کنند نخست بالای لوح مدی ازین سر تا آن سر می کشند تا دست روان شود از اهل زبان بتحقیق پیوسته. ب.

دستره بروزن مسخره. ف. بمعنی دستر که داس کوچک دندانه دار است و یکدسته دارد و در اصل دست اره بوده یعنی اره کوچک که بیکدست کار میکردند ٭ سوزنی گفته ع. خیز و بردار تیش و دستره و بیل و کلنگ ٭ ×.

دستریك بفتح اول و کسر رای مهمله. ف. بمعنی رنده نجار و رنده دار کلان و بمعنی جدول و مسطر معماران. فر.

دست زدن بفتح زای هوز و دال ابجد. ف. آواز دادن بدو دست باصول مرادف کف زدن و نیز کنایه از خوشحالی و نشاط کردن. مولوی معنوی گفته ؎ غم را چه زهره باشد تا نام ما برد ٭ دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم ٭ ب.

دست زدن با کسے کنایه از برابری کردن با وی. ب.

دست زیر سر ستون ساختن و در زیر زنخ ستون شدن این احوال در وقت تعجب و تفکر و تاسف و تحسر بر آدمی عارض شود سندش در دست بزیر زنخ ستون کردن گذشت.

دست زن بفتح زای هوز. ف. مقابل پای کوب که ترجمه رقاص است بر قیاس دست زنان و نیز کنایه از نادم و پشیمان. صائب ؎ دست در دامن هر خار علائق مزنید ٭ تا برائید ازین خرقه تن دست زنان ٭ و بمعنی دست زدن. خواجه آصفی ؎ نیست در زلف اسیر از اجل دست زدن ٭ عمر بیماران دل شبهای کوته داشته است.

دست ساز. ف. چیز یکه بدست ساخته باشد. خاقانی ؎ بار که دست ساز فلک است ٭ پایی نمک است یا سراسر نمک است ٭ ب.

دست سبو. ف. دسته که در گردن سبو باشد و دست دهان کرده سبو را از جا بر دارند و بکار دارند. معز فطرت ؎ دل خراب مرا زندگی بخو ثابت ٭ که نبض دست سبو موج بادهٔ ثابت ٭ صائب ؎ همیشه عید باشد در خرابات ٭ ز می دست سبو دایم بکار است ٭ ب.

دست ستون زنخ بودن و کردن و سر کردن و دست ستون ته رو بودن عبارت از حیرت که بر آدمی عارض میشود سندش در دست بزیر زنخ ستون کردن گذشت. سا.

دست سنگ باسین بی نقطه بر وزن هفت رنگ. ف. بمعنی دستاسنگ است که فلاخن باشد. سا.

دست سوزه بروزن هفت روزه. ف. دختری باشد که او را خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند.

دست شانه بشین معجمه و الف کشیده و فتح نون و سکون ها. ف. نوعی از شانه باشد که بدان ابریشم درهم و پیچیده را باز کشایند. فر.

دست شستن. ف. کنایه از ترک دادن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ چو بد دل شد این لشکر جنگجوی ٭ بیار آب و دست دلیران بشوی ٭ و نیز نا امید شدن. ن غ.

دست شفا بکسر شین. ف. حکیم حاذق باشد. فر.

دست شکسته. ف. کنایه از مرد بی معاش و بی هنر و بی مایه باشد یعنی کسی را گویند که سبب تحصیل معاش از مایه و هنر و کمال علم و فضل و قدرت و شجاعت و امثال آن نداشته باشد.

دست شوے بضم شین معجمه. ف. چیزی خوشبو که بعد از خوردن دست بدان بشویند ابو الفضل در آئین خوشبو خانه نوشته و کنایه از نومیدی. میر خسرو ؎ هر دو درین فتنه ازین دست شوی ٭ کاتجو رجوی برآمد ز جوی ٭ از جستجو کردن. غنی ؎ دانه چین جمع گشتن دست از جان شستن است ٭ شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر.

دست صلبی کردن بفتح صاد مهمله و کسر لام و بالای موحده. ف. کنایه از آماده خدمت شدن و دست بستن پیش مخلوق باشد. خواجه نظامی مصرعه ؎ پیش کسے دست صلبی کمن ٭ ب ٧.

دست طنبور با طای مهمله. ف. دسته طنبور. ملا طغرا در تعریف صراحی گفته ؎ چو از جوش قلقل فرو زد دمش ٭ کند دست طنبور در گردنش ٭ ب.

دست غیب بفتح غین معجمه. ف. لقب گروهی از سادات شیراز است. نصیر آبادی در احوال میرزا نظام که هم از آن جماعه است آورده که سبب شهرت ایشان بدست غیب آنست که شخصے از عناد شجره از ایشان طلبید از غیب دستی پیدا شده شجرهٔ ایشان را بر آورد. ب.

دست فال و دست لاف. ف. سودای اول که در عرف هند آنرا بوهنی گویند و بیمن متلوب است. معروفی ؎ دست فالی که جود او کرده ٭ گرد از بحر و کان برآورده ٭ و سروری همین بیت سند دست لاف آورده. میر خسرو ؎ من از لافی زنم از نامهٔ خویش ٭ شناسم دست لاف خامهٔ خویش ٭ ظهوری ؎ تا کشب در سودای طرب بسته شود ٭ با غم روزی که دست لافی نکنم ٭ ب.

دست فتنه در زیر سر بودن باعث فتنه بودن سندش در لفظ فتنه در سر بودن بیاید. ب.

دست فروش. ف. آنکه کالا را بدست گرفته در کوی و بازار بفروشد. دانش ؎ متاع دستفروشان این دیار گل است ٭ بساط عیش بیار اکه وقت سامان است ٭ مخلص کاشی ؎ زهی ز بحر کف کافیت ید بیضیا ٭ یکی ز دست فروشان حسن تو موسی است.

دست فرو کوفتن. ف. آماده کشتی شدن. غ.

دست فلان بر سر من یعنی آنچه او را میرسد مرا هم نصیب باشد. نور الدین ظهوری ؎ ظهوری میروی از سختی بخت ٭ کمن باشست دست بر سر من ٭ ظهوری ٭ بسر کوی محبت ٭ زیبا افتاد دست بر سر من ٭ غیاث منصور فکرت ؎ آشنائی یکسر مونیست با این کافرم ٭ محرمی از زلف وای شانه دستت بر سرم ٭ ب.

دست فلان مریزاد دعائی است مشهور در حالت تحسین و شخصے که از دست او کاری نمایان بر آمده باشد گویند. حافظ ؎ مریزاد دستی که انگور چید ٭ ملغزاد پای که در خم فشرد ٭ وله ؎ سیر گلشن می کنم مست تماشای بهار ٭ دست شاخ گل نریزد می بجام میکند ٭ ب.

دست قدرت. ف. بمعنی قوت و توانائی. فر.

دست قطع کردن و دست قلم کردن بمعنی دست بریدن و دست بیرون کردن مثله. ب.

دست قلم. ف. مقطوع الید یعنی دست بریده. فر.

دستك بالفتح. ف. دست بر دست زدن برای خواندن

وطلب کردن کسی و باصطلاح ارباب نغمه آواز دادن بدو دست باصول مقابل باکوفتن. ملا طغرا در تعریف چنار ۔ بود کز طرب صاحب دستگاه ٭ ناستد ز دستک زدن هیچگاه ٭ و دفتر دستک بمعنی کاغذ مهری که بامر حاکم نویسند چنانکه در هند شایع معروف است. تاثیر ۔ تاثیر در خزانهٔ داغ است دست من ٭ نقد مراد حاجت طومار و دستک است ٭ ک لغت.

دستکار بقلب اضافه بر وزن دستیار. ف بمعنی ساخته و معمول هرکس کمال اسمعیل گوید ۔ چون آستین ز دست گذشت کار من ٭ او دریع کشد ز چنین دستکار دست ٭ و استاد چابکدست ماهر که دستکاری چیزها کند چون جراح و کحال و زرگر چنانکه فلکی گفته ۔ گل چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار آید که نرگس را انجار از دیده بردارد ٭ سنبل ٭ حکیم ارزقی در صفت باد سر گفته ۔ بادخوار زمی چو سنگین دل ار بنگ دستکار دست ٭ پرشبار دار د آستین پر نشتر ٭ ن.

دست کار رفته معروف. صائب ۔ از دستکار رفتهٔ ما بی خبر مباش ٭ چون تنه بر دست و در کمر یار میکنیم ٭ ب.

دستکاری بالفتح. ف. آنکه که بعد اتمام کاری و یا نقش و تزئین و اصلاح آن نمایند تا هر گره و رگهٔ آن در رو خرده دان نتواند گرفت مثلاً مو دیل را بعد از بستن بر سر زانو گذارند و بیارایند. اشرف ۔ بار میکار در بر طرف خیابانها چار ٭ باغ راه هر قدم دست دستکاری میکند ٭ ...

دستکاله بالفتح. ف. بمعنی دستکش باشد. فر.

دست کجی بکاف و جیم تازی. ف. دزدی. نوعی نیشابوری ۔ ای زلف مبر دل کسان زا ٭ این دست کجی ز سر بدر کن ٭ ب.

دستکره بفتح اول و سکون سین مهمله و فتح کاف و رای قرشت و های مدوره زده. ف. نام شهریست که در عراق عجم بوده و مطلق شهر را نیز گویند. ۔ ک فر.

دستک زدن. ف. دست بر دست زدن برای خواندن وطلب کردن کسی و باصطلاح ارباب نغمه آواز دادن بدو دست باصول مقابل باکوفتن. ملا طغرا در تعریف چنار ۔ بود دز طرب صاحب دستگاه ٭ نه استد ز دستک زدن هیچگاه ٭ و مبدله.

دستک زن بر وزن چشمک زن. ف. کنایه از مطرب و سازنده بود از فرهنگ ناصری. و در برهان نیز بمعنی نادم پشیمان نوشته.

دست کسی دادن بمعنی بدست کسی دادن. سعید اشرف ۔ رخصت اشکی بچشم گوهرافشان میدهیم ٭ هرچه باد آباد خود را دست طوفان میدهیم ٭ ب.

دست کسی گرفتن. ف. کنایه از امداد و اعانت وی کردن. حسین ثنائی ۔ باده از فیض همدمی دلت ٭ کش خرد مرجع و تاب گرفت ٭ آنچنان شد که گاه لغزیدن ٭ دست اندیشه را شراب گرفت ٭ ب.

دستکش بفتح کاف و سکون شین قرشت. ف. کنایه از دو چیز است اوّل کنایه از گدا باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ۔ ساقی دست کش جام تست ٭ مرغ سحر دست خوش نام تست ٭ کمال اسمعیل گفته ۔ ای دست کش تو این مقوس ٭ وی دستخوش این مقرنس ٭ دوم کنایه از کسی باشد که دست کوران گرفته بهر جانب برد. ن.

دست کشادن و واکردن. ف. مقابل دست بستن و بلند کردن و دراز کردن و نیز کنایه از سخاوت و جوانمردی. خواجه شیراز ۔ که سخا و کشاید دو دست جود و کرم ٭ وجود سائل مسکین پسند بعقد سوال ٭ صائب ۔ کاکل چه گنه دارد دو دستش زو فا واکن ٭ سر فتنه که می بینی در زیر سر ابرو است ٭ انوری ۔ کشاده طرهٔ او بر کمین جانها دست ٭ کشید غمزه او در کمان ابرو تیر ٭ سحاب تیره سهام است بی باران نشود صائب ٭ زروی صدق در دلهای شب دست دعا بکشا ٭ ب.

دست کشی. ف. بمعنی مالیدن و لامسه کردن باشد و گدیه و گدائی را نیز گویند. سا.

دست کشیدن. ن کنایه از دست دراز کردن باشد بطمع چنانکه حکیم انوری گفته ۔ با چنین دست مرا دست برون کن پس از این ٭ گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز ٭ و کنایه از گدائی کردن هم باشد. ن.

دست کشیدن از چیزی کنایه از باز ماندن و سندش در لفظ دست داشتن گذشت. ب.

دست کشی کردن و دست کفچه کردن کنایه از دریوزه و گدائی کردن بود. سلمان ۔ بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست ٭ آنجا که همت تو کند سفره علا ٭ ظهوری ۔ بجوید تطوّل نمر تسبیح بیست ٭ کنایهین دامن مکن کفچه دست ٭ شیخ شیراز ۔ زدیگدان لئیمان چو دود بگریزند ٭ نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش ٭ ب ن.

دستکله بفتح کاف و لام. ف. چیزی باشد از چرم بافته یا از ریسمان تافته که دستهای اسپ را بدان بندند و بمعنی شبه نظیر هم آمده است. سا.

دست کلیم بفتح کاف کنایه از آفتاب. غ.

دست کندن. ف. کنایه از دست گزیدن است و افسوس و پشیمانی خوردن باشد. ن سا.

دست کوتاه. ف. کنایه از ناتوان و بی قدرت. ب.

دستگاه و دستگه بالفتح و کاف عجمی. ف بمعنی قدرت و جمعیت و سامان و ثروت آمده. سعدی گفته ۔ چه خلاف عهد دیدی که وفای ما بریدی ٭ مگر آنکه ما فقیریم و تو دستگاه داری ٭ و بمعنی جائی که بالش و مسند را در آنجای گذارند چه دست بمعنی مسند است. ن.

دستگاه وجود. ف. کنایه از قوای بشری آمده که ده باشند پنج برونی و پنج درونی است پنج برونی سامعه و باصره و لامسه و ذائقه و شامه باشد و درونی واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک. سا ن.

دست گذار بضم کاف فارسی و ذال نقطه دار بالف کشیده و رای بی نقطه زده. ف. کنایه از مددگار باشد و تحفه و یادگار و چیزی که آنرا بدست فراهم آورده و جمع کرده باشند. استاد فرخی ۔ همتش برتر از توانائی است ٭ دادنش بیشتر ز دست گذار ٭ وله ۔ چنانکه بود زهستش بجا که سود ٭ جز این نبود مراجز دروغ دست گذار ٭ انوری ۔ از سحر بیان تو و اعجاز کف تست ٭ گر دست گذاری است قلم را و کرم را ٭ ب.

دست گذاردن. ف تسلیم کردن غنیمت ۔ بیا بگذار پیش شاه ما دست ٭ که از بوی کباب دل شوی مست ٭ دست گستاخ کردن و دست باختن مثله. خواجه شیراز ۔ چو جای بزم بود بنیه بجام باز و دست ٭ چو وقت رزم بود تیغ جان ستان گیرد ٭ طالب آملی ۔ مگیر ناخن و دستم بسینه کن گستاخ ٭ که زیر دامن این پنبه جراحتهاست ٭

دست گرله کنایه از مغلوب و زبون. انوری ۔ آن فلک جاه که مهر سنه کز بر وجود ٭ فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای ٭ ...

دست گردان و بدست گردان. ف. چیزی که بعاریت بگیرند

چون قرض بعاریت گرفتن و بالفظ کردن و گرفتن و دادن مستعمل. مخلص کاشی ۔ چون تهیدستی ز عد بگذشت سامان میدهند ٭ گوهر غلطان صدف را دست گردان میدهند ٭ اشرف ۔ دست گردان نکنم بی رخ جانان ساغر ٭ قرض بی وجه چو افتاد بلائی باشد ٭ اشرف ۔ گرفتم از کف ساقی پیالهٔ زرین ٭ چو مفلسی که بگیرد بدست گردان زر ٭ خسرو ۔ حریف معنی گل را بجان خرد هر چند ٭ که سهل قیمت کالای دستگردان است ٭ فاضل کاشی ۔ موسم نوروز زر در دست زرداران خوش است ٭ ماکه مستانیم ساغر دستگردان میکنیم ٭ رسم است که روز نوروز وقت تحویل زرها را بدست میگیرند و این را مبارک می شمارند چنانچه در هندوستان شب دوالی باهمسر خود قمار باختن همین حکم دارد ٭ ب.

دست گرفتن. ف. منع کردن و باز داشتن از کاری و مدد کردن و دست بریدن بمعنی بریدن. مخلص کاشی ۔ کشکول فقر باد چو شد شاخ ... دست ار ... نیست ... گرفتن است ٭ و بمعنی منع کردن. خواجه آصفی ۔ بسوی تیغ برد دست و من هلاک شوم ٭ ز بیم آنکه بگیرند دست یار را ٭ نظام دست غیب ۔ دل دوش خبر ز چشم مست تو گرفت ٭ جان نشاء ز لعل می پرست تو گرفت ٭ مینجواستی از لطف بریزی خونم ٭ آزرده ام از حنا که دست تو گرفت ٭ میلی ۔ گردید تیر غمزهٔ مستش بخون من ٭ هر چند دست او بشفاعت حنا گرفت ٭ و همچنین دست کسی گرفتن. حسین ثنائی ۔ باده از فیض همدمی دلت ٭ کش خرد مرجع و آب گرفت ٭ آنچنان شد که گاه لغزیدن ٭ دست اندیشه را شراب گرفت ٭ ب.

دست گزیدن بضم کاف فارسی و زای نقطه دار. ف. بمعنی صدر مجلس و مسند طلبیدن است چه دست بمعنی صدر مجلس و مسند باشد و بفتح کاف بمعنی دریغ و افسوس خوردن. سا ه.

دست گزین بضم کاف و زای نقطه دار بتحتانی رسیده و بنون زده. ف. اسپ جنیبت را گویند که اسپ کتل است و هر چیز که آنرا انتخاب کرده باشند و کنایه از شخصی است که پیوسته خواهد در مسند و صدر مجلس بنشیند. سا ه.

دست گستاخ کردن و دست باختن تسلیم کردن. خواجه شیراز ۔ چو جای بزم بود بنیه بجام باز دست ٭ چو وقت رزم بود تیغ جان ستان گیرد ٭ طالب آملی ۔ بگیر ناخن و دستم بسینه کن گستاخ ٭ که زیر دامن این پنبه جراحتهاست ٭ ب.

دست گسستن از چیزی کنایه از جدا کردن بود. شیخ شیراز ۔ چو دست از همه حیلتی در گسست ٭ حلال است بردن بشمشیر دست ٭ ب.

دست گل شدن. ف. گل آلوده شدن دست. وحید ۔ میرسد از سازش ما پای در آسودگی ٭ گر خدا از دست در تخمیر آدم گل شود ٭ ب.

دستگه بالفتح. ف. جای صدر و مسند چراکه دست بمعنی مسند آمده و بمعنی قدرت و سامان. غ.

دستگی بالفتح. ف. کنایه از همدست و مدد و معاون و دوستی که بجهت نشاندن باز و شاهین و جز آن بر دست کشد از عالم بهله و باصطلاح ارباب دفاتر هند دستان دوستی که افراد معاملات ضروری در آن نگاه دارند و هر وقت همراه ایشان می باشد. ملا طاهر نصیر آبادی در احوال میر غیاث الدین منصور نوشته که در جانب نبیرهٔ غیاث الدین منصور دستگی فارس و از جانب همشیره زاده میر محمد زمان مشهدی است ٭ ب.

دستگیر بالفتح. ف. کسی که او را بدست گرفته و اسیر کرده باشند و کسیکه کسی را بدست برگیرد و بنواز د بمعنی فاعل و مفعول هر دو می آید. سلیم ۔ ببین بشانه که دعوی شب روی می کرد ٭ که چون بکوچهٔ آن زلف دستگیر شده است ٭ ملا هاتفی ۔ ز شیر جوان تا بروباه پیر ٭ برفتند و کردند شان دستگیر ٭ کمال اسمعیل ۔ وقت قیام هست عصا دستگیر من ٭ بیچاره آنکه او کند از دست و پای ٭ ب ن.

دستگیری. ف. امداد و اعانت و یاری. فر.

دست لاف لام بالف کشیده. ف. قلب دست فال بمعنی سودا و معامله. اوّل حروفی گفته ۔ دستلافی که جود او کرده ٭ گرد از بحر و کان برآورده ٭ ظهوری گفته ۔ تا شب در سودای طرب بسته شود ٭ با غم روزی که دستلافی نکنم ٭ ن.

دستمال بالفتح. ف. آنچه بدست مالیده باشند و مغلوب و زبون و مندیل و دستار و پارچهٔ مربعی که بدان دست آلوده را پاک کنند و ظروف طعام و این همه مجاز است و برین قیاس دستمال شوی و آنرا در هندوستان دیگ شوی گویند. سیفی ۔ تا گشته ام سگ صنم دستمال شوی ٭ هر زجام جم بود دم آن سفال کوی ٭ او کاسه شوید و به چشم بر آب خویش ٭ سوی دکانش آب کشانم سبو سبوی ٭ ب.

دستمالچه بالفتح بجیم فارسی. ف. پارچه کوچک مربعی که بدان دست آلوده را پاک کنند. فر.

دست مایه. ف. بمعنی سرمایه. غ.

دست مرجان. ف. پنجهٔ مرجان. صائب ۔ هرگز از مرجان کشادن دیدهٔ ما دانشد ٭ کی گره از کار دریا دست مرجان واکند ٭

دست مرد بفتح میم و رای مهمله. ف. کنایه از مدد و معاون باشد و دستیار بتحتانی و رای مهمله مثله. حکیم سنائی ۔ بود تو شرع بر تواند داشت ٭ زانکه او روشن است و بود تو تار ٭ دین نیاید بدست تا بود است ٭ مرترا دست مرد و پای گذار ٭ استاد ۔ نیست مر درماندگان فاقه را جز یاد ی و عطایت دستیار ٭ ب.

دست مردی با تای مثناة فوقانی موقوف. ف. کنایه از یاری و مددگاری باشد و با تای مکسور کنایه از قدرت و قوت است. ن.

دست مزد بضم میم و سکون زای نقطه دار و دال مهمله. ف. اجرت و مزدوری و بمعنی مکافات نیکی و بدی نیز هست. امیر خسرو ۔ چو مردان دستکاری پیشه کردم ٭ چو نیکان دست مزد خویش خوردم ٭ غ ن ب.

دست موزه بر وزن هفت روزه. ف بمعنی تحفه و ارمغان و دست آویز باشد. سا.

دست موسی. ف. آفتاب و ید بیضا. خاقانی ۔ برآمد جیب فلک دست موسی ٭ زر سامری نقد میزان نماید ٭ علی خراسانی ۔ پرنور و بو گرافته بچاک سینه ام ٭ این دل صد پاره ام چون دست موسی میشود ٭

دستنبو و دستنبویه بالفتح. ف. خلوله مرکب از عطریات و هر میوه خوشبو که بدست گرفته بویند و قسمی باشد کوچکتر از خربزه که آنرا بهندی کچری نامند. ب غ.

دست نشان بنون و شین معجمه. ف. نهال که آنرا بدست خود نشانده باشند و گماشته که او را بکاری نصب کرده باشند و محکوم و تابع. کلیم ۔ همچون نهال دست نشان بهر تربیت ٭ بر دیده خار گر از پا کشیده ام ٭ ب.

دست نماز. ف. کنایه از وضو باشد. ب.

دست نمودن کنایه از اظهار قدرت و قوت نمودن. فردوسی ۔ یکی بر خروشید چون پیل مست ٭ سپر بر سر آورد بنمود دست ٭ خسرو ۔ تو بمه دستی نمودی و آفتاب ٭ زر گشته دندان بگزید ٭ ب.

دست نوازش بالفظ بر دوش زدن و بر دوش کشیدن و بر سر کشیدن مستعمل. نویدی طهرانی ۔ آشفتگیهای دلم هرگه بیادش میرسد ٭ دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد ٭ صائب ۔ پشت و پای چون سبو داریم در دیر مغان ٭ گو مزن دست نوازش آسمان

بردوش ماه ولهٔ میکشی دست نوازش برسرتو دسالها و پارهٔ تانی اگر درکاسهٔ سائل کنی ، ب ۔

دستوار باواو بروزن دستیار . ف . عصا و چوب دستی مانند آن و دست برنجن را نیز گویند ۔ ب سا ۔

دستواره بالفتح . ف . بمعنی عصا و چوب دستی شبانان ـ کمال گفته ؎ وقت قیام هست عصا دستگیر من ، بیچاره آنکه او کند از دستواره پای ، و دستواره یعنی دست مانند و بمقدار دستی آمده ؎ گفته ؎ چه خوری نان دستوارهٔ او ، نظری کن بدستوارهٔ او ، ابوالفرج رونی بمعنی عصا گفته ؎ برپای ظلم هیبت او پای بند شد ، در دست عهد دولت او دستواره گشت ، ن ۔

دستوان بالفتح . ف . بمعنی دستانه ۔ فر ۔

دستوانه بالفتح . ف . آنچه از آهن سازند و روز جنگ بردست کنند و بتازی آنرا قفاز گویند بضم قاف و تشدید فا و زاے معجمه در آخر و در نسخه انباری بمعنی پارهٔ دست گفته مرادف دستینه و آن زیوری است که زنان در ساعد بندند ۔ ن ۔

دست ونبغل شدن وبودن وگشتن ورفتن دست در بغل یکدیگر درآوردن تا حریف را برزمین بنوازند و بعضی بمعنی برابری و مساهمت هم گمان برده اند و همچنین دست وگردن گشتن باکسی کنایه از کمال اختلاط و گرمجوشی ۔ کاشی گوید ؎ با فلک دست ونبغل میروم ای خواجه ببین ، که تماشاست تلاش دو نبردست بهم ، ملا فوقی یزدی ؎ از در آسمان چه مطلبی یکاخر ، باد باست دست ونبغل ، مرزا صائب ؎ صبح با خورشید نابان چون شود دست ونبغل ، از بیاض گردن و رخسار دلبر یاد کن ، ثنائی تکلو ؎ او برغم دست وگردن گشته با همصحبتان ، من بفکر آنکه صحبت دست از هم چون دهد ، ظهوری ؎ دامن برآتشم مزن افسرده نیستم ، با شعله گشت دست ونبغل بر نیان من ، ب ۔

دست وپا . ف . سعی و تلاش ۔ کاشی گفته ؎ کس نشد رنگین بخون بی سعی در میدان عشق ، زین حنا هرکس برد قسمت بقدر دست و پا ، ب ۔

دست وپا افشاندن در وقت نزع بسمل و مانند آن بود ، باقر کاشی ؎ پس از کشتن خلاصی ده زبند خویش باقر را ، مبادا دست و پای در دم جان کندن افشاند ، ب ۔

دست وپا بوسیدن مرادف از دست و پا افتادن که گذشت ، ب ۔

دست وپا زدن . ف . کنایه از طلب کردن است بجد و جهد تمام و دست و پا کردن نیز کنایه است و جهد کردن ـ صائب ؎ تا کے اندیشهٔ این عالم پرشور کنی ، دست و پا چند درین خانهٔ زنبور کنی ، وله ؎ در سر اندیشه او عقل آخر سر گذاشت ، در دل دریا شناور چند دست و پا کند ، وله ؎ چقدر دست و پا زدم صائب ، که دل از دست رفت و دست از کار ، اشرف ؎ برای پرده پوشی کس چه دست و پا زند اشرف ، بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه آنجا ، شیخ شیراز ؎ که گفت بجیحون در انداز تن ، چو انداختی دست و پای بزن ، و دست و پا زدن نیز کنایه از جان کندن بود ، ن ب ۔

دست وپا گم کردن کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن و بعضی محققین میفرمایند که گم کردن خود بمعنی مغرور و متکبر بودن است و نشناختن مرتبهٔ خویش و از مطلع بمعنی بیخودی و بیهوشی انکال ترس معلوم میشود که این فارسی بلیغ باشد ـ سعید یمنی ؎ خویش را از بیم چرخ کینه ور گم کرده ام ، دست و پا چون طفل از ترس پدر گم کرده ام ، ظهوری ؎ گم کند مجرم چو هنگام عتابش دست و پا ، عفو او پنهان نهد لفظ امانش در دهان ، ب ۔

دست وپا نهادن چیزی را کنایه از اعتنا کردن بشان وی و معزز و محترم داشتن آنرا ۔ مولوی معنوی فرماید ؎ ساحران در تف از دست خدا ، کی نهند این دست و پا را دست و پا ، کذا قال بعض الفضلا ، ب ۔

دست وتیغ دارد در مقام شجاعت گویند و دست و دل دارد ۔ در مقام سخاوت گویند ـ دانش ؎ گشاد کار خود را از در میخانه میجویم ، بسوی می عجب دست و دلی و قفل کرم دارد ، ب ۔

دست ودامان کنایه از توسل ـ سعدی گفته ؎ اگر دعوتم رد کنی ور قبول ، من و دست و دامان آل رسول ، ب ۔

دست ودل . ف . بمعنی قوت و همت ستدش در دست و تیغی دارد گذشت ـ غ ۔

دست ودلی دارد . ف . بمعنی دارد و در مقام سخاوت گویند و این مرادف دست و دل دارد باشد در لفظ دست و تیغی دارد گذشت ۔ ب ۔

دست ودهان . ف . نهایت قرب چنانکه گویند خانه اش ازینجا دست و دهان است از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ ب

دست ودهان آب کشان کنایه از متوضیان ـ صائب گفته ؎ این زهد فروشان ز خدا بی خبرانند ، این دست و دهن آب کشان پاک برانند ، ب ۔

دست ودهن بآب کشیدن و دست ودهن آب کشیدن و دست و دهان بآب کشیدن و دست و رو تازه کردن و دست و رو شستن و رو بآب کشیدن . دست و دهن شستن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و اغلب که موافق مذهب امامیه بود که برای تطهیر دهن را نیز بآب غوطه میدهند ۔ تنها گفته ؎ زاهد حباب وار دهان بر مکش بآب ، چون موج عاقبت ز تو قطع نفس شود ، صائب ؎ جائی رسیده است رعونت که میکشان دست و دهان خود بهوا آب میکشند ، محمد قلی سلیم ؎ کرشمه ز تو اگر دست از شراب کشد ، ز باده دست و دهن را سبو بآب کشد ، صائب ؎ ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش چنان آخر ، نکردی دست و روی تازه زین آب روان آخر ، ؎ گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی ، ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم برخیز ، غنی ؎ زاهد بچشم باده پرستان دم وضو ، ماند بگربه که کند تازه دست و رو ، ب ۔

دستور بالفتح بروزن مستور . ف . بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر چه دست بمعنی مسند باشد ـ انوری گفته ـ ع ـ آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد ، و در اصل دست ور بود یعنی صاحب مسند چنانکه گنجور و رنجور یعنی صاحب گنج و رنج و جیم مضموم کرده گنجور و رنجور بروزن مستور خوانند ۔ دیگر بمعنی رخصت آمده و آنرا دستوری نیز گویند که مزید علیه آن است ع ۔ دستور گریه دادم چشم گهر فشان را ، دیگر بمعنی پیشوای ملت زردشت که بمنزلهٔ وزیر معنوی باشد ـ هاتف اصفهانی گفته ؎ مغ و مغزاده مؤبد و دستور ، خدمتش را تمام بسته میان ، شیخ نظامی در معنی رخصت گفته ؎ هر سخنی کز ادبش دوری است ، دست برو مال که دستوری است ، رشیدی گفته بمعنی هر قاعده و قانون که اصل و حسابی باشد و از آن قاعده ها قواعد اقتباس نمایند و استنباط کنند و از جهت دستور گویند چوب کنده دراز را که بر بالای کشتی بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگهدارند و این لغت را عرب تصرف کرده اول آنرا که مفتوح است مضموم ساخته استعمال نمایند چرا که وزن فعلول بالف در عربی نیامده ـ ن ۔

دستوربند بفتح موحده . ف . متصدی و قاعده ایجاد ـ سنجر کاشی گفته ؎ امور ملک را دستور بندم ، به تدبیر و برآیم از کم

دست ورجن باجیم بروزن قصد کردن . ف . بمعنی دست برنجن است که دستینه طلا و نقره و امثال آن باشد ـ سا ۔

دستغورده بفتح اول و تای موقوف و فتح واو و رای مهمله و های زده . ف . آره دستی ۔

دست ورنجن . ف . بروزن بمعنی دست برنجن است ـ سا ۔

دستوری بالفتح وضم فوقانی . ف . مزید علیه دستور بمعنی رخصت و اجازت باشد ـ اثیرالدین اخسیکتی ؎ تا نمازی نشود دیده من بنده با اشک ، عشق دستوری بخت ، که کنم در تو نگاه ، خواجه نظامی ؎ چو دستور آمد بدستوری شاه ، که گیرد دو اسبه سوی دوم راه ، و نیز چیزی باشد که بر سر چیزی ستانند چنانکه شخصی یکمن انگور خرید سیبی بر سر آن بگیرد ـ ظهوری ؎ گریه شعر بدستور کنم ، گرد هر خندهٔ شیرین دستور ها ۔

دست وگردن گشتن باکسے کنایه از کمال اختلاط و گرمجوشی سندش در لفظ دست و بغل شدن گذشت ـ ب ۔

دست وگریبان شدن کنایت از نهایت قریب شدن و آویزش و پیکار کردن ـ کلیم ؎ طالع خصم فگن در همه میدان دارم ، وین هنر بین که بکس دست و گریبان نشدم ، ب ۔

دستوم بروزن مخدوم . ف . بمعنی تذکر است که آن ثبات معانی در نفس انسانی باشد ـ سا ۔

دستون بضم اول و ثالث . ف . بمعنی سرگین جانوران باشد و نام نباتی است ـ فر ۔

دسته بفتح اول بروزن جسته . ف . هر چیز که نسبت بدست دارد چون دستهٔ شمشیر و دستهٔ تبر و دستهٔ تیشه و مانند آن و دستهٔ جندل مرادف دستهٔ سنگ است که مقابل هاون بود و گاهی بر یک چیز فراهم آورده نیز اطلاق کنند چون دستهٔ گل و دستهٔ کاغذ و دستهٔ جاروب ـ میر خسرو ؎ زلال خضر دل مرده را اثر نکند ، دم مسیح نگیرد بدستهٔ جندل ، طالب آملی ؎ دستهٔ گل دلفریب ، کوشش صد دسته نموده بزیب ، وله در تعریف تیر ؎ بیسه عقابی که چو ماهی نشست ، جسته بدانگونه که ماهی بجست ، نی غلط بیسه لشد تیر راست ، بیکی از دستهٔ شمشیر خاست ، و مسخره و مضحکه گستاخ ـ سلمان ساوجی گفته ؎ بنفشه دستان زان می شود بمجلس باغ ، که در بهار بپوشد لباس تقوی را ، ناصر خسرو ؎ من ز دست تو دلستان شده ام ، دستهٔ جمله دوستان شده ام ، رودکی گفته ؎ نیست از من عجب که گستاخم که تو کردی بادلم دسته ، و باصطلاح کبوتر بازان جوقی از کبوتران ـ سالک یزدی ؎ کبوتر باز معشوقی بدام آورده دلها را ، که از خیل ملک هم چون کبوتر دسته دارد ، و جمعی از مردم ـ محمد قلی سلیم گفته ؎ جدا شدیم ز همصحبتان خوشا رونق ، که بود دستهٔ گل را حسد بدسته ما ، و بمعنی یاری و معاونت نیز آمده ـ و باالضم بمعنی سنگ باشد که بعربی حجر است ـ ب ن سا ۔

دسته چلك بکسر جیم فارسی و لام و سکون و کاف . ف . بمعنی چالیک است و آن دو پارهٔ چوب باشد که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز بقدر سه وجب و دیگر کوتاه بمقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز می باشد و بعربی چوب بزرگ را مقلاة و کوچک را قله خوانند ـ سا ۔

دسته دار . ف . سپهبد و سرلشکر ـ فر ۔

دسته دمیدن معروف ـ علی قلی بیگ ترکمان ؎ گر نود صرصر قهر تو بر کوهسار ، دستهٔ سنبل دمد نا بدا زدن ، ب

دستهٔ شمشیر . ف . نام آلتی است که بدان تیر راست کنند و بعضی گفته آنرا بهندی بانک گویند و بدان تیر می تراشند از شرح قران السعدین ـ غ ۔

دستهٔ طا . ف . شکل الفی که در حرف طا نویسند و لهذا طای مطبقه را طای دسته دار گویند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ ب

دستهٔ قید مجلد . ف . دستهٔ شکنجه میر الهی در هجو دو کوزهٔ لوله دار گوید ؎ که باشا هر یکی را لوله در طول ، فزون از دستهٔ قید مجلد ، ب ۔

دسته کردن کنایه از جمع کردن و فراهم آوردن ـ ظهوری ؎ اثرها دسته کن از امتحان در دستهٔ بینش ، که هرکه تن برآمد فلک پامال رفتارش ، وله ؎ واعظ چه کنی دسته حدیث گل و سنبل ، برخیز که شوریده دماغ است دل ما ، ب ۔

دستهٔ کلید تحویلداران چند کلید را دسته کرده نگاه میدارند ـ ملا مقیم جوهری ؎ بهار دستهٔ کلید از بغل برون آورد ، ز نوشکفتن دل ما را خدا نگهدارد ، ب ۔

دستهٔ مروارید علاقهٔ مروارید ـ میر معزی ؎ همیشه تا زنهال وخزان زمین هوا ، شود چو چهرهٔ لیلی و چون دم مجنون ، هوا گسسته کند دستهای مروارید ، زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون ، ب ۔

دستی بروزن مستی . ف . بمعنی ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال توان کرد و دستیج معرب آنست و بمعنی دستینه یعنی یاره نیز آورده اند ـ ن ۔

دستی وپشت دستی این عبارت در محلی که مخاطب را در صفتی و منقبتی ممتاز یابند گویند و مراد آن باشد که پیش تو پشت دست بر زمین گذاشته ایم بالجمله غایت اظهار عجز خود نمودن ـ تاثیر ؎ خوبان ز پشت دست صد روی دست خوردند ، دستی چنین که دار دستی و پشت دستی ، ب ۔

دستیاب بالفتح . ف . میسر و دستیاب شدن میسر شدن ـ فر

دستیار بروزن بختیار . ف . مددگار و مدد بمعنی سلی نیز آمده ، استاد بمعنی اول گوید ؎ نیست سر در ماندگان فلک را جز ایادی و عطایت دستیار ، غ ب ۔

دستیاره بالفتح . ف . دست برنجن که از نقره و طلا باشد ـ فر ۔

دستیاری بالفتح . ف . امداد و اعانت و مددگاری ـ فر ۔

دست یافتن . ف . کنایه از ظفر یافتن و غالب شدن بود چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ کنون دشمن بدگهر دست یافته ، سر دست مردی بهم برتافته ، ن ۔

دست یافته . ف . کسیکه مرادش حاصل و میسر شده باشد ـ فر

دستیانه بالفتح . ف . بمعنی دستانه و دست برنجن و بمعنی چابک تازیانه ـ فر ۔

دستیج بفتح اول و کسر فوقانی ع . معرب دستی است و آن بالا گذشت ـ فر ۔

دستیکه نتوان برید باید بوسید یعنی چیزی را که از خود جدا نتواند کرد او را باعزاز تمام پیش خود نگاه باید داشت ، **دست یکی کردن باکسی** ساختن ـ ب ۔

دستینه بروزن جرمینه . ف . حکمی که از جانب حاکم برای محکومی نویسند و بابت او دهند ، درین ایام برقم و فرمان معروف شده و آنچه بزرگان بخط خود نویسند دستخط گویند ـ منجیک گفته ؎ مرا بباغ تو دستینه نوشت چنان ، که تیره گرد دار تنگ مانوی از وی ، و بمعنی دست برنجن ـ ملا جامی گفته ع . ز دستینه دو ساعد دیده رونق ، نظامی گفته ؎ بسی کز آن مراد دستینه سازند ، بسی کز دستم گداز ند ، و دستینه رباب و عود ابریشم و چرمی که بر دستهٔ رباب بندند زیرا که بمنزلهٔ دست برنجن است مر ساعد رباب را و بمعنی دستهٔ کارد و شمشیر نیز آمده ـ خاقانی گفته ؎ دل

بگیسوی چنگ بر ببرید، جان بر سینهٔ رباب دریده. ن۔

دسخط بالفتح. ف. بحذف فوقانی مخفف دستخط باشد۔ فر۔

دَسْر بالفتح. ع. نیزه زدن و شگافتن و راندن و جماع کردن و اصلاح نمودن کشتی به دسار و سخت سوختن میخ آهن در چیزی دُسُر و دُسْر جمع دِسار است که بمعنی میخ آهن و ریسمان از لیف خرما یا رسن از آن که بدان تختهای کشتی را استوار کنند۔ ا۔

دَسْراء بالفتح. ع. کشتی که بسینهٔ خود آب را دفع کند دُسُر بالضم جمع ا۔

دَسْع بالفتح. ع. راندن و قی نمودن و پر کردن و بند کردن سوراخ را در یک بار و پوشیده شدن رگ در گوشت و بخشیدن و برآوردن شتران نشخوار از شکم بدهان۔ ا۔

دُسْفان بالضم. ع. جاسوس و میانجی بمیان مرد و زن دُسافی کسکاری جمع و زن جلبی و قلتبانی۔ ا۔

دُسْفَة بالضم. ع. زن جلبی و قلتبانی۔ ا۔

دَسَق بفتحتین. ع. پر شدن حوض بحدی که آب از کنار هایش بریزد و سپیدی آب حوض و درخش آن۔ ا۔

دسک بفتح اول و سکون ثانی و کاف. ف. رشتهٔ ریسمان تابیده را گویند که بر سوزن می کنند بامعنی با شین نقطه دار هم آمده است۔

دَسْکَرَة بالفتح. ع. ده و معبد نصاری و زمین هموار و برابر و میخانه و خانهای عجمیان که دران شراب و ملاهی باشد یا بنائی است مانند کوشک که گرد آن خانها باشند دَساکِرَة جمع و دهی است بنهر الملک ازان ده است منصور بن احمد حسین و دهی است نزدیک شهرابان ازان ده است احمد ابن بکرون شیخ خطیب نورادی و دهی است میان بغداد و واسط ازان ده است ابان بن ابی حمزه و دهی است بخوزستان۔ ا۔

دسکره بر وزن مسخره بمعنی شهر و ده و مخفف دست کرده و دست کرده بمعنی قلعه و حصار و نام چند جای متعدد است و شهری بوده در عراق عرب نزدیک دجله فیما بین بغداد و واسط و آنرا شهروان میگفتند۔ نزاری قهستانی گفته بکهپایه ایم یکی دسکره، که بر دستکاریش باد آفرین۔ استاد لبیبی گفته کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد، آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد، گله دزدان ته دو رچو آن سید بدند، هر یکی زان شان کفشی که کی قسوده شد۔ ن۔

دَسْم بالفتح. ع. سربند بستن شیشه را و جماع کردن با زن و ناپدید شدن و اندک تر کردن باران زمین را و سبز کردن درا و بند کردن گوش و جراحت و داخل کردن دران چیزی که بند کند آنرا و قطران مالیدن شتران را و موضعی است نزدیک مکه و آما عَلی دَسْمِ الْاَمْر یعنی بر کناره ازان کار و دَسَم محرکه چرکش و چربش گوشت و چرب شدن و ریم و چرک و دُسْم بالضم جامه های چرکین۔ ا۔

دَسْماء بالفتح. ع. لغت مؤنث اَدْسَم بالفتح تیره گون۔ ا۔

دُسْمَة بالضم. ع. تیره گون۔ ا۔

دسمر بر وزن کفتر. ف. غله باشد شبیه بماش بعربی دجج خوانند باین معنی با شین قرشت هم آمده است۔ سا۔

دسمه بر وزن تسمه. ف. وسمی از غلات است۔ ن۔

دسورده بفتح اول و واو بر وزن پرورده. ف. چوبی باشد که بدان گلوله خمیر یعنی نان را پهن کنند۔ سا۔

دسوله بضم اول بر وزن سلوک. ف. هیزم باریک را گویند و بفتح اول هم آمده است۔ سا۔

دُسُومَة بضمتین. ع. بمعنی چیزی که بهندی چکنائی گویند خواه از روغن کنجد وغیره باشد خواه از روغن گاو و خواه از پیه۔ غ۔

دسه بفتح اول و ثانی. ف. بتمه ریسمان و ابریشمی باشد که بعرض کار در نورد بماند چون جولاهه جامه بافته را از آن ببرد و نورد بفتح نون و واو و سکون را و دال بی نقطه چوبی را گویند که جامهٔ بافته را بران پیچند. و گلوله ریسمانی را نیز گویند و بضم اول گلوله سنگ را گویند

دَسِیس بفتح اول کامیر. ع. گندهٔ بغلی که بدو وانرود و کسیکه او را پنهان بجای فرستند تا خبر بیارد و کباب و پوشیده داشتن مکر و حیله را۔ ا۔

دِسِّیسی بکسر اول و تشدید سین مکسور و بآخر الف بصورت یا. ع. پنهان کردن و زیر خاک دفن کردن چیز برا۔ ا۔

دَسِیع کامیر و سکون عین مهمله. ع. بن گردن۔ ا۔

دَسِیعَة بفتح اول و کسر ثانی و فتح عین مهمله. ع. بخشش یقال فلانٌ ضَخْمُ الدَّسِیعَة یعنی بخشش بزرگ و بخشیدن و راندن و برآوردن شتر نشخوار از شکم بدهان و سرشت که مردم بران آفریده شده و کاسهٔ کلان و میخانه و خوان بزرگ و قوت و توانائی۔ ا۔

دَسِیم کامیر. ع. مرد بسیار ذکر یا کم ذکر۔ ا۔

دسین و دسینه بالضم و سین مکسور بر وزن دفین و دفینه. ف. تخم باشد سیف الدین گفته تازه بعهد تو باد گلشن دولت تا دل گل تازه از زهاب و سین است. ن۔

دش بفتح اول و سکون شین معجمه. ف. بمعنی خود آرائی و خودنمائی مولوی معنوی گفته از فش خود و زدش خود باز ره، که سوی شه یافت آن شهباز ره. و بضم بمعنی بد و زشت و ازین ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و دشمن یعنی بدنفس و دشوار و دشخوار یعنی مشکل زیراکه مانند زشت است در تنفر طبیعت از رشیدی۔ ن غ۔

دَشّ بالفتح و تشدید شین معجمه. ع. رفتار و رفتن و دشیشه ساختن و آن آشی است که از گندم کوفته ترتیب دهند۔ ا۔

دشبد بفتح اول و بای موحده و سکون دال مهمله. ف. استخوان شکسته۔ فر۔

دشبل. ف. بضم اول بر وزن مقبل. ف. گرههای را گویند که در میان گوشت و پوست بهم رسد معنی ترکیبی آن دشت بیل یعنی گره بد است و بیل بمعنی گره و تاء را انداخته اند دشبل شده است همچو دشمن که دشت من بوده یعنی بد دل و زشت دل چه من بمعنی دل هم آمده و دشنام هم ازین ماخوذ است یعنی نام زشت و بد و دشم نیز بمعنی دشمن است چنانکه یاس و یاسمن و براهام زردشت را چون برزمیلی نبود دهد از مال دنیا قبول نمی کرده باین لقب ملقب کرده بودند یعنی دشمن زر و براهام را اکنون اعراب ابراهیم کرده اند و ابراهیم عربی نیست و پیروان براهام را برهمن گویند و اعراب بر آنها براهمه جمع بسته اند و در معنی دشت وصال شیرازی رحمة الله گفته زان باده کزان خمکدهٔ عیسو بانزا، فرقی ننهد باصره از معبد زردشت، زان باده که گر در بر دجلی بمذاقش، هموار تو بینش باو یار و بزد دشت، و دشوار که اصلش دشت دار و دشخوار که دشت خوار بوده ماخذش از نجاست و دشت بیل هم باین معنی است۔ ن۔

دشپیل بضم اول و سکون ثانی و بای فارسی بتحتانی کشیده و بلام زده بمعنی دشبل است که غدد باشد و آن گرهی است در میان گوشت و پوست و معنی ترکیبی آن دشت بیل است یعنی گره بد چه دشت بمعنی بد و زشت و بیل بمعنی گره باشد و بجهت تخفیف تا را انداخته دشپیل شده است همچو دشمن که آن دشت من بوده بمعنی بد دل و زشت دل چه من بمعنی دل هم آمده است و دشنام که بمعنی دشتنام بوده و دشوار که دشتوار و دشخوار که دشتخوار و مانند آن۔ سا۔

دشت بفتح اول بر وزن طشت. ف. چند معنی دارد بمعنی صحرا و بیابان۔ الفتی گفته در حدود ری یکی دیوانه بود، سال و مه گردی بکوه و دشت گشت، در تموز و دی بسالی یک دو بار، جانب شهر آمدی از سوی دشت، دیگر نام شهریست از خراسان که بدشت بیاض مشهور است۔ مولوی گفته در بخارا بندهٔ صدر جهان، متهم شد گشت از صدرش نهان، مدتی ده سال سرگردان بگشت، گه خراسان گه قهستان گاه دشت، صحرای ترکستان که دشت قبچاق باشد معروف است و قریه بوده در سپاهان که اهل مولانا جامی از انجا بوده و پدرش بخراسان رفته آن در جام متولد شده و آنرا در دشت نیز گویند که کمال در نفرین اهل ولایت خود گفته ای خداوند هفت سیاره، پادشاهی فرست خونخواره، تا که در دشت را چو دشت کند، جوی خون آورد بجو باره، تجاها هر جا صحرای صاف است آنرا دشت گویند در هر ولایتی که باشد مانند دشت ارژن فارس و دشت و دشتستان و دشت عرب و هر جا که کوهستان باشد کهستان گویند و معرب آن قهستان است و باول مضموم بمعنی بد و زشت بود و آن گذشت و دشت بالفتح نیز بمعنی سودای اول بنقد مثل اول دشت باضافه که در عرف هند آنرا بوهنی گویند چو صبح از دوکانداری چیزی بنسیه طلبند بگویند هنوز دشت نکرده ام و چون دشت کند فلوس را بدندان زده بگوید دشت از دست حلال زاده و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته میرنجات رنگین نگشته دامن صحرا از خون ما، دشتی نکرده است بهار از جنون ما، تاثیر در محبت نیه دل بردن فراوانست و بس، هست اگر دشتی درین سودا بیابان است و بس، اما بمعنی اول جگرتاب. سینه تاب. آتشین. دلکشا. از صفات اوست۔ ب ن۔

دشت افروز نام سیرگاهی است۔ باقر کاشی دشت افروز از نظر کی میرود، جلوه گاه گلعذاران یاد باد۔ ب۔

دشتان بالفتح. ف. زن حائض را گویند۔ ن۔

دشتبان بالفتح. ف. از عالم مرزبان و باغبان۔ خواجه نظامی بی گور کز دشتبانان کم است، ز نامردمیهای این مردم است۔ ن۔

دشت بیاض. ف. قصبه در خراسان از انجاست ولی دشت بیاضی طغرا صفابخش جوی ریاض آمده، همانا ز دشت بیاض آمده، مص ب۔

دشت پیما و دست سیر و دشت نورد. ف. بمعنی۔ غیاثای حلوائی سخت سوزنده دل و دشت نورد آمده است، طفل اشکم مگر از دامن مجنون برخاست، سنائی از سایه دشتپیما

دو پریشان نسازد دش، گر یک نظر ز حفظ تو افتد بر آفتاب، حاشر لواد دلم از هیچگوشه پیدا نیست، بغیر آهوی چشم تو دشت پیمائی۔ ب۔

دشت خاوران ولایتی است معروف از خراسان و از انجاست ابیورد و نسا و ابیورد و دره گز و مرقد سلطان العارفین شیخ ابوسعید ابوالخیر در شهر مهنه واقع شده و چون آن گنبد از کاشی آبی است ازان آنرا کوک گنبد گویند و در خاوران مذکور شده است۔ ن۔

دشتخوار بالضم و واو معدوله. ف. بمعنی دشخوار است که بیاید۔ فر۔

دشت سواران. ف. صحرائیان که در دشت و بیابان قیام و سکونت دارند۔ فر۔

دشتک باول مفتوح و تای مفتوح بکاف زده. ف. نام ولایتی است در فارس قریب بشهرک و میرصدرالدین و میرغیاث الدین منصور که پدر و پسر بودند و از فضلا و علماء مشهور اند از انجا برخاسته و دشتی و دشتستان نام دو ولایت از گرم سیرات فارس میباشد۔ ن۔

دشت کربلا کردن طواف آن مقام واجب الاحترام کردن اشرف استغفلح اوراد دعای هم نکرده، رفت روز عمر و دشت کربلای هم نکرد۔ و دشت کربلا نام موضعی مقتل امام مظلوم حسین رضی الله عنه۔ ب۔

دشت لاله. ف. دشتی که سراسرش لاله گل کرده باشد و آن لاله خودرو است یحیی شیرازی میرس از آب و رنگی کوهسارش، هزاران دشت لاله داغدارش۔ ب۔

دشت موغان و دشت افروز هر کدام نام سیرگاهی۔ باقر کاشی دشت افروز از نظر کی میرود، جلوه گاه گلعذاران یاد باد۔ پیلمان بهارخانه چین عرصهٔ گلستان است، مخمور بهار معانش که دشت موغان است۔ ب۔

دُشْتنام بالضم. ف. بمعنی دشنام است که بیاید۔ فر۔

دشت نیزه وران بکسر نون و فتح زای هوز و فتح واو و رای مهمله بالف کشیده. ف. عبارت از دشت یلان یمن۔ حکیم فردوسی هم ایران و هم دشت نیزه وران، بهان تخت شاهی و تاج سران۔ ب۔

دشتی بالضم بر وزن پشتی. ف. ولو را گویند که آنرا شلوک و دیم نیز خوانند و آن کرمی است سیاه که بهر جا که بچسپاند خون زا بمکد۔

مولوی گفته مرو زین خانه ای مجنون که کردی خون تر، هجران خون چه جوی دشتی را فرو بردی عجائب هاست خون زن تن من۔

دُشْتیاد بضم اول بر وزن سرخ باد. ف. بمعنی یاد کردن ببدی و دشمنی که بعربی غیبت گویند۔ ن سا۔

دشتیبان بالفتح و کسر فوقانی و بای موحده بالف کشیده. ف. نگهبانی که بر مزارع مزروعه و کاشته برگمارند و نیز نام جاهای متعدد واقع فارس و نیز نام جای در ترکستان۔ فر۔

دشخوار با خای نخذ و واو معدوله. ف. بمعنی دشوار است حکیم ناصرخسرو گفته گر آسانی همی بایدت فردا، بگیر از بهر دنیا کار دشخوار، مولوی گفته جام جفا باشد دشخوار خواهد چون زکف دوست بود خوش بود۔ ن۔

دشخوار پسند بالضم. ف. دشوارپسند۔ فر۔

دشخوارگر بالضم و فتح کاف عجمی و سکون رای مهمله. ف. عبارت از زمین سنگلاخ و کوهستان و دشوارگر مرادف آن۔ فر۔

دُشْخواری بالضم. ف. بمعنی دشواری۔ فر۔

دشخیم بالضم و کسر خای معجمه. ف. بمعنی بدخو و بدطبیعت چه دش بمعنی بد و خیم بمعنی خوی باشد۔ فر۔

دِشْستَه بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی. ف. در برهان بمعنی محسوس باشد و دشستها بمعنی محسوسات آورده والله اعلم۔ ت۔

دشک بفتح اول بر وزن رنگ. ف. رشته تابیده را گویند که بر سوزن کشند و ریسمان خام را هم گفته اند و بضم اول و کسر اول هم درست است با کاف فارسی نیز آمده است۔ سا۔

دشکی بالضم. ف. ریسمان خامی که زنان رسند و در دوک سفند بیضه پیچیده شود و آن بیضه مانند را دشکی و دشک و فرموک خوانند۔ ن سا۔

دشم بکسر اول و فتح ثانی و سکون میم. ف. درفش کفشگران را گویند و بکسر اول و ضم ثانی وقت سه پاس یعنی بعد الظهر و نیز نماز شام۔ فر۔

دشمنان بالضم. ف. بمعنی دشمن است و در اصل دشمان بوده که بپارسی افادهٔ معنی دو ضد میکرده است و در حقیقت دو ضد با یکدیگر دشمن باشند۔ ن۔

دُشْمَة بضم اول و فتح ثالث. ع. مرد بی خیر با عار است۔ ا۔

دشمن با میم بروزن کفتر. ف. غلط است شبیه بماش و بتازی ودج گویند بسین مهمله نیز آمده. ن.

دشمک بالفتح بروزن پشمک. ف. رشتهٔ سوزن گویند. ن

دشمگیر. ف. لقب ابوطالب پدر کاوس شمس المعالی حاکم گرگان و در اصل بمعنی دشمن گیر چون مخفف شده بعضی از ارباب لغت بسهو دال واو دانسته معنی غلط کردند و مشهور شده و دشمن کاوس تحقیق آن می آید. ن.

دشمن بالضم. ف. مرکب از دش بمعنی زشت و من بمعنی دل یعنی کسیکه دل زشت داشته باشد چون دشنام که بمعنی زشت است و بمجاز بنام زشت خواندن مستعمل به تقدیر این مرکب مقطوع الاضافه هم آید چون دشمن وعده و دشمن خان ومان و دشمن حیا. وحید ے چون تو دشمن وعده از آشنا روبان شهر بیوفائی آفتی بمهرلی وردی که دید ظهوری ے سینه چاکان دم تیغ بلا آزار دوست. بی سروپان دشت شوق دشمن خان ومان نعائی ے شکوه را امشب بلب دست آشنا میخواستم. رنجش محبوب را دشمن حیا میخواستم. واین لفظ گاهی بمعنی مفرد آید و گاهی بمعنی جمع درین لفظ توافق لسانین است بفارسی و هندی. ب غ

دشمن دار و دشمن کام مقابل دوستدار و دوستکام یعنی آنکه هم مراد دشمنان باشد. دانش ے در مقام فخر چشم از عیب عریانی بپوش. التفات دوست دشمن کام میخواهد مرا. استاد فرخی ے زبیم تیغ تو آنرا که دشمن دار تو باشد. همه ساله دو رخ برگونهٔ دیدار تو باشد. الوزری ے دولتت دوستکام باد و مباد. هیچ دشمنت جز که دشمن کام. شیخ شیراز ے برمن که صبر نیست دشمن کام. آخر ای دوستان گذر بکنید. ب.

دشمن شکنی. ف. هزیمت دادن دشمن را و مغلوب و عاجز ساختن اورا. فر.

دشمن کاه. ف. کاهندهٔ دشمن. ب.

دشمن گزاے بکاف فارسی. ف. کنایه از رنجانیدن و هلاک کردن. خواجه نظامی ے بدشمن گزائی و خصم افگنی. گشاده برو بازوی بهمنی. ب.

دشمن وعده و دشمن خان ومان و دشمن حیا مقطوع الاضافه است در لفظ دشمن گذشت. ب.

دشمنی بالضم. ف. بغض و عداوت و بالفظ کردن و داشتن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ے روز خفاش است کوران کوربختی زانکه او. دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند. ب.

دشمه بروزن چشمه. ف. مبارزی بوده ایرانی. ن.

دشنیر بروزن تقصیر. ف. بمعنی دشمن و نقیض و ضد باشد و غنیم را نیز گفته اند. ن.

دشن بفتح اول و سکون ثانی و نون. ف. بمعنی دست لاف است که سودهی اول اصناف باشد. سر.

دَشْن بالفتح. ع. بخشیدن. ا.

دشنام بالضم. ف. در اصل دُشت نام بود دشت بمعنی زشت و نام عبارت از القاب و خطاب و بالفظ گفتن و کردن و دادن و زدن و فرستادن و کشیدن مستعمل. ظهوری ے در یوزهٔ خواری نتوانند عزیزان. دشنام کشیدن زبیت حد دعانیست. والهروی ے واعظ مفت میکده سرکرد مجلس. دریده بزندان همه دشنام فرستاد. وحشی ے برخاستم که دست دعائی برآورم. دشنام داد و رخش دگر راه راند و رفت. میرحسن دهلوی ے من از اخلاص میخواهم دعائی. واشان بر ختم من دشنام کردند. میرخسرو ے اگر دعات کنند از پی غرض شنو. دعاش کن که زندانه نصیحت دشنام. وله ے کسی کش پیش او گفتی نکو نام. زدوش اندر قفا صد گونه دشنام. خوش دشنام از مرکبات آنست. ب.

دشنام گیر. ف. آنکه دشنام شنود و بجوش نیاید. نعائی ے امروز چون تو قابل هجوی نگار نیست. دشنام گیر تر ز تو در روزگار نیست. ب.

دشنلنگ بروزن پلنگ. ف. در برهان و فرهنگها خاصه جهانگیری گوید شهری بوده از ملک خطا استشهاد به بیت حکیم فردوسی که گفته ے خطائی و چینی دشنگی و دهر. زچون سیاوش ندارند بهر. ظن غالب این است که واو عطف را درین بیت دال خوانده باشند. و دیگر علاف خوشتهٔ خربات بمعنی بند آب نیز رشیدی آورده. ن.

دشنگی بفتحتین و کسر کاف فارسی. ف. بمعنی روزگار آمده. آغاجی گفته ے دشنگی بشوخی دشنگی خویش. ربود آن بت شنگ را از برم. ن

دشنه بالفتح. ف. کارد بزرگ چنانکه قصابان دارند کشیده تر از خنجر که در نارس خاص بارستان حربه آنهاست و بالفظ شکستن و زدن و نهادن و خوردن و آراستن مستعمل طالب آملی ے دشنهٔ غمزه بیارای که آشوب دلم. نه نشیند بجگر کاوی مژگانی چند. ولہ ے انتعاشی را ملال از پی و بالا میکشم. دشنه بر دل میخورم گر خاری از پا می کشم. ولہ ے خندهٔ عشرت هزاران دشنه در جانم شکست. گریه ماتم تزد چینی در ابرویم هنوز. ابو نصر نصیرای بدخشانی ے دی دشنه که بر دل کافر زد کسی. امروز عشق بار نهد بر گلوی ما. صائب ے برهنه پا سرگلگشت وادی دارم. که دشنه بر جگر برق میزند خارش. خاقانی گفته. ع. دشنه کش همچو صبح تشنه مکش چون سراب. ب.

دشنه شکار کسیکه بدشنه شکار کند مستفاد می شود ازین بیت حضرت شیخ ے کردند زره پوست بر اندام شهیدان. مژگان کسی دشنه شکار است ببینید. ب.

دشنهٔ صبح کنایه از روشنی صبح است. شیخ نظامی ے من آن روم سالار تازی هشم. که چون دشنهٔ صبح مردم کشم. ن.

دَشْنی کسکری. ع. شهری است بصعید مصر اعلا از شهرهاست فقیه پرهیزگار احمد بن عبدالرحمان دشناوی. ا.

دشوار بالضم. ف. مرکب از دش بمعنی زشت و دار کلمهٔ نسبت است و بمجاز بمعنی مشکل و لصباله. بر بالفظ کردن و زدن مستعمل. میرمعزی ے هرچه دشوار است آسان باد بر شاه جهان. هرچه آسان است بر بدخواه او دشوار باد. وله ے بیک اشاره و یک لفظ او شود آسان. هرانچه دهر بر آزادگان کند دشوار. ب.

دشوار پسند مشکل پسند. فر.

دشوار گیر بالضم. ف. در برهان بمعنی کوه و کوهستان آورده گر بمعنی کوه است شاید کوهی که دشوار بران توان رفت مقصود باشد در فرهنگها نیافتم. ن.

دشواری بالضم. ف. سختی. فر.

دَشْوَة بالفتح. ع. نیک درآمدن در جنگ. ا.

دشیشک بفتح شین دوم بروزن لطیفک. ف. شب را گویند و بعربی لیل خوانند. سر.

دشیشگ. ف. در فرهنگها و برهان بوزن فریفته بمعنی شب آورده ظن مؤلف این است که اصل وران دوشینگه بوده باشد داو را حذف کرده اند و نون را شین خوانده اند. والله اعلم. ن.

دَصّ بالفتح و تشدید صاد مهمله. ع. خدمت کردن برعایت ادبیان ا

دَصْدَصَة بفتح اول و ثالث. ع. غربال را بدست زدن تا آرد درا فرو ریزد. ا.

دَصّ بالفتح و تشدید صاد. ع. خدمت کردن با رعایت حقوق و آداب آن. ا.

دَظّ بالفتح و تشدید ظای معجمه. ع. راندن و تنگ کردن و دریدن. ا

دَعْ بالفتح و سکون عین مهمله. ع. بمعنی بگذار و با ثنیمعنی صیغهٔ امر است و بفتح اوّل و تشدید عین مصدر است بمعنی دفع کردن از قفا و غیر آن. غ.

دُعَا بالضم. ع. حاجت خواستن اَدْعِیه و دعوات بفتحات جمع. و تیغ و شمشیر و خدنگ و تیر از تشبیهات اوست و بالفظ رسیدن و رسانیدن و رفتن مستعمل و بالفظ کردن و گفتن کنایه از وداع شدن نیز باشد. و بدعا آمدن شروع کردن در دعا خواجهٔ شیراز. ع. بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر. واله هروی ے متکو سست حسن و عشق در چلش بود عا چرا بخون صاحب سیلامت گفتم او گفتا دعا کردم. میرمعز فطرت. ع. کمن آلودهٔ دشنام لب من دعا گفتم. مومن استرآبادی ے راحت ز تن و جان ز دل آرام دعا گفت. اینها همه از عشق دلآرام دعا گفت. میرمعزی ے بر تن و جان تو هر مومن دعا گوید همی. وان دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب. محمد علی طائف ے زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن. بیک انگشت نتوان عقده از سر رشته وا کردن. مرزا بیدل ے بطراز دامن نازاو چه ز خاکساری ما رسد. نه زد آن مژه بلندی که بگرد سرمه دعا رسد. سلیم ے خواهم ز درت بار سفر بربندم. تا حال تنا کنون دعا می گویم. خواجه شیراز ے بر بوی آنکه جرعهٔ حاجت بما رسد. در ضبطهٔ دعای تو هر صبح و شام رفت. وله ے بملازمان سلطان که رساند این دعا را. که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را. وله ے صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتم. بدور نرگس مست سلامت را دعا گفتم. وله ے از هر کنار تیر دعا میکنم روان. باشد کزان میانه یکی کارگر شود. سنائی ے آن درون لشیم که چون گیرم بکف تیغ دعا. آسمان مهر شفاعت نهد بر پای من. جمال الدین سلمان ے قوافل دعوات از زمانه در همه وقت. رفیق کوکبهٔ صبح کاروان مساست. و نیز با مستجاب شدن دستجاب آمدن و مستجاب کردن. ملا نظیری ے مراد خلق بیکبودن تو حاصل شد. دگر نماند دعائی که مستجاب کنند. و شاعر گوید ے مگر دعای من خسته مستجاب آمد. که بخت باز مرا سوی آن جناب انداخت. صائب ے مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل. که هر دعا که کنی مستجاب می گردد. و نیز دِعَاء باقی گذاشتن شیر در پستان تا دیگر فرود آید و دِعَابَنْد بعین خواننده. ب ا

دَعَاعَة کجبانة. ع. انگشت سبابه. ا.

دَعَّاب بفتح اوّل کشدّاد. ع. مرد با مزاح. ا.

دُعَابَة بضم اوّل و فتح بای موحده. ع. بازی و مزاح و مزاح کردن هم است و مصدر و مورچه است سیاه و دَعَّابَة بالفتح و تشدید ثانی مرد با مزاح. ا.

دِعَاث بالکسر و ثای مثلثه در آخر. ع. جمع دِعْث بالکسر باقیماندهٔ آب در حوض و جز آن و کینه و دشمنی. ا.

دَعَادِع بفتح اول و کسر دال ثانی و سکون عین ثانی. ع. گیاهی است که دران آب می باشد که دیگر ما آنرا گاوان میخورند. ا.

دِعَارَة بالفتح والکسر. ع. تباهی و فسق و پلیدی. ا.

دَعَاع کسحاب. ع. عیال ریزهٔ مرد و دُعَاع کغراب نخلهای متفرق و پراگنده و مورچهای سیه باز و دُعَاعَة یکی و دانهٔ درخت بری است سیاه مانند شونیز و بکار زنان هم آید. و دَعّاع کشداد گردآرنده دعاع را که دانه است. ا.

دعا کردن و دعا گفتن رخصت کردن و وداع شدن از مصطلحات. غ.

دعاگوے و دعاگو بمعنی. میرمعزی ے دعا گرند بشاخ چنار مرگل را. تدرو فاخته و عندلیب و قمری و سار. اگر دعا گر گل بر چنار مرغانند. چرا چو دست دعا گر شده است دست چنار. و بدعا آمدن شروع کردن در دعا. حافظ. ع. بدعا آمده ام هم بعلم دست برآر. ب.

دِعَام بالکسر. ع. ستون خانه و چوبکه بران وادیج انگور و مانند آن نهند دَعَائِم جمع و نام مردی است و دُعَام کغراب بطنی است بزرگ از عرب. ا.

دِعَامَة بکسر اوّل و فتح رابع. ع. ستون خانه و چوبکه بران وادیج انگور و مانند آن نهند. دَعَائِم جمع و مهتر قوم که بروی تکیه کنند در کارها و چوب چرخ و بهادعامتان. ا.

دَعَامِص جمع دُعْمُوص بضم اول و ثالث جانورکی است باکرمی است سیاه که در بارکینها وقت فرو رفتن آب آن پیدا شود و آنرا بفارسی کفچلیز نامند. ا.

دَعَاوی بفتح اوّل و فتح واو. ع. جمع دعوی چنانکه فتاوی و فتاوی و بکسر واو نیز درست است از شرح اصول اکبری. غ.

دعاے باران. ف. نماز استسقا از مصطلحات. ملا طغرا ے ملینا بپای ساغر چون سر نهد بسجده. چیزی دگر نخواند غیر از دعای باران. غ.

دعاے بگاه ببای فارسی دعای مخصوص سحرگاه. واله ے تار فته بجا آمدنت خواست دل از حق. مقرون اثر باد دعاهای بگاهم. ب.

دعاے جوشن بفتح جیم و شین معجمه و سکون نون. ف. دعای معروف که روز جنگ برای حفظ خود خوانند و چون جوشن و قایم خود دانند. امیر ے کشتهٔ تیغ ترکی بالکش زلطف دشمن است. زخم تیغت چون حایل شد دعای جوشن است. صائب ے تن بجوشن از زخم جوهر دار حصن آهن است. دل مشبک چون شد از پیکان دعای جوشن است. ب.

دعاے قدح و دعاے گندم هرکدام نام دعائی است ماثور از ائمه که بر گندم خوانند و قسمت کنند. محمد قلی سلیم ے بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی. که در نماز نخوانند جز دعای قدح. ب.

دعاے ماثوره بضم ثای مثلثه و فتح رای مهمله بمعنی دعای که از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و صحابه کرام منقول است. فر.

دَعَائِم بفتح اوّل و کسر همزه. ع. جمع دِعَام و دِعَامَة بالکسر ستون خانه و چوبکه بران وادیج انگور و مانند آن نهند. ا.

دَعِب بفتح اوّل ککتف. ع. مرد با مزاح و بالفتح راندن و مجامعت نمودن و مزاح کردن. ا.

دُعْبُب کقنفذ. ع. بازی و مزاح و سرودگوی نیکو و جوان بارکین تنگ پوست و مرد با مزاح و ثمر گیاهی است یا آن عنب الثعلب است. ا

دِعْبِل کزبرج. ع. بیضهٔ غوک و ناقهٔ توانا و دزد و نام شاعر خزاعی که رافضی است و شتر بلند. ا.

دَعْبَلَة بالفتح. ع. مادهٔ شتر توانا و دزد. ا.

دُعْبُب بضم اوّل و ثالث. ع. راه واضح و کوفته و مرد ضعیف مسخره و مورچه است سیاه و دانه ایست سیاه که خورده می شود و بیخ تره است که مقشر کرده میخورند و شب تاریک و کوتاه بالا زشت هیئت و شادمان و مخنث و گول و اسپ دراز هیکل. ا.

دُعْبُوث بضم اوّل و ثالث و ثای مثلثه در آخر. ع. مابون که صاحب علت پشت باشد. ا.

دُعْبُوس بضم اول وثالث ع گول -ا-
دُعَیْبِیَة بضم اول بکسر ثالث وتشدید تحتانی مفتوح ع. بازی
دَعْت بالفتح ع. بسختی راندن کسی را ونشمین راحت ومن آسانی -اغ-
دَعْث بالفتح وثای مثلثه درآخر ع. اول بیماری وباریک شدن خاک بر زمین بدست یا بپا ورسیدن کسی را ازاله وسستی ودِعْث بالکسر باقیمانده آب در حوض وجز آن وکینه ودشمنی ادعاث ودِعاث بالکسر جمع -ا-
دَعْثَر کجعفر ع. گول وبالکسر شتر قوی که هر چیز را بشکند وویران سازد -ا-
دَعْثَرَة بالفتح ع. ویران کردن وشکستن بنا -ا-
دُعْثُور کعصفور ع. حوض گرداگرد برآورده یا حوضی که آراستگی آن تمام وخوب نباشد یا آنکه گرداگرد آن شکسته وریخته باشد وبسیار ازچارپایان -ا-
دَعَج بفتحتین وسکون جیم ع. نیک سیاه شدن سیاهی چشم ودرفراخی آن با نیک سیه شدن سیاهی چشم در نیک سپیدی آن -ا-
دَعْجاء بالفتح ع. جنون وآخر از سه شبهای محاق وآن شب بیست ونهم است ودوم آن سرار وسوم آن فلتة وقی لیلة الثلثین ودعجا نیک سیاه وزن سیه چشم -ا-
دُعْجَة بضم اول وفتح ثالث ع بمعنی نیک سیاه شدن سیاهی چشم درفراخی آن با نیک سیه شدن سیاهی چشم در نیک سفیدی آن -ا-
دَعْد بالفتح ودال مهمله ع. لقب ام حبین که جانورکی است ونام زنی -ا-
دَعْداع بالفتح ع. کوتاه بالا ونوعی از نرم وآهسته دویدن -ا-
دَعْدَع کجعفر ع. زمین بی نبات ودُعْدُع بضم اول وثالث کلمه ایست که بدان گوسپندان را زجر کنند یا امر است بزجر گوسپندان -ا-
دَعْدَعَة بالفتح ع. بآهستگی دویدن وبرکردن کاسه را و بانگ برزدن بز را وجنبانیدن پیمانه وخنور را تا بیشتر برید -ا-
دَعَر بفتحتین ورای مهمله درآخر ع. تباهی وفسق وپلیدی و دود برآوردن چوب وافروخته نگردیدن وآتش نهادن آتش زنه ودَعِر ککتف چوب ردی بسیار دود وبایمعنی بفتحتین وبضم اول وفتح ثانی نیز آمده - ونیز دَعِر ککتف چوب وجزآن که سوخته شود وناافروخته فرومیرد وچوب پوسیده وردی ودُعْر بالضم کرمک چوب خوار ومالک بن دعر برآرنده یوسف علیه السلام از چاه است ودعر بذال معجمه نوشتن از تصحیفات است -ا-
دَعَرْبَة بالفتح ع. سختی -ا-
دَعَرَة بفتحتین ع. تباهی وفسق وپلیدی وبایمعنی بسکون ثانی هم آمده -ا-
دِعْرِم کزبرج ع. مرد شتر روی کوتاه بالا هیچکاره وشتری که آب پس خورده شتران را خورد -ا-
دُعْرُور بضم اول وثالث ع. ناکس -ا-
دَعْز بالفتح وزای هوز درآخر ع. راندن وجماع کردن -ا-
دَعْس بالفتح وسین مهمله درآخر ع. آگندن خنور وسخت سپردن ودست میان پوست بالائین وپوست تنگ گوسپند انداخته پوست کندن ونیزه در زدن بجای ونشان وراه بسیار نشان وسپرده وبالکسر پنبور ریگ توده ودرین لغتی است در دِعْص بصاد مهمله -ا-
دَعْسَبَة بالفتح وفتح موحده ع. نوعی از دویدن -ا-
دَعْسَجَة بالفتح وفتح جیم ع. شتابی کردن وتیز رفتن -ا-
دَعْسَرَة بالفتح ع. سبکی وشتاب -ا-
دَعْسَقَة بالفتح وفتح قاف ع. حمله آوردن وپامال کردن شتران حوض را وشکستن وکوشش کردن در رفتار وپیش آمدن وپس رفتن وراندن جمیعا ودُعْسُقَّة بضم اول وثالث وتشدید قاف مفتوح شبدراز -ا-
دَعْسُوقَة بفتح اول وضم ثالث ع. جانورکی است -ا-
دُعْشُوقَة بضم اول وثالث وفتح قاف ع. جانورکی است یا جانورکی که بکوکال ماند ویقال للصبیة المرأة القصیرة یا دُعْشُوقة -ا-
دِعْص بالکسر وصاد مهمله درآخر ع. ودِعْصَة بالها ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ دِعَص وادعاص ودِعَصَة جمع وبالفتح کشتن کسی را گرما یا عام است ولکدزدن -ا-
دَعْصاء بالفتح ع. زمین نرم تفسیده بآفتاب -ا-
دَعْظ بالفتح وظای معجمه ع. داخل کردن تمام نره در کس -ا-
دِعْظایَة بالکسر ع. کوتاه بالا وبسیار گوشت کودراز بالا باشد -ا-
دِعْکِس بکسر اول وثالث وسکون سین مهمله ع. بتسری که آب پس خورده شتران خورد -ا-
دِعْفِصَة بکسر اول وثالث وفتح صاد مهمله ع. زن لاغر -ا-
دَعْفَقَة بالفتح وفتح فاو قاف ع. گولی -ا-
دَعْق بالفتح ع. راه کوفته وپاسپرده ونیز سخت سپردن وکوفته کردن راه را وپراگنده کردن ناف شک را وپاشنه زدن اسپ را تا شتاب رود وبرانگیختن ورمانیدن وپامال کردن شتران حوض را وشکسته گردیدن کنارهای آن وکوفته وپاسپرده گردیدن راه -ا-
دَعْقَة بفتح اول وثالث ع. گروه شتران وباران که یکبار آید -ا-
دَعْک بالفتح ع. نرم گردانیدن درشتی جامه را بپوشیدن و نرم گردانیدن جامه را وغلطانیدن کسی را در خاک ومالیدن حریم را ودَعِک ککتف مرد بسیار ستیهنده وکصرد سست و کوکال ومرغی است وبفتحتین گولی وگول شدن -ا-
دِعْکایَة بالکسر ع. زن پرگوشت ومرد پرگوشت دراز بالا باشد یا کوتاه بالا -ا-
دَعْکَة بالفتح ع. گروه شتران وباران که یکبار آید این لغتی است در دَعْقَة - وجانب وراه -ا-
دَعْکَسَة بالفتح وفتح کاف وسین ع. نوعی از بازیهاست مرمجوس را وبفارسی آزاد دست بند گویند وآنچنان باشد که باهم دست گرفته رقص کنند -ا-
دَعْلَکَة بفتح اول وثالث ع. نرم کردن زمین را بپاسپردن -ا-
دَعْکَن کجعفر ع. نرم ونیکو خو وستور رام -ا-
دَعْکَنَة بفتح اول وثالث ورابع ع. شتر ماده فربه درشت وبکسر اول هم آمده -ا-
دَعَل بفتحتین وسکون لام ع. فریب -ا-
دَعْلَج کجعفر بجیم درآخر ع. جوال پروجامهای رنگارنگ و کسی که بلاحاجت رود وبسیار خواره وگیاه درهم پیچیده بعض آن ازبعض فوت گرفته وجوان خوبروی نازک بدن وتاریکی وگرگ وخرد شترماده که ازراندن راه نرود ونام اسپ عامربن طفیل واسپ عمروبن شریح ونشان پی آینده ورونده ونام جماعتی -ا-
دَعْلَجَة بفتح اول وثالث ع. گردآوردن آب را در حوض ونیز رفتن وآمدن وتاریکی وبسیار گرفتن وغلطانیدن -ا-
دَعْلَقَة بفتح اول وثالث ع. دور رفتن وخساست وفرومایگی

دکامتن وجستن چیزی -ا-
دَعَم بفتحتین ع. قوت وفربهی ودِعَم کعنب جمع دِعْمَة ستون خانه وچوبی که بران وادیج انگور ومانند آن نهند وبفتح دال نهادن ستون را یا ستون کج شده را راست کردن و مجامعت کردن با زن یا سپوختن نره را در کس زن یا تمام انداختن آن در آن -ا-
دِعْمَة بالکسر ع. ستون خانه وچوبی که بران وادیج انگور ومانند آن نهند دِعَم کعنب جمع -ا-
دَعْمَصَة بفتح اول وثالث وفتح صاد مهمله ع. دعموص ناک گردیدن آب ودُعْمُوص جانورکی است یا کرمی است سیاه که در بارکین‌ها وقت فرو رفتن آب آن پیدا شود -ا-
دَعْمَظَة بفتح اول وثالث وفتح ظای معجمه ع. داخل کردن تمام نره در فرج زن -ا-
دُعْمُوص بضم اول وثالث ع. جانورکی است یا کرمی است سیاه که در بارکین‌ها وقت فرو رفتن آب آن پیدا شود وآنرا بفارسی کفچلیز خوانند دَعامِیص ودَعامِص جمع وبسیار درآینده درکارها وزیارت کننده ملوک وسلاطین ودُعْمُوص مردی بود دب یار زناکننده که اورا خدای تعالی بصورت دعموص مسخ کرد -ا-
دُعْمِیّ بضم اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. دره وگروراه فراخ یا میانه وسخت ومحکم از هر چیز واسپی که در سینه یا سر سینه آن سپیدی باشد -ا-
دَعْن بالفتح ع. برگهای خرما که بعض را بابعض برستی از پوست خرما بافته بران خرما گسترند ودَعِن ککتف بدخو وبدغذا و دِعَن کجذب بیباک دِعَنَّة بالتا جمع -ا-
دِعَنَّة بکسر اول وفتح ثانی وتشدید نون مفتوح ع. جمع دِعَن کجذب بی باک -ا-
دَعَنْکَر ودَعَنْکَران بفتح اول وثالث وسکون نون وفتح کاف وسکون رای مهمله ع. ناگاه بهبدی پیش آینده -ا-
دَعَوات بفتحتین ع. جمع دَعْوَت که بمعنی دعاست ازخیابان وبسکون عین خطاست -غ-
دَعْوَت بالفتح ع. خواندن وطلب داشتن کسی را برای دادن طعام وغیره وبکسر به پسری خواندن ودرنسبت دعوی نمودن بمعنی اول بالفظ کردن مستعمل خواجه شیراز ۵ برو ای زاهد ودعوت مکنم سوی بهشت » که خدا درازل از اهل بهشتم نسرشت » باغ
دُعُوج بضمتین وجیم ع. دیوانگی وجنون -فر-
دُعُود بضمتین ع. جمع دَعْد بالفتح لقب ام حبین که جانورکی است ونام زنی -ا-
دَعُوس کصبور ع. مرد نیک درآینده درکارزار -ا-
دَعْوی بفتح اول وسیم ع. خواسته شده وخام وبی اصل از صفات اوست وبالفظ داشتن وکردن وآوردن وآمدن مستعمل طالب آملی ۵ نقص همت بین که از میدان نزهتگاه حشر » شکر قاتل برده ودعوی خون آورده ام » صائب ۵ دعوی عشق زهر بوالهوسی می آید » دست برسر زدن از هر مگسی می آید :: واله هروی ۵ بادپیمائی است پیش اهل تجرید ار کنی » سایه تابان است واله دعوی وارستگی » تنها ۵ بجز خود قسمها بخورم شاهها گرانیست » نمیدانم بروز حشر دعوی با چه کس دارم » ب -
دعوی بکرسی نشاندن دعوی را بدلایل گواهان ثابت کردن -غ-
دعوی داری. ف. بخود گمان کمال غیر واقع داشتن محتشم کاشی ۵ زهی طغیان حسنت برشکست کار من باعث » ظهور شیر زوال عقل دعوی دار من باعث » ب -
دعوی قطع شدن انفصال یافتن دعوی. تاثیر ۵ دعوی تیغ قطع شد از جبین ابر دلش » تو کیسه هلال کنون در دو دیدن است
دعوی گر. ف. از عالم دعوت گر وثناگر مسند آن در لفظ تحت خشم بیاید - ب -
دَعِیّ بفتح اول وکسر ثانی وتشدید یا بروزن فعیل ع. بفرزندی گرفته شده که آنرا متبنی نیز گویند أدْعِیاء جمع قال الله تعالی وما جعل أدعیاءکم أبناءکم - وبمعنی حرامزاده وولد الزنا نیز آمده -اغ-
دُعَیْمِیص بضم اول وفتح ثانی وکسر میم وصاد مهمله درآخر ع. نام بنده سیاه زیرک کاردان رهبر دانا -ا-
دَغ بفتح اول وسکون غین معجمه. ف. زمین بی علف وسر بی موی طاس ومرد چار ضربه زده را گویند یعنی ریش وسبل وابرو وخره را پاک بتراشد -ن-
دغا بروزن هوا. ف. بمعنی دغل وسیم ناسره وزر قلب ومکر و حیله ودغا ودغل ودراغلب معانی مترادف اند وبالفظ خوردن وکردن مستعمل وبمعنی فریبنده ومردم نار است مجاز. خسرو ۵ جان میرسد هردم بلب دانی که باز چیست این » هر ناز دستوری مده چشم دغا را هر زمان » وله ۵ بداد وصل مده بوسه جان بخواهم داد » ولیک گاه شمردن دغا نخواهم کرد » ظهوری ۵ تاکی دغا خورم زتوای بیوفا برو » بگذاشتم » بمدعیان مسابرو ب
دغاباز. ف. فریبنده. ملا وحشی ۵ در بزم عشق نرد مرادی نمی زنیم » نان رو که چون رقیب دغاباز نیستم » ب -
دَغاصِی بالفتح ع. شتران که گلوگرفته شوند بسبب بسیار خوردن گیاه صلیان -ا-
دِغال بکسر اول ع. جمع دَغَل بفتحتین فساد وتباهی -ا-
دُغام کغراب ع. بیماری است که بحلقوم عارض شود -ا-
دَغامِر بفتح اول وکسر میم وسکون رای مهمله ع. مردم زیرک زیرفهم وبی باک دلیر -ا-
دَغاوِل بالفتح وکسر واو ع. بخشیها وبلاها واحد ندارد -ا-
دَغْبَجَة بفتح اول وثالث ورابع ع. برآب خرامیدن شتران ازبهر رعی -ا-
دُغَة بضم اول وفتح ثانی ع. لقب زنی گول از قبیله عجل که او ضرب المثل بوده در حماقت یقال أحمق من دُغَة واصله دَغْوَة او دَغْیَ والهاء عوض -ا-
دَغْت بالفتح وتای مثناة درآخر ع. خبه کردن -ا-
دَغْتَر بفتح اول وثالث ع. گول -ا-
دَغَدْ بضم اول بروزن جند. ف بمعنی عروس باشد که زن داماد است
دغدار بالفتح. ف مخفف داغدار است وبنده عیب ناک را نیز گویند وبضم اول ترکی پرنده است که آنرا باجرغ وشاهین وباز شکار کنند -
دَغْدَغَت بالفتح ع. طعن کردن وسستی کلام وفسوس وپنهان کردن چیزی وجستن بند سرشک راحت کشادن ونرم مالیدن چیزی را و خارش درون گلو وبغل ودر فرج زن ونره وقت انزال ودرجای باریک ازکف پا وقد لایکون لبعض الانسان -ا-
دغدغه بروز غلغله. ف. معروف است وبمعنی وسوسه وواهمه وتشویش است درخاطر بالفظ بردن مستعمل صائب گفته ۵ شکر قدح تلخ مکافات چگویم » کز خاطر من دغدغه روز جزا برد » ودیگر بمعنی جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی برای خندانیدن او وآنرا غلغلیج نیز گویند وآن بضم دال است ع. کودکان را خنده آرد غلغلیج » بت

دغدغناك بنون والف کشیده. ف. معروف این لفظ را ملاطغرا در انوار المشارق آورده - ب.

دُغْدو باول مضموم بثانی زده بروزن پُرگو. ف. نام مادر زرادشت گویند که نسبش بفریدون فرخ می پیوسته است زرادشت بهرام گفته ﴿ روایت کند موبد روزگار * که بگرفت دُغدو بزردشت بار * ن -

دَغْر بالفتح ع. فشردن کسی را تا بمیرد - ا -

دَغْرَة بالفتح ع. ربوده گرفتن چیزیرا - ا -

دُغْمُوْر بضم اول وثالث ع. آنکه مردمان از بسیار بخشش کنایه کند و به بدی پیش آید - ا -

دَغَرَی بالفتح وبفتحتین ع. روا رو درآمدن در حرب جای و دَغْرَا بالفتح والمد کذلک - ا -

دغسر بروزن افسر ف. کسی را گویند که سرش کچل و بی موی باشد - س -

دَغَش بفتحتین وسکون شین معجمه ع. تاریکی و بالفتح بناگاه درآمدن و در تاریکی درآمدن - ا -

دَغَص بفتحتین ع. بسیار خوردن شتران گیاه صلیانرا پس گلوگرفته شدن از پیچیده شدن آن گیاه در اطراف حلقوم دَغَاصِی بالفتح لغت است از آن و نیز دَغَص پرخشم شدن و امتلا آوردن شتر را چنانکه نشخوار نزند - ا -

دَغْصَان بالفتح ع. خشمناک - ا -

دَغْف بالفتح ع. گرفتن بسیار - ا -

دَغْفَاء بالفتح ع. کلمه ایست که چون برکسی فسوس کنند و تحمیق وی نمایند گویند یا ابا دَغْفَاء وَلَدْتَ هَا قِفَارًا ای شیئًا لا راس له ولا ذنب والمعنی کَلَّفْتَهَا ما لا تطیق و لا یکون - ا -

دَغْفَر بالفتح ع. شیر سطبر - ا -

دَغْفَش بجعفر ع. نام مردی - ا -

دَغْفَصَة بالفتح ع. فربهی و افزونی گوشت - ا -

دَغْفَق بجعفر ع. زندگانی فراخ و سال ارزانی و فراخی

دَغْفَقَة بالفتح ع. بسیار ریختن آب را و سخت باریدن باران در آبهای باریدن - ا -

دَغْفَل بفتح اول وثالث ع. بچه پیل یا بچه گرگ و زندگانی فراخ بارزانی و برهای بسیار - ا -

دَغَل باول وثانی مفتوح. ف. حیله و ناراستی بالفظ کردن مستعمل و صاحب این صفت را نیز گفته اند و دغلی بمعنی ناراستی و زر و سیم ناسره شیخ سعدی گفته ﴿ تا چه خواهی خریدای مغرور * روز درماندگی بسیم دغل * ملاجامی گفته ﴿ از جهان شاه و سروری چو علی * گر کسی سرکشد زهی دغلی * درویش واله بروی ﴿ زنهار که تن در ندهی تعب کسان را * تا خصم دغل کرد تو اندازد عاکن * ن ب -

دَغَل بفتحتین ع. فساد و تباهی و درخت انبوه در هم پیچیده و بسیاری گیاه و در هم آمیختگی آن و جای خوف و هلاک اِدْغَال و دِغَال جمع - ا -

دَغلتمش بفتح دال و لام وسکون غین معجمه و تای فوقانی و کسر میم در ترکی بمعنی سفته شده - غ -

دغل خاکدان کنایه از قالب آدمی و دنیا و عالم سفلی باشد

دغل درا بفتح دال. ف. عیب گوی و منافق - ب -

دغل دری بفتح دال ابجد و رای بی نقطه بتحتانی زده. ف. کنایه از عیب جو و عیب گو و منافق باشد - س -

دغل زن. ف. دغاباز و ناراست کار - فر -

دغلی بروزن عملی. ف بمعنی حرامزادگی و عیاری و مکاری و ناراستی کردن باشد - س -

دَغَم بفتحتین ع. دیزه و آن تیک سیاه بودن است روی اسب و تیقوزهای وی نسبت برنگ سایر بدن و دَغْمَاء دَغْمَا شَنْغَا از اتباع است - ا -

دَغْمَاء بالفتح ع. ماده اسب دیزه و گوسپند که هر دو گوش و زیر کام او سیاه باشد و زنی که در بینی سخن گوید - افر -

دَغْمَار بالفتح ع. چیزیکه پنهان و پوشیده باشد - فر -

دُغْمَان بالضم ع. سیاه چرده یا سیاه دفرک و نام مردی و بایمعنی بفتح هم آمده - ا -

دَغْمَر بالفتح ع. معرفه دهی است بکنار دریای عمان - ا -

دَغْمَرَة بفتح اول وثالث ع. درآمیختن خلق و عیب و بدخوئی - ا -

دَغْمَرِیّ بفتح اول وثالث و کسر رابع ع. خوهای درآمیخته بدو دُغْمُرِیّ بضم اول وثالث مثله - ا -

دَغْمَشَة بفتح اول وثالث ع. شتاب کردن در رفتار - ا -

دَغْمَطَة بفتح اول وثالث وظای معجمه ع. داخل کردن تلم نره را در فرج زن یا حرف ثانی عین مهمله است و گذشت - ا -

دُغْمُور بضم اول وثالث ع. مرد بدصفت و بدخو - ا -

دُغْمُوظ بضم اول وثالث وظای معجمه در آخر ع. بدخو - ا -

دَغْن بالفتح ونون در آخر ع. ابرناک بودن روز - ا -

دُغُنَّة بضم اول وثانی وفتح نون مشدد ع. ابر برهم نشسته تاریک بی باران و نام مادر ربیعه بن رفیع - ا -

دَغْنَجَة بفتح اول وثالث وفتح جیم ع. سطبری زن و گرانی آن و گام نزدیک گذاشته رفتن و میل کردن شتران بسوی آب و پیش آمدن و پس رفتن - ا -

دَغْوَة بفتح اول وثانی وثالث ع. خوی بد دَغْيَة مثله دَغْوَات و دَغَيَات جمع یقال فلان ذو دغوات و دغیات ای اخلاق ردیه - ا -

دَغْوَشَة بفتح اول وثالث وفتح شین معجمه ع. درآمیختن مردم در کارزار یا در بانگ و فریاد - ا -

دغول بروزن قبول. ف بمعنی حرامزده و آنرا داغول و خشوک و جامغول و سند نیز گویند - ن -

دُغُون بضمتین ع. ابرناک شدن - ا -

دغوی باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح. ف. نام دشتی است که گیو و توس در شکارگاه آن دختر کرشیوز برادر افراسیاب را یافتند و پیش کیکاوس آوردند و کاوس او را بزنی بستد. سیاوخش و سیاوش از و متولد شد و دران دشت گستهم بن نوذر برادر توس و لهاک و فرشید ورد برادران پیران ویسه کشته شدند - ن -

دُغَيْنَة کجهینة ع. نام حمقی است یا نام زنی مشهور در حماقت - ا -

دف بالفتح. ف. سازی معروف و بالضم و التشدید معرب آن و گرد آن از تشبیهات اوست و بالفظ نواختن و زدن مستعمل پس کنایه از گدائی کردن نیز بود ملاطغرا در تعریف عمارت ﴿ چو خواهان می برده کف زده * تو گوئی بدست طرب دف زده * شوکت ﴿ مطربان از بهر دفع فتنه کف بیرون کشند * تنها رخت خود از گرداب دف بیرون کشند * ب -

دَفّ بالفتح وتشدید فا ع. پهلو از هر چیز یا کناره آن و آواز کفش وقت رفتن و موضعی است نزدیک مکه میان حرمین و لشته ریگ و پشته زمین و نرم از رفتار شتر و رفتار سگ و سازی که در سور ها زنند و بدینمعنی بضم هم آمده و هو الاشهر دُفُوف جمع و جنبانیدن مرغ

هر دو بال را در پریدن و باد بر دادن چیزی را و از هیچ بر کندن و نرم رفتن - ا -

دِفْء بالکسر ع. شدت گرما و جز گرما و ناخوشی اَدْفَاء جمع و شیر و پشم و بچه ستور و مانند آن که نفع گیرند از وی قوله تعالی والانعام خلقها لکم فیها دِفْءٌ و دهش و پس پرده دیوار و آنچه بدان پوشش نمایند از پشم و صوف و مانند آن - ا -

دَفَأ بفتحتین ع. خیمه و جامه گرم پوشیدن - ا -

دَفَاءة بفتحتین ع. شدت گرما - ا -

دَفَاتِر بفتح اول و کسر تای فوقانی و سکون رای مهمله ع. جمع دَفْتَر از علم فرامین که جمع فرمان است - غ -

دَفَادِف بفتح اول و کسر دال ثانی ع. جمع دَفْدَفَة پشته زمین

دَفَار کقطام ع. داه و دنیا اُمّ دَفَارِ مثله - ا -

دَفَّاع بفتح اول وثانی و عین مهمله ع. معرفه علم است مر ماده گوسپند را و دَفَّاع کشداد کسیکه استخوان کاسه را کیسو کند تا بجای وی گوشت پاره آید و دُفَّاع کرمان موج بزرگ از دریا و سیل بزرگ و هر چیز بزرگ که بدان مثل وی دفع کرده شود - ا -

دَفَّاف بروزن صراف ع. آنکه دف ها لباز دسیفی ﴿ حافظ که ز نطق خوشکلامی دارد * بار دی جو مه حسن تمامی دارد * دفاف خوش آواز نکو روت از من * در دائره حسن مقامی دارد * ب -

دِفَاق کتاب ع. ناقه جهان و شتاب رو و اسب ماده شتابرو و شتر شتاب رو یا کشاده گام یا آنکه گاهی برین پهلو رود گاهی بران پهلو و دُفَاق کغراب موضعی است یا رود باری است و توجبه که برکند رود بار را - ا -

دفالی بفتح اول و کسر لام. ف. دف نواز را گویند - فر -

دَفْآن کسکران ع. مرد جامه گرم پوشیده - ا -

دِفَان بالکسر ع. چاه انباشته دُفُن بضمتین جمع - ا -

دَفْأَى کسکری ع. زن خیمه نشین - ا -

دَفَائِن بفتح اول و کسر همزه جمع دفینه که مال مدفون باشد - ا -

دفائی بفتح اول و کسر همزه ع. باران آخر بهار - ا -

دَفَّة بالفتح وتشدید ثانی مفتوح پهلو یا کناره هر چیز و روی آن و دو طرف مصحف و آنچه بدان مصحف را فراهم آرند و دو پوست که بالای سر طبل باشد

دَفْتَر بالفتح ع. مجموعه حساب و مجموعه شعر در قاموس نیز آمده ظاهرا معرب کرده اند دَفَاتِر جمع و بالفظ ساختن و پرداختن و گرفتن و کشادن و نوشتن و شستن و پریشان شدن و برهم خوردن و برهم زدن و بسیلاب دادن و بآب افتادن و بجیب نهادن مستعمل میر معزی ﴿ برامید آنکه ما را نیز صحبت کی بود * من طالع گرفتم او همی دفتر گرفت * فطرت ﴿ برهم زدیم دفتر رنگ پریده را * بر نام هیچکس رقم وصل یار نیست * طالب آملی ﴿ حال رموز عشق در اوراق محنت است * بیهوده چند دفتر راحت بهم زنیم * صائب ﴿ از نسیم دفتر ایام برهم میخورد * از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن * و سر دفتر بمعنی میر دفتر - ن ب -

دفتر بند بیای موحده وسکون نون و دال. ف. شخصی که دفتر را مرتب و مجموع سازد - فر -

دفتر پارین را گاو خورد در محل تمام شدن کلی و بآخر رسیدن چیزیکه اهتمام بشان او باشد گفته می شود و در ضمن آن دفتر را گاو خورد نیز گذشت. ظهوری ﴿ آن بوی نماند سنبل رنجبین را * در باغ گلی نیست مر آن گلچین را * امسال حساب گاو تازی دگر است * گاو آمد و خورد دفتر پارین را * خان آرزو می فرمایند تحقیق آنست که مثل مشهور آن دفتر را گاو خورد است و چون لفظ آن اشاره به بعید است ظهوری لفظ پارین را برای موزونی بکار برده در ینصورت اشاره بمعنی مثل باشد و نه آوردن مثل و دلیل یا رساله امثال و محاورات زبان دانان است فافهم و فتامل - ب -

دفتر ثبتی بثای مثلثه وسکون بای موحده معروف شفائی ﴿ برای شاعران در نفی و اثبات * باید دفتری ثبتی چو قصاب *

دفترچه. ف. مصغر دفتر لیکن ازین رباعی خیام بدلیه آن مستفاد می شود. رباعی مشهور بعشق تو ستمگر گشتم * حرف غم عشقم که مکرر گشتم * می نازکه مثل تو ندیدم هر چند * دفترچه حسن را سراسر گشتم * ب -

دفترخانه معروف - ب -

دفتر را گاو خورد کنایه از آنست که حساب آخر شد - س -

دفتر قاضی. ف. شکنبه - ب -

دفتر مخلو د بفتح میم وسکون خای معجمه. ت. باصطلاح مرزبانان دفتر ایران دفتریست که همیشه دائمی شود و باحتیاط زیر مهر می باشد و تغیر و تبدیل بدان راه نمی یابد پس کاغذی که همیشه باحتیاط باید داشت دران نگاه میدارند و آنرا دفتر مخلو د نام است - ب

دفتر نگار و دفتری. ف. محرر و نویسنده دفتر. میر خسرو ﴿ متاعی زهر جنس بیش از شمار * که در دفتر آورد دفتر نگار * ابو نصیرای بدخشانی ﴿ جای مداد آب طلا ریز دانه قلم * بنویسد ار زبخشش او حرف دفتری * و کاغذ دفتری عبارت از کاغذ دبیر است چنانکه بیاید - ب -

دفتر هندی و کتاب هندی و بیاض هندی کنایه از کار بیهوده و چیز بی اصل و بی حقیقت و اصلش اینست که مقصود نامسخره بود که هر چه می گفت اسناد بکتاب هندی که چیزی نبود می نمود ازینجهت دفتر هندی و کتاب هندی بمعنی ماخوذ شهرت گرفته. والهی قمی ﴿ هیچ مقصود گر بخواند این * نبرد نام دفتر هندی * محمد قلی سلیم ﴿ حساب کار سکندر گرفتن آسان است * چه دفتر هندی را کشود آئینه * ملاطغرا ﴿ طغرا از کتاب هندی مسئله جو شد * بشنو که چه در فخر با حباب حرام است * میر الهی ﴿ شیدای منافق که سراپاش بد است * هم مرتعه هم رد است و هم تخم دد است * با آنکه کلوخ چین بود اشعارش * دیوانش سکنتر از کتاب هند است * ناظم تبریزی در اظهار جهل بهجو زبان خودش گوید ﴿ در بیاض هندی هم دو سه سطری دارم * از تمر نامه خاقانی اصفهانی * و نیز کنایه از فرج زن است. صفاهانی ﴿ ز باندانی در رقعه کاز خاتونی بشوهرش نگاشته. نگاشته فقرا دیگر محاسبه بی عزتی آن مرد کی بی ادراک در دفتر هندی ما تخفیف یافته سوگند بخصیه محتسب دایر قاضی که اگر زیاده از یکماه بوطن خود آئی دفتر هندی خود را چون جوال پشمین تو درهم دوزم * شفائی نیز گوید ﴿ از گه و پشم و سرش است و خری ترکیبش * در کتاب هندی نسخه این معجون است * ب -

دفتر نویس. ف. محرر و نویسنده - فر -

دفتری. ف. در دفتر نگار گذشت - فر -

دفته بروزن هفته. ف. شانه جولاهگان است که بآن کار کنند و دفتین نیز گویند - ن -

دفتین بالفتح بروزن غمگین. ف. شانه جولاهه که در بافتن هر بار بدست حرکت میدهند از برهان و در بهار عجم نوشته که بمعنی مقوای خوشنویسان و نقاشان که در ان کاغذهای خود را باحتیاط نگاه دارند نیز آمده - غ -

دَفْر بالفتح. ف. بسوختن و دست در سینه زده راندن و اُمُّ الدَّفْر دنیا و سختی و بلا و بفتحتین بد بوشدن طعام و افتادن کرم در طعام

وخواری و دَفِر کَکتف کنده والمؤنث بالها - ا-

دَفْرَاء بالفتح ع. مؤنث اَدْفَر وگیاه بدبو که شتر آنرا نخورد ولشکری کراز و بوی زنگ آهن آید - ا-

دفزك بفتح دال وزای معجمه وسکون کاف. ف بمعنی سطبر وفربه وغلیظ وضخیم از هر چیز - ن -

دَفْص بالفتح وصاد مهمله ع. تابانی ونرمی وفعل آن مستعمل نیست - ا-

دَفْض بالفتح وضاد معجمه ع. پاره کردن وشکستن - ا-

دَفْطَسَة بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله ع. ضائع کردن کسی مال خود را - ا-

دَفْع بالفتح ع. چیزی بکسی دادن و دور کردن وباز داشتن - صائب ؎ غبار منت احسان گران تراز دوات بدست مبتذل اگر آن دفع در دسر نکنی * میر معزی ؎ فرتو دفع کرد و قبول تو سهل کرد از مستمند محنت و برناتوان ستم - ب -

دَفْعَة بالفتح ع. یکبار و بالضم باران که بیکبار آید - دُفَع کصرد جمع وانچه بر تید از مشک یا آوند یکباره - ا-

دَفْغ بالفتح وغین معجمه ع. کاه ارزن وانچه از باد بر دادن بیکسو جدا بیفتد - ا-

دَفْق بالفتح ع. ریختن وریزانیدن آب و بفتحتین بیرون آمدگی دندان شتر و دِفِق کجِف شتر تیز رو و شتر شتابرو یا گشاده کام یا آنکه گاهی برین پهلو رود و گاهی بران پهلو - اغ -

دُفْقَة بالضم ع. یکبار و یقال جاء القوم دُفْقَةً واحِدَةً ای بمرةٍ واحدةٍ - ا-

دِفِقّی بکسرتین وتشدید قاف مفتوحه کزِمِکّی و نیز بفتح فاع. ناقهٔ تیز رو کریمة النسب یا ناقهٔ که هنوز بچه نزاده باشد واسب ماده نیکو رفتار شتاب رو - ا-

دفلك بروزن فلک. ف بمعنی هف ونشانهٔ تیر حکیم سنائی گفته ؎ هرگز زروی دفروف در مصاف خلق * تیر امید کی جهان برد فلک زنیم * ت -

دفنکش بفتح اول وثالث. ف مروزنی باشد حرم سرای که زنان ازان لطر کنند - فر -

دِفْل بالکسر ع. گیاهی است تلخ که بفارسی خرزهره نامند نفع آن زهر قاتل است وشگوفه اش مانند گل سرخ و بار آن مانند خرنوب و آن انواع می باشد در آخر سوم گرم وخشک طلای نخته آن بعد از آنکه سائیده باشند جهت جرب وحکه نافع ومطبوخ شاخ وبرگش با روغن جهت جرب جمیع حیوانات ومضاد آن جهت ورم و درد زانو وپشت وطلای مغز آن ده دوازده بار بعد صاف کردن جهت ازالهٔ برص و پاشیدن آب جرم مطبوخ آن برای دفع کیک و دیوچه - و قطران که شتران سرگین مالند وقیر که در خنور کشتی مالند تا آب نزهد ازوی - ا-

دفله بالفتح. ف. دف کوچک - فر -

دِفْلی بالکسر کذکری ع بمعنی دِفْل است که بفارسی خرزهره نامند - ا-

دَفْن بالفتح ع. مرد گمنام وبیقدر و پوشیدن و پنهان کردن در خاک یا عام است ورسیدن و بالکسر بیماری که معلوم نگردد مگر بعد انتشار فساد و بدی آن و بفتحتین جمع دِفَان بالکسر چاه انباشته - ا-

دُفَنَاء بالضم اول وفتح ثانی ع. جمع دَفِین کامیر پنهان - ا-

دِفْنَاس بالکسر ع. مرد گول فرومایه و مرد بخیل و راعی کاهل که بخواب رود و شتران را بگذارد که تنها چرا کنند - ا-

دِفْنِس کزبرج ع. زن گول و مرد گول فرومایه و زن گران جسم - ا-

دف نواز. ف بمعروف دفالی مرادف آن - ملا طغرا ؎ نجوش خوانی دف نواز مندو * بمرغوله زلف رقاص سرو * ب -

دفنوك بالفتح بروزن مفلوک. ف بمعنی غاشیه است که هنگام سواری چاکران بر دوش افگنده پیشاپیش اسپ خواجه خود روند وچون فرود آید آنرا بر روی زین کشند * حکیم سنجنیک ترمذی گفته ؎ از بزرگی که هستی ای خوشنوک * چاکرت برکتف نهد دفنوک * ابوحفص سغدی بمعنی چخماق آورده واین بیت را شاهد کرده ؎ کون چو دفنوک پاره پاره شده * چاکرت برکتف نهد دفنوک * ت -

دَفْنِیّ کعربی ع. نوعی از جامهای خط دار - ا-

دَفْو بالفتح ع. خسته را کشتن - ا-

دَفْوَاء بالفتح ع. درخت بزرگ وعقاب کج منقار و ناقه دراز گردن - ا-

دُفُوع کصبور ع. بسیار رانند و دفع کننده - ا-

دَفُوف کصبور ع. عقاب که نزدیک زمین شده باشد وقت فرود آمدن و بضمتین جمع دَفّ سازی که در سور ها زنند - ا-

دَفُوق کصبور ع. اسپ ماده نیکو رفتار شتاب رو - ا-

دَفُون کصبور ع. بنده گریخته وشتر رمیده یا آنکه بی حاجت همچو گریختگان هر سو رود واز مردم وشتر و ناقه که عادتش چنان باشد که بر آبخور میان شتران بود - ا-

دفه بفتح اول وفا مشدد. ف. رشیدی گفته آلهٔ جولاهان است که تار جامه بدان هموار کنند وقت آهار دادن چنانکه خاقانی در قسمیه خود گفته ؏ بدفه جد و ماسوره وکلاوهٔ چرخ - ن -

دَفْی بالفتح ع خسته را کشتن - ا-

دَفِیّ گکتف ع. جامه گرم پوشیده - ا-

دَفِیف بفتح وکسر ثانی ع. قریب زمین پریدن یا بر زمین نشسته جنبانیدن طایر هر دو بال را و نیز دفیف بمعنی نرم از رفتار شتر و نرم رفتن - ا-

دَفِین کامیر ع. پنهان آدفان و دُفَنَاء جمع وچاه یا حوض که بعض یا تمام آن انباشته باشد و زن پنهان دَفْنی لشکری جمع و بیماری که معلوم نشود مگر آنوقت که فساد وی منتشر گردد و آبلها بر اطراف ولب بر آید - ا-

دَفِینَة بفتح اول وکسر ثانی ع. پنهان و گنج ومالی که در زمین کرده باشند دَفَائن جمع وموضعی است و منزلی است در پی سلیم را و زن پنهان - اغ -

دَفَنَتَة بفتحتین ع. هر خار بار و نتاج پیش از تابستان - ا-

دَق بفتح اول وسکون قاف قرشت ع. بمعنی گدائی و نوعی از لباس پشمینه و بمعنی اعتراض و مواخذه کردن در کار کسی و نوعی از حشیش نفیس و بالفتح وتشدید کوفتن و آرد کردن و بالکسر باریک و اندک و نام علتی است که آدمی را باریک کند از برهان و لطائف و منتخب و مؤید از غیاث و در بهار عجم نوشته که دق بمعنی گدائی مجاز است زیراکه آن در دیگران کوفتن است برای تحصیل مراد خود ؎ اگرچه عادت دق نیست الوری را لیک * ز در گه تو کند یارب ار نشاید دق *

دَقَارِیر بفتح اول وکسر رای مهمله ع. جمع دِقْرَار بالکسر ازار کشتیبان - ا-

دَقَارِنِیس بفتح اول وکسر چهارم ع. روباه ها - ا-

دق ازدلبر بفتح دال اول وکسر دال دوم وفتح بای موحده. ف. نام فنی از کشتی از بهار عجم و در چراغ هدایت بمعنی خوش آینده مؤلف گوید که این اسم مرکب است از چار اسم دَق بفتح بمعنی کوفتگی که ملال است بسبیل مجاز - میر نجات بمعنی اول گفته ؎ بنگر اندلبر یا کشتی دق از دلبر * کین نهالی است که دل در زر عنوت دلبر * غ -

دَقَاع بالفتح والضم ع. خاک - ا-

دُقَاق کغراب ع. ریزه وشکسته از هر چیز و باریک واندک و بکسر جمع دَقِیق که بمعنی باریک است و بالفتح وتشدید ثانی کوبنده چیزی و قصار که جامه را می کوبد و آرد فروش - غ -

دَقَاقَة بفتح اول ع. کوبه که بدان برنج و مانند آن کوبند - ا-

دِقَال بکسر اول ع. جمع دَقَلَة بالتحریک گوسپند لاغر و خرد و خوار - ا-

دَقُّ الحَصِیر بالفتح ع. بوریا کوبی چون کسی خانه نو سازد وطعامی مهیا گرداند و مردم را دعوت کند آنرا در عجم بوریا کوبی و در عرب دَقُّ الحَصِیر گویند و بمعنی محنت و مشقت نیز آمده از لطائف - غ -

دَقَائِق بفتح اول وکسر همزه ع. جمع دَقِیق آرد باریک و چیز اندک اما فارسیان لفظ دقائق را که جمع است مفرد اعتبار کرده بها که ضمیر جمع پارسی است آورده اند سندش در لفظ دقائق گذشت -

دِقَّة بکسر اول وتشدید قاف مفتوح ع. باریک شدن - ا-

دِقَّت پسند بالکسر. ف. دشوار پسند و مشکل پسند - فر -

دَقْدَقَة بالفتح ع. شور و غوغا و آواز سم ستوران - ا-

دَقْر بالفتح ع. مرغزار نیکو بسیار گیاه دَقْرَة بالتاء مثله - ا-

دِقْرَار بالکسر بهر دو رای مهمله ع. ازار کشتیبان دَقَارِیر جمع - ا-

دِقْرَارَة بالکسر ع. سخن چینی و خلاف و عادت بد و خصومت و سختی و دروغ و سخن چین و ازار کشتیبان و ازار و مرد کوتاه بالا پلید زبان و سخن بد دَقَارِیر جمع - ا-

دُقْرَان بالضم ع. چوبهای داربست رز دُقْرَانَة یکی - ا-

دَقْرَة ع. مرغزار نیکو بسیار گیاه - ا-

دُقْرُور بضم اول وثالث ع. ازار دَقَارِیر جمع - ا-

دُقْرُورَة بالضم ع. خلاف و ازار دَقَارِیر جمع - ا-

دَقْرَی بفتحتین کجَمَزی ع. مرغزاری است و مرغزار نیکو بسیار نبات - ا-

دُقْسَة بالضم وفتح وسین مهمله ع. دانه است مانند گاورس و دایه است کوچک بفتح صحیح و صواب است - ا-

دَقْش بالفتح ع. نقش است و زن و معنی دقشه دابه است کوچک تر از سنگ خوار که خانها دارد یا مرغی است بجنان - ا-

دق شیخوخت بفتح شین معجمه وسکون تحتانی وضم خای معجمه بیوشی بود که بر مزاج غالب شود بی حرارت واین مشابه به دق باشد و اکثر مشایخ را حادث شود و علامت آن لاغری و درشتی پوست - ع -

دق قطاماطون بفتح اول وسکون ثانی وطای حطی ومیم بالف کشیده ونون بواو رسیده بنون دیگر زده بیونانی بود نه بری باشد وآنرا اشکطرامشیع نیز گویند اگر گوسپند ازان بخورد بجای شیر خون از پستانش بر آید وآنرا البقلة الغزال خوانند - سر -

دَقَع بفتحتین ع. بر خاک چسپیدن از خواری و ناگوار شدن شتر بچه از شیر و نیز دَقَع محنت و درویشی و راضی بودن باندک از معیشت و بدحالی و تحمل شدائد و خواری فقر - ا-

دَقْعَاء بالفتح ع. ارزن ردی و هیچکاره و زمین بی نبات و خاک - ا-

دَقْف بالفتح ع. برخاستن شهوت علت پشت دُقُوف بالضم مثله - ا-

دُقْفَانَة بالضم ع. هیزکونی - ا-

دُقَق بضم اول وفتح ثانی وسکون قاف ع. جمع دُقَّة بالضم وتشدید قاف مفتوح خاک نرم که باد در وقت شود از زمین - ا-

دَق کردن. ف. گدیه کردن - بدر چاچی ؎ از جود لست کی جز من نمانده در عالم * مذکری که کند بر سر منابر دق - ب -

دَقَل بفتحتین ع. تیر کشتی و نخل بی بار و خرمای زبون از منتخب وشرح نصاب و بالفتح بمعنی ناتوانی و باز داشتن کسی را و محروم گردانیدن و زدن مینی و دهن کسی را یا در پس سر و ریش کسی زدن - ع ا-

دَقَلَة بالتحریک ع. گوسپند لاغر و خرد و خوار دِقَال بالکسر جمع - ا-

دَقْم بالفتح ع. اندوه سخت بر دوام و جز آن و شکستن دندان کسی را به پشت و در آمدن باد در کسی و دو زیدن و بفتحتین زبان و نیز بمعنی ریختن دندانهای پیشین کسی - ا-

دِمَقْس کقمطر ع. ابریشم - ا-

دَقْن بالفتح ع. باز داشتن و محروم گردانیدن و نیز دقم بر روی زدن کسی را یا عام است - ا-

دُقُوس بضمتین ع. شتافتن و رفتن در شهرها و فرو رفتن بتیغ در زمین و حمله کردن بسوی دشمن و بر گردیدن جاه را - ا-

دَقُوف بضمتین ع. برخاستن شهوت علت پشت - ا-

دَقُوق بفتح اول کصبور ع. داروی است که برای چشم کوفته شود و شهریست میان بغداد و اربل و آنرا دَقُوقَی بالقصر و دقوقاء بمد هم گویند - ا-

دَقُوقَة بفتح اول وضم ثانی ع. گاوان و خران خرمن کوب - ا-

دَق و لق بفتح دال ولام معرب دک ولک است بمعنی صحرای بی گیاه و درخت از رشیدی و در برهان نوشته که این لغت از اتباع است و نیز بمعنی سر بی موی باشد - غ -

دِقَّه بالکسر وتشدید قاف ع. باریکی وخامه و بالضم گرد و غبار ونمک و با توابل آمیخته از منتخب و بالفتح وتشدید قاف و در آخر های نسبت فارسی بمعنی چوبیکه بآن چیزها کوبند ولباس گدائی - غ -

دَقَی بفتحتین ع. چندان خوردن فصیل شیر را که ناگوار کردش - ا-

دَقِیّ کفرح لغت مذکر است ازان و دَقِیَّة و دَقْوَان و دَقْوَی کسکری لغت مؤنث - ا-

دقیانوس بالفتح نام پادشاه ظالم که اصحاب کهف بخوف او از شهر خود گریخته و در غاره پنهان شده بودند - از لطائف - غ -

دَقِیرَة کسفینة ع. مرغزار نیکو بسیار گیاه - ا-

دَقِیق کامیر ع. آرد و باریک از هر چیز ضد غلیظ و کار پوشیده و دور رو خلاف واضح و کم خیر و محمد بن عبدالله دقیقی استاد ابن ماجه است - ا-

دَقِیقَه بفتح اول وکسر ثانی ع. چیزیکه باریک باشد و باصطلاح نجوم دقیقه بمعنی یک حصه از شصت حصه تمام درجه های فلک سیصد وشصت باشد یا آنکه فلک را دوازده برج اند هر برج را سی درجه و هر درجه را شصت دقیقه و هر دقیقه را شصت ثانیه از غیاث - و نیز بمعنی گوسپند و منه قولهم ماله دَقِیقَةٌ ولا جَلِیلَةٌ ای غنم و ابل - ا-

دقیقه یاب بتحتانی و بالف کشیده. ف. باریک بین دقیقه شناس و خرده دان - فر -

دلك بفتح اول وسکون کاف تازی. ف بمعنی نصیب وتقدیر - حکیم انوری گفته ؎ گر ترا یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم * خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک * در به یزدان اقتدا کرد است

سلطان واجب است ٭ شاه والا برنهد چون حق نکو کرد است دک ٭ جهانگیری این بیت را شاهد برمعنی تقدیر کرده و همانا خطا رفته زیرا که دک بمعنی پایه بست دیوار که چینه بران گذارند که بعرف این زمان شالیه گویند والا بمعنی دیواری است که بربالای دک گذارند تا هر جای که لازم شود منظور حکیم این است که اگر نمدا ترا بزرگی داد و خصم تو راضی نیست تغیر تقدیر نخواهد شد چه بنیان این کار را یزدان کرده سلطان نیز به یزدان اقتدا نموده بر آن بنیان که اصل بوده دیوار بر نهاده ـ دیگر بمعنی کسیکه چهار ضرب زده باشد یعنی ریش و سبیل و ابرو و مژه پاک تراشد و آنرا دک و لک گفتندی اکنون کاف را بقاف بدل کرده دق و لق گویند. و بعضی گفته اند در اصل دغ و لغ بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شده چنانکه لهجهٔ بعضی عجم است ـ و بمعنی گدا و دک زدن گدائی کردن است سیف اسفرنگی گفته ؎ بر سر خوان سخن لذت زمن خواه که نیست ٭ در ابای سخن هیچ سیه کاسه دک ٭ انوری بمعنی با قاف قافیه کرده و گفته ؎ اگرچه عادت دق نیست انوری را لیک ٭ ز دهر گه تو کند یارب ار بباید دق ٭ دیگر بمعنی محکم و مضبوط است ـ اثیرالدین گفته ؎ جنبش طراز پایه مدار دوران ٭ اساس بناهای این بقعه را دک ٭ دیگر بمعنی صدمه است که آنرا آسیب و دکه نیز خوانند کمال غیاث گفته ؎ زان روز یاد کن که کند همچو خاک پست کوه تنت زبانهٔ آتش بضرب دک ٭ دیگر بمعنی کوه و صحرای خالی از سبزه و گیاه که در دغ گذشت ـ دیگر بمعنی چهره طیان گفته ؎ کسی را که نامش نیاشناکنیم ٭ دک و دیم او را تماشا کنیم ٭ دک و دیم او مترادف یکدیگر اند ـ ن ـ

دَكّ بفتح اول و تشدید ثانی ع. ریگستان هموار و توده دِكاك بالکسر جمع ـ و نیز دکّ کوفته کردن کسی را بیماری ها انباشتن چاه را بخاک و پنهان کردن و بیمار گردیدن و نیز دک کوفتن و ویران کردن و هموار نمودن قال الله تعالی فَدُكَّتَا دَكَّةً وَاحِدَةً و همواری زمین در بلندی و پستی در رفتن خاک و برابر و هموار کردن آن و دُكّ بالضم درشت و سطبر و کوه نرم دَكَكَة جمع و نیز جمع اَدَكّ اسپ پهناپشت یا عام است ـ ا ـ

دَكّاء بفتح اول و تشدید ثانی ع. پشتهٔ زمین از خاک نرم و زمین هموار دَكّاوات جمع اکلا واحد لها و شتر ماده بی کوهان یا پست کوهان ـ ا ـ

دَكادِك و دَكاديك ع. جمع دَكْدَك و دَكْداك

ریگ انباشته و برابر شده یا ریگ چفسیده برهم نشسته ـ یا زمین درشت ـ ا ـ

دُكاس کغراب ع. خواب که غلبه کند بر کسی ـ ا ـ

دُكاع کغراب و عین مهمله ع. بیماری سینه است و شتر مبتلا بعلت دکاع گردیدن مَدْكُوع گرفتار بعلت دکاع لغت است ازان ـ ا ـ

دِكاك بالکسر ع. جمع دَكّ بالفتح ریگستان ناهموار و توده ـ ا ـ

دَكاكين بفتح اول و کسر کاف دوم ع. جمع دُكّان استانکنز ـ ا ـ

دَكالی بالفتح والضم کسکاری ع. نام شیطان ـ ا ـ

دُكّان و دُكّة بالضم و تشدید ع. مرادف حانوت بجای حلو و نون آخر فوقانی دَكاكين جمع و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند و تلفظ و کتابت آن بواو بعد الدال غلط فاش بلکه خطا است ـ مسیح کاشی ؎ دگه عطر فروشی بگشاد در سر کوی ٭ که بود موی تو خوش غالیه سائی عجمی ـ ب ـ

دکان آرائی و دکانداری. ف. کنایه از چرب زبانی و تکلف کردن در فروختن کالای سهل به بهای گران ایما ؎ می رحم از هر کجا خود فروشی میکند ٭ مشتری کی می توان کرد از دکانداری مرا ٭ غنی ؎ از دکانداری نیارد هیچکس روزی بدست ٭ کی بشاهین ترازو می توان کردن شکار ٭ ب ـ

دکان آواره کردن و در دکان افتادن جرم زدن دکان و برهم شدن ؎ بهائی بیخودی را چاره کرده ٭ دکان عقل و دین آواره کرده ٭ مسیح کاشی ؎ ای سرشک دمبدم سهل است گر مفلس شدن ٭ داد خواهد گشت فرصت چون دکان در رو فتاد ٭ ب ـ

دکان باز کردن و واکردن کشادن دکان در لفظ دکان بستن بیاید ـ ب ـ

دکان بد دلاب گشتن بال دیگران خرید و فروخت کردن ـ صائب ؎ خانه آباد بمعموری سیلاب کند ٭ تاجری را که بدولاب دکان می گردد ـ ب ـ

دکان برچیدن حکیم حاذق قادر حکیم همام ؎ مزد و نفع جود کان برچید هیاس اندر حقیقت هست امید ٭ ب ـ

دُکان برخود چیدن معروف ؎ از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام ٭ دام خود خواهد زمن هر دم طلبگار خدا ٭ ب

دکان بستن و دکان تخته بند کردن ~~بستن~~ و دکان تخته کردن مقابل دکان کشادن و دکان باز کردن و واکردن ظهوری ؎ چو بر لعل معنی کشاید دکان ٭ بدخشان بدخشان برآید زکان ٭ اگر عشق دکان نمی کرد باز ٭ کجا خرج می گشت کالای ناز ٭ طالب آملی ؎ دکان بربند عیسی کاندرین عهد ٭ مسیحائی کم از بیماری نیست ٭ فضل علی بیگ امتیاز ؎ زلف بتان ز شانه دکان تخته میکند ٭ از شرم حلقهای خط مشکبوی تو ٭ تا شیر ؎ کمر نیاز چو آن پر حجاب می بندد ٭ دکان جلوه گری آفتاب می بندد ٭ وله ؎ چنان علم بسخن شد نهال خامهٔ من ٭ که تخته کرد دکان انوری و سعدی را ٭ صائب ؎ مهرهٔ گل گردد از گرد کسادی آفتاب ٭ هر کجا حسن گلوسوز تو دکان وا کند ٭ وله ؎ کو تختهٔ دکان که آمد نمی شود ٭ طفلی که تخته بر سر استاد نشکند ٭ ملا طغرا در الهامیه آورده فقره آلات کلمات بصاعتی در پای کار بسر هم بر بخته که اگر بجای شروانی به بیند ـ دکان تخته بند گذاشته کف نطق به ثناسامری در دو دگری نگشاید ـ میر خسرو ؎ ز ناتوانی حشمت جهان چو گشت خراب ٭ طبیب را نبود چاره جز کان بستن ٭ ب ـ

دُگانچه بضم اول و فتح جیم فارسی ف. دکان خرد و نیز تختهٔ باشد پیش دکان که دکاندار متاع و کالای خود را بران عرض نماید ـ ف ـ

دُکان چیدن اشیا را جدا جدا چیدن تا هر کس هرچه خواهد فراگیرد از اهل زبان بتحقیق پیوسته عالی ؎ ز سودا بست تو اگر گشته ام با این پریشانی ٭ دکان آرزو چیدم تماشا کن چه بازارم ٭ ب

دکاندار. ف. معروف ـ فر ـ

دکانداری. ف. در دکان آرائی گذشت ـ فر ـ

دکان طبیب از عالم دکان عطار نظیری ؎ شهد لبهای تو دکان طبیبان برببست ٭ دست در دامن تیغ نگهت مرهم زده ٭ از غوامض سخن ـ

دکان کشادن و کشیدن در لفظ دکان بستن مع شواهد گذشت

دکان گرداندن و دکان گرد آوردن کنایه از رونق روز بازار و رواج یافتن متاع سندش در دکان گردیدن بیاید ـ

دکان گردیدن. ف. کنایه از رونق بازار و رونق و رواج یافتن متاع و برین قیاس دکان گرداندن و گرم ساختن متعدیه

غنی ؎ نهان شد شمع در فانوس و بیتاب است پروانه ٭ تعریی دکان خویش خوبان گرم میسازند ٭ اشرف ؎ عیش را بازار گرم از گردش ساغر بود ٭ همچو ساقی کس نگرداند دکان زندگی ٭ ؎ گشت سودای تو ام مایهٔ سرگردانی ٭ آری از گرمی بازار دکان میگردد ٭ شانی تکلو ؎ فتادهٔ به بازاری که جنس دانش را ٭ نمی خرند اگر صد دکان بگردانی ٭ صائب ؎ نمرده عمر کسی جاودان نمی گردد ٭ خراب تا نشود این دکان نمی گردد ٭ محسن تاثیر ؎ در بیهوده گردی تخته کردن کرد مشهورم ٭ قدم بیرون ز خود ننهاده مانند دکان گشتم ٭ ع تحقیق آنکه گردیدن بمعنی رونق و رواج مخصوص بدکان نیست گویند خانه در گردیدن هست و میخانه و حمام در گردیدن است ـ طغرا ؎ تا زچشمت هر طرف میخانها در گردش هست ٭ ترک نازت میخورد اینجا شراب آنجا شراب ٭ هم او در توحید گوید ؎ بتخته سلطنت چون تخته نرد ٭ از نقش شهان چون مهره در گرد ٭ گویند سلسلهٔ فلان چیز بگردآمده هست یعنی رونقی بهم رسانیده است صالح هروی ؎ جان حزین را دگر مژده در آمدست ٭ سلسلهٔ عشق باز بگرد آمدست ٭ از گرد افتادن از رونق افتادن است ـ طغرا ؎ دستگاه سینه ریشان نیست غیر از نالهٔ ٭ بی فغان از گرد می افتد دکان آسیا ٭ ب مص ـ

دکان گوفتن و دکان گرم ساختن کنایه از رونق بازار سند پسین بالا گذشت میر خسرو ؎ لعل او در دلبری استاد بود ٭ خط دکان ز استاد بالا تر گرفت ٭ ب ـ

دکان نهادن و دکان واکردن ظهوری ؎ تا ظهوری در سخن دکان نهد ٭ رخصت شاه دکن می بایدم ٭ و سند پسین در لفظ دکان بستن گذشت ـ

دَكّاوات بفتح اول ع. جمع دکاء پشتهٔ زمین از خاک نرم و زمین هموار ـ ا ـ

دَكّة بالفتح و تشدید کاف مفتوح ع. ریگستان هموار و دکانچه برابر و هموار که بروی نشینند و موضعی است بغوطهٔ دمشق ـ ا ـ

دکچی بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی بتحتانی. ف. فرموک را گویند و آن ریسمان رشته شده است که مانند پنبه در دوک پیچیده شده باشد و بعربی نَصَلَة خوانند و بضم ثانی هم آمده است ـ سا ـ

دَكْداك بالفتح ع. ریگ انباشته و برابر شده یا ریگ چفسیده برهم نشسته یا زمین درشت ـ ا ـ

دگور بفتح دال و ضم کاف عربی نام آبی است میان آذربیجان و شروان از شرح خاقانی ع ـ

دکران بالضم ف. دوک که بران ریسمان می تابند بعربی آنرا مِنْيَدَم خوانند ـ فر ـ

دك زدن بازای نقطه دار بروزن گرگدن. ف. بمعنی گدیه و گدائی کردن باشد ـ سا ـ

دك زده بروزن مسخره. ف. کسیکه چهار ضرب زده باشد یعنی ریش و بروت و مژه و ابرو را درهم تراشیده باشد در مصورع زدن بمعنی دره کردن و بریدن خواهد بود ـ ب سا ـ

دَكْس بالفتح ع. خاک زدن بر روی کسی و بالتحریک نشستن بعض چیزی بر بعض ـ ا ـ

دکش کردن محاورهٔ لوطیان است او را بر اندم و دست لبرش کردم ـ ب ـ

دَكَك بفتحتین ع. بی کوهان بودن شتر مصدر است یا اسم مصدر ـ ا ـ

دِكَكَة کجرة ع. جمع دُكّ بالضم درست و سطبر و کوه نرم ـ ا ـ

دَكَل بفتحتین و سکون لام ع. فراهم آوردن گل را بدست تا بلند اید و پاسپر کردن ـ ا ـ

دکل باول و ثانی مفتوح ف. امردی را گویند که دست و پایش رگ لک و کنده داشته باشد و خطش هنوز ندمیده و آنرا اکل نیز گویند امیر خسرو در مذمت مغلان گفته ؎ ست و کلان و کله بوشان قربو قر و لوز تان جوشان ٭ هم او گفته ع. دکله پر رشک بر پشت دکل ـ ن ـ

دکلان بضم اول. ف. آلت تابیدن پشم و ابریشم آن چوبی است مدور و سیخی چوبین بر آن نهاده اند ابریشم و ریسمان را بدان تاب دهند سیف اسفرنگی گفته ؎ زلف کان از رشته جنبد پای بند دل نگردد ٭ باد کرد دکلان چه تخت سلیمان بر نتابد ٭ ن ـ

دَكَلَة محرکة ع. گل سیاه و لای تنگ و گروهی که بسلطان گردن ننهند جهت عزت خود ـ ا ـ

دَكْم بالفتح ع. دست در سینه زده راندن کسی را و شکستن و کوفتن بعض را بر بعض ـ ا ـ

دَكَن بالفتح ع. برهم نهادن رخت را و بفتحتین مائل بسیاهی شدن چیزی ـ ا ـ

دکن و دکهن بفتح اول و ثانی نام ولایت و دیار معروف است از طرف مشرق محدود است بدریا و از مغرب بگجرات و از شمال بدیار هند و از جنوب بارض چینا پتن بکسر جیم پارسی و نون مع الالف و بفتح بای فارسی و تای منقوطه و سکون نون و آن ملک مشتمل است بر شش صوبه و هر صوبه محتوی بر بلاد بسیار و امصار بیشمار و از اهالی اسلام ملوک بهمنیه در ان دیار سلطنت داشته اند پس از ایشان ملوک طوائف در انجا حکم رانی کردند و از بافته های نفیسه آن ولایت حریری باران می آورند که آنرا منسوب بدکن داشته دکنی می نامیده اند ـ وصال شیرازی در تعریف دکن گفته ؎ چرا دلم نبود عاشق هوای دکن ٭ که اندر وست دو یار عزیز قبلهٔ من ٭ و از اعاظم سادات در آن ولایت سید محمد گیسو دراز و سادات حسینی اولاد سید نورالدین نعمت الله کرمانی ولی بوده و سید ضیاء علی از اکملین ارباب معارف در آن ولایت بولایت معروف و یکصد و چهل سال عمر داشته ـ ن ـ

دَكْناء بالفتح ع. اشکنهٔ بسیار تو ابل ـ ا ـ

دُكْنَة بضم اول و فتح ثالث ع. رنگ که بسیاهی زند ـ ا ـ

دکنیا بروزن اغنیا نخل خرما را گویند بزبان ژند و پاژند ـ سا ـ

دلك و دیم با دال ابجد بروزن زر و سیم. ف. این لغت از اتباع است بمعنی سر و صورت و سر و رو باشد چه دَنْد بمعنی سر و دیم بمعنی صورت و رو بود و سندش در دک گذشت ـ سا ـ

دك و لك بتشدید ثانی بروزن و معنی دق و لق است که خشک و خالی صحرای بی علف و سر بی موی باشد این لغت نیز اتباع است و دق و لق معرب آنست ـ سا ـ

دَكْه بالفتح ع. همه کردن در روی کسی ـ ا ـ

دکه بالضم و تشدید کاف عربی مخفف دکان از مصطلحات ـ شفائی گوید ؎ بر در دکه دشنام فروشی بجایه آمدی نقد حسد در کف و سوداگر دی ٭ و بالفتح و تشدید معرب دهکه که لفظ هندی است ترجمه صدمه ـ غ مص ـ

دکه آدم گری دکان بهم رسیدن آدمی که عبارت از انسان است ـ مخرقی ؎ با وجود هرزه گردیها که گردم نیست حیف ٭ بر سر بازار دوران دکهٔ آدم گری ٭ ب ـ

دکیا بروزن اشیا. ف. بلغت ژند و پاژند بمعنی پاک مشوم و طاهر گردم باشد ـ سا ـ

دَكيسَة کسفینة ع. گروه مردم ـ ا ـ

دُکیاک کامیر ع. روز تمام و سال تمام - ا.
دُکَیناء بضم اول و فتح ثانی ع. مصغّراً دابه ایست کوچک از جنس هوام - ا.
دگدگ بفتح هر دو دال و هر دو کاف فارسی. ف. آواز بر هم زدن دندان از شدت سردی. طغرا ـه در فصل زمستان چه عجب گر ز نکهت برگوش خورد دگدگ لرزیدن تصویر ـه ب.
دِگَدِگی بکسر هر دو دال و هر دو کاف فارسی. ف. عبای است که از اوطیان گوید ـه خدام الکفل پوش دنبه لوکند ـه بسان اسب بی کُمان که دگدگی دارد ـه ب مص.
دگر بکسر اول بروزن جگر. ف. مخفف دیگر است که بمعنی باز باشد چون اضافه بچیزی کنند افادهٔ غیریت و تکرار تضمّن ولغت و کند ع. دگر ببرچه تو گوئی مخالفت نکنم ـه ع. دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم ـه و آنرا دیگر بار و دیگر باره نیز گویند ـه همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر ـه سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر ـه از فرهنگ ناصری. و جناب خیر المدققین سفر مایند که لفظ دگر افادهٔ معنی عطف و تکرار کند چنانچه گویند. زید دمی نشست و دگر برخاست و رفت لیکن اکثر چنان است که صدور ماد وقوع فعل قبل و ابعد لفظ دگر منسوب بذات واحد می باشد چنانچه در امثال مذکور و گاه این عطف و تکرار نظر بصدور فعل از ذات واحد یافته نمی شود چنانچه بگوی من یار را دعا کردم دگر او دشنام داد و از ین قبیل است درین بیت ـه یکی داد باغی به بی توشهٔ ـه ندادش زبان آن دگر خوشه ـه و هر چند در ظاهر متاخر از فعل دوم واقع شده لیکن من حیث الرتبه مقدم است بران یعنی متوسط بین الفعلین است که داد و نداد باشد یعنی یکی داد باغی بمفلسی و آن مفلس خوشه هم از آن باغ دگر بوی نداد تا بباغ چه رسد - ب.
دگر شدن حال متغیر شدن حال ملا نسبتی تهانیسری ـه بر سر زمین بار که احوال تو چون است ـه تا حال بر و شرح دهم حال دگر شد.
دگرگون بروزن جگرخون. ف. بمعنی سرنگون و روی باز پس کردن و تغییر رنگ و تغییر حال آنرا دگرگونه نیز گویند مسعود سعد گفته ـه طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان ـه حال زمین دگر شد از گشت آسمان ـه دور سپهر گشت رهائی و چون رها ـه کافور سوده ریزد بر باغ و بوستان ـه ظهوری ـه گر این سر فدای مه و شاه بست ـه دگرگون نگردد خدا شاه بست ـه ـه کافر تا تار بیرون از شمار ـه
رود دگرگونه بر شتر سوار - ن.
دگل بفتحتین. ف بمعنی دغل که مذکور شد - غ.
دگله بالفتح. ف. قبای سپاهیان که معروف است - غ.
دُگمه بالضم. ف بمعنی تکمه - فر.
دل بکسر دال و سکون لام. ف. ترجمه قلب و فواد و در اصطلاح صوفیه دل لطیفهٔ ربانی و روحانی و او حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و معاتب همان است هر که دل را دریافت خدا را دریافت و هر که بدل رسید بخدا رسید دانی که دل چیست و کجا است دل منظر خدا است و مظهر جلال و جمال کبریاست و منظور لطف الهی است و چون قالب رنگ دل گیرد و همرنگ دل شود قالب نیز منظور الهی باشد - و آب کرده - آبله فرسود - آتشین - آتشین مزاج - آرامیده - آزاده - آسوده - آشوب گستر - آگاه - آواره - آسفته - اشکبار - افتاده - افسرده - الفت خیز - امیدوار - اندوه پرست - اندوه پرور - بدگمان - باخته - بادپیمای - بریان - بلاکش - بیحوصله - بیطاقت - بیتاب - بیقرار - بی صبر - بی آرام - بی آرزو - بی مدعا - بی معرفت - بی رحم - بیدرد - بی نوا - بی انفعال - بیباک - بیحاصل - بی قید - بی طالع - بی غش - بیگناه - بیگانه خوی - بیدادمند - بیدار - بیدار مغز - پاک گوهر - پر آرزو - پر جوش - پر خون - پر خروش - پر شور - پر تاب - پر اضطراب - پر غم - پر رشک - پر شکوه - پریشان - پیکان پسند - پیوند پذیر - تنگ - تاریک - تیره - تیره فام - تمام عیار - تهی - چارچاک - حادثه پرور - حسرت پرست - حیران - حیرت زده - حیرت نظاره - حاضر جواب - خام - خام طمع - خاکسار - خراب - خسته - خودرای - خودسر - خودپسند - خوش عنان - خوش مشرب - خوش - خون شده - خون کرده - خون گشته - خون چکان - خونین - خونابه باز - داغدار - داغ داغ - دردمند - دونیم - دیوانه خوی - دیوانه - در خون طپیده - درد فرسوده - درد منش - راحت فروش - رم دیده - رمیده - رم کرده - روشن - ریش - زار - زخم خورده - زده - سوخته - سوزان - سوزنده - سرگشته - سودازده - سودای - سنگین - سرد - سرکش - ساده - ستم زده - شیدا - شادمان - شب زنده دار - شکسته - شده - صاف - صدچاک - صدپاره - عاشق مصیبت - غفلت پرست - غم پرست - غم آشام - غمدیده - غم زده - غم سرشته - غم فرسوده - غم کش - غمناک - غمگین - فرزانه - کامیاب - گداخته - گرفته - گرفتار - گرم - لخت لخت - لذت شناس - مجروح - محزون - مبتلا - مشکل پسند - منیر - معمور - موبین - نرم - نازک - ناشاد - نازیده - وارسته - والا نژاد - وحشت زده - وحشت گرای - ورق ورق - ویرانه - ویران - هجران کشیده - هرجائی - هوشیار - یک پرده تنگ تر از حباب - یک پرده نازکتر از کتان - از صفات - و شیشه - سبوی - پیمانه - کوزهٔ دولاب - جوی - سفینه - سیماب - خانه - قفل - سوزن - سنگ - سفال - گوی - لوح - صفحه - نقطه - دانه - خوشه - غنچه - گره - ترنج - شمع - نافه - عروس - طفل - از تشبیهات اوست - صائب ـه دل تنگش کجا بر تشنهٔ دیدار می سوزد ـه سبک دستی که بر می آید از آئینهٔ مقصودش ـه وله ـه چندین هزار شیشهٔ دل رد ـه سنگ زد ـه افسانه ایست اینکه دل یار نازک است ـه وله ـه ندانستم که چندین خار خواهد رفت در پایم ـه شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را ـه وله ـه آبروی رشته از بسیاری گوهر بود ـه خوشه های دل بران زلف پریشان بار نیست ـه وله ـه می توان نامه آهی ز رشیانی کشید ـه لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا ـه وله ـه هر طرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاک ـه هر گره کز سر زلف تو صبا وامی کرد ـه وله ـه بر نقطهٔ دل است چو پرگار سیر من ـه این مرغ قانع است بیکدانه آشنا ـه کلیم ـه نه زخم خورد که خون دل خراب نخورد ـه غرور او ز سفال شکسته آب نخورد ـه طالب آملی ـه دل نه ترنج آبله داری است در برم ـه دین طرفه کین ترنج من از نار دان پر است ـه و حیثیت هیچو آن قفل که از حرف کلیدش باشد ـه دایم از حرف کشایان بکشاید دل من ـه ظهوری ـه بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل ـه آمد بکار خاک ز بس آبروی دل ـه عرفی ـه اگر طفل دلم را دایه جور آید و گر مرهم ـه بهنگام مکیدن زهر میریزد ز پستانش ـه خان آرزو ـه این دل سرگشته از خود دستی پر از گدانه ـه بر سر چاه زنخدان کوزهٔ دولاب بود ـه خواجهٔ شیراز بود ـه شمع دل عشاقان بنشست چو او برخاست ـه افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست ـه و نیز دل بمعنی خصر و خیال مجاز است - خواجه نظامی ـه ببین دل کز کدامی در در آیم ـه کدامین گنج را سر بر کشایم ـه ب ك -
دُل بالضم. ف. مرضی است که چون گربهی در درون شکم عارض شود -

و گوین مهلک است . ن -
دَلّ بالفتح و تشدید لام. ع. ناز و ناز نمودن زن بر شوهر خود و روش نیکو و سیرت - ا.
دِلاء بالکسر ع. جمع دَلْو بالفتح آوند آب کش - ا.
دلاب بالضم و تشدید ثانی. ف. صندوقچه که در دیوار نصب نمایند - فر.
دل آب دادن کنایه از متلذذ و محظوظ شدن از تماشا و جز آن از عالم چشم آب دادن - ب.
دَلاة بالفتح ع. دلو خرد یا عام است دَلی کعلی جمع - ا.
دِلاث بالکسر و ثای مثلثه در آخر. ع. شتاب رو از ناقه و جز آن دُلُث بضمتین جمع - ا.
دُلاثِر کعلابط بکسر ثای مثلثه ع. شتاب رو - ا.
دُلاخ بالضم کغراب ع. زن کلان سرین دِلاخ ککتاب جمع - ا.
دِلاد بالکسر. ف بمعنی داماد - فر.
دل آرا. ف. معروف. عرفی ـه آراستی از آفت نازت دل عرفی ندای ناز دل آرای تو آرایش آفت ـه ب.
دل آزار. ف. ظالم و ستمگر. شیخ شیراز ـه مبر تلخ عیشی زروی ترش ـه بآب دگر آتشش باز کش ـه دلی کو ندارد بجوئی الطاف ـه باندک دل آزار ترکش بگیر ـه ب.
دل از دست رفته و دل از کف داده و دل افتاده و دل شده و دل باخته کنایه از عاشق صادق. خواجهٔ شیراز ـه بس تجربه کردیم درین دیر مکافات ـه با دل شدگان هر که در افتاد بر افتاد ـه و در بعضی نسخ است با دُردکشان ـه و هم او گوید ـه اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان ـه که نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی ـه وله ـه آن غنچه که شاهدی بنهفت ـه با دل از دست رفته می گفت ـه تا تر افقدر خویشتن باشد ـه پیش همت چه قدر من باشد ـه محمد علی طالع ـه بهر جا قامتش چون من دل از کف دادهٔ دارد ـه بر رنگ نقش پا در سر قدم افتادهٔ دارد ـه
دل از کار بردن معروف. مسیح کاشی ـه دلم از کار لبهای شکر بار برد ـه تا نکه شیرینی لبید دل از کار برد ـه ب.
دل از سینه سبک کردن سینه صافی. امانت صفاهانی ـه دل سبک گردان زکین تا قابل نیکان شوی ـه باغبان بیرون کند
از خاک گلشن سنگ را ـه ب.
دلاسا. ف. آسایش دادن بدل و آسایش دهنده بدل و آسایش یافته شده بدل - ب.
دلاسا ی شوم از عالم تسلی می شوم و از عالم خبر شوم است بطریق مجاز - اشرف ـه از کنار و بوسم اکنون دل نمی گیرد قرار ـه منکه در شوقش به پیغامی دلاسای شوم ـه ب.
دلاسائی. ف. دلداری و غمخواری و بالفظ کردن و فرمودن مستعمل - فر.
دل آسمان. ف. کنایه از ستاره و وسط آسمان - ب.
دل آشوب و دل زدای و دل شکاف و دلدوز هر کدام معروف. صائب ـه هر که از مژگان دلدوز تو میجوید امان ـه راه گردانیدن از تیر قضا دارد امید ـه از بهار ـه و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که دل آشوب نام درختی است چون قد و قامت که چون برگش پنج شاخ دارد و آنرا پنج انگشت گویند و بر لب جوبیارها روید و معشوق را نیز دل آرام و دلاشوب گویند - ب.
دِلاص بالکسر و صاد مهمله ع. نرم تابان و زره نرم تابان و نیز جمع دَلِص بفتح اول و کسر ثانی بسیار لغزنده و زمین هموار و دُلّاص کشداد زمین نرم و هموار و شتر ماده رام و نرم - ا.
دِلاظ ککتاب و ظای معجمه ع. همدیگر را راندن - ا.
دُلّاع کرمان بالضم بعین مهمله ع. صدف گردیا نوعی از صدف دریا و بالتخفیف بطیخ هندی - ا.
دُلاعِش کعلابط ع. شتر رام و ناقه سست و فربه فروهشته گوشت - ا.
دُلاعَة بالضم ع. سیب نیم رس مایل بشیرینی - ا.
دل افشردن و دل کاویدن و دل پیچیدن و دل از کف افتادن و دل مالیدن و دل فرو ریختن هر کدام معروف شیدای هندی ع. بی پیچیدن دل بس بعید یک تار زلف او ـه ب.
دَلّاک بالفتح و تشدید لام. آنکه در حمام اندام مردم را بمالد و کیسه کند - غ.
دل آگاه. ف. دانا و هوشیار و بیدار دل - فر.
دَلّال کشداد ع. فراهم آرنده بائع و مشتری و نام جامعی قـ
دَلال کسحاب بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو را گویند در مدار و مؤید و سروری بکسر اول بمعنی ناز - ا غ.
دَلالت بروزن ملالت ع. راه نمودن ـه سوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد ـه مگر دلالت این دولتش صبا بکند ـه ب.
دلالت التزامی آنست که دلالت لفظ بطبعیت دلالت مطابقی بر چیزی باشد که آن چیزی خارج از حقیقت موضوع له آن لفظ باشد مگر لازم آن بود چنانکه دلالت لفظ انسان بر کاتب و ضاحک در ضمن معنی حیوان ناطق و این را التزامی برای آن گویند که مدلول یعنی کتابت و ضحک لازم موضوع له است که حیوان ناطق باشد - غ.
دَلالت تضمنی آنست که دلالت لفظ بر جزو موضوع له باشد در ضمن دلالت مطابقی چنانکه دلالت لفظ انسان بر حیوان یا بر ناطق در ضمن مجموعه حیوان ناطق و این را تضمنی برای همین گویند که مدلول یعنی حیوان یا ناطق در ضمن موضوع له که حیوان ناطق باشد ملحوظ و مفهوم می شود - غ.
دلالت مطابقی آنست که لفظ بر تمام موضوع له خود دلالت کند چنانکه دلالت لفظ انسان بر مجموعهٔ حیوان ناطق که موضوع له اوست و این را مطابقی بهمین سبب گویند که مطابقت لفظ بر تمام موضوع له است که حیوان ناطق باشد و بدانکه موضوع له معنی وضعی را گویند که واضع برای همین معنی لفظی را وضع کرده باشد و مدلول معنی مرادی را گویند - غ.
دَلّال بالفتح و تشدید لام اول ع. زنیکه دیگر زنان را بدلالت کند.
دَلام کسحاب ع. سیاهی و سیاه - ا.
دِلام بکسر اول. ف. نیزه کوچک باشد که آنرا ژوپین گویند و در جنگ بجانب دشمن اندازند - ناصر خسرو گفته ـه کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت ـه ترا سزای دلامش دلام باید کرد ـه ن.
دُلامِز کعلابط بالضم ع. شیطان و مرد دانا و دوربین و تابان بدن دَلامِز بالفتح جمع - ا.
دُلامِزة بالضم و الفتح ع. دزدان پلید زشت - ا.
دُلامِس کعلابط بسین مهمله ع. بلا و سخت تاریکی - ا.
دُلامِص کعلابط بصاد مهمله ع. رخشان و زر رخشان - ا.
دل انداختن. ف. دل دادن و بیدل شدن. حیاتی ـه دل نمیدادم اگر تیر تو از جان گذرد ـه تا نگویند بسهمی سپر انداخته ـه ب.
دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی. منوچهری گفته ـه بزار دنان لحن دل انگیزان است ـه باد سحری سپید ـه دم خیزان است ـه ن

دلاور. ف. شجیع و بهادر و دلاوری شجاعت و دلیری. فر.

دلاویز و دلپذیر و دلخواه و دلدار همه بمعنی معشوق و محبوب است و آنرا دلخواسته نیز گویند. ن.

دَرَهْ بهنت بتای مثلثه کعلابط ع. بتیر و مرد جری و پیش در آینده و کارزار. ا.

دَلائِل ع. جمع دَلیل بمعنی برهان و حجت. فر.

دَلائل ثلثه ع. در اصطلاح مَنافی الشیخ و مَنافی الرسول و مَنافی الله و نزد منطقیین دلالت مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت التزامی. غ.

دلب بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد. ف. درخت چنار را گویند و بعربی برگ آنرا اوراق الدُّلب خوانند خشک شده آنرا بکوبند و بر ریشهای تر و سوختگی آتش افشانند نافع باشد.

دلباد بفتح هر دو دال نام خیمهٔ کلان. غ.

دُلْبَة بضم اول و فتح ثالث و سکون تا. ع. درخت چنار و سیاهی. ا.

دل بچیزی دوختن مترادف دل بستن. قدسی ؎ دل دوختن بوعدهٔ معشوق بیوفا ✱ جز آرزوی خام خیال محال نیست ✱ ب.

دَلْبَجَة بفتح اول و ثالث و رابع. ع. خم و لیست کردن انگشت را. ا.

دل بدریا کردن کنایه از سخاوت فوق المقدر از مصطلحات. غ.

دلبر بالکسر. ف. از اسمای معشوق است. فر.

دل برچیزی لرزیدن و سوختن کنایه از مردمی نمودن و رحم کردن و غمخواری کردن. میرزا صائب ؎ کی بجانهای گرفتار دلش خواهد سوخت ✱ یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد ✱ ب.

دل بر سر زبان داشتن مافی الضمیر بر زبان آوردن. طالب آملی ؎ چون کنم راز عشق را خس پوش ✱ منکه دل بر سر زبان دارم ✱ ب.

دل برکسی لرزیدن. کنایه از غمخواری و مهربانی باشد ن.

دل برگرفتن و دل برکندن مقابل دل بستن سندش در لفظ دل گرفتن بیاید. ب.

دل برهم خوردن پریشان شدن دل. ب.

دل برلب دویدن کنایه از خون گریستن. ناظم هروی ؎ زبان کردی اگر در ناله اهمال ✱ دلش برلب دویدی همچو تبخال ✱ ع.

شانی تکلو ؎ دل میدود بروی من از غصهٔ رقیب ✱ هرگه که یاد شانی آزرده دل کنم ✱ فردوسی در یوسف زلیخا گفته ؎ چو در گوش خواهر شد آن گفتگوی ✱ همه برد و بیدش دل از تن بروی ✱ ب.

دلبستگی. ف. علاقه معنوی. ع.

دل بستن و دل دوختن و پیوستن و نهادن بر چیزی عمو در چیزی ؎ در دل گرفتن بیاید.

دلبسته. ف. کنایه از عاشق دل داده. فر.

دل بصد جا رفتن در حالت بدگمانی میباشد. امیر شاهی ؎ جان من هرگه که جای میروی ✱ عاشقان را دل بصد جا میرود ✱ صائب ؎ جای زمیروی که دل بدگمان من ✱ تا بازگشتن تو بصد جا همیرود ✱ ب.

دل بفلان چیز میدود یعنی جویای آنست. ب.

دل بفلان چیز می کشد ای میخواهد. صائب ؎ دل تاب زلف چلیپای کشد بی اختیار ✱ نافه تا افتاد و راز ناف آهو تیره شد ✱ ب.

دل بگردانیدن از چیزی. ف. در لفظ دل گرفتن بیاید. ب.

دلبند. ف. کنایه از فرزند محبوب و عزیز. فر.

دُلبُوث کفرادیس. ع. گیاهی است آن نوعی از سوسن صحرائی است.

دلپذیر بابای فارسی و دال نقطه دار. ف. بمعنی دلاویز است که مطلوب و مرغوب و دلخواه باشد. سا.

دل پُر بودن. ف. لبریز شکایت بودن. غنی ؎ چون آستین همیشه جبینم زچین پر است ✱ یعنی دلم زدست تو ای نازنین پر است ✱ میر محمد اعظم شهید ؎ خالی نساخت گریه دلم را سیل خون ✱ از من چرا همیشه دل آسمان پر است ✱ و تنها پر بودن نیز لبریز شکایت بودن. ب.

دل پُرسی بضم بای فارسی احوال پرسی. رفیع ؎ دل پرسی رقیب در افسردگی مکن ✱ چون زنده نیست مار بافسون چه احتیاج ✱ صبحی ؎ غم نمی بود از ملامت گر بدل پرسی مرا ✱ سوی ما چون غم خود بسم می بود آمدن ✱ ب.

دلپسند بالکسر مرغوب و دلاویز. فر.

دل پیشه بروزن بیرشه. ف. کنایه از خموشی است. ف سا.

دل پیوستن بر چیزی و در چیزی در لفظ دل گرفتن بیاید. ب.

دل تنگ و دل سرد و دلگران و دل گرفته و دلگیر ✱ دل زده کنایه از ملول و ناخوش و تحقیق آنست که دل زدن از چیزی و دل زده شدن از چیزی سیر شدن از چیزی و سیر کردن چیزی بنوعی که دیگر باو میل نماند بلکه تنفر بهم رسد. حسن بیگ رفیع ؎ بی لب لعل تو میخوردیم دل را زو و شراب ✱ محتسب بنشین که ما را باده

خود کرد احتساب ✱ تاثیر ؎ کم شد تاثیر میل آن دهانم اندکی ✱ گرچه دل از شهد و شکر اندک اندک میزند ✱ صائب ؎ پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج ✱ این زمان دل زده زین جنس فراوان شده ✱ طالب آملی ؎ منم که دل زده از چیدن گل بوسم ✱ لبگزیده تر اود زباغ افسوسم ✱ میر معصوم ؎ بی رخت باده نکردیم بجام ✱ دلگران شیشه ز محفل برخاست ✱ دانش ؎ لب تشنهٔ تیغیم بگو قاتل ما را ✱ گو آب که شیرینی جان زد دل ما را ✱ وله ؎ شگفتگی گل ردی بساط احباب است ✱ نسیم ماست ازین بزم دلگران رفتن ✱ غنی ؎ غنی به ترک صحبت لیلی پشیمانم ✱ ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر ✱ خسرو ؎ دل ما. و بر داز خوردن سنان در رزم ✱ چون هزار زند دل اگر سنان اینست ✱ غنی ؎ لیکه دل سرد م زتار و پود هستی چون کتان ✱ می تواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا ✱ ب.

دل تهی کردن و خالی کردن و سینه خالی کردن اظهار درد ما فی الضمیر کردن و دل تهی شدن و خالی شدن از چیزی. صائب ؎ دل نگردید شب وصل تهی از گله ام ✱ طی شد این وادی و هموار نشد آبله‌ام ✱ وله ؎ دل چون تهی از درد و غم یار توان کرد ✱ این ظلم چسان بر دل افگار توان کرد ✱ ب.

دَلْث بالفتح. ع. نزدیک گذاشتن کام خود را در رفتار. دُلُث بضمتین دِلاث بالکسر شتاب رو از ناقه و جز آن. ا.

دُلَّنْاء بالفتح. ع. ناقه که از ضعف گردن خود دراز کند. ا.

دُلْثَة بالضم. ع. گروه. ا.

دَلْثَم کجعفر و علیط. ع. بشتاب رو. ا.

دَلَج بفتحتین و سکون جیم. ع. بشب روی اول شب اسم است ادلاج را من الافعال. ا.

دَلَجان بفتحتین کرمضان. ع. مخ بسیار. ا.

دُلْجَة بالضم والفتح. ع. بشب روی آخر شب اسم است ادلاج را من الافتعال. ا.

دِلجوی. ف. معروف. نور العین واقف ؎ نداشت حاجت مشاطه حسن دلجویش ✱ جواب صاف بآئینه میدهد رویش ✱ ب.

دلچسب مشهور است و خاطر چسب ایضاً و دلنشین و دلاویز انچه بدل آویزد و چسبد و ازین جهت بمعنی مطلق مرغوب و مطلوب

آمده. صائب ؎ چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست ✱ از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله ✱ وله ؎ نظر بخط دل آویز آن دل آرا کن ✱ شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن ✱ تاثیر ؎ تیری نزد بغیر که از من خطا شود ✱ آن دلفریب هرچه کند دلنشین کند ✱ وله ؎ تا جای غیر پهلوی آن نازنین نبود ✱ هرگز میانهٔ من او دلنشین نبود ✱ وله ؎ خواب را برکوهکن تصویر شیرین تلخ کرد ✱ کار چون دلچسب شد خود کار فرما میشود ✱ ظهوری ؎ داغ از ادائه حالت چه بلا دلچسب است ✱ آه از جلوه قدرت چه قدر موزون است ✱ وله ؎ شعر مضمون دزد اگر شهد است خاطر چسب نیست ✱ معنی از طبعش اگر آمد کند آورده است ✱ ب.

دُلَح بالضم کصرد بکای حطی. ع. اسپ که بسیار عرق آرد و دُلَّح کرکع جمع دالِح کصاحب ابر بسیار باران و دُلُح بضمتین جمع دَلُوح کصبور ابر بسیار آب. ا.

دَلَخ بفتحتین و سکون خای نخذ. ع. فربهی و فربه گردیدن و دَلِخ ککتف فربه و دُلَّخ کرکع جمع دَلُوخ کصبور خرمابن بسیار بار و شتر فربه.

دلِ خاک بکسر ثانی. ف. کنایه از چهار چیز است اول کنایه از انبیا و اولیا باشد دوم کنایه از قبر است سوم کنایه از درون زمین بود چهارم کنایه از گاو ماهی است که زمین بر پشت آنست. ن.

دُلْخَة کهمزه. ع. زن کلان سرین. ا.

دلخراش بلا اضافه. ف. جانکاه و جانگزا. فر.

دِلخسته بالکسر. ف. پریشان خاطر و غمناک. فر.

دِلَخْمَة بکسر اول و فتح ثالث و تشدید میم. ع. شتر و فزک کلان جثه و بیماری است سخت و شکر خوابی یا خواب گران و گران از هر چیز. ا.

دل خنک کردن بچیزی کنایه از افسرده شدن. صائب ؎ جمعی که زیر چرخ شبی روز کرده اند ✱ چون شمع دل خنک بنسیم سحر کنند ✱ ب.

دلخواه و بدلخواه و دلخواسته خوب و مرغوب ؎ دلخواه زهری خورده ام شهد و شکر را جلتی ✱ روی و نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کرده ام ✱ واله هروی ؎ دلنشینی ز عدم نامده واله بوجود ✱ نیست دلخواه کسی شادم اگر دل تنگم ✱ مولانا بدر چاچی ؎ بدلین منزل ویرانه بدلخواه من است ✱ از اقالیم جهان شهر سپاهان کم گیر ✱ از بهار عجم و در برهان دلخواه و دلخواسته کنایه از معشوق هم است. ب.

دل خود خوردن و دل خوردن و خائیدن کنایه از غم و غصه خوردن و بدین قیاس دل خور. صائب ؎ ز تکرار دانه مخور زیر آسمان دل خویش ✱ بآب خشک محال است آسیا گردد ✱ وحید ؎ دل را بیهده کامی نتوان خورد ✱ این میوه عزیز است بخامی نتوان خورد ✱ دانش ؎ دل خود مخوری دانش ز محتاجی نمیدانی ✱ که ربطی هست پنهان با کریمان بی نوایان را ✱ طالب آملی ؎ در خم طرهٔ تو شیوهٔ ماست ✱ دل بدندان شانه خائیدن ✱ مسیح کاشی ؎ در واقعهٔ دل خور جانکاه برادر ✱ مار الغلط مرده بگاشته باشد.

دل خوش بلا اضافت. ف. راضی و قانع و شادمان و دلخوشی بمعنی خوشنودی. فر.

دلخون بالکسر. ف. کنایه از مشتاق و مهجور باشد. سا.

دل دادن. ف. کنایه از دلیر ساختن و استماله دادن و تقویت دل کردن. میر رضی دانش ؎ روی خندان طبیبان دل دهد بیمار را ✱ باغبان بگشا ناهر و چین که بیمار دلم ✱ غنی ؎ بیدلان را گاه گاهی می توان دادن دلی ✱ ای که ایزد صورت دل داد پیکان ترا ✱ ظهوری ؎ عشق اگر دل دهد کبوتر را ✱ جگر از سینهٔ عقاب کند ✱ و عاشق شدن و گرم الفت گردیدن. ظهوری ؎ تا بعد نهی که می تواند داده ✱ تا دل ندهی که می تواند دل داد ✱ و بمعنی رخصت دادن دل مجاز بالحذف است. صائب ؎ سخن بشود دلنشین زود صائب ✱ اگر دل دهد دلربائی که دارم ✱ سراجای نقاش ؎ زد بتیش دلم چون دهد که رو تابم ✱ که هرگهم بنگه گشت و از تغافل سوخت ✱ دل آمد هم بانیمعنی است. سنجر کاشی ؎ بالب آماده فریاد هر شب بر درت آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم ✱ سالک یزدی ؎ نباشد دور گر قاصد جواب نامه دیر آرد ✱ بکسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد ✱ معـ

دل داده. ف. کنایه از عاشق. فر.

دلدار بالکسر. ف. از اسمای معشوق است. فر.

دلداری. ف. استمالت و غمخواری. فر.

دِلْدَال بالکسر. ع. اضطراب کردن و جنبانیدن سر و اعضا را در رفتار. ا.

دل در گریبان افگندن. زنان ولایت جهت رفع بد خوی اطفال دل گوسپند در گریبان اطفال اندازند و این از عقیدات است. مخلص کاشی ؎ طفلی که بدخوی کند از مهر سوز دایه اش ✱ دل در گریبانش فگن شاید که تیمارش کند ✱ ب.

دل دریا کردن جود و سخا زیاده از مقدور کردن. صائب ؎ تو دریا کن دل ای ساقی و خم را در میان آور ✱ سر ما گرم ازین پیمانهٔ کم کم نمیگردد ✱ ب.

دل دریایی. ف. کنایه از دل مشوش و پریشان. میر نجات ؎ پریشان خاطری چون زلف یار بیوفا دارم ✱ دل دریای چون کشتی بی ناخدا دارم ✱ ب.

دُلْدُل بضم هر دو دال نام مادهٔ استر سپید بسیاهی مایل که حاکم اسکندریه بحضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرستاده بود آنحضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه بخشیده برای سواری از منتخب و صراح. و نیز بمعنی خارپشت یا خارپشت بزرگ یا جانوری است مانند آن و امر عظیم. ا غ.

دل دل کنان کنایه از مضطرب و حیران. خاقانی ؎ بعد لو جا بنهاد روی او ✱ طرآرد لهاموی او ✱ دل دلی کنان در کوی او ✱ چون خود فراوان دیده ام ✱.

دل دل کردن و دل و دل کردن بواو عطف اضطراب و بیقراری کردن. صائب ؎ کی بدست سنبل فردوس دل خواهیم داد ✱ تا که در سودای زلف یار دل دل میکنیم ✱ سنجر کاشی ؎ دنبال چشم او دل و دل کرده میروم ✱ در گریه راه را همه گل کرده میروم ✱ ب.

دلدوز. ف. معروف. صائب ؎ هر کرا از مژگان دلدوز تو میجوید امان ✱ راه گردانیدن از تیر قضا دارد امید ✱ ب.

دل دویدن. ف. عاشق شدن. اسیر ؎ مشکل که در نظر ودیعتی بهم رسد ✱ آسایشی که در قدم دل دویدگیست ✱ و طمع کردن. وله ؎ دل دویده و چشم ندیده داری ✱ ز آرزوی طمع درگذر از خلت ببخش ✱

دل دویده دل حریص و آز مند سندش بالا گذشت. ب.

دلدهی. ف. تسلی کردن و دلیری کردن و عاشق شدن از جهانگیری و چهار شربت و مصطلحات. غ.

دل را بدریا کردن و دل تهِ دریا کردن و انداختن هر چه باد اگویان بر در توکل زدن و برسوخ همت کار خطرناک گزیدن و آماده هلاک خود شدن که بیم جان داشته باشد. سالک قزوینی ؎ چون حباب از بی کسی دل بدریا می کنم ✱ ناخن موجم گره از کار خود وا می کنم ✱ سعید اشرف ؎ اشرف از گردون نیابی گوهر مطلب را ✱ تا نیندازی درین ره دل بدریا چون حباب ✱ صائب ؎ در محیط آفرینش از حبابی کم مباش ✱ گر نظر وا کردنی دل را بدریا کرد نیست ✱

دلربا بالکسر وضم رای مهمله. ف. معروف - ب.
دلربا لقدة بکسر دوم یعنی در دلربائی لق در ترکی علامت مصدر است مثل ماق ولفظه دة بفتح دال بمعنی در که علامت ظرفیت است - ع.
دل روز و دل شب کنایه از میانهٔ روز و میانهٔ شب. صائب ۵ درین دو وقت اجابت گشاده پیشانی است × دل شب از خوابت سپیده دم برخیز × وله ۵ گر به بیداری عز و حسن مانع میشود × می توان دلهای شب آید بخواب عاشقان × ب.
دلریش بالکسر. ف. دلفگار که کنایه از عاشق باشد - فر.
دل زده. ف. در لفظ دل تنگ گذشت - ب.
دل زمین. ف. کنایه از گور که مرده را در ان نهند دل خاک مثله - ب.
دل زنده بلا اضافه. ف. کنایه از بیدار دل و دانا دل زیرا که علم را بحیات وجهل را بموت تشبیه داده اند. و شب زنده را شب بیدار را گویند. پس بهر دو معنی مجاز است از قبیل ذکر الملزوم وارادة اللازم. مقابل دل مرده. صائب ۵ دل مرده که سر بگریبان خواب برد × کافور ساخت یاسمن ماهتاب را ۵ از خشن پوشی چه پروا عارف دل زنده را × پشت آئینه چو شد روشن گهر زر گو مباش ×
دَلَس بفتحتین وسکون سین مهمله ع. تاریکی و تابکی در تاریکی و روئیدگی و در آخر گرما برگ آرد و باقیماندهٔ روئیدگی اَدْلاس جمع و مالی دَلَس نیست مارا مکر و فریب - ا.
دل ساده. ف. دل صاف بی کینه. شیخ شیراز ۵ یکیدا چو سعدی دل ساده بود × که با ساده روئی در افتاده بود ×
دلسا از بالکسر. ف. مرغوب و دلپسند و گوارا - ف.
دل سپردن بر چیزے معروف. نظامی ۵ چون سخن گوسخن بپایان برد × سر کس دل بران سخن بسپرد × ب.
دلستان بالکسر بسکون لام بمعنی دلربا و دلکش و از اسمای معشوق است و دلستان بر قیاس گلستان تجربه نام نیز آمده. خاقانی گوید ۵ خال مشک از روی گندم گون خاتون عرب × عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمده × از فرهنگ فرنگ و خواص سخن -
دل سرد. ف. در دل تنگ گذشت - ب
دل سرد شدن و پر شدن از چیزے و دل برداشتن

کنایه از ملول و ناخوش ودلبر پر شکوه بودن اسیری لاهیجی ۵ سرد شد اورا دل از کار جهان × بود کارش روز و شب زاری و فغان × غنی ۵ چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است × یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است × میر محمد هاشم شهید ۵ خالی نساخت گریه دلم را ز سیل خون × از من چرا همیشه دل آسمان پر است × ب.
دل سوخته. ف. پریشان خاطر و غمناک و عاشق دلفگار - فر.
دلسوز و دلسوزه. ف. آنکه دلش بر حال دیگران بسوزد. کمال اسمعیل ۵ مجمر آسا سزد ار پای کشد در دامن × زانکه دلسوزی و خلق است. ز من مجمر × از بهار عجم و در فرهنگ ناصری نوشته که دلسوز بمعنی مشفق و مهربان و بمعنی قسمی از اقسام شقایق نعمان که لاله خواجوی کرمانی گفته ۵ چو خوری خون چو لالهٔ دلسوز × خوش نظر باش و بوستان افروز × خوش نظر و بوستان افروز نیز نام دو گل است معروف و یکی از لاله های معروف را لاله دختری گویند کنار های آن بغایت سرخ و میانش زرد و سیاه است و آنرا لفارسی آذرگون و بعربی شقائق النعمان خوانند. حکیم ناصر خسرو گفته ۵ بفعل بند گه یزدان نه بنامی تو × خدای را تو چنانی که لاله نعمان را ×
دلسوزی بالکسر. ف. بمعنی شفقت و مهربانی - فر.
دِلشاد بالکسر وشین معجمه بروزن بهزاد. ف. همت و بخشش و عطا و بمعنی نشاط و خوشحالی هم هست - سا فر.
دل شب باضافة. ف. کنایه از نیم شب باشد سندش در دل روز گذشت - ع.
دلش درد نکرد ای رحم نیاورد و رقت نکرد. سید عبد الله مالی ۵ گفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد × این همه مهر و محبت اثری کرد نکرد × ب.
دل شده بلا اضافت. ف. کنایه از عاشق صادق. خواجه شیراز ۵ بس تجربه کردیم درین دیر مکافات × با دل شدگان هر که در افتاد بر افتاد × در بعضی نسخه بادردکشان - ب.
دل شکسته. ف. بمعنی شکسته خاطر و محزون و غمناک. ف.
دِلشکن و دِلگسل و دل متگافت و دلکوب و دل آزار قریب بمعنی هم. کلیم ۵ در خمار باده دلکوب است سیر گلستان × درد سر از غنچهٔ گلها چرا باید کشید × قاسم مشهدی ۵ هرگز مگو که دل بمن آن دلگسل دهد × ای کاش جان بگیرد و کیفیت گل دهد ۵

همیشه دل بدست از بهر پاره دانشگن دارم × ندارد در جهان کس این دل و دستی که من دارم × شیخ شیراز ۵ دلی کو ندارد دگر تاب نظیر × با مرگ دل آزار ترکش مگیر × ب.
دلشگفته بالکسر. ف. شگفته خاطر و شادمان - فر.
دل شیرین کردن. ف. کنایه از خوش کردن. خسرو ۵ بدان شیرین کنم باری دل ریش × مگه ریزم بر شکر شور دل خویش × ب.
دَلَص بفتحتین وسکون صاد مهمله ع. کهن سال و دندان ریخته گردیدن ناقه و دَلِص گلگف زمین هموار و مرد بسیار بلغزنده دِلاص بالکسر جمع - ا.
دَلْصاء بالفتح ع. زن لغزنده و مادهٔ شتر کهن سال و دندان ریخته - ا.
دَلِصَة بفتح اول و کسر ثانی ع. زمین هموار و شتر ماده افتاده دندان - ا.
دل طاق کردن کنایه از تجرد گرفتن و ترک تعلق کردن - ب.
دَلْظ بالفتح وظای معجمه ع. زدن کسی را یا سپوختن بر سینهٔ وی و لشتاب رفتن - ا.
دِلَظْم بکسر اول و فتح ثانی ع. شتر ذانا و مرد درشت و دَلْظَم کجعفر شتر ماده کلان سال و دِلْظِم کزبرج و سَبَحل بجر دل وارْدَبّ مثله - ا.
دَلَظی کجمزی ع. بسیکه میگریزی از ان و بجنگ وی ایستادن تتوانی - ا.
دَلْع بالفتح وعین مهمله ع. بیرون کردن زبان را از دهان و بیرون آمدن زبان از دهان لازم متعد و دُلْع کصرد نوعی از خار پشت بزرگ - ا.
دِلَعاث بالکسر وثای مثلثه در آخر ع. شتر تا نابر گوشت رام - ا.
دِلَعاس بالکسر وسین مهمله در آخر ع. شتر رام و ناقهٔ دفرک فروهشته گوشت - ا.
دِلَعْب کسِبَحل ع. شتر دفرک - ا.
دُلَعَة بضم اول و فتح ثالث ع. رگی است در بزهٔ و شاخ و فتح ماده - ا.
دَلْعَث کجعفر وثای مثلثه در آخر ع. شتر توانا پر گوشت رام دِلَعاث کقرطاس و دِلَعْث کسطبر مثله - ا.
دَلَعْثی بفتحتین و بآخر الف بصورت یا ع سطبر - ا.
دَلْعَس کجعفر ع. شتر ماده دفرک فروهشته گوشت دِلَعْس

کهزبر و دِلْعِیس کقندیل مثله - ا.
دَلْعاث کجعفر ع. ناقه درشت فروهشته اندام - ا.
دِلْعَوْث کجِرْدَحل ع سطبر دَلَعْثی بفتحتین مقصورا مثله - ا.
دِلْعَوْس بالکسر کفردوس ع. زن دلیر خود رای نافرمان و شتر ماده دلیر در شب خوگر سیر اول شب و کهن سال توانا و دفرک فروهشته گوشت - ا.
دَلْغاطان بالفتح و غین معجمه بالف کشیده وطای حطی بالف کشیده بآخر نون دهی است بمرو از ان ده است فقیه فضل الله محمد بن ابراهیم دَلْغاطی و در شاطی بذال معجمه گفته - ا.
دِلْغاظ بکسرتین وظای معجمه در آخر ع. مرد آزمند غیبت کوی - ا.
دَلْف بالفتح ع. آهسته رفتن برفتار قیدیان و دِلْف بالکسر مرد دلیر وشجاع و بالضم جمع دَلُوف کصبور عقاب تیر مروان و بضمتین ماده شتری که با بار برخیزد و ابو دُلَف از کنیت های عربان است معدول از کدالف - ا.
دِلَفاق بالکسر ع. راه روشن نمایان دَلْفَق کجعفر مثله - ا.
دل فرو ریختن بمعنی دل افسردن - ب.
دلفروز بالکسر. ف. نشاط انگیز و فرحت خیز. اسیری لاهیجی ۵ کجا حسن دل افروز تو دیدی عاشق بیدل × اگر لطف تو نگشودی نقاب از روی جان افزا × ب.
دل فروگیر. ف. مکانی که دل در انجا قرار گیرد. قدسی ۵ بتماشای خیال تو مرا جائی نیست × دل فروگیر تر از گوشهٔ کاشانهٔ چشم × ب.
دلفریب و دل آرای و دلکشای و دلکش و دلفروز معروف ۵ چشم دارم که مرا ز دو جهان طاق کند × طاق مردانهٔ ابروی دلارای کسی × عرفی ۵ آراستی از آفت نازت دل عرفی × وی ناز دلارای تو آرایش آفت × وله ۵ سر بسر خانگان حلقهٔ بیرون در زند × سرکش افتاده ز بس سرو دلارای کسی × مصحف گشته ساخت خال دلارای او مرا × پرکار کرد نقطهٔ سودای او مرا × اسیری لاهیجی ۵ کجا حسن دل افروز تو دیدی عاشق بیدل × اگر لطف تو نگشودی نقاب از روی جان افزا × جان طالب جمال دل افروز یار ماست × غافل که یار ما همه دم در کنار ماست × ب.
دِلفگار. ف. دلریش و محزون - فر.
دل فلان چیز نیست ای میل و خواهش فلان چیز. عرفی ۵

صد گونه سبب طی شد و یکدل نشکستی × ما شب که دل بر سر ناز آمدنت نیست × ب.
دُلْفِین بضم اول و کسر ثالث ع. جانوری است دریائی که غریق را نجات دهد در دریا از غرق - ا.
دَلْق بالفتح و قاف قرشت ع. بیرون کردن شمشیر از نیام و لغزانیدن و نوعی از پشمینه که درویشان پوشند و بفتحتین دابه است کوچک بسمور ماند معرب دله که قاقم است و دُلُق بضمتین جمع دَلُوق کصبور اسپ استوار خلقت سخت دونده که بیکباره و بناگاه بر سد اغز.
دُلَّق بالضم و تشدید لام و قاف باقر کاشی ۵ این گفته که قلقش بکن هان × و آن گفته که دلقم بده هین × ب.
دَلْقاء بالفتح ع. شمشیر آسانی برآینده از نیام و شتر ماده دندان ریخته از پیری که چون آب خورد از دهنش بیرون افتد - ا.
دلق پوش بضم بای فارسی. ف. درویش و زاهد - فر.
دلقک بفتح دال و قاف نام مسخره از لطائف - غ.
دَلْک بالفتح. بدست مالیدن بدن را و مالش دادن از منتخب و ادب دادن و ادب دادن کسی را روزگار و آزموده کار گردانیدن و بضمتین زوال آفتاب و غروب و سیاهی از لطائف و نرمی و سستی - غ ا.
دل کاویدن معروف. میر معزی ۵ بریزند خون دلش بر زمین × بکاوند مغز سرش بر کمر × ب.
دلکده. ف. از عالم میکده و بت کده. مولوی معنوی گفته ۵ ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان گردم × یکدل چه محل دارد صد دلکده بایستی × ب.
دل کردن. ف. رغبت کردن. تاثیر ۵ جای بدل نشینی آنجا بدیده است × کی دل کند ز تنگ تو گر ز دل گذر کند × ب.
دِلکش بالکسر. ف. مرغوب و مطبوع - فر ب.
دلکشا. ف. طرب افزا و فرحت انگیز و مسرت خیز - فر ب.
دل کعبه کردن کنایه از توجه بدل کردن - ب.
دل کندن از چیزے معروف.
دل کوب در دل شکن گذشت - ب.
دل کور بضم کاف. ف. بسیه دل مقابل روشندل - فر.
دلگو بفتح اول و فتح کاف فارسی و سکون رای مهمله. ف.
بکران طعام باشند و آن طعامی است که ...

و بزور کفگیر جدا کنند - سا.
دل گران بالکسر. ف. مرادف گرانجان و بمعنی ملول و دلتنگ. میر معصوم وجدان ۵ بی رخت باده نکردیم بجام × دلگران شیشه ز محفل برخاست × ب.
دل گرفتن و برگرفتن و کندن و برداشتن و گردانیدن و گسستن و تافتن از چیزے و دل بگردانیدن. ف. مقابل دل بستن و دل دوختن و پیوستن و نهادن بر چیزی و در چیزی. امیر شاهی سبزواری ۵ مرا اگر چه نبینی و رو بگردانی × دلم چگونه از ین آرزو بگرداند × امیر خسرو ۵ من هما نروز دل از هستی خود بر کندم × گو رخ خویش در آئینه تماشا کرد × شیخ شیراز ۵ سود نزده گر همه عالم بتو پیوسته دل نیک بداد ستکه دل از وی بگسستی × ظهوری ۵ بجست دل از جان و تن بر کنند × سر آمیه بر قلب دشمن زنند × قاسم مشهدی ۵ بدریا قطره چون گردید واصل ترک سر گیرد × کسی چون با تو بنشیند چه سان دل از تو برگیرد × ۵ کسی کو بتابد ز پیمانش دل × کسی کو بپیچید ز فرمانش سر × بریزند خون دلش بر زمین × بکاوند مغز سرش بر کمر × خواجه شیراز ۵ نباید بستن اندر چیز و کس دل × که دل بر داشتن کاری است مشکل × میرزا صائب ۵ بشور بختی ازان دل نهاده ام که نمک × برای تلخی بادام بهتر از قند است × میر معزی ۵ هر آن عاقل که او بستد دل اندر طاعت یزدان × نشاید گر به پیوندد دل اندر خدمت سلطان × ب.
دل گرم کردن کنایه از عاشق شدن بود - ن سا.
دل گرفته کنایه از ملول و غمگین - در دلتنگ گذشت - ب.
دل گرمی. ف. بمعنی مدد - غ.
دلگیر بالکسر. ف. غمگین و محزون و گرفته خاطر در دلتنگ گذشت
دَلَل بفتحتین وسکون لام ع. ناز و کرشمه - ع.
دَلَم بفتحتین ع. اندک فروهشتگی لب و جانوری است که بمار ماند و در حجاز میباشد و نام مردی و قمری بالونی از کبوتر صحرائی است بلغت اهل مصر و نیز دَلِم سخت سیاه شدن یا تاکی و نرمی و فروهشته شدن لب و دُلَم کصرد فیل و نام مردی و نیز جمع اَدْلَم سیاه از مردم و خر و جز آن - ا.
دُلَمه بضم اول و ثانی بعضی فتح لام گفته اند. ف. ...

باخارش که پوست را سیاه کند و آنرا بعربی شری گویند ع •
جوش زد گرد ید سرتا پا گرفتار دُلم - ن -

دَلْماء بالفتح ع. شب سی ام از ماه - ا -

دل مالیدن . ف . معروف . ب -

دِل مانده . ف . غمگین و اندوهناک - فر -

دلم لفلان چیز میده ؛ دلیعنی جویای آنست - ب -

دل مرده . ف . مقابل دل زنده - صائب ؎ دلم ز مرگ برد کافر ساخت یاسمن باهتاب را ؛ که سر بگریبان خواب بر

دِلَمْز بکسر اول و فتح لام و سکون میم و زای هوز ع . سخت درشت و بضم اول و فتح دوم و بکسر ثالث مرد تواناء و به معنی ... بدن - ا -

دِلِمْس بکسر اول و ثالث ع . سختی وبلا و دُلَمِس کعبطبلاو سخت تاریکی - ا -

دُلَمِص کعلبط ع . رخشان و سر که موی مقدم آن رفته باشد - ا

دِلِمْظ بکسر اول و ثالث و سکون ظای معجمه ع . مادهٔ شتر کهن سال - ا

دلمك بفتح اول و ثانی . ف . جانوری است که چون به بدن آدمی رسد ریش کند و آنرا العربی ساتیلا گویند و این مخفف دلمک است و در فرهنگ بضم دال گفته اند - ازری گفته ؎ دلمی می کند هزار بخیه ؛ مرد راهست بیشمار بخیه ؛ ن -

دلمل بروزن بلبل . ف . نخود خام و سبز که در غلاف باشد وآنرا بریان کنند و هر غله خام سبز که با خوشهٔ آن بریان کرده بخورند خواه نخود خواه گندم مثل آن - از برهان و رشیدی - غ -

دلم نیاید . ف . ای رخصت نمی دهد مرادف دل نمیدهد - سنجر کاشی ؎ بالب آماده فریاد هر شب بر درت ؛ آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم ؛ سالک یزدی ؎ نباشد دور اگر قاصد جواب نامه دیر آرد ؛ کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد ؛ ب ،

دلمه بفتحتین . ف . خمیری که زنبیر با یه بران زنند تا اندکی غلیظ شود و بفتح دال و سکون لام بمعنی دلمک آمده که از جنس عنکبوت زهردار است و سم او مهلک است و گفته اند قوه ماسکه را چنان زایل کند که آب و باد آدمی بی اختیار او باشد تا در گذرد - یوسفی طبیب گفته ؎ آنرا که گزید دلمه از زهر بهی ؛ باید که عرق کرده شو نیز دهی ؛ آنگاه به آب گرم استخاره و نمک ؛ مرهم کنی و بموضع نیشش نهی ؛ ن -

د لنشین . ف . مرغوب دلپسندیده - فر -

دَلَنْظی بفتحتین کحبنطی ع . شتر تیز رو یا شتر درشت فربه والالف للالحاق والمؤنث بالهاء - ا -

دَلَنْغ بفتحتین کقرنبل ع . راه نرم دُلانغ جمع - ا -

دلنگ بروزن پلنگ . ف . بندی باشد که از چوب و علف و خاک در پیش آب بندند - دقیقی گفته ؎ خمرا چو از آب خواهی برنگ ؛ نخست استوارش کن از گل و لنگ ؛ رشیدی بمعنی تیشه و کتند گفته که بدان سنگ کنند - در جهانگیری گوید حربه ایست چون نیزه کوچک و آنرا اشل گویند - دیگر بمعنی غلاف خوشهٔ خرما و آنچه شاخ خرما بران باشد آنرا دشتگ نیز خوانند و باول و ثانی مکسور بمعنی آویخته باشد و آنرا آونگ گویند مولوی معنوی گفته ؎ زلفش را صد دل و جان شد دلنگ ؛ زیر که هر بندگی و تارکی ؛ و دلنگان بمعنی آونگان آمده یعنی آونخته شده - ن

دلنگان بروزن زمستان . ف . بمعنی آونگان است که آویزان و آونخته باشد - سا -

دل نمودن کنایه از مردی نمودن و رحم کردن و دل بر چیزی لرزیدن و سوختن شله - ب -

دلنواز و دلدار و دلجوی و دلبر و دلپسند و دلستان و دلربای و دلشاد و دلنشان هر کدام معروف نور العین واقف ؎ مدامت حاجت مشاطه حسن دلجویش ؛ جواب صاف بآئینه میدهد رویش ؛ وله ؎ می شود صد آه چون مجمر اگر آهی کشم ؛ رخنه کرد از بس بدل مژگان دلجویش مرا ؛ ب -

دل نهاد . ف بمعنی دل نهاده شده از عالم پیش نهاد که بمعنی پیش نهاده شده است . صائب ؎ دل نهاد قفس جسم نمی شد صائب ؛ دل سرگشته اگر راه بجای میدانست ؛ کلیم ؎ بسته ام چشم امید از مهربانیهای خلق ؛ دل نهاد زخم بی مرهم لبسان مجرم م ؛ علامی شیخ ابو الفضل نوشته ... تا صلاح دید آنحضرت نباشد اعتبار را نمی شاید و مردم هم دل نهاد نمی شوند - مسیح کاشی ؎ بظاهر ارچه رد در زبان حکایت حج ؛ دلی بکعبه نه بندم که دل نهاد بتم ؛ ب -

دل نهادن در چیزی و بر چیزی خواجه شیراز ؎ هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم ؛ هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم ؛ صائب ؎ بشور بختی ازان دل نهاده ام که نمک ؛ برای تلخی بادام بهتر از قند است ؛ ب -

دَلْو بالفتح ع . آونده آبکش دِلاء بالکسر و دُلِیّ بالضم و دِلِیّ بکسرتین جمع و برجی است در آسمان و داهی است مر شتر را و سختی و بلا و نیز دَلْو در چاه فرو رها کردن دلو را و کشیدن دلو را از چاه و آهسته راندن ناقه را و نرمی کردن با کسی و شفیع گرفتن کسی را بسوی کسی - ا -

دل واپسی . ف . بتعلق خاطر چون کسی سفر کند و پابند محبت عیال و اطفال باشد گویند میروم لاکن دل واپسی دارم از زین رو بیقرارم صائب ؎ چه فارغ اند ز دل واپسی عزیزانی ؛ که دل بعشوهٔ زیبای بیوفا نه دهند ؛ ب -

دُلوج بضمتین ع . تهی کردن شیر دوشه را از شیر در کاسه و تهی کردن دلو را از آب - ا -

دل و جان را یکی کردن کمال اهتمام در کاری کردن - خ

دُلُوح بضمتین و سکون حای حطی ع . راه رفتن بکوتاه گام با بار گران بر پشت - ا -

دَلُوخ بفتح اول کصبور و خای معجمه در آخر ع . خرمابن بسیار بار و شتر فربه دُلُخ کرکع و دَوالِخ جمع - ا -

دل و دماغ . ف . گویند فلانی دل و دماغ ندارد - سالک یزدی ؎ به بیدماغی مجنون مصاحبی خواهم ؛ که حرف پرسم و گوید دل و دماغ کجاست ؛ کلیم ؎ دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان ؛ من حیجی طلبی دل کجا دماغ کجا - ب -

دل و دین زدن دل و دین بتاراج بردن حضرت غنیج ؎ دل و دین را زدند مغبچگان ؛ دو سه ساغر زدیم رندانه ؛ ب -

دل و زبانش یکی است یعنی ظاهر و باطن او یکسانست و نفاق ندارد - ب -

دلوش بسر چاه رسید یعنی کارش تمام شد و عمرش سپری گشت - ب

دُلُوص بضمتین و صاد مهمله در آخر ع . نرم و تابان گردیدن و دِلَّوص کسنور بمعنی حرکت کننده - ا -

دَلُوع کصبور ع . ماده شتری که پیشروی کند شتران را دُلُوع بضمتین بیرون آمدن زبان - ا -

دَلُوف کصبور ع . عقاب تیز پرواز دُلُف بالضم جمع - ا -

دَلُوق کصبور ع . اسپ استوار خلقت سخت دونده که یکباره و ناگاه برسد دُلُق بضمتین جمع و شتر ماده دندان ریخته از پیری

شمشیری که بآسانی برآید از نیام - ا -

دَلُوك کصبور ع . بوی خوش که بخود در مالند و نحوی است که جلب و گنس آفتاب از بالای سر و فرو شدن آفتاب و قوله تعالی اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِدُلُوكِ الشَّمْسِ - یراد به زوالها عن کبد السماء و غروبها ایضا و اصله المیل - ا -

دُلُوله بضمتین ع . سهول کردن و توفیق راست کرداری دادن - ا

دله بالکسر . ف . خداوند دل چنانکه گویند یک دله و دو دله و بمعنی دل منوچهری گفته ؎ شمر دسته ملکت و او چون دله ملک ؛ چو قرآن او چو معانی قرانست ؛ و بمعنی درون چنانکه عارفی اکه سکنه در درون آن باشد - دله گویند مولوی معنوی گفته ؎ بامن بخا دل یک دله کن ؛ گرنه ... همه وانگه گله کن ؛ یعنی خاص من باش و دو دل صد یک دله است چنانکه هم او گفته ؎ شرح این بگذار و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله ؛ و بفتحتین روباه سپید که از پوست آن پوستین کنند و آن پوستین را نیز گویند و معرب آن دلق است و در فرهنگ گوید دله گربهٔ صحرائی است نظامی گفته ؎ روز و شب از قاقم و قندز چراست ؛ این دله پیسه پلنگ و اژدهاست ؛ هم او گفته ؎ گر به صفت دست درازی مکن ؛ با دله ده دله بازی مکن ؛ و بارع شد ... جلیه گر مشهور است حکیم فرخی گفته ؎ همیشه تا ابصوت لوی کمتر باشد از آهو ؛ همیشه تا الیاقوت شیر برتر باشد از دله ؛ زنهر آنکه از جنگ تو فرزا چون رها گردد ؛ کنون دایم همی خواند کتاب حیلهٔ دله ؛ حکیم اسدی طوسی ؎ در صفت مرغابیان گفته ؎ یکی رود کز سیم گفتی گمر ؛ به بست است گردون زمین را کمر ؛ ز هر سو بی انداز در وی بجوش ؛ بتان پرندین بر دله پوش ؛ یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ ؛ همه چشمه چشمه بنفشی و رنگ ؛ زده کرته و جامه چاک از برون ؛ کشاده بر و سینه سیگون ؛ چو جنگی سپاهی فزون از شمار ؛ زره پوش و جوشن بر و ترک دار ؛ ن -

دَلْه بالفتح ع . رایگان یقال ذَهَبَ دَمُهُ دَلْهًا یعنی خون او رایگان رفت و نیز دَلَه تسلی یافتن از اندوه عشق و تسلی یافتن ناقه از مهر بچه و نیز رفتن دل و عقل و سرگشته و دلواخ شدن از عشق و اندوه و مانند آن باینمعنی بفتحتین هم آمده - ا -

دِلَهاث بالکسر و ثای مثلثه ع . بمعنی شیر درنده که آنرا اسد گویند از شرح اضاب و کنز - غ -

دِلَهام بالکسر ع . شیر و مرد رسا و زمین - ا -

دَلْهَث کجعفر و دِلْهاث کجلباب و دُلاهِث کعلابط ع . هر سه بمعنی شیر و مرد جری و پیش درآینده در کارزار - ا -

دَلْهَثَة بالفتح ع . بشتابی و پیش روی - ا -

دلهرا بکسر دال بروزن افتراف . نام راجه ملک جلم بوده چنانکه عضاری گفته ؎ خراج قیصر روم است و سرگزیت جلم ؛ بهای بندگی دلهرا ابا جیپال ؛ بخاطر میرسد که نام او دله رای بوده بضم دال و فتح لام و اظهار ها و دله رای باجیپال گفته - ن -

دَلْهَم کجعفر ع . تیره و تاریک و گرگ و شغال از ره ما بو ح عقل رفته از ... و نام مردی - ا -

دَلْهَمَس کسفرجل ع . مرد دلیر و ... و شب ... و شیر و ... و مرد ... سطبر - ا -

دلی بکسر اول و ثانی بتحتانی کشیده مخفف دهلی است و آن شهریست مشهور در هند و منسوب بدان را دلهوی گویند - ن -

دُلِیّ بالضم و کسر لام ع . جمع دَلْو بالفتح بمعنی آوند آبکش - ا -

دَلیده بفتح اول بروزن رسیده . ف . غله از آسیا شکسته که آرد نشده باشد از برهان و سراج - غ -

دلیر و دلیری . ف . جرأت و مردانگی و شجیع و بالفظ شدن و کردن مستعمل - خواجه نظامی گفته ؎ چو کوه فرو برد گاو زمین ؛ بردن جست شیر سپه از کمین ؛ برآفاق شد گاو گردون دلیر ؛ برآمد ستاره چو دندان شیر ؛ ب -

دَلِیص بصاد مهمله کامیر ع . نرم تابان و رخشان و آب زر - ا -

دَلِیظ بظای معجمه کامیر ع . رانده از درهای ملوک و سلاطین - ا -

دَلِیع کامیر ع . راه فراخ و نرم - ا -

دَلیف بفتح اول کامیر ع . آهسته رفتن برفتار قیدیان و نیز دلیف رفتار پیر - ا -

دلیك بروزن شریک . ف . ثمرهٔ گلی است صحرائی - ن -

دَلِیك کامیر ع . خاکی که باد آنرا بیخته و برده باشد و طعامی است که از مسکه و شیر یا از مسکه از خرما ترتیب دهند و روئیدگی است و بار گل سرخ که سپس گل آید و شیرین می باشد و ثمرهای ترجی مانند در گلال و سرخی و خرمای تر در شیرینی و دو زمین یکدیگر را ... و مرد آزموده کار دُلُك کعنق جمع - ا -

دل یکی کردن اتفاق کردن دو کس در امری - ب -

دَلیل کامیر ع . راه نماینده و راه و نفارسیان بمعنی حجت و برهان استعمال نمایند و ناطق و درکش از صفات اوست و بالفظ دادن مستعمل آدِلَّة جمع ملا طغرا ؎ چراغان دهد گر دلیلی بکس ؛ دو صد باغ نورس بود پیش و پس ؛ از بهار و در غیاث نوشته دلیل در اصطلاح اهل مناظره عبارت است از آنچه لازم آید از دانستن وی دانستن چیزی دیگر و در اصطلاح اطبا بول رنجور را گویند که طبیب مرض بیمار ازان معلوم می کند -

دَلیل تُرسی بضم تای فوقانی و سکون رای مهمله و کسر سین مهمله عبارت از برهان ترسی است و این چو برهان سلمی است که مذکور شد و باین برهان ترسی ثابت می کنند در علم حکمت متناهی بودن الابعاد و ابطال می نمایند عدم تناهی الابعاد را و ترسی ازان گویند که درین بحث شکلی می کنند بصورت ترس ... - غ -

دَلیلی بهر دوپای معروف ع . نوعی از سیب است - غ -

دلینس بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و نون مذکور بلفظ زده یونانی نوعی از صدف کوچک باشد و آنرا تا نام است نمک سود کرده می خورند و چون پخته شد نمیتوان خوردن - سا -

دُم بالضم . ف . دنب و دنباله و الوری در صفت اسب گفته ؎ ای زرین نعل آهنین سم ؛ ای سوسن گوش خیزران دم ؛ خواجه جمال الدین سلمان ؎ مار را چو دم گسستی سر ببایدکوفتن ؛ کار ما دم گسسته نیست کار سرسری ؛ و بمعنی دنبال و عقب چیزی - و دمادم مانند پیاپی و بالفتح نفس و افسون و فریب - حافظ گفته ؎ دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد ؛ شیخ سعدی گفته ؎ هر دم از عمر میرود نفسی ؛ اثیر الدین اخسیکی گفته ؎ دم بداد ند مرا دام طرازان حواس ؛ زانکه پروانه در اوج مکان میکردم ؛ و بمعنی نخوت و تکبر نیز آمده حکیم اسدی طوسی گفته ؎ بمردی و گنج و سپاه از تو کم نیم چیست این طمع و این باد و دم ؛ دیگر بمعنی بوی باشد که بتازی شم گویند مولوی گفته ؎ پیاز و سیر بمعنی بری و می کوی ازان پیاز دم آهوان چین ترسد ؛ ابن یمین گفته ؎ چون تاب گرفت زلف سنبل ؛ آورد صبا دم قرنفل ؛ و دمش مصدر گشت دیگر بمعنی دم آهنگران که آنرا دمه و بتازی منفخ گویند در فرهنگ بمعنی وزن شعر آورده مولوی گفته ؎ چون بیکی پاره پوست ملک توانی گرفت ؛ زشت بود در دکان کوره و دم داشتن ؛ هم او گفته ؎ گاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک ؛ کی شود کش بلی بند کوره و سندان و دم ؛ دیگر بمعنی آه آمده و همان نفس است و بمعنی افسون

هم گفته اند. امیر معزی سمرقندی گفته ؎ گاهی ز بیم زدلبه خواندم فسون دم ٭ گاهی ز ترس وسوسه کردم همین دعا ٭ سیف اسفرنگی گفته ؎ اگر مر خواب فتنه را هر شب ٭ بخت بیدار او بدم بدهد ٭ و بمعنی طرف تیز کارد و خنجر و شمشیر که بتازی حدگویند و دَم نیز بمعنی وقت چون دم صبح و دم شام و سپیده دم. تاثیر ؎ تا باد رخ گشته چراغ دل تا خبر یابالکی از صبح ندارد دم شامش ٭ و بعضی ائمه محققین بر آنند که در صبحدم بمعنی دمیدن است بخلاف شام دم که درینجا غیر از معنی وقت اراده نمی توان کرد و بهر تقدیر بمعنی نفس. نقصان بتیراب. دلنواز. روح بخش. جان پرور از صفات و دود از تشبیهات اوست. و مرکبات آن. افسرده دم. آفتی دم. خجسته دم. سپیده دم. سپیده دمان. فرخنده دم. مبارک دم. دمگیره. ن ب.

دَم بالفتح ع. نباتی است و خون دمان و دمیان تثنیه آن.

دِمَاء بالکسر جمع و بتشدید ثانی طلا کردن و مالیدن و خانه را بگچ اندودن و رنگ کردن جامه را و قیر مالیدن کشتی را و طلا کردن دمام را بر چشم خانه و هموار و برابر کردن زمین را و سخت شکنجه کردن و شکستن سر کسی را و زدن آنرا و شتافتن و هلاک کردن و نیست گردانیدن و بر جستن اسب ترب بیاده و هموار کردن و برابر ساختن و بر سمارو غ خاک را و آگنده بیه و گرانبار گردیدن و دِمّ بالکسر دبه خایه. ا.

دِمَاء بکسر اول ع. خونها و این جمع دَم است که بمعنی خون باشد. غ.

دما بر وزن هوا. ف. بمعنی دم و نفس و در فرهنگ و سایر گویند بکسر اول بمعنی مزاج و نهاد و سرشت و طبیعت و بمعنی ردد خانه است بزبان زند و پازند. ن.

دم آب اندکی از آب و این ترجمه جرعه است و بالفظ داشتن و زدن مستعمل. ظهوری ؎ سیر آنان که نشینند بخوان غم تو ٭ تشنه آنان که زتیغت دم آبی نزنند ٭ و یکی از شعرا گوید ؎ چون شعله بر آتش اضطرابی دارم ٭ چون زلف بخویش پیچ و تابی دارم ٭ شمشیر دم از برای مهمانی خصم ٭ گر هیچ ندارم دم آبی دارم ٭ ب.

دم آتش فشان کنایه از دم گرم و گیرا مقابل دم سرد که کنایه از دم افسرده باشد. ب.

دِمَاث بالکسر و آخر ثای مثلثه ع. جمع دَمِث کَکَتِف جای نرم ریگناک. ا.

دَمَاثَة بفتح اول و چهارم ثای مثلثه ع. نرمی و همواری هر چیز و نرم خوئی. غ.

دُمَارِق بضم اول و کسر رابع و سکون رای مهمله ع. زمین نرم و شتر بسیار گوشت. ا.

دُمَاج کغراب ع. موضعی است و صلح پنهان یا صلح کامل و استوار و دِمَاج ککتاب مثله. ا.

دُمَاحِس بضم اول کعلابط و کسر حای حطی و سکون سین مهمله ع. ... که شیر باشد. ا.

دُمَاحِل بضم اول و کسر رابع ع. گرد در هم آمده. ا.

دُمَاخ کغراب بخای معجمه ع. بازی است مرتازیان بیابان باش را و دِمَاخ ککتاب کوهها است بنجد. ا.

دمادم بفتح هر دو دال. ف. یعنی نفس بنفس و دمبدم و پیوسته. انوری در هجا گفته ؎ ای خواجه ترا سری بود طاس ٭ مالیده و سر حزد و محکم ٭ موی نبود بر او دگر هست ٭ از تنهائی گرفته ماتم ٭ پس بر سر آن جبانت ریشی است ٭ مانند یکی سپید پرچم ٭ ریش از پی کندن پیاپی هر از درسیلی دمادم ٭ ای حکم ترا قضا پیاپی ٭ وی امر ترا قدر دمادم ٭ و عجب از ملا سروری که بدین معنی زمارم بهر دو رای مهمله نیز آورده و این تحریف است د بیت ناصر خسرو مستند او و هو هذا ؎ بسیار بگوی هر چه بابی ٭ با خار ما گل رمارم ٭ و بضم اول بمعنی متعاقب و متوالی و دنبال یکدیگر آمده است. ن ب ا.

دُمَادِم کعلابط ع. نوعی از لوبیای هندی است و آن دو صنف می باشد نیک سرخ و سرخ شفاف و بر سر او نقطه سیاهی هر دو گرم و خشک و قاطع سیلان آب دهن و خوردن نیم دانگ از آن هر دو مقوی است مر دماغهای اطفال را و بالفتح نیشتهای نرم خاکین. ا.

دَمَار بر وزن خمار ع. بمعنی هلاک و بوار چنانکه مسعود رازی گفته ؎ مخالفان تو موران بدند و مار شدند ٭ بر آر از سر موران مارگشته دمار ٭ مده امان شان زین بیش و روزگار مبر ٭ که اژدها شود ار روزگار یابد مار ٭ و در فارسی بکسر اول شهرت دارد و آن عالم خراج و رواج و این نوعی از تفریس است و تفصیل این معنی در تحقیق لفظ خراج گذشت. و آنچه درین لفظ بمعنی دماغ در مردم شهرت دارد غلط محض است. ن غ.

دَمَارَة بفتح اول و رابع ع. هلاک کردن. ا.

دِمَاس بالکسر ع. هر چیز که ترا بپوشد و پنهان کند. ا.

دم اسد بفتح اول. ف. دم بمعنی دعوی و اسد لقب حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه و خلاصه معنی دم اسد دعوی محبت علی مرتضی است. غ.

دُمَاشِق کعلابط ع. ناقه و شتر تیز رو و مرد تیز رو. ا.

دِمَاع بالکسر و عین مهمله در آخر ع. داغ و اثر آب چشم بر رخسار تا بینی و دُمَاع کغراب روئیدگی است و دُمَّاع کرمان آب که از تاک چکد در بهاران و جان دانه و آب چشم که از علتی یا از پیری باشد و دَمَّاع کشداد خاک نمناک در روز باران نرم ریزه. ا.

دِمَاغ ع. بالکسر و غین معجمه بمعنی مغز سر یا پوست تنگ سر یا پوست تنگ که زیر کاسه سر است و اطبا چنین تشریح کرده اند که عضوی است که محل روح نفسانی است و آن مرکب است از مخ و اورده و شرائین و غشای رقیق که ملاقی نفس اوست و غشای صلب که همچون لطانه این غشا است و مماس قحف است و شکل دماغ مثلثی مخروطی است و لفظ دماغ را باین معنی که مذکور شد بفتح خواندن نباید چراکه معنی دماغ بفتح اول چیزی بر سر کوفتن است و کسره لفظ دماغ که بالا مذکور شد از منتخب و قاموس و بحر الجواهر و کشف و لطائف ثابت است و گاهی لفظ دماغ بطریق مجاز بمعنی عجب و تکبر و طاقت نیز می آید و صاحب بهار عجم نوشته که دماغ بالکسر است مگر در محاوره فارسیان بفتح نیز جائز است بمعنی مغز سر و بمعنی نخوت و غرور مجاز است و بمعنی نشه و کیف چنانکه گویند فلانی دماغ رسانده و بمعنی خواهش و درخواست لیکن باین معنی در محل تعظیم و بزرگی آید اکثر در مضاف مصادر یا آنچه بدان ماند آید چنانچه گویند دماغ حرف زدن ندارم و گاهی باشخاص هم آید راقم ؎ بهر کس بین باشد روی آن حرف بر برید ٭ همین از ناز آن بدخو دماغ من نمیدارد ٭ و نیز دماغ بمعنی بینی چون موی دماغ موی بینی و این کنایه از تحمل بود و نیز نادرشاه کسی را که حکم به بینی بریدن میکرد می گفت که دماغش ببرید و بدین معنی مقطع ملا نسبتی ؎ تو اگر دماغ داری دل نسبتی مکن بو ٭ یه ازین رمیده باشی گل باغ آشنائی ٭ و مغزه. تر. خشک. لطیف. سودائی. شگفته از صفات. و شمع. جوی. مجمر از تشبیهات اوست صائب ؎ ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده ایم ٭ بارها این شمع را از آب روشن کرده ایم ٭ و پریشان دماغ. آشفته دماغ. تازه دماغ. خوش دماغ. بیدماغ. از مرکبات آن باشد. ا غ ب.

دماغ آرایش دادن. ف. کنایه از سرخوش شدن و کردن مستندش در دماغ رسیدن بیاید. ب.

دماغ بالا بردن و دماغ ببالا رفتن نخوت و غرور با هم ... مستندش در دماغ کردن بیاید. ب.

دماغ آشفته و دماغ بلخته معروف. سلیم ؎ هم بداغ گل طبیب هر دماغ آشفته شو ٭ هوشمندان را گل و دیوانگان را ... باش ٭ ظهوری ؎ سنبل دماغ باخته عطر سنبلش ٭ گل صد زبان که لعل کند جرعه از گلش ٭ ب.

دماغ بیهوده پختن کنایه از کثرت فکر و چون کثرت حرکت فکری باعث گرمی دماغ است لهذا چنین گفته. از خیابان. غ.

دماغ پختن و سوختن کنایه از رنج و محنت بسیار کشیدن باقر کاشی ؎ بسینه هر نفسم صد هزار داغ مسوز ٭ بهای سوختنم انتظار دماغ مسوز ٭ چنانچه از گفتگو دماغ میسوزد از صحبت نیز دماغ سوختن مستفاد می شود. فیاض ؎ محض از برای خاطر پروانها ببزم ٭ شب تا صباح شمع نشست و دماغ سوخت ٭ بدو جرین تقدیر اعتراض بعضی برین شعر حضرت شیخ صحیح نباشد ؎ از صحبت صوفی نشان سوخت دماغم ٭ ای باده پرستان ره میخانه کدام است ٭ شیخ شیراز ؎ هر آنکه تخم بدی کشت چشم نیکی داشت ٭ دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست ٭ ب.

دماغ تر. ف. دماغ چاق و صحیح و بالفظ دادن مستعمل همچنین دماغ رسیدن و آرایش دادن و رسانیدن بمعنی سرخوش شدن و شگفته کردن دماغ. دانش ؎ دماغی میرسانم بر سر راه چمن دانش ٭ سرم گرمست از می بوی گل از باد مے آید ٭ تاثیر ؎ جهان دماغ نگار من از شراب رساند ٭ که رفته رفته شب را بآفتاب رساند ٭ ملا نسبتی تهانیسری ؎ ز بیدماغی خود صبحدم بباغ شدیم ٭ دماغ برسانیم بیدماغ شدیم ٭ واله هروی ؎ ز هشیاری دماغی دارم آرایش که در مستی ٭ دهان تلخ است از خمیازه آن نشأ افیون را ٭ دله ؎ بیا که مایه هر گونه انتعاشی تو ئی ٭ که بی تو می نرسد هیچم از شراب دماغ ٭ مسیحا المتخلص بصاحب ؎ باده کی بی ابر مستانه را دماغ تر دهد ٭ نخل عیش میکشان در آب باران بر دهد ٭ دیگر ؎ امشب عجب مستانه بخوانی غزل مخلص ٭ بها نامیرسد از گردش چشم دماغ تو بغنی ؎ عقل اگر داری مکن کسب کمال از ناقصان ٭ که رسد آخر دماغت از شراب نیمرس ٭ و بدین معنی بعض محققین دماغ گرم کردن استعمال فرموده اند چنانکه درین بیت حاکم ؎ بده جام صهبا که گردیده است ٭ خوش آینده ابر و هوا معتدل ٭ و بجای مصرع اول ع. دماغ مرا گرم کن زانکه شد. ب.

دماغ دار. ف. ظاهر آنست که بمعنی مغرور و متکبر باشد لیکن از ین مصرع شفیع اثر بمعنی سرخوش و تازه دماغ مستفاد می شود. ع. شاهی است زنیق از می عشرت دماغ دار.

دماغ دزدیدن و دماغ گرفتن از چیزی کنایه از اعراض کردن و بیدماغ شدن. ظهوری ؎ آنانکه خو به نکهت کاکل گرفته اند ٭ در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند ٭ صائب ؎ دماغ نکهت و بوی نسیم زلف کراست ٭ ز بوی سیب زنخدان دماغ می دزدم ٭ ب.

دماغ رسانیدن مست و سرخوش شدن. غ.

دماغ رسیدن و آرایش دادن و رسانیدن سرخوش شدن و شگفته کردن دماغ مستندش در دماغ تر گذشت.

دماغ ساز بودن بمعنی دماغ چاق بودن و رسیدن دماغ. شفیع اثر ؎ ز شوق وصل تو دایم دماغ من ساز است ٭ می هوای تو پیوسته در کدو دارم ٭ ب.

دماغ سوختن محنت بسیار کردن و فکر بسیار نمودن متعدی و لازم هر دو بسبب گفتگو واقع شود گاهی بسبب صحبت نیز دیده شده. فیاض لاهیجی ؎ محض از برای خاطر پروانها ببزم ٭ شب تا صباح شمع نشست و دماغ سوخت ٭ شیخ علی حزین ؎ از صحبت صوفی نشان سوخت دماغم ٭ ای باده پرستان ره میخانه کدام است ٭ از غیاث و غوامض سخن.

دماغ شستن پاک کردن دماغ از وساوس نغمه‌خان ... شسته است ابر چهره گلهای باغ را ٭ گو یک سبوی می که بشوییم دماغ را ٭ ب.

دماغ فشردن و شگافتن و گزیدن هر کدام معروف. میر ؎ بی جلوه آن سرو گلگشت باغم میگزد ٭ گل میخراشد دیده ام بلبل دماغم میگزد ٭ طالب آملی ؎ انگیز نم رشحه فیضم بمغزیست ٭ گوئی بنیشتر شعله دماغم فشرده اند ٭ ب.

دماغ کردن و فروختن نخوت و غرور کردن و دماغ بالا بردن و بالا رفتن و در دماغ آمدن و در دماغ داشتن نخوت و غرور بهم رساندن و چه در دماغ دارد مرادف چه در سر دارد. میر خسرو ؎ بوی خسرو بی کشتی زند دماغ ٭ بیش ازین خود دماغ نتوان کرد ٭ ظهوری ؎ دماغی ببالا عبث برده ٭ چه جوئی ز خود آنچه بسپرده ٭ طغرا ؎ قرابه ادیب دماغ آمده ٭ بتعلیم او در دماغ آمده ٭ باده در سر یار در بر میرسد. ملا کلیم ؎ چون صراحی گمر دماغ خویش بالا برده ایم

دماغ گرفتن از چیزی کنایه از اعراض کردن و بیدماغ شدن. ظهوری ؎ آنانکه خو به نکهت کاکل گرفته اند ٭ در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند ٭ ب.

دماغ گرم کردن در دماغ تر گذشت.

دماغ نرم کردن معروف. زلالی ؎ دران نشاء که مار اگر مدد دماغ بندگی را نرم کردند ٭ خدای بنده پرور گشت صاحب ٭ بکلبه بندگان مطلوب و طالب ٭ ب.

دُماغه بالضم. ف. همان تماغه بفوقانی. اشرف ؎ هر کس که بغیر او نظر بازی کرد ٭ شد عینک او دماغه دیده او ٭ و تماغه بمعنی کلاه شاهین و باز و امثال آن. ب.

دماغی. ف. متکبر و مغرور. فر.

دَمَال کسحاب ع. خرمای بوی گرفته سیاه و کهنه و آب آورد و سرگین و پاسپرده ستوران از پشک و خاک و تباهی غوره خرما پیش از رسیدن چنانکه سیاه گردد. ا.

دَمَالِج بفتح اول و کسر لام و سکون جیم ع. جمع دُملج بضم اول و ثالث و نیز بفتح ثالث یاره و بند. ا.

دُمَالِص بسکون صاد مهمله کعلابط ع. رخشان دُمَلِص کعلبط مثله. ا.

دَمَالِق بکسر لام ع. جمع دُمَلِق کعلبط سنگ تابان گرد و دُمَالِق کعلابط سنگ تابان گرد و مرد سر سترده و کس فراخ. ا.

دَمَالِیج بفتح اول و کسر لام ع. جمع دُملوج سنگ تابان و بازوبند و نیز دَمَالیج زمینهای سخت. ا.

دِمَام ککتاب ع. داروی است که بر چشم خانه و پشت و پیشانی کودک مانند و هر چیز یکه طلا کرده شود و ابر بی آب و نیز دِمام جمع کرمیمه زن حقیر. ا.

دَمَامَة بفتح اول و رابع ع. زشت روی. ا.

دمامه بر وزن شمامه. ف. بمعنی نقاره و طبل است و بالفظ نواختن مستعمل. ملا طغرا در توحید ؎ خروس سحر در وصول هلال ٭ دمامه نوازد بنامش زبال ٭ و بمعنی نفیر نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته ؎ دمامه در دمیدند از نگاهی ٭ روان گشتند چون دریا سپاهی ٭ هدایت ؎ بچرخ رفت ز هر صف نفیر جنگ و نی و دف ٭ دم دمامه

وشسته ف عزلیوار عن و مزمر . ب ت -

دَمَامِیس بفتح اول وکسر میم ثانی ع . جمع دَیمَاس بالفتح والکسر خانه وسیج تاریک وگلخن وحمام - ا -

دَمَامِیل بفتح اول ع . جمع دُمَّل کسکر نوعی از ریش یا عام است - ا -

دمان بروزن امان . ف بمعنی وقت وزمان وبمعنی فریادکننده از روی غضب یا از روی شادی مفرط منوچهری گفته ؎ بزی بجنبان سالیان دراز ٭ دنان ودمان وچمان وچران ٭ وبمعنی نعره زنان وفریادکنان نیز آمده فرخی درصفت جیون گفته ع . دمنده اژدها پیچیم آمد ٭ ودمان بمعنی تیز رفتن نیز بوده صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده ؎ هست ذرهوخت گنگ اسم مکان ٭ تیز رفتن بود دمان ودنان ٭ وبمعنی زمان در ساتیر آمده ودمان کش بمعنی وقت وزمان ومدت است وزمان معرب دمان است وبمعنی دمنده از روی قهر الاسمی نیز گفته ؎ ابری برآید اکنون هر بامدادتند ٭ چون اژدهای شیفته بر مردمان دمان ٭ از ناصری - ودر بهار عجم نوشته که دمان در اصل بمعنی نفس زننده است لیکن از مواقع استعمال بمعنی بانگ زننده وبقهر حمله کننده مستفاد می شود وانچه بعضی گفته اند که جز درصفت پیل ومار مستعمل نمی شود این تخصیص بیجاست زیراکه درصفت شیر ونهنگ ودریا وسیل وباد وبرق ونار نیز آمده - هاتفی ؎ زمیدان کین پای نه نهاده پس ٭ که سیل دمان رو نتابد زکس ٭ خاقانی ؎ چون شود بحر آتشین از تیغ ٭ با نهنگ دمان درآویزد ٭ محمدحسن خان حسن بجای برق جهان برق دمان بسته واین غریب است ؎ چشم شوخش گر بدیدی لحظه دلها دوزنیست ٭ زانکه از برق دمان دارد نگه چالاک تر ٭ عبدالواسع جبلی ؎ کو تیغ شاه را بوغا در کفش بین که در جنگ شیر هرکه ندید اژدر دمان ٭ انوری ؎ بحکم مار دمان را برآری از سوراخ ٭ زبهر طعمه را سود لقمة القلق ٭ سعدی فرماید ؎ نه مردیست آن به نزدیک خردمند ٭ که با پیل دمان پیکار جوید ٭ فردوسی ؎ بیامد بکردار باد دمان ٭ سر پر ز پاسخ دل پر گمان ٭ دو لشکر چو دریای آتش دمان ٭ کشادند باز از کمینها کمان ٭ دریغ آن دل شیر وچرم پلنگ ٭ دریغ آن هژبر دمان روز جنگ ٭ ودر خواص سخن دمان نیز بمعنی در وقت وفی الفور آورده فردوسی در رسیدن سیمرغ به پیش زال گفته ؎ بیامد دمان تا به نزدیک زال ٭ از این جهان مرغ فرخنده فال ٭ -

دَمَان کسحاب ع . خاکستر وسرگین ونوسیدگی وسیاهی که بخرما بن رسد وتیر ودهنده زمین را بسرگین - ا -

دَمَانَك بفتح اول ونون وسکون کاف عربی . ف . قرابین - فر -

دمان کش بروزن کمانکش . ف . بمعنی وقت وزمان ومدت وگاه باشد - سا -

دماور بفتح اول وواو وسکون رای مهمله . ف ضیق نفس - فر -

دماوند بروزن زراوند . ف . نام شهری است مشهور از مازندران وکوهی نیز هست منسوب بآن شهر گویند ضحاک را دران کوه محبوس کرده اند - سا فر -

دَم آهنج بالفتح . ف . بمعنی دماور یعنی ضیق نفس - مز -

دَمَائِم بفتح اول وکسر همزه ع . جمع دَمِیمَه زن حقیر - ا -

دمایه بضم اول وفتح تحتانی . ف . سر شیر را گویند که بترکی قیماق باشد - فر -

دم باز بالفتح . ف . فریبنده ودغاباز وچاپلوس - فر -

دم بخود کردن . ف . کنایه از خاموش ماندن . خیالی ؎ تا شکستی نرسد از طرف محتسبش ٭ دم بخود کرد صراحی ودر گوش گرفت ٭ ب -

دمبدم بالفتح . ف . ترجمه آنا فانا ودمادم مثله ؎ کلیم آن گردش چشم ونگاهی دمبدم کم شد ٭ چو ساقی سرگران گردید ساغر دیر میگردد ٭ ف -

دم برآمدن . ف . مقابل دم فرو رفتن - ب -

دم برهم زدن ودم برانداختن کنایه از مانده کردن ودم گیر ساختن - خواجه نظامی ؎ بجان شیر دل دم برانداختش ٭ شکاری زبون دیده نشناختش ٭ چو شیر یکه آتش بهم در زند ٭ دم گاویان را بهم برزند ٭ ب -

دم بستن . ف . خاموش شدن از مصطلحات واله هروی ؎ دیده را مژگان زبان است وتکه عرض نیاز ٭ نیستم از گفتگو خاموش اگر دم بسته ام ٭ -

دم بسته . ف . خاموش - فر -

دم بشمار افتادن کنایه از حالت نزع میرزا صائب ؎ در کام شعله دم بشمار اوفتاده است ٭ بر تیر نه هنوز زخامی کباب ما ٭ کلیم ؎ دم بشمار چون فتد دم واپسین دلا ٭ قدر بدان که آن نفسان تا که بی حساب را ٭ ب -

دم بخت . ف قسمی از پلاو است - فر -

دِمَّة بکسر اول وتشدید میم مفتوح ع . پشش ومورچه ومرد کوتاه بالا حقیر وگربه وگوسپند وآغل گوسپندان وپشکل شتر وگوسپند وبالضم روش وباریچه است ویکی از سوراخهای کلاکموش - ا -

دم تسلیم . ف . وقت مردن وجان سپردن وخاموشی وفرمان برداری خاقانی ؎ دل من پیر تعلیم است ومن طفل زبان دانش ٭ دم تسلیم سر عشرت سر زانو دبستانش ٭ ت -

دُمتك بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث وکاف ساکن . ف . مرغی است برابر کنجشک پیوسته درکنارهای آب نشیند ودم جنباند وآنرا بیونانی طرغلوبیس وبعربی عصفور الشوك خوانند - سا -

دم تیغ وخنجر ومانند آن کنایه از آبداری وتیزی تیغ ودم تیغ وروی تیغ نیز گویند وهرکدام در مبحث خود مذکور شود وبالفظ ریختن وبرگشتن مستعمل دانش ؎ برصف اهل ملامت خویش را تنها زدم ٭ برگشتم تا دم شمشیر وخنجر برگشت ٭ صائب ؎ مکش تیغ زبان صائب بهر بیهوده گفتاری ٭ که از رعاجز کشیها این دم شمشیر میریزد ٭ ظهوری ؎ می توانم تارک افلاک بشکافم هنوز ٭ گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت ٭ سالک یزدی ؎ بخون دلشدگان تیغ او خمی دارد ٭ بکار من برداد جور تا دمی دارد ٭ ب -

دَمَث بفتحتین وسکون ثای مثلثه ع . نرم گردیدن ودَمِث کتف جای نرم ریگناک دِمَاث جمع - ا -

دَمَثْر کجعفر ع . شتر بسیار گوشت دُمَثِر کعلبط ودِمَثْر کسجل مثله - ا -

دَمثَرَة بفتح اول وثالث ع . نرم وسیر ده شدن لبستر - ا -

دَمج بالفتح وجیم عربی در آخر ع . موی تافته وبالکسر دوست یکتا -

دمجام بالفتح وجیم عجمی . ف . بمعنی دود وبوی دود - فر -

دُمچه بروز غنچه . ف . دم کوتاه را گویند ودنباله هر چیز را نیز گفته اند - سا -

دُمچی بالضم . ف . این لغت ترکی است دوال که زیر دم اسب باشد بعربی ثَفَر بفتح ثای مثلثه وفا ودای مهمله در آخر وبسکون فا نیز آمده بفارسی پاردم وبترکی قولیشقون بضم قاف باشد از الفاظ الس -

دُمَحْسِیّ بضم اول وحای حطی وکسر سین مهمله ع . مرد سیاه چرب وفربه ودلاوانا - ا -

دَمحَق کجعفر ع . شیر شب مانده ودُمحَق کقنفذ دارو بینی - ا -

دَمحَفَة بفتح اول وثالث ع . تر کردن جامه را بآب سبوس - ا -

دَمحَلَة بفتح اول وثالث ع . غلطانیدن ودُمحُلَة کعلبطة زن فربه یا زن نیکو خلقت متناسب اعضا - ا -

دَمخ بالفتح وخای معجمه در آخر ع . ملبند گردیدن ونگستن سر کسی را وکوهی است - ا -

دم خر پیمودن . ف . هرزه کاری کردن از لطائف - غ -

دَمخَفَة بفتح اول وثالث ع . گرانبار رفتن - ا -

دمخیوس با خای نقطه دار وسین بی نقطه بروزن ارسی شمس . ف . نام سوداگری بود که عذرا را از منقلیوس وزدید - سا -

دم خود بکسی سپردن وقت مردن راز خود با او گفتن وقایم مقام خود کردن . اشرف در تعریف قلیان گوید ؎ شبانه هجرش چو زلف تاب خورده ٭ بدودش صبحدم دم را سپرده ٭ نجم ابو چو تیغ زنگ خورده ٭ بشمشیر اجل دم را سپرده ٭ ملا طغرا ؎ چو عید بی از نیخانه اسباب برده ٭ دم خود بشهید نازش سپرده ٭ غزالی مشهدی ؎ آنها که چون مسیح راه بقا سپردند ٭ لب از سخن چو بستند دم را بما سپردند ٭

دم دادن ودم خوردن فریب دادن وفریب خوردن ظهوری ؎ بمنزل کی این یار می برد دل ٭ دم مصلحت گر نمیخورد دل ٭ میر خسرو ؎ آنکه دمت داد مسیح است اگر ٭ مرده نه هیچ دمش را مخور ٭ ب -

دم دادن تیغ اظهار آنست که تیغ اصیل را نم داده زور می کنند اگر اصیل می باشد نمی شکند چنانچه در هندوستان رواج دارد - قاسم مشهدی ؎ چند از بیتابی دل تیغ او را دم دهم ٭ قامتی را راست سازم بازوی را خم دهم ٭ ب -

دمدار بروزن هشیار . ف . دنباله کش لشکر که بعربی ساقه وبترکی چنداول گویند . فردوسی ؎ چو دمدار برداشتی شیر را ٭ بمنزل رسیدی همین توبتو ٭ ب -

دَمدَامَة بالفتح ع . گیاهی است که بیخ آن مانند گزر خورده میشود ونهایت شیرین می باشد دَمدَام جمع - ا -

دِمدِم بکسر اول وثالث ع . گیاهی خشک وبیخ صلیان محیل - ا -

دَمدَمَة بفتح اول وثالث ع . هلاک ونیست گردانیدن وگفتن کسی را در خشم ونیز دَمدَمَة خشم وبر زمین چسپانیدن چیز برا واندوهگین کردن - ا -

دمدمه بفتح هردو دال . ف . فریب ومکر وآواز طبل ودهل حکیم نزاری گفته ؎ دمدمه میزنند بر سر بازار عشق ٭ همسر بلبن منید هند که نیست خریدار عشق ٭ واین معنی باد دمه نیز مناسب است مولوی نیز گفته ع . زین دمدمها نان نرسند ٭ وبمعنی آواز دهل سیف اسفرنگی گفته ؎ اگرچه دمدمه جاه دیر می پاید ٭ بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد ٭ واین شعر بمعنی مکر وفریب مناسب است که نزاری گفته ؎ ملک قناعت مده بدست طمع بار ٭ مغوی نشاید زبون دمدمه زن ٭ ودیگر بمعنی سرکوب قلعه است وآن برج مانندی است که در برابر قلعها از چوب وسنگ وگل بسازند وبر بالای آن توپ وخمپاره کشیده بقلعگیان محصور بیندازند -

دمدمیا با تحتانی بروزن اژدرها بلغت ژند وپاژند بمعنی دریا باشد که بعربی بحر خوانند - سا -

دمدول بالفتح بواو . ف . بمعنی گوزه گر وسفالگر - قر -

دمر بفتحتین وسکون رای مهمله . ف . برروخوابیده که در تازی منکوس گویند . شوقی یزدی ؎ بگلشن غربی غنچه خفته ام اما ٭ کسی نچیده گلی از حدیقه دمرم ٭ چه گلها که می چینم از باغ عیش ٭ دمی کان اسیر باد دمر میکنم ٭ ب مص -

دَمرَاء بالفتح ع . گوسپند کم شیر وناگاه درآینده از زنان وجز آن - ا -

دُمَّرِغ کعلبط ع . مرد بسیار سرخ - ا -

دَمّرغی کقبیطی ع . سخت سپید - ا -

دَم زدن بالفتح برای هوز . ف . کنایه از سخن گفتن وخاموش بودن وتوقف کردن کاتبی گوید ؎ هیچکس یکسر مو از سخنت آگه نیست ٭ دم از انجا نتوان زد که سخن را ره نیست ٭ این یمین ؎ ای ماه دل افروز بگردان قدح می ٭ چون ماه فلک دم مزن از دور پیالی ٭ صائب ؎ هر که چون صائب دلش گوهر شناس وقت شد ٭ دم زدن را عمر جاویدان تصور میکند ٭ کلیم ؎ بسکه از ذوق خموشی دم زدن دشوار شد ٭ هر نفس کز دل کشم بیگانگی را ان کشم ٭ ب -

دم زده . ف . بمعنی دم بریده میرزا صائب ؎ درکار مار دم زده انگشت مار گیر ٭ هرگز نبوده است زمن دل گزیده تر ٭ ب -

دَمْس بالفتح وسین مهمله در آخر ع . کالبد مردم وجز آن وسخت تاریک شدن وپنهان کردن در خاک ودَمِس کتحتین چیز پنهان کرده شده وهو بمعنی مفعول کالنقض بمعنی منقوض ودُمُس بالضم کارهای بزرگ - بتضمین جمع دَمُوس کصبور شخصی که پوست را جهت برکندن موی آن در خاک پنهان کند - ا -

دمسان بروزن شهباز . ف بمعنی همنفس وهمراز - ن -

دم سرد بوزن همدرد . ف . کنایه از کسی که نفسش در نگیرد ظهوری ؎ ز دم سردی واعظان پر مجوش ٭ عفور هست ایزد تو ساغر بنوش ٭ وباضافه کنایه از دم افسرده مقابل دم آتش فشان که کنایه از دم گرم وگیر است - ب -

دم سنجابی ودم نیمسوز بفتح سین وسکون نون وجیم بالف کشیده . ف . کنایه از آه مظلوم - ب -

دُمسنجه بضم اول وکسر ثالث وسکون ثانی ونون که رابع باشد وفتح جیم . ف . ابابیل را گویند - سا -

دمسه بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث ابریشم سفید را گویند ومعرب آن دمقس است - سا -

دم سیاوشان بفتح دال وکسر میم وسین مهمله . ف . دوائی است سرخ رنگ که آنرا خون سیاوشان نیز گویند وبعربی دم الاخوین نامند - غ -

دُمسیچه با جیم فارسی بروزن دردیده بضم اول ویای معروف . ف . مرغ کوچک خاکستری وسپید درهم باشد که بیشتر درکنار آبها نشیند ودم بر زمین زند وبعربی صعوه وبهندی ممولا گویند خاقانی گفته ؎ چو موسیچه همه سر بر هوا کش ٭ چو دمسیچه همه دم بر زمین زن ٭ وبعضی بجای یا نون بجای جیم پارسی جیم تازی گفته اند واول اصح است - ن غ -

دَمَش بفتحتین وسکون شین معجمه ع . شورش دل از گرمی یا از خوردن دوا - ا -

دمش بفتح اول وکسر میم وسکون شین . ف . مغز درخت وقلب درخت را گویند - فر -

دم شام . ف . از فصحا تحقیق کرده شده که صبح نیست والا شام دم نیز صحیح می بود واین محل تامل . تاثیر ؎ تا یا درسخن گشته چراغ دل تا فیر ٭ پای کمی از صبح ندارد دم شامش ٭ ب .

دِمَشق بکسر اول وفتح میم وبکسر نیز شهری است پای تخت ملک شام بنا کرده دمشاق بن نمرود انتخب وکتر ودر صحاح

بکسر اول و فتح میم نقط در موید مدار و کشف بکسر تمین نوشته اند و خان آرزو در خیابان نوشته که لفظ دمشق از قاموس بکسر اول و فتح میم معلوم می شود و قیاس نیز همین می خواهد درین صورت انچه فاضل چلپی در حواشی مطول بکسر میم گفته وانچه شهرت دارد و آنانکه با عشق قافیه کرده اند همه اشکالی دارند مگر آنکه گویم لفظ عجمی است زیراکه دمشق نام غلام نمرود و آنرا بنا کرده بزین تقدیر صحیح می تواند شد هر چند برای فارسیان ضرور نیست چراکه اینها در بعضی الفاظ عربیه تصرف گونه دارند و شارح فاضل نوشته که دمشق بکسر میم نیز بعضی جایز داشته اند - غ -

دِمِشقَین کفلسطین ع. دهی است بمصر - ا -

دَم شمردن . ف . کنایه از ایام بسر کردن نظامی ؎ آباسان گذاری دمی بشمار ٭ که آسان زید مرد آسان گذار ٭ ب -

دَم شناس بفتح اول و کسر شین . ف . کنایه از حکیم حاذق نظامی ؎ زبان دان یکی مرد دم شناس ٭ طلب کرد کز کس ندارد هراس ٭ -

دَمص بالفتح و صاد مهمله در آخر ع. شتاب کردن در هر چیز و افگندن ماده سگ بچه را و ماکیان تخم را و بالکسر رسته بنا یا چینه دیوار هر چه بر فراز رسته بنا باشد و رسته بنا را دهص گویند و دَمَص بفتحتین باریکی دنباله ابرو و سطبری بیش آن و کمی موی آن دَمصاء بالفتح ع. زن باریک دنباله ابرو و این مؤنث ادمص است که بمعنی مرد باریک دنباله ابروست - ا -

دم صبح صبحدم و سپیده دم بعض محققین برانند که دم صبح بمعنی صبح نیست بلکه بمعنی دمیدن صبح است - ب -

دَمع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. اشک چشم از اندوه یا از شادی دُموع جمع و دمع باصطلاح حکما علتی است که آب از چشم بیرون می آید و نیز بمعنی اشک باریدن چشم و بامعنی بفتحتین نیز آمده و بفتحتین نشان و اثر آب چشم بر رخسار - ا -

دَمعان بالفتح ع. کاسه لبریز - ا -

دَمعَة بفتح اول و ثالث ع. قطره سرشک و علتی است که براج چشم همواره تر در آب باشد و دَمعَة العشاق حب النیل است و دمعة الشجر لبلاب است لغایت جالی و جهت ستردن موی مجرب و دمعة الکرم آب تاک که در ایام بهار چکد و ذوالدمعة لقب حسین بن زید علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضوان الله علیهم و دَمیعَة کفرحه زن زود سرشک

دَمغ بالفتح و غین معجمه ع. سر شکستن کسی را چنانکه بدماغ رسد و زدن بدماغ کسی و در رسانیدن آفتاب دماغ کسی را - ا -

دمغازه و دمغزه بالضم . ف . استخوان دمگاه که بعربی عُصعُص گویند وجه تسمیه اش اینکه غاز شگاف است و غازه انچه شگاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون می آید بدین نام موسوم شده و برین قیاس بر غازه زیراکه انان بر میر وید مولوی گفته ؎ جمع گردد بروی آن مگس ٭ بزه ٭ کوسری بوده است والشان دمغزه ٭ ن -

دم فرو رفتن . ف . مقابل دم بر آمدن است . جمال الدین عبدالرزاق ؎ ز بس خروش بر افتاده کوه را لرزه ٭ زبس نهیب فرو رفته آسمان را دم ٭ ب -

دَمَق بفتحتین ع. یا دو برف معرب دمه و دزدی - ا -

دِمَقس کهزبر ع. ابریشم یا ریسمان پیله که نوعی از ابریشم ردی است یا دیبا یا کتان - ا -

دِمَقص بصاد مهمله ع. مثله - ا -

دم قلم . ف . صریر قلم خواجه جمال الدین سلمان ؎ بانگر افشانی و دم قلمت نی ٭ شرم ندارد که در میان شکر آرد ٭ ب -

دم قمری بفتح دال و ضم قاف . ف . نام لحنی از موسیقی از شرح خاقانی - غ -

دَمک بالفتح ع. سائیدن و آرد مانند کردن چیزی را و استوار کردن و تاب دادن رسن دلو را و برجستن فحل بر ناقه - ا -

دمکش بالفتح . ف . آنکه همراه کسی در سرود و نغمه موافقت و متابعت کند سلیم ؎ زاهد بیا و پرده بر افگن ز راز خبث ٭ ساو مکش توایم با هنگ ساز خبث ٭ و بمعنی مطلق سرود گو و نغمه زن نیز آمده طاهر وحید ؎ زبان را مطرب بزم سخن کردن نفس را دمکش ساز سخن کرد ٭ ب

دمکشی . ف . در نغمه سرای با دیگری موافقت کردن و یاری آواز دیگری کردن - غ -

دَمکمک کسفرجل ع. سخت و توانا و آسیای نیک آرد کننده - ا -

دُم گاؤ بکسر ثانی و کاف فارسی . ف . نفیر را گویند و آنرا گاودُم نیز گفته اند و تازیانه است بترکیب دم گاو . مولوی گفته ؎ گر خری دیوانه شد یک دم گاو ٭ بر سرش چندان بزن کاید بجا ٭ دم گاو کنایه از خادمه تبدیل خواب است چنانکه دی تبدیل دم است و دنبال منسوب است که در آخر چیزی استعمال می شود ضد اول - ن -

دم گاو از سینه رستن دم گاو بر سینه بستن هنگامه گران و مسخرگان ایران . شفائی ؎ آن گاو دم از سینه بیرون کرده که می برد ٭ حقیقت بدر خانه یاران بکجا رفت ٭ ا -

دمگاه بر وزن همراه . ف . کوره آهنگران و سگران را گویند و گلخن حمام را نیز گفته اند - سا -

دَم گرفتن . ف . کنایه از سکوت ورزیدن و توقف نمودن و ترک دادن و تن زدن باشد - سا -

دَم گرفته . ف . یعنی نفس گرفته و پوستی را گویند که در حین دباغت گنده و متعفن شده باشد - ن -

دُم گرگ بضم اول بکسر ثانی . ف . کنایه از صبح کاذب چه صبح کاذب را در حق طول و تاریکی بدم گرگ تشبیه داده اند و آنرا بتازی ذنب السرحان گویند و این بعینه ترجمه آنست نظامی ؎ چو صبح از دم گرگ بر زد زبان ٭ بخفتن در آمد سگ و پاسبان ٭ خاقانی ؎ دم گرگ است یا دم آهو ٭ که همه مشکبار بند صبح ٭ ب -

دم گرگ بر پای میش بستن کنایه از انتقام ضعیف از قوی گرفتن . نظامی ؎ چنان دان اگر بود کردار خویش ٭ دم گرگ را بست بر پای میش ٭ ب -

دم گرمی دارد . ف . یعنی دم گیرائی دارد و نیز گویند وقت را گرم کن یعنی گپی بزن و در امثال این موارد می گویند - ب مص

دم گریبان کنار گریبان از طرف بالا . طغرا ؎ بهانه جوی شهادت چه بیکبند چشم شیر ٭ رسد بکام چو باشد دم گریبان تیر ٭ ب -

دمگسستن . ف . معروف مجد همکر ؎ دلم خرید و غم جان فشاند در قدمش ٭ گرش دمی نخورم غم شود گسسته دمش ٭ ب

دُم گو بضم اول و فتح کاف فارسی . ف . مخفف دُم گاو و نیز کنایه از احمق و ظاهرا نام فنی از کشتی هم باشد . میر نجات ؎ شیخنا آمده بر سر کشتی لشنو ٭ ریش گاو تند مشایخ تو چرا ای دم گو ٭ ب -

دُم گه و دم گاه بالضم . ف . که دم از آنجا رود و مولوی در قصه قزوینی و کبودی زدن دم شیر گفته ؎ از دم و دمگاه او یم دم گرفت ٭ دمگاه او دمگهم محکم گرفت ٭ و بفتح کوره آهنگر و زرگر و جای نفس که عبارت از گلو باشد و تون حمام که گلخن گویند مولوی معنوی گفته ؎ گه در اطراف آتشم گه در شکاف آتشم ٭ با دامن دل سرخرو

از دمگه آهنگرم ٭ و دمگه بمعنی جای نفس که دهان باشد مولوی معنوی در مثنوی گفته ؎ من چه گویم چون مرا بر دوخته است ٭ دمگه او دمگهم را سوخته است ٭ ن -

دَمل بالفتح ع. اصلاح کردن زمین را یا نیرو دادن بسرگین و اصلاح نمودن میان مردمان و به کردن دواء دمل را و فاء بنحنیان و نیز بمعنی نرمی و درمی کردن و بفتحتین به شدن و نیکو گردیدن جراحت و دُمَّل کسکر و ریش دِملان بالکسر جمع و دُمَّل کسکر نوعی از ریش یا عام است دَمامیل جمع - ا -

دم لابه بالضم و بای موحده . ف . دُم جنبانیدن سگ بعجز والحاح او برای نان و غیره و معنی ترکیبی آن لابه که بدم کند و بمعنی تملق و چاپلوسی و عجز و فروتنی مجاز است و با لفظ کردن مستعمل - ب ن

دِملاج بالکسر و جیم در آخر ع. همواری کار و درستی صنعت - ا

دُملُج بضم اول و ثالث ع. بازو بند بفتح لام هم آمده دَمالج جمع - ا

دَملَجَة بالفتح و فتح لام و جیم ع. همواری کار و درستی صنعت دِملاجه بالکسر مثله - ا -

دُملُحَة بضم اول و ثالث و فتح حای حطی ع. زن پر گوشت فربه و بفتح اول و ثالث و رابع غلطانیدن - ا -

دُملِص کعلبط سکون صاد مهمله ع. رخشان دَمالِص کعلابط مثله - ا -

دُملِق کعلبط ع. سنگ تابان گرد دَمالِق بفتح اول و کسر رابع جمع - ا -

دُملُوک بضم اول و ثالث ع. سنگ تابان گرد - ا -

دِمَن کعنب ع. چیزی که باران دیگ خشک نه بسته شود از خون و مانند آن و خون - ا -

دُمَّة کهمزه ع. یکی از سوراخهای کلاکموش - ا -

دِمن بکسر اول و فتح میم و سکون نون ع. سرگین جمع گشته و مزبله که خاکروبه و نجاست در آنجا اندازند و بمعنی مطلق سرگین از صراح و منتخب و در منتهی الارب دِمن بکسر اول و سکون ثانی بمعنی سرگین و پشک شتر و گوسپند و جز آن نوشته و نیز دِمَن کعنب جمع دِمنه بکسر اول و ثالث آثار خانه و سواد مردم و آثار باشش مردم و کینه دیرینه یا عام است و جای نزدیک خانه و دَمَن بالفتح بوسیدگی و سیاهی بیخ خرما بن رسد - ا -

دمن بر وزن چمن . ف . مخفف دامن است و نیز دمن نام معشوقه نل است که او در لغت هندوستان بوده - سا -

دمنان بالفتح . ف . بمعنی دوست و دمساز و موافق - فر -

دِمنَة بکسر اول و فتح ثالث ع. آثار خانه و سواد مردم و آثار باشش مردم و کینه دیرینه یا عام است و جای نزدیک خانه و دِمَن بحذف تاء و دِمَن کعنب جمع و نام شغالی رفیق کلیله که سعایت شنزبه بپیش شیر نموده او را بقتل رسانید و کتاب کلیله و دمنه که آنرا بیدبای بنگالت در وقت رای دابشلیم راجه گجرات بر زبان حیوانات تالیف نموده محتوی است بران قصه و دیگر امور سیاست مدن و جز آن و از ینجاست که بدین نام موسوم ساخت و یقال هو دِمنَة مال یعنی او نیکو سیاست کننده شتران است - ا -

دمندان بر وزن قلمدان . ف . بمعنی دوزخ باشد و آتش را نیز گویند . زراتشت بهرام گفته ؎ درخت بار ور در کشتمندان ٭ چو بنشاند رستند از دمندان ٭ شهاب گفته ؎ گرد داد خشم تو چو زهر بطبر زد ٭ گرد داد لطف تو چو آب دمندان ٭ و شهری از توابع کرمان بوده که قریب بآن کوهی معدن نشادر داشته و از آنجا به بادی برده اند و بخاری مانند دود از غار آن متصاعد می شده و بس متکاثف می گردیده و آن نشادر خالص بوده . کافی ظفر همدانی گفته ؎ او ز کرمان سوی دمندان شده تا نشادر برد به نیشابور ٭ ن -

دمنده بر وزن رونده . ف . فریاد کننده را گویند - سا

دم نرم داشتن بانگ گرمی حریف از جا رفتن اشرف ؎ با چو بر مردی اندهر چند و لیک ٭ چون تنبجر موی دم نرمی دارد ٭ ب

دم نرمی دارد یعنی سلیم النفس است و نیز گویند پیش فلانی رفتم دم نرمی دارد یعنی تن درین کار دارد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

دم نطعی . ف . نام فنی از کشتی میر نجات ؎ ای جوان بازی و خوش بر سر نازی بخدا ٭ بدم نطعی صد ناز و نیازی بخدا ٭ یعنی در برابر صد نطعی پوش وامی ایستی و از انها پای کم نمی آری ٭ ب

دم نگهدار . ف . یعنی هیچ مگو - ب -

دمنه بالفتح . ف . فرجه تنور و بالکسر و باء مطلق و نام روباهی که در کلیله و دمنه قصه آن مسطور است و بر فتان و مکاره نیز اطلاق کنند و بهرسه معنی بفتح نیز آمده خاقانی گوید ؎ نه دمنه چون اسد نه در منه چو سنبله است ٭ هر چند نام بهیده کانا بر انگشت در یمینی حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ مگو تا نیاید بچم برون بتزویر چون دمنه بر شنزبه ٭ ن -

دم نیمسوز . ف . کنایه از آه مظلوم - دکنم خیالی مرادف آن

دمنه دانی بر وزن پهلوانی . ف . خرقه که در دمنه تنور یعنی سوراخ تنور گذارند کمال اسمعیل گفته ؎ زیراکه هیچکار نیاید ٭ الا برای دمنه دانی ٭ ن -

دم والیسین دم آخر - فر -

دم و باد دال مهمله در آخر . ف . همان باد و دم که کنایه از خودستائی و خودنمائی است . میر خسرو ؎ زین دم و باد که نتوان در گرفت ٭ پرده نگارش نتوان بر گرفت ٭ ب -

دم و پوست و دم و دود اسباب عیش و سامان ضیافت چنانکه گویند فلانی بی دم و دود است یعنی اسباب عیش ندارد و همچنین فلانی بی دم و دود شد علانی دم و دودی ندارد سعید اشرف در تعریف قلیان گوید ؎ بخوان او صلای دشمن و دوست ٭ ز نطفش کو کناری را دم و پوست ٭ رضی دانش ؎ تا بود پهلوی چربی با تو هر کس یار نیست ٭ چشم مردم بر دم و دود است چون شمع محفل است ٭ درویش واله هروی ؎ بعهد باد گرم و سرد دنیا دیدگان واله ٭ بجز غلیان تنباکو ندارد کس دم و دودی ٭ رفیق و زار یاران مسافر ٭ دم و دودی حریفان معاشر ٭ حکاک شیرازی ؎ چو انگر روزگاری شاه نه دودی نه دمی دارم ٭ حیاتی گیلانی ؎ آن تانه گل باغ رسالت که ز بویش ٭ در عالم جان دود و دودی سیف و شتانیست ٭ طغرا ؎ در آتشم فگند که بی دود و دم نشین ٭ غم بر دلم گماشت که رو بر علم نشین ٭ قبول ؎ کسی بی بهره از نان و پنیر من نمی بودی ٭ چه صبح و شام اگر میدداشتم من همدم و دودی ٭ کلیم ؎ اشکی ز دیده بچکاند حدیث من ٭ شمعم که هست دود و دمی بی اثر مرا ٭ ب -

دُمُوج بضمتین و جیم تازی ع. در آمدن در چیزی و استوار شدن دران و گام کوتاه زدن و شتاب دویدن خرگوش - ا -

دُمُور بضمتین و رای مهمله در آخر ع. بی دستوری در آمدن و ببدی ناگاه در آمدن و هلاک کردن دَمار و دَمارَة مثله و نابدید شدن نشان جای و مکان - ا -

دمور بر وزن سمور . ف . آواز آهسته و نرم و نام مردی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش شرکت داشته - ن .

دَمُوس بفتح اول کصبور ع. شخصی که پوست را بهت برکندن موی آن در خاک پنهان کند دُمُس بضمتین جمع و دُمُوس بضمتین سخت تاریک شدن وناپدید گردیدن جای واصلاح کردن میان مردم و پوشیده داشتن خبر را وجماع کردن بازن -ا-

دُمُوع بضمتین وعین مهمله ع. جمع دَمع اشک چشم از اندوه یا از شادی -ا-

دَمُوق کصبور ع. تباه بی خبر و بضمتین بناگاه درآمدن بی دستوری وشکستن دندان کسی را ودرآمدن صیاد درکازه ولبسیار نوشیدن شراب را -ا-

دَمُوك بفتح اول وضم ثانی ع. چرخ دلو سبک گرد یا بسیار سخت یا چرخ بزرگ که برآن آب بشتر آبکش کشیده شود وهرچیز تیزرو وسریع باشد دُمُك بضمتین جمع وآسیای زود آرد کننده و دُمُوك بضمتین دویدن خرگوش وتابان ونرم گردیدن چیزی وبلند برآمدن آفتاب -ا-

دَمُّون کتنور ع. مرد زشت ونام جائی -ا-

دَمُوي بفتح اول وثانی وکسر واو ع. منسوب بدم بمعنی خون باشد -غ-

دَمَه بفتحتین وسکون های هوز ع. سخت گرم شدن ریگ و بازیچه ایست مرکودکان را -ا-

دمه بفتحتین بروزن رمه. ف. بمعنی باد وبرف وسرما شیخ نظامی گفته ؎ دمه دم فروگیر چون چشم گرگ ٭ شده کار گرگینه دندان بزرگ ٭ و آنرا باد دمه نیز گفته اند و آلتی باشد از مس که اکثر بصورت بطامی سازند در شکم ومنقار آن سوراخی بود چون قدری آب در شکمش انداخته بر آتش نهند با دتند از سوراخ ومنقارش بیرون می آید وزکال لبسیار در نیم ساعت می افروزد و بمعنی آلت دمیدن آهنگران از برهان وناصری وشرح قران السعدین وشرح سکندر نامه از خان آرزو وکشف ورشیدی وسراج -غ-

دُمِّی بضم اول وکسر ثانی ع. خون آلوده گردیدن ونیز جمع دَم بمعنی خون و دُمَیّ بضم اول وفتح ثانی مصغر دَم و دَمِيّ وبفتح اول وکسر ثانی منسوب به دَم -ا-

دُمی بضم اول وبآخر الف بصورت یا ع. جمع دُمیَة بضم اول وفتح ثالث پیکر منقوش از سنگ مرمر وعاج ومانند آن یا پیکر منقوش که دران سرخی هم باشد یا عام است -ا-

دمیا بروزن دریا بلغت ژند وپاژند خون را گویند وبعربی دَم خوانند -سا-

دِمیاط بالکسر وطای حطی ع. شهریست بساحل نیل از مضافات مصر دِمیاطی بالکسر نوعی از جامه لطیف که از شهر دمیاط آرند -ا غ-

دُمیَة بضم اول وفتح ثالث ع. پیکر منقوش از سنگ مرمر وعاج ومانند آن یا پیکر منقوش که دران سرخی هم باشد یا عام است وبُت دُمی جمع -ا-

دُمَیجَه بضم اول وفتح میم مشدد وفتح جیم ع. مرد لبسیار خواب که همواره ملازم خانه باشد -ا-

دمیدن بروزن خمیدن. ف. دم در چیزی کردن. بمعنی روئیدن مترادف رستن چون دمیدن گل وسبزه وغنچه وبهار وبرف وخط وتخم وبمعنی جوش زدن چون دمیدن خون وعرق وآبله وبمعنی دم دادن چون دمیدن کرنا وروح ونفس افسون ودعا خواندن وآه وبمعنی وزیدن چون دمیدن باد وبو وبمعنی طلوع کردن چون دمیدن سپیده صبح وآفتاب وتجلی وغیره وبمعنی کردن چون دمیدن زهر در طعام سندش زر بحث زهر باید و این باب لازم ومتعدی هر دو آمده باقر کاشی ؎ دمید صبح ونود ر خواب غفلتی باقر ٭ صبوحی بزن از باقی شبانه خویش ٭ سنجر کاشی ؎ سپیده دم که بعون سپهر زنگاری ٭ دمیده صبح امیدم ز فیض بیداری ٭ وله ؎ گر نه شد مرغ سحر دادرس شیون ما ٭ گل خورشید دمد از چمن روزن ما ٭ ظهوری ؎ خزید در سحر کام فصل فرهادم ٭ دمیده از سحر شام غره شوال ٭ محمد قلی سلیم ؎ لبسکه بر من چشم او افسون سودامی دمد ٭ جای ناخن حلقه زنجیر از پا میدمد ٭ ملا محمد امین وقاری ؎ خدنگ خصم ز قهر تو قهقری برگشت ٭ چنانچه غنچه پیکان دمیدش از گل فاق ٭ مرزا بیدل ؎ ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو وسمن درا ٭ تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن درآ ٭ کلیم ؎ طالب از باغ امیدم میدمد گلهای یاس ٭ داغ گون سیر است آری کوکب سیاره ام ٭ صائب ؎ دمیده در شب آخر زمان سپید دحشر ٭ بخفتن تو چو اصحاب کهف نیست روا ٭ ظهیر الدین فاریابی ؎ نسیم زلف تو در باغ دامنی بفشاند ٭ دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد ٭ حکیم شفائی ؎ باهمه لب بستگیها صد چمن گل میدمم ٭ باد دامان امیدی گر بخارم من دمد ٭ عبد الرزاق فیاض ؎ هر سال تازه خون شهیدان کربلا ٭ چون لاله میدمد ز گریبان کربلا ٭ شفیع اثر ؎ چو خط یار دمد درس عشق تعطیل است ٭ مگر کنند سبقهای خوانده را تکرار ٭ کلیم ؎ مدام تاکه دمد آفتاب بعد از صبح ٭ همیشه تاکه بتابد چراغ پیش از شام ٭ چنین که تخم بتعجیل مید مد از خاک ٭ فریب دانه درین دامگه نخورد شکار ٭ شانی تکلو ؎ کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا ٭ طور عشق است وکلیمش من غمناک آنجا ٭ و بر دمیدن بصله بر جوش زدن وبخشم آمدن فردوسی ؎ چو رستم بپیام سپهبد شنید ٭ چو دریای آتش بکین بر دمید ٭ و بمعنی حمله کردن ولاف زدن نیز نوشته اند - فنا مل ٭ مخفی مباد که غیر معنی اول همه مجاز است -ب ن-

دَمِیس بسین مهمله کامیر ع. چیز پنهان کرده شده -ا-

دَمِیغ بغین معجمه کامیر ع. سر شکسته وآنکه دماغ اورا آسیب رسیده باشد و دَمِیغ الشیطان لقب مردی -ا-

دَمِیق کامیر ع. در چیزی درآمده مَدموق مثله -ا-

دَمِیك بکسر دوم بروزن شریک. ف. بمعنی زمین وبوم وبسکون دوم وفتح تحتانی نام قریه ایست از غزنین که شهاب الدین غوری بزخم یکی از ملاحده درانجا کشته شده -ن-

دَمِیك کامیر ع. برف وماه تمام -ا-

دَمِیم کامیر ع. حقیر وزشت رو و دِمام بالکسر جمع و دیگ شکسته سیر زده جز آن طلا کرده بردی -ا-

دن بروزن من. ف. فریاد وغوغای ولنشاط وبنشاط رونده وامر بنشاط رفتن هم هست چنانکه منوچهری گفته ؎ همه روزه دو چشمت سوی معشوق ٭ همه وقته دو گوشت سوی ارغن ٭ همه ساله بدلبر دل همی ده ٭ همه ماهه بگردون همی دن ٭ و دِن بکسر دال در ترکی ترجمه حرف از که بعربی ترجمه آن مِن وعَن باشد -ن غ-

دَنّ بالفتح وتشدید ثانی ع. خم بزرگ قار اندود یا دراز تر از سبو و دِنان بالکسر جمع -ا-

دَنا بالفتح ع. موضعی است ونیز دَنا بمعنی ناکس وضعیف و نزدیک وحقیر گردیدن -ا-

دَنّاء بفتح وتشدید نون ع. مونث اَدَنّ مرد کوژ پشت و اسپ کوتاه دستها -ا-

دَنَاءُ بفتحتین ع. کوژ پشت گردیدن -ا-

دَنَاءَة بفتح اول ع. ناکسی وزبونی -ا-

دِنابة بکسر اول وتشدید ثانی وفتح موحده ع. کوتاه بالا -ا-

دِناج بالکسر وجیم ع. استواری وهموار کردن کار -ا-

دَناسة بفتح اول وفتح سین مهمله ع. ریمناک گردیدن لباس ومعیوب وزشت گردیدن خلق -ا-

دَناعة بفتح اول ورابع که عین مهمله است ع. ناکس وبخیل گردیدن -ا-

دَنافِس کعلابط ع. بدخو -

دِنّامة بالکسر وتشدید نون وفتح میم ع. زن کوتاه بالا و مورچه -ا-

دنان بالفتح. ف. مرادف دمان وچمان ونیز ضمناً معلوم میشود -ن-

دِنان بالکسر ع. جمع دَنّ بالفتح وتشدید نون خم بزرگ قار اندود یا دراز تر از سبو -ا-

دَنانیر بفتح دال وکسر نون ثانی ع. جمع دِینار چراکه دینار در اصل دِنّار بود بکسر دال وتشدید نون پس نون اول را بیا بدل کردند در حالت جمع نون اصلی که بیا بدل شده بود باز آمد از بحر الجواهر -غ-

دَناوة بفتح اول وفتح واو ع. نزدیک شدن وخویشی ونزدیکی -

دَنأی بالفتح کسکری ع. زن کوژ پشت -ا-

دِنایة بکسر اول وفتح رابع ع. ناکس وضعیف ونزدیک وحقیر گردیدن -ا-

دَنائر بفتح اول وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. جمع دینار -

دُنب بضم اول. ف. بمعنی دم است که ضد سر باشد -ن-

دِنَّب بالکسر وتشدید نون مفتوح ع. کوتاه بالا دِنَّبة و دِنابة مثله -ا-

دُنبال بالضم. ف. بمعنی پس چیزی وعقب ودُم حیوانات وبفتح اول مسخره را گویند -ن غ-

دُنبال کشتی. ف. بمعنی دوپسر بروزن سوچه بمعنی آخر دلوس است که خانه پس کشتی باشد -ف سا-

دنباله بالضم. ف. چیزی که مشابه بدنبال باشد و دنبال بمعنی دم چارپایان درین صورت حرف ها برای تشبیه باشد و بمعنی پس وعقب نیز آمده بامعنی حرف ها زائد باشد و دنباله میوه بمعنی ناتره آن -غ-

دنباور بالضم وفتح واو. ف. دمدار وبمعنی عقب لشکر -خ-

دنباوند بفتح اول دناوند بروزن خداخند کوهی است در مازندران مشهور و بدماوند واین نیز تصحیف است در لفظ دنباوند بالضم بیای تحتانی وفتح واو بیاید -ن سا-

دُنبج بضم اول وثالث وسکون حای حطی ع. بدخلق -ا-

دنبر بروزن قنبر شهری است از هندوستان جهانگیری گوید اسم گریوه است در راه کشمیر رشیدی گوید که این لفظ دنبر است بکسر واو دال الصحیف است وتارسیان بار او بدل کنند مانند کابل کاول ونای نیز نامی است چون نه میم وگمان برده اند که آن قلعه کا نگره است تحقیق آنست که این ولایات سند است ونای قریب بلاهور است وهمان قلعه است که مسعود سعد سلمان سی ودوسال بآن فضل وکمال درانجا محبوس بوده وگفته ؎ نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای ٭ پستی گرفت طالع من زین بلند جای ٭ فردوسی گفته -ع- هم از کابل و دنبر و مرغ تا ٭ -ن-

دنبره بروزن زنگله. ف. آن سازی است مشهور مشابه بدنبه بره دیک بای آن محذوف شده دنبره باقی ماند وعرب آنرا معرب کرده طنبور بطای حطی مولف کرده اند چون تا و دال نیز تبدیل می یابند دنبوره طنبوره شده وآن دنبک وتنبک نیز کرده اند. منوچهری گفته ؎ بدهقان کد او رگفت انگور ٭ مراخور شید کرد آبستن اندر در ٭ فرو ر بزم بخم خسروانی ٭ دران سالی هرامسال محصور ٭ بیاد شهر یارم نوش گردان ٭ ببانگ چنگ وموسیقال وطنبور ٭ -ن-

دنب غزه. ف. بمعنی دم غازه است که استخوان دم حیوانات چرنده وپرنده باشد -سا-

دُنبَك بضم اول وفتح با. ف. دُهلی باشد دم دراز که آنرا از چوب وسفال هم سازند. وبازیگران آنرا در زیر بغل گرفته نوازند وآنرا تنبک نیز گویند -ن-

دُنبُل بضم اول وسکون دوم وفتح بای موحده ولام در آخر. ف. ریشی که بیشتر برساق وبدن اسفل برآید بعربی آنرا دُمَّل گویند مرزا بیدل ؎ چرخ دریوزه مرهم کند از خاک درش ٭ تا نگردد شود اندر خم پشتش دُنبل ٭ از نفائس -

دنبوقه بضم دال وبای تازی. ف. رشیدی گفته موی آویخته از قفا وطره وشمله دستار است واین لغت را مولف در جهانگیری ندیده ظن غالب این است که فارسی نباشد چه قاف در فارسی نیامده -ن-

دُنبه بضم اول وسکون نون که بقرب بای موحده میم بتلفظ می آید. ف. بمعنی سرین و دُم نوعی از گوسپند که پهن باشد که بدیان آنرا چکتی نامند مجازاً باطلاق جزو بر کل مجموع گوسپند را دنبه گویند ونام طعامی وبمعنی مکر وفریب نیز آمده بمعنی اول یحیی کاشی ؎ محو دیدار دنبه گردیده ٭ هجو اغلامی سرین دیده ٭ میر نجات ؎ شیخ مرطوب ماد بد سستی دارد ٭ گوسفندی است که انداز درستی دارد -غ-

دُنبه دادن. ف. کنایه از غافل کردن وفریب دادن باشد وسحر کردن وافسون خواندن برای کاستن وگداختن کسی را دُنبه فروش سیفی ؎ دلبر دنبه فروشم که ز جان می خریدم بصفا ٭ از همه خواهان جان می خریدم ٭ -ب-

دنبه کشکك بشین معجمه بهر سه حرکات عربی. ف. دُنبه که در آش بزند وکاف سوم برای نسبت است -غ-

دُنبه گداز بکاف عجمی ودال مهمله وزای هوز در آخر. ف. ظرفی باشد که دنبه گوسفند درمیان آن برشته کنند ونوعی از سحر وجادوی هم هست وآن چنان باشد که ساحران بنام شخصی سوزن لبسیار بر دنبه گوسفند بخلانند وافسونی خوانند وآنرا در قبر کهنه بیاویزند وچراغی در زیر آن روشن کنند تا از حرارت آن چراغ دنبه بگداز آید وچندانکه دنبه می گدازد آن شخص نیز میگدازد ولاغر می شود تا بمیرد -محمد سعید اشرف ؎ تب وتابی فروغ او لعل شمع را کرده است دنبه گداز -ب-

دنبه نهادن. ف. کنایه از فریب وبازی دادن باشد و سحر کردن برای کاستن وگداختن کسی -سا ب-

دِنَّة بالکسر وتشدید نون مفتوح ع. دابه ایست کوچک که بموریچه ماند -ا-

دُنُج بضمتین وسکون جیم ع. دانشمندان کانه جمع دَنُوج بالفتح از منتهی الارب ودر فرهنگ فرنگ نوشته که دُنُج بضمتین جمع دانَاج است بمعنی دانشمند که معرب دانا است -

دَنَح بالنون وحای حطی وحرکت مجهول در برهان قاطع آورده که بمعنی طلوع است ومرادش عیسی علیه السلام است از نهر اردن رود معروف نزدیک دمشق است ونام روز ششم کانون الآخر هم هست مولف گوید چنان معلوم می شود که این لغت سریانی است نه پارسی وصحیح برهان گوید که در کولیس دِنح بالکسر است وعیدی است میان عیسویان که روز دوازدهم تولد عیسی مقرر شده گویند دران روز ستاره عجیب که قصه آن در انجیل است طلوع کرده

دلالت بر ظهور عیسیٰ داشته، در قاموس گوید دنح بالکسر عیدیست میان عیسویان، درهرحال این لغت پارسی نیست - ن -

دَنَحان بفتحتین ع. گرانبار رفتن از گرانی بار - ا -

دُند بالضم. ف. زنبور، بالفتح نادان و بی باک، شمس فخری گوید ؎ در اصابت نیز در فکرت خود، عقل مختل شناس، عالم دند، دیگر بمعنی استخوان پهلو است که آنرا دنده نیز گویند، مختاری گفته ؎ بجای سینه دهان و بجای گردن چشم، بجای دندش تارک بجای کتف عذار، دیگر بمعنی فقیر و مفلس ؎ دند و ملک بکی شمر و بهره جوی باش، از بدره زر ملک و از لشیز دند، و مخفف دندان نیز هست گویا این مفرس دَنت باشد که لغت هندی است ابوالفرج رونی گفته ع. بشکل پیل یک دندش نگه کن، دیگر بمعنی خاین و بی دیانت ابوشکور گفته ؎ بخواند انگه زرگر دند را، زهمسایگان هم تنی چند را، دیگر بمعنی دست افزار جولاهان است و آن چوبی است بغرض پارچه که به باقند دندانه دندانه و از هر دندانه اش تاری بگذرانند محتشم گفته ؎ ندارد نخ کار بود من، شکسته است دندانه دندمن، دیگر بمعنی گدائی که آنرا شاخ شانه گویند سببش این است که شاخ گوسپند و شانه بدست گیرند و بر در دوکانها آن شاخ را بر شانه کشند تا از بدی آن صدا چیزی باو دهند و اگر ندهند بر خود زخم زند تا چیزی گیرد - شیخ عطار گوید ؎ یکی دندی میان داغ و دردی، ستاده بود بر دکان مردی، بدو می گفت دکاندار بر پیچ، که تا خود زخم نکنی نه بهمت هیچ، دیگر بمعنی تالو که جب السلاطین گویند. گویند نام گیاهی نیز هست و انچه دهان را بفیشرد و در هم کشد و زمخت باشد مانند مازو و پوست انار و مانند آنها و انیکه گویند دندش نرم کن شامل دندان و پهلو هر دو خواهد بود - ن -

دنداً بالفتح. ف. بمعنی خراب و تباه و درمیان و وسط کوه. فیا.

دندان بالفتح. ف. ترجمه سِنّ است و بمعنی دهان و بوسه - باقر کاشی ؎ چند دندان بجگر غوطه دهم بخت کجاست، که بگیرم زلب لعل تو دندانی چند، خسروی ؎ زلعل یار دندانی گرفتم، حیاتی یافتم جانی گرفتم، و بمعنی طمع و توقع و خواهش نزاری قهستانی ؎ میان دو رشته لولو میان حقه لعل، چه گویمت که مرا لیبت چه دندان است، بابا فغانی ؎ دران مجلس بچیزی هر کسی دندان فرو برده، امیدواران لبهای شکرخند خواهد بوده و بمعنی دریغ و مضایقه مجاز است و مسی مالیده کنز مز - از صفات وحب نبات بستاره. پروین. تگرگ. قطره. شبنم. قطره شیر. گوهر تسبیح. قفل. مسمار - از تشبیهات اوست - فیضی ؎ در راه سخن زپای بندان، مسمار بپای لب ز دندان، و فیضای ابهری ؎ کلید گنج سعادت شود زبان در کام، کشاده گر نکنی قفلهای دندان را، سلیم ؎ دهن چون زاهدان پاک دامان، گسسته رشته تسبیح دندان، طوربهای جامی ؎ گر شد گهر سفت درج نوشینت کم، در حسن نگشت هیچ تمکینت کم، صد ماه زاطراف رخت می تابد، گو باش ستاره زپروینت کم، آصفی ؎ دندانت قطره شیر و لبت شکر، در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ، ثابت ؎ بنمود بما حب نبات از بن دندان، هر گاه شکر خند تو بکشاد دکانرا، ؎ نیست بر پشت لب او خط مشکین کز صفا، عکس دندان مسی مالیده گردید آشکار، خواجه نظامی ؎ ژاله از نرگس فرو بارید گل را آب داد، وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد، ب -

دندان اپریز و دندان اپریش و دندان پریز و دندان پریش و دندان افریز و دندان افریش و دندان فریز و دندان فریش و دندان گاو بکاف تازی. ف. بمعنی خلال و آن چوبی باشد که میان دندانها را بدان پاک کنند و در هندوستان آنرا از سیم و زر سازند و بالفظ کردن مستعمل - ب ن -

دندان از چیزی کندن بفتح کاف تازی امید بریدن. یحیی کاشی ؎ چون کنم از دل خونین دندان، که بیاقوت لبش همرنگ است، ب -

دندان از دور نمودن کنایه از خویشتن را دشمن و معاند قرار داده مستعد پرخاش شدن و بر حریف، بدگمان گشته از رفتن نزدیک وی احتراز نمودن ب -

دندان آسیا در دندان خورد بیاید -

دندان افگندن و دندان شکستن معروف و برین قیاس دندان شکن، مرزا صائب ؎ گر نگردد طعنه سنگین دلی دندان شکن، می توان خون خود از لبهای او آسان گرفت، کمال خجند ؎ گر بسنگ ستم عشق تو دندان نشکند، دل ز لبهای تو دندان طمع برنکند، میر معزی ؎ چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال، چو تیر او فگند پیل مست را دندان، ب -

دندان بجون دربردن و دندان خونین شدن و دندان بر سر دندان نهادن کنایه از تحمل ناملایم کردن، شیخ شیراز ؎ که بندی که دندان بخون در برد، ز حلقوم بیدادگر خون خورد، صائب ؎ از ان بر میوه فردوس باشد دیده تلخ، گزان سیب ذقن خونین نگردیدست دندانش، وله ؎ چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد، گوهر شهوار جای حرف نقش آید بر زبان، محمد طاهر کاشی نقاشی تخلص ؎ دانی که چیست تکبیر زخم زبان خلق، دندان بخون زدن و بر سر دندان نهادن است، سنجر کاشی ؎ دل که بار آسمان نابرده را بر جان نهاد، فرصتش بادا که دندان بر سر دندان نهاد، و دندان بخون بردن کنایه از گزیدن و گزیدگی - ب ان -

دندان بدندان زدن حسرت و افسوس خوردن، طالب آملی ؎ تا بکام غیر دیدم لعل یار، چون گهر دندان بدندان میزنم، نجف قلی بیگ والی تخلص ؎ تا کدامین بی نوا امشب بکام دل رسید، از کواکب آسمان دندان بدندان میزند، آقا حسین ولد مولانا جمال الدین خالنساری ؎ مسواک چه سود زاهد پاک روان، صد ریشه فرو برده طمع بر دل و جان، از ذکر زبانی تو هر دم تسبیح، دندان زغصه میزند بر دندان، خواجه آصفی ؎ دندان طمع بر لب لیلی و ده مجنون، بر گوشه انه و خال کبودی است نشانها، ب -

دندان بدندان نشستن و دندان بدندان کلید شدن کنایه از بسته شدن دندان باهم چنانکه بزور تمام توان کشاد و این قسم حالت در صرع و بیهوشی و مانند آن می باشد وحید در تعریف حدا گفته ؎ اثر کلبتین وی از صرع دید، که دندان او شد بدندان کلید، سلیم ؎ از بس فشرده ام بهم از جور روزگار، دندان من چو بخیه بدندان نشسته است، کلبتین بفتح کاف تازی و فتح موحده و مثناة فوقانی و سکون یای حطی مجهول و نون ابزار آهنگران و مسگران و زرگران - مص ب -

دندان برآوردن طفل و دندان بیرون کردن بمعنی شوکت ؎ چون مسیح آمد ز عهد غنچه گل خندان برون، کرد طفل بوستان از نسترن دندان برون، شیخ شیراز ؎ یکی طفل دندان برآورده بود، پدر سر بفکرت فرو برده بود، وحید در تعریف شانه تراش گوید ؎ ز دندان بود شانه اش در شکنج، چو طفلی که

دندان برآرد بسی رنج، دندان بیرون آمدن لازم منه وحید گوید ؎ ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر، از ان رو طفل را دندان پیش اول برون آید، صائب ؎ ز مشرق میشود هر اختری در وقت خود طالع، رسد چون نوبت نان طفل را دندان برون آید، ب -

دندان بر جگر افشردن دل بر هلاک نهادن و جرأت بر کار دشوار نمودن سند آن دندان بر دل افشردن بیاید -

دندان بر چیزی داشتن در سروری کنایه از بغض داشتن و کینه ورزیدن. میر معزی ؎ از نهیب هجر آن سیمین بر وزرین اوبه بر خروش موذنان شهر دندان داشتم، انوری ؎ وارد از غصه آسمان دندان، هر که بر نفس همت پیوست، و در بهار کنایه از چشم داشتن و توقع کردن و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن و دندان در کار کسی داشتن و در کار کسی فرو بردن مثله کمال اسمٰعیل ؎ حشمت بکار خصم چو دندان فرو برد، تا بشت گاو و ماهی آسان فرو برد، خسرو ؎ اگر گویم که دارم بالبت کاری بکام لب، چرا باید چنین در کار با دندان فرو بردن، پیش از ین گر چرخ دندان داشت در کار کسی، نه دگر اینک بعهدت هم بدندان کرد باز، ب -

دندان بر چیزی کردن و بند کردن و دندان بودن و سرخ کردن بچیزی کنایه از طمع و توقع خواهش آن داشتن حسن بیگ رفیع ؎ از عشق بنا گوش تو در حلقه گوشت، دندان طمع کرد گهر بند شکستیم، ناظم هروی ؎ مکن چو موج بخون شراب دندان سرخ، که می شود رخ دین زرد و چشم ایمان سرخ، میر خسرو ؎ گرت دندان بهم بند و بپرهیز، بمال مردمان دندان مکن تیز، سیف الدین اسفرنگی ؎ ای حلقه خاتم سلیمان برلعل تو تیز کرده دندان، ب -

دندان بر حرف خود گذاشتن و بر سر حرف خود گذاشتن بر حرف خود قایم بودن اسمٰعیل ایما ؎ چون قلم محرم اسرار جهان میگردی، میگذاری بسر حرف اگر دندان را، یحیی کاشی ؎ کی خواجه ما یاوه بلب راه دهد، کز کون دهان زبیرش گوز جهد، چو بر سر حرف برگذارد دندان، دندان باید که بر سر حرف نهد، و از اهل زبان بتحقیق پیوسته که فلانی دندان بر حرف خود گذاشت یعنی هیچ است که سخنی نگوید نگفته خاموش ماند و تمام نکرد - عبدالله وحدت قمی ؎ از حرف زندان طفل چو می بند دطرف، رسم است که ساز دگهر دندان حرف، یک حرف از ین دو مژ بگویم یعنی، دندان باید گذاشتن بر سر حرف، و از حرف خود برگشتن و بخلاف قرار داد عمل آوردن ایضاً تاثیر ؎ گشته از روسیاهی منکر پیمان چرا، میگذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا، ب -

دندان بر دل افشردن و بر جگر افشردن و بر جگر داشتن و بر جگر گذاشتن و بر جگر نهادن و در جگر غوطه دادن تاب و مکروهات آوردن متحمل آن بودن قاسم مشهدی ؎ آسوده هر که ترک حرام و حلال کرد، دندان فشرد بر دل و تن را خلال کرد، صائب ؎ دندان بدل چگونه فشارم که میشود لب باز کردنت پر پرواز بوسه‌ها، وله ؎ بوی خون می آید از لب میگون یار، تا بیاد او که دندان بر جگر افشرده است، وله ؎ مرید نام را نبود گزیر از خون دل خوردن، نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد، وله ؎ بسکه در لقمه من سنگ نهفته است فلک، بی تامل نگذارم بجگر دندان را، ابوتراب فنت ؎ نی همین بلبل بگلشن در غمت افسرده است، گل ز شبنم بی تو دندان بر جگر افشرده است، ب -

دندان بسنگ آمدن سنگریزه و مانند آن بزیر دندان درآمدن در اثنای طعام خوردن - تاثیر ؎ تا بسفینه دل شوق تو ناخدا شد، دندان زلنگر آمد بسنگ ناخدا را، ب

دندان بیرون آمدن وحید ؎ ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر، از ان رو طفل را دندان پیش اول برون آید ب -

دندان بزهر خائیدن بزای هوز کنایه از گفتن سخنی که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی بود - شیخ شیراز ؎ بخائیدش از کینه دندان بزهر، که دون پرورست این فرومایه دهر، ب

دندان بفارسی نهادن و ماندن و گذاشتن و دندان بفارسی فهمیدن حرف و قبول کردن و اصل این از صاحب زبانی بتحقیق پیوست که محصلانی که از برای تحصیل دو تعبیات می فرستند برای شلتاق مطلقاً فارسی نمی گویند بالفعل کسی که سخن نمی فهمد یا آنکه قبول نمی کند می گویند دندان بفارسی نمی گذارد و عوام دنده بفارسی نمی گذارد گویند ماخذش فارسی نه فهمیدن ترک است که آنها غیر از زبان ترکی ندانند، اشرف ؎ خوانی کشیده ام ز سخنهای بامزه، دندان بفارسی نگذاری چه فائده، وله ؎ دندان بفارسی نه نند غیر پیش ما، تا پیروی حافظ شیراز کرده ایم، صائب ؎ نیست یکن ترک من فارسی دندانم، گر ز قند فارسی سازم جان را پر شکر -

دندان بکام شکستن و دندان از بن برکندن کنایه از نهایت ذلیل و رسوا کردن و مغلوب و زبون گردانیدن، ظهیرالدین فاریابی ؎ کدام حادثه زان نمو دبا تو لیم، که صولت تو زبن برنکند دندانش، کمال اسمٰعیل ؎ ستارگان را دندان بکام درشکنم، بگاه عربده گر با سپهر ستیزم، ب -

دندان بکام فرو بردن و دندان بکار کسی فرو بردن اقدام نمودن بجد در کاری و کنایه از کامیاب شدن و مستولی گشتن باشد. شیخ شیراز ؎ شنیدم که وقتی گدازاده، نظر داشت بر بادشه زاده، همی رفت و می پخت سودای خام، خیالش فرو برده دندان بکام، کمال اسمٰعیل ؎ حشمت بکار خصم چو دندان فرو برد، تا پشت گاو و ماهی آسان فرو برد، ب ن -

دندان بلند اسپ پیر سال را گویند که از پیری دندانش از گوشت بیخ خود اندکی بیرون برآمده باشند از شرح خاقانی غ

دندان بهم خوردن حالتی است که از سرمای شدید بهم رسد و دندان باهم خورد و آنرا دکدک دندان هم گویند. مرزا محمد اکبر دولت آبادی ؎ نمی جست اندل آتش شراره، بهم میخورد دندان ستاره، ب -

دندان پیل. ف. بمعنی عاج و ستون و تیغ از تشبیهات اوست ظهوری در تعریف پیل ؎ بخاک ار کند میخ دندان فرو، بهای دهد گاو و کوهان فرو، ستونهای دندان تابان چنان، که دربای بام فلک نردبان، ب -

دندان تاسف و دندان حسرت بتای فوقانی معروف شیخ شیراز ؎ همیگفت حاتم پریشان چو مست، بدندان حسرت همی کند دست، ب -

دندان تر بر کسی داشتن در صدد اهلاک او بودن - حسن بیگ رفیع ؎ بر من از گریه ارباب هوس ظاهر شد، که برین طائفه دندان تری دارد عشق، ب -

دندان تیز کردن بمعنی چسپیدن باشد و کنایه از برابر کردن

وخصومت ورزیدن وکینه خواستن هم هست - وتیز دندان تیز کردن و دندان نهادن کنایه از طمع بستن باشد چنانکه سیف اسفرنگی گفته ؎ ای حلقهٔ خاتم سلیمان * برلعل تو تیز کرده دندان * ر سان -

دندان حوت بجای حطی - ف. کنایه از باران ریزه واشک چشم - ب -

دندان خای بجای معجمه - ف - سگ گزنده وچیزی تلسانه افضل الدین خاقانی ؎ چون کنار شمع بینی سلق من دندانه دار * ساق من خائید گوئی بخت دندان خای من * میرخسرو ؎ چه سگ درکعبه دندان خای باشد * بود زن سنگ تا برپای باشد * ملا شانی تکلو ؎ خون چندین خاندان درگردن کلک من است * برکسی دندان بخاید چشم دندان خای من * ب -

دندان خر - ف. کنایه از احمق وگول وکون خر وکیر خر نیز گویند - میرخسرو ؎ خورد سگ خوک بدندان بده بر همه دندان خرو بخر ده ب -

دندان خرد ودندان آسیا هر دو باضافه صاحب ذخیرهٔ خوارزم شاهی گوید مجموع دندان آدمی سی و دو است ۳۲ چهار دندان پیش بپای فارسی که آنرا بتازی ثنایا گویند وازپس آن چهار دندان رباعیات وازپس آن چهار دندان تیزپیش مون که آنرا بتازی انیاب بالف ونون ویاو بای موحده گویند وازپس آن شانزده دندان آسیا وآنرا بتازی طواحن واضراس نیز گویند وازپس آن چهار دندان خرد واین بعضی را نباشد ودرهندی عقل ڈاڑھ خوانند سید حسن خالص ؎ گمو درشت بمردم مگرنمیدانی * که دردهان تو دندان آسیائی هست * میرخسرو ؎ زعدلت گرگ را زان گونه دندان خرد رسته * که برلبه لب از خون خوردن بزچون کم آزاران * ب -

دندان داشتن ودندان فرو بردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از خشم داشتن وکینه ورزیدن باشد دوم کنایه از اقدام نمودن وسخت مجد شدن بود در کاری کمال اسمعیل گفته ؎ خشمت بکار خصم چو دندان فرو برد * تا پشت گاو ماهی آسان فرو برد * ظهیر فاریابی گفته ؎ دندان فرو مبر بامیدای دل ارتراه روزی لب نگار رکامی

زبان دهد * ن -

دندان دراز - ف. بمعنی حریص - غ -

دندان دراز کردن کنایه از حریص گردانیدن ودر طمع انداختن - شیخ نظامی ؎ شکر پاره بالوک دندان براز * شکر خواره را کرده دندان دراز *

دندان در سینه فرو بردن کنایه از انگیزیدن وتکلیف دادن ؎ زمهر آنکه لاف بهدل زده پیش تو دریا * گهر در سینهٔ دریا فرو برده است دندان را * ب -

دندان در شکم بودن معروف میرخسرو ؎ حسودراکه از وبود در شکم دندان * همه زخون جگر رنگ چون انار گرفت * ب

دندان در کار کسی داشتن ودر کار کسی فرو بردن در دندان بچیزی داشتن گذشت - ب -

دندان رمح - ف. کنایه از آهن پارهٔ سر تیز که بر بالای نیزه نشانند - انوری ؎ حدت دندان رمح زهرهٔ جوشن دریده * صدمهٔ آسیب گرز تارک مغفر شکست * ب -

دندان رنجش انچه وقت استماع سخن اول از عروس بعروس دهند چنانچه رونما وقت دیدن روی او باو دهند واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - اشرف ؎ چو از لب عقد مروارید راندی * بدندان رنجش اول دل ستاندی * ب -

دندان ریختن معروف ودندان گرفتن از کسی متعدد صائب ؎ انان دندان زپیران گردش افلاک میگیرد * که از غفلت هم بیدار ده پیری لب گزیدن را * و تیز دندان گرفتن از کسی کنایه از بوسه گرفتن - باقر کاشی ؎ چند دندان بجگر غوطه دهم بخت کجاست * که بگیرم زلب لعل تو دندانی چند * خسرکی کذا اوال او میرعلی شیر در ترجمهٔ مجالس النفائس نوشته ؎ زلعل یار دندانی گرفتم * حیاتی یافتم جانی گرفتم * ب -

دندان زد بفتح زای هوز وسکون دال ابجد - ف. کنایه از طمع کرده شده - نظیری ؎ دندان زد هزار نگاه گرسنه بوده * لعل لبش کباده آن رنگ وبو نبوده * ب -

دندان زدن - ف. کنایه انگزیدن وجنگ کردن لسبین درو دندان زنی بیاید - صائب ؎ امتحان بیکار باشد آن دل چو سنگ را * بیضهٔ فولاد مستغنی است از دندان زدن * میرمعزی ای لبا خصم که باشیر همیزه دندان * خدمت او بضرورت

زبن دندان کرده - استاد فرخی ؎ گر توای شاه مراد در بن شیر کنی * تا مرا آگاه طبانچه زند وگه دندان * در بلاکر ز تو بزاران شوم بیزارم * از غم! ای که فرستاد باحمد فرقان * وبعضی بمعنی خوردن هم نوشته اند * ب -

دندان زر دموسیقار بشکل دندان چیزی در سیقار نصب کنند وبیشتر رنگ آن زر دباشد از چراغ هدایت سندش در دندان موسیقار بیاید - غ -

دندان زنی برابری وخصومت کردن - حکیم سوزنی ؎ کسیکه با تو بدندان زنی برون آید * بود زمانه مرا ورا حریف دندان کن * ب -

دندان سا باسین بی نقطه بالف کشیده - ف. تخم خرفه را گویند که بعربی بقلة المبارکه خوانند - سا -

دندان سپید کنایه از شگفته وخندان خواجه نظامی ؎ سیاهان بران کار دندان سپید * زخنده لب رومیان تا امید * ب -

دندان سپید کردن خندیدن وتبسم کردن ودر برهان کنایه از اظهار عجز کردن وتواضع وفروتنی کردن ملا قاسم مشهدی گفته ؎ ای که در ظلمات عشرت کردهٔ فرمان سپید * تا نیفتد بخیات بر رویمن دندان سپید * میرخسرو ؎ گر برو زهرهٔ گردون کنی دندان سپید * بر شرف جای مهت گوید که برو بینی کنی * ب -

دندان سرخ کردن رغبت کردن وخواهش کردن از جهار شربت ومصطلحات - غ -

دندان سیاه کردن دندان مسی مال کردن - قبول ؎ برای ماتم نان است دیگر نیست منظوری * سیه دهند اگر احباب می سازند دندان را * ب -

دندان شب جناب خیر المدققین در شرح این بیت ؎ شب آن به که پوشیده دندان بود * همان لحظه میرد که خندان بود * میفرمایند که از دندان شب ستاره ها اراده نمی توان کرد چه ظهور کواکب واین خندانی علامت قوت واشتداد رنگ شب است بلکه مراد از ان سپیدهٔ صبح است که موجب انعدام شب می شود * دندان صبح مثله - ب -

دندان صبح کنایه از سپیدهٔ صبح صائب ؎ قعدهای

مشکل خود را سراسر عرض کن * تا نگردیده است خونین از شفق دندان صبح * ب -

دندان طمع بالفظ زدن وبرکندن مستعمل کمال خجند ؎ گرسنگ ستم عشق تو دندان شکند * دل زلبهای تو دندان طمع برنکند * آصفی ؎ دندان طمع برلب لیلی زده مجنون * برگوشهٔ او خال کبودی است نشانها * ب -

دندان فریز بفتح فا وکسر رای مهمله وتحتانی وزای هوز - ف. بمعنی دندان اریز است که خلال باشد - سا -

دندان فگن - ف. قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لذیذ ولطیف باشد از شرح خاقانی - غ -

دندان کاو بکاف تازی - ف. بمعنی خلال است که نان وگوشت وزیادتی که در دندان مانده باشد بدان بیرون آورند وآنرا دندان آبریز ودندان ابریش ودندان افرنیز ودندان افریشن ودندان برنیز ودندان برشن ودندان فرنیز ودندان فرشن نیز گویند - ن -

دندان کردن در بهار عجم کنایه از اعراض کردن ودر وبر تافتن ودریغ داشتن ومضایقه نمودن سراج الدین سکری ؎ از لب ودهان او گر بوسه سازم طمع * لب چو بکشایم که با من او چه دندان می کند * از خواص سخن -

دندان کشیدن ودندان گرفتن برکندن دندان ودور کردن آن - مخلص کاشی ؎ زمانه بهرچه دندان کش زکام صدف * اگرنه بادبنت ثانی زدر بدگهری * صائب ؎ شد گشاده از ملامت من زبان خصم * دندان مار را به تمرمی توان کشید * سلیم ؎ سر اگر برمن گرانبار شد ز سروای کنم * در دو دندان هر که نتواند کشد دندان کشد * تاثیر ؎ هر گونه بلیه بر زمستون گفتن * دندان بکش ومنت مسواک مکش * ومرزا عبد القادر بیدل بمعنی دندان برآوردن طفل بسته واین محل تامل است ؎ دوری از انس است استعداد لذتهای دهر * طفل می بُرد ز شیر آن دم که دندان می کشد * ب -

دندان کنان بضم کاف تازی - ف. کنایه از عجز والحاح وزاری کنان وترسان - خاقانی ؎ او سرگران باگر دنان من در پیش بر سر زنان * دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده اند * ؎ شاهدان آب دندان آمده در کار آب * غنچه را

از خواب خوش دندان کنان انگیخته * ملا منیر مصرعه گهر خواست زتیمار دندان کنان * وتیز دندان کردن کنایه از اعراض کردن ودر وبر تافتن ودریغ داشتن ومضایقه نمودن سراج الدین سکزی ؎ از لب ودندان او گر بوسه سازم طمع * لب چو بکشایم که با من او چه دندان می کند * وتیز دندان کنان بفتح کاف کنایه از قطع طمع ولی وقری وبیقراری وزاری ورسوائی باشد - ب ن سا -

دندان کندن کنایه از قطع طمع کردن - سا -

دندان کوه کنایه از لعل ویاقوت - شاعر گوید ؎ گشته شد دندان کوه از زخم پیکان خسته زد * در یابرش آسمان * یعنی برش آفتاب * ب -

دندان گرفتن از کسی در دندان رنجیدن گذشت - ب -

دندان گوساله بکاف فارسی نوعی از تیر است که پیکانش از استخوان باشد وپیکان آنرا بشکل دندانه گوساله ساخته باشند خسرو دهلوی گفته ؎ دلیرانش کزکین دلیر افگنند * بدندان گوساله شیر افگنند * ن -

دندان گیر - ف. اسب وسگ بدخو که مردم را بدندان بگزد خسرو ؎ هر که چوبی لبسگ دندان گیر * نزند مرده ومردار بود * ب -

دندان ماهی ودندان شیر بپای معروف معروف ونیز دندانی که از شیر ماهی شانه ودستهٔ کارد وخنجر وغیر آن سازند مرزا طاهر وحید در تعریف شانه سازی ؎ اسیری که شیرینی یار دیده یک انگشت از شهد وصلت چشیده * نگردید چون شانهٔ عاج پیرت * دهانش بود به زدندان شیر * محمد اسحاق شوکت ؎ لازم فتاد است نرمی ودرشتیها بهم * باشد از دندان ماهی دستهٔ خنجر موج * ب -

دندان مزا بفتح میم وسکون زای نقطه دار - ف. شیرینی ومیوه ها را گویند که بعد از طعام خورند - سا -

دندان مزد بضم میم وسکون زای نقطه دار ودال بی نقطه - ف. نقد وجنسی را گویند که چون جمعی از فقرا را مهمان کنند بعد از خوردن طعام بایشان دهند وروانه کنند وآنرا مزد دندان نیز گفته اند - حکیم سنائی گفته ؎ مرد خندان لب نباشی مرد سندان دل مباش * مرد دندان مزد نبوی مرد دندان زن مباش * سوزنی گفته ؎ بدندان مزد از خواهم قمیصی * اگر اطلس دهد

یا خار ویا خز * وتیز دندان مز بفتح میم بی دال میوه یا شیرینی را گویند که بعد از طعام بخورند و بمزند - ن -

دندان موسیقار - ف. چیزیست که بشکل دندان ساخته در موسیقار تعبیه کنند وبیشتر رنگ آن زرد باشد اوحدی خوشنمائی طغرا ؎ بدو بینی قانون نغمه پردازی * بهشتند سعید چو دندان زرد موسیقار * وتیز زرد موسیقار هم آمده - ب -

دندان نما بضم نون - ف. بسیار نمایان وآشکارا چنانچه خندهٔ دندان نما خندهٔ دندان نما - تاثیر ؎ عقده سخن بخندهٔ دندان نما به بنا * خاک بغرق شهرت دیدن بریزد وکنایه از خشمگین وغضبناک وکسیکه اظهار عجز وفروتنی کند نیز نوشته اند * ب -

دندان نماید یعنی خوشحال شود وبخندد وبترساند ودر غضب شود وزاری کند وعاجز گردد - سا -

دندان نمودن کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترسانیدن وتخویف وتهدید کردن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته ؎ چون نمود او بدشمنان دندان * تنگ شد بر عدو جهان چو دهان * کمال اسمعیل گفته ؎ چو دندان نماید سر کلک او * شهادت نماید زبان سنان * دوم کنایه از خنده کردن بود - ن -

دندان نهادن کنایه از قبول کردن ورغبت نمودن وطمع بستن در چیزی ودندان نهادن برخلاف آن کذا فی البرهان - ب

دندانه بروزن مردانه - ف. چیزی که مشابه بدندان باشد چو دندانهٔ تیغ ودندانهٔ کلید ودندانهٔ سین وبالفظ ریختن وافتادن وکردن مستعمل - ملا قاسم مشهدی ؎ ناله چون مضطرب افتد نگشاید در وصل * آه عاشق نه کلیدی است که دندانه کند - میرخسرو ؎ گرچه که دندانه فتادش به تیغ * هم سر بد خواه برد بیدریغ * مرزا بیدل ؎ شد نفس از کار وعقدهٔ غنچهٔ دل وا نشد * این کلید از پیچ وتاب قفل ها دندانه ریخت * وتیز دندانه نیز کنگرهٔ عمارت را گویند - خاقانی گفته ؎ قصری که بنام آن طراز ند * دندانه اش آفتاب سازند * هم او در باب ایوان مداین گفته ؎ دندانهٔ هر قصری بندی دهدت نو نو * پند سر دندانه بشنو زبن دندان هن -

دندانی کردن - ف. شرمنده کردن صائب ؎ صبح را شرم شکرخنده تو دندانی کرد * غنچهٔ گل بکدامین لب ودندان خندد * ب

دندنش بروزن رنجش - ف. سخن گفتن باشد باکسی چنانکه

دیگری نیاید - سا -

دِنْدِم کزبرج ع. گیاه کهنه سیاه - ا -

دِنْدِن بکسر اول وثالث ع. علف سیاه خشک شده یا درخت سیاه خشک و بیخ صریان سیخن بآواز خفی که مفهوم نشود - ا.

دَنْدَنَة بفتح اول وثالث ورابع ع. بانگ کردن مگس و درجلی آمد شد کردن کسی وآواز مگس و زنبوران وسخن بآواز خفی که فهم نشود وبآواز خفی سخن گفتن که فهم نیاید - ا -

دندنه بفتح اول وثالث ونون وسکون ثانی ف. آهسته سخن کردن در زیر لب باشد کمال اسمعیل گفته ؎ تیزی که بانگ رعدبم وزیر آن بود ✻ دندنه زیر لب چو دندنه ناتوان کند ✻ وآنرا دندنش نیز گویند ودندیدن مصدر آنست وشیرازیان دندیدن بضم لام تندیدن گویند در خراسان نیز شایع است - ن -

دندیدن بروزن رنجیدن ف. در زیر لب آهسته آهسته بلفظ حرف زدن باشد از روی قهر وغضب وجوشیدن از خشم شیرازیان تندیدن بضم لام میگویند وخراسانیان نیز - سا -

دَنَس بفتحتین وسکون سین مهمله ع. ریمناکی وریمناک شدن وریمناک گردیدن ثوب ومعیوب وزشت گردیدن خلق ودَنِس گکتف آلوده بریم ومرد آلوده آبه وزشت خو اَدْنَاس و مَدَانِس جمع - ا -

دَنَع بفتحتین وسکون عین مهمله ع. انچه بینداز دشتر کش از شتر وخواری وفرومایگان وناکسان ونیز دَنَع خواهان طعام وگرسنه گردیدن جبی وآرزومند وامیدوار آن گشتن وفروتنی نمودن و خوار شدن وناکس وبخیل گردیدن - ا -

دَنِغ بفتح اول وکسر نون وسکون غین معجمه ع. مرد فرومایه و ناکس دَنَغَة بفتحتین جمع - ا -

دَنَف بفتحتین ع. بیمار دایم مذکر ومونث وتثنیه وجمع دران یکسان است وبیمار گران شدن ونزدیک شدن آفتاب به فرو شدن وزرو گردیدن ونزدیک شدن کاری ونیز دَنَف بیماری ملازم را -

دِنَفَاس بکسر وسین مهمله ع. مرد گول فرومایه ومرد بخیل وراعی کاهل که بخواب رود وشتران را بگذارد که تنها چرا کنند و دِنْفَاس بتقدیم فا بر نون مثله - ا -

دَنْفَخ بفتح اول وثالث وسکون خای معجمه ع. سطر ونام مردی - ا -

دِنْفِس بکسر اول وثالث وسکون سین مهمله ع. زن گول - ا.

دَنْفَشَة بفتح اول وثالث وفتح شین قرشت ع. هر دو چشم خوابانیده دیدن وچشمک زدن - ا -

دِنْقِصَة بکسر اول وثالث وفتح صاد مهمله ع. دابه است کوچک وزن لاغر - ا -

دَنَق بالفتح ع. سپستان در اول تر ودر حرارت وبرودت معتدل مسهل محرور المزاج ومواد سوداوی ومسکن حدت صفرا وعطش ومقوی امعا وجهت حرقت بول وصرفه حار واخراج کرم معده نافع ودُنُق بضمتین جمع دَنُوق کصبور کسیکه نفقه را بر عیال خود تنگ کند - ا -

دَنْقَة بفتح اول وثالث ع. دانه است ردی سیاه تلخ که درگندم روید بهندی منمنا یا اگرا است ودَنَقَة بفتحتین گندم دیوانه وآن نوعی از دَنْقَة است بالفتح - ا -

دَنْقَر بفتح اول وثالث وسکون رای مهمله ع. بشوره - ا -

دَنْقَرَة بفتح اول وثالث ورابع ع. جستجو کردن کارهای مشکل یا کارهای حقیر ورکیک را - ا -

دَنْقَرِي بفتح اول وثالث وکسر را ع. اسب کوتاه وزشت حقیر دِنْقِرِي بالکسر مثله ومرد زشت وحقیر وکوتاه - ا -

دَنْقَسَة بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله ع. تباهی افگندن میان قوم وپست نمودن سر از فروتنی وخواری وخوابیده چشم دیدن - ا -

دَنْقَش بفتح اول وثالث وسکون شین معجمه ع. نام شخصی - ا -

دَنْقَشَة بفتح اول وثالث ورابع ع. هر دو چشم فرو خوابانیده دیدن وتباهی انداختن میان مردم - ا -

دنقه بفتح اول وسکون ثانی وقاف مفتوح ع. همان دَنْقَة است که گذشت - سا -

دَنْكَسَة بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله ع. پنهان گردیدن درخانه خود وبیرون نیامدن برای حاجت قوم وآن عیب است -

دنك بروزن سنگ بکاف فارسی ف. آلتی است که بدان برنج کوبند چون یکسر او بهاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود وهمچنین بالعکس وچون او را بپا حرکت دهند بادنگ گویند وبرنج کوب را دنگی گویند مولوی گفته ؎ گر بسجده آدمی سر زنیستی ✻ دنگ هر زه از پیغمبر شدی ✻ ابوطالب کلیم در صفت اسپ خوش گفته ؎ بکون نشست چو سر از سکندری برداشت ✻ بچوب دنگ تو گفتی نشسته است کلیم ✻ ودیگر بمعنی احمق ومبهوت شاعر گفته ؎ تا پرگار تو در دایره خط دیده ✻ چون من از دایره بیرون شده دیوانه ودنگ ✻ وتلالی خونساری در معنی صدای که از بر هم خوردن سنگ یا دو چوب بر آید این بیت گفته ؎ درجهان دیوانه را دنگی بس است ✻ خانه بر شیشه را سنگی بس است ✻ ودیگر بمعنی نقطه وپرکار آمده شاعر گفته ؎ تو ئی مانند دنگ ومن چو پرکار ✻ بگردت پی سر وپا گردم ✻ واسب دراز گردن بی اندام را با دنگ برنج کوبی منسوب داشته دنگال گویند - ن -

دنگاله ودنگداله بفتح اول ف. آبی را گویند که از جای بلندی تا بزمین یخ بسته باشد یا از ناودان تا بزمین آویخته باشد چنانکه شاعر گفته ؎ غلم از دماغ وبینی من تا به پشت پای ✻ گشته است دنگاله ز سردی واز خار بود -

دنگل باول مفتوح بثانی زده وکاف فارسی مکسور ف. بمعنی ابله واحمق ودیوث وبی اندام است شمس فخری گفته ؎ جارکس نیست در ممالک شاه ✻ ظالم وهیز ومفسد ودنگل ✻ رشیدی گفته که شمس فخری در معیار جمالی او را با دنگل ودل قافیه نموده وچنین نیست معیار جمالی حاضر است ومطلع این قطعه این است ؎ دشمن پادشاه عادل دل ✻ باد دایم به تیغ کین بسمل بود -

دنگ ودوال کنایه از اسباب تجمل وشان وشوکت. قبول ؎ بعد مردن طمطراق شیخ افزون می شود ✻ طبل رحلت بود او دنگ ودوال بیش نیست ✻ ب -

دنگی بکسر اول وثالث ف. آن مرد دنگ کوب را گویند و دنگ سر محلی را گویند که آن دنگ در انجا کار می کند - ن -

دِنَّمَة بکسر اول وتشدید نون مفتوح وفتح میم ع. زن کوتاه بالا ومورچه دِنَّامَة بالکسر وتشدید نون مثله فیهما - ا -

دَنَن بفتحتین وسکون نون ع. کوژ پشتی وپستی وفرورفتگی سینه وگردن - ا -

دَنُوّ بضمتین وتشدید واو ع. نزدیک شدن وقریب - ا -

دَنَوَاشَ بکسر اول وسکون ثانی وواو بالف کشیده وشین نقطه دار زده ف. نام مردی است که منذر را معشوقه واهی را بنرد بخت - ا -

دُنُوءَة بضمتین وفتح همزه ع. فرومایه وبی باک گردیدن - ا -

دُنُوح بضمتین وحای حطی در آخر ع. رام گردیدن - ا -

دُنُوع بضمتین وعین مهمله ع. ناکس وبخیل گردیدن - ا -

دَنُوق کصبور ع. کسیکه نفقه را بر عیال خود تنگ کند دُنُق بضمتین جمع وکبضمتین تتبع وجستجو کردن مذاق امور را - ا.

دنه باول وثانی مفتوح ف. صدا وندا وزمزمه را گویند که از غایت خوشی ونشاط خاطر از آدمی سر زند. منوچهری گفته ؎ تا توانی شهریارا روز امروزین مکن ✻ جز بگردنم خرامش جز بگردون دنه ✻ دنه گرفته یعنی خرام وشادی ونشاط گرفته - ناصر خسرو گفته ؎ مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند ✻ دنه شان گیرد وآیند وسر گربه بخارند ✻ ن -

دنه گرفته بالفتح متکبر وناسپاسی کننده لغت الهی باشد و بمعنی خوشحال وشادمان هم هست وشند براه رونده ودونده سندش بالا گذشت - سا -

دنی بروزن غنی ف. یعنی بشادی وخوشحالی بخرامی. ناصر خسرو گفته ؎ ای شده مشغول بنا کردنی ✻ گرد جهان بیهده تا کی دنی ✻ دنیدن بمعنی دویدن بنشاط وخوشحالی است چنانکه گفته ؎ ای دنیده همچو خون کرده زجان از خون دن ✻ خون دن خونت بخواهد خورد گردون مدن ✻ دنیدن مصدر این لغت است - ن -

دَنِيّ بفتح اول وکسر نون وتشدید یا ع. در استعمال فارسی خفیف بمعنی ناکس وپست فطرت وسفله وبمعنی نزدیک شونده بمعنی اول مشتق از دَنَاءَت است وبمعنی ثانی مشتق از دُنُوّ از منتخب و لطائف ودُنَى بضم اول والف بصورت یا در آخر جمع دُنْیَا این جهان نزدیک - غ ا -

دُنْیَا بالضم ع. این جهان ومعنی اصلی زن بسیار نزدیک شونده است مشتق از دُنُوّ که بمعنی قریب باشد چرا که دنیا اقرب است بسوی آدمی بنسبت عقبی یا بمعنی زن سخت وخسیس وناکس درین صورت مونث اَدْنَی است مشتق از دناءت که بمعنی ناکسی وزبونی است از شرح مقامات حریری وسروری ومدار. بدانکه الف لفظ دنیا را بخلاف لفظ عقبی وضرلی ونضری وغیره برسم الخط عربی وفارسی بشکل الف نویسند چرا که اینچنین الف که بعد یای تحتانی واقع شود بشکل الف نویسند چنانکه در علیا وغیره مگر در لفظ یحیی علما بیا نگارند - دُنَى بضم اول ویای مقصوره در آخر جمع دُنْیَا مثل کبری وکبر ودُنْیَاوِيّ ودُنْیَوِيّ ودُنْیِيّ منسوب است بدنیا - دَنِيّ حاصل. ودَنِيء. دون خسیس بروشت فانی - از صفات اوست - غ ا ب -

دنیاپرست بفتح بای فارسی ف. معروف که دنیا دار باشد مثله دنیادوست ودنیاخدا ودنیاپرست ودنیادار هر کدام معروف - درویش واله هروی ؎ ز دنیا ودنیا خدایان نفورم ✻ چه فرق است از زاینه تا بزانی ✻ بر از خبث دنیاپرستان ندارم ✻ بیاران آن سرزمین ارمغانی ✻ سعدی ؎ گفت چشم تنگ دنیا دار را ✻ یا قناعت پر کند یا خاک گور ✻ ب

دنیاوند بالضم ف. نام کوهی است مشهور بدماوند و آن در مازندران است وگویند اصل دنیا آوند بوده وآوند بمعنی ظرف است یعنی دنیا ظرف آن است وملوک دنیاوند را در قدیم مصمغان گفتندی چنانکه ملوک جبال تبرستان را اسپهبد وملوک هند را بلهر وملوک قنوج را رای ومهراج. ابوریحان در آثار الباقیه گوید که فریدون ارمائیل خوان سالار ضحاک را که مامور بود بکشتن مردم وآوردن مغز سر آنها برای مار ضحاک خواست بکشد چون ثابت کرد که گوسپند را کشته ومردم را رها کرده در کوهسار دماوند دیده شدند او را حکمران دماوند کرد ونشاند بر تخت زرین ومصمغان لقب داده این لقب بر حکام دماوند باقی ماند وگویند چون فریدون بر ضحاک مستولی شده او را گرفته بجایی که دران کوه بود معلق آویخت تا بود وبرین قیاس چون ضحاک بدخو بود وپارسیان مار ودیو میگفتند آن کوه را دیوآوند خوانده اند وبمرور بدماوند معروف شده ودرین تقدیر دیو آوند انسب است چه دنیا لغت عربی است وآوند پارسی ومخالف اند. مولف گوید آن کوه آتشی است واهل سیاحت وفرهنگ ومهندسین فرنگ بحکم شهریار عهد بتحقیق معادن آنجا رفته اند که چهار فرسخ ارتفاع آنست ودر قله اش سی جریب زمین هموار وچاهی است که ازان روشنی تابان ودود ازان بر آید وگویند معدن کبریت است وچاههاست متعدده دارد ونزدیک شدن بآن مایه قطع نفس وهلاکت است. فرید الدین اصفهانی درین معنی گفته ؎ از ناله مکن آه مراد وو دماوند ✻ وز گریه مکن چشم مرا چشمهٔ آمو ✻ حکیم فردوسی نیز در باب ضحاک گفته ؎ بیاورد ضحاک را چون نوند ✻ بکوه دماوند کردش به بند ✻ بماند او بر آنگونه آویخته ✻ ز او خون دل بر زمین ریخته ✻ گسسته شد از خویش وپیوند او ✻ بماند از ان کوه در بند او ✻ واصل آن در دیباوند تحقیق خواهد شد - ن -

دُنْیَاوِي بضم ع. منسوب بدنیا - ف ا -

دنیدن بروزن رسیدن ف. بمعنی دویدن بنشاط وخوشحالی براه رفتن وبمعنی انجامی در آمدن واز خشم وقهر جوشیدن هم گفته اند. ودنیده بروزن ندیده بمعنی بنشاط خرامیده وبخوشحالی راه رفته - سا -

دَنِیع کامیر عین مهمله در آخر ع. ناکس بی خیر وبی عقل دَنِیعَة مثله - ا -

دَنِیق کامیر ع. کسیکه تنها خورد در روز ودر شب در روشنی ماه تا مهمان او را نبیند - ا -

دِنِین بفتح اول وکسر ثانی ع. آهسته سخن گفتن که فهمیده نشود وبانگ کردن مگس وسخن بآواز خفی که بفهم نیاید - ا -

دُنْیَوِي بالضم دال وسکون نون وفتح یا وکسر واو ع. منسوب به دنیا وبضم دال وکسر نون وسکون یا غلط است ودُنْیَاوِی بسلامت داشتن الف نیز جایز. از صراح وابن حاج نوشته که دنیاوی بواو ودُنْیَائِي بهمزه هر دو غلط است - غ -

دَنِیَّة بفتح اول وکسر نون وتشدید تحتانی ع. ناکس وزبون وسفله - غ -

دُنْیَه دار بالضم ف. زین بیت اسیری لاهیجی بمعنی دنیادار مستفاد می شود ؎ ای بجستجوی ومنصب واسباب حرص جاه ✻ این کار یار دینی ودُنْیَه دار هیچ ✻ ب -

دُنْیِيّ بالضم ع. منسوب است بدنیا - ا -

دَنِیئَة بفتح اول وکسر ثانی وفتح همزه ع. عیب ونقیصت - ا -

دَوّ بالفتح وتشدید واو بیابان وشهری است - ا -

دو بالفتح ف. امر از دویدن ونیک وشخص خوب دونده و بالضم عدد معروف که ترجمه اثنین باشد واین بر لفظ جمع نیز بیاید فردوسی در هلاک سیامک بدست دیو گوید ؎ همه جامها کرد فیروزه رنگ ✻ دو چشمان پر از خون ورخ باده رنگ ✻ مولوی معنوی ؎ اگر بدیده من غیر آن خیال آید ✻ بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند ✻ از فرهنگ فرنگ وغوامض سخن -

دَوْء بالفتح ع. بیمار گردیدن - ا -

دَوَاء بهر سه حرکت ومشهور فتح است ع. دارو وچیزی که

بآن درمان کرده شود - اَدْوِیَه جمع دوائی عزیز علیه آن از عالم مومیا مومیائی بمعنی مرهم مجاز است از قبیل تسمیة الشئ باسم جنسه - علی خراسانی ؎ زهر غم ریخت بجو ناب که این مرهم لست عشق برچاک دلم لبت دوائی که میرس خسرو ؎ غمزه سوخت جراحت میکند هر کرا العلت دوائی می نهد و بالغلظ کردن دستن بمعنی معالجه و درمان کردن - اشرف ؎ باده در خم کهنه چون گردد دوائی می شود دختر زیر چون شد مومیائی می شود - وله ؎ آرزو نبود بنزمت چون گدائے در بهشت می بود بیکار بلشت چون دوائی در بهشت نظامی ؎ بمن ده که از وی دوائی کنم مس خویش را کیمیائی کنم - محمد صالح ستار ؎ رخساره و لب او درد مرا دوا کرده گلقند آفتابی آخر دوائی ما کرد - واله ؎ بتاریخ وفات آرزو گه مصرعی گفتم زنومیدی دوائے درد های بید و اکردم خواجه غیر از ؎ طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند - دوائی درد خود اکنون از آن مفرح جوی که در صراحی چینی و شیشه حلبی است - ب -

دَوَاءُ الْمِسْك بکسر میم و سکون سین مهمله ع - معجونی است مقوی قلب که مشک جزو اعظم آنست - غ -

دواب بالضم نام ملکی است در هندوستان که در میان دو رود که گنگا و جمنا واقع است - فر -

دَوَاب بفتح دال و بای موحده مشدد ع - جنبندگان و این جمع دَابَّة است که بتشدید بای موحده باشد ماخوذ از دَبِیب که بمعنی بر زمین جنبیدن است و تای تانیث در دَابَّة برای التقدیر موصوف باشد مثل تای ذَبِیحَة پس دابه را در اصل لغت بمعنی جنبنده که مطلق جاندار باشد مگر اکثر استعمال این لفظ در حیوانات است که بران سوار شوند و بار بر نهند مثل اسپ و خر و شتر و فیل و استر و جاموش و گاو از منتخب - غ -

دَوَاة بفتح اول و ثانی ع - ظرفی که دران سیاهی کتابت نگاهدارند و کسانی که دلوات بدو الف خوانند خطا است و بفارسی آمه خوانند بر وزن خامه دَوِی بحذف تا و دُوِیّ بضم اول و کسر ثانی جمع و لیست حنظل و لیست دانه انگور و لیست خربزه که است در ذال معجمه - از بهار عجم - غ ا -

دوات آشوب - ف - میلی که بدان صوف و لیقه دوات را بر هم زنند و مبدل مجره کش گویند - ب -

دوات دار بدال - ف - همان که در عرف حال آنرا قلمدان بردار گویند - طاهر نصیرآبادی در احوال جلال بیگ نوشته که وی در اوایل حال دوات دار مرزا طالب خان بود - میر مغزی ؎ چو زنند سحر بشنک سیه بر آمیزی دوات دار توزییا نبیره منکان ب

دو آتش - ف - کنایه از دولب شوق باشد - سا -

دو آتشه - ف - شرابی که مکرر دو نوبت کشیده باشند - فر -

دو آتگر بکاف فارسی - ف - آنکه دوا تها را بسازد دو بیت گر اماله آن سیفی ؎ کی از دو بیت گر خود مراگذر باشد بچون خود بدهم خط دوبیت گر باشد - ب -

دُوَاج کغراب و جیم تازی ع - بالاپوش و لحاف - بدین واو نیز آمده از منتخب - و در لطائف بکسر اول بمعنی لباس و در برهان دراج بفتح اول بمعنی لحاف و در سروری بفتح اول بمعنی قبا - غ ا -

دَوَاجِن بالفتح و کسر جیم ع - جمع دَاجِن گوسپندان گرفته -

دَوَاحِق بفتح و کسر حای حطی ع - جمع دَاحِق خرماے دفزک زرد - ا -

دَوَاحِل بالفتح و کسر حا ع - جمع دَاحُول پای دام صیاد که برای شکار گورخر بر زمین فرو نشانند گویا که آن گورخر رانده شده است بهر شکار - ا -

دَوَاخِس بفتح اول و کسر خای معجمه و سکون سین مهمله ع - در دَخْس گذشت - ا -

دَوَاخِل بالفتح و کسر خا و سکون لام ع - جمع دَاخِلَة نهانی زمین - ا -

دَوَاخِن و دَوَاخِین بالفتح و کسر خا و سکون نون ع - جمع دُخَان کغراب بمعنی دود این جمع خلاف قیاس واقع شده آدْخِنَه قیاسا - ا -

دُوَاد بالضم کغراب ع - کرم ریزه و کرخشک و مرد تیز رو دشتابنده - ا -

دُوَادِم کعلابط ع - و دُوَدِم کعلبط آب سرخ است که از درخت طلح یا درخت سمر بیرون آید و اکثر از کوه بیروت از بلاد شام خیزد و گویند در جوف درختهای کهن متکون میگردد دافعل قایم مقام مومیائی است که در بدل او متعمل میشود - ا -

دَوَادَه بفتح اول و دال ابجد بر وزن رواره - ف - دو بدن بهر طرف باشد - از پا هم و شخصی را میر گویند که خدمات جزئی با و رجوع باشد و هر ساعت او را بکاری فرستند - سا

دُوَار بضم اول و رای مهمله ع - گردش سر از علتی و بفتح اول و تشدید واو بسیار گردش کننده از منتخب و بحر الجواهر - و نیز دَوَّار زندانی است بیمامه و کعبه شرفها الله تعالی و باین معنی بضم هم آمده و بتی است - ا غ -

دَوَّارَة بالفتح و تشدید ثانی و فتح را ع - پرکار و گولهای آب و هر چیز ساکن را دَوَّارَة و دُوَّارَة گویند و چون حرکت کنند دَوَّارَة و دُوَّارَة بضم و دُوَارَة بالضم ریگ توده گرد که وحوش گرد آن گردند و پاره گوداز سر و باین معنی بفتح هم آمده و شکنبه گوسفند - ا -

دَوَارِح بفتحتین و رای مهمله ع - پایهای ستور - ا -

دواری بفتح دال و کسر رای مهمله - ف - زری است مسکوک از طلا که هر یک موازی پنج و شانی باشد حکیم منوچهری دامغانی گفته ؎ جز بر در شهنشه بر درگهی نه تیتم نه بر در حجازی نه بر در بخاری چون تو نه ام که خدمت کهتر کنی دمهتر بهر دو شانی و بهر یک دواری - ن -

دَوَّایِی بالفتح بتشدید واو و تحتانی ع - بعض کار در دکنند -

دوازده بالضم و حرف رابع زای هوز - ف - ترجمه اثنا عشر عدد معروف است - فو -

دوازده امام - ف - اول امام حضرت علی دوم امام حسن سوم امام حسین - چهارم امام زین العابدین - پنجم امام محمد باقر - ششم امام جعفر صادق - هفتم امام موسی کاظم - هشتم امام علی موسی رضا نهم امام محمد تقی - دهم امام نقی - یازدهم امام حسن عسکری - دوازدهم امام مهدی - سلام الله علیهم اجمعین - غ -

دوازده جوسق با جیم و واو و سین مهمله و قاف معرب دوازده کوشک است که مراد از آن دوازده برج فلکی باشد - سا

دوازده رخ - ف - جنگی بوده است عظیم و رزمی مشهور میان گودرز و پیران از تورانی و ایرانی و آن جنگ در دامن کوه گنابد واقع شده و آن موضعی است از خراسان و هم در آن جنگ پیران و یسه با چند برادر خود کشته شد - سا -

دوازده مقام - ف - در اصطلاح موسیقی مقام پرده سرود را گویند و آن دوازده اند چنانکه اول راست - دوم صفاهان سوم بوسلیک - چهارم عشاق - پنجم زیر بزرگ - ششم زیر کوچک هفتم حجاز - هشتم عراق - نهم زنگله - دهم حسینی - یازدهم رهائی - دوازدهم نوا - و بعضی بجای صفاهان شباب نوشته اند - غ -

دوازده میل - ف - کنایه از دوازده برج است - ن

دَوَّاس کشداد ع - شیر و مرد دلیر و ماهر و دَیَّاس بالیا مرد خرمن کوب - ا -

دو اسپه بالضم - ف - کنایه از سرعت و استعجال و جا باری رفتن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته ؎ زانکه دو اسپه رسید موکب فصل ربیع دبیر حرف باز یافت قوت یوم الشباب هم او گفته ؎ رانده از رحبه دو اسپه تا مناره بکسره از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند - ن -

دو اسپه شتافتن و تاختن و شدن سرعت عبارت از آنست که هر سوار دو اسپ همراه بگیرد تا بر یکے سوار شود و دیگری خالی همراه باشد و چون اسپ سواری مانده گردد بران دوم سوار شود و چون این نیز مانده گردد باز بران اول سوار شود نظامی ؎ سپه بر خاش زنگی شتابان شوند دو اسپه بسوی بیابان شوند - صائب ؎ غبار قافله عمر چون نمایان نیست دو اسپه تازی لیل و نهار را دریاب - ب -

دُوَاسَة کثمامة او کسحابة ع - جماعت مردم - ا -

دَوَاسِر کعلابط ع - شتر بزرگ هیکل توانا قوی جثه - ا -

دو آسیا - ف - کنایه از زمین و آسمان است چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست یک دانه چون جهد میان دو آسیا - ن -

دَوَاعِی بالفتح و کسر عین مهمله ع - خواهشها و باعثها و این جمع دَاعِیَة است - ا -

دَوَاغِص بالفتح و کسر غین معجمه و سکون صاد مهمله ع - جمع دَاغِصَة آئینه زانو و آب صاف تنک - ا -

دَوَافِع بالفتح و کسر فا و سکون عین مهمله ع - جمع دَافِعَة زمین نشیب و نرم که در آن آب رود -

دُوَال بالضم بر وزن جوال - ف - بمعنی تسمه و در فرهنگ چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند خسرو دهلوی گفته ؎ هم او ریخت در کاس طاعت زلال هم او کوفت بر کوس دولت دوال عصاری رازی گفته ؎ دوال گردد اندام پیلوار عدو چو بر زنند بران کوس پیلی تو دوال - ارزقی هروی گفته ؎ ولیکن روز کوشش بر درانده دوال پیر فربه شیر لاغر - و حکیم سنائی بمعنی مکر و حیله آورده ؎ ننگرم من سوی دوال شما نشوم نیز در جوال شما - در جهانگیری بمعنی زمرد آورده برین بیت رفیع الدین لبنانی کرده ؎ زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال - و گوید بمعنی شمشیر نیز آمده و نظامی گفته ؎ چو زخم دوالی دو دالی بدید به سوی رخت برادر کشید - ن -

دوال از پشت سر کشیدن کنایه از کمال قوت و زورمندی - ابو طالب ؎ از تو روباه یابد ار پنجه کشد از پشت شیر شرزه دوال - ب -

دوال باز بموحده و الف کشیده و سکون زای هوز - ف - کنایه از دو چیز است - اول معروف است و شرح آن در ذیل می آید دوم کنایه از دغاباز و محیل است و آنرا دوالک باز نیز گویند - ن -

دوال بازی - ف - قماری است معروف و آن چنان است که مقامران دوال را دولا پیچیده بنوعی ساخته پیچ داده بر زمین می نهند و میلی از آهن بدست دادو زننده میدهند که سر آن میل را در حلقه دوال بوجهی بگذارد و بر زمین استوار نماید که وقتی که سرهای دوال را بکشند میل را در میان آن دوال بماند و دوال را بدر رفتن ندهد پس اگر این معنی صورت گرفت داو می برد و اگر میل بر زمین قایم ماند و دوال از آن جدا شد داو کرد - ب -

دوال بر دهل زدن کنایه از دهل نواختن - خواجه نظامی ؎ خروش غنوده فرو کوفت بال دهل زن بزد بر تبیره دوال - ب -

دوال پا بیای فارسی - ف - وصل پای و بمعنی مکار و دغاباز و کسیکه پایش مانند تسمه دوال چرمی نرم و باریک می باشد - فر -

دَوَالِخ بالفتح بکسر لام و سکون خای معجمه ع - جمع دَلُوخ کصبور شتر فربه - ا -

دوال در گلو کردن کنایه از خفه کردن - میر خسرو گفته ؎ قصب پوش مکن در گلو دوال قصب که در گلوی ما از وے دوال خواهی کرد - ب -

دوال قصب بقاف و صاد مهمله و سکون بای موحده - ف - کنایه از حلقه گریبان از شرح قران السعدین - غ -

دوالک بر وزن مبارک - ف - دوالی را گویند که بدان قمار بازند و نام داروی هم هست از برهان و نان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که دوالک نوعی از قمار بازی است که بدوال چرم می بازند -

دوالک باختن بموحده مکر و حیله کردن - ب -

دوالک باز - ف - همان دوال باز است که محیل و مکار باشد مرادف تسمه باز و این مجاز است - میر خسرو ؎ شود بمرتبه با آسمان دوالک باز کسی که گوشه فتراک تو بدست افتاد - جلالای طباطبا ؎ مشتی ابله دل دوالک باز آستین کوتهان دست دراز - و دوالک بازی بمعنی مکر و حیله بندی و عیاری کردن هم هست -

دوال کشادن - ف - کنایه از پرواز کردن - خواجه نظامی ؎ چو باز از نشیمن کشاید دوال شکسته شود کبک را پر و بال - ن -

دواله بضم اول بر وزن کلاله - ف - چیزی است شبیه به ریسمان باریک بهم پیچیده بر شاخهای درخت صنوبر و بلوط متکون می شود بهترین آن سپید و خوشبو تازه و زبون ترین سیاه رنگ و یا قوت قابضه و بلشراب مقوی باه و مفرح معده و دل و جگر از تحفه نقل شده و آنرا بهندی چهار چهیله گویند - غ -

دوالی بر وزن جلالی - ف - نام حاکم انجاز در عهد اسکندر که اسکندر تو شایه بردعی را برنی باو داد چنانکه نظامی گفته ؎ دوالی بنام آن سوار دلیر دوالک همی باخت مانند شیر - و بالکسر جشنی است مر هندوان که شب آن روز جشن کنند و مناسبت در بحث چراغ روشن کردن هندو گذشت - ن ب -

دِوَالِی بکسر اول و واو بالف کشیده و کسر لام جشنی است که هندوان در هندوستان می کنند و در شب چراغهامی افروزند و این لفظ هندی است - تاثیر گفته ؎ از باده چراغ کرد روشن چشم تو چو هندو دوالی - وحید گیلانی گوید ؎ زلف تو نقد دلها انداخت گنج و افروخت از عارضت چراغی چون هندوی دوالی - و تحقیق این لفظ در چراغ روشن کردن هندو گذشت - ب -

دَوَالِیب بالفتح و کسر لام ع - جمع دولاب - فر -

دَوَالِیک بالفتح و کسر لام ع - نوبت بنوبت گرفتن و بنوبت بکاری بودن دَالَیْك بکسر لام مثلثه و بر سر پای آمدن کسے در رفتار پیش تو - ا -

دُوَام ع - گردش سر و آنرا دوار نیز گویند و بالفتح همیشگی و همیشگی نمودن - ام -

دُوَّامَة بالضم و تشدید ثانی که بانه ع - گران مانندی است

جو بین که طفلان بدان بازی کنند می افگنند آنرا بر زمین پس میگیرند
وآوازی کنند بفارسی بادبریست - دُوّام جمع - ا -
دَوَامِلُ بفتح اول وثانی وکسر رابع ع. جمع دَامِلَة سختی
وبلا - ا -
دَوان بروزن روان. ف. بمعنی دونده است ونام دیهی است
از مضافات قصبهٔ کازرون وازانجاست جلال الدین محمد علامی
دوانی - ن -
دوانْدن بالفتح. ف. خجل وکمدر کردن از مصطلحات وچراغ هدایت
اشرف در هجو اسپ ؎ بره از بس کنایتها که خوانده خران از طعنه
اش آخر دوانده . وبمعنی سلخته وآماده کردن طغرا در تعریف بریخان
؎ گرش صافی باده گرد دخضر وره دواند ملک پرده چشم حور خط طلب
مطرب ؎ گرانار غنون سیم خواهد بهیش . دواند میخانه صندوق
خویش . وبمعنی سرایت کردن چون دویدن می وستی در چیزی
صائب ؎ مرا گر دست چون آئینه حیران مجلس آرائی بود که می رالدر
رگست از دویدن بازمیدارد . وبمعنی فریب دادن نیز نوشته اند
دویدن لازم آن چون دویدن چشم کنایه از آماده ومهیا شدن
وی وبسیار نگاه کردن در تجسس چیزی - تاثیر ؎ کاری نتوان بی ام
دیده دوران کرد . چشم از پی کاری که دود خوب توان کرد . سعید اشرف
؎ بسکه چشم میدود بر جام وساغر می نهد . دیده ام را موج می زنجیر
بر پا چون حباب . ب -
دَوَاوِین بفتح اول وکسر واو ع. جمع دِیْوَان بالکسر فراهم آمدگاه
کتب وکتاب که دران لشکریان واهل عطیه مکتوب باشند - ا -
دَوَاهِی بفتح اول وکسر های هوز ع. حوادث وسختیهای زمانه این
جمع دَاهِیَة است که بمعنی حادثه وآفت باشد - غ -
دَوَایة کنامه وبکسر هم آمده ع. سر شیر وجغرات وسر شوربه وپوست
ومانند آن وآن پوست تنگ است مانند پوست اندرون بیضه که از
وزیدن باد بر شوربا ومانند آن بسته گردد و بالضم کبودی دندان
دَوَائح بفتح اول وکسر همزه وسکون حای حطی ع. جمع دَائِحَة
درخت بلند وبزرگ - ا -
دَوَائر بکسر همزه که حرف چارم است ع. جمع دائره - غ -
دَوَائر فلکی ع. بدانکه دوائر عظام یعنی دائره های کلان که فلک
را تنصیف می نمایند هیجده اند اول دائرهٔ معدل النهار - دوم
دائرهٔ منطقة البروج - سوم مارة بالاقطاب الاربعة - چهارم
دائرهٔ میل - پنجم دائرهٔ ارض - ششم دائرهٔ افق - هفتم دائره
نصف النهار - هشتم دائرهٔ اول السموات - نهم دائرهٔ ارتفاع -
دهم دائرهٔ وسط السماء الرؤیة - وسوای اینها دوائر صغار اند
یعنی دائره های کوچک که فلک را برابر دو نیم میسازند وآنها بسیار اند
از شرح چغمنی وغیره نوشته شد - غ -
دَوَائِس بفتح اول وکسر همزه وسکون سین مهمله ع. در دَائِس
گذشت - ا -
دُوَالیستی. ف. بمعنی دو صدی طغرا گوید در مشابهات ربیعی
یکه تازان ریاحین تا پای چناریان سبزه بمنصب دوالیستی
خرم گردیدند - از غوامض سخن -
دَوَائی بزیادهٔ یا ع. مزید علیه دوا از عالم مومیا ومومیائی ع
این تصرف فارسیان متاخرین است ودر قدیم نبود - اشرف گوید
؎ باده در خم کهنه چون گردد دوائی می شود . دختر رز پیر چون
شد مومیائی می شود . از چراغ هدایت در لفظ دوا گذشت - غ -
دَوْب بالفتح وسکون بای موحده ع. کوشش نمودن ورنج دیدن
در کار - ا -
دو بادام و دو مرجان. ف. کنایه از دو چشم ودو لب است
قطران تبریزی گفته ؎ چو بکشاید نگار من دو بادام ودو مرجان را
بدین نازان کند دلرا بدان رنجان کند جان را . من از مژگان
بیارایم بمروارید ومرجان رخ . چو از سی وسه مروارید بردارد
دو مرجان را . هم او گوید ؎ کرد بادام اندرش دو رشته تیر
خدنگ . زیر یاقوت اندرش دو رشته در بها . ن -
دو باروح با اول وثانی رسیده وبای ابجد بالف کشیده و
رای بی نقطه بواو رسیده وبجای حطی زده. ف. دوائی است که
آنرا عروس در پرده گویند وکاکنج همانست وبا خای نقطه دار نظر
آمده است - سا -
دوبارهٔ بالضم. ف. عمر چون حیات دوباره وعمر دوباره
صائب ؎ از داغ تازگی جگر پاره پاره یافت . از آفتاب
صبح حیات دوباره یافت . وله ؎ از هستی دو روزه بتنگ آمد
عارفان . تو ساده لوح طالب عمر دوباره . وله ؎ اگر بروی تو
بار دگر نظاره کنم . چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم . ب -
دوباز بالضم وزای هوز در آخر. ف. نوعی از کبوتران است
وقسمی از کاغذ باد نیز باشد - فر -
دوبال با بای ابجد بر وزن رومال. ف. بمعنی دوال است که
تسمه وچرم حیوانات باشد وکمر دهیله را نیز گویند وبمعنی زمرد و
شمشیر آبدار هم آمده است - سا -
دوبالا بالضم. ف. دو برابر وبالفظ رفتن وشدن وکردن و
کشیدن وگشتن مستعمل - باقر کاشی ؎ یکطرف جام شراب و
یکطرف روی نگار . ظرف ماکیف دو بالا بنتابد بیش ازین .
وله ؎ میرسد از پی تسخیر دلم بادشهی . شه مژگان سپهی شوخ
دو بالا نگهی . طالب آملی ؎ بر بلبل از فراق گل وگلستان چه
رفت . بر من ز هجر دوست دو بالای آن رود . صائب ؎ آرزوی
در کهن سالی دو بالا می شود . نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش است
وله ؎ سنگ اطفال بدیوانگی ما افزود . خندهٔ کبک دو کهسار
دو بالا گردد . وله ؎ میکند ناز دو بالا بعد ازین بر قمریان . سرو
اگر بر دوش سرو آن سرو قامت می کند . اشرف ؎ جلوهٔ نازش
رسائی داد بیداد مرا . کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا . مخفی نماند
که بیداد درینجا بمعنی تظلم وفریاد است که اکثر با داد مستعمل میشود
داد وبیداد می گویند واینجا هر چند صورت داد وبیداد پیدا
است اما داد بمعنی مذکور نیست واین از جملهٔ حرافی شاعری بود
ملا جامی بنجوده ؎ می کند گلشن دو بالا نشأ بینا بسم . نالهٔ بلبل زند
مضراب قانون مرا . ب -
دو بحر زدن شعر گفتن بنوعی که بدو بحر توان خواند واین
از محسنات است محمد طاهر نصیرآبادی در احوال ملا میری جربادقانی
نوشته که میرزا فصیحی هروی در بیتی دو بحر زده بود - ب -
دو بخشه بفتح بای موحده وسکون خای معجمه وفتح شین معجمه
بمعنی مضاعف - فر -
دوبدو بالضم. ف. در ملحقات مقابله از دو کس بنوعی که
ثالثی دران نباشد سیفی ؎ گه تار بآن مه جور وبه دو باشم جز این
مراد ندارم که دو بدو باشم از بهار - وقد رهفت قلزم نوشته که دو
کنایه از عاشق ومعشوق آمده که دران سوم نگنجد -
دو برا بالضم بای ابجد ورای قرشت بالف کشیده بر وزن مو کشا
بلغت ژند وپاژند تیغ وشمشیر را گویند - سا -
دو برابر. ف. دوتا ودو چندان ودو بخشه ومضعف - فر -
دو برادران. ف. دو مرغ اند شکاری کوچکتر از عقاب و
در شکار یکدیگر را امداد کنند تا آن صید را بگیرند وبمعنی غلیواج

ونیز آن دو ستارهٔ روشنی را گویند که بر سینهٔ دب اصغر است
وآنرا هفتورنگ کهین خوانند وبعربی فرقدان گویند - ن کا
دو برجی. ف. کبوتری که در یک برج قرار نگیرد یحیی کاشی
در تعریف دولتخانه گوید ؎ کند سوی خود برج ازین منزل دل
دو برجی شده چون کبوتر دلم . آنرا دو بامه نیز گویند سنجر
؎ جائی نپرد مرغ دلم ز دو بام این حرم . نی زان کبوتران دو رنگ
دو بامه ام . ودو برجی بمجاز شخص هرزه گو را گویند سعید
اشرف ؎ ز حسن خادم هندی دگر جی . شده چشم تماشائی
دو برجی . وحید ؎ دل از غم آن بت دو برجی . سوراخ بود
چو نان گرجی . وباصطلاح لوطیان شخصی که امرد باره وزن باره
باشد سند آن در لفظ خرجی گذشت - ب مص -
دو بر هم زن. ف. شخصی که بسعایت وغمازی میان دو کس
نزاع اندازد شفیع اثر ؎ شیوهٔ صلح وصفا کار دو بر هم زن
نیست . همچو مقراض نیاید ز سخن چین اصلاح . ب -
دو بُعد بالضم بای موحده. ف. عبارت از عرض وطول - غ -
دَوْبَل کجوهر ع. خوک یا خوک نر یا خوک بچه دَوَابِل جمع
وبمعنی خر بچه یا خر خطائی خرد اندام وگرگ سیاهی آمیخته بسپیدی
وروباه ولقب اخطل نصرانی شاعره - ا -
دوبل بروزن نوفل. ف. بیوفا ولی حقیقت را گویند حکیم
ناصرخسرو گفته ؎ تن دوبل بیوفاست ای خواجه . چند طلب
مراد ازین دوبل . عقلت یک سو است کل بدیگر سو . بنگر
بکدام جانبی مایل . ن -
دوبیتی. ف. نام منصب وصاحب این منصب را هشتاد
هزار دام مقرر باشد چون چهل دام را یکروپیه می شود باین حساب
دو هزار روپیه می شوند - غ -
دو بیتی خواندن. ف. سرود گفتن - ب.
دو پا بای فارسی بر وزن روغا. ف. کرم سرخی است که در
درخت بلوط می باشد وبآن ابریشم وامثال آن رنگ کنند ودر
دواها نیز بکار برند - سا -
دو پادشاه قهار کنایه از شب وروز باشد که لیل ونهار است کا
دو پاره. ف. دو بخش - فر -
دو پایه بالضم. ف. عبارت از انسان است که دو پای دارد
یا عام است - فر -
دو پروانه. ف. کنایه از شب وروز باشد - فر -
دو پرویزنی. ف. معده که دو بار پخته شده باشد - غ -
دو پلکا بفتح بای فارسی. ف. نوعی از کبوتر باشد وقسمی از سنگ
نیز است که بدان انگشتری سازند - فر -
دو پیازه. ف. نوعی از قلیه ونانخورش که می پزند - فر -
دو پیکر. ف. برج سوم از دوازده بروج فلکی که بعربی
آنرا جوزا گویند وبرج مذکور بصورت دو کودک برهنه است که
بی همدیگر آمده اند وبهمین جهت به عربی توامان نیز گویند - غ -
دوتا بالضم وتای مثناة بالف کشیده. ف. مرادف دوبالا و
خمیده ومنحنی دوتو ودوته ودوتاه مثله علی خراسانی ؎ اگرچه
داشت ازین پیش ذوق یکتائی . ز آسمان قدم اکنون بسی دوتاه
تر است . بنای قافیه غزل بر سیاه وتباه است خواجه جمال الدین
سلمان ؎ بر سرش خورشید میلرزید با چشم پر آب . بر درت
گردون همی گردید با قد دوتاه . سالک قزوینی ؎ سالک
صلیب بتکدهٔ سیئات ماست . قدی که در نماز دوته می کنیم ما . مولانا
بنائی ؎ از آن دم چرخ را قامت دوتو شد . بکه آه من گریبان گیر
او شد . ظهوری ؎ بصد بند هر دل شود مبتلا . شود رشتهٔ حسن
هر جا دوتا . ب -
دوتار. ف. نام ساز مثل ستار - غ -
دوتا شدن. ف. متغیر شدن اعم از آنکه حرف باشد یا چیزی
دیگر - تنها گوید ؎ زاهد در سلوک بحق رهنما نشد . خود داریت ز
رفتن مسجد دوتا نشد . ب -
دوتائی بروزن کجائی. ف. بمعنی پوشیدنی واز مفاد اشعار
استادان سلف بمعنی پوشش زیر قبا فهمیده می شود شاه کبود جامه
گفته ؎ گرکسی بودی که پشمین جامهٔ تائی بر زدی . این دوتائی در زمین
هر زمان یکتاستی . حکیم سنائی گفته ؎ یکتا ودوتا کردم در جهت
وخدمت . یابم اگر از جود تو دستار دوتائی . هم او واضح تر گفته
؎ گفتمت یکی شعر دو هفته لبی مایه . در تقویت حسی ونطقی ونمائی
دارم طمع از جود تو هر چند که ارزد . پیراهن ودستار وزیرپوش و
دوتائی . ن -
دوتبه نام قریه ایست در کوهستان کشمیر ودار الاماره حاکم کاکاو
ودنبا ایست واین دو طائفه شصت هزار خانه اند - ن -
دوتن بفتح تا وسکون نون. ف. دو کس ودو شخص ودو مرد - فر -
دوتو بفتح تا وسکون واو. ف. در دوتا گذشت - فر -
دوته بفتح تا وسکون ها. ف. همان دوتا است که گذشت - فر -
دوتهی بفتح فوقانی. ف. جامه دو ابره واستر که باهم دوزند
بر قیاس یک لائی ودولائی بیاید سعید حسین خالص که از ایران
بهندوستان آمده نظر بهوای این ملک چنین بسته ؎ آه سرد که ترا
گرم گرفت که باز . دوتهی پوش برنگ گل رعنا شده . ب مص -
دو تیغه بازی رسم است سپاهیان ولایت را که بهر دو دست
تیغ را گرفته بگردانند چنانکه بنه بازی که در دکن کنند - تاثیر ؎
زان هر دو زمین سرفرازی . تا چرخ کند دو تیغه بازی . ودرین قیاس
دو تیغه باز بهادری که بهر دو دست تیغ زند - طالب آملی ؎ گزمه تا دو کند
مقراضه چار برش . که باد و شاخه پیکان چو ذوالفقار افتاد . بسینهٔ
صف اعدا که خیل مور انند . دو تیغه باز چو نوک زبان مار افتاده
وبمجاز دو کار کردن عموما وشعبده بازی وامردبازی خصوصا واین
از بعضی ثقات بتحقیق پیوسته وزخم دو تیغه باز استعاره است بنهایت
تازه صائب ؎ ای صبح آه سرد توانا شفا که کیست . زخم دو تیغه باز
تو انداز ذو الفقار کیست . ب -
دو تیغه می بازد یعنی باطرفین سازش دارد - ب -
دَوْثَه بفتح اول وثالث که ثای مثلثه است ع. شکست وشکستن
لشکرها - ا -
دَوْج بالفتح وجیم عربی ع. خدمت کردن - ا -
دو جنیبه ودو گاوپیسه کنایه از شب وروز حکیم خاقانی
گفته ؎ روز وشب دیده دو گاوپیسه در قربانگهش . صبح را
تیغ وشفق را خون قربان دیده اند . ن -
دو جهان ودو دنیا ودو عالم ودو سرای ودو گیتی
عبارت ازین جهان وآن جهان که عالم آخرت است مغایر معنوی
ودر علیه ؎ در دو گیتی از ثنا واز ثواب آراسته . درج اعمال تو
در دست کرام الکاتبین . دست بر هم میزنم از حسرت دامان او .
منکر شست بالسامان دو دنیا میزنم . مخلص کاشی ؎ آنکه از خلق تو
بدلی جا گیرد . ظلم باشد که دل آزارد دو دنیا گیرد . ب -
دو چار ودو چهار. ف. رشیدی گوید یعنی ملاقات و
این عبارت است از آنکه دو چشم چهار شد مؤلف گوید این بس
مختصر است چه دوچار شدن رسیدن دو کس باشد بیکدیگر یک
ناگاه وبیشتر در میان خصمان استعمال شود حکیم فرخی گفته ؎ هر که با تو

بجنگ - سند دوچار بالظفر نزد اوکی است هرب * مولوی کرآنا بزد با من میان راه تنگی * دوچاری او دوچاری او دوچاری؟ شیخ عطار گفته ـ کدام صدر اجل دیده که با او هم * اجل نخورد دوچارے در این سپنج سرای * لمؤلفه در رزمیه ـ دو بود چاک شد از تیغ شاه مرکب و مرد * بلی دوچار شود چون بر تیغ گشت دوچار * بکشتن هر تن کان تیغ برق سیر رسید * ز تنگ توسن تازی بجاک کرد گذار - ن -

دوچار زدن و دو شش نشستن عبارت از نقش دوچار زدن و نقش دو شش نشستن واله هروی گفته ـ دو ششی باین رسائی نه نشست عاشقی را * تو و نکر کشتن من و ذوق جان سپاری * خواجه شیراز ـ منصوبه هوائی تو حافظا کنون چو باخت * در ششدر غمت دلش افتاده در دوچار * ب -

دوچشم چار شدن کنایه از ملاقات و مواجه دو کس با یکدیگر که آنرا دوچار شدن نیز گویند - ن -

دوچشمه . ف . کنایه از آفتاب و ماه و شب و روز بود - ن -

دوچشمهٔ روان کنایه از دو چیز است - اول کنایه از دو دیدهٔ گریان باشد - دوم کنایه از دو پستان زنان شیردار - چنانکه حکیم سنائی در باب تربیت اطفال بعد از وضع حمل گفته ـ بعد از آن الف داد با پستان * روز و شب پیش تو دو چشمه روان * ب -

دوچند بالضم . ف . مضعف . فر -

دوچوبه بالضم . ف . نوعی از خیمه که به دو چوب بر پا کنند . فر -

دوچهار . ف . بمعنی دوچار است که رسیدن دو کس باشد بیکدیگر بی‌خبر - سا -

دَوحَة بالفتح و فتح حای حطی ع . درخت بزرگ و تنهٔ درخت دُوح جمع - ا -

دوحجرهٔ خواب . ف . کنایه از دو چشم باشد - فر -

دوحرف . ف . مراد لفظ کن که کلمهٔ عربی است بمعنی بشو و آن صیغهٔ امر است از کان یکون که حق تعالی روز ازل بر پیدا شدن مخلوقات امر کرده بود پس عالم همان زمان موجود شد - غ -

دوحرف بی‌نوا . ف . اشاره بکلمهٔ کن است - ن -

دوحرف بی‌هوا . ف . اشاره باسم مبارک هو زیرا که کاف و نون در عدد هفتاد باشد و باین صورت (۷۰) و این عدد بی‌نواست چراکه صفر اشاره بمقام نیستی و فقر است در دست اوست و اسم مبارک هو عددش یازده است و رقمش این (۱۱) و آن اشاره بمقام وحدت ذاتی و وحدت صفاتی است بی‌هوا از هر آرایش مبرا باشد و نیز بعضی علما عدد گفته‌اند مظاهر حضرات خمسه است بحسب ظاهر عدد و بید تلفظ کنند باسم ها شود و عدد آن و عدد او شش پس از او انسان متولد شود و در حال ترکیب هو گردد وضمه هو اشاره بترفع مسمی اوست از ماسوی و این شعر حکیم سنائی مشیر باین معنی است ع - کن دو حرف است بی‌نوا هردو لیک می‌تواند بینوا بودن دو حرف کن از آن باشد که مفتاح گنجینهٔ خلقت ممکنات است و ممکنات همه نقص و فنا و فقر است پس کن دو حرف بینواست یعنی چیزی در دست او نیست و هو دو حرف بی‌هواست چه آنجا که تجلی مسمی او بود ضلالت و هوا راه ندارد - ن -

دوحور القاف . کنایه از عقل و روح - فر -

دَوخ بالفتح و خای معجمه ع . خوار شدن و مستولی و غالب شدن بالام -

دوخ باول مضموم و واو معروف بر وزن و معنی لوخ یعنی الفی که از آن حصیر سازند و بوریا بافند - دیگر بمعنی صحرائے که از علف و شاخ و گیاه خالی باشد و سر بموی را که اصلع گویند بفارسی دوخ چکاد گویند چه دوخ بمو و چکاد تارک سر باشد حکیم شاکری گفته ـ روی مرا در کرد زرد تر از زر * کردن من عشق کرد نرم تر از دوخ * زر دانشت بهرام گفته ـ شود درنج زرد پشت لوخ گردد * تنت باریک همچون دوخ گردد * شمس فخری گفته ـ عجب مدار که فرق سپهر بموی است * که شد ز سیلی تادیب شاه دوخ چکاد * ن -

دوخاتون و دوخاتون مینش کنایه از دو چیز است اول کنایه از مردمک چشم است - دوم کنایه از مهر و ماه بود چنانکه حکیم خاقانی گفته ـ بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی * درم خریده دو خاتون خرگه سنجاب * هم او گوید ـ بروز از پی این دو خاتون مینش * یکی زال آئینه گردان نماید * ن -

دوخاتون درگه سنجاب و دوخاتون مینش مهر و ماه و مردم چشم سندش بالا گذشت - ب -

دوخادم حبشی و رومی . ف . یکی از روز و شب سندش در لفظ دوخاتون گذشت - سا -

دوخت بالضم . ف . ماضی دوختن و دوشیدن باشد یعنی پارچه را بهم وصل کردن و شیر را دوشیدن بمعنی ادا کردن و گذاردن دام یا حق کسی باشد - ن -

دوختن بر وزن سوختن . ف . بمعنی دوشیدن و بمعنی اندوختن یعنی جمع کردن نیز آمده - مولوی گفته ـ مادرش بود آن قریب المخرج دام بیداز عطایش دوخته * سراج الدین راجی گفته ـ شیر هراس دوخت تدبیرش * دام افلاس دوخت احسانش * و دوخته برین قیاس - ن -

دوخته بر وزن سوخته . ف . دوشیده و ادا کرده و گذارده را نیز گویند - سا -

دوخ چکاد با جیم فارسی و کاف بر وزن کور سواد بمعنی اصلع باشد و آن شخصی است که سر او ساده و بی‌موی بود چه دوخ بمعنی ساده و چکاد بمعنی تارک سر و فرق سر است و کجلی را نیز گویند که سر او مانند کون طاوس باشد - سا -

دَوخَلّة بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن ع . زنبیل از برگ خرما که در آن خرما نهند یا عام است - ا -

دوخواهر . ف . دو ستاره شعرای شامی و شعرای یمانی باشد آنها را دو خواهران هم گویند و بعربی اختا سهیل خوانند و عبور و غمیصا نیز گویند - سا -

دوخیط ملوّن بفتح خای معجمه و سکون تحتانی و طای مهمله . ف . کنایه از صبح کاذب و صبح صادق باشد - سا -

دود بر وزن زود . ف . ترجمان دخان و زلف و گیسو و سنبل و شاخ و موج از تشبیهات اوست و رفتن و آمدن را بدان تشبیه دهند - فردوسی گفته ـ چو بشنید گودرز برگشت زود * بهر سو بر آمد بکردار دود * شیخ شیراز ـ سپاهان براند مگشتی چو دود * که آن ناخدا ناخدا ترس بود * جمال عبدالرزاق ـ رای عالی آن شهاب ثاقب است اندر تنش * کش بیک ساعت بر آید موج دود از دو دمان * ابوالفرج رونی ـ روی بقنوج کرد شعلهٔ عزمش * سوی فلک راند شاخهای دخان را * زلالی ـ که یعنی تو بر گلشن همین بود * بچین گلبرگ داغ و سنبل دود * ـ بشنوی گر بوی دود از تغافلش * فرو رقصید از سر تا بپایش * طالب آملی ـ شعله‌خوی دارد م جا دو خیال * زان چو زلف دود پیچان بر و دوش * و نیز دود بمعنی غبار خاطر و اندوه استعمال شده قطران گفته ـ از دل خویشان سور و خرمی نبرد دود * دو ده ب ن -

دُوْد دال اول مضموم و واو معروف ع . بمعنی کرمها و این اسم جمع است و واحد آن دُودَة که بمعنی یک کرم است از منتخب و صراح و بحر الجواهر و کنز - و دیدان بالکسر نیز جمع آمده است - غ م -

دَوْدَاة بالفتح ع . شور و غوغا و بانوج و اثر گهواره طفل - ا -

دود از دماغ بر آمدن کنایه از هلاک شدن در غم و محنت کشیدن - ب -

دود از نهاد و دود از نهاد چیزے بر آوردن مرزا صائب ـ تا سبزهٔ خط از لب جانان بر آمده * دود از نهاد چشمهٔ حیوان بر آمده * حضرت شیخ ـ چون سر کنم حدیث لب لعل یار را * گرد از نهاد چشمهٔ حیوان بر آورم * ب -

دود آساے و دود پیماے در صفات آه مستعمل - ب -

دود افگن . ف . قسمی از ساحران باشند که عود و لوبان و دانهٔ سپند و مقل و امثال آن بر آتش نهند که باعتقاد ایشان جن حاضر شود و سحری که اراده کرده اند بفعل آید چنانکه خاقانی گفته ـ دود افگن را بگو که بس نالانم * دودی بر کن که دود گمن شد جانم * برمن چو بدل کردیل جانانم * دل گردانی بکن که سرگردانم * هم او گفته ـ زان غمزه و دود افگن آتش فگنی برمن * هم دلشکنی هم تن دلدار چنین خوشتر * ن -

دود آلود . ف . از عالم خاک آلود باشد - فر -

دوداله بر وزن گوساله . ف . نام بازی است اطفال را و آن چنان باشد که دو چوب بر آورند یکی بزرگ بقدار سه وجب و دیگری کوچک بقدر یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک را تیز کنند و بر زمین گذارند و چوب بزرگ را بر آن زنند تا از زمین برخیزد فی الحال چوب بزرگ را بر آن زنند تا برا دور رود و شخصے در آن دور که ایستاده است اگر آنرا گرفت بازی از دست او لا برداشته بینداند و چوب درازی بعرض بر زمین گذاشته اند اگر آن شخص در اثنای انداختن بر آن چوب بزند بلند برابر دو باشد و الا فلا و این بازی را در خراسان کال چینه و لاد بازی و در جای دیگر پله چوب گویند و چوب کوچک را در فارسی پل و بزرگ را چینه و بعربی کوچک را قُلّه و بزرگ را مقلا خوانند -

دود انبار . ف . در نثر حیاتی گیلانی ـ صحرا و سبزه دود انباری و لاله و گل اخگر زاری * ب -

دود آهنگ با کاف فارسی . ف . بمعنی دودکش است چه یک معنی آهنگ کشیدن است و آن سوراخی است که در حمامها و مطبخها و تجارها گذارند تا دود بیرون شود و دود سفال را که برای گرفتن دود ده بر روی هم نهند نیز گفته اند - شیخ نظامی گفته ـ آتشی چون سیاه دود برنگ * کا در د سر برون ز دود آهنگ * عثمان مختاری گفته ـ آفاق بپای راه مانند سنگی است * بر آتش ما سپهر دود آهنگی است * در پای امید ماست هر جا خاری است * بر شیشهٔ عیش ملت بر جا سنگی است * دود آهنگ هم بدین معنی آمده - ن سا -

دود بر آمدن و بر خاستن و بلند شدن از چیزے بمعنی معروف مرزا بیدل ـ دود یاس از خانهٔ خورشید خواهد شد بلند * یارب آن آئینه و را محرم جوهر مکن * صائب ـ سر دودی است که از آتش دل خاسته است * تا که نداز نفس گرم نیستان آتش * و له ـ تا سبزهٔ خط از لب جانان بر آمده * دود از نهاد چشمهٔ حیوان بر آمده * ب -

دود بر انگیختن و بر آوردن از چیزے کنایه از سوختن و خراب کردن و برین قیاس دود کردن بمعنی ظهور کردن - حضرت شیخ ـ چون سر کنم حدیث لب لعل یار را * گرد از نهاد چشمهٔ حیوان بر آورم * طالع نگر که خار و خس ما نکرد دود * جای که ماهتاب بسوزد سپند را * شاعر گوید ـ از کلاه نمدی دود کند اخگر عشق * داین منه عود است که در مجمر افسر سوزند * باقر کاشی ـ عشق آمد و دود دم ز دل تنگ بر آورد * صد آه که آئینهٔ من زنگ بر آورد * میر معزی ـ آتش هیبت تو دود بر انگیخت ز هند * وز نهیب از آن دود سیه گشت چو قیر * ب -

دود پیچیدن در سر و مغز آن و دود بسر دفتن و بسر داشتن هر کدام معروف - مرزا بیدل ـ سرو نبود اینکه بیدل در چمن بالیده است * از خیال قامتش دودی بسر دارد بهار * و له ـ در سرم پیچید آخر دود سودائی کسی * ورنه عمری بود کین دردسر بی دستار بود * قاسم مشهدی ـ پیچیده دود در نفس در خانهای مردم * تا روی آتشینش چشم بر آب بندد * ب -

دُودَة بضم اول و فتح ثالث ع . کرم دُوْد و دِیدَان جمع - ا -

دود جگر و دود دل کنایه از آه - خواجه شیراز ـ سیاه نامه تر از خود کسی نمی‌بینم * چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود * حیدری ـ ز رسوائی دلم جمع است در محشر اگر جویم * که از دود دلم صبح محشر شام میگردد * قاسم مشهدی ـ نباشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان * کشائی چون سر مکتوب تا بوی کباب آید * فیضی ـ هر لاله کرد مش بخون آل * از دود جگر بود نهم خال * ب -

دود چراغ و دود مشعل هر کدام قسمی از خربزهٔ خوب دودم رنگی آسمانی مایل بسیاهی نیز واین از اهل زبان بتحقیق پیوست تاثیر ـ بی دولتیش بود سجل * هر کس که نخورده دود مشعل * نزاد دود چراغ او نخوردی * دانا بلذیذی نبردی * و نیز دود مشعل کنایه از اسباب جاه و حشمت - اشرف ـ میرسی آخر بدولت گر کنی تحصیل علم * از ترقی دود مشعل میشود دود چراغ * و نیز دود چراغ رنج و تعب که در تحصیل کسب کمال کشند - ب -

دود چراغ خوردن رنج و تعب کشیدن در تحصیل علم و مطالعهٔ کتب - صائب ـ ستاره ریزی کلک سیه زبان صائب * ز فیض خوردن دود چراغ میدانم * اثر ـ چو نامه از سخن خلق می‌شود روشن * که هر کسی چه قدر خورده است دود چراغ * ب -

دود خام معروف زلالی ـ بی آزادی چون ما غلامان که میسوزیم همچون دود خامان * ب -

دودخانه و دودمان . ف . تبار و خاندان دوده مشغلهٔ مرزا الغی نوادهٔ آقا شاه علی ـ دوده دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست * عیسی بفلک سود سر بی پدری را * حکیم سوزنی در مدح سیدی گفته ـ ای اسوده بتو دودهٔ نبوی نو جهان گرفته بعزم صواب و رای قوی * و نیز دوده بمعنی دود چراغ که مرکب و مداد از آن سازند و در چشم نیز کشند وحید ـ چراغ است تشبیهی آهم که از وی هلی دوده بر سقف گردون نشسته * فایق ـ پروانه گو بسوز که در چشم می‌کشند * خوبان هند سرمه ز دود چراغ ما * ب -

دود دل و دورباش و دود دم هر سه کنایه از آه باشد چنانکه شیخ سعدی گفته ـ آتش سوزان نکند با سپند * آنچه کند دود دل مستمند * شیخ نظامی گفته ـ چو دارا جواب سکندر شنید * یکی دورباش از جگر بر کشید * حکیم انوری گفته ـ ملک بخشاینده در حرمان همیون خدمتت * چون خلافت بی علی بود دست بی زهر لقک * باپای چون آتش نکسته دل چو آتش بیقرار * مانده در اطوار دود و دم چو ماهی در شبک * ن -

دود دل خالی کردن و دل بیرون دادن تاثیر ـ بر ز دست خویش چون غلیان که وحشت می‌کشم * همدمی کو تا رخ خود دود

خالی کنم ٭ ب ـ

دود دماغ نخوت و غرور ـ ب ـ

دودر بضم اول و فتح ثالث و سکون رای مهمله ـ ف ـ تکمه و گوی گریبان را گویند ـ فر ـ

دَوْدَرِي بالفتح کقهقری ـ ع ـ دختر کوتاه بالا و دَوْدَرّی با تشدید نیز آمده و دودری بفتحتین و تشدید را مقصوراً آنکه بدون حاجت آمد و شد نماید ـ ا ـ

دودری بالضم و فتح وال و کسر را و یای معروف ـ ف ـ کنایه از جبان باشد ـ فر ـ

دود دست زدن خوشحالی کردن ـ ب ـ

دود دسته زدن و دو دستی زدن تیغ و مانند آن عبارت از زدن تیغ بقوت تمام چنانکه در هندوستان بر چوب رنگ میزنند ـ امیر خسرو ـ بر خسرو غمزده تمام است ٭ شمشیر جدائی دو دسته ٭ دو دستی در آویختن و دو دست گرفتن کنایه از نهایت بی تکلفی و بیجا بی بکار بردن ـ واله هروی ـ کو شانه زبان باز کنی و باد صبا بی ٭ کان زلف بآن مردی در آویخت دو دستی ٭ منها خلاص ـ جز چاک پیراهن که دو دستش گرفته است ٭ دست کسی بگوی گریبان نمی رسد ـ ب ـ

دود کردن بکاف تازی ـ ف ـ ظهور کردن از مصطلحات شاعر ـ ویدی ـ از کلاه نمدی دود کند اخگر عشق ٭ این نه عودی است که در مجمر افسر سوزد ٭ قاسم مشهدی ـ شد عمرها که گرم تغافل گذشته ٭ من سوختم همان نگهم دود می کند ٭ ب مص ـ

دودکش بفتح کاف ـ ف ـ روزنی که برای بیرون رفتن دود در مطبخ و حمام و جز آن سازند ـ شفائی ـ ای بینی لدود کش شعلهٔ تیز ٭ ای ریش تو تیره سحور را دست آویز ٭ از حملهٔ هجوم لبس بینی بگریز ٭ برخیز ز لشت کوه بینی برخیز ٭ طغرا ـ شد نخلت لب سرخی بانش عیان ٭ دود کش لاله ساخت غنچه بید ودراه ـ وطاهر نصیر آبادی در منشآت خود سمی بخواب و خیال آورده که از دود عود دماغش پریشان می شد در دودکش حمام مقاش داد دم انتهی ـ پس آنکه گفته لغت هندی است از عدم تتبع بود ـ ب

دودگاه بکاف فارسی ـ ف ـ جای که از آن دود بر آید عرفی در قسیمه گوید ـ بد دود گلخن امید دودگاه هوس ٭ که باد داغ منش هر دو راست قرب و جوار ٭ ب ـ

دودگرد ـ ف ـ تیرگی و کدورت ـ میرزا رضی دانش ـ بی کدورت دلی خواهم که چشم واکنم ٭ در میان دودگرد صبح و شام افتاده ام ٭ ب ـ

دودگین ـ ف ـ دود آلود ـ فر ـ

دودل و دودله ـ ف ـ متفکر و سراسیمه بر عکس یکدل چنانکه مولوی معنوی گفته ـ با ما ضما دل یکدله کن ٭ گر جان ندهم اگه گله کن ٭ تاثیر ـ آنکه در یاد کسی چون گل رعنا دو دل است ٭ معنی عشق برین است که خونش بحل است ٭ صائب ـ دو دل شوم چو بنفشه مرا نگاه افتد ٭ چو بر سروی که رهش بر سر دو راه افتد ٭ و دودله اغراق است ـ مولوی گفته ـ شرح این بگذارم و گیرم گله ٭ از جفای آن نگار دودله ٭ شیخ نظامی گفته ـ دو دل برداشتن از یکدلی نیست ٭ دو دل کردن کسی را عاقلی نیست ٭ لمؤلفه ـ در هوای دو شوخ دل گسلم ٭ در رخ خوب هر دو منفعلم ٭ دل ندانم بآن دهم یا آن ٭ در میان دو دلبر و دودلم ٭ ـ ط ـ

دُوَدِم بضم اول و فتح واو و کسر دال ثانی کعلبط و دُوَادِم کعلابط ـ ع ـ آب سرخ است که از درخت طلح یا درخت دیگر بیرون آید ـ واکثر از کوه بیروت از بلاد شام خیزد و گویند در جوف درختهای کهن منکون می گردد در افعال قایم مقام مومیا است و در بدل آن مستعمل می شود ـ ا ـ

دودمان بالضم ـ ف ـ همان دودخانه که بمعنی خاندان و خانواده است ـ ن ـ

دُوْدُنیا ـ ف ـ دو عالم ـ نظیری ـ هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت ٭ دیدهٔ بی معرفت را در دو دنیا نور نیست ٭ از غوامض سخن ـ

دُؤْدُؤ کعصفور ـ ع ـ آخر ماه و شب بست و نهم و بست و هشتم و شب بست و هشتم و نهم یا سه شب از آخر ماه ـ ا ـ

دوده بروزن سوده ـ ف ـ دودمان و خانواده را گویند حکیم ارزقی گفته ـ شعاع درخش نبرد هر که تا بد ٭ نزاید ز اولاد آن دوده دختر ٭ صبای کاشانی گفته ـ از بیت فراق دوده و دود ٭ باقی بتبعات باشد و بود ٭ روشن کن دودمان دودی ٭ بل دوده مزابل وجودی ٭ دیگر بمعنی دود چراغ برای ساختن مداد سعدی گفته ـ آتش بنی ظلم در افتاد ٭ وین دوده که میرود دخان است ٭ دیگر اسب قوی هیکل سیاه را گویند ـ فخر گرگانی گفته ـ براه اندر پدید آمد سواری ٭ چو کوه دوده زیرش راهواری ٭ ن

دود هنج و دودهنک همان دود آهنگ است ـ ن ـ

دودی ـ ف ـ آتشی که فقرا و قلندران افروزند و بهندی الاؤ خوانند ـ ب

دور بالفتح و سکون رای مهمله ـ ع ـ گرد و پیرامون چیزی و حلقه و دایره چون دَوْر افق و دور خط و دور رخ و دور قفس و گردیدن و گردش چون دور جهان و دور فلک زلالی ـ ز بس جوشیدن گل بلبش و بس بود ٭ هجوم ناله بر دور قفس بود ٭ میر خسرو ـ دور جهان روز نو از سر گرفت ٭ موسم نوروز جهان در گرفت ٭ خواجه جمال الدین سلمان ـ کرده دور رخ و زلف تو مرا سرگردان ٭ تا چه آرد دگرم گردش دوران بر سر ٭ انوری ـ تا زمام حدثان در کف دور است مقیم ٭ تا عنان دوران در کف چرخ است مدام ٭ و باصطلاح اهل تنجیم هر دوری صد و شصت سال شمسی است چنانچه از تفهیم ابوریحان معلوم می شود انوری ـ تا زمام حدثان در کف دور است مقیم ٭ تا عنان دوران در کف چرخ است مدام ٭ ب ـ

دور بضم اول بروزن مور ـ ف ـ بنقیض نزدیک باشد و بفتح اول یاد کردن درسهای گذشته تا فراموش نشود عبد الواسع جبلی گفته ـ می کنم درس عشق روز از بر ٭ شب همه دو ره جو رمیخوانم ٭ و در بعض نسخ نوشته اند ع ـ شب همه شب جو دور میخوانم ٭ و آجزاء جاجی که بام را نویسد دور گویند و جاسوسی که نوبت بسر دور خوانند در جهانگیری بمعنی پیالهٔ شراب آورده و بیت امیر خسرو نوشته ـ ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگی است ٭ دور بر گردان که مرگم از تهی پیمانگی است ٭ رشیدی گفته بمعنی پیاله دوره است نه دَوْر و معرب آن دَوْرَق است و حق با او ست ـ در جام کن آن می مروق ٭ آن آتش قید سوز مطلق ٭ راه کز فیض ربیع زیب هر ربعی ٭ رونق شده سندس و استبرق را ٭ ساقی در چنین بهاری نغز ٭ تجدید نما بدور دورق را ٭ ن ـ

دورا دور از عالم گوناگون ـ ف ـ حیاتی گیلانی ـ گر بر وصل کنند نسبت حور ٭ جانش نسبتی است دورا دور ٭ امیر شاهی ـ نه گنج وصل تمنا کنم نه گنج حضور ٭ خوشم بخواری هجر نگاه دورا دور ٭ ب

دور آسران بروزن زود آوران ـ ف ـ بمعنی پادشاه جادوگران که معاصر زردشت بوده و او را دوراسرون با واو نیز گفته اند ـ ن

دوراغ با غین نقطه دار ـ ف ـ دوغ و ماستی را گویند که شیر دان کرده باشند و در اصل دوغ راغ بوده یعنی دوغی که از صحرا و دامن کوه

آورده اند و در شیراز استعمال آن متداول است ـ ن ـ

دور افتاده کنایه از آن است که حقیقت را خوب ادراک نمی تواند کرد ـ تاثیر ـ سر بر آمد بدخش گفتم که لوحش ساده است ٭ آفتاب این لا فتد گفتم که دور افتاده است ٭ و کسیکه فهم سخن کما ینبغی نتواند کرد گویا از ادراک افتاده است ـ ابراهیم جاهی ـ کرده ام رد ری جو خورشید ترا نسبت بماه ٭ ره کجا رویت کجا بسیار دور افتاده ام ٭ ب

دَوَران بالفتح ـ ع ـ بمعنی است در دُوْر بفتحتین نیز آمده و با لفظ افتادن و نهادن و گردانیدن و زدن و کردن مستعمل ـ میر معزی ـ ای آن شهی که فلک تا ترا همی بیند ٭ نگردد و نکند بی مراد تو دوران ٭ خواجه شیراز ـ شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ٭ که بس دوران کند گردون بسی لیل و نهار آرد ٭ وله ـ ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند ٭ دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش ٭ اشرف ـ مردم از کتخدائی در بدر افکنده است ٭ هیچ بر کار از به پی جفت دوران میزنند ٭ و نیز دَوَران و دَوْر بمثلثلث دوار گردیدن و دوار گشتن سر را گویند ـ و دُوْران بالضم جمع که اسم بمعنی سرای ـ ب ا ـ

دوراند بالضم و فتح الف و سکون نون ـ ف ـ چاه عمیق و کوزهٔ فراخ ـ فر ـ

دور اندیش ـ ف ـ عاقل و دوربین ـ فر ـ

دوران سرون ـ ف ـ بمعنی دور آسران است ـ سا ـ

دورانی بالفتح و کسر نون ـ ف ـ منسوب بدوران ـ فر ـ

دورابه بروزن جو یابه ـ ف ـ نای که مطربان نوازند و آنرا العرب مزمار خوانند ـ و با رای نقطه دار هم آمده ـ سا ـ

دور باد بالضم و دال ابجد در آخر ـ ف ـ بمحل دعا مستعمل است مرادف خدا نخواسته ـ فر ـ

دور بار بالضم و رای مهمله در آخر ـ ف ـ دو نیزه که در قدیم از دو طرف ملوک در حین سواری نگاه میداشتند از شرح خاقانی ـ غ ـ

دورباش باول مضموم ـ ف ـ نیزهٔ بود دو شاخه که بزر و گوهر مرصع کرده پیشاپیش پادشاهان می برده اند تا مردم از دور دیده راه خالی کرده دور شوند هنوز در هندوستان متداول است که پیشاپیش پادشاهان برند و نیز در روز جنگ اگر کسی سندی بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و این دورباش در زمان قدیم متعارف بوده و با لفظ خوردن و زدن مستعمل امیر خسرو ـ چنان می کشید آه سینه خراش ٭ که میزد بخورشید دم دورباش ٭ وله ـ ز آه صبحدم در مهر خراشی ٭ خورم پوشیده در جان دورباشی ٭ و نیز دورباش کنایه از غمزه و غمزه و آه جگر سوز آمده ـ امیر خسرو گفته ـ گهی از گوشهای چشم خوابان ٭ گهی از دورباش غمزه راندن ٭ نظامی ـ چو دارا جواب سکندر شنید ٭ یکی دورباش از جگر بر کشید ٭ ب ن ـ

دورلیست بضم دال و سکون واو و رای مهمله و فتح بای موحده و سکون سین مهمله و تای فوقانی قریه ایست اکنون قریب بشهر طهران و آنرا اکنون ترشت و درشت خوانند بشین معجمه ظن غالب آن است که بای موحده یای بوده است و دریست نام داشته و اکنون ترشت شده چه در پارس نزدیک کازرون و شاپور قریه ایست که آنرا دریست گویند ـ ن ـ

دور بکام کسی رفتن و دور بکام کسی زدن معروف ـ صائب ـ صائب کنون که دور بکام تو میرود ٭ بشکن بساغری سر دست خمار را ٭ حافظ ـ گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو ٭ دوری زند مباش بدان غره زینهار ٭ ب ـ

دوربل بفتح بای ابجد بروزن موجل ـ ف ـ مردم بیوفا و بی حقیقت را گویند ـ سا ـ

دوربین بالضم ـ ف ـ کنایه از مردم عاقل و دور اندیش باشد و نیز دوربین نوعی از عینک که بدان چیز دور را بآسانی توان دید و چیزی باشد که احوال دیار را ناخدا بدان معلوم کند و برای استعلام لشکر بیگانه هم بکار آید ـ میرزا صائب ـ در وادی که رو لقا میروند خلق ٭ در قعر چاهم از نظر دوربین خویش ٭ ب مص فر ـ

دَوْرَة بالضم و فتح را ـ ع ـ دهی است میان قدس و خلیل و از آن ده است بنو الدوری که قومی است بمصر ـ ا ـ

دورترك بتای فوقانی ـ ف ـ بسیار دورتر با معنی کاف برای تعظیم باشد چنانکه در رسالهٔ عبد الواسع و در رسالهٔ مجمع البحرین نوشته که این کاف زائد است ـ غ ـ

دور رخ نهادن کنایه از مات دو رخی کردن چرا که چون بمقابل شاه حریف هر دو رخ نهاده گشت دهند بالضرور او را مات واقع گردد ـ غ ـ

دور خولی بضم اول و خای نقطه دار بواو رسیده و لام تحتانی کشیده ـ ف ـ نوعی از سوسن صحرائی است و آنرا العرب سیف الغراب خوانند چه برگ آن بشمشیر می ماند ـ سا ـ

دورخی بالضم رای مهمله و کسر خای نقطه دار ـ ف ـ نوعی از کمان باشد ـ فر ـ

دور دراز ـ ف ـ بمعنی دور و بعید ـ فر ـ

دور دست ـ ف ـ کنایه از مسافت دراز نظامی ـ ز بانگ سگان کامد از دور دست ٭ رمیدند گرگان و روباه پست ٭ و نیز کنایه از چیزی است که رسیدن بآن مشکل و سخت دشوار باشد

دور دور فلانی است بالفتح ـ ف ـ یعنی حکم حکم اوست از عالم دست او و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ صائب ـ عقل و فطرت بجوی بستانند ٭ دور دور شکم تو دستار است ٭ قبول ـ در نظر آن نرگس مستانه است ٭ دور دور ساغر و پیمانه است ٭ ب

دَوْر دراندن تمام بسر بردن ظهیر فاریابی ـ چه وقت عزلت و هنگام انزوا است مرا ٭ نرانده دور تمتع از گنبد دوار ٭ سوای هند زمانه تمتع از گنبد فلک بسر نبرده ام ای تمتع حاصل نکرده ام ـ از غوامض سخن ـ

دورس باسین بی نقطه و حرکت مجهول ـ ف ـ گیاهی است که تخم آنرا شوکران گویند و خوردن بیخ آن جنون آورد و بردورس تصحیف معروف است زیرا که آنرا از نفت یزد آورند و بیخ نفت خوانند ـ ن

دورسیر و دورگرد بمعنی ـ صائب ـ اگر چون قطره در دریا کثرت راه ما افتد ٭ خیال دورگرد یار تنهای کند ما را ٭ خسرو ـ ای نیز غیر از قدرش دورسیر ٭ پاک جولانگان لتغیر و غیر ٭ میرزا رضی دانش ـ دیر بر سر آن غزال دورگرد آمد مرا ٭ از طپیدنهای دل پهلو بدرد آمد مرا ٭ ب ـ

دورفز و دورفرود ـ ف ـ چیزی بسیار عمیق و صاحب قعر ـ ف

دَوْرَق کجعفر ـ ع ـ سبوی گوشه دار و شهریست بخوزستان از آن شهر است بشیر بن عقبه و قلعه است بر جوی از دجله و پیمانهٔ شراب و آن سه رطل یا چهار رطل لبغدادی است و هو معرب من الفارسیة و دورق الانطاکی بست چهار قسط است ـ ا ـ

دَوْرِ قمر ـ ف ـ از زمانهٔ آدم تا این زمان همه دور قمر است و دور هر کوکب سیاره هفت هزار سال میباشد و دور قمر دور آخر است از جملهٔ ادوار هفت ستارگان و آدم در ابتدای دور قمر پیدا شده المانه برهان و سراج اللغات و مؤلف گوید که چون از آئین اکبری

دریافت شود که تا امسال که سن یکهزار و دو صد و چهل و دو هجری است آدم را هفت هزار یکصد و هفتاد سال شمسی گذشته ازین معلوم می گردد که بالفعل دور قمر نیست بلکه دور زحل باشد واز ان تا حال یکصد و هفتاد سال شمسی گذشته الخ. منیر ؎ ز زلفش خلق را جان در خطر بود ✻ همانا فتنهٔ دور قمر بود ✻ خواجهٔ شیراز ؎ این چه شوری است که در دور قمر می بینیم ✻ همه آفاق پر از فتنه و شر می بینیم ✻ غ ب.

دور کردن سر گردیدن سر صفی قلی بیگ ؎ آسمان کیست که خواهد کسی جور کند ✻ آنقدر هرزه نگردد که سرش دور کند ✻ ب.

دور کسی گردیدن. ف. مرادف گرد کسی گردیدن تاثیر ؎ دور او می گردم و از سر مرا وا می کند ✻ چون توان کردن بلی دور این تقاضا می کند ✻ ب.

دورکل بفتح و ضم کاف عربی. ف. نوعی از سرود ـ غ.

دورگوشال باول مفتوح بثانی زده بکاف فارسی. ف. کنایه از زمانهٔ پر فتنه و ظلم و ایام فقر و حادثه بود ـ ن.

دور گیر بالفتح. ف. عبارت از کسی که در زمان خود همان کس والی باشد و لبس و معنی ترکیبی آن تسخیر کنندهٔ آفاق است خواجه نظامی ؎ ملک شاه محمود و نوشیروان ✻ که بر هندگی از همه خسروان ✻ پذیرای بند وزیران شدند ✻ که از جملهٔ دور گیران شدند ✻ و نیز کنایه از شر اجوار هم او گوید ؎ من آن دور گیرم که دارای گرد ✻ ز من جا همی برد جان هم نبرد ✻ لیکن درین بیت بضم دال نیز می توان خواند یعنی چیزیکه دسترس بدان متعذر باشد و از من دور بود در مکان و منزلت من آنرا می گیرم چه جای آن چیز که از من نزدیک باشد و زیر دست بود در قدر و منزلت ✻ ب.

دور گیران بفتح اول. ف. بمعنی باده نوشان و میخوارگان و پادشاهان باشد بسندش بالا گذشت ـ سا.

دو رنگ و دو روی و دو زبان و دو سر کنایه از منافق که ظاهرش خوب و باطنش چنان نباشد ملا وحشی گفته ؎ همه رنگ حیله بینیم پس پردهٔ فریبت ✻ بروای دو رو که هستی ز گل دو رو دو رو تر ✻ ملا وحشی ؎ بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد ✻ که درو نیست وفاداری یاران دو رنگ ✻ انوری ؎ خود جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان ✻ کاکنون همه جهان نه بر چشم سوزن است ✻ دو رنگ و دو روی نیز کنایه از عالم توان گفت بواسطهٔ شب و روز مختلف. مایت ؎ مینه ایش از این سرای دو رنگ ✻ که نتوان درین خانه کردن درنگ ✻ پ ن ـ

دورنگي. ف. کنایه از نفاق و ریاکاری ـ فر ـ

دوره بضم اول و رای مهمله. ف. گل رعنا گویند زیرا که دو رو دارد یک روی سرخ است و یک روی زرد و کنایه از مردم مزور و غیر صادق نیز آمده. حکیم فرخی گفته ؎ از مجلس با مردم دو روی برون کن ✻ پیش آر ی سرخ دفر دکن گل دو روی ✻ باغی است بدین زینت و آراسته از گل ✻ یکسو گل دو روی و دگر سو گل خودروی ✻ تا این گل دو روی همی روی نماید ✻ زین باغ برون رفتن ما را نبود روی ✻ و آنرا رعنا و زیبا گویند. هدایت ؎ دو رویه گل نظر کن در طرف بوستان ✻ هر روی او جای دگر گرفته است ✻ روی نشان چهرهٔ عاشق ربوده است ✻ روی اثر ز طلعت دلبر گرفته است ✻ بازگری بدیع بانتهار صنع خویش ✻ روی ز برگ گل را در زر گرفته است ✻ ن ـ

دوروزه و دوروزي کنایه از مدت قلیل چون هستی دوروزه و نیز کنایه از صحت و تندرستی. فخر گرگانی گفته ؎ دوروزی و درستی مر ترا باد ✻ مبادا ز بخت برجان تو بیداد ✻ و نیز کنایه از کار بی قوام و لقاست ✻ ب ن.

دوزنه بالضم. ق. کمان حلاجان که از آن پنبه زنند. ف.

دودوئي بالضم. ف. کنایه از نفاق از غیاث و نیز دو روئی صنعتی است و آن عبارت از کلامی است که اد را نظر بر حروف ملفوظ بی تغیر نقاط بدو زبان توان خواند چنانچه نظم. بهائی خان دارای باخرید قمر ✻ دموری اب دادی آن توریدی ✻ کوئی بریدی ترشدی ✻ که آن را بالفارسی هم توان خواند ✻ بهائی خانه داری با خریده ✻ دو مورے آب دادی آن توریدی ✻ کوئی بریدی ترشدی ✻ از رسالهٔ عبد الواسع ـ

دوره بروزن شوره بواو مجهول. ف. مرتبان کوچک که در میان آن شهد و معجون نگهدارند از لطائف ـ غ ـ
باز اندست ای غلط کردی ۱۲

دوري بالضم. ف. ترجمهٔ بُعد ـ فر ـ

دُوَرِيّ بالضم و کسر را و تشدید یا ـ ع ـ منسوباً کسی گفالی مایه دُوَرِيٌّ نیست دران کسی ـ ا ـ

دوریسه بالضم و کسر را. ف. نوعی از رومال یا دستمال و نیز قسمی از قالین بشین معجمه هم باین معنی آمده ـ فر ـ

دوري و دوستي. ف. از دور بها سرگرم محبت بودن. اثر ؎ صلح و صفا نتیجهٔ دوری و دوستی است ✻ از جهد در مقابل مرا رسد ضیا ✻ ب ـ

دوز بواو مجهول و زای هوز در آخر. ف. امر از دوختن و نیز بنجال گلنگ را گویند ـ و بمعنی دوزنده بترکیب بجوز زر دوز و شیره دوز زر باره دوز و پینه دوز و پالان دوز و پرده دوز و تاج دوز ـ ب ـ

دوزانو زدن فعل زانو زدن جلال اسیر ؎ بت پرست حیرت آئینه روئی شد اسیر ✻ کز ادب آئینه در پیشش دوزانو میزند ✻ از غوامض سخن ـ

دوزاے. ف. بروزن و معنی دورای است که نای مطربان باشد.

دوزبان ببای موحده. ف. بمعنی منافق ـ غ ـ

دوزخ. ف. نقیض بهشت. بمعنی جای دود ناک و دوزه تیره و بد و اهل تحقیق بمعنی اخلاق زشت اصطلاح کرده اند ـ چنانکه گفته اند مصرعه بهشت و دوزخت با تست در پوست ✻ و نام درکات سبعه که در زیر هفتم زمین تو بر تو در میان هر یکی فاصله هفتاد ساله راه است و ماران و کژدمان و دیگر بلاها دران سکونت دارند نعوذ بالله ـ درکهٔ اول جهنم و آن گذرگاه هر یکی و جای اہل کبائر است که بی توبه مرده اند ـ درکهٔ دوم لظی و آن مسکن ستاره پرستان است ـ درکهٔ سوم حطمه و آن مستقر بت پرستان است ـ درکهٔ چهارم سعیر و آن مکان ابلیس و متابعان اوست ـ درکهٔ پنجم سقر و دران ترسایان باشند ـ درکهٔ ششم جحیم و آن محل مشرکان است ـ درکهٔ هفتم هاویه و آن منزل منافقان و زنادقه و کفار است ـ ب ن.

دوزخ آشام. ف. از عالم دریا آشام ـ ملک قمی ؎ جان فدای دوزخ آشامی که در گرمای حشر ✻ العطش میگفت و میل چشمهٔ کوثر نداشت ✻ ب غ.

دوزخي باظهار فتح زای معجمه بزای معجمه موقوف. ف. منسوب بدوزخ

دوزندگی. ف. سوزنکاری ـ فر ـ

دوزنگي ز رومي. ف. کنایه از روز و شب و نیز کنایه از جوانی و پیری است ـ فر ـ

دوزنه و دوژنه بزای منقوطه و زای فارسی. ف. بمعنی نیش زنبور و سوزن و لیشه همانا دوزنه بوده است اما عبارت سامی این است ـ الشعر الکسن که دوزنه دار و ظاهراً لفظ دو را علیحده و زنه را علیحده گمان برده و در قاموس گوید که الشعر الکسن سرخ و کبود که بر شتر و سگ کشیند و چیزی منکر و درشت و اینکه در سامی گفته دوزنه دارد همانا دوزنه یعنی دو نیش کس کیا مانند

خرطوم فیل آویخته است و بدان دو نیش عضور اگزد و در برهان دوزینه بمعنی نیش جانوران گزنده آورده است ـ ن ـ

دوزیدن بالضم. ف. بمعنی دوختن ـ فر ـ

دوزیره. ف. قسمی از برنج باشد ـ فر ـ

دوژه بضم اول و فتح زای فارسی. ف. گیاهی است که ثمر آن گاهی است خاردار بمقدار فندقی و خارها بران رسته و بر دامن آویزد و رهگذر شاعر گفته ؎ بدلها اندر آویزد دو زلفش ✻ چو دوژه کاندر آویزد بدامان ✻ ن ـ

دوژینه بروزن پوزینه. ف. بمعنی دوزنه است که نیش جانوران گزنده باشد ـ سا ـ

دَوس بالفتح و سین مهمله. ع. خرمن کوفتن و پایمال کردن و چیزی را روشن کردن و صیقل نمودن و خواری و جماع نمودن بسیار و نام قبیلهٔ از یمن و بالضم زنگ زدانیدگان ـ غ ا ـ

دوسانیدن بروزن جوشانید. ف. یعنی چسپانید و دوسیدن در آتش بمعنی چسپیدن و برین قیاس دوسنده و دوسیده و دوسانیدن چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ خجسته کاغذی بگرفته در دست ✻ بعینه صورت خسرو دران بست ✻ بدان صورت چو صنعت کرد لختی ✻ بدوسانید بر شاخ درختی ✻ شیخ اوحدی گفته ؎ آن گنبد ده خاک بدوسیده ✻ در تو چون نفس و روح دوسیده ✻ و بمعنی لغزیدن نیز آمده است ـ ن ـ

دوسانیدن. ف. بمعنی چسپانیدن سندش بالا گذشت ـ ب.

دوست بالضم. ف. مقابل دشمن و این ظاهراً در اصل دوس بوده که بمعنی چسپیدن و پیوستن بچیزی است و بمرور ایام از معنی اصلی مهجور گشته بمعنی ماخوذ شهرت گرفته پس دوست و دوستان هر دو مزید علیه این باشند از عالم دست رست و دست رس و ست دستان اسیری لاهیجی ؎ عدوی خویش دان زاغ و زغن باهم ✻ بنفاق و هما گر دوستانی ✻ بسیار دوست جراست ✻ دوست در شیء دوست دنیا دوست ـ ب ـ

دوستار بالضم. ف. بمعنی دوست دار ـ فر ـ

دوستانه. ف. محبانه ـ فر ـ

دوست بین بابای ابجد بروزن پوست چین. ف. نام روز بیست و دوم است از ماههای فلکی ـ ن ـ

دوست دار. ف. بمعنی محب و یکدل و یکرنگ و دوستداری محبت و یکدلی ـ فر ـ

دوست دوست زدن بمعنی دوست دوست گفتن ـ مخلص کاشی ؎ قبلهٔ من تا بدل کرد خیال تو جاے ✻ میزندم عضو عضو بر در دل دوست دوست ✻ ب ـ

دوست روے و دوست خوے و دوست انگیز و دوست کام و دوستي هر کدام معروف و لیکن بالفظ کردن یصله با مستعمل. قباد بیگ کوبکی ؎ با کائنات کرده ام آن دوستی که یار ✻ در هر دلی که جلوه کند در دل من است ✻ کمال اسمعیل ؎ آید سوی مقر شرف باز دوستکام ✻ تائید بر یمینش و اقبال بر یسار ✻ خواجه جمال الدین سلمان ؎ دشمنان گفتند کام دوستان ناکامی است ✻ عاقبت سلمان برغم دشمنان شد دوستکام ✻ و این مقابل دشمن کام است نظامی ؎ که بود از یار دوست انگیزتر ✻ بدشمن کشتی تیغ او تیزتر ✻ میرخسرو ؎ کس بتکلف نشود دوست روی ✻ تا بطبیعت نشود دوست خوی ✻ ب ـ

دوستکام. ف. نقیض دشمن کام است یعنی کسیکه بحسب مراد دوستان مقصود او حاصل باشد و پیاله ایست که بیاد دوستان خورند و آنرا دوست کامی نیز گویند ـ ن غ ـ

دوستکان. ف. بمعنی دوستکام است که در قوم شناچه در فارسی میم با نون تبدیل می یابد چنانکه بام را بان نیز گفته اند و دوستکانی پیاله و شرابی که با دوست خورند یا از مجلس خود از برای او فرستند. حکیم سنائی در مدح بهرام شاه غزنوی گفته ؎ شاه از عدل شاه ملک پناه ✻ گرگ با میش دوست کانی خواه ✻ عبد الواسع جبلی گفته ؎ چو در مجلسی او تو ناظر بزدی ✻ فرستاد نزدیک تو دوستکانی ✻ ن ـ

دوستکاني. ف. پیاله و شرابی که با دوست خورند یا از مجلس خود از برای او فرستند. زلالی در شعلهٔ دیدار ؎ چشم نرگس ناتوانی میدهد ✻ داغ لاله دوستکانی میدهد ✻

دوستي. ف. مقابل دشمنی سندش در دوست روے گذشت ـ فر ـ

دُوسر بضم اول و فتح سین مهمله. ف. کنایه از منافق و مرائی که ظاهر خوب و باطن چنان نباشد ـ

دَوسَر بفتح اول و ثالث. ع. شتر بزرگ هیکل و توانا و نام لشکر نعمان بن منذر و شیر سخت و قوی جثه و چیز قدیم و کهنه و اسب دفزک و نره سطبر و کنجد یم دیوانه و تنگ و گیاهیست که دانهٔ آن را ماش گویند ـ ا ـ

دوسراني بفتح اول بروزن لن ترانی. ف. بمعنی گنده و سطبر و بزرگ باشد ـ سا ـ

دَوسَرَانِيّ. ع. شتر بزرگ هیکل توانا دَوسَرِيٌّ مثله ـ ا ـ

دَوسَرَة بالفتح. ع. شتر ماده بزرگ هیکل و تیز رفتار بن هر دو زنخ ـ ا ـ

دَوسَرِيّ بالفتح. ع. بمعنی دوسرانی ـ ا ـ

دوسری بالضم. ف. نوعی از خیمه شفیع اثر ؎ دشمن جان ترا عزم بیابان فناست ✻ دایم از نیزه زبهرش دوسری بر سر پاست ✻ و کرباسی که بر روی محمل کشند از عالم خلاف تاثیر ؎ زان رود از دست عنان هر کش آن رشک پری ✻ محمل لیلی محجوب بپرده دوسری ✻ و دوسری نیز بمعنی نفاق آمده ـ ب غ ـ

دَوسَمك بجوهر. ع. شیر یکه اسد باشد ـ ا ـ

دوسند بانانی مجهول بروزن موبند. ف. بچسپید. و لاصق شوند

دوسنده بروزن دوزنده. ف. بمعنی چسپنده باشد و زمین لغزنده و گل چسپنده را نیز گویند و بکسر ثالث هم بنظر آمده است

دوسنك. ف. نام دو کوه متصل بمکهٔ معظمه که آنرا صفا و مروه گویند ـ فر ـ

دوسه دهلیز. ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از عناصر اربعه است ـ دوم کنایه از حواس خمسه باشد ـ ن ـ

دوسه عریاني چند. ف. در مبحث چند گذشت ـ ب ـ

دوسه قندیل. ف. کنایه از هفت کوکب است و هر ستاره روشن را نیز گفته اند و کنایه از فلک هم هست ـ سا ـ

دوسیدن بروزن بوسیدن. ف. بمعنی چسپیدن و ملصق شدن و رسیدن و لغزیدن باشد و دوسیده با ثانی مجهول بمعنی چسپیده و خود را چسپانیده باشد ـ سا ـ

دوش بروزن گوش. ف. بمعنی شانهٔ آدمی که بتازی کتف باشد کرسی از تشبیهات اوست. زلالی ؎ ز اورنگ سرین تا کرسی دوش ✻ گرفته نازکی تنگش در آغوش ✻ و شب گذشته را نیز گویند که از شب دوش و دوشینه نیز گویند و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوش شیخ سعدی گوید ؎ آن سیل که دوش تا کمر بود ✻ امشب بگذشت خواهد از دوش ✻ و آنرا دوغیان و دوشینه نیز گویند حکیم ناصر خسرو گفته ؎ درد لم

تا لسحر گاه شب دوشین × هیچ نارامید این خاطر بدوشین × دوشینه بگوی می برستان × پیمانه بمی بر نتوردم × اکنون از خمار سرگرانم × زر دادم و درد سر خریدم × وظرفی که در آن شیر دوشند شیر دوشه و گاودوشه گویند. یعنی گوشهٔ دیوار فیز آمده خانه بر دوش خانه بدوش سبکدوش. ن ب.

دَوَش بفتحتین و سکون شین معجمه. ع. تباه شدن چشم از علت چشم و نیز بمعنی ضعف بصر و تاریکی آن و کوچکی چشم و تنگی وی یا کجی چشم. ا.

دَوْشَاء بالفتح. ع. زن تباه چشم. ا.

دوشا باتان بالف کشیده. ف. هر چیز که آنرا امید دوشند مانند گاو و گوسپند. اسدی گفته ع زگاوان صد و سی هزار از شمار × ز میشان دوشا هزاران هزار × اما ترکیب گوشا و دانا و گویا تقاضا می کند که بمعنی دوشنده باشد والله اعلم. ن.

دوشاب بالضم. ف. شیرهٔ انگور و شیرهٔ خرما از لطائف و منتخب و بعضی گفته اند که شیرهٔ انگور که آنرا یک دو روز نگاهدارند تا ترش شود و بهمین سبب آنرا دوشاب خوانند که آب انگور است و شب بران گذشته. غ.

دوشاب دل. ف. خلیق و حیران خیالات و آنکه هر ساعت دلش بچیزی کشد و دوشاب دلی هر ساعت بچیزی میل کردن مثل زنان باردار. خان خالص ع عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشاب دل × خوش نیاید این شکر شیری از خسرو مرا. سلیم ع کهی می جنگ میخواهد گهی عود × بلی انگور هم دوشاب دل بود × ب.

دوشاخه بفتح خای معجمه. ف. چوب و پیکان و نیزهٔ دو شاخ و آلتی است که بر گردن مجرمان نهند و محبوس کنند و آنچه بر پای نهند کُنده گویند. دنیا مکه همتی گنجه در باب خود گفته ع شه کنده نهاد سر و سیمین تن را × زین واقعه شیون است مرد و زن را × افسوس که در کنده بخواهد سودن × پائی که دوشاخه بود صد گردن را × دیگری گفته ع پیش پیکان دوشاخش از برای سجده را × شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا × ن.

دوشاخه کردن. ف. نوعی از تعزیر است. ملاطغرا. نثر. و روشن بیک شمع را از لگن بمقراض کنده و دوشاخه کنند. ب.

دوشانه بفتح نون. ف. نوعی از نیزهٔ دو سر باشد. فر.

دوشاندن بالضم. ف. متعدی دوشیدن است. فر.

دوشاهین بکسر های هوز. ف. بمعنی دستهٔ ترازو آمده و جانی شکاری را نیز گویند و آن معروف است کنایه از انسر طائر و نسر واقع هم آمده. کا فر.

دوش بر زدن بفتح موحده و سکون رای مهمله. ف. کنایه از شادی کردن و آنرا کتف بر زدن نیز گویند لیکن ظاهر آنست که کنایه از مغرور شدن و خویشتن را گم کردن باشد. چنانکه خاقانی گفته ع بی سران را سرو کردن فرازد بر فرازن دوش که با را چه غم است × ن ب.

دوش خوردن. ع. مرادف پهلو خوردن. ظهوری ع دوشی نخورد قصر شهان خانهٔ وهم × سر حلقگی از ماست ولی حلقه بگوشیم × وله ع ایوان گو گر عرش سزد نشیمنش × گر دیده علوی آسمان تحویلش × گاهی که کند ماه شبی پهلوئی × زان است که خورده دوشی از قندیلش × وله ع قیمت گوهر مرچه سنگین است × کوه از دوش خورده از مثقال × ب.

دوش دادن. ف. کنایه از امداد و معونت کردن و این ترجمه هندی است چه در هندوستان رسم است که مردم جنازهٔ میت را بر دوش برداشته میروند تا چون از انها مانده شود دیگری بر دوش خود بگیرد و این را در عرف ایشان دوش دادن گویند و ظاهراً همین معنی منظور میان ناصرعلی است درین بیت ع وضع تمکین خرد محرم این راز نبود × لغزش پا بدی کرد که دوشم دادند × و میان شرف الدین در شرح همین بیت نوشته که دوش دادن مشتبه است در هر دو معنی مذکور دوش که شب گذشته و شبانه باشد اما بمعنی دوم ترجمه هندی می نماید و صحیح شانه دادن و خان آرزو میفرمایند که بمعنی پهلو دادن محاوره است نه شانه دادن بهر تقدیر در صحت این لفظ تامل است. عبدالرزاق فیاض ع غافل مشو ز لغزش پا اهتمام کن × در زیر بار هر دو جهان دوش داده اند × ب.

دوش دزدیدن از عالم سر دزدیدن. والهٔ هروی ع دشمی دندونز بارش رود چون بعد از حباب × از حوابت گرهی بین یسری × گردنی × ب.

دوش زدن. ف. کنایه از تحریص نمودن و اشاره کردن بدوش و متنبه گردانیدن کسی را بمباحث کاری. نظامی ع سمن گر خمانگی برگل زندی دوش × علامان بناگوش از بن گوش × و برابری کردن. خان خالص ع هر رند تنک می لسبو دوش نمی زد × میخانه از بن بیش ...

نظام دستی داشت. محمد قلی سلیم ع زاهد چو حرف توبه بخود میزند × سلیم × هر دم سبوی باده بمن دوش میزند × ب.

دوشش. ف. بمعنی داو دوازده که در بازی نرد می باشد. غ.

دوشش نشستن. ف. عبارت از نقش دو چار زدن و نقش دوشش نشستن. درویش واله هروی ع دوششی باین رسائی نزنشست عاشقی را × تو دو فکر کشتن من و ذوق جانسپاری × خواجه شیراز ع متصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت × در ششدر محنت دلش افتاد در دو چار × ب.

دوشک بالضم و فتح شین و سکون کاف. ف. بمعنی بزغاله و بچه گربه و قالین و بستر و توشک. فر.

دوشکن بفتح کاف و سکون نون. ف. نوعی از پیراهن یا قمیص که از دوش بیاویزند. فر.

دَوْشَلَة بالفتح و فتح شین و لام. ع. سرزه. ا.

دوشمال بالضم. ف. دستمال و پارچه که قصابان بکار برند. فر.

دو شمشیر در یک غلاف نگنجد اطلاق این مثل در امور ممتنعه کنند. ب.

دوشنبه بتقدیم نون بر مرحده. ف. ترجمهٔ یوم الاثنین باشد. فر.

دوشندله. ف. کسی که شیر بدوشد. فر.

دوشنه و دوشنه بتحتین بفتح ثالث و نون و دوم بروزن خوشه. ف. ظرفی که شیر دران دوشند. ن.

دوشوار بالضم. ف. بمعنی دشوار است. فر.

دوشوان بضم اول و سکون شین. ف. بمعنی چارآئینه. فر.

دوشه بروزن توشه در دوشنه گذشت. فر.

دوشیدن بالضم. ف. شیر از پستان گاو و بز و غیره بر آوردن.

دوشیزگان جنت کنایه از حوران بهشتی باشد. فر.

دوشیزه بروزن پوشیده. ف. دختر بکر را گویند خلیلی گفته ع خاطرم بکر و عهد نامرد است × تر دنا مرد بکرم خطرا × نا کش بکر خاطرم ز قضاست × گله شهر بانوار عمرست × ن.

دوشینه بکسر شین و فتح نون. ف. بمعنی دوش که شب گذشته باشد. ستدش در دوش گذشت. ن.

دَوْص بالفتح و صاد مهمله. ع. آب غلیظ و سیاه که در آن آهنگران حدید گرم را سرد کنند. ا.

دوصحن ... دو حای حطی و سکون نون. ف. کنایه از آسمان

و زمین. غ

دو صد و سی صد. ف. کنایه از مطلق عدد کثیر. صائب ع هر که با خود دو گلاه از رگ گردن دارد × می برد پیش دو صد دعوی بی معنی را × ب

دو طفل نور و دو طفل هندو. ف. مردمک چشم. خاقانی ع ای دو طفل نور اندر مهد چشم × سر به رگی خورده وان خواهم نشاندم تا نترسد این دو طفل نور اندر مهد چشم × زیر دامن پوششم از رهای جان فرسای من × ب ا

دو طلب کردن. ف. اظهار جرات و تعهد کاری خطیر کردن از عالم بیره برداشتن که در هندوستان رسم است. تاثیر ع دو طلب کرده سرشکم که بآن کو برسد × همتی البته نگاهم که بآن کو برسد × واله ع دو طلب کرد غزال ختن از وحشت خویش × که بآن نرگس جادو برساند خود را × ب

دو طوطی. ف. کنایه از دو لب معشوق باشد. ف ا

دُوْع بالضم و عین مهمله. ع. ماهی است سرخ خورد بقدر انگشت. دوعة یکی دُوع کصرد جمع. ۲

دو عالم برهم زدن و هر دو عالم برهم زدن. یعنی صائب ع ز اشتیاق تو برهم زدم دو عالم را × باین نشاط دو کف دیگری بهم نزد است × وحید ع چنان کز سنگ و آهن گ آتش سوزان شود پیدا × زنی کر هر دو عالم را بهم جانان شود پیدا × ب

دو علوی. ف. کنایه از کوکب زحل و مشتری باشد. سراج

دُوْغ بواو مجهول و معروف و غین معجمه. ف. شیر که از وی مسکه بر آورده باشند که جغرات باشد اما فارسیان بواو مجهول خوانند و بعضی دوغ ماست باضافه نیز آورده اند. شیخ شیراز ع غریبی گرت ماست پیش آورد × دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ. غ ب

دوغ آبه. ف. آشی است که از شیر سازند. ف سا

دوغبا بروزن شوربا. ف. ماست و ماست آبه را گویند. ن

دَوْغَة بالفتح و فتح غین. ع. بیماری است عام و شد آن یقال هم فی دوغة من المرض. و بمعنی سردی و کولی و رعونت. ۲

دوغ خوردن. ف. بمعنی غلط خوردن. ب

دوغو بضم دال و غین. ف. انچه در ته پاتیل بماند از انچه روغن از آن گرفته اند یعنی تفلی که از مسکه بماند چون آنرا بپالایند و بفتح غین و واو بمعنی آشی است که از دوغ پزند و اصل دوغ آب بوده و آنرا دوغبا نیز گفته اند چنانکه گذشت. ن

دوغه و دوغینه بالضم و فتح غین. ف. آلهیت که بدان مسکه و روغن مصفی سازند. فر ا

دَوْفَ بالفتح. ع. آمیختن و تر کردن دارو بآب و مانند آن. ۲

دُوْفَان بالضم. ع. انچه در خواب بر سر آدمی افتد و آنرا کابوس گویند. ۲

دَوْفَص بفتح اول و ثالث و سکون صاد مهمله. ع. پیاز را گویند. ا

دَوْقَن بجوهر. ع. مردی و زنی بوده است. ۲

دَوْقَانِیَّة و دَوْقَة بالفتح. ع. تباهی و حماقت. ۲

دو قرت باقی و دو قرت و نیمش باقی. در جای گویند که شخصی با وجود حصول مقصود از سر وا نشود و دست بر ندارد منشا آنکه یعنی کار خود را ابرار صورت داده و هنوز رضا نیست و اصل مثل اینست که وقتی سه نفر با هم رفیق سفر بودند یکی کاسه ماستی برای اینها آورد چون ظرفی دیگر حاضر نبود بران قرار یافت که هر کدام سه قرت از ماست بخورد و چون چیزی بماند باز از سر دوره کنند شخص اول کاسه ماست را تمامش به نیم قرت بسر کشید و گفت دو قرت و نیم از من باقی است از ان باز مثل شد از اهل زبان بتحقیق پیوسته. اشرف ع تا بزم طرب ناز و نعیمش باقی است × خرم دل عاشقی که نیمش باقی است × لب لب یار و دیده داش پرخون است × پیمانه همان دو قرت و نیمش باقی است. ب

دَوْقَعَة بفتح اول و ثالث و رابع. ع. درویشی و خواری. ۲

دَوْقَل بجوهر. ع. تیر کشتی و نره و نام مردی. ۲

دَوْقَلَة بالفتح. ع. سرنره سطبر و نام شاعر و بمعنی گرفتن و خوردن چیزی را و جماع کردن زن را و بر آمدن هر دو خایه کسی فرو هشته بر لشپت هر دو ران وی افتادن. ۲

دوقو باقاف بروزن کوکو تخم زردک صحرای است و بیخ آن شقاقل است و گیاه آنرا خرس گیاه خوانند چه خرس آنرا بسیار دوست میدارد و این لغت یونانی است. سا ۲

دوقوس بضم قاف بیونانی همان دوقو است. سا

دوقولی. ف. کنایه از سخن دروغ. مص ب

دوک بروزن خوک. ف. آلتی است که بدان ریسمان رسند و آن آهن دراز که در چرخه ریسمان باشد و دوکدان صندوقچه که میان آن کروهه ریسمان و دوک و پنبه و امثال آن گذارند. کمال اسمعیل گفته ع یارب چو فتنه بود که از سهم هیبتش × مریخ تیر خود را در دوکدان نهاد × اثیر اخسیکتی گفته ع زان در صف الست کمر بستهٔ جو چرخ × تا پنبه وار باز نشینی بدوکدان × خاقانی اشاره به بهرام چوبینه کرده و گفته ع بهرام نیم که تیره گردم × چون چرخه و دوکدان به بینم. ن

دَوْک بالفتح. ع. مالیدن و سائیدن و مالیدن و سائیدن بوی خوش را و جماع کردن با زن و در حیص و بیص افتادن و مریض گشتن قوم و غوطه دادن کسی را در آب یا در خاک. ۲

دوکارد. ف. آلتی است بشکل ناخن بره یعنی مقراض که درزیان جامه بدان می برند و بعربی آنرا جلمان و هر فرد او را جلم گویند از فرهنگ ناصری و در هفت قلزم بهمین معنی دو کارده بزیادت ها نیز نوشته.

دوکاک. ف. مردم چشم. فر ا

دوکان بالضم. ف. بولو محض غلط است صحیح دکّان بالضم و تشدید کاف معرب دوکان که تخفیف است. غ.

دوکه بالفتح و بالضم و فتح کاف. ع. بدی و خصومت و خرما جن هندی. دوک جمع. ۲

دوک تراش. ف. دوک ساز. فر ا

دوکجی بالضم و کسر جیم. ف. گلوله ریسمان. فر ا

دوکچه بالضم بجیم فارسی. ف. بمعنی دوک است. فر ا

دوکدان بواو معروف. ف. صندوقچه و سبد کوچکی را گویند که دران دوک و کروهه و پنبه گذارند. ن سا

دوکران بفتح کاف. ف. بمعنی عرض و پهنای چیزی. فر ا

دوک ریسه بکسر رای مهمله. ف. آن دوک که بدان ریسمان خیمه و جز آن تابند. ن

دَوْکَس بسین مهمله بجوهر. ع. یکی از نامهای شیر است و عدد بسیار از چارپایان و گوسفندان و پاره از گیاه پژمرده یا گیاه ترپیچیده. ۲

دَوْکَسَة بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پاره از گیاه پژمرده یا گیاه ترپیچیده. ۲

دوکعبتین - بفتح کاف وسکون عین مہملہ وفتح موحدہ ومثناۃ فوقانی - ف - کنایہ از آفتاب وماہ است - ر

دوکلہ دار - بضم کاف وظہور ہا - ف - کنایہ از آفتاب ومہتاب وروز وشب ودو پادشاہ جبار باشد - ر

دوکمان میکشد - کنایہ ازانست کہ پرزور ست چہ کمانداری کہ پرزوری نجود می سپارد دوکمان باہم میکشد شاپور ⁓ حسنش ز لمود خط قوی بازو شد ⁎ چشمش مرساد سخت بانیرو شد ⁎ پیوستہ یکی کمان ز ابرو برداشت ⁎ اکنون دوکمان کشد کہ چار ابرو شد - ب

دوکانہ افتادن تیر ودوکمان خوردن تیر ودوکمان شدن تیر ودوکونہ شدن تیر ودوکمانہ کشیدن تیر - در مجمع التماثیل بہ تنخوردن تیر سالک قزوینی گفتہ ⁓ نازان خرمہا تیر بلندی بنشاند ⁎ افتد ہمہ جا تیر نگاہت دوکمانہ ⁎ سعید حکیم ⁓ از شوخی ابروان فتان ⁎ تیرش دوکمانہ خوردہ بر جان ⁎ ب

دَوکَن - بفتح اول وثالث وسکون نون - ع - از اعلام است - ا

دوگان - بالضم کاف فارسی - ف - دو دو - فرا

دوگانہ - ف - بمعنی دو عدد ودو رکعت نماز صبح وچہار گانہ وپنجگانہ نیز گویند ابو منصور منطقی گفتہ ⁓ یکموی بدزدیدم از دو زلفت ⁎ چون موی زدی ای صنم لبشانہ ⁎ چونانش بسختی ہمی کشیدم ⁎ چون مور کہ گندم کشد نہانہ ⁎ باموی بخانہ شدم پدر گفت ⁎ منصور کدام است ازین دوگانہ - امیر خسرو در صفت بروی درامدن اسپ خود گفتہ ⁓ نخ نخ این زاہد دوگانہ گذار ⁎ کہ دوگان سجدہ میکند یکبار ⁎ ہدایت ⁓ پس از دوگانۂ رب یگانہ بربستم ⁎ بعزم رفتن درگاہ شہریار کمر ⁎ وبمعنی توام نیز آمدہ ⁎ طالب آملی ⁓ باگل دوگانہ زادہ ام از مادر بہار ⁎ خارم ولی نہ رہگذر گلستانیم ⁎ وباصطلاح زنان ہند ہمشیرہ خواندہ را گویند - ب ن

دوگاؤ - ف - کنایہ از شب وروز وبمعنی برج ثور وگاؤ زمین نیز آمدہ ⁎ چنانکہ شاعر یادہ گوی گفتہ ⁎ ع ⁎ زیر وزبر دو گاو مشتی خربین ⁎ ودر برہان بہمین معنی دوگاو پیسہ ہم آمدہ - ن

دوگاؤ پیسہ - بکسر بای فارسی بیای مجہول رسیدہ وفتح سین مہملہ - ف - روز وشب وزمانہ خاقانی ⁓ روز وشب بدی چو گاؤ پیسہ در قربانگہش ⁎ صبح را تیغ وشفق را خون قربان دیدہ ام ⁎ ب

دوگاہ - ف - شعبہ مقام حسینی وآن مرکبست از دو نغمہ از رسالۂ موسیقی ودر بہار عجم نوشتہ کہ نام کلی ہست وگاہی کنایہ باشد از دو جہان - غ

دوگاہوارہ - ف - کنایہ از زمین وآسمانست وازادو دو ص سرد وگرم نیز گویند - ن

دوگوشمال - ف - کنایہ از زمانہ پرفتنہ وظلم وایام فقر وفاقہ وافتادن بحادثۂ عظیمی باشد - ر

دوگوشی - ف - کلاہی کہ بر دو طرف گوشہ داشتہ باشد چنانکہ گوشہا را بپوشاند وسبو وکوزہ کہ دو دستہ داشتہ باشد دودستی مثلہ - ب

دوگونہ - بفتح نون وہای زدہ - ف - ہر دو رخسار باشد چہ گونہ مجاز از رخسار وچہرہ را نیز گویند - ونیز دوگونہ بمعنی دو نوع ودو جنس آمدہ - ن فا ر

دوگوہر - ف - کنایہ از عقل وروح است ناصر خسرو گفتہ ⁓ بالای نُہ رواق مقرنس دو گوہر اند ⁎ کز کائنات وہرچہ دران ہست برتر اند - ن

دول - بروزن غول - ف - مقلوب لود بہمان معنی ہست ودیگر آلتی است از چوب کہ بر بالای آسیا نصب کنند وآن چہار گوشہ است ودر تہ آن سوراخی کنند وآنرا پر از غلہ نمایند وبرکنار آن طرف چوبکی نصب کنند بطوریکہ چو آسیا بگردد آن چوبک کہ بلکلک موسوم است بحرکت درآید وگندم ازان در آسیا رود وآرد شود چنانکہ مولوی گفتہ ⁓ چون لکلکی ہست کلکلت بر آسیای معنی ⁎ طاحون ز آب گردد نز لکلک معین ⁎ زان لکلک ای برادر گندم ز دول بجہد ⁎ در آسیا درافتد معنی نہی مبین ⁎ دیگر بمعنی برج دلو ہست چنانکہ سنائی در فلکیات گفتہ ⁓ باز دو پیکر و ترازو ودول ⁎ از ہوا یافت بہرہ پیش ممول ⁎ دیگر بمعنی مکار ومحیل وبی حیا آمدہ حکیم سنائی گفتہ ⁓ کردہ از عقل زلف مرغولان ⁎ بہر دولی فتنۂ دولان ⁎ حکیم انوری گفتہ ⁓ از بہر خدای را سبوی می ⁎ بفرست بدست این فرستادہ ⁎ ورنہ فرستی بماندم اندر غم ⁎ وین دول غلام جست ناکادہ ⁎ دیگر بمعنی ستون کشتی ہست وکشتی کہ دو ستون دارد آنرا آزاد دولی گویند واگر سہ ستون دارد سہ دولی دیگر بمعنی خریطہ وکیسہ باشد واز ینجاست کہ خریطہ را کہ بر میان بندند دولمیان گویند - ن

دَول - بالفتح - ع - آبکش لغتی است در دلو ⁎ واگردیدن از حالی بحالی وبمعنی شہرت گردیدن وآشکارا گردیدن وفرو ہشتہ گردیدن بطن وبمنفصل آبای دو واگردیدن ایام ودِوَل مثلثہ جمع دَولَۃ - ودُؤَل - بالضم نام مردی از بنی حنیفہ لبسیار گوشت دُؤَلی منسوب است بوی دُؤَل - جانوریست چون اسود - ۲

دولا - بالام الف - ف - سبوی آب ہما نا مخفف دولابچہ است وآنرا بحذف واو نیز دیدہ ام - ن

دولاب - بالضم - ف - بمعنی چرخ وہرچہ در دور وسیر باشد ومخزن وگنجینۂ کوچک را نیز دولاب ⁎ ودولابچہ گویند ومرد منفرط در معاملہ باداری وجہ را دولابی ودولاب باز خوانند ونام جای بیرون شہر طہران کہ در انجا تر ہ وسبزی کارند ونام دروازہ کہ آنجا رو بند ونام درکوچک کہ بباغی دیگر روند منوچہری گفتہ ⁓ رفت رز بان چور ودیر بہ پرتاب ہمی ⁎ تیز راند وشتاب ز رہ دولاب ہمی ⁎ ونام قریہ لبطائف وقریہ بیمن کہ آنرا سوق الفرج نامند وقریہ باہواز نیز آمدہ - ن

دُولاب - بالضم - ع - نام جای وچرخ چاہ کہ دران کوزہا بستہ آب کشند معرب است وبالفتح ہم آمدہ دَوالیب جمع - ۲

دولاب گردان - ف - بمال دیگران مدار کردن واین از جہت بی دستگاہی بود آقا شاپور طہرانی ⁓ از جگر پارہ دار دردکان ⁎ تاجر دولاب گردان چشم ماست ⁎ اشرف ⁓ سبحہ گردانی ہنگام پریشانی کند ⁎ زاہد از بی مایگی دولاب گردانی کند ⁎ آب ورنگ چہرہ اش تارفتہ بند دگر ⁎ چشمش از بی مایگی دولاب گردانی کند ⁎ وبدولاب گردیدن نیز ہمین گویند مدار فلانہ بدولاب میگردد ⁎ وہمچنین دکان فلانی بدولاب میگردد ودولابی صاحب این عمل را گویند صائب ⁓ خانہ آباد بمعماری سیلاب کند ⁎ تاجری را کہ بدولاب دکان میگردد - ب

دولاب مینا - کنایہ از آسمان است - ر

دولابہ - بروزن رودابہ - ف - بمعنی دولاب است کہ چرخ آب کشی باشد وگنجینہ ومخزن کوچک باشد - ر

دُولات - بالضم - ع - جمع دولۃ وبیاید -

دولانہ - باول مضموم وواو مجہول - ف - نام میوہ ایست

طبیہ بسیب کوچک تنگ وسرخ مانند آلو یک خستہ دارد بستانی وجنگلی ہر دو ممکن است یوسفی طبیب گفتہ ⁓ دولانۂ سرخ بوستانی ⁎ نیک است بمعدہ وجگر ہم - ن

دولائی ودولتی - ف - جامہ دوتہ از ابرہ واستر کہ باہم دوزند وبرین قیاس یک لائی تا تیر ⁓ گرفتہ کرتہ زخت گرم باغ گلشن را ⁎ قبای خود گل رعنا چرا دولائی کرد ⁎ چون ولایت ملک سرد سیر است ہنگام بہار جامۂ دولائی ودر زمستان جامۂ پنبہ دار یا پشمینہ می پوشند ودر ہندوستان ہمین معنی را اسید حسین خالص کہ از ایران بہندوستان آمدہ نظر بہوای این ولایت چنین بستہ ⁓ آہ سرد کہ ترا گرم گرفتہ است کہ باز ⁎ دوتہی پوشش تنگ گل رعنا شدہ ⁎ ودر ہندوستان دولائی نوعی از ردا است کہ مانند شال بر سر میکشند وگاہی بر دوش اندازند وآن نیز دوتہ باشد ویکتہ ہم میباشد قسم اول را در سرما استعمال کنند وقسم دوم را در گرما - ب

دولب را چار کردن - ف - لب بالب شدن با کسی میر خسرو ⁓ دو دیدہ چار کردن با تو نغز است ⁎ پس انگاہی دولب را چار کردن - ب

دونبند - بفتح موحدہ وسکون نون ودال مہملہ - ف - بمعنی دستار وعمامہ وکمربند - فرا

دَولَۃ - بالفتح - ع - گردش زمانہ بہ نیکی وظفر واقبال بسوی کسی ونیز دولت چیزی کہ دست بدست بگردد وبالضم نوبت وغنیمت وغلبہ در جنگ وبعضی گفتہ اند دولۃ - بالضم در مال وامر آخرت وبالفتح در جنگ ودر کار دنیا وبعضی بعکس گفتہ اند - دُوَلات ودُوَل - مثلثہ جمع ونیز دولۃ - بالفتح سنگدان مرغ وچینہ دان آن وپایین شکم وجانبی ازان وششش مانندی است کہ شتر از دہن بیرون آرد ⁎ در فارسی بمعنی اول خوش عنان ⁎ نیک ⁎ محمد فیروز ⁎ بلند ⁎ جوان ⁎ برنا ⁎ سرشار ⁎ پایدار ⁎ پہلو دار ⁎ جاوید ⁎ جاودان ⁎ جاودانہ ⁎ بی زوال ⁎ ناپایدار ⁎ تیز پا ⁎ دررکاب ⁎ تند ⁎ سست ⁎ کامگار - از صفات دولت است ⁎ درمحل سپاس گویند بدولت او واز دولت او مثل باقبال او واز اقبال او وبالفظ آمدن وراندن ویافتن ورو شتن وآخر شدن وخفتن نیز آمدہ وپس استعارہ است ملاطغرا ⁓ شد از دولت عشق در بزمگاہ ⁎ بمن ہمنشین ساقی ہمچو ماہ ⁎ در تعریف چتر وتشبیہ آن بشمع ⁓ منش کردہ از دولت اشکبار ⁎ مقامات پروانہ را استوار ⁎ والہ ہروی ⁓ چرا بدولت دل مرجع زمانہ نباشم ⁎ کہ ہست حادثہ ہا را تمام پشت وپناہی ⁎ شیخ شیراز ⁓ دولت جاوید یافت ہر کہ نکونام زیست ⁎ کز عقبش ذکر خیر زندہ کند نام را ⁎ خواجۂ شیراز ⁓ سحرم دولت بیدار ببالین آمد ⁎ گفت برخیز کہ آن خسرو شیرین آمد ⁎ والہ ⁓ خار در صحبت گل دولت تیزی میراند ⁎ گل چو برباد شد آن دولت خار آخر شد ⁎ صائب ⁓ ہوا بدولت پیری مسخر من شد ⁎ قد خمیدہ کم از خاتم سلیمان نیست ⁎ بیدار دولت وجوان دولت یعنی دولتمند وکامگار وبیدولت آنکہ دولت نداشتہ باشد وناقابل وبد وضع - ب

دولت بیدار - ف - کنایہ از دولتی کہ بدان انتفاع توان کرد واین مقابل دولت خوابیدہ است صائب ⁓ زجرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن ⁎ دو چشم دولت خوابیدہ را بیدار میسازد ⁎ والہ ⁓ دیدۂ امید ما بر دولت بیدار نیست ⁎ فتح باب ما ز چشم نیمخوابی دیگر است ⁎ والہ ⁓ نسیم صبحدم در پردہ دار د خواب سنگینی ⁎ گرانخوابی بود با دولت بیدار افزون تر - ب

دولت تیز - ف - کنایہ از دولتی کہ یکایک زیادہ از استعداد بکسی رسد وچنین دولت سریع الزوال میباشد وصاحب این دولت را تیز دولت میگویند ونو دولت دانش ⁓ بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت ⁎ دولت تیزی کہ میگویند شمشیر تو بود ⁎ خواجہ جمال الدین سلمان ⁓ من از زہر زخم شمشیر تو نشان دولتی دارم ⁎ ندانم عاقبت بر سر چہ آرد دولت تیزم - ب

دولتخانہ ودولتسرای - ہر کدام بقلب اضافہ وپیین بمعنی شناگر ومعرف دولت نیز واین مجاز است خواجہ نظامی ⁓ شگفتہ نشد کاب حیوان گھر ⁎ کند ماہی مردہ را جانور ⁎ بیا ساقی آن آب حیوان گوار ⁎ بدولتسرای سکندر سپار - ب

دولت خدا - ف - یعنی صاحب دولت واین لغت مرکبست از عربی وفارسی شیخ نظامی گفتہ ⁓ ہنر ہر کجا یافت قدر تمام ⁎ بدولتخدای بر آورد نام ⁎ ن

دولت خوابیدہ - ف - دولتی کہ بدان انتفاع نتوان کرد واین مقابل دولت بیدار مرزا صائب ⁓ ز جرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن ⁎ دو چشم دولت خوابیدہ را بیدار میسازد ⁎ ب

دولت - ف - بمعنی خیر خواہ وبہی خواہ - فرا

دولت گزای - بکاف فارسی وزای ہوز - ف - آنکہ بسبب نو دولتی بمردم ایذا رساند خواجہ نظامی ⁓ پذیرا شو از نے سپہر بلند ⁎ بدولت گزایان رساند گزند ⁎ ب

دولتمند ودولت خدا ودولتی ودولت اندیش قریب بمعنی ہم نظامی ⁓ ترا دولت اور ا ہنر یاور است ⁎ ہنر با دولتی درخور است ⁎ ہنر ہر کجا یافت قدر تمام ⁎ بدولت خدائی بر آورد نام ⁎ مرزا رضی دانش ⁓ بدامان گل کند از باغ بینش دولت اندیشی ⁎ کہ پیش آید بکار دیگران از کاردانیہا ⁎ ب

دولتی - ف - بالا گذشت -

دولج - بجیم در آخر کجوہر - ع - خانۂ وحش وسمج - ۲

دولچہ - بفتح جیم فارسی - ف - دول چرمین - فس

دَوْلَع - بعین مہملہ کجوہر - ع - راہ فراخ ونرم - ۲

دَوْلَعَۃ - بفتح اول وثالث - ع - صدف مدور چون آنرا بجاکستر گرم اندکی گرم کنند از ان چیزی بر شکل ناخن بر می آید وچون آنرا برکنند بقدر انگشت حاصل شود وآن ہمین اظفار است کہ در قسط یافتہ می شود وآنرا اظفار الطیب گویند وبہندی نگ است - ۲

دولمیان - ف - کیسہ وخریطہ کہ از پوست وامثال آن سازند - ر

دُؤْلُوک - بضم اول وثالث - ع - امر عظیم دَآلیک جمع - ۲

دُؤْلُول - بضم اول وثالث - ع - سختی وشداید دَآلیل جمع واختلال وتردد - ۲

دولہ - بفتح اول وسکون ثانی وثالث مفتوح - ف - گردباد وپیمانہ وپیالہ شراب را گویند وزلف را نیز گفتہ اند ودر عربی بمعنی سخت وغلبہ است وباول مضموم بہار ہی چند معنی دارد اول شیشہ وبلندی باشد مولوی گوید ⁓ ہر کہ برین رہ نرود درہ ودولہ است رہش ⁎ منکہ برین شاہ رہم برہ ہموارم ازو ⁎ اوحدی گفتہ ⁓ شب تاریک ودیو بیغولہ ⁎ راہبار یک ودولہ بردولہ ⁎ دیگر بمعنی مکر بود دیگر زیاد ونالہ را گویند صدای سگ وشغال را نیز گویند چنانکہ نزاری گفتہ ⁎ ع ⁎ کہ سگ از دور میکند دولہ ⁎ آزری گفتہ ⁓ گرد خاوند خویش میگردید ⁎ دولہ کردہ بخاک می غلطید ⁎ وبمعنی شکم وشکنبہ ابو اسحق اطعمہ گفتہ ⁓ شبہا چو بشی دولہ گیپا ⁎ باچہ دست

وکلاه سر ، رود ، ز ریچ پکشش مسیبک ، دل کباب خون جگر و بمعنی اثر نیز آمده است چه قطر دائره را که عربی است در کتب قدیم بپارسی گنج ولد بکاف فارسی معلوم ترجمه کرده اند و گنج بمعنی گنجایش است - ن

دولی - بالضم وکسر لام . ف . بمعنی مکر و فریب - فرا

دَوْم - بالفتح ع . درخت بوی جهودان و بهندی اکوکل است و درخت کنار و هر درخت بزرگ و همیشه آرمیده از هر چیز و سایه آرمیده و همیشگی نمودن و ساکن شدن و آرام گرفتن و اقامت نمودن بجای و برگردیدن لو و مبتلا العلت دوام گردیدن دوام کغراب گردش سر را گویند - ۲

دوم - بالفتح همزه . ف . معدود و دو باقر کاشی در مدح امام موسی کاظم صلوات الله علیه گفته ؎ شود ز حشر نمایان فروغ گنبد تو ، بدان مشابه که گوئی تجلی دوم است ، حکیم زلالی ؎ مشاطه صنعش نشود محرم هر هفت ، کائنه نخود بر دو شکل دوم را ، چه بنای هر دو قصیده بر تحته ما قبل روی است و بضم دوم نیز آمده چنانچه در غزل خاقانی که مطلعش اینست ؎ بخت بد رنگ من امروز کم است ، یارب این رنگ سواد از چه خم است ، باز چون برد ز خلق النمد کار ، زر بر سفله خدای دوم است ، و دو یم که بزیادت یای تحتانی می نویسند خلاف قاعده است چراکه یا در اخواتش هیچ جانیست لیکن معهذا در نظم بعضی استادان آمده است مگر صحیح دوم است بدون یای تحتانی - ب غ

دَوَما - بفتحتین یا بسکون واو . ع . دریا و آنرا دَاما نیز گویند - ۲

دومار - ف . کنایه از ضحاک چراکه در شانهٔ ضحاک جراحت شده دومار پیدا گردیده بود - غ

دومار سیاه و سپید گزنده - ف . کنایه از شب و روز است - ن -

دَوَمان - بفتحتین ع . گرد چیزی برگردیدن مرغ - دَوَمَاء بالفتح مثله - ۲

دَوْمَة - بفتح اول و ثالث ع . خایه و زنی بود می فروش - ۲

دوم جان - ف . هر دو لب معشوق را گویند - فرا

دوم راغ - ف . روح و نفس ناطقه از شرح خاقانی و بعضی بمعنی صورت و هیولی نوشته - غ -

دَوْمَص - بفتح اول و ثالث و سکون صاد مهمله ع خود آهنی - ۲

دومغزا - ف . بادام را گویند سعدی ع چو بادام دو مغز آزار سندان -

دومغزه - ف . کنایه از تربه و قوی نظامی ؎ بهی کز خود دم پای لغزی ده ، چو صحیح دماغ دو مغزی دهد والد هروی ؎ کردم بدرخت نعت پیوند ، از فکر دو مغز و مصرع چند ، صائب ؎ دل زنده میکند نفس جانفزای صبح ، جان میشود دو مغزه ز آب و هوای صبح ، ب

دَوْمَلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع . اصلاح نمودن میان قوم - ۲

دوموی و دومویه - بضم میم . ف . کسی که در سر یا در ریش او در ابتدای پیری موی سیاه و سپید باشد وحید ؎ پیر زال فلک کینه ور از بس بدخوست ، عمر پیران و جوانان شب و روز دوموست - ب ع .

دومه - بالضم ف . نام بازی است مر اطفال را - فس

دومه دشمن - ف . یعنی دو دشمن بزرگ و ترجمه لفظ اجتماع لفظین است - ن

دومیخ - بکسر میم و سکون تحتانی و خای معجمه ف . کنایه از هر دو قطب آمده - ه فرا

دون - بالضم ع . فرود نقیض فوق و پیش و پس و حقیر و اندک و نزدیک و نزد و غیر و خسیس و دهی است بدینور - دُونَه یعنی بگیر او را و بمعنی مرد بزرگ و مرد فرومایه از لغات اضداد است و هَذَا دُونَه یعنی نزدیکتر است از وی - و دُونَكَه کلمهٔ امر است یعنی بگیر آنرا - و دَوْن - بالفتح دون و خسیس گردیدن یا ضعیف و سست شدن - ا م -

دُونان - کمینگان و خسیسان - غ -

دونان گرم و سرد - ف - کنایه از آفتاب و ماه باشد - ف

دوند - بفتح اول و کسر واو و سکون نون و دال مهمله . ف . بمعنی دونده در معارج النبوة نثر - لاجرم سمند دوند چابک رو تیز دو قلم را در میدان بیان عنان تحریر بجانب تقریر این روایت معطوف گردانید -

دون همت - بالضم ف . خسیس و کم همت - فر

دونیابد - بالفتح . ف . نفرینی است یعنی مجال طاقت نیابد و آرزویش بر نیاید تاثیر ؎ چنین که خصم باد در مقام لجبازی است ، یقین که چون خر طنبور دو نمی یابد اثر ؎

آلهی دو نیابد ابلق گردون که زامدادش ، هر ام ترکتازی میکند هر بی سر افشاری - ب

دُوَنِیج - بضم اول و کسر نون و جیم تازی در آخر ع . نوعی از کشتی خورد - فس

دونیو و بیل و نیو - بالضم . ف . دو پاره و بالفظ زدن و کردن مستعمل شیخ شیراز ؎ چو عرمش بر آهیخت شمشیر بیم ، بمعجز میان قمر زد دونیم ، فردوسی ؎ دلم زین پیاده بدو نیم شد ، وز و لشکر ما پر از بیم شد - ب

دُوُوق - بضمتین ع . کول شدن و لاغر گردیدن شتران و ناگوار شدن فصیل از شیر تا آنکه برگردد از مادر و چشیدن طعام را و سر باز زدن گوسپند از علف از ناگواری بیمار گردیدن - ۲

دووم - بضم اول بروزن هجوم نام درختی است که مقل ازرق صمغ آن درخت است و بفتح اول هم آمده است - ۷

دَوَوِيّ - بفتحتین و کسر واو ثانی ع . بمعنی کسی - ا

دووبر - با تحتانی مجهول بروزن کزیر ف . دبیر نویسنده و منشی را گویند و دو و بیر از آنجهت میگویند که بدو هنر آراسته است یکی هنر فضل و دیگری هنر خط چه دبیر بمعنی هنر باشد - ۷

دو هاروت کافر - ف . کنایه از چشمهای ساحر معشوق و کنایه از دو زلف جادوی محبوبان باشد - ۷

دو هندوی طفل - ف - کنایه از مردمک چشم باشد - ۷

دَوِيّ - بفتح دال و کسر واو و تشدید یا ع . آواز کردن گوش اگر آواز نرم و غلیظ بود دَوِی - گویند و اگر باریک و تیز بود طنین نامند و بمعنی آواز باد و آواز مگس و پشه و آواز بال مرغ هنگام پریدن از منتخب و لطائف و کتب طبیه و تاج الاسامی - غ -

دوی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی . ف . دغاباز و محیل و حیله ور باشد - ۷

دَوَيَات - بفتحتین ع . جمع دواة ترجمه آمده است - خرا

دَوِيَة - بفتح اول و کسر واو و فتح تحتانی ع . زن بیمار و تباه شکم از بیماری - و دَوِيَّة - بتشدید تحتانی زمین بسیار مرض ناموافق مزاج و بضم اول هم بدینمعنی آمده - ۲

دویت - بفتح اول و ثالث مجهول ف . بمعنی دوات مرکب باشد - ۷

دویت آشنا - ف . میل و چوبی که بدان مرکب با بسم زنند

دویت گر - ف . اما لدوات گر سیفی ؎ کی از دویت گر خود مرا گذر باشد ، بجون خود بدهم خط دویت گر باشد -

دویدن - ف . معروف - و دویدن چشم کنایه از بسیار نگاه کردن در تحسین جنیری محمد سعید اشرف در مذمت اسپ ؎ بر دار بس کنایه ها که خواندند ، خران از طعنه اش آخر دویدند ، و دویدن بمعنی شرمنده شدن و شرمنده کردن نیز آمده واله ؎ بسکه چشم میدود بر جام و ساغر می نهد ، دیده ام را موج می زنجیر بر پا چون حباب ، واعظ قزوینی ؎ باشد گدا همیشه عرق ریز آبرو ، از بس دو دچو چشم طمع از برای زر ، تاثیر ؎ کاری نتوان بی مدد دیده روان کرد ، چشم از پی کاری که توان کرد ، دویدن و مستی در رفتن و مستی در چیزی صائب ؎ مرا گر دست چون آئینه حیران مجلس آرائی ، که می را در رگ مست از دویدن باز میدارد ، ملا قاسم مشهدی ؎ چو مستی در رگ عالم دوم اندر بقای خود ، ز هر جا گردی از جا خاست آن باشد نشان ام -

دویر - بروزن گزیر ف . بمعنی نویسنده و منشی و شاعر و دوبر از آن گویند که بدو هنر آراسته باشد و تشرح آن در دبیر گذشت -

دوپیسه - بروزن کبیره . ف . دوال و تسمه باشد که بدان قمار بازند - ۷

دُوَيْسَة - کجهینة ع . جماعت مردم - ۲ .

دولیست - بضم اول و کسر واو و یای معروف . ف . بمعنی دو صد و این خاص اسم دو صد است و برین قیاس جاری نیست و دو لیست درم شرعی که بران ادای زکوة فرض میشود پنجاه و چهار توله و هشت ماشه و دو جو باشد از مدار - غ

دویك - بضم اول و فتح ثالث و سکون کاف . ف . کنایه از مردن و دم و اپسین خاقانی ؎ سنگ بد حال سخت و سست دلم ، حال دل بر دو یک نه پر خطر است ، ؎ گم شد دل خاقانی و جان بر دو یک است ، وز عذر فلک هلال راهم شکست - ب

دُوَيْل - کامیر ع . گیاه سال خورده یا گیاهی که بران دو سال گذشته باشد یا خاص گیاه نصی و سبط است - ۲

دویل - بضم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و لام ف . امالهٔ دوال بمعنی مکر و حیله و ابریشم کنده را نیز گویند و دوپیل بکسر بای فارسی نیز بدینمعنی است - ن

دویم - ف . بمعنی لفظ ثانی است بزیادت یای تحتانی خلاف قاعده است چراکه یا در اخواتش هیچ جانیست لیکن معهذا در نظم بعضی اوستادان آمده است مگر صحیح دوم است بدون یای تحتانی و در بهار عجم نوشته که دوام بفتح همزه نیز آمده - غ

دهود یه - با شباع تحتانی ، ف . قریه میر خسرو ؎ مراد و عدل و امن و راحت است اندر زمان او ، بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر ، و ؎ قدری چون برین نمط بشتافت ، ره اندر سواد دهی یافت ، میر حسن دهلوی ؎ سلامت از دل و دین حسن چه میجوئی ، نه ده مانده نه دهقان چه و دیه بست خراج ، و ده بالفتح عدد معروف و اه مشبع آن و در بعض مواضع افادهٔ معنی اندک کند و در بعض مواضع افادهٔ معنی بسیار کند چنانچه از مواضع استعمال معلوم خواهد شد رودکی ؎ اختر اند آسمان شان جایگاه ، هفت تابنده دوان در دوی و داه ، ای دو آزده برج و های آن با آنکه ملفوظ است گاهی مختفی نیز آید چنانچه درین بیت عرفی ؎ بسلک یازده عقدی کران ولو لو علی است ابر مطیر و بتول دریا بار ، میر خسرو ع . چاره مه خوانش نه بل چاره ده ، و نیز ده بالکسر بمعنی دهنده وامر بدادن منوچهری گوید ؎ چون می بدهی نوش همین گوی و همین باش ، چون من بخورم جام همی گیر و همی ده ، و رجهد کند خواجه و گوید بخورم می ، با جان و سر سلطان سوگندش همی ده ، و رشیدی گفته که ده بمعنی زدن نیز آمده چنانکه در مقام تاکید و تهدید در تکرار زدن ده و دهاده گویند شاعری در هزل گفته ؎ خواهم که چنانکه تو دانی و من ، در گوشهٔ ده ، بزمی و دران بزم تو واملای من ، آن باز هر به ، من بر سر بستر بخوابانم و تو ، از غایت ناز ، آن نرگس مست را بخوابانی و من ، بر خیزم و ده ، دیگری گفته ؎ رواروبر آمد ز درگاه شاه ، دهاده بر آمد ز ماهی بماه ، صبای کاشانی گفته ؎ گهی کفم بجدل با کشاکش خنجر ، گهی لبم بر هی ره دهاده گوپال ، و درین مقام تاکید در دادن گوپال انسب است - ب ن

دَهَاء - بالفتح ع . زیرکی و جودت فکر و زیرک گردیدن - م

دَهَاءَة - بالفتح ع . زیرک گردیدن - ۲

دُهَات - بضم اول و تخفیف ها و تا فوقانی ع . بمعنی زیرکان و این جمع داهی است - ع -

دَهَادِه - بفتح اول و کسر رابع و سکون ها ع . جمع دهداه بالفتح شتران ریزه - ۲

دَهاده زدن - ف . کنایه از دهاده گفتن و ده و امر است از دادن که بمجاز بمعنی ضرب مستعمل میشود و بدینمعنی نیز مشترک است در هندی با تنی ؎ دهاده زند از دو سو صف زنان ، چو غرنده شیران همه کف زنان - ب

دهار - بالفتح و رای مهمله در آخر بروزن بهار . ف . غار و شکاف کوه چنانکه اسدی گفته ؎ گهی بر دهار و شکسته دره ، دهارش گه از کان زر یکسره - ن

دِهَار - بالکسر ع . معامله کردن با کسی مدت دهر کما یقال عامله مشاهرةً - یعنی معامله ماهانه کرد - ۲

دَهَارِس - بفتح اول و کسر رای مهمله و سکون سین مهمله ع . جمع دَهْرَس کجعفر سختی و بلا - ۲

دهاژ - بفتح اول و زای فارسی در آخر . ف . بمعنی نعره و فریاد است فرخی گفته ؎ فرخی بر در تو بنده نشست ، از نشاط تو بر کشید دهاژ - ن

دَهَاس - بفتح اول و سین مهمله کسحاب ع . جای نرم که نه ریگ باشد و نه خاک و زن کلان سرین و دَهَاسَ کشداد نرم خوی - ۲

دَهَاسَة - بفتح اول و رابع ع . نرم خوئی - ۲

دِهَاق - ککتاب - ع . جام پر یا جام پی در پی و آب بسیار و پر و مالامال و همچنین داهق - ا م

دَهَاقِنَة و دَهَاقِين - بفتح اول و کسر قاف ع . جمع دِهقان بالکسر و الضم بمعنی قادر و توانا بر تصرف کارها با سبکی و چستی و دانائی کار و بازرگان یا می فروش و کشاورز و مهتر کشاورزان و رئیس اقلیم و رئیس ده معرب دهگان - ۲

دهاك - با همزه ممدوده بروزن افلاک . ف . لقب ضحاک که پارسیان بر او نهاده اند چه ضحاک عرب بوده و بواسطهٔ کثرت خنده این نام داشته و پارسیان را ضاد در کلام شان نیست او را ده آک خوانده اند و ده عیب از وی اثبات نموده اند چه آک در فارسی بمعنی عیب و عار است و آن ده عیب اینست اول بنجردی دوم بد دلی سوم دروغ گوئی چهارم بد زبانی پنجم شتابکاری ششم بسیار خواری هفتم بی شرمی هشتم بیدادگری نهم کوتاهی قامت دهم زشتی صورت و چون بسیار گزنده و ظالم بود او را اژدها و مار لقب نهاده اند چنانکه فردوسی گفته ؎ ابر کتف ضحاک جادو دو مار ، برست و بر آورد ز ایران دمار ،

سر مردم از مغز بپرداختند + مر آن اژدهارا خورش ساختند؛ گویند وی خواهرزاده جمشید و برادرزاده شداد عاد علوانی بود گویند بعربی قیس نام داشته و چون بقانون اعراب دو گیسوی بلند از بنا گوشش بر دوشش افتاده بود پارسیان ورا مار دوش خواندند و در میان عوام مشهور شد بر وفق تواریخ او هزار سال پادشاهی نموده و دو هزار نهصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم پادشاهی یافته والله اعلم شیخ سعدی گوید ؎ لب و دندان شیرین منطقش بین + نشاید گفت جز ضحاک جادو + وهم در اثبات ظلم او گفته ؎ در کمند سر زلف تو دریغا دل من + که گرفتار دو مار بدان ضحاکی + خاقانی در حبسیات گفته ؎ دست آهنگر مرا در مار ضحاک کشید + گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من - ن

دَهَالِك - بفتح اول و کسر رابع و سکون کاف - ع - جند شیئه اند سیاه در بلاد عرب - ۲

دهالیز - بفتح اول و کسر لام و سکون تحتانی و زای هوز - ع - جمع - دِهْلِیز - بکسر اول و ثالث مکانیکه میان دروازه و خانه باشد و تحویف میان دل و ایستادن گاه آب است یا زرد آب - و ابناء الدهالیز کسانیکه از راه برداشته شده باشند - ۲

دُهَام - کغراب - غ - سیاه گون و نام کشتی از شتران و از اعلام است - ۲

دُهَامِج - بجیم در آخر کعلابط - ع - شتر دو کوهانه و شتاب و گام نزدیک گذارنده و کلان هیکل از هر چیزی - ۲

دُهَامِق - کعلابط - ع - خاک نرم - ۲

دهان - بالفتح - ت - ترجمه فم در لفظ دهن می آید -

دِهَان - کتاب - ع - چرم سرخ و کم شیر گردیدن ناقه + و نیز جمع دُهن - بمعنی روغن و باران ضعیف که روی زمین را تر کند و نیز جمع دُهْنَة - پارهٔ از روغن ۲

دهان باز ماندن - کنایه از حیران و سراسیمه ماندن خسرو ؎ شه که دید آن جمال نورانی + باز ماندش دهان ز حیرانی - ب

دهان پر آب گشتن - کنایه از حریص شدن و طمع کردن صائب ؎ حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید + دهان زخم شهیدان پر آب میگردد - ب

دهان پر خشخاش گشتن - میر خسرو ؎ ز عدلش ذره ذره فاش گشته + دهان فتنه پر خشخاش گشته - ب

دهان پشت - باضافه - ف - کنایه از سوراخ مقعد - ب

دَهَانَة - بفتح اول و رابع - ع - کم شیر گردیدن ناقه - ۲

دُهَانِج - بجیم کعلابط - ع - فراخ نرم و بزرگ خلقت از هر چیزی و شتر دوکوهانه فارسی معرب و شتاب رو و گام نزدیک گذارنده - ۲

دهان دره - بفتح دال ثانی و رای بی نقطه - ف - فازه را گویند و آن کشودن دهان است بسبب کثرت خواب و بسیاری خمار - فرهنگ -

دهان دریده و دهن دریده - ف - کنایه از هرزه گوئی و پوچ گوئی و باضافت صفت دهان است صائب ؎ بسیار زخمهاست که خاک است مرهمش + نتوان برشته دوخت دهان دریده را + سید قاسم انوار ؎ خوش گفت در بیابان رندی دهن دریده + عارف خدا ندارد او نیست آفریده + ظهیر فاریابی ؎ از غنچه الستهٔ لب نیاید این کار + گل بود دهن دریده هم گل گفته است + و اطلاق آن بالفظ شوق و آه استعاره است سلمان ع - آه دهن دریده مرا فاش کرد راز

دهان شمع - جزوی از شمع که شعله ازان خیزد چنانکه شعله او را زبان شمع گویند شریف آملی در قصیدهٔ طبیب بیمار گفته ؎ آمد و راست ببالین من آن سرو نشست + همچو شمعش سر انگشت ندامت بدهان + از غوامض سخن - ب

دهان ضیغم - بفتح ضاد معجمه و سکون تحتانی و فتح غین معجمه - ف - کنایه از نقطه اول برج اسد است - ر

ده انگشت بدهان گرفتن - کنایه از غایت عجز و فرو تنی کردن و این شیوه هندیان است میر خسرو ؎ ز بهر آنکه ده انگشت در دهان گیری + دهان ز مصلحت است آنکه می بماند باز - ب

دهانگیر - ف - آنکه دهان مردم را از پوچ گفتن به بندد و مرزا عبد الغنی قبول بمعنی پوچ گو بسته و این محل تامل است ؎ اگرچه مطلع غرای من جهانگیر است + ولی چه چاره کنم مدعی دهانگیر است - ب

دهانه و دهنه - ف - آهن لگام که اسپان را بر دهن کنند ناصر خسرو گوید ؎ چو دانش نداری تو در پارسائی + لبان لگامی بود بیدهانه + بس است اینکه گفتمت کاخر دون نخواهد + چو تازی بود اسپ یک تازیانه + و سنگی است معروف رنگ آن سبز و تلخ باشد از کان مس حاصل شود مهره و دواها بکار برند خاصه در دفع سموم و دواهای چشم و آنرا دهانهٔ فرنگ گویند کمال اسمعیل گفته ؎ ز تاب خشم تو گر پرتوی بروم رسد + شود زبانه آتش دهانهای فرنگ +

دَهْنَج - معرب دهنه است در جهانگیری چیزی را گویند که شبیه بدهانه بود مانند دهانه کوه و دهانه مشک و دهانه آب نظامی گفته ؎ شد زمین کنده باد دهانه آب + که کسان گنج را ندیده بخواب + رشیدی گفته که در فرهنگ جهانگیری بمعنی ده نیز آمده و این بیت اسیکتی آورده ؎ چو عنکبوت بده دست و پات سحر تنم + از ان دهانه چهار اوستاد و شش مزدور + ن -

ده آیت - ف - دائرهٔ خورد که بزمانهٔ قدیم در قرانها بهر ده آیت نشانی از طلا و غیره میکردند و حالا بهر آیت میسازند خاقانی ؎ نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند + نامه ستر دیر چو سیپاره مجزا شنوند + از غیاث و غوامض سخن -

دهب - بالفتح و سکون بای موحده - ع - لشکر شکست - ۲

دَهْبَرَج - بفتح اول و ثالث - ع - معرب ده پره یعنی ده پر ۲

دَهْبَكَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - کلان لقمه خوردن کسی تا بر دیگران در خوردن سبقت برد - ا

ده پانزده و ده ته - ف - کنایه از زیب و زینت و خان آرزو میفرماید که ده نه کنایه از زیب از آنست که زیب هم بحساب جمل نوزده است خاقانی ؎ موکب شاه اختران رفته بکاخ مشتری + ششمه داده ده نهش چرخ دوازده دری - ب

ده پانزده داری - یعنی زیب و زینت و آرایش داری - ر

ده پنجی - بروزن شطرنجی - ف - یعنی زر نا سره و غیر خالص که ده دینار آن پنج دینار باشد و برین قیاس زر ده دهی یعنی زر سره و خالص و در هند باره بانی گویند مجد الدین علی توسی نوشته که زری که ده مثقال آن در کوره برند از غایت خلوص هیچ ازان کم نشود دهدهی و زن آید نظامی گوید ؎ با من است اینکه در سخن سنجی + ده دهی زر دهم نه ده پنجی + خاقانی گوید ؎ این می و جام بین بهم کوی دست شعبده +

گرده زر سیم ده دهی سره زر ششش سری + منوچهری گفته ؎ بر سر هر نرگسی ماهی تمام + شش ستاره بر کنار هر مهی + یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع + حلقه حلقه کرده زر ده دهی + ن ب -

دَهْثِ - بالفتح و ثای مثلثه در آخر - ع - راندن - ۲

دَهْثَو - بفتح اول و ثالث کجعفر - ع - شیر توانا و سخت و مردم نرم خوی و زمین نرم - ۲

دهچه - بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم فارسی بزبان دیلم رعیت و دهقان را گویند - ن

ده حواس - بجای حطی - ف - عبارت از پنج حواس ظاهری و پنج حواس باطنی است در لفظ حواس گذشت -

ده ختنی - بفتح خای معجمه و سکون تای مثناة و کسر نون - ف - کنایه از ده انگشت - فر

دِه خدا - بکسر اول - ف - کدخدا و رئیس و بزرگ ده را گویند شیخ شیراز ؎ نکوئی کن امسال چون ده تراست + که سال دگر دیگرے ده خدا است + ن

ده دادن - بفتح اول بروم زده - ف - کنایه از واگذاشتن و ترک کردن و عیب گرفتن و در فرهنگ برهان این لغت دیده نگردیده ولی ازین ابیات مولوی این معنی مفهوم و معلوم میگردد که در حکایت آن غلام فرح نام و عشق دختر خواجه بیان کرده ؎ آمد از حمام ده کرد کی فسوس + پیش او بنشست دختر چون عروس + ساعتی بروی نظر کرد از عناد + واتگهان با هر دو دستش ده بداد + و این حالتی است که غالبا نسوان در هنگام انزجار طبع و نفرت و تمسخر ده انگشت دست خود را بسوی کسی کشاده بروی او حرکت دهند و این علامت طعنه و بیزاری و نفرین کردن بر آن کس است هم مولوی گفته ؎ مر کسی را کاخرش تو ده دهی + گه بشهری معنی و ویران دهی + ده دهش اکنون که چون شهرت نمود + تا نباید رخت در ویران کشود + ده دهش که صد لبستانت هست + تا نمانی عاجز و ویران پرست + باز زو در کان چو زر ده دهی + تا بدستان نواز ده دهی + صورت برا چو زردل ده دهند + از ندامت آخرش هم ده دهند + همچنین اسلاف خوبی دلوند + وقت تلخی عیش را ده میدهند + توبه می آرند هم پروانه وار + باز نسیان میکشد شان سوی کار - د)

ده دار - بادال ابجد بروزن بسیار - ف - بمعنی ارنده ده است یعنی سرگروه اهل مزارع - ن

دَهْدَاق - بالفتح - ع - جوش دیگ و خندهٔ بدو رفتاری است بالاتر از عنق که نوعی از رفتار ستور است - ۲

دَهْدَاه - بالفتح - ع - شتران ریزه - دَهَادِه - جمع - ۲

دُهْدُرّ - بضم اول و ثالث و تشدید رای مهمله - ع - اسم است مر دروغ و باطل را و همچنین دُهْدُرّین - مثنی اسم است مر باطل و دروغ را - ۲

دَهْدَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - شکستن و بریدن یا بمعنی بکسر هم آمده و بریدن گوشت و شکستن استخوان و گرد گردیدن گوشت پاره از جوشش دیگ - ۲

ده دل - ف - منافق و بمعنی شجاع از لطائف و غیره - غ

ده دله - بفتح اول و سکون ها و کسر دال ابجد و لام مفتوح - ف - کنایه از متلون مزاج اسیری لاهجی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت شیخ حسن بصری نوشته ؎ در فراق و وصل و در شکر و گله + من نبودم با تو یار ده دله + مولوی معنوی گفته ؎ شرح آن بگذارم و گیرم گله + از جفای آن نگار ده دله + و نیز کنایه از شجاع دلاور ادیب صابر گفته ؎ از دیدن طوایف اطراف بوستان + وقت نظاره مردم یکدل چو ده دله است + ده - گر بفتح رای مهمله و کاف فارسی مثله - ب

دَهْدَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - شکستن و ویران ساختن و بانداختن و برگردانیدن - ۲

دَهْدَمُون - بالفتح کنطر نوط و بآخر زای هوز - ع - بسیار خوار ۲

دَهْدَن - کجعفر - ع - مردم و خلق - و دُهْدُنّ - بضم اول و ثالث و تشدید نون باطل و دروغ - ۲

دُهْدُوَّة - بضم اول و ثالث و تشدید واو مفتوح - ع - گوی کوه گردان بتخفیف واو هم آمده - ۲

ده ده - بروزن ابله - ف - زر بی عیب و خالص را گویند قرا

دُهْدُهَان - بضم اول و ثالث - ع - صد شتر و زیاده ازان و بانیمعنی بفتح اول و ثالث هم آمده - و دُهَيْدِهَان مصغر او مثله - ۲

دَهْدَهَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - غلطانیدن سنگ را و برگردانیدن بعض چیز را بر بعض - ۲

ده دهی - بفتح هر دو دال ابجد و یای معروف بروزن ابلهی - ف - بمعنی سره و خالص و کامل عیار از رشیدی و لطائف و در سروری بمعنی روشن و در مصطلحات نوشته زر رایج و کامل عیار در هندی باره بانی گویند و از آئین اکبری همین معلوم شد و مجد الدین علی توسی نوشته زری که در آتش نهند مطلقا ازان سوخته نشود و کم نگردد و آنرا ده ده - نیز گویند - غ

دَهْر - بالفتح و رای مهمله در آخر - ع - یکی از اسمای الهی است جلشانه و فی الحدیث - لا تسبوا الدهر فان الله هو الدهر یعنی دشنام مدهید دهر را بدرستیکه خدای تعالی همان دهر است و چون بعضی از اعراب دهر را زمان بود که هر حادثه که نازل میشود منزل آن حادثه زمانه است پس دهر را دشنام دادند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم فرموده که منزل این حادثه را دشنام مدهید که آن منزل بحقیقت خدا است که آزاد دهر پیراسته آید - روزگار دراز و همیشه و مدت هزار سال بانیمعنی بفتحتین هم آمده - ادهر و دُهُور - جمع و سختی زمانه و همت ارادت و غایت عادت و غلبه و معرفه وادی است نزدیک حضرموت و پدر قبیله است و نیز دهر فرود آمدن مکروهی - م ۲

دَهْرَجَة - بفتح اول و ثالث و رابع که حرف جیم است - ع - سیر شتاب - ۲

دَهْرَس - بفتح اول و ثالث و سکون سین مهمله - ع - سختی و بلا - دَهَارِس جمع و سبکی و شادمانی - ۲

ده رگه - بفتح رای مهمله و کاف فارسی بروزن معرکه - ف - مرد بسیار دلیر و شجاع باشد و مردم کارکرده و صاحب غیرت را نیز گفته اند و بمعنی حرام زاده هم هست - ر

دهر کاسه گردان - ف - کنایه از دنیا و روزگار و عالم سفلی باشد - ر

دهر لکوهی - ف - شکایت دهر کردن و بد او گفتن باشد چه دهر بمعنی دنیا و عالم سفلی و نکوهی بمعنی عیب جوئی و بدگوئی باشد - ر

ده روز - بالفتح - ف - کنایه از ایام معدود و مدت قلیل و ده روزه منسوب بوی طالب آملی ؎ ده روزه عیش چون نکند دل در انتظار + گر سنگ غم بجنت صد ساله ملهم است + صائب ؎ ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم + وای بر خضر که زندانی عمر ابد است + مولانا السانی ؎ چون لعف

تو سر رشته عیش از کف من برده ده روز که با عقل بد آموز
نشستم ÷ خواجه بتیز از سه ده روز مهر گردون افسانه ایست
و افسون ÷ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا ÷ ب
و صاحب غیاث گوید که ده روز مدت قلیل را ازان گویند
که ده کنایه از عدد دو است چرا که لفظ دو را ده عدد باشد۔
دَهْرُوط۔ کعصفور و طای مهمله در آخر۔ ع۔ شهری است
به صعید مصر۔ ۲

دهره۔ بروزن زهره۔ ف۔ حربه ایست مر اهالی دیلم و
طبرستان را که سرش مانند داس و در نهایت تیزی است و دسته
از آهن دارد شاعر گفته ے گفتم که نهان مکن ز من چهره خویش
تا بر دارم ز حسن تو بهره خویش ÷ گفتا که بترس که دل و زهره خویش
کین فتنه عشق بر کشد دهره خویش۔ ن

دهره صبح۔ ف۔ کنایه از روشنی صبح است۔ سر
دُهْرِیّ۔ بالضم۔ ع۔ پیر سال خورده و بالفتح و بالضم آنکه عالم را
قدیم داند و بقیامت قائل نباشد و ضم اول بجهت آنست
که بنا و حرکات بعضی الفاظ در حالت نسبت تغیر می یابد از منتخب
و قاموس و صراح و در جاربردی۔ دِهْرِی۔ بالکسر گفتن غ
ده ریش۔ بالفتح و کسر رای مهمله و سکون تحتانی و شین معجمه
ف۔ لحیه انبوه و گنده۔ فس

ده زبانی۔ بضم زای هوز و کسر نون۔ ف۔ کنایه از بخطه چیزی
گفتن و بر حرف خود ثابت نبودن حکیم شفائی ے بانسیم
خانه زاد بوستان دوستی ÷ ای گل رعنا چو سوسن
ده زبانی زود بود۔ ب

دِه کانده۔ بالکسر ف۔ بمعنی ده ویران۔ غ۔
دَهْس۔ بالفتح و سین مهمله۔ ع۔ گیاه نورسته که هنوز
بران سبزی غالب نشده باشد و جای نرم که نه ریگ باشد
و نه خاک و بفتحتین سرخی مایل بسیاهی۔ ۲
دَهْسَاء۔ بالفتح۔ ع۔ زن کلان سرین و بز سرخ مایل بسیاهی۔ ۲
ده سالی۔ بروزن ابدال۔ ف۔ بمعنی کواکب سیاره است
که زحل و عطارد و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و قمر باشد
و بیونانی بزرگترین موجه را گویند از موجهای دریا۔ سر
دُهْسَة۔ بضم اول و فتح سین۔ ع۔ سرخی مایل بسیاهی۔ ۲
دهستان۔ بکسر اول۔ ف۔ از عالم شهرستان سلیم ے متاعی

هر کدار و روباین بازار می آرد ÷ محبت شهر و بر اطراف او
عالم دهستان است ÷ عبد الله هاتفی گفته ے عدالت کنان
بر دهستان و دشت ÷ به هنجار بازارگان میگذشت ÷ و دهستان
بروزن دبستان نام شهریست که اکنون استرآباد گویند از حدود
گرگان تا خوارزم فردوسی گوید۔ ع۔ خود اندر دهستان بیاراست
جنگ ÷ هم او گفته۔ ع۔ زری تا دهستان و خوارزم و هند ÷ ب
دهش۔ بکسر اول و ثانی و سکون شین ترشت۔ ف۔ بمعنی
بخشش و عطا و جود و سخا و این مصدر دادن است چنانکه بهش
مصدر خوبی و بهی و بهبود۔ ن

دَهِش۔ ککتف۔ ع۔ متحیر و عقل رفته و مدهوش بیخود و حیران
و بالفتح متحیر و سرگشته شدن یا عقل کسی رفتن از فراموشی یا
از بیخودی و سرگشتگی از عشق و بفتحتین متحیر شدن۔ ام
دَهْشَت۔ بروزن وحشت۔ ع۔ حیرت و سراسیمگی و
بالفظ بردن و خوردن و کردن مستعمل هاتفی ے نشانید
رومی قیصر جناب ÷ فرستاده را در مقام عتاب ÷ که دهشت
نگردی ز هنگامه ام ÷ ز آوردن اینچنین نامه ام ÷ شیخ شیراز
ے بجای که دهشت خورند انبیا ÷ تو عذر گنه را چه داری
بیا۔ ب

دهشت۔ بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه۔ ف۔
یگانگی و یکجهتی و یکرنگی۔ ن سر
دهشت انگیز۔ ف۔ وحشت انگیز۔ فس
دهشتناک۔ ف۔ خوفناک۔ فس
دهشة۔ بکسر تین و سکون شین و فتح تا۔ ف۔ بمعنی
عطیه و بخشش۔ فس
دَهْثَم۔ بفتح اول و ثالث و رابع۔ ع۔ ناقه کلان و بزرگ
و کار کردن بی آهنگی و نرمی و زور و گرفتن در کشتی و جماع۔ ۲
ده عقل۔ ف۔ نزد حکما اگر ده فرشته اند باین طور که اول
حق تعالی یک فرشته پیدا فرمود پس آن فرشته یک فرشته
دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته دوم یک فرشته
و یک آسمان پیدا ساخت همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا
شدند و فرشته دهم همه عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد و عقل
باصطلاح حکما آنست که در شرع آنرا ملک گویند و بفارسی
فرشته نامند۔ غ۔

دَهْفَشَة۔ بفتح اول و ثالث و رابع۔ ع۔ مکر و فریب و
سخن گفتن مرد با زن و عشقبازی کردن۔ ۲
دَهَق۔ بفتحتین۔ ع۔ دو چوب است که بدان ساق را
شکنجه کنند۔ ۲

دهقان و دیهقان۔ بالکسر۔ ع۔ معرب دهگان
مرکب از ده و گان ÷ بکاف فارسی که کلمه نسبت است
از عالم بازرگان پس معنی ترکیبی آن منسوب بدیه باشد
که عبارت از روستائی است و مجاز بر زارع اطلاق یافت
دهقانی مزید علیه و دَهَاقِین۔ جمع آن و چون اکثر دهاقین
عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند بمعنی مورخ هم مستعمل
شده لهذا حکیم فردوسی و خواجه نظامی قصه را به پیر دهقان
نسبت داده اند میر خسرو ے گوئی بجای مرده بجز گرد
خلق را ÷ چون مرد ظلم چه دهقان کشد ÷ و نیز دهقان
بالکسر والضم بمعنی قادر و توانا بر تصرف کارها بسبکی و چستی
و دانائی کار و بازرگان یا می فروش دَهَاقِنَة نیز جمع
آمده و۔ دِهْقَانَة۔ مونث۔ اب
دِهقان پیر۔ بکسر های فارسی و یای معروف۔ ف۔ کنایه
از مورخ و می انگوری۔ ب
دهقان خلد۔ ف۔ کنایه از رضوان که خازن
بهشت است۔ ب
دهقان نو راد۔ بحذف اضافت۔ ف۔ کنایه از تاریخ
و دفتر حساب۔ فس
دهقان۔ بالکسر۔ ف۔ زراعت کردن۔ فس
دَهْقَة۔ بالفتح۔ ع۔ اول مال و یقال لی دَهْقَةٌ
من المال ای اعطانی منه صدراً۔ ۲
دَهْقَلَة۔ بالفتح۔ ع۔ گرفتن پوست دابه تا برابر درست
گردد و ستردن موی را۔ ۱
دَهْقَنَة۔ بالفتح والکسر۔ ع۔ کشاورزی و کار و بار
زراعت۔ غا
دُهْقُوع۔ کعصفور بعین مهمله۔ ع۔ گرسنگی سخت که
صاحب خود را بیفگند۔ ۱
دَهَك۔ بفتحتین۔ ع۔ دهی است بشیراز یا بواسط
ازان ده است علی دهکی محدث و هارون دهکی محدث

که هر دو بسر همبرند۔ و دَهْك۔ بالفتح آس کردن و شکستن
و سپردن زمین و نزدیکی کردن بزن و دُهُك۔ بضمتین ککتب جمع
دهوك۔ کصبور بسیار شکننده و آس کننده۔ ۲ م
دَهْكَث۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثای مثلثه۔ ع۔
کوتاه بالا۔ ۲

دهکده۔ بالکسر۔ ف۔ بمعنی خانه ده یعنی خانه که در ده
واقع باشد بقلب اضافت۔ غ۔
دَهْكَل۔ بفتح اول و ثالث۔ ع۔ سختی و بلا و سختی از
سختیهای روزگار۔ ۲
دَهْكَلَة۔ بفتح اول و ثالث و رابع۔ ع۔ پاسپر کردن
زمین را و دمدمه مانندی است رسواران رهان۔ ۲
دَهْكَم۔ کجعفر۔ ع۔ پیر سال خورده۔ ۱
دهکیا۔ بکسر اول و کسر کاف۔ ع۔ بی و بعده تحتانی۔ ف
رئیس ده و مقدم ده۔ غ۔
دهگان۔ بکسر اول و کاف فارسی۔ ف۔ بمعنی محاسب
و ده بان یعنی بزرگ ده و مزارع که آنرا دِهلاد نیز گویند
و دهقان معرب آنست و چون اهالی عجم تواریخ و سیر ملوک
خود را در شهر و ده بر رعایا و برایا خواندندی و ایشان را
از عدل و داد و قرار باج و خراج آگاه کردندی و از کار پادشاهان
گذشته آگاه بودندی و تواریخ عجم دانستندی لهذا فردوسی
و نظامی قصهای گذشتگان را به پیر دهقان نسبت داده اند لهذا
معنی مورخ از ایشان فهمیده میشود و بر عموم خلق فارس و عجم
و ایران که سابقا بوده اند اطلاق میشود چنانکه حکیم فرخی گفته ے
هر کس بعید خویش کند شادی ÷ چه عبری و چه تازی چه دهگان ن
دهگانی۔ بفتح اول بروزن ارزانی۔ ف۔ نوعی از زر بوده
که در قدیم رواج داشته و شماره داشته تا پانصد گانی نیز دیده
شده چنانکه فتوحی در باب انوری گفته ے از پس آنکه ز انعام
جلال انوری را ÷ بتو هر سال رسد مهری پانصد گانی ÷ و دِهْکانی
بالکسر دهقانی و زراعت کردن۔ ن سر
دِه گرا۔ بکسر اول و فتح کاف فارسی۔ ف۔ بمعنی بلشنده ده فی
ده گله۔ بکسر کاف۔ ف۔ کنایه از گله بسیار ملا طغرا ے
تم از صنوبر کننده گله ÷ که بهر چه شد هجو من صدله ÷ ب
دَهَل۔ بالفتح۔ ع۔ وقت حاضر و چیز اندک۔ ۲۔

دُهُل۔ بضمتین۔ ف۔ سازی معروف و در هندی ڈهول
بدال هندی مخلوط الها و واو مجهول شهرت دارد۔ ب
دِهْلَاث۔ بالکسر و ثای مثلثه در آخر۔ ع۔ شیر درنده۔ ۲
دَهْلَب۔ کجعفر۔ ع۔ مرد گران و کسیکه صحبت او را ناخوش
دارند و نام شاعری۔ ۲

دهلباز۔ بضمتین و بای موحده و زای هوز در آخر۔ ف۔ بمعنی
طنبورچی و دهل زن و نیز دهلی است خورد که بزین آویزان باشد
و قتیکه باز بپرواز آید بنوازند تا باز شکار را بگیرد۔ فس
دهل بالای بام زدن۔ ف۔ کنایه از نوبت نواختن میر خسرو
گفته ے کرد چو شب نوبت خود را تمام ÷ صبح دهل برد ببالای
بام ÷۔ ب۔

دهل بر در خویشتن زدن۔ کنایه از طلب حریف کردن
نظامی ے چه دانی که من خود چه فن میزنم ÷ دهل بر در خویشتن
میزنم ÷ ب۔

دهل دریدن۔ ف۔ منع کردن کسی از نغمه و آواز از شرح
خان آرزو و نیز کنایه از رسوا کردن و افشای راز نمودن نظامی
ے صبا بلبلان را دریده دهل ÷ ز نامحرمان روی پوشیده گل ÷ ب
دهل دریده۔ ف۔ بمعنی رسوا و بعضی خاموش نیز نوشته
از سراج اللغات۔ غ۔

دهل زدن۔ ف۔ معروف نظامی ے دهل زن چو شد
بر دهل خشمناک ÷ برآورد فریاد از آب و خاک ÷ ب
دهل در زیر گلیم زدن۔ ف۔ پنهان کردن امری که بغایت
آشکارا باشد میر خسرو علیه الرحمه ے آن غوری بگر که هست در خورد
دو نیم ÷ دار درخی زشت تر از دیو رجیم ÷ کاید کس بچ ز ابریشم و
پنهان دارد ÷ تا چند توان دهل زدن زیر گلیم ÷۔ ب
دَهْلَقَة۔ بفتح اول و ثالث۔ ع۔ گرفتن جلد ستور و ستردن
موی آن تا صاف درست گردد۔ ۲
دَهْلَك۔ کجعفر۔ ع۔ جزیره است میان دشت یمن و دشت حبش۔ ۲
دهله۔ بفتح اول بروزن بهله۔ ف۔ پلی که مردم بران
گذرند و نوعی از خار است که بر روی زمین بزرگ و پهن شود
و آنرا گون بروزن چون گویند۔ ن
دهلی و دهلو۔ بالکسر شهری است معروف پای تخت
سلاطین هند و پیش ازین چند جا بنام دهلی آبادی بوده است

و اکنون اندرون قلعه شهر پناه دار الخلافت شاه جهان آباد را اکثر شهد
عن المکاره و الآفات دهلی بود و بیرون قلعه را دهلی کهنه گویند میر خسرو
در قصیده مرآة الصفا آورده ے سخن ز انگونه گفتم من بلند
امروز در دهلو ÷ که از خواب گران بیدار گردستم بشر و انش ÷
ظهوری ے سر یه ے که شیرین و خسرو زدند ÷ ز دارای
شروان و دهلو زدند ÷ ب۔

دهلیز و دهلیزه۔ بالکسر۔ ف۔ مابین دروازه و اندرون
سرا و درین بیت خواجه نظامی که ے بدهلیزه آن گذرگاه تخت ÷
چو شیران لشروان برون برده رخت ÷ مراد از دهلیزه سرحد سواد
البرز است دهلیزی منسوب بدهلیز کنایه از سخنانی که از اندرون
خانه خبری دهند و از بیرون خانه خبری گویند و تبر استنده و در
رشیدی کنایه از سخنان ار اجیف بی ماحصل و صحیح سخن دهلیزی
نه تنها دهلیزی مولوی معنوی۔ ع۔ گفت دهلیز نیست والله
این سخن ÷ و دَهَالِیز۔ بالفتح معرب است۔ و دَهَالِیز۔ بران جمع
بسته اند حکیم انوری گفته ے اگر از در در آیدم امشب ÷ از طرب
بر فلک زنم دهلیز ÷۔ بان

دهلیزی۔ بروزن شبخیزی۔ ف۔ بالاگذشت۔ سر
دَهْم۔ بالفتح۔ ع۔ عدد بسیار از هر چیز۔ دُهُوم۔ بضمتین
جمع و بمعنی خلق یقال ای الدهم هُم وای دهم الله هو
یعنی کدام خلق است او و امر عظیم و بدی و فرو گرفتن امر کسی را
با نبوهی و بناگاه رسیدن۔ و دُهْم۔ بالضم سه شب است
از ماه۔ ام۔
دَهْم۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم۔ ف۔ درخت بوته عار است
و آنرا بعربی شجرة الغار گویند و آن چوبی است که چون بسوزند بوی
بوی خوش ازان آید۔ سر
دَهْمَاء۔ بالفتح۔ ع۔ شتر ماده نیک خاکستر گون و دیگ
دیرینه و گوسپند سرخ خالص و عدد بسیار و هیئت مرد گونه
وی و گیاهی است پهناکه بدان باغت کنند و شب بیست و نهم
و مرغزار نیک سبز که جهت شدت سبزی طراوت بسیاهی زند۔ ۲
دِهْمَاص۔ بالکسر و صاد مهمله۔ ع۔ صنعت استوار و محکم۔ ۲
دُهْمَة۔ بالضم و فتح میم۔ ع۔ سیاهی ز منتخب۔ ح ۲
دَهْمَج۔ بفتح اول و ثالث و سکون جیم۔ ع۔ فراخ نرم بزرگ
خلقت از هر چیزی۔ ۲

دَهْجَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. زیاده کردن در خبر و برستن وتراشیدن چیزی از جانب خود وتردد در انه رفتن یا کام نزدیک ولشتاب نهادن وبندی دار رفتن پیر - ا

دَه مرده - بفتح میم وسکون رای مهمله. ف. هر چیز منسوب به ده مرد که کنایه از بسیاری مرد است چون رنج ورده مرده وجام ده مرده زوری وجامی که بمردم بسیار کفایت کند وده مرده گوی کنایه از هرزه گوی است چه گفتن بسیار دال است بر هرزه گوی وده مرده کار سکینه در مقامی گویند که یک کس کار بسیار کس کند واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته شیخ شیراز ـ حذر کن ز نادان ده مرده گوی * چو دانا یکی گوی پرورده گوی * وله ـ ز زنداری نتوان رفت بزور از دریا * زور ده مرد چه باشد ز یک مرد بیار * نظامی ـ توقف مکن رطل پر کرده ده * بدریا کشان جام ده مرده ده - ب

دَهْمَسَة - بفتح اول وثالث ورابع که سین مهمله است. ع. باهم راز گفتن و سرگوشی کردن و در گرفتن - ۲

دَه مستا - بروزن یکدست. ف. در دهشت بشین معجمه بیاید -

دِه مسکن ادریس - بکسر اول وثانی. ف. کنایه از بهشت عنبر سرشت - ر

دهمشت - بالفتح وشین معجمه. ف. نام ثمر درخت عظیمی است که یکه از سال باقی می ماند و در نزد اهالی یونان بس محترم است شاخهٔ آنرا غالبا در دست میدارند وانه خود دور میکنند وآن درخت بیشتر در شامات بهم میرسد وازانجا چوب برگ آن را بمصر و دیگر بلاد می برند حکما از چوب آن تاج و کلاه ساخته بر سر میگذارند برگ آن نرم تر از برگ بید است وباندتر از ان و تلخ وخوشبو میباشد و انجیر آنرا از کرم خوردن محفوظ میدارند وآن درخت جبلی و سهلی میباشد برگ جبلی آن باریک تر از برگ سهلی است و ثمر آنرا بیونانی دافنی وبپارسی ده مشت میگویند وآن بقدر فندقی است کوچک وپوست آن نازک سیاه رنگ ومغز آن دو پارچه و زرد رنگ و چرب و خوشبو وآن درخت را بیونانی سقلیموس و اشامی زند و بفرنگی لاوروس وبفارسی باهشتان وبعربی غار و ثمر آن را حب الغار خوانند خواص آن در مخزن الادویه مرقوم است - ن

دَهْمَقَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. شکستن و بریدن و نرم گردانیدن زه را و نیک نمتن طعام را و تنگ و نرم گردانیدن وخام پختن از لغات اضداد است وآراستن و نیک گردانیدن کلام را - ۲

دُهْمُوث - بضم اول وثالث وثای مثلثه در آخر. ع. جوانمرد - ۲

دهی - بالکسر. ف. بمعنی مبادا در اکثر هر گاه با صیغهٔ مضارع یا استمرار ملحق شود بمعنی ماضی گرداند - غ -

ده می بینی و فرسنگ می پرسی - ف. در مقام تجهل یعنی انچه در پیش نظر تست تفحص آن میکنی ابراهیم ادهم ـ ز سوز عشق آگاهی واز فرهنگ می پرسی * چه حالت اینکه ده می بینی و فرسنگ می پرسی - ب -

دَهْن - بالفتح ونون در آخر. ع. نفاق کردن و چرب کردن سر را بروغن وتر نمودن و زدن کسی را بعصا و تر کردن باران زمین را اندکی و دُهْن - بالضم روغن و باران ضعیف که روی زمین را ترکند وباینمعنی بفتح هم آمده. دِهَان - بالکسر جمع وبالکسر درختی که بدان درندگان کشته شوند. دِهْنَة - یکی - ۲

دهن و دهان و دهون - ف. ترجمهٔ فم مثال دهون عبدالقادر نائی گفته ـ آنکه مدح شاه خواند از دهون * از دهانش بوی مشک آید برون * و دهن نیز بمعنی استعداد ولیاقت آمده واین مجاز است اشرف ـ غنچه بیجا طلب بوسه ازان لب چکنی * دهن گفتن اینهانه تو داری ونه من * و بیدهن کنایه از کسی که بگفتار قدرت نداشته باشد صائب ـ عاشقان بیدهن از بهره گفتار نیست * ورنه جائی بوسه پر خالی است در کنج لبش * و با لفظ شکستن و شستن و دوختن و باز کردن دوا کردن وکشادن مستعمل ظهوری ـ عجب نیست گر کودکی بی زبان * بلفظ می اول کشاید دهان * صائب ـ حاشا که زخم ما دهن شکوه واکند * خود در میان باز تو شمشیر بسته ایم * وله ـ بازآ که از جدائی تیغ تو زخمها * چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند * مولانا مظهر ـ گر گشاید گل دهن اورا دهن باید شکست * ور کشد سوسن زبان اورا زبان باید کشید * و تنگ حوصله تنگ شور انگیز شکر بار شیرین شیرین بهانه نبانی روزی راز نهان مرکز عشق دام فریب بوسه فریب بوسه ربا سخن آفرین تبسم زده نیم خند غنچه خند خندان تلخ شادی نادیده باقی لاکلام تاک خشک دریده از صفات

و تنگدان تنگ شکر پسته آمار یاسین پیمانه درج حقه روزنه عالم غیب غنچه غنچهٔ خمیازه پرداز غنچه لعل نقطهٔ موهوم جوهر زرد جوهر لایتجزی چشمهٔ نوش هیچ عدم تنها ذره خزن اسرار نیمه دینار معما مبهم میم مدغم نون تنوین صبح از تشبیهات او صائب ـ از روزنهٔ عالم غیب است فتوحات * چون قطع امید از دهن یار توان کرد * ـ کلید مخزن اسرار غیب غیب است * دهان تنگ ترا هیچکس نمیداند * عرفی ـ چون بیاز بچه بشوم ملزم ارباب کلام * خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم * اثر قائل بجز و لایتجزی شود حکیم * هر گاه بلشنود متکلم دهان تو * سنجر کاشی ـ تحسین خرام و بنگر که شاخ طلا نرا * همه گوش وتف گشته بدهان غنچه خندت * شیخ شیراز ـ دهان تنگ تو گویا که نون تنوین است * که در حدیث در آید ولیک پیدا نیست * کمال خجند ـ دهان تو میم است وبالا الف * خدای آفرید این دو از بهر ما * خان آرزو ـ یا چون خودی که یار شود همدم آرزو * هنگام بوسه دهنش میم مدغم است * طغل مکتب لشنی که من دارم * دهن او انار یاسین است * قبول ـ دهان تو هیچ است از من نرنجی * اگر گویمت هیچ قسمت ندارد * مسیحا معیار ـ گشته از خط حساب حسنش پاک * باقی لا کلام او دهنست * میر معزی ـ نیمهٔ دینار را ماند دهان تنگ او * در دل تنگم فکند آن نیمهٔ دینار نار * مولانا مظهر ـ سنگین دلی سهی دهنی سروقامتی * سیمین تنی ستاره جبینی ستمگری * کلیم ـ با این همه تنگی که نصیب دهن اوست * داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست * یکی از اساتذه فرماید ـ آن نقطهٔ موهوم که میگوئی هست * خود نیست وگر هست دهان تو بود * وله ـ دهان او معمای است مشکل * بزور بوسه ها خواهم کشودن * و بر دهن زدن و در دهن زدن نیز محاوره ـ زنم گرچه خمیازه را بر دهن * بدست تو باشد همان چشم من * و پاک دهان تشنه دهان تنبه دهان خشک دهان دریده دهان دهان دریده از مرکبات دهان است - ب

دَهْنَاء - بالفتح. ع. بیابان وگیاهی است سرخ و موضعی است به نجد مر تمیم را - ۲

دهناد - بروزن بغداد. ف. بمعنی نظام ونسق است از فرهنگ دساتیر نقل شد - ن

دهن بآب کشیدن - ف. وضو کردن تنها ـ زاهد حباب وار دهان برکش بآب * چون موج عاقبت تو قطع نفس بود - ب

دهن بند - ف. چیزی که با و دهان کسی بند توان کرد اعم ازانکه تعویذ باشد یا غیر آن صائب ـ بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را * غافل است آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ * ظهوری گوید شعر ـ شبانان بحرف معدلتش * در دهان بسته گرگان دهن بند - ب -

دهن بوس - ف. آنکه بر دهن کسی بوسه دهد میر خسرو ـ لاله که شد باد دهن بوس او * دیده نرگس شده جاسوس او * -

دُهْنَة - بضم اول و فتح ثالثه. ع. پاره از روغن - و هی اخص من الدهن ادهان و دِهَان - بالکسر - ۲

دهن تر کردن بچیزی - کنایه از استفسار کردن آن چیز لسانی ـ چو موی شد تنم از شوق آن میان و نکردی * دهن به پرسش بیمار خویش یکسر موتر - ب

دهن تلخ بودن از چیزی - کنایه از گله مند بودن خواجه نظامی ـ بهار دل ار روز در تلخ بود * کز رخ تازه گل را دهن تلخ بود - ب

دهن تیغ - ف. کنایه از دم تیغ صائب ـ سهل مشمار مدوا که مکرر در رزم * دهن تیغ من از آب دهان رنجیده است * یحیی کاشی ـ تن میدهیم در دهن تیغ بیدریغ * زان بیشتر که طعمهٔ زاغ و زغن شویم - ب مص

دَهْنَج - کجعفر و بفتحتین نیز و سکون جیم. ع. جوهری است مانند زمرد وبفارسی دهنه فرنگ. دَهْنَجَ - کجلبط مثله و نیز دَهْنَجَ زیاده کردن خبر و بندی وار رفتن پیر و تردد انه رفتن یا کام نزدیک گذاشته بشتاب رفتن - ۲

دهن خوائی - ف. تقلید سخن کردن والزام دادن از روی تحقیر و نوا خوانی هم بدینمعنی ست میرزا رفیع واعظ علیه الرحمه میفرماید ـ عشق مرا چه غم زند هن خوانی رقیب * سیمای آتش از دم سرد است نشکند * شاعر گوید ـ قلنه مشربم گردیده ملک فقر تسخیرم * دهن خوانی کند بر بادشاهان زنگ تکبیرم * ب

دهن دریده - ف. هرزه درا نظیر الدین وار باب دیگر روزیکه بدنیسم سخن گفته است * بیهده ست نه بمثیل گفته است * از غنچه لسبته * همه باین کار * گل بود دهن دریده هم گل گفته است * واطلاق آن بالفظ شوق وآمده استعاره است واله هروی ـ باشوق دهن دریده نامه

از صبر زبان بریده کاری * خواجه جمال الدین سلمان ـ آه دهن دریده مرا فاش کرد راز * او رگناه نیست منش بر کشیده ام - ب

دهن غنچه کردن - ف. گرد آوردن دهن برای آواز دادن وبوسه گرفتن و مانند آن تاثیر ـ دهن خویش کند غنچه صفت غنچه سهیل * بوسه از دور زند سیب زنخدان ترا * سلیم ـ گل دهان خویش سازد غنچه از بهر صفیر * در گلستانی که بلبل باغبانی میکند * صائب ـ لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند * چون زمی صفحهٔ خسار تو گلفام شود * دانش ـ گل دهن را غنچه بهر دست بوس کرده است * لاله در پایش فتد چون گرم خونان وطن - ب

دهن فرنگ و دهنه فرنگ - ف. سنگی که از ادویهٔ چشم است وآنرا زنگار معدنی نیز گویند میر الهی همدانی ـ هم مس بار است وهم طلا بار * طبع دهن فرنگ دارد - ب

دهن فلاخن نداشتن - ای استعداد آن چیز ندارد ملا طغرا ـ مزن ای غنچه لاف نازکی تنها درین گلشن * زبان بکشا بران شکرین لب گر دهان داری * ب

دهن کسی بستن و دهن کسی شیرین کردن - کنایه از رشوت دادن وراضی ساختن بچیزی و دهن شیرین شدن لازم منه شیخ شیراز ـ سخن آخر بدهان میگذرد موذی را * سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن * صائب ـ تا بخون خود دهان تیشه شیرین میکنم * تلخ نه لشنید عبث معشوق شیرین کار ما * صائب ـ صائب از بوسه آن لب دهنی شیرین کن * تا نگشته ست نهان در پر طوطی شکرش * وله ـ دهن تیشه فرهاد بخون شیرین شد * بچه امید کند کار هنر تیشهٔ ما * وله ـ ز تلخ گوئی من عیش عالمی بند است * ببوسهٔ چه شود گر مرا دهان بندی * امیر خسرو ـ اول از زر دهانش بربستند * بعد ازان مهر راز بشکستند - ب

دُهْن مصری - بالضم. روغن بلسان را گویند - غ -

دُهْنَه - بفتح اول و ثانی. ف. زنگار فرنگی سنگی است سبز رنگ که آنرا دهنه فرنگ گویند و دافع زهر است و. دَهْنَج - معرب آنست وآنرا دهانه نیز گویند کمال اسمعیل گفته ـ ز تاب خشم تو گر برید توی بروم رسد * شود زبانهٔ آتش دهانهای فرنگ * در جهانگیری چیزی را گویند که شبیه بدهان بود مانند دهانهٔ کوه و دهانهٔ مشک و دهانهٔ آب چنانکه شیخ نظامی گفته ـ شد زمین کند باد تا آب * که کس آن گنج را ندیده بخواب * رشیدی گفته که در فرهنگ جهانگیری بمعنی ده نیز آمده واین بیت اخسیکتی آورده ـ چو عنکبوت بده دست و پای سحر تنم * ازان دهانهٔ چهار استاد شش مزدور * و بمعنی دهانه است سابقا مرقوم شد اکنون نیز تکرار یافته و نیز دهنه بالفتح کنارهٔ دریا و سرحد ملک - ن غ -

دَهْنَه - بفتح اول وضم ثالث. ف. بمعنی زیور وآرایش وآنرا هر صفت نیز گویند خاقانی گفته ـ موکب شاه واختران در رفت بکاخ مشتری * سششم همه داده دهنش چرخ دوازده دری * جناب سراج المحققین میفرمایند که دهنه کنایه از زیب چراکه لفظ زیب بحساب ابجد نوزده عدد دارد که ده و نه است - غ ب

دُهْنِیَّة - بضم اول و سکون ها و کسر نون و تشدید تحتانی و بعده فوقانی. ع. بمعنی چربی و روغن خواه نباتی خواه حیوانی - غ

دَه نیو - بالفتح و کسر نون. ف. سکه ایست قدیم و نوعی از اخراج است که فی صد پنج یک باشد - فر

دَهْو - بالفتح. ع. رسیدن امری یقال ما دهاك ای ما اصابك و یوم دَهْو - از روزهای جنگ واقع شده - ۲

دَهْوَاء - بالفتح. ع. مبالغه بلای سخت داهیة و دُهْوَة بالضم مثله - ۱

دِه وداره - بکسر اول و دال بجد بالف کشیده بروزن سه وچهار. ف. بمعنی دار و گیر و کر و فر باشد - ر

دُهُور - بضمتین. ع. جمع دَهْر که بمعنی زمانه است - غ

دَهْوَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. فراهم آوردن چیزی را وانداختن آنرا در مغاکی میان دو کوه یا عام است و سیخ زدن و پروبی امالة خواندن کلام را و راندن و دفع نمودن دیوار را پس افتادن - ۲

دَهْوَرِیّ - بالفتح و کسر رای مهمله. ع. منسوب بامر دهر سخت - ۱

دَهْوَس - بسین مهمله کصبور. ع. شیر درنده - ۲

دَهُوك - کصبور. ع. بسیار شکننده و آس کننده. و دُهُك - گکتب جمع - ۲

دُهُوم - بضمتین. ع. جمع دَهْم - بالفتح عدد بسیار از هر چیز - ۱

دُهُون - بضمتین. ع. جمع دهن - روغن و تیز نیز هم - ۲

دُهُون - بفتح اول بروزن زبون. ف. بمعنی حفظ و یاد و در حفظ داشتن و چیزی را از بر خواندن باشد و نیز دهون بمعنی دهان آمده عبدالقادر نائینی

راست ؎ آنکه مدح شاه خواند از دهون + از دهونش بوی مشک آید برون + رشیدی گوید - دهون همان دهانست و حق با اوست چه الف و واو در فارسی تبدیل بیابند - دد

دهوه - بفتح اول و ثالث - ف - بمعنی صراحی و دلو - فنا

دههزار و ده هزاران - بالفتح - ف - بمعنی بازی چهارم از هفت بازی نرد و عوام بغلط داو هزار گویند - ن

دههفت - ف - زری ناسره بوده که ده مثقال آن سه مثقال غل و غش داشتند - ن -

دَهی - بالفتح - ع - زیرکی و کاردانی و تیزی ذهن و جودت رای و جودت فهم دَهاء - بالفتح والمد مثله - ۲

دَهْیَاء - بالفتح - ع - بلای سخت و کذلک قولهم - آدهی وامر ای اشد وانکر - ۲

دهید - بالکسر - ف - بمعنی مر دادن باشد یعنی بدهید و امر بزدن هم هست یعنی بزنید حکیم اسدی گفته ؎ پس از خشم فرمود کین را دهید + بمه دستهارا انجوی رهنید - ن

دَهیر - کامیر - ع - از اعلام است - و دَهر دَهیر روزگار سخت - ۲

دهیك - بالفتح و فتح تحتانی - ف - از ده حصه یک حصه آمده و نیز ده را گویند که بتازی عشر خوانند - ه فس

دُهیو - کزبیر - ع - بختی و بلا و مرد کول و نام ناقه عمرو بن زبان ذُهلی - ۲

دُهَیْمَاء - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی - ع - آزمایش و بلا و منه الحدیث اَتَتکُمُ الدُّهَیماءُ تَرمی بِالرَّضف ای الفتنةُ المُظلِمَةُ هوتصغیرالدُّهماءِ للتَّعظیم - ۲

دُهَیْن - کامیر - ع - رشن حرب و عن مالیدن و ناقه کم شیر - ۲

دهیوپل - بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی بواو مجهول رسیده و بای فارسی مفتوح بدال ابجد زده - ف - امر معروف و نهی منکر را گویند - ر

دهیوده - بروزن افزوده - ف - بمعنی عشر باشد که ده یک است - ر

دی - باول مفتوح - ف - نام ملکی است که موکل باشد در تدبیر امور و مصالح دی ماه و روز دی بمهر و دیبادین و دی بیادر و نام ماه دهم است از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج بز و آنرا جدی گویند و بهندی ماگه گویند و ماه اول از فصل زمستان است و چون درین ماه بنهایت شدت سرما باشد لهذا گاهی از لفظ دی سرما مراد باشد شیخ نظامی گفته ؎ چو خورم کسی کو بهنگام دی + به پیش آورد منقل و مرغ و می + امیر خسرو گفته ؎ بجان میداد راحت دیدن دی + چو برف اندر تموز و شعله در دی + و درین ماه فارسیان در آن سه روز که اسامی آن در صدر مرقوم شده عید کنند و نیز دی بالفتح بمعنی شب تاریک یا بمعنی مخفف دیجور است و بکسر دال و یای معروف بمعنی روز گذشته است چنانچه دوش شب گذشته و دیروز و دی شب نیز گویند و دینه منسوب به دی یعنی روز گذشته بابا فغانی ؎ خراش سینه شام روز عیش دینه ما + چه سنگ بود که آمد بآبگینه ما + دلا امروز اگر خوشحالی داری غنیمت دان + مبین ناکامی فردا و کام دینه خود را + و صاحب غیاث نوشته که انچه لفظ دی مخفف دیجور گویند و سند آن مصرع خواجه حافظ آرند ع - ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را + خطاست چه دیجور صفت شب واقع شود نه آنکه دیجور مطلق شب سیاه را گویند و سبب این غلطی نسخه است و صحیح چنین است ع - ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را + فَی بالفتح بمعنی سایه درینصورت مقابله شمس و فی بمشابهت زلف و رخ درست میشود پس دی را مخفف دیجور فهمیدن موجب عدم فهم است - ن ب ا غ

دَیَابُوذ - بفتح اول و فتح بای موحده و سکون ذال معجمه در آخر - ع - جامه دو پود دَیْبوذ مثله - ۲

دیابیج - بفتح اول و کسر موحده و سکون تحتانی و جیم - ع - جمع دِیباجه - بالکسر دیباج معرب زفارسی - ۲

دِیَات - بکسر دال - ع - جمع دِیَة - بکسر اول و فتح یا خون بها دادن و خون بها - فس

دَیَاجِیر - بفتح اول و کسر جیم - ع - جمع دیجور است - فرا

دِیَار - بکسر اول و رای مهمله - ع - جمع دار است که بمعنی خانه باشد و مجازاً بمعنی ملک و بلاد مستعمل و بالفتح و تشدید یا بمعنی باشنده و صاحب خانه و نیز دَیّار بمعنی صاحب دیر است ع

دِیَارَات - بکسر اول - ع - جمع دار بمعنی سرای - ۲

دِیَاس و دِیَاسَة - بالکسر - ع - کوفتن بپا و دَیّاس - بتشدید تحتانی مرد خرمن کوب - ۲

دَیَّاص - بفتح اول و تشدید تحتانی و صاد مهمله - ع - مردی که کبر وی دست نتوان یافت یا مرد فربه - ۲

دَیَّاصَة - بفتح اول و تشدید تحتانی و فتح صاد مهمله - ع - زن پر گوشت کوتاه بالا - ۲

دِیَاف - کتاب - ع - دهی است بشام یا بجزیره و اهل آن ده نبطی شام اند یُنسَبُ الیها الابل والسُّیوف اَوّ یَاءُ هَا مُنقَلِبَةٌ عَنِ الیاء - ۲

دیاقودا - بهر دو دال مهملتین بزبان یونانی شربت خشخاش را گویند و حرف ششم را ذال معجمه خواندن صحیح نباشد از بحر الجواهر و برهان یا آنکه در صورت ذال معجمه معرب آن باشد - غ

دَیَامِیس - بفتح میم و سکون تحتانی و سین مهمله - ع - جمع - دَیْمَاس - بالفتح خانه بسیج باریک و گلخن و حمام - ۲

دَیَّان - بالفتح و تشدید یا - ع - پاداش دهنده و قهر کننده و حساب کننده و این اسمی است از اسمای صفات حق تعالی از منتخب و کنز و لطائف - غ

دِیَانَة - بالکسر و فتح نون - ع - راستی نمودن و دینداری کردن - ۲

دیانت دار و دیانت گر - ف - بمعنی میر خسرو ؎ ای شده در اسلام و سلامت بری + دین تو فارغ ز دیانت گری + واله هروی ؎ باده را سالی امانت دادمت نی داد و نخورد + بر دیانت داری بیجای بیناسوختم - با

دیانوش - بانون بروزن قباپوش - ف - نام مهتر دزدان باشد که در ایام وامق و عذرا در خشکی و دریا دزدی و رهزنی میکرد و بعضی گویند نام شخصی است که عذرا را بفروخت - ر

دَیَاوِین - بالفتح و کسر واو - ع - جمع دِیوَان - بالکسر فراهم آمدنگاه کتب و کتاب که در ان لشکریان و اهل عطیه مکتوب باشند - ۱

دیب - بکسر اول بروزن شیب بندری باشد از بنادر هند و در ترکی بیخ و بن هر چیز را گویند - ر

دیباو دیبه - بالکسر بیای مجهول - ف - بمعنی حریر نیک دِیبَاج - بیای معروف معرب دیباه است که مزید علیه باشد میر معزی ؎ بدست قدرت در کارگاه ظلمت و نور + یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه + و دیبای پخته در پخته بضم هر دو بای فارسی دیبای که تار و پودش خام نباشد و معرب آنرا

استبرخ گویند و دیباجه بحسب لفظ مصغر دیباج است و در اصل لغت بورس بمعنی جامه ابیست نیمچه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی آنرا بر بالای جامهای دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباجه زیرا که آن یکی از علامات پادشاهی است مانند لواچه و سر برو اکلیل چنانکه سامانی گفته و بعضی گفته اند دیباجه قطعه نسبت کردی کاره بابا شد و خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباجه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدانست چنانکه سامانی گفته ملک الشعرای کاشانی در افتتاح عبرت نامه گفته ؎ دیباجه این خجسته دیباه + پیرایه این پرند زیباه + شیخ سعدی گوید ؎ خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم + وان همه صورت زیبا که بران دیبا بود + فردوسی گفته ؎ شکستی دم مار و خستی سرش + بدیبا بپوشید خواهی برش + حکیم خسرو در صفت باغ و کاخ حسن مهمندی گفته ؎ بسان تیر ترتنان بانورش غلاف + بسان کعبه دیبای خسروانیش عذار + چو دشمنه که برنگ پرند هندی تیغ + زبر جد نیش پود و زمرد نیش تار - ن ب

دِیبَاج - بیای معروف و جیم - ع - معرب دیباه و دیباه بزیادت ها همین دیباست که نوعی از جامه ابریشمی و منقش باشد از سروری و کشف و صراح و در منتخب و رساله معربات نوشته که دیباج معرب دیباست بزیادت کردن جیم در آخر و معروف کردن یای مجهول - غ -

دِیبَاجَتَان - بالکسر - ع - کنایه از هر دو رخساره معشوق - ب

دِیبَاجَه - بالکسر و فتح جیم خطبه کتاب را گویند شرح آن در لفظ دیباه و دیباچه مسطور است - فس

دِیبَاجی - بروزن تیماجی - ف - دیباباف را گویند و بعضی هر چه از دیبا بافته شده باشد - ر

دیباچه - بیای مجهول و جیم فارسی - ف - مصغر دیباست و نوعی از جامه ابریشمین که قباچه سلاطین آن باشد که بجواهر مکلل سازند و آن از لوازم لباس پادشاهی است چنانکه سامانی نوشته و بمناسبت آرایش خطبه کتاب را نیز گویند و بعضی محققان نوشته اند که دیباجه بیای معروف و جیم عربی لفظ عربی است بمعنی چهره و روی و رخساره کذا فی الکنز چون خطبه کتاب بمنزله روی کتابست لهذا خطبه کتاب را نیز مجاز دیباجه گفتند و چون صاحب برهان و رشیدی بیای مجهول و جیم فارسی نوشته اند پس از ینجا بخاطر میرسد که دیباجه بیای معروف و جیم معرب انست و نیز بعضی محققان نوشته اند که ماخوذ است از دیباج که معرب دیباه است بمناسبت زینت و رونق و حرف های مختفی در آخر لفظ دیباجه برای نسبت و مشابهت است - غ

دیبادین - بفتح اول و دال دیگر - ف - نام فرشته ایست و یکی از نامهای خداست و آنرا دیبدین بالفتح بروزن سر زمین نیز گویند حکیم فردوسی گفته ؎ چو بید اشود افسر دیبدین + بکام تو باد از زمان و زمین + دیگر نام روز پانزدهم و سوم باشد از هر ماه شمسی و درین روز از دیاه مغان عید کنند و جشن نمایند و گویند نیک است درین روز دعا کردن بجهت دفع شر شیطان و از حق تعالی فرزند خواستن - ن

دیباذر - بفتح اول و ذال نقطه دار بروزن سوداگر - ف - نام سرودیست مدبر روز دیباذر فردوسی گفته ؎ ز دیباذرت خرمی بهره باد + بهمان آذرت سال مه شهره باد + دیگر نام روز هشتم است از هر ماه شمسی این روز نیز جشن کنند و صدقه دهند بالضم ذال معجمه هم آمده - ن غ -

دیبارُوی - بالکسر - ف - از اسمای محبوبست - بهار

دیباگر و دیباباف و دیباچی - ف - بمعنی انوری ؎ الا از آن لعاب که منسوج کلک تست + دیباچی قضا نکند بود و تار ملک + نظامی ؎ صبا چون در آید بدیباگری + زمین رومی آرد هوا ششتری + میر معزی ؎ ز رشک ابر دیباباف بافد بر زمین دیبا + نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر + ب

دیبال - بروزن تیتال نام شخصی است و دیبال پور که قصبه ایست در ملک پنجاب او بنا کرده - ر

دیباوند - بفتح واو و سکون نون - ف - لقب تهمورس بوده معنی آن تمام سلاح است جهت آنکه تمام دیوانرا مسخر گردانید آنرا دیوبند خوانده - ن

دیباه - بالکسر - ف - مزید علیه دیبا مثالش در ضمن دیبا گذشت و آنرا دیبه نیز گویند - غ ن

دیبای پخته در پخته - بضم هر دو بای فارسی - ف - در لفظ دیبا گذشت -

دیبای شب افروز و دیبای شب اندر روز - ف - نوعی از دیبا که در عرف هند تافته بهر دو فوقانی و فا خوانندش اشرف ؎ میناید روز و شب در یکدگر آمیخته + همچو دیبای شب اندر روز باب عمرها + و بعضی در تذکره سراج الشعرا مصرعه دوم را چنین آورده اند مصرع همچو دیبای شب افروز از شتاب عمرها + و این ظاهر تحریف است - ب

دیبالاد - بکسر اول و دال ابجد بالف کشیده بروزن پیشکار - ف - درختی است که آنرا شجرة الله و شجرة الجن خوانند و آن صنوبر هندی است و آنرا دیودار نیز گویند چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند - ر

دیبدین - بفتح اول بروزن سر زمین - ف - در دیبادین گذشت - ر -

دیبرجاس - بارای بی نقطه و جیم بالف کشیده و سین مهمله و حرکت مجهول بلغت یونانی نوعی از مرقشیشا باشد - ر

دیبهمن - بفتح اول و کسر میم و سکون ها و رای قرشت - ف - نامی است از نامهای آلهی فردوسی گفته ؎ چو مهر سپهر آورد دی بمهر + ترا تازه تر باد هر روز چهر + دیگر روز پانزدهم باشد از هر ماه شمسی و این روز مغان جشن کنند و این روز را مبارک گیرند و صورتی از خمیر نان یا از گل بسازند و در راهگذار بنهند و تعظیم کنند و گویند که طام فریدن درین روز بوده و درین روز بر گاو نشسته و زردشت درین روز از ایران بیرون رفته زر انگشت بهرام گفته ؎ بدانکه که بنمود خورشید چهر + بروزی که خوانی در ا دی بمهر + ز ایران برون رفت زردشت پاک + همی رفته گریان چو ابر زفاک + و در شب این روز سوسن دود کنند و در بامداد سیب بخورند و نرگس ببویند و آنرا اسیب خیر و برکت دانند - ن

دیبه - بیای مجهول - ف - حریر نیک ها بدل از الف است چنانکه خارا و خاره سندش در دیبا گذشت - غ -

دیبهٔ خسروی - بروزن جیفهٔ دنیوی - ف - نام گنج سیم است از گنجهای خسرو پرویز - ن

دَیپس - بالفتح و فتح یای فارسی و سکون سین مهمله - ف - رفیق راه و همراه و بمعنی تصویر - فنا

دِیَة - بکسر اول و فتح یای تحتانی - ع - خون بها دادن و خون بها و آن در شرع ده هزار درهم است و فارسیان دیت بمعنی مطلق جریانه استعمال کنند و با لفظ خواستن و بودن و دادن مستعمل تاثیر ؎ دیت معصیت ما همه جابر عشق است همست

بودیم وسوی میکده غافل رفتیم + واله هروی ــ شهر شهید توصد جان دیت دهم در حشر + لقدر خواهش اگر باشد اختیار مرا ــ ب غ

دِئِث ــ بالکسر وثای مثلثه در آخر ع. کینه که از دل فرود ــ ۲

دِئمَان ــ بالکسر ع. خوابناک که از جا نجنبد و کابوس ــ ۲

دَیج ــ بالفتح وسکون تحتانی وجیم ع. اندک برفتار آمدن ــ ۲

دَیجَان ــ بفتح اول وثانی ع. مثله ــ ۲

دَیجُور ــ بفتح اول وضم ثالث وجیم عربی ورای مهمله ع. شب تاریک و دَیاجِیر جمع آنست از منتخب و در لطائف نوشته که بمعنی شب تاریک شب بیست وهفتم از هر ماه و در برهان بمعنی سیاه وتاریک نوشته وقید شب نکرده و در سراج نوشته که دیجور بمعنی تاریک مرکب از دیج است که اماله داج باشد و لفظ ور نسبت چنانکه در گنجور ورنجور ومزدور مگر برین تقدیر بکسر اول باشد اگرچه داج در عربی بمعنی سیاه مستعمل است مگر در عربی بمعنی سیاهی شب است ع.

دَیحَان ــ بالفتح وحای حطی ع. ملخ ــ ۲

دِیخ ــ بالکسر وخای معجمه ع. خوشه خرما ــ دِیخَة مثل دِیکَة جمع ــ ۲

دید ودیدانی ــ بهر دو دال ابجد وبیای معروف. ف نظاره وتماشا ملا طغرا ــ حسن این باغ زر خرید گل است + چشم بلبل اسیر دید گل است ــ ب

دیدو وادید ودید و باز دید ودیدن ووادیدن ودیدن کردن و دیدنی کردن ــ ف. بملاقات رفتن وبرای دیدن همدیگر رفتن خصوصاً برای دیدن شخصی که بخانهٔ خود آمده باشد چنانچه بعد از عید برای تهنیت هم میروند میر علیبی اختری یزدی ــ بشب جمعه کنم دیدنی دختر رز + زانکه میخانه نشین در شب آدینه بود + مخلص کاشی ــ فغان که غمزهٔ بیباک او نداد امان + که آن دو نرگس بیمار را کنم دیدن + حکیم عبدالله وحدت وله حکیم اسمعیل الاصل گیلانی ــ چنان دلم ز غم دید و باز دید شکست + که ناخنم بجگر از هلال عید شکست + کلیم ــ برون نمیروم از خانه همچو آئینه ام + اگر بدیدنم آیند وانمی بینم + مولد ــ بروی ساغر می ماه عید را دیدم + همین بس است درین عید دید و وادیدم + صائب ــ عید ونوروز ومبارک را بود عین الکمال + دید و وادیدی که آئین و شعار مردم است + وله ــ گشودم سر سری بر روی دنیا چشم ازین غافل + که دید نهای رسمی عاقبت وادیدنی دارد ــ ب

دیدا ــ بروزن پیدا. ف. بمعنی ناپیدا و پنهان آمده و چیز گم شده را نیز گویند ــ ن

دِئِدَاء ــ بالکسر ع. سه شب از آخر ماه ــ ۲

دیدار ــ بالکسر ف. بمعنی بینش و روی دیدن چنانکه گفته اند ــ عالم همه پر جلوهٔ یار است ولیکن + چشمی که بود قابل دیدار نداریم + حکیم فرخی گفته ــ ای از در دیدار بدیدار آی و بدیدار آن روی که از او نور ستاند گل پربار + یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست + گر هیچ کسی شاد شد است از تو بدیدار + شیخ سعدی گفته ــ دیدار مینمائی و پرهیز میکنی + بازار خویش و آتش ما تیز میکنی + فردوسی گوید ــ اگر مهست خود جای گفتار نیست + ولیکن شنیدن چو دیدار نیست + حکیم قطران تبریزی بمعنی بینش تصریح کرده ــ دیده بفضل تو دیدار + خانه جود را تو بنیان + حکیم سنائی گفته ــ ز دیدارت نه پوشیده است دیدار + ببین دیدار اگر دیدار داری + در فرهنگ جهانگیری بمعنی باصره و قوت بینائی آورده و همین دو بیت استشهاد کرده بمعنی آشکار و پیدائی و پدید آمدن همان بدید آمدن است یعنی بچشم آمدن و دیده شدن بمعنی دیده و چشم ازرقی گفته ع. خاک قدم تو نور دیدار من است + بعضی بمجاز و بعضی بحقیقت استعمال شده است خاقانی گفته ــ دیو دل با سیم وبر پاشیم جان + کان پری دیدار دیدار آمده است + وخشکساز صفات دیدار است و بمعنی روی برق شمع شعله صبح از تشبیهات اوست ــ ب ن ــ

دیدار بینی. ف. عشقبازی و آن دو نوع است یکی پاک بازی و دیگر هوس بازی و این راهزن کاری و آن برهر تر وخشک زدن است باصطلاح لوطیان کار و طبخ گویند اشرف ــ پای نسبت عالم سفلی بعلوی کی رسد + هر زه کاری دیگر و دیدار بینی دیگر است + مص ب ــ

دِیدَان ــ بالکسر و یای معروف ع. جمع ــ دود که بمعنی کرم است که بالکسر باشد از کنز وطرح مغ ــ

دِیلَان ــ بالکسر ف. نام اول ماه از زمستان ــ ف

دَیدَب ــ بفتح اول وثالث وسکون موحده ع. گور خر و نگهبان ــ و دَیدَبَان ــ بالفتح مثله معرب است ــ ۲

دیدبان ــ بروزن ریسمان. ف. شخصی که بر جای بلند نشسته نظر در اطراف گمارد و از آمدن خروج دشمن قلعه نشینان را خبر میداده باشد و بمعنی جاسوس نیز آمده مسیح کاشی ــ ای سائل نزاره یکساله + بنگر دو چشم دیدبان کرم + کلیم ــ تا شود آگه کز آن عالم که می آید بهر + آسمان از رفعت ودیدبان بالا کند ــ ع ــ

دیدبان بام چهارم ــ کنایه از آفتاب باشد ــ ن

دَیدَبُون ــ بفتح اول وثالث وضم موحده ع. بازی است معرب دا ــ ۲

دَیدَجَان ــ بفتح اول وثالث وجیم بالف کشیده. ع. شتر بارکش ــ ۲

دَیدَن ــ بفتح هر دو دال ع. بمعنی خو و عادت از کنز دَیدَان و دَیدَدَان ــ مثله ــ غ.

دیدن ــ بکسر اول و فتح ثالث. ف. بمعنی ملاقات کردن واین در محاورهٔ اهل ایران شائع است ــ

دیدن کردن ــ بملاقات رفتن در لفظ دید و وادید گذشت ــ

دیدنی آرزو ــ بالکسر و فتح نون. ف. یعنی شایان آنم که مرا به بیند ــ ب

دیدن ماه نو دیوانه. ف. بجوش آمدن جنون چون دیوانه ماه نو نگرد جنونش بالا میگیرد سلیم ــ از آن مجنون شود از دیدن ماه نو آشفته + که می بیند بدست دیگری خلخال لیلی را + شاپور ــ زابروی کجش من آنچه دیدم + که دیوانه نه بیند از مه نو ــ مص

دیدن و وادیدن ــ در دید و وادید گذشت ــ

دیدوان ــ بواو. ف. همان دیدبان است که گذشت ــ فیا

دیه و دیده و دیده بان ــ بالکسر ف. دید بمعنی بینش است مولوی گفته ــ دید بر دانشش بود غالب + زان همی بچربد عامه را + زانکه دنیا را همی بینند عین وان جهان را همی دانند دین + و دیده بمعنی چشم است و دیگر بمعنی مری و مشاهده شده امیر خسرو بهر دو معنی گفته ــ ای خال و خط و زلف تو آرایش دیده + گر دیده بسی دیده و مثل تو ندیده + دیگر بمعنی درخت بلند یا پشته و کوهی که دیده بان بر سر آن نشسته نگاه کند حکیم فردوسی گفته ــ ز دیده بیامد ز ورگاه رفت + زمانی پراندیشه بد زین شگفت + این بیت دلالت بر دیدگاه کند و دیگر دیده بان را گویند فردوسی گفته ــ غو دیده بشنید دستان سام + بفرمود بر چرم کردن لگام ــ ن

دیده ــ بالکسر ف. مرادف چشم و بی دیده نابینا نظامی ــ بی دیده نتوان نمودن چراغ + که جز دیده را دل نخواهد بباغ + و مرکبست از دیده های نسبت دیدگان جمع و بمعنی نگاه مجاز است گستاخ پریشان نظر دیدار جوی خونخوار جوبار خونابه چکان آتش بیکان خون فشان خم فشان گریان زاری انجم فشان حسرت فشان حسرت کش حسرت گوهر فشان دریا زاد دولابی نمناک حیران حیرت زده حیرت خیز شرربار غلطابین کرم شرنگین شرمناک پوشیده بینا گشاده روشن جوهر شناس عبرت پذیر پاک بیدار شب بیدار رغبت زنده ازمود ار از صفا و کره عنبر لوح ورق جوی حباب مرغ زاغ از تشبیهات اوست عرفی ــ گر گزیند سرمهٔ خاک درش فرزگان چو باز + چنگل انداز در زاغ دیدهٔ بینای من + دانش ــ نتوان کشید منت صیاد اگر توان + چون مرغ دیده در قفس بال خویش باش + قاسم مشهدی ــ خنس غمت جوهر دل خود بها کنم + نقد سرشک از گره دیده وا کنم + خواجه آصفی ــ بر لوح دیده گریه کنان دوش آصفی + تحریر شوق کرد سیاه است و تر هنوز + وله ــ میکنم بر ورق دیده خیالت تحریر + کرده از صفحهٔ دل حرف صبوری همه حک ــ ب

دیده آب دادن ــ همان چشم آب دادن که گذشت ــ ب

دیده باز ــ ببای موحده. ف. نظرباز ظهوری ــ ز آفتاب ز نظاره دیده باز ترم + نگاه تیز بلی چشم بستگان دارند + میر خسرو ــ چشمت که میان خواب ناز است + یارب چه شوخ دیده باز است + وله ــ ز غمزه نو گرفته است رسم پرده دری + چنین که نرگس بی شرم دیده باز آمد + سعدی ــ نبود از ندیمان گردن فراز + بجز نرگس آنجا کسی دیده باز ــ ب

دیده بالیدن + معروف. ــ قاسم از پیغام گردی از دکوی کیش صبا + دیده ام بالد بنوعی کز نگاهم بگذرد ــ ب

دیده بان و دیده دار ــ ف. کنایه از جاسوس پس لفظ دیده درینجا بمعنی نگاه باشد و میتواند که دیدبان و دیده دار بدون ها بود در نصورت حاصل بالمصدر خواهد بود و کلمهٔ مابعد برای افادهٔ معنی نسبت یا مرکب بمعنی حافظ و نگهبان حکیم اسدی ــ خروشان از آنجا یکی دیده دار + که ای بی هشان نیست جان نابکار ــ ب

دیده بانان عالم ــ ف. کنایه از هفت کوکب آ که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشند ــ ب

دیده بان فلک ــ کنایه از زحل است که در فلک هفتم بیابان باشد ــ ن

دیده بد دور ــ ف. در محل دعا گویند یعنی آفت چشم بد ازین چیز دور باد صائب ــ دیدهٔ بد دور ازین یوسف که دور از آسمان + در زمان حسن او یک دیده حیران شده است ــ ب

دیده بر آوردن ــ معروف خواجه شیراز ــ بنازم بن که منکر حسن رخ تو کیست + تا دیده اش بگزلک غیرت بر آورم ــ ب

دیده براه ــ ف. مرادف چشم براه که بمعنی منتظر و مشتاق باشد ــ فن

دیده براه داشتن ــ کنایه از منتظر بودن است ــ ن

دیده برحال کسی نداشتن کنایه از اعتنا بحال او نکردن دانش ــ طفل اشکم کوچه گرد آستین از بی کسی است + دیده برحالش ندارد دل گرفتار خود است ــ ف

دیده بردوختن و دیده بربستن و دیده پوشیدن بصله از مقابل دیده برکردن و روشن کردن و دیده گشادن سلمان ــ من جز بقدح برنکنم دیده چو نرگس + فردا که ز خاک لحدم باز نشانند + زلالای مشهور ــ گر دیدهٔ انصاف بآئینه گشائی + دانی که ز روی تو چها بر دل من رفت + سعدی ــ ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم + و گر مقابله بینم که تیر می آید + خردمند از دیده بردوختی + بکی حرف در وی بیاموختی ــ وازین مستفاد میشود که بمعنی تغافل کردن هم آمده ــ ب

دیده برکردن ــ مقابل دیده بردوختن سندش بالا گذشت ــ

دیده برون داشتن ــ کنایه از اظهار خیانت کردن دوستان در خانه یکدیگر چنانکه شیخ نظامی گفته ــ مدان آن دوست را جز دشمن خویش + که بینی دیده اش برون خویش + و چشم برون نیز بهمین معنی است ــ ن

دیده برهم نهادن و کردن ــ کنایه از غنودن و خواب نرم کردن و چشم بستن ابوطالب کلیم ــ تماشای جهان گر ذوق داری دیده برهم کن + اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان کن + خواجه شیراز ــ خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه + که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم ــ ب

دیده پریدن ــ ببای فارسی. ف. همان چشم پریدن که بتازی اختلاج گویند و نیز کنایه از مشتاق و آرزومند بودن ــ می پرد دیدهٔ امید دو عالم صائب + تا کرا دولت دیدار میسر گردد + حکیم زلالی ــ در دیده بینی زنبق ز بویش پریده دیدهٔ نرگس ببویش ــ ب ــ

دیدهٔ پشت و دیدهٔ قفا و دیدهٔ مقعد ــ ف همان چشم پشت و دهان پشت که گذشت کنایه از سوراخ مقعد کمال اسمعیل ــ دیده مقعدش نگر کور است + چون همه سال با عصا باشد + اگرش نیست علتی همه شب + شاف احمر در و چرا باشد ــ ب

دیده پوشیدن + معروف ونیز مرادف چشم پوشیدن ــ ب

دیده چون دستار ــ کنایه از چشمی که در انتظار سفید شده باشد مرادف چشم چون دستار که گذشت و دیده چون دستار کردن کنایه از نابینا کردن سندش در دیده سفید کردن بیاید ــ ب

دیده دار ــ بروزن کیسه دار ف. در دیده بان گذشت ــ ن

دیدهٔ دام ــ معروف سندش در دیدهٔ مقراض بیاید ــ ب

دیده در قفای کسی بودن ــ منتظر خرابی او بودن واله هروی ــ بد ز نیکان رسید نیکان را + دیدهٔ نرگس از قفای گل است ــ ب

دیده دوز ــ ف. کنایه از متوجه و نگرنده بچیزی ظهوری ــ برین شب گر اعمی شود دیده دوز + ز پروین کند خرده بینی بروز ــ ب

دیده روشن کردن ــ معروف بصله بر مستعمل ب

دیده سافتن ــ ف. واله هروی ــ رفتم از جای همان لحظه کز اینجا رفتی + دیده هم رفت نه از دیدهٔ تو تنها رفتی ــ ب

دیده ریزی ــ بکسر رای مهمله ف. نگریستن و متوجه گشتن بچیزی بدقت و غور تمام ــ فن

دیدهٔ زنجیر ــ بزای معجمه وسکون نون. ف. در دیدهٔ مقراض بیاید ــ

دیده سخت ــ ف. کنایه از چشم بی شرم میر شاه ــ کس واله خفته چون من شیدا نیست + دیرانه زالی مثال من حالا نیست + از اول شام میزنم تا دم صبح + از دیده سخت

کیرم نیبیا نیست ـ ب

دیده سرخ کردن ـ ف. طمع داشتن و بعضی گویند که بمعنی عشق ورزیدن است و بمعنی نگاه تیز کردن و بشهرت گلرستین نوشته اند و این بیت مولوی جامی سند آورده ـ بهر گلرخ که کردم سرخ خود دیده ، کنون از هر قد خونم چکیده ـ ب

دیدهٔ سفید و دیدهٔ کافوری ـ کنایه از نابینا غنی ـ در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند ، آه اینچه طائر است که در بیضه دیر ماند ـ ب

دیده سفید کردن و دیده چون دستار کردن ـ کنایه از نابینا کردن صائب ـ تا دیدهٔ خود کرد چو دستار شگوفه ، برگرد سر از پیرهن یار شگوفه ـ ب ـ

دیده سیاه کردن بچیزی ـ کنایه از چشم دوختن مثل چشم سیاه کردن محمد عرفی ـ بعهد عدل تو گر کحل حرم همچو غزال ، بخون گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام ، خلاف قاعدهٔ صیاد پیشگان شاید ، که پرورند بآهنگ صید باز حمام ، و حید ـ دیده سیه کرد با حوال ما ، چشم رسانید باقبال ما ، و نیز کنایه از روشن و بینا کردن صائب ـ کنم سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان ، شود دو دیده چو بادام اگر سپید مرا ، ـ ب

دیده شور ـ ف. همان چشم شور کنایه از چشم بد که زود اثر کند ـ ب

دیدهٔ کافوری ـ ف. کنایه از نابینا باشد ـ ر

دیده گشادن ـ معروف سند ش در دیده بر دوختن گذشت ـ ب

دیده کنان ـ با کاف مضموم ـ ف. کنایه از نگاه کردن و در کاری تامل نمودن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته ـ خود دیده کنان جمله بیایند سوی تو ، دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار ، امیر خسرو گفته ـ بندهٔ خسرو که ز تو دیده دوخت ، پوشیده برفت ، چون میسر نشدش دیده کنان باز آمد ، ـ ن

دیده گاو ـ بکاف فارسی ـ ف. گلی است که آنرا گاو چشم گویند و نوعی از سلاح و جامه باشد که در روز جنگ پوشند و نام نوعی از انگور هم هست و ستارهٔ دبران را نیز گویند و او یکی از منازل قمر است و بعربی عین الثور خوانند ـ ر

دیده گاه و دیده گه ـ ف. جای نشستن دیده بان است و می تواند که در ینجا نیز لفظ دیده بدون ها بود خواجه نصیر راست ـ گو غنیمت شمار صحبت ما ، که تو در خواب و ما بدیده گهیم ، فردوسی ـ چو از دیده گه دیده بانش بدید ، سوی زابلستان فغان برکشید ، ـ ن ب

دیده گداختن ـ معروف مرزا صائب ـ گداخت از ورق لاله دیده وام صائب ، کدام سوخته یارب درین سفاله گذشت ، ـ ب

دیده گرفتن از کسی ـ کنایه از سلب کردن بصارت و دیده رفتن لازم منه واله هروی ـ رفتم از جای همان لحظه کزین جا رفتی ، دیده هم رفت نه از دیده تو تنها رفتی ، صائب ـ یافت در بی بصری گم شدهٔ خود یعقوب ، دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند ، ـ ب

دیده گرم کردن ـ ف. کنایه از غنودن و خواب نرم کردن و دیده گرم گشتن چشم شدن لازم منه صائب ـ نگردد خواب گرد دیدهٔ خونبار عاشق را ، کراز می گرم گردد دیده پیمانه در شبها ، بابا فغانی ـ شبها منم زدرد تو تا روز آه سرد ، نا کرده گرم دیده بیدار اندکی ، میر خسرو ـ پهلوی سنگین بزمین نرم کرد ، دیده بخفتن قدری گرم کرد ، تنها ـ جدا از روی تو یک شب قسم کز آتش می دانند که گرم شود دیده پیالهٔ ما ، ـ ب

دیده مالیدن ـ معروف خواجه جمال الدین سلمان ـ بنده گرد بره در مد دیده ، لائق دیدن شما دیدی ، البشر دیده آمدی پشت ، دیده برپای خواجه مالیدی ، ـ ب

دیدهٔ مقراض و دیدهٔ رکاب و دیدهٔ غربال و دیدهٔ دام و دیدهٔ زنجیر و دیده سوزن و دیدهٔ مجمر ـ درینها لفظ دیده در بعض نسخ بمعنی سوراخ و در بعض بمعنی حلقه و در بعض بمعنی حدقه است اغور نوجان زیاد ـ فضای باطنم از عشق عالمگیر روشن شد ، ز اعجاز جنونم دیدهٔ زنجیر روشن شد ، صائب ـ خطهٔ سودای من آهن گداز افتاده است ، دیدهٔ زنجیر از دیوانهٔ من روشن است ، و له ـ خاک در دیدهٔ مقراض جدائی باد ، کز ان حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا ، و له ـ هر که چون رشته زبار یک خیالان گردید ، روزن شیر تنگ تر از دیدهٔ روشن باشد ، و له ـ رونگر دانید قال از روی آتشناک وی ، این سپند از خیرگی در دیدهٔ مجمر نشست ، کلیم ـ نه تدر دیم نه طاوس چه در ما دیدست ، که پر دیدهٔ دام از پی بال و پر ما ، ـ ب

دیدهٔ میزان ـ ف. کنایه از کفهٔ ترازو ـ ب

دیدهٔ میم ـ ف. کنایه از دائرهٔ خورد که در رسم خط در میانهٔ دهانهٔ میم گذارند ـ ب

دیده نازک کردن و ساختن ـ بدقت نظر دیدن طالب آملی ـ دیده نازک ساز و آنگاه در من و زاهد نگر ، تا بدانی صاحب مشرب که و شیاد کیست ، و له ـ من ندانم گهر خویش تو صاحب نظری ، دیده نازک کن و بنگر که همانا خادم ، ـ ب

دیده نرم ـ ف. کنایه از چشم بی آزرم صائب ـ رو نمی تابد ز حرص از نان سوزن دار سگ ، دیده های نرم را از تیزی دربان چه باک ، و درین بیت میر خسرو بر خلاف مستفاد میشود ـ در ره اسلام دلی بخش نرم ، دیده از آن نرم ترم ده ز شرم ، ـ ب

دیده وان ـ بواو ـ ف. همان دیده بان است ، فس

دیده و دانسته ـ ف. بمعنی قصداً و عمداً و بالقصد ـ فس

دیده ور ـ بفتح واو و سکون رای مهمله ـ ف. بمعنی صاحب بینش و مرد حقیقت بین صائب ـ دل از سفر زبد و نیک باخبر گردد ، بقدر آبله هر پای دیده ور گردد ، ـ ب

دید و ستدن ـ کنایه از رسیدن بچیزها چنانکه هست و نظر انداختن بچیزها ـ ن

دیدین ـ بفتح هر دو دال ابجد ـ ف. بمعنی مدام و کوچ همیشه و بمعنی خادم مطبخ و بکسر دال دوم روز بیست و سوم از هر ماه ـ فس

دَیر ـ بالفتح و رای مهمله ـ ع. کلیسای ترسایان و معبد رهبانان ـ أدیار ـ جمع و دَیرانی ـ صاحب دیر منسوب بدان و در بهار عجم نوشته که دیر گنبدی که کفار در ان پرستش کنند و این مقابل حرم بود و فارسیان بمعنی مطلق گنبد استعمال نمایند و درین بیت شیخ ابو الفیض فیاضی ـ دیری بکشم درین خرابه ، کین نامه بروشنر دکتابه ، ، جناب خان آرزو میفرمایند که اگر کشیدن بمعنی نقش کشیدن است میتواند شد و اگر بمعنی عمارت کردن بود محل تامل زیرا که

دیوار کشیدن مسموع است و دیر کشیدن هیچ جا ندیده شده ـ ۲ ب

دیر ـ بکسر اول ـ ف. مقابل زود حافظ گفته ع. دیر یست که دلدار پیامی نفرستاد ، و نیز بمعنی دور است که نقیض نزدیک باشد ـ ب ر

دیر آشنا ـ بکسر اول بالف ممدوده ـ ف. آنکه بدیر آید فیا دیر آشنا و دیر پرو او دیر خصومت و دیر صلح ـ هر کدام معروف میر خسرو ـ در حق آن کش بخود داشتی ، دیر خصومت شود زود آشتی ، ارادت خان واضح ـ صبا بگو تو خود آن شوخ دیر پروا را ، که رایگان مده از دست خود دل ما را ، رضی دانش ـ بخون ازان نگه دیر آشنا غلطم ، که از سیاهی مژگان برون نمی آید ، بابا فغانی ـ فراموشم کند آن دیر پروا ، بلای جان مرد و زن همین است ، ـ بیت

دِیَران ـ بالکسر ـ ع. جمع دار ـ بمعنی سرای ـ ۲

دیر انزال ـ ف. آنکه انزال بدیر کند بیرم سیاه ـ کس واله حفته چون من شید انیست ، دیر انزالی مثال من جالا نیست ، از اول شام میزنم تا دم صبح ، از دیدهٔ سخت کیر نم پیدا نیست ، ـ ب

دیرانه ـ بالکسر ـ ف. بمعنی دیرینه و قدیم ـ فس

دَیرانی ـ بالفتح و کسر نون ـ ع. صاحب دیر و منسوب بدان ـ جم

دیر آید درست آید ـ معروف ـ ب ـ

دیر باز ـ بابای ابجد و زای معجمه در آخر بر وزن پیشواز ـ ف. بمعنی مدت طولانی و دراز آنرا دیرگاه نیز گویند اصح دیر یاز بیای تحتانی است یعنی دیر کش چه یازان بمعنی کشان است امیر معزی گفته ـ کجا گرد مصاف او جهان خسب کرد بر اعدا ، شب آن قوم چون روز قیامت دیر باز آمد ، سوزنی گفته ـ دل امل تا دیر یازی و درازی ممکن است ، چون امل باد اترا عمر دراز و دیر یاز ، فردوسی گفته ـ کنیزان برفتند برگشت زال ، بشبی دیر یازان ببالای سال ، از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که لفظ یاز مشتق از یازیدن که بمعنی حرکت کردن میباشد ـ

دیرپا ـ بالکسر و بای فارسی بالف کشیده ـ ف. بمعنی دائم و پاینده که زود زائل نگردد ـ فر

دَیر تنگ و دیر رند سوز ـ بفتح اول ـ ف. کنایه از دنیا است چنانکه شیخ نظامی گفته ـ شادی از انم که درین دیر تنگ ، شادی و غم هر دو ندارد درنگ ، ـ ن

دَیر خانه ـ بفتح اول ـ ف. بمعنی کلیسا و کنشت اسیری لاهیجی ـ من و تو چون نماند در میانه ، چه مسجد چه کنش چه دیر خانه ـ ب

دیر خند ـ بکسر اول و فتح خای معجمه ـ ف. معروف علی خراسانی ـ برما نسیم وصل گذاری نکرده است ، گلزار ناشگفته لب دیر خند ماست ـ ب

دِیر دَور ـ بالکسر و فتح دال دوم ـ ف. از کواکب بطی السیر چون کیوان و این لفظ مختار امیر شاهی سبزواری است ـ ب

دیر رنج ـ بالکسر و فتح رای ثانی ـ ف. مقابل زود رنج که متحمل و صابر باشد ـ قس

دیرزی ـ بکسر اول و زای هوز ـ ف. بمعنی بسیار بمان زندگانی کرج نام روز بیست و هفتم است از ماههای ملکی ـ ن

دیر سال و دیر ساله ـ بالکسر ـ ف. کنایه از معمر و کلان سال دیرینه دور و دیرینه بود و دیرینه روز و دیرینه زاد و دیرینه سال مثله طالب آملی ـ از جان دیر ساله عجب گر کنیم یاد ، اکنون که یافتیم به تن جان تازه را ، شیخ شیراز ـ جهان دیدهٔ پیر دیرینه زاد ، جوان ایکی پند پیرانه داد ، هاتفی ـ بدانا دلیران دیرینه روز ، برآراست هنگامهٔ دل فروز ، جهاندار در بارگه کرد جای ، بدیرینه سالان جنگ آزمای ، نظامی ـ دگر بارکردش سکندر سوال ، که ای مهربان پیر دیرینه سال ، ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال ، خیالی شدم چون نیارم خیال ، که دانم که این خاک دیرینه دور ، بهر غاری اندر چه دارد بغور ، میر خسرو ـ چه خوش گفت دانای دیرینه بود ، که کس روزی کس بنار در نبود ، ـ ب

دَیر سپنجی ـ بالفتح و فتح بای فارسی و سکون نون و کسر جیم تازی ـ ف. کنایه از دنیا است زیرا که مانند سپنج که خانهٔ علفی است بقا و ثباتی ندارد ـ ر

دیر شدن ـ بکسر اول ـ ف. کنایه از مردن و خراب گشتن و فاسد بودن ضیای نخشبی ـ چند پرسی که حال دل چون است ، دل من دیر شد حیات تو باد ، مولوی معنوی ـ هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ، وانکه بی روزی است روزش دیر شد ،

دیرگاه و دیرگاهان ـ بالکسر ـ ف. هر کدام معروف سنجر کاشی در مثنوی خسرو شیرین ـ بر سم بی نیازیهای شاهان ، نپرسید نداز و تا دیرگاهان ـ ب

دیرگوار ـ بالکسر ـ ف. بمعنی دیر هضم ـ فس

دیرمان ـ بالکسر و میم بالف کشیدن ـ ف. بمعنی بقا و پایداری و بمعنی باقی و پایدار ـ غ ـ

دیر ماندهٔ مجلس ـ ف. آنکه در آخر مجلس رسد ـ چو دیر ماندهٔ مجلس که آید آخر بزم ، چمن خزان شد و ما فکر آشیان کردیم ـ ب

دَیر مکافات ـ بالفتح ـ ف. کنایه از عالم سفلی و دنیا باشد ـ ر

دَیر مینا ـ بالفتح و کسر میم ـ ف. کنایه از فلک باشد و آنرا دولاب مینا نیز گویند و نیز دیر مینا معبد نصاری باشد ـ غ

دیرند و دیرنده ـ نخستین بر وزن ریوند و پسین بر وزن گیرنده ـ ف. بمعنی دیر باز است که دراز و مدت دراز و درازی زمان باشد چنانکه حکیم منوچهری دامغانی گفته ـ چو نیمی زان شب دیرنده بگذشت ، برآمد شعریان از کوه موصل ، از فرهنگ ناصری و در برهان دیرند نیز بمعنی تعویذ و بازوبند نوشته

دیروز ـ بالکسر ـ ف. روز گذشت چنانکه دی شب شب گذشته باشد ـ فس

دَیر هِرقل ـ بالفتح ـ ف. دیری است بنا ساخته هرقل و هرقل بکسر ها و قاف لقب بادشاه روم ـ غ.

دیری ـ بالکسر ـ ف. حاصل بالمصدر دیر شدن قاضی یحیی لاهیجانی ـ چسان کنم گله از دیری وصال که عمرم ، وفا نکرد بوعدهای زود که کردی ـ ب

دیر یاز ـ بالکسر و تحتانی ثانی بالف کشیده ـ ف. کنایه از زمان دراز پس شب دیر یاز بمعنی شب دراز باشد و معنی ترکیبی آن بطی الحرکت بود چه یاز حرکت را گویند و دیر باز بموحده بجای تحتانی دوم چنانکه شهرت گرفته غلط محض بلکه خطای فاحش است کمال خجندی ـ فراموشت کنم گفتی بزودی ، مرا از دیر باز این نکته یاد است ، اوحدی ـ عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست ، دیر یاز است که

من بلبل این بستانم + ب

دیرین و دیرینه - بالکسر ف. بمعنی کهنه. فراغ دیرینه روز و دیرینه سال و دیرینه بود و دیرینه دور و دیرینه نژاد - بالکسر و ضم رای مهمله ف. کهن سال و معمر سندش در دیر سال گذشت -

دیز و دیزه - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و زای نقطه دار ف. بمعنی قلعه و مرادف دز است حکیم فرخی گفته ـه زکنگ دیز بفرمان شاه بستانند + حصار و پیل و مال هر یکی چو حصن حصین + و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب را که بسیار سیاه بوده شبدیز خوانند پس دیز بمعنی رنگ است زیرا که آنرا شب گون نیز میخوانده اند چنانکه امیر خسرو نیز گفته ـه یکی شبگون که نامش بود شبدیز + گرو برده ز صرصر در تک تیز + نظامی گفته ـه نهاده نام آن شبرنگ شبدیز + برو عاشق تر از مرغ شب آویز + و دیز و دیزه بر گرگ و خر نیز اطلاق نموده اند چنانکه سوزنی گفته ـه از سهم از سیاست دریا گداز تو + بر گرگ دیزه پوست بدرد سگ شبان + وله ـه خران دیزه باواز پیش او نایند + چو او بخواند شعر اندران بدر دنای + دیگر رنگی خاکستری باشد بسیاهی مایل که مخصوص بود مر اسپ و اشتر و خر و بعضی حیوانات را که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده بود و آنرا سول و سور نیز خوانند حکیم فردوسی گفته ـه بفرمود تا برنهادند زین + بران دیزه پیلتن روز کین + دیگر نوعی از دیگ باشد که دران گوشت و پلاو نیز پزند رضی الدین لالای غزنوی گفته ـه پندی بگو میت بشنو این گر منی + بدیزه خیال ابلهی حرص و آز + آنرا از گل و مس سازند و سه پایه آهن بر زیر آن گذارند و آنرا دیزدان نیز گفته اند و آن پخته را نیز بمجاز دیزی خوانند - ن -

دیزج - بفتح اول و ثالث و سکون جیم ع. اسپ که از کاکل تا دمش خط سیاه داشته باشد معرب دیزه بالکسر و الماغربوه مفتوحه - ۲

دیزدان - بروزن یزدان ف. سه پایه آهنی باشد که دیگ مسین را بر بالای آن گذارند و طعام پزند و افسر شد

دیزه - بروزن ریزه ف. بمعنی دیز است در دیزگذشت

دیزک - بالکسر و یای مجهول و سکون کاف ف. خاکستری رنگ و شتر را نیز گویند - فن

دَلیس - بالفتح و سین مهمله ع. بستان لغت عراقی است ۲

دلیس و دس و دیسه - بیای مجهول ف. بمعنی مثل و مانند و شبیه و نظیر در لفظ دس بالفتح با شواهد مرقوم شد -

دیسال - بالکسر ف. سال گذشته - فن

دِیسة - بکسر اول و فتح ثالث ع. بیشه بسیار درخت دِیس بحذف تا و دِیَس کعنب جمع - ۲

دَیسَع - بفتح اول و ثالث ع. شتر ماده سطبر یا بسیار نشخوار کننده - ۲

دَیسَق - کصیقل ع. خوان نقره یا معرب طشت خوان است و راه دراز و حوض پر آب و نام پدر طارق شاعر و مرد پیر و گاو و آوندی است و هر زیور که از نقره سپید صاف سازند و حسن و سپیدی - ۲

دیسقوریدوس - بکسر اول و ضم قاف و سکون ثانی و ثالث و خامس که واو باشد و رای بی نقطه تحتانی رسیده و دال ابجد بواو کشیده و بسین منتهی گردد و نام حکیمی است از حکمای یونان گویند نباتات و رستنی را بسیار خوب شناختی - م

دَیسَم - کحیدر ع. روباه و بچه روباه از ماده سگ یا بچه گرگ از ماده سگ و نیز. دَیسَم بمعنی خرس یا بچه آن و بچه گرگ و بچه روباه و چوزه زنبور و تاریکی و سیاهی و گیاهی است ۲

دَیسَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بمعنی مورچه - ۲

دیس ناو - بانون بالف کشیده بروزن بیخ ساو ف. نام کتاب مزدک بوده که در آئین خود نوشته و آئین شکیب نام مردی است از پیروان او و آنرا از پارسی باستانی بپارسی ترجمه کرده و مزدک را چنانکه در تواریخ است انوشیروان دادگر کشتن فرمود چه بدآئین بوده - ن

دیسه - بیای مجهول ف. در دیس گذشت قرار

دِیش - با ثانی مجهول شین معجمه بروزن ریش ف. بمعنی داد و دهش باشد و امر بدان هم هست یعنی بخش - رافن

دِیش - بالکسر ع. خروس - ۲

دَیَصان - بفتحتین و صاد مهمله بالف کشیده ع. کج شدن و مایل گردیدن از راه و بهر سو رفتن با غش زیر انگشت و دست

حرکت دهنده و شادمان گردیدن و فرومایه شدن و خوار گردیدن بعد رفعت و عزت و گریختن از جنگ - ۲

دِیف رخش - با فا و رای بی نقطه بروزن فیل بخش ف. نام نوای است از موسیقی - م

دیفروجاس - بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث و رای بی نقطه بواو رسیده و جیم بالف کشیده و بسین مهمله زده بلغت یونانی نوعی از مرقشیثا است و آن معدنی و غیر معدنی میباشد و معدنی گلی باشد بسیار سخت و صلب مانند سنگ و آنرا از جزیره قبرس از درون چاهی برمی آورند و غیر معدنی از مس و طلا و نقره میگیرند و آن چنان است که چون طلا و نقره و مس را بگدازند قدری آب بران ریزند و از بوته برآورند ثفلی که در ته بوته مانده باشد مرقشیثا است آنرا دیفروجس بحذف الف نیز گفته اند چون آنرا سحق کنند و بر سوی غلیظ افشانند رقیق و نرم گرداند - م

دَیق - بالفتح ع. کج و مائل کردن چیزی برای کشیدن ۲

دیقوع - بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله در آخر ع - گرسنگی سخت که در دسر آرد - ۲

دِیک - بالکسر و یای معروف و کاف عربی ع. بمعنی خروس دُیوک و اَدیاک و دِیَکة کقردة جمع و گاهی بر باکیان هم اطلاق کنند و مشفق و مهربان و بهار و دیگپایه واحد و جمع در وی یکسانست و تندی پس گوش اسپ و لقب هارون بن موسی محدث و دیک الجن لقب عبد السلام شاعر است و جانوری است که در مرغزارها یافته شود قاله القزوینی - و دیک الکرام هم هست - ۲

دِیکَس - بفتح اول و ثالث و سکون سین مهمله عدد بسیار از چارپایان و گوسپندان ۲

دِیکسَاء - بالکسر اول و فتح تحتانی ع. گله بزرگ از گوسفندان و چارپایان - دَیکَسَاء بالفتح دِیکَسَاء بالکسر مثله -

دیگ - بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی ف. معروف است که از مس سازند و دران طعام پزند و در حمامها برای گرم کردن آب در خزینه نصب کنند و بمعنی توپ بزرگ نیز آمده است که در قدیم الزمان در قلاع و حصار برای حفظ داشته و میگذاشته اند و بادار و های آتشین انباشته بجانب خصم می افگندند بعضی دراز تر چنانکه هست و بعضی

کوتاه تر کمبی که اکنون خم پاره خوانند بهار و خم ماند که زیراو شکسته و زیر او قدری باقی است و گلوله آنرا سنگ و غیره میکرده اند چنانکه حکیم علی اسدی در گرشاسب نامه در سانحه قتل نریمان بپای کوه سپند در سیستان گفته ـه یکی دیگ منجر دران قلعه بود + که تیرش بدان سنگ صد من فزود + بدار و مر آن را عدا نیاشتندی + همه روز تا شب نگهداشتندی + ازان برج آن سنگ آمد رها + بدان آتش و دود چون اژدها + دو باره چو آن را عدا ندا ختند + جهان از نریمان بپرداختند + و آن دیگ را دیگ رخشنده می گفته اند که از آتش می درخشیده هم حکیم اسدی طوسی گفته ـه بهر گوشه عراده بر ساختند + همه دیگ رخشنده انداختند + و باشباع کسر دال و یای معروف دیگ یعنی دیروز چنانکه پارسیان دیگ روز گویند - ن

دیک افزار و دیک اوزار - بفتح الف و سکون فا و واو و زای معجمه بالف کشیده ف. هر دو بمعنی گرم دارو است که برای بوی خوش در طعام کنند و بادویه مشهور است و در کوافزار نیز گذشت - ن

دیک انداز - بفتح الف و سکون نون و دال مهمله بالف کشیده ف. طباخ و باورچی - فن

دیگانه - بالکسر ف. بمعنی سنگ پشت و خارپشت آمده - فن

دیک بجوش آوردن - کنایه از پخته و کامل شدن و تامل کردن نظامی ـه بدینگونه مپسند لیست بارای و هوش + ز هر دانش آورده دیگی بجوش + - ب

دیک بر بار کردن و داشتن - دیگ بر دیگدان نهادن جهت طبخ طعام ملا طغرا در تعریف چراغ ـه مگر لاله در مطبخش کار کرد + که بی دیگدان دیگ بر بار کرد + خان خالص ـه آتش بلبل را به پیش گل جانا می زند + لاله را دیدیم دیگی در چمن بر بار داشت + ب

دیک بر دیک - بکسر اول و سکون کاف آخر بروزن بیخ بر بیخ ف. مرگ موش ساخته را گویند و آنرا از زرنیخ مصعد سازند و از جمله سمیات است و بفتح اول نیز گفته اند - م

دیک پایه - ف. بمعنی سه پایه آهنین که دیگ بر سر آن نهند و در زیر آن آتش کنند تا پخته شود و آنرا دیگدان نیز گفته اند یعنی ظرف دیگ مانند گلابدان که ظرف گلاب است حکیم خاقانی در ثروت و دولت عنصری گفته ـه شنیدم که از نقره زد دیگدان + ز زر ساخت آلات خوان عنصری + اگر زنده بودی درین کور بخل + خنک ساختی دیگدان عنصری + ن

دیک پخت - بضم بای فارسی. ف. طعامی که در دیگ پخته باشند - فن

دیک جوش - ف. طعام پختن برای فقرا طغرا گفته ـه بسکه سیل گریه ام آشوب دریا می شود + دیگ جوشی میکند کز سرش واهی شود + حار اب بیک جو یاد تعریف پیر پنجال گوید ـه سلامت تا نسیم ابر و نسیاره + زلال دیگ جوشی نذر دارد + - ب

دیگچه - بالکسر ف. دیگ خرد باشد - فن

دیگدان سرد بودن - کنایه از کمال بخل خست کردن شیخ شیراز گفته ـه طبعت نرمی گرم رو مرد بود + ولی دیگدانش عجب سرد بود + ب

دیگر - بالکسر ف. بمعنی من بعد و گاهی بمعنی من قبل نیز آید و گاهی افاده معنی مطلق تعدد کند چنانکه درین عبارت گلستان که نثر - ملک بار دیگر باوی دل خوش کرد - و گاهی افاده معنی تعدد و بهم کند چنانچه سه دیگر بمعنی ثالث - ب

دیگرگم - بکسر کاف. ف. دیگر وقت - فن

دیگر چه خواهی کلاهش بردار - یعنی همه چیزش را کشیده گرفته مگر کلاهش را از سر وا کنی و نیز گویند خدا مارا باین روز سیه گرفتار کرده است دیگری گوید کلاهش دار یعنی بستت باو نمیرسد چه کار می توانی کرد و این از مرزا صادق علیخان بتحقیق پیوست ع. دیگر چه از و خواهی بردار کلاهش را + ب

دیگر روز - ف. بمعنی دی روز و نیز روز آینده و همچنین دیگر سال بمعنی سال آینده و دیگر شب بمعنی دی شب چه دیگر بمعنی من بعد و نیز من قبل هر دو آمده - فن

دیگر کسی چه خاک بر سر کند - یعنی بیش ازین چه دست و پا زند اسیر ـه کشتم غبار و از سر کویش نمیروم + دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی - ب

دیگرگون شدن - ف. متغیر الحال گردیدن و پریشان و سراسیمه شدن - فن

دیگ شب - ف. همان دیگر شب که بمعنی دی شب باشد فن

دیگ گیر - بکسر کاف ثانی. ف. پارچه که ازان دیگ را از سر دیگدان برگیرند - فن

دیگینه و دینه - بالکسر ف. یعنی دیروز مولوی گفته ـه هر روز فقیران را است هم عید و هم آدینه + نی عید کهن گشته آدینه و دیگینه + حکیم سنائی گفته ـه بچه بط اگرچه دینه بود + آب دریاش تا بسینه بود + ن

دُئِل - بضم اول و کسر همزه ع. شغال و لا نظیر لها و قد تضم الهمزة و جانوری چون راسو و حی است رهط ابی الاسود کناة ۲

دیل - بروزن فیل ف. بمعنی نقطه است که طرف خط باشد چه تعریف نقطه بطرف خط کرده اند و دل را نیز گویند که بعربی قلب خوانند و محوطه را نیز گفته اند که شبها گوسفندان و گاوان و دیگر چارپایان در آنجا باشند - م

دیل بلمز - بالکسر و یای معروف و چهارم موحده و آخر زای معجمه در ترکی بمعنی زبان نمیداند دیل زبان بلمز نمیداند مز علامت منفی مضارع مخلص کاشی ـه خاطر نشان نمیشود او را نگاه عجز + از ترک دیل بلمز چشمش حذر کنید - مص

دیلم و دیلمان - با اول مکسور و یای مجهول و لام مضموم و نیز مفتوح. ف. نام شهری است از ولایت گیلان که موی مردم آنجا اغلب مجعد میشود و بیشتر حربه آنها تیر و ژوبین است شعرا گفته اند ـه بت دیلم مه مشکین کلاله + بمشک چین گرفته روی لاله + و تیر و ژوبین افگنی مسلم + اهالی بزرند مسعود سعد سلمان گفته ع. چو باج یافته از دست دیلمان ژوبین + و پادشاهان دیالمه بزرگواران بوده اند و مشهور است از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که دیلم بفتح دال و لام طائفه معروف و سختی و بلا و دشمنان و گروه و دراج نر و بمعنی کسیکه مادرش از حبش و پدرش از ترک باشد یا برعکس بود از موید کنز -

دیلمک - با اول و ثانی مجهول کشیده و سکون ثالث و میم مفتوح بکاف جانوری است شبیه بعنکبوت و لعابش مهلک میباشد و او را بعربی رتیلا خوانند و بفتح ثالث تصغیر دیلم است - م

دیلمی - بفتح اول و لام نیز مفتوح نام قومی است و گویند که قوم مذکور موی مجعد لبسان زنجیر دارند - غ.

دَیم - بالفتح ع. پیوسته باریدن آسمان - ۲

دیم - بالکسر ف. رخسار و چهره و مخفف ادیم و ادیم

بعربی پوست است که آنرا چرم نیز گویند و در قاموس آورده که آدم بالمد گندم گون وابو البشر و بالآخره گفته که اصح آنست که آدم عجمی است نه عربی وموافقت این نام باین معنی از اتفاقات است مع القصه حکیم ابو الحسن فرخی گفته ؎ عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم * حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم * حکیم سنائی غزنوی گفته ؎ دیم ماهست کردم او نیست * بام ماهست گرنم او نیست * حکیم افضل الدین خاقانی گفته ؎ عیسوی دم باد و احمد دیم چشم حادثات * در شکر خواب عروسان از دم و از دیم او * عبد الواسع جبلی گفته ؎ ماه گرد دو ماه هر سر ماه * تا نهد بر زمین به پیش تو دیم * وقتی بزبان دری لغت تبری گفته ام ؎ دلا ارم مه دیم تا نه دیم ره ندیمه * منه هر گره چشم و پرمه یار و ندیمه * مه آتش پرستی ته دیم در قدیمه * بهاره بهشته مهر و مانگه نه دیمه * معنی چنین باشد که ای آن آرام ماهروی من تا روی ترا ندیده ام هر دو چشم مرا گریه یار و ندیم است و دو ندیمه تجنیس تام دارند آتش پرستی مرج ریش روی تو عادت قدیم است بهار است بهشت است خورشید و ماه است نه روی است و مانگ بپارسی دری ماه است. زرتشت بهرام گفته ع. هماندم که صبح دو یم دمیه داد * یعنی رخ نمود و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته در جهانگیری گوید نوعی از چرم بود که در تازی ادیم گویند ناصر خسرو گفته ؎ دام دیو است اینکه خواهد پا و سر * مر ترا دستار خیش و کفش و دیم * سوزنی گفته ؎ گردن و دل تو از سیلی چون دیم کنیم * تو بیندار و این کار که ما کفشگریم * ن

دَیماس - بالفتح والکسر ع. خانه وسیع تاریک و گلخن و حمام - دَمامیس - جمع مثل قیراط و قراریط و اگر دال فتح داده شود دیس جمع آن دیامیس * باشد مثل شیطان و شیاطین و نام زندان حجاج بن یوسف جهت تاریکی آن - ۲

دیماطی - با طای حطی بروزن میقاتی بخار سوخته را گویند که از برق بهم میرسد و بر جاها میلمور دسوخته آن سیماب را منعقد گرداند و بعضی گویند دیماطی نوعی از سنگ است که در دریا پیدا شده باشد

دیماوند - بفتح واو و سکون نون و دال. ف. نام کوه مشهور دماوند است فخر گرکانی در ویسه و رامین گفته ؎ درم بسته بیس در بند رفته است * مگر امشب بدیماوند رفته است * بر وجه تسمیه این نام وجوه گفته اند دیواوند و دماوند و دیاوند گفته اند اصل درین لغت دیه آوند است چه دیه نام قصبه آنجا میباشد آوند ظرف است وکوه یاسم دیه دیاوند شده و استوناوند قلعه بوده در حوالی دیاوند مذکور از قلاع قدیمه که پیش از دو هزار سال بنا کرده بودند و اصل درین لغت استون آوند بوده چه ستون بسیار داشته و آوند بمعنی ظرف است. ن

دِیمة - بکسر اول و فتح ثالث ع. باران پیوسته. ۲

دیمر - بروزن دیگر. ف. بمعنی دیم است که رخساره باشد و بعربی خد گویند. ر

دَیمُوم - بفتح اول و ضم ثالث ع. بیابان فراخ و بی آب

دَیمومة - مثله. ۲

دیمه - بیای معروف. ف. رخساره و روشنی و نوعی از چرم از سراج و در عربی بمعنی همیشه و بارانی که پیاپی بارد. مع غ

دیمهاج - بالکسر ف. بزبان گیلان گاو زبان را گویند. فرا

دیمهر - بالفتح. ف. نام روز پانزدهم از هر ماه شمسی از برهان و در رشیدی باینمعنی دی بمهر بزیادت بای موحده مکسور که بعد یای تحتانی آمده. غ.

دیمیاد - بایای حطی بروزن دیوزاد. ف. کبر و غرور نفس را گویند و آن آنست که اموال قاینه خسیسه در نظر بیاورد و بر بذل آن قادر باشد. ر

دیمین - بکسر اول و ثانی مجهول بروزن سیمین. ف. چلک بازی را گویند و آن دو چوب است یکی بمقدار و جبی دیگری بقدر یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز میباشد و اکثر طفلان بدان بازی کنند و بفتح اول هم بنظر آمده و آنرا دیمین چوب هم میگویند. ر

دَین - بالفتح ع. وام که ادای آن را مدت معین باشد یا عام است و آنکه ادایش را مدت معین نباشد قرض نامند و مرگ و هر چیز که حاضر و موجود نبود. اَدیُن و دُیُون جمع و نیز

دَین - وام دادن کسی را و وام گرفتن و وام خواستن و وام گردیدن و فی الحدیث أَوَ یَدِین لهم فیلٰ سنو تبهّا ای یطیعوا نها کرها و بمعنی پاداش دادن و منه کما تَدِین تُدان ای کما تجازی بفعلک و نیز دین گردن دادن و بدین اسلام در آمدن و بوام خریدن چیزرا و خدمت کردن و احسان نمودن بر کسی و مالک شدن و رام گردانیدن و بنده ساختن کسی را و قرض دادن کسی را و قرض گرفتن از کسی

و دِین بالکسر پاداش و اسلام و عادت و کار و عبادت و باران پیوسته باباران نرم و نرم از هر چیزی و خواری و بیماری و حساب و قهر و غلبه و رفعت و سلطان و ملک و حکم و سیرت و تدبیر و توحید و تمامه چیزی که بدان پرستش خدای کرده شود و کیش و پرهیزگاری و معصیت و اکراه و بارانی که در جای خاص پیوسته بارد و عادتش همانجا باریدن گردد و حال و قضا و نیز دین ار جمند شدن و خوار گردیدن و گردن نهادن و نافرمانی نمودن و خوگر خیر یا خوگر شر گردیدن و بیمار شدن و بر انگیختن کسی را بر چیزی که ناخوش دارد او را و خوار و حقیر گردانیدن. ا

دین - بالکسر و یای معروف. ف. اسم فرشته ایست که محافظت قلم مامور است فردوسی گفته ؎ چو لشکر کشد در جهان دین دارد * حسود ترا درد و غم باد و درد * دیگر روز بیست و چهارم است از هر ماه شمسی درین روز فرزند بدبیرستان فرستادن نیک است و نیز نکاح کردن نیک است. ن ج

دینا - بروزن بینا نام خواهر یوسف علیه السلام است و بمعنی داور و داوری و فتوی نوشتن هم آمده. ر

دِینار - بروزن بیمار ع. نوعی از زر مسکوک رایج ولایت در اصل دِنّار بکسر دال و تشدید نون بوده نون اول را بیا بدل کردند تا ملتبس نگردد بآن مصادر که بروزن فعال است چنانکه در قول حق تعالی وکذبوا بآیاتنا کذابا جمع آن دنانیر می آید نون اصلی که بیا بدل شده بود باز در حالت جمع عود کرد از بحر الجواهر و نیز لفظ دینار نام دوای که شربت آنرا شربت دینار گویند و آن تخم کشوث است که داخل اجزای شربت مذکور است و دینار بمعنی آفتاب هم آمده و این مجاز است نظامی ؎ که چون صبح را شاه چین بار داد * عروس عدن در بدینار داد *

دینار اشمر - ف. دینار شمر و صراف گویند مولوی معنوی ؎ عمر تو مانند همیان زر است * روز و شب مانند دینار اشمر است * ب ر

دینار دار - ف. از عالم مالدار میرزا امیرک سبزواری ؎ از آن جز و دینار گردیده نار * که آتش بود بهر دینار دار * ب

دینار سنج - بفتح سین مهملة و سکون نون و جیم. ف. کنایه از شخصی که زر بحدی داشته باشد که در شمار آن شفقت انگاشته کار عقل بوزن نقود انجامیده باشد یا آنکه بحقیقت دینار خوب وارسد و طریق پیدا کردن آنرا ماهر باشد خواجه نظامی ؎ شنید از دبیران دینار سنج * که زر زر کشد در جهان گنج گنج *. ب

دیناریه - بارای بی نقطه بواو کشیده و فتح یای حطی بسریانی گیاهی است دوای و برگ آن بکرفس ماند و آنرا بشیرازی آهو دوستک خوانند. ر

دیناری - بروزن بیماری. ف. کنایه از شراب سرخ و در هندوستان نوعی از میخ آهنی را گویند و نیز دیناری جنسی از انجامه ابریشمی باشد. ب غ ر

دین پرست - بفتح بای فارسی. ف. دیندار. فس

دین پرور - ف. کنایه از متشرع شیخ شیراز ؎ جهانبان دین پرور دادگر * نیامد چو بوبکر بعد از عمر *. ب

دین پژوه - بکسر بای فارسی و زای فارسی بواو کشیده و بهای زده. ف. نام روز پانزدهم است از هر ماه ملکی و بمعنی جوینده دین و بمعنی آن فرشته که دین نام نیز آمده. ن

دین پناه - ف. حامی و ممد دین و کیش. فس

دِینَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. وام که ادای آنرا مدت معین باشد و باران نرم و گران دادن. ۲

دین حنیفی - بفتح حای حطی و کسر نون و سکون تحتانی و کسر فا مراد از دین حضرت ابراهیم علیه السلام از شرح سکندرنامه. غ

دَین دار - بالفتح. ف. بمعنی قرضدار و بالکسر بمعنی دیندار و صاحب دین و ملت. فس

دین روز - بالکسر و ضم رای مهمله. ف. روز بیست و چهارم است از هر ماه شمسی. ف.

دینسافوس - بکسر اول و ثالث و سین بی نقطه بالف کشیده و فای بواو رسیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی نوعی از خار باشد و برگ آن ببرگ کاهو می ماند و آنرا بشیرازی طوسک خوانند و چون از هم بشگافند کرمهای کوچک در میان ساق و برگ آن برآید و آنرا بتازی حس الکلب گویند و مشط الراعی همان است اگر گل و شکوفه آنرا بکوبند و بر شیر گوسفند بمالند در حال ببندد و بر موضعی که خواهند بر بندند ضماد کنند بی حس گرداند. ر

دین و دنیا باز - ف. کنایه از عاشق پاک باز و تارک ماسوا الله کلیم ؎ دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان دشمنم * زهره را می بازی از خصل قمار من بپرس. ب

دین ور و دین پرور - ف. کنایه از متشرع شیخ شیراز ؎ جهانبان دین پرور دادگر * نیامد چو بوبکر بعد از عمر * در روش اهل هروی در تعریف هرات گفته ؎ صحنش ز محققان دین و ره چون ساحت آسمان ز اختر. ب

دینور - بروزن کینه ور. ف. شهری از اقلیم چهارم است در میان بغداد و همدان بکردستان و از آنجا برخاسته شیخ محمد ممشاد عارف مشهور بممشاد الدینوری که از معاصرین جنید بغدادی بوده و گفته است صاحب معجم البلدان از قول حمزه بن حسن که ماه سپیدان اسم کوره بوده و اسامی بلاد را نسبت بماه میداده اند چنانکه ماه نهاوند و ماه نهرازان و ماه شهریاران و ماه بسطام و ماه کرمان و اصل این کوره دین آوران نام داشته زیرا که دین زردشت را بی اکراه قبول کردند لهذا آنرا ماه دین آوران نام نهادند و دینور مخفف آنست و دین از لغات مشترکه عرب و عجم است. ن

دینه - بالکسر و یای معروف و نون. ف. بمعنی دیروز یعنی روز گذشته منقول از مجمع الفرس و سراج و در بهار عجم نوشته که دینه منسوب بدی یعنی منسوب بروز گذشته بابا فغانی ؎ خراش سینه شد امروز عیش دینه ما * چه سنگ بود که آمد بآبگینه ما * ولهٔ ؎ دلا امروز اگر خوش حالتی داری غنیمت دان * مبین ناکامی فردا و کام دینه خود را * سنجر کاشی ؎ صبوحی از می دی اگرچه کرده ایم ولی * بروی دوست دگر بود عیش دینه ما *

دیو - باول بثانی مجهول رسیده و بواو زده. ف. بسیار معروف و مشهور است و معنی که رنجیده این لفظ است اینست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انس خواه از جن و خواه از دیگر حیوانات را دیو خوانند چنانکه عرب شیطان گویند و هر که کار نیک کند فارسیان او را فرشته گویند و هر که بدکردار بود دیو خوانند بنا برین دیو سپید را که نام مردی پهلوان بوده چون به خدا و بخویش کیکاوس عاصی شد دیو خواندند و این برابر است دیو مر را که افراسیاب گرفته بدست کیخسرو داد فرشته دانند و ابلیس را که فارسیان اهرمن و دیو خوانند برای عدم اطاعت و بندگی او است و همچنین هر چیز را که از افراد خود قوی جثه تر و بزرگتر باشد بدیو اضافت نمایند یا به غول که آنهم دیو موهومی است مثلا کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعنی دیو را می شاید نوعی از اسپست را که ساق و برگ آن از امثال بزرگتر است دیو اسپست گویند کلوخ کلان را دیو کلوخ و عنکبوت بزرگ را دیو پا زیرا که پایهای بزرگ و بلند دارد و گرد باد را که بلند شود دیو باد گویند و اشخاصی که در زمان خود قوی تر از امثال و اقران بوده اند و مطیع احکام نمی شده اند دیو میگفتند و این نام را مایه فخر و بزرگواری و اثبات شجاعت خود میشمرده اند مانند کی و تهم و کو و کیومرز یعنی بزرگ زمین و تهمرز یعنی پهلوان مرز که طهمورث معرب آنست و دیو جهان یعنی بزرگ جهان که نام پدر تهمرز بوده و جمشید پسر او است و چون کیومرز و تهمورز در بادیه مازندران بوده اند سیامک را مردم نامانوس آنجا کشتند و تهمورس مکافات کرد چنانکه در نامه هوشنگ شاه آمده که سیامک بدست مردم بیگوی دیو گرفتار کشته شد زیرا که در مازندران مردم کوهستانی جنگلی ناموذب و مردم آزار بسیار بوده اند چنانکه فردوسی گفته خ ع. از دیو ساران مازندران * تهم طایفه دیوان بوده اند که تا زمان صفویه در مازندران حکومت داشته اند و یکی از آنها الوند دیو نام داشته او را گرفته بفارس برده محبوس کردند و سیاه و سپید نام دو طایفه از سوانه کوه مازندران بوده که سلسله تا جاریه آنها را قلع و قمع کرده اند اصل فردوسی خود گفته ؎ تو مر دیو را مردم بدشناس * کسی کو بیزدان نیارد سپاس * انوری گفته ع ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت *. ن

دیو آتشی - ف. کنایه از نفس اماره آمده. ک

دیو اختر - ف. کنایه از بداختر زیرا که چیزهای بد را بدیو نسبت کنند که ترجمه شیطان است میر معزی ؎ دشمن از تیغ ملک شاه حذر کرد و گریخت * زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیو اختر است *. ب

دیوار - بالکسر ف. معروف است ترجمه جدار و دیوال تبدیل آنست زیرا که را و لام بهم بدل میشوند فا نیز باو او تبدیل می یابد لهذا فارسیان گاهی دیوار را دیفال نیز گویند از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که دیوار ظاهر مرکبست از دیو مبدل یا اماله وای بمعنی جثه دیوار و آر که کلمه نسبت است و دیوار

افتادن و دیوار غلطیدن بمعنی آن و دیوار کشیدن و نهادن و بر داشتن و بر آوردن و بستن معروف ناصر خسرو — بریزم ز عشقت آبرو تا خاک راهت گل شود + در پیش چشم دشمنان دیوار بندم عاقبت + غنی — غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان + که میخواهم به پیش روی خود دیوار بر دارم + صائب — دیوار می نهد به ره سیل تندرو + گردکشی که بی کاروان ماست + یحیی شیرازی — ای که بیهوده حصار عافیت بر دور خویش + چون می از مینای می دیوار می باید کشید + کلیم — بر داشت بخت اگر ز رهم سنگ راه وصل + اندیشه کشیدن دیوار میکند + آقا زمان نرگس — راه دار د بدل روشن ما دشمن و دوست + نتوان بر چمن آئینه دیوار کشید + — ب

دیوار اندودن — معروف قاسم مشهدی — خانه ما را چو گل از خون دل رنگین کند + آنکه دیوار خزان از طلا اندوده است — ب

دیوار بست و دیوار بند — ف. مکانی که بر اطراف آن دیوارها کشیده باشند خواجه نظامی — بامید آن گنج دیوار بست + بر انداخت دینار خود از دست + ب

دیوار بلند — ف. منعم و مالدار سالک یزدی — یک برگ ز صد باغ ندیدیم و گذشتیم + از کوتهی همت دیوار بلندان — ب

دیوار خانه روزن شدن — کنایه از خراب شدن خانه باشد — ب

دیوار غلطیدن — معروف در دیوار افتادن گذشت — ب

دیوار کسی کوتاه دیدن و قصیر دیدن — کنایه از عاجز و زبون دیدن او و دیوار کسی کوتاه ساختن عاجز و زبون گردانیدن ابو طالب کلیم — خاکساران بیشتر از فیض قسمت می برند + کلبه دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود + هیچ نقش پا بنداز دنام و در ویرانه ام + روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا + سلیم — در رگ سیم تفرقه از روزگار نیست + کوتاه دید حادثه دیوار زندگی + امیر شاهی سبزواری — غمت صد رخنه در جان کرد ما را + مگر دیوار ما کوتاه تر دید + خواجه جمال الدین — خسرو اد و ملک بر من تطاول میکند + چون کند دیوار قصر من همی بیند قصیر — ب

دیوار کشیدن و نهادن و بر داشتن و بر آوردن و بستن — معروف در دیوار افتادن گذشت + ب

دیوار کوتاه — بسکون را. ف. کنایه از مفلس تهیدست کلیم — خاکساران بیشتر از فیض قسمت می برند + کلبه دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود + ب

دیوارگر — بسکون را و فتح کاف فارسی و سکون رای مهمله ف. دیوار ساز و بنا و گلکار — ب ر

دیوار گوش دارد — مبالغه است در حفظ راز محسن تاثیر گوید — حفظ زبان ز صاحب دولت بود ضرور + دیوار گوش دار دا گر در گشوده است — مص

دیواسپست — بکسر همزه و بای فارسی و سکون سین و سین و فوقانی. ف. دوائی است که آنرا انده قو قو گویند و بر کلف و بهق مالند نافع باشد و اگر طفلی دیر بحرکت آید چون بر پا مالند زود حرکت کند — ر

دیوال — بلام. ف. بروزن و معنی دیوار است چه در فارسی را و لام بهم تبدیل می یابند — ر

دیوالی — بکسر اول و لام این لفظ هندیست شرح آن در دوالی بدون تحتانی گذشت — فر

دیوان — بالکسر دفتر حساب چند معنی دارد اول آنکه دفتر یا ماجرا شائی تکلو گفته — بسوختی دل خود ز استماع کشتن یار + ترا که گفت که دیوانی اینچنین خوش پرس + میرزا صائب — دیوان عاشقان بقیامت نمی کشد + ایام خط تلافی بیداد میکند + دوم بمعنی دار العداله شانی تکلو — من این کینه که از رشک تیبانت بدل دارم + نخواهم جز بدیوان جزا از دل بدر کردن + سوم کتاب شعر شاعر و آن مشهور است و چهارم صاحب مسند مومن استرابادی — ای که القاب همایون از خدای ذوالجلال + پادشاه و خسرو و خاقان دیوان یافته + و آنرا صاحب دیوان نیز گویند شفیع اثر — صاحب علی بن ابی طالب که هست + خلق عالم را ز نامش اسم اعظم بر زبان + و میر دیوان نائب و پیشکار حاجی محمد جان قدسی — چون سلیمان خواست شاها که ارباب نظر + بر در ت صد چون سلیمان میر دیوان یافته + از مصطلحات و در منتهی الارب نوشته که دیوان بالکسر و الفتح فراهم آمدن گاه کتب و کتاب که در ان لشکریان و اهل عطیه مکتوب باشند اول من وضعه فی الاسلام عمر رضی الله عنه و اصله دِوّان فعوض من الاحدی الواوین یاء و هو علی الاصل دواوین و دیاوین جمع —

دیوان باز کردن و وا کردن — ف. مرادف دیوان گشادن صائب — آه از ان روز که عاشق شکوه را سر دهد + مهر بر دار در لب دیوان محشر وا کند + — ب

دیوان بیگی — بکسر موحده و کسر کاف فارسی. ف. نوعی از کبوتران که پر و گلو سیاه باشد و میان و باز و سفید بود از شمسی — غ.

دیوان تن — ف. مخفف دیوان تنخواه — غ.

دیوان جزا و دیوان قیامت و دیوان محشر — ف دار العدالت و محکمه که روز قیامت موعود است شانی تکلو — من این کینی که از رشک تیبانت بدل دارم + نخواهم جز بدیوان جزا از دل بدر کردن + — ب

دیوان خانه — ف محل نشستن امرا و ارباب فاتر قبول — ز چشم خویش کردم در ره وصل پریروی + سپید از انتظار وعده دیوانخانه خود را + میرزا اسمعیل ایما — زمین شعر شد کاشانه ما + بود هر بیت دیوانخانه ما — ب

دیوان سیه کردن — کنایه از معصیت کردن شیخ شیراز — ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد + که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد — ب

دیوانگانه + بالکسر. ف. یعنی مانند دیوانگان اسیر — از شور مستی در خاک کوشش + آخر نشستیم دیوانگانه —

دیوانگه — ف. همان دیوانخانه است نظامی — ز دیوانگه عرشیان در گذشت + بدرج آمد و درج را در نوشت ب

دیوانگی — ف. جنون — ب

دیوان نهادن — ف. کنایه از داوری کردن ظهوری — بلی عفوش آنجا که دیوان نهد + بدی را به نیکی بمیزان نهد +

دیوانه — بالکسر. ف. ترجمه مجنون و معنی ترکیبی آن منسوب بدیو و چون ضد فرزانه که منسوب بعقل و حکمت است و سرشار از صفات اوست — ن ب

دیوانه چیزی بودن — کنایه از طالب و عاشق غنیمت — بشوقش تخت دل دیوانه چشم + چراغان دیده شد در خانه چشم + — ب

دیوانه را اندکی بس است و دیوانه را هوئی بس است — مثلی است مشهور در جای گویند که شخصی باندک ترغیب

و یا نوید او ن مرتکب ناشایسته گردد خان آرزو گفته — شورش مستاد دارم ز ذکر صوفیان + همچو من دیوانه را آرزوی هوی بس است + واله — دیدم آغاز خط معشوق و در شور آمدم + گر جنون کامل بود هوئی است بس دیوانه را + — ب

دیوانه رو — بفتح را و سکون واو. ف. کنایه از کسی است که مانند دیوانها سلوک کند و راه رود — ن

دیوانه نگاه و دیوانه خوی — هر کدام معروف میرزا صائب — از بیقراری دل دیوانه خوی من + زنجیر تو تیا شد و زندان بگرد رفت + واله — چشم دیوانه نگاهان آب آموز شده است + این چه شرم است که با لیلی صحرائی ماست + ب

دیو آورد — ف. درخت صنوبر و پیاله بر نجی انیز گویند — فس

دیو باد — بموحده و الف کشیده. ف. گردباد که بعربی اعصار گویند — ب

دیو بچو نیده — بفتح موحده و ضم خا و کسر رای مهمله. ف. آسیب رسیده دیو و پری نژاد — فس

دیو بند — بفتح با و سکون نون. ف. ع. ایم و افسون خوان و بمعنی جای که دیوان برای ماندن خود مقرر ساخته باشند و آنرا ابکاه و چوب و غیره بسته نیز نوشته اند و نیز دیوبند لقب تهمورس است چون بریاضات اخلاق ذمیمه الحمیده بدل کرده بر نفس غالب شده بود او را دیوبند خواندند — ب ن

دیو پا — بالکسر بای فارسی بالف کشیده. ف. عنکبوت باشد — ن فر

دیّوث — بالفتح و تشدید تحتانی و واو معروف و ثای مثلثه ع. بمعنی بی غیرت و بی حمیت از منتخب و کنز و لطائف و قاموس و در رساله معربات نوشته که این معرب است در اصل دیوت بتخفیف تحتانی و تای فوقانی بود و بعضی نوشته که دیوت بمعنی کسیکه زن خود را بدیگران دهد و آنرا قلتبان نیز خوانند شفائی — بانوی تو کوچک دل و دستار بزرگ است + آورده از پشت پدر شان دیوثی — غ ب

دیو جامه — بتانی مجهول. ف. نوعی از جامه پوستین باشد که آنرا واژونه می پوشند تا پشمهای آن برآلا آید و پر بابران بند کنند و شبها شکار کبک روند و بعضی گویند جامه باشد از پلاس کنند و کر در روزهای جنگ پوشند و پوست شیر و پلنگ را نیز گویند که بهادران و پهلوانان بروز معرکه بر دوش اندازند — ر

دیو جان و دیو دل — بتانی مجهول. ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از سخت دل و بیرحم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته — دیو دل باشیم و پر باشیم جان + کان پری دیدار دلدار آمده است + هم او گفته — دل کم نکند از کار از دیو دلی زیرا + مزد و رسلیمان است از کار نیندیشد + دوم تاریک دل و جاهل بود سوم کنایه از دلاور — ن

دیوچه — بیای مجهول و فتح جیم فارسی. ف. کرمی که پشمینه را ضایع کند و بمعنی زلو که خون خورد مولوی معنوی گفته — سگ نی بر استخوان چون عاشقی + دیوچه وار از چه بر خون عاشقی — ن

دیو خار — باخای نقطه دار بروزن پیشکار. ف. درختی است پر خار و آنرا اسفید خار و خنچه گویند و بعربی شجرة الجن خوانند و در اختیارات شجرة الله نوشته اند و بعضی گویند درختی است مانند درخت کاج و شیره دارد که علاج لقوه میکند و مردم دیوانه مصروع را نیز گفته اند — ر

دیودار — بکسر دال و یای تحتانی. ف. نام درختی است بسیار عظیم بلند تا ده پنجاه شصت ذرع و اهالی فرنگ از چوب آن دول جهازات سازند و بقیمت های اعلی خریداری نمایند و سبب این تسمیه همان مفهوم بزرگی دیو است و دار بپارسی درخت است و بلغت اهالی هند نیز دیو شی بزرگ را گویند و محتمل این لغت از فارسی و هندی مرکب باشد و فرشته و رب النوع را بهندی دیوته خوانند — ن

دیودارو — باضافه واو در آخر همان دیودار است — ر

دیودست — بثانی مجهول و فتح دال ثانی و سکون سین و فوقانی. ف. کنایه از تیز دست — فر

دیودل — بکسر دال ثانی و سکون لام. ف. در دیوجان گذشت — فر

دیو دولت — ف. کنایه از کسی که دولت او سریع الزوال باشد — ب

دیو دیده و دیو دیده و دیو زده و دیو زده و دیو فروبسته — کنایه از کسی که آسیب دیو بوی رسیده باشد زلالی — هان ای زبور خوان سحر وقت گشت هان + بسم الله بدو فرو بستگان بخوان + طغرا — مستم گرفت شحنه مخمور غم که چون گرفت، انکار آن که دیو زدی را جنون گرفت + ب

دیو دیس — بکسر هر دو دال مهمله و سکون هر دو تحتانی. ف. مرد ناهموار و عظیم الجثه و بدشکل و مکار و دغاباز — فس

دیورین — بکسر ثالث. ف. کنایه از شیطان لعین است — ر

دیور — بروزن زیور. ف. صاحب خانه و سرا را گویند و بهندی برادر کوچک شوهر باشد — ر

دیو رخش — بروزن فیل بخش. ف. نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته — گه نوای نیمت گنج و گه نوای گنج کاو + گه نوای دیو رخش و گه نوای ارجنه + و تبدیل آن دیو رخش است — ن

دیو زاد — بزای هوز. ف. کنایه از اسپ قوی هیکل و تیز رو — ع

دیو زده — بفتح زای هوز و سکون دال مهمله. ف. کسیکه آسیب دیو رسیده باشد سندش در دیو دیده گذشت — غ ن

دیوسار — باسین بی نقطه و بالف کشیده. ف. کنایه از کسیکه مرتکب افعال ناشایسته باشد نظامی — ربودندش آن دیو ساران زجای + چو که برگ راه کهربای + سعدی — اگر مار زاید زن باردار + به از آدمی زاده دیوسار + و دیوسار نیز بمعنی دیو مانند است — ب ن

دیو سبلت — بکسر رابع و سکون بای ابجد و لام مفتوح بفوقانی زده. ف. گیاهی است که آنرا بعربی خذراف گویند و بابای فارسی هم دیده شده — ر

دیو سپست — ببای فارسی. ف. بمعنی دیو اسپست است که بالا گذشت — ر

دیو سپید — بتانی مجهول و کسر ثالث. ف. دیوی که رستم او را بمشقت تمام در مازندران کشته بود — غ.

دیوستان — ف. محل اقامت دیوان — فس

دیو سوار و دیو سار — ف. یعنی دیو مانند و کسیکه دیو جامه پوشد و او جامه ایست پر ها را و بندند وقت شکار کبک پوشند دراز و عریض باشد چنانکه گوئی بر اندام دیو است و بر ان شاهنهای عقاب نصب کرده و شکار مرغان کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شاهنهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این شکار در زابلستان بسیار کنند و گفته اند جامه ایست پلاسین چه پشم آن بیرون سو باشد آنرا در جنگ پوشند و پوشنده آنرا دیو سوار گویند عماد فقیه کرمانی گفته — دیو سوارش بزند لشکری + خر منی از کاه ز بار اخگری + از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که دیو سوار کنایه از اسپ سوار باشد —

دیو غول — بامین نقطه دار مراد رسیده و ملازم زده. ف.

گرهی است که در گردن و گلو و اعضای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و غول بیابان را نیز گفته اند - ر

دیو فرهنا و دیو فرهنای - بفتح فا و سکون رای مهمله و سین مهمله بالف کشیده . ف . بلاد جوششی است که از خواب موحش و هولناک بر لب مردم پدید آید - فن

دیو فرو بسته - ف . بمعنی دیو زده شدن آن در دیو دید گذشت . ب

دیوک - بیای مجهول و فتح ثالث . ف . کرم چوب خوار و بدینمعنی مشترک است در هندی غایتش در هندی بیای معروف خوانند و بتازی ارضه - گوید میرخسرو ؎ گشت ستونت چو ز دیوک تهی ٭ سستی آن سقف که بر وی نهی - ب

دُیُوک - بضمتین . ع . جمع . دِیک - بالکسر خروس .

دیو کردار - بکسر کاف و سکون رای مهمله . ف . بمعنی بدکار و بد فعل و بد خو - فن

دیو کلوچ - بضم کاف و لام بواو کشیده و بجیم فارسی زده . ف . طفل مصروع و کودک جن گرفته را گویند - ر

دیو کلوخ - ف . کلوخهای بزرگ را گویند که در وقت شیار کردن از زمین برخیزد و براطراف ریزد - ر

دیو گاه و دیو لاخ - ف . مکان بودن دیو و نیز کنایه از دنیا میرخسرو گفته ؎ راست وی میبینه کن همچو شهاب ٭ سپهر تو که ازین دیوگاه جان بسلامت بری ٭ ضیاء الدین ؎ ازین دیولاخ پر از غول بگریز ٭ بغولان اگر دد نه بیش مستیز ٭ عبدالله هاتفی ؎ ز بس گشته کافتاد در دیولاخ ٭ شده بود زاغ و کرکس فراخ ٭ صائب ؎ دیولاخی است جهان در نظر وحشت من ٭ تا مرا رو به پری خانهٔ عزلت دادند ٭ - ب

دیو گندم - بروزن دیو مردم . ف . نوعی از گندم است که هر دو دانه در یک غلاف میباشد و بعضی خوشهٔ بزرگ بی دانه را گویند - ر

دیو گیر - بروزن شیرگیر نام شهر دولت آباد که در دکن است - غ

دیو گیری - بکسر کاف . ف . نوعی از قماش باشد که در دیوگیر می بافند که آن دولت آباد است - ر

دیو لاخ - ف - یعنی مکان دیو چه لاخ بمعنی جای و این بیشتر بترکیب گفته میشود مانند سنگلاخ و رود لاخ و اهرمن لاخ

فردوسی گفته ؎ دران اهرمن لاخ رزم و درشت ٭ زماهی شکم دیدم از ماه پشت ٭ ن

دُیُوم - بضمتین . ع . جمع . دِیمَة - بالکسر باران پیوسته - ۲

دیو مار - ف . بمعنی اژدها - غ -

دیو مردم - بسکون واو . ف . بمعنی جن و مردمان بدخو و نسناس آمده جمال الدین اصفهانی گفته ؎ الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر ٭ الفرار ای عاقلان از دیو مردم الفرار ٭ امیرخسرو گفته ؎ زین هجوم دیو مردم سوی تنهای گریز ٭ زانکه تنها را دم نبود مگر پروردگار ٭ ن

دیو مشنک - بفتح میم و شین منقوطه و نون و کاف فارسی زده . ف . بمعنی گاو مشنگ است که نوعی از حبوب باشد که چون پوست آنرا بکنند بعدس مقشر ماند چون خوردن آن گاو را فربه کند آنرا گاو مشنگ خوانند - ن

دُیُون - بضمتین . ع . جمع دین بالفتح وام که ادای آنرا مدت معین باشد - ۲

دیو ند - بروزن ریوند . ف . نام داروی است صوائی - ر

دیوه - بروزن میوه . ف . در برهان گوید کرم پیله ابریشم است - ن -

دیو هفت در - کنایه از اقالیم سبعه - ر

دیو هفت سر - کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بود دوم کنایه از زمین بود باعتبار اقالیم سبعه - ن غ

دیه - بالکسر . ف . بمعنی قریه مگر در کلام اهل لسان بنظر نیامده از موید و سراج نوشته که اغلب صحیح نباشد زیرا که در کلام اساتذه یافته نشده و در شرح سکندرنامه خان آرزو نوشته که ده و دیه هر دو بمعنی قریه آمده مثال دوم مولوی نظامی گوید ؎ ندیده چو روباه چاره دگر ٭ بنزدیک آن دیه کرده گذر ٭ فردوسی در محلی که راهنما ره را گم کرده و مسافر راهنما را فریب یعنی لعنت می نموده و آخر بدیه آمده و انداز گفته ؎ همی گرد دیه رهنمایش فریب ٭ چه راه را رها کرده آمد بدیه - و ابراهیم قوام در فرهنگ نوشته که دیه بمعنی قریه تا غایت دیده نشده و در بهار عجم نوشته که دیه اشباع ده است - غ .

دیهبان - بالکسر . ف . مهتر و رئیس ده و شهر

دیهمد - بکسر اول و فتح ها و میم و سکون دال مهمله . ف . روز پانزدهم ماه و دیهمک مثله - فن

دیهود - بکسر اول و ضم ثالث . ف . بمعنی آسمان - فن

دیهول - با اول ثانی مجهول رسیده و های بواو کشیده و بلام زده بمعنی تاج مرصع باشد - رفن

دیهی - بکسر اول و ثالث - ف . باشنده ده و قریه - فن

دیهیم - بالفتح و یای دوم معروف بروزن تعظیم ف . بمعنی تاج است و اصل داهیم بوده و دهیم اماله آنست و داهیم نیز گفته اند شمس فخری گفته ؎ شهریار جهان که طلعت اوست ٭ زیور تخت و زیور دیهیم ٭ ملولهء ؎ ستاره بدان تابش چهر نیست ٭ چو رخشنده دیهیم او مهر نیست ٭ و آنرا ادیهم نیز گفته اند از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که دیهیم بالفتح تاج و تخت و چتر و کلاه مرصع و بمعنی جامه بالای تخت که پادشاهان بران نشینند نیز آورده اند و اله هروی ؎ نهاد فکرت صائب بنظم ترکیبی ٭ زمدح او بسر خامه سخن دیهیم ٭ شانی تکلو ؎ بعزم فتح اقالیم دولت دارین ٭ چو بر سمند سعادت برای از دیهیم ٭ جهان جهان ظفر از پیش و نصرت از دنبال ٭ سپاه کوکبه یک نیم و کبریا یک نیم ٭ صباح عید که مالک رقاب هفت اقلیم ٭ ادیم عیش بگستر در بسر دیهیم ٭ لاادری ؎ اگر نصیحت من بنده را قبول کنی ٭ رسی به تخت معانی و افسر و دیهیم ٭ هاتفی ؎ ببین وزی از روز که بهار ٭ بدیهیم رسد در ایوان بار - ب

دیهیم از سر برداشتن - از عالم کلاه از سر برداشتن در ولایت رسم است که چون کسی بشارتی و خبر خوشی کسی آرد کلاه از سرش بردار دو تا فردا کانی نگیرد مژده میگویند و اشاره بدینمعنی است درین شعر سلیم ؎ ای قناعت مژده ده شاه هفت اقلیم را ٭ از کلاه فقر و بردارش سر دیهیم را - ب

دیهیم جوی و دیهیم دار - ف . پادشاه فردوسی ؎ چو دیهیم و تاجش ببند در نژاد ٭ ز دیهیم داران نیاورد یاد - ب .

دِئ - بکسر دال و همزه . ع . مهرهای پشت میان دو شانه ستور و غضروفهای سینه آن - دأیة یکی دایات جمع و نیز - دایات - سه ضلع کتف از هر سو -

باب ذال معجمه

ذ

بعضی اختلاف کرده اند که این حرف در فارسی نیامده است و آنجا که یافته شود در اصل دال مهمله باشد و مولانا شرف الدین علی نوشته که ذال معجمه در زبان اهل فارس هست و لهجه ماوراءالنهر بدال مهمله از جواهر الحروف و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که این حرف بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش او صحیح ساکن بود مهمله خوانند و اگر صحیح متحرک یا حرف علت ساکن بود یا متحرک بود معجمه خوانند چنانکه خواجه نصیرالدین محمد طوسی نظم فرموده رباعی ؎ آنانکه بپارسی سخن میرانند ٭ در معرض دال ذال را ننشانند ٭ ماقبل وی ار ساکن جز وای بود ٭ دال است اگرنه ذال معجم خوانند ٭ شرف الدین علی یزدی نیز گفته است ؎ در زبان پارسی فرق میان دال و ذال ٭ با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است ٭ پیش از او در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است ٭ دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است ٭ لیکن اصح آنست که درین مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است چنانکه الحال اهل ماوراءالنهر استعمال میکنند و مولانا شرف الدین علی یزدی در حل مطرز گفته که در این دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند و اهالی ماوراءالنهر بدال مهمله حتی که لفظ گذشت و گذر را نیز بدال مهمله استعمال کنند و وجه آن در لغت آذر ذکور شد که افصح بدال است و حکیم سنائی لفظ تعویذ را با لفظ تمهید و عید و میرخسرو لفظ نفاذ را با شاد و باد و امثال آن نظم ؎ بسم الله اگر خواهی همیشش تو خسروا نیک ٭ فرمان روستان را بر جان نفاذ باشد ٭ ؎ درین زمانه که دیوار ضعیفی مردم ٭ همه سلاح ز لاحول دارد و تعوید ٭ و این حرف بحساب ابجد هفتصد میباشد و اهل عرب در تقاویم و تحریرات خود این حرف را بجای ذوالحجه و بزیادت الف بعوض ذوالقعده مخففا می نویسند -

ذَأب - بالفتح و سکون همزه . ع . فراهم آوردن و ترسانیدن و از پس راندن و حقیر پنداشتن و قطع نمودن و هموار ساختن و شتاب کردن در سیر و نیز - ذاب - نکوهش و آواز سخت و نکوهش کردن - ۲

ذاب - بالفتح . ع . بمعنی عیب از منتخب و در لطائف بمعنی سخت تشنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشک شده باشد و بمعنی گداخته - غ .

ذَآبَة - بفتح اول و الف ممدوده و فتح موحده . ع . همچو گرگ شدن در خبث و افتادن گرگ در گوسفندان و ترسیدن و ترسیدن از گرگ - ۲

ذابح - بکسر بای موحده و سکون حای حطی . ع . داغ گلوی ستور یا آهن داغ است که بدان بر جانب گردن ستور داغ کنند و موی که میان بند سر و گردن و جای ذبح رسته باشد و سعد ذابح یکی از منازل قمر است و آن دو ستاره اند روشن و میان هر دو مسافت بقدر یک گز است و در جای ذبح یکی از آن هر دو ستاره است کوچک که آنرا گویا میخواهد که ذبح کند - ۲

ذابر - بکسر موحده و سکون رای مهمله . ع . بنهوار در علم - ۲

ذابل - بکسر موحده و سکون لام . ع . نیزهٔ باریک چسپیدهٔ پوست - ذُبُل - کتب و ذُبَّل کرکع جمع - ۲

ذأت - بالفتح و تای مثناة در آخر . ع . سخت خبه کردن کسی را

ذات - بالفتح . ع . بمعنی صاحب خداوند و بمعنی هستی و حقیقت هر چیز و نفس هر شی و مونث - ذو - و در اصطلاح سالکان ذات را باعتبار جمیع صفات واحد گویند و هستی حق تبارک و تعالی پیداتر از هستیها است که او بخود پیدا است و پیدای هستیها بدوست که آیه نور السموات والارض حقیقت دلیل هستی او بحقیقت جز و او نیست که هیچگونه کثرت ابتنی او را نیست و دلیل او ناگزیر بود - اولم یکف بربک انه بکل شئ شهید - حقیقت هستی او تبارک و تعالی نماینده خود است که نمایندگی حقیقی جز از هستی نیاید و بمعنی طرف و جانب و لفظ ذات عربی است در حقیقت اسم اشارت است که های وقف داخل آن شده است اصل او - ذاه - بود چون ها جزو کلمه گردید تا مبدل گشت ذات گفتند و معنی لفظ ذات مشار الیه است چون هستی هر شی مشار الیه میباشد لهذا معنی خداوند و هستی هر چیز مستعمل از شرح نصاب که از مولانا یوسف بن نافع است و کنز و خان آرزو در چراغ هدایت نوشته که لفظ ذات معنی قوم که در عرف مستعمل است غلط است زیرا که بدینمعنی لفظ جات است بجیم و آن لفظ هندی الاصل است و سبب غلط بود تشی آن باشد که ذال معجمه در هندی نمی آید پس طغرا در شعر خود لفظ جات را ذات بذال معجمه فهمیده آورده است خطا کرده تم کلامه و بخاطر مولف میرسد که لفظ ذات بمعنی قوم بذال معجمه نوشتن خطا باشد مگر بهتر آنست که ذات بزای معجمه نویسند چرا که زات معرب جات باشد که بمعنی قوم است به ابدال جیم عربی بزای معجمه و قطع نظر از نیت تعریب جیم جات را بجهت فصاحت بزای معجمه بدل کرده و زات خوانده شود و آن هر دو شعر ملا طغرا این است ؎ گر لب باید از قدح نوشی لطمی را دهن ٭ ذات مرغابی است خواهد صاحب منقار شد ٭ شوخ سوسن را اگو دل میرباید قشقهات ٭ ذات رجبوت است ترسم دست بر جمدر کند ٭ و سبب غلط آنست که ذال و زا در زبان هندی نیست پس طغرا لفظ جات را ذات بذال فهمیده و خطا کرده اگرچه در شعر دوم تدارک آن میتوان کرد که نظر بر لفظ رجبوت لفظ هندی آورده لیکن در شعر اول علاج پذیر نیست مگر آنکه گویند که طغرا عمدا الفاظ هندیه را در اشعار خود می آرد چنانکه بر متتبع کلام او ظاهر است و چون این صنع را بتکلف اختیار نموده تبدیل جیم بذال از جهت تصرف باشد که بر صاحب قدرتان جایز است و توافق لسانین نیز احتمال دارد و لیکن در جای دیگر بدینمعنی دیده نشده - غ ب ک

ذاتُ البروج - ع - فلک هشتم که آنرا در شرع کرسی گویند - غ

ذاتُ البَیْن - بفتح بای موحده - ع - آنچه مقدمه و معامله که میان مردم و کس باشد و بمعنی میانجی نیز آمده - غ

ذاتُ الجَنْب - بفتح جیم و سکون نون . ع . ورمی باشد در حجاب که آن پرده است میان قلب و معده و این ورم در یمین بود و گاهی در یسار علامت با وجود در پهلو تپ و ضیق النفس بود - غ -

ذات الحبک - بحای حطی یعنی آسمان - ک

ذاتُ الرِّقاع - ع . استخاره ایست که بر شش پارهٔ کاغذ بر بعضی افعل و بر بعضی لاتفعل می نویسند آنرا در زیر مصلا گذاشته نماز میکنند و بعد فراغ نماز و اوراد یکی از آن رقاع برگیرند اگر افعل باشد خوب است والا بالعکس - ب

ذاتُ الشِّمال - ع . مراد از گنهگاران و کافران چرا که نامه اعمال ایشان از دست چپ آید از لطائف - غ .

ذاتُ الصدور - ع . خداوند سینه یعنی دانای اسرار دل و مراد از دل و ابا و باصطلاح اهل رمز سینه از لطائف - غ -

ذاتُ العِماد - بکسر عین مهمله ع. صاحب بناهای بلند و صاحب ستونها چه عماد بکسر اول بمعنی بناهای بلند است و بمعنی ستونها از منتخب - غ.

ذات العین - ع. یعنی علت چشم - ک

ذاتُ الکرسی - ع. شکلی هم از اشکال شمالی و آن بصورت زنی است بر کرسی نشسته و هر دو پا فروگذاشته - غ.

ذات الیمین - ع. جانب سمت راست و کسانیکه نامهٔ اعمال شان بر دست راست آید و مراد ازین مومنان اند - غ

ذات بحت - بفتح بای موحده و سکون حای مهمله و فوقانی ع. مراد از حق تعالی جلشانه چه بحت بمعنی صرف خالص است - غ

ذات عِرق - بکسر عین مهمله و سکون رای ع. نام جای است که عراقیان از انجا احرام بندند - غ.

ذَأج - بالفتح و سکون جیم در آخر ع. سخت بدم در کشیدن آب را یا اندک اندک خوردن از لغات اضداد است و ذبح کردن و پاره ساختن و نیز - ذَأج - پاره کردن مشک و دمیدن دروی - ۲

ذَأَّج - بالفتح و تشدید جیم ع. بعد آینده از سفر - ۲

ذَاجِل - بالفتح و کسر جیم ع. ستمگار - ۲

ذَاخِر - بالفتح بکسر خای معجمه و سکون رای مهمله ع. فربه و نام مردی و تحفی نهنده - ۱

ذَأذَاء و ذَأذَاءة - کصداح و صداحة ع. باز داشتن و نهی کردن و دست انداز ان رفتن - ۲

ذَأر - بالفتح و رای مهمله ع. ترسیدن و عار و ننگ داشتن و دلیری نمودن و خشم گرفتن و لیعه بعلی و ناخوش داشتن چیزی را و رمیدن و روگردانیدن از ان و خوی گرفتن بکاری و عادت کردن و ناسازواری کردن زن باشوی خود و ذیار مالیدن پستان ناقه را و ذِئار - ککتاب بمعنی سرگین خاک آمیخته که بر پستان ناقه مالند تا بچه شیر نه مکد - ۲

ذَارِیَات - بکسر ثالث و تحتانی بالف کشیده و تای مثناة در آخر ع. بادها که چیزها را ابرد - م

ذَأط - بالفتح و طای مهمله در آخر ع. ذبح کردن و سخت خبه کردن چنانکه زبان مذبوح بیرون افتد و پر کردن آوند را و پر گردیدن لازم متعدی - ۱

ذاغیة - بکسر غین معجمه و سین مهمله و فتح تحتانی ع. مذکور

سست خویشتن ناخویشتن آرا - ۲

ذَأف - بالفتح ع. سرعت موت - ۲

ذَأفان - بالفتح ع. مرگ و زهر هلاهل کشنده و بمعنی مردن - ۲

ذَاقِنَة - بالفتح و کسر قاف و فتح نون ع. آنچه زیر زنخ است یا سر حلقوم یا تندی حلقوم یا چنبر کردن یا فرود شکم متصل ناف یا چاه سینه یا بالای شکم - ذَوَاقِن - جمع و موضعی است - ۲

ذاقن بداس - بکسر قاف و نون بواو رسیده و کسر های ابجد و دال بی نقطه بالف کشیده و بسین مهمله زده لغتی است یونانی یعنی مانند غار و آن داروی است و گویند نوعی از مازریون است و برگ آن بهمن میباشد - ۷

ذَاقی - بر وزن ساقی بیونانی درخت غار را گویند و آن درختی است که برگش از برگ بید درازتر و از برگ مورد بزرگتر و نرم تر و سفیدتر میباشد و میوهٔ آن از فندق کوچکتر و از نخود بزرگتر است اسهال خونی را نافع بود و یک نوع از از ذاقی الاسکندری خوانند - ۷

ذاکَ - بفتح کاف ع. اسم اشارت بسوی بعید ترجمه اش بفارسی لفظ آن - غ.

ذَاکِر - بکسر کاف و سکون رای ع. یاد کننده - م

ذاکرة - بکسر ثالث و فتح رای مهمله ع. قوت حافظه است - ۲

ذَاکِ و ذَاکِیَة - ع. تیز و بلند بوی مانند مشک و غیره - ۲

ذَال - بالفتح و سکون همزه ع. نرم رفتن و شتاب لتن و نام حرف معروف تشریح آن در ابتدای باب گذشت - م غ

ذَأَلان - بالفتح والضم ع. شغال یا گرگ و بالتحریک پویه گرگ

ذَآلِیل - باللام جمع و هو نادر و القیاس ذَآلین بالنون ایضاً

ذَأَلان - بالتحریک سرعت نمودن یا سبک و نرم رفتن و خرامیدن - ۲

ذَالِغ - بکسر لام و سکون غین معجمه ع. لقب است مر افسان بدخنده را و کار بیفائده - ۱

ذَالِکَ - ع. اشارهٔ بعید یعنی آن - ک

ذَأم - بالفتح و سکون همزه ع خوار و حقیر داشتن کسی را و عیب کردن و راندن و رسوا کردن - ۲

ذَأمة - بالفتح ع. سخن و منه ما سمعت له ذَأمة - ای کلمة - ۲

ذَامی - بکسر میم ع. شکار بتیر افگنده - ۲

ذان - بفتح نون - ع. عیب و بکسر نون ایشان دو مرد و این اسم اشارت است - ک

ذانب - کصاحب ع. سپس و پس کسی رونده - ام

ذَانِکَ و ذَانِّکَ - نخستین بکسر نون و ثانی بتشدید نون مکسور ع. یعنی ایشان دو مرد این هر دو اسم اشاره اند - ک

ذَأو - بالفتح ع. دور کردن و راندن شتر از او جماع کردن زبان و پژمرده شدن تره - ۲

ذَأوة - بالفتح ع. گوسپند لاغر - ۲

ذَاهِب - بکسر های هوز و سکون موحده ع. رونده و درگذرنده - ۲

ذَاهِل - بکسر ثالث و سکون لام ع. بمعنی غافل از منتخب - غ

ذائد - بکسر همزه و سکون دال مهمله ع. راننده و دور کننده - ذُوَّد - کرکع - و ذُوّاد کضرّاب جمع و اسپی است از نسل حرون که فحل معروف است - ۲

ذَائِر - بکسر همزه و سکون رای مهمله ع. زن ناسازوار با شوی خود - ۱

ذَائِع - بکسر همزه و سکون عین مهمله ع. آشکار و فاش و پراگنده از کنز و کشمت - غ.

ذَائِق - بکسر همزه ع. چشنده و مزه چیزی گیرنده - فض

ذَائِقَه - بکسر همزه که حرف سوم است و فتح قاف ع. نام قوتی که بدان مزه چیزها دریافته میشود و آن بر ظاهر زبان میباشد از منتخب و کسانیکه ذائقه را بمعنی مزه گویند خطا است - غ.

ذائل - بکسر همزه ع. اسپ دراز دم و زره دراز و دامن آن

ذب - بالفتح و تشدید بای موحده ع. گاو دشتی و یقال له ذَبّ الرِیاد - زیرا که گاو دشتی پیوسته عقب ماده گاوان میرود و رجل ذب الریاد - مرد بسیار زیارت کننده زنان و آمد و شد نماینده در آینده بر آنها و نیز - ذب بمعنی راندن و باز داشتن و آمد و رفت کردن و قرار نگرفتن در جای و خشک شدن حوض در آخر گرما و خشک شدن لب از تشنگی و جز آن و لاغر گردیدن جسم و اندک باقی ماندن باز روز و متغیر شدن گونهٔ کسی و دیوانه گردیدن - ۲

ذُباب - بالضم ع. مگس زنبور عسل و ذُبابَة یکی از ذُبابة

و ذِبّان - بالکسر و ذُبّ - بالضم جمع و دیوانگی و مردم چشم اسپ و شوم و بد فالی و بدی پیوسته یا بدی و کوهی است بمدینه و از اعلام است و ذباب السیف دم شمشیر یا کرانه آن که باریک و هر دو طرف تیز باشد و بهندی بیلپه است و تیزی طرف گوش و اول شگوفهٔ حنا و مردم چشم و تیزی دندان و ذَبّاب کشداد بسیار دفع کننده از حریم خود و از اعلام است - ۲

ذُبَابَة - بضم اول و فتح رابع ع. بقیه وام و جز آن و ذَبّابَة بالفتح و تشدید موحده لب پژمرده - ۲

ذُبابی - بضم اول و کسر رابع که بای موحده است ع. منسوب به ذباب یعنی مگس و در ینجا مگسی مراد باشد که سبز رنگ میباشد چرا که ذبابی اکثر در صفت مرد واقع شده است - ۲

ذُبَاح - بحای حطی در آخر کغراب ع. گیاهی است زهر دار و آزاری است در حلق و ذَبَاح - بفتح اول شگافتن و پاره نمودن و گلو بریدن و خبه کردن و هرک ساختن و سوراخ ساختن خم را و شگافتن و دراز گشتن و فرو هشتن لحیه زیر زنخ کسی و سودا شدن پیشوای آن و نیز ذُبَاح - کفتگی های شکم انگشتهای پای و بمعنی ذُبّاح - کرمان هم آمده - ۲

ذَبَاذِب - بفتح اول و کسر ذال ثانی و سکون بای موحده ع علی صورة الجمع بمعنی نره - ۲

ذِبَار - بالکسر و رای مهمله در آخر ع. جمع - ذبر - بالفتح بمعنی کتاب بلغت حمیر که بر شاخ خرما که برگ نیاورده باشد نوشته شود - ۲

ذِبَارَة - بکسر اول و فتح رای مهمله ع. نیکو نگریستن و در یافتن خبر را و محکم کردن و نیکو یاد گرفتن و روان خواندن و منه قولهم ما احسن یذبر الشعر - یعنی چه نیکو روان میخواند شعر را - ۲

ذُبَال - بالضم ع. جمع - ذُبالَة است و ذبالة بالضم بمعنی فتیله که شعله لازم اوست از لطائف و نیز ذبال الشهاب که بر پهلو بر آید و بجانب شکم سوراخ نماید - غ ۲

ذَبَب - بفتحتین و سکون بای موحده ثانی ع. خشک شدن لب کسی از تشنگی یا جز آن و پژمردن نبات و متغیر شدن گونهٔ کسی - ۲

ذَبح - بالفتح و حای حطی ع. گلو بریدن و شگافتن و کشودن و بالکسر چارپایه که ذبح کرده شود قوله تعالی و فدیناه بذِبحٍ عظیم - و بدین معنی بکسر اول و فتح ثانی نیز آمده و - ذِبح - کعنب نوعی از سماروغ است - م - ۲

ذُبَحَة - بضم اول و فتح موحده و حای حطی ع. درد گلو یا خون است که خناق پیدا کند پس میکشد یا بیشی است که در حلق بر آید و دران لغات است - ذِبْحَة کعنبة و ذبحه بالکسر والضم و ذُبَاح - ککتاب و غراب - ۲

ذَبذَب - بفتح اول و فتح ذال ثانی ع. نره و چاهی است - ۲

ذَبذَبَة - بالفتح اول و ثالث ع. نادیدن چیز آونگان و جنبیدن آن و حمایت همسایه و اهلخانه و رنجانیدن مخلوق را و حرکت دادن و بمعنی زبان و نره - و فی الحدیث مَن وُقِیَ شَرَّ ذَبذَبِهِ دَخَلَ الجَنَّة - و خانه و چیزی که بهودج آویزند برای زینت - ذَبَاذِب - جمع - ۱

ذَبر - بالفتح و سکون موحده و رای مهمله ع. نبشتن و خجک زدن حروف را و آهسته خواندن یا شتاب خواندن و کتاب بلغت حمیر که بر شاخ خرما که برگ نیاورده باشد نوشته شود و دانست چیزی و دانستن و نامه - ذِبار - بالکسر جمع و سخن و زبان و منه الحدیث اهل الجنة خمسة اصناف منهم الذی لا ذبر له ای لا نطق له و لا لسان یتکلم به من ضعفه و یروی بالزاء - و بمعنی کوه بلغت حبشه و منه ما اُحِبّ اَنَّ لی ذَبراً مِن ذَهَبٍ و یروی بالدال و قد مَرّ - ۲

ذَبل - بالفتح ع. پوست باخه دریای یا بری یا گوشهای یا استخوان پشت دابه دریای است و ازان دست برنجن و شانهها سازند و خاصیتش آن است که شانه کردن بآن بیضه سپش و سبوس سر را زائل گرداند و کوهی است و ذَبلاً ذابلاً و ذبلاً ذبیلاً کلمه است که بدان دعای بد کنند ای الزمه الله هلاکا و نیز - ذَبل - بالفتح پژمریدن نبات و خشک پوست گردیدن و باریک گردیدن اسپ و لیشکل انداختن شتر و ذِبل بالکسر فرزندی زن و ذُبُل - ککتب - ذَبل کراکع - جمع - ذابل کصاحب نیزه باریک چسپیده پوست - ۲

ذَبلاء - کحمراء ع. زن خشک لب - ۲

ذَبلَة - بفتح اول و ثالث ع. لیشکل باد گرم پژمرده کننده و بالضم خشیدن لب از تشنگی و خوشیدگی آن - ۲

ذُبنَة - بضم اول و فتح ثالث ع. خوشیدن لب از تشنگی - ۲

ذُبُوب - بضمتین بهر دو بای موحده ع. خشک شدن لب از تشنگی یا جز آن و لاغر گردیدن جسم و پژمریدن نبات و اندک باقی ماندن از روز و متغیر شدن گونهٔ کسی و دیوانه گردیدن - ۲

ذُبُول - بضمتین ع. پژمریدن نبات و خشک پوست گردیدن بشره و باریک گردیدن فرس و لیشکل انداختن شتر - ۲

ذَبِیح - بفتح اول و کسر ثانی و حای حطی در آخر ع. بمعنی مذبوح چارپایه گلو بریده و چارپایه که برای کشتن باشد ذَبِیحَة مونث و لقب اسمعیل علیه السلام - و منه الحدیث و اَنَا ابن الذبیحین لانَّ عبد المطلب لزمه ذبح عبد الله لنذرٍ ففداه بمائة من الابل و قربان - ۲

ذِبح اکبر - بکسر اول ع. گوسفندی که بفدیه اسمعیل علیه السلام از بهشت رسیده بود و بمعنی قربانی عید الضحی - ع.

ذَجل - بالفتح و سکون جیم ع. ستم و شتم کردن - ۲

ذَحّ - بالفتح و تشدید حای حطی ع. بسیلی زدن و جماع نمودن و شگافتن و کوفتن - ۲

ذَحج - بالفتح و جیم در آخر ع. خراشیدن و کشیدن ریاح چیزی را از جای بجای - ۲

ذُحذُح - بضم اول و ثالث ع. کوتاه بالا کلان شکم

ذَحذاح کدحداح - مثله - ۲

ذَحکحة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بردن باد خاک را و کام نزدیک گذاشته شتاب رفتن - ۱

ذَحل - بالفتح ع. موضعی است و کینه و دشمنی اذحال و ذُحُول - جمع و کشنده را باز کشتن و کینه خواستن یا طلب پاداش گناهی که بران نعمت نمودن یا پاداش دشمنی خواستن - ۲

ذَحلطة - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله ع. خلط ملط کردن در سخن - ۱

ذَحلمة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. ذبح کردن و فراهم آوردن - ۱

ذَحمَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. غلطانیدن دحملة علی القلب مثله - ۲

ذُحُول - بضمتین ع. جمع - ذحل - بالفتح کینه و دشمنی - ۲

ذخائر - بفتح اول و خای معجمه و کسر همزه و سکون رای مهمله نگهداشته شدهها برای روزی جمع - ذَخیرَه - م

ذخذاخ - بهر دو ذال نقطه دار و هر دو خای معجمه کو

ع. مرد گریزان و محترز از هر چیزی - ۲

ذَخْذَخَان - بفتح اول وثالث ع. مرد گویا فصیح زبان - ۲

ذُخْرا - بالضم ورای مهمله ع. چیزی نگاهداشتن و نگاهداشته شده برای وقتی - م

ذُخْر - بضم اول وسکون خای معجمه ع. ذخیره وسختی - غ

ذَخِیرَه - بفتح اول وکسر ثانی وفتح رای مهمله ع. آنچه نگهداشته شود از چیزی تا در وقت ضرورت بکار آید و آنرا بفارسی بخنی گویند و با لفظ کردن وبستن ونهادن وداشتن وبردن مستعمل ملا طهروی * مرد بزم بزرگان کز اختلاط کابر * ذخیره نتوان برد جز ذخیرهٔ خاطر * طالب آملی * ذخیره بر سر هم تا بکی کنند بلی * باعتقاد خسیسان خدای رازق نیست * عرفی * درین مین دو سه بیتی گزیده در دحشش * ذخیره دارم از انعامهای ربانی * میر معزی * او بعقبی رفت و اندر قلعهٔ اقبال خویش * از علوم او ذخیره حشمت وتمکین نهاد * سنجر کاشی * تا سالی گر ذخیره بندم * هر سال زارمغان تنه * و فارسیان بمعنی شکوه و گله آرند و این از تصرفات ایشان است اسمعیل ایما * درکیش اهل همت فکر ذخیره کفر است * از هیچکس بناشد در دل ذخیرهٔ مارا * ب و مطلع السعدین -

ذخیرهٔ خانه - ف. خزینگاه و انبار خانه ومخزن - فس

ذخیرهٔ دل و ذخیرهٔ خاطر - ف. کنایه از شکوه و گله شانی تکلو * تن در دهیم ب از زین پس که ناله‌ها * یکیک ذخیره دلم از زبان کشید * شفیع اثر * مدعی را ذخیرهٔ خاطر * سبز شده همچو دانه در انبار * والهٔ هروی * مرد بزم بزرگان کز اختلاط کابر * ذخیره نتوان برد جز ذخیرهٔ خاطر * مرزا اسمعیل ایما * درکیش اهل همت فکر ذخیره کفر است * از هیچکس بناشد در دل ذخیرهٔ مارا *

ذَرْ - بالفتح وسکون ثانی ع. بمعنی مان یعنی بگذار از شرح نصاب - غ

ذَرّ - بالفتح وتشدید رای مهمله ع. مورچه ذَرَّة یکی ونیز ذَرّ بمعنی ترنجیده گردیدن وبرآمدن تره وبرآمدن آفتاب وبرآوردن زمین نبات را و پیر شدن مقدم سر کسی وجدا کردن دانه ونمک و مانند آن و انداختن دارو یا پراکندن در چشم و پراگندن و دانه افشاندن بر زمین - ۲

ذَرْء - بالفتح ع. بسیار کردن چیزی را و آفریدن و سخن بد و بیهوده گفتن و تخم انداختن در زمین و بفتحتین پیر گردن و سپید موشدن و سپید شدن موی - ۲

ذَرَا - کعصا ع. پناه و پوشش یقال انا فی ذراك ای کنفك وسترك - و آنچه بر باد شود و سرشک بچهٔ از چشم

ذَرْاء - کحمراء ع. زن پیر و گوسپند یا اسپ ماده که هر دو گوش وی خجک دار و سایر بدنش سیاه بود یا آنکه در سروی سپیدی باشد - ۲

ذُرَاب - کغراب ع. زهر - ۲

ذُرْءَة - بضم اول وفتح همزه ع. پیری یا اول سپیدی موی که در مقدم سر ظاهر شود - و ذِرْءَة کعِبْرَة - کلمه است که بدان میش را برای دوشیدن خوانند - ۲

ذَرَّاح - بالفتح وحای حطی در آخر ع. شیر آمیخته با آب و بالضم وتشدید را ونیز بتخفیف جانوری است زهر دار سرخ رنگ با خجک های سیاه که می پرد و درو به تمیمی ذُرُّوح بالضم وتشدید را - ذَرَارِیح جمع - ۱ م

ذِرَار - بالکسر بهر دو رای مهمله ع. بد خو گردیدن ناقه و خشم واعراض - ۲

ذُرَارَة - بالضم کثمامة ع. آنچه از پراگندن چیزی بر افتد - ۲

ذَرَارِی - بفتح اول وکسر رای ثانی ع. جمع ذُرِّیَّة بالضم والکسر وتشدید را وتحتانی نسل آدمی وجن - ۱ م

ذَرَارِیح - بفتح اول وکسر رای ثانی و باخر حای حطی ع جمع ذُرُّوح - کرمی است پرنده سرخ باخالهای سیاه بغایت زهرناک - م

ذِرَاع - بعین مهمله کسحاب ع. زنی که سبک دست باشد و بالکسر بازو از آرنج تا انگشتان و درین همه معانی گاهی مذکر هم آید اَذْرُع و ذُرْعَان - جمع واز حیوانات دست گاو و گوسپند آنچه بالای پاچه است واز دست شتر آنچه بالای ساق بارنگ و همچنین از اسپان و اشتران و خران و بمعنی خود طاقت و منه رحب واسع الذراع یعنی فراخ خواست وضاق بالامر ذراعه سست و ضعیف شد طاقت او واز ان نجات نیافت - و ذراع از ان شتر ونشان علامتی از مر بنی ثعلبه رابه مین و بعض بنی مالک بن سعد را و نام دو شتینه است در بلاد عمرو بن کلاب صدر نیزه و گز از آهن باشد یا از چوب منزلی است مر قمر را و آن - ذراع الاسد است کشاده و برج اسد را دو ذراع است یکی مبسوط و دیگری مقبوض و آن متصل بشام است و ماه فرود می آید دران و ذراع مبسوط متصل به یمین است و هی بارتفع من السّماء و امکن من الاخری - و لبا است که عدول میکند قمر و فرود می آید دران و آن طلوع میکند بعد گذشت چهار روز از تموز و فرو میرود بعد گذشت چهار روز از کانون اول - و یقال هو منی علی حبل الذراع - یعنی مستعد و حاضر است - و ذَرَّاع - کشداد شتری که ماده را به ذراع خود نجواباند جهت گشنی - و لقب اسمعیل بن صدیق محدث و احمد بن نصر و وی روایت حدیث ضعیف است - و خیک خورد که از جانب ذراع بافته کرده باشند آنرا - ۱ م

ذَرَانِ - بفتحتین وبفتح اول وسکون ثانی وکسر نون ع. نوعی از نمک سخت وسپید از صراح - غ

ذُرَاوَة - کغلامة ع. آنچه از چیزی بر افتد و ریزگاه و جز آن که از گندم جدا افتد و تعتیکه بر باد دهند آنرا و ریزه گیاه خشک که باد بر داشته و برده باشد - ۲

ذَرَائِع - بفتح اول وثانی وکسر همزه وسکون عین مهمله ع. جمع ذَرِیعَة - بمعنی وسیله از لطائف - غ ف

ذَرْب - بالفتح وبای موحده ع. لشکرده کفش دوزان و بالکسر سنگریزه مانندی است که در گردن انسان یا ستور باشد یا مرضی است از امراض جگر - و ذَرِب - ککتف تیز از هر چیزی ولشکرده و مرد زبان دراز والموّنث بالها وتیز زبان ذُرْب - بالضم جمع - و ذَرَب - بفتحتین بد زبانی - اذراب - جمع و تباه شدن ریش و فراخ گردیدن آن یا روان شدن زرد آب از وی و تباه شدن معده و اصلاح گرفتن آن از لغات اضداد است و آزاری که به نشود و زنگ و سخن بد و تیز گردیدن و دوانه پذیرفتن جراحت - ۲

ذِرْبَة - بکسر اول وفتح ثالث ع. گره گوشت و زن زبان دراز و خیانت کار - ذِرْب - کعنب و سنگریزه مانند بیست که در گردن مردم یا ستور پیدا گردد - ۲

ذَرَبَی - کجمزی ع. سختی و بلا - ذَرَبَّی - بکسر ثالث وتشدید تحتانی مثله - ۲

ذَرَبِیَّا - بفتحات وتشدید تحتانی ع. عیب و سختی و بلا و ذَرَبِیَّا بتقدیم مثناة بر موحده مثله - ۲

ذُرَة - بضم اول وفتح ثانی ع. ارزن گویند و اصله ذُرَوٌ او ذُرَیٌ - والها عوض - ذَرَّة - بالفتح وتشدید رای ملفوح نام مردی و آنچه از روزن پیدا آید در آفتاب و بمعنی مقداری که صدم حصه از یک جو باشد و ابوذره کنیت حارث بن معاذ صحابی است - ۲ غ

ذَرَح - بفتحتین وسکون حای حطی ع. درختی است که از چوب آن پالان سازند - و ذَرْح - بالفتح وسکون ثانی - ذرا ریح انداختن در طعام و پراندن چیز را بباد - و ذُرَّاح - ک. جانوریست زهر دار سرخ رنگ با خالهای سیاه که می پرد - ۲

ذَرَخْش - ف. بروزن ومعنی درخش است که برق و تابیدن و روشنی باشد - ۷

ذَرْطَاة - بالفتح وطای مهمله ع. نوعی زشت است از خوردن یقال ذرطیت یا فلان - یعنی بطور زشت خوردی - ۲

ذَرْع - بالفتح وعین مهمله ع. توت وطاقت وستبر و خود سستت و ضعیف شدن طاقت و بمقصود نرسیدن یا از مکروهات نجات نیافتن و گز کردن جامه را و غلبه کردن بر کسی و سبقت بردن و شفاعت کردن نزد کسی و یا نهادن بر ذراع شتر تا بروی سوار شود و کسی را خبه کردن کسی را بذراع از پس کسی - و ذَرَع - بفتحتین گوسالهٔ دشتی ذِرْعَان - بالکسر جمع و امید و ماده شتری که صیاد در پس آن شده بر صید تیر انداز د و آب خوردن از حنک ذراع - یا عام است یا شفاعت کردن بسوی کسی - و ذَرِع - ککتف مرد سخت بدگوئی و شبا روز رونده و مرد نیکو صحبت - ۱

ذِرْعَان - بالکسر ع. جمع - ذَرَع - بفتحتین گوسالهٔ دشتی - ۲

ذُرْعَة - بضم اول وفتح ثالث ع. وسیله و آنچه بدو بدیگری پیوندند - ۲

ذُرَعْمِط - کقذعمل ع. شیر سطبر و مرد آزمند خواهندهٔ هر چیز - ۲

ذَرْف - بالفتح ع. روان گردیدن سرشک و روان نمودن چشم اشک خود را و روان شدن آب - ۱ م

ذَرَفَان - بفتحتین ع. روان کردن سرشک - ۲

ذَرْق - بالفتح ع. سرگین مرغ و سرگین افگندن طائر و ذُرْق - کصرد گیاهی است که آنرا حندقوقی گویند بفارسی اسپست دشتی است و بهترین وی بستانی بود طبیعت آن گرم و خشک است در آخر دوم - ۱

ذَرْقَطَعَة - بفتح اول وثالث ورابع که طای حطی است ع. بسخن گفتن - ۲

ذَرْم - بالفتح ع. انداختن زن بچهٔ خود را - ۲

ذَرْمَلَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. ریخ زدن و نان فاکستر آلود برآوردن کسی تا نزد وی پیش مهمان نهد - ۱

ذَرْو - بالفتح وواو ع. پاره ناتمام از کلام و بر داشتن باد چیز را و پرانیدن و بردن و پریدن و رفتن چیزی بنفسه و بر باد کردن گندم را تا از کاه پاک شود و بر باد کردن خرمن را و شکستن چیزی را و شتاب رفتن و خطا کردن در سخن و ناتمام گفتن و افتادن چیزی - ۲

ذَرْوَة - بالفتح والکسر ع. بالاترین چیز و بالای کوهان - م

ذُرُّوح - بالضم وتشدید را و حای مهمله ع. کرمی است پرداری بقدر بادام کوچک سرخ رنگ با خالهای سیاه خوردن آن سم است - ذَرَارِیح - جمع - غ -

ذَرُود - بفتح اول وضم ثانی و واو معروف وبعده رای مهمله دیگر ع. بمعنی دوای خشک که آنرا در چشم یا در زخم بپاشند آذِرَّة - جمع - ۲

ذَرُوع - بعین مهمله کصبور ع. اسپ و شتر سبک سیر فراخ گام - ۲

ذُرُوف - بضمتین ع. روان گردیدن سرشک - ۲

ذُرْوَة - بالضم والکسر ع. بمعنی بلندی کوه و بالای سر کوه از منتخب و صراح و کشف و در کنز بالای ترین موضع چیزی بزای هوز نوشتن و بالفتح خواندن خطا است - ۲

ذَرَّة - بالفتح وتشدید را ع. مورچهٔ خورد و آنچه در نور آفتاب از روزن برآید اجزای باریک باریک دیده می شوند و بمعنی مقداری که صدم حصه از یک جو باشد و بالضم وتشدید را نام غله که آنرا ارزن گویند و بمعنی غله ذرت که آنرا بهندی جوار گویند و خوشهٔ آن بالای درختش بر منتهی باشد نه در وسط درخت از منتخب و مدار و رشیدی و صراح و کشف - غ

ذَرْی - بالفتح ع. بردن باد خاک را و بر باد کردن خرمن را ویقال ذری الناس الحنطة - یعنی بر باد دادند آنرا و ذُرَای - بالضم - کهلای - آنچه از چیزی پرانند - و ذَرِی بفتح اول وکسر ثانی کشت تخم انداخته - و ذَرِّیّ - بالفتح وتشدید رای مکسور وتشدید تحتانی شمشیر بسیار آب جوهر شمشیر و آب شمشیر - ۲

ذُرِّیَّة - بضم اول وتشدید رای مکسور وتشدید یای تحتانی مفتوح ع. بمعنی فرزندان و فرزند زادگان و بمعنی نسل آدمی وجن - ذُرِّیَّات - بالضم - ذَرَارِی - بالفتح جمع از لطائف و منتخب و صراح و کنز - غ

ذَرِیح - بفتح اول وکسر ثانی وحای حطی در آخر ع. جماعت است تلها و پشتها - ذَرِیحِیَّة یکی و شتر نری است که شتر ازا بوی منسوب کنند و پدر قبیله است - و احمر ذَرِیحِیّ - بمعنی سرخ ارغوانی - و ذِرِّیح - کسکین بمعنی ذُرَّاح - که جانوری است زهر دار سرخ رنگ با خجکهای سیاه که می پرد - ۲

ذَرِیرَة - کسفینه ع. بوی خوشی است و داروی پراگندنی - ۲

ذَرِیلِیس - بروزن حریص بلغت اندلس تهورا گویند و آن پرنده ایست مانند کبک لیکن از کبک بزرگتر است - ۷

ذَرِیع - بالفتح کامیر بعین مهمله ع. شفیع و تیز رو و فراخ گام - و منه فی صفته علیه السلام کان ذریع المشی ای واسع الخطو - و امر فراخ و وسیع و مر کا مرگی و قتل ذریع ای سریع - و فی الحدیث فاکل اکلا ذریعا ای سریعا کثیرا و فرس ذریع - اسپ سبک تیز رو و فراخ گام - و بعیر ذریع کذلك - ۲

ذَرِیعَة - بفتح اول وکسر ثانی وفتح عین مهمله ع. بمعنی وسیله و دستاویز و آنچه بدو بدیگری پیوندند و ماده شتری جز آن که صیاد در پس آن شده بر صید تیر اندازد - ۲

ذَعَاذِع - بفتح اول وکسر ذال معجمه ثانی وسکون عین مهمله ثانی ع. خرما بن بلا یه وردی - و تفرقوا ذعاذع متفرق و پراگنده شدند اینجا و آنجا - ۱

ذَعَاع - بفتح اول وثانی بالف کشیده و عین مهمله در آخر ع. فرقها و گروهها - ذَعَاعَة - یکی و خرما بن بلا یه وردی و مسافت از خرمابنی تا خرمابن دیگر در رسته - ۲

ذُعَاف - کغراب ع. زهر یا زهر کشنده ساعت ذُعُف ککتب جمع - و موت ذعاف - مرگ سریع زود کشنده و ذَعَاف - بفتحتین بمردن و هلاک گردیدن - ۲

ذُعَاف ـ کغراب ـ ع. آب تلخ سطبر که خورده نشود و بیمار کشنده ۲

ذَعَالِیب ـ بفتح اول و کسر لام و موحده در آخر ـ ع. جمع

ذُعْلُوب ـ بضم اول و ثالث کناره جامه پاره خرقه یا آنچه از جامه پاره شده بدان آویزان باشد و جامه کهنه ـ ۱

ذُعْبَان ـ بالضم و بای موحده بالف کشیده ـ ع. گرگ جوان ۲

ذَعْت ـ بالفتح ـ ع. سخت خبه کردن و مالیدن در خاک و سخت راندن ـ ۱

ذَعْج ـ بالفتح و جیم در آخر ـ ع. سخت راندن و گائیدن جاریه را ـ ۱

ذَعْذَاع ـ بالفتح بهر دو عین مهمله و بهر دو ذال معجمه ـ ع. مردی که راز نتواند نگاه داشت و سخن چین ـ ۱

ذَعْذَعَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ـ ع. پراگنده و جدا گردانیدن مال را و ظاهر و آشکارا کردن راز و خبر را و سخت جنبانیدن باد درخت را ـ ۲

ذَعْر ـ بالفتح و رای مهمله در آخر ـ ع. ترسانیدن و ترسانیده شدن و بالضم ترس و بیم ـ و ذُعَر کصرد ـ امر مخوف و ذَعَر بفتحتین تحیر و سرگشتگی ـ ۱

ذُعَرَة ـ بضم اول و فتح ثالث ـ ع. حلقه دبر ـ و ذُعَرَة بضم و فتح ثانی و ثالث مرغکی است که در درخت آشیانه دارد و همواره دم خود را می جنباند ـ ۲

ذَعْط ـ بالفتح و طای مهمله در آخر ـ ع. بشتاب گلو بریدن ـ ۲

ذَعْف ـ بالفتح ـ ع. زهر یکساعت یا عام است وحیة ذَعْفُ اللعاب ـ مار زود کش و زهر خورانیدن و مردن و هلاک شدن و بایمعنی بفتحتین هم آمده ـ و ذُعُف ککتب جمع ـ ذعاف ـ زهر یا زهر یکساعت ـ ۱

ذَعْق ـ بالفتح ـ ع. بانگ برزدن بر کسے و ترسانیدن کسے را ـ ۲

ذَعَل ـ بفتحتین ـ ع. اقرار نمودن بعد از انکار ـ ۱

ذِعْلِب ـ بکسر اول و ثالث ـ ع. شتر ماده شتاب و تیز رو ـ ۲

ذِعْلِبَة ـ بکسر اول و ثالث و فتح موحده ـ ع. شتر ماده تیز رو و شتر مرغ و حاجت اندک و کناره جامه یا آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد ـ ۱

ذُعْلُوب ـ بضم اول و ثالث ـ ع. کناره جامه پاره خرقه یا آنچه از جامه پاره شده بدان آویزان باشد و جامه کهنه ذَعَالِیب جمع ـ ۱

ذُعْلُوق ـ کعصفور ـ ع. تره ایست تیز بو همچون گندنا و کودک چالاک تیز فهم سبکروح و مرغکی است و نوعی از سماروغ و گوسپند سبک جثه تنگ هر دو نام شمشیر خالد بن سعید بن عاص ولشیر بن ذعلوق تابعی است و ذُعْلُوق ذُعْلُوق کلمه ایست که بدان گوسپند دوشیدن خوانند ـ ۲

ذَعْمَطَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ـ ع. سن پلید زبان و سبک گلو بریدن ـ ۲

ذَعَن ـ بفتحتین و سکون نون ـ ع. گردن دادن کسی را و رام گردیدن ـ ۲

ذَعُول ـ کصبور ـ ع. ترسناک و زن ترسنده از تهمت و سخن بد و ناقه که چون برپستان وی دست نهند خوشیتن در کشد ـ ۲

ذُعْمُوص ـ بالضم و سکون غین معجمه و ضم ثالث ـ ع. مرد کینه ور که کینه اش از دل نرود ـ ۲

ذَفّ ـ بالفتح و تشدید فا ـ ع. گوسپندان ـ ذَفَّة یکی و آواز کفش یا وقت رفتن و بدال مهمله هم آمده و خسته را کشتن و سرعت نمودن در کاری و بالضم آب اندک ـ ۲

ذَفَارِی ـ بفتح اول و باخر الف بصورت یا ـ ع. جمع ذِفْرِی ـ بالکسر پس سر گردن یا پس گوش شتر که خوی کند یا عام است ـ ۲

ذُفَاف ـ کغراب ـ ع. بشتاب و سبک زهر کشنده و ذِفَاف ککتاب زهر کشنده و آب اندک یا نم و تری ـ ذُفُف ککتب جمع ـ وما فیه ذِفَاف نیست دران چیز که تعلق گرفته شود بدان ـ وما ذاقَ ذِفَافًا ـ آماده و مهیا نکرد چیز را یا چیزی نکرد و نیز ذِفَاف کشتن خسته را ـ ۲

ذَفَر ـ بفتحتین و سکون رای مهمله ـ ع. بوی تیز و تند خوش یا ناخوش و فرق و امتیاز مضاف الیه یا بالموصوف توان کرد

ذَفِرَة ـ بالتامثله یا هر دو خاص اند بوی گنده بغل و بوی ناخوش و آب مرد و خلید بن ذفره روایت حدیث دارد و نیز ـ ذَفَر بفتحتین بوی آمدن و ذَفِر ککتف مرد گنده بغل و مشک تیز بوی و ذِفِرّ ـ بکسرتین و تشدید را شتر بزرگ ذفری و سخت شدید و بفتح فا هم آمده و بزرگ خلقت و جوان چابک دراز بالا تمام بدن ـ ۲

ذَفْرَاء ـ بالفتح ـ ع. تره است ربعیه بدبوی که شتر آنرا نخورد و لشکر که بوی زنگ آهن دارد ـ ۲

ذَفِرَة ـ بفتح اول و کسر ثانی و فتح را ـ ع. گیاهی است و مرغزار بویا ـ و ذِفِرَّة ـ بکسرتین و تشدید رای مفتوح ماده شتر نجیب و ماده شتر بزرگ ذِفْرِی ـ خرد فروک درشت خلقت ـ ۲

ذِفْرَی ـ بالکسر و باخر الف بصورت یا ـ ع. پس سر گردن یا پس گوش شتر که خوی کند یا عام است ذِفْرَیَات و ذَفَارِی ـ جمع ـ ۲

ذَفْط ـ بالفتح و طای حطی در آخر ـ ع. برجستن مرغ بر ماده و کذلک ذَفْطُ التَّیْس ـ و ریدن مگس او الصواب فیهما بالقاف ـ ۲

ذَفْطَسَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع که سین مهمله است ـ ع. ضائع کردن کسے مال خود را بایمعنی بدال مهمله هم گذشت ـ ۲

ذُفْکَر ـ باکاف بروزن کعترف تخم کرفس کوهی است و آنرا بیونانی فطراسالیون خوانند ـ ر

ذِفْل ـ بالکسر و الفتح ـ ع. قطران تنک ـ ۲

ذَفُوط ـ بطای مهمله در آخر کصبور ـ ع. سست و ناتوان ۲

ذَفِیف ـ کامیر ـ ع. سریع سبک یا سبک بری و دویدن و سبک شدن و نام مردے ـ طاعونٌ ذَفِیفٌ مرگ و با زود کشنده و ـ وخَفِیفٌ ذَفِیفٌ ـ سبک زود یا از اتباع است ـ ۱

ذُقَّاحَة ـ بقاف کرمانة ـ ع. متهم کننده کسی را بگناهے که نکرده است او ـ ۲

ذَقْط ـ بالفتح و طای مهمله ـ ع. برجستن مرغ بر ماده و ریدن مگس ـ و ذَقِط ـ ککتف مرد خشمناک و ذُقَط کصرد مگس ریزه ـ ذِقْطَان ـ بالکسر جمع ـ ۲

ذَقَطَان ـ کسکران ـ ع. مرد خشمناک و بالکسر جمع ذُقَط کصرد مگس ریزه ـ ۱

ذُقْطَة ـ کهمزة ـ ع. مرد پلید ـ ۲

ذَقَن ـ بفتحتین و سکون نون ـ ع. زنخ و بالکسر هم آمده مذکر است أذْقَان ـ جمع وَفی المثل مَثَلٌ استعان بذقنه ـ در حق شخصے گویند که از خوار تر خود یاری جوید و چاه و گوی سیب ترنج از تشبیهات اوست صائب ـ آن ترنج ذقن خود که با و می نازی ـ از خط سبز چو نارنج هدف خواهد شد ـ مولوی جامی ـ بر همه آن وز ترنج ذقنش می چربید ـ که بباز یچه زنارنج ترا زو میکرد ـ خواجه آصفی ـ آصفی میبرد از حال بجائی که ترا ـ طره چوگان سیاه است و ذقن گوی سپید ـ سیم ذقن و سیمین ذقن از مرکبات است ـ ۲ ب

ذَقُون ـ بالفتح کصبور ـ ع. شتر ماده سست زنخ که در رفتن زنخ خود را فرو هشته دارد و دلو گرز اب ـ ۲

ذَکَاء ـ بفتح اول ـ ع. بمعنی دانش و تیزی طبع و زیرکی و افروختن و شعله کشیدن و تمام شدن دندان سال عمر یقال بلغت الدَّابَّة الذَّکَاء از منتخب و صراح و لطائف و کشف و مدار و سروری و شرح نصاب و کنز و ذُکَاء بالضم معرفة غیر منصرفة بمعنی آفتاب یقال هذه ذکاء طالعة و فی الحدیث أحرقنی ذَکَاؤُهَا ـ ای شدة حرها و التهابها و ابن ذُکَاء ـ صبح بدان جهت که از ضوء آفتاب است شود ـ ع ۱

ذَکَاءَة ـ بفتح اول و نیز همزه ـ ع. سخت شدن زبانه آتش ۲

ذِکَارَة ـ بالکسر و فتح رای مهمله ـ ع. جمع ذَکَر بفتحتین بمعنی مرد خلاف زن ـ ۲

ذَکْذَکَة ـ بهر دو ذال معجمه بفتح اول و ثالث ـ ع. زنده دلے یقال له او فیه ذَکْذَکَة ـ ای حیاة القلب ـ ۲

ذِکْر ـ بالکسر ـ ع. یاد کردن چیزی تذکار بالفتح مثله و بفارسی بالفظ کردن و گفتن و رفتن و شنیدن مستعمل و بالفظ گرفتن بمعنی اختیار کردن ذکر درویش واله هروی گفته ـ مرات دلش ز ذکر گیری ـ آزاد شد از صور پذیری ـ و نیز ذِکْر بمعنی هر چیز که بر زبان رود و آوازه و ستایش و بلندی و بزرگی قال الله ص والقرآن ذِی الذِّکْر ـ ای ذِی الشرف ـ و بمعنی نماز و دعا و کتابیکه دران تفصیل دین و وضع و نهاد کیش و ملت باشد و مرد توانا و دلاور و سر باز زننده و باران سخت و بزرگ قطره و سخن بلند و استوار و رکن السود و حجر و خطبه کردن یا متعرض خطبه کسی گردیدن و یاد داشتن حق کسے را و رعایت آن کردن و ضائع نساختن و ذُکْر ـ بالضم حفظ و یاد آوری ـ و ذَکِر ککتف نیکو یادگیرنده و ذَکْر ـ بالفتح زدن کسی را برزه وی و ذَکَر بالفتحتین مرد خلاف زن ـ ذُکُور و ذُکُورَة ـ جمع ذِکَار و ذِکَارَة و ذُکْرَان ـ و ذَکَرَة ـ کعنبة مثله و بمعنی آهن پولاد و پلارک و مانند آن خلاف انیث و بمعنی نره ذُکُور ـ جمع مذاکیر مثله علی غیر قیاس کانهم فرقوا بین الفحل و العضو وسیف ذکر ـ شمشیر آبدار ـ ا ب

ذکر ـ بفتح اول و کاف و سکون رای قرشت بلغت زند و پازند بمعنی نر باشد که در مقابل ماده است و بعربے نیز همین معنی دارد و نوعی از عود الصلیب هم هست و آنرا نر و ماده میباشد و بعربے ورد الحمیر خوانند و آن گیاهی است دوائی ـ ر

ذکر آره ـ بالکسر و حرف چهارم مفتوح و رای مهمله مشدد ـ ف. نوعی از ذکر درویشان که تلفظ آن بشرکت زبان و سینه باشد بوجهیکه صدای اره دا مذار کشیدن اره بدان مفهوم شود یعنی لفظ الله را بسوی دماغ کشند و لفظ هو را بجانب قلب و سینه و این کشیدن و فرو بردن هر دو لفظ مذکور بزور و شدت باشد لیکن با آواز متوسط و صوت حزین از غیاث و در بهار عجم نوشته نوعی از اذکار مشائخ که بگو کنند نه بزبان و آن حق حق است سلیم ـ بآن خدای که از شوق او چو اهل سلوک ـ بذکر اره بود در نهال خشک چمن ـ صائب ـ ازان ز سیر چمن می برم ز خود پیوند ـ که ذکر اره ز هر شاخسار می شنوم ـ

ذُکْرَان ـ بالضم ـ ع. جمع ـ ذَکَر ـ بفتحتین بمعنی مرد خلاف زن ـ ۲

ذکران مس تو ما ـ بکسر نون ـ ف. روز سوم تموز باشد ذکران بمعنی یاد کردن و مس تو ما نام دانشمندی بوده است بلغت سریانی و آن چنان است که چند مو بد بوده اند که هر یک چند روز را از روز های دیگر افضل میدانسته اند و مردمان در عبادتخانه هاے خود روز هائی که منسوب بهر یک از ایشان بوده ایشان را یاد میکرده اند تا نوبت بذکران دیگری برسد و هر مولودی که دران ایام متولد می شده بنام آن مو بد میکرده اند و دران روز ها جشن مینموده اند و مرتبه ذکران از مرتبه عید فروتر است ـ ر

ذِکَرَة ـ کعنبة ـ ع. جمع ذَکَر ـ بفتحتین بمعنی مرد ـ ۲

ذُکَرَة ـ بضم اول و فتح ثالث ـ ع. آوازه و پاره پولاد که بر سر تبر و جز آن باشد و تیزی و جودت مرد و شمشیر ۲

ذکر جمیل و ذکر خیر ـ بالکسر ـ ع. بمعنی حافظ ـ گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان ـ هر جا که نام حافظ در انجمن آید ـ سعدی ـ نه ذکر جمیلش نهان میرود ـ که صیت کرم در جهان میرود ـ ب

ذکرش بخیر ـ این کلمه در محل تعظیم گویند و بالفظ باد نیز مستعمل است صائب ـ صد عقده زاهد خشک بکارم فگنده است ـ ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت ـ اسیر ـ پیش انخمار ساغر تکلیف داد ورفت ـ ذکرش بخیر توبه که بے درد سر گذشت ـ ب

ذِکْرَی ـ بالکسر و القصر ـ ع. اسم مصدر است مر ذکر را تقول ذکرته ذِکْرَی غیر مصروف ـ و اسم است تذکیر را قال الله تعالی ذِکْرَی لِلْمُؤْمِنِینَ ـ و بمعنی پند و منه و ذکری لاولی الالباب ای عبرة لهم ـ و توبه باز گشت از گناه قال و انی له الذکری ای من این له التوبة ـ ۲

ذَکْو ـ بالفتح ـ ع. سخت شدن زبانه آتش ۲

ذَکْوَانَة ـ بفتح اول و نون ـ ع. زینه خرد ذَکَاوِین جمع ـ ۲

ذَکْوَة ـ بفتح اول و ثالث ـ ع. فرد زینه که بدان آتش را بیفروزند و تیز کنند و خدر ک شعله زن و بیشه است شیرناک ـ ۲

ذُکُور ـ بضمتین و رای مهمله در آخر ـ ع. بمعنی مردان این جمع ذکر است که بمعنی نر باشد که ضد ماده است ـ غ ـ ۱

ذُکُورَة ـ بضمتین و فتح را ـ ع. جمع ذکر ـ بمعنی نر و مرد ـ فرا

ذَکِیّ ـ بفتح اول و کسر کاف و تشدید یا ـ ع. بمعنی تیز طبع از لطائف ع

ذَکِیَة ـ بالفتح و الضم ـ ع. فرو زینه که بدان آتش را برافروزند و تیز کنند ـ ۲

ذَکِیر ـ کامیر ـ ع. نیکو یادگیرنده و آهن پولاد و نیکو ـ ۲

ذِلّ ـ بالکسر و تشدید لام ـ ع. روش و طریقه و عادت أذْلَال جمع ـ وَدَعْهُ عَلَی أذْلَالِهِ بگذار او را بر حال او و احد ندارد و مرد کم پایه ـ و ذِلُّ الطَّرِیق ـ میانه راه و نرمی و مهربانی و ذُلّ بالضم خواری ضد عز ـ ذِلَّة مثله و ذُلّ ذَلِیل خواری خوار کننده یا بسیار خواری و قوله تعالی وَلَمْ یَکُنْ لَهُ وَلِیٌّ مِنَ الذُّلِّ یعنی نگرفت دوستی را که یاری نماید وی بر خلاف ویرا سپار د جهت خواری وی و نیز ذُلّ بالضم و الکسر نرمی و رام شدن ضد صعوبت و نیز ذُلّ بالضم خوار گردیدن ـ ۲

ذُلَاح ـ بحای حطی در آخر کرمان ـ ع. شیر بآب آمیخته ـ ۲

ذَلاذِل - بفتح اول وکسر ذال معجمه ثانی ع. عطف دامن یا عطف دامن دراز ذَلَذِل - مقصور از انست ذُلذُل که هر یکی ودران لغات است ذِلذِل کزبرج وذِلذِلة کزبرجة وذَلَذِل - کعلبط وذُلَذِلة کعلبطة - ۲

ذَلاقت - بفتح اول وفتح قاف ع. تیززبانی وفصاحت یعنی تیزی وصفائی تقریر از منتخب وکشف - غ -

ذِلال - بالکسر ع. جمع ذلیل کامیر خوار - ۲

ذُلالة - بالضم والفتح ع. خوار گردیدن - ۲

ذُلّان - بالضم وتشدید لام ع. خوار - ۲

ذِلَّت - بالکسر وتشدید لام مفتوح ع. بمعنی خواری وگناه از منتخب وقاموس - غ

ذَلج - بالفتح وجیم در آخر ع. بهفت هفت نوشیدن آب را - ۲

ذُلَذُل - بضم اول وثالث ع. در ذلاذل گذشت - ۲

ذَلغ - بالفتح وغین معجمه ع. گائیدن جاریه را وخوردن طعام را یا نیک چرب کردن یا خوردن طعام نرم نرم را وبفتحتین برگردیدن لب - ۲

ذَلف - بفتحتین ع. خردی بینی وراستی تیغ آن یا خردی یا باریکی یا اندک ستبری بینی وراستی طرف آن. اَذلف اَذلف که از کحل آذلف لغت مذکر است ازان وذَلفاء لغت مؤنث ذُلف - بالضم جمع ونیز ذَلفاء از نامهای زنان عرب است - ۲

ذَلفاء - بالفتح ع. بالا گذشت - ۲

ذَلق - بالفتح ع. مجرای محدود در بکره وتیزی زبان وتیزی سنان وتیزی هر چیزی وزبان تیز وفصیح وحروف الذلق حرفهای که از کرانهٔ زبان ولب برآید بجمعها مر بنفل سه از ان ذولقیة است لام ورا ونون وسه از ان شفهیة - با وفا ومیم ونیز ذَلَق تیز وفصیح گردیدن وبفتحتین تیز شدن زبان وسنان ونیز ذَلَق - بی آرامی وبی آرام شدن وروشن شدن چراغ وبرآمدن سوسمار از ریگ درشت کسوی نرم وتر وبرگ بودن کسی از تشنگی وذلق گفتن زبان تیز وسنان تیز وفصیح زبان وذَلِقة - زن فصیح زبان وذُلُق بالضم کعنق بمعنی زبان تیز وفصیح - ۲

ذلق بیان - بفتحتین. ف. فصیح وبلیغ - غ -

ذُلُل - ککتب ع. جمع ذلول - کصبور بمعنی رام - ۲

ذَلُول - بفتح اول وضم ثانی ع. بمعنی رام یعنی نرم ومطیع ذُلُل - جمع - غ - ۲

ذَلولِی - بفتح اول وضم ثانی بیای مشدد وکسر لام ثانی ع. نیکوخو ونرم خو - ذَلولِیّون جمع وخوار ورام - ۲

ذَلی - بالفتح ع. چیدن خرمای تر را - ۲

ذَلِیق - کامیر ع. تیز زبان وسنان تیز از منتخب وکنز - غ

ذَلِیل - کامیر ع. خوار از منتخب ودر لطائف بمعنی خوار وگنهگار ورام ومطیع ونرم وآسان - غ -

ذَم - بالفتح وتشدید میم ع. هجو گفتن وبد گفتن کسے را ونکوهیدن وروان گردیدن آب بینی جدی وخوار شمردن ونیز ذم بمعنی مرد نکوهیده وبا نیمعنی بالکسر هم آمده ونکوهش وبالکسر بسیار لاغر وبالکسر امان وعهد وپذر غفاری - ۲

ذِمَاء - بالکسر والمد ع. جنبش وباقی جان در گلو بریده یا قوت دل وقوی دل گردیدن وآشکار کردن قوت دل را وجنبیدن - ۲

ذِمَار - بالکسر ع. انچه سزاوار بود نگهداشت آن بر مرد ودقا کسیاب نام ملکی از ملوک یمن ویا هم اونام یده شد دهی که بر دو منزل است از صنعا وآنرا دنار کقطام هم گویند - ۲

ذِمَام - بالکسر والفتح ع. حق وواجب وحرمت وآبرو اَذِمّة - جمع - ۲

ذِمَامَة - بالکسر وفتح میم ثانی ع. امان وعهد وضمانت وکفالت وحیا وکثمامة باقی مانده چیزے - ۲

ذَمائم - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است ع. جمع ذمیمة که بمعنی بد ونکوهیده وچیز زشت است ع. غ

ذَمت - بالفتح دیگرگون ومتغیر شدن ولاغر گردیدن - ۲

ذِمّة - بکسر اول ومیم مشدده مفتوح ع. امان وعهد وزینهار وپذر غفاری وطعام مهمانی یا طعام عروسی ومردم با عهد وپیمان واهل الذمة - جهود وترسا لاخو لهم فی عهد المسلمین وامانهم - ۲

ذَمحلة - بالفتح وفتح حای حطی ولام ع. غلطانیدن - ۲

ذَمخ - بفتحتین وسکون خای معجمه ع. بار درختی است خرخ کعنب شله - ۲

ذَمَلمَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. کم کردن بخشش را - ۲

ذَمر - بالفتح ورای مهمله ع. نکوهش وبرانگیختن جنگ وترسانیدن وبانگ کردن شیر - وذِمر بالکسر یعنی دلیر واز نامهای دواهی وبلاها است وذَمِیر - گفتند دلیر وزیرک ویابنده ورسا وبسیار یاری گر - اَذمار جمع - تَذمِرة بانگ وفریاد - ۲

ذَمط - بالفتح وطای مهمله در آخر ع. گلو بریدن وذمط گلنت طعام زود هضم - ۲

ذُمَطة - کهمزة ع. بسیار خوار ومرد رسا - ۲

ذَمَل - بفتحتین وسکون لام ع. نرم رفتن وذُمَّل کسکر جمع - ذَمول - کصبور شتر ماده نرم رو - ۲

ذَمَلق - کعملس ع. مرد چاپلوس ومرد سبک تیز زبان وشمشیر تیز - ۲

ذَمَلّقانی - بفتح اول وثانی وتشدید لام مفتوح وکسر نون ع. مرد زود گوی - ۲

ذَمَلقة - بفتح اول وثالث ورابع ع. چاپلوسی با همدیگر نرمی نمودن - ۲

ذَمَلّقی - بفتح اول وثانی وتشدید لام مفتوح وکسر قاف ع. منسوب بامرد فصیح زبان - ۲

ذَمُول - بفتح اول کصبور ع. شتر ماده نرم رو ذُمّل کسکر جمع - ۲

ذَمُوم - کصبور ع. بسیار عیب شمارنده مردم را - ۲

ذِمّه - بالکسر وتشدید میم ع. عهد وامان وزینهار وزمان وپذر غفاری واهل ذمه اهل کتاب که بعهد وپیمان در دار اسلام درآیند از منتخب وصراح وکنز - غ -

ذِمّی - بالکسر وتشدید میم مکسور ع. اهل کتاب که زینهاری باشد منسوب بعهد وپیمان یعنی کافر مطیع الاسلام وجزیه گذار از منتخب وغیره - غ.

ذَمَیان - محرکة ع. بشتافتن وناخوش کردن بوی کسے را - یقال ذمتنی ریحه کذا - یعنی اذیت ورنج رسانید مرا بوی او - ۲

ذَمِیر - کامیر ع. دلیر ومرد صاحب جمال - ۲

ذَمِیلو - کامیر ع. دمیدگی پوست که بر روی از گرما یا گر پیدا آید ونم یا شبنم که بر درخت افتد واز خاک که بر روے نشیند پارهٔ گل گرد دو سپیدی که بر بینی بزغاله باشد وچیزی

مانند بیضهٔ مور که از مسام نرمهٔ بینی بیرون آید وآب ناخوش وکروه وکیر وآب مانند آب بینی که از نرهٔ کره برآید وشیری که از پستان گوسپند چکد ودجل ذمیلو مرد نکوهیده ویکی ذمیلو چاه کم آب وچاه بسیار آب ضدّ - ۲

ذَنّ - بالفتح وتشدید نون ع. سست وهلاک شونده از نهایت پیری یا از مرض - ۲

ذَنّاء - بفتح اول وتشدید نون ع. مونث اَذَنّ بنکیه حیض وی نه ایستد وزنی که آب بینی از هر دو سوراخ بینی وی روان شد - ۲

ذِناب - بالکسر ع. رشته که بدان دم شتر را به تنگ آن بندند تا آن را چپ وراست نزند ورکب را بدان آلوده نگرداند وپس وآخر هر چیزے وآب درمیان دو لشته ذنائب جمع - ۲

ذِنابة - بالکسر وفتح موحده ع. میلهٔ راه یا عام است وخویشی وقرابت وموضعی است وذِنابة - بضم اول پس رو ونوک کفش وموضعی است وبالضم والکسر آبراهه درستی ونهری که از مرغزار بجانب دیگر رود وذُنابة الوادی جاے منتهای سیل وادی وهو اکثر من ذنبة الوادی وآب راهه درستی وذنابة الدهر اواخر زمانه - ۲

ذُنابی - بالضم والقصر ع. دم ودم مرغ ودو مغزه وپس روندگان وآب که از بینی شتر فرود آید - ۲

ذَناذِن - بفتح اول وکسر ذال معجمه ثانی ع. عطف جامه - ۲

ذُنان - کغراب ع. آب بینی تنک که از بینی روان یا عام است - ۲

ذُنانة - کثمامة ع. حاجت وباقی مانده چیزی هلاک شده وباقی ماندهٔ وام ووعده وباقی مانده چیزی ضعیف وسست - ۲

ذَنائب - بالفتح وکسر همزه وسکون موحده ع. جمع ذِناب بالکسر درمیان دو لشته ونیز جمع ذَنُوب کصبور بمعنی بهره - ۲

ذَنب - بالفتح ع. گناه وهر کار که کردن آن ناروا باشد ذُنُوب - جمع ذُنُوبات جمع الجمع - وبفتحتین بمعنی دم حیوانات ونام ستاره است که آنرا ذنب الفرس گویند ونام شکلی است در آسمان که از تقاطع منطقه فلک جوزهر واثل بصورت مار بزرگ بهم میرسد یک طرفش را راس گویند وطرف دیگر را ذنب از منتخب ولطائف وغیره - ۲ غ.

ذَنَبة - بفتحات ع. آبراهه درستی وجای منتهای سیل وادی واخر زمانه - ۲

ذِنذِن - بکسر اول وثالث ع. عطف جامه ودامن قمیص بضم هر دو هم آمده - ذناذن جمع - فراک -

ذَنَن - بفتحتین وسکون نون ع. بمعنی کسے ذنین برآوردن - ۲

ذُنُوب - بضمتین وبای موحده ع. بمعنی گناههای این جمع ذنب است که بمعنی گناه باشد وبفتح اول وضم ثانی بمعنی دلو پر آب ومطلق دلو وبمعنی اسپ دراز دم از منتخب ولطائف - غ

ذُنُوبات - بضمتین ع. جمع الجمع - ذنوب که جمع ذَنب است بالفتح بمعنی گناه - ۱

ذَنِین - کامیر هر دو نون ع. آب بینی تنک یا آب بینی روان یا عام است - ۲

ذُو - بالضم وسکون واو ع. بمعنی خداوند وآن مرد - غ ك

ذُوَابَة - بالضم وفتح موحده ع. گیسو وپیشانی یا جای روئیدن موی پیشانی در سر وموی بالای پیشانی اسپ وارجمندی وشرف واعلای هر چیزے وپوست یا پوست پارهٔ آویزان بر موخر پالان وگیسو کفش ذوائب جمع وعلاقه شمشیر - ۱ غ

ذَوات - بفتح ع. ذات بمعنی خداوند هستی وحقیقت هر چیز است - غ -

ذَوارِع - بفتح اول وکسر رای مهمله وسکون عین مهمله ع. جمع ذارع - کصاحب خیک خرد شراب - ۱

ذَوارِف - بکسر رای مهمله ع. آبهای روان - م فن

ذُؤاف - کغراب ع. سرعت موت وزهر هلاهل وکشنده وموت شتاب وزود کشنده - ۲

ذَواق - بفتح اول ع. چشیدن وامتحان نمودن مزه طعام را وکشیدن زه را برای دریافتن سختی ونرمی کمان و ذَوّاق کشداد مرد ملول - ۱

ذَوافِق - بفتح اول وکسر قاف وسکون نون ع. جمع ذاقنه انچه زیر زنخ است یا سر حلقوم یا تندی حلقوم یا چنبر گردن یا فرود شکم متصل ناف یا چاه سینه - ۲

ذُو البحرین - بالضم ع. آنرا ملون ومتلون نیز گویند عبارت از کلامی که آنرا بدو بحر توان خواند سه بیاض عارض تو در سواد طرهٔ پرخم + لبسان غرهٔ روز است طالع از شب پرچم کر بروزن بیت سه اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را + از بحر مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن + میتوان خواند وهم بروزن سه نه هر که چهره برافروخت دلبری داند + از بحر مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن + می شمرد - از رسالهٔ عبدالواسع

ذُوَالة - کثمامة ع. اسم است گرگ را ذِئلان ذولان جمع - ۲ ذو الثلثة عبارت ست از کلامیکه بهر السنه بان باید خواند عربے - مِنكَ جَنَيْنَ جَوْهَرٍ بَاكِي + فارسی منا چیز جوهری پاکی + هندی منگه چنین جوهری پاکی + عربے + بلیتی خوی نزیل + فارسی + بینی خودریه + هندی بلٹی جو دیزید + از رسالهٔ عبدالواسع —

ذُو الجناح - بالضم وفتح جیم ونون بالف کشیده وبآخر حای حطی ع. شمر بن لهیعه حمیری است و ذو الجناحین لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه ونیز ذو الجناح نام اسپ سواری سید الشهدا امام حسین علیه السلام —

ذُو الحُبُك - بضم حای مهمله وضم بای موحده ع. کنایه از آسمان چه حُبُك - جمع حبیکه است که بمعنی راه در ریگ توده وشکن آب وشکن زره وموی جعد باشد ذات الحُبُك - نیز آمده - غ.

ذُو الخمار - بکسر خای معجمه وبآخر رای مهمله ع. نام مردے که مقنعه برروانداختی وآن مردی بود کاهن وبغایت مشعبد واز وی امور عجیبه ظاهر می شد - از لطائف - غ

ذُو العقل - بالضم ع. آنکه خلق را ظاهر بیند وحق را باطن وحق نزد او آئینه خلق باشد وآئینه پنهان گردد وبصورتی که ظاهر بود در آئینه هر آئینه این احتجاب مطلق است بمقید سه خلق پیدا بیند وحق را نهان + اینچنین بینند یعنی عاقلان + وذو العقل وذو العین آنکه خلق را وحق را با یکدیگر می بینند سه آنانکه خلق وحق بهم می بینند + بی حق بر خلق یک نفس ننشینند + محجوب ازین هر دو نباشند یکدم + از هر شجری میوه آن می چینند - لك

ذُو الفقار - بضم اول بفتح فا صحیح است نه بکسر آن ع. نام تیغ حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه حقیقتش این که شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شده بحضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم منتقل شد واز پیغمبر بمرتضی علی از منتخب

وکشف و قاموس و صراح و مزیل ذقار بفتح فطاره استخوان مهرهای پشت از گردن تا کمر کذا فی المنتخب چون بر پشت شمشیر مذکور قطار مهرهای پشت یعنی عدیم الارتفاع ساخته شده بود لهذا باسم ذوالفقار موسوم شد چنانکه صاحب قاموس بهمین اشارت کرده سیف مفقر کمعظم فیه حز و مصمنه عن مستنه و آنچه درین زمانه نقش ذوالفقار شمشیر دو زبانه سازند تخیلات بر غلط بعضی متاخرین است - غ

ذُوالفلك - بالضم - غ - نام پیغمبریست - ك

ذوالقرنین - بالضم ع . لقب سکندر از آنکه دو گیسو داشت چه قرن گیسو را گویند یا آنکه رسید بهر دو طرف عالم که مشرق و مغرب باشد یا آنکه کریم الطرفین بود از مادر و پدر یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت از مجمع البحرین که جامع لغات قرآن و حدیث است و بعضی محققین نوشته که ذوالقرنین که در قرآن مجید احوالش واقع است پادشاهی دیگر بوده است نه سکندر رومی پسر فیلقوس چراکه میان این هر دو تفاوت زمانه بسیار است - غ

ذُوالمجاز - بالضم و فتح جیم و زای معجمه در آخر ع . نام بازاریست در منا قریب مکه معظمه از طرح و غیره - غ

ذُوالمعنیین - و آن آوردن لفظ مشترک المعنیین است در کلام آن هر دو معنی حقیقی بود یا یکی حقیقی و دوم مجازی مراد متکلم هر دو معنی باشد فاضل فراهانی در شرح انوری نوشته فاعده آنست که در عبارت محتمل المعنیین اراده نمایند و مراد از اراده کلام المعنیین است که هر دو معنی مخطور خاطر و منظور باشد مثال هر دو معنی حقیقی از الفاظ تازی سید علی مهری مشهدی گوید ✽ آن خال عنبرین که نگارم بروز ده ✽ دل می برد از آنکه بوجه نکو زده ✽ از لفظ وجه هر دو معنی مراد شاعر است مثال دو معنی حقیقی از لفظ پارسی قول باغبان امید گوید ✽ ای گل از بن یاده سخن بشنوی چرا ✽ یکحرف هم بیار هزاران شنیده ✽ و ابلی شیرازی ✽ تلخی کوه کن می مرد میگفت ✽ آلهی جان شیرین را بقا ده ✽ مخلص کاشی ✽ کرد بیجا دلم از خاطر جانانه جدا ✽ دست مشاطه آلهی شود از شانه جدا ✽ صفای صفاهانی ✽ شانه مشاطه را باید شکست ✽ او پریشانی بزلف یار بست ✽ شانه دو معنی دارد و هر دو مدعای شاعران است و اینکه بزرگی در شعر مخلص کاشی صنعت ایهام فهمیده و تسامح ورزیده زیراکه در ایهام مقصود بودن هر دو معنی

مشروط نیست بلکه معنی باید مراد باشد و درینجا هر دو معنی منظور است زیراچه جدای شانه از دست مشاطه و دست او از شانه هر دو منجوا اند لفظ شانه درین بیت حضرت میرخسرو ✽ مار زلفت را جدا مشاطه گر از شانه کرد ✽ دست آن مشاطه را باید جدا از شانه کرد ✽ بطریق ایهام است چه اگر از شانه مصرعه دوم که قافیه واقع شده هر دو معنی مراد داریم قافیه غیر مرعی می شود پس شعر نمی ماند ولیس کذلک مثال لفظی که یک معنی حقیقی و یک معنی مجازی داشته باشد ملک قمی ✽ هیچ گفتم آن دهن یار شد در پیچ و تاب ✽ از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که هیچ ✽ درویش دهلی ✽ میان بلطف کشاده و دهان بخنده کشود ✽ بناز گفت مرا از تو هیچ پنهان نیست ✽ رشید ✽ ماه روی من عرق از روی آتشناک ریخت ✽ آبروی چشمه خورشید را بر خاک ریخت ✽ در هر دو شعر اول لفظ هیچ و در شعر سوم چشمه خورشید لفظ ذوالمعنیین است لمولفه ✽ دولت بیدار نبود حاصل عرفان سرشت ✽ گفت چون منصور حرف حق سرش بر دار شد ✽ و همچنین این شعر ملا مفید بلخی ✽ به پیش آن لب میگون که در گل افشانی است ✽ چرا لمی شگفد غنچه گر دهان دارد ✽ ذوالمعنیین دو قسم دیگر هم دارد و آنرا ذوالمعنیین غامض گویند یکی از آن آوردن لفظی است که در تازی بمعنی دیگر باشد و در فارسی بمعنی دیگر مثالش شاعر گوید ✽ بر سر آب بوده ایم که شاه ✽ ناگهانی رسید بر سر ما ✽ ما در تازی آب است و در فارسی ضمیر متکلم مع الغیر یا لفظی که در تازی بمعنی دیگر و در هندی بمعنی دیگر باشد مثال خان آرزو گوید ✽ زن بقال هندی دوش دیدم ✽ که حسنش داشت شور ذوفنون ✽ بما مشت نمک بنمود یعنی ✽ لئن لم تعلموا اسمی سلون است ✽ دوم لفظی که در فارسی معنی دیگر و در هندی مفهوم دیگر دارد مثال نعمت خان عالی ✽ حرف بجاز کس نشنیدم ز اهل هند ✽ غیر از کسی که گفت بطرب بجا بجا ✽ بجا و بجاو مترادف بموقع و در هندی صیغه امر از نواختن ساطعای کشمیری گوید ✽ زمن آن بت پنجابی رم کرد ✽ بدو گفتم غزالی گفت آهو ✽ آهو در فارسی معلوم است و در زبان هندی پنجابی ترجمه آری دیگر فصاحت خان راضی ✽ گفتم درین بهار گهی باده میخوری ✽ از ناز گفت آن بت هندی که دو که دو که دو ✽ در فارسی معلوم است و در هندی گاهی قسمی دیگر هم بنظر آمده

که لفظ ذوالمعنیین در کلام آرند به تناسب لفظی و مراد معنی قریب بود و معنی دوم آنرا ایهام نتوان گفت چه در ایهام معنی بعید مقصود باشد و فیما نحن فیه معنی قریب منظور است مثال طغرا ✽ نقش بدبین کان دغا و رندی را در نرد عشق ✽ چون حریفان داو گفتم بر سر دشنام شد ✽ داو دو معنی دارد یکی دشنام که بعید است دوم نقش نرد که قریب است و مقصود شاعر و ذوالمعانی این صفت متحد است بذوالمعنیین فرق آنکه درینجا معانی زیاده بر دو باشد عماد فقیه گفته ✽ دل عکس رخ خوب تو در آب روان دید ✽ واله شد و فریاد برآورد که ماهی ✽ از لفظ ماهی چهار معنی حاصل شود اول ماه دوم ماهی سوم مار آشنا ✽ چهارم آب فتامل از مطلع السعدین و ارسته -

ذوالمنن - بفتح میم و نون ع . صاحب منتها و صاحب احسانها چه منن بکسر میم و فتح نون جمع منت است - غ

ذوالنورین - بالضم ع . لقب عثمان رضی الله عنه چراکه دو دختر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در نکاح ایشان آمده بودند - غ

ذُوالنون - بالضم غ . لقب یونس پیغمبر علیه السلام چراکه هفت روز در شکم ماهی مانده بودند روزی در سوار کشتی تنبیه بر ایشان بدگمانی دزدی گوهر خود کرده بود بدعای ایشان ماهیان گوهرها در دهان گرفته برآمدند ایشان گوهر از ماهی گرفته بدان شخص دادند - غ -

ذوالیزن - بیای تحتانی و سکون زای معجمه ع . نام پادشاهی که در دلیری و نیزه زنی معروف بود از مؤید - غ

ذَوَاِبین - بکسر نون ع . جمع ذولون گیاهی است - ك

ذَوَائب - بفتح اول و کسر همزه و سکون موحده . ع گیسوها و موهای پیش سر و این جمع ذوابه است از منتخب و کنز - غ

ذَوب - بالفتح ع . شهد یا هر چه در خانه زنبوران عسل باشد یا خلاصه موم و نیز بمعنی گداخته شدن و سخت شدن گرمی آفتاب و دوام کردن برخوردن شهد و کول گردیدن بعد دریافت دانش و واجب و ثابت گردیدن حق - اغ

ذُوُبان - بالضم غ - جمع ذئب بالکسر بمعنی گرگ - ۲

ذُوبان - بالضم ع . باقی پشم یا موی بر گردن شتر یا اسپ

ذِئبان - بالکسر مثله و ذُوبان العرب درویشان و دزدان آنها - و ذَوَبان - بفتحتین گداخته شدن و سخت شدن گرمی آفتاب و دوام کردن برخوردن شهد و کول گردیدن بعد دریافت و واجب و ثابت گردیدن حق -

ذُوجَسَدَین - بالضم و جیم عربی مفتوح و فتح سین مهمله و دال مهمله ع . مراد از ستاره عطارد چراکه خانه او جوزا است که آنرا جسدین و دو پیکر گویند زیراکه بصورت دو کودک عریان کمر به هم بگیر و آمده اند - ع -

ذَوح - بالفتح و حای حطی در آخر ع - سخت رفتن و رفتار در و گرد آوردن گوسپندان و مانند آن - ۲

ذَوْد - بالفتح و دال مهمله ع . راندن و دور کردن و جماعت سه شتر تا ده تا پانزده یا بیست یا سی یا مابین دو و نه - ۲

ذَوْذَخ - بالفتح و ذال معجمه ثانی و سکون خای معجمه ع . کسیکه حدث کند وقت جماع یا پیش از دخال انزال نماید یا آن نامرد است - ۱

ذوذُوَابه - بالضم و حرف سوم ذال معجمه مضموم و حرف ششم بای موحده - و ذُوذَنابه بضم هر دو ذال معجمه و حرف چهارم نون و ششم بای موحده هر دو درست بمعنی ستاره منحوس که بشکل جاروب گاه گاهی بر می آید مگر تحقیق این است که اگر بوقت طلوعش شعاع او بطرف مغرب باشد ذوذنابه خوانندش مستحسن بنسبت اگر شعاع آن بهنگام طلوعش بسوی مشرق باشد - ذوذنابه گفتنش اولی است و نکته این تقریر بارباب خبرت محتجب نیست فافهم و تامل - غ

ذَوْر - بالفتح و رای مهمله ع . ترسانیدن و بالضم خاک ۱

ذوراق - بالفتح و حرکت مجهول طعامی است که آنرا از آرد گندم پزند - ۷

ذوروایتین - عبارت است از کلامی که آنرا نظر بصورت حروف بی ملاحظه نقاط بدو زبان توان خواند خواه عربی ✽ رشیدی ندیدی مرادی بجائی ✽ زمانی بباشی بیاری نشانی ✽ خواه فارسی ✽ رسیدی ندیدی مرادی بجای ✽ زمانی بباشی بیاری نشانی ✽ خواه هندی و فارسی چنانچه هندی - بیر تکی سیر بختی چنین پستی آی باسی ✽ فارسی بیر یکی فتر بختی چنین شستی ای باشی ✽

وخواه عربی و هندی چنانچه عربی ✽ ان بابی باب بیت جاءلی ✽ و هندی ✽ ان پاپی پاپ پیت جانی ✽ از رساله عبدالواسع -

ذُوش - بروزن هوش ف . تند خو و بدخلق را گویند - ۷

ذَوْط - بالفتح و طای حطی در آخر ع . خبه کردن کسی را چنانکه زبان او برآید - ۱

ذَوْطَة - بفتح اول و ثالث ع . تننده زرد پشت که ذواط جمع - ۲

ذَوع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع . از بیخ برکندن و هلاک نمودن - ۲

ذَوْف - بالفتح ع . نزدیک و کشاده گام گذاشته رفتن - ۱

ذُوفان - بالضم ع . زهر - ۲

ذُوفنون - بضم اول و ثالث و رابع ع . صاحب هنرها - غ

ذَوق - بالفتح ع . چشیدن و چاشنی و فارسیان بمعنی لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند و با لفظ دادن و چشیدن و چشانیدن و کردن و زدن و بردن و شکستن و انگیختن و داشتن و دیدن و دریافتن و شناختن و در گلو فرو رفتن و تراویدن مستعمل ظهوری گفته ✽ نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو ✽ برای تیغ تو عیش هست کاین چنین نیز است ✽ طالب آملی ✽ لاله زاری شد جهان از کشته ناز و هنوز ✽ می تراود ذوق خون از خنجر جلاد من ✽ صائب ✽ خرده راز خبر در سینه سیماب بود ✽ سنگ از روی که ذوق صحبت آهن شناخت ✽ ایضاً ✽ اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه دریابد ✽ چو سنگ از مومیای پاس میدارد شکستنش را ✽ حسین ثنای ✽ آنکس که زمن چنین بود دور ✽ ذوق من ناتوان ندیده است ✽ طالب آملی ✽ زبس هوای چمن ذوق اتحاد انگیخت ✽ هزار غنچه بیک لب تبسم افشان شد ✽ سلیم ✽ زین چمن گر لاله ذوق از تاج شاهی می برد ✽ غنچه سر در جیب خویش از بی کلاهی می برد ✽ ملا وحشی ✽ گرچه کردم ذوقها از آشنائیهای او ✽ انتقام از من کشید آخر جدائیهای او ✽ معز فطرت ✽ زیاد بوسه او بیخودی ذوق حلاوت زد ✽ شکر خواب آورد افسانه لبهای شیرینش ✽ ملا طغرا خطاب ببلبل ✽ چنان ذوق بیداریم ده زجام ✽ که بزم صبوحم

شود بزم شام ✽ علی خراسانی ✽ کشور هند علی عالم تشویش و عنا است ✽ بر سر شیشه ام ذوق دیار دگر است ✽ کمال خجندی ✽ ذوق عذاب تاکی دیوانه را چشانی ✽ از رحمت تو ما را هست اینقدر شکایت ✽ و در اصطلاح سالکان ذوق آنرا گویند که مستی از چشیدن شراب عشق مر عاشق را شود و شوقی که از استماع کلام محبوب یا زمشاهده دیدارش روی نماید و از خواری عاشق بیچاره در وجد آید و در آن وجد بیخود و بی شعور گردد و بی نام و بی نشان و محو مطلق شود و تخییر حال را ذوق گویند و در اصطلاح عبدالرزاق کاشی ذوق اول درجات شهود حق است بحق باندک زمانی همچو برق و اگر ساعتی موقوف ماند بواسطه مقام شهود رسد و اگر بنهایت مقام رسد ری گویند ✽ ری چه باشد هزار مجنون را ✽ بدهم از برای منصب ری ✽ ب ك

ذوق سرشت و ذوق پیما و ذوق ناك ف . مشهور طغرا گفته ✽ بهار آمد و میکشان ذوقناک ✽ که خواهد شدن سبز چون شیشه تاک ✽ کسی چون قدح ذوق پیما نشست ✽ که زانو بزانوی مینا نشست ✽ ب -

ذُوُلان - بالضم ع . شغال یا گرگ ✽ - ۲

ذُوُلُباب - بالضم ع . خداوند خالص یعنی خداوند عقل و صاحب فهم از لطائف - غ

ذَوْلَق - بفتح اول و ثالث ع . تیزی هر چیزی و کرانه زبان و نیزه و تیزی آنها - ۳

ذَوْلَقِیَّة - بفتح اول و ثالث و کسر قاف و تشدید تحتانی مفتوح ع . حرفهای که از کرانه زبان برآید و آن لام و را و نون - ۲

ذُوناب - ع . کنایه از درنده مثل گربه و سگ و گرگ و شیر چه ناب بمعنی دندان نیشک است که بهندی آنرا کچلی گویند و بعضی کیلا نامند بیای معروف - غ

ذَوَج - بجیم در آخر کصبور ع . نیک سرخ - ۲

ذَوِیّ - بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید ع بمعنی پژمرده - ك

ذَوِیل - کامیر ع . خشک از گیاه و جز آن - ۲

ذُوَیلَة - بضم اول و فتح ثانی و لام ع . مصغر ذال است که حرفی است از حروف هجا - ۱۰

ذِہ ـ بالکسر و سکون ہا ع. بمعنی این مرد و ذہ بالفتح و تشدید ثانی تیزی خاطر و نیک انای و زیرکی دلے ۔ ا

ذَہَاب ـ بفتح بکم ع. رفتن و گذشتن و بردن و دور گردانیدن و ذِہاب ـ بالکسر جمع ذَہَب بفتحتین زردۂ تخم مرغ ۔ ۲

ذَہَب ـ بفتحتین و سکون موحدہ ع. زر آذہاب و ذہوب جمع. ذہبان بالضم مثلہ و زردۂ تخم مرغ و پیمانہ البیت اہل یمن را ذہاب و اذہاب جمع جمع آذاہِب جمع الجمع آذاہیب مثلہ و نیز ذَہَب بفتحتین بمعنی بردن و دور گردانیدن ـ و ذِہِب بکسرتین ناگاہ درآمدن در کان بر زر بسیار پس متغیر گردیدن و خیرہ شدن چشم کسے از بسیار دیدن زر در کان ۔ ۲

ذَہَبَۃ ـ بالتحریک ع. قراضہ و شکالہ زر و ہو القطعۃ من الذہب و ذہبۃ بکسر اول و فتح ثالث باران ریزہ یا باران بسیار ذِہاب ـ بالکسر جمع ۔ ا

ذَہَن ـ بفتحتین و سکون رای مہملہ ع بسیاہ شدن دندان ۲

ذَہَل ـ بالفتح ع. گذاشتن کسے را بر عہد سابق و فراموش نمودن از جہت ناپروائی یا آن خورسندی نفس ہست و نغمی از دوستی و نیز ذُہل بمعنی ساعتی از شب بانمعنی بضم ہم آمدہ و بالضم درختی است خوشبوی کہ آنرا البشام ہم گویند ۔ ا

ذَہلت ـ بفتح اول و ثالث ع. غفلت ـ غ

ذُہلول ـ بضم اول و ثالث ع. اسپ نیکو رو ـ ۲

ذِہن ـ بالکسر و سکون ہا و نون ع. فہم و دانست و عقل و دریافت و یاد داشت قلب و زیرکی و تیزی خاطر و توانائی و بانمعنی بفتحتین ہم آمدہ و بہ آذہان ـ جمع و بمعنی اول و قاد از صفات اوست و بمعنی تہ و باطن اشرف سے بیان آئینہ از سادہ لوحیم خبری ✦ بہ ہمین نیست مرا ہر چہ ہست در ذہن است و نیز ذہن بالکسر بمعنی فراموش گردانیدن و مشغول کردن و غالب آمدن کسے را در تیزی خاطر و حفظ نسب ـ اب

ذہن خوان ـ ف ـ حرفہای کنایہ گفتن و بہم درآمیختن ـ ب

ذہن دریا ـ ف ـ گرداب و قعر دریا اشرف گوید ے زیر ہم خوردگیہا ناشکیبا ✦ گرفتہ خاطرش چون ذہن دریاست

ذِہن کشتی ـ ف. خاک دریاست کہ لنگر دران بند شود و کشتی وا ایستد چہ ذہن در محاورہ بمعنی خاک خوب است کہ نہال دران زود میگیرد و ذہن دریا نیز مستعمل لیکن معنیش ہنوز معلوم نشدہ تاثیر سے دلیل بود طپیدن بوصل دلبر ما ✦ بذہن کشتی ما سخت خورد لنگر ما ✦ محمد علے ماہر سے در اصطلاح بے بادکشتی ہست ذہن یعنے ✦ چون ذہن تو معطل ادراک مدعا ✦ ب

ذَہو ـ بالفتح ع. بزرگوار نمودن خود را و گردن کشی کردن ـ ۲

ذَہُوب ـ کصبور ع. نام زنے و رونده و درگذرنده و بضمتین رفتن و گذشتن و بردن و دور گردانیدن ـ ۲

ذُہُول ـ بضمتین ع. غافل شدن و فراموش کردن ـ ۲

ذہولۃ ـ بضمتین و فتح لام ع. بغفلت و فراموشے از لطائف و کنز ـ غ

ذَہیب ـ کامیر ع زر اندود ـ ۲

ذَہین ـ بفتح اول نہ بکسر بر وزن متین. ع. بمعنی زیرک از منتخب و کشف. غ

ذِی ـ بالکسر ع خداوند و صاحب. غ

ذیاب ـ بالکسر ع بمعنی گرگان این جمع ذئب است کہ بمعنی گرگ باشد از کنز ـ غ

ذِیابیطس ـ بکسر اول و مثناۃ تحتانی بالف کشیدہ و کسر بای ابجد بمثناۃ تحتانی رسیدہ و ضم طای مہملہ و سین مہملہ زدہ بیونانی نام مرضی است ما نا بسلسل بول و فرق میان سلسل بول و وی آنست کہ در سلسل بول اختیار نمی ماند و درین مرض بیمار را اختیار لرا قت بول مے ماند ـ ۸

ذِیاد ـ بالکسر ع راندن و دور کردن ـ ۲

ذِیار ـ بالکسر و رای مہملہ ع. سرگین خاک آمیختہ کہ بر پستان ناقہ مالند تا بچہ شیر نخورد ـ ۲

ذَیّال ـ کشداد ع. اسپ دراز دم یا ذیال دراز ہالا دراز دامن خرامان سناز است ـ ۲

ذِی القعدہ ـ ع. معنی لفظی صاحب نشستن و چون این ماہ از جملۂ شہور حرام است کہ در آنہا محاربہ حرام بود پس عرب درین ماہ از محاربہ و مقاتلہ قعود میکردند ای باز می نشستند ـ غ

ذِئب ـ بکسر اول و سکون تحتانی و موحدہ ع. بمعنی گرگ درندہ و بجای تحتانی ہمزہ نیز آمدہ از منتخب و کنز و ذیب بالفتح بمعنی عیب ـ غ

ذئب ـ بالکسر ع. گرگ ہا نیز آمدہ ـ اَذؤُب و ذئاب و ذؤبان جمع و خانۂ خرد ـ و داء الذئب گرسنگی و اظفار الذئب چیزیست خرد اندیشی ذُباب و دارۃ الذئب موضعیست بہ نجد مر بنی کلاب ـ ۲

ذِئبان ـ بالکسر کسرحان ع. باقی مو و باقی پشم بر گردن و لب شتر و مثنی دو ستارہ اند میان عوائد و فرقدین و نیز جمع ذئب کہ بمعنے گرگ باشد ـ ا

ذِئبۃ ـ بکسر اول و فتح ثالث ع. گرگ یا دو موی پیشانی و نام مادر ربیعہ شاعر و آزاری است کہ در گلوی شتر عارض شود و کشادگی میان دو پہلوی پالان و زین و چیزیکہ زیر مقدم ملتقای دو کوہۂ زین باشد و می گزد فرود سر کتف ستور را ـ ا

ذی سینہ ـ بیای زاری لفظی نشار صین نوشتہ کہ در ایران وقتیکہ یاران موافق بباغہا میروند و ملاعبہ میکنند و بر سر پا میر قصند از خوشی این لفظ را بر زبان میرانند و لغتی کہ مسخرہا سرایند و در کابل رسم است کہ روز داخل شدن صوبہ دار در شہر عوام کہ باستقبال می آیند مسخرگان تمام بدن بوضعی مقرر در پنبہ گرفتہ رقص کنان ہمراہ می باشند و آنرا پہلوان پنبہ ہم گویند و تحمل کہ ذی پنبہ نام نقش و نام مسخرگان بود باشد اشرف سے کز می مجلس منصور و سماعش بنگر ✦ در رقص ذی و حلاج تماشا دارد ـ ب

ذَیت ـ بالفتح والکسر ع. ذَیت ذَیت ای کَیت کَیت ـ معناہ چنین چنین ـ ک

ذِی حِجّہ ـ ع. حجہ بکسر حای حطی و تشدید جیم بمعنی یکبار حج کردن و قیاس آنست کہ بالفتح باشد نہ بکسر چرا کہ وزن فعلہ بالفتح برای مرۃ آید و فعلہ بالکسر برای حالت و قوع آید پس چون درین ماہ یکبار حج کردہ می شود لہذا ذی الحجہ گویند یا آنکہ حج بالکسر و تشدید جیم بمعنی سال ہم آمدہ است چون این ماہ منتہای سال باشد و سال برین کامل میگردد گویا کہ این ماہ صاحب سال است بہمین جہت ذی الحجہ میگفتہ باشند ـ غ

ذِیخ ـ بالکسر و خای معجمہ ع. گرگ و مرد دلیر و اسپ نجیب نیکو رفتار و بزرگی و بزرگ سالی و ستارہ است سرخ رنگ و خوشہ دار گفتار زر بسیار مو و المونث بالہا ذُیوخ و آذیاخ و ذِیخَۃ ـ کعنبۃ ـ جمع ـ ۲

ذَئِر ـ ککتف ع. دلیر و خشمناک و زن ناسازوار با شوہر خود ـ ۲

ذَئِرۃ ـ بفتح و کسر ہمزہ و فتح ثالث ع. ناپسند و سختے و سختی حرب ـ ۲

ذِی سلم ـ بکسر اول و فتح سین مہملہ و فتح لام ع. نام مقام و سلم بفتحتین درختی است خاردار ـ غ.

ذَیع ـ بالفتح ع. پراگندہ گردیدن ـ ۲

ذِیفان ـ بالفتح والکسر و بفتحتین ع. زہر کشندہ و فیہ لغات و قدم معنے ذُف ـ ۲

ذِی فنوس ـ بیاول تحتانے رسیدہ و ضم فا و نون بواو کشیدہ و بسین بے نقطہ زدہ نام مردی بودہ رامشگر در خدمت فلقراط شاہ ـ ۷

ذَیل ـ بالفتح ع. دامن و آخر ہر چیزی و پس آن و آنچہ زمین رار و بد از باد و نشانہای کہ در ریگ از وزش باد ہیچو نشان کشش دامن نماید و دم اسپ جز آن و آنچہ فرو ہشتہ از ہر چیز باشد اذیال و ذُیول و آذیل جمع و ذو ذیل لقب اسپ شیبان و ذیل ذائل خواری و رسوائی و نیز ذیل دامن کشیدن و خرامان و دامن کشان رفتن و صاحب ذیل و دامن گردیدن و برداشتن دم و لاغر گردیدن و آسان و سبک گردیدن چیزی و فرو تر شدن حال کسے و گستاخی نمودن

ذَیل بمیان زدن ـ ف. مرادف دامن بمیان زدن کہ کنایہ از آمادہ و مہیا شدن برای کاری است عرفی سے الا دراستان حریم فطانتت ✦ ذیل ملازم تزدی بر میان علم ـ ب

ذیمہ ـ بالفتح ع. عیب کردن نیز بمعنی عیب و بانمعنی بالکسر ہم آمدہ ـ ا

ذُیوخ ـ بضمتین و خای معجمہ در آخر ع. جمع ذیخ باشد ـ ۲

ذیوع ـ بضمتین و عین مہملہ در آخر ع. پراگندہ گردیدن ـ ۲

ذُیول ـ بضمتین ع. جمع ذیل بالفتح دامن و آخر ہر چیز و پس آن ـ ا

باب راء مہملۃ

را

از شان اوست کہ بجیم تازی بدل شود چون تیر و تیج بیای معروف مقابل کمان کما فی الفرہنگ و اغلبکہ در ہر دو تصحیف بود و صحیح تیغ و تیز بیای مجہول و خا و زای معجمتین مقابل کنند یا در پسین تصحیف بود یعنی در تیز و صحیح ہمین تیز بیای مجہول چرا کہ تبدیل جیم تازی و خای معجمہ با زا ہر دو قیاسی است و بشین معجمہ چون انگاردن و انگاشتن بالفتح و کاف فارسی نقش بستن و تصویر کردن و بمعنی گمان بردن و پنداشتن مجاز مشہور است چرا کہ گمان بردن نوعی از منقش شدن در خاطر است و آغاردن و آغاشتن بالمد سرشتن و در آمیختن و خیسانیدن و تر کردن و انباردن و انباشتن بالفتح پر کردن و پر شدن و رمیدن و شمیدن احتمال عکس مترادف نیز دارد سراج الدین راجی سے ز انباشتن چاہ زنخدانش مشبک ✦ معلوم شد کہ دل برون نایہ از و ✦ مولانا مظفر ہروی سے شہنشہی کہ چو برداشت روز کین خنجر ✦ بخون خصم بیاغاشت خاک را یکسر ✦ حکیم نزاری سے بمنزلے کہ فرود آیم از فراق رخت ✦ ز خون دیدہ جہان سر بسر بیاغارم ✦ مولوی معنوی سے زشت باید دید و انگارید خوب ✦ زہر باید خورد و انگارید قند ✦ و تبعین معجمہ چون کناغ بوزن و معنی کنار اسد الحکماء سے میان بگیری بپنای باغ ✦ شنا و رشتہ تاغ از ہر کناغ ✦ و بکاف فارسی چون ریاز و گیاز بیای معروف و زای تازی نوعی از جامہ نفیس و بلام چون چنار و چنال بجیم فارسی درختی معروف کہ بار نیارد و کاچار و کاچال بکاف تازی و جیم فارسی رخت و اسباب خانہ و کنجار و کنجال بکاف تازی مضموم و جیم تازی در دکنجد و جز آن کہ بعد از گرفتن روغن بماند و نیلوپر و نیلوپل بنون و لیلوپر بلام نیز مبدل ہست و سوفار و سوفال بواو معروف ہر سوراخ تنگ مانند سوراخ سوزن و سور و سول بسین مہملہ و واو اسپ و خر خاکستر رنگ بسیاہی مائل کہ خط سیاہ از کاکل تا دم او کشیدہ باشد و آنرا شوم دانند و گویند سور از گلہ دور حکیم سنائی سے این یکی عیسی آن گر خر سول ✦ این سوم خضر و آن چہارم غول ✦ حکیم سوزنی سے بقای عمر تو جاوید باد و را ترا ✦ مطیع رای سپہر حرون توسن سور ✦ سے نادر برون ز خانۂ اخوان حسود تو ✦ تا در کشند اسپون سوفار در جبل ای در سوفار سوزن ✦ سے عیار پیشہ جوانی کہ چاکر و رزی ✦ ہمی کشد کشد نفس ہر روز رفتہ در سوفال ✦ ابوشکور سے آب انگور و آب نیلوپل ✦ شد مرا از عبیر و مشک بدل ✦ کمال اسمعیل سے کبود جامہ و رخسار زرد نیلوپر ✦ بہر نمازی غسلی بر آورد عمداً حکیم قطران سے تنی دارم چو ماہ نو زبیم و گرد اندرہ دلی دارم چو لیلوپر میان آب سرد اندر ✦ استاد عنصری سے زود بربند دار و آنرا مود ندستش ✦ ہمہ کا چالہا نمودندش ✦ ناصر خسرو قطعہ در طلب آنچہ نیاید بدست ✦ زیر و زبر کردی کاچار خویش ✦ خیرہ بدادی بہ پشیز جہان ✦ در گرانمایہ و دینار خویش ✦ ابو العباس سے من بند پذیرفتم و این شعر بگفتم ✦ از من بدل خرما بس باشد کنجال ✦ و پاردم و پالدم بیای فارسی و ضم چہارم چرمی کہ در زیر دم اسپان و اشتران بندند و بزین محکم سازند تا زین از جای نرود و آنرا بترکی قشقون گویند و معنی ترکیبی آن پس دم است و غزیترن و غلیترن بغین معجمہ و یای معروف و زای فارسی گل سیاہ کہ در حوضہا و آبگیرہا بہم رسد و غلیون بواو نیز آمدہ کذا فی الفرہنگ اسد الحکماء سے نہالی بزیرش غلیترن بدی ✦ زرویش او آب روشن بدی ✦ مولوی معنوی سے ابروان چون پالدم زیر آمدہ ✦ چشم را نم آمدہ تاری شدہ ✦ و بنون چون چپ دارو چپدان بفتح جیم فارسی و بای فارسی زدہ بمعنی سر موزہ کہ جرموق معرب آنست و جدانک بضم جیم تازی نام بازی کہ آنرا کوزہ گردان گویند و کنون و کنور بفتح و واو معروف خم و کندو و کانور مشبع آنست و تاروتان بفوقانی مقابل پود و استوار و استوان بالضم محکم و مضبوط و ستوار بدون ہمزہ مخفف آن و لت انبار و لت انبان بضم ام شکم پرست و بسیار خوار شیخ شیراز سے نہ ہر بار خرما توان خورد و برد ✦ لت انبار بہ عاقبت خورد و مرد ✦ و در بعضے نسخ است لت انبان بنون داعی الدین اخیکتی سے برد قدرت فلک میگفت صد رایار ہست ✦ کین مرقع پوش سیاح لت انبان در رسید ✦ و در تعریف نیزہ سے دراز قامت و در ہر وجب بقتل عدو ✦ ہم از میان کمری بستہ بر میان ستوار ✦ زراتشت بہرام سے پذیرفتم و بر دین استوانم ✦ بجز پیغمبر پاکیش نخوانیم ✦ کمال اسمعیل سے جولاہہ ایست ہمسر او در سرای او ✦ گو کسوت لطیف ز راپود و تان کند ✦ مولوی معنوی سے از تو دارم ہر چہ در خانہ خنور ✦ وز تو دارم نیز گندم در کنور ✦ حکیم علی فرقدی سے نیست ما را مشت گندم در کنون ✦ باز دیناری بکیسہ اندرون ✦ و تبوا و چو برمو و برمو بفتح بای تازی و قبل فارسی ترغیب و انتظار مسعود سلمان سے ملک در جملہ آن مراد بیافت

که همی داشت از فلک برمر + مختاری سه جان اعدا بر دبکاک چنانکه + هنوز پیش مرگ بر تیغ + هنوز هست فلک را رحیم کشتن رومی + هنوز هست سخن را قوی شدن برمر + نورالدین مقدم سه هست آسان گفتنم بر بوی وصل + نزد من بسیار از برموی وصل + و رشیدی گوید درین تامل است ازین کلام مستفاد می شود که نزد او برمو بواو صحیح نیست واین محل تامل است چه در لغت ترمه و پاز مه سودار بوزن ومعنی سردار آمده واین دلالت دارد بر اصالت واو وغایتش درین صورت معامله بالعکس خواهد بود و برم بتقدیر تسلیم مخفف این است در بر مه بدال بوزن سرمه و برمو بوزن هرزه تحریف است و کلار و کلاو بمعنی غوک و محتمل که مخفف کلاور بود چون کشکر و کشکو بمعنی عکه مخفف کشکرک مثل کشک که آن نیز بهمین معنی است والله اعلم بالصواب وبهای هوز چون آسر و آسه بالمد زین شیار کرده وهوبر وهوبه بهای هوز و واو مجهول کتف وشانه آدم و کاخرو کاخه بکاف تازی و خای معجمه یرقان که اندام آدمی را زرد کند ولنبر ولنبه بوزن عنبر گرد و مدور و بعضی گویند که در کاخر ولنبر را او آسه وهوبه بها تحریف است وصحیح بالعکس و رشیدی که از سامانی آورده که آسر مخفف البسار است منجیک سه چو ابر کف شتقاط نماید + زراز آسر طبع سائل بر وید + عماره سه چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است + زنی چگونه زنی سیم ساعد ولنبه + ودر آخر کلمات افاده معنی نسبت کند چون لهر بتحریک لام وهاء شرابخانه زیرا که له بمعنی شراب است ونسر بتحریک نون وسین مهمله سایبانی که بر سر کوه سازند از چوب خاشاک ونسار را گویند وبرین قیاس انگشتر پس انگشتری وانگشترین فرید علیه این باشد وممکن است که هر کدام لغتی بود ابو طالب کلیم سه میده ملک سلیمان از کف شهوت پرست + طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است + حکیم رودکی سه نسر می ساخت بر سر کهسار + دور ماند از سرای خویش و تبار + حکیم سنائی سه دولت آنراست درین وقت که آتش از له + صیت آنراست درین شهر که نانش از منک له + و زائده هم آید چون مار افسا آنکه مار را بافسون رام کند و شنار بمعنی دست و پا زدن در آب و کاورک بالفتح واو آشیانه مرغان کذا فی الفرهنگ وظاهر آنست که بالضم باشد بدلیل کاک که مبدل آنست و کابوک مقطع آن

وبخور بیای تازی و خای معجمه و نون بوزن فغفور هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا و رشیدی گوید اینکه در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح وسامی فی الاسامی بمعنی برق نوشته اند ظاهرا مشترک است در معنی برق و رعد انتهی و در فرهنگ که بخور و بختوره و بختو بفوقانی نیز آورده تصحیف است و بخنو میتواند که مخفف یکی ازینها بود حکیم رودکی سه چون ببانگ آید از هوا بخنو + بخور دبانگ چنگ و رود و غنو + ز رشک کلک تو نالد ابر + که خلقش تام کرده بخنو + سه عاجز شود از اشک و چشم و غریو من + ابر بهار گاهی وبخنو و رعد + واین حرف بحساب ابجد عدد دوصد باشد واین حرف مخففا بعوض شهر ربیع الاول رقوم می شود - از جواهر الحروف و فرهنگ فرنگ -

را - ف - قال الشارح ان لفظ را علامة للمفعول وقد یستعمل بمعنی اللام المجارة ای للتخصیص وقد یستعمل للام وقد تکون زائدة - و دوانی علیه الرحمه در شرح قصائد اوحد الدین انوری نوشته هر گاه که کلمه بهر یا برای بار آجع شود حکم بزیادتی را اولی است چه رای زائد در کلام هیچ یکی از قدما نیست که غیبت و در عصر ایشان متعارف بود و در اکثر مواضع از کلام ایشان که توجیه ممکن نباشد بزیادتی را قائل باید شد چون از برا بوزن نصیر اکثر برا بحذف همزه و ابرا بحذف زا مخفف ازین راست و برای فلان را و بهر فلان را و از برای فلان را او از بهر فلان را او از پی فلان را که درین کلمات تنها لفظ برای و مترادفات آن افاده معنی علت و سبب میکند پس لفظ را نیز زائده باشد و چنین زیادت بلکه زیاده ازین در کلام قوم بسیار است مثلا درین بیت میرزا صائب سه آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد + خواب در وقت سحرگاه گران میگردد + هر چهار لفظ یعنی لفظ در و وقت و سحر و گاه دلالت میکند بر ظرفیت و اقتصار از آن بر غیر درست است زیرا که در حروف تنها نمی آید بر خلاف کلمات سه گانه ای لفظ از در برای ورا دیگر که هر کدام لیاقت آن ندارد که تنها آرند امیر خسرو سه گرچه تن من زلی سوز است + رحمت تو از پی این وزر است + میر معزی سه از بهر ترا توبه و سوگند شکستم + بر کف قدح باده نهادیم دگر هیچ حکیم سنائی سه ان کبک مرقع سلب چیده دامن + از غالیه غل ساخته از بهر نشان را + اوحد الدین انوری سه فاتحه داغش مخفف بر چه از زمانه همچو است + شیر سپهر از برای لوح سرین را + سید حسین

اشرفی سه از غیر پرهیز زمانی بخود آسای + زیرا که خردمند نیاسود ز اغیار + مولوی معنوی ع بگو دل را که گرد غم نگردد + سه بر آن مثال که توقیع توبر آن نبود + زمانه طی نکند جز برای حتی را + بلکه در بعض مواضع بدون قید مذکور رای زائد نیز آمده چنانچه درین بیت سید حسین اشرفی سه یارب سببی ساز که آن سرو روان را + آرد بر ما بخت علی الرغم جهان را + خواجه جمال الدین سلمان سه امید زندگانی را که دارد + تن رنجور من چون جان وا نست + آمار ای علم مفعولیت گاهی در وسط ترکیب اضافی که مضاف الیه در آن مقام باشد واقع میشود و درین صورت دال میشود بر فاعلیت مضاف یا مفعولیت وی نخستین چنانچه گوی زید را پسر پهلوان شد + و شیخ شیراز فرماید سه کس از انشد ناوک اندر حریر + که گفتی پسندان بدوزند تیر پسین چنانکه گوی زید را پسر کشتند ای پسر زید را + خواجه نظامی سه نخستین صف میمنه ساز کرد + ز تیغ اژدها را دهن باز کرد + چو بشکست از هیر بد پشت را + بر انداخت آئین زر کشتند را کز انداز دو حرف گوهر فروش + سخن با گوهر بر آمود گوش ع اما جای که قصد ذکر مفعولیت محض مرا من لا اضافه باشد آنجا ذکر را لازم نیست بلکه اکثری نمی آرند چنانکه گوی خوردم طعام و شنیدم کلام و حکیم شرف الدین شفائی سه هلاک حوصله دیده های گستاخم + که چون نظاره روی تو تاب می آرد + و برای تخصیص چون منت خدای را و بمعنی فی چنانچه درین عبارت که شب را بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد و خواجه نظامی سه که چون صبح را شاه چین بار داد + عروس عدن در بدینار داد + زهر شاه کاه جهان را پدید + بدست تو داد آفرینش کلید + چنان سخت بگرفت خرطوم را + که زندان او شد بر و بوم را + و درین اشارت است بآنکه آن بر و بوم که محل عیش و فطرت او بود همان بعینه مقام نکال و وبال گردید امیر خسرو سه تخم تکبر بنفشان سینه را + پشت مده صحبت دیرینه را + و بمعنی علی خواجه نظامی سه شه از هول آن بازی آسمان بتر سید کافتنه سپه را هلاک + عرفی سه حرام است اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی + که نبود سینه گرم و دل بریان نمکدانش + و چه لفظ صله حرام وا فتادن که برای نزول است بر می آید و بمعنی مرا عم از آنکه سببیه بود یا تبعیضیه یا ابتدائیه اول چنانکه شیخ شیراز فرماید قضا را من و پیری از فاریاب + رسیدیم در خاک مغرب بر آب + قضا را ای بسبب قضای الهی و دوم چنانچه مرزا جلال اسیر سه

دشت دشت از گردراهم باز میماند شراب + گرچه دور افتاده ام کاهل روان عشق را + ای از بعض کاهل روان عشق + و چنانچه خواجه نظامی سه دهن ناگشاده و لب آبگیر + که آید لب غنچه را بوی شیر + ای از لب غنچه و در وقت التماس و طلب چنانچه خواجه شیراز سه خدا را سوی مشتاقان نگاهی + بپایی دگر نباشد گاه گاهی + از جواهر الحروف

رأب - بالفتح وسکون همزه و بای موحده ع گله هفتاد شتر و مهتر بزرگ و شگاف خنور رئاب جمع و نیز رأب پیوند کردن شگاف را و فراهم آوردن در آنرا و اصلاح و نیکو کردن درمیان مردمان و روئیدن سبزه زمین بعد بریدن - ۲

رأب - کشداد ع مرد مصلح و شکسته بند - ۲

راب - بتشدید موحده ع شوی مادر - ۲

رابّة - بتشدید بای موحده مفتوح ع زن پدر - ۲

رابج - بکسر موحده وسکون جیم ع پرویز آب - ۲

رابح - بکسر با وسکون حای حطی ع سود کننده - م

رابحة - بکسر موحده و فتح حا ع خرید فروخت با سود - ۲

رابذ - بکسر با وسکون دال مهمله ع گنجینه دار - ۲

رابض - بکسر بای موحده وسکون ضاد معجمه ع بمعنی قلعه دار چه ربض بفتحتین دیوار گرداگرد شهر را گویند و نیز بمعنی مقیم و ساکن و منه لا تبعثوا الرابضین ای الترک والحبشة - غ

رابضة - بکسر موحده و فتح ضاد ع فرشتگانی که با آدم علیه السلام بر زمین فرود آمدند و گمشدگان را براه آرند و مرد حقیر و عاجز از طلب معالی امور باز مانده و تا برای مبالغه است و ربیضة مصغر آن - ۲

رابط - بکسر موحده وسکون طا حطی ع بمعنی راهب و مرد زاهد و حکیم از دنیار میده و رابط الجاش مرد دلیر که از جا نرود - ۲

رابطة - بکسر موحده و فتح طا مهمله ع لشکری یا بر جا که از پیش دشمن نگریزد و گویا ایشانرا بچیزی بسته اند و آنچه چیزی را که بچیزی به بندند و بمعنی جماعه از اسپان که بجای بسته باشند و بفارسی رابطه بالفظ گسستن مستعمل مرزا رضی دانش سه نگسلد رابطه اهل وفا یار هم اند + همه چون حلقه زنجیر گرفتار هم اند + و باصطلاح شطاریان رابطه رشد کامل را تا مند که مسترشد را با حق تعالی رابطه دهد - ب غ م ک

رابع - بکسر موحده وسکون عین مهمله ع چهارم و چهار کننده و ستر نوبت آب رسید و روابع جمع و نام وادی است از جحفه و چاهی است نزدیک کوه و اسقف که آبش کمتر خشک شود و قدیم رائبع می گفتند آنرا - ۲

رابعة - بکسر موحده و فتح عین ع چیز چهارم و نام زن اهده که او پدر خود را دختر چهارم بود در بصره - غ +

رابغ - بکسر موحده وسکون غین معجمه ع آنکه مقیم باشد بر امری که قدرت دارد بران و معرفه وادی است میان حرمین نزدیک بحر و رابغ بن یحیی ضهاجی دمشقی از متاخرین است و وی و پسرش محمد بن رابغ روایت حدیث دارند و نیز رابغ زیست با ناز و نعمت و بهار با ارزانی و فراخی - ۲

رابو - بابای ابجد بواو کشیده و ف نام گلی است خوشبو چنانکه گفته اند ع نرگس و رابو شگفت بر طرف بوستان + ن

رابیة - بکسر موحده و فتح تحتانی ع بلندی و پشته و مردونی قال الله تعالی فاخذهم اخذة رابیة ای زائدة شدیدة - ۲

راتب - بکسر تای مثناة فوقانی وسکون موحده ع ثابت و بر جای - ۲

راتبه - حرف سوم فوقانی و چهارم موحده ع بمعنی ثابت و بیکجا استاده و قرار گرفته مشتق از رتوب بضمتین بمعنی ثابت و ساکن شدن - غ

راتبه خوار و راتب خوار - ف بمعنی وظیفه خوار خواجه جمال الدین سلمان سه هر که راتب خوار خورشید است خالی چون شود + با ولی نعمت مقابل دولتش گردد تمام - ب

راتج - بکسر فوقانی وسکون جیم ع اطمی است که آن ناحیه باسم آن مسمی شد و آن در شرقی ذباب است مائل بشام و طبری گفته کوهی است در پهلوی کوه بنی عبید پس اگر این قول صحیح باشد آنچه بالا گذشته غیر آن خواهد بود - ۱

راتخ - بکسر فوقانی وسکون خای معجمه ع بمعنی عجین تنک و کذلک بمعنی گل رقیق - ۲

راتع - بکسر تای فوقانی وسکون عین مهمله ع بمعنی نشر چرنده - رتاع بالکسر جمع کنائم و نیام رتع کساکع و رتع کتب ورتاع مثله - ۱

راتق - بکسر فوقانی ع بمعنی بسته کننده اسم فاعل از رتق که بمعنی بستن است - غ

راتلة - بکسر فوقانی و فتح لام ع زن کوتاه بالا - ۱

راتی - بکسر فوقانی ع عالم خدای - ۲

راتین - بکسر فوقانی و بآخر نون ع صمغی است که روئین سازان بدان ظرف را پیوند کنند - ۲

راتینج و راتیانج - سهر و صمغ درخت صنوبر باشد و آن سه نوع است یکی روان که منعقد نشود و نوع دیگر صلب و بسته باشد و نوع سیم صلب است لیکن آنرا بآتش پخته باشند واین نوع را قلقونیا گویند و بشیرازی زنگباری خوانند - م

راثع - بکسر ثای مثلثه وسکون عین مهمله ع بسیار حریص و طامع و آنکه بدهش اندک و حقیر قانع و راضی باشد و بدانرا دوست گیرد و در وی دنائت و فرومایگی و خساست باشد و در چیزها بحرص و آز تمام نظر کند - ۲

راجبة - بکسر جیم و فتح بای موحده ع در لفظ رواجب بیاید که جمع اینست - ۱

راجح - بکسر جیم وسکون حای مهمله چربیده و افزون و غالب فائق و بهتر و پله ترازو که از گرانی بوقت سنجیدن زیر ماند و مرجوح پله بالا و نام مردی وزن بزرگ سرین - ۲ غ

راجز - بکسر جیم وسکون زای هوز ع ارجوزه خوان

راجس - بکسر جیم وسکون سین مهمله ع آنکه مرجاس را در چاه انداز د و ابر غرنده - ۲

راجع - بکسر جیم وسکون عین مهمله ع زنی که شوهرش بمیرد و او بخانه مادر و پدر خود باز گردد و اما المطلقة فهی المردودة و مرغ که از کاه خود باز گردد و ناقه و ماده خر که دم بردارد و کمیز بطوری انداز د که آبستن نماید و چنان نباشد رواجع جمع والمصدر رجاع - ۲

راجعة - بکسر جیم و فتح عین مهمله ع بارکین و ناقه دوم که از بهای ناقه اول و مثل آن خریده باشند - ۲

راجف - بکسر جیم کصاحب ع تپ لرزه - ۱

راجفة - بکسر جیم و فتح فا ع نفخه اولین و نفخه ثانیه رادفه است - ۲

راجِل - بکسر ثالث وسکون لام - ع. پیاده خلاف فارس رَجِل - بالفتح جمع رَجَّالَة و رُجَّال کرمان مثله وشترماده بی لپستان بند با بچهٔ خود - ۲

راجِلَة - بکسر ثالث وفتح لام ع. نکه راعی که بران متاع خود را بار کند - ۲

راجِم - بکسر ثالث ع. نبرد کردن باکسی در سخن و درشتاب روی یا عام است و سخت مبالغه کردن در مفاخرت در حرب جای - ۲

راجِن - بکسر ثالث وسکون نون ع. خو کرده والفت گرفته بجای - ۲

راجی - بکسر جیم ع. امیدوار - غ

راح. درآخر حای مهمله ع. شاد شدن وشادمانی و بمعنی شراب وکفهای دست وبامعنی جمع راحت است که بمعنی گفته است باشد از منتخب و لطائف و بمعنی راه و بمعنی قرار گرفتن نیز آمده - ۲

راحَة - بفتح حای مهمله ع. پنجه و راحه و راحات جمع و زمین هموار پست نیک و باننده گیاه وزن باشوی وکشادگی سرای ونورد جامه و موضعی است به یمن و موضعی است نزدیک حرض و موضعی است ببلاد خزاعه و شادمانی و آسایش و سرور که بحصول یقین حادث شود و بامعنی بفارسی و بالفظ کردن و تراویدن و دیدن و بردن و کشیدن و دادن مستعمل رودکی - خاک بالش مغز را راحت دهد چون غالیه کرد اسپش دیده را روشن کند چون توتیا ؛ ظهوری - عطایت که راحت بجان میکشد ؛ طلب را سخن از زبان میکشد ؛ وله - آنکه ایدم داد تیغ غمزه را ؛ راحت از زخم تو در مرهم کشید ؛ وله - به نیش غمزهٔ دل در خرید است ؛ ز نشتر سینه راحت می تراود ؛ واله هروی - آرام و راحتی کز دل ما تمی تو برده ؛ چون مرغ اشک باز نیاید بآشیان ؛ مخلص کاشی - سفله از دولت بغیر از محنت و خواری ندید ؛ راحتی چون گاو ماهی از جهانداری ندید - ب

راحت گاه و راحت پرست و راحت طلب و راحت نشین و راحت آزار و راحت فشان و راحت فرهم هر کدام ... مرزا رضی دانش - سایه گل از سر راحت پرستان کم مباد ؛ بوته خاری درین گلشن بنای بالش است ؛ واله - نیستم راحت طلب دانش طپیدن برده است ؛ قوت پرواز این لبستان ... ال

پرمراد ؛ ظهوری - امید هست که راحت نشین شود خاطر ؛ که داغهای تو در سینه خانه میخواهند ؛ وله - نبود از دوستی دریوزهٔ زخم ؛ ز شوق راحت آزاری تو کردیم ؛ عرفی - هر کجا تاثیر غم را داد داد از عموم ؛ شادی راحت فشان از ناتوان انداخته ؛ - درد هم دوشی و بلا پراثر و غم در پیش ؛ تا بر احت گه تسلیم بدینسان رفتم - ب

راحتی - طشت متوضأ و سند آن در دار الحدث گذشت و نیز چراغی است که پایها دارد و آنرا چراغپایه راحتی گویند - ب

راح روح - بهر دو رای مهمله و بهر دو حای حطی نام لحنی است از سی لحن باربدی میرخسرو - چو راح روح را در پرده بستی ؛ ز رشکش زهره در پرده نشستی ؛ - ب

راحِل - بکسر حا وسکون لام ع. کوچ فرما رحل کرنده جمع

راحِلَة - کصاحبة ع. ستور بارکش و شتر سواری و مرکب خواه نر باشد خواه ماده و تا در آخر برای مبالغه است - غ

راحله رو ا - واو بعد رای مهمله ف. آنکه راحله به هر از عالم حاجت روا - ب

راحِم - بکسر ثالث وسکون میم ع. رحم کننده - فق

راحُول - بضم حا ع. پالان شتر و راحولات در قول فرزدق پالان منقش است - ۲

راحِیل - بکسر حا ع. نام مادر یوسف علیه السلام - ۲

راخ - بالفتح وخای معجمه در آخر ع. فراخ زیست رخی گنجی نشله - ۲

راخ - بخای معجمه بروزن شاخ ف. بمعنی غم واندوه فردوسی گفته - دو گوشش ز خنجر چو سوراخ کرد ؛ دل مرزنوران پر از راخ کرد ؛ - ن

راد - باخر دال مهمله بروزن شاد ف. سخی و جوانمرد و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را و شجاع را و دانا را نیز راد گویند ناصر خسرو گفته - از ان داماد کایزد داد دهر ایش ؛ دل دانا و صمصام و کف راد ؛ حکیم فرخی گفته - برابر یکی از معجزات موسی بود ؛ در آب دریا شگر کشیدن شه راد ؛ - ن

رَأد - بالفتح ع. زن جوان نیکو و غایت چاشت و خلای زمین - ۲

راد - ع. مرد آب و علف جوینده - ۲

رادّ - بتشدید دال ع. بمعنی رد کننده - غ

راد باده - بسکون دال ف. صمغ درخت انجدانست که بعربی حلتیت خوانند سامانی گفته این مرکب است از راد یعنی رای که در لغت هند بمعنی امیر است و باده بمعنی شراب چه هنود را در خوردن آن ولوغ است خاصه بزرگان ایشان از آن با نغزه میل تمام است و معنی ترکیبی این عبارت یعنی بادهٔ بزرگان هند و در فرهنگ رشیدی چنین نوشته والله اعلم واین صحیح است - ن

راد بوی - بابای ابجد بروزن ماد روی ف. عود را گویند و آنرا داربوی نیز خوانند و آن اصح است همانا قلب کرده اند فخر زرکوب گفته - بمفلس کف مردم راد بوی ؛ چو نزد غنی عنبر راد بوی ؛ - ن

رَأدَة - بفتح اول و ثالث ع. زن جوان نیکو - ۲

رادَة - بدون همزه ع. زن که در خانهای همسایه بسیار آمد و رفت نماید - ۲

رادّة - بتشدید دال ع. چوبی است در مقدم گردون و بهنا بسته می شود میان دو چوب و بمعنی فائده - ۲

رادِع - بکسر دال وسکون عین مهمله ع. آنکه در وا از بوی خوش باشد و باز ایستاده کننده از چیزی - اغ

رادِعَة - بکسر ثالث وفتح عین مهمله ع. پیراهن بیبه بزعفران یا بدیگر بوی خوش - ۲

رادِفَة - بکسر ثالث وفتح فا ع. شاخ فزونی که از تنه خرمابن برآمده باشد و پیه رَوادِف - جمع و سرین و نفخه دوم صور اسرافیل علیه السلام و کار سخت از اول - ۲

رادمرد و رادمنش - ف. کریم الطبع را گویند حکیم سنائی گفته - رادمردی کریم پیش پسر ؛ داد چندین هزار بدرهٔ زر ؛ گفت بابا الصیبه من کو ؛ گفت قسم تو در خزانهٔ هو ؛ حکیم اسدی گفته - و فا خو کن و درع رادی بپوش ؛ کمان از خرد ساز خنجر ز هوش ؛ - ن

رادِن - بکسر دال وسکون نون ع. زعفران و سرخی زرد آمیخته و منه بعیر رادِنِیٌّ و ناقة رادِنِیَّة ای خالطت حمرتُهُ صفرةٌ - ۲

رادی - بکسر ثالث ع. شیر غرنده - ۲

رادی

رادی - بروزن شادی ف. سخاوت و جوانمردی و حکمت و شجاعت - غ

رادیان - بکسر ثالث ف. نام قومی است - فس

راذان - بذال معجمه ع. موضعی است و موضعی است باصفهان اصله رَوذان. و یاقوت گفته که از نواحی مدینهٔ منوره است و در حدیث ابن مسعود مذکور است و قریه است از سواد عراق و ابن راذان از مقربان عبدالله بن محمد فرد است - ۲

راذِم - بکسر ذال معجمه ع. شترماده که شیر راند و مادهٔ گوسپند که شیرش روان باشد از کثرت - ۱

راذَنات - بفتح ثالث ع. روستاهاست - ۲

رَأرَأ - بفتح هر دو رای مهمله ع. زن آراسته چشم و مرد تیز نگرنده و برگرداننده سیاهی چشم را - ۱

رَأرَأة - کدحرجة ع. برگردانیدن سیاهی چشم را یا حرکت دادن و تیز نگریستن و خواندن گوسپند را بلفظ رَأرَأ و درخشیدن سحاب و درخشیدن سراب برگردیدن چشم و آراستن و زینت دادن هر دو چشم را و درخشانیدن و دیدن در آئینه و دم جنبانیدن سوسمار - ۲

راز - بزا ر هوز ف. بمعنی پوشیده و پنهان است نظامی گفته - رهی خواهی شدن کز دیده راز است ؛ بی برگی مشو کین ره دراز است ؛ شیخ سعدی - چنان این سخن در دلت دار راز ؛ که گر دل بجوید نیابدش باز ؛ اسدی گفته - اگر چند پنهان کند مرد راز ؛ پدید آردش روزگار دراز ؛ سخن کو گذشت از میان دو تن ؛ پراگنده شد بر سر انجمن ؛ دیگر بمعنی رنگ است و امر از رنگ کردن حافظ شیرازی گفته - بسازید تابوتم از چوب رز ؛ کفن نیز به رنگ خمم به راز ؛ فخر گرگانی گوید - همی رفت از زمین بر آسمان گرد ؛ تو گفتی خاک جامه راز می کرد ؛ در جهانگیری بمعنی خارپشت نیز آمده ؛ روحی سمرقندی گفته - چون گردسوی روز شب تار ترکتاز ؛ درخش کشید روز سر از بیم شب چو راز ؛ ونام قریه ایست در یک فرسخی سبزوار راز و توشخانه دو قصبه است که در میان شمال و مغرب بوزنجرد و مشهور به بوجنورد و کنار اتک واقع است و چهار صد خانه دارد رازان سکنی دارند و گویند راز نام بانی شهر ری است و هر دو برادر بوده اند و در تسمیه شهر مناقشه کرده اند عقلا مقرر داشته اند که شهر را بنام برادر ری خوانند و اهل شهر را بنام برادری رازی خوانند و چنین کرده اند و از انجاست فخر رازی مولوی گفته - گر کسی از علم با تمکین بدی ؛ فخر رازی راز دار دین بدی ؛ شیخ بهائی گفته - زان نگردد بر تو هرگز کشف راز ؛ گر شود شاگرد تو صد فخر راز ؛ خود فخر رازی گفته - اگر دشمن نسازد با تو ای دوست ؛ تو می باید که با دشمن بسازی ؛ و گر بخراشدت سینه بآزار ؛ توکل کن بلطف بی نیازی ؛ وگرنه چند روزی صبر فرمای ؛ نه تو مانی نه آن نه فخر رازی ؛ حکیم انوری در توصیف شهر ری گفته - چار شهر است عراق از ره تخمین گویند ؛ طول و عرضش صد در صد بود و کم نبود ؛ اصفهان کامل جهان جمله مقرند بدان ؛ کاندر آفاق چنان شهر معظم نبود ؛ همدان جای شهان کز قبل آب و هوا ؛ در جهان خوشتر از ان بقعهٔ خورم نبود ؛ قم به نسبت کم از ینهاست ولیکن آن نیز ؛ نیک نیک ارچه نباشد به بدهم نبود ؛ معدن مردمی و کان کرم شیخ بلاد ؛ ری بود ری که چوری در همه عالم نبود ؛ آن ری انوری دیده و اکنون ویران است اما در دولت قاجاریه خاصه شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه طهران صد برابر ری قدیم شهرت و شکوه و آبادی یافته و بتازه ناصریه نامند از فرهنگ ناصری در بهار عجم نوشته که رازه راز ه ترجمه سر که عبارت از مافی الضمیر است و هر چیز پوشیده و پنهان و بمعنی رازگفتن نظامی گفته - شکرپاره بانوک دندان براز ؛ شکرپاره را کرد دندان دراز ؛ -

راز باکسی کردن و راز دل باکسی کردن - کنایه از راز خود گفتن میر معزی - یارب چه بود آن شب کان ماهروی من ؛ با من بخلوت اندر تا روز راز کرد ؛ باقر کاشی - بر من شبی نمیگذرد کز جفای تو ؛ تا روز راز دل نکنم با خدا نوحه -

راز بان - بموحده. ف بمعنی صاحب راز باشد و کسی را نیز گویند که سخن ارباب حاجت را بغرض سلاطین رساند فردوسی - بگفتند با راز بان راز خویش ؛ نمودند انجام و آغاز خویش - ن

راز بر راه روی و راز افتادن و راز بیرون افتادن و راز برون دادن و راز بر سر بازار نهادن و راز بر صحرا نهادن و در صحرا نهادن و بصحرا افگندن و افتادن و راز بر سنگ زدن - کنایه از بسیار فاش و آشکارا کردن و شدن میر خسرو - گرد جهان شد سمر قصهٔ خسرو از ان ؛ عشق بصحرا افگند راز دل تنگ را ؛ شیخ شیراز - ملک هر چند میزد با دل خویش ؛ که در صحرا نهد سوز دل خویش ؛ وله - راز من ترسم که در صحرا نهد ؛ اشک من چون وی در صحرا کند ؛ اسمعیل - به نیم جرعه که از ساغر هوا بکشید ؛ نهاد خاک همه راز خویش بر صحرا ؛ باقر کاشی - اکس که اهل درد گوید رازش ؛ هر چند طلب کند نیابد بازش ؛ هم راز دل خود اگر بصحرا افگنی ؛ بهتر که سپاری بدل غمازش ؛ ظهوری - رازها بر سر بازار نهند گر نه نهند ؛ آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما ؛ زلالی - اگر بیرون دهم راز دل خویش ؛ کند پروانه شکر سوزش خویش ؛ حیاتی گیلانی - قصهٔ گل کند و راز بصحرا افگنده ؛ آه اگر باد صبا نامهٔ ما بگشاید ؛ ب

رازِح - بکسر ثالث وسکون حای حطی ع. شتر افتاده از لاغری رُزَّح - کرکع جمع و نام پدر قبیله است از خولان و عاصم بن رازح محدث است - ۲

راز خاک و راز زمین - کنایه از سبزه و ریاحین - ب

راز خواندن و راز دیدن - کنایه از راز دانستن و راز دریافتن و در سپیاد عاست بلی راز چیزی نیست که آنرا حس توان دید بلکه به تعقل توان یافت ظهوری - توان دید راز درون نقاب ؛ اگر عکس آرد قدح از حباب ؛ خواجه شیراز - هر انکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند ؛ رموز جام جم از نقش خاک ره دانست ؛ ب

رازدار و رازدان - هر دو دال ف. محرم راز عرفی - ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب ؛ تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب ؛ وله - زهی که طلب راز دار مطلب شد ؛ که تشنگی بدل سیر آبجوان است ؛ میر معزی - تا از کمال عقل بود راز دار شاه ؛ دارد زمانه کلک ترا راز دار خویش - ب

راز دل آب - کنایه از دو چیز است اول کنایه از رطوبت و برودت باشد که در جواهر آب است و آن باعث نمو نباتات گردد چنانکه انوری گفته - خوش خوش ز نظر گشت

نهان راز دل آب ❊ تا خاک همین عرضه دهد راز نهان را ❊ دوم کنایه از عکسی بود که در آب افتاده باشد - ن

راز دل زمانه - ف. کنایه از آفتاب - ب

راز دل کردن - کنایه ظاهر کردن راز دل ستدش در راز با کسی کردن گذشت - ب مص

راز دیدن - در راز خواندن گذشت - ب

راز زمین - باضافت. ف. سبزه و گلها از موید - غ

رازق - بکسر زا و سکون قاف. ع. پیدا کننده روزی و دهنده آن - فس

رازقی - بروزن عاشقی نوعی از انگور است که دانهای کوچک میباشد و بعضی گویند تخم کتان است و از آن روغن گیرند و بعضی دیگر گویند سوسن سفید است و دیگری میگوید رازقی زیبق سفید است - سرا

رازقیّة - بکسر ثالث و رابع. ع. جامهٔ کتان سپید می - ۲

رازکش - بفتح کاف عربی. ف. کسیکه افشای راز کند - فرا

راز کشودن و راز کشادن. ف. کنایه از راز آشکارا و فاش کردن و این مقابل از پوشیدن است مولانا هاتفی گفته ❊ بسیار همچو غنچه بخون جگر نشست ❊ در باغ دهر که چو گل راز خود کشود ❊ میر معزی ❊ در غمزه غمازش رازم نکشادستی ❊ از خلق جهان رازم همواره نهانستی - ب

رازم - بکسر ثالث و سکون میم. ع. شتر بر زمین مانده از لاغری رزام گکتاب جمع - ۲

رازمنا - نام قدیم خوارزم بوده چنانکه هاراهرات و سغد را سمرقند و دریا را عربستان و مدینه عراق و اوجها اهواز و خوزستان و بابدس بابل و مدار یا مصر و ارمانار منستان و هارولاوا خراسان و بکستر بلخ و این لغات از ترجمه کتب باستان پارس بدست آمده - ن

راز نهان خاک - کنایه از نباتات و سبزه باشد - ن

رازه - بروزن تازه. ف. بمعنی راز است که پوشیده و پنهان و اسرار نهفته دل باشد - سرا

رازی - ف. منسوب به ری بزیادت زای معجمه و ری نام شهری است شرح این در لفظ راز گذشت - غ

راز یام - ف. بروزن و معنی بادبان است که راز یانه باشد و راز یانج معرب آنست - ن

رازیانج - ع. معرب رازیانه که آن را بادیان نیز گویند - غ

رازیانه - ع. بلبله - فس

راژ - بسکون زای فارسی. ف. تبه و توده خرمن غله پاک نکرده را گویند - سرا

رأس - بالفتح. ع. سر و سر هر چیز و سرور و سرداران اَرْؤُس و رُؤُس جمع و اَعْلِمْ کلامک من رأسٍ یعنی کلام خود را از سر گوی و راس آیةٍ آخر آن وَ اَنْتَ عَلٰی رَأْسِ اَمْرِکَ ای تو برسر کار خویشی و رَمَیْتُ مِنْکَ فِی الرَّأْسِ یعنی بد شد رای تو در حق من و اعراض کردی از من و سر برداشتی سوی من و ناخوش داشتی و گران شمردی مرا و رأس عَیْنٍ موضعی است بجزیره و رأس الاَکْحَل موضعی است به یمن و رأس الاِنسان کوهی است بمکه و رأس الحمار شهری است نزدیک حضرموت و رأس الکلاب مهتر دسگان و رأس الکفر دجال است یا شیطان و رأس الشیطان گیاهی است رُؤُس الشیاطین مثله و راس کیفی موضعی است بجزیره از دیار مصر و ذوالرأس لقب جریر بن عطیه ق رأس المال اصل مال است و سرمایهٔ تجارت و بَیْت رأس موضعی است بشام و می را بوی نسبت کنند - ۲

راس - بروزن طاس بلغت زند و پازند راه و جاده را گویند که بعربی طریق و صراط خوانند - سرا

رأساء - بالفتح. ع. میش سفید سیاه سر و رکی آسی جمع - ۲

رأس المال - ع. سرمایهٔ تجارت قبول ❊ تا بدستم از سر زلف تو راس المال بود ❊ از غلامان کمینم دولت اقبال بود - ب

راسب - بکسر سین مهمله و سکون بای موحده. ع. مرد عاقل و بردبار و زمینی است و کوه ثابت و استوار و بنو راسب قبیله است - ۲

راسبة - بکسر سین و فتح موحده. ع. استوار - م

راست - بروزن ماست. ف. برحق و واقعی راستی و راستین مزید علیه آن و مقابل کج و مقابل چپ و نام مقامی از سر و دوازده مقام موسیقی و بعضی نوشته اند که وقت آن بعد از طلوع تا چاشت است و بعضی گفته اند که بهندی سری راگ گویند و نیز راست بمعنی مستقیم و مطابق و خوب و درست و قائم و استوار نیز آمده چنانچه از مواقع استعمال معلوم خواهد شد میر خسرو ❊ سوی راستا کرده فغفور چین ❊ امیر ختن سوی چپ گشته راست ❊ انوری ❊ کو آصف جم بیا و به بین ❊ بر تخت نشسته سلیمان راستین ❊ عبد الواسع جبلی ❊ در دل اعدای ملک تو زیادت کرد رنج ❊ شاد ❊ تطهیر این شهزادگان راستین - ب

راستا - بروزن پارسا. ف. بمعنی راست باشد که نقیض کج است و راه را نیز گویند که بعربی صراط خوانند - سرا

راستاد - بسکون سین و وزن بامداد. ف. وظیفه و راتبه را گویند فردوسی گوید ❊ خدایا نخواهم ز تو راستاد ❊ چو جود همه او وظیفه بداد ❊ و مخفف آن رستاد است - سرا ن

راست آمدن - سازگار آمدن نظیری ❊ می باش وا زمزاج حریفان نشان طلب ❊ بالطبع هر که راست نیاید گران طلب ❊ از غوامض سخن -

راست آمدن صحبت - بمعنی موافق آمدن صحبت ❊ صحبت راست روان است نیاید با چرخ ❊ تیر یک لحظه در آغوش کمان میباشد - ب

راستباز - بموحده و بالف کشیده و زا از معجمه در آخر ف. صادق و امانت دار و راست معامله - فس

راست بالا - ف. درخت سرو را گویند - ن

راست بوح - با بای ابجد بواو رسیده. ف. وجود حقیقی که ذات باری تعالی باشد و دران شبه نیست - ن

راست بین - بکسر موحده و تحتانی رسیده. ف منصف مزاج و ناطرفدار و عادل - فس

راست پا آمدن - ببای فارسی. ف. از جای بجای آمدن بی تاخیر در راه کمال خجند گفته ❊ در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما ❊ سرو دامن برزد و آمد ببستان راست پا -

راست پوش. ف. پوشندهٔ آنچه راست باشد و بتازی کافر خوانند - ن

راست خانه - بخای معجمه. ف. آدم راست و امین را گویند و در اصطلاح کسی را گویند که با همه کس از قرار راستی و درستی معاش کند چنانکه کمال اسمعیل گفته ❊ چو راست خانه کسی که روزگار مرا ❊ همی طراز دبر خط استواء پرده ❊ و نیز کنایه از شطرنج

راست و درست ناظم هروی گوید ❊ گیها شد ز شرعت راست خانه ❊ کمانها نیز آمد بر نشانه ❊ ن ب غ

راست خدیو - ف. اشاره بباری تعالی است - ن

راست خواستن - طالب امر واقعی و نفس الامر بودن از کسی نظامی ❊ اگر راست خواهی سخنهای راست ❊ نشاید در آرایش بزم خواست ❊ میانجی چه باشد که بس بیهشند ❊ اگر راست خواهی میانجی کشند ❊ از غوامض سخن

راسترو - بفتح رای مهمله و سکون واو. ف. مقابل کجرو - ۲

راست رشنو - بفتح را و شین قرشت و سکون واو و نون. ف. نام وزیر بهرام گور بوده که بواسطهٔ ظلم بسیار کشته شده - ن

راست ساز - ف. نوعی از فنون سازندگی و صفتی از صفات سازهای ذوالاوتار است - سرا

راست شدن خواب - بمعنی مطابق رویا بالفعل آمدن میر خسرو ❊ شب خوابدیدمت به بر خویشتن و لیک ❊ آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان - ب

راست قلم - ف. نویسنده که محاسب درست و متدین باشد چنانکه از تذکرهٔ نصیرآبادی بوضوح می پیوندد - ب

راست کار - ف. صادق و متدین و امانت دار و صالح و پرهیزگار - فس

راست کردار - ف. نیک افعال و خوش معامله - فس

راست کردن چیزی از چیزی - بمعنی راست ساختن چیزی از چیزی صائب ❊ اگر از سینهٔ من آئینه راست کنند ❊ راز پوشیدهٔ عالم همه پیدا گردد - ب

راست کردن قد و قامت - بمعنی مستقیم کردن اینها و برین قیاس راست کردن لباس و راست کردن ساز و آهنگ و شغل و کار و راست کردن نفس و مانند آن صائب ❊ مهر و صادق و سامان اقامت هیهات ❊ صبح چون کرد نفس راست روان خواهد شد - ب

راست کردن نفس - بالا گذشت -

راست مزاج. ف. معتدل مزاج میر معزی ❊ در خدمت او شخص ادب راست مزاج است ❊ در مدحت او از سخن پاک عیار است - ب

راست مزه - ف. هر چیز خوش مزه که تندی نداشته باشد باقر کاشی ❊ ساغر صحبت هر طائفه لب چش کردم ❊ آدم راست مزه در همهٔ عالم نیست ❊ ملا طغرا در مرآة الفتوح آورده نثر - از راست مزگی آواز نقش مخالف در عراق نشست - ب

راست معامله - ف. بمعنی راستگار و امانت دار و صادق - فس

راست نما - ف خوشنما - فس

راسته - بروزن خاسته. ف. بمعنی آنکه همه کارها را بدست راست کند ضد چپه و بمعنی صف و قطار رسته است نه راسته از فرهنگ ناصری اما در بهار عجم راسته بزیادهٔ الف بمعنی صف و قطار آورده چنانکه در ذیل مرقوم شده

راستهٔ بازار و رستهٔ بازار و راست بازار - صف بازار که عبارت از احدی الطرفین بازار است و دران دکاکین میباشد و ظاهر امر کب است از راست بمعنی مستقیم و ها ی نسبت دانش ❊ رونق رستهٔ بازار گهر اشکند ❊ نه بساطی که من از آبلهٔ پا دارم ❊ طالب آملی ❊ عمری است که دل در طلب قیمت تاثیر ❊ در راستهٔ بازار قمر ناله فروش است ❊ علی نقی کمره ❊ دل ناشاد من در راست بازار ریاکاری ❊ نمیسازد بصد سودا خریدار ریائی را ❊ ب

راستی - ف. مقابل کجی و در محل راستی انبیت مستعمل ظهیر فاریابی گوید ❊ عقل خوش خوش خبر یافت از معنی گفت ❊ راستی خوشخبری داد نسیم سحری ❊ از فرهنگ فرنگ ❊ و غوامض سخن و نیز راستی بمعنی تساوی آمده چون راستی روز و شب بدر چاچی گوید ❊ همیشه تا کی مه زرقب خورشید است ❊ چنانکه راستی روز و شب بمیزان است -

راستین و راستینه - بروزن آستین و ماستینه. ف بمعنی حقیقی و واقعی انوری گفته ❊ کو آصف جم کو بیا ببین ❊ بر تخت سلیمان راستین - ن

راستیها و راستی اینکه و راستی اینست - در مقامی گویند که کسی حرف زند و خواهد که حرف او بر مخاطب ثابت شود چنانچه شبه و شک در ان دخلی نیابد سالک قزوینی ❊ راستیها خبر از عشق نداریم هنوز ❊ من و مجنون که شریکیم درین کار بهم ❊ ب مص

راسخ - بکسر سین مهمله و سکون خای معجمه. ع. استوار و پای برجای - غ ۲

راسخت - بضم ثالث و سکون خای نقطه دار و تای قرشت ف. مس سوخته و روی سوخته و معرب آن راسخیج بهترین آن مصری است - ن

راسم - بکسر سین و سکون میم. ع. آب روان - ۲

راسن - بسکون نون بروزن دامن. ف. درختی است که آنرا اپیگوش گویند و آن دوای است نافع گزندگی جانوران انوری گفته ❊ در بوستان خاطر من گرچه جابجای با سرو یاسمین مثلا ببرو راسن است - ن

راسو - بضم سین. ف. جانوری است که آنرا موش خرما گویند ناصر خسرو است ❊ بفریفت مرا بجوانی جهان پیر ❊ پیران روا کنند بلی مکر بر جوان ❊ عمر ابخورد شب و روز و ماه و سال ❊ پنهان و نرم نرم چو موشان راسوان ❊ و بعربی آنرا ابن عرس خوانند اگر درون وی را اکشنیز کنند و خشک سازند خوردن قدری از ان گزندگی جانوران زهردار را نافع باشد گویند اگر کعب آنرا بوقتی که زنده باشد بیرون آورند و بر پای راست زن بندند و با وجماع کنند آبستن گردد و گویند طعامی که زهر داشته باشد همین که ببیند موهای خود را راست کند و نیز باید آید اگر خون او را بر مفاصل و خنازیر طلا کنند نافع باشد - ن سرا

راس و ذنب - بذال معجمه آنچه در آسمان از تقاطع منطقهٔ فلک جوزهر و مائل صورت مار بزرگ بهم رسد یکطرف آن را راس گویند و طرف دیگر را ذنب و این را تنین فلک نیز گویند مستفاد از منتخب و برهان و صاحب قاموس گوید که تنین سپیدی است در آسمان که تنه اش در شش برج است و دمش در برج هفتم و سیر میکند چون کواکب سیاره - غ

راسوم - بضم سین مهمله. ع. بمعنی روسم است که مهر باشد - ۲

راسی - بکسر سین. ع. ثابت و استوار رواسی جمع - ل

راسیات - بکسر سین. ع. جمع راسیه که بمعنی کوه استوار است از لطائف - غ

راش - بشین معجمه. ع. سست و ضعیف - ل

راش - ف. توده و انبار غله پاک شده را گویند مرادف جاش که مرقوم شده همانا که هردو را دراول رای فارسی باشد چه جیم را بسیار بزای فارسی بدل کنند - ن

راشِد - بکسر شین معجمه و سکون دال مهمله ع. راه راست یابنده و نیز نام مردی - م ۲

راشِق - بکسر شین ع. تیر اندازنده - فن

راشِن - بکسر ثالث و سکون نون ع. آرامنده و ثابت و برجای و زلّه‌ای که استاد بعد از اجرت بطریق انعام بشاگرد دهد و بیماری آن را شاگردانه گویند و ناخوانده بمهمانی درآینده و هو الطفیلی و امّا الّذی یتحیّن وقت الطّعام فیدخل علی القوم وهم یأکلون فهو الوارش - عبد الله بن محمد راشنی ادیب شاگرد حریری است - ۲

راشوم - کطاوس ع. مهر چوبین که بدان بر انبار و جز آن مهر کنند بسین مهمله هم بدین معنی آمده - ۲

راشی - بکسر شین ع رشوت دهنده قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لعن الله علی الراشی والمرتشی والماشی - غ ک

راصِد - بکسر صاد مهمله و سکون دال مهمله ع چشم دارنده از منجم و شیر غرنده - غ ا

راض - کقاض و ضاد معجمه ع. مرد خوشنود رضاة بضم اول کقضاة جمع - ۲

راضِب - بکسر ضاد معجمه و سکون موحده ع. نوعی از کنار راضِبة یکی راضِبَة محرکة مثله و نیز راضب باران بیکبار فرو ریخته - ۲

راضِع - بکسر ضاد و سکون عین مهمله ع شیرخوار و مرد بخیل ناکس رُضّع کرکّع و رُضّاع کَکُفّار جمع و نیز بمعنی بخیل و ناکس که شیر نخل از پستان مادر خورده و شبانی که از بخل باخود شیر دوشه ندارد و هرگاه از وی احدی شیر طلبد عذر عدم شیر دوشه پیش آرد و آنکه خلال دندان خود را بخورد تا از طعام چیزی فوت نشود و مائل ستیهنده و فی المثل اللئیم راضِع درحق کسی گویند که در بخل بغایت رسیده - ۱

راضِعتان - بکسر ضاد و فتح عین ع. دو دندان شیر کودک رَواضِع جمع - یقال سقطت رَواضِعُه - ۲

راضی - کقاضی ع. خوشنود شونده و فارسیان ببدیل تصرف یای حطی را بر مصدر آرند مثلا خلاصی کسلو و خطی و سلامتی و فراغبالی و فضولی و قبولی و نقصانی و زیلو

که در اصل بر همه بدون یاست مثال راضی ولی دخت بیاضی گفته - راضی بخلاصیم نشد مرگ بهر دیم ولی بنیاز مندیم خشواهر یک بجل خود مسطور است از منتخب و مطلع السعدین

راضی بفلان چیز و راضی از فلان چیز - بمعنی معروف ثاثیر - سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم هر ای از داد که حق گشتم و راحت کردم - ب

راطِم - کصاحب بکسر طای مهمله ع. ملازم چیزی - ۲

راطینی - بکسر طا و نون و سکون هر دو تحتانی بلغت یونانی مطلق صمغ را گویند خواه مصطکی خواه کندر و خواه کتیرا و تنداهای

راعِب - بکسر عین مهمله کصاحب ع. مرد سخن با سجع گوی و معروف زمینی است و منها الحمام الراعبی یعنی نوعی از کبوتر و المونث بالها و نیز راعب توجبه که بر گرداند رود را - ۲

راعِبی - بکسر بای موحده ع نوعی از کبوتر و المونث بالهاء

راعِد و راعِدة - بکسر عین ع. ابر با بانگ و ابر غرنده بی باران و منه المثل صلف تحت الراعدة درحق بدگوی بی خیر گویند و بنو راعدة بطنی است از عرب - ۲

راعِسة - بکسر عین و فتح سین مهمله ع. ناقه بالنشاط ۲

راعِف - بکسر عین و سکون فا ع. تیزی بینی و بینی کوه و اسپ سبقت گیرنده بر اسپان - ۲

راعِل - بکسر عین و سکون لام ع. خرمابنان نر یعنی بی یا بلایه بار آور - ۲

راعنا گوی. ف. کنایه از منافق و معنی راعنا این است که مراعات کن ما را صحابه این معنی را قصد کرده بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خطاب میکردند و یهود اندک تغیر داده راعینا میخواندند یعنی شبان ما حق تعالی صحابه را منع کرد که کلمه راعنا بار دیگر خطاب بآنحضرت نکنند بلکه انظرنا بگویند کذا فی المنتخب ظاهرا آن یهود منافق باشند و کلمه راعنا را بلهجه میگفته باشند که مومنان را راعینا مفهوم می شد و راعنا گوی همان راعنا است که در تحت لفظ آن راعینا تلفظ و مراد باشد - غ

راعوثة - بضم عین و فتح ثای مثلثه ع. سنگی که آب کش بدان ایستاده شود یا سنگی که در تک چاه وقت کندن گذارند تا بران پاک کننده چاه نشسته چاه را پاک سازد - ۲

راعی - بکسر عین ع. نگهبان و والی و حاکم و شبان بیخچرانده و چهارپایان از منتخب و شرح نصاب و خیابان و نیز راعی کنایه از حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم - غ ض

راعی العِباد - بکسر عین اولی و دوم و یای تحتانی ع در عبارات فارسی غیر ملفوظ مگر در عربی بحالت نصبی بمعنی نگهبان بندگان مراد از پادشاه رُعاة و رعیان و رعاء ممدو و داو بکسر جمع - غ ا

راعِیة - بکسر عین و فتح تحتانی ع. اول پیری

راعیة الالتن - نوعی از ملخ و راعیة الخیل مرغی است

راعِیل - بکسر عین بروزن قابیل نام زلیخا مشهور است

راغ - بروزن باغ. ف. بمعنی دامن کوه که بجانب صحرا باشد حکیم اسدی در صفت اسپ گفته - بکی دشت پیمای برنده راغ بدیدار و رفتار راغ و نه زاغ چو شب بود لیکن چو بشتافتی بتگ روز گذشته را یافتی سعدی گفته - نه در باغ سبزه نه در راغ شخ ملخ بوستان خورد و مردم ملخ شیخ عطار گفته - به انگشت در گیر چراغی بدر تا بجویم از هر دشت و راغی ملولف فرهنگ ناصری - یکی باغ دیدم به پهنای راغ اگر راغ باشد پر از گل چو راغ - ن

راغِم داغِم - بکسر غین ع. از اتباع است - ۲

راغی - بکسر غین معجمه ع. بانگ کننده - ۲

رَأف - بالفتح. ع. مرد مهربان یا سخت و بسیار مهربان رائف ککتف و ندس و رؤف کصبور و رائف کصاحب مثله و معرفه موضعی است یا ریگی است

راف - بروزن کاف. ف. بمعنی نر باز باشد که لیساس معرب آنست و در نصاب باین معنی راب آورده و در سراج اللغة بمعنی جبوتره - غ

رافة - بالفتح و فتح فا ع. مهربانی و مهربان شدن و نیز رافة سخت بخشودن و مهربانی کردن - ۲

رافِد - بکسر فا و سکون دال مهمله ع. دهنده و یارگیر و از اسماست - ۲

رافِدان - بکسر دال مهمله ع. دجله و فرات است - ۲

رافِز - بزای هوز کصاحب ع. رگ جهنده - ۲

رافِض - بضاد معجمه کصاحب ع تارک و ماننده چیزی و در قول بابلی مرد سنگ انداز است - ۱

رافضة - بکسر فا و فتح ضاد ع گروهی از لشکر که سردار خود را گذاشته باشند و جمعی از شیعه که زید بن علی علیه السلام را گذاشته بودند تا شهید شد و رافضی منسوب بآن است - م

رافِضی - بکسر فا و ضاد ع. منسوب به رافضه و رافضه گروهی از لشکری که سردار خود را بگذارند و فرقه از شیعه که زید بن علی بن حسین را بیعت کردند بعد از آن گفتند که از شیخین تبرا کن تا با تو همراهی کنیم زید انکار نمود و گفت که چگونه تبرا کنم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند پس ایشان او را رفض کردند یعنی گذاشتند تا آنکه حجاج او را شهید کرد از منتخب - غ

رافِع - بکسر فا و سکون عین مهمله ع بردارنده و حرکت پیش دهنده کلمه را و دادخواه و قصه و حال خود پیش حاکم برنده از منتخب - غ

رافِغ - بکسر ثالث و سکون غین معجمه ع بعیش فراخ و خوش رَوافِغ جمع - ۲

رافِف - بهر دو فا ع بمعنی درخشنده از منتخب و صراح - غ

رافِقة - کصاحبة ع شهری است بفرات و آن را رایقه گویند بناها المنصور و دهی است به بحرین - ۲

رافِنة - بکسر فا و فتح نون ع زن فیرنده بنازخرامان - ۲

رافونه - بروزن بابونه. ف. پودنه را گویند و باین معنی بجای فا قاف و بجای نون تای قرشت هم بنظر آمده است که راقوته باشد - ر

راقه - بروزن نافه. ف. گیاهی باشد مانند سیر که آن را بریان کرده بخورند - ن

رافِه - بکسر فا و سکون ها ع. مرد فراخ عیش تن آسان و بعیر رافه شتر سیر علف و آب بر آب آینده هر گاه خواهد ابل رَوافِه جمع و مرد مهربان - ۲

راقِد - بکسر ثالث و سکون دال ع. خابنده - رُقود و رُقّد کرکّع جمع - ۲

راقِز - بکسر قاف و سکون زای هوز - ع رگ جهنده - ۲

راقِص - بکسر ثالث و سکون صاد مهمله ع رقص کننده و نام ستاره است که در دهان اژدهای فلک واقع شده است - غ

راقِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. پیوند دوزنده بر جامه و غیره - فن

راقِم - بکسر ثالث ع نویسنده - غ

راقود - بضم ثالث و بآخر دال مهمله ع. خم بزرگ یا دراز تنگ یا خم قار اندود شکم یا عام است رَواقید جمع و ماهی است کوچک و نوعی از پیمانه - ۲

راقی - بکسر قاف - ع. افسونگر و عزیمت خوان کسیکه بر مارگزیدگان افسون و دعا بدمد از منتخب و غیر آن و بمعنی بالا رونده نیز آمده است - غ

راک - بروزن خاک. ف بمعنی فوج جنگی باشد منصور شیرازی گفته - بیافت بازوی حکمت به پنجه قوت ز موی گردن شیر ژیان قلاده راک و بمعنی کاسه و رشته سوزن نیز گفته اند و کاسه چوبین را نیز گفته اند و کشف را لاک لیشت مناسبت گفته اند و در فارسی را بلام تبدیل میابد بسحق اطعمه گفته - ماشتم داد ندر لاک فلک شد مگس ران سر خوانم فلک - ن

راکاره - بروزن آواره. ف. در برهان بمعنی زن بدکاره و فاحشه آورده است - ن

راکِب - کصاحب. ع سوار و آنچه بر تنه نخل بر آید از شاخ و آزار کوب نیز گویند و در اکثر لغت عرب راکب سوار اشتر را گویند و فارس سوار اسپ را گویند رکاب و رکبان و رکوب بضم همه جمع راکبة بکسر اول و فتح ثانی مثله و نهال خرمابن که مادر رسته و تا زمین نرسیده یا شاخ خرما بر تنه نخل بر آمده و سر گوده هم راکب السفینة یعنی کشتی سواران - ۲

راکِد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع آب ایستاده که جاری و روان نباشد از شرح نصاب و ثابت برجای از هر چیزی - اغ

راکِس - بکسر ثالث و سین مهمله ع گاوی است که گاوی که در مرکز خرمن بندند بوقت کوفتن راکسة مونث - ۲

راکِض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. اسپ دواننده - ۲

راکِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع سر فرود آرنده و فروتنی نماینده - ۲

راکوب - بضم ثالث و موحده در آخر ع نهال خرمابن بر مادر رسته یا شاخ خرما بر تنه خرمابن بر آمده راکوبة مثله - ۲

راک و رنگ - بکاف فارسی لفظ اول هندی الاصل است و دوم مشترک در هندی و فارسی و هر دو متعارف هندی کنایت از صحبت نغمه و سرود عیش و طرب بود و مردم ولایت که بهند آمده یا نیامده اند و همانجا شنیده اند این لفظ را بسیار در اشعار خود ها آورده اند و اشارت بهندی بودن آن نکرده محسن تاثیر که وزیر یزد بود و در هندوستان نیامده گوید - دگر از شیوه های راگ و رنگش برقص آرد فلک را ساز و چنگش و در رسالهای ملا طغرا نیز واقع شده و این از جهت التزام الفاظ هندی است و او در هندوستان آمده - ب

رأل - بالفتح ع. بچه شتر مرغ یا بچه یکساله آن رألة مونث أرؤل و رئلان و رئال و رئالة جمع - ۲

راله - بفتح لام و سکون ها. ف. مشک چرمین - فما

رَأم - بالفتح ع شتر بچه و پوست شتر بچه و جز آن آگنده بکاه برای تسلی شتر ماده و غیر آن و موضعی است بفتحتین رأم دوست داشتن چیز را و الفت گرفتن بآن و فراهم آمدن سر ریش و نیکو به گردیدن و مهربانی آوردن ناقه بر بچه خود و لازم گرفتن آن را و باین معنی بالفتح نیز آمده - ام

رَأم - بفتح اول ع درختی است - ۲

رام - ف. ضد توسن و نام روز بیست و یکم از ماه فارسی و نام ملک موکل بر مصالح روز رام و آن مهرگان بزرگ است و روز ظفر یافتن فریدون است بر ضحاک و درین روز پارسیان شکر و پرستش و زمزمه کردندی که از ظلم ضحاک عرب فارغ شده اند و نجات یافته اند و دیگر نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ بود خاقانی گفته - گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی است ناله مجنون ز چنگ رام بر آید چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و آن بسیار عیاش بود او را رام گفته اند فخر گرگانی در مثنوی ویس و رامین گوید - شهی خوش زندگانی بود و خوش نام که خود در لفظ

ایشان خوش بود رام + و اورا رامتین و رامتینه نیز گفته اند و دیگر بمعنی خوش فردوسی گوید ع شهنشه ازین گفتها رام گشت + و نام درهٔ ایست در هند فرخی گفته ے زنان کرد نکونام کاندر دره رام + با پیل همان کرد که با گرگ بخواری + و لقب ملوک هند + باعتقاد هنود یکی از نامهای خداوند جل جلاله باشد و رام رام بتکرار مثل الله الله مستعمل فارسیان بالفظ گفتن و زدن استعمال نمایند مرخی گوید ے گاهی بدریا درشوی گاهی بجیحون بگذری + گر رای آن نیز یزد زتو گه رام و گه خان گه تگین + ملاطغرا در تعریف صنم خانه گفته ے در و بسکه هند و زده رام رام + بریده دم از طبع مرغان رام + اشرف ے خود بخود هستند چون با عاشقان خود کام رام + از چه میگویند با خوبان هندو رلم رام + و بمعنی روان در جهانگیری آمده و این بیت فردوسی شاهد آورده ے بسوی زفر کردم آن تیر رام بدان تا بدوزم زبانش بکام + و بعضی گفته اند که رام بمعنی ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمانبردار و رام پیشه بود اطلاق کنند و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق نمایند چنانکه تیر را که از کمان زود کشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است رام درین بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست - ن ب

رام اردشیر - ف. نام شهری است بنا کرده اردشیر و معنی ترکیبی آن مسخر و فرمانبردار اردشیر است و بعضی گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طرب است و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و خوش آمده نه شادی و خوشی و بخاطر میرسد که رام بمعنی شهر و بنا باشد چنانکه رام هرمز شهری است در آنکه آهواز بنا کرده هرمز گاهی تخفیف داده رامز نیز گویند و رام گرد نیز نام شهری است و رام جرد معرب آنست - ن

رام برزین - ف - دو معنی دارد اول نام آتشکده باشد حکیم فردوسی گفته ے بران نامه بر مهر زرین نهاد بر موبد رام برزین نهاد + دوم نام پهلوانی بوده چنانکه هم او گفته ے سپاه بزرگ از مداین برفت + بشد رام برزین سوی جنگ تفت - ن

رامه - بفتح اول و ثالث . ع . مهرهٔ افسون که برای محبت - ۲

رامتین و رامین و رامی - ف . نام همان رام است که بجوبی چنگ معروف است و واضع چنگ بوده چنانکه ے شد چنگ و طرب دیگر نو آهنگ + بگرفت بچنگ رامتین چنگ + عبدالواسع جبلی گفته ے بر فلک داشته خورشید جام و انگهی + بر سما بنواخته ناهید چنگ رامتین + منوچهری گفته ے حاسدم خواهد که شعر او بود تنها و بس + باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین + و هم گفته اند ے چو رامین گهی بنواختی چنگ + ز خوشی بر سر آب آمدی چنگ - ن

رامج - بکسر ثالث و سکون جیم . ع . مرغی که بدام بندند تا بدان مرغان شکاری را شکار کنند یا چیزی است که پای آن بندند تا باز را شکار کند - ۲

رامح - بکسر میم و سکون حای مهمله ع نیزه دار و نیزه زن و سماک رامح ستاره است که نزدیک دو ستاره دیگر است کانرا نیزه سماک گویند و سماک دیگر نیز است که نزدیک خود ستاره دیگر ندارد و آنرا سماک اعزل گویند یعنی بی سلاح از منتخب - غ

رام رنگی - نورالدین جهانگیر بادشاه بن اکبر بادشاه شراب را باین نام میخواند طالب آملی ے نه ایم منکر صهبا ولیک میگوییم که رام رنگی ما نشئه دگر دارد + صهبا شراب انگور درین صورت رام رنگی غیر شراب مذکور خواهد بود - ب

رامسات - بکسر ثالث و سین مهمله بالف کشیده و تای قرشت در آخر ع . بادها که راه و پی را نا پدید کند را مس مثله - ۲

رامش و رامشت و رامشك - بکسر میم در هر سه . ف . بمعنی شادی و طرب است و گفته اند رامش مخفف آرامش است چه آن سبب شادی و آرامیدگی خواهد بود و رامشگر سازنده و گوینده و مطرب است منوچهری گفته ے نه رامشگران رامشی کن طلب + که رامش بود نزد رامشگران + می زعفری خور ز دست تهی + که گویی قضیبی است از خیزران + می زعفرانی که چون خوردیش + رود سوی دل است چون زعفران + و رامشگر را رامشی نیز گویند چنانکه دانشور را دانشی گویند

این کلمات بنقش نگین انوشیروان بوده - را و بسیار تاریک است مرا چه بینش هستی عمر دوباره نیست مرا چه خواهش مرگ در پی است مرا چه رامش و رامشت بمعنی روز چهارم از خمسهٔ مسترقه سال ملک شاهی نیز آمده از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که رامشت و رامشگر مزید علیه رامش است -

رامش جان - ف . نام نوای است از مصنفات باربد جهرمی شیرازی که سالار بار پرویز بوده شیخ نظامی در صفت باربد گوید ے چو کردی رامش جان را روانه + ز رامش جان فدا کردی زمانه - ن

رامشخوار - ف . نام نوای است از موسیقی - ن

رامشك - بکسر ثالث و سکون رابع و کاف . ف . بمعنی رامشت است که آرامش و آرامیدن و رامشگر باشد - ۷

رامشگاه - ف . انجمن و آرامگاه خواجه نظامی ے برامشگهت نیز بلبل شگرف + حریفی نداری بدین ژرف و حرف

رامشگر - با کاف فارسی بر وزن دانشور . ف . بمعنی مطرب از برهان و نوشته اند که رامش مخفف آرامش است چون ساز و نغمه باعث آرامش دل میشود لهذا درینجا مجاز الحلال مسبب بر سبب کردند از سراج - غ

رامشی - ف . مطرب - غ

رامع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله . ع . آنکه سر را فرو آرد سپس آن بردارد - ۲

رامق - کصاحب . ع . مرغی که صیاد در دام بندد آنرا تا باز را شکار کند - ۲

رامك - کصاحب ع چیزی است سیاه که مشک آمیزند و آنرا مشک بین گویند و بفتح میم نیز آمده و مردی که بیکجا مقیم باشد و ازان جدا نشود - ام

رامك - بفتح ثالث و سکون کاف . ف . مصغر رام است که نقیض وحشی باشد و مرکبی است از زاج سیاه و مازو و پوست انار و صمغ و دوشاب انگوری که خوردن آن نفع اسهال کند - فرا ۸

رام گرد - بکسر کاف فارسی . ف . نام شهری بوده در ماوراء از ابنیه بهرام شاه چه گرد در لغت فارسی بمعنی شهر و حصار است و رام مخفف بهرام است و اکنون آن شهر را معرب کرده بهرام

جرد مشهور است - ن

رام گین - بکسر کاف فارسی تحتانی رسیده و رای مهمله زده ف بمعنی گوهنتن - ۸ ص

راموز - با آخر زای هوز بر وزن ناموس . ف . در فرهنگ گفته نام ماهی است دلیر و جنگجو که با آدمی مائل است و با کشتی همراهی کند اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند دفع سازد و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار ساحل رساند شیخ آذری در عجائب الدنیا این المسانه را نقل کرده و بعد از چند بیت تحقیق کرده گفته ے هست راموز مرشد کامل + که برد مرد را سوی ساحل و بیان تفصیل و تاویل صاحب فرهنگ جهانگیری از اول حکایت غافل مانده و بمعنی ناخدا آورده صاحب برهان نیز بتقلید او بمعنی ناخدا و کشتیبان نقل کرده - ن

راموز - بضم ثالث ع . دریا و اصل چیزی و نمونه - ۲

راموس - بضم ثالث و سین مهمله در آخر ع . گور - ۲

رام هرمز - بسکون ثالث و ضم ها و رای بی نقطه ساکن و میم مضموم بزای نقطه دار زده . ف . نام شهری بوده از بناهای هرمز پادشاه در اهواز حوالی شوشتر و آنرا تخفیف داده رامز گویند و منسوب بدانجا را رامزی و رامی گویند چنانکه ابن دستانیکو بیساخته اند که خاقانی در تحفة العراقین گفته ے از راه کرامتی بهر میل + رانده ز ابریق رامزی نیل + معهذا صاحب جهانگیری نوشته شهری است از اهواز و آنرا در قدیم سمنکان میگفته اند بر وزن قلمدان و برهان نیز بدو اتفاق کرده - ن

رامی - بکسر میم ع . تیر و سنگ انداز نده تهمت کننده از منتخب و لطائف - غ

رامی - بر وزن جامی . ف . نام شخصی است که واضع چنگ بوده و آن سازی است مشهور سند شیخ رتن گل گلشت

رام یکر - بیای حطی بر وزن کامگار . ف . بمعنی شبان در جهانگیری و برهان آمده و اصل درین لغت رمه یار بوده یعنی ایلچی بان و رمه بان چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته ے رسیدم در میان مرغزاری + در ان دیدم رمی بی رامیاری + و بعضی گفته اند رمه در اصل رامه است یعنی رام شبان و مطیع او که آنرا رمه بان گویند و رمه از گاو و گوسپند و اسپ شامل همه است و در مقام ازدحام و اجتماع بر آدمی نیز اطلاق شود ابوالمعانی نحاس گفته ے قومی اندر نهان بدم گفتند + می شنیدم ز دور همه شان + خوشتن را چو گرگ خواهم کرد + تا برآرم دمار ازرمهٔ شان + من از ین فعل دینمان کی اندیشم + که برد خر کس ز رمه شان - ن

رامیتین - بکسر میم و یای معروف و فتح تا . ف . نام قصبه ایست بزرگ از ولایت بخارا معمور و آباد و از آنجاست خواجه علی رامیتنی که او را خواجه عزیزان گویند و از اکابر نقشبندیه بوده و در اوائل حال نساجی می نموده چنانکه خود گفته ے خواهی که بحق رسی بیارام ای تن + و ند رطلب دوست بیارای تن + خواهی مددار روح عزیزان یابی + پا از سر خود ساز بیارامیتن + آخر از بخارا بخوارزم رفته و سکنی گرفته تا در گذشت در سفارت خیوه مزارش در اور گنج خوارزم زیارت شده و راحب مولوی معنوی در باب او گفته ے گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی + بنده اعیان بخارا خواجه نساج را - ن

رامین - با ثالث بتحتانی رسیده و بنون زده . ف . نام عاشق ویسه و نیز نام چنگی که چنگ خوب می نواخت و تحصیل نام واضع چنگ است و بعضی نوشته که نام زن چنگ نواز از لطائف - غ

ران - بر وزن جان . ف . معروف که ترجمه فخذ باشد انوری گوید ے در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک + همسال نخست از نقط بیهوده ران را + و امر براندن و راننده حکمران سلطنت ران و کامران و زبان ران سیل ران از مرکبات اوست و بعضی درخت الغنزه - ن ب

رانا - بر وزن دانا لقب اجه چیت پور و در چراغ هدایت نوشته که رانا بنون لفظ هندی است بمعنی راجه عموماً و لقب راجهای اودیپور که ملکی است مابین مالوه و اجمیر و گجرات و رانا بلغت یونانی انار باشد که بعربی رمان خوانند - غ ۷

ران افشردن - ف . کنایه از تیز کردن و برانگیختن چیز عموماً و اسپ خصوصاً سنجر کاشی گفته ے شاه تمام حوصله با کجهان شکوه + بر پیل مست گشته سوار و فشرده ران

رانج - بکسر ثالث و سکون جیم . ع . خرمای است سیاه نرم تابان را نجه یکی و جوز هندی یعنی چار مغز که هندی اخروط است - ۲

رانادن - ف . دور کردن کسی را از جائی و دور کردن را

رانش - بر وزن دانش . ف . بمعنی راندن و دور کردن باشد و ترجمه سلب در مقابل ایجاب هم هست - ۷

رانفة - بکسر نون و فتح فا ع . کرانهٔ استخوان نرم بینی و گوبن کف دست و پوست پاره طرف بینی و طرف باریک از جگر و کرانهٔ آستین و فرودسرین مردم وقت قیام و بی عالم است و فرود دنبه و کلیم که بر شکاف خانهای اعراب تا زمین آویزند

روانف جمع - ۲

ران کشادن - ف . کنایه از چهار چیز است و این لغت از اضداد است اول کنایه از سوار شدن و رفتن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته ے لشکر غم ران کشاد آمد دوران او + ابلق روز و شب است نام زدران او + واله ے سر لعل بهای سم اسپت کنم آن روز + کای بجبین دل من ران بکشای دوم کنایه از فرود آمدن از مرکب باشد سوم کنایه از عیب ظاهر کردن است چهارم کنایه از برهنه شدن باشد - ن

رانکی - بکسر کاف . ف . پاردم شاعر در هجو گوید ے وسمه برابرو چو کشیدی شلفتی + برانگی اشتر خورده علف - ب

رانین - بفتح نون . ف . شلوار باشد عروجی سمرقندی در چهار مقاله آورده که چون رودکی قصیده در تحریص رجعت به بخارا بر امیر نوح سامانی خواند ملک چنان سرعت کرد که در دو فرسخی هرات رانین و موزه در پوشید خاقانی گفته ے چرا ببند دگمس دستار و فوطه + چرا پوشد ملخ رانین دیبا + هم او گوید ے گر ملخ را نیست بر پا موزهٔ زرین شاه + ران او رانین دیبا بر نتابد بیش ازین + رشیدی گفته بعضی بکسر نون گفته اند و بعربی رانان گویند و از بیت انوری که با شین قافیه کرده ثابت میشود که بفتح نون است چنانکه گفته ے مرا که طوطی نظم درین چنین و حلے + چو جوزه پای نگاه رنبا شد آخرشنین + مگر چو بط و هما هم کند کرامت تو + بچه بزیور رستی وزینت رانین - ن

راوت - بفتح واو و سکون تای قرشت لفظ هندی است بمعنی بهادر و قهرا از شرح قران السعدین - غ

راوچه - ف . در برهان نوعی از انگور گفته - ن

راود - بفتح واو وسکون دال مهمله بروزن آمد. ف جهانگیری گفته زمینی که مشتمل باشد بر فراز ونشیب ودران آب روان وسبزه فراوان باشد فردوسی گفته سه فسیله براو دهمید اشتی * شب وروز در دشت بگذاشتی * فسیله بروزن وسیله کله ورمه راگویند - ن

راور - بروزن داور. ف. بلده ایست از کرمان بجانب یزد بجسامت معروف رائین نیز از بلوکات کرمان است و بردسیر منسوب بمرای سیرجان وبستان سیر جانی از بناهای عضدالدوله دیلمی بوده - ن

راورا - بسکون ثالث ورای بی نقطه بالف کشیده بروزن چارپا. ف. خارپشت راگویند وآن جانوری است معروف عمادالدین یوسف گفته سه کرسایهٔ عمو توافتد بفرق او * سر برکشد بسینه عدویت چو راورا * رشیدی گفته ظاهراً بهر دو زای فارسی باشد چنانکه بیاید - ن

راوش - بروزن کاوش - ف در برهان گوید بمعنی ستارهٔ مشتری است وچنین نیست زاوش بزای معجمه است بروزن خاموش ودر همه کتب لغت همچنین آمده حتی در لغت برهان هم بهمین معنی موجود است چنانکه بیاید - ن

راوق - بفتح واو وسکون قاف. ع. پالونهٔ شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب را صاف کنند از طرح و مؤید ودر مؤید نوشته که بمعنی شراب نیز آمده ودر رسالهٔ معربات آورده که راوق معرب زاوک است وابن حاج نوشته راؤوق بروزن فاروق است بمعنی پالونه شراب نه راوق بفتح واو تم کلامه حق اینست که راوق بفتح واو مخفف راؤوق است که واو ثانی را فتح داده اند زیراکه در کلام عرب فوعل بالضم بعین بنا ... است بهر تقدیر در استعمال فارسیان راوق بمعنی شراب مجاز باشد باطلاق مسبب بر سبب. غ

راوک - بروزن ناوک. ف بمعنی صاف و روان و در غلطت راوق معرب آن ظهیر فاریابی گفته سه بگذشت ماه روزه بخیر ومبارکی * پرکن قدح زبادهٔ گلرنگ راوکی * اثیرالدین اخسیکتی گفته سه همی تنفزاید ازو زیر رامش * همی تا نفزاید از است سلکت * دولت

همره نزهتی باد دائم * گفت همدم باده باد راوک. - ن

رائل - کطائس. ع. آب دهن ستور عموماً واسپ خصوصاً و رائوال کرائل مبالغه است ونیز دندان زائد که بروش روئیدن دندان نباشد در مردم واسپ - ا

رائماده - ف. در برهان بمعنی انغوزه نوشته آن خطاست وتحقیقش راداده بدال موحده است نه بواو ومیم - ن

راوند - بفتح ثالث وسکون نون ودال مهمله. ف. بمعنی ریسمانی باشد که خوشهای انگور وجامه ولحوطه بران آویزند ونام جای از توابع قزوین - ن

راوی - بکسر واو. ع. روایت کننده ومسیراب شونده و بمعنی کسیکه قصیده وشاعر را بالحان وخوش آوازی پیش ملوک خواند از منتخب وشرح خاقانی. غ

راویة - کصاحبة. ع توشه دان ومشک دران آب باشد یا عام است وستور آبکش وبازگوینده شعر وسخن از کسی والتاء للمبالغة - ا

راویز - بروزن فالیز. ف. درخت اشترخار که آنرا اشترغاز نیز گویند وبخارشتر مشهور است. - ن

راه - بروزن ماه. ف. معانی متعدده دارد بمعنی طریق وطریقه وسنت وبمعنی هوش وشعور هم آمده است ومقام وپرده موسیقی ونوبت ومرتبه وروش ومذهب چنانکه گویند رسم وراه وازینجاست راه بمعنی نغمه وآهنگ ومقام خاص حکیم فرخی گفته سه بدین بهانه که شعری براه باید خواند * بخانه در شد ومی دست برد می بفغان * حافظ گفته ع. راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد * شیخ نظامی گفته سه بزن راهی که غم بی راه گردد * جگرگین داوری کوتاه گردد * یعنی طریق خاص بزن که شاد واهشیاری بگذارد وراه راست طریق مستقیم وراه خسروانی یعنی نغمه وآهنگ خاص که بخسروانی معروف است نه آنکه راه خسروانی نام سرودی است چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده خسرو دهلوی گفته سه نوا چون گفته شد بگشاد جو * زراه خسروانی عشق خسرو * ودر مروج الذهب نیز گفته که خسروانی نام سرودی است مر فارسیان را ودر راست پیچ پیچ ومار پیچ بی انجام ناامن از صفات راه که بمعنی طریق باشند بد راه و گمراه وسرراه از مرکبات آن است - ن ب

راه از پیش پای برداشتن - در مصطلحات کنایه از ترک تلاش وتردد کردن وبگمان فقیر مؤلف عبرت گرفتن ودیده ور بکار بردن اسمعیل ایما سه خویش را مرده در جهان انگار * راه از پیش پای خود بردار * ب

راه افتادن - کنایه از راه پیش آمدن وراه زدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته سه دلم را در سر زلفت ره افتاده * غریبان را بهندستان ره افتاده * ره افتادن گرفت از هر کرانها * بماند از ره رفتن کاروانها * از فرهنگ ناصری ودر بهار عجم نوشته راه افتادن بمعنی وقوع راه حقیقت است وبصله با ودر وبر مستعمل چنانچه درین بیت در مصرع اول صائب سه اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد * خیال دور کرد یار تنها میکند ما را * وله سه همیشه راه بآب بقائی افتد * مشو بدین باز ان لعل جان فزا قانع * ظهوری سه زاهد افسرده کو کرمی مکن خواهد فتاد * راه برق حسنی بر خرمن عصیان ما * ونیز کنایه از زائل شدن راه خواجه جمال الدین سلمان سه خیل خونخوار خیال اطراف چشم من گرفت * آنچنان کز دیدهٔ من راه خواب افتاده است ب

راه افگندن در جای وراه انداختن در جای کنایه از راه رفتن - ب

راه انجام - ف بمعنی اسباب سفر برای سفر از فیل واسپ وسایر اسباب وبمعنی قاصد وپیک هم آمده آنرا ره انجام نیز گویند چنانکه گفته اند سه تنوری چنین گرم بربند نان * ره انجام را گرم ترکن عنان - ب

راه آورد - ف. کنایه از سوغات است که مسافران بیارند چنانکه حکیم سنائی گفته سه کار روزی چو روز دان بدرست * که ره آورد روز روزی تست * ن

راهب - بکسر های هوز وسکون موحده. ع. پارسا وعابد ترسایان وبعضی نوشته که راهبان اکثر در کمر یا در دست زنجیری دارند از منتخب وغیره - غ

راه باریک - ف. کنایه از راه تنگ لیکن درین بیت خوب نشسته نمیکند سه ره باریک صائب میدهد آرام هر در را * سخن سنجیده زان لبهای گوهر بار میریزد - ب

راه بازگونه نورد - کنایه از راه دشوار گذار نظامی سه تو زان ره که شد بازگونه نورد * بخواه از خدا حاجت بازگرد * ب

راهبان - ف. محافظ راه ونیز مسافر ودزد. فس

راه ببست آمدن - ف. بند شدن راه وراه دیوار کردن بند کردن راه جلالای کاشی سه تا دل شیفته از زرم تو مست آمده است * راه اندیشهٔ اغیار به بست آمده است * واله هروی سه آه سردی کرده ام نوح نفس را بیشتر * ورنه صد هر چند راه توبه را دیوار کرد * ب

راه بجای بردن - کنایه از باندک چیزی منتفع وکامیاب شدن خواجه شیراز سه گرچه دانم که بجای نبرد راه غریب * من ببوی سر آن زلف پریشان بردم * ب

راه بخت - ف. راه عیش زندگانی - از فرهنگ سکندر نامه

راه بده بردن وراه بدل داشتن وراه بحساب داشتن وراه بجای داشتن - کنایه از صورت معقولیت داشتن است مرزا اسمعیل ایما سه امشب زشرم جانان هر در دو دل که گفتم * راهی بده نمی برد چون حرف روستائی * شاه کبود جامه گفته سه عشق وپیری سر بسر زشتی ورسوای بود * ره بده بردی اگر یار هم برناستی * کمال اسمعیل گفته سه مقصود بند دره بدهی می برد هنوز * گر باشدش زنور غمیرت هدایتی * استاد فرخی گفته سه نه سبب این از نعمت آن بارخدای * این سخن را همنون است وبده دانا * صائب سه دل بنهاد قفس چشم نمیشد صائب * دل سرگشته اگر راه بجای میداخت * ب

راه هبر - ف. بدرقه - رهنما ورهنمون وراه آموز بمعنی طالب آملی سه دلم را سوی تنغش خضر توفیق * بانگشت شهادت رهنمون است * میر معزی سه در سیاهان شدی بطالع سعد * هم بدان طالع آمدی بیرون * دولت اندر شده نت راهنمای * بختور آمدنت راهنمون * وآین بمعنی مصدری نیز آمده خواجه شیراز سه وانگوتر ابسنگدلی کرد رهنمون * ای کاشکی که پاش بسنگی در آمدی * استاد فرخی سه ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا * همه شغل تو بانیکانی سالاران دین بادا * سهیلی سه ساقی سومیخانه مرا رهنمون کن * وانگاه بیکجرعه منم دفع جنون کن * واین بیت خواجه نظامی محتمل هر دو معنی است سه بد اندیش ترا رهنمون کرده اند * که مال ترا حکم خون کرده اند * میر خسرو سه راست کردی برهنمون

حکیم * صورتی زآهن ومس وزر وسیم * زبهار ومعنی وبنده را ونیز آمده وبدر چاچی سه پیش وپیر حدی رهنمای قبله * عابدی را که سوی کعبه نباشد رهبر * از غواص سخن

راه بر آوردن بچیزی - ف - بند کردن راه بسنگ وخشت وجز آن نظامی سه نای بمن مردی اهل رهم * رکوره آتش بر آری بهم * ب

راه بردن - ف. بمعنی راه رفتن وراه یافتن هر دو آمده سعدی سه وزیر اندرین شمه راه برد * نخست این حکایت بر شاه برد * صائب سه بعیب خویش چو صائب کسیکه راه نبرد * گلی بچید زنور چراغ بینائی * سه راهی که مرغ عقل بیکسال می برد * در یک نفس جنون سبکبال می برد * ب

راه بریدن وپیمودن وسپردن وکوفتن وفرسودن وکوفتن وبوئیدن ونوردیدن ونوشتن وطی کردن - بمعنی معروف دانش سه بیابان حرم راطی بیاکردم خطا کردم * بسر باید بریدن راه کوی دلربا بانرا * وحید سه چون قدمی چند برید ند راه * گشت نگه غرقه بحر از شناه * شفیع اثر سه بسکه فرش راه کویش شد دو چشم انتظار * همچو میل سرمه عاشق راه پیمود بچشم * واله هروی سه زیر فلک آمدی بخواری * باید ره به شدن بسپاری * ظهوری سه فرو کوب مستانه راه سماع * که دادند دلم بستگاه سماع * خاقانی سه دستی که گرفتی سر آن زلف بچو شست * پای که ره وصل نوشتی بپیوست * از بن دست کنون در گل غم دارم پای * هزاران پای کنون بر سر دل دارم دست ب

راه بریده - باضافه. ف. راهی که بسبب هنگامهٔ رهزنان مسدود باشد صائب سه در عهد سبکدستی آن غمزهٔ خونریز * شمشیر تو آسوده تر از راه بریده است - ب

راه بستن وفرو بستن وگرفتن بر کسی - مقابل راه گشادن وگشودن وواکردن که واشدن لازم آنست امیر سه جنون ز زحمت کشتی کشد نه منت نوح * بپای شوق تو واکرد ره در آب * حکیم سه هیچگه راه جدای درمیان شان نشد * دوستند از لغم آن ابرو پیوسته راه * والسه بکف عنان دو طوفان نگاه نتوان داشت * چو راه گریه کشادم دو مژگان بستم * ظهوری سه زمرد زهر نگهی چتر شاه * برافعی خرامان وبسته راه * خواجه شیراز سه فریاد که از شش جهتم راه

ببستند * آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت * شیخ اوحدی سه دل می برد اشب من آن ماه بگیرید * ز دست و شب تیره برو راه بگیرید * ب

راه بسر بردن وسر آوردن وسر کردن وبسر شدن - بآخر رسیدن ورسانیدن راه لیکن در غیر راه نیز آمده چون ایام وعمر وعهد وعمارت وجز آن - ب

راهب عسلی - بفتح وبای موحده وعین مهمله وفتح سین مهمله زاهد یهودان که پارچه زرد بجهت علامت دارند چه عسلی پارچه زرد راگویند یهودان برای امتیاز بر دوش حلیه خود دوزند کذا فی البرهان واز منتخب چنین دریافت شد که معنی لفظ راهب عسلی آنست که راهب خوش آینده ومقبول خلق چه معنی خوش آینده ساختن حق تعالی است کسی را بسوی خلق ع

راه بمنزل بردن کسی را - رهبری کردن کسی را بسوی منزل نظامی سه می کو مرا ره بمنزل برد * همه دل برند او غم دل برد * از غواص سخن

راه بند - ف. کنایه از راه زدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سه سگ من گرگ راه بند من است * بلکه قصاب گوسپند من است * - ن

راه پیش گذاشتن - رهنمائی کردن مرزا صائب سه تکرار آمارگی راهی گذار در پیش من ورنه چنان خود را نگردم گم که خضرم رهنمون گردد * - مص

راه جامه دران - بفتح دال مهمله. ف: نام راهی است از تصنیفات نکیسای چنگی پرویز گویند این نوا را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها بر تن پاره پاره کردند ومدهوش گردیدند بنابران بدین اسم موسوم شد - ن

راه چپ کردن وزدن - ف. راه راست گذاشته براه دیگر رفتن طالب آملی سه راه چپ کرد حریفانه بهار ازجنیم * غنچه ماندم من وهنگام شگفتن بگذشت * ب

راه حسن چپ کوچه زدم وصاف گذشتم - در جای گویند که در راه رفتنها چو مخلص از دور پیدا شود از کوچهٔ دیگر چشم پوشیده بگذرند یعنی عیاری کردم واز نظر خود برون رفتم حسن نام عیاری است که چپ دست بوده - ب مص

راه خارکش وراه خارکن وراه خسروانی

هر یک نام نوای است از موسیقی سند پسین بیاید - ن

راه خسروانی وراه قلندر وراه گل - بضم کاف فارسی. ف. نام نواها از موسیقی میر معزی ے ای صنم چنگ ساز چنگ سکتر بزن + پرده مستان بساز راه قلندر بزن + استاد گفته ے ز عشق بزم او در پرده تا هست زند همواره راه خسروانی + ب

راه خفته وراه خوابیده - ف. کنایه از راه دور و دراز و همچنین جادهٔ خوابیده و صحرای خوابیده و منزل خوابیده صائب ے در بدست آوردن زلفش مرا تقصیر نیست + این ره خوابیده کوته میکند شبگیر را + واضح ے عشق آگاهی نه بخشد جان غفلت دیده را + برق نتواند بریدن این ره خوابیده را + ظهوری ے راه ملک عشق راه خفته است + صد درازی خفته در پهنای او + بیدل ے غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای خوابیده + هاسیرم همچو طفلان در طلسم پای خوابیده + سعدالدین راقم ے جادهٔ خوابیده دامن پای شوقم برق راه + دستکوتاه مرا هر جا عنان گردد بلند + میر ابوالقاسم قاسم ولد سید میر علی موسوی ے سعی بیهوده است در بیداری بخت زبون + این ره خوابیده را آواز پا افسانه ایست + ب

راه خوردن - ف. راه بریدن بسرعت ظهوری در صفت اسپ ے این رخش که مشلش بجهد برق جهان + چون صیت شهنشاه رود گرد جهان + بر مائده طی مکان مهمان است + در راه خوری نفس همس گشته دهان - ب

راه دادن - ف. گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد ملا سنجائی ے از کوچه تنگی که خری میگذرد + ره دادن او نه از ره تعظیم است - ب

راه دادن فال - ف. حسن ارتکاب امر معهود از فال و استخاره معلوم کردن قدسی ے راهم دهد چو فال بر فتن ز دوستی + با هر که مشورت کنم از اهل این دیار + شاعر گوید ے مصحف ره عاشق نه هر جانب معشوق + فالم بگر از راه حق و عذرا بگشائی - ب

راه دار - ف. اگر چه راه بمعنی رفتار شائع هست چنانکه گویند اسپ خوش راه و اسپ فلانی راه ندارد لیکن بمعنی اسپ خوش رفتار صحیح راهوار بواو است و راهدار و رهدار

در توسی راهزن و ایضا کسیکه بمحافظت راهها از طرف حکام مامور باشند و ضبط خراج امتعهٔ تجار بکنند و لهذا محصولی را که میگیرند راهداری میگویند و بمعنی مسافر نیز آمده و این همه مجاز است طغرا ے رها ز عمت دستک ساغر نه پسندد آورده ام از شیشه بکف دستک دیگر + اثر ے مردم چشم مرا باشد مدار از خون دل + گر نباید کاروان بی توشه ماند راهدار - ب

راهداری - ف. محصولی که از امتعهٔ تجار میگیرند - ف

راه داشتن و راه خواستن و راه دانستن و راه نمودن و راه کم کردن و گم شدن و راه پاک کردن هر کدام معروف صائب ے پیش آن لب چون شکر راه سخن میجو استم + بوسه داری جا در آن کنج دهن میجو استم + حافظ ے بکوی میکده هر سالکی که ره دانست + در دگر شدن اندیشه تبه دانست + مخلص کاشی ے چون کسی کو گل کند در خانهٔ تاریک راه + طفل اشکم امشب بخشیم تا سحر گردیده است + بیدل ے بذوق جستجو لیش هستی خود چاک میسازم + غباری میدهم بر باد و راهی پاک میسازم + ب

راه دان - بدال. ف. آنکه بر حقیقت راه وقوف دارد صائب ے تو که در خانه ره کوچه نمیدانستی + چون چنین راهزن و رهبر و رهدان شده + نظامی ے همو راهدان هم نو سراهدار + زهی شاه مرکب هی شهسوار + ب

راه دیده - باضافه. ف بمعنی وتمامش بجای خود چون کسی بسفر رود و بی نیل مقصود برگردد و بپرسند سفر چه فائده دارد گویند راه دیده یعنی منازل طی کرده اصل مثل آنکه مردی کون میداد و از وجه آن هر چه بدست می آورد بر فقرا قسمت می نمود چون ریشش بر آورد دزدی پیشه گرفت و بدستور اعطا میکرد روزی از آخوند ظریف مسئله پرسید آخوند گفت صواب و گناه برابر را ه دیده و کون دریده تبو وا ماند - تاثیر ے مشتاق تراسا غر می آه کشیده است + مجنون ز آسود سفر راه دیده است - ب

راه را تغییر دادن - آن است که از راهی بیایند باز بآن راه نروند بلکه راه دیگر روند و این را مبارک دانند ے چون بمسجد رفتم از میخانه تاثیر آمدم + گاه رجعت به بود

تغییر دادن راه را + ب

راه را سیاه کردن بر کسی - کنایه از بی نام و نشان کردن نظامی ے چو در برقع کوه رفت آفتاب + سر روز روغن در آمد بخواب + سیه کرد بر شب روان راه را + فرو برد چون اژدها ماه را + ب

راه راه - ف. چیز مخطط معروف براه راه و قماشی بپاره یا خطوط رنگین داشته باشد و در هند آنرا مجرمات گویند تاثیر ے قبای راه راهی داشت در بر + که هر راهش برد دل را براهی + سلیم ے در طریق شوق آسایش نمی باید تنش + جامهٔ مرد مسافر گر نباشد راه راه + ملا طغرا ے سری مویش از آه حسرت سیاه + سری پرده اش از فغان راه راه + مرزا عبدالغنی قبول ے نیست از سهزن درین راهم غمی کز فیض عشق + در بر از زخمی قبای راه راهی بیش نیست + سعید اشرف ے شد از خون راه راه آخر تن خاکستری پوشم + شهید از لباس کربلای این چنین باید + جامهٔ راه راه و چینیط راه راه و قبای راه راه از مرکبات است - ب

راه رو و رهگرای و راه گیر و راه نورد و راه پیمای و راه سنج - بمعنی معروف و تحقیق آنست که راه سنج در اصل عبارت است از کسیکه نیک و بد را خوب دریافته سلوک کند و بی محابا نرود و بمعنی راهرو مجاز است نظامی ے چنانچه یدر قاصد راه سنج + که از جوش دل منزش آمد برنج + صائب ے ظلمت از هستی است ورنه ره نوردان عدم + شمع جان خاموش میسازند و راهی میشوند ے پا کوبان میشود ز آوازهٔ طبل رحیل + خوشش راه پیش از سفر چون راه پیما جمع کرد + ب

راه روشن کردن و راه پلیش گذاشتن - ف رهنمائی کردن مرزا فصیحی ے بر گلو از طوق راه تیغ روشن میکنم + قمری این گلستانم بال بسمل میزنم + صائب ے نکر آوارگی راهی گذارد پیش من ورنه + چنان خود را نکردم گم که خضرم رهنمون گردد - ب

راه زدن - ف. کنایه از سرود گفتن لهذا اطلاق راه زن بر مطرب نیز آمده و تاراج نمودن اموال و اسباب

مسافران و گمراه کردن خواجه شیراز گفته ے چه راه میزند این مطرب مقام شناس + که در میان غزل قول آشنا آورد + و له ے ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم + چون ره آدم بیچاره بیک دانه زدند + صائب ے چشم خونبارم شبی خون بر گلستان میزند + راه خوابم نالهٔ مرغ غزلخوان میزند + - ب

راهزن - ف. بمعنی دزد و قطاع الطریق و راه زن بمعنی سرود گوی چنانکه حافظ گفته ے چه راه میزند این مطرب مقام شناس + که در میان غزل قول آشنا آورد + ن ر

راهشان - بکسر ثالث و شین معجمه بالف کشیده ع. نام دو رگ بازو یا دو باطن هر دو ذراع - ۲

راه شاه - بروزن چارگاه. ف. بمعنی شاه راه است که راه پهن و بزرگ عام است - فرهنگ

راه شبدیز - ف. نام لحن سیزدهم هست ز مصنفات باربد

راهطاء - بکسر ثالث و طای حطی بالف کشیده ع. یکی از سوراخهای کلاکموش که از آن خاک خانه را بیرون کشد رهطة کهمزة و رهطاء کخیلاء - مثله - ۲

راه فلا بجا گرفتن و راه فلا بجا برداشتن و راه گرفتن کنایه از راه رفتن خسرو گفته ے میخواند اجل بر آستانت + بوسی بزنیم و راه گیریم + و له ے چو لختی گشت و صید افگند تا چاشت + از آنجا سوی بستان راه برداشت + شیخ شیراز ے اگر یک سواری ره خویش گیر + و گر پای بندی رضا پیش گیر + میر محمد حسین شوقی ے سایهٔ بید گزیدم که ز سودا برهم + بید مجنون شد و آن هم ره صحرا برداشت + صائب ے کرد دیوانگیم در ره و دیوار اثر + کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت + کمال اسمعیل ے بغرست کمال این غزل تر سوی تبریز + چون سیل سر شکست ره سرخاب گرفته است - ب

راه فنا - بنون بالف کشیده. ف. یعنی امراض و آفات و در اصطلاح عاشقان راه عشق را گویند و ذاکران راه ذکر را خوانند - ك

راه قدس - وادی قدس نظیری ے ره و مصر و چشمهٔ موسی براه قدس نیست + وقت رفتن ترس از آلایش

دامن بکن - از غوامض سخن

راه کاهکشان - بکسر ثالث. ف. سفیدی را گویند که شبها در آسمان می نماید و آنرا آسمان دره خوانند و آن صورت راهی است که در فلک هشتم از اجرام کواکب سحابیه ظهور یافته است بعربی مجره خوانند - ر

راه کردن. ف. راه سر کردن و این مجاز با لحذف است ے ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز + وقت آنست که حافظ ره بغداد کند + - ب

راه کلند - ف. نیز نوائی است از موسیقی و اصل و ران گلندر است بکاف فارسی و قلندر معرب آنست سندش در راه خسروانی گذشت -

راه کوه و راه کوی - باضافه راهی که مردم دران تردد بکنند و خط جاده اش عیان نباشد صائب ے بی بختی ایام بصیرت نتوان یافت + کور است همان ره که لگدکوب نباشد - ب

راه کوفته - باضافه راهی که دران آمد و رفت کنند امیر معزی در تعریف اسپ گوید ے چو از کام او برره کوفته + شود شکلهای مدور عیان + تو گوئی بپای عیان گرد چرخ + هزاران قمر بر ره کهکشان - ب

راه کوه و راه باباکوهی رفتن - عمل لواطت کردن و کوه باصطلاح شعرا کنایه از سرین است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته اشرف ے سخن بکر لیست تحسین سخندان چهره آرایش + ز راه کوه رفتن باشد او را دخل بیجا لیش + سلیم در هجو راه کشمیری ے لبسی کس را جهان زین تنگ جاده + ز راه کوه رفتن توبه داده - ب

راهگان - ف. بروزن و معنی رایگان است و شرح آن بیاید - ن

راهگذار و رهگذر - ف. در رهگذر بیاید - فر

راه گستن - بضم کاف فارسی و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفتوح برای قرشت زده. ف. کنایه از مرکوبات مطلقا اعم از اسپ اشتر و شتر و گاو و امثال آنها و مرکب راهوار و فراخ کام و خوش راه را نیز گویند - ف لها

راه گل - بضم کاف فارسی و سکون لام. ف. نام نوای است از موسیقی - سراف ۷

راهگیر - بکسر کاف فارسی. ف. بمعنی مسافر و بمعنی قطاع الطریق نیز آمده خاقانی ے کابین عروس روح بشناس + از روگیران دیو بهراس + - از فرهنگ فرنگ و غوامض سخن

راهن - بکسر ثالث و سکون نون. ع. ثابت آماده و لاغر از مردم و شتر و گرو کننده و دائم - ام

راه نشین و ره نشین - ف. گدای که بر سر راه نشسته گدیه کند و طبیبی که بر سر راه نشسته داروها فروشد و نیز کنایه از مسافر و رهگذری بمعنی اول میر الهی همدانی گفته ے دلخواه که هست ماه خرگاه نشین + خورشید بود بکوی او راه نشین + از دیدهٔ من برون نخواهد رفتن + کو شاه حسن است و چشم من شاه نشین + اوحدالدین انوری ے ای بدرگاه تو هر قصه ساز صاحب ری + ره نشین بر سر کوی کرمت حاتم طی + خواجه شیراز ے ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت + با من راه نشین ساغر مستانه زدند - ب

راهنما راهنمائی و رهنمون - ف. هادی نماینده راه

راه نورد - بفتح نون و واو و سکون را و دال بی نقطه ف. کنایه از مرکب و قاصد و مسافری که پیاده میرفته باشد و گدا و مردم بی خان و مان را نیز گویند و ره نورد شاید ۲

راهوار و رهوار - ف. نوعی از رفتار اسپ که بسیار هموار بود و گاهی بر اسپ صاحب این رفتار اطلاق کنند چنانکه گویند فلانی اسپ راهواری دارد میر خسرو ے بار عنان ادب در کشم درین میدان + که بی نشیب و فرازش بنای رهوار است + بحث این لفظ در راهدار گذشت - غ ب

راهواره و راه آورد و ره آورد و رهگذار. ف سوغاتی که از سفر آرند اثر گفته ے لعل سیرابی بی کلکم بدست آورده است + از بدخشان دل پرخون بر سم راهگذار + ملا طاهر غنی ے هیچ ره آورد دگر چشم نداریم + یاران همه خواهیم که تشریف بیارند + شرف شفروه ے یک سفر کن ای صبا از بهر مشتاقان یار + لیس ره آوردی بیاور هم ز خاک کوی او + - ب

راهوان - ف. بمعنی راهبان که بمعنی محافظ راه باشد - فر

راهوی - بضم ها و کسر واو بتحتانی رسیده. ف. نام مقامی از موسیقی شیخ نظامی گفته ؎ نکیسا در زبانه جادوی ساخت * بیرا نگه این غزل در راهوی ساخت * انوری نیز گفته ؎ غزلهای خود همیخواندم * به نهاوند و راهوی و عراق * رشیدی گفته راهوی قول عوام است اصل اهوی است مؤلف گوید در لغت پارسیان معلومات متداول و جائز است - ن

راهی - بروزن ماهی. ف. نان نواش اگویند حکیم سنائی گوید ؎ باده خوردی ولیک ماهی نه * دوغ خوردی ولیک راهی نه * و راه رونده نیز گفته اند - م ۸

راهیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. می در یا و راهة - وزنبور عسل بدان جهت که در پریدن ساکت میباشند ۲

رأی - بالفتح ع. اعتقاد و بینای دل - آرا جمع آراء - وآرای - ورأی وری و ریٔ - یعنی مثله - ۲

رای - ع. فکر و اندیشه آرای جمع و نفی آن بالفظ ناو بلند و روشن رزین جهان آرای ملک افروز ملک آرا ؎ جهان افروز فرخ آفتاب ضیا خام متین - صائب از صفات اوست و بالفظ جستن و زدن و کردن و برانداختن و افتادن و داشتن و نهادن و آمدن و آوردن مستعمل امیر خسرو ؎ بزمین بوس شاه رای آورد * شرط تعظیم را بجای آورد * وله ؎ چشم تو رای زد که شد بنده را بظلم * انصاف سیه هم که چه رای متین زده است * نظامی ؎ باز زدن کس نیاورد رای * برون از خط عدل خ نهاده پای * وله ؎ بر انداز رای که باری دهد * ازین چشم رستگاری دهد ؎ چو آمد نه ما انچه کردیم رای * تو نیز انچه گفتی بیاور بجای * انوری ؎ خیز و رای صبوح دولت کن * بین که خصرانت اخمار گرفت * استاد فرخی ؎ هر جا که رای کند دولتش فیق هر جایگه که روی کند بخت رهنمای * وله ؎ شهان پیشین نرهای بر وندی * ز هر فال بهر کس شان فتادی رای * وله ؎ زمانه نو شد و گیتی ز سر جوانی یافت * امیر شد و آهنگ بباده دار درای * گفتم ستاره وار زند روز رزم رای * گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان * خواجه شیراز ؎ دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان * چو تیره رای شدی کی گشاید کاری * شیخ شیراز ؎ خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش باید دست شستن * فردوسی ؎ بجنبید مر سام را دل ز جای * بدید ار آن کودک آمدش رای * وله ؎ بدین کار رای آوریم * سخنهای بهتر بجای آوریم * چه گوئید و این را چه پاسخ دهید * همه یکسره رای فرخ نهید * قوی رای آهسته رای روشن رای تیره رای تیز رای تند رای پاک رای پخته رای پریشان رای پسندیده رای خام رای خودرای خود رایه دیو رای سست رای از مرکبات آن است - ب

رای - بروزن جای لقب ملوک قنوج است چنانکه خان لقب ملوک ترکستان و شاه لقب ملوک ایران و ستار لقب ملوک غرجستان تبع لقب ملوک حمیر و یمن و قیصر لقب ملوک روم و اخشید لقب ملوک فرغانه و نجاشی لقب ملوک حبشه و هرقل لقب ملوک شام و اسپهبد لقب ملوک تبرستان و مازندران و افشین لقب ملوک اسروشنه و مهراج لقب ملوک جزائر بحر شرقی و بطلیموس لقب سلاطین اسکندریه و نمرود لقب پادشاهان کلدانی و سریانی و فرعون لقب پادشاهان مصر و قبط و خوارزم شاه و شیروان شاه لقب ملوک خوارزم و شیروان و مسطمعان لقب ملوک دیباوند و ماهویه لقب ملوک مرو و ترخان لقب ملوک سمرقند و رازویه لقب ملوک سرخس و گرگان ناخدا لقب ملوک گورکانان و بر بنیاس و اصل درین لغت یعنی قنوج کنوج بوده قنوج معرب است فردوسی گفته ؎ نگارزخم را ز قنوج رای * فرستد همی سوی خاور خدای * و کنوج از ملک سند است - ن

رایات - ع. نشانهای لشکر - ع

رأی العین - بضم تحتانی ع. دیدن بچشم - ع

رائب - بکسر همزه و سکون موحده ع. کار مشتبه و مکدر و بمعنی سرگشته شوریده عقل مست و گران جسم گرانجان از سیری شکم یا از غلبه خواب یا از راه رفتن و شیر خفته جغرات شده یا شیر مسکه برآورده آب آمیخته - ۲

رائبة - بکسر همزه و فتح موحده ع. مطلق بوگر بمعنی بوی خوش - غ

رایت - بفتح تحتانی و سکون فوقانی ع. نیزه و علم لشکر - رایات - جمع و لوامع آیات و خوابیده از صفات و شمشاد طاؤس از تشبیهات اوست و بالفظ افراختن و افراشتن و انگیختن و کشیدن و جنبیدن و زدن مستعمل میر معزی ؎ چه رایتی است که نسرین زده است برکه سار * که شد بلون دگر عالمی بدیع آئین * انوری گفته ؎ چون در سواد ملک بجنبید رایتت * آن در هوای سایه او هیچ و بار ملک * تقدیر گفت ضمه بکن هین که آمد آنکه * هست از هزار گونه شرف یادگار ملک * رضی الدین نیشاپوری ؎ کنون نشاط کشید است بر فلک رایت * کنون سرور نهاد است بر سپهر سریر * میر معزی ؎ ور دگر باره دم اندر کشی رایات خویش * هر کجا در روم کاریزی بود پر خون شود * نظامی ؎ دران دل که او رایت انگیخته * سر کوتوال از دژ آویخته * عبد الواسع جبلی ؎ جامه از صابری بردوختیم * رایتی از شاطری افراشتیم * صائب ؎ میکند خون در جگر باد خزان را بچو سرو * رایت سبزی که از آزادگی افراختیم * خواجه جمال الدین سلمان ؎ دگر طاؤس رایت که در مغرب همی جلوه * کلاغ بیشه شب را بمشرق بازگردانی * عرفی ؎ قبضه شمشیر کینت دستگاه آفت است * سایه شمشیر رایت چشمه شاپور باد - ب

رایت فریدون و رایت کاویان و علم کاویان - ف. همان درفش کاویانی میر معزی ؎ وگر چو تاج فریدون شد از شگوفه درخت * خجسته رای تو چو رایت فریدون باد * سنجر کاشی ؎ بامینت ثبات قلمم * چون رایت فتح کاویان است - ب

رائج - بکسر همزه و سکون جیم ع. زری که در دار الضرب مسکوک شده باشد مقابل خارج که آن کم عیار و قلب است میر نجات ؎ بی اصول قدش سکه رائج نزنی * خارج واقف دم باش که خارج نزنی - ب

رایچور - بجیم فارسی بواو رسیده نام جای است در دکن - غ فس

رائح - بکسر همزه و سکون حای حطی ع. شبانگاه آینده رواح جمع رائحة مونث رائح و باران شبانگاه

روائح - جمع و بمعنی خون یقال فی وجهه رائحة ای دم و بمعنی بوی خوش یا ناخوش وقولهم ماله سائحة ولا رائحة یعنی نیست او را چیزی - ۲

رائد - بکسر همزه و سکون دال مهمله ع. آنکه او را برای آب و علف فرستند و بمعنی دست آسس - غ

رایزن - بفتح زای هوز و سکون نون. ف. کسیکه در کارها با او مشاورت کنند - ن

رائس - بکسر همزه و سکون سین مهمله ع. کوهی است و جاهی است و سردار و حاکم - ۲

رائش - بکسر همزه و سکون شین معجمه ع. میانجی میان پاره دهنده و پاره گیرنده و تیر با پر و الحارث الرائش - یکی از پادشاهان یمن - ۲

رائض - بکسر همزه و سکون ضاد معجمه ع. رام کننده رضة و رواض جمع نیز رائض کسیکه اسپ از ریاضت آموزد و آن چابک سوار باشد از سروری و کشف - اغ

رائع - بکسر همزه و سکون عین مهمله ع. فنای است از فناهای مدینه و بشگفت آرنده کسی را از حسن و جمال - ۲

رائعة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. منزلی است میان مکه و بصره و دار و دائعة - بمکه است و در آنجا است مدفن آمنه مادر نبی صلی الله علیه وآله وسلم - ۲

رائغ - بکسر ثالث و سکون غین معجمه ع. راه مائل و کژ - ۲

رائف - بکسر همزه ع. مهربان و نانخت مهربان و بسیار مهربان - ۲

رائق - بکسر همزه ع. آب جاری و صاف و هرچه صاف و لطیف باشد - غ

رایکا - بروزن سالکا. ف. در فرهنگ بمعنی محبوب و مطلوب و معشوق است و مردم تبرستان الف آنرا حذف کرده ریکا گویند و در نسوان استعمال نکنند و بیشتر در پسران استعمال کنند دختر انرا کچا گویند مولوی گوید ؎ رایکا روی نمود است و غلط افتاد هی * باش تا در طلب بوی جهان پیمائی * مؤلف گوید چنان بخاطر میرسد که صاحب جهانگیری رایگان را رایکا خوانده و بمعنی ریکا فهمیده است اگرچه ریکا بمعنی پسر راست ولی با این شعر مناسبت ندارد - ن

رایگان - بکاف فارسی بروزن شایگان ف. بمعنی مفت و بی بدل و بی مایه و بی زحمت و بی تحمل گویند در اصل راهگان بوده یعنی چیزی در راه یافت شده وقتی گفته ام ؎ از ابر رشته رشته چکد در شاهوار * ور خاک توده توده دمد گنج شایگان * زان رشته رشته رشته لولوست بی بها * زان توده توده توده یاقوت رایگان * سامانی گفته است رایگان راهگان بوده چه گان افاده معنی لیاقت و سزاواری و درخوری کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم مایه و فرومایه درخور آنست که بر سر راهها افتاده باشد چنانکه شایگان سزاوار صاحبی خداوندی باشد و مجازا راهگان دو تن را گویند که با یکدیگر راهی روند و بیکراه روند از فرهنگ ناصری در بهار عجم نوشته که رایگان و رایگانی و برایگانی بمعنی مفت و آسان باشد از عالم ارمغان و ارمغانی و نشان و نشانی میر معزی ؎ جز تو لک رایگانی دهد زر و گوهر * بد اندیش تو جان دهد رایگانی * کمال اسمعیل ؎ مهر تو مرا چو جان عزیز است * از کف ندهم برایگانی * وله ؎ بوقت منصرف از بحر ارمغانی ما * بشارتی ز قدومش باصفهان برسان -

رایگان خوار - ف. کنایه از مفت خوار و گدا نظامی ؎ به هیچم سر از رایگان خوارگان * مگر بی زبانان و بیچارگان * میر خسرو ؎ گه لقمه کوشش گه سجده خواب * و زهی رایگان خوار بالانشین * - ب

رائم - کصاحب ع. شتر ماده که مهربان بر بچه و بر ان پوست آگنده رائمة مثله - ۱

رایه - بروزن مایه - ف. جوششی که بر سر و روی اطفال بر آید و بعربی سعفه خوانند - ن

رب - بالفتح و تشدید بای موحده ع. پروردگار و خداوند و این اسمی است از اسمای الله تعالی و گاهی مخفف آید و نیز گاهی بای دوم را بیا بدل کنند در قسم و منه قولهم لا و ربیک لا افعل کلا یعنی قسم پروردگار تست و مالک و مستحق چیزی و صاحب یاران و نیز بمعنی برادر کلان قیم کعبه یا موسی انا لن ندخلها ما داموا فیها فاذهب انت و ربک فقاتلا ای انت و هارون - و بمعنی پادشاه و منعم و مولی و سید ارباب و ربوب جمع و نیز رب فراهم آوردن و افزون کردن و لازم گرفتن و آرام نمودن و اقامت ورزیدن و مهتری کردن بر قومی و نیکو کردن کار را و تمام و کامل گردانیدن و خوشبو کردن روغن را و مالک چیزی گردیدن و نیکو کردن مشک را برب و باینمعنی بضم هم آمده و پروردن کودک را تا بلوغ و بچه آوردن گوسپند و بالضم شیره سطبر از هر ثمر بعد فشاردن آن و دُرد روغن و آب سطبر از هر چیز و معرفه نام جمادی الاولی و رب نیز بمعنی بسا و آن حرف جار است و در نیاید مگر بر نکره یا اسم است و بمعنی اندک نیز آید - اغ

رباء - بالفتح ع. طلایه شدن و دیدبانی نمودن و بر بلندی بر آمدن و بلند گردیدن و برداشتن چیزی را از چیزی و بلند نیداشتن و نیز رباء اصلاح نمودن و ربودن چیزی و فراهم آوردن هر نوع طعام را و گرابنار رفتن و چشم داشتن و نگهبانی کردن و از بالا بزیر نگریستن و مطلع گردیدن بر چیزی - ۲

ربا - بالکسر و القصر ع. بیشی یعنی بنسیه خریدن و فزون گرفتن در وام و بیع ربوان و ربیان تثنیه و نشو و نما کردن - اغ

ربا - بضم ف. بمعنی ربودن است که مصدر است و امر بربودن هم است یعنی برباو چون مرکب شود بهمه صیغها موافق آید مثل ربودن و ربایید و ربود و میرباید ترکیب آن مانند دلربا و کهربا و امثال آن شیخ ششتری گفته ؎ کجا شهوت دل مردم رباید * که حق گه گه ز باطل مینماید - ن

رباء - بالفتح ع. فزون شدن و کوالیدن و بر بلندی و پشته بر آمدن و پرورش یافتن و منت نهادن و فزونی نمودن بر کسی - ۲

رباب - کسحاب ع. ابر سپید و گاهی سیاه را هم گویند ربابة یکی و نام زنی است جمیله معشوقه

ربذه موضعی است بمکه و کوهی است میان مدینه و فید
و نام محدثی و سازی است که نواخته شود و رُباب
کغراب بالضم موضعی است و ابو الرُّباب محدثی است
که از معقل بن یسار روایت میکند و بالکسر پیمان و عهد
و ده یکها و یاران و پنج قبیله از عرب یکی شده اند و نزدیک
زادن رسیدن گوسپند - ۲
رباب و ربابه - بالفتح . ف . نام سازی
معروف و بعضی برانند که معرب روداه بمعنی ترکیبی
آن آواز حزین برآرنده چه رو آواز حزین و آده معنی
برآرنده ها و درین ترکیب برای معنی نسبت است بتعبیر
مولف گوید تحقیق آنست که آب و آبه مبدل آو و آوه است
که کلمهٔ نسبت است چون گوراب و گورابه بکاف فارسی
مقبره و گورخانه و سرداب و سردابه خانه که زیر زمین سازند
برای محافظت از تابستان میرخسرو سه من صوفی
خرابم کو میکده که در وی رقصی کنم چو مستان بر بط و ربابه
ربابة - بکسر اول و فتح رابع . ع . ملک و سلطنت و مالک و
رب شدن و رُبُوبِیَّة - مثله و عهد و پیمان و دسته و جعبه
تیرهای قمار یا رشته که بآن تیرها را بندند یا پارچه که در ان
تیرها را پیچند یا پوست تنک که بر دست برآرنده تیرهای
قمار پیچند تا مس تیر دست خود را که میخواهند در نیابد - ۱
رباة - بالفتح . ع . پشته و بلندی - ۲
رباءة - بفتح اول و ثالث . ع . آبستان سه پهلو که
از چهار پارچهٔ چرم سازند - ۲
رباجة - بفتح اول و جیم . ع . کولی و سستی و کندخاطر - ۲
رباجی - بفتح و کسر رابع . ع . سطبر تند و درشت خو که میان
قریه و بادیه باشد - ۲
رباجیة - بالتخفیف لکراهیت . ع . زن کول - ۲
رباح - بحای حطی در آخر کسحاب . ع . سود و نام ساقی
و جانوری است مانند گربه که کافور از وی گیرند و کافور رباحی
بدان منسوب است و این غلط است چه کافور صمغ درختی است
و نام جماعتی و قلعه است باندلس و ربّاح الاسود مولای نبی است
صلی الله علیه و آله وسلم و ابوبکر رباح بن عبد الرحمن تابعی است و بالکسر
فروختن چیزی بسود فائده بکسی دادن و رُبّاح کربان بزغاله

وکیی نر و بچهٔ شتر لاغر و نوعی از خرما - ۲
رباحی - بفتح اول و کسر حا و تشدید تحتانی . ع
نوعی از کافور - ۲
ربّاد - بدال مهمله کشداد . ع . گل ساز و بانی از گل - ۱
رباذ - بالکسر و ذال معجمه در آخر . ع . جمع ربذة بکسر
اول و فتح ثالث پشم پارهٔ رنگین که بگوش و گردن شتر و غیر
آن آویزند و پارچه زن حائض و هر پلیدی - ۲
رباذیة - کعلانیة . ع . بدی یقال بین القوم رباذیّة
ای شرّ - ۲
ربارب - بفتح اول و کسر رابع و سکون موحده . ع . جمع
ربرب - بالفتح هر دو رای مهمله پارهٔ گاوان دشتی - ۲
ربازة - بفتح اول و فتح زای هوز . ع . زیرک گردیدن
مرد و آگنده گوشت و فربه شدن کبش - ۱
ربّاض - بضاد معجمه کگلتان . ع . شیر درنده - ۲
رباط - بالکسر و طای مهمله . ع . آنچه بوی بندند ستور و مشک
و جز آن را و رُبُط ککتب جمع و دل و دوام نمودن کاری
و نگهداشتن و ملازمت کردن جای درآمدن دشمن و نیز رباط
پنج عدد و زیاده از اسپان بسته و مهمان سرای و رباطات
جمع و انتظار نماز بردن بعد از نماز دیگر از منتهی الارب و منتخب
در غیاث نوشته رباط بالفتح بمعنی مسافرخانه -
رباطة - بکسر اول و فتح طاء مهمله . ع . سخت شدن دل
و الهام کردن کسی را صبر و قوی دل گردانیدن خدای کسی را -
رباط شولی - بشین معجمه . ف . نام رباطی نزدیک نجف
معلی ذکی ندیم گفته سه آدم موسی طور دشت نجف است
خورشید فروغ نور دشت نجف است + آبی که بخضر عمر
جاویدان داد + آن آب رباط شور دشت نجف است - ب
رُباع - بالضم و عین مهمله . ع . چهارگان و رباع بالفتح
آنکه دندان رباعیه را افگنده باشد رُبُع بالضم و بضمتین جمع
رِباع و رِبعان بکسر ها و رَبَع کصرد و اَرباع و
رباعیات مثله رباعیة بالتخفیف مونث و چهار
دندان که میان دندان ثنایا و انیاب باشد رباعیات
جمع و رَبّاع کشداد بسیار خریدکننده خانها و منزلها - ۲
رباعة - بالفتح و الکسر . ع . شان و حال یا طریقه و رونق

و استقامت و رِباعة بالکسر نوعی از دوال شمشیر - ۲
رباعی - بفتح اول . ع . شتر هفت ساله و گاو و اسپ
و گوسپند چهار ساله و شتر هفت ساله را رباعی ازان گویند
که بهفتم سالگی چهار دندان می شود و بضم اول در اصطلاح
شعرای عجم چهار مصراع که مصراع چهارم با اول و ثانی هم قافیه
باشد و در مصراع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد و این
رباعی در بحر هزج اخرب و اخرم مثمن آید و زن خاص
اینست لا حول و لا قوة الا بالله و اگر برین وزن نباشد آنرا
قطعه گویند رباعی نگویند از سروری و شرح نصاب و منتخب
نوشته که رباعی بفتح اول اسپ و گاو چهار ساله که پا در سال پنجم
نهاده باشد و گوسپند سه ساله که پا در چهارم نهاده باشد و شتر
شش ساله که پا در هفتم نهاده باشد - غ
رُباعیات - بضم اول و فتح چهارم . ع . دندان که میان
ثنایا و انیاب باشد و این جمع رباعیه است که بفتح
اول بروزن ثمانیه باشد از منتخب - غ
رباعیة - بروزن ثمانیه . ع . یکی از چهار دندان که میانه
ثنایا و انیاب است رُباعیات جمع - م
رباعی خواندن - ف . ضابطه است که کهنه سوار چون
بر سر کشتی گیری آید رباعی بخواند میر نجات سه
چون باعیش بمیدان فصاحت سر شد + خضر گوی که نصیحتگر
اسکندر شد - ب
رباق - کجبال . ع . جمع رِبقة بالکسر و الفتح گوشه
از ربق و منه الحدیث خلع ربقة الاسلام من
عنقه و رِبق - بالکسر رسن با گوشها که بره و بزغاله بندند - ۲
ربالة - بالفتح . ع . بسیاری گوشت - ۱
ربّ النوع - بالفتح . ع . فرشته که حق تعالی برای پرورش
و حفاظت هر یک نوع از انواع نباتات و حیوانات و جمادات
مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع فرشته علیحده است - غ
رُبّان - کرمان . ع . رکنی است از کوه اجار و مهتر کشتیبانان
که کشتی رانند ربّانی مثله و جماعت بدینمعنی بالفتح هم آمده
و تمام یا اول از هر چیزی یقال اخذه بربّانه یعنی تمام
گرفت آنچیز یا اول آنرا - ۲
رباوة - بتثلیث . ع . پشته و بلندی ارباع جمع - ۲

ربایا - بفتح اول . جمع ربیئة کسفینة طلایه - ۲
ربائب - بفتح اول و کسر همزه و سکون موحده . ع
جمع ربیبة - دایه و آنچه بجای او باشد و پرورندهٔ دختران
مرد از غیر او و گوسپند خانگی جهت شیر و بره در خانه پرورده - ۲
ربائث - بفتح اول و کسر همزه و سکون ثای مثلثه . ع . جمع
ربیثة کار باز دارنده از خیر و فی الحدیث اذا کان یوم
الجمعة بعث ابلیس و جنوده الی الناس فاخذوا
علیهم بالربائث - م ۲
ربایندہ - ف . چیزی که بیک بدن بخود کشد از خود
هر دو چون حسن ربا ینده و غمزه ربا ینده و ناز ربا ینده صائب
سه تا از ان حسن رباینده نظر یافته است + آب آئینه ربا ینده
تر از سیلاب است + دل ربا هوش ربا استخوان ربا بوسه ربا
کهربا آهن ربا تیر کاکل ربا نفس ربا چونه ربا مرکب می آید حضرت
شیخ سه از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش است + داد سه
شکر غوط لب بوسه ربا را + صائب سه چشم پر حرف و
لب بوسه ربا می باید + حسن سهل است ز معشوق
ادا می باید + و ملاظهوری درین عبارت آورده در مدح
ممدوح که حرف و کلمات در سلاست چنان مخرج آشنا
و نفس ربا باید که دیر خواندن لکنت بزود خواندن طلاقت
مبدل گردد - ب
رِبّة - بالکسر و تشدید ثانی مفتوح . ع . گیاهی است
و درختی یا آن درخت خروب است و جماعت کثیر از ربّة
جمع رِبَب و رِباب بالکسر مثله یا ده هزار و بدینمعنی بضم
هم آمده و بالفتح کعبه بود مر مذحج را در جاهلیت و لات در
حدیث عروة بن مسعود و خانهٔ بزرگ و کلان - ۲
ربث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر . ع . باز داشتن
کسی را از حاجت - ۲
ربج - بالفتح و جیم در آخر . ع . درم خورد سبک
رُوبج - مثله - ۲
رِبح - بالکسر و حای مهمله . ع . نفع و سود که در تجارت
حاصل آید و بفتحتین سود و اسپان و شتران که از شهری
بشهری برند برای فروختن و بچه و شتران ریزه رابح کصاحب
یکی یا شتر بچه از مادر جدا شده رباح بالکسر جمع و رابح کصفر

شتر بچه و بزغاله و مرغیست - ۲
ربحل - بالکسر کقمطر . ع . پر گوشت دراز بالا یا تمام اندام یا بزرگ
هیکل از مردم و شتر - ۲
ربخ - بفتحتین و سکون خای معجمه . ع . دشوار شدن شتر را
رفتن در ریگ - ۲
ربد - بالفتح و بفتحتین و دال مهمله در آخر . ع . گل تنگ و نیز
بالفتح باز داشتن کسی را و رُبَد کصرد پرنگی جوهر
شمشیر و جز آن -
ربداء - بالفتح . ع . بلای بد و شتر مرغ ماده خاکستر گون
رُبد - بالضم جمع و بزماده سیاه که نجکهای سرخ داشته باشد - ۲
رُبدة - بضم اول و فتح ثالث . ع . خاکستر گونی و تیرگی - ۲
ربذ - بفتحتین و سکون ذال معجمه . ع . سبکی دست و سبک
شدن دست در قداح و رَبِذ کلتف سبک پا در رفتار
و رَبِذ العنان تنها گریزنده - ۲
ربذة - بالتحریک . ع . پشم پاره که قطران بوی مالند
بر شتر در کوی که زرگران پیرایه را بوی مالند تا روشن شود در
هر دو معنی بکسر هم آمده و نام جای بر چهار منزل از مدینه
که خاک ابوذر غفاری رضی الله عنه آنجاست و قران موضع
است موسی ربذی بن عبیده و بمعنی چابق تازیانه و شدت
و بکسر اول و فتح ثالث مردی خیره سر بند شیشه و پشم پاره
رنگین که بگوش و گردن شتر و غیر آن آویزند و پارچه زن حائض
و هر پلیدی رِبَذ و رِباذ جمع فی الکل - ۲
ربذی - بجزئی . ع . چلهٔ کمان و تازیانه - ۲
ربرب - بالفتح و فتح رای ثانی . ع . پارهٔ گاوان دشتی - ۲
ربرق - بکسر اول و رای قرشت و سکون ثانی و قاف بلغت
سریانی سک انگور باشد که بتازی عنب الثعلب خوانند - ر ۵
ربرونتن - بانون و فوقانی بروزن پهلوشکن بزبان
ژند و پاژند بمعنی مردن باشد که در برابر زیستن است - ر ۵
ربز - بالفتح و زای هوز در آخر . ع . زیرک گردیدن و آگنده
گوشت و فربه شدن - ۲
ربزبا - بفتح اول و زای نقطه دار بر وزن مرحبا بلغت
ژند و پاژند خورشید را گویند - ر ۵ ف
ربس - بالفتح و سین مهمله در آخر . ع . زدن کسی را بدست

و پر کردن مشک را و بالضم سختی و بلا - ۲
ربساء - کحمراء . ع . بلای سخت - ۲
ربسة - بالتحریک . ع . زن بدهیئت چرکناک - ۱
ربش - بفتحتین و سکون شین معجمه . ع . سپیدی که بر ناخن
نوجوانان پدید آید - ۱
ربشاء - کحمراء . ع . زمین بسیار گیاه - ۱
ربص - بالفتح و صاد مهمله در آخر . ع . انتظار نمودن
و چشم داشتن نیکی یا بدی را که فرود آید و بر انتظار داشتن
کسی را کاری - ۱
رُبصة - بضم اول و فتح ثالث . ع . گوناگونی رنگ
و چشم داشت و مدت انتظار زن در خانهٔ شوی وقتی که
او جماع را نتواند - ۲
ربض - بالفتح و ضاد معجمه در آخر . ع . بزانو درآمدن
گوسپند و گاو و اسپ و سگ چنانکه بروک برای شتر و جثوم
برای مرغ و جای دادن یا جای گرفتن و بفتحتین دده یا هرچه
در شکم است سوای دل و دیوار گرد شهر و جای باش گوسپندان
و رسن پالان یا رسن پائین پالان که بجانب بلن است نه رسن
بالائین پالان و زن مرد و هرچه بسوی وی جای گیرد و بدان
آسایش یابد از اهل و مال و خانه و جز آن ارباض جمع
و قوت انسان از شیر که بسنده و رسنده باشد و کرانه چیزی
و کمربند مانندی تنگ پالان که در هر دو تهیگاه ناقه اندازند
از هر دو سر میانش بگذرانند و بالکسر گروه گاوان در جای باش
خود و بالضم میانهٔ چیزی و بنیاد بنا و هرچه زمین را مس کند
از هر چیزی و زن مرد و بدینمعنی بضمتین و بفتح و بفتحتین
هم آمده زیرا که زن جای آسایش میدهد شوی را یا مادر
یا خواهر که تربیت میگرداند صاحب قرابت را و چشمهٔ آبی است
و پارهٔ از درختان طلح و سمر و رُبُض بضمتین جمع
ربوض - کصبور درخت بزرگ سطبر فراخ شاخها - ۲
ربضة - بکسر اول و فتح ثالث . ع . کشتگاه هر قوم
که کشته شده باشند در یکجا و تن و شخص و جماعت مردم
و نوعی از نشست گوسپند و بالضم پارهٔ شکسته و مرداسنگ ساز
و رُبَضة کهمزة مرداسنگ ساز - ۱
ربط - بالفتح و طاء مهمله . ع . بر بستن و بالفتح داشتن

وا فتادن و برهم زدن و بردن مستعمل و بی ربط آنکه بربسته نباشد کلیم ع. حرف بی ربط زدیوانه شنیدن دارد + و له سه آشفتگی زلف تو ربط از نظم برد + زین بیشتر این رشتهٔ شوریدهٔ سری داشت + میرزا بیدل سه مبادا ناله ربط داغهای دل زند برهم + مسوزان ای جنون این شعلهٔ زنجیر بر پا را + واله هروی سه ربطی بدختر رزش افتاد و از منش + بیگانه کرد الفت گیسو بریدهٔ - ب
رُبع - بالضم و عین مهمله ع. چهار یک چیزی و بضمتین نیز آمده و آلتی است منجمان را از قبیل اسطرلاب که بدان ارتفاع آفتاب گیرند و ساعت و عملهای دیگر معلوم کنند و آنرا ربع و ربع مجیب بضم میم و فتح جیم و تشدید یا نیز گویند و بالکسر تب در روزه در میان چنانکه از روز نوبت تا روز نوبت دیگر چهار روز باشد نوبت چهارم روز آب خوردن شتر و نام مردی است از هذیل و بالفتح سرای یا رباع و ربوع و اربع و ارباع ع جمع و بمعنی محله و فرود آمدنگاه و تن و جماعت مردم و جای اقامت در ایام بهار و مرد میانه و چهار تو بافتن زره و جز آن و بهر چهار روز یک نوبت آب یافتن شتر و آن چنان باشد که شتر از سه روز یا چهار روز و سه شب از آب باز دارند و در چهارم بر آب آیند و بدست سنگ برداشتن جهت آزمایش قوت و آن سنگ را ربیعه گویند و باز ایستادن و خود را باز کشیدن از کاری و بار بر شتر نهادن بر چوب و آن چوبی است که بار را بروی اندازند و دو کس بردارند و بر شتر نهند و چشم داشتن و چهار یک مال گرفتن از قوم و چهارم قوم شدن و چهار یک غنیمت شدن و این در جاهلیت بوده و در اسلام خمس است و در فراخی سال رسیدن قوم و در تب ربع گرفتن کسی را و میل و مهربانی نمودن بر کسی و باز ماندن و کوتاهی نمودن از کسی و بچر اگذاشته شدن شتران و خوردن و آب نوشیدن شتران بطوری که خواهند و چهل تا ساختن قوم را بذات خود یا چهل و چهار و قرار گرفتن و آرام نمودن بمکان و باران ربیع رسیدن قوم را و رَبَع کصرد شتر بچه که در بهار زاید و آن اول نتاج است و آخر نتاج را هُبَع گویند و منه ماله هُبَعٌ و لا رُبَعٌ رِباع و ارباع جمع رابعة مونث رُبَعات و رِباع جمع - ا م

و در بهار عجم نوشته رَبع بالفتح منزل و بفارسی بالفظ برهم زدن مستعمل خواجه شیراز ع ربع را برهم زن م. طلال اجیحون کنم +
رَبعة - بفتح اول و ثالث و نیز بفتحتین ع مرد میانه وزن میانه رَبَعات بالتحریک جمع و بالفتح طبلهٔ عطار و صندوق اجزای مصحف و هذه مُوَکَّدَةٌ کانّها مَأخوذَةٌ مِنَ الأوْلی و حی است از اسد از آن حی است اوس بن عبدالله ربعی تابعی و بفتحتین سخت رفتن یا سخت تر دویدن شتر یا نوعی از دویدن شتر که سخت نباشد و قبیله است از ازد و مسافت مابین پایهای و یکپایه که در آن خندرک آتش فراهم شود - ۲
رُبع زمین - ف. در ربع مسکون بیاید -
رابع شداد - بفتح اول و سکون موحده ع. مراد از باغ ارم
ربع مسکون - بفتح میم و سکون سین مهمله ع. ربع زمین که سکون کرده شدهٔ انسان است و مراد از ربع مسکون هفت اقلیم باشد چراکه هفت اقلیم مانند هفت بساط طولانی از مشرق تا مغرب در ربع مسکون واقع اند برابر یکدیگر بدانکه زمین کروی شکل است بصورت گوی که دوره آن هشت هزار فرسنگ است که بست و چهار هزار کروه باشد باین حساب طول ربع مسکون دوازده هزار کروه است و عرض میانهٔ آن شش هزار کروه و حکما کرهٔ زمین را سه صد و شصت بخش قسمت کرده اند هر بخش را درجه نامند و هر درجه را شصت و هفت کروه یا کم میباشد چون زمین کروی شکل است یکصد و هشتاد درجه تحت و یکصد و هشتاد درجه فوق از جمله یک صد و هشتاد درجه فوق نود درجهٔ جنوبی بزیر دریای محیط است و نود درجهٔ شمالی که خشک است آن را ربع مسکون نامند از جمله نود درجهٔ ربع مسکون سی درجه از سمت قطب شمالی خارج نموده چراکه تمام کوههای برف است و در آنجا جانوری کمتر زید پس شصت درجه که باقی ماند محل آبادانی است و نزد بعضی عرض معمورهٔ عالم از خط استوا است تا اینجا ه و نیم درجه است و نزد بعضی شصت و شش درجه و طول معمورهٔ عالم از جزائر خالدات تا ساحل بحر محیط شرقی یک صد و هفتاد درجه و مساحت تمام کرهٔ زمین شش کرور و ده لکه نود هزار نه صد هشت کروه است و مساحت معمورهٔ

ربع مسکون بقول اکثری از ثقات یک کروه چهل لک سی هزار دو صد بست کروه است از غیاث و محسن تاثیر ربع مسکون را از ربع زمین بسته و این غریب است سه عزیز ربع زمین از تسلط سخنم + بچار پای رباعی بود سوار مرا + - ب
رِبعی - بکسر اول و ثالث ع. منسوب است بسوی ربع رابع - ا
رابغ - بالفتح و غین معجمه ع. سیرابی و خاک باریک و آرام نمودن و ثبات و رزیدن در مال و نیکی و نعمت و بفتحتین فراخ زندگانی و رابغ - کگتف تباه کار بی باک - ۲
رَبَق - بالفتح و الکسر ع. بستن و در ربقه کشیدن سر کسی و انداختن کسی را در کاری و بالکسر رسن با گوشها که بر بره و بزغاله بندند و رِباق - ککتب جمع رِبقة - بالکسر یک گوشه از ربق
رِبقة - بالکسر و الفتح و فتح قاف ع. حلقهٔ رسن که در گردن ستور بندند یک گوشه از ربق و منه الحدیث خَلَعَ رِبقةَ الاسلام من عنقه رِبَق کعنب و ارباق کاصحاب و رِباق کجبال جمع و نیز بالکسر شادن و دور کردن از کسی تنگ و شدت را - ۲
رَبَك - بالفتح ع. درآمیختن و نیکو ساختن اشکنه را و انداختن کسی را در گل و لای و ربیکه ساختن و آن طعامی است که از خرما و روغن و ماست سازند و رَبِك کلکتف مرد سست حیله و رُبَك کصرد مرد شوریده عقل در کار خود و ربیک کجعفر مثله و بفتحتین شوریده شدن و برهم گردیدن کار - ا
رَبَل - بالفتح ع. نوعی از درختان که در آخر تابستان بسبزی شب بی باران برگ و بار بیرون آرد رُبول جمع و رَبَل ارَبل - مبالغه است و بسیار شدن شتران و اولاد آنها و رویانیدن زمین گیا و ربل را یا بسیار شدن تخت در آن و بالکسر مرد بسیار گوشت و بفتحتین نباتی است سخت سبز و آن در دیار بلبیس بسیار باشد و در بهار زان تریاق است مر زهر مار را - ۲
ربل - بکسر اول و سکون ثانی و لام ف. نوعی از اسفناج است که بوی نادران باشد و بعربی اقحوان خوانند - ۲/۷
رَبَلة - بالفتح و بفتحتین ع هر گوشت پاره سطبر یا آن شکم ران است یا گرداگرد پستان رَبِلة مثله و گرداگرد کس رَبَلات بالتحریک جمع و رِبلة - کفرحة زن فربه

بسیار گوشت و زن بزرگ ربلات یا بار یک ران خرد کس ب ا از ۲
رَبَتم - بفتحتین ع گیاهی باهم پیوسته - ۲
رُبّما - بضم اول و تشدید موحده مفتوح ع. بمعنی بسا - ۲
رَبو - بالفتح و واو ع. پشته و بلندی رُبوة و رَباوة بتثلیث فا در هر دو و رَباة - مثله و تا سه و جماعت مردم ارباء - جمع و نیز رَبو بالفتح فزون شدن و گوالیدن و بر بلندی و پشته بر آمدن و منتفخ گردیدن اسپ از دویدن یا از ترس و وحشت و گرفتن آن تا سه و ریختن آب بر سویق و بالیده گردیدن آن - ۲
رُبوب - بضمتین و بای موحده در آخر ع. جمع رَباب بالضم شیرهٔ سطبر از هر ثمر بعد فشاردن آن و رَبوب کصبور پسر زن مرد از غیر او و رُبوبی - بتشدید تحتانی علم خدای منسوب الی الرب علی غیر قیاس - ۲
رُبوبیة - بضمتین و کسر موحده و فتح تحتانی ع یعنی خدای و پروردگاری - ۲
رِبوة - بکسر اول و فتح ثالث ع ده هزار درهم رُبة مثله و نیز رابوة بتثلیث فا پشته و بلندی - ۲
رُبوخ - بخای معجمه در آخر کصبور ع زنی که وقت جماع بیهوش گردد - ۲
ربوخه - بفتح راو خای معجمه ف. بمعنی کسیکه بغایت لذت جماع برسد منجیک ترمذی گفته سه گه ربوخه گرد دا و بیخت تو + گه رید و ربوخه خواهرت + ن
رُبود - بضمتین و دال مهمله در آخر ع اقامت کردن بجای - ۲
ربودن - بضمتین ف. بزور و شتاب چیزی را از کسی برداشتن و سرقه کردن
ربوسه - بالضم و بای مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند ف. آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره و آن در اصل روپوشه بوده و مخفف روپوشه که بمعنی چادر و مقنعه و روپاک زنان باشد و روپوش با سرپوش نیز گفته اند - ن
رَبوض - بضاد معجمه در آخر کصبور ع. درخت بزرگ سطبر فراخ شاخها ربض - ککتب جمع و دلو بسیار آب و زنجیر بزرگ و زره فراخ و بضمتین باز ماندن از کشتی و بزانو در آمدن گاو و گوسپند و اسپ چنانکه بروک برای شتر و جثوم برای مرغ و اقامت نمودن بجای و منه الحدیث انه صلی الله علیه و آله و سلم بعث ضحّاک بن سفیان
الی قومه و قال اذا اتیتهم فاربض فی دارهم ظبیًا ای اقم فیها امنا لا تبرح کانک ظبی فی کناسه قد امن حیث لا یری انسیًا و گویند که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم او را امر کرده که چون میان کافران مسکن خواهد کرد باید که پر حذر و بیدار و متوحش باشد و هرگاه از ایشان چیزی خلاف بیند از آنها همچو آهو رم کند و نیز رُبوض باز ایستادن تحقار از کشتی یا عاجز آمدن از آن و زیر گرفتن شیر شکار خود را و بر نشستن بر آن - ۲
رُبوع - بضمتین و عین مهمله ع جمع رَبع بالفتح بمعنی سرا - ۲
رُبول - بضمتین ع جمع رَبل - بالفتح نوعی از درختان که در آخر تابستان بسبزی شب بی باران برگ و بار بیرون آرد - ۲
رَبوله - بفتح اول و لام و ثانی بواو رسیده و بلغت اندلس رستنی باشد که آنرا کنگر گویند و با ماست خورند - ۷/۵
رَبون - بالفتح و بای مضموم ف. زری که پیش از مزد بمزدور دهد و بعربی بیعانه گویند دقیقی گفته سه ای خریدار من ترا بد و چیز + به تن و جان مهر داده ربون + خسرو دهلوی گفته سه خصم تو در رزم بمردار خوار + دیده ربون داده و دل مزد کار + ناصر خسرو گفته سه ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون + تو خوش بدو سپرده دل مهربان بون و گفته اند ربون زری باشد در بهای چیزی مشروط براین که اگر خوش آید نگاه دارند و اگرنه واپس دهند چنانکه در خریدن خربوزه دهند و آنه عوام بشرط کار دگو یند و بعضی گفته اند ربون زری است که زیاده از آنچه بمزدور قرار داده بدهند که بلغت عرب انعام گویند و این نیز عربی است که صاحبان فرهنگها پارسی دانسته اند - ن
رَبوة - بالفتح ع زمین بلند از شرح نصاب و منتخب و در لطائف بحرکات ثلاثه بمعنی پشته و جای بلند و مراد از زمین بیت المقدس بجهت آن که بلندترین زمینهاست گویند که زمین بیت المقدس از زمین هند چهار فرسنگ بلند است ع - ا
رَبِیّ - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی ع. پرورش یافتن رُبی - جمع رُبیة - بالضم و التخفیف نوعی از حشرات و گربه و رُبّی - بالضم و کسر موحده مشدده خیره فروش و رِبّی - بالکسر و تشدید یا واحد ربیّین است و هم
الوف من الناس قال الله تعالی و کاین من نبی قاتل معه ربیّون کثیر و رُبّی بجلی گوسفند بچه آورده و گوسفند بچه مرده و گوسفند نوزاده رُباب بالضم جمع و هو نادر قاله فی النهایة و نیکوئی و نعمت و حاجت و کره محکم و نیز رُبّی نام جمادی الاولی و جمادی الآخر و رِبّی بالضم و تشدید بای مکسور منسوب به رَباب بالکسر بمعنی پنج قبیله اند از عرب که یکی شده - ۲
رَبّی - بفتح اول و تشدید موحده مکسور ع بمعنی خدا شناس
رَبیب - بهر دو موحده کگریم ع. پسری که آنرا زن از شوهر سابق آورده باشد پس آن کودک این شوهر حال زن را باشد و بمعنی پرورده و عهد و پیمان داده و پادشاه و شوهر مادر و نام جد حسین بن ابراهیم محدث - ۲
رَبیبة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح موحده ع دایه و آنچه بجای او باشد و پرورنده و دختر زن مرد از غیر او و گوسفند خانگی جهت شیر و بره در خانه پرورده رَبائب جمع - ۲
رُبَیبة - کسفینة ع طلایه رَبایا - جمع - ۱
رُبَیبة - بضم اول و فتح ثالث ع نوعی از حشرات و گربه رَبایگ - جمع - ۲
رَبیثا - بفتح اول و کسر ثانی و ثای مثلثه بروزن مسیحا بلغت سریانی نوعی از ماهی کوچک باشد که از جانب هرموز آورند و آنرا در کرم سیرات ماهی استه گویند و ماهیانه از آن پزند و همچنان خشک نیز خورند قوت باه دهد - ۷/۵
رَبیث - بثای مثلثه در آخر کامیر ع بازداشته شده از حاجت - ۲
رَبیثة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثای مثلثه ع باز دارنده و رَبائث جمع - ۲
رَبیخ - بخای معجمه کامیر ع. پالان بزرگ - ۲
رَبید - بدال مهمله کامیر ع. خرما برهم نهاده که آب پاشند بر آن - ۲
رَبیدة - بفتح و کسر موحده و فتح دال مهمله ع صندوق که در آن مخفرها و چلها نگهدارند - ۲
رَبیز - بزای هوز کامیر ع زیرک دانا و تحقار آگنده گوشت فربه و جز آن و ماهر بزرگ در فن خود و فی الحدیث

فی ضمانه قطیفة رابیة ای ضخمة - ۲

رابیس - بسین مهمله کامیر ع دلیر وخوشه پر از دانه و نیقار آگنده گوشت و کار سخت و مشتبه و مضروب و کسیکه بشتران و مال او آفت رسیده باشد و سختی و بلاو بسیار از شتران وجز آن ورابیس لسکیت بزرگ معتبر افسانه گویان ق

ام الرابیس - کزبیر مار بزرگ - ۲

رابیض بضاد معجمه کامیر ع. گوسفندان با غل کرد آمده باشبانان وگرد آمدنگاه چرب ورود ه - ۲

رابیط - بطای حطی کامیر ع. ستور بسته وخرمای خشک در انبان نهاده آب بران پاشیده وغوره خرما تر نهاده وپارسایان ترسایان وزاهد وحکیم که خود را از لوث دنیا باز داشته ولقب غوث بن مر بن طانجه زیرا که مادرش را فرزندی نمی زیست لس نذر کرد که اگر این فرزند زنده ماند بر سر او صوف به بندم وا و را ربیط کعبه کنم پس زنده بماند وا و را خادم خانه کعبه گردانید تا بالغ گردید پس آن بسوی نجود کشید ولقب به ربیط شد ومرد دلیر که نگریزد - ۲

رابیطة - بفتح اول وکسر ثانی وفتح طای مهمله ع ستور که آنرا ببندند - ۲

رابیع - بعین مهمله کامیر ع موسم بهار و آن در هند چیت و بیساکه است ودر دیگر ولایات بیساکه وجیٹهه وباران بهاری و بهره از آب مر زمین را یقال لفلان من هذا الماء ربیع ونهر خرد وچهار یک رابع بضمتین جمع وربیع رابع مبالغه است یعنی بهار بسیار فراخ بارزانی وابو الربیع هدهد ویوم الربیع - از روزهای اوس وخزرج است ونیز ربیع هفت صحابی اند وجماعت محدثان در ربیع ابن سلیمان مرادی وربیع بن سلیمان جیزی از اصحاب امام شافعی اند وکوهی است یا مناره خرد - ۲

ربیع الاول - ع. چون بوقت تسمیه شهور این ماه در ابتدای فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت از رساله نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد - ع

ربیع الآخر بفتح خای معجمه صحیح است نه ربیع الثانی که در استعمال است چرا که استعمال عرب بیشتر ربیع الآخر است وبعضی گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا کنند که برای آن ثالث نیز باشد چون بوقت تسمیه شهور این ماه در آخر فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت از رساله علم نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد - غ

رابیعة - بفتح اول وکسر ثانی وفتح عین ع سنگ زور آزمائی وخود آهنی ومرغزار وتوشه دان وظرفی است که در آن طیب وغیره نهند وربی است بصعید مر بنی ربیعه را ونیز

ربیعة - پدر حی است از هوازن وآن ربیعة بن عامر بن صعصعه است وابنها لسرن مجد اند ومجد نام مادر ایشان بوده ونیز ربیعة سی کس از صحابیان اند - ۲

ربیعی - بفتح اول وکسر ثانی وثالث ع منسوب به ربیع فرا

ربیق - کزبیر ع وادی است بحجاز وام الربیق بلا - ۲

ربیقة - کسفینة ستور ریزه گردن بسته ودر ربقه کشیده وصید بدام افتاده - ۲

ربیک - کامیر ع طعامی است که از خرما وروغن وپست سازند وگاهی بران آب ریزند پس نوشیده شود یا خرما وقروت است یا شیره با آرد یا به پست آمیخته یا طبیخ خرما وگندم یا آرد وقروت بروغن آمیخته ونیز ربیک مرد شوریده عقل در کار خود - ۲

ربیکة - بفتح اول وکسر ثانی وفتح کاف ع بمعنی ربیک است که طعامی باشد وآب آمیخته بگل تنک ومسکه که از شیر جدا شود - ۲

ربیل - کامیر ع دزد خبیث که تنها در پی دزدی باشد وبی سر خنگ نماید وربیل لسکیت برادر حمال اسدی است الها اتار فی حرب القادسیة - ۲

ربیلة - کسفینة ع فربهی وتن آسانی وفراخی نعمت - ۲

راپد - بفتح اول وبای فارسی وسکون دال ابجد ف گیاهی است که چون حیوانات چرنده قدرے از آن خورند مست گردند - ر ه

راپزه - ببای فارسی وزای عربی ف بمعنی خوشش وخرد از لطائف - غ

راپود - بروزن کبود ف بمعنی ریدست - ر ه

رات - بضم بروزن بت بتای مثناة فوقانی ف. بمعنی برهنه شیخ عطار گوید سر آن کانها با خاک هموار ره ولیکن بیخ در مانده نه دیوار فقیر گوید لخت بمعنی برهنه است وچون آنرا مخفف کنند وتای آنرا بیفگنند لخ ماند وچون هاء آنرا بیفگنند لت ماند چون لام ورا با یکدیگر بدل می شوند رت شود چنانکه شیخ فرموده بمعنی برهنه است وبرین قیاس ظن مولف آنست که لوط معرب لخت بوده است ودر لغت عرب لوط بانمعنی نیامده مگر نام پیغمبر وعمل قوم او بفتح لام است وانیکه در بازی شطرنج شاه بی اسباب را لوط گویند بمعنی است زیرا که عری بمعنی عریان است چنانکه انوری گوید از محاق قضا برون شد ماه وز عرے خطر برآمد شاه ظهیر الدین فاریابی گفته است چون پیش شاه رخ بعرے پیش تیر شهاب دیو لعین لنگر طاربعینه گفتی دو پیاده است بند یک فرزین - ن

رات - بالفتح وتشدید تای فوقانی مهتر رتات بالضم ورتوت بضمتین جمع یقال هؤلاء رتوت البلد ای رؤساؤها - ونیز رات بمعنی خوک نر - جمع

رتاج - بکسر اول وجیم در آخر ع دروازه بزرگ که در خرد میان او باشد وبمعنی بند در وفتران لاغر از لطائف ونام مکه - اغ

رتاجة - بالکسر وفتح جیم ع سنگ رتائج جمع - ۲

رتاع بالکسر وعین مهمله ع چریدن ستور وآب خوردن بر سر خود در فراخی یا چریدن بحرص تمام در زمین با علف یا عام است ونیز رتاع جمع راتع شتر چرنده - ۲

رتاق - بالکسر ع دو جامه که اینها بر هم بسته - ۲

رتام - بالکسر ع جمع رتیمة کسفینة رشته که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزے که گفته باشند ورتام کغراب شکسته وریزه شده - ۲

رتان - کسکران ع پویه دویدن شتر - اص

رتائج - بفتح اول وکسر همزه وسکون جیم ع جمع رتاجة بالکسر سنگ - ۲

رتب - بفتحتین وسکون موحده ع سختی ورنجیدگی وزمین بلند وبر آمده وسنگها نزدیک بهم افتاده بعض بلند از بعض رتبة کذلك ودرشتی زندگانی ومیانه دو انگشت خنصر وبنصر وبنصر ووسطی ووسطی وسبابه وهر چهار انگشت را فراهم آوردن - ۲

رتبة - بضم اول وفتح ثالث ع بمعنی پایه ومنزلت وجای دیده بان بر سر کوه وبلندی وبفتحتین زمین بلند بر آمده وسختی وبمعنی اول بلند از صفات اوست صه گر بگفتار تو آن رتبه کردار گرفت صائب از خوش سخنان خامه من بیش ۱ ست ب

رتة - بضم اول وتشدید فوقانی مفتوح ع کندزبانی که بیان سخن را نتواند ودرماندن در سخن - ۲

رتج - بفتحتین وسکون جیم ع. در بزرگ وبسته شدن بر کسی سخن وبالفتح بند کردن در راو بالکسر مال بند -

رتخ - بالفتح وخای معجمه ع تنگ گردیدن گل وعجین اقامت نمودن در جای پس ماندن وتخلف ورزیدن از کار ورتخ گلکف کنه که بالای پوست شگافته چسپیده باشد - ۲

رتخة - بالتحریک ع گل تنگ سخت - ۲

رتشلخ - بضم اول وثانی وسکون شین معجمه وفتح لام وسکون خای معجمه ف. خون بد از شاخ وشیشه کشیدن ومباشر آنرا بعربی حجام وبفارسی شاخ کش وشیشه کش گویند وبهندی سینگی والا خوانند - فن

رتع - بالفتح وعین مهمله ع چریدن ستور وآب خوردن بر سر خود در فراخی یا چریدن بحرص تمام در زمین با علف یا عام است رتع کرکع ورتع ککتب جمع راتع شتر چرنده - ۲

رتعة - بفتح اول وثالث ع فراخی در ارزانی - ۲

رتق - بالفتح ع بستن بند فتق وبمعنی بسته ومنه قوله تعالی کانتا رتقا ففتقناهما - وبفتحتین بسته شدن بکارت زائل شده - ۲

رتقاء - کحمراء ع. زنیکه کسی جماع آنرا نتواند الذی لا خرق لها الا المبال - ۲

رتقه - بالتحریک ع پایه وپایگاه رتق جمع -

رتو وفتو - هر دو لفظ بفتح اول وسکون ثانی ع بستن وکشادن از صراح وبحر الجواهر - غ

رتك - بالفتح وبفتحتین ع پویه دویدن شتر ولا یقال هذا الا للبعیر خاصة - ۲

رتلك - بضم اول وفتح ثانی وسکون کاف ف. بوته بری باشد که اگر گوسفند از آن بخورد شیر او مانند خون بر آید وآنرا شسکطرا شیخ شکطرا شیر نیز خوانند بعربی تعلة الغزال گویند

رتکان - بفتحتین ع پویه دویدن شتر - ۲

رتل - بفتحتین ع خوبی وآراستگی ونیکوئی هر چیزی وسپیدی دندان وبسیار آب آنها ورشته دندان هموار وسخن هموار نیکو ورتل - ککتف سخن هموار نیکو وخوب ونیکو از هر چیزی ومرد کشاده دندان ودندان نیکو هموار سخت سپید بسیار آب وآب خوش شیرین وسرد - ۲

رتو - بالفتح ع شکستن وریزه وباریک گردانیدن چیزی را یا خاص است بشکستن بینی ومردشکسته بینی وپرورش یافتن در قبیله وبیهوش گردیدن کسی از خوردن

رتم - وچریدن شتر نبات رتم را ونیز رتم گرهی باشد که در جاهلیت مسافر وقت سفر دو شاخ درختی را با هم می بست وهر گاه از سفر باز می آمد اگر آن هر دو شاخ را بحال می یافت میگفت که از اهل او خیانت واقع نشده واگر بحال نیافت میگفت که تحقیق از اهل او خیانت واقع شده وبفتحتین گیاهی است کانه من رتمة تشبیه بالرتم - رتمة یکے شگوفه آن مانند خیری است وثمر آن مانند لوبیا ودانه آن مانند عدس دو درم از ثمر آن مقی است قوی وآشامیدن عصاره آن برناشتا برای اخراج انواع کرم شکم وجنین مرده وادرار بول بقوت وعرق النسا نافع وهمچنین احتقان به نقوع آن یا آب دریا وفرو بردن مبیت ویکدانه آن برناشتا انواع دمامیل را نافع وبمعنی توشه دان پر وراه روشن وکلام پوشیده وخفی که بفهم نیاید ومنه الحدیث فی کل شیء صدقة حتی فی بیانك عن الرتم ونیک شرم وحیا ورتم بالضم جمع رتمة بالفتح رشته که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزیکه گفته باشند - ۲

رتماء - بالفتح ع. ناقه که رتم خورد وبدان الفت دارد وشیفته آن باشد وناقه که توشه دان پر را از بار برد - ۲

رتمة - بفتح اول وثالث ع رشته که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزیکه گفته باشند رتم بالضم جمع وقد نهی عنه - ۲

رتن - بالفتح ع آمیختن پیه بخمیر - ۲

رتو - بالفتح ع بستن وسخت کردن وسست وفرو هشته گردانیدن از لغات اضداد است وقوی گردانیدن قلب ا

ومنه الحدیث ان الحریرة ترتو فواد المریض ای تشده وترتق یه وحریره نوعی از طعام بیماران است وکشیدن لورا ببرمی ونیز رتو بالفتح ورتو بضمتین وتشدید واو اشاره کردن بسر خود وگام زدن وسست بازو گردیدن - ۲

رتوء بضمتین ع سخت کردن گره را وخبکردن کسی او آرام کردن وبرفتار آمدن وبرپای نمودن ویقال مارتاء کبده بالطعام یعنی نخورد طعامی که دفع کند گرسنگی او را خاصه الکبد - ۲

رتوب - بضمتین وبای موحده در آخر ع ثابت شدن وبرجای ایستادن ودر وادی بودن - ۲

رتوة - بفتح اول وثالث ع. گام وفی الحدیث فی معاذ انه یتقدم العلماء یوم القیمة برتوة ای بخطوة ویقال بدرجة - وگام زدن وجای بلند از زمین واندک ساعت از زمان ودعوة وقطره ویک تیر پرتاب یا یک گروه یا منتهای مد بصر است - ۲

رتوت - بضمتین وتای مثناة در آخر ع جمع رات بالفتح مهتر یقال هؤلاء رتوت البلد ای رؤساءها ونیز رتوت - کندزبان گردیدن - ۲

رتوع - بضمتین وعین مهمله در آخر ع. چریدن ستور وآب خوردن بر سر خود در فراخی یا چریدن بحرص تمام در زمین با علف یا عام است - ۲

رتوق بضمتین ع عزت وغلبه وشرف - ۲

رته - باول وثانی مفتوح ف. بار درختی است در هند شبیه بفندق اما کوچکتر از آن وسیاه رنگ میباشد وآنرا در آب کنند ودست بران زنند چون صابون کف بر آورد جامه بدان شویند خصوصا جامه ابریشمی وچون با سرکه برخنازیر طلا کنند تحلیل دهد واگر با آب مرزنگوش در چشم کنند شب کوری را ببرد وبعربی فندق هندی خوانند - ر ه

رتیبانج - بکسر اول وثانی به تحتانی رسیده وبای ابجد بالف کشیده ونون مفتوح بجیم زده نوعی از سرطان بحری باشد وبعضے گویند سنگی است مانند سرطان ودر داروهای چشم بکار برند - ر ه

رتیلاء - بضم اول بالمد مصغرا وبالقصر ع جانوری است

زهردار بفارسی آنرا دله گویند و آن انواع است اشهرها شبه الذباب الذی یطیر حول السراج - و نوعی ازان است سیاه با نجک سپید و نوعی است زرد تیره رنگ زغب دار و نیز گیاهی است که شگوفهٔ آن با شگوفهٔ سوسن ماند گزیدن رتیلا و عقرب را فائده بخشد - ۲

رَتِیم - کامیر ع سیر نرم و مرد شکسته بینی - ۲

رَتِیمَة - کسفینة ع بمعنی رتمه است که رشته باشد رتائم جمع رِتام بالکسر مثله و نیز رتم و رتیمه گرهی باشد که در جاهلیت مسافر وقت سفر دو شاخ درختی را باهم می بست و هرگاه از سفر باز می آمد اگر آن هر دو شاخ را بحال می یافت میگفت که از اهل او خیانت واقع نشده و اگر بحال نیافت میگفت که بتحقیق از اهل او خیانت واقع شده - ۲

رَثّ - بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع بمعنی کهنه و بلایه از رخت خانه و جامه کهنه رِثاث بالکسر جمع و بمعنی بدحالی و یقال فلان رَثُّ الهَیأة یعنی بدحال و بدهیئت است - اغ

رَثْء - بالفتح ع کولی و کم عقلی و دوشیدن شیر را بر ماست تا سطبر گردد و ستایش کردن مرده را و گریستن بران و ماست گردانیدن شیر را و رَثِیئَة ساختن برای قوم و فرونشستن غضب است و دادن کسی را و بیمار رثاة گردیدن بعیر و آن بیماری است که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد و نیز رَثْء سطبر گردیدن شیر و بالضم سیاهی سپیدی آمیخته کبش ارثأ و نعجة رثاء لغت است ازان - ۲

رَثَأة - بفتح اول و ثالث ع بیماری است که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد - ۲

رِثاث - بالکسر بهر دو ثای مثلثه ع جمع رَثّ بالفتح کهنه و بلایه از رخت خانه و جامهٔ کهنه و نیز جمع رِثّة بالکسر ردی و بلایه از متاع خانه - ۲

رَثاثة - بفتح اول و رابع رُثوث بضمتین کهنگی و بوسیدگی و بدحالی - ۲

رِثام - بالکسر ع جمع رَثمة بالفتح و بفتحتین باران نرم ریزه - ۲

رَثان - کسحاب ع باران پیاپی که مابین آن اندک سکون باشد - ۲

رِثایة - بکسر اول و فتح تحتانی ع گریستن برای میت و ستایش وی نمودن و دران نظم آوردن و یاد گرفتن حدیث را از کسی و بیاد آوردن و رحم کردن بر کسی و مهربانی نمودن - ۲

رِثّة - بکسر اول و تشدید ثانی مفتوح ع ردی و بلایه از متاع خانه رِثَث کعنب جمع رِثاث بالکسر مثله و زن کول و فرومایه و ضعیف از مردم - ۲

رَثْد - بالفتح و دال مهمله ع برهم نهادن رخت را و درنگ کردن و انتظار چیزی نمودن و پهلوی همدیگر نهادن متاع را و بفتحتین رخت برهم نهاده و تیره رنگ گردیدن - ۲

رِثْدَة - بکسر اول و فتح ثالث ع جماعت مردم که مقیم باشند رِثَد بکسر اول و فتح ثانی جمع رِثْد بالکسر مثله - ۲

رَثَع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع حرص و طمع سخت و ناکسی و فرومایگی و رَثِع ککتف سخت حریص و طامع و ناکس و خسیس رَثِعُون - جمع - ۲

رَثَغ - بفتحتین و سکون غین معجمه ع شکستگی زبان یعنی حرف را را لام یا غین و سین را ثا گفتن لغتی است در لثغ - ۲

رَثَغ - بفتحتین ع سپیدی سر بینی اسپ یا سپیدی که تا لب بالائین اسپ رسیده باشد یا سپیدی اسپ و سپید لب گردیدن یا سپید بینی شدن اسپ رَثِغ ککتف لغت است ازان و بالفتح شکستن بینی یا دهان کسی را و خون آلوده کردن و طلا کردن زن بوی خوش بر سینه و آلودن آن - ۲

رَثْماء - بالفتح ع مونث اَرْثَم - که اسپ سر بینی سپید یا سپید لب بالائین باشد و گوسپند که سر بینی آن سیاه و سایر بدن سپید باشد - ۲

رَثْمة - بالفتح و بفتحتین ع باران نرم ریزه رِثام بالکسر جمع و نیز رَثْمة بمعنی کنارهٔ نان - ۲

رُثوث و رَثاثة - اول بضمتین و ثانی بالفتح ع کهنگی و بوسیدگی و بدحالی -

رُثوط - بضمتین و طای مهمله در آخر ع در نشست خود ثابت ماندن و پائیدن - ۲

رَثی - بالفتح ع گریستن میت را و ستایش وی نمودن و دران نظم آوردن - ۲

رَثِیئَة - کسفینة ع ماست و فی المثل الرثیئة تفثأ الغضب در حق شخصی گویند که خشم را بیافتن چیزی فرو خورد و گولی و کم عقلی - ۲

رَثْیَة - بفتح اول و ثالث ع درد زانو و مفاصل و درد دستها و پایها یا ورمی است در قوائم ستور رَثَیات - جمع و باز داشتن التفات بجهت کلان سالی یا دردی یا ضعفی و کولی رَثِیّة - مثله در دو معنی اخیر - ۲

رَثِیث - بهر دو ثای مثلثه - کامیر ع کهنه و مجروح با اندک جان - ۲

رَثِید - بدال مهمله کامیر ع متاع برهم نهاده - ۲

رَثِین - کامیر ع شکسته بینی خون آلوده و شکسته و خون آلوده از هر چیزی - ۲

رَثِینَة - کسفینة ع موش - ۲

رَجّ - بالفتح و تشدید جیم ع جنبانیدن و جنبیدن سخت و باز داشتن و دروازه ساختن - ۲

رَجاء - بفتح اول و بعد الف همزه ع بمعنی امید و امید داشتن و بمعنی ترسیدن نیز آمده و منه قوله تعالی وما لکم لا ترجون لله وقارا ای لا تخافون عظمة لله - و بغیر همزه جانب و کنارهٔ چیزی مثل کنارهٔ آسمان و کنارهٔ چاه رجوان تثنیهٔ آن ارجاء جمع و بکسر اول چنانکه مشهور شده خطاست - غ

رَجّاء - کشداد ع مادهٔ شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش بجنبد - ۲

رِجاب - بالکسر و موحده در آخر ع جمع رَجَب بفتحتین نام ماهی - ۲

رَجاج - بهر دو جیم کسحاب ع گوسپندان لاغر

رَجاجة - مثله و ضعیف و ناتوان از مردم و شتر و فرومایگان و جهال - ۲

رَجاح - بحای حطی در آخر کسحاب ع زن کلان سرین

[illegible] جمع - ۱

رَجّاحة - کرمانة ع بانوج و آن ریسمانی باشد که از جای بلندی یا شاخ درختی آویزند و زنان و دختران بران نشسته در هوا آیند و روند - ۲

رَجّاد - بالفتح و دال مهمله ع خوشهها را بخرمنگاه بردن و رَجّاد کشداد آنکه خوشهها را از کشت بخرمنگاه برد - ۲

رِجازة - بکسر اول و فتح زای هوز ع مرکبی است نازلتر و پستتر از هودج یا گلیم است که دران سنگ کرده بر یک طرف هودج آویزند که سبک باشد یا برابر شود یا موی یا پشم که برای زیب بر هودج آویزند - ۲

رَجّاس - بسین مهمله کشداد ع دریا و ابر غرنده و شتر بانگ کننده - ۲

رِجاع - بالکسر و عین مهمله ع مهار یا چیزی از مهار که بر بینی شتر باشد ارجِعَة - و رُجُع ککتب جمع و نیز جمع رَجْع بالفتح ایستادنگاه آب و پارکین یا زمینی که دران سیل دراز کشیده و در گذرد و نیز رِجاع دم برداشته بول کردن ناقه و برگردیدن چیزی از چیزی - ۲

رَجاف - بفتح اول بر وزن طواف ف. آواز و صدای کوس و نقاره را گویند - ر ه

رَجّاف - کشداد ع دریا بجهت اضطراب آن و زرقیامت و حشر و نوعی از سیر - ۲

رَجال بفتح اول ف. عنکبوت و مگس گیر از فرهنگ سامانی نقل شده و در برهان بزای معجمه آورده همانا سهو کرده - ن

رِجال - بالکسر ع بمعنی مردان جمع رَجُل - و نیز رِجال جمع رَجْلی کسکری زن پیاده و رُجّال کرمان جمع راجل پیاده خلاف فارس - ۲

رِجالات - بالکسر ع جمع رِجال بمعنی مرد - ۲

رِجال الغیب - بالکسر ع معروف -

رَجّالَة - بالفتح و تشدید ثانی و فتح لام ع جمع راجل - ۲

رِجام - ککتاب ع موضعی است و سنگی که بریسمان بندند و بچاه اندازند تا آب را معلوم نمایند و سنگی که بر طرف دلو بندند تا زود فرو شود و آنچه بر چاه بنا کنند تا در عرض آن چه سه بند انداز برای دلو - ۲

رِجامان - بالکسر ج[?] دو چوب است که بر سر چاه نصب کنند و بران چوب چرخ گذارند - ۲

رَجاوة - بالفتح و فتح واو ع امید داشتن و امیدوار شدن - ۲

رَجائع - بفتح اول و کسر همزه و سکون عین مهمله ع جمع رَجِیعَة شتر ماده که از سفری باز گردد و بسوی سفری - ۲

رَجَب - بفتحتین و سکون موحده ع ماخوذ از ترجیب که بمعنی تعظیم است چون این ماه را عرب شهر الله گفتندی و تعظیم کردندی لهذا باین اسم مسمی شد و از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نیز روایت است که رجب جوی است در بهشت شیرین و از برف سفیدتر هر که درین ماه روزه دارد ازان جوی بنوشد و در هند ازین سبب ماه مذکور را جب نام کرد و در رسالهٔ نجوم که کمال معتبر بود آمده رَجَب رَجَب و رُجُوب و رِجاب و رَجَبات جمع و نیز رَجَب ترسیدن و حیا کردن و مهابت کسی نمودن و بزرگ داشتن و رُجْب بضم اول و سکون ثانی مابین استخوان پهلو و سر سینه و بالفتح حیا نمودن و بزرگ داشتن کسی را و تنها بر آمدن چوب و بنجن بد متهم کردن کسی را و دشنام دادن - اغ

رَجَبان - بالتحریک ع ماه رجب و شعبان است - ۲

رُجْبَة - بضم اول و فتح ثالث ع دام و رگ و ستون یا دیواری است که زیر درخت پربار بنا کنند تا بران اعتماد کنند رُجَب - کصرد جمع - ۲

رُجَبِیّة - کعرنیة ع درخت ستون نهاده منسوب است بسوی رجبه که ستون است و منشد ید جیم از نوادر نسب - ۲

رُجُح - بحای حطی ککتب ع کاسههای پر از شکنه و گوشت و لشکرهای گران و نیز رُجُح جمع رَجاح کسحاب زن کلان سرین - ۲

رُجْحان - بالضم بتقدیم جیم ع چربیدن و مائل گردیدن ترازو و مانند آن بیکطرف و افزون آمدن از منتخب و بمعنی زیادتی و فوقیت نیز مستعمل میشود - غ

رَجْد - بالفتح و دال مهمله ع لرزیدن - ۲

رَجْرَاج - بالفتح بهر دو رای مهمله و جیم در آخر ع لرزان و جنبان از هر چیزی و پالوده - ۲

رَجْرَاجَة - بفتح اول و فتح جیم ثانی ع لرزان از هر چیز یقال کتیبة رجراجة ای تموج من کثرتها و امرأة رجراجة ای التی یترجرج علیها لحمها او یترجرج کفلها و نیز رجراجة دهی است به بحرین - ۲

رَجْرَج - بفتح هر دو رای مهمله و سکون جیم ع جنبان و لرزان رُجْراج کهدهد و زِبْرِج - گیاهی است - ۲

رَجْرَجَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع لرزیدن و مانده گردن و بکسر اول و ثالث باقی آب بر روی لای آمیخته بگل تنگ در حوض که ازان نفعی نباشد و جماعت بسیار در حرب و آب دهن و کول - ۲

رِجْز - بالکسر و الضم و در آخر زای معجمه ع بمعنی پلیدی و بت پرستی و بت و منه قوله تعالی والرجز فاهجر و بمعنی شرک و طاعون و عذاب قال الله تعالی رجزا من السماء ای العذاب و رجز الشیطان وساوس شیطان است و رَجَز بفتحتین نام بحری از نوزده بحور شعر که وزنش شش بار مستفعلن است و هشت بار نیز و بمعنی اشعاری که عربان در معرکها و جنگها در مقام مفاخرت از مردانگی و شرافت قوم خود میخوانند و نوشته اند که رَجَز بفتحتین در لغت بمعنی اضطراب و سرعت است و نیز نوشته اند که رجز نام بیماری سرین شتر است که شتر در رفتن میلرزد و چون حرکت کند باز ساکن شود چون اول ارکان بحر رجز دو سبب خفیف است ازین جهت بعد حرکتی سکونی واقع است بدین مناسبت این بحر را رجز نام کرده است و نیز رجز بیمار رجز گردیدن بعیر بعیر ارجز لغت مذکر است ازان و ناقة رجزاء لغت مونث و بالفتح ارجوزه خواندن و ارجوزه بالضم قصیده مانندی از بحر رجز - اع

رَجْس - بالفتح و سین مهمله ع آواز بلند تندر و بانگ شتر و سخت غریدن ابر و جنبیدن و بانگ کردن بعیر و اندازه کردن آب را به مرجاس بالکسر و آن سنگی است که می اندازند آنرا در چاه تا معلوم شود بآواز آن عمق چاه و باز داشتن کسی را از کار و بالکسر پلیدی و بدین معنی بفتحتین و بفتح اول و کسر ثانی هم آمده و نیز رِجْس بالکسر گناه و کفر و هر کار پلید و بت و کاری که موجب عذاب باشد و شک

و عقوبت و خشم و لعنت و منه قوله تعالی و یجعل الرجس
علی الذین لا یعقلون ۔ و رَجَس بفتحتین کار زشت کردن
و پلید گردیدن - ۲

رَجْع بالفتح و عین مهمله ع باران که بعد باران آید و منفعت
و منه قوله تعالی وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الرَّجْعِ رُجْعَان بالضم جمع
و روئیدگی ایام بهار و نام شخصے و ایستادن گاه آب یا کمین
یا زمینی که دران سیل دراز کشد و در گذرد رِجَاع بالکسر
جمع رُجعان بالضم و الکسر شله یا آب و سرگین سگ و جز آن
و عائلہ و طاعون و بالای شتہ رُجعان جمع و زیر کتف
و خط زدن و اشمه و گام زدن ستور یا دکردن دو دست خود را
در سیر و فروختن ناقه و بهای آن دیگری خریدن مثل آن
و جواب کتاب و شتر ماده که از سفری بازگرد د بسفری و رُجُع
ککتب جمع رِجَاع ککتاب مهار یا چیزی از مهار که بر بینی
شتر باشد و نیز جمع رَجِیع کامیر ستور که از سفری باز
گرد د بسفری - ۲

رُجْعَان - بالضم ع بالا گذشت -
رَجْعَة - بفتح اول و ثالث ع بمعنی بازگشت و باز
گشتن مرد بسوی زن مطلقه و بدین معنی بکسر نیز آمده اما
فتحه اصح است و بازگشتن کوکب سیاره سوای مهر و ماه
از سیر طبعی خود که از مغرب بسوی مشرق است و بازگشتن
بسوی دنیا و منه هو یؤمن بالرجعة - یعنی ایمان می آرد
برجوع بسوی دنیا بعد مرگ و بالکسر شتر ریزه کان که به بهای
آن دیگری خرید نمایند و نفعے بردارند و بالضم جواب مکتوب
یقال هَلْ جَاءَكَ رَجْعَةُ كِتَابِكَ - م ا غ
رَجْعَةُ الْقَهْقَرَى - بهردو قاف ع بجانب پشت
خود رفتن چنانکه رو بسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن
چه قهقری بروزن فعللی و قهقره بروزن زلزله مصدر ست
بمعنی پس پای رفتن از صراح و مجمع البحار - غ
رُجْعَى - بالضم و بآخر الف بصورت یاء ع جواب مکتوب
رُجْعَان بالضم مثله یقال اَرْسَلْتُ اِلَيْكَ فَمَا جَاءَنِی
رُجْعَى رِسَالَتِی ای مَرْجُوعُهَا و کذا جاء فی
یعنی رسید جواب کتاب من - ۲
رَجْغَك - بالغین نقطه دار بروزن نغزک - ف آبدوغ

را گویند و آن بادی باشد که از راه گلو بر آید - سر ۵
رَجْف - بالفتح ع زلزله و سخت جنبیدن زمین و جز آن
و جنبانیدن - غ ۲
رَجَفَان - بالتحریک ع سخت جنبیدن و جنبیدن
و بلرزه در آمدن زمین و بجنگ در پیوستن قوم یا مستعد
جنگ شدن و بغرش و بانگ در آمدن تندر در ابر - ۲
رَجْفَة - بفتح اول و ثالث ع زلزله زمین و جز آن غ
رَجُك - بالفتح و جیم مضموم ف بمعنی آروغ ملیان
ذاژ خای بی گفته سه به بند دهان خود از فرط بخل که بر آید
از سینه او رجک بجیم فارسی هم آمده - ن ۷
رَجْل - بالفتح ع برادخود پستان بکیدن شتر بچه و بر جستن
نر بر ماده و مرد فرو هشته موی یا آنکه موی او میان فرو هشته
و مرغول باشد اَرْجَال و رَجَالَی جمع و نیز رَجْل سر پای
کسے زدن و رسیدن پای کسے را و بستن هر دو پای
گوسپند را یا بر یک پای او و عقال بستن یا بیک پای آویختن
او را و زائیدن زن بچه را که برون آید پای او پیش از سر و رَجَل
بفتحتین بچه شتر را با مادر وی گذاشتن تا شیر مکد هر گاه خواهد
و مکیدن شتر بچه مادر را و بزرگ پا گردیدن و بیمار شدن و رِجْل
بالکسر پای یا از بیخ ران تا پای اَرْجُل - جمع و پاره از هر چیز
و نصف مشک از شراب و از روغن زیت و پاره بزرگ
از ملخ و هو جمع علی غیر لفظ الواحد و هو کثیر فی
کلامهم کصوار لجماعة البقر و خیط لجماعة النعام
و عانة لجماعة الحمیر - و نیز رِجْل بالکسر ازرکب
و بهره و حصه چیزی و مرد بسیار خواب کاغذ سپید و هلاکت
و عذاب و نفر و پلیدی مردم و لشکر و پیش رسی اَرْجَال
جمع و نام مردی و عهد و زمانه یقال کان ذلك فی رجل
فلان یعنی در عهد حیات و زمانه و یقال فلان قائم
علی رِجْلٍ - یعنی مستعد و آماده است برای آن
و نیز رجل گوشه برگشته زبرین کمان و بمعنی جوی شاخ
دریا و هر دو طرف تیر و رِجل الطائر - آهنی است که بدان
داغ کنند و رِجل الجراد - نره ایست که به تره یمانی
ماند و در خواص بدال و می آید و رجل الغراب نباتی است
و نوعی از بند پستان شتر ماده تا بچه اش شیر نمکد

وَ ذُو الرِّجْل لقمان بن نوبه شاعر است و رَجُل - بالفتح
و ضم جیم و سکون آن مرد خلاف زن و آن وقتی باشد که
بالغ و محتلم گردد یا آن رجل ست هر گاه پیدا شود و مرد بسیار
جماع و راجل کامل و پیاده رُجَیْل مصغر آن است و رُجَیْل
مثله علی غیر قیاس کانه تصغیر راجل رِجَال و رِجَالات
و رِجْلَة و رِجَلَة کعنبة و مَرْجَل و اَرَاجِل جمع ا م
رَجْلاء - بالفتح ع آبی است مر بنی سعید بن قرط را
و سنگستان هموار و زمین سنگناک و گوسپند یکپای سفید ۲
رَجْلاَن - بالفتح ع پیاده و بالضم هم آمده رَجْلی بالفتح
و رِجَال بالکسر جمع و رِجْلاَن بالکسر تثنیه رِجل بمعنی
دو پای - ا ف غ
رِجْلَة - بکسر اول و فتح ثالث ع جای روئیدگی خرفه
و در مرغزار و آب راهه سیل از زمین درشت بسوی زمین
نرم رِجَل - کعنب جمع و نام مردی و نوعی از تره و خرفه
و منه المثل هو اَحْمَقُ مِنْ رِجْلَةٍ لِاَنَّهَا لَا تَنْبُتُ
اِلَّا فِی مَسِیلٍ وَالْعَامَّةُ تَقُولُ اَحْمَقُ مِنْ رِجْلَه
و رَجْلَة بالفتح و الکسر رفتار سخت یا بالضم قوت رفتار است
و بالضم سپیدی که در یکپای ستور باشد و مردی رُجُولِیَّة
و رُجْلِیَّت بضم هر دو و رَجُولِیَّة بالفتح مثله و قوت
در رفتار و سپیدی یکپای اسپ - ۲
رَجْلِی - بالفتح کسکری ع زن پیاده رِجَال جمع و زمین
سخت که دران پیاده رفته شود یا زمین هموار سنگریزه ناک
و نیز جمع رَجْلاَن - بالفتح پیاده - ۲
رَجْم - بالفتح ع امر که حقیقت آن معلوم نشود و خلیل
و ندیم و عیب و لعنت و دشنام و اسم چیزیکه بدان رجم کنند
رُجُوم - جمع و جدائی و کشتن و سنگسار کردن و بفاحشه
نسبت کردن کسی را و بگمان گفتن و راندن و دور کردن
و دشنام دادن و جدائی کردن و نیز رَجْم نشان دار ساختن
گور را با سنگها نهادن بران و تیز و تند رفتن و رَجَم بفتحتین
چاه و تنور و جای فراخ کرده و کوهی است به اجا و گور و برادران
واحد آن رَجَم بالفتح است یا بفتحتین و رُجُم بضمتین بمعنے
که بدان دیوار را مانند و سنگهای کلان است که بر گور نهند
تا خرپشته شود و رجم کهره و رجام کجهال جمع

و علامت و نشان - ۲
رَجْمَة - بالفتح و الضم و فتح میم ع گور و بضم سنگها که بر
نهند و علامت و نشان و خانه کفتار و خارها و چوبها که گرداگرد
نخ یا بن نیک ثمر نهند تا دست کسی بران نرسد - ۲
رَجْمِ شَیَاطِین - ع - راندن شیاطین و آن نوعی از ستاره
باشد شعله مانند که ملایک بدفع شیاطین از آسمان می اندازند
و نزد حکما بخارات بورقی است که بکره ناری مشتعل میشود - ع
رَجْن - بالفتح و نون ع باز داشتن ستور را از چرا و
آخور خورش دادن آنرا یا باز داشتن ستور را در خانه بر علف - ۲
رَجْو - بالفتح ع امید داشتن - ۲
رُجُوب - بضمتین ع جمع رجب و بزرگ داشتن و تنها
بر آمدن چوب و بسخن بدمتهم کردن کسی را و دشنام دادن - ۲
رُجُوح - بضمتین و حای حطی در آخر ع چربیدن ترازو و
و مائل گردیدن آن - ۲
رَجُوس - بالفتح و ضم ثانی و سین مهمله در آخر ع شتر
بانگ کننده - ۲
رُجُوع - بضمتین و عین مهمله ع باز گشتن و باز گردانیدن
رُجْعَی و رُجْعَان بضمها و مَرْجِع و مَرْجِعَة بکسر جیم هر دو مثله
و باز گردیدن مرغ از سر دسیر بگرم سیر - و بمعنی اول بفارسی
بالفظ داشتن بصله با مستعمل ظهوری سه زلفت به پریشانی
من داشت رجوعی + جمع آرد کرطره به اشفتم و رفتم + ساتک
رُجُوف - بضمتین ع جنبانیدن و جنبیدن لازم متعدی فر
رُجُولَة و رُجُولِیَّت - بضمتین در هر دو ع مردی و
مرد بودن از صراح و منتخب و نیز سوار و کلان پا - غ م
رُجُوم - بضمتین ع ستارها که بآن رانده شوند شیاطین
و رُجَّام - بالفتح راننده - غ
رُجُون - بضمتین ع اقامت کردن بجای و خو کردن و
الفت گرفتن شتران بجای و باز ایستادن ستور از چرا
و شرم داشتن از کسی - ۲
رَجْه - بالفتح و سکون جیم و هاء ع بمردم چنگل در زدن
و در آویختن بآن و گوالیدن کودک - ۲
رَجَه - بفتح اول و ثانی - ف - طنابے باشد که جامه و لنگی
و چیزهای دیگر بر بالای آن اندازند - سر ۵

رَجِیَّة - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی مفتوح ع
امید داشتن اُرْجِیَّة کاثفیة مثله - ۲
رَجِیع - بعین مهمله کامیر ع سخن که بطرف صاحب خود
بازگردد و سرگین و پلیدی و کلان شکم و ستور که از سفری بازگرد د
بسفری و لاغر و انچیکه شتر و مانند آن وقت نشخوار از شکم باز
آرد و هر چیز که بازگردانیده شود و هر چیز که باز آری آنرا از سفر
و رُجُع - ککتب جمع و جامه کهنه خط دار و آبی است هزیل
را بر هفت کروه از هده و عرق و خوی و رسن که بار دیگر
تافته شود و هر طعام سرد که باز آنرا بر آتش گرم نمایند و آهن
دراز لگام و خرما بنان و پارگین - ۲
رَجِیعَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح عین مهمله ع آبی است
مر بنی اسد را و شتر ماده که از سفری بازگرد د بسوی سفرے
رِجَائِع - جمع و ناقه دوم که از بهای ناقه اول خریده باشند - ۲
رَجِیف - بفتح اول و کسر ثانی ع سخت جنبیدن و جنبیدن بلرزه
در آمدن زمین و بجنگ در پیوستن یا مستعد جنگ شدن
قوم و بغرش و بانگ در آمدن تندر در ابر - ۲
رَجِیل - کامیر ع اسپ که پای او سوده نشود
و مرد پیاده بسیار و رَجْلی بالفتح و رُجَالی کسکاری مثله
و مرد سخت قوی که در اندوه از جای نرود یا زود ی در دفع
آن کوشد و جای دور از دو راه و اسپ رام سواری
یافته که عرق نیارد و سخن بدیهه - ۲
رُجَیْلاء - مصغر اکریلاء و رَجِیلُون بفتحتین و کسر لام
ع قومی بوده از پیادگان واحد آن رجلی است - ۲
رَجِیم - کامیر ع سنگسار کرده شده و رانده شده و کشته
رَجِین - کامیر ع زهر کشنده - ۲
رَجِینَة - کسفینة ع جماعت و رُجَیْنَة کجهینة
موضعی است بمغرب - ۲
رَچُك - بفتح یکم و ضم جیم فارسی و کاف فارسی ف
آروغ و قیل با کاف تازی است سندش در رجک بجیم
عربی گذشته - ن
رَحَّاء - بالفتح و تشدید حای حطی ع زن فراخ کف پا
که همه بزمین رسد - ۲
رَحَا - بالفتح و ثانی بالف کشیده ع سنگ آسیا

مؤنث است رَحَوَان - بالتحریک تثنیه - ۲
رِحَاب - بالکسر و موحده در آخر ع جمع رَحْبَة
بالفتح زمین فراخ بسیار رویانده گیاه که دروے مردم
بسیار فرود آیند و رُحَاب کغراب موضعی است بحوران
و فراخ از هر چیزی و دیگ فراخ - ۲
رَحَابَة - بفتح اول و فتح موحده ع فراخ گردیدن - ۲
رُحَاق - کغراب ع می خالص و صافی - ۲
رِحَال - ککتاب ع گستردنی یمنی و نیز رِحَال جمع
رَحْل - بالفتح پالان شتر و رَحَّال کشداد نیک دانا
و ماهر در پالان نهادن - ۲
رِحَالَة - بالکسر و فتح لام ع زین یا زین چرمین بی چوب
که جهت سخت تاختن آنرا نهند رَحَائِل جمع و قولهم
استقدمت رِحَالتك وقتی گویند که شخصے در حق یار
خود در بدی و اذیت تعجیل نماید و نام اسپ عامر بن طفیل
و رِحَالَه رِحَالَه - کلمه ایست که بدان میش را خوانند - ۲
رَحَامَة - بفتح اول و میم ع در رَخَم بیاید -
رَحَائِب - بفتح اول و کسر همزه و سکون موحده ع
فراخی اطراف زمین - ۲
رَحَائِل - بالفتح و کسر همزه و سکون لام ع جمع رِحَالَة
بالکسر زین یا زین چرمین بے چوب که جهت سخت تاختن
آنرا نهند - ۲
رَحْب - بالفتح و بای موحده ع فراخ و المونث بالها
یقال بَلَدٌ رَحْبٌ وَ اَرْضٌ رَحْبَةٌ انما اعلام است
و رُحْب - بالضم فراخ گردیدن و رَحَب بفتحتین
ایوانهای مساجد و خانها و زمینهای فراخ جمع رَحْبَه است
و نام پدر قبیله است از قبائل همدان - ا م
رَحْبَة - بفتح اول و ثالث ع زمین فراخ بسیار
رویانده گیاه که در وی مردم بسیار فرود آیند رِحَاب
بالکسر و رَحَبَات بتحریک هر دو و تسکین آنها جمع و صحن مسجد و غیره
و کاروانسرای و آب راهه وادی از دو جانب و جای عنب
و جای گیاه ناک و رحبه است مر مالک بن طوق را
به کنار فرات و دهی است بدمشق و محله ایست دران محله
است کوفه و موضعی است به بغداد - ا م

رحبی - بالضم والف بصورت در آخر ع بهترین استخوانهای پهلو و سینه و داغی است در پهلوی شتر - ۱
رحة - بالفتح وتشدید ثانی مفتوح ع مار بصورت طوق پیچ خورده و حلقه رحیة - ۱
رحخ - بفتحتین وسکون حای مهمله ثانی ع فراخی سم وهو محمود - وبضمتین کاسهای بزرگ فراخ - ۲
رحراح - بالفتح ودر آخر حای مهمله ع چیز فراخ پهن
رحرح - بلاالف مثله ونیز رحراح زیست عیش فراخ وکاسهٔ فراخ نزدیک تک - ۲
رحض - بالفتح وضاد معجمه ع شستن جامه وتوشه دان کهنه ونیز رحض شستن وعرق آوردن تب وده رحاض بالضم اسم است ازان - ۲
رحضاء - کعشراء ع عرق که در پی تب آید یا عرق بسیار که جلد را بشوید - ۲
رحل - بالفتح ع پالان شتر ارحل ورحال جمع وجای باش مرد ورخت واسباب همراهی ونیز وترحل پالان برنهادن برشتر وبر اذیت صبر کردن وکوچ کردن و چیزی باشد از چوب که در وقت تلاوت قرآن مجید بران گذارند وشعرا خط وابروی خوبان ابدان تشبیه دهند - ۲
رحلاء - بالفتح والمد ع گوسپند سیاه بدن سپید پشت یا برعکس آن - ۲
رحل اقامت - فروکش کردن تاثیر گوید

بصفا حسن رخت تا بقیامت باشد ❊ مصحف روی تو در رحل اقامت باشد - ب

رحلة - بکسر اول وفتح ثالث ع هیئت پالان نهادن وکوچ کردن وبالضم مقصد وانچه بسوی آن رفته شود از هر جا - ام
رحم - بالفتح والضم ع بخشودن ومهربانی نمودن وبفارسی بالفظ کردن وآوردن وافشاندن وبردن بصله بر مستعمل ودر شعر حضرت شیخ رحم افتد واقع شده خان آرزو میفرمایند بهتر رحم آید است وهو هذا

شکار انداز ما را تا کی افتد رحم در خاطر ❊ رگی داریم وشمشیری سری داریم وفتراکی ❊ ورحمة - بفتح اول وکسر ثانی

ونیز بالکسر وسکون ثانی جای کودک در شکم که آنرا زهدان گویند وبمعنی قرابت که در رحم شریک باشد وخویشی دهحام جمع
رحماء - بالفتح ع شتر ماده یا زنی که بعد وضع بیمار رحم گردد و بمیرد - وبضم اول وفتح ثانی جمع رحیم است - ابع
رحمان - بالفتح ع بخشاینده رحیم مثله وهما اسمان مشتقان من الرحمة الا ان الرحمن مختص بالله تعالى ولا یجوز ان یسمى به غیره ورحمان الیمامة مسیلمه کذاب است - ۲
رحمة - بالفتح اول وثالث ونیز بفتحتین ع بخشودن ومهربانی کردن مرحمة - بالفتح ورحم بالضم وبضمتین مثله ونیز رحمة بمعنی نبوت ومنه یختص برحمته ای بنبوته - واز اسما واعلام عربان است ورحمة بمعنی اول بفارسی بالفظ کردن وآوردن وافشاندن و بردن بصله بر مستعمل خواجه نظامی گفته

نوازنده نزدان شد انصاف شاه ❊ که رحمت برد خاصه بی گناه ❊ میر معزی
امروز برشهنشه رحمت همی فشاند ❊ هم در بهشت رضوان هم بر سپهر اختر ❊ علی خراسانی
رحمت حق باد بر ارواح خاقانی که گفت ❊ اولت سکبا دهند از چهره واگه شوربا ❊ خواجه جمال الدین سلمان
اشک من از مردم چشمم برادا خمر ترا ❊ رحمتی بر اشک مردم زاد می بایست کرد ❊ ونیز رحمت

بمعنی باران آمده واین مجاز است حافظ گوید

می جست از سحاب امل رحمتی ولی ❊ جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

این شعر در مذمت دشمن پادشاه گفته است غالبا رحمت بمعنی باران ازین جهت گرفته که بارش رحمت الهی است وازین سبب باران رحمت گویند - از غواص سخن وبهار ومنتهی الارب -
رحمن - بالفتح ع مشتق از رحمت صیغهٔ صفت مشبه معنی آن بخشاینده واطلاق این لفظ بجز ذات حق تعالی بر دیگری روا نیست بخلاف رحیم زیرا که حق تعالی امر کرده است قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن پس ازینجا ثابت شد که رحمن هم مثل لفظ الله که اسم ذات است حکم خصوصیت پیدا کرده ودر رسم الخط بدون الف باید نوشت زیرا که رحمان یکی از نامهای مسیلمة الکذاب هم هست وآن کافری بوده

که دعوی نبوت کرده پس نوشتن رحمن نوشتن بالف جهت تمیز وتفرقه باشد ودیگر آنکه در نوشتن الف اتباع خط قرآنی است از شروح نصاب وصراح وغیره - غ
رحموت - بفتحتین وضم ثالث ع من الرحمة یقال رهبوت خیر لک من رحموت ای لان ترهب خیر من ان ترحم - یعنی ترسانیده شدن تو بهتر است برای تو از آنکه مهربانی کرده شوی ولا یستعمل الا مزدوجا - ۲
رحمى - بضم اول وسکون ثانی ودر آخر الف مقصوره بصورت یا ع مهربانی - ۲
رحو - بالفتح وواو در آخر ع ساختن آسیا را یا گردانیدن آنرا وگرد شدن مار - ۲
رحول - کصبور ع ستور بار کش رحول لنمثله - ۲
رحوم - کصبور ع شتر ماده یا زنی که بعد وضع بیمار رحم گردد و بمیرد یا علتی است که در زهدان عارض شود ومانع قبول آب منی گردد یا آنکه بزاید وسلای آن بر نیاید ورحامة بالفتح مصدر است ازان ورحم بالفتح وبفتحتین مثله - ۲
رحی - بفتح اول وثانی ع سنگ آسیا مونث است رحیان تثنیه ارحاء وارحی ورحی ورحی جمع ومن مدها قال رحاء ورحاءان وارحیة مثل عطاء وعطاءان واعطیة - وبمعنی سینه وپنجه پیل شتر و پارهٔ زمین گرد بلند مقدار یک کروه یا عام است وسخت ترین جای جنگ ومهتر قوم وجماعت عیال ودندان وقبیلهٔ بزرگ وعمر رضی الله عنه را نیز رحی میگفتند بر سر خود وتره ایست و شتران که بانبوهی گرد بر گردند وسپل شتر وپیل وشتران بسیار فراهم آمده ارحاء جمع ونیز نام اسپی وکوهی است میان یمامه وبصره وموضعی است بسجستان ازان موضع است محمد بن احمد بن ابراهیم ونیز رحی بالفتح وسکون ثانی ساختن آسیا را یا گردانیدن آنرا وگرد حلقه شدن مار - الخ ص
رحیض - بفتح اول وکسر ثانی وضاد معجمه در آخر ع هر چیز که شسته باشد از منتخب - غ
رحیق - کامیر ع شراب خالص وصاف وخوشبو ترین همچنین
رحاق - نوعی است از خوشبوی - غ ام

رحیل - کامیر ع کوچ وکوچ کردن منزلی است میان مکه وبصره وشتر پالان برنهاده وشتر توانا برسیر والمونث بالها وبمعنی اول بفارسی بالفظ کردن وآوردن مستعمل کمالی

چو در لشکر دشمن آری رحیل ❊ بر غان کاشی فیلو اصحاب فیل ❊ میر معزی
رسید عید همایون وروزه کرد رحیل ❊ بجام داد فلک روشنائی قندیل ❊ اب

رحیم - کامیر ع بخشاینده رحمن مثله - ۲
رخ ورخسار ورخساره - بضم اول وسکون خای معجمه ف معروف وفرق بینهما آنست که اطلاق رخ بر تمام چهره کنند بر خلاف رخسار که ترجمهٔ خد است وبمعنی رخ مستعمل مشهور وظاهر ابهمین سبب تصویر نیم رخ تصویر یک چشمی را گویند که یک طرف روی او ظاهر باشد ودرین صورت اطلاق رخ بر رخساره مجاز بود بهر تقدیر آتشین رخسار آفتاب رخ آئینه رخسار پری رخ تازه رخسار خوب رخسار ترش رخسار خورشید رخسار زر درخ زهره رخ سیمین رخ از مرکبات آنست وزیبا خوب نیکو خوش منظر شاهانه حیرت آفرین حیرت افزای روح پرور جان پرور دلجوی دلفروز عالم افروز آتشبار آتشناک آتش اندود آتش افشان پرتاب برشته خورشید پیکر خورشید فروز افروخته تابان روشن جهان آرا ناه سبا زنگار سوز آل بهار رنگ بست رنگین نیرنگ شنگرف رنگ لاله رنگ نگار زنگ فرخ گلگون گلفام گل بوی گلپوش نگارین کافور خام تازه تر تازه خط شگفته خندان نرم نازک شیرین لطیف صاف لغزیده اندیشه ناصبر کاه محجوب شرم آلود شوخ سیراب می کشیده ساغر کشیده آئینه پرداز عرقناک عرق آلود عرق فشان ستاره فشان شبنم فشان شبنم فریب گندم گون نو خط غبار آلود پاره پاره گرفته بناخن خسته از صفات اوست وبرق فرق شعله شمع صبح عید لوح صفحهٔ گل دیبای سوسن بوستان مصحف پروین سیب سیم عقیق مسجد قبله از تشبیهات اوست مفید بلخی

چراغ شعلهٔ رخسار جان فدا نکند ❊ چو شمع آنکه سرانجام خویشتن یابد ❊ صائب
صبح عید است در دل شب قدر ❊ در شبستان زلف رخسارش ❊ وله
خطازان صفحهٔ رخسار سخن ساز شود ❊ طوطی از پرتو این آئینه غماز شود ❊ وله
هر که رخسارهٔ آئینه گدازی دارد ❊ او بهر دل که گذارد در بازی دارد ❊ آصفی
کشادی مصحف رخسار تا سازی مرا بسمل ❊ بر آمد گرچه بسم الله ورق را باز گرداندی ❊ میر معزی
ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو مرجان ❊ پروینت بلای دل مرجانت شفای جان ❊ پیوسته شده چون گردون اندر پی آن پروین ❊ چشمم شده چون دریا اندر غم آن مرجان ❊ وله
رخ تو فرقد ودندان همچو پروین است ❊ بسوختند دلم را بآتش فرقد ❊ فراق فرقد پروین تو هر شب ❊ کند محدث پروین و مونس فرقد ❊ وله
رخت سیم پاک است در زیر سنبل ❊ خطت مشکناب است بر طرف طرف تو ❊ رباعی
بدین مهربانو بری رشوهر ❊ بدان روی شوهر بتابی زبانو ❊ ب - ونیز

رخ - بالضم ف بمعنی نام مهره از مهرهای شطرنج ونام مرغی موهوم مانند سیمرغ وعنقا ودر برهان بمعنی شگاف ورخنه وغم وغصه گفته واین معانی معروف اند ولی در جهانگیری بمعنی عنان اسپ آورده واین شعر حکیم عنصری را شاهد آورده

شطرنج کمال را تو شاهی بارخ ❊ هر اسپ جمال را رکاب بارخ ❊ رخ

بالفتح شگاف وغصه واندوه وسوز نیز گفته

تو شاد بادی وآزاد بادی از غم دهر ❊ عدوت مانده زبار عنا وغم بر رخ ❊ عمید لوبکی گفته
صبا مثال در آیند خرم وخوشحال ❊ بجا کبوس همایونش صدور از غم ورخ - ن

رخ - بالضم اول وتشدید ثانی ع گیاهی است نرم یا گیاه تازه وده مهرهٔ ایست در شطرنج رخاخ ورخخة کعنبة جمع ومرغی است بزرگ جثه که کرگدن را بمنقار یا بچنگال برداشته می پرد قال الجاحظ وهذا الطائر فی جزائر الصين يكون جناحه الواحد عشرة آلاف باع ونیز رخ بمعنی لیشه ایست از شیتهای نیشابور وازانجاست هادو رخی ابن عبد الصمد نیشابوری وبمعنی پاسپر کردن وآمیختن شراب را - ۲
رخاء - بالفتح والمد ع سستی ونرمی بالقصر هم آمده وسست ونرم شدن رخاوة بالفتح ورخوة بالکسر مثله والفعل من کرم وسمع وبمعنی فراخی زیست وفراخ زیست شدن ورخاء بالضم باد نرم قال الله تعالی فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء ای حیث اصاب - ۲
رخاخ - بهر دو خای معجمه کسحاب ع زیست فراخ وزمین نرم یا زمین فراخ یا زمین دمیده که زیر پا شکسته گردد رخاخ جمع ورخاخ بالکسر جمع رخ - مهره ایست در شطرنج - ۲
رخاصة - بفتح اول وصاد مهمله ع نرم ونازک شدن - ۱
رخاف - بالکسر ع جمع رخف بالفتح مسکهٔ تنک نرم وسست ونیز جمع رخیفة - کسفینة خمیر تنک وسست ومسکهٔ تنک ونیز رخاف بمعنی سنگهای نرم وسست - ۲
رخافة - بفتح اول وفتح فا ع تنک وسست گردیدن عجین - ۲
رخال - بالکسر والضم ع جمع رخل - بالکسر بره ماده - ۲
رخام - کغراب ع نام موضعی وسنگی است سپید نرم وآن انواع است برنگ می وزرد وبرنگ زر زور که مرغی است سیاه رنگ رر سوخته آن جهت قطع خون جراحت در حال وخوردن یک مثقال سائیده آن باشهد سه وز جهت انواع دمامیل وخوردن سائیده آن که ازان لوح قبری ساخته باشند بر نام معشوق تسلی بخش عاشق از عشق - ۲
رخامة - بالضم وفتح میم ع گیاهی است ونرم وسهل گردیدن کلام ونرم وآسان کوی شدن جاریه - ۲
رخامی - بالضم وباخر الف بصورت یا ع گیاهی است وباد نرم - ۲
رخان - بالضم ف مزید علیه رخ شاعری گفته

رخان خوب ترا از غبار خط چه زیان ❊ که گشته است چو خورشید شهرهٔ آفاق - از غواص سخن

رخاوة - بالفتح وفتح واو ع سستی ونرمی - ۲
رخائص - بالفتح وکسر همزه وسکون صاد مهمله ع جمع رخصة - بالفتح انگشت نازک - ۲
رخبین - بکسر را وبای موحده ف چیزی سیاه بسیار ترش که بعراق قروت مانند واز شیر وآرد گیرند ومعرب کبج خوانند بضم کاف وسکون بای موحده وحای مهمله در آخر ودر کتب طبی بمعنی قراقروت گفته اند ناصر خسرو علوی گفته

سخن از رشته تیر چو رخبین لیک ❊ شیر بینیش جدا کند از رخبین ❊ سوزنی سمرقندی گفته
آژنگ میان ابرو افگنده ❊ رخ کرده ترش مثال رخبین ❊ مؤلف گوید در مخزن بالفتح راآورده

وبلو رکشک ترجمه کرده وگفته لغت سریانی است والله اعلم - ن

رخبینه - بضم اول ف بمعنی رخبین است و آن هر چیز باشد که از دوغ ترش سازند و صمغ صنوبر را نیز گفته اند کذا
رخت - بروزن سخت ف بمعنی اسباب کالا و متاع خانه و لباس و در فرهنگ جهانگیری بمعنی راه است و بمعنی ستور عموماً و اسپ خصوصاً و بعلی طعام بکرده گفته و شواهد او این ابیات است نظامی گفته ؎ کریوه بلند است سیلاب سخت * مگردان عنان خود از راه رخت * یعنی از راهی که مرکب من بآسانی ازان بگذرد و معنی کرده اند و میچان عنان من نیز نوشته اند و در معنی اسپ این بیت شاهد آورده ؎ گره بر دوال کمر بست سخت * بجنگی دوالی روان کرد رخت * و رشیدی گفته در شهود معنی ابیات تامل است و راست گفته چه می شاید که میچان عنان من از راه بخت گفته باشد * بجنگ دوالی روان کرد سخت * یعنی گرز و عمود باشد ع بچند انکه آنرا توانند رخت * توانند سخت باشد توانند سنجید و شمرد چه بجید یعنی شمرده و سنجیده از همه عجیب تر بمعنی طعام بکه مرده آوردن و این بیت را شاهد آوردن ؎ دل بینوا از غم داده رخت * بر هاش چیست این استشهادی که او کرده از شعر شهابی که گفته ؎ زانده و آتش بجان در زده * بلب مهری از خامشی بر زده * بزده بر در نطق من قفل سخت * دل بینوا از غم داده رخت * این بیت برهان بکرده نمیشود
رخت افگندن - ف بمقیم شدن سندش در رخت کشادن بیاید - غ
رخت ببازار افگندن و ببازار کشیدن و رخت بر حد افگندن و بر در نهادن و بدر نهادن و رخت بیرون کشیدن و بیرون ریختن و بیرون زدن و رخت بصحرا کشیدن و بر صحرا کشیدن و بر جیحون کشیدن و رخت افشاندن و رخت باختن - ف هر کدام معروف حسین ثنائی ؎ سوداگران رخت شتا بافته اند * لیک این جامه ازان به رخت ببالای دلم * طالب ؎ دلی دارم که چون رخت غبار محفل افشاند * غبار آرزو خیزد بهم از دامان نسیانش * و ؎ اشک گرمم چون زهامون رخت بر جیحون کشید * رازداران صدف را

آب در گوهر لب بخت * سید حسین خالص ؎ آتش از خوی تو گر رخت بصحرا نکشد * داغ بر دل که نهد لاله صحرائی را * محمد قلی سلیم ؎ بنزدیکی ساحل چون رسیدیم * ز دریا رخت بر صحرا کشیدیم * نظامی ؎ چراغ چون نگریم بران تاج و تخت * که دارنده را برد افگند رخت * ستون علم جامه در خون زده * نجات از جهان رخت بیرون زده * شیخ اوحدی ع دگر رخت ازین خانه بر در بنهادم * بدر چاچی ؎ حاکم طول و عرض ارض آنکه ز عدلش از جهان * ظلم شیا خانه از رخت سفر بدر بنی * صائب ؎ پیش ازان کز سیل گردد دست و پای سعی لنگ * رخت خود بیرون ازین ویرانه می باید کشید * خواجه شیراز ؎ ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش * بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش * ظهوری ؎ مکن شکوه کرد جوابم خموش * که رخت خنیدن برون ریخت گوش * کلیم ؎ کلیم رخت ببازار میفروشان کش * بسان شیشه خالی دماغ ماخشک است * خسرو ؎ بران میدارم این چاره کر بخت * که عصمت را ببازار افگنم رخت - ب
رخت برچیدن و بر داشتن - بمعنی معروف امیر خسرو ؎ ترک سودای خام کن خسرو * که دفار رخت ازین دکان بر داشت * کمال خجند ؎ رخت بر چید ز سودای من آن عشوه فروش * سر بازار دگر میطلبد دانستم * ب
رخت بر خر بستن - مراد راهی شدن از فرهنگ سکندر نامه
رخت بستن - ف بسفر کردن از برهان چهار شربت غ
رخت تغییر کردن - ف بمعنی تبدیل کردن صاحب ؎ هیچ تشریف جهانرا به از آزادی نیست * رخت خود سرو محال است که تغییر کند * ب
رخت خورشید و ماه - ف کنایه از شعاع - ب
رخت سلامی و رخت سلام علیك * لباسی که برای رفتن در بر کنند نعمت خان عالی در مفرح القلوب آورده تتر رخت سلام علیك پوشیده بطمطراق هر چه تمامتر بخانه آن گرسنه چشم در آمد - ب
رخت کسی بر آسمان بردن - ف بلند مرتبه نمودن
رخت کش - بفتح کاف تازی و سکون شین معجمه کنایه

از مسافر خواجه نظامی ؎ براهی که خواهم شدن رخت کش * ره آورد من بس بود خوی خوش - ب
رخت کشادن و افگندن و نهادن و ریختن در جای کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن صائب ؎ مرز از سادگی رخت اقامت ورگذر گاهی * که آتش در پا از لاله باشد کوهسارش را * دور بنیان در فراز کوه میدارند ما * در ره سیل حوادث رخت خواب افگنده ایم * و له ؎ گرد سفر از چهره ما شسته نگردد * تا رخت چو سیلاب بدریا نکشائیم * درویش واله ؎ طمع از رخت بر ره نه چو سیل در گذر یابی * هوس را کردنی بر کش چو تیغی بر فسان مینی - ب
رخج - بضم اول و سکون ثانی و جیم در آخر - ف نام ناحیه الیست از نواحی لبت - رکا
رخراخ - بالفتح و سکون ثانی و خای معجمه در آخر ع گل تنك رخراخ مثله - ۲
رخسار و رخساره - بالضم ف در رخ گذشت -
رخش - بضم اول و سکون خا و شین معجمه ف روشنی و یکی از نامهای آفتاب و بالفتح رنگ سرخ و سپید بیکدیگر آمیخته اسدی گفته ؎ ز بس سر که گرزش ز تن کرد پخش * زمین گشت گلگون و خورشید رخش * فردوسی گوید ؎ ببخشای بر من توای دادبخش * که از خون دل گشت رخساره رخش * و بور ابرش را باعتبار آنکه رنگ آن سرخ و سپید و در هم است نیز رخش خوانندی و اسپ سواری رستم بدین رنگ بوده است چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ همی رخش خوانیم بور ابرش است * بخو بلے چو آب و برنگ آتش است * تنش پر نگار از کران تا کران * چو برگ گل سرخ بر زعفران * و هم بمعنی سرخ خالص آمده فردوسی گفته ؎ چو برگ گل گران بدر ها کرد پخش * یکی رنگ رخسارشان کرد رخش * در فرهنگ جهانگیری بمعنی قوس قزح نیز آورده و این بیت را شاهد کرده ؎ میغ چون ترکش او تیر انداز * برق تیر از تو و از رخش کمان * و اولاً گفته سنجری گوید و این خطای اول چه شعر از فرالاوی است که از شعرای قدیم بوده و این شعر را غلط نوشته اند و چنین نگفته صحیح او این است که نوشته میشود ؎ میغ چون ترکی آشفته که تیر انداز د * برق تیر است گر

او را سر و لیسه کمان * سرو لیسه بمعنی قوس قزح است نمیدانم این سهو در سهو از کجا شده است و بمعنی فرخنده و میمون نیز آمده آن نیز صحیح نیست و بالمعنی درخش است نه رخش ن
رخشا و رخشان - بالضم ف رخشنده و تابنده هدایت ؎ سحرگه که رخشید خورشید رخشان * جهان شد ز نورش چو لعل بدخشان * در صفت آتش گفته ؎ ببالان اژدری ماند کز کینش تنی لرزان * بغضبان روسی ماند که از خشمش رخ رخشا * فردوسی گفته ؎ جهان است رخشا بآئین شاه * مرا نیست پروا که نام براه ن
رخش بهار - ف بفتح بای موحده و های هوز بالف کشیده کنایه از باد بهاری و ابر بهاری - ن
رخش بیجاده نعل - مراد گلبن از فرهنگ سکندر نامه
رخشة - بفتح اول و ثالث ع جنبش - ۲
رخش خورشید و ماه - ف کنایه از شعاع و پرتو آفتاب و ماه ن
رخش عنان تاب * اسپی که محتاج چابك نباشد از فرهنگ سکندر نامه
رخشیدن - بالفتح ف بمعنی درخشیدن و تابیدن و روشن شدن و نیز کنایه از فخر و مباهات نمودن - فرا
رخص - بالفتح و صاد مهمله ع نرم و نازك و بالضم ارزانی و ارزان شدن و الفعل من کرم - ۲
رخصة - بضم اول و فتح ثالث و نیز بضمتین ع آسانی و فراخی در کاری و آسان فرمودن کاری را و دستوری دادن خدای بنده را در تخفیف کاری و نوبت آب دادن در بهار نوشته رخصت بالضم اجازت و دستوری و بالفظ داشتن و دادن و گرفتن و کردن و حاصل کردن مستعمل محمد قلی سلیم ؎ ها ناکرده حاصل رخصت منع مرا امشب * که در سیر و بزمش مدعی خوشنود میگردد * ملا طغرا ؎ تا نکشد بدام او تهمت بال و پر زدن * مرغ دلم در آشیان رخصت بال و پر کند * وحید گفته ؎ باز براق از دم او جان گر سوی زمین رخصت جولان گرفت * خواجه جمال الدین سلمان ؎ نشست در درونم و غیر از خیال خویش * رخصت نمیدهد که کسی در درون رود * صائب ؎ رخصت بوسه اگر از لب جامی داری * تلخ منشین که عجیب

عیش مدامی داری * و رخصة بفتح اول و کسر ثانی انگشت نازك رخائص جمع شذوذاً - اب
رخف - بالفتح ع مسکه تنك یا نرم و سست رخفة مثله رخاف جمع و نوعی از رنگ و نیز رخف بالفتح و فتحتین تنك و سست گردیدن خمیر - ا
رخفة - بفتح اول و ثالث و نیز بضم اول ع تنگی و سستی خمیر و مانند آن رخفة بالتحریك مثله و یقال صار الماء رخفة یعنی گل تنك گردید آب - ۲
رخ فروز - بضم اول ف نام روز هفتم از ماههای ملکی باشد ن
رخ کار * باضافت طرف روی کار که عبارت از روی قماش است تاثیر گوید ؎ با وجود اختر بد وشناس خرمم * تیره بختی حال دیگر شد رخ کار مرا - ب
رخ کردن و رخ نهادن بچیزی - متوجه شدن بچیزی درویش واله هروی ؎ قطره رخت سفر بند اگر از کعبت ابر * چون رخ خویش زاعلی بهد اندر دغل * میکشد تا بزمین آمده بی ایچ سخن * قوت نامیه بر سطح هوایش جدول * پیرهن بر تن خار و خس وادی تنگ است * یارب این تنگدلان رخ که سوی صحرا کرد - ب
رخ کسی بردن - ف آبروی او ریختن خواجه شیراز گوید ؎ راه ما غمزه آن ترك کمان ابرو زد * رخ ما سنبل آن سرو سهی بالا برد - ب
رخ گیره - بکاف عجمی بروزن همشیره ف در برهان بمعنی دستینه آورده و بفتح گفته در فرهنگ جهانگیری بنا بقسم رشیدی گفته دست او رنجی که چهار تو تافته باشند و بجیده نیز گفته اند - ن
رخل - بالکسر ع بره ماده رخلة - بالکسر و فتح ثالث و کلف مثله - ا رخل و رخال - بالکسر و الضم و رخلان و رخلة - و رخلة - جمع - ۲
رخم - بفتحتین ع شیر سطبر و مهربانی و دوستی نرم و موضعی است میان شام و نجد و آب راهی است بمکه یا راه در کوه است و نام مرغی است مردار خوار که بفارسی آنرا کرگس گویند - رخمة - یکی و در پوست آن قاطع نزف الدم و التیام دهنده جراحت و یا سرکه جهت قوبا

و خراز نافع و تلخه آن طلای جهت زهر مار و جز آن و بخور گوشت خشک آن با تحردل هفت بار جهت حل انعقاد مردی که آنرا زنان بسته باشند و جهت تسهیل ولادت تیز و نهادن بر بازوی راست یا چپ آن میان هر دو پای زن جهت تسهیل ولادت و قطور سرگین آن با سرکه در چشم جهت رفع بیاض و در گوش و باد جهت ازاله کری و ثقل سامعه و طلای سرگین آن با سرکه انگور بر برص باعث تغیر لون و جگر بریان یا خام آنرا سائیده در روزی سه بار و هر بار سه دانگ با سرکه بنوشند تا سه روز متوالی جهت رفع جنون و رخم - بالفتح بازی کردن زن با بچه خود و نرم گردانیدن چیزی را و نرم و آسان گردانیدن کلام و بیضه را زیر بال گرفتن ماکیان و باین معنی بفتحتین هم آمده و رخمة بضمتین پاره از فله - ۲
رخمه - بالفتح ع گوسپند سفید سر سیاه بدن - ۲
رخمة - بفتح اول و ثالث ع موضعی است ببلاد هذیل و نیز بمعنی مهربانی نمودن بر کسی و محبت کردن و بفتحتین بیضه را در زیر بال گرفتن ماکیان و مرغی است مانند کرگس و آنرا نوق هم گویند - ام
رخنه - بالضم و فتح نون ف کاغذ و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن خاقانی گفته ؎ عمر پلی است رخنه سر جاوخر سیل پل شکن * کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری * و بالفظ افگندن و کردن و آوردن و زدن و بستن و گرفتن و بهم آمدن مستعمل میرزا صائب ؎ رخنه منقار بلبل زود می آید بهم * هست اگر این چاشنی با خنده چون گلپوش گل * و له ؎ زخم گان قدسیان از رخنها افگنده ریحان * ز دل روی زمین شد پاک از زلف زمین سالیش * و له ؎ رخنه در سد سکندر میکند اقبال حسن * در برای یوسف از دیوار پیدا میکند * ملك قمی ؎ جانب هر بزم تکلیف از پی آنم کند * تا کند لطفی بغیر و رخنه در جانم کند * طالب آملی ؎ یاجوج وار هر یک با تیشه زبان * آورده اند رخنه بسد سکندری * نظامی ؎ مزن رخنه در خاندان کهن * تو در رخنه باشی دلیری مکن * ابو طالب کلیم ؎ گل گلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم * بلبل از گل رخنه دیوار بستان را گرفت * سعید ؎ بستم دهان خصم به نرمی درین چمن *

این رخنه را به پنبه گرفتم چرا که گوش * ظهوری ع عشق هر رخنه که بود گرفت - ن ب

رخنه دار شدن دم شمشیر - در ریختن دم شمشیر بیاید - از لقالیس

رخنهٔ زبان - کنایه از مطعون خلائق - س ر

رخنهٔ شمشیر - ف . زخم شمشیر سلیم گفته ع محبت مینماید از طلسم خود مرا راهی * که بوی خون از ان چون رخنهٔ شمشیر می آید * و بعضی دندانهٔ شمشیر گفته اند والاول هو الاصح - ب

رخنه گر و رخنه گاه و رخنه ستان - ف . هر کدام معروف طالب آملی گفته ع ویرانه ام از برق نفس رخنه ستان نیست * نشگفت کرشمه بروزن بنود راه * عبد الله نجفی ع ستاوند گردان آهن کلاه * چو سد سکندر دران رخنه گاه * درویش واله هروی ع چو نیست سایهٔ ربستی بنای ذوق مرا * چه غم که چرخ بدیوار عیش رخنه گر است - ب

رخو - مثلثه ع نرم و سست از هر چیزی رخوة مونث و بالکسر والضم سستی و نرمی رخوة مثله و حروف رخوه سیزده است و آن چندی از حروف تهجی است که بنرمی از زبان آیند مجموعهٔ خذ شص حز ضغث فذ - ۲

رخوة - بکسر اول و فتح ثالث سست و نرم شدن - ۲

رخوت - بضمتین ع جمع رخت - فر

رخود - بکسر اول و فتح ثالث و تشدید دال مهمله کاردب ع . مرد نرم استخوان بسیار گوشت و المونث بالها و یقال ایضا رجل رخود الشباب امرأة رخودة الشباب ای ناعمة - ۲

رخودة - بضمتین و فتح دال مهمله ع نرمی و نازکی و فراخی وار زانی و فراخی زندگانی و الفعل من نصر - ۲

رخوصة - بضمتین و فتح صاد مهمله ع نازک اندام شدن - ۲

رخوفة - بضمتین - و فتح فا ع تنگ و سست گردیدن خمیر - ۲

رخوه - بالکسر و فتح واو . ع دردی است که اندام را سست گرداند از شرح نصاب و در اصل لغت بمعنی نرمی و سستی است و حروف رخوه چندی از حروف تهجی که بنرمی از زبان بر آیند و آن در رخو گذشت - غ

رخی - کسخی ع مرد فراخ زیست رخی مثله - ۲

رخیدن - بروزن رسیدن . ف بمعنی لغزیدن باشد برای حمل بار گران و مشقت آن - ن

رخیص - بصاد مهمله کامیر ع ارزان و نرم و نازک جامه ها و مرگ زود کش - ۲

رخیفة - کسفینه - ع خمیر تنک و سست و مسکه تنک رخاف بالکسر جمع ۲

رخیو - کامیر ع کلام نرم و آسان و نام مردی و وادی است و دختر نرم و آسان گوی و سست آواز و نیز کنایه از زاهد - اغ

رخیمة - کسفینه ع دختر نرم و آسان گوی - ۲

رخینه - بروزن کمینه . ف بمعنی رشینه است که صمغ درخت صنوبر باشد و بعربی راتینج خوانند و بعضی گویند راتینج لغت رومی است و بعضی دیگر گویند معرب رخینه است - ر ه

رد - بفتح رای مهمله بدال مهمله زده . ف . دو معنی دارد اول دانا و خردمند فردوسی گفته ع بپرده درست این سخن را بجوی - به پیش ردان آشکارا مگوی * دوم بمعنی شجاع و دلاور فردوسی گفته ع بپوشید درع سیاوش رد * زره را گره بر کمر بند زد * ن

رد - بالفتح و تشدید دال مهمله ع ردی و زبون و هیچکاره مخالف سنت و گرفتگی زبان یقال فی لسانه رد ای حبسة و بالکسر عماد هر چیزی و قوام آن و نیز رد بازگردانیدن و باز گشتن و باز آوردن و بمعنی رد و قبول نکردن و منسوب بخطا کردن و باز گردانیدن جواب انگشتری دست رد از مرکبات - ام ب غ

رداء - بالکسر ع یار قال الله تعالی ارسله معی رداء یصدقنی - و فزونی پیوسته و تنگبار گران و بالفتح یار کسی گردانیدن کسی را و یار کسی گردیدن و قوت دادن و عماد ساختن کسی را و ستون نهادن دیوار را و سنگ انداختن و نیک سیاست نمودن شتر از را - ۲

رداء - بالکسر و المد ع . چادر رداة مثله و شمشیر و کمان و عقل و جهل و هر چیز که زینت و هدیا عیبناک گرداند از لغات اضداد است و رام و حمل و یقال هو غمر الرداء یعنی او بسیار احسان و فراخ عطیه است و خفیف الرداء کم عیال و کم دام - ۲

ردأة - بالفتح و فتح همزه ع تباهی و تباه شدن و الفعل من کرم - ۲

ردا بوش . ف . کنایه از زاهد و درویش - از فرهنگ زلیخای جامی -

ردادة - بفتحتین ع سنگ بزرگ ردادی جمع - ۲

رداح - بحای حطی کسحاب ع زن گران سرین و کاسهٔ بزرگ و لشکر گران و درخت بزرگ سبز ورق فراخ شاخ و شتر گرانبار و تغارهٔ از سنگ یا از چوب که در آن جامه شویند و غسل کنند و گوسپند بزرگ سرین و فتنهٔ بزرگ و سخت ردح - ککتب جمع - ۲

رداحة - بفتحتین و فتح حای حطی ع خانه که برای کفتار بنا کنند - ۲

رداد - بالکسر و الفتح هر دو دال مهمله - ع بازکردن اسم است رد را و تردادکشداد اسم مجبری است یتسبب الیه فیقال لکل مجبر ردّاد - ۲

رداع - بعین مهمله ککتاب ع گل تنگ و آب و نام آبی است و بالفتح شهری است به یمن و بالضم اثری از بوی خوش که در مالیده باشند بجای و باز گردان کردن بیماری و درد هفت اندام - ۲

رداعة - بالکسر و فتح عین مهمله ع خانه مانندی است که جهت شکار گرگ و کفتار بنا سازند - ۲

رداغ . بغین معجمه کجبال ع جمع ردغة بالتحریک و نیز بالفتح و سکون ثانی آب و گل تنگ گل ار سخت - ۲

رداف - ککتاب ع . جای برنشستن ردیف بر ستور - ۲

ردافة - بالکسر و فتح فا ع کار ردیفی ملک مانند خلافت - ۲

ردافی - کحباری ع سپس سوار نشینده واحد و جمع در وی یکسان است و سرود گویان شتر و یاری گران - ۲

ردالعجز علی الصدر - عجز آخر بیت است یعنی قافیه و صدر اول بیت و این صنعت چنان است که در صدر لفظی آورند و در عجز همان را اعاده کنند بر نمط محمود و این هشت

نوع دارد و هر نوعی مشتمل بر دو قسم نوع اول لفظی که در صدر واقع شده همان لفظ در عجز آرند قسم اول آنکه در هر دو لفظ هیچگونه تغیر و تبدیلی نباشد مثالش رشید و طواط گوید ع قرار از دل من بود آن نگار * بدان طرهٔ عنبرین بیقرار * شیخ علی نقی کمرهٔ ع آه چون از سینهٔ گناه برآید * از دل رحمت هزار آه برآید * ولهٔ ع بشب ماند تقی را روز در بیماری هجران * بآن روشن که من دیدم عجب گر تا بشب ماند * قسم دوم آنکه هر دو لفظ متحد الصورت و متغایر المعنی باشد و این الطف است رشید و طواط گوید ع نگار است رخسارهٔ من بخون * ز هجران رخسارهٔ آن نگار * دیگری گفته ع منال از ستم فقر زانکه در همه حال * به است گنج قناعت ز گنج مال و منال * نوع دوم از انواع هشتگانه لفظی که در عجز واقع شده در وسط مصرع اول باشد قسم اولش آنکه در صورت و معنی مغایرتی نباشد مثال ع اگر بنگر جنان پیکر نگارد * مرا زاد آن خجسته دست بنگر * وگر آذر چو تو دانست کردن * درود از جانمن بر جان آذر * علی نقی کمره ع نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من * چو مرغ آشیان گم کرده گردد گرد خاک من * قسم دوم آنکه هر دو لفظ در صورت مشاکل باشند و در معنی متباین ع از دل هزار ناله برآید بوقت صبح * بر شاخ گل چه خوش کند م نالهٔ هزار * نوع ثالث هر دو لفظ از کلمهٔ بعینها مشتق باشند و در اصل معنی موافق اما در صورت تفاوتی باشد قسم اول نوع ثالث لفظی که در اول بیت است در عجز باشد مثال ع بیازردی مرا بی هیچ حجت * ز من هرگز ترا نابوده آزار * کمال اسمعیل گفته ع صاحب ارزنده شود بر در تو * باشد او نیز یکی از اصحاب * قسم ثانی لفظی که در عجز است در وسط مصرع اول باشد حکیم عنصری گفته ع تا جهان بود ست کس بر باد نفشاندست مشک * زلف یارم هر شبی بر باد مشک افشانده است * مراد افشانده و افشان است نوع چهارم همچنان است که سوم الا آنکه هر دو لفظ واقعه صدر و عجز با وصف توهم اشتقاق از یک کلمه در معنی مختلف باشند و این نوع را شبه اشتقاق نامند قسم اول آنکه یکی در صدر و دوم در عجز باشد مثالش ع حصر خفای عشق و نهان جمال تو * نتوان گماشتن بر فلک نیلگون حصار * قسم دوم آنکه از هر دو لفظ شبیه الاشتقاق یکی در وسط مصرع اول و دوم در عجز واقع شود مثال ع تو بی نظیر جهانی و من نظر نکنم * بجانبت که ندارد رخ تو تاب نظر * نوع پنجم آنکه لفظی که در آخر مصرع اول است همان لفظ بعینه در عجز بیاید قسم اول آنکه هر دو لفظ در صورت و معنی موافق باشند و هیچگونه تفاوتی ما بینهما نباشد این بیشتر در مطالع غزلیات مرادف واقع شود و قسم دوم آنکه هر دو لفظ در صورت موافق و در معنی مخالف باشند عبد الواسع جبلی گفته ع زهی آفاق را سلطان زهی ایام را مولی * زهی گردون ترا چاکر زهی گیتی ترا مولی * میرزا عبد الواقف گفته ع سر رشتهٔ واقف تیغ او که چون از سر گذشت * از زبان تیغ می باید شنید این سرگذشت * ظهوری گوید ع ای در روش شهنشهی جنت نطاق * گردون بدرت ز کهکشان بسته نطاق * هنگام سلام پیش ایوان تو چرخ * نازد بجواب گوشهٔ ابروی طاق * نوع ششم آنست که لفظی که در عجز باشد در ابتدای مصرع دوم بود داعی والد ضمیری گفته ع آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین * بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین * خان آرزو ع بر پیری آنکه اول از برم رفت * جوانی بود نام او جوانی * آصف خان جعفر گفته ع ای جسته ز ما برسم و عادت ساعت * ادراک وصال را چه حاجت ساعت * از وصل کند کسب سعادت ساعت * ساعت چه کنی بهانه ساعت ساعت * مراد مصرع چهارم است و قسم دوم تطابق صورت و تخالف معنی آن هر دو لفظ است مثال ع نگار کرد رخ من بخون دیده نگار * کنار داد بیکبارگی مرا ز کنار * نوع هفتم مشتق بودن آن هر دو لفظ است از یک لفظ قسم اول وقوع یک لفظ است در آخر مصرع اول و دوم در عجز ع نسازی بوصل خودم گر چه خاص * باغیار یاری مور ز اختصاص * کمال اسمعیل گفته ع رای تو در همه اندیشهٔ مصیبت * خصم تو در همه احوال مصاب * قسم دوم از هر دو لفظ موصوف اول در اول مصرع ثانی و ثانی در آخر مصرع ثانی چنانکه عنصری گوید ع خادم او باش تا مردان ترا خدمت کنند * سائل او باش تا شاهان کنند از تو سوال * نوع هشتم شبه اشتقاق هر دو لفظ و نبودن آن از مشتق منه واحد و اختلاف آن در معنی قسم اول یک کلمه از آخر مصرع اول و دوم در آخر مصرع دوم باشد شاعر گوید ع نظر کند دیدهٔ من بغیر غش * بریزم روان خون او را ز غیرت * شیخ علی نقی کمره ع باز دردوران چرا این ماجرا است * ماجرای این چنین با ما چرا است * قسم دوم لفظی که در اول مصرع دوم باشد در آخر آن نیز بود مثال ع هر که آب و تاب رخسارهٔ تابناک تو دید * چشمهٔ خورشید را دیگر نمی آرد بچشم * از مطلع السعدین و ارسته -

ردام - کغراب ع . تیز و مرد بی خیر و تیز دادن الفعل من نصر - ۲

ردان - بالفتح . ف جمع رد که بمعنی خردمند باشد و سندش در رد گذشت - ن ف

ردآه - بالکسر و های هوز در آخر ع جمع ردهة بفتح اول و ثالث مغاکی در زمین بلند درشت یا در سنگ که آب در وی گرد آید - ۲

ردائة - بفتح اول و فتح همزه که حرف چهارم است ع فاسد و زبون شدن و تباه گشتن - از منتخب و صراح - غ

ردای نیل - بکسر نون و سکون تحتانی و لام ف . کنایه از آسمان است و شب را نیز گویند - ر ه

ردب - بالفتح و بای موحده در آخر ع راه سربسته - ۲

ردة - بالکسر و فتح دال مشدد ع برگشتگی از دین جزائن و پر شدن از شیر پیش از زادن و در آمدگی زنخ و آواز کوه و دوباره آب خوردن شتر آن و نیز ردة باز گردانیدن و قبول نکردن و منسوب بخطا کردن و باز گردانیدن جواب و بالفتح فاسد و زبون شدن - ام

ردج - بفتحتین و سکون جیم ع سرگین بره و بزغاله نوزاد و سرگین اسپ کره و مانند آن که هنوز چیزی نخورده باشند و آن مانند عقی است مر کودک را - ۲

ردجان - بالتحریک ع رفتن و گذشتن - ۲

ردح - بالفتح و حای حطی در آخر ع در واندک پارهٔ خانه را در دامن خیمه و سپس خرگاه در آوردن و گرداگرد خانه را بگل گرفتن و یقال ما صنعت فلانة فیقال سکر ردحت یعنی بسیار و زند آور و ثابت و بر جای ماند در خانهٔ شوی و ردح بفتحتین زمانه در از و منه اتانا عنده ردحا من الدهر و ردح ککتب جمع رداح کسحاب زن گران سرین و کاسهٔ بزرگ

و نفته بزرگ و سخت ـ ۲
رُادِحَة ـ بضم اول و فتح ثالث ع پاره زائد که در دامن
خیمه یا سپس خرگاه درآرند یا پرده که در آخر خیمه بفزایند
و نواخی و منه لک عنه رُادِحَة ای سَعَة ـ ۲
رَادخ ـ بالفتح و خای معجمه ع سر شکستن و هر چیز که
میان کاداک باشد و الفعل من فتح و بفتحتین گل تنگ ـ ۲
رُدُد ـ بضمتین و سکون دال ثانی ع مردم رشت ـ ۲
رادنده ـ بفتح اول و ثالث . ف بمعنی مرد و بدرچا
گفته ــ کسیکه رزده تست روز حشر او را شفاعت
همه پیغمبران ندارد سود ـ ب
رادس ـ بالفتح و سین مهمله در آخر ع سنگ انداختن
و کوفتن دیوار را بمرداس و کوفتن زمین او هموار کردن کوفته
ریزه کردن سنگ را بسنگ ـ ۲
رَادع ـ بالفتح و عین مهمله ع کردن زعفران یا اثری
از رنگ و بوی زعفران یا خون و اثری از بوی خوش در بدن
و اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی و نیز رَدع ع . باز داشتن
کسے را و رد کردن و باز ایستانیدن از چیزی و کشاده کردن
گریبان خود را و در مالیدن و آلوده ساختن چیزی بجائی
و زدن پیکان تیر را بزمین تا بجای خود نشیند و جماع
کردن با زن و برگردیدن کونه ـ ۲
رَادِغ ـ ککتف و سکون غین معجمه ع . جای گلناک رَدَغ
بالفتح جمع رَدَغَة بالتحریک و نیز بسکون دال آب و گل تنک و
گل زار سخت ـ ۲
رَادَغَة ـ بالتحریک و نیز بسکون ثانی ع آب و گل تنک
و گل زار سخت رَادِغ کسحب خدام و رِدَاغ کجبال
جمع و نیز رَدَغَة بالفتح و بفتحتین زرداب دوزخیان ـ ۲
رِدف ـ بالکسر ع سپس سوار نشیننده و هر چه از پس
چیزی لازم باشد و ستاره است نزدیک نسر واقع و انجام
بد از کاری و بالمعنی بکسر تین هم آمده و سرین و کوهی است
و شب و روز جلیس پادشاه که بطرف دست راست
نشیند و در کل مصالح تا نشسته برخاست خوردن
و آشامیدن و بالجمله در هر کار دوم ملک باشد و چون
ملک بجنگ رود او بجایش نشیند و یکی از حروف

علت ساکن که پیش از حرف روی بی فاصل آرند در شعر
و رَدف . بالفتح پس روی کردن کسی را و پیرو او شدن
بفتحتین هم آمده ـ ۲
رِدفان ـ بالکسر ع روز و شب ـ و در قول لبید که
در وصف کشتی گوید ــ فالتام طائفها القدیم
فاصبحت ماان یقوم درء آها ردفان دو ملاح
اندکه در آخر کشتی باشند و رَدَفان بالتحریک موضعی است ـ ۲
رَادنی ـ کسکری ع گوسپندان ریزه که در خریف گرما
در آخر نتاج گوسپندان زاده شده باشند ـ ۲
رَادک ـ بالفتح و بفتحتین ع فعل آن نیامده و مستعمل
ازان جاریة رَودکة و مُرَودکة ـ دختر نوجوان
خوبصورت و غلام رَودک و مُرَودک کودک نوجوان
خوش شکل ـ ۲
رادکا ـ بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده بلغت
ژند و پاژند بمعنی راست و درست باشد که در مقابل کج و
دروغ است ـ ر ه
رادکردن ـ بالفتح . ف . در اصل بمعنی باز گردانیدن است
و بمجاز رد و استفراغ اطلاق کنند اشرف ــ ای آنکه خاطر
تو همه فکر بد کند هر رطب و یا بسے که شنیده است رد کند ب
رَادم ـ بالفتح ع . دهی است به بحرین و موضعی است بکه مرتفع
قرار او منسوب است بسوی بنی جمح و آنچه بر افتد از دیوار ویران
و شکسته و سد یاجوج و ماجوج و آواز کمان یا عام است و مرد
بیخیر و تیز و نیز رَدم ـ بند کردن در را و بر آوردن رخنه را
و محکم کردن تمام آن یا سه یک یا رَدم ـ زائد از صد است
و در پی کردن جامه و به بانگ آوردن کمان او ساکن بر جای
ماندن سحاب و برگ آوردن و سبز گردیدن درخت بعد خشک
شدن و جاری و روان گردیدن چیزے و بفتحتین بندش
رخنه اسم است ردم را رُدُوم بضمتین جمع و رُدُم
بضمتین جمع رَدِیمَة ـ کسفینة کرانه دو جامه بهم دوخته
و نیز جمع رَدِیم ـ جامه کهنه و رِدم بالکسر موضعی است ـ ۲
رِدَمَة ـ بکسر اول و فتح ثالث ع آنچه باقی ماند در خنور خرما ـ ۲
رَدَن ـ بالفتح ع آواز گرفتن سلاح بر یکدیگر و دو کردن
و بر یکدیگر نهادن رخت و بر هم تافتن و الفعل من نصر و بالضم

تریز و بن آستین اَرْدان جمع و نیز درزم و الغزال و رَدَن
بفتحتین تنگی یا پوست تنک که بر روی شتر بچه درکشیده یا بچه
بیرون آید از رحم وقت زادن و نیز لَرْدَن ـ پر گرفتن و در
درکشیده شدن پوست بر اندام ـ ۲
رادنجو ـ با جیم بر وزن سمن بو . ف . نام کرمی است سفید
رنگ بزردی مائل که پشمینه و پارچه را که در زمین باشد خراب
کند و بتازی آنرا اَرَضَة گویند و در فرهنگی بجای دال بجیم
وا و هم از نظر گذشته ـ ک ر
رادوبد ـ بفتح اول و ضم ثانی و واو عاطفه و بای عربی
مفتوح و سکون دال مهمله . ف . سخنهای کج و اکج که در حالت
بحث و مکابره بر زبان آرند ـ غ
رَادوس ـ بسین مهمله در آخر کصبور ع . مرد سنگ انداز
و بسیار رانند و رِدّیس کسکیت کذالک فیهما ـ ۲
رُدُوم ـ بضمتین . ع جمع رَدَم بفتحتین بندش رخنه ـ ۲
رده ـ بفتح اول و ثانی . ف . بمعنی صف مطلقا و چینه
دیوار و هر چینه را یک رده گویند فردوسی بمعنی صف
مکرر گفته . ع . رد و بر کشید ند هر دو سپاه ـ ن
رده ـ ککتف . ع . مرد نیک سخت استوار خلقت
ستیهنده که مغلوب نشود و رده بالفتح جمع رَدهَة
بفتح اول و ثالث مغاکے در زمین بلند درشت یا در سنگ
که آب در وی گرد آید و نیز رده سنگ انداختن کسے را
و بزرگ و کلان ساختن خانه را و بشجاعت و جوانمردی
مهتر شدن قوم را ـ ۲
رَدهَة ـ بفتح اول و ثالث . ع مغاکے در زمین
بلند درشت یا در سنگ که آب در وی گرد آید رَدَه
بالفتح و رِداه ـ بالکسر و رُدَّه بالضم و تشدید دال مفتوح
جمع و لشته مانندی از زمین درشت سنگناک رَدَه
بفتحتین جمع و خانه بزرگترین خانها و هر سنگ که در آب باشد
و آب برف و جامه کهنه بدباف و مدفن بشر بن ابی حازم ـ ۲
رَادی ـ بالفتح . ع هلاک شدن و نیز رَدی و رَدَیان
بالفتح جهان رفتن اسب یا نوعی از رفتار میان رفتن
و دویدن و جهجهان زاغ و یکپای بر داشته بر پای
دیگر جهان رفتن دختر در وقت بازی و شکستن

چیزی را و ریزه کردن و بسیار شدن گوسپندان کسی و فزون
شدن سال کسی بر پنجاه و کوفتن کسی او سنگ انداختن
کسی را و برفتن کسے و منه ما ادری این رَدی ای ذهب
و فرو افتادن در چاه و رَدی بالفتح و القصر بلاکی و رُدّی
بالضم و تشدید ثانی و با آخر الف بصورت یا زن مطلقه که بخانه مادر
و پدر خود باز گردد و رَدِیّ بفتح اول و کسر دال و یای مشدد بر وزن
فعیل ضد جید و بتشدید دال مکسور خطاست از منتهی الارب ۲ غ
رَدِیء ـ کامیر ع . تباه و هیچکاره اَرْدِیَاء بر وزن اَفعِلاء جمع ـ
ردی الکیموس ـ ع . غذای که در وخلط غیر معتد القوام
و الکیفیة پیدا شود ـ غ
رِدیة ـ بکسر اول و فتح ثالث . ع نوعی از برافگندن چادر
و منه هو حسن الرِّدیة ـ ۲
رَدِید ـ بهر دو دال مهمله کامیر ع ابر باران ریخته ـ ۲
رِدِّیدی ـ بالکسر و دال مشدده مکسور و سکون تحتانی و با آخر
الف بصورت یا . ع . باز گردانیدن ـ ۲
رِدِّیس ـ بسین مهمله در آخر کسکیت . ع . مرد سنگ انداز
و بسیار رانند و رَدُوس کذالک ـ ۲
رَدِیع ـ بعین مهمله کامیر ع تیر پیکان فتاده ـ ۲
رَدِیغ ـ بغین معجمه کامیر ع . آنکه همه قران خود را اندازد و کاهل
رَدِیف ـ کامیر ع کسیکه بر یک اسب پس سوار نشیند
و در لطائف نوشته پس دیگری سوار شونده ماخوذ از رِدف
که بالکسر بمعنی سرین است رِدائف کسکاری جمع و بمعنی
لفظ مکرر که در آخر مصراعها و ابیات آید و ستاره ایست دیگر نزدیک
نسر واقع و ستاره که از مشرق بر آید بعد فرو شدن رقیب آن
در مغرب و آنکه تیر خود را بیار دهد بعد بیروزی یکی از الیسار یا دو
از انها و بخواهد که تیر وی را در تیرهای خود درآرند و ستاره ناظر
و مقابل ستاره طالع ـ ۲
ردیف سرطان ـ ع . کنایه از برج اسد ـ غ
رَدِیم ـ کامیر غ . نام دلاوری مسمی لعظم خلقه
و نیز بمعنی جامه کهنه رُدُم ککتب جمع ـ ۲
رَدِیمة ـ کسفینة ـ ع . کرانه دو جامه بهم دوخته رُدُم
ککتب جمع ـ ۲
رُدَینة ـ کجهینة ـ ع . نام زن سمهر و مهر دو نیز مهر آرات

میکردند ی و از ینجاست که گویند قناة رُدَینِیَّة و رُمح
رُدَینِیّ یعنے منسوب بردینه ـ ۲
رَذ ـ بالفتح و تشدید ذال معجمه ع باران ذو اذ باریدن آسمان ـ ۲
رُذَاة ـ بالضم و ذال معجمه بالف کشیده ع . جمع رَذِیّ
کغنی بیمار گران از بیماری و ضعیف و سست از هر چیزے
و شتر لاغر از رفتن و فرو مانده براه ـ ۲
رَذاذ ـ بهر دو ذال معجمه کسحاب . ع . باران نرم ریزه
و هو فوق القطقط ـ یا باران پیوسته ریزه که بغبار ماند ـ ۲
رُذَال ـ کغراب . ع . ناکس و فرومایه و بلایه از هر چیز اَرْذِلَة
جمع یا آنکه بهتر وجیده آنرا کوفته باشند رُذَالَة بالضم مثله ـ ۲
رَذَالة ـ بضم اول و فتح لام ع . ثقل چیزی که خلاصه آن
از وکشیده باشند کما فی القاموس و مجازا بمعنی ناکس و فرومایه
و بفتح اول نیز آمده و رَذَالت مصدر است بمعنی ناکس
و فرومایه شدن کما فی القاموس و المنتخب در نیصورت اگر بقیاس
زاید علی مصدر بمعنی صفت گرفته بمعنی ناکس و فرومایه
گویند جائز باشد چنانچه در مدار الضم و در کشف بالفتح است ق
رِذالة ـ بکسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته باین معنی
در هیچ کتاب یافته نشده ـ غ
رُذَام ـ کغراب . ع . روان از هر چیز یا مرد ناکس ـ ۲
رَذَاقَة ـ بالفتح . ع بیمار و ضعیف و سست گردیدن ـ ۲
رَذَایَة ـ بالفتح و فتح تحتانی ع . بیمار و ضعیف و سست
گردیدن ـ ف
رَذائل ـ بفتح اول و کسر همزه . ع جمع رَذِیلة بالفتح
و کسر ثانی ناکسی و فرومایگی و اُمّ الرَّذائل ـ کنایه از جهل و نادانی
مقابل اُمّ الفضائل که کنایه از علم و دانائی است ـ غ ف
رَذل ـ بالفتح . ع ناکس و فرومایه و بلایه از هر چیزی کرُذال
و رُذُول جمع رُذَال مثله و نیز رَذل بالفتح ناکس و
فرومایه گردانیدن کسی را حرذ ذُول ـ فرومایه لغت است
ازان ـ ۲
رَذلا و رُذالی ـ کفضلاء و حباری ع جمع رَذِیل
کامیر ناکس و فرومایه و ردی و هیچکاره از هر چیز ـ ۲
رَذَم ـ بالفتح . ع . روان از هر چیز یا مرد ناکس و نیز کاسه پر
که از سرش بریزاند و نیز رَذَم روان گردیدن بینی کسے

و بفتحتین پریشان و متفرق و کهنه و ردی و بیرون شدن آب
از سر دیگ و نیز رَذَم جمع رَذُوم ـ کصبور کاسه پر که آب
و مانند آن از سرش بیرون آید و بالمعنی بضمتین هم آمده ـ ۲
رَذمان ـ محرکة . ع . جماعت اندک یقال هو فی
رَذمان من الناس ـ یعنے او میان مردمان است
که اندک اند و نیز رَذمان روان گردیدن بینی کسے ـ ۲
رُذُول ـ بضمتین . ع جمع رَذل ـ بالفتح ناکس و فرومایه
و بلایه از هر چیزی ـ ۲
رُذُولة ـ بضمتین و فتح لام . ع ناکسی و فرومایگی و ناکس
و فرومایه شدن رَذالة مثله ـ ۲
رَذُوم ـ کصبور . ع . سائل و روان از هر چیز و استخوان
که مغز آن روانه باشد و کاسه پر که آب و مانند آن از سرش
بیرون آید رُذُم ککتب و رَذَم بفتحتین جمع ـ ۲
رُذُومَة ـ بضمتین و فتح میم ع نوعی از رفتار اسپ تازی ـ ۲ فی
رَذِیّ ـ کغنی . ع . بیمار گران از بیماری و ضعیف و سست
از هر چیزی و شتر لاغر از رفتن و فرو مانده براه رَذِیَّة
مؤنث در همه رَذَایا ـ و رُذاة ـ جمع ـ ۲
رَذِیل ـ کامیر ع . ناکس و فرومایه و ردی و هیچکاره
از هر چیز رُذَلاء کفضلا و رُذالی کحباری جمع ـ ۲
رَذِیلة ـ بفتح اول و کسر ثانی و فتح لام ع . ناکسی مقابل
فضیلت و زن ناکس و فرومایه ـ ا غ
رز ـ بالفتح و سکون زای هوز ف . رنگ کننده چون
رنگرز و امر برنگ کردن و انگور و درخت رز یعنی انگور و شراب
و بمعنی باغ نیز آمده حکیم منوچهری گفته ــ چو شمشیر تو
رنگرز من ندیدم ؛ که رنگ سیه را کند ارغوانی ؛ رنگرز را
رنگریز هم گویند حکیم اسدی طوسی گفته ــ شد از بیم خها
چو برگ رزان ؛ سر تیغ چون دست وشی رزان ؛
حکیم منوچهری در صفت رز گوید و تاک را ستوده ــ بنگر
آن رز و آن بایک رز داران ؛ درهم افگنده چو ماران
زبر ماران ؛ دست درهم زده چون یاران در یاران ؛
برگهای رز چو پای خشنسازان ؛ هم بمعنی باغ انگورستان
گفته ــ دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید ؛ نه هیچ بیاسا
آمد و نه هیچ بیاید ؛ نزدیک رز آید در رز را بگشاید ؛ تا

دختر رز را چه بکار است وچه شاید * مؤلف گوید که ازین دو بیت فردوسی که در باب رستم واسفندیار گفته معلوم میشود که بمعنی زهر نیز آمده از قول سیمرغ حکیم برستم گوید ؎ بزه کن کمان را واین تیر گز * بدینگونه پرورده آب رز * هم گوید ؎ کمان را بزه کرد و آن تیر گز * که پیکانش را داده بود آب رز * و رَزان جمع رز و بمعنی رنگ کننده حکیم اسدی گفته ؎ خزان بدگهر گر بریزد رزان * جهان سبز و بیرم بزردی رزان * و آزار زنده نیز گویند وبرین قیاس رزیده رنگ کرده جهانگیری بمعنی ریزان آورده مولوی گوید ؎ کاندران خشک بیابان تو رزان چشمهٔ حیوان * دو هزاران گل خندان ز دل خار برآید * ن

رَزّ ـ بالفتح وتشدید زای هوز ع. سپوختن وفرو بردن ملخ دم خود را در زمین تا خایه نهد وخسته کردن کسی را بنیزه ونیکو کردن زمین در را و ثابت واستوار کردن چیزی را در چیزی وبانگ کردن آسمان و رُز بالضم برنج وبالکسر آوازی که از دور آید رِزّ یزنی کدنّیلی مثله یا عام است یا آواز تند ریا بانگ شتر ـ ۲

رُزْء ـ بالضم ع. مصیبت آرزاء جمع ونیز رُزْء رسیدن خیر ورسیدن چیزی ـ ۲

رَزاح ـ بالفتح وحای حطی ع. افتادن از ماندگی ولاغری ولاغر گردیدن ـ ۲

رَزاحی ـ بالفتح وآخر الف بصورت یا ع. شتران لاغر ـ افس

رَزازا ـ بهر دو زای هوز کسحاب ع. قلعه ایست ـ ۲

رِزاغ ـ بغین معجمه کجبال ع. جمع رَزَغَة محرکة گلزار ولالستان ـ ۲

رَزّاق ـ بالفتح وتشدید زا ع. رزق دهنده و اسمی است از اسمای حق سبحانه تعالی ـ فس

رَزاقی ـ بفتحتین وکسر قاف وتشدید تحتانی ع. ـ می ۲

رِزام ـ بالکسر ع. مرد درشت سخت و رِزام بن مالک آو ابن حنظله ـ پدر قبیله ایست از تمیم و بالضم برزمین ماندن شتر از لاغری وگرد آوردن چیزی را در جامه ـ ۲

رِزان ـ بالکسر ع. جمع رَزَن ـ بالفتح جای بلند هموار که آب ایستد بروی ونیز جمع رِزْنَة ـ بالکسر جای گرد آمدن آب و رَزان ـ بالفتح زن با وقار ـ ۲

رَزان ـ بالفتح. ف. جمع رز که بمعنی انگور باشد ونیز رزان رنگ کننده ـ ک

رَزانة ـ بالفتح وفتح نون ع. بردباری وصاحب وقار گردیدن ۲

رَزایا ـ بالفتح وتحتانی بالف کشیده. ع. جمع رَزِیّة کنقبصة مصیبت وکمی وعیب ـ ۲

رَزْب ـ بالفتح وبای موحده در آخر ع لازم گرفتن واز جای نرفتن ـ ۲

رَزبان ـ بالفتح بروزن یزدان. ف. پرورندهٔ رز یعنی تاک انگور ابوشکور بلخی گفته ؎ بیار آنچه بکردار دیده بود نخست * روان روشن ببندد بقهر از رزبان * آنچه قطره آن کرد فرچکد بزمین * ضریر گوید چشم من است مرده روان * منوچهری گفته ؎ رفت رزبان چو رود یتر بپر تاب همی * برز اندر بشتاب از ره دولاب همی * هم او گفته ؎ رزبان رفت سوی رز بسحر گاهان * گود نش بود همیشه سوی رز خواهان * ن

رَزْبُر ـ بالفتح وسکون زا وضم موحده وسکون رای مهمله. ف. آلهٔ رز وتاک بریدن باشد ـ فس

رَزّة ـ بالفتح وتشدید ثانی مفتوح ع. زرین در فرا ۲

رَزْح ـ بالفتح وحای حطی در آخر ع. نیزه زدن کسی را وخسته کردن و رُزّح کرکع جمع رازح کصاحب شتر افتاده از لاغری ـ ۲

رَزْخ ـ بالفتح وخای معجمه ع. در خستن به نیزه وآهن بن نیزه ـ ۲

رَزْد ـ بالفتح وسکون زای معجمه ودال مهمله. ف. پرخور وشکم خوار را گویند ـ سرا ن

رُزْداق و رُزْتاق و رُسْتاق ـ گلهم بالضم ع معرب رسته و رساتیق جمع ـ م

رَزْدَه ـ بفتح اول ودال مهمله. ف. پنهان مانده وکوفته وآزرده ورزد بالفتح بحذف ها شکم خوار را گویند ـ ن

رَزْدَه ـ بفتح اول وثالث وسکون زای معجمه اول وفتح زای ثانی ع. جنبانیدن وبرابر کردن بار را ـ ۲

رَزِغ ـ بغین معجمه کلتف ع. مرد افتاده وفرو شده در گل ودر دشواری وبفتحتین مصدر منه ونیز بفتحتین جمع رَزَغَة محرکة گلزار ولالستان ـ ۲

رَزْف ـ بالفتح ع. بانگ کردن ـ ۲

رِزْق ـ بالکسر ع. روزی وهر چیزی که از آن نفع بردارند ومرسوم وبمعنی باران ومنه قوله تعالی وَمَا أَنْزَلَ اللهُ مِنْ رِزْقٍ ـ وبمعنی شکر آرزاق جمع وبالفتح روزی دادن وشکر کردن کسی را لغت لازدی است ونیز رَزَق بالفتح بمعنی دادن وبانمعنی بالکسر هم آمده ونفع بخشیدن ـ ۲

رَزْقَة ـ بفتح اول وثالث ع. یکبار دادن و رَزَقات بالتحریک جمع و رَزَقات الجند وأرزاقهم رزق ومرسوم ایشان ـ ۲

رِزْق هوائی ـ بفتح ها و واو بالف کشیده. ف. روزی غیر مترقب که بی توسط اسباب برسد طالب آملی ؎ که مشتی طفل از آن رزق هوائی * شوند آسوده از انگشت خائی ـ ب

رَزْم ـ بالفتح ع. یکبار خوردن وغالب آمدن بر حریف خود وبر نشستن بران وموضعی است بدیار مراد وخوارزم شهر یست قیل اصله خوادزم باضافت خوار الی رزم مخفف ورزم ـ کصرد ثابت وقائم بر زمین وشیر بیشه ـ ۲

رَزْم ـ بالفتح. ف. جنگ وپیکار وبالفظ برانگیختن وراندن مستعمل وسپین کنایه از ظفر یافتن بود میر معزی ؎ چو رزم راندی بر کام خویشتن یکچند * ببزم نیز طرب جوی وکام خویشش بران * نظامی ؎ برانگیخت رزمی چو بارنده میغ * تگرگش ز پیکار و باران ز تیغ * و رزم بزبان خوارزمی بهیمه وهیزم طعام پختن را نیز گویند ورزم بفتحتین یعنی رنگ کنم نظامی گفته ؎ برانکس که جانش بآهن گزم * لب جام ها در سکاهن رزم * وبدین قیاس رزیده رنگ کرده ورزنده رنگ کننده است ـ ب ن

رَزْم آزما ـ بالمد. ف. جنگ آزما ـ فس

رَزْمَة ـ بفتح اول وثالث ع یکبار خوردنی سرد گردیدن شتر وبفتحتین آواز ناقه از حلق بی دهان کشاده پیش بچه بر مثال ناله وهو اخفی من الحنین وفی المثل

لاخیر فی رَزَمَةٍ لادِرَّة فیها در حق کسی گویند که وعده کند ودیجای نیارد ونیز رَزَمَة بمعنی آواز دادن وبکسر اول وفتح ثالث پشتوارهٔ جامه وضرب شدید وبلین هر دو معنی بالفتح هم آمده ـ ۲

رَزْم زن ـ ف. جنگ کننده سندش در رزم ساز بیاید فسا رزم ساز و رزم افگن و رزم یوز بسین تحتانی وسکون واو وزای هوز واحتمال فوقانی درین خطاست و رزم زن ورزم دیده ورزمخواه کنایه از جنگی ومبارز ـ واله هروی ؎ سفهتخوانی که بشهنامه اداکرده حکیم * که ز روئین تن واز بیلتن آمد پیدا * صفدری رزم زنی قلعه کشا ملک ستان * مندرس قصه او را بنوی کرد احیا * فردوسی ؎ منوچهر با قارن رزم زن * برون آمد از بیشهٔ نارون * بدان آب گون خنجر کینه سوز * چو شیر ژیان اندر آن رزم یوز * بهر طلایه یکی کینه توز * فرستاد با لشکر رزم یوز * آهنگران کاوه پرهنر * به پیشش یکی رزم دیده پسر * قباد آنکه آمد بنزدیک شاد * بگفت انچه بشنید از آن رزمخواه * پسند آمدش گفت اینک سپاه * سواران رزم افگن کینه خواه * نظامی ؎ دگر هیچکس را نیامد نیاز * که با آن نمانی شود در رزم ساز * ـ ب

رَزْمگاه ـ بکاف فارسی بالف کشیده وهای هوز در آخر ف. مصاف ومعرکه کلیم ؎ گرد از دل میده تاکی بخون بشوئیم * نی چشم عاشقانیم نی خاک رزمگاهیم * ـ ب

رَزْمگیر ـ بروزن گرم سیر. ف. نام روز یازدهم باشد از ماههای ملکی ـ ن

رَزْمَه ـ بفتح اول وثالث. ف. یک بستهٔ قماش چنانکه انوری گفته ع گر همه یک بدره زر بود دست و یک رزمه ثیاب * در لغت عربی نیز آورده اند ـ ن

رَزْم یازده رخ ـ بتحتانی بالف کشیده وزای هوز وبضم رای مهمله وسکون خای معجمه. ف. رزمی بوده که یازده پهلوان ایران ویازده پهلوان توران دو دو باهم معارض شدند آخر پهلوانان ایران ظفر یافتند از شرح قصائد خاقانی ـ غ

رَزْم یوز ـ بضم تحتانی وسکون واو وزای هوز. فنا در رزم ساز گذشت ـ ف

رَزْم یوش ـ بضم تحتانی وسکون واو وشین معجمه. ف بمعنی جنگجو آمده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ؎ نه پیدا بد از خون تن رزم یوش * که پولاد پوش است یا لعل پوش * هم او گفته ؎ برون آمدی باز مصقول پوش * زره پوش در صف شدی رزم یوش * ـ ن

رَزَن ـ بالفتح ع. جای بلند هموار که آب ایستد بروی رُزُون و رِزان ـ بالکسر جمع ونیز رزن بدست برداشتن چیزی را تا گرانی وسبکی وی معلوم شود واقامت کردن در مکان وبالکسر گرانه ـ ۲

رِزْنَة ـ بکسر اول وفتح ثالث ع. جای گرد آمدن آب رِزان ـ بالکسر جمع ـ ۲

رَزَنده ـ بفتحتین وسکون نون وفتح دال مهمله. ف بمعنی رنگ کننده ـ فر

رَزوان ـ بالفتح ف. نام جرم فلک زهره ـ ن

رُزُوف ـ بفتح اول وضم ثانی ع درازی یا گشاده گام وسریع ـ ۲

رُزُوم ـ بضمتین ع برزمین ماندن شتر از لاغری وگرد آوردن چیزی را در جامه ـ ۲

رُزُون ـ بضمتین ع جمع رَزَن ـ بالفتح جای بلند هموار که آب ایستد بروی ـ ۲

رَزَه ـ بفتحتین وسکون ها. ف. ریسمانی که از لیف خرما تابند ودر غایت محکمی است وآنرا سار ونیز گویند وطنابی که بران رخت آویزند ورزیدن رنگ کردن است ورژه بزای فارسی همان رزه است بمعنی اول ـ ن

رَزِیّة ـ کنقیصة ع مصیبت وکمی وعیب رَزایا جمع ۲

رَزیدن ـ بروزن رسیدن. ف رنگ کردن ـ سراغ

رَزِین ـ بهر دو زای هوز کامیر ع. گیاهی است که بوی رنگ کند ـ ۲

رِزِّیزی ـ کدنّیلی ع. آوازی که از دور آید یا عام است یا آواز تندر یا بانگ شتر ـ ۲

رَزِیف ـ بفتح اول وکسر ثانی. ف. بانگ کردن ناقه وشتاب کردن از بیم وبشتاب پویه دویدن ناقه ونزدیک شدن کار وپیش در آمدن کسی را ـ ۲

رَزِیو ـ کامیر ع. آواز شیر ـ ۲

رَزِین ـ کامیر ع. صاحب وقر وبردبار ونام مردی وچیز گرانمایه باسنگ ـ ۲

رَزِین ـ بروزن امین. ف. بمعنی محکم واستوار ومضبوط باشد ۷

رَش ـ بفتح اول وسکون ثانی فارسی. ف. بمعنی خشم وغضب وملامت ـ فس

رَشْد ـ بالفتح بروزن وجد ـ ف. بسیار خوار وحریص در همه چیز را گویند ـ سرا

رَشَه ـ بروزن جه. ف. ریسمانیکه بنایان بر استی آن دیوار سازند وآنرا رزه پهنا نیز گویند وریسمان که هر دو سر آنرا بر جای بندند وبران رخت پوشیدنی وامثال آن اندازند وآنرا سار وگویند وعربان شریطه خوانند ـ سرا

رَس ـ بالفتح وسکون سین مهمله ف بمعنی رسیدن وامر از رسیدن یعنی برس وبمعنی رسنده بچیزی وبدینمعنی غیر مرکب مستعمل نیست چون دادرس وفریادرس وبصحرا وبیابان رس میر خسرو ؎ گل که بصحرا وبیابان رس است * بلبل او جغد بیابان بس است * ودر بعضی محل دست رست بمعنی دسترس دیده شده حکیم عسجدی گفته ؎ دست مفگن چو دسترست نیست * کار در خورد شان پست نیست * و بمعنی رسن وکمند نیز آمده ؎ از موی زنخ دشمن شد را فلک آرد * هنگام جبه کردن وآویختنش رس * ودر فرهنگ گفته گلوبند زنان را نیز گویند وبمعنی میوهٔ خام وشراب خام که قابل خوردن نباشد وگل ناشگفته وطلا ونقره ومس وسیماب وسرب وآهن وهر چیز از فلزات که آنرا کشته باشند ودر هندی شیرهٔ هر چیز وهر یک از فلزات کشته را رس میگویند وجمع آن رسایین گویند ونام رود خانه ایست که بارس اشتهار دارد آمده است و تمام رس ونورس ودست رس وخانه رس وسخن رس وزودرس وهیچ رس ونارس وتازه رس از مرکبات آنست وبالضم بمعنی حریص آمده حکیم سنائی گفته ؎ هر که در دام کس نیفتاد است * عقل شاگرد او وجو استاد است * هر که بر کس بچیره گرد درس * عیش او تیره دان چو در کس * استاد فرخی گفته ؎ رادمردان همه بر درگهش آموخته اند * چو بز رس که بیاموزد با سبز گیاه * وبمعنی محکم وسخت

نیز آمده و بمعنی حریص واخاذ وا کال انوری گفته ع • هر دری نیستم چو گربه رس • ابوشکور بلخی گفته ـ رسی بود گویند سالدرسان • همه سال چشمش بچیز کسان • و بکسر اول مر بر سیدن و رشتن است یعنی برس ـ ب ن س لا

رس ـ بالفتح وتشدید ثانی ع • ابتدای چیزی و اول آن ومنه رس الحمی یعنی اول و چاه لبسنگ بر آورده و نام چاه بقیه ثمود که تکذیب نبی خود کردند و در ان چاه بند ساختند تا آنکه مردیا دهی است و آن قوم را اهل الرس گویند و نام وادی و نام آبی و حرکت حرفی که بعد الف تاسیس است یا قبل آن یا فتحه قبل تاسیس و بمعنی پاره از چیزی یقال بلغنی رس من خبر ای شئ منه و بند کردن و باز داشتن کسی را و اصلاح کردن میان قومی و افساد کردن از لغات اضداد است و چاه کندن و در زیر خاک پنهان کردن چیزی و در گور کردن مرده را و دانستن امور قوم و خبر آنها و فرو بردن ملخ دم را بزمین تا بیضه نهد و دیدن کسی را و الفعل من نصر و گذشتن اندیشه بدل ـ ۲

رسا ـ بفتح اول و سین بالف کشیده • ف • بمعنی رسنده بچیزی و کامل و واصل و بالغ و این مجاز است چون آه رسا و مصرعه رسا و گلبانگ رسا و کاکل رسا و مژگان رسا و آواز رسا و فیض رسا و اقبال رسا و اخگر رسا و سودای رسا و دنباله رسا و همت رسا و جز آن کلیم ـ سرم از افسر و از ظل هما بیزار است • موی ژولیده و سودای رسا میخواهد • صائب ـ از حلقهٔ زنجیر محال است رسد نقص • کوتاه نگردد دگر از زلف رسا نفس • وله ـ چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو • صد پیرهن نگهت یوسف رساتر است • وله ـ جای ترحم است بدلهای دردمند • کز آه عاشقان شب ظلمت رساتر است • وله ـ هر سبزه خوابیده که در باغ جهان بود • از خواب گران جست ز گلبانگ رسایم • وله ـ نیم آگاه از زلف رسایش این قدر دانم • که از دلها تراز و گشت خرگان رسائی او • وله ـ هر حلقه ز کاکل رسایش • چشمی است گشاده بر قفایش • تیزی زبان مار دارد • دنبالهٔ ابروی رسایش • تاثیر ـ گلزار کرد روی زمین را بیک نظر • از همت رسا چمن آرای گریه ام • منیر ـ میکند گل زر در و بام تو کیفیت تازه • باده حسن تو خوش فیض رسا دارد • دماسیر ـ بر نمی آید فلک با تیغ تازه دار و اقبال رسا مژگان شوخ • وله ـ نجحت برگشته ام اقبال رسائی دارد • ناوک او بدلم رو بتقاضا می آید • وله ـ اشکم رسا است از ته دل میکند دعا • در خلوت وصال تو راه سخن مباد • وله ـ گره زد ست بهر تار زلف کین باب است • ربوده است زهر مصرع رسا سخنی ـ ب

رساتیق ـ بفتح اول و کسر تای مثناة ع • جمع رستاق بمعنی روستا ـ ۲

رساطون ـ بفتح اول و ضم طای مهمله ع • می و شراب این لغت رومی است مستعمله عرب ـ ۲

رساغ ـ بالکسر غین معجمه ع • رسن که بر رسغ ستور جز آن بندند سپس آن بمیخ استوار کنند تا رفتن نتواند یا عام است و بالضم موضعی است ـ ۲

رسال ـ بالکسر ع • قوائم ستور ـ ۲

رسالة ـ بالکسر فتح لام ع • کتاب و پیغام و پیغامبری و بانمعنی بالفتح هم آمده و ام رسالة رحمت است و رسالة بالفتح نرم رفتن یا نرم رو گردیدن بعیر ـ ۲

رسالت پرست ـ بفتح بای فارسی و رای مهمله • معروف هاتفی گوید ـ بعزت رسول رسالت پرست • در ایوان قیصر بصفت بر نشست • ـ ب

رساله ـ بالکسر • ف • در اردوی هندی بمعنی پاره از لشکر که زیر فرمان سپهسالاری بود خواه دو صد باشد خواه دو هزار بعربی جماعتی را از لشکر که از پنجاه تا چهار صد بود سریة ـ بفتح سین مهمله و کسر رای مهمله و تحتانی مشدد و تا در آخر گویند و جماعتی را که از صد تا هزار بود کتیبة بوزن کریمة گویند ـ از نفائس ـ

رساله دار ـ بالکسر • ف • کسی که زیر فرمان او رساله بود بعربی آنرا قائد ـ بقاف و دال مهمله بروزن فاعل گویند قُوّاد ـ بضم قاف و واو مشدد بالف و دال مهمله در آخر جمع آن از نفائس ـ

رساله ـ بالضم و بآخر الف بصورت یای ع • گله شتران ـ فر

رسّام ـ بالفتح و تشدید سین ع • نقاش و مصور مشتق از رسم که بمعنی نقش کردن است از کشف و منتخب و در برهان و کشف نوشته که نام نقاش و نام آهنگر است این قول هر دو خطا است ـ ع

رسان ـ بروزن کسان • ف • رساننده چنانکه مژده رسان و بانداز رساندن و انداختن چیزی بچیزی ـ معروف و چون مفعول آن مکرر واقع شود بتوسط یا افاده معنی پیاپی و تواتر کند چون آب بآب رساندن و آواز بآواز رساندن و آه بآه انداختن باقر کاشی ـ آه اگر سوختگان آه باه اندازد • آورند ت زنهم چرخ بجاه اندازد • سالک یزدی ـ بانگ جرس قافله راست روانم • در بادیه آواز بآواز رسانم • نظام دست غیب ـ بآن رسید که خاک از میان کناره کند • ز بسکه چشم ترم آب را بآب رساند • ـ ب

رسانه ـ بروزن بهانه • ف • حسرت و افسوس ناصر خسرو علوی گفته ـ پدرت و برادرت فرزند و مادر شد ستند ناچیز و گشته فسانه • تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان • فسانه شنیدی و خوردی رسانه • ـ ن

رسانیدن ـ ف • در رسیدن بیاید ـ

رسائع ـ بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله ع • جمع رساعة ـ بالکسر فتح عین و دوال بافته که زیر دوال شمشیر باشد ـ ۲

رسائل ـ بالفتح و کسر همزه و سکون لام ع • مکتوبات و نامها و همراهان و در لطائف بمعنی همزبانان ـ ع

رساع ـ بالفتح • ف • بمعنی کمال و وصال و بلوغ ـ ن

رسب ـ بفتحتین و سکون بای موحده ع • شمشیر در گذرنده و در ضریبة و رسب ـ کصرد ـ نام شمشیر نبی صلی الله علیه و آله و سلم و مرد عاقل بردبار ـ ۲

رسپینا ـ بابای فارسی بروزن تخمینا بلغت ژند و پاژند فصل بهار را گویند ـ س ۵

رسّة ـ بالفتح و تشدید سین مفتوح ع • ستون استوار و بالضم کلاه ـ ۲

رست ـ بالضم • ف • یعنی روئید و بر آمد و قسمی از خاک زمین که در ان گیاه زراعت شود انوری گفته ـ ای کریمی که در زمین امید • هر چه رست از بهار دست تو رست •

شیخ اوحدی بمعنی دوم گفته ـ این چهار اخشیج ابدیست چون بدید آمد امتزاجی رست • گشت روییده گونه گونه درخت • بی بر و میوه دار نازک و سخت • حکیم زردهی گفته ـ صف میمنه هم بیاراست چیست • یکی کوه گفتی زپولاد رست • هم او گفته ـ تلایه بر دن بر تلایه بجست • بجون غرقه گشت آن همه بوم رست • بمعنی لیر و حیره اوحدی در جام جم گفته ـ خویشتن دار باش رست آئین • کز بسیار تو ناظر ند و بین • ـ ن

رستاخیز ـ بالضم • ف • قیامت و معنی ترکیبی آن روئیدن و برخاستن است و رستخیز نیز بهمین معنی است مؤلف گوید این لغت در اصل راست خیز بوده یعنی ایستاده چون روز قیامت تمامت مردگان زنده شده بپای ایستند آن روز را روز رستخیز گفته اند و رستخیز مخفف آنست و ترجمه آن بعربی روز قیامت یعنی روز ایستادن در محشر و قیامت یعنی راست ایستادن و در عرف قیامت یعنی وقوع امر عظیم است که برای همه ممکن نباشد و میگویند فلان قیامت کرد یا قیامتی برپا کرد چنانکه شاعری گفته ـ هیچ میدانی چه ای سرو قامت میکنی • میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی • از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که الف رستاخیز نزد بعضی برای عطف است و در سراج اللغات رستاخیز و رستخیز بالضم است ـ

رستاد ـ بفتح اول • ف • مخفف استاد است که بمعنی وظیفه و راتبه باشد ـ ن

رستار ـ بروزن دستار • ف • مخفف رستگار است که بمعنی خلاص و نجات باشد و نزد محققین صاحب دولتی است که ز خارف دنیوی و تعلقات صوری و معنوی دامنگیر حال او نباشد ـ س ۵

رستاق ـ بالضم ع • روستا رساتیق ـ جمع ـ ۲

رستاک ـ بروزن افلاک • ف • شاخ تازه را گویند که از بیخ درخت بر آید و لستاک معروف است ـ

رستانیدن ـ بالضم • ف • رویانیدن ـ فر

رستخیز ـ بالضم • ف • کنایه از قیامت و بالفظ بر انگیختن و بر آمدن مستعمل انوری ـ چین ابروی تو بر من رستخیز آرد و فکیف • روزها شد نفرمودی سلامم را جواب • نظامی ـ درین سو سکندر بشمشیر تیز • بر انگیخته از جهان رستخیز • و در رستاخیز گذشت و در کشف و مؤید و رشیدی رستخیز بالضم نوشته و معنی ترکیبی آن روئیدن و برخاستن گفته و صاحب برهان و جهانگیری بالفتح نوشته و معنی ترکیبی رها شدن و برخاستن آورده ـ ب غ

رستقباد ـ نام شهری بوده از بناهای قباد پادشاه ایران در کوره قباد که خورستان در ان واقع شده و این اسم مرکب بوده از رستم و قباد کنایه از اینکه قباد رستم عهد خود است و قباد بعین بوده و با کاف فارسی تبدیل می پذیرفته و عساکر عرب بخوزستان در آمدند آن شهر را خراب کرده بجای آن عسکر مکرم بنا نهادند و مکرم سردار حجاج بوده است ـ ن

رستگار ـ با کاف فارسی بروزن قندهار بمعنی خلاص و نجات و فیروزی یابنده باشد ـ س ۵

رستگاری ـ بالفتح • ف • رهائی و بالفظ دادن مستعمل در مبحث جادو کشان گذشت ـ ب

رستگی ـ ف • بمعنی رستگاری فردوسی باحوال زال سام گوید در وقت بچه زادن چاک کردن شکم او و انداختن دوا بحکم سیمرغ ـ بسائید و بیالاش بر خستگیش • ببینی هم اندر زمان رستگیش • از غوامض سخن ـ

رستم ـ بالضم اول و فتح سوم نام پهلوانی معروف از سرداران لشکر کیکاوس و رستم بواو بعد الرا اشبع و روستهم بهای هوز بعد الفوقانی مزید علیه آن خاقانی گفته ـ خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر رستم • قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین • فردوسی ـ بپوسید رستهم تخت ای شگفت • جهان آفرین را ستایش گرفت • ـ ب ن

رستم برف ـ بفتح موحده و سکون رای مهمله • ف • از برف صورت پهلوانی سازند پر هیبت از عالم شیر برف سلطان قلی رهی گوید ـ بیمی از زال فلک نیست رهی عاشق را • طفل باشد که کند واهمه از رستم برف • ـ ب

رستمدار ـ بروزن بهمن یار نام ولایتی است از مازندران تبرستان مابین گیلان و رشت و بار فروش و نور و کجور و تنکابن در آنجا واقع شده و سابقا ملوک آنجا نسب بپادشاهان پارسی می رسانیده اند و همان نامها بر اولاد می نهاده اند چنانکه در نژاد نامه نوشته ام ـ ن

رستوکاب ـ بکسر رای مهمله و کاف عربی بالف کشیده • ف • کنایه از دلیر و شجاع ـ فس

رستور و رستم و رستم سکزی و رستم دستان و داستان همان رستم است که پهلوانی است معروف و سیبن باصطلاح بسحق اطعمه کسیکه در خوردن طعام سبقت کند و شیخ کمالی رستم ضرب المثل است هاتفی گفته ـ همه پهلوانان رستم کمان بکین هر یکی اژدهای دمان • سنجر کاشی ـ کای رایت کاویان تنه • دی رستم داستان تنه • میر معزی ـ کین تو بر اعدای تو بر شوم تر آمد • از تاختن رستم سکزی به پسر بر • وله ـ کی توان کردن تر بار رستم دستان قیاس • ور چه رستم بود در گیتی بمردی داستان • وله ـ میران نامدار اند این بندگان سلطان • هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر ـ ب

رستم یکدست ـ بفتح تحتانی و سکون کاف تازی و فتح دال مهمله • ف • نام پهلوانی که مادرزاد یکدست داشته است و با رستم زال کشتیها و جنگها کرده ملا طغرا ـ سبو هم بمردانگی رستمی است • که یکدست دارد و عجب آدمی است • وله ـ در جدل هیچ کم از رستم یکدست نبود • شانه چون در ره زلفش بدلم کرد دو چار • سلیم ـ چه زور و قوت مردانگی است پنداری • که خاک رستم یکدست شد سبوی شراب • ـ ب

رستن ـ بالفتح • ف • بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن و بالضم بمعنی روئیدن و بر آمدن و بالکسر بمعنی ریسیدن ـ س ف ۵

رستنی ـ بالضم و کسر نون • ف • بمعنی عموم روئیدنی است از درخت و گیاه و امثال آنها حکیم اسدی طوسی گفته ـ درختی شناس این جهان فراخ • زمین است بیخ آسمان است شاخ • ستاره است گلهای بسیار او • همه رستنی برگ و بار او • همه تخم درخت از فتی در کمان • هر پیش را ببین تخم باشد همان ـ ن

رسته ـ بفتح اول و ثالث • ف • صف دکانها و خانها و مانند آن و ظاهرا مخفف راسته است و رستاق معرب آن و مجد الدین قوسی رسته بکسر ضبط نموده و بمعنی بازار مجاز است حکیم شرف الدین شفائی ـ در رسته که صبح فروشی کند رخت • در رخ هست نیم لمعه بیک دامن آئینه • ظهوری ـ رسته بازار وحشیانش را • نافه آهو خریطهٔ عطار • خواجه جمال الدین سلمان ـ در رسته جمال تو

هر دل که عاشق است + خالی بنیک نظر ده + و رایگان ده +
ظهیر الدین فاریابی ــ بضاعت سخن خویش منم از خوار +
بسان آئینهٔ چین میان رستهٔ زنگ + و بحذف ها نیز آمده
چنانکه شمس فخری گفته ــ همیشه تا که باشند سرو و سوسن به بستان
سر کشیده هر یکی رست + و درین بیت بمعنی رسته نیز آید که
الف را حذف نموده باشند و نیز رسته بالفتح بمعنی خلاص شده
و نجات یافته و باول مضموم نام حلوائی است شبیه بقروت
که آنرا کعب الغزال خوانند شاعر گفته ع انگشت رسته باز ندامت
از قروت + و بمعنی روئیده معروف است چنانکه گذشته ـ ب ن

رستهم ـ بالضم . ف . در رستم گذشت ـ ف

رستین ـ مزید علیه رستی فخری جرجانی در مثنوی ویس
ورامین در حمد گوید ــ ازین مایه نبودی رستنی راه نبودی
جانور روی زمین را + ـ از غوامض سخن

رستی ـ بالضم بر وزن سستی . ف . بمعنی چیرگی
و دلیری و شجاعت و محکمی آمده کمال اسمعیل گفته ــ از روی
لاف گفتم آرم بچاک شستش + هر چند این حکایت خود بود محض
رستی + و بمعنی خوردنی و ماحضر و نام حلوا نیز آمده شیخ نظامی
گفته ــ چون تو کسان که تماشا گراند + رستی تنهانه به تنها
خورند + از پس آن خوان که رطب خورده + از پی مازله چه ورده
و بمعنی راحت و فراغت نیز آمده + چنانکه زراتشت بهرام گفته
ــ آبی رحمت بیابی تندرستی + آبی محنت نه بینی هیچ رستی

رستح ـ بفتحتین و سکون حای حطی . ع . لاغری سرین
و لاغری هر دو ران و بالفتح و سکون ثانی هم آمده ـ ۲

رستحاء ـ بالفتح . ع . زن لاغر سرین و زن رسحت یا عام است

رسح ـ بضمتین جمع ـ ۲

رسد ـ بفتحتین و سکون دال مهمله ف . لایق و سزاوار
و این مجاز است ماخوذ از معنی رسیدن شیخ شیراز ــ مر او را
رسد کبریا و منی + که ملکش قدیم است و ذاتش غنی + غنی ــ
آخر رسدم که باز پرسم + کان لب من چه نام دارد + مولوی
معنوی گفته ــ لشکر خنده اگر می برد جان رسدش + ور
ازان غمزه جادو برد ایمان رسدش + نوح وقت است که عشق
ابدی کشتی اوست + گر جهان زیر و زبر کرد بطوفان رسدش
و بمعنی قسمت و حصه که بهر کس رسد خاصه رعایا و اصناف
معروف است تاثیر ــ کرد فرهاد بسنگ آنچه بدل ما کردیم +
عشق او را رسدی داد و بما هم رسدی تنها ــ خوبان متاع
زخم بدل طرح میکنند + تنها تو هم بره و که رسد میتوان گرفت +
و بمعنی رسیدن و غور کردن و نگرستن و متوجه شدن در عنصر اللغات
بمعنی ذخیره و آذوقه که همراه لشکر و قافله بوده باشد و در وقت
احتیاج خرج نمایند لیکن بدین معنی در اشعار استادان دریافته
نشده و اینکه ابوطالب کلیم در شاهجهان نامه آورده احتمال
دارد که موافق روزمرهٔ دربار سلاطین هند باشد از عالم بای
درشن و غیره که بمعنی زیر غرفه است و بالاتفاق لفظ هندیست
و این طرز و طور خاص مورخان هند است که مصطلحات
ارد و دربار که مقرر کرده سلاطین باشد در عبارات فارسی
خود بیارند پس این طور دگر باشد برای بستن الفاظ هندی
و رصد بصاد معرب است بمعنی قسمت و حصه چنانکه صد
که دو بنجاه است پارسی است و با سین است آنرا نیز معرب
کرده صاد کرده ـ ن ب

رستاق ـ بضم . ع . روستا ـ ۲

رسرسة ـ بفتح اول و ثالث و فتح سین ثانی . ع . جنبیدن
بعیر تا برخیزد ـ ۲

رسش ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین معجمه ف .
بمعنی رسائی و رسیدن ـ فن

رسع ـ بفتحتین و سکون عین مهمله . ع . دردمندی
نیام چشم و نیز رسع بفتحتین و بالفتح و بر چسبیدن نیام
چشم بعلت یا عام است و برگردیدن چشم و تباه شدن
و بالفتح در پای یا در دست کودک مهره دفع چشم بستن
و تباه و فروهشته و سست گردیدن اعضای مرد ـ ۲

رسغ ـ بالضم و بضمتین و سکون غین معجمه . ع . خرده گاه
دست و پای ستور و آن جای باریک پیوند سر دست و پا
بود یا پیوند میان ساعد و کف و ساق و قدم و همچنین
از هر دابه ارساغ و ارسغ جمع و رسغ بفتحتین
سستی و فروهشتگی دست و پای ستور ـ ۲

رسغه ـ بضم اول و فتح ثالث . ع . پیوندگاه سر
دست و پای ـ غ

رسف و رسفان ـ اول بالفتح و ثانی بفتحتین
ع . رفتن رفتار پای بند بر پای ـ ۲

رسل ـ بالفتح . ع . رفتار نرم و شتر نرم رو و موی
فروهشته و نرم رفتن یا نرم رو گردیدن بعیر و فروهشته
موی گردیدن کسی و بالکسر روش نرم و نرمی و آهستگی و گرانباری
و بمعنی شیر و سر بازوی اسپ و بفتحتین پاره از هر چیز ارسال
جمع و شتران یا شتران و گوسفندان از ده تا بست و پنج یا گله
شتران و گوسپندان رسل بضمتین جمع رسول
که بمعنی قاصد و پیغمبر است ـ اغ

رسلة ـ بفتح اول و ثالث . ع . زنی که در هر دو ران وی
موی بسیار و دراز باشد و شتر ماده نرم رو و کاهلی و سستی
و بالکسر آهستگی و گرانباری و یقال علی رسلتک
یعنی آهسته باش ـ ۲

رسم ـ بالفتح . ع . چاه پنهان کرده بخاک و نشان
یا بقیهٔ آن یا نشان ناپیدا ـ ارسم و رسوم جمع
و چیزی است که بدان دینارها را جلا دهند و تمغا و آن چوبی را
کنده که بدان انبارها را مهر کنند و نیز رسم محو و ناپدید ساختن
دیار را و باقی گذاشتن نشان آنرا چسپیده بزمین و نشستن و
نشان سرای بازمین هموار شدن و غائب شدن در زمین و بمعنی
آئین و روش رسوم و مراسیم جمع ـ و مهذب از صفات
اوست و بمعنی راتبه و وظیفه مجاز است شیخ شیراز ــ شنیدم
که شاپور دم در کشید + چو خسرو برسمش قلم در کشید + و بمعنی آئین
و روش بفارسی با لفظ گرفتن و آوردن و داشتن و نهادن
و بر جای داشتن و بجا کردن و بردن و دیدن و انداختن و برافگندن
و برداشتن و زدودن و شکستن و برخاستن و برافتادن مستعمل
کمال خجند ــ پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است + چون
که این رسم بعهد تو برافتاد + اشرف ــ برفتند رسم گریبان
چاکی عشاق نیز + گر چنین دارند فکر پوشش اهل ورگان +
ثنائی ــ سحاب جودی و مانند قطره از زر و سیم + گه عطای
تو رسم نثار برخیزد + سرد چشم تو کردم که گاه لطف نگه + چو
جود شاه بجهان رسم انتظار شکست + و له ــ همت تو
بر نگذرد رسم گرفتن چنانکه + دست نگردد دگر رنگ ستان
از حنا + و له ــ در ان مکان که تو از راه قدر نشستی +
زمانه رسم نشستن ازان مکان برداشت + انوری ــ

بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک + اگر بخواهد یکباره
رسم سایه ز چاه + و له ــ بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه
یار + حاشا که رسم لطف طریق کرم نداشت + و له ــ
اگر بعمری صنمی رسم جفائی بنهد + تو لکای جان که درین
شیوه قیامی داری + اسیری لاهجی ــ چون شراب
بیخودی دارد عشق + رسم مستی و جنون بنهاد عشق +
آصفی ــ چشمت که ریخت خون من و قصد خاک کرد +
ماتم گرفته رسم سیه پوشی آورد + والهروی و له ــ نی اضطراب
کرده بدل جای و نی سکون + گر زلف بیقرار تو رسم قرار برد +
و له ــ بخته کن بخته رسم خامی را + پایه بفزای ناتمامی را +
میر معزی ــ آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسین + آن خداوندی
که در دین رسم پیغمبر گرفت + عشق تو در عجم آورده یکی رسم دگر +
که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام + خواجه نظامی ــ
جهان رسمها کز پدر دیده بود + نمود آنچه رایش پسندیده بود +
چو شاه از جهان رسم آتش زدود + بر آورد ز آتش پرستنده
دود + همان رسم دیرینه بر جای داشت + علمهای پیشینه
بر جای داشت + و رسم بفتحتین خوب رفتار ـ ب ۲

رسم الخط ـ در بیان ضوابط رسم الخط که آنرا املا گویند
الخط تصویر اللفظ بحروف هجائیه ـ و املا بالکسر از پیش خود
نوشتن بدانکه حروف تهجی در تازی بست و هشت حرف است
و هر واحد را اسمی است و مسمی مثلاً جیم اسم است و این ج
مسمی است و قس علی هذا البواقی و در تهجی مسمی معتبر است نه اسم
علمای تازی آنرا منقسم ساخته اند به سه قسم مسروری و ملفوظی
و مکتوبی مسروری این دوازده حرف دو حرفی است ـ
با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا و ملفوظی سیزده
حرف سه حرفی است الف جیم دال ذال سین
شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام
و مکتوبی که آنرا ملبوبی نیز گویند سه حرف است سه حرفی
که اول و آخر آنها متماثل است بخلاف نوعین اولین میم
و نون و واو و بنای کلام فارسی بر بست و چهار حرف
است بست حرف از جمله بست و هشتگانه معتبر تازی
و چهار حرف دیگر پ چ ژ گ و آن خاص فارسیان است
هشت حرف که در فارسی نمی آید و مخصوص عربی است
شرف الدین علی یزدی اسامی آن چنین منظوم ساخته ــ
هشت حرفست آنکه اندر فارسی ناید همی + تا نیاموزی نباشی
اندرین معنی معاف + بشنو از من تا کدام است آن حروف
یاد گیر + ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف +
حروف ثمانیهٔ مذکوره در پارسی نمی آید الا نادرا و آن در حکم
معدوم است مثلا مولانا عبد العلی برجندی در شرح وقایه
مختصر نوشته و اما العقعق فنوع من الغراب طویل
الذنب فیه سواد و بیاض یقال فی الفارسیة عکه
اینکه صد یعنی عدد معین بصاد می نویسند بعضی گویند
از جهت رفع التباس است بسد بمعنی دیوار لیکن صد بدون
تمیز مثلا صد دینار یا صد جامه یا صد اسپ در کلام واقع
شود دلیل این تمیز مابه الامتیاز بینهما فلا محاله جواب مذکور سکات
سائل نمیکند مگر اینکه گوئیم این لفظ شاذ است یا از جمله نوادر
مذکوره است و لفظ قابی نیز ازین باب است طپیدن و طپش و طاس
بمعنی جامهٔ زر تار و غلطیدن و طشت بطا نویسند و بقول ائمهٔ لغت
الفاظ مذکوره مع نظائر خود بجملها بتای فوقانی است و لهذا
صاحب فرهنگ جهانگیری طشت را در فصل تای فوقانی آورده
همچنین لفظ شصت بمعنی عدد معمول بصاد نوشتن از اغلاط
مشهوره کتاب است و ازینجاست که شعرا شست را قافیه
مست و دست آرند چنانکه عبد الرزاق فیاض لاهجی گوید ــ
لبریز شکوه شد دل حسرت پرست ما + کو طرف دامنی که بیفتد
بدست ما + بر غیر خویش ما همه ظفر غیر ازین نبود + تیری که یافت
فیض گشادی ز شست ما + و ازین عالم است لفظ ازدحام
که عامهٔ نساخ برای تجمهٔ فارسی و های هوز نویسند چه ازدحام
بجای حطی لفظ تازی است بمعنی هجوم و اینکه صاحب مجمع الصنایع
قفس را بصاد پنداشته قافیه این شعر فیضی را ــ فیاضی زین
ترانه بس کن + مرغت بنواست در قفس کن + از قسم کفا
نگاشته موجب تعجب است چه قفس بسین از جمله مفرسات است
و لهذا شعرا هر جا قفس و جرس و هوس چنانکه سالک یزدی گفته
ــ همیشه نفس دنی بسته هوس باشد + مگس بجنگ مگس گیر
در قفس باشد + و مخلص کاشی نیز گفته ــ از خرابی جمله در گشته است
مانند قفس + خانه در در گشته من چون ندارد هیچکس + امثله این
در دواوین بسیار است کما لا یخفی علی المتفحص بالجمله آنچه به تتبع
محررات علمای دانا و افادات محققان فن الاملا فراگرفته ایم قاعده کلیه
اینست که دو کلمه اصلا باهم متصل نشود و اتصال آن از مزالق اقلام
مثلا میگردد و میکند و میشود و علی هذا القیاس هر چند عامه خلق
متصل می نگارند لیکن بقول ثقات اتصال آن از اغلاط املاست
و ازین قبیل است آن شاء الله و عن قریب و علی حده که نون آنرا
با شار که فعل ماضی است و عن را با قریب و علی را با حده متحد نویسند
اگر چه بعض از ارباب لغت نوشته اند که الفاظ مذکوره در پارسی
حکم کلمهٔ واحد دارد یکجا نوشتن آن جائز است لیکن فهم سلیم
بنابر کمال احتیاط عمل بجواز مثل ترک واجب مکروه میپندارد و ذهن
قویم در قبول آن استادگی دارد زیرا که بمحض تکلم کلمات مذکوره مدرکه
صاحب تمیز فهم معنی اجزای ترکیب نماید و اعتبار وحدت آنرا
تصور بلا تصدیق و فصل بعید از اقسام تحقیق انگارد چون خط
ساده رویان اتصال خطی آن از عارض صفحه قابل حک و اصلاح
شناسد و تاآت مصادر که در تازی مدور نویسند و صاحب جهانگیری
در پارسی بجواز تحریر تاآت دراز حکم نموده گوئیم مسلم اما وقتی
که الف لام بمصادر موصوفه لاحق شود مثلا مع العافیت و الصحت
یا ذو العنایت و الرحمت یا ظهیر الدولت و الشوکت یا کثیر الشفقت و
العاطفت اگر تاآت ممدوده بنویسیم رقم از دائرهٔ استحسان ترکیب
بر آید و قلم در خط شود زیرا که فی هذا الوقت عبارت مذکوره تازیست
فارسی نیست و یاد خال در عبارت فارسی فارسی نمیشود و فعلی هذا
التقدیر احسن آنکه تاآت مصادر در حالت موصوفه نویسند
فتامل وافهم و انصف ولا تعسف دیگر در تحریر کتابی یا رساله چون
معطوف علیه در آخر سطر واقع شود ناچار است ازینکه معطوف
را در اول سطر دوم نویسند اما حرف واو عطف با اتصال معطوف علیه
و حرف عطف روا نیست سر آغاز سطر دوم مقدم بر معطوف
باید نوشت و همچنین لفظیکه ماقبل کاف بیانیه باشد و در پایان
سطر اتفاق افتد کاف بیان را متصل به بیان در سطر ثانی باید
نوشت و عمل بخلاف خلاف عمل عاملان فن دار الملک املاست
و همچنین انفصال جزو آخر لفظ مرکب مثلا عنایت صحیفه با نیاز
عریضه و نظائر آن غیر جائز است و از دیوان دیوانیان رسم الخط
خط بیزاری دارد فصاحت رقمان قلمرو قلم از قلم نسخ بران
کشیده اند اتصال موصوف با صفت غیر جائز است مثلا
جان عزیز خان عالیشان یا نواب مستطاب که خان و جان و نواب

موصوف است و عزیز و عالیشان و مستطاب صفت حرف آخر موصوفات مذکوره لعین عزیز و عالیشان میم مستطاب متصل نباید نوشت منفصل باید نگاشت دیگر هر کلمه که آخرش الف ممدوده باشد آنرا دو الف اعتبار کنند هرگاه بای زائده که برای تحسین کلام آرند مثلاً بیار است یا بیاموخت یا بای امر و میم نهی بران بیفزایند مثلاً بیارد و میارد بیاموز و میاموز الف اول را بیای حطی بدل نمایند چنانکه از امثله مذکوره معلوم شد در آخر الفاظی که های مختفی باشد در حالت جمع بها که ضمیر جمع فارسی است های مختفی را در کتابت ساقط سازند مثلاً قافلها و سلسلها و رسالها و نامها و لالها نظر بقاعده مذکوره فی هذا الوقت در الفاظ مسطوره دو ها نوشتن خلاف آئین املاست - از مطلع السعدین

رسم المهر - بالفتح ع. چیزیکه مهردار سلاطین و امرا از مردم گیرد در وقت مهر کردن بر مناشیر و احکام تاثیر سه دل نگردد بی نشان عشق او فرمان روا * میتوان دادن برسم المهر داغش نقد جان - ب

رسمان - بالکسر ف. مخفف ریسمان فوقی در قسمیه گوید سه نبری سنجاب گرمی خز * لبسوزن برسمان المقراض و گز * مخفی نماند که هر چند این مصرع چنین نیز موزون میشد که * لبسوزن بر رشته بمقراض و گز * لیکن اختیار نسخه ماخوذ از جهی خواهد بود که معلوم نیست * - ب

رسمو - بروزن بدخو. ف. بگس عسل را گویند و از فرهنگ سایر نقل شد - ن

رسم و رای - بیای تحتانی بعد از الف بجای رسم و راه بها نظامی گوید سه همه زنگیان پیش خسرو بپای * فرو مانده عاجز دران رسم و رای * - از غوامض سخن

رسمی - بروزن خصمی. ف. خدمتگار مقرب نزدیک مثل سفرچی و آبدار و شربدار و ساقی و مرتبه دار و وظیفه خوار اعم از آنکه روزینه داشته باشد یا ماهانه و سالیانه از بهار عجم و در غیاث رسمی بمعنی خراج گذار نیز نوشته -

رسمی گاو - ف. گاوی که در کشتکار بکار آید از فرهنگ زلیخای جامی -

رسن - بفتحتین و سکون نون ع. رسن و آنچه بر بینی شتر باشد از مهار و در ریسمان که بدان چیز ها را می بندند و این مشترک است در عربی و فارسی ارسان و ارسن. جمع و رسن بالفتح رسن ساختن برای شتر یا بستن آنرا برسن - ب

رسن آفتاب - ف. کنایه از خطوط شعاعی آن - از فرهنگ زلیخای جامی

رسن باز - ف. بموحده و زای تازی مرادف ریسمان باز و بند باز و دار باز و آن از نوعی بازیگران بود که چوبهای بلند بر ریسمان در زمین استوار کنند و بران ریسمانها و چوبها و نی ها برآیند و انواع بازیهای غریب کنند و آنرا در عرف هند نٹ گویند بفتح نون و سکون تای هندی که تلفظ آن بر غیر دشوار است میر خسرو سه پای رسن باز که گردد براه * کی برسن برود از روی چاه * محمد سعید اشرف سه کنی اگر ره باریک آدمیت سر * مده ز کف چو رسن باز لنگر خود را * - ب

رسن پیچ - بکسر بای فارسی و سکون تحتانی و جیم فارسی ف. چرخی که ریسمان لوبران پیچیده میشود و این هندوستان نیز بود احسنی خوانساری در تعریف حمام گوید سه رسن پیچی از دلو آن چرخ اخضر * نگون عکسی از جام آن مهر تابان * - ب

رسن تاب - بفوقانی بالف کشیده ف. شالنگر را گویند بیدل گفته سه براوج جنابت نرسد هیچ کمندی * بیهوده رسن تاب خیال ند فغانها * - ب

رسن تافتن و رسن تابیدن و ریسمان تافتن بفوقانی ف. کنایه از فکر براصل کردن برای هلاک یا تخریب کسی طغرا سه چرخ با آنکه سر موز حمل پشم تر است * رسن تابی منصور و شان استاد است * ظهوری سه خصمت آمد به ته دار ز رفعت طلبی * بدر چرخ برایش چه نکو تافت رسن * - ب

رسن در گردن آفتاب کردن - مراد از زلف گرد اگرد چهره روشن تشبیه است - از فرهنگ سکندرنامه

رسن در گردن آمدن - باکمال عجز معذرت آمدن - ب

رسن ساختن و رسن تاختن - بفوقانی جناب خیر المدققین در شرح این ابیات که سه بدینگونه مساح منزل شناس * ز ساحل بساحل گرفتی قیاس * گر این را گرآنرا رسن ساختی * خطر بین کزانسان رسن تاختی * سفر تا بمنزل که یعنی گاه متعلق گردانیدی رسن را بکشتی بجهت بردن کشتی انداز بگیرد را * اگر مرجع این و آن خشکی و تری بود رسن ساختن بسین بمعنی پیمودن خواهد بود و بر تقدیری که در مصرع اول رسن تاختن بفوقانی بود پس بمعنی رسن افگندن و در مصرع ثانی رسن باختن بموحده خواهد بود تاخت و باخت را آخرین هم آوردن پر مانوس است و سراج المحققین بر آنند که درینجا رسن باختن بمعنی همان رسن بازی است و همین مناسبت است - ب

رسن سست کردن - کنایه از مهلت و فرصت دادن نظامی سه هم بتو بر سخت جفا کرده اند * زان رسنت سست رها کرده اند * - ب

رسن گسیختن و گسستن - بمعنی صائب سه شد یوسف آنکه رشته حب الوطن گسیخت * آمد برون ز چاه کسی کین رسن گسیخت * - ب

رسنواد - بفتح اول و نون بروزن کم سواد بزبان ژند و پاژند نیزه خطی باشد و بعربی رمح خوانند - رکه

رسن ور - بفتح واو و سکون رای مهمله فناز عالم سخنور و سرور خاقانی خطاب با آفتاب گوید سه ای کعبه جهان گردای زمزم رسن ور * زرین رسن نمای چون زمزم آئی از بر * - ب

رسو - بالفتح والضم و واو در آخر ع. ایستادن بر جای و استوار شدن و برجای ایستادن کشتی بر لنگر در دریا و برجای ماندن پای کسی در جنگ و نیت روزه کردن و اصلاح کردن میان مردم و نیز رسو - بالفتح ذکر کردن پاره حدیث را و رفع کردن حدیث را بسوی کسی و نقل کردن آنرا از کسی و بانگ کردن کشن باده شتران رسیده متفرق را بسوی میل کنند و آرمیده شوند - ۲

رسوا - بالضم. ف. ترجمه فضیح و خزی بمجاز و آنی محبتین و بعضی بغایت فاش و آشکارا بمجاز است چون ناله رسوا تغافل رسوا و بوی رسوا و بالفظ کردن و شدن مستعمل ظهوری سه خوشنودی نگاه نهانی برای غیر * بیزاری تغافل رسوا برای کیست * دانش سه شور بلبل نه لبم مهر خموشی بر داشت * فصل حسن چمن و ناله رسوای دل است * طالب آملی سه آن به که لب از خواهش اماس به بندم * رسوا نکنم داغ تنگخواره خود را * صائب سه چه خیال است که دل را

وحشیه انشویم * بوی مشکیم محال است که رسوا نشویم - ب

رسوائی - بالضم ف. فضیحت و مذلت - فن

رسوب - ببای موحده در آخر کصبور ع. بسر نیزه و شمشیر ماضی در گذرنده در ضریبه و بضمتین بتک نشستن چیزی در آب و فرو رفتن چشم بمغاک - ۲

رسوة - بفتح اول و ثالث ع. بارق و نوعی از شبه و مهره که در رشته در کشند - ۲

رسوخ - بضمتین و خای معجمه در آخر ع. ثابت و استوار و پای برجای شدن و فرو رفتن آب غدیر در زمین و سپری گردیدن و فرو رفتن نم باران تا نم زمین - ۲

رسول - کصبور ع. پیغامبر و فرستاده شده و بمعنی پیغمبری که صاحب کتاب باشد بخلاف نبی که آن اعم است خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد و لفظ رسول بمعنی قاصد و پیک نیز مستعمل است از شرح نصاب ارسل و رسل و رسلا جمع - اغ

رسوم - بفتح اول و ضم ثانی ع. آنکه باقیماند بر سیر یکشبا روز و شتر ماده که نشان سپل او بر زمین ماند از سختی و بضمتین جمع رسم بالفتح - ۲

رسوم کردن - ف. علی خراسانی سه ز آئین مسلمانی بتان را عار می آید * رسوم عشقبازی را بطور برهمن میکن - ب

رسی - کغنی ع. ستون ایستاده در خیمه و مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی و رستی کحتی ابشته یا باران بزرگ قطره - ۲

رسیانة - بالکسر و تحتانی بالف کشیده و فتح نون ع. نوعی از خرما - فن

رسید - بفتح اول و کسر ثانی بیای رسیده و سکون دال مهمله ع. نوشته که بعد از ایصال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند از عالم قبض الوصول و یافته و این در محاوره ارباب فاتره هندوستان شائع است لیکن در اشعار استادان ولایت یافته نشده - ب

رسیدن - ف. معروف امادر نوع انسان بحد بلوغ رسیدن و در فواکه و اثمار بحد پختگی رسیدن و در کمیات بکمال مستی رسیدن و بالفظ دماغ بمعنی سرخوش شدن رسانیدن سعدی ازدی کاشی سه دگر امشب عجب مستانه میخواهی غزل مخلص * همانا میرسد از گردش چشمی دماغ تو * خان آرزو سه بیرا چشمان کی روند از مستی دولت زیست * آدمی چون سیر باشد کیف او کم میرسد * شفائی سه میرساند بطاق ابرویت * هر زمان بنگ و کوکنار سپس * باقی کاشی سه افیون چو رسید غارت هوش کند * گوش را چشم و چشم را گوش کند * دزدی ناید ز دست افیون لیک * هر چیز که بر داشت فراموش کند * صائب سه تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است * ورنه بیزار از تن خاکی است افلاطون ما * و فلانی در فلان کار خوب میرسد ای بغور تمام سرانجام میدهد و فلانی بحال فلان نمیرسد ای کما ینبغی توجه نمیکند و لایق سزاوار بودن غنی گوید سه آخر رسدم که باز پرسم * کان دلبر من چه ناز دارد * و بر ینقیاس مرزا طاهر وحید سه اشکم بسان آبله در سینه خام بود * از ضعف تا بدیده رسیدن رسیده بود * سه گیتی جوان توای شاه گزیده * کسی کم یافت فرزند رسیده * میر حسن دهلوی سه هر کو بتو رسید رسیدش همه مراد * کشت رسیده را نم باران چه حاجت است - ب

رسیدن مشق چیزی - بکمال رسیدن بچیز تاثیر گفته سه چون گل رعنا شود چسپانده دست سوده ام * میرسد گر اینچنین مشق پشیمانی مرا * - ب

رسیده کاسف. چون جوان رسیده و فرزند رسیده و کشت رسیده و میوه رسیده و می رسیده و همچنین اشک رسیده و اجل رسیده و خوان رسیده و آتش رسیده و زخم آب رسیده و کاغذ آتش رسیده - ب

رسیس - بهر دو سین مهمله کامیر ع. ثابت و استوار و مرد زیرک خردمند و خبر که بصحت نرسیده و اول دوستی و اول تپ - ۲

رسیغ - بغین معجمه کامیر ع. فراخ از هر چیز و طعام بسیار - ۲

رسیف - بفتح اول و کسر ثانی ع. رفتن رفتار پای بند بر پاسے - ۲

رسیل - کامیر ع. فراخ و چیز لطیف و کسیکه پیغام کننده و آب خوش و پاکیزه و پیغام و همراه - اغ

رسیلو - کامیر ع. نوعی از رفتار شتر - ۲

رسین - بروزن پسین ف. در برهان گفته بمعنی رسوا است که نیزه باشد بلغت ژند و پاژند والله اعلم - ن

رش - بفتح اول و سکون شین معجمه ف. نام روز یازدهم از هر ماه شمسی و درین روز سفر و صحبت ممنوع است و نام فرشته الیست که موکل روز رش و مدبر امور و مصالحی است که دران روز واقع شود حکیم فردوسی گفته سه چو هور سپهر آور در روز رش * ترا زندگی باد پرام و خوش * عنصری نیز گفته سه در آمد در ان خانه چون بهشت * بروز رش از ماه اردی بهشت * دیگر قسمی از جامه ابریشمی باشد پس لطیف و گرانمایه و بمعنی ارش از سر انگشتان تا آرنج چنانکه کمال اسمعیل گفته سه چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد * سلاح دارش سوسن گلش سپر رش باد * اگر چه دامن کوه است جای پرورشش * بشاخ کوه که خار است اطلس و رش باد * بپای همت عالی اگر بپیمائی چهار طاق فلک جمله کم ز یک خن باد * عبد الواسع جبلی گفته سه تا شود از باد آبان باغ پر دینار زرد * تا شود از ابر نیسان باغ پر دیبای رش * بخت برنای تو باد از خورمی تا هید وصف * رای والای تو باد از روشنی خورشید وش * و بمعنی خرمای سیاه پر گوشت کم قوت کم شیرینی نیز نوشته اند بسحق اطعمه در باب چنگال گفته سه گر ز سوی بصره می آید هزاران قوصره * از برای مصلحت چنگال از رش میکند * و بمعنی زمین سپته سپته و نوعی از انجیر و بمعنی سیماب نیز آمده و باول مضموم گردانیدن چشم باشد از روی غضب چنانکه حکیم سنائی گفته سه که فقیه از که رو ترش کرده * باز تا برکه چشم رش کرده * - ن

رش - بالفتح و تشدید ثانی ع. چکیدن آب و خون و اشک ترشاش - بالفتح مثله و آب زدن جائی را و باران اندک رشاش - جمع و ضرب دردناک و ریزه باریدن - ۲

رشا - بالفتح ع. جماع کردن زن را و بچه دادن آهو ده رشاء - بفتحتین ع. آهو بره که قوی گردد و با مادر برفتار آید ارشا - جمع و درختی است مقدار قدم مردم و گیاهی است مانند ترنوه - ۲

رشاء - بالکسر و المد ع. رسن دلو یا عام است و رشته مانند ی است مرکد و حنظل و مانند آنرا که بدان بر درختی و جز آن بر آید ارشیة - جمع و منزلی است مر قمر را و آن

چند ستاره اند خرد در برج حوت - ۲

راشاد - بدال مهمله در آخر کسحاب. ع. راستی و پیروزی و لسبامان بودن و براه راست بودن و در بحر الجواهر بمعنی خردل و در موید و منتخب بمعنی تخم تره تیزک که آنرا حالون گویند - اغ

راشادة - بفتح اول و رابع. ع. سنگ بزرگ و سنگی که بر کف کند دست را، راشاد جمع و نیز براه راست بودن - اغ

راشاش - بهر دو شین معجمه کسحاب. ع. چکیدهای خون و اشک و آب وجز آن - ۲

راشاشه - بفتح اول و رابع. ع. چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطرهای باریک از منتخب و کشف و برهان و مدار و موید - غ

راشاقة - بالفتح و فتح قاف. ع. نیکو و باریک قد شدن - ۲

راشائح - بفتح و کسر همزه و سکون حای حطی. ع. جمع راشحه - و این جمع شاذ است - غ

راشبة - بفتحتین و فتح بای موحده. ع. نارجیل خالی از مغز که بدان آب بردارند - ۲

راشت - بالفتح و تای مثناة بروزن طشت. ف. چیزیکه از هم فرو ریزد و دیواری که مشرف بر افتادن باشد و خاک و گرد ذلالوی گفته ؎ چون نباشد بنای خانه درست ٭ بیگمان نم بزیر راشت آید ٭ حکیم زجاجی گفته ؎ کس از رزم به چون تواند گریخت ٭ خصوصا که بر سر فلک راشت ریخت ٭ و راشت در فرهنگ دساتیر بمعنی گچ است که بنایان سنگ و آجر را بآن محکم نمایند و بعربی شید گویند و نام شهریست معروف از ولایت گیلان پیه پیس که ابریشم خوب در آنجا العمل می آید و بند زیر جامه و شلوار نیکو بافند مخفی رشتی در صفت دختران که بند تنبان منیر و شند بایهام، طایبه گفته ؎ مخفیا دختران خطهٔ رشت ٭ همچو طاؤس مست میگردند ٭ از پی مشتری سر بازار ٭ بند تنبان بدست میگردند ٭ و منسوب بآن ولایت را رشتی گویند - و چون خاکروبه را رشت گویند رشتی بمعنی خاکساری نیز آمده چنانکه حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته ؎ رقص کردن بخواب در کشتی ٭ بیم غرق است و مایه رشتی ٭ و باول مضموم روشن را گویند و نیز نام مردی است کیمیاگر که زر او زر خالص بوده

و ازین راه زر خالص را زر رشتی گویند باول مکسور نیز دو معنی نوشته اند یکی رشته یعنی رسیده چنانکه در صفت گفته اند ؎ رشته حوا از برای آدمش ٭ در بد و حال مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته ٭ بفتح نیز بمعنی رنگ کرده و برشتی یعنی رنگ کردی محمد عصار گفته ؎ برشتی هفت رنگ اکنون برای آنکه سازی مدحتی دار غوانی ٭ شیخ سعدی گفته ؎ حنا است آنکه ناخن دلبند رشته ٭ یا خون بیدلی است که در بند گشته ٭

راشتاک ٭ بروزن افلاک. ف. شاخی که تازه از بیخ در بر آمده و راست رشته باشد - ۲ ر

راشتک - بکسر اول و فتح ثالث و سکون کاف تازی ف. ریسمان کوچک و خرد و بمعنی رسوائی و جرم - فر

راشتن - بالکسر ع. بمعنی رسیدن - فر

راشته - بکسر اول و فتح ثالث. ف. بمعنی رسیده است نظامی گفته ؎ سخن رشته لبی باریک لیسم ٭ اگر چه در شب تاریک بیسم ٭ آن قبیل بافته ابریشمینه مانند رشته سر علم و گلوگاه نیزه و آنکه درویشان بر میان بندند و عیاران ببام افکنند چنانکه گفته اند ؎ رشته در گردنم افکنده دوست ٭ میکشد هر جا که خاطر خواه اوست ٭ فردوسی گفته مصرع همی رشته خوانی کمند مرا ٭ و دیگر بمعنی ابریشمی که جواهر بدو کشند حکیم عنصری گوید ؎ هنر رشته کند یا گهر رشته کند ٭ محرری که کند مدح شاه را تحریر ٭ دیگر بمعنی مرضی است که مانند تار ریسمان باریک باریک از بدن آدمی چیزی بر آید و وجع شدید دارد و هر روز آنرا با چوبکی کوچک به پیچند و بگذارند تا بتدریج از اعضا بر آید و رفع مرض گردد و اگر آن رشته بگسلد از دیگر جای بر آید و وجع از سر گیرد حتی اگر از چشمان آدمی سر بدر کند و این مرض در بلاد لارستان فارس شیوع دارد گویند سبب آن امتداد آب باران است در برکها و غلظت آن آب بر در ایام زیرا که در ان ملک آب روان نبود و این مرض در بلخ نیز بسیار است و اهالی لارستان چون این رشته بی باریک ماند آنرا نیز پیوک گویند شیخ سعدی گفته ؎ یکی را حکایت کنند از ملوک ٭ که بیماری رشته کردش چو دوک ٭ حکیم سوزنی گفته دل ؎ بد و رشته رنجوری و برنج ٭ بجز ع دیده دراز رشته هشته ٭ دم عیسی کناد آن رشته را نیست ٭ اگر آن

رشته را مریم برشته ٭ دیگر بمعنی حلوای است که اصل آن از برنج است چون بانگشتان ریزند مانند ابریشم و ریسمان بر روی یکدیگر بستر اکم شود و باین موسوم است و آنرا در روغن گرم بریان کنند و قند کوبیده بران ریخته بخورند و آنرا رشته برشته گویند بسحق اطعمه گفته ؎ کوی تو که رشته ز جان است ٭ مگر نیک رسی بجان رشته ٭ و نیز نام آشی است معروف که در خراسان خوب برند و پزند - از فرهنگ انجمن آرای ناصری - و در بهار عجم نیز بمعنی نقش مسطر ثنائی گفته ؎ بر رشته اگر قلم حدیثی ٭ زان پیشه شکرین نویسد ٭ عقد گهری ستو گزان عقل ٭ هر دری را ثمین نویسد ٭ و بمعنی خویشی و قرابت استعمال می یابد لیکن سند آن از کلام استادان بنظر نیامده بهر تقدیر بمعنی ریسمان فربه باریک دراز کوتاه پر تاب همواز نمدار پاره صد پاره بگسسته گوهر کشیده و از صفات و نبض از تشبیهات اوست راسخ گفته ؎ طبیبی از دل تدبیر آگاه ٭ ز نبض رشتهٔ تقدیر آگاه ٭ -

رشتهٔ الماس - ف. تار فولاد علی قلی بیک علی ترکمان ؎ بخیهٔ چندی بچاک دل نزدم امشب که من ٭ رشتهٔ الماس را در چشم سوزن کرده ام ٭ ب

رشتهٔ باران - بموحده بالف کشیده و رای مهمله ف. قطرهای باران که از خلط جنس رشته وار بنظر می نماید صائب ؎ از هوای تر برافروزد چراغ عشرتم ٭ رشتهٔ باران بود شیرازهٔ جمعیتم ٭ ب

رشته برانگشت پیچیدن و بچیزی بستن ف. ترجمه ارتام است چون چیزی را خواهند که فراموش نشود و بر وقت بیاد باشد این عمل میکنند خواه انگشت خود بود خواه انگشت دیگری صائب ؎ غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش ٭ موی سفید رشته بر انگشت بستن است ٭ و له ؎ شد پنجهٔ سیمین تو در مهد نگارین ٭ از رشتهٔ جانها که بانگشت تو بستند ٭ تنها ؎ هیچکس از سینه صد چاک من یادی نکرد ٭ گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها ٭ اسیر ؎ شرطی نموده ام تهی دست یاد من ٭ این رشته بسته است ببال پرم هنوز ٭ طالب کلیم ؎ از شکست کشتی ما تا گهی یاد آورد ٭ رشتهای موج بر انگشت طوفان بسته ام ٭ مشاپور ؎ رشتهٔ

جان خود را بر انگشتش ٭ از پی یادگاری بپیچم ٭ و ازین عالم است گره ٭ بند قبا زدن که بیاید انشاء الله تعالی - ب

رشته بریدن و گسستن و گسیختن و پاره شدن و کشتن و کشادن و بستن و تافتن - معروف و در رشته کردن و کشیدن و بریسمان کشیدن و بسوزن کشیدن بمعنی مخلص کاشی ؎ بکشتن از تو مخلص نگسلد مهر ٭ به تیغ این رشته را نتوان بریدن ٭ صائب ؎ از علائق رشتهٔ الفت بریدن مشکل است ٭ می پرد نیخ است چشم سوزن عیسی هنوز ٭ و له ؎ زنجیه زخم کهن تازه میکند زنجیر ٭ کلام رشته بسوزن کشیده اندام روز ٭ میر معزی ؎ درصره کردم آنرا و انگه بشکر جود شش ٭ بر داشتم قلم را کردم برشته گوهر ٭ حسین ثنائی ؎ ملائک از پی زیب جمال حور العین ٭ کشیده گوهر حکمت بریسمان صلاح ٭ نور الدین ظهوری ؎ گور فو گر رشته در سوزن نکشی ٭ کرده چاکی باگریبان اختلاط ٭ خسرو ؎ تافت جهان رشتهٔ صبح از سپهر ٭ دوخت لبی جبهٔ مسکین ز مهر ٭ بیدل ؎ رفته ام عمری است زین محفل نوای فرجتم ٭ ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز ٭ انوری ؎ لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گشاد ٭ جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست ٭ تقاسم مشهدی ؎ سر در محیط عشق فرو برده اند خلق ٭ تا گوهری برشتهٔ جانی کشیده اند ٭ و له ؎ کی شود دردیش غمگین ز انقطاع روزگار ٭ نیست غم گر پاره گردد رشتهٔ از سال و ٭ کلیم ؎ چرخ باصاف دلان بسکه بهانه طلبد ٭ رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت ٭ ؎ خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب ٭ دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است ٭ غنی ؎ تا چو سوزن رشتهٔ الفت گسستم از جهان ٭ سر برون از یک گریبان با مسیحا میزنم ٭ - ف

رشتهٔ بی جان و تار بی جان - بموحده و جیم تازی ف. تار نازک بسیار ضعیف تاب نیافته و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته مخلص کاشی ؎ مناسب از برای سبحه بود رشتهٔ بیجان ٭ بحش در زندگی مخلص بخاک کربلا خود را ٭ صائب ؎ گرچه مور لاغم صید امیدم فربه است ٭ رشته بیجانم ام ابر کمر پیچیده ام ٭ چند زنجیر کند پاره دل بیتابم ٭ تاز بیجان سه از ان طرهٔ طرار بیار - ب

رشتهٔ تاک - بتای مثناة فوقانی بالف کشیده و کاف تازی در آخر. ف. کنایه از رگ تاک شوکت گوید ؎ میچکد از دیده جانم چون شراب لاله گون ٭ رشتهٔ تاک است پنداری رگ نظاره ام ٭ و میتواند که عبارت از نخ تاک باشد و آن چیزی است رشته مانند که از شاخهای تاک بر می آید و میتواند که تحریف بود و صحیح ریشهٔ تاک و الله اعلم بحقیقة الحال - ب

رشتهٔ تب - بفتح فوقانی و سکون بای. ف. ریسمانیکه دختر نارسیده بدست چپ بریسد بقصد به شدن صاحب تب و بران افسون خوانده به بندد صائب گفته ؎ کشایشها بود در انتهای از بستگی دلها ٭ گره و از رشتهٔ تب عقدهٔ تبخال بکشاید ٭ مجیر الدین بیلقانی. ع. مراد ای است گره بر گره چو رشتهٔ تب ٭ میر خسرو ؎ پیچیده سخن بود چو زنجیر ٭ چون رشتهٔ تب همه گره گیر ٭ - ب

رشتهٔ جادو - بجیم بالف کشیده. ف. نور الدین ظهوری گوید ؎ عقل پیچد چو رشتهٔ جادو ٭ در پریخانهٔ طویلهٔ او ٭ ب

رشتهٔ جان دو تا داشتن - ف. کنایه از مورد خطر عظیمی بودن و اسیر شخصی شدن - ب

رشتهٔ چیزی نگهداشتن - ثنائی گوید ؎ کشد درازی این رشته تا بروز نشور ٭ اگر تو رشتهٔ خورشید را نگهدار ٭ ب

رشتهٔ خطائی - بخای معجمه و طای مهمله بالف کشیده. ف. نام داروئی این از اهل زبان بتحقیق پیوسته از بابصا ؟ است و آنرا در قالب میریزند بر روی آتش و پر باریک باشد مثل نخ ابریشم و از آرد برنج میسازند و با مغز بادام و پسته و نبات و عرق بید مشک و گلاب میخورند خاصه وقت افطار صوم طغرا در قطعه آورده - نثر مستوفی گرسنه دوات چینی الظرف باید خواند و تار لیفهٔ سیاه را رشتهٔ خطائی معتبر داند و میرزا خلیل نوشته نثر آلتی تار بر خوان سیمین فلک هر صبح و شام رکابی زرین آفتاب از خطوط شعاعی پر از رشتهٔ خطائی است تا آخر مخلص کاشی گوید ؎ لبس کمند عصیان آهوی مغرور است ٭ نتوان شکار کردن با رشتهٔ خطائی ٭

رشته دراز دادن و کردن - کنایه از مهلت و فرصت دادن میر خسرو گفته ؎ بر دل آسوده نخواهی گره ٭ تا بتوان رشته درازش بده ٭ صائب ؎ جان آرمیده میشود از اضطراب عشق ٭ این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق ٭

میر خسرو ؎ رشته که داد ند بر ایشان دراز ٭ رشته گره های دگر کرده باز ٭ و له ؎ گر دل خسرو رسن بازی کند ٭ با موی تو ٭ رشتهٔ یکچندی درازش ده ز جعد چون کمند ٭ ب

رشتهٔ در ثمین ریختن - بضم دال مهمله و تشدید رای مهمله مکسور و فتح ثای مثلثه. ف. کنایه از گوهر قیمتی ریختن خسرو ؎ ریخت لبی رشتهٔ در ثمین ٭ گشت بیک رشته تن ثمین - ب

رشته در دست خواب و خور داشتن - کنایه از خصلت بهیمی داشتن و غیر از خوردن و خوابیدن منظور نداشتن - ب

رشته رشتن و رستن - بکسر رای مهمله و سکون شین معجمه و سین مهمله. ف. رسیدن پشم و پنبه و مانند آن صائب ؎ ما تخم در ین مزرعه جز اشک نکشتیم ٭ یک رشته درین غمکده جز آه نرشتیم ٭ کمال خجند ؎ از خرقهٔ تنت ندید کمال ٭ آن همه نیکیفت این رشتهٔ باریک در ین خرقه که رشت است ٭ ف

رشته زدن - بفتح زای هوز و دال مهمله. ف. کنایه از پیمودن زمین بجریب چه هر چیز را که بچیزی می پیمایند آن چیز را بران چیز میزنند ای تطبیق میدهند و بمعنی تسویهٔ هموار ساختن و مستقیم کردن هم میتوان گفت نظامی ؎ چو عزم جهان گشتن آغاز کرد ٭ برشته زدن رشتها ساز کرد ٭ ز بوسنگ و از میل و از مرحله ٭ بدستی زمین را نکردی یله ٭ - ب

رشته سردرگم - بفتح سین مهمله و سکون رای مهمله و فتح دال مهمله و سکون را و ضم کاف فارسی. ف. رشته که سرش یافته نشود میر یحیی شیرازی ؎ رشتهٔ هر عقدهٔ کارم ز بس سر در گم است ٭ صد گره افکنده ام تا یک گره وا کرده ام ٭ صائب ؎ کسی از رشتهٔ سر در گم ما آگهی دارد ٭ که شب از خار خار دل به بستر سوزن افشانده ٭ ب

رشتهٔ شب - بشین معجمه. ف. میر خسرو ؎ چو رشته کوته نگردد ز تاب رشتهٔ شب ٭ چرا دراز شد از تاب دادن مهتاب ٭ - ب

رشتهٔ شمع - ف. رشته که در میان شمع بود ؎ بسکه صائب ریزد از چشم سرشک آتشین ٭ رشتهٔ شمع است گوئی رشتهٔ نظاره ام ٭ حسین ثنائی ؎ لذت سوختن ز شمع مجوی ٭ رشته دیگر رگ جگر دگر است ٭ ب

رشتهٔ صبح ـ بضم صاد مهمله و سکون موحده و حای حطی ف. کنایه از صبح کاذب چه صبح کاذب را در حق طول و تاریکی بار رشته و بادم گرگ تشبیه میدهند میر خسرو ــه کی در ابر بهاری نگر که رشتهٔ صبح + چگونه میگسلد دانهای لولو را + و دستهٔ آسمان دست ما ز رشتهٔ صبح + پیش آن روی چو ماهت لبسته ـ ب

رشتهٔ ضحاک ـ بضاد معجمه ف. کنایه از مار ضحاک و چون ضحاک عمر دراز یافته بود گاهی ازان معنی طول زمان اراده میکنند نظامی در مخزن فرماید ــه می که فریدون نکند با تو نوش + رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش + ـ از بهار و غوامض سخن

رشتهٔ عمر ـ بضم عین مهمله ف. رشته که عدد سالهای گذشته از عمر از عقده آن معلوم کنند غنی ــه گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه + معنی سالگره فهمیدم + ـ ب

رشته گم بودن ـ بمعنی سر رشته گم بودن نظیری ــه کی سر ز کار بسته برآرم که چرخ را + دوران نماند رشتهٔ امید من گم است + ـ از غوامض سخن

رشتهٔ قطائف ـ بقاف و طای مهمله بالف کشیده ف. نوعی از حلواهای لطیف و نفیس نوقی یزدی راست ــه آنم که بچشم پخته و خام جهان + داده است خدا قبولیم چون باران + شیرین بمذاق اختلاط یاران + چون رشتهٔ قطائف بشام رمضان ـ مص

رشتهٔ مریم ـ ف. رشته که مریم می رشت و بباریکی تمام موصوف بوده شیخ عبدالوهاب نوشته مروی است که رشتهٔ مریم چنان باریک بود که بدون دو تا کردن تافته نمیشد صائب ــه خشک چو سوزن شده است از عرق شرم + رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش + درویش واله هروی ــه نفس عیسوی از نیست نصیب واله + تن از هجر تو چون رشتهٔ مریم دارد + صائب ــه چه چشمک میزنی ای سوزن عیسی بزخم من + رفو این دل شگاف از رشتهٔ مریم نمیگیرد + خاقانی ــه تنم چون رشتهٔ مریم دو تاه است + دلم چون سوزن عیسی است یکتا + ـ ب

رشتهٔ نگنده ـ بکسر نون و فتح کاف فارسی سکون نون دیگر و دال ابجد لفظ مفتوح. ف. ریسمانی باشد که جامهٔ خواب بهم لحاف و توشک و مثال آن را بدان دوزند ـ ب

رشته وار ـ بواو بالف کشیده و رای مهمله ف. یعنی باندازهٔ یک رشته ـ ب

رشتی ـ بفتح اول بروزن کشتی. ف. بمعنی خاکساری باشد و شخصی را نیز گویند که انجمن پاک میکند و خاکستر و خاکروبه می برد و منسوب برشت را هم گفته اند و بمعنی دوم خاکروب و خاکروبه باشد بجای فوقانی نون هم آمده است ـ ر ک

رشح ـ بالفتح و حای حطی. ع. خوی کردن و تراویدن آوند و نجشیدن و منه قولهم لم یرشح له بشیء ـ یعنی ندادا و را چیزی و برجستن و خرامیدن ظبی ـ و بفتحتین خوی و منه حدیث القیامة یبلغ الرشح آذانهم ـ ۲

رشحة ـ بالفتح و حای مهمله. ع. آب که از جای تراوش کند و بجای چکد ـ غ م

رشد ـ بضم اول و سکون ثانی و بفتحتین و دال مهمله. ع. براه شدن و راه راست یافتن و در شرع رشد عبارت از سلوک راه راست یعنی صلاح راه دین و اصلاح مال کما قال الله تعالی وَابْتَلُوا الْيَتَامَىٰ حَتَّىٰ إِذَا بَلَغُوا النِّكَاحَ فَإِنْ آنَسْتُمْ مِنْهُمْ رُشْدًا فَادْفَعُوا إِلَيْهِمْ أَمْوَالَهُمْ از غیاث و تفسیر حسینی

رشدة ـ بفتح اول و ثالث و نیز بکسر اول. ع. حلال زاده خلاف زنیه ابن رشده مثله ـ ۲

رشراش ـ بالفتح هر دو رای مهمله و هر دو شین معجمه. ع. استخوان نرم و گوشت فربه بریان و نان خشک نرم ـ ۲

رخراش ـ بفتح اول و ثالث و سکون هر دو شین معجمه. ع. نان خشک نرم رشرشة مثله و نیز رشرشة ـ نرمی و توانستن تو بکسی که میترسی او را ـ ۲

رشف ـ بالفتح. ع. مکیدن آب را و تمام آب نوشیدن و خالی نداشتن آوند را و بفتحتین آب اندک که در تهٔ حوض بماند ـ ۲

رشق ـ بالفتح. ع. تیر انداختن و جز آن و بالکسر تیراندازی و هر چه بران گروه کنند و جانب و جهه آن و یک روی تیر و بانگ قلم و بانمعنی بالفتح هم آمده و بفتحتین کمان خوش قامت زود تیرانداز نده و در تعجب گویند ما ارشق القوس یعنی چه خوش قامت است کمان ـ ۲

رشک ـ بالکسر. ع. ریشک انبوه و مردی که ریش او کلان و انبوه باشد و کژدم و بانمعنی بضم هم آمده و آنکه سبقت برگام بر شمارد و هر چیزی که بر سبق گرو کنند و اصله الفقان ـ ۲

رشک ـ باول مفتوح. ف. غیرت مولوی گفته ــه یک دهن خواهم به پهنائی فلک + تا بگویم مدح آن رشک ملک + حکیم فردوسی در مذمت رشک و حسد گفته ــه چو چیره شود بر دل مرد رشک + یکی دردمندی بود بی پزشک + و باول مضموم عقرب را خوانند و باول مکسور تخم سپش چنانکه مختاری در هجو غلام خود گفته ــه سرش ز رشک چو بر پشم ریخته خشخاش + بغل ز گند چو در کو ر سوخته مردار + پور بهای جامی گفته ــه پوستین وی آشیان سپش + خانه رشک و خانمان سپش + و بمعنی راست ایستاده و مرد بزرگ ریش در فرهنگ جهانگیری آمده و در نسخهٔ دیگر انچه از جروح تروح تراود و بمعنی ژولیدگی نیز آمده صاحب برهان در بیان معنی رشک بچند وجه خطا کرده یکی آنکه بمعنی غیبه و عجب و تکبر بنا مده است دیگر گفته کرمی است و آن تخم سپش برده است و آنرا بفتح بنا ورده اند بکسر است دیگر گفته عربان آنرا صواب میگویند آن نیز خطا است زیرا که عربان آنرا صوابه و بان غرابه گویند و آن تخم سپش است و کرم نیست از فرهنگ ناصری و رشک بالفتح بمعنی اول با لفظ خوردن و کردن و آمدن و بردن و داشتن مستعمل و زهر و خناق از تشبیهات اوست ــه گر سر عاشقی ای عهدشکن خواهی داشت + دل بهر که دهی رشک بمن خواهی داشت + میر رفیع الدین حیدر معمای رفیعی ــه دوش بر نعش رفیعی شکها بردم که تو + هم رهش گریان تر از اهل عزا می آمدی + انوری ــه در بزم رشک برده از و شاخ در خزان + در نیل شرم خورده از و ابر در بهار + صائب ــه مرا بر اختر اقبال ساغر رشک می آید + که در هر گردشی جان در گر میگیرد از مینا + شیخ شیراز ــه رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند + باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن + میر معزی ــه اگر رشک آید از تو شهریاری عجب نبود + که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم داری + ظهوری ــه رشک رقیب میخورم لیک عوض نمیکنم + با لب خنده خیز او دیدهٔ گریه رای زا + ــه قمری زبان کشیده بکام از خناق رشک + زین طوق پیچ خورده که در گلو

من است + ــه بزهر رشک برآمیخت هر شهد و صال + هلاک گشته تریاق روزگار منم + علی قلی بیگ علی ترکمان ــه بسکه در هجر بتان میگیرم از اوضاع خویش + صد قیامت رشک بر حال خموشان میکنم + و رشک بمعنی غیور مجاز است از بهار عجم ـ

رشک کش ـ بضم کاف تازی و سکون شین معجمه ف. آنکه از رشک کشته شود ظهوری ــه مرحمتهای درد اگر امنیست + میشود رشک کش دوای چند ـ ب

رشکن ـ بالفتح و کسر کاف و سکون ثانی و نون ف. متکبر و صاحب عجب و غیور و حسود باشد ـ ر ک ب

رشکین ـ بالفتح و کسر کاف. ف. منسوب برشک یعنی صاحب رشک و در سراج اللغات نوشته که این مرکبست از رشک و کلمهٔ گین چون دو کاف بهم آمدند یکی را حذف کردند اغلب که کاف تازی حذف کرده باشند بخلاف چرکین که کاف دوم را که فارسی بود حذف کردند ـ غ

رشم ـ بالفتح. ع. نوشتن و نگار کردن و مهر کردن انبار گندم را و بفتحتین سیاهی که در روی کفتار باشد و علف که نخستین برآید و نشان باران در زمین و باران و نیز رشم بوی طعام بردن و حریص گردیدن بران ـ ۲

رشمیز ـ بروزن شبدیز. ف. کرمی است چوب خوار که بعربی ارضه ـ و بهندی دیمک گویند ـ غ

رشن ـ بفتح اول و سکون ثانی و نون. ف. نام روز هجدهم از ماه پارسی مرادف رش است مسعود گفته ع روز رشن است ای نگار دلربائی + و در تحفة الاحباب بفتح راء و شین آمده و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده است ـ ن

رشن ـ بالفتح و بفتحتین و نون در آخر. ع. دهانهٔ جوی ـ ۲

رشنواد ـ بفتح اول نام سپهسالار همای چهرآزاد مادر بهمن است ـ ن

رشنی ـ بروزن لشنی. ف. خاکروب و خاکروبه کش را گویند در رشتی بفوقانی گذشت ـ ر ک

رشنیله ـ ف. بمعنی بول و غایط است از دساتیر نقل شده است ـ ن

رشو ـ بالفتح و واو در آخر. ع. پاره دادن کسی را ـ ۲

رشوة ـ بالکسر و بالضم و فتح واو. ع. پاره یعنی چیزی که برای کارسازی ناحق بکسی دهند و با لفظ دادن و گرفتن و ستاندن و خوردن مستعمل صائب ــه برشوت عامل از خود گر کند اصحاب سلطان را + مکافات عمل از هیچکس رشوت نمیگیرد + میر خسرو ــه انچه دست تو دهن میخورد + رشوت آسایش تن میخورد + ـ ب

رشوت ستان ـ ف. رشوت گیر و مباشر آن ـ فر

رشوف ـ کصبور. ع. زن خوش مزه دهن خوش فرج و ناقه که علف را بلب گیرد و خورد ـ ۲

رشوان ـ بضمتین. ع. گوسپندان چرنده ـ ۲

رشی ـ بالکسر و الضم و آخر الف بصورت یا. ع. جمع رشوة بالکسر پاره ـ ۲

رشیح ـ بحای حطی کامیر. ع. خوی و گیاهی است ـ ۲

رشید ـ بدال مهمله کامیر. ع. راه راست نماینده و درست تدبیر و نام پسر خاقانی و در صفات باری هادی و راهنما است بسوی راه راست ـ غ ۲

رشیده ـ بروزن قصیده ف. رشتهٔ دستاری را گویند که بعضی از آنرا مشبکه کرده باشند ـ ر

رشیدیة ـ بفتح اول و کسر شین معجمه و دال مهمله و تشدید تحتانی مفتوح. ع. نوعی از طعام که بفارسی آنرا رشته گویند ـ ۲

رشیف ـ کامیر. ع. خوردن آب بهر دو لب ـ ۲

رشیق ـ کامیر. ع. مرد نیکو باریک قد ـ رشق محرکة جمع و حسن بن رشیق محدث است ـ ۲

رشینه ـ بروزن قرینه صمغ درخت صنوبر است و معرب آن راتینج باشد و بعضی گویند راتینج باین معنی عربی است و بعضی گفته اند رومی است والله اعلم ـ ک ر

رص ـ بالفتح و تشدید صاد مهمله. ع. برهم چسپانیدن چیز را با چیزی و استوار کردن و برابر نهادن ماکیان بیضها را بمنقار خود ـ ۲

رصاء ـ بالفتح و تشدید ثانی بالف کشیده. ع. ران چسپیده بران دیگر ـ ۲

رصاد ـ بالکسر و دال مهمله. ع. جمع رصدة بالفتح یکدفعه باران ـ ۲

رصاص ـ بهر دو صاد مهمله کسحاب. ع. ارزیز یعنی قلعی که بهندی رانگ گویند و عوام آنرا بالکسر خوانند و آن دو قسم است سیاه و آن سرب و ابار است و بهندی سیسه و سپید و آن قلعی و قصدیر است ـ ا غ

رصاصة ـ بالفتح و تشدید ثانی و فتح صاد مهمله ثانی. ع. بخیل و سنگ چفسیده در زمین سخت بکنار چشمه ها و ان ـ ۲

رصاع ـ بالفتح و عین مهمله. ع. جماع و گائیدن زن را و رصاع کشداد مرد بسیار جماع ـ ۲

رصاغ ـ بغین معجمه ککتاب. ع. رسنی که بدان ستور را بندند ـ ا

رصاف ـ بالکسر. ع. پیهای اسپ جمع رصیف است کامیر یا آن استخوانهای پهلو است و جمع آن رصف ککتب هم آمده ـ ۲

رصافة ـ بفتح اول و فتح فا. ع. نرمی در کار و استواری و استوار شدن و بالضم پی که بر تیر و کمان پیچند و شهریست بشام ـ ۲

رصانة ـ بفتح اول و فتح نون و تای فوقانی. ع. استواری و محکمی از منتخب و صراح ـ غ

رصائع ـ بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله. ع. جمع رصیعة کسفینة گره لگام نزدیک عذار اسپ که بفلس ماند و حلقهٔ گرد یا حلقهٔ گرد که در شمشیر یا زین باشد و جای پیوند اضلاع از پشت اسپ ـ ا

رصب ـ بفتحتین و سکون بای موحده. ع. مابین سبابه و وسطی از بنهای آنها ـ ۲

رصح ـ بفتحتین و سکون حای حطی. ع. نزدیکی بر دوران و نزدیک شدن آنها و لاغرسرین شدن ارصح ـ نعت مذکر است ازان و رصحاء نعت مونث ـ ۲

رصخ ـ بالفتح و سکون صاد و خای معجمه. ع. ثابت و بر جای بودن در کاری ـ ۲

رصد ـ بفتحتین و سکون دال مهمله. ع. چشم داشتن و بمعنی نظر کنندگان واحد و جمع مذکر و مونث در وی یکسان است و چوتره که به بلندی هفت صد گز بر قلهٔ کوه بلند میسازند و منجمان بران نشسته احوال کواکب معلوم کنند از لطائف و کشف و مؤید و در شرح خیمهٔ فارسی چنین بنظر آمده

که رصد چنان باشد که در صحرا بر کوه بلند که در غایت بلندی باشد سطح آنرا هموار کرده بران سطح دو قصر مقابل یکدیگر بنا کنند روی یکی بسوی مشرق و روی دیگر بمغرب و در میان هر دو قصر مفاصله بقدر چهار ذرع بود و طول هر یکے ازین هر دو قصر چهار صد گز باشد و بلندی هر دو قصر صد گز بلکه زایده و در تواریخ ولایت نامه مسطور است که در ملک فرنگ صد عمارتی باشد که ارتفاعش قریب هزار دست و چاه زیرینش پانصد دست خواهد بود در وسط تختهٔ از سنگ ترتیب یافته و طبقهای متعدد ساخته و بر سر گنبد بالای آن پرکاله شیشه نهاده و در میان هر طبقه سوراخی بمقدار یک انگشت میسازند که روشنی آفتاب از بالای طبقها تا بته چاه نمایان باشد و در میان طبقها جابجا کتابهای علم هیئت و تنجیم نهاده باشد حکما بالا بر آمده و بوسیله شیشهای دوربینهای کلان احساس بروج و سیارها نمایند ـ غ ۱۶

رصد بستن در کاری ـ کنایه از کار عمده کردن و همچنین زیج بستن و بعضے قید بسرعت هرچه تمامتر نیز کرده اند و این ضروریست سنجر کاشی ـ میتوانم بست در دانای هیات رصد ٭ فال افسر میزند از گردش اختر سرم ٭ محسن تاثیر ـ زیج در زیر زمین بیجا ببست اختر شمار ٭ هر که میگردد فروتر میتواند زیج بست ٭ ـ ب مص

رصد بند و رصد نشین و رصدیه ـ اول بموحده و ثانی بنون و ثالث بواو. ف. منجم و ستاره شناس زیرا که همیشه چشم بر کواکب دارد واله هروی ـ خوانند رصدوران بینا ٭ برج سرطانش شاخ گلها ٭ هست از تو رصد نشین مشتوی ٭ تدویرنه و کمال تدویر ٭ ـ ب

رصدکه ـ بفتح اول و ثالث ع. یکدفعه باران و رصاد بالکسر جمع و بالضم کازهٔ صیاد و حلقهٔ مس یا نقره که در دوال شمشیر باشد ـ ۲

رصدگاه ـ بکاف فارسی بالف کشیده و بهازده ف جای امید و چوتره باجگاه یعنی جای که مردمان سوداگر باج و زکوة متاع خود دهند از برهان سراج و تحقیق آنکه برای معنی دوم بسین مهمله نویسند چرا که رسد بمعنی حصه و کاروان جنس و غله باشد چنانکه در چراغ هدایت و ظاهر است چوترهٔ باجگاه و محل آمدن کاروان غله و غیره است و در رشیدی

رصدگاه بمعنی نظرگاه واوج گاه نوشته نظامی گفته ـ تنیده تنش در رصدگاه دور ٭ برو حاجبان بر جسدهای نور ٭ ـ غ ب

رصدگاه دهر ـ بفتح دال مهمله ف. کنایه از دنیا باشد ده

رصدگه خاکی ـ بجای تحتانی بالف کشیده و کسر کاف تازی. ف. کنایه از دنیا است و قالب و جسد آدمی از نیز گویند ۲ ـ ک ۸

رصع ـ بالفتح و عین مهمله ع. بدست زدن و نیزه در نشاندن در چیزی و سخت جستن بآن و آرام کردن بجای و میان دو سنگ کوفتن دانه را و فرو بردن سنان در مطعون و بفتحتین خرما بنان بیزه رصعة ـ یکی با صحیح بضاد معجمه است و نیز

رصع ـ بر چسپیدن بچیزی و آلوده ببوی خوش شدن و لاغر سرین و لاغر هر دو کنار فرج شدن زن ـ ۲

رصعاء ـ بالفتح ع. زن لاغر سرین و لاغر هر دو کنارهٔ فرج ـ ۲

رضغ ـ بالفتح و غین معجمه ع. بند دست ـ ۲

رصف ـ بالفتح ع. سنگ برهم نهادن در بنا و پی بر تیر و کمان پیچیدن و پای بر پای پیچیدن و باهم ملاصق کردن مصلے و یقال ذا امرٌ لا یرصف بک یعنی سزاوار تو نیست و بفتحتین آبیکه از کوه بر سنگی فروریزد و موضعی است

رصف کعنق ـ مثله ـ ۲

رصفة ـ بالتحریک ع سنگ بر سنگ در آبراهه نهادن یا عام است رصف بفتحتین جمع پی که بر تیر و کمان پیچند رصاف بالکسر جمع ـ ۲

رصم ـ بفتحتین ع. در شعب تنگ در آمدن ـ ۲

رصن ـ بالفتح و نون در آخر ع. تمام کردن و کامل گردانیدن و دشنام دادن و غالب آمدن کسی را بشناخت چیزی ـ ۲

رصو ـ بالفتح و واو در آخر ع. محکم و استوار گردانیدن ـ ۲

رصود ـ بدال مهمله در آخر کصبور ع. شتر ماده که منتظر نوبت آب باشد ـ ۲

رصوف ـ کصبور ع. زن خرد یا تنگ فرج ـ ۲

رصوفة ـ بضمتین و فتح فا ع. پی که بر تیر و کمان پیچند ـ ۲

رصید ـ بدال مهمله کامیر ع. سگ و دد که خواهد بر جهد سوی شکاری ـ ۲

رصیص ـ بهر دو صاد مهمله کامیر ع. بیضها یکی بر دیگر نهاده و روی بند زنان که قریب بچشم باشد ـ ۲

رصیع ـ بعین مهمله کامیر ع. گوی گوشهٔ مصحف ـ ۲

رصیعة ـ کسفینه ع. گره لگام نزدیک عذار اسپ که بفلس ماند و حلقهٔ گرد یا حلقهٔ گرد که در شمشیر یا زین باشد و جای پیوند اطلاع از پشت اسپ و نوعی از طعام که از گندم کوفته ترنهاده و بار و غن ترتیب دهند و جواهر یکه او را نشانده باشند در چیزی رصائع جمع ـ ۲

رصیف ـ کامیر ع. کار استوار و محکم و مقابل و برابر در کار و مصاحب و رفیق که هموار و باوی باشد ـ ۱

رصین ـ بنون در آخر کامیر ع. محکم و بر جائی مرد مهربان و ستیهنده در حاجت یار خرد و دردناک یقال هو رصین الجوف یعنی او دردناک شکم است و دو استخوان است در دو طرف استخوان سر زانوی اسپ پیوسته ـ ۲

رضّ ـ بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع. کوفتن و ریزه کردن خرما که بکوبند و از خسته پاک کرده در شیر تر نهند یا عام است ـ ۲

رضا ـ بالکسر ع خوشنودی و بفتح اول خوشنود شدن و باصطلاح اهل تصوف خوشنودی کردن بهرچه از قضای الٰهی به بنده رسد و فروتر ازین مرتبه صبر است و بالاتر ازین مرتبه تسلیم و فارسیان بمعنی راضی و خوشنود هم استعمال کنند و این مجاز است ـ بهشت لسیهٔ او نقد میشود صائب ٭ اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد ٭ قدسی ـ ز گیتی رضا نیست جز سفلهٔ دون ٭ که هم دون نواز است و هم سفله پرور ٭ حیاتی گیلانی ـ عطیه فیض رسان است و جرم عفو پذیر ٭ بهرچه هست رضائیم غم چرا داریم ٭ و با لفظ دادن و آوردن بمعنے اجازت دادن و آوردن مستعمل سنجر کاشی ـ ما بشکست خاطر مور رضا نمیدهیم ٭ خصم مگر ز سادگی شیشه زند بسنگ ما ٭ میر خسرو ـ جان مرا خرید خیالش به بندگی ٭ این بنده آن اوست ازان لب رضا بیار ٭ انوری ـ بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست ٭ بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست ٭ اسیری لاهجی ـ هرچه آید بر تو میدان از قضا ٭ بر قضای حق بده جانان رضا ٭ و نیز رضا لقب علی موسی بن جعفر علیهما السلام در منتخب بهمه معنے بفتح نوشته و صاحب کشف و صراح و منهل الاغلاط و ابن حاج بمعنی اول بکسر نوشته اند ـ ب ا غ

رضاب ـ کغراب ع. آب دهن یا آب دهن مکیده یا پارهای آب دهن در دهن و ریزه مشک پارهای برف و پارهای شکر و پارهای یخچه و شهد ننگ یا عام است و کفک شهد و دانهٔ شبنم بر برگ درخت و تری درخت از باران یا عام است ـ ۲

رضاة ـ کقضاة ع. جمع راض کقاض مرد خوشنود ـ ۲

رضاخ ـ بالکسر و خای معجمه در آخر ع. کسی را بناپسندی چیزی دادن و همدیگر را سنگ انداختن ـ قا

رضارض ـ بفتح اول و کسر رای مهمله و سکون ضاد معجمه ثانی ع. شتران بچرا گذاشته ـ ۲

رضاض ـ بالضم هر دو ضاد معجمه ع. ریزهای چیزی و آنچه از کوفتن بر جهد ـ ۲

رضاع ـ بعین مهمله در آخر کشداد ع. بخیل ناکس و رضاع کگلفار جمع راضع شیرخوار و مرد بخیل ناکس ـ ۲

رضاعة ـ کسحابة ع. باد پس پشت که باد دبور است یا میان دبور و جنوب و نیز رضاعة لئیم و بخیل شدن و بالفتح و الکسر شیرخواری بچگان ـ ا غ

رضام ـ بالکسر ع. سنگهای بزرگ که در عمارت برهم نهند و بالضم گیاهی است و اندک از هر چیزی ـ ۲

رضامند ـ بالفتح و فتح میم. ف. خوشنود و راضی ـ قا

رضائی ـ بالفتح و کسر همزه پوششی معروف در هند که در ایام زمستان بر سر گیرند ظاهرا از مخترعات رضا نام شخصے است که یای نسبت بدان ملحق کرده چنین خوانده اند پس لفظ هندی باشد و هندی نبودن ماده این لفظ منافی مقصود نیست ازینجاست که در اشعار زبان دانان ولایت دیده نشده مرزا بیدل ـ ز تشریف حکمت نکردیم عریانی ٭ چو بیدل بود پوششش مار رضائی ـ ب

رضب ـ بالفتح و بای موحده در آخر ع. مکیدن آب دهان کسے را و بیکبار ریختن باران و بزالود آمدن گوسپند ـ ۲

رضح ـ بالضم و حای حطی ع اسم است رضح را و سفال خرما شکسته و ریزه شده و همچنین شکسته و ریزه شده از هر چیزے ـ ۲

رضخ ـ بالفتح و الضم و خای معجمه در آخر ع. خبری که بشنوند و باور ندارند آنرا و بالفتح ریزه کردن سنگریزه را و عطای اندک دادن کسی او کوفتن سر مار را بسنگ و زدن زمین را بدان و سرون زدن گرفتن تکهاو نیز رضخ همدیگر را سنگ انداختن ـ ۲

رضد ـ بفتحتین و سکون دال مهمله ع. رخت برهم نهادن

رضید و منضود ـ مثله ـ ۲

رضراض ـ بهر دو ضاد معجمه بالفتح ع. بمعنے رضراض است و زمین کوفته شده سنگها و مرد بسیار گوشت المونث بالهاء و قطرهای خرد از باران و سرین لرزان و جنبان ـ ۲

رضرضة ـ بفتح اول و ثالث و فتح ضاد معجمه ثانی ع. شکستن و ریزه کردن چیزی را ـ ۲

رضع ـ بفتحتین و سکون عین مهمله ع. خرمابنان ریزه و بخیلی و راضع. گلتف شیرخوار رضع ـ کعنق جمع و خرمابنان ریزه و بخیلی و رضع ـ بالکسر درختی است که شتر آنرا میخورد و رضع. کعنب خرمابنان ریزه ـ ۲

رضف ـ بالفتح ع. سنگهای تفسیده که شیر را بوی در جوش آرند رضفة ـ یکی و استخوانها است در زانو یکے با دیگرے پیوسته مانند انگشتهای فراهم آمده و در اسپ مابین پاچه و دست و رضفة بالتحریک داغی که بسنگ تفسان کرده باشد ـ ۲

رضم ـ بالفتح ع. موضعی است میان بالهٔ و شقوق و موضعی است بنواحی تبهاره و بالفتح و بفتحتین سنگهای بزرگ در عمارت برهم نهند رضمة ـ یکے و گران و سست دویدن و سپای کردن زمین را و برهم نهادن سنگ را و بر آوردن خانه را بسنگریزها و لازم گرفتن خانه را و خود را بر زمین زدن ـ ۲

رضمان ـ بالتحریک ع. گام نزدیک گذاشته دویدن و بالفتح شتران گران ـ ۲

رضوان ـ بالکسر و الضم ع. خوشنود شدن و پسندیدن و نام دربان بهشت چنانکه مالک نام دربان دوزخ فرهانی ـ رضوان الله علیه بکسر بمعنی خازن بهشت آورده صائب ـ به بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست ٭ نه بهم پای در انجمنی که دربانی هست ٭ و نیز رضوان بالکسر کوهی است ـ ب

رضوان کده ـ بقلب اضافه. ف. کنایه از بهشت ـ ب

رضوانة ـ بکسر اول و فتح ثالث ع. خوشنودی یقال ما فعلت الا عن رضوتک ـ ۲

رضوعة ـ بفتح اول و ضم ثانی و فتح عین مهمله ع گوسپند باشیر ـ ۲

رضویه ـ بفتحتین و واو مکسور و تشدید تحتانی ع. منسوب بامام علے موسیٰ رضا رضی الله عنه ـ غ

رضی ـ کغنی ع. خوشنود آر رضیاء جمع رضاة کگماة مثله ـ ۲

رضیه ـ بفتح اول و کسر ضاد معجمه و تشدید تحتانی ع. خوشنودی کرده شده ـ غ

رضیح ـ بحای حطی کامیر ع. سفال خرما شکسته و ریزه شده ـ ۲

رضیض ـ بهر دو ضاد معجمه کامیر ع. کوفته من رضوض مثله ـ ۲

رضیع ـ بعین مهمله کامیر ع. طفل شیرخواره و همشیر یعنی دو طفل که از یک دایه شیر خورده باشند هر یکے مر دیگر را رضیع باشد غ. و نیز رضیع بخیل ناکس باشد ـ ۲

رضیف ـ کامیر ع. شیر سنگ تاب کرده ـ ۲

رضیمو ـ کامیر ع. بنا بسنگ بر آورده ـ ۲

رطاء ـ بفتحتین و طای مهمله ع. گولی و حماقت ـ ۲

رطاب ـ کقطام ع. دشنام است مر زنان را و رطاب بالکسر جمع رطیب خرمای رسیده ـ ۲

رطابة ـ بفتح اول و فتح موحده ع. تر و تازه گردیدن ـ ۲

رطازات ـ بضم و تخفیف زای هوز بالف کشیده و تا در آخر ع. خرافات که حکایات شب است ـ ۲

رطاط ـ بالکسر هر دو طای مهمله ع. جمع رطیط کامیر بانگ و فریاد و گولی و مرد گول ـ ۲

رطام ـ کغراب ع. باز داشت اسم مصدر است از رطم البعیر ـ ۲

رطانة ـ بالفتح و الکسر و فتح نون ع سخن جز بزبان عرب گفتن و الفعل من نصر ـ ۲

رطائط ـ بفتح اول و کسر همزه و سکون طا مهمله ع جمع رطیط کامیر بانگ و فریاد و گولی و مرد گول ـ ۲

رُطَب ـ بالفتح و موحده در آخر ع. تر ضد خشک و شاخ تازه و نازک و کودک که بنرمی و نزاکت بزنان ماند رُطُب بالضم و بضمتین علف سبز و گیاه سبز و رُطَب کهر دخرمای تر رُطَبة یکی آن رِطاب جمع آن و این بفارسی بالفظ چیدن مستعمل نظامی ـ رطب چین در آمد ز دوشینه خواب ٭ دماغی پر آتش دهانی پر آب ٭ دران باغ رفته رطب چیده ٭ وزو واد می هر گرادیده می ـ آب

رَطْبَة ـ بفتح اول و ثالث ع. دختر نازک و سپست تر رِطاب بالکسر جمع ـ ۲

رطب چین ـ ف. مراد حضرت نظامی علیه الرحمه از فرهنگ سکندرنامه ـ

رَطْز ـ بفتحتین و سکون زای هوز ع. سست از موی واز هر چیزی ـ ۲

رُطْرات ـ بضم اول و فتح ثانی ع. همان طلزات است ف

رَطْس ـ بالفتح و سین مهمله ع. بباطن کف زدن ـ ۲

رَطْع ـ بالفتح و عین مهمله ع. زکام و مانند آن و گائیدن زن را ـ ۲

رِطْل ـ بالفتح والکسر ع. نیم من و آن دوازده اوقیه است و هر اوقیه چهل درم و در بحر الجواهر بمعنی پیمانه فارسیان نیز بهمین معنی استعمال کنند ولهذا رطل گران پیمانه کلان را گویند که پر از شراب باشد و بالفظ زدن و خوردن و کشیدن و برکشیدن مستعمل و این مجاز است صائب ـ در خرابات محبت شیشهٔ بی ظرف نیست ٭ ذره برسر کشد رطل گران آفتاب ٭ و له ـ مستی رطل گران بالاتر از پیمانه است ٭ بیخبرتر از جهان هر کس که صاحب جاه تر ٭ نظامی ـ بیادشه آن مشتری پیکران ٭ چو زهره کشیدند رطل گران ٭ میر معزی ـ صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود ٭ رطل خوردیم که در عید چنین نیکوتر ٭ خواجه شیراز ـ راهی بزن که آهی برساز آن توان زد ٭ شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد ٭ و نیز رطل بالفتح عدل و مرد نرم و سست و فرد و نوجوان باریک بدن و کودک مراهق یا کودک استخوان سخت نا شده و مرد نرم و سست و مرد کلان سال ضعیف یا مائل بنرمی و فروهشتگی و پیری و مرد احمق و اسپ سبک دو بدین معنی بکسر آمده والمونث بالهاء ـ مب ا

رطل زنان ـ بفتح زای هوز و سکون نون. ف. آنکه غله واجناس را وزن کند ـ فما

رطل گران ـ بکاف فارسی و رای مهمله بالف کشیده و نون ف. پیمانهٔ بزرگ از برهان ـ غ

رَطْمه ـ بالفتح ع. در کاری انداختن کسی را که نتوان ازان بیرون شود و در گل افگندن و سیخ زدن و نیک گائیدن زن را ـ ۲

رُطْمَة ـ بضم اول و فتح ثالث ع. کار مشکل و مشتبه که جهت آن نشناخته نشود ـ ۲

رَطْو ـ بالفتح و واو ع. جماع کردن با زن ـ ۲

رُطُوب ـ بضمتین و موحده در آخر ع سپست تر خورانیدن ستور را ـ ۲

رُطُوبَة ـ بضمتین و فتح موحده ع. تر و تازه گردیدن ـ ۲

رُطُوبَة اَصلیه ـ ع. تری و رطوبت خلقی که در اعضای ابدان است ـ غ

رَطُوم ـ بفتح اول و ضم ثانی ع. مرد گول و زن فراخ فرج و شتر ماده تنگ فرج و زن بسته فرج که کسی جماع آن نتواند ـ ۲

رَطُوان ـ بفتح اول و ضم ثانی ع. شتران لاغر ـ ۲

رَطْی ـ بفتح و کسر ثانی ع گائیدن زن را ـ ۲

رَطِیّ ـ کغنی ع. احمق و گول رِطاء کتاب جمع ـ ۲

رَطِیب ـ کامیر ع. تر و تازه و خرمای رسیده رِطاب جمع

رَطِیط ـ بهر دو طای مهمله کامیر ع. بانگ و فریاد گول و مرد گول رِطاط بالکسر و رَطائط ـ جمع ـ ۲

رُطَیْنا ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و نون بالف کشیده ع. سخن عجمی ـ ۲

رَطِیئَة ـ کسفینة زن گول رطا کحمقا مثله رُطا بالضم و رطاات جمع ـ ۲

رِعا ـ بکسر اول و عین مهمله بالف کشیده ع. علف و گیاه و بفتح چریدن و چرانیدن از صراح و در لطائف بکسر اول بمعنی گلهٔ گاو و گلهٔ گوسپند و غیره و در کشف بکسر اول شبانان و حاکمان ـ غ

رَعّاب ـ ببای موحده در آخر کشداد ع سخن با سجع گوی ـ ۲

رَعابِیل ـ بفتح اول و کسر موحده ع جمع رِعبلَة بالکسر جامهٔ کهنه ـ ۲

رُعاة ـ بضم اول و در آخر تای فوقانی ع نگهبانان و مجازاً بمعنی حاکمان و سلاطین این جمع راعی است ـ غ

رِعاث ـ بکسر اول و ثای مثلثه ع شارحان نصاب نوشته اند که بمعنی گوشواره و گاوبند است و بمعنی تاج چنانکه در نصاب آورده بنظر نامده و همین در کنز نوشته ـ غ

رَعّاد ـ بدال مهمله کشداد ع. نوعی از ماهی که بسودن او دست و بازو لرزان گردد چندانکه آن ماهی زنده باشد و مرد بسیار گوی ـ ۲

رَعابِیع ـ بالفتح و کسر رای مهمله و سکون عین مهمله ع جمع رَعراع. کدحاح کودک بالیده نیکو رست قامت نیکو جوانی و مرد بددل و نی دراز ـ

رَعّاس ـ بالفتح و سین مهمله ع. نیزه نرم جنبان ـ ۲

رَعاع ـ بهر دو عین مهمله کسحاب ع مردم نودیده فرومایه ناکس رَعاعة ـ یکی و نیز رَعاعة ـ شترمرغ و مرد بیدل و بیهوش و بیعقل ـ ۲

رُعاف ـ بضم اول ع. خونی که از دماغ براه بینی آید از بحر الجواهر و بدار و منتخب ـ

رُعافِیّ ـ بالضم و کسر فا و تشدید تحتانی ع مرد بسیار دوشیدنی

رُعاق ـ کغراب ع. آواز شکم ستور که شنیده شود وقت دویدن آن یا آواز رد ستور چون در غلاف خود بجنبد

رَعِیق کامیر مثله فیهما ـ ۲

رُعال ـ کغراب ع آب بینی ـ ۲

رَعالَة ـ بالفتح و فتح لام ع. گولی ـ ۲

رَعام ـ بالفتح ع. تیزی نظر و بالضم آب که از بینی اسپ یا گوسپند رود بعلتی یا عام است از هر دو آرعِمَة ـ جمع و نیز رُعام ـ سخت لاغر گردیدن گوسپند پس روان شدن آب بینی آن و نگهبانی چیزی کردن و انتظار فرو شدن آفتاب نمودن

رُعامَة ـ بالضم و فتح میم ع درختی است ـ ۲

رُعامی ـ کحباری ع. درختی است و مزونی جگر ـ ۲

رِعان ـ بالکسر ع. جمع رَعن بالفتح بینی پارهٔ کوه ـ ۲

رَعاوی ـ کسکاری ع ـ و نیز بالضم شتر گرداگرد قوم و دیار آنها چرا کننده ـ ۲

رَعاوِیَة ـ بالفتح و کسر واو و فتح تحتانی ع. ستور چرنده و بچرا گذاشته از هر که باشد رِعبَة ـ کغنیة مثله ـ ۲

رَعایا ـ بفتح ع جمع رعیّت چنانکه قضایا جمع قضیه بمعنی محکومان و نگهداشته شدگان از منتخب و غیر آن ـ غ

رِعایَة ـ بالکسر و فتح تحتانی و سکون فوقانی ع نگهداشت چیزی کردن بعد ی بر صائب گفته ـ گر حقوق آشنائی را رعایت میکنی ٭ عمر چندان نیست ای نا آشنا و فرصت وقت ٭ امیر شاهی ـ جفای تو بردل بغایت خوشست ٭ برشته بر رعیت رعایت خوشست ٭ ـ ب

رَعب ـ بالفتح و بای موحده ع. افسون از سحر و جز آن و بیم بدو عذاب و سخن عرب مقفی و پر کردن حوض و اشکستن جای پیکان نشاندن تیر را و بانگ کردن کبوتر و بالضم جای نشانیدن پیکان در تیر رِعَبة کقردة جمع و بضم و ضمتین ترس و ترسیدن و ترسانیدن ـ ۲

رُعباء ـ بالضم غ موضعی است ـ ۲

رَعبَل ـ بفتح اول و ثالث ع. رعبل بن عصام و عمرو بن رعبل باآن برادراست هر دو شاعران اند ـ ۲

رَعبَلَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. باد سخت که بر یک مهب نورد ـ رعبلیل ـ بالفتح مثله و بالکسر جامهٔ کهنه

رَعابِیل ـ جمع و زن کهنه لباس یا گول فروهشته گوش ـ ۲

رَعبَلِیب ـ بفتح اول و ثالث و کسر لام تحتانی رسیده و موحده در آخر ع آنکه پاره کند هر چیز را که بران قادر شود و زن لطف کننده و نرم سخن ـ ۲

رَعبَلِیل ـ بفتح اول و ثالث و کسر لام بیای رسیده ع باد سخت که بر یک مهب نوزد رَعبَلَة ـ بالفتح مثله ـ ۲

رُعبُوب ـ بضم اول و ثالث و سکون واو و بای موحده در آخر ع مرد بد دل و ترسنده والمونث بالهاء و دراز بالا پر گوشت و نازک اندام مذکر و مونث در وی یکسانست او هی خاصة للنساء دون الرجال ـ ۲

رُعبُوبَة ـ بضم اول و ثالث و فتح موحده ع پاره از کوهان و دختر دراز بالا پر گوشت نازک اندام یا سپید رنگ خوبصورت نازک اندام پر گوشت ملیح شیرین گفتار و زن بد دل و ترسنده و ماده شتر سبک و بن شگوفه نخستین بر درخت خرما یا عام است ـ ۲

رُعبُولَة ـ بضم اول و ثالث و فتح لام ع خرقهٔ پاره شده ـ ۲

رَعث ـ بالفتح و ثای مثلثه ع. اندک گرفتن و بفتحتین و بالفتح سپیدی اطراف دو پارهٔ گوشت که زیر زنخ بز آویزان باشد و سفید شدن آن و پشم رنگین که بهودج آویزان سازند ـ ۲

رَعثاء ـ بالفتح ع. نوعی از انگور دراز دانه و گوسپندی که هر دو کرانه گوش وی کفانیده معلق مانده باشد ـ ۲

رُعثَة ـ بفتح اول و ثالث و نیز بفتحتین ع. گوشواره

رِعاث ـ بالکسر جمع و غبغب خروس و مهای زیر زنخ آن و تاج خروس و کوزه که از پوست طلع خشک سازند و بالضم پشم رنگین که از هودج آویزان سازند ـ ۲

رَعج ـ بفتحتین و سکون جیم ع. بسیار شدن مال و اولاد و بالفتح بی آرام و مضطر گردانیدن و پیهم درخشیدن برق و توانگر گردانیدن خدای کسی را ـ ۲

رَعد ـ بالفتح و دال مهمله ع. تندر و آواز ابر و گویند که آواز فرشته ایست که ابر و باد را میراند یا نام فرشته که زجر میکند ابر را یا بادی است زیر آسمان و بانگ کردن و غریدن آسمان و آراستن زن خود را و زینت کردن و رعد ات الرعد جنگ و نام عاشق رباب از لطائف ـ غ ۲

رعد انداز ـ ف. توپ انداز و نیز توپ ـ فس

رِعدَة ـ بالکسر و الفتح و فتح دال ع. لرزه ـ ۲

رِعدِید ـ بکسر اول و ثالث بیای رسیده و دال مهمله در آخر ع. بد دل ترسان و زن لرزان گوشت و بالوده و رِعدِیدَة مثله ـ ۲

رَعراع ـ بهر دو رای مهمله و سکون هر دو عین مهمله کجعفر و هدهد ع. کودک بالیده و نیکو قامت نیکو جوانی ـ ۲

رَعرَعَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. جنبیدن آب صافی بر روی زمین و بر بالیدن کودک و بالیده گردانیدن کودک را یقال رَعرَعَهُ الله یعنی برویاند و بالید و گرداند او را خدای و سوار شدن سوار بر ستور نخست در ریاضت آمده تا رام گرداند آنرا و ریاضت دهد ـ ۲

رَعس ـ بالفتح و سین مهمله ع. لرزیدن و فشاندن و راه رفتن آهسته از ماندگی و ضعف ـ ۲

رَعسان ـ محرکة ع. جنبانیدن سر از کلان سالی ـ ۲

رَعش ـ بالفتح و بفتحتین و شین معجمه در آخر ع. لرزه گرفتن و لرزیدن و رَعِش ـ ککتف مرد بد دل و ترسنده و چالاک و شتاب در جنگ و در نیکی و احسان از لغات اضداد است ـ ۲

رَعشاء ـ بالفتح ع. شترمرغ شتاب رو و ماده شتر جنبان در شتاب رفتن ـ ۲

رَعشَن ـ بفتح اول و ثالث و سکون نون که زایده است ع مرد باهتزاز رونده و بددل و شتر و شترمرغ شتاب باهتزاز رونده والمونث بالهاء و نام اسپ مراد و لقب بادشاهی از حمیر ـ ۲

رَعشَه ـ بفتح اول و ثالث ع. لرزیدن و لرزه کذا فی المنتخب و بالکسر کذا فی البحر الجواهر و بالفظ افتادن و افگندن و انداختن و کشیدن و برچیدن و گرفتن مستعمل غنی ـ از رگ و ریشهٔ غم بکشد ٭ رعشه در جان غم در اندازد ٭ صائب ـ همچنان غافل بسر گم گرچه از موی سپید ٭ در رگ جان رعشه چو شمع سحر افتاده است ٭ سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افگند ٭ رعشه چون آب و آتش در رگ جان افگند ٭ ظهوری ـ در تعریف شراب گوید ـ به نقش دهد نبض اگر جویبار ٭ کشد رعشه از پنجهٔ شاخسار ٭ و له ـ بکوشش نیست ممکن رعشه از سیماب برچیدن ٭ شکیبائی تواند کرد ناصح ناشکیبا را ٭ ـ ۲

رعشه دار و رعشه ناک ـ اول بدال مهمله و ثانی بنون. ف. بمعنی فطرت ـ دوش کز موج سرشکم آسمان پر هاله بود ٭ می بدست رعشه ناکم شعله جواله بود ٭ صائب ـ ز انقلاب چرخ میلرزم بآب روی خویش ٭ جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام ٭ ـ ب

رِعشِیش ـ بکسر اول و ثالث و شین معجمه در آخر ع مرد بد دل و ترسنده و شتاب در جنگ و در نیکی ضد ـ ۲

رَعص ـ بالفتح و صاد مهمله ع. افشاندن و جنبانیدن و حرکت دادن و کشیدن ـ ۲

رَعظ ـ بالفتح و ظای معجمه ع. سوراخ ساختن تیر را که دران پیکان نهند و اصلاح آن کردن و شکستن آنرا از لغات اضداد است ـ ۲

رَعف ـ بالفتح ع. رفتن و روان شدن خون از بینی ـ ۲

رَعل ـ بالفتح ع. بینی کوه و جاهای مرد و موضعی است و آنچه از گوش گوسپند و شتر ماده بریده آویختگان گذارند ـ ۲

رَعلاء - بالفتح و مد ع. ناقه و گوسپند که گوش آن شگافته معلق گذاشته باشند و گوسپند گوش دراز رُعل بالضم جمع - ۲

رَعلة - بفتح اول و ثالث ع. بشتر مرغ و آنچه از گوش گوسپند و شتر ماده بریده آویختگان گذارند و غلاف سرزه و نخله بلند یا خرمابن نر یا بلایه بار آور و عیال مرد یا عیال بسیار و آنچه اول بر آید از شاخ و برگ و جز آن و تیزی هر چیزی و گله اسپان اندک یا بیشتر و گله یا گله مقدار بیست یا لبست و پنج رِعال بالکسر و رَعیل جمع و گاهی گله گاو نر را هم رَعلة نامند - ۲

رُعلول - بالضم اول و ثالث ع. تره ایست یا آن تره خالی است که بیخ تری آن عاقر قرحا باشد و بفتح اول شاذ - ۲

رِعم - بالکسر ع. پیه و نام زنی و اُم رِعم کفتار - ۲

رَعن - بالفتح و نون آخر ع. بینی ساره کوه رُعون بضمتین و رِعان بالکسر جمع و کوه دراز و موضعی است بحجاز و موضعی است بحجرین موضعی است نزدیک حضرالی موسی و بفتحتین احمق و سست گردیدن و بی اللتعجب با آن رَعنه یعنی چه گول و سست است او و در رسانیدن آفتاب دماغ کسی را چنانکه سست و بیهوش گردد رعون سست و مشتبه لغت است از آن - ۲

رَعناء - بالفتح ع. زن گول و سست از صراح و منتخب و کنز بمعنی زن خویشتن آرا و از لطائف و کشف و موید و خیابان و شرح خاقانی دریافت شده که رعنا در محاوره فارسیان بالف مقصوره بمعنی زیبا و خوشنما و چالاک و متکبر مستعمل میشود و نام گلی که از اندرون سرخ و از بیرون زرد باشد و مجازاً بمعنی دورنگ نیز آمده چنانکه سرو رعنا بمعنی سرو دورنگ - غ

رعنائی - بالفتح بمعنی خودآرائی و زیبائی و بمعنی دورنگی نیز مستعمل فارسیان است - غ ب

رعنائی فروشان چمن - ف. گلها و ریاحین دانش گفته ؎ سایه پرور نوجوانان را بگلزار آورد ؞ شوق رعنائی فروشان چمن بی اختیار - ب

رَعو و رَعوة - بحرکات ثلاثه ع. برداشتن از جهل و بدی و باز ایستادن از آن رَعوی بالفتح و الضم و رُعیا بالضم مثله مصدر است و اسم از آن - ۲

رَعوس - بسین مهمله کصبور ع. آنکه سرش از غلبه خواب بجنبد و ماده شتری که سرش از نشاط لرزان باشد و ناقه فشانده رو

که دستهاز و درزه و بر دارد و آنکه سر او لرزد از پیری و نیز نرم و جنبان - ۲

رَعوش - بشین معجمه کصبور ع. شتر ماده سر لرزان از کلان سالی - ۲

رُعوف - بضمتین ع. بارانهای سبک - ۲

رَعوم - کصبور ع. گوسپند لاغر که از بینی آن آب رود و سیاهی دوات و سخت لاغر معرفة زنی است و بضمتین زن نازک اندام - ۲

رَعون - کصبور ع. سخت و درشت از هر چیزی و بسیار جنبان و تاریکی شب و بضمتین جمع رَعن - بالفتح بینی ساره کوه - ۲

رُعونة - بضمتین و فتح نون ع. خویشتن آراستن و نادان شدن و احمق و سست و نرم و فارسیان بمعنی غرور و تکبر استعمال نمایند رعنائی مثله - ب

رَعی - بفتح اول و سکون عین ع. چریدن و چرانیدن و نگهبانی و بکسر اول و فتح عین گیاه که ستوران میخورند - غ

رُعیان - بالضم ع جمع راعی - والی و امیر چراننده و نگهدارنده - ۲

رَعیب - بباء موحده کامیر ع. بمعنی خائف از لطائف - غ

رَعیة - کسفینة ع عامه مردم و ستور چرنده و بچرا گذاشته از هر که باشد رعاویة مثله رعایا جمع هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم باشد - ۲

رَعیس - بسین مهمله کامیر ع. شتر که یک دست او را بپای وی بسته باشند یا شتر که در رفتن مضطرب جنبان باشد - ۲

رَعیق - کامیر ع. در رعاق گذشت - ۲

رَعیل - کامیر ع گله اسپان اندک - ۲

رُغ - بضم اول سکون غین معجمه ف. مخفف آروغ است - ن

رُغاء - بالضم و المد ع. بانگ شتر و مانند آن و رَغّاء مشددة مرغی است - ۲

رَغاب - بباء موحده کسحاب ع. زمینی که آب روان نشود بران مگر بباران بسیار یا زمین نرم فراخ ریگناک - ۲

رُغابی - کحباری ع. فزونی جگر - ۲

رُغات - بثاء مثلثه کغراب ع. زمینی که روان نگردد آب مگر بباران بسیار - ۲

رُغام - کغراب ع. آب بینی و بالفتح خاک ریگ آمیز - ۲

رُغامة - کثمامة ع. خواسته و مطلوب - ۲

رُغامی - کحباری ع. فزونی جگر لغت فی المهملة و گیاهی است لغة فی الرخامی و بینی و رگهای شش که مجرای نفس است - ۲

رُغاوة - بالضم و فتح واو ع. کفک شیر و سر آن بکسر اول هم آمده - ۲

رَغائب - بفتح اول و کسر همزه و سکون موحده ع چیزهای مرغوب واحدش رَغیبة - غ

رِغایة - بالضم والکسر و فتح تحتانی ع کفک شیر و سر آن - ۲

رَغَب - بالفتح و الضم و بفتحتین و بای موحده در آخر ع. خواهش نمودن و آز کردن و بسیار خوردن و اعراض کردن از چیزی و نخواستن آنرا و ترک دادن و بالضم و بضمتین نرم شدن هر چیزی - و رُغُب بضمتین زمین نرم فراخ ریگناک یا آنکه روان نشود مگر بباران بسیار و رودبار فراخ بسیار آب بردار - ۲

رَغباء - بالفتح ع. چاهی است - ۲

رَغبان - بالفتح کسحبان ع. از ابی حنیفه روایت میکند و متروک است - ۲

رُغبانة - بالضم و فتح نون ع. گره بند نعل - ۲

رَغبت - بفتح اول و ثالث ع. خواهش نمودن یعدی بفی و رو برتافتن یعدی بعن و بالفظ آمدن و افتادن و داشتن مستعمل صائب ؎ تا بر محک زدم می شیرین و تلخ را ؞ دارم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر ؞ و اله هروی ؎ ببیر گلشن اندکی رغبت افتد ؞ گر آئینه در گلستان نباشد ؞ خسرو ؎ جان خود را شکار او کردم ؞ رغبتش در شکار می آید - ب

رَغَبُوت - بفتحتین و ضم ثالث و تای فوقانی در آخر ع. خواهان و طلبگار و خواهانی - ۲

رَغَبُوتا و رَغَبُوتی - بفتحتین ع. زاری نمودن بسوی کسی یا آن سوال است بخواری و مذلت و رُغبی بالضم مثله - ۲

رَغث - بالفتح و ثای مثلثه ع. بر مکیدن بزغاله شیر مادر را - ۲

رَغت - بفتح اول و سکون ثانی ف. گلنار است و آن گل درخت اناری است که بغیر از گل ثمری دیگر ندارد و بهترین آن گلنار فارسی است - سراج

رُغثاء - کعشراء ع. رگهای شیر در پستان یا پی زیر پستان - ۲

رَغد - بالفتح و بفتحتین دال مهمله ع. زیست خوش و فراخ و بفتحتین مرد فراخ زیست واحد و جمع و مذکر و مونث در وی یکسانست - ۲

رَغرَغة - بفتح اول و ثالث و فتح غین معجمه ع. فراخی زیست و فرو رفتن کسی در نیکوی و همه وقت آب یافتن شتر یا آب دادن شتر را روزی بصبح و روزی بشام یا سیر نادادن آب آنرا و پنهان کردن چیزی و لازم گردانیدن شوره گیاه شتر را باعدم رغبت آنها و خوردن شتران آب را بعد چریدن شوره گیاه که در حوالی آب باشد - ۲

رغزه - بروزن سبزه بزای معجمه ف. پتو را گویند و آن از لباس است که از پشم گوسپند بافند بعضی مردم خاصه از اهل کشمیر و کرمان پوشند و این لغت را در فرهنگ نیافتم - ن

رَغس - بالفتح و سین مهمله ع دست و دسترس از انعام جمع و نیکوی و برکت و گوالیدگی زیاده گردانیدن خدای مال کسی را و برکت دادن در آن - ۲

رَغف - بالفتح ع. فرو خورانیدن بعیر را دانه و آرد مانند آن و گرد آوردن خمیر یا گل را و کشیدن آن بدست تا فراهم آید و بالضم جمع رَغیف. کامیر نان گرده - ا

رُغفان - بالضم ع جمع رَغیف کامیر نان گرده - ا

رَغل - بالفتح ع. آگنده گی و پری خوشه از دانه رُغل بالضم نوعی از علف شور یا آن سرمق است که معرب سلمه باشد ارغال جمع - ۲

رَغلاء - بالفتح و المد ع بشتر ماده که پارهٔ از گوش وی بریده آویختگان گذاشته باشند - ۲

رَغلة - بالفتح ع بستور ریزه چون بره و بزغاله و بالضم غلاف سرزه - ۲

رَغم - بالفتح ع بخت و ناپسندی چاک آلودگی و خاک آلوده شدن مکروه داشتن و خوار شدن و مجازاً بمعنی کاری بعکس کردن - ۲ غ

رَغماء - بالفتح ع. گوسپند که بر کنار بینی وی سپیدی باشد یا رنگی دیگر مخالف رنگ سائر بدن - ۲

رَغن - بالفتح و نون ع. گوش داشتن و قبول کردن سخن و خوردن و نوشیدن در ناز و نعمت و طمع و آز و میل کردن و رَغَن بفتحتین و تشدید نون بمعنی لعل - ۲

رَغنة - بفتح اول و ثالث ع. زمین نرم - ۲

رَغناین - بالفتح و کسر نون و سکون تحتانی و نون ف. پایجامه و ازار - فس

رَغو - مثلثة ع. کفک و سر شیر رُغی جمع و رُغُوّ کعلو و شتر ماده بسیار بانگ و فریاد - ا

رغوان - با واو بالف کشیده بنون زده و حرکت اول مجهول ف. نام کوهی است در مغرب نزدیک بافریقیه - ر

رُغوة - مثلثة ع. کفک و سر شیر و رَغوة بالفتح سنگ بزرگ - ۲

رَغوث - بثای مثلثه کصبور ع بزماده با شیر - ۲

رَغول - بفتح اول و ضم ثانی ع. گوسپند که شیر دهد گوسپند را و آنکه غنیمت شمرد هر چیز را و بخورد آنرا - ۲

رُغی - بالضم ع. جمع رُغوة - بالضم کفک سر شیر - ۲

رَغیب - کامیر ع. مرد بسیار خوار و حریص و آزمند و اشتر بسیار شیر و بسیار نفع رِغاب جمع و فراخ شکم از مردم و جز آن و حوض فراخ و مشک فراخ و اسپ گشاده گام و رودبار کلان و فراخ بسیار آب و عریض رخسار - ۲

رَغیبة - کسفینة ع. امر مرغوب خواسته و عطای بسیار - رَغائب - جمع و فراخ شکم از هر چیزی - ۲

رَغید - بدال مهمله کامیر ع. مرد فراخ زیست - فر

رغیدا - بروزن سعیداً لغت سریانی دانه ایست در میان گندم که آنرا بشیرازی هر گویند بفتح ها و سکون رای مهمله و بعضی گویند عربی است - سرا

رَغیدة - کسفینة ع. نوعی از آش که بشیر و آرد ترتیب دهند - ۲

رَغیغة - کسفینة - بهر دو غین ع. زندگانی نیکو و آشامیدنی از کفک شیر یا آشی است برای زچه که از شیر و آرد ترتیب دهند - ۲

رَغیف - کامیر ع. گردهٔ نان که برای پختن بقدری پهن کرده باشند از شرح نصاب رُغف - بالضم جمع - غ

رَف - بالفتح و تشدید فا ع. چوبی باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده بران متاع شگرف خانه نهند - رُفوف جمع و شتر کلان هیکل و باین معنی بکسر هم آمده و گله گاوان و رمه از میش یا از مطلق گوسپند و هر ریگ توده بلند و جای باش شتر و گوسپند که از شاخ درخت و چوب سازند و نوعی از خوردن شتر و گوسپند و آب دهن و نیکوی و خوار و بار جامه تنگ نرم و فراخی دامن جامه و ثوب دیگر و بسیار خوردن و بوسه دادن زن را با طراف لب و نیکوی و احسان کردن بکسی و بخوردنی رف خوردن شتر و گوسپند و پریدن و برجستن چشم و غیر آن و درخشیدن و روشن گردیدن گونه کسی و نیک کوشش کردن در خدمت کسی و گرد گرفتن کسی او مکیدن شیر مادر را اشتر کره و گرامی داشتن کسی را و شادمانی نمودن و بال جنبانیدن و گستردن مرغ وقت فرود آمدن و نیز رَف - درخشیدن برق یعنی آنکه پراگنده شود در ابر و هر روز شیر خوردن و هر روز گرفتن تپ و رِفاف بالکسر بهره آب هر روز و تپ هر روز و باین معنی بالفتح هم آمده و رُف - بالضم کاه و ریزه آن رُفة مثله - ۲

رَفّ - بروزن صف - ف. بر آمدگی و شکوی است که بر در خانها برای نشستن سازند و درون خانها برای نهادن ظروف و لباس طاقی را خالی گذارند و این معروف است - ن

رَفاء - بالفتح ع. کرانه کردن کشتی را و رفو کردن جامه را و پیوستن و نیکو کردن دریدگی و بریدگی جامه را - ۲

رِفاء - بالکسر ع. سازوار آمدن و بر چسپان شدن و آرام دادن کسی را و صلح کردن میان کسی و نیکو نمودن و رَفّاء کشداد رفوگر - ۲

رُفات - بالضم ع شکسته و از هم ریخته و ریزه ریزه از منتخب و لطائف - غ

رِفادة - بکسر اول و فتح دال مهمله ع. قوم زین و پالان و رگ بند و جراحت بند و مالی که قریش در جاهلیت بجهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم

و موز خرید مرد و رافیدة — آماده همین است — اغ

رِفاس — بالکسر وسین مهمله ع. رسن که بدان سر دست شتر را بباز و بند و بپای زدن کسے را و برسن فاس بستن شتر را — ۲

رافش — بشین معجمه کشاد ع. آنکه گندم را به بیل از انبار نزدیک کیال ریزد — ۲

رُفاض — بالضم وضاد معجمه ع. شکسته و پریشان از هر چیز مانند هیزم ریزه و بالکسر رامهای پریشان — ۲

رَفّاضة — بالتشدید کجبانه ع. قومی که گیاه رفوض را میچرانند — ۲

رِفاع — بالفتح و الکسر عین مهمله ع. ایام غله درودن و برداشتن منگاه آوردن و نیز رفاع سپری شدن زراعت از دانه — ۲

رُفاعة — بالضم و الکسر و فتح عین مهمله ع. بلغده که زنان بر سرین بندند تا کلان و فربه نماید و رشته که بندی بآن بجیر و قید خود را بسوی خود کشد و بالکسر نام لبست و سه صحابی است و بالضم ومثلث بلندی آواز و بلند آواز شدن — ۲

رِفاغ — بغین معجمه کجبال ع. جمع رفغ زمین نرم — ۲

رَفاغة — بفتح اول و رابع ع. فراخ عیش شدن — ۲

رَفاغِیة — بالفتح و کسر غین و فتح تحتانی ع. زیست فراخ و تن آسانی — ۲

رِفاق — بالکسر ع. جمع رفیق — کامیر همراه و نیز رفاق رسن که بدان بازوی شتر بندند تا آهسته رود —

رَفاقة — بالفتح و فتح قاف ع. همراهی کردن و بالضم گروه همسفر — ۲

رَفال — کسحاب ع. موی دراز و بالکسر چیزی است که بر سر غلاف مندو قیغار نهند تا گشتی نتواند — ۲

رَفان — بفتح اول. ف. در برهان گفته بمعنی تشفیع و شفاعت کننده است و این سهو است صحیح ورفان است و در واو بیاید — ن

رِفان — بالکسر ع. بدان سمت قطره — ۲

رُفانِیَة — کطمانیة ع. خوشی زندگانی و فراخی — ۲

رِفاه — بکسر اول ع. تن آسانی و فراخی عیش و هم جمع رَفه — بفتح اول و سکون ثانی بمعنے تن آسانی است — غ

رَفاهَت — بفتح و رَفاهِیَت بفتح و تخفیف تحتانی ع. تن آسانی و فراخی عیش شدن از منتخب و صراح و ظهوری بتشدید یای تحتانی آورده ع. که دارد در فاهیتش کو چه بند

رَفّة — بالفتح و تشدید فای مفتوح ع. یکبار شیر خوردن و بالضم کاه و ریزه آن — ۲

رَفْت — بالفتح و تای مثناة در آخر ع. بشکستن و ریزه ریزه نمودن و شکسته و ریزه ریزه گردیدن لازم متعدد و بریده شدن و رُفت — کصرد کاه و شکسته و ریزه ریزه کننده هر چیزے — ۲

رفتار — بالفتح. ف. حاصل بالمصدر رفتن و مستانه تشابه آلود از صفات و موج از تشبیهات اوست و بالفظ کردن مستعمل شیخ شیراز ے خر که کمتر نهند بر وی بار ؛ بی شبهه آسوده تر کند رفتار ؛ دانش ے جلوه شوخ تو شور در چمن می افگند ؛ سرو میلرزد چو طوفان موج رفتار کند — ب

رفتن — بالفتح. ف. مقابل آمدن و بصله با افاده معنی بردن کند چنانچه شارح هانسوی در شرح این بیت بوستان ذکر کرده ے رود بوستان بان بایوان شاه ؛ بتوبا و گل هم ز بستان شاه ؛ و بمعنی قصد کردن صالحای مشهدی گفته ے از گوشه ابر و سخنی گفت بگوشم ؛ رفتم که کنم فهم سخن برد ز هوشم ؛ و چنانکه گویند رفتم که چنین کنم صائب ے حسن شهری مغز سودا را نمی آرد بجوش ؛ میروم تا لیلی صحرا نشینی خوش کنم ؛ هرچند صائب میروم سامان نومیدی کنم ؛ زلفش بدستم مید هد سر رشته آمالها ؛ ابوطالب کلیم ے عزت دیوانه در شهر کمتر شد کلیم ؛ چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم ؛ زلالی ے میروم یکچند روزے صبر پیدا میکنم ؛ یا زیادت میروم یا در دلت جا میکنم ؛ ولی دشت بیاضے ے هرچند میروم که بیانم نمی شود ؛ یا دیده و بر رخت نگشایم نمی شود ؛ و بمعنی بیهوش شدن و از خود رفتن ے صائب چه رفته گلی از بوسه اش بچین ؛ دایم زمان وصل میسر نمیشود ؛ و بدین معنی است برون رفتن جعفر شیخ گوید ے برخیز سوی عالم بالا برون رویم ؛ از خود بیاد آن قدر عنا برون رویم ؛ ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت ؛ چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم ؛ و بعضے گویند این وقتی صحیح بود که رفتن و بیرون رفتن بیک معنی باشد والا خلاو رفتن تقصیر و جفا یعنی واقع شدن آن ملا خواجه علی گوید ے ور گنه کز جانب ما بود تقصیری از رفت ؛ چون در آمر زشش که کار اوست تقصیری کند ؛ کمال خجند ے گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود ؛ سلطان تو لایق کسے بتظلم کجا رود ؛ خواجه جمال الدین سلمان ے داری هوس کشتنم اینک [illegible] و تقصیر زنی گر برود از جانب ما نیست ؛ و نیز رفتن بمعنی مردن آمده جامی ے حریفان باده ها خوردند و رفتند ؛ تهی خمخانها کردند و رفتند — ب

رفتن چراغ — بجیم فارسی ف. کنایه از خاموش شدن چراغ طغرا ے بی وصیت دلم از خود نرود شام فراق ؛ این چراغی است که از رفتن خود آگاه است — ب

رفتن چیزی در چیزی — ف. خلیدن چون خار و سوزن و تیر و مانند آن مرزا محسن تاثیر ے دی رفت خار در دل ناتوان او ؛ امروز خود بدیدن تاثیر میرود ؛ سلیم ے در بیابان جنون از بسکه گرم جستجو است ؛ خار هیسوز [illegible] مجنون میرود — ب

رفتن حنا بهند — ف. سیاه شدن حنا [illegible] حنا بهند چنانچه گذشت سلیم ے نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال ؛ تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد — ب

رفتن خانه — ف. گردیدن خانه سایرا می مشهدے گوید ے خانه ام وادی بوادی میرود چون گرد باد ؛ طرح این منزل ز خاک بیقراران بوده است — ب

رفتن درم و دینار و زر — بدال مهمله و سین بزای هوز. ف. رواج یافتن آن جمال الدین سلمان ے ما دل ناسره داریم ببازار غمت ؛ درم قلب ندانم برود یا نرود ؛ — ب

رفتن قلم — ف. نوشتن قلم ملا میرک جان بلخی میرکے دلا حریص مگرد و بداده قانع باش ؛ که هرچه رفت قلم بیش و کم نخواهد داد ؛ — ب

رفتن گرد سر — ف. گردیدن بر گرد سر وحید گوید ے میروم گرد سرت گر شنوی از من تمام ؛ شمهٔ حرف مرا بشنو که خاطر خواه تست ؛ — ب

رفت و آمد — ف. همان آمد و رفت ملا قاسم مشهدے ز رفت و آمد غمهای بدست خبر دارم ؛ صدا آید بگوشم چون در دل باز میگردد ؛ — ب

رُفت و رُوب و رُفت و رو — بالضم. ف. از عالم شست و جو و شست و شو بابا فغانی گفته ے با جوی شیر و قصر زبر جد لذا شتیم ؛ ساقی نگو که میکده را رفت و رو کنند ؛ خان آرزو ے اهل بینش بصفا ساختگی نشناسد ؛ خانهٔ چشم چه محتاج برفت و روب است — ب

رفته رفته — ف. کنایه از تانی و تدریج و این مجاز است ے ز حسن و زفزونش به صرفه میگوییم ؛ که رفته رفته مبادا بتی خدا گردد ؛ — ب

رفته و از رفته — ف. کنایه از خود شده و عاشق و حیران اشرف ے همچو من که و از رفته فراوان دارد ؛ مهر دات سخت بماه رمضان میماند ؛ حضرت شیخ ے بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا ؛ رفتهٔ جلوه و رسا کرد که کرد یار کرد ؛ و خشم رفته و خواب رفته و رعن رفته و سامان رفته و سر رفته از مرکبات آنست — ب

رَفَث — بفتحتین سکون و ثای مثلثه ع. جماع و فحش گفتن و سخن زنان در جماع — ۲

رَفْد — بالفتح و دال مهمله ع. دادن یاری دادن و رفاده ساختن و رفاده بستن و بالکسر دهش و عطا و کاسه بزرگ که دران شیر دوشند یا عام است و بدین معنی بفتح هم آمده — ۲

رَفْراف — بالفتح ع. بستر مرغ ز و مرغی است که آنرا خاطف ظله هم گویند — ۲

رَفْرَف — بفتح هر دو رای مهمله و سکون هر دو فاء ع. جامه های سبز که از آن گستردنی و مجالس سازند و دامنهای خرگاه و کرانهای زره که آویزان باشد رفرفة یکے و شاخهای افتاده و فرو هشته از درخت کنار یا از درخت پیلو و کناره مجلسها و فرشها که زاید بران باشد و گستردنی و افگندنیها و ماهی است دریائی و درختی است که در یمن روید و روزن و بالشچه و تلاق و درخت تازه فرو هشته شاخها و مرغزار و پاره که در مابین سراپرده و خرگاه دوزند و دیبای تنگ از زره و انچه آنرا نجو دلسته بر پشت اندازند و چوبے باشد پهنا که بر دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع شکرفانه بران نهند رَفْرَفَة — یکی و بال جنبانیدن مرغ تا فرود آید و طاق در عمارت و بالش و نام مقام اسرافیل علیه السلام و نام مرکب حضرت رسول و فارسیان بمعنی تیزی رفتار موج استعمال کنند صائب ے بشتابی که گذشتم من ازین [illegible] رفرف موج گراز مسر در نگذرد ؛ از جهان گذران [illegible] که آسان گذرد ؛ رفرف موج در [illegible] گهواران میماند — اب و فرهنگ سکندرنامه —

رَفْرَقة — بفتح اول و ثالث و رابع ع. [illegible] و جنبانیدن مرغ بوقتی که خواهد تا فرود آید و هذا اکثر و [illegible] و جنبانیدن شتر مرغ ز بال خود را وقتی که خواهد بر چیزی فرود آید — ۲

رَفْز — بالفتح و زای هوز در آخر ع. زدن — ۲

رَفْس — بالفتح و سین مهمله ع. بپا زدن کسی او برسن فاس بستن شتر را — ۲

رَفْسة — بفتح اول و ثالث ع. صدمه بپای بر سینه — ۲

رَفْش — بالفتح و الضم و شین معجمه ع. بیل که بآن خاک بردارند و منه المثل الرفش الی العرش — یعنی سلطنت بعد از عمل بجر فه در حق شخصے گویند که بجاه و عزت رسد بعد از خواری و مذلت و نیز رَفْش — بالفتح کوفتن و برا غالانیدن و بیک خوردن و نوشیدن در فراخی و نعمت و بفتحتین کلان شدن گوش و بزرگ گردیدن — ۲

رُفْصة — بالضم و فتح صاد مهمله ع. نوبت آب یا ست عام مقاوب فرصت — ۲

رَفَض — بالفتح و بفتحتین و ضاد معجمه ع. شتران بچرا شده بار اعی که رفاض جمع و نیز رَفَض — ماندن و ترک دادن چیزی را و بینداختن و بالفتح بچرا گذاشتن شتر از را تا متفرق چرند در چراگاه و پراگنده گردیدن خوشه خرما و بفتیدن پوست تنگ آن و فراخ شدن رود بار و رفض بفتحتین آب اندک — ۲

رُفَضة — کهمزة ع. آنکه چیزی را میگیرد و میماند — ۲

رَفْع — بالفتح و عین مهمله ع. برداشتن خلاف وضع و مبالغه نمودن شتر در رفتن و مبالغه نمودن کسے در راندن شتر لازم متعد و شهره بار رفتن قوم و برداشتن غله درودده و بخرمنگاه آوردن و برفع کردن کلمه را و آن در اعراب مثل ضم است در بنا و قصه پیش حاکم بردن صلة بعلی و نزدیک گردانیدن کسی را کبعی صلته بالی — ۲

رِفْعة — بکسر اول و فتح ثالث ع. بلندی قدر و مرتبه و بلند قدر و مرتبه شدن — ۲

رَفْغ — بالفتح و غین معجمه ع. نکوهیده ترین وادی و بدترین آنها از روی خاک و ناحیه آن رُفوغ — بضم اول و ضم ثالث جمع و زمین نرم رِفاغ — کجبال جمع و مشک رقیق تنگ پوست متوسط میان جید و ردی و زمین بسیار خاک و جای خشنک بی نبات و مرد ناکس و فرومایه آرفاغ جمع در یکم ناخن [illegible] بمعنی بالضم هم آمده یا ریم بنهای ران و فراخی عیش و ارزانی و بن ران و هر فراهم آمدنگاه ریم از بدن با نیجے بالضم نیز آمده که ارفاغ و رفوغ جمع و خاک نرم و طعام نرم — و رُفغ — بالضم بغل و گرداگرد فرج زن — ۲

رِفْق — بالکسر ع. چیزی که بدان یاری خواهند و نرمی خلاف عنف و سود و نفع و نرمی در کار و نیکو کرداری و نیکوئی و رَفَق — بفتحتین برتافتگی آرنج رافقة — مشاد و آب سهل حصول یا کوتاه رسن و چراگاه نزدیک و حاصل و مطلوب سهل و آسان و نیز علتی و فسادی است که در سوراخ پستان ناقه عارض شود از بد دوشیدنی دوشنده و بالفتح بستن بازوی شتر ماده را تا آهسته رود و مباد البسوی خانهٔ اصلی نگریزد و سود رسانیدن بکسی و زدن آرنج کسی را — ام

رَفْقاء — بالفتح ع. شتر ماده آرنج بر تافته و آنکه سوراخ سر پستانش بند شده باشد — و رُفَقاء بضم اول و فتح ثانی جمع رفیق — کامیر همراه — ۲

رُفْقة — مثلثه ع. گروه همسفر رِفاق — کتاب و آرفاق و رُفَق — کصرد جمع — ۲

رَفْل — بالفتح و بفتحتین و سکون لام ع. نیکو نتوانستن جامه را پوشیدن و نتوانستن هر کاری را نیکو کردن اَرْفَل بفتح اول و ثالث و رَفِل کتف لغت مذکر است از ان و رَفْلاء و رَفِلة — لغت مونث و نیز بالفتح خرامیدن و دامن کشان رفتن یا با هتزاز رفتن یعنے برداشتن دست را باری و فرو کردن آنرا بار دیگر و پر کردن چاه را از آب رِفَل

بالکسر دامن و رَتَل - کگتف و بفتحتین جای ترف از چاه و رَتَل رَتَل - کلمه ایست که بدان میش ماده را برای دوشیدن خوانند و رَافَل کجدب - دم دراز دامن و اسپ دراز دم بسیار گوشت و جامه فراخ و شتر فراخ پوست. ۲

رَافِلَة - کفرحة ع. زن بطرز نیکو دامن کشان و زن زشت و بانیمعنی بکسر راهم آمده و زندگانی فراخ. ۲

رَافِن - بالفتح و نون در آخر ع بیضه و رافن کجدب اسپ دم دراز. ۲

رُفُوء - بضمتین و آخر همزه ع. نیکو گردیدن دریدگی جامه را بتار و پیوستن تیز بچیزی و فارسیان بفتح اول و واو معروف خوانند و بالفظ زدن و کردن و داشتن و برخاستن مستعمل ملا قاسم مشهدی ــه دل بیک وصل ز معشوق تسلی نشود + زخم دیگر بکف آور که رفو نیست برخاست ولهــه نفس را نیست ره در سینه از بسیاری مرهم + نباشد جای تار از بس گریبانم رفو دارد + منعم خانخانان اکبرشاهی ــه دل خریده و زبد معاملگی + پیش افگند کین رفو دارد + محمد خان ناری ــه چون گل زخان بجانب عشاق رفو کنند + صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند + صائب ــه گر رشته های طول امل اکنند صرف + مشکل که چاک سینه ما رفو کنند + درویش واله هروی ــه بچاک رفته زد دست جنون سوی دامن + بتیر سوزن فرگان که زد رفو گستاخ + ملا حیاتی گیلانی ــه هرچند رفو زدیم شد چاک + این سینه همه بدوختن رفت + ــ ب

رَفُوَاء - بالفتح ع. زن بزرگ گوش با فروهشتگی. ۲

رُفُوث - بضمتین و ثای مثلثه در آخر ع. جماع و فحش گفتن و سخن زنان در جماع یا فحش و یاری آنها. ۲

رَفُوج - بجیم در آخر کصبور ع بن شاخهای خرما بن. ۲

رُفُوخ - بضمتین و خای معجمه در آخر ع. سختی و بلاها. ۲

رَفُود - بفتح اول و ضم ثانی و دال مهمله در آخر ع. ناقه که بیک دوشیدن یک قدح شیر پر کند. ۲

رفوسه - بفتح اول و ثانی بواو مجهول بر وزن سبوچه ف. بمعنی بازی و مسخرگی و ظرافت و بمعنی پی بردن با مفتن و بمعنی جهیدن نیز آمده. ــ ن

رُفُوص - بضمتین و صاد معجمه در آخر ع. گیاه پریشان و متفرق و گروهای مردم و زمین که در ملک احدی نباشد و بچرا گذاشتن شتر از آتا متفرق چرند و پراگنده گردیدن خوشه خرما و بشکافتن پوست تنگ آن و فراخ شدن آن و دو بار. ۲

رُفُوف - بضمتین ع. جمع رَف - چوبی باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده بران متاع شگرف خانه نهند وهو شبه الطاق. ۲

رفو کاری - بکاف تازی. ف. بمعنی رفو کردن ملا طغرا در تعریف دو تار گفته ــه مقام رفو کاریش در عراق + بیک جفت تار هنر گشته طاق + ب

رفو گر - بکاف فارسی و سکون رای مهمله. ف. آنکه جامه را بتار پیوند کند مرادف همگر و ازین است که مجد الدین شاعر را که رفوگر بوده همگر گویند کلیم ــه جامه عرض نکویان چو دریده نتوان دوخت + زانکه پیراهن گل را رفوگر ننهند + ــ ب

رَفَه - بالفتح و الکسر و های هوز در آخر ع. فراخ و آسان زندگانی شدن کسی و بر آب آمدن شتران هر گاه که خواهند و نیز رَفْه - سیر علف و آب شدن شتران و بالکسر تن آسانی و خرمابنان ریزه و رُفَه - کصرد کاه. ۲

رفه - بفتح اول و ثانی. ف. پروین را گویند که آن شش ستاره کوچک باشد در کوهان ثور و بعربی ثریا خوانند. ــ ر ط

رَفَهان - بفتحتین. ع. فراخ عیش تن آسان. ۲

رُفَهنِیَة - کبلهنیة. ع. فراخی وسعت زندگانی و نون زایده است. ۲

رفیله - بر وزن رسیده بفتح را و کسر فا. ف. آنچه نان پزند و در تنور بندند و آن بالشی است که خمیر نان را بر بالای آن نهاده بدرون تنور برند. ــ ن

رَفِیص - بصاد مهمله کامیر ع. هم آخور یقال هو رَفِیصُك - یعنی او هم آخور تست که ستوران هر دو بیک نوبت آخور زنند. ۲

رَفِیض - بضاد مهمله کامیر ع. شتر بچرا گذاشته شده و خوی و نیز شکسته و چیز متروک. ۲

رَفِیع - بعین مهمله کامیر ع. شریف و بلند قدر و مرتبه و بلند و بلند آواز. ۲

رَفِیعُ الشَّان - ع. لقب شاهزاده. ــ غ

رَفِیعَة - کسفینة. ع. قصه که بردارند. ۲

رَفِیغ - بغین معجمه کامیر ع. عیش فراخ و خوش. ۲

رَفِیف - کامیر ع. آسمان خانه و درخت ترجنبان و غیر آن و فراخ سالی و سوسن و روزن و جامه تنگ و ذات الرَّفِیف - کشتیها است باهم بسته بر دریا جهت عبور ملوک و امرا. ۲

رَفِیق - کامیر ع. همراه رُفَقَاء جمع و رفیق واحد و جمع هر دو آمده و مرد نادان. ــ ام

رَفِیه - بهای هوز کامیر ع. فراخ عیش تن آسان. ۲

رَق - بالضم و سکون ثانی ع. آب تنگ در دریا یا در رود و بالفتح والکسر و تشدید ثانی پوست تنگ از آهو و جز آن که بروی نویسند و منه قوله تعالی فی رَقٍّ مَنْشُورٍ و صحیفه روشن و تنگ از هر چیزی ضد غلیظ و سنگ پشت بزرگ و نوعی از چار پایان آبی که به تمساح مانند رقوق جمع و نیز بالکسر ملک و بنده و گیاهی است خار دار و برگ درخت یا شاخهای نرم که ستور خوردن تواند و چیزی تنگ و زمین نرم و فراخ و باینمعنی بضم هم آمده و بندگی. ۲

رَقَأ - بالفتح ع. خشک شدن اشک و استادن و کذلک رَقَأَ الدَّم و نیز رُقُوء - برآمدن و بلند گردیدن عرق و اصلاح کردن میان قوم و فساد انداختن از لغات اضداد است و بالا برآمدن در درجه. ۲

رَقَاء - کسماء ع. فساد. ۲

رِقَاب - بالکسر ع. جمع رَقَبه که بمعنی گردن است و بمعنی غلامان و کنیزان. ــ غ ا

رَقَابَة - بالفتح و فتح موحده ع. انتظار و نگهبانی و چشم داشتن و رسن در گردن کسی انداختن و رَقَّابَة کشداده مرد ناکس و فرومایه و آنکه نگهبانی رخت و بار کاروان کند در غیبت ایشان. غ ا

رَقَاحَة - بالفتح و فتح حای حطی ع. ورزیدن بازرگانی و رُقَاد - بالضم و دال مهمله در آخر ع. خواب و خفتن و رُقَاد خاص است بخواب شب و نیز رُقَاد نام مردی. ۲

رِقَارِق - بفتح اول و ثانی و رای بی نقطه بالف کشیده و بقاف زده. ف. سهای دسته و پایه ستوران باشد. ــ سراه

رُقَارِق - بالضم و کسر رای ثانی ع. آب تنگ در دریا یا در رود که بسیاری نباشد آنرا و شراب تنگ و شمشیر با آب. ۲

رَقَاش - بشین معجمه کسحاب ع. مار. ــ افر

رَقَاشَان - بالفتح ع. دو کوه اند با علای شریف. ۲

رَقَّاص - بصاد مهمله کشداد ع. پای کوبنده بازیگر. ۲

رَقَّاصَة - بالفتح و تشدید ثانی و فتح صاد ع. بازی است مر عرب را و زمین که هیچ نروید گو باران رسیده باشد. ۲

رِقَاع - بکسر اول و عین مهمله در آخر ع. پاره های نوشتها مختصر و این جمع رُقْعَة - است و نام خطی است از شش خط که ابن مقله وضع کرده است از منتخب. غ

رَقَاعَة - کسحابة ع. گولی. ۲

رَقَاق - کسحاب ع. بیابان و زمین هموار و پست که روی آن نرم و زیر روی سخت باشد یا زمین که آب از آن فرو رفته باشد و باینمعنی بضم هم آمده یا زمین نرم فراخ در روز گرم و بالضم نان تنگ رُقَاقَة - یکی ولا یقال رِقَاقَة بالکسر رِقَاق - ککتاب جمع و تنگ و نرم از هر چیزی و باینمعنی بتشدید ثانی هم آمده. ۲

رَقَاقِس - بضم اول و کسر قاف و سکون سین بی نقطه بلغت یونانی حقیقت آفریدن را گویند که نوعی از سورنجان است و بعضی گویند خصیة الثعلب است والله اعلم. ــ ر

رِقَال - بالکسر ع. جمع رَقْلَة - خرمابن بلند که دست بدان نرسد. ۲

رِقَان - ککتاب ع. حنا و زعفران. ۲

رِقَانه - بالکسر و فتح نون. ف. در ملحقات یک خانه از چهار خانه ورق و فرد حساب نویسندگان در طول و رقانه اول را صدور رقانه آخر را بارز و رقانه میانه را اوسط خوانند. ــ ب

رَقَائِق - بفتح اول و کسر همزه ع. چیزهای باریک کنایه از اسرار و رموز. ــ غ

رَقَائِم - بفتح اول و کسر همزه ع جمع رَقِیمَة. ــ غ

رَقَب - بفتحتین و سکون موحده ع. سطبری گردن رُقُب - بضمتین جمع رَقِیب کامیر ... است بد. ۲

رُقَبَاء - بضم اول و فتح قاف و بای موحده ع. جمع رَقِیب که بمعنی نگهبان و موکل است. ــ غ

رِقْبَان - بالکسر ع. چشم داشتن و انتظار کردن و نگهبانی کردن چیزی را و رسن در گردن کسی انداختن و بفتحتین مرد سطبر گردن و معرفة موضعی است. ۲

رَقَبَانِی - بفتح اول و ثانی و کسر نون و تشدید تحتانی ع. مرد سطبر گردن. ۲

رِقْبَة - بالکسر و بفتحتین و فتح موحده ع. چشم داشتن و انتظار کردن و نگهبانی کردن چیزی را و رسن در گردن کسی انداختن و نیز مجرد بن سپس گردن یا بن گردن یا گردن رَقَب و رِقَاب و اَرْقُب و رَقَبَات جمع و ذات چیزی و مردم و بنده و نام مردی نیز و بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث نگهبانی و ترقبی فرزندی و رُقْبَة - بضم اول و فتح ثالث مغاکی جهت شکار پلنگ چنانکه زُبْیَة - مغاکی جهت شکار شیر و رَقْبَة بفتح اول و سکون ثانی و فتح موحده بمعنی زمینی که نزدیک آب رود باشد حالا مطلق زمین متعلقه ده را گویند. ــ اغ

رِقَّة - بالکسر و تشدید قاف ع. نرمی و ملائمی از لطائف و مجازا بمعنی گریه مستعمل و بمعنی الفت و محبت نیز آمده چنانکه در شرح نقاة. ــ غ

رَقَد - بالفتح و دال مهمله ع. کوهی است که سنگ آسیا از وی گیرند و بخواب شدن و خواب رُقَاد و رُقُود بالضم فیهما مثله و رُقَّد کرکع جمع رَاقِد - خوابنده. ۲

رَقَدَان - محرکة ع. برجستن بره و بز غاله از شادمانی و نشاط. ۲

رَقْدَة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار بخواب شدن. ۲

رَقْرَاق - بالفتح و حرف ثالث رای مهمله بالف کشیده ع. درخشش سراب و درخشش هر چیزی و نام شمشیر سعد بن عبادة انصاری رضی الله عنه و آبی است بالای قادسیه. ۲

رَقْرَاقَة - بالفتح و فتح قاف ثانی ع. زن درخشان رو

رَقْرَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. ریختن آب و جز آنرا و تنک گردانیدن اشکنه را بروغن و جنبانیدن کوزه آب و برگشتن آب در چشم. ۲

رَقْز - بالفتح و زای هوز در آخر ع. پا کوفتن و برجستن یقال ما ابرحه مینه عرق یعنی جدا از وی ... ۲

رَقْش - بالفتح و شین معجمه ع. نگاشتن و نگارین کردن چیزی را بدو رنگ یا زیادتر از آن. ۲

رَقْشَاء - بالفتح والمد ع. دختر که از گله بر آرد و آنرا شقشقه هم گویند و جانوری است که در گیاه باشد و ماریه. ــ ام

رَقْص - بالفتح و صاد مهمله ع. بازی کردن و پای کوفتن رقاص و درخشیدن شراب و جوشیدن می و جنبیدن و برجستن و باصطلاح اهل نغمه پای کوفتن باصول نغمات بود و با لفظ کردن و زدن و افگندن مستعمل مولوی معنوی ــه هین برن دستی که آن شاه رسید + هان بزن تصفی که لاله بردمید + و نیز رَقَص بالفتح و بفتحتین پویه دویدن - رَقَصَان - بالتحریک مثله میر خسرو ــه بلبل طوبی که نو لزد بلند + رقص درا در نفس مسیحا فگند + ــ اب

رقص اصول - نوعی از رقص که بهندی رقص باره تال نامند. ــ غ

رقص بسمل - بکسر موحده و سکون سین مهمله و کسر میم و سکون لام کنایه از دست و پا زدن مذبوح. ــ ب

رقص بیاد مستان دادن - ظاهرا مثلی است از عالم سرود بمستان یاد دادن مرزا بیدل ــه سرشک میکند امشب بچشم گریان رقص + که داده است ندانم بیاد مستان رقص + ب

رقص پهلو - بفتح بای فارسی و سکون های هوز ف از پهلو به پهلو غلطیدن و آن عبارت از استراحت است ــه نیمی ز حیات رقص پهلو است + و آن نیم دگر شراب تا هو است + تا هو بفوقانی و های هوز بواو رسید خراب کر بقرع و انبیق کشند چنانچه در هندوستان شائع است. ب

رقص پیرای - ف. طغرا در مجمع الغرائب گفته ــه بود تا از دف او رقص پیرای + سبک خیزی کند کوهی گرانپای + ــ ب

رقص چار پاره - بجیم فارسی نوعی از رقص است مرزا یحیی ــه چهار فصل بهم داد عیش را دادن + به است در نظر از رقص چار پاره مرا + ــ ب

رقص درختان - بفتح دال مهمله و رای مهمله ف کنایه از جنبیدن شاخ و برگ درختان بنور باد حضرت

شیخ ے یا صوفی ببین چه گل و رقص ختان را + برآ از خرقهٔ سالوس اهل فصل باغ آمد + لیکن متعارف رقص صنوبر است صائب ے اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی + بزیر بار دل رقص صنوبر بتوان کردن + ـ ب

رقص روانی و رقص مولوی ـ ف. هر دو از انواع رقص است صائب ے نه تنها میکند رقص روانی آب و سنبل + که سرو پای در گل همدرین گلزار میرقصد + ـ مص

رقص ژاله ـ بزای فارسی. ف. میر الهی ے در دخت سینه ام بنگر سیر لاله را + بر دوش سبزه تر ببین رقص ژاله را + ـ ب

رقص صنوبر ـ بفتح صاد مهمله و ضم نون. ف. در رقص درختان گذشت ـ ب

رقص فانوس ـ ف. گردیدن فانوس صائب ے ای خرام آب حیوان کرده رفتار تو + رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو + ـ ب

رقص کچگاه ـ بکاف عربی و سکون جیم فارسی و کاف فارسی. ف. نوعی از رقص ـ فر

رقص کچول و رقص فرنگی و رقص فرنگچی و رقص فرنگیچی ف. از انواع رقص است و کچول بکاف تازی و جیم فارسی بوزن طول جنبانیدن سرین در وقت رقص را گویند شرف شفرده گوید ے بکشاد نقاب گفت زیبای بین + در رقص کچول شد که رعنای بین + یکدسته گل بدست فندقها سرخ یعنی گل با قلمی خرمای بین + شفای ے بخیز ای بستن و رقص فرنگچی کردن + فریب خورده هم چون ضرور نیست ضرور + فوقی یزدی ے به بیند کسی موجلوهٔ آن زلف اگر زاهد + کند رقص فرنگیچی بزم کفر و ایمانش + ـ

رقص ملّا ـ بمیم. ف. باصطلاح لولیان نعوظ و حرکات تباع باشد عطاء الله اعجاز هروی ے در علم کرشمه ملا + بازیچه طفل کتب دست + ـ ب

رقصیدن ـ بالفتح. و مصدر جعلی فارسیان است ـ ب

رقطاء ـ بالفتح و طای حطی بالف کشیده. ع. مار پیسه و فتنهٔ سخت و ماکیان رنگ برنگ سیاه و سفید بسیار رو عجن گوسپندی که سیاهی او با سپیدی آمیخته بود و نزد اصطلاح شعری یا نثری است که یک حرفش منقوط و یک حرفش غیر منقوط باشد مثال شاعری گوید ے شد قد تو چون صنوبر باغ + بر خد تو زلف از و پر زاغ + دیگری گفته ے غمزهٔ شوخ آن صنم بگشاد + سیل خونم ز اشک خون آثار + از مطلع السعدین و منتهی الارب

مُرقَّطة ـ بضم اول و فتح ثالث. ع. سیاهی نجکهای سپید آمیخته یا بر عکس آن و شاخ درخت عرفج که برگ آورده گرفته باشد ـ ۲

رَقع ـ بالفتح و عین مهمله. ع. آسمان هفتم و شنوی و نیز

رَقع ـ پیتا فتن و در پی نهادن جامه را و هجای کسی کردن و نکوهیدن و تیر بهدف رسیدن و ویرانی چاه را تر رسیدن مقدار یک دو قامت بر آوردن آنرا و مقدار زد نیزه دریافته نیزه زدن کسی را و دست چپ کردن بر لقمه وقت خوردن ـ ۲

رُقعا ـ باول مفتوح و سکون ثانی و عین بی نقطه بالف کشیده. ع. بمعنی رس و کیلدار و باشد و آن چوبکی است دوای که در کنار دریای خزر یابند ـ از برهان

رَقعاء ـ بالفتح والمد. ع. گوسپند که در پهلوی آن سپیدی باشد و زن لاغر ساق و نام اسپ عامر بالمد وزن کول ـ ۲

رَقعة ـ بفتح اول و ثالث. ع. آواز تیر در نشانه و بضم اول و فتح ثالث نوشته موجز و در پی و هدف یا رقاع بالکسر جمع و اول آغاز هجا و رقعة ـ کهمزة درختی است بزرگ ساقش همچو شاخ چنار و برگش مثل برگ که و بارش مانند بار انجیر رقع ـ کصرد جمع از منتهی الارب و در بهار عجم رقعه بالضم پارهٔ کاغذ و جامه و مانند آن لهذا دلق فقرا را رقع گویند و بالفظ دوختن و زدن بمعنی پیوند کردن مستعمل نظام دست غیب ے هر نفس داغ دگر بر تن خود سوخت نظام + همچو آن رقعه که بر خرقه پشمینه زنند + شیخ شیراز بمعنی دو ے هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر + کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت + سلیم ے صبح شد مست می از خواب صبوحی برخیز + که صبا آمده و رقعهٔ از گل دارد + و نظر بمعنی رقعه دار کاغذی را گویند که بر حاشیه اش نقش و نگار طلا و کرده باشند و وسط آنرا خالی گذاشته ـ

رقعهٔ بلند نیلگون ـ کنایه از آسمان است ـ سر

رقعهٔ پست نیلگون ـ ف. کنایه از زمین است و بجای سین بی نقطه شین نقطه دار هم بنظر آمده است که رقعه پشت نیلگون باشد ـ سر لا

رقعهٔ شطرنج ـ بفتح شین معجمه و سکون طای مهمله ف خانهای بساط شطرنج میر حسن دهلوی گفته ے چون حساب رقعهٔ شطرنج غمهای ترا + هیچ پایانی ندیدم ده شمار از حد گذشت + ـ ب

رقعهٔ غبرا ـ بفتح غین معجمه و سکون موحده. ف. بمعنی رقعهٔ پشت نیلگون که زمین است ـ سر لا

رقعهٔ کژدم ـ ف. گویند مغان که آتش پرستان باشند در روز اول از پنجم و آخر اسفندارماه جشن میکرده اند و درین یکشبانه روز سه رقعه می نوشته اند بجهت دفع مضرت هوام و بر سر دیوار خانه میچسپانیده اند و طرف صدر را خالی میگذاشته اند و چون درین روز فریدون طلسمها فرمودی نوشتن بعضی این رقعه فریدون را میدانند و ازین است که فارسیان آن رقعه پیام ایزد و پیام نیو آفریدون می نویسند و جمعی او را نوح میدانند و عربان سلام علی نوح فی العالمین مینویسند و بزعم اهل هند روز پنجم اسفندارماه باشد که درجه پنجم حوت است و درین روز رقعه کژدم مینویسند بسبب آنکه میگویند درجه پنجم حوت صورت حشرات دارد ـ سر لا

رقعهٔ مهمانی ـ ف. و این فارسی هندوستان است رقعه که بتقریب دعوت و ضیافت باهم نویسند خان آرزو ے نامه پرداختم از طفل سرشک لخت دل رقعهٔ مهمانی بود ـ

رَقَق ـ بفتحتین. ع. زمین نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد ـ ۲

رَقَکة ـ بفتح اول و ثالث. ع. خرابن بلند که دست بدان نرسد ـ رَقَل و رِقال ـ جمع ـ ۲

رَقَم ـ بالفتح. ع. نوعی از نگار خط دار دیبا نوعی از دیبا یا از چادرها و کنایه و سختی و بلا و نبشتن و نقطه نهادن کتاب و واضح بیان نمودن و مهر کردن بران و خط دار بافتن جامه را و کتابت کردن و رقم کلفت سختی و بلا و رقم بفتحتین خط و نوشته ارقام جمع و بفارسی بالفظ آویختن مستعمل زلالی خانساری ے آویخته ام از طرف کعبه قم را + یعنی که صلائی است عرب را و عجم را + خسرو ے زانچه حکمت و توقیع راز + نیست مگر این رقم جان نواز + بهر تقدیر بالفظ کردن و دادن و زدن و نوشتن و کشیدن و راندن و شدن و خوردن و پذیرفتن و شکستن و ریختن و فشاندن و چکیدن و زدودن و کافتن مستعمل است و لهمین کنایه از مطالعهٔ خوب کردن و بدیع و خوش و مشکین و جواهر و زرین و پریشان از صفات اوست طالب آملی ے رقمهای کلک مرا گر بکاوی + ز هر نکتهٔ مدعای برآید + وله ے مشکین رقم زلف کرد دل کار من افتاد + کین طرهٔ آهم خفقان شکن افتاد + وله ے رقم مشکین فشان است کلک راقم غالیاموی + ز چین زلف او پیچیده بر نوک قلم دارد + وله ے آنجوان اگر دهد کشتم + رقم انتخاب بر آتش + وله ے که میزند رقم گریه گرد در و دیوار + صریر خامهٔ مژگان بگوش می آید + وله ے تا یک شکن ز سنبل زلفی رقم زند + صد جای نوک خامه ام از رنگ بشکند + واله هروی ے در مجادله در اولین سخن بستم + رقم زدم بسر نامه حرف پایان را + واله ے چو مدح شه دین رقم کرد زیب + قلم را خطاب لسان جهان پهلوانی + میر حسن دهلوی ے ای خط خوش از مشک برانگیخته مه را + بر دفتر طاعت رقم انده گنه را + میر خسرو خطاب به نسیم + بخوان بحضرت او زینهار از سر سوز + تحیتی که نوشتم بخواندن رقمش میر نجات ے خط نخوانده است بر و لیکن رقم معزولی + پیش هر کس بشفاعت نمودیده است هنوز + خسرو ے بیشترک شد قدری زان سواد + نصب علم را رقم فتح داد + تاثیر ے وصف رخش در سفینه که رقم شد + برگ گل تر کنند جدکتابش + صائب ے زلفت بمشک اگر رقم بندگی کشند + آن خون گرفته کیست که خواهد گواه ازو + وله ے نه از نارسا است اگر یک حرف افتاده است لبهایش + قلم چون تنگ شق افتد رقم زود بره میریزد + ظهوری ے چنان پرداز خوبان حسان رقم + که تر گیج پدر از نام حاتم قلم + وله ے صفحه سینها اگر کرد داغ + رقم انتخاب کرده قلم + شیخ شیراز + ے نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی + پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست + و بمعنی منشیر و فرامین که شاهان ایران بامرا و غیره نویسند ے خطت که حکم غلامی بمشک ناب نوشتم برات جزیه خوبی بر آفتاب نوشت + مشوش است خط دلکشت که منشی ناز + رقم نجون من از روی اضطراب نوشت + و در دفتر خانه پادشاهان هند جواهر مرصع را رقم نویسند ـ از مطلع السعدین

رقم اول ـ ب. ف. کنایه از نور محمدی صلی الله علیه و آله وسلم یا عرش ـ غ

رَقَمة ـ بفتح اول و ثالث. ع. مرغزار و کرانه رود یا فراهم آمدنگاه آب و دو خیاری که بفارسی نان کلاغ است و موضعی است نزدیک ذی القری و موضعی است نزدیک بصره ـ ۲

رَقمتان ـ بفتح اول و ثالث. ع. دو تندی است در پایهای گوسپند که بناخن ماند یا نشان دو داغ کرانه ران خر یا دو تندی دو بازوی ستور یا دو گوشت بی موی متصل باطن ذراع اسپ یا دو کرانهٔ ران ستور و دو مرغزار است بناحیه همان و دو پشته است از پشته های حره که رنگش سرخ بزردی مائل است و موضعی است در زمین بنی اسد ـ ۲

رقم طراز و رقم پرور و رقم سنج و رقم کش و رقم کار و رقم زن ـ ف. نویسنده و محرر و لیکن و درین صفت نامه و مکتوب نیز آمده آصفی ے رقم زن بود نامور نامه + که بیرون نیاید ز هر خامه + ملا طغرا در تعریف شب گوید ے شبی بر سر زانوی مشق روز + رقم کار و صباحت فروز + عرفی ے لسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت + که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد + وله ے هنگام رقم سنجی احکام کواکب برجبیس نهد مجره و رمیش دبیرم + ـ ب

رَقَنج ـ بفتحتین و سکون نون. ع. بیضه مرغ مردارخوار ـ ۲

رَقَوا ـ بالفتح و واو در آخر. ع. ریگ توده گرد اندک کلان از دعص رقوة مثله ـ ۲

رَقُوء ـ کصبور. ع. آنچه بر جراحت نهند تا خون باستد و بضمتین خشک شدن اشک و ایستادن و بر آمدن بلند گردیدن عرق ـ ۲

رَقُوب ـ بباء موحده در آخر کصبور. ع. زنی که چشم بر مرگ شوی دارد بجهت میراث و شتری که باشخور و حوض نزدیک نیاید از انبوهی و زنی که او را بچه نزید و کذلک الرجل و زنی که او را فرزندی باقی نباشد یا زن فرزند مرده و ام الرقوب بلا و سختی ـ ۲

رَقوة ـ بفتح اول و ثالث. ع. ریگ توده گرد اندک کلان از دعص رقو ـ بالفتح مثله ـ ۲

رُقود ـ بضمتین و دال مهمله. ع. خواب کردن و خواب کنندگان جمع راقد ـ از منتخب ـ غ

رُقوف ـ بضمتین. ع. لرزنده از سرما ـ فر

رُقوق ـ بضمتین. ع. جمع رق بالفتح نوعی از جانوران آبی که بتمساح ماند ـ ۲

راقون ـ بروزن زبون. ف. بمعنی حنا باشد و آن برگی است که بکوبند و بر دست و پا بندند و بضم اول هم آمده است رقی ـ

رَقِی و رُقی ـ بالفتح و بالضم بکسر قاف. ع. بر آمدن بر چیزی و بر آمدن بر نردبان و در دمیدن بر کسی افسون خود را و رُقی ـ بضم اول و آخر الف بصورت یا جمع رُقیة بالضم و فتح تحتانی بمعنی افسون و تعویذ رُقیّ بالضم و القصر و التشدید قاف پیه تنگ که آنرا توان آشامید و فی المثل و جدت الشحمة الرُقّی علیها المائی شخصی گوید که ویرا صاحبش ضعیف و ناتوان انگارد ـ ۲

رَقیب ـ کامیر. ع. بمعنی پاسبان و نگهبان و کس که بریک معشوق عاشق باشند هر یکی مر دیگر را رقیب باشد چرا که هر یکی از دیگری نگهبانی و حفاظت معشوق میکنند و یکی از نامهای خدای عزوجل و منزلی از منازل قمر یا ستاره که چون او طالع شود و مقابل او غروب کند و تیر سوم از تیرهای قمار و ماری است بد رقیبات و رُقب ـ بضمتین جمع و سپس آینده مرد از فرزند و قبیله ـ غ م ۲

رقیبان راز ـ برای مهمله و الف کشیده و زای هوز ف. کنایه از عارفان و اصحاب مشاهده و نگهدارندگان اسرار و راز باشد خواجه نظامی ے ستاند زبان از رقیبان راز + که تا راز سلطان نگویند باز + سر لا

رقیبان شب ـ پاسبانان از فرهنگ سکندرنامه ـ س

رقیبان هفت بام ـ کنایه از سبعه سیاره است ـ سر لا

رُقیة ـ بضم اول و فتح تحتانی. ع. افسون و تعویذ رُقی جمع و آن مباح است اگر بزبان عربی و باسمای الٰهی و صفات وارده او تعالی باشد و نیز بر رقیه تکیه نمود و نیز بمعنی در دمیدن و افسون خواندن بر کسی و رُقیّة بضم اول و فتح قاف و تشدید تحتانی مفتوحه نام دختر

رسول صلی الله علیه وآله وسلم ورقیه تصغیر رقیه است که بر وزن فعیله باشد از ماخذ ترقی وارتقا و بعضی بکسر قاف نوشته
ورقیة - بالکسر وتشدید قاف مکسور وتشدید یای تحتانی بندگی کردن وغلامی نمودن - اغ
رقیع - بعین مهله کامیر ع. کول آسمان نیا یا آسمان
ارقعة - جمع ورقیع - کز پیرشاعری است - ۲
رقیق بهر دو قاف کامیر ع. بنده واحد وجمع درو یکسان است وقد یجمع علی رقاق - بالکسر و تنک از هر چیزی ونرم - ۲
رقیقان - بفتح اول وکسر ثانی ع. هردو خصیه است وهردو رگ پشت وهردو کرانه هردو سوراخ بینی ومابین تهیگاه وبیخ ران - ۲
رقیم - کامیر ع. نبشته ودوات وتخته وموضعی است ونام قریه اصحاب کهف یا کوه ایشان یا ایشان یا وادی یا سنگ بزرگ یا لوح ارزیز که بران نام ونسب دین قصه ایشان نوشته - ۲
رقیمة - کسفینه ع. زن عاقله با عفت پارسائی - ۲
رقیمهٔ اول - ف. کنایه از عرش وکنایه از حرف الف باشد - س ا
رک - بفتح اول وسکون کاف تازی. ف. باخود از قهر وخشم سخن گفتن وآهسته حرف زدن ورکیدن ورکان مصدر آنست رشیدی گفته بزای فارسی است نه رای مهمله ودر انجا بیان شود - ن
رکّ - بالفتح والکسر وتشدید ثانی ع. باران نرم ریزه یا آن زاید از باران ریزه است اکراک ورکاک جمع ونیز رکّ بالکسر زمین باران ریزه رسیده ونیز بالفتح جزو سی برجزو آن چیزرا افگندن وگناه را برگردن کسی لازم کردن ودو دست بر دنبه وپهلوی گوسپند نهادن تا فربهی ولاغری آن معلوم شود ودست بچیزی مالیدن تا حجم آن معلوم شود ونیک جماع کردن زن را ودست را بگردن بهم غل کردن - ۲
رکاء - بالفتح وتشدید ثانی ع. آواز بوم و تخفیف هم آمده - ۲

رکاء - بالکسر وتخفیف کاف بالف کشیده ع. جمع رکوة - مثلثة کوزه آبخوردنی ومشک آب - ۲
رکاب - بروزن نقاب. ف. رکاب اسپ معروفست ا دیگر بمعنی پیاله دراز هشت پهلو خاقانی گفته زه پس کن رکاب باده بگیر + کز نگیرد صلائی جای صبوح هم او گفته عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر + که دل بتوبه شکستن بهانه بار آرد + دیگر اسپ سواری خاصه را گویند مولوی معنوی گفته شو دیو سف یکی گرگ شود موسی چو فرعون چو بیرون شد رکاب تو سر اخور گشت پالانی + یکی از معاصرین گوید من برکاب می هی باده ناب میزنم + تا که شوم سوار می هی برکاب میزنم + - ن
رکاب - بالکسر ع. شتران که بدان سفر کرده شود واحد ندارد یا واحد آن راحلة است رکب ککتب ورکابات ورکائب جمع وبمعنی رکاب زین کتب ککتب جمع ورکاب السحاب بادرا گویند ورکاب کتاب دمرد شتر سوار - ۲
رکاب افشاندن وجنبیدن وگران کردن وسائیدن - کنایه از تهیهٔ سواری کردن میر معزی گوید هر کجا ساید رکاب هر کجا راند سپاه + نصرت او را همبرست ودولت او را راهبر + ز دو دل دشمن گران گردد سر دشمن سبک چون سبک گردی عنان چون گران گردی رکاب انوری هر کجا رایض عزم تو گران کرد رکاب + بر سر توسن افلاک توان کرد افسار + وله چون بجنبد رکاب منصور اش ای قیامت که آنزمان باشد + نظامی پس از سالی رکاب افشاند بر راه + سوی ملک سپاهان اندینگاه + بدانجا همچنان بر دست زرین مد رکاب افشاند سوی قصر شیرین + ب
رکاب بار کاب زدن - کنایه از همراه رفتن در سواری ثنای آسمان اندر زرد مهر آرچه رو میگیرد عرش + بار کابت ماه نو گر نه رکابی میزند + - ب
رکاب بعباسی کشیدن - محسن تاثیر در تعریف نقاش گوید رضا بر گرد کلکش گر رسیدی + رکابش را بعباسی کشیدی - ب

رکاب دادن - ف. پیاله دادن ملا طغرا گوید زان پیشتر که ساقیش آرد عنان بچنگ + گلگون می ترک نگاهت رکاب داد + - ب
رکابدار - بالکسر. ف. معروفست که در زین روزگار جلودار گویند دیگر بمعنی خادمی است که پیاله نگاه دارد واکنون آبدار گویند از فرهنگ ناصری ودر بهار نوشته که رکابدار نیز در عرف حال شخصی را گویند که انواع حلوای خوب بپزد وسرانجام سفرهٔ امرا وسلاطین بوجه احسن نماید سیفی ماه رکابدار که جانم خراب اوست + هر با که میرود دل وجان در رکاب اوست + تو نیز شخصی که رکاب گرفته اغیار را بر اسپ سوار سازد وخود پیش در رکاب رود ابو طالب کلیم تا آتش گرم نی سواری است دست همه کس رکابدار است + - ب
رکاب دراز کردن وشکستن - هر کدام معروف ابونصر نصیری بدخشانی گفتم که روم بکعبه وصل + بست عنان کاب بشکست + انوری در هجو اسپ گوید گه طعنه ازین که رکابش دراز کن + گه بذله زان که عنان فرو گذار + ب
رکاب زدن - کنایه از رکاب ساختن خواجه جمال الدین سلمان از پی شبدیز شب دی شب رکاب زرد زد + نقرهٔ خنگ آسمان نعل زرین بر زدند + - ب
رکاب گرفتن وکشیدن - ف. دوال گرفتن در وقت سواری دادن نظام دست غیب گوید چو پای سعادت کند در رکاب + ز یکسو کاش کشند آفتاب وحید در تعریف زین گوید ستاند گر نور ازین آفتاب + برغبت کشد ماه عید ش رکاب + سلیم تو چون پیاده روی شاخ گل عنان گیرد + اگر سوار شوی ماه نو رکاب کشد + - ب
رکابی - بکسر اول وکسر موحده. ف. بمعنی طپنچه وشمشیری که در سابق ایام بر پهلوی اسپ می بستند وآنرا زیر رکابی نیز گفته اند سلیم ز فیضش کرده ذره آفتابی + زخوان او مه نو یک رکابی + تاثیر حل کرد در رکابی صدمه طلای مهر + وصف ترا بهفت قلم آسمان نوشت +

دهر که پیاده در رکاب ودمثل رکابدار وفراش وشاطر است میر خسرو در معراج گفته سوی دولت بی حسابش کشید + رکابی شد ودر رکابش کشید + ونیز رکابی پیالهٔ شراب است - غ
رکابی - بکسر اول ویای موحده بتشدید تحتانی ع. روغن زیت که از شام آید وانما قیل رکابی لانه یحمل من الشام علی الابل - ۲
رکاز - بزای هوز در آخر کجبال ع. مالی که حق سبحانه تعالی در کانها پیدا کرده ومال پنهان کرده اهل جاهلیت در زمین وپارهای سیم وزر کان رکزة - بالکسر واحد آن است رکائز - جمع - ۲
رکاس - بالکسر وسین مهمله ع. رسنی است که در مهار شتر بسته بند هر دو دست آنرا بدان بندند وتنگ کنند تا سر او معلق ماند - ۲
رکاسة - بالفتح والکسر وفتح سین مهمله ع. چوبی که سر کج باشد مانند آن که در زمین تنگ فرو برده شود مانند آخیه - ۲
رکاسه - بضم اول بروزن خلاصه. ف. خار پشتی که خارهای خود را چون تیر اندازد وآنرا بعربی ابو عکلج گویند - رلا
رکاک - بالکسر ع. جمع رکّ - بالکسر والفتح باران نرم ریزه یا آن زاید از باران ریزه است ونیز رکاک بالکسر جمع رکیک - کامیر مرد ناکس سست رای وضعیف عقل وآنکه بر اهل خود غیرت ندارد مذکر ومونث در وی یکسان است ورکاک بالضم کغراب مرد ناکس وسست رای آنکه بر اهل خود غیرت ندارد یا اهل ومهابت او نکند رکاکة مثله فی الحدیث انه صلی الله علیه واله وسلم لعن الرکاکة - ۲
رکاکة - بضم اول وفتح کاف ثانی ع. سستی وضعیفی وبیچارگی وبی عزتی ومرد ناکس وسست رای بالا گذشت - اغ
رکال - کشداد ع. گندنا فروش - ۲
رکام - کغراب ع. ریگ توده وابر بهم نشسته وتنظیم
رکام - گلهٔ بزرگ - ۲
رکان - بفتح اول بروزن زبان. ف. سخن گویان باخود آهسته آهسته از روی قهر وخشم وبا معنی بازای فارسیه هم آمده است - رلا
رکانة - بالفتح ورکونة - بالضم ع. استوار رای وآهسته وآرمیده وصاحب وقار - ۲
رکایا - بالتحریک ع. جمع رکیّة - کغنیة چاه - ۲
رکائب - بفتح اول وکسر همزه وسکون موحده ع. جمع رکاب بالکسر شتران که بدان سفر کرده شود واحد ندارد یا واحد آن راحلة است - ۲
رکب - بالفتح ع. بزانوی کسی زدن یا موی او گرفته زانوی خود ابر پیشانی وی زدن یا پیشانی او را بزانوی او زدن وشتر سواران ده عدد وافزون اسم جمع است یا جمع وگاهی برای اسپ سواران هم باشد ارکب ورکوب جمع وبمعنی موش وبفتحتین زهار یا بن آن یا فرج یا ظاهر آن یا زهار گیاه بن هر دو ران که بران گوشت فرج است یا خاص زنانرا ارکاب واراکیب جمع ورکب ککتب جمع رکاب شتران که بدان سفر کرده شود ورکاب زین ورکب کصرد جمع - ۲
رکبات - بالضم وسکون کاف وضم وفتح آن ع. جمع رکبة - بالضم زانو یا جای باریکی ساق وذراع ستور یا آرنج از هر حیوان - ۲
رکبان - بالضم ع. جمع راکب کصاحب شتر سوار - ۲
رکبانة - بالفتح وفتح نون ع. شتر ماده صالح بر نشستنی یا شتر ماده رام رکباة - مثله - ۲
رکبة - بضم اول وفتح ثالث ع. بیخ بریده صلیانه که نباتی است دشتی وزانو یا جای باریکی ساق وذراع ستور یا آرنج از هر حیوان رکبات بسکون کاف وضم وفتح آن جمع رکب کصرد مثله - ورکبة - بالکسر نوعی از بر نشست وبر نشستن اسم است رکوب را ورکبة بفتحتین شتر سواران کمتر از رکب - ۲
رکبوت - بفتحتین وضم موحده وتای مثناه در آخر ع. شتر ماده بر نشستنی یا شتر ماده رام - ۲
رکح - بالضم وحای حطی ع. بینی کوه وکرانه وناحیهٔ آن ورکوح واراکاح جمع وساحت خانه ومیان سرای وناحیه پس سرای وبنیاد ارکاح جمع ورکح - بالفتح اعتماد کردن وتکیه نمودن - ۲
رکحاء - بالفتح والمد ع. زمین درشت بلند - ۲

رکحة - بالضم وفتح حای مهمله ع. ساحت وکشادگی سرای ومیان آن وپارهٔ ثرید که در بن کاسه مانده باشد - ۲
رکراکة - بالفتح حرف ثالث رای مهمله وفتح کاف ثانی ع. زن بزرگ سرین وبزرگ راهنا - ۲
رکز - بالکسر وبزای هوز در آخر ع. حس وآواز نرم ومرد عاقل وجوانمرد وبالفتح در زمین نیزه را فرو کوفتن ودوختن در ان وبر جستن رگ ویریدن - ۲
رکزة - بکسر اول وفتح ثالث ع. ثبات عقل ورای وپارهٔ بزرگ از سیم یا زر وبالفتح والکسر خرما بن بر کنده از تنه - ۲
رکس - بالفتح وسین مهمله ع. بسپاسپ برگردانیدن وبر حالت نخستین بردن واول چیزرا بر آخر آن نمودن ورکاس بستن شتر را ورکس بالکسر پلیدی ومردم بسیار - ۲
رکض - بالفتح وصاد معجمه در آخر ع. پای جنبانیدن اسپ تاختن ودوانیدن ستور وبر انگیختن اسپ را وپای زدن برای تاختن وبال جنبانیدن مرغ در پریدن وگریختن - ام غ
رکضات - بفتحات ع. دوانیدنهای اسپ وجنبانیدنهای پا بجهت مهمیز زدن اسپ - غ
رکضة - بفتح اول وثالث ع. راندن وجنبش - ۲
رکعة - بفتح اول وفتح عین مهمله ع. جزو صلوة که ربع صلوة است یا ثلث یا نصف آن باشد بشرطیکه رکوع در آن داخل باشد واکثر مردم از بی التفاتی بر وزن صلوة وحیوة خوانند از موید - غ
رکل - بالفتح ع. گندنا وخوردن آن بعد از غذا مانع ترش شدن طعام است وبپای زدن اسپ را تا بدود وبیکپای لگد زدن - ۲
رکلة - بالضم ع. بندتره - ۲
رکم - بالفتح ع. برهم نشاندن وفراهم آوردن چیزرا بر چیزی تا توده گردد ومانا بتوده ریگ وبفتحتین ابر بر هم نشسته - ۲
رکمة - بضم اول وفتح ثالث ع. گل تنک فراهم آورده وگرد آمده - ۲

رکن - بالفتح ونون درآخر ع. کلاکوش وموش وبالضم کرانهٔ قوی‌تر چیزی وموضعی است به یامه وابر بزرگ وحجراسود وهرامرکه باعث قوت وغلبه وشوکت باشد مثل ملک ولشکر ومانند آن ومارجمندی وقوت وغلبه وبمعنی خویش وقریب ودرکشف نوشته که رکن بالضم جزو اعظم هرشئی وکرانهٔ کوه وگوشهٔ دیوار - اغ

رکناباد - بالضم. ف. قناة رکن الدوله دیلمی است که در شیراز بنیاد کرده آب آن بشهر میرسد وآبی لطیف وخوشگوار و؛ خواجه حافظ گفته ؎ خوشا شیراز ووضع بی‌مثالش ٭ خداوندا نگهدار از زوالش ٭ ز رکناباد ما صدلوحش الله ٭ که عمر خضر می‌بخشد زلالش ٭ - ن

رکن حطیم - ع. یکی از ارکان کعبه است - غ

رکنی - بالضم بروزن قطنی. ف. زرخالص منسوب برکن الدین که زرخالص ارایج کرده ورکن الدین شخصی کیمیاگر بوده - ن ر

رکن یمانی - بفتح تحتانی ومیم بالف کشیده وکسر نون ع. یکی از ارکان کعبه است. غ

رکو - بالفتح وواو ع. چاه کندن واصلاح آوردن وگناه برکسی نهادن وبزشتی صفت کردن وبعدی بعلی وتاخیر کردن درکاری وآرام کردن بجای وباربرافزودن برستور واستوار کردن خلل وباقی روز باشیدن بجائی - ۲

رکوات - بفتحات ع. جمع رکوة - بالفتح کوزه آبخوردنی ومشک آب - ۲

رکوب - بباء موحده درآخر کصبور ع. ستور برنشستنی رکوبة - بالتاء مثله - وراه پاسپرده ومردشترسوار، وبضمتین برنشستن وگناه ورزیدن وکلان زانو گردیدن - ۲

رکوة - مثلثة ع. کشتی خورد وقعه که زیرسنگهای انگور فشار گسترند وفرج زن رکی ورکا یا ورکوات جمع وبالفتح حوض بزرگ وحرموز کوچک وکوزهٔ آب خوردنی ومشک آب رکاء ورکوات جمع - ا

رکوتا - بفتح اول وثانی بواو رسیده وفوقانی بالف کشیده بزبان زند وپازند بمعنی هشیار وصاحب هوش باشد - ر ۸

رکوح - بضمتین وحای حطی درآخر ع. میل کردن بسوی کسی وبازگردیدن وآرام گرفتن بکسی - ۲

رکود - بضمتین ودال مهمله درآخر ع. آرمیدن وبرجای بودن وایستادن آب وباد وکشتی وآفتاب به نصف نهار ورکود الصلوة سکون است میان وحرکت نماز مانند طمانینت بعد رکوع وجلسه میان وسجده ورکود کصبور شترماده که پیوسته شیر دهد وقطع نکند آنرا وکاسهٔ پرشیر - ۲

رکوض - بضاد معجمه کصبور ع. کمان نیک وتیرانداز - ۲

رکوع - بضمتین وعین مهمله ع. برروی افتادن از پیری ومحتاج گردیدن بعد توانگری وفروتر شدن حال کسی وفروتنی نمودن وپشت خم دادن ومنه رکوع الصلوة وآن پست کردن سر است بعد قومهٔ قرات چنانکه برسد هردو کف دست بهردو زانو باهموار برابر کردن پشت - ۲

رکوم - بفتح اول بروزن سموم. ف. بلغت زند وپازند بمعنی شما باشد که خطاب بالتعظیم باجمع است وبعربی انتم گویند - ر ۸

رکون - بضمتین ع. آرام گرفتن ومیل کردن بچیزی از منتخب ولطائف - غ -

رکی - بفتح اول وکسر کاف وتشدید تحتانی ع. چاهها واین جمع رکیة است ونیز رکی ضعیف وسست. غ ا

رکیب - بکسرتین ع. بمعنی رکاب واین اماله رکاب است ورکیب کامیر چیزی اندرچیزی نشانده وآنکه بادیگر همسواری باشد وکردزمین یعنی پارهٔ از زمین که کنارهای آنرا بلند کرده وران سبزی یا زراعت کارند یا جوی میان دو کردزمین یا جوی میان دوبستان خرمابن یاکشت زار رکب ککتب جمع وخرمابنان بریک رسته برجدول وغیره آن نشانده - ۲

رکیة - بفتح اول وکسر کاف وتشدید تحتانی ع. بمعنی چاه واحد رکی ورکایا جمع - اغ

رکیدن - بروزن مکیدن. ف. خود بخود سخن گفتن از روی قهر از برهان. غ

رکیزة - بفتح زای هوز کسفینة ع. مالی که حق سبحانه تعالی در کانها پیدا کرده ورکائز جمع ودر اصطلاح اهل ل نام شکلی است وآن عتبهٔ داخله باشد - ۲

رکیک - کامیر ع. سست وضعیف وباریک وحقیر وآنکه براهل خانهٔ خود غیرت ندارد - غ

رکین - بفتح اول وکسر ثانی ع. محکم واستوار ومرد آهسته وآرمیده ورکین - کزبیر کلاکوش وموش واز اعلام است - اغ

رگ - بفتح اول وسکون کاف فارسی. ف. ترجمهٔ عرق بالکسر رگان جمع وبی‌رگ کنایه از بی‌غیرت ظهوری ؎ از بیرگی سمند سعیم ٭ رگ درتن تازیانه برخاست ٭ آهن رگ وآهنی رگ پولاد رگ بدرگ سست رگ از مرکبات آن است وبریده وکشترزده وکشترگزین وفسرده از صفات کنند وکوچه از تشبیهات اوست ظهوری در تعریف شراب گوید ؎ که درکوچهٔ رگ دو دهیچ جان ٭ بدل صدنشان گوید از بی نشان ٭ صائب ؎ از پیچ وتاب درد ملک را نصیب نیست ٭ این تاب درکمند رگ جان آدم است ٭ ول ؎ مطرباچنگ رابکش بکنار ٭ رگ این خشک مغز را بفشار ٭ سعدی گوید ؎ گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ٭ ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ٭ شیخ شیراز در بیت دهم از باب هشتم گفته ؎ تراشهوت وحرص وکین وحسد ٭ چوخون دررگانند جان درجسد ٭ - ب

رگ ابر - ف. خطی که از ابر نمایان شود وپارهٔ ابر سیاه بدرازی که بصورت رگ میباشد خالص گفته ؎ شب بیاد سرزلف توکشیدم آهی ٭ رگ ابر سیهی گشت وبزم بگریست ٭ - ب

رگال - ف. بروزن ومعنی زغال است که انگشت باشد - ر ۸

رگ باز گرفتن وخوابانیدن - بموحده در رشیدی کنایه از کاهلی وسستی کردن در کاری - ب

رگ بسمل خاریدن - کنایه از کاری کردن که مباشر آنرا بکشتن دهد ناصرخسرو گفته ؎ مرغ چون بردام برچینه نظر افگند ٭ بخت بدآن که بخاردش رگ بسمل ٭ - ب

رگ بند - بفتح موحده وسکون نون ودال مهمله. ف. بعربی جبیره گویند وبهندی پٹی نامند وآن خون را بازدارد - غ

رگ تلخی - بفتح تای فوقانی وسکون لام وکسر خای معجمه ف. تلخی که درگلاب شراب باشد حاجی طالب نصیب اصفهانی ؎ آن گل چو درعرق شود از آتش عتاب ٭ چین جبین او رگ تلخی است درگلاب ٭ ب

رگ جان - ف. شریان وحبل الورید مولانا لسانی ؎ بیداد گری پنجه فروبرد بخونم ٭ بگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت ٭

رگ جنبیدن وگسیختن وگسلیدن وگسستن وخراشیدن وفشردن وبریدن وسفتن وپیچیدن هرکدام معروف ظهوری ؎ مغنی بیا زخمه برتار زن ٭ که رگ می‌جهد از غصه رگهای تن ٭ رگ تار را بسکه مضراب سفت ٭ توان گوهر نغمه از خاک رفت ٭ صائب ؎ مطرباچنگ رابکش بکنار ٭ رگ این خشک مغز را بفشار ٭ حافظ ؎ چنگ را بردست مطرب نه دمی ٭ گوش کش بخراش وبخروشش زلی ٭ طاهر وحید در تعریف شعرباف گفته ؎ چوشبرنگ اورنگ اعجاز ریخت ٭ رگ خواب درچشم مخمل گسیخت ٭ سعدی ؎ گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ٭ ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ٭ ب

رگ چیزی گرفتن - مغلوب منقاد خود کردن ظهوری ؎ نشتر نالهٔ ظهوری همه درسینه شکست ٭ بسکه انگشت نفس تارگی تاثیر گرفت ٭ وازین عالم است رگ خواب کسی گرفتن وبدست آمدن وبدست افتادن ورگ خواب کسی بدست بودن وآوردن کنایه از کاری کردن که شخصی دردست این کس بی‌اختیار باشد ودست وپا نتواند زد زیراکه دربدن بعضی جاها هست که بجز دگرفتن آدمی را یک گونه بیهوشی می‌آرد ودلاکان این را میشناسند اثر ؎ تاگرفته است رگ خواب دل آزاری من ٭ ماه من کوش بافسانهٔ بدگو نکند ٭ تاثیر ؎ چون بدست آمد عنانم از رگ خواب سخن ٭ مرکب مضمون بمضمار فصاحت تاختم ٭ صائب ؎ کرد بیخود ازنگه چشم سخنگوی مرا ٭ خوش رگ خوابی بدستم از سخن افتاده است ٭ صائب ؎ هرکه آورد رگ خواب سخن را دردست ٭ ببریدن نوقلم پای دوقلم نکشد -

رگ خامی - بمعنی صائب ؎ از شوق آتش تو سرانجام داده است ٭ چندین کمند از رگ خامی کباب ما ٭ -

رگ خواب - مصطلح است وحضرت شیخ درشعر خود رگ غفلت نیز استعمال فرموده ومعهذا نبض سپردن هم خالی از غرابت نیست ؎ مبحل از بیشتر افزون رگ غفلت بدلم ٭ نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم ٭ - ب

رگ خوابش را گرفت - یعنی سررشته او را بدست آورده را دحیله رالبست - ب

رگ خواب کسی گرفتن وبدست آمدن دررگ چیزی گرفتن گذشت - ب

رگ دار شدن شراب - شراب رگدار شرابی باشد که باندا ختن اندک آب دران مانند رگها پیدا آید ورگدار شدن شراب موصوف باین وضعف شدن باشد از قراح فی فرهنگ صراح -

رگ درتن جستن ودرتن برخاستن - کنایه از استیلای خشم وغضب ظهوری گفته ؎ از بی‌رگی سمند سعیم ٭ رگ درتن تازیانه برخاست - ب

رگ راندن - برای مهمله. ف. ریشه دوانیدن ظهوری گفته ؎ چنان پنجه وریشهای متین ٭ که رگ رانده درمغز گاوزمین - ب

رگ زدن ورگ گشادن - بزای هوز فصد کردن وخون گرفتن صائب گوید ؎ رگ گشایندش رگ جوهر نگردد باخبر ٭ بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است واله ؎ اگر زنند رگش باخبر نمیگردد ٭ کسیکه گردش چشم تو کرد بیخبرش - ب

رگ زن ورگ شناس - فصاد وجراح ؎ خونریزتر ز تیغ بود زخم رگ شناس ٭ از دوستان زیاده زدشمن حذر کنید ٭ شیخ شیراز ؎ درشتی ونرمی بهم دربه است ٭ چو رگ زن که جراح ومرهم نه است - ب

رگش برجا است - یعنی هنوزش نفسی باقی است گویند تارگم برجاست ازین حرف برنمیگردم واین از زبان دان تحقیق پیوسته - ب

رگ طنبور - بمعنی معروف مرزا صائب گوید ؎ هرسسکدستی نیارد نغمه از ما واکشید ٭ ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما ٭ - ۲

رگ غفلت - ف. دررگ خواب گذشت - ب

رگ غیرت - بمعنی دانش گوید ؎ فتنه هرجا گل کند خود را بپای تاک کش ٭ دیده ام رگهای غیرت را نمایان از تنش - ب

رگ فلان چیز ندارد - ای استعداد آن ندارد عطائی حکیم ؎ اگر لیلی وشی مائل تسخیر میگردد ٭ هر رگ مردی ندارد هرکه نی زنجیر میگردد ٭ - ب

رگ گفتن - بفتح کاف تازی وسکون فاسستی کردن از سراج - غ

رگ گردن - بمعنی غرور وسرکشی محمد قلی سلیم ؎ جدل از خصم هنر باشد واز من عیب است ٭ چون رگ لعل ندانم رگ گردن عیب است - غ

رگ گردن قوی کردن وکلفت کردن - کنایه از اصرار کردن بردعوی خود باقر کاشی ؎ مدعی چون رگ گردن بجدل کنده کند ٭ نیم تصدیق بیانش وخاموشش کن ٭ ملازمانی یزدی ؎ بازور بحث کم رگ گردن قوی مکن ٭ از ذوالفقار باطن اهل سخن بترس ٭ ب

رگ گردن نرم کردن - کنایه از ترک دعوی وسرکشی کردن صائب گوید ؎ نرم کن نرم رگ گردن خود از نهار ٭ تاسرخویش بپائین سنان نگذاری ٭ ب

رگو - بفتح اول وضم کاف وسکون واو مجهول. ف. بمعنی کرباس گفته اند وبعضی بمعنی چادر یک لخت آورده که آنرا رگوگ ورگوه نیز خوانند وبعربی رابطه گویند - ن

رگوک ورگوه - اول بالضم وثانی بالکسر همان رگو است که بالا مرقوم شد

رگیدن - بروزن میدن. ف. بمعنی آهسته آهسته باخود ازروی قهر وغضب سخن گفتن باشد - ر

رم - بالضم. ف. موی زهار وبالکسر مخفف ریم وبالفتح مخفف رمیدگی وامر برمیدن وگوشت اندرون وبیرون هان خاقانی گفته ؎ چوبان سپهر ورم سیه نحل رم است اقبال شه ٭ گر بهر رم دارد نگه محلی که چوبان پرورد ٭ وموی زهار را رم ورمکان گفته اند منجیک ترندی گفته ؎ وریش نیز بریش چنان گشته ناپدید ٭ چون کیر مرد غرچه برمکان نهان شده ٭ از فرهنگ ناصری ودربهار نوشته که رم بالفتح بمعنی گریختن بالفظ خوردن وزدن وکردن ونمودن مستعمل وبالفظ دادن بمعنی گریزانیدن مفید گفته ؎ ازبسکه رم زدیدن صیاد خورده ام ٭ پهلو بکوچهٔ عدم آباد خورده ام ٭ خواجه باقر عزت ؎ بهر وادی که

وحشت رود هر رم میتوان کردن + دل آزاد از قید دو عالم میتوان کردن + قاسم مشهدی ؎ چسان بیند کسی در روز روشن چهرهٔ خویش + کرم از سایهٔ برقع نماید رنگ مجولیش + باقر کاشی ؎ آن آهوی وحشی از برم رم زد و رفت + چون زلف دوتای خویش پس خم زد و رفت + دی همچو نسیم بر در غم در بگشود + امروز چو تندباد بر هم زد و رفت + مخلص کاشی ؎ کی دهد صیاد زیرک رم شکار خویش را + من نمیدانم درین وادی چرا افتاده است + –

رَم – بفتح اول و تشدید میم ع. نام پنج ده است بشیراز و یقال ماله حَمٌّ و لا رَمٌّ – یعنی نیست او را چیزی و کذا مالی منه حَمٌّ و لا رُمٌّ – بالفتح و الضم فیهما یعنی نیست مرا چاره ازان و نیز رَمّ بالفتح اصلاح نمودن نیکو کردن چیز با خلل را و نیکو کردن حال کسی را و گرفتن ستور چهار اندام خود و خوردن چیز را و پوشیده نشدن استخوان و بالضم اندوه و چاهی است قدیم در مکه کنده مرة بن کعب بن سنان و بنائی است بمجاز و نیز رُمّ جمع رُمّة است بالضم پاره رسن پوسیده و بالکسر آب آوردن یا آنچه بر زمین است از کاه ریزها و مغز استخوان و تری و نمی. – ۲

رَمْأ – بالفتح ع. آرام کردن و بیکجای ماندن شتران و زیاده شدن بر صد و گمان کردن خبری را و تحقیق نمودن. – ۲

رَماء – بالفتح و المد ع. ربا و افزونی. – ۲

رَمّاثة – بالفتح بتشدید میم و فتح ثای مثلثه ع ماده گاو وحشی. – ۲

رَماج – بالفتح و جیم ع. گرههای نیزه و میان دو پیوندهای آن. – ۲

رِماح – بالکسر و حای حطی در آخر ع. جمع رُمح که بمعنی نیزه است و بالضم و تشدید میم بمعنی نیزه داران و نیزه سازان از لطائف و بالفتح و تشدید میم بمعنی نیزه باز کامل ع.

رِماحة – بالکسر و فتح حا ع نیزه گری و رَمّاحة کمان سخت. – ۲

رُماحِس – بسین مهمله کعلابط ع مرد شجاع و دلیر و شیر بیشه. – ۲

رَماد – بفتح و دال مهمله ع بمعنی خاکستر از منتخب و کشفت. – غ

رَمادة – بفتح اول و دال ع. هلاکی مردم و ستور و عامُ الرَّمادة – سال هلاکی ستور و مردم. – ۲

رَمارَم – بروزن دمادم. ف. در فرهنگ بمعنی برابر و مقابل آورده و از ناصر خسرو شاهد نموده ؎ لیبا نگوی هرچه یابی + با خار مدار گل رمارم + ناگفته سخن خوی مرد است + خوش نیست خیو مگر که در فم + حکیم انوری گفته ؎ تعزیز ظل دولت چندانکه کم کنی به هزار نفسته دمادم زان آفت رمارم + صاحب رشیدی رمارم را تصحیف دمادم دانسته و الله اعلم. – ن

رَمّازة – بزای هوز کجبانة ع. زن بلایه کاروبن مردم که سوراخ مقعد باشد و پیه است و چشم زانو و لشکری گران و انبوه که گوی اطراف و نواحی می جنبد بحرکت ایشان

رماس – بالفتح بسین بروزن تماس. ف. در فرهنگ بمعنی مصطکی دانسته. – ن

رُماع – بعین مهمله کغراب. غ. موضعی است و بیماری که در لشبت ساقی عارض شود چندانکه از سقی منع کند آزار و زردی و تغیری است که در روی زنان پیدا آید از بیماری فرج. – ۲

رَمّاعة – بالفتح و تشدید میم و فتح عین ع. گُر بر مردم

رِماق – بالکسر و الفتح ع. آنچه بدان روز گذارند یا اندک از معیشت که باقی جان نگهدارد. – ۲

رِماك – بالکسر ع جمع رَمَكة – بالتحریک اسپ و مادیان اسپ تاتاری که برای نسل باشد. – ۲

رِمال – بالکسر ع بمعنی ریگها این جمع رَمْل است که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ریگ باشد و رَمّال – کشداد آنکه علم را خوب دانسته باشد. – غ ب

رِمام – بالکسر ع. رسن کهنه و پوسیده و رُمام کغراب مثله و نیز جمع رِمّة – بالکسر استخوان پوسیده و مورچه پردار و کرمک چوب خوار. – ۲

رُمامة – کثمامة ع. آنچه بدان روز گذارند. – ۲

رُمّان – بالضم و تشدید ثانی ع. انار رُمّانة یکی و آن شش مزه دارد مانند سیب و رُمّانُ الثَّعالب خشخاش سپید یا نوعی است ازان و رُمّانُ الأنهار نوعی بزرگ از هوفاریقون که نباتی است. – ۲

رُمّانی – بالضم و کسر نون ع. لعل و یاقوت. – فر

رُمّانیّة – بضم اول و تشدید ثانی و کسر نون و فتح تحتانی نوعی از طعامی است که از تخم و عصارهٔ انار درست سازند. – فر

رمانیدن – ف. متعدی رمیدن. – فر

رَمایا – بالفتح و تحتانی بالف کشیده ع. جمع رَمِیّ کغنی – ابر پاره های کوچک یا ابر بزرگ قطره سخت بار. – ۲

رِمایة – بالکسر و فتح تحتانی ع تیر انداختن. – ۲

رُمّة – بالضم و تشدید میم مفتوح ع. پاره رسن پوسیده و بالکسر هم آمده یا عام است رُمَم و رِمَم و رِمام جمع و دشتی است پست و هموار به نجد که دران چند رود بار میریزد و بتخفیف هم آمده و بیشانی و جمله و سایر و نیز رُمّة جمع رَمیلو – کامیر استخوان پوسیده و رِمّة بالکسر استخوان پوسیده و مورچه پردار و کرمک چوب خوار رِمَم و رِمام – جمع آن و خاک نمناک و مغز استخوان و پوسیده شدن استخوان. – ۲

رَمْث – بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. اصلاح کردن چیزی و مالیدن بدست و بفتحتین چوبها که بر هم بندند و عمل سازند و بر آن شده عبور دریا نمایند و باقی شیر در پستان و فزونی و علاقهٔ مشک شیر مسکه بر آورده یا عام است رِماث بالکسر جمع و نیز رَمَث آمیخته و شوریده شدن کار و خوردن شتر شور گیاه را و رنجور شدن آن از دی رَمِثة – کفرحة شتر رنجور از خوردن گیاه رمث لغت است ازان رَمْثی – کسکری و رِماثی کسکاری مثله – و رِمْث – بالکسر چراگاه شتر از شور گیاه و درختی است مشابه درخت طاق و مرد کهنه لباس و سست پشت. – ۲

رَمْج – بالفتح و جیم در آخر ع. بیخال کردن مرغ. – ۲

رَمْح – بالفتح و حای حطی ع. نیزه زدن کسی را و بپای زدن کسی را اسپ و اشتر و خر و زدن ملخ سنگریزه را بدم و بپای خود و درخشیدن برق و رُمح بالضم نیزه رِماح بالکسر و آرماح جمع و بفارسی افعی و مار و نهال از تشبیهات اوست

خواجه جمال الدین سلمان ؎ شاخ نهال محنت بر کند بیخ باغی + سیل سحاب جودت افزود آب سائل + و له ؎ مگذر محنت بستان مهر شگاف آمده است + شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است + عرفی ؎ آنکه گر افعی رمحش و داند ته خاک + دل محمود برون آورد از زلف ایاز. – اب

رِمْخ – بالکسر و خای معجمه ع. درختان انبوه و فراهم آمده و رُمَخ کصرد جمع رُمْخة – بالضم غورهٔ خرما. – ۲

رَمْخاء – بالفتح و المد ع. گوسپند حریص بخوردن مخ. – ۲

رِمَخة – کعنبة ع. غورهٔ خرما رِمَخ بکسر اول و فتح ثانی جمع آن و رُمَخة – بضم اول و فتح ثالث مثله رُمَخ کصرد جمع. – ۲

رَمَد – بالفتح و دال مهمله در آخر ع. هلاک شدن غنم از سرما یا از برف ریزه و رَمَد بفتحتین درد چشم یا ورمی است در طبقهٔ ملتحمه حادث شود و برون آمدن چشم و رمد کشیده چشم بد آمده حسین ثنائی گفته ؎ خواهد اگر بیا دهم آغوشی تنت + چشم رمد کشیده کشد در بر آفتاب + و رُمْد – بالضم پشه بدانجهت که خاکستری رنگ است و رَمِد سگلتف آب مزه برگشته و آب شور و مرد درد کین چشم. – اب

رَمْداء – بالفتح ع. شتر مرغ بدانجهت که خاکستری رنگ است. – ۲

رِمْدِدة – بکسر اول و فتح ثالث ع. شی اندک حقیر. – ۲

رِمْدِداء – بکسر اول و ثالث و دال مهمله بالف کشیده ع. خاکستر رِمْداء – کاربعاء مثله. – ۲

رمدکشیده – بکاف تازی. ف. در لغت رَمَد گذشت. –

رَمْرام – بالفتح و رای مهمله بالف کشیده ع. گیاهی است تیره گون. – ا

رَمْز – بالفتح و الضم و بالتحریک و زای هوز ع. بلب یا بچشم یا بابرو یا بدهن یا بدست یا بزبان اشارت کردن و جستن و رمیدن آهو و بر اغالانیدن کسی را و پر کردن مشک را و جنبیدن و بر جای جنبیدن و رمّز لزگرانی و فربهی گوسپندان را از راعی جهت بد چرانیدن او گرفته براعی دیگر دادن و رُمّز بالضم شتران فربه. – ۲

رمز ناکه و رمز خورده و رمز دیده و رمز کرده و رمز ملوته. – ف. گریخته و رم طینت آنکه رمیدگی جبلی او باشد مرزا بیدل گفته ؎ شبنم رم طینتم بیدل گر افسردم چه باک + میرسد مر یکجهان بیطاقتی نازم هنوز + صائب ؎ چشم شوخی که مرا در دل غمدیده گذشت + گر طپیدن لم از آهوی رم دیده گذشت + و له ؎ هر چند که بر چشم تو شوخی است مسلم + پیش دل رم کردهٔ ما آهوی لنگ است + صائب ؎ برقی که از وطور بزنهار در آید + از ترکش مژگان تو رم خورده خدنگی + وحید ؎ رشتهٔ جذب محبت نکند کوتاهی + چه شد ای رم زده آهوی بیابان شده. – ب

رمز شناس – ف. دقیقه شناس و اشاره شناس. – فر

رمژلک – باول مفتوح بثانی زده و زای فارسی مفتوح بکاف زده. ف. بمعنی لغزیدن است و از جای افتادن و در فرهنگ بمعنی لغزیدن صوری و معنوی آورده. – ن

رَمْس – بالفتح و سین مهمله ع. گور آرماس و رُموس جمع و خاک گور و پوشیده داشتن خبر و دفن کردن مرده و سنگ انداختن و هموار و ناپدید کردن پشتهٔ گور و سر با آب فرو بردن. – ۲

رَمْش – بالفتح و شین معجمه ع. دستهٔ ریحان و مانند آن و سنگ و جز آن انداختن و اندک چرانیدن گوسپند ازا و بدست سودن و بسر انگشتان گرفتن چیز را – و رَمَش بفتحتین سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید و بالندگی در موی سرخ بلکها که با سیلان آب باشد. – ۲

رمش – بفتح اول و کسر ثانی بروزن روش. ف. بمعنی تبدیل است که از بدل کردن باشد و بمعنی رمیدن هم آمده است

رَمْشاء – بالفتح و المد ع. زمین بسیار گیاه یا زمین خشک بی نبات از لغات اضداد است. – ۲

رَمْص – بالفتح و صاد مهمله ع. دربستن مصیبت کسی را خدای و نیکو کردن میان قوم و صلاح نمودن و سرگین انداختن ماکیان رَمُوص – کصبور نعت است ازان و بچه زادن ددگان ماده و کسب کردن و ورزیدن و رَمَص بفتحتین خم چشم که در گوشهٔ چشم گرد آید و خشک شود و خم چشم آوردن چشم کسی آرمص نعت مذکر است ازان و رَمْصاء نعت مونث. – ۲

رَمْض – بالفتح و ضاد معجمه ع. شکم کفانیده با پوست آن در مغاکی بر سنگریزهای تفسیده و زیر خاکستر گرم پختن گوسپند را و این نوع گوشت بریان را مَرْمُوض نامند و چرانیدن گوسپند ازا در زمین تفسیده و رَمَض بفتحتین سوختن پای کسی از گرمی زمین سخت گرم و سخت گرم شدن روز و سوختن سیل و صال از گرمی زمین تفسیده و سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ و جز آن و بگرما چریدن گوسپند و سوختن درون و رشیناک شدن جگر و بیمار گردیدن وی ازان. – ۲

رَمْضاء – بالفتح ع. زمین تفسیده و ریگ تافته از گرمی آفتاب که چون پای بروی نهند بسوزد. – ۲

رَمَضان – بفتحات ثلاثه ع. ماخوذ از رمض که بمعنی سوختن است چون ماه صیام گناهان امی سوزد لهذا این اسم مسمی گشت از رساله علم نجوم که کمال معتبر بود نوشته شده که مشتق از رمض است و معنی رمض سوخته شدن پای از گرمی زمین چون ماه صیام موجب سوختگی و تکلیف نفس است لهذا باین اسم مسمی شد از شرح معتبر نوشته شده و در نصاب رمضان بمعنی سنگ گرم است و از سنگ گرم پای رندگان میسوزند و شاید که بوقت وضع این اسم ماه صیام در شدت گرما باشد رَمَضانات و رَمَضانون و اَرْمِضة و آرمضاء و آرمُض – جمع آن و رمضان اگر صحیح باشد که از اسمای الهی است در صورت غیر مشتق است یا راجع بسوی معنی غافر است ای یمحوا الذنوب یمحقها. غ ۲

رَمِضة – کفرحة ع. زن که رانهای او باهم ساید در رفتن و زمین سنگریزهای تفسان ناک. – ۲

رَمَضی – بفتحتین و آخر الف بصورت یا ع. ابر و بدان که در آخر صیف و اول خریف باشد. – ۲

رَمْط – بالفتح و طای مهمله ع. فراهم آمدنگاه عرلط و مانند آن از درختان بلند با خار و رَمْطه – بالهاء صواب است. – ۲ و نیز رَمْط – عیب کردن کسی را و طعنه زدن بر کسی. – ۲

رامنطان – بای لفظ دار بروزن شیطان نام یکی از اصحاب دین مجوس بود و باعتقاد او نور مختار است و ظلمت موجب. – ر

رَمَع – بفتحتین و نیز برای مهمله بحرکات ثلثه و سکون عین

مهمله ح موضعی است و بالتحریک زردی که در روی زنان پیدا آید از بیماری که عارض فرج شود و زرد شدن وی زن

و رامع - کعنب دهی است به یمن و آن جای باش اشاعره است ازان ده است ابوموسی اشعری - ۲

رامغ - بالفتح و غین معجمه ع. همچون انبان مالیدن چیز را بدست - ۲

رمق - بفتحتین و سکون قاف ع. باقی جان و ارماق جمع و رمه گوسپندان معرب است رماق جمع و آنچه که باقی جان را نگاه دارد یا آنقدر که بدان روز گذرد و بدین معنی بسکون ثانی هم آمده و بضمتین درویشان که روزگار باندک معیشت گذارند و بدخواهان واحد آن رامق است و رموق کصبور و رامق بالفتح نگریستن یا نگاه سبک نگریستن و رمق کرکع ضعیف و سست - ۲

رمقة - بضم اول و فتح ثالث ع. اندک از قوت که جان را نگاهدارد یا آنچه بدان روز گذارند - ۲

رمکة - بالتحریک ع. اسپ و مادیان اسپ تاتاری که برای نسل باشد یا عام است رماك و رمکات جمع ارماك - جمع الجمع و مرد ضعیف و سست و رمکة بالضم نوعی از رنگهای شتر ارمك - لغت مذکر است ازان و رمکاء لغت مونث و نیز رمکاء زمینی است در علیای مدینه بدانجست که رنگ تیره دارد - ۲

رمگا - بفتح اول و ثانی و کاف فارسی بالف کشیده بلغت زند و پازند اسپ مادیان را گویند - ره

رمگان - بالفتح بروزن انبان ف. موی زهار را گویند و بضم اول هم درست است و بدین معنی بزای نقطه دار هم آمده است ره

رمل - بالفتح ع. بمعنی ریگ رمال و ارمل جمع و نام علمی است پیدا کرده دانیال علیه السلام بدان جهت که جبرئیل علیه السلام بر ریگ نقطه چند کرده بود و ریگ انداختن در طعام و آلودن بخون جامه را و آراستن و زینت دادن تخت را بجواهر و مانند آن و بفتحتین نام بحری از نوزده بحور شعر که وزنش اکثر چنین باشد فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات از منتخب این بحر را ازان رمل گویند که رمل در لغت

حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را وتدی در میان دو سبب است و دو سبب در میان دو وتد پس گویا که اسباب ورا با اوتاد بافته اند چنانکه حصیر را بار یسمان می بافند وزد بعضی ماخوذ از رملان باشد که بمعنی دویدن شتر است بشتاب چون این بحر بسرعت و شتاب خوانده می شود رمل نام کردند و اصل این بحر هشت بار فاعلاتن است و نیز

رمل - بفتحتین باران اندک و تری در چیزی و خطهای پای گاو دشتی مخالف سایر رنگ او - غ ۲

رملاء - بالفتح ع. میش سیاه پایها که سایر بدن آن سپید باشد و سال بی باران - ۲

رملة - بفتح اول و ثالث ع. ریگ و هی اخص من الرمل - و بالضم خط سیاه رمل کصرد و ارمال جمع

رمل کشیدن - ف. فال برآوردن از رمل ظهوری
رمل نوروزی تو غنچه کشید ؛ قرعه اش بر شگفتگی غلطید - ب

رمم - کعنب ع. رسن کهنه و بوسیده و رمم بضمتین دختران زیرک و بفتحتین وادی است - ۲

رمن - بروزن چمن بلغت زند و پازند بمعنی مجموع و همه باشد چنانکه هرگاه گویند رمن را دیدم یعنی همه را و مجموع را دیدم - ره

رموزدان - بضمتین و زای هوز و دال مهمله بالف کشیده ف. دقیقه شناس - فر

رموس - بضمتین و سین مهمله در آخر ع. جمع رمس بالفتح گور - ۲

رموص - بصاد مهمله کصبور ع. ماکیان که سرگین انداز

رموق - کصبور ع. درویش که روزگار باندک معیشت گذارد - رمق بضمتین جمع - ۲

رموك - بضمتین ع. آرام کردن بجای و مقیم گردیدن شتران بر آب و ثابت شدن و پائیدن چیزی - ۲

رمون - بفتح اول بروزن زبون ف. بیعانه را گویند و آن زری باشد که پیش از کار کردن بمزدور دهند و زری را نیز گویند که در عوض متاعی بشرط خوش کردن داده باشند چنانکه در خربزه و هندوانه بشرط کارد - ره

رموه - بضمتین ع. آرام کردن و بیکجای ماندن شتران

و زیاده شدن بر صد و گمان کردن خبر را و تحقیق نمودن - ۲

رمه - بفتحتین و سکون ها ف. گله گوسپند و سپاه لشکر و جمعیت مردم را هم گفته اند و پروین را نیز گویند که بعربی ثریا خوانند - غ ره

رمی - بالفتح و یای تحتانی در آخر ع. انداختن چیز را از دست و افزون شدن بر پنجاه و یاری دادن کسی را خدای و نیکو نمودن و دشنام دادن کسی را و تهمت نمودن و منه قوله تعالی والذین یرمون المحصنات - و تیر انداختن و رامی کالی - آواز سنگ که طفلان اندازند و رمی کغنی ابر پارهای کوچک یا ابر بزرگ قطره سخت باسار رماء و ارمیة و رمایا - جمع - ۲

رمیار - بروزن غمخوار ف. بمعنی رامیار است که رمه بان باشد نزاری گفته
منم رمیار بابت آرمیده ؛ که سازم خاکپایت کحل دیده - ن

رمیة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار انداختن و یک تاب تیر و مانند آن و قوله رمیة من غیر رام در امری گویند که ناگاه رسد - ۲

رمیح - بحای مهمله کزبیر ع. نره و ذوالرمیح نوعی از موش که دو پای دراز دارد - ۲

رمیدن - بفتح اول ف. نفرت گرفتن و بیهوش شدن - ض

رمین - بزای هوز کامیر ع. بسیار جنبان و مرد بزرگ داشته و خردمند و بزرگ و اصیل و مرد گرانمایه باسنگ و تنگدل و رمین - کزبیر چوب دستی - ۲

رمیض - بضاد معجمه کامیر ع. کارد نیک تیز و هرچه تیز باشد آنرا رمیض خوانند - ۲

رمیم - کامیر ع. بوسیده و کهنه از کشف لطائف ع

رن - بالفتح و سکون نون ف. مشقت و محنت ظاهراً مخفف رنج است

رناء - بالفتح ع. دیدن کسی را - ۲

رنا - بالفتح و القصر ع. چیزیکه در وی نگرند از جهت خوبی و حسن آن - ۲

رنائی - بالضم و المد ع. آواز طرب و نشاط و رناء کغدا پیوسته بسوی چیزی نگرنده و آنکه سخن کسی را برغبت تمام بشنود و خوش آیدش و مرد پیوسته نگران بسوی زنان - ۲

رنب و رنبه - بالضم ف. موی زهار بتبدیل میم بانون آمده چنانکه ذم و دنب و خم و خنب لبیبی گفته
انگاه که من هجات گویم ؛ تو ریش کنی و رنب رنبه - ن

رنج - بالفتح و سکون جیم ف. بیماری و آزردگی و محنت و قهر و خشم و لون که بپارسی رنگ گویند سنائی گفته
آنکه بی رنگ زد ترا بیرنگ ؛ هم تواند که دارد ت بیرنگ
و رنجه بمعنی آزردن است و بمعنی خرامی که از روی ناز و تکبر و تبختر باشد منوچهری گفته
نوشم قدح نبید نو شنجب ؛ هنگام صبوح ساقی رنجه
و رنج بمعنی محنت بالفظ بردن و کشیدن و گرفتن و نهادن و نشستن مستعمل و رنج دیدن کنایه از زائل شدن رنج بود قاسم خان که احوال او در محمد طاهر نصیرآبادی نوشته
آزرده هجرت شود از نامه تسلی ؛ چون رنج خماری که بافیون بنشیند
سلیم
کی رنج حسن سبز در ایران توان شد کامیاب ؛ هر گرا طاوس باید رنج هندستان کشد
نظامی
بهر جا که میرفت میرنجیت گنج ؛ بامید راحت همی برد رنج
شیخ شیراز
نهد عامل سفله بر خلق رنج ؛ که تدبیر ملک است و توفیر گنج
پا رنج و دستا رنج و زود رنج و دندان رنجش از مرکبات آنست - ن ب

رنجال - بروزن چنگال ف. طعام و خوردنی را گویند - ره

رنجانیدن - ف. رنج دادن کسی را - فس

رنج باریك و بیماری باریك - بموحده و بالف کشیده و کسر رای مهمله و سکون تحتانی و کاف تازی ف. تپ دق ظهوری در تعریف طنبور گوید
طنبور غم دور نزدیک را ؛ زتارش دوا رنج باریک را
کمال خجند
سر به بیماری باریک نهد آخر کار ؛ هر کرا آرزوی میان تو بود
صائب
قرب خوبان رنج باریک آورد ؛ رشته در عهد گهر لاغر شود - ب

رنج خر از راحت پالان گراست - این مثل جای زنند که رنج کسی برای راحت دیگری باشد - ل

رنجش - بالفتح ف. آزردگی و رنج و اندوه - فر

رنجك - بفتح اول و ثالث و سکون کاف تازی لفظ هندی است باروت تفنگ که در سوراخ تفنگ ریخته آتش دهند بفارسی چاشنی گویند - از نفائس اللغات

رنجن - بفتح اول و ثالث و سکون هر دو نون ف. بمعنی شکم نرم شده آمده - ل

رنجور - بالفتح ف. از عالم گنجور و دستور و اطلاق آن در صفات چشم خوبان شائع است و در زلف نیز آمده میر معزی
صفات نرگس بیمار و زلف رنجورش ؛ بدست طرفه دران طرفه تر بدیدم کار
که مستمند منم هست زلف او رنجور ؛ که دردمند منم هست چشم او بیمار
از بهار عجم و در غیاث نوشته که رنجور در اصل رنج ور بود بجهت تخفیف ما قبل واو را ضمه داده واو را ساکن کرده اند -

رنجوردار - بالفتح ف. بیماردار - فر

رنجه - بروزن پنجه ف. بمعنی آزرده و زحمت و بیماری باشد شیخ شیراز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ؛ ساعد سیمین خود را رنجه کرد
و از روی ناز و تبختر خرامیدن را نیز گویند - ل ه

رنجه ساختن پا - قدم رنجه کردن نظیری
مساز خنده دگر رنجه پا که جای تو نیست ؛ لب ملول نظیری که وقف شیون شد
از غواص سخن

رنجیدن - ف. بصیله از بمعنی آزرده شدن و ناخوش شدن - فس ه

رنح - بالفتح و حای مهمله ع. دوران سر و پاره بر شکل عصفور از دماغ جدا ازان - ۲

رنخ - بالفتح و خای معجمه ع. سست و ضعیف شدن فرا

رند - بفتح اول و سکون نون و دال ابجد ف. آنچه از چوب بوقت رنده کردن فرو ریزد و رنده کنند و امر برنده کردن و بمعنی خرامنده خاقانی گوید
رندی که زرنده ام برآید ؛ بر عارض حور جعد شاید
انوری گفته ع
خصم کور و زره و شب دگر میرند ؛ هم در هزل قاضی کیرنگ گوید
بسفالی زخود فرو رندد ؛ همچو زنار بر میان بندد
خاقانی در تعریف علی نجار پدر خود گفته
رنده مریخ رند گر شود ؛ ش کند سر چرخ کند ساعتی از زحل افسان او
و در فرهنگ بمعنی بوی خوش آورده و بیت سوزنی را سند این معنی کرده

گهی چو شمس بتاب و گهی چو سرو ببال ؛ گهی چو ابر ببار و گهی چو برق بخند
بمند باد اجل جان سپار باد عدوت ؛ تو جان فزای بروی نگار و باده برند
و دیگر بمعنی گردی که از خاک برخیزد آنرا خاکسار گویند در جهانگیری آورده و باین بیت مستند کرده است
چو نور قبله زردشت نور دو رخ تو ؛ نشسته گرد وی اندر زمشک غالیه رند
و از سیف اسفرنگی در اثبات بمعنی خاک رند آورده است
سمند ترا باد هر نوبهار ؛ ز کافور جودان دهد خاک رند
و دیگر گوید چیزی باشد زمحنت مانند بلیله و ماز و و پوست انار و در برهان مثل این نیاورده که رند بمعنی حرف و سخن است و بکسر اول زیرک و محیل و بیباک و آنرا اگر بز خوانند خواجه حافظ شیرازی گفته
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود ؛ تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار
و این نام بر گروهی نهند که بی قید و لاابالی بوده باشند و رندان مجردان و صافان بیعلاقگان را گفته اند چنانکه سبحانی در مدح سید قطب الدین حیدر تونی گفته
رندی دیدم نشسته بر روی زمین ؛ نه کفر و نه اسلام و نه ایمان و نه دین
حافظ شیرازی گفته
بر در میکده رندان قلندر باشند ؛ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای ؛ دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که رند بالکسر منکری که انکار او از زیرکی باشد نه از جهل و بالفتح بمعنی ربودن و دزدیدن و بمعنی خوشبوی باشد -

رندافریس - بفتح اول و سکون نون و دال بجد و فتح همزه و سکون فا و کسر رای مهمله بمثناة تحتانی مجهول رسیده و سین سعفص زده ف. نام جزیره ایست در فرنگ و دران جزیره درختی است که بار آن درخت مرغ است و دیگر عجائبات هم هست و نام پادشاهی از پادشاهان فرنگ و در لغت فرنگ بمعنی پادشاه پادشاهان آمده که کنایه از پروردگار عالم است - لاره

رندان خاك بیز - بکسر موحده و سکون تحتانی و زای هوز ف. کنایه از باریک بینان و دقیق نظران و کسانیکه دقیقه از دقائق تحقیقات را فرو نگذارند - ره ل

رندانه کردن - ف. بمعنی کار رندانه کرد از مصطلحات صائب
رندانه کرد عقل که از بزم دور رفت ؛ مسکین حریف شیشه آتش زبان نبود - ب

راند دهل دریده — بضم دال و فتح ها و سکون لام ف. کسیکه از جادهٔ شرع بیرون رفته باشد و میتواند که تحریف بود و صحیح دهن دریده بنون بجای لام سه میگفت در بیابان رندی دهل دریده، عارف خداندار دگونیست آفریده، خان آرزو میفرمایند هرچند درین بیت دهل دریده بلام است لیکن دهل دریدن بمعنی رسوا کردن آمده چنانکه گذشت — ب

راندش — بروزن بخشش ف. ریزهای که از تراشیدن چوب وسم و برنج و امثال آن بریزد — سراج

راندک — بکسر اول ف. تصغیر رندست که محیل و زیرک باشد — سراج

رانده — بروزن خنده. ف. بمعنی آلتی که نجاران چوب را بدان تراشند و صاف و هموار کنند و گیاه بهار که حیوانات خصوصا گوسپند بر چریدن آن فربه شوند ابوالعباس گفته سه نتیم بماه روزه بازار رندم، تا گوسفند آرم فربه کنم برنده، گفته اند سه تا چند سخن تراشی و رنده زنی، تا کی بهدف تیر پراگنده زنی، گر یک سبق از علم خموشی خوانی، بسیار برین گفت و شنو خنده زنی — ن

راندیدن — بروزن خندیدن. ف. بمعنی تراشیدن و خرامیدن — ن

رانز — بالضم و زای هوز. ع. برنج لغة فی الارز — ۲

رانف — بالفتح و بفتحتین. ع. بید مشک بری — ۲

رانق — ککتف. ع. زیست مکدر و ناخوش و رانق بالفتح و بفتحتین تیره شدن آب و جز آن و رانق لغتست از آن و ترانق بفتح اول و تشدید نون مفتوح تیره کردن آب و نیز صاف نمودن آن از لغات اضداد است — ۲

رانقاء — بالفتح والمد. ع. مرغ بر بیضه نشسته و آبی است مر تمیم ادرم بن ظالم را و زمین که هیچ نروید. رناقاوات جمع — ۲

رانگ — بروزن جنگ بکاف فارسی. ف. در جهانگیری گوید سی و یک معنی دارد اما ملاحظهٔ مجاز و حقیقت نه نموده است اول معروف است چنانکه میر معزی گفته سه آمد آن ماه دو هفته در قبای رنگ رنگ، زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ رنگ، دوم رنگ که بمعنی مکر و حیله باشد حکیم ازرقی نیز گفته سه مشعبد آمد پروین او که در دل کوه، چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ، دیگر بمعنی بزکوهی است دیگر بمعنی قوت است فرخی گوید سه رنگ آرزو زغمین گرد و بیرنگ شود، که بآرام گه شیر بیاراید رنگ، و بمعنی بهره و نصیب است سنائی گفته سه اندوه خال و غم عم بگذار، تا شوی شادخوار و برخوردار، چون زرت باشد از تو جوید رنگ، چون بوی مفلس از تو دارد ننگ، هم بمعنی عیب آورده و این بیت را موید معنی کرده که سنائی گفته سه نفس پست آنکه کفر و دین دارد، لاجرم چشم رنگ بین دارد، و می تواند شد که این رنگ بمعنی لون و صورت باشد و بمعنی رنج و محنت در رنج گذشته دیگر بمعنی جان باشد فردوسی گفته سه هم آواز رعد است و هم زور کرگ، به یکدست رنگ و گردست مرگ، عسجدی گفته سه اگر شور بابلی بجنگ آوری، من مرده را باز رنگ آوری، دیگر بمعنی شتر یکه برای نتاج نگاه دارند فرخی گفته سه کاروانی بی سر اکم داد جمله بارکش، کاروان دیگرم بخشید بخت جمله رنگ، دیگر بمعنی خرقهٔ درویشان است و آنرا ژنده نیز گویند یعنی کهنه زیرا که پارهای رنگارنگ کهنه بریکدیگر وصله کرده می پوشیده اند اثیرالدین اخسیکتی در مذمت درویشان گفته سه از آن پوشی تو رنگ ای از خدا دور، که تا گویند ست این مرد خدای است، امیر خسرو دهلوی بهتر گفته سه اگر بارنگ پوشان صفا یکرنگ شد مردی، چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد، دیگر بمعنی روئیدن و رستن بود چنانکه رنگید بمعنی رسته و روئیده است و خود رنگ یعنی خودرو عثمان مختاری گفته سه رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ، پشتش مه تنبول کرده دار دندان، و بمعنی حاکم نیز آمده و کنا بمعنی مرز و رنگ بمعنی حاکم لهذا کنارنگ حاکم و والی را گویند در شاهنامه بسیار مذکور شده و بمعنی خجالت نیز آمده رضی الدین نیشاپوری گفته سه در ثنای منت از آن رنگ است، کز تو بوی کرم نمی آید، کمال اسمعیل اصفهانی گفته سه ز ناز کی رخ معنی آنچنان روشن، که رنگ آرد از آن لالهای نعمانی، و بمعنی خون در بیت خسرو دهلوی آمده سه شاهان که بکینه در ستیزند، شمشیر کشند و رنگ ریزند، و بمعنی رونق نیز آید چه گویند کار فلان رنگی دارد یا ندارد و بمعنی روش و آئین و خوی آمده چه گفته اند ع برنگی شو که رنگی برنگیری، مولوی معنوی گفته سه چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت، بازار مرادیدی بازار دگر رفتی، در فرهنگ بمعنی مایهٔ اندک و سیم و زر دزدی و قمار و بد و حال و نکته و جلال و غیر عن کار و خیانت آورده تاسی و یک معنی بانجام رسد شاهد برای آنها ذکر کرده و بهار گفته یعنی ابریشم فروش آورده و بمعنی مکار و فریبنده نیز مناسب است و آزار رنگ آور نیز گفته اند والله اعلم — ن

رانگ آب بر روی کار آوردن — رونق دادن — غ

رانگ آزادان — کنایه از سیرت و روش جوانمردان بود — ن

رانگ آفتابی و مهتابی — رنگی سفید مایل بزردی مثل رنگ مهتاب طغرا در صفت کدو گوید سه خم باده گو مخور آن نگار، بود در رنگ مهتابیش برقرار — ب

رانگ ال و شکری و بنانی — رنگی که زردیش کم و کدر مایل بسرخی بود تاثیر سه تنگ کرداست بسی حوصلهٔ تنگ شکر، از لب پستهٔ آن مهوش و رنگ شکری — ب

رانگ آمیز — ف. کنایه از نقاش — غ

رانگ آور — بروزن جنگ آور ف. آنکه هر دم رنگی نماید و مردم را فریب دهد و آزار رنگ فروش نیز گویند و رنگ روی مخفف رنگ فروش است ابریشم فروش و ابریشم تاب نیز گفته اند — ن

رانگ آوردن و رانگ بر آوردن — کنایه از تحمل شدن و رو ساختن باشد و خشم و قهر با خجالت آمیخته را نیز گویند حکیم ازرقی گفته سه سنان خصم ترا گر ستاره وصف کند، ستاره بر روش آسمان بر آرد رنگ، فخر گرگانی گفته سه از آن می یکی جام پیماید، که رنگ آورد زو عقیق یمن — ن ر

رانگ باختن و رنگ شکستن و رنگ گسیختن و رنگ تغیر کردن و رنگ گرداندن و گردیدن و رنگ بر خاستن و رنگ پریدن و رنگ جستن و جهیدن و رنگ ریختن و رنگ گریختن و رنگ رم کردن و رنگ رفتن و رنگ شستن و رنگ بردن و رنگ سوختن و رنگ برداشتن — هر کدام معروف و این بمعنی قبول کردن نیز آمده رنگ پذیرفتن مثله خواجه شیراز سه غلام همت آنم که زیر چرخ کبود، ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است و له سه نه بهفت آب که رنگش ببصد آتش نرود، آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد، کمال خجند سه زر و سیم وقت رفتن دیر و درنگ، که میترسم برآر د تیغ او رنگ، ابوطالب کلیم سه هزار آفرین بر می سرخ باد، که از روی ما رنگ خجلت ببرد، علی قلی بیگ خراسانی سه آنکه گر صندل قهرش متلاشی گردد، از رخ خصم برد هیبت او رنگ عذار، مرزا ابراهیم عارف سه از طپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه ام، سقف همچو رنگ بر خیزد ز روی خانه ام، مرزا صائب سه من بگویم زنگارت کسی گل چیده است، رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است، و له سه گلشن حسن از بهار عشق خرم می شود، اشک بلبل رنگ چون گرداند شبنم می شود، و له سه رنگ می بازد ز نام بوسه یاقوت لبش، از اشارت آب میگردد بلال غبغبش، و له سه اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانخوابی، اگر رنگ از رخ گل می پرد بیدار میگردم، و له سه چه تنگها میتوان چید از دل بیطاقت عاشق، دران محفل که رنگ از چهرهٔ تصویر میپرد، و نیز آن ستمگر از رخ من رنگ میپرد، دل این شیشه نازک ز نام سنگ میپرد، و له سه می چنان دشمن شرم است که گر سایهٔ تاک، بر سر حسن فتد رنگ حنا میپرد، و له سه قامت خم گشت و پشت بار طاعت بر نداشت، چهرهٔ بی شرم تو رنگ خجالت بر نداشت، مرزا جلال اسیر سه گل پژمرده رنگی غیر حسرت بر نمیدارد، دل افسرده داغی جز خیانت بر نمیدارد، حسین ثنائی سه ز صدمت تو توان کرد کوه اسپهانت، ز هیبت تو توان رنگ ارغوان برداشت، وحید سه مضطرب بودم چو عکسش میهمانی دیده بود، نقد دلها بر دچون از چهره رنگ من گریخت، میان ناصر علی سه رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد، سبزه بال بفشاند که طاوس نبود، محمد سعید اشرف سه تا دیدهٔ عقد گوهر غلطان گسیخته، رنگ عذار سبحهٔ مرجان گسیخته، و له سه تا بند از نقاب تربت گسیخته، از شهر رنگ صورت دیبا گسیخته، باقر کاشی سه ترسیم که شکسته بگلستان آید، از آن آه که رنگ گل خورشید شکستم، ملا قاسم مشهدی سه [illegible] رنگ [illegible] سه در و دیوار بوی گل گرفت از جستن رنگش [illegible]

که زان کو بگذرد بوی گلاب آید، طالب آملی سه با تعت سینه ساختم طرهٔ نالهٔ آتشین، رنگ ترانه بارخ بانگ هزار سوختم — ب

رانگ بر آب ریختن و نهادن — منصوبه بر انگیختن و حاصل سه از نگه بیهوش دارد در شراب ناب رنگیخت، ساقی ما باز رنگ تازه بر آب ریخت، و له سه برای غارت هوشی که نیست در سر ما، کسی نماند که رنگی چو می بر آب نریخت، صائب سه از من مدان چون باغ اگر هر دم برنگی میشوم، بیرنگی او میزند بر آب از نیسان رنگها — ب

رانگ بر رو شکستن — زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت و شرم یا از کثرت بیم و خوف — غ

رانگ بر کردن — ف. رنگ روشن کردن از عالم آتش برکردن وحید گفته سه چو من در هر لباسی میشناسم شیوهٔ او را، بهر ساعت چرا بر میکند آن لاله رو رنگی، نادم گیلانی سه گاه مستم از نگاه و گاه مخمورم بناز، اول عشق است رنگی هر زمان بر میکنم — ب

رانگ برگان — بفتح موحده و سکون رای مهمله و کاف فارسی بالف کشیده و نون نام سنگی است بسیار نرم که شیشه گران آنرا بجهت شیشه سفید کردن بکار برند و آنرا سنگ برگان هم گویند — سراج

رانگ برنگ — بالفتح. ف. متلون مولوی معنوی فرماید سه در بهاران کی شود سر سبز سنگ، خاک شو تا گل برآرد رنگ برنگ — ف

رانگ برنگ شدن و بصد رنگ شدن و رنگ شدن و رنگ آوردن و رنگ دادن و ستاندن و گرفتن — ف. متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال کمال اسمعیل سه سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد، چو آستان سرای ترا منور کرد، نجیب الدین جربادقانی سه ز بهر چه لاله گل آورده از جمال تو رنگ، قبای سرو سهی با نهال قد تو تنگ، صائب سه میدهد رنگی و رنگی میستاند هر زمان، پس که دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل — ب

رانگ بریدن — بضم موحده [illegible] که چه این رنگ مقصود میسر شود [illegible] بندنا

شیر رنگ گردد و گویند رنگش را بریدیم و نیز در اثر شدن شیر گویند شیر بریده شد و آب بریدن لازم و متعدی هر دو آمده اشرف سه نی همین از تیغ رگهای شهیدان می برد، رنگ خون را هم ز تیز روی جانان می برد، تنها سه چه حرف پیش برم پیش تندی خویشش، که رنگ وسمه بریده است تیغ ابرویش، خان خالص سه تا تیغ بدستیار دیده است، رنگ از رخ خون من بریده است — ب

رانگ بست — ف. کنایه از رنگ ثابت و پایدار است و بعضی گویند رنگ قراری که زود دزود بلکه با آفتاب نشستن و شستن هم چندان کم نگردد و بر بقیاس رنگ بستی بیای مصدری سید حسین خالص سه رنگی برنگ بستی رنگ شکسته نیست، مهتاب را همیشه بیک رنگ دیده ام، طغرا در تعریف رباب سه فقیرانه کشکول وار د بدست، ولیکن پر از نعمت رنگ بست، ظهوری سه رخ خویش گرچه بسته خزان رنگی از غمت، خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست، صائب سه ای وای بر نظاره کنان گرد این چمن، می بود رنگ بست گل اعتبارها، و له سه سیاه مستی من رنگ بست افتاده است، خمار صبح ندارد می شبانهٔ من — ب

رانگ چرک تاب — بجیم فارسی. ف. رنگی که بر آن چرک کم معلوم میشود مثل رنگ سیاه و سبز و ماشی و طوسی تاثیر گوید سه روز سیاه پردهٔ آلوده دامن است، ممنون بخت خویشم ازین رنگ چرک تاب — ب

رانگ دادن و گرفتن — کنایه از متغیر شدن — غ

رانگ داشتن — معروف صائب سه از آن عاشق با آتشهای رنگارنگ میسوزد، که آن روی لطیف از هر نگه رنگی دگر دارد — ب

رانگ داشتن و رنگ جستن از چیزی — ف. بهره و نصیب داشتن و جستن سلیم گوید سه ز خون ما نگردد تیغ رنگین، سلیم از ما کسی رنگی ندارد، و له سه زعشق رنگ نداری [illegible] رنگ که با گرفت حکیم سنائی سه انده خال و غم عم بگذار، تا شوی شادخوار و برخوردار، چون زرت باشد از

توجوید رنگ * چون بوی مغلس از تو دارد ننگ * امیر خسرو ــه مراد دل او که من سنگی ندارم * ز تو جز خون دل رنگی ندارم * ظهوری ــه دگر زآل تماشای است گریه ام در رنگ * که گر بمیرم از و خنده ندارد رنگ *ـ ب

رنگ ربیع ـ کنایه از سبز شدن نباتات * ب مص

رنگرز ـ بالفتح و زای هوز در آخر ف. ترجمه صباغ وحید گوید ــه سر شکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد * مرا رنگرز این چنین رنگ کرد * سیفی ــه گلعذار رنگرز کار مسیحا میکند * کز تبسم ها از لب جان بخش احیا میکند * و رنگرزی صباغی حکیم سنائی گوید ــه پیش سودای نکها نبرزی * گر کند عیسی تو رنگرزی *ـ ب فر

رنگرزان ـ بالفتح. ف. موسم خزان ـ فر

رنگرز گلگون ـ کنایه از شراب فروش است ـ ر ک

رنگرو تا ـ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و رای بی نقطه بواو رسیده و فوقانی بالف کشیده بزبان زند و پازند فیل بزرگ را گویند و بامعنی بازای نقطه دار هم آمده است ـ ر ک

رنگروش ـ بفتح اول و ضم رابع بروزن هر نوش ف. مخفف رنگ فروش است که ابریشم فروش و ابریشم گر و رنگرز باشد ـ ر ک

رنگ ریختن و رنگ زدن. ف. کنایه از تعمیر کردن و بمعنی زائل شدن نیز گذشت و لیکن مرادف رنگ بستن نیز بود مولانا لسانی ــه زده رنگ حنا چون گل رعنا بر کف * زده رنگ حنا بر کف رعنا زده * سلیم ــه کی بود در سوختن نسبت بمن خاشاک را * رنگ آتشخانه از خاکستر من ریختند * وحید ــه ای دل خیال او چنان کن که باغبان * نتواند از غبار تو رنگ بهار ریخت * صائب ــه عشق از خاکستر ما رنگ آسمان ریخت * این شرار شوق اول در دل آدم گرفت * وله ــه مدار دست ز تعمیر دل درین موسم * که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را * وله ــه ما بگلزار معانی آب گوهر بسته ایم * رنگ گلهای سخن را آب دیگر بسته ایم *ـ ب

رنگ ریز ـ بالفتح و کسر رای ثانی معنی این لفظ بزیادت یای تحتانی غلط است و صحیح رنگرز است از کشف و سروری موید و مدار و در سراج نوشته که رنگریز بزیادت تحتانی بجای رنگرز غلط است و اگر بمعنی نقاش و مصور و معمار گویند صحیح باشد ـ غ

رنگ زدن ـ از عالم بر رنگ زدن حافظ گوید ــه معمار وجود از نزد رنگ تو از عشق * در آب محبت گل آدم نسرشتی * از غوامض سخن ـ

رنگ زرد کشیدن ـ کنایه از خجالت کشیدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ ب

رنگ زنده ـ ف. رنگ سبز ناظم هروی در تعریف عصا گوید ــه ز رنگ زنده اش فیروزه مرده * رگ کان زمردیش خورده ـ ب

رنگ ساز ـ بسین مهمله و الف کشیده و زای هوز ف. نقاش و مصور ـ فر

رنگ طلائی ـ رنگی است زرد مثل طلا و نسبت آن برنگ عشاق بدیهی است و شعرای هندی زبان برنگ معشوق نسبت دهند و در شعر محسن تاثیر که او هم هندی نیامده خالی از غرابت نیست ــه آن رنگ طلای خط مشکین خواهد * هر جا گل جعفری ست باریحانست * در رنگ لیموئی بیاید ـ

رنگ عروس ـ مراد طرز نو و کدخدا ـ از فرهنگ سکندر نامه

رنگ فروش بفا ـ ف. ابریشم فروش و بمعنی محیل و مکار و این مجاز است ـ ب

رنگ کاری ریختن ـ ف. شروع کاری کردن ـ ب

رنگ کردن با چیزی بچیزی و برنگ دادن و رنگ دادن و رنگ کشیدن و انداختن و افکندن و چیدن در چیزی و بر چیزی قریب بمعنی هم و رنگ افتادن بر چیزی و در چیزی لازم منیر حکیم زلالی خطاب بعارض گفته ــه گشاده دفتر گل انتخابت * فتاده رنگ باده در گلابت * شکایت با دل شوریده سر کرد * سخن را رنگ از خون جگر کرد * طالب آملی ــه مجنون بستی نگارای گریه دست شاهد گل را * بپای سرو هم رنگ حنائی می توان دادن * ابو طالب کلیم ــه تو نیز پنجه زمی رنگ کن که با خزان * حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت * وله ــه چون غضب رنگ گلشن بر یاسمین می افگند * شعله را چشم از خجالت بر زمین می افگند * ارادتخان واضح گوید ــه داغها آئینه دار دل طپیدن میشود * رنگ بیتابی درین گلزار باز انداختند * ظهوری ــه نافه از بوی مویت آگندند * رنگ و بیت در ارغوان چیدند * وله ــه لبهای گل رنگ نگی کشید * که خواهند خوبان دو بیت از شهید * در تعریف ملک الکلام قمی ـ نثر ـ و از طلوع سهیل کلامش رنگ بر ادیم زبانها افتاده نظامی گوید ــه جواهر تو بخشی دل سنگ را * تو بر روی گوهر کشی رنگ را * بیا سوی یک هفته بر جای جنگ * بیاقوت می روی را داد رنگ * و تیز رنگ کردن کنایه از دغا و فریب دادن عطائی حکیم ــه تبرس از خون من کین سرخ عیار * بسی تیغ بتان را رنگ کرده است *ـ ب

رنگ گرفتن و رنگ گذاشتن و رنگ نهادن و رنگ ماندن و رنگ چسپیدن و رنگ مالیدن و رنگ پوشیدن و رنگ ختلیدن و رنگ برخاستن و رنگ روئیدن ـ هر کدام معروف علی مواساتی گفته ــه مه چهره خراش شد ازین درد هر رنگ از رخ آفتاب برخاست * طالب آملی ــه عشاق را مزاج قناعت بود لطیف * تا غایتی که رنگ بپوشند و بو خورند * کلیم ــه اسپت که بتنگ باد صبا ماند از و * از گرم روی برق بجا ماند از و * چسپیده بموی موی او رنگ حنا * ترسد که ببویه اش جدا ماند از و * قاسم مشهدی ــه می خورد و بوی می نشنید از لبش کسی * کز تنگی دهان بلبش رنگ باده ماند * وله ــه نیست قاسم چهره ما سرخ از تعمیر می * رنگ ما از ضعف تن مانده است بر رخسار ما * ظهوری ــع. لاله از شرم چهره رنگ نهاد * ــه بوستان خادر گل گل محمود * هنوز رنگ ببوی ایاز میبالد * صائب ــه رنگ در آب دگلم گریه خونین نگذاشت * لاله از تربت من زرد برون می آید * سید حسن اشرف ــه زردی من چو سرکوی او نشان گیرد * ز شرم یاسمنش رنگ ارغوان گیرد * مفید ــه دمی که ره بمن آن تیز جنگ میگیرد * ز سینه ام دل و از چهره رنگ میگیرد *ـ ب

رنگ لکا ـ بسکون ثالث و ضم لام و کاف بالف کشیده. ف. رنگ لاک میباشد و بدان چیزها رنگ می کنند ـ ر ک

رنگ لیموئی و طلائی ـ ف. رنگ سفیدی که بزردی زند مفید بلخی گوید ــه چهره ام دور از بهار خطش * شد خزان همچو رنگ لیموئی * رباعی ای آنکه کسی نیست به نیکوئی تو * عالم همه مست نسترن بوئی تو * صفرای مرا شکستی از روترشی * ای من بفدای رنگ لیموئی تو * تاثیر ــه آن رنگ طلای خط مشکین خواهد * هر جا گل جعفری است باریحان است * اطلاق آن بر رنگ عاشق باعتبار زردی است و برنگ معشوق نه باعتبار زردی است بل از جهت فروغ است که لازم طلاست ازینجاست که مرزا صائب در صفت چراغان گوید ــه رنگ سیلاب طلائی شده از نور چراغ * چشمها مشرق خورشید درخشان شده است *ـ مص

رنگناک ـ بنون بالف کشیده و کاف تازی. ف عرفی گوید ــه سنبل بخشا لیش از و تابناک * لاله آمرزش از و رنگناک *ـ ب

رنگ نه بستن ـ ف. فایده نبرداشتن ـ غ

رنگ و آب بروی کار آوردن ـ ف. کنایه از کار باآب و تاب کردن وحید گوید ــه بی تو مجلس بود همچون گلشن بی آب و رنگ * رنگی و آبی بروی کار ما آورده *ـ ب

رنگ و بوی ـ کنایه از کر و فر و جلال و جمال و طمطراق و رونق و صفا باشد حکیم فردوسی گفته ــه سوی شهر ایران نهادند روی * سپاهی بدانگونه با رنگ و بوی * با لفظ گرفتن و کشیدن و داشتن مستعمل ـ ن مص

رنگ و نم و رنگ و آب ـ مثله و نخستین بالفظ گرفتن مستعمل انوری ــه که روی زمین از نبات رزمت * تا نشست سکر رنگ و نم گرفته * که سقف سپهر از خیال بزمت * آرایش باغ ارم گرفته *ـ ب

رنگ هوا ـ ف. کنایه از تیرگی هوا و اغلب بمعنی رنگ هوا بازای تازی باشد فتامل ـ ب

رنگ یافتن و رنگ برآوردن ـ ف. رنگ تازه پیدا کردن امیر خسرو در تعریف فیل ــه از می بسکه رخش یافت رنگ * کرد فراموش خورشهای بنگ * عالی ــه هر آه که عاشق ز دل تنگ برآورد * چون شاخ گل از باد رخش رنگ برآورد * صائب ــه از طوطی من روی سخن رنگ برآورد * این آئینه را حرف من از زنگ برآورد * از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر * از پرتو می جام من این رنگ آورد *ـ ب

رنگیدن ـ بروزن لنگیدن ف. روئیدن و رستن گیاه باشد ـ ن

رنگین ـ بالفتح. ف. معروف و بمعنی خوب و خوش آینده مجاز است چون رنگین رفتن و رفتار رنگین و تبسم رنگین و جلوه رنگین و خنده رنگین امیر ــه چون گهر شبنم بدرج غنچه پنهان شد ز شرم * گفتگوی تازه زان خنده رنگین گذشت * سلیم ــه جلوه را زیور نباید چون بآئین میرود * عار دارد از حنا پای که رنگین میرود * و رنگین سخن و رنگین کلام و رنگین فکر و رنگین خیال و رنگین فطرت و رنگین نوا و رنگین ترانه و رنگین مصرع و رنگین جلوه و رنگین قبا و رنگین لباس و رنگین عذار و رنگین رخ و رنگین نگاه و رنگین قلم و مانند آن اسم است دانش گوید ــه یک هنرمند آب و رنگ نقش دولت میدهد * کار هر رنگین قلم پرداز این تصویر نیست * صائب ــه دهن تنگ تو هر جا که بگفتار آید * لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود * وله ــه گرد بر می آرد از رنگین لباسان چشم شور * داد شبنم دفتر گل را بسیلاب نظر * مرزا بیدل ــه هوا دار مزاج طفلی ام اما ازین غافل * که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قبائیها * میان ناصر علی ــه علی از بسکه معنی آب شد از شرم بیقدری * زبان گردید چشم خون فشان رنگین خیالان را * میر معزی ــه ای آمده از خلخ شیرین لب خوش پاسخ * مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر * صائب ــه رزق ما چون شبنم رنگین عذاران چمن * با کمال قرب دندان بر جگر افشردن است * وله ــه صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوشنماست * راستی در تیر چون خم در کمان زیبنده است *ـ ب

رنگینا و رنگینان ـ ف. نوعی است از شفتالو که شفتر رنگ گویند ـ ن ر ک

رنگین کمان ـ ف. بمعنی قوس قزح است که آنرا کمان شیطان می گفته اند خاقانی گفته ع. ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف *ـ ن

رنم ـ بفتحتین و سکون میم ع آواز و سرائیدن و رنم بضمتین زنان نیکو سرود گویان کانه جمع رنماء ـ ۲

رنمة ـ بفتح اول و ثالث ع. آواز نیکو و بفتحتین هم آمده یقال ترنّم وله رنمة حسنة ـ ۲

رنن ـ بفتحتین و سکون نون ثانی ع. جانوری که در تابستان بانگ کند در آب و فی القاموس شیٔ یصیح فی الماء ایام الشتاء ـ ۲

رنق ـ کعدو ـ ع. پیوسته ببوی چیزی نگرنده و آنکه سخن کسی را برغبت تمام بشنود و خوش آیدش و رنوق بضمتین کرد و بمعنی شادمان گردیدن و پیوسته بسکون چشم نگریستن ـ رنا ـ بالفتح والقصر مثله و بمعنی لهو و لعب باشغل دل و شغل بینائی و غلبه هوا ـ ۲

رنوة ـ بفتح اول و ثالث ع. پاره گوشت رنوات جمع ـ ۲

رنود ـ بضمتین و دال مهمله ف. جمع رند است تصرف فارسیان عربی دان چه این مردم الفاظ فارسی را هم گاهی بطور عربی جمع آرند ـ غ

رنوس ـ بروزن فلوس. ف. نام سنگی است گویند هر که خاتمی از آن سنگ در انگشت کند غم و اندوه و حزن بد و نرسد ـ ر ک

رنوع ـ بضمتین و عین مهمله ع. برگردیدن گو نه کسی و تغیر رنگ و کاهیدن و لاغر شدن و راندن نگس را از سر خود و بازی نمودن ـ ۲

رنوم ـ کصبور ع. موضعی است ـ ۲

رنونات ـ علی فعلعلة ع. کاسه که پیوسته بر شرب باشد رنونیات ـ جمع ـ ۲

رنی ـ کربی ع. تمامه مخلوق و نام جمادی الآخره و بدین معنی بدون الف و لام آید ـ ۲

رنینو ـ کامیز ع. آواز سرود کشیدن و نیکو کردن آواز ـ ۲

رنین ـ بالفتح و کسر ثانی ع. فریاد کردن و بانگ کردن کمان ـ ۲

رو ـ بالفتح و سکون واو. ف. راه و روش و رفتن و رونده و امر برفتن و بترکیب خوش رو و آزاد رو و گرم رو و تیز رو و نرم رو و سبکرو و پیاده رو و احتمال معنی اول و دوم

مهر و و دار د یعنی کسیکه راه و روش او خوش و آزاد است یلوش
و آزاد رونده است و آتش رو و موکب و و راه رو و پیرو و دنبال رو
و مانند آن مخفف در آتش رو و در موکب رو و در راه رو و
دو ر پی رو و در دنبال رو است نظامی سه سمندر
چو پروانه آتش رو است * و لیکن این کس لنگ و آن خوش رو است
دره و بضم اول معروف است که بعربی وجه گویند و بمعنی سبب
و جهت حکیم خاقانی گفته [illegible] ری سپید را نه از آن و سیه
کنم * تا باز نوجوان شوم [illegible] کنم * نه جامه از برای
مصیبت سیه کنند * من موی از مصیبت پیری
سیه کنم * - ب ن

روا - بروزن هوا . ف . بمعنی جایز و مباح شیخ گفته
سه روا باشد ای ناحق از درختی * چرا نبود روا از نیکبختی * و بمعنی
برآرنده و برآمده مستعمل نمیشود مگر بترکیب چون حاجت روا
و کام روا کسیکه کام او و حاجت او در جمیع از منه و احوال
بر می آمده باشد یا کسیکه حاجت و کام مردم را بر می آورده باشد
و برین قیاس کار روا و فرمان روا و امثال آن و ناروا و ناروان
چیز یکه رایج نباشد و سیم ناروا یعنی مغشوش و قلب و نارایج
چنانکه شد روا زری که شاه بزور رواج میدهد در باب
شین بیاید - ن ب

رَوَاء - کسماء . ع . چاه زمزم و آب خوشگوار سیراب کننده
و رُواء - بالضم منظر و دیدار - ۲
رَوَابِی - بالفتح و کسر بای موحده . ع . جمع رَابِیَة بلندی
و پشته و فزونی - ۲
رُوَاة - بضم اول . ع . نقل کنندگان سخن و آب کشندگان
و بمعنی ساقیان نیز آمده این جمع رَاوِی است - غ
رَوَاج - بالفتح و جیم در آخر . ع . روائی یافتن کالا و جز آن
و بالفظ بردن و داشتن و شکستن و دادن مستعمل و رواج
بکسر اول چنانکه مشهور شده تصرف فارسیان است ملا وحشی
سه چنان منادی عشق است در درون خراب * که آنکه میشود
این ملک را رواج یکیست * ابونصر نصیری بدخشانی سه
گر محتسب رواج می ناب بشکند * از لعل میکشش تو رسانم
دماغ را * طالب کلیم سه رواج گریه از نالهٔ من چو قد
سروازان بالا شکسته * میرزا صائب سه حرف دعوی

در میان باطلان دارد رواج * هست در بتخانه کلباگ
دگر ناقوس را * - ب

رَوَاجِب - بالفتح و کسر جیم و سکون بای موحده . ع .
پیوندهای بیخ انگشتان یا شکمهای مفاصل انگشتان یا استخوان
انگشتان است یا پیوندهای استخوان آن یا پشت استخوانهای
انگشتان یا مابین پیوندهای انگشتان و استخوانهای آن
یا پیوندهای نزدیک سر انگشتان واحد آن رَاجِبَة -
است کضاربة و رُجْبَة - بالضم و رَوَاجِب الحمار گرهای
مخارج آواز خر - ۲
رَوَاجِع - بالفتح و کسر جیم و سکون عین مهمله . ع . جمع
رَاجِع - ناقه و مادهٔ خر که دم بردارد و کمیز بطوری انداز دکه
آبستن نماید و چنان نباشد - ۲
رَوَاح - بالفتح و حای حطی در آخر . ع . صاحب کشف
نوشته که وقتی که میان عصر و مغرب باشد و در بحر الجواهر و صراح
و منتخب بمعنی شبانگه و از زوال تا شب و شبانگاه شدن
ضد غدو و سرور که بحدوث یقین حاصل شود و یافتن آن
سرور را و یقال فعله فی سَرَاحٍ و رَوَاحٍ یعنی بسهولت
و آسانی کرد آن کار را - ۲
رَوَاحِل - بفتح و کسر حای مهمله . ع . جمع رَاحِلَة - کصاحبة
ستور بارکش - فر
رواد - بفتح اول بروزن سواد . ف . زمین پست و
بلند و پشته پشته بر آب علف باشد و کنارهای رود خانه
را گویند که سبز و خرم بود و آب تیره رنگ را نیز گفته اند و بضم
اول هم آمده است - ر ا ک ض
روادار - بالفتح . ف . بمباح و جایز دارنده چیزی را -
رُوَادَة - کثمامة . ع . زن که در خانهای همسایه بسیار
آمد و رفت نماید - ۲
رَوَادِف - بالفتح و کسر دال . ع . جمع رَادِفَة شاخ
فزونی که از تن خرما بن برآمده باشد و پیه - ۲
رَوَاس - بفتح بروزن مدار . ف . خدمتگار محبیان
[illegible] انبیان را گویند و بانجمی بازای نقطه دار هم آمده است - ر ا ک
رواروو - بروزن واد و . ف . کثرت آمد و شد خلق
کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی بهت روا رو باهر دو رای

مفتوح دنبال کسی لشتاب رفتن آنول الف رواره و بچون
الف ستباغب است یعنی برای مقارنت رهست و معنی
آنست اول رفتن که مقارن رفتن آخر است و این عبارت
از سرعت رفتن است بغیر فصل و تاخیر خواه تنها رود و یا بدنبال
کسی چنانچه میگویند فلان تا آنجا و تا اینجا روا رو آمد و در صفت
میگوید که روا رو میرود چو تیر یکسان دد ض - در بهار عجم
روا رو چون و قت روا رو علی خراسانی سه اکنون که دل
شیفته شد گرم روا رو * این وقت نشستن نبود وقت
روا رو ست -
رواز - بالفتح و زای معجمه در آخر بروزن نمان . ف . همان
روا است که بالا مرقوم یافت - ر ا
روا ز سنگ داشتن - ف . بیحیا بودن - غ
رَوَازِنج - بفتح اول و کسر زای هوز و سکون نون . ع .
تا بدانها و دریچها و سوراخهای هر چیز - غ
رَوَّاس - بسین مهمله بروزن کتان صحیح بهمزه مشدد است
و بواو خطاست کذا فی القاموس . ع . در صراح کله فروش
سلیم گوید سه از سر گوسفند نتواند * یکسر موی کم کند رواس *
رواس - بروزن پلاس . ف . درستی باشد و آن بیشتر
در کوهای ایستاده روید و بعربی جحیر الماء و کرفس الماء
خوانند - ر ا
رَوَاسِیم - بالفتح و کسر سین و سکون تحتانی و میم . ع .
کتابهای وقت جاهلیت - ۲
رَوَاشِح - بفتح اول و کسر شین معجمه و سکون حای مهمله . ع .
دندان زائد گوسپند خاصه - ۲
روا شدن تمنا و روا شدن حاجت - کنایه
از برآمدن تمنا و حاجت - درویش والهروی سه چون
تمنای تو والهزان نمیگردد روا * عرض مسکین پیش او هر دم
تمنای دگر * صائب سه این دم طالب که راحت از دم
شود پدید * این جا طلب که حاجت از اینجا شود روا * - ب
روا شدن و گشتن متاع بازار - ف کنایه از
رواج یافتن متاع و گرمی بازار مخلص کاشی سه نشد بالا
دماغم هرگز از جوش خریداران * متاعم چون روا گردید از بی
کم کردم * مسعود سعد سلمان سه تا گشت خریدار هنر را

بلندش * بازار هنرمندان یکباره روا شد - ب
رَوَاشِن - بفتح اول و کسر شین و سکون نون . ع . تابدانهای
عمارت - غ
رُوَّاض - بالضم و تشدید واو و ضاد معجمه در آخر . ع . جمع
رَائِض - رام کنندهٔ اسپ و سوار کار - ۲
رَوَاضِع - بالفتح و کسر ضاد معجمه و سکون عین مهمله . ع . جمع
رَاضِع . دندان شیر کودک - ا
رَوَاغ - بغین معجمه کسحاب . ع . یوبه - ۲
رِيَاغَة - بالکسر و فتح غین . ع . کشتیگاه و رِيَاغَة
بالیا مثله - ۲
رَوَافِد - بالفتح و کسر فا و سکون دال مهمله . ع . چوبهای
سقف جمع رَافِدَة یا رَافِد که است - ۱
رَوَافِض - بالفتح و کسر فا و سکون ضاد معجمه . ع . لشکری
که سردار خود را بگذارند و رافضه گروهی از آن فرقه از شیعه
که بزید بن علی بیعت کردند بعد از آن گفتند که از شیخین تبرا
کن تا با تو همراهی کنیم زید ابا نمود گفت چگونه تبرا کنم از ایشان
که وزیر و معاون جد من بودند پس ایشان او را رفض کردند
و گذاشتند تا آنکه عم حجاج ایشان را شهید کردم
رِوَاق - بکسر و بضم . ع . بمعنی سقفی که در مقدم خانه سازند
از فربل مولف گوید که ازین تقریر مستفاد می شود که همین است
که بهندی آنرا چهجه گویند و صاحب صراح و قاموس نوشته اند
پرده که در کشیده باشند از سقف و صاحب کشف و مدار
بکسر نوشته و از منتخب بفتح و ضم بمعنی سقف و بمعنی ابر و سحاب
و در چراغ هدایت بمعنی صاف و خالص نوشته و در برهان
بکسر است بمعنی پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبهٔ دوم عمارت ساخته
باشند - غ -
رواق نه ستون - کنایه از آسمان است - ر ا ه
رِوَاق مسیح - غ . کنایه از فلک چهارم - غ
رواق منظر چشم - ف . مردم سه رواق منظر چشم
من آشیانهٔ تست * کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست * - ب
رواقیان - حکمای اشراقیین که از مکاشفه احوال ضمایر معلوم
میکردند و در کتابی نوشته بود که رواقیان از آن گویند که ایشان
بر رواق نشسته معالجهٔ بیماران میکردند و احتیاج بنبض گیری

نداشتند - غ
رَوَاقِید - بالفتح و کسر قاف و سکون تحتانی و دال مهمله
. ع . خم بزرگ یا در از تنگ یا خم قار اندود شکم یا عام است - ۲
رَوَاکِب - بالفتح و کسر کاف و سکون موحده . ع . یارهای
پیه بر هم نشسته در مقدم کوهان و آن که در موخر کوهان باشد آنرا
رَوَادِف گویند - ۲
رُوَال - کغراب . ع . آب دهن ستور و آب دهان رَاوُل
کطاوس مثله او خاص بالفرس - ۲
رُوَام - کغراب . ع . لعاب دهن - ۲
رَوَامِس - بالفتح و کسر میم و سکون سین مهمله . ع . بادها
که راه و پی را ناپدید کنند رَامِسَات مثله و مرغ که بشب
پرد یا هر جانور که بوقت شب بیرون آید - ۲
روان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده . ف .
جاری و رونده و نفس ناطقه و جان و روح چنانکه در معراج
شیخ مذکور است و روان از آن گویند که پیوسته در حرکت فکری
است روان یابنده یعنی نفس ناطقه حکیم فردوسی گفته سه از آن
پس تن ناتوان خاک راست * روان روان معدن پاک
راست * حکما بنیاد مرتبه و درجهٔ نفس را بر چهار درجه نهاده اند
اول نفس رویننده و آن شهوانی دوم نفس جوینده و آن حیوانی
سوم نفس گوینده و آن انسانی چهارم نفس شوینده و آن
ربانی و در تحفة الاحباب بضم را گفته از فرهنگ ناصری در غیاث
نوشته که روان بفتح بمعنی فی الحال و زود هر چیز که مائع و جاری
باشد و کسانیکه لفظ روان را بمعنی روح بضم خوانند خطا است
و روانان جمع روان است که نفوس باشد - ن غ ر
روان آورد - بفتح واو و سکون با و دال بی نقطه . ف .
حکیم و مجرد و دانا و صاحب عقل را گویند - ر ا
روان بخش - ف . نام فرشتهٔ الهیست که علم و دانش
بدست اوست و آنرا بعربی روح القدس گویند - ن
روان بد - بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون دال مهمله . ف .
نفس کل که روان فلک بلم باشد و آزار و امید نیز گویند - ن
روان خواه - با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن
شبانگاه . ف . اهل دریوزه و گدا و گدائی کننده باشد - ر ا
روان الخلق و روا فگندن - ف . عجز و الحاح

کردن سالک یزدی سه پیش او از تیره بختی رو فگنم بر ندامت
آفتاب مهر و سودای نیلوفر نداشت * تاثیر سه هر کرد و
انداخت پیش من گرفتم روی او * محشر امید چون آئینه از
حیرانیم * و روانداختن بر چیزی و بچیزی متوجه آن شدن
سید حسین خالص سه گرفتن آنقدر عیب است در آئین
ما خالص * که بر ما هر که رو انداخت نگرفتیم رویش را * مخلص
کاشی سه میتوانم صورت آئینه شد * گر بیند از ند خوبان
رو بمن * - ب
روانستان - بسکون سین مهمله و تای فوقانی بالف
کشیده . ف . بمعنی جای بسیاری روان یعنی افلاک
سبعه - ن
روان داشتن و شدن و کردن و ساختن سبق
و درس و انجل و خط و سواد - ف . کنایه از یاد
و از بر داشتن و شدن و کردن سبق و غیره مذکوره ظهوری
در تعریف اسپ سه بمکتب معلم از و قصه خوان * که گردد
سبقهای طفلان روان * شغائی سه سکوت مایهٔ علم است
زان سبب لب جوی * خموش مانده خط موج را روان
دارد * و له سه روان نسخهٔ ابجد بمکتب معنی * و لے
بعلم جهالت یگانه استاد ند * تاثیر سه کند از قد چو روان
ابجد یکتای را * سر و برباد دهد دفتر رعنائی را * نبود مکتب
ایجاد جای آن مهلت * که طفل اشک تواند سبق روان
کردن * میر ابوالقاسم قندربیگی سه ما طفل مکتبیم و بود گریه
درس ما * ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم * نظیری
نیشاپوری سه جز این ادیب نگوید بما که چون طفلان * روان
کنید سواد و سیه کنید بیاض * - ب
روان داشتن حکم - ف . نافذ داشتن آن خواجه
شیراز سه بخواه جام و دل بنده و روان بستان * که حکم
بر سر آزادگان روان داری * - ب
روان شدن گریه و عرق و مانند آن - ف .
ریخته شدن گریه و جز آن طالب آملی سه ز شرم چون
بزبان بشگفد گل رازش * عرق روان شود از طرف جبههٔ
نازکش * زلالی سه ز حلق شیشه کز غلغل تهی بود
روان شد گریهای خنده آلود * - ب

رَوَادِف - بالفتح و کسر دال و سکون فا ع. جمع رَادِفَة فرود آمدن مردم وقت قیام وی - ۲
روان کردن سواد - و همچنین روان نوشتن نثر بروانی خواندن عبارت نظیری ؎ جز این ادب نگویید بما که چون طفلان ✦ روان کنید سواد و سیه کنید بیاض ✦ ظهوری ؎ روان دارد ز شبنم نثر رنگین ✦ از غوامض سخن
روان کردن نامه و هدیه و ناوک و امثال آن فرستادن ✦ و جز آن ✦ ملا هروی ؎ بر آب حرف غمش منیرم رقم شب و روز ✦ بدوست نامه روان میکنم بدین دستور ✦ وله ؎ از فره کردم روان رفتن ره مشت خسی هدیه رهگذار هری را ✦ کلیم ؎ بسینه ناوک غم تا کی روان کردن ✦ چه ذوق روده از آئینه نشان کردن ✦ ب
روان گرد - بکسر کاف فارسی و سکون را و دال مهمله ف. بمعنی شهر روان که افلاک باشند و عالم ملکوت و گرد بمعنی شهر است - ن
روان گسستن - ف. کنایه از جدا شدن روح حیوانی از قالب بود و ظهیر الدین فاریابی گفته ؎ وقتی که کم شود ز سر کشان خرد ✦ روزی که بگسلد ز تن بیدلان روان ✦ تا آخر - ب
روانه - ف. مرادف روان و رونده چنانکه کشان و کشنده و دوان و دونده مولوی گفته ع آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن ✦ - ن
روانی - بفتح اول و نون بیای رسیده. ف. نوعی از اصول موسیقی از چراغ هدایت - غ
رواوه - بفتح را هر دو واو. ف. بمعنی آواز حزین زیرا که رو بمعنی آواز و آوه بمعنی آورنده بود و آنرا نیز معرب کرده رباب گفته اند که معروف است و نام بعضی نهاده اند مانند رباب و رباه و در قاموس آورده - ن
رواه - بفتح اول. ف. طعام است مر زندانیان را - فر
رُواه - کغراب ع. جنبیدن آب بر روی زمین - ۲
رَوَاهِش - بالفتح و کسر ها و سکون شین معجمه ع. رگهای درون بازو و یا رگهای ظاهر پنجه و احد آن رَاهِش است - ۲
رَوَاهِص - بالفتح و کسر ها و سکون صاد مهمله ع.

سنگها بر هم نشسته استوار و سنگها که پای شتر را کوبد - ۲
رَوَايَة - بکسر اول و فتح تحتانی ع. نقل کردن سخن و باز گفتن آن و تافتن رسن را و آب آوردن کسی را و آب کشی کردن برای قوم - ۲
رَوَائِح - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و سکون حای مهمله ع. جمع رَائِحَة - که بمعنی بوی خوش باشد - غ
روائی - بروزن هوائی. ف. بمعنی مجازی که برابر حقیقی است در آمدن حاجت و بر آوردن آن هر دو آمده - ن - ب
رَوْب - بالفتح و بای موحده در آخر ع. شیر خفته یا شیر مسکه بر آورده و نیز رَوْب و رُؤُوب و خفتن شیر و جغرات شدن و سر گشته و شوریده رای و مست گردیدن کسی از خواب و جز آن و سست شدن از سیری شکم یا از غلبهٔ خواب یا گران جسم و گرانجان و بسته خاطر برخاستن
رَائِب - لغت است از آن ارْوَب و رَاوُبَان کسکران مثله و رَوْبَی کسکری جمع رَوْبَان است و مانده شدن و دروغ گفتن و نزدیک هلاک رسیدن و جغرات دادن کسی را و نیز رَوْب آمیختن - ۲
روبا - بضم اول و بای ابجد بالف کشیده. ف. بمعنی روباه ترکیب است که بعربی عنب الثعلب خوانند در اختیارات - ساه
روباب کشیدن - ف. کنایه از وضو کردن ملا طوقی یزدی ؎ بود تکرار نیت در وضویت ✦ کشی در آب تا صد بار رویت ✦ کنی از غسل تا خود را نمازی ✦ نوای اُغ اُغ را کوک سازی - ب
روباخته است - یعنی از سخنی که بر شخصی گفته خجل و خرمنده است - ب
روبارو و روبرو - بالضم. ف. مواجه و مقابل محمد قلی سلیم ؎ باکدامی رو نمیدانم سلیم ✦ میشود آئینه روباروی او ✦ زلالی ؎ همه چون سبزه روبارو نشسته ✦ چو داغ لاله هم زانو نشسته ✦ ب
روبان - کسکران ع. گرانجان و بسته خاطر بسبب غلبهٔ خواب یا از سیری شکم - ۲

روباه و روبه - بالضم کلاه. ف. نام جانوری دشتی که آنرا بحیله گری نسبت کرده اند - ض
روباه باز - ف. کنایه از محیل و مکار مخلص کاشی ؎ کی ز آه و اشک مظلومان دلش آید برحم ✦ گرگ باران دیده باشد ظالم و روباه باز ✦ منیر ؎ طالعم سبز است بیمی نیست در خاطر مرا ✦ گرچه خوناور دل من چرخ روبه باز کرد ✦ ب
روباه تربك و روباه تورك - نخستین بضم فوقانی و سکون رای مهمله و فتح بای ابجد و سکون کاف و ثانی بضم فوقانی و سکون واو و فتح را. ف. آن ثمری است و بانواع میباشد و دوائی معروف است و بمعنی انگور روباه است و بکرملانی روباس باصفهانی تاج ریزی و بعربی عنب الثعلب و بهندی مکوی خوانند خواص آن در کتب طبی مسطور است - ن
روباه ترکی - ف. خارپشت بزرگ تیرانداز باشد - سا
روباه در تله دارد - ف. یعنی شخص محیل را بدام خود کشیده است و این از زبان دانان بتحقیق پیوسته - مص
روباه زرد - بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله و دال ابجد ف. کنایه از آفتاب نظامی ؎ چو شنگرف سودند بر لاجورد ✦ سمور سیه زاد روباه زرد ✦ - ب
روباهی کردن - ف. کنایه از مکر و حیله ورزیدن - ساه
رُؤْبَة - بضم اول و فتح ثالث ع. کف شیر و چوب پاره که بدان پیوند کنند بر چوب شکسته رئاب جمع - ۲
روبچیزی انداختن - ف. متوجه آن شدن - غ
رو بدیوار - ف. کنایه از حیران - غ
رو بر آوردن زخم و داغ و رو فراهم آوردن و سر بهم آوردن - ف. به شدن زخم و داغ ثنائی ؎ رو بر آورد زخم عشق هنوز ✦ درد آن در جگر نمیگنجد ✦ قدسی ؎ داغ دل روی بر آورد مرا سوا کرد ✦ یارب این آئینه در زنگ چرا شد غماز ✦ وله ؎ در دیدهٔ من دائرهٔ حلقهٔ ماتم ✦ هر دان داغ بود به که کند روی فراهم ✦ طغرا ؎ زخم ناسور ش در آرد سر بهم ✦ گر دکویت گر شود داروی گل ✦ - ب
روبراه - بالضم. ف. آماده و روبراه شدن آماده و متوجه سفر شدن ✦ - فر
روبرو - بالضم. ف. در روبارو گذشت - ب

روبستن دماغ - ف. مرادف گرفتن طالب آملی ؎ دماغم بسته بود ز نکهت هوش ✦ بطلبیمی و دیگر ز گشاد غوری چو - ب
روبند - بروزن موبند. ف. نقاب را گویند - ساه
روبه - بالضم و فتح موحده. ف. همان روباه باشد که جانوری است دشتی که بحیله گری مشهور است - ض
روبه بازی - بموحده بالف کشیده و کسر زای هوز ف. کنایه از مکر و فریب و دغابازی - غ
روبهانه - بالضم. ف. مکارانه - فر
روبه پس کردن و رو بر قفا کردن و رو بر قفا رفتن و رو شکستن - هر کدام معروف صائب ؎ در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا ✦ راه دور پیش داری رو به پس کردن چرا ✦ مفید ؎ نرگس تو نظر کردم و خموش نشستم ✦ ببنگ سرمه آواز روی خویش شکستم ✦ کلیم ؎ وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست ✦ رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت ✦ ب
روبهك - ف. بچه روباه - فر
روبیان - بکسر ثالث بروزن و میان بمعنی ادبیان است که ملخ آبی باشد و بعربی جراد البحر خوانند چون آنرا با نخود سیاه بکوبند و بر ناف ضماد کنند حب القرع را بیرون آرد - ساه
روبیدن - بالضم. ف. جاروب دادن - فس
روپاك - بباى فارسى. ف. دستمال میرزا معز فطرت ؎ چو گیرد از حیا بر رخ نقابی شمع رخسارم ✦ کند پیراهن فانوس روپاک سقیش را ✦ - ب
روپوش و روی پوش - ف. کنایه از طمع و هر چیز که ظاهر او مخالف باطن باشد و بمعنی پوشیدن او مرتد بمعنی روی پوشیده نیز آمده و لهذا بر برقع و پرده اطلاق کرده میشود اسیری لاهجی ؎ در نقاب لطف دیدم حسن او پنهان شده ✦ گفتم ای جان از جمال خود برافگن روی خویش ✦ صائب ؎ از پی روپوش صندل بر جبین مالیده ایم ✦ ورنه سر را از برای درد میداریم ما ✦ مولوی معنوی ؎ در بشر روپوش گشته آفتاب ✦ فهم کن والله اعلم بالصواب ✦ - ب
روتازگی - بتای مثناة بالف کشیده و زای معجمه و کاف فارسی مکسور. ف. تازه روئی میر خسرو ؎ بر روتازگی گفت

شه اسلام بشهش داد پاسخ لعذر تمام ✦ - ب
رَوْث - بالفتح و ثای مثلثه ع. سرگینها - رَوْثَة واحد و سرگین اند اخص از منتخب و در شرح نصاب بمعنی سرگین - غ
رَوْثَة - بفتح اول و ثالث ع. سرگین رَوْث بحذف تا جمع ارْوَاث مثله و کاه ریزه گندم که در پرویزن ماند بعد بیختن گندم و کرانه سر بینی و سر قبضهٔ شمشیر که متصل انگشت خرد باشد وقت گرفتن - ۲
روج - بدال مضموم و جیم. ف. بمعنی روز است و در لغت تبری در جیم بازا تبدیل می یابد و رازی را که منسوب بشهر ری است راجی گویند بندار رازی بپارسی دری گفته ؎ بشهر ری بمنبر بر یکی روج ✦ همی کت اعظکین هرزه لائی ✦ که هفت اعضا مردم روج محشر ✦ دهد بر کردها خود گوائی ✦ زنی برعانه میزد دست میگفت ✦ بسی ترا نماکه تا روج خائی ✦ و مخفف روز را بسبب آنکه امروز و دیروز یعنی امروز و دیروز در اخبار آمده که حضرت امیر المومنین علی علیه السلام روزی بار وزیر پارسی که بعد از اسلام سلمان نام یافت از اهل بیت محسوب شد از حقائق و اسرار علوم صحبت و فرمایش میفرمود و هنگام اتمام کلام بپارسی بسلمان فرمود امروز و همین و بس یعنی امروز همین بس است - ن
رَوْح - بالفتح و حای مهمله ع. آسایش و باد نرم و خوش آینده و مهلت قال الله تعالی فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ ای رَحْمَة و رزق - و تمام مردی و نیز رَوْح شبانگاه رفتن نزد کسی
رُوح - بالضم جان و یونث ارْوَاح جمع و قرآن و منه قوله تعالی وَكَذَلِكَ اَوْحَيْنَا اِلَيْكَ رُوحًا مِنْ اَمْرِنَا - و پیغام خدای و جبرئیل و منه نزل به الرُّوحُ الْاَمِينُ - و عیسی علیه السلام و نفخ و امر و کار نبوت و حکم خدای و فرمان او و محبت و فرشته ایست بصورت انسان و بتن ملائکه رَوَح بفتحتین و سکون ثالث فراخی و کشادگی میان هر دو پا در رفتن غیر فحج که پیش پایها نزدیک و پاشنها دور نهاده رفتن است و مرغهای پراگنده و متفرق یا مرغها که بسوی آشیانه باز گردند شبانگاه - ۲
رَوْحَاء - بالفتح ع. مونث ارْوَح - کاحمر آنکه هر دو پا را کشاده دارد در رفتن و نیز رَوْحَاء کاسه نزدیک تک - ۲
رَوْحَات - بالفتح ع. بوهای خوش و بادهای خنک و

آسایشها و خوشیها - غ
رُوحِ اَعْظَم - ع. جبرئیل علیه السلام - غ
رُوحِ الاَمِين - بالضم ع. جبرئیل علیه السلام روح نام جبرئیل است و امین صفت اوست و خطاب امین از آن یافت که از آنچه از کلام جناب آلهی مسموع میکرد بعینه پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام ادا می نمود - غ
رُوحُ الْقُدُس - قاف و دال هر دو مضموم و سکون سین مهمله ع. حضرت جبرئیل علیه السلام و بسکون دال و تحریک آن هر دو مستعمل اول خاقانی گوید در تعریف شعر ؎ کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب ✦ تا بروا آسیب سنگ اهل طغیان آمده ✦ دوم حافظ ؎ فیض روح القدس ار باز مدد فرماید ✦ دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد ✦ غ
رُوحُ الله - بالضم ع. حضرت عیسی علیه السلام - غ
رُوحَانِی - بالضم ع. آدمی و پری و بعضی میگویند که روحانی آنرا گویند که مجرد روح باشد بغیر جسم مثل فرشتگان و پریان وغیره روحانیان جمع فارسی است خواجه نظامی ؎ تنیده منش بر رصدهای دور ✦ بر روحانیان بر جسدهای نور ✦ - لف - و منتهی الارب نوشته که روحانی بالضم و کسر نون و تشدید تحتانی صاحب روح و جان و کذلک النسبة الی الملك و الجن رُوحَانِيُّون - جمع و رَوْحَانِی بالفتح جای پاکیزه و خوش - ۲
روح پرور و روح افزا - ف. صائب ؎ میخانه الیست باغ که گلهاست ساغرش ✦ ترکن دماغ جان ز می روح پرورش ✦ میر معزی ؎ تیغش نه تیغ صاعقه دشمن افگن است ✦ دستش نه دست معجزهٔ روح پرور است ✦ وله ؎ لطاعت هست خورشیدی که نورش روح پرور شد ✦ بهمت هست دریای که موجش گوهر افشان شده ✦ ب
روح توتیا - بضم فوقانی و کسر فوقانی ثانی و تحتانی بالف کشیده. ف. بمعنی جست که نوعی از فلزات است بعربی خار صینی گویند بعد کشتن آنرا در چشم کشند علامی فهامی در آئین اکبری مینویسد - فقره - نزد برخی روح توتیا جست است معلوم شد که طائفه ازین منکر اند تاثیر ؎ از گرد خطش کند قمر عیسی نفس است ✦ نور ه

روح توتیا دیدهٔ من + بمعنی شراب نیز آرند علی نقی کرهٔ ای ساقی حریفان در بوتهٔ خمارم + در خاک این جسد ریز آن روح توتیارا + - مص

رُوحِ حَیَوانی - بفتح حای حطی و سکون تحتانی. ع. بخاری است لطیف که از لطافت اخلاط در دل بحسب امتزاج مخصوص متکون میشود بواسطه شرائین باعضا منتشر گردد و اعضارا بدو حیات و استعداد قبول حس و حرکت و تغذیه و تنمیه و تولید حاصل شود و بقول معلم اول و محققان حکما یک روح واحد است که در هر محلی و مظهری از و صورتی و اثری پیدا میشود چنانکه اگر بدماغ رسد نفسانی گویند و اگر بجگر رسد طبعی نامند بحسب ظاهر قول اطبا همین است که هر یک بر استقلال روحی علیحده است از کفایهٔ منصوری و غیر آن - غ

روح دار - بدال مهمله بالف کشیده و رای مهمله. ف. جان دار ارادت خان واضح ــه هم گر کنی تتبع اخبار بنگری + کشتهٔ زمحجزش چه قدر مرده روح دار + - ب

روح طبعی - بفتح طای مهمله. ع. انچه از روح بجگر رسد او را کیفیتی دیگر حاصل شود و قوت طبعی بدو قایم بود و از و تغذیه و تنمیه و تولید حاصل گردد از کفایه - غ

رُوحِ مجرد - ع. روح مطلق و جبرئیل علیه السلام و عیسی علیه السلام - غ

رُوحِ مکرم - ع. جبرئیل علیه السلام - غ

رُوحِ نامیه - قوت نامیه خاقانی ــه زلس کز نخیت ازین پیش خون خطاقان + بهندوی گهر ندچون پرند چین براق + عجب مدار که از روح نامیه زین پس + بجای سبزه زگل برد مدسر خطاق + از غوامض سخن -

رُوحی فِداک - بالضم. ع. عادت عرب است بر هر که خوش شوند این کلمه گویند یعنی روح من فدای تن تو باد - ک

رُوحِ نفسانی - بالضم. ع. انچه از روح حیوانی بدماغ رسد کیفیتی دیگر پذیرد و این روح مفیض حس و حرکت میشود و قوت نفسانی بدان قایم باشد و مراد بدین روح نفس ناطقه است چنانکه در کتب آلهی مراد بروح نفس است - غ

روخ - بضم اول و سکون ثانی بجای معجمه بروزن شوخ ف. گیاهی است در آب روید و از آن بوریا و حصیر بافند -

روخ چکاد - با جیم فارسی و کاف بروزن کور سواد ف. بمعنی کسیکه میان سرش موی نداشته باشد چه چکاد تارک را گویند در روخ چکاد باشاه مرقوم شده - ن

رود - بالضم بوزن دود. ف. بمعنی رودخانه یعنی آب عظیم و آن معروف است فردوسی در صفت رود هیرمند گفته ــه مه فروردین و سر سال بود + لب رود و دشت نگه زال بود + حکیم ابونصر علی بن احمد طوسی متخلص باسدی گفته ــه چوازرود بگذشت لشکر درخت + جهان پر گل و سبزه دید و درخت + و رود را عربان نهر گویند و انهار در بلاد و ولایات بسیار است و رود نیل بهترین رود ها است و از جانب جنوب بطرف شمال جاری است و در بحر شام میریزد رودی ازان دراز تر در گیتی نیست شش ماه راه قطع کند و آبش گوارا تر از آبها باشد مانند آب رود جیحون و دیگر بمعنی ساری است که نوازند هم اسدی گفته ــه از انجا با بزم و شادی و رود + همی رفت تا پیش ایلاق رود + و دیگر بمعنی فرزند و پسر است هدایت ــه کجا چو عمان لولو دهد بهر جا بحر + کجا چو جیحون نامی شود بهر جا رود + نه هر خبر پری پور آورد چو قاآن زاد + نه هر ضربری نغز آورد چو یوسف رود + حافظ ــه خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون + دل در هوای صحبت رود کسان مبند + و آزاد در تصغیر رودک گویند و ریدک تبدیل رودک است و پسران نابالغ راگویند چنانکه فرخی در قصیدهٔ داغگاه گفته ــه ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف + مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار + و بمعنی زه کمان نیز گفته و مرغ که بآب گرم پر و موی از دور کنند از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در بهار عجم نوشته که رود و رود ه و رودگانی بواو مجهول و کاف فارسی و یای معروف ترجمه معی که امعا جمع آنست شیخ شیراز ــه شکم دامن اندر کشید غش زشاخ + بود تنگدل رودگانی فراخ + و بمعنی فرزند و زه کمان و تار ساز همه مجاز است و بالفظ نواختن و زدن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ــه گر مطرب رودی زند بی مه ندارد آبرو + ور بلبلی عشقی کند بی گل ندارد رنگ و بو + نظامی ــه حریفیت منم خیز و بنواز رود + دل تازه گردان ببانگ سرود + و مثال بمعنی فرزند بالا گذشت و آب بزرگ و این بالفظ بر خاستن مستعمل رودخانه مزید علیه تاثیر ــه افتادگی است چاره خصم زیاده رو + سیلاب کی خراب کند رودخانه را + -

رَوَد - بالفتح. ع. جستن - رِیاد - بالکسر مثله و آب و علف جستن و شد آمد کردن و باد نرم و رَوْد بالضم آهستگی و نرمی یقال امش علی رُوَدٍ یعنی آهسته خرام تصغیر آن رُوَید است - ۲

رُؤد - بالضم و دال مهمله. ع. زن جوان نیکو بی ریش و بالفتح هم آمده اَرْآد جمع - ۲

روداب - بروزن نوشابه. ف. نام دختر مهراب کابلی بوده که زال بدید او را و بخواست و گرفت و رستم از و بزاد چنانکه فردوسی در عاشقی زال این دو بیت گفته ــه من از دخت مهراب گریان شدم + چو بر آتش تیز بریان شدم + ستاره شب و روز یار من است + من آنم که دریا کنار من است + صاحب برهان گفته که روداب نام قلعه ایست که روداب دران مقام داشته - ن

روداد - بالضم هر دو دال مهمله. ف. بمعنی انچه از نیک و بد پیش آید ــه کرده ام بر خویشتن هموار نیک و بد قبول + رو نخواهم ساخت چو آئینه از روداد ها + - ب

رودادن - ف. معظم و مکرم داشتن و توجه و التفات کردن و حاصل شدن و بدین معنی رو کردن نیز آمده و واقع شدن و ماخوذ این هر دو قریب هم بلکه یکی است خالص ــه پاک طینت را چه باک از خوب و زشت عالم است + میکنم آئینه خود را هر چه خواهد رو دهد + محمد سعید اشرف بهر دو معنی گوید ــه رو بما بیچارگان کی آن جفا جو میدهد + گریه بیند بوالهوس را خنده اش رو میدهد + کلیم ــه روی بعاشق آن بت بدخو نمیدهد + قانع ببوسه شد دام رو نمیدهد + میرزا صائب ــه از رخت آئینه را خوش ولی رو داده است + در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب + و ازین بیت که هم از میرزای مذکور است بمعنی متوجه گردانیدن مستفاد میشود ــه چین ابرو را چه در آزار ما رو داده + غیر آه بی اثر از ما چه دیگر سر زداست + و نیز کنایه از موافقت کردن و سازش نمودن سلیم ــه با دل ما صحبت تیغ تو تا چون رود + اختیاری نیست کس را کار آب و آتش است - ب

رو دادن و روی داشتن و روی نازک داشتن - کنایه از شرم حضور داشتن تاثیر ــه نباشد سخت باطن چشم رو دلری زاحباب بش + بود آئینه فولاد کی حاجت بسیماب ش + کلیم ــه کو بکو در به رزلس گردید + گریه در پیش ناله رو دارد + و بمعنی توجه داشتن میرزا بیدل گفته ــه بتاراج چمن و دشت سر و فتنه بالایش + که از رنگ حنا خون بهار افتاد در پایش + و همین معنی است روی دیدن و روی یافتن و روی آوردن و روی نهادن و روی ماندن و روی بردن و روی کردن بچیزی زلالی ــه چو در آئینه رو کرد آن پریزاد + تو گفتی آتش اندر آب افتاد + ــه چو رو یابد آئینهٔ بیحیائی + شود جوهر آرای رندان نمائی + خواجه شیراز ــه رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر + نهاد کشور دل باز رو بمعموری + رو بر هش نهادم و بر من گذر نکرد + صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرده صائب ــه سکه پشت خویش بر زر داد و در زر غوطه زد + در تو رومی آورد از بهر چه رو گردان شوی + و له ــه لاله و گل خون کنند بر سر هر شبنمی + مگر بگلستان بری روی عرقناک را + میر خسرو ــه روی چو در آئینهٔ ملک ماند + آئینه را بر سر زانو نشاند + -

رَوَدان - بالتحریک. ع. طواف کردن زن همسایگان را و آرام نگرفتن - ۲

رودآور - ف. نام قصبه ایست از همدان که نود و سه قریه متصل آباد داشته و منسوب بدان جا را رودآوری گویند و اصل خواجه شمس الدین محمد حافظ گویند از انجا بوده چنانکه درین رباعی مندرج است مصرع اخیر اینست. ع. رودآوری محمد حافظ نام + خاقانی در تحفة العراقین گفته ــه زانست که مرز رودآور + دولت کده ایست شادی آور + ن

رودآهو - بضم ها و سکون واو نام رودخانه ایست - ۵

رودبار - بموحده و بالف کشیده و رای مهمله. ف. نام چند جاست از قهستان وغیره و معنی اصل آن جای که رود بسیار باشد مظفر کرمانی گفته ــه چو نیست حالت والای چشم رودباری + که زهر کنار چشمم رودی است گشته جاری + شیخ ابوعلی رودباری از مشایخ معروف است مدتی بتعیین قطعی ندانستم از کدام رودبار است و پس از تحقیق از رودبار اصفهان و در رودبار علی مدفون میباشد ملا جامی گفته ــه بوعلی رودباری آن شه دین + خسرو بارگاه صدق و یقین + - ن

رُوذَه - بضم اول و فتح ثالث. ع. زن جوان نیکو - ۲

رودخانه - ف. جای رود و آن زمینی باشد که سیلاب رود دران جاری شده باشد از غیاث و در بهار عجم نوشته که رودخانه مزید علیه و میر خسرو ــه چو زین رودخانه فراتر گذشت + گذشتش ز سر سر چه در سر گذشت + محسن تاثیر ــه افتادگی ست چاره خصم زیاده رو + سیلاب کی خراب کند رودخانه را + - ب

رودخانه سپید - بسین مهمله و بای فارسی. ف. دریاچه ایست در عراق - ب

رودخیز - بکسر خای معجمه و سکون تحتانی و زای هوز. ف. بمعنی سیل و بمعنی موج - غ

رودخیزان - ف. جمع رودخیز که بمعنی موج باشد - غ

رود در نقصان گذاشتن - کنایه از ناقص شدن صائب ــه روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام + چون شود لبریز جامت از شراب اندیشه کن - ب

رودزن - بفتح زای معجمه و سکون نون. ف. کنایه از مطرب - ب

رودزن فلک - ف. ستارهٔ زهره باشد - فر

رودژم - بفتح زای فارسی و سکون میم. ف. رودخانه ایست مشهور - ۵

رُودِس - بضم اول و کسر ثالث و سکون سین مهمله. ع. جزیره ایست بدریای روم محاذی اسکندریه - ۲

رودساز - ف. سازنده رود و یعنی نوازندهٔ رود قطران گفته. ع. تا همیشه دل ببانگ رود ساز آید نواز + ن

رودک - با ثانی مجهول بروزن خوبک. ف. نام قریه ایست از بخارا که استاد رودکی از انجا بوده بعضی گویند از مضافات سمرقند است و بعضی چنان دانند که رود نواز بوده و این تخلص ازان روست چنانکه گفته. ع. رودکی رود برگرفت و نواخت + - ن

رَوْدَک - بفتح اول و ثالث و سکون کاف. ع. کودک نوجوان خوش شکل - ص

رودکی - بالضم. ف. کنیت او ابوالحسن است و تخلص در تذکرهٔ خود او را بلفظ استاد یاد کرده و گفته که قبل از و شاعری که صاحب دیوان باشد نشنیده ایم و کتاب کلیله و دمنه از منظومات اوست و تخلص برودکی بعض گویند از جهت است که او در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو نواختی و بعضی گویند که رودک موضعی است از اعمال بخارا - ب

رودگان و رودگانی - بفتح ثالث و کاف فارسی بالف کشیده. ف. جمع روده باشد و رودگانی بمعنی مفرد هم گفته اند سعدی راست. ع. بود تنگدل رودگانی فراخ - ن ر

رودگر - بواو مجهول. ف. آنکه تارهای ساز و زه کمان بازد میر خسرو ــه گفت هان رودگر بیار شتاب + قد صد گز طناب محکم تاب + - ب

رودلاخ - بلام بالف کشیده و بجای نقطه دار زده ف. جای که دران رودخانه و چشمه بسیار باشد چه لاخ جای انبوهی و بسیاری چیزی است مانند سنگلاخ و دیولاخ - ن

رودن - بروزن سوزن. ف. روییناس باشد و آن گیاهی است که چیزها بدان رنگ کنند - ۵

رودنگ - با دال ابجد بروزن هوشنگ. ف. چوبی است سرخ که بدان رنگ کنند و گفته اند روناس است - ن

روده - بروزن سوده. ف. معروف و بمعنی گوسپند و مرغ که بآب گرم پر و موی از وی جدا سازند و با پوست بریان و بعربی سمیط گویند حکیم سنائی گفته ــه دره سیل چون کنم خانه + گریه روده چون کنم شانه + و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند چنانکه فرخی در مسمطات بهاریه گفته. ع. درخت روده از دینار و از گوهر توانگر شد + ن

رَوْذَة - بالفتح و فتح ذال معجمه. ع. آمد و رفت و آمدن و رفتن - ۲

رودمنا - بضم اول و سکون ثانی مجهول و رای قرشت و فتح میم و نون بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی انار است که بعربی رمان خوانند - ر

رورده - بفتح هر دو رای مهمله و واو دوم بهاز ده بروزن معمره. ف. در پارسی قدیم بمعنی زنجیر است که بعربی سلسله

گویند و بیان مسئلهٔ دور و تسلسل که اکنون معروف شده فارسیان روره و کبیره میگفته اند که بپارسی ترجمهٔ این دو لفظ است کبیره بمعنی گردش و دور است بفتح دال و باو دال بهاژده واین دو لغت از کتب قدیم حکمای پارس مترجم شده ـ ن

روز ـ بواو مجهول و زای هوز در آخر. ف. مقابل شب است و بمعنی آفتاب هم هست چنانکه سعدی گفته ؎ روز برآمد بلند ای پسر هوشمند * گرم بود آفتاب خیمه برو پیش به بند * و بمعنی روزگار نیز آمده و بمعنی وقت و زمان و هنگام نیز درست است انوری گوید ؎ روز عیش و طرب و بستانست * روز بازار گل و ریحانست * و نیز روز کنایه از ظاهر و آشکار و روشن است ـ ن و در بهار عجم نوشته که اطلاق این لفظ بحسب اصطلاحات بر معانی متعدده میکنند گاهی مدت زمان طلوع آفتاب تا غروب آنرا روز گویند و این مقابل شب است و گاهی بمعنی اجزای روز آید چنانکه گفته شود که اکثر حیوانات شب می خسپند و روز بیدار می باشند و ازین لازم نمی آید که تمام شب می خسپند و تمام روز بیدار میباشند بلکه مراد از آن اجزای روز و شب است یعنی در بعض اوقات روز و شب یعنی اکثر آن و گاهی از طلوع صبح تا شب صبح دیگر یک روز اعتبار کنند چنانچه در اصطلاح اهل تنجیم و غیره معروف است و میگویند بعد روز پنجشنبه روز جمعه است و بعد روز جمعه روز شنبه و همین مراد است درین بیت نظامی ؎ چو روز جوانی بپایان رسید * سپیده دم از مشرق آمد پدید * چه بعد اتمام روز برآمدن سپیده دم وجهی ندارد بلی اگر بعد اتمام شب این دعوی کند درست باشد و بمعنی فرصت و نوبت نیز مجاز است چنانکه گویند امروز روز فلانی است یعنی روز کار فلانی است و فرصت اوست انوری گوید ؎ گر شاه نشان خواجه بود خواجگی این روز است در و شک نبود هیچ حکم را * و آشفته روز و بد روز و امروز و دیروز و پیروز و تاریک روز و تیره روز و دیرینه روز و سیه روز از مرکبات آنست ـ

روزن ـ بالفتح ع. آزمودن کسی را و بر پای داشتن و بر حرفت خود بودن و اصلاح کردن و خواستن و طلب کردن امر روزن است ـ ف. بمعنی پر ظاهر است میر معزی ؎ شک و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو * کار تو روز است روز از خلق کی ماند نهان * ـ ب

روز استفتاح ـ ف. پانزدهم شهر رجب و وجه تسمیه آنکه در رحمت و درهای بهشت درین روز گشاده میشود و در کعبه نیز بجهت زائران گشاده میشود و بعضی گویند که زبان عیسی علیه السلام درین روز گشاده شده بود ـ غ

روز افزون ـ ف. چیزی که هر روز بیفزاید و ترقی کند چون طالع روز افزون و حسن روز افزون بابا فغانی گوید ؎ حسن روز افزون نگر کان شاهد زرین نقاب * دی هلالی بود و امشب ماه و امروز آفتاب * ع بخت فیروز نگر طالع روز افزون بین * ـ ب

روز افگن ـ ف. تب یکروز در میان را گویند یعنی تبی که یکروز آید و یکروز نیاید و آن تب را بعربی غب خوانند بکسر غین معجمه و تشدید موحده ـ ر

روز امید و بیم ـ ف. روز محشر شیخ شیراز ؎ شنیدم که در روز امید و بیم * بدان را بنیکان ببخشد کریم * ـ ن

روزانه و روزیانه و روزینه ـ ف. آنچه هر روز بکسی داده شود و آنکس را روزینه دار بدال خوانند غنی ؎ از بی روزی همه روزینه داران عاجز اند * معنی روزینه گویا سلب روزی بوده است * تاثیر در مدح سلطان حسین ؎ از سفرهٔ او زمان خانه * خورشید گرفته روزیانه * ؎ زخوان چرخ بر روزانه قناعت کن * چو آفتاب بقرص فراخ روزی باش * و حق آنست که روزیانه و روزینه مرکب از روزی نیست بلکه مرکب از روز است مثل روزانه و ماهانه و ماهیانه و سالیانه ـ ب

روز بار ـ بموحده و الف کشیده و رای مهمله در آخر. ف. روزیکه سلاطین دران روز دیوان کنند و بار عام دهند حکیم سنائی ؎ علی عالی اعلی که چوب حاجب او * سر خیال و نگین را بروز بار شکست * ـ ب

روز بازار ـ بزای هوز و بالف کشیده و رای مهمله در آخر. ف. بمعنی گرمی و رواج بازار ابو الفرج رونی گفته ؎ جشن فرخنده فروردین است * روز بازار گل و نسرین است * و در بعضی بلاد مانند تیرستان و خوارزم رسم است که هر روزی از هفته در محلی معین روز بازار است و مردم در آنجا جمع شده معامله کنند و آنرا در عرف هند پینٹهه خوانند کمال اسمعیل ع. روز بازار زمرهٔ فضلاست * انوری ع. روز بازار گل و ریحان است * ـ ن ب

روز باز خواست ـ ف. روز قیامت ـ غ

روز بازی ـ بقلب اضافه. ف. کنایه از انقلاب زمانه و تحول روزگار نظامی گفته ؎ زخاک ره آن لعل برگرفت * فروماندزان روزبازی شگفت * و در بعض نسخ است ع فروماندزان روزگار شگفت * ـ ب

روز بان ـ ف. آنانکه هر روز بر درگاه بادشاهان نشینند و احکام سلطان را جاری کنند و بیشتر اطلاق این اسم بر جلاد و مردکش و فراش و چاوش و عمله استعمال شود و آنانرا روزبانان نیز گویند فردوسی گوید ؎ شبانگه بدرگاه بردش کشان * بر روزبانان مردم کشان * ـ ن

روز بخش ـ باضافت. ف. روز ازل ـ غ

روز بشب کردن و روز بشب آوردن کنایه از روز بسر بردن مادام که شب شود مرزا بیدل ؎ جمع بودن زپریشان صفتی آسان نیست * روز با در قدم زلف بشب باید کرد * ابن یمین ؎ روزی بهزار غم بشب می آرم * تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون * و روزی بشب و شبی بروز آوردن نیز محاوره است اسیر گفته ؎ بیهوده چو مهر و ماه در زیر فلک * روزی بشب و شبی بروز آوردم * صائب ؎ روز محشر را بآسانی بشب می آورد * هر که یک شب را بروز آورد در هجران او * ـ ب

روزبه ـ بکسر موحده و سکون ها. ف. یعنی بهروز و به بودن هر روز از روزهای آینده عبد الغنی قبول ؎ بوسه زان ذقنم یومیه کرد * بعد ازین روزبه است احوالم * و مولف بهار عجم گوید مصرع اولی اگر چنین می بود بوسی از سیب ذقن یومیه کرد * الی آخره بسیار مناسب می بود و نام اصلی جناب سلمان فارسی بوده و نسبش بمنوچهر پادشاه مشهور ایران میرسید و از عراق عجم و نواح شهر سپاهان ببلاد عرب افتاده بصحبت جمعی کثیر از دانایان ادیان تکمیل یافته چون طالب حق بوده عاقبت اسیر از بندگیهای خلق بحق راه یافته در مدینه حضرت رسالت پناه پیغمبر عربی صلی الله علیه و آله او را از عثمان بن اشهل یهودی که مالک او شده بود بسی صد اصله نخله و چهل اوقیه زر خریداری فرمود و پس او را از قید بندگی آزاد داشت و عهد آزادی بخط مبارک حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام مرقوم بخاتم مبارک حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و اصحابه مختوم گشته صورت آنرا مکرر دیده ام و اینک حاضر است و بعد از اسلام سلمان نام یافته مناقب و مآثر او در اخبار و احادیث معروف است برادرزاده که داشته موسوم بماهادین فرخ حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بخط امیر المومنین علیه السلام عهدی مختوم بدو فرستاده و او را تمجید فرموده آن نیز در تاریخ گزیده مرقوم است و اولاد او در شیراز معروف بوده اند علی الجمله جناب سلمان سیصد و پنجاه سال عمر داشته در زمان عثمان بدان جهان درگذشت ؎ قصهٔ سلمان شنیدستی و قول مصطفی * کاو ز اهلبیت چون شد باز بان پهلوی * ـ ن

روزبهان ـ ف. نام شیخی فارسی بوده از مردم شهر پسا ع. روزبهان فارس میدان عشق * و بذوق و حال و فضل و کمال معروف صاحب تصانیف است و بشیخ شطاح شهرت یافته ؎ چه خوش گفت آن عارف روزبه * که با درد جانان شب از روز به * ـ ن

روزبهی ـ ف. بمعنی بهروزی و سعادت است و سرای روزبهی یعنی عالم امر که تنزل و آفت ندارد حکیم سنائی گفته ؎ لاهوزان سرای روزبهی * باز گشتند جیب و کیسه تهی * ـ ن

روز پیکر ـ بفتح بای فارسی و سکون تحتانی. ف. کنایه از روشن رای بود ـ ن

روز تنگ ـ روز مصیبت از فرهنگ سکندرنامه

روز پروانه کرده بالا شد ؎ ای روز بلند بر آمده و روز دراز شده کذا فی القنیه و بمعنی آفتاب برآمده هم آید و ذکر روز و اراده ملزوم است ـ ض

روز جک ـ بکسر ثالث و فتح جیم و سکون کاف. ف. روز پانزدهم شعبان است که روز برات باشد و شب این روز را شب جک و شب برات گویند ـ ر

روز باران ـ روز جمعیت ـ از فرهنگ سکندرنامه

روز خسب ـ بضم خای معجمه و سکون سین بی نقطه و بای ابجد. ف. بمعنی کاهل و سست بودن کسی در کاری کردن مولوی گفته ؎ ای که عشق نداری ترا روا است بخسپ * برو که عشق و غم او نصیب است بخسپ * بدست عشق در افتاده ایم تا چه کند * تو چون بدست خودی رو بدست بخسپ * ـ ن

روز خسپ و شبخیز ـ ف. عابد و زاهد شب زنده دار را گویند و بمعنی دزد و راهزن و شبرو نیز آمده هم مولوی گفته ؎ هزار شب تو برای هوای خود خفتی * یکی شبی چه شود از برای یار مخسپ * خدای گفت که شب دوستان نمی خسپند * اگر خجل شده زین و شرمسار مخسپ * شنیده که مهان کار مهال شب یابند * برای عشق شهنشاه کامیاب مخسپ * ـ ن

روز خوش ـ بکسر ثالث. ف. بمعنی جوانی و ایام صحت است ـ ن

روز خون ـ بسکون ثالث. ف. بمعنی تاخت بردن روز بی خبر بر سر دشمن بضد شبخون نزاری گفته ؎ کنم آنکه خبر دارت که چو لست * شبی خون مصلحت یار روز خون است * ـ ن

روز دار ـ بدال مهمله بالف کشیده و رای مهمله. ف. خدمتگار و بندگان که از صبح تا شام حاضر خدمت ولی نعمت خود باشند ـ ن

روز درنگ ـ بکسر ثالث. ف. روز قیامت ـ ر

روز در محنت گذار ـ کنایه از مسافر ـ از فرهنگ زلیخای جامی ـ

روز دگر ـ ف. روز قیامت از مصطلحات ـ غ

روز دیده ـ ف. سالخورده و معمر و مسن ـ ض

روز دیر شدن ـ ف. در اصطلاح بمعنی ضایع شدن روز مولوی روم چند جا در مثنوی باین معنی آورده اند از لطائف ـ غ

روز رخ ـ بسکون ثالث. ف. روشنی و شفافی و سرخی روی را گویند و کنایه از سرخروئی هم هست ـ ر

روز رفو زشت ـ از عالم دور و دور تست میر معزی گوید ؎ دست دست تست گیتی را بپیروزی ستان * روز روز تست عالم را به بهروزی گذار * ـ ب

روز روشن و روز سپید ـ بمعنی و نیز کنایه از روز خوش چنانکه روز تاریک کنایه از روز بد و روز سیه مثله و بالفظ شدن و کردن مستعمل اسیر گفته ؎ هر که روزش سیه شود بیند * سر خورشید در کنار خطت ـ ب

روز روشن ستاره میشمارد ـ مثل است ـ ب

روزستان ـ ف. بمعنی خانه و عمارتی که پادشاهان روز دران نشینند چنانکه شبستان جائی که شب دران بسر برند و شبستان بر حرم و درون خانه اطلاق شود شاعر گفته ؎ شبستان گلستان بدیدار او * دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او * و این لغت از دبستان نقل شده اما در فرهنگ دساتیر آورده که روزستار بکسر ثالث اهل هر گونه حرفت و صناعت و کشت و زراعت است و روزستار را به پهلوی هوتخت بضم اول و تای فوقانی فرشت گویند یعنی نیک کوشش کننده و جمع آن هوتخشان خواهد بود یعنی ارباب حرفت و صناعت بدون کشاورز و زراعین از دساتیر نقل شد ـ ن

روز سیاه ـ ف. روز بد و نحس و سوز ماتم سند شش بالا گذشت و بروز سیه نشاندن کسی را خراب و بدحال گردانیدن کسی را و بروز کسی نشستن و افتادن بمعنی مثل و بحال بدی گرفتار شدن ـ غ ب

روز شمار ـ ف. روز قیامت ـ ب

روز شیرینی خوران ـ روزی که پیش از کتخدائی تعین دختر بنام شخصی شود چنانکه در هندوستان مرسوم است آنرا در عرف این دیار منگنی خوانند اشرف ؎ ازان رو دختر رز سرگران بود * که او را روز شیرینی خوران بود * ـ ب

روز عالم شد ـ عین مهمله بالف کشیده و فتح لام و سکون میم. ف. یعنی رونق عالم رفته ـ ض

روز عذر آوری ـ روز قیامت از فرهنگ سکندرنامه

روز غدیر ـ بغین معجمه. ف. خان آرزو میفرماید

درین روز حضرت رسول علیه السلام بر خم غدیر که جای است خطبه خوانده و در حق حضرت امیر المومنین حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه ـ فرموده کرم الله وجهه میر معزی گوید ـ علی مهر محمد همی چنان تازه که از دعای محمد علی بروز غدیر ـ ب

روز فراخ ـ بکسر ثالث و خای بی نقطه بالف کشیده و بجای نقطه دار ـ ف. صبح صادق بلکه روز روشن است ارزقی گفته ـ دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان ـ لب چون لاله همی داشت زمی لاله ستان ـ ن

روز فرو شدن ـ ف. کنایه از عمر بسر آمدن ـ ب

روز گار ـ بکاف تازی مرادف روز کوشش و روز میدان وغیره ـ ب

روز کور ـ بکاف تازی و واو مجهول و رای مهمله ف. آنکه در روز نتواند دید مقابل شبکور بدر چاچی گفته ـ تا تشا جبار چتر تو زرین کشاده بال ـ از بوم روز کور تر آید حسود شوم ـ ونیز کنایه از کسیکه چیز عیان را نه بیند وبغایت بیخبر باشد حکیم فردوسی گفته ـ سراپرده و چار پا و ستور ـ لبسی بهتر از دشمن روز کور ـ نظامی گفته ـ نیاشم چنان عاجز روز کور ـ که بر کردم از جنگ بیدست زور ـ ب

روزگار ـ بکاف فارسی. ف. بمعنی زمانه و ایام عمر و مدت و فرصت و امتداد عمر آمده مسعودی گفته ـ مخالفان تو موران بدند مار شدند ـ بر آر از سر موران مار گشته دمار ـ مده امان بشان زین بیش روزگار مبر ـ که اژدها شود ار روزگار یابد مار ـ وبمعنی ایام عهد و زمان رشیدی و طواط گفته ـ معلوم رای تست که بودند بیقیاس ـ در روزگار دولت محمود داد گر ـ و روز مبر در شعر گذشته یعنی اوقات را ضایع مکن و وقت فرصت از دست مده و روزگاران مزید علیه آن وهمانا از صفات اوست و بی روزگار معطل و بیکار سالک یزدی گفته ـ دل آواره ام بس بیقرار است ـ بهند زلف او بی روزگار است ـ چون آب زندگانی صائب بمن گواراست ـ روز مرا سیه کرد هر چند روزگاران وبمعنی فرصت و مهلت با لفظ یافتن مستعمل سندش بالا مرقوم جناب خان آرزو میفرمایند از بعضی فصحای ایران روزگار بفتح زا بعد الواو شنیده شده و قیاس سکون آن میخواهد پس از عالم جانور باشد آشفته روزگار پریشان روزگار سیه روزگار از مرکبات اوست ـ ن ب

روزگار است ـ ف. در تمنی و ترجی گویند یعنی کار عالم است شاید نقشی بر اد نشیند سالک یزدی گوید ـ سالک منشین بنامرادی ـ نومید مباش روزگار است ـ ب

روزگار آفرین ـ ف. باری تعالی انوری ـ روزگار آفرین شب و روزت ـ حافظ و ناصر و مغیث و معین ـ ب

روزگار بر آوردن و روزگار خوردن ـ کنایه از عمر صرف کردن و ایام بسر بردن و روزگار بردن مثله و بمعنی ضایع کردن روزگار نیز نوشته اند شیخ شیراز ـ با فرومایه روزگار مبر ـ کز نی بوریا شکر نخوری ـ استاد فرخی ـ همه آراسته جنگ فزاینده کین ـ روزگاری بخوشی خورده و ناخورده مرنگ ـ آصفی ـ در روزگار غم زدو یدن سرشک ماست ـ طفلی که روزگار بر آورده بی سبب ـ ب

روزگار تنگان ـ ف. کنایه از بیدولتان و بی ماحصلان باشد ـ ره

روزگار هدر کردن و روزگار سیاه کردن کنایه از عمر صرف کردن و عمر ضایع کردن روزگار سیاه شدن لازم معه صائب ـ زپرواز دل روشن سیه شد روزگار من ـ بروشنگر چه از آئینه جز زنگار می ماند ـ ب

روزگاری شمرد ـ ف. یعنی روزی معدوده زیست ـ ص

روزگذار ـ بکاف فارسی و ذال معجمه بالف کشیده ورای مهمله. ف. کنایه از شغلی که بدان ایام بسر توان برد و مایه معاش که بکروز وفا کند و بتازی کفاف گویند طالب آملی ـ بیدلانی که بمشقت سر و کاری دارند ـ چشم بد دور که خوش روزگذاری دارند ـ ب

روزگذرانیدن ـ کنایه از دفع الوقت کردن صائب ـ امید هیچکس بقیامت نمانده است ـ از بسکه روز میگذرانند بهانه اش ـ ب

روزگرد ـ بکاف فارسی و سکون رای مهمله دال ابجد ف. یکی از نامهای فارسی آفتاب است چه روز گردش میکند ـ ن

روزگردک ـ ف. گلی است که آنرا بهندی سورج مکهی گویند ـ فس

روز محشر و روز قیامت و روز قیام و روز حشر و روز شمار و روز جزا و روز مظالم و روز باز خواست و روز حساب و روز امید و بیم و روز بیم و امید و روز درنگ و روز دگر بمعنی میگویند که امتداد این روز بقدر امتداد پنجاه هزار سال دنیا خواهد بود اشرف ـ بسته دل بتماشای جهان غافل ازین ـ کز برای غم روز دگرت ساخته اند ـ کاظمای تبریزی ـ دامان وصال تو بکف خواهم آمد ـ آخر همه گر روز حساب است حساب است ـ ب

روزمره ـ بفتح میم و تشدید رای مهمله. ف. این لفظ را در دو موضع استعمال کنند یکی بمعنی محاورات و الفاظ مشهوره بین الناس و دیگر بمعنی راتبه و وجه معاش مرکب از روز و مره که لفظ عربی است بمعنی بار یعنی آنچه هر روز بیکبار رسد و آنچه هر روز بیکبار بر زبان بگذرد پس لفظ مستحدث باشد نه فارسی الاصل ـ ب

روزمه و روزماه ـ بسکون هر دو زا. ف. در پارسی ترجمه تاریخ است چه اعراب در عهد عمر بن الخطاب رضی الله عنه خواستند حسابی برای معاملات سنواتی عمال ولایات قرار دهند که در حساب ایام و ماه اشتباهی نشود هرمزان پارسی گفت در پارس حساب روز از هفته و ماه را نگارند و آنرا روزمه خوانند و ماه روز گویند و ماهروز را مورخ معرب کردند و گردانیدند مصدر آنرا مورخه و توریخ شد و امیر المومنین علی علیه السلام و عمر رضی الله عنه و حضار این قول را پسندیده اختیار کردند و بعد از تصرفات توریخ تاریخ گفته شد چنانکه ابوریحان نقل کرده و آنرا ماه روز نیز گفته اند مسعود سعد سلمان گفته ـ شدت فراموش آن روزمه که در غزنین ـ ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان ـ و آنرا سالمه نیز گفته اند و نسبت تاریخ بتاریخ موهومی است حقیقتی نخواهد داشت ـ ن

روز میدان و روز جنگ و روز نبرد و روز ننگ و نبرد و روز ننگ و نام و روز نام و ننگ و روز ناموس و نام و روز کوشش و روزگار پسین ـ بکاف تازی بمعنی ـ میر معزی در تعریف اسپ ـ بشکند با نگش دل مردان بروز نام و ننگ ـ بسترد نعلش سر گردان بروز گیر و دار ـ اشرف ـ صحبت نا عاقلان در خاک و خونی میکشد ـ اسپ کاهل مرد را در روز میدان دشمن است ـ خواجه سلمان ـ با وجود دست بر شاه روز نام و ننگ ـ ننگ باد آنرا که نام پور دستان میبرد ـ جمال الدین سلمان ـ آن جهانداری که از آواز کوس کوشش دم بدم ـ روز کوشش آید اندر گوش کالنصره معک فردوسی ـ زید یا هیبا پرهیز کرد ـ چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد ـ عبد الله ها تفی ـ که فردا بود روز ناموس و نام ـ تن آسودگی باشد آنجا حرام ـ سعدی ـ اسپ لاغر میان بکار آید ـ روز میدان نه گاو پرواری ـ ب

روزن و روزنه ـ بواو مجهول. ف. در اصل بمعنی سوراخی که شعاع آفتاب از راه آن درون خانه در آید چراکه مرکب است از روز و یکی از کلمات نسبت و بکثرت استعمال بمعنی مطلق سوراخ شهرت گرفته میر خسرو ـ روزن هر گوش پر از بانگ ود ـ گنبد سر پر ز صدای سرود ـ و با لفظ گرفتن بمعنی آوردن روزن و بند کردن آن مقابل روزن کشودن ـ طالب آملی ـ یکره بهوس روزن باغی نگشودیم ـ بر بوی گل آغوش دماغی نگشودیم ـ کلیم ـ دیده پوشیدم زنیک و بد حضور دل فزود ـ تا گرفتم روزن اینخانه را روشن تر است ـ صائب ـ تا کرد خانه از رخ او روشن آئینه ـ گیرد ز آفتاب بگل روزن آئینه روزنامچه ـ ف. کاغذی که در ان حساب یا احوال هر روزه کسی مرقوم باشد ـ غ

روزن شدن ـ بمعنی صاحب وزن شدن نظیری ـ من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک ـ گر ببندم لب فغان سینه ام روزن شود ـ از غوامض سخن

روزن گلخن ـ بضم کاف فارسی و سکون لام و فتح خای نقطه دار و سکون نون. ف. دود آهنج و آن سوراخی باشد که برای بیرون رفتن دود از گلخن کنند و آنرا دودکش نیز خوانند طاهر وحید ـ چو لاله روزن گلخن بود گریبانم ـ ازین چه سود که در باغ گشته اند مرا ـ ب

روزنه ـ بفتح اول و ثالث و نون و سکون ثانی ف. معروف است بمعنی سوراخ و رخنه و آنرا روزن نیز گویند مولوی گفته ع. زانکه از دل تا دل آمد روزنه ـ مؤلف فرهنگ ناصری ـ بپاره پاره دلم پرتو جمالش تافت ـ چنانکه نور مه و مهر تابد از روزن ـ ن

روز و شب و روز و شبان ـ ف. بمعنی فردوسی ـ بدو گفت کای نور سیده جوان ـ چه آگاهی آری ز روز و شبان ـ ب

روزه ـ بالضم ف ترجمه صوم ـ ب

روزه بر روزه بردن ـ فاقه بر فاقه کشیدن شفائی ـ از غایت امساک بری روزه بروزه ـ گر گوهر نبود دلبر خوان دیوثی ـ مص

روزه تنفس ـ بفتح فوقانی و نون. ف. نوعی از زهد فقر است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند و گویند که این زهد ایجاد حضرت مریم است و این را روزه مریم نیز گویند ـ غ

روزه خوار و روزه دار ـ ف. هر کدام معروف خسرو ـ چو سرمست مهمان شود روزه دار ـ ترا در دسر گیرد او را خمار ـ ب

روزه خوردن و روزه شکستن ـ بمعنی میر خسرو ـ خضر گر بر لبش آید شکند روزه خویش ـ کان لب پر درنه لب چشمه حیوان دارد ـ وله ـ نی کار مرد روزه همت شکستن است ـ گر خضر ابلس آرد و عیش جوان کشد ـ اشرف ـ می کشی کوز مه و سال ندارد خبری ـ نی همی روزه که ماه رمضان را هم خورد ـ ب

روزه دار ـ بدال مهمله. ف. در روزه خوار گذشت

روزه داشتن و روزه گرفتن و روزه بستن بمعنی میر خسرو ـ من بیقرار مانده و تو بر قرار خویش ـ درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام ـ وله ـ هلال ابرو بناکه چشم تو مست است ـ مگر نگیرد آن مست بیچاره روزه ـ وله ـ یک ابروت نگرم روزه گیرم از وصل ـ بدین دگر ابرو کنم قضا روزه سلیم ـ در تمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن ـ روزی خود را چرا باید ازین امساک خورد ـ ب

روزه کشا ـ بضم کاف تازی و شین معجمه بالف کشیده ف. اندک چیزی از خوردنی که بدان افطار کنند خواجه شیراز ـ گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست ـ کز می کنند روزه کشا طالبان یار ـ ب

روز هرمزد ـ بضم های هوز و سکون رای مهمله و ضم میم و سکون زای هوز و دال ابجد. ف. روز پنجشنبه را گویند حکیم فردوسی ـ بباشم درین رزمگه پنج روز ـ ششم روز هرمزد گیتی فروز ـ ص ک ف

روزه کشادن و روزه وا کردن ـ ف. افطار کردن کلیم ـ خمار باده در چشم سیه کرد ست عالم را ـ بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن ـ وله ـ خط دمید اکنون از آن لب کام دل خواهم گرفت ـ شام خود شد روزه امید را وا میکنم ـ میر خسرو ـ بر دهان غنچه گر گم میزند بوسی نسیم ـ کان شکر لب جز ببوسه روزه نکشاد همی ـ ب

روزه مریم ـ ف. کنایه از خاموشی ـ غ

روزی ـ باول مضموم و کسر زای هوز. ف. آنچه روز بروز بکسی داده شود و قسمت او گردد سعدی گفته ـ روزی خود میخورند منعم و درویش ـ قسمت خود می برند پشه و عنقا ـ و آنرا روزینه و روزانه و روزیانه نیز گویند و متعلق بسال و ماه را سالیانه و ماهیانه گویند اما سالینه نگویند که آن غلط است ـ ن

روزی از زخم پیکان گنده خوردن ـ کنایه از بهم رساندن روزی از اطراف بتصدیع تمام ـ اثر گوید ـ گر همه مرهم دلهای پریشان باشی ـ روزی از زخم پیکان گنده مخور چون جراح ـ ب

روزی افزای ـ ف. نام ماه چهارم باشد از ماههای ملکی یزدجردی ـ ره

روزیانه و روزینه ـ ف. در روزانه گذشت ـ

روزی تنگ - ف. آنکه روزی او تنگ بود مشهور باین معنی تنگ روزی ست حافظ گوید ؎ چون چنگ سر زلف توام در چنگ است ٭ هر لحظه دلم بلبت آهنگ است ٭ شد بسته تنگ تو دلم را روزی ٭ یا رب چه دل خسته روزی تنگ است - از غوامض سخن

روزی خواران - ف. راتبه خواران و وظیفه خواران فرا

روزی ده - بکسر دال ابجد و سکون ها. ف. خدای عزوجل و روزی رسان - فرا

روزی مند - بفتح میم و سکون نون و دال مهمله ف. مقابل روزی خوار و روزی خواره صائب ؎ ربودن هیچ موران دانه تا کی از دهان هم ٭ چه جوئی روزی خود را ز روزی خوارهٔ دیگر ٭ انوری ؎ آنکه دستش بدادن روزی ٭ آمد اندر زمانه روزی مند ٭ ب

روزینه - ف. در روزانه گذشت - فرا

روزینه دار - ف. روزی خوار - فن

روس - بالضم و سین مهمله نام مملکتی است مشهور و معروف و بوسعت موصوف و ارباب دانش جمعیت آن جا را سیزده ملیان تخمین کرده اند و گویند روس نام پسر یافث بوده چنانکه چین و سقلاب نام برادران اوست ؎ ز چین و ز الرنجه و روم و روس ٭ برآراست لشکر چو چشم خروس ٭ و اهل آن مملکت را روس و روسی و تار تار و تاتار گویند - ن

رَوَس - بالفتح ع. خرامیدن و برداشتن و بردن سیل خس و خاشاک را و بسیار خوردن و نیکو گردانیدن و بالضم گروهی است و بلاد آنها بسر حد صقالیه و ترک پیوسته ۲

رُؤس - بضمتین ع. جمع رأس بالفتح بمعنی سر و سر هر چیز و سرور و سروران - ۲

رُؤساء - بضم اول و فتح همزه که بصورت واو است و سین مهمله و بعد الف همزه دیگر ع. بمعنی سرداران این جمع رئیس است چنانکه شرفا جمع شریف - غ

روسلخق - ف. در وقت اعراض و بی التفاتی بچیزی رو را بوضعی که آثار ناخوشی از و عیان باشد ملیسازند و در مقام انفعال گفته میشود - ب

روس انگوره - بضم کاف فارسی ف. بمعنی عنب الثعلب است چه روس روباه و انگوره انگور را گویند و در کرمان آزار و باس گویند - ن

رَوْسَب - بسکون موحده در آخر کجوهر ع. بلا - ۲

روسپی - بابای فارسی بر وزن دوستی. ف. مخفف روسپید است چنانکه فردوسی گفته ع. سپید یواز تو هلاک آمده است ٭ و این لفظ را بر زنان بدکاره بر سبیل طعنه اطلاق کرده اند که ای روسپید یعنی روسیاه و هرزه چنانکه در عرب نیز متعارف است که مار گزیده را سلیم و نابینا را ابو بصیر و بیابان مهلک را که آب ندارد مفازه بر عکس خوانند و آن روسپید بمرور دال آخر ساقط و روسپی باقی مانده است و در هر صورت بمعنی فاحشه و قحبه انوری در هجو محتسبی گفته ؎ دی محتسب براه دیدم ٭ بر دست گرفته چوب ارزن ٭ مه روزنگی گرفته میزد ٭ نظاره بر او زمرد و از زن ٭ پرسیدم از ان میان یکی را ٭ کان چوب چرا زند بران زن ٭ گفت این زنکی است روسپی نام ٭ و آن محتسبی است روسپی زن ٭ دیگری گفته ؎ لیسر ما و گر ما چنان ناشکیبی ٭ که از خانه نائی همی تا به برزن ٭ ز سر مامبری ز گرما بسوزی ٭ بکس گشتی ای روسپی خواهر و زن ٭ ن

روسپی پاره - ببای فارسی ثانی بالف کشیده و فتح رای مهمله ف. زانی و بدکار - فر

روسپید و سپید رو - ف. کنایه از سرخرو تا قیر ؎ قدم تربت عاشق ز ساق سیمین نه ٭ که روسپید بروز حساب برخیزد ٭ و دولتمند و جوانمرد ؎ روسپیدی نیست دولتخانهٔ ایام را ٭ هست در هند از همه عالم پریشان بیشتر ٭ و این لفظ را بر زنان بدکاره بر سبیل طعن اطلاق کنند که ای روسپید یعنی روسیاه و باین معنی روسپی مخفف آنست - ب ن

روسپی زاده - ف. حرامزاده - فن

روستا - بضم اول بثانی مجهول و فوقانی بالف کشیده ف. نام ده و قریه بخلاف شهر حکیم سنائی گفته ؎ داشت زالی بروستائی تکاو ٭ مهستی نام دختری سه گاو ٭ و منسوب بده را روستائی خوانند مولوی گفته ؎ روستائی گاو در آخر ببست ٭ شیری آمد خورد و برجایش نشست ٭ و رستاق معرب رستاه است مانند نارستاق و کلارستاق و بالارستاق و در تبرستان اینگونه نام بسیار است و رستاق و رسداق و رزداق معرب روستا یند و روستاق باشباع واو نیز آمده رساتیق جمع مومن استرآبادی ؎ در ملک روستی دلالاف بی گزاف ٭ در شهر آنچه نیست در این روستاق هست ٭ و بمعنی دهقان مجاز است - ب ان

روستاخیز - ف. مخفف رستاخیز که بمعنی روز قیامت باشد - فن

روستار - بالضم. ف دهقان - فن

روستازاده - ف. دهقان زاده شیخ شیراز ؎ روستازادگان دانشمند ٭ بوزیری بپادشاه رفتند - فرا

روستائی - ف. باشندهٔ ده یعنی دهقان - غ.

روستائی را حمام خوش آمد - این مثل را در محلی گویند که کسی بجای یا بکاری چنان مشغول شود که نخواهد که هیچ وجه ترک آن کند یا از انجا برون آید خان آرزو ؎ نیاید از دل گرمم برون آن کز لیسر هرگز ٭ خوش آمد آرزو حمام طبع روستائی را ٭ ب

روستای گری - ف. از عالم لخشیگری واله هروی ؎ روستائی گری صبر بجا بود ولی ٭ چه بلا بود که خواهش بدلم برنگماشت - ب

روستو - ف. معروف است که رستم زال باشد - ۲

رُوسَخْتَج - بالضم و واو معروف و فتح سین مهمله و سکون خای معجمه و فتح فوقانی و جیم ع. معرب روی سوخته و آن دوائی است از برهان - غ

روسفید - ف. معزز و ممتاز و دولتمند از چراغ هدایت - غ

رَوْسَم - کجوهر ع. بلا و مهری است که بدان سر سبوی خم و مانند آن را مهر نمایند و علامت و نشان و آئین - ۲

روسی - بروزن طوسی. ف. منسوب بولایت روس باشد و نام پهلوانی است تورانی و نوعی از پارچه هم هست منسوب بروس و پیاله شراب را نیز گویند - را

روسیاه - ف. کنایه از عاصی و بدکار و بدطالع و بدبخت و تیره زنگی - فرا

روش - بضم اول و ثانی مجهول و سکون شین معجمه ف. مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن و تند خو و بدخو و بدطبع بدین معنی برای عجمیه نیز گویند خاقانی گفته ؎ بختم آوخ که طفل گرینده است ٭ که بهر لحظه روش می بشود ٭ و بفتح رای و کسر واو رفتار و طرز و طریقه و بمعنی راهروی که میان باغ سازند آمده حکیم ازرقی هروی گفته ؎ چمنهای آن از نزهت ریاحین ٭ روشهای آن از خوبی صنوبر ٭ ن

روشان - با ثانی مجهول بر وزن جوشان. ف. بمعنی روشن است یعنی فروغ و ظهور - ن

رَوْشَم - کجوهر ع. مهر چوبین که بدان بر سر خم و مانند آن مهر کنند - ۲

روش راست - بکسر ثالث. ف. بمعنی حرکت مستقیمه است - ن

روشن - بواو مجهول. ف. در مویه بواو مجهول است و در رسالهٔ معربات نوشته که روشن بالفتح معرب روشن بالضم است که بمعنی تابان است و در سراج اللغات نوشته که روشن بالضم معروف است و این مرکب است از رو که بمعنی رخساره و چهره باشد و از لفظ شن که کلمهٔ نسبت است از عالم گلشن و جوشن چون چهره بنسبت دیگر اعضا ظاهرتر و نمایان تر است لهذا هر شئی تابان و ظاهر را روشن گفتند و بالفتح معرب آنست - غ. و در فرهنگ ناصری نوشته که روشن معروف است ضد تیره و تاریک و در عربی بمعنی روزن آمده چه روزن سبب روشنی خانه و اتاق میشود فرخی گفته ع هوا بنز است آن بهتر که برگیری می روشن ٭ هدایت ؎ زره و جوشن داری بمه روشن ٭ رخ مه روشن و زلفت زره و جوشن ٭٭ -

روشناس و روی شناس - ف. کسیکه او را بجز دیدن توان شناخت که فلانی است نظامی ؎ ندانم کس از مردم روشناس ٭ کز ان مردمی نیست بروی سپاس ٭ میرزا شفیع ؎ مجنون که خویش را بجهان روشناس کرد ٭ پیداست عاشقی نتوان در لباس کرد ٭ ظهوری ؎ عشق چون جوهر هر چیز هویدا میکرد ٭ داغ را روی شناس از جگر ما میکرد ٭ - ب

روشناسان - ف. کنایه از ستارگان و مردمان مشهور و معروف باشد - را

روشنان فلک - ف. کنایه از ستارها باشد - را

روشنائی - ف. مرکب از روشنا که مخفف روشنان است بمعنی روشن بزیادت الف و نون و یای مصدری بمعنی روشنی و نام دوای چشم و نام شخصی که در افغان ملحد پیدا شده بود و مسلمانان بضد آن را پیر تاریکی گویند از سراج و فقیر مولف گوید که روشنائی بمعنی روشن شونده شدن است مرکب از روشن و الف فاعلیت و یای مصدری و همزه برای رفع التقای ساکنین و میتواند یای نسبت باشد درینصورت روشنائی بمعنی نوری و پرتو که منسوب است بشئی روشن شونده فافهم - غ

روشن بصر و روشن نظر - بمعنی نظامی ؎ بدان آب روشن نظر کن مرا ٭ درین زندگی زنده تر کن مرا ٭ خرد را تو روشن بصر کرده ٭ چراغ هدایت تو بر کرده ٭٭ - ب

روشن بین - بکسر موحده. ف. چون ضمیر و عقل و چشم ؎ هر غباری کز سم اسپش بگردون بر شود ٭ دولت آن را توتیای چشم روشن بین کند ٭ - ب

روشن تاب - بتای فوقانی. ف. چون آفتاب و مهر میر معزی ؎ چو بحر ژرف سپهر و چو لنگر زرین ٭ فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب ٭ - ب

روشن جبین و روشن نفس - ف. هر کدام معروف میرزا صائب ؎ روشن نفسان شهپر بی بال و پرانند ٭ خورشید فلک سیر ببال و پر صبح است ٭ و له ؎ جبههٔ او را کشایشهای از چین غضب ٭ موج صیقل میکند روشن جبین آئینه را ٭ - ب

روشن چراغ - بجیم فارسی. ف. نام نوائی است از موسیقی - ن

روشندان - ف. روزنی که برای روشنی در خانه گذارند و این مرادف تابدان است درینصورت لفظ روشن بمعنی روشنی باشد و کلمهٔ دان بمعنی خانه یا برای نسبت بود و می توان گفت که روشن لفظ عربی است بمعنی روزن یا معرب آن و فارسیان در ان تصرف کرده مرکب بمعنی تابدان استعمال کرده اند و برین تقدیر مزید علیه روشن بود مثل زنخدان و زنگدان مزید علیه زنخ و زنگ مولانا مظهر گوید ؎ طالع از طاقهای روشندانت ٭ ماه در یخ و زهره و کیوان ٭ و بمعنی چراغدان نیز گفته اند - ب

روشندل و روشن ضمیر و روشن روان - ف. بمعنی فردوسی گفته ؎ سواران برفتند هر سو دوان ٭ همان پهلوانان روشن روان ٭ صائب ؎ حاصل پرواز ما چون چشم ازین چرخ خسیس ٭ با همه روشن روانی برگ کاهی بیش نیست ٭ و له ؎ میان زنگی و آئینه صحبت در نمیگیرد ٭ مکن ظاهر بدلها کینهٔ روشن ضمیران را ٭ و له ؎ روشندلان ز هر دو جهانند بی نیاز ٭ خورشید را ز چهرهٔ زرین خزانه است ٭٭ - ب

روشن دماغ و روشن قیاس و روشن رای - کنایه از کسیکه فکر صحیح و تدبیر صائب داشته باشد خواجه شیراز گوید ؎ دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد ٭ از خدا میطلبم صحبت روشن رای ٭ شیخ شیراز ؎ نکو سیرتش دید و روشن قیاس ٭ سخن سنج و مقدار مردم شناس ٭ نظامی ؎ همیدون درین چشم روشن دماغ ٭ ابوبکر شمع است و عثمان چراغ ٭٭ - ب

روشن سواد - بفتح سین مهمله. ف. آنکه بر خواندن و مطالعه نمودن خط و کتابت قدرت داشته باشد صائب ؎ در دبستان تامل کرده روشن سواد ٭ ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا ٭ میرزا بیدل ؎ صبح را روشن سواد نسخهٔ آرام نیست ٭ سطر گردی در لفظ از مشق رم آورده ایم ٭ ب

روشن قلم و روشن بیان - معروف ملا طغرا در تعریف دل گوید ؎ بحمد الله که من هم تر زبانم ٭ ازین آب هوا روشن بیانم ٭٭ - ب

روشن کتاب - ف. کنایه از قرآن مجید از فرهنگ زلیخای جامی -

روشن کردن خانه - در نزع جان کندن افتادن - ب

روشن کردن خون خود - ف. بجوش آوردن خون خود

وجهیای گشته شدن گردیدن - ب

روشن کردن سبق - ف. حفظ واز بر نمودن سبق - ب

روشن کردن سخن - ف. بشرح وبسط گفتن سخن - ب

روشن کردن سواد وروشن شدن سواد - ف. ملکه خواندن بهم رساندن چنانکه در مبحث سواد روشن کردن بیاید - ب

روشن کردن مغز - ف. صحیح الفکر گردانیدن مغز را - ب

روشنک - بضم اول وسکون ثانی مجهول وفتح شین ونون وکاف فارسی زده. ف. نام دختر دارا بوده شیخ نظامی از قول دارا باسکندر گفته ـه همان روشنک را که دخت من است + بدین ناز کی دست بخت من است + ودر دکن مشعلچی را روشنک گویند - ن

روشنگر - بفتح کاف فارسی وسکون رای مهمله. ف. بمعنی برهان وواضح کننده مطلب ومعنی وبیان است وروشنگر زینه یعنی برهان بله دار که تعریف برهان سلمی یعنی نردبانی گویند وبرهم نه روشنگر یعنی برهان تطبیق وروشنگر بکران پیوید یعنی برهان انتها این لغات از کتاب خوانیتاب که موبد هوش ترجمه کرده ودر زمان خسرو پرویز حکیم شتایب شاگرد ساسان پنجم بنام پادشاه مذکور نگاشته وحاضرات نقل شد از فرهنگ ناصری ودر بهار عجم روشنگر بمعنی صیقلگر نوشته غنی ـه تربیت کردن نشاید ساده لوحان را غنی + گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف + ابوطالب کلیم ـه درین عهد از رواج تیره روزے + کس آئینه بروشنگر نیارد + -

روشن گهر وروشن نهاد - ف. آنکه سرشت روشن داشته باشد شیخ شیراز ـه غلامش بدست کریمی فتاد + توانگر دل ودست روشن نهاد + کلیم ـه در زیر سنگ حادثه کم شد زمن کلیم + آن دل که همچو آئینه روشن نهاد بود + صائب ـه چنان کز استادن صاف گردد آبها صائب + خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را + ب

روشنی وروشنائی وروشنا - ف. مرادف تاب وفروغ ونور وضیا است وبالفظ کردن ودادن وماندن وافتادن وافگندن ورفتن وبردن وشستن مستعمل کمال اسمعیل گفته ـه همه زچربی روغن بود فروغ چراغ + زموم نرم توان ساز روشنا کردن + ظهوری ـه تا چشم نرم روشنی روز نشوید + درخنده لعبت سحر نشاند سحر را + ـه صائب لم پیاده شد از روی کرم چرخ + شمع لئیم روشنی از خانه میبرد + حکیم ارزقی ـه گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد + ارواح کشتگان بود اندر هوا فکار + شیخ نخبر از ـه شمع جانم را بکشت آن بیوفا + جای دیگر روشنائی میکند + ب

رَوَص - بالفتح وصاد مهمله. ع. عاقل گردیدن بعد سفاهت ونادانی - ۲

رَوْض - بالفتح وضاد معجمه. ع. جمع رَوْضَة که بمعنی بوستان ومرغزار باشد از لطائف - غ

رَوْضَات - بالفتح. ع. باغها ومرغزارها این جمع رَوْضَه است - غ

رَوْضَة - بفتح اول وثالث. ع. باغ ومرغزار وفراهم آمدنگاه آب ونیم مشک آب وآن قدر آب که تک حوض را فراگیرد رَوْض ورِیَاض ورَیضان - جمع (ورَوْضَة الحماط) وادی است از وادیهای عقیق - ۲

رَوْضَهٔ باغ رفیع - ف. کنایه از ریاض بهشت است - ر ه

رَوْضَهٔ ترکیب - کنایه از قالب مردم است که حسد آدمی باشد - ر ه

رَوْضَهٔ جاوید - کنایه از بهشت یا ذات حق از فرهنگ لیخای جامی -

روضه خوان - ف. کنایه از شخصے که در عاشورا روضة الشهدا بر سر منابر خواند شفائی گوید ـه گریه پیرے خدا نکرده رسند + روضه خوانان منبر نازند + ب

روضهٔ دوزخ بلا - ف. کنایه از شمشیر آبدار باشد - ر ه

روضهٔ رضوان - ع. بهشت ـه پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت + ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم + - فر

روضه رنگ - ف. یعنی سبز رنگ - فن

روضهٔ فیروزه رنگ - ف. کنایه از آسمان است - ر ه ا

روضه ماه محرم - ف. مجمعی که در ایام عاشورا در آنجا گرد آمده روضة الشهدا میخوانند وگریه میکنند وتمام میگیرند اشرف گفته ـه ما را که از اوراق بتان دیده پر نم است + گلگشت باغ روضهٔ ماه محرم است + - ب

رُوط - بالضم وطای مهمله. ع. نهر وجوی معرب رود است - ۲

رُوطَة - بضم اول وفتح طا. ع. موضعی است باندلس - ۲

رَاقِع - بالفتح وعین مهمله. ع. شهریست بیمن نزدیک نجح - وترس وبیم وترسیدن وترسانیدن لازم متعدد وبشگفت آوردن کسی را وفائده دادن ورُوع - بالضم بمعنی دل وجای ترس وبیم از دل یا خال دل وذهن وعقل ورَوَع - بفتحتین شگفت - ا

رَوْعَاء - بالفتح والمد. ع. ناقهٔ تیز هش وکذلک الفرس وزن بشگفت آرنده از حسن وجمال - ۲

رُوعَانی - بالضم بروزن روحانی. ع. بمعنی دلی وعقلی منسوب بروع که بمعنی دل وعقل است - غ

رَوْعَة - بفتح اول وثالث. ع. خوف وترس وبهرهٔ از حسن وجمال وبالضم دل وعقل - غ ا

رَوْغ - بالفتح وغین معجمه. ع. پویه دویدن ثعلب یعنی روباه ومیل کردن بدل یا عام است قال الله تعالی فراغ الی اهله وبرگردیدن از چیزی وروی آوردن بر کسے بیهانه - ۲

روغ - بالضم. ف. مخفف آروغ است وآن بادی است که از راه گلو بر می آید - ر ه

روغن - بفتح اول بروزن کودن. ف. ترجمهٔ دهن در برهان گوید وجه تسمیه آن روان شده غن است وغن سنگ عصاری است وروغنیه نانی که در روغن پزند ونانے که خمیرش با روغن سرشته وآنرا روغنی نیز گویند وروغنی بمعنی عصار وروغن فروش نیز می آید

روغن از خاک کشیدن واز ریگ کشیدن وگرفتن وروغن از سنگ کشیدن واز کدو خشک کشیدن - ف. مرادف از سنگ پیدا کردن چیزی یعنی حاصل کردن چیزے از چیزے که حصول آن از آن چیز ممکن نباشد کلیم ـه پهلوی چرب عنا از رای دون همتان + من زخاک آستان فقر روغن میکشم + وبمعنی طلب محال کردن وامری غریب هم آمده

باقر کاشی ـه عصار پسر دولت سوی من نکشد + تا کار خسته بمردن نکشد + مردم از بسکه خاک عالم دادی + مثل تو کسی زریگ روغن نکشد + محسن تاثیر ـه رحم دارد بد اما دل بیرحم کسی + روغن از سنگ کشد جاذبهٔ شیشهٔ ما + سلیم ـه از فلک روزی گرفتن آنقدرها کار نیست + ما چراغ لالهایم از سنگ روغن میکشیم + زاهدان امید هد جائے که هوش از سر برد + از کدوی خشک مرد پیر روغن میکشد + صائب ـه روغن از ریگ بکش لب بطمع چرب مکن + سینه بر تیغ بنه آب عمان مطلب + وله ـه زریگ روغن بادام چشم میدارم + بروت از دل اهل زمانه میطلبم + داراب بیگ جویا ـه بصحرای که در روی خاک گرد گشته چشمت + زریگش روغن بادام اگر گیرند جا دارد + اسیر ـه زتنهای دل سودا پرستان کام میگیرد + جنون از ریگ صحرا روغن بادام میگیرد + - ب

روغناس - ف. بروزن ومعنی روییناس است وآن گیاهی است که چیزها بدان رنگ کنند - ر ه

روغن بخو زدن - بباء موحده وضم خای معجمه. ف. ادعای کاری کردن ماخذ آن روغن بر بدن مالیدن کشتی گیر است در وقت کشتی اشرف ـه تا شده در ملک امکان خش فرمانت روان + زد بخود تصویر روغن از برای شاطری - ب

روغن بریگ ریختن - ف. کنایه از کار وهم بیحاصل بے معنی بود چنانچه حکیم نزاری قهستانی گفته ـه ازین نصیحت بیهوده های فقیه ترا + چه حاصل است که روغن بریگ میریزی + - ن

روغن خون - ف. کنایه از دین وملت خود باشد - ن

روغن خوش - بکسر نون وضم خای نقطه دار. ف. روغن کنجد را گویند که روغن شیر نخیت باشد سموم را نافع است - ر ه

روغن دادن وروغن زدن - ف. بمعنی روغن مالیدن غنی ـه نمیسازد غذای چرب زائل ضعف پیری را + کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمیگردد + سلیم ـه دارم در آتش هند این سینه ست ورشوق + میزند هر لحظه چون مرغ کبابم روغنی + ـه جوهر روح از شراب کهنه ماند با صفا + هم نگیرد زنگ این شمشیر را روغن زنم + لیکن ازین بیت بمعنی روغن زدن رنگین مستفاد میشود وهم بمعنی است روغن بر آتش زدن میر خسرو ـه پیرزن هرچه می نمود گریز + روغنے می زدش بر آتش تیز + محمد افضل ثابت ـه نغمهٔ زیر بم روغن میزند بر آتشم + پردهای ساز دامن میزند بر آتشم - ب

روغن دار وروغنی - ف. هر چیز که بروغن آلوده باشد چون نان روغنی ولباس روغنی وجامه روغنی مرزا طاهر وحید در تعریف کلاه پز گوید ـه دل عالمی را نمود است داغ + ازان جامه روغنی چون چراغ + وچراغ روغن دار در امثال آن اشرف ـه لند خیال تو در چشم پر سرشک آرام + که شعله رام شود با چراغ روغن دار + - ب

روغن دان - ف. ظرفے که در آن روغن نگهدارند - ن

روغن در چراغ کردن وروغن افتادن بر چیزے وروغن باب شستن - ف. هر کدام معروف ومعمول المباست که روغن را بآب شسته بر عضو میمالند لیکن از خوردنش منع کرده اند که سمیت می آرد خان آرزو ـه زدست چرب غنا پیشگان مشو مسموم + که شسته اند بعد آب روغن خود را + نبرد بهره دل از چرب زمی خوبان + درین چراغ نکردند روغن خود را + ملا قاسم مشهدی ـه سوی من کرد نظر من همه تن چشم شدم + همچو دیبا که برو روغن بادام افتاد + - ب

روغن رفته - برای مهمله. ف. کنایه از کسی است که از عمر ودولت سیر شده باشد - ن

روغن زبان - باغین مفتوح بنون زده. ف. کنایه از نرم گفتار وچاپلوس بود وروغن زبانی نرم گوئی وچرب زبانے شیخ نظامی گفته ـه بنوشنده از نرمی شاه وسم + بروغن زبانی برافروخت موم + - ن

روغن سبز - بفتح سین مهمله وسکون موحده وزای هوز در آخر. ف. در عنصر دانش میان روغن گاو وگوسپند گیاهای خوشبو وریحان وپودنه بپزند تا خوشبو گردد ورنگش سبز باشد انتهی واغلب که روغن بنگ باشد که آنرا بتازی دُهْنُ القِنَّب خوانند - ب

روغن قاز - بقاف بالف کشیده وزای هوز. ف. جناب خان آرزو میفرمایند بمعنی روغن که از بنگ کشند وداخل معاجین سازند از بعضی مردم شنیده شد - ب

روغن قاز وروغن کدو مالیدن - ف. تملق وخوشامد خشک کردن واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته قبول ـه ززاهد چرب ونرمی چشم نتوان داشت در محفل + سالها تا لطامی بر به دستش روغن قازی + اسمعیل ایما ـه میکشان سلوکش با شد بچرب نرمی + مالی بزاهد خشک گر روغن کدو را + - ب

روغن کدو - بکاف تازی مفتوح وضم دال مهمله. ف. کنایه از شراب واینجا سند ش بطریق ایهام بالا گذشت مصـ

روغن کده - ف. عصار خانه - ب

روغن کمان - ف. روغنی باشد که بکار کمان آید قبول گوید ـه زور بازو وطلب که لقمهٔ مرد + چرب از روغن کمان باشد - ب

روغن گر - بفتح کاف فارسی وسکون رای مهمله. ف. عصار هندی تیلی سیقی گوید ـه نیست حاصل از همه روغنگرم جز سوز وداغ + گرچه انگشت از وفا سازم پیش او چراغ + - ب

روغن گرفتن وروغن کشیدن وروغن برآوردن از چیزی - بمعنی ثابت گوید ـه کشید عشق گلاب سرشک از گل چشم + بدان طریق که روغن برآوری از شیر + بابا فغانی ـه روغن کشد ز دانهٔ دلها هزار بار + این خال نیلگون که بکنج دهان تست قاسم مشهدی ـه گردش چشم تو آنرا که کند خاک چمن + میتوان از گل او روغن بادام گرفت - ب

روغن مصری - ف. روغن بلسان را گویند - ر ه

روغن مغز - ف. کنایه از فکر سلیم واندیشه صحیح - ب

روغنی - بفتح اول وکسر نون - ف. نانی باشد که خمیر آنرا با روغن سرشته باشند وعصار وروغنگر را نیز گویند - ر ه

روغنینه - بروزن سرشبینه - ف. نانے را گویند که خمیر آنرا پهن کرده در روغن پزند وبعضی گویند نان گرمی است که بران روغن ریزند ودیگری را بر بالای

آن گذارند و همچنین تا چندانکه باشد - ر ه

رَأْفت - بالفتح ع. آرمیدن و بخشودن و مهربانی کردن مهربانی رَأْفَة مثله و لَیْسَ مِنَ الرَّافَة - ۲

راوف - بزبان سغدی سمرقند بزرقطونا را گویند و آن تخمی است معروف - ر ه

رَؤُف - بفتح اول و ضم همزه و سکون واو. ع. بمعنی مهربان - غ

راوفانیدن - بالضم ف پاک نمودن دندان - فر

رَؤُفَة - بالفتح ع. در رَأْفت - گذشت - ۲

راوفرمودن - ف. شرمنده کردن ظهوری ــ روی فرمود شکوفه‌ها ران را + عنبرین خامه ات بحسن قم - ب

راوفس - بضم اول و کسر فا و سکون سین مهمله نام حکیمی است یونانی - ر ه

راوفگندن - ف. عجز و الحاح نمودن - غ

رَاوُق - بالفتح ع. شاخ آورَاق - جمع و پارهٔ از شب و طرف پائین از خانه و آغاز جوانی و اول هر چیزی و عمر و زندگانی و اسپ نیکو خلقت و پرده و پردهٔ که در زیر آسمانه کشند و جای صیاد و کاشانه و پیش خانه و دلاوری که کسی با او نتواند و خرگاه و عزم مرد و کار و همت او و بهتر و صاف و بی آمیغ از آب و جز آن و خوش آینده از هر چیزی و نزع و کشش و شگفت از چیزی و جماعت و دوستی بی آمیغ و بدل چیزی و جثه و بدن و نیزه که سوار آنرا میان دو گوش اسپ دراز کرده باشد و نیز رَاوق - بشگفت آوردن کسی را و خوش آمدن و روشن گردیدن آب و جز آن و زیاده شدن بر کسی در فضیلت و خوبی و رَاوَق بفتحتین دراز شدن دو دندان علیا از دندانهای سفلی و رُوُوق بالضم جمع رَائِق - خوبروی و چیز خوب - ۲

رَاوُقَاء - بالفتح ع. گوسپند ماده شاخدار - ۲

رَاوُقَة - بفتح اول و ثالث ع حسن و جمال خوب و بضم اول خوبروی مذکر و مونث در وی یکسانست و چیز اندک و نیک خوبروی - ۲

رَاوُکَة - بفتح اول و ثالث ع. آواز بوم رَاوَکاء بالفتح والمد مثله و موج لغت بغدادی است - ۲

راوکردن و رو آوردن و روبچیزی کردن و روا بچیزی کردن و نهادن و رو داشتن در چیزی و روا انداختن بر چیزی و بچیزی - ف. متوجه بکسی شدن خسرو گوید ــ تو دی بر آمدی و بسیار تنگ زرد شد + ما و بتو نهیم که دارای عالمی + عبداللطیف خان تنها ــ جز بسختی نکند وصل بتان رو بکسی + بادهٔ آئینه و شیشه سنگ است اینجا + صائب ــ روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب + پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست + نظامی ــ روی از آن رنج در خدا آورد + عذر تقصیر خود بجا آورد + مخلص کاشی ــ میتوانم صورت آئینه شد گر بیندازند خوبان رو بمن + وله ــ گرفتن آن قدر عیب است در آئین ما خالص + که بر ما هر که رو انداخت نگرفتیم رویش را + عرفی ــ تند باد غم لبسی و بر دل عرفی نهاد + کین محیط از موج سالم بود طوفان بر نخواست + ــ سنجر آن رسید که از ظلم بحساب + دست و عار آرم ورو در خدا کنم + ملا علی عالمی ــ خوبان بفر رنگ حسن چون رو آرید + کان شهر شماست + دارم بشما وصیتی نگذارید + از کف که خطاست + دل نام جگر گوشهٔ از من ناگاه + وقتی شده کم + گر زنده بیائید عزیزش دارید + کز مصر و فاست - ب

راوکش - بفتح کاف و سکون شین معجمه ف کنایه از حجر و مقابل حکیم زلالی ــ بهر داغی که لاله ماند روکش + نهادن مردمک نعلی بر آتش + و چیزی که قماشی را در آن نگاهدارند چنانچه پارچهٔ خوب را در پارچهٔ دیگر بپیچند و آنرا در عرف هند بیٹهن خوانند تائب تفرشی گوید ــ دل شد اسیر زلف تو بر رو مکش نقاب + سودا بهم رسیده بروکش چه احتیاج + و نیز نوعی از زر قلب - ب

راوگاه - بکاف بالف کشیده و های هوز. ف دیباچهٔ کتاب و علم جامه و پیشوائی است - ب

راوگردان و روی گردان - ف. اعراض کننده و بید باغ و امر بدین معنی سلیم گوید ــ شوند لاله و گل چون چراغ رو گردان + ز من بگلشن ایام اگر نسیم شوم + صائب ــ در دماغ عشق از دل روی گردان گشته است + این صعف برگشته را برگشته مژگانی کجاست + و در هندوستان قماشی را گویند که پشت و رو یکسان داشته باشد و چون از طرفی مستعمل شود آنرا باز گونه کرده از طرف دیگر به وزندو این در سقرلات و آنچه بدان ماند مستعمل و اصطلاح سرجان است - ب

راوگردانیدن - ف - اعراض کردن - فر

راوگرفتن و رخ گرفتن - ف. پوشیدن رخ از شرم و حیا و محجوب شدن طغرا ــ دیدم بجانبش ز حیا روی خود گرفت + راه نگه بنرگس جادوی خود گرفت + وحید ــ زین بیشتر که دختر رز رو نمیگرفت + مردی گمان نداشت کاز وی نهان شود + و روی کسی گرفتن کنایه است از قبول سوال او کردن و روی او نگهداشتن محسن تاثیر ــ آخر گرفت از ما آن روی دلکشا را + از ما گرفت رو را گرفت روی ما را + و تسخیر کردن نیز آمده مفید بلخی گفته ــ چون لعل روی ماه لقای گرفته ایم + بر پای او فتاده و جائی گرفته ایم - معرب

راوگرفته و رخ گرفته - ف. میر خسرو گوید ــ خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد + چون دید توان آن رخ گلفام گرفته + ب

روم - بروزن موم بضم اول و ثانی مجهول نام مملکتی است معروف و مشهور صاحب برهان گفته رو ملوس بروزن عود سوز نام شهری است از فرنگ و نام بانی که پسر نمرود باشد و او نمرود را در زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آله تناسل او را فرموده ببریدند و نمرود از وی گریخت و بعد از گریختن نمرود آن شهر را بنا کرد انتهی مولف گوید رملس و رمس دو برادر بودند از دختر زادگان نومیتار حکمران مملکت ایطالیه بتکلیف او در کنار رودخانهٔ تیبر لشرکت شهری خواستند ساخت و در تقدیم و تاخیر بنا در میان آن دو برادر اختلاف شد و بمحاربه انجامید و رمس کشته شد و رملس آن شهر را بانجام رسانید روز بروز مردم از اطراف بآنجا آمده ساکن شدند و رملس نام آن شهر را روم نهاده و منسوب بخود کرده و پادشاهی یافت چون دران ایام بنا عقاب بر سر او پریده بود نشان دولت خود را عقاب قرار داد و سی و هفت سال بعد از بنای آن شهر دران ملک شهریاری داشت و اعراب روم را رومیة الکبری خوانند شیخ سعدی گفته ــ نه از

چینم حکایت کن نه از روم + که من دل بایکی دارم درین بوم + و رُوم بفارسی بمعنی روی من آمده چنانکه گفته ــ لشکر اشک زده مژه ام چون دریا + دمبدم بر طرف روم کند تاختنی + و بمعنی رم که موی زهار باشد مذکور شد و آنرا رومه نیز گفته اند سوزنی گفته ــ شد جای جای ریخته از ننگ وی او + ریشی که ننگ دار دارز و رومهٔ زهار + ن

رَوْم - بالفتح ع. خواستن و جستن و زمه گوش و بمعنی بضم هم آمده و حرکتی است خفی یعنی حرکتی را جهت تخفیف بیان دو حرکت تواندن - ۲

رَاؤُم - کصبور ع. شتر ماده مهربان بر بچه و بران پوست و گوسپند مانس گرفته که جامه و هر چیز لیسیده مهربانی نماید - ۲

رومال - بالضم ف. پارچه که بدان روی را از غبار و جز آن پاک کنند ظهوری در تعریف نورسپور گوید + تنزه جیدا شهری که هر روز آفتاب جهان تاب محاذات دولتخانهٔ پادشاهی را بیت الشرف خویش میداند و در گرد روی بچکارے در و دیوارش که آوازه صبح فرو نشانده تا شام برومال زرتار غبار می افشاند -

رومال سیاه - بکسر سین مهمله ف. چون پردهٔ مشکین و پردهٔ نیلوفری که بستن آن بر چشم آشوب گرفته معمول است صائب ــ لبست رومال سیه بر چشم آن آرام جان + گشت آهوی درون خیمهٔ لیلی نهان + خواجه جمال الدین سلمان ــ سودا گرفت چشم از آن روی بستمش + فی الجمله است بستن سودائیان صواب + ب

رُوْمَان - بالضم ع. موضعی است و ام رُوْمَان مادر عائشه رضی الله عنها صحابیه - ۲

رُوْمَة - بضم اول و فتح ثالث ع. سریشم - ۲

رومنا - بضم اول و فتح میم و نون بالف کشیده. ف. در برهان گفته بلغت ژند و پاژند بمعنی انار است که رمان گویند - ن

رَوْمَة - بضم اول و فتح میم. ف موی اندام را گویند و موی زهار را نیز گفته اند - ر ه

رُوْمِیّ - بضم اول و کسر ثالث ع. بادبان کشتی خالی و نیز رومی منسوب است بروم که گروهی است از اولاد روم بن عیصُوق - ۲

رومی بچگان - بفتح بای موحده و جیم فارسی و کاف عجمی بالف کشیده و نون. ف کنایه از اشک نیز کنایه از گلها خاقانی ــ ابر از هوا بر گل چکان مانند برنگی دایگان + در کام رومی بچکان پستان نور انداخته + ب ر

رُوْمِیَّة - بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع شهری است بداین که ویران شد و شهری است بزرگ بروم و بتخفیف هم آمده - ۲

رومی خوی - بضم خای معجمه ف. کنایه از مردم متلون مزاج - ب

رومی زان رعنا - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است -

رومی و زنگی و رومی و هندو - ف. کنایه از روز و شب است چنانکه ظهیر فاریابی گفته ــ برین دو رومی و زنگی گر اعتماد کنی + ز روم تا بدم زنگبار بگشاید + خواجه عمید لومکی گفته ــ بفرموده بخاتون جهان از شب و روز + دو خادم چالاک لقب رومی و هندو + ن

رَؤُن - بالفتح ع. نهایت مشادة که گرد زمین باشد و بالضم سختی و شدت رُؤُن - جمع - ا

رون - بروزن چمن. ف. بمعنی آزمایش و امتحان آمده و با اول مضموم بمعنی باعث و سبب در فرهنگ جهانگیری گوید نام قصبه ایست از هند که مولد الفرج رونی است که شاعر بوده و مشهور آنست که از ولایت خراسان میباشد و تحقیق آنست که رونه و رهنه از قرای نشاپور است و ابوالفرج از اهل رونه بوده چنانکه شیخ ابو سعید ابوالخیر از اهل مهنه بوده و چون ابوالفرج در لاهور می زیسته بلاهوری مشهور شده و بفتح راو و واو رشیدی بمعنی آزمایش آورده - ن

رُوْقَنَاس و رُوْدُن و رُوْدِنَک - ف بمعنی همان روونک که جامه بدان سرخ کنند در قدیم شده منوچهری گفته ــ یکی پله است زین منبر مجره + زده گردش نقطان آب روین + مسعودی رازی گوید ــ از بسکه تیر در هند در ایران زد که تیغ + از بسکه درین هر دو زمین ریخته خون + زین هر دو زمین هر چه گیا روید تا حشر + بخشش همه روین بود و شاخ طبر خون + ــ

رونج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم. ف. روده و امعای گوسفند را گویند که با گوشت و برنج و مصالح پر کرده باشند و بعربی عصب خوانند و بکسر اول هم گفته اند که بروزن شنج باشد - ر ه

رونجو - بفتح اول و ضم جیم بروزن سمن بو. ف. کرمی باشد چوب خوار و بعربی ارضه گویندش - ر ه

روندا شتن - ف. بیجا بودن - غ.

روندگان عالم - ف. کنایه از سبعه سیاره باشد - ر ه

رونده - بروزن دونده - ف. سوارانیکه بحکم پادشاه در هر راه و هر منزل با اسپهای معین مامور بودند که اخبار اطراف ملک را بپادشاه بتعجیل رسانند و نوندنیز بهمین معنی است اکنون چاپار و اسکدار گویند و هر دو ترکی است و بعموم روندگان را نیز توان گفت چه پیاده و چه سواره چه اسپ چه اشتر - ن

رونق - بروزن زورق. ف. خوبی و آب کارد و تیغ و جز آن و بالفظ شکستن و بردن و گرفتن و داشتن و دادن مستعمل میر معزی ــ ز مشرق تا مغرب شناسد هر که دین دارد + که دین رونق بتائید امیرالمومنین دارد + وله ــ رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی + همچو یاقوتی که او رونق دهد اشباه را + سلیم ــ رونق ز کعبه بسکه خرابات برده است + یکبار هر که رفت بآنجا دگر نرفت + ملا مفید بلخی ــ گرفت حسن تو رونق ز آه سرکش ما + کشید سرمه بچشم تو دود آتش ما + قدسی ــ افروختی ز بادهٔ رنگ بتان شکست + یک گل شگفت رونق صد گلستان شکست + - ب

رونق انگیز کار بودن - با نهایت کار بودن از فرهنگ سکندرنامه

رونق گرای - بکاف فارسی. ف. از عالم جلوه گری طغرا ــ درین فصل از آب رونق گری + شده کمتر با غنچه جعفری + - ب

رونما و روی انما - ف. هدیه که در وقت دیدن عروس بعروس دهند صائب ــ کردم اگرچه هر دو جهان رونمای تو + از بی بضاعتی خجلم از لقای تو - ب

رونموان چیزی - ف. آشکار شدن و بظهور آمدن
آصفی ــه چه دیده که به آئینه مایلی شب و روز * ز ما نهفته مدار
انچه رونمود آنجا * - ب
رو نهان کردن و پنهان کردن و بستن - کنایه
از رو پوشیدن مقابل رو کشادن و رو باز کردن شیخ
خیر از گوید ــه چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن * تو
چو روی باز کردی در ما چرا ببستی * خواجه خیر از گوید ــه
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو * ابرو نمود و جلوه گری
کرد و رو ببست * ــه دل از من برد و در دا ز من نهان
کرد * خدا را با که این بازی توان کرد * ب
رو نیا فتن - ف. توجه و شفقت نیا فتن - غ
رُؤُب - بضمتین و بای موحده. ع. خفتن شیر و حشرات
شدن - ۲
رُؤُس - بضمتین و سین مهمله. ع. جمع رَأْس بالفتح
سر و سر هر چیز - ۲
رَؤُوش - بشین معجمه کصبور. ع. مرد صاحب گوش بسیار
موی و سست - ۲
رَوَه - بالفتح و هاء آخر. ع. جنبیدن بر روی زمین و نیز
جنبش و جنبیدن آب بر روی زمین رُواه کغرابة مثله ۲
رَوَه - بروزن کوه - ف. نام کوهی است در توابع کابل
و بمعنی سیرت نیک و پارسائی هم هست و روهبان مرکب
ازین است - سا
روهبان - بالضم و موحده بالف کشیده. ف. بمعنی
رهبان و پارسا است - فر
روهندَه - بفتح ثالث بروزن کوشنده. ف. کشت
بالیده بی قوت و آن در اصل رویده است که یا با ها تبدیل شده است - ن
روهنی - بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث و نون و تحتانی
رسیده. ف. آهن و پولاد جوهردار و آنچه از آن سازند کاه
روهینا - بثانی مجهول بروزن بوسینا. ف. همان روهنا
است که بمعنی آهن و پولاد جوهردار باشد که از آن شمشیر و خنجر
سازند چنانکه شمس فخری گفته ــه ز عکس رنگ رخ
دشمنان او در جنگ * چه کهربا درخشد گهر ز روهینا * و بمعنی
گوهر شمشیر نیز آمده و این شعر نیز بر همان دلالت کند و آزار و ...

نیز در برهان آورده - ن
رِیاوی - بالکسر. ع. فراخ سالی و ارزانی و آب خیز بن
سیراب کننده و رَوِیّ - کغنی نام حرف اصلی قافیه که مدار
قافیه بر آنست و در رساله عطائی مسطور است که روی را
از رواء گرفته اند و رواء لغت رسنی است که بدان بار بر شتر
بندند چون بنای ابیات بر قوافی است و بنای قوافی برین
حرف گویا که بدین حرف ابیات بر هم بسته میشود پس او را
برواء تشبیه کرده اند و برای او نامی از آن اشتقاق کرده
و میتوان گفت که روی در لغت بمعنی بر هم تابنده است چنانکه
بر هم تابنده رسیمان اجزای ریسمان را جمع میکند این حرف
نیز ابیات را با یکدیگر جمع میکند پس بر سبیل تشبیه بدان
شخص روی نام کردند و روی در اصل بتشدید یا است اما
شعرای عجم آنرا بتخفیف استعمال کنند و نیز روی بمعنی ابر بزرگ
قطره سخت بارو شرب تمام و آب بسیار و شیرین و سیراب کننده - اغ
رُوِی - بضم اول و سکون ثانی و تحتانی. ف. رخ و چهره و این بفک
اضافه نیز آمده صائب ــه چند آبرو بریزی بر آستان خورشید * زان
از کلف سیاهی است پیوسته روی قمرا * و بمجاز بمعنی سخسار فردوسی
گوید ــه پر از خون دل و پر زگریه دو روی * همان تار تارش
بسر آمد بروی * و بمعنی طرز و روش اسیری لاهجی گفته ــه
حسن او هر زمان بروی دگر * آشکارا شود بدیده جان * و بمعنی
خوبی و رونق حیاتی گیلانی گوید ــه سخت مشغولم که کار فصل
آنجا رایج است * همچنان بارو و رونق بادکرد ارشماد * و بمعنی
شرم و حیا و این در کلام تازه گویان بسیار دیده شده سلیم ــه
چه سود جلوه خوبان که از حجاب مرا * نظر بر آئینه کردن رو
نمی آید * و بمعنی شخص شوخ و بیمروت و بیحیا را همین معنی
بی رو گویند واله هروی گوید ــه از بیم که یار آهنی دل بخونم
است ولی چو تیغ بیرواست * ملا طغرا ــه ناصحا تا چند
بیروئی کنی با عاشقان * خود بیا بنگر گران رو میتوان
پوشید چشم * و طرف و جانب چیزی و طرف سخن تاثیر گوید ــه
ز دوست ناله عاشق همین شکایت نیست * حدیث بلبل
بیدل هزار رو دارد * و کفریب چیزی و خود که بر سر پوشند
نظامی ــه بتارک بر آورده روئی همین * یکی ترک سفته
ز پولاد چین * و آبره که مقابل استر است اثر گوید ــه

اهل دنیا کی بو الاقدر بپهلو مید هند * بد تماشان را برنگ آستر
رو مید هند * و بمعنی توجه و میل نیز بیاید و نیز روی بمعنی
مس بقلعی آمیخته و آن فلزی است که در معدن بی گداختن
اجساد متکون شود که گویا روئیده و آنرا مس رست
بضم را خوانند نظر نمودن در آئینه آن دافع مرض لقوی
است و کندن موی بمنقاش آن باعث نروئیدن دیگر
و آن فلزی است زرد رنگ و انچه حال برنج خوانند
مصنوع است و غیر آن است و آنرا بیونانی طالیقون
و بتازی صفر و شبه خوانند چه در لون شبیه بذهب است
شیخ سعدی گفته ــه لیت دانم که یا قوت است و زر سیم
نمیدانم دلت سنگ است یا روی * و نیز بمعنی روئیده
وام بر روئیدن و بمعنی امید نیز آمده و سبب و جهت را نیز
گویند چنانکه ازین روی و زان روی یعنی بدین سبب و بدان سبب
و زیرا و ایرا مخفف ازین رو است شیخ عطار بمعنی امید
گفته ــه چون صالت هیچکس را روی نیست * روی در
دیوار هجران خوشتر است * امیر معزی گفته ــه در سیم
حجر داری و بر ماه چلیپا * ماه تو ز پر اندر و سیمیت بزیر بر *
زانروی همی بوسه زنند ای بت مهروی * ترسا بچلیپا
بر و حاجی بحجر بر * حکیم سنائی گفته ــه ما از تو و فا چشم نداریم
از یراک * ترکی و تو و مهر گوبود ترک وفادار * و بمعنی اول
نرم و نازک لطیف تنک زیبا نیکو نکو تازه شگفته کشاده
خندان روشن تابان درخشان درخشنده نور افشان
منیر جهانتاب عالم افروز عالمسوز گرم آتشین آتش فام
آتش گون آتشناک شعله ناک دلفروز دلاویز دلکش
نظاره گذار آئینه بردار صفا پرور چمن آرای شهر آرای
رنگین حیرت آفرین نگارین لاله رنگ لاله گون گلگون
گلفام گلپوش بهار آلود بهار افشان عرق افشان عرقناک
شبنم افشان نم ناک نمرنگین اشک آلود شرم آلود گریه
آلود گریه ناک خواب آلود گرد آلود سخت و نرم از صفات
و برق حسن دان مهتاب قمر قد گرداب نور چراغ نسرین
برگ سمن دیبا چشمه سار دریا نگار خانه حرم مصحف عاج
از تشبیهات اوست نظامی گوید ــه که روشن شود روی
چون عاج او * شود در و سنک در تا التاج او امیر معزی

ــه بنگر تو بدان روی درخشنده چو فرقد * بنگر تو بدان
عارض رخشنده چو جوزا * بر دامن فرقد شب تاریک
معقد * پیرامن جوزا گل صد برگ مجبا * وله ــه دارد
بتوده عنبر و دارد برشته دُر * باروی خوب هر دو همین
درخور آورد * دریاست روی خوبش و در با هر آئینه هم دُر
پاک زاید و هم عنبر آورد ــه بیروی و موی تو که چو نسرین
و سنبل است * ما ند شنبلید و سمن روی و موی من *
صائب ــه روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان * آسمانی
است که خورشید درخشانش نیست * وله ــه باندک
روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم * چرا در آشنائی اینقدر کس
بیوفا باشد * وله ــه می بجام میکند چشم خمار آلود تو * گل
بطرح مید هد روی بهار آلود تو * جامی ــه نکو روتاب
مستوری ندارد * چو در بندی سر از روزن بر آرد * و بهشت
و بهشتی رو آتش رو و آتشین رو و اختر و آفتاب رو آئینه
رو انجم رو ترش رو برهنه رو کشاده رو پاکیزه رو و آبدار رو
پر زده رو و پریرو تازه رو و تنگ رو تیره رو و سیه و خرم رو
خنگ رو خنده رو خوب رو زرد رو زشت رو و دوست رو
خورشید رو زیبا رو و ساده رو و تندرو سپید رو و سخت رو
سرد رو و سنگ رو و سرخ رو از مرکبات آنست - ب ن
رُؤی - بالضم. ع. نیک تاریک و رُؤی - بالتنوین
کهدی جمع رُؤیا - بالضم علی فعلی بلا تنوین خواب که دیده
شود و رُؤی - بالضم کصلی دیدار و دیدار خوب - ۲
رُؤیا - بضم اول و سکون واو که در حقیقت همزه است
و یای تحتانی. ع. بمعنی در حالت خواب دیده میشود - غ
رویا - بروزن گویا. ف. بمعنی روینده چنانکه گوینده
و بوینده و جوینده حکیم خاقانی گفته ع. قیاس درختان
رویا چه گیری * و رویان نیز روینده را گویند و نام شهری
قدیم بوده بمازندران بجانب نور و کجور از بناهای فریدون
فرخ و منوچهر پادشاه ایران و در مصالحه منوچهر و افراسیاب
آرش از رویان تیر بمرو خراسان انداخته است و فخر گرگانی
در مثنوی ویس و رامین گفته ــه اگر خوانند آرش را کمان گیر *
که از رویان بمرو انداخته تیر * تو اندازی بجان من ز گور آ *
همی هر ساعتی صد تیر پرتاب * ن

روی از سنگ یا از آهن دارد - یعنی بیحیائی
و قوت منفعله ندارد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب
روی آهن - ف. بمعنی خود - از فرهنگ سکندر نامه
رو یافتن - ف. ظهوری ــه چو رو یابد آئینه بیحیائی
شود جوهر آرای دندان نمائی - ب
روی آورد - ف. بمعنی توجه کرد - ضرك
روی با خر گونه داشتن. ف. از راه راست
برگشتن و بیرهی کردن - ب
روی بخود کردن و جانب خود کردن - متوجه گردانیدن
کسی را صائب گوید ــه بخود کرد است روی هر دو عالم چون
صف مژگان * تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید *
وله ــه ای که روی عالمی را جانب خود کرده * رو نمی آری
بسوی صائب بیدل چرا * ب
روی بدیوار. ف. کنایه از سراسیمه و حیران یحیی کاشی
گوید ــه بنوعی خاکمالی داده غم در کنج تنهائی * که دارد صحبت
آئینه بی او روی بدیوارم * خواجه شیراز ــه فروغ ماه میدیدم
ز بام قصر ایوانش * که چهره از شرم او روی بدیوار می آرد * ب
روی بخاک گذاشتن و بر خاک مالیدن - کنایه
از کمال انکسار و اظهار عجز بود محمد قلی آصفی قمی ــه میالم از
خجالت عصیان بخاک رو * مطلب مرا ز ناصیه سائی
نماز نیست * صائب ــه جمعی که پیش خلق گذارند رو
بخاک * پیش از اجل روند بخست فرو بخاک * - ب
روی برزمین انداختن - ف. پاس آبروی کسی
نکردن و شرم نه نمودن - ب
روی بروی - بدو یای ابجد هر دو روی و دوم بعد از
روی دوم حافظ ــه سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی *
شکایت از که کنم خانگی است غمازم * از غواص سخن
روی بند - بفتح موحده و سکون نون و دال مهمله
برقع حیاتی گیلانی گوید ــه سخن بسی است حیاتی چه
سود قافیه نیست * که روی بند کشاید لعبتان حرم *
نظامی ــه بیا در روی آن طلسم بلند * بران رو بیا
بسته شد روی بند * ب
روی پوش - ببای فارسی و سکون واو و شین

معجمه. ف. بمعنی روپوش است که برقع و پرده و ملمع و
مطلا باشد و کنایه از کسی و چیزی که ظاهر و باطنش یکی نباشد - ر
رُؤْیَة - بضم اول و فتح یای تحتانی. ع. دیدن بچشم
این متعدی بیک مفعول است و دانستن و این متعدی
بدو مفعول قبول گفته ــه هر که دیده است مصحف رویت
دیگر از منکران رویت نیست * و رَوِیَّة - بفتح اول و
کسر واو و تشدید تحتانی بمعنی فکر و تامل - اغ م
روی تازه داشتن - ف. معتبر بودن در نظرها
مخلص کاشی گوید ــه آه از بس خشد مکرر بی اثر آمد
است * گریه سرکن که دارد اشک روی تازه * ب
روی تنگ داشتن - ف. هر چه تکلیف کنند ترا
دادن مثلی است که از زبان زنان بسته اند ما روی تنگ
داریم و بچه های محله بیحیا - ب
روی تیغ - بکسر فوقانی و سکون تحتانی و غین معجمه
ف. دم تیغ کمال خجند گوید ــه مکش مرا که ز بس
لاغری همی ترسم * که روی تیغ تو ناگه باستخوان رسد * ب
رُوَیْجِل - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و کسر جیم
ع. مصغر اَمرد کوچک رُجَیْل - مثله - ۲
روی چیزی نداشتن - بجیم فارسی. ف. از
شرمندگی مجال رو بروی او شدن نداشتن کلیم ــه
جنونم دل از سنگ طفلان نکنده * ز شرمندگی روی
صحرا ندارم * صائب ــه ترا که هست می از ماهتاب
روی مگردان * که من دست تهی روی ماهتاب ندارم * ب
رَوِیحَة - کسفینة. ع. سرور که بحصول یقین حاصل شود ۲
روی خاندان - بخای معجمه. ف. کنایه از فخر دودمان
و شرف خیل خانه - ب
رُوَیْد - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و دال مهمله
ع. بر چهار وجه آید اسم فعل نحو رُوَیْدَ عمرا ای امهله
و صفت نحو ساروا سیرا رُوَیْدا ای لینا و حال نحو
که بمعرفه متصل شود نحو ساروا القوم رُوَیْدا و مصدر
نحو رُوَیْدَ عمرٍو بالاضافة علی حد قوله تعالی
فضرب الرقاب و یقال رُوَیْدَ کَیْنی بفتح کاف
در واحد مذکر و رُوَیْدَ کِنی بکسر کاف در واحد مؤنث

وَرُاوِیدْ کَمانِی - در تثنیه مذکر و مونث وَرُاوِیدْ کَمُونِ
در جمع مذکر وَرُوِیدْ کُنَّی - در جمع مونث - ۲

راوید اد بالضم . ف . ماجرا و احوال عبد الغنی قبول
ــ کرده ام بر خویشتن هموار تیک و بد قبول هر و نخواهم
ساخت چون آئینه از رو دادها + غ ب

روی دست - بفتح دال مهمله و سکون سین مهمله و تای
فوقانی . ف . نام فنی از کشتی و آن پای در پای حریف
بند کرده روی دستی بر سینه اش بزور زدن است چنانکه
از جا در آید - ب

روی دستی خوردن - ف . کنایه از مکر و فریب خوردن
و توانچه خوردن نیز گفته اند محمد سعید اشرف گفته ــ یوسف
از همراهی اخوان بجز سیلی ندید + ساده لوحان روی دستی
از برادر میخورند + ــ سیاغ امین زانداز حریف پر فن شیطان
که آدم روی دستش خورد و با آنقدر پابائی + عالی ــ در کار
دست و پا زنی بی تاملی + آن خورد روی دست که بر پشت
پا ندید + صائب ــ خون خود یوسف درون چاه کنعان
میخورد + این سزای آنکه روی دست اخوان میخورد + ب غ

روی دل دیدن - ف . کنایه از توجه و التفات سلیم گوید
ــ در محبت بسکه خواری دیدم از پهلوی دل + از کسی هرگز
نمیخواهم ببینم روی دل + از بزرگان روی دل صائب
بخوردان عیب نیست + دل بدست آوردن مور از سلیمان
خوشتر است + ب

روی دل نمودن - ف . کنایه از مردمی و کرمی و احسان
باشد - ر ه

روی دیدن - ف . کنایه از جانب داری کردن
باشد چنانکه امیر خسرو گفته ــ جور در رویش بهر که میکوئم
روی آن دلربا ــ می بینه + و له ــ آنکه گوید روی
او خورشید را ماند بنور + روشنم گردید گو خورشید را
رو دیده است + ــ ن

رویزا - بفتح اول و زای هوز در آخر بر وزن تمیز ف
بمعنی ظن است چنانکه اگر گویند رویز غالب چنین است
مراد آن باشد که ظن غالب چنین است ر ه

روی زرد - بفتح زای هوز و سکون رای مهمله و دال

ایجد ع . خجل و منفعل - فر

روی شناسان - ف . یعنی آشنا و معارف و مشاهیر

رویشنل - بفتح اول و شین نقطه دار بر وزن علی بند
بلغت ژند و پاژند سیر را گویند که بعربی جنه خوانند و در جای
دیگر سر را گفته اند که بعربی راس گویند والله اعلم - ر ه

روی فلان در ترقی است - یعنی روز بروز در افزایش
است طالب آملی گوید ــ زمان عیش مرا روی در ترقی
نیست + همیشه اسف من در سراغ دوش من است - ب

روی فلان در میان است - یعنی فلان چیز
یا فلان کس واسطه این کار است و پاس خاطرش ضرور
از شاعری ایرانی ــ من آئینه را نه آدمی روی +
گر روی تو در میان نبودی + میرزا صائب ــ گر نباشد
در میان روی تو از یک آه گرم + آب را در دیده آئینه
خاکستر کنم + میر خسرو ــ زلفت زهر دو جانب خونریز
عاشقان است + چیزی نمیتوان گفت روی تو در میان
است + نصیر آبادی این شعر را در اشعار میر عطائی طهرانی نوشته
والعهدة علی الراوی - ب

روی فلان سفید - ف . در مقام تحسین و طنز
نیز گویند سلیم گوید ــ برابری به من نمیکند هر گر سلین
خوش است ادب وی آفتاب سفید + ملا طغرا ــ نوا ضع
چو گل کرد از سرخ بید + ها و نارون گفت رویت سفید +

روی فلان سیاه - ف . در مقام نفرین استعمال
کنند عرفی ــ ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام +
بر پشت پای دوخته چشم سیاه را + ب

روی فلان کار نیست - ف . یعنی لایق نیست
بدر چاچی گفته ــ بیش درین خاکدان جمع شدن روی
نیست + خاطر خود را چو زلف بیش پریشان مکن - ب

روی کار - بکاف عربی بالف کشیده و رای مهمله
ف . طرف خوب قماش که در پوشیدن و استعمال کردن
بالا باشد و بمعنی رخ کار نیز گذشت و این مقابل پشت کار
است و بالفظ یافتن مستعمل زلالی ــ دمی یا قدر یوسف
روی کاری + که در پوشد زلیخا دیده زاری + ب

روی کسی بر زمین انداختن و مالیدن

کنایه از غایت ذلیل و زبون گردانیدن صائب گوید ــ
خضر دارد داغها بر سینه ز استغنای من + روی آب
زندگی را بر زمین مالیده ام + میر نجات ــ مدعی را چه
شود گشته کشتی سازی + روی ما را تو درین در بزمین
نندازی + ب

روی کسی دیدن - ف . رو داری او کردن سلیم
ــ میان یوسف و معشوق من نسبت نمیگنجد + من اندر
راستگوئی روی پیغمبر نمی بینم + جلال اسیر ــ گه استغنا
گهی رو دیده ام من + جهازان طفل بدخو دیده ام من +
مولانا کاتبی ــ آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور +
روشنم گردید کو خورشید را رو دیده است + ب

روی کسی گذاشتن - ف . طرف وی گذاشتن مقابل
روی کسی گرفتن میر خسرو ــ رفت سمن روی چمن را گذاشت
زانکه خزان روی نگاهش نداشت + فقیر مولف گوید
در مصرع دوم روی کنایه از شرم حضور میتوان گفت - ب

روی کسی گرفتن - ف . تسخیر کردن ملا مفید بلخی
ــ چون زلف روی ماه لقائی گرفته ایم + بر پای او
فتاده و جای گرفته ایم + و بمعنی قبول التماس کسی کردن
و روی او نگهداشتن گویند میرزا بیدل ــ بر انداختم روی در آنگرفت
یعنی از او درخواست مطلبی کردم قبول نکرد و روی من ندید
و تحقیق آنست که تنها لفظ گرفتن بمعنی ماخوذ است
چنانچه بیاید درین صورت لفظ روی را دادن دخلی نباشد
و نیز بمعنی جانب داری و حمایت کردن - ب

روی گر - بالضم و فتح کاف فارسی و سکون رای مهمله ف
از عالم آهنگر و روی نوعی از فلزات است - فر

روی گردان و روگردان - ف . اعراض کننده و
بیدماغ و امرد بدین معنی سلیم ــ شوند لاله و گل چون چراغ
روگردان + ز من بگلشن ایام اگر نسیم شوم + صائب ــ
در دماغ عشق از دل روی گردان گشته است + این صف
برگشته را بر گشته مژگانی کجاست + در هندوستان قماش
را گویند که پشت و روی یکسان داشته باشد و چون از طرفی
مستعمل شود آنرا بازگونه کرده از طرف دیگر بدوزند و این
در سقرلات و آنچه بدان ماند مستعمل و اصطلاح سراجان است - ب

روی ماندن - میر خسرو ــ روی چو در آئینه ملک ماند +
آئینه را بر سر زانو نشاند + اینجا آئینه ملک کنایه از پادشاه زاده است
و در بعض نسخ بجای ماند لفظ خواند واقع شده و ظاهر اسهو نساخ باشد

روین - بیای مجهول بر وزن سوزن ف . روناس باشد که
چیزی بدان رنگ کنند - ر ه

روی نازک و روی تنگ - اول بنون بالف کشیده
و فتح زای معجمه و سکون کاف تازی و دوم بفتح تای فوقانی و سکون
نون و کاف عجمی . ف . محجوب و شرمگین و روی نازک داشتن
کنایه از شرم داشتن - ب

روی نداشتن - بیحیا بودن وحشی ــ گوید سخن بهر
بهر ره و روی بحیثش نه هم آوازی این طائفه رو نیست +

روینده - بر وزن کوشنده . ف . کشت بالیده
و پرتوت ن

روی نسل آدم - کنایه از اشرف خلائق و پیغمبران باشد
و قرار و آرام را نیز گویند - ر ه

روینگ - بر وزن هوشنگ . ف . بمعنی روناس است
که چیزها بدان رنگ کنند - ر ه

رویوانه - بالضم واو بالف کشیده و فتح نون . ف .
بمعنی برقع و روی بند - فر

رَوِیَّة - کغنیة ع . فکر و اندیشه در کار و حاجت و باقی
وام از منتخب و صراح و منتهی الارب و بمعنی طریقه و دستور
مجاز است باطلاق سبب بر مسبب در تصحیح الحروف نوشته
که رویه بمعنی طریقه و دستور فارسی است مرکب از رو که امر است
از رفتن و کلمه یه که در آخر امر بمعنی حاصل بالمصدر آید اول اصح
است - غ -

روی تردد - ف . یعنی راه تردد - اوضح فی

روی نمودن - ف . کنایه از حاصل شدن و در خاطر
گذشتن و راه نمودن باشد - ر ه

روئیدن - بالضم . ف . معروف مرادف دمیدن
لازم و متعدی هر دو آمده و اول مشهور است و دوم میرزا محمد قلی
سلیم ــ هم آغوش است یاد آن قد و رخسار از خاکم +
بی افشای راز سرو و گل از گل بروئیدم + شیخ شیراز ــ
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست + در باغ لاله

روید و در شوره بوم خس + و اطلاق آن در غیر نباتات
مجاز است علی خراسانی گفته ــ صورت مهر ز آئینه ما میروید +
عشق در سینه بی کینه ما میروید + طفل و ل را ضد اولی است
که از گردش چرخ + شنبه یاس ز آدینه ما میروید + مفلسان
غم او را برسانید خبر + که ز بد عشق ز گنجینه ما میروید + که تیر کم
درین گوشه محنت غم نیست + جان ما از ره جانانه ما میروید +
بسکه درویش نهادیم ز اعجاز دعا + شکل امید ز پشمینه ما میروید +
بسکه زد راه گل روی بتان چون بلبل + ناله از سینه
پروانه ما میروید + هر کجا میگرم بزم محبت گرم است + این
آشنائی است که از خانه ما میروید + قصه سنبل زلفش که چو مو
باریک است + در شب هجر ز افسانه ما میروید + ب

روئین - بتای مجهول و یای حطی ف هر چه از روی
سازند و نام پیران ویسه که در جنگ یازده رخ در دست
بیژن کشته شد شهاب الدین گوید ــ باد قهرش تا وزیده
گشت بر روی مصاف + در تن روئین همه خون خشک
همچون روین است + ــ ن

روئین تن - بفتح فوقانی و سکون نون . ف لقب
اسفندیار پسر گشتاسپ است که قصه او مشهور و در شاهنامه
فردوسی مسطور و معنی این لقب آنست که گوئی تن او از روی
بوده است و بران تیر و شمشیر کار نمی نموده و گویند بتدبیر و تعویذ
زردشت این معنی تن او را حاصل شده بالاخره به تیر رستم
کشته شد ــ بدانست رستم دران کارزار + که روئین
تن است آن یل اسفندیار + و آوار روئین نیز گفته اند شهاب
گفته ــ بچشم او نه نماید بحرب جز بازی + نبرد و کوشش
پیکار رستم و روئین + وازین شعر شهاب نیز این معنی بهتر
ظاهر است زیرا که روئین هم بسیار مانند اسفندیار مشهور بشجاعت
و مردی بوده است - ن

روئین خم و روئینه خم - بضم خای نقطه دار
ف . کوس باشد فردوسی گفته ــ بر آمد خروشیدن
گاو دم + دم نای روئین و روئینه خم + ن

روئین دژ - بکسر دال مهمله و سکون زای . ف
یعنی قلعه از روی و نام قلعه ایست که در ترکستان محل وطن
و تختگاه ارجاسب پسر زاده افراسیاب بوده و اسفندیار

از راه هفتخوان بدان شهر رفته آنرا بگشود و گرفت و ارجاسب را
بکشت هم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که بدین نام قلعه
محکم بوده در سه فرسخی مراغه در فضای پارس و آب چشمه آبادی
داشته مولف گوید در چمن در سه فرسخی مراغه قلعه کهنه دیده
شده که آثار آبادی آن قدری ظاهر است و بر سنگ آن
قلعه خطی بمانند خطوط قدیم پارسیان که میخ نشبیه می نمایند
بوده و معلوم میشود که پیش از هزار سال بنای آن شده یکی
از معاصرین ما گفته ــ روئین تن اندیدی بر روی شاه بنگر +
روئین دژار ندیدی بر حصن شاه بنگر + ــ ن

روئینه نای - نون بالف کشیده . ف . سازی
که از روی سازند - فر

رَهْ - بفتح رای مهمله و سکون ها ف بمعنی کره و مرتبه
و بمعنی قاعده و قانون و آهنگ و نغمه و نیز مخفف راه است
که بعربی طریق گویند - غ ر

رَهٰا - بالفتح و تشدید ثانی ع طشت فراخ نزدیک - ۲

رِها - بالکسر ف . مقابل گرفتار و بالفظ کردن و
شدن مستعمل صائب گفته ــ تا زلف او بباد صبا آشنا
شده است + از دست دل عنان صبوری رها شده است +
باقر کاشی ــ رسمی است بس قدیم که صیاد و حش تنها
صیدیکه بر بکار نیاید رها کنند + خواجه شیراز ــ طریق خدمت
و آئین بندگی کردن + خدای را تو رها کن بما و سلطان باش
عبد الواسع جبلی ــ گر بایدت که قبله آزادگان شوی +
یکباره راه دوستی مار ها مکن + و رها بمعنی رهائی نیز آمده
فردوسی ــ نباید که او یابد از تو رها + که دمانده از تخمه اژدها
ب و غوامض سخن -

رَهَاءٌ - کسماء ع . زن فراخ کس و جای وسیع و فراخ
و بالفتح والضم قبیله ایست رهاوی منسوب بدان و رِها
بالکسر کوچهای بازار که آب باران از آن دوان شود - ام

رَهَابَة - کسحابة و بالضم و حرمازه ای از استخوان دامن سینه - رِهَاب - بحذف تا جمع رَهْب
بالکسر جمع اَهَب - بالفتح یکان نمک - ۲

رَهَابِنَة - بفتح اول و کسر موحده و فتح نون ع جمع
راهب پارسای ترسایان - ۲

رَهَادَة - بفتح اول و فتح دال مهمله ع. نازکی - ا
رَهَّاص - بصاد مهمله کشداد ع. دیوار گلین ساز - ا
رِهَاط - بالکسر و طای مهمله ع. رخت خانه - ا
رَهَافَة - بالفتح و فتح فا ع. تنگ گردیدن - ا
رُهَاق - بالضم ع. ابتدای بلوغ و بالضم والکسر مقدار بقال القوم رُهاق مائة بالاضافة ای رُهاءِ مائة یعنی نزدیک صد اند - ا
رُهَام - کغراب ع. مرغی که شکار نکند و عدد بسیار و بالفتح گوسپند لاغر و بالکسر جمع رِهْمَة - بالکسر باران نرم پیوسته - ا
رُهَّام - بالضم و تشدید ها. ف نام پسر گودرز است و بعد از کیخسرو بملازمت لهراسپ شاهنشاه ایران معزز بود و از جانب او بحکومت ری و اسپهان و فارس تا حدود شوشتر و اهواز ممتاز شده و حکمرانی همدان را بداریوش فارسی داد و او را بهمراه پادشاه کلدانیون که در بابل تا ارمن و عمان حکمران بود فرستاد وی بلشازار حاکم بابل را کشته آن ولایت را مسخر و بحکم شاه سلطنت بابل تا بیت المقدس بوی مفوض شده چون لهراسپ بسعی دانیال علیه السلام دین موسوی داشت رعایت بنی اسرائیل می نمود از نو بیت المقدس و مسجد اقصی را آباد کرد و خرابیهای بخت النصر را تعمیر نمود رهام از شجاعان گیتی بوده در زمان کیخسرو جنگهای مردانه نموده چنانکه فردوسی طوسی در رزم یازده رخ گفته است ؎
به پنجم چو رهام گودرز بود ٭ که بابارمان او نبرد آزموده دو جنگی
و هر دو دلیر و سوار ٭ هشیوار و دیده بسی کارزار ٭ ن
رِهَان - بالکسر ع. گروها این جمع رَهْن است و گرو بستن بتاختن اسپ جمع و مصدر هر دو آمده از صراح و منتخب و لطائف و اَیَّام الرِّهَان آن روزها که عرب در آن اسپ بگرو تازند - غ ام
راه انجام - بروزن سرانجام. ف. اسپ تیز رفتار و مرکب و قاصد چرا که راه را بانجام میرساند از کشف و سروری و برهان و سراج و رشیدی - غ
راه انجام روحانی - ف. کنایه از براق که مرکب سواری شب معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم باشد

و نفس مطمئنه را نیز گویند - راه
رهاندن - بالفتح. ف. آزاد کردن از بند - غ
رهانیدن - بفتح ره بکسر ف. خلاص کردن از کشف و مؤید - غ
رهاو - بالفتح و واو در آخر. ف. سیاح و مسافر بحر و دریا و بالکسر راه و نغمه و آهنگی در موسیقی - فر
راه آورد - بالفتح. ف. تحفه که برای دوستان از راه دور بردارند طاهر غنی گوید ؎ ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم ٭ یاران همه خواهیم که تشریف بیارند ٭ و ره آورد بحذف دال همان ره آورد است - ب ك
رهاوی - بروزن سماوی. ف. نام آوازی که آزاد در حصن رها و که حصون قدیمه روم بوده صاحب صوتی وضع کرده منسوب برها و داشته رهاوی خوانند و براهوی که مقلوب آنست نیز معروف شده مظفر کرمانی گفته ؎ خوش آنکه زند مطرب ما پرده عشاق ٭ چون راست روان راست زند راه رهاوی ٭ - ن
رَهَائِن - بفتح اول و کسر همزه و سکون نون ع. جمع رَهِینَة - کسفینة گروی - ا
رهائی - ف. مقابل گرفتاری و با لفظ دادن مستعمل کاظمای تبریزی گفته ؎ از بدی نتوان رهائی داد ظلم اندیش را ٭ بسته با چندین گره برخویش عقرب نیش را ٭ ب
رهائی بخش - بفتح موحده و سکون خای نقطه دار و شین معجمه ف. آزاد کننده و رهائی دهنده - فر
رهائی دشمن - بضم دال مهمله. ف آنکه خلاص خود را وبال خود پندارد - ب
رَهْب - بالفتح و سکون ها و بای موحده. ع. شتر ماده لاغر یا شتر قوی کلان جثه و پیکان تنگ رِهَاب بالکسر جمع و رَهَب بفتحتین آستین و رُهْب بالضم ترسیدن - ام
رُهْبَان - بالضم ع. صاحب مؤید و مدار و منتخب و صراح نوشته اند که بمعنی عابدان ترسایان چرا که این جمع رَاهِب است و صاحب برهان نوشته که این لفظ مفرد است بمعنی زاهد قوم نصاری و پرهیزگار و نیز صاحب مدار گفته که در

آداب الفضلا این لفظ را مفرد نوشته بمعنی زاهد ترسایان و صاحب قاموس نوشته که این لفظ مفرد و جمع هر دو آمده و این مشتق از رهب است که بمعنی خوف است و راهب کسی که از عذاب خدا خائف باشد که رُهبان بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده - غ
رَهْبَانِیَّة - بالفتح و کسر نون و تشدید تحتانی ع. زهد ترسایان و نصاری است و آن باز داشتن نفس است از حظوظ و لذات شرعیه چنانکه نکاح غذای لطیف و غیره چنانکه زاهدان ترسایان برای دفع شهوت جماع آلت تناسل را می بریدند - غ
رَهْبَة - بفتح اول و ثالث ع. ترسیدن رُهْب بالضم و بالفتح و بالتحریک و رُهْبَان بالضم بحرک مثله - ا
رهبر - بفتح اول و ثالث. ف. رهنما و دلیل و بمعنی برهان عقلی و رهبر خردی یعنی برهانی که عقل پسندد و رهبران آنها که منسوب بدلیل و برهان باشند و مراد از حکمای مشائیه خواهد بود چنانکه پرتویان اهل دل و صوفیه را گویند و بیشتر لغات در راه بالف و ها گذشت چه بیشتر مکررات است و راه و ره بیک معنی است و در همه لغات بمعانی متعدده آمده و می آید
رَهْبَل - بفتح اول و ثالث ع. سخن که فهمیده نشود - ا
رَهْبَلَة - بفتح اول و ثالث ع. نوعی از رفتار - ا
رَهَبُوت - بفتحتین و ضم موحده و سکون واو ع. ترس
رَهَبُوتَی - محرکة. مقصوراً مثله - ا
رُهْبَی - بالفتح و بالضم و بمد هر دو نیز ترس است اسم رهبت را و کسکوی موضعی است - ا
رَهْج - بالفتح و بفتحتین و سکون جیم ع. گرد و ابر بی آب
رُهْجَة - یکی و برانگیختن شر و فتنه والفعل من فتح -
راه جام یافت - ای کامیاب شد. از فرهنگ سکندر نامه
راه جامه دران - بکسر ثانی. ف صوتی است از تصنیفات نکیسای چنگی گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس جامها برتن پاره کردند و مدهوش گردیدند - راه
رهدار - بالفتح. ف. فراهم آرنده محاصل راه و مانند آن و نیز کنایه از دزد و رهزن - فر
راه داشتن - ف. بمعنی انتظار بردن از شرح سکندر نامه و بعضی بمعنی حفاظت راه نوشته - غ

رَهْکَال - کجعفر ع. کول و ناتوان و مرغی است و در آن لغات است رُهْکُل - کقنفذ و رِهْکِل کزبرج فی الرهل
رَهْکَن - بفتح اول و ثالث و سکون نون تثلیث را ع. مرغی است بمکه مانند گنجشک رَهْکَتَة بالتا و رُهْکُنَّة بالضم و تشدید نون و رُهْکُون کزنبور مثله
رَهَادِن - جمع و مرد بد دل و کول - ا
رُهْدُون - بضم اول و ثالث ع. مرغی است بمکه مانند گنجشک - ا
رَهْرَاه - بالفتح و های هوز در آخر ع. بمعنی جسم - ا
رهرو - بفتح اول و ثالث و سکون ها و واو. ف. بمعنی مسافر و رهروان مسافران - فر
رهروان ازل - ف. کنایه از طالبان حق و سالکان دین باشد - راه
رهروان سحر - بکسر نون و فتح سین مهمله و حای حطی و رای مهمله در آخر. ف. کنایه از سالکان شب زنده دار است - راه
رهروان گردون - بفتح کاف فارسی. ف کنایه از سبعه سیاره است - ن راه
رَهْرَه - بفتح اول و ثالث. ع. تن تر و تازه سرخ سپید نازپرورده -
رَهْرَهَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. خوبی و درخشش رنگ بشره و بشاشت چهره و جز آن و نعومت و تازگی بدن و نزاکت آن (جسم رُهْرُوَة) بالضم تن نازک سرخ سپید نازپرورده - ا
رهزان - بفتح اول و ثالث و سکون نون. ف بمعنی دزد فر
رَهْس - بالفتح و سین مهمله در آخر ع. سخت پایمال کردن و سخت سپردن والفعل من فتح - ام
رَهَشَة - بضم اول و فتح غین معجمه ع. کرم دیبا - ا
رُهْشُوشَة - بضم اول و ثالث و فتح شین ثانی مثله - ا
رهشاه - بروزن درگاه. ف. بمعنی شاهراه است که راه گشاده و بزرگ باشد - راه
رهشته - بروزن رشته. ف ارده را گویند و آن کنجد سیاه آسیا کرده است که با عسل و شیره و دوشاب خورند - راه ن
رهشتی - بروزن وحشی. ف. بمعنی رهشته است که ارده

و کنجد است و آن گرم و تر و غلیظ تر بود - راه
رِهْص - بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. چینه بن دیوار و گل که بدان دیوار سازند و بعض آن بر بعض نهند و رَهْص بالفتح سخت فشاردن و نکوهیدن و در پیش شدن و شتابانیدن و بگل دیوار گرفتن و بعض آن را بر بعض نهادن و رَهَص بفتحتین سوده سم گردیدن اسپ از سنگ و جز آن - ا
رَهْصَة - بفتح اول و ثالث ع. سودگی سم ستور از سنگ و جز آن - ا
رَهْط - بالفتح و بفتحتین و سکون طای مهمله ع. گروه مردان از سه یا از هفت تا ده یا کم از ده و قیل از سه تا چهل و قوم و قبیله مرد جمع است و واحد از لفظ خود ندارد و اَرْهُط و اَرْهِطَة و اَرْهَاط و رِهَاط بالکسر جمع - اَرَاهِط و اَرَاهِیط جمع الجمع و بمعنی دشمن و موضعی است و پوست پاره بر شکل میزر که زنان حائض و کودکان برمیان بندند و پوست پاره که آزاد و ال دوال تراشند و بر روی ستور اندازند اَرْهَاط جمع اَوْهُق وَاحِدٌ اَیْضًا اَرَاهِیط - جمع و نیک بسیار خوردن والفعل من فتح - ا
رُهَطَة - کهمزة ع. یکی از سوراخهای کلاکموش که از آن خاک خانه را بیرون کشد رُهَطَاء کخیلاء و رَاهِطَاء کقاصعاء مثله - ا
رَهْطَی - کسکری ع. مرغی است - ا
رَهْف - بالفتح ع. تنگ و تیز کردن شمشیر را - ا
رَهَق - بفتحتین و سکون قاف ع. فرو پوشیدن و لاحق و متصل گردیدن بکسی و گیاه و برنشستن و نادانی و کولی و سبکی و فتنه انگیزی و بدی و ظلم و ستم و طغیان و نافرمانی و خود را بر حرام و تباهی داشتن و ارتکاب منهیات کردن و دروغ و شتاب زدگی و تکلیف دادن کسی را بر کاری که طاقت آن ندارد و اسم است اِرْهَاق را و دریافتن چیزی را و ستم کردن - ا
رَهَقَی - کجمزی ع. شتابروی - ا
رَهْك - بالفتح ع. کار نیک صالح و کوفتن و شکستن چیز را میان دو سنگ یا سخت سودن آن را و سخت گائیدن زن را و اقامت نمودن در جای - ا
رَهْکَة - بفتح اول و ثالث ع. سستی و ناتوانی و رَهْکَنَة

محرکة شتر ماده سست و ناتوان که گرامی نزد انباشد و رَهَکْنَة کهمزة مرد بی خیر - ا
رهگذر - بالفتح و ضم کاف فارسی و فتح ذال معجمه و سکون رای مهمله. ف. بمعنی شاهراه و بمعنی گذرنده راه هر دو آمده ؎ یکی رهگذر ز غزنی شد بغور ٭ که ظلمی بر او رفت گاهی عبور ٭ شد از حاکم غور اندر گله ٭ وزان ظلم او بر سر غائله ؎ ما شاخ درختیم پر از میوه توحید ٭ هر رهگذری سنگ زند عار نداریم ٭ و بمعنی سبب نیز مجازاً مستعمل میشود - غ ن
راه کشای - بروزن ره نمای. ف. نام روز سیزدهم از ماههای ملکی یزدجردی باشد - راه
راه گوی - بروزن مه روی. ف. مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای را گویند - ن
رهگیر - ف. مسافر - فر
رِهْل - بالکسر ع. ابر تنگ که بشبنم ماند و رَهَل بفتحتین زرد آب که با بچه برآید از زهدان و نیز رَهَل سست و جنبان شدن گوشت و آماسیدن بی علت و بیماری - ا
رَهَمَان - بالتحریک ع. نوعی از رفتار شتر که در آن تمایل باشد - ا
رِهْمَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. باران نرم پیوسته
رِهَم - کعنب و رِهَام کجبال جمع و بمعنی نرمی و بدبختی بفتح نیز آمده - ا
رَهْبَج - بفتح اول و ثالث و سکون جیم ع. فراخ از هر چیزی - ا
رُهْمَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. باهم آهسته گفتن و بهدی تعریض کردن - ا
رَهْن - بالفتح و نون در آخر ع. گرو کردن نزد کسی چیزی را و بند کردن زبان او باز داشتن از ذکر غیر و ثابت و دایم گردیدن و لاغر شدن و ثابت و دایم داشتن و نیز رَهْن گروی رِهَان بالکسر و رُهُون - بضمتین و رُهْن بالضم جمع رَهِین کعبید و رُهْن - کعنق مثله - ا
راه نشین - بالفتح و کسر نون و شین معجمه ف مراد از طبیب ره نشین و نیز ره نشین و راه نشین گدای که بر سر راه نشیند و گدائی کند ؎ بنشیند اگر در رهش دمی ٭ بینی بدمی گشته ره نشین ٭ ایوانش چو سطح درم سرای ٭ داماش

چو لطع درم گزین ـ غ ن ـ و در مؤید الفضلا بمعنی قاطع طریق و بی خانمان نیز نوشته ـ

رهنما ـ بالفتح ـ ف بمعنی رهبر و هادی و دلیل ـ فر

رهنمون ـ بالفتح و ضم میم ـ ف ـ نماینده راه که بتازی دلیل گویند ـ ض

رهنورد ـ بانون و واو و بر وزن هرزه گرد ـ ف بمعنی اسپ باشد خصوصاً و رونده را نیز گویند عموماً که بتندی جلد و استعجال راه رود و خواه انسان باشد و خواه حیوان دیگر و هر چیزی که راه را درهم نوردد و پیچد و غلطد و کنایه از گدا و گدائی کننده هم هست و در مؤید الفضلا رهنورد بمعنی قاصد نیز نوشته ـ ر

رَهو ـ بالفتح و واو در آخر ـ ع کشادگی میان هر دو پای و هر دو پای کشاده رفتن و نرم رفتن یقال جاء رهواً کشیدن مرغ بال را و آرمیدن و ساکن و آرمیده شدن دریا و منه قوله تعالی واترك البحر رَهواً ای ساکناً علی هیئته ـ و جای بلند و پست که دران آب ایستد از لغات اضداد است و بوزن فراخ فرج و کلنگ که نوعی از مرغان است و جماعت مردم و آبراه میان محله ـ ۲

رهو ـ بفتح را و ضم ها ـ ف ـ بمعنی کوهی است که آدم صفی از بهشت بدان کوه فرود آمده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ع ـ بکوه رهو بر گرفتند راه ـ از فرهنگ ناصری و در برهان نیز رهو بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون نوشته و بمعنی بی نشان و سیاهی از دور را نیز گفته ـ

رَهواج ـ بالفتح و جیم در آخر ـ ع ـ معرب رهوار که بمعنی مرکب رونده فراخ گام و خوش راه باشد ـ فر

رهوار ـ بر وزن رفتار ـ ف ـ مرکب رونده و فراخ گام و خوش راه را گویند ـ ر ۸

رهوة ـ بفتح اول و ثالث ـ ع ـ جای بلند و پست که دران آب فراهم آید از اضداد است و آبراه میان محله و پشته است و بدین معنی بکسر نیز آمده ـ ۲

رَهوَجة ـ بفتح اول و ثالث و فتح جیم ـ ع ـ نوعی از رفتار که راهواری باشد معرب است ـ ۲

رَهوَدیّة ـ بفتح اول و ثالث و کسر دال مهمله و تشدید تحتانی مفتوح ـ ع ـ نرمی و ملایمت ـ ۲

رهول ـ بر وزن خمیز ـ ف ـ مخفف رهوار است که اسپ خوش راه باشد ـ ر ۸

رَهوَس ـ بفتح اول و ثالث و سکون سین مهمله ـ ع ـ بسیار خوار ـ ۲

رُهوَق ـ کصبور ـ ع ـ شتر ماده نجیب ـ ۲

رَهوَك ـ بفتح اول و ثالث ـ ع ـ بزغالهٔ فربه و کذلك من الضباء و جوانی خوش ـ ۲

رَهوَكة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ـ ع ـ فرو هشتگی و سستی بندهای اعضا در رفتن و مضطرب شدن ـ ۲

رَهوم ـ کصبور ـ ع ـ گوسپند لاغر و مرد سست کار و سست رای که بسوی کمان رود ـ ۲

رُهون ـ بضمتین ـ ع ـ جمع رَهن بالفتح گروی ـ ۲

رَهوی ـ بالفتح و القصر ـ ع ـ زن فراخ فرج و موضعی است و بالمد هم آمده ـ ۲

رهی ـ بکسر تین ـ ف ـ غلام و عبد و بنده از کشف و مؤید و در برهان بفتح اول نوشته و در سراج نیز بفتح اول ـ غ ن

رهیاب ـ بالفتح و تحتانی بالف کشیده و موحده در آخر ـ ف دریابنده راه و پی و سراغ چیزی برنده و ایجاد نماینده چیزی ـ مد

رَهیأة ـ کدحرجة ـ ع ـ ضعف و سستی و گران گردانیدن یک تنگبار نسبت به تنگبار دیگر و پر آب شدن پرده چشم از مشقت و تعب یا از پیری و تباه و ناستوار کردن رای و ناستوار کردن بار چنانکه بیک جانب مایل گردد باشد و آماده باریدن گردیدن ابر ـ ۲

رَهیّة ـ بفتح اول و کسر ثانی و تشدید مفتوح ـ ع ـ طعامی است که خوشها بدست مالیده دانه بر آورده کوفته با شیر آمیخته طبخ دهد ـ ۲

رِهیج ـ بکسر تین و سکون تحتانی و جیم ـ ع ـ سست و نرم و نازک ـ ۲

رهیدن ـ بر وزن رسیدن ـ ف ـ بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن ـ ن

رَهِیش ـ کامیر و شین معجمه در آخر ـ ع ـ سودگی و جسرح پنجه و سم ستور که از بر یکدیگر زدن سم بهم رسد در رفتن و شتر بسیار شیر یا ناقه کم گوشت پشت و خاک ریزان که نه ایستد و سست و لاغر بدن کم گوشت و شمشیر و پیکان و تنگ و تیر باریک که زمین آن تراشیده باشد و کمان باریک و سست سر از سهم در آینده بکشیدن ـ ۲

رَهیشة ـ کسفینة ـ ع ـ شتر شیر ناک ـ ۲

رَهیص ـ بصاد مهمله کامیر ـ ع ـ سخت گیر و الاسد

الرَّهیص ـ لقب هیار بن عمرو بن عمیره گویند که او قاتل عنتره بن شداد است و اسپ که سم او از سنگ و جز آن سوده باشد و پیل سنگ خورده ـ ۲

رُهَیط ـ بضم اول و فتح ثانی و طاء مهمله در آخر ـ ع ـ چند مرد مصغر رهط است ـ ۲

رَهیق ـ کامیر ـ ع ـ بمعنی می ـ ۲

رَهیك ـ کامیر ـ ع ـ سخت سوده و شکسته ـ ۲

رَهین ـ بنون کامیر ـ ع ـ گرو کرده شده ـ م ف

رَهینة ـ کسفینة ـ ع ـ موضعی است و گروی مذکر و مونث در وی یکسانست ـ رهائن ـ جمع ـ ۲

ری ـ بفتح اول و سکون یای تحتانی ـ ف بمعنی شهر مشهور است که در ایران بوده در فتنه مغول ویران شده فخر الدوله دیلمی بر گرد کوه ری حصاری کشیده دران عمارات و قصور موفور قرار داده آنرا فخر آباد نام نهاده که بقلعه تبره مشهور است در زمان صفویه در حوالی ری طهران آباد و شهر معمور شد و اکنون مرکز سلطنت شاهان قاجار است و بحکم شاهنشاهی ناصریه لقب یافته کمال عظمت و شوکت و بزرگی حاصل کرده شعرا در مدحت آن اشعار بسیار است صاحب تبرستانی گفته ـ ویک ای خاک خراسان تهنیت آرا بری + کاندر آمد بروی از ره موکب دارای کی + ـ ن

و صاحب منتهی الارب نوشته که رَیّ ـ بالفتح و تشدید ثانی شهری است رازی منسوب است بوی بر خلاف قیاس

رِیّ ـ بکسر اول و تشدید ثانی ـ ع ـ دیدار نیکو و صورت نیکو و خوب ـ ۲

رِیاء ـ بالکسر ـ ع ـ یقال هم رِئاء الف

یعنی بقدر هزار اند در چشم و متقابل و رو برو و یقال قوم رئاء وبیوتهم رئاء ـ ای یقابل بعضهم بعضاً ـ ۲

رِیاب ـ بالکسر ـ غ ـ جمع رُؤبة ـ بالضم کقفیر و چوب پاره که بدان پیوند کنند بر ظرف شکسته ـ ۲

رَیاح ـ بالفتح و حای حطی در آخر ـ ع ـ شراب و شبانگاه و بالکسر نام پدر قبیله ایست و جمع ریح ـ بالکسر بمعنی باد ـ ام

رَیاحین ـ بفتح اول و کسر حای حطی ـ ع ـ جمع ریحان بکسر چنانکه مشهور شده گلهای خوشبو و اطلاق آن بر مطلق گلها مجاز است صائب گفته ـ یکی است آمدن و رفتن سکر و حالت عزیز دار ریاحین بوستانی را + انوری گفته ـ گر خام به بسته است صبا رنگ ریاحین + از گرد چرا رنگ نه آب روان را + غ ب

رِیاد ـ بالکسر و دال مهمله در آخر ـ ع ـ جستن ـ ۲

رِیاس ـ بالکسر و سین مهمله ـ ع ـ دسته شمشیر یا حلقهٔ نقره یا آهن که بر سر قبضهٔ شمشیر باشد و بند شمشیر و اول کار و انت علی رِیاسِ اَمرِك ـ یعنی تو بر سر کار خویشی ـ ۲

رِیاسة ـ بالکسر و فتح سین مهمله ـ ع ـ مهتری و سرداری او با لفظ کردن مستعمل شیخ شیراز گفته ـ رئیسی که دشمن سیاست نکرد + هم از دست دشمن ریاست نکرد + ب

رِیاش ـ بالکسر و شین معجمه ـ ع ـ جمع ریش بالکسر پر مرغ ـ ۲

رِیاض ـ بالکسر و ضاد معجمه ـ ع ـ مرغزارها جمع رَوضَة بتبدیل واو بیا بجهت کسره ماقبل و فارسیان بمعنی مفرد استعمال نمایند مثل ملائک و مشائخ و عجائب و این از تصرفات فارسیان است آصف گفته ـ ز صد ریاض یکی چون ریاض کوی تو نیست + نمیرسد بریاض بهشت هیچ ریاض + میرزا صائب گفته ـ در خزان هم گلشن از باد نزید صائب + هر ریاضی که دارد مرغ خوش الحانی نیست + ب مطلع السعدین

رِیاضة ـ بالکسر و فتح ضاد معجمه ـ ع ـ رام کردن ستور توسن را و رنج کشیدن و فارسیان ازین معنی تجرید کرده با لفظ کشیدن استعمال نمایند کمال اسمعیل گفته ـ ریاضتی که ملک در طریق فضل کشید + چو آفتابش مشهور هفت کشور کرد + ب

ریاضت گری ـ ف ـ از عالم سیاستگری ـ ب

رِیاضی ـ بکسر اول و ضاد معجمه ـ ع ـ قسمی است از اقسام حکمت و آن سه قسم است طبعی ریاضی الٰهی بدانکه در ریاضی بحث کرده میشود از اموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانکه مقدار و عدد خاص که موجود مادیات است نه مطلق عدد و اقسام علم ریاضی چند است علم هندسه و علم عدد یعنی علم حساب و علم نجوم و علم موسیقی و علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال ـ غ

رِیاط ـ بالکسر و طای حطی ـ ع ـ جمع ریطة ـ بالفتح چادر یک لخت یا هر جامهٔ نرم و تنک که زنان بر سر اندازند یا عام است ـ ۲

ریاکار ـ بالکسر بکاف تازی ـ ف ـ مکار و دوره و منافق و مرائی ـ فس

رِئال ـ بالکسر ـ ع ـ ستارگان اند و نیز جمع رَأل بالفتح بچه شتر مرغ یا بچه یکساله آن ـ ۲

رِیال ـ بالکسر ـ ع ـ آب دهن ـ ۲

رِئالة ـ بالکسر و فتح لام ـ ع ـ جمع رَأل ـ بالفتح بچه شتر مرغ یا بچه یکساله آن ـ ۲

رَیّان ـ بالفتح و یای تحتانی مشدد ـ ع ـ بمعنی سیراب و تر و تازه ـ غ

رَیانِق ـ بالفتح و کسر نون ـ ع ـ جمع رَونَقة ـ بالفتح آب مکدر ـ ۲

رَیب ـ بالفتح ـ ع ـ بمعنی شک و حوادث زمانه و حاجت و تهمت و آنچه در شک افگند و موضعی است و رَیبَ المَنون سختیهای زمانه ـ ۲

ریباج ـ بالکسر و جیم در آخر ـ ف ـ بمعنی ریباس است که بیاید ـ فر

ریبار ـ بالفتح و حرف سوم بای موحده ـ ف ـ جماره سوار یعنی سانڈنی سوار از آئین اکبری ـ غ

ریباس و ریواس ـ بکسر اول ـ ف ـ رستنی است لطیف و سبز رنگ و با آب ترش بشکل ساعد آدمی و برگش چون پنجه بط و ازان شربت سازند و آنرا ریباج نیز گویند و قتی گفته ام ـ آب خط کی بذوق چون کوثر + پای بط کی بطعم چون ریباس + و بمعنی مکر و حیله نیز آمده و آنرا ریو نیز گفته اند استاد مسعود سعد سلمان درین معنی گفته ـ ای فلک شرم تا کی این نیرنگ + ای جهان توبه تا کی این ریواس + ـ ن

رِئبال ـ بالکسر ـ ع ـ شیر کرسنه یا شیر گیاه مالیده و درهم پیچیده رآبیل جمع و پیر ناتوان و گرگ و دزد خبیث ـ ۲

رَیبُ المَنُون ـ بفتح میم ـ ع ـ حوادث روزگار ـ غ

رِیبَة ـ بالکسر و فتح موحده و فوقانی ـ ع ـ بمعنی گمان و شک از شرح نصاب و در منتخب بمعنی تهمت و آنچه در شک افگند ـ غ

ریبد ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع ـ ف ـ نام کوهی است از جبال خراسان که تا کنابد سه فرسنگ فاصله داشته جنگ پیران و گودرز در آنجا اتفاق افتاده ـ ز ریبد زمین تا کنابد سیاه + در و دشت از ایشان کبود و سیاه ـ ن

رِئة ـ بالکسر و فتح همزه شش و الهاء عوض من الیاء ـ رِئات و رِئون ـ جمع ـ ۲

رَیّة ـ بالفتح و فتح تحتانی مشدد ـ ع ـ موضعی است ـ ۲

ریتیانج ـ با اول ثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده و نون مفتوح بجیم زده ـ ف ـ بمعنی راتینج است که نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد ـ ر ۸

ریتینه ـ بفتح فوقانی بر وزن ریشه ـ ف ـ بار درختی است در هندوستان شبیه بفندق لیکن کوچکتر ازان آنرا در آب کنند و دست دران زنند تا کف آید سر و موی و لباس ازان بشویند خصوصاً ابریشمینه ـ ر ۸

ریتیانج ـ با تحتانی و جیم بر وزن می ستاند ـ ف ـ سرطان حجری است و آن سنگی بود مانند سرطان طبیعت آن سرد است در روم و بعضی گویند نوعی از سرطان دریائی باشد ـ ر ۸

رَیث ـ بالفتح و ثای مثلثه در آخر ـ ع ـ درنگ و دیر کردن و پدر قبیله از قیس و اندازه چیزی و بالفتح و تشدید یای مکسوره درنگ کننده و کاهل ـ ام

ریچار و ریچال ـ بکسر اول و جیم فارسی ـ ف ـ پنیری باشد نرم مانند کشک که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویه گرم دران کنند و نان خورش سازند و در فارس متعارف است و در عراق به و سیب و غیره را در دوشاب جوشانند و نگاه دارند و در وقت حاجت صرف کنند و در کنز اللغات بکاف تفسیر کرده ازین قرار معلوم میشود که هر چند چیز مختلف را که در یکدیگر داخل و مرکب و ممزوج کنند ریچار گویند چنانکه

آچار چیزهای را گویند که بآب لیمو و امثال آن پرورده کنند و آچار معنی معین نیست شعر بسحق الطعمه موید معنی اول است که در شیراز متداول است ؎ شود بغداد طبع من خراب از بوی دارو ها * چو بیر گازرونی خیر در ریچار میریزد * و در شیراز هر کس سخنان درهم و برهم گوید که با یکدیگر مجنس نباشد گویند ریچار میگوید و آنرا ریچالهٔ نیز میگویند ـ ن

ریاح ـ بالکسر و حای حطی در آخر ع. بادها جمع ریح و اَرْواح و اَرْیاح و ریاح کعب جمع اَرْواح و اَرْیاح جمع الجمع و بمعنی چیرگی و توانائی و مهربانی و یاری کردن و بوی و دولت و توانگری و چیز پاکیزه و خوش و رَیاح ـ گکیس و زیاکیزه و خوش باد و نیز مکان و چیز پاک. ـ ا م

رَیْحان ـ بالفتح ع. نام خطی و برگ کشت و سبزه و شاهسپرغم که آنرا بهندی نازبو گویند و بوی آن دافع وبا و مفرح در دسر محرورین و هر گیاه که خوشبو دارد و بمعنی گلهای که سوای گل سرخ باشند و گاهی مجازاً بمعنی شراب آید و بمعنی فرزند و رزق و رحمت و راحت. ـ اغ

رَیْحانَة ـ بالفتح ع. گیاهی است خوشبوی که در زمین نرم روید و دستهٔ ریحان؛ منتهی الارب در غیاث نوشته که ریحانه انچه در آن ریحان کارند ـ

رَیْحانی ـ بالفتح و کسر نون ع. نوعی از شراب باشد رقیق و سبز رنگ و خوشبو و لطیف القوام و صافی از انجا که هر قسمی از تنباکو سوختنی که بعطریات معطر کنند از لطائف ـ غ

رِیْحَة ـ بالکسر و فتح حا ع. بادو هی که خص من النجیر و گیاه باقی مانده از اول سال که در ربیع عضاه بر آید یا گیاه که از سردی شب بروید بی باران ـ ۲

رَیْخ ـ بالفتح و خای معجمه در آخر ع. سست و فرو هشته گردیدن و دوری مابین هر دوران و فراخ و کشاده گردیدن میان هر دوران چندانکه باهم نه پیوندند و رَیْخ ـ بالکسر موضعی است بخراسان یا ناحیه السهت به نیشاپور ـ ۲

ریخ ـ بالکسر ف. فضلهٔ رقیق صاحب اسهال است و پیخال مرغ ـ ن غ

ریخبین ـ بروزن پیش بین. ف. چیزی باشد سیاه و بسیار ترش که آنرا از آرد میده و شیر گوسپند سازند و بعربی

کبخ ـ خوانند بضم کاف و سکون ها و حای حطی ـ ر

ریختن ـ بالکسر ف. پریشان کردن و شدن لازم و متعدی هر دو آمده و ساختن و ایجاد کردن و چیز را گداخته در قالب ریختن و چیزی ازان ساختن اثیر الدین اخسیکتی ؎ صد بار وجود را بر آمیخته اند * تا مثل تو صورتی بر انگیخته اند * سبحان الله ز فرق سر تا پا بیت * در قالب آرزوی من ریخته اند * محمد بیگ فرصت ؎ غلام یکدل و یکرنگ توپچی باشی * نجف قلی که کند جان نثار در میدان * برای ریختن توپ تازه شد تعیین * بشاهراه عقیدت ز صدق شد پویان * نجف قلی بیگ میر آخور باشی ایران * ؎ بر نمیخیزد چو من افتاده از روی خاک * می توان صد بید مجنون ریختن از سایه ام * و ریختن بنا میرزا صائب ؎ تا ز دریا سر برون آورد خالی شد حباب * زود میریزد بنائی گر نفس گرد خراب * مشرقی ؎ محتسب میریخت خون تاک و من در پای خم * مغفرت دم دانه انگور می بیر نختم * یحیی کاشی ؎ فکر نظم و این غزل یحیی لبسی دو از هم اند * معجز طبع مسیح وقت این انگار و ریخت * ملا مفید بلخی ؎ دارم علم لبو خنگیها که نوبهار * خشت سر مزار من از برگ لاله ریخت * باقر کاشی ؎ شاید از عهدهٔ غمهای تو آید بیرون * تتی از روی برنزم دلی از خاره کنم * و موزون شدن ملا طغرا ؎ مصرعهٔ زلف بتان چون بر زبان شانه ریخت * موشگافان کلید گفتگو و ندانند ریخت * از بهار عجم و در غواص سخن نوشته که اطلاق لفظ ریختن غالباً بر چیز نیست که چون منعقد باشان شود چنانکه ظاهر است و گاهی در غیر اینها نیز آمده مثلاً از ریختن آفتاب پس بمعنی مطلق افتادن و سقوط باشد نظامی گوید ؎ گر از منجنیق تو گردی خراب * بذره کجا ریختی آفتاب * ـ

ریختن دم شمشیر و خندیدن دم شمشیر و رخنه داشتن دم شمشیر و بر یلات دم شمشیر ـ معروف که بهندی باڑه کرجانا گویند از نفایس اللغات

ریختن بهکرا ـ ف. کنایه از آخر شدن بهار حکیم شفائی ؎ خوش است گلشن وصل و شگوفهای امید * ولی چه سود که زود این بهار میریزد * ب

ریختنی ـ بروزن بختنی. ف. کنایه از نثار باشد اعم از گل و زر و مانند آن میر خسرو ؎ و زغره دریای شاه چند ریختنیهای گهری فگند * و میتواند که ز ریختنیهای گهر ترکیب قلب بود یا کنایه از پای اندازهای که از گوهر ترتیب داده باشند ـ ر ب

ریختن صفرای جوشیده ـ یعنی دور کردن آتش کینه ـ از فرهنگ سکندر نامه

ریخته ـ ف. چیزیست که از قالب ریزند و آن خطی خوش تمام و بیا شد و کلام مخلوط بدو زبان یا زیاده و این مجاز است و مصرعهٔ ریخته و معنی ریخته مصرع و معنی که بی تکلف و بی تامل یافته شود کمال خجند ؎ خوشم چو شود در ریخته مستی کند آن چشم * از ریخته ذوق ست وطرب در سر مهند و * ملا مفید بلخی ؎ معنی ریخته در قالب لفظ * جوهر خامهٔ فولاد من است * ملا طغرا ؎ داریم چو شانه صبر تا روی ده * چون مصرعهٔ زلف مصرعهٔ ریخته * پس اعتراض مرزا علی ماهر بر بیت ملا طاهر غنی از عدم اطلاع تتبع باشد و هو هذا ؎ بیچراغ است اگر بزم خیالم غم نیست * مصرعهٔ ریخته شمعیست که در عالم نیست * ب

ریخته پا ـ بهای فارسی. ف. اسپی که تناسب اعضا و مفاصلش بغایت خوب باشد گویا بقالب ریخته اند سنجر کاشی در صفت اسپ ؎ سخت سم نرم دم آگنده سرین پهن کفل * چرب مو خشک پی افراخته سر ریخته پا *

ریخته گر ـ بکاف فارسی و سکون رای مهمله. ف. آنکه روی و شیشه و امثال آنرا گداخته در قالبها ریزد و از ان ظروفها سازد سعید اشرف ؎ خود بخود بادهٔ عیش از قدخم میریزد * گوئیا جام مرا ریخته گر ساخته است * طاهر وحید ؎ ز بهم ریخته ریخته گر ما * بود رنگم از رخ جدا جان جدا * چو در کورهٔ امتحانم گداخت * مرا هیچ خود شهرهٔ شهر ساخت * ب

ریخته گری ـ ف. همان چیز را گداخته در قالب ریختن و از ان چیزی ساختن ـ ب

ریخد ـ بثانی مجهول بروزن دیگر مد. نوعی از زهر باشد و معرب آن فادزهر است ـ ر

ریخن ـ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و نون. ف. بمعنی انچه ریخ آلوده شده باشد رودکی گوید ؎ یکی آلوده باشد که شهری را بیالاید * چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن ـ ن

ریخیز ـ بکسر اول و ثالث بروزن بی چیز. ف. چوبی که گاو آهن داران نصب کنند و آنرا بر خیش بندند بجهت زمین شیار کردن ـ ر

رید ـ بالکسر و دال مهمله ع. همزاد و همسال تعرو ضیق و تنگ از هر چیز و نو باوه ـ ۲

رَیْد ـ بالفتح ع. کرانهٔ بلند و بیرون جسته از کوه رُیُود جمع ـ ۲

رَیْدانَة ـ بالفتح و فتح نون ع. باد نرم ـ ۲

رَیْدَة ـ بفتح اول و ثالث ع. شهری است به یمن و دهی است به سعید و دو ده اند بحضرموت و ریح رَیْدَة باد نرم و ریح رادَة مثله ـ ۲

ریدک ـ بروزن ریزک. ف. بمعنی غلام بچه ترک و در رود سابقا مرقوم شده ـ ن

ریدکان ـ بروزن کردکان. ف. غلام بچگان و پسرکان را گویند ـ ر

ریدن ـ بالکسر ف. براز شاشیدن ـ ب

ریده ـ بالکسر ف. فضله انچه که از زر و مقعد بر آید باقر کاشی ؎ میرید از ره گلو خواجه * هر چه تی کرد ریده را ماند * بابا سلطان قمی لواسی ؎ آنست امام کز دو انگشت * چون مرتز فیس کافری کشت * نی آنکه هزار کس بر وریده * در کون کسی گرد و انگشت ـ ب

رَیْر ـ بالفتح و رای مهمله در آخر ع. درازنای و فراخ سالی رسیدن نوم و بالکسر مغز استخوان تباه شده و گداخته از لاغری سار مثله اصله رَیِّر ـ بالتحریک ـ ۲

ریز ـ بکسر اول و سکون ثانی مجهول و زای نقطه دار. ف. امر است از ریختن و ریزنده و پارهٔ از چیزی و بمعنی نعمت و کام و مراد رودکی گفته ؎ دیدی تو ریز و کام بدو اندر ان لیسی * با ریدگان مطرب بودی بفر و زیب * اما صاحب تحفة الاحباب بدین معنی بزای فارسی آورده و صاحب برهان نیز بوی اقتفا کرده ـ ن

ریزپتر ـ بکسر اول و بای فارسی و هردو زای معجمه. ف. قدری از سامان شیخ کاشی گوید ؎ ای فلک تا چند ازین عرض تجمل شرم دار * بود یک روزی که ما هم ریزپتر داشتیم * ـ ب

ریز ریز ـ بکسر هر دو رای مهمله ف. بمعنی ریزه ریزه و پاره پاره ـ فن

ریزش ـ بالکسر ف. کنایه از انعام و بخشش ملا طغرا ؎ مستئی دارم که این هم در حساب ریزش ست * گر ز شوخیهای ساقی باده در پیمانه ریخت * مرزا صائب ؎ ریزش پنهان لبسائل عمر جاویدان دهد * پردهٔ ظلمت بروی آبحیوان خوشنماست * وله ؎ کریم از هر ریزش می نهد رنج طلب بر خود * ز دریا هر چه گیرد ابر گوهر بار میریزد * وله ؎ دستی که ریزشی نکند شاخ بی بر است * نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است * ب

ریزفین ـ بکسر اول و فا. ف. نام درختی است و بمعنی کلند چوبین ـ فن

ریز مریز ـ بالکسر ف. مرد لاغر و نحیف و نوعی از خیار که بعربی آنرا ضغبوس خوانند ـ فر

ریزن ـ بکسر اول و فتح ثالث. ف. کسیکه تیز دهد ـ فر

ریزه ـ بالکسر ف. هر چه در غایت خردی بود و کودک و بچه و چیزی که از شکستن چیزی بریزد و انچه زرگران سیم و زر گداخته در وی ریزند و خار و خاشاک خورد و در لسان الشعرا ریذه با ذال معجمه مصحح است و با زا هوز در آداب الفضلا مرقوم است ـ ک ض

ریزه خوانی ـ ف. حرف بظرافت گفتن پیچیده و آواز کشیدن در نغمه که آنرا تحریر نیز گویند و بهندی کهر بکاف مخلوط التلفظ بها و رای مهمله ملا سالک یزدی ؎ چنان بزیر زبان شکنم ترانهٔ عشق * که عندلیب شود داغ ریزه خوانی من * نادم گیلانی ؎ آمد بهار و هر خس و خار ارجمند شد * در باغ ریزه خوانی بلبل بلند شد * ب

ریزه خوش ـ ف. بمعنی خوشه چین ـ فر

ریزه سرائی ـ ف. نغمه سرائی نعمت خان عالی ؎ بر داشته بلبل ز پی ریزه سرائی * چنزیکه بر آمد ز تراش سخن ما * ب

ریزه سیمین ـ ف. کواکب خاقانی ؎ قرضه رشید نهان در سفرهٔ لعل شفق * ریزه سیمین بروی سبز خوان آمد پدید * ب

ریزه قلم ـ ف. تراشهٔ قلم محمد سعید اشرف ؎ هر جا که هست شعر غم و محنت آورد * این ریزهٔ قلم همه جا نکبت آورد * ب

ریزه کاری ـ ف. مرادف خورده کاری و کارهای نازک سر انجام دادن محسن تاثیر ؎ نباشد دست می با چشم بازش * خبر از ریزه کاریهای نازش * طغرا ؎ در نمی آید بچشم همتم نقش دو گون * میکند طراح قسمت ریز کاریها عبث * ب

ریزه مقراض ـ ف. ریزهای که در بریدن از دم مقراض افتد نجف قلی بیگ والی ؎ پیراهن گل ریزه مقراض قبائی ست * کز روز ازل قد حسن تو بریدند *

ریزی ـ بکسر اول و ثالث ـ ف. بمعنی ریزش که بخشش و عطا باشد ـ فر

ریزی بریز ـ ف. یعنی رحمتی بکن چه ریز بمعنی رحمت هم آمده است ـ ر

ریژ ـ بکسر اول و سکون ثانی و زای فارسی. ف. زمین بسرشته پشته باشد و کام و مراد و آرزو و هوا و هوس را نیز گفته اند ـ ر

ریژک ـ بکسر اول و فتح زای فارسی بروزن شیشک ف. عصیان و گناه کردن و از جای فرو لغزیدن باشد ـ ر

رَیْس و رَیَسان ـ اول بالفتح و سین بالتحریک و سین مهمله ع. خرامیدن و نیز رَیْس ضبط کردن چیز را و چیره شدن بران و برترین و بلند گردیدن بر قوم و مهتر شدن و رَئیس ـ گکیس سرور و مهتر ـ ۲

ریس ـ بالکسر ف. حلیم و هریسه و پیش از ریختن لعاب جمیع حبوب مطبوخه بلکه هر چه رقیق تر باشد از مطبوخات دام برشتن هم هست یعنی بر لیس ـ ر ان

ریسیت ـ بروزن زیست. ف. یعنی رید که ملاحظه ریدن و نجاست کردن باشد ـ ر

ریستن ـ بروزن زیستن. ف. بمعنی ریسمان رشته شد سراج الدین راجی گفته ؎ بی طمع هر کس بدنیا بسته بر بر و ست مد خلانش لیسته * و در فرهنگ جهانگیری بمعنی

فرو رفتن بچاه و مغاک و بمعنی توجه کردن آورده مثالش ع آن یکی ریسیت در بن چاهی ٭ وان دگر کوفت بر سر ویران ٭ شاید ز ریسیت درین چاهی گفته باشد و بمعنی مویدن و گریه و نوحه کردن این بیت را از مثنوی آورده ع چون دریغا نیست و چه ریستن ٭ بر چنین خانه باید ریستن ٭ از مقدمات حکایت معلوم است که ریدن است نه نوحه کردن و ری امر ریدن است شاعری گفته ع می بتازد بنجل مجدالدین چو ن کلاورس گرسنه قمری ٭ گر همه قیان چنین باشند ٭ قم رقیقا و ریهِ قم ری ٭ - ن

ریسمان - بیای مجهول. ف. طناب و رشته مرکبست از ریس و مان که کلمه نسبت است ریسمان مخفف آن چنانکه گذشت ملا قاسم مشهدی ع یک نگاهم ز رسم مژگان تهی از اشک نیست ٭ از گهر خالی نباشد ریسمان زنم ٭ - ب

ریسمان باز - بموحده. ف. مرادف رسن باز و دار باز مرزا صائب ع دل تو تار گ خامی ز آرزو دارد چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازی است ٭ محمد سعید اشرف ع لغمه در محفل تماشایش ٭ ریسمان باز تار طنبورست ٭ - ب

ریسمان بازی - ف. بمعنی بازیگری که غازیان دارباز کنند سندش بالا گذشت - غ

ریسمان بافی - بموحده و فا. ف جناب سراج المحققین ع رسم ایمان در جهان ز دیکسر سوزن نماند ٭ ریسمان فیست بهر خویشش زنار ترا ٭ - ب

ریسمان بودن آسمان در چشم - ف. کنایه از عدم تمیز خواجه نظامی ع ملک از مستی آن ساعت چنان بود ٭ که در چشم آسمانش ریسمان بود ٭ - ب

ریسمان پاره کردن - ف. کنایه از شفا یافتن از بیماری سخت از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

ریسمان تابیدن بهر کسی و برای کسی. ف. کنایه از فکر برای تخریب یا هلاک او کردن میرزا امام قلی برادر عالیجاه خلیل خان بختیار ع هر صبح که مهر رجهان می تابد ٭ در کور کهن سیم روان می تابد ٭ چرخ که عجوز دهر میگر داند ٭ از بهر من و تو ریسمان می تابد ٭ - ب

ریسمان خوردن - ف. کنایه از کوتاه کردن لیکن محاوره نیست مرزا صائب ع دل صاف ز رشد دنیا نباشد بتدریج گوهر خورد ریسمان را ٭ - ب

ریسمان دادن - ف. کنایه از تعریف بیجا غیر واقع کردن برای خجالت دادن بکسی مخلص کاشی ع هجو کا تقر باد هر کس راهوای در سر است ٭ از برای سیر مردم ریسمانش میدهند ٭ - ب

ریسمان دراز کردن - ف. کنایه از فرصت و مهلت دادن شیخ شیراز ع نو آموز را ریسمان کن دراز ٭ نه بگسل که دیگر نه بینیش باز ٭ - ب

ریسمان دفتر - ف. ریسمانیکه جلد دفتر بدان بندند و آنرا در عرف هند ڈوری خوانند محسن تاثیر ع هنر و ریکه ز خود در حساب می باشد ٭ کمند وحدت او ریسمان دفتر اوست ٭ - ب

ریسمان دیگران پنبه ساختن - ف. محنت برای دیگران کشیدن و خود بکام نرسیدن مرزا محمد قزوینی در نثر خود نوشته - ب

ریسمان سوخت و کجیش بیرون نرفت - ف. بمثل است - ب

ریسی - بالاول بثای مجهول رسیده و ثالث بتحتانی کشیده - ف. نام نوعی از انگور است - ر

ریسیدن - بالکسر. ف. بمعنی تافتن ابریشم و پنبه و امثال آن ع. آویخته از گوش که زال رسن ریس -

ریش - بالکسر و شین معجمه در آخر ع. پر مرغ آنرا ریاش و ریاش - بالکسر جمع و جامه و لباس پاکیزه و ارزانی و مال و معاش و ریش - بالفتح پر نهادن تیر را و فراهم آوردن مال و متاع را و طعام و آب خورانیدن و دست خود او کسوت دادن و نیکو کردن حال و را و نفع دادن و ریش بفتحتین بسیاری موی در هر دو گوش و روی - ۲

ریش - بیای معروف. ف. ترجمه محاسن و سفره و دف از تشبیهات است ملا طغرا در مذمت زاهد ع دو دستش چو باشانه سازش کند ٭ دف ریش او را نوازش کند ٭ فتاده شب و روز در پیش او ٭ بذوق طبق سفره ریش او ٭ و نیز ریش بمعنی قهر و خشم و بیای مجهول بمعنی زخم و جراحت و زخمی و مجروح و بالفظ کردن مستعمل میر خسرو ع بیننده دوست را مکن ریش ٭ شرمی هم از آن دو دیده خویش هذا لی ع گفتم جان من گفتی دل ریش ٭ گفتم از که نالم گفت از خویش ٭ - ن

ریش از آسیا سفید کردن - کنایه از کم عقلی و ناتجربگی باقر کاشی ع نمی بینیم باقر یک سر موی پختگی با تو ٭ مگر ریش سیاهت را سفید از آسیا کردی ٭ - ب

ریشائیل - بالکسر و کسر همزه. ف. آنکه لحیه دراز دارد. فر

ریش بابا - بهر دو بای موحده و بالف کشیده. ف. قسمی از انگور محتشم ع گرچه انگور هست در بازار ٭ ما چه سود ٭ در کف اطفال ما جز ریش بابا هیچ نیست ٭ - ب

ریش بباد دادن - ف. کنایه از ریش تراشیدن عرفی ع مگر ز منهی رایت شنیده عالم ٭ که ریشهای حریفان همی دهی برباد ٭ ب

ریش بچه - ف. چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشد و آنرا بعربی عنفقه خوانند بفتح عین مهمله و نون و تقدیم فا بر قاف و آخر های مختفی - ب

ریش بدروغ سفید کردن - ف. کنایه از کم عقلی و ناتجربگی ظهوری ع آن خواجه که برده از رخش خجل فروغ ٭ کرد ست سفید ز احمقی ریش بدروغ ٭ با معده خود هیچ نمیگرد در است ٭ سوگند لمیخور د اگر نیست دروغ ٭ - ب

ریش برآوردن - ف. از عالم خط برآوردن مرزا بیدل ع نومیدی سود از دکان نیز دعائی ست ٭ امید که آن نو خط مار ریش برآرد ٭ - ب

ریش پرداز - بفتح بای فارسی و دال مهمله و سکون را بالف کشیده و زای هوز در آخر. ف. آنکه ریش پیراسته می باشد ملا ذوقی یزدی ع الا ای ریش پرداز مزور ٭ نکرده فرق ادراکت هراز بر ٭ رهائی تابکی در قید بودن ٭ شکم پرداز خوان شید بودن ٭ - ب

ریشَنَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. یک پر مرغ و پدر قبیله است - ۲

ریشتن - بالکسر. ف. بمعنی ریستن و ریسیدن - فر

ریش جوگندم - بفتح جیم و کاف فارسی. ف. موی آمیزه طالب ع این عزت بفضل او دو بهتر ٭ او را حرمت بریش جوگندم بود ٭

ریش چغز - بیای مجهول و حرف رابع جیم فارسی و سکون غین معجمه و زای هوز. ف. بمعنی ریشی که تا آنرا چاک نکنند

بر نشود از لطائف - غ

ریش چپرباف - بیای معروف و بفتح جیم و بای فارسی. ف. ریش کلانی که مثل شانه بولاه باشد حکیم شرف الدین شفائی ع آن ریش چپرباف که در لقچه نگاهش ٭ امید گذشت برای در و دیوان بکار رفت ٭ - ب

ریشچه - بالکسر. ف. بمعنی ریش بچه که گذشت - ب

ریش خاریدن - بخای معجمه. ف. کنایه از رنج بیفایده کشیدن انوری ع. گفت اگر بند پذیری برو در ریش مخار

ریشخند - بالکسر. ف. کنایه از سخریه و استهزا و گاهی معنی توقع و تمنا نیز آید ملا طغرا ع کند زعفران سهره را ریشخند ٭ که شد سنبلش برگل پنبه بند ٭ شود میوه سنج طرب ریشخند ٭ اگر سنجدش را البسنجد لقند ٭ - ب

ریش خوک - بثانی مجهول. ف. نام مرضی حلقی است که بعربی خنازیر گویند ٭ - ر

ریش در دست کسی داشتن - یعنی اختیار کار خود او سپردن شیخ شیراز ع هر که دل پیش دلبری دارد ٭ ریش در دست دیگری دارد ٭ - ب

ریش ساز - بیای مجهول و سین مهمله بالف کشیده و زای هوز در آخر. ف. حجام و جراح - فر

ریش سفید - ف. مرد معمر و سالخورده که آنرا بترکی آق سقال گویند و کنایه از رئیس و مهتر ده و آنرا ارباب هم گویند محمد سعید اشرف ع جز نام ز روشنائی روزم نیست ٭ چون ریش سفید یکه بود ریش سیاه ٭ - ب

ریش سیاه - ف. مرد جوان مقابل ریش سفید - فر

ریش قاضی - ف. صافی شراب پالا که بر سر شیشه و کدوی شراب بندند تا چون در پیاله ریزند ریخته شود و گاهی گوشه آن لته را نیز گویند خواجه آصفی ع ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما ٭ بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد ٭ خان آرزو ع چنان سوانمودم تقوی دیرینه خود را ٭ که کردم ریش قاضی خرقه پشمینه خود را ٭ - ب

ریش کشیدن - ف. بمعنی بر قیاس ریش کندن بفتح کاف تازی که کنایه از تاسف و تحسر یا رنج و محنت کشش بیفائده باشد میر خسرو ع مهلت اجل و هلگی را که هر زمان ریش از برای رفتن کنج کیان کشد ٭ زیرا که

ریش کندن - ف. کنایه از رنج و محنت بیفائده کشیدن است ع کند سفیدی موییت چو لاله سود ٭ بریش کندن انان مولعی چو سودائی ٭ ظهوری ع از رشته خط دام فریبی می تن ٭ چون پخته شود مادهٔ خشی بیزن ٭ از دست تو ریش کنده باشم صد بار ٭ اکنون بنشین تو نیز ریشی میکن ٭ خان عالم که احوال ورا محمد طاهر نصیر آبادی نوشته ع بزبان داده جوانی را ریش کندن کنون ندارد سود ٭ و میتوانیکه بمعنی فکر بسیار کردن باشد چه در حالت فکر نیز گاهی چنین میکنند حکیم زلالی خانساری در نعت ع از هر کنار مشرق عرض تجلیش ٭ مه ریش کن برآمد و خور ریشخند شد ٭ - ب

ریش گاو - بالاول مکسور و یای معروف بضافت و بکاف فارسی. ف. کنایه از ابله و احمق و نادان و طامع و صاحب آرزو باشد تفصیل این اجمال آنکه در نفحات الانس مسطور است که از برکه قدس سره حکایت کنند که مردی بود فرزند خود را گفت هرگز ریش گاو بوده گفت ریش گاو چه بود گفت آنکه بامداد از خانه برآید و گوید گنجی یابم و چنان و چنین کنم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام حکیم انوری گفته ع چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که هست ٭ هم تقاضا ریش گاوی هم سجاکون خری ٭ چون مراورا واضع خرنامه گیر در ریش گاو ٭ گاو او در خرمن باشد از کون خری ٭ و نیز ریش گاو کنایه از چیز لاشی چه گاو ریش ندارد و ازین بیت محمد سعید اشرف معنی مصدری مستفاد میشود ع باخبر باش که چون خط تو پیوست بهم ٭ ریش گاو دل عشاق دهد دست بهم ٭ - ن ب ر

ریشم - بکسر اول و فتح ثالث. ف. معروف و آنرا ابریشم هم گویند - فر

ریشمال - بروزن پیرزال ف. کنایه از قلتبان و دیوث و این فعل را ریشمالی خوانند - ب

ریشمان - بالکسر. ف. بمعنی ریشمین - فر

ریشمی و ریشمینه - ف. از عالم ابریشمی و ابریشمینه - فر

ریش متاع میفروشد - ف. مثل است مشهور ایران مانند زاهدان ریش دراز باصلاح و تقوی کسی را فریب دادن و متاع کاسد خود را بهای گران فروختن یعنی ریش دراز متاع ناروای او را میفروشد و فروختن ریش متاع را عبارت از آن است که خوبی و بزرگی متاع از مردم ریش دار است و از ساده صورت نمی بندد در ریش و الله هروی ع خطش برآمد و کالا در کسادی زد ٭ که گفت ریش فروشد متاع مردم را ٭ - ب

ریش نداشتن - ف. کنایه از عزت و حرمت و اعتبار و آبرو نداشتن و سند آن در لفظ سکه مردی بیاید و نیز شفیع اثر گوید ع پیش مفتی بی قبول شوه کس ریشی نداشت ٭ بهر فرد اصلاح کار خلق چون دلاک کرد ٭ - ب

ریشو - بکسر اول و واو در آخر. ف. مرد بزرگ ریش لعبند کوسه را گویند مولوی گفته ع ای مطرب خوش قاقا تو قیقی و من قوقو ٭ تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هوهو ٭ تا زمزمه وحدت از ذات بر آرد سر ٭ چه این دم و چه آن دم چه این سو و چه آن سو ٭ چه مدبر چه مقبل چه صادق و چه منکر ٭ چه صامت و چه ناطق چه کوسه و چه ریشو ٭ و آنرا ریشور هم گویند که بیاید - ن

ریشور - بالکسر و فتح واو و سکون رای مهمله. ف. آنکه ریش داشته باشد اثیر الدین اخسیکتی ع مانا که خلد پرده ز رخسار برگرفت ٭ یا ساده گشت ریشور دهر را عذار ٭ و آنرا ریشو هم گویند بحذف رای مهمله سندش بالا گذشت - ب

ریشه - بروزن تیشه. ف. در قوسی کناره بعضی چیزها که رشته رشته آویخته باشد مثل ریشه ردا و ریشه مقنعه و ریشه دستار و نیز عروق اشجار و نباتات که در زمین باشد و گاهی بر بیخ اشجار اطلاق کنند و این مجاز است و بی ریشه چون کاغذ بی ریشه و انبه بی ریشه و بعضی بمعنی رشته که مرضی است داشته اند - ن

ریشه برآوردن - ف. مرزا صائب ع سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا ٭ خواهم از خود ریشه خود را برآرم تیر سر فرو

ریشه بستن و ریشه بند کردن و ریشه بیرون کردن - ف. میان ناصر علی ع نه بند د بغیر نخل آرزو در خاک آزادی ٭ بتاراج دمیدن واد همت حاصل بار را ٭ وحید ع چو در حقه اسیم گوهر نهند ٭ در دیجو گوهر کنند ریشه بند ٭ - ب

ریشه پرداز - بفتح بای فارسی و سکون رای مهمله و دال مهمله بالف کشیده و زای هوز در آخر. ف. اصلاح کننده

رشتهٔ ملا طغرا در تعریف نجف ؎ بباغش دهر ریشه پرداز
تاک ٭ دو کف آبرو بهر کیشت خاک ٭ - ب

ریشه پیچیدن بچیزی و ریشه داشتن
در چیزی - ف. هر کدام معروف میرزا بیدل ؎
نه پیچد بر دل کس ریشهٔ شوق گرفتاری ٭ چو نخل تاکِ نمیکنی
سر تا بپا دامم ٭ و له ؎ کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز ٭
کز خطا و ریشه دارد در دلم غوغای ناز ٭ - ب

ریشه دار - بدال مهمله. ف. بمعنی مجروح و زخمی - فر

ریشهٔ دستار - ف. علاقهٔ دستار که آنرا در عرف هند
طره گویند میر خسرو ؎ ای دهلی و ای بتان ساده ٭ پگ بسته
و ریشه کج نهاده ٭ انوری ؎ وآنکه از روی کبریا در بست ٭
نه بعون سپاه و عرض سوار ٭ تخت خاقان بگوشهٔ بالش ٭
تاج قیصر بریشهٔ دستار ٭ ب

ریشهٔ دستارچه - ف. کنایه از مسلسل میر خسرو
در دور باش ؎ ز آب گهر خویش زبان پر شده ٭ ریشهٔ
دستارچه پر در شده ٭ - ب

ریشه رواندن و ریشه راندن - ف. بمعنی
... طالب آملی ؎ نهال همت طالب بعرش ریشه رواند ٭ ولی
چه سود که نخل سعادتش پست ست ٭ ظهوری ؎ باحباب از
خره شهدی چشاند ٭ که در کام شان چاشنی ریشه راند - ب

ریشهر - بکسر را و کسر شین و های ورای موقوف بندری
بوده بر لب خلیج عمان فارس بر کنار دریا نزدیک بقلعهٔ امیر فراز
سد ابیزین اوازه من بوشهر محکم تر بوده اکنون نامی از ان
باقی است و در نزدیکی آن بندر موسوم به بوشهر معمور و آباد است
و محل ورود و نزول مال تجار و زوارق دولت انگلیش است
و بحکم حکام فارس محکوم میباشد و بر سواحل عمان چهارده بندر
معروف واقع است بدین اسامی عسلویه کنگان تنبک
بردستان چارک نخیلو زیک دیلم غزاله ماشول شیلو زیارت
بندر عباسی مراز همه خوش هوا تر و در چهار فرسخی جزیره
هرمز واقع است شاه عباس صفوی ساخته - ن

ریشه ریشه شدن و ریشه ریشه کردن - ف.
پاره پاره شدن و کردن میرزا صائب ؎ با عقل گشتم
همسفر یک کوچه راه از بیکسی ٭ شد ریشه ریشه دامنم

از خار استدلالها ٭ میر محمد علی رایج ؎ دهان عشق نخورد
آنقدر بد ندانم ٭ که ریشه ریشه چو مسواک کرده اند مرا ٭ ب

ریشه کردن - ف. بمعنی ... میرزا صائب ؎ خاری است
غم که در دل ما ریشه کرده است ٭ ماری ست پیچ و تاب که
در آشیان ماست ٭ - ب

ریشه کن - بفتح کاف و سکون نون. ف. بمعنی مستاصل
و بیخ برکنده میرزا صائب ؎ گر چنین آهنگ خواهد شد
سرود قمریان ٭ سرو ها را ریشه کن میساز د از بستان سماع ٭ - ب

ریشهٔ ناخن - نون بالف کشیده. ف. ریشهٔ که بعد
چیدن ناخن ماند و آزار دهد و در عرف هند کور گویند بکاف
تازی و واو مجهول محسن تاثیر ؎ مشکل کرولی زاده اذیت
نرساند ٭ یا رب که بر افتد ز جهان ریشهٔ ناخن ٭ ب

ریشیدن - بر وزن پیچیدن - ف. فرو ریختن چیزی
باشد در چیزی و آمیختن در رنگ کردن - ب غ

ریشیده - بر وزن پیچیده. ف. ریشهٔ دستار باشد
و بمعنی رنگ بشسته و رنگ نهاده بود و بر نیان منقش را نیز گویند
و نام یکی از پادشاهان هند هم بوده است و بمعنی رخشنده
و روشن هم هست و بابا ثانی مجهول ریش و زخم شده
را گویند - ر

ریّض - بفتح اول و تشدید تحتانی مکسور و سکون ضاد معجمه
ع. نخست در ریاضت آمده مذکر و مؤنث در وی
یکسانست یقال ناقةٌ رَیِّضٌ و غلامٌ رَیِّضٌ
اصله رَیْوِضٌ فقلبت الواو یاءً و ادغمت - ا

ریضان - بالکسر ع. جمع روضة - ا

ریط - بالفتح و طای مهمله ع. چادر یک تخته از شرح نصاب غ

ریطة - بفتح اول و ثالث ع. چادر یک لخت یا هر جامهٔ
نرم و تنگ که زنان بر سر اندازند یا عام است - ریط و ریاط
جمع - ا

ریع - بالفتح و عین مهمله ع. اول هر چیزی و افضل آن
و روشنی چاشت و خوبی درخش آن و لیس له ریع
ای حاصل و بمعنی گوالیدن و افزون شدن و بازگردیدن و میل
کردن و برگشتن و پاکیزه شدن گندم و فزونی آستین زره و
فزونی هر چیزی مثل خمیر و آرد و تخم و مانند آن و نیکو بر آمدن

نان از تنور و طعام از دیگ و جنبش و درخش سراب و ترس و بیم
و نیز ریع - بالفتح والکسر زمین بلند یا هر راه کشاده میان
دو کوه یا هر راه که باشد و کوه بلند ریعة - یکی یا آب بلهٔ
وادی از جای بلند ریاع جمع و نیز بالکسر عبادتگاه سایان
و برج کبوتران و پشتهٔ بلند - ا

ریعان - بالفتح ع. اول هر چیزی و بهتر آن و منه
ریعان الشباب) که نوجوانی عبارت از ان است و
شهری است یا کوهی است و نام مردی و ریعان السراب)
نمایش آن - ا غ

ریعانة - بالفتح و فتح نون ع. شتر بسیار شیر - ا

ریغ - بالکسر و غین معجمه ع. غبار و گرد و خاک و گرگین
و رمیدن - ا

ریغ - بر وزن تیغ. ف. اماله راغ یعنی دامن صحرا و
کوه حکیم اسدی گفته ؎ همه کوه و غار و دره و دشت و ریغ ٭
پراگنده دست و سر و ترک و تیغ ٭ ن

ریغال - بکسر را بر وزن قیفال. ف. قدح را گویند
حکیم رودکی گفته ؎ شگفته لاله تو ریغال لشگفان کرمی ٭
بدور لاله بکف بر نهاده بر ریغال ٭ - ن

ریف - بالفتح ع. زمین گیاه ناک رسیدن و چریدن
ستور زمین علفناک را و بالکسر زمین باکشت و علف ارباف
جمع و فراخی در ماکل و مشرب و هر زمین عرب که قریب آب
باشد یا جای سبزه و آب و کشت - ا

ریّف - ککتف ع. مهربان - ا

ریق - بالفتح ع. جنبش و نمایش آب اندک پایاب
بر سوی زمین و تردد آن و درخش و درخش سراب باطل و
اول هر چیزی و آب و خبز ریق) نان بی نانخورش -
و بالکسر آب دهن ریقة - اخص منه اریاق جمع
و قوة و بقیه جان و ریّق - گلیس آنکه بر ناشتا باشد و اول
هر چیزی و افضل آن - ا

ریق زدن. ف. رید ن ملا فوقی یزدی ؎
خویش را آلودهٔ مردار دنیا چون کنم ٭ من که کون همتم
ریقی بر این دنیا زدست - ب

ریقو - بکسر اول و ضم قاف. ف. شخصی که شکمش خود کم

برود و سنداان در جا تو گذشت - ب

ریکا - بکسر اول. ف. بمعنی لپ آمده و در تبرستان این
لغت شائع است از ناصری در بهار عجم نوشته که ریکا بالکسر
و یای مجهول و کاف تازی نوعی از چوبداران که پشم کلاه ایشان
آویزان باشد میر نجات ؎ در گلستانی که جولانگاه آن
قدر ساست ٭ سرو یک ریکای دار المرزی کوته قباست ٭ -

ریکاسه - بثانی مجهول و سین بی نقطه بر وزن سجاده ف.
بمعنی اشغر است و صحیح ریکاسه است بزای فارسی و سین مهمله ن

ریکتان - بکسر را و فتح تحتانی ع. دو پوست پارهٔ خرد
از اسپ که طرف آن از طرف کبد بر آمده و بن آن با علای آن
ثابت و مستقر ریکة - یکی - ا

ریک - بر وزن دیگ بکاف فارسی. ف. معروف است
و اعرابی رمل گویند مولوی گفته ؎ شب همی جوشم در آتش
همچو دیگ ٭ روز و شب خون میخورم مانند ریگ ٭ و در برهان
گفته بمعنی ای نیکبخت باشد که در عربی ویحک - گویند و
این بکاف عجمی است ظن غالب آنست که واو را الگمان کرده
و ویک مخفف ویحک است - ن

ریگدان - ف. ظرفی است معروف که دران ریگ
نگهدارند - فر

ریگ روان - بکسر کاف فارسی و فتح رای مهمله و واو بالف
کشیده. ف. زمینی است بطرف جنوب که همیشه ریگ
دران جاری میباشد در آنجا جانوری نمی زید و آن ریگ
همه نقرهٔ خام است و هر چشمه که از ان بر می آید آب و سیماب
آمیخته میباشد و آب بالاتر میرود و سیماب فرود هر که از ان
آب بخورد بمیرد - لش غ

ریگ ریختن - ف. خراب کردن - غ

ریگ ریگ - ف. کنایه از ذره ذره باشد چنانکه
امیر خسرو گفته ؎ اگر می جست مرغی در میانه ٭ همی شد ریگ
ریگش سنگدانه ٭ ن

ریگ زاده و ریگ ماهی - ف. ماهی است که
در ریگ میرود چنانکه ماهی در آب و گویند سقنقور است - ن

ریگزار - ف. ریگستان - فر

ریگ زرگری - ف. خاک کورهٔ زرگری که آن را
بصفا دادن آب شویند و خردهٔ زر از ان بدست آرند شفیع اثر ؎
بسکه دارد حب دنیا بعد مردن خاک تو ٭ گر نگردد بوته خواهد گشت
ریگ زرگری ٭ - ب

ریگ شوئی و خاک شوئی و خاک شوی
و خاک بیزی - ف. بشستن ریگ زرگری
صائب ؎ کجا افتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم ٭
که من با سیل خون این خاکدان را ریگ شو کردم ٭ حاجی محمد خان
قدسی در قصهٔ جهار بندیله و افتادن زرهای او بدست لشکر
پادشاهی ؎ زر از خاک شوری گذشت از کرور ٭ بلی کیمیا گر
بود خاک شور ٭ سلیم ؎ کلید گنج سعادت بود ز موج شراب ٭
نگین جم طلب از خاک شوی میخانه ٭ طالب کلیم ؎ خاک
بیزی میکنم از در چون بینم ترا ٭ دست و پای را که گم کردم
مگر پیدا کنم ٭ - ب

ریگ ماهی - ف. سقنقور را گویند و آنرا ریگ زاده
هم خوانند - فر

رئلان - بالکسر ع. جمع رأل - بالفتح بچهٔ شتر مرغ
یا بچهٔ یکسالهٔ آن - ا

ریلو - بکسر اول و یای معروف بضم لام. ف. قلیه و
اشجار را گویند و آن رستنی باشد برگ آن سیاه و بیخ و ریشهٔ
آن سطبر کمال گفته ؎ چون علاج دماغ گند کنند ٭ داروی
او شراب ریلو باد ٭ ن

ریم - بالفتح ع. فزونی و فضل و سر بار میان دو تنگبار و
کوههای خرد و گور یا وسط گور و دوری و آهوی سپید یا آهو
بره و با ثنیعنی بکسر هم آمده آرام - جمع و آخر روز تا در آید تاریکی
و یکساعت دراز و کری بار شتر و بهرهٔ یا استخوان بعد از قسمت
جزور باقی ماند و آنرا به جزار دهند و نردبان و نیز ریم
در گشتن از جای و دور شدن و فراهم آمدن سر جراحت
از به شدن ریمان - بالتحریک مثله و کژ شدن پا از ستر - ا

ریم - بالکسر و یای معروف. ف. بمعنی چرک که بر بدن
و جامه نشیند و آنچه سپید بزردی مائل غلیظ تر از خون
از میان جراحت بدر آید و بمعنی کثافت فلزات چنانچه ریم
آهن و ریم نقره از برهان و غیره - غ

رئم - بالکسر ع. آهوی سپید خالص آرام علی الاهل
و آرام علی القلب جمع و رمائم کدئل حلقهٔ دبر - و
موضعی است - ا

ریما - یونانی حیوانی است که آنرا بفارسی کرگدن خوانند
و گویند شاخی بر سر بینی دارد - ر

ریماد - بالکسر ف. جامه باشد برهان بجای دال زای
معجمه آورده - ن

رئمان - بالکسر ع. فراهم آمدن سر ریش و نیکو
به گردیدن آن و مهربانی آوردن ناقه بر بچهٔ خود و لازم گرفتن ...

ریم آهن - ف. چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند
و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربی خبث الحدید گویند
ریم آهنج معرب ریم آهنگ است - ن

ریم آهنگ - بکاف فارسی بر وزن و معنی ریم آهنج
است که بیخ خر غول باشد و آن چرک و ریم زخم را پاک سازد
و ریم آهنج معرب آنست - ر

ریمسعت - با سین و عین بی نقطه بر وزن بی رحمت
بلغت سریانی دوای است که آن را بعربی سعد گویند
و بترکی طبلاق خوانند گرم است در اول و دوم و بعضی گویند
یونانی است - ر

ریمگین - بالکسر ف. چرک آلود - غ

ریمین - بکسر اول. ف. بمعنی چرکین و خسیس و در اصل ریمگین
بوده و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده و چون رنجین و زرین
پس ریمین در اصل خود باشد و مخفف ریمگین لازم نیست که گوئیم
از لغت ریمین چرکین فهمیده نمی شود بلکه سرکش و شریر و ظالم
و مکار استنباط کرده میشود و بخاطر میرسد که ریمین مخفف
ریومند است یعنی مکار و محیل و شیطان باشد مانند هنرمند
و دانشمند چه مند بمعنی صاحب و ریو بمعنی مکر و حیله است بخلاف
راستی چنانکه فردوسی گفته ؎ مکن ریمنی را ستکار گزین ٭
نماند جهان بر تو ای راست دین ٭ منوچهر دامغانی
گفته ؎ او را نه ریمنی گهر پاک باز داشت ٭ هرگز نیاید از
گهر پاک ریمنی ٭ -

ریمناک - بالکسر ف. چرکناک - فر

ریمه - بر وزن نیمه ف. بهمان معنی ریم است - ن

ریمیا - بر وزن کیمیا نام علمی است که از ان در هر جا

که خواهند دریک لحظه برو مداز مدار — غ

رَین — بالفتح ع. غالب و چیره شدن گناه بر دل ومنه کَلّا بَلْ رَانَ عَلیٰ قُلُوبِهِمْ — ای غلب و شوریدن دل و غالب شدن خواب یا شراب کسی را و بمعنی ریم و زنگ و ریم و زنگ گرفتن و تیره و سیاه شدن دل از تکرار اثم — ا

ریو — بروزن دیو. ف. بمعنی مکر و حیله آمده و نام پسرزادهٔ کیکاوس که پدرش فریبرز بوده و در جنگ لشن بدست برادران پیران کشته شده و نام پسر طوس که در جنگ فرود کشته شد نیز آمده — ن

ریواج — بایای مجهول و جیم. ف. بروزن و معنی ریواس است که رستنی منحوش نازک خودرو باشد — ر

ریواز — بروزن شیراز. ف. در برهان بمعنی عدالت گفته در فرهنگها نیافتم — ن

ریواس — باسین بی نقطه. ف. بروزن و معنی ریواج است که رستنی مشهور باشد و بمعنی ریا و نفاق و فریب و افسون هم آمده است — ر

ریوجام — بروزن نیکنام. ف. در برهان گفته بمعنی بطلان شهوت است — ن

ریوخوردن — ف. بازی و فریب خوردن ملا طغرا در تعریف پیرمغان ع نخورده زمردانگی ریو نفس * شده کشته در دست او دیو نفس * — ب

رُیُود — بضمتین و دال مهمله ع. جمع رَیْد — بالفتح کرانهٔ بلند بیرون جسته از کوه — ا

رُیُوق — بضمتین ع. ریخته شدن آب و درخشیدن و نمایان گردیدن سراب بر روی زمین و جان دادن و رَیِّق — کتنور اول هر چیزی — ا

ری وقاف — بمعنی قاف و دال است که کنایه از هرزه و هرزه کاری و هرزه گوئی و کارهای عبث باشد و قول و لیل را نیز گویند — ر

ریئون — بالکسر ع. جمع ریئه — بالکسر شش والهاء عوض من الیاء — ا

رُیُون — بضمتین ع. غالب و چیره شدن گناه بر دل ومنه کَلّا بَلْ رَانَ عَلیٰ قُلُوبِهِمْ ای غلب و شوریدن دل کسی و غالب شدن خواب و خمر کسی را — ا

ریونجو — بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح واو و نون ساکن و جیم مضموم با واو زده. ف. چوب خوار را گویند که بعربی اراضه خوانند و در فرهنگ ریونجو بفتح را و دال آورده ظاهرا اصل دیوچه باشد والله اعلم — ن

ریونجه — بکسر اول و فتح واو و سکون نون. ف. مثله — ر

ریوند — بکسر اول و فتح ثالث. ف. داروی است معروف که اسهال آورد و بعربی راوند گویند و آن بیخ ریباس است که در جبال ترکستان و ختا و چین و تبت حاصل شود چون دو سه زرع محل ریباس را بکاوند بیخ و ریشه آن پیدا شود و بر سر ریشها گرهها بالشکل شلغم بزرگ و کوچک می آید و آنست ریوند و منافع و خواص آن در مخزن مرقوم است و آن در اصل ریواس بن بوده یعنی بیخ و ریشه ریواس و ریوند مخفف آنست — ن

ریونیز — بروزن پیش خیز. ف. این لغت را در چند فرهنگ سروری و سرمهٔ سلیمانی بعد از واو تای قرشت نوشته بودند لیکن در فرهنگ جهانگیری بعد از واو نون آمده است وانچه بر گوش هم خورده قول آخر است الله اعلم و نام پسر کیکاوس داماد طوس باشد و او در جنگ لشن بر دست برادران پیران ویسه کشته شد و بعضی گویند بر دست فرود پسر سیاوخش — ر

ریوه — بروزن میوه. ف. در فرهنگ گفته سه معنی دارد در دو معنی با ریو مترادف است سوم مخفف کریوه است و بیت مولوی را آورده ع غم چه آمد در کنارش کش العشق * از سر ریوه نظر کن در دمشق * و درین لغت نیز اشتباه کرده است ریوه مخفف کریوه نیست و رَبْوه بفتح را و بای موحده بمعنی تل خاک و پشته بلند است آن نیز عربی است نه پارسی هم گفته با اول مکسور و یای مجهول دو معنی دارد اول خاک شوره را گویند دوم بمعنی افتادگی و بیچارگی است صاحب برهان نیز پیروی او کرده مخفف کریوه دانسته ولی رشیدی معنی اصلی را دریافته چنانکه گذشت — ن

ریهج — بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بیای حطی رسیده و بجیم زده. ف. بمعنی ریواس است که رستنی منحوش خودرو باشد — ر

ریویز — بزای نقطه دار. ف. بروزن و معنی ریوچ است که ریواس باشد و مکر و حیله و ریو را نیز گویند — ر

ریه — بکسر اول و فتح ثانی. ف. بمعنی شش و لفظ شش بالضم نام عضو درونی که پهپه را گویند از شرح نصاب و بکسر اول و سکون ثانی و ظهور ها بمعنی خاک شور و شوره باشد و بمعنی افتادگی و بیچارگی هم آمده است — غ ر ن

ریهانیدن — بروزن پیچانیدن. ف. بمعنی ویران کردن باشد و ریهانیده یعنی خراب کرده و ویران ساخته — ر

ریهقان — بفتح اول و ثالث قاف بروزن ضیمران بلغت بعضی از عربان زعفران باشد و آن معروفست — ر

ریهه — بکسر اول بروزن شنیه. ف. پادشاه را گویند — ا

ریهیدن — بروزن پیچیدن. ف. بمعنی افتادن باشد مطلقا و خاک نرم از جای ریختن را نیز گویند — ر

ریهیده — بروزن پیچیده. ف. یعنی افتاده و خاک از جای ریخته و ویران شده ریهانیده یعنی ویران کرده چه ریه بروزن قبه بمعنی خاک شوریده و شور و افتادگی آمده و ریهانیدن مصدر آنست — ن

رَئِیّ — کغنی و یکسر ع. پری که دیده شود پس دوست گردد والمکسور للمحبوب و مار بزرگ تشبیها بالجنی و جامه که پیش مشتری جهت فروخت وانمایند — ا

رئیس — بالفتح ع. سردار و مهتر قوم و اعضاء رئیسه دل و دماغ و جگر و خایه را گویند و رِئِّیس کسکیت بسیار مهتر شونده و مهتری گیرنده — ا غ

رئینه خم — بضم اول و کسر ثانی. ف. بمعنی دمامه است که کوس و دمامه و نقاره بزرگ باشد — ر

باب زاء معجمه

ز

از نشان اوست که بجیم تازی بدل شود چون رزور وج مقابل شب و سوز و سوج حاصل بالمصدر سوختن و سوز و سوجه ختنک جامه و رزه و رجه تیر یک طنابی که رخت بران اندازند و آورش و یوجش بواو مجهول عذر و بهانه

و آویز و آویج بالمد و غریغ و غریچ بفتح غین معجمه و یای مجهول گل و لای و آرز و آریج بالفتح قیمت و بها و قدر و منزلت و این مجاز است دارغ و وارغج بالفتح و کسر میم معجمه و همچنین ازغ بزای فارسی وارغک بکاف بباره لیست که بر هر درخت که پیچد آنرا خشک گرداند ع نهال تا متش ز عشق زرد شد آری * درخت خشک شود چون بر و تند ارغچ * شیوای طوس ع بسنده کنم زینجهان مرز خویش * بدانم گرمایه از خویش * شیخ اوحدی ع بردباری کن و قناعت ورز * تا بدانها قبول یابی و ارز * شمس کونوالی ع دل اگر نیست پسند تو من از رست * جان ندارد بر تو ارج به تن باز رست * خواجه عمید لویکی ع وداج آسمان در پیش قدرت * کمینه سوز کاز پیر گیر * و حکیم فارسی چون بزشک و بچشک بکسر میم و بای تازی طبیب خاقانی ع هر تاک رشک شد سر فتکم * گرفت رگ مجس پچشکم * استاد لبیبی ع بر روی بزشکان پیندیش * چون بود درست پشیارت * و تبسین مهمله چون ایاز و ایاس بالفتح نام غلام و محبوب سلطان محمد غزنوی و پرداز و پرداس بالفتح بای فارسی و دال بمعنی فرصت را یافتن و پرداز و پرداس بواو بمعنی انتعاش و پرداز کردن و هرمز و هرمس بضم ها و میم ستارهٔ مشتری هرمزد و هرمز و هرمست و او و مزد مثله و تنگز و تنگس بفتح فوقانی و کسر کاف فارسی درختی است که خارهای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ کاسنی و آتش تیزش بغایت تند میباشد اثیر الدین اخسیکتی ع چهره همه گلگونه تنز بر بولاد * چنگال همه ناخن درنده چو تنگس * حکیم سنائی ع تو بس درست سنت زمانهٔ هرمز * جدی و دلو از زحل بجوید مزد * ناصر خسرو ع بعهد بود از بهر بدکنش من سنن * بنیاد بود از نشر بجهان پرداس * شیخ عطار ع گر تو سرد طالبی و سخن شناس * بندگی کردن بیاموز از ایاس * و تبشین معجمه زدوک و شلوک و بدچه و شلاک و شلکا شله و زلو و شلو مخفف آن میتوانند که زلو مبدل زرو باشد ابن یمین ع آمد بگوش خون عدوش دلبر برفت * گفتی که موی او چو زر و خونش برکشید * یوسفی طبیب ع ای خون گلوت از زلو داده خبر * خون آمده هر دم از گلوی تو بدر * گر غرغره سازی آب خردل به نمک * چیزی نبود از آن نافع تر * و سرزیده و سرلیش که نبی است زیختین شیخ شیراز ع مراخود دل دردمندست و ریش * تو نیز مرنمک بر جراحت مریش * و زگال و شگال بالضم کاف فارسی انگشت غیر افروخته و زغال معجمه نیز مبدل آنست و زگال بواو هم بمعنی است و رشیدی گوید درین تحریف است حکیم ازرقی ع گرد از فرشها گوهر الماس جمه * گرد از سهم شمادانهٔ یاقوت شکال * ناصر خسرو ع بر صفالت بود روی از انگشت چرخ * گشته روی پر صفالت چون زگال * از اینجا مستفاد میشود که زمینه که بمعنی انزار زنگاران است ظاهر در اصل تیره بود مرکب از نیز مقابل کنده و های نسبت و این مجاز است و بعضی در تفسیر تیع نیز همین توجیه کرده اند و هر دو موجه و بغین معجمه چون گریز و گریغ بضم کاف فارسی و آمیز و آمیغ بالمد آمیزش و جماع و زالو و غالوک بواو معروف گلوله که از کمان گروهه اندازند خسروانی ع کمان گروهه زرین بچرخ گشته هلال * ستاره‌ایست غالوکهای سیم اندود * اسد الحکماء ع لبی گرد آمیز خوبان گرد * که تن را کند لاغر و روی زرد * چو دریافت دلدار آمیغ جفت * بباغ بهارش گل نو شگفت * شیوای طوس ع نترسد از نیزه و تیر و تیغ * که در دین ما نیست روی گریغ * و نغاچون زغند و نغند بوزن کمند بمعنی برجستن شاخود تعریف اسپ ع هم آهو نغند است و هم یوز تگ * هم آهسته خوی است و هم تیزگام * حکیم رودکی ع گرد روبه بوز دارای یابی نغند * خویشتن را زان میان بیرون فگند * و بتای تازی چون مزید و مزیدن و بکیدن و بمیم چون دژبراز و دژبرام بضم دال و زای فارسی زشت و خشم آلود و هر کدام احتمال عکس و زیادت نیز دارد خوابه لقای ع زبی بشری انگشت خود حیرت زده * بماد بر انگشت خود می گزیده * حکیم سوزنی ع در رخ یوان جنبش کردم نگاه بجی * در زمان ار لب یوان شکرش بوسه مزیدم چون شکر * فخر الدین گرکانی ع بنا امید دیو دژبرامش * همان آهسته خوی خویش کامش * ابوشکور ع پلنگ دژبرازی دیده بر کوه * که شیر چرخ گشت از کین ستوه * و تبها چون کوز پشت و کوه پشت بواو معروف خمیده و سخن ز درواز و درواه بفتح دال سرنگون آمیخته و آزده باهو و طلادانی آن برچوب دستی و عصا مجاز است و تراز و تراه بفتح بای تازی زیب و آرایش استاد عنصری ع کار زرگر شود بر به براه * زر بزرگر سپار و کار بجاه * اثیر الدین اخسیکتی ع مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق * صدر درگاه بدیدم نه بران فر و براه * استاد فرخی ع من چون چنان بدیدم جستم ز جای خواب * باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز * حکیم سوزنی ع هر کاز پشت دلش بارو ولای تو فکند * زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند * میر معزی ع ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک * ستارگان همه در برج خویش درواهند * و تبجلف چو آواز و آوای و آوا مخفف یکی از ینها و جزم برآنکه مخفف آواز است این ناصحیح است اسد الحکماء ع زبس بلبله گونه گل گرفت * بسوز بر آوای بلبل گرفت * و زائده نیز آید چون ترز بضم فوقانی و بای تازی مزید علیه ترب کما صرح به مولوی حبیب الله خان فی رسالته و گروه بضم کاف فارسی و واو مجهول جمع و گروه مردم کذا فی الفرهنگ و غلب که مزید علیه گرد باشد و کشاورز بکاف تازی مزید علیه کشاور و بمعنی زمین زراعت مجاز است ناصر خسرو ع در کشاورز دین پیغمبر * این فرومایگان خس و خارانند * چون کشاورز خوک و خاک گرفت * تخم اگر افگنی بود تاوان * و کشاورز میتواند که در اصل کاشتاور بود مرکب از کاشت بمعنی کاشتن یا از کشا که قلب کاش مخفف کاشتن است و ریا آور بالمد که کلمهٔ نسبت است چون تناور و دلاور و هم زرور و سخنور و میتواند که مرکب از ورز بود ماخوذ از ورزیدن که بمعنی استعمال کردن بچیزی بطریق دوام است و بمجاز بمعنی حاصل کردن مستعمل چرا که چیز بورزیدن حاصل میشود و هذا هو الاقوی کشاورز مخفف کشاورز باشد واین حرف بحساب ابجد عدد هفت باشد و از روی تقویم این حرف مراد از روز شنبه است و نیز مراد از برج عقرب از جواهر الحروف و فرهنگ ذ گم —

زاب — بروزن ناب. ف. بمعنی صفت باشد و صفات جمع آنست و زابیده موصوف یعنی صفت کرده شده و نام پادشاه ایران که او را زو بن تهماسب نیز گویند بعد از قتل نوذر بدست افراسیاب بن پشنگ و غلبهٔ او بر ایران بسعی زال زر و بزرگان نسل کیان او را بر مسند جهانداری بنشانیدند و با افراسیاب مصالحه کردند و او در هشتاد سالگی پادشاهی یافت گرشاسب بن زو تهماسب

که باوی سمت برادری داشت وزارت او میکرد وباآبادی ایران که از جور افراسیاب ویران شده بود می پرداخت گویند در عراق عرب شهری بنام خود ساخته و ویران شده اکنون بزهاب مشهور است مدت پنج سال زمان ملک او بوده است حکیم فردوسی گفته ؎ چو سال اندر آمد بهشتاد و شش * به پژمرد سالار خورشید فش * چو شد بخت ایرانیان کندرو * شد آن دادگستر جهاندار زو * ن

زأب - بالفتح ع. برداشتن مشک را سپس آن بشتابتن و نیک نوشیدن آب را و راندن شتر از آن را و برگردانیدن کسی را - ۲

زابا - بروزن بابا - ف. بلغت ژند و پاژند زر طلا و زر سرخ باشد - سا

زآبیب - بدو با ع. بشیشها واحد ندارد - ۲

زأبج - بفتح اول و ثالث و جیم در آخر ع. بمعنی همه تمام و آخذ بزأبجه) گرفت آنرا همه - ۲

زأبر - بفتح اول و ثالث و رای مهمله در آخر ع. در زئبر - که زبرج بیاید - ۲

زابغر و زابگر - بضم غین معجمه و کاف فارسی و سکون با. ف. آن باشد که دهان پر باد کنند و شخصی بران دست زند و آن باد بیرون آید و بترکی آچوق گویند و بفتح کاف و غین نیز آمده رودکی گفته ؎ من کنم پیش تو دهان پر باد * تا زنی بر کپم تو زابگری * زبغر و زبگر نیز بدینمعنی است چنانکه بیاید - ن ب

زأبل - کجعفر و تکسر الباء ع. کوتاه بالا و ترک همزه دران اکثر است و زابل کهاجر شهری است بسند - ۲

زابل - بضم با و سکون لام مملکتی است عریض محدود است از سمت شرق بولایت کابلستان و غرب بسیستان و از جنوب بدیار سند و از شمال بجبال هزاره و خراسان طولش بست مرحله و عرضش یازده بیابانش بیشتر از کوهستان مشتمل بر چمنهای خوش و مرتع خصیب مسکن افغان و هزاره و قلیلی ترک و تاجیک از بلاد زابلستان قندهار و بست غزنی و زمین داور و میمند و شبرغان و فیروزکوه و فشراه از شهرهای آنجا و اغلب از اقلیم سوم و قلیلی از جبال هزاره داخل چهارم است در زمان کیانیان آن ولایت با سیستان و سند در زیر حکم گرشاسب و زال و رستم بوده و بدین سبب رستم را زابلی میگفتند و سلطان محمود را که در غزنین تختگاه داشت نیز زاولی می نامیدند چنانکه فردوسی گفته ع خجسته درگهی محمود زاولی دریاست * نیز زابل نام مقامی است از موسیقی چنانکه از منشات ملا طغرا بوضوح می پیوندد - ن

زابلستان - بضم بای موحده ملک سیستان - غ

زابن - کصاحب ع. دیو سرکش و چاووش و دوزخ بان - ۲

زابیدن - بروزن خوابیدن. ف. بمعنی موصوف شدن باشد بصفتی از صفات - سا

زأت - بالفتح ع. بسخت خشمگین کردن کسی را - ۲

زأجر - بالفتح ع. برا غالانیدن قوم را و برانگیختن بعض را بر بعض - ۲

زاج - بروزن باج ع. معرب زاک است و آن جوهری باشد کانی شبیه به نمک و زن نوزائیده را نیز بعضی روز زاج گویند و باینمعنی با جیم فارسی هم آمده است و آنرا زاجه نیز خوانند - سا ن

زاج بلوری - ف. اسم فارسی شب یمانی است - ن

زاجر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. برانگیزنده بر کاری و منع کننده - ۲ غ

زاجرات - بکسر ثالث ع. ملائکه موکل برابر و باد و منه قوله تعالی فالزاجرات زجراً ای الملائکة تزجر السحاب زجرا - ۲

زاجسو - بسکون جیم ف. نام شادی و جشن و سوری باشد که در هنگام زائیدن زنان و ایام ولادت کنند - ل

زاجل - کصاحب ع. مرد بلند آواز و حمام الزاجل کبوتریکه آنرا از دور رها کرده باشند و آن که پیش پیش گله برود و کبوتر دور پرواز و چوب سر بند مشک و بدینمعنی بفتح جیم آمده زواجل جمع و حلقه آهن بن نیزه و قائد لشکر و زاجل - بفتح جیم آب منی نر یا منی شتر مرغ نر و گاهی درینمعنی مهموز العین هم آید و آبی که از کون شتر مرغ نر و در ایام حصانت بیضه و نوعی از داغ گردن شتر یا عام است - ۲

زاجه و زاج - ف. زن نوزائیده و تا چهل روز او را بدین نام خوانند و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زاجه خوانند ؎ دلیری که ترسد ز پیکار شیر * زن زاجه خوانش مخوانش دلیر - ن

زاجه سو - ف. جشنی که بهنگام زادن کنند - ن

زاجی - بکسر جیم ع. حقیر و اندک - ۲

زاچه - بروزن پاچه. ف. زن نوزائیده باشد که با جیم ابجد نیز گذشت - سا

زاح - بحای حطی ع. دور رفتن - ل

زاحف - بکسر حای حطی ع. شتر سپل کشان رونده از ماندگی زواحف جمع و سهم زاحف) تیر غیر رونده تا نشانه و نیز زاحف - نام مردی و آنکه بشکم راه رود - ۲

زاحل - کصاحب ع. مانده شونده و زائل شونده - غ

زاخر - بکسر خای معجمه و سکون رای مهمله ع. شرف بلند و مرد شادمان و دریای بسیار آب و پر و عراق (زاخر) اصل نیکو و نامی - ۲

زاخف - بکسر ثالث ع. مرد متکبر - ۲

زاخل - بروزن داخل ف. بمعنی درخت زقوم - ن

زاخوش - ف. مخفف زار خوش است بمعنی زنیکه طعام اندک خورد و کم خور باشد و عرب آن زن را قتین گویند با قاف و تای قرشت بروزن کمین - سا

زأد - بالفتح و دال مهمله ع. ترسانیدن کسی را و ترسانیده شدن - ۲

زاد - ع. توشه و زاد الراکب - نام اسپی که سلیمان علیه السلام آنرا به ازد عطا فرموده و قبیله ایشان پیش آنحضرت برسولی آمدند - ۲

زاد - ف. مخفف آزاد است و فرزند و بمعنی سن و سال و بمعنی زائید و نیز آمده و ع. آنکس که تزاد زاد و تزاد زاد و در اکشت * عنصری بمعنی آزاد گفته و سر آزاد معروف است ؎ گفتم که ساغری ببر من فرونشین * گفتا که زاد سرو زمانی فرونشان * فرخی گفته ؎ کنون چو مست غلامان سبز پوشیده * ببوستان شنو از باد

زاد سرنوان و بمعنی متحرک - ن

زاد بهزاد - ف. یعنی پشت به پشت و اباً عن جد - ل

زاد بوم - ف. محمول بر قلب بمعنی وطن و زمینی که در آن متولد شود - غ

زادخو - با خای نقطه دار بروزن نازبو. ف. بمعنی پیر سالخورده و این مخفف زادخواست که بمعنی پیر سالخورده آمده است - ن سا -

زادخور - با واو معدوله و سکون رای قرشت. ف. بمعنی زادخواست باین معنی بحذف واو معدوله هم گفته اند که زادخر باشد - سا

زادخوست - با واو معروف بروزن ناروپوست. ف. بمعنی زادخواست که پیر سالخورده باشد و شخصی را نیز گفته اند که چیزی کم خورد و ضعیف و نحیف و ناتوان شده باشد و شخصی را نیز گویند که هرچه دارد صرف کند - سا

زادراه و زادسفر - ف. توشه راه علی خراسانی ؎ با صد هزار خون جگر بیک ناکام * از چشم من بعربده زاد سفر گرفت صائب ؎ از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست * زاد راهی برنمیداری ازین منزل چرا * ب

زادسرو - ف. مخفف آزاد سرو میر خسرو ؎ که در آغوشم آمد زاد سروی * چو طاوسی بمهمانی تذروی * ب

زادشم - بفتح شین قرشت بروزن چارخم. ف. نام جد افراسیاب بوده است و بعضی گفته اند زادشم لقب پشنگ پدر افراسیاب بوده است و نسب ایشان بتور بن فریدون می پیوندد بدینگونه افراسیاب بن پشنگ بن تنابیاسپ بن ورشیب بن ترک بن زوبن شروان بن تور بن فریدون و اینکه وجه تسمیه زادشم را زاد دشنام نوشته اند یعنی از دشنام متولد شد صحتی ندارد چه آنان بلغت ترک متکلم بوده نه پارسی که این معنی حقیقی داشته باشد - ن

زادغر - بفتح غین معجمه و سکون رای مهمله ف. حرامزاده - فن

زاد فی الطنبور - مثل است اثیر لاهیجی ؎ بود چشمش فتنه عالم ولی * غمزه او زاد فی الطنبور شد * ب

زادمرد - ف. مخفف آزاد مرد ع. زاد مردی چاشتگاهی در رسید * اما درین بیت برای مهمله نیز خوانده اند - ن

زادن - ف. ترجمه ولاد بکسر واو و آنرا بعربی ولادت بردن کنایت و وضع الحمل نیز گویند - آز لغات س

زاد و بود - ف. کنایه از هست و بود و تمام سرمایه مولد و مسکن مولوی معنوی گفته ؎ نور حق را کس نیابد زاد و بود * خلعت حق را چه حاجت تار و پود * - ن

زاده - بروزن ساده. ف. بمعنی زاد است که فرزند زائیده شده و زائیده باشد - سا

زادهٔ تاک - بتای فوقانی بالف کشیده و کاف تازی ف. کنایه از شراب انگور حکیم زلالی ؎ معانی نشأ دیدم دران خاک * غبار آستانش زادهٔ تاک * ب

زادهٔ خاطر - بخای معجمه. ف. شعر و سخنی که از دل خیزد خاقانی ؎ بهر نوزادگان خاطر خویش * بخت را رایگان نمی بینم * ب

زادهٔ خاک - ف. کنایه از زر و سیم - غ

زاده خوست - ف. بمعنی پیر فرتوت و سالخورده - ل

زادهٔ دهن - ف. کنایه از سخن باشد اعم از نیک و بد یعنی هرچه از دهن برآید - سا

زادهٔ شش روزه - ف. کنایه از مخلوقات است چراکه از تحت الثری تا عرش در شش روز حق تعالی پیدا کرده است - ن غ

زادهٔ عوف - یعنی عبدالرحمن بن عوف رضی الله تعالی عنه - ل

زادهٔ مریخ - ف. کنایه از آهن است و قیل کودک بخیل و بدبخت و خونریز - ن ل

زاذ - بذال معجمه در آخر - غ. نوعی از خرما - ۲

زاذان - ع. ابوعبدالله زاذان کندی از مشاهیر تابعیان است و منصور بن زاذان محدثی بود بزرگ و بنات (زاذان) خران - ۲

زأر - بالفتح و بحرک و رای مهمله ع. بانگ شیر و غرش و بانگ کردن آن زئیر - کامیر مثله فیهما - و زئر کلتف لغت است از آن و نیز زأر بانگ کردن شتر نر و غرش وی - ۲

زار - بروزن لار ف. ناله شیر و فارسیان بمعنی مطلق ناله استعمال کنند در رساله توسنی زناله آواز حزین میتوان گفت که زار در فارسی بمعنی ناله نیست بلکه بمعنی عجز و اندوه است و بهمین معنی صفت ناله و گریه واقع میشود چنانکه گویند ناله زار و گریه زار و نیز گویند بزاری پیش آمد و تحقیق آنست که زار بدو معنی آید یکی ضعیف چنانکه گویند زار و نزار و تن زار و دوم بسیار چون عاشق زار و گریه زار و لفظ زاری بمعنی اظهار عجز و بیکسی است چنانکه زاری و زور گویند و این مجاز است ماخوذ از معنی اول و غالباً بمعنی دوم دو حالت دارد یکی اسم است بمعنی مذکور و دوم حرف که در محل کثرت اشیا استعمال کنند چنانکه گلزار و لاله زار و کارزار و آتش زار و مانند آن ارادت خان واضح ؎ شب بیاد تو ای بهارستان شوخی تا سحر * بوستان سینه ما طرفه آتش زار بود * وله ؎ آئینه شکسته دلی داد عکس فیض * شد کلبه ام چون باغ سحر آفتاب زار * وله ؎ از نور گرد راه تو صحرای بیخودی * پروانه زار میشود از جوشش نقش پا * طالب آملی ؎ عاشقان نه همین آبله در پای دل است * بلکه در هر بن مو آبله زاری دارند * ظهوری ؎ مپرس حال ظهوری بلاست گریه زار * نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم * وله ؎ اشک خونین ارغوان چهره کار خصم را * آید از طبعش بسیر خنده زار زعفران * گر عمر خواهد تواند بست از گلهای عمر * دسته آورد بوسه زار نیشکر گلزار جنان * میرزا بیدل ؎ بخاک خفته دام تواضع خلقم * چو سجده که فتد راه بر جبین زارش * عرفی ؎ فروغ شعله قهرت فتد چو در لب جام * بچشمه زار برآید سمندر از خرچنگ * محمد حسن خان حسن تخلص ؎ دیده زار و دل زار بسته ؎ تا تو رخ پوشیده از دیدهای زار من * شد دلم از کاوش غمهای هجران زارتر * طالب آملی ؎ نشگفت اگر یکی از دهان قلبین عدل تو سیراب ساز داز عرق شعله بیشه زار * میر معزی ؎ قدم در عشق تو چون چنگ کوز است * تنم در عشق تو چون زیر زار است - ب

زارازار - بالف اتصال حکیم زلالی ؎ موالیان توازنو ببانگ نوشانوش * مخالفان تواز تو بویل زارازار * ب

زارانگ - باغین نقطه دار بروزن بالاتنگ. ف. زمین سخت را گویند و زمین ریگ بوم را نیز گفته اند - سا

زآرة - بفتح اول و ثالث ع. بیشه و قلعه است به صعید و دهی است به طرابلس مغرب و مرزبان الزآرة)

شیر بیشه - ۲

زارتشت و زاردشت - ف. نام زردشت است و بدین نام مشهور تر است در مقام خود شرح آن خواهد آمد - ن

زاراج - بروزن خارج. ف. اسم پارسی ابنر باریس است که بزرشک مشهور است - ن

زارخوار - ف. همان خوار زار است - فر

زارخول - ف. طفلی که اندک خورد و فربه نشود و نبالد - فر

زارخوش - ف. زنی را گویند که کم خور باشد و بعربی قتین گویند - ن

زاردهشت - بضم دال ابجد و سکون ها و شین و تای قرشت زردشت پیر آتش پرستان باشد - ر

زاراع - بعین مهمله کصاحب ع. نام سگی و زراعت کننده فرا

زارغنگ - بفتح غین نقطه دار بروزن بادرنگ. ف. زمین ریگناک و سخت باشد - ر

زارنالی - بنون و کسر لام. ف. عاجز نالی ظهوری سه زقهر داورم اندیشه میشود مانع + که زار نالی خود را بداوری برم وحید سه بعد ازین در کوی جانان زار زنالی میکنم + از دل سخت نگوبان رحم را دزدیده ام + ب

زاره - بروزن چاره. ف. بمعنی خوار زار و خواری و زاری و گریه و ناله و تضرع باشد شمس فخری سه آنکه از بیم تیغ او هر شب + خصم را هست ناله و زاره + ر

زارهشت - بالضم رای بی نقطه و سکون ها و شین و تای قرشت. ف. زردشت آتش پرست باشد - ر

زاری - ف. یعنی گریه و ناله و اندوه و غم و الحاح و نیز بمعنی دعای آمده است - ک

زاریانه - بروزن تازیانه. ف. سبب و باعث زاری حکیم نزاری گفته سه بشنوای یار از نزاری زار + زاری ما و زاریانه ما + - ن

زاریلان - ف. ناله کردن ملا فوقی یزدی سه دلم برد آبروی گریه چند + شب و روز از فلک بیهوده زارد + ملا تشبیهی سه ز صاحب خانه مطرب نیست آخر کسی پرسد + که بر در از چه می زار دگدائی شئی للّهی + ب

زازاه - بفتح اول و ثالث بهر دو زای معجمه ع. - ترسانیدن کسی را و هر دو باز و دو سر و دُم بر داشته تیز رفتن شتر مرغ و حرکت دادن چیزی را - ۲

زاژال - بروزن آغال ف. مرغی است سیاه شبیه به پرستو که چو بر زمین نشیند نتواند برخاست - ن

زازل - بروزن حاصل. ف. کفگیر سوراخ که بدان چیزی صاف کنند و ترشی پالا نیز گویند مطلق آلۀ پالاون و صاف کردن هر چیزی - ن

زاستر - بروزن آستر. ف. مخفف زانسوتر است که بمعنی از آن طرف تر باشد نظامی گفته سه چون همه حرف قلم برکشید + زاستر از عرش علم برکشید + خاقانی گفته ع بوالفضول آز زمانه زاستر است + کمال اسمعیل گفته ع بسے زخطۀ امکانش زاستر دیدم + بعضی گفته اند مخفف زانستر بسکون نون و ضم سین و این بقاعده اقرب است - ن

زاستن - بسکون سین. ف. بمعنی زائیدن - فر

زاعب - کصاحب بعین مهمله ع. شهری است با نام مردی رماح زاعبیه و سنان زاعبیّ منسوبست بدان و نیز زاعب - هادی بسیار رونده و سیر کننده در زمین - ۲

زاعط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع. موشتاب - ۲

زاغ - بغین معجمه بروزن باغ. ف. مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دائره سپید است و ازینجاست که آدمی ارزق را زاغ چشم گویند و زاغ کمان یعنی گوشۀ کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن تنها زاغ نگویند فردوسی گفته سه دو زاغ کمان از بر بنهاد + ز یزدان پیروزگر کرد یاد + دیگر بمعنی قولی است از موسیقی امیر خسرو در صفت قلم گفته سه گر بصریر آمده چون مرغ باغ + نغمۀ بلبل زده از قول زاغ + و آزین بیت محمد قلی سلیم که سه بلبلم اما سلیم از بیوفائیهای گل + اشک خونین در چمن همچشم زاغم میکند + مستفاد میشود که زاغ ایران چشم سرخ دارد چنانچه زاغ هندوستان چشم سیاه دارد - ن ب

زاغ پای - بیای فارسی بالف کشیده. ف. کنایه از طعنه و نکوهش و بالفظ زدن مستعمل میر خسرو در تعریف قلم گوید سه زاغ زبانے که ز فرهای + کبک روان را نمیزند زاغ پای + وله در تعریف اسپ سه کبک خرامنده بصحن سرای + کبک روان را بزده زاغ پای + ب

زاغ پیشه - ف. کلاغ پیشه - فر

زاغة - بفتح غین - میل کنندگان از حق یعنی روی گردانیدن از حق - ک فر

زاغچ - بکسر ثالث بروزن خارج. ف. بمعنی زاغ است و سالمانی گوید مخفف زاغیچه و زاغچه است و زاغیزه نیز درست است درویش سقا گفته ع. وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ + ن

زاغ چشم - بجیم فارسی. ف. کنایه از کبود چشم ملا فوقی یزدی سه که در چین زاغ چشمی نام فرهاد + که در صنعت تراشی بود استاد + میر خسرو سه زال کند سرمه در زاغ چشم + گاو پس از مرگ شود زاغ چشم + ب

زاغ چند - ف. نام ذرّی است در ترکستان - فر

زاغ دل - ف. کنایه از سیاه دل که قساوت داشته باشد میر خسرو سه زاغ دلان از نفس شوم ده + مغز علیواز و سر بوم ده - ب

زاغر - بفتح ثالث بروزن ساغر. ف. حوصله را گویند که چینه دان است و بضم ثالث نیز گفته اند بزای فارسی هم آمده - ر ک

زاغ رو - بفتح رای مهمله. ف. میر خسرو سه خسرو لشکر خططش بدویده + دل نگهدار وقت زاغ رو است + ب

زاغ زبان - بزای معجمه. ف. کنایه از سیه زبان که نفرین او تاثیر داشته باشد و سند آن در زاغ پای گذشت - ب

زاغ سه پر - ف. کنایه از تیر سعید اشرف سه دو زاغ کمان چو بر پید از سه سر + گذر کرد زاغ سه پر از سه سر + ب

زاغ کمان - ف. سر گوشۀ کمان لیکن تنها لفظ زاغ بدین معنی مستعمل نیست چنانچه بعضے گمان برده اند و زاغ مصور بر کمان و سیسر را نیز گویند میر خسرو سه از بهر آنکه پر تیر او سازند ترکانش + ز گردون برد و کرکس را بیک زاغ کمان گیرد خواجه جمال الدین سلمان سه کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا + بوم شوم جان بدخواهان شود جفت هما + ب

زاغ گرافتن - ف. طعنه زدن و استهزا کردن

لسان الغیب سه سنگ عبرت بردل درویش هستی خواه زن + زاغ حسرت بر دل بیدار دنیا خواه گیر + و بدین معنی کلاغ گرفتن نیز بیاید - ب

زاغ نول - بنون و واو مجهول. ف. تیر سر تیز باریک نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاهی زمین کنند حضرت میر خسرو سه مگو کین زاغ نولان در کمین اند + که مرغان دل عشاق شین اند + میر آلهی سه نیستم زاغ که بر جیفه بود نول کشا + زاغ نولم که سر کیسه گشاید نولم + نول منقار مرغان را گویند - ب

زاغوته - باتای قرشت بروزن آسوده. ف. جای باشد از شمعدان که بران شمع نصب کنند و ما شوره را نیز گویند - ر

زاغوک - بضم ثالث و سکون واو و کاف. ف. مهرۀ کمان گروهه را گویند یعنی کلے که بجهت کمان گروهه کلولہ کرده باشند - ر

زافرة - بکسر فا و فتح رای مهمله ع. گروه مردم و لشکر و رکن بنا و شتر فربه و مهتر بزرگ و کمان و زافرة السهم نزدیک پیکان از تیر یا سوای جای پر از تیر یا کم از دو ثلث جانب پیکان و زافرة الرّجل) یاران و خویشان مرد - ۲

زافنة - بکسر فا و فتح نون ع. شتر ماده لنگان وزن آسان جماع وزن رقاصه - ا

زافه - بروزن نافه. ف. در فرهنگ مخزن الادویه آورده که فارسی قنفذ است - ن

زاق - بقاف بروزن ساق. ف. بچۀ هر چیز را گویند - ر

زاقلان - با دال ابجد بروزن پاسبان. ف. بچه دان و زهدان را گویند - ر

زاق و زیق - ف. این لغت از اتباع است بمعنے طفلان کوچک از دختر و پسر و کنیز و غلام و بمعنی شور و غوغا و آشوب هم آمده است - ر

زاقی - بکسر قاف ع. فریاد و بانگ کننده و خروس زواقی جمع - ۲

زاکیة و زاکیة - بکسر ثالث. ع. پاک و زاکیات جمع - ک فس

زاک - باکاف فارسی. ف. معروف است و از معدنیات است و سفید و زرد و سبز میباشد و آب باو رسد سیاه شود و چیزها را بدان رنگ کنند و قتی گفته ام سه روی دل اسپید کن بے کذب چون صبح و سحر + در سیه کاری همی چون زاگ و چون مازو مباش + و زاج معرب آنست و بحذف الف زگ نیز آمده است - ن

زاگاب - ف. مداد را گویند - فر

زاگان - بروزن پاکان. ف. قصبه ایست از توابع شهر قزوین و اصل آن زاجگان است که کان زاج سیاه بسیار دارد - ن

زالّ - بتشدید لام ع. درم ناقص و کم وزن - ۲

زال - بروزن سال. ف. پیری که از پیری موی سر او سپید شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند خاقانی گفته سه از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد + زال سپید ابرو وین مام سیه پستان + و لقب پدر رستم است زیرا که با موی سپید از مادر پدید آمد و او را زال زر نیز گفته اند بواسطه سپیدی موی سیم شبیه بود و بعده سام فرمود که او را بکوهی دور از ینجا ببیند از ند سیمرغ زال را از انجا برای طعمۀ بچگان خود برده چون حیاتش باقی بود سیمرغ او را با بچگان خود پرورده چون هفت ساله شد سام بخواب دید که کسی میگوید که پسر تو زنده است چون بطلب رفت سیمرغ زال را بسام داد و بعضی مورخان گفته اند که این معنی صحیح نیست و قول ایشان چنان است که یکشب در دامن کوه افگنده بود دوم روز سام رفته او را از انجا باز بخانه آورده و گاهی بر سیم نیز بطریق مجاز زر اطلاق کنند قطران گفته سه خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود + ز بیم تیغ تو نا زاده خنگ شد سر زال + - ن ک

زال ابرو - ف. کنایه از دنیا است از ملحقات فرهنگ ناصری و در برهان کنایه از آسمان است باعتبار هلال که ماه یکشبه باشد -

زال بدافعال - ف. کنایه از دنیا و عالم باشد - ر

زالج - بکسر لام و سکون جیم ع. تیر لغزنده از کمان که ستگار از شدائد و سخت نوشتۀ آب - ۲

زال دستان - ف. نام پدر رستم باشد - فر

زال رعنا - ف. بمعنی زال بدافعال است که کنایه از دنیای ناپایدار باشد - ر

زال رعنا - ف. بکسر ثالث و فتح زای معجمه و سکون ها. ف. پدر رستم را گویند باعتبار سرخی چهره چه رنگ او سرخ و موی او سپید بوده - ر

زال سپید رو - ف. کنایه از دنیا است و دیگر کنایه از بیمهر و بی شفقت باشد - ن

زال سر سپید سیه دل - ف. کنایه از دنیا و کنایه از مردم بیمهر بی شفقت خاقانی گفته سه این سر سپید زال سیه دل طلاق ده + اینک ببین معاینه فرزند شوهرش + و زال از برای قدم اوست بطور بعض حکما که عالم را قدیم گویند

زال عقیم - ف. بمعنی زال سپید روست - ر

زال کوژ پشت - ف. کنایه از فلک است - ن

زال کوفه - ف. بمعنی پیر زنے که اول آب طوفان از تنور خانۀ او جوشیدن گرفت خاقانی گفته سه نه زال مداین کم از پیرزن کوفه + نه حجرۀ تنگ این کمتر ز تنور آن + - ن

زال مدائن - ف. پیرزنی است که خانۀ او درون عمارت نوشیروان عادل بود و ازان راه آمد و شد میکرد و خانۀ محقّر خود را نفروخت و کسری بعنف ازوی نگرفت - ن

زال مستحاضه - ف. بمعنی زال عقیم است که کنایه از دنیا باشد - ر

زال موسیه - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از دنیا است دوم کنایه از فلک است - از فرهنگ ناصری و در کشف زال موسیه بمعنی چنگ نوشته -

زالو - بروزن خالو. ف. بمعنی زلو باشد و آن کرمی است که چون بر بدن چسپانند خون فاسد را بمکد - ر

زالوکه - بضم لام و فتح کاف. ف. غلوله کمان گروهه که از گل سازند و آنرا زالوک نیز گویند غالوک نیز دیده شده و اصح است - ن

زام - بروزن سام. ف. نام شهرے بوده از ولایات شادیاخ که اکنون به نشاپور مشهور شده و زام را معرب کرده جام خوانند و بدین نام معرب معروف است و شارح

قاموس وسمعانی وحمویه چنین نوشته اند وشیخ احمد جامی از مشایخ شهیر و نامی آن شهر است ومؤلف گوید شاید سام بوده و زام شده چه سین وزا در فارسی بیکدیگر تبدیل می یابند مانند ایاس وایازه یا از بناهای زاب پادشاه ایران با میم تبدیل یافته باشد و دیگر دره ایست در ولایت هندوستان سلطان محمود غزنوی دران شکار بسیاری کرد گویند در یکروز صد وسی گرگ در آنجا شکار کرد این قول صاحب برهان است وشعر فرخی درین باب غریب ترا گفته ـــ شکار گرگ جز محمود کس کرد است واشنیدی جزاورا چنین حیوان گراز ورو توان باشد ٭ بیک روز اندران سی گرگ بگرفت ویکایک را ٭ بزین آورد این اندر کدامین داستان باشد ٭ ـ ن

زُمَّام ـ بتشدید میم ع. متکبر وگردن کش زُمَّم کرکع جمع ومرد ساکت وخاموش از تکبر ـ ۲

زَأْمَة ـ بالفتح ع. آواز سخت وحاجت زَأْم جمع وسخت خوردن ونوشیدن وباد وآن قدر طعام که بسنده باشد وکلمه یقال وما یعصیه زَأْمَة ای کَلِمَةً وکلامی که حق وباطل آن معلوم نشود ـ ۲

زَأْمَج ـ بفتح اول وثالث وسکون جیم ع. همه آخَذَهُ بِزَأْمَجِهِ) گرفت آنرا همه ـ ۲

زِامِخ ـ بکسر میم وسکون خای حطی ع. دنبل اسم است مانند کاهل ـ ۲

زِامِخ ـ بکسر میم وسکون خای معجمه ع. بلند وپیمانه کامل زُمَّخ ـ کرکع جمع ـ ۲

زِامِرَه ـ بکسر میم وسکون رای مهمله ع. بمعنی نای نوازنده ۲

زَامِل ـ کصاحب ع. پیر وتابع وستور که از نشاط لنگان راه رود ـ ۲

زَامِلَة ـ بکسر میم وفتح لام ع. شتر که رخت وتوشه دان بروی نهند ـ ۲

زامهران ـ بروزن نافرمان. ف. داروئی است در نوشدارو وزامهران صغیر وکبیر ومعجون است از معاجین که مقاوم سموم است ـ ن

زامیاد ـ بسکون ثالث وتحتانی بالف کشیده و بدال ابجد زده. ف. نام روز بست وهشتم از ماههای شمسی ونام فرشته موکل بر تدبیر امور آن روز وگویند بمحافظت حوران بهشتی نیز مامور است ـ ن

زامیلو ـ با ثالث بتحتانی رسیده وبمیم زده. ف نام رودخانه ایست بسیار بزرگ سوزنی گفته ـــ زجود چون چه زمزم زپای اسمعیل ٭ پدید شد زکفش بحر قلزم زامیلن

زان ـ بروزن جان. ف. مخفف از ان وهمچنین زان پس وزان سپس وزانگه ودرختی است باریک ودراز که ازان تیر ونیزه سازند ودر ملک شام بسیار است ـ سا فر

زانستر ـ بضم سین بی نقطه ـ ف. مخفف زانسوتر است شواهد این در زاستر گذشت ـ ن

زانگه ـ ف. مخفف از ان گاه است شیخ نظیری ـــ زانگه که ترا بر من مسکین نظر است ٭ آثارم از آفتاب مشهورتر است فخر

زانو ـ بضم نون. ف. ترجمه رکبه ـ ب

زانو بر خاک مالیدن وزانو بر زمین نهادن ف. کنایه از نهایت مؤدب ومتواضع بودن حکیم زلالی ـــ دو زانوی ادب مالید بر خاک ٭ گریبان قلم زد بر رقم چاک ٭ ملا عبد الله هاتفی ـــ نهادند زانو همه بر زمین ٭ برآمد فغان از یسار ویمین ٭ ـ ب

زانو ته کردن ـ ف. بادب نشستن مرزا صائب ـــ نماند دشت جنون را رمیده آهوئی ٭ که پیش وحشت من ته نکرد زانوئی ٭ ظهوری ـــ چو زانوی مشاطگی ته کند ٭ شهان را زیبائی مه کند ـ ب

زانو در گل نشستن ـ ف. ملا قاسم مشهدی ـــ جبهه عقل وجنون در گرد تسلیم اند ٭ زانوی نیست که در گل ننشیند اینجا ٭ ـ ب

زانوی صد گاه کردن ـ ف. کنایه از مراقبه کردن وچیزی را چشم داشتن ومتفکر بودن خاقانی ـــ زانو کنم رصدگه ودر بیع جای جان ٭ صد کاروان درد معین در آورم ٭ ـ ب

زانو زدن ـ ف. بادب نشستن وایضاً بمعنی سجده کردن ودر اصل رسم ترکان است که امرا پیش سلاطین زانوی بزمین زده ودو می بلند داشته عرض میکنند ودر وقت ملازمت نیز زانو میزنند محمد قلی سلیم ـــ بادشاه خوبرویان است چندان دور نیست ٭ سرو وشمشاد چمن گر پیش او زانو زنند ٭ نو الدین ظهوری ـــ نغیتم بزانو زدن پیش کس ٭ که زانو زدن در نماز است وبس ٭ ـ ب

زانو زدن با کسی ـ ف. کنایه از نشستن با کسی ـ غ

زانو زده اسپ کشیدن ـ ف. اسپ پیش آوردن به تعظیم چنانکه معهود ترکان است ملا عبد الله هاتفی ـــ یکی اشهبی همچو صبح امید ٭ مزین بزین وقطاس سفید ٭ گرفتش برسم غلامان عنان ٭ کشیدش بدستور زانوزنان ٭ وبعد ازین آورده ـــ زبالای بن شیخ تیمور جست ٭ فرود از روی غیرت درست ٭ بدستور آن سرفراز و شده ٭ کشید اشهبی تیز زانو شده ٭ ـ ب

زانو شکستن ـ ف. بادب نشستن داراب بیگ جویا ـــ در باغ بهر مشق ستم هر بنفشه ٭ پیش خط سیاه تو زانو شکسته است ٭ ـ ب

زانوی کفتار بگفتن کلوخ بستن ـ کفتار بفتح کاف تازی جانوری معروف که آنرا بتازی ضبع گویند واین مثل است وآن چنان است که چون کفتار را به بیند کلوخ کلوخ گویند واو از ترس از رفتن باز ماند ملا طغرا ـــ زمویانش غا باید انتقام کشید ٭ کلوخ گفته توان بست زانوی کفتار ٭ ـ ب

زانه ـ بروزن خانه. ف. جانوری است سیاه رنگ وپردار که بیشتر در حمامها مسکون شود وبانگ طولانی کند وبعضی گویند زانه خنفسا است که سرگین گردانک باشد ـ سا

زَانِي ـ بکسر نون. ع. زنا کننده ـ فر

زَانِيَة ـ بکسر نون. ع. زن زنا کننده ـ لک

زانیچ ـ بکسر نون وسکون یای معروف وجیم فارسی ف. بمعنی وطن چنانکه در جهانگیری گفته ـ ن

زاو ـ بسکون واو. ف. بمعنی قوی وزبردست ودلیر واستاد بنا وکنده کار ومطلق شگاف شیخ آذری گفته ـــ اگر مقاطع تیر تو بیند اندر خواب ٭ زسهم در کمر کوه تا ف افتد زاو ٭ وبمعنی دره وکوه نیز گفته اند مولوی گفته ـــ زاو ابدان را مناسب ساخته ٭ قصرهای مشتعل پرداخته ٭ وبمعنی زبردست وتوانا گفته ـــ اشک میر ندا وکرای هندوی زاو ٭ شیر را کردی اسیر دم گاو ٭ ودر اصطلاح بنایان نیمه خشت را گویند که شکسته باشد ـ ن

زاور ـ بروزن یاور. ف. بمعنی خادم سنائی گفته ـــ چیست چندین آب وگل را پیروی کردن زحرص ٭ آب وگل خود مرد را بسته میان در زاوری ٭ ودیگر نام ستاره زهره است شیخ اوحدی گفته ـــ ببام شاخ برآمد گل از سراچه باغ ٭ چنانکه بر افق چرخ زاور وزاوش ٭ وبمعنی قدرت ویار اشمس فخری گفته ـــ آنکه نبود خلاف فرمانش ٭ انجم وآفتاب را زاور ٭ در جهانگیری گفته حیوانی را گویند که بران سوار شوند وبتازی راحله گویند رودکی گفته ـــ جگر تشنگانند بی توشگان ٭ که بیچارگانند وبی زاوران ٭ قافیه این بیت معلوم نشد در رشیدی گفته ظاهر از زهره که اسم کوکب است زهره بفتح را خوانده اند والله اعلم ـ ن

زاور فرتاش ـ بفتح فا وسکون رای بی نقطه وفوقانی بالف کشیده وبشین نقطه دار زده. ف. ممتنع الوجود را گویند چه زاور بمعنی ممتنع وفرتاش بمعنی وجود باشد ـ سا ن

زاوش ـ بضم واو وسکون شین معجمه بروزن خامش ف نام کوکب مشتری باشد وباینمعنی بروزن خموش وخاموش هم آمده است وبروزن خاموش کوکب عطارد را نیز گفته اند

زاول ـ بضم ثالث بروزن ومعنی زابل است که ولایت سیستان باشد ونام قومی وطائفه بوده ونام شعبه از موسیقی هم هست امیر خسرو دهلوی گفته ـــ بیرزن چنگ نهمتن مثال ٭ رخش روان کرد زاول چو زال ٭ ویکی از جمله هفت زبان فارسی باشد که آنرا زاولی میگفته اند واکنون متروک است ـ سا

زاولانه ـ بروزن گاوخانه. ف. بندی است از آهن که بر پای ستور ومردم دیوانه ومجرم نهند ناصر خسرو گفته ـــ بشهر تو گرچه گران ست آهن ٭ نشانی تو بی بند وبی زاولانه ٭ ـ ن

زاولستان ـ ف. همان زابلستان است ـ فرا

زاومه ـ بمعنی بنا وگلکار آورده ـ ن

زاووش ـ بضم واو بروزن خاموش. ف. ستاره مشتری را گویند ودر برهان قاطع برای مهمله آورده وآن خطاست بزای معجمه است حکیم ناصر خسرو گفته ـــ خنک زاووش وخوش بهرام وناهید ٭ که ایشان بر فلک هستند جاوید ٭ ووقتی گفته ام ـــ ای نرم برت خوشتر از دیبه ششتر ٭ زیبا چو خجسته دیبا بافنده در شوشی بهای نور تو افزون ترازپرتو خورشید در باب هدایت را کو صورت زاووش ٭ حکیم سنائی در حدیقه بیک واو مضموم آورده ـــ فلک سادس هست زاوش را ٭ که دهنده است دانش ودهش را ٭ ـ ن

زاووق ـ بروزن فاروق ـ ف. نام جیوه است باصطلاح اکسیریان وبعربی زیبق گویند ـ سا

زاوه ـ بروزن ساوه. ف. نام شهری بود در دست بخراسان وبعد ازانکه قطب الدین حیدر ترک از ترکستان بخراسان آمده ودر آنجا منزل گزیده وبجوار رحمت ایزدی رسیده در آنجا مدفون شده به تربت حیدریه مشهور وموسوم شده واو در پانصد ونود وهفت رحلت یافته در مدح پیر دان او گفته اند ـ ع. سال دیگر که بمانی قطب دین حیدر شوی ٭ وسید حیدر تونی غیر وی است ومزارش در شهر تبریز معروف ـ ن

زَاوِي ـ بکسر واو ع. ریزه وگوشه هر چیز ـ غ

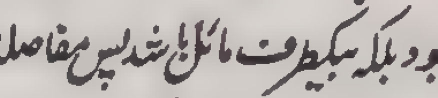
زَاوِيَة ـ بکسر واو وفتح تحتانی ع. کنج وپیغوله وکرانه زَوَايَا جمع وزاویه بفارسی بالفظ افگندن مستعمل درویش واله هروی در مدح عارف ایجی ـــ افگنده ز روزگار بیداد ٭ صد زاویه در یکی الف قد ٭ ـ سا ب

زاویل ـ بروزن هابیل ف. استاد بنا وگلکار را گویند ـ ل

زاویهٔ قائمه ـ ع. چون بر خطی است مفروش وخطی قائم کنند پس سطحه که میان مفاصله ضلعین واقع شود آنرا زاویهٔ قائمه گویند شکلش اینست



زاویهٔ منفرجه ـ چون خطی بالای خطی بنهجی کشند که مستقیم نبود بلکه بیک طرف مائل باشد پس مفاصله ضلعین را که بطرف میلان است زاویهٔ حاده گویند بتشدید دال ومفاصله ضلعین را که بطرف غیر میلان باشد آنرا زاویهٔ منفرجه نامند وشکلش اینست ـ



زَاهِد ـ بکسر های هوز وسکون دال مهمله ع. آنکه رغبت وخواهش دنیا ندارد واز مال وجاه وناموس تعلق نگیرد زُهَّاد جمع ـ غ لک ـ

زاهد خشک وزاهد خنک ـ ف. کنایه از زاهد یکه در کار خود اهتمام تمام داشته باشد لیکن از دولت عشق بی بهره بود ـ ب

زاهد ساحلی ـ ف. زاهد خشک ـ مظ

زاهد کوه ـ بکاف تازی. ف. کنایه از آفتاب ـ ب

زَاهِر ـ بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. روشن وبلند ـ خ

زاهری ـ بروزن حاضری. ف. بمعنی بوی خوش نوشته اند واین بیت عماره را شاهد آورده ـــ تا بدید آمد امثال خط غالیه بوی ٭ غالیه تیره شد وزاهری عنبر خوار ٭ ودرین تامل است چه غالیه مرکب است از دو سه چیز زاهری نیز باید ترکیبی داشته باشد ویکجزو آن عنبر باشد والا بوی خوش عنبر خوار شد خالی از قصوری نیست ـ ن

زَاهِق ـ کصاحب ع. باطل وخشک وهلاک شونده وستور فربه پر مغز وسخت لاغر از لغات اضداد است ومرد هزیمت یافته زُهَّق بالضم وبضمتین جمع وآب سخت روان وتیر که ورای نشانه افتد وبنشانه نرسد ـ ۲

زَاهِل ـ کصاحب ع. ثابت دل ـ ۲

زَاهِيَة ـ بکسر ثالث وفتح تحتانی ع. شتر انیکه نشود گیاه را چرا نکنند ـ ۲

زای ـ ف. زاینده وامر زادن ـ لک

زایچه ـ ف. انچه منجمان ورمالان برای دریافت مدعا القشه باجمال نوشته نگاه ارند تا بوقت حاجت تفصیل احکام ازان معلوم کنند واین لفظ لفوگا مرکب است از زای که بمعنی زاینده است ولفظ چه برای تصغیر یعنی زاینده کوچک چرا که احکام طالع مولود وغیره ازان بر می آید یا آنکه زایچه در اصل بجیم عربی بوده یا شد صیغه نسبت از ماخذ زیج بر قیاس تامره بمعنی زن صاحب تمر وزیج علمی است که دران اصول احکام علم نجوم مندرج است بهندی زایچه مولود را جنم پتره گویند ـ غ

زَائِد ـ بکسر همزه وسکون دال مهمله ع. افزون ـ لک

زَائِدَة ـ ع. افزون وزَائِدَةُ الکَبِد) پاره از جگر جدا متعلق بدان یا صواب برای مهمله است وآن را زیادة الکبد هم گویند والزَّائِدَةُ العُظْمٰی استخوان ران جانور وحشی وپستان همارا ندان ـ ۲

زَائِر ـ بکسر همزه وسکون رای مهمله ع. شیر با غرش وبانگ یا عام است ودشمن زَائِرِين ـ جمع

وزائر بکسر تحتانی زیارت کننده و زُوّر و زُوّار جمع - الف

زائیش - بروزن نالش. ف. بمعنی زائیدن و افزون شدن و بمعنی نتیجه و زاده حکیم فرخی گفته ؎ تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نشگفت * از آنکه زائیش بحر است عنبر اشهب * - ن

زائف - بکسر ثالث. ع. بخیر بیشه و درم ناسره - ا

زائل - بکسر ثالث. ع. دور شونده و فارسیان ازین معنی تجرید نموده با لفظ شدن و کردن استعمال نمایند مرزا بیدل ؎ گرچه بیدل رنگ آتشخانه از ما رخت بست * از جبینم چون شرر داغ فنا زائل نشد * ؎ بکمتر سعی نقش از سنگ زائل میتوان کردن * ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را * ب

زائلة - بکسر ثالث و فتح لام. ع. هر ذی حیات و هر جنبنده و دونده و آینده - ا

زاینده - ف. مادر - الف

زاینده رود - بضم رای مهمله. ف. معروف است و نام رود مشهور اصفهان و نام کتابی که زنده ازرم حکیم سپاهانی زند دشتی بروزگار خسرو پرویز در شناسائی روان پاینده پرداخته و اقوال فرزانگان ایران را دران جمع کرده و ترجمه آن از لغت پارسی صرف بلغت متداوله آمیخته در نزد مؤلف حاضر است - ن

زائیدن - ف. ترجمه ولادت - فر

زبّ - بالفتح و تشدید بای موحده. ع. بسیار موی گردیدن بعیر و قریب به فرو شدن گردیدن آفتاب و کفک آوردن کنج دهن و پر کردن مشک را و بالضم نره مرد یا عام است از زُبّ و اَزِبّ و زِباب و زَبَبَة محرکة جمع و ریش یا سر ریش بلغت یمن و مبنی - ا

زاب - بفتح اول و سکون ثانی. ف. بمعنی رایگان است و آن هر چیز باشد که بیابند یا بمفت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی نباید داد و بمعنی آسان هم هست که در مقابل دشوار هست - ر

زَبّا - بفتح اول و تشدید موحده بالف کشیده ع. زن درازموی مونث اَزَبّ است و دُبر و بلای سخت و شهری است بر فرات و نام ملکه جزیره که یکی از ملوک طوائف و صاحبه جزیره بوده و آبی است مر بنی سلیط را و چشمه الیست بیامه و بضم اول و بدون تشدید ثانی پشتهای بلند که آب سیل بدان نرسد - اغ

زَباب - کسحاب. ع. موش کلان کر یا موش سرخ موی یا بی موی زبابة یکی و فی المثل اَسرَق مِن زَبابَة زُباب بالضم جمع و نام و باج گیر و زبّاب کشداد مویز فروش - ا

زَباءَة - بفتح اول و ثالث. ع. پوست بز کوهی یا پوست ماهی و پوست پاره گرد از شتر - ا

زباد - بفتح اول. ف. عرق خوشبوی است که از گربه زباد که دشتی باشد و این گربهای شهری کوچک تر گویند عربی است - ن

زَباد - کسحاب. ع. نوعی از بوی خوش و نیز زباد شهری است بمغرب و زُبّاد کرمان کفک شیر و گیاهی زبادی کهواری - و بخفیف مثله - و زُبّاد اللّبن انچه بی خبر باشد - ا

زَبازَباء - بهردو زای معجمه. ع. زن کوتاه بالا زبازاة مثله - ا

زَبازِیَة - کعلانیة. ع. بدی و فساد - ا

زِبال - ککتاب. ع. انچه مورچه بدهان برداشته برد و چیز اندک و حقیر - ا

زُبالة - بضم اول. ع. چیز اندک یقال ما فی البئر زُبالة ای یعنی نیست در چاه چیزی از آب - ا

زبان - بالضم و بالفتح. ف. عضوی معروف روز مره و این مجاز است و بهردو معنی ترجمه لسان و آنرا زفان هم گویند و چرب فصیح معردار گنج نثار سرمه آلود شکوه فرسود شکوه پرداز آتشین آتشین گفتار شکر ریز از بی ادب هرزه درای از صفات و گلبرگ برگ گل خار کلید قفل تیغ برق لوح کف بی پنجه از تشبیهات اوست مرزا طاهر وحید ؎ باکف بی پنجه نتوان دامن مطلب گرفت * نام جانان را بآن شوخی زبانم چون گرفت * نورالدین ظهوری ؎ ساده شد لوح زبان از حرف غیر * غیر یادش نقش نسیان من است * میرزا محمد زمان راسخ ؎ سخن آئینه راز نهان کرد * بیاز از پرتو برق زبان کرد * طالب آملی ؎ وین که بدعوی بیان ناطقه بستم * تیغ زبان گرگشود می چه عجبستی * شیخ شیراز ؎ زبان در دهان خردمند چیست * کلید در گنج صاحب هنر * چو در بسته باشد چه داند کسی * که گوهر فروش است یا شیشه گر * - ب

زُبانا - بضم اول و حرف چهارم نون. ع. نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره اند که از ان دو شاخ پیشین برج عقرب است مستفاد از منتخب - غ

زبان آتشین - ف. کنایه از زبان گرم مرزا صائب ؎ در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع * تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع * - ب

زبان از آب پر شدن. ف. استعمال آن بجای تر شدن بفوقانی محاوره ضعیف است میر خسرو در صفت دورباش ؎ زآب گهر خویش زبان پر شده * در لغت دستار چه پرورشده * ب

زبان از قفا بدر کردن و بدر گرفتن و بیرون کردن و زبان از قفا کشیدن - ف. نوعی از تعذیب و شکنجه است خواجه جمال الدین سلمان ؎ اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را * بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد * شیخ شیراز ؎ گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است * از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش * وله ؎ بفرمود دل تنگ وی از جفا * که بیرون کنندش زبان از قفا * ابوطالب کلیم ؎ زبان گل ز قفا میکشند اگر نکند * حقوق تربیت نوبهار را انکار * - ب

زبان از کام برکشیدن و زبان از کام کشیدن ف. مثله عرفی ؎ زبان طعنه سوسن ز کام چون نکشید * اگر نه روی چمن دید در میان نرگس * یعنی سوسن که از راه زبان درازی طعنه بر نرگس زده بود نرگس روی عزیزان چمن را اگر در میان ندیده چرا زبان او را از کام بر نیاورده کما صرح به بعض المحققین - ب

زبان افگندن - ف. معروف حسین ثنائی ؎

اگر ز باغ ارم با صفاش حرفی گفت * که تیغ باد سحر غنچه را زبان افگند * ب

زبان آلودن بچیزی - ف. معروف طالب آملی ؎ طالب بحرف باده میالا زبان که ما * قفل خمار بر دهن خام بسته ایم * - ب

زبان آموختن - ف. حرف آموختن دانش ؎ همنشین حرف گرفتاری دگر از ما مپرس * همچو طوطی ما زبان را در قفس آموختیم * ب

زبان آور - بواو. ف. کنایه از شاعر و فصیح و اطلاق آن بر تیغ مجاز است شیخ شیراز ؎ زبان آوری کاندرین عدل و داد * ثنایت نگوید زبانش مباد * ب

زبان بازی - بموحده و زای تازی. ف. مکالمه و باهم سخن گفتن و در اصطلاحات برابری و خصومت محمد قلی سلیم ؎ بخود چو موی میانت ز رشک می پیچم * چو شانه با سر زلفت کند زبان بازی * صائب ؎ سخن دار آب زندگی لعل گهربارش * زبان بازی بکاکل میکند مژگان خونخوارش * وله ؎ صف مژگانش در زبان بازی ست * گرچه چشمش بخواب ناز شده است * وله ؎ گفتگو با دل سیاهان میکند دل را سیاه * شمع گردد شعر صائب زبان بازی خوش است * وله ؎ بقلب عشق بیبانه دل زاری که من دارم * زبان بازی با آتش میکند خاری که من دارم * ب

زبان با کسی یکی داشتن و زبان با کسی یکی کردن - ف. موافقت کردن در سخن با او طالب کلیم ؎ چنان ز خویش به تنگم که هر سر مویم * ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد * محمد قلی سلیم ؎ ناله سر ده و نی هر دو یکی کرده زبان * میکنم همه تکلیف که بیهوشی کن * ب

زبان بُر - بضم بای ابجد. ف. جوابی که خصم را ساکت و خاموش گرداند و بخشش و عطا را نیز گویند که زبان شاکی را از شکوه و غیبت ببرد - ن

زبان برافشاندن و زبان برآوردن - ف. اولین معروف حسین ثنائی ؎ مکیده ام لب لعلی که از مکیدن آن * شمیم مشک دمد گر زبان برافشانم * و دومین کنایه از آنست که حیوان از شدت تشنگی زبان خود از دهان بر می آرد مرزا بیدل ؎ از بسکه گشت بیدل لب تشنه زلالش * چون خط زبان برآر در بر کوثر تبسم * ب

زبان بر خاک مالیدن - ف. حسرت و آرزو کردن مرزا صائب ؎ تیغ میمالد زبان بر خاک پیش جرأتم * پیچ و تاب از قبضه جوهر برون آورده ام * وله ؎ تا بوصف آن دهن شد سبزه خط تر زبان * طوطیان بر خاک میمالند از شکر زبان * ب

زبان بر دیوار مالیدن - ف. کنایه از قناعت و توکل مرزا صائب ؎ چراغ زندگی را میکند مستغنی از روغن * زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدن - ب

زبان بر زبان - ف. متواتر گو - از فرهنگ زلیخای جامی

زبان بر زبان داشتن - ف. مرادف زبان در ته زبان داشتن که بیاید - ب

زبان بر زدن - ف. همچو زبان برآوردن و سند آن در لفظ دم گرگ گذشت - ب

زبان بره - بکسر نون. ف. بمعنی گیاهی است که برگ آن بزبان بره شبیه است و بعربی لسان الحمل گویند - ن

زبان بریدن - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از عطا و بخشش است منقول است که سائلی در ملازمت حضرت سرور کائنات سوال کرد فرمودند یکی از اصحاب بروز بانش ببر از مجلس بر آمده خواست زبانش ببرد درین اثنا امیر مردان علی بن ابیطالب علیه السلام رسیدند و از حقیقت حال استفسار فرمودند آن صحابه گفت که حکم است که زبانش ببرند فرمود با و چیزی بدهید چون حقیقت واقع از سرور عالم تحقیق کردند آنچنان بود که مظهر العجائب فرموده بودند دوم کنایه از خاموش مدعی است بحجت و دلائل - ن

زبان بریده - ف. خاموش شیخ شیراز ؎ زبان بریده بکنجی نشسته صمّ بکم * به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم * - فر

زبان بریکدیگر پیچیدن - ف. معروف مرزا صائب ؎ دل روشن زبان لاف را بر یکدگر پیچد * کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را * - ب

زبان بستن - ف. کنایه از خاموش گردانیدن است حکیم خاقانی گفته ؎ نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی * چو نالیش بی زبان باید نه چون بربط زبان دانش * - ن

زبان بستن - ف. کنایه از خاموش شدن و خاموش کردن هردو آمده و این از خصائص لفظ بستن است که بمعنی لازم و متعدی هردو مستعمل میشود نورالدین ظهوری ؎ بزبان نگه از شکوه زبان بست مرا * از لبش جذب سوال ارچه جوابی نکشید * - ب

زبان بقفا - ف. گل نافرمان چرا که در پس گل مذکور چیزی بصورت زبان گنجشک دیده میشود و بهمین جهت آنرا نافرمان گویند چرا که شخصی که فرمان سلطان قبول نکند برای تعذیبش زبان او از پس گردن بیرون میکشند - غ

زبان بکام کشیدن - ف. کنایه از ساکت شدن و خاموش ماندن ملا وحشی ؎ زبان بکام مکش وحشی از فسانه عشق * بگو که خوشتر ازین داستان نمی باشد * ظهوری ؎ بصد فریب ظهوری زبان بکام کشید * چنان مکن که لبش باز در خروش افتد * ب

زبان بند - ف. نوعی از عزائم و افسون که زبان حریف را بدان به بندند خواجه نظامی ؎ زبان بندهای چو پیکان تیز * دری در تواضع دری در ستیز * ب

زبان بند خرد - ف. کنایه از شراب صائب ؎ ساقی بمیان آر زبان بند خرد را * کاین هرزه درا صحبت ما تلخ برآرد * - ب

زبان بندی - ف. اظهار و بیان گواهان بقید قلم آوردن - فر

زبان بیرون افتادن و زبان بیرون افگندن بمعنی زبان برآوردن طالب آملی ؎ زبان سوسن از تشنگی فتاده برون * چو نوک خنجر فرزانه عدیم همال * کمال اسمعیل ؎ بیرون فگند سوسن از تشنگی زبان را * گرم از عدم درآمد تا زانسوی مناهل * ب

زبان بیس - بکسر نون. ف. کنایه از سخن بیهوده - ب

زبان تازه کردن - معروف خواجه نظامی ؎ زبان تازه کردن باقرار تو * نه انگیختن علت از کار تو * ب

زبان تاک - ف. ہاشم ؎ تا نگوید حرف یکسر دختر رز را بکش ٭ باغبان دانسته می برد زبان تاک را ٭ ب

زبان ترازو - ف. در مؤید خاری که در میان دستهٔ ترازو در شکل زبان باشد و چون آن خار برابر باشد و چپ و راست سر نکشد وزن راست باشد میرزا صائب ؎ بمیزان قناعت بیش کم کم بیش می آید ٭ زبان این ترازو را نمیدانم نمیدانم ٭ - ب

زبان تر کردن - ف. کنایه از سخن گفتن و لقمه در دهن گذاشتن باشد - ب ر

زبان توتی - ف. گیاهی است و توتی مرغی است سبز و گویا و معروف و این لغت فارسیست و در فارسی طا نیامده و آنرا معرب کرده اند بعربی آنرا ببغا گویند بهر دو بای تازی اینکه بعضے ببغا خوانده اند سهو است؛ و آن باشه است

زبان خاموش کردن - ف. متعدی از زبان در کشیدن طالب آملی ؎ در سحر سوی گل نرگس و سوسن بگذر ٭ تا زبان همه را حسن تو خاموش کند ٭ ب

زبان خواره - ف. گدا را گویند - فر

زبان دادن - ف. کنایه از عهد و پیمان بستن و اقرار و اعتراف بچیزی کردن و در عنصر دانش تملق و چاپلوسی کردن حکیم فردوسی ؎ زبان داد دستان که تا رستخیز ٭ نه بیند نیام مرا تیغ تیز ٭ ملا طغرا ؎ قلم چون تو صفش زبان میدهد ٭ ز خط شعاعی نشان میدهد ٭ میر خسرو ؎ این طرفه زبان دهد کان توام بجان و دل ٭ چشمک از ان طرف زند شوخی ماه من نگر ٭ و نیز رخصت دادن هم او گوید ؎ زبانش داد شاه مرد در سنج ٭ در سنجیده بیرون ریخت از گنج ٭ ظهوری ؎ راوی شکر از زبان ما دادیم ٭ ناقل شکوه را زبان بستیم ٭ و بمعنے فریب دادن بابا فغانی ؎ مردم زند شک غیر زبانم چه میدهی ٭ زهرم چو کارگر شده تریاک بهر چیست ٭ لب باطلے ؎ حدیث بوسهٔ شیرین لبان اگر گفتم ٭ ز من مدان تو که جمعی مرا زبان دادند ٭ ب

زبان داشتن با کسی - ف. کنایه از خویشتن را از آنکس وانمودن نورالدین ظهوری ؎ اینکه دشمن بدلم لطف نهانی دارد ٭ آگهم با لب من ناله زبانی دارد ٭ ب

زبان دان - ف. آنکه زبانها را بداند و بیان و ترجمه تواند شیخ سعدی گفته ؎ زباندانی آمد بصاحبدلی ٭ که محکم فرو مانده ام در گلی ٭ و نیز کنایه از فصیح و بلیغ و سخنگوی و نیز شاگردی که سخن استاد را زود بفهمد و یاد گیرد افضل الدین خاقانی ؎ دل ز من پیر تعلیم بست ٭ و من طفلان زبان دانش ٭ دم تسلیم سر عشر و سر زانو بستانش ٭ - صبا ن

زبان دراز - برای مهمله ف. آنکه سخن بیجا با گوید و بسیار بگوید و اطلاق آن بر تیغ مجاز است و زبان دراز باضافت توصیفے نیز آید نورالدین ظهوری ؎ چه عیب است در مجمع اهل راز ٭ سخنهای کوته زبان دراز ٭ - ب

زبان دراز ذی قلو - ف. مستلزم روانی اوست ظهوری در تعریف شاه خلیل اشرف خوشنویس گوید نثر - و بر زبان درازی قلمش زبان جز به حرف گیران کوتاه - ب

زبان در ته دندان گرفتن - ف. بمعنی ساکت شدن ملا طاهر غنی ؎ بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد ٭ زود از شرم زبان در ته دندان گیرد ٭ - ب

زبان در ته زبان داشتن - ف. هر دم چیزی گفتن و بر گفته خود ثابت نبودن قاضی اصغر در تذکرهٔ ناصر خان بخاری که احوالش در تذکرهٔ نصیر آبادی مذکور است گوید ؎ چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل ٭ که همچو غنچه زبان در ته زبان داری ٭ - ب

زبان در دهان دواندن و زبان در دهان کردن و زبان در دهان نهادن و زبان در دهان نشستن - ف. کنایه از کمال بے تکلفی و بیحجابے بود و این در حالت کمال ملاعبت و اتحاد زن و مرد می باشد لهذا در محاورات شائع است که زبان فلانے در دهان فلانے است و اولین و پسین هر کدام معروف طالب آملی ؎ شب تا سحر بجاشنی دست و خنجرے ٭ با چاکهای سینه زبان در دهان کنم ٭ ملا طاهر غنی ؎ هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم ٭ رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد ٭ میر معزی ؎ برخت از رنگ سیاه آورند سر قبسر افسونگر و افسوس بر ٭ روز و شب از بهر افسون و افسوس ٭ کرده زبان در دهن یکدگر ٭ خواجه نظامی ؎ بر جے

که خوان بیان می نهم ٭ سخن را زبان در دهان می نهم ٭ حسین ثنائی ؎ در شرح حلم تو زگرانباری سخن ٭ صد ره زبان قوت بیان در دهان نشست ٭ ظهوری ؎ ز بس چرب و نرمے و افسون فن ٭ بتارد دواند زبان در دهن - ب

زبان در کام دزدیدن و زبان در کام رها کردن و زبان در کشیدن - ف. کنایه از ساکت شدن و خاموش ماندن صائب ؎ زبان تا بود گویا تیغ می بارید بر فرقم ٭ جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم ٭ شیخ شیراز ؎ صدف وار باید زبان در کشیدن ٭ که وقتی که حاجت بود دُر چکانی ٭ و له ؎ کنونت که امکان گفتار هست ٭ بگو ای برادر بلطف و خوشی ٭ که فردا چو پیک اجل در رسد ٭ بحکم ضرورت زبان در کشی ٭ - ب

زبان ران - برای مهمله ف. آنکه سخن بیجا با گوید و بسیار بگوید و اطلاق آن بر قصه خوان مجاز است - ب

زبان زد - بفتح زای معجمه و سکون دال ابجد ف. بمعنی روزمره و محاوره - فر

زبان زدن - ف. کنایه از سخن گفتن باشد چنانکه نخشبی گفته ؎ اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو ٭ زبان آنکس تواند زد که اول گوش گرد داو ٭ - ن

زبان زرگری - ف. زبانے که جمعے قرار دهند تا دیگری نفهمد الحاصل کنایه از زبان ساخته مثل جنگ زرگری که کنایه از جنگ ساخته است ملا فوقی یزدی ؎ سخن سنج و قدح نوش و غزلخوان ٭ ادا فهم و زبان زرگری دان ٭ خان خالص ؎ نیست حرفے جز گرفتن بر لب اهل طمع ٭ آنچه میدانند این مردم زبان زرگری است ٭ - ب

زبان سرایش - بکسر نون. ف. یعنی زبان قال که سخن گفتن و تکلم لسانی کردن و زبان ناسرایش بضد اول یعنی زبان حال که ارباب حال دانند نه اصحاب قال چنانکه مولوی گفته ؎ ما درون را بنگریم و حال را ٭ نه برون را بنگریم و قال را

زبان سپر - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از عهد و شرط باشد دوم کنایه از رخصت دادن بود - ن

زبان سپید کردن - ف. کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن شرف شفروه ؎ در کف اوصاف زلال او

بوزاری ٭ نطق چو دندان سپید کرده بازار ٭ ب

زبان ستدن - ف. متعدی از زبان در کشیدن خاقانی ؎ نخست ادمن زبان بستد که طفل اندر نوآموزے ٭ چو دانش بے زبان باید نه چون بر بط زبان دانش ٭ خواجه نظامی ؎ ستانی ز بان از رقیبان راز ٭ که تا راز سلطان نگویند باز ٭ ب

زبان سرخ - ف. معروف مرزا عبدالغنی قبول ؎ سر سبز از زبان سرخ خود بر باد داد آنکس ٭ که با اهل سخن چون طوطی از تقلید سر بر زد ٭ ب

زبان سنگین - ف. کنایه از زبان لکنت دار سعید اشرف ؎ شهرت دیوان رنگین سخنور میشود ٭ چون زبان سنگین شود حرفش کرر میشود ٭ ب

زبان شرمگین - ف. مثالش در لفظ شرمگین بیاید

زبان شکسته - ف. کنایه از زبان لکنت دار مرزا صائب ؎ غبار خط زبان شکسته میگوید بهکه فیض صبح بناگوش تو در یاب ٭ و له ؎ نهان اشک را زفرا جسته جسته گفت ٭ غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت ٭ ب

زبان شمع مو بر آورده - ف. یعنی از گفتن باز مانده و از صدا افتاده - ب

زبان شهری - ف. نادم گیلانی ؎ گرفته است جهان از بصلح معنی من ٭ زبان شهری من کرده شهر یار مرا ٭ -

زبان طوطی - بهر دو طای مهمله ف. در زبان توتی بهر دو تای مثناة گذشت - ر

زبان فروش - ف. پرگوی بی محل جلال طباطبا رباعی ؎ سود دو جهان سخن بنوشان دارند ٭ هر جاست زبان زبان فروشان دارند ٭ آن طی لسان که معجزش میخوانند ٭ ماتجربه کردیم خموشان دارند ٭ ب

زبان فریب - ف. دروغگو باشد - فر

زبان فهمیدن - ف. معروف مرزا صائب ؎ زبان جوهر پیچیدهٔ شمشیر مے فهمم ٭ اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم ٭ - ب

زبان کردن - ف. زبان درازی کردن میر خسرو ؎ شمعیکه پیش روی چو ماه تو بر کشد ٭ از تیغ گردنش بزنم گر زبان کشد ٭ - ب

زبان کسی بر آوردن - ف. و آن نوعی از تعذیب و شکنجه است که گذشت - ب

زبان گشادن بر کسی و زبان کشیدن - ف. کنایه از زبان دراز کردن و سخن بدرازی گفتن میر معزی ؎ بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم ٭ اندر سجود آید جان جریر و اغشی ٭ محمد قلی سلیم ؎ زلفت زبان طعنه به بخت نگون کشیده ٭ آهوی عقل را کمند بدون کشیده ٭ خواجه شیراز ؎ خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند ٭ ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست ٭ و بمعنی زبان بر آوردن که گذشت نیز آمده مرزا بیدل ؎ بر لب کم ظرف غیر از شکوه در افلاس نیست ٭ از صدا در تنگیها میکشد خنجر زبان ٭ شیدای هندی ؎ چشم او ز مهر بے دمنا ... کشید ٭ گرم شد خورشید از گرمی زبان آهو کشید ٭ - ب

زبان گنجشک - ف. تخمی معروف که بتازی لسان العصافیر و بهندی اندر جو خوانند و نوعی از نان که بصورت زبان گنجشک باشد و آنرا توشه ملی نیز خوانند ملا منیر در هجو اکرام ؎ چشم بر آتشیان گنجشک ست ٭ هست بهر آن گنجشک نش ب

زبان گاو - بکسر نون و کاف فارسی ف. نوعی از پیکان تیر است که بزبان گاو شباهت دارد شیخ نظامی گفته ؎ دران بیشه کز بود از تیر شمشیر ٭ زبان گاو بدرّه زهرهٔ شیر ٭ و نام گیاهی است که گاوزبان خوانند و عرق آنرا گیرند و خورند - ن

زبان گرفتن - ف. لکنت افتادن در زبان ملک قمی ؎ چون دم شکوه زبانم ز خجالت گیرد ٭ شرم زور آورد و راه شکایت گیرد ٭ لیکن زبان گرفتن در اصل آنست که مردم را از فوج دشمن بدست آرند و استفسار احوال فوج وی از و نمایند و درین بیت مرزا صائب بطریق ایهام بسته ؎ از حرکتاز عشق شکایت چسان کنم ٭ کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت ٭ مرزا جلال اسیر ؎ در بزم می اسیر شب از وصف طرهٔ ٭ صد جا زبان شوخی تقریر میگرفت ٭ ب

زبان گز - بفتح کاف فارسی و سکون زای معجمه ف. چیزی تیز و تند که وقت خوردن زبان را میگزد - فر

زبان گندمین - ف. کنایه از زبان هموار و ملایم و چرب و نرم مرزا صائب ؎ با زبان گندمین روزے طلب کردن خطاست ٭ طوطی شیرین سخن را شکر گفتار هست ٭ و له ؎ از زبان گندمین افتاد در کارم گره ٭ خوشهٔ بی حاصل ما دانهٔ دیگر نداشت - ب

زبان گومگو - ف. آنکه سخن را من و منه بگوید و نیم گفته باشد - ب

زبان گیر - ف. بمعنی جاسوس و خبر رسان نیک است ظهوری ؎ با آن همه جاسوسی خود گوش گرفتم ٭ خاموشی ما را چه زبان گیر بر آورد ٭ قبول ؎ نگو که حرف دوز لغشس چسان کنم تحریر ٭ قبول کیسر مو خامه را زبانگیر است ٭ و درین تامل است - ب

زبان گیری - ف. یکی را از لشکر غنیم بگیر آوردن تا کیفیت و کمیت غنیم از و دریابند و آن شخص بگیر آورده را زبان گیر گویند شاپور ؎ رفته اول چون زبان گیران زبان آورد ما ٭ تا شب خون معانی بر بیان آورده ام ٭ ب

زبان لغزیدن - بلام. ف. معروف مرزا صائب ؎ نگر گویا زبان آئینهٔ رخسار شد صائب ٭ که میلغزد زبان در حالت گفتار طوطی را ٭ ب

زبان مردم افتاده - ف. یعنی ادای خارجی کرده که در میان خلق بدنام و رسوا شده - ب

زبان مغز دار - ف. زبانے که کلام آن تر داشته یا صاحب فصاحت و بلاغت بود مرزا طاهر وحید ... ساعت که در وصف لبت شیرین بود کامم ٭ ... زبان مغز داری همچو بادامم ٭ ب

زبان مو بر آوردن - ف. در مقام اغراق میگویند ... زبانم مو بر آورد تا فائده نکرد و مقصود ... مو بر آوردن زبان ممتنع است پس حاصل این باشد که امر ناممکن هم بوقوع آمد و تو سخن نشنیدی - ب

زبان نازک کردن - ف. مرزا رضی دانش ؎ دانش به نسبت بر روی که کرده ٭ نازک چو برگ لاله زبان در ثنای گل ٭ - ب

زبان نهادن در چیزی - ف. میر خسرو ؎ در تو زبان را که تواند نهاد ٭ های و هویت که تواند گشاد ٭ ب

زبان ور — بواو و سکون رای مهمله. ف. کنایه از شاعر فصیح و اطلاق آن بر تیغ مجاز است ابو نصر نصیری بدخشانی ؎ لب خود را نگشاده چو زبان ور نشده ام ٭ منفعل ساخته ام فارسی و تازی را ٭ ب

زبانه — بر وزن بهانه. ف. چیزیکه مشابهت بزبان داشته باشد و بمجاز شعله را گویند چون زبانهٔ آتش و زبانهٔ تیغ و جز آن کمال خجندی ؎ پر تو روی او جهانی سوخت ٭ زود آتشی زبانه هنوز ٭ سالک یزدی ؎ بزیر تیغ جفایت چنان شدم تسلیم ٭ که از زبانهٔ تیغ آفرین بلند شود ٭ و نیز زبانه آنچه درمیان شاهین ترازو باشد ٭ ب ن

زَبانِیَ — بفتح اول و کسر نون. ع. بمعنی متمردان و موکلان دوزخ این جمع زبنی یا زِبْنِیَة است ماخوذ از زَبْن که بمعنی رفع و برداشتن است کما فی البیضاوی و الصراح و القاموس فارسیان زبانی را مفرد استعمال کنند بطور فارسی بالف و نون جمع کرده زبانیان آرند چنانچه حور را که جمع حَوْراء است بمعنی مفرد استعمال کنند و بالف و نون جمع کرده حوران گویند — غ

زبان یافتن — ف. کنایه از رخصت تکلم یافتن حکیم اسدی گفته ؎ زبان یافت گوینده اندر سخن ٭ بدو گفت کای شاه تندی مکن ٭ ب

زَبانیان — بفتح. ف. مردم سرکش و دربانان دوزخ — غ

زُبانیان — بالضم. ع. دو ستارهٔ روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن از منازل قمر است و زُبانیا العقرب هر دو شاخ کژدم است — ۲

زَبانِیَة — بفتح اول و کسر نون. ع. جمع زِبْنِیَة بالکسر و التخفیف دیو سرکش و مردم سخت و درشت و سرهنگ سلطان و دوزخبانان یا واحد آن زَبانی یا زابن است یا زِبْنی — ۲

زُبّاة — بضم اول و زیادهٔ ها در آخر. ع. پشته های بلند زمین که آب سیل بان نرسد جمع زُبی — بالضم و مثل است در عرب بلغ السیل الزُّبی یعنی مشکل و دشوار شد کار انوری گوید ؎ چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زُباه — ع

زَبَب — بفتحتین و سکون بای ثانی. ع. موی ریزهٔ زرد و درازی و انبوهی موی مردم و انبوهی موی روی شتر و موی زیر زنخ آن — ۲

زِبَبَة — محرکة. ع. جمع زُبّ بالضم نر و مرد یا عام است — ۲

زَبْتَل — بالفتح و فتح تای مثناة فوقانی. ع. کوتاه بالا — ۲

زَبْد — بالفتح و دال مهمله. ع. اندک مال و اندک دادن و نیز زَبْد — سر شیر خورانیدن کسی را و جنبانیدن مشک شیر را تا مسکه برآید و زُبْد — بالضم کفک شیر و سرشیر و زَبَد بفتحتین کفک آب و شیر و سیم و جز آن و کوهی است بیمن و زَبَد البحر کف دریا و زَبَد البوسق کف بوچ و زبد القصبة رطوبتی است که در بیخ نی جمع شود و زبد القمر حجر القمر است و آن سنگی است شفاف و سبک که نقره را جذب میکند — ۲

زُبْدَة — بضم اول و فتح ثالث. ع. کفک شیر و سر آن و مسکه تخص من الزبد و مسکه — ۲

زَبَر — بفتحتین و سکون رای مهمله. ف. بالا که ترجمهٔ فوق است و حرکت فتحه را نیز گفته اند و زبر پوش بالاپوش و لحاف را نیز گویند شرف شفروه گفته ؎ فلک گرچه زبر پوش وجود است ٭ بچشمش سخت خلقان مینماید ٭ و زبر بکسر اول و فتح ثانی بمعنی از بر باشد که حفظ کردن و بیاد گرفتن و بخاطر نگهداشتن است و باین معنی بالفظ کردن و گرفتن مستعمل — ن ر ب غ

زَبْر — بالفتح. ع. قوی و توانا و عقل و رای و سنگریزه و سخن و شکیبائی و نیز زَبْر — سنگ انداختن و برآوردن گرداگرد چاه بسنگ و نهادن بعض آن بر بعض و نوشتن و باز داشتن و نهی کردن و بانگ بر زدن و زجر کردن و درشت گفتن و زِبْر بالکسر نبشته زبور جمع و زُبُر کصرد و زبر بکتب هر دو جمع

زُبْرَة — بالضم دوش و پارهٔ از آهن — ۲

زَبْراء — بالفتح. ع. جای است نزدیک تیمه و مونث

أزْبَر — بالفتح مرد بزرگ دوش و کتف — ۲

زبر آب — ف. بستری باشد که بر روی آب ایستاده پیدا آید — فر

زبر پوش — بالفتح بیای فارسی. ف. بمعنی بالاپوش است زیرا که زبر بالا است و بمعنی قبا درست می آید که بر بالای ارخالق پوشند و ارخالق ترکی است و بپارسی آنرا پیشکاه و زبر پوش گویند و اکنون اگر جبه را زبر پوش گویند صواب است چه بر بالای قبا پوشند و حکیم سنائی در معنی قبا گفته ؎ کله را ساز زیب کله شنک ٭ کمر را ساز آذین زبر پوش — ن

زَبَرْبَرَة — بفتح اول و ثالث. ع. خط و کتابت و بضم اول دوش و پارهٔ از آهن زُبَر — کصرد و زبر کتب جمع و کتف مرد و شیر و موی انبوه میان هر دو شانهٔ شیر و جز آن و پتک آهنگر و دو ستارهٔ روشن بر دو دوش اسد و آن از منازل قمر است — ۲

زبر تنگ — بکاف فارسی بر وزن کمربند. ف. تنگ دوم اسپ است که بر بالای اولین کشند وقتی گفته ام ؎ سر رخیته تا دم تبر زین ٭ خون آمده تا سر زبر تنگ — ن

زِبْرِج — بکسر اول و ثالث و سکون جیم. ع. زر و زینت و آرایش از جواهر و نقش و ابر اندک که سرخی داشته باشد — غ

زَبَرْجَد — ع. صاحب مخزن الادویه گفته ارسطو زبرجد و زمرد را از یک معدن میداند و در معدن طلا تکون می یابد از مقابلهٔ زحل با قمر نزد مقابلهٔ شمس و الوان می باشد سبز صاف کم رنگ را مصری و زرد مائل بسبزی را قبرسی و زرد مائل بسرخ را هندی گویند و این زبون ترین همه است و زبرجد در همه افعال مانند زمرد است ظهیر فاریابی راست ؎ زهرهٔ کوه از نهیب او چو برآید ٭ گردش چرخش لقب نهاد زمرد ٭ زمرد غیر مشدد پارسی آن و معرب زمرد زبرجد آمده — ن

زبردست — بالفتح. ف. بمعنی صدر و بالای مسند و مرد صاحب قوت و قدرت و زورمند برخلاف زیردست — ن

زبرفوف — بفای مضموم بواو و فازده. ف. در فرهنگ بمعنی دشنام آمده مستند به بیت حکیم اورمزدی ؎ یک زبر فوف از زبانت نزد من ٭ از دعای عالمی خوشتر بود ٭ ن

زِبْرِقان — بکسر اول و سکون موحده و کسر رای مهمله و بعده قاف. ع. نام مردی از اصحاب و بمعنی ماه تمام و گاهی از ین کاغذ سفید مراد باشد — غ

زَبْرَقَة — بفتح اول و ثالث و رابع. ع. رنگین کردن جامه را برنگ سرخ یا زرد — ۲

زبر گلوبیل — باکاف و لام و واو و یای حطی و دال حرکت مجهول. ف. بمعنی دیگ باشد که در آن طعام پزند — ر

زِبْرِم — بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و میم. ف. بمعنی زبر است که حفظ و بیاد داشتن و بخاطر نگهداشتن باشد — فر

زبرین — بالفتح. ف. مقابل زیرین باشد — فر

زَبَرْزَب — بفتح اول و ثالث. ع. جانوری است مانند گربه و نوعی از کشتی — ۲

زَبْط — بالفتح و طای حطی در آخر. ع. بانگ کردن بط — ۲

زَبْطانَة — بالفتح و فتح نون. ع. نیزهٔ میان کاواک که بدان مرغان را شکار کنند — ۲

زَبَعْبَق — کسفرجل. ع. بدخلق از مردم و جز آن

زِبَعْقاق — کسرطراط مثله — ۲

زِبَعْبَک — کسفرجل. ع. مرد شوخ چشم و بیباک

زَبَعْبَکّی — بیای مشدد مثله — ۲

زَبَعْری — کجعفر و درهم. ع. گیاهی است خوشبوی کزَبَعْری کجعفری مثله و نوعی از مرو — ۲

زِبَعْراة — بکسر اول و فتح ثانی. ع. زن بدخو و درشت گوش سطبر بسیار موی — ۲

زِبَعْرای — بکسر زا و فتح با و را. ع. بدخو و درشت و بمعنی هم آمده و آنکه بر روی موی بسیار دارد از مردم و شتر و مرد انبوه ابرو و ریش و درختی است حجازی و تمساح ماده یا حیوانی است دیگر که پیل را بر شاخ خود بردارد — ۲

زَبَغ — بفتحتین و سکون غین معجمه. ع. اَخَذَهُ بِزَبَغِه جمله و همه آنرا گرفت — ۲

زِبَغْراه — کدرهم. ع. لغتی است در عین مهمله یا مهمان صواب است — ۲

زِبَغْروزبگر — بوزن درخورد. ف. بالفظ خوردن و زدن مستعمل هر کلام بمعنی آن باشد که کسی دهان خود را پر باد سازد و دیگری چنان دست بران زند که باواز دهانش با صدا بجهد پور بهای جامی ؎ تا زبغرت زنم براز بادکن بحث ٭ ورنه طبانچه باز خوری لوز ما بیک ٭ ب

زَبْق — بالفتح. ع. برکندن رشیں را و آمیختن چیزی با و بند کردن کسی را و باز داشتن — ۲

زَبْل — بالفتح. ع. نیرو دادن کشت را بسرگین و کذا زبل الارض و بالکسر سرگین — ۲

زُبْلان — بالضم. ع. جمع زَبِیل — کامیر کدوی خشک میان تهی که در روی زنان نیبه بندند و انبان یا خنوره — ۲

زُبْلَة — بضم اول و فتح ثالث. ع. لقمه و زَبَلَة محرکة چیزی یقال ما رَزَاْتُهُ زُبْلَةً یعنی کم نکردم چیزی را

زَبِل دان — بالکسر. ف. جای که خس و خاشاک و مانند در آنجا بیندازند — فر

زَبْن — بالفتح. ع. راندن و فروختن بار و دیگر بار درخت تخمین بخرما به پیمانه و سپوختن و بزانو زدن شتر کسی را و سخت راننده و سبیت زَبَن خانه که در و کمیتو باشد از خانها و زبن بالکسر حاجت و زَبَن بفتحتین جائیکه بر قطع خانه باشد مانند حجله و مثل آن و ناحیه و کرانه و زَبُون کعتل سخت راننده — ۲

زِبْنِیَة — بکسر اول و ثالث و فتح تحتانی. ع. دیو سرکش و مردم سخت و درشت و سرهنگ سلطان و دوزخبانان

زَبانِیَة — جمع یا واحد آن زبان یا زابن یا زبنی — ۲

زَبوخه — بفتح اول و خای نقطه دار. ف. آن خوشی و لذتی را گویند که در حین جماع کردن بهم رسد — ر

زبوده — بر وزن نبوده. ف. در فرهنگ گوید بمعنی گندنا است که آنرا کراث گویند و دیگر بمعنی بی توقف و بی تامل نزاری گفته ؎ لب نشکه تا بروبت نظری زبوده کردم ٭ زد و چشمم بتو ارم نه برفت روشنائی — ن

زَبُور — بر وزن صبور. ع. بمعنی نبشته فعول بمعنی مفعول و نام کتاب داود علیه السلام و این لغت عربی بت — غ ر

زبونه — بزای معجمه بر وزن تموز. ف. بمعنی گرداب باشد و آن عقبة الببت در دریا — ر

زَبُون — کصبور. ع. گول و نادان و حریف و مقابل و بدمعنی مولد است و چاه که در نورد یاد میانهٔ آن که آب در آن گرد آید و اپس فنگی باشد و ناقه که زَبُون شتر ماده بسیار راننده و زننده مردم را و حرب زبون جنگ که در ان بجهت کثرت و انبوه بعض مردم منع کنند مر بعض را — ۲

زبون — با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف. ف. بمعنی عاجز و خوار و ضعیف ولی بهاسعدی گفته ؎ شنیدم که لقمان سیه فام بود ٭ نه تن پرور و نازک اندام بود ٭ یکی بندهٔ خویش پنداشتش ٭ زبون کرد و در کار گل داشتش ٭ ناصر خسرو گفته ؎ ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون ٭ و زبون دیدن بمعنی خواری کشیدن است — ن

زَبُّونة — بالفتح و تشدید بای مضموم. ع. گردن گردن کشی و کبر و رجل ذو زَبُّونة ای مانع جانبه — ۲

زبون چهار زبانی مکن — ای اسیر اربعه عناصر مکن — ض

زبون نالی و زبونی — ف. اول کنایه از اظهار عجز و ناله بود از عالم عاجز نالی و زار نالی و ضعیف نالی و الله هروی ؎ پا پیری کار کن یا ترک کن مردانه کار ٭ کمتر از کار زبان باشد زبون نالی مراد خواجهٔ شیراز ؎ چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد ٭ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک — ب

زبون کشیدن — ف. زبون شدن جامی یوسف زلیخا گوید ؎ بدین خوبی چنین درمانده چونی ٭ چرا چندی کشی آخر زبونی ٭ از غوامض سخن

زِبَهر — بکسر اول و فتح ها بر وزن کشور. ف. بیزار شدن پدر و مادر باشد از فرزند و آنرا بعربی عاق گویند — ر ب

زبهر کردن — بکسر اول و سکون موحده و فتح ها و سکون رای مهمله. ف. عاق ساختن پدر و مادر فرزند را و بیزار شدن از و — ر

زبهیله — بر وزن فهمیده. ف. در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بمعنی فرو افتاده آورده اند و در رشیدی اصلاً نیست معلوم میشود که هر دو تصحیف خوانی کرده اند و خطا فهمیده اند و اصل و ریان رهیده است و رهیده در بمعنی رخیته و ویران شده آمده و آنرا بلفظ دری مخفف کرده ریته گفته اند چنانکه بابا طاهر همدانی گفته ؎ مسلسل زلف بر رو ریته دیری ٭ گل و سنبل بهم آمیته دیری ٭ پریشان چو کری آن تار زلفان ٭ بهر تاری دلی آویته دیری ٭ ریخته و آویخته و آمیخته را بحذف خای نقطه دار قافیه کرده — ن

زَبْی — بالفتح. ع. بار کردن کسی را و از اپس راندن وی را و بدی رسانیدن کسی را و خواندن وی را — ۲

زَبِیب — کامیر. ع. مویز و انجیر و زبیبه — یکی و آن انگوری است که خشک کرده می آرند و بهندی آنرا داکه گویند و اکثر نا واقفان این دیار آنرا منقی نامند و نیز زَبِیب — کف آب دهن مار — و زبیب الجبل مویزک است منقی بلغم در افع لکنت زبان — ۲

زَبِيبَة - کسفینة ع. یک مویز و ترجه که در دست آید و غَنَک و کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد و عبد الرحمان زبیبه از ثقات است - ۲

زَبِيبَتَان - بفتح اول ع. کنگ و کنج دهن یا کنج دهن از یا آب دهن بسیار گوی و دو نقطه سیاه اند بالای هر دو چشم مار و سگ یا درد و ملوث. دهن مار و ثنه والزَّبِيبَتَيْن مار است

زُبْيَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پشته بلند که آب بر آن نرود و زُبی جمع و فی الامثال وَقَد بَلَغَ السَّيْلُ الزُّبَى در حق کسی گویند که از حد خود در گذرد و همچنین داوری که در شدت بحدی رسد و مغاک که جهت شکار شیر و دده و وادی است و بمعنی فتح صرب است - ۲

زَبِيد - بدال مهمله کامیر ع. شهریست به یمن از آن شهر است موسی بن طارق و محمد بن یوسف و محمد بن شعیب که محدثان اند - ۲

زُبَيْدَة - بضم اول و فتح بای موحده و سکون تحتانی ع. زن هارون رشید و آن زن بسیار بزرگ همت و نیکوکار بود و او دختر جعفر بن منصور است - غ ۱

زَبِير - برای مهمله کامیر ع. بلا و کوهی که بر آن حق سبحانه با موسی علیه السلام سخن درآمده و گل سیاه و بدبو و نام پسر عبد الله که شاعر است و نام پدر پدر آن و چیز نبشته و گوش و عبد الرحمان بن زبیر بن باطی صحابی است و زُبَیْر بالضم نام پسر عوام و پدر عبد الله و پسر عبیده و پسر بنی هاله که صحابیان اند و زبیر بن عبد الرحمان و زبیر بن عدی تابعیان - ۲

زِبِّير - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و رای قرشت. ف بمعنی از بر و حفظ و نگهداشتن بخاطر باشد - ر

زَبِيط - بفتح اول و کسر ثانی و طای مهمله در آخر ع. بانگ کردن بط - ۲

زَبِيل - کامیر ع. سرگین و کدوی خشک میان تهی که درویشان پنبه نهند و انبان یا خور زُبُل ککتب و زُبْلان بالضم جمع و زِبِّيل کسکین نیز بمعنی زبیل است - ۲

زَبِير - بکسر اول و فتح بای فارسی. ف بمعنی سپر - فا

زَتّ - بالفتح و تشدید تای فوقانی ع. آراستن عروس یقال زَتَتُّ العروس اذا زینتها - ۲

زُتُّوخ - بضمتین و خای معجمه در آخر ع. درآویختن کسی بچیزی که چسپیدن بآن - ۱

زُج - بالضم و سکون جیم. ف بمعنی تیر پرتاب که کوتاه تر از تیرهای دیگر است و پیکان آن از دندان پیل لهذا آنرا فیلک و پیلک نیز خوانند خسرو دهلوی گوید ع هست پیکان زج از دندان پیل ما زان + هست بدندان گوساله زخم زور و تاب + دندان گوساله نیز نوعی از تیر است که نوشته شد و در برهان و فرهنگ رشیدی گفته زج بمعنی چیزی است که از دوغ ترش سازند و آنرا تبرکی قروت خوانند و شعر فیروز مشرقی را شاهد آورده ع مصفا باش و تیرین خوی چون شیر + نه چون زج تیره روی و تندخو باش + و درین لغت مراد و تامل است او لا زج بمعنی تیر پرتاب همانا لغت عربی باشد نه پارسی یا معرب چه در فرهنگ جهانگیری بیا فتم و در شرح قاموس بمعنی پیکان نیز آمده و گفته بالفتح بمعنی نیزه زدن و تیر انداختن و دویدن شتر مرغ و در سامی گوید زَج هی المرأة التی وضعت حملها و تسمی النفساء الی ان تطهر - و این عبارت بمعنی زاج و زاجه یعنی زن نوزائیده مناسب می باشد و آن پارسی است و دو مقروه شده و ثانیا زج بمعنی دوغ ترش و قروت گفته و در باب را رخبین بمعنی گذشت و شواهد نگاشته آمد بعینه بیت رخ مخفف رخبین باشد و بمعنی قروت باشد و در شعر فیروز زج نباشد و تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم و رشیدی گفته مخفف زاج است

زَجّ - بالفتح و تشدید جیم ع. بن نیزه زدن کسی را و تیر انداختن و دویدن شتر مرغ و زُجّ بالضم تیزی آرنج و آهن بن نیزه و پیکان تیر زِجاج ککتاب و زِجَجَة بکسر اول و فتح جیم جمع - ۲

زَجّاء - بالفتح ع. شتر مرغ ماده دراز گام و زن باریک و کشیده ابرو و زجاء بتخفیف ثانی روان گردیدن کار و آسان و راست و درست شدن و پائیدن و بآسانی گرد آمدن خراج و منقطع گردیدن خنده کسی - ۲

زُجَاج - کغراب مثلث ع. آبگینه زُجاجه یکی و قوله تعالی المصباح فی زُجاجةٍ هی القندیل و بالکسر دندان نیش شتر و زَجّاج کشداد آبگینه ساز - ۲

زُجاجِی - بیای مشدد ع. آبگینه فروش - ۲

زَجال - بروزن مجال ف عنکبوت را گویند - ر

زُجْبَة - بضم اول و فتح بای موحده ع. کلمه یقال ما سمعت منه زُجبةً ای کلمة - ۲

زَجَج - بفتحتین و سکون جیم ثانی ع. درازی و باریکی ابرو و بضمتین خرانه رام و چوبدستی های سنان دار یا آلات جنگ یا پیکان - ۲

زَجْر - بالفتح و رای مهمله ع. نوعی از ماهی بزرگ و یحرک زُجُور جمع و نیز زجر - باز داشتن کسی را و نهی کردن و باز داشتن سگ را از پس راندن شتر را و انداختن ناقه آنچه در شکمش بود و فال گوی کردن بمرغان و بانگ برزدن بران و بانگ بر زدن بر ستور تا تیز رود - ۲

زَجَل - بالفتح ع. انداختن و راندن و یقال لعن الله امّاً زجلت به ای ولدته - و با آهن بن نیزه زدن کسی را و رها کردن کبوتر را از دور و ریختن آب منی در زنان و زَجَل بفتحتین بازی و آواز نشاط و طرب بر داشتن بانگ خروس و زِجِل - کتنف مرد بلند آواز و ضا که بار بار بسیار بانگ کند و ابر با بانگ - ۲

زَجْلاء - بالفتح ع. شتر ماده تیز رو - ۲

زُجْلَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پوستکی که میان دو چشم است و حالت و آواز مردم و بدین معنی بالفتح نیز آمده و افزاند از چیزی و پاره از هر چیز و جماعت مردم و بالفتح نیز آمده

زُجَل - کصرد جمع - ۱

زَجْم - بالفتح ع. شنیدن سخن خفی نرم و همچنین گفتن سخن و زُجّم کسکر مرغی است - ۲

زَجْمَة - بالفتح والضم ع. کلمه خفیف و نرم و آواز که با بچه برآید از شکم مادر - ۲

زَجْمول - بروزن معقول. ف جُبّی است دوائی و آنرا بفارسی تخم کشوث خوانند طبیعت آن معتدل است در گرمی و سردی - ر

زَجَنَة - بفتح اول و فتح نون ع. سخن نرم و خفی و در نفی استعمال کنند آنرا - ۲

زُحْجَل - برای مهمله کصبور ع. شتر ماده که بچشم شناسد و ببوی کردن ناشناسا گردد و ناقه که شیر نه دهد تا که زجر کرده شود و ناقه که بچه دیگر را بوی کند و شیر دهد و زُحُجُل بضمتین جمع زحجا بالفتح نوعی از ماهی بزرگ - ۲

زَحُوم - کصبور ع. کمان سست آواز و دیوانگی و شتر ماده بد خلق که بر بچه غیر مهربان نشود و بوی کند و خشت گیرد

زَحْجه - بفتح اول و ثانی. ف. زنی را گویند که زائیده نفساء باشد و او را تا چهل روز زچه میتوان گفت و با جیم فارسی هم درست است - ر

زَحِير - بفتح اول و کسر ثانی ع. باز دارنده - غ

زَحّ - بالفتح و تشدید حای مهمله ع. دور کردن کسی را از جای وی و راندن و زود کشیدن - ۱

زُحَار - برای حطی کغراب ع. بمعنی زحیر است و همه زُحارة نشد و علتی است مر شتر را - ۲

زِحاف - بالکسر ع. در شعر افتادن حرفی است میان دو حرف پس یکی بدیگری نزدیک شود - ۲

زَحالِف و زَحالِيف - بفاع. جمع زُحلوفة که بیاید - ۲

زَحالِق و زَحالِيق - بقاع جمع زُحلوقة که بیاید - ۲

زِحام - بالکسر ع. انبوهی و نیز انبوهی کردن و تنگی نمودن - ۱

زَحامِيك - بالفتح و کسر میم ع. جمع زُحموك بالضم کشوتار است - ۲

زَحْر - بالفتح برای مهمله ع. دم بر آوردن بخیل از گرانی سوال و سر شکستن کسی را و خسته کردن به نیزه و بخیل گردیدن مرزحل نعت است از آن - ۲

زَحْزاح - بالفتح و زای معجمه بالف کشیده و حای حطی در آخر ع. دور و موضعی است - ۲

زَحْزَح - بفتح اول و ثالث و سکون حار مهمله ع دوی - ۲

زَحْزَحَة - کدحرجة ع. دور کردن - ۲

زَحْف - بالفتح ع. لشکر رونده سوی دشمن و جهاد و لشکر گران و رفتن بسوی کسی و خیزیدن کودک و سیاه که پیش از رفتن خسته از ماندگی و خیزیدن تیر که فرود نشانه افتاده تا نشانه - ۲

زَحَل - بالفتح ع. مانده شدن شتر و اقامت کردن در جای و نزدیک گردیدن و دور شدن از لغات اضداد است - ۲

زَحْل - بالفتح ع. برگشتن از جای خود و مانده گردیدن و زُحَل - کصرد مردی که از کار دور و یکسو باشد ممنوعا ستاره است از ستارگان بر فلک هفتم تابد و آن نحس اکبر است و در مدار بضمتین است و آرزیز سیاه بلغت الکشمیر و زَحِل - کلکتف دراز جای خود و زِحَل - تشدید لام گذب شتر که بر آبخور شتران راند و خود آب خورد - ۱

زُحَلَة - کهمزة ع. جانوری است که در سوراخ از طرف دم درآید و مردیکه سیاحت باد نکند و سفر نگزیند و زیرا که خود را از کار دور دارد و گردان نگردد - ۱

زَحْلَفَة - بفا بر وزن فعللة ع. غلطانیدن و دور کردن و پر کردن آوند او هزار دادن کسی را و شتابی کردن در سخن - ۲

زَحْلَقَة - بقاف بر وزن فعللة ع. غلطانیدن - ۲

زَحْكَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. مثله - ۲

زَحْلُوط - بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله در آخر ع مرد ناکس و فرومایه - ۲

زُحْلُوفَة - بضم اول و ثالث و فتح فا ع. جایی لغزان از بالا به نشیب که کودکان بر وی بلغزند یا جای نشیب تابان و هی لغة اهل العالیة و جانوری است کوچک که بر پای میرد و دو مور چه نیماند زحالف و زحالیف جمع - ۲

زُحْلُوقَة - بضم اول و ثالث و فتح قاف ع مثل زُحْلُوفَة - بفا جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب و هی لغة تمیم و زحالق و زحالیق - جمع و بمعنی کوره بانوع چوبین که آنرا بر جای بلند نهند و بر هر دو طرف آن جماعت کودکان نشینند و هر گاه یکی از طرف آن جهت گرانی میل افتادن کند همه با آواز بلند گویند الاحلوا الاحلوا - ۲

زُحْلُوکَة - بضم اول و ثالث و فتح کاف ع. جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب بفارسی رمزک است و آن بازی باشد مر کودکان را زحالک جمع - ۲

زُحْلُول - بضم اول و ثالث ع. جای تنگ و لغزان از ملاست و صفائی - ۲

زِحْلِيل - بکسر اول و ثالث ع. جای تنگ و لغزان از صفای و ملاست و شتاب و دراز جای خرد - ۲

زَحْم - بالفتح ع. مردم فراهم آیندگان و نام مردی و انبوهی کردن و تنگی نمودن و بالضم نام مطریه آن ام الزُحْم است - ۲

زَحْمَت - بفتح اول و ثالث ع. رنج و انبوهی و بالفظ دادن نهادن و بردن و کشیدن مستعمل امیر شاهی سبزواری ع زمانی از سر این خسته پا کشیده بدار + که می بریم از آستانه زحمت خویشتن + میرزا محمد طاهر آشنا ع عقل ناچار کشد زحمت ز آلایش نفس + دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود + میرزا صائب ع کی بجانهای گرفتار دلش خواهد سوخت یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد + و له ع کعبه جویان زحمت سنگ بیجا میکشند + چاره کوتاهی این ره نجود پیچیدن است + ملا نظیری نیشاپوری ع حسن تو زیاده تو بس ست انیقدر چرا + بر گوشه سینه زحمت از تو نهاده + - ب

زحمت کسی بردن - ف. از زحمت باز داشتن او را مولوی معنوی ع گر زحمت تو برده ام پند استفتی من مرد دام + تو صافی و من درد دام کی صاف درد دی خوار شد + و مراد از زحمت بردن ممدوح درین مقام آنست که خود از رسیدن در خدمت او باز آمده چند فتن پیش از زحمت بود در حق او - از غوامض سخن -

زَحْمَرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع پر کردن مشک را + ۲

زُحْموك - بضم اول و ثالث ع. کشوتار است زَحامیك - جمع - ۲

زَحَن - بالفتح ع. مرد کوتاه بالا زُحَن - کصرد مثله و درنگ کردن و دور کردن کسی را از جای وی - ۲

زَحْنَة - بفتح اول و ثالث ع. گرانی خود و قافله با یار و توابع خود و بضم اول خم وادی و زُحَنَة - کهمزه زن کوتاه بالا - ۲

زحوف - کصبور ع. شتر ماده سپل کشان رونده از ماندگی زحاحفة - خله - ۲

زحول - کصبور ع. شتر ماده که چون بر حوض آید تا کمر پر رویش نه ندیس روی بگرداند از آب و از آن باز همواره از آبخور بر حذر و بر کنار باشد و عقبه زحول پشته دور و بلند و زحول - بضمتین در گردیدن از جای خود و کشیدن و پس ماندن در رفتن و درنگ کردن - ۲

زحیر - کامیر ع. نام مرضی صورتش اینست که روده فرودین که متصل بسفره است بی اختیار حرکتی و دردی میکشد بجهت دفع کردن براز و هیچ خارج نمیشود از آن مگر رطوبت لزجه باخون آمیخته و بپارسی این حالت را پیچش گویند و در عرف بمعنی ناخوش و آزرده مستعمل است اگر مجازاً بمعنی آزردگی و ناخوشی مستعمل شود بهتر باشد مگر آنکه گویم جائی مبالغه منظور باشد مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند چنانکه زید عدل پس درینصورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد علی خراسانی ـ گاه دل کاوی مرای چرخ از فرط ستم + مید واند هر نفس آشفته چون شخص زحیر + - غ

زخ - بفتح اول و سکون خای معجمه ف. مختصر ازخ که در حرف الف گذشت و مخفف زخم است عمید لوکی گفته ـ زحل در چشمش چون چشم زخ کرد + ز اشک خون رخ ما را زخ کرد + و در جهانگیری گوید چیزی فرو بردن در مغاک و بمعنی آواز حزین از این بیت منجیک ترمذی قیاس کرده که گفته ـ بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب + بانگ بر آورد مرغ چون زخ طنبور + و همانا درین بیت مراد از زخ زخمه طنبور است زیرا که زخ مخفف زخم و زخمه و هر دو در اصل بمعنی زدن است چنانکه در چشم زخ بیان شده و اینکه گفته علتی است مر آدمی را در همان اثر خست که ثفیل و بعربی ثولول گویند و گذشت - ن

زخ - بفتح اول و تشدید ثانی ع. بسختی درخشیدن آتش زخیخ ـ مثله و سوختن و انداختن بمغاک و اندر پس راندن و تیز راندن شتر از ادگاییدن زن را و خشم گرفتن و کینه ورزیدن و برجستن و کیز انداختن و آب راندن زن در وقت جماع - ۲

زخار - بالفتح و تشدید ثانی ع. بمعنی بسیار پر و مالامال شونده از آب مشتق از زخر - بالفتح که بمعنی پر شدن دریا و رود از آب است از منتخب و صراح و صاحب مؤید الفضلا نوشته که زخار لفظ فارسی نیز است بمعنی نعره زننده و شور و بانگ کننده که لفظ زخ در فارسی بمعنی شور و بانگ آمده است پس درینصورت مرکب است از لفظ زخ و کلمه آر - غ

زخارف - بفتح اول و کسر رای مهمله ع. آرایشهای دنیا و زرانمود ها و ملمع کردها یعنی چیزهای ظاهر آراسته و باطن خراب از صراح و منتخب - غ

زخاره - بروزن شراره. ف. شاخ درخت را گویند - ر

زخاری - بالضم ع. تازه و نیک بالیده و بهم در پیچیده چون نبات زخاری - گیاه تازه و نیک بالیده و زخاری النبات - شگوفه گیاه و نضارت و تازگی آن - ۲

زخاک - با اول مفتوح در لغت ژند و پاژند بمعنی ابر پاره آمده زرا است بهرام گفته ـ ز ایران برون رفت زرد رخشت پاک + همی رفت گریان چو ابر زخاک + - ن

زخباء - بالفتح ع. شتر ماده قوی و توانا بر صید - ۲

زخة - بالفتح و تشدید ثانی ع. زن و کینه و خشم و بالضم گوسپندان ریزه - ۲

زخر - بالفتح و رای مهمله ع. پر شدن دریا از آب و موج و نیک دراز و بسیار آب گردیدن رود و بار و پر کردن چیزی را و بجوش آمدن دیگ و بجوش آمدن و گرم شدن حرب و گوالیدن گیاه و شگوفه آوردن و فخر کردن کسی بچیزیکه دارد و غالب آمدن کسی را در فخر و شادمان گردانیدن کسی را و فربه گردانیدن گیاه شتر را و رونق دادن - ۲

زخرط - بکسر اول و ثالث و سکون طای مهمله ع. آب بینی شتر و گوسپند و آب دهن آن و نوعی از گیاه - ۲

زخرف - بضم اول و ثالث ع. زر و کمال خوبی چیزی و آراسته و آبدار از هر چیز و خوبی سخن بآرایش دروغ و الوان نبات زمین و جانورکی است مانند مگس چهار پایه که بر آب می پرد و کشتی زخارف - جمع و نقش و نگار زرین - ۲

زخرفة - بروزن فعللة ع. آراستن سخن را و بربستن و نگارین کردن چیزی را بزر و مانند آن - ۲

زخزب - بضم هر دو زای معجمه و تشدید موحده ع. درشت توانا و پر گوشت - ۲

زخف - بالفتح ع. فخر کردن و تکبر نمودن - ۲

زخم - بالفتح. ف. نشان زدن تیغ و تیر و مانند آن که بر بدن باشد و بمعنی زخم خوردن نیز آمده خواجه نظامی ـ شه از کشتن هندی و زخم روس + به پیچید بر خود چو زلف عروس + وله ـ زهی زخم گز زخمه چون شکر + شود درد و خشکی از وزه و تر + یعنی زهی زخم خوردن که بد زخمه که چون شکر شیرین است رود خشک که عبارت از ساز مسمی بر رود است زود تر میگردد و نغمهای سیراب بیرون میدهد + و جناب سراج المحققین میفرمایند که درین بیت بمعنی مذکور تکلف محض است همان معنی اول است بهر تقدیر فربه تیر دامن دار کاری منکر نمایان دجله ریز و تیغه باز پهلو گذار دل شکن سینه درسا تازه دوخته تازه آب رسیده گرگ زده نمک سود نمک خورده نمک پاش نمک بند مرهم آلود مرهم گسل بضم کاف لذت رسان درشت از صفات اوست ظهوری ع مرهم کش زخم که از تیغ و تیر نیست + و خط مصرع غنچه گل نو بر کوچه از تشبیهات اوست صائب ـ میرسد آزار بد گوهر بنزدیکان فزون + نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را + وحید ـ جانب عیش توان در طلب غم رفتن + الیبر کوچه زخم از پی مرهم رفتن + کلیم ـ کلیم بهر خط زخم دلبران تن را + زدیم مسطری از استخوان پهلوی خویش + ملا مفید بلخی ـ زیبنده است زخم ببالای ابروش + مانند مصرعی که بپشت کمان بود + و نیز زخم چوبکی است باریک که بدان سازنواز ند و بعربی مضراب گویند و زخم زخمه در اصل لغت پارسی بمعنی زدن است و در عربی ضرب مرادف است به بمعنی جراحت و ریش چنانکه فردوسی گفته ـ ز آواز شیپور و زخم درای + همی کوه را دل بر آمد ز جای + و یک زخم لقب سام بن نریمان بوده که گرز او بهر که یکبار میخورد میمرده و بیک زدن روح او از بدن مفارقت میکرده

فردوسی از قول رستم گفته ـ من آن گرز یک زخم برداشتم + سپه را همانجای بگذاشتم + و چون حاصل دن شمشیر و سایر حربها جراحت است مجازاً بر جراحت اطلاق کرده اند و چشم زخم یعنی چشم زدن و نیز بمعنی یک چشم بر هم زدن ابالیث ترستانی گفته ـ دلم میان دو زلفت نهان شدای مه روی + ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد + وگر بخسپد یک چشم زخم وقت سحر + نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد + و بمعنی مطلق زدن قطران تبریزی گفته ـ بزخم تیر چو آرش بزخم خشت چون ماکان + بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر + - ب ن

زخم - بالفتح ع. سخت راندن و موضعی است و بالتحتین تباه شدن و گندیدن گوشت و زخم - گلتف گندیده و تباه شده - ۲

زخماء - بالفتح ع. زن گنده بو - ۲

زخم آب رسیده - ف. زخمیکه آب در دیده باشد ملا طاهر غنی ـ بیا که در شب هجر تو چشم گریانم + چو زخم آب رسیده بهم نمی آید + -

زخم آزمائی - ف. آنکه بکرات خسته و مجروح شده باشد

زخم افگندن و زخم انداختن - ف. خسته و مجروح کردن میرزا صائب ـ کی به شود بمرهم زنگار آسمان + زخمی که ما بدل ز تمنا فگنده ایم + خواجه نظامی ـ بسی گرد بر گرد بر تاختند + بسی زخم چون آتش انداختند + ب

زخم برداشتن - ف. خسته و مجروح شدن آقا شمسی صغیر تخلص ـ خون گل جوش زد از رخنه دیوار چمن + باغ این زخم نمایان ز که برداشته است + باقر کاشی ـ زد بست و بازوی صید افگنی چنان باقر + غریب زخمی بر داشتن شگون باشد + ب

زخم بر زخم افتادن - ف. میر حسن دهلوی ـ چشم بمیز د حسن ز چشم زخم + زخم دگر بر دگری افتاد + ب

زخم بر گرفتن - ف. سنجر کاشی ـ ز تیغ شاه بسی زخم بر گرفت بکتف + ز شست شاه بسی تیر خورد در صف جنگ + ب

زخم بریان - ف. بمعنی دم پخت است و آن طعامی باشد معروف - ر

زخم بستن - ف. مرادف زخم کردن و نیز بمعنی التیام دادن زخم دیگر را استعاره است و کسیکه زخم را بجا تشبیه داده و چنین بسته لیس از ارباب لغت نباشد ملا وحشی ـ علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم + طبیبی آنچنان خواهم که او زخم نهان بندد + ظهوری ـ ز رخ عندلیب فتادش بدست + که بر دست یوسف رخان زخم بست + - ب

زخم بها - ف. از عالم خون بها ظهوری ـ فتاده اند شهیدان بفکر زخم بها + چه صحبت است که دعوی بقاتل افتاده است + ب

زخم پهلو گذار - ف. زخمی که با نطرف بگذرد خواجه نظامی ـ ز دندش یکی زخم پهلو گذار + که از خون زمین گشت چون لاله زار + ب

زخم پیرای - ف. از عالم چمن پیرای صائب ـ آتش افروز شکر شیرینی پیغام تست + زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام تست + ب

زخمة - محرکة ع. بوی چربش تباه شده - ۲

زخم تیز - ف. کنایه از زخم فربه - ب

زخم چشیدن - ف. خسته و مجروح شدن خواجه نظامی ـ چو زخم دوال از دوالی چشید + بنه سوی رخت برادر کشید + - ب

زخم چین - معروف درویش واله هروی ـ از تیغ تو هر که زخم چین گشت + یک مرده بصد لحد دفین گشت + ب

زخم خوردن - ف. خسته و مجروح شدن ظهوری ـ گراز انعی تو به دل زخم خورد + توان جان تریاق عفو تو برد + عرفی ـ گر بگویم لذت زخمی که بر جان خورده ام + خون بجوش آید ز غیرت مرغ لبسمل کرده را + ب

زخم دار - دال بالف کشیده و رای مهمله در آخر ف. خسته و مجروح میان ناصر علی ـ نمک بر دل زدم کون و مکان خندید بر حالم + علاج خود بچندین زخم داران میتوان کردن

زخم دامن دار - ف. کنایه از زخم دراز و رسا و زخم فربه که دوختن آن مشکل بود صائب ـ چهره خورشید زرد از درد بی زنهار کیست + زخم دامن دار صبح از غمزه خونخوار کیست + ب

زخم دجله ریز - بکسر رای مهمله ف. کنایه زخمی که از و خون بسیار رود ظهوری ـ تار گل زخم دجله ریز فرو خورد + سینه جان داغ شعله خوار بر آورد + - ب

زخم درست - ف. کنایه از موت - از فرهنگ زلیخای جامی -

زخم راندن - ف. فارسی تازه و مختار شیخ العارفین است و مشهور تیغ راندن ـ ز ابروز مهار تا رگ تیغ قدر راند و بمژگان رخنها در سینه تیر قضا کرده + ب

زخم ریختن - ف. خسته و مجروح کردن میر خسرو ـ کسی بر من از کینه زخمی ریخت + دگر ریخت یا کشته شد یا گریخت + - ب

زخم زدن - بزای معجمه ف. بشاه نعمت خان عالی ـ تیغ ابروی تو اش زخم نمایان زده است + گرچه بر دوش زخورشید سپر دار صبح + خواجه نظامی ـ به تندی یکی زخم زد بر تنش + نشد کارگر زخم بر جوشنش + ب

زخم زن - ف. آنکه کسی را خسته و مجروح کند محمد تقی عاقلا طالقانی ـ صاحب دل بدو عالم ندهد چشم تری + خنده زخمی است که بر خویش زند بیخبری + ظهوری ـ مرحبا از ناله آغشته در خون میچکد + میشناسد زخم زن کاین ناله زار آز ابیست + - ب

زخم فروخوردن - ف. خسته و مجروح شدن مثالش در زخم دجله ریز گذشت - ب

زخم کاری - ف. عام است چه اطلاق آن بر غیر عاشق نیز صحیح است - ب

زخم کردن - ف. خسته و مجروح کردن ملا طغرا ـ گریه بید رو سگ صفتی پیش گرفت + پارچه ام را نکند زخم چو در کشمیر + و اطلاق آن بر شگافتن عمارت نیز آمده نظامی در مخزن گوید ـ زخم کن این گنبد سنگ فرا + در قلم نسخ کش این حرف را + از غواص سخن و بهار عجم

زخم گشادن - ف. و این مقابل بستن بود طالب آملی ـ آنانکه بمن در بیان بگشایند + زخم دل و سینه بر زبان بگشایند + - ب

زخم کشیدن - ف. خسته و مجروح شدن میر خسرو ۵ کسیکه زخم زد او هم ز زخم خود لب شکست ✦ کسیکه زخم کشید او بجان درست بماند ✦ ملا طغرا در تعریف ذوالفقار ۵ نهد بر دمش چون کس انگشت خود ✦ کشد زخم چون غنچه در مشت خود ✦ ب

زخم کوس - ف. کنایه از ضربی که بر کوس واقع شود - ب

زخم گرفتن - ف. خسته و مجروح شدن صائب ۵ خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد ✦ که ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد ✦ ب

زخم گزک شده - بفتح کاف فارسی و زای معجمه ف. زخم آب کشیده میر آلهی ۵ دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش ✦ در هم کشیده روی چو زخم گزک زده

زخم لذت رسان - ف. خاصه مخصوص بر عاشق و بر غیر آن صحیح نیست عرفی ۵ نخورد نداز محبت انتها لذت رسان زخمی ✦ که جان مست اگر لذت یک زخم نمایانش ✦ ب

زخم مژگان - ف. غالباً بمعنی چشم زخم است نظیری ۵ زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس ✦ در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش ✦ از غوامض سخن

زخم منکر - بفتح کاف. ف. زخم سخت رشت حاذق ۵ نام مرهم بر دل ما زخم منکر میزند ✦ برگ گل گر راست پرسی نشتر شریان ماست ✦ ب

زخم ناخن - ف. بمعنی با ناخن ریش کردن باخه و کنایه از قوم منجمان هم هست - ر ب

زخمناک - ف. خسته و مجروح ملا طغرا در تعریف باغ احمد نگر ۵ شود تیغ بیدش خود از زنگ پاک ✦ تند رو نگه را کند زخمناک ✦ ب

زخم نمک بند - ف. زخمی که برای بند شدن خون نمک بران بندند سالک یزدی ۵ هر شب ز شور گریه بی اختیار خویش ✦ زخم گلوی صبح نمک بند کرده ایم ✦ نظام دست غیب ۵ دل از خیال لب تند بخت اشک گلگون را ✦ خطا بود که نمک بند میکند خون را ✦ چون خواهند که شب زنده دارند زخمی بر انگشت زده نمک بران بندند تا از درد زخم در نمک خوابیده خواب نبرد شاپور ۵ گر بدست افتد پی شب زنده داری منیجرم ✦ از لب و مژگان او شبهای غم زخم و نمک ✦ ب

زخمه - بالفتح. ف. هر چیز که بآن سازها را نوازند از برهان و در سراج نوشته که زخمه چوبکی که بدان سازها نوازند بعربی مضراب گویند و بهندی جوه گویند بفتح جیم عربی و در مصطلحات بمعنی حرکت جماع نیز نوشته در زخم گذشت غ

زخمه کاسه - ف. چوبهای باریک که کاسه بدان نوازند و مراد از کاسه طاسه باشد که پیش امرا و سلاطین نوازند خواجه نظامی ۵ شد از زخمه کاسه و زخم کوس ✦ خدنگ اندران بیشها آبنوس ✦ ب

زخمه کردن - ف. ساز زدن خاقانی ۵ بالای مدیح تو سخن نیست ✦ کس زخمه نکرد بر تر از بم ✦ از غوامض سخن

زخمه ور - بفتح واو. ف. مطرب و نوازنده سازهای ذوات الاوتار است میر خسرو ۵ زخمه ور ابنکه بگاه سرود ✦ از رگ ناهید تا بند رود ✦ ب

زخمی - ف. خسته و مجروح میان ناصر علی ۵ دل زخمی یک بادیه خار است به بینید ✦ تا آن مژه مشغول چه کار است به بینید ✦ ب

زخناره - بالنون بروزن انگاره. ف. بمعنی زخاره است که شاخ درخت باشد - ر

زخود شدن - ف. کنایه از مدهوش و بیخود و بیخود شدن باشد - ر

زُخُول - بضمتین ع. پر شدن دریا از آب و موج و نیک دراز و بسیار آب گردیدن رود بار و پر کردن چیزی را و بجوش آمدن دیگ و گرم شدن کارزار و گوالیدن گیاه و شگوفه آوردن و فخر کردن بچیزی و شادمان گردانیدن کسی را و فربه گردانیدن گیاه شتر را و رولق دادن - ۲

زَخْوَرِیاءِ - بفتح اول و ثالث و کسر رای مهمله ع علف تازه بهم در پیچیده و کلام زخوریاء سخن تکبر - ۲

زَخِیخ - بهر دو خای معجمه ع. سخت درخشیدن آتش - ۲

زَخِیف - بفتح اول و کسر ثانی ع. فخر کردن و تکبر نمودن - ۲

زدای - بروزن فرمای. ف. زداینده و پاکیزه کننده و امر بانمعنی هم هست یعنی بزدای چنانکه گفته اند غم زدای ما زدل غم زدان لحن غم زدای ✦ ن

زدائیدن - ف. دور کردن زنگ صائب ۵ صفای باطن از دل میزداید علم ظاهر را ✦ که پنهان جوهر آئینه از پرواز میگردد ✦ ب

زِادْب - بالکسر ع. حصه و بهره از هر چیزی آزاد جمع - ۲

زدر - بکسر اول بروزن جگر. ف. بمعنی درخور ولایق و سزاوار باشد - ر

زَدْر - بالفتح ع. بازگشتن و منه فی قراءة یَوْمَئِذٍ یَزْدُرُ النَّاسُ أَشْتَاتًا ای یَصْدُرُ - ۲

زَدْع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع. گائیدن - ۲

زِدْق - بالکسر ع. راستی لغة فی الصدق ومنه أَنَا أَزْدَقُ مِنْهُ ای أَصْدَقُ - ۲

زدن - ف. معروف و این باب متعدی است و گاهی لازم نیز آید چون بوزدن بمعنی بو بر آمدن بر چیزی زدن بمعنی رسیدن و رسانیدن نورالدین ظهوری ۵ خوانده در و درضوان ریحان و سنبلش را ✦ بوی که کاکل او زد بر دماغ مردم ✦ وله ۵ تا هوای تو بر دماغ زده ✦ لب در داستان باغ زده ✦ و دل زدن بمعنی سیر کردن چیزی چنانکه میل بدان چیز نماند بلکه تنفر از ان بهم رسد میر رضی دانش ۵ لب تشنه تیغیم بگو قتل ما را ✦ کو آب شیرینی جان زد دل ما را ✦ حسن بیگ رفیع ۵ کنون که گشته ام ای محتسب شراب زده ✦ بیاد شیشه می را ز پیش من بردار ✦ و بمعنی خوردن چون باده زدن و شراب زدن و کباب زدن و افیون زدن و بنگ زدن و ساغر زدن و قدح زدن و بمعنی کردن چون زور زدن و مشق زدن و سر زدن و جولان زدن و تغافل زدن و نظر زدن و خنده زدن و خطا زدن و دل از زدن و خواب زدن و غسل زدن و بمعنی داشتن و نهادن چون چشم براه زدن و بمعنی افگندن چون چین زدن

بر عضوی و شکار زدن و مطلق رسانیدن چون صدمه زدن و سیب زدن و خویشتن بر چیزی رسانیدن چون بدریا زدن و درمی زدن و رنگین چیزی بر چیزی چون نمک زدن و اکسیر زدن و میل کردن بچیزی چنانکه گویند این رنگ بفلان رنگ میزند و بمعنی دادن چون بوسه زدن و دشنام زدن و آواز زدن و با کسی زدن یعنی کشتی شدن با او و غارت و تاراج کردن چون قافله زدن و راه زدن و باران زدن بمعنی بارانیدن و درو کردن و بر کندن و بریدن چون شاخ زدن و گردن زدن و دم زدن و ناف زدن و بدین قیاس مار دم زده و کژدم دم زده میرزا صائب ۵ در کام مار دم زده انگشت مار گر ✦ هرگز نبوده است ز من دل گزیده تر ✦ و بمعنی گزیدن چون زدن مار و ایجاد کردن چون خشت زدن و بمعنی بر آمدن چون آبله زدن و بمعنی زر خرج کردن چون زر زدن ملا طغرا ۵ آواز بر شعله بلبله ✦ زده پرده گوش جام آبله ✦ و بمعنی گفتن و سرودن چون حرف زدن و داستان زدن و دستان زدن و ترانه زدن و بمعنی نواختن چون ساز زدن و بمعنی بستن چون شیرازه زدن و نعل زدن و بمعنی آمیختن چون دارو زدن و بمعنی تاختن فردوسی ۵ ز تاراج او اسباب آن بد بده ✦ بزد اسپ و لشکر سوی او کشیده ✦ و استوار کردن چیزی بر چیزی چون گل زدن و افسر زدن بر سر و بمعنی کشیدن چون عماری زدن و خط زدن و طلوع کردن و بر آمدن چون ستاره زدن و بمعنی گستردن چون تخت زدن و بمعنی باختن چون نرد زدن و بمعنی گرفتن چون آروغ زدن و بمعنی باطل کردن چون جلد و زدن و بمعنی مالیدن چون روغن زدن و زهر زدن و این بمعنی روغن بخشیدن نیز آمده و بمعنی ترتیب دادن و آراستن چون ارده زدن و بمعنی نصب کردن چون علم زدن و خیمه زدن و دار زدن و بمعنی گشادن چون رگ زدن و فال گشادن و زدن بمعنی جماع یحیی کاشی گوید ۵ گر انسانیت از گاو و خر آید ✦ بکون خر زنی آدم بر آید ✦ و حرف را سکون دادن نیز آمده چنانکه گویند این حرف زده است یعنی ساکن است - ب ان

زدن خشت - ف. ساختن خشت لهذا خشت زن سازنده خشت را گویند - ب

زدن شراب - دل زده شدن از بسیار خوردن شراب از عالم زدن شیرینی دل را ✦ ب

زَدْو - بالفتح ع. گوز باختن و انداختن آن در مغاک و دست دراز کردن بجانب چیزی - ۲

زَدْوار - ف. بروزن و معنی جدوار است که آنرا ماه و پروین گویند و بیخ گیاهی است که دفع سموم کند و نفش آن معتبر باشد و در هر جا که آن روید گیاه دیگر بروید که آنرا بیش گویند و زهر قتال است مصرع بیشک از بنت جدوار فرو دید بیش ✦ و رشیدی گوید زدوار یعنی مانند صمغ و ازین تواریخ بمعنی صمغ خواهد بود چه معنی ترکیبی آن انیست و برای پارسی انسب است و مؤلف گوید رشیدی درست دانسته زد بپارسی بمعنی صمغ است چنانکه صمغ الزیتون را پارسی زد زیتون و صمغ اللوز را زد بادام ترجمه نمایند و صمغ الکثیری را بفارسی زدامرود اما الشیرازی از زدامرود و صمغ اللوز را نیز از دو بادام گویند در هر صورت زد بمعنی صمغ درست و صحیح است و جدوار و زدوار یعنی صمغ مانند - ن

زد و برد - ف. بمعنی ماضی در مقام قمار و طراری مستعمل شهرت ۵ یک نفس و انشد نی داشت زمین گل زد و برد ✦ مصرع ناله ز من برد که بلبل زد و برد ✦ - ب

زد و خورد - ف. در مقام جنگ مستعمل زدن زخم و خوردن زخم است درین لفظ بوی خون می آید - ب

زد و گیر - بمعنی مصدری است میر خسرو ۵ رسیده تا بدین بازو گیر ✦ کشیده پور خاقان را بزنجیر ✦ ثابت ۵ هر چند که آمد میان پای نگاهت ✦ مژگان تو پیوسته بهم در زد و گیر است ✦ ب

زدور - بضمتین ثانی. ف. زنگ از چیزی دور کردن و جلا دادن و برین قیاس زدوده و غیره و وقتی در صفت ابر گفته ام ۵ زسوده دوده شد این قبه زدوده کبود ✦ بلی کبود شود قبه زدوده زدود ✦ زدودن مصدر آنست - ن

زدودن - بضمتین. ف. زنگ از چیزی دور کردن و صاف و روشن کردن آیینه و تیغ و غیره از مدار و مؤید و کشف و در برهان و جهانگیری بکسر اول و ضم ثانی و در سراج اللغات بکسر اول و ضم اول هر دو صحیح گفته - غ

زدونتن - بروزن سبوشکن ف. برهان گفته بلغت ژند و پاژند بمعنی خریدن آمده - ن

زده - ف. بمعنی مضروب و خورده شده و آراسته و پیراسته و مقطوع و بریده و گزیده و کوفته چون مار سر زده و کهنه و فرسوده چون جامه زده و باصطلاح لغویان حرف ساکن را گویند چون واو و یا و نون آخر در لفظ نوشیدن نادم گیلانی ۵ تو پا که امنی ای گل ز جنس حسن تو نیست ✦ که هست لاله و گل داغدار و آب زده ✦ - ب

زر - بالتشدید و التخفیف. ف. مطلق نقد خواه سیم باشد خواه طلا و مس و مانند آن و بدینمعنی مرادف پل بود که پول مخفف آنست غایتش زر سرخ و سفید و پل سیاه و سفید مستعمل است و پل سرخ مسموع نیست و نقدینه مس را زر سیاه گویند محمد قلی سلیم ۵ کردند داغ کهنه و نو جمع در دلم ✦ اینچنین زند قمار سفید و سیاه و سرخ ✦ و زر بتخفیف مردم پیر فرتوت را نیز گفته اند فردوسی گفته ۵ بهار آید و تیرمه ای پسر ✦ جهان گاه برنا شود گاه زر ✦ ولقب زال بوده بهمین مناسبت که بسبب سپیدی موی پیر می نموده - ن

زَرّ - بالفتح و تشدید رای مهمله ع. گوی بستن پیراهن را و راندن و نیزه زدن و موی بر کندن و گزیدن بدندان و تنگ کردن هر دو چشم و سخت گرد آوردن و نگریستن یا حرکت دادن متاع را و زیاده شدن عقل و بالکسر گوی گریبان و جز آن أَزْرَار و زُرُور جمع و تخم مرغ و استخوانکی است زیر قلب آن قوام و عماد اوست و مغاکچه که دران کناره شانه از سر بازو میگردد و کنار سر سرین که در مغاکچه است و چوبی است از چوبهای خیمه و تیزی تیغ و زِرُّالْوَرْد غنچه گل یا آنچه آنست یا چیزی است که بعد از ریختن برگ گل باقی باشد - ۲

زراب - بروزن سراب. ف. نام کوهی است در نواحی بغداد و کنایه از شراب زرد رنگ باشد و طلای حل کرده را نیز گویند که استادان نقاش بکار برند - ر

زَرَابِيّ - بفتح اول و کسر بای موحده ع. بالشها و گستردنیها و هر چه گسترده و تکیه بران کرده شود و واحد آن زِرْبِیّ است بالکسر و الضم و گیاه زرد یا گیاه سرخ سبزی آمیز - ۲

زرا تشت - ف. لقب براهام زردشت است

که گویند پیغمبر پارسیان بوده و قلمی خواهد شد و زرتشت بهرام یکی از شعرای قدیم است که از امتان زرتشت بوده و حالات او را منظوم نموده و از اهل قریه بوده و قریه از قرای اصفهان است و درین کتاب گاهی از ابیات او شاهد آورده می شود - ن

زاراج - بروزن رواج. ف. زرشک باشد و آن چیزی است که در آشها و طعامها کنند و خورند - س

زاراچه - بفتح اول بروزن خفاچه. ف. نام یکی از پهلوانان زنگبار است که بهمراهی بلنگر پادشاهزادهٔ زنگیان بجنگ اسکندر آمده بود و در روز اول هفتاد کس را بقتل آورد و آخر الامر سکندر خود بمیدان او رفت و بیکضرب عمود کار او ساخت - س

زرّاح - بجای حطی کرمان. ع. خوش حرکات - ۲

زراد - بدال مهمله ککتاب. ع. ریسمان که بوی گلوی شتر بندند تا نشخوار بدهان نیارد و درهٔ و تازیانه چوبین زدّاد کشاد بمعنی زره گر که زره را بیساز دو نام عالمی است - اغ

زرّادخانه - بالفتح و تشدید ثانی. ف. بمعنی سلاح خانه - غ

زرادشت - بضم دال ابجد. ف. بروزن و معنی زراتشت است که زردشت آتش پرست باشد - س

زرادهشت - بضم دال و سکون ها و شین معجمه و تای قرشت مثله -

زرادیق - بالفتح. ع. جمع زرّق که گرم غی است شکاری - ۲

زراسب - بفتح اول و سکون ثالث و همزه مفتوح و سین بی نقطه و بای ابجد زده. ف. نام پسر طوس بن نوذر بوده و او با کیکاوس نسبت دامادی داشت - ن

زراط - بالکسر و طای حطی در آخر. ع. راه لغتی فی الصراط - ۲

زرّاع - بالفتح و تشدید ثانی. ع. کاشتکار - فر

زراعة - بالفتح. ع. تخم ریختن برای کاشتن و این لفظ در اصل زراع است که فارسیان در ان تصرف کرده چنان استعمال کرده اند محسن تاثیر ـه از قنات جامه آب معنی بر بسته شد ٭ سرزمین شعر را تا مازراعت کرده ایم ٭ ناظم هروی ـه گر خدا را از برای رزق طاعت میکنی ٭ خانه میسازی و بر پاش زراعت میکنی ٭ ب

زراغش - با غین نقطه دار بروزن جناکش. ف. زمین ریگ ناک و زمین سخت را گویند - س

زراغن - بروزن فلاخن. ف. زمین ریگناک و سخت را گویند حکیم بهرامی سرخسی گوید ع زمین زراغن بسنجے چو سنگ و در فرهنگ بمعنے آروغ هم آورده ابو سلیک گرگانی گفته ـه از فرط عطای او زند آز ٭ پیوسته زامتلا زراغن ٭ و زمین سخت را زراغنک بزیادتی کاف نیز گفته اند شمس فخری گفته ـه ز فیض ابر دست آب حیوان ٭ برآید از زمینهای زراغنک ٭ ن

زراغنك - ف. در زراغن نوشته شد - ن

زرافه - بالضم حیوانی است معروف که آنرا بپارسی شترگاو پلنگ گویند چه اجزای او بدین سه حیوان شباهت دارد و این لغت عربی است نه پارسی و زرافه - گویند لامعی جرجانی در صفت اسپ گفته ع. پیل زرافه گردن گور سیون بدن ٭ شیخ سعدی گفته ـه چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ٭ چو عنقا برآورد پیل و زراف ٭ ن

زرافشان - ف. نثار کردن زر خواجه نظامی ـه سران عرب از زرافشان او ٭ سر آورده بر خط فرمان او ٭ ب

زرافشان کوس - ف. کنایه از آفتاب از فرهنگ زلیخای جامی -

زرافة - کسحابة. ع. جماعت مردم یا ده کس از ایشان زرافات جمع و زرافة - کگناسة بسیار دروغگو - ۲

زُرّافة - بضم اول و تشدید دوم. ع. جیوانی است عجیب در نواحی مصر گردنش چون گردن شتر و سم او چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ و آنرا بفارسی شتر گاو پلنگ گویند - ب

زرافین - بضم اول و فای تحتانی رسیده و بنون زده. ف. بمعنی زرفین است و آن حلقه باشد که بر چارچوب خانه نصب کنند و زنجیر در آن اندازند - س

زرّاق - بالفتح و تشدید ثانی. ع. صاحب نفاق و ریا - غ

زرّاق خانه - ف. بمعنی خانه که باشندگان آن اهل نفاق و ریا باشند - غ

زراندود - بالفتح. ف. چیز زر اندوده که بظاهر غش زر بود و در باطنش چیزی دیگر چون سقف زراندود و مس زراندود صائب ـه در چشم تو گر خوش بود این سقف زراندود ٭ در دیده سود از دکان دامن سنگی است ٭ میرزا بیدل ـه براه انتظار جلوه ات افگنده ام بیدل ٭ چو شمع از چهره زرین خود فرش زراندودی ٭ ب

زرانگیختن - ف. عبارت از بر تافتن زر یا کاشتن چنانچه دانه را میکارند بامید خوشه خواجه نظامی ـه ز دانه مرد از زر انگیختن ٭ وزان یکدرم در صد آمیختن ٭ ب

زرادح - بفتح اول و کسر واو و سکون حای مهمله. ع. جمع زرّدح - بجعفر لشتهٔ خرد یا پشته پهنا پست یا ریگ تودهٔ کج - ۲

زراوشان - بکسر اول و واو بروزن طلافشان. ف. گلی است که آنرا خیری میگویند و اقسام آن بسیار است - ل

زراوند - بفتح اول بروزن رماوند. ف. نام دوائی است و آن دو نوع میباشد یکی را طویل گویند و دیگری را مدحرج یعنی مدور و باصفهانی آنرا نخود الوندی گویند در اسکندرنامهٔ نظامی گفته زراوند نام پهلوانی بوده و این مصرعه از قول اوست ع. زراوند مازندرانی منم ٭ ن

زراوله - بروزن کجاوه. ف. نام پهلوانی است از پهلوانان ایران - س

زراه - بالفتح. ف. دریا لهذا دریای خزر را زراه اکفوده گویند بفتح الف و سکون کاف و ضم فا زیرا که از بسیاری قعر آبش کبود بوده است آب کبود خوانند و مخفف کرده بارا حذف و بای دوم بدل بفا ساخته بعضے گویند اکفوده نام دیهی بوده بر لب دریا چنانکه خزر و آموییه و آبسکون بهر صورت محقق است که اکفوده نام آن دریا شده است - ن

زراه اکفوده - بالا گذشت - ن

زُراهمة - کعلابطة. ع. داه آزاد زنان فربه نوجوان - ۲

زراية - بالکسر. ع. عیب کردن و عتاب نمودن و خشم گرفتن بر کسے - ۲

زرایو - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی مجهول و واو. ف. نقاب و روبند را گویند - س

زرب - بالفتح. ع. جای درآمد و آغل گوسپندان و بدین معنی بکسر هم آمده زروب - جمع و کازه صیاد و آغل ساختن برای گوسپندان و بفتحتین روان گردیدن آب و بالکسر آبراهه - ۲

زرباب - بالکسر. ع. زریاب زر معرب است - ۲

زرباآتش زدن - ف. کنایه از سوختن زر و تلف کردن آن نعمت خان عالی ـه کار توفیت عشق نگهدار دین و دل ٭ زر را باتش ز هوس کیمیا زدن ٭ ب

زرباف و زربافته - ف. زربفت و قماش زردوزی - ب فر

زربالای - ف. در شعر سیام واقع شده اما اهل زبان میگویند که این مصطلح نیست بلکه مداخل هوائی است - ب

زربان و زرفان و زرمان - بالفتح. ف. هر سه تا جهای حضرت شیخ الانبیا ابراهیم خلیل است علیه السلام دیگر یعنے پیر خرتوت در مؤید الفضلا و فرهنگ و برهان آمده است ن

زربدست - بالفتح. ف. مراوف زر دار خواجه نظامی ـه شده خار از آتش چو گل زر بدست ٭ نه چون خاک زر زر آتش پرست - ب

زربدست شدن - کنایه از متنقع گردیدن از فرهنگ سکندرنامه

زربر سر پولادهی نرم شود - مثل ست

زربر سکه رساندن و زر برسکه زدن - ف بمعنی مسکوک ساختن والهروی ـه از چرخ بهیچ است تسلی دل وال ٭ بر سکه رسانیدیم زر مختصری را ٭ خواجه نظامی ـه چو بر سکهٔ شاه زر میزنی ٭ چنان زن که گر بشکند نشکنی ٭ ب

زربسته - ف. زریکه هنوز او را خرده نکرده باشند محمد حسین شهرت ـه تا غبار دلم از موج طپیدن افزود ٭ نقد قلبے که شود سکه زر بسته بود ٭ ب

زربسنگ سیاه کشیدن - ف. کنایه از عیار گرفتن باقر کاشی ـه مرا بعیر برابر کنی و معذوری ٭ بلی کشند زر سرخ را بسنگ سیاه ٭ ب

زربفت - بالفتح. ف. مخفف زربافت قماش زرباف شفیع اثر ـه از فیض انبساط گل و سبزه چشم خاک ٭ پوشیده است خلعت زربفت بوته دار ٭ شیدای کاشی ـه گر پرتو از لطف تو بر من تابد ٭ زربفت شود لباس پشمینهٔ من ٭ ب

زربفت بریده پنبه کردن - ف. این مثل در محل ممتنع بودن کاری گویند طاهر وحید ـه باشد هوس مشکل از من ٭ زربفت بریده پنبه کردن ٭ ب

زربفت حاتم - ف. قسمی از زربفت و ظاهرا حاتم نام بافنده آنست یا شخصی که آنرا بحکم او بافته باشند مخلص کاشی ـه چو احسان نهانے زینتی دیگر نمی باشد ٭ چرا این جامهٔ زربفت حاتم را نمی پوشے ٭ ب

زر بنام کسی سلختن و زدن - ف. بمعنی مسکوک ساختن بنام آن شخص میرزا صائب ـه سکه مردان بداری معرفت کم خرج کن ٭ نقشها دارد بنام پادشاهان زر زدن ٭ میر معزی ـه تا عشق دوست بر دل من گشت پادشاه ٭ بر رخ بنام او همه شب زر همیزنم ٭ ب

زُربُون - بضم اول و ثالث. ع. پاپوش لغة مغربیة ویحرک - ۲

زربهبهانی - بهر دو موحده و هر دو های هوز و نون بتحتانی رسیده. ف. نوعی از زر قلب - ب

زِرْبِيّ - بالکسر و الضم و کسر موحده. ع. بالشچه و گستردنی و هرچیکه گسترده و تکیه بران کرده شود زرابی جمع - ۲

زرپاك عیار - ببای فارسی. ف. زر خالص و ویژه - ب

زرپخته - ف. زر گداز یافته میر خسرو ـه چه سود از اطلس و دیبای زرپوش ٭ بماه دی چو نتوان کرد بر دوش ٭ ب

زرپلیس زر میرود - ف. مثل است - ب

زرپیکر درفش - ف. یعنی آفتاب زرپیکر درخش مبتلا - اك فر -

زِرّة - بکسر اول و تشدید رای مفتوح. ع. نشان گزیدگے و فریبی شتران - ۲

زُرّت - بضم اول و رای مشدد. ف. غلة البیت معروف که آنرا نمک آب زده و بریان کنند و خورند و از آرد آن نیز نان پزند و فقرا خورند اطعمه گفته ع. دارم از نان زرت خشکی دو از جو سروی ٭ و آنرا ذرّه نیز گویند که تا و دال در لغت تبدیل می یابند و زره بزای معجمه معرب آنست نزاری قهستانی گفته ـه پیش سیمرغ قاف همت تو ٭ ریخته صبح ارزن و زرّه - ن

زرتار - بالفتح و رای مهمله در آخر. ف. چیزیکه از تارهای زر ساخته باشند چون طرهٔ زرتار که بر گوشهٔ دستار زنند صائب ـه مباش در پی زینت که طرهٔ زرتار ٭ بلفرق مرده دلان شمع بر مزار بود ٭ ب

زرتازه - ف. زریکه بتازگی سکه زده باشد و آن را تازه سکه و بهندی سکهٔ حالی گویند محسن تاثیر ـه گل بقیمت دل صد پاره هر روی زر ٭ بر زر تازه خرد ماه نو ابرو ترا ٭ ب

زرتشت - بضم تای قرشت بروزن انگشت. ف. بمعنے آفریده اول و نفس کل و نفس ناطقه و عقل فلک عطارد و نور مجرد و عقل فعال و رب النوع انسان و راست گوی و نوریزدان باشد و زردشت را نیز گویند که پیشرو و پیشوای آتش پرستان است - س

زرتلی و زرتمام عیار - نخستین بکسر ثانی و فوقانی و لام بتحتانی رسیده. ف. زر خالص - ب

زرتوقیفی - بتقدیم قاف. ف. زریکه پنهان خیرات کنند محسن تاثیر ـه موفق گشته از خاک ره اش از جبین سائی ٭ زر توقیفی من خوش عیاری کاملے دارد ٭ ب

زرجه - بالفتح و جیم. ع. شور و آواز اسپان و آهن بن نیزه زدن کسے را - ۲

زرجامی - بروزن بدنامی. ف. نوعی از انگور باشد - ل

زرجعفری - بکسر ثانی. ف. طلای خالص و منسوب بجعفر نامی که کیمیاگر بوده است و بعضے گویند پیش از جعفر برمکی زر قلب سکه میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود طلا را خالص کردند و سکه زدند و باو منسوب شد - س

زرجبة - بفتح اول و ثالث و فتح نون. ع. گرفتن بعض شتر کا خانه مبنی را و بعض یمن را و کریزی فریب و نون دران زائد است - ۲

زرجون - کقربوس. ع. درخت رز با شاخهای آن و می و آب باران صافی که بر سنگ گرد آمده باشد و رنگے است سرخ - ۲

زرچ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون جیم فارسی. ف. کبک را گویند و آن پرنده ایست صحرائی و آن دو قسم میباشد دری و غیر دری و دری بزرگتر از غیر دری می شود - س

زرچوبه - بالفتح و ضم جیم فارسی. ف. زردچوبه

باشد - فر

زرخریل - بالفتح وفتح خای معجمه ف. غلام وکنیزک که خرید شده باشد - فر

زرخشك - بکسر ثانی وضم خای نقطه دار وسکون شین وکاف. ف. طلای خالص بی غل وغش را گویند - ن ب

زرخلاص - ف. زری که از بوته بر آمده باشد - ب

زرخوردن - ف. کنایه از زر گرفتن باقر کاشی ع باقر که ننگ مفلسی آتش کرد زر در و + گر زر در وست هست ولی زر جعفری + شکر خدا که نی طمع است از تمام خلق + هرگز زری نخورده بعنوان شاعری + ب

زرخیز - بکسر خای نقطه دار. ف. زمینی که پر منافع وسود انگیز و برومند باشد - فر

زرد - بالفتح بدال مهمله ف. ترجمهٔ اصفر - فر

زرد - بالفتح ع. جبه کردن وبافتن زره را ودرهم افگندن حلقه ها را وفرو بردن لقمه را وباین معنی بفتحتین هم آمده وزرد - بفتحتین زره بافته وزُرُد - بضمتین بمعنی زره وبالضم وسکون دوم وتشدید دوم نیز غله معروف که بهندی جوار گویند بدین معنی زرت بتای فوقانی نیز آمده - ا غ

زرداب - با دال ابجد بر وزن غرقاب. ف. نام خلطی است که بعربی صفرا گویند وآبیکه از گل کاجیره بوقت شستن آن بر می آید وکنایه از شراب عفرانی رنگ هم هست وآب زردکه از زخم جراحت بر می آید - ر ب

زرداب ریز - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از خون ریختن است دوم کنایه از ریختن خوی باشد - ن

زرداده سر خریدن - ف. مثل است - ب

زردار - ف. مالدار ملا فاضل کاشی ع موسم نوروز زر در دست زرداران خوش است + ما که مستانیم ساغر دست گردان میکشیم + - ب

زرد آلو - ف. نام میوه چون آنرا خشک کنند خوبانی نامند - غ

زردان - بر وزن مردان. ف. یکی از اکابر مجوس است واهل او را زردانیه گویند واعتقاد آنان آنست که یزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است وزردان اعظم وبزرگترین روحانیات است واهرمن از فکر او بهم رسید وزردان نه هزار ونهصد ونود ونه سال ایستاده عبادت کرد - ب

زردچقو - بفتح جیم فارسی وسکون رای ودال مهملتین ف. نام مرغی است زرد رنگ - فر

زرد چوبه - بالفتح وضم جیم فارسی. ف. بیخ نباتی است ساق آن بقدر ذرع واز بیخ آن شعبها روئیده وبر هر شعبه برگها شبیه ببرگ مورد تازه کوچکی رسته وگل آن زرد وبیخ آنرا از زمین بر آورده جوش داده خشک نموده باطراف برند وبعد از چهار ماه رائحه آن نیکو میشود وآنرا زرچوبه نیز می نامند عثمان مختاری در صفت خزان گفته ع شمال زرفشان هر روز طاؤسان بستان را + نهد زرچوبه بر منقار و مالد زعفران بر پر + - ن

زردخایه - بخای نقطه دار. ف. زردی تخم مرغ - فر

زردخو - بفتح اول بر وزن مردرو. ف. نام گیاهی است که بیشتر در باغات روید وگلی زرد وخوشبوی دارد - سا

زرد رخ - بالفتح. ف. کنایه از ترسان وهراسان وخجل ومنفعل - ب

زرد رائی - بالفتح. ف. خجالت وانفعال ملا مفرد همدانی ع زرد روئی نکشد هر که حجابی دارد + غنچه تا گل نشود رنگ نمیگرداند + - ب

زرد ساده - بکسر ثالث وسین بی نقطه بالف کشیده وفتح دال. ف. طلائی باشد که آنرا نو از کان بر آورده باشند - سا

زرد ست افشار - ف. طلای دست افشار مشهور است که خسرو پرویز داشت ومانند موم نرم میشد وبهر صورتی که از آن میخواست میساخت گویند اهل عمل آنرا باین مرتبه رسانیده بودند وبجای آن سیم دست افشار نیز آمده ظهوری گوید ع ترنج سیم دست افشار خسرو + انار سینهٔ شیرین وشان کرد + غالب که سیم درینجا بمعنی طلا باشد پس استعجاب درین شعر جامی ع ز دست افشار زرین پس خمش شو + بیا این سیم دست افشار بشنو + باعتبار معنی حقیقی سیم باشد که نقره است و دست افشار بر یاقوت نیز اطلاق کرده اند داراب بیگ جویا گوید ع بمستی گر رسد دستم بلبهای نمک سودش + شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش + از برهان وغوامض سخن

زردشت وزرتشت وزرهشت - این سه لغت بر وزن انگشت باشد زاردشت وزارهشت وزارتشت این لغت بر وزن خارپشت است زراتشت وزرادشت وزراهشت این سه نام بر وزن چراگشت زره دشت وزره تشت وزره هشت این سه بر وزن اره پشت آمده زرده شت وزرتهشت وزاردهشت وزارتهشت درین چهار لغت دال مهمله وتای فوقانی مضموم است وراء ازان پس ساکن باشد وآن شین معجمه وتای فوقانی آخر است واین جمله نام پسر پور شسب ابن پیتر اسب است که به دوازده واسطه نسبش بشاهنشاه ایران منوچهر بن ایرج بن فریدون منتهی میشود ومادر او دغدویه هم از اولاد فریدون بوده عقیدهٔ فارسیان ایران آنست که او پیغمبر بزرگوار وحکیم ریاضت شعار بوده وبروی نامهٔ آسمانی نازل شده چنانکه پیش از وی براول پیغمبر عجم مه آباد که او را آذرهوشنگ نیز گویند وحی افرام وشای کلیو ویاسان وسایر انبیای عجم نزول نموده همچنین بر کیومرث که او را گرشاه وگلشاه نیز گویند کتاب آسمانی فرود آمده و بعد از وسیامک وهوشنگ وطهمورث وجمشید وفریدون ومنوچهر وکیخسرو که حکمای کامل وسلاطین عادل بوده اند نیز کتاب داشته اند وبعد از زردشت ساسان نخست که پسر بهمن بود از سلطنت گذشته عبادت اختیار کرد بمقامات اعلی رسید ودرجهٔ پیغمبری یافت وصاحب کتاب گردید آخرین این طائفه ساسان پنجم است که بعد از وفات پرویز کتاب دساتیر را که جامع کتب آنهاست ترجمه نموده واز حقائق بعضی مطالب اختیار کرده وآنرا نمیرای نام نهاده یعنی باقی وجاوید ونمیرنده وهنوز در میان است وزردشت را وخشور سیمباری گویند یعنی پیغمبر مرگی وکتاب ژند وپاژند منسوب بدوست وآذرپژوه نام موبدی از ژند وپاژند احکام شریعتی زردشت را انتخاب کرده وبیرون نوشته وآن احکام ملتی مشتمل بر صد باب

است وموسوم بصد در ودر صفت آن گفته اند ع زرادشت دگر چیدین پرور است + که در شهر علمش در از صد در است + گویند وی در شهر اردبیل وسپالان ظهور کرده وصلش از شهری بوده درمیانهٔ مراغه وزنگان که شیز نام داشته بری آمده واوری رو بتختگاه شاهنشاه لهراسب وگشتاسپ نهاده که آنرا ایران شهر می نامیده اند ونیشابور وترشیز وکشمر اکنون بجای آنست و پادشاه عهد بوی گرویده ودین او را قبول کرده وبعضی گفته اند قبل از ملاقات با گشتاسپ شاه بخراسان رفته ببلخ در آتشکده موسوم به نوبهار اعتکاف گزیده گشتاسپ او را دیده وبعد از امتحان واظهار معجزات بزرگ باو ایمان آورده آئین او را رواج داده اسفندیار بترویج وتعیین آتشکدها پیدا تا ولایات ایتالیه آتشکدها برپای کرد الا در سیستان وزابلستان که رستم زال آئین زردشت را نه پسندید این نیز سبب عداوت گشتاسپ واسفندیار با او گردیده ارجاسپ نیز قبول ننموده انکار سخت گزید وبعد از سی سال از حکومت گشتاسپ ارجاسپ از ترکستان بدار الملک بلخ تاخته لهراسب را بکشت وتور برتور بآتشخانه آمده زردشت را از پای در آورد ومدت عمرش هفتاد وهفت سال بوده است وپنجهزار وبیست وسه سال بعد از هبوط آدم صفی علیه السلام ظهور نموده وکتاب ژند محتوی بر بیست ویک نسک است یعنی قسمت وبهره هر نسک را نامی معین است چهارده نسک ازین کتاب در نزد موبدان دین زردشت باقی بوده آن نیز در فتنهای ایران از میان رفته است وژند بر دو بخش است آنکه احکامش مطابق کتاب مه آباد است مه ژند خوانند وانچه مخالف بود که ژند گویند وپاژند شرح وترجمهٔ ژند است وآنرا استا وابستا واستا نیز گفته اند وبعضی گفته اند ابستا متن است وژند شرح او وزردشت بجز آن عناصر وکواکب را تمجید میکرده وپیوسته در افروختن آتش وساختن آتشکدها ساعی بوده عوام او را آتش پرست گفته اند وآتش را قبلهٔ زردشت خوانده اند وشعرا در اشعار آورده اند عسجدی گفته ع برخیز وبرافروز هلا قبلهٔ زردشت + بنشین برافگن شکم قاقم بر پشت + امیر معزی گفته ع ای روی تو رخشنده تر از قبلهٔ زردشت + بی روی تو چون زلف تو کوژ است مرا پشت + خاقانی گفته ع اگر قیصر سگالد راز زردشت + کنم تازه رسوم ژند واستا + بگویم کانچه ژند است وچه آتش + کزان پاژند وژند آمد مسما + چه خلیل ماند ازان آتش که وقتی + خلیل الله دران فتاده در داد + مراد ازین بیت حکیم تامل بلکه تعجب است زیرا که خلیل الله ابراهیم علیه السلام سالهای بسیار سابق بر زردشت بوده است حکیم ناصر خسرو علوی گفته ع ای خواننده حدیث ژند و پاژند + زبین خواندن ژند تا کی وچند + دل پر ز فضول ژند برلب + زردشت چنین نوشته در ژند + در فعل منافقی و بی باک + در قول حکیمی خردمند + دیگری گفته ع زردشت گر آتش پستاید در ژند + زانست که بامی بفروغ ست همانندن

زردشت بزرك وزروان بزرك وزرهون - ف. در فرهنگ برهان آمده که زردشت بمعنی آفریده اول ونفس کل ونفس ناطقه وعقل فلک عطارد ونور مجرد وعقل فعال ورب النوع انسان وراستگوی ونوریزدان آمده و گفته اند این هر سه نیز نام حضرت ابراهیم است چنانچه در ان سه نام گذشت ودر محاضرات از تفسیر ثعلبی گوید انبیا هشت هزار بوده اند چهار هزار از بنی اسرائیل وهمه از نسل ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام وهشت تن از آنها از اولاد آدم علیه السلام بوده اند وآن شیث وادریس ونوح وهود وصالح ولوط ویونس واسحق وبعضی ده تن دانسته اند وبعضی پیغمبران را صد هزار گفته اند ویکصد وبیست وچهار هزار پیغمبر معلوم است که در هر وقتی در هر آئینی بوده اند چه پیش از بیست وپنج تن از پیغمبران زیاده در قرآن مجید نیامده است وگفته است جوالیقی که اسمای انبیا همه عجمی است الا چهار کس آدم وشیث وصالح ومحمد صلی الله علیه واله وسلم وزردشت ثانی بزعم فردوسی به پنج پشت بزردشت بزرگ میرسد که گفته ع بهم پور زردشت پیشین بداو + براهیم پیغمبر راست گوی ونام او نیز براهام بوده چنانکه مرقوم خواهد شد وبعضی گفته اند که مقصود فردوسی از زردشت پیشین مه آباد است که نسب زردشت ثانی به نه واسطه باو میرسیده والله اعلم در هر حال نام اصلی زردشت سپیتمان بوده ونام مادرش را دغدویه نوشته وپارسیان گویند دودوی است بمعنی بی بی وجده که آنرا بپارسی مادر بزرگ گویند یعنی مادر مادر - ن

زرد شدن آفتاب وخور - مهر چیزی است بمعنی قرب زوال شیخ شیراز ع. چو خور زرد شد پس نماند زر روز + - ن

زرد غاره - ف. کنایه از آفتاب باشد - فر

زردك - بفتح اول وثالث وسکون ثانی وکاف. ف. گرزر ودر تحفه بمعنی جامهٔ خودرنگ که درویشان پوشند در برهان بمعنی آب گل کاو لشه نیز آورده که آنرا زرتک نیز گویند بمجاز قضیب محسن تاثیر ع تاکسی کاسه تو برطبق عرض نهم + قلیه زردک دهمت جای گرز بورانی - ن ب

زردك رایگی - بکسر کاف ورای بی نقطه وکاف فارسی هرد وتنجکلی رسیده. ف. نام داروی است که آنرا مشقاقل گویند -

زرد کف - بفتح کاف وسکون فا. ف. کنایه از خورشید است - ر

زردگوش - بضم کاف فارسی وسکون واو وشین نقطه دار. ف. کنایه از مردم منافق ومذبذب باشد از برهان در بهار عجم زردگوش وزردگوشه کاهل وبیکاره که کاری از وبر نیاید وزیر چاق همه باشد پور بهای جامی ع کون فراخی تنگ چشمی دل سیاه + زردگوشی دین فروشی عشوه خیز + ظهوری ع همنحواه که ساز دبوالهوس از سرخرو یابنت + سیه رو باد هر کو کرد آخر زردگوشی را + ونیز کنایه از ترسان وهراسان محمد سعید اشرف ع کسیکه پنبه بگوش است چون گل پنبه + ز خاک روز جزا زردگوش برخیزد + ولیکن درین بیت نادم وپشیمان نیز درست میشود فتامل -

زردمة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. سر حلقوم وتندی آن یا جای فرو بردن از گلو وخبه کردن کسی را بافشردن گلوی وی را وبگلو فرو بردن - ۲

زردوز - بالفتح. ف. مخفی نماند که امثال این ترکیب برای دو معنی مستعمل میشود مثلاً اگر بگوئی مرد زردوز بمعنی دوزندهٔ زر باشد واگر بگوئی پارچهٔ زردوز یا کفش زردوز بمعنی دوخته بزر باشد وهمین حال است در ترکیب زرکش چنانچه بیاید میرزا معز فطرت ع بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش + شود زردوز هنگام سواری دامن زینش + میر خسرو ع جامه زردوز بقیمت گران + دوخته چشم همه

قیمت گران + سیمی ـه مه زرد و زدل از تیر نظر سید و زد +
چاک دل زالبرسه زن زرمید وزد + ب

زاد وست ـ بالفتح وضم دال مهمله ف. کنایه از بخیل فر

زاده ـ بالفتح. ف. بمعنی زرده تخم مرغ و صفرا و آب اول
که از گل کاجیره گیرند قبل از شاه آب و بمعنی اسپید رنگ
چنانکه کمال گفته ع. انامل تو چو گرد سوار زرده کلک +
دیگرے گفته ـه زرده شام و نقره خنگ سحر + چرخ را
زیر ران نهالستی + امیر خسرو دهلوی گفته ـه ترک من
سرکش ز پرده خویش + درکش آخر عنان زرده خویش
در میدان ز ناتوانی راه + با نزاق هزار مرده خویش و نام
کوهی است که معدن زر و نقره است و نزدیکی شهر شیراز
نیز تپه ایست که آنرا معدن زر دانند و مله زرده خوانند
و برین قیاس مله بمعنی تپه است و تل بالفتح اول بمعنی همان
جامه خود رنگ است که در زردک اشارت رفت ـ ن

زاده پنجی ـ بکسر ثانی و فتح ثالث و فتح بای فارسی
وسکون نون. ف. زری باشد قلب ناسره که نصف
آن طلای خالص است و نصف دیگر مس و امثال آن
خواجه نظامی ـه نامن ست اینکه در سخن سنجی + ده دهی
زر دهم نه ده پنجی + س ب

زاده دهی ـ بکسر ثانی. ف. بمعنی زر خالص سکه تمام
عیار آنرا شش سری نیز گویند خاقانی گفته ـه این می
و جام بین بهم گوئی دست شعبده + کرده سیم ده دهی
صره زر شش سری + زرده پنجی و ده نهی و ده هشتی
و ده هفتی همه زرهای ناتمام عیار را گویند چنانکه از اسامی
ایشان پیداست ـ ن

زاده هشت ـ بضم ثالث وسکون ها و شین و تای
قرشت. ف. همان زر هشت آتش است بالفتح ـ س

زاده شش ـ ف. زریکه از ده حصه چهار حصه آن
غل و غش باشد و شش حصه دیگر طلای خالص ـ س

زاده کامران ـ ف. کنایه از دو چیز است اول
آفتاب است دوم روز باشد ـ ن

زاده کوه ـ ف. کوهی است در لرستان چه طوائف
بختیاری دران ساکن اند و آب کرنک که رود خانه ایست

مشهور از طرف آن کوه آید و بنواحی اصفهان بگذرد ـ ن

زاده دهی ـ بمیم. ف. زری بود بهتر از ده دهی تمام
عیار کذا فی البرهان و از ترتیب ده پنجی وغیره مستفاد
میشود که زرده مهی بمیم ظاهر التحریف است در لفظ و سهو
در معنی و صحیح ده نهی بنون بمعنی زری که نه حصه زر خالص
و یک حصه مس داشته باشد والله اعلم بالصواب ـ ب

زاده نهی ـ ف. تحقیق این بالا گذشت ـ

زاده هشتی ـ ف. زری باشد که عیار آن بدو مرتبه
از ده دهی کمتر است یعنی هشت حصه آن طلای خالص
باشد و دو حصه دیگر مس و امثال آن ـ س

زاده هفتی ـ ف. زری باشد از ده حصه طلای
خالص سه حصه مس داشته باشد ـ س

زر رکنی ـ بضم رای ثانی وسکون کاف ع. یا ف
زری است خالص منسوب برکن نامی که گویند کیمیاگر
بوده حکیم خاقانی ـه یک خانه دارم از زر رکنی چو جعفری
زانکس که رکن خانه دین خواند جعفرش + ـ ن

زر ساوکش ـ ف. نوعی از زر قلب ـ ب

زر و مال ـ ف. زر ز رو کش را گویند و آن زری
باشد که درون آن مس و بیرون آن تنکه طلا یا نقره که بر روی
مس پوشیده باشند ـ س

زر دو می ـ ف. نوعی از زر خالص ـ غ

زرد و می سرخ سپهر ـ ف. کنایه از آفتاب
عالمتاب است ـ س

زر دوی ـ ف. کنایه از آفتاب ـ لـ ب

زر زدن ـ حرف ثالث زای معجمه ف. کنایه از صرف
کردن زر خواجه جمال الدین سلمان ـه چشم و رویم میدهد
از حلقه گوش شش خبر + این یکے در میچکاند وان دگر زر
میزند + میر خسرو ـه زین اساسی نهی فراخ نه تنگ
زر زنے در عمارت گل و سنگ + ب

زر زر ـ بضم اول و ثالث ع. نوعی از مرغان
و زرزر بن صهیب محدث است ـ ا

زر زرنه ـ بفتح اول و ثالث و رابع که رای مهمله است
ع. ثابت گردیدن در جای و بانگ کردن مرغ و دوام

کردن کسی بر خوردن زرزور ـ ا

زر زر کند در جهان گنج گنج ـ ف. مثل است

زرزور ـ کعصفور ع. هودج تنگ و مرغی است
زرازیر جمع و گویند هو زرزور مال یعنی او داناست
بمصالح شتران ـ ا

زر زوره ـ بروزن طنبوره. ف. گویند جانوری است
از جنس عنکبوت که مگس گیرد ـ ن

زر ساده ـ بسین مهمله ف. زریکه نواز کان آرند ـ ب

زر سارا ـ ف. زر خالص ـ ب

زر ساز ـ برای معجمه در آخر ف. ترجمه متاع نقشه
تحتانی بعد صاد مهمله میر خسرو ـه از ان زر می بر داشتهای
زر ساز + که با گفتن پیوند هم باز + ب

زر ساو ـ بکسر ثانی بواو زده. ف. زر خالص تمام
عیار را گویند و بعضے بمعنی خرده زر که سوهان کرده باشند
گفته اند و بعضے گفته اند که در نخشب معدنی بوده زر ساو
بر می آمده چنانکه فردوسی گفته ـه بپایان شب چون
بخواند چکاو + زمین زر گون گرد از زر ساو + و آن را
زر ساوه نیز گویند و زر مشد و غیر مشد هر دو درست
است و قدما بیشتر مشد گفته اند چنانکه منوچهری گفته
راست ـه چرا دهر شد زر سیم کان + از آنکه چون
کوره شد آسمان ـ ن

زر سرخ ـ ف. طلا و اشرفی ـ غ

زر سرخ سپهر زر دکف و زرد می و زر دگر
چرخ و زر دین ذقن و زرین کاسه و زرین کلاه
ف کنایه از آفتاب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته
ـه در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را + از پی در یوزه
جاے کاسه گردان دیده اند + ملا محمد عصار در بلندی
قلعه گفته ـه اگر گردی فلک بر سر نگاهش + بیفتاد
ز سر زرین کلاهش ـ ن

زر سفید برای روز سیاه است ـ مثل است ب

زر شش سری ـ ف. زر خالص تمام عیار گویند
افضل الدین خاقانی ـه آن می و جام را بهم گوئی دست
شعبده + کرده سیم ده دهی صره زر شش سری ـ ب

زرشک ـ بروزن سرشک. ف. بار درختی است
سرخ و ترش که در طعام و آشها کنند و خورند و بیونانی انبرباریس
گویند و در هند نام گلی است اسدی طوسی گفته ـه هم از
خیری و گاو چشم و زرشک + بشسته رخ هر یک ابر از
سرشک + ـ ن

زر شکسته ـ ف. زر کم عیار جلال اسیر ـه رواج
ساختگیهای روزگار نداشت + زر شکسته دل ایش
ازین عیار نداشت + ـ ب

زر شکوفه ـ باضافت شبه بالیه شبه. ف. کنایه
از ذات شکوفه چنانکه بیاید ـ ب

زر شناس ـ ف. زرگر و صراف ماهر زر ـ قیا

زر صامت ـ بصاد مهمله و کسر میم. ف. زر خاموش
که همین طلا و نقره باشد که صامت مقابل ناطق چنانچه مال
صامت زر و نقره است و مال ناطق غلام و کنیز و اسپ
و فیل ـ غ

زر طلا ـ ف. زر خالص ـ ب

زرع ـ بالفتح بعین مهمله ع. کشت و فرزند و زروع
جمع و نوشه و باین معنی بالضم هم آمده زرعه یکے
و کاشتن تخم را ـ ا

زر عاشقی دو باره بکیسه نمیرود ـ مثل است ب

زرعه ـ بضم اول و فتح ثالث ع. تخم ـ ا

زر عیار ـ ف. مرادف زر طلا امیر معزی ـه
جانم نجاکے در گهر تو شاد چون شدست + گر خاک در گهر
تو چون زر عیار نیست ـ ب

زرغب ـ بالفتح و فتح غین معجمه وسکون بای موحده
ف. بمعنی کیمخت که نوعی از چرم است ـ غ

زرغنج ـ بفتح اول و ضم غین وسکون نون و جیم ف
گیاهی است بدبو که از چین آرند و آنرا حلوه چینی گویند
خاصیتش آنست که دفع خشکے بوی مشک کند ـ ن

زرغونی ـ بالفتح و غین معجمه و واو معروف و نون دوای
مرکب معجونی که در قوام قند ادویه را بار یک کرده می آمیزند
و آن پشت و گرده را قوت دهد و منی بفزاید و این معمل
زرکونی است چه آن رنگ و راشل زرد سرخ و روشن
می ماند ـ غ

زرف ـ بالفتح ع. بر جهیدن و پیش در آمدن و زیاده
کردن در سخن و لیستانیدن و نیز رفتن ناقه و بفتحتین تازه شدن
زخم بعد به شدن ـ ا

زرفان ـ بروزن لرزان. ف پیر فرتوت کهن سال
بود و نام ابراهیم هم هست ـ س

زرفشان ـ بالفتح. ف. نام روز نهم باشد از ماههای
ملکی ـ ن

زرفنه ـ بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. همچون زنجیر
ساختن زلف را ـ ا

زرفین ـ بضم اول بروزن خرچین. ف. حلقه باشد که
بر چارچوب در نصب سازند و زنجیر در آن اندازند و
قفل کنند انوری گفته ـه هر کجا امن او کشد بار وهنگ شد
بار قفلها ز رفین + و آنرا زرفین و زلفین نیز گفته اند منوچهر
گفته ع. هر کسے بکرو کند دست خود اندر زلفین + و
بعضے آن زنجیر را زلفین گفته اند و بنابر آن از زلف دانسته اند

زرق ـ بالفتح ع. مزراق دادن کسی او و حل انداختن
انگندن شتر و سرگین انگندن مرغ و بالضم پیکانها و سنانهای
نیزه و ریگ تودها هست بدهناء واحد آن ازرق است
یا زرقاء ـ و زرق بفتحتین گربه چشم شدن و نابینائی
و سفیدی دست و پای ستور و درازی موی گرداگرد سم
و سفیدی بعض استخوان که تمام آنرا گرفته باشد و زرق
آسکرو مرغی است شکاری و آن باز سفید است یا چره
یا باشه زرداریق ـ جمع و سپیدی در پیشانی اسپ ـ اغ

زرق ـ بالفتح. ف. ریا و نفاق و دروغ ـ غ لـ

زرقاء ـ بالفتح ع. هر زنیکه چشم او بسبزی و کبودی باشد
و نام زنی خاص از عرب که به تیزی بصر ضرب المثل است
گویند که زرقاء از یک وزه راه سوار را میدید ـ از مؤید و منتخب غ

زرقنه ـ بفتح اول و ثالث ع. مهره ایست افسون که
زنان شوهر را بدان بند کنند و بالضم گربه چشمی ـ ا

زرقف ـ بفتح اول و ثالث و فتح فاع لب شافت ـ ا

زرق فروش ـ ف منافق و ریا کار ـ فر

زرقم ـ بضم اول و ثالث ع. سخت کبود چشم
مذکر و مؤنث در وی یکسانست ـ ا

زرق و برق ـ ف. کنایه از طمطراق و کر و فر نعمت خان عالی
ـه ز نور دل شود پیراهن فانوس در ظاهر + ندارد جامه
شب زنده داران زرق و برقے + ـ ب

زرقولی ـ بروزن فغفوری بلغت رومی دوائی باشد
که آنرا پای کلاغ گویند و بعربی رجل الغراب خوانند
و آن از جمله حشائش است در دشکم و اسهال را نافع بود ـ

زرقون ـ بروزن مجنون بلغت سریانی سرنج را گویند
و آن رنگی است معروف که نقاشان و جدول کشان بکار
برند و آنرا برومی سلیقون خوانند ـ س

زرک ـ بالفتح ع. بدخلق گردیدن ـ ا

زرک ـ بکسر اول و ثانی وسکون کاف. ف زرشک را
گویند و بعربی انبر باریس خوانند و بفتح اول و ثانی ریزهای
ورق طلا را گویند و آن چیزی است که زنان بر روی باشند
و داخل هر هفت باشد که آن سرمه و وسمه و نگار و غازه و
خال و سپیداب و زرک است و بعضے بجای خال غالیه
گفته اند که خوشبوی باشد ـ س غ

زرکار ـ بالفتح. ف. چیز یکه بران کار زر باشد ـ فر

زر کامل عیار ـ ف. زر خالص ـ ب

زر کار کند مرد لاف زند ـ ف. مثل است ب

زرکان ـ بالفتح نام قصبه ایست در شمس فرسنگی شیراز
و یک هزار باب خانه معمور آباد دارد و وقتی کان زر داشته
زرقان معرب آنست و مرقد سید نسیمی شاعر در آنجا است
که مرید شاه فضل نعمی بوده و شهید شده رحمة الله ـ ن

زر کانی ـ ف. زریکه نواز کان بر آورده باشند ـ ب

زرکش ـ بفتح کاف وسکون شین معجمه ف. کسیکه
تارهای طلا و نقره کشد برای کلابتون وغیره میرزا طاهر
وحید ـه شود تار زرکش گل آتشی + چو از رنگ ردم
کند زرکشی + کشد چون مر آن بت مهربان + کشیدن
شود در کف او عیان + کشد چون مر آن پریرو بناز +
شود عمر من از کشیدن دراز + و جامه که تارهای نقره
دران بافته باشند ـ ب

زر کشیده ـ ف. بمعنے دوم زرکش میر خسروـه

لبسکه گران بد سلب زر کشیده * حاجب ازان بار چو ابرو
خمید ۔ ب
زرکشیدن ۔ ف. گرد آوردن زر و سند آن در
دنیا سنج گذشت ۔ ب
زرکشیده ۔ ف. بمعنی زرکش خواجه شیراز ؎
دامن کشان همیشه در ثوب کشیده * صد ماه روز زرکش
جیب قصب دریده * ۔ ب
زرکوب ۔ ف. کسیکه ورق طلا و نقره سازد ملا طغرا
؎ میزنم بر روی گاهی در سر البستان غم * گوئیا زرکوب
رنگ زعفرانم کرده اند * آقا زمان زرکش نجم الدین زرکوب
کز احوال او ملا محمد طاهر نصیرآبادی نوشته ؎ منم زرکوب محصولم
ز صنعت * بجز فریادی و بانگی نباشد * ب
زرکوه ۔ بروزن اندوه. ف. نام کوهی است
درمیان دریای عمان گویند چون کشتی بدانجا رسد اکثر
و اغلب آنست که بشکند و غرق شود ۔ سا ب
زرگر ۔ بفتح کاف فارسی و سکون رای مهمله ف
بمعنی زرساز ۔ ب
زرگر چرخ ۔ ف. کنایه از آفتاب است ۔ سا ب
زرگل ۔ ف. زردی که درمیان گل سوری می باشد
و آنرا خرده گل و بتازی ترّ الورد خوانند تاثیر ؎ سرخروئی
ز رواج گل عیش داریم * چون زر گل اثر سکه ندارد زر ما
میرزا صائب ؎ نگردی از زر گل بی نیاز بلبل را * کدام
مرغ دگر دل درین چمن بندد * ب
زرگنج ۔ ف بضم کاف فارسی بروزن و معنی زرنیخ
است و آن گیاهی باشد بدبوی که دفع خشکی بوی مشک
کند و کاسه سفالین تر زرگ را نیز میگویند ۔ سا
زرکیا ۔ ف. نام رستنی که برنگ زر باشد ۔ فر
زرم ۔ بالفتح ع. ترس و پرهیز و ردو باری است که در جلد
میریزد و زرم زرم ۔ گلغت مرد خوار کم هار کم گروه آنکه بر یکجا
قرار نگیرد و تنگ خوی و بخیل ۔ ۲
زرمان ۔ بروزن درمان. ف. پیر فرتوت را گویند
و نام ابراهیم علیه السلام هم است ۔ ۷
زُرمانقه ۔ بالضم ع. جبه ایست از صوف
بی آستین معرب اشتربانه ۔ ۲
زرماهی ۔ ف. کنایه از فلس ماهی محمد قلی سلیم ؎
شد از آتش زرماهی زر سرخ * گهر افروخت همچون اخگر
سرخ * ملا طغرا ؎ چو غواص دل بود بر گهر * نیاید زر
ماهیش در نظر * ب
زرمشت افشار ۔ ف. گویند پارچه زر بوده که
پرویز آنرا داشته و مانند موم نرم بوده و بفشار دست شکل
می یافته و آنرا دست افشار نیز می گفته اند و نام کتابی است
از حکیم دادویه ابن هوش آئین از پیروان ساسان دوم
که بنام انوشیروان عادل نوشته و اینک حاضر است ۔ ن
زرمصری زرمغربی زرناب ۔ ف. زر خالص
خواجه نظامی ؎ زمن مصر باید نه زر خواستن * سخن چون
زر مصری آراستن ۔ ب
زُرمُوج ۔ کعصفور ع. پاپوش ۔ ۲
زرمهچه ۔ بفتح میم و سکون ها. ف. چیزیکه بشکل ماه نو
از زر و نقره بالای سپر و امثال آن نصب نمایند ۔ فر
زرنلخنی ۔ ف. زری بغایت خالص که چون ناخن
بران نهاده زور کنند فرو رود ۔ ب
زَرَنب ۔ بالفتح و فتح نون و سکون رای مهمله و بای
موحده ع. گیاهی است خوشبوی شبیه ببوی ترنج و آنرا
رجل الجراد هم نامند چه شباهتی بپای ملخ دارد و بفارسی
سروترکستانی ملطف و بغایت مفرح و با قوت قابضه
و مقوی معده و جگر و جهت اسهال و تقویت هضم و
رفع سردی مثانه و دفع سموم نافع و نوعی از خوشبوی
و زعفران و بشکل جانور دشتی و فرج زن یا فرج بزرگ
یا ظاهر فرج یا گوشت پاره پس تندی فرج ۔ ۲
زُرُنباد ۔ بضمتین ع. بیخ نباتی است مقوی دل
و محلل ریاح و مسمن بدن ۔ ۲
زرنبیل ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم بای ابجد
و لام و جیم برد و ساکن ریواس را گویند و آن میوه ایست
خودرو و مشهور بهترین آن نیشاپوری باشد سرد و خشک
است در دوم ۔ ۷
زرنج ۔ بکسر اول و ثانی و سکون نون و جیم. ف. نوعی
از صمغ درخت باشد ۔ سا
زرند ۔ بفتحتین و سکون نون و دال. ف. ناحیه ایست
از جیرفت سبب این نام آنست که در زمین آن خرده های
زر بینند و در فارس نیز جای است باین نام و در نواحی
طهران ملوکی است آباد و معمور که چهل پاره قریه معمور دارد
و شکارگاه معروف سلاطین است ۔ ن
زر نرگس ۔ باضافت تشبیهی. ف. باعتبار زردی
و سفیدی رگهای آن ۔ ب
زرنشان ۔ بالفتح. ف. نوعی از صنعت کوفت
مثل ته نشان که بر قبضه و ساز شمشیر از طلا کنند و صانع آنرا
زرنشان گر خوانند میرزا طاهر وحید ؎ بجانم ملکو زرنشان
گرچه کرد * مرا زرنشان کرد از رنگ زرد * زکی ندیم ؎
شمشیر زرنشان تو چون تیغ آفتاب * اسباب حل مشکلات
اساس تجمل است * محسن تاثیر ؎ در کف سپر شکن
نه زرنشان است * خورشید سپر خود آسمان است ۔ ب
زرنک ۔ بروزن عنرنگ (?) ف. نام شهری بوده
از سیستان که گرشاسپ ساخته حکیم فرخی در فتح سیستان
بمدح سلطان محمود غزنوی گفته ؎ آنکه برکند بیک حمله
در قلعه تاک * آنکه بگشاد بیک تیر دژ ارک زرنگ قلعه
طاق حصار و شهری بزرگ بوده و سه بارو داشته
مابین باروی اول و دوم مزارع و باغات بوده و میان
فصیل دوم و سوم مردم نشین و درون فصیل سوم محبس
گناهگاران که هرگز خلاصی نمی یافتند هم فرخی گفته ؎
هزار بار گرفته است به ز باره ارک * هزار شهر گشاده است
به ز شهر زرنگ * حکیم اسدی گفته ؎ دو بهره ابر پشت
پیلان جنگ * فرستاده تا سوی شهر زرنگ * هم او
گفته ؎ بیاورد و بنهاد شهر زرنج * که در کار ناسود در رنج
زرنج * و آنرا زره نیز گویند بتقدیم زا بر را بوزن گره و بحیره
سیستان را بنام شهر زره آب زره خوانده و در لغت
زره تحقیق آن خواهد آمد و بمعنی نو آمده است ابو المؤید
بلخی گفته ؎ عید شد دیگر که آن دلدار سنگ * بهر
کشتن جامها پوشد زرنگ * و بمعنی درختی است کوهی
که از چوبش گوی چوگان و تیر و جناغ زین اسپ کنند و

گویند آتش آن چوب بسیار دیر بماند حکیم اسدی گفته ؎
بچوگان چه برداشت گوی زرنگ * ز تمیش بگرد در رخ مه
زرنگ * و بفتح زا بمعنی گل ورسا سپان آورده اند فردوسی
گفته ؎ همی تا به کابل بیامد ز رنگ * فصیله همی تاخت
از رنگ رنگ * و بمعنی زرد چوبه نیز آمده چنانکه عمید لوبکی
در مناظره شراب و بنگ گفته ؎ وی درمیان باده صافی
مزاج و بنگ * در عرصه دماغ من افتاده شور و جنگ *
پس از مکابره در مناظره آخر گوید ؎ در وصف لعل و سبز
بمدحت عمید کرد * رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ *
و در مؤید بمعنی زرشک آورده در ادات الفضلا بمعنی
خردل گفته و هر دو بر برهان شاه خواهد ۔ ن
زرنگار ۔ بالفتح. ف. جامه و عمارتیکه نقشهای زر دران
کرده باشند ملا قاسم مشهدی ؎ باین الفت که با آرایش
صورت تنم دارد * گلم گر خشت گردد در حصار زرنگار آیم *
میرزا صائب ؎ حضور هر دو جهان فرش آستان کسی است *
که زرنگار سرایش ز روی همچو زر است * ب
زُرنُوق ۔ بضم اول و ثالث ع. نهر کوچک و نام شهری است
و زُرنُوقان ۔ دو دیوارچه دو طرف چاه که نعامه بروی نهند
و آن چوبی باشد که بکره را در وی در آویزند ۔ ۲
زُرنُوک ۔ بضم اول و ثالث ع. دسته آسیا ۔ ۲
زرنی ۔ بروزن برنی. ف. مخفف زرنیخ است و آن
جوهری باشد کانی و آن بر دو نوع است احمر و اصفر احمر را
اهل صنعت کیمیا بکار برند و اصفر را استادان نقاش ۔ ر
زرنیخ ۔ بکسر اول و نون و یای معروف و بعده خای معجمه
ف. نام دوائی که بهندی هرتال گویند و آن پنج قسم است
زرد و سرخ و سپید و سبز و سیاه و اقسام آن از سموم است ۔ اغ
زرنیخ سفید ۔ بالکسر ف. باصطلاح اکسیریان سم الفار
است و آنرا تراب الهالک ۔ و بپارسی مرگ موش گویند ۔ ن
زِرنیق ۔ ع. بوزن و معنی زرنیخ است و بکسر اول هم
آمده است ۔ سا
زرنیله ۔ بالفتح بوزن غربیله. ف. در تحفه بمعنی
ریباس آمده که معروف است و آنرا ریواج و ریباس نیز
گویند و معرب آن زرنیلج است ۔ ن سا
زرو ۔ ف. بروزن و معنی زلو است که خون خورد و آنرا
دیوچه و شلوک نیز گفته اند و صاحب جهانگیری گفته داروئی
است برای چشم مانند سرمه و توتیا و این بیت سلمان را شاهد
کرده ؎ زهی غبار سمندت زاخواص رو * زهی لقود کلام ترا
عیار گهر * در برهان نیز چنین گفته ولیکن بخاطر میرسد که زرور
بوده باشد و را ساقط شده و در اصل عربی باشد یعنی زر
دانسته و واو آنرا در نسبت مانند واو لپو و دختر و در لیشو و شاشو
شمرده اند ۔ ن
زرواس ۔ بروزن کرباس. ف. بمعنی سخاوت باشد
که بذل بی سوال است یعنی چیزی بکسی دادن بی آنکه
او بطلبد و بخواهد ۔ سا
زروان بزرک ۔ بکسر نون بزبان پهلوی نام حضرت
ابراهیم علیه السلام است ۔ سا
زَرُوَح ۔ بفتح اول و ثالث و سکون حای حطی در آخر ع
پشته خرد یا پشته پهنا پست باریک توده کج زراوحة
بالتا مثله زراوح ۔ جمع ۔ ۲
زَرُود ۔ بفتح اول و ضم ثانی و واو معروف و دال مهمله
ع. نام موضعی است بی آب در راه مکه معظمه ۔ غ
زُرُود ۔ بضمتین ع. جمع زِرّ ۔ بالکسر گوی یک گریبان
و جز آن ۔ ۲
زرورق ۔ بالفتح. ف. طلق که در عرف هند ابرک گویند
بیانی در شیرین خسرو ؎ کج اندیشی که دارد زیور و مال *
بود چون زرورق برابروی زال * ب
زُرُوع ۔ بضمتین و عین مهمله در آخر ع. جمع زَرع
بالفتح کشت و فرزند ۔ ۲
زروغ ۔ بضم اول بروزن دروغ. ف. بمعنی آروغ
در جهانگیری آورده و رشیدی گفته که این تصحیف است
و اصل اروغ بفتح است چنانکه نوری جامی گفته ع تیز و
گنده چون آروغ اشتر است * ن
زَرُوف ۔ کصبور ع. ناقه شتاب رو ۔ ۲
زروک ۔ بفتح اول بروزن ملوک. ف. نام گیاهی است
دوائی ۔ سا
زره ۔ بکسر اول و ثانی و ظهور های هوز. ف. معروف است
و آن پوششی است مانند جوشن و خفتان از تصنعات
داود نبی علیه السلام برای حفظ بدن از رسیدن حربه جنگ
مانند تیر و شمشیر و نیزه و دیگر نام شهر و قصبه سیستان است که آنرا
گرشاسپ ساخته چون سبب حفظ تن و جان متوطنین آن
شهر میگردیده بزره تشبیه کرده اند و زرنگ نیز گفته اند
و زرنج معرب زرنگ شده چنانکه باشواهد دران مرقوم شده
و بحیره در سمت مغربی زرنگ واقع است درازی آن از مشرق
بمغرب تخمیناً شصت میل و پهنای آن از شمال بجنوب بیست
و هشت میل و بعضی سی فرسنگ در سی فرسنگ نوشته اند و
از یزد تا زرنج بیست و شش روز راه قافله شتردار می شود
و از جنوبی آن دریاچه که آنرا آب زره گویند گذر دو مصب
رودخانه هیرمند بحیره زره است و آن وادی است مشهور
فردوسی در باب فرار افراسیاب از کیخسرو بجانب سیستان
گفته ؎ بیامد دمان تا بآب زره * میان سوده از بند و رنج
و گره * هم او گفته ؎ بکشتی ز آب زره برگذشت *
همه رنج ما سربسر باد گشت * و شعرا زلف پر حلقه خوبان را
بزره تشبیه می نمایند چنانکه رشید الدین وطواط گفته ؎
در کار من فتاده ز زره وار صد گره * تا پیشه کرده زلف
سیاهت زره گری * ادیب صابر گفته ؎ ای زلف
یار من زرهی یا زره گری * با پیش تیر غمزه جانان زره دری
ظهیر فاریابی گفته ؎ خود از برای سر زره از بهر بر بود
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده * در بر گرفته دل چون خود
آهنی * و آن زلف چون زره را بر سر نهاده * و دیگر نام
مردی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش شریک
بوده و او را گردی زره می نامیدند فردوسی گفته ؎
بجای که فرموده بد طشت خون * گردی زره برد گردش
نگون * خطیب گفته ع. بجرم میر زره خون سیاوش و
درنگن * ۔ ن
زره دهانتن ۔ با نون و تای قرشت بروزن صفرا شکن
بلغت ژند و پاژند بمعنی زائیدن باشد ۔ ۷
زره باف و زره بردوش کشیدن و زره
پاره کردن و زره پوش و زره پوشیدن و
زره خود و زره در بر انداختن و زره

در بر گرفتن و زره در دوش کشیدن و زره در نوشتن و زره ساز و زره سم — هر کدام معروف اثیر الدین اخسیکتی ع سوگند میخورم بسنان زره سمت * گر تاب حمله گوئی تنین محورست * سنان زره سم چیزیکه سنانی که زره را سوراخ سوراخ کند ابو طالب کلیم ع ایمنی از خلق بود آن فرقه جنگجوی * باشد از و در هراس لف زره پوش تو * ملا طغرا ع زره بافت گردون دو صد ماه و سال * نگردید تا حلقه ساز هلال * بنام سپهدار اقلیم شام * نشد این زره بر کف او تمام * مرزا طاهر وحید ع اگر از زره ساز پرسی سخن * بر و چشم بر چشم دل راز من * عرفی ع حلهٔ مطربانه چاک زند * زره زلف در بر انداز د * لیکن اکثر استعمال زره و جامه و مانند آن بالفظ در بر کردن است و اینجا در بر انداختن گفته چون صاحب محاوره است همین قول سند باشد ملا عبد الله هاتفی ع کشیدند در دوش مردان کار * زره های داودی زرنگار * میرزا ع زلفت زره فتنه چو بر دوش کشید * چشمت زره تیغ جفا گوش کشید * ناز تو خدنگ کینه بر هوش کشید * ابروت کمان حسن تا گوش کشید * مخلص کاشی ع اینکه می بینم مرا در دیده موج اشک نیست * در مصاف در دمن چشمم زره پوشیده است — ب

زر لایجه — بفتح اول و ثانی و ظهور ثالث و یای فارسی تحتانی رسیده و جیم فارسی زده بلغت زند و پاژند بمعنی مستان باشد که در مقابل تابستان است — س

زرالقلتمت — بفتح اول و ثانی و ظهور های فوقانی مضموم و شین و یای تحتانی رشته زده ف زردشت اگوید یقیوا آتش پرستان باشد — ل

زره خود — ف. انچه زیر کلاه پوشند — فر

زره کلدوز — ف. بمعنی نوعی از پیکان است — ن

زره گشادن — ف. کنایه از زره سفتن انوری ع زرهی کان قدر نه بکشاید * هدف تیر انتقام تو باد * ب

زره گر — بفتح کاف فارسی. ف. معروف طالب آملی ع در ملک دشمن از تف قهر تو آب تیغ * زانگشتها دست زره گر فرو چکد * ب

زره گران تبرستان — نام دو ولایت است در طرف سبند و خیران — ن

زره موی — ف. کسیکه موی مجعد داشته باشد

یا مجد ساز و چنانچه حضرت زینب علیها السلام کرده بود کذا فی السراج — ب

زرهوان — بروزن مرهون بزبان پهلوی نام ابراهیم علیه السلام است و زرهوان با واو بروزن ترخان هم بنظر آمده است و شاید که درست نباشد چه این واو باید که معدوله باشد و واو معدوله البته بعد از خای نقطه دار مفتوح میباشد والله اعلم

زری — بالفتح ع. عیب کردن و عتاب نمودن و خشم گرفتن بر کسی — ۲

زریبة — کسفینة ع. آغل گوسفندان و کازهٔ صیاد و جای بود و باش دده — ۲

زریتون نکن — با تای قرشت و نون و فوقانی بروزن پریر و گکن بلغت زند و پاژند بمعنی کاشتن باشد و زریتونی بکسر نون بمعنی میکارم و زریتونید یعنی بکارید و زراعت کنید — س

زریر — بروزن حریر ف. بمعنی اسپرک که زرد بدان رنگ کنند عربی است و در فرهنگ فارسی دانسته و باین معنی آورده چونکه نام برادر شاه گشتاسپ است پارسی است و بمعنی زرد آب و یرقان و صفرا بمناسبت زردی رنگ آورده اند — ن

زریر — کامیر ع. تیز خاطر سبکروح و گیاهی است که بوی رنگ کنند و برافروخته و سرخ شدن چشم — ۲

زریرا — بروزن نصیرا بلغت سریانی خرفه را گویند و بعربی بقلة المبارکه و بقلة الحمقا خوانند — س

زریز — بزای معجمه در آخر کامیر ع. سبک و پاکیزه و عاقل استوار رای — ۲

زریع — کسکیت ع. انچه خود بروید از دانه افتاده وقت درو در زمین ناهموار نا آراسته — ۲

زریعة — کسفینة ع. انچه کشته باشند آنرا — ۱

زریف — بفتح اول و کسر ثانی ع. آهسته و نرم رفتن — ۲

زریقاء — بضم اول و فتح ثانی ع. ترید از شیر و زیت ساخته و جانوری است کوچک مانند گربه ۲

زریك — بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف

ف. بمعنی زرشک باشد و بعربی انبر باریس خوانند — س

زرین ابرو — ف. شخص میگون ابرو سند آن در عشوهٔ لاجوردی بیاید — ب

زرین ترنج — ف. کنایه از خورشید عالم افروز است — س

زرین چنگ — ف. معروف صائب ع هوس را عشق میسازد دل سوزان من صائب * خس و خاشاک را این شعله زرین چنگ گرداند * ب

زرین درخت — ف. گویند درخت اترج است و بعضی گویند درختی است که آن در ولایت گازرون بسیار است و برگ آن ببرگ زیتون می ماند و گل آن مانند قرص آئینه زرین است یعنی آفتاب — س

زرین ستون — عبارت از غلامان زرین کمر از فرهنگ سکندر نامه —

زرین صدف — ف. کنایه از آفتاب جهانتاب است — ل

زرین علم — ف. جامهٔ که علم زرین داشته باشد میر خسرو ع جام زر و جامه زرین علم * با تحف و اسپ و خزانن بهم * ب

زرین قلم — ف. معروف — ب

زرین کاسه — ف. بمعنی زرین صدف است که کنایه از آفتاب باشد — س

زرین کلاه — ف. آنکه کلاه زرین داشته باشد و بمجاز بر آفتاب اطلاق کنند مرزا صائب ع همچو شمع آنکه دارند از دل روشن نصیب * زود آب از خجلت زرین کلای میشوند * ب

زرین کلید — ف. درین بیت خواجه نظامی ع ز فرمان او سر نباید کشید * که جارای او هست زرین کلید * مراد نه آن کلید است که از طلا ساخته باشند چه کلید از زر بود عیب است بلکه مراد آنست که کلید گنج زر بدست افتد و کنایه از آراسته — ب

زرین گاو سامری — ف. کنایه از صراحی شراب است که بصورت گاو سازند — ن

زرین گیاه — ف. نام گیاهی که بکار اکسیر می آید از اهل

زبان تحقیق پیوسته محمد سعید اشرف ع فیض بردم مهر دشمن در دلم تا کرد راه * مزرع عمر از اختلاط برق شد زرین گیاه *

زرین نرگسه — ف. کنایه از ستاره است چنانچه حکیم خاقانی گفته ع در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته * زرین هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته — ن

زرینه رود — ف. نام رودی است که از پیش شهر مراغه در آذربایجان میگذرد و آنرا ترکان جغتو گویند و رودی نافع است و بلدهٔ رحمت آباد در میان ورود واقع شده و آنرا اسپان رود نیز خوانند و قبر هولاکو خان مغول در آنجا معروف است و محل زیج که در خارج شهر مراغه بسته بوده هنوز بعض آثارش باقی است — ن

زرین هما — ف. آفتاب خاقانی ع زرین همای چتر سپید است بال تو * بی بال چون حواصل گرگین چه مانده — ب

زرینو — بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و واو ف. بمعنی وقار باشد و آن نگهداشتن نفس است از حرکات قبیحه که از قوت شهوانی ظاهر گردد — س

زریون — ف. بروزن و معنی زرگون است حکیم ناصر خسرو علوی گفته ع مشرق ز نور صبح سحرگاهان * رخشان بسان طارم زریون است * و بمعنی خرم و سبز نیز گفته اند قطران گفته ع همیشه بار خدایا سر تو زریون باد * که هست جان همه مردمان بتو زریون * و بمعنی شقایق نیز در فرهنگ جهانگیری آورده است و آنرا مخفف آذریون دانسته و نوشته که ناصر خسرو گفته ع گشت طبائع پدید از آن و از این شد * روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون * اما این بیت چندان دلالتی بر معنی شقایق و لاله ندارد بلکه بر زردی دلیل است — ن

زریونل — با تای ثالث مجهول بروزن علی بند. ف. نام مبارزی است مازندرانی — س

زریوه — بروزن کریوه. ف. در برهان گوید بمعنی ناچیز گشتن از خود باشد که آنرا بعربی فنافی الله خوانند والله اعلم — ن

زز — بالفتح و تشدید زای ثانی ع. سیلی زدن — ۲

زستن — بالکسر ف. مخفف زیستن — فر

زسته — بالکسر ف. مخفف زیسته است و برین قیاس زست و زسته چنانکه ناصر خسرو علوی گفته ع نشنیدی این مثل که زند عامه * مرده به از بکام عدو زسته * ن

زش — بفتح اول و سکون شین معجمه ف. صاحب فرهنگ رشیدی نوشته که بمعنی چه باشد و این بیت رودکی آورده ع زش از زر و پانصد درهم اندر جهان * ورش به بیداری میان مردمان * — ن

زشت — بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی. ف. معروف و ضد زیبا و در تحفة الاحباب بفتح زا بمعنی دیدن و در جهانگیری بجای دیدن دویدن آمده و در برهان زشت بروزن بهشت بمعنی دیدن آمده والله اعلم — ن

زشتار — بالکسر ف. کلام فحش و زشت گو — فر

زشت خوی و زشت روی — هر کدام معروف شیخ شیراز ع یکی را ز شتخوی داد دشنام * تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام * ولهٔ ع تو گوئی تا قیامت زشت روئی * بر و ختم است و بر یوسف نکوئی — ب

زشت کردن و بزشتی رساندن. ف. باصطلاح کشتی گیران مغلوب و زبون کردن حریف و درشتی و بی اندامی کردن میر نجات ع یوسفی را که به نسبت تو بهشتش کردی * با تو گردست فرو کوفت تو زشتش کردی * ب

زشت گوی — بالکسر ف. فحش گوی — فر

زشت منظر — ف. بمعنی زشت روی — ب

زشتیاد — بکسر اول. ف. بمعنی یاد کردن به بدی و زشتی که بتازی غیبت گویند حکیم رودکی گفته ع تو باز گرد و غم عاشقی و انگار امکن * این همه زشتیاد * ن

زط — بالضم و تشدید طای مهمله ع. گروهی از هند معرب جت بالفتح والقیاس یقتضی فتح معربه ایضا زطی یکی — ۲

زطیة — بالضم ع. چلیپا یا چیزی ست بر شکل چلیپا منسوب بزط — ۲

زعارة — بالفتح و تشدید رای مهمله و تخفیف آن ع. بدخوئی و تندی مزاج — ۲

زعازع — کعلابط بهر دو زای معجمه و هر دو عین مهمله ع. باد سخت جنباننده اشیا و نیز زعازع. شهری است نزدیک عدن و حوادث زمانه — ۲

زعاف — کغراب. ع. زهر کشنده — ۲

زعافر — بالفتح و کسر فا و سکون رای مهمله ع. جمع زعفران — که بهندی آنرا کیسر گویند — ۲

زعاق — کغراب. ع. آب تلخ سطبر که خوردن نتواند و رمیدگی — و یقال ایضا و علی زعاق یعنی بز کوهی رمنده و فراهم زعاق (کشداد) اسپ شتاب بسیار رو ۲

زعاك — بالفتح و کسر کاف ع. جمع زعکوك بالضم شتر فربه و کوتاه بالا ناکس زعاکیك مثله — ۲

زعامة — بالفتح ع. پذرفتاری و بزرگی و مهتری و سلاح و زره و گاو و دشت و بهره مهتر از غنیمت و گزین مال و اکثر آن از مال میراث و مانند آن — ۲

زعانف — بالفتح و کسر نون ع. در زعنفة بیاید ۲

زعب — بالفتح ع. پر کردن آوند را و بریدن و پاره کردن آنرا و پرگردیدن رود و بار و برداشتن مشک پر را و گاییدن زن را و پر ساختن و بیرا از منی و گرانبار رفتن بعیر یا دفع نمودن بار را و دور کردن یا برداشتن آنرا و راست ایستادن و راندن و تقسیم نمودن چیز را در خود و زعب — بالضم جمع

زعبوب — ناکس کوتاه بالا — ۲

زعبة — بضم اول و فتح ثالث ع. پاره از مال و جزی بود زعبة — بالفتح دادن و بریدن برای کسی پاره از مال و باین معنی بالضم هم آمده — ۲

زعبج — بفتح اول و ثالث و نیز بکسر اول و ثالث ع. ابر سپید یا ابر تنک سبک و نیکو از هر چیزی و زیتون — ۲

زعبری — کجعفری ع. نوعی از زیر — ۲

زعبقة — بفتح اول و ثالث و رابع ع. پریشان و متفرق ساختن چیز را — ۲

زعبل — کجعفر ع. هر که هر چه خورد نگوارد او را و شکم کلان میشود و گردن باریک و مار بزرگ و آفتاب پرست و مادر یا زن گول و درخت پنبه و نام زنی گول — ۲

زعبلة — بفتح اول و ثالث ع. آنکه بدن او فربه و گردن او باریک شود و عطای نیکو و خوب دادن کسی را — ۲

زعبوب — بضم اول و ثالث ع. ناکس کوتاه بالا

زعب — بالضم جمع شد و ذا — ۲

زَعْجَر - بالفتح وجیم در آخر. ع. بی آرامی و بی آرام واز جای برکندن کسی را و راندن و بانگ بر زدن - ۲

زَعْجَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بدخلقی و تنگخوئی - ۲

زَعَر - بالفتح و بالتحریک. ع. کم شدن و پراگنده گردیدن موی و تنگ موی شدن کسی و نیز زَعَر - بالفتح موضعی است بحجاز و گائیدن و زَعِر - ککتف تنگ موی و موی تنگ و پریشان و جای کم نبات و باین معنی بسکون هم آمده - ۲

زُعْرُور - بضم اول و ثالث. ع. تندخوی بدخلق و میوه ایست که بفارسی آلج - گویند - ۲

زَعْزَاعَة - بالفتح. ع. لشکر بسیار اسپ - ۲

زَعْزَاع - بفتح اول و ثالث و سکون هر دو عین مهمله. ع. سیر شتاب که در ان جنبش بسیار باشد و باد سخت جنبانندهٔ اشیا و جمع زَعَازِع و زَعْزَعَان و زُعَازِع - کعلابط مثله - ۲

زَعْزَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. جنبانیدن و سخت جنبانیدن باد درخت و جز آنرا - ۲

زَعْط - بالفتح و طای مهمله. ع. خبه کردن و بانگ کردن خر - ۲

زَعْف - بالفتح. ع. برجای کشتن کسی را - ۲

زَعْفَران - بالفتح. ع. بهندی کیسر است مفرح و مقوی حواس و مصلح عفونت خلط بلغمی و مدر بول و محرک باه و مقوی جوهر روح حیوانی و جگر و احشا و آلات تنفس و مورث نشاط و ضحک و تا دامیکه در خانه باشد جلیپاسه در ان خانه نیاید و طلا از تشبیهات اوست محمد اسحق شوکت ــ عیار رنگ عاشق گرد از نجت سیه کامل ؛ طلای زعفر از اجبه هند و محک باشد ؛ و نیز زعفران بمعنی زنگ آهن زَعَافِر - جمع - ا ب

زعفران ریز - بکسر رای مهمله. ف. کنایه از بسیار زرد رنگ که گوئیا بسبب نور رنگ زرد از وی رنخیه میگردد و میتوان گفت که بمعنی اثر زعفران بخشنده باشد خواجه نظامی ــ از ان میوهٔ زعفران ریز شد ؛ که چون زعفران شادی انگیز شد - ب

زعفران زار - ف. از عالم ارغوان زار ؛ ب

زعفرانی خنده - ف. خندهٔ بسیار ماخذش گل کردن خنده و بی اختیار است از تماشای زعفران زار سالک یزدی ــ نه همین صبح خنک بر چراغم میکند ؛ زعفرانی خنده خورشید داغم میکند ؛ ــ

زَعْفَرَة - بالفتح. ع. رنگ دادن بزعفران - ۲

زعفری - بالفتح. ف. منسوب بزعفران منوچهری گفته ــ می زعفری خور ز دست بتی ؛ که گوئی قضیبی است از زعفران ؛ ب

زُعْفُوق - کعصفور. ع. بدخوی تندمزاج - ۲

زَعْق - بالفتح. ع. ترسانیدن کسی را و بانگ فریاد کردن و بسیار نمک کردن دیگ را و برانگیختن باد خاک را و گزیدن کژدم کسی را و بفتحتین ترسیدن بشب در حالت نشاط و ترسیده شدن زَعِق - ککتف لغت است از ان و شور و تلخ و سطبر گردیدن آب - ۲

زُعْقُوقَة - بضم اول و ثالث و فتح قاف. ع. چوزهٔ کبک - ۲

زُعْكُوك - بضم اول و ثالث. ع. شتر فربه و کوتاه بالا ناکس زَعَاكِك و زَعَاكِيك جمع - ۲

زَعَل - بفتحتین. ع. شادمان شدن و برجستن و توسنی کردن اسپ غیر سوار و زَعِل - ککتف سخت گرسنه و در پیچان از گرسنگی و شادان و زِعِل - بالکسر موضعی است و نام مردی - ۲

زَعْلَة - بفتح اول و ثالث. ع. آنکه در یکسال بچه دهد و در سال دوم نه شتر مرغ ماده - ۲

زَعْلَجَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بدخوئی و تندخوئی - ۲

زُعْلُوق - بضم اول و ثالث. ع. شادمان و گیاهی است یا صواب بذال است در هر دو - ۲

زُعْلُول - بضم اول و ثالث. ع. سبک - ۲

زَعْم - بالفتح. ع. پذرفتاری و مهتری و ضامن و پذرفتار گردیدن و مهتر شدن و گمان کردن یا تهمت کردن و خوش شدن و گرفتن شهر و (زعم فلان کذا) یعنی او چنین گفته و این را در سخنی آرند که حجت ندارد و محض بر زبان غیر نقل کنند نیز زعم - بهر سه حرکت حرف اول گفتار حق باشد یا باطل و دروغ لیکن بفتح و ضم حرف اول افصح است بمعنی گمان و ظن و زَعَم بفتحتین امید داشتن و حرص نمودن - ا غ

زُعَمَاء - بالضم. ع. جمع زَعِيم - کامیر که بیاید - ۲

زِعْنِفَة - بالکسر و الفتح. ع. کوتاه بالا از مرد و زن و کوتاه دست و ساق و پاره از هر چیزی و کنارهٔ پائین ادیم که بر شکل اطراف باشد و ناکس فرومایه و پاره از قبیله که جدا شده باشد یا قبیلهٔ اندک که با غیر خود منضم بود و پاره جامه یا پائین جامه دریده و بلا زَعَانِف جمع و نیز زَعَانِف - پرهای ماهی و هر جماعت که از یک اصل نباشد و آنچه از اسافل پیراهن که جنبان باشد - ۲

زَعْو - بالفتح. ع. عدل نمودن و دادگری کردن - ۲

زَعُوم - کصبور. ع. درمانده بسخن و زن کم پیه و بسیار پیه از لغات اضداد است و شتر ماده و جز آن که در ان شک کنند که پیه دارد یا نه پس بدست امتحان کرده شود - ۲

زَعِيب - کامیر. ع. بانگ زنبور عسل - ۲

زعیر - بروزن شعیر. ف. تخم کتان که از ان روغن چراغ گیرند - راجی گفته ــ هر دل که زر رشک در زحیر است ؛ در زیر جواز چون زعیر است ؛ ــ

زَعِيق - کامیر. ع. ترسان و پرخوف - ۲

زَعِيم - کامیر. ع. ضامن و پذرفتار و مهتر و رئیس قوم یا آنکه از طرف ایشان سخن گوید - زُعَمَاء جمع - ۲

زُغّ - بالضم و تشدید غین معجمه. ع. گنده بغل سیاهان یا عام است - ۲

زُغَابَة - بالضم و فتح بای موحده. ع. ریزه ترین موی ریزه زرد و زُغَابِی - بالضم مثله و اندک - ۲

زُغَادِب - کعلابط. ع. کفک بسیار مرد سطبر روی زشت منظر گنده لب - ۲

زَغَار - بالفتح. ف. زمین نمناک و چیزی زنگ بر آورده و در تحفه گفته زغار و زغر بمعنی سختی و محنت نیز آمده و بانگ و نالهٔ هولناک که ناگاه بر آید چه از بیم و چه از غضب حکیم فردوسی گفته ــ سپهدار توران ز بانگ غار ؛ بترسید

چون سخت شد کارزار ؛ شمس فخری گفته ــ چنان بعدل تو معمور دایست آجهان ؛ که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه زغار ؛ آنرا بزای فارسی نیز گفته اند و در ان محل بیاید ؛ - ن

زغارچه - بروزن تغارچه. ف. گیاهی است بهاری و با سرکه خورند بغایت لذیذ است و آنرا بعربی رجل الغراب خوانند چه شباهتی بپای کلاغ دارد و بیخ آن قولنج را نافع است - س

زغاسکام - ف. کرمی است که آنرا خراطین و امعاء الارض گویند و آن کرم سرخی است که در میان گل نرم متکون میشود با پیه مرغابی درد گوش را نافع است - س

زغارو - بفتح و ضم را و سکون واو. ف. بمعنی قحبه خانه و در فرهنگ بزای فارسی آورده - ن

زغاره - بروزن شراره. ف. نان کاورس و ارزن باشد و بمعنی کاورس و ارزن هم آمده است و گلگونه و غازه زنان را نیز گویند و بمعنی اول بزای نقطه دار هم هست و بروزن ملازه باشد - س

زغاریدن - بالفتح. ف. بآواز بلند ناله و فریاد کردن - فس

زغازه - بالفتح و حرف چهارم زای معجمه. ف. نام کاوس ابوشکور بلخی گفته ــ رفیقان او بازرو ناز و نعمت ؛ پس او آرزومند بکناز غازه ؛ و بمعنی گلگونه نیز در برهان آورده - ن

زغاک - بروزن مغاک. ف. شاخ درخت انگور را گویند - ن

زغال - بالضم. ف. انگشت و اخگر کشته - ل غ

زغال اخته - بروزن تخته. ف. میوه ایست ترش از زرشک تازه بالیده تر و رنگش سیاه در شکنبهٔ گوسپند طبق میکنند و میخورند و خیلی لذیذ می باشد و خسته ندارد میرزا صادق دست غیب در تذکرهٔ نصیرآبادی در هجو غالی کمال خواجه سرای که سیاه فام بود گفته ــ سنگ تر شیهای عالم در مذاقم شهد بود ؛ کند گر دست این غال اخته دندانم ز آب ؛

زغاو - بالفتح. ف. زن فاحشه و قحبه را گویند و قحبه خانه را نیز گفته اند و بزای فارسی هم آمده است - س

زَغَب - بفتحتین. ع. موی ریزه زرد بر آوردن چوزه و بمعنی موی ریزه زرد چوزه و جز آن و همچنین پر ریزه یا آنچه اول نمایان شود از موی و پر و آنچه باقی مانده از موی بر سر پیر بعد افتادن و تنگ گردیدن موی سر او و زُغُب کصرد کوه سپید سیاهی آمیخته و شتر خاکستری رنگ - ۲

زَغْبَج - بجیم کجعفر. ع. بار زیتون و سغتی و آن مانند کنار خرد است سبز میشود و پس آن سفید میگردد و بعد از آن سیاه پس شیرین گردد با اندک تلخی و آنرا رُب میباشد و در آن خورش بکار برند - ۲

زَغْبَد - بدال مهمله کجعفر. ع. مسکه - ۲

زَغْبَر - برای مهمله کجعفر. ع. همگی از هر چیز و نوعی از درخت مرو باریک برگ و کمکبر اول هم آمده و پرزهٔ جامه و زغبره بالضم مثله - ۲

زَغْبَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پرزه بر آوردن جامه - ۲

زَغَد - بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. زلیست و بانگ شتر و سخت بانگ کردن شتر و فشردن خیک را تا مسکه برون آید و بیفشردن گلوی کسی را و برا غالانیدن کسی را بسخن - ۲

زَغْدَب - کجعفر. ع. بانگ سخت و کفک بسیار و پیه گداخته و چربش - ۲

زَغْدَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. خشم گرفتن و ستیهیدن در سوال - ۲

زَغْر - بالفتح و رای مهمله. ع. بستم گرفتن و بسیار آب و فراخ گردیدن جله و بسیاری چیزی و انزال آن و زُغَر کزفر دیه و قبیله است که ترکشهای زرین از چرم سرخ دارند و نام دختر لوط علیه السلام و نام چشمهٔ هم هست منسوب باو گویند چون خشک شود علامت قیامت است و دجال ظهور کند و طعام خوردنی را نیز گفته اند - ا س

زغراش - بروزن خشخاش. ف. ریزهای پوست باشد که پوستین دوزان بدور افگنند و آنرا زغریاش نیز نوشته اند - ن

زَغْرَب - بفتح اول و ثالث. ع. آب بسیار و بول بسیار و (بحر زَغْرَب) دریای بسیار آب و (زَغْرَبِی) بیای مشدد مثله و چاه بسیار آب و (رجل زَغْرَب المعروف) مرد بسیار احسان و بسیار عطا - ۲

زَغْرَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. خنده و بشره و زَغْرَبَة (بئر زَغْرَبَة) چاه بسیار آب - ۲

زَغْرَبِیّ - بالفتح و یای مشدد. ع. در زغرب گذشت - ۲

زَغْرَدَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بانگ شتر که در گلو خود بگرداند - ۲

زغرماش - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده و میم بالف کشیده بشین نقطه دار زده. ف. بمعنی غراش است که بالا گذشت - س ن

زَغْزَغ - بفتح هر دو زای هوز و سکون هر دو غین معجمه. ع. مردم سبک و چست و موضعی است بشام و زُغْزُغ کهدهد مرغی است و کوتاه بالا خرد و حقیر و دلو کوچک - ۲

زَغْزَغَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سستی سخن و پنهان کردن چیزی و فسوس و اراده کشادن سر مشک - ۲

زَغْزَغِيّة - بفتح اول و ثالث و کسر غین و بتشدید تحتانی مفتوح. ع. نوعی از طعام که از آرد و روغن ترتیب دهند و زُغْزُغِيّة - بضم اول و ثالث لغتی است مر بعض عجم را - ۲

زَغْف - بالفتح. ع. ابر آب ریخته که پوشانندهٔ آسمان است و بسیاری آب چاه و افزونی سخن بدروغ و نیزه زدن و زره فراخ و زَغَف - بفتحتین ریزهٔ هیزم و سر شاخهای درخت که نرم و سست باشد و سر گیاه رمث وارنج - ۲

زَغْفَة - بفتح اول و ثالث و نیز بفتحتین. ع. زره نرم فراخ استوار یا زرهٔ نیکو و تنگ حلقه یا زَغْف بالفتح و بفتحتین و ازغاف و زُغُوف - جمع - ۲

زَغْفَل - بفتح اول و ثالث. ع. درختی است - ۲

زَغْفَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. دروغ گفتن و آتش افروختن از درخت زغفل - ۲

زغلک - بفتح اول و ثانی و کاف فارسی بروزن هوسک عطسه جستن گلو باشد و آنرا بعربی فواق گویند - ن

زَغْل - بالفتح. ع. ریختن چیزی را یکبار و از دهن انداختن و شیر مادر مکیدن و کمیز انداختن شتر ماده دفعه دفعه - ۲

زُغْلَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. دفعه از کمیز و جز آن و آنچه از دهن اندازی از شراب مانند آن و کون و اندکی از چیزی - ۲

زَغْلَجَة - بفتح اول و ثالث و فتح جیم. ع. بدخلقی و تندخوئی - ۲

زَغْلَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع و نیز بضم اول. ع. گمان و وهم و کینه و دشمنی دلی - ۲

زُغلول ـ بضم اول و ثالث ع مرد سبک و کودک و نام مردی ـ ۲

زَغَم ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون میم. ف. بمعنی زور و تعدی و زیادتی باشد ـ س

زُغمُل ـ کقنفذ. ع. کینه و دشمنی ولی ـ ۲

زَغن ـ بروزن چمن. ف. بمعنی غلیواج است که گاهی نر است و گاهی ماده و بعضی غداف گویند ـ ن

زغنار ـ بضم اول و نون بالف کشیده بروزن گلزار ف. روناس را گویند و آن گیاهی باشد که خیرها بدان رنگ کنند ـ س

زغنل ـ بروزن سمند. ف. از جای بر جستن مانند آهو و بمعنی بانگ بلند که درندگان کنند و بخصوصه بانگ یوز را گویند رودکی گفته ـ کرد روبه یوز وار یک زغند ❊ خویشتن را زان میان بیرون فکند ❊ و خود یوز را زغند گفته اند چنانکه فردوسی گفته. ع. بغرید بر وی چو شیر و زغند ❊ ـ ن

زغنگ ـ بروزن پلنگ. ف. بر جستن گلو باشد که بعربی فواق گویند و بمعنی لمحه هم آمده است که بقدر یک چشم زدن باشد ـ س

زغنگیدن ـ بالفتح. ف. آه کردن ـ فر

زغوته ـ بفتح اول و ثالث بواو رسیده و فوقانی مفتوح. ف. گروهه ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود و بجای فوقانی نون هم بنظر آمده است و مخفف زاغوته هم هست که ماشوره باشد ـ س

زُغُوف ـ بضمتین. ع. جمع زَغفة بالفتح که بالا گذشت ـ ۲

زَغِیل ـ بدال مهمله کامیر. ع. مسکه بیرون گرفته از خیک ـ ۲

زغیله ـ بروزن چکیده. ف. بمعنی افشرده و فشارده باشد ـ ن

زغیر ـ بروزن شعیر. ف. تخم کتان را گویند و نوعی از طعام هم هست و بمعنی اول با غین بی نقطه هم آمده است والله اعلم ـ س

زَفّ ـ بالفتح و تشدید ثانی. ع. پرهای ریزه از شتر مرغ یا از هر مرغ که باشد و لشتافتن شتر مرغ و جز آن یا تیز رفتن یا دویدن یا شروع کردن در دویدن و نیک وزیدن باد و خود را بر زمین افگندن طائر یا گستردن هر دو بازو ـ ۲

زِفاف ـ بکسر اول. ع. فرستادن عروس بخانه شوهر و عروس و داماد را بهم بستر کردن ـ غ

زفاک ـ بفتح اول بروزن هلاک. ف. بمعنی بر بازند را گویند و در زخاک بجای معجمه گذشت و فا تبدیل شده از ز

زفان ـ ف. بروزن و معنی زبان است چنانچه زفانگو یا نام فرهنگی است و در اشعار فارسی بسیار است ـ ن

زفانه ـ ف. تبدیل با و فا است در همه معانی بمعنی زبانه است که گذشت ـ ن

زَفت ـ بالفتح. ع. زفتن سخن یا در گوش کسی پر کردن و پری و خشم و بخشم آوردن و راندن و دور کردن باز داشتن و تکلیف کردن و دشوار نمودن و مانده گردانیدن و زِفت بالکسر قیر که در خنور و کشتی مالند تا آب نزهد از وی ـ ۲

زَفت ـ بالفتح. ف. فربه و محکم و قوی جثه و فتی گفته ام ـ گراو پیل زفت ست فربه بدن ❊ سرو نیز شکست بر گرگدن شود کمتر از پشه شیر عرین ❊ چو از کرگش آید سر و برسرین ❊ بالضم بخیل و گرفته رو و چیزی زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و در هم کشد مانند مازو و هلیله و بعربی عفص خوانند و صمغی سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب تحفه بکسر زا آورده و بمعنی قیر گفته و بعضی گویند قیر نیست اما بقیر شبیه است چنین است و بعضی شواهد نوشته میشود مولوی گفته ـ ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله ❊ در زفتی فارس نگر نی بار گیر لاغرم ❊ و بمعنی پر و مالامال آمده. ع. قدحی زفت بران پیر کطار دهید ❊ فرخی گفته ـ کشیده و خنجر جوشن زروی زفتی بدست ❊ زدوده بخشش دستش زروی رادی زنگ ❊ وله ـ بگیتی همه تخم زفتی مکار ❊ ستیزه نه خوب آید از شهریار ❊ امیر خسرو ـ هلیله گو بزفتی خون دل رفت ❊ شود خرمای تر چون با عسل خفت ❊ ن

زَفرَج ـ بفتحتین و سکون رای مهمله. ع. ستون درخت

و زَفر ـ بالفتح دراز کشیدن دم را و بر داشتن چیز را و کشیدن آب را و آب پاشی نمودن و آب دادن و شنیده شدن آواز افروخته شدن آتش و بر داشتن مشک پر آب را و زِفر ـ بالکسر بار پشت و بار و خیک و سامان مسافر و گروه مردم و زُفَر ـ کصرد شیر بیشه و مرد دلاور و دریا و جوی بسیار آب و رهش بسیار و بار بردارنده یا توانا بر برداشتن مشکها و شتر فربه و لشکر و زفر ابن اوس تابعی است و نیز نام جماعتی که یکی از آنها از اصحاب ابوحنیفه است رحمه الله ـ ۲

زفر ـ بروزن ظفر. ف. بمعنی دهان است اسدی گفته ع. ز فر باز کرد اژدهای دمان ❊ فرخی گفته ـ خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان ❊ چه بیهده سخن است اینکه خاکستان بزفر ❊ و آنرا زفو نیز گفته اند فردوسی در در کشتن اژدها گفته ـ چو شد دوخته یک کران از دهانش ❊ بماند از شگفتی به بیرون زبانش ❊ سه دیگر زدم بر میان زفوش ❊ برآمد سبک جوشش خون از گلوش ❊ ن

زَفرَاة ـ بفتح اول و ثالث و نیز بضم اول. ع. دم سرد و دم بر آوردن و بانگ کردن و تنفس و صاحب دم و زفرة الشئ میانه چیز و میانه اسپ ـ ۲

زفراین ـ بضم اول. ف. بوزن و معنی زرفین است و آن حلقه باشد که بر چهار چوب در نصب کنند ـ س

زَفزاف ـ بالفتح و فتح زای معجمه که حرف ثالث است ع. باد تند پیوسته زَفزاف و زَفزافة مثله و سبک از هر چیز و شتر مرغ ـ ۲

زَفزَفة ـ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. افگندن مرغ خود را بر زمین یا گستردن هر دو بازو را و جنبانیدن باد گیاه را و بانگ کردن در گیاه و درخت و سخت وزیدن باد و آواز جنبش لشکر ـ ۲

زَفَف ـ بفتحتین. ع. بسیار زف شدن شتر مرغ ـ ۲

زَفن ـ بالفتح. ع. پای کوفتن و رقص نمودن و بهار داشتن کودک را و رقصانیدن آن در رقص و بازی کردن بسلاح و زِفن ـ بالکسر سایه پوش که بر بامها سازند تا از حرارت الجزء و نمی آن نگهدارد و بوریا مانندی که از

شاخهای بی برگ خرما بافته باشند ـ ۲

زفنی ـ بکسر اول و سکون ثانی و نون بتحتانی رسیده ف. بسنگی باشد سیاه رنگ و آن دافع قروح و جذام است ـ س

زفو ـ بضم اول و ثانی بواو کشیده. ف. بهمان معنی زفر باشد ـ ن

زَفُوف ـ کصبور. ع. شتر مرغ و بضمتین لشتافتن شتر مرغ و جز آن یا تیز رفتن یا دویدن یا شروع کردن در دویدن و نیک وزیدن باد ـ ۲

زَفُون ـ کصبور. ع. شتر ماده بسیار راننده و دفع کننده یا شتر ماده لنگان ـ ۲

زفونیا ـ بروزن فلونیا درختی است خاردار و آن نوعی از زقوم است ـ س

زَفی و زَفیان ـ اول بالفتح و ثانی بالتحریک. ع. راندن باد ابر را و سبک پراگنده گردانیدن و بانگ کردن کمان و سخت وزیدن باد و برداشتن سراب چیز را در هوا و نیز زفی برداشتن شتر مرغ بال را و ترسانیدن کسی ـ ۲

زفیده ـ بروزن کشیده. ف. بمعنی تر شده و چسپیده چنانکه روحی گفته ـ ازان دم که دیده رخت راندیده ❊ شده جمله گیتی ز اشکم زفیده ❊ ـ ن

زَفیر ـ کامیر. ع. سختی و بلا و اول آواز خر و آخر آن را شهیق گویند و دراز کشیدن دم را و بگلو فرو رفتن آواز از سختی ـ ۲

زفیرف ـ بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح بفا زده بزبان اندلس عناب را گویند و آن میوه باشد شبیه به سنجد و بیشتر در دواها بکار برند ـ س

زَفیف ـ کامیر. ع. شتر مرغ نر بسیار زف و لشتافتن شتر مرغ و جز آن یا تیز رفتن یا دویدن یا شروع کردن در دویدن ـ ۲

زَقّ ـ بالفتح و تشدید قاف. ع. سرگین انداختن مرغ و خورش دادن مرغ چوزه را بدهان و زِقّ بالکسر خیک یا پوستی است برای شراب و جز آن که موی آنرا بریده باشند نه برکنده

ازقاق و زِقاق ـ بالکسر و زُقاق بالضم جمع

و زُقاق ـ بالضم بمعنی می زَقَقَة ـ محرکه جمع ـ ۲

زُقاء ـ بالضم. ع. آواز بوم نر ـ ۲

زُقاع ـ کغراب بعین مهمله. ع. گوز خر ـ ۲

زُقاق ـ کغراب. ع. کوچه و گاهی مونث آید زُقّان بالضم و ازِقّة ـ جمع و راه دریا میان طنجه و جزیره خضرا بمغرب و زِقاق بالکسر جمع زِقّ ـ و زَقاق کسحاب آنکه بر مائده آب خورد و در دهن او طعام باشد ـ ۲

زَقاقیع ـ بالفتح و کسر قاف ثانی و عین مهمله در آخر. ع. چوزهای کبد قلب زعاقیق ـ است و واحد آن زقوع است یا نیامده ـ ۲

زَقَب ـ بفتحتین. ع. راه تنگ زُقُب بضمتین مثله

زَقَبة ـ یکی یا واحد و جمع در وی یکسان است و نزد یکی یقال زمیته من زقب ای من قرب و زقب بالفتح داخل کردن کسی را در سوراخ وی ـ ۲

زُقّة ـ بالضم و تشدید ثانی. ع. مرغی است کوچک ـ ۲

زَقح ـ بالفتح. ع. آواز یوزینه ـ ۲

زَقر ـ بالفتح برای مهمله. ع. چرغ. و زَقَر ـ محرکه در زخ لغتی است در سقر ـ ۲

زِقزاق ـ بالکسر و حرف ثالث زای هوز. ع. برجهانیدن مادر کودک را ـ ۲

زَقزاقة ـ بالفتح. ع. زن سبکرفتار و کذلک الناقة ـ ۲

زقزقیدن ـ بالفتح. ف. لنگان رفتن ـ فر

زَقزَقة ـ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سر افگندن مرغ و خورش دادن مرغ چوزه را بدهان و خنده نرم و سبکی و بانگ مرغان وقت صبح و برجهانیدن مادر کودک ـ ۲

زَقع ـ بالفتح و عین مهمله. ع. بانگ کردن خروس و تیز دادن سخت ـ ۲

زَقف ـ بالفتح. ع. فرو خوردن ـ ۲

زُقفة ـ بالضم. ع. لقمه و نواله و هر چه بدستگیری آنرا ـ ۲

زَقَفة ـ محرکه. ع. فاختها ـ ۲

زُقل ـ بالضم. ع. زدوان ـ ۲

زَقم ـ بالفتح. ع. خوردن و فرو بردن بگلو ـ ۲

زَقَمة ـ بفتح اول و ثالث. ع. طاعون ـ ۲

زَقن ـ بالفتح. ع. برداشتن بار را ـ ۲

زَقو ـ بالفتح. ع. بانگ کردن بوم نر ـ ۲

زَقّوم ـ کتنور. ع. درختی است تلخ زهردار که شیر ازان بر می آید بهندی آنرا تهوهر گویند و درختی است در دوزخ که خوراک دوزخیان خواهد بود و نام طعامی است عرب را که در آن خرما و مسکه بهم آمیخته باشند و در فارسی برای معنی اول بتخفیف قاف نیز آمده ـ غ

زُمُقّه ـ بالضم و تشدید قاف مفتوح. ع. داروی است که چون بچه زاید دایه از خرما و جز آن ترکیب داده در حلق او ریزد و آنرا در عرف هند گهٹی خوانند بضم کاف فارسی مخلوط التلفظ بها و غناه فوقانی هندی طالب کلیم ـ مکن بزقه تعلیم آشنا لب طبع ❊ بس است طبع ترا شیر دایه الهام ❊ آب دوانه که طایر از گلو بر آورده در دهن بچه اندازد و بهندی آنرا چوگا گویند ـ ب غ

زَقی ـ بالفتح. ع. بانگ کردن ـ ۲

زَقیة ـ بالفتح. ع. بانگ و فریاد ـ ۲

زَقیلة ـ کسفینة. ع. کوچه تنگ ـ ۲

زَکّ ـ بالفتح و تشدید کاف. ع. لاغر و نزار و تنگ گام رفتن یا جهت سستی و ناتوانی کوتاه گام رفتن و زُکّ بالضم جوزه فاخته ـ ۲

زاک ـ بفتح اول و سکون ثانی. ف. مخفف زاک یعنی زاج و بضم خود بخود حرف زدن است ـ ن

زُکاء ـ کصرد. ع. مرد بسیار سیم و توانگر و زود نقد رجل زُکاءة ـ بالتا و زُکاء ـ بالمد مثله فیهما ـ ۲

زَکاء ـ بفتح اول در آخر همزه. ع. بمعنی بالیدن افزون شدن و تنعم کردن و دادن کسی را نزار یا زود ترداد نقد او را و پناه گرفتن بسوی کسی و تکیه کردن بران گاییدن جاریه را و انداختن ناقه بچه خود را در پای خود ـ غ ۲

زَکاب ـ بفتح اول بروزن صواب. ف. رشیدی گفته سیاهی که بدان نویسند و ابن بهرامی سرخسی آورده که گفته ـ جز تلخ و تیره آب ندیدم دران زمین ❊ حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب ❊ مؤلف گوید سیاهی که بدان نویسند مبهم است میتواند شد که زکاب آب زاک باشد

که سیاه کننده است یا مخفف آب زکال چه زکال بمعنی زغال است وحبر را شاید بزکاب تشبیه کرده باشند والله اعلم

زکاره - بفتح اول بر وزن هزاره . ف . بمعنی ذخیره و سیتره جو آورده اند - ن

زکازک - کعلابط . ع . مرد حقیر و زشت رو - ۲

زکاسه - بضم اول و فتح سین بی نقطه بر وزن خلاصه ف . خارپشتی را گویند که خارهای خود را چون تیر اندازد و بعربی ابو مدلج خوانند و بشین معجمه و زای فارسی هم آمده

زکام - کغراب . ع . ریختن آب دماغ از راه بینی ابوطالب کلیم ؎ ز حلق گنده دماغی چگونه بر تابم ✦ بدین دماغ که از بوی گل زکام کند ✦ و بمعنی مزکوم مجاز است سنجر کاشی ؎ نخن زن است بوی گلی بر مشام ما ✦ های ای حکیم چیست علاج زکام ما ✦ واله ؎ سحر ز بوی گلت بلبلان زکام شدند ✦ چو از نسیم صبا غنچه نقاب گرفت

زکان - بفتح اول بر وزن مکان . ف . بمعنی خود بخود حرف زننده - ن

زکانة - بفتح اول و نون . ع . بگمان گفتن چیزی را و درست بر آمدن آن - ۲

زکب - بالفتح . ع . انداختن زن بچه را بیکدفعه و نکاح کردن و پری و پر نمودن - ۲

زکبة - بضم اول و فتح ثالث . ع . نطفه و فرزند - ۲

زکت - بالفتح . ع . پر کردن یا پر کردن مشک را و بمعنی زیبا شدن و زیرک شدن و موضعی است که می آید

زکر - بالفتح . ع . پر کردن - ۲

زکرة - بضم اول و فتح ثالث . ع . خیک شراب و سرکه - ۲

زکریا - بفتحتین و کسر رای مهمله و تشدید یای تحتانی و تخفیف آن . ع . نام نبی علیه السلام از فرهنگ الاغلاط گویند که زکریا علیه السلام باغوای شیطان بدرخت پناه برده و غیرت الهی او را در زیر اره کشید حکیم زلالی ؎ دم خنجر زهر گالش لب اره از آن خنجر ✦ به بسملگاه یحیی بوسه برفرق زکریا زد ✦ ملا شلنی تکلو ؎ ز تیغ رخنه رخنه کر بتارک من است هدا فغان از اره زکریا بر آورم ✦ غ ب

زکریاوی - ع . منسوب به زکریا علیه السلام فرا

زکش - بفتح اول و کسر کاف و سکون شین نقطه دار

لذت و طعم زمخت را گویند و بعربی عفص خوانند - ۷

زکو - بالفتح . ع . بیمار زکام گردانیدن کسی را و پر کردن مشک را و زکام زده گردیدن و انداختن نطفه را - ۲

زکمة - بالضم . ع . مرد گران جان درشت خوی و پسین فرزند مادر و پدر را - ۲

زکن - بفتحتین . ع . دانستن و دریافتن و گمان بردن یا زکن - گمان قوی است یا طرفی از گمان و زکن - کصرد نیک نگهبان - ۲

زکنج - بضم اول بر وزن ترنج . ف . بمعنی کاسه سفالین است و گفته اند ؎ پیراهن دریده و استاد درزه ✦ چون کوزه گر ز کنج همی آنجه کنی ✦ ن

زکند - بضم اول و فتح ثالث . ف . بمثله ؎ مدح تو را ابنرل نبردم برای آنک ✦ نوشیدن حیق نباید خوش از زکند - ن

زکو - بضمتین و تشدید واو . ع . گوالیدن و افزون شدن و نیکو و لایق آمدن و خوش عیش گردیدن - ۲

زکوة - بفتح اول و در رسم الخط الف این لفظ را بصورت واو و تا اگر نوشتن واجب است چهلم حصه از مال که بعد از سالی در راه خدا دهند و اقل درجه آن ملک و صد درهم است که شصت و پنج و پیه این دیار میشود زکوات جمع و در محاورات اطلاق آن عام است خواه مال باشد و خواه غیر آن و شعر الطریق استعاره بر غیر مال نیز اطلاق کنند و بالفظ کردن و دادن و برکردن مستعمل عبدالرزاق فیاض ؎ گلرخان بهر زکوة گلفشانیهای عشق ✦ یک چمن گلهای چاکم در گریبان ریختند ✦ واله ؎ زکوة نیکوی ضبط نگاه است ✦ بیا و از من نگهدار این سخن را ✦ حیدر ذهنی ؎ خطی گرفته ام از قمر که هر ماهی ✦ زکوة لب دو سه حرفی زکوة چشم نگاهی ✦ شیخ شیراز ؎ زکوة مال بدر کن که فضله رز را ✦ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور ✦ خواجه شیراز ؎ نصاب حسن در حد کمال است ✦ زکوتم ده که مسکین و فقیرم ✦ اسیر ؎ اگر باج گیرم ز خورشید شاید ✦ زرویت زکوة تماشا گرفتم - غ

زکول - بر وزن صبور . ف . بمعنی سفله و بخیل و گرفته باشد

دزد و راهزن و قطاع الطریق را نیز گویند - ۷

زکی - بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی . ع . بمعنی پاک از فساد و نیکو و خوش عیش ازکیا جمع - اغ

زکیا - بفتح اول و کسر ثانی . ف . و در برهان گفته بلغت ژند و پاژند بمعنی کارد است که بعربی سکین گویند - ن

زکینة - کسفینة . ع . ظرفی است مانند جوال لغت مصری است - ۲

زکیدن - بر وزن رمیدن . ف . بمعنی خود بخود از قهر و خشم سخن کردن و بضم اول هم درست است - ۷

زکیک - بفتح اول و کسر ثانی . ع . تنگ تنگ رفتن یا جهت سستی و ناتوانی کوتاه گام رفتن و دویدن و شتاب رفتن دجاجه و دراجه و پر کردن مشک را - ۲

زگال - بکاف فارسی . ف . بر وزن و معنی زغال که انگشت و اخگر گشته باشد - ن

زگالاب - بالضم . ف . مرکب سیاهی باشد که در دوات کنند و آن را زگالا نیز گویند - ن

زل - بالفتح و تشدید لام . ع . لغزیدن پای در گل و لغزیدن در سخن و خطا کردن و سپید شدن عمر و زل بالضم لغزان یقال مقام زل (زلّ) جای لغزان - ۲

زلاء - بالفتح . ع . زن سبک سرین و کمانیکه تیر از آن زود بلغزد و بر آید - ۲

زلابیة - بالفتح . ع . نوعی از حلوا - ۲

زلات - بالفتح و تشدید لام . ع . بمعنی لغزشها مراد از آن خطاها - غ

زلاج - ککتاب . ع . کلیدان که بی کلید کشاده شود - ۲

زلازل - بالفتح و کسر زای ثانی . ع . جمع زلزله - غ

زلاقة - بالفتح . ع . جای لغزان و زمینی است به قرطبه و نهری است بواسط - ۲

زلال - بالضم . ع . آب خوش و بمجاز شراب نیز اطلاق کرده اند بابا فغانی ؎ در در صدف اگر ز لطافت کند سخن ✦ برگ گل است جلوه کنان در می زلال ✦ در بصورت طلب سند برای شعر حضرت شیخ از عدم تتبع بود ؎ نیست بزم زمانه عیش و صفا ✦ شیشه گردون می زلال آلود ✦

زلال - بالضم . ف . کرمی که در میان برف بهم رسد و در میان آن آب صاف باشد و آن را ازجنه کنند و ابن خورند سعدی گفته ع . زلال اندر میان تشنه محروم ✦ و زلال بدین معنی عربی است نه پارسی - ن

زلال بقا و زلال زندگی - آب بقا نظیری ؎ هرگز خضر به تشنه زلال بقا نداد ✦ مس را امید واری این کیمیا مباد ✦ صائب ؎ نشاط باده گلرنگ را گر خضر دریابد ✦ زلال زندگی را زیر پای تاک میریزد ✦ از غواص سخن - ن

زلالی - بالفتح و کسر لام . ع . جمع زلیّة - بجنبه گستردنی

زلالی - بالضم تخلص شاعری است معروف - ۲

زلب - بفتحتین . ع . چسپیدن بچه با در خود و جدا نگردیدن از وی - ۲

زلبناع - بکسرتین . ع . مرد پریشان گوی - ۲

زلة - بالفتح و تشدید لام مفتوح . ع . لغزش پای در گل و لغزش در سخن اسم است زلیل را و نیکوئی و مهر و کار و بدین معنی بضم هم آمده و زن مرد با مهمانی عروسی و گناه و خطای بی اراده و آنچه از مائده دوست یا خویشاوند بردارد لغت عراقیان یا عامیان است و زلّة بالضم تاسه و تشنگی دم و دمه و بالکسر سنگریزه ها یا سنگریزه های تابان - ۲

زلج - بالفتح و جیم . ع . بند کردن در را به زلاج یا عام است و زلاج کلیدان که بی کلید کشاده شود و نیز زلج بمعنی سبک رفتن و زلج بضمتین سنگهای هموار و زلج بفتحتین جای لغزان و لیکن - ۲

زلجان - محرکه . ع . پیش در آمدن و پیشی - ۲

زلجب - بفتح اول و ثالث . ع . لغزنده - ۲

زلح - بالفتح بحای حطی در آخر . ع . باطل و هیچکاره و چشیدن و بضمتین کاسهای بزرگ فراخ - ۲

زلحفة - بالفتح . ع . یکسو گردانیدن و ور کردن - ۲

زلحلح - بهر دو حای مهمله کسفرجل . ع . مرد سبک اندام و رود بار نزدیک تک - ۲

زلحلحة - بفتحتین . ع . نان تنک و کاسه فراخ نزدیک تک - ۲

زلخ - بالفتح و خای معجمه . ع . جای لغزیدن پای جهت

تری ملاست آن و یک پرتاب تیر مسافت و خسته کردن کسی را به نیزه و زلخ بفتحتین فربه گردیدن و زلیخه - گکتف جای لغزیدن پای و بمعنی تحریک هم آمده - ۲

زلخان - بالفتح و بفتحتین . ع . پیشی در رفتار - ۲

زلخة - بالضم . ع . جای لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان بر وی بلغزند و بیماری است که در پشت عارض شود و بدان پشت درخت سطبر گردد تا آنکه حرکت نتواند

زلدبة - بالفتح و فتح دال و بای موحده . ع . فرو بردن لقمه را - ۲

زلزخ - بفتحتین و سکون زای هوز . ع . رخت خانه و راهی که از آن در آئی و بی آرام گردیدن و زلزخ - گکتف بمعنی زلزخ - بفتحتین است - ۲

زلزاء - بالفتح والمد . ع . کار - ۲

زلزال - بالکسر . ع . لرزانیدن و جنبانیدن معزی ؎ در تعریف اسب ؎ بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب ✦ بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال ✦ —

زلزلة - بالفتح . ع . زن سبک که بخانه همسایگان آمد و شد کند - ۲

زلزل - کقنفذ . ع . مغنی بوده که در عود نوازی بدان مثل زنند و بسوی او منسوب است حوض زلزل که در بغداد است و زلزل - کهدهد طبل نواز دانا و ماهر و از آن زلزل بفتحتین و کسر ثالث متاع درخت - ۲

زلزلة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . نیک جنبانیدن و لرزیدن زمین طبعی سیستانی ؎ هر خشت ز سر منزل امید بجای است ✦ هر از بسکه زمین دل ما زلزله دارد ✦ ساب

زلط - بالفتح و طای حطی . ع . رفتار شتاب - ۲

زلع - بفتحتین و عین مهمله . ع . کفتگی پای و ظاهر پنجه یا شگافتگی پوست و کفته گردیدن پای و تباه شدن زخم و فاسد گردیدن و زلع - بالفتح ربودن بفریب و سوختن کسی را با آتش - ۲

زلف - بالفتح . ع . نزدیکی و منزلت و پیش شدن و بالکسر مغزار و بفتحتین نزدیکی و مرتبه و پایگاه و پاره از شب و فارسیان زلف بالضم بمعنی موی چند که بر صدغ و گرد گوش

سویه و مخصوص محبوبان است استعمال کنند و این مجاز است از جهت سیاهی و زلفین بصیغه تثنیه و مزلّف بصیغه مفعول از باب تفعیل از تصرفات فارسی زبانان متعرب است خواجه نظامی ؎ گراد لختی از زر بر آید بدوش ✦ دو لخت ستد نعین من گردگوش ✦ شوکت ؎ ز زلف بست رخ خام ام ز بخت سیاه ✦ سواد شام فراهم خط لب جام است ✦ بهر تقدیر آتش پرست آشفته آشفته روزگار آشنا رو افتاده از پا افتاده ابر بادپیما برج برتع سبل السد تغلطاق بلا بلند بناگوش رز بسته بنفشه بیقرار بی پایان بهم بر آمده بهم بر شده پر پیچ پر تاب پر خم پر دل پر شکست پر شکن پر شکنج پر فن پر کار پر پرستو پر طاووس پر غراب پر چین پرده پریشان پر نیشان سر پریشان حال پریشان قم پرنیزا دلیست پیچاپیچ پیچان پیش پا افتاده تابدار تار تار تازیانه تافته سر تراز و تسلسل ثعبان جادو جاد و فریب جان آویز جان فزای جراره جهان آشوب جیم حرب جنچم چلیپا چنبر چنبر دار چنبری چنگ چنگل باز چنگل شهباز چوگان چین حاشیه حباله حبل المتین حبس حرم حریم حلق زای حصر حم بخم خم در خم خمیده خفته خورشید پرست خورشید پناه خوشته خوشه عنب دال دام دام منادام تماشا دخان دو د دود آسا دوزد دراز دست دراز در هم دزد دژم دلاویز دلارای دلبر دلبند دلدار دلربای دلستان دل شکسته دل شکن دلکش دو تا دو تاه دوراه دیو دیوار شکسته راه پر پیچ و خم راه پیچ پیچ راه مار پیچ راه راه خوابیده رایت خوابیده رسا رسن باز رسن تاب رشته گلدسته رنجور رنجیر زاغ زره زره پوش زره در زمرد کمن زمین سای زنار زنجیر زنگی زنگبار زنگستان ژولیده سایه سایبان سبحه سبکدست سبک عنان سپهر سرفراز سر فگنده سر شکن سر کج سرکش سرگردان سرگشته سرانداز سره باد داده سلسله سلسله سلسله مشک سلسله ساز سمن بوی سمن پوش سمن سای سنبل سنبلستان سنبلستر سواد سودای سیاه سیاه پوش سیاه دل سیه تک سیه روز سیه بهار سیه مست سیه کار سلاح سرمه شاداب شام شام غریبان شب شب دیجور شب قدر شب یلدا شبرنگ شب پوش شبستان شب نمای شبکه شبه شاخ شکست شغست شیراز جمعیت شیراز دیوان قیامت

عبیرگیر شکارانداز شمشاد شکسته شکسته نواز شکن بر شکن شکن در شکن شکن شکن پرور شکن بر شکن فروش شکنجه شوخ شوریده شیطان صلیب صولجان صیدبند طاوس طبطاب طرار طغرای طناب طوق طومار ظل ظلام ظلمت عالمگیر عطرپاش عقرب علم عبیر افشان عود عنبر عنبری خام عنبرفام عنبرین عنبرفشان عنبرطراز عنبربوی عنبربیز عنبرآگین عنبرسای عنبرشکن عنبربار عنبربوش عنبرنسیم عمردراز عیار عین غالیه غالیه بوی غالیه رنگ غالیه فام غالیه گون غراب غیور فتنه فتنه گر فرخال قفادراز قفل قفل وسواس قلاب قلابی قریش قیرگین نشان کافر کافرکیش کافرنهاد کافرزنار زوخش کفرباف کج کژدم کمند کمندانداز کوچه کوچه باغ کوچه راه کوچه بند کیسه خوار گره بر گره گره گیر گلیوش گنهکار لاله لام لخت لشکر شکسته مار مار سیاه مار پیچان مار هفت سر ماچین مجعد مرغول مرزنگوش مسلسل مشوش مشک مشکین مشک آگین مشکسا مشک آسا مشکباز مشک بیز مشکبوی مشکپاش مشک بیز مشک فشان مشکفام مشک رنگ مشکین رسن مشکین طناب مشکین طراز مشوش مصرع معنبر معلاق معقول مفتون میگون موج نافه نافه گشا نسخهٔ خواب پریشان نسخهٔ عمردراز نعل نقاب نقش چین نگونسار نورس نیم تاب واو هاروت هرجائی هزار جان هزارچین هند هند هندوستان هندوی آتش پرست هوادار از صفات و تشبیهات اوست صائب ـ چشم بد دوراز آن زلف دلاویز که هست ٭ زاد و سوم مصحف رخسار تر السم الله ٭ مخلص کاشی ـ اگرچه زلف دلاویز یار پرشکن است ٭ نظر بسنبل خطش مردکهن است ٭ درویش واله هروی ـ نوشتن بر ورق چهره لام زلف بمشک ٭ قضا و بر همه این لفظ مشکل افتادست ٭ طالب آملی ـ آن زلف که جمع آمده یک چنگل بازاست ٭ گر بازکنی نسخهٔ یک عمر دراز است ٭ غنی ـ عمری که چه گردد زلف عشق بسر رسید ٭ این راه مارپیچ بپایان نمیرسد ٭ شانه عمری است کز ارشوق کند تکرارش ٭ مصرعهٔ زلف تو آخر بزبانها افتاد ٭ ظهوری ـ ای بهار افشان سعادت طراز ٭ مطرز بطغرای زلف ایاز ٭ شیخ ابوالفیض فیاضی ـ یک چنبر آسمان

دور و آفتاب یک ٭ زلفت هزار چنبر و هر چنبر آفتاب ٭ شادمان کهگرـ شاخ شکسته گل نیند لیک زلف یار ٭ هرجا شکست خورد گل آفتاب داد ٭ میر الهی ـ گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل است ٭ با خضر کس نگفت که عمر دراز باد ٭ میر یحیی شیرازی ـ صد کلید ش بود قفل از دل الشد ٭ نیست دستی در گشایش بکسیر موشانه را ٭ میرزا رضی دانش ـ حاصل عمر ماسیه بختان ٭ خوشهٔ زلف و دانهٔ خال است ٭ میر معزی ـ کشیده زلف گره گیر درمیانه دو لب ٭ چو خوشهٔ عنب اندرمیانهٔ عناب ٭ وله ـ ابرتی ست تیره زلفش سبز است و نوخطش خرم زخش چو تازه بهاری ست غمگسار ٭ قبول ـ کس حسبان جهان بر در پیچ و خمش ٭ مار زلف تو هفت سر دارد ٭ باقر کاشی ـ دلا تا کی در آن زلف پریشان ٭ نشینی زیر دیوار شکسته ٭ حکیم زلالی ـ چه زلفی هندوی زایمان رمیده ٭ سیاهی پای بر مصحف کشیده ٭ چه زلفی دود آهی تار و ماری ٭ بکنج حسن ماری بیقراری ٭ چه زلفی کو برنگ دود آید ٭ کزو بوی کباب دل برآید ٭ برشته سوخته چون آه دل سوز ٭ چو خط دفتر سنبل نوآموز ٭ بعمری درازی دام داده ٭ بصیاد آن گیتی دام داده ٭ بخود پیچیده عمری پیچ بر پیچ ٭ بلندی کم نگر دیده از تماشای پیچ ٭ برقص ماتم عاشق سیه پوش ٭ شکنج پای کوبش تا سر دوش ٭ خواجه آصفی ـ نیست بر روی تو آن زلف پر طاوس است ٭ یا ز بهر من دیوانه پریروشده ٭ کمال خجند ـ دست ما کجا بگریزد آن زلف که طاوسی است چندین رشته بر پا ٭ وله ـ منع از نظر زلف درخت نیست بتوجیه ٭ هرجا که بود دور و تسلسل نظری هست ٭ وله ـ زلف تو خواهم بتفول گرفت ٭ دل گرفتند مبارک بفال ٭ لستانند تیمم سر زلفت زکفت ورفت ٭ دل نعره زنان شد که فلان رفت و رسن برد ٭ ابوتراب فتوت ـ خط زچین زلف او پیغام دل آورد و رفت ٭ طوطی از هندوستان آورد و مکتوب مرا ٭ شیخ شیراز ـ لبان لعل چون خون کبوتر ٭ سر زلف چو پر پرستو ٭ فیروز مشرقی ـ سر و سیمین ترا در شکستر ٭ زلف فرخالت زسر تا پا گرفت ٭ شیخ اوحدی ـ ای اوحدی

بریدن دراز زلف همچو جیم ٭ دیدی که بر بلای دراز خسته حال بود ٭ انوری ـ خط تو بر قد تو چو بر خیر پای سوره ٭ زلف تو بر رخ تو چو بر سمی پر غسراب ٭ خاقانی ـ ع ـ زلف تو شیطان ملایک فریب ٭ میرخسرو ـ زلف کامد بر لبش گوئی کرد دیو ٭ خاتم از دست سلیمان میکشد ٭ عمادی ـ ای زلف و رخت سپهر و اختر ٭ وی روی و لبت بهشت و کوثر ٭ نجیب الدین جرباد قانی ـ ای زاغ زلفت آشیان در گلشن جان ساخته ٭ طوطی خطت از لب نقل از نمکدان ساخته ٭ اثیرالدین اخسیکتی ـ زهی چتر کمر طرف کلاهت ٭ بغلطاق سحر زلف سیاهت ٭ میر معزی ـ طوق کبوتر است خم زلف آن نگار ٭ من همچو بازدر طلبش پر همی زنم ٭ نی نی که همچو چنگل بازست زلف او ٭ من پر زبیم او چو کبوتر همی زنم ٭ وله ـ ای کژدم زلف تو زده بر دل من نیش ٭ وز ضربت آن نیش دل نازک من ریش ٭ ب

زُلُفات ـ بالضم ع ـ جمع زُلفة ـ پاره از شب یا از اول شب ـ ۲

زلف از عارض کشیدن و زلف بانگشت کشیدن ـ معروف بابا فغانی ـ سخن زصورت چین میگذشت در مجلس ٭ کشید زلف زعارض که نقش چین اینست ٭ مولانا شاهی ـ مشاطه زلف یار بانگشت میکشد ٭ زان رو که نسبتی بقلم هست دوده را ـ آقا

زلف بخون کسی شکستن ـ بخیال قتل کردن وی شکستن خواجه شیراز ـ گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا ٭ حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس ٭ ب

زلف بر رخ شکستن و زلف شکستن ـ کنایه از زلف خم کردن و حلقه شدن و تحیین ـ

زلف بر قفا شکستن و زلف بر کمر بستن ـ معروف خاقانی ـ چو بشکست صبا زلف عنبر افشانش ٭ بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش ٭ وله ـ زره زلف بر قفا شکنی ٭ آه بر جان آشنا شکنی ٭ طالب آملی ـ دست حسنش باز بر رخ زلف پیچان دبشکست ٭ سنبلستانی در آغوش گلستانی شکست ٭ ب

زلف بریدن ـ معروف ـ ب

زلف بستن ـ ف. کنایه از نمودن خود بعاشق و دل عاشق بکمند خود درآوردن بود ـ ن

زُلفة ـ بالضم ع ـ آبی است تره سیمرا و کاسه و پنکان و کرانه چیزی و نزدیکی و منزلت و پاره از شب یا از اول شب زُلف کغرف و زُلُفات کغرفات بالضم جمع زُلَفات کغرفات بضمتین و زُلفات کغرفات لفتح دوم مثله و زُلفت ـ بفارسی گاهی مجاز بمعنی دوستی آید و زَلَفة ـ بالتحریک حوض پر آب زلف بحذف تا جمع یا زَلَفة ـ حوض پر آب است و زَلَفة جای گرد آمدن آب باران پر آب و کاسهٔ بزرگ و پنکان سبز و صدقه و کاسهٔ نزدیک تک کرانه کوه و سنگ هموار تابان و زمین درشت و زمین و فته و جای برابر و هموار از کوه نرم وزن یا روی آن و مرغزار ـ لغ

زلف تراشیدن ـ معروف ـ ب

زلف چنگ ـ بجیم فارسی ف. بجای گیسو چنگ نظیری ـ ما بنا خن تار و پود جسم از هم کنده ایم ٭ آه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز ٭ وله ـ شود که دامن خالیت هم بدست افتد ٭ بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس ٭ از غوامض سخن ـ

زلف چین ساختن ـ ف. کنایه از آرایش دادن زلف را و چین دار کردن آنرا میرزا صائب ـ بعزم صید چین سازد چو زلف صید بندش را ٭ رم آهو باستقبال می آید کمندش را ـ ب

زلف خطا ـ باضافت تشبیهی همان خطا و گناه و تقصیر باشد ـ ب

زلف دار ـ بدال مهمله ف. از عالم خال دار ملا طغرا ـ چو رخساره اش زرد شد زلف دار ٭ نباشد چرا خال او از شرار ٭ ب

زلف در پس گوش نهادن ـ معروف عبدالواسع جبلی ـ بر سر دوش فگنده زکشی جعد بخم ٭ در پس گوش نهاده بخوشی زلف دوتا ٭ ب

زلف زمین ـ ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بود دوم کنایه از آن خاکی است که جوهر آدمی آ

و بلیه ارضی را نیز گویند ـ ن ب

زلف سا ـ بسین مهمله بالف کشیده ف. در صفات علم حق ـ ب

زلف ساختن ـ ف. کنایه از آرایش دادن زلف را باقر کاشی ـ زلف می ساختی و موی بپوشش میگفت ٭ حیف و صد حیف که شایستهٔ زنار شدم ٭ ب

زلف شولاندن ـ بشین معجمه ف. کنایه از زلف خم کردن طالب آملی ـ بشولان زلف و آشوبی بمغز نو بهار افگن ٭ بهار ش بند نقاب تنشی در لاله زار افگن ٭ ب

زلف شکستن ـ ف مثله ـ ب

زلف صبا ـ بصاد مهمله ف. استعاره مقرری است و در کلام فصحا بسیار واقع شده ـ گلشن ز اشک ریزی ما در خزان فتاد ٭ زلف صبا بخون گل ارغوان فتاد ٭ لیس آنچه ملا ابوالبرکات نوشته باین بیت سیدی محمد عرفی در تعریف اسپ ـ ای همچو فلک نوشته برسم ٭ وی زلف صبا بریده در دم ٭ که نوشتن برسم اختراعی است که قلم او تراشیده و زلف صبا استعاره لیست پا بر هوا از عدم اعتنا باشد و در بعض که ع ـ ای صحن فلک نوشته از سم ٭ واقع شده از تکلف بری است و برین تقدیر نوشتن را بمعنی طی کردن و کلمه از برای معنی استعانت باید دانست یعنی صحن فلک را با این همه وسعتی که دارد باستعانت سم خود طی کرده و در نوردیده است سبحان الله استعارهٔ پا بر جا را پا بر هوا گفتن ملا قلی بیگ علی خراسانی ـ ای علی از طرف ملک فامی آید ٭ سنبل زلف صبا بوی جگر خواهد داشت ٭ ب

زلف عروس ـ بعین مهمله ف. نام گلی است شبیه بزلف مجعد که در کشمیر گل کند داراب بیگ جویا ـ دل از زلف عروسش در کمند است ٭ ز جوش لاله آتش آتش بلند است ٭ ب

زلف عقار ـ ف. پرهای عقار و آن طائری است که پرهایش پیچ در پیچ و شکن بر شکن باشد مانند زلف و از آن جیغه سازند سکندر بیگ منشی در عالم آرای عباسی آورده از جمله هدایای مرغوبه یک زنجیر جیغهٔ زلف عقار که

زبدهٔ چندین هزار زلف بود مرصع بلعل ثمین سلیم ـ تا دلیرانه بپای خصم ٭ کاکل سر کنند زلف عقار ٭ باد و دیمغ نوخیش خیل بظفر ٭ نیزهٔ مردافگند سردار ٭ وله ـ آب جلوهٔ کبک و تاب حسن تدرو ٭ بچتر کاکل طاوس و دام زلف عقار ٭

زلف کشادن ـ معروف ـ ب

زلف گاه ـ بکاف فارسی ف. جای رو ئیدن زلف و این را بتازی صدغ گویند ـ ب

زلف گسستن ـ ف. از هم جدا شدن میرحسین دهلوی ـ زلف دل بند تو یارب بگسلاد ٭ زانکه صد دل زیر هر خم بگسلد ٭ ب

زلف گلخن ـ ف. حکیم زلالی ـ بدستی زلف گلخن تاب داده ٭ بدستی شعله را سر خواب داده ٭ درین بیت استعاره نیست بلکه تشبیه است از جهت ایهام لفظ تاب که مشترک است در معنی پیچ و خم و حرارت گرمی ـ ب

زلف واکردن ـ بواو معروف ـ ب

زلف و خال ـ ف. کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از آرایش و زینتی است که در شب زفاف بر روی عروس کنند ـ ن

زلفه ـ بفتح اول و ثانی و ثالث. ف. کوچهٔ تنگ و تاریک را گویند ـ سر

زُلفی ـ کحبلی ـ ع. نزدیکی و منزلت و منه قوله تعالی وَلَا أَوْلَادُكُم بِالَّتِي تُقَرِّبُكُمْ عِندَنَا زُلْفَىٰ ـ وهی اسم المصدر الیضا ای تقربکم عندنا ازدلافا ـ ۲

زلفین ـ بضم اول. ف. بر وزن و معنی زرین است و آن حلقه باشد که بصندوق و چارچوب در خانه نصب کنند ـ سر

زَلَق ـ بالفتح ع. جای لغزان و دورگردانیدن از جای و یکسو کردن و لغزانیدن کسی را و ستران موی سر کسی را و لغزیدن و دل تنگ شدن از جای پس کناره گزیدن از آن و باین هر دو معنی بفتحتین هم آمده و زَلَق بفتحتین جای لغزان و سرین ستور و قوله تعالی فَتُصْبِحَ صَعِيدًا زَلَقًا ای ارضا ملساء لیس بها نبات و زلق الامعاء بیماری است که معده یا روده را ا و زَلَق

الکلمه) و یا بطیس ست و نیز زَلَق بدست انزال کردن آمده و مجازاً بعضے بمعنے خوشامد نوشته اند بمناسبت بمعنے لغزیدن و زَلِق - گلگشت جای لغزان و آنکه پیش از مجامعت انزال کند بمرد زود خیزم - اغ

زَلَقَة - بالتحریک. ع. سنگ تابان نرم - ۲

زُلْقُوم - بضم اول و ثالث. ع. خشکنای گلو - ۲

زالگ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف فارسی. ف بمعنے زلو باشد - فر

زَلَل - بفتحتین. ع. لغزش اسم است زَلِیل از زَلّ زَلِیل مثله و گناه و مَکَان زَلَل هم جای لغزان و کمی یعتال فی میزانه زَلَل ای نقصان - ۲

زَلَم - بالفتح. ع. مانا و مشابه در حق و قد و جز آن و خطا کردن و پر کردن آوند و حوض یا و کم کردن نخست خطا و بریدن بینی کسے را و زَلَم - بفتحتین جانوری است مانند گربه آزلام جمع و سم شگافته یا آنچه از پس ظلف است و تیر بی پر و تیر قمار آزلام - جمع و قوائم گاو دشتی را عام است و کوهی است نزدیک شهر روز و نباتی است که تخم و شگوفه ندارد و در رگهای بیخ آن که در زیر زمین است دانه است پهنا شیرین با هی و زُلْم - بکسر و سم شگافته یا آنچه از پس ظلف است و جانوری است مانند گربه و تیر قمار ازلام جمع - ۲

زَلَمَاء - بالفتح. ع. شتر ماده کناره گوش بریده و بز تیز سینگ تراشیده و درست و بز ماده کوهی و چرغ ماده - ۲

زَلَمَة - بالتحریک. ع. نشان و در روش گوش بز و همانا زلمتان - ۲

زَلَنبُور - بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم بای موحده و واو و رای مهمله. ع. یکی از اولاد پنجگانه ابلیس است که بدانها تفسیر کرده اند قول او تعالی را افتتخذونه و ذریته اولیاء - و کارش آنست که میان شوی و زن فساد انداخته تفریق کند و عیوب زن را بر شوی ظاهر نماید و مطلع گرداند - ۲

زَلَنقَح - بفتح اول و ثانی و سکون نون و فتح قاف و سکون حای حطی. ع. مرد بدخوی - ۲

زُلَنقَطَة - بضمتین و ضم قاف و فتح طای مهمله. ع. زن کوتاه بالا و نیز مرد - ۲

زَلُو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده. ف. همان کرمی است که خون خورد و در هند آنرا جونک خوانند مبارک الله واضح سے زاهد تو بخون خلق رو آوردی + سگ انه تو نکو + تلبیس نموده مال مردم بردی + شیطان در و + هر چند که ما نیز نخوردیم حلال + اما تو بگو + ما خون خود و تو خون مردم خوردی + مانند زلو + - ن ب

زُلُوج - کصبور. ع. تیر لغزنده از کمان و سریع و شتاب و قِدْح زُلُوج) کاسه و لغزان از دست و عقبه زَلُوج) راه کوه دور و دراز - ۲

زَلُوخ - بخای معجمه کصبور. ع. چاه که بران هر که رود پاشیر بلغزد - ۲

زُلُوع - بضمتین و عین معجمه. ع. برآمدن آفتاب و بلند گردیدن آتش - ۲

زَلُوق - کصبور. ع. شتر ماده تیز رفتار و عقبه دور و دراز - ۲

زلوک و زلو - هر دو لفظ بضمتین. ف. کرمی باشد در تالابها که خون می مکد بهندی آنرا جونک گویند از کشف و صاحب جهانگیری هر دو لفظ را بفتح اول و ضم لام و واو معروف نوشته و در برهان و سراج نیز بفتح اول و ضم لام - غ

زَلُول - کصبور. ع. شهری است بمغرب و آنجا ش شیرین - ۲

زَلَه - بالفتح و های هوز در آخر. ع. شگوفه ریحان و حسن و خوبے آن و سنگی که بران آتش استاده شود و سر گشتگی و بفتحتین غم و اندوه که بذات کسے برسد - ۲

زَلّه - بفتح اول و ثانی مشدد. ف. جانوری باشد شبیه بملخ که پیوسته در میان غله زارها و هوای گرم فریاد طولانی کند و آنرا جزد بروزن یزدهم خوانند و باین معنی بکسر اول نیز آمده است و بعضے گویند جانوری است سیاه رنگ و پر او در زیر کاسه پشت او پنهان شود و آن نوعی از جعل باشد و بعضے دیگر گویند جانوری است پردار که بیشتر در حمامها و جاهای نمناک بهم میرسد و شبها فریاد تند و تیز و طولانی میکند بهندی آنرا جهینگر خوانند و او را چرخ ریسه نیز میگویند و در عربی طعامے باشد که مردم فرو مایه از جای بردارند و بر ند و بانیمعنے با لفظ گذاشتن و کشیدن و داشتن و بستن و ربودن مستعمل صائب سے ز خواب سور منزل توان ز زله بستن + سبکسیرے که جای توشه دامن بر کمر بندد + درویش واله هروی سے هر که بر خوان و بگری نشست + زله دارد نگاه می را + ظهوری سے زله ناز کشد طالع عاشق بر دوش + گر کند حسن در آئینه مهمانی خویش + باقر کاشے سے عاشقان زاهد سالها توانند گذاشت + گر توانند نگاهی بنگاه انداز ند + ب

زَلَهَب - کجعفر. ع. مرد سبک ریش و سبک گوشت - ۲

زله بند - بفتح اول و تشدید لام. ف. کسیکه طعام پس مانده وقت را بوقت دیگر نگهدارد - ب

زلیبا - بکسر تین. ف. نوعی از شیرینی که بهندی جلیبی گویند - غ

زلیبیا - بضم اول بروزن کلیسیا. ف. مثله و آنرا زلابی و زلابیه نیز خوانند مسعود گفته سے نان و کشکے اگر بیابم نیز + هر است گوئی زلیبیا باشد + ن

زَلِیبَة - کجنینة. ع. گستروانی زَلَالِیّ جمع معرب زیلو - ۲

زَلِیجَة - بفتح اول و کسر ثانی. ع. شتر ماده سریع تیز رفتار - ۲

زُلَیخا - بضم اول و خای نقطه دار بروزن سویدا - ع. بدانکه زلیخا بضم اول و فتح لام تصغیر زلخا که صیغه صفت مشبه باشد مونث ازلخ ماخوذ از زلخ که بالفتح بمعنے جای لغزیدن پا است کما فی الصراح والمنتخب چون زن معلومه بحسن و جمال محل لغزیدن پای عقل بینندگان بود لهذا بدین اسم موسومه شد یا آنکه بکمال لطافت و صفای بدنش بغایت صافی و املس بود از ین باعث بمحل لغزیدن مناسبتش دیده زلیخا نامش کردند و این تصغیر بجهت ترحم و محبت است یا برای تعظیم و بعضے محققان نوشته اند که مولد زلیخا ملک مغرب است اسم اصلی او بزبان سریانی راعیل بود و اسم زلیخا که شهرت دارد وضع کرده عرب است وانچه لفظ زلیخا در مردم بفتح اول و کسر لام شهرت دارد غلط است زیرا که هیچ وزنے از اوزان علم تصریف مؤید صحتش نمیشود و بعضے گویند که زلیخا بفتح اول و کسر لام هم درست باشد و نظیر این لفظ عربیا است بمعنے نوعی از خرما و بعضے گویند که اسم عجمی است والله اعلم بالصواب. غ

زَلِیطَة - بطای حطی کسفینة. ع. لقمه لغزنده از عصیده و مانند آن لغت مولده است - ۲

زَلِیف - کامیر. ع. پیش در آینده از جای بجای - ۲

زلیف - بفتح زا و کسر لام. ف. بمعنی بیم و تهدید و انتقام و آنرا زلیفن باضافه نون در آخر نیز گفته اند چنانکه پاداش و پاداشن و گذارش و گذارشن و ریم و ریمن و رنج و رنجن و مجد الدین علے قوسی ترسانیدن گفته اما درین بیت در برابر امید بیم مناسب تر است تا بیم دادن چنانکه حکیم فرخی گفته سے از لب تو مرا هزار امید است + وز سر زلفت مرا هزار زلیفن + حکیم منوچهری گفته سے سیاست گردنش بهتر سیاست + زلیفن آتشش بهتر زلیفن + ناصر خسرو گفته سے گر دست ایزد زلیفنت بقران در + غدر نیفتاد زانکه کرد زلیفن + - ن

زَلِیفَة - کجهینة. ع. لطفی است به یمن - ۲

زلیفن - بفتح اول بروزن طپیدن. ف. بمعنی ترسیدن و بیم بردن و تهدید کردن و ترسانیدن باشد و بمعنے کینه و انتقام هم آمده است و چرخی را نیز گویند که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند و بکسر اول هم گفته اند - سا

زَلِیق - کامیر. ع. بچه ناتمام افگنده و زُلَّیق بضم اول و تشدید ثانی مفتوح شفتر نگ و آن نوعی از شفتالو است تابان نے پشم - ۲

زَلِیل - کامیر. ع. پالوده و آب شیرین خوشگوار - ۲

زلیل - بروزن خلیل. ف. آواز و صدائے که از گلو برآید - ن

زِلِّیلا - بالکسر. ع. در زَلَل گذشت - ۲

زَلِیم - کامیر. ع. تیر نیک تراش و زُلَیم کزبیر نام مردی - ۲

زم - بفتح اول. ف. بمعنی دود خانه است و بعضے گفته اند نام شهری است که این رود از پهلوی آن گذرد سنائی بمعنے شهر گفته سے شاهی که گشاد از سر شمشیر جهانگیر + خوارزم و خراسان و حد کابل و زم را + حکیم فردوسی بمعنے رود گفته سے ز خون دشت گفتی که رود زم است + نه رزم گو پیلتن رستم است + و بمعنی باد سخت و سرد لهذا فصل سرما را زمستان گویند چنانکه فصل گرما را بواسطه تاب که بمعنی تابش و گرمی است تابستان خوانده اند فردوسی در صفت سرما گفته. ع. گذرهای جیحون پراز باد زم + یعنی باد سرد و در یکے از کتب حکمای فرس که آن کتاب زهره باستانی نام دارد و اینک در حضور ست آمده که زمهریر پهلوی است و بمعنی سردترین پایه هوا و می شاید که عرب و عجم از یکدیگر فرا گرفته باشند و هر دو بیک معنی استعمال کرده باشند چه لغت مشترک بسیار است - ن

زَمّ - بفتح اول و ثانی مشدد. غ. شهری است بکنار جیحون و بضم هم آمده و بستن چیزے را و برداشتن و بلند کردن شتر سر خود را از دردبینی و بلند کردن کسے سر خود را و تکبر کردن و گردن کشی نمودن و پر کردن مشک را و پر گردیدن مشک و مهار کردن در بینی شتر و زمام ساختن نعل را و پیش شدن در رفتن و سخن گفتن و سر برداشته بردن گرگ بزغاله را و زُمّ - بالضم موضعی است - ۲

زما - ف. مخفف ازما - فر

زَمَاتَة - بالفتح و فتح فوقانی. ع. آهسته و صاحب وقار گردیدن - ۲

زَمَاجِر و زَمَاجِیر - بالفتح و کسر جیم. ع. جمع زَمجَر - کجعفر تیر باریک از نے و کلاک دراز - ۲

زُمّاح - بحای حطی کرمان. ع. مرغی است که کودکان از عهد بر میگیرد - ۲

زِمَار - بالکسر و رای مهمله در آخر. ع. بانگ شتر مرغ و بانگ کردن آن - ۲

زِمَارَة - بکسر اول و فتح رابع. ع. نای نوازی و زَمّارَة - بالفتح و التشدید نای و چوب که بر گردن بندند تا از سوراخ نتواند در شدن بانگور خوردن و زن زانیه زن لئیه خوبروی و منه الحدیث نهی عن کسب الزمارة و بمعنی عمود آهن میان دو حلقه گردن بند آهنی - ۲

زماروغ - بفتح اول. ف. رستنی باشد که از زیر بیخهای نمناک و زیر خم بروید و ترکیب چتر کوچک بعضی آنرا چتر مار گویند و عوام آنرا کلاه قاضی گویند و سماروغ نیز بهمین معنی است و تبدیل زا و سین است و ابوحفص سغدی که از متقدمین صاحبان فرهنگ است بمعنی خاک شور آورده و این بیت عنصری را مؤید کرده سے کجا من چشم دارم از سخاوت + گل و لاله نروید در زماروغ + ن

زُمَازِم - کعلابط. ع. بمعنے زمزم که چاهی است نزدیک خانه کعبه شرفها الله تعالی و مَاءٌ زُمَازِم آب بسیار - ۲

زَمَاع - بالفتح و عین مهمله در آخر. ع. شتاب زدگی و درستی و ثبات عزم و استواری رای و مرد رسا و در گذرنده در امور و مرد ثابت عزم در کاری و باین هر دو معنی بکسر هم آمده

زَمّاعَة - بالفتح و تشدید ثانی. ع. کون - ۲

زِمَال - بالکسر. ع. لنگی شتر و لفافه توشه دان زُمَّل گلتب و ازمله - کاشرته جمع و نیز زِمَال بالکسر و الفتح لنگان بر یک پهلو دویدن و زُمَّال کرمان ضعیف بددل ترسنده زُمَّالَة کرمانة مثله - ۲

زِمَام - بالکسر. ع. مهار شتر خصوصاً و عنان اسپ عموماً ازِمَّة - جمع چون عنان و اعِنَّة - و هلال و اهلة - طالب آملی سے سپهر را بکمند اطاعت تو سری است + چو باره را بلجام و چو ناقه را بزمام + و با لفظ گرفتن کنایه از یکسو شدن و اجتناب گرفتن از لذات و شهوات نفسانی و با لفظ دادن و نهادن و سپردن کنایه از اختیار و اقتدار خود گذاشتن بر کسے خواجه نظامی سے چهار وزخود را گر فتم زمام + کادیم از چهار وز گرد و تمام + خواجه شیراز سے مستی بچشم شاهد دلبند ناخوش است + زان رو سپرده اند بمستان زمام ما + ناصر خسرو سے کرد از وجود قافله سوی عدم روان + انکه زمام جمله بدست قضا نهاد + ب

زمان - بروزن امان. ف. صاحب جهانگیری گفته بمعنے مرگ است و این بیت حکیم را شاهد آورده سے چو بشنید رستم گو سرفراز + بدانست کامد زمانش فراز + و گفته اند زمان عربی است و ازمنه جمع آن می آید بلے دمان پارسی است چنانکه در فرهنگ سایر گفته که دمان بروزن و معنی مان است

دستمداری است از حرکت فلک هم مؤلف گوید زمان از لغات مشترکه است میان عرب و عجم – ن

زَمَانٌ کَسحاب – ع. روزگار و وقت اندک بود یا بسیار اَزْمِنَة جمع و سبکسیر و دون از صفات اوست ظهوری ❊ سخن طراز بمدح شهنشه زمنم ❊ زمان دگر نتواند گذاشت از سخنم ❊ – اب

زَمَانَة – بفتح اول و رابع. ع. جب برجای ماندگی و آفتی در حیوانات – ۲

زمان دادن – ف. کنایه از مهلت دادن و رخصت و نوبت دادن سید حسن اشرفی ❊ در ریختن خون دل اهل زمانه ❊ چشم تو زمان می ندهد و زمان را ❊ – ب

زمان زمان – بفتح هر دو زای هوز. ف. لحظه بلحظه و ساعت بساعت. ع. زمان زمان اثر نور او زیاده شود – فر

زمان سیر – بفتح سین مهمله. ف. کنایه از سریع السیر اثیرالدین اخسیکتی ❊ سبکسار ند چرخ و انجم از عزم زمان سیر تش ❊ گرانبار اند گاو و ماهی از حلم زمین سنگش ❊ – ب

زمانه – بالفتح. ف. روزگار و سبکسیر و دون از صفات اوست – ب

زمانه ساز – بسین مهمله بالف کشیده و زای هوز در آخر. ف. آنکه بمقتضای رسم و عادت زمانیان معاش کند صائب ❊ تسلیم میکند بستم ظلم را دلیر ❊ حرم زمانه ساز ❊ و دون از زمانه است – ب

زمانه سیر – ف. بمعنی زمان سیر که بالا گذشت انوری در تعریف اسپ ❊ زمانه سیری کامروزش ار برانگیزی ❊ بعالمیت رساند که اندر و فرداست – ب

زمانیان – بالفتح. ف. بمعنی عالمیان – فر

زَمَاوَرْد – بالضم و فتح واو و سکون را و دال مهملتین ع طعامیکه از تخم مرغ و گوشت ترتیب دهند – ۲

زمهترا – با تا و رای قرشت بر وزن فلک سا. ف. بلغت زند و پازند بمعنی تمسخر و ریشخند باشد – سر

زُمَّج – کسکر. ع. مرغی است که رنگ برنگ میگردد – ۲

زَمَج – بالفتح و جیم. ع. پر کردن مشک را و برانگیختن قوم را بر یکدیگر و ناگاه و بی دستوری بر آمدن بر قوم

و زَمِج – بفتحتین خشم گرفتن – و زَمِج گکتف خشمناک و زُمَّج – کسکر مرغی است لغارسی دو برادر لانه اذا عجز عن صیده اعانه اخوه – ۲

زمج – بالفتح. ف. در برهان گوید بمعنی زاج است و زاج سپید را زمج بلور گویند و نام موضعی است در خراسان و احمد زمجی بآن موضع منسوب است والله اعلم – ن

زِمِجَّة – بکسرتین و تشدید جیم. ع. نوک شترمرغ – ۲

زُمْجُر – بزای مهمله کجعفر. ع. تیر باریک از نی و کلک دراز – زَمَاجِر و زَمَاجیر جمع زُمجُر کهدهد آواز

زَمْجَرَة – بفتح اول و ثالث و رابع. ع. غریدن شیر و نیز زمجره – نی که می نوازند و زن زانیه و آواز و آواز و بانگ و فریاد بسیار – ۲

زِمِجّی – بکسرتین و جیم مشدد. ع. در شرح نصاب بمعنی دنبه و در شرح دیگر بمعنی بیخ دم طائر نوشته و در منتخب محل روئیدن دم مرغ – غ

زِمْجِیل – بکسر اول و ثالث. ع. پلنگ – ۲

زمچ – بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی. ف. بمعنی زاج است مطلقا چه زاج سپید را زمج بلور میگویند و نام موضعی هم هست در خراسان و در زمج بجیم عربی گذشت – سر

زمچك – بفتح اول و جیم فارسی و سکون ثانی و کاف. ف. نام پرنده ایست غیر معلوم – سر

زمچی کور – بکاف تازی. ف. این لغت اسروری در فرهنگ خود از مؤید الفضلا بر وزن کردی دور آورده است بمعنی زمج بلور که زاج سپید است و این لغت را که زمج بلور باشد متصل نوشته بودند و یاران مجلور را زمجیکور خوانده اند و از ینگونه تصحیفات بسیار شده است – ن

زُمَّح – بالضم و تشدید میم و سکون حای حطی. ع. ناکس و فرومایه و سست و کوتاه بالا و زشت روی و سیه فام بد خلقت – ۲

زِمَحْن – بکسر اول و فتح ثانی. ع. مرد بد خلق بخیل زمحنة مثله والنون زائده – ۲

زَمَخ – بالفتح و خای معجمه. ع. تکبر کردن و گردنکشی نمودن – ۲

زمخت – بضم اول و ثانی و سکون خای معجمه و تای مثناة در آخر. ف. طعمی است مانند طعم هلیله و مازو و امثال آنها که بعربی عفص گویند و آنچه زبان را گزد و گوار ابود و مردم بخیل و ممسک و ناکس و ناتراشیده را نیز گویند پور بهای جامی گوید ❊ تیزی و گرم و گنده و بدبوی همچو سیر ❊ خشک و زمخت و سرد و ترش روی چون سماق و زمخک بکاف تبدیل آنست و بعضی از معانی زفت با زمخت موافقت دارد چنانکه مرقوم رفت – ن

زَمْخَر – بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. نای و تیر از نی و درخت انبوه در هم پیچیده و فراخ در دن کاواک نازک و تازه و کلک دراز و باریک – ۲

زَمْخَرَة – بفتح اول و ثالث و رابع. ع. زن زانیه و سخت شدن آواز و در خشم آمده بانگ بر زدن گرگ تر زمخر اسم است از ان و شگوفه آوردن گیاه – ۲

زَمْخَرِیّ – بالفتح. ع. باریک و دراز و میان کاواک از هر چیزی و ظلیم زمخری السواعد شترمرغ باریک ساق

زمخشر – نام قریه و قلعه ایست بخوارزم معروف و از انجا برخاسته فاضل مشهور جارالله علامه زمخشری صاحب کشاف و نحو زمخشری – ن غ

زمخك – ف. بر وزن و معنی زمخت است – سر

زَمَر – بالفتح و رای مهمله. ع. نای زدن زَمَّار کشنده نای نواز زَمَارِم مثله قلیلا اللغت مذکر است از ان زَمَّارَة لغت مونث و بمعنی پر کردن مشک را و فاش و آشکار کردن سخن را و برانگیزانیدن کسی را بر کسی و زَمَر بفتحتین کم موی شدن و کم مروت گردیدن و زَمِر کتف کم موی و کم لئیم زَمِرَة مونث و کم مروت و مرد دینکور و زِمِرّ بکسرتین سخت و درشت – ۲

زُمْرَة بالضم. ع. فوج و گروه یا گروه متفرق از مردم زُمَر کصرد جمع – ۲

زمرد – بضمتین و فتح رای مشدد و بسکون دوم و تخفیف سوم و دال مهملتین. ف. جوهر سبز معروف که بدیدن آن مار کور شود و آن انواع است ذبابی و ریحانی و فستقی و صابونی انگشتری او جهت منع صرع موثر کمال اسمعیل ❊ افعی زلفت که بر زمرد همی غلطد چرا ❊ خیره و برد ی همچو زلف

تو همی افسون کنم ❊ زُمُرُّذ – بضمات و ذال معجمه معرب آن ظهیر الدین فاریابی در قصیده که مبنی بر قافیه قد و خد است آورده ❊ زهره سنگ از شکوه او چو برآمد ❊ گردش چرخش لقب نهاد زمرد ❊ تحقیق این لغت در زبرجد گذشت ❊

زمرد شاه – ف. نام پادشاه – غ

زمرد گر – ف. از عالم لعل گر ملا طغرا ❊ شد از لاله در توجه اهتزاز ❊ زمرد گر خاک یاقوت ساز ❊ ب

زمرد گیا – بکاف فارسی. ف. بنگ که ترجمه قنب است حکیم نزاری ❊ می لعل زان میخورم تا بسازد ❊ بخار زمرد گیا روی زردم ❊ ب

زمردین – بتخفیف رای مهمله. ف. خاقانی ❊ کامروز نگینی خاتم ماست ❊ این خاتم زمردین که بالاست ❊ از غوامض سخن –

زمرذ – بضمات و ذال نقطه دار در آخر. ع. معرب زمرد و گذشت – ن

زمرک خرابو دسلك داعروسی – ف. مثل است – ب

زمرونلن – بر وزن پهلو شکن. ف. در برهان گفته بمعنی سرائیدن و خواندگی در لغت زند و پازند آمده است – ن

زمرونمی – ف. یعنی بسرائیم و خوانندگی کنم و زامرونید یعنی بسرائید و خواندگی کنید – ن

زَمْزَم – بفتح هر دو زای معجمه و سکون هر دو میم. ع. چاه است نزدیک خانه کعبه شرفها الله و بمعنی آب آن چاه نیز آمده نظیری ❊ طوف و سعی حرم عشق بیاورده بجای ❊ تشنه زمزم آن چاه زنخدان گشتم ❊ از غوامض سخن و نام ناقه و ماء زَمْزَم آب بسیار و زِمْزِم بکسر اول و ثالث گروه شتران شش ساله و زِمْزِم کدرهم موضعی است بخوزستان – ۲

زمزم – بر وزن همدم. ف. سه معنی دارد اول ترنمی باشد باهستگی دوم کلماتی باشد مغان در ستایش ایزد تعالی و هنگام پرستش آتش و شستن بدن و خوردن غذا آهسته بر زبان رانند شرح آن در ذیل لغت برسم قلمی شد سوم نام کتابی است از مصنفات زردشت پیغمبر عجم و آنرا استا نیز گویند. ع. بزمزم همیگفت و لب را ببست ❊ فقیر مؤلف گوید در معنی سوم تامل است چه با معنی دوم یکی مینماید که آهسته زمزم حرفی زو یاد عای خوانده خاموش شد و این زمزمه کردن را بلغت زند و پازند بز بهانیدن گویند بزبهانید یعنی زمزمه کنید و بزبهانمی یعنی زمزمه کنم بر طعام – ن

زمزم آتش فشان – ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است – د

زَمْزَمَة – بفتح اول و ثالث و رابع. ع. آوازی که از دور آید و در ان بانگ باشد مانند بانگ مگس و بانگ عدیا بانگ رعد که پی در پی باشد و کلام مجوس وقت طعام خوردن که زبان و لب بدان نگشایند بلکه باوازیکه از خیشوم و حلق بر آید بعض آن از بعض مطلب سدو آواز شیر بیشه و هر آواز خفی که فهمیده نشود و زمزمه بمعنی نغمه و سرود مجاز است و بالفظ پست کردن آسودن و سر کردن و زدن و گشادن مستعمل طالب آملی ❊ امشب که مگر زمزمه بگشادلیم ❊ اطفال ترانه تو امان زادلیم ❊ از غایت خوشدلی لبگهای نجوم ❊ تا صبح زکوه خنده میدادلیم ❊ میر صید طهرانی ❊ ماه چون با تو دم از خوبی رخسار زند ❊ مگر این زمزمه در پرده پندار زند ❊ محمد قلی سلیم ❊ فریاد شد ز خانه همسایها بلند ❊ مطرب نشکند زمزمه را پست میکند ❊ و زِمزِمَة بکسر اول و ثالث گروه مردم و شتر یا پنجاه شتر و یاره از دیوان یاددن و جماعت شتران که در ان شتر ریزه نباشد – اب

زمزمه – بهای مختفی در آخر. ع. در زَمْزَمَة گذشت –

زمزمه سنج و زمزمه ناك – ف. از عالم سخن سنج و طربناک عرفی ❊ گاه اندیشه مند و حیران و ش ❊ گه عبارت نورد و زمزمه ناک ❊ شفیع اثر ❊ دوراز تو لبکه زمزمه سنج مصیبتم ❊ از موج گریه شد گل بحری غبار ما – ب

زمزمیدان – بالفتح. ف. بسیار خوردن و عطسه آهسته زدن – فر

زَمْزُوم – بفتح اول و ضم ثالث. ع. شتران برگزیده یا صد چهار از ان و زَمْزُوم القَوْم بزرگان آنها – ۲

زِمْزِیو – بکسر اول و ثالث. ع. جماعت شتران شش ساله – ۲

زمستان – بفتح اول و کسر ثانی. ف. مرکبست از لفظ زم که بمعنی سردی است و لفظ ستان که برای کثرت و نیز برای ظرفیت باشد – غ

زَمَع – بفتحتین و سکون غین مهمله. ع. مردم فرومایه دموی دراز برتندی پاشنه اسپ و توجیه سست و لرزه مانندی است که بمردم عارض شود و گرهای جای برآمدن خوشه انگور زَمَعَة یکی و رَجُل زَمِع مرد رسا در امور و ثابت عزم بر کاری و نیز زمع زائد شدن انگشت از معتاد و سرگشته و بیخود شدن از ترس یا عام است و ترس و بیم و زَمِع گکتف آنکه وقت خشم کینه یا اشک آیدش و زُمَّع کسکر زنبور بی نیش و آنکه در حاجت خود حیست نباشد – ۲

زُمَعَاء – بضم اول و فتح ثانی. ع. جمع زَمِیع کامیر که بیاید – ۲

زَمَعَان – محرکة. ع. سبکی و شتابی و آهسته و دیر رفتن از لغات اضداد است و ثابت بود بر کاری – ۲

زَمَعَة – محرکة. ع. تندی پس سم ستور یا ناخن مانندی است در بند دست گوسپند و آن در هر پای دوتا است گو یا مخلوق از پاره شاخ یا موی فرو هشته در پس پای گوسپند و آهو و خرگوش و جز آن زَمَع بفتحتین جمع زِمَاع. ع. جمع الجمع و لشته و آبراهه یا زمین نشیب یا زمین پست که آب در وی گرد آید ازماع جمع و زُمْعَة بالضم پاره از گیاه و زَمْعَة بالفتح و بفتحتین نام پدر سوده ام المومنین و پدر برادرش عبدالله که صحابی است رضی الله عنه و عنها – ۲

زَمْق – بالفتح. ع. برکندن ریش کسی را و گشادن کلید آنرا – ۲

زهفته – بالتحریک. ع. چیز اندک و حقیر – ۲

زَمْك – بالفتح. ع. برانگیختن کسی را تا سخت خشمگین شود بر کسی و پر کردن مشک را و زَمَك بفتحتین خشم و زِمِكّ بکسرتین و تشدید کاف بن جانور پرنده – ۲

زِمِکّی – بکسرتین و تشدید کاف مفتوح. ع. در شرح نصاب بمعنی دم مرغ و در شرحی بمعنی بیخ دم طائر نوشته و در منتخب محل روئیدن دم مرغ – غ

زمگان – بفتح اول و کاف فارسی بر وزن نبان. ف. موی زهار را گویند و بضم اول هم آمده است – سر

زَمَل – بالفتح. ع. لنگان راه رفتن از نشاط و درد خود ساختن کسی را عدیل گردانیدن زِمِلّ بالکسر

رولیت و بار پشت و نیم جوال از هر چیزی و زُمَّل کسکرّو نیز بتخفیف ضعیف ترسنده و بددل و بار درخت - ۲

زَمَلَة محرکة - ع - بسیار بقال ترك زَمَلَة یعنی گذاشت بسیار را و زِمْلَة بکسر اول و فتح ثالث خرمابنان دراز در هم پیچیده و خرمابنان ریزه انبوه و نهال خرما آنقدر که دست بدان رسد و زُمْلَة بالضم گروه مردم و همراهان - ۲

زُمَّلِق - کعلبط و قد تشدد المیم ع - آنکه پیش از مجامعت انزال افتدش زُمَالِق کعلابط جمع - ۲

زَمَو - بفتحتین ع - مقابل قریب و بمعنی استواء - غ

زَمَن - بفتحتین و سکون نون ع - روزگار و وقت قلیل باشد یا کثیر ازمان و ازمن جمع و بفارسی بکسیر و دو ن از صفات اوست کلیم ؎ چون کرد طلب قبله ارباب زمن ✦ آن اژدر افعی دهن و زمن تن ✦ گل را چو نشانه گر بر شاخ چمن ✦ رنگ از رخ گل برید زنگ از دل من ✦ ظهوری ؎ چشم بینش کف بخشش رگ غیرت رخ حسن ✦ شاه برهان که سرافراز زمین است و زمن ✦ و نیز زمن بمعنی بر جای ماندن و زَمِن کلکتف بر جا مانده

زَمِنَان - جمع و بیمار که بیماری آن از مدت دراز باشد - ۲

زُمْنَة - بضم اول و فتح ثالث ع - بر جای ماندن - ۲

زُمَّج - بکسر اول و ثانی مضموم بنون و جیم زده ف - مرغی باشد از جنس عقاب رنگش بسرخی مائل بود و بعضی گویند مرغیست سیاه و از غلیواز بزرگتر و آنرا دوبرادران خوانند و بعضی گویند جانوری است شکاری بغایت پاکیزه منظر از جنس چرغ و آنچه رنگش بسرخی زند بهتر است و آنچه در صحرا تولک کرده باشد یعنی پرهای خود را ریخته باشد بکاری نیاید و آنرا بعربی زمج خوانند و بعضی دیگر گفته اند که همای است و آنرا استخوان رند میگویند - سر

زَمِنُون - بفتح اول و کسر ثانی و ضم ثالث ع - جمع زَمِن کلکتف بر جای مانده - ۲

زَمْنَی - بالفتح کقتلی ع - زمین بیاید - ۲

زَمُو - بضمتین ف - سقف که از چوب در مسر و گل لبا سازند و بعربی عمز گویند و در مؤید گل تر و خشک آمده

و در فرهنگ ایمعنی بفتح زا آورده و گفته این لغت از اضداد است - ن

زَموَدن - بروزن نبودن ف - بمعنی نقش و نگار نمودن و زموده نقش و نگار کرده - ن

زُمول - بضم زا و میم و سکون واو و رای مهمله ف - در مخزن گفته اسم پارسی زفت یابس است و در دکن منسوب ساز موتا مند و مستعمل رنگرزان است یک مثقال آن بازرده تخم مرغ جهت نزف الدم از مجربات است والله اعلم - ن

زَمُور - کصبور ع - کودک نیکوروی - ۲

زَمُوع - بعین مهمله کصبور ع - مرد شتاب زده و خرگوش که نزدیک گام گذاشته رود و زن شادمان و شتاب - ۲

زَمُون - بفتح اول و ضم ثانی ف - بمعنی مور - فرا

زَمُونی - بفتح اول و ضم ثانی و کسر نون ف - خانه که در زمین سازند جهت سکونت در موسم زمستان - فرا

زَمَه - بالفتح و های هوز در آخر ع - اذیت دادن کسی را گرمی آفتاب کل ذلك لغة فی الذال والدال ا

و زَمَمَه - بفتحتین شدت گرما و سخت شدن گرما - ۲

زَمَه - بفتح اول و ثانی ف - زاج سفید را گویند و معرب آن زمج است و بعضی گویند زمه سنگی است شبیه بزاج - سر

زَمْهَرَة - بفتح اول و ثالث ع - سرخ شدن چشم از غضب - ۲

زَمْهَرِیر - بالفتح ع - بمعنی سرما و ماه و آن سرمای است که بدان کافران را عذاب خواهند کرد و مقام آن در وسط کرهٔ هواست و کرهٔ هوا تحت کرهٔ نار است و فوق کرهٔ ارض از لطائف و دیگر کتب و در علم حکمت آمده است که بخارات دریا تصاعد نموده چون بطبقهٔ زمهریر رسد از برودت منجمد شده ابر میگردد و در برهان نوشته است که زمهریر مرکبست از زم که بمعنی سرمای سخت است و هریر بمعنی کننده که فاعل است - اغ ن

زَمِی - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده ف - مخفف زمین است ماخوذ از زم که بمعنی سردی است و جوهر ارض

سرد است زمی و زمان گرفته بر موز آسمانی هم شیخ نظامی گوید ؎ اساسی که در آسمان و زمی است ✦ باندازهٔ قدرت آدمی است ✦ و پست و بلند از صفات اوست و حریر گوی بنام از تشبیهات خواجه نظامی ؎ نیام زمین السمشیر آب ✦ برافروخت چون چشمهٔ آفتاب ✦ میر خسرو ؎ گوی زمین در خم چوگان اوست ✦ هان نگه تخت بمیدان اوست ✦ ظهوری ؎ چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز ✦ عجب کسی بیش تواند نهاد پا فردا ✦ - ن ب

زَمِیاد - بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی مشدد بالف کشیده ف - بمعنی روز بیست و هشتم است از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که بمحافظت حوران بهشتی و مصالح این روز ماموریست و بفتح اول و سکون ثانی هم بنظر آمده - ن سر

زَمِیت - بتای مثناة کامیر ع - صاحب وقار و آهسته و بردبار و زِمِّیت کسکیت نیک آهسته و با وقار - ۲

زمیدار - بالفتح ف - بمعنی زمین دار که مرزبان باشد - فرا

زمیدان - بروزن میدن ف - بمعنی جائیدن و خائیدن آمده - ن

زَمِیع - بعین مهمله کامیر ع - شتاب دهنده دلیر که چون عزیمت کاری کند بر نگردد از آن و نیکو و استوار رای بسیار اقدام کننده بر امور و زُمَعاء جمع - ۲

زَمِیل - کامیر ع - پس سوار نشیننده و همسفر و یار در سفر و زُمَّیل کقبیط و بخفیف ضعیف بددل ترسنده زُمَّیلَة - کقبیطة و زِمِّیل بالکسر و تشدید لام و زُمَّیلَة کجهینة مثله - ۲

زمین - بفتح اول ف - ترجمهٔ ارض و زمی گذشت - ب

زُمَّین - کزبیر ع - اندک وقت و گاهی بتراخی اراده کنند و منه لقیته ذات الزُّمَّین یعنی بعد وقت و زمانگی و بمعنی قتیل بر جای مانده زَمْنی کقتلی جمع - ۲

زمین آچار - بالمد و جیم فارسی و رای مهمله ف

زمین شکسته و ناهموار - ب

زمین از دور بوسیدن - ف - کنایه از نهایت ادب - ب

زمین از زیر پا کشیدن - ف - بیازتی سانیدن دیوانگان ظهوری ؎ کشند اطفال در کویت زمین از زیر پای من ✦ بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پای من ✦ مرزا صائب ؎ طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی ✦ که پنداری زمین را میکشند از زیر پای او ✦ ب

زمین بدندان گرفتن - ف - اظهار عجز و زورتنی کردن میرخسرو ؎ فراوان پیل و گوهر چند آن که صد اشتر زمین گیرد بدندان ✦ ب

زمین بسر کشیدن - ف - استاد فرخی ؎ لطای دولت او را بروی رو بدماه ✦ زمین همت او را بسر کشد کیوان ✦ - ب

زمین بوس - ف - بوسیدن زمین و آن نوعی از آداب است و آنکه زمین را بوسد خواجه نظامی ؎ درود رگهی دید بر آسمان ✦ زمین بوس او هم زمین و زمان ✦ و له ؎ شهی کارزومند معراج اوست ✦ زمین بوس او و قرة التاج اوست ✦ ضمیر او در مصرعهٔ اول راجع بطرف سخن است که در ابیات بالا مذکور است و در مصرعهٔ دوم اول راجع بطرف ممدوح و دوم راجع بطرف سخن یعنی شاه نصرة الدین که آرزومند معراج سخن است زمین بوس آن شاه قرة التاج آن سخن است مرزا صائب ؎ لب بر خاک زنی بال و پری صائب نقش ✦ مگر از دور زمین بوس کند جانان را ✦ حاذق ؎ ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد ✦ گر ترا بر گذر خلوت جانان راه است ✦ میرخسرو ؎ در رسیدند و پیش شاه شدند ✦ بزمین بوس بارگاه شدند ✦ ب

زمین بوسیدن - ف - نوعی از تعظیم بود مرزا صائب ؎ میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت ✦ ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا ✦ ب

زمین پیمای - بفتح بای فارسی ف - کنایه از دو چیز است اول کنایه از مسافر و سیاح است دوم کنایه از مساح باشد - ن

زمین تاب - بتای مثناة بالف کشیده ف - آنچه زمین گرم کند چون ریگ زمین تاب ملا عبد الله هاتفی ؎ چنان ریگ گرمش زمین تاب بود ✦ که نعل تکاور در و آب بود ✦ - ب

زمین ترکیدن و پیدا شدن سبزه - ف - مثل است - ب

زمین جسته - بجیم عربی و سکون سین مهمله ف - کنایه از مسافر و سیاح است - ن

زمین حسن خیز - ف - بجای حطی ف - زمینی که در آن صاحب جمالان بسیار بهم رسند دانش ؎ مگر کنی کشوق باده تیز است ✦ زمین از لاله و گل حسن خیز است - ب

زمین خراشیدن - بخای معجمه ف - حالتی است که در وقت خجالت روی دهد صائب ؎ مه نو بناخن زمین میخراشد ✦ ز شرم دو ابروی تیجون هلالش ✦ ب

زمین خسته - باضافت ف - کنایه از زمینی است که شیار کرده باشند بالسبب آمدوشد مردم بغایت نرم شده باشد چنانکه باندک حرکتی غبار بر خیزد چنانکه حکیم انوری در صفت اسپ خود گفته ؎ نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور ✦ نی از زمین جسته برانگیختی غبار ✦ و بلا اضافت کسیکه زمین او را خسته و افگار کرده باشد - ن ب

زمین خیز - ف - کنایه از چیز عجیب و غریب میرخسرو ؎ زمین خیز چین چیزهای عجیب ✦ که دل را دهد قوت و جان را نصیب ✦ خواجه نظامی ؎ سخن میشد از کار کار آگهان ✦ که زیرکتران کیستند از جهان ✦ زمین خیز هر کشور از در کسیست ✦ بهر کشور از بیشها بهر چیست - ب

زمیندار - دال مهمله بالف کشیده ف - مرزبان میرزا محمد طاهر آشنا ملقب بعنایت خان پسر ظفر خان احسن در تعریف کشمیر گوید ؎ بکوه او ز بس سنگست در بار ✦ بغیر از جا کسی نبود زمیندار ✦ ملا طغرا ؎ زمینداران باغ آفرینش ✦ خضر خان انداز تشریف بینش ✦ ب

زمین در ایدن - ف - ظهوری ؎ دجلهٔ گریه زمین میدرد و میگذرد ✦ گرد راهست اگر نیل و گر جیحون است ✦ صائب ؎ سرایت میکند در بیگناهان خشم حیاران ✦ زمین را میدرد شمشیر که خشم -

آلوده میگردد ✦ ب

زمین دوز - بضم دال مهمله ف - نوعی از خیمه و کنایه از محکم و استوار ظهوری ؎ منه منت طوق بر گردنم ✦ بران در زمین دوز کن دامنم ✦ غ ب

زمین دیوار - بکسر دال ف - نام ورزشی است که استاده شده دستها بر دیوار بند کرده زور بر دیوار زده بشنود و منه یعنی پند میکنند از مصطلحات و شروح و در بهار عجم نوشته که ورزشی است که دستها بر زمین گذاشته هر دو پا را بر دیوار زنند و در هندوستان این قسم ورزش را پا دیوار گویند میر نجات ؎ دیدن وی تو اش ای مه من ناچار است ✦ ورزش مهر بکوی تو زمین دیوار است ✦ -

زمین را با آسمان دوختن - ف - کنایه از زیاده از مقدور دست و پا زدن و کوشیدن شیخ شیراز ؎ گر زمین را باسمان دوزی به نه هندت زیاده از روزی ب

زمین را هر باری که بگذاری سر دارد - ف - مثل است - ب

زمین زاده - بزای معجمه ف - یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و جمله موجودات - لطا

زمین سای - بسین مهمله بالف کشیده ف - چیزیکه تا بزمین رسد از جهت بلندی چون زلف زمین سای میرزا صائب ؎ ز فرگان قد سیا نار خنها افگند در ایمان ✦ ز دل روی زمین شد پاک از زلف زمین سایش ✦ ب

زمین سایه شده - ف - کنایه از متواضع و فروتن شده میرخسرو ؎ خرامان رفت با جان پر امید ✦ زمین سایه شده در پیش خورشید ✦ ب

زمین سخت و آسمان دور - ف - مثلی است مشهور جناب سراج المحققین ؎ مکن ز طول امل رشته وار نشو و نما ✦ فسرده باش زمین سخت و آسمان دور است ✦ ب

زمین سخن - ف - بند سخن و زمین نظم بیاید - ب

زمین سوخته - ف - کنایه از زمینی که در و رستنی نروید - ب

زمین سیلاب گیر - بکاف فارسی ف - کنایه از زمین پست که آب در آن جمع شود مرزا صائب ؎ مالزنشر اب

لعل بهمت گذشته ایم * سیراب گیر نسبت زمین بلند ما * ب
زمین شعر — بکسر شین معجمه. ف. بحر و ردیف و قافیه وغیره که در آن شعر گفته شود جناب سراج المحققین * بلاغت اخذ معانی ز فکر مطربان * زمین شعر کجا حق شنعه داشته است * محسن تاثیر * فکری که دم قبله آن چهره میزند * بهتر زمین شعر ز ارض تهامه اش * ب
زمین شگافتن — ف. بمعنی زمین دریدن — ب
زمین شور — باضافت. ف. مقابل زمین نیکو شیخ شیراز * زمین شور سنبل بر نیارد * در و تخم امل ضائع مگردان * فر
زمین غزل — بغین معجمه. ف. سندش در زمین نظم بیاید — ب
زمین کوب — بکاف تازی. ف. کنایه از اسپ و استر و مانند آن — ب
زمین کینه — بلا اضافت. ف. شخصیکه سخت کینه باشد و کینه او بکمال خست و لسپت فطرتی باشد — غ
زمین گیر — بکسر کاف فارسی. ف. کنایه از چیزیکه از جای خود نتواند جنبید چون سیل زمین گیر و داغ زمین گیر و آه زمین گیر طالب آملی * عجب دارم ازین نجابت زمین گیر * که چون آهم قرین سرفرازی ست * میرزا صائب * روح را جسم گران مانع شبگیر شدست * جای رحم است بسیلی که زمین گیر شدست * وله * چون داغ لاله است زمین گیر آه ما * از دل بلب نمیرسد افغان سوخته * ب
زمین لرزش و زمین لرزه — بلام. ف. لرزه زمین که ترجمه زلزال است خواجه نظامی * زمین لرزه مقرعه در دماغ * زده آتشین مقرعه چون چراغ * سعید اشرف * شد غم آباد ام خراب از دل طپیدن عاقبت * زین زمین لرزش شکست افتاد بر طاق دلم — ب
زمین مرده — بکسر نون و ضم میم. ف. کنایه از زمینی است که در و رستنی نباشد مرادف خاک مرده میرزا صائب * هیچ طاعت بهوا احیای زمین مرده نیست * باده را در گوشه محراب می باید کشید * وله * چون زمین مرده کز ابر

گرد دتازه رو * از عرق روی تو جینا میکند آئینه را * ب
زمین مقال — ف. از عالم زمین سخن طغرا گوید در رساله آشوب نامه نثر کمالی را چون پایه بیعت از آسمان بلندی خیال گذشت در عالم زمین یابی مقال بخلاق المعانی مخاطب گشت. از غوامض سخن
زمین نشینی — بنون ج ف. خاک نشینی درویش واله هروی در مدح میر حسن دهی * بوی فلک از کمال نشنید * هر چند بقطب خویش پیچید * دارد ز برای قطب بینی * امروز سر زمین نشینی * ب
زمین نظم — ف. باصطلاح شعرا کنایه از بحر شعر ملا منیر در مناظره تیغ و قلم نوشته نثر — قلم صوفی مشرب که در صومعه دوات چند اربعین بسر آورده از خاک پاک زمین نظم دانهای تسبیح ساخته لیکن بگمان بعض محققین زمین نظم لفظ آمده نیست همان زمین شور است و منشای این انکار غیر از عدم علم بر اخوات آن چه توان گفت زیرا که زمین سخن و زمین غزل مستعمل است ملا مفید بلخی * ز طرف گلشن فردوس به زمین سخن * نهال خامه ام از نخل یاسمین بهتر * میرزا صائب * سخن را هست در مشکل پسندی رغبتی صائب * که میباشد زمین هر چند مشکل تازه میگردد * محسن تاثیر * چگونه دل نکشد باغ دلنشین سخن * که آب معنی تر میخورد زمین سخن * وله * از تو قبیله به نکوئی مثل شود * چون پیش مصرعی که زمین غزل شود * ب
زمینی — ف. منسوب به زمین خواجه نظامی * زمینی باصل آسمانی بفرع * فر
زمین یله کردن — بفتح تحتانی و لام. ف. در لفظ یله بیاید — ب
زن — بالفتح و سکون نون. ف. مطلق فردی از افراد اناث خواه منکوحه باشد و خواه غیر منکوحه غالباً بمعنی اول باضافت مستعمل میشود چنانکه گویند زن فلانی و آمر بزدن و زننده چون بر هم زن و چیزیکه زنش بر آن واقع شود چون قطع زن که آنرا بعربی مقط گویند و اغلب که بمعنی اول نیز ماخوذ از زدن باشد — ب

زنأ — بالفتح و تشدید ثانی. ع. خشک شدن پی و لازم کردن کسی را بچیزی یا شر و تهمت نمودن و بالکسر ماش یا گندم دو خو
زنأ — بالفتح. ع. پناه گرفتن بکسی و بر آمدن بر کوه و کم شدن سایه و در هم گشتن و قریب شدن و شادمان گردیدن و لستبا فتن و دوسیدن بزمین و خبه کردن و لستاب گرفتن بول و غایط — ۲
زناء — بالفتح والمد. ع. کوتاه گرد اندام و آنکه او را کمیز لستاب گرفته باشد و یقال رجل زناء یعنی مرد تنگ آمده بقضای حاجت و ظل زناء سایه تنگ و موضعی است و زناء — بالکسر با زن حرام جمع آمدن و بزنا نسبت کردن کسی را — ۲
زناءة — بالفتح و تشدید نون. ع. حمد و نماده — ۲
زنابیر — بالفتح و کسر موحده. ع. جمع زنبور — فرا
زنابیل — بکسر موحده. ع. جمع زنبیل بالکسر کیسه و انبان — فرا
زناج — بالکسر و جیم. ع. یاد اش — ۲
زناج — بالضم و تشدید نون. ف. روده که بران چربی بنا شد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان کنند و بخورند چنانکه احمد اطعمه گفته * خیال قامت زناج می پزم دایم * تو دست کوته ما و آستین دراز * ن
زناد — بالکسر. ع. جمع زند چوب یا آهن آتش زنه
زنادقه — بالفتح. ع. ملحدان اثنی عشر بی دینان و او جمع زندیق است — ک
زنار — کرمان. ع. انچه ترسایان و مجوس و ثنی بر میان بندند زنارة — بالتا مثله از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که زنار ریسمانی است که نصاری و مجوس و سایر کفار بر میان بندند و بفارسی کستی خوانند زنانیر جمع و قومی در لغات فارسی آورده و صاحب جهانگیر نوشته که زنار رشته عموماً و رشته گران خصوصاً ابو تراب فوت * من برهمن مشرب بتخانه یکرنگی ام * از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا
زنار از زیر خرقه کشادن — ف. کنایه از افشای راز کردن و رسوا نمودن کسی را خواجه شیراز *

حافظ این خرقه که داری تو ببینی روزی * که چه زنار ز زیرش بجفا بکشایند — ب
زنار از کمر کشادن و زنار از میان کشادن — ف. مقابل زنار بستن و زنار پوشیدن عرفی * نه دین بجای و نه ایمان بسوی خویشم خوان * مگر ز شرم بکشایم از میان زنار * میرزا صائب ع * از کمر زنار در بتخانه می باید کشود * ب
زنار بربدن — بباء موحده. ف. معروف ظهوری * تسبیح بت توشد ظهوری * زنار بریدنی ضرورست — ب
زنار بستن — ف. معروف ظهوری * ظهوری دگر راهزن زلف کیست * که زنار می بند د ایمان ما * ب
زنار بستن زنبور — ف. کنایه از لانه و آشیانه ساختن زنبور عسل — ب
زنار بند — بفتح بای موحده. ف. برهمن و برهمن زاده زنار بند گفتن از عالم سروسهی است و صاحب مصطلحات از عالم سرو بوستان گفته و این محل نظر چه این ترکیب اضافی است و آن توصیفی چنانچه بر متامل پوشیده نیست حضرت شیخ * برهمن زاده زنار بندی برده ایمانم * که سودا میکنم با کفر زلفش دین و ایمان را * میرزا صائب * تا برون آمد بسیر ماه آن مشکین کمند * بر فلک ماه تمام از هاله شد زنار بند * ب
زنار پاره کردن — ببای فارسی. ف. معروف و سندش در تشبیهات جوهر گذشت — ب
زنار پوشیدن — ف. خواجه شیراز * خرقه پشمینه نفروشیم و لفروشیم زهد * در سر کوی تو در پوشیم زنار دگر * لیکن در بعضی نسخ بجای در پوشیم لفظ بر بندیم نیز واقع شده والله اعلم بحقیقة الحال — ب
زنار تابی و زنار تافتن — بتای مثناة. ف. بمعنی ظهوری * تنت در رگ و ریشه کفری نهاد * که دوکان زنار تابی کشاد * ب
زنار دار — بدال مهمله. ف. بمعنی زنار بند — ب
زنار داشتن — ف. معروف مرزا صائب * هجوم زیر دستان قدر عنا را کند کافر * ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد * ب
زنار ساغر — بکسر رای مهمله. ف. کنایه از موج پیاله شراب است و خطی را نیز گویند یعنی که از شراب در پیاله معلوم میشود تا پر شدن پیاله — سا
زنار سلیمانی — ف. خطی باریک که در میان مهرهای سلیمانی می باشد نعمت خان عالی * نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم * که چون سنگ سلیمانی ست مادر زاد زنارم
زنار قدح — ف. بمعنی خط قدح — غ
زنار گسستن — بکاف فارسی. ف. معروف مرزا صائب * دوئی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت * دل تسبیح از بگسستن زنار میریزد * ب
زنار مینا — بمیم. ف. خطی که از مینای نیم پر بهم رسد سیادت * زنار بند باده چو مینای نیمه شو * یعنی ز دل برسم ره می فروش باش * ب
زنار نگاه — بنون و باضافت تشبیهی. ف. جناب سراج المحققین * یاد زنار نگاهی کردم * اشک تسبیح سلیمانی بود * ب
زناشوئی — بضم شین معجمه. ف. یعنی مباشرت و انعقاد نکاح و محبت و آمیزش و وصال — ک فرا
زناط — بالکسر و طای مهمله در آخر. ع. انبوهی و انبوه کردن — ۲
زناق — بالکسر. ع. گلوبند زنان از زیور و حلقه ایست که در زیر حنک ستور کرده برشته در سرش بندند تا سر کشی نکند و بالضم انچه در زیر حنک باشد از رسن و دوال و جز آن و رسن پاره که بدان پای های ستور بندند — ۲
زناکار — ف. ترجمه زانی است — فرا
زنام — کغراب. ع. سختی و بلا و نام نی نوازی هارون رشید که درین فن بسیار ماهر و حاذق بود — ۲
زنانیر — بالفتح و کسر نون. ع. سنگ ریزه و مگس ریزها و نام زمینی و چاهی است و ریگستانی است و نیز جمع زنار است
زنادی — بالکسر. ع. نسبت از زنا ممدود است و زنوی — از مقصور — ۲
زنب — بفتحتین. ع. فربه شدن — ۲

زنباء — بالفتح. ف. نام نباتی است که بلاد ترکستان میکارند و در اول زمستان میروید بسیار گرم و تند و مصدع و موجب حرارت بدن است بمرتبه که خورنده آن زهای سرد متالم نخواهد بود از تحفه نقل شد — ن
زنبار — بالکسر. ع. کبت انگبین و درختی است بزرگ و انجیر حلوانی — ۲
زنباره — بالفتح. ف. بمعنی زن دوست باشد چنانکه غلام باره پسر دوست چه باره بمعنی دوست هم آمده است حکیم فردوسی * شبستان مرا و را فزون از صد است * شهنشاه زنباره باشد بد است — ن ب ر
زنباعة — بالکسر و فتح عین مهمله. ع. نوک موزه و نوک کفش — ۲
زنباق — بالفتح. ع. روغنی است گرم تند طعم زبان گز و در د سر آرنده — ۲
زنبرک — بفتح اول و ثالث. ع. مرد حاضر جواب و تیز بینیه و بضم اول کودک حاضر جواب و خورد ریزه — ۲
زنبر و زنبل — بروزن چنبر. ف. گلیمی یا تخته که بر دو روز بر آن چوب تعبیه نموده خاک کشند و آنرا خاک کش تیز گویند فخری گوید * میکشد خاک خانه خصمش * خعله کین تبوبره و زنبر * خاقانی گوید * در اعتبار پیشه برزیگری همی * یا بد شکنج و پنجه دست تو زنبل است * چون میانه آن گلیم یا تخته قدری فرو رفته باید تا خاک و سنگ که در ان پر کنند نریزد و آنرا زنبل خوانند پس زنبل چیزیست که بواسطه نقل حمل شکم کرده است سقفی که گرانبار باشد و شکم کرده باشد گویند زنبل کرده اکنون برای خاک کشی چوبی را که برشکل ناو است ناوه گویند و حامل آنرا ناوه کش خوانند و شرح آن در ذیل لغت ناو بیاید و در شرفنامه زنبر بمعنی منقل و در فرهنگ بمعنی زرشک که انبر باریس است آورده و گویند یکی از آلات جنگ است والله اعلم — ن
زنبری — بروزن لنگری. ع. گران از مردم و کشتی و جهاز بزرگ را گویند زنبریه — مثله — ا ر
زنبغل — بضم اول و ثالث و غین و سکون ثانی و آخر که لام باشد. ف. همان زنبغر که احوال زنبلغ

گویند محتشم کاشی بد گفته ؎ زنبلغ را به زسیلی میخورد ٭ کار نیکو کردن از پر کردن ست - ن

زنبقول - بالضم . ف . مثله - فر

زَنْبَق - بفتح اول و ثالث ع . روغن یاسمین که بهندی چنبیلی است در دوم گرم و در اول خشک ملطف و ملین و مقوی اعضا و طلای آن جهت رفع قشعریره و سردی دماغ و اعضای تناسل نافع و بمعنی گل سوسن آزاد و تا واتم زنبق) می از منتهی الارب و بعضی محققین نوشته اند که زنبق معرب چنبه است و چنبه گلی است تیز بوی و بادامی رنگ مصرعهٔ ملا طغرا مؤید بهمین است ع . سرخ زنبق طلسم رنگ کاهی است ٭ - غ

زنبل - بالفتح . ف . تحقیق این لغت در زنبر گذشت - سا

زنان بترد - بضم میم . ف . قرمساق و گشر را گویند و لعبی تراوه خواننه نعمتخا نعالی ؎ بانگ میزد های در در دهای در ده ٭ خانه ام پاک رفت این زن بمشرد - سا ب

زُنْبُور - بضم اول و ثالث ع . کبت انگبین

زنبوارة - بالتا مثله و مرد سبک چست ظریف حاضر جواب و خر کره توانا بر بار بردن و موش بزرگ و درختی است مانند درخت چنار و انجیر حلوائی و کودک حاضر جواب از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که زنبور بالفتح مگس شهد و بضمتین معرب آن -

زنبور خانه - بخای معجمه ف . شان عسل که در ان شهد میباشد و آنرا در فارسی لانه گویند و او چون سوراخها بسیار دارد باین اعتبار سوراخهای که در شیر مال و پنیر میباشد آنرا نیز گویند ملا عبدالله هاتفی ؎ از زنبور پیکان خارا گذار ٭ مشبک چو زنبور خانه سپر ٭ فصاحت خان راضی ؎ راضی برزق بی شر و شوری قناعتم ٭ زنبور خانه در نظرم نان اغنیاست ٭ و از بنکه از زدن دران زنبوران بشور می آیند و می گزند اطلاق آن بر مقام پر از فتنه و فساد نیز میکنند - ب

زنبور سر خم - ف . کنایه از اخگر است - ن

زنبورک و زنبوره - ف . توپ کوچک و تفنگ بزرگ بمانند تفنگ بباروت و گلوله پر کرده آتش زنند و آن معروف است علی خراسانی ؎ بر سپاه مخالفت هر روز ٭ میزند دست فتنه زنبورک ٭ و نوعی از پیکان سر تیز را نیز گویند خسرو دهلوی گفته ؎ ز تیر اندازی زنبورک ازو در هر مشبک سینها چون خانهٔ زنبور ٭ و گویند سازی است معروف نزاری گفته ؎ دف و چنگ و رباب و زنبوره ٭ خمچک و نای و بربط طنبوره ٭ - ن

زنبور کافر - ف . نوعی از زنبور است - فر

زنبوری - بالفتح . ف . خانهٔ مشبک و این ماخوذ است از شان عسل از بجهت پردهٔ مشبک چیغ را پردهٔ زنبوری گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته محسن تاثیر در تعریف بهار ؎ ابر تر از سوزنش گوهر شود غربال بیز ٭ از ترشح پرنیان آب زنبوری شود ٭ ب

زنبه - بروزن پنبه . ف . نام گلی است معروف که معرب آن زنبق است - ن

زنبیر - بابای ابجد بروزن زنجیر ف . ظرفی باشد که آنرا از حصیر بافند و دو دسته بران نصب کنند و گوشت و برنج و امثال آن بران گذارند و از جائی بجائی برند - ب

زِنْبِیر - بالکسر ع . درختی است مانند چنار و انجیر حلوائی - ۲

زنبیل - بروزن قندیل . ف . ظرفی است که از حصیر و چوبهای نازک بافند و بران دسته نهند و از جائی بجائی برند مولوی گفته ؎ در عریش او را یکی زنبیل بافت ٭ کو بهر دو دست بر زنبیل بافت ٭ و دو به و زنبیل در اصطلاح دبر و قبل را گویند انوری گفته ؎ علیم این مشی کر کم بود ٭ دخلم از خرج دبه و زنبیل ٭ و معرب زنبیل زنبیل بکسر اول است چنانکه سرداب و سرداب - ن

زنبیل باف - ف . آنکه زنبیل بافد - فر

زنبیل سلیمانی - ف . همان انبانچه سلیمان نور الدین ظهوری ؎ منعمی خواهی ظهوری فقر دستاویز کن ٭ چیست زاسباب سلیمانی که در زنبیل نیست ٭ ب

زَنْتَرَة - بالفتح ع . تنگی و عسرت - ۲

زَنْج - بالفتح والکسر و جیم در آخر ع . زنگ و گروهی است از سیاهان زنجی یکی زنوج جمع و مَزْنَجَة بالفتح مثله و زُنْج بالضم دهی است به نیشاپور و زَنَج محرکةً شدت تشنگی یا آن در هم شدن دو هاست از تشنگی و درین وقت صاحب آن از خور و نوش زائد باز ماند - ۲

زنج - بروزن کنج . ف . صمغ درخت و بمعنی گریه و نوحه و سنجره و لاغ و بضم اول چانه و زنخ و بکسر اول نباج سفید که بعربی شب یانی خوانند حکیم اسدی بمعنی اول گفته ؎ ز بالا و چیز از دل سنگ سخت ٭ بدون تاختیم بچو زنج از درخت ٭ ن

زنجاب - بالکسر ف . بمعنی سنجاب که جانوری است که از پوست او پوستین کنند و همان پوست را هم سنجاب گویند - فر

زِنْجَار - بالکسر و رای مهمله در آخر ع . شهری است و بالفتح زنگار معرب است چرا که فعلال بفتح اول مختص برباعی مضاعف است در غیر آن جائز نیست چنانچه خلخال و سلسال - اغ

زَنْجَان - بالفتح ع . شهریست بآذربیجان از ان شهر است محمد زنجانی بن احمد بن شاکرد امام سعد زنجانی بن علی شیخ الحرم و ابوالقاسم یوسف زنجانی بن حسن و ابوالقاسم یوسف زنجانی بن علی - ۲

زُنْجُب - بضم اول و ثالث . ع . کمربند - ۲

زَنْجُبَان - بفتح اول و ضم ثالث مثله - ۲

زَنْجَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . بالشجب که زنان بر سرین بندند تا کلان نمایند - ۲

زَنْجَبِیل - بفتح اول و ثالث . ع . می و بیخ نباتی است که بفارسی انوجه و بهندی سونتهه نامند برگ آن شبیه ببرگ نی و بردی لَهُ قُوَّةٌ مُسَخِّنَةٌ هَاضِمَةٌ مُلَيِّنَةٌ لَيِّنَةٌ يَسِيرًا بَاهِيَّةٌ مُزَكِّيَّةٌ إِذَا خُلِطَ بِرُطُوبَةِ كَبِدِ الْمَعْزِ وَجُفِّفَ وَسُحِقَ وَاكْتُحِلَ بِهِ أَزَالَ الْعَشَاوَةَ وَظُلْمَةَ الْبَصَرِ وَزَنْجَبِيلُ الْكِلَابِ) تره ایست تند که برگش

برگ بید ماند و شاخهای سرخ دارد و بسیار گرم و خشک کلف و نمش را زائل نماید و سگ را میکشد و زنجبیل العجم و کذا زنجبیل الفارس) اشترغار است و زنجبیل الشام) راسن و نیز زَنْجَبِیل چشمه ایست در بهشت - اغ

زَنْجَبِیلَة - بالفتح . ع . گیاهی است و آنرا فنائل الرُّهبان - نامند لغت مصری است - ۲

زنجبیل شامی - راسن باشد و آن نوعی از کیلکوش است و بعضی بیخ راسن را گفته اند مربای آن جمیع المهای سر را نافع است - سا

زَنْجَرَة - بالفتح . ع . انگشت گزیدن - ۲

زَنْجَرف - ع بمعنی شنگرف است و آن دو جوهری باشد کانی و عملی بهترین آن کانی است و عملی را از سیماب سازند و آن زهر قاتل است - سا

زنجرو - بفتح اول و سکون ثانی و جیم و رای بی نقطه مضموم بواو زده . ف . نام صمغی است که گاهی ورق طلا و نقره را بدان حل کنند و آنرا اخزروت و انزروت هر دو خوانند و بعضی گویند نام گیاهی است و بضم اول هم آمده است - سا

زنجره - بروزن حنجره . ف . جانوری است کوچک شبیه بملخ که صدای طولانی شبها از ان بر می آید - ن

زنجستان - بالفتح همان زنگستان است - فر

زُنْجُع - کقنفذ ع . قبیله از ذی الکلاع - ۲

زُنْجُفر - بالضم ع . زنجرف است معرب شنگرف - ۲

زَنْجَفِیل - بالفتح ع . همان زنجبیل است - فر

زن حلب - بفتح جیم . ف . قلتبان و قرمساق و دبتازی دیوث خوانند از اهل زبان تحقیق پیوسته - ب

زن حلب پلیش خوی مرد است - مثل است - ب

زُنْجُد - کعصفور ع . نوعی از ماهی - ۲

زنجه - بروزن پنجه . ف . بمعنی نوحه و مویه و این که صاحب فرهنگ زنج بمعنی نوحه گفته سهو کرده چه زنج و زنجه بمعنی نوحه است چنانکه فخر الدین ابو المعالی گفته ؎ برگ دیگران تا چند زنجه ٭ که مرگ آرد ترا هم در شکنجه ٭ و در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر آمده ابن یمین گفته ؎ ای لبکه گشت ز حیر و زنجه ٭ آن کو بچه باز و طفل گالیست ٭ و بجیم پارسی بمعنی زن فاحشه و قحبه آمده و آنرا زنجک نیز گویند دیگر تسلسل که برادر دور است و اجمالاً بمعنی تسلسل آنکه عددی و بعدی وجود داشته باشد که غیر متناهی بود و این محال است - ن

زنجیر - بالفتح . ف . ترجمهٔ سلسله که کوچه بمصرعهٔ سبزه و طره از تشبیهات اوست مرزا صائب ؎ طره زنجیرم از ریحان بو و شاداب تر ٭ میچکد آبحیات از ظلمت سودا مرا ٭ و رسا نارسائی در کمندم پیچ و تاب عقل نیست ٭ مصرعهٔ زنجیر ما سودائیان پیچیده است ٭ و له ؎ مرو از راه برون بر اثر نکهت زلف ٭ که سر از کوچهٔ زنجیر برون می آرد ٭ و اسیر ؎ سبزهٔ زنجیر میروید ز صحرای جنون ٭ سیر دارو گر نسیمی بی سلاسل بگذرد ٭ مخفی نماند که چنانچه طوق حلقهٔ آهنین را گویند که برگردن مجرمان نهند و بمعنی حلقهٔ غیر آهنین مجاز است چون طوق گلوی فاخته و کبوتر و مانند آن همچنین زنجیر حلقهٔ چند آهنین که باهم پیوسته باشند و اطلاق آن بر مطلق ریسمان مجاز است چنانچه در بوستان در باب دوم در حکایت ؎ بره بر یکی پیشم آمد جوان ٭ بتک در پیش گوسفندی دوان ٭ بدو گفتم این ریسمان است و بند ٭ که می آید اندر پیت گوسفند ٭ سبک طوق و زنجیر از و باز کرد ٭ چپ و راست پوئیدن آغاز کرد ٭ پس اعتراض بعضی برین شعر میان ناصر علی ؎ غزالی را اگر تصویر کردی ٭ ز بیم رم بپا زنجیر کردی ٭ که غزال را زنجیر نمیکنند شتر را میکنند از عدم تتبع و قلت تدبیر باشد و فیل را نیز باعتباری زنجیر نویسند چنانکه شتر را مهار و اسپ را سر و در اصطلاح حکما زنجیر مسئله دور و تسلسل معروف است و زنجیر را که سلسله باشد بپارسی بهلوی زورده گویند و دور را که گردش است کفرده گویند و زنجیر را یعنی سلسله جزو و زنجیر دست یعنی سلسلهٔ کل و تختهٔ شیار که زمین غله نورسته را بآن هموار کنند که بهندش برهتی نامند و بعضی سپال گویند - ب و رشیدی

زِنْجِیر - بکسر اول و ثالث . ع . انگشتک و سپیدی که بر ناخن نوجوانان ظاهر شود زِنْجِیرَة بالها مثله - ۲

زنجیر افگندن و زنجیر انداختن . ف . بمعنی ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ کس هائی از سر زلفش کجا دارد و نصیر ٭ زلف او بر پای دل ما افگند زنجیر را ٭ ملا مفید بلخی ؎ لب از خط زده بر پای مسیحا زنجیر ٭ زلفت انداخته بر گردن بیضا زنجیر ٭ جناب سراج المحققین میفرمایند که لفظ بیضا درین بیت بمعنی ید بیضا استعمال نموده و این خالی از غرابت نیست - ب

زنجیربان - بای موحده و بالف کشیده . ف . نگهبان محبوسان و بندیان ملازمان ناطق تخلص ؎ چو مرغ دل بآن زلف آشیان کرد ٭ پریشانی مرا زنجیربان کرد - ب

زنجیر بریدن - ف . معروف خواجه نظامی ؎ بریدند زنجیر شیران من ٭ دلیر اندر خون دلیران من ٭ - ب

زنجیر بستن و زنجیر پاره کردن - ف . معروف بدر چاچی ؎ پروین ز چه پنهان شد در لعل شکربارش ٭ زنجیر که بست از شب گرد مه رخسارش ٭ مرزا صائب ؎ زخم ما چون ما نو تا گوشه ابرو نمود ٭ تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد ٭ ب

زنجیر خانه - بخای معجمه . ف . ملا طغرا گوید نظم ؎ اگر پای بسر در آید خاک را ٭ ز زنجیر خانهٔ موج فرستد مرزا صائب ؎ ای شمع طور ز آتش حسنت زبانه ٭ عالم بدور زلف تو زنجیر خانه ٭ - ب

زنجیر خائیدن - ف . معروف مرزا صائب ؎ گرچه از شمشیر او بالین و بستر ساختست ٭ همچنان زنجیر میخاید ز جوهر خون من ٭ -

زنجیر خو - ف . ملا طغرا ؎ معنی زخمخانه مندل بساز ٭ تنه زنجیر خمها جلاجل بساز ٭ - ب

زنجیر داد - بهر دو دال مهملتین . ف . زنجیری که بر در ملوک و سلاطین بستندی تا وقت و بیوقت دادخواه آمده حرکت دادی و ایشان آگاه شده بداد او رسیدندی و در اصل واضع آن نوشیروان است میر خسرو ؎ از زلفش صد دل مظلوم در فریاد می بینم ٭ ندانم رشتهٔ ظلم است یا زنجیر داد است این ٭ - ب

زنجیر دار و زنجیر داشتن و زنجیر کردن ف . هر کدام معروف میر حسن دهلوی ؎ تو ای شاه بتان گیسو بدوشم ده ٭ مگر باشم ٭ بدین حضرت یکی از جملهٔ زنجیر داران ست ٭ و زنجیر داشتن بمعنی در زنجیر داشتن مرزا

رضی دانش ــه لطف در قید نگاه دلنشین دارد مرا • تازه از زنجیر زچین جبین دارد مرا • خان خالص ــه عاشق دیوانه را زنجیر می باید زدن • یا چو طفلان سنگ بر این تیر می باید زدن • و همچنین سلاسل زدن علی خراسانی ــه تا نگردد روز و شب همچو گدایان در بدر • مار بر پای دل از زلف سلاسل میزنم • ــ ب

زنجیر در پای کسی داشتن ــ ف • بمقید داشتن او را و نسبت آن بمرغ نادر است • ناصر علی ــه محال است اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم • اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش • ــ از غوامض سخن

زنجیرساز ــ ف • آنکه زنجیرها را بسازد و آن عبارت از آهنگران است جناب سراج المحققین ــه بزنجیرسازان بشارت دهید • که مانیز دیوانه خواهیم شد • ــ ب

زنجیرسر ــ ف • زنجیر یکه قلندران ولایت بر سر بچپند مرزا طاهر وحید در تعریف قلندر ــه ز زنجیر سر طاق شد طاقتم • که زنجیر حلقه بگیرتم • ــ ب

زنجیرسون ــ ف • معروف مرزا صائب بزلف خود مشو مغرور و عالم را مزن برهم • حذر از ناله زنجیر سوز بیگناهان کن • ــ ب

زنجیر شکستن ــ ف • خواجه جمال الدین سلمان ــه من مسکین ز سودای تو صد زنجیر بشکستم • ولی یک رشته پیوند نتوانیم بگسستن • محمد اسحق شوکت ــه آوازه شد بلند تر از جنون ما • زنجیر چون شکست صدای جرس شود • محمد قلی میلی ــه نگذشت گر بسلسلهٔ زلف و صبا • دیوانه از کجا شد و زنجیر چون شکست • و برین تقدیر تغلیط این مصرع معروف که ع • توبه گر زنجیر باشد این هوا خواهد شکست • از قلت تتبع بود ــ ب

زنجیر عدالت و زنجیر عدل ــ ف • زنجیر یکه در اصل آن واضع آن نوشیروان است ابوطالب کلیم ــه زنجیر عدالت بعالم رقمی است • فرمان بدر کردن هر جا ستمی است • آرایش روزگار امروز از دست • ببر زمانه زلف پر پیچ و خمی است • و له ــه از شاه جهان برگ و ساز است • کوس عدلش بسی بلند آواز است • زنجیر عدالتش بر راه

چشم است • پیوسته براه دادخواهان باز است • مرزا معز فطرت ــه عجب رسمی است در ملک بتان فطرت که شاهانشان جدا از خود نمیسازند زنجیر عدالت را • مرزا صائب ــه بیچ و تاب عشق زنجیر عدالت میشود • میرسد آخر بجائی بیقراریهای ما • و له ــه چون نبند اهل تظلم دست در زنجیر عدل • آنچنان دلها در آن زلف دراز آویخته • بعد ازین محمد جهانگیر بادشاه بعد از جلوس در اولین سال که بستن زنجیر عدل حکم کرده بود طول آن سی گز بوده مشتمل بر شصت زنگ و وزن آن چهار من هندوستانی و سی و دو من عراق باشد از طلای ناب بوده یک سر آن را بر کنگرهٔ شاه برج قلعهٔ آگره استوار ساخته و سر دیگر را تا کنار دریا برده بر میل سنگی که نصب شده بود محکم ساختند ــ ب

زنجیر فرسا و زنجیر کردن و زنجیر کش ــ ف • هر کدام معروف مرزا جلال اسیر ــه در زندان بسیر آرام کند پیش کنی • دل از آن دیوانه تر دارم که زنجیر ش کنی • نورالدین ظهوری در تعریف پیل ــه بهر سو که زنجیر کش ره بمید • زجرها مجره توان بر کشید • ملا وحشی ــه دل اگر دیوانه شد دار الشفای صبر هست • میکنم یکهفته اش زنجیر و عاقل میشود • ــ ب

زنجیرک ــ بالفتح • ف • زنجیر خرد ــ فی

زنجیر کردن ــ ف • اسیر کردن فیاضی ــه دلبسته بطرهٔ گره گیر • صد شیر بموی کرده زنجیر • ــ از غوامض سخن

زنجیر کشیدن ــ ف • بمعنی زنجیر برداشتن و زنجیر ساختن هر دو آمده اول محمد قلی سلیم ــه چون منی را طاقت چندین علائق از کجاست • فیل نتواند کشیدن اینقدر زنجیر را • دوم حسین ثنائی ــه بزور دست زهم نقش صور نگسلدش • ز دود دغنظ تو گرد در هوا کشد زنجیر • ــ ب

زنجیرگاه کشتی ــ بکاف فارسی • ف • میر خسرو ــه چو شد کشتی ما زنجیرگاه • کنون ما و زنجیر دهلیز شاه • ــ ب

زنجیر گذاشتن بر چیزی ــ ف • مرزا رضی دانش ــه چون در آرد شوق گلگشت چمن از جا مرا • میگذارد ضعف زنجیر گران بر پا مرا • ــ ب

زنجیرگر ــ ف • همان زنجیرساز که گذشت و لسانی هروی ــه حسن زنجیرگری میکند از پیچش زلف • عقل را مژده که شایستهٔ زنجیر شدیم • ــ ب

زنجیر گسستن ــ ف • معروف علی خراسانی ــه علی عالی اعلی که در کف غضبش • شود گسیخته چون رشته دو تا زنجیر • مرزا صائب ــه بجوش آرد چنین گر نوبهاران مغز عالم را • بسا زنجیر کز زور جنون نگسسته خواهد شد • ــ ب

زنجیرموی ــ ف • از اسمای محبوب است خواجه آصفی ــه باز می بینم گرفتار جنون دل را مگر • آن پری رخساره زنجیرموی در رسید • ــ ب

زنجیر نوشیروان ــ بنون • ف • همان زنجیر داد که ساختهٔ نوشیروان بود میر معزی ــه دلبری های زلف جانان و ستم برجان کنی • از چه معنی خویشتن زنجیر نوشیروان کنی • ــ ب

زنجیر نهادن بر چیزی ــ کمال خجند ــه سرو دیوانه شده است از هوس بالاییش • میرود آب که زنجیر نهد بر پاییش • ــ ب

زنجیره ــ ف • حاشیهٔ کاتبی وغیره که بدوزند و رشتهٔ کلابتون که با ابریشم تابند و گرد لباس بدوزند و جاهای دیگر نیز دوزند و در هندوستان آنرا گوربکاف تازی و واو مجهول و رای مهمله خوانند و تورلقاف لغت بعضی است میر محمد طاهر حسنی ــه دیوانه ایم بر ما باشد لباس زندان • زنجیر گردن ماست زنجیرهٔ گریبان • محسن تاثیر ــه جز مشق جنون در دل آوارهٔ من نیست • مسطر زدم از رشتهٔ زنجیر ورق را • و له ــه ای حاشیه رنگین نشود نسخهٔ کاتب • چون کاتبی ساده که زنجیره ندارد • ــ ب

زنجیری و زنجیریان ــ ف • کنایه از دیوانه و دیوانگان است چنانکه شیخ نظامی در صفت مجنون گفته ــه متواری راه دلنوازی • زنجیری کوی

پاکبازی ــ ن

زنچلک ــ بجیم فارسی بفتح اول و ثالث • ف • بمعنی قحبه وزن فاحشه ــ فی

زنچه ــ بروزن چمچه • ف • بمعنی زنچک است که زن فاحشه و قحبه باشد ــ سر

زنح ــ بالفتح و حای حطی • ع • بستودن و راندن و تنگی نمودن در معامله و تنگ گرفتن و بضمتین پاداش دهندگان بر خیر و شر ــ ۲

زنحفة ــ بالضم و الفتح • ع • از اسمای دواهی است ــ ۲

زنخ ــ بفتحتین و سکون خای معجمه • ع • بمتغیر و مزه برگشته گردیدن روغن و برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر کمیدن از در ماندن شیر بگلو یا از خشکی حلق و باینمعنی بالفتح هم آمده و زنخ گشتن روغن متغیر و مزه برگشته ــ ۲

زنخ ــ باول و ثانی مفتوح • ف • ذقن و لا آویز تیمین تکوبن از صفات و بسبب حسین گوی سیمین گوی سفید گوی بلور آب معلق چاه گرداب شمامه ترنج لیمو گرد یا خشن روح جان آن از تشبیهات اوست ــه سیب زنخش که هست روح ثانی • بردست گرفتیم از سر نادانی • دلدار بمن گفت به تهدید که هی • جان بر کف دست که می نهی نادانی • حکیم زلالی ــه دلم دار دگوی زنخ راه • معلق میرود این قطره در چاه • چو از سودای ناز عشق محمود • زلیموی زنخ صفرایش افزود • تا آخر شفیع اثر ــه غمگین نشوی که رنگ حسنت گر شد • کیفیت عارضت ز خط بهتر شد • از نکهت خط کمال حسنت افزود • سیب زنخت شامهٔ عنبر شد • ناصر خسرو ــه گزیدم از سر مستی به زنخدانش ترنج • چو باده تلخ بود نقل سیب شیرین به • ادیب صابر ــه ز شرم گوی زنخدانت بر سپهر کبود • رطبیان شدند کواکب چو گوی طبطاب • عجیب لدرین بر باد فانی ــه ز عارض و زنخش گر بسوختم چه عجب • که زخت بینه بسوزد با آفتاب بلور • و نیز زنخ بمعنی بی نفع آمده عطار گفته ــه چون زنخ بند تو بر بندند روز واپسین • جز زنخ چه بود در آن دم مال و ملک کار و بار • کمال گوید ــه برلالهٔ عارض تو هر دم زنخ است • شمس از نخست برگ سمن هم زنخ است • ناخوش زنخی از رو زنخ خوش میزن • گین خوب تو چو کار عالم زنخ است • از مصرعهٔ اول معنی

اعتراض واز دوم بیهوده و هرزه واز چهارم بی نفع ظاهر میشود و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن گفته کمال گفته ــه فلک برابری همت تواند کشید • برو خرد زنخ نغز دلستان آورد • و کمال خجند گوید ــه کوئی چه ماند بزنخدان یار • آنها زنخ مردم بیهوده گوست • و بمعنی سخن هرزه و بیهوده و بمعنی خصوص خسرو گفته ــه از رخ شان کرده محاسن کنار • اهل زنخ را بمحاسن چه کار • و ازین بیت نزاری بمعنی معروف و مشهور ظاهر میشود ــه آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم • شد در میان خلق بصد داستان زنخ • ــ ب ن

زنخ بر خود زدن ــ ف • کنایه از خجل شدن و شرمنده بودن ــ ب

زنخ بنخدان زدن ــ ف • کنایه از خجل شدن باشد ــ ن

زنخة ــ کفرحة • ع • بشترانی که شکمهای آنها از شدت تشنگی تنگ شده باشد ــ ۲

زنخدان ــ ف • مزید علیه زنخ ــ ب

زنخدان بجیب فرو بردن ــ کنایه از مراقبه کردن و چیزی را چشم داشتن شیخ خیر از ــه زنخدان فرو بر دمی چند بجیب • که بخشنده روزی فرستد زغیب • ــ ب

زنخدان کشادن ــ بکاف کنایه از حسن نمودن ــ ب

زنخ زدن ــ ف • کنایه از بیهوده گفتن باشد چنانکه امیر خسرو گفته ــه هر که درین پرده مخالف تند • بر دهنش زن که زنخ میزند • حکیم انوری گفته ــه آسمان پیچ کمال از خاک عالم بر کشید • تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست • ــ ن

زنان خدمتگاری و منت دیگران مکش مثل است ــ ب

زنخ یاسمین ــ ف • سوراخی که در میان گل یاسمین باشد کذا فی شرح المخزن ــ ض

زند ــ ف • در فرهنگ بکسر زای بمعنی جان آورده و گفته از نبهت ذیحیات را زنده گویند و بجیم تازی بجای زا محاورهٔ اهل پنجاب است و بفتح کتاب زردشت که بزعم پارسیان از آسمان نازل شده و بمعنی بزرگ نیز

آمده مرادف زند حکیم اسدی طوسی گفته ــه دو بازو بزنجیر کرده بند • بهم بسته بر بال پیلان زند • و بمعنی چوبی که بر بالای چوب دیگر گردانند تا از آن آتش بر آید چوب بالا را زند و چوب زیرین را پازند خوانند اما در عربی نیز بمعنی آتش زنه آمده است خواجه حافظ گفته ــه دگر باره زند آتشی میزند • ندانم چراغی که بر میکند • و نام پهلوانی تورانی که وزیر سهراب بوده و بیک مشت رستم کشته شد و بمعنی بزرگ است مانند زنده پیل و زنده رود و زنده رزم و نام طائفه ایست از لوار عراق که کریم خان و تنی چند از آن طائفه حکومت ایران یافتند و مردمانی دلیر بوده اند و آخر ایشان لطف علیخان زند بود که کشته شد ــ ن ب

زند ــ بالفتح • ع • بند دست و همان زندان چوب یا آهن آتش زنه و این بالائین است اما چوب با سنگ زیرین را زنده بالتا گویند زناد جمع آن زند و ازناد مثله و درختی است خار دار و دهی است به بخارا از آن ده است احمد بن محمد بن حمدان بن عازم و از آن است ثوب زندنیچی و کوهی است به نجد و طویل الزندین آنکه استخوانهای هر دو ذراع آن دراز و بزرگ باشد و زندرود نام نهر اصبهان و زندورد شهری است نزدیک واسط حالا ویران و خراب است و نیز زند سپر کردن چیزی را و بفتحتین موضعی است در حرقه که در گس ناقه نهند تا بر بچهٔ غیر مهربان گردد و تشنه گردیدن ــ ۲

زنداستا ــ بروزن رفت از جا • ف • نام کتاب زردشت باشد که باعتقاد او آسمانی است و آنرا زند وستا هم خوانند بفتح واو ــ سر

زندان ــ بالفتح • ع • در زند گذشت ــ ۲

زندان ــ بالکسر • ف • بندیخانه ــ ب

زندانبان ــ بای موحده بالف کشیده • ف • کسیکه زندانیان را محافظت میکرده باشد شفیع اثر ــه دل از دیدار زندانبان سبکبار • چو زلف زشت رو زنجیر بیکار • ــ ب

زندان خاموشان ــ ف • کنایه از گور باشد و آنرا مرغزن نیز گویند و بتازی قبر خوانند چنانکه حکیم سنائی

فرماید ـ یکی با چشم دل بنگر درین زندان خاموشان ـ کز آنجا صد هزاران کس ندیمان ندم بینی ـ ن

زندان خانه و زندان سرا ـ بالکسر ف. بندیخانه. زکی ندیم ـ ز زندان خانهٔ قید خودی اکنون رها گشتم ـ ازین زنجیر غم هم باز رستم تا چه پیش آید ـ خواجه نظامی ـ بزندان سرای کنیزان شاه ـ همی بود چون سایه زیر چاه ـ ب

زندان سکندر ـ ف. معروف است و وجه تسمیهٔ زندان آنست که منسوب است بزند زیرا که حکم سر بعینی کتاب زردشت در باب جزای هر گناهی آن بوده که باندازهٔ کمابیش آن کار گنهگار را حبس میکرده اند و زندان یا غار یا چاه یا کوهسار می بوده و در فرهنگ رشیدی گفته زندان سکندر بمعنی شهر یزد است که وفات اسکندر در آن شهر بوده و آن سرابه ایست بس موحش و تاریک و در ضمن لغت خرم درین باب افسانه و راز بیان کرده که این معنی و آن معنی هر دو خطا و سهو است چه مرگ اسکندر در یزد نبوده است و در شهر زور گردستان و بابل وفات یافته و جسد او را باسکندریه که هم از ابنیهٔ اوست برده و مدفون کرده اند چنانکه نظامی گفته ع. که خاک سکندر باسکندری است ـ سبب آنکه یزد را زندان سکندر گفته اند آنست که سکندر بعد از غلبه بر پادشاهان عجم و تصمیم فتح بلاد شرقی و مشاورت با دانایان عهد شاهزادگان را بشهر یزد برده و بدست تعیری از امرای خود سپرده که از آنجا بیرون نروند و در غیبت او مایهٔ فسادی نشوند و خود بجانب سند و پنجاب و دار الملک پور رفته آن بلاد را کشاد و مراجعت عزم یونان کرده براه در گذشت چنانکه بدان اشارت رفت شهر یزد بدین جهت زندان اسکندر لقب یافت چنانکه فارس را ملک سلیمان گویند خواجه حافظ چون در زمان توقف یزد دلتنگ شده بود غزلی گفته ع. خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ـ و دران ضمن آن گفته ـ دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت ـ رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم ـ ن

زندآور ـ بر وزن گنج آور ف. یعنی آنچه در زند آمد کنایه از حلال است ضد حرام ـ ن

زندوستا ـ بالفتح و فتح واو و سکون سین مهمله و فوقانی بالف کشیده ف. در زندوستا بیاید ـ فر

زند بار ـ بابای ابجد بر وزن سنگسار ف. هر جانور بی آزار باشد از جنس گوسفند و گاو و امثال آن ـ ر

زند باف و زند خوان و زند لاف و زند دان ـ باول مفتوح ف. خوانندگان و دانندگان کتاب زند یعنی تابعان کتاب زردشت پیغمبر عجم رشید وطواط گفته ـ در تو شاها محراب مدح خوان تو گشت ـ چنانکه باشد محراب زند خوان آتش ـ و بملاحظه اینکه زند را مقریان خوش آواز میخوانده اند بلبل را نیز زند باف و زند خوان گویند فردوسی در صفت زنان خوشخوان مطربه گفته ـ فزاینده شان خوی از چهر و ناف ـ سراینده شان در گلو زند باف ـ منوچهری گفته ـ صلصل شیرین زبان بر جوزبن راوی شود ـ زندباف و زندخوان بر بیدبن شاعر شود ـ کمال اسمعیل گفته ـ دران میان که وداع گل و بنفشه کنی ـ خبر ز نالهٔ زارم بزند خوان برسان ـ وقتی من نیز گفته ام ـ برنامه باز زند باز ند ـ از کبر و تبر مرغ زند خوان ـ ن

زند پیچی ـ باول مفتوح و ثانی زده و یای مجهول و جیم عجمی مکسور ف. جامه بوده عمامه وار که زندخوانان بر سر می پیچیده اند مانند علما و قرا این عهد که متداول شده حکیم خاقانی در صفت بهار گفته ـ چون باد زندپیچی کهسار بر کشد ـ بر خاک و خاره سندس خضرا بر افگند ـ و این بیت دلالت کند که زندپیچی عمامه و کرپاس سفید بوده زیرا که زندپیچی کهسار کنایه از برف خواهد بود سوزنی سمرقندی گفته ـ ثنای منتخب گفتن بهیچی ـ به از خلعت گرفتن زندپیچی ـ ن

زند پیل ـ ف. پیل بزرگ ـ فر

زَنْدَه ـ بالفتح ع. چوب یا سنگ زیرین آتش زنه و شهریست بروم ـ ۲

زند خان ـ بالفتح ف. در زند باف گذشت ـ فر

زند دان ـ دال مهمله بالف کشیده ف. در زند باف گذشت ـ فر

زند رزن ـ برای بی نقطه و زای نقطه دار بر وزن مردافگن ف. نام موضعی است بر کنار شهر نیشابور ـ ر

زند رود ـ ف. در زنده رود بیاید ـ فر

زندش ـ بر وزن رنجش ف. بمعنی تحیت و درود و سلام است ـ ر

زَنْدَق ـ بالفتح ع. مرد سخت بخیل و زنجُبُل

زَنْدَقِیّ ـ بیای مشدد مثله ـ ۲

زَنْدَقَة ـ بالفتح ع. زندیقی اسم است از زندق را ۲

زندگان ـ بالکسر ف. جمع زنده چنانچه مژگان جمع مژه ـ فر

زندگانی ـ بالکسر ف. معروف و بزندگانی بمعنی بمعاش شیخ شیراز ع. آنچنان بزندگانی مرو به ـ فر

زندگانی دادن ـ بدال مهمله ف. جان دادن خواجه جمال الدین سلمان ـ زندگی از باد می یابم که او در کوی دوست ـ میشود بیمار و آنجا زندگانی میدهد ـ ب

زندگانی کردن ـ بکاف ف. زیستن جمال الدین سلمان ـ دارم از عشق قدت شکل صنوبر در دل ـ زندگانی جان بدان شکل صنوبر میکند ـ ب

زندگانی یافتن ـ ف. بمعنی جان یافتن ـ ب

زندگی ـ ف. بمعنی زندگانی و معاش حکیم سنائی ـ مردگی جهل و زندگی دین است ـ هر چه گفتند مغز آن اینست ـ فر

زند لاف ـ ف. بر وزن و معنی زند باف است ـ ر

زند واف ـ بواو ف. مثله ـ فر

زندوان ـ بر وزن رمزدان ف. بمعنی زندخوان ـ ر

زن دودافگن ـ بکسر ثانی ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب تاریک است دوم کنایه از ساحره باشد ـ ن

زن دوستا ـ ف. بمعنی زن باره که بالا گذشت ـ فر

زندوستا و زندواستا ـ ف. بمعنی کتاب زند و بعضی ترجمه زند گفته اند حکیم خاقانی گفته ـ مرا است وشاهنشاه زنداستا ـ که چرخش زیر ران است و سر علیسی (?) است بر رانش ـ حکیم فردوسی گفته ـ بزندوستا اندرون زند هشت ـ که بنوشت و بنمود زم و درست ـ که فرمان یزدان و پند پدر ـ نشاید که پیچی ازین هر دو سر ـ مؤلف گوید تحقیق آنست که استا و ابستا کتاب آسمانی بر هوشنگ نازل شده زردشت شرحی بران نوشته

زند خوانده آنگاه زند را ترجمه و واضح کرده پازند نام نهاد یعنی ترجمه و تفسیر آن والله اعلم بالصواب ـ ن

زندوندیدا ـ بفتح اول و فتح واو ف. لنسک هشتم از کتاب زردشت ـ فر

زنده ـ بفتح اول بر وزن خنده ف. آهن چقماق و آتش زنه را گویند و بکسر اول و هاء نسبت جاندار و بزرگ از هر چیز چو زنده پیل و زنده رود و بدین معنی بفتح نیز گفته اند والاول هو الصحیح ملا عبدالله نجفی ـ سپهر از سپاهان بر آورد دود ـ در و زنده نگذاشت جز زنده رود ـ و نیز زنده بمعنی درویش و فقیر هم آمده است و صوفی صافی را نیز نامند چنانکه حکیم سنائی گفته ـ دید روزی یکی پراگنده ـ زنده زیر جامهٔ ژنده ـ ب ر

زنده پیل ـ بکسر اول ف. یعنی فیل بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ و عظیم باشد و لقب شیخ احمد جام هم هست ـ ر

زنده پیل احمد ـ لقب بزرگی که شیخ احمد نام داشت ساکن جام که قریه است ـ غ

زنده جان ـ ف. نام قریه ایست در راه هرات قریب غوریان و شکیبان چنانکه وقتی گفته ام ـ یک عمر زنده جان و شکیبا بجا ماند ـ از خلق غوریان و شکیبا و زنده جان ـ ن

زنده دار ـ بدال مهمله ف. چون شب زنده دار کنایه از شب بیدار چنانکه بیاید و زمین زنده دار کنایه از آباد کننده زمین است چنانکه گذشت ـ ب

زنده دل ـ ف. مقابل افسرده دل و مرده دل میرزا صائب ـ ذرات را بوجد در آورد آفتاب ـ یک زنده دل تمام جهان را کفایت است ـ ب

زنده رزم ـ بفتح رای بی نقطه و سکون زای نقطه دار و میم ف. نام پهلوانی است تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم بکشت کار او را بساخت فردوسی گفته ـ بدان جایگه خشک شد زنده رزم ـ سر آمد باورد و زپیکار و بزم ـ و او را زند نیز گفته اند ـ سمان

زنده رود ـ بفتح زا و ضم را ف. نام رود مشهور اصفهان است که بعذوبت ماء شهره و هر شهر بلکه زبدهٔ انهار دهر است شعرا و فضلا در نظم و نثر بسیار آنرا ستوده اند از انجمله است ع. لب زنده رود و نسیم بهار ـ و آنرا زنده رود و زاینده رود نیز گفته اند و آن مشهور است ولی زرین رود غیر مشهور و در تاریخ سپاهان زرین رود در شعر عربی و عجمی مکرر دیده ام از انجمله در اشعار صدر الدین عبداللطیف خجندی خطاب بآن رود کرده و گفته ـ ای جو نسیم مذاب زرین رود ـ اصفهان پر نوا شد و ز تو رود ـ گشته ای عین زندگی در جی ـ فی مجاریک کل شیء حی ـ در لقای تو داشت خضر برات ـ آب گشته ز شرم تست فرات ـ تاریخی کهنه دیده ام که گفته است از حسن بن خونسار جرباد قانی عن علی امیر المومنین که فرموده تداووا بماء زنرود ان فیه شفاء کل داء ـ و باغی چند بر لب زنده رود باقی بوده یکی از آنها را باغ کاران می نامیده اند حافظ گفته ع. زنده رود و باغ کاران یاد باد ـ دیگری گفته ـ هر کرا اکنون بباغ کاران است ـ گو نگهدار جا که کار آن است ـ ن

زنده شدن آتش ـ ف. کنایه از روشن شدن آتش میرزا طاهر وحید ـ غازه کش چهرهٔ گلهای باغ ـ زنده کن آتش دلها بداغ ـ ب

زنده شدن امید ـ ف. روا شدن حاجت بعد از یاس ظهوری ـ امید مرده زنده بدشنام میشود ـ آواز دعای من که بمرگ اثر نشست ـ ب

زنده شدن باد ـ ف. کنایه از حرکت کردن و موج زدن باد خواجه نظامی ـ چو صبح سعادت در آمد بگاه ـ شدم زنده چون باد در صبحگاه ـ ب

زنده شدن چراغ ـ ف. کنایه از روشن شدن چراغ مرزا طاهر وحید در تعریف عصار ـ بهار حیات سرا و ست باغ ـ از و زنده ام چون ز روغن چراغ ـ ب

زنده کردن آتش و چراغ ـ ف. کنایه از روشن کردن اینها ـ ب

زنده کردن ادرار و زنده کردن راتب ـ کنایه از جاری کردن و رسانیدن وجه ادرار و راتب انوری ـ زنده است بتو که زنده کردی ـ ادرار جهانیان و راتب ـ ب

زنده کردن خاک ـ ف. یعنی رویانیدن سبزه و بعث مرده کردن ـ ض

زنده کردن شیمه ـ بشین معجمه ف. کنایه از قوه بفعل آوردن آزاد درویش والهروی ـ مستان و مست مده از داده مکن یاد ـ تا زنده کنی شیمهٔ ارباب همم را ـ ب

زنده کسی است که دمی دارد ـ ف. مثل است ـ ب

زنده کن و زنده گر ـ اول بکاف تازی و ثانی بکاف پارسی احیا کنندهٔ موتی انوری ـ بکف موسی کلیم کریم ـ بدم عیسی که زنده گر است ـ خواجه نظامی ع. تو میرانی و زنده کن هم توئی ـ ب

زنده واف ـ بواو ف. بمعنی زندباف که بلبل و مرغان خوش الحان باشند ـ فر

زَنْدُوق ـ بالضم ع. لغتی است در صندوق ـ ۲

زِنْدِیق ـ بالکسر ع. آنکه قایل به دو صانع باشد و از هر دو بنور و ظلمت و یزدان و اهرمن تعبیر کنند و آنکه ایمان بحق تعالی و آخرت نداشته باشد و ایمان ظاهر کند و بباطن کافر باشد و بعضی گفته اند که این معرب زن دین است یعنی آنکه دین زنان دارد ای دین او چون دین زنان بی اصل باشد مگر صحیح این است که معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد بزند کتاب زردشت دارد که قائل بیزدان و اهرمن بود موافق قاعدهٔ تعریب قاف را در آخر زیاده کرده اند چون وزن فعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده است لهذا حرف اول را که زای معجمه است کسره داده اند از منتخب و رساله معربات و در خیابان نوشته که زندیق بالکسر معرب زندیک است و آن مرکبست از زند بالفتح که نام کتاب زردشت است و یای نسبت و کاف تصغیر برای تحقیر و کسر اول بجهت تعریب است بمجاز بمعنی بیدین و از دین برگشته و مختلط المذهب اطلاق کرده میشود زنادقة جمع ـ غ ۲

زندیک ـ بفتح اول بر وزن نزدیک ف. کسی را گویند که با وامر و نواهی کتاب زند و پازند عمل نماید و زندیق معرب آنست و اعراب این قوم را مجوس نام نهاده اند و اصل درین لغت موی گوش بوده زیرا که عجم موی سر را تا حد گوش

زیاده نمی آویخته اند بر خلاف عرب که گیسوی بلند داشته اند و بعضی گفته اند زندقه یعنی کتاب باطل که در برابر نه سازند چنانکه ملحدان سخنان باطل و برابر قرآن مجید اختراع کرده ــ ن

زنسان ــ بالکسر و سین مهمله بالف کشیده. ف. بمعنی زنیسان که از زین سان باشد ــ فر

زن سیزنان ــ ف. بمعنی مفعولان ــ فر

زنشت ــ بروزن هشت. ف. بمعنی دیدن باشد و بعربی رؤیت خوانند ــ ر

زَنَف ــ بفتحتین ع. خشمگین شدن ــ ا

زَنْفَجَة ــ بالفتح ع. سختی و بلا ــ ا

زن فعل سبز چادر ــ ف. کنایه از دنیاست و کنایه از مفعول هم هست و ماتم زده را نیز گویند و بمعنی مکاره نیز آمده است ــ ر

زَنْفَل ــ کجعفر ع. و اُمّ زَنْفَلٍ سختی و بلا و زنفل العرفی ــ یکی از فقهای مکه است و غیر ثقه ــ ا

زَنْفَلَة ــ بفتح اول و ثالث ع. گرانبار رفتن و شتابی کردن در رفتار ــ ا

زِنْفِیلَجَة ــ بکسر اول و ثالث و فتح لام و جیم ع. زنبیله معرب است ــ زِنْفَالِجَة ــ بالکسر و زَنْفَلِجَة ــ بالفتح مثله ــ ا

زَنَق ــ بالفتح ع. بتنگی کردن در نفقه بر عیال خود از ز یا از درویشی و زناق بستن در زیر حنک اسپ و پای بستن استر اسپای بند و زَنَق ــ بفتحتین نوک پیکان تیر زُنُق جمع و جای زناق معرب زنخ و زُنُق ــ بضمتین عقول کامل و صائب ــ ا

زُنْقُب ــ بضم اول و ثالث ع. آبی است مر عبس را ــ ا

زَنَقَة ــ بالتحریک ع. کوچه باریک تنگ ــ ا

زِنْقِیر ــ بکسر اول و ثالث و رای مهمله در آخر ع. تراشه ناخن و پاره از آن و پوست تنگ سفال خرما و منه یقال ما رزئته زِنْقِیراً ای شیئاً ــ ا

زَنَک ــ بالفتح و تحریک بکاف تازی ع. نام جد جد احمد بن احمد محدث ــ ا

زنک ــ بفتح اول و ثانی. ف. زن حقیر و فرومایه ــ فر

زنان کوچهٔ پاستان ــ بکسر ثانی. ف. کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد ــ ر

زنکه ــ بفتح اول و ثانی. ف بمعنی زن ــ فر

زنگ ــ بالفتح بکاف فارسی بروزن رنگ. ف. ولایت زنگبار و چرکی که بر روی آهن و مس و امثال آن نشیند فرخی گفته ــ همی بنفشه دمد گرد روی آن سرهنگ همی آئینه چینی اندر آید زنگ * سموم قهرش اگر بر فتد بکشور روم نسیم صلحش اگر بر شود بکشور زنگ * زساج باز نداشند رومیان ارگون * ز عاج باز نداشند زنگیان ارنگ * دلم بعشق تو در سختی و عنا خو کرد * چنانکه آئینه زنگ خورده اندر زنگ * دیگر بمعنی شعاع نیز بیت است هم او گفته ــ بکاخش اندر بزم و بنزمش اندر جام * بجامش اندر گلگون می بگونه زنگ * حکیم دقیقی گوید ــ دقیقی چار خصلت خوی کردست * بگیتی از همه خوبی و زشتی * لب یاقوت رنگ و ناله چنگ * می چون زنگ و دین زردهشتی * حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ــ نوازان نوازنده در چنگ چنگ * زدل برده بگماز چون زنگ زنگ * دیگر زنگله باشد فرخی گفته ــ بلند همتش ار گردد ی بصورت باز * بپایش اندر باید ستاره بودی زنگ * و بهترین آن زنگ و س که صدا بلند دهد خواجه نظامی ــ همان تیغ زن زنگی سخت کوش * برآورد چون زنگ و سی خروش * و بمعنی چرک گوشه چشم نیز آورده اند دیگر بمعنی خون آمده ظهیر فاریابی گفته ــ اندر شده بجامه زنگاری * مولای تو ام چنانکه از زنگ آری * گر یک قدح شراب چون از زنگ آری * زنگاری زدل آن تن زنگ آری * ــ ن ب

زنگار ــ بالفتح. ف. مزید علیه زنگ و سبزی از تشبیهات اوست و بالفظ ریختن و افتادن بر چیزی کنایه از پیدا شدن زنگ و بالفظ زدن و کشیدن و گرفتن و برداشتن کنایه از پیدا کردن و بالفظ رفتن و افتادن از چیزی کنایه از دور شدن و بالفظ بردن و ربودن و شستن و ستردن از چیزی کنایه از دور کردن و بالفظ فرو خوردن از عالم غم خوردن است صائب ــ غم را اگر برون ندهد سینه آئینه است * گر زنگ را فرو خورد آئینه آئینه ست * و له ــ نبرد آئینه از آئینه هرگز زنگار * چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند * و له ــ حاصل پرواز دل صائب کدورت بود و بس * جای طوطی بر سر آئینه ام زنگار ریخت * و له ــ لبسکه از زهر شکایت لب دل افگار بست * دل مرا چون سینه در جیب و بغل زنگار بست * طالب آملی ــ از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت * شب هجران تو ام آئینه زانو ها * سیدی احمد کاسه گر مشهور با کاسه دلم از تیغ تو بس زنگ تغافل بر داشت * بعد مردن بحدم معدن فیروزه شود * خواجه نظامی ع. زنگ هوا را که بهم سترد * و له ــ فرو ریخت باران رحمت ز میغ * فرو شست زنگار زنگی ز تیغ * و له ــ منتدر نگت تیغ آئینه رنگ * من آئینه ام کز من افتاد زنگ * جمال الدین عبدالرزاق ــ بی سازش از حشمت تو ربط ناهید * زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام * طاهر وحید ــ ضعف دل بنگر از این آئینه در دریای خون * تا قیامت گر بماند زنگ تو ا ندیدید * کمال خجند ــ رخت بچشم زخط چون نگیر دش زنگار کسیکه آئینه جای نهد که نم دارد * قول رخت بچشم زخط مبتدا و خبر این مبتدا محذوف است و حاصل معنی آنکه رخت بچشم من از خط تو مثل آئینه ایست که در جای نمناک نهاده باشد کسیکه آئینه را در جای چنین نهد البته زنگار بگیرد او را ــ ب

زنگار بسته و زنگار خورده و زنگار خورده ف. تیغ و آئینه و امثال آن که آنرا مور چانه خورده باشد شیخ شیراز ــ سعدی حجاب نیست تو آئینه صاف دار * زنگار خورده کی بنماید جمال دوست * جمال الدین عبدالرزاق ــ از نهیب کهربا گون تنگ شرع آرای تو * تیغ ظلم فتنه شد زنگار خورده در نیام * میر خسرو ــ فلک کو گنبد زنگار خورده ست * چنین گنبد نگر تا چند کرده است * و در بیت خواجه نظامی ــ چنان زد بر و تیغ زنگار خورد * که زنگی ز مرکب بر آمد بگرد * تیغ زنگار خورد کنایه از کهنه است و کهنگی تیغ اعتبار تمام دارد یا آنکه زنگار خورد و خوراک او ست یا زنگار را خورده و ناپدید ساخته است بهر تقدیر از کمال براقی و شفافی تیغ است ــ ب

زنگ از دل ربودن و زنگ از دل رفتن ف. دوم لازم است از اولین معنی کار خاطر خواه کردن

و شاد نمودن شاعر گوید ع. زنگ از رخ گل ربود و زنگ از دل من * سلیم ــ نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود * در تماشای تو زنگ از دل آئینه رود * ــ ب

زنگان ــ با اول مفتوح و ثانی زده. ف. نام شهریست از ولایت آذربادگان و معرب آن زنجان است چون پنج ملوک بود آنرا خمسه گویند حکیم زجاجی گفته ــ ز زنگان بدان مرد روشن ضمیر * دبیری سرافراز بد تیز ویر * و گویند از بنای آردشیر بابکان است ــ ن

زنگانه ــ بروزن افسانه. ف. نام رودی است و نام سازی است که زنگیان نوازند شیخ نظامی گفته ــ چو زنگی در آمد بزنگانه رود * ز شهر و در رومی بر آمد سرود * و هم بمعنی رود خانه ایست که از پهلوی زنگان گذرد * ن

زنگانه رود ــ بضم رای مهمله. ف. بالا گذشت ــ

زنگاهن ــ با ها بروزن پس دادن. ف. چیزی است که آنرا بعربی زعفران الحدید میگویند و ساختن آن چنانست که بیاورند برادهٔ آهن و با آب نم کنند و بر روی صفحهٔ آهنی تنگ سازند و بگذارند تا خشک شود بعد از آن بکوبند و ببیزند و آنچه بماند بعد نم کنند و خشک سازند و همچنین تا همه برنگ زعفران گردد طبیعت تازه آن سرد باشد و چون کهنه گردد گرم و خشک شود و در قابضات بکار برند ــ ر

زنگبار ــ بالفتح بروزن سنگسار. ف. کنایه از دوات که مداد در آن اندازند و هندوبار نیز خوانند شمس کمال در صفت قلم گفته ع. ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند * و در فرهنگ بمعنی صمغی است که از صنوبر گیرند و نام ملکی هم هست ــ ن ر ب

زنگباری ــ بروزن سنگساری. ف معروف است که مردم زنگبار باشد و صمغی را نیز گویند سیاه که از درخت صنوبر گیرند ــ ر

زنگ بستن ــ بالفتح. ف. در ولایت رسم است که چون شاطر یا پهلوان بکمال فن رسید زنگ می بندد بخلاف هندوستان که شاطران اینجا در زنگ بستن حصول کمال شرط ندانند و در اصل بابای رئیس سفیه شاطران است و بجان بمعنی امتیاز یافتن در کاری مستعمل میگویند اگر این کار از دست تو بر آمد زنگ میتوانی بست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ــ ب

زنگ بسته ــ بالفتح. ف. تیغ و آئینه و امثال آن که آنرا مور چانه خورده باشد مخلص کاشی ــ نفس نی چه شد که زغفلت نشسته است * آهن طلا نگردد اگر زنگ بسته است * میرزا صائب ــ لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد * زین قفل زنگ بسته در عیش باز شد * ــ ب

زنگ حیدری ــ بحای حطی. ف. زنگ گلابی که قلندران بر کمر بندند ملا سالک قزوینی ــ حیدر صفدر علی ابن ابی طالب که هست * در میان قنبرش گردون چو زنگ حیدری * ــ ب

زنگدان ــ بروزن سنگدان. ف. زنگله و جلاجل را گویند ــ ر

زنگ دل و زنگ سینه ــ ف. کنایه از اندوه و ملال ــ ب

زنگ کر ــ بفتح کاف تازی و سکون رای مهمله. ف. زنگی که آواز ندهد ــ میر نجات ــ چو شود بچه شلنگ تو بلند آهنگش * زنگ ناقوس شود گر صدای زنگش * ب

زنگ کر کردن ــ ف. کنایه از خاموش ساختن و ملزم گردانیدن گویند زنگش را کر کردیم یعنی ساکتش کردیم و یا گوشمالش دادیم و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و زنگش کر است در حق کسی گویند که از مکنت و جاهی باد و بار و اقتدار افتاده باشد ــ ب

زنگل و زنگله و زنگوله ــ بالفتح. ف. هر سه بمعنی زنگ باشد و مقامی است از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید ع. زجمع مست رایان روز زنگله سرایان و نیز نام مبارز تورانی که بر دست فرو هل ایرانی کشته شده است ــ ن

زنگله بر کلاه دوختن ــ از اسباب مسخرگی است حکیم زلالی ــ هست بر سم چرخ یکی مسخره * زنگله بر دوخته بر کله آفتاب * ــ ب

زنگله پا ــ ببای فارسی. ف. آنکه زنگله در پای داشته باشد ملا طغرا ــ عجبی نیست که از شبنم کوچک لیش * گربه بید شود زنگله پا در کشمیر * ــ ب

زنگله ــ بالفتح. ف. مزید علیه زنگ که آواز میدهد و نام مقامی از سرود چنانکه از منشآت طغرا بوضوح می پیوندد ــ ب

زنگلهٔ روز ــ ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است ــ ر

زنگ و زنجیر ــ ف. زنگ و زنجیر یکه فقرای غلات و بیقیدان در کمر بندند لا اعلم ــ قلندر شرم گردیده ملک فقر تسخیرم * دهن خوانی کند بر بادشاهان زنگ و زنجیرم * ــ ب

زنگوله ــ بروزن مرغوله. ف. بمعنی زنگله است ــ ر

زنگوله بستن ــ ببای موحده. ف. بمعنی زنگ بستن که گذشت ملا طغرا ــ از شعرهای طغرا اگر صد ترانه سازی * زنگوله بند شهرت ساز ترانه ها را * ــ ب

زنگه ــ ف. نام مبارزی است از ولایت زنگه که پدرش شاوران نام داشته در شاهنامهٔ فردوسی مذکور است و نیز زنگه مخفف از آنگه باشد شیخ شیراز ع. زنگه که ترا این مسکین نظر است * ــ ن

زنگه شاوران ــ بالفتح و کاف فارسی و شین معجمه و واو. ف. نام پهلوانی ایرانی از شرح سکندرنامه ــ غ

زنگی ــ بالفتح. ف. باشندهٔ زنگ ــ فر

زنگی دارو ــ با ثالث بتحتانی رسیده. ف. نباتی است بی ساق و خوشه و ثمر غالباً در سنگلاخها روید و برگ آن شبیه است ببرگ بسفایج و طرف اسفل برگ آن سرخ رنگ است و صاحب مخزن و تحفه خواص آنرا نوشته گرم و خشک دانند و زائل کننده سپرز است و اهل اندلس اثریان خوانند در مصر مشهور به کف النسر است و در شیراز آنرا زنگی دارو خوانند ــ ن

زنگی رود ــ ف. نام رودخانه ایست معروف که از پهلوی شهر ایروان میگذرد و منبع آن دریاچه گوکچه است که بر رود ارس متصل میشود و دریاچه گوکچه در شمال مشرق شهر ایروان است و آبش شیرین است و از کنار آن دریاچه تخمیناً بیست و هشت میل است و زنگی رود را رود زنگی نیز می نامند ــ ن

زنگی مزاج ــ بمیم. ف. کنایه از کسیکه پیوسته خرم و خوشحال باشد چه طرب و خوشحالی زنگیان جبلی است ــ ب)

زَنَم ــ بفتحتین ع. بندی ابس سم گوسفند

و مانند آن و زَنِخ ـ گلف شتر که پاره از گوش آن بریده معلق گذاشته باشند زَنِمَة ـ مونث ـ ا
زنماء ـ بالفتح ع . مونث ازنم شتر زنمه دار ـ ۲
زَنَمَة ـ بالتحریک ع . تره است و ریش گوش گوسفند و شتر که پاره از گوش آن بریده معلق گذارند و زَنَمَتا الأذن و رتندی متصل شده مقابل خرک گوش و زَنَمَتا الفوق هر دو سوفار تیر و با نیمه بسکون نون هم آمده و نیز زَنَمَة التمر تندی که پیش از خوشه یا برگ پدید آید ـ ۲
زَنَمتان ـ با تای قرشت بر وزن تلمدان ـ ف . دو پوستک دراز را گویند مانند سر پستان که از زیر گلوی گوسفند و بز آویخته میباشد ـ سا
زنان مرید ـ بالفتح ـ ف . مسخر و مطیع زن ـ فسا
زننل ـ بر وزن سمند ـ ف . بمعنی آراسته و آرایش باشد ـ سا
زُنُوّ ـ بضمتین و تشدید واو ع . تنگ شدن ـ ۲
زنو ـ بر وزن زلو ـ ف . جانوری است که آنرا بعربی آتش ضه خوانند و زلو را هم میگویند ـ سا
زنان و اژدها هر دو در خانه به ـ مثل است ـ ب
زنو تا کهن ـ بکسر یکم و فتح دوم ـ ف . یعنی از جوان تا پیر ـ لک
زُنُوج ـ بضمتین و جیم در آخر ع . جمع زَنج بالفتح زنگ که گروهی است از سیاهان ـ ۲
زَنُوح ـ بجای حطی کصبور ع . ماده شتر تیز رو و شتاب ـ ۲
زُنُوخ ـ بضمتین و خای معجمه در آخر ع . برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از درماندن شیر بگلو یا خشکی حلق ـ ۲
زُنُود ـ بضمتین و دال مهمله در آخر ع . پر کردن چیزی را و زنار بستن کسی را ـ ۲
زنور ـ بر وزن تنور ـ ف . بن خوشه خرما باشد و نام کرم سیاه رنگی هم هست که آنرا زلو میگویند خون از بدن می مکد ـ سا
زُنُوق ـ بضمتین ع . جمع زَنَق محرکه نوک پیکان تیر ـ ۲
زِنَوِيّ ـ بالکسر و فتح نون ع . نسبت از زنا مقصور است و زِنائي از ممدود ـ ۲
زنویدن ـ بالفتح والکسر ـ ف . آواز کردن اسپ و گرگ و سگ باشد و نیز آه زدن و نالیدن ـ فسا
زنویه ـ بفتح اول و آخر که یا حطی باشد و ثانی بواو مجهول رسیده ـ ف . مویه و ناله سگ که آنرا بعربی هریر گویند و زنوئیدن مصدر آنست ـ ن
زنوئیدن ـ بر وزن نیوئیدن ـ ف . بالا گذشت
زنه ـ بالفتح ـ ت . بمعنی زن است ـ فسا
زنهار و زینهار ـ بالکسر ف . بمعنی امان دادن و پیمان با لفظ زاویدن و خواستن و یافتن و دادن مستعمل و برای تاکید نیز آمده مختاری غزنوی در تعریف انگشتری گفته ـ پنهان کنند بزرگان بخشش اندر زهر + دهند از و ملکان زهر خورده را زنهار + سعدی گفته ـ زینهار از دهان خندانش + آتشین لعل و آب دندانش + حکیم سنائی گفته ـ زنهار یکان دزد بر خم زلفت + و زنهار بهش باش که زلف بر بدن + سلمان ساوجی بمعنی عهد و پیمان آورده و گفته ـ عهد زنهار لیسی بوده میان من و تو + عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن + و بمعنی البته و تاکید در فعل و ترک فعل نیز آمده امیر خسرو دهلوی گفته ـ زنهار که آن بند قبا چیست مبندید + کز تار گریبان بخیه بر اندام برآید + سعدی گفته ـ زنهار که چون میگذری بر دل مجروح + از وی خبری پرس که چون میگذراند + و در مقام تاکید بمع شیخ شبستری گوید ـ ولی تا با خودی زنهار زنهار + مقامات شریعت را نگهدار + شیخ سعدی گفته ـ زینهار از قرین بد زنهار + وقنا ربنا عذاب النار + و زینهاری امان طلب و پناه جو را گویند یعنی زنهار خواسته که بعربی زِناقِی گویند زنهار خوار یعنی عهد شکن سوزنی گفته ـ کس بزینهاری خویش اندر زنهار نخورد + زینهاری است دلم نزد تو ای بت زنهار + شیخ سعدی گفته ـ بخیل هر که می آیم بزنهار + نمی بینم بجز زنهار خواران + حکیم فرخی سیستانی گفته ـ ای زینهار خوار بدین روزگار + وی یار خویشتن که خورد زینهار تو + و بمعنی ترس و بیم و شکایت آورده و این بیت سعدی را سند کرده ـ زینهار از کسی که در غم دوست + پیش بیگانه زینهار کند + و بچند معنی دیگر نیز آورده که برهانی و شاهدی ندارد مانند شتاب و هوش و آگاهی و بی زنهار آنچه امان نده صائب ـ زیبای چرخ کجرفتار چون خواهد کسی + در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی + ـ ن ب
زنهار خوار ـ ف . کنایه از عهد شکن باشد سندش بالا گذشت ـ ن
زنهار خواه ـ ف . امان طلب و مهلت خواه سند این بالا گذشت ـ ب
زنهار دار ـ با دال بی نقطه ـ ف . امان و مهلت دهنده را گویند و بعضی از افاضل زنهار گیر و زنهار دار بمعنی حافظ و نگهبان نوشته اند باستناد این ابیات حکیم فردوسی ـ روان تا در آمد سوی مرغزار + چنین گفت با مرد زنهار دار + بسه سالش بپرور از آن گاو شیر + همیدا هشتاد زنهار گیر + و در برهان بمعنی اول زنهاری آورده و این سهو بلکه بمعنی امان طلب و مهلت خواه است استاد فرخی گفته ـ من دل بتو دادم که بزنهار نداری + و زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار + ن ب
زنهاری ـ بر وزن بسیاری ـ ف . کسی را گویند که شرط و عهد کند و امان و مهلت طلبد و زنهاریان جمع آنست ـ سا
زنهاریدن ـ ف . زنهار و امان دادن ـ فسا
زنیان ـ بالکسر بر وزن بریان ـ ف . تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و آنرا نانخواه نیز گویند شهاب الدین گفته ـ آبله زیب وی خوبان است + لذت نان نگر ز زنیان است
زِنْيَة ـ بکسر اول و فتح ثالث ع . پسین فرزند مرد و بَنو زِنْيَة حی است و ابن زِنْيَة بالفتح والکسر پسر زنا خلاف ابن رشده ـ ۲
زُنَّيْر ـ کقبیط ع . بمعنی زنار است ـ ۲
زَنِيق ـ کامیر ع . کار محکم و استوار ـ ۲
زَنِيم ـ کامیر ع . مردی بقومی چسپیده که نه از

ایشان بود و پسر خوانده و ناکس و سخت فرومایه و بدخوی که در ناکسی معروف باشد و نیز جواب از طرف قوم و نیم گز بیر نام ساریه صحابی که او را عمر رضی الله عنه به نهاوند فرستاده بود و در خطبه او را ندا داد و گفت یا ساريةَ الجبل وا و در نهاوند شنید و بشنیدن آن آواز مکر دشمن دریافت و نام شخصی بسیار پست بالا که او را نبی صلی الله علیه و آله و سلم دید و سجده شکر بجای آورد که حق تعالی از این قدر کوتاهی محفوظ داشته ـ ا
زَنْيَنَة ـ بفتح اول و کسر نون و سکون تحتانی و فتح نون دوم ع . بمعنی تهمت کردن و گمان نیک یا بد بکسی بردن و بمعنی خشک پی از منتخب و صراح ـ غ
زو ـ بر وزن نو ـ ف . نام پسر طهماسپ است که در ایران پنجسال بادشاهی کرده بود و زاب را نیز گویند و بضم اول مخفف زود است که تعجیل و شتاب باشد مولوی معنوی گفته ـ دامن او گیر زوتر بیگمان + تا رسی در دامن آخر زمان + و مخفف زوزن که نام ولایتی است نیز آمده گویند در عراق نهر آبی جاری کرده و شهری و جای ساخته که بنام وی آن نهر را زواب میگفته اند و گفته دو نهر بوده و عرب آنرا زَاب و زابین میخوانده اند همانا همانست که اکنون زهاب میخوانند و زو مخفف زرو نیز آمده ـ ن فر
زَوّ ـ بفتح اول و تشدید ثانی ع . دو حریف باهم و جفت خلاف تَوّ ـ و نوعی از کشتی از ساخت متوکل است یا کوهی است و قضا و قدر ـ ۲
زَوْء ـ بالفتح ع . برگردانیدن و منقلب ساختن ـ ۲
زُؤَاب ـ کغراب ع . تغیر و برگشتگی یقال الدهر ذُو زُؤَابٍ ای انقلابٍ قال او تصحیف و صوابه زَوَآتٍ وقد زَاءَ بِه یَزُوءُ ای احوج واوی و مهموز اللام است ـ ۲
زَوَاجِر ـ بفتح اول و کسر جیم و سکون رای مهمله ع . بازدارندگان و موانع ـ غ
زَوَاجِل ـ بالفتح و کسر جیم ع . جمع زَاجِل کصاحب چوب سر بند مشک ـ ۲
زُوَاجِل ـ کعلابط ع . مرد ضعیف سست اندام ـ ۲
زواح ـ بالفتح بجای حطی ع . رفتن و موضعی است و بالضم هم آمده ـ ۲
زَوَاحِف ـ بالفتح و کسر رابع ع . جمع زَاحِف کصاحب شتر سپل کشان رونده از ماندگی ـ ۲
زِوَار ـ برای مهمله کتاب ع . هر چیز که صلاح چیزی باشد و رسن که میان پاردم و سینه بند شتر کشند و بسته شود زِیار بالیاء مثله فی الکل زِوَرَة جمع و زُوار بالضم زیارت کردن کسی را و زوار بستن بر شتر و زُوَّار کفار زیارت کنندگان ـ افسا
زوار ـ بالفتح بر وزن هزار ـ ف . کسیکه خدمت بندیان کند و ایشان را سرپرستی نماید چنانکه منیژه مر بیژن را کرده بود و بعد از خلاصی بیژن که رستم و بیژن و منیژه باز میگشتند فردوسی گوید ـ بیکدست بیژن بدیگر زوار + سوی خانه رفتند زان چاه زار + و در فرهنگ زوار را زواره برادر رستم دانسته و خطا کرده زیرا که درین داستان اصلا اسم زواره مذکور نگردیده و مقصود ازین زوار منیژه است که در چند سال مجبوسی بیژن خدمت او را میکرد و این شعر فردوسی که از زبان کیخسرو گفته بوقتی که در جام گیتی نما حال بیژن را دیده میگوید که دختری نامور در آن زندان زوار یعنی خدمتگار اوست ـ که بیژن به توران به بند اندرست + زوارش یکی نامور دختر است + ثابت میشود که منیژه است نه زواره ـ ن
زُوَارَة ـ بالضم ع . زیارت کردن و زوار بستن بر شتر ـ ۲
زواره ـ بر وزن هزاره ـ ف . نام برادر رستم بوده و نام قریه از قرای کاشان و اصفهان است و گویند در زواره کاریزی قدیم بوده که آنرا کاریز کیخسروی می نامیدند ـ سن
زواریدن ـ بالضم ـ ف . لاغر و فرتوت و نحیف گردیدن ـ فسا
زُوَازِيَة ـ بالضم و کسر زای ثانی و فتح تحتانی ع . کوتاه درشت و فربه و بزرگ و یقال فلان زُوَازِيَة ای ضخمة ـ ۲
زواش ـ بالفتح ـ ف . ستاره ایست سیاره در آسمان ششم که قاضی افلاک است و خانه ببرج حوت و قوس دارد و منجمان سعد اکبرش خوانند و آنرا اورمزد و هرمزد و برجیس نیز گویند و بتازی مشتری نامند و قیل با سین مهمله است ـ لک
زداغر ـ با غین نقطه دار بر وزن هوادار ـ ف . نام مرغی است غیر معلوم و در مؤید الفضلا میگوید نام مغی است یعنی آتش پرستی ـ سا
زُؤَاف ـ کغراب ع . شتافتگی (و موت زُؤَاف) مرگ شتاب ـ ۲
زَوَافِر ـ بفتح اول و کسر رابع ع . کنیزکان که در مشک آب کشند و زَوَافِرُ المجد اسباب و امور که بدان مجد قوت گیرد ـ ۲
زَوَاقِي ـ بالفتح و کسر قاف قرشت ع . جمع زَاقِي فریاد و بانگ کننده و خروس ـ ۲
زَوَاقِيل ـ بالفتح و کسر رابع ع . دزدان و (زَوَاقِيل العمامة) برآمدگی موی از زیر عمامه ـ ۲
زَوَال ـ بالفتح ع . گشتن از حالی و دور شدن از جای و نیست شدن و بفارسی با لفظ داشتن و دادن و خواستن مستعمل شیخ شیراز ـ شور بختان بآرزو خواهند + مقبلان را زوال نعمت و جاه + خواجه آصفی ـ مغرور بود چون تو بحسن خود آفتاب + دیدی که روزگار چه طورش زوال داد + مرزا صائب ـ قسمت دیده شور است از و گریه تلخ + هر که هر روز چو خورشید زوالی دارد + و نیز زوال بالا برآمدن روز و مائل گردیدن آفتاب از میانه آسمان و ایستادن نصف النهار ـ ا ب غ
زوال پذیر ـ بفتح بای فارسی و کسر ذال معجمه ـ ف . تغییر پذیر و فنا شونده ـ فرا
زواله ـ بفتح زا و لام ـ ف . خمیر یکه بجهت نان و آش و فروره کنند بسحق اطعمه گفته ـ مانند بورکت همه کاری شود ببرگ + همچو زواله گر نخوری گوخ مال آش + هم او گفته ـ باد از آفتاب ضمیرت زوال دور + تا سالها کنی زمه نو زواله ـ ن
زُؤَام ـ کغراب ع . مرگ بد یا مرگ شتاب ـ ۲
زُؤَافِي ـ بالضم ع . قتال ـ ۲
زوان و زوانه ـ بالضم ـ ف . هرد و بمعنی زبان است زفان تبدیل آنست ـ ن
زُوَان ـ مثلثه ع . دانه تلخ که با گندم آمیزند ـ ۲

زاوان بره - بالفتح وفتح بای موحده. ف. نام کوهی است ونیز نام گیاهی است که اطلاق شکم بازدارد وآنرا جرعون وجرغون وخرگوشک وخرکول نیز گویند - ک فرا

زوانه - بالضم. ف. بروزن ومعنی بانه است که زبانه آتش وزبانه شاهین ترازو وامثال آن باشد - سا

زاوودق - باواو وقاف. بروزن سماروغ. ف. بمعنی زاووق باشد که جیوه است بزبان ارباب عمل که کیمیا وعربان زیبق خوانند - سا

زاواه - بکسر اول بروزن سیاوه. ف. طعامی باشد که بجهت زندانیان مهیا سازند ومهره کمان گروهه را نیز گفته اند وآن گلوله باشد از گل بمقدار فندقی - سا

زواهر - بفتح اول وکسر ها. ع. بمعنی روشنها وبلندها جمع زاهره - که بمعنی روشن وبلندست کذا فی المنتخب وبمعنی شگوفها نیز نوشته اند - غ

زوایا - بفتح. ع. گوشها جمع زاویه - غ

زوائد - بالفتح وکسر همزه. ع. افزونیها وجمع زائده است ونیز زوائد تندیهای پس پای و ذوالزوائد شیر بیشه یعنی به آظفار ه وانیابه وزئیره وصولته - ولقب صحابی جنی - ک ا

زوائل - بالفتح وکسر همزه. ع. شکار وزنان وستارگان - ا

زوب - بالفتح. ع. بیرون آمدن از روی گریز وروان گردیدن آب - ا

زوبا - باول بثانی رسیده وبای ابجد بالف کشیده بلغت ژند وپاژند دزد وراهزن وقطاع الطریق را گویند

زوباشی - بالضم. ت. افسر وسردار را گویند - فرا

زوباغ - بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد بالف کشیده وغین نقطه دار زده. ف. نام کسی است که چیزی مخلعی را او بنا نهاد واز او زائیده شد - سا

زوبر - بفتح اول وثالث. ع. نام اسب مطیر بن اشیم واسب جمیع منقذ بن طماح واخذه بزوبره ای گرفت آنرا همه وزبرجع بزوبره یعنی بچیزی نرسید وزوبر التوب پرزه جامه وبا بمعنی بضمتین هم آمده - ا

زوبراة - بالفتح. ع. پرزه برآوردن جامه - ا

زوبع - بفتح اول وثالث وسکون عین مهمله. ع. مرد کوتاه بالا - ا

زوبعة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. نام شیطانی است یا رئیسی از پریان واز ینجاست که گردباد را زوبعة وام زوبعة وابو زوبعة خوانند زعموا ان فیه شیطان مارد - ا

زوبین - بروزن چوبین. ف. حربه ایست نیزه مانند کوتاه تر از نیزه که آنرا بجانب اعدا بیندازند وسنان آن نیزه بشکافد ومخصوص اهل تبرستان خاصه دیالمه بوده مسعود سعد گفته. ع. چو بادیافته از دست دیلمه زوبین - ن

زوپه - بضم اول وفتح بای فارسی. ف. بلغت ژند وپاژند بمعنی قرض باشد وبعربی دین خوانند - سا

زوپین - بالضم. ف. همان زوبین ببای موحده که بالا گذشت - فرا

زوتر - بضم اول وفتح تای مثناة. ف. مخفف زودتر باشد - فر

زوج - بالفتح. ع. بمعنی جفت خواه مذکر باشد خواه مونث مگر فقهای متاخرین در مونث ها زیاده کرده اند وزوجه گویند اگرچه نزد اهل لغت نیست وابن حاج نوشته که هردو نر وماده مجموع را زوج گفتن خطاست زیرا که هر واحد را از نر وماده زوج باید گفت وهردو مجموع را زوجان وزوجین باید خواند وزوج بمعنی عددی که چون آنرا نصف کنند بردو حصه مساوی باشد بغیر شکستن عدد مثلا چهار وشش وهشت وزوج نیز بمعنی نوع وقسمی که بر مهوج انگشت ورنگ از دیبا ومانند آن وقرین وبالا ازواج جمع وفساد انداختن میان قوم وبراغلانیدن ایشان را - غ ا

زوجات - بالفتح. ع. جمع زوجه - بالفتح بمعنی زن - فر

زوجان - بالفتح. ع. در زوج گذشت - فرا

زوجة - بفتح اول وثالث. ع. زن وزیاوجه بکسر اول جمع زوج - ک فر

زوج یا فرد - بالفتح. ف. بمعنی جفت یا طاق که نام بازی است - فر

زوح - بالفتح بحای مهمله. ع. پراگنده کردن شتران وفراهم وگرد آوردن آنها از لغات اضداد است ورفتن ودور شدن - ا

زوق - بروزن شوق. ف. گوشت پاره که بر تن مردم بروید وآنرا بعربی ثولول خوانند - سا

زود - بالضم بدال مهمله. ف. شتاب وجلد وبالفظ کردن وبودن مستعمل بلانسبتی تهانیسری سه مارا ز بخت خویش گمان اینقدر نبود + هرچیز دیر آمده زود کرده + ب

زواد - بالفتح. ع. آماده ومهیا کردن توشه - ا

زودا - ف. بمعنی نزدیک است سنجر کاشی سه چون منجم نظر افکند به پیشانی من + گفت زودا که سرت درخم چوگان گردد + عرفی سه آن جام که از زاهی سیر تو فلک ساخت + زودا که کند غنچه گل شهر جم را + ب

زوداز زود - بالضم. ف. بشتاب شتاب میرخسرو سه رفت پنهان بباغ زوداز زود + خام بنهاد وپخته را بربود + ب

زود آشنا - باشین نقطه دار ونون بروزن زوداز جا. ف. در برهان گفته نذوراتی را گویند که فارسیان با آتشخانها آورند - ن

زود آشنا وزود آشتی - ف. آنکه زود آشنا شود وآنکه زود بصلح گراید میرخسرو سه درحق آن کش برخود داشتی + دیر خصومت شو وزود آشتی + باقر کاشی سه از اولین نگاه دلم صید خویش کرد + ای من فدای غمزه زود آشنای تو + ب

زوداندار - ف. از زود معلوم است با همزه مفتوح ونون ساکن ودال بی نقطه بالف کشیده وبزای نقطه دار زده مرادف پارسی بدیهه است یعنی آنچه ادراک آن موقوف بفکر واندیشه نباشد - ن

زود بود - بالضم. ف. کنایه از بیحیا وبیحجاب واین را در مقامی گویند که شخصی کاری بی تحاشی کند وبی پروائی نماید حکیم شرف الدین شفائی سه

عشق رسوای طلب شهرت تقاضا میکند + ورنه افشا کردن راز نهانی زود بود + تمام غزل بر همین وتیره است میرزا صائب سه ای خط بیرحم از آن عارض دمیدن زود بود + آن گل نشگفته را نادیده چیدن زود بود + زلف مشکین تو از دیوان رحمت آیه است + بر لوی آن حل خط کشیدن زود بود + غ ب

زود پشیمان - ببای فارسی. ف. آنکه زود شرمنده شود - بیا

زود جول - بضم اول وجیم. ف. نام بازیست - فرا

زود خشم - ف. آنکه زود بخشم آید وافروخته گردد - فر

زود خیز - بسکون دال باخای نقطه دار بتحتانی رسیده وبزای نقطه دار زده. ف. خادم فرمان بردار چست وچالاک نظامی سه بفرمود تا خازن زود خیز + کند پیل بالا بر وگنج ریز + سن ب

زود رام - برای مهمله والف کشیده. ف. آنکه زود رام شود ملا وحشی سه آن مرغ زود رام که آورد مشکین + بدام فریب آب که دانه که بود + ب

زود رس - بفتح را وسکون سین مهمله. ف. آنکه زود برسد مرزا جلال اسیر سه بند آئین دگر چون دیر ترخندد بهار + بوی گل از غنچه های زود رس نشنیده ام + ب

زود رنج - ف. بمعنی آنکه زود رنجیده وآزرده شود - ب

زود رو - بفتح را وسکون واو. ف. مرادف تیزرو - فر

زود زود - بالضم. ف. شتاب شتاب وزود شتاب وبا یا - فرا

زود سیر - بکسر سین مهمله ویای مجهول. ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از شخصی است که زود از صحبت دلگیر شود ودر بیگانگی زند ابوطالب کلیم سه کلیم یکه از آن شوخ زود سیر بپرس + وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت + دوم کنایه از بیفایده است سوم کنایه از بد مزاج باشد - ن ب

زود فهم - بالضم. ف. تیز فهم - فرا

زود گشای - بالضم. ف. آنچه زود بگشاید مانند قفل وامثال آن - فرا

زودمست - بالضم. ف. آنکه بزودی باندک خوردن شراب مست شود - فرا

زود ملال - ف. همان زود رنج که گذشت. ب

زود میر - باسوم موقوف. ف. یعنی زود میرنده ولمرآن - ک

زود نقل - ف. کنایه از توانگر بسیار مال صاحب جمعیت باشد که در ادای زر کت نکند - سا ب

زود هشیار - ف. عاقل وزیرک ودانا - فرا

زودی - ف. بمعنی زود که گذشت میر معزی سه مرا که گفت که اندر حضر بدین زودی + زوصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب + ب

زوذ - بضم اول ودر آخر ذال معجمه ف. بمعنی همین زود که بمعنی جلد وشتاب باشد واین موافق قاعده فارسی بعضی بلادست که اگر قبل از دال حرف علت باشد آن دال را ذال معجمه خوانند - غ

زور - بالفتح ورای مهمله در آخر. ع. میانه سینه یا بر سوی آن تا هردو شانه یا جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه وزیارت کنندگان یستوی فیه المذکر والمونث یقال رجل زائر وقوم زور وزوار نسوة زور وقد جاء رجل زور ایضا ای زائر - وشاخ خرما که برگ نیاورده باشد وعقل ورای وبا بمعنی بضم هم آمده ومهتر وخیال که در خواب آید وعزیمت قوی وسنگی که در چاه کندن برآید وچاه کن شکستن آن نتواند وهمچنان ظاهر بگذارد آنرا ووادی است نزدیک سوارقیه ویوم الزور روزی است مر بکر را بر تمیم وزور - بالضم دروغ وکفر وشرک بخدای عزوجل وعیدهای جهودان وترسایان ومهتر وعقل واین هردو معنی بفتح هم آمده ومنه ماله زور ولا صیور ای رای یرجع الیه ومجلس سرود وانچه بخدای گیرند آنرا امشرکان وزور وتوانائی وهذه وفاق بین لغة العرب والفرس - شهری است که در جله ریزد وباطل از هرچیزی ولذت طعام وخوبی آن ونرمی جامه ویا کیزگی وی ونام بادشاهی که شهرزور بنا کرده اوست وزیاورد بکسر وتشدید را مهتر وسبز سخت وسخت وشدید وشتر آماده سفر - ا

زور - بواو مجهول. ف. قوت وتوانائی وبالفظ زدن وآوردن وداشتن ورسیدن ودادن مستعمل بلا فوقی یزدی سه گویند کن خصیه ثعلب علاج خویش + فوقی گزر بویش که زور کم + میرزا بیدل. ع. فریاد زور یا بکمانات نمیرسد مرزا عبدالقادر تونی در ذکر تسخیر قلعه بست سه شده آسمان خم که افتد زپا + هم زمین زور نیز دکه خیزد زجا + میرزا رضی دانش سه شوق کوتا چاک جیبم رو بدامان آورد + پنجه هر زوری که دارد بر گریبان آورد + ونام پسر ضحاک ظالم شهری ساخته بنام خود وبشهرزور معروف است ودرین اوقات جزو کردستان ووفات اسکندر رومی بدان شهر بوده نعشش را باسکندریه بردند وبفتح اول وثانی بروزن نظر بمعنی بر است که بالا باشد چه در فارسی بای ابجد وواو هم تبدیل می یابند - ب ن سا

زورا - بفتح اول وسکون ثانی ورای مهمله بالف کشیده ف. دجله بغداد را گویند وبعضی گویند زورا بغداد است وعربی است وبمعنی قدح وظرف نقره وموضعی است در مدینه نزدیک مسجد ونام بازاری است در مدینه - سا غ

زور آزما - ف. پهلوان را گویند - فرا

زورادانه - بفتح اول بروزن همخانه. ف. بندی باشد از آهن که بر پای مجرمان نهند - ن

زور آور - ف. هر چیز پر زور وقوی ملا طغرا سه زبس با دنغمه زور آورست + خم ساز پر رخنه چون مجمر است + ب

زور بازو - بواو مجهول. ف. قوی وتوانا - فرا

زور بافتن - بواو معروف وبای ابجد بالف کشیده ف. کنایه از دروغ بربستن میر معزی سه آن شاه زکسری درشاپور گذشته + تا کی سخن آراستن وبافتن زور + ب

زور بحز نمیرسد زن بیلا لتن مثلی است - ب

زوراة - بفتح اول وثالث. ع. دوری ویکبار زیارت کردن وشتر ماده که جهت شدت وصلابت وحدت بدنباله

چشم نگرد + - ۲

زوردار - بدال مهمله ف مرادف زورآور حسین ثنائی گه شاها بگیر بر من اگرچه زروی جهل + درکرده ام بدست چنان زوردار دست + ب

زورفین - بافا بروزن دوربین . ف بمعنی زرفین است وآن حلقهٔ باشد که بر چارچوب در صندوق وامثال آن نصب کنند وزنجیر بران اندازند وقفل کنند - سل

زورساق - بفتح اول وثالث وسکون قاف . ف کشتی کوچک را گویند وکلاهی را نیز گویند بانداز کشتی که قلندران برسر گذارند که کلاهی هم میگویند زلالی گه دو شخ سرت نگارین من آن طرفه پسر + باکجی پیرهن و زورقی طره بسر + - سل

زورساق زرین - بزای هوز . ف . کنایه از خورشید عالم آراست - سل

زورساق سیمین - بسین مهمله . ف . کنایه از ماه یکشبه است که بعربی هلال خوانند - سل

زورساقی - بفتح اول وثالث وکسر قاف . ف . نوعی کلاه قلندران باشد وآن شبیه است بکشتی سند ش در زورق گذشت - سل

زورکار - بکاف تازی . ف . زورآور وقوی ومشکل فسا

زورگر - بکاف فارسی . ف . پهلوان سیفی گه نبود میل جانان سیمبر مارا + بروز عاشق خود ساخت زورگر مارا + تا آخر - ب

زورگوی - بواو معروف . ف . منقری وتیغ گهنا - ب

زورمند وزورناک وزوروز وزورین - بواو مجهول . ف . هرچیز پرزور وقوی راضی گه امین اند اغنیا زجور فلک + بی کشاکش کمان زورین است + شیخ شیراز گه چکند زورمند واژون بخت + بازوی بخت به ز بازوی سخت + میرخسرو گه چنان کندش از باز زورناک که بر بود سفش از باد ودادش بخاک + - ب

زورنیو - با اول وثانی مفتوح برای زده بروزن تبرزین . ف . پارچه بود که بر گریبان جامه از طرف لغت دوزند برای زینت وخوش آیندگی وآنرا تبرکی الپاق

خوانند - ن

زورودم - بضم اول وثالث وفتح دال ابجد وسکون میم . ف بمعنی زور وقوت وتکبر وغرور باشد واین لغت را در فرهنگ جهانگیری زوردم تصحیح کرده اند که تقدیم دال باشد بواو والله اعلم

زوروین وزورین - بفتح اول وثالث . ف بمعنی زبرین باشد - فر

زوره - بفتح اول وثالث . ف . کلمه الیست که در کتب باستانی پارسیان بمعنی باب وسوره آمده وبمعنی نیرو وقوت نیز مناسب است ودر برهان گفته بر فقرات بشتیت وکلمات نثر استعمال نمایند ورساله در نزد من از کتب پارسی حاضر است که فقره بفقره راز وره بمنزلهٔ باب و فصل قرار داده ودر حکمت است وزوره پاستانی نام دارد مترجم آن آذر پژوه نام دارد - ن

زوزا - بدو زای معجمه وواو مجهول در ترکی گریه ولوحه وشور وغوغا - غ

زوزاة - بالفتح ع . اندک وحقیر شمردن کسی را وراندن ودفع نمودن -

زوزاة - بفتح اول وثالث ورابع ع . زن شتاب بیتی وسبقت گرفته - ۲

زوزن - بزای ثانی مجهول بروزن سوزن نام ولایتی است از خراسان معروف واز آنجاست عمید اجل ابوسهل وزیر سلطان محمود منوچهری در مدح او گفته گه شاخ بنفشه برسر زانو نهاده سر + مانندهٔ مخالف بوسهل زوزنی + - ن

زوزنی - بواو مجهول ف . منسوب به زوزن باشد و بلغت ژند وپاژند زانو را گویند که بعربی رکبه خوانند - ن سا

زوزه - بروزن موزه . ف . آواز نوحه گر وناله سگ را گویند وقتی در هزل وهجو شکم خواری گفته ام گه داشت هر روزه از غم روزه + از سحر تا بچاشتگه زوزه + ن

زوزای - بفتحتین وبازار دوم مشدد بالف مقصوره ع . مرد بزرگ وبزرگ ومرد زیرکی نماینده لاف زن - ک ۲

زوش - بالفتح وشین معجمه ع . بندهٔ ناکس ولئیم و العامه بضم زا خوانند - ۲

زوش - بروزن کوش . ف . تندخو ودلیر وبانیرو

اسدی طوسی گفته گه چنین گفت دارا که خشم وجوش زبانم یکی لبسته شیری ست زوش + هم او گفته گه یکی کودکی نورسیده است زوش + هنوزش نگشت ست گل مشکپوش + وقیل بواو معروف وبفتح اول وثانی بروزن جبش بمعنی ناخوش است که نام ستارهٔ مشتری باشد وبضم ثانی بروزن خمش نیز گفته اند

زوع - بالفتح بعین مهمله ع . نام زنی وبالضم تمنده و زوع . کصرد مثله - ۲

زوعة - بالضم ع . پارهٔ از گیاه خشک میان گیاه تر وگوشت بهم شکسته وسبک وچست از مردم وجز آن زوع - کصرد جمع - ۲

زوغ - بغین معجمه ع . خمیدن ودار وخمیدن خم دادن ومایل گردانیدن وکشیدن ناقه را بمهار وستم کردن ودر گذشتن از حد در سخن - ۲

زوغ - بروزن دوغ . ف . نهر ورودخانه را گویند - سر

زوفا - بالضم ع . در زوفی بیاید - سر ۲

زوفرا - بفتح ثالث ورای بی نقطه بروزن رونما . ف . تخم داروی است که آنرا بشیرازی آهو دستک خوانند وبرگ آن مانند کرفس باشد گزندگی عقرب را نافع است - سر

زوفرین وزوفلین - بروزن دوربین . ف . بمعنی همان زورفین است که گذشت ناصرخسرو گفته گه خوی نیکو را حصار خویش کن + وز عنایت بر درش زن زوفرین + - ن

زوفی - کطوبی - ع . گیاهی است که در کوههای قدس خیزد واین را زوفای یابس گویند طبیخ آن با سکنجبین مسهل خلط غلیظ ومضمضهٔ آن که در سرکه پخته باشند جهت درد دندان وبخور آن برای درد گوش نافع وچرکی است در پشم دنبه وموی زیر شکم وکنج ران گوسپند که آب سنطر وزیتون چند بار بشویند وپشم را از آن جدا کرده بگیرند واین را زوفای رطب نامند محلل اورام صلبه وسپرز وبرودت احشا وجگر وگرده واستسقا را نیز با وضماداً نافع - ۲

زوق - کصرد ع . سیماب - ۲

زوک - بالفتح ع . رفتار زاغ وبرفتار زاغ رفتن و جنبانیدن هر دو دوش در رفتن وخرامیدن وبالضم دهی است به یمن ۲

زول - بالفتح ع . شگفت وچرغ وفرح مرد ومرد دلاور وکریم ودشتی است بیرون اسپ نیکو رفتار وکالبد مردم وتختی وبلا ومرد سبک چالاک وظریف وزیرک که شگفتها نماید بظرافت وخردمندی المونث بالها آنرا زوال الجمع وزول بفتحتین مائل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان ودرگشتن ودور گردیدن از جای وزؤول بضمتین مائل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان - ۲

زول - بروزن غول . ف . بمعنی حصه رسد وقسمت وبهره عنصری گفته گه بچشم اندرم دیدار زول اوست + بچشم اندرم جنبش ارغوان اوست + ظن غالب اینست که زوال تصحیف شده وزون بوده وشعر عنصری اینگونه اصح است گه بچشم اندرم دیده از زون اوست + بجسم اندرم جنبش از جان اوست + والله اعلم بالصواب -

زولابی - بروزن دولابی . ف . نام جاسوس ابومسلم بوده - سر

زولانه - بفتح اول بروزن جودانه . ف . همان دولانه که بر پای مجرمان نهند - ن

زول زرده - بزای نقطه دار بروزن غول کده . ف . و صمغی است که آنرا بعربی کثیرا گویند - سر

زولفین - ف . بروزن ومعنی زورفین است که گذشت - سر

زون - بالضم ع . بت وآنچه آنرا بخدای گیرند مشرکان ومرد پست بالا وبدین معنی بالفتح هم آمده وجای که دران بتهارا فراهم آرند وآراسته وبرپا کرده شوند دران جای قس زون خدب کوتاه بالا زونه - مونث - ۲

زون - بروزن چون . ف . تبدیل واو والف است یعنی زان وبمعنی بهره وحصه است چنانکه گویند زان من یا زان او وآنرا زآن نیز گویند چنانکه گفته اند ع . زشت ای برادر این وزیبا زان تو + - ن

زونة - بالضم ع . زینت وآرایش وزن عاقله - ۲

زونج - بفتحتین وسکون نون وجیم . ف . رودها که با پیه در پیچند وبریان کنند وبیارستر گویند طیان ترازخانه ترمانی گفته گه ترنجیده روشش بسان ترنج + هر از ازاست وباریک قد چون زونج + - ن

زونزای - بفتحتین وسکون نون وکاف وفتح زای ثانی ع . کوتاه بالا درشت روی خرامان رفتار - ۲

زونک - کعملس ع . کوتاه بالا درشت روی خرامان رفتار یا مرد متکبر لاف زن - ۲

زونکل - کسمندل ع . مرد پست بالا - ۲

زونی - بروزن تونی - ف . بپارسی دری بمعنی نوا است ودر لغت ژند نیز همین معنی دارد - ن

زوول - بضمتین ع . درگشتن ودور گردیدن از جای و مائل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان - ۲

زوهمند - بضم وفتح ها ومیم بروزن شومند . ف . درخت وگشتن بالیده را گفته اند بجز در فرهنگ جهانگیری ورشیدی ندیده ام ظنم اینست که روهنده بوده یعنی روینده وتصحیف کرده اند - ن

زوهیدن - بالضم . ف چکیدن آب از سقف بواسطهٔ باران - ک

زوی - بفتح اول وکسر ثانی بتشدید تحتانی ع . دور کردن وپوشیدن راز را از کسی وفراهم آوردن چیزی را وگرفتن - ۲

زویت - بضم اول وکسر واو وتشدید تحتانی ع بمعنی پیچیده شدن وطائفه وپارهٔ از سنب - غ

زویج - بفتح اول بوزن هویج . ف . ودهای پیه از گوشت وپیه آگنده باشد - سر

زویر - کزبیر ع . مهتر وپایگاه قوم وپوشم الزویر روزی است معرب را - ۲

زویع - بالفتح ع . کوتاه وحقیر - ض

زویعان - بفتح اول وکسر واو وسکون تحتانی وعین مهمله ع شیطانان وشریران از لطائف واز قاموس ومجمل نقل کرده - غ

زویل - کامیر ع . جنبش وزوال زویله پراگنده شد از هم واز جای رفت - وزویل - کزبیر شهریست وموضعی ست نزدیک حاجز - ۲

زه - بالکسر وسکون ها - ف . پاداش نیکی وکلمه که در محل تحسین گویند همچون آفرین وبارک الله وخوب وخوش مولوی معنوی گفته گه چون جوان بودی وسخت وزفت وزه + تو همیرفتی سوی صف بی زره + چون شدی پیر وضعیف و منحنی + پردهائی لاابالی میزنی + وزائیدن آدمی وسائر حیوانات ونطفه وبچه وبدین معنی بفتح نیز آمده وزهیدن مصدر زادن است مولوی گفته گه قوتت از قوت حق میزهد + نز عروقی کز حرارت میجهد + وزه زا دبچه واولاد را گویند وزهدان رحم وبچه دان را گویند وبمعنی چله وکمان وابریشم ورود نابدار ودر اصطلاحات الشعرا بمعنی رحم ایضا میرالهی همدانی در هجو اسپ گه سرجش چو فرج لاده کشان نوالخ زده تنگش بستی رگ پیران سال خورده + وبدین معنی با لفظ زدن وبرزدن ودوختن وبستن وکردن وگرفتن وبریدن وپاره کردن مستعمل میرزا صائب گه خصم بیجا زبر دستی خود می نازد + زود تر پاره کند زه چو کمان پرزور است + وله گه انصراط مستقیم عقل بیرون رفته اند + زه نمیگیرد بجو د زور کمان عاشقان + وله گه با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است + در جوانی به که این زه در کمان بندد کسی + شیخ شیراز گه مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر میتوان دوخت + انوری گه آنجا که زه آرد دستش کمان بخشش + ابر از حسد ببرد زه کمان ستم + درویش الهروی گه سر گل جیب خزان آشنا سد که بهار + بر گریبان چمن دوخت زه از پیرایش + میرخسرو گه فاخته شیخانه دم از حق زده + گرد گریبان زه ازرق زده + خواجه نظامی گه دلم را بنهار زه برزدی + بجادو زبانی گره برزدی + وکنارهٔ هر چیز چون زه کمان وزه حوض وزه صفه وزه پیراهن که رشتهٔ باشد از ابریشم که با مقیش وکلابتون تابیده در دور دامن وسرآستین وگریبان دوزند وگاهی ابریشمی یکرنگ بود وگاهی دورنگ وآنرا بهندی ڈوری خوانند سید حسین خالص گه از تاب عشق آن زه پیراهن دو رنگ زور وستم چو رشته بهم تاب میخورد + وبالفتح بمعنی جستن وتراویدن آب وبمعنی آلهٔ تناسل مجاز است وبدین معنی با سه وبعضی با خفای ها نیز گفته اند - ب ن

زها - بالضم ع . مقدار وبالفتح تازگی ودرخشش شکوفه گیاه وغورهٔ خرما زرد وسرخ - ۲

زهاب - بفتح اول بروزن شهاب . ف . آن موضع

از چشمه که آب ازان جوشد و تراوش کند و همانا بکسر اول اصح باشد چه زهیدن بمعنی زائیدن بکسر است این نیز زائیش آب است و زه و زاد اشارت شد که بمعنی خویش و فرزند است و آنرا بعربی اهل رحم گویند چنانکه ناصر خسرو گفته ؎ خاصه بخراسان که مر شمار آنجا زه و زاد است و خان و مان است ـ ن

زَهاد ـ بدال مهمله کسحاب ع. زمین که جز آب کینه روان نشود و بالضم و تشدید ها بمعنی پرهیزگاران این جمع زاهد است ـ لع

زَهادَت ـ بالتحریک ع. پرهیزگاری و رغبت نکردن بدنیا ـ غ

زهار ـ بکسر اول بروزن ازار. ف. شرمگاه را گویند که باید پوشید و آن پوشیدن را بعربی ستر عورت گویند شاعر در تعریف او میگوید ؎ برای بوسه دادن بر زهارش ۰ لبی گردیده هر چین عذارش ۰ و سوراخی در سنگ و غیره که آب ازان برآید ـ ب غ

زهاز ـ بزای معجمه در آخر بروزن نماز. ف. بمعنی بانگ و فریاد و نعره ـ ن

زهازه ـ بکسر هر دو زای معجمه و ظهور هر دو های هوز. ف. تحسین از پی تحسین و مرحبا آفرین و در تکرار صدای زه کمان نیز استعمال میشود چنانکه گفته ام ؎ زهازه برآمد ز چرخ کمان ۰ هزاهز در افتاد در بدگمان ـ ن

زَهالِیق ـ بالفتح و کسر لام ع. جمع زُهلوق کعصفور فربه ـ ۲

زِهام ـ بالکسر ع. نزدیک به پنجاه سال رسیدن کسی و زُهام ـ کغراب موضعی است ـ ا فر

زِهب ـ بالکسر ع. پارهٔ از مال زُهبَة ـ بالضم مثله

زِه برزدن ـ بالکسر ع. کنایه از شیرازه بستن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ دلم را بزنهار زه برزدی ۰ بجادو زبانی گره برزدی ـ ن

زِه‌بند ـ بالکسر ف. زیوری است مر گلوی زنان را قسما

زَهد ـ بالفتح و دال مهمله در آخر ع. قدر و اندازه کردن و بالضم ناخواهانی خلاف رغبت و طیب کسب و قصر امل و ناخواهانی نمودن یا زَهادَت در امور دنیا است و زُهد در امور دین از منتهی الارب در بهار عجم نوشته که زُهد بالضم و ایضاً پارسا طالب کلیم ؎ در عبادت قانع است آنجا تلافی میکند ۰ گر در آب غسل استسقی کند زهد ریا ۰ و در کشف اللغات باصطلاح سالکان زهد عبارت است بیرون آمدن از دنیا و آرزوها یکه به و تعلق دارد و مثل مال و ملک و جاه و ناموس و غیره و قیل زهد آنرا گویند که از زن و فرزند بیزار شود و بلکه خود را و ما سوای حق را گم کند مولوی معنوی ؎ زهد گیر و قسم خودداری مکن ۰ این نه کاریست بیکاری مکن ۰ گر بود زهد تو قسم کسی ۰ رشتهٔ آری بروی خود بسی ۰ ور نداری بهرهٔ از هر چه هست ۰ گر بکوشی ذره ناید بدست ۰ و زَهَد بفتحتین زکوة ـ

زهدان ـ بالفتح. ف. رحم که قرارگاه نطفه باشد و بچه دان و باللفظ نهادن کنایه از عاجز شدن در جنگ یا در بحث و معتبر و معترف شدن بسستی ذهن و کم فهمی خود و این گویا تفسیر معنی دوم است ـ غ ب

زهدان نهادن ـ باول مفتوح. ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از عاجز شدن بود در جنگ و بحث دوم کنایه از مقر شدن است بسستی و کم فهمی خود ـ ن

زَهدَم ـ کجعفر ع. نام اسپ عنتره و اسپ بشیر بن عمرو ریاحی و بشیر بشیبه و چرغ یا جوزهٔ بازو یکی از ابارق که چند موضع اند ـ ۲

زه‌لادیده. ف. کنایه از شوخ دیده و خیره بود ـ ن

زهر ـ بروزن قهر ف. معروف و بمعنی غصه و غضب و خشم و سم مهلک شیخ سعدی گفته ؎ زشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد ۰ زهرم از غالیه آید که باندام تو ساید ۰ عثمان مختاری در لغز خاتم گوید ؎ نهان کنند بزرگان بچشمش اندر زهر ۰ و هند زان ملکان زهر خورد و راز نهار ۰ و قاتل کشند ز تاب از صفات اوست و باللفظ خوردن و نوشیدن و چشیدن و کشیدن و ریختن و چکیدن و رفتن و دادن و شکستن و دمیدن مستعمل جامی ؎ چو دیدش در کنار خود دو ساله ۰ دمید آثار زهرش در پیاله ۰ ابو نصر نصیری بدخشانی ؎ هر زه و ردو سر نکشد بگذر از ین سحر و فسون ۰ زهر مار غم کجا از سحر و افسون میرود ۰ طالب آملی ؎ نامه پرداختم از دامنش خون بچکید ۰ زهرش از الفاظ و املاسش ز مضمون میچکید ۰ میرزا صائب ؎ گرد خط سبز از لعت سیاهش جانشین ۰ وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت ۰ ظهوری ؎ دلا کز زهر گوشهٔ ابرو چشیده است ۰ از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم ۰ و دو ؎ زهر غمی نوش که فارغ شود ۰ شهد تو از آلایش بال مگس ۰ ـ ن ب

زَهَر ـ بفتحتین ع. سپید و نیکو و خوب گردیدن و بمعنی شگوفه و خوشه ازهار جمع آن و بالکسر حاجت ـ

زَهراء ـ بالفتح ع. گاو ماده و دشتی و شهریست بمغرب و مؤنث است و زن درخشان روی و ابر سپید در آخر روز و لقب فاطمه رضی الله عنها از آنکه آنحضرت سپید پوست بودند ماخوذ از زهر بالضم که بمعنی بیاض حسن است ـ اخ

زهراب ـ بفتح اول بر وزن زرد آب. ف. آبی که بعضی از فواکه و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوری آن برود و کنایه از پیشاب نیز آمده ـ ن

زهراب خود را فرو ریخت ـ یعنی از سر خشم و غضب فرو د آمد ـ ب

زهرابه ـ ف. از عالم خونابه ملا ابو البرکات منیر ؎ غالبا در خون دلها غوطه خواهد زد که باز ۰ میزند زهرابه موج از تیغ مژگان کسی ۰ ـ ب

زهر آگین ـ ف. معروف ـ ب

زهر آلای ـ ف. آلوده بزهر و ملا شیدا بمعنی زهر آلاینده گفته و میرزا جلالا طباطبا بران انکار وارد چنانچه میگوید لفظ زهر آلای در کلام یکی از اکابران در شمار معجزات حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در باب بسخن آمدن بزغالهٔ مسموم وارد است ؎ آن یپیر که بره بریانش ۰ گفت از من مخور که زهر آلاست ۰ ـ ب

زهر آلود ـ ف. معروف میرزا صائب ؎ کند مژگان زهر آلود را انگشت زنهاری ۰ ز تاثیر نگاه تلخ چشم هیچ بادامش ۰ ـ ب

زَهران ـ بالفتح ع. نام مردی ـ ۲

زهراوی ـ بروزن بیضاوی نام یکی از اطباء ـ ۲

زهربا ـ ببای موحده. ف. طعامیکه زهر در آن آمیزند برای هلاک دشمن ـ غ

زهرباد ـ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد بالف کشیده و بدال زده. ف. بمعنی باد زهر است و آن مرضی باشد که بعربی خناق گویند شس ـ سا

زهر بدندان مالیده است ـ ف. یعنی بدزبان و بیهوده گوست ـ ب

زَهرَة ـ بفتح اول و ثالث و نیز بالتحریک ع. گیاه و شگوفهٔ گیاه شگوفه زرد و زَهَرات بفتحتین جمع ازهار مثلاً ازاهیر جمع الجمع زهرة الدنیا) خوبی و تازگی دنیا و زهرة المِلح) نباتی است و زهرة النحاس) چیزی است که از مس گداخته برآید و زُهرَة بالضم دهی بوده میان حره شرقیه و حرهٔ سافله مدینه بغایت بزرگ چنانکه گویند سه صد زرگر در آنجا متوطن بودند و سپیدی و خوبی و نام پسر کلاب که پدر قبیله است و زهرة کهمزة و بسکون ها نام ستارهٔ آسمان سوم و شگوفه و موضعی است بمدینه ـ ۲

زهرچشم ـ بجیم فارسی. ف. غضبی که از نگاه تند محسوس شود ـ ب

زهر چیزی گرفتن ـ ف. خشم و غضب و تندی و تلخی او را تحمل کردن سعید اشرف گوید ؎ تا اول ناب زخم ادنمی آرم دلیرم من ۰ بهل ای مدعی تا زهر تیغش را بگیرم من ۰ ـ ب

زهرخند ـ بروزن بهرمند. ف. بمعنی خنده از روی قهر و غضب و خشم و اغماض که از روی محبت و خوشی نباشد نظامی گفته ؎ بخندید و گفتا در آن زهرخند ۰ که افسوس بر کار چرخ بلند ۰ فلک بین چه ظلم آشکارا کند ۰ که اسکندر آهنگ دارا کند ۰ ن

زهر خود بکسی دادن و زهر خود شتن بر کسی ریختن ـ ف. کنایه از خشم و قهر خود را انتقام صرف وی کردن ظهوری ؎ لخت جگرم سرشک در دامن ریخت ۰ آهم ز شرار شعله بر من ریخت ۰ احباب همه ز تلخ عمری رستند ۰ هجران تو زهر خویشتن بر من ریخت ۰

زهرداده و زهردار ـ ف. هر کدام معروف میرزا صائب ؎ حذر نمیکنم از تیغ زهرداده و سرو ۰ که طوق عشق چو تیری خطا مان من ست ۰ میر خسرو ؎ کشت خال لب تو ام آری ۰ مگس شهد زهردار بود ۰ ب

زهردارو ـ ف. بمعنی پادزهر است که دفع زهر کند ـ ن

زهر در برچیزی ـ ف. چون تیغ و جز آن کنایه از زهر مالیدن ـ میرزا صائب ؎ نظر بآن خط مشکین که میتواند کرد ۰ که زهر بر دم شمشیر آفتاب ده ۰ ـ ب

زهر زیرنگین ـ ف. زهریکه برای روز بد زیر نگین مهیا دارند میرزا صائب ؎ امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش ۰ ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد ۰ ب

زهرسنج ـ بفتح سین مهمله و سکون نون و جیم. ف. معروف میر خسرو ؎ سیه ماری که لقمه شد زهر سنج ۰ و زر بخته هم نخشد از دیگ گنج ۰ ـ ب

زهر شکستن ـ بشین معجمه. ف. مقاومت آن کردن ـ ب

زهر عادتی ـ بعین مهمله. ف. زهریکه خوردن آن معتاد شده باشد آصف خان جعفر ؎ بر من چه حرمت زجور زیاد تی ۰ آب حیات من شده این زهر عادتی ۰ ب

زهر کردن ـ بکاف تازی. ف. کنایه از تلخ کردن عیش است و زهر کردن چیزیرا کنایه از بی مزه و ناگوار کردن ـ ب

زهر گریستن ـ ف. از عالم خون گریستن عرفی ؎ دوستان زهر گریید که رفتم ناکام ۰ دشمنان نوش بخندید که رفتم ۰ از غمامض سخن

زهرگیا ـ بکسر کاف فارسی. ف. هر گیاهٔ زهردار که کشنده باشد سوزنی گفته ؎ جان افعی زده را نسخهٔ تریاق دهد ۰ نطق جان پرور تو بر ورق زهرگیا ۰ ن

زهرمار کردن ـ بمیم. ف. خوردن چیزی غیر مرغوب ـ ب

زهرمهره ـ ف. مهره که بدان علاج زهر کنند و آنرا زهرکش نیز خوانند ـ ن

زهرمینا ـ ف. کنایه از شراب تلخ ظهوری ؎ مکش زهر مینا مخور خون جام ۰ نشاط خش دروغ است و نقش حرام ۰ ـ ب

زهرناک و زهرور ـ ف. زهر آلوده ـ فس

زهرنوش ـ ف. معروف ـ ب

زهر نوشیدن ـ ف. تحمل طعن و گران نمودن ـ از فرهنگ نظامی

زهره ـ بروزن بهره. ف. پوستی باشد پر از آب که بجگر آدمی و سایر حیوانات چسپیده است و بعربی مراره گویند و باللفظ باختن و شگافتن مستعمل خاقانی ع. عدل او زهرهٔ رستم بشگافت ۰ ظهوری ؎ زهره می بازی ظهوری حرف هم پای مزن ۰ تو دهای سر بینی بر سر میدان ما ۰ و کنایه از دلیری و شجاعت و کم زهره و بی زهره بخلاف آن و بضم اول در عربی نام ناهید است ـ ن ب

زهره باختن ـ ف. نامردی کردن ـ غ

زهره بناگوش و زهره جبین ـ ف. از اسمای محبوب است میرزا صائب ؎ کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است ۰ که آتش از عرق شرم آب گردیده است ۰ عبد الواسع جبلی ؎ هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من ۰ با آن نگار زهره بناگوش داشتم ۰ ـ ب

زهره در میزان ـ بدال مهمله. ف. وقت سعادت زیرا که میزان بیت سعادت زهره است خواجه سلمان ؎ طبع موزون تو چون قرسودمیل جام می ۰ زهرهٔ فضل و هنر از زهره در میزان شده ب

زهره رخ ـ برای مهمله. ف. از اسمای محبوب است انوری ؎ فلک مجلست زهره خان ۰ با دو چون آنکه شگفته گلزار ۰ ب

زهره شب ـ باول مفتوح. ف. کنایه از روشنی شب باشد ـ ن

زهره طبع ـ بطای حطی. ف. مرادف خوش منش نوری ؎ مرکب زهره طبع مه عنانش ۰ کوه تن بادپای خوش رفتار ـ

زهره مبغ ـ بمیم. ف. کنایه از قطرات باران ـ ن ب

زهره نوا ـ بضم اول و فتح نون و واو بالف کشیده ف. خوشخوان و خوش الحان را گویند ـ سا ب

زهراد ـ بروزن بهزاد. ف. بمعنی نسل و فرزند است ـ نا

زَهرَاق ـ بالفتح ع. در زَهرَقَة ـ بیاید ـ ۲

زَهزَج ـ بفتح اول و ثالث ع. آواز پریان و بانگ و فریاد آنها زَهازِج جمع ـ ۲

زَهزَقَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. جاری

گردانیدن کلام را و روان نمودن و نبهره کردن چیزی را و ناربان گردانیدن - ا

زَهْزَقَة - بفتح اول و ثالث و فتح قاف ع. سخت خندیدن و برجهانیدن مادر بچه را و ببازی داشتن و الزَّهْزَاهُ اسم ذلک الفعل - ا

زَهِشْ و زَهِشْت - بکسر اول. ف. بمعنی آب چشمه و زه که گذشت و باضافه تای قرشت بمعنی دم و نفس آمده و زهش بکسر زا که رشیدی نوشته بمعنی ر بابد ز قول کمال ــه آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع + ابر وان ملک را از آتش تیغش زهش + و دران تامل است زیرا که قصیده اش در مدح سلطان تکش خوارزم شاه است که گفته ــه ای زراحت ملک و دین در نازش و در پرورش + خسرو عالم علاء الدین والدنیا تگش + - ن

زَهَف - بفتحتین ع. سبک گردیدن و سبک یافتن باد چیزی را و سبک بردن و سبکی و برجستن - ا

زَهُوق - بالفتح ع. پیشی نمودن و سبقت گرفتن راحله یا فرس و غیره بر دیگران و در گذشتن تیر از نشانه و بهدف نرسیدن و بیرون آمدن جان کسی و باین معنی بفتحتین هم آمده و باطل شدن چیزی و هلاک گردیدن و زَهَق بفتحتین زمین پست و زَاهِق کُلْف سبک و زُهُق - بالضم و بضمتین جمع زاهِق - کصاحب مرد هزیمت یافته - ا

زَهْک - بالفتح ع. کوفتن و بردن و پرانیدن باد خاک را - ا

زَهْک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف. ف. شیر زنان و حیوان نو زائیده که آنرا آغوز و فله نیز خوانند - ن

زه کردن کمان - ف. بستن ش در زه گذشت - ب

زهکوانی - بکسر اول. ف. آنست که شخصی پشت پای خود را بضرب و زور بر چه تمامتر بنشستگاه دیگری زند - ر

زهگیر - بکاف فارسی بر وزن لگیر. ف. معروف است و آن انگشتر مانندی است از شاخ و استخوان و غیره که در انگشت ابهام کنند و زه کمان را بدان گیرند و کشند و تیر افگنند و عوام آنرا شست گویند محسن تاثیر در صفت زهگیر تراش ــه زهگیری که از سوهان تراشد + هلال آسا تمامی دل خراشد + جناب سراج المحققین ــه چشم قمری در هوای جلوه اوحی بود

سرو شوخش تا آن بند قبا زهگیر نیست + و باصطلاح لولیان فرج زنان ابو تراب فتوت ــه مر از اندیشهٔ ناوک زدن ابروانی کرد آن شوخ + مگر از گردش چشم پری زهگیر خواهد کرد + و له ــه کشته ام دیگر شکاری شوخ صیادی که زو + هیچ چشم آید بگردش حلقهٔ زهگیرها + - ب

زهگیر زهگیر کردن - ف. پاره پاره کردن محمد سعید اشرف ــه کشیدی آهوی را بر سر تیر + که شاخش را کند زهگیر زهگیر + - ب

زهگیر ساز - ف. از عالم زره ساز میرزا محمد طاهر وحید ــه چو دیدم رخ یار زهگیر ساز + بخون گشتم آغشته از تیر ناز + ب

زَهَل - بالفتح ع. دور شدن از بدی و بفتحتین سپیدی و تابانی و سپید و تابان شدن - ا

زُهْلُب - بالفتح کجعفر ع. مرد سبک ریش - ا

زَهْلَجَة - بفتح اول و ثالث و فتح جیم ع. بابکدیگر نرمی کردن - ا

زَهْلَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. روان کردن و در واداشتن چیزی را - ا

زِهْلِق - کزبرج ع. مرد سبک شتاب باد سخت و تند و چراغ مادام که در قندیل باشد - ا

زَهْلَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سپید گردانیدن جامه و نوعی از رفتار - ا

زَهْلَقی - بالفتح و القصر ع. آنکه پیش از مجامعت انزال کند و اسپ زهی است که بوی اسپان نجیب را نسبت کنند - ا

زُهْلُوق - کعصفور ع. فربه زَهَالِیق جمع و حُمُر زَهَالِیق - خران فربه - ا

زُهْلُول - بضم اول و ثالث ع. تغزال تابان و نام کوهی - ا

زَهَم - بالفتح ع. مغز دار شدن استخوان و بازداشتن کسی را از چیزی و نهی کردن و بسیار گفتن کسی ا و افزودن سخن را بر آن و بالضم باد گنده و پیه جانور دشتی یا پیه شتر مرغ و اسپ یا عام است و خوشبوی است مشهور به زباد و آن چیزیست که از زیر دم سنور از باد بر آید و زَهَم بفتحتین چرب شدن دست و ریم گرفتن و بوی بد و بوی بد گرفتن باد و ناگوار

شدن کسی را طعام و زَهِم - ککتف فربه بسیار پیه یا آنکه در و بقیهٔ پیه باشد - ا

زَهْمَان - کسکران ع. مرد تخمه زده و نام سگی و موضعی است و بضم فیهما - ا

زُهْمَة - بضم اول و فتح ثالث ع. باد گنده و بوی ریم و چرک و بوی گوشت چرب برگشته بوی زُهُومَة مثله فیهما - ا

زَهْمَق - کجعفر ع. پست بالا گرد اندام - ا

زَهْمَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. گنده بوی بدن از گنده بغلی یا بوی بد دیگر - ا

زَهْسَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. تو بر تو نهادن رخت را - ا

زهمن - بفتح زا و میم بوزن بهمن. ف. نام خانه ایست که در شهری بوده و شبی صاحب آن خانه بخواب دید که بدمشق رفته و گنجی یافته فردا عزم دمشق کرده مدتها در آنجا بسر گردانی و کربت غربت بسر می برد تا صاحب دلی بوی رسید و ترحم کرده از حال و خیالش پرسید او اظهار کرده آن مرد گفت زهی ساده دل که تو لی در ری خانه ایست نامش زهمن و در آن گنجی است تو باز گرد و دریاب مرد باز آمده گنج را در خانهٔ خود یافت این قصه را در فرهنگ از عجائب المخلوقات نقل کرده و بزبان شعرای سابق نیز جاری بوده چنانکه فرخی گفته ــه من زری بهر گنج سوی دمشق + میروم همچو صاحب زهمن + - ن

زهن - بفتحتین و سکون نون. ف. نام رودی است - ن

زهنجه - بکسر اول بروزن شکنجه. ف. بمعنی ریاضت و سختی و آزار باشد - ر

زَهْنَعَة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع. آراسته کردن و جستن و آراستن زن را - ا

زهو - بفتح اول بروزن عدو. ف. چرک گوش را گویند - ر

زَهْو - بالفتح ع. روی نیکو و خوب و گیاه و تر و تازه و شگوفه گیاه و تازگی و درخشان و دیدار نماینده که خوب و باطل و دروغ و سبک و سهل داشتن کسی را و جنبانیدن باد گیاه تر شده را و غورهٔ خرما زرد و سرخ و کبر و گردن کشی و نازیدن

و نازیدن و ناز نمودن و دراز شدن و صاحب غوره رنگین گردیدن نخل و رنگ گرفتن غورهٔ خرما و جوان شدن کودک دبستان کردن گوسفند نزدیک زادن و بر داشتن سراب چیزی را و نمایان کردن و در طلب گیاه رفتن ناقه بعد خوردن آب و روشن کردن چراغ را و درخشانیدن تیغ را و زدن کسی را بچوب دستی و زُهُو - بالضم تری و تازگی و درخش شگوفهٔ گیاه و غوره خرما زرد و سرخ - ا

زَهْوَة - بفتح اول و ثالث ع. نام داه آزاد احمد بن بدر که محدث بود - ا

زُهُور - بضمتین و رای مهمله در آخر ع. روشن گردیدن چراغ و درخشیدن قمر و درخشیدن رخسار و روشن گردیدن آتش و بالا گرفتن و متغیر گردانیدن آفتاب شتر انرا - ا

زه و زاد - بکسر اول و زای نقطه دار بالف کشیده و بدال بی نقطه زده. ف. این لغت از توابع است بمعنی زن و فرزند و اهل و عیال و نسل علامی فهامی در اکبر نامه آورده زه و زاد افغانان اسیر شد - ر ا ب

زَهْوَطَة - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله ع. کلانی لقمه و کلان لقمه خوردن - ا

زُهُوف - بضمتین ع. خوار و حقیر گردیدن و قریب شدن بمرگ و دروغ آوردن و هلاک شدن - ا

زَهُوق - کصبور ع. باطل و هلاک شونده و چاه دور تک و راه کوه فراخ بلند و زُهُوق - بضمتین مغز اگنده شدن استخوان و پر شدن مغز و نیست و نابود گردیدن باطل و پیشی نمودن و سبقت گرفتن راحله بر دیگران و کذلک فی الفرس و غیره و در گذشتن تیر از نشانه و بهدف نرسیدن و بیرون آمدن جان کسی - ا

زُهُومَة - بضمتین و فتح میم ع. در زُهْمَة گذشت - ا

زهی - بکسرتین. ف. کلمهٔ تحسین و آفرین است مانند خهی - غ ک -

زَهِید - بدال مهمله کامیر ع. اندک از هر چیزی و تنگ خو و کم خوار و رود بار تنگ - ا

زهیدن - بکسر اول. ف. بمعنی زائیدن و تراویدن و جوشیدن از فرهنگ ناصری و غیاث و در بهار عجم نوشته که زهیدن خوشی کردن است ملا طغرا در تذکرة الاحبار آورده نثر - ارغوان بسرخروئی با قران خود میزهد - و بفتح اول بمعنی افتادن از کشف و برهان -

زَاهِیر - بفتح اول و کسر ثانی ع. شگوفه دار و درخت پر شگوفه - غ

زُهَیْرِیَّة - بیای نسبت ع. دهی است به بغداد - ا

زهی - بفتح اول و سکون یای تحتانی. ف. بمعنی جان و حیات و زندگانی سید ذو الفقار شیروانی ــه چون عکس غنچه شمع شبستان باغ شد + در روز عیش خیز و می آرای چراغ زهی + مختاری غزنوی گفته ــه بهجنه است خیز و می آرای چراغ زهی + تا بر چنیم گوهر شادی ز گنج می + و با اول مکسور بمعنی سوی و جانب است و آن معروف و گفته اند ــه گر بدی آنکس که زی تو ام فگندی + خویشتن اندر نهادمی بفلاخن + دیگر بمعنی بمان و امر بدین معنی است چنانکه گویند دیر زی یعنی بسیار بمان و زنده باش و آنرا بزی نیز گویند چنانکه گفته اند ع. هزار سال بزی صد هزار سال بزی + - ن

زَیّ - بالفتح و تشدید ثانی ع. دور کردن و پوشیدن راز از کسی و فراهم آوردن چیزی را و گرفتن آنرا - و بالکسر پوشش و هیات اصله زِوی و یقال منه زَیَّیْتُهُ والقیاس زَوَّیْتُهُ ازیاء جمع - ا

زَیَّات - کشداد ع. لقب حمزه بن حبیب کوفی قاری بدانجهت که زیت را از کوفه بحلوان می برد - ا

زِیَاد - بالکسر و دال مهمله در آخر ع. نام مردی کافر علیه اللعنة که گواهی میداد که حضرت رسالت پناه محمد مصطفی و احمد مجتبی صلی الله علیه و آله وسلم بازن زید زنا کرده است و او را زیاد منکر خواندندی و زیاد بن الحارث و زیاد بن اسید صحابیان اند و زیاد بن جاریه تمیمی و زیاد بن جبیر ثقفی و زیاد بن حدیر اسدی و زیاد بن حصین یربوعی تابعیان و زیاد بن ابی سفیان و آنرا زیاد بن ابیه و زیاد بن سمیه هم گویند از اولاد زنا است و نیز زیاد مخفف زیادت است - ل ا ب

زیاد - بالکسر. ف. نام بازی دوم نرد است و آن هفت اند

نکم فارد دم زیاد سوم ستاره چهارم هزاران که آنرا دو هزار و ده هزار نیز گویند و پنجم خانه گیر و ششم طویل و هفتم منصوبه و قیل نوع از منصوبه نرد بازی هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاد و قول اخیر منقول است از اداب الفضلاء و در سراج نوشته که زیاد نام یکی از بازیهای نرد ماخوذ از معنی لفظ عربی است چرا که در بازی مذکور در هر نقش یک خال زیاده کرده اند و آنرا خال زیاده گویند و نیز زیاد بمعنی زندگانی کنا که دعا است حکیم فرخی گفته ــه زیادی خرم و خرم زیادی + میان مجلس شمشاد و سوسن + یعنی خرم بزی چه یای خطاب است و مخاطب ممدوح است و در دعای او گفته این غ

زِیَادَات - ع. نام کتاب فقه حنفی از امام محمد رحمة الله علیه غ

زِیَادَان - بالکسر ع. نهریست و ناحیه ایست به بصره - ا

زیاد از دهان اوست و زیاد از سر و زیاد از مرتبه - ف. نیز بدین معنی است یعنی زیاده از رتبه اوست یعنی فوق استعداد اوست میرزا صائب ــه کی جام باده در خور کام و زبان ماست + خوی که میخوریم زیاد از دهان ماست + شرف جهان ــه شرف مگو که سگ آستانه یارم + سخن ز مرتبهٔ خود زیاد نتوان گفت + محسن تاثیر ــه عنایت تو اگر قطره ایست دریای است + سهین که نیست زیاد از دهان ماکم نیست + وحشی ــه سجده در گهش ای چرخ زیاد از سر نیست + لکن این بی ادبی راست کن این پشت دو تا + و قریب باین معنی که میگویند دهن فلان چیز ندارد چنانکه گذشت - ب

زِیَادَة - بالکسر و فتح دال ع. افزونی و افزون شدن یقال افعل ذلک زیادةً والعامة تقول زائدة و نام مردی و حروف الزیادة امان و تسهیل است - ا

زیادتی - ف. مزید علیه زیادة بزیادت تحتانی میرزا صائب ــه بر جسم آنقدر که فزودیم همچو شمع + شد مایهٔ زیادتی اشک و آه ما + خواجه شیراز ــه زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن + صراحی می لعل لب چو ماهت بست + ب

زیادتی طلب - بطای حطی. ف. آنکه زیاده از مقسوم خواهد شفیع اثر ــه زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند + ز هر کناره بر آید هزار ابن زیاد + - ب

زیاده جو - ف. زیاده طلب - فر

زیاده سر — بفتح سین مهمله و سکون رای بی نقطه. ف. در رشیدی کسیکه از اندازهٔ خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد ملا مفید بلخی ـ بهوش باش که شمشیر عدل عریان است، مکن چو شمع درین انجمن زیاده سری + محمد سعید اشرف ـ چه شد از شمنت زیاده سر است + ذو الفقار تو هم دو سر دارد + ـ ب

زیاده سری — ف. خودپسندی و سرکشی ـ غ

زیاده طلبی — ف. معروف ـ فر

زیاده کردن خوان — ف. معروف و در اصطلاحات کنایه از کم کردن شاعر گوید ـ خوان وصال دوست نعیمی است جاودان + بر ما مساز کم بر قیبان زیاده کن + مخلص کاشی ـ ترک ما کرد خواجه از دولت + دولتش را خدا زیاده کند + در سرد و شعر بطریق ایهام ـ ب

زیار — بالکسر و رای مهمله در آخر ع. بلغتیه ستور ـ ا

زیار — بروزن بیار. ف. نام مردی بوده است از اکابر امرای گیلانات و مازندران اصل ایشان از پارسیان رد نشتی وقتی حکمرانی مازندران یافتند و از اولاد او مرداویج لسپهسالاری تبرستان وری تا شهر زنگان رسید و بالآخره در همدان قتل عام کرده و بموافقت آل بویه فتح اصفهان کرد آخر غلامان او را در حمام بکشتند بیست و هفت سال حکومت کرده بود برادرش ابو طالب و شمگیر حاکم ری مستقل شد بعد از وی امیر قابوس پسر او حکمران مازندران و گرگان شده آل قابوس اولاد او می بودند معروف اند بآل زیار ـ ن

زیارة — بالکسر ع. زیارت کردن کسی را و دریافتن مقام متبرک را ـ اك

زیارت آمدن — ف. یعنی برای زیارت آمدن امیر خسرو ـ رسد بر سر خاکم از مای ابرا + سگ مرده را کس بزیارت نیاید + وله ـ آنرا میکشی بر ازین نیست خون بهاش + کز سر کینش زنده گرانی زیارتی + ـ ب

زیارت کردن — ف. دریافتن مقام متبرک یا شخص متبرک خواجه شیراز ـ ثواب روزه و حج قبول آنکس برد + که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد + ب

زیارتگاه — بکاف. ف. معروف ـ فر

زیارت نامه — ف. دستک و پروانه زوار و حجاج ـ فر

زیازی — بالفتح و کسر زای معجمه ع. در زیر ابیاید ـ ا

زیازیة — کثمانیة. ع. گردون ـ ا

زیاط — بالکسر ع. سخت بانگ و خروش کردن یا

زیاط — زنگله است که بر اسپ و شتر آویزند ـ ا

زیاف — بالکسر ع. جمع زیف بالفتح درم ناسره و زیاف ـ کث را دشیر بلشد ـ ا

زیافة — بکسر اول و فتح حرف چهارم که فا است ع. بمعنی ناسرگی و ناسره شدن ـ غ

زیال — بالکسر ع. همدیگر جدا شدن و زایل شدن ـ ا

زیان — بالکسر. ف. بمعنی نقصان باشد و با لفظ کردن و آوردن و خوردن و دیدن و افتادن مستعمل امیر خسرو ـ ملرز از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی + که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد + وله ـ باز چو گنجشک ذهن بار بیست + جای سخن در دهن باز نیست + بلبل از آشفتگی خود مگر + خورد زیانی و لبسی شور و شر + مخلص کاشی ـ چون خلد در دیده مژگان کندن او لازم است + جز زیان عمر کس از مردم آزاری ندید + کمال اسمعیل ـ بچین لف تو چشم زراه دریابار + بسوی سود سفر کرد و بس زیان آورد + و نیز زیان زیبنده و زندگانی کننده و زندگانی کردن را نیز گفته اند حکیم سوزنی گفته ـ الفضل خویش مسلمان زیان هر یارب + بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم + ن ب

زیان بر فلان نیست — ف. درویش واله هروی ـ آن می که به بیعانه دیگر خرد از دست + بر باده فروش است زیان و بتو سود است + ـ ب

زیان دار — بدال مهمله ف. ضررناک ـ فر

زیان کار — بکاف تازی. ف. مرادف زیانگر + فر

زیانی — بالکسر ف. زیانکار و مزید علیه زیان چون نقصانی و نقصان محمد قلی سلیم ـ نسبت دشمن مبین از خود که در کاشانه میل + گر آب چشم خود باشد زیانی میکند + چه بنای قافیه این غزل بیای معروف است مگر آنکه گوییم بلهجهٔ حال اهل ایران تفرقه در معروف و مجهول نمانده شیخ نظامی در خسرو و شیرین ـ چو آب از سر گذشت آرد زیانی + اگر باشد خود آب زندگانی + میر معزی ـ ز مدح خداوند من سود کردم + گر از عشق معشوق کردم زیانی + و نیز زیانی زندگی و زنده هستی و زیان هستی ـ ب ك

زیانیدن — بالکسر ف. زنده کردن ـ فر

زیب — بروزن سیب. ف. بمعنی خوبی و زینت و آرایش آنرا زیبا و زیبان نیز گفته اند و با لفظ دادن و شکستن مستعمل مجد همگر شیرازی گفته ـ هم حور بهشت ناشکیبا از تست + هم جادو و هم پری فریبا از تست + خوبان جهان بجامهٔ زیبا کردند + تو آن خوبی که جامهٔ زیبا از تست + خواجه جمال الدین سلمان ـ شکست شاخ شجر زیب تختهٔ بزاز + ببرد باد سحر آب کلبهٔ عطار + مرزا رضی دانش ـ گلشن آرائی که زیب باغ و بستان داده است + تاک را آب از چشم می پرستان داده است + و درین بیت خواجه نظامی ـ برآراسته از زینت و زر و زیب + چو باغ ارم مجلسی دلفریب + ظاهر آنست که در زینت و زر و زیب تغایر باشد لیکن چنین نیست بلکه عطف تفسیر است غایتش لفظ زر بمعنی مذکور مجازا استعمال یافته و استادان این قسم الفاظ مترادفه یا قریب الترادف در محل تعریف و توصیف آرند تا مبالغه شود در مدح و منی فهد این را مگر کسیکه بلاغت فهم باشد بدرجهٔ کمال ـ ب

زیبا — بروزن دیبا. ف. بمعنی نیکو و خوب است که نقیض زشت و بد باشد چون چهرهٔ زیبا و رخ زیبا میرزا صائب ـ آنچه من یافتم از چهرهٔ زیبای کسی + بدو عالم ندهم ذوق تماشای کسی + جای رحم است بران قطرهٔ شبنم صائب + که نظر آب ندادار رخ زیبای کسی + و بمعنی زیبنده هم هست ـ

زیباج — بالکسر و سوم موحده و پنجم جیم عربی. ف. نوعی از طعام ـ غ

زیباخو — بضم خای معجمه ف. خوشخو ـ فر

زیبا روی — ف. خوبروی میر حسن دهلوی ـ امروز وقت صبحدم آمد مه من سوی من + زیبائی صبح از چه بود از یار زیبا روی من ـ ب

زیبال — بروزن قیفال ف. کنایه از اسپ و اشتر و هر حیوانی تندرو باشد ـ ر

زیبان — بروزن میزان. ف. بمعنی زیبا و خوش آینده باشد ـ ر

زیبائی — بالکسر. ف. خوبی و نیکوئی ـ فر

زئبر — کزبرج و قد تضم الباء ع. پرزهٔ جامه که سو برکنند و زابر ـ بالفتح مثله و اخذه کذا بزئبره بالفتح یعنی گرفت همه او را ـ ا

زیبق — بکسر اول و فتح ثالث ع. معرب یوه که جیوه بجیم تازی مبدل و سیماب مرادف آنست ـ ب

زیبق بگوش ریختن — ف. کنایه از کر گردانیدن گوش عرفی ـ چون اهل راز نکته سرایند گوش دار + زیبق بگوش ریز چو تقریر میکنند + ب

زیبق کردن — ف. کنایه از نیست و نابود کردن یا مضطرب و بیقرار ساختن خاقانی ـ سهم تو قطران کنند نطفهٔ سرخاب و زال + تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و رستم ـ ب

زیب گر — بکاف فارسی. ف از عالم ستمگر عرفی ـ مشاطهٔ ولائیش ار زیب گر شود + ز اعجاز عیسوی کند آرایش جهنم + ب

زیبن — بروزن شیرن. ف. کسی را گویند که عالم را بشت پازده و زیبار اترک کرده باشد ـ ن

زیبنده — بالکسر. ف. بمعنی زیبا ـ فر

زیبیدن — بالکسر ف. آراستن ـ فر

زیت — بالفتح و تای مثناة در آخر ع. نام اسپ معاویة بن سعد و روغن زیتون و روغن زیت کردن در طعام و زیت نانخورش کردن ـ ا

زیتا — بالفتح ع. نام کوهی است نزد مکهٔ معظمه ـ فر

زیتار — برای قرشت در آخر بروزن نیزار. ف. ثفل زیتونی که روغن آنرا کشیده باشند و بعربی عکر الزیت خوانند ـ ر

زیت بنی اسرائیل — سنگی است برنگ و اندام زیتون و خطوط بسیاری موازی یکدیگر دارد و آنرا بعربی حجر الیهود و حجر الزیتون گویند ـ ر

زیتون — بروزن میمون ع. نام درختی که روغن معمول المباست و نیز نام غیچک نوازی مشهور در ایران ملا طغرا ـ بود از غیچک خوش صوت گردون + دیار چرخ را استاد زیتون + و نیز زیتون مسجد دمشق و کوههای شام و شهری است بچین و دهی است بصعید و نام مردی خمر زیتونیهٔ منسوب است بآن ده یا به زیتونه ـ ب ا

زیتونة — بالفتح ع. یک زیتون و موضعی است ببادیه شام و عین زیتونة چشمه ایست در افریقیه ـ ا

زیتونی — بالفتح ع. رنگی است سرخ بزردی مایل ـ غ

زیج — بالکسر و جیم در آخر ع. معرب زیک و آن رشته باشد که بران طرح عمارت کنند و بمناسبت آن نام علمی است در اصول احکام علم نجوم و هیئت که تقویم از ان استخراج کنند از منتخب و سراج اللغات و کشف و برهان و قاموس و رشیدی و در سراج الاستخراج و شرح چغمنی فارسی چنین نوشته که زیج معرب زیک است و آن رشته ها باشد که بدست میکنند از ان نساجان صور و نقوش و تصویرات را در بافتن جامه ها همچنین زیج قانون تنجیم است که در جداول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی که در ان مستفاد برحرکات مراکز کواکب باشد و حرکات تداویر و اوجات معلوم میکنند ـ غ

زئجبل — بالکسر ع. مرد سست اندام و ضعیف و زأجل کعلابط مثله ـ ا

زیچ — با اول مکسور بجیم فارسی. ف. خوشطبع و ظریف را گویند غزالی مشهدی گفته ـ آق لولی قزاقلیج شده + میر بازار بین که زیچ شده + حکیم سوزنی گفته ـ بیتی دو سه ثنای تو خواهم بنظم کرد + واگاه فرو روم بره زیچ و مسخره + در جهانگیری بمعنی مسخره و لاغ آورده و همین بیت سند کرده رشیدی گفته این معنی درست نیست مگر آنکه بجای مسخره تسخره باشد و بمعنی راه نفس و نوعی از انگور گفته اند و در جهانگیری بمعنی کشیدن و خوش وضع و چسپت و چابک نیز آورده و آنچه منسوب بمنجمان است معرب است ـ ن

زیچ بستن — بیای موحده. ف. کنایه از کار شد کردن مرادف رسد بستن محسن تاثیر ـ زیچ در عشق چو من کس نتواند بستن + من ز بتر زیم اگر خواجه نصیر الطوس است + ب

زیچك — بروزن پیچک. ف. همان رود و گوسپند که آنرا خشنک و برهان کرده بخورند و چپند این تبدیل و تحریف و تصحیف بیان کرده اند ـ ن

زیح — بالفتح و حای حطی ع. دور گردیدن و رفتن ـ ا

زیخ — بالفتح و خای معجمه ع. جور کردن و ستم نمودن و دور شدن و یکسو گردیدن ـ ا

زید — بالفتح و دال مهمله ع. نام مردی و موضعی است و زید بن عبد الله زیدی از اولاد زید بن ثابت است و زید بن ارقم و زید بن حارثه و زید بن خارجه و زید بن الخطاب و زید بن مهلهل و زید بن الدثنة و ابو یسار زید مولی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و زید بن سهل و زید بن صوحان و زید بن ابی قبه و زید بن الصامت و زید بن مربع صحابیان اند و نیز زید بالفتح و الکسر و التحریک افزونی و افزون و افزون شدن و افزون کردن لازم و متعدی هر دو ـ ا

زیدان — بالفتح ع. افزونی و شهری است از مضافات آهواز و بوزیدان بیخی است سفید دراز تر انگشتی ـ ا

زیدر — بروزن حیدر ف. نام محله بوده نزدیکی سبزوار تر اکمه خرابی بسیار بانجا رسانیده و اند نور الدین محمد منشی جلال الدین خوارزم شاه از انجا برخاسته و رساله نفثة المصدور ازوست ـ ن

زیدك — بروزن زیرک. ف. همان یدک است که کودک نابالغ باشد و در رود گذشت زیدک غلط است که صاحب برهان گفته ـ ن

زیدی — بفتح اول و کسر ثالث ع. دهی است به یمامه ـ ا

زیدیة — بالفتح ع. دهی است به بغداد و آبی است مر بنی نمیر را ـ ا

زیدیون — بالفتح ع. جماعتی است از محدثان منسوب بزید بن علی مذهبا و نسبا ـ ا

زیز — برای مهمله کلنفذ ع. شیر غرنده ـ ا

زیز — بالکسر ع. خم بزرگ قار اندود و عقل و رای و در حرف ثانی بای موحده هم آمده ـ ا

زیر — بیای مجهول. ف. ترجمه تحت که مقابل فوق است و گاه بمعنی داخل استعمال کنند خواجه نظامی ـ چه گنجینها زیر بارش کنند + چه اقبالها در کنارش کنند + و این اطلاق از ان قبیل است که گویند جزو زیر کل میباشد و بیای معروف بلد یکی

وضعیف مرادف زار و تار باریک از تارهای ساز که ضد بم باشد فرخی گفته ـ گر تهمرا دست بازداری بی تو + زیر بها شد چو من بزیری و زاری + بیای مجهول ریزهای برف که از هوا بارد و آنرا بعربی سقیط گویند ـ ب ان

زیرا ـ بکسر اول و ثالث بالف کشیده ف یعنی از برای آن و از جهت ـ سا

زیراباد ـ بالکسر ف شهری است و اقصای بنگاله ـ غ

زیرازمیانه ـ ف بمعنی چیز زبون کمتر از حد وسط است انوری در صفت بدی اسپ خود گفته ـ اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر + وز کاهلی چنانکه نه سکسکه راهوار + شیخ عطار گفته ـ گرچه امام دین بدم تا که بدیر در شدم + درین دیر خویش را ندر زمانه یافتم + نعره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم + طاعت و زاهدی خود زیر میانه یافتم ن

زیرافگن ـ بروزن شیرافگن ف بمعنی توشک است و مجازا بر فرش اطلاق شود و نام شعبه ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی و آنرا زیرافگند نیز گویند امیر خسرو دهلوی راست ـ راهوی ساز کن ای بلبل صبح که مطرب هم زیر افگند مانده است + منیر در رزمیه آورده نظر نسبت بمخالفان زیرافگن و زیرکش گردیدند + ن ب

زیراک ـ بالکسر ف مخفف زیراکه ـ فر

زیرانداز ـ بالکسر ف فرشی است که زیر قلیان گذارند فر

زیربا ـ بالکسر و موحده بالف کشیده ف نوعی از آش و طعامی است ـ فر

زیربلجه ـ بالکسر و جیم در آخر ع نوعی از آتش باشد ا

زیربال ـ بالکسر ف عبارت است از سر بزیر بال کشیدن مرغان در وقت خواب کردن میرزا صائب ـ در عالم خیال بهار است چار فصل + بلبل بجز گل ننهد زیر بال را + ب

زیربالا ـ بالکسر ف کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از خطا و تجاوز بود ـ ن

زیربر ـ با اول مکسور و یای مجهول و رای موقوف و بای مضموم برازده ف بمعنی کیسه برد دزد و کیسه که ظاهرا اظهار دوستی کند و باطنا دشمن باشد نیز آورده ـ ن

زیربریان ـ بالکسر ف قسمی از طعامی باشد فرا

زیر بزرگان و زیر خورد ـ ف هر دو نام دو لحن است از موسیقی چنانکه مولوی گفته ـ آواز کن حسینی زیرا که شیخ گفت + کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست + از فرهنگ ناصری و زیر بزرگ در غیاث بمعنی نام پرده از موسیقی که در نیم شب سرایند آورده ـ

زیربند ـ بالکسر ف تنگ و پیش تنگ را گویند فرا

زیرپا آوردن ادیمین ـ عبارت از حاجیان که بعد از ادای حج کفش در پا کنند ـ از فرهنگ نظامی

زیرپا کشیدن ـ ف معروف خواجه شیراز ـ تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک + باور مکن که دست زدامن بدارست + ـ ب

زیرپائی ـ بکسر همزه ف یعنی کفش و این موضوع اهل هند است و در ولایت دو قسم باشد یکی کفش چپا و آن بلند بود و دوم راسر پائی و راسته گویند ـ ب

زیرپای کشیدن ـ ف باقرار آوردن کسی را بی زده و سیاست مثلا دزدی باشد و او را بلطائف الحیل بسخن بپیچانده باقرار آرند گویند زیرپایش کشیدم و نیز میگویند در زیرپایش نشستم تا از ته کارش خبر شدم محسن تاثیر ـ بگو پامال امشب کرده خون کرا دیگر + وگرنه از حنایت میکشم این زیرپائی را + ب

زیرپرگرفتن ـ بفتح بای فارسی و سکون رای مهمله ف مرادف در ته پر گرفتن ابوطالب کلیم ـ همائی زیب عشق جانور کند نقش + اگرچه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد + ب

زیرپیچ ـ ف دستار کوچکی که در زیر دستار کلان بندند و آنرا ته پیچ نیز خوانند میرزا طاهر وحید در تعریف گنبد مسجد گوید ـ ز دستار گنبد چه سازم بیان + که او را بود زیر پیچ آسمان + ب

زیرتازیانه شدن و کشیدن ـ ف بمعروف مولانا امینی سمنانی گفته ـ سواره می شد گفتم کشیده دار عنان + عنان گذاشته ام زیر تازیانه کشید + ب

زیرجامه ـ ف ازار و این محاوره است و سندش در آلفته گذشت ـ ب

زیرچاق ـ با جیم فارسی بالف کشیده ف کمان کمزور را گویند مقابل بالا چاق ملا طغرا ـ در پای خط چرا نشود زلف او خراب + افتاده زیر چاق بود ایستاده را و نیز کنایه از مردم مطیع و محکوم ظهوری ـ تو عاجز و آرزو زبردست + حسرت نشد است زیرچاقت + ب سا

زیرچوب ـ بضم جیم فارسی ف زیر اصلاح و تربیت ـ فر

زیر چیزی ماندن ـ بکسر جیم فارسی ف معروف ظهوری ـ چون گریزم جای جنبیدن نماند + ماند زیر کوه غم دامان دل + ب

زیرحلقی ـ بحای مهمله ف سیلی که بر چانه زنند و توی حلقی نیز گویند شفیع اثر ـ بسکه باشد باطنت نامصاف از حرص و هوا + زیر حلقی چون فواق از خویش صد جا مینخوری + ـ ب

زیرخاتم ـ بخای معجمه بالف کشیده ف یعنی زیر نگین است که بیاید نظیری گوید ـ محمود را اگرچه جهان زیر خاتم است + جای بهشت گوشهٔ چشمی ایاز نیست + خاقانی گوید ـ ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد کاین سه را اقبال این دو نجت یاور ساختند + و از این شعر خاقانی معلوم میشود که زیر کلک بودن بهمان معنی محاوره است کما لا یخفی علی الفهیم از غوامض سخن

زیرخاک سپردن و زیر خاک کردن ـ ف خاکپوش کردن و معدوم و لاشی انگاشتن شیخ شیراز ـ و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک + خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند + ـ ب

زیرخرد و زیرخورد ـ بضم خای معجمه ف در زیر بزرگان گذشت ـ ن فر

زیر دامن پروردن و زیر دامن نگهداشتن بدال مهمله ف اول کنایه از نواختن و دوم کنایه از پناه دادن است ظهیر الدین فاریابی ـ جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند + که زیر دامن انصاف شان نگهداری + وله ـ آنرا که زیر دامن توفیق پرورند + از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم + ب

زیردست ـ س لفظ مغلوب و مخفف و بمعنی قصاب ـ غ

زیر زبان گفتن و زیر لب گفتن ـ ف کنایه از پوشیده و آهسته باشد ـ ن ب

زیر زنخ ماندن ـ بزای هوز ف غمگین ماندن از ای ـ زیر زنخ زشت زنی مانده است گرگ + یعنی بلوا شیوه بیدا میکند + ـ ب

زیر سر بودن چیزی و زیر سر داشتن چیزی و زیر سر کسی بودن چیزی ـ در قبض و تصرف کسی بودن و قیل برپا کردن فتنه و فساد بهر تقدیر امثال این کلام جز در مواقع ظلم و بیداد استعمال نکنند و زیر سر و در زیر سر نیز آمده ملا اسد ولد حاجی ابراهیم شوستری ـ کردم چو سراغ دل گم گشته ز چشمش + گفتا بسر زلف که در زیر سر اوست + ملا طاهر غنی ـ بالش خوبان دگر از زیر پر است + شوخ مرا فتنه بزیر سر است + میرزا صائب ـ گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر جانم + همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد + محسن تاثیر ـ بر شیشه هر دل که رسید است شکستی + در زیر سر آن شکن طرف کلاه است + صائب ـ گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت + کاکل و فتنها در زیر سر دارد هنوز + و در زیر کلاه بودن نیز محاوره است چنانچه مثالش در مبحث دال ابجد مهمله گذشت ـ ب

زیر سیاهی بودن داغ ـ ف بهشتن داغ میرزا صائب ـ ز آتشی که بدامان دشت مجنون زد + هنوز زیر سیاهی ست داغ چشم غزال + ـ ب

زیرفون ـ با فا بروزن نیلگون ف نوعی از درخت سپید است و آنرا ثمر و میوه نمی باشد و بیشتر در دمشق می شود سرد و خشک است و در قالبات بکار برند + سا

زیرقان ـ با اول مکسور و یای مجهول صاحب جهانگیری گفته نامی است از نامهای ماه و این بیت را از ملا مظهر شاهد آورده ـ آسمان در گاه دستوری که بر سر آستانش + هفت اختر از زحل از زیرقان آورده اند + در برهان گوید نام ماهی ست از ماههای ملکی و هر دو خطا کرده اند زیرا که زبرقان بکسر نیست دوم بیای نیست و نامی از نامهای ماه نیست و ماه ملکی نیست برقان بزای مکسوره بیای ابجد زده است و بمعنی قمر است و آن نیز عربی است و پارسی نیست خال صاحب القاموس الزبرقان بالکسر القمر ـ ن

زیرقلم آوردن و زیر قلم گرفتن ـ کنایه از نوشتن و ضبط کردن و به زیر قلم داشتن و در قلم موجود داشتن میرمعزی ـ برداشت بدیوان سخاوت قلم جود + تا نام کریمان همه زیر قلم آورد + وله ـ تا او گرفت زیر قلم ملک شهریار + بر نام بیگلان گردون قلم کشید + وله ـ زقدر و مرتبه دارد جهان بزیر قلم + چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین + ـ ب

زیرک ـ بروزن میرک ف دانا و حکیم و فهیم و مدرک و صاحب هوش باشد و بمعنی ذوالاجوهر از زیر گفته اند ـ سا

زیرک کاسه ـ ف فنی است از کشتی میر نجات ـ گر فلک با تو هم آورد شود در هر باب + زیر کاسی بزن و نیست کنش همچو حباب + ـ ب

زیرک آمیعی ـ ف یعنی حکیم حقیقی مراد از حضرت یزدان است ـ ن

زیر کردن سیاهی ـ ف حالتی است که سیاهی در حالت در خواب گیرد بطریقی که نفسش تنگی کند و آن سیاهی را بتازی عبدالجنه و کابوس و در فارسی فرنجک و سکابه خوانند ملا هاتفی ـ سیاه شد آنچنان دشت از سیاهی + که گوئی زیر کرد او را سیاهی + ـ ب

زیرک سار ـ با سین بی نقطه بالف کشیده و برای بی نقطه زده ف یعنی خداوند فهم و دانش که در سرش هوش باشد ـ ن

زیر کلاه کسی بودن چیزی و زیر کلاه کسی نهادن چیزی ـ در قبض و تصرف کسی بودن و قیل برپا کردن فتنه و فساد بهر تقدیر امثال این کلام جز در مواقع ظلم و بیداد استعمال نکنند پور بهای جامی ـ آنروز که حسن تو جاه تو نهاد + صد دام بلا زیر کلاه تو نهاد + فتنه سر انگشت بشنک اندر زد + بر عارض گلرنگ چو ماه تو نهاد + ـ ب

زیرکی ـ بالکسر ف عقل و دانش و ادراک + فرا

زیرگاه ـ با تای مجهول بروزن بیشگاه ف کرسی که بران نشینند و آن کرسی را زیر تخت بزرگ گذارند از ین روی زیرگاه گویند فردوسی گفته ـ جهاندار کیخسرو از تختگاه + نشست است بر زیرگاه سیاه + ـ ن

زیرلب ـ بفتح لام ف کنایه از سخن و خنده پنهان و آهسته گویند سخن زیر لب و تبسم زیر لب کمال خجندی ـ زیر لب هر چه صراحی بقدح میگوید + در دل نازک او جام فرو می آید + وله ـ بدهان تو ام از بیم رقیب + سخنی جز زیر لب نبود + میرزا صائب ـ زدوست لطف نهان خواستن فزون طلبی ست + که داغ یاد به وخنده که زیر لبی ست + خواجه جمال الدین سلمان ـ زیر لب میدهم وعده که کامت بدهم + غالب آنست که بار از زبان میلرزد و در زیر لب نیز آمده چنانکه در مبحث دال ابجد گذشت ـ ب

زیرلب گفتن ـ ف مثله ـ ب

زیرمشق ـ بمیم ف چیزی باشد از چرم و کاغذ که اوراق را بران گذاشته می نویسند تا دست فرسوده نشود و بمجاز هر چیز را که بزیر چیزی گذاشته بران کار کنند ملا مفید بلخی ـ پی برافغان ما نبرده کسی + دل بود زیر مشق نالهٔ ما + ب

زیر مقراض و در زیر مقراض تراشیدن و کردن ـ همان تراشیدن خط که در مبحث دال ابجد رای مهمله گذشت ـ ب

زیرمیانه ـ بالکسر ف کنایه از ناتوان و زبون مرادف زیر از میانه که گذشت مجیر الدین بیلقانی ـ نازه غمی ز دهر ای دل خون گرفته هان + زیر میانه خوش نشین چون غم تست بیکران + ـ ب

زیرنگین ـ بالکسر ف آنچه در تصرف باشد و اطلاق آن اکثر بر ملک و کشور باشد اما در غیر آن نیز آمده امیر گوید ـ عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما + خون بهای خویش را در زیر نگین داریم ما + وله ـ جنون زیر نگین خویش دارد + بهان لوح طلسم خیره شتر را + انوری گوید ـ حکم ترا سوزنگار زیر رکاب است + رای ترا آفتاب زیر نگین است + از غوامض سخن ـ

زیرنگین داشتن و زیر نگین کردن و زیر نگین گرفتن ـ کنایه از مسخر و محکوم کردن استاد فرخی ـ بروی او دادن رنج دل بدیدی فراوان رنج تن + ما از رنج دل و ز رنج تن کردی جهان زیر نگین + ملا مفید بلخی ـ چشمت گرفته زیر نگین سوز کار را + مانند خاتم است ترا ناز در چشم ها

زیدبوا - بالکسر و واو بالف کشیده. ف. نوعی از آش است - فرا

زیر و بالا - ف. بمعنی تحت و فوق معروف است دیگر افتاده سخن غیر راست کند یا ممزوج بیکدیگر شیخ سعدی گفته ؎ بالای چنین اگر در اسلام * گویند که هست زیر و بالاست * و کنایه از دو امر است که با یکدیگر معامله کنند - ن

زیر و زار - بیای معروف. ف. آواز نرم و باریک - ب

زیر و زبر - ف. اعراب الفاظ و بمجاز افراط و تفریط در احوال را گویند افسر را از خوش فکران ایران است در عهد فرخ سیر پادشاه به بعض خدمات بنگاله سرفراز شده رفته بود گوید ؎ اعراب کرده نامه نویسیم بسوی دوست * یعنی که کرد هجر تو زیر و زبر مرا * خواجه جمال الدین سلمان ؎ نامهٔ معرب بکسر دشمن و فتح عجم * کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر * - ب

زیره - بالکسر. ف. تخمی ست معروف که بعربی کمون خوانند بهترین آن زیرهٔ کرمانی ست و گوشت بران کرمان به از بلاد دیگر ست که اغلب بزیره پزند و معجونی که جزو اعظم آن زیره باشد معجون کمونی خوانند - ن

زیره آب دادن - ف. کنایه از فریب دادن و وعده دروغ کردن افضل الدین خاقانی ؎ زیره آبی داد شان گیتی و ایشان بر امید * ای البا بلبل که در چشم کمان نشانده‌اند - ب

زیره با - بموحده و الف کشیده. ف. آش زیره که باگوشت و سرکه پزند و زیره‌با مشهور و معروف است - ن

زیره بکرمان بردن. ف. کنایه از کار بیفایده کردن باز عالم گل بگلستان بردن و زر بکان و فلفل بهندوستان - ب

زیر هر کاسه نیم کاسه یافتن. ف. فریب کسی ظاهر ساختن عجائبات مشاهده نمودن - غ

زیرهٔ رومی - ف. تخمی ست که آنرا کراویا و زنیان و نانخواه گویند - ن

زیرهٔ کرمان - بکسر کاف عربی. ف. بمعنی زیرهٔ سیاه و کرمان شهریست متصل بپارس شاید که در دیگر بلاد ایران زیرهٔ سیاه از کرمان میرفته باشد و در هندوستان از کشمیر آرند - غ

زیرین - بالکسر. ف. مقابل زبرین است - فرا

زیز - با اول مکسور بتانی رسیده و زای نقطه‌دار زده. ف. ریزهای برف و برف ریزها باشد که از هوا بهنگام سرما بارد و آنرا بعربی سقیطه خوانند و جانوری هم هست کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند و عربان صرار گویند - سر

زیزاء - بالکسر و الفتح و زیزی - بالفتح و القصر و زازیة بتخفیف یاء. ع. زمین درشت و لبتهٔ خر و زیزاة و زیزاءة - بکسر هر دو مثله و زیزاء یا کرانهٔ پر زیزا یا زیزی جمع - ۲

زیزی زیزی - بکسر هر دو زای نقطه‌دار حکایت آواز پریان و زیزی بالکسر و القصر موضعی است بشام - ۲

زیژ - بیای معروف و ژای فارسی در آخر. ف. ریزهای برف و برف ریزها باشد که از هوا بهنگام سرما بارد - سر

زیست - بالکسر. ف. ماضی زیستن و نیز زندگانی - فر

زیستن - بالکسر. ف. معروف و سلامت بودن میر یحیی شیرازی در هجو اکول ؎ بعد لیسید نش چو ظرفی زلیست * دیگرش احتیاج شستن نیست * - ب

زیغ و زیغان - بالفتح و بغین معجمه. ع. میل کردن کند شدن بینائی و میل کردن آفتاب بسوی پستی و نیز زیوغ بالفتح شک و میل کردن از حق - ۲

زیغ - بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه‌دار. ف. بساط بافی از قبیل فروش یا حصیر و عامل آن کار را زیغگر گویند و زیغ باف نیز بهمین معنے ست سوزنی گفته ؎ با چنان تازه اگر نشاط کنی * خیزد در حجرهٔ نشاطی خز * حجره کاندروست زیغ و نمد * قالی رومی و نهالی خز * صاحب فرهنگ منظومه گفته ع زیغ باشد فراغت دلها * و بیای مجهول بمعنے نفرت آمده و آنرا از زیغ نیز گویند چنانکه حکیم اسدی گفته ؎ ز درد خنان در دل زاغ زیغ * هوا بسته از لشکر باغ میغ * فردوسی طوسی در ردمردی که دعوی شجاعت بدروغ میکرده گفته ؎ بروز زیغ بافی کزین کار کرد * نه مرد شمشیر و روز نبرد * - ن

زیغال - بروزن قیغال. ف. قدح و پیالهٔ بزرگ را گویند - سر

زیف - بالفتح. ع. کنارهای دیوار که بخشت فرو گرفته باشند تا دیوار را نگهدارد و پایهای نردبان و کنگره و زیفه یکی و در نهم (زیفهم زیائیف) درم نا سره او دهی سرادید زبان و آزیاف جمع و نیز زیف بالفتح و زیفان بالتحریک خرامیدن در رفتار و دم در زمین کشیدن و سینه بر داشتن کبوتر نزدیک ماده و بانگ کردن - ۲

زیف و زیق - بکسر اول و آخر لغت دوم قاف. ف. عیال و اطفال ابن یمین گفته ؎ در غربت است هر که در وطن است * نعمتی هست زیف و زیقی هست * و نیز زیف زفت را گویند و آن صمغی باشد سیاه که بر سر کچلان چسپانند و بمعنی گناه و بی ادبی هم هست - رب

زیفن - بفتح اول و ثالث. ع. نام مردی و زیفن کهنر بر دراز و سخت و زیفن - بکسر اول و فتح ثالث و تشدید نون مثله - ۲

زیفون - بروزن خیرگون. ف. شهریست که عذرا دران شهر منجوستند که بکشند بگریخت - سر

زیق - بالکسر. ع. زه پیراهن و زیق الشیبانی پدر بسطام بن قیس است و محله ایست به نیشاپور اما زیق الشیاطین للعاب الشمس فبالراء - ۲

زیکا - بثانی مجهول و کاف بروزن زیبا بلغت زند و پازند باد را گویند و بعربی ریح خوانند - سر

زیکاسه - بالکسر. ف. خارپشت را گویند بشین معجمه هم آمده - فرا

زیکان محرکة. ع. خرامیدن - ۲

زیکهان - بفتح اول و ضم کاف. ع. دهی است بنسف - ۲

زیگ - بالکسر و کاف فارسی. ف. رشته که بآن طرح عمارت کنند و نیز علمی که تقویم ازان استخراج نمایند فردوسی گفته ؎ برفتند بازیگها بر کنار * بپرسید شاه از یل اسفندیار * و زیج معرب زیگ است و نیز نام مرغی ست کوچکتر از گنجشک که زیر هر دو بال او سرخ است و چون زا و سین در فارسی بیکدیگر تبدیل پذیرند زیج را سیچ توان گفت چنانکه در مخاطبه با گردون گفته‌ام ؎ الا ای کهن گنبد گرد گرد * نوردی جهان را خود بی نورد * بسیجت بسیچید دانا برنج * سخن کرد از گردشت سیچ سنج * و در فرهنگ جهانگیری گفته که نام طائفه ایست از گردان که در کوه کیلویه فارس می باشند - ن

زیگر - بروزن گیر. ف. بمعنی آبوخ است و آن دست زدن باشد بدهان پر باد کرده شخصی تا آن باد از دهان او با صدا بجهد - سر

زیل - بفتحتین. ع. دوری هر دو ران از یکدیگر و بالفتح دور کردن چیزی را از جای و نیز زیل پاره پاره کردن و جدا گردانیدن و ممتاز نمودن - ۲

زیلو - بکسر اول و ثانی مجهول بروزن نیکو. ف. پلاس و گلیم و قالی را گویند و زیلوچه کوچک قالی و پلاس را گویند مانند صندوق و صندوقچه - ن

زیم - کعنب. ع. گوشت متفرق بهر موضع و بیرو و بجنین متفرق و پراگنده و از ستور و از موش و نام اسپ جابر تغلبی بن حنی و اسپ اخنس بن شهاب و بدین معنی ممنوع الصرف آید از جهت علمیت و تانیث و موضعی ست - ۲

زیمة - بالفتح. ع. دهی است بنخله یمان و بالکسر گلهٔ شتران کمتر آن دو شتر سه شتر است و اکثر آن پانزده مانند آن - ۲

زیمله - بفتح زا و میم و لام. ف. چهار چوب که باهم وصل کنند مانند کجاوه و پر از میوه و غیر آن کنند بر چارپا بار کرده و بجای برند حکیم ناصر خسرو گفته ؎ زیمله بر تو نهادست آن خسیس * چون کشتی گر خر گشتی زیمله * و بعضی بمعنی بار گفته اند آن نیز با بیت حکیم مناسب است از فرهنگ ناصری و در غیاث آورده که زیمله بالفتح چیزی ست بشکل ترازو که پر بار کرده بدوش برند

زیمول - بکسر اول بروزن بی نور. ف. در برهان گفته بمعنی افشای سر باشد و آن مرکب است از خرق و خیانت که حرفی را بکسی بسپارند که افشا نکند و او بخلاف در همه جا فاش کند و این لغت را در فرهنگ ندیده ام والله اعلم - ن

زین - بالفتح. ع. مزرعه ایست در جرف که پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا زراعت فرموده و بال خروس و بدین معنی بکسر نیز آمده و زین بن شعیب المعافری محدث است - ۲

زین - بالکسر. ف. ترجمه سرج و خانه ساغر قدح هلال از تشبیهات اوست میرزا صائب ؎ بر فلک از هالهٔ آغوش گردد جای تنگ * بدر گردد از سواری چون هلال زین تو * حکیم زلالی ؎ بتان ماه سیما دوش بادوش * هلال زین قرص مهر در جوش * ملا قاسم مشهدی ؎ جلوه میکرد سمند تو و تمکین میریخت * آب حیوان ز کنار قدح زین میریخت * و له ؎ آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را * صهبای وصال تو همین ساغر زین داشت * - ب

زین از پشت سمند باز کردن - ف. در مبحث خیزران گذشت - ب

زین افزار - ف. بمعنی اسباب سواری از قبیل سلاح و لجیم و یراق جنگ و کوشش اسپ در روز جنگ باشد حکیم ازرقی گفته ؎ چون بر کشی آن بلارک گوهر دار * بر کب تازی فگنی زین افزار * حکیم فرخی گفته ؎ ازان کرانه کمان بر گرفت و اندر شد * میان آب روان با سلیح و زین افزار * - ن

زینان - بروزن میزان. ف. بمعنی این جماعت از زینها باشد و زینان را هم گویند که نانخواه است و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند - سر

زینب - بالفتح. ع. درخت خوشبوی و خوش منظر و بمعنی بددل و هم نام زوجهٔ حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که اول در حبالهٔ زید بود و نیز نام دختر شیر خدا علی مرتضی علیه السلام که در حبالهٔ حضرت جعفر طیار بود - ۲ ک

زین بر پشت مرکب بستن - ف. خواجه جمال الدین سلمان ؎ نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک * اگر و قار تو بر پشت او نهند زین * - ب

زین بر پشت مرکب گذاشتن و زین بر پشت مرکب نهادن - خواجه جمال الدین سلمان ؎ بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین * مرکب نگر بجول بسم بسم زمین کند * و له ؎ بسر خنگی آسمانرا کش مرصع بود جل * زین زر زین بر نهاد از بهر جمشید زمین * میر معزی ؎ روز اول گو سواری کرد در میدان علم * روزگار از بهر او بر پشت دولت زین نهاد * - ب

زین برگاو نهادن - ف. کنایه از روان شدن و تهیهٔ سفر کردن مولوی معنوی ؎ شب ما در خرمن مسکین ای روز زین برگاو نه * بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد * - ب

زین بر گرفتن - ف. بمعنی زین بستن نظیری ؎ سمند عشق را زین بر گرفتم * خرد را می نهم جل بر جسر امروز * از غواص سخن

زین برگاو نهادن - ف. کنایه از رام و زبون ساختن آنرا استاد فرخی ؎ زین بگرگان بر نهادی و زمیان بیشه شان * اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار * - ب

زین بر مرکب بستن - ف. درویش واله هروی ؎ بستم بدوال خوش لگامی * زین بر فرس سبکخرامی * - ب

زین بر مرکب تنگ کردن - ف. مولانا جامی ع چو عرمش زین کند بر بارگی تنگ * - ب

زین بر مرکب گرفتن - ف. بدر چاچی ؎ آسمان پیشکش خسرو آفاق کند * زین زر صبح بر صهوهٔ اشقر گیرد * - ب

زین بر مرکب نهادن - ف. میر معزی ؎ سبع دو سماند تا نهند عرمش * بر اسب غزا ابکارستان زین * - ب

زین پوش - بضم بای فارسی. ف. جامه باشد که جهت زینت بالای زین افگنند - فرا

زینة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. انچه بدان آرایند و آرایش و بالفظ دادن و کردن و گرفتن مستعمل و وادی ست و نام جد محمد بن الحسن بن محمد حقار و نام جد بن الحسین اصفهانی که محدثانند و نام دختر نعمان که محدثه بود و یوم الزینة روز عید یا روز شکستن نهر مصر و دار الزینة موضعی است نزدیک عدن و نیز زینة بمعنی گیاه و منه فی صلوة الاستسقا انزل علینا فی ارضنا زینتها ای نباتها - میرزا صائب ؎ ز نو بهار جهان زینت تمام گرفت * شگوفه روی زمین را بسیم خام گرفت * ملا سعید بلخی ؎ زینتی در خاکساری داده ام * صفحهٔ تن را بافشان غبار * ملا طغرا ؎ بهار آمد و زینت باغ کرد * خزان از زمین رهگذر داغ کرد * - ساب

زینت ده گردد - بتای خطاب نفرین است یعنی از خانه زین بروی زمین بیفتی - ب

زینت فروز و زینت گر - ف. طالب آملی ؎ تا روش عدل او شده زینت گر زمین * برچیده دست ظلم بساط ستمگری * صائب ؎ نه انجم است که زینت فروز نه فلک است * بغیر دبا طلا فلاک نقطهای شک است * - ب

زین ساختن مرکب را وزین کردن و نهادن مرکب را - بمعنی فردوسی ؎ بنالید وگفت اسپ را زین کنند ٭ وزین پس مرا خشت بالین کنند ٭ خواجه جمال الدین سلمان ؎ سمند خنگ سمان زاکش مرصع بود جل ٭ زین زرین بر نهاد از مهر جمشید زمین ٭ ب

زین کردن فرس - ف. زین نهادن بر اسپ عرفی ؎ شاها منم که چون فرس طبع زین کنم ٭ گیرد بدوش غاشیه عجز بوفراش ٭ از عواطف سخن

زین کوهه - بروزن نیم سوده. ف. قربوس زین است یعنی بلندی پیش زین اثیر اخسیکتی گفته ؎ از سر زین کوهه اغول برافگند ٭ سبز قبای سپهر ترک مفرق ٭ وآنرا کوهه زین نیز گویند چنانکه فردوسی گفته ؎ ز کوهه بآغوش بر داشتش ٭ نبرد یکی زال سام آرمت ٭ - ن

زین گر - بفتح کاف فارسی وسکون رای مهمله. ف. زین ساز - فر

زینو - بکسر اول وضم ثالث. ف. نوعی از جامه پشمینه که غربا ومساکین می پوشند - فر

زینه - بالکسر. ف. نردبان - غ

زینهار - بالکسر. ف. بمعنی زنهار است وبمعنی امان وپیمان وعهد گذشت وشواهد آن مرقوم شد - ن

زینهار خوار - بالکسر. ف. عهد گسل وپیمان شکن - فر

زینهار خواه - بالکسر. ف. امان وپناه طلب - فر

زینهاری - بالکسر وکسر رای مهمله. ف. پناه آورنده وپناه داده شده وعهد بسته ودر عهد وامان کسی در آمدن را گویند - ا

زینیان - بیای حطی بروزن میهمان. ف. زنیان است که نانخواه باشد وآن تخمی ست که بر روی خمیر نان پاشند وآنرا زنیان بتقدیم نون بر یا نیز گفته اند - سراک

زیوار - بثانی مجهول بروزن دیوار. ف. بمعنی سویت ومساوی بودن وبرابر باشد - سر

زیوح - بضمتین ونیز بکسر اول وحای حطی در آخر. ع. دور گردیدن ورفتن - ۲

زیودن - بالکسر. ف. بخواب رفتن - فر

زیور - بروزن دیگر. ف. بمعنی زینت باشد این لغت در اصل زیب ور بوده یعنی صاحب زیب بارا حذف کردند از فرهنگ ناصری ودر بهار عجم نوشته که زیور چیزیکه بدان آرایش چیزی شود عموماً وانچه از زر ونقره وامثال آن بود خصوصاً وظن فقیر مؤلف آنست که بیای مجهول است مرکب از زیب ور برای نسبت پس زیب مبدل همین زیو باشد مخفف زیب ور وهذا هو الاقوی خواجه نظامی ؎ قبای دو عالم بهم دوختند ٭ وزان هردو یک زیور اندوختند -

زیور بخود گرفتن - ف. بر خود آرایش کردن وسند آن در لفظ شرم آلود بیاید - ب

زیور بستن وزیور دادن وزیور زدن وزیور کشیدن - ف. آرایش دادن عثمان بخاری ؎ گوئی که روز بزم تو از بس عطای تو ٭ زیور زنند روی زمین را بزر ناب ٭ سید حسن غزنوی ؎ کشاد صورت دولت بشکر شاه دهان ٭ چو بست زیور اقبال بر عروس جهان ٭ کمال خجند ؎ در میان گریه چون بوسیم پای او کمال ٭ از در و یاقوت بر وی زیوری خواهیم بست ٭ ظهوری ؎ از آن باده کشتر زیورم در سخن ٭ که بزمی بیارایم از بهر سخن ٭ خواجه نظامی ؎ همو داد زیور سمرقند را ٭ سمرقند نی آنچنان چند را ٭ یعنی تنها نه سمرقند را بلکه آنچنان چند را - ب

زیور نهادن - بنون. ف. کنایه از ایجاد نمودن زیور وسند آن در سکه نهادن بیاید ودرین بیت که از خواجه نظامی است ؎ شب از ناف خود عطرسائی کشاد ٭ جهان زیور روشنائی نهاد ٭ کنایه از دور کردن زیور است ومیتواند که درین مصرع نیز لفظ کشاد باشد پس برین تقدیر بنای قافیه بر عطرسائی وروشنائی بود وکشاد ردیف وبر تقدیر اول بیت ذوقافیتین بود واگر کنایه از بستن زیور است پس زیور نهادن از روشنائی عبارت از طلوع وظهور کواکب باشد واین قریب بمعنی ایجاد کردن است - ب

زیوف - بضمتین. ع. ناروان شدن درم ها وناسره وناروان گردانیدن درهم را وبرجستن حائط را وزائل شدن آفتاب - ۲

زئیر - کامیر. ع. شیر با بانگ وغرش وبانگ شیر وغریدن وی - ۲

زیین - بفتح اول بروزن زمین بلغت ژند وپاژند بمعنی دراز وبلند باشد که نقیض کوتاه است وبکسر اول صاحب طرف وصاحب جانب را گویند - سر

باب الزاء الفارسی

ژا

این حرف در بعض احوال مثل زای تازی ست وازنشان اوست که بجیم تازی بدل شود چون دانژه ودانجه بدال عدس کذا فی الرشیدی ودر فرهنگ دانج بدال ووانج بواو نیز آورده واین ظاهر التحریف است وآژیدن وآجیدن ولشن بتحریک لام وشین معجمه زمین گلین لغزنده وگل سیاه آب آمیخته استاد عسجدی گفته ؎ کردم تهی دو دیده خود را زخون دل ٭ تا شد زاشکم آن زمی خشک چون لژن ٭ اثیر الدین اخسیکتی ؎ خصمانش اگر ببر وریچو شیران نر شوند ٭ چون خوک خشت خورده میرند در لژن ٭ رفیع الدین لبنانی ؎ پیش دست تو مگر لاف صفا زد ورنه ٭ بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن ٭ وژنده وجنده بکسر نون وفتح دوم افسرده واندوهگین وغضبناک وخشمگین وخرک وکجک وکژه بتحریک نیز لغتی ست انکژه که بدان فیل رانند واین مثل تازیانه است مر اسب را ومنیژه ومنیجه نام دختر افراسیاب وفاژه وفاجه دهن دره که بسبب خمار وکلال بهم رسد وباژ وباج بمعنی خراج وکاژ وکاج بکاف تازی احول ونوعی درخت صنوبر نوژ ونوج ونوژن وناژ وناجو وناژبون مثله ناصر خسرو ؎ ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ ٭ چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ ٭ اثیر الدین اخسیکتی ؎ غرض چمیدن وحل است اگر نبرا شد ٭ ز کاژ ونوژ بیک روز ده شتر نجار ٭ ابن یمین ؎ خمسه رونق وزیبی دگر دارد کنون طرف چمن ٭ از خری وخطمی وریحان وشاخ نسترن ٭ سرو شمشاد وصنوبر بید وکاج ونار وان ٭ در نمی یابد کنون چیزی بجز داروی دن ٭ می بده ساقی که مارا نیست بر عمر اعتماد ٭ مولوی معنوی ؎ اخ اخی برداشتی ای کیج کاج ٭ تا که کالای بدت یابد رواج ٭ ناصر خسرو ؎ ای بی هنر خوب بچهره خردت گو ٭ خود شرم نیایدت ازین قامت چون ناژ ٭ خواجه نظامی ؎ رسولان رسیدند باساو باج ٭ همایون کنان شاه را تخت وتاج ٭ سا مخفف ساو ومرادف باج ؎ تا جوی این باغ بوجد وخروش ٭ بوده چو سرکان فلک سبزپوش ٭ عبد المجید ؎ چو برناژ وسرایان گشت نارو ٭ بصحرا شد کرازان گور وآهو ٭ ونار وبرای مهمله نوعی از طیور است شمس فخری ؎ آن بت که زسینه شور می انگیزد ٭ وز شاخ شکر میوهٔ جان میریزد ٭ نوژن نسبت دهرم از قامت او ٭ فریاد ز سرو بوستان میخیزد ٭ منوچهری ؎ چو طوطی گشت شاخ بید وشاخ سرو ونوژ وگل ٭ نشستند ارغنون سازان بزیر سایهٔ طوبی ٭ ابونصر نصیری بدخشانی ؎ ساقی بشیشه ریز ز ساغر شراب ناب ٭ خصم نشاط فاجه وخمیازه شد مرا ٭ میرخسرو ؎ خواب گر عبهر کند پس از چه معنی غنچه را ٭ فاژه می آید مگر خاصیت عبهر کند ٭ ناظم تبریزی ؎ شکل مه چون ناخن شیر سیه ٭ یا پیل بادرین کژه بر سر نگونسار آمده ٭ آن کژ ک بر تارک پیل از شکوه ٭ بود تیغ کوه بربالای کوه ٭ میرزا معز فطرت ؎ خروشان از کجک بدم چو نیلان ٭ تالقینم شد ٭ که عاجز می توان کردن بکج بختی فلاطون را ٭ ودر بعض نسخ است ٭ بجث کج استاد فرخی ؎ پیاده سپه آرای او دو لمبیت هزار ٭ چو پیل مست وپلنگ ژند وببر ژیان ٭ از جواهر الحروف -

ژابیژ - بابای ابجد وزای فارسی بروزن فالیز. ف. در برهان بمعنی بوماران گفته در فرهنگها ندیده وام وبمعنی سرشک آتش یعنی شرارهٔ آتش نیز گفته - ن

ژاژ - بروزن تاز. ف. گیاهی است سپید شبیه بدرمنه درنهایت بیمزگی وناگواری که هرچند شتر آنرا بخاید نرم نشود وبجهت بیمزگی فرو نبرد وآنرا بتازی غلیص خوانند وبمعنی هرزه وبیفائده مجاز است وبالفظ خائیدن ودرائیدن مستعمل صاحب محمود نامه ؎ ژاژ خائی میکند بامار قیب ٭ ماچه غم داریم گومی خای ژاژ ٭ استاد فرخی ؎ کسیکه گوید من چون توام بفضل وهنر ٭ سبک خرد بود ویاوه گوی ژاژ درای ٭ - ب

ژاژ خائی - ف. کنایه از بیهوده گوی ولاف سندش بالا گذشت - غ

ژاژ ومک - بثالث بواو رسیده ومیم مفتوح بکاف زده. ف. لوبیا را گویند وآن تخمی ست که بعربی لیا خوانند بکسر لام - سر

ژاژه - بروزن تازه. ف. بمعنی ژاژ است که علف بیمزه وکنایه از سخنان هرزه باشد - سر

ژاژیدن - ف. نشخوار کردن وعوعو کردن مثل سگ - فر

ژاغر - بروزن لاغر. ف. بمعنی چینه دان مرغان است ودر زای عربی گذشت واصح بزای عجمی ست - ن

ژافه - بفتح فا. ف. نوعی از گیاه بدبوی وخارپشت راهم گویند - فر

ژالکه - بسکون لام وفتح کاف. ف. نام گیاهی است دوائی طبیه بانگشتان چلپاسه وزغن - سر

ژاله - بروزن لاله. ف. تگرگ را گویند وبعضی شبنم را نیز گفته اند شواهد آن بسیار است امیرخسرو دهلوی گفته ؎ فراقت گشت خسرو را که بیمش بدنر روز بد ٭ تلخ زدکشت دهقان را که می ترسیده از ژاله ٭ ودندان آتشک تباغیر نقطه سنگ از تشبیهات اوست مرزا صائب ؎ بهار شد چه بجا خشک مانده ای ابر ٭ سزای خرقهٔ تقوی بسنگ ژاله بده × خواجه جمال الدین سلمان ؎ گاه بر دایرهٔ گل نقطه ژاله فتد ٭ گاه آن نقطه منقط خط ریحان باشد ٭ وله ؎ بسان لاله ودندان ژاله پنداری ٭ بخون لاله فرو برده ژاله دندانست ٭ حکیم زلالی ؎ بنفشه دست در زیر زنخ داشت ٭ ز ناسکات ژاله لاله تخم میکاشت ٭ ملاطغرا ؎ چه غم از گلوسوزی لالها ٭ که دارد تباشیر از ژالها ٭ وبمعنی باران معروف است ودر اشعار بسیار آورده اند چنانکه ع برلاله ژاله میچکید از ابر بهمنی ٭ وبمعنی مشک پر باد که چو بها بران بندند وبر روی آن نشینند واز رود آب بگذرند فخری گفته ؎ تا غلامانش بگذرند از بحر ٭ پیکر آسمان شود ژاله ٭ وآنرا جاله نیز گویند - ن ب -

ژاو - بسکون واو. ف. خالص وخلاصه هرچیز را گویند - سراه

ژاویدن - ف. بمعنی ژاژیدن وآن بالا گذشت - فر

ژابون - بضم اول بای موحده. ف. بمعنی فائده ونفع ونفعی که از کسب حلال نباشد خصوصاً - فر

ژخ - بفتح اول وسکون خای معجمه. ف. مخفف آژخ است که بعربی ثولول گویند وگذشت - ن

ژخار - بکسر اول بروزن شکار. ف. بمعنی بانگ ونعره در زای عربی گذشت - ن

ژخش - بالفتح وبسکون خا وشین. ف. بمعنی برق وقوس قزح ودرخش - فر

ژد - بفتح اول وسکون دال مهمله. ف. بمعنی صمغ مرتوم شده - ن

ژدوار - ف. بروزن ومعنی جدوار است وجدوار معرب آنست - ن

ژده - بکسر اول وفتح ثانی. ف. مخفف آژده است که سوزن وآژینه بسنگ آسیا زدن باشد - سر

ژراغن - بفتح اول ورای مهمله بالف کشیده وفتح غین معجمه وسکون نون. ف. ریگستان باشد - فر

ژراغنگ - بفتح اول وفتح غین. ف. زمین ریگناک وبضم اول زمینی که پر از سنگ چقماق باشد وجاها از صدمه باران ترکیده باشد - فر

ژرد - بالفتح. ف. بمعنی بسیار خوری آمده است - ن

ژرف - بروزن برف. ف. در جمیع معانی بالغول وعمیق مرادف است نسوری سمرقندی در صفت اسب گفته ؎ نگاروی که بیک شب به آب ماند راست ٭ بدستش اندر دریای ژرف پهناور ٭ امیرخسرو گفته ؎ هرانچه آفریدی درین جوی ژرف ٭ نهفتی در وکیمیای شگرف ٭ وبمعنی دور ودراز واحتیاط وتعمق در امور نیز آمده فردوسی گفته ؎ سپه ران بیاری سالار خویش ٭ بژرف نگهدار پیکار خویش ٭ ژرفا نیز بهمان معنی است - ن

ژرفا - بفا بالف کشیده. ف. بمعنی عمق وعمقیت وعمیق بودن باشد - سر

ژرف بین وژرف نگاه - بالفتح. ف. باریک بین وفریب

ژرفی - بفا وتحتانی رسیده. ف. فکر عمیق واحتیاط کردن وباریک بینی باشد وبمعنی احتیاط کننده هم هست وعمقیت هرچیز راهم گویند - سر

ژرغار - بروزن تغار. ف. بمعنی سختی ومحنت وگیاهی که بدان جامه رنگ کنند در زغار بزای عربی نیز گذشت وبمعنی غازه نیز آمده - ن

ژاغاره - بفتح اول بروزن کناره. ف. نان ارزن باشد و سرخی و غازه را نیز گویند که زنان بر روی مالند وناف حیوانات را گویند عموماً و ناف گاو را خصوصاً و بمعنی فریاد و فغان هم آمده است - ر

ژاغاله - بروزن حواله. ف. بمعنی ژغاژه یعنی نان ارزن گذشته - ر

ژاغاو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده. ف. زن فاحشه و قحبه را گویند و قحبه خانه را نیز گفته اند - ر

ژاغژاغ - بروزن کلخ. ف. آواز را گویند که در محل چیزی خوردن از دندان بر آید یا از کثرت سرما و قهر و غضب دندانها برهم خورد و بمعنی صدای گردکان و بادام و پسته و امثال آن که پوشیده باشد در جوال کنند و برهم خورد و صدا دهد مولوی معنوی در قصه اژدها و مارگیر در مثنوی گفته
ژغژغ دندان او دل می شکست ٭ جان شیران سیه می شد ز دست ٭ هم او گفته
گرد هد خودکی ٭ آن پر حیل جوز پوشیده ست گفتار و غل ٭ ژغژغ آن عقل و مغز ت را برد ٭ صد هزاران عقل را یک نشمرد ٭ - ن

ژاغند - بروزن کمند. ف. آواز بلند مهیب که دد ان کنند و آنرا ها گویند و بمعنی بانگ یوز شمس فخری گفته
چه کند با مهابت تو حسود ٭ چه زند پیش بانگ شیر ژغند ٭ - ن

ژاف - بالفتح. ف. بمعنی تر است که ضد خشک باشد - ن

ژافت - بالفتح. ف. بمعنی لاغر و نیز تناور - فر

ژافره - بروزن سفره. ف. پیرامن دهان در برهان آورده و ظن آنست که ژفر بمعنی دهان را ژافره خوانده باشند

ژافک - بروزن اشک. ف. چرک کنجهای چشم و در عربی رمص چرک خشک و غمص چرک تر کنج چشم را گویند و آنرا ژفک آب نیز گفته اند - ن

ژافک آب - بروزن کشکاب. ف. آب و چرک را گویند که در گوشهٔ چشم جمع شده باشد خواه تر باشد و خواه خشک - ر

ژافیدن - بروزن رسیدن. ف. بمعنی تر شدن و خیسیدن و بعربی ترشف گویند و ژفیده تر شده و طیبیده - غ ض ر

ژاک - بروزن شک. ف. بمعنی سخنی که از روی غضب و خشم در زیر لب گویند و ژکیدن مصدر آنست - ن

ژاکاره - بفتح اول بروزن هزاره. ف. مردم لجوج گران و ستیزه کار و ستیهنده را گویند - ر

ژاکاشه - بالفتح. ف. جانوری است خزنده که بتازیش قنفذ گویند و قیل بازای تازی - ض فر

ژاکال - بالضم. ف. بروزن و معنی زغال است - ن ض

ژاکان - بروزن مکان. ف. از خود رمیده و شخصی که از روی اعراض در زیر لب خود بخود آهسته سخن گوید و بضم اول هم آمده است - ر ض

ژاکس - بفتح اول و ثانی بروزن قفس. ف. این لفظ در مقام معاذ الله گفته میشود یعنی در جای که عربان معاذ الله گویند فارسیان ژکس میگویند - ر

ژاکفر - بروزن جعفر. ف. بمعنی شکیبا است و آنرا بعربی صبور خوانند و ژکفری شکیبائی باشد - ر

ژاکور - بفتح اول بروزن صبور. ف. بمعنی بخیل و خسیس و سفله و پیچیده و گرفته باشد و دزد و قطاع الطریق را نیز گویند

ژاکیدن - بروزن رسیدن. ف. آهسته سخن گفتن باشد در زیر لب از روی خشم و قهر و غضب و بضم اول هم آمده است - ر

ژام - بالفتح. ف. دایه و قابله را گویند - فر

ژاماروغ - ف. بروزن و معنی سماروغ مبدل سماروخ بجای معجمه گیاهی است سفید که در برشکال از جاهای نمناک بروید - از جواهر الحروف

ژان - بالفتح. ف. زشت و بدهیئت - فر

ژانبر - بفتح اول و کسر ثالث. ف. سبدی که خس و خاشاک از آن بردارند - فر

ژاند - بروزن چند. ف. بمعنی پاره و ژند ژند یعنی پاره پاره و بمعنی خرقهٔ کهنهٔ ژنده حکیم سنائی گفته
دید و تتے یکی پراگنده ٭ ژندهٔ زیر جامهٔ ژنده ٭ و دیگر بمعنی آتش زنه که در ژند گذشت و بمعنی کتاب زند و شت است که پازند پای چه ترجمهٔ آنست و هانا فقره بفقره و پاره بپاره و سوره بسوره بوده هانا که این نام یافته و بمعنی بزرگ و عظیم همچون ژند پیل مرقوم شده - ن

ژاندباف - بالفتح. ف. بمعنی بلبل و قمری و مثل آن از مدار و برهان صاحب جهانگیری و مؤید بزای عربی نوشته و کسی وجه تسمیه این بیان نکرده شاید که چون پرهای بلبل و قمری و فاخته و کبک و کبوتر و دراج چندان خوش رنگ و لطیف نباشد لهذا ژندباف میگفته باشند - غ

ژاندرود - بالفتح. ف. نام رود اصفهان - غ

ژاندکی - ف. بمعنی کنگے - غ

ژانده - بروزن خنده. ف. بمعنی ژند است که خرقه و پاره و کهنه باشد و هر چیز بزرگ و عظیم و مهیب را نیز گویند همچو ژنده پیل یعنی فیل بزرگ - ر

ژاندهپوش - ف. خرقه پوش - فر

ژاندهپیل - ف. فیل بزرگ - فر

ژانگ - بروزن رنگ. ف. مخفف آژنگ است یعنی چین که از پیری بر روی مرد افتد و بمعنی قطرهٔ باران نیز آمده ع. ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ ٭ و بمعنی جلاجل نیز هست لیکن در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب است دران نیست اما زنگ بزای تازی بمعنی جلاجل آمده است - ن ض

ژانگا - بالضم. ف. سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن - ن

ژانگدان - بروزن سنگدان. ف. بمعنی ژنگ و ژنگاله و جلاجل باشد و باین معنی بحذف الف هم بنظر آمده است - ر

ژانگله - بروزن زنگله. ف. سمی را گویند که شکافته باشد همچو سم آهو و گاو و گوسفند و امثال آن - ر

ژانگلیچه - بالفتح. ف. نوعی از جلاجل که دهنش فراخ باشد - فر

ژانگه - بالفتح و سکون نون و فتح ثالث. ف. آفتی است که به غله رسد و خوشهٔ که از دانه خالی شود - ن

ژانه - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی نیش جانوران و سر سوزن تبدیل زنه است - ن

ژانیان - بکسر اول بروزن بریان. ف. هانا زنیان است

بزای تازی که نانخواه باشد و خانه ژنیان نام منزلی و دهی است نزدیک بشیراز - ن

ژاواغار - باغین نقطه دار بروزن هادار. ف. نام یکے از بت پرستان بوده - ر

ژاوپین - بواو مجهول و کسر بای فارسی. ف. حربه ایست که در قدیم بدان جنگ میکردند میر خسرو
راوت ژوپین زن خار اشگاف ٭ پشت بپشت از پی روی مصاف ٭ ب

ژاورک - بفتح اول و رای قرشت و سکون ثانی و کاف. ف. پرنده ایست سرخ رنگ ببزرگی گنجشک و بعضی گویند پرنده ایست که سر و گردن او سرخ میباشد و او را سرخاب میگویند حکیم سنائی گفته
شارک چو موذن بسحر حلق کشوده ٭ وان ژورک و آن صعو دازان داده اذان را ٭ ن ر

ژاوشاو و خراو و ژاوه - بالفتح. ف. بمعنی خارپشت است - ن

ژاول - باثانے مجهول بروزن غول. ف. بمعنی چین و شکنج و درهم و پریشان شده و آنرا ژولیده گویند بروزن شوریده و ژولیدن مصدر آنست - ن

ژاوله - بضم اول بروزن لوله. ف. نام مرغی است که آنرا چکاوک خوانند و بعربی قبره گویند - ر

ژاولیدن - بروزن جوشیدن. ف. بمعنی درهم شدن و درهم رفتن و پریشان گردیدن باشد و ژولیده درهم رفته و درهم شده و آمیخته و بدست مالیده شده و پریشان را گویند و باین معنی را بیشتر در زلف و کاکل استعمال میکنند - ر

ژاولیده بیان و ژولیده موی. ف. معروف - ب

ژاومیده - بامیم بروزن ژولیده. ف. کشت زراعت آب زده را گویند - ر

ژاون - بروزن نون. ف. بُت که بعربی صنم خوانند - ن

ژاوهیدن - باثانی مجهول بروزن شوریدن. ف. چکیدن آب را گویند از سقف خانه بسبب باران باریدن - ر

ژای - بالفتح. ف. بمعنی آبگیر و جوی و رود و دگی گفته
ای آنکه من از عشق تواندر جگر خویش ٭ آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی ٭ سوزنے سمرقندی گفته
رخ اعداش چونی با دو سرشش سبز چو سرو ٭ سال عمرش بعد باد فزون از الفی ٭ تا صحنش باد سرفراز چو در بستان سرو ٭ حاسدش باد فرو گل شده چون نی در ژی ٭ هفر دوسے گفته
لبی ژی دران مرغزار و شکار ٭ بیاسود خسرو دران مرغزار ٭ سیف الدین اسفرنگی گفته
در شبنم هوای دلنفس قطره ایست چرخ ٭ وز قطرهٔ سحاب کفش شبنمی ست ژی ٭ ن - و در برهان نوشته که ژی نام قریه ایست از اصفهان و در آنجا بنگ خوب حاصل میشود -

ژایان - بروزن میان. ف. خشمناک و تند خو و این معنے بر تمام بهائم و سباع و طیور اطلاق می یابد استاد عنصری
همین تا نشود باب اندر آذر ٭ نگیرد عقاب ژیان کبوتر ٭ جهانگیر و کینه کش از بدسگالان ٭ ملک باش و زنعمت ملک برخور ٭ استاد فرخی
هزار پیل ژیان پیش کرد از پس کرد ٭ ولایتی چو بهشتی و باره چو حصار ٭ - ن ب

ژایر - بکسر اول بروزن شیر. ف. بمعنی آژیر است که آبگیر و تالاب و کوی باشد که آب باران وغیره دران جمع شود - ر

ژایره - ف. بروزن و معنی زیره است که بعربی کمون خوانند و بهترین آن کرمانی باشد - ر

ژایژ و ژیژا - بکسر اول و سکون ثانی و زای فارسی. ف. بمعنی خارپشت است و رشیدی گفته است جهانگیری در فرهنگ خود چهار لغت آورده ژاو ژژاو ژژا و ژژا و آن دو لغت که عنوان شد و گفته زاو روزا و رابه زد و رای مهمله باین معنی است و آن خطاست و این دو بیت را برای اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمی شود که عماد الدین یوسف گفته
گر سایهٔ عمود تو افتد بفرق او ٭ سر در کشد بسینه عدو بیت چو ژژا ور ا ٭ روز دگر چو شعر تقاضای من شنید ٭ سر در کشید همچو ژژا و ر بترس و بیم ٭ اینست صورت انچه رشیدی نوشته صحت آن بر مؤلف معلوم نشده والله اعلم - ن

ژایک - بکسر اول و سکون ثانے و کاف. ف. قطرهٔ باران و خارپشت بمعنی اول بجای یا نون نیز گفته اند چنانکه در برهان نیز آمده - ن

ژایکاسه - ف. بمعنی خارپشت مسطور شده - ن

ژایوه - ف. بوزن و معنی جیوه است که سیماب باشد و جیوه معرب است - ن

باب السین المهملة

س

از نشان انحرت است که بجیم تازی بدل شود چون ریواس و ریواج و بباء بهای تازی نیز مبدل است رستنی منجوش که مردم آنرا منجوند و بجیم فارسی چون خروس و خروج چنانکه بیاید و مجد الدین علی قوسی گوید باخسه راه پنهانی غیر متعارف که از آن بخانه در آیند و فضای که در پیش دهلیز واقع شود و حالا عوام بلکه خواص بجای باخسه باغچه استعمال میکنند و در شیراز بغایت متعارف است چنانچه ساحت خانه را خواه سبز باشد و خواه نباشد باغچه میگویند و اصل آن باخسه است و بدال چون پاس و پاد ببای فارسی حفظ و صیانت و ازین مرکبست پادشاه که حافظ و نگهبان رعایا است و پاد و پات بمعنی تخت هم آمده و اینکه در هندوستان پادشاه ببای تازی شهرت گرفته ظاهراً جهت استکراه لفظ پاد است که بزبان هند قبیح است و پادیر ببای معروف پشتیبان و چوبکیه در زیر بنای کهنه که مشرف بر افتادن بود بگذارند تا نیفتد مرکبست از پر که کلمهٔ نسبت است و می تواند قلب دیر پا بود و درینصورت نیز مجاز است استاد رودکی در تعریف عمارت
نه پادیر باید ترا نی ستون ٭ نه دیوار خشت و نه ز آهن ترا ٭ و ترا بالفتح فوقانی و رای مهمله دیوار بلند را گویند و انکس بمعنی کجک فیلبان لغت هندی است و اصلش آنکس بسین مهمله و چون این کاف مضموم بود و اتصال آن بسین در تلفظ قبیح می نمود شرا بدل کرده اند مثل شماروغ بوزن و معنی سماروغ مبدل سماروخ بجای معجمه گیاهی سفید که در برشکال از جاهای نمناک بروید و آنرا خایهٔ دیس و آذربایجان کلاه دیوان و عوام چتر مار نیز گویند و ابوحفص سغدی بمعنی خاک شور آورده به تمسک این بیت عنصری
کجا من حشیم دارم بر سخایت ٭ گل و لاله نروید از سماروغ ٭ و هذا هو الاقوی و صاحب تاج المآثر گوید
تو گوئی کوه طور است و موسی جهاو ت ٭ بجای عصا انکس مار پیکر ٭ فرید احول
نشسته به پشت پیل چو ابر ٭ انکس زر چو ازنجک در دست ٭ مانند برق و بالعکس چنانکه گذشت و بشین معجمه چون گشتی

وکُشتی بالضم از ماده کُستن بمعنی کوفتن وچون دو حریف باهم زور کنند یکی آن دیگر را میخواهد که بر زمین بزند و بکوبد این فن را کُشتی نام کرده اند مسعود سعد سلمان گفته ــ پیل وری که چون کند کُشتی * بند او پیل را دهد سستی * حکیم قطران گفته ــ غم و تیمار کوی هست بر جانم بکُشتی در * بدرد و غم شوم پژمان بدین بت پرستی در * و فرشتگان مخفف هر زمان است و فرشته و فرسته بمعنی مطلق فرستاده شده و آنرا بعربی رسول و ملک گویند ماخوذ از الوکت بمعنی رسالت و اطلاق فرشته بر ملک از جهت آنست که ملائکه فرستاده میشوند از جانب حق بخلق شیوای طوس ــ بدل پر زکین شد برخ پر ز چین * فرشته فرستاد زی شاه چین * یا مبدل پرسته بباء فارسی بمعنی مطلق پرستنده است و ملائکه پرستنده حق اند نه غیر و ممکن است که مرکب بود از پر و یکی از کلمات نسبت و ملائکه اولی اجنحه اند و ممکن که مرکب بود از فر بمعنی عظمت و شکوه و خوبی و زیبائی یا از فری یا فریش بیای مجهول که بمعنی خوش و نیکو و خوب و پسندیده است و ملائکه خوبترین خلق و پسندیده خالق اند لهذا فریشته باشباع تحتانی نیز آمده حکیم سوزنی گفته ــ اندر میان آدمیان چون فرشته است * و ندر دل فریشتگان همچو آدم است * مختاری ــ فریش آن بال و آن باز و که پیشش * پیل خم گردد * اگر بر ستون سازند پیلی راز خفتانش * منوچهری ــ فریش آن منظر میمون و آن فرخنده تر چهر * که منظرها از و خوارند و در غارند مخبرها * امیر معزی ــ فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر * همایون و مبارکباد بر سلطان نیک اختر * حکیم ارزقی ــ پریست گر نه پری چاکر و پیست بحسن * فری کسیکه پری چاکر و پیست فری * و فری مخفف آفرین هم باشد حکیم قطران گوید ــ بران هوا که چنون پر ورد هزار فری * بران زمین که چنون آورد هزار آباد * و بالوس و بالوش بلام و واو معروف کافر مغشوش و این مجازی است مشهور مرکب از بای الصاق و معیت و لوس که بمعنی غش است و لفا چون جبت و جفت بضم جیم فارسی جامه تنگ و چسپان کذا فی الفرهنگ و بلام چون سج و لج رخسار و بودن پسین بجیم فارسی منافات ندارد چرا که میانها اتحاد ذاتی است و تفرقه صفاتی و ممکن است که تصحیف یکی ز بلینها باشد

بود قاضی نظام الدین ــ چون بر تختم سوی کعبه بهر حج * سج لبنک سود سودم زرد سج * زرد سج حال است از فاعل فعل سودن که در اینجا ضمیر متکلم است و کواو چون بالش و بالو ببای تازی و واو معروف بمعنی ترنج و بها چون خرس و خرو چنانکه بیاید و آماس و آماه شرف شفروه گوید ــ نعمت از فربهی یافت بمعجون غرور * چه شود فربهی طفل ز آماه بود * و در سپس اغلب که زاید باشد افضل الدین خاقانی ــ با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم * گر زین سپس چو سگ دم اندر قفای تان * و سین مصدری در ماضی و مضارع و امر در بعضی ابواب بواو بدل شود و در بعضی بها و در بعضی بیا چون جستن و جست و میجوید و بجوی و رستن و رست و میروید و بروی و جستن و جست و میجهد و بجه و رستن و رست و میرهد و بره و کاستن و کاست و میکاهد و بکاه و خواستن و خواست و میخواهد و بخواه و پیراستن و پیراست و می پیراید و بپیرای و آراستن و آراست و می آراید و بیارای و این حرف بحساب ابجد شصت میباشد از جواهر الحروف و فرهنگ فرنگ ــ

ساو ــ بروزن جاو. ف. باج و خراج و شبه و نظیر ناصر خسرو گفته ــ پادشا گشت آرزو بر تو ز بیلکی تو * جان و دل بایدت داد این پادشا را باج و ساو * حکیم عسجدی گفته ــ تا هند ز روم لاجرم شاها * گیتی همه زیر باج و ساو کردی * و مخفف ساوان و آسا بمعنی مثل و مانند من نیز گفته ام ــ همان پارسی مرد ناپارساو * بافسون خود بستان مار ساو * و بمعنی آسا نیز هست سیف الدین گفته ــ هست شتر گربه سخن من ولی * گربه او شیر گیر اشتر او پیل ساو * دیگر بمعنی سائیدن آمده و امر بسائیدن و سلایه کردن و سلایه کننده چنانکه فرق فلک سا و آهن سنگ سا و این بیت سیف که صاحب جهانگیری و رشیدی شاهد معنی آسا آورده اند بقرینه شیر گیر بمعنی اخیر انسب است یعنی شتر او پیل را در زیر دست و پا میساید و ساینده پیل و گیرنده شیر با یکدیگر مناسب اند و نظیر دارند و در جهانگیری گفته بمعنی نوعی از قماش است و این بیت نزاری حکیم قهستانی آورده ــ تشریفهای فاخر کرد

ردان ز هر سو بخ و نسیج و کُنا گو کوز و ساو و سادوه ــ

ساب ــ بالفتح و بای موحده آخر. ع. خیک یا خیک بزرگ یا غراره چرمین که در ان خیک نهند سُؤوب جمع ــ ۲

ساب ــ بروزن آب. ف. نام پسر ادریس نبی (ع) و خود مردی دانا و حکیم و عقیده بعضی اینست که نخستین پیغمبر آدم صفی و آخرین ساب بن ادریس است وی و پیروان وی به پرستش کواکب خاصه آفتاب و ماه پرداختند و این طائفه را صابئین خوانند و صاب معرب است و بوزاسپ حکیم بعد از وی بعهد تهمورس این آئین را رواج داده ــ ن

ساباط ــ بطای حطی. ع. پوشش رهگذر سوابیط و ساباطات جمع و شهریست به ماوراء النهر و موضعی است بمدائن مرکسری را معرب بلاساباد ــ ۲

سابح ــ بحای حطی کصاحب. ع. شناور و شتابنده کلغار جمع و اسپ بدانجهت که در رفتار شنا میکند سوابح جمع ــ ۲

سابحات ــ بکسر ثالث. ع. کشتیها است یا ارواح مومنان که بآسانی بیرون کرده شوند یا ستارگان یا فرشتگان که میان آسمان و زمین تسبیح کنند ــ ۲

سابری ــ بکسر ثالث و رابع و بیای نسبت. ع. نوعی از جامهای تنک و گرانمایه و نوعی از بهترین خرما و زره باریک بافت استوار ساخت و هر جامه تنگ نیکو ــ ۲

سابع ــ بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. هفتم سبعة محرکة جمع ــ ۲

سابغ ــ بکسر ثالث و سکون غین معجمه. ع. دراز و تمام از هر چیز و محل فرو دراز زره و دُم تمام و دراز ــ ۲

سابغة ــ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. زره فراخ و شتر ساز دراز تمام پهلو و سرین دراز و تمام و کذا الیة سابغة و نعمة سابغة و مطرة سابغة ای تامة کحو ملة و لثة سابغة بن دندان زشت ــ ۲

سابق ــ کصاحب. ع. بمعنی اول و پیش شونده و سبق دهنده کودکان و سابق بن عبدالله از امام ابوحنیفه روایت دارد ــ غ ۲

سابقات ــ ع. فرشتگانی که پیشی برند بر دیوان در

ساعت وحی ــ ۲

سابقة ــ بکسر ثالث. ع. پیشی یقال له سابقة فی هذا الامر اذا سبق الناس الیه یعنی او را سبقت و پیشی است بر مردم در ان کار و سابقه حق پیشینه بفارسی و بالفظ بودن و دادن مستعمل امیر خسرو ــ لبیکه دو چرخ بانگ کرد * تا اش دهی سابقه بندگی * ــ اب

سابقه سالار ــ ف. سر لشکر و قافله باشی را گویند و کنایه از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نیز هست ــ ۷

سابل ــ بکسر ثالث. ع. باران نیک ریزان ــ ۲

سابلة ــ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. راه پاسپرده و بسیار مسلوک و مسافران و آینده و رونده ــ ۲

سابوته ــ بتای قرشت بروزن آسوده. ف. بزبان اصفهان زن پیر را گویند ــ ن

سابوح ــ بروزن نابود. ف. بمعنی هاله و خرمن ماه باشد و ریسمانی که در اعیاد طفلان بر شاخ درخت بندند و در ان نشینند و در هوا حرکت کنند ــ ن

سابور ــ بضم موحده. ع. پادشاهی بود معرب شاه پور و آن سابور ذو الاکتاف بن اردشیر است و شهرستانی است بفارس مدینه آن نوبندجان است و احمد بن عبدالله بن سابور و محمد شیرازی بن سابور محدثان اند ــ ا

سابوره ــ بروزن قاروره. ف. هیز و مخنث را گویند ــ ن

سابوس ــ بروزن ساووس. ف. اسبغول را و بذر قطونا را گویند و آن تخمی است معروف ــ ر

سابوی ــ بروزن بانوی. ف. نام شهری است در طرف شمالی سمرقند و تا سمرقند هفت فرسخ فاصله دارد ــ ن

سابیاء ــ بالمد کقاصعاء. ع. مشیمه که با بچه بیرون آید از زهدان یا پوستگی است تنک که بر بینی بچه باشد وقت زادن و آن دور کرده شود و اگر آزاده ورنکنند بچه بمیرد و شتران و گوسپندان بسیار و نتاج و شتران که برای نتاج باشند و گوسپندان بسیار نسل سوابی جمع و خاک سوراخ موش دشتی ــ ۲

سابیزج ــ بثالث بتحتانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح و بجیم زده. ع. رستنی باشد که آنرا مردم گیا خوانند و بعربی افاح گویند و بیخ آنرا اصل اللفاح گویند ــ کا

سابیزک ــ بکاف بروزن و معنی سابیزج است و سابیزج معرب آنست ــ کا

ساة مثلثة ــ ع. سرهای برگشته کمان ــ ۲

سأت ــ بالفتح. ع. جبه گردن یعنی گلوی چیزی گرفتن الخ

سات ــ بروزن مات. ف. بمعنی خوابیدن و خواب کردن باشد ــ ر

ساتر ــ بکسر فوقانی و سکون رای مهمله. ع. پوشنده و فر

ساتگنی ــ بسکون تای قرشت و کاف مکسور و نون تحتانی کشیده بروزن صاف دلی. ف. قدح و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند ــ

ساتگی ــ بسکون فوقانی و کاف فارسی تحتانی کشیده ــ مثله

ساتگین ــ بروزن پاک دین در ترکی محبوب و معشوق را گویند و ازین روی قدح را ساتگین و ساتگنی بحذف یای اول گفته اند یعنی دوستکانی و آن عبارت است از پیاله بزرگ که بر کرده بیاد دوستی از دوستان حاضر یا غائب نوشند حکیم منوچهری دامغانی گفته ــ وزپس زر دبازداد گران تر ببر * ورده کهن ساتگین ساتگنی کش بدم * شیخ سعدی گفته ع. می بندر به سر و ساتگینی بدست * استاد عماره مروزی گفته ــ چو می خورم بساتگنی باد او خورم * از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر * و این لغت فارسی نیست بلکه ترکی است اما در اشعار فارسی بسیار است ــ ن

ساتگینی ــ بروزن دارچینی. ت. قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند ــ ن

ساتل ــ بروزن قاتل. ف. داروی است مانند کمای خشک شده و آنرا الشیرازی روشنک خوانند و با غین نقطه دار هم آمده است و معرب آن ساطل است ــ ر

ساتل ــ بکسر ثالث. ع. آنچه مانند اشک و مروارید قطره قطره روان و چکان باشد ــ ۲

ساج ــ بجیم. ع. نوعی از درخت هندی و چادر سبز یا سیاه سیجان جمع ــ ۲

ساج ــ بروزن کاج. ف. مرغی است کنجد خوار خواجه عمید لومکی گفته ــ چون زاغ عقب از کشادن پر * بر نسبت زبان مرغ دراج * طاوس ملائکه نذوی * پس کبک نمود کمتر از ساج * و معرب درخت ساگ است که شواهد آن در ساگ که پارسی است می آید و بهندی آنرا ساکهو نامند و از چوب ساج تخته کشتی سازند ــ طلعتی نور بخش تر از ماه * قامتی سر فراز تر از ساج هم ــ کا

ساجد ــ بکسر ثالث و سکون دال مهمله. ع. سر بر زمین نهنده و پشت خم دهنده سُجّد جمع و منه قوله تعالی وادخلوا الباب سُجّداً ای رُکّعاً ــ ۲

ساجدة ــ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. چشم سست و سست نظر و خرما بن که او را بار آن کژ و مائل کرده باشد ــ ۲

ساجر ــ بسکون رای مهمله کصاحب. ع. جای که آب سیل آنرا پر کرده باشد و آبی است به یمامه و نام موضعی ــ ۲

ساجع ــ بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. سخن مقفی گوی و راست رو در سخن و جز آن و ناقه دراز بالا و ناقه نشاط آور به بانگ و ناله خود و روی نیکو و خوب ــ ۲

ساجعة ــ بکسر ثالث و فتح رابعه. ع. کبوتر با بانگ سواجع جمع سُجّع کرکع مثله ــ ۲

ساجور ــ بضم ثالث. ع. چوب که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ رز نتواند در شدن با نگور خوردن و نهری است به منبج و موضعی است ــ ۲

ساچق ــ بکسر جیم فارسی. ت. دستوری است که یک دو روز پیش از یوم شادی کتخدای از قسمی پیرایه و البسه مع سبوچهای شیرینی نقل و آرایش از طرف داماد بخانه عروس فرستند ــ غ

ساچمه ــ بجیم فارسی موقوف در ترکی گلولهای خورد که در توپ بندوق انداخته میزنند بهندی چهره گویند بفتح اول و تشدید را و در مصطلحات نوشته که کیسه پر از فلوس که بجای گلوله در توپ گذارند تا بسیار کس از غنیم کشته شوند نعمت خان عالی نوشته ــ نظم ــ ماهچه نیزه بسیار است و بغراء ساچمه خیلی درشت چاشنی ــ غ ب

ساچی ــ بکسر جیم فارسی. ف. بمعنی سپید است چنانکه سیف الدین گفته ــ لب تنگ تو در هوای سر شکم * شکر ساچی است در گلاب سرشته * ــ ن

ساح ــ بحای حطی. ع. جمع ساحة ناحیه و گشادگی

میان سرابها - ۲

ساحِبه - بکسر حای مهمله و بای موحده. ع. باران شدید از ترجمان و نصاب - غ

ساحَة - بفتح ثالث. ع. ناحیه و کشادگی میان سرایها ساح و سُوح و ساحات جمع - ۲

ساحِر - بکسر ثالث. ع. دانشمند و فسونگر و فریبنده - ۲

ساحِرَه - بکسر ثالث. ع. زن جادوگر - غ

ساحِق - بکسر ثالث. ع. سحق کننده و کوبنده - فرا

ساحِل - بکسر ثالث. ع. زمین نزدیک دریا و کرانه دریا - ۲

ساحِن - بکسر ثالث. ع. سنگ زر و نقره و سنگ ریزه تنگ که بدان آهن را تیز کنند - ۲

ساحِیَة - بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. سیل که زمین را بکاود و همه چیز را ببرد و باران سخت که زمین را برندد - ۲

ساخت - بروزن تاخت بخای معجمه. ف. ماضی ساختن و در هر جا استعمال میشود مانند اسباب ساخته و جنگ ساخته و در هر دو سه فرهنگ و برهان یراق زین و بند و بار زین آورده و دوال و تسمه رکاب گفته اند و از اشعار فصحا و بلغا بمعنی زین و برگستوان که بر پشت اسپ زین اندازند فهمیده میشود حکیم خاقانی گفته ع بامدادان که یک سواره چرخ * ساخت بر پشت اشقر اندازد * هم او گفته ع از جیبیت فرو کشاید ساخت * آئینه اش بر عذار بند صبح * و ازین بیت حکیم عنصری بلخی معنی اسلحه رزم استنباط میشود که در مدح سلطان محمود غزنوی گفته ع همیشه پایگه و جای او رکاب و جناغ * چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر * زحرص جنگ بساز دگرش نماند ساخت * ز دست خویش حسام زره خویش سپر * و ساخت زرین بر زین طلا اطلاق میکنند من نیز گفته ام ع کوهه زین و ساخت کرده بزر * هم ترصیع ساز دیده ستام * ن

ساختن با چیزی و بچیزی و چیزی را - ا ف. بمعنی موافقت کردن میرزا صائب ع غره من نمیسازد بهر صید زبون صائب * بگرد دام خود گردانده ام صد بار عنقا را * و له ع عقل گر صائب نسازد با دل من گو مساز * عشق با آن بی نیازی میکشد نازم مرا * و له ع دل هر انگه کرم یار میسازد و ستاره سوخته را این شرار میسازد * جناب خیر المدققین می فرمایند که ساختن کردن عبارت از آنست که شئی مقصود الجعل را عین مجعول الیه گردانند چنانکه بگویند آرد را خمیر کرد و نقره را انگشتر ساخت اما گاهی عبارت از آن نیز باشد که آن شئی ثانی باین شئی متعلق گردانیده چنانکه گویند اسپ را زین ساخت و کمان را زه کرد و پارچه را رنگ کرد این همه بست و رنگ بست والا حقیقت آنست که گفته شود رنگین گردانید انتهی و نوشتن و نقش کردن و شدن آن در ضمن لفظ ساختن گذشت - ب

ساخته - بروزن باخته. ف. بمعنی آراسته حکیم فرخی گفته ع اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار * عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه * و ساخته کاری شدن یعنی آماده و مهیا و آراسته و مستعد کاری بودن و ساز کوک کرده مسعود سلمان در حبس گفته ع گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار * بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان * حکیم قطران گفته ع چون بسیط نواخته و چنگ ساخته * نغمه فاخته بخروشد بر چنار زن

ساخته رنگ - ف. کنایه از موافقت است که در مقابل مخالفت باشد - ن سرا

ساخته روی - بضم رای مهمله. ف. کنایه از مشتی که روی خود ترش کرده باشد کسیکه روی خود بتکلف آراسته باشد نور الدین ظهوری گفته ع پیش روی بهشت ساده روی * چند آخوی همان این روی - ب غ

ساخِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. فسوس کننده - فرا

ساخِط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله. ع. خشمناک - ا

ساخِن - بکسر ثالث. ع. روز گرم یَوْمٌ سُخْنان بالفتح و بحرک و سُخْن و سُخْنان بضمهما مثله - ۲

ساخِن - بروزن ساکن. ف. بمعنی صاروج باشد که در حوض و حمام کار کنند - ن

سَأد - بالفتح و دال مهمله. ع. خبه کردن کسی را و خسته نمودن و نوشیدن آب را و شکستن زخم و روان شدن - ا ۲

ساد - بروزن باد. ف. اول بمعنی ساده است که مقابل منقش باشد شمس فخری گفته ع برای کسوت هندام گهش در خورشید * ز چرخ گاه منقش طراز و گه ساد * دیگر بمعنی استاد است حکیم غزنوی گفته ع خلق گشته از قدوم زاهد شاد * زانکه او بد به پند دادن ساد * دیگر بمعنی گرز نیز که او را خوک نیز گویند آمده حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته ع درختان که گشته نداریم یاد * بد ندان بد و نیمه کردند ساد * دیگر بمعنی دشت و صحرای صاف است و آنرا ساده نیز گویند - ن

سادات - ع. جمع سادة است که در اصل سیده بود جمع تکسیر سائد و سائد بروزن فاعل بمعنی سید است پس سادات جمع الجمع سائد باشد نه جمع سیّد - غ

ساداوران - بروزن ماوران بلغت سریانی چیزیست مانند صمغ و آنرا در درون بیخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند سرد و خشک است در دوم و سوم خوردن و ضماد کردن آن بر شکم اسهال خونی را نافع باشد و آنرا برومی قنطار و بعربی خاتم الملک خوانند - سر

سادَة - بفتح دال مهمله. ع. جمع سَیِّد بمعنی مهتر - ۲

سادِج - بکسر ثالث و سکون جیم. ع. تعریب ساده و نیز داروی است - ک

سادِح - بکسر ثالث و سکون حای حطی. ع. قبیله ایست و رَجُلٌ سادِحٌ) مرد در فراخی وارزانی - ۱

سادِحَة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. ابرینک تاریک - ۲

سادِر - کصاحب برای مهمله در آخر. ع. سر آسیمه و آنکه باک ندارد از چیزی و بی غم و خیره و شوخ چشم و نشترکه چشم او از شدت گرما خیره شده باشد - ۲

سادِس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله. ع. ششم - غ

سادِم - کصاحب. ع. اندوهگین و پشیمان و منه سادِمٌ نادِمٌ ویقال هو اتباع وکذا سَدْمان نَدْمان - ا

سادِن - بکسر ثالث. ع. خادم کعبه یا بتخانه و دربان سَدَنَة جمع - ۲

ساده - بروزن باده. ف. معروف یعنی بی نقش و نگار و صاف و بی گیاه و بی ریش حکیم سوزنی گفته ع زچاه عشق بر آمد دلم بساده چو او * بمشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ * مسعود سعد سلمان در معنی صحرا وصفت اسپ گفته ع گه تاش کرده ساده را کهسار * گه پیش کرده کوه را کردره * حکیم اسدی طوسی بمعنی ایستاده گفته ع فلک چو ایوان باشد زمین در و چو ستون * بتکیه ارکان در پیش

ساده چاکر وار * چنان بخاطر آید که صاحب جهانگیری خواندن این بیت سهو کرده باشد چه شعر را در اصل قصیده باین طرز نوشته ام و در تذکره مجمع الفصحا حاضر است * به تکیه و ارکان پیش ستاده چاکر وار * و بمعنی ابله و نادان یعنی ساده از نقوش علم و عقل آمده و آنرا ساده دل و ساده لوح نیز گویند ع ساده لی رازی ابله دور * گشت خری چو خر عیسی ضرور * دیگر بمعنی گیاهی است دوائی خوشبو که به ساذج هندی موسوم است و ساذج معرب ساده است - ن

ساده باز - ببای موحده و زای تازی. ف. بمقابل نقش باز و سند آن در لفظ نقش باز می آید - ب

ساده پرکار - بدون اضافت و ببای فارسی مضموم ف. کسیکه با وصف سادگی پرکار باشد میرزا صائب ع اشهب باز نگه سوی من دلخسته ران * گرم می بینم عذار ساده پرکار ترا * ب

ساده جگر - بجیم. ف. کنایه از مرد خفیف العقل استاد فرخی گوید ع چون سخن خواهی گفتن همه ساده بمثل * چون بخواهی جستن همه ساده جگری * - ب

ساده خوان - بخای معجمه. ف. آنکه در خواندن تکلف نکند ظهوری ع ناتر بلبل که یکی بود * در زمزمه بهزار گشته زیادتش از سیمرغ بیشمار * و قمری از بهان ساده خوانیش بر نقش پر طاوس ترجیح میدهد * وله ع دردل نغمه چون پر کاه * نالیس بساده خوانی کرد * - ب

ساده دشت - بفتح دال ابجد و سکون شین معجمه و تای قرشت. ف. کنایه از عالم ملکوت و جبروت است که مجرد از اجسام است و در بعضی فرهنگها کنایه از فلک اطلس توهم است که از نقش کواکب ساده است یا افلاک سبعه که بمقتضای الشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره در آن سیر میکنند و آمد و رفت می نمایند یا کنایه از زمین پس سادگی او باعتبار اصل بود چه اول زمین لق و دق بوده بعده بمشیت حق تعالی گردش دادن افلاک این صور و اشکال و الوان گوناگون بر وی ظاهر گشت یا آنکه دنیا من حیث هی هی نه نیک است و نه بد و زمین هر دو پاک است و از افعال آدمی به نیکی و بدی اتصاف می پذیرد و در مزرع هر تخمی که می افشانند میروید - ن ب

ساده دل - ف. کنایه از مرد خفیف العقل و مردم بی نفاق و صادق را نیز گویند انوری ع ابر را گفتم چه گوئی در محیط دست او * گفت هان و میکشی یا نه زبانت را بکام * گفتمش چون گفت هر گز دیده ای ساده دل * فتوی از اهل کرم مفتی زابنای لیام * - ن ب

ساده روی و ساده زنخ و ساده شکر ف. کنایه از جوان بی ریش و ساده شکر امردی که هنوز خط پشت لب برنیاورده باشد و بمناسبت لب شکر گفته بلی شکر لب بسیار آمده میر خسرو ع بس دانه دلها که زتن برد بتاراج * آن مور که گرد لب ساده شکران شد * کمال اسمعیل ع حریف ساده زنخ باید اندرین مجلس * نعوذ بالله اگر راد باشین دارد * شیخ شیراز ع یکی را چو سعدی دلی ساده بود * که با ساده روئی در افتاده بود * ب

ساده سپهر - ف. یعنی سپهر ساده که در آن ستاره نیست و آنرا فلک اطلس خوانند و سپهران سپهر نیز گویند که بعربی فلک الافلاک است - ن

ساده طور - بفتح طای حطی. ف. کنایه از آدمی بی تکلف ظهوری ع مروت ساده طورت کرد ما را * چه خود را خوب در کار تو کردم * ب

ساده عذار - بعین مهمله و ذال معجمه. ف. کنایه از جوان بی ریش شیخ ابو الفضل فیاضی ع آئینه ز نقش ساده باید * کان ساده عذار رخ نماید * ب

ساده گرده - بضم کاف عجمی. ف. خایه کشیده را گویند - فر

ساده لوح و ساده مرد - اول بفتح لام و ثانی بفتح میم. ف. کنایه از مرد خفیف العقل - ب

ساده وضع - بواو. ف. بمعنی ساده طور که بالا گذشت - فر

سادِی - بکسر ثالث. ع. شتر محل و بخود گذاشته شده للواحد والجمع و ششم اصله سادس که یا از سین بدل شده - ا ۲

ساذَج - بفتح ذال المعجمه و سکون جیم. ع. درختی است که بر روی آب پیدا شود و آنرا برگ و شاخ بی بیخ بود معرب ساده است آماس چشم را نفع دهد و مصلح حال معده و مقوی احشا و اعضا و حافظ ارواح - ۲

سار - بروزن چار. ف. مرغی است سیاه خوش آواز معروف و آنرا ساری نیز گویند و قتی گفته ام ع با ناله ساری من و با دمغه سوری * با باده سوری وی و با نغمه ساری * و مرغ ملخ خوار نوعی از آنست دیگر بمعنی مکان و جای و بسیاری و کثرت و انبوهی چون چاه سار و چشمه سار و نمک سار و آبادسار و خاکسار و خوانسار و سبکسار و سنگسار و شاخسار و میکده سار و بمعنی مانند هم آمده چنانکه دیوسار و سگسار و بمعنی سر نیز آمده چون نگونسار بمعنی نگون سر ناصر خسرو علوی در صفت قلم گفته ع آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار * زردست و ضعیف است و چنین باشد گل خوار * شتر را نیز گویند چه ساربان یعنی شتربان رودکی گفته ع داشتی آن تاجر دولت شعار * صد قطار سار اندر زیر بار * دیگر بمعنی رنج و محنت است حکیم خسروانی گفته ع جانم بلب آمد از غم و سار * مردم ز جفا و جور بسیار * و بمعنی نی و کلک میان تهی هم در فرهنگ آورده و بمعنی صاحب خداوند چنانچه خرمسار - ن ب غ

سَأْر - بالفتح. ع. پس خورده گذاشتن و بفتحتین باقی ماندن و سائر گشته او پس خورده گذارنده اسم فاعل است از سَأَرَ و اَسْأَرَ بر غیر قیاس مثل جبار من الاجبار والقیاس مُسْئِر - ۲

سارا - بروزن دارا. ف. خالص و ویژه و اطلاق آن در غیر زر و مشک و عنبر بنظر فقیر مؤلف نیامده خواجه شیراز ع ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان * مضطرب حال مگردان من سرگردان را * میر معزی ع گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم * ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر * سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر * مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر * بدر چاچی ع چرخ از خط تو در تاب شد آندم که کشید * گرد مه دام صفت مشک تر سارا را * مولوی جامی ع چه حاصل زانکه دانی کیمیا را * مس خود را نکردی زر سارا - ب

ساران - بروزن باران. ف. بمعنی سر باشد که بعربی راس خوانند و بمعنی سرها نیز گفته اند که جمع سر باشد و نام قصبه ایست از عراق - سره

سارِب - بکسر ثالث. ع. بر یک جهت رونده و ظاهر و نمایان در مذهب و مسلک خود - ۲

سارابان - بروزن ناروان. ف. بمعنی محافظت کننده و نگهدارنده شتر باشد چه سار بمعنی شتر و بان محافظت کننده و نگهدارنده آمده است - سر

ساراجه - بفتح ثالث و سکون جیم. ف. نوعی از سارست و آن جانوری باشد سیاه و پر خط و خال و کوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد و آواز او را بصدای رباب چارتاره تشبیه کرده‌اند - سر

سارچه - بروزن پارچه. ف. بمعنی سارجه است سر

سارح - بکسر ثالث و سکون حاء مهمله. ع. ستور چرنده سارحة مثله و گویند ماله سارحة ولا رائحة یعنی نیست او را چیزی - ۲

سارخاله - ف. بمعنی پشه - فر

سارخک و سارشک - بروزن آب چک. ف. بمعنی پشه است اثیرالدین اخسیکتی گفته سے سارشک پیل البستان بر زمین زند * لیکن مردپنجه و بازوی صرصرا ست * شیخ عطار گفته سے نی خود میل و گر خود میل گیری * چو مرد لبسار خکی بمیری * و سارخکدار و سارشکدار نام درختی است که ثمر آن پشه است و آنرا آغال پشه و پشه دار و لامشکر و بعربی شجرة البق گویند - ن

سارخکدار و سارشکدار - بروزن کار و ش زار. ف. در سارخک گذشت -

ساراغ - بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه در ترکی نام گلی است زرد رنگ. غ

سارق - بکسر ثالث. ع. بمعنی دزد سارقة مونث آن - ع

سارک - بفتح ثالث بروزن تارک. ف. بمعنی سار است و آنرا هزاردستان گویند و سارج و سارجه تبدیل آنست زرا تست بهرام زردشتی گفته سے خروشان برسر کهسار سارک * که باد اجشن نوروزی مبارک * ن

سارنج - بفتح ثالث بروزن نارنج. ف. مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف - سر

سارنک - بروزن بالنک. ف. بمعنی عالم است که تمام گویند چنانکه آرنگ لاهوت و بیرنگ حسام علوی و رنگ خدا امروز نگارنگ مولوی گفته سے چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد * موسی با موسی در جنگ شد * چون به بیرنگی رسی کان داشتی * موسی و فرعون دارند آشتی * و سارنگ نام سازی است معروف - ن

سارو - بروزن پارو. ف. بمعنی صاروج باشد و آن آهک سید و با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند و با واو مجهول نام پرنده باشد سیاه رنگ و در هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخن گوید - سر

ساروان - ف. بروزن و معنی ساربانست که شتربان باشد

ساروچه - بجیم فارسی. ف. ظاهر چیزی باشد که مثل قمقمها بود و اغلب که لغت روم است میرزا طاهر وحید در تعریف میوه فروش گوید سے زقیسی و آلو بگردش هجوم * چو ساروچه گرد سر شاه روم * - ب

ساروک - با ثالث بواو رسیده و بکاف زده. ف. مرغی است سیاه رنگ در هندوستان بسیار گویند طوطی وار سخن آموزد - ن

سارونه - بروزن ارونه. ف. بمعنی رزانگور است شاعر گفته سے سر شک از قره همچو در ریخته * چو خوشه ز سارونه آویخته * محتمل چو خوشه ز ساز و بیا و یخته باشد زیرا که ساز و بمعنی ریسمانی است که از لیف خرما بافند - ن

ساره - بروزن پاره. ف. شال و فوته ایست که اهالی هند خاصه زنان یکسر آنرا بر کمر بندند و یکسر دیگر بر سر اندازند و آنرا ساری میگویند و نیز ساره بمعنی رشوت هم آمده و نام زن نیک سیرت ظاهرا بمعنی مخفف سائره است که زوجه حضرت ابراهیم علیه السلام بود - ن سر غ

ساری - بروزن جاری. ف. شهریست بسیار قدیم بمازندران از بناهای اسپهبد ساروبه بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان داد گر و از طبقه آل باوند بود و با ملوک بنی امیه معاصر و لیکن تا زمان خلافت خلفای عباسے بر آئین زردشت می زیسته اند و شهر ساروبه اکنون به ساری معروف است و قبر سلم و تور و ایرج در انجاست و آنرا سه گنبدان گویند ظهیرالدین فاریابے گفته سے همیشه تا بتجارت ز مرد شهجان کس * بسوی آمل و ساری نیاورد تارنگ * وقتی گفته ام سے همه مطربانت باداے بلبل بر نو دیانت باهنگ ساری * گهی صیدگاه تو گرگان و آمل * گهی جشن جای تو گیلان و ساری * در مثنوی خورم بهشت صریح تر منظوم کرده ام سے همان شهر ساروبه شورش رخام * پر از کبک و ساری و ساری بنام * و ساری نام پرنده هم هست که آنرا سار هم گویند و منسوب بشهر ساری اسابه را گویند چنانکه مردم شهر دهلی را دهلوی و اهالی غزنی را غزنوی و نیز ساری لباس اهل دکن هم هست و آن در ساره گذشت ملخص

ساری - بکسر رای مهمله. ع. اثر کننده در درون وبهمه اجزاے چیزے و سرایت کننده - غ

ساریان - بروزن ماکیان. ف. نام شهری است در غرجستان شاعر گفته سے لبسا خوش و نمور پیش این شهر گذشتند در ساری و ساریان * ن

ساریة - کصاحبة - ع. ابر شب ستواری جمع ستون و شهریست بطبرستان از ان شهر است بندار بن خلیل و ساریه بن زنیم شخصے که در نهاوند محصور بود و حضرت عمر از منبر مدینه او را ندا داده و ندکور است در زنیم و ساریه بن عمرو الحنفی صاحب خالد بن ولید است و ساریه بن مسلمه بن عبد حنفی نیز - ۲

ساذیخ - بروزن تاریخ. ف. نوعی از سلاح است و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجیر گوی از فولاد نصب سازند - سر

ساز - بزای معجمه. ف. هر چه آنرا توان نواخت چون چنگ و رباب و امثال آن و برق آهنگ تیر آهنگ تمام سوز جگر سوز از صفات اوست و بالفظ بستن و زدن و پرداختن و دادن و نواختن مستعمل خواجه نظامی سے مغنی بمن سوی بنمود باز * نوازنده ساز بنواخت ساز * خواجه خسرو از مغنی بکو قول پرداز ساز * که بیچاره گان را نوئی چاره ساز * میرزا صائب سے هیچ سازی از دلنوازی نیست سیر آهنگ تر * چنگ را بنواز و قانون محبت ساز ده * مومن استرآبادی سے فلک قانع نشد از نغمه طنبور افسردن * ز هجران بهر سازنوی بر تار می بندد * ابوطالب کلیم سے زمانه ساز طرب میزند چنانکه بگوش * رسد ز زاویه عنکبوت نغمه تار * ایضا

اسپ و سلاح جنگ و سامان و سرانجام چنانکه گویند ساز و برگ درست و سرانجام و سازنده چیزی و این در اصل صیغه امر است که گاهی بمعنی فاعل مستعمل میشود چون کارساز و زنجیرساز و بیاره ساز و گاهی بمعنی مصدر و مفعول استعمال میابد چون کارخداساز کاریکه خدا ساخته باشد و مائده دست ساز مائده که آنرا بدست ساخته باشند خاقانی سے هر مائده که دست ساز فلک است * یا بی نمک است یا سراسر نمک است * میرخسرو سے آمد و آورد پذیرای راز * قصه آزرم بآزرم ساز * و ساز کار و موافق و بدینمعنی بالفظ بودن مستعمل چنانکه گویند فلان زنجیر با فلان زنجیر ساز است درویش واله هروی سے بازی عیش مخور سخت تنگ حوصله است * فکر بیهوده مکن غم بطبیعت ساز است * و بدینمعنی نفی این بلفظ ناکنند و بمعنے مهمانی و ضیافت فردوسی گفته سے سرش بمانگه ز تن باز کرد * دو دام را از تنش ساز کرد * و بمعنے مکر و فریب اثیر اخسیکتی گفته سے نرگس جادوش بنیرنگ و ساز * خواب سحر بر صدقه من بربست * در جهانگیری بمعنے مثل و مانند و انبع نیز آمده - ن ب

ساز بر تار بستن - ف. کوک کردن ساز - غ

ساز بودن دماغ - ف. کنایه از تازه و خوش بودن دماغ است شفیع اثر سے ز شوق وصل تو دایم دماغ من ساز است * می هوای تو پیوسته در کدو دارم * واله سے نصیب گشت مرا باز مانده لب یار * دماغم از می لعلی است سازدر گلشن * محسن تاثیر سے کمتر نگه دل گیف دلبر خوش آواز ست * دلم همیشه برقص و دماغ من ساز است - ب

ساز بی‌نوائی زدن - بمعنی گدائی کردن - مظ

ساز کردن - ف. بمعنے ساخته و آماده کردن صائب سے مدت عمر کم و وقت بهاران تنگ ست * غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند * خواجه نظامی سے چو عزم جهان گشتن آغاز کرد * بر رشته زدن رشته‌ها ساز کرد * و له سے نخستین صف میمنه ساز کرد * ز تیغ اژدها را دهن باز کرد * و له سے پژوهنده دیگر آغاز کرد * که دارا چندان سپه ساز کرد * که آنرا شمردن توان در قیاس * شمارنده را در دل آمیهراس * چو غول شب آئین بدساز کرد * زره دان مردم آغاز کرد * کشاورز مشعل سپه ساز کرد * سپاه حبش کشاورزی آغاز کرد * - ب

سازگار و سازگر - بکاف فارسی. ف. موافق ابوطالب کلیم سے در آتشم چو پنبه داغ از ملامیت * از طبع سازگار خود آزار میکشم * میرزا رضی دانش سے دماغ سیر پراگنده گلستان سوخت * هوای سایه گل نیست سازگار مرا * درویش واله هروی سے ز بخت بد چه طمع کرده که ساز گر آید * ز گوش کر چه توقع کنے سخن شنوی را * ب

ساز گاو - ف. تسمه چرم که بآن چهارپایه را میرانند غ

سازگری - بروزن تاجوری. ف. نام پرده ایست از موسیقی مرکب از مقام عراق و اصفهان امیرخسرو گفته سے زمزمه سازگری در عراق * کرده باهنگ عراق اتفاق * سازگر را همه خواهان شده * نغمه او تا بسپاهان شده - ن

سازمند - ف. ساخته و آماده خواجه نظامی سے بدین سازمندی جهانگیر شاه * برافراخت رایت زماهی بماه * و له سے بفصل چنین خورم و سازمند * خرامان شدم زیر سرو بلند * مخفی نماند که بعضے از مدققین برانند که شادمند بشین معجمه و دال مهمله ما بنابر نسخه با خود مرادف سازکار خواهد بود والله اعلم بحقیقة الحال - ب

ساز نوروز - بکسر سوم. ف. سرانجام و سامانگی کردن اسباب عید نوروز از اشربه و اطعمه و البسه و نام لحن دوم است از سی لحن باربد - ن

سازو - بروزن بازو بضم زا. ف. ریسمان لیف خرما که در غایت محکمی باشد و ریسمان باز را که بر سر ساز و رود و بازی کنند سازو باز گویند چنانکه حکیم سنائی گفته سے ملک عدل گرچه چون سازواست * ملک بے تیغ و دست بی بازوا است * امیرخسرو سے سکه بقال ترازو بود * جدول خطر است ز سازو بود * - ب ن

سازوار و سازواری - ف. بمعنی سازگار و سازواری - ن

سازوباز - بروزن چاتوباز. ف. ریسمان باز را گویند و او شخصی است که بر بالای ریسمان و دو بازیهای غیر مکرر کنند حکیم سنائی سے السلام ای سپاه سازوباز * با جان اهر بچو کردم باز * سر ب

ساز و برک - ف. کنایه از اسباب و سامان - ب

سازور - بروزن دادگر. ف. بمعنی صاحب سامان و ساخته و آماده شیخ نظامی گفته سے چو در میمنه سازور گشت کار * همان میسره شد چو روئین حصار * ن ب

سازه - بروزن کازه. ف. بلغت دری و تبری بمعنے جاروب است که خانه و فرش بدان روبند - ن

سازیدن - بروزن بازیدن. ف. یعنی ساختن و راست کردن و در خور آمدن - ن

سازیراق - بفتح یای تحتانی. ف. اسلحه جنگ - فر

ساس - بروزن پاس. ف. بمعنی لطیف و پاکیزه و بزبان دری و تبری جانوری است سیاه از قبیل کیک و سپش که در لباس و حبوب پیدا میشود - ن

ساسا و ساساة - ع. زجر کردن خر را تا باز ماند یا خواندن آنرا بلفظ ساسا تا آب خورد یا بانگ بر زدن تا بگذرد - ۲

ساسارکشت - با ثالث بالف کشیده و رای بے نقطه زده و کسر کاف و سکون شین و تای قرشت بلغت سریانے تخمی است دوائی که آنرا بعربی بزرالانجره و قریص خوانند - سر فر

ساسالیوس - بکسر لام و تحتانی بواو رسیده و بسین بے نقطه زده بلغت سریانی انجدان را گویند و آن رستنی باشد که صمغ آنرا حلتیت خوانند و بعضے گویند انجدان رومی است و آنرا کاشم رومی نیز گویند و آنهم نوعی از ین است لیکن اندکے درازتر از آن می باشد و آنرا اسسالیوس و سیسالیوس هم گویند - سر

ساسان - بروزن آسان. ف. نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده که بسیاحت و درویشی افتاد و پسر خود را نیز بنام خود موسوم کرد چنانکه فردوسی گفته سے بر این هم نشان تا چهارم پسر * همه نام ساسانش کردی پدر * بعقیده یزدانیان نخست تارک دنیا شد و بپادشاهی نپرداخت و خود را در حکمت و ریاضت کامل ساخت و اولاد خود را نیز بتحصیل دانش و فرزانگی وصیت کرد و همه اولاد بزرگوار او در سلک کاملین

منسلک شده اند وساسان چهارم باریان آمده بابک حاکم کرمان دختر خود را بوی داد واردشیر بابکان که پادشاهی بزرگ و عزرانه بود بوجود آمده گیتی شهنشاه شد این قولی است مشهور ولی در آثار الباقیه ابوریحان به بیگونه آمده اردشیر بن بابک شاه بن ساسان بن بابک بن ساسان بن مه آفرید بن مهرش بن ساسان اکبر بن بهمن بن اسفندیار و لفظ بابکان دلالت برد و بابک نام سکیند و الله اعلم وسلسلهٔ پادشاهی ساسانیان تا یزدگرد شهریار کشید وچون ساسان بلباس درویشی بسیاحت برآمده بود بنابرین درویشان و گدایان را ساسی وساسانی گفته اند حکیم سنائی گفته ؎ چه خیزد زاول ملکی که در پیش دم آخر ٭ بود ساسی و بی سامان چه ساسانی چه سامانی ٭ هم حکیم گفته ؎ خاکپاشان دیگر ند و بادپیمایان دگر ٭ کی توان مر ساسیان را زال ساسان داشتن ٭ وساسان پنجم بعد از خسرو پرویز در مرو بوده ونامهای پادشاهان ایران را که پارسیان آن را نوشیروانی پذیرفته اند و آن پانزده صحیفه است و بزبان آسمانی نسبت داده اند و بفارسی ترجمه کرده ونام آن دساتیر است و فرهنگ لغات دساتیر نیز در تلو آن حاضر است و بعضی لغات از انجا نقل شده میشود
سَاسَة ـ بفتح ثالث ع. جمع سَائِس بمعنی نگهبان ـ ۲
ساستا ـ بروزن پارسا. ف. نام دیوی است از تابعان اهرمن ـ سر
ساسر ـ بفتح ثالث بروزن لاغر. ف. بمعنی سارج است که سار باشد وبضم ثالث قلم و نی میان خالی که بدان چیزی نویسند ـ سر
سأسم ـ بفتح اول وثالث ع. درختی است سیاه یا آن آبنوس است ـ ۲
ساسم ـ بروزن قاسم. ف. نانخواه را گویند و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و برگزندگی عقرب طلا کنند نافع باشد ـ سر
ساسی ـ بروزن عاصی. ف. گدا و گدائی کننده وگدائی کردن را گویند ـ سر
ساسیا ـ بکسر ثالث. ف. نام دیوی است ـ فر
سَاطِر ـ بکسر طای مهمله وسکون راء ع. قصاب ـ ۲

ساطریون ـ بروزن آذرگون بلغت یونانی چیزی است که آن را بعربی خصی الثعلب وخصیة الثعلب گویند قوت باه دهد ـ سر
سَاطِع ـ بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. بلند ـ غ
سَاطِل ـ کقاتل ع. گرد بلا رمیده طاسل مثلاً از منتهی الارب و در برهان نوشته که ساطل معرب سائل است و آن رستنی باشد که شیرازیان سر وشنک خوانند وبا خاء معجمه و باغین نقطه دار هم آمده است ـ
سَاطِن ـ کصاحب ع. پلید ـ ۲
سَاطُور ـ بروزن کافور ع. کارد بزرگ و خنجر ـ غ م
سَاطِی ـ بکسر ثالث ع. اسپ گام دور رو و رهنده و اسپیکه در دویدن دم خود را برداره و آنکه بر دیگر اسپان حمله کند و شتر نری که بغلبهٔ شهوت از میان شتران بیرون آید از یکی بردیگری دور از بالا ـ ۲
سَاع وَسَاعَات ـ ع. جمع سَاعَة پاره از روز و شب و وقتی که در وی باشی ـ ۲
سَاعَاتِی ـ بکسر تای فوقانی ع. تشت کر یعنی ساعت کننده ـ فر
سَاعَة ـ بفتح ثالث ع. پاره از روز و شب و وقت که در وی باشی ساعات وسَاع. جمع وقیامت یا وقت که دران قیامت برپا شود و هلاک شوندگان مثل جَاعَة ـ بمعنی جَیَاع محسن تاثیر ؎ از شیخ قیامت ما را چه باک باشد ٭ بی تو گذشت بر ما دی شب هزار ساعت ٭ وسَاعَة سَوعَاء) زمان سخت مثل لَیْلَة لَیْلَاء ـ ونیز ساعت باصطلاح اهل تنجیم مقدار دو و نیم گهری است که بیست و چهارم حصهٔ شبانروزی بود ـ ب
ساعت سنگین وساعت عقرب ـ ف. ساعت نحس و این خاص است از وی ـ ب
ساعت نجومی ـ ف. دو و نیم گهری ـ غ
ساعته ـ ف. منسوب بساعت از عالم روزه و شبه وماهه و ساله درویش واله هروی ؎ مشتقی ز پی مردان هر ساعته باشد ٭ هر روز یکه جلوه بنقد عمر ـ ب

ساعتئن ـ ع. بمعنی الکاه ـ فر
سَاعِد ـ بکسر عین مهمله وسکون دال ابجد ع. بازوی مردم و بال مرغ سَوَاعِد ـ جمع و سیمین بلورین نگارین پرنور از صفات و مرهم کافور شجر طور ید بیضا ارغوان شمع ماهی سینهٔ ماهی تختهٔ عاج بلیستهٔ تجلی از تشبیهات اوست علی رضا تجلی رباعی ای فتنه ببوره چشم مست شده فوج ٭ حسن تو چو خورشید گرفت اختر اوج ٭ پیداست ز چین آستین ساعد تو ٭ چون سینهٔ ماهی که نماید از موج ٭ ملا مفید بلخی رباعی کی دیده میکشایم بر چشمهٔ سار ماهی ٭ از ساعد تو دارم ذوق شکار ماهی ٭ از چاک آستینت بینید چو حسن ساعد ٭ از تاب شک افتد آتش بکار ماهی ٭ محمد اسحق شوکت ؎ ساعدت از گرمی نظاره ات آخر گداخت ٭ آب گردید از نگاهم مای سیمین تو ٭ ؎ ز زخم مرهم کافور ساعد خوبان ٭ جراحتی که ببل داشتم علاج نداشت ٭ میرزا معز فطرت ؎ فیض از ان ساعد پر نور ندیدست کسی ٭ حاصلی از شجر طور ندیدست کسی ٭ میرزا صائب ؎ بلبشکه شبه شمع ساعد او ٭ از دو فانوس آستین پیداست ٭ دراین تماشی میکنند این ساده لوحان از ید بیضا ٭ تماشای ساعد سیمین جانان کس نمیداند ٭ عنصری ؎ چو بر دو ساعد هند سر بخواب ٭ سمن زار پیوسته سازد ستون ٭ و در فصد کردن محبوب گفته اند ؎ آن نیش که بوسه داد بر ساعد او ٭ از طبقهٔ عاج شاخ مرجان برجست ٭ ـ ب
سَاعِدَة ـ بکسر ثالث وفتح رابع ع. علم است مر شیر بیشه را و نام مردی وَبَنُو سَاعِدَة) گروهی است از خزرج وسقیفه بنی ساعده بمنزلهٔ سرای است مر ایشان را در مدینه ونیز سَاعِدَة چوبیکه بکره را میگیرد ـ ۲
سَاعُود ـ بضم ثالث ع. تنور و آتش و مقدم تریان درختان تحت طب ـ ۲
سَاعُورَة ـ بضم ثالث وفتح رای مهمله ع. آتش وآتشدان ـ ۲
سَاعِی ـ بکسر ثالث ع. سخن چین و خراج ستان و والی بر هر کار و بر هر قوم که باشد و کاسب و آنکه کاری بر کسی افگند سُعَاة بالضم جمع و مهتر جهودان و ترسایان

نیز سَاعِی ـ کوشنده ودونده ـ اغ
ساغ ـ بروزن باغ بغین معجمه ف. جانوری است شبیه به سار مولوی گفته ؎ از تو شد شاهین و باز و ساغ و ماد سارها ٭ از تو آمد فخر و نام و ننگها و عارها ٭ و بزبان ترکی بمعنی هشیار ـ از کشف
سَاغِب ـ بکسر ثالث ع. گرسنه یا گرسنه با تاب و مشقت ـ ۲
ساغر ـ بروزن لاغر. ف. بمعنی پیاله شراب شیخ نظامی گفته ؎ جهان دام خویش است و کینه بر د ٭ بجز عمر دست لب ساغر برد ٭ دیگری گفته در صفت اسپ ؎ بگرد ساغر باریک لب ز هشیاری ٭ چنان رود که نه جنبد نبید در ساغر ٭ و گوش پستان گل از تشبیهات اوست مرزا صائب ؎ غافل نیم ز ساغر هر چند بی شعورم ٭ چون طفل میشناسم پستان مادر خویش ٭ میرزا طاهر وحید ؎ شکر خند گل ساغر صدا داشت ٭ حریفان صبوحی را صلا زد ٭ نعمت خان عالی ؎ خوشتر ست از می اگر حرفی لب میگون یار ٭ گوش ساغر مالد و در ساغر گوشم کند ٭ ونام شهری است در دکن قریب بیدر که سیله ساغری منسوب بدانست بدیع سمرقندی ؎ شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آز ٭ گاهی هوای بیدر و گه فکر ساغرم ٭ لیکن بدین معنی بکاف فارسی نیز صحیح است زیرا که لفظ هندی الاصل است بمعنی چشمهٔ آب و دور نیست که معنی اول از همین معنی اخذ کرده باشند ـ ن ب
ساغر بر تارک شکستن وساغر بر سر کشیدن ـ ف. کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه از ان چیزی نماند یا بکمال شوق و رغبت خوردن محمد سلیم ؎ رشک می آید مرا بر آنکه در گلشن سلیم ٭ ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل ٭ ظهوری ؎ مغز هشیار پایمال خمار ٭ ساغری بر تارک هستی شکن ٭ ـ ب
ساغر برگرفتن وساغر بسر کشیدن و ساغر بوئیدن وساغر تراشیدن ـ ف. هر کدام معروف ودومین مرادف ساغر بر سر کشیدن محمد اسحق شوکت ؎ خورم کسی که ساغر وحدت بسر کشید ٭ خود را ازین جهان بجهان دگر کشید ٭ خواجه شیراز ؎ نکته ایده

دلم چو غنچه اگر ٭ ساغر لاله گون نبوید باز ٭ ـ ب
ساغر جم ـ بجیم. ف. همان جام جم نعمت خان عالی ؎ از سایه قد قدر استاد و بالاست ٭ مینای چنین بود که جا ساغر جم را ٭ میرزا صائب ؎ روشنگر تقدیر بیک روز جلا داد ٭ آئینهٔ زانوی من و ساغر جم را ٭ ـ ب
ساغر خواستن ـ ف. معروف ـ ب
ساغر خوردن ـ ف. کنایه از شراب خوردن خواجه جمال الدین سلمان ؎ من خاک پای آن کسم کز خون دل ساغر خورد ٭ تا از دل ساغر چرا هر دم بلب می آورد ـ ب
ساغر دادن وساغر ریختن ـ ف. معروف ـ ب
ساغر زدن ـ ف. کنایه از شراب خوردن عبد اللطیف خان تنها ؎ آتش گل چون ز رشک رنگ او ساغر زند ٭ بوی دودش ز خمها بر جام چون مجمر زند ٭ ظهوری ؎ بحق شنو دی حق در توبه زن ٭ از دست شو ساغر توبه زن ٭ ـ ب
ساغر شکستن ـ ف. معروف ـ ب
ساغر کش ـ ف. کنایه از شرابخوار ملا طغرا ؎ خطی کز خط یار دار دنشان ٭ همین خط بود نزد ساغر کشان ٭ ـ ب
ساغر کشیدن ـ ف. مرادف ساغر خوردن میرزا جلال اسیر ؎ میکشم ساغر ز دلتنگی حلالم باد اسیر ٭ گلشنی دارم که زندان مینماید در نظر ٭ ـ ب
ساغر کشیده ـ ف. آنکه شراب خورده باشد ـ ب
ساغر گرفتن ـ بکاف فارسی. ف. معروف ـ ب
ساغر نوشیدن ـ بنون. ف. کنایه از شراب خوردن ظهوری ؎ زدم سردی واعظان پر مجوش ٭ غفور است یزدان تو ساغر بنوش ٭ ـ ب
ساغر نهادن ـ ف. معروف ـ ب
ساغری ـ ف. تخلص شاعری که معاصر مولوی جامی بود چنانکه در بعض تذکرها مذکور است ونام پوستیکه کیمخت شهرت دارد شنیع اثر ؎ فتاده زاهر خر را به پوست جلد زمین ٭ برای تیغ شود ساغری همیشه غلاف ٭ ـ ب
سَاف ـ بالتحتین ع. شاخ خرما و موی سطبر دم اسپ یا عام است ونیز سَاف ـ بالتحتین و بالفتح ترقیدن دست و ریشه شدن بنهای ناخن یا ترقیدن ناخن و پوست رفتگی

لب و پوست رفتن ازان و پراگنده شدن لیف خرما و ریشه شدن آن ـ ۲
سَاف ـ ع. هر رده از دیوار و باد غبار انگیز سَافَة یکی ۲
سَافَة ـ ع زمین میان ریگ و درشتی ـ ۲
سَافِر ـ کصاحب ع. مسافر و فعل آن نیامده وقیل سَفَر سُفُورًا ـ و اسپ کم گوشت وزن کشاده روی و نویسنده سَفَرَة ـ جمع و رسول و مصلح میان قوم ـ ۲
سَافِرَة ـ بکسر ثالث وفتح رابع ع. گروهی از روم ـ ۲
سَافِل ـ بکسر ثالث ع. فرو و پست و مردم فرومایه ـ غ
سَافِلَة ـ بکسر ثالث وفتح رابع ع. بن مردم و نیمهٔ نیزه که متصل آهن بن نیزه است ـ ۲
سَافِنَة ـ بکسر ثالث وفتح نون ع. باد خاکروب سَوَافِن جمع ـ ۲
سافوت ـ بروزن لاهوت. ف. صدای باشد که کبوتربازان کنند و آن چنانست که سر دو انگشت را بر زبان نهند وبه تندی هرچه تمامتر لیف کنند تا صدای بلندی ازان پدید آید ـ سر
سَافِیَاء ـ بکسر ثالث ع. غبار باد برده یا باد غبار برداشته ـ ۲
سَافِن ـ بکسر ثالث ع. رگی است در باطن پشت بدر راز او متصل است بدان رگ دل ـ ۲
سَاق ـ ع. مابین شتالنگ و زانو سوق و سِیقَان وَأَسْوُق ـ جمع و تنه درخت مثل شاخ که آنرا بهندی ڈنڈی گویند چون ساق گلها و یاسمین و آن غیر شاخ است لیکن گاهی بجای ساق شاخ نیز مستعمل میشود محسن تاثیر ؎ قدم بریده ام بگذار تا عمر ابدیابند ٭ بود چون ساق گل در آب گل بسیار میماند ٭ و بمعنی اول به عناب نسبت کنند و بقم و نگارین و بلورین و سیمین نیز گویند و ماهی و خمیر مایه وصبح از تشبیهات او و پسین در لفظ نگارین بیاید سیف الدین اعرج ؎ هر کرا بر ران و ساقت یک نظر افتاد گفت ٭ عاج را پیوند افتادست با شاخ بقم ٭ فرید احول ؎ ساق تو مرا ز پا در آورد ز دست ٭ هرگز ندهم ستون عناب را ز دست ٭ ندانی

بلورین ساق وساعد ترک مست ٭ ستاده بر سر پا باده در
دست ٭ ونیز ساق بمعنی سختی وسنه یوم یکشف
عن ساق ای عن شدة ٭ وساق حر قمری
لان حکایت صوته ساق حر یا ساق کبوتر وجز
آن ونیز ساق موضعی است - ب ۲
ساقب - کصاحب ع. نزدیک و دور از لغات اضداد است ۲
ساق بر ساق مالیدن - ف. طپیدن و دست
و پازدن در حالت نزع - ب
ساق بر مالیدن - ف. آماده رفتن شدن - ب
ساقة - بفتح ثالث ع. قلعه ایست به یمن و ساقة
الجیش بنگاه لشکر و موخر آن و دنباله لشکر و فوج
پسین از پنج فوج معینه که ترکی آنرا چنداول گویند سندش
در ساقه بیاید - اغ
ساق چنار - بجیم فارسی. ف. نوعی از رنگ - ب
ساقدوش - در ترکی کسیکه چون داماد بعروسی سوار
شود یکی را که هم سن و هم بالای او باشد بلباس زیبا آراسته
ردیف او سازند و آنرا بفارسی شاه بالا گویند و مجاز بر قرین
و نظیر استعمال کنند میر معصوم کاشی ٭ ید بیضا بساعد خوبان
ساقدوش نمی تواند کرد ٭ ب
ساقراهی - در ترکی بمعنی و بعین معجمه بجای قاف هم
بهمین معنی است چنانکه گذشت - ب
ساقط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع. افتاده و
ناکس و فرومایه و پس مانده سقاط کفار جمع - ۲
ساقط شدن حق - ادا شدن حق میرزا بیدل ٭
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما ٭ پیش خورشید نگردد عرق
از سیما خشک ٭ - ب
ساق عرش - ع. معروف خواجه نظامی ٭ زد روان
سدره تا ساق عرش ٭ قدم بر قدم عصمت افگند فرش - ب
ساق عروس و ساق عروسان - ف. قسمی
از نان بشکل ساق که چون آنرا از قند میسازند و در روغن
بریان میکنند بعد از آن پسته داخل مینمایند محمد قلی سلیم
٭ کند از ذوق دست خود را بوس ٭ دست هر کس رسد بساق
عروس ٭ میرزا عبد الله قبول ٭ هر که در عمر نخورده تن تنها

نازا ٭ شمرد ساق عروسان قدم مهمان را ٭ راضی ٭ خایه
مرغیست کافی مفلسان را اگر کند ٭ خواجه از ساق عروسان
چاره ضعف باه را ٭ ب
ساق منجه - بوزن گنجه. ف. چارپای که در هندوستان
بران دراز کشند و آنرا پلنگ نیز گویند و این هر دو لفظ
هندی الاصل اند یا که در ایران و توران نبود و بعضی
گویند که حالا در بعض جاها رواج یافته و لفظ منجه هندی
پنجابی است و ساق منجه عبارت از دو چوب کلان از چهار
چوب آن ملاطغرا ٭ شود بهند چو خراط چرخ بر سر کار ٭ ز چوب
خشک تتم ساق منجه میخواه ٭ ب
ساقنی - ف. ساق پا معروف است و لفظ نی
بکسر نون بیای معروف در ترکی علامت اضافت و بمعنی
را نیز می آید - غ
ساقه - ع. دنباله لشکر حیاتی گیلانی ٭ ز ساقه و تر
جناح آب کار فتح مجو ٭ عنان بجز طرف قلب کارزار مپیچ ٭
و آنرا مایه دار نیز گویند - ب
ساقی - بکسر ثالث ع. آب دهنده سقاة جمع سقی
کراکع مثله - ۲
ساقیة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. جوی خورد
سواقی جمع - ۲
ساقی روحانیان - بضم رای مهمله ف. کنایه از
آدم صفی علیه السلام است و بعضی گویند کنایه از جبرئیل
باشد و شیطان علیه اللعنة را نیز گفته اند - سا
ساقی شب - ف. کنایه از ماه است و صبح صادق
و پیر و مرشد نیز گویند - سا
ساقی کم کاسه - بکاف تازی ف. ساقی که پیاله
با احتیاط بمستان دهد میر معز فطرت ٭ ساقی کم کاسه
می در جام کمتر میکند ٭ هر قدر گویم باو صحبت سلامت بیشتر ٭ ب
ساقی کوثر - ف. حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
وسلم و نزد شیعیان حضرت علی کرم الله وجهه - ع
ساک - ف. بمعنی مسخ است و مسخ در لغت بمعنی
تبوت باشد و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی
بسه مرتبه تنزل نماید یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی

و از صورت حیوانی بصورت نباتی و از صورت نباتی بصورت
جمادی نزول کند و این معنی از کتاب فرهنگ ساسانی مرقوم شد
و در برهان آورده شده که ساک بمعنی نسخ و فسخ در لغت
بمعنی جهل و فساد رای و ضعف است و باصطلاح اهل تناسخ
آنست که روح بدو مرتبه فرود آمده از صورت انسانی بصورت
حیوانی و از صورت حیوانی بصورت نباتی در آید و الاول اصح
دیگر بمعنی درختی است بلند و در هندوستان بسیار و گویند
چوبش سیاه است و ساج معرب آنست بنابرین است
که حکیم ابو الحسن فرخی گفته ٭ سموم قهرش اگر بر فتد بشور زمین
نسیم صلحش اگر بر شود بکشور زنگ ٭ از ساج باز ندانند
رومیان را کون ٭ ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ ٭
حکیم فردوسی گفته ٭ یکی مهد شاهانه از چوب ساج ٭ همه بند
از سیم و پیکر ز عاج ٭ من نیز گفته ام ٭ سیاه ساج ترا
بر کنار سیمین عاج ٭ هر آنکه دیده شود در وزره وشنش شب
داج ٭ دلت برنگ دو زلفت تنت برنگ دو روی ٭
رخت سفید چو عاج و قدت بلند چو ساج ٭ دیگر نام
خورشی است مانند آش که دران برنج و اسفناج و نخود و
آب غوره کرده و گوشت پخته نا نخورش کنند و در ترستان
متداول و مستعمل است - ن
ساکب - بکسر ثالث ع. ریزان و ماء ساکب
آب ریزان و کذا دمع ساکب ای منصب - ۲
ساکت - بکسر کاف ع. خاموش - غ
ساکرة - بکسر ثالث و فتح رای مهمله ع. شب آرمیده
بی باد - ۲
ساکع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. مرد دور
از جای و وطن خود - ۲
ساکف - بکسر ثالث ع. چوب بالائین در که بران
در میگردد - ۲
ساکن - بکسر ثالث ع. باشنده و بری و منه
اعوذ بالله من ساکنی البلد لانهم کانوا اسکان
الارض ونیز ساکن دهی است یا وادی است نزدیک طائف ۲
ساکنان گردون - ف. کنایه از ستاره ها باشد و ملائکه
را نیز گویند - سا

ساکنة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. از اعلام است
زن باشنده - ۲
ساکوت - بضم ثالث ع. مرد بسیار خاموش
ساکوته مثله - ۲
ساکیز - بزای معجمه بروزن فالیز. ف. نمد را گویند مطلقا
خواه نمد تکیه باشد خواه غیر نمد تکیه و رشیدی گفته چون کیز
بمعنی نمد آمده شاید که ساکیز نوعی از نمد باشد - سان
ساکوذانه - بضم کاف عجمی و سکون واو و دال مهمله بالف
کشیده و فتح نون دوائی است معروف که در جزائر زیرباد
پیدا میشود طبیعت آن گرم بدرجه دوم و تر بدرجه اول مقوی
و مبهی و منعظ و مسمن بدن است از مخزن الادویه -
سال - بر وزن مال. ف. معروف است که بعربی عام
و سنه گویند و آن حرکت یک دوره آفتاب است از نقطه
اول برج حمل تا نقطه آخر برج حوت و جوان از صفات اوست
و نام درختی که آنرا بتازی ساج گویند و بیشتر در ملک هندوستان
چوب آنرا در عمارات و کشتی بکار برند میر خسرو در صفت کشتی
۔ ماه نوی گاه وی از سال خاست ٭ یک مه نو گشته
مه سال است ٭ چنان آورده اند که اگر چوب درخت مذکور
دو هزار سال در زیر زمین باشد سوده نگردد و بزبان یونانی
کشتی را گویند - ن ب لک
سالّ - بتشدید لام ع. وادی فراخ و در تنگ سنگناک
سلان - بالضم و سوال جمع - ۲
سالار - بروزن تالار. ف. پیشرو و سردار بزرگ و پیر
ریش سفید صاحب سال و مهتر و بزرگ کاروان و اصل
دران لغت کهنه و پیر و سال دارنده و سالار بمعنی سالدار است
آنرا سالک نیز توان گفت و قافله سالار یعنی ریش سفید و
بزرگ قافله و خوان سالار بمعنی چاشنی گیر که ترکی بکاول
گویند ناصر خسرو علوی گوید ٭ سالار پیشه ور نبود هر گز ٭
بل پیشه وری بود و چاکر ٭ حکیم فردوسی گفته ٭ مرا عار
آید ازین زندگی ٭ که سالار باشم کنم بندگی ٭ و برین قیاس
سپهسالار یعنی بزرگ سپاه و اتراک بلهجه خود سالار را
بفتح و محذوف الالف و مشدد گویند چنانکه علیک را
نیز مفتوح و مشدد خوانند لهذا مولوی معنوی باز لهجه

ایشان در غزلیات گفته ٭ من ترکم و بیر مستم مستان
قلج بستم ٭ در ده شدم و گفتم سلار سلام علیک - ن
سالار بیت الحرام - ف. بمعنی سردار بزرگ چنانکه
گذشت و درین مقام اشارت بحضرت رسول الله صلی الله
علیه و آله می باشد چنانکه شیخ سعدی در صفت معراج
رسول از قول حضرت رسول صلی الله علیه و آله بجبرئیل گفته
٭ بدو گفت سالار بیت الحرام ٭ که ای حامل وحی برتر خرام ٭
بگفتا فراتر مجالم نماند ٭ بماندم که نیروی بالم نماند ٭
و این لغت مرکبست - ن
سالار خوان - ف. بکاول و چاشنی گیر از فرهنگ
سکندر نامه -
سالار هفت خرگاه کوس - ف. کنایه از
آفتاب است - ن
سال آزمائی - ف. کنایه از کهنه و دیرینه خواجه
نظامی ٭ پیر سید کای پیر سال آزمای ٭ فگنده سر سایه
بر پشت پای ٭ - ب
سال افزون - ف. نام ماه یازدهم است از سال
ملکی - ن ه -
سالار قوم - ف. سر لشکر - ض
سالامندرا - بفتح میم و سکون نون و کسر دال بجد و رسانیده
قرشت بالف کشیده بیونانی نوعی از چلپاسه است و آن
چارپای دارد و دم او کوتاه است و گردنش باریک و لون
او ابلق بود از سیاه و زرد گویند هر چند سنگ بر وزنند کارگر
نشود و در آتش اندازند نسوزد و آنرا حردون هم میگویند از
جمله زهرهای کشنده و سموم قتاله است و بیشتر در کان نوشادر
میباشد اگر دل او را در لته سیاهی بسته بر بازوی شخصی که تب
ربع داشته باشد به بندند شفا یابد - سا
سالب - بکسر ثالث ع. زن و شتر ماده فرزند مرده یا
آنکه بچه ناتمام افگنده باشد سوالب جمع ونیز سالب
بمعنی رباینده است - اغ
سال بر - بروزن خالگر. ف. درختی را گویند که یکسال
بر آورد و یکسال نیاورد - ن
سالبة جزئیة - ع. جمله که دران نفی بعض باشد چنانکه

لبعض الحیوان لیس بانسان - غ
سالبة کلیة - ع. جمله که دران نفی کل باشد چنانکه لا شیء
من الانسان بحجر - اغ
سال جلالی - نوعی از سال شمسی است منسوب بتاریخ
جلال الدین ملکشاه سلجوقی ایام سال سه صد و شصت و
پنج روز و ربع روز هر ماه را سی روزه گیرند و در آخر اسفندارمذ پنج روز
افزایند و در سال چهارم شش روز افزایند تا الحال یکهزار و دو صد
و چهل و دو هجری است سال تاریخ جلالی هفت صد و
چهل و نه است - غ
سالح - بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. شتر ماده
که از خوردن تره ریخ زند و مرد با سلاح - ۲
سالخ - بکسر ثالث و سکون خای معجمه ع. جرب نشتر
و مار نر سیاه - ۲
سال خرد - ف. قلب خرد سال و رسم خط آن بواو خطاست
محمد قلی سلیم ٭ گریان بیاد روی تو رفتم ازین جهان ٭ چون طفل
سال خرد که گریان بخواب شد ٭ - ب
سال خورده و سال دار و سال دیده - ف. کنایه از
کهنه و دیرینه عرفی ٭ چنار سال خرد و سرو نوخیز را
بهم شناختی ببیننده تیز ٭ شیخ شیراز ٭ ز دبیر
پیر کهن بر بگرد ٭ که کار آزموده بود سال خرد ٭ محسن تاثیر
٭ افتادگی ضرور بود سال خورده را ٭ واجب شود نماز
چو وقت زوال شد ٭ صائب ٭ با کهن سالان مکن ای
نوجوان کاوش که هست ٭ آتشی پوشیده در مغز چنار سالدار ٭
وقت پیری خط اشرف جوان تر میشود ٭ نشاء دیگر دهد چون
باده گرد سالدار ٭ شوکت بخاری ٭ عهد شباب رفت می سالدیده
کش ٭ ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش ٭ ب
سال خورد - بسکون لام. ف. بمعنی بسیار سال و دیرینه
و کهنه برخلاف خورده سال صاحب بهار عجم سال خورد را
بواو نوشتن در رسم الخط خطا دانسته -
سال درزدیدن - بضم دال مهمله. ف. کنایه از
کم گفتن سالهای عمر آقا شمسی صغیر که احوال ورا محمد طاهر
نصیر آبادی نوشته ٭ تا یکی از سال دزدیدن توان بودن
جوان ٭ خجیه بر دو افتاد از موی سفید ٭ میرزا صائب ٭

این کهن سالان که می دزدند سال خویشتن * کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن * - ب

سال دیده - ف. در سال خورده گذشت - ب

سالغ - بکسر لام وسکون غین معجمه ع. گاو و گوسفند دندان ناب برآورده و یا دندان شش سالگی ریخته مذکر و مونث در وی برابر است - ا

سالف - بکسر ثالث ع. پیش رفته - ا

سالفة - بکسر ثالث وفتح رابع ع. ایام پیش گذشته و کرانه گردن از جای آویختن گوشواره تا مغاک چنبر گردن اسپ و پیش گردن آن - ا

سالقة - بکسر لام و اجده قاف ع. بمعنی زره ظاهرا ماخوذ از سلوق است که دهی است در یمن که زره دران خوب میسازند چنانکه در منتخب و صراح نوشته - غ

سالك - بکسر لام ع. راه رونده و باصطلاح صوفیه طالب تقرب حق تعالی که عقل معاش هم داشته باشد و سالک دو طریق اند سالک هالک و دوم سالک و اصل ما هالک هالک آنرا گویند که در ابتدای حال مقید مجاز شود و از حقیقت باز ماند مطلوب و مقصود همان چیز داند چنانچه گفته اند *

هر چه در دنیا خیالات آن بود * تا ابد راه وصالت آن بود *

من رضی بمقام حجت عن امامه - در باب او درست آید - و سالک و اصل آنرا گویند که در آغاز سلوک محکوم بحقیقت شده باشد و بر نده لا اله الا الله جمله بتان مجازی را از صحن سینه پاک سازد چنانکه اثر غیر نماند و از قید اطلاق هر دو از عدم بشهود آید و فلانی در توحید مطلق شود و بی نام و نشان گردد *

تو مباش اصلا کمال اینست و بس * تو ز تو گم شو وصال اینست و بس * غ ک

سالکان عرش - کنایه از ملائکه باشد و اهل سلوک را نیز گویند - ر

سال گردش - بکاف فارسی و کسر دال مهمله ف. عبارت از شروع شدن سال نو از جلوس میرزا مغزی *

دین مبارک سال گردش کرده ایام ترا * جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی نشان * ولد *

در پیش گوش و سر زلفش حجاب بود * برداشت او حجاب سر زلف تابدار * تا بیحجاب غمزه من آید

بگوش او * در جشن سالگردش سلطان روزگار * - ب

سالگره - ف. روز شروع سال نو از عمر طبیعی و در این روز جشن هم کنند خاصه سلاطین و امرا ملا طاهر غنی *

گشت چون رشته عمرم کوتاه * معنی سالگره دانستم * و این تسمیه برای آنست که رشته باشد که هر سال از عمر مولود بران گره میزنند تا سالهای عمر بدان معلوم شود - ب

سال گشت - بفتح کاف ف. پیر سال خورده - فر

سالم - بکسر ثالث ع. بی گزند و درست و نیز سالم پوست میان بینی و چشم و نام مردی و کلمه که فا و عین و لام آن از حروف علت نبود و لقب رکنی از ارکان بحور که در ان زحاف نبوده باشد و مدینه سالم بالاضافه شهریست به اندلس و سالم بن معقل و سالم بن عبید صحابیان اند - ا

سالما و غانما - ع. بمعنی دران حال که سلامت باشند و غنیمت آرنده بود - غ

سال مه - بسکون لام و فتح میم بروزن چارده ف. بمعنی حساب سال و ماه نگهداشتن و آنرا روزنامه نیز گویند و تاریخ و توسیع ماخذ شاید ازین لفظ فارسی بوده و آنرا ماه روز نیز گفته اند مسعود سعد سلمان گفته *

شد نشیب فرامشش آن سال مه که شهر او * فرو گرفت به نیرنگ و قیل و دستان * و تحقیق این لغت در روزمه گذشت - ن

سالنج - بروزن نارنج ف. بمعنی سارنج است که مرغ عک سیاه و کوچک و ضعیف باشد - ر

سالو - بضم لام ف. جامه سفید و تنگ سالائق در ستاک فر

سالوس - بروزن ناموس ف. کسی را گویند که خود را بچرب زبانی و زهد و صلاح ظاهری جلوه دهد و مردم را بفریبد و با همه دروغ گوید چنانکه گفته اند ع. دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس * و چنین مرد فریبنده را سالوسی گویند و اصل معنی سالوس ضرب و فریب است چلوس بمعنی تملق و چرب زبانی و مردم را بزبان خوش فریفتن و خود را صادق جلوه نمودن و نبودن آمده و خواهد آمد حکیم سنائی گفته *

تو چه مرد کناری و بوسی * مرد زرق و ریا و سالوسی * بهمین معنی در چاپلوس نیز گذشت - ن

سالوفروش - ف. بمعنی سالوس میرزا سیفی *

گر به سالوفروش این طور برسد یار را * بر زمین خواهم زدن از دست او دستار را - ب

سالوك - بسکون کاف ف. دزد و راهزن و خونی باشد - ر

سال و مه و سال و ماه - ف. تاریخ سنجر کاشی *

سنجر غم دل چند خوری هیچ نماندست * تا چند بماتم گذرد سال و مه نو * و سال مه بحذف واو هم همین معنی است و آن بالا گذشت ملا مقیمای فوجی ولد ملا قیدی *

در دور با بهار طرب رو نمیدهد * یا رب زمانه منتظر سال و ماه کیست * - ب

ساله - بروزن ژاله ف. لشکری را گویند که در پس سر قلب نگهدارند و بزبان هندی برادر زن را گویند - ر

سالی - بروزن عالی ف. هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل و سال خورده را گویند و بهندی خواهر زن باشد - ن ر

سالیان - بروزن مادیان ف. بندری است بسیار طرف مشرق و جنوب و متصل بدریای گیلان و دو جانب دیگر برود کر و صحرای موغان و سعت زمینش طولا بیست فرسخ و عرضا ده فرسخ سمت شمالی آن صحرا قصبه سالیان است که بندر بنام او معروف است و سالیان و هزار باب خانه و از بناهای ملوک خسروان بوده و بمعنی سالها نیز در کار آمده و صحیح است که جمع سال باشد و بمعنی مفرد نیز آمده قیاس ماهیان استاد فرخی *

ز مردی آنچه تو کردی همی بماند سال * بسالیان نداوان نکرد رستم زر * خواجه نظامی *

چنان زی کزان زیستن سالیان * ترا سود و کس را نباشد زیان * ن ب -

سالی که نکوست از بهارش پیداست معروف - ب

سالیون - بکسر لام بروزن خالدون ف. تخم کرفس کوهی است و برهان نوشته کرفس را گویند و بعضی تخم کرفس کوهی را گفته اند و معنی اول اصح است فقیر گوید معنی اول اصح و همین معنی که تخم کرفس کوهی صحیح است چه در کتب طبی فطراسالیون آمده و یونانی بمعنی کرفس است

یونانی و سالیون بمعنی کوه است پس صحیح کرفس کوهی است - ن

سام - بالفتح ع. موت و منه علیکم السام و اللام و ترک همزه دران مشهور تر است - ا

سام - بروزن لام نام پسر نوح پیغمبر علیه السلام و نام پدر زال زر که بدستان معروف است فردوسی راست *

چو دستان سام اندر آمد بتنگ * پیاده شدند ش همه بید رنگ * دیگر بمعنی مرض و ورم بود و برسام و سرسام مرقوم شده دیگر بمعنی آتش است چه جانوریکه در آتش متکون شود سام اندر گویند و سمندر معروف است مولوی معنوی گوید *

گفتم بنگر در من گفتا که نی ترسی * از آتش رخسارم و آنگه نه تو سام اندری * و گویند نام کوهی است بماوراء النهر - ن

سام ابرص - ف. کرفس که آنرا چلپاسه نیز گویند از منتخب و برهان و در کنز سوسمار - غ

ساماچه - با خای نقطه دار بروزن بازارچه ف. سینه بند زنانرا گویند و آن پارچه باشد چهار گوشه که پستانها را بدان بندند و آنرا ساماچه و ستاک و سلاخچه و شاماخچه نیز گویند - ر ک

سام انرهام - ف. نام جرم فلک الافلاک است - ن

ساماکچه و ساماخچه - ف. سینه بند زنان که پستانرا دران بندند و ساماخچه مثله و زره بند نیز بهمین معنی است - غ ن

ساماکی - بروزن چالاکی ف. مثله - ر

سامان - بروزن دامان ف. بمعنی دولت و ثروت و آرام و راحت و نظام و ترتیب اسباب خوش و اندازه کار نشانه گاه و حد هر زمین که مرز گویند و بقرینه بعضی بمعنی قصبه آورده اند نظامی در باره شیرین گفته *

میان بر بسته بر شکل غلامان * همی شد ده بده سامان بسامان * و بمعنی نظام و ترتیب اسباب بالفظ ساختن و گردیدن و دادن و کردن مستعمل میرزا صائب *

دهد از ناله سامان طوق بندگی بر شب * ندارد گر چه پروائی زکس ملک تاب من * ولد *

هر که از تعجیل ایام بهاران آگه است * همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست * واله هروی *

نگاهی از تو گر سامان راه آخرت سازم * زیانهای ز عمر رفته بر من سود میگردد * و نام جد اعلی آل سامان که شهریاری داشته اند شاعری گفته *

نه تن بود ند ز آل سامان مشهور * هر یک بحکومت خراسان مغرور * اسمعیل و احمدی و نصر و دو نوح * دو عبدالملک و دو منصور * و گفته اند سامان موضعی است ببلخ و بدان منسوب اند ملوک بنی سامان و در تحفه گفته نوعی از بردی است که بسیار نرم و باریک مائل بزردی باشد و ازان حصیر کنند و نشستن بران فرح آرد و رفع بواسیر کند والله اعلم - ن ب

سامان دشمن و سامان رفته - ف. هر کدام معروف تهماسب قلی بیگ وهمی *

ز بیغای تو دل را فکر من نیست * که سامان رفته را دردی وطن نیست * ابو طالب کلیم *

دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان دشمنم * زهره رامی بازی از خصل قمار ما مپرس * ب

سامان شدن کار - درست شدن کار نظیری *

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری * دیوانه شد و از خود و از خویش بر آمد * از غوامض سخن

سأمة و سآمة - اول بفتح و ثانی بمد الف بروزن ملامت ع. بستوه آمدن از چیزی و ملول شدن - ا

سامد - بکسر ثالث ع. سرود دارنده و پیوسته رونده از شتر و جز آن و بازی و لهو کننده و سرود گوینده - ا

سامر - بروزن ساحر ع. افسانه گوینده و گویندگان اسم جمع است سامرة مثله سُمّار کُفّار جمع و مجلس افسانه گویندگان و ذو سامر ملکی است از یمن و آنجا پارچه تنگ بسیار لطیف بافند و جامه سامری منسوب بدانجا است و شخصی که در زمان موسی علیه السلام گوساله سخنگوی بعلم سحر ساخته بود نیز از انجاست - ا ر

سامرا - بفتح سوم و تشدید چهارم مهمله نام شهری است بنا کرده معتصم کذا فی القنیه - ض

سامرة - کصاحبة ع. دهی است میان حرمین و قومی است از یهود که در بعض احکام با ایشان مخالفت دارند و گروهی است از اسرائیلیان و قیل منهم السامری - ا

سامری - بکسر میم و کسر راء تشدید یا گر در استعمال فارسی تخفیف یا است نام مردی باشنده شهر سامره که او از بعض آثار جبرئیل را شناخت خاک زیر پای مادیان جبرئیل را برداشته در جوف گوساله که از نقره و طلا ساخته بود انداخت گوساله زنده شد و آواز آمد و جمعی کثیر را از امت موسی علیه السلام بسبب گوساله گمراه ساخت و در تفسیر امام زاهد مرقوم است که سامری تا قیامت زنده خواهد بود چون نزدیک آدمی شود در اندام او آتش خیزد لا مساس گویان بگریزد یعنی مرا مساس مکنید و این از دعای مهتر موسی بود علیه السلام کما قال الله تعالی فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لامساس - غ ک -

سام سوار - نام پهلوانی پدر رستم و جد رستم سعید اشرف *

بسکه در اصطبلش آمد تاخت اسپ خویش را * در تلاش منصب میرآخوری سام سوار * - ب

سامط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع. شیر ترش یا شیر که حلاوت تازگی از وی رفته باشد و هنوز مزه نگردانیده باشد - ا

سامغ - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. شنونده - ل

سامعة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. قوتی است در گوش که ادراک اصوات و آوازها میکند و بمعنی گوش و اذن

سامعة گوش شنوا - غ ا

سامق - بکسر ثالث ع. بلند از هر چیزی - ا

سام کیس - بکسر کاف بروزن بادغیس ف. بمعنی بزرگ و شریف باشد و اشهر سامکلیس یعنی مهتر بزرگ و شریف

سامل - کصاحب ع. سعی کننده در صلاح کار و صلاح معیشت - ا

سامن - بکسر ثالث ع. فربه و صاحب بسیار روغن - ا

سامندر - بروزن آهنگر ف. بمعنی سمندر است و آن جانوری باشد بهیئت موش در درون آتش متکون میشود و از پوستش کلاه سازند و چون چرکن شود در آتش اندازند پاکیزه گردد و بعضی گویند بصورت مرغی است والله اعلم

سامندل - بالام ف. بروزن و معنی سامندر است چه در فارسی لام و را باهم تبدیل می یابند - ر

سامور - بضم ثالث ع. الماس - ک

سَامِهٌ ـ بکسر ثالث. ع. متحیر و مدهوش و اسپ دونده در دشتی که مانده نشود سُمَّه ـ کرکع جمع ـ ۲

سامه ـ بروزن نامه. ف. پیوند و سوگند کسائی مروزی گفته ــه کسیکه سامهٔ جبار آسمان شکند ٭ چگونه باشد در روز محشرش سله ٭ و بمعنی پناه ناصر خسرو آورده ــه قول تو خط تست مرخرد را ٭ سامه کن و بیرون مشو ز سامه همانا سامهٔ خطی و دایرهٔ را گویند که امانگاه و جای پناهیدن از حادثات سخت بدانجا خواهد بود ـ ن

سَامِي ـ بکسر ثالث. ع. بلند ـ ۲

سَامِیز ـ بزای معجمه بروزن کاریز. ف. بمعنی فسان است و آن سنگی است که کارد و شمشیر بدان تیز کنند ـ ن

سان ـ بروزن کان. ف. مخفف فسان و رسم و عادت است انوری گفته. ع. از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آمد و بمعنی مانند باشد و بمعنی سوهان و ساهان مخفف آنست و بمعنی پاره پاره و قطعه قطعه و آزاسان سان نیز گویند و سان بمعنی سامان آمده نزاری قهستانی گفته ــه نه از لشکر کشی و لشکر نشانی ٭ نه کارم راست پیدا نه سانی ٭ سان لشکر با معنی مناسب است یعنی سامان کار لشکر و اینکه میگویند پادشاه سان لشکر می بیند مراد از ان دیدن سلاح و سامان لشکر است و لشین معجمه محض غلط است شفیع اثر ــه دید چند انکه سان لشکر افلاک را ٭ بر منجم طالع خصمش نشد هرگز عیان ٭ و با لفظ دیدن و دادن و گرفتن مستعمل ظهوری ــه خوبان عجب که خیل مدارا دهند سان ٭ تسخیر ملک دل بتطاول حواله است ولــه سان هم از قطرهای خون خود صفهای دل ٭ لشکر دل بر سپاه جسم و جان خویش غالب است ـ ن ب

سَانِحٌ ـ بکسر ثالث و سکون حای حطی. ع. صیدیکه از جانب چپ صیاد در آید خلاف بارِح ــه و عرب سانح را مبارک و بارح را شوم و نامبارک دانند و نیز سَانِحٌ ـ هر چیز که ظاهر شود کسی را از خیر و شر سَوَانِحُ جمع ـ ل غ

سَانِحَةٌ ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. بمعنی صیدی که از سوی دست چپ بطرف دست راست تیر انداز در آید و تفصیل این لفظ در سَانِحٌ گذشت ـ غ

سانفه ـ بکسر نون و فتح قاف بر سیاد شان را گویند دا...

دوائی باشد که بعربی دم الاخوین خوانند ـ س

سَانَنج ـ بفتح ثالث بروزن نارنج. ف. مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف ـ س

سَانِیَةٌ ـ بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. دلو کلان و ادات آن و شتر آبکش سَوَانِي ـ جمع ـ ۲

سَاوٌ ـ بالفتح. ع. وطن و جای باش و غایت چیزی و دوری قصد و همت و نیت و نور د خلط و کشش بچیزی اندوهگین کردن کسی را و دویدن و کشیدن جامه را پس دریده کردن آن و فساد انداختن میان کسان ـ ۲

ساو ـ بروزن کاو. ف. باج و خراج و زر خورد و ریزه را گویند فخری گفته ــه آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین ٭ بر سر گشته سوی در بندگانش ساو ٭ اعظم جمال دینی و دین آنکه بر فگند ٭ زیرا علو همت او رسم سیم و ساو ٭ و بمعنی ساینده و امر بسائیدن و بمعنی سودن نزاری گفته ــه ریخت بر روی آئینه زر ساو ٭ ذره ذره بسان سونش ساو ٭ و ساو آهن بمعنی سونش آهن ـ ن

ساو آهن ـ بروزن کاو آهن. ف. سونش و براده آهنی را گویند که از دم سوهان بریزد ـ س

ساوه ـ بروزن داور. ف. قریه ایست به استرآباد و همچنین قریه ایست به بخارا و ساوری منسوب بآنجا ـ ن

ساوری ـ بروزن داوری. ف. تحفه و پیشکش و آن مرکبست و در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی بسیار جا آمده

ساونت ـ بفتح واو و سکون نون و تا این لفظ هندی است بمعنی مردانه ـ غ

ساوه ـ بروزن کاوه. ف. نام پهلوانی بوده کشانی او را ساوه شاه نیز میگفته اند در دست رستم کشته شد و نام ولایتی است در عراق نزدیک به آوه گفته اند که سابقاً اهالی ساوه سنی و اهالی آوه شیعی بوده اند و نهری فیمابین آنها است پل آن هفت طاق دارد از بناهای اتابک شیرگیر در کمال استحکام در برهان گفته در شهر ساوه دریاچه ایست که هر سال یک دو ران غرقه میکرده اند تا از سیلان ایمن می بودند و در شب ولادت حضرت نبی عربی صلی الله علیه و آله وسلم آن دریاچه خشک شده چنانکه شعرا در آثار ولادت حضرت بعضی

آیات گفته اند از انجمله صباحی کاشانی گفته است ــه نم روی ماد خشکی دریاچه ساوه ٭ خمود نار آتش خانه کسری ٭ ـ ن

ساویز ـ بروزن کاریز. ف. شخص خوش خلق نیک خو را گویند سعد علی فرقدی گفته ــه دلربا شوخ باید و خونریز ٭ نزد عاشق نه مشفق و ساویز ٭ ـ ن

ساولیس ـ یا ثالث با تحتانی رسیده و سین بی نقطه زده. ف. چیز گرانمایه و پنبهٔ محلوج و جامه پنبه آگنده را گویند که در روز جنگ پوشند و در ادات الفضلا آنچه پنبه دران نهند ـ ن

ساوین ـ بروزن پائین. ف. سبدی که دران پنبه گذارند از برای رسیدن ـ ن

سَاهِرٌ ـ بکسر ها و سکون رای مهمله. ع. مرد بیدار اللیل (سَاهِرٌ) شب بیداری ـ ۲

سَاهِرَةٌ ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. زمین بار وی زمین و چشمه روان و دشت بیمناک و زمین که کسی بروز فتنه یاز بینی است که حق سبحانه آزاد در روز قیامت مجددًا پیدا سازد و کوهی است بقدس و جهنم و زمین شام و غلاف ماه ـ ۲

سَاهِفٌ ـ بکسر ثالث. ع. سخت تشنه و هلاک شونده و تشنه یا آنکه او را وقت جان کندن تشنگی غالب باشد (وَسَاهِفُ الْوَجْهِ) گونه برگردیده روی ـ ۲

سَاهِكٌ ـ کصاحب. ع. درد چشم و خارش آن یقال بعینه سَاهِكٌ ای رمد و حکة ـ ۲

سَاهِكَةٌ ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. باد سخت ـ ۲

سَاهِمٌ ـ بکسر ثالث. ع. اسپی بود مرکننده را ـ ۲

سَاهِمَةٌ ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. شتر ماده باریک و لاغر ـ ۲

سَاهُورٌ ـ بضم ثالث و رای مهمله در آخر. ع. ببیدی و لسیاری و ماهتاب و غلاف آن و هاله ماه و نه روز بازی از ماه و سایه زمین بر روی زمین بار وی زمین و بن چشم ـ ۲

ساهور ـ بروزن لاهور کوهی است در مغرب که معدن سنگی است بهمین نام و آن سنگی باشد که جمیع سنگهای سخت را قطع کند و بجای ها میم هم بنظر آمده والله اعلم ـ س

ساهویه ـ بروزن آمویه. ف. نام معبری بوده

در علم تعبیر بی نظیر و اصل نام او ساهویه مانند ماهویه و بابویه بوده اعراب چنانکه رسم ایشان است درین لغت تصرف کرده سین را بشین تبدیل کرده اند چنانکه ابن سیرین معبر را که مادرش شیرین نام داشته ابن سیرین کرده اند ـ ن

سَاهِي ـ بکسر ثالث. ع. غافل و فراموشکار ـ ۲

سای ـ بروزن لای. ف. ساینده و امر از سائیدن انوری گفته. ع. هان لاله پر از عود قماری است بسای ٭ حکیم سنائی گفته ــه روز آخر بچرخ زاینده ٭ هم تو سائی و هم تو ساینده ٭ و پولاد سای انجم سای آمج سای آب سای بوی سای جعد سای زلف سای زلین سای سرمه سا صندل سا از مرکبات آنست شیخ نظامی ــه روان زنان تیر پولاد سای ٭ در اندام شیران پولاد خای ٭ ـ ن ب

سَائِبٌ ـ بکسر ثالث. ع. روان و سائب بن خباب و سائب بن ابی السائب و یقال له السائب بن نمیله و ابن عبد البر ابن نمیله را صحابی دیگر داشته و اول را از مولفة القلوب و سائب بن یزید و عبد الله بن السائب صحابیان اند ـ ۲

سائبان ـ ف. آفتاب گیر و آن چیزی باشد مانند چتر که بر سر پادشاهان بدان سایه کنند و درین زمان چتر را گویند که آنرا سه چهار لای بر روی یکدیگر دوخته باشند آنرا شامیانه هم خوانند ابو تراب فتوت ــه ز رفته حسرت آن سرو قد از دل پس از مردن ٭ کشند از بال قمری سایبانی بر مزارها ٭ و با لفظ زدن و بستن و کشیدن مستعمل خواجه خیر ازــه خط سبز عارضت را نقش بند آن قضا ٭ سائبان از عنبر تر گرد نسرین بسته اند ٭ ظهوری ــه سائبان محبتش چو زنند ٭ دل رگهای جان طناب کشد ـ ب

سایبان سیمابی ـ ف. کنایه از صبح کاذب است ـ ن

سَائِبَةٌ ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. گذاشته شده و بنده که او را بر غیر الله آزاد کنند و آن ممنوع است و شتر یکه اولاد خود را دریابد برسر خود گذاشته نشود و کسی بر ان سوار نشود و شتر ماده که آنرا در نذر رها نمند آن میگذاشتند در جاهلیت ـ ۲

سَائِحٌ ـ بکسر ثالث و سکون حای مهمله. ع. روزه دار ملازم مسجد ـ ۲

سَائِحَاتٌ ـ بکسر همزه و حای مهمله. ع. زنان روزه دار و هجر کننده گان ـ غ

سَائِدٌ ـ بدال مهمله کصاحب. ع. جوهر یا کمتر از آن سَادَةٌ جمع ـ ۲

ساید ـ بروزن شاید. ف. بمعنی ریم آهن است و آن چرک باشد که از آهن بیرون آید ـ س

سَائِرٌ ـ بکسر همزه و سکون رای مهمله. ع. سیر کننده (وَسَائِرُ النَّاسِ) تمامه مردم ـ ۲

سَایِر ـ بکسر تحتانی و سکون رای مهمله در هند و ستان زر یکه از مکانها و دکانها و کشتیها و مانند آن گیرند و آن را سایر جهات نیز گویند ـ فس

سَائِسٌ ـ بکسر همزه. ع. سیاست کننده و بمعنی مطلق نگهبان خصوصًا نگهبان اسپان از غیاث و در بهار عجم نوشته که سایس بختی یا کوتوال را گویند بدر چاچی ــه سایه چتر سیاهت نبود جز خورشید ٭ سایس لشکر جاهت نسر و جز بهرام ٭ ـ

سایس پنجم رواق ـ ف. کنایه از کوکب مریخ است چه او در فلک پنجم میباشد و سایس در عربی شخصی را گویند که اسپ را نگهدارد و تیمار و محافظت آن کند ـ رض

سایش ـ بروزن مالش. ف. بمعنی سائیدن باشد ـ س

سَائِعٌ ـ بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. مهمل و بیکار ـ ۲

سَائِغٌ ـ بکسر همزه و سکون غین معجمه. ع. گوارنده ـ غ

سَائِفٌ ـ بکسر ثالث. ع. مرد با شمشیر و زننده شمشیر ـ ۲

سَائِفَةٌ ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. ریگ تنک و پاره از گوشت دراز بریده و زمین میان ریگ و درشتی ـ ۲

سَائِقٌ ـ بکسر ثالث. ع. بمعنی شخصی که از پس راند نابینا را چنانکه قَائِدٌ ـ از پیش کشد نابینا را ـ غ

سایکی ـ بسکون ثالث و کاف تحتانی رسیده. ف. قدح و پیاله شراب خوری را گویند و بمعنی کلاغ تیز نظر آمده است ـ س

سایگی ـ بکاف فارسی. ف. نام میوه میر خسرو ــه سایگی از پرتو مجلس بتاب ٭ سایه همی جست در ان آفتاب ـ ب

سَائِلٌ ـ بکسر همزه. ع. پرسنده و خواهنده و روان شونده و جاری ـ غ

سائل بکف. ف. گدائی که از تنگدستی کاسه گدائی هم نداشته باشد زکی ندیم رباعی ای یافته افلاک ز مهر تو شرف ٭ خورشید و مه از تو سایلانند بکف ٭ چیز دفع اعادی تو منظورم نیست ٭ نومید نسازیم یا شاه نجف ـ ب

سَائِلَةٌ ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. سپیدی پیشانی و قصبهٔ بینی که با اعتدال باشد یا سپیدی که تا ارنبه بینی رسیده و آنرا نیز سپید گردانیده ـ ۲

سَائِمٌ ـ بکسر ثالث. ع. چرنده سَائِمَةٌ ـ مونث سَوَائِمُ جمع ـ ۲

سایوان ـ ف. همان سایبان است که بالا گذشت فرا

سایوس ـ بروزن سالوس. ف. اسبغول را گویند و آن تخمی است معروف و بعربی بذر قطونا خوانند ـ س

سایه ـ بروزن مایه. ف. ترجمهٔ ظل و مرادف پرتو و بمعنی حمایت مجاز است و گفته اند نام دیوی است و جن را نیز سایه گویند و سبب این نام اینست که هر کس که دیوانه میشده میگفتندی که جن بر وسایه انداخت یعنی در و تصرف کرد و او را سایه زده می نامیدند یا سایه دار میخواندند یعنی دیوزده یعنی جن گرفته چنانکه گفته ــه شد دار دست چون شوریده کاران ٭ بمانده بیخبر چو سایه داران ٭ دیگری گفته. ع. مانده چو سایه زدگان بیقرار ٭ ـ ن ب

سایه از سر کسی برداشتن و سایه افتادن و سایه افشاندن و سایه افگندن و سایه انداختن سایه افگن ـ ف ـ هر کدام معروف طالب آملی ــه سایهٔ زلف تو بر کف خاکی که فتد ٭ باد بر سر زمین نافهٔ چین افشاند ٭ میر خسرو ــه نیست مرا آن محل و آن شکوه ٭ کز سر خود سایه فشانم بکوه ٭ انوری رباعی چون سایه دویدم از پیش روزی چند ٭ در صحبت او بسایهٔ او خورسند ٭ امروز چو آفتاب معلوم شده ٭ گو سایه برین خاک نخواهد افگند ٭ خواجه شیراز ــه بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم ٭ ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز ٭ میرزا صائب ــه ماه گر نهال تو در باغ سایه افگن شد ٭ که سرو رخنه دیوار باغ میجوید ٭ تنها سه بی دود آه نیست دلم از خیال او ٭ این شعله

سایه از سر خاشاک برنداشت. ب

سایه افگندن - ف. کنایه از توجه نمودن و نزدیک شدن چنانکه سند ش بالا گذشت - ن

سایه این دو رانك - ف. کنایه از حمایت زمانه است - ن

سایه برافگندن - ف. توجه نمودن ع

سایه بر سر کسی افگندن و سایه بر سر کسی انداختن و سایه بر سر کسی کردن - ف. بسر وقت رسیدن و متوجه بحال وی شدن نظیری نیشاپوری ؎ چمن ابر بهاری بسرم سایه فگن شد * بر هر بر و بومی که نظر کردم چمن شد * میرزا صائب ؎ آفتاب زندگانی بر لب بام آمدست * سایه خواهی کرد کی ای سرو بالا بر سرم * ب

سایه براك - بضم بای ابجد و فتح رای قرشت و سکون کاف ف. گیاهی است که چون شتر قدری از آن بخورد بخواب رود و بیای فارسی هم بنظر آمده است - ر

سایه بریدن - ف. معروف میر خسرو ؎ گشت چو قلب همه نقد آزمای * سایه بریدم ز همه چون همای * ب

سایه پرست - بیای فارسی. ف. کسیکه کارهای بی حقیقت کند و تلون مزاج داشته باشد و به فجور و کارهای ناشایسته پردازد - ن

سایه پرستی - ف. کنایه از فسق و فجور - ب

سایه پرور و سایه پرورد - ف. کنایه از کسیکه بناز و نعمت پرورش یافته باشد و بجور و خفت و راحت عادت کند و از زحمت بگریزد و نیز مفت خوار و رایگان خوار و این ماخوذ از معنی اول است عرفی ؎ سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز * فرش استبرق بزیر سایبان انداخته - ن

سایه پروردان خم - ف. کنایه از دانه‌های انگور است که در خم بجهت شراب اندازند - ر

سایه پوش - بروزن باده نوش. ف. بمعنی سایبان و شامیانه باشد - ر

سایه پیچیدن در چیزی - ف. معروف - ب

سایه چین - بجیم فارسی از عالم گل چین ملا شیدای هندی ؎ جهود اشکم سنبل زلف تو از سودا * بود هر لحظه آشفتگیها سایه چین خود * - ب

سایهٔ خدا - بخای معجمه ف. کنایه از پادشاه و این ترجمه ظل الله است - ب

سایه خرك - بفتح خاو زای نقطه‌دار و سکون کاف. ف. رستنی و نباتی باشد بقدر یک گز با خطهای سفید که باتان خورند هندش چچونڈا گویند - ر ك

سایه خفت نخل حیات - ف. کنایه از زکریا که از دست قوم گریخته باغوای شیطان در تنه درخت پنهان شده بود و از نشان دادن آن علیه یا علیه در آن درخت درخت را آن علیه السلام دو پاره ساختند و آن علیه السلام حسبنا برهم نزد عرفی ؎ بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات * که دیده باز کند در کشاکش منشار * ب

سایه خوش - بواو معدوله بروزن باده کش. ف. درخت ناروان را گویند که پربرگ و خوش سایه است - ن

سایه دلما - بروزن لاله زار. ف. شخصی را گویند که جن داشته باشد مرادف سایه زده و نیز هر چیز که سایه اش بهیئت چمن تصویر سایه دار و آن از عالم بت باشد که از سنگ و آهن یا از طلا و مانند آن ساخته باشند میرزا صائب ؎ وقت زوال سایه خورشید کم شود * چون سایه دار گشت زخط آفتاب تو * میر خسرو ؎ شده از دست چون شود کالان * بماند بیخبر چون سایه داران * ب ر

سایهٔ دست - کنایه از فیض و امداد و اعانت میگویند سایه دستی کرم کنید ای اعانتی بکنید میر نجات ؎ از پیر خرابات بگیرم دو سه مینا * بذرگان تو گر لطف کند سایه دستی * میر صیدی ؎ زند تیرگی از عالم افلاس برون * سایهٔ دست توانش گر نگند نورانی * عباس قلیخان ؎ بلی جاذب بر نیاید تیغ توفیق از نیام * سایهٔ دستی ز شاهی ذو الفقارم آرزوست * ب

سایهٔ دست کسی گرفتن - فیض اندوز شدن از وی سعید اشرف ؎ درین گلشن بعد تا نخل تارش * گرفته سایهٔ دست از چنارش * تار بفوقانی درختی مشهور در هندوستان - میرزا صائب ؎ هر کس ز حسن سایهٔ دستی گرفته است * چون تیشه دست در کمر بیستون کند * ب

سایه رب النعیم - ف. کنایه از خلیفه و پادشاه است - ن

سایه رست - بضم رای مهمله و سکون سین مهمله. ف. نباتی که در زیر سایه اشجار روید و بمعنی کسیکه بناز و نعمت بزرگ شده و گرم و سرد روزگار ندیده باشد ملا شانی تکلو ؎ اگر درشته بکویش گذر کند شانی * اسیر قامت آن سرو سایه رست شود * ب

سایه رکاب - ف. کنایت از حمایت باشد و کنایه از تابعان و متابعان هم هست - ر ض

سایه رو - بفتح رای قرشت و سکون واو. ف. کنایه از شب زنده دار باشد و کنایه از دست و عیار و شب رو هم هست - ر لد

سایه زدن - ف. معروف حکیم زلالی ؎ محمد شاه بیت ایزدی کز مطلع ایجاد * ز چتر زرکش خود سایه بر عرش معلی زد * - ب

سایه زده - بروزن مایه زده. ف. آنکه آسیب دیو و پری داشته باشد میر خسرو ؎ بسکه زمین شد ز علم سایه دار * ماند چو سایه زدگان بیقرار * ب

سایه ستردن - ف. معروف. ب

سایه شکن - بشین معجمه ف. یعنی شکننده مذهب ظلمت و روشن کننده مذهب اسلام - ن لد

سایه کردن - ف. معروف میرزا صائب ؎ صاحب بلند مرتبه چون آسمان شود * بر سر زمین که سایه کند باغبان او * ب

سایه کسی به تیر و خنجر زدن - ف. کنایه از کمال بغض و عداوت وحید ؎ مینی بهر رفیقان سایه ما را به تیر * این سزای مایلی مرزا بیگ آقا بیگ * ملا طغرا ؎ جرم طغرا چیست یا رب کان پری چون آفتاب * سایه اش را هر کجا بیند بخنجر میزند * محسن تاثیر ؎ گفتم که مهر پیش رخت رنگ رفته است * هر جا که دید سایه ما را به تیر زد * ب

سایه گاه - بکاف فارسی. ف. از عالم خوابگاه و آرامگاه خواجه نظامی ؎ فرو ماند خسرو در آن سایه گاه * چو سایه شده روبروی سیاه * - ب

سایه گستر - ف. التفات کننده و متوجه و مهربان - ب ل

سایه گستردن - ف. کنایه از التفات نمودن و پوشانیدن و پنهان ساختن و ندیدن و بستن و بگفتن شیده یا کرا ب

سایه گسستن - ف. معروف - ب

سایه لرزیدن - بلام. ف. شفیع اثر ؎ با تو در راحت و رنج است مطیع تو شریک * سایه لرزد چو گل یا صبا لرزانست

سایه نشین - بنون. ف. کنایه از شخصی که تعب و محنت روزگار ندیده باشد - ن

سایه نگار - ف. بدر چاچی ؎ زهی عطای تو پیرایه بند هفت اقلیم * خهی لقای تو سایه نگار نه مرعی ب

سایه ور - بفتح واو و سکون رای مهمله ف. از عالم سخنور و تاجور خواجه جمال الدین سلمان ؎ بادشاهی بحر و بر بدر الدجی طور العلی * آفتاب سایه ور کهف الوری خیر البشر * اوحد الدین انوری ؎ بقدر هست چو گردون اگر چه در جهت است * برای هست چو خورشید اگر چه سایه ور است * ب

سایه و نور - ف. کنایه از سایه درخت ست چه سایه و آفتاب هر دو دارد و کنایه از شب و روز هم هست - ر

سائیدن - ف. بمعنی مالیدن و فرسودن - فر

سایهٔ یك كلاه - ف. اشاره به فر و شوکت پادشاهی از شرح سکندر نامه -

سائیس - بروزن فائیز غلط است و سائس بوزن خامس و سیس بروزن رئیس تیمار دار اسپان - غ

سبّ - بالفتح و تشدید موحده و بکسر ع. مرد بسیار دشنام و معجر و دستار و رسن بلغت هذیل و میخ و جامه کتان تنگ سُبُوب جمع یا هر جامه تنگ و هم دشنام مرد - ل

سب - بفتح اول. ف. نام صدف است در فرهنگها نیامده در تحفة المومنین آورده است - ن

سبأ - بالتحریک و بالکسر غلط است ع. نام شهر بلقیس بنت هدهاد در بلاد یمن و تیمنه - و لقب پسر یشجب بن یعرب بن قحطان بن هود النبی علیه السلام و نام او عبد شمس است یا عامر و اکثر قبائل یمن بوی منتهی میشود و نام پدر عبد الله که منسوب اند بوی سبائیه - از غلاة شیعه که نسبت الوهیت بحضرت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه میکنند و قولهم تَفَرَّقُوا اَیْدِی سَبَا و اَیَادِی سَبَا یعنی متفرق و پریشان شدند چنانکه پریشان شدند پسران سبا بن یشجب و لیس بتخفیف عن سبا و انما هو بدل ضرب المثل بهم لانهم لما غرق مکانهم و ذهبت جنانهم تبددوا فی البلاد سفینه سباء الجلد سوختن پوست را و تازیانه زدن کسی را - ۲

سِباء - ککتاب ع. می و می خوری و خریدن می را جهت باز فروختن یا عام است و سَبّاء کشنده می فروش - ۲

سبّابه - کجبانه ع. انگشتی که قریب نر انگشت است چون در عرف سبّ بالفتح بمعنی دشنام باشد در ایام جاهلیت در عرب رسم بود که چون کسی را دشنام دادندی بجانب خصم باین انگشت اشارت میکردند بهمین جهت این را سبابه گویند و کسانیکه سبابه را بالضم خوانند خطاست و اهل اسلام سبابه را مُسَبِّحَه نام کرده اند بضم میم و فتح سین مهمله و کسر بای موحده مشدده و های مهمله ع

سُبات - بضم اول ع. زمانه و بمعنی خواب و راحت و آسایش و نام مرضی است و آن خواب گران و طویل باشد چنانکه بدشواری بیدار شود - غ

سَبّاح - بالفتح و تشدید بای موحده و حای مهمله ع. بمعنی شناور سَبّاحُون جمع - غ ۲

سَباحَة - بفتح و کسر اول و فتح حای مهمله ع. بمعنی شناوری - غ

سِباخ - بکسر اول و خای معجمه ع. جمع سَبِخَة زمینهای شوره ناک - غ ۲

سَبادِرَة - ع. مردم بیکاران و دوست دارندگان بازی و بطالت - ۲

سباده - بالضم. ف. آن سنگ که از و فسان سازند برای تیز کردن اسلحه که هندش گونده نامند و در بعض فرهنگها سباره برای مهمله نوشته - لد فر

سِبار - ککتاب ع. میل جراحت و عبد الملک سباری بن عبد الرحمن راوی تاریخ بخارا است از مولف آن که غنجار باشد - ۲

سبلروك - بفتح اول و ضم رای مهمله. ف. کبوتر را گویند و در فرهنگ جهانگیری بیای پارسی آورده قطران تبریزی گفته ؎ سبارك گرچه اوج چرخ گیرد * کجا گردد رها از مخلب باز * - ن

سباره - بالفتح. ف. بمعنی همان سباده باشد بدال که بالا مرقوم شد - لد فر

سباری - بکسر اول بروزن شکاری. ف. ساق خوشه گندم و جو را گویند و باین معنی با بای فارسی هم آمده است و بعربی جل خوانند بکسر جیم و سکون لام - ر

سَبارِیت - بفتح اول و کسر رای ع. جمع سُبْرُوت که بمعنی زمین خشک بی نبات و خیر اند که حقیر و مرد در و بیش و محتاج و نیز جمع سِبْرِیت بالکسر مرد درویش - ۲

سَباسِب - بفتح اول و کسر سین ثالث ع. روز عید جاهلیت که یوم السباسب گویند و بلدم سَباسِب شهر دور رود دراز - ۲

سُباط - بطای مهمله کغراب ع. نام ماهی بروم که پیش آزار است - ۲

سَباطَة - بالتحریک ع. فروهشته گردیدن موی گرفتار تب گردیدن - ۲

سُباطِر - کعلابط ع دراز - ۲

سِباع - بالکسر بعین مهمله ع. جماع و فخر نمودن بکثرت جماع و فحش گفتن و همدیگر را دشنام دادن مُسابعة مثله و نیز سباع بمعنی درندگان مثل گرگ و غیره و این جمع سَبُع است که بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درنده باشد - اغ

سُباعِی - بضم اول و کسر عین مهمله ع. نوعی از شعر که هفت مصرع باشد و گاهی از آن هفت فلک یا هفت سیاره مراد باشد و نیز سُباعی شتر بزرگ دراز سُباعِیَّة مونث و رجل سُباعِیُّ البَدَن مرد هفت اندام درست بزرگ هیکل دراز بالا - اغ

سِباغ - بکسر اول و غین معجمه بروزن چراغ. ف. بمعنی نانخورش است و معرب آن صباغ باشد - ر

سِباق - بالکسر ع. پیشی کردن در دویدن و سِباقَا البازِی هر دو بندهای پای باز که از چرم و جز آن باشد - ۲

سَبّاك - بالفتح و تشدید موحده و کاف عربی ع. بمعنی زرگر مشتق از سبک بالفتح که بمعنی زر و سیم گداختن است - غ

سِبال - بالکسر ع. جمع سَبَلَة بالتحریک که بیاید - ۲

سِبالة - بکسر اول و فتح رای ع. موی پائین تخر گربه و مانند آن و موی کرانه بروت - ۲

سَبَانِذ - بالفتح وکسر نون. ع. جمع سبندی بالقصر مرد دلیر پیش درآینده در حرب وجنگ - ا

سباوَرد - بفتح سین وواو نام قریه ایست بگیلان کرمزار شیخ تاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی مرشد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی در آنجاست ولسیار بزرگوار بوده است ومعروف است - ن

سَبَایَا - بالفتح وتحتانی بالف کشیده. ع. جمع سَبِیّ کغنیّ برده - ا

سَبَائِب - بفتح اول وکسر همزه. ع. جمع سَبِیبَة کسفینة جامه کتان تنک - ا

سَبَائِخ - بفتح اول وکسر همزه وسکون خای معجمه. ع ورسبیخ بیاید - ا

سَبَائِك - بفتح وکسر همزه. ع. جمع سَبِیکَة کسفینة پاره نقره ومانند آن گداخته - ا

سَبَایِل - بروزن قبایل دار الملک قندهار را گویند - ر

سَبَب - بفتحتین. ع. رسن وهرچه بدان بدیگرے پیوسته شود وپیوند وخویشی وازارکان شعر یک حرف متحرک ویک حرف ساکن ودو حرف متحرک اَسْبَاب جمع وبمعنی حیات یقال قطع الله به السّبب ای الحیات وباصطلاح حکما چیزے را گویند که موجود باشد فی نفسه وحاصل شود از ان وجود دیگری یعنی چیزیکه وسیله حصول چیزے باشد - ا غ

سُبَبَة - کهمزة. ع. آنکه مردم را دشنام بسیار دهد - ا

سِبِّیَة سِبَّة - بالکسر وتشدید ثانی مفتوح. ع. انگشت شهادت وبالفتح کون وگرمی وسختی وهوشیاری که چندروز پیوسته باشد وروزگار وبالضم عارکه بدان نکوهند وآنکه مردم او را بسیار دشنام دهند - ا

سَبْت - بالفتح. ع. آسایش وروزگار ونوعی از رفتار شتر وسرگشتگی وبیهوشی واسپ نیکو وروز شنبه اَسْبُت وسُبُوت - جمع وکودک سخت بدن دلاور ومرد بسیار خواب ومرد زیرک وزمانه دراز ونیز سبت بریدن وسر ستردن وموی کشاده رها کردن وگردن زدن وشنبهی کردن جهودان - ا

سِبْت - بکسر اول وموحده تحتانی وشناة فوقانی زده ف. بمعنی سبزه آمده که تنه ندارد وآنرا چار داخور ندکش وبتازی آنرا رطبه خوانند ودر فرهنگی بجای سَبْتَة کسرهٔ بافتح هم دیده شده - از هفت قلزم

سَبْتَة - بفتح اول وثالث. ع. بزو شهریست بمغرب وزمانهٔ دراز - ا

سِبْتِیَّة - بکسر اول وثالث وتشدید تحتانی مفتوح. ع. نعال از سبت ساخته وسبت بالکسر چرمهای گاو - ا

سَبَج - بفتح اول وثانی وسکون جیم معرب شبه است وآن سنگی باشد سیاه ونرم که از ان نگین انگشتری وچیزهای دیگر سازند گویند سرمه کشیدن از میلے که شبه باشد روشنائی چشم را زیاده کند وهرکه باخود دارد از چشم زخم امین گردد - ا

سُبَیْجَة - بضم اول وفتح ثالث. ع. گلیم سیاه وشاماکچه که پیراهن بے آستین باشد وتریز پیراهن - ا

سَبْح - بالفتح وحای حطی درآخر. ع. شناوری کردن وفراغ از کاری وتصرف کردن در معاش وزمین کندن وخواب وآرامش وآرمیدن وآمدن ورفتن وبرگردیدن وپراگنده شدن در زمین از لغات اضداد است ودور رفتن ولسیار گفتن ونوعی از رفتار اسپ - ا

سُبَحَاء - کامراء. ع. جمع سَبُوح - کصبور شناور - ا

سُبُحَات - بضمتین وتای مثناة درآخر. ع. جاهای سجود وسبحات وجه الله انوار اوست وجلالت وی تعالی شانه - ا

سُبْحَان - بالضم. ع. اسم مصدر است پاک کردن خدا را از بدی وبپاکی خواندن حق تعالی را - غ

سُبْحَانَ الله - ع. بپاکی یاد کردن خدای تعالی را واستعمال این کلمه اکثر در مقام استعجاب باشد - غ

سَبْحَة - بالفتح. ع. جامهٔ چرمین ونام اسپ نبی صلی الله علیه وآله وسلم واسپ جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه واسپ دیگر مرد دیگر را وبالضم مهره که عدد تسبیح بدو گیرند سُبَح - جمع ودعا وذکر ونماز نفل ویاد کردن خدا را بپاکی وسبحه بفارسے بالفظ بستن مستعمل حکیم زلالی ع. دل سبحهٔ خاموشی بر حلقهٔ دم بست - ا ب

سِبَحْل - کعنطر. ع. سوسمار وشتر بزرگ وخیک ضخم ودختر فربه - ا

سَبْحَلَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. سبحان الله گفتن - ا

سَبَحْلَل - کسفرجل. ع. دختر وخیک بزرگ - ا

سبحه دار وسبحه شمار وسبحه گردان وسبحه ور بواو. ف. کنایه مسبح درویش والهروی سے سخن با بجد بیش سر مردان پیوست * تیز هوشان سبقی سبحه وران ابدادی * وله سے بذکر روی تو چشم بسبحه گردانی است * زدانهای سرشکی که مایهٔ جگر است * صائب سے فریب گریهٔ زاهد مخور زساده دلی * که دام در دل دانه است سبحه داران را * وله سے زمکر سبحه شماران خدا نگهدارد * که صد سر است بیک حلقه کمند اینجا * - ب

سبحه سنج - ف. تسبیح خوان - مظ

سَبْخ - بالفتح وخای معجمه. ع. خواب سخت وفراغ ودور شدن - ا

سبخ - بکسر اول وفتح ثانی وسکون خای نقطه دار ف. نمک را گویند مطلقا خواه در آدمی باشد وخواه در طعام - ر

سَبَخَة - محرکه ونیز بسکون ثانی. ع. زمین شوره ناک

سِبَاخ سَبِخَة - بکسر اباشد سِبَاخ - بالکسر جمع وشوره وموضعی است به بصره وجامهٔ غوک یا چیزی است دیگر که بجامه غوک ماند - ا

سَبَد - بفتحتین وسکون دال. ف. ظرفے باشد از چوب باریک ونیز طبقی که در ان میوه وگل گذارند وآنرا تفت هم گویند بالفتح وسکون فا وتای فوقانی محسن تاثیر گوید سے یک تفت گل است این گلستان * چون حلقهٔ خط لاله رویان * یاد رنظر حقیقت آئین * تفتی است زمیوهای شیرین * وهندش آنرا ڈالی خوانند - از غیاث ونفایس -

سِبْد - بالکسر. ع. گرگ وبلا - ویقال هو سبد أسْبَاد - یعنی او بسیار حیله وبد بلا است در دزدی و

بالفتح موی ستردن وبفتحتین اندک ومنه ماله سَبَد ولا لَبَد یعنی نه کم دارد ونه زاید سُبَد - کصرد موی زهار وجامه است که بدان حوض را بند کنند تا آب ملکدر نگردد وموضعی است نزدیک مکه ومرغی است نرم پر که اگر دو قطره آب بران افتد روان گردد سِبْدَان - جمع دسوم وسَبِد - گلفته باقی گیاه - ا

سبد باف - بای موحده بالف کشیده. ف. معروف سیفی سے دکان سرو سبد باف هست گلزارے * گل سر سبد ماست روی دلداری * وآنرا سبدگر هم گویند - ب فر

سبد چین - بروزن عرق چین. ف. بمعنی لشارچین است وآن بقیه وتتمه میوه وانگوری بود که در آخرهای فصل میوه در باغها ودرختها جابجا مانده باشد - ر

سَبْر - بالفتح ورای مهمله. ع. میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود وآزمودن مَسْبَرَة مثله ونیز بشبیه واصل ونهاد چیزی ورنگ وخوبی وهیئت نیکو ودرین هر چهار معنی کسر هم آمده وسِبْر - بالکسر دشمنی وعار وجمال وخوبے وشبه وهیأت وسُبَر - کصرد مرغیست مُسْبَرَة مثله - ا

سَبَرَة - بفتح اول وثالث. ع. بامداد خنک سَبَرَات جمع - ا

سَبْرَجَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. پوشانیدن ومشتبه گردانیدن بر کسے کار را - ا

سبز - بالفتح وزای هوز. ف. رنگے معروف وخط سبز کنایه از خط سیاه یا تازه ونو بر آمده وحسن سبز کنایه از حسن ملیح واطلاق سبز برخوبان کشمیر وپنجاب وگجرات مجاز است چراکه از ملکهای هندوستان است ملا تشبیهی سے شد از ملک عراق آواره تشبیهی خدا داند بهسپاهان دگر گشتند یا سبزان کشمیرش * مطیع کاشی سے گر آهی خطا کردم مسیحا * سگ سبزان لاهورم به بینی * ونیز سبز رنگ را گفته اند وآنرا سبزه وسبزک نیز خوانند عمید لومکی در بحث فراب وبنگ گفته سے در وصف لعل وسبز بمدحت عمید کرده * رخسار حاسد تو همه زر ودچون زر رنگ * هرگه که من از سبزه طربناک شوم * خناسیته سبز خنگ افلاک شوم *

باسبز خطان سبزه خورم در سبزه * زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم * - ب ن

سبز آخور - بضم خای نقطه دار. ف. کنایه از آسمان باشد مرادف سبز پل ودرین بیت خواجه نظامی سے طویله زوند آخور انگیختند * بسبز آخوران بر علف ریختند * مراد اسپانی اند که بطریق دعاوتها آنهار البسبز آخوران یاد کرده ومیتوان گفت که اسپانی باشند که آنهار ابر خوید بندند یا برای خوید دادن معین کنند - ن ب

سبزار - بکسر سین. ف. مخفف اسفزار ونام بلده ایست قریب بهرات وفراه - ن

سبزارنك - ف. نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ عطار در صفت غلامی خوش صوت گفته سے چو سبزارنگ برمیداشت آواز * بقولش مرغ کرد آهنگ پرواز * چو بود آواز سبزارنگ گلزار * شد آخر سبزه در سبزه پدیدار * وبمعنی سبز رنگ نیز آمده چنانکه جامی گفته سے بگفت این وکشید از زیر بستر * چو برگ بید سبزارنگ خنجر * ن

سبزاگرا - بالفتح وفتح کاف فارسی ورای مهمله بالف کشیده. ف. بمعنی سبز قبا آمده وآن مرغی است که آنرا سبزک خوانند ودر فرهنگی سبزگرا بتشدید رای هم بدیدن آمده - فر

سبزان - ف. معشوقان سبز رنگ وملیح - غ

سبزان چمن - ف. کنایه از درختان - غ

سبزاندرسبز - ف. نام لحنی است از مصنفات باربد امیر خسرو گفته سے طوطی سبز از میان سبزه میخواند نوا * سبز اندر سبزه میخواند نوای خویش را * نظامی گفته سے چو بانگ سبز در سبزش رسیدی * زباغ سبز سبزه بر دمیدی * ن

سبزباغ - ف. تن صحیح وقوه جوانی - ن

سبزبال - ف. نوعی از انگور - فر

سبزبخت - ف. کنایه از نیکبخت - ب

سبزبهار - ف. نام نوای است از موسیقی وآنرا سبزه بهار نیز گویند چنانکه حکیم احمد منوچهری گفته سے بر سبزه بهار نشینی وسطر بت * بر سبزهٔ بهار زند سبزه بهار * حکیم ازرقی نیز گفته سے حزم تراز بهار سرایدیز بیروبم * گه کینه سیاوش وگه سبزه بهار * وخال سبز بهار را مسعود گفته سے چو باده بوی

بر دوست من بیاور دی * نوای بار بد وگنج گاو سبزه بهار * ن

سبزپا وسبزپای - ف. کنایه از مدبر وبدبخت خسرو سے چو سر سبزی خواجه باشد بجای * چه اندیشه از دشمن سبز پاے * ودر متاخران محمد حسن خان حسن سبز پی بسته باغبان جوش بهار است ودر باغ فراز * مهرگان بالغلط ره نده سبز پے است * ب

سبزپری - بروزن چرخگری. ف. فصل ربیع را گویند که بهار است - ر

سبزپل - بضم بای فارسی. ف. کنایه از آسمان ملا طغرا سے شبی وی خود شسته از آب وگل * گلی کان بود زینت سبز پل * ب

سبزپوش - ف. کنایه از ملائکه وحضرت خضر علیه السلام ورجال الغیب وزهاد واهل بهشت است وبمعنی ماتمی - ر ب

سبزپوشان بهشت - ف. کنایه از حوران وملائکه است - ب ن

سبزپوشان فلك - ف. کنایه از ملائکه باشد - ر

سبزپیشانی - ف. میر خسرو سے هی هی ای تیره رای نورانی * وی سیه کار سبز پیشانی * ب

سبزتشت وسبزخوان وسبزکوشك و

سبزکارگاه - ف. کنایه از آسمان است چنانکه حکیم خاقانی گفته سے زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح * کرد درین سبز تشت خانهٔ زرین غراب * خواجه عمید گفته سے قرصهٔ زر شد نهان در سفرهٔ لعل شفق * ریزه سیمین بروی سبز خوان آمد پدید * ن

سبزتلخ - ف. کنایه از معشوق سبز رنگ ملیح میرزا صائب سے میکند در خاک وخون نظارگی را دیدنش * سبز تلخ من عجب شمشیر زهر آلوده است * ظهوری سے چنین سبز تلخی ندیدست کس * که با تلخیش عشق ورزد نفس * ب

سبزته گلگون - ف. معشوق سبز فام وانچه بظاهر سبز ودر باطن سرخ باشد چون حنا وپان طالب کلیم سے چون نباشد سبزته گلگون رخ سبزان هند * کز ابر

دیده خون در پای شان مالیده ام + میر یحیی شیرازی ــــ شدم از دست کی باشد که چون دست حنا بسته + پس از عمری شبی با سبزهٔ گلگون بروز آرم + ب

سبز چشم ــ ف. کبود چشم که در علم قیافه به بی مروتی و شرارت مخصوص است باقر کاشی ــــ رقیب تو که یار آب کور و کر باد + عجائب سبز چشمی زرد گوشی + ب غ

سبز چهره ــ ف. ملا تشبیهی تهانیسری ــــ دو چار من نشد آن سبز چهره طالع بین + که برگ سبز ازین بوستان بمن نرسید + ب

سبز خانه ــ بخای معجمه ف. ماتم خانه ــ فرا

سبز خنک ــ معروف و نیز کنایه از فلک باشد ــ فرا

سبز خوان ــ ف. کنایه از آسمان سندش در سبز نشست گذشت ــ ر

سبز در سبز ــ ف. معروف و نام نوای از موسیقی از مصنفات باربد مرزا صائب ــــ کم نگردید ز خط خوبی رو افزونتش + سبز در سبز شد از خط رخ گندم گونش + میر ز فیض بوم گشته ابر سر سبز + زده مرغان نوای سبز در سبز + ب

سبز روشن ــ برای مهمله ف. نوعی از کبوتر است ــ فر

سبز زاغ ــ بزای هوز بر وزن سبز داغ. ف. کنایه از دنیا است و آسمان را نیز گویند ــ ر

سبز شدن ــ ف. کنایه از ظاهر شدن محمد قلی سلیم ــــ آسمان جز از ره افتادگی + سبز نتواند شدن در کوی او + ملا مفید بلخی ــــ سرو بید ل پیش قدش چون تواند سبز شد + با هزاران دل صنوبر میکند استادگی + میرزا صائب ــــ گوشوار از شرم آن صبح بناگوش آب شد + شمع نتواند شد از خجلت درین مهتاب سبز + و بمعنی نشو و نما گرفتن حقیقت است چون سبز شدن دانه و تخم و شاخ و مانند آن که بیاید ــ ب

سبز شدن آب ــ ف. زنگار بستن آن بسبب دیر ماندگی میرزا صائب ــــ آبی که ماند در ته جو سبز میشود + چون خضر زینهار کن اختیار + ب

سبز شدن اختر ــ ف. نیک شدن حال بهار ــــ آن قدر ریا به نماند مست ز حشم تر ... گر تخم گریه ها سبز شود اختر ما + ب

سبز شدن آفتاب ــ ف. نزدیک بغروب شدن مخلص کاشی ــــ از دمیدنهای خط غافل مشو + زود گرد سبز روی آفتاب + لیکن در بیت مستند روی آفتاب است نه تنها آفتاب ــ ب

سبز شدن بخت ــ ف. مثله ــ ب

سبز شدن پوست ــ ف. کنایه از کبود شدن اندام میرزا صائب ــــ چون غنچه پوست بر بدنش سبز میشود + هر کس گره کند بدل تنگ خرده را + وله ــــ پوست بر تن خضر را از آب منت سبز شد + خط آب روی خود از آب حیوان خوشتر است + ــ ب

سبز شدن تخم ــ ف. بمعنی نشو و نما گرفتن تخم در و شر واله هروی ــــ تخم آسودگی از خاک سقر سبز نشد + جز تو واله بعث معنی مسروری را + ــ ب

سبز شدن حرف ــ ف. بر کرسی نشستن حرف و مانند آن میرزا صائب ــــ سینه صافان سبز میسازند حرف خصم را + زنگ را طوطی کند آئینه سیمای عشق + محمد قلی سلیم ــــ ای خوش آن روز که آن سیب ذقن سبز شود + هر چه میگویمت ای عهد شکن سبز شود + تب سوزان محبت که هلاکش کردم + نگذارد که مرا موی بدن سبز شود + در صرعهٔ اول بمعنی نوخط شود و در دوم بمعنی بر کرسی نشیند و در چارم بمعنی نشو و نما گیرد + ب

سبز شدن دانه و سخن و شاخ ــ ف. کنایه از نشو و نما گرفتن دانه و شاخ و بر کرسی نشستن سخن ملا علی نورانی ــــ هر کشته خاک نشین برگ و بری پیدا کرد + سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد + ملا طاهر غنی ــــ گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز + گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز + میرزا صائب ــــ بباده جوش نزد خون خشک من صنا + تنشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز + ب

سبز شدن مغز ــ ف. کنایه از کبود شدن مغز میرزا صائب ــــ چون پستهٔ مغز هر کس از زهر سبز گردید + از پوست چون برآید سر از شکر بر آورد + ب

سبز شدن نان ــ ف. کنایه از متعفن شدن و از مزه برگشتن نان بسبب دیر ماندگی میرزا صائب ــــ که بدر رود آید دلش از رنگ زرد سایلان + در و سیاهی را که نان شد در بغل زامساک سبز + ب

سبز شیرین ــ ف. کنایه از معشوق سبز رنگ ملا تشبیهی ــــ دل بتلخی غمش آسان تواند ساختن + گر تواند ساختن آن سبز شیرین با دلم + ــ ب

سبز طاوس ــ ف. کنایه از فلک است که آسمان باشد ــ ر

سبز طشت ــ ف. بمعنی سبز خوان است که کنایه از آسمان باشد ــ ر

سبزغن ــ بغین معجمه ــ مناره این لغت ترکی است ــ ل

سبز قبا ــ بفتح قاف و بای بالف کشیده. ف. مرغی است که آنرا سبزک خوانند و آن سبز میباشد بسرخی مائل و تاجی هم دارد و کنایه از بنگ هم هست و آن کیفی باشد معروف

سبز قدم ــ ف. کنایه از بد بر و بد بخت و شوم ــ فرا

سبزک ــ ف. مصغر سبز باشد و بمعنی صراحی شراب از آبگینهٔ سبز و مرغ عقعق که زاغ دشتی گویند و بمعنی بنگ نیز گفته اند مولوی گفته ــــ ز اندیشهٔ خیال برو روب سینه را + سبزک منه ز دست و نظر کن بسبزه زار + شرف عنفرده گفته ــــ نوروز بین که توبهٔ ما چون تباه کرد + سبزی نگر که نامهٔ ما چون سیاه کرد + شهیدی بهتر جمع کرده ــــ سبزی و سبزک و سبزهٔ کشت + چون بیایی بسر کشت و نشین + این بخور آن ببوس و عیش بکن + وز لب آب سبزه گل می چین + ب

سبز کار ــ ف. کسیکه از و کارهای خوب سر زند ملا در تعریف نجف علی ــــ زمرد بود گر چنین سبزکار + خزان طلا را کند نوبهار + ب

سبز کارگاه ــ ف. بمعنی سبز نشست است که کنایه از آسمان باشد ــ ر

سبز کردن ــ ف. متعدی از سبز شدن و بمعنی نهال کردن و نواختن و بر کشیدن طالب آملی ــــ آن شوخ نهالم که اگر بر کنی از جا + بر سطح هوا سبز کنم ریشهٔ خود را + ملا مفید بلخی ــــ از یک نگاه لطف مرا سرفراز کرد + چشم تو سبز کرد چو بادام تر مرا + ب

سبز کردن حرف و سبز کردن سخن و مانند آن ــ ف. بر کرسی نشاندن حرف و سخن و مانند آن ــ ب

سبز کرده ــ ف. کنایه از نواخته و بر کشیده میرزا صائب ــــ غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش + با سبز کردهای سخن سرگران مباش + وله ــــ ز طوطیان شکر آب را دریغ مدار + ز سبز کردهٔ خود آب را دریغ مدار + ب

سبز کوشک ــ ف. بمعنی سبز کارگاه است که کنایه از آسمان باشد ــ ر

سبز گر ــ بفتح کاف فارسی. ف. استاد فرخی ــــ درخت سبز گر گوئی ز دیبا طیلسانستی + جهان گوئی همه پروشی و پر پرنیانستی + ب

سبز گرا ــ بکاف و رای قرشت بالف کشیده. ف. بمعنی سبز قبا است و بتشدید را هم بنظر آمده ــ ر

سبز گندم گون ــ ف. کنایه از معشوق سبز رنگ ملا مفید بلخی ــــ ز جا بر خیزم و در جستجوی او بجان افتم + پی آن سبز گندم گون چو مور ناتوان افتم + ب

سبز نان ــ نون بالف کشیده. ف. نان متعفن و از مزه برگشته بسبب دیر ماندگی ــ فر ب

سبز نک ــ ف. زنگ آلود ــ فر

سبزوار ــ ف. نام شهری است مشهور از اقلیم چهارم بخراسان الآن بتشیع معروف و بمحبت اهل بیت مشغوف و بعداوت شیخین مجبول چنانکه مولوی گفته ــــ سبزوار است این جهان بیدار + ما چو بوبکریم دران خوار زار + در قدیم الایام شهری بزرگ دران اراضی بوده جز بنام اکنون جزاری ازان باقی نمانده و جعفر آباد نام قلعهٔ محکم در آنجا ساخته شده و بدست خوانین خداداد است بیک فرسنگ فاصله در زیر دست آن جاده وزی خراب است و آنرا دز سپید خوانده اند و چون سهراب عزم ایران کرد بآنجا رسیده با هجیر مبارزت کرد چنانکه فردوسی گفته ــــ سوی زابران سپه را براند + همی تخت زآباد چیزی نماند + دژی بود که خواندهی شد سپید + بدان دژ بد ایرانیان را امید + نگهبان دژ رزم دیده هجیر + که بازو و دل بود با گرز و تیر + سپید دژ دیگر بفارس است ــ ن

سبز و نیم سبز ــ حروف دوم و نهم بای موحده و حرف سوم و دهم زای معجمه. ف. دو نوع از رنگ سبز که یکی بنهایت سبز باشد و دیگری نیز سبز باشد مثل زردی مردم از ناو قفی سیر نیم گویند و بجای موحده و زای معجمه بهرد و جا تحتانی و رای مهمله خوانند ــــ ابروت لاجوردی و چشمانت سرمهٔ + عالم خراب کردهٔ این سبز و نیم سبز + ــ غ

سبزه ــ بالفتح. ف. رستنی و نبات و نیم رس و نورس منظر شاداب از صفات و مخمل خنجر انگشت ابروی از تشبیهات اوست ملا طغرا در مرآة الفتوح آورده نثر ــ و بایهای ابروی سبز توبه بزاهدان در هم شکست و در فردوسیه گفته نثر ــ ثنای بهار پیرای که انگشت سبزه را بدانهای شبنم غلطان سبحه گردان تهلیل خویش نموده در فردوسیه است نثر ــ در دامن کوهسار اطرافش یاسمن از بس بر یکدگر بافته مخمل سبزه در هیچ طرف جای خواب نیافته و بالفظ رستن و دمیدن مستعمل حسین ثنائی ــــ سر نه نهند اگر ترا از سر عجز بر زمین + خنجر سبزه سر کشد تا سر فرقدان زند + تاثیر ــــ در مخمل سبز خفته بلبل + امارگ خوالش از رگ گل + خواجه عنبر ــــ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید + وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید + ب

سبزه اندر سبزه ــ ف. بمعنی سبز اندر سبز است که نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد ــ ر

سبزه بهار ــ ف. معروف است و نام نوای و لحنی باشد از موسیقی ــ ر

سبزهٔ بیدار ــ ف. بمعنی سبزهٔ بالیده از مظهر العجائب

سبزهٔ بیگانه ــ ف. سبزهٔ بیموقع که قابل پیراستن و بر کندن باشد مرزا صائب ــــ تلاش صحبت آئینه روی میکند شوقم + که جوهر را نگاهش سبزهٔ بیگانه میداند + ب

سبزهٔ خضر وش ــ ف. جوانی ــ مظ

سبزهٔ خوابیده ــ ف. سبزهٔ که اندک فرسوده و در همانحال خمیده گردد مرزا صائب ــــ خضر از سبزهٔ خوابیده گرانخیز تر است + آتش شوق اگر در نه پای تو بود + محسن تاثیر ــــ منکه دارم سیر گلزار شهادت آرزو + سبزهٔ خوابیده ام تیغ زهر آلود را + ب و در مظهر العجائب سبزهٔ خوابیده بمعنی سبزهٔ خشک و پژمرده آورده ــ

سبزه در سبزه ــ ف. بمعنی سبز در سبز است که نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد ــ ر

سبزه زار ــ ف. از عالم لاله زار ــ ب

سبزه شکفتن ــ ف. جوش زدن آن باقر کاشی ــــ امسال خزان وسوسه فرمای جنون شد + این سبزه که بر عارض جانانه شگفته + ب

سبزهٔ لکدکوب ــ ف. سبزه پامال شده بر زمین پهن ــ ب

سبزی ــ بیای ثالث تحتانی کشیده. ف. معروف است که منسوب بسبز باشد همچون سیاهی و سپیدی که منسوب بسیاه و سپید است و تره که آنرا البقله خوانند چون ترب و پودینه و جز آن که هم بر سر دستار خوان گذارند ذکی ندیم ــــ ندارم چشم بر احسان مردم باز چون نرگس + قناعت میکنم با سبزی پان و پیاز امروز + و بمعنی قدر و قیمت مجاز است و بالفظ دادن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ــــ با سایهات چه پایه سلاطین عهد را + آنجا که طوبی است چه سبزی دهد گیاه + و بمعنی صراحی شراب هم آمده است و خورمی و طراوت را نیز گفته اند ــ ب ر

سبزی فروش ــ ف. معروف میرزا طاهر وحید ــــ مرا شوخ سبزی فروش است یار + که سبزی فروشد بباغ و بهار + ــ ب

سبزینه ــ ف. معشوق سبز فام + ملا طغرا ــــ بهار من بت سبزینه شگفته رخ است + مرا جز این نبود در جهان گمان بهار + وله ــــ کی شود دلچسپ چون سبزینه فربه سرین + گر کمرگاه صنوبر را سمن لاغر کند + ب

سبسب ــ بفتح هر دو سین مهمله و سکون هر دو بای موحده. ع. بمعنی بیابان و صحرا و زمین برابر و دور و (بلد سبسب) شهر دور و دراز ــ غ ۲

سبط ــ بالفتح و بکسر. ع. موی فروهشته نقیض جعد و (رجل سبط الیدین) ــ بالفتح مرد سخی و (سبط الجسم) نیکو قامت و (مطر سبط) باران ریزه و سبط ــ بکسر گرد. فرزند زاده خواه از پسر باشد

خواه از دختر و طائفه از فرزندان یعقوب علیه السلام که سبط جمع و اسباط از بنی اسرائیل چون قبائل از عرب و سبین سبط من الاسباط ای امة من الامم و قوله تعالی وقطعناهم اثنتی عشرة اسباطا. سبط بفتحتین تر و تازه از گیاه نصی و نبات آن مانند نبات زرن آن نیکو مرعا است و از بیخ وی غرواشه با فندگان سازند سبطه یکی اسباط جمع و هر درخت که بر یک اصل و بیخ شاخهای بسیار داشته باشد سبط. گشت دراز و موی فروهشته ورجل سبط الشعر مرد فروهشته موی. ا غ

سبطانة. محرکة ع. نی میان کاواک که بدان غازا اندازند. ۲

سبطة. بفتح اول و ثالث ع. نام مردی. ۲

سبطر. کهزبر ع. مرد رسا تیز خاطر و چالاک و بازیده و دراز از هر چیزی و شیر بازیده وقت برجستن یقال اسد سبطر و جمال سبطرات ای طوال و تاؤه لیست للتانیث و انما هی کقولهم حمامات و لارجات فی جمع المذکر. ۲

سبطین. بالکسر و طای مهمله مفتوح ع. مراد از ین امام حسن و امام حسین رضوان الله علیهما. غ

سبع. بالفتح و عین مهمله ع. هفت و سبع نسوة یعنی هفت زن و نیز سبع بالفتح دهی است میان قدس و راس عین و موضعی است میان قدس و کرک بدان جهت که در آنجا هفت چاه است و جای که در آنجا حشر واقع شود و منه الحدیث لها یوم السبع یروی بضم الباء یعنی کیست برای آنها در روز قیامت و روز بیم و سوی همین راجع است قول ذیب یوم لا یکون لها راع غیری و ظاهر است که گرگ در روز قیامت راعی آنها نمیتواند شد او اراد من لها عند الفتن حین تترک بلا راع نهبة للسباع فجعل السبع لها راعیا انهما منفرد بها. یا یوم السبع روز عید جاهلیت است که در ان روز از همه پرداخته ببازی و لهو مشغول می شدند. و احدی من سبع یعنی کار سخت و دشوار لتشبیها باحدی اللیالی السبعة التی ارسل فیها الریح علی عاد او المسبع سنی یوسف فی الشدة. والسبع المثانی سوره فاتحه است بدان جهت که هفت آیت است یا هفت سوره طوال از بقره تا توبه. والسبع الارض بر سیاوشان و سبع النعم افتیمون. سبع بضم با و فتح و سکون آن درنده مثل گرگ و شیر وغیره اسبع و سباع جمع و سبع بضم اول و سکون بای موحده بمعنی هفتم حصه از چیزی و هفتم حصه از قرآن و آنرا منزل گویند که برای تلاوت هفته مقرر کرده اند مثل ختم فمی بشوق. و سبع بالکسر نوبت آب شتر هفت روز یکبار. ا غ

سبعار و سبعارة. بالکسر ع. شادمانی ناقه و تیزی آن وقتی که سر برداشته دم را برابر دوران ند در رفتن سنعرة. بالفتح مثله. ۲

سبع المثانی. بفتح اول و فتح میم ع. کنایه از سورهٔ فاتحه چرا که با بسم الله هفت آیت است مثانی جمع مثنی است که بفتح میم و سکون ثای مثلثه و فتح نون باشد معدول از اثنان و بعضی نوشته که مثانی جمع مثنی است که مخفف مثنی باشد چون سورهٔ فاتحه دو بار نازل شده یکی در مکه و بار دیگر در مدینه لهذا السبع المثانی مسمی شد یا آنکه در هر دو گانه دو باره خوانده میشود ای اعاده آن کرده میشود بخلاف دیگر سورها و نزد بعضی سبع المثانی عبارت است از تمام قران مجید. غ

سبعة. بالفتح ع. بمعنی هفت و گاهی مراد از هفت قرات باشد و وزن سبعة هفت مثقال سبعة رجال یعنی هفت مرد و بحرک و بعضی تحریک را انکار کنند و گویند که متحرک جمع سابع است چون کالب و طلبة. و سبعة نام روی است سرکش که آنرا پادشاهی گرفتار ساخته دست و پایش برید و بردار کشید از ینجا است که گویند لاعذبنك عذاب سبعة یا آنکه تا شش سبع است تای تانیث جهت تحقیر افزودند و سبعة بضم بای موحده شیر ماده. ا غ

سبع شداد. بالفتح و شین معجمه مکسور ع. مراد از هفت فلک و شداد بکسر جمع شدید است و در ینجا کنایه از فلک. غ

سبعطری. بالقصر ع. بسیار دراز. ۲

سبع طوال. بکسر طای مهمله ع. مراد از سبعه معلقات است که بیاید. غ

سبعلل. کسفرجل ع. مرد بیباک. ۲

سبعون. بفتح اول و ضم ثالث ع. هفتاد و محمد بن سبعون مقری مکی است و عبد الله بن سبعون محدث. ۲

سبعه الوان. ع. هفت رنگ مشهوره و آن سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و گلگز که درین زمانه عباسی گویند و طعامهای هفت رنگ و آن از سلیهای فرعون است و کنایه از هفت آسمان و هفت طبقه زمین هم هست. غ

سبعه امعاء. بفتح اول و نجیم ع. عبارت از معده و شش روده که اثنا عشری و صائم و دقیق و اعور و قولون و مستقیم. غ

سبعهٔ معلقات. ع. شاعران فصیح و بلیغ عرب هفت قصیده که از روی تفاخر بر دروازه کعبه آویخته بودند تا صادر و وارد هر دیار مشاهده نماید. غ

سبعی. بفتح اول و ضم ثانی و کسر عین و یای مصدری ع. بمعنی درندگی. غ

سبعیة. بفتح اول و ضم با و کسر عین و تشدید تحتانی بمعنی درندگی و درنده شدن. غ

سبعین. بفتح اول و کسر عین مهمله ع. عدد هفتاد. غ

سبغ. کعنق و غین معجمه ع. رجل سبغ مرد بازره فراخ. ۲

سبغانه. بفتح اول و غین نقطه دار بروزن مستانه ف. بمعنی پیمانه باشد و آن زری است که پیش از کار کردن به مزدور دهند و بضم اول دراز قد و کشیده بالا را گویند. ۲

سبغة. بالفتح ع. فراخی و رفاهیت و تن آسانی. ۲

سبغلل. کسفرجل ع. مرد بی سلاح و بی هیچ چیز دیگر یقال اتانا سبغللا لا شئ معه و لا سلاح علیه. ۲

سبق. بفتحتین ع. آنچه گرو بندند بدان در اسپ دوانیدن و تیر انداختن و جز آن اسباق جمع. فارسیان بمعنی آنچه بطریق مداومت از پیش استاد بخوانند و بهر دو معنی بسکون نیز استعمال کنند میر خسرو ع کتابی شد گل ای غنچه تو بکشا مصحف خود را ٭ به بلبل ده که سبق کیف تحیی الارض از ان گیرد ٭ و خطاب بممدوح ع در سواد باغ و خط سبزه و اوراق گل ٭ سبق دادی ابر را لولوی مکنون ریختن ٭ و برین قیاس قصب السبق کمال اسمعیل ع از ماه چهره ام قصب السبق برده نور ٭ و اکنون چو تار نور ریشته است پیکرم ٭ و با لفظ داشتن و خواندن و گرفتن و گفتن و دادن و وا دادن و روشن کردن و روان کردن مستعمل و هر دو پیشین بمعنی اول کنایه از یاد کردن و از بر نمودن ابو طالب کلیم ع زود رفت آنکه ز اسرار جهان آگه بود ٭ از دبستان برود هر که سبق روشن کرد ٭ و غیاثای حلوای ع سبق ناله دهم تا بخروش آیی نی چند ٭ میفرستم قفس خود بگلستانی چند ٭ ملا طغرا و نعمت گر بلا گوید ع ده نخل او از زبان ورق ٭ بلقمان باد دهاری سبق ٭ میرزا صائب ع طوطی من سبق از سینهٔ خود میگیرد ٭ پشت آئینه مرا مانع گویائی نیست ٭ و له ع از مصحف حسن او دارد سبقی هر کس ٭ در هر نظر آن عارض سیمای دگر دارد ٭ ظهوری ع بتی دیدم که در مکتب سبق میداد استادش ٭ نظر بر صورتش بکرد و معنی رفت از یادش ٭ و له ع شود راست کاری کسی زین ورق ٭ که از صفحهٔ سینه خواند سبق ٭ درویش واله هروی ع خوانده در درس گاه بیتابی ٭ سبق چاکها گریبانها ٭ و سبق بمعنی پیشی نیز آمده در سبقت بیاید. ا ب

سبقان. بالکسر ع. دو سبقت گیرندگان مانند اسپان گرو. ۲

سبقة و سبق. ع. بمعنی پیشی آمده و با لفظ بردن و جستن و گرفتن و کردن مستعمل مخلص کاشی ع زهمرهان بی نفس بیچاست منعم ٭ که من خویش از حرص سبقت گرفتم ٭ میرزا صائب ع مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پردازان ٭ وگرنه نام ام پیش از کبوتر میتواند شد ٭ شیخ نظیری ع تو و سیرت پادشاهی خویش ٭ سبق بردی از پادشاهان پیش. ب

سبق تاش. ف. هم سبق و هم درس. فر

سبق خوان. بخای معجمه ف. بمتعلم. ب

سبق گفتن. ف. درس دادن و تعلیم کردن طغرا ع ای معلم خرد و استعداد مردم جاهلی است ٭ کودکی ما را سبق از علم نادانی بگو ٭ ب

سبك. بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف ف. معروف است یعنی مقابل سنگین و افادهٔ معنی زود میکند در غزلیات گفته ام ع بسکه سبک سبک بمن رطل گران گران دهی ٭ از سر و جان و دین و دل هیچ ندارم آگهی. و سبک سبک بمعنی زود زود و پیاپی خواهد بود ٭ و با لفظ کردن و شدن مستعمل و نیز سبک کنایه از بی وقار و بمعنی چست و چالاک و بمعنی بی تعلق این لفظ بلهجهٔ عام بضمتین است و بلهجهٔ اهل ایران بفتح اول و ضم ثانی. ن ب غ

سبك. بالفتح ع. گداختن نقره را و ریختن. ۲

سبكاد. بروزن بغداد ف. بمعنی سر کوه و قله کوه باشد و فرق سر را نیز گفته اند. م

سبك آرامی. ف. کنایه از سبکی و کم وزنی و شاید که تعریف سبک اندامی است میرزا طاهر وحید ع تا نجود وزن نهادی چو گهر محبوسی ٭ چه خس و دبر سر آب از سبک آرامیها ٭ ب

سبكبار. بفتح اول و ضم ثانی ف. بمعنی بار سبک مشهور و بمعنی فارغ البال و کم قید و مجرد آمده. ن

سبكباش. ف. ای ترک تعلق کن. از فرهنگ سکندر نامه.

سبكبال. ف. میرزا صائب ع چسان لاغر کند کسی از چشم قناعش ٭ که گیرا تر ز شاهین است مژگان سبکبالش ٭ وله ع راهی که مرغ عقل بیک سال می پرد ٭ در یک نفس جنون سبکبال می پرد ٭ ب

سبکپای. ف. بمعنی اسپ و سوار و پیاده و قاصد تندرو و بمعنی گریزپای نیز آمده و کنایه از شخص بی تمکین که بر یکجا قرار نگیرد. ن ب

سبك پر و سبك پرواز. ف. تیز پرواز. غ ب

سبك پی. ف. مرادف سبکپای یحیی شیرازی ع ز سنگینی نجنبد پایم از جای ٭ نیم چون شاعران اکنون سبکپای ٭ ملا طغرا ع بت نو امشب سبک پی شده ٭ سر بسر در کوچه نی شده ٭ ب

سبكتگین. بضمتین و تای فوقانی مکسور و کاف دوم فارسی نام پدر سلطان محمود غزنوی از بدار و مؤید و کشف و برهان و بعضی از محققین نوشته اند که سبکتگین بفتح تای فوقانی بمعنی سبک قدم است و گاهی اطلاق سبکتگین بر ایاز نیز میکنند علی خراسانی ع نیست عجب اگر شود شیفته ام سبکتگین ٭ جلوه بفرق من کند گر نفسی ایاز گل ٭ کمال خجند ع چون بنظاره آمدم روز شکار دلبران ٭ دام دل سبکتگین زلف ایاز یافتم ٭ غ ب

سبك جولان. بفتح جیم ف. مرادف سبک پی میرزا صائب ع ز ناحق کشتگان پروا ندارد آن سبک جولان ٭ نسوزد دل آبی را که بر لاله زار افتد ٭ و له ع نبض دل بیتابان زین دست نمی جنبد ٭ این موج سبک جولان دریای دگر دارد ٭ ب

سبك خلدبه. بضم اول و ثانی و کسر ثالث ف. بمعنی خفیف مضاف است و آن عنصر باد باشد و باید دانست که عنصر چهار است یکی از آنها سبک خدیه است یعنی باد که گرم و تر است و دیگری سبک موکده یعنی آتش که گرم و خشک است دیگر گران خدیه سرد و تر که آب است دیگر گران خدیه موکده سرد و خشک که خاک است آتش را سبک موکده در فارسی و خفیف مطلق بتازی و باد را سبک خدیه در فارسی و خفیف مضاف بتازی و آب را گران خدیه بفارسی ثقیل مضاف بتازی و خاک را گران موکده در فارسی و ثقیل مطلق در عربی گویند و این لغت در فرهنگها موجود نیست از فرهنگ دساتیر باستانی نقل شده. ن

سبك خرد. ف. کم خرد و احمق و ساده لوح. فر

سبك خیز. ف. کنایه از مردم چست و چالاک که در سرانجام دادن کارها متوقف نشود و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده. ب

سبکبار - ف. بمعنی پیک و قاصد - فر

سبکبارو - ف. دوای سریع التاثیر و طبیبی که مریض را ادویهٔ خوش و بامزه میدهد - فر

سبکدست - ف. کنایه از جلد و شتاب‌ور کارهای که بدست کنند میرزا صائب ع مشو از می گران تر سبکدستان بایندت * ز دست یکدگر چون جام می مستان ربایندت * وله ع چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد * که بخون دو جهان سرخ نشد منقارش * ب

سبکدل - ف. کنایه از ظریف میرزا صائب ع ساقی از رطل گران سنگی سبکدل کن مرا * حلقهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا * میر معزی ع هر کسی اول سبک باشد ز رنج روزگار * آن سبکدل را نخستین می گران باید کشید *

سبکدو - ف. کنایه از شتابنده است - ن

سبکدوش - ف. آنکه هیچ بار با خود نداشته باشد - ب

سبکرو و سبکرفتار - ف. کوکب سیار را گویند چنانکه گران رفتار ستارهٔ ثابت را و ثابت و سیار را فارسیان ستارهٔ برجا و روان گویند و نیز مرادف سبک جولان و سبکپای سبک رکاب مثله میرزا صائب ع بهر ترنمی از جای میرود دل ما * سبکرکاب چو بوی گل است محمل ما * وله ع آه کز قامت چون تیر سبکرفتاران * غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا * وله ع سبکروان به نهانخانهٔ عدم رفتند * بر آستان چو نعلین ماند قالبها * وله ع فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری * نفس عمر سبکرو را پر تیر است پنداری - ن ب

سبکروح - ف. کنایه از مردم بی تکلف و خندان و شگفته و ظریف و بی کبر و عنا باشد و آنکه جسم او در لطافت مثل روح شده باشد و در سیر و طیر مانند روح بود میرزا صائب ع سبک جولان کند شوق سبکروحش گرانها را * بدنبال افگند منزل درین ره کاروانها را * وله ع معنی از لفظ سبکروح سبک پرواز است * لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است - سراج

سبکروحی - ف. کمال بی تعلقی و بمعنی بلطافت سخن گفتن نیز آمده * از غیاث و در بهار عجم نوشته که قطب الدین در شرح این بیت محمد عرفی ع آنجا که سبکروحیش آید

سبکلم ز آسیب گرانی بجز دگوش اصم را * بمعنی سخن بلطافت گفتن آورده و این محل تامل است چه درینجا معنی ماخوذ راست می آید اقا رضی دانش ع آن سبکروحم که میگیرم جهان را در بغل * همچو خون گرمی را که گیرد آتشپاره در بغل -

سبکسار - سین مهمله بالف کشیده. ف. کنایه از بی قرار و شتاب‌کار باشد چنانکه فردوسی گفته ع سبکسار شادی نماید نخست * بفرجام کار اندر آید درست * - ن

سبکسایه - ف. کنایه از کم بقا و کم عمر و بی ثبات فردوسی ع بزرگست و خسرو و سبکسایه نیست * ن

سبکسر - ف. مخفف سبکسار است و بمعنی بیمغز و بیوقار و کم مایه چنانکه فردوسی از قول کیخسرو بعد از قتل شدن پسران افراسیاب گفته ع برهام گفت این بد سگال دلیر سبکسر مرا بود خال * ن

سبکسران - ف. کنایه از فرومایگان است و در بعضی از فرهنگها بمعنی اصحاب دل مرقوم است - ن

سبکسری - ف. حماقت و فرومایگی - غ

سبک سنگ - ف. بمعنی سبکسر است - ن

سبک سیر - ف. مرادف سبک رکاب میرزا صائب ع فیض دم خط چون دم صبح است سبکسیر * از دست مده فصل بهاران لب جو را * ن

سبک طبع - ف. کنایه از ظریف میر معزی ع همواره همی باش سبک طبع و خوش ایام * با مطرب و قوال سبکدست و خوش آواز * ب

سبک عنان و سبک قدم و سبک گام و سبک مغز - ف. اولین مرادف سبکپای که گذشت و دوم و سوم و چهارم مرادف سبک سنگ که گذشت میر نجات ع هنوز خوشهٔ ما دانه بود کز شوخی * بلفس سینه برق سبک عنان میسوخت * پس اعتراض بعض محققین برین شعر شیخ العارفین ع محو سبک عنان خرد کافرت شوم * رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو * که این لفظ در تعریف اسپ و سوار مستعمل شود چون خرد را سنان قرار داده چنانکه در مصرعهٔ دوم است اطلاق سبک عنان بر خرد درست باشد میرزا صائب ع این قامت خمیده و عمر سبک عنان *

تیر کشاده و کمان کشیده است * وله ع آه ازین برق سبکسر که ناز دولت بیدار را * از سبک قدران سنگین خواب می باید کشید * خواجه ظهیر ع از عزم سبک عنان تو در جنبش آورد * این پایدار مرکز عالی مدار هم * - ب

سبک کردن راه - ف. آسان کردن راه نظامی از زبان سکندر خطاب بسپاه گوید وقتی که خبر توجه خاقان چین برای جنگ خود شنید ع مرا و شما را سبک کرد کار * بما این ره دور کوتاه کرد * از غواص سخن

سبک کردن عنان و عنان دادن باسپ و عنان باسپ سپردن - لگام را سست کردن تا اسپ به تیزی رود نظامی ع عنان داد رخش عنان تاب را * برانگیخت چون آتش آن آب را * فردوسی ع تهمتن بگرز گران دست برد * عنان را بخشم دلاور سپرد * از لغات و بهار

سبک لقا - بکسر لام و قاف بالف کشیده. ف. مردم سبکروح را گویند یعنی شخصی که مطیع و فرمانبردار و کشاده رو باشد و ترش رو و مقبوض نباشد و ملاقاتش دوست دارند - ک

سبک مایه - میم بالف کشیده. ف. چیز بیقدر و ارزان و بی قیمت و کم بها - فر

سبک مزاج - کسیکه بر یک رای و بر یک جای قرار و ثبات نگیرد و متلون المزاج - فر

سبک مغز - ف. بیعقل و بی وقار - غ

سبک همت - ف. کم همت محسن تاثیر ع دست تنها زین جهان بر داشتن دون همتی است * پشت پا بر دو عالم زن سبک همت مباش * - ب

سبکی - بفتح اول و ضم بای موحده و بسکون آن. ف. بمعنی معروف که ضد گرانی باشد و نیز بمعنی بی غیرتی و بی قدری - غ

سُبُل - بالضم ع. خوشه یا خوشهٔ دانه و مائل و سبل بفتحتین باران که از ابر بر آمده و تا زمین نرسیده باشد یا عام است و بمعنی و دشنام و خوشه و نیز و جامه دراز فرو هشته و پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش نظر غبار معلوم شود و یا رگ سرخ آشکار

گردد و چشم پدید آید و موضعی است نزدیک یمامه و نام سبکور نجیب و تسبل بضمتین جمع سبیل که میراه یاره روشن

سبل - بضم سین و فتح بای. ف. زیر پای شتر مرادف سول - ن

سبلان - بفتح اول و ثانی بر وزن و معنی سولان است و آن کوهی است عظیم بلند در حوالی اردبیل و بشرافت مشهور و بسیاری از اهل بدر آن کوه عبادت گزیده و ریاضت کشیده اند - ن

سَبَلة - بالتحریک ع. خوشه و دائره و مغاکچه وسط لب بالائین و بروت و یا موی که بر بروت است یا کرانهٔ بروت یا فراهم آمدنگاه هر دو بروت یا موی که بر زنخ است تا سر ریش یا بخصوص سر ریش که بر سینه فتد سبال جمع و فارسیان بمعنی بروت بسکون ثانی استعمال کنند و نیز سَبَلَة موی گرداگرد منخر شتر یا آنکه در پائین منخر و قولهم جَبَّ سَبَلتَه یعنی متکبرانه و جامه کشان آمد و نَشَر سَبَلَته یعنی تهدید کنان در آمد و سُبَلَة - بضم اول و فتح ثالث یک خوشه و باران فراخ - ۲

سبلت - بکسر تین و سکون لام. ف. بر یشم کرانه چرم خام پزند و کمانگران بکار برند - ن

سَبَلَت تافتن - بالتحریک تای مثناة بالف کشیده. ف. تاب دادن سبلت امیر خسرو ع سبلت کین را چو تابد دلیر * در جگر خصم خلد موی شیر * و فارسیان سبلت بسکون بای موحده بمعنی بروت استعمال کنند - ب مص

سبلت زدن و سبلت تنان - ف. میر خسرو ع کج زد و گفتن باریک و کم * موکه بود خرد نه پیچد بهم * غیر کژی موی شکافی کند * سبلت او زن که زنخ میزند * وله ع آنکه دهر ریش بسبلت کنان * کی رهد از یاری سبلت زنان * ب

سبلت سست کردن و سبلت کن و سبلت کندن - اول و سوم بمعنی عاجزی و فروتنی کردن دوم بمعنی عاجز و فروتن میر خسرو در معراج گوید ع غیرت سم بوس براق جنان * از بن دندان شده سبلت کنان * وله ع بجام مردمان سبلت کن سست * شراب لعل تو تو نابه تست * ب

سبلت مریز از نیش عقرب سخن گویان - ف. مثل است - ب

سَبَن - محرکة. ع. دهی است به بغداد ثوب سَبَنِی و ثیاب سَبَنِیَّة منسوب است بآن و آن ازارهاست سیاه برای زنان - ۲

سَبَنتی - بالفتح ع. مرد دلیر پیش در آینده در حرب و پلنگ سَبَانِت - جمع - ۲

سبنج - بر وزن شکنج. ف. چوب قلبه باشد و آن چوبی است دراز که بر یک سر آن گاو آهن را نصب کنند و سر دیگر آنرا بر یوغ بندند و زمین شیار کنند و یوغ چوبی است که بر گردن گاو نهند - سراج

سَبَنجُونَة - بفتحتین و ضم ثالث و فتح نون ع پوستین از پوست روباه و نیل معرب آسمان گون است - ۲

سَبَنْدی - بفتح اول و ثانی و بالفتح ع. مرد دلیر پیش در آینده در حرب و پلنگ سَبَانِدی - جمع - ۲

سبو - ف. بفتح اول شهرت دارد اما از اشعار استادان بکسر متحقق میشود شیخ آذری ع بوی شراب و بوی کباب است و بوی یار * پر کن سبو که آرزوی روح در سبو است * ناصر خسرو ع ساقیا بوی گل است و بوی عود و بوی یار * این سه بود اریم باده در قدح ریز از سبو * و در بعضی قلزم بجای فتح اول ضم هم آورده - ب

سُبُوب - بضمتین ع. جمع سَبّ بالفتح و الکسر معجمه و دستار و رسن بلغت هذیل و میخ و جامهٔ کتان تنگ کار

سُبُوت - بضمتین و تای مثناة در آخر ع. جمع سَبْت - بالفتح روز شنبه - ۲

سبوچه - بفتح اول و ضم ثانی. ف. سبوی خرد - فر

سَبُّوح - بفتح اول و تشدید موحده و در آخر حای مهمله ع. بمعنی ثنا کننده و بالضم بسیار پاک و این از اسمای الهی است از منتخب و صراح و گاهی ازین لفظ اشارت باشد به سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّنا و رَبُّ الْمَلائِکَة و الرُّوح - و سَبُّوح کصبور بمعنی ثنا و سَبَاحِیّ کلران جمع و اسپ خوش رفتار و نام اسپ ربیعه بن جشم - غ ۲

سَبُوحة - بفتح اول و ضم ثالث و فتح حاء ع مکه یا وادی است بعرفات - ۲

سُبُّوحِیان - ع. مراد از ملائک چرا که سبوحیان بمعنی منسوبان به سبوح است و سُبُّوح بمعنی بسیار پاک نامی است از نامهای حق تعالی اگر ملائکه را سبوحیان بدین وجه گفته شود که ملائکه پاک اند از لوث بشریت یا آنکه منسوب اند بسبحانه تعالی - غ

سبودان - دال مهمله بالف کشیده. ف. میر خسرو ع باده در ده ساقیا تا جای در جانش کنم * در دل در آید در سبودانش کنم * - ب

سبوره - بفتح سین و ضم بای موحده بر وزن تنوره ف. هیز و مخنث مرادف سابوره که مرقوم شده - ن

سبوس - بفتح اول و ضم ثانی. ف. پوست گندم یعنی آنچه که در غربال بعد بیختن باقی ماند - غ

سبوسه - بفتح اول و واو مجهول بر وزن دبوسه. ف. خشکی باشد مانند سبوس که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا شود و آنرا بعربی خزاره گویند و ریزهٔ چوب را گویند که از دم اره جدا شود - ن

سبو شکستن - ف. کنایه از نومید شدن است و شراب ریختن و منع شراب کردن باشد - ن ب

سبو شکستن آخرین چهارشنبه - ف. معمول است که شام آخرین چهارشنبه مشعلها و چراغها بر لب بام گرانند و سبوهای کهنه از بام افگنند و بیانگ بلند گویند بلا رفت و صفا آمد شاپور گوید ع آن سبوی کهنه ام ساقی که رند باده نوش * آخر ماه صفر از بام خمارم فگند * محمد سعید اشرف ع کنون که باده صاف طرب بجام من است * چو در ماه صفر محتسب سبو شکن است - ب

سُبُوط و سُبُوطة - بضمتین و طای مهمله ع. فرو گردیدن موی و گرفتار تب گردیدن - ا

سبوع - بضمتین و عین مهمله در آخر ع. هفته و یقال طاف بالبیت سُبُوعاً یعنی هفت بار - ۲

سُبُوغ - بضمتین و غین معجمه در آخر ع. دراز شدن چیزی بسوی زمین و تمام و فراخ شدن نعمت - ل

گشتن بسوی شهر خود و رسیدن آنرا - ا

سَنْبُوْلَة - بفتح اول و ضم ثانی و نیز بفتحتین و فتح لام ع. خوشه یا خوشهٔ کج پر از دانه - ا

سَبَه - بفتحتین و سکون ها ع. رفتن عقل از پیری - ا

سَبَهْلَل - بفتحتین و سکون ها و فتح رابع ع. جلد (سَبَهْلَلا) بی سلاح و بی هیچ چیز دیگر آمد یا متکبرانه و بی پروایانه آمد یا آمد نه برای کار دنیا و نه برای کار آخرها

سَبْی - بالفتح ع. برده و غریب وطن سبی جمع و زنان بدان جهت که دل می برند یا برده و اسیر گردید مملوک می شوند و لا یقال ذلک للرجال و سِبْی بالکسر پوست مار و نیز سَبْی بالفتح برده کردن دشمن را و خرید کردن می را تا از شهری بشهری یا از جای بجای برند و غریب کردن و دور گردانیدن کسی را خدای و کندن چاه را تا بآب رسند و دل بردن معشوق عاشق را

سِبَاء مثله - ا

سَبِیب - کامیر ع. هم دشنام مرد و موی دم و فش و پیشانی اسب و یکدسته موی و گیسو سَبَائِب جمع - ا

سَبِیْبَة - کسفینة ع. جامهٔ کتان تنک سَبَائِب جمع و یکدسته موی و انبوه درختان عضاة در جای و موضعی است از ناحیه اسیتا از اعمال افریقیه - ا

سَبِیْئَة - سکریمة ع. می - ا

سَبِیَّة - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی مفتوح ع. می که آنرا از جای بجای برند و زن برده و دیگی است به دهناء و مروارید که غواص برآورده باشد - ا

سَبِیْج - بجیم کامیر ع. شامالچه و جامه است از صوف سیاه - ا

سَبِیْجَة - کسفینة ع. گلیم سیاه و شامالچه - ا

سَبِیْخ - بخای معجمه کامیر ع. پارهٔ از پنبه که آنرا پهن کرده و دو ابران پاشند و پر افتاده از مرغ و باغنده پیچیده از پنبه زده شده و از پشم و مانند آن - ا

سَبَنْطَر - بطای مهمله کسفرجل ع. دراز و مرغی است نیک دراز گردن که پیوسته در آب باشد و ماهی گیر - ا

سَبِیْع - بعین مهمله کامیر ع. هفت یک و سَبِیْع بن سبیع پدر بطنی است از همدان و از آن بطن است امام ابو اسحق عمرو بن عبد الله و محله است بکوفه منسوب است بسوی ایشان و موضعی است بیمن - ا

سَبِیْکَة - کسفینة ع. پارهٔ نقره و مانند آن گداخته سَبَائِک جمع و نام مردی - ا

سَبِیْل - کامیر ع. راه یا راه روشن سبل ککتب جمع و راه میانه و منه و علی الله قصد السبیل - یعنی راست و میانه و قصد و مذهب و حرمت و مخرج و آنچه بدان بدیگری پیوندند و نیز سبیل بمعنی بروت و فارسیان بمعنی وقف استعمال کنند هر چیز عموماً و آب و شربت و قند و مانند آن خصوصاً و بلفظ کردن و شدن و کشادن مستعمل میر معزی ــ بروز شیون اعداش را سبیلی نیست + سبیل گشت بر اعدای او گر شیون + وله ــ کشاده روی و کشاده کف و کشاده دلش + زلال و جاه بر آزادگان کشاده سبیل + محمد سعید اشرف ــ کنون که عارضت از خط شده ست سرخ و سیاه + لبت چو آب محرم سبیل خواهد شد + عرفی ــ تمام خون شده ام بخت کو که غمزهٔ دوست + بشاهراه شهادت کند سبیل مرا + شیخ شیراز شاید آن روی اگر سبیل کنی + بتماشای کنان حیرانش + مولوی معنوی ــ پدر برخم خرم موقف کرده است + سبیلم کرده مادر بر خرابات + - اب

سبیلک - بالکسر بیای معروف. ف. نوعی از مرغ که عرب آنرا صفیر گویند - ک

سَبْیُوش - باول مفتوح بثانی زده و یای تحتانی مضموم. ف. تخم اسپغول که بذر قطونا خوانند و سبیوش تبدیل اسپغول است و در اصل اسپ گوش بوده کاف با یا تبدیل یافته یوسفی طبیب گفته ــ هر که تشقق بزبانش باشد + تشویش بهر سخن از آتش باشد + باید که کتیره در لعاب سبیوش + حل کرده مدام بر دهانش باشد + - ن

سِپا - بالکسر و بای فارسی بالف کشیده. ف. بمعنی سه پایه که بر آن چیزها نهند - فس

سِپار - بضم اول بر وزن دو چار. ف. آهن جفت را گویند که زمین بآن شیار کنند حکیم ناصر خسرو گفته ــ ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور + بر گردن تو یوغ من است و سپار هم + و بکسر اول اسباب و آلات و ادوات خانه و چرخی که از آن شیرهٔ انگور بگیرند فخری گفته ــ پر است ساغر لاله ز بادهٔ صهبا + ندیده رنج خرابی خورده زخم سپار + و امر بسپردن و فاعل سپردن هم هست - ن

سپارش - بالضم. ف. حاصل بالمصدر سپردن و در عرف سپردن کسی را بکسی برای اهتمام و تیمار و با لفظ کردن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ــ طریق منت سپارش باسمان کردن + که سایه بر سر سکان ربع مسکون اند

سپاروک - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ثالث بواو رسیده و بکاف زده. ف. همان سپاروک که کبوتر باشد - ن

سِپاره - بکسر اول. ف. مخفف سی پاره است و آن یک جزو باشد از سی جزو کلام خدا بدر چاچ ــ تا هفت جلد مصحف با هفت آیت زره + مه را به تیغ قهرت بدرمه کند سپاره + و بفتح اول سنگی را گویند که فسان سازند یعنی کارد و شمشیر بدان تیز کنند از غوامض سخن و برهان -

سپاری - بکسر اول بر وزن شکاری. ف. ساق گندم و جو را گویند و آن علفی باشد میان خالی که خوشهٔ گندم پیوسته است و بمعنی خوشهٔ گندم و جو هم بنظر آمده است و بهندی نوفل باشد و آن چیزی است شبیه به فندق و در هندوستان با برگی که آنرا پان گویند خورند - ک

سپاس و سپاسه - بالضم و بالکسر. ف. بمعنی حمد و شکر نعمت است و قبول منت از عطا و لطف چنانکه گویند سپاس دارم چنانکه گفته اند ــ سپاس از جهان داور کردگار + که با کاف و نون کرد گیتی بپا + نظامی گفته ــ چو جویای گهر گوهر شناس است + اگر هم بی بها گیرد سپاس است + و جناب خیر المدققین میفرمایند که بعضی از محققان گفته اند که سپاس لفظ مرکب است و معنی ترکیبی آن پاس داشتن سه چیز بود که عبارت از لسان و جنان و ارکان است تا از هر کدام هر چه صادر شود مشعر به تعظیم و تبجیل منعم باشد و نفی آن بالفظ بی و ناهر دو آمده شیخ نظامی ــ بجای شما هر یکی بی قیاس + نوازش گر بیار و بی سپاس + سپاس خدا کن که بر ناسپاس + نگوید ثنا مرد ایزد شناس + ای آنچنان نوازشگر بیاکه سپاس آن ممکن نباشد و با لفظ داشتن و نهادن و گماشتن بمعنی نهادن بر کسی و بالفظ دانستن و بردن بمعنی منت گر برخود است میرمعزی ــ سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم + بدین همایون بیت و بدین مبارک باب + فردوسی گفته ــ گرامی از دیده آنرا شناس + که دیده ز دیدنش دارد سپاس خواجه نظامی ــ چه باید درین هفت چشمان خراش + ز بهر جوی چند بردن سپاس + بلی گر زما داشتندی هراس + میانجی نهادی برایشان سپاس + ظهیر الدین فاریابی گفته ــ گر ز رخم بخنه بر من منه سپاس + کاین خاصیت همین رخ چون زعفران دهد + ابو شکور ــ از آنکس که بد کرد نگذاشتم + برو بر سپاسه نه بگماشتم + و گاهی کسرهٔ اضافت را میندازند چنانچه در قطعهٔ خواجه نظامی ــ بهر نعمتی مرد ایزد شناس + فزونتر کند پیش ایزد سپاس + چو ایزد من نعمتی در فزود + سپاس ایزدم چون نباید نمود - س ن

سپاسی - بر وزن قیاسی. ف. کنایه از گدا و گدائی

سپاسیان - بر وزن قیاسیان. ف. گروهی بوده اند از پارسیان قدیم پیرو و تابع کیش مه آباد پیغمبر باستان و آنان سپاسی و سهی کیش و به دین می نامیدند و در دبستان مفصلاً بیان کرده است - ن

سپاسیلان - بالکسر. ف. حمد و شکر خدا کردن - فرا

سپاغ - بالکسر. ف. خانهٔ که از علف سازند و گوشتی که با نان خورند - فرا

سپاناخ و اسپاناخ - بالکسر. ف. بمعنی سبزی باشد که در آش کنند و اسفناخ معرب آنست مولوی گفته ــ من سپاناخ تو ام هر جا بزی + یا ترش با یا که شیرین با بزی + - ن

سپاده - بر وزن سه پایه. ف. بمعنی فر و شکوه و شان و شوکت آمده - ن

سپاه - بالکسر. ف. فوج و لشکر و درشت از صفات اوست و بالفظ کشیدن و راندن و گرائیدن و شکستن مستعمل سیف الدین اسفرنگی گوید ــ گر سپاهی کشد اقبال تو بی منت تیغ + دشمن ملک تو هر گنج روان لعل بها + خواجه نظامی ــ جهاندار کین و رها زو شنید + سپه را ز بابل بارمن کشید + وله ــ سپه راندن از زرف دریا برون + کشادن بشمشیر دریای خون + کسی کو به تنها سپاهی شکست + بدین چاره شد بر عدو چیره دست + چو از نور فوران ربایم کلاه + بسوی خان خاقان گرایم سپاه + مخفی نماند که اگرچه استعمال گرائیدن بمعنی میل کردن است لیکن از بیت مذکور بمعنی میل دادن بسیار صحیح می نماید - ب

سپاهان - ف. جمع سپاه است بپارسی چون پادشاهان ایران مقرر کردند که سپاه ایران متفرق نباشند و در یکجا جمع کردند که هنگام ضرورت بهر جا لازم شود حرکت کنند شهر سپاهان را بنا کردند برای مقام لشکر و باین نام باقی ماند ابن خلکان گفته است هفت شهر معظم در ایران بوده مرو و نشابور که آنرا ایران شهر نیز گفته اند و در شهر سپاهان و قزوین و بخارا و سمرقند و نخشب که به نسف مشهور است و منسوب بدین شهر را مدنی یعنی شهری میخوانند پهلوی نیز بمعنی شهری است چون سپاه اسلام از دو سو قصد تسخیر ایران کردند سپاه کوفه از راه مدائن باصفهان آمدند و تا خراسان بگشادند و سپاه بصره بجزائر فارس آمده فارس و کرمان را گرفتند بلاد ری را که سپاه کوفه تسخیر نمودند اعراب در قبالجات ماه الکوفه می نوشتند و سپاه بصره ولایاتی که گرفته بودند ماه البصره می نگاشتند زیرا که ماه در عربی بمعنی شهر و بلد است چنانکه گویند ماه نهاوند و ماه بسطام و برین قیاس الحاصل در مدح اصفهان شاعری گفته است ــ ملک ایران اکر از اطراف عالم خوشتر است + همچو شخصی دان که باشد از هزاوار روان + اصفهان تو را سر و شیراز و کرمان دو پای + دو یکی دست است و دست دیگر آذربایجان + و نیز سپاهان نام پردهٔ از موسیقی - ن غ

سپاهی - ف. لشکری - خض

سپایه - ف. همان سه پایه که بر آن چیزها نهند - فر

سَپَت - بفتحتین و سکون تای فوقانی. ف. همان سَپَندست - فر

سِپِتاک - بکسر اول بر وزن ترپاک. ف. سفید آبی که زنان بر رو مالند و نقاشان بدان کار کنند - ن

سِپِتان - بالکسر. ف. ملیٹهی را گویند - فر

سُپُخْتن - بضم اول و ثانی. ف. مخفف سپوختن که بیاید - فر

سِپَج - بکسر اول و فتح ثانی. ف. در برهان بمعنی زمین و ملک موکل زمین و نام ماه دوازدهم از سال شمسی و نام روز پنجم از ماههای شمسی آورده که در آن پارسیان عید و سور و جشن میکرده اند چنانکه رسم ایشان بوده است و گفته سپندار نیز گویند و الله اعلم - ن

سِپَر - بکسر اول و فتح دوم و سکون رای مهمله ف. ترجمهٔ جُنّة و تُرس که هر کدام بضم اول است و بمعنی رونده و پایمال کننده و آن ترکیب است چنانکه ره سپر و پی سپر و بمعنی امر و امر بدین معنی نیز آمده یعنی بسپر - ب ن

سپر آتشین - ف. بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب است - س

سپر افگندن و سپر انداختن - ف. کنایه از مغلوب و عاجز شدن و در حجت ساطع هزیمت خوردن شیخ شیراز ــ نه هر جای مرکب توان تاختن + که جاها سپر باید انداختن + میرزا جلال اسیر ــ در گلستان بچهره و چهره تواند گشتن + گل که در پیش تو صد جا سپر انداخته است + - ب

سپر بر آب افگندن - ف. معروف میر معزی ــ اگر از عشق دگر کس سپر بر آب فگند + من از فراق فگندم سپر بر آتش و آب + خواجه نظامی ــ فلک وار با هر که بند دکمر + بر آب افگند چون زمینش سپر

سپر بر سر گرفتن و سپر بر سر کشیدن - ف. بمعنی میرزا بیدل ــ چو مطرب شود جلوه گر ناگهان + بکف از نی و چنگ تیر و کمان + سپر بر رخ خویش گیرد دف + دلی کیست کانجا نگردد بدف +

میرزا صائب ؎ اینکه گرد ماه تابان می نماید هاله نیست ❊ ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشید ❊ ب

سپر بر سپر بافتن - ف. از عالم پر در پر بافتن شیخ شیراز ؎ سواران دشمن چو دریافتیم ❊ پیاده سپر بر سپر بافتیم ❊ ب

سپر بر کتف دوختن - ف. کنایه از سپر استوار کردن بر کتف خواجه نظامی ؎ فرنجه چو دید آنچنان دست و زور ❊ سپر بر کتف دوخت چون پر مور ❊ چنان زد بر و شرزه شمشیر تیز ❊ که کرد از قفس مرغ جانش گریز ❊ ب

سپر بروی در کشیدن - ف. میر معزی ؎ ز بیم تیر غلامانت بر فلک خورشید ❊ بروی در کشد از ماه گاه گاه سپر ❊ ب

سپر بستن - ف. معروف بنانی تکلو ؎ گر عاشق و لذت پیکانت آرزوست ❊ در جلوه گاه سخت کمانان سپر بلند ❊ درویش دهنکی ؎ چون به پیش آید خدنگش بر قفا بندم سپر ❊ تا نیارد نوک پیکانش سر از آنسو بدر ❊ رفیع واعظ ؎ کلام روز آن نگار بد خو بجنگ لها کمر بند ❊ ز غمزه تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو سپر نه بندد ❊ ب

سپر پیش کسی کشیدن و سپر پیش کسی گرفتن - بمعنی میر معزی ؎ تو از ستاره خصم وصف چرخ چون شنوی ❊ ز من شنو صفتش مشنو از ستاره شمر ❊ سپر کش است و کمر بسته پیش دولت او ❊ از آفتاب سپر کرده وز مجره کمر ❊ وله ؎ بهرام اگر بوقت تو باز آمدی بملک ❊ حلقه کشیدی بگوش و کشیدی پیش تو سپر ❊ انوری ؎ بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار ❊ در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب ❊ مخفی نماند که سپر کش عبارت از کسی است که سپر بر دوش کشیده در جلو رود و در عرف هند ڈهلیت خوانند پس سپر کشیدن بمعنی اختیار کردن این فعل باشد - ب

سپرد - بروزن فشرد. ف. ماضی سپردن است و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و روش سلوک در برهان آورده و سپردن مصدر آنست و سپرده اسم مفعول آنست و رقوم آن سپار و سپاره و سپارش و سپرد و سپار امر است چنانکه

سعدی گفته ؎ همی تا توان راه نیکی سپر ❊ که نیکی بود مر بدی را سپر ❊ - ن

سپر داری - ف. بالفظ کردن مستعمل میرزا صائب ؎ میکند بی برگی از آفت سپر داری مرا ❊ وحشت شمشیر دار و رهزن از عریانی ام ❊ ب

سپر در آب افگندن - کنایه از عاجز کردن از شرح سکندرنامه

سپر در رخ کشیدن و سپر در روی کشیدن و سپر در سر کشیدن - ف. بمعنی ظهوری ؎ در رخ چو کشی سپر پی جنگ ❊ صلح است ز جبهه چین بدر چین ❊ وله ؎ ای دل ز جگر سپر بسر کش ❊ این شوخ تیغ بر خط کش ❊ طالب آملی ؎ چو از دهرت سپر در سر کشیم ❊ بر فرق ما زگردون ❊ اگر شمشیر زهر آلود بارد نیست پروای ❊ ب

سپردن - بکسر اول. ف. معروف است که چیزی پیش کسی امانت گذاشتن باشد و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تسلیم کردن و توکل و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن و پایمال کردن هم هست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن و راه رفتن بود و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده است - ر

سپردنی - ف. چیزیکه لایق سپردن باشد - فر

سپر دوز - ف. ملا طغرا در حشیمه فیض آورده که سپر دوز از تار مدارات انجم سپر را چنان مستحکم بدوخت که سایه اش را از ماتمی بهر دم بقیمت سپر گرگ نتوان فروخت - ب

سپرده - بفتح اول بروزن نکرده. ف. طی کرده و راه رفته و پایمال گردیده و بپای کوفته شده باشد و بکسر اول درست است - ر

سپرز - بضم اول و ثانی و زای هوز در آخر. ف. عضوی است که بعربی طحال گویند - ن

سپر سیاه - بکسر اول و تحتانی بالف کشیده بهای زده. ف. در فرهنگ بمعنی آفتاب آورده نجیب کلپایکانی گفته ؎ چو لعبتان ضمیرم تتق بر اندازند ❊ سپر سیاه کند آرزوی لالای - ن

سپرش - بکسر اول و فتح ثانی و کسر رای مهمله. ف. دامنی را گویند - ص فرا

سپر شنگرفی - ف. کنایه از آفتاب است و آنرا سیماب آتشین سپر نیز خوانند - ن

سپرغم - باول مکسور و ثانی مفتوح برای زده و غین معجمه مفتوح. ف. بمعنی ریحان است و آنرا اسپرغم و اسپرم و شاه اسپرم نیز گفته اند کمال اسمعیل گفته ؎ دماغی کو بوید آن سپرغمهای خوشبو بیت ❊ پس پشت افگند حال وی چه غم چو اسپرغم ❊ ن

سپرک - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون کاف. ف. بمعنی اسپرک است که بدان زرد رنگ کنند و بمعنی جوششی است که بر روی کودکان پیدا شود و آنرا زرده زخم و زرده ریش گویند - ن

سپر کشیدن - ف. محمد اسحاق شوکت ؎ جای که خصم تیغ زبان میکند بلند ❊ باید ز ورد مهر خموشی سپر کشید ❊ ب

سپر گاو - بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده. ف. سپری که از چرم گاو میش سازند و همین باشد و برای گرفتن حصار و حفظ بدن از سنگ و تیر بر سر کشند و بپای حصار دوند - ن ر

سپر گرگ - ف. سپری که از پوست گرگ سازند و این بهترین سپرها است - ب

سپرگی - بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی بروزن چه کردی. ف. درد و رنج و محنت و سختی بود و بفتح اول و ثالث هم گفته اند که بروزن بدرگی باشد و باین معنی بجای حرف ثانی تحتانی و بجای ثالث زای نقطه دار هم آمده است حنظله بادغیسی گفته ؎ کی سپرگی کشیدی زرقیب ❊ گر بدی یار مهربان با من ❊ الله اعلم - ر

سپرلوس - بلام بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده. ف. خانه سلاطین و پادشاهان را گویند حکیم خسروانی گفته ؎ یقین کز خلق خواهد محنت کوش ❊ کسی کو کرد دی گرد سپرلوس ❊ ر ان

سپرم - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون میم. ف. مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد و بسکون ثانی نیز آمده است و بعضے همیشه جوان نیز گفته اند - ر

سپرنگ - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون نون و کاف فارسی. ف. مخفف اسپرنگ است و آن شهری است قریب بسمرقند و از انجاست سیف الدین اسپرنگی شاعر مشهور سوزنی سمرقندی گفته ؎ میرفت و همی آمد بر من بگه صبح ❊ چون پیک سبک از سپرنگی بسمرقند - ن

سپره - بالکسر. ف. نوعی از بازی است - فر

سپر هزاره - ف. نوعی از جنه بسبب بسیاری تو بر تو بودن بدین نام خوانده اند محسن تاثیر ؎ هر جا که گفتگو است نمودار وحدت است ❊ باشد سپر هزاره و لیکن سپر یکی است ❊ - ب

سپرهم - بها. ف. بروزن و معنی سپرغم است که ریحان باشد - ر

سپری - بروزن جگری. ف. بمعنی آخر و تمام و انتها و بسر رسیدن و تمام شدن و بآخر رسیده باشد محسن تاثیر ؎ سعی در گذشتن تاثیر نمودن ظفر است ❊ تا نگردد ز خط تیغ نگاهت سپری ❊ و بمعنی پایمال و ناچیز هم هست و تیر تخمار را نیز گویند و آن تیری باشد که بجای پیکان چوب پهنی یا استخوان یا آهن پهنی نصب کنند - ر ب

سپریدن - ف. تمام کردن و بانجام رسیدن فر

سپریس - بکسر اول و بای مجهول. ف. در اسپریس نگاشته شد و صحیح آن اسپ ریز است یعنی میدان اسپ دوانی و سین و زای بدل اند - ن

سپری شدن - ف. بمعنی گذشتن و طی شدن و آخر شدن و نوردیده و گردیدن نجیب الدین کلپایکانی گفته ؎ جاودان باد بقای تو که اندیشه نبرد ❊ بسر مدح تو پی گرچه سخن شد سپری ❊ - ن

سپریغ - بفتح اول و غین معجمه. ف. در تحفة الاحباب گفته بمعنی خوشه انگور رشت نا شده و نارسیده مولوی گفته ؎ دریغ روز جوانی هزار بار دریغ ❊ که شادمانی من راست بود چو سپریغ ❊ شمس فخری گفته ؎ نیستم همچو تاک پشت دوتا ❊ از پی چند خوشه سپریغ ❊ و ازین بیت خوشه بزرگ انگور پیدا نه فهمیده می شود که از سنگینی شاخ را خم کرده باشد - ن

سپریگ - بالکسر و کاف فارسی. ف. بمعنی اسپرک است که چوبی است که بدان زرد رنگ کنند - فر

سپس - بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین مهمله. ف. مزید علیه پس و بعضے بمعنی پس تر گفته اند و بر تقدیر اول سه دیگر مزید علیه دیگر بود میر خسرو ؎ وز انسو قبله خورشید رویان ❊ سپس حلقه زده زنجیر مویان ❊ کمال اسمعیل ؎ وصال را چکنم زین سپس که مایه عمر ❊ فراق او همه در راه انتظار نهاد ❊ - ب

ستپسار - بالفتح. ف. دلال و سمسار تبدیل آنست و سمسار تعریب آن - ن

سپست - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی. ف. مخفف اسپست است و آن گیاهی است نرم و املس که خوردن آن چارپا را فربه کند و در عربی فصفصه و تر کی یونجه خوانند و بعضے بدبوی و بوبهای بد و پلید آمده مختاری در صفت غلام سیاه گفته ع سپست بوی چو قیر و سیاه چهره چو قار ❊ ن

سپستان - بروزن شبستان. ف. گیاهی است دوائی معروف که در معالجات بکار برند و اصل سگ پستان بود کاف فارسی را بجهت تخفیف حذف کردند و آن ثمر درختی است که به پستان سگ مشابه باشد در برهان بکسرتین آمده - ن غ

سپش - بضمتین و در آخر شین معجمه. ف. کرمی باشد که در جامهای مردم و سر پیدا شود بهندی جون گویند غ

سپشه - بضمتین. ف. شله - فر

سپغ - بضمتین و سکون غین معجمه. ف. بمعنی سقف خانه و نشان عسل و بمعنی نے - فرا

سپک - بالکسر. ف. زردی را گویند که بر روی غله زار نشیند و دانه گندم را پوچ و ضایع گرداند - ر

سپکار - بالکسر. ف. میان سر و قله کوه که آنرا چکاد گویند و ظن مؤلف اینست که تصحیف شده چکاد را اشکاد گفته اند و سپکار خطا است - ن

سپل - بفتحتین. ف. سم شتر و فیل و هر جانور ذوات الاخفاف ن

سپنج - بکسر سین بروزن شکنج. ف. خانه دشتبان و پالیزبان و منزل عاریتی فردوسی گفته ؎ که اندرین خانه باشم سپنج ❊ نباشد کسی را زمن هیچ رنج ❊ شیخ نظامی گفته ؎ نماند کس درین دیر سپنجی ❊ تو نیز ار چه مانی تا نرنجی ❊ مسعود گفته ؎ لبلابی سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست ❊ صاحب فرهنگ منظوم گفته ؎ خانه دشتبان سپنج بود ❊ که پی کشت روز رنج بود ❊ و کنایه از دنیا است - ن

سپنجاب - بکسر سین و فتح با و سکون نون. ف. نام ولایتی است از ترکستان که کاموس کشانی حاکم آنجا بوده و آنرا اسپنجاب نیز گویند همانا سپیجاب بیا باشد نه بنون گویند در حدود تقناق و ترکان او را اسیرم و سیران گویند صیران معرب سیران و اسپنجاب و اسفنجاب نیز معرب اسپنجاب دیده شده - ن

سپنج خانه - ف. سرای و منزل عاریتی است - فرا

سپنجی سرای - بکسر اول. ف. کلبه فالیزبانان و دشتبانان که بسیار سست و بی ثبات باشد چراکه سه و پنج کنایه از سه و پنج روز که مدت قلیل است از سراج و کنایه از دنیا نیز باشد - غ

سپند - بکسر اول. ف. نام کوهی بوده به سیستان و دران حصاری محکم که رعد غماز و گروهی دزدان دران رهزنی میکردند چنانکه حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ؎ یکی شهر بد پشت اسپند کوه ❊ بسی رهزنان گشته آنجا گروه ❊ همان رعد غماز سردارشان ❊ که بودی ز گرشاسپ زنهارشان ❊ و بعد از فوت گرشاسپ نریمان بتسخیر آن کوه و قلعه رفته و بشکل گلوله توپی که بر بالای کوه داشتند و بر او انداختند در پای کوه کشته شد و زال رستم گوید ؎ بخون نریمان میان را ببند ❊ برو تازیان سوی کوه سپند ❊ و چون نوبت جهان پهلوانی برستم رسیده بود کاروانی آراسته و چون دران حصار نمک بهم نمیرسید بار های نمک را بهانه کرده در رواج حصار راهش وا دند شب هنگام بام برآمده حصار بگرفت و حصاریان را بکشت و شهر سپند را بنیاد برافگند و این قصه ...

سفید مشهور است لیکن سهو کرده اند سپند است نه سپید هم اسدی گفته ــ ه بمانکه در رشد لشهر سپند + همه زنیج و بنیاد ایشان بکنند + و سپند که اسپند گویند و دفع چشم بد سوزند خود معروف است و گفته اند ــ ه تحرجال چون سپند تو بر روی آتشین + ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند + و این با لفظ بر آتش نشستن و نهادن و ریختن و سوختن و دوانیدن مستعمل ملا طغرا ــ ه صبا مید واند زشبنم سپند که شد آتش حسن گلها بلند + ابوطالب کلیم ــ ه تو چون بجلوه در آئی برای دفع گزند + سپند آبله سوزد دلم بر اخگر داغ + میرزا معز فطرت ــ ه نوبهارم اگر گزند دیده بدا این است + تا سپند شبنمی بر آتش گل ریختیم + میرزا صائب ــ ه قیامت است در ان انجمن که عارض او + ز همی فروزد و ریزد ستاره وار سپند + خواجه شیراز ــ ه سپندی که بر آتش نه که دارد کار و باری خویش + هر آن کس را که بر خاطر ز مهر دلبری بار است + سید حسین خالص ــ ه مانند سپند که بر آتش به نشیند + با یار نشستیم چه بسیار نشستیم + ن ب

سپندار — بروزن شکم خوار. ف. بمعنی شمع است که قبها بر افروزند و دیگر نام پسر گشتاسپ شاه ایران که آنرا اسفندیار و سپندیار نیز گویند و مخفف اسپندار هم هست و آن بودن آفتاب است در برج حوت — ن

سپندارمذ — بضم میم و سکون ذال نقطه دار. ف. بمعنی اسفندیار مذ است که ماه دوازدهم از سال شمسی باشد و نام روز پنجم از ماهها شمسی و بر قاعده مقرر که پارسیان دارند چون نام روز و ماه مطابق افتد عید کنند درین روز پوشیدن لباس نو و غرس اشجار مبارک است و بمعنی زمین نیز آمده زرادشت بهرام در صفت قیامت و روز گنجها گفته ــ ه سپندارمذ برگشاید دهان + بروز افکند گنجهای نهان + ن

سپند آسا — ف. بمعنی سریع و تیز و شتاب — فرا

سپندان — بفتح اول. ف. خردل پارسی را گویند حکیم سنائی گفته ــ ه هر کجا شیر است خود را چون شکر بگداختن + هر کجا سر که است خود را چون سپندان داشتن + و در اختیارات بدیعی گفته که تخم تره تیزک است و چنین است خواجه عمید گفته ــ ه در دیده علم او نموده + صد کوه احد کم از سپندان + از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که سپندان بکسر اول تخم تره تیزک و تخمی دیگر است که برای دفع چشم زخم می سوزند مزید علیه سپند و این غریب است حکیم رکنای کاشی ــ ه زور و تو مسیح ما نشستم + در آتش تیز چون سپندان + ن

سپندوز — بفتحتین و سکون نون و ضم دال. ف. بادرلیسه خیمه است یعنی کماج ستون خیمه ابوالمعالی رازی در خطاب با آفتاب گفته ــ ه ای سپندوز خیمه گردون ای سپندار خانه اسرار + ازین سپندار شمع خواسته — ن

سپندیار — ف. نام اسفندیار پسر گشتاسپ و پدر بهمن است که در اسپندماه متولد شده حکایت کشته شدن او بدست رستم دستان منظوم است و جسد او را از سیستان به بلخ بامی که تختگاه گشتاسب بود آوردند و با صرار مادرش دفن نمودند و عمارت عالی بر سر مرقدش بپای کردند و زیارتگاه بزرگی شد قصه اسفندیار از اشعار و شواهد مستغنی است معهذا این بیت میرزا طاهر نیریزی شیرازی می پردازد ــ ه چو نافت تهمتن جهروی از نه میدان + سپندیار فنک دیدها نمود عیان + حکیم سنائی گفته ــ ه پیش ازین در راه دین بد صد هزار اسپندیار + گرد هفت اقلیم اکنون یک سپهسالار کو + ن

سپندین — بروزن درم چین. ف. بمعنی سپندان است که خردل فارسی است و تخم تره تیزک باشد — س

سپوخت — بروزن فروخت. ف. ماضی سپوختن است یعنی چیز برادر چیزی بعنف و تعدی بزور فرو برد و بمعنی برآورد هم هست و باین اعتبار این لغت از اضداد است — ن

سپوختن — بروزن فروختن. ف. چیز برا بجای خلانیدن چنانکه مذکور شد فردوسی گفته ــ ه همان زخمگاهش فرو دوختند + بدار و همه درد بسپوختند — ن

سپوز — باول و ثانی مضموم. ف. امر از سپوختن بود الوری گفته ــ ه چون دهر باد شهوتی جانش + بر سپوز و سر از گریبانش + و بمعنی فرو بردن سوزنی گفته ــ ه ولی راگاه نبرگاه هستان + عدو را چاه کن در چاه بسپوز + و برین قیاس سپوخت و سپوخته و به تبدیل خا بازا سپوزیدن و سپوزیده و سپوزنده — ن

سپوزکار — ف. یعنی آنکه کارها را پس اندازد و تاخیر کند ابوشکور بلخی گفته ــ ه هر که باشد سپوزکار بهر + نوش باکام او بود چون زهر + این لفظ مرکبست از سپوز و کار — ن

سپوزیدن — بکسر اول. ف. چیزی را بعنف و زور در چیزی فرو بردن — غ

سپه — بکسر اول. ف. مخفف سپاه باشد — فر

سپهبد — باول مکسور و ثانی مفتوح بهاز ده و فتح با. ف. خداوند و بزرگ لشکر چه سپه لشکر و بد صاحب و خداوند را گویند حکیم اسدی گفته ــ ه سپهبد خبر یافت هم در زمان + بشد در پیش هیچ باد دمان + سوزنی گفته ــ ه شهی که هیچ سکندر سپهبدان دارد + سنان گذار و کمند افکن و خدنگ انداز + ن

سپهبدان — ف. نام پرده البسته از موسیقی منوچهری گفته ع. گه مهرگان خردک و گاهی سپهبدان (؟)

سپهبره — با لکسر. ف. بمعنی سپهبد — فرا

سپهدار — ف. رئیس لشکر که امور جنگ باو مفوض باشد — ب

سپهر — بکسر اول و ثانی. ف. بمعنی آسمان است که بعربی سما گویند و سپهر هشتم جای ستارگان است که بعربی آنرا کرسی و بپارسی اختر سار گویند و سار وزار بپارسی جای بسیاری و انبوهی چیزی چنانکه در قوم شده — ن

سپهر اخشیجان — ف. بمعنی فلک ماه است و بعربی سماء الدنیا گویند — ن

سپهرار — بروزن گرفتار. ف. کره آتش را گویند و آن بالای کره هوا است و کره اثیر همانست — س

سپهر آستان — ف. کنایه از ملوک — ب

سپهر آفرین — ف. حق سبحانه تعالی — فرا

سپهران سپهر — ف. فارسی فلک الافلاک است چنانکه شیدان شید ترجمه نور الانوار است بفارسی — ن

سپهران همانی — ف. فارسی افلاک کلیه است و بقول اشهر نه است یکی آسمان نهم است و دوم منطقة البروج و هفت از سبعه سیاره ن

سپهر برین — ف. بمعنی آسمان نهم است که بالاتر از همه است فردوسی گفته ــ ه سپهر برین گر کشد زین تو + سرانجام خشت است بالین تو + ن

سپهربند — بوزن ستیزمند. ف. بمعنی طلسم و جادو و اعمالی که در نظرها غریب و عجیب نماید — ن

سپهرم — بکسرتین و فتح را. ف. نام یکی از خویشان افراسیاب ترک بوده که در جنگ دوازده رخ بدست هجیر پسر گودرز کشته شد فردوسی گفته است ع. سپهرم ز خویشان افراسیاب + ن

سپهرشناس — ف. کنایه از منجم و کاهن میر معزی ــ ه شنیده ام من بسیار کس شنیده ستند + هم از سپهرشناس و هم از ستاره شمر + که گر کسی بفلک بر شود زروی زمین + ستارگان همه او را شوند فرمانبر + ب

سپهرمرتبه و سپهرنوال — ف. در صفات ملوک و امرای عظام استعمال کنند — ب

سپهربند — بروزن ستیزه مند. ف. طلسم جادو را گویند — س

سپهسالار و سپه کش — ف. مرادف سپهبد که گذشت حکیم زلالی ــ ه شه غزنی از ان نامه بر آشفت + سپهسالار خواند و چنین گفت + و له ــ ه سپه کش تهمتنه آخر زمان شد + سپه آوردن لشکر روان شد + ب

سپیتاک — بفتح اول و تحتانی مجهول. ف. بروزن و معنی سفیداب است که زنان برروی مالند و مخفف سفیدتاک است و آن بوته ایست که بعربی کرمة البیضا گویند — ن

سپیجاب — بکسرتین و یای معروف و جیم و باهر دو فارسی نام شهر از ترکستان — غ

سپیچه — بضم اول و تحتانی مجهول بروزن کلیچه. ف. آنچه بر روی سرکه و شراب بسته ماند مانند قیماق که بر سر شیر بسته شود فرید احول گفته ــ ه آلبش همه شاخشه گلاب است + نانش ز سپیچه شراب است + و در مؤید الفضلا گفته بمعنی کف شراب است — (ن)

سپینج — بفتح اول و کسر ثانی. ف. جای آمد و رفت زندگان و جانوران صحرائی — فرا

سپید — بکسرتین و یای مجهول. ف. نزد بعضی داخل الوان نیست بلکه عبر این را رنگ گویند و سفید مبدل آنست و نیز کنایه از خالی چون زمین سفید زمین خالی از عمارت و چشم سفید چشم خالی از نور و کف سفید شخصیکه بسبب بخشندگی در کف هیچ نداشته باشد و نام قلعه ایست بر فراز کوهی در دو منزلی شیراز که راه سخت دارد و باید پیاده بدروازه رسید چه تشویش افتادن اسپ است و بر فراز آن کوه بلند بهم میرسد و زراعت بقدر ضرورت میتوان کرد و بعضی چیزها مانند انجیر انار دران بهم میرسد و اغلب اوقات دزدان یاغی و دلیران طاغی دران ساکن و محصون میشوند و هوای لطیف دارد و وقتی ها ملک زاده یکهفته دران محل توقف افتاده فردوسی گفته ــ ه دژی بد که بد نام آن دژ سپید + که ایرانیان را بدان بد امید + اما این بیت را در باره دژ سپید راه خراسان که هجیر قلعه دار آن بوده و بدست سهراب گرفتار شده گفته است چه راه سهراب از سمنگان بخراسان بوده و بسوی ایران آمده نه از راه فارس و در ضمن سبزوار مرقوم شده است — بان

سپیداب و سپیداج — ف. رنگی که از ارزیز سازند و بهترین آن کاشغری است و با لفظ زدن و کردن مستعمل ملا عبدالله هاتفی ــ ه حسینی کی سیلی زند عاج را + چه محتاج باشد سپیداج را + — ب

سپیدار — ف. درختی است معروف که بواسطه سفیدی پوستش آنرا سپیدار گویند و سپیدار مخفف آنست و در پارسی معمول که چون دو حرف بواسطه یکدیگر رسند یکی را محذوف نمایند سپیدیو نیز ازینگونه است یعنی دیو سپید سپید ز نیز سپید دز بوده فردوسی گفته ع. سپیدیو از تو هلاک آمدست + حکیم فرخی گفته ــ ه دلیر از از نهیبش روز کوشش + همی لرزد چو برگ سپیدار + — ن

سپید افتادن کوکب — ف. مسعود شدن بخت میرزا رضی دانش ــ ه کو کبم از مهر و زبها سپید افتاده است + میکند تسخیر دل انجم رشید افتاده است + ب

سپیدان — بروزن کلیدان. ف. نام قلعه سنگوان باشد که جمشید در فارس ساخته است — س

سپید آمدن — ف. کنایه از ظاهر و نمودار شدن و سرخرو گشتن و محترم گردیدن محسن تاثیر ــ ه به پیش طره اش تاثیر نتواند سپید آمد + بغیر از پختگی ظاهر نشد از عنبر خامم + — ب

سپیدبا — بای ابجد بالف کشیده. ف. بمعنی آش باشد چه با بمعنی آش است و سپیدبا برای آن گویند که مانند آشهای دیگر چیزی ترش یا شیرین دران نیست و آنرا اشوربا نیز گویند معرب آن سفیدباج است — ن

سپید بالا — ف. کنایه از صبح کاذب است — ن

سپید بخت — ف. نیکبخت و خوش نصیب — غ

سپیدبر — بفتح بای ابجد و سکون رای مهمله. ف. فصل تابستان را گویند — س

سپیدبرگ — ف. نام گیاهی است و آن بعقله یمانیه است و آنرا سپیدمرز نیز گفته اند چنانکه تره دیگر را که سرخ است سرخ مرز گویند — ب ان

سپیدپا — بپای فارسی. ف. بمعنی مبارک قدم است بر خلاف سبز که نامبارک قدم است — ن

سپیدپر — ف. بهر دو فارسی. ف. پشه بزرگ که آنرا بعربی بق گویند در برهان سهو کرده — ب

سپید پهنا — ف. کنایه از صبح صادق — سیف ان

سپیدپی — ف. بمعنی پی سفید است و سپیدپا است که گذشت — فرا

سپیدتاک — بافوقانی بالف کشیده و بکاف زده. ف. بوته ایست که آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند و میوه آن سرخ میباشد و بخوشه انگور میماند و بدان پوست را دباغت کنند و آنرا خسرو دار و گویند — س

سپید جامگان — جیم بالف کشیده. ف. سفیدپوشان و کنایه از آتش پرستان است — فرا

سپید چشمی — بجیم فارسی و سکون شین معجمه. ف. زشتی و بیحیائی و سماجت محسن تاثیر گوید ــ ه

علاج حرص طمع زن برشوه نتوان کرد * سفیدچشمی نرگس به توتیا نزود * - ب

سپیدخار - بخای معجمه بالف کشیده و برای بی نقطه زده. ف. بمعنی گیاهی که بعربی آنرا شوکة البیضا گویند - ن

سپیدخوار - ف. جانوری است مردارخوار - فر

سپیددار - بدال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده. ف. درختی است بسیار خوش قد و قامت و خوش برگ واز جمله هفت بید است و میوه و ثمر ندارد و گویند میان این درخت و نخل خرما مخالفت است و در یک مکان سبز نشوند و سپیدار بحذف دال ثانی همان است که گذشت - ن

سپیددان - ف. خردل را گویند - فر

سپیددست - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از حضرت موسی علیه السلام است دوم کنایه از سخی و جوانمرد باشد چنانکه حکیم گفته ؎ شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه * اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر * و در شرح خاقانی سپید دست بمعنی دزد دنیا پیشه هم نوشته - ن غ

سپیددم - بضم دال. ف. نوعی از کبوتر باشد که دم آن سپید است و نیز قسمی از ستنی است - فر

سپیدرو و سپیدروی - کنایه از شگفته رو و سرخ رو و کنایه از مردم نیک برخلاف سیه رو و آنرا سپید کار نیز گویند و سپید مثله - علی قلیخان اعظم بن حسن قلیخان شاملو ؎ سفید روی بناشیم چون بعرصه حشر * که تیغ غمزه او سرخ روی ز سنبل ماست * میرزا طاهر وحید ؎ دایم دلم ز یاد نکویان سپید روست * مانند میزبان که ز مهمان سفید روست * همچو بیاض چشم سپاهان خوش نگاه * هند از غریب زادهٔ ایران سپید روست * میرخسرو ؎ سیاه دولی خود را آب دیده نشستم * بصیقل مردان خود را سفید روی نکردم * و سپید روئی قلعی را هم گویند که ظروف مس را بدان سفید کنند - ب ن

سپیدرود - ف. نام رودخانه از آذربایجان که بر دیلمان و گیلان گذرد - ب غ

سپیدز - ف. نام دز سفید است از قلاع مشهوره قدیمه پارس و آن کوهی است منقطع از جبال و هیچ کوهی بران مشرف نیست و دور دامنهٔ آن چهار فرسخ و چهار راه مشهور دارد که توان ببالا رفت راه جنوبی سیاه شیر نام دارد و مسدود است راه شرقی زرین کلاه در سر راه شیراز واقع و پیاده رواست راه شمالی آن مسمی بگلستان واز فهلیان که قریه ایست سواره بدانجا توان رفت راه مغربی نامش شتر خسپ است یعنی محلی که شتر در ان خوابد ازین راه ببالا توان رفت و ارتفاع کوه نیم فرسخ است و زمین مرتفع دارد که زراعت توان کرد و درختان بادام و انار و انگور و انجیر و بلوط در ان بسیار است چشمهای آب خوشگوار دارد فردوسی گفته ؎ پناه دلیران ایران زمین * کلاب و سطخر و سپید گزین * وقتی بضرورت روزی چند در آنجا توقف و تفرج داشته ام - ن

سپیدشدن - ف. کنایه از ظاهر و نمودار شدن محمد قلی سلیم ؎ بعیش آباد هندستان غم پیری نمی باشد که مو نتواند از شرم کمر باشد سفید اینجا * وله ؎ نازم ای زنّار تسبیح که در حلقهٔ کفر * نتواند شود از شرم تو زنار سفید * میرزا صائب ؎ ماهرویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند * ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سپید * وله ؎ از شرم هیچ جا نتواند سفید شد * تا دیده است چاک گریبان یار صبح * فضل علی بیگ امتیاز ؎ آنقدر صبح وصال تو نگردید سپید * که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد * ظهوری ؎ از بیم شبم که اژدهای است سیاه * مشکل که تواند سحرم گشت سفید * ابن یمین ؎ سپید شد همه کس را که حال ابن یمین * ز دست جور تو مانند خال تست سیاه * - ب

سپیدشدن بخت - ف. مسعود شدن بخت درویش واله هروی ؎ بخت سیه دیدن سبزان سپید شد * در خاک هند عمر سیاهان دراز باد * - ب

سپیدشدن چشم - ف. کنایه از نابینا شدن و نیز کنایه از بیهوشی زیرا که در نیحالت سیاهی چشم پنهان میشود خواجه نظامی ؎ دهان فراخ و سیه چون لوید گرد و چشم ببیننده گرد و سپید * و نیز کنایه از زیر خرد شدن و جلوه نمودن ملا طاهر غنی ؎ چشم نرگس پیش چشمش کی تواند شد سپید * چشم او هر چند بیمار است اما زر دست

سپیدشدن خون - ف. کنایه از بیمهری و سنگدلی حکیم رکنای کاشی ؎ خونم ز سرد مهری آن شوخ شد سپید * اکنون باین خوشم که بها نیست آب را * حاجی محمد جان قدسی ؎ گشته خون مردم چشم ز بیمهری سپید * من چو طفلان کشی خیال شیر مادر میکنم * - ب

سپیدشدن دیده - ف. مرادف سپید شدن چشم شیخ شیراز ؎ چو یعقوبم از دیده گرد سپید * نبرم ز دیدار یوسف امید * ب

سپیدکار - کاف تازی بالف کشیده و رای مهمله در آخر. ف. کنایه از منافق و دو روی کمال اسمعیل ؎ با ما سپیدکاری از حد همی برد * از سیه کار که شد در خان برف * انوری ؎ اگر نه رای تو بودی بردیم آورد سپید کاری گردون هزار روز سیاه * ب و در غیاث سپید کار کنایه از صالح و متقی هم آمده -

سپیدکاسه - ف. جوانمرد مقابل سیه کاسه خاقانی ؎ دهر سپید دست سیه کاسه صنعت است سنگر بجوش زبانی این ترش میزبان * ب

سپیدکردن - ف. ملا قاسم مشهدی ؎ کدام قافله زین دشت کوس رحلت زد * سپید از کف جمازه کرد راه مرا * - ب

سپیدکردن جامه - ف. کنایه از شستن صاحب برهان قاطع در تفسیر لفظ واله بواو آورده که پارچه سفید خود رنگ که آنرا سپید نکرده باشند - ب

سپیدکردن دندان - ف. کنایه از تبسم نمودن و نرم خندیدن بدر چاچ ؎ مرا از تب چه غم هر دم کبود بها نماید لب * ترا از شادی این غم سپید بها کند دندان * ب

سپیدکردن زبان - ف. کنایه از عجز و اظهار و فروتنی کردن و سند آن در زبان سپید کردن گذشت - ب

سپیدکردن قماش - ف کنایه از شستن پارچه - ب

سپیدکردن لب - ف. تبسم کردن و نرم خندیدن - ب

سپیدکردن مژگان - ف. کنایه از پیر و معمر شدن و سند آن در مبحث دال و نون در اصطلاح دندان سپید کردن گذشت - ب

سپیدگوئی - بکاف فارسی. ف. بی پرده گوئی واعظ ؎ ز صبح مرگ خبر میدهد ولیک ترا * سپید گوئی آئینه پردهٔ گوش است * - ب

سپیدمرد - بمیم و دال ابجد در آخر. ف رستنی باشد مثل لبستان افروز که ساقش سفید و برگش سبز بود و بهندش آنرا سهجنه گویند - ک ب

سپیدمی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون دال و فتح میم. ف. بمعنی جوهر و عرق می است که چون مصعد شود سرخی آن بسپیدی تبدیل می یابد چنانکه منلق رازی گفته ؎ غم اگرت بعرق دلی زر دمیش حریف نی * ریز در ان سپیدمی اینت گلاب عنبری * ن

سپیدنامه - بانون بالف کشیده و فتح میم. ف. کنایه از مردم صالح و پرهیزگار و رستگار باشد مقابل سیاه نامه درویش واله هروی ؎ واله سپیدنامگی از من مجو بحشر * فارغ گذاشت فکر سیاهان کجا مرا * ب ک

سپیدوا - واو بالف کشیده. ف. نام آشی است - فر

سپیده - ف. بمعنای روشنی صبح صادق را گویند و سپیده آبی که زنان بر روی مالند و آن اقسام میباشد بهترین آن آنست که شاخ گوزن را بسوزانند تا سپید شود و بکوبند و بیزند و با ماست خمیر کنند و خشک سازند و بعد از ان بسایند و برروی مالند و بالفظ زدن و کردن مستعمل حکیم نزاری قهستانی ؎ صبا سپیده و بلغونه کرده برگ سیب * بنفشه برزده سر همچو سبزه از لب جو * خواجه جمال الدین سلمان ؎ بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده * گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را * و نیز سپیده بمعنی سفیدی چشم نیز آمده - ب ر ن

سپیده بالای - ف. روشنی صبح صادق که آنرا سپیده دم نیز گویند - ن

سپیده دم و سپیده دمان - ف. گاه طلوع صبح صادق و دمیدن سپیده - خواجه نظامی ؎ سپیده دمان کز سپهر کبود * رسانید خورشید شه را درود * دبیر عطارد منش را بخواند * که بر مشتری ریزه دانه فشاند * میرزا صائب ؎ دمید در شب آخر دمان سپیدهٔ حشر * بخفتن تو چو اصحاب کهف نیست روا * ظهیر فاریابی ؎ سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور * شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور * - ن ب و در برهان سپیده دم بضم دال سرخ مرد را گویند و آن گیاهی است شبیه به لبستان افروز و ساقش سفید میباشد -

سپیدهٔ صبح - بصاد مهمله. ف. کنایه از سپیدی که پیش از طلوع آفتاب پدیدار شود ابوطالب کلیم ؎ بر فیل سفید شاه که میبینا دگر نه * شد بخت بلند هر که را دیده فگند * چون شاه جهان برو بر آمد گوئی * خورشید شد از سپیدهٔ صبح بلند * از ینجا معلوم میشود که بر آمدن بمعنی سوار شدن و دیده فگندن بمعنی نظر افگندن هم محاوره است - ب

سپیدی - ف. مقابل سیاهی و نام علتی که در چشم پدید آید و بهر دو معنی ترجمهٔ بیاض است - ب

سپیدی بر - بفتح موحده و سکون رای مهمله. ف. رسانندهٔ سپیدی بهر دو معنی اما معنی دوم خود ظاهر است و بمعنی اول ازین جهت که سپیدی چشم مزیل بینائی است از عالم نامه بر و پیامبر خواجه نظامی ؎ سیاهی ده خال عباسیان * سپیدی بر چشم نشاسیان * و بعضی از ماده بریدن توجیه کرده اند - ب

سپیدی برزدن و برزدن و کردن - ف. متعدی از سپید شدن میرخسرو ؎ بسی میکرد زینسان زندگانی * که ناگاه از افق بر زد سپیدی * لیکن درین بیت سر زدن بسین مهمله نیز میتوان خواند ملا قاسم مشهدی ؎ نیست حاجت خضر راهی دشت پیمائی ترا * میکند این سپیدی از صفائی خرقه ام * میرزا صائب ؎ نشست از آسیائی چرخ گرد شیب بر رویم * سپیدی میکند راه عدم از هر سر مویم * - ب

سپیدیوسف - بمعنی دیو سپید است و قاعدهٔ فارسیان است که چون دو حرف از یک جنس بیکدیگر رسند یکی را حذف کنند مانند سپیدار که سپیددار بوده و سپیدیو نیز سپید دیو بوده چنانکه فردوسی گفته ع. سپیدیو از تو هلاک آمده است * ن

سپیرک - بفتح اول بروزن فقیرک. ف. جانوری باشد سرخ رنگ و پردار که پیوسته در جاهها میباشد - م

سپیرو - بروزن پریرو. ف. مثله - م

سپیل - بروزن اصیل. ف. صدای مرغ و آدمی را گویند و بعربی صفیر نامند ع. صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست * - ن

ستّ - بالفتح و تشدید تای فوقانی. ع. سخن زشت و عیب و احمد بن محمد بن ستّة - محدث است و سِتّ بالکسر شش یقال سِتّةُ رِجالٍ و سِتُّ نِسْوَةٍ اصل آن سدس است سین را تا بدل کردند و دال را تا کرده در تا ادغام نمودند بدلیل سُدَیسَة و اَسْداس که تصغیر و جمع آنست و ستة ضروریة هوا است و ماکول و مشروب و حرکت و سکون بدنی و حرکت و سکون نفسانی و خواب و بیداری و استفراغ و احتباس - ا

ستا - بالفتح و الضم. ف. همان اُستا یعنی کتاب زردشت حکیم فردوسی گفته ؎ به زند وستا اندرون زردهشت * که نبود بهر گونه نرم و درشت * و بالکسر ستایش و ستایش کننده و امر بستایش حکیم ناصر خسرو گفته ؎ بر حمد و ستا مباش فتنه * بر بخته است این سخن ز شاهین * و لحنی از موسیقی و دیگر تنبوره که سه تار داشته باشد شیخ نظامی گفته ع. ستا زن برآورد بانگ سرود * و بمعنی سه پیاله شراب که ثلاثة غساله گویند نزاری گفته ؎ محبانه دعای کرد خواهم * حکیمانه ستائی خورد خواهم * قاآنی گفته ؎ ساقیا اسپ چار کامه بران * تا رکاب سه گانه بستانیم * رکاب بمعنی پیالهٔ شراب است و ستا مخفف ستاد بالکسر بمعنی توقف و اقامت میرخسرو ؎ نبد زان ترکتاز هیچ بادش * بجز در حد ترکستان ستادش * ن ب

ستا - بفتح اول. ع. تار جامه و احسان و نیکوئی - ا

ستابه - بالکسر و فتح موحده. ف. بمعنی مکر و دغا - فر

ستاخ - بالکسر - ف. شاخ نازک و تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی مطلق شاخ نیز آمده حکیم ازرقی هروی گفته ؎ بار دیگر برشاخ گلبن بی برگ و بار * افسر زرین برآرد ابر مروارید بار * سیف الدین گفته ؎ ستاخ درختانش نفس معین * هوای گلستانش جان مصور * - ن

ستاد - بروزن فتاد - ف. مخفف استاد و ستاند و ستده و ستد و ستاده و برین قیاس آید شاه داعی شیرازی گفته ع. سلطان زبنده که تو بنیاد ستاند باج * ن

ستادن - بروزن فتادن. ف. بمعنی ایستادن باشد و بمعنی چیزی گرفتن هم هست که ستدن باشد و بمعنی بفتح اول هم آمده است - ر

ستاذاب - بکسر اول و ثانی و ذال معجمه بالف کشیده و بیای ابجد زده. ف. بالا رفتن آب را گویند از جای و بمعنی چکیدن آب هم بنظر آمده است ر

ستار - بروزن تطار. ف. مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب خوانند حکیم فرخی گفته ؎ ستار و صور همی خواندم او را * بر خسار و بالای زیبا و در خور * همی گشتند ان محروزان شادمانی * صنوبر بلند و ستاره منور * و در بیت اول ستاره نیز خوانده می شود و بالکسر نام سازی است و ستاره نیز گویندش و نیز سه تار - ن ر ک

ستار - کسرتشدید ع. بسیار پوشنده و نامی از نامهای باری تعالی لوطیان و مقامران نظر بافعال ذمیمهٔ خود خدای تعالی را بیشتر باین اسم یاد میکنند - اغ

ستارنا - موحده بالف کشیده. ف. نوازندهٔ ستار - فر

ستارة - بالکسر ع. پوشش ستائر جمع جمع و پرده و پوست که بر ناخن باشد - ا

ستارچه - ف. ستارهٔ خورد و نیز اخگر خورد فر

ستارگان برجا و روان. ف. بمعنی ثابتات و سیارات است - ن

ستاره - بوزن شراره. ف. در فرهنگ ستاره بمعنی شامیانه که نوعی از خیمه و چادر است آورده و بمعنی پیشه داده ن

نیز گفته اند و بمعنی مطلق پرده عربی است و گفته ستاره بمعنی ستر جدول است و این بیت آورده ؎ لاجرم چون ستاره راست رود * نتواند کج رود جدول * این هم غلط است که بمعنی سطر جدول عربی و لیطا مؤلف است و صحیح آنست که ستاره اسم ابزاری است از چوب و آهن که بدان جدول کشند و بمعنی تنبور سه تار بهتر آنست که منفصل نویسند چنانکه نظامی گفته ؎ سه تاره با نوای چنگ برداشت * بر سم زهره هم آهنگ برداشت * و صاحب برهان نیز پیروی جهانگیری کرده و بخطا افتاده و نیز ستاره بمعنی بخت و طالع خوب سالک یزدی ؎ بودی چو آفتاب مرا گر ستارهٔ * امیداشتم برای تو را نظارهٔ * ن ب

ستاره بزیر آوردن - ف. کردن کاری که ممکن نباشد و همچنین آسمان بزمین آوردن چنانکه گذشت سالک یزدی ؎ گر که تیر هوای است آه مظلومان * ستارهای فلک را بزیر می آرد * - ب

ستارهٔ الی روش - ف. ترجمهٔ کوکب ثابت است ق

ستاره پیشانی - بپای فارسی. ف. نوعی است از اسپ و این را شوم میشمارند و در سراج الشعرا طلوع است ب

ستاره تاب - نام حکیم منجمی بوده معاصر و شاگرد جمشید و در علم نجوم اختر شماری و اختر شناسی مهارت داشته باتن شناس حکیم که طبیب طبیعی بوده مباحثات دارد در رسالات فرزانگان باستان اندر است - ن

ستاره تافتن - ف. شیخ عطار ؎ بلای سرکش زهوشمندی * بیتافت ستارهٔ بلندی * ب

ستاره جدول - بجیم. ف. چیزی دراز از چوب یا آهن که حکم سطر دارد و برای جدول کشی بکار آید و تنها ستاره نیز بدین معنی آمده محمد سعید اشرف ؎ بسان قلم جدول آن بی بدیل * درین راه بودش ستاره دلیل * واله ؎ زنارسائی طالع تمام دنبال است * ستاره ام بفلک چون ستارهٔ جدول * ب

ستاره حشم - بجای حطی. ف. در صفت ملوک مستعمل - ب

ستاره دان - بدال مهمله. ف. ستاره شناس فر

ستاره درخشیدن - ف. معروف خواجه شیراز ؎ ستاره بدرخشید ماه مجلس شد * دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد * ب

ستارهٔ دمدار و ستارهٔ دنباله دار - ف. کوکبی که خطی طویل بدنبال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و نحوست است چنانکه در سال هزار و یکصد و پنجاه و هفت هجری که از عشرهٔ دوم ذیحجه تا هفتم و بیستم محرم سن مذکور طالع بوده هم درین ایام در سواد اعظم دهلی نادر شاه از ایران آمده باستیلای تمام قتل عام کرده منصرف شد ملا طغرا در شرح طبی آورده که ستارهٔ دمدار از تن خود بغیر از دمی ندید کنایه از دمداری از ساکنان فلک خواهد شنید و در وجدیه نوشته ؎ بهتش در مقام نغمهٔ سور * بود از کوکب دمدار طنبور * ب

ستاره دندان - ف. از اسمای محبوب است میرمعزی ؎ دیدم بره آن نگار لب خنده انرا * وان ماه رخ ستاره دندانرا * ب

ستاره ریختن - ف. کمال اسمعیل ؎ ستاره چنان ریزد از چرخ فردا * که امروز از شاخ اخضر شگوفه - ب

ستاره زدن. ف. بمعنی قبه و خیمه و خرگاه برپای کردن ابو رجائی غزنوی گفته ؎ فلک فرون شود از لشکرش ستاره زنند * زمین کم آید اگر دامن خیام کشند * - ن

ستارهٔ زمین - ف. کنایه از سنگ طلق باشد که شفاف و براق است و پرده پرده از روی هم برمیخیزد و آنرا بهندی ابرک میگویند * ن

ستاره سپاه و ستاره سریر. ف. در صفات ملوک مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ؎ ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را * فروغ قبهٔ مهر تو غرهٔ غراست * حسین ثنائی ؎ ایا ستاره سریری که آسمان کبود * ز بار حلم تو قامت بنفشه وار شکست * ب

ستاره سحر و ستارهٔ صبح - ف. بستارهٔ زهره

گردد زیر شب طلوع کند و گاهی بوقت شام نمایان میشود و بمعنی آفتاب نیز نوشته اند - غ

ستاره سوخته - ف. کنایه از مدبر و بد اختر صائب ؎ ستاره سوختگان ایمن اند از دوزخ * سوخته است هیچ آتشی دوبار سپند * - ب

ستاره شمر - بضم شین معجمه ف. بمعنی ستاره شناس یعنی منجم فردوسی گفته ع. زبان ستاره شمر چاک باد * و آنرا اختر و نیک یعنی اختر بین و آختر بین نیز گفته اند - ن

ستاره شمردن - ف. کنایه از شب بیدار بودن میرخسرو ؎ هر دم ای دیده که بر چرخ ستاره شمری * جان من تا حرم سفر کرد بگو ماه کجاست * ب

ستارهٔ شمع - ف. از تشبیهات ستاره خواجه جمال الدین سلمان ؎ زبانه حادثه موج سپهر چه خلل * زباد تا به شمع ستاره را چه زیان * ب

ستاره شناس - ف. کنایه از منجم - ب

ستاره صبح بهار - ف. کوکبی که در بهاران پیش از طلوع بر می آید و بغایت براق و خوشنما است صائب ؎ عرق فشانی رخسار یار در یاب * ستاره ریزی صبح بهار در یاب - ب

ستاره فشان - ف. کنایه از اشک فشان صائب ؎ چشمهٔ خورشید را سراب نشاره * هر که ببیند رخ ستاره فشانش * ب

ستارهٔ تلنگ ران - ف. کنایه از آفتاب - ب

ستاره نداشتن - ف. کنایه از طالع خوب نداشتن مخلص کاشی ؎ بر فرع پستی اقبال خویشتن چاره ندارم * برتبه کم نیم از آسمان ستاره ندارم * ب

ستازان - بکسر اول و فتح زای معجمه ف. ستاره نواز چه لفظ ستا مخفف ستار است خواجه نظامی ؎ ستازن بر آورد بانگ سرود * سرودی نو آئین تر از صد درود * و بمعنی سیخ کباب که سه شاخه باشد سیخ ف ب

ستاغ - بکسر اول. ف. عقیم و نازاینده و ابن یمین گفته ؎ بودم امید که روزی این شب حبلی من * بود و لیکن زاید خود داد هم شد ز نحبت من ستاغ * و کره اسپ زین ناکرده و شیرخوار و اسپ بزرگ را نیز گویند منصور شیرازی گفته ؎ خجسته شاهسواری که ثابتات و هلال * زرو مرتبه ترش گرفته نعل و میخ ستاغ * - ن

ستافند - بالکسر و فتح فا. ف. صفهٔ بلند ض فر

ستاک - بالکسر. ف. بمعنی ستاخ است که شاخ تازه رسته باشد عموماً بمعنی شاخ درخت آمده چنانکه ذوالفقار شیروانی گفته ؎ از کف موسی ستاک شاخ دا یعنی اژدر * وز دم عیسی نسیم صبح را یابی نشان * اوحدی هروی نیز گفته ؎ غرقه گرد و بامدادان هر ستاک گلبنی * بر خیال خاطر مداح میرانه رگهر * ن

ستالة - بضم و فتح لام ع. بلایه و ردی از هر چیزی - ا

ستام - بالکسر بروزن لجام. ف. ساخت زین بود یعنی لجام و یراق زین اسپ محلی بزر و نقره حکیم فرخی گفته ؎ گر به یدی ترن چو کوه ترا * به نبرد اندران بجبرهٔ سام * در زمانت سوی تو فرستادی * رخش بازین خسروی ستام * و آنرا استام نیز گفته اند - ن

ستام براسپ نهادن - ف. آراسته کردن اسپ را بستام و ستام بالکسر اسپ را گویند میرخسرو ؎ بر صد هزار رخش ستام گهر نهید * پس بر هزار پیل عماری زر کنید * ب

ستان - بالکسر بروزن نشان. ف. مخفف استان بستاننده و امر بستاندن و جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و نیستان و امثال اینها و نرگستان و سیبستان حکایت ؎ نقشی خیمه زن خوش درین نرگستان * نگر چرخ و استاره و کهکشانا * و صد مه نگر هر طرف بر دمیده * خشستاره برگرد هر مه عیانا * مولوی معنوی سیبستان گفته و یوسفستان نیز از تصرفات اوست که گفته ؎ یوسفی جسم و لطیف رسیمتن * یوسفستانی بدیدم در تو من * علی الجمله و بمعنی پشت بازافتاده و به پشت خوابیده چنانکه انوری گفته ؎ شیر گردون چو عکس شیر در آب * پیش شیر علم ستان باشد * هم او گفته ؎ از زلزله حمله چنان خاک بجنبد * کز هم نشناسند نگون را و ستان را * ن

ستاندن - ف. گرفتن - فر

ستانه - بروزن فسانه. ف. مخفف آستانه است ظهیر گفته ع. کی ستانه همی بوسدش بر سم حجره * و آنرا استانه بفتح اول نیز گفته اند مولوی گفته ؎ کوئی از توبه بسازم خانهٔ * در زمستان باشدم استانهٔ * ن

ستانیدن - ف. گرفتن - فر

ستاوند - بضم اول و فتح واو. ف. صفهٔ بلند که سقف آنرا بستون افراشته باشند چه در اصل ستون آوند بوده در جهانگیری بمعنی بالاخانه و منظری که پیش آن گشاده باشد آورده فردوسی گفته ؎ ستاوند ایوان گنجوری * نگاریده چون نامهٔ مانوی * و ستاوند بهمین معنی بنظر آمده - ن

ستاوه - بفتح اول بروزن کجاوه. ف. مکر و حیله چنانکه گفته اند ع. اندیشد از برای تو هر دم ستاوه * ن

ستاویز - بفتح اول و کسر واو. ف. صفهٔ بلند - فر

ستاوین - ف. ستاه - فر

ستاه - بروزن سپاه. ف. مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب گویند و بمعنی نقره و سیم قلب و ناسره هم آمده و نام پرده هم هست از موسیقی - ر

ستاهی - بضم اول و کسر ها ع. بزرگ سرین - ا

ستائر - بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع ستارة - بالکسر پوشش - ا

ستایش - بروزن فزایش. ف. بمعنی دعا و ثنا و نیکوئی گفتن و ستودن و آفرین گفتن است خواجه نظامی ؎ ستایندگان جمله در بارگاه * ستایش گرفتند بر بزم شاه * - ن ب

ستایشگاه - ف. بمعنی جای بندگی و ستایش و گریزگاه شعر شعرا از تغزل به مدح ممدوح - ن

ستایشگر - ف. آنکه کسی را بستاید عرفی ؎ ای آنکه در ایام ستایشگری تو * صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را * - ب

ستاینده - ف. مثله - فر

ستائیدن - بالکسر ف. ستودن یعنی وصف کردن و بیان محاسن کردن - ض

ستنب - بالفتح ع. نوعی از شتاب ردی که فوق عنق است - ا

ستابر - باول مکسور و ثانی مفتوح ببازره. ف. گنده و غلیظ را گویند حکیم فردوسی گفته ؎ چو چندی بر آمد برین سالیان ÷ به بُد سرو بالای سبز ش میان ÷ تو پارچه گنده را گویند و استبره و ستبر پارسی و سطبر معرب آنست و استبرق معرب ستبره است حکیم اسدی طوسی در صفت دیوی گفته ؎ ستبر ش دو بازو دمه از ان پیل ÷ زخشش ز درنگ و همه تن چو نیل ÷ ن

ستبرنائی - بانون بالف کشیده تحتانی زده. ف. گندگی و سطبری چیزے مانند فراخ نای و درازنای یعنے محل فراخی و درازی - ن

ستبری - ف. بمعنی سطبری و گندگی - فر

ستّة - بالکسر ع. در ست گذشت - ۲

سِتخ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون خای معجمه ف. بمعنی سیتیخ که راست باشد - فر

ستخر - بفتح اول و دوم. ف. مخفف استخر است که تالاب و آبگیر باشد و نام قلعه ایست مشهور بفارس که جمشید ساخته و چون دران کوه تالاب بزرگی بوده بدان نام خوانده شده و شهر ستخر در حوالی آنست که دارالملک پادشاهان کیان بود چنانکه فردوسی گفته ؎ خرامان بیامد بسوی ستخر ÷ که گردنکشانرا بدان بود فخر ÷ ن

ستخسه - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه مفتوح. ف. بمعنی غربال باشد که بدان چیزها بیزند و بعربی غربال خوانند - ر

ستخوان - بالفتح. ف. مخفف استخوان است منوچهری در صفت انگور گفته ؎ اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل ÷ وین هر سه مراو را زسه پاره ستخوان است ÷ ن

ستخیز - بالفتح بروزن لبریز. ف. مخفف رستخیز است که قیامت باشد - ن -

ستد - ف. نظر بلفظ ستیدن تحتانی بعد از تای فوقانی باید که بکسر تای فوقانی باشد اما بالضم تا آمده از نحو اسمعی و در غیاث ستد بکسر اول و فتح ثانی صیغه ماضی بمعنی گرفت است و باید دانست که دال ساکن و ماقبل مفتوح که علامت مضارع است سوای این صیغه ماضی در هیچ ماضی نیامده کی زد دوم آمد سوم ستد مرزا طاهر وحید ؎ درین بارگه بے گواه و سند ÷ بود گرم بازار داد و ستد ÷ -

ستدن - بکسر اول و فتح ثانی. ف. گرفتن از چراغ هدایت باید دانست که ازین مصدر سوای یک صیغه ماضی که ستد باشد دیگر افعال مشتق نشده است - غ

ستر - بالفتح برای مهمله ع. پوشیدن و باز داشتن از سوال و بالکسر پرده سُتور و استار جمع و بیم و شرم و کار - ۲

ستر - بروزن سپر ف. مخفف استر است که بعربی بغل گویند و ستروَن یعنے استر مانند نازاینده و عقیم پوربهای جامی گفته ؎ نه اُنثی نه خُنثی نه ماده نه نر ÷ زبون همچو استر حرون چون شتر ÷ منوچهری گفته ؎ کنون فنوشیس بر دو گشت فرتوت ÷ ازان فرزند زادن شد سترون ÷ ن

سترنگ - ف. نام پرنده ایست - فر

ستر پوش - بضم بای فارسی. ف. چیزیکه ستر عورت بدان کنند محمد قلی سلیم ؎ چو گل از هر طرف چاکے دگر دارد گریبانم ÷ ز رسوائی چو صحرا ستر پوشم نیست دامانم ÷ ب

سُتَرَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پوشش و انچه بدان خود را از چیزے بپوشند -

ستردن - بکسر اول بروزن فشردن. ف. پاک کردن و تراشیدن نظامی گفته ؎ موی تراشے که سرش مے سترد ÷ موی بهوشیش بغمی می سپرد ÷ انوری گفته ؎ نقش طبیعی سترد روزگار ÷ نقش آلهی نتواند سترد ÷ آستره بمعنی تیغ دلاکی است که بدان موے سترند هم نظامی گفته ؎ استره هر چند دمی تیز یافت ÷ مو سترد مو نتواند شگافت ÷ و ستردن در محل شستن نیز آمده حافظ گوید ؎ آبے بروز نامه اعمال ما فشان ÷ بتوان مگر سترد حروف گناه ازو ÷ از فرهنگ ناصری خواص سخن

سترده پا - ف. بریده پا - فر

سترسا - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی جس است که حواس جمع آنست - ن

سترسای مت - بمعنی حسی است یعنی انچه بحس معلوم بشود - ن

ستر کا - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف بالف کشیده. ف. بمعنی است سرخ بسیاهی مایل و بعضے گویند صمغ درخت ... دم است و آن درختی است که مقل مکی میوه آنست و بعضے دیگر گویند که صمغ درخت زیتون است و آن گرم و خشک است و نزله را نافع و مبا غند - ر

سُتُرگش - بضم اول و ثانی و کسر کاف و سکون شین نقطه دار. ف. بمعنی جلال است چه صفات حضرت ایزد بر دو گونه است یکی صفات جمال و دیگر صفت جلال انچه دران لطف و رفق باشد آنرا صفت جمال و هر چه دران قهر و جبر باشد آنرا صفت جلال گفته اند شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته ؎ صفات کبریائی لطف و قهر است ÷ رخ و زلف بتان را زین دو بهر است ÷ ن

سُتُرگ - بروزن بزرگ. ف. مردم قوی و تنومند و بزرگ و هر چیز بزرگ و بمعنی لجوج و ستیزه کار و تندخو و درشت نیز آمده فردوسی گفته ؎ پذیرفته ام از خدای بزرگ ÷ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ ÷ ن ض

ستر بح. ف. دو سه غله آمیخته را گویند - غ

ستر نگ - باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی ف. نام نباتے است شبیه بآدمی که در ولایات چین و به که نگونسار بود چنانکه ریشه اش بمنزله موی سر باشد نر و ماده دستها در گردن هم آورده و پاهای هم محکم ساخته باشند و نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده و ماده را بر عکس و هر که آنرا بکند بزودی بمیرد اطراف آنرا خالی کنند و سگی را بآن ببندند و طعمه قدری دور افگنند سگ بهوائی رسیدن به طعمه قوت کند و آن گیاه کنده شود لهذا آنرا سگ کن نیز میگویند و نام آنرا مردم گیاه و استرنگ است حکیم سنائی گفته ؎ قهر ش ار سوی چین کند آهنگ ÷ اهل چین را ندانی از سترنگ ÷ فرخی گفته ؎ همیشه تا زبان گشاده از دل پاک ÷ سخن نگوید چون تو و چون من سترنگ ÷ و هازی شطرنج را که بشکل آدم و اسپ و فیل از چوب می تراشند

بتشبیه بآنها ساخته باین مناسبت سترنگ گفته اند و بعضے گفته اند معرب آنست - ن

سُتُروق - بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای مهمله ... احمق و بد طینت و آنکه بدزدی و خیانت خود ... دوم ...

سُتُرون - بفتحتین و سکون رای مهمله و فتح واو. ف. بمعنی زن عقیمه که بهندی بانج گویند و وجه تسمیه آنست که ستر بفتحتین حیوانی معروف که آنرا خچر گویند و لفظ ون کلمه تشبیه است چون از حیوان مذکور تولد و تناسل ممتنع و پیدایش او از خر نر و اسپ ماده باشد لهذا بدین اسم مسمی گشت اگرچه معنیش از مؤید و کشف ثابت شده مگر وجه تسمیه باین تصریح از استقرار فقیر مؤلف است و اندکے در برهان و سراج یافته - غ

ستره - بضمتین. ف. مخفف استره باشد - فر

سُتُره - بضم اول و فتح ثالث ع. انچه صیاد پس وی نهان شود و انچه در وقت نماز پیش نهند تا که از رونده بره کار نگردند و آن مقدار یک ذراع باشد - ض

سِتیزیدن - بکسر تین و کسر رای معجمه ف. مخفف ستیزیدن است - فر

سُتُسته - بضم اول و دوم و سکون سین مهمله و فتح فوقانی. ف. صفیر یکه کشتی گیران در وقت رخصت کردن حریف کشند و این محاوره است - ب

ستك - بالضم و ضمتین. ف. لاغر میان. فر

ستل - بفتح اول و ثانی بر وزن کفل ف. بمعنی کتک زدن و آزار دادن باشد و بکسر اول آبگیر و تالاب و استخر را گویند لیکن اینمعنی ازین بیت ملا فوقی یزدی مستفاد نمیشود ؎ میچکد خون ز کون آب تری ÷ که ز خدام مرغ خورده ستل ÷ ن ب

سَتَل - بالفتح ع. یکے پس دیگرے بر آمدن قوم و بفتحتین عقاب یا مرغی است دیگر مشابه به عقاب یا کرگس سُتلان بالضم و الکسر جمع و لیس روان - ۲

ستم - بکسر اول بروزن شکم. ف. معروف است و در جهانگیرے بمعنے دیده و دانسته آورده که بعربی عمداً گویند فرخی گفته ؎ تو داده بستم زر و سیم خویش بباد ÷ نه گرد ه ای بستم روز خویش تار بدرام ÷ میتواند بود بمعنے ستم معروف که ضد عدل است و ظلم گفته باشند و همین بیت را درین معنی سند کرده ؎ چو شب و بهره گذشت از دو گونه مست شدیم ÷ یکے ز باده و دیگر ز عشق باده گسار ÷ نشان مستی بر من پدید بود و ستم ÷ همی نمود بچشم سپیه نشان خمار ÷ ظن غالب مؤلف آنست که صاحب جهانگیرے ضبط کرده بیتم را ستم خوانده و معنی بیت همین است چه اگر دانسته و لمه منظور حق بود چنانکه در بیت سابق گفته درینجا هم ستم بالیستی گفت یعنی بعد نشان مستے بر من پدید بود و ستم بمعنی عمد ناقص است و ستم بالفظ دیدن و داشتن و کردن مستعمل شیخ شیراز ؎ آنرا که بجای تست هر دم کرمے ÷ عذرش بنه ار کند بعمری ستمے ÷ صائب ؎ خود در العشق کم ز خودی تهم مکن ÷ آئینه نیست برنگ خود ستم مکن ÷ خواجه نظامی ؎ چه باید بجود بر ستم داشتن ÷ همه عالم آن خود انگاشتن ÷ نصیر الدین محمد همایون بادشاه ؎ ای آنکه جفائی تو بعالم علم است ÷ روزے که ستم نه بینم از تو ستم است ÷ ن ب

ستم آباد - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از جای است که در و ظلم بسیار واقع شود دوم کنایه از دنیا است - ن

ستم اندیش و ستم پرور - ف. ظالم ابوطالب کلیم ؎ پیش ازین دوران ستم پرور نبود ÷ آسمان زینگونه بد اختر نبود ÷ ب

ستم خانه - ف. کنایه از دنیا ÷ ب

ستم دیده - ف. مظلوم - فر

ستم رسیده - ف. مثله - فر

ستم زده - مثله ملا نسبتی تهانیسرے ؎ جدا ز ما دل ما را جدا ز خاک کنید ÷ باین ستم زده در یک مزار نتوان کرد ÷ ب

ستم شریك - ف. کسیکه در ستم کردن شریک بود با دیگرے عبد اللطیف خان تنها ؎ دگر بجان تمنا بگو چه خواهی کرد ÷ ستم شریک جفاهای روزگار بیار ÷ ب

ستم شکن - ف. کنایه از عادل عرفی ؎ زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت ÷ دهان راحت کوه کن شود شیرین ÷ - ب

ستم ظریف - ف. کسیکه در پرده ظرافت ستم کند و این فعل را ستم ظریفی گویند درویش واله هروی ؎ حسن است ستم ظریف یاری ÷ عشق است ولی نکرده کارے ÷ - ب

ستم کش - ف. مظلوم شیخ شیراز ؎ ستمکش گر آهی بر آرد ز دل ÷ زند سوز او شعله در آب و گل ÷ ب

ستم کشیده - ف. مثله - فر

ستم کیش و ستمکار و ستمکاره و ستمگر و ستم گستر - ف. ظالم میر نجات ؎ در شلنگ است عرق ریز دلبر ما ÷ گل شبنم زده گردیده ستم گستر ما ÷ بدیعی سیفی در صفت اوزبک گفته ؎ کار او کشتن تاراج اسیران شده است ÷ که رقیبان ستمگاره چند است او را ÷ اسکمال اسمعیل ؎ هم وعده تو درازی عمر ÷ بد بخشم سفید تو ستمگار ÷ ب

ستمگر - ف. بالا گذشت - فر

ستمیدن - ف. ظلم و بیداد کردن - فر

سُتُن آونده - بضم اول و ثانی و سکون نون و همزه ممدوده و فتح واو و نون و دال ابجد هر دو ساکن ف. صفه و ایوان خانه را گویند که بیک ستون بر پای باشد و بکسر اول نیز گفته اند - ر

ستنبه - بکسر اول بروزن شکنبه. ف. همان استنبه است یعنے صورت زشت و کریه سنائی گفته ؎ کشته دیو ستنبه را از تاب ÷ گوهر خنجر او بجای شهاب ÷ و لقب مردی از اولیاء الله بوده از اهل بلد کرمان که ابو اسحق ابراهیم نام داشته و از اقران ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی بوده سالها در هرات اقامت داشته بالآخره در قزوین در گذشته قبرش در آنجا معروف بوده - ن

ستنبج - بروزن سپنج. ف. در ضمن معنی لغت زنبل نوشته شد - ن

ستنخیز - بفتح اول و خای نقطه دار تحتانی مجهول رسیده بروزن نخرخیز. ف. بمعنی رستاخیز است که

قیامت وحشر ونشر باشد - ک

ستو - بکسر سین و فتح تا. ف. رز قلب و زکش که بعربی ستوقه گفته اند یعنی معرب نموده اند دیگر بمعنی سازی که سه تار و اشته باشد مولانا جلال الدین گفته سیلی خوریم چون دف در عشق فخر خوبان + زخمه بچنگ آور می زن ستو ی ما را + ن

ستوا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده ف. نام تبی است که از سنگ تراشید و اند بشکل پیرزنی در موضع بامیان قریب خنک بت و سرخ بت واو را نسرم بروزن همدم میگویند - ک

ستوار - بضم اول بروزن گزار. ف. مخفف استوار یعنی محکم و مضبوط و معتمد و امین زیرا که او در راستی خود محکم و سخت است. ع. در بازگرد و باز به بست از لیس ستوار + سوزنی در صفت نیزه گفته سه دراز قامت در سر وجب تقبل عدوی + هم از میانه کمر بسته بر میان ستوار + ن

ستوان - بالضم بروزن بستان. ف. بمعنی ستوار است که مضبوط و محکم و معتمد و امین و باور داشتن باشد - ک

ستوجه و ستوچه - بفتح اول و ضم ثانی و فتح جیم. ف. قسمی از شاهین که متلون باشد - فر

ستودان - بضم اول بروزن جهودان. ف. گورستان گبران دهقان فردوسی گفته سه بدین و رواین فرو وست و برد + ندیدم بآوردگه نیز گرد + و لیکن ستودان مرا از گریز + به آید چو گرم بکار ستیز + قطران تبریزی گفته سه ای بار خدایت همه فضل ستوده + خصمان ترا جای بزندان و ستودان + فقیر مولف گوید ستودان مخفف استودان است و آن دخمه و گورستان مغان است که مردگان خود را در آنجا گذارند تا استخوان ایشان در آنجا جمع شود و سابقا در لغت بیلسته مرقوم شده که است مخفف استخوان است بنابرین استودان و ستودان مخفف استخوان دان خواهد بود و آنچه درمیان خرما و انگور و آلو و امثال آنها است بمناسبت دخشا است استخوان هسته گویند - ن

ستودن - بکسر اول بروزن فزودن. ف. صفت نمودن و ستایش کردن آذر کیوان فارسی یزدانی در بین گفتار اسرار توحید گفته سه مرا و را جزاو کس نیارد ستود + که او در نیاید بگفت و شنود + چنانکه مولوی معنوی جلال الدین نیز گفته سه ستایشت بحقیقت ستایش خویش است + که آفتاب ستا چشم خویش را بستود + و برین قیاس ستوده و بستای و ستای کسای مروزی گفته سه مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر + بستود و قضا کرد و بدو داد همه کار + ن

ستوده - بکسر اول بروزن فزوده. ف. بمعنی مدح کرده شده باشد یعنی کسیکه او را مدح کنند و نیکوئی او را بگویند - ک

ستوده مآل - ف. نیکو انجام - فر

ستور - بضم اول بروزن حضور. ف. بمعنی حیوانات چارپا خاصه اسپ و استر فردوسی گفته سه ز سم ستوران دران پهن دشت + زمین شش شد و آسمان گشت هشت + حکیم فرخی در صفت گذشتن لشکر محمود از آب رود گنگ گفته سه از آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت + بهمین دولت توفیق ایزد دادار + گذشتنی که نیالود بهر آب و هر گز ستور زینی زین و ستور باری بار + ن

ستور - بضمتین. ع. جمع ستر - بالکسر پرده - ۲

ستوربان - بالضم و واو مجهول. ف. آنکه تیمار بهایم کند از عالم شتربان و پیلبان میر معزی سه از جان کنند قیصر و جیپال بندگی + پیش ستوربان تو و پاسبان تو + ب

ستوردان - بضمتین و دال بالف کشیده. ف. اصطبل - فر

ستوردان - بکسر اول. ف. بمعنی ستردن است که تراشیدن و حک نمودن و پاک کردن باشد و بضم اول هم آمده است + ک

ستوره - بضمتین و فتح رای مهمله. ف. بمعنی استره فر

ستوسر - بفتح اول و سین بی نقطه بروزن کبوتر. ف. هوای باشد با صدا که بی اختیار از راه دماغ بجهد و آنرا بعربی عطسه خوانند - ک

ستوسه - بفتح اول و سین بی نقطه بروزن دبوسه ف. بمعنی ستوسر است که عطسه باشد - ک

ستوقه - بفتح اول و ضم ثانی و فتح قاف معرب سته که بمعنی درم ناسره است - غ

ستول - بضمتین. ف. گندم خام که هنوز درنرسیده باشد - فر

ستون - بضمتین. ف. معنیش معروف است - ج

ستون آوند - ف. صفهٔ بلند - فر

ستون زنخ شدن دست - ف. باضافت و ستون شدن ساعد بیکار شدن ساعد چنانکه آدمی را در حالت حیرت و تعجب دست زیر زنخ ستون میشود میر خسرو سه باران اشک خانهٔ مردم خراب کرد + دستم هنوز زیر زنخدان ستون شود + ظهوری سه گر ساعد حسن گرد ستون + که سر پنجهٔ عشق آید برون + ب

ستون سر کردن دست را و ستون کردن بازو - سه راست کردن بازو و دست وقت کشیدن کمان میرزا جلال اسیر سه تا ستون میکرد بازوی طپیدن می شکست + ناتوانیهای دل زور کمان ماند اشت + صادق بیگ صادقی سه به بستر افگند بیماری حشمت مسیحا را + ستون سر کند اعجاز حسنت دست موسی را - ب

ستونه - بالکسر تای مضموم. ف. حمله نمودن انداز کردن بحری و شاهین بجانب شکار خود خسرو گفته سه عقابی که از بی پری شد زبون + ستونه کند بیک هم بر ستون + و بمعنی گریز و فرار هم در جهانگیری آورده و بیت عمادی را اعماد معنی ستونه کرده سه تیر فلک ز بیم ستونه کند چو تیر + چون عزم کامگار تو زه بر کمان نهد + دیولی هندوستانی گفته سه سبک باند زند انگهی ستونه کند + ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب + دیگر بمعنی موجهٔ آب آورده صفی الدین اردوبلکی مراغه گفته سه دریای دیده را چو بشوید نعمت تا سقف آسمان برسد هر ستونه + ن

ستوه - باول و ثانی مضموم. ف. بمعنی ملول و سنگین بار و عاجز و خسته و دلتنگ و بستوه آمدن دلتنگ شدن حکیم سنائی گفته سه من ز بار گنه چو کوه شدم + در تن و جان کو دستوه شدم + شته مخفف ستوه

در جهانگیری بمعنی رنجور و ضعیف آورده و این شعر را شاهد معنی کرده سه از بس سته شدم ز غم او شگفت نیست از چشم آدمی چو پری گر شوم نهان + حکیم اسدی در تیغ گرشاسپ بر رستم گفته سه سته شد ز هومان بگرز گران ز دش و شتابانی بماز ندران + و ناستوه ضد ستوه و مخفف ناستوه است دیو نستوه یعنی دیوی که ستوه نمیشد و بستوه نمی آمد فردوسی گفته سه بیازید چون شیر هوشنگ چنگ + جهان کرد بر دیو نستوه تنگ + ن

ستوهیدن - ف. نفرت داشتن و تنگ آمدن - فر

ستویه - بکسر اول و ضم ثانی. ف. سازی است که سه تار دارد - فر

سته - باول مفتوح و ثانی مشدد و مخفف و اخفای ها. ف. در جهانگیری بمعنی انگور باشد استاد عسجدی گفته سه گرچه سته دلش بفشارند + قطرهٔ جود از ان برون نارند + مؤلف گوید ماخذ این لغت سه دانهٔ انگور است که درمیان انگور است چنانکه منوچهری گفته سه انگور بماند ز نی غالیه رنگ است + او را شکمی همچو یکی غالیه دان است + اندر شکمش هست یکی جان سه نادل + وان هر سه دل او را ز سه پاره استخوان است و بمعنی چیز یکه بشب بران گذشته و شبانه گویند آورده است اما در فرهنگ رشیدی گوید بشین معجمه است و بسین مهمله سهو است - ن

سته - بالفتح و بحرک. ع. کون آستاه جمع و بکسر هم آمده و بالتحریک استخوان سرین و نیز کلان سرین شدن و سته نگلف پس و توم و آنکه سرین کلان دارد دوست ادرد

وسته - بالفتح از پس کسی رفتن و زدن بر کون او - ۲

ستهاء - بالفتح. ع. زن کلان سرین - ۲

ستها - بفتح اول و ثانی و ها بالف کشیده بلغت زند و پازند بمعنی دنیا و روزگار است - ک

ستهم - بضم اول و ثالث. ع. مرد کلان سرین و مذکر و مونث دروی یکسانست و آنکه سرین کلان خواهد و سرین کلان را دوست دارد و المیجور انگله - ۲

ستهیدن - بکسر اول و ثانی و فتح ثالث و سکون دال ابجد ف. یعنی ستیزه نماید و آواز بلند سازد و غو و غریو کند کبا

ستهنده - بالکسر. ف. ستیزه نماینده و عربده جو - قا

ستهی - بکسر اول و ثانی و ثالث بتحتانی کشیده ف. یعنی ستیزه کنی و آواز بلند سازی - ک

ستهی - بالتحریک. ع. آنکه همواره قوم رود ستیهی شله منسوب الی الاست - ۲

ستیهیدن - ف. بمعنی ستیزه کردن حکیم سنائی گفته سه در سخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملت بستیه + هم او گفته سه مستهٔ صنا چندین می خور بطرب با من + منت لب مرم برنه ساغر بکفم نه هان + ستیهش بوزن و معنی ستیزش و برین قیاس ستهنده و غیر آن - ن

ستی - بفتح اول و کسر ثانی. ف. صاحب جهانگیری در فرهنگ گفته آهن و پولاد باشد استاد ابوشکور گفته سه جهان چون ستی بینی و آب رود + بگردد فراز و بیاید فرود + اما شمس فخری اصفهانی در فرهنگ معیار جمالی بفتح نون آورده و بلفی وگی قافیه کرده و در لغت ستی آهنی باشد که بر سر نیزه و داس نهند و معنی سنان از ان فهمیده میشود قطعه استشهادیت سه شاه ایام شیخ ابواسحق + ای کلاه تو رشک افسر کی + آفتاب از جمالت رایت + هر سپیده دمی برآرد خوی + آب در حلق بدسگالان عجب است ار نمی شود چو ستی + و صاحب جهانگیری گفته ستی بزبان هندی زنی بود که با شوی مردهٔ خود بآتش بسوزد و بلی آن مشدد است و درینجا بمعنی پولاد است - ن

ستی - بکسر اول و تشدید تای مکسور. ع. برای خطاب زن آید یعنی ای ششش جهات من یا لحوان است و صواب سیدتی - ۲

ستیا - بفتح اول و ثانی و تحتانی بالف کشیده بلغت زند و پازند بمعنی ستها است که دنیا و روزگار باشد - ک

ستیخ - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و خای نقطه دار. ف. بمعنی راست و بلند و باستیغ مرادف است و یکدیگر تبدیل شده اند حکیم اسدی گفته سه ز زر اندر و صد ستون ستیخ + هزار برکشیش رشته و ز سیم میخ + ن

ستیدن - بالکسر بمعنی ستاندن و گرفتن - فر

ستیر - برای مهمله کامیر. ع. پوشیده و پارسا نشت بالها و پوشنده و هو فعیل بمعنی فاعل - ۲

ستیر - باول و ثانی مکسور. ف. در فرهنگ گفته وزنی باشد که آنرا سیر گویند فردوسی گفته سه خدنگی که پیکان او ده ستیر + ز ترکش برآورد گرد دلیر + و در برهان نیز بمعنی سیر آورده و گفته یک حصه از چهل حصهٔ من باشد و آن بروزن تبریز پانزده مثقال است و هر دو خطا است و ستیر با سین مکسور و تای مثناة فوقانی و رای مهمله مخفف استار است و عربی است نه پارسی و وزن استار چهار مثقال و نیم بود و چون فرهنگ نگاران ستیر را در اشعار شعرا خاصهٔ فردوسی دیده اند گمان فارسی بودن کرده اند و ندانسته اند که ستیر ممال ستار است و ستار مخفف استار است - ن

ستیز - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و زای نقطه دار. ف. بمعنی جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت آمده و بمعنی امر به ستیزه نیز آمده چنانکه گویند بستیز و در ستیز یعنی ستیزه کن شیخ سعدی گفته سه تو جنگ آوری با کسی در ستیز + که از وی گزیرت بود یا گریز + و آنرا ستیزه نیز گویند چنانکه گفته اند سه ستیزه بجای رساند سخن + که ویران کند خاندان کهن + و ستیزه بزیادتی ها نیز بهمین معنی است و باللفظ بردن و داشتن و کردن مستعمل خواجه نظامی سه خردمند آن نیست کز رای تیز + کند با خداوند قوت ستیز + شیخ شیراز سه یکی بر در پادشاهی ستیز + بدشمن سپردش که خونش بریز - ن

ستیزنده - ف. آنکه جنگ و خصومت و لجاجت کند - فس

ستیزه - باول و ثانی مکسور و فتح زای نقطه دار. ف. بمعنی ستیز است که جنگ و خصومت و لجاجت و قهر و کین باشد و بمعنی تظلم و تعدی هم آمده است و بازای فارسی بمعنی حیله باشد و آن ریسمانی است که از پهنای کار جولاهگان زیاد آمده - ک

ستیزه خو و ستیزه گر - بالکسر. ف. عربی

بمعنی واحتمال دارد که ستیزه جو بجیم تازی باشد ظهوری ــ باظهوری ستیزه خوی مباش * باگدا خصم پادشا غلط است * باقر کاشی ــ ای چرخ ستیزه گر چه داری * جز بی رحمی دگر چه داری * ب

ستیزه راوی ـ ف . بمعنی زشت رو و خشمگین وخصومت خواه ـ فر

ستیزیدن ـ باکسر ف . جنگ وبیکار وخصومت نمودن ـ فر

ستیژه ـ بزای فارسی . ف . بمعنی چله باشد وآن درستیزه گذشت ـ فر

ستیغ ـ بغین معجمه اول وثانی مکسور . ف . بروزن و معنی ستیخ است که مرقوم شد وبا یکدیگر تبدیل یافته اند انوری گفته ــ بدانگه گیرد جهان گرد و میغ * سر نوک رمح تو گردد ستیغ * وازین بیت منوچهری قدلعنی کله کوه معلوم میشود که گفته ــ برآمد بادی از اقصای بابل * هبوبش خاره در و باره افگن * تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی * فرود آرد همین احجار صد من * هم او گفته ــ برآمد ماغ رنگ و بار پیکر * کمی میغ از ستیغ کوه قارن * چنان خون صد هزاران خرمن تر * که عمدا در زنی آتش بخرمن * ـ ن

ستیلو ـ بکسر اول وثانی . ف . خون وچرک وریمی که در جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند وبیرون نکنند التیام نیابد ناصر خسرو گفته ــ از دروغ تست جانم دراز یغ * از جفای تست رشیم پر ستیم * وبمعنی جراحتی که از سر باز شده باشد و آنرا آگرک خوانند واکنون در میان عوام مشهور شده که زخم خورده را سیم کشیده میگویند همانا اصل آن ستیم بوده سوزنی گفته ــ بلفظ خویش کند زهر بر ترا تشبیه * جراحت دل خصمان از ند بلفظ ستیم

ستیه ـ بکسر اول وثانی وسکون تحتانی وها . ف . بمعنی جنگ وخصومت ـ فر

ستیهش ـ بکسر ها وسکون غین معجمه . ف . مرادف ستیزه بمعنی لجاجت وستیزندگی باشد ـ سر

ستیهندگی ـ بروزن فریبندگی . ف . بمعنی ستیزه است که لجاجت وجنگ وسرکشی ونافرمانی باشد ـ سر

ستیهنده ـ بروزن فریبنده . ف . بمعنی ستیزه کننده فردوسی گفته ــ همان توسن نوزر از ان ستهید * کجا پیش اسپ من اینجا رسید * ـ ن

ستیهیدن ـ بروزن شکیبیدن . ف . بمعنی ستیزه کردن وسخن ناشنودن ونافرمانی نمودن وفریاد وشور ولجاجت کردن باشد ـ سر

سج ـ بفتح اول وسکون جیم عربی . ف . در برهان بمعنی رخساره آورده ودر فرهنگ ندیده ام قاضی نظام گفته ــ چون برفتم سوی کعبه بهر حج * سنج لنگ سود سودم زرد سج * ـ ن

سجّ ـ بالفتح وجیم مشدد . ع . رقیق وتنک شدن پلیدی وغائط وبگل کردن دیوار را ـ ۲

سجا ـ بفتح اول وجیم بالف کشیده . ف . عنوان کتابت ونامه را در برهان گفته آن نیز خطاست وبمعنی چیزیکه بر نامه بچسپ آمده آن نیز بجای مهمله است بجیم معجمه وعربی است نه پارسی ـ ن

سجاج ـ بالفتح وجیم در آخر . ع . شیر تنک بسیار آب ـ ۲

سجاح ـ بحای حطی در آخر کقطام . ع . نام زنی متنبیه که در کذب بدان مثل زنند ـ **فیقال اکذب من سجاح** ـ وبالکسر مقابل برابر وبالضم هوا ـ ۲

سجاحة ـ بفتح اول وفتح حای مهمله . غ . نرم وتابان ودراز باعتدال وکم گوشت گردیدن رخسار ـ ۲

سجّاد ـ بدال مهمله کشداد . ع . سجده کننده وسر بر زمین نهنده ولپشت خم دهنده ولقب حضرت امام زین العابدین علیه السلام ـ فر

سجّادة ـ کرمانة . ع . جای نماز ونشان سجده در پیشانی از منتهی الارب وکشف وسروری ودر صراح ومدار وبهار عجم ومؤید بفتح اول نوشته وصاحب مزیل الاغلاط فقط بالضم نوشته وسجاده بتخفیف نیز مستعمل خاقانی ــ در وجد زبحر موج زن تر * بحر از پی شان سجاده بر سر * وبالفظ افگندن وافتادن وکشیدن وانداختن مستعمل حکیم زلالی خانساری گفته ــ از شفق تا خشک مغز انار دماغی تر شود * صبح را سجاده بر خون رزان انداخته *

میرزا صائب ــ مدتی سجاده تقوی بدوش انداختی * روزگاری هم سبو بر دوش می باید گرفت * وله ــ صائب از بار گرانجانی سبک کن خویش را * تا توانی همچو کف سجاده افگن در آب * خواجه شیراز ــ بکوی میکده دوشش بدوش میبردند * امام شهر که سجاده میکشید بدوش * محمد سعید اشرف ــ میکنم در سجده طی راه ترا کز نقش پا * هر قدم سجاده محرابی ام افتاده است * ب غ وامثال سخن

سجّاده محرابی ـ بمعنی نمازی که بصورت محراب باشد سندش بالا گذشت ـ ب

سجّاده نان ـ ف . کنایه از سفره ودستارخوان باشد ـ سر

سجاس ـ نام شهری بوده اکنون بقدر دهی از آن بجاست وسهرورد قریب بدان واز توابع زنگانست که شهری است معروف ـ ن

سجّاعة ـ کعلامة . ع . سخن مقفی گوی ـ ۲

سجاف ـ بکسر اول بدرن . انچه بر اطراف جامها دوزند وسنجاف بالفتح ونون چنانکه مشهور است خطا باشد حکیم زلالی ــ سجاف دامنش چاک دل چاک * گریبانش شگاف کنج افلاک * ب غ ب

سجاکند ـ بفتح اول وکاف بروزن زراوند . ف . کسی را گویند که مکمل ومسلح شده باشد ـ سر

سجاکنده ـ ف . مکمل ومسلح ـ ن

سجال ـ بکسر اول . ع . جمع سجل بالفتح بمعنی دلو بزرگ با آب ـ ونیز سجال مصدر از باب مفاعلة باهم فخر کردن در آب خورانیدن وراندن وجز آن وسجال سجال کلمه ایست که بدان میش را برای دوشیدن خوانند ـ لغ

سجام ـ بالتحریک . ع . روان شدن اشک ـ ۲

سجام ـ بروزن عوام . ف . سرمای سخت را گویند وباسین نقطه دار هم آمده ـ سر

سجّان ـ کشداد . ع . زندان بان ـ ۲

سجانیدن ـ بفتح اول بروزن دمانیدن . ف . بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد وبکسر اول نیز درست است وبانمعنی سجائیدن نیز هم بنظر آمده است که بجای نون اول یای حطی باشد ـ سر

سجانیده ـ بروزن دوانیده . ف . کسی یا چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد ـ سر

سجاوند ـ در هفت اقلیم قصبه از تومانات کابل ودر نگارستان موضعی از خواف خراسان که آن وطن مصنف کتاب مذکور است ودر رشیدی معرب سگاوند که کوهی است از سیستان چه سگ در ان بسیار بوده اند ـ ب

سجاوندی ـ کتابی است در علم قرات که در ان علامات اوقاف نقطهای طلا گذارند ـ ب غ

سجاوندی شدن مصحف وسجاوندی کردن ـ ف . بشنجرف وآب طلا نوشتن ونوشته شدن آیات قرانی محسن تاثیر ــ از حیا گل شود چون آن رخ محجوب سرخ * مصحف خوش خط رخسارش سجاوندی شود * محمد سعید اشرف ــ خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم * مصحف رخساره اورا سجاوندی کنم ـ ب

سجاهر ـ ف . در جهانگیری در ان ورشیدی گفته سجاهر بفتح سین جیم تازی وهای هوز قرین وشبیه فرخی در صفت بالاپسند فیل نامی سلطان محمود گفته ــ چو بالاپسند بده کورا * نباید ز بالای گردون سجاهر * ودرین بیت نخست صاحب جهانگیری سپس برهان ودیگر رشیدی سهو کرده اند وتصحیف خوانی از روی بیت سجاهر را بمعنی قرین وشبیه دانسته وحالانکه سجاهر بانمعنی در کتب لغات نبوده واین سه خواهر بوده یعنی بنات نعش که برخشندگی وتابش مثل اند ومعروف واصل بیت فرخی اینست ــ بهندوستان آنچه تو پار کردی * باهل سلاسل نگر دست حیدر * زدو باد شاه ستدی برد و منزل * بیک تاختن هفت صد پیل منکر * چو بالاپسند تناور که چون او * نتابد ز بالای گردون سه خواهر * برین زندپیلان کشتی گنج کسری * بدین زندپیلان کنی قصر قیصر * ـ ن

سجایا ـ بفتح . ع . خوها وعادتها جمع سجیة ـ غ

سجّة ـ بالفتح وتشدید جیم مفتوح . ع . نام بتی وشیر تنک آب آمیخته ـ ۲

سجح ـ بالفتح وحای حطی در آخر . ع . بانگ کردن کبوتر وتعریض کردن کسی را بسخن ونرم وتابان ودراز باعتدال وکم گوشت رخسار وبالضم شاهراه ومیانه آن ونرم وآسان از هر چیزی وبضمتین نرم وآسان وشاهراه واندازه ـ ۲

سجحة ـ بفتح اول وثالث . ع . سرشت ـ فر

سجد ـ بفتح اول وثانی . ف . سرمای سخت را گویند وسجیدن سخت شدن سرما وسجائیدن سرد کردن ـ ن

سجّد ـ بالضم وتشدید جیم مفتوح . ع . جمع ساجد سر بر زمین نهنده ولپشت خم دهنده ومنه قوله تعالی **وادخلوا الباب سجدا** ای رکعا ـ ۲

سجدة ـ بکسر اول وفتح ثالث . ع . اسم است سجود را **وسورة السجدة** ـ بالفتح است وبالفتح والکسر سر را بر زمین نهادن وفروتنی نمودن وراست ایستادن از لغات اضداد است وآماسیدن پای کسی وبعضی از اهل ایران سجده را بالضم خوانند وچه آن ظاهر نیست مخفی نگ از انصفات اوست وبالفظ داشتن ودادن وکردن وبردن وبرآوردن وکشیدن وچکیدن وباشیدن وادا کردن مستعمل میرزا صائب ــ من کیستم که سجده بر آستان کنم * در خاک میکنم رخجالت سجود خویش ـ وله ــ دیده من نیست گر شایسته رخسار تو * سجده از دور دارم طاق ابروی ترا * میرزا جلال اسیر ــ ندادم سجده کز عهده خجلت برون آیم * سر کوی وفا یعنی عبادتخانه خود را * انوری ــ بزرگوار خدای که طبع ودستش را * همی نماز برد بحر وسجده آرد کان * وله ــ شگفت گر نگین ترا در قبول مهر * چون موم نرم سجده طاعت برد حجر * ظهوری ــ عشق آمد وسیر سایه ریاشد نکس ما * از جبهه کل سجده کشد خار وخس ما * معز معزی ــ ستاره سجده برد طلعت منیر ترا * زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا * ۲ ب

سجده افشان وسجده پرداز وسجده ریز وسجده گاه وسجده گذار ـ ف . هر کدام معروف کمال اسمعیل ــ افسر وتخت سرایای ممالک گشتند * خود تو بودی بجهان لایق تخت وافسر * لاجرم سجده گذار است ترا این دو پلی * لاجرم بوسه زنان است ترا آن بر سر * کلیم ــ ز انبوه سران سجده پرداز * در شهل ز نقش جبهه سینه باز *

عرفی ــ سجده گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو * قبله هفت آسمان است آسمان آفتاب * ظهوری ــ در پنجره گوید نثر ـ فرق از سجده مالامال ارادت بر زمین سر افگنده سجده ریز ساخته ـ از بهار وغوامض سخن ـ

سجر ـ محرکة وسکون رای مهمله . ع . سپیدی سرخی آمیخته وبالفتح تافتن تنور را وگرم کردن وپر کردن جوی را ودرکشیدن آب را در حلق کسی وبانگ کردن ونالیدن ناقه وساجور بستن سگ را وساجور چوبیکه بر گردن سگ بندند تا از سوراخ بر نتواند در شدن یا انگور خوردن ـ ۲

سجراء ـ بالفتح . ع . چشم سرخ شده یا چشم که سپیدی آنرا سرخی آمیخته باشد ـ ۲

سجرة ـ بضم اول وفتح ثالث . ع . سرخی سپیدی آمیخته وآب اندک که بمدد باران پر شده باشد سجر کصرد جمع ـ ۲

سجز ـ بالفتح وبزای هوز . ع . نام سجستان که اقلیمی است سجزی بالفتح والکسر منسوب است بآن **هکذا فی کتاب اللواحق** ـ یا منسوب است بسوی سجستان بر غیر قیاس ـ ۲

سجس ـ بفتحتین وسکون سین مهمله . ع . برگردیدن آب وتیره شدن آن سجس گلنفد دیگرگ آب رنگ برگردانیده ـ ۲

سجستان ـ بکسرتین ونیز بفتح اول شهری است بمشرق معرب سیستان ـ ۲

سجسج ـ بفتح هر دو سین وسکون هر دو جیم . ع . زمین هموار خوش نه درشت ونه نرم ومابین طلوع فجر تا طلوع آفتاب وهوای خوش نه سرد ونه گرم ومنه الحدیث فی صفة الجنة **وهواها السجسج وکذا ظل الجنة سجسج ای معتدل لا حر ولا قر ویوم سجسج** روز نه گرم ونه سرد ـ ۲

سجع ـ بالفتح . ع . آواز طیور خوش آواز مثل بلبل وقمری وغیره ـ ونیز لفظیکه در آخر فقره نثر واقع شود وسان آن در آخر فقره دیگر نیز یک لفظ واقع شود وبیان این مدعا بعبارت دیگر سجع در لغت آواز قمری وباصطلاح

عبارت از برابر بودن دو لفظ او آخر فقرتین است همچنانکه هر آواز قمری موافق یکدیگر بباشد ایراد کلمات او آخر فقرتین را بر حسب موافقت همدیگر سجع گفتند و سجع منقسم بود بسه قسم متوازی برای معجمه و مطرف بتشدید را و متوازن سجع متوازی موافق دو لفظ بحرف روی و وزن و عدد حروف چون گل و مُل و بهار و مزار و سوری و دوری و مهجور و مخمور و نظر و شکر و سجع مطرف موافق بودن دو لفظ بحرف روی فقط و در وزن و عدد حروف مختلف چون قار و اطوار مال و منال و بود و وجود و سجع متوازن موافق بودن دو لفظ در وزن و عدد حروف و در روی مختلف چون اعمار و ارزاق و مراتب و مراسم و تحریر و تسوید پس سجع متوازن به نسبت سجع متوازی و مطرف مستحسن و مرغوب نیست بدانکه اطلاق لفظ قافیه در نظم میکنند و انچه بصورت قافیه در او اخر فقرات نثر باشد آنرا سجع گویند و او اخر آیات قرآن مجید را که بصورت قافیه باشد فواصل خوانند واحد را فاصله نامند از کتب لغت و رسائل تحقیق کرده شده - غ

سجع گو - ف - آنکه سخن مقفی گوید - فرا

سجف - بفتح اول و سکون ثانی ع - بمعنی پرده فرو هشتن خانه را و نیز موضعی است و دو پرده که باهم قرین باشند و میان آنها فرجه بود و هر در که آنرا دو پرده پوشیده باشد و هر جانب و کرانه آنرا اسجف گویند و نیز سجف بالفتح و الکسر پرده سجوف و اسجاف جمع و سجف بالتحریک باریکی کمر و لاغری شکم - ۲

سجقان ئیل - بالفتح - ت - نام سال اول از دوازده سال که نزد ترکان مقرر است بمعنی سال موش چه سجقان در ترکی موش را گویند و ئیل بمعنی سال و بجیم فارسی هم آمده - غ

سجک - بفتح اول و ضم ثانی - ف - بمعنی فواق است بشین معجمه نیز گفته اند و در فرهنگ جهانگیری بجیم تازی شیر و دوغ بهم آمیخته که قبت ریزه کرده دران کنند و آنرا بپارسی دوراغ و بعربی شیراز خوانند - ن

سجل - بالفتح - ع - دلو بزرگ با آب و هو مذکر سجال و سجول جمع و پری دلو و مرد جوانمرد و پستان بزرگ و سجل سجیل مبالغه است و نیز سجل ریختن آب را و متصل خواندن سوره را و افگندن کسی را از بالا بزیر و سجل بالکسر چک با مهر و بالضم جمع سجلاء شتر ماده بزرگ پستان و سجل بکسرتین و تشدید لام چک با مهر و عهد و پیمان و قبالهٔ شرعی سجلات جمع و فارسیان بالفظ کردن و بر زدن بتخفیف استعمال نمایند خواجهٔ نظامی — شب و روز ما را به بی ذمتی * سجل بر زده کامتی امتی * درویش واله سهروی در مدح عبد السلام مفتی هند گفته — بر جبین بمهر عیسی فرد * بر صحت فتویش سجل کرد * سنجر کاشی — مجنون نماند از من و طومار راه را * از نقش پای ناقه سجل کرده میروم * و نیز سجّل بتشدید لام نویسنده و مرد بلغت حبشه و نام کاتب نبی صلی الله علیه و آله وسلم و نام ملکی از ملوک - ا ب

سجل - بالفتح - ف - نام طعامی که از گوشت و آرد درست نمایند - فرا

سجلاء - بالفتح - ع - زنی که سر سرین آن کلان و بزرگ باشد و شتر ماده بزرگ پستان سجل بالضم جمع - ۲

سجلات - بالکسر سین و جیم بمعنی یاسمین است و در قاموس بطای حطی آورده ظاهراً معرب کرده اند - یاسمین را یاسمن و یاسم و یاس نیز گویند و آن گلی است سپید و خوشبو - ن

سجلاطس - بکسرتین و تشدید لام و ضم طای مهمله و سکون سین - ع - نوعی از بساط رومی گلدار رومی است معرب - ۲

سجلماسة - بکسرتین و سکون لام و میم بالف کشیده و فتح سین مهمله - ع - جای تخت ولایتی است بمغرب بسیار انهار و اشجار و اهل آن ولایت سگ را فربه میکنند و میخورند آنرا - ۲

سجم - بفتحتین - ع - آب ظاهر و نمایان و اشک و ریگ و بید - و بالفتح راندن چشم اشک را و ابر باران را - ۲

سجن - بالفتح - ع - باز داشتن کسی را و بند کردن و نیز متهم نمودن کسی را و فاش نکردن غم را و بالکسر زندان و باز داشت - ۲

سجن - بر وزن چمن - ف - بمعنی سمج است که زمین سخت باشد و با همین معنی با شین نقطه دار هم آمده است - ر

سجنجل - بکسر اول و فتح هر دو جیم و سکون نون و لام بمعنی آئینه و این رومی است از غیاث و در منتهی الارب سجنجل بر وزن سفرجل نوشته و بمعنی زر و سیم گداخته و زعفران نیز آورده -

سجو - بالفتح و واو در آخر - ع - آرام گرفتن و دائم شدن و پائیدن و از انست که دریا و چشم را ساجی گویند و نالیدن شتر ماده - ۲

سجواء - بالفتح - ع - شتر ماده که وقت دوشیدن آرام و قرار گیرد و زن آرمیده چشم - ۲

سجود - بضمتین - ع - سر را بر زمین نهادن و فروتنی نمودن و راست ایستادن از لغات اضداد است از منتهی الارب و در بهار عجم سجود بالکسر و بالفتح با همین آورده و نوشته که بعضی از اهل ایران بالضم خوانند و وجه آن ظاهر نیست و خشک از صفات اوست و با لفظ داشتن و دادن و کردن و بردن و آوردن و کشیدن و چکیدن و پاشیدن و واکردن مستعمل غنی شیرازی — گرامی بر پیش آتش سجود * تو و اسپس حرامی بری دست جود * سنجر کاشی — هر بو الهوس نه محرم راز کهن شود * نی هر که بت سجود کند برهمن شود * میر مغزی — ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک * همی سجود کند طلعت منیر ترا *

سجود صمدی - ف - در اصطلاح کشتی گیران سجده که بوقت آغاز کشتی یا بعد اتمام آن کنند میر نجات — شاید از فخر اگر پای بر افلاک نهی * بسجود صمدی جبهه چو بر خاک نهی * - ب اغ

سجور - کصبور - ع - هر چه تنور بدان بتفسانند و بضمتین بانگ کردن و نالیدن ناقه و ساجور بستن سگ را و معنی ساجور در سجر گذشت - ۲

سجوس - بالفتح بسین مهمله در آخر - ع - اذخر است بلغت رومی - ۲

سجواع - بعین مهمله کصبور - ع - کبوتر با بانگ - ۲

سجوف - بضمتین - ع - جمع سجف بالفتح و الکسر پرده

سجول - بضمتین - ع - جمع سجل بالفتح دلو بزرگ با آب و سجول کصبور چشمهٔ بسیار آب - ۲

سجوم - کصبور - ع - چشم راننده اشک و ابر راننده باران و بضمتین روان شدن اشک و درنگ کردن کاری

سجون - بضمتین - ع - جمع سجن زندان - فرا

سجیات - بفتح اول و کسر جیم و تشدید تحتانی و در آخر تای فوقانی - ع - خصلتها و عادتها - غ

سجیة - کغنیة - ع - خو و طبیعت سجایا - جمع ۲

سجیج - بجای حطی کامیر - ع - نرم و آسان - ۲

سجیجة - کسفینة - ع - اندازه و سرشت و خو - ۲

سجیدان - بر وزن دویدن - ف - سرما سخت شدن را گویند - ر

سجیر - کامیر - ع - یار و دوست خالص سجراء جمع

سجیس - بسین مهمله کامیر - ع - آب برگشته رنگ و مکدر و گویند لا اتیک سجیس اللیالی و الایام یعنی نیایم ترا هرگز - ۲

سجیل - کامیر - ع - بهره و سخت و درشت از هر چیز و دلو سجیل دلو بزرگ و ضرع سجیل پستان دراز فرو هشته فراخ پوست و سجّیل کسکیت معرب سنگ گل و آن نوعی از سنگ خام است - ا غ

سجیلة - بالفتح - ع - دلو بزرگ و خصیهٔ سجیله خایهٔ فرو هشته فراخ غلاف - ۲

سجین - کسکین - ع - زندان سخت و کتاب اعمال شیاطین و مجرمین دران مسطور است یا موضعی است که در وی نامهای فجار و کفار بود و وادی است در جهنم و سنگ سختی است در طبقهٔ هفتمین زمین - غ

سچخنه - بکسر اول و ضم جیم فارسی و فتح غین نقطه دار و نون - ف - سنگ شکاری باشد - فرا

سچقان - بالفتح و سکون ثانی و قاف بالف کشیده - ت - موش را گویند - غ

سچک - بفتح یکم و ضم دوم فارسی - تیل بضمتین و بضم یکم و فتح دوم نیز خوانند - ف - جهندگی سینه که بهندی سچکی نامند و نیز آن شیر که بر دوغ دوشند - س - ک

سچی خانه - بالضم و جیم فارسی - ف - شراب خانه و اولی آنست که بواو نویسند بنا بر قرارداد ترکان که بعد از کلمات مفتوحه الف و بعد از مضمومه واو و بعد از مکسوره بیای نویسند سیفی بدیعی — تا رفت لعل دلبر سوچی ز دیده ام * از خون دیده است شراب چکیده ام - ب

سح - بالفتح و تشدید حای حطی - ع - سخت ورد و خرمای خشک متفرق و ریختن آب و روان شدن آب از بالا سحوح و سحوحة - بضمتین مثله - ۲

سحا - ع - جمع - سحاة - ناحیه و درختی است خاردار و شب پره - ۲

سحاء - کشداد - ع - آنکه خاک و گل را از زمین رندد و باغبان که از بیل خیابان و غیره را آرایش دهد - ۲

سحاءة - بالکسر - ع - مهر نامه سحاء بحذف تا و اسحیة - جمع - و گیاهی است خاردار که زنبور عسل آنرا خورد و شهد آن در نهایت خوبی است و نماغ و پاره از ابر یقال ما فی السماء سحاءة من سحاب و نقیطع ای قطعة - ا

سحاب - بالفتح - ع - ابر بهار و نام شمشیر ضرار بن الخطاب و نام عمامهٔ نبی صلی الله علیه وسلم و سیاب بلغت اکسیر بان و سحاب البحر - اسفنج است - ا ب

سحابة - بالفتح - ع - ابر - سحاب و سحب و سحائب جمع - و مدت یقال ما افعله سحابة یومی - یعنی نکنم آنرا مدت روز خود - و سحابة - بضم اول باقی آب در چاه - ۲

سحاب کف و سحاب نوال - کنایه از کریم و جوانمرد - ب

سحابی - بالفتح نام شاعر - غ

سحاة - بالفتح - ع - ناحیه و درختی است خاردار و شب پره سحا - جمع - و ساحت خانه و مانند آن و پوست هر چیزی - ۲

سحاج - بجیم تازی در آخر کشداد - ع - ستوریکه بحرا شد زمین را به سیل خود - ۲

سحاح - بهر دو حای حطی کرمان - غ - جمع ساحة گوسپند بسیار فربه - و سحاح کشداد ازیزان سحاحة مونث - ۲

سحادل - کعلابط - ع - زه و قولهم هو لا یعرف سحادلیه من عنادلیه یعنی او نمی شناسد کیر را از خایه - ۲

سحار - بفتح اول و تشدید ثانی - ع - سحر کننده و سحارة - مونث آن و نیز بیدار شونده بوقت صبح

سحاف - کغراب - ع - بیماری سل و سحاف بالکسر جمع سحفة - بالفتح پیه پشت و پیه - ۲

سحاق - کشداد - ع - کوبنده و ریزه کننده و ساینده

سحاقة - کگتانة - ع - زن بزرگ و فرو هشته پستان و این لغت است زنان را - ۲

سحال - ککتاب - ع - لگام و چوبی که در دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد - و سحال کغراب آوازیکه در سینهٔ خر برگردد وقت بانگ کردن - ۲

سحالة - بضم اول و فتح لام - ع - سوهش زر و نقره و فرو مایه قوم و پوست گندم و جو و مانند آن و ریزه و هیچکاره از هر چیزی - ۲

سحام - کغراب - ع - سیاهی و روستائی است بیمن و وادی است به غلیج و نام سگی - ۲

سحامة - کسحابة - ع - جماعت محدثان است و بالضم آبی است مر کلب را بیمامه - ۲

سحای - بکسر اول - ع - بند نامه و آن در قدیم رسمی بود که بر نامه می پیچیدند تا کسی غیر نگشاید حالا الفافه رواج دارد - غ

سحائب - بفتح اول و کسر همزه - ع - جمع سحابة ابر

سحایة - بالکسر - ع - دماغ و پاره از ابر و گل کنده و تراشه و رندیده از هر چیزی و سحایة القرطاس سحاء ته و سحائته تراشهٔ کاغذ اسحیة جمع - ۲

سحائف - بفتح اول و کسر همزه - ع - جمع سحیفة کسفینة پیه پهناکه مابین توهای تهیگاه و مانند آن ملصق و پیوست است - ۲

سحب - بالفتح ع. سخت خوردن و سخت آشامیدن وگستردن و روان شدن و سُحُب بضمتین جمع سحابة - بالفتح ابر - ۲

سحبان - بالفتح ع. نام مردی بغایت فصیح و بلیغ از عرب

سحبان وائل - بالفتح - ع. نام مردی فصیح و بلیغ از عرب که پدرش وائل نام داشت و لفظ وائل بواو و کسر همزه که حرف سوم است - غ

سُحبة - بضم اول و فتح موحده ع. پرده و پوشش و لپ آب در چاه - ۲

سَحبَل - بفتح اول و ثالث ع. دلو بزرگ و سوسمار کلان وضخم و خیک فراخ و شکم بزرگ و رود و بار فراخ سحبلل مثله فی الکل و قد مر - و نام وادی - ۲

سحبلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. خابه فروهشته - ۲

سحت - بالفتح - ع. جامه کهنه و مال سحت) و بضم مال برده شده و برد سحت) سردی سخت و دمه سحت) خون او رایگان است و کذا مال سحت - و نیز سحت - از بیخ برکندن و حرام ورزیدن و بازکردن پیه را از گوشت و رندیدن گوشت از استخوان - و سحت - بالضم و بضمتین) حرام و هر کسب بد که موجب عار و ننگ باشد اسحات جمع

سحتاء - بالفتح ع. زمین بی گیاه - ۲

سحتب - کجعفر ع. مرد دلاور بسیار اقدام کننده بر امور و نام مردی - ۲

سُحتوت - بضم اول و ثالث ع. بسیت کم روغن و جامهٔ کهنه و بیابان نرم خاک - ۲

سحتی - بفتح اول و کسر تا و تشدید تحتانی ع. جامهٔ کهنه ۲

سحتیت - بکسر اول و ثالث ع. بسیت کم روغن - ۲

سحج - بالفتح و جیم در آخر ع. خراشیدن پوست بازکردن و بیماری است که از خراش روده بهم رسد - غ ۲

سُحدُد - بهر دو دال ابجد کقنفذ ع. سخت سرکش و نافرمان از مردم و جز آن - ۲

سحدل - کجعفر ع. علم است مر شخصی را - ۲

سحر - بالفتح و بحرک ع. شش سحور و اسحار جمع و نشان پشت ریش شتر و اعلای سینه و قوطم انتفخ سحره و کذا انتفخ مساحره - یعنی از حد مرتبه خود تجاوز کرد - و زمان پیش از صبح و سپیدی که بالای سیاهی ظاهر شود و بعضی شراح نوشته که سحر آن وقت را گویند که ششم حصه از شب مانده باشد یعنی چهار پنج گهری شب باقی بود و بمعنی شگوفه از تشبیهات است و نیز بمعنی طعام که بتازی آنرا سحور گویند و این مجاز است از عالم چاشت و شام بمعنی طعام چاشت و شام باقر کاشی ع سحر بیاد تو خون جگر خورم تا صبح + که روزه دارم و سنت بود سحر خوردن + و سحر بالکسر فسون و جادوی هر چیز که ماخذ آن لطیف و دقیق باشد و دانستن جادوی و نمودن و مشغول کردن کسی را بچیزی و فریفتن و مختاج و باعلت کردن و دور شدن و سُحر بالضم و التسکین سفش اسحار جمع - اب غ

سحرآفرین - ف. میرزا صائب ع گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف + از خط سحر آفرین خالی است دیوانش هنوز + - ب

سحرآمیز - ف. دلآویز و مرغوب - فر

سحرباز - بای موحده بالف کشیده و سکون زای هوز ف. افسونگر - فر

سحربنان - بفتح بای ابجد و نون بالف کشیده و بنون دیگر زده - ف. کنایه از خوشنویس باشد و کسر رای قرشت کنایه از خط خوش نوشته - ر

سحربیان - بتحتانی بعد الموحده. ف. عرفی ع منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم + نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

سُحرة - بالضم ع. اولین سحر که صبح کاذب باشد و جای برابر میان سنگستان - و سَحَرَة بفتحات بمعنی ساحران و این جمع ساحر است و سحره فرعون جماعتی که با موسی علیه السلام معارضه کرده بودند - اغ

سحرحلال - ع. کنایه از کلام فصیح و موزون که منزلهٔ سحر رسیده باشد و نام مثنوی از اهلی شیرازی به دو بحر و قوافی مکرر بمعنی مختلف - ب غ -

سحرساز - ف. جادوگر و فسون ساز - فر

سحرخیال - ف. معروف - ب

سحرخیز و سحرخند و سحرستان - بالفتح التحریک در هر کدام - ف نور الدین ظهوری ع بشور حدیث شکر خند تو + بنور جبین سحر خند تو + و له ع دلی ده که از ناله انگیزیش + بهم از شام باشد سحر خیزیش + و له ع کام از لذت نامت شکرستان گشته است + در گلزار توشامم سحرستان گشته است + - ب

سحرسنج - بالکسر - ف. میر خسرو ع باشد از اندیشه دلم سحر سنج + پای فرو رفته قلم را بگنج + ب

سحرگاه و سحرگاهان - ف. همان زمان پیش از صبح و گاهی پیش از سحر و صبح لفظ وقت یا دم نیز آرند و بنوقت لفظ گاه مستدرک میشود چنانچه درین مطلع صائب ع آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد + خواب در وقت سحرگاه گران میگردد + و له ع میجستم از زمین خبر صدق لب بلب + از غیب اشاره ام بدم صبحگاه شد + و غواصی یزدی که حال آن در تذکرهٔ نصیرآبادی مذکور است ع ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن + زد وقت صبحگاه بر وخنده آفتاب + و ازین مستفاد میشود که داشتن بجای زدن هم آمده حیاتی گیلانی ع فغان بلبل و وقت سحرگاه + حیاتی و دل نالان و شبها + علی نقی کمره ع وقت سحرگاه رحیل دعا + برسید غصه شبنیخون زنم + سعد اشرف ع دلبرم وقت سحرگه بدر خانه رسید + همچو صبح شفق آلود رخش سرخ و سپید + خواجه شیراز لسان الغیب ع سحرگاهان که مخمور شبانه + گرفتم باده با چنگ و چغانه + ب

سحرمند و سحرور - بمیم و واو - ف. میر خسرو ع دیده نیز سحر مندی او + بست چشمی ز چشم بندی او + و له ع نبات خامهٔ من از تری و شیرینی + دهان سحروران دیار بربندد + ب

سَحَری - بفتحتین و کسر را ع. بیای نسبت منسوب به سحر

از صبح سحریة - سبتا مثله و عبد الله سحری محدث است + -

سحساح - بهر دو سین و بهر دو حای مهملتین ع. باران سخت ریزان - عین سحساحة) چشم بسیار اشک ریزاننده - ۲

سحسح - بفتح اول و ثالث. ع. ساحت خانه و باران سخت ریزه - ۲

سحسحة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. ساحت خانه ۲

سحط - بالفتح و طای حطی در آخر - ع. گلو بریدن کسی را بشتاب و سحطه الطعام فلانا) گلو گرفت آنرا و سحط الشراب بالماء) آمیخت آب را در شراب و سحط الشخل) رها کرد بزغاله را با مادران - ۲

سحف - بالفتح. ع. تنک کندن موی از پوست چندانکه باقی نماند از ان و تراشیدن و ستردن موی سر کسی را و بازکردن پیه را از پشت و برداشتن فربهی پشت مازه - ۲

سحفة - بفتح اول و ثالث ع. پیه پشت و پیه

سُحُف و سِحاف - جمع - ۲

سحفتان - بالفتح ع. هر دو جانب عنفقه که موی میان لب زیرین و زنخ است - ۲

سحق - بالفتح ع. سودن و کوفتن یا ریزه ریزه کردن و محو و ناپدید کردن باد آثار زمین را یا سخت وزیدن آن چندانکه بساید خاک را و کهنه گردانیدن جامه را و نرم گردانیدن چیز درشت را و کشتن سینش را و ستردن سر را و جاری کردن چشم اشک خود را و سخت دویدن یا پویه رفتن و نیز سحق جامهٔ کهنه و از تنک و سحق بالضم و بضمتین دور و بالضم دور شدن - ۲

سحکوک - کعصفور و قربوس ع. موی سخت سیاه ۲

سحل - بالفتح ع. جامه از ریسمان یک تاه بافته ضد مبرم که دو تاه بافته باشد و رسن یک تاب داده و جامهٔ سپید یا جامهٔ سپید از پنبه و سیم نقد اسحال و سحول جمع سُحُل - بضمتین شله و نیز سحل یک تاه بافتن جامه را و پوست بازکردن و تراشیدن و گشادن باد در روز زمین را از خاک و خاشاک و بسودن درم را و نقد کردن درهم را و

وزدن کسی را صد تازیانه چنانکه پوستش برخیزد و گریستن چشم - ل

سُحَلة - کهمزة ع. خرگوش بزه که مادر را گذاشته باشد ۲

سحم - بفتحتین ع. سیاهی و درختی است و آهن و بضمتین پتکهای آهنگران - ۲

سحماء - بالفتح ع. کون و درختی است و شریک بن سحماء صحابی است - ۲

سُحمة - بضم اول و فتح ثالث ع. سیاهی نام مردی ۲

سحن - بالفتح ع. مالیدن چوب را تا که نرم و تابان گردد و شکستن سنگ را و یوم سحن) روز جماعت بسیار و سِحن - بالکسر پناه جای بقال هوف

سحنه - سای لی کنفه - ۲

سحنة - بالفتح والتحریک ع. نرمی روی و پوست و نعمت و هیئت و رنگ و نهاد روی مردم سحناء بالفتح و بحرک مثله فی الکل و نیز سحنة معرفه شهری است نزدیک همدان - ۲

سُحُوج - بضمتین و در آخر جیم ع. خراشیده شدن جلد - و سحوج کصبور زن بسیار سوگند که قسمها تراشد - غ ۲

سُحُوح - بضمتین و حای حطی در آخر ع. روان شدن آب از بالا و روان شدن اشک و باران و زدن تازیانه و زدن و نیک فربه شدن و سحوح کصبور ابر ریزان - ۲

سحور - بفتح اول و ضم ثانی ع. آنچه در رمضان باخر شب خورند - غ

سحوف - کصبور ع. فربه و بسیار پیه مذکر و مونث دران یکسانست و ناقه دراز سر پستان و تنگ سوراخ پستان و ناقه که سیل خود را بزمین کشد در رفتن و گوسپند که پشم شکم آن تنگ باشد - ا

سحوق - کصبور ع. خرماین دراز و خرد راز و خرماو دراز - سحق - بالضم جمع و عبد الله بن سحوق محدث است و این نام مادر وی است نام پدر او اسحق ا

سحوقة - بضمتین ع. کهنه شدن و دراز شدن خرما بن ۲

سحول - کصبور ع. موضعی است به یمن جامهٔ خوب می بافند دران و گاذر ثوب سحولیة منسوب است بدان یا بگاذر که بلیشوید آنرا و بضمتین گریستن چشم - ۲

سحی - بالفتح ع. خراشیدن گل را و رندیدن و به تبیل خاک و گل را برکندن از زمین و رندیدن کاغذ را و مهر کردن نامه را و کاویدن حدرک آتش را و ستردن موی را - ۲

سحیت - کامیز ع. مال برده شده و سحیت کزبیر نام جد مبرج بن شهاب رعینی یکی از جماعت رعین که برسولی پیش آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم آمده بود ۲

سحیر - کامیر ع. بیمار شکم و اسپ بزرگ شکم - ۲

سحیفة - کسفینة بقاع. پیه پهنا که مابین تو های تهیگاه و مانند آن ملصق و پیوست است سحائف جمع و پیه و فربهی پشت مازه که برداشته باشند و باران سخت که زمین را رندد و آواز آسیا سحیف مثله و آواز دوشیدن شیر - ۲

سحیق - کامیز ع. جای دور و بسیار سائیده شده اغ

سحیقة - کسفینة ع. باران شدید که زمین را رندد ۲

سحیل - کامیز ع. جامه از ریسمان یک تاه بافته و رشته ناتافته و رسن یک تاب داده و آواز که در سینه خر برگردد بوقت بانگ کردن - ۳

سحیلین - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و کسر لام و سکون سین و نقطه ملغت سریانی گیاهی باشد خوشبوی و بعربی اذخر گویند - سر

سُخ - بضم اول و سکون خای نخذ ف. بمعنی خوب و خوش امیرخسرو گفته ع از جنید و رشبلی معروف + یادگاری ست ذات فرخ او + سخ ایشان که این چنین بودند + ورنه بودند این چنین سخ او + - ن

سخّ - بالفتح و تشدید ثانی ع. دور رفتن و رکندن وکذا سخّ فی السیر - و دُم بزمین فرو بردن ملخ تا بیضه نهد و بالضم سپید و چارمن لغة اعجمیة - ۲

سخاء - بالفتح ع. جوانمردی و نابا زصفات اوست ب

سخّاء - بالفتح و تشدید ثانی ع. نرمی و سستی

سخاخی - جمع - ۲

سخاءة - بالفتح. ع. تره است سخاء بحذف تا جمع - ا

سِخاب - ککتاب. ع. گردن بند بے جواهر که از میخک و مانند آن سازند یا رشته که دران مهرها کشیده در گردن کودکان و دختران اندازند سُخُب بضمتین جمع و سَخّاب کشداد مرد بسیار بانگ و فریاد - ا

سَخاخ - بخای معجمه در آخر کسحاب. ع. زمین نرم نیکو ریگ و موضعی است بماوراء النهر - ا

سَخاخِین - بفتح اول و کسر خای ثانی. ع. جمع سِخّین - کسکین بیل برگشته لب - ا

سَخاسِخ - بالفتح و کسر سین ثانی و سکون خای معجمه. ع. زمین نرم نیکو ریگ - ا

سَخاف - بالکسر. ع. به گولی یاری دادن همدیگر را - فر

سَخافة - بالفتح و فتح فا. ع. سبکی عقل و جز آن و لاغری - ا

سَخا گستر و سخاور و سخاورز - ف. هر کدام بمعنی سخی و جوانمرد خاقانی ع. سخاور برآید از عالم * میر معزی ؎ ای سخاگستر هنرمندی که هر کو ساعتی * با تو بنشیند خردمندی سخن گستر شود * ولہ ؎ ای سخاورزی که تا سخت نگوئی یک سخن * وان سخارا چون سنجی از خردمیزان کنی * ب

سِخال - بالکسر. ع. موضعی است و جمع سَخْلة بزه و بزغاله نوزاده نر باشد یا ماده و سُخّال کرمان ضعیف و فرومایگان - ا

سُخام - کغراب. ع. می نرم و آسان فرو شونده

سُخامِي و سُخامِيّة - مثله و انگشت و سیاهی یک و پر نرم ریزه مرغ و جامه ترمینه چو خز و قز و مانند آن و موی سیاه و نام سگے - ا

سُخامة - بالضم [illegible]

سَخانة - بالفتح و فتح نون. ع. گرم گردیدن - ا

سَخاوة - بالفتح و فتح واو. ع. جوانمردی نمودن و بازماندن از چیزے و ترک دادن - ا

سَخاوِج - بالفتح و کسر واو و سکون جیم. ع. علی الجمع زمین بے نشان و بے آب - ا

سَخاوِي - بالفتح و فتح واو و کسر آن. ع. جمع سَخْواء بالفتح زمین نرم فراخ و سَخاوِيّ - بکسر واو و تشدید تحتانی جمع سَخاوِيّة - بیای مشدد زمین نرم و فراخ و برابر - ا

سَخَب - بفتحتین. ع. بانگ و فریاد و سُخُب بضمتین جمع سِخاب ککتاب و آن بالا گذشت - ا

سَخْبَر - کجعفر. ع. نوعی از درخت که باذخر ماند و بار آزاد دست دارد و موضعی است و یقال ترکب فلان السَّخْبَر یعنی بیوفائی کرد - ا

سخت - بروزن تخت. ف. معروف است که در مقابل سست است صائب ؎ بروی سخت نتوان گفتگوی دلنشین کردن * بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن * دیگر بمعنی وزن کردن فردوسی در گور کباب کردن رستم از قول بهمن باسفندیار گفته ؎ یکی نره گوری بزد بر درخت * که در چنگ او پر مرغی نسخت * و سنجیدن و سنخته یعنی سنجیده چنانکه نظامی گفته ؎ سریر و سراپرده و تاج و تخت * نه چندان کزان بر توانند سخت * هم او گفته ؎ سخن به که با صاحب تاج و تخت * بگویند سخته نگویند سخت * و بضم سین نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گفته ؎ دیگ دانش اگر نخواهی پخت * هیزم جهل اگر نخواهی سخت * رشیدی چنین گفته و لیکن ازین شاهد که برای این معنی آورده چنان معلوم میشود که حکیم سخت را بمعنی سوخت آورده و بمعنی سنجیدن درین بیت مناسبت ندارد * دیگر در فرهنگ بفتح سین بمعنی لئیم و بخیل و رزل آورده مستند بشعر شیخ اوحدی کرده ؎ باده تا سخته ده بسخته که باده * شست کند سخت را کلید خزانه * این نیز بمعنی سخت مفتوح درست می آید و سخت عجب آمدن یعنی بسیار عجب چنانکه نیک بد یعنی بسیار بد حکیم منوچهری گفته ؎ سختم عجب آید که چگونه بردش خواب * آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است * این نیک عجب تر که خورد باده نه بر چنگ * بی نغمه زیرش بمی ناب خشاب است * اسپی که صفیرش نزنی می نخورد آب * نی مردکم از اسپ و نه می کمتر از آب است - ن ب

سخت انداز - ف. تیر انداز - فر

سختانه - بروزن ستانه. ف. سخن سخت روبرو گفتن نزاری قهستانی گفته ؎ چه می آید برین برگویم آخر * مگو سختانه رو بارویم آخر * - ن

سخت استخوان - ف. کسیکه نسل وے بسختی کشتی و توانائی معروف بود خواجه نظامی ؎ دلیر و تنومند و سخت استخوان * شکیبنده و زورمند و جوان * ب

سخت باز - بای موحده بالف کشیده. ف. کسیکه در قمار بازی دستی تمام داشته باشد محسن تاثیر ؎ شد دو چارم سخت بازی در قمار دلبری * هر دو عالم را در داو اول باختم * ب

سخت بازو - ف. قوی و توانا را گویند سعدی گفته ؎ اندکے سیم ریخت در مشتش * سخت بازو بزر توان کشتش * - ن

سخت بان - بالفتح. ف. چرم - غ

سخت بر و آورد - ف. یعنی زور بر و آورد و موارد آن بیش از بیش است و از اهل زبان تحقیق پیوسته - ب

سخت بوم - ف. مراد زمین مهلک از فرهنگ سکندر نامه -

سخت پای - بای فارسی بالف کشیده. ف. کنایه از توانا و ثابت قدم - میر خسرو ؎ سکندر که می نازد از بخت تر * شد از سخت پایان چنین سخت تر * ب

سخت پنجه - ف. کنایه از ممسک و بخیل میر خسرو ؎ از سخت پنجه زر نستاند مگر جوان * بتین تواند آنکه جواهر ز کان کشد * ب

سخت پیشانی - ف. کسیکه در غایت جرأت و بیباکی باشد میرزا صائب ؎ اینچه ابروی سخت پیشانی است * وینچه لبهای نرم گفتار است * ب

سخت جان - ف. بمعنی سنگدل و بیرحم میرزا رضای شکیبی ؎ شبهای هجر با گذرانیدیم و زنده ایم * ما را ز سخت جانی خود این گمان نبود * - ب

سخت جوش - ف. معروف خواجه نظامی ؎ ازان آتشین خانه سخت جوش * کسے جان برد کو بود سخت کوش * ب

سخت چاویده - ف. هرزه و پوچ - غ

سخت چشم - بجیم فارسی. ف. شوخ و بیحیا میر خسرو ؎ حجت دعوی گر مخالف گوی * زیرک سخت چشم حجت جوی * ب

سخت خوردان - بخای معجمه. ف. تصدیع کشیدن بسیار بلاطغرا در الهامیه آورده که در جهان نفس هر که سست جنبیده سخت خورد - ب - غ

سخت دل - بکسر دال مهمله. ف. کنایه از بیمهر و سنگدل ابوطالب کلیم ؎ عیب اینے نهاد سخت دلان نیست رفتنی * ای خواجه موی کاسه چو موئی خمیر نیست * امیر خسرو ع. سخت دل را زبان لطف چه سود * - ب

سخت دیوار دهر - ف. حوادث روزگار - ن

سخت رو - برای مهمله. ف. کنایه از مردم درشت و ناهموار ؎ تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد * توبه کرد از سخت روئی سیلی استاد ما * ب

سخت زور - بضم زای هوز. ف. کنایه از پرزور میر خسرو ؎ ز سختی که زور و می سخت زور * سرش را در آخر گمش کرد کور * - ب

سخت زه - بکسر زا و سکون ها. ف. سخت کمان - غ

سخت سا - سین مهمله بالف کشیده. ف. نام داروی از گشتی که هندیان گهسه نامند - غ

سخت ساق - ف. بمعنی پرزور میر خسرو ؎ برسم چاکران چون سخت ساقان * کمر دربست بر درگاه خاقان * ب

سخت و سست دنیا ندیده است - مثلی است معروف -

سخت سفید - ف. بسیار سفید - فر

سخت کش - بفتح کاف تازی. ف. کسیکه چیز ثقیل را بطرف خود تواند کشید یا آنکه کمان سخت را کشد - ب

سخت کشتی - ف. معروف - مولوی جامی ؎ شدیم از پندگوی سخت کشتی * زبان کردیم سوهان درشتی * ب

سخت کمان - ف. پهلوان و تیرانداز و شه زور خواجه شیراز ؎ چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند * بیمار که دیده است بدین سخت کمانی * میرزا صائب ؎ طاق ابروی تو در حلقه آهو چشمان * سست عهد است و لے سخت کمان افتاده است * ب

سخت کوش - ف. معروف میر خسرو ؎ بران تن که زد خنجر سخت کوش * روان شد سرش پای کوبان ز دوش * و برین قیاس سخت گیر ابوطالب کلیم ؎ سوزن عیسی همی باید که بخت سخت گیر * در ره شوقت مرا خار برون از پا کند * وازین ماخوذ است این مثل معروف ع. سخت میگیرد فلک بامردمان سخت گیر * ب

سخت گرفتن برکسی - ف. مرادف تنگ گرفتن صائب ؎ بر من چنین که سخت گرفت است روزگار * آزاده آن شرار که در سنگ خاره است - ب

سخت گرفتن کار برکسی - ف. بمعنی سخت گرفتن برکسی -

سخت گیر - ف. در سخت کوش گذشت - فر ب

سخت لگام - ف. کنایه از مرکب سرکش باشد - ن

سخت میر - ف. اینکه جانش بدشواری برآید از فرهنگ سکندر نامه -

سُختن - بالضم و فتح نیز. ف. بمعنی سنجیدن و سنجیدن بالضم مثله - غ ك

سُختو - باول مضموم بثانی زده و تای فوقانی. ف. روده گوسفند که آنرا پاک کرده و گوشت و برنج و ادویه دیگر پر کرده در روغن بریان کنند و بخورند - ن

سَخته - بفتح اول بروزن اخته. ف. بمعنی سنجیده - ن

سخته کمان - ف. مرادف سخت کمان مولوی ؎ بکش کمان کیانرا که سخت سخته کمانے * ب

سختی - ف. مقابل سستی - فر

سِخْتِیان - بالکسر و بفتح و کسر ثالث و تحتانی بالف کشیده. ع. پوست بز دباغت یافته معرب است و شهری است ازان شهر است ابوایوب سختیانی - ا

سِخْتِیت - بکسر اول و ثالث و تای مثناة در آخر. ع. پست ناآمیخته و کم روغن و غبار بلند رفته و آرد سپید و بسیار درشت از هر چیزے - ا

سختی کش - ف. کسیکه بر گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما صبر تواند کرد یا آنکه سختی کش آنکه جان او از متاعب مکدر نشود و سخت کش آنکه تن او متحمل رنجها باشد خواجه نظامی ؎ تنی چند گزید عیار وش * کماندار و سختی کش و سخت کش * ب

سِخَج - بکسر اول و فتح ثانی و سکون جیم. ف. علتے باشد که آنرا تنگی نفس گویند و با جیم فارسی هم آمده است - ما

سَخْد - بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. گرم و آماس و بالضم آب زرد و سطبر که با بچه برآید از زهدان - ا

سَخَر - بفتحتین و سکون رای مهمله و نیز بفتح اول و بالضم اول و بضمتین. ع. فسوس کردن باکسے و سُخّر کسکر تره است بخراسان - ا

سُخَرة - بضم اول و فتح ثالث. ع. مطیع و فرمانبردار سُخْرِيّ و سِخْرِيّ - بالضم و الکسر مثله و آنکه بروے بسیار مردم فسوس کنند و آنکه او را هر کس مقهور و فرمانبر سازد و نیز سُخْرة - فسوس کردن باکسے و سُخَرة کهمزه آنکه بر مردم بسیار فسوس کند - ا

سُخره - باول مضموم بثانی زده و رای مفتوح و های مختفی. ف. بمعنی بیکار یعنی کار بے مزد فرمودن حکیم ناصر خسرو گفته ؎ در سخره و بیکار تنے از خور و از خواب * روزی بر هد جان تو زین سخره و بیکار * حکیم خاقانی گفته ؎ چو بر دند اسپ عمرت را عوانان فلک سخره * چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خوانش * دیگر بمعنے زبون و زیر دست مولوی گفته ؎ نغان که کار سفر نیست سخره دستت * که تا زهم بدرم جمله پود و تار سفر * و در عربی بمعنے استهزا

و فسوس آمده سوزنی گفته ع چون روزگار سخره کنم بر عدوی تو بهل تا عدوت نام کند سخره گر مرا - ن

سُخْرِیّ - بالضم والکسر ع مطیع و فرمانبردار - ۲

سُخْرِیَّة - بضم و سُخْرِیّ - بضم و بکسر هم ع فسوس اسم است مصدر را - ۲

سَخْش - بفتح اول بروزن خرش ف کهنه پوستین و کهنه جامه و کهنه کلاه و امثال اینها را گویند و بایمعنی با زای نقطه دار هم آمده است - سا

سُخْط - بالضم و بضمتین و کجبل ع خشم گرفتن و ناخوشنود شدن ضد رضا مسخط کمقعد مثله - ۲

سَخَف - بالفتح ع تنگی زندگانی و لاغری از گرسنگی و سبکی عقل و جز آن و بایمعنی بالضم نیز آمده یا سُخْف بالضم سبکی عقل است خاصة و سَخَافَة - سبکی ابر جز و نیز سَخْف - بالفتح موضعی است و بالضم دریده شدن مشک - ۲

سُخْفَة - بضم اول و فتح ثالث ع سبکی عقل و تنگی و لاغری از گرسنگی و بایمعنی بفتح هم آمده است - ۲

سَخْل - بالفتح ع جمع سخلة - بره و بزغاله نو زاده نر باشد یا ماده و نیز سَخْل - صاف و پاکیزه کردن و گرفتن چیزی را بفریب و سُخَّل کسکر مردان ضعیف فرومایگان واحد ندارد و سُخَّال کرمان مثله و واحد آن سُخَّل - است و نیز سُخَّل - چیزی که بجمیع وجوه کامل و تمام نشده باشد و خرمای دانه سخت نا شده در لغت اهل حجاز - ۲

سَخْلات - بفتح اول و سکون آخر بروزن اخلاط ف گل یاسمین را گویند که یاسمن سفید و کبود باشد - سا

سَخْلَة - بفتح اول و ثالث ع بره و بزغاله نوزاده نر باشد یا ماده سَخْل و سِخَال و سُخْلان جمع سُخَلَة - کعنبة مثله نادره - ۲

سَخَم - بفتحتین ع سیاهی - ۲

سَخْمَاء - بالفتح والمد ع زمین که خاک آن نرم و درشت بهم آمیخته باشد - ۲

سُخْمَة - بضم اول و فتح ثالث ع کینه و سیاهی - ۲

سَخَن - بالفتح و التحریک ع اشک گرم گریستن چشم کسی یعنی محزون و غمناک شدن و بالضم گرم و بضمتین گرم گردیدن - ۲

سخن - ف بضمتین و بفتحتین و بفتح دوم و بهجنین صحیح نیست لیکن قافیه آن با من و تن و امثال آن جائز است و بفتح هر دو ترجمه کلام و مرادف گفتار و خوش قماش مطبوع دلاویز دلپذیر - دلفروز - دلفروش - پخته - پرورده پاک آبدار - نازک - بکر - تازه - سیر - دیر - کوته - زیر لبی جانگداز - در خون آغشته - واژگون - سخت - درشت ناگوار - ناملایم - سرد - سبک - پوچ - خام - واهی - باد در هوا - نیم رنگ - شکسته - سربسته - بی پرده - پوست کنده از صفات و شمع - یاقوت - گوهر - نمک شراب - گل - موج - گیسو - از تشبیهات اوست میرزا صائب ع دلبری از خم گیسوی سخن می آید + بوی فیض از سبوی سخن می آید + وله ع به نیم جرعه قلم سر بزیر پای گذاشت + ز می زیاده بود مستی شراب سخن + ابو طالب کلیم ع در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت + گر شمع سخن شعله باندازه ندارد + میرزا رضی دانش ع در دبیقدری ز دل فی دق هنر بیرون نکرد + آب یاقوت سخن سوز از جگر بیرون نکرد + ظهوری ع شیرینی شهد از نمک گفتارت + شیخ عطار ع موج سخنم ز اوج پروین بگذشت + و سخون باضافه واو نیز دیده شده که حکیم رودکی گفته ع بود نی بود دمی بیار کنون + رطل پر کن مگوی بیش سخون + و بی سخن یعنی بی هیچ گفتگو و وقت و شک و سخن درین است یعنی اعتراض درین است چنانکه گفته ع بی سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد + سخن اندر سخنان باز سخن آرای من + و سخن بمعنی امر نیز آورده اند مثلاً گویند این سخن چنین است ای این امر الغرض در محلی نیز استعمال کنند که عنبر سخن بلند حافظ گوید ع زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات + ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر + ب ان و غواص سخن

سخن آب بردار - ف سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

سخن آرا و سخن پژوه - و سخن پیوند و سخن پیرای و سخن سرای و سخن گذار سخن تراش و سخن گوی و سخن سنج و سخندان و سخنور و رهبه بمعنی شاعر گوینده از بمعنی و خطیب نیز اطلاق کنند - ن

سخن از دهن کسی گرفتن - پیش از آنکه کسی چیزی بگوید همان سخن بی قصد گفتن مرزا اسمعیل ایما ع هرچه در دل گذرد کی بزبان می آرم + عیب باشد که سخن از دهن کس گیرند + ب

سخن از روی سخن تراشیدن - ف کنایه از ایجاد کردن و سند آن در مبحث تراشیدن گذشت - ب

سخن از زبان کسی بستن و ساختن ف همان حرف از زبان کسی ساختن سند اولین هم در حرف از زبان کسی ساختن گذشت و رفیع واعظ ع زینسان که مازدیم لب مهر خامشی + دشمن چگونه ساخت سخن از زبان ما + ب

سخن از سخن بیرون می آید و سخن از سخن خیزد و سخن از سخن میزاید یعنی بعض مطالب از بعض کلمات مستنبط میشود ع ناله من همه از شیون بلبل باشد + همچنانکه سخن از سخن آید بیرون + ب

سخن از لب واکشیدن - ف میرزا صائب ع یکجهان غماز را در پشت و رو جا میدهی + از لب منصور در مستی سخن وامیکشی + وله ع تو آن با آئینهٔ از طوطیان کشید سخن + ز چهرهٔ آئینهٔ پیش روی ما بگذار + ب

سخن آفرین - ف یعنی شاعر کامل سخن و سخن پروران یعنی شاعران - ک فرا

سخن افشاندن - ف بمعنی ظهوری ع تف آه حسرت بگردون رساند + سخنهای آغشته در خون فشاند + ب

سخن افواهی - ف سخنانی که احتمال صدق

و کذب هر دو داشته باشد محمد سعید اشرف ع نوبهار است و بود گل چوب خرگاهی + نبود باز غنچه دهان چون سخن افواهی + ب

سَخْنَان - بالفتح و بحرکت و نیز بالضم ع روز گرم - ۲

سُخْنَانَة - بالضم ع شب گرم - ۲

سخن انداختن - ف معروف محمد قلی سلیم ع که نام گلی گیرم گه یاد گلستانی + زینگونه در اندازم هرجا سخن رنگینی + ب

سخن باف - بای موحده بالف کشیده ف حکیم خاقانی ع نه مرد لافم و خاقانی سخن بافم + که روح قدس تند تار و پود اشعارم + ب

سخن با کسی داشتن - ف بکنایه با کسی چیزی گفتن و اراده چیزی دیگر نمودن و بدینمعنی تنها با کسی داشتن نیز گذشت محمد قلی سلیم ع سلیم گفتم و دارم بطره ات سخنی + بخنده گفت که هندو زبان چه میداند + ب

سخن بر خاک افگندن - ف کنایه از خوار و بی اعتبار کردن آنرا خواجه شیراز ع اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی + سخن بخاک میفگن چرا که من مستم + ب

سخن بر زمین افگندن و سخن بر زمین نهادن - مثله خواجه جمال الدین سلمان ع سخن را بر زمین نتوان فگندن جمله چون باران + بسی در گوش باید کرد همچو لولوی لاله + ملا طاهر غنی ع حاسد از کرده خود گشته پشیمان امروز + بر زمین زد سخنم را و با فلاک رسید + جناب سراج المحققین می فرمایند که فقیر آرزو درین مصرع تصرف بجا کرده زیرا چه اگر بدینگونه می بست خوبتر می شد ع بر زمین زد سخنم را و بکرسی نشست + ب

سخن بسیار دانی اندکی گو - ف مثل است ب

سخن بلند شدن - ف دراز شدن سخن خواجه شیراز ع طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند + زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند + ب

سخن بمذاق تلخ بودن - ف در سخن تلخ بیاید

سخن باد در هوا میگوید - بای فارسی بالف کشیده مثل است - ب

سخن پرداز و سخن پرور - ف معروف خواجه نظامی ع کشیده دمش طوطیان زا بدام + سخن پرورد طوطیان نوش نام + میرزا صائب ع لوح تعلیم است صائب سینهٔ روشندلان + صحبت آئینه طوطی را سخن پرداز کرد + وله ع از نظربازی بهزگان سخن پرداز او + آنچنان فهم که میفهم زبان یار را + ب

سخن پژ - ف در سخاله گومی بیاید - ب

سخن پوست کنده - ف سخن صریح و آشکارا - ب

سخن پهلو دار - ف در حرف پهلودار گذشت - ب

سخن پیرای - ف حکیم خاقانی ع گر بسیط خاک و خون من سخن پیرای نیست + اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم زنا + - ب

سخن پیش بردن - ف کنایه از سخن خود را انجام دادن - ملا مفید بلخی ع از دست خصم کی جگر ریش برم + آنم که همچو خامه سخن پیش میبرم + - ب

سخن پیوند - ف شاعر را گویند - فرا

سَخْنَة - مثلثة و بحرکت ع تب یا گرمی یا زیادت گرمی سَخَن - بالفتح و سُخُونَة - بضمتین مثله و سُخْنَة العین) بالضم گرمی چشم و آن عبارت از غم و حزن است خلاف قرة العین که مراد از شادی و سرور است و نیز سُخْنَة گرم گردیدن و اشک گرم گریستن چشم کسی یعنی محزون و غمناک شدن - ۲

سخن تا نپرسند لب بسته دار - ف مثل است - ب

سخن تراویدن - ف در مبحث بزبان افتادن گذشت - ب

سخن تلخ - ف دشنام و حرف ناگوار و بر بقیاس سخن بمذاق تلخ بودن - محمد قلی سلیم ع سخن من بمذاق تو بود تلخ اگر + همچون لبت هر سخنی را بشکر غوطه دهم + ب

سخن جواب گوید - ف در لغت خدا جواب ده گذشت - ب

سخن جَهِد - ف کنایه از سخن بی لطافت و دل شکن باشد - ن

سخن چاویده و سخن چون زمهریر - ف کنایه از سخن بارد و بی مزه بی مزه چه در وقت هرزه گفتن میگویند که چه میچاوی و چاویدن بجیم فارسی در اصل بمعنی خائیدن است مرزا طاهر وحید در تعریف اره گوید ع بود بهین در چشم اهل نظر + سخنهای چاویده اش چون خبر + ب

سخن چین - ف آنکه در میان مردم سعایت کند - شیخ شیراز ع میان دو تن جنگ چون آتش است + سخن چین بدبخت هیزم کش است + و این فعل را سخن چیدن گویند و درین بیت محمد عرفی نه باین معنی است بلکه سخن را بگوهر بالتشبیه کرده که بر زمین افتاده باشند و چیدن را برای آن آورده و هو هذا ع کلکم از هر سخن چیدن من سر در پیش + در علو سخنم تارک او گردون سای + - ب

سخن داشتن بر چیزی - ف کنایه از عیب آن چیز گرفتن سلیم ع آشفته بیان همچو سلیم اگر احباب دارند سخن بر سخن من سخنم نیست + ب

سخندان - ف شاعر و فصیح بیان و دانا - فرا

سخن دراز کردن و سخن دراز کشیدن ف بسیار گفتن - شیخ شیراز ع سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست + که ذکر دوست نگیرد بهیچ گونه ملال + وله ع بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن + میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری + ب

سخن در زبان نهادن - ف بگفتار در آوردن ظهوری ع هردم هوس نهد سخنی در زبان ما + مهری ببوسه کاش نهد بر دهان ما + ب

سخن در فلان چیز است - ف یعنی احتمال امکان و عدم امکان هر دو دارد سنجر کاشی ع گفتم پی تسکین المکو دم عیسی + خندید که ای خسته سخن در نفس ماست + ب

سخن دلفروش و سخن دلفروز - ف کنایه از سخن دلپسند - ن

سخن دهلیزی - ف سخن منسوب بآستانه

گر از اندرون خانه خبر ندهد واز بیرون خانه چیزی گویند
و تراشند و نیز حرف بی اصل که آنرا اراجیف
نیز گویند - ب

سخن را سالی و ماهی نمی باشد - ف - یعنی
کاریکه در شهور و سنین بانجام رسد نقل آن کیفیت
سالی و ماهی نمیخواهد سعید اشرف گوید ؎ باین انداز
میر فتند راهی * نمی باشد سخن را سال و ماهی * ب

سخن راست تلخ میباشد - ف - مثل است

سخن ران - ف - بمعنی شاعر و راوی است - فر

سخن راندن - ف - بمعنی - خواجه نظامی
؎ سخن راند زاندازهٔ کار خویش * ز بی زوری
صلح و پیکار خویش * ب

سخن رس - ف - معروف - میرزا صائب
؎ ز شاهان سخن رس تبهٔ افکار صائب را * بغیر از شاه
والاجاه ایران کس نمیداند * ب

سخن رفتن - ف - مذکور شدن سخن - میر معزی
؎ جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من * ترا بسی سخنان
رفت گوش دار جواب * ب

سخن روشن کردن - ف - کنایه از بیان کردن
سخن بشرح و لبسط - ب

سخن زدن - ف - بمعنی - خواجه جمال الدین
سلمان ؎ نور ملک از شمع رای تست و رایت بارها *
این سخن با آفتاب ماه روشن کرده است - محمد قلی سلیم ؎
عشق آمد و با من سخن از زلف بتان زد * وین حرف بمن
تا بدر دیر مغان زد * - ب

سخن زمهریر - ف - در سخن جاوید گذشت - ب فر

سخن زن و سخن سنج - ف - کنایه از شاعر و صاحب
فهم باشد - ن

سخن زنده - ف - سخن نغز - سالک یزدی
؎ بجهنگی نخرد کس حدیث تازهٔ ما را * درین زمانه سخنهای
زنده یاب نباشد - ب

سخن ساز - سین مهمله بالف کشیده و زای هجمه در آخر
ف - آنکه سخن ساخته بگوید و در واقع چنان نباشد میرزا صائب
؎ تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی * چون سخن ساز و سخن
فهم و سخندان شده * و له ؎ هنگامهٔ سخن لیسخن گرم میشود *
صاحب سخن ز چشم سخن ساز نگذرد * - ب

سخن سبز - ف - کنایه از سخن کهنه و سپید پدید ؎
صائب سخن سبز بود زنده جاوید * فیروزهٔ من کان نشاپور
ندارد * - ب

سخن سرای - ف - معروف - علی خراسانی ؎
بر سر نشانم سخن از لبس پرده دمبدم * جذبهٔ عشق بیاموخته
طرح سخن سرای را * ب

سخن سنجی - مثله - خواجه نظامی ؎ سخن سنجی آمد ترازو
بدست * درستی ز راندوده را میشکست * ب

سخن سنگ - بکسر ثالث - ف - کنایه از انست که بر
گوش گران آید - ظهوری گفته ؎ گوشم که ز باد حلقه از در
گوش * گردید و گران از سخنان سنگم * - ن

سخنش شتر گربه است یا حرفش شتر
حجره است - یعنی کلام او بی ربط است و تحقیق
آن در لفظ شتر گربه بیاید - ب

سخن شناس - ف - معروف - ب

سخن شنو - ف - آنکه بغور تمام استماع سخن نماید - ب

سخن شنیدن بیخ دولت است - بمنزلهٔ
مثل شده - نور العین واقف ؎ ای سرو ناز حرفی
بشنو ز قمری خویش * گویند بیخ دولت باشد سخن شنیدن *

سخن طراز - بطای مهمله - ف - ابو طالب کلیم ؎
کلک سخن طراز رگ خواب بخت بود * زان دم که من بگرفتمش آهنگ
خواب کرد * صائب ؎ صائب ز بلبلان نشود گر صدا بلند *
کلک سخن طراز هم آواز من بس است * ب

سخن علیقی - بعین مهمله ف - سخنهای که از
بوی خون می آید ماخوذ از علق که بمعنی خون بسته
است - ب

سخن غلیفی - بغین معجمه ف - اماله غلافی یعنی
حرف کنایه دار - و سراج المحققین میفرماید سخن پوشیده
و پنهان یا سخن ساخته و بهتان - سیفی در تعریف کارد فروش
؎ سخنهای غلیفی میکند از من بهمزادان * چو آیم بر کنار
تیغ انداز در روی من * ب

سخن فربه - ف - کنایه از کلمهٔ حکمت آمیز بود که وقر
و مغزی در آن باشد - حکیم سنائی گفته ؎ دیدی ای
خواجه سخن فربه * که تو را در دل از سخن فربه * - ن

سخن فروش - ف - بمتملق و چاپلوس و شاعر - فر

سخن فهم - ف - دانا و عاقل - فر

سخن کردن - ف - بمعنی - باقر کاشی ؎ تو از آن
نی که کنی با کسی بهر سخن * برای هیچ چه ضایع کنم
محبت خویش * ب

سخن کش - ف - آنکه استماع سخن بغور تمام کند
؎ صائب از قحط سخندان چه بمن میگذرد * سخن
کش نشود هیچ سخندان محتاج * محسن تاثیر ؎ محتاج
سخن کش نبود طبع سخندان * نشتر نزند کس رگ
ابر بهاران * ب

سخن کشیدن - ف - سخن شنیدن اعم از آنکه خوش
باشد یا ناخوش - ملا منعید بلخی ؎ گدای می سخن تلخ
میفروش کشید * خوش آنکه منت می چون سبو بدوش
کشید * و بصله از کسی را بر سر حرف آوردن میرزا صائب
؎ طوطی نیم که آئینه از من سخن کشد * یاقوت کن قدح
که شراب من آتش است * ظهوری ؎ عنایت که راحت
بجان میکشد * طلب را سخن از زبان میکشد * ب

سخن کوتاه - ف - بمعنی قصه کوتاه و القصه - فر

سخن گذار - ف - درویش واله هروی ؎ نگرند
سوی واله با دب اگر شود سر * به سخن گذاران سخن از
سخن گذاری - ب

سخن گذشتن از چیزی - ف - مذکور شدن
سخن - میرزا صائب ؎ تا از عقیق او به بدخشان
سخن گذشت * از سنگ لعل چون عرق از پیرهن گذشت

سخن گستر - ف - در عرف سخن گو و شاعر و در اصل
گستردن ترجمهٔ فرش کردن است و بمجاز بمعنی پهنا دادن
سخن کا اطراف و محامل بسیار داشته باشد - محسن تاثیر ؎
مدعی گرچه سخنگوست سخن گستر نیست * مهمل و معنی
بسیار چه معنی دارد * میرزا صائب ؎ شگفته باد

گلستان سخن طالب * که دست روی سخن گستران
ایران سرخ * فردوسی ؎ سخن گستران بیکران بوده اند *
سخنها باندازه پیموده اند * ب

سخن گستردن - ف - بیان کردن سخن
بشرح و لبسط - خواجه نظامی ؎ باندازه باید سخن
گسترید * گزاف سخن را نباید شنید * - ب

سخن گفتن - ف - معروف - ب

سخن گوی - ف - میرزا صائب ؎ شمع در پردهٔ
فانوس نخفتد ز زبان * نشود چشم سخنگوی تو از آب
خموش - ب

سخن گوی پیشینه - مراد از فردوسی از
شرح سکندر نامه -

سخن مجلسی - ف - سخنی که بر ملا گویند محتشم کاشی
؎ سخن مجلسیش میکشد از ذوق مرا * چون زنیم گر شنوم
روزی از آن لب رازی * ب

سخن ناگوار - ف - کنایه از سخنی است که شنیدنش
دشوار باشد ظهوری گفته ؎ گوش کو بر نا شنیدن زن
که خصمش مشکل است * صبر فرما سخت حرف ناگوارا
میزنند * ن

سخن نیست - ف - یعنی حجت نیست - ب

سخن ور - ف - معروف - ب

سخو - بالفتح و واو در آخر ع - افروختن آتش را
در زیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر از دیگدان یا عام
است و آتش در زیر دیگ کردن و آرام کردن از جنبش - ۲

سخواء - بالفتح ع - زمین نرم فراخ سخاوی
بفتح واو و کسر آن جمع - سخواء بضم اول و فتح ثانی
جمع سخی - یعنی جوانمرد - ۲

سخوط - بفتح اول و ضم ثانی و طای مهمله در آخر ع
بمعنی مکروه از لطائف - غ

سخون - بفتح اول و ضم ثانی و واو و نون هر دو ساکن
ف - بمعنی سخن است که کلام باشد و سندش در سخن گذشتن گذشت

سخون - کصبور ع - شوربای گرم کرده - ۲

سخونة - بضمتین ع - گرم بودن - غ

سخی - بالفتح والقصر ع - لنگی شتر و شتر بچه و نیز سخا
معروف شهرستانی است بمصر از آن شهرستان است مقری
مشهور و نیز سخی بمعنی سخو - گذشت و سخی یعنی جوانمرد
اسخیاء و سخواء جمع سخیة مونث سخیات و
سخایا جمع و شتر لنگ - ۲

سخیر - بروزن فقیر - ف - دوای است تلخ طبیعتش
گرم و خشک است و مقوی معده هم هست و سدهٔ جگر
بکشاید - سر

سخیف - کامیر ع - مرد کم عقل و سبک و ثبوت
سخیفة جامهٔ کم بافت - ۲

سخیمة - کسفینة - ع - کینهٔ نهانی سخائم
جمع - و پلیدی - ۲

سخین - کامیر ع - آب گرم و مرد گرم اشک
و محزون و ضرب دردناک و گرم و سخین کسکین
بیل برگشته لب سخاخین جمع و کارد جزاران یا
عام است و دستهٔ مراس و آب گرم - ۲

سخینة - کسفینة - ع - طعام گرم و نوعی از آش که از
آرد و روغن یا از آرد و خرما ترتیب دهند و لقب مردی
از قریش بدانجهت که آن آش را ترتیب داده و بدان
او را سرزنش میکردند - و سخنینة - کجهینة شهری
است عرض و تدمر و عامهٔ مردم آنرا سخنة گویند - ۲

سخینوس - بالفتح و کسر ثانی و نون بواو کشیده و سین
مهمله در آخر - ی - گیاهی است که آنرا خلال ماموی گویند
و بعربی اذخر نامند و بمعنی مصطکی هم بنظر آمده است - سر

سد - بالفتح و تشدید دال ابجد ع - کوه حائل یا عام است
و در آینده میان دو چیز و بدین معنی بالضم هم آمده یا بالضم چیزیکه
مخلوق خدا است و بالفتح از افعال و عیب چون کری و گنگی و نحو
آن اسدة - جمع بر غیر قیاس و القیاس سدود و نیز
سد - بالفتح چیزیست که از شاخها سازند و مرآنرا اطبقات
بود و بمعنی راست استوار گردیدن و استوار کردن رخنه را و اصلاح
آن نمودن و باز داشت و باز داشتن و بر آوردن و قطع کردن
سخن بر کسی و بمعنی دیوار فارسیان بالفظ نهادن و کشیدن
و زدن و بستن و شکستن بتخفیف نیز استعمال نمایند

میرزا صائب ؎ بمهر خامشی مسدود کردم رخنهٔ دل را *
که این سد هر که می بندد سکندر میتواند شد * علی خراسانی
؎ ز بسکه گریهٔ من جوش میزند مشکل * که سد باب دو چشم
کشد سکندر هم * میر خسرو ؎ سد سکندر ز دوام از سپاه
فتنهٔ یاجوج مغل را پناه * خواجه جمال الدین سلمان ؎
برای دفع یاجوج فساد و فتنه گیتی را * بشمشیر آهنی سد
کشید اسکندر ثانی * درویش واله هروی در مدح
امام رازی گفته ؎ بنهاد و کرامت وی از شان * سدی
بره قیاس و برهان * و سدل بالکسر مع التشدید کلام درست
و صحیح و بالضم ابر سیاه سد و د جمع و وادی سنگناک
که آب در وی ایستد سدة - کقرده جمع و سایه
و آب باران است در کوهچه که برای غطفان است و قلعه
ایست به یمن و رود بار و ملخ بسیار که روی هوا را ببندد
باشد - ا ب

سدا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده - ف - در برهان
نوشته که آوازی را گویند که در کوه و گنبد و حمام و امثال آن
پیچد و معرب آن صدا است و صدا با سین مهمله در هیچ یک
از کتب موجوده دیده نگردیده همانا از سد و صد که دو پنجاه است
قیاس و خطا کرده است - ن

سداب - بضم اول بروزن گلاب - ف - گیاهی با شد
دوائی مانند پودنه خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت
مردان و اسقاط حمل زنان کند و بمعنی قدرت و قوت و
توانائی هم آمده است و آنرا بعربی فیجن بروزن الکن
خوانند - سر

سداة - بالفتح ع - تار جامه و تری شب اسدیة
جمع - ۲

سداج - بجیم کشداد ع - دروغگوی - ۲

سداد - بهر دو دال مهمله کسحاب ع - درستی و راستی
در کردار و گفتار و بضم اول بدین معنی چنانکه مشهور شده غلط
است چرا که سداد بالضم مرضی است که بآن منخر بینی
و سینه بسته شود و نام کمانی و سداد کتاب سر بند
شیشه و بند کردن راه در آمد دشمن و شیر که در سوراخ پستان
ناقه خشک شده باشد - اغ

سِدَارا - کغراب - ع. پرده مانندی - ۲

سَدَارَة - بالفتح. ع. سراسیمه گردیدن و خیره شدن چشم شتر از شدت گرما یا از شدت سرما - ۲

سُدَاس - کغراب. ع. شش شش معدول است از ستّة ستّة و سُدَاسِیّ - بیای مشدد - از ارشش ذرعی - ۲

سِدَافَة - کتابة. ع. پرده - ۲

سَدَان - بالفتح. ع. پرده - ۲

سِدَانَة - بالکسر والفتح - ع. خدمت کردن کعبه را یا تبخانه را و دربانی نمودن - ۲

سدانیه - بروزن علانیه - ف. قریه‌ایست از قرای بلخ که از روزگار منوچهرشاه تا آغاز استیلای اسلام از موقوفات آتشکده نوبهار بوده و تولیت آن با هرکس بوده او را برمک میگفتند و اصل طائفه برامکه ازان دودمان است که بعد از اسلام مسلمان شدند و اصل این لغت عربی است - ن

سَدَاهَرَا - بفتح اول و های هوز و ثانی و رای قرشت هر دو بالف کشیده. ف. نام مرغی است که بغیر از لاهور در جای دیگر نمی باشد - ر

سَدَائِل - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع سَدِیل کامیر پرده‌ای که در پیش هودج کشند - ۲

سدپایه - بابای فارسی بروزن همسایه. ف. هزارپا را گویند و آن خزنده‌ایست زرد که در گوش رود - ر

سُدَّة - بضم اول و تشدید ثانی مفتوح. ع. درخانه و درگاه و ساحت خانه. سُدَد کصرد جمع و جای که بعد بند کردن طاق بصورت سائبان باقی باشد و سایبان و بیماری است که به بینی استوار شود و صاحب آن نفس نتوان زد - ۲

سَدْج - بالفتح. ع. گمان کردن کسی را بچیزی - ۲

سَدْح - بالفتح و حای حطی. ع. گلو بریدن و برزمین گستردن و بر پهلو نهادن بر زمین و بر روی افگندن و ستان انداختن کسی را و خوابانیدن ناقه و آرام کردن بجای و پر کردن مشک را و کشتن و بهره‌مند شدن زن از شوی و بسیار فرزند آوردن او - ۲

سُدَد - بهر دو دال مهمله کصرد. ع. جمع سُدَّة درخانه و درگاه و ساحت خانه - ۲

سِدَرَة - کقردة - ع. جمع سُدّ بالضم وادی سنگناک که آب در وی ایستد - ۲

سَدَر - بالفتح و رای مهمله. ع. فروهشتن موی را وکذا سَدَرَ الستر (لغتی فی سَدَل) - و سِدْر بالکسر درخت کنار سِدْرَة - یکی سِدَرَات بالکسر و سِدِرَات - بکسرتین و سِدَرَات - بفتح دال و سِدَر کعنب و سُدُور - بالضم جمع - و از اسمای دریاست و ذو سِدْر (موضعی ست و سَدَر بفتحتین بیماری است که بدو وا مانده و اکثر کشتی سواران را عارض شود و سراسیمه گردیدن و خیره شدن چشم شتر از شدت گرما یا از شدت سرما و سَدِر کتف سراسیمه در یا و خیره چشم و سُدَّر کسکر بازیچه‌ایست مرکودکان را - ۲

سِدْرَة - بکسر اول و فتح و ثالث. ع. درخت کنار است بالای آسمان هفتم و آنرا سِدْرَة المنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل علیه السلام همانجا است - غ

سِدْرَة المنتهی - ع. درخت کنار است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای سیدن جبرئیل علیه السلام است و هیچکس ازان نگذشته مگر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم - غ

سدره قد - ف. کنایه از معشوق - ظهوری ؎ سدره قدان نتوانند کشید * آواز ان قامت رعنا گستاخ * ب

سدره نشینان - ف. کنایه از ملائکه مقرب است - ر

سَدَس - بالفتح. ع. ششم گردیدن و شش یک از مال کسی گرفتن و بالکسر بهر شش روز یا بهر پنج روز یکبار نوبت آب شتر و بفتحتین و بالضم شش یک و بفتحتین دندان هشت سالگی شتر و آن پیش از بازل باشد مذکر و مونث دروی یکسانست سُدُس جمع مثل اَسَد و اُسْد و سُدُس - ککتب مثله - ۲

سد سکندری - ف. بمعنی معروف و مراد ذکر خیر و نام نیک - از فرهنگ سکندرنامه -

سَدْع - بالفتح و عین مهمله. ع. باهم درخوردن چیزی و گلو بریدن و گستردن - ۲

سُدْغ - بالضم و غین معجمه. ع. میان چشم و گوش از مردم و موی بیخه لغتی است در صدغ - ۲

سَدَف - بفتحتین - ع. تاریکی و روشنائی ضد - و صبح و برآمدن صبح و سیاهی شب و شب و شخص که از دور نماید سُدُوف جمع (والصّواب بالشّین) و سُدُوف سَدَاف) کلمه است که میش را برای دوشیدن خوانند - ۲

سُدُق - بالضم در فرهنگ ترکی مطلق ترکش را نامند گویند نوعی از ترکش که برای هر تیر توی آن خانه جداگانه باشد خان خالص گوید ؎ خالص دل من امید بسته شد که زشوخی * از بال پری برکمر خود سُدُقی داشت - ب

سَدَك - بالفتح و بحرک. ع. لازم گرفتن و سَدِك ککتف مرد حریص و سبکدست و بسیار نیزه زننده و لازم چیزی - ۲

سدکام - بکاف بالف کشیده بروزن بدنام ف. از کسی چیزی طلب کردن باشد از روی اضطرار و ضرورت - ر

سد کشادن - ف. کنایه از خراب کردن هم نمودن و نیز تسخیر کردن و در تصرف خود آوردن از عالم کشادن و جهان کشادن - اوحد الدین انوری ؎ ملک همه خسروان گرفتیم * سد همه دشمنان کشادیم * ب

سدکیس - بفتح اول با کاف و تحتانی مجهول بروزن تقدیس. ف. قوس قزح را گویند ؎ بهر سان مثال درگهش را * ملک بنماید از تمثال سدکیس * صفی درگاه تو صدره ز سدکیس بلند است * بل سده‌ات از سدره و از سد سکندر * ن

سدگاه - ف. بروزن و معنی درگاه است صفی گفته ؎ درگاه تو صدره ز سدکیس بلند است * بل سده‌ات از سدره و از سد سکندر * ن

سُدُل - بالضم والکسر. ع. پرده و اَسْدَال و سُدُول و اَسْدُل جمع سِدْل بالکسر رشته جواهر که بر سینه افتد و سَدَل - محرکة کژی‌ای پرده که در پیش هودج کشند -

سِدِلّی - بکسرتین و تشدید لام مقصورًا. ع. سه دله فارسی معرب کانه ثلثة بیوت فی بیت واحد - ۲

سَدَم - بفتحتین. ع. گشن غالب شهوت تیز شده بکشتی یا گشن که آزاد رفتن آن گذارند لیکن و میان آن نهانا بانگ کنند و شتر مادگان آرزمند محل شوند آن گشن را از میان آنها برآرند و این از جهت بد داشتن نسل او است یا گشن بسته دهن یا باز داشته شده از کشتی بهر وجه که باشد و ماء سَدَم (آب ریزان اَسْدَام - جمع سِدَام مثله - و نیز سَدَم اندوهگین گردیدن و اندوه یا اندوه مع پشیمانی یا خشم مع اندوه و آز و شیفتگی و آزمندی چیزی و سَدْم بالفتح بند کردن و برآوردن در را و سَدِم - ککتف گشن غالب شهوت تیز شده بکشتی و ماء سَدِم) آب ریزان ماء سُدُم کندس و عنق مثله و مرد خشمگین و عاشق سَدِم عاشق بسیار عشق و رَکِیَّة سُدُم - بالضم و بضمتین چاه انباشته اَسْدَام - جمع - ۲

سَدْمان - بالفتح. ع. اندوهناک و پشیمان - ۲

سَدْن - بالفتح. ع. خدمت کردن کعبه را یا تبخانه را و دربانی نمودن و فروهشتن جامه را و باینمعنی بفتحتین هم آمده و سَدَن - بفتحتین پرده یا پرده‌ها از گیسو اَسْدَان جمع لغة فی السَّدَل - ۲

سَدَنَة - بفتحتین و نون نیز مفتوح. ع. بمعنی دربانان و خادمان و این جمع سَادِن - است - غ

سَدْو - بالفتح و واو در آخر. ع. دراز کردن دست را بسوی کسی و بازی کردن به چهار مغزه و گام فراخ نهادن ناقه و بسیار نم گردیدن شب - ۲

سُدُود - بضمتین. ع. جمع سُدّ - بالضم ارسیاه - ۲

سَدُوس - بفتح اول بروزن مجوس. ع. نام مردی شیبانی و دیگری تمیمی و حارس بن سدوس را بیست و یک فرزند نرینه بود و سُدُوس - بضمتین نیل و نیله و چادر سبز و باینمعنی بفتح هم آمده و نام مردی طائی - ۲

سُدُول - بضمتین - ع. جمع سُدُل بالضم والکسر پرده - ۲

سَدُوم - کصبور. ع. گشن غالب شهوت تیز شده بکشتی و نام شهر قوم لوط علیه السلام یا آن بذال است از منتهی الارب و در برهان نوشته که سدوم بروزن سموم نام قاضی شهر لوط است و او فتوی به لواطه داده بود و نام قریه‌ایست از قرای لوط و دران میاه و اشجار بسیار بوده در زمان مقارب است و در زمین آن زراع و گیاه نروید و زمینش سیاه باشد و مفروش سنگهای سیاه گویند آن سنگهای است که بر قوم لوط باریده بوده است و حاکم ظالم را نیز گفته اند و بضم اول نام دار السیاست بهرام گور بود و چون در آنجا می نشست بار اول نظر بهر که می افتاد او را میکشت تا آنکه روزی اعرابی را دید و حکم کشتن او کرد اعرابی پرسید سبب کشتن من چیست گفت دیدن تو مرا نامبارک است اعرابی درخنده شد و گفت الحال دیدن تو مرا اشوم و نامبارک باشد بهرام ازین گفتگو متاثر شد و برطرف کرد -

سده - بفتحتین - ف. دهم روز از بهمن ماه که روز جشنی و عیدی بزرگ از پارسیان بوده و صدق معرب آنست و سدکه و پنجاه است پارسی است و مانند مجوست کردوسی است بسین آمده گویند ازان عید تا عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز بوده وجه دیگر آنکه چون عدد اولاد آدم به صد رسیده بود آنرا سده نام نهادند و دران شب آتشبازی کردند و کوههای آتش از هیمه و چوب برافروختند و بعضی این جشن را به فریدون نسبت داده اند و گفته اند ؎ سده جشن ملوک نامدار است * ز افریدون و از جم یادگار است * هم حکیم عنصری گفته ؎ خدایگانا گفتم که تهنیت گویم * بجشن دهقان آئین و موسم بهمن که از فروزند مردمان مجلس * بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن * نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست * که یک زبانه تبازی زندگی نخستن * و زان زبانه همی یکزمان برون نشود * ز خاندان بداندیش شاه جشن شیون * هم گوید ؎ نام درختی است قوی و سطبر که دویست سوار در سایه آن گنجند و در مازندران بسیار است و ثمر آن پشه است و عرب آنرا شجرة البق خوانند و بکسر دال نام دهی است از سپاهان معروف که نجم ثانی از وزرای صفویه ازانجا بوده حکیم نزاری قهستانی گفته است ؎ چار نعمت در سده دارم بحمد الله معه * کبک شوم و باد سخت و آب شور و نان جو * ن

سَدَی - بالفتح مقصورًا. ع. تار جامه و تری شب و غوره سبز و تر و باینمعنی بدهم آمده و شهد و نیکوی و شتر بخود گذاشته شده و بضم والضم اکثر و کلاهما للواحد والجمع - ۲

سَدِیح - بحای حطی کامیر. ع. ستان بر روی افتاده - ۲

سدید - بهر دو دال کامیر. ع. راست و درست و محکم و استوار - غ -

سَدِیر - کامیر. ع. مخفف سه دیر است و آن عماراتی بود که نعمان بن منذر جهت بهرام گور ساخته بود و بعضی گویند معرب سه دیر است و نهری است بناحیه حیره و زمینی است به یمن و سُدَیْر کزبیر زمینی است هموار میان بصره و کوفه و موضعی است به دیار غطفان و آبی است بحجاز و آنرا سُدَیْرَة - بهاهم گویند - ر

سَدِیس - کامیر. ع. شش یک و دندان هشت سالگی شتر سُدُس جمع مثل رغیف و رُغُف و شتر بهشت سالگی در آمده و قولهم لا آتیك سَدِیس عُجَیس) یعنی نیایم ترا هرگز و نیز سَدِیس نوعی از پیمانه و گوسپند شش سالگی در آمده و ازار شش ذرعی - ۲

سَدِیف - کامیر. ع. پیه کوهان و کوهان و سُدَیْف - کزبیر نام پسر اسمعیل که شاعر است - ۲

سَدِیل - کامیر. ع. چیزی که پهنا کرده فرود در خیمه و پرده خانه عروس و موضعی است و پرده که در پیش هودج در کشند سُدُول و اَسْدَال و سَدَائِل جمع - ۲

سدیو - ف. نام دیوی است که انگشتری حضرت

سلیمان علیه السلام برده بود از لطائف و نام برهمنی — غ

سَذَاب — بالفتح و ذال معجمه بالف کشیده ع. تره ایست بسیار سبز و گلش زرد و عصارهٔ آن مدر بول و حیض و مجفف منی و مسقط جنین — ۲

سُذَبَة — بضم اول و فتح موحده — ع. نوعی از خنور — ۲

سَذَق — محرکه — ع. شب آتش افروختن مغان معرب سده و آن شب دوازدهم بهمن است ملوک و سلاطین مرغان و جانوران صحرائی را گرفته دستهای کاه را بر پای شان بسته آتش زنند و رها کنند تا در صحرا و هوا بدوند و بپرند و شعلهای آتش در کوه و بیابان زنند و واضع این جشن کیومرث است و بعضی بر آنند که هوشنگ بن سیامک اختراع نموده — ۲

سَر — بالفتح و سکون رای مهمله ف. معروف که به عربی راس باشد و بمعنی بالای چیزی و جانب چیزی و اول چیزی چنانکه گویند سر آغاز و سر انجام و سر سال و سر ماه و سر سفر و سر زمستان و سر پیری و سردار و بزرگ قوم جمع چار معنی اول سرها و جمع پنجم سران و انیمه مجاز است و بمعنی میل و خواهش گاهی مضاف و گاهی با ضد بالفظ داشتن یا هرچه ازان مشتق باشد مستعمل شود اول چنانچه میر خسرو فرماید ع. نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم ﴿ و بمعنی پیشانی خواجه نظامی گوید ﴿ بفرمود تا داغ شان بر کشند ﴿ حبش زین سبب داغ بر سر کشند ﴿ چه علامت غلامی که داغ است بر پیشانی میکشند تا بر همه کس روشن باشد که این غلام است و جناب خیر المدققین میفرمایند گاه سر همین قدر سر را میگویند که در تراشیدن می آید مثلاً وقتی که گفته شود سرم تراش همین مراد باشد و گاه اطلاق سر بر لچه تا گردن است میکنند چنانچه وقتی که گفته شود که سرش را جدا کردند مرادش آن باشد که از گردنش زدند و گاهی از ذات کنایه بسر میکنند و میگویند سر آدمی ای بذات یک کس انتهی و شوریده و پرشور سودائی دیوانه آزاده مردانه از صفات و کنند که و از تشبیهات اوست و سُر بالضم کفش و پای افزار است رسیلانی در شیر از معروف و سُر گر بمعنی کفشگر است حکیم سنائی ﴿ آنچه دی آن پسر گر کرد ﴿ چرخ نور کرد ﴿ من ندیدم

که در آفاق یکی لمتر کرد ﴿ گفتمش لوتی و پوتی کنم امروز ترا ﴿ دست بر بند و دو لیس پای برون از سر کرد ﴿ دست در گردنم آورد و دهان از سر لطف ﴿ بر و آغوش مرا همچو صدف پر در کرد ﴿ تا توانی خوری ای جان جهان بجگری ﴿ لیکن تم از آب تهی و شکم از نان پر کرد ﴿ و بمعنی شرابی از برنج سازند و در هندی کنایه ازو سُرا زیادهٔ الف مطلق شراب بود مرزا صائب ﴿ سر مرد از خم بادسلامت صائب ﴿ محتسب کیست که بر سر زند شیشهٔ ما دوس ﴿ باده می باید که باشد عقل گوهر گز مباح در کدوی سر خرد کم به که در مینا شراب ﴿ میر خسرو ﴿ روزان هر گوش پر از بانگ ود ﴿ گنبد سر پر ز صدای سرود ﴿ و بمعنی شراب برنج خواجه عمید لوبکی گفته ﴿ در آرزوی خدمت او طوق بندگی ﴿ در دشمن دلان بگردن آزاد و حر کنند ﴿ یاد کفش بر بند نخست از سر نشاط ﴿ آنانکه قصد بادهٔ و آهنگ سر کنند ﴿ دیگر بمعنی چو غشتی است که از غلبهٔ خون اعضای بخش شود و آنرا بتازی نفرا خوانند در فرهنگ جهانگیری بمعنی ماهی و ناکودان و نوعی از رقص آورده و الله اعلم ب ن

سِرّ — بالکسر و تشدید را ع. راز و پوشیده خلاف جهر اسرار — جمع — و جماع و نره مرد و نکاح و افشای نکاح و زنا و فرج زن و شب اول ماه یا آخر ماه یا میانهٔ ماه و اصل و زمین نیکو و خوف هر چیزی و خالص و گزین نسب و بهترین آن و خالص هر چیزی و میانهٔ آن و خط و شکن کف دست و باینمعنی بضم هم آمده اَسِرّا — جمع و میانهٔ وادی و بهترین جای در وی

اَسِرَّة — جمع وادی است در راه حاجیان بصره طول آن مسافت سه روزه راه است و روستائی است به یمن و موضعی است به بلاد تمیم و وادی است در بطن حِلّة

سُرّ — بالضم آنچه بریده شود از ناف کودک اَسِرّة جمع و شاد کردن کسی را و شاد گردیدن و سَرّ — بالفتح چوب را در زیر سنگ آتش نه کردن تا آتش بگیرد و ناف بریدن کودک را و تیر و زدن بر ناف و چوب نهادن در میان آتش نه و شاد باد گفتن کسی را و بیمار ناف گردیدن — ۲

سَرْء — بالفتح ع. تخم ملخ و تخم ماهی سَرْأة و یکسر مثله فیهما و هی بالکسر سروة بالواو و کذلک و الحملة مهموز و نیز سَرْء — بالفتح تخم نهادن ملخ و لسیار اولاد

گردیدن زن — ۲

سَرَا — بفتح. ف. امر از سرائیدن و بمعنی خانه از رشیدی مؤلف گوید آنکه فقط لفظ سرای بمعنی مسافرخانه در مردم مستعمل است ظاهراً درست نباشد بجای آن مهمانسرای باید گفت و بالفتح و تشدید در عربی بمعنی نرمی و راحت لیکن باینمعنی در آخر همزه است فارسیان بدون همزه نیز آرند — غ

سَرَاء — بالفتح — ع. جوانمرد گردیدن و سخی شدن و مهتر گردیدن — ۲

سراب — بر وزن خراب. ف. زمین شوره زار در آفتاب میدرخشد و از دور مانند آب مینماید و آن معروف است خواجه حافظ گفته ﴿ دور است سراب درین بادیه هشدار ﴿ تا غول بیابان نفریبد بسراب ﴿ و نام قریه ایست در آذربایجان که آنرا سراب گرم رود گویند و سبب آن ممتاز است و در کوه آن چشمهٔ آب گرم معدنی است و آن آب بجهت امراض سوداوی نافع است لهذا حمام وار در آنجا بنای برپاست و مردم از دور و نزدیک بدانجا روند و در سفر اردبیل فقیر نیز در آنجا رفته — ن — و صاحب بهار عجم گوید که این لغت عربی است و برق از تشبیهات اوست و این لفظ را بالضم خواندن خطاست میرزا رضی دانش ﴿ موج آب زندگی برق سرابی بیش نیست ﴿ پا منه از راه بیرون خضر اگر رهبر شود ﴿ —

سرابالا — ف. مقابل وا فرودن میر یحیی شیرازی ﴿ ره تعریف بخشش طی کنم چون ﴿ سرابالاست این تا گردون ﴿ ازینجا استفاد میشود که در امثال ترکیب این الف بجای بل بمعنی الی استعمال می یابد ﴿ ب

سرابرو خم کردن — ف. کنایه از خجل و بیدماغ شدن — میر خسرو ﴿ بکرشمهٔ سرابرو مکن از بهر خدا خم ﴿ که ز محراب تو برشد بفلک نعرهٔ یارب ﴿ — ب

سرابستان و سرابوستان — ف. خانه که باغ داشته باشد — ظهوری ﴿ گل امید تا کی چینیم ﴿ از سرابستان فرض و محال ﴿ ب

سراب سیاه — ف. نام محلی در و دخانهٔ ایست

ملک پارس و جای سکونت طائفه ایست از الوار که طائفهٔ رستم گویند و آب این رود در رود فهلیان چند رود دیگر در خاک بهبهان برود گردستان داخل شده و از هندیان گذشته بدریای عمان منتهی میگردد — ن

سَرَابِیل — ع. جمع سِربال — پیراهن یا درع یا هرچه پوشیده شود — فرا

سَرَابیلی — بفتح اول و کسر بای موحده و لام ف. صاحب جهانگیری بمعنی مخنث و هیز آورده و این بیت خاقانی را سند کرده ﴿ ازین مشتی سماعیلی ایام ﴿ وزین چوتی سرابیلی برزن ﴿ مراد در لغت سرابیلی تامل است و تصحیف گمان می برم چه سماعیلی ایام بمعنی ملاحده معروف با سماعیلی مناسب است و سرائیلی بمعنی یهود و مناسب است چه اصل آنها بنی اسرائیلی بود و بر در کو جیا کردند و برای معاملات خسیسه فریاد زنند و سنگ اطفال خورند سماعیلی و سرائیلی با یکدیگر مناسب ترانند معنی سرابیل را نمیدانم و بیای موحده بمعنی هیز دیده نگردیده — ن

سراپا — براى فارسی. ف. بمعنی سرتاپا و همه و تمام معروف است ظهوری ﴿ بمیدان نظاره گردم خورد ﴿ نگه را سراپای برهم خورد ﴿ و بمعنی خلعت که بکسی دهند و هر دو معنی مجاز است محمد حسین شهرت ﴿ باندامم لباس سوختن از بسکه می زیبد ﴿ چو شمع از تار و پود شعله پوشیدم سراپای ب

سراپا دادن — ف. کان دادن و این محاورهٔ لوطیان است محمد سعید اشرف ﴿ داد عاشق به دری آن سرو بالا میدهد ﴿ دیگران دمیدهند و او سراپا میدهد ب

سراپرده — ف. سرا بمعنی خانه است پرده نیز معروف است و برای پادشاهان خانه که در سفر از خیمه برپا کنند سراپرده گویند و برد و در آن پرده گشند که منزله دیوار و حائل خارج پرده باشد فردوسی گفته ﴿ ز پهلو به پهلو کشیده طناب ﴿ سراپردهٔ شاه افراسیاب ﴿ و سُرادِق معرب و جمع آنست و با لفظ پست گشتن و فروکشادن و پیچیدن و زدن مستعمل نخستین گذشت و پسین کنایه از نصب کردن و استاده نمودن و سرادق زدن مرادف آنست خواجهٔ شیراز ﴿ بزن سراوج فلک حالیا سرادق عشق ﴿ که خود بپرداخت عاقبت بزیر مغاک ﴿ و له ﴿ بدو کن جهان خیمه بیرون زنیم ﴿ سراپرده بالای گردون زنیم ﴿ صائب ﴿ پیچید سراپردهٔ خود ابر بهاران ﴿ از فرق چمن سایهٔ اقبال بهار مت ﴿ انوری ﴿ روشن فروکشاده سراپردهٔ فلک ﴿ قدرش فروشکسته کله گوشهٔ زحل ﴿ ظهیر الدین فاریابی ﴿ چون برفراخت خسرو سیارگان علم ﴿ در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم ﴿ ای فردا فتاد — ن ب

سراپردهٔ کحلی — ف. کنایه از آسمان و ابر سیاه باشد — ۷

سَرَاة — بفتح اول — ع. پشت سَرَوات — جمع و بالا بر آمدگی روز و میانهٔ راه و جای بلند از آن — ۲

سَرَاْة — بالفتح و الکسر ع. تخم ملخ و تخم ماهی — ۲

سرات — بر وزن نبات — ف. نام کوهی است نزدیک یمن — ۷

سِرَاج — بالکسر ع. چراغ سُرُج جمع و آفتاب و نام شخصی و سراج امتی ابو حنیفة — قال الصغانی هو موضوع و سراج القطرب گیاهی است که تر و تازهٔ آن در شب مانند چراغ میدرخشد و سراج الظلام — کندش که بیخ نباتی است و سراج القطرب ثالم نباتی است که تا خشک نشده باشد در شب درخشد — و

سَرَّاج — کسی که زین سازد و در دو غگوی و زین فروش — ۲

سِرَاجُ المَسَاکِین — بالکسر ع. کنایه از مهتاب باشد — ک

سِرَاجَة — بالکسر و فتح جیم ع. زین سازی — ۲

سَرَّاجخانه — ف. دکان زین فروش — فرا

سَراجه — بکسر اول و فتح جیم — ف. نام موضعی است از مضافات قم که خربوزه اش بلطافت مشهور است و نام مرضی است که بر اسب و استر عارض شود و بجیم فارسی بمعنی سرای کوچک و کنایه از دنیا نیز هست — بهرام میرزای صفوی گفته ﴿ بهرام درین سراچه پرخشر و شور ﴿ تا کی بحیات خویش باشی مغرور ﴿ گر دست درین مرحله صیاد اجل ﴿ در هر قدمی هزار بهرام گور ﴿ ن

سراچه — بفتح اول و فتح جیم فارسی — ف. معروف است که سرای کوچک باشد و چیزی بود مانند قفسی که قد ندانسته باشد و مرغهای خانگی را در زیر آن نگهدارند — و بمعنی خیمه کلان و نام ساز نوشته اند و نیز کنایه از دنیاست سندش بالا گذشت — غ

سراچهٔ آدرنگ — بکسر ها — ف. بمعنی سرای سپنج است که کنایه از دنیا باشد و سرای خاک و سرای ششدر از مترادفات آنست — ۷ ن

سراچهٔ ضرب — بضاد معجمه ف. دار الضرب را گویند که ضرابخانه باشد یعنی جای که طلا و نقره مسکوک گردانند — ب

سراچهٔ گل — بضم کاف. ف. کنایه از عرش باشد که فلک اعظم است و کنایه از دنیا هم هست — ۷

سَرَاح — بحای حطی کسحاب — ع. طلاق اسم است تسریح را — ۲

سَرَاحِین — بالفتح و کسر حا ع. جمع سِرحان بالکسر میانهٔ حوض — ۲

سراخُر — بضم خای نقطه دار بر وزن صفا برف اسپی را گویند که از همه اسپان بهتر باشد و بر همه مقدم بندند مولوی معنوی گفته ﴿ شو دیو سعید یکر گرگی شو ز موسی چو فرعونی ﴿ چو بیرون شد رکاب تو سراخر گشت پالانی ﴿ شیخ نظامی گفته ﴿ طویله زند آنچه انگیختند ﴿ بسر آخران بر علف ریختند ﴿ ن

سَرَاد — کسحاب — ع. غورهٔ خرما سخت شده خرمابن که از تشنگی خشک و پژمرده باشد و بالکسر درز دوختن ادیم را و آنچه بدان دوزند و خلال — ۲

سرادار — بر وزن هوادار. ف. کسی را گویند که صد بیماران دار الشفا کند و داند که آنجا نه و اسباب آن خانه باشد و آنرا از وار نیز گویند چنانکه گذشته — نزاری گفته ﴿ ازان حویلهٔ ناکرده زنجیر ﴿ سراداران بسی خوردند تشویر ﴿

سَرَادِح — بالفتح و کسر دال و سکون حای مهمله ع. جمع سِرداح — بالکسر شتر مادهٔ دراز یا شتر مادهٔ عجیب یا بزرگ هیکل یا فربه پر گوشت یا توانا و سخت تمام خلقت — ۲

سَرَادِخ — بخای معجمه کعلابط — ع. خرمای تر نهاده سُرکُو و سه مثله — ۲

سُرَادِق — بضم اول و کسر دال ع. سراپرده و شامیانه و بعضی نوشته که این معرب سراپرده است و این قول حقی

تامل است سرادقات - جمع - ع ۲

سَراة - بالفتح بهر دو رای مهمله ع. گزین نسب و خلاص آن و آنچه بریده شود از ناف کودک و غوره خرما و آخرین شب از ماه و وادی است در لبطن حله و سراة الوادی بهترین جای وادی - ۲

سَراوة - بالفتح - ع. خوبی چیزی و خلوص و بهتری و پاکیزگی آن و گزین نسب و بهترین آن - ۲

سراوی - بارای قرشت بروزن شناگوئی - ف. رگی است که فصد آن امراض سر و روی و چشم را نافع است و یونانی قیفال گویند - ن

سَرایر - بفتح اول و کسر رای ع. جمع سریرة بالضم دار و فراشی - ۲

سر از آب بیگانه شستن - ف. کنایه از ملک بیگانه در تصرف خود آوردن - میر خسرو ؎ سر آنکه توان ز آب بیگانه شست * که از خون خود دست شوید نخست * ب

سر از بالین تهی کردن - ف. استعمال بر عکس است از قبیل خالی کردن آب از حوض - خواجه نظامی ؎ تو سر سر بادی بشاهنشهی * که من کردم سر ز بالین تهی * و در بعض نسخ است که من کردم از سبزه بالین تهی * یعنی از گلزار دنیا رخت اقامت بستم و ترکیب همانست یعنی سبزه را از بالین تهی کردم - و جناب خیر الله تقین میفرمایند که صحیح موافق نسخه اول سر بمعنی خیال است یعنی خیال را از تصور بالین خالی کردم یعنی بالین راحت در خیال ندارم و در فکر رفتنم و موافق نسخه دوم بالین تهی بفوقانی غلط است بلکه بنون است یعنی از سبزه بالین نهادم یعنی از سبزه که از خاک روید بالین خود ساختم و این کنایه است و چون شرف بر موت بود این قسم گفته و همین نسخه بهتر است - ب

سر از جیب بر آوردن و بر کردن - ف. از عهده آن بر آمدن - میرزا صائب ؎ گر چه چشم انتظار باید بیضا نمود * بوی پیراهن سر از جیب مروت بر نکرد * وله ؎ یکبار سر بر آر ز جیب قبای ناز * دست مرا ببین بگریبان چه میکند * ب

سر از چیزی بیرون آوردن - ف. از عهده آن بر آمدن - غ

سر از خاک بر زدن - ف. واقع شدن امری و سر برون آوردن و بلند کردن و رستن و روئیدن ملا وحشی ؎ نرگس ساند مژده که ساغر کشان بچشم * با نامه سپید سر از خاک بر کنید * ب

سر از خط بر داشتن و سر از خط بر گرفتن کنایه از اِبا و سرکشی کردن - نور الدین ظهوری ؎ سر از خط حکمش کسی بر گرفت * که از خصمی خود کم سر گرفت * او حد الدین انوری ؎ چه گفت گفت نه سوگند خورده که لبسرم * که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر * ب

سر از خواب بر کردن و سر از خواب تهی شدن - کنایه از بیدار شدن - ب

سر از خواب جهاندن - متعدمنه - درویش واله هروی ؎ از خواب جهاندیم سر بیخبری را * بر شیشه و سیدیم دعا سحری را * ملا عبد الله هاتفی ؎ سر اهل ایران تهی شد ز خواب * که بگذشت دریای آتش ز آب * خواجه شیراز ؎ ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من * وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد * ب

سر از خواب در آمدن - بیدار شدن خواجه نظامی ؎ سر نرگس انگه در آید ز خواب * که ریزد بروا بر باربد آب * - ب

سر از خویش بر آوردن - کنایه از هستی خود خبردار شدن و به فاقه آمدن - میرزا بیدل ؎ بیداع جمن آرای گریبان خیال است * یارب نشود آنکه سر از خویش بر آرد * ب

سر از رشته بر نیاوردن و سر از رشته بیرون نبردن - کنایه از نفهمیدن حقیقت چیزی و این هم از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میرزا صائب ؎ هیچکس از رشته کارم سری بیرون نبرد * بنفس من بند زبان گردید جالینوس را * ب

سر از زانو بر گرفتن - کنایه از بلند کردن سر از مراقبه مقابل سر بزانو نشستن - میرزا صائب ؎ گیر از سر زانوی فکر سر نهار * که غنچه هر چه طلب کرد در گریبان یافت * - ب

سر از زیر خاک بر زدن - بمعنی رستن و روئیدن چیزی - ملا وحشی ؎ نه بر ندامت است که بردیم زیر خاک * این سبزه که سر زده از زیر خاک ما * ب

سر از زیر دستان کشیدن - سر از مطیع شدن از فرهنگ سکندر نامه -

سر از شیشه تهی چرب کردن - کنایه از فریب دادن - سید حسن غزنوی ؎ بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا * بشیشه تهی این آبگینه زنگ خراش * موافقان را پاست بماند و چه عجب * در آسیای فلک سنبله نگردد آس * ب ن

سر از عنان کسی بیرون بردن - بمعنی سر از فرمان کسی بیرون بردن - نظیری ؎ سر از عنان تو گفتم برون توانم برد * کمند باد سرم طرف جیب و دامن شد * از غوامض سخن

سر از کار برون بردن - میرزا صائب ؎ آسمان بیهوده سر در جیب فکرت برده است * چون توی باید که سر بیرون برد از کار تو * ب

سر از مضمون بر آوردن - کنایه از فهمیدن مضمون - ب

سر از نشاء سبک ساختن - کنایه از سر خوش و تر دماغ شدن - طالب آملی ؎ تا سر از نشاء تجرید سبک ساخته ام * خرقه بار است بدوشم همه گر یکتار است * - ب

سر از یر - ف. مقابل سر بالا - ملا طاهر وحید در تعریف کشتی گیر ؎ ز زوری که دارد بکشتی شتاب * سر از یر نمود عکسش در آب * طالب آملی خطاب بقلم گفته ؎ هر که لب بر چشمه زد غوطه سر از یر * صد گوهر ناسفته بر آری چو بر آئی * مغز فطرت ؎ خود نمائی نتوان کرد بروشن گهران * رفته از سر و سهی عکس سر از یر در آب * ب

سر از یک آستین بر آوردن و سر از یک جیب بر آوردن با کسی - کنایه از دعوی برابری کردن - میرزا صائب ؎ همان باشکر ان

از شوخ چشمی بر دل مردم * اگر سوزن سر از جیب با عیسی برون آورد * وله ؎ نظر بر ساعد سیمین چراغ صبح را ماند * بر آر دگر ید بیضا سر از یک آستین با او * ب

سر از یک گریبان بر آوردن و بر زدن مثله - ب

سَراس - بالکسر ع. جمع سِرس - گفتن نامرد یا آنکه جماع نکند یا او را فرزندی نشود و کفش که باردار نگرداند و سست و مرد زیرک و هشیار و نگهبان چیزی که در دست وی است - ۲

سر آستین - ف. میر حسن دهلوی ؎ ضما قبای گل بین ز صبا دریده دامن * چو سر آستین مفلس چفای دام داران * نجیب الدین جربادقانی ؎ هزار یوسف گم گشته را توانی یافت * سر آستین جمال خود ار بیفشانی * ب

سراسر - ف. کنایه از تمام و مجموع و نوعی از قماش نفیس هم هست و بمعنی سیر و گشت هم آمده است باین طریق که در کنار آبی یا سبزه آیند و روند - ب کا

سراسر رفتن و سراسر روی و سراسر روی - ف. بمعنی تیز رفتن و تیز رو و تیز روی است و میتواند که سراسر بمعنی آمد و رفت بود چرا که هر چیز را دو سر میباشد یعنی دو طرف و دو سر محاوره مقرری است یحیی لاهیجانی گوید ؎ خانه مگذر ز سراسر روی کوچه زلف * کرده رخنه بناموس عجب سلسله * و برین قیاس

سراسر زدن و سراسر شدن و سراسری کردن - ف. از این سر تا آن سر سیر کردن و آن عبارت از مجموع است ملا ابو البرکات منیر ؎ بلند همت مرغی که از تصور گل * سراسری بچمن زد در آشیانه خویش * حکیم زلالی ؎ در دشت کربلا زره چاک سینه ام * لخت جگر سراسر بازار میزند * میرزا صائب ؎ چه نعمتی است که صائب هند بر گردد * سراسری دو بهار اصفهان بزند * وله ؎ تا نفس در سینها مشق سراسر میکند * کاغذ باد است اوراق کتاب زندگی * درویش واله هروی ؎ اشک برمژگان سراسر کرد و یا رگه نه زین * میکنم

بی کار فرما عمرها شد کار را * میرزا جلال اسیر ؎ بی رخصت صیاد سراسر نتوان رفت * ما صید و جهان حلقه دام است میر سید میر یحیی شیرازی ؎ شد چو پلیش سراسر بازار * خاک غم ریخت بر سر بازار * شوکت بخاری ع. رفتیم یک سراسر و دنیا تمام شد * ملا طغرا ؎ نوا تر دماغ گل می شده * سراسر رو کوچه نی شده * - غ ب

سَراسیمه - ف. سرگشته و دیوانه و شیفته و پریشان و شوریده و سر چه آسیمه بمعنی شوریده و پریشان آمده غ ف

سَراشیب - ف. نشیب گاه و پستی - فر

سِراط - بالکسر طای مهمله ع. راه و یا راه روشن بدان جهت که روندگان در آن غائب میشود مانند غیبت طعام فرو شونده. والصاد اعلیٰ للمضارعة والسین الاصل - ۲

سُراطی - بالضم و کسر رابع ع. بسیار خوار و سیف سُراطی شمشیر بران - ۲

سِراع - بکسر اول و عین مهمله ع. شاخهای تازه درخت انگور و این جمع سَرع است که بالفتح باشد - غ

سُراغ - بالضم و غین معجمه ف. نشان پای و بالفظ طلب کردن و جستن و کردن و گرفتن و برداشتن و دادن مستعمل میرزا عبد القادر ؎ ز ناله فرت و ماندگان بود بیدل * عصا سراغ قدم میدهد بمردم لنگ * وله ؎ از سبکروحان گران جانی است اظهار اثر * بوی گل هر جا رود با خویش بردار سراغ * کلیم ؎ ز مهر ش هر دلی گیرد سراغی * که از کعبه هم باید چراغی * باقر کاشی ؎ جائی نشستم که نیارد لبسرم پی * چندانکه کند مهر جهان گرد سراغم * عبد الله سلطان ؎ از دل و دیده سراغت کردم * غافلت کردم و داغت کردم * ب

سر آغاز - ف. مقابل سر انجام چیزی که بآن شروع چیزی واقع شود و بالفظ کردن و زدن مستعمل حکیم سنائی ؎ کف صیتش سر آغاز شهی و ختم سلطانی * بنام نامی ختمی پناهی شاه بطحی زد * وله ؎ حبیبی کو بود محبوب الها سر آغاز بهار آب و گلها * خواجه نظامی ؎ سکندر ز سخا را سر آغاز کرد * در گنج اسکندری باز کرد * - ب

سر آغوج و سر آغوش - ف. کیسه دراز که بر یک سر آن کلاهی وضع کنند و زنان و دختران گیسوهای خود را دران اندازند و آن کلاه را بر سر نهند که گیسو گرد نگیرد و آنرا زینت دهند - شیخ نظامی گفته ؎ سر آغوجی بر آسوده بگوهر * بر سیم چینیان افگنده بر سر * بتان از سر سر آغوج باز کردند * و آن را سراغج و سر آگوش نیز گفته و اصل این است و در قوسی گفته مندیلی است که زنان بالای معجر بر سر اندازند - ر

سر آفتاب - ف. عبارت از طلوع آفتاب کما صرح به القوسی - ب

سر افتادن - ف. از حد متجاوز بودن و کنایه از غالب و افزون آمدن محسن تاثیر ؎ چون ترقی میکند زلف مسلسل کاکل است * چین ابرو چون سر افتد چین پیشانی شود * وله ؎ یک سر موی تو کوتاهی ندارد در دو بیت هر چه از خط بر سر افتد زلف و کاکل میشود * ب غ

سر افراز - ف. بمعنی سر فراز و سر بلند و گردن کش و تکبر - ک فر -

سر افرازی - ف. حاصل بالمصدر و بالفظ دادن مستعمل درویش واله هروی ؎ عشق را هست منصور سر افرازی داد * ترک سر کردن و کردن سر و سامان ازمن ب

سر افسانه گم کردن - میرزا صائب ؎ از من بی عاقبت آواز هستی ام مپرس * کز گران خوابی سر افسانه را گم کرده ام * ب

سر افشان - ف. تیغ و مانند آن که چیزی را ببرد و بمعنی مست هم آمده چنانکه شرف سر وری بفتح واو در مجمع شاه عباس ماضی گفته ؎ پری می بدل شیشه و خم شد محبوس * آماهر مین غم مست و سر افشان بیرون * ب

سر افشاندن - ف. نثار کردن سر * ملا قاسم مشهدی ؎ هر کس که نام و رسی در رهت افشاندند فرد انتوانند که سر از ننگ بر آرد * ب

سر افگن - ف. مرادف سر افشان گذشت * ب

سر افگنده - ف. خجل و سراسیمه و پریشان - فر

سَرافیل - ع. نام فرشته که مقرب خداست و حامل صور - غ

سَرَافِین - ع. بمعنی سرافیل است - فر

سُرَّاق - بالضم وتشدید ثانی ع. جمع سَارِق دزد ونام مردی است - فرا

سُرَاقَة - بالضم ع. سُرَاقة بن کعب وسراقة بن عمرو وسُرَاقَة بن الحارث وسُرَاقه بن مالك مدلجی وسُراقه بن ابی الحباب وسُرَاقه ذو النّون - صحابیان اند - ۲

سراکوفت - بضم کاف وسکون واو وفا وتای قرشیت ف. بمعنی سرزنش وطعنه باشد وبحذف الف نیز آمده

سراگوش - ف. در سرآغوج گذشت - ن

سراگون - بروزن فلاطون. ف. بمعنی سرنگون است - ناصر خسرو گفته ؎ سر بفلک برکشید بیخردی ٭ مردمی وسروری سرگون شد ٭ - ن

سرآل - باول مفتوح بثلثه زده وهمزهٔ ممدوده بروزن پرکال - ف. کسی را وچیزی را گویند که مانند فلک وآسیا وگردون چوبی وآدمی سرگردان در گشتن باشد وآنرا سربال نیز گویند - نزاری قهستانی گفته ؎ شدم بر سر انجمن [illegible] که شرم بروان شد ز سرآل من ٭ - ن

سرآماج - بادال مفتوح والف ممدوده. ف. چوبی باشد که بر گردن گاو نهند وچوب گاوآهن را بدان بسته زمین را شیار کنند وآنرا یوغ نیز گویند - ن

سرآمد - ف. بمعنی بهتر وممتاز وسردار وصیغهٔ ماضی بمعنی تمام شد وعبارت بلند وبرین قیاس -

سرآمدن - ف. آخر شدن وبمعنی کامل آمدن - میرزا صائب ؎ چمن بید بقراض سرشک سنبل خولیش ٭ سرآمدی نکویان بمین کاکل خوش ٭ محسن تاثیر ؎ در کنار آب شمشیرت باقبال بلند ٭ انگشتم طرح سرآمد عشق اگر یابی شود ٭ مخلص کاشی ؎ نشد کم کثیر مو غفلت ما از کهن سالی ٭ سرآمد خواب گران چون صورت قالی به سالی [illegible] سرآمد ٭ سرکا کلت بسر آید بخویش بیخبر افتاده از خبر دارد ٭ طالب کلیم ؎ بدانش آنکه سرآمد طرف بکس نشود ٭ دگر طرف شد نا کرده بحث ملزم شد ٭ صائب ؎ در مشق جنون گرچه سرآمد همه عمر ٭ سطری که توان دید بدستی ننوشتیم ٭ ب

سرانجام - ف. مقابل سرآغاز وبمعنی عاقبت وپایان کار وانیکه گویند کار را سرانجام نمودند یعنی بآخر رسانیدند نه اینکه سرانجام بمعنی اسباب وسامان باشد از رشیدی وغیره ودر سراج اللغات نوشته که سرانجام بمعنی عاقبت وآخر هر چیز ومجازاً بمعنی سامان چون سامان وسبب هر چیز موجب بآخر رسیدن وتمام شدن آنچیز است لهذا مجازاً بمعنی سامان هم آمده وبالفظ دادن مستعمل میرزا صائب ؎ از تن زارم اگر رشته سرانجام دهند ٭ مانع روشنی دیدهٔ سوزن نشود ٭ ن ب غ.

سران چرخ - بکسر نون. ف. کنایه از ملائکه وکروبیان وحاملان عرش باشد - ر

سرانداختن - ف. معروف. خواجه نظامی ؎ سر تیغ بر گردن افراختش ٭ در آن پایه گفتن سرانداختش ٭ ب

سرانداز - ف. بروزن درانداز مندیلی که بالای سر اندازند خواجه حسن [illegible] گفته ؎ در نعش سر گردن نگر ٭ مقنعهٔ سیم وسرانداز زر ٭ وسرافگنده را نیز گویند خسرو گفته ؎ چو سلطان سرانداز باشد زمی ٭ فتد بیخبر از سر شش تاج کی ٭ وبمعنی چالاک وبی باک وسرمست سعدی گفته ؎ سرانداز در عاشقی صادق است ٭ که بد زهره بر خویشتن عاشق است ٭ مولوی معنوی گفته ؎ سراندازان همی آئی نگارین جگرخواره ٭ دلم بردی نمیدانم چه آوردی دگرباره ٭ ودر فرهنگ گفته کسیکه از روی ناز ونخوت خرامد وسر بهر جانب برافشاند وشعر مولوی معنوی این معنی است وگفته اند وبدینمعنی سرافشان وسراندازان ومست سرانداز هم گویند سرانداز نام یکی از اصول مقامات موسیقی است - ن ب

سرانداز تیر - ف. سقف تیر - ملا طغرا ؎ تیر غم گر نبود بر سر کاشانهٔ ما ٭ سرانداز نسازد چه کمان خانهٔ ما ٭ -

سراندازی - ف. بمعنی بخرام وتبختر کردن کمال خجندی ؎ قلم صنع کند رقص سرانداز بیها ٭ دست قدرت اگر این صورت زیبا بکشد ٭ وبمعنی پرده ولقاب وحشی ؎ ره نظارگیان بسته نرگان فرما ٭ که سراندازی ازان راهگذر بکشاید ٭ ب

سراندرزدن - ف. کنایه از پنهان شدن باشد از ترس ودر بعضی از فرهنگها کنایه از سر در گریبان بردن از حیرت وفکرت مرقوم است چنانکه حکیم انوری گفته ؎ او چو شیری بیکی گوشهٔ کشتی بنشست ٭ من بر اندرزن بیرون زن بچون روباه ٭ - ن

سرانديب - نام کوهی است معروف وجزیرهٔ مشهور وآنرا سیلان گویند بطرف جنوب هندوستان وآن قریب خط استوا است وهندیان سنگدیپ دور آن جزیره را نود فرسنخ در نود فرسنخ گفته اند وبحسن الاشکال یعنی شکل مستدیر اتفاق افتاده در نهایت آبادی است غالب درختان آنجا قاقله وقرنفل وجوز وکافور وفلفل وعنبر اشهب ومشک اذفر ویاقوت رمانی ومعدن الماس دران جزیره بسیار است وکوهی بلند در وسط ملک آنجا واقع واثر قدم آدم علیه السلام در آنجا ظاهر گویند هر روز بوقت چاشت دران محل باران بارد وآن محل را شست وشو کنند گویند معتدل ترین عالم است وشب وروزش برابر ودو بهار ودو تابستان ودو خزان ودو زمستان دارد ودر آنجا از هر طائفه مردم است ودر آنجا باغی است که آنرا گلستان ارم گویند وطول سیلان دویست وشصت میل وعرض آن یکصد وچهل میل است واعراب آنرا سرانديب وهنود لنکا گویند وگویند آدم ابو البشر را مهبط است ودر پایان کوه دریای کم عمقی بوده وسنگهای بزرگ ازان آب بیرون آمده که آنرا پل آدم گویند چه آدم پای خود را بران سنگها نهاده از جزیرهٔ سیلان بساحل هندوستان رفته والله اعلم بالصواب چون در فرهنگها جز نامی از سرانديب نبود فی الجمله بسطی داده شد وبزبان فرنگی آنرا باغ مشرق گویند وبعضی پردلیس گفته اند ومعلوم شد که فردوس معرب پردیس است ودر مجمع البحرین گفته لغت رومی است که بعربی نقل شده وبمعنی باغ است وفرادیس جمع آنست حافظ گفته ؎ من ملک بودم وفردوس برین جایم بود ٭ آدم آورد درین دیر خراب آبادم ٭ قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند ٭ ما که رندیم وگدا دیر مغان ما را بس ٭ وابوریحان بیرونی الخوارزمی گفته است در آثار الباقیه از کتاب سعید بن محمد بن تفریبی [illegible] آدم وحوا در موضعی که مسمی به پردوس بود وآن موضع از عدن است تا سرانديب معدن عود وقرنفل وسایر چیزهای معطر خوشبو - والله اعلم وآنرا سرانديل نیز گویند - ن غ

سرانگشت - ف. معروف که آنرا بحنا رنگین کنند وبدون اضافت هم آمده واین لفظ سر را اکثر جا بفک اضافت آمده است فائض صفاهانی ؎ می برد دل چو سرانگشت حنا بستهٔ او ٭ بسکه رنگین شده از خون جگر پیکانش ٭ میر محمد مومن ادائی تخلص ؎ چاشنی گیر زهر کاسهٔ این خوان گشتم ٭ خوش نمک تر ز سرانگشت پشیمانی نیست ٭ ونوعی از انگور - محسن تاثیر ؎ از نوع زبون آن سرانگشت ٭ پیشانی انگبین خورد مشت - ب غ

سرانگشتان عنابی کردن - ف. کنایه از نگینه چیزی پرداختن - غ -

سرانگشتی - بضم کاف فارسی وسکون شین نقطه دار وفوقانی تحتانی کشیده. ف. نوعی از آش آرد را گویند وحنای که بر سرهای انگشت دست وپا بندند - بسحق اطعمه ؎ سرانگشتی آن طفل نادیده کام ٭ که بغرا سرانگشتی اخش کرد نام ٭ ب

سرانه - ف. نوعی از باج یعنی که از رعایا سر هر فرد گیرند - محسن تاثیر ؎ گرفته ز آب ورنگی عاشقانه ٭ ز گل گوشی واز بلبل سرانه ٭ ونیز نوعی از باج است که سر هر حیوان بگیرند وهنگام حساب سرانه چون مردم را شمار کنند آنرا سرشماری گویند شاعر گوید ؎ بگاه سرشماری خوبرویان ٭ سرما بجای خود نویسند ٭ ب

سَرَأو - بفتح اول وثانی وضم همزه وسکون واو بروزن سمنو - نام رودخانه ایست که شهر اوده بر کنار آن رودخانه واقع است - ر

سرآوازه - ف. نوعی از خوانندگی پیش از نغمه که آنرا در عرف هند آلاپ گویند ظهوری ؎ تنگ ظرفی که بی مست باندازهٔ صبح ٭ بی اصولی که ز رقصی بسر آوازهٔ صبح ٭ ملا طغرا ؎ لب از صوت تعریف او تازه باد ٭ ز وصفش ترنم سرآوازه باد ٭ - ب

سَرَاوَة - بالفتح وفتح واو. ع. جوانمرد گردیدن وسخی شدن ومهتر گردیدن - ۲

سرآوردن - ف. کنایه از آخر شدن وبنهایت رسیدن باشد - صائب ؎ بشیرینی برآر دنو بهار زندگانی را ٭ چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد - ب

سرآوری - ف. بمعنی گردآوری نعمت خان عالی ؎ اگر بجاست دل اعضا همه بجای خود اند ٭ کند سرآوری گله را شبان تنها ٭ - ب

سَرَّاوَضَرَّا - بفتح سین وتشدید را وواو عاطفه وفتح ضاد معجمه وتشدید را سهو ولفظ در اصل بالف ممدوده است مگر فارسیان بجهت تخفیف بالف مقصوره خوانند غ

سَرَاوِع - ع. علی الجمع موضعی است - ۲

سراوند - بروزن زراوند. ف. رنگ زرد را گویند مطلقاً - ر

سَرَاوِیل - بفتح - ع. شلوار وپاجامه درین لفظ اختلاف است نزد بعضی عربی است ونزد بیشتر جمعی عجمی گرد که واحد گویند وطائفه جمع دانند فقیر مؤلف گوید که سراویل جمع ومعرب است که بمعنی واحد مستعمل گردیده ظاهراً در اصل شلوار بود که مرکبست از شل که بفتح شین معجمه بمعنی ران است کما فی البرهان ووار که کلمه بمعنی لایق باشد پس لام را برای مهمله ورای مهمله را بلام بدل کردند شروال حاصل شد بعد معرب کردند بقاعدهٔ تعریب شین معجمه را بسین مهمله بدل نمودند وفتح اول بکسره دادند چرا که وزن فعلال بالفتح در کلام عرب نیامده سروال شد چون جمع کلمهٔ خماسی که رابع آن مده باشد بروزن فعالیل می آید ازینجهت جمع سروال سَرَاوِیل آوردند مگر این لفظ جمع در محاورات بمعنی واحد مستعمل شده است چنانکه لفظ حور که جمع حوراء است وبمعنی واحد مستعمل شده ازینجهت فارسیان بالف ونون جمع کرده حوران گویند غ

سَرَاهَنگ - بفتح اول وها وسکون نون وکاف. ف. بمعنی پیشه وسردار قوم ومقدمة الجیش که لفظ عربی است وآنرا سرهنگ نیز گویند - حکیم سنائی غزنوی گفته ؎ سرهنگان سرهنگ محمد مردی ٭ که سالار هنگان خوانند مر اورا به جنگ ٭ عبد الله هاتفی گفته ؎ سراهنگ باساقه از تیر وتیغ ٭ برآورد کوهی ز آهن بمیغ ٭ وبمعنی عسس وشحنه ومیر شب نیز آمده نزاری قهستانی گفته ؎ ز صدر خاص ده عارض بعد گرد ٭ سرآهنگان شب بیدارتر کرد ٭ وبمعنی خوانندگی ونوازندگی سیف اسفرنگی گفته ؎ نشست ودر زمان بگرفت درعشاق آهنگی ٭ که ساز زهره را بشکست در حیرت سرآهنگش ٭ ودیگر بمعنی تار گنده باشد که بر سازها بکشند آنرا زیر هم گویند شاعر گفته ؎ عدوت گر نبود گو مباش کان بد رگ ٭ بریشمی است برین ارغنون سراهنگی ٭ بقای جان تو بادا که اتم او تار است ٭ که گر بلرزد تاری قفا خورد چنگی ٭ - ن

سرای - بروزن درای. ف. خانه وسراینده والم سرایندن وگفته اند ؎ ما کاروانیم جهان کاروانسرای ٭ در کاروانسرا نکند کار وانسرای ٭ فرخی گفته ؎ همی سراید چنگ آن نگار چنگ سرای ٭ نبیذ باید وخالی ز گفتگوی سرای ٭ خاقانی گفته ؎ ای عندلیب جانها طاؤس بسته زیور ٭ بکشای غنچهٔ لب لبسرای غنهٔ تر ٭ وسرای نام شهری است از ترکستان وآنرا سرای باتو خان گفتندی زیرا که باتو خان بن جوجی خان بانی آن بوده واز آنجا تا دربند سه چهار مرحله است کمال خجندی چون از تبریز بسرای بازگشت کرده غزلی گفته که یک مصرعش درین محل سند معنی شود. ع. بسرای آمدی ای بلبل مسکین بسرای ٭ ترکان سرای منسوب بدان شهر اند وقتی گفته ام ؎ سرای بتان کرد پرده سرای ٭ همه پای کوبان ودستان سرای ٭ - ن -

سَرَايَا - بالفتح. ع. جمع سَرِيَّة کغنیة پارهٔ از لشکر از پنج نفر تا سه صد یا چهار صد - ۲

سرایان - بروزن گدایان. ف. خوانندگی وگویندگی ونغمه سرائی کنان را گویند ونام جای هم هست در خراسان - ر

سِرَايَة - بکسر اول. ع. بمعنی تاثیر ودر رفتن واثر کردن چیزی از لطائف ودر صراح در گذشتن از چیزی - غ

سرای جاوید - ف. کنایه از بهشت عنبر سرشت باشد که جنت الماوی است - ر

سرای جزا - ف. کنایه از عالم آخرت است وبهشت را نیز گویند - ر

سراپچه - ف. بمعنی خیمهٔ کلان وسرای کوچک - فر

سرایچهٔ اورنگ - ف. یعنی دنیا ونام شخصی است - ر

سراچهٔ فلک - ف. یعنی عرش مجید - لـ
سرائج - بفتح اول وکسر همزه وسکون حای حطی ع جمع سریچة - کسفینة دوال که بدان نعل و مانند آن دوزند وخط دراز از خون و راه روشن از زمین تنگ و سیاس درخت و پارهٔ از جامه - ا
سرای دار - ف. بمعنی خانه دار - فر
سرائر - بکسر همزه که حرف چهارم است ع. پنهانیها و رازها واین جمع سریرة است - غ
سرای سپنج - ف. خانهٔ علفی باشد که بر کنار فالیز وکشت و زراعت سازند وکنایه از روزگار و دنیا هم هست - ر
سرای سرور - بضم سین و رای بی نقطه ف. شرابخانه وخرابات راگویند وکنایه از بهشت هم هست - ر
سرای سنبل خان - ف. کاروانسرای است در ایران بناکردهٔ سنبل خان که در حماقت ضرب المثل بوده مومن ادائی گفته ـه عالم زهوای اکره در نیران است ؛ خورشید زتاب گرمیش بریان است ؛ از بسکه در و خنک حسیسان جمع اند ؛ خسخانهٔ ما سرای سنبل خان است - ب
سرایش - بکسر رابع بر وزن تراوش ف. بمعنی نغمه پردازی وگویندگی آمده است ولال لالا سرایش و تا سرایاب گویند - ن
سرای شرور - بضم شین نقطه دار ف. کنایه از میکده وشرابخانه باشد و قمارخانه نیز گویند وکنایه از دنیا و دوزخ هم هست - ر
سرای ششدر - ف. کنایه از دنیا است باعتبار شش جهت که بالا و پائین و پیش و پس و چپ و راست باشد - ر
سرای شمرده - ف. خانه راگویند که رعایا مال و اجرای خود را در آنجا شمرده و تسلیم تحویلداران دیوانی نمایند واین نام را نوشیروان نهاده و پیش از و نبوده - ر
سرای کاروان گاه - لفظ تازه است در شعر نظامی دیده شده ـه چون سرای کاروانگاه است دنیا ؛ بر گذر ره شب نمی آید که صد مسکین در و رنجور نیست - از غواص سخن -

سرای کمان - بکاف عربی - ف. خانهٔ کمان چنین تا تیر ـه گرم است اختلاط ستم پیشگان بهم ؛ جز تیر در سرای کمان میهمان نشد - ب
سرای کهن - ف. یعنی این جهان - لـ
سرای محمود - ف. مقامات محمود است که خدای تعالی بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وعده کرده است وکنایه از بهشت باشد - ر
سراینده - بفتح وکسر ف. نغمه کننده - غ
سرای نعمان - ف. قصر خورنق که نعمان بن منذر بنا کرده بود بغایت خوبی و نزهت - غ
سرای نهفت - ف. کنایه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد - ر
سرای هفت رخشان - ف. کنایه از نیست لـ اسد -
سرائیدن - ف. نغمه کردن و سرود گفتن و سرایان یعنی سراینده و نغمه کننده ولوازدن مرغ ـه سراینده مرغ ازین بوستان ؛ سرایش چنین کرده با دوستان ؛ سراینده خود می نگردد خموش ؛ ولیکن نه هر وقت باز است گوش - اوّل
سرائیلی - ف. مخفف اسرائیلی کنایه از سامری و دیگر کافران بنی اسرائیل - غ
سرب - بالفتح وبای موحده در آخر ع. ستور و چرندگان وراه و جانب و سوی و سینه و در جاهلیت در طلاق گفتندی - اذهبی فلا انده سربک ودر زود رفتن در زد ستور با بفتحتین سوراخ جانوران دشتی وخانه کنده زیر زمین و گیاه و راه پوشیده و کاریز که از آن آب بباغ رود و آب که در مشک ریزند تا دوالهای آن تر و نرم گردد و آب که از مشک روان گردد و با نیمعنی بکسر عین کلمه هم آمده و آب روان و مثنّی سربی بن سعد بن محمود محدثانند ونیز سرب با روان شدن آب از آب دستدان و سِرب بالکسر گلهٔ آهوان و جماعت زنان و غیر آن و راه و گروه و سنگ خوارحال وشان و دل و بمعنی نفس و منه هو آمن فی سربه ای نفسه و پارهٔ از خرمابنان - ۲
سَرِب - بفتح اول وکسر ثانی - ف. بمعنی پوده و انفشرده و

واز هم ریخته باشد و بضم اول وسکون ثانی مخفف اسرب است که بعربی آنک - و بهندی سیسا خوانند براداو
سرا با بای - به دو بای موحدهٔ عربی. ف. بمعنی اظهار بزرگی - غ.
سر با آب فرو بردن - ف. مراد ناپدید شدن از فرهنگ سکندرنامه -
سر با بر برابر کردن و بردن وسر با بر سودن وسر با آسمان سودن - ف. کنایه از کمال ارتقا و اعتلاء و رتبه - میرزا صائب ـه مشو افتادگی غافل سرت برابر اگر ساید ؛ که از راه تنزل قطره گوهر میتواند شد عرفی ـه این گوهر ذات از شرف نسبت آبا است ؛ سود است بابر این و اگرچه سیرم را ؛ سالک یزدی ـه تیغ ما چون کوه می ساید سر خود را بابر ؛ برق میغلطد بخون از لمعهٔ شمشیر ما ؛ طالب کلیم ـه در خاکش که سر بو برده است ؛ ز راه برگ دایم آب خورده است ؛ و سر بر خر یار فتن نیز آمده وحید گوید ـه شکستگی است که حال فتادگان باشد ؛ که سنگ سوده چو گردید بر خریا رفت ؛ - ب مص
سر با آب فرو بردن - مراد از ناپدید شدن از فرهنگ سکندرنامه
سر باختن - ف. کنایه از سر فدا کردن میرزا صائب ـه سر چه باشد کس چه بازد در ره داغ جنون ؛ این کدوی پوچ را در کار این زنبور کن ؛ ب
سر بار - ف. بارانک که بر بار بسیار گذارند وآنرا بتازی علاوه خوانند مبدل سردار و سروار هم آمده بود و شفیع ـه کفارهٔ فراغت ایام بیخودی ؛ سر بار محنتم شده چون روزهٔ قضا ؛ واله ـه بدکه دار دخاطرم شوق سبکبار آخر ؛ زندگانی بار و سر بار است عقل کامل ؛ ب
سر باری - ف. فرید علیه سر بار - سنجر کاشی ـه شهی که هفت زمین چون به نیزه برگیرد ؛ نه آسمان زحل آورد بسر باری ؛ مجد همگر ـه بار هجران بر دلم خود بود و غم ؛ بر سر غش تا کی بسر باری نهی ؛ و باصطلاح درباریان سلاطین هند سردار نوبت راگویند واین

مرکبست از لفظ فارسی و هندی واین قسم الفاظ اهل دربار دارند و شعرا و منشیان در محاورات می آرند میر یحیی شیرازی در مثنوی قلمدان آورده ـه کنون هرزه کاری نپنداریم ؛ که من نیز همچون تو سر باریم ؛ از بهار عجم و در فرهنگ ناصری بمعنی لبتهٔ نیز که کسی برسر گرفته بجای برد ؛ -
سر باز - بزای هوز در آخر - ف. آنکه سر خود را ببازد از عالم جانباز ونیز بمعنی سرگشاده و بدینمعنی مبدل سروازبوا است - میرزا صائب ـه راز صائب در زمان بیخودی رسوا نشد ؛ بوی می در شیشهٔ سر باز خود را جمع کرد ؛ محسن تاثیر ـه تا باز شود راه محبت چه تعجب ؛ تاثیر اگر ما همه سر واز نشستیم ؛ ب
سر بازاری - ف. آوازه بازار - غ
سر باز زدن از چیزی - ف. کنایه از اعراض کردن - میرزا صائب ـه عاقلانیکه ز زنجیر تو سرواز زده اند ؛ غافلانند که بر دولت خود پا زده اند ؛ واله ـه چند روزی از در میخانه سر وا میزنم ؛ پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم ؛ - ب
سر باز ماندن - ف. حیران ماندن وبمعنی سر برهنه ماندن - میر خسرو ـه بسکه فرو رفت بسودا قلم ؛ مجبر و سر باز بماند از رقم ؛ غ ب
سر بازی - ف. کنایه از سر فدا کردن میرزا صائب ـه ز سر بازی درین گلشن چنان خوشوقت میگردم ؛ که میر زیم چو گل در دامن گل چین نخود را ؛ ب
سر باک - بر وزن غمناک. ف. سردار ضابط و صاحب سیاست راگویند - ر
سربال - بالکسر ع. پیراهن وهرچه پوشیده شود - ع ۲۰
سر بالا - ف. کوه - فر
سر بالا کردن و بر بالا کردن وسر بر کردن وسر بر آوردن - ف. بمعنی - خواجه شیراز ـه زور در آئی وشبستان ما منور کن ؛ میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن ؛ خواجه جمال الدین سلمان ـه در چمن گر نازه سروت را به بیند سر و ناز ؛ از خجالت سر عجب باشد که بر بالا کند ؛ میرزا صائب ـه رتبهٔ آزادگی بنگر که

نخل میوه دار ما از حجاب - سر و نتوانست سر بالا کند ؛ ب
سر بالین - باضافت. ف. معروف وبدین معنی سر خاک نیز بیاید - ب
سر بام - ف. مرادف لب بام ملا طغرا ـه شد از نقش پای بتان نگار ؛ سر بام رنگین تر از لاله زار ؛ ب
سر ببال درزدیدن - ف. ـه مرغ را سر ببال دزدیدن ؛ نیست جز رمز بیضه فهمیدن ؛ ب
سر بپای کسی دادن - ف. میرزا صائب ـه هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن ؛ میدهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن ؛ - ب
سربة - بفتح اول وثالث. ع. در زو سفر نزدیک و بالضم مذهب و راه و جماعت اسپان ما بین بیست تا سی و رستهٔ زرد موی ریزه میانهٔ سینه تا شکم و جماعت خرمابنان
سُرَب - بالضم جمع سُرُوب مثله وموضعی است - ۲
سر بتو - ف. مرکبست از سر بمعنی معروف وبای صله ولفظ تو بضم فوقانی و واو معروف که در اصل بمعنی درمیان است چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است ای درمیان خانه پس سر بتو بمعنی سر بخود کشیده و در فکر فرو شده باشد که بمجاز بمعنی محیل و مکار استعمال یافته ؛ باقر کاشی ـه گردنم از همه بلند تر است ؛ بعد ازین سر بتوی خود بزنم ؛ محسن تاثیر ـه ز سر بتوئی خود شیخ مار گیر مدام ؛ هزد ست خود چو کشف در شکنجهٔ قفس است ؛ - ب
سر بتیغ خاریدن - ف. کنایه از کشتن وگردن زدن باشد - ر
سر بجای کشیدن - ف. متوجه شدن بجا بجا میر رضی دانش ـه وادی مجنون زبی آبی خراب افتاده است ؛ گریهٔ ما را سری باید باین صحرا کشید - ب
سر بجیب - ف. متامل و متفکر - فر
سر بچیزی داشتن وسر بچیزی فرو بردن - ف. کنایه از میل نکردن بآن چیز و در نسخهٔ مخلص کنایه از رجوع آوردن صدرالدین کرمانی فهمی تخلص که صدر ایران بوده ـه سبوی باده برسر میروم فهمی بمیخانه ؛ بحر آتش بنا بهر سر فرو نتوان بهمتی دارد ؛ میر محمد افضل ثابت ـه

جز بتعظیم تیغ او یکدم ؛ سر عاشق فرو نمی آید ؛ شوکت ـه گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان ؛ نبود میل کلاهش سری بتاج نداشت ؛ ب
سُربُجی - بضم اول وثالث وسکون را و جیم ع. قبیله ایست از اکراد از ان قبیله است ابومنصور محمد بن مهدی سُربجی که او و پدر او هر دو محدث اند - ۲
سَربَج - بجای معجمه کجعفر ع. زمین فراخ و زمین که در آن راه گم شود - ۲
سَربَجَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. حفت وسکی ورفتار نرم و در نیم روز بجای شدن - ا
سر بخش - بر وزن زر بخش. ف. بمعنی حصه و نصیب آمده نظامی گفته ـه چو نوبت بسر بخش دارا رسید ؛ شتر بار زر تا بخارا رسید ؛ و در فرهنگ آمده که ایزد تعالی از معتره صد و بیست و دو به آباد فرمود که تو سر بخش مردمانی معلوم میشود که تو آغاز و ابتدای نوع انسانی یا زیده و خلاصهٔ مردمانی وگفته سر باید کمبر آخر باشد - وجناب خیر الله تقیین در شرح این بیت خواجهٔ نظامی ؛ چو نوبت بسر بخش الی آخره - میفرمایند که در امثال این ترکیب لفظ سر افاده معنی کلان و بزرگ میکند - وچون مقرر است که هر گاه میزبانی بجهت مهمان سفره می آراید بخش ممتازی برای سردار و بخشهای دیگر برای طفیلیانش ترتیب میدهد پس بخشیکه برای سردار باشد مسمی بسر بخش بود وهمچنین در وقت جنگ چون پادشاهی با فوج غازیان بر سر غنیم تاخت می آرد گوئیا بضیافت میروند وسرهای آن مخاذیل بخشهای این بهادران نصرت شعار میباشد وبنا علی هذا گاه باشد که انجام مخاذیل بدست سپاه فقط علف تیغ بیدریغ گردد و گاه باشد که از میان آنها دلیری پیدا شود که از دست سپاه سلامت ماند و تا لسبر دار رسد پس بدست سردار کشته گردد و درینصورت سر آن حریف بمنزله سر بخش باشد در ضیافت ومیتوان گفت که در وقت تقسیم بمقابله هر ذاتی حصهٔ معین میشود و در عرف بجای ذات لفظ سر اطلاق می نمایند بنابر آنکه در آدمی دغیره حیوانات شریف ترین اعضا سر است پس سر بخش

بمعنی حصهٔ ذات واحد باشد. انتهی. ن ب

سر بخواب درآمدن - در خواب شدن خواجهٔ نظامی ؎ سر شغل ما گر درآید بخواب * بپیدار کین خانه گردد خراب * ب

سر بدارا - بفتح موحده. ف. طائفه از سلاطین وچون آنها خود را فدای دار کشتن میدادند بدین نام موسوم شده اند وایام سلطنت ایشان بعد از وفات سلطان ابو سعید بهادر بن کنجائیو خان است چنانکه از کتب تواریخ بوضوح می پیوندد. محمد قلی سلیم ؎ زده خیمه بطرف جویباران * که وهمچو سپاه سربداران * ب

سر بدیوار آمدن وسر بدیوار رسیدن اولین عبارت از زده شدن سر بدیوار ودومین بمعنی میرزا صائب ؎ از رعونت زود بر دیوار می آید سرش * میکشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین * وله ؎ از کوچهٔ آن زلف که سالم بدر آید * کاینجا سر خورشید بدیوار رسیده * ب

سر ابکر - بر وزن دربر. ف. مخفف سربار که بالا گذشت فر

سر برآوردن وسر بر کردن وسر برتافتن ف. کنایه از باغی شدن باشد. ن

سر برآوردن از چیزی - از عهدهٔ آن برآمدن

سر برآوردن صبح. ف. کنایه از دمیدن صبح ب

سر برآوردن مرغ از آب. ف. اشاره بدان حال است که مرغ چون آب بخورد منقار با آب فرو می برد پس سر بر میدارد بسوی آسمان تا آب در گلو فرو رود وآن لمحهٔ بیش نباشد خواجهٔ نظامی در احوال نوشابه گوید ؎ بمقدار آن سر ز دنخواب * که مرغی برون آورد سر ز آب * ب

سر برآبر بردن. ف. کنایه از کمال اعتلا وارتقا ورتبه بود سندش در سر بابر برابر کردن گذشت. ب

سر براه. ف. کنایه از سرانجام دهندهٔ کار وچون در هندوستان متعارف کار سر براه کردن است برین تقدیر باید که سر براهی کار گویند اما در اشعار استادان چنین یافت نشده. محمد سعید اشرف ؎ نگر داشت هر کس بسر طی راه

نگر دیده در عاشقی سر براه * محسن تاثیر ؎ براه خود سر تاثیر را بیفگندی * بگشته خنجر ناز تو سر براه هنوز * وله ؎ زان طره وسر براه سخن گشته ایم ما * زلف دراز جادهٔ راه خیال ماست * ب

سر براهی. ف. درستی غ

سر بربالا کردن. ف. مرادف سر بالا کردن وسندش هم دران گذشت. ب

سر برتافتن. ف. کنایه از نافرمانی کردن باغی شدن باشد. ر

سر بر چیزی خوردن. ف. رسیدن سر بآن چیز. ب

سر بر چیزی زدن. ف. بمعنی سر کوفتن محمد قلی سلیم ؎ بعشق از پس سر من خورد بر سنگ * کند دایم چو بلی رهروان درد * مولوی جامی ؎ آب از سر وقدت می آید از فرسنگها * حسرت پابوس تو سر میزند بر سنگها * ب

سر برخط داشتن. ف. مطیع بودن. ن

سر برخط نهادن وسر برخط فرمان نهادن ف. اطاعت کردن. غ

سر برداشتن. ف. معروف. باقر کاشی ؎ تا رست بی رخ تو شبستان اهل دل * بردار شمع را سر وبنشین بجای شمع * لا اعلم ؎ سر ز تیغ صندلین رویان چه بر میداشتم * منکه بار زندگی را در در سر میداشتم * ب

سر بر در زدن. ف. سر کوفتن بر دری بتوقع آنکه آن در بر و گشاده شود. ب

سر بردن. ف. بمعنی بسر بردن. عبد اللطیف خان تنها ؎ عمر را از بسکه با سوز وروان سر برده ایم * شد بهمان آخر سمندر ز استخوان ما چو شمع * ب

سر بردیوار آمدن. ف. عبارت از زده شدن سر بدیوار. ب

سر بر زانو نشستن. ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از کور شدن باشد دوم کنایه از مراقبه بود سوم کنایه از غمگین ومتالم نشستن است. ن

سر بر زمین زدن. ف. سجده کردن مطلق

سر بر سر کسی داشتن وسر بر سر کسی نهادن. ف. بیچش وآویزش وخصومت با او کردن. میر جدلی خوالسالاری ؎ با تنگ حوصله کار فن خردمندی نیست * چشم ما بهیده سر بسر دریا دارد * سنجر کاشی ؎ مست ناز تو ومغروری حسنت در سر * آفتابت نتواند که نهد سر بر سر * شفایی ؎ سپس گر سر بش نهد بر سر * بکمرش بشکند پلنگ اگر بد * وبمعنی بیچ شدن شاپور گوید ؎ چون نهم سر بر سر سجادهٔ نوبازی * جامهٔ جان را بخون دل نمازی میکنم * وله ؎ شد زمجنون تهی این مکتب عمر لیست که عشق * بهر تعلیم جنون سر بسر من دارد * محمد قلی سلیم ؎ زین حریفان فرومایه کسی قابل آن * که نهم سر بسر او بجز از زانو نیست * ب

سر بر سنان کردن. ف. کنایه از کشتن وتشهیر نمودن. میرزا صائب ؎ بخون عاشقان چرخ سیه دل تشنه سر باشد * سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا * ب

سر برغ - بغین نقطه دار. ف. بمعنی سر آب است یعنی جای که آب از چشمه یار رود وخانه در برغ رود وبرغ بندی باشد که آب دران جمع شود مانند تالاب واستخر. ن

سر بر کردن. ف. بمعنی اول سر برآوردن است که کنایه از باغی شدن ونافرمانی کردن باشد وسر بالا کردن را نیز گویند. ر ب

سر بر کمر نادن. ف. بمعنی سر بر سنگ زدن چه کمر بمعنی سنگ آمده چنانکه بیاید وبرین تقدیر معنی این بیت خواجه نظامی کرده ؎ جز او هر کسی با تو سر میزند * چو زلف تو سر بر کمر میزند * آن باشد که غیر سکندر هر کس که با تو خیال صحبت وقرب تو میکند لیس او سر خود را بسنگ میزند وآماده هلاک خویش میشود یا آنکه مانند تو نکوئی سالک حاصل میکند بسبب خیال فاسدی که در سر دارد وهم نیز کنایه از دیوانه شدن باشد. ب ن

سر بر کندن. ف. معروف. ظهوری ؎

شکاری بهنجار طرح افگنم * سر شیر غم را ز تن برکنم * ب

سر بر گرفتگان. ف. اطاعت نکنندگان. غ

سر بر گرفتن. ف. کنایه از خواب خاستن وبیدار شدن. مولوی معنوی گفته ؎ پهلو سه که یارت پهلوی تو نشسته * برگیر سر که این سر خوش زان سراست امشب. ن

سر بر نهادن. ف. کنایه از ترک سخن کردن وساکت گشتن است چنانکه گفته اند ع. سر این قصیده برنه دران جریده بکشا. ن

سر بیرون آوردن از چیزی وسر بیرون کردن از چیزی. ف. از عهدهٔ آن برآمدن. محمد قلی سلیم ؎ هر کسی بیرون نمی آرد سری از زلف او * شانه داند معنی این مصرعهٔ پیچیده را * ابو الحسن فراهانی ؎ هیچکس زان طرهٔ پیچیده سر بیرون نکرد * باو چه آنکه مضمون پیش پا افتاده بود. محمد جان قدسی ؎ سری ز قصهٔ عاشق برون نمی آرند * کسی چرا کند آغاز داستان مرا * ب

سر بریدن. ف. ملا طاهر غنی ؎ شمع میگوید باهل بزم با سوز وگداز * سر بریدن پیش این سنگین دلان گلچید نیست * ودرین بیت خواجهٔ نظامی ؎ سرش می نشاید بشمشیر کشت * که دارد پی سخت وچرم درشت * سر کشتن بمعنی سر بریدن آورده اند. ب

سر بریده. ف. معروف وکنایه از ناکس وحبیب القتل. حاجی محمد جان قدسی ؎ بر صفحهٔ زمانه سخن راز بیکسی * هر سر بریده چون قلم پایمال کرد * محمد سعید اشرف ؎ رقیب بلکه در آنجا سر بریده بود * چرا تو سر زده آئی بکوی قاتل ما * ؎ سر زده پیش قاتلم چه روی * بلکه آنجا سر بریده بود * ب

سر بریده آواز میکند. کنایه از شخصی است که دست از جان شسته باشد وخواهد که از حریف خود انتقام کشد یار انش منع کنند که اگر این اندیشه داری با کسی در میان منه * ب

سر بزانو نشستن. ف. کنایه از مراقبه کردن وسائل شدن است. ب

سر بزد در بغل دارد. ف. یعنی حیله وشیطنت در پرده دارد. ب

سر بزرگ - باول مفتوح وبثانی زده. ف. کنایه از عظیم الشان وعالی مرتبه است. شیخ نظامی گفته ؎ سر فن را با فسر گرامی کند * باین سر بزرگیش نامی کند * امیر خسرو گفته ؎ نگشت از سر بزرگی کس شه ومیر * دلی چون سر بزرگ آمد چه تدبیر * وله ؎ شکوه شیر از ان افزون زگرگ است * که در معنی وصورت سر بزرگ است. ن

سر بزیر لحاف کشیدن. ف. کنایه از در از کشیدن وپنهان شدن. عرفی ؎ کشید فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف * درید ظلم فراموش طبل زیر گلیم * خان آرزو نوشته که این غلط صریح است ومعهذا درین بیت اگر بمعنی پنهان شدن باشد شعر از رتبه می افتد. ب

سر بست وسر بسته. ف. باللفظ سخن ومضمون ومعنی ونکته بمعنی مغلق ودشوار وباللفظ نامه بمعنی ملفوف وپیچیده وباللفظ خم وکوزه وشیشه وخانه بمعنی نامفتوح وناگشاده وباللفظ حال بمعنی مخفی وپوشیده وبالفاظ دیگر بمعانی مناسب استعمال می یابد ودر همهٔ اینها معنی خفا وپنهانی منظور. میرزا صائب ؎ ببیل از هر خار دارد خانهٔ سر بستهٔ * از خس وخاشاک ما را آشیانی گو مباش * وله ؎ بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن * کوزهٔ سر بسته می باید شراب ناب را * وله ؎ هر چه دارد در خم سر بست گردون از من است * می بحکمت میخورم جای فلاطون از من است * وله ؎ چنان کز شیشهٔ سر بسته آید باده در ساغر * بآن تمکین در آغوش من آن طناز می آید * وله ؎ چه باشد بوسهٔ ای یارب که قاصد زان لب شیرین * بعاشق نامهٔ سر بسته می آرد ز پیغامش * محسن تاثیر ؎ نمی باشد چو خاموشی مرا سر بسته مضمونی * لب از گفتار هر کس بست با من همنفس باشد * ظهوری ؎ یک نکتهٔ سر بسته بهشیار نگویند * در بیخبری گوش بر آواز خبر باش * خواجه خیر ؎ سخن سر بسته گفتی با حریفان * خدا را زین معما پرده بردار * خواجهٔ نظامی ؎ پژوهندهٔ حال سر بسته من * نهد تهمت نیست بر دست من * وبعضی درین بیت خاک سر بست بجای معجمه وکاف تازی میخوانده اند وازان کور را اراده کرده اند که ترجمه بیت را وبرین تقدیر در اعدها تحریف باشد والله اعلم بحقیقة الحال. قبول ؎ گرچه پنهان میخورد از من می گلگون ولی * دانم از دستار او این معنی سر بسته را * ب

سر بسر. ف. برابر ومساوی واین کنایه از امری است که زیان وسود برابر باشد یا چیز یکی از یکی طلب داشته باشد مساوی آن باشد که با او دادنی باشد میگویند سر بسر شدیم * فیضی ؎ ما سر بسر چنان ضایع باری * گر نیک نگویند نگویند بدا * سنجر کاشی ؎ از بس تو همدمان دعوی عیشها کنم * با همه سر بسر دم چون تبر ودبر وشوم * وکنایه از تمام ومجموع. ب

سر بسر کردن وسر بسر کسی گذاشتن ف. بمعنی برابری شدن وکردن واین کنایه از تدارک وتلافی بود واز ینجاست که سر بسر کردن حساب بمعنی برابر کردن حساب نیز دیده شده. کمال خجند ؎ جنگها داریم بار لفش ولی در پای او * باز اگر افتیم با او سر بسر خواهیم کرد * روز بهای صبری ؎ خواهم که از دمیدن خطش خبر کنم * بعدی که دیده ام بهمین سر بسر کنم * ب

سر بسماع شدن. ف. بمعنی بوجد آمدن مطلق

سر بصحرا داده. ف. کنایه از دیوانه دیرا که در شهر آرام نمیگیرد. صائب ؎ سر بصحرا دادهٔ چشم سیاه لیلی ام * چشم آهو حلقهٔ زنجیر می باید مرا * ب

سر بکوه وبیابان دادن. ف. کنایه از آواره شدن خواجهٔ شیراز ؎ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را * که سر بکوه وبیابان تو دادهٔ ما را * ب

سر بگریبان بردن - بکاف فارسی. ف. کنایه از فکر کردن است. ن

سر بگریبان دزدیدن - سند این همان سند سر دزدیدن است که بیاید. ب

سر بگل داشتن. ف. گل سرشوی بسر مالیدن. فردوسی ؎ اگر سر بگل داری اکنون بشوی * که بی تیرگی مغز وبنمای روی * از غواصی سخن

سر بگوش گذاشتن - ف. سرگوشی کردن محسن تاثیر ؎ زراد باده پرستان که میشود آگاه * بگوش شیشه اگر سر ابا غ نگذارد * ب

سر بلبل - ف. از عالم سر خیل که بیاید - ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ جانانه و من هردو بریتیم بگلگشت * سرگل بچمن او شد و سر بلبل او من * ب

سر بکة - بفتح اول و ثالث. ع. ترید روغن دار و پوشانیدن کسی را پیراهن - ا

سر بلند - ف. بمعنی سرفراز و عالیمرتبه و سر بلند کردن سرفراز نمودن - ب فر

سر بمهر - ف. مهر کرده شده - فر

سر بهیدهی کشیدن - ف. دعوی برابری کردن با کسی و جناب سراج المحققین میفرمایند کنایه از بلندی است بدرجه کمال و چون در خورمی هنری ملحوظ است و فلک نیلی بهت بدین جهت شاعر چنین گفته خواجه نظامی ؎ چو مینو چراگاهی آمد پدید * که از خورمی سر بمینو کشید * - ب

سر بند - ف کوچه بند از چراغ هدایت و بمعنی اختیار و آگاهی راز نیز نوشته اند و نیز سر بند عصابه که زنان بر سر بندند و سند آن در ضمن موی بند بیاید و با ضافه ملا طغرا در انوار المشارق آورده - نثر - طنبور اگر سر بند خود بدست مطرب نمیداد ترانهٔ راز دلش از پردهٔ بیرون نمی افتاد - و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - شفیع اثر ؎ این سر بندی که در دست شکست افتاده است * کی تسبیح مومیائی میکند از کف رها * غ ب

سر بند کسی گرفتن و سر بند کسی داشتن - ف. از ته کارش خبردار بودن و خبر داشتن مثلاً شخصی سرش در جای بند است و در اخفای آن میکوشد در حالتی که با شخص خود در ناز و نیاز باشد خصمی از پی سر رسیده پرده از روی کارش بردارد و گوید سر بند ترا گرفتم یعنی از سر تو واقف شدیم محسن تاثیر ؎ همه در لباس در زدیم تو عشق پنهان * بگرفته ایم صدره سر بند آن قبا را * محمد سعید اشرف ؎ سر رشتهٔ ظلمات طرهٔ چون شب تو * سر چشمهٔ آب زندگی غبغب تو * پیش تو مزن

دم از شیرینی * دارد سر بند نیشکر را لب تو * ب غ

سر بها - ف. قیمت سر که دیت باشد چنانکه خونبها که دیت خون است - ن

سر بهم آوردن زخم - ف. بهم آمدن زخم طغرا ؎ زخم ناسورش در آرد سر بهم * گر دکوبیت گر شود داروی گل * - ب

سر پا زدن و سر پا خوردن - بیای فارسی با ضافت معروف بپشت پا زدن که در عرف هند ٹھوکر خوانند و بمعنی لگد زدن نیز آورده اند - ملا فوقی یزدی ؎ آری آری از کلیم خود چو پا بیرون نهد * کفش تا پیچی خورد سر پا بکفش ساغری * و در تعریف عرباده ؎ زبس بود شکم چون سنگ محکم * زدی سر پا بکون زور رستم * خان خالص ؎ ایاغ لاله را زاهد سر پا میزند خالص * چه داند کور مادرزاد قدر چشم روشن را * ب

سر پاس - بر وزن کرپاس - ف. سردار و بزرگ پاسبانان را گویند - ابن یمین فریومدی گفته ؎ بجز خیال کسی شب وی نخواهد کرد * دران دیار که سر پاس او عسس است * دیگر در فرهنگها بمعنی گرز آورده و شواهد نیز دارند منصور شیرازی گفته ؎ دران مین که رود تا بفل بخاره فرس * زسیل خون دلیران قوایم افراس * دلاوران غارا در دو خنا جدول * دران معرکه را سرزنش کند سر پاس * اگر بشین معجمه نیز آمده بود بمعنی سر پاشنده با گرز مناسب بود - ن

سر پاش - بشین معجمه در آخر بر وزن پرخاش - ف گرز گران را گویند و بعربی عمود را خوانند - ر

سر پاشدن - ف. اندک بحال آمدن از بیماری و قوت رفتاری و دست و پای حرکت بهم ساندن چنانچه گویند آندکی سر پا شده ام - ب

سر پایان - ف. دستار را گویند - فخری گفته ؎ من آن نیم که دهم آبروی خویش بباد * برای درهم و دینار و طلق سر پایان * ظن غالب انیست که سر پایان بیای عربی باشد و بمعنی بالیسته سر که کلاه و دستار باشد و کلاهی را گویند که در روز جنگ در زیر خود و ترک پوشند چنانکه شاعری گفته ؎ نه زاهن درع بایستی نه در لک

نه سر پایان بالیستی نه مغفر * در خوارزم خلعت بزرگان را سر پائی گویند کمانم اینکه شاید سر پائی باشد یعنی خلعتی از سر تا پای از کلاه تا موزه - ن

سر پائی - بهر دو تحتانی. ف. جماع و مباشرت محمد علی صفاهانی در هجو کلامیر موید عرب ؎ گفت شیخی کرد خر این زن لله حیض * بچه آتشکی از تو بیک سرپائی بردم دیدم و بمن گفت کراین نرخ که کرد * که دهی استره خر که و آدم گائی * نعمت خان عالی در قصهٔ فاحشه و رسیدن عاشق او بر در گفته ؎ در گشودن باعث رسوائی است * کی مجال شستک و سرپائی است * و فاحشه را که تشخیص وجه برای یک جماع آرند نیز سرپائی گویند و این محاوره است حکیم شرف الدین شفائی گوید ؎ دلا هنوز که پای سپهر در قیر است * بناله زن سرپائی که وقت شبگیر است * واله هروی ؎ آثار قیامت نگری بی رخ دوزخ * گر حسن زند بر کف خاکی سرپائی * ب

سر پردهٔ - ف. نام پرده از موسیقی - فر

سر پرست - ف. بمعنی مهماندار و خادم و بیماردار و پرستار بیمار و مواظبت مریض از دوا و غذا چنانکه گویند فلان بسرپرستی فلان مشغول است - حکیم فردوسی گفته ؎ بدستوری سرپرستان سه روز * بجوردن مرادا منم دل فروز * - ن

سر پرستی - ف. تیمار حال کردن و این محاوره است طغرا ؎ گر قطب شمالی همه جائی گردد * از طرف کلاه تو هوائی گردد * زنیسان که بسرپرستیش اوج گرفت * جا دار د اگر فلک ز جائی گردد * ب

سر پریدن - ف. کنایه از پرواز کردن و در افتادن سر - میر خسرو در جنگ مغولان گوید ؎ گر سر پاشان بپریدی زتیش * فال گرفتندی از احوال خویش * ب

سر پز - ف. کله پز - فر

سر پستان سیاه کردن - ف. در وقت بریدن طفل از شیر سر پستان بدواهای تلخ سیاه کنند تا طفل چون پستان بمکد از ان کراهت نماید و اجتناب ورزد غیاثای حلوای ؎ زتیره بختی خود آن زمان شدم آگاه

که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه * میرزا معز فطرت ؎ این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم * مادر نزاده ام سر پستان سیاه کرد * ب

سر پل - ف. وعدهٔ سر پل - نادم گیلانی ؎ از بخت عاقبت بستانیم داد خویش * در راه گذار او بسر پل نشسته ایم * سالک یزدی ؎ عاقبت خود هم گرفتیم کام خود را بر صراط * دست من باد امن او در سر پل سیر سلب

سر پنجه - بر وزن ارزنده. ف. معروف فرید علیه پنجه و بمعنی قوت و توانائی و مردم کو دست و ظالم و مردم آزار شیخ سعدی گفته ؎ یکی پادشه زاده در گنجه بود * که دور از تو ناپاک سرپنجه بود * میر خسرو ؎ کجا بخت من آن سرپنجه دارد * که لعلت را ببوسی رنجه دارد * و بمعنی اول با لفظ تافتن و شکستن و در باز و کشیدن مستعمل ظهوری ؎ مدعی سرپنجه در باز و کشید * عشق شیری خواست از موری نداشت * کمال اسمعیل ؎ سرپنجهٔ تطاول ایام بشکنم * گر باشدم عنایت تو یاور و نصیر * عرفی ؎ بازوی همتم از دو چه قیمت بشکست * که بتابیدن سرپنجه سرجان نفتم * ن ب

سر پنجگی - ف. قوت و توانائی - فر

سر پوش - باول مفتوح بثالث زده بضم بای فارسی بواو مجهول. ف. اعم از مقنعه و سرپوش دیگ و طبق و خوان و امثال آنست و سرپوشنه و سرپوشه نیز آمده و آن مخفف سرپوشنده است - ن

سر پوش از روی راز افتادن - ف. فاش شدن راز - ناظم هروی ؎ از بس زده دیگ طاقتم جوش * افتاده ز روی راز سرپوش * ب

سر پوش گذاشتن - ف. پنهان کردن - محسن تاثیر ؎ آسمان دون است و دون هر نفسی رزق عیب خود را تا کند سرپوش خس می پرورد * واعظ ؎ هر کسکه بتاز اهوس بگذارد * در مسلک حق پای به پس بگذارد * در پرده مگوی چون سخن حق باشد * سرپوش بحرف پخته کس نگذارد * ب

سر پوشنه و سر پوشه - ف. در لفظ سرپوش گذشت - ن

سر پوشیده - ف. بمعنی دوشیزه - یحیی کاشی ؎ بود این شاهد خم بکر تا کی میفروشش ما * نگردار د برای نوش سرپوشیده خود را * صائب ؎ در آن محفل که مردان را کلاه از ترک سر باشد * زسرپوشیده کانست آنکه با دستار میر قصد * - ب

سر پهن - ف. نوعی از رستنی باشد - فر

سر پی - بفتح اول و کسر رای مهمله و فتح بای فارسی ف. بمعنی سر پا زدن که بهندی ٹھوکر گویند - غ

سر پیچ - ف. کنایه از نیکی و مقدمه خواب که در عرف هند او نگنا گویند - میر نجات ؎ زندگی را در فراقت هیچ میدانیم ما * مرگ را در شام غم سرپیچ میدانیم ما * میر محمد افضل ثابت در مرثیه ؎ عمامه بست بدست مبارکش برسر * بدین علاقه زسرپیچ مرگ داد خبر * ب

سر پیچدار - ف. آنکه موها را بر سر پیچ داده و بسته دارد چنانکه جماعهٔ از درویشان هند که آنها سناسی گویند می بندند - ملا طغرا ؎ گی برنگ سبز سناسی بود سرپیچدار * بیدا گر از طره خود چتر بندی سرکند * - ب

سر پیچ زدن - ف. یکچشم خواب کردن محسن تاثیر ؎ از می رنگ رخت بادهٔ سرجوش زد است * خط که سرپیچ بران صبح بناگوش داست * واله ؎ خطاو از شراب رنگ بیهوش * زده سرپیچ از صبح بناگوش * ب

سر پیچیدن - باول مفتوح. ف. کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن است چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ الا تا نه پیچی سر از عدل و رای * که مردم ز دستت نه پیچند پای * ن

سر پیش کسی بند شدن - با او عشق باختن محسن تاثیر ؎ من و زلف چون کمندی که جدا ز حلقهٔ او * بهزار قید پیشش سر صید بند باشد * ب

سُرّه - بالضم و تشدید ثانی مفتوح. ع. ناف

سُرّات و سُرَر - بکسر جمع - و میانهٔ وادی و بهترین جای در وی و میانهٔ هر چیزی و سُرّة الحوض) قرارگاه آب در تک حوض و امرأة مُسَرّة) زن شاد کن - ۲

سر تاب - ف. نافرمان و سرکش - فر

سر تا بسر - ف. همان سر بسر - اثیر الدین کومانی ؎ بسی بگشتم و سر تا بسر جهان دیدم * بچشم عقل در احوال همگنان دیدم * نجیب الدین جرباد خانی ؎ مکارم تو که سر تا بسر جهان بگرفت * روا بود که بمن خام و قلتبان نرسد * ب

سر تابی - ف. نافرمانی - فر

سر تا پا - ف. از سر تا پا - فر

سر تاج - ف. گیسو پوشان یحیی کاشی در هجو گوید ؎ گر عشق چهره بستن شان داشود زسر قربان مشتق چینی سرتاج شوند * ب

سر تا ز یانه - ف یعنی فی الحال و استوار استاده - ک فر

سر تاسب - ف. در اصطلاح حکمای قدیم ایرانیان طالب معرفت را گویند که برهبرهای خرد پی برد یعنی دلایل عقلی تحصیل معارف کنند که طریقهٔ حکما است و هر تاسب مرتاضی که بریاضت و عبادت دل صاف کند و عارف شود و آنرا تپاسپ خوانند یعنی صاحب ریاضت و عبادت - ن

سر تا سر - ف. همان سر بسر - ب فر

سر تافتن - ف. یعنی عاصی و باغی شدن - ک

سر تخته - ف. تخته باشد آهنی که دران سوراخهای بزرگ و کوچک بتفاوت کرده باشند که زرگران از ان تارهای زر و مانند آن بکشند تا باریک و معتدل شود و آنرا اشقتا هنج هم گویند - ر فر

سر تراش - ف. معروف و سرتراشی سر تراشیدن موسترون ملا طاهر غنی ؎ صدای استره ام دست بسکه شورانگیز * زسرتراشی او پای میجهد از خواب * خواجه جلیل ؎ هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست * نه هر که سر بتراشد قلندری داند * - ب

سرآت سبز باد - ف. کنایه از زیستن است که عمرت دراز باشد - ر

سر تکیه - ف. سیفی ؎ در یتیمی را که شد سر تکیه

چشم روشنم، از مردمی دور است این کز چشم او را
افگنم + ب

سرات گردم - ف. ای صدقه‌ات شوم. سنجر
کاشی ؎ دل سنجر نیازاری کز آن تست، سرت گردم دل
آزردن هنر نیست + ب

سَرتُماج - بضم ثالث و میم بالف کشیده و بجیم زده
ف. بمعنی سرآغوج است و آن کیسهٔ درازی باشد که زنان
گیسوی خود را دران گذارند و بعربی صِقاع خوانند بکسر
صاد بی نقطه - سر

سر تنها - باضافت. ف. یکه و مفرد. حسن رفیع ؎
خود را سر تنها بدل غیر رساند، در راه خطا تیر ترا همسفری نیست
سر توغ - بقطع اضافت و فوقانی. ف. همان توغ
که گذشت - ب

سر توقع خاریدن - ف. امیدوار شدن
و آرزو کردن. شفائی ؎ پیش همه کس سر توقع خاری
آن لحظه که جای دگرت میخارد + ب

سری تیر - بروزن نخچیر. ف. بمعنی بزرگ و حکیم و فاضل و
دانشمند و کنایه از مسافت یک پرتاب تیر. ظهوری ؎
دور باش نگهی کرده برش نزدیکم، از ظهوری است که آرد بسر
تیر مرا، دانش ؎ نگاهش گوشه دارد ولی چون وقت
کار آید، ز آشوب قیامت بیشتر افتد سر تیری + ب

سر تیز - بزای هوز با تحتانی مجهول بروزن پرهیز
ف. مردم تیز مغز و تند و تیز باشد و کنایه از فرگان خوبان
هم هست و خار و نیزه را نیز گویند - سر

سر تیغ. ف. دو معنی دارد اول بمعنی سر شمشیر و سر کوه
باشد دوم کنایه از روشنی باشد - ن سر

سَرج - بالفتح. ع. زین که بر پشت اسپ نهند و نام
پسر ابراهیم خلیل علیه السلام از قنطوره ابنت یقطن و نام
جماعتی ازان جماعت است یوسف بن سَرج و صالح
بن سَرج و محمد بن سنان بن سَرج که محدثانند و
موضعی است و سَرَج بالتحریک خاک انداز خیمه که آنرا در عرف
هند جهالر خوانند - اوحدالدین انوری ؎ تا قیام چرخ را نبود
سرج ایچو ستون، تا طناب صبح را نبود گره چون کتاب +

تا آخر - و جناب سراج المحققین میفرمایند در هندوستان
بدینمعنی سَرچ بسکون مستعمل است که سراپرده یا قنات را
هر گاه دور خیمه کشند هر جا که سر دو سراچه بهم آید آن فرجه را سرچ
گویند و ظاهرا در شعر انوری نیز بهمین معنی است زیرا که فلک
خرقی و التیامی ندارد غایتش سکون از جهت تخفیف خواهد بود
انتهی - و سُرُج بضمتین جمع سِراج که بمعنی چراغ است

سر جدا کردن - ف. چون زکوة عید فطر که پیش
از چاشت یک من و نیم تبریزی که شش سیر باشد هر فرد از مال
خود جدا کند هنگام قسمت گویند این سر فلان مستحق و این سر
بهمان مستحق. مخلص کاشی ؎ چون دهی ای مه زکوة عید فطر
بار اول کن سر مخلص جدا + ب

سر جغرات - ف. مرادف سر شیر که بیاید - ب
سر جفت کردن - ف. کنایه از سرگوشی کردن
چنانکه انوری گفته ؎ سر جفت کند افعی قربان چو آن بی دید
پر مار کند کرگس ترکش طیران را + ن

سَرجَم - بفتح اول و ثالث. ع. دراز بالا - ۲
سَرجمله - ف. کنایه از خلاصه و گزیده - خواجه
نظامی ؎ زبان در زبان گنج پرداختم، وزان جمله سرجملهٔ
ساختم + ب

سر جنبانیدن - ف. منع کردن از کاری جناب
سراج المحققین در شرح این بیت که ؎ ملک در سراپای آن جانور
بعبرت بسی دید و جنباند سر، میفرمایند که این جنباندن سر را
دو وجه میتواند شد یکی خود آنکه چون آدمی چیزی غریبی مشاهده
میکند با قضیه اصفا مینماید بالطبع سر میجنباند مشعر بآنکه قبول
نمودم این را که مزه آن خوب است یا این حرف چنین است
پس آن جنبش سر کنایه از معنی میباشد دوم آنکه چون سکندر
میدانست که او تفقد زبانی را نخواهد فهمید در جواب بجا آوردن
آداب او سر بجنباند بجهت اشاره بانمعنی که این آداب تو مقبول
گشت یا اشاره بآنکه پیش بیا پس معنی اول کنایه از تحسین
کردن بود انتهی - و بدینمعنی است بیت اوحدالدین انوری
؎ گرچه در پای توافتم چه شود، که سری بر سخنم جنبانی
و محمد قلی سلیم ؎ سر کسی که بجنبد بدهر نیست سلیم، دگر
ز خواندن شعرم چه جنبشم تحسینی است، سلیم ؎ شمع میخانهٔ

منعم سر خود جنباند، چون ره کعبه بمن قبله نما بنماید، سنجر
کاشی ؎ بیت بیت همه را دیده و سنجیده بخوان،
شاعر است آنکه تو بر شعر ش سر جنبانی + ب

سر جنگ - باضافت و نیز قطع اضافت. ف
بروزن و معنی سرهنگ است که پیشرو لشکر و سردار سپاه
و پهلوان مبارز باشد - سر

سُرجُج - بضم اول و ثالث هر دو جیم. ع. احمق
سُرجُوجَة - بضم اول و ثالث و رابع. ع. سرشت
که مردم بران آفریده شده است سِرجِیجَة بالکسر
مثله - ۲

سَرجوش - ف. شوربائی که در اول جوش از
دیگ بیرون آید و بمجاز صاف هر چیز چون باده سرجوش
و می سرجوش و بوسهای سرجوش - رفیع واعظ ؎ شد
ز خامی در سر کار هوس عهد شباب، تندی این آتش
آخر ریخت سرجوش مرا، باقر کاشی ؎ بگو بخند خدا را
که آرزومندان، اسیر لعل لب و بوسهای سرجوش‌اند
محسن تاثیر ؎ دیده با حسن عرقناک تو بیهوش کند،
عرق روی تو کار می سرجوش کند، نورالدین ظهوری
؎ خراب باده سرجوش کرده‌ای مارا، بهوش باش که بیهوش
کردهٔ مارا، واله ؎ ساقی از سر مرا بدر بر دست، لطف
سرشار و جام سرجوشت، میرزا صائب ؎ وقت
خط کام از لب چون نوش می باید گرفت، دُرد این
میخانه را سرجوش می باید گرفت، واله ؎ قسمت آدم
از روز ازل سرجوش فیض، جام اول را بخاک آن ساقی
رعنا فشاند، خواجه نظامی ؎ ز هر چیز که طعم نوش دارد،
حلاوت بیشتر سرجوش دارد + ب ن

سرجوشی بردن - ف. کنایه از بهره‌مند شدن
بگزیده‌ترین چیزی از آنچه - نظامی گفته ؎ گر آشفته
شدم هوشم تو بردی، به سر جوشم که سرجوشم تو بردی
شب آمد و جوش خلق بنشست، برخیز که زان ماست
سرجوشش + - ن

سرجهان - ف. نام قلعه بوده بر قله کوهی از کوههای
دیلم مشرف بر اراضی صحرای قزوین و ابهر و زنگان در کمال

متانت و حصانت و رفعت مشتمله دو طبقه چنانکه اگر
طبقهٔ سفلی مسخر شود طبقهٔ علیا که قلهٔ آن قلعه است خود منزله
حصن حصین خواهد بود که استخلاص آن مشکل دست دهد
ازان باین اسم موسوم شده است کذا فی هفت اقلیم - ن

سِرجِیجَة - بکسر اول و ثالث و فتح رابع که جیم عربی است
ع. بمعنی سُرجُوجَة - که بالا گذشت - ۲
سِرجِین - بکسر اول و ثالث. ع. معرب سرگین است
و سِرقِین مثله - ۲

سَرچپ - با جیم فارسی بروزن هر شب. ف. سپیدی
را گویند که بر پوست آدمی پدید آید و بعربی بهق خوانند -

سر چراغ افگندن - ف. گل چراغ چیدن و
دور کردن سیاهی که از سوختن فتیله بهم رسد میرزا صائب
؎ نوری نمانده است بچشم ستارگان، افگندنی شده است
سراین چراغها + - ب

سرچشمه - باضافت و بدون اضافت. ف.
مزید علیه چشمه. میرزا رضی دانش ؎ می شد از سرچشمهٔ
مینا دم آبی نصیب، بهر که دانش گر ز عمر جاودان بوده مرا
شیخ شیراز ؎ دیدم بسی که آب سرچشمهٔ خرد، چون بیشتر
آمد شتر و بار ببرد + - ب

سرچشمه دار - ف. کسیکه مخترع امری باشد -
ملا طغرا ؎ سرمه دار دشکوه از چشم کافرکیش او، پیشکان
سرچشمه دار نامسلمانی بگو + ب

سرچکاد - بروزن کم سواد - ف. بمعنی بالای پیشانی
است چه چکاد پیشانی را گویند - سر

سرچکادی - بروزن کم سوادی. ف. چیزی
باشد که بر سر چیزی ستانند چنانکه یک من گشنیز بخرند مشتی
نخودی یا چیزی دیگر بر سر آن بگیرند و آنرا در هندوستان
دستوری گویند - سر

سرچنگ - بروزن فرسنگ. ف. ضرب دستی که فرود
تمام بر سر کسی زنند. سراج المحققین ؎ جهان بازیگه
طفلان بود عشق، چه میخواهی که سرچنگ جفای آسمان
تاج است شاهش مرا، و بمعنی سر انگشتان - ب ن

سرچیدن - ف. میرزا صائب ؎ دستش بچیدن

سر ما کار تیغ کرد، چون گل بروی هر که درین باغ واشدیم + ب
سر چیزی داشتن - ف. خواهش آن چیز داشتن + ب
سَرچاپِن - ف. خلاصه و برگزیده. منیر لاهوری ؎
بسکه دارد در پریشانی نزاکت کاکلش، هر کجا آشفتگی را
دیده سرچین میکند، زلالی ؎ هر یکی صد هزار قعده بکر،
گل سرچین کلک غنچه فکر + - ب

سَرح - بالفتح و حای حطی. ع. ستور چرنده و درختهای بست
بزرگ و بلند و هر درخت بی خار یا هر درخت دراز و بلند
سَرحَة یکی - و گرداگرد خانه و نام موضعی و نام
شخصی - و ذو السَّرح وادی است میان
حرمین و نیز سَرح - بچرا گذاشتن ستور را
و چریدن ستور سُرُوح مثله یقال سَرَحتُ المال
سَرحًا و سَرَحَت هی سُرُوحًا لازم متعدی و نیز
زدن و روان و جاری شدن بول و بیرون کردن آنچه
در سینه بود و فرستادن و رها کردن و الفعل من فتح
فی کلّ - فرس سُرُح بضمتین اسپ شتاب رو
و ناقة سُرُح شتر ماده رام - و کلّ سُرُحًا
آسانی زاد - و عطاء سُرُح عطای بی درنگ
و مشیة سُرُح رفتار نرم - ۲

سِرحان - بالکسر. ع. گرگ سِرحال مثله سِرحانة
مونث و شیر بیشه و نام سگی و اسپ عمار بن حرب
بحتری و میانهٔ حوض سراحین جمع - ۲
سَرحَة - بفتح اول و ثالث. ع. زن دراز بالا و خرماء
نوجوان که هنوز بار از نگردیده و نام سگی - ۲

سرحد - [illegible] اصل تبشدید دال است فارسیان
بتخفیف و اضافه و بدون اضافه نیز استعمال نمایند بمعنی
حد فاصل در زمین مشترک - ملا عبدالله هاتفی گوید ؎
طرف دار سرحد نگهبان او، گریزان همه جانب تختگاه او
واله ؎ چو بر سرحد رزم زد بارگاه، شد آراسته
بارگاهش زگاه + - ب

سر حرف باز کردن و سر حرف بر آوردن
ف. کنایه از شروع کردن سخن - محمد قلی سلیم ؎
بدل پرواز شکایت سر حرف باز کردم، تو مدار گوش با سخن

که سخن دراز باشد، حضرت شیخ ؎ چون شمع درین بزم
محال است برآرم، هر گز سر حرفی که زبان سوز نباشد + ب

سر حرف برداشتن - ف. محسن تاثیر ؎ با اهل
هنر نشینی و حرفی بردار، بد از کیسه عمر نقد حرفی بردار،
در معرکه هنر به نیروی سخن، با تیغ زبانی سر حرفی بردار + ب

سر حرف واکردن - ف. مرادف سر حرف
بر آوردن که گذشت - طالب کلیم ؎ چون سر شیشه
می بسته دهان آمده‌ایم، سر حرفی که از و خون بچکد و اکنیم + ب

سر حساب - ف. کنایه از واقف و خبردار و آگاه
میر یحیی شیرازی ؎ کمتر از هر کم شمر خود را و بیش از بیش
باش، ور نخواهی سهو کردن سر حساب خویش باش +
ابوطالب کلیم ؎ ز احوال مردم چنان بر حسابم که دانم
چه بیند شبها بخواب، میرزا معز فطرت ؎ روز شمار
کی شود از خوشیش سر حساب، هر کس خراب باده سرجوش
کاکل است، محسن تاثیر ؎ سر حساب از کار بودن نسر نوشت
من بس است، هست چون آئینه از جوهر خطا پیشانی
ام، محمد سعید اشرف ؎ بسر ما خواه آمد چون اجل
نزدیک شد، نیست کس چون تیغ جانان سر حساب عمر ما
واله ؎ چو تیغ شهنشه خورد بر سحاب، بخورشید گوید فلک
سر حساب ای آگاه باش + ب

سر حلقه - ف. رئیس و سردار جماعه. ابوطالب کلیم
؎ گر حلقهٔ دام است و گر حلقهٔ زنجیر، سر حلقه بغیر از من
دیوانه کدام است + ب

سر حلقهٔ ده عقل - ف. کنایه از عقل اول - غ
سُرحُوب - بضم اول و ثالث. ع. اسپ بزرگ
هیکل قال الجوهری توصف به الاناث دون
الذکور - و رجل سُرحُوب مرد دراز بالا و شغال
و دیوی است کور که در دریا سکونت دارد و لقب ابوالجارود
امام فرقه جارودیه و وی را حضرت باقر صادق رضی الله
عنه بدین لقب ملقب کرده و سُرحُوب سُرحُوبیه
کلمه ایست که بدان پیش از ده را برای دو شیدن خوانند - ۲
سُرخ - بالضم و خای معجمه. ف. رنگی معروف و در
هندوستان نوعی از مرغان که پرهای سرخ و نقطهای

سپید و سیاه بر پرها دارند و بغایت خوش آواز و جنگ‌شان در غرائب تماشای نظارگیان این دیار است و تحقیق آنست که سرخ هرچند لفظ فارسی است لیکن اطلاق بر جانور مذکور از تصرفات فارسی دانان هند است و اصل هندی آنرا می ‌تُینا و تنها مَینا ما دُو آنرا خوانند و در هندی متعارف لال گویند و این ترجمهٔ سرخ است - ب

سُرخاب - بضم. ف. بمعنی گلگونه که زنان بر روی مالند سلمان ساوجی سے هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ + سرخاب و سفیداب زدی روی هوا را + و شرابِ و بمعنی کوهی است معروف در تبریز و سرخ رنگ است و گیاه نروید و آب ندارد سے تا بریزاند تب غم را از دل سرخاب نوش + در سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را + و نام بطی است از جنس مرغابی چنانکه حکیم سنائی در حدیقه فرموده سے آن سنا شد ولی که چون سرخاب + رود از بهر آب بر سر آب + و دیگر نام پسر رستم که بسهراب مشهور شده سلمان ساوجی بمعنی شراب آب که کنایه آنرا سرخاب گویند و بمعنی سهراب گفته است سے ز آب سرخ می افتاده است زال خرد + چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب + و پرنده ایست جفت دوست که چون از جفت جدا شود آرام نگیرد - و نیز نام رودی از نواحی کابل است و نام پسر افراسیاب که او را سرخه گفتندی و نام دهی است از سمنان و هم از سبزوار است - دیگر نام سرخاب بن بدر کرد که از حکام دینور و شهرزور و حبستان بوده و طغرل بیگ سلجوقی در بغداد بوکالت خلیفه او را حکومت داد و بعد از و برادرش ابومنصور سی سال حکومت کرد و در چارصد و چهل و سه درگذشت و نام فنی از کشتی و نام مقامی از موسیقی میر نجات سے در مخالف که ترا گفت که سرخاب بزن + گرچه موی کمرت پیچ خورد تاب بزن + و بمعنی خم شراب مخلص کاشی سے شد از میخانه هم هرکس تب غم کرد مالش + از ین دارالشفا بگذر چو لبریز است سرخابش + ن ب

سرخاره - بر وزن انگاره. ف. بسوزن زرین که زنان در مقنعه زنند که از سر بزیر نیفتد کمال اسمعیل گفته سے دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض + جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست + فردوسی گفته سے دو رخ را بسر خاره آراسته + دو پستان چو دو نار پیراسته + ن

سرخارهای جهان تیز کردن - بجود گمان کارهای عمده داشتن از اهل زبان بتحقیق پیوسته - محمد سعید اشرف سے خدایا تو بے چیز را چیز کن + سرخارهای جهان تیز کن + میر یحیی شیرازی سے گلها بر زخش نتوانند برآمدن + گیسم که خارهای جهان تیز کرده است + - ب

سرخارهای عالم بجود تیز میکند یعنی بجود گمان کارهای عمده دارد - ب

سرخاریدن - ف. کنایه از نگهداشتن و لطف فرمودن و تسلی دادن و توقف و بهانه کردن و حیله آوردن و اهمال و تعلل ورزیدن - حکیم فردوسی سے بدستان بگو آنچه دیدی بکار + بکوشش که از آمدن سر مخار + وله سے اگر هیچ سرخاری از آمدن + سپهبد همی ورد خواهی شدن + میر خسرو سے رو تنزه پیشه کن وز گنجیلے خوش مشو + با قضا تسلیم شو در تیغ بار د سر مخار + مولوی معنوی سے عشر هست درین گوشه غنیمت دارید + دولتی هست حریفان سر عشرت خارید + و جناب خیر المحققین در شرح این بیت سے همان خورد کان ناتراشی گره + چنین چند را خاک خارید سر + نوشته که نسبت خاریدن سر که بچنگ واقع شده از آن جهت بود که گویا خاک بر سر آنها آمد و شفقت بر احوال ایشان کرد و بزیر سایهٔ عاطفت خود در آورد و سر آنها را خارید و این کنایه از مردن آن قوم است و میتوان گفت که خاک بقصد آن که آنها را فرو برد در سر ایشان خارشی پیدا کرد که دفع آن خارش بخوردن تیغ سکندری مقدر بود و اراده و خواهش کردن و متوقع خاریدن نیز همین است طالب آملی سے غیر کلک کو سر انگشت دارد صد هنر + کیست کش خارد سر چندین مهمات خطیر + میرزا صائب سے به نقد جنس صفا یافتند راهروان + بهرد و کام درین راه سر مخار و برو + ب

سرخ اسود - ف. نام بزرگی - غ

سرخاک - ف. کنایه از بالین سر + ملا زمانی هروی سے چون شمع سرخاک شود سایهٔ یارم + پیشانی خورشید شود شمع مزارم + میرزا صائب سے بنگاهی دل آغشته

مارا دریاب + بچراغی سرخاک شهدا را دریاب + - ب

سرخانه - ف. کنایه از پایهٔ کمال هر چیز چنانچه کسی پر زور باشد گویند در سرخانهٔ زور است و حد معین - شفیع اثر سے میکشی خمیازه دایم از پی تحصیل مال + میر سلنی چون کمان سرخانه از تیر آوری + میرزا صائب سے تن سنگین لاغرا خانهٔ زنبور میسازد + کمان ابروی خوبان عجب سرخانهٔ دارد + وله سے میکشیدیم قامت همچون خدنگش را ببر + چون کمان من هم اگر سرخانه میدانستم + محسن تاثیر سے صد شکر که سرخانه نظم بکمال است + بے چله چو ابرو فکند تیر کمانم + میر نجات سے فرش ویرانهٔ ما این دل دیوانهٔ ماست + خانهٔ ما سر کوی تو سرخانهٔ ماست + و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند چنانچه میان خانه آواز متوسط - مومن استرآبادی سے ای کار دلم از تو زقانون شده بیرون + سرخانهٔ از چنگ رباب گله بشنو + ملا طغرا نوای که در پردهٔ غیب بود + ز سرخانهٔ نقش سیمک نمود + ب

سرخانه رساندن چیزیرا - ف. فن را بکمال رساندن و باصطلاح موسیقیان آواز بلند را گویند - غ

سرخ باد - ف. نام مرضی است معروف - فر ر

سرخ بال - ف. بروزن خشک سال بمعنی تیهو است و آن مرغی است کوچکتر از کبک - ن

سرخ بُت و خنگ بُت - اول بضموم و ضم بای ابجد دوم بکسر خای نقطه دار - ف. نام دو بت بود بزرگ در موضع بامیان از مضافات کابل در سر حد بدخشان از سنگ تراشیده گویند بلندی هر یک از آن پنجاه و دو گز باشد و میان آنها مجوف است چنانکه از کفهای پای ایشان راه است و نردبان پایها کرده اند که بجمیع تجاویف آنها میتوان گشت حتی سرهای انگشتان دست و پای ایشان و آنها را بعربی یعوق و یغوث خوانند بعضے لات و منات خوانند و گویند سرخ بت عاشق خنگ بت است و آنرا سرخ بد هم خوانند که بجای حرف آخر دال ابجد باشد - ر

سرخ بیدا - ف. نوعی از درخت بید است

که اندک سرخی دارد - انوری گفته سے از پی آنکه مزاجش بکند فاسد خون + سرخ از همه اعضا بگشاید اکحل + ن

سرخ پای - بهای فارسی. ف. نام سبزه بغایت نازک ترش طعم + ب

سرخ پشت - ف. نام جانوری - میر خسرو در تعریف تیر گوید سے گاو پریدن چو عقاب درشت + کرده ز خون کرگس خود سرخ پشت + ب

سرخجالت در پلیش بودن - ف. کنایه از کمال منفعل بودن - نسبتی سے زبسکه بے ادبے کرد تیشهٔ فرهاد + سرخجالت او تا بحشر در پیش است + ب

سرخ چشم - ف. کنایه از جلاد و مردم خونریز باشد ابن یمین سے بنگر چه سرخ چشمی و شوخی همیکند + با من کبود روی سپهر سیاه کار + ب

سُرخچه - بضم اول و کسر ثالث و فتح جیم فارسی. ف. نوعی از دمیدگی و حصبه باشد که بیشتر کودکان را بهم میرسد و آن جوششی بود سرخ رنگ و علامت آن تپ دایمی و بدبوی نفس و اضطراب و بے خوابے و تشنگے باشد و با جیم ابجد هم بنظر آمده - ر ک

سرخ دانه - دال بالف کشیده. ف. تخمی است که در دواها استعمال نمایند - فر

سرخده - ف. بروزن و معنی سرخچه است و بکسر دال و سکون ها نام قریه ایست در ولایت هزار جریب نزدیک بدامغان - ن ر

سرخر - بفتح اول و کسر ثانی. ف. معروف است و بعربی راس الحمار گویند و کنایه از مردم بیحیا باشد و کسی را نیز گویند که بیموضع بجای بیاید و بنشیند که جای او نباشد و مخل و برهم زن کار - شفیع اثر سے همیشه گرم چو طنبور بود صحبت ما + نگشت بی سرخر کوک ساز عشرت ما + ر ب

سرخر پیدا شدن - ف. یعنی چیز ناکاره بدست آمد بر قیاس سرخر که گذشت - محمد سعید اشرف سے چون دوش آن یار سیمبر پیدا شد + ناگاه رقیب فتنه گر پیدا شد + رفتم که مگر کمیر کاری بزنم + کز دست قضا یک سرخر پیدا شد + و چون بالیز سرخر بران کرده برکنار فالیز گذارند تا طیور از ان رم خورند و بکشت ضرر نرسانند - ملا طغرا در الهامیه سے پالیز سخنوری

است این قطعهٔ زمین + جا دارد اگر یک و سرخر باشد + ب

سرخ در بتر جای فلان و در کس فلان و سرخ در کون فلان - ف. دشنام منفری است ملا فوقی یزدی سے گفت نوروزی چو سرگین سوخت + سرخر درکش زن خطیب است + وله سے ندیدم آدم سرزنده را در همه ایران + سرخ در بتر جای عراق و ملک گیلانش + وله سے ز دوران چه غم میچوری بیشمار + سرخر بکون زن روزگار + ب

سرخرو - بالضم. ف. معروف و آنکه چهره از غضب افروخته باشد - سعدی سے برآمد ز سودای من سرخ رو + کزین جنس بیهوده دیگر مگو + این شعر در باب هفتم در حکایتی است که سعدی غیبت شخصی در باب عدم تلفظ ابجد کسی پیش صاحبدلی نمود و او در جواب آشفته شد ساز غوامض سخن

سرخروی - ف. عزت و آبرو و حرمت و اعتبار - فر ر

سرخره - ف. بروزن و معنی سرخده است و آن نوعی از حصبه باشد و بزای نقطه دار هم آمده است - ر

سرخریدن - ف. کنایه از فدیه دادن یعنی خویشتن را از کسی بمال باز خریدن اعم از آنکه آن شخص اسیر باشد یا زن از شوهر خویشتن را باز گیرد - ب

سرخزده - ف. نوعی از اسپ باشد - فر

سرخ سبزان - ف. کنایه از سر انگشتان دست باشد که بحنا رنگ کرده باشد - ر

سرخزه و سرخژه - بزای نقطه دار و زای فارسی ف. بروزن و معنی سرخچه است - ر

سرخس - بادل و ثانی مفتوح بخا زده و سین مهمله نام شهریست بخراسان در حوالی مرو معروف عبدالواسع جبلی گفته سے شنیده بودم ز ین بیشتر که راه سرخس + بود نشیمن آفات و مرکز اهوال + و در فرهنگ جهانگیری داروئی هم آورده که بر ساحل دریای خزر یافته میشود و شیخ لقمان سرخسی از انجا بوده چنانکه شیخ عطار گفته سے گفت لقمان سرخسی کای اله + پیرم و سرگشتم و گم کرده راه + ن

سُرخرو و سُرخسار و سرخسرک - ف. مرغی است کش سرخ باشد و آنرا بتازی سُحمره خوانند بضم خای مهمله و تشدید میم مفتوحه - ب فر

سرخ سولی - ف. کنایه از جگر باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سے سرخ سولی باد بیش او + لعل تجای ظفر اندیش او + - ب ن

سرخ شبان - در کتب پارسی خاصه جاماسپ نامه نام موسی کلیم الله است و گوید سرخ شبان باهو دار و باهو بموحده بمعنی چوب دستی و عصا است و سابقاً مذکور شده همانا رنگ چهرهٔ آنحضرت حمرت داشته - هدایت سے باهو چو شبان وادی ایمن + شگفت که اژدها کنی باهو + ن

سرخ شبان باهو دار - های موحده بالف کشیده و دال مهمله - ف. بالا گذشت - ن

سرخشت - ف. مصرع. میکنم فریاد و سرخشتی بگلخن میزنم + - ب

سرخ شدن - ف. در غضب شدن و سرخ شدن کنایه از خجالت هم باشد میرزا هاشم مخزون گوید سے رخش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد + لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد + و مثال دیگر در جامهٔ سرخ پوشیدن سلطان گذشت - عماد فقیه سے بباغ برد ز لفش صبا بدامن مشک + که غنچه سرخ شد و دست در گریبان کرد + ب

سرخشک ابلق - ف. کنایه از دنیا و زمانه و روزگار است - ر

سَرخَط - ف. بمعنی تعلیم خوشنویسان مرادف سرمشق و خط یادداشت روزنوکری و تمسک و قباله + میرزا صائب سے هر که کز فغان از دل پر درد کشیدیم + شد شاخ گل سرخط مرغان چمن شد + وله سے مجوی سرخط آزادی از فلک صائب + که خود ز کاهکشان طوق در گلو دارد + اشرف سے خطش مشک را داده شرمندگی + پی عاشقان سرخط بندگی + نورالدین ظهوری در تعریف شاه خلیل الله خوشنویس گوید سے بسرخط نویسی علم زان لمط + که رخسار خوبان کند مشق خط + میر الهی همدانی سے بهار میرود امان سبز که خط تو + ز نامه سرخط تعلیم صد چمن دارد + ب

سرخ عیّار - بعین مهمله. ف. نام عیاری که در پیشهٔ عیاری سرآمده بوده - محمد قلی سلیم سے روان کن

او برای می کند آن سرخ عیار است + کہ تا رفتہ سبو را دست و گردن بستہ می آرد + مولانا محمد کاشی ترشیزی سے میر باید گل بعیاری ز بلبل نقد صبر + سرخ عیاری است پنداری زہی عیار گل + ب

سُرخَک - بالضم . ف . مصغر سرخ است و نام رستنی باشد دوائی و آنرا سرخ مرد گویند و بعربی حمیرا گویند - سا

سُرخگان - بالضم . ف . معنی سرخچہ و آن بالاگذشت - فرہنگ

سَرخُم - ف . سرپوش خُم و نام رستنی است - فر

سُرخ مرد و سرخ مَرز - بفتح میم و سکون رای مہملہ دال بی نقطہ و در دوم زای نقطہ دار - ف . رستنی باشد کہ برگ آن شبیہ است ببرگ لبستان افروز و ساق آن سرخ خوش رنگ و بغایت خوش آیندہ و آنرا نازک بدن نیز گویند - امیر خسرو دہلوی گفتہ سے چہ شک آنجا کہ آن رخسار شد لیست + رمد گر سرخ مرد از خاک پیوست + ن

سُرخُو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو - ف . بمعنی سرخچہ باشد - سا

سَرخواب - ف . نام نخی از کشتی - میر نجات گوید سے در مخالف کہ ترا گفتہ کہ سرخواب مزن + گرد موی کمرت پیچ شود تاب مزن - ب

سِرخوار - با اول مکسور و خای مفتوح و واو معدولہ ف . مرد دلی شعار و صاحب اسرار و شاعر صاحب ہنر را گفتہ اند - ن

سَرخوان - بواو معدولہ بروزن ترخان . ف . یعنی خوانندہ کہ ابتدا بخوانندگی کند - مولوی معنوی گفتہ سے ای مطرب سودا و دم آتش بزن در رخت غم + بردار بانگ زیر و بم کہ وقت سرخوانی است این + و در فرہنگہا معنی دیگر نیامدہ ولی ازین بیت ابوالفرج رونی معنی فاتحہ کہ بر سر قبر مردگان خوانند فہمیدہ میشود کہ در مدح گفتہ سے سرخوانی سرکشان قضا خواندہ + چون بکوس تو گفت شعر سرخوانی + - ن

سَرخوانی - بواو معدولہ بروزن ترخانی . ف . بمعنی پیش خوانی باشد و خوانندگی و گویندگی را نیز گویند و بمعنی سرنوشت خواندن ہم گفتہ اند و بمعنی طنز و مسخرگی

گردن ہم آمدہ است - سر

سَرخود - ف . خودسر و خود مختار و مستقل - فر

سرخود خوردن - ف . مرکب امری شدن کہ دران خوف مضرتی عظیم بود و نیز کنایہ از ہلاک شدن - صائب سے مُہر زن بلا دہن خندہ کہ در بزم جہان ہر خود منخور دآن پستہ کہ خندان گردد + ب

سرخود گرفتن - ف . کنایہ از بدر زدن و راہ خانہ گرفتن - میرزا صائب سے سرخود گیر ز در گاہ بہشت ای رضوان + کہ در اہل کرم نیست برہان محتاج والہ سے گفتی سرخود گیر و برو از سر کویم + این را بکسی گوی کہ پاداشتہ باشد + ب

سرخ و زرد شدن از خجالت - ف حالتی است کہ ہنگام خجالت رو دہد و مطلق سرخ و زرد شدن ہم کنایہ از خجالت باشد - محمد سعید اشرف سے نیست گلزار جہان را گہ بہار و گہ خزان + سرخ و زرد از خجلت روی تو گردد ہر زمان + والہ سے گر تو با این حسن رنگ آمیز در بستان روی + باغ گردد چون گل رعنا ز خجلت سرخ و زرد + ب

سرخ و سیاہ - ف . رسم است کہ در ایام عاشورا بعضے مردم روہای خود را سیاہ میسازند و چون اکثر این عمل را اجلاف و فرومایگان کنند در نیصورت کنایہ ازین گروہ باشد - حکیم شرف الدین شفائی سے این محرم کہ میرسد ناگاہ + میشود تو شنہ دار سرخ و سیاہ + ملا طغرا سے بسکہ گردید شقایق ز غمش سرخ و سیاہ + کبک از کوہ روان شد تبہ تماشای داغ + ب

سرخوش - ف . مست و خوشحال - ن

سَرخوشی - ف . سرور نشہ شراب و بمعنی مستی باعتدال و بعضے بمعنی نیم مستی نوشتہ - غ

سرخویش گرفتن و سرخویشتن گرفتن ف . کنایہ از بدر رفتن و راہ خانہ گرفتن - شیخ شیراز سے برو ہر چہ می بایدت پیش گیر + سر ماندار سر خویش گیر + ابو طالب کلیم سے با عارض تو چہرہ شدہ حد شمع نیست + گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت + ب

سُرخَہ - بضم اول و فتح خای نقطہ دار . ف . نام پسر افراسیاب است کہ فرامرز او را زندہ گرفت و رستم او را کشت دیگر قریہ ایست نزدیک سمنان - ن

سُرخی - بالضم ف . ترجمہ حمرة - فر

سر اخیرگی - ف . قلب خیرہ سری کہ کنایہ از سودا و پریشان خیالی و باطل اندیشی است - خواجہ نظامی سے بسر خیرگی فتنہ بر بستہ بود + بسوی باج گاہی تو آورد روی + ب

سرخیزہ - بالضم ف بمعنی سرخچہ است و برای فارسی ہم آمدہ - فا

سرخی سرداستان - ف . عبارت از ان کلام است کہ از شنجرف بر سرداستان نویسند - شفیع اثر سے مینویسد سرخی سرداستان از خون من + ہر کسکہ انشا قصہ منصور دار + ب

سَرخَیل - ف . رئیس گروہ و سردار جماعت - ب

سَرخیل شیاطین - بسکون رای و بفک اضافت مستعمل است و قیاس بکسرے آید یعنی ابلیس علیہ اللعنة

سرخی واشدن - ف . منفعل و محجوب شدن طالع گوید سے در چمن رنگی برنگی از رخت گلہا شدند + غنچہا دیدند آن لب را و سرخی واشدند + ب

سرخیوس - بفتح اول و کسر ثالث و تحتانی بواو رسیدہ و سین بی نقطہ زدہ بلغت یونانی دوائی است کہ آنرا شیطرج خوانند گویند ہر کرا دندان درد کند آنرا بکف دست مخالف گیرد و بر شیب وی نہد در ساکن گردد

سرد - بالفتح . ف مقابل گرم و بمعنی خوش و بیزہ و بی اصل و بے تہ و بمعنی سردی نیز آمدہ - اسیری لاہجی نوربخشی در مثنوی اسرار الشہود در حکایت عارفی ہرات گوید سے گفت مہمانش کہ یارا سرد بود + از غم سرما دلم پر درد بود + دگر بہ سرد وعدہ سرد - بدیع الزمان پسر طاہر نصیر آبادی صاحب تذکرہ گفتہ سے گر بہای سرد زاہد سینہ اید کار سست + میشود از بار قصر باران در و دیوار سست + ظہوری سے بظہوری وفای وعدہ سرد + نسخہ در دانتظار من است + و بالفظ شدن و گفتن

مستعمل درویش واله ہروی سے بی وجہ نبود سرد گفتن + سردی ز تو در ضمانت ترمن + خواجہ جمال الدین سلمان سے بی بوی خوشت بر دل من باد بہاری + حقا کہ بسے سرد تر از باد خزان شد + و بمعنی کشتن آتش بالفظ کردن مستعمل - ب

سَرد - بالفتح . ع . درز آدیم دوختن و سوراخ کردن وزرہ بافتن و پیہم نقل کردن حدیث را و پیہم داشتن روزہ و نیز سرد اسم جامع است مرزرہا و حلقہا را و موضعی است به بلاد ازد و قیل فی الاشہر الحرام ثلاثة سرد و ہی ذو القعدة و ذو الحجة و المحرم و واحد فرد و ہو رجب - و سَرَد بفتحتین پے در پے روزہ کردن - م

سرداب و سردابہ - ف . خانہ کہ در زیر زمین سازند و حوض آب سرد دارد و در گرمی تابستان آنجا خواب و راحت کنند و آن بفتح است و اعراب آنرا معرب کردہ بکسر سین خوانند و سرد را نیز معرب کردہ بصاد نویسند - ن

سِرداح - بالکسر و حای حطی . ع . شتر مادہ دراز یا شتر مادہ نجیب یا بزرگ ہیکل یا فربہ پر گوشت یا توانا درخت تمام خلقت سرادح جمع - و درختان موز

سَرداحة - یکی و جای نرم کہ گیاہ روید بروی - م

سِرداحة - بالکسر و فتح حا . ع . شتر مادہ بزرگ یا فربہ پر گوشت - م

سردادن - بالفتح . ف . رہا کردن و گذاشتن و سردادن تفنگ خصوصا و دمیدن افسون و مانند آن و تیر زدن و گوزیدن بسبب اشتراک معانی قباحتے درین لفظ بہم رسیدہ و چنانکہ در لفظ نہادن لیکن شعرای متاخر استعمال میکنند - محمد قلی سلیم سے نسبتی در عاشقی بار ا بمرغ بسمل است + تا زما صیاد سر گرفت ما را سر نداد + شیخ ابوالفضل فیاضی سے چون زلف تو ریزدم جنون بے + بر چشم تو سر دہم فسونے + ملا وحشی سے کاری مکن کہ رخصت آہ سحر دہم + وین تند باد را بچراغ تو سر دہم + محمد علی مجذوب سے گرچہ صید لاغرم در راہ او سر میدہم +

تو نہال خشک گردیدم ولی بر میدہم + ب

سَردار - ف . بمعنی پادشاہ و خداوند و سرغنہ و امیر لشکر - لک فر

سردارو - ف . داروی کہ آنرا بار یک سودہ بر آب صافی کہ از جوشاندہ گرفتہ باشند بر افشانند و بنوشند

سَردارج - بجیم معرب آن - ملا فوقی یزدی گوید سے معدہ جانرا از اخلاط تعلق پاک کن + چون تراخشی ز سرداروی حکمت دادہ اند + ب

سرداسب - ف . بمعنی ترا سب است کہ مرقوم شدہ تا و دال در پارسی بدل شوند - ن

سرداستان - بسکون . ف . عنوان داستان کہ آنرا بشنجرف نویسند - میرزا رضی دانش سے تا ہست حرف زلف تو سرداستان ما + پیچیدگی برون نرود از زبان ما + ب

سر داستان کشادن - باضافت . ف . کنایہ از شروع کردن بحرف و حکایت - باقر کاشی سے در دل نا شنیدہ نیست + مکشا سر داستان مارا + ب

سرداشتن - ف . طلب و خواہش داشتن - ملا وحشی سے عتاب آلودہ آمد بادہ در سر دست بر خنجر + گدا مہ بیگنہ را میکشد دیگر چہ در سر دارد + میرزا صائب سے من بر سر آنم کہ بزلف تو زنم دست + تا سنبل زلف تو چہ در سر داشتہ باشد - ب

سرداشتن ترازو - ف . زیادہ بودن یک پلہ ترازو - ابراہیم ادہم گوید سے غلط سنجیدہ منصور میزان دار حق گو را + بلی دایم غلط سنج ترازوی کہ سر دارد - ب

سِرداغ - بالکسر ف . نوعی از آتش است - فر

سَردادہ - بالفتح . ف . بمعنی سرداب و سردابہ است بالاگذشت واو و با در فارسی بدل شوند - فر

سر دبرکے - ف . بمعنی خیال و پروا - غ

سر دبیان - ف . کنایہ از غیر فصیح رنجانندہ مردم مرادف سرد حرف سند ش ہم در آنجاست -

سَردَجة - بفتح اول و ثالث و فتح جیم ع . برخود گذاشتن کسے را - م

سَردَح - بفتح اول و ثالث و سکون حای حطی ع زمین نرم و مستوی و ہموار و جای نرم کہ گیاہ و لصی روید یا عام است - م

سَردَحة - بفتح اول و ثالث و رابع ع . برخود گذاشتن کسے را - م

سرد حرف - ف . کسیکہ مردم از حرفش خوش نشوند و سخنش در دلہا تاثیر نداشتہ باشد - مرادف سرد بیان ظہوری سے بوسعت رو از تنگ ظرفان مباش + خس شعلہ سرد حرفان مباش + ب

سر در آب بردن و فرو بردن - بمعنی محمد سعید اشرف سے زاہد از امساک اشرف بادہ کمتر مینخورد + روزہ داران را مناسب نیست سر بردن در آب + ب

سر در آوردن چیزی را و بچیزی - ف . چیزی را قبول کردن - سنجر کاشی سے کشتہ او سر بکوثر در نمی آرد کہ او + از دم تیغ آب بر حلق شہیدان کردہ است + انوری سے صبا تعرض زلف بنفشہ کرد بسے + بنفشہ سر چو در آورد این تمنی را + حدیث عارض گل در گرفت لالہ شنید + بنفس نامیہ بر داشت این دو معنی را + ب

سر در پیش - ف . خجل و متامل - طاہر غنی سے کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز + آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست + ب

سر در تہ پر گرفتن - ف . ابو طالب کلیم سے پر را بشکل خنجر صیاد دیدہ ایم + سر راز شوق این بہ تہ پر گرفتہ ایم + ب

سر در جہان گرفتن و سر در جہان نہادن - ف . کنایہ از آوارہ شدن - شیخ شیراز سے زر بدہ مرد سپاہی را تا سر بدہد + و گرش زر ندہی سر بنہد در عالم + میر خسرو سے لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت + صبر گریز پای سر اندر جہان گرفت + ب

سر درختی - ف . انچہ از سر درختان حاصل شود مثل میوہ و این مقابل پا درختی است یعنی چیز یکہ در پای

درختان میرویه مثل حاصل کشت زارها که در باغات باشند ملا فوقی یزدی ــ خواجه می تیزم بریشش حاصل ملکت که هست خصم جان سرد رختی تند باد صرصری ، محمد سعید اشرف ــ از برای لطفهٔ اشجار کافورست برف ، باد بهر سر درخیتهاست تیغ آبدار ، ب

سر در دامن کسی انداختن ــ کنایه از توسل کردن و باکسی درآویختن از عجز ــ میرزا صائب ــ مگر در دامن خورشید اندازد سر خود را ، وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد ، ب

سر در رکاب کردن ــ در جلو رفتن ــ درویش واله هروی ــ میدان دلبری را تا دلبرانه در تاخت ، گردند شیر مردان سر در رکاب اول ، ب

سر در سر آوردن و سر در سر چیزی کردن و سر در سر چیزی گذاشتن ــ بمعنی در طلب آن چیز مردن چه سر بمعنی خواهش و طلب است میر معزی ــ مندیش از انکه خیره سر باحتیال گفت مکر و فریب سازد و سر در سر آورد ، میرزا صائب ــ هستی بر دگرانباری غفلت صائب ، سر خود در سر این خواب گران نگذاری ، شیخ شیراز ــ آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت ، سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ، ب

سر در شکم نهادن ــ ف. کنایه از پنهان شدن کمال اسمعیل ــ زو دشمن لسان ما ، ترو سر در شکم نهد ، در عهد تو هر آنکه بموی گزند کرد ، ب

سر در صحرا دادن ــ ف. بمعنی آواره شدن مرادف سر در جهان نهادن ــ ب

سر در قدم کسی دادن و سر در کلاه کسی نهادن ــ ف. بمعنی تابع و منقاد بودن خواجهٔ شیراز ــ چنین که در چمن آمد گل از عدم بوجود ، بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود ، ملا عبد الله هاتفی ــ نهادند سر در کلاهش همه ، بجان خاکبوس پناهش همه ، ب

سر در کف ــ ف. آنکه در معرض بلا علیم باشد فرا

سر در کون کسی گذاشتن ــ ف. مضطرب

و بیقرار ساختن ــ ب

سر در گریبان بردن و کردن و کشیدن ــ ف. بمعنی ــ میرزا صائب ــ سلامت خواهی از چشم بدان سر در گریبان کش ، که از گردن فرازی بر هدف تیر میریزد ، ظهوری ــ چه گلها که راحت بدامان کند ، چو داغ تو سر در گریبان کند ، ــ ب

سر در گلیم ــ بکسر کاف. نام بازی است و آنچنان باشد که جمعی در جا ها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی سیدید و باشد بعد از آن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد و آنهائیکه خوابیده بودند جاها را تغیر دهند و سر در گلیم پا کشند بعد از آن شخصی که سر در کنار نهاده بود برخیزد و هر یک را گوید که کیست اگر درست گفته باشد آن شخص را سوار شوند و ببرد تا سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را بر دوش خود گرفته بهر جا که مقرر شده باشد ببرد ــ ر

سر در گم ــ ف. کنایه از سراسیمه و حیران و رشتهٔ سر در گم رشته که سرش یافته نشود و همچنین مطلب سر در گم محسن تاثیر ــ از ستم آن دهن تنگ نشد طاقتم ، گرچه خیال ولم مطلب سر در گم است ، وله ــ بارگ جان کرده ام پیوند آن موی میان ، رشتهٔ حبل المتینم رشتهٔ سر در گم است ، میر یحیی شیرازی ــ رشتهٔ هر عقدهٔ کارم زلبش سر در گم است ، صد گره افگنده اند تا یک گره وا کرده ام ، ب

سر در نشیب کردن ــ کنایه از شرمنده و خجل شدن و زوال کار باشد ــ ر

سر در هوا ــ ف. بمعنی مشتاق و پریشان و آواره چنانکه گویند عاشق سر در هوا ــ میرزا صائب ــ داشتم چون سرو از آزادگی امیدها ، من چه دانستم چنین در سر هوا خواهم شدن ، وله ــ آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد ، هموار این راه مرا سر بهوا کرد ، ــ ب

سر در و ــ کنایه از ناخوش و افسرده و بمزه ــ ملا مفید بلخی ــ اشکم شیشهٔ بی مناب است ، سر در و تر ز برف مهتاب است ، وله ــ از بسکه دیده ایم رقیبان سرد رو ، نا افسردگی چو آئینه یخ بسته ایم ما ، ــ ب

سر دزدیدن ــ ف. معروف ــ میرزا صائب ــ بگریبان تامل سر خود دزدیدن ، صدف گوهر یکدانهٔ خاموشان است ــ ب

سردست ــ بفتح اول و کسر رای مهمله ف. فی الفور و چالاکی و متاع سردست و سردستی کالای فرومایه ماخوذ از معنی کالای که کهنه فروشان بر دوش گذارند و بدست فروشند ــ مفید بلخی ــ زلفی که منم لستهٔ لبش شکستش صد نافهٔ چین است متاع سردستش ، و سردست بلا اضافت بمعنی حقیر و کم عیار و نام چوبدست قلندران ــ غ ب

سردستار ــ ف. معروف ــ ب

سردستارچه ــ ف. کنایه از مسلسل میر خسرو در تعریف دور باش گوید ــ زان سر دستارچهٔ بی بها ، دودل بدخواه لیسی ریشها ــ ب

سردستار چیدن ــ کنارهٔ دستار در وقت بستن پیچیدن درست ساختن چنانکه خدمتگاران اغنیا کنند ــ مولانا کاتبی که احوال او در ترجمهٔ مجالس النفایس مذکور است گفته ــ کسیکه او سر دستار سرو من چیند ، دگر زباغ چرا دستهٔ سمن چیند ، ــ ب

سردست افشاندن ــ بکسر ثالث. ف. کنایه از غضب کردن و ترک دادن و رقص و رقاصی نمودن باشد شیخ سعدی گفته ــ ندانی که شوریده حالان مست ، چرا بر فشانند در رقص دست ، کشاید دری بر دل از واردات ، فشاند سر دست بر کائنات ، ن

سردسته ــ ف. بمعنی چوب عصای دستی ــ فر

سردستی ــ بکسر رای مهمله ف. چوبدستی قلندران ــ میر آلهی همدانی ــ ای صاف شراب فتنه را خاک تو درد ، سردستی ما قلندران خواهی خورد ، ملا طغرا در الهامیه آورده ــ سردستی قلم و پوست تخت کاغذ جزو لاینفک گردیده و کنایه از سخنیکه زود ودبی تامل گویند و در جهانگیری کلاه یکه زود و در حال کنند ــ کمال اسمعیل ــ بیاور دتیو داعی ثنای سردستی ولیک ورد دعا از میان جان دارد ، و سر دستی گرفتن بتنهایی بای تنکیر و قیل معروف والاول هو لاصح امداد و اعانت کردن و این در مقام خیر و شر هر دو گفته شود مثلا بمحتاجی

چیزی بدهند یا غلطی در کار کسی کنند گویند فلان سردستی بما گرفت یعنی غلطی در کار ما کرد و در مقام بهره و مثلا تو خوب سردستی بما گرفتهٔ ــ میر نجات ــ غیر از هوس طفلی و گنجشک ندانی ، هرگز با سیری نگرفتی سردستی ، شفیع اثر ــ نگرفت کس مرا سردستی بغیر داغ ، باشد بکیش سوختها مردمی روا ، محسن تاثیر ــ یک جام ندادی بچو من باده پرستی ، یکبار بعاشق نگرفتی سردستی ، ب

سردستی رسیدن ــ ف. در محاوره وقتی گویند که چون کسی راز خود را پنهان کند و یکی از رفیقان او بران مطلع شود گویند فلانه سردستی بما رسید یعنی بنجوی واقف شد که ما را جای انکار نماند ــ شفیع اثر ــ دستار و دست غیرت دستار خوان او ، کو بهم زدنها و سردستی رسیده است ، ب

سردستی گرفتن ــ ف. امداد و اعانت نمودن ــ غ

سردسیر ــ بکسر سین ثانی بیای مجهول ــ ف. ولایتی که آب و هوای آن بسیار سرد بود مقابل گرم سیر ، باقر کاشی ــ از سردسیر مهر و محبت رسیده ایم ، از یک دو جرعه گرم نگردد دماغ ما ، ــ ب

سرد شدن ــ ف. معروف است که نقیض گرم شدن باشد و کنایه از مردن و از کاری دل سوختن و ملال بهم رسانیدن هم هست ــ ر

سرد شدن اختلاط ــ ف. آخر شدن صحبت و اختلاط ــ نعمت خان عالی ــ گر تو گرم الفتی با کس شریک نان مشو ، سرد شد در آدم و حوا زگندم اختلاط ــ ب

سردفتر ــ ف. دیوان و متصدی کل ــ سر دفتر آیت نکوئی ، شاهنشه ملک خوبروئی ، صائب ــ صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است ، جای آنست که سر دفتر دیوان باشد ــ ب

سردقة ــ بفتح اول و ثالث. ع. سراپرده کردن ــ ل

سردگو ــ ف. همان سرد بیان است چنانکه شیخ نظامی گفته ــ گرم رو سرد سخن گستریم ، سرد چو یخ گرم چو خاکستریم ، و کنایه از کند طبع بود و نیز کسیکه سخن گفتن مردم را آزار کند و نیز کنایه از ناموزون ــ ن

سردم ــ بفتح اول و فتح دال ــ ف. نام شخصی که بسیار بد آواز بود ــ غ

سرد مهر ــ ف. بی محبت و بیرحم ــ ملا طغرا ــ تا لم چرا از سلوک سپهر ، که گرمی ندیدم ازین سرد مهر ، میر خسرو ــ مظفر گشت خصم سرد مهرش ، علم بشکست زرا سیب سپهرش ، ب غ

سرد نفس ــ بنون ــ ف. آنکه دم گیر انداخته باشد میرزا صائب ــ در گلستان تو هر سرد نفس محرم نیست ، گوش بر زمزمهٔ مرغ کباب است ترا ، ــ ب

سردوخ ــ بضم اول و ثالث و خای معجمه در آخر ع خرپای تر نهاده سُرادِخ ــ کعلابط مثله ــ ۲

سرَدور ــ بفتح اول و ثالث. ف. سرکرده جاسوسانی که احوال امرا و بپادشاهان نویسند ــ ر

سرده ــ بروزن فربه ف. ساقی و سر حلقهٔ میخوارگان حکیم نزاری قهستانی گفته ع چو در داد سرده شراب گران مولوی گفته ــ چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم ، هلهای سرده مستم بر هانم تمامست ، وله ع آن سردهٔ مخمور نجابه آمد ، کمال اسمعیل گفته ــ سرده بزم شراب است امروز ، آنکه دی بوده امام اصحاب ، و بمعنی قدح شراب نیز گفته اند سیف الدین گفته ــ زخمار بار عشق از دل تو سبک نگردد ، ز شراب راح ریحان دو سه سردهٔ گران کش ، و سرده بروزن پرده میوهٔ که بعد از میوه پیش از رس باشد و در هندوستان نوعی از خربزهٔ قیمتی که شیرین تر و دراز تر از سائر خربزه میباشد ــ ن ب

سرده فواره ــ بالفتح. ف. یعنی ده انگشتان و دو ناخن معشوق را گویند ــ ل

سردی ــ بالفتح. ف. مقابل گرمی بیرحمی و بیمهری و باللفظ کردن مستعمل ــ امتی خراسانی که احوال او را محمد طاهر نصیرابادی نوشته ــ منم آن میوه کز خامی به بستان هوس ماندم ، ز بس ایام سردی کرد با من نیم رس ماندم ، ــ ب

سردیک ــ ف. شوربای که در اول جوش کنند و آنرا سر جوش هم گویند ــ ل

سرادین ــ بروزن پروین ف. بلغت اهل مغرب نوعی از ماهی باشد که آزا بیونانی سمارالیس خوانند ــ ر

سرز ــ بفتحتین و سکون رای مهمله ع. خطوطهای کف دست و شکنهای آن و بانیمضی بقیم هم آمده اسرار جمع و انچه بریده شود از ناف کودک و میانهٔ چیزی و جراحت کرکره و آخرین شب از ماه یا میانهٔ آن و سُرر بکسر موضعی است و پوست سماروغ و گل و خاک که بروی چفسیده باشد و موضعی است نزدیک مکه و در آن درختی بود که هفتاد نبی را در زیر آن درخت ناف بریده اند یعنی در زیر آن درخت متولد شده و آخر شب از ماه یا میانه آن و سُرر کعب انچه بریده شود از ناف کودک و پوست سماروغ و گل و خاک که بر چفسیده باشد و آخر شب از ماه و شکنهای کف دست و پیشانی اسرار جمع اسارید جمع الجمع و سُرر بضمتین بیخ شاخ گیاه ــ ۲

سرراه ــ ف. معروف ــ میرزا صائب ــ هر قدم سست کی از وادی ما آگاه است ، دم شمشیر فنا جادهٔ این سر راه است ــ ب

سر راه دارم ــ یعنی ارادهٔ سفر دارم ــ ک

سر راه گرفتن ــ ف. متوقف شدن خواه برای ملاقات خواه بتقریب تماشا خواه باراده معارضه چنانچه روز تماشا اکثر رندان و اوباشان سر راه آمده و رفت مردم گرفته می نشینند ــ میرزا صائب ــ گر به بینم بجلوت رخ چون ماه ترا ، کیست از ما نگرفت است سر راه ترا ، ب

سر رسن بازیافتن و سر رسن یافتن ــ بمعنی سر رشته یافتن و دریافتن کار و مهم و رسیدن بمقصود باشد استاد فرخی ــ هر کس بشغل خویش فرو رفت و باز یافت از رای نیکو برکت خواجه سر رسن ، ــ ر ب

سررشتة ــ ف. کنایه از مقصود است ، ن

سررشتة از دست بیرون رفتن ــ بر سر سخنی آمدن که در ابتدای شروع کردن سر رشته آن از دست رفته باشد ــ میرزا صائب ــ نرفته است سر رشته تا ز دست بیرون ، سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی ، ب

سررشته از دست رفتن ــ کنایه از سراسیمه شدن و ترک کردن مهم و معامله است از روی اضطرار ــ ک

سررشته بدست افتادن ــ معروف ظهوری ــ بدستم نیفتاد سر رشتهٔ ، بر آه بجون دل آغشتهٔ ، ب

سررشتهٔ دفتر ــ حسابیکه از روی دفتر بر آید کذا

و منع بی شیرازه بیاید - ب

سرناسن ... سنجیدن - علامه ابوالفضل نثر - چون گناه حوصله و تاب با دو مرد آزمای دنیا نیا دده سررشته خردمندی گسیخت - ب

سررشته یافتن - کنایه از دریافتن کار و مهم و مقصود و مدعا باشد - ر

سررفته - کنایه از مقسوم و مقدر و سرنوشت محسن تاثیر سه روزی سررفته افزون تر بنادان میرسد طفل را با یک دهن شیر از دو پستان میرسد + و نیز مرد متهور و سپاهی هم او گوید سه بود آن کاکل سررفته زار سیاه خط + که هم از سر مژه دنباله دارد و علم دارد + ب

سرراز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار - ف - گالی را گویند که بنایان بدان کج و آهک بر دیوار مالند و بسکون ثانی هم گفته اند - ر

سرزخم مالیدن - گوشمال دادن گویند سرزخمش نالیدیم یعنی از بلند پروازی که داشت بازش آوردیم بنوعی که حد خودش را شناخت و حسابی از من برگرفت میر محمد افضل ثابت سه سرزخم کسی نالید + عمرش بهوای تو خطان رفت + ب

سرزدای - ف - کنایه از چیز بران چون خنجر و تیغ با فغانی سه تیغ زبان عارفان زنگ گرفت و همچنان + عشق تو جلوه میدهد خنجر سرزدای را + ب

سرزدن - بروزن گرگدن - ف - بمعنی سرزنش باشد و بمعنی گردن زدن هم هست و بی رخصت و اجازت و بیخبر و بیک ناگاه و بخانه و مجلس درآمدن را نیز گویند و نیز کنایه از سعی و تلاش کردن بزور سر از قبیل قدم زدن که عبارت از طی کردن راه است باستعانت قدم خواجه نظامی سه درین ره که سر بر دری میزنم + بامید تاجی سری میزنم + و بمعنی سر بریدن میر خسرو گوید سه سرها زری بسی سرکن هم زن از طفیل + از سر رواج ده روش کار خویش را + و واقع شدن امری و سر برون آوردن و بلند کردن و رستن و روئیدن چیزی - ملا وحشی سه بگذران دانسته جانان گر خطای سرزده است + بود نادانسته گر از ما ادای سرزده است + امید الله محرم راز تو سازم حرف و صوت + این زبان و تیغ اگر حرفی زجای سرزند + التفات ابر رحمت نیست ور نه بر درت + تخم مهری کشتی و شاخ و فای سرزدست + ابر رحمت گر ببارد گوشه موشش تو دلسوز + بعد صد خون جگر گاهی گیاهی سرزدست + هست وحشی بلبل این باغ و هست از بوی گل + از سرمستی است گر از وی نوای سرزدست + و سر بریدن و هک کردن - سعید اشرف سه تیغش از قلم حیات جاودان بخشیده است + سرزد این سطر پریشان را و زان بهتر نوشت + و ظهور کردن هم از وست سه چه بختها که سر از خواب باز بر دارد + بوقت سرزدن آفتاب شمشیرت + - ب ر

سرزده - ف - کنایه از ملامت کرده شده و گردن زده شده و سرکوفته چون مار سرزده - صائب سه صائب چو مار سرزده پیچم بخویشتن + موری اگر بسهو شود پایمال من + و ناگاه و بی طلب و بی رخصت خیز - شفیع اثر سه دی شب رقیب سرزده آمد ببزم یار + من باده خوردم او عرق انفعال خورد + وله سه هرگز مرا بسوی خود آن بیوفا نخواند + دایم چو شمع سرزده رفتم ببزم او + ملا طغرا سه آید بخنده زار جمال تو سرزده + گر شاخ گل گره نزند پای غنچه را + طالب کلیم سه زبسکه سرزده مژگان او بدلها رفت + حدیث شوخی و بیباکیش بهر جا رفت - ب

سرزلف - ف - کنایه از ناز و تبختر باشد - ظهوری گفته سه از رشک بنفشه را پریشان دارد + زلفش سر زلفی که تر ریحان دارد + در شهر فتاده شور شیرینی او + یک مصر شکر که در نمکدان دارد + وله سه گر ندارد بمن آن مه سر زلف + این همه از چه پریشان گفتم + و این در اقوال و افعال هر دو مستعمل ملا مفید بلخی سه تا حق چو شانه در جگر زلف میکنم + با تو خطاب سخن بسر زلف میکنم + میرزا صائب سه از غرور حسن گر نه دماغش مشوش است + چون حرف میزند بسر زلف شانه اش + ر مصع سه چون بسر زلف کرد ساقی ما محکم + سرمه کش ناز شد دیده پیمانه را + ن ب

سرزمین - ف - میرزا عبد الغنی سه دشمن چرا بخون ننشیند ز کین ما + کز آب تیغ سبز شود سرزمین ما + سرزن - بروزن ارزن - ف - بمعنی سرکش و عنان پیچیده و نافرمان چنانکه منوچهری در صفت اسپ گفته سه مرا در زیر ران اندر کمیتی + کشنده ای و سرزن سرکش و توسن + عنان بر گردن سرخش فکنده + چو دو مار سیه بر شاخ چندن + ن

سرزنده - ف - سر بزرگ چنذنده بمعنی مطلق بزرگ است از اینجاست که فیل بزرگ را زنده پیل گویند انتهی - و صاحب جرات و کارآمدی - از اینجاست که بمعنی دولتمند و جوانمرد و بعضی بمعنی گرم جوش و شگفته رو نیز نوشته اند و آن همه راجع بمعنی دوم است محسن تاثیر سه سرزنده نماند جهان خراب را + بر سر عاجها همه لوح مزار هاست + محمد سعید اشرف سه نیست اشرف بهر تحسین سخن سرزنده + زان چو معنی روز گارم در سیه پوشی گذشت + وله سه دیدیم و ضع اشرف بی ساز و برگ را + سرزنده ببزم بغیر از کدو نداشت - میر یحیی شیرازی سه هر انکه دعوی سرزندگی کند در نظم + اگر چه لاف سخن مرده ترا عار است + شود بلند ز خاکت صدا که خامش باش + هنوز مرده من زنده ترا بار است + ب

سرزنش - ف - نکوهش و ملامت و بالفظ کردن و خوردن و کشیدن مستعمل میرزا صائب سه از روی نرم سرزنش خار میکشم + چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم - میر خسرو سه عاشق ز زخم دوست حلاوت چشند که گوئی + حال آورد چو سرزنش صولجان کشند + فوقی یزدی سه سرزنشها خورده ام از تیغ اهل فکر تا + پهلو بجیع نکته سنجان میکنم + ب

سرزور - ف - سرکش و نافرمان - فر

سرزیر - ف - سرنگون و سرازیر - فر

سرزیر کشیدن - ف - میرزا صالح یزدو جردی سه سر زیر پر کشند ز پرواز ماندگان + شمشیر ما چو از بر تَرَش افتد سپر کنم + ب

سرزیره - بروزن زنجیره - ف - گیاهی است خوشبو - ن

سرس - بفتحتین و سکون سین مهمله - ع - نامرد شدن یا جماع نکردن یا فرزندی نشدن کسی را و باردار نکردن

گشن و بدخوی شدن و دانا و هوشیار گردیدن کسی پس از نادانی و سرس - گلفت نامرد یا آنکه جماع نکند یا در او فرزندی نشود و گشن که بار دار نگرداند و سست و مرد زیرک و هوشیار و نگهبان چیزی که در دست وی است سراهین بالکسر جمع - ا

سرساء - جمع سرلیس - کامیر بمعنی سرس در همه - ا

سرساخ - بروزن چخماق - ف - ابریشم باریک هموار را گویند - ر

سرسام - بالفتح - ف - مرضی باشد که در دماغ ورم پیدا می شود و خلل دماغ ظاهر میگردد و این مرکب است از سر بمعنی راس و سام بمعنی ورم از شرح قانون و رشیدی و نوشته اند که صاحب این مرض از روشنی ایذا یابد و بی آرام شود - غ

سرسامه - بالفتح - ف - دیوانه - فرهنگ

سرسامی - ف - کسیکه مبتلای مرض سرسام باشد - فر

سرسایه - ف - محسن تاثیر سه فوق فلک عرش بود پایه دیگر + این سایه کشند رخت بسر سایه دیگر + وله سه چو خامه سر خط آزادگی کسی دارد + که پا شکسته سر سایه نهال خود است - ب

سرسبز - بدون اضافت بفتح ثالث و سکون بای ابجد و زای هوز - ف - کنایه از حیات و زندگی و تری و تازگی عیش و جوانی صاحب دولت و کامگار و پادشاه باشد - و با اضافت کنایه از دماغ تازه و شگفته - میرزا صائب سه درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد + که چار موسم چون سرو یک قبا دارد + ر ب

سرسبزی - ف - کنایه از حیات و زندگی - ن

سرسبک - ف - بمعنی سبک سر که احمق و بیوقوف باشد - فر

سرسجده - ف - مهر نماز که بجای سجده نهند طغرا سه سرگشته ای و سبحه نه دانه افلاک + سرسجده او مهر خراشیده گوهر ا + ب ر

سرسخت خوردن - باضافت سر - ف - بمعنی رسیدن صدمه سخت - درویش واله هروی سه بسکه خوردم سر سخت از همه کس سخت سرم + بشم این منیتم امروز تمر تا شم من + محمد سعید اشرف سه عدو از گفت گر ز یک لخت خورد + زهر نحتی آخر سر سخت خورد + ب

سرسختی - بدون اضافت - ف - سرکشی و استکبار شفیع اثر سه ز شمشیرش عدو را گر خبر بود + نمیکرد اینقدر سرسختی از خود + ب

سرسخن - مقطوع الاضافت - ف - عنوان و داستان که آنرا الشنجرف مینویسند - باقر کاشی سه اول بنام من رقم خون کشید عشق + نام من است سرسخن دفتر بلا + ملا طغرا سه از درد سر سخن سرخی جگرگون + فتاده نقطه اش چون قطره خون + ب

سرسری - ف - سست گرفتن کار و بی تامل در فکر و سخن و مردم فرومایه - حافظ گفته سه عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود + مهرت نه عارضی است که جای دگر شود + و نیز سرسری کنایه از حیات باشد - ن ب

سرسری داشتن - ف - کنایه از بهای بزرگی در سر داشتن است چنانکه حکیم سنائی در حدیقه گفته سه خرد و دین سرسری داری + گر تو بالا و سر سری داری + ن

سرسفره - باضافت و ضم سین ثانی - ف - کنایه از متعهد باشد - یوسفی طبیب گفته سه هر گه که سر سفره کس گرد شق + گوهان شتر خواهد و نقل ارزق + هر روز بسوم زرد م سهم کردن + صحت پس از آن طلب نمودن از حق + -

سرسنه - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون نام ولایتی است از ملک عجم و بفتح اول هم بنظر آمده است - ر

سرسول - کعصفور - ع - دانای بزرگ بسیار دراینده در امور و پیکان دو و دوست و یار خالص و یقال هو سرسول مال یعنی نیکو سیاست کننده شتران است - ا

سرسوله - ف - میر محمد افضل ثابت در مرثیه گوید سه بخون رقم زده طغرای خط پیشانی + برنگ سرخی سر سوره های قرآنی + ب

سرسوزن - باضافت - ف - کنایه از مقدار قلیل خواجه نظامی سه گر افتد بر ایشان سر سوزنی + دهن را گشایند چون روزنی + - ب

سرسوی کسی نهادن - ف - متوجه شدن باو - نظامی سه چو من سر بسوی کید هند و نهم + از و کینه کید کیسو نهم + از غوامض سخن

سرش - بکسر اول و فتح ثانی و سکون شین نقطه دار - ف - مخفف سریش است و آن مقنعه و روپاکی باشد سه گر چه رش بمعنی گز هم آمده است و بکسر اول و ثانی مخفف سریشم باشد و آن آردی است که کفشگران و صحافان و امثال ایشان کار فرمایند و ملغت زند و پازند بمعنی بد و زبون است که در مقابل نیک و نیکو باشد - ر

سرشاخ - بفتح اول و کسر ثانی و ثالث بالف کشیده و بجای نقطه دار زده - ف - بلندی که بر دو جانب پیشانی باشد و چوب دراز که بام خانه را بدان بپوشند و سرش بیرون کنند منصور شیرازی گفته سه ببام چرخ وقار تو پا اگر بنهد + همین شکسته شود سقف چرخ را سر شاخ + ن

سرشاخه - ف - گلی که بر سر شاخ باشد - حکیم زلالی سه بجهر گمایه حسن گلستان + گلی سرشاخه آتش پرستان +

سرشار - بالفتح - ف - بمعنی تر کیبی آن چیزیکه از سر بریزد و این کنایه از چیز بسیار چون نظاره سرشار و غفلت سرشار و خنده سرشار و گریه سرشار و نشه سرشار و مستی سرشار و مست از سر خود رفته میرزا صائب سه مخمور را نگاه تو سرشار میکند + بدمست را عتاب تو هشیار میکند + حضرت شیخ سه سبز شد خط لب یار بهار است بهار + ای جنون من سرشار بهار آمد بهار + و حیرت سرشار و غفلت سرشار و دولت سرشار و منت سرشار و جز آن - اسمعیل ایما سه چاره جو خون غرورم دولت سرشار بود + همچو شمع سرکشی از نیستی دیوار بود + ابو طالب کلیم سه آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر تیر + جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم + وله سه محتسب بر حذر از مستی سرشار من است + سنگ بگریزد از ان شیشه که در بار من است + میرزا صائب سه حیرت سرشار ثابت میکند سیما را + چون عرق از روی ساقی بی تامل میچکد + وله سه آب گردد بنظر خنده چو سرشار افتد + اشک شبنم اثر چهره خندان گل است + وله سه بی پرده میدهد بنظر جلوه غیب را + صائب همین منت سرشار آئینه است + وله سه از پنجه گلگون شفق باک ندارد + لرزد که سرشار که در گوهر صبح است + وله سه ریخت خون عالم و مژگان او خونین

نشده + تیزی سرشار دارد پاک دامان تیغ را + واله سختی الم باشد بر سبک طفلان گران + کی کند دیوانهٔ سرشار عگین سنگ را + ملا شفیع بلخی ـ ریاض عشق را رونق بود از شوق سرشارم + چو شمع از بخیهٔ مژگان خود خوارها دارم + میرزا طاهر وحید ـ بسکه گردت از فغانم گرمی سرشار داشت + شعله شد هر که در راه تو در پا خار داشت + ارادت خان واضح ـ جام صهبا حلقهٔ زنجیر الفت میشود + با جنون همچشم باشد نشهٔ سرشار ما + درویش واله هروی ـ حسنش نداد رخصت نظارهٔ سرشار + دزدیده گر از دیده تماشا کنم کس را + بی بدرقهٔ جنون سرشار + با او نتوان نمود بیکار + ملا فوقی یزدی ـ مراست هست سرشار و طبع گوهر بار + کجا ز معلی نشسته درگهم + محسن تاثیر ـ روی خوشی از تیر سرشار ندیدم + از آئینه ام جوهر بسیار جلا بود + میرزا بیدل ـ داغ تنها از تغافلهای سرشارم گداخت + آب در آئینه هم خون شد ز استغنای من + ظهوری ـ خندهٔ لبریز هرگز آشنای لب نگشت + دیده را از گریهٔ سرشار میسر نیست … اسیر ـ از غبار خاطر عاشق زمین اندوخت گنج + آسمان از رشک سرشار گران مقدار یافت + واله ـ افتاده ام ز بزم بسرشار در کمند + … نمیکشد آزار در کمند + واله ـ مدعا فهمی نه از حیرانی سرشار هست + بی زبانیها وقار ترجمانی میشود + میان ناصر علی ـ زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش + نشان آبله ماند از عرق برخسارش + ب

سرشب ـ باضافت ف. کنایه از اول شب. محمد سعید اشرف ـ تلک از سرشب تا بسحر نالیدن + چند خوناب دل و لخت جگر خائیدن + ب

سرشت ـ بکسر تین و سکون شین معجمه ف. آمیختگی آب با خاک و مانند آن و مجازا طینت و خلقت و طبیعت را گویند بهر تقدیر بالفظ نهادن و داشتن از چیزی مستعمل میرزا معزی ـ خدای شخص تو از کبریا نهاد سرشت + که در نهاد و سرشت تو خیمت کبریا + شیخ شیراز ـ بنی آدم سرشت از خاک دارد + اگر خاکی نباشد آدمی نیست + و سرشتن بمعنی خمیر کردن و سرشته بمعنی خمیر کرده ـ ب ن

سرشتن ـ بکسر تین و سکون ثالث ف. خمیر کردن چیز تر را در چیز خشک آمیختن و سرشته خمیر کرده ـ غ ن

سررشته دار ـ دال مهمله بالف کشیده و رای مهمله ف. سر دفتر عدالت ـ فر

سر شدن ـ ف. کنایه از شروع شدن ـ ب

سر شدن قلم ـ ف. تراشیده شدن آن ـ ملا طغرا ـ در کار تیره بخت فلک نیز عاجز است + از تیغ آفتاب قلم سر نمیشود + ب

سر شدن همه ـ ف. کنایه از سامان یافتن کار ـ میر حشمتی که احوال او را محمد طاهر نصیرآبادی نوشته ـ مو سفید کردم سپید و هیچ کارم سر نشد + دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت + ب

سرشعله ـ ف. اشعلهٔ اول حکیم زلالی ـ که لب سر شعلهٔ آتش فروزی + دگل نو + داغ رشک سوزی + ب

سرشف ـ بروزن شفقت ف. نام علة السیف شبیه بخردل که روغن تلخ از ان گیرند و گل آن سرخ و زرد شود ـ ن

سرشک ـ ف. بروزن و معنی زرشک در برهان آورده و بمعنی قطرهٔ باران و اشک چشم استاد رودکی گفته ـ زان می که سرشکی از ان در چکد به نیل + صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ + مختار غزنوی گفته ـ خبر رسید که اندر نواحی همکار + سرحصاری کرده است با ستاره قران + هزار سال ز باران بدان زبان نرسد + اگر بجای سرشک افتد از هوا سندان + اثیر اخسیکتی بمعنی قطرهٔ اشک گفته ـ بر یک سرشک دیده واعمی به بند بحر + دو زیک تراوهٔ کف سفله سباز کام + و دیگر بمعنی شرارهٔ آتش که بجهد و جهنده باشد خواجه عمید گفته ـ بخصم نیم سرشکی ز آتش قهرت + همان کند که بدیوان شهاب آتش زن + از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که سرشک بکسر تین اشک و بعضی بفتح دوم گفته اند و مشهور بفتح اول است و قیاس نیز همین است … ز عالم … و سرچشمه باشد ـ آتشین زنجیر جرابم تسبیح ستارگان … از تشبیهات اوست ـ ابوطالب کلیم ـ آهنی ای خستگی طالع که زنجیر سرشک + دست و پایم بسته دیر از در صحرا + حکیم زلالی ـ از ان ریزند چشم گریه پیوسته + که تسبیح سرشک افتاده از دست + خواجه آصفی ـ دیده ز مژگان و حباب سرشک + بهر نو آراسته خرگه کند + واله ـ زبسکه ریختم امشب ستارهای سرشک + زمین کوی تو آورد کارگردون را + واله آصفی ـ زلبت بر مژه هر لعل سرشک + شب غم سنگ رهٔ قافلهٔ خواب شود ـ ب

سرشک آتش ـ ف. قطرات هیزم تر که در وقت سوختن بیرون روند ـ ب

سرشک انگبین ـ ف. کنایه از ترشی و چاشنی … که مرکب از آب و عسل و سرکه باشد و شامه را نیز گفته اند ـ ن

سرشک باران ـ ف. قطرات باران ـ ب

سرشک خنده ـ ف. بمعنی گریهٔ شادی است که آنرا سرشک شیرین نیز گویند بخلاف اشک تلخ که از ماتم … باشد چنانکه حکیم خاقانی در تحفة العراقین گفته ـ الحق با ناصیت چنان … بحر عدن از … کم بود … ز خیال دوست کش تر + ز ذوقش ز سرشک خنده خوش تر + ن

سرشکسته ـ بسکون ف. نور الدین ظهوری … گفته ـ دهی که با شکرش قند اگر کند دعوی + بمنبر شکسته گشتندش بکوچه و برزن + ب

سرشک نقره ـ ف. کنایه از …

سرشک قدح ـ ف. کنایه از قطرات شراب ـ خواجه نظامی ـ سرشک قدح ناله از ارغنون + روان کرد از چشمها رود خون + ب

سرشکن ـ ف. حصه رسد کرده در چیزی اما در آنجا نام عیوب چون باز کردن و زجر کردن و تاوان گرفتن ـ اسمعیل ایما ـ اینقدر داغ بر دلم مگذار + سرشکن بر تمام اعضا بکن ـ ب

سرشنگوان ـ بکسر اول و ثانی لبثین … و بکاف فارسی موقوف و واو بالف کشیده و بنون زده ف. پرده باشد که در شب زفاف بپیش عروس بیاویزند و آنرا بتازی کله گویند و بحذف الف نیز بهمان معنی است ـ ن

سرشنگون ـ ف. مثله ـ ن فر

سرشوی ـ بروزن بدبوی ف. حمام و سرتراش ـ شمس فخری گفته ـ خاک بر سر … + بود سرشوی … که در حمام سرتراش شوید ـ خواجه نظامی ـ زمین را ز جرعه معنبر کنم + بسر شوی … کار ترکینم ـ ن ب

سرشیب ـ ف. بمعنی سرنگون ـ غ

سرشیر ـ ف. چربی که بر روی شیر جوشانده … بهم رسد و آنرا بترکی قیماق و بهندی ملائی گویند + باضافت یای مجهول صورتیکه مثل کلهٔ شیر سازند و در آب انبارها و حوضهای حمام که آب از ان ابریزد و در عرف هندوستان آنرا شیر دهان گویند و در حضرت دهلی در باغ صاحب آباد که باغ بیگم صاحب شهرت دارد موجود است میرزا طاهر وحید در تعریف حمام گوید ـ بود چون ز نطفه است تخمیر او + بجوی پستان مادر سر شیر او + و ابهام درین بیت از ان پیدا شده که در محاوره اهل عراق یای مجهول را نیز معروف خوانند و درین بیت سرشیر بیان قیماق بود و بمعنی کلهٔ شیر که رأس الاسد باشد نیز درست بود … خط غبار است که سر زد زبناگوش + سرشیر حلاوت شده از شیر تو پیدا + ب

سرشیشه باز کردن ـ ف. کنایه از شراب خوردن ـ باقر کاشی ـ چه خوش است مست و بیخود + تبه شرح راز کردن + تبه رو برو نشستن سر شیشه باز کردن ـ ب

سرط ـ بفتحتین و سکون طای مهمله ع. فرو خوردن لقمه و جز آن او سرطه … کصرد سخت دلیر و بسیار خوار کلان لقمه ـ ا

سرطان ـ بفتحات اول و ثانی و ثالث ع. جانوری است در جوها و تالابها برابر غوک متوسط مشابه بشکل عنکبوت آنرا بهندی کنکچه گویند بکسر اول و رفتار آن گاهی راست باشد بطرف سر و گاهی کج باشد یعنی بطرف عقب رفتار میکند و نام برج چهارم از بروج آسمان زیراکه آن برج بشکل سرطان است و آن خانهٔ قمر است و مدت ماندن آفتاب را دران برج در فارسی تیر نامند و نام ورم سوداوی که سخت باشد و هر روز بزرگتر شود و رگهای سرخ و سبز مثل دست و پای سرطان دران ظاهر باشد ـ غ

سرطبل دانه ـ ف. نوعی از جلد کتاب و قرآن که مینی دراز باشد ـ غ

سرطراط ـ بکسر تین و هر دو طای مهملتین ع. بمعنی بالوده و افروخته ـ ا

سرطعه ـ بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع. سخت دویدن از ترس و بیم ـ ا

سرطل ـ بفتح اول و ثالث ع. دراز و مضطرب الخلقت ـ ا

سرطلة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. دراز سست و نامخاوت جثه و اضطراب بنیه ـ ا

سرطم ـ کجعفر و زبرج ع. دراز بالا بلند آواز و فصیح گفتار فراخ حلق زود فرو برنده با جسامت جثه و فخامت خلقت و کزبرج بسیار خوار و متکلم بلیغ ـ ا

سرطوق ـ باضافت و بدون اضافت ف. چنبر کلانی که بر سر زنجیر باشد ـ سعید اشرف در صفت دریا گوید ـ خروشان موجهایش چرخ تسخیر + در گرداب چون سرطوق زنجیر + محمد قلی سلیم ـ دوران بکلید مه نو قفل عید + بکشاد سرطوق ایشان و رها کرد + و میل گنبد از مسوخ غیره که بران طلع نمایند و در عرف هند کلس خوانند میرزا طاهر وحید در تعریف گنبد مسجد گوید ـ ز سرطوق گنبد بگردون رسید + چو پیر یکه او را براند مرید + و طوق بزرگی علم باشد ـ شفیع اثر ـ نیست سرطوق که جا بر سر گنبد دارد + بر توفیق هدایت طلبان دست دعاست ـ ب

سرطویله ـ ف. اسپ برگزیده ـ ملا فوقی یزدی در تعریف فرهاد گوید ـ ز دانش گشته مشهور قبیله + بپاگاه هنر بد سرطویله ـ ب

سرع ـ بالفتح و عین مهمله و نیز بکسر اول ع. شاخ تر رز بدانجهت که نازک میشود و شاخ تر از هر درخت که باشد و سراع کعنب و بحرک شتاب و قولهم السراع السراع کلمة البیت که بدان بر سرعت انگیزند مثل الوحی الوحی یعنی شتاب شتاب ـ ا

سرعان ـ محرکة ع. اوایل مردمان و سبقت و پیشی گیرندگان در کاری و اوایل اسپان که سبقت گرفته باشند و گاهی ساکن هم آید و هر دو وزن کمان یا سرعان پی هر دو جانب استخوان پشت است و بر شکل … پس آنرا از گوشت پاک کنند و از ان زه کمانهای عربیه سازند … یکی یا سرعان زه قوی و محکم یا پی که فراهم می آرد اطراف پهارایا موی فراهم آمده در گردن اسپ یا پاشنهٔ آن یا زه که از گوشت پشت سازند و ماسوای مذکور ساکن الرای است ـ ا

سرعة ـ بضم اول و فتح ثالث ع. بمعنی شتاب و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته اند که فی الحقیقت معنی سرعت شتاب نیست زیرا که شتاب ترجمهٔ عجلت است و معنی سرعت زود کردن کاری است فرق میان سرعت و عجلت آنست که سرعت عمل بسیار کردن است در زمان اندک و عجلت که شتاب باشد کردن کاری است پیش از هنگام لیکن هر دو بجای همدیگر مستعمل میشوند و در منتخب است که سرعت شتاب کردن کاری در اول وقت و آن محمود است و عجلت شتاب کردن پیش از وقت و آن مذموم است ـ غ

سرعرع ـ بفتح هر دو رای مهمله و سکون هر دو عین ع. شاخ تر از هر چه باشد و دراز بالا و جوان نازک و نرم ـ ا

سر عسکر ـ ف. سپهسالار ـ فر

سر عشر ـ بفتح عین و سکون شین معجمه و رای قرشت ف. نقشی و نشانی است که در حاشیهٔ قرآن بجهت هر ده آیت کنند از برهان و در جهانگیری آیتی آمده که در وقت بسم الله با طفال نوشته دهند و در رشیدی دائره که بر سر آیات مذکور نویسند میرزا صائب ـ سر عشر این کتاب مبین است آفتاب + زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح ـ

سر عطسهٔ آدم ـ ف. کنایه از عیسی علیه السلام ـ ا

سرعفه ـ بفتح اول و ثالث و فتح فا ع. نیکو پرورش دادن کودک را ـ ا

سر علم ـ ف. چیزیکه بر بالای علم باشد و اکثر بشکل طره بود ـ سعید بلخی ـ در صف اهل جنون مار انشان دیگر است + لاله سان از داغ سودا سر علم داریم ما + ب

سرعوف ـ کعصفور ع. نازک و سبک گوشت

سرعوفة ـ مونث و اسپ دراز بالا یا عام است و زن دراز قد نازک اندام و ملخ و کرمک جامه خوار ـ ا

سرغ ـ بالفتح و غین معجمه ع. شاخ خرد … ـ جمع … خوردن خوشهٔ انگور را با بن آن ـ ا

سرغج ـ باول مفتوح و غین مکسور و جیم فارسی ساکن

ف. کاسهٔ چوبین باشد - درویش سقا گفته ــ بگیر جام می از دست ساقی ای سقا + مخور لبان عرب دوغ اشتر از سرنج + ن

سرغزل - ف. مطلع غزل و بهترین و برگزیدهٔ غزلها بدر چاچی ــ خنیاگران مجلس سلطان عصر را + این سر غزل بهدیه رسان ای صبا ز من + ب

سرغلیان - ف. چلم حقهٔ تمباکو + غ

سرغنه - بفتح نون بروزن ارجنه. ف. بمعنی عظیم و بزرگ و بهمتا باشد - ر

سرغوغا و سرفتنه - ف. کسی را گویند که باعث و بانی فتنه و فساد و غوغای عام میشود شیخ عراقی گفته ــ چون در آن غوغا عراقی را بدید + نام او سرفتنهٔ غوغا نهاد + و تحقیق این لغت در غمین خواهد آمد مولوی گفته ــ ز رشک دست خون دست ریزی + بدین حد شنگ و سرغوغا چرائی + خون دل مے بین و با کس دم مزن + و زنگار رشتنگ سرغوغا مپرس + و معنی طلیعه لشکر که آنرا بترکی هراول خوانند - شهاب سمرقندی گفته ــ ره عدل و سیاست را حسامش هر رقه گشته + سپاه فتح و نصرت را سنانش گشته سرغوغا + ن ب

سرغول - با غین. ف. شکلی است بر فلک بصورت مردیکه بر پای چپ خود استاده و پای راست بر داشته و دست راست بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو خونچکان بموی سر گرفته + غ

سرغین - باول مفتوح بثانی زده و غین مکسوره. مرنائی باشد که آنرا نای ترکی گویند و در اصل سورنای است که در عروسی و عشرت نوازند و در جنگ نیز نوازند آنرا نای سرغینه نیز گفته اند - فردوسی گفته ــ بزد نای سرغین و رادینه خم + برآمد خروشیدن گاو دم - ن

سرف - بفتحتین ع. فزونی کردن در خرج مال و جاه ضد قصد و ماندن چیزی را بغفلت و فراموش نمودن و خطا کردن و خطا و خیرگی عقل و خود کردگی و حریصی بر مے و مانند آن و شرف و مرتبه و رفتن آب حوض از مخارج آن و سرف - کگتف موضعے است نزدیک تنعیم و

سرجل سرف الفواد) مرد غافل دل خطاکار و شرف بضمتین چیزیست سفید که بافته کرمک ابریشم ماند - ۲

سرف - بفتح اول و ثانی بروزن صدف - ف. بمعنی سرفه و درد گلوی که از کثرت سرفه باشد و سرفه بضم اول معروف است و سرفیدن مصدر آنست و در عربی آنرا سعال کسائی مروزی گفته ــ پیرے مرا بزرگرے افگنده ای دریغ + بیگاه دود زردم و همواره سرفت سرفت + ن

سرفة - بضم اول و فتح ثالث ع. مور سپیدکه از زمین چوب خانه سازد و در آن درآید و میرد و ارض سرفة زمین سرفه ناک وزن غافل دل خطاکار - ۲

سرفتیله چرب شدن و سرفتیله چرب کردن - ف. کنایه از تر کردن آلت تناسل را بروغن برای جماع نمودن از اهل زبان بتحقیق پیوسته و نیز سرفتیله چرب شدن کنایه از دفع شدن شهوت چنانچه دانشمند خان عالی در هجو خانگیان گفته ــ آیند سوی چراغ دستے + تا چرب شود سر فتیله + ب

سرفراز - بفتح فا و رای بے نقطه بالف کشیده و زای نقطه دار زده - ف. نام روز سوم آمده از ماههای ملکی و بمعنی بلندی جاه و شخص سربلند و گردنکش و متکبر را نیز گفته اند - ن

سرفراگوش آوردن - ف. حرف در گوش گفتن خواجه شیراز ــ سر فراگوش من آورد و باواز حزین + گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست + ب

سرفرا آوردن بچیزی و پیش چیزی - ف. قبول کردن آنرا - ناصر خسرو گفته ــ چون نگس خوان لئیمان را نخواهم شد طفیل + چون صراحی پیش هر کاسه فرو ناید سرم + خواجه شیراز ــ سرم بدنیا و عقبی فرو نمے آید - فر

سرفروشی - ف. کنایه از دلیری و شجاعت و وفاداری و جانبازی - فر

سرفلان بسلامت و سرفلان سلامت - بمعنی محاوره است که اگر فلان چیز تلف شده باشد فلان چیز که نعم البدل آنست بسلامت باشد - درویش

واله هروی ــ سرافیون بسلامت چه شد ار بنگ نماند + سبزی از بزم اگر رفت سیاهی برجاست + وله ــ گر محتسب و تو بگرفتند هوائی + باد السلامت سر رود از ساغر + رضی دانش ــ بزم ما نور ز عکس مے روشن دارد + شمع اگر مرد سر شیشهٔ سلامت باشد + مسیح کاشی ــ اگر محتسب بشیشه گران برشود مسیح + مائیم و باغبان بسلامت سر کدو + وصاف ــ سر کدو بسلامت چه شد که شیشه شکست + بزم درو کشان نیست جای تنگ شراب + وله ــ بکسم نماند الفت ز جهانیان بجز تو + تو اگر زه در بر افی سر بیکسی سلامت + ب

سرفلان چیز درد میکند - در ان مقام گویند که شخصے برای چیزے که دارد درد و زحمت میکشد + سید عبد الله المتخلص بحالی گوید ــ صندل سرخ ترشکم بسرخ زند که دیده + که هماندم سر معشوقے او درد نکرد + محمد سعید اشرف ــ همه صندل بجبین اند مرهمن کیشان + میکند درد همانا سر معشوقے شان + ب

سرفلانی می جنبد - یعنی زنده است و اعتبار دارد + سلیم ــ سخن بیار و تجبین معامله کن + سر کسے بجهان غیر مانمی جنبد + وله ــ سر کشان ز طاق محرابست شمشیر کجت + هر که می جنبد سرش نسبت او را سجده گاه + ب

سرفوج - ف. مهتر و رئیس و افسر فوج - ارادتخان واضح ــ این ناخلف با نیهمه نامردی و لجاج + گشته بهادر و شده سر فوج و نامدار + بودلشیر گر کمال چها چوها شدی + سرلشکر و مقرب ذی جاه و اعتبار + ب

سرفة - بضم. ع. جانوری است که درخت را سوراخ کند و بمشابهت آن نام علتی است که بعربی سعال و بهندی کهانسے گویند - غ

سرفیدن - بالضم. ف. سرفه کردن یعنی آواز گلو که عرب آنرا سعال خوانند - ک

سرفیل - ف. معروف کنایه از خصیه - حکیم شفائی در هجو محمد رضای فکری گوید ــ در ان قطار عجب بختیان سرمستند + که بار شان سرفیل است و دست خرسر بار + ب

سرق - بفتحتین ع. پوشیده شدن و سست و فرو هشته شدن بند اعضا و شقههای حریر یا حریر سپید سرقة یکی معرب سره و دزدی کردن و بایمعنی بالفتح و بفتح اول و کسر ثانی نیز آمده و سرقا کگتف دزد و سرقا با تا و بفتح مثله - و مسرق کسکر موضعی است به سنجار و شهرستانی از اهواز و سرق بن اسد جهنی صحابی است - ۲

سرقافله - ف. مهتر و رئیس ایشان - ب

سرقة - محرکة ع. اقصی آبی است بعالیه و دزدی کردن و بایمعنی بکسر با هم آمده و در اصطلاح سرقه گرفتن شاعر است شعر دیگری را بعینه بے تغیر یا تبدیل بعض الفاظ لیکن اگر اتفاق دو کس در معنے عموم واقع شود مثل تشبیه قد بسرو و یا رخسار بگل یا مرد شجاع بشیر و جواد به بحر و غیرهن سخنی بطوطی از سرقات نیست و مسروقات را بدو قسم شمرده اند قسم اول ظاهر و قسم دوم غیر ظاهر و هر قسمی از قسمین مسطورین بر سه طریق است اما قسم ظاهر طریق اولش آنکه شاعر شعر غیر را بے هیچ تغیر و تبدیل معنے و لفظ بخود بربندد و این را نسخ و انتحال نامند و چنین شعر را منحول نامند الا انتحال سخن غیر بخود بربستن و این سرقه محض و دزدی بحت است و ارد را از افراد ابتذال سرقه است و نزد خاص و عام مردود و مذموم و در نظر اعلی و ادنی مطعون و ملوم مثالش ابو البرکات منیر در تعریف حمام گفته ــ ندیده کس چو او اندر زمانه + مجرد مشرب و صاحب خزانه + میر جلال سیادت نیز در تعریف حمام گوید ــ ندیده کس چو او اندر زمانه + مجرد مشرب و صاحب خزانه + دیگر شیخ محمد علی حزین ــ سراپا دیده شد آئینهٔ دل + که حیران سراپای تو باشد + بعینه از میرزا جلال اسیر است - طریق دوم از قسم ظاهر معنی شعر دیگری بالتمام گرفتن و بعض الفاظ از پیش خود آوردن چنانکه میرزا صائب فرموده ــ مژگان چشم یارم بنظر چنان نماید + که میان سنبلستان چرد آهوی خطائی + رضی دانش ــ چشم و مژگان تو هر کس دید بے تابانه گفت + در میان سبزه آهو خفته صیادی کجاست + مثال دیگر طغرای مشهدی ــ بتسکین دلم یکسان بود لطف و عتاب او + اگر سرد است اگر گرم است ساکن سازد آتش را + مومن ــ لطف و دشنام تو تسکین دل مجروح است + آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است + فقیر الله آفرین ــ مباش از گرم جوشیهای خصم کینه جو ایمن + که نتواند بآب تفته هم آتش طرف باشد + مثال دیگر طوقی تبریزی ــ تو با رقیب گذشتی و شد یقین همه را + که خوب و زشت جهان هر چه هست در گذر است + خان سراج الدین محقق ــ با رقیبان سر کوچه ما میگذری + خوب نیکو بد آفاق همه در گذر است + طریق سوم از قسم ظاهر بردن معنے تمام غیر و الفاظ از خود آوردن - مثالش ناظم هروی ــ نه گر زاده شیطان بکن اندیشهٔ دوزخ + که باشد ملک موروثی بهشت اولاد آدم را + طالب کلیم ــ بهشت حق نبی آدم است دل خوشدار + که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است + دیگر میر معز فطرت ــ هیچ صاحب همتی را جوهر تیغ تو نیست + کار یک عالم تمام آنجا بیکدم میشود + دیگر ساطع ــ زود سازد کار ها هر که صاحب جوهر است + کام ما لب تشنگان تیغ تو در دم میدهد + طریق دوم و سوم موسوم است باغاره و مسخ اما قسم غیر ظاهر طریق اولش آنست که مضمون هر دو شعر متشابه باشد طغرا در مثنوی گفته ــ ببلبنور حریان بزمش نساخت + تنش نصف بیبا شد از بس گداخت + میر معز فطرت ــ میروی از هوش گر سازم دو بالا ناله را + چون دو طنبور آورد سر با هم بیناشود + میر علی خبیر ــ ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی + زنده میدارم ترا هر چه زارم میکشی + خان سراج المحققین در مخاطبهٔ یار با شب تنهائی گوید ــ ز حق مگذر مشو بیهوده دشمن + بعشرت زنده ات میدارد اشتم من + مثال دیگر جامی نجو ــ هر کس که دل ز مدار دنیا برداشت + غیرت ز شمار کار دنیا برداشت + گویند زمین بر سر گاو است بلی + گاو است کسیکه بار دنیا برداشت + میرزا بیدل ــ فلک تکلیف جاه است گر کند فال حماقت زن + که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را + طریق ثانی از قسم غیر ظاهر معنی شعر غیر در لباس دیگر ظاهر ساختن مثالش ناظم هروی در برآمدن یوسف از چاه ــ سواد دلو شد چشم سیاهی + رسن دلکش ترا زمد نگاهی + فقیر الله آفرین ــ بے نگاه عبرتے حیف است بر روی تو چشم + محض بیکار است دلو بے رسن بالای چاه + طریق ثالث از قسم غیر ظاهر اظهار شاعر معنے غیر را بخلاف آن مثالش ثنائی تکلو ــ کنیم بران کس است که با تست مهر او + بیگانهٔ من است کسی کاشنای تست + جلال اسیر ــ آشنایان جگر خراشانند + هر که بیگانهٔ تو یار من است + گویند در سرقه هر قدر اخفا و استتار باشد بهتر است بلی دزد اگر بعیاری و طراری در پیش چشم مردم اشیا را بالا گیرد و کارش بالا گیرد و گرنه چون هر که بکف صاحب مال افتاد نجیه از روی کار دزد بر افتاد و بر کرسی دار نشست با لجمله حکم بسرقه و ابتذال وقتی جائز است که استحضار شعر اولی در وقت انشای شعر بخاطر سارق معلوم باشد و الا توارد است و تولد و ورود مضمون واحد است بخاطر دو شاعر بلا قصد و اراده و آن مذموم و مستهجن نیست چنانکه خلاق معانی کمال اسمعیل صفاهانی گوید ــ مگر توارد خاطر که در مجاری آن + نه ممکن است که کس معترض شود بروی + دو راه رو که براهی روند بر یک سمت + عجیب نباشد اگر او فتند پے در پے + لیکن چون علم استحضار و عدم استحضار موصوف برای غیر امری است ممتنع غیر ممکن لهذا علما بمجرد استماع شعر کذائی حکم بسرقه کنند در اقسام جمیع امثلهٔ مذکوره بل در ماورای آن نیز از جهت برائت سوء ظن در حق سلف و خلف قائل بتوارد است سرقه و ابتذال و توارد چنانکه در نظم اتفاق افتد در کلام منثور هم واقع شود و آن هم ملوم است بطرق و اقسام آن و نیز بهمان غایتش اینکه در نثر التباس مضامین منظومات هم رو دهد چنانکه معنے این شعر طغرا ابو البرکات منیر در کارستان آورده ــ باران کند از رشته خود بیت خرابے + بگسیخته شیرازهٔ دیوان سحابے + فقرهٔ منیر در تعریف بارش دیوان سحابے را شیرازه گسیخته و امثلهٔ ابتذال مضامین نثر غیر بعض منشآت نصیرای همدانی است که فقرات نورالدین ظهوری اتبعیر بنثر آورده و آن در منشآت طغرای مشهدی بتفصیل مسطور است سخنوران منصف حق پسند از روی انصاف قرار داده اند که اگر شعر دوم از شعر اول بنابر سلاست و جزالت و حسن ترکیب و متانت احسن و اجمل باشد از وصمت سرقه و ابتذال محفوظ است و آن مضمون بے سخن مال شاعر دوم است چنانکه طغرا گفته ــ چون ز طغرا کفن خویش بجویم در بزم + که بفکر عرق گور فگنده است مرا + صائب ــ باده

انگور و آب خضر از یک چشمه است * مرده دل در سینهٔ هر کس شراب گور خورد * هوا اگر در لطافت برد و متساوی الدرجه است دوم از حسن قبول بی نصیب است * او و لبن را مزیت و رجحان بی شائبه ریب و اگر ثانی از اول است * شناعت ثلثی تمت در گنجه مثال سعید اشرف گفته * از آخر کار عالم اندیشه کنید * ای سوز کنان زماتم اندیشه کنید * با تحمید دنیا مکنید آمیزش * از آتش جهنم اندیشه کنید * عظمت الله بی خبر * دولت بر می طپید برا خلاط قهوه دنیا * مبادا بی خبر پیدا کنی زین قهوه سوزاکی * از مطلع السعدین —

سر قصیدها — ف. مطلع قصیده و بهترین و برگزیدهٔ قصیدها — ب

سر قطار — بدون اضافت. ف. آنکه در قطار پیش از همه باشد — میر یحیی شیرازی * با خویش هر که گرد مرا چون جرس فیق * در کاروان اهل خرد سر قطار شد * — ب

سُرقُع — بضم اول و ثالث و سکون عین مهمله ع. نبیذ مسکر — ۲

سر قفلی — ف. چیزیکه از کرایه دار سوای کرایه حویلی یا دوکان بگیرند و آن فرد کشودن قفل است داخل کرایه نیست محسن تاثیر * پیروی که از ماه دو هفته * ز چین جبهه سر قفلی گرفته * و له * کشاد عاشقی زان جبه دیدی * هاگر میدانشت سر قفلی کلیدی * — ب

سر قلیان — ف. چیزی است که تمباکو دران گذاشته آتش بران گذارند و در هندوستان چلم و در فارسی سر چلم و چلم و قلیان هر دو بمعنی حقه است که مشهور و متعارف است ملا فوقی یزدی در مدح حسن و بهی گوید * که سر قلیان طبع آن شکر ریز * بود لبریز تمباکوی انگیز * — ب

سر فوج — بجیم فارسی. ف. گوسفند نر — ب

سر فوج تو بسلامت باشد — ف. مراد است که سر مرد از تو و سر تو بسلامت باشد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته که لوطیان قوچهای جنگی پرورند و باهم بجنگانند و بهای گران بفروشند و اکثر مدار شان بهمین میگذرد چون یکی زان جماعه نقصانی برسد رفیقانش گویند سر فوج تو بسلامت یعنی مدار منفعت متاع دگر و ران جنگ قوچ جبر این نقصان میتواند شد — میر نجات * وعدهٔ هستی نخیر از لقیامت باشد * سر قوچ تو الٰهی بسلامت باشد — ب

سِرقین — بکسر اول و ثالث ع. معرب سرگین — ۲

سَرَک — بفتح اول و ثانی. ف. مخفف پسرک است و در قزوین استعمال کنند چنانکه حافظ صابونی تروینی گفته * سرک سرک تو رو با من چو جنگ نی راهی * مو عاشقوم و تو دیوانه سر مائی * — ن

سَرَف — بفتحتین ع. سست شدن تن بعد قوت و توانائی — ۲

سِرکا — بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده ف. بمعنی سرکه باشد و بزبان عربی خل گویند مولوی گفته * هر که صفراوی بود سرکا کشد — ن

سرکار — بالفتح ف. باصطلاح اهل فارس هندوستان معموره را گویند که جامع پرگنها بود و هر صوبه مشتمل بر چند سرکار میباشد چنانچه کالپی که از سرکارهای صوبهٔ اکبرآباد است و ازین عبارت که سلطان محمد در ترجمهٔ مجالس النفائس امیر علی شیر در احوال مولانا غباری آورده که وی اکثر اوقات در سرکار استرآباد و جوین میباشد مستفاد میشود که در ولایت بدین معنی هم مستعمل است و بمعنی کار فرما و صاحب اهتمام کاری و بمعنی کارخانه و جای که دران جامه بافند باضافت نیز آمده حکیم شرف الدین شفائی * من آن خورشید عریانی لباسم * که مهتاب است سرکار کتانم * و له * دست دولت تهی است شفای زخوشدلی * چیزیکه هست در سرکار تو حسرت است * و له * گفتی که بسر کار دل خسته چه داری * دردی که دو بر سر بازار دگر هیچ * و له * سامان طرب نیست بسرکار زمانه تا چند بارام دلی شاد توان کرد * ملا طغرا در تعریف عمارت گوید * پیش هوایش نسیم بهار * کند مشق سرکاری لاله زار * میرزا جلال اسیر * غباری از رهی برخاست اشکی از دلی جوشید * یکی معمار صحرا شد یکی سرکار دریا شد — ب

سرکاری — ف. بمعنی دار و غگی و سربراهی کار و ممتازی و اهتمام و انجام امری — غ

سِرکان — بکسر اول. موضعی معروف قریب بهمدان خوش آب و هوا نزدیک بقریهٔ توی و سرکان و دهم است و سرود و ایلدگز شرب و منسوب و متعلق بهاکم — ن

سرکب و سرکش — بروزن هر شب. ف. نام دو مطرب استاد بی نظیر بود — فرخی گفته * دایم از مطربان خویش بزم * غزل شاعران خویش طلب * شاعرانت چو رودکی و شهید * مطربانت چو سرکش و سرکب * و بمعنی بزرگ نیز آمده — فردوسی گفته * ز رامشگران سرکش و باربد * که هرگز نکشتیش بار بد * — ن

سر کُحلی — بضم ثالث و سکون حای بی نقطه بروزن سر قفلی ف. هر چیز سیاه را گویند عموماً و ابر تیره و سیاه را خصوصاً — ر

سر کردگی — ف. بمعنی سرداری — غ

سر کردن — ف. سلوک و معاش کردن با کسی و نیز بمعنی شروع کردن چون سر کردن فسانه و حدیث و سخن شیوه و گریه و شکوه و راه و مانند آن چنانکه بیاید ملا طغرا * کاستی را نتوان دیدن بسر سبزی قلم * چون بسر آن شکر در باغ خوبی سر کنند * و له * نجون گرمی کرد با شیشه سر * که دل سرد شد ز آتش شیشه گر * و بمعنی دوم میرزا صائب گوید * شکوه از خست ارباب دغل سر نکنی * گنج نبود هنر این طائفه را در اعداد * و له * نه پیغامی فرستم سوی او نی سر کنم گریه * دگر در خاک بی دردان بزیرم دانه خود را * چشمی خوان سالاری * در هر کجا فسانهٔ چشم تو سر کنند * چشم غزال خواب فراموش میشود * میرزا رضی دانش * مرحمتش چو سر کند شیوه ذره پروری * تخت ز دست جم دهد مور شکسته پای را * و له * بیا نشین حدیث کام بخشیهای لب سر کن * که شیرین خواب را در دیدها افسانه میسازد * باقر کاشی * عجمی است سخندان عشق و نی عربی است * بهر زبان که سخن سر کنیم بی ادبی است * کلیم * ما نمی فهمیم آهنگی خدا را مطربان * هر رهی نزدیک تر باشد بمستی سر کنید * طالب آملی * طالب بیا که سلسلهٔ عزم کعبه را * بر هم زنیم و از صنم خانه سر کنیم * و بمعنی ظهور کردن و پیدا شدن مولانا لسانی * جائی خون از زخم دندان فتنه می آید بلب * از کجا سر کرده اند این زخم دندان از کجا * قراری گیلانی

تو چون سر میکنی با چشم بیمارت نمیدانم * که یاد او بدل هرگز در آمد ناتوان گشتم * سلیم * سلیم در جهنی مشکل است سر کردن * که ناله انتقالی ز دل بلند گشتی * میر نجات * گر چنین سر میکند با خاکساران روزگار * گرد غربت سرمهٔ چشم وطن خواهد شدن * و بمعنی صحبت داشتن و ساز گاری کردن و بسر بردن با کسی — ملا مفید بلخی * پیوسته نقش هستی او را گرفته ایم * با هر که همچو آئینه سر کرده ایم ما * محسن تاثیر * سال و مه خوب است با هم دوستداران سر کنید * زندگی چون روز و شب از عمر یکدیگر کنید * — ب

سر کردن قلم — ف. کنایه از تراشیدن آن ملا طغرا * تا نمی آرد عطارد فرد مهر و ماه را * منشی رای منیر ش کی قلم را سر کند * درویش واله هروی * گر چه خاموشم و وارسته ام از گفت و شنود * کاغذی پیش نهادم سر قلمی سر کردم * — ب

سر کردن مهم — ف. کنایه از سامان دادن کار —

سر کرده — بروزن در پرده. ف. منتخب و برگزیده محسن تاثیر * در جهان سیم تنان بی حد و سر کرده توئی * روز در سال بسی باشد و نوروز یکی است — سنجر کاشی * من و دل هر دو چو ماتم زدگان * سر و سر کردهٔ ارباب سخن * — ب

سَرکَس — بفتح سین و کاف و سکون سین مهمله ف. مرغی است خوش آواز — ن

سر کسی تراشیدن — ف. بحال او وا رسیدن شاعر گوید * سرا سر سری تراش و از سر وا کن بار را * که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی * — ب

سر کسی گشتن — ف. صدقه او شدن ظهوری * چو رسیم غیر گشتن نتوان بگرد کویش * سر جان خویش گردم که در وست آرزویش * — ب

سر کش و گردن کش — ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از خداوند قوت و قدرت باشد چنانکه شاعر گفته * طرفه رانی نگر که بر در او * هست گردنکشان و سرها زبون * دوم نافرمانی بود و اطلاق آن بر غیر حیوانات مجاز است چون می سرکش و نگاه سرکش — صائب * ز تسخیر نگاه سرکش او عاجزم ورنه * عنان برق را در دست می پیچد گیاه من * و له * حذر کن از می سرکش که تاکش * باز مین گیری * که چندین دست نتواند نگه دارد زمام خود * — ب ن

سر کشادن — ف. پریشان کردن زنان گیسو در ماتم زمانا * بغیر موی پریشان جوهر شمشیر * کجا برگ شهیدان سری کشوده شود * — ب

سر کشیدن — ف. بمعنی سر بر داشتن و کنایه از سر بالا بردن — خواجه نظامی * کشیدند سرها که تا زنده ایم * باین عهد و پیمان سر افگنده ایم * ورد کردن نظام دست غیب در مدح ظهوری * غیر حرفت چون قلم چیزی نویسد سر کشد * صفحه بهر صید شعرت دام از مسطر کشد —

سر کشیدن از چیزی — ف. کنایه از ابا کردن و قبول نه نمودن — ب

سر کشیدن بچیزی — ف. کنایه از میل کردن و رو نهادن بچیزی — مولانا لسانی * بزم عیش نشان صفای خاطر نیست * بیاد سر بکدورت سرای غم در کش * — ب

سر کشی کردن — ف. سازش و موافقت — محسن تاثیر * آن شعله آتشی چو گل آتشی نکرد * بیمار او شدیم و بما سرکشی نکرد * مخلص کاشی * چو گل ای بوی باغی گر بیای در کنار من * برنگ شعله گاهی سر کشی میکن بکار من * — ب

سر کلافه — ف. کنایه از سر رشتهٔ کار چنانچه میگویند سر کلافه پیدا نیست و سر کلافه را گم کرده است و سر کلافه گم دارد — محسن تاثیر * خود را دل از ان طره جدا گم کرده است * بی آن سر زلف دست و پا گم کرده است * سر رشتهٔ زندگی ندارد در دست * گویا که سر کلافه را گم کرده است * حکیم صاحب * آنانکه سر کلافه را گم دارند * سر رشتهٔ آفتاب و انجم دارند * یک دور کند چرخ بذرات جهان * مستی همه ز شراب یک خم دارند * ملا اعلم * آن چیست که میفروشی در خم گرد است * آن چیست که در کاسهٔ مردم گرد است * ز نار سر رشته خود افتاد دست * تسبیح سر کلافه را گم کرده است * — ب

سر کله زدن — ف. جنگ کردن بسر کله چنانکه جنگ قوچ و آهو میرزا صائب * ناتوانی چون زند سر کله با این آسمان * چون بر آید دانهٔ سالم ز چندین آسیا * و نیز کنایه از حرکتی قریب بمعارضه و برابری کردن با کسی — محسن تاثیر * چشمان یار بنگر و آن شوخ ابروان * سر کله میزنند دو آهوی جنگیش * و له * نه شکر ز الفتش دل تنگ دارد * زند سر کله بلهر جا که قندی است * و نیز کنایه از سعی کردن — ب

سر کله نهادن — ف. کنایه از برگزیدن و اعتبار کردن باشد چنانکه ظهوری گفته * فرهاد و نعیم کشیم هم پله نهاده * مجنون بر میدگیم سر کله نهاده * گیسوی تو در سبق من تافت کمند * ابروی تو در صید دلم قبله نهاده —

سر کمند — باضافت ف. ریسمانی است که بر در اصطبل ملوک و امرای ولایت بندند و هر دزد و خونی که بدان پناه آرد علمای اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسی مزاحم او شود گویند بسر کمند با پناه آورده است تا جان داریم دست از محافظت او بر نداریم شفیع اثر * دارند جا بزلف تو دلهای مستمند * با تند ستم رسیده پناهش سر کمند * میرزا اسمعیل ایما * آرامگاه دلها آویزه بلند است * این خون گرفته گانرا آنجا سر کمند است * — ب

سر کُن — بکاف عربی مضموم. ف. بمعنی سالار فوج و سردار جماعه و رئیس مجلس — خیالی * ز چهره پرده برافگن که شمع مجلس را * ز روی حسن بهر مجمعی تو سر کن * — ب ر

سر کُن پرکُن و سر کند و پرکند — بفتح هر دو کاف تازی و بای فارسی. ف. جلد و ستیز و سراسیمه مثل دست و پا چه گم کرده و دست و پا گم کرده محمد سعید اشرف * امشب که مرا یار بمنزل آمد * از مقدم او مراد حاصل آمد * از دنبالش رقیب افتان خیزان * سر کن پرکن چو مرغ بسمل آمد * میر الٰهی * کناری واکشم اندر میانه * جامی رود هر سر کشد سر کند * — ب

سِرکنگبین — بالکسر ف. مرکب است از سرکه

دانگبین یعنی عسل و سکنجبین معرب آنست - ن

سرکوب - بروزن مرکوب. ف. بلندی را گویند که بر قلعها و خانها مشرف باشد و بمعنی طعنه و سرزنش هم آمده از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که سرکوب و سرکوبه بمعنی گرز است و عمارتی بلند که مشرف بر عمارتی دیگر باشد و لهذا پشته را که مقابل قلعه سازند برای گرفتن قلعه آنرا نیز سرکوب گویند و دمدمه نیز همانست - اشرف ع فغان از چرخ دون پرور که تا این همت عالی * بگردون دیدنم باشد گران سرکوب ماتم * انوری ع نه از فراز توان کرد حیات سرکوب * نه از نشیب توان کرد جایگاه نفق * و بمعنی سر چنگ - عبدالله هاتفی ع برآورد بر پیل از چوبها * پی قلعهٔ چرخ سرکوبها * -

سرکوبه - بروزن منصوبه. ف. بالا گذشت - ب

سرکوچك - بفتح جیم فارسی. ف. کنایه از بیقدر و بی تعین و حقیر و فرومایه باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ع ولیکن نگشت آتش گرم راه * بسرکوچکی داشت آزرم راه * و سر بزرگ مقابل آن * ب

سرکوچه - ف. معروف محسن تاثیر ع سرگشته آهم بکف مدنگاه است * سرکوچهٔ احوال لم زلف سیاه است *

سُرکوك - کعصفور. ع. شتر لاغر - ۲

سرکه و سرکا - بالکسر. ف. ترجمهٔ خل - ب

سرکهٔ ابرو - باضافت. ف. کنایه از چین ابرو - ابوطالب کلیم ع باغبان را سرکهٔ ابرو بهنگام بهار * از برای آب و رنگ باغ ابری دیگر است * میرخسرو ع سرکهٔ ابروش ز بس تندی * داد دندان لطف را کندی *

سرکه با - موحده بالف کشیده. ف. نام آشی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند و آنچنان است که گندم را بلغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک کنند و هر وقت که خواهند صرف کنند و آنرا سکبا نیز خوانند - فر

سرکه بر ابرو دان و سرکه بر روی مالیدن و سرکه پیشانی - ف. کنایه از اخم رو و بیدماغ - میرزا صائب ع بنان خشک قناعت نمیتوان کرد * چه نعمتی است که افلاک سرکه پیشانی است * میرزا طاهر وحید ع سرکه پیشانی اگر باشد سپر در روز رزم * هیچ از ان شمشیر دندان دلیران کند نیست * شیخ شیراز در بوستان در باب چهارم در حکایت شکرخندهٔ انگبین گوید ع دگر روز بر گرد هر کو دوان * عسل بر سر و سرکه بر ابروان * و در حکایت بزرگی هنرمند گوید ع ازین خضری موی کانیدهٔ * بدی سرکه بر روی مالیدهٔ * ب

سرکه جبین - ف. مثله - غ

سرکه ده ساله - باضافت. ف. کنایه از کینهٔ دیرینه باشد - سراج ب

سرکه فروختن - ف. ابرو ترش کردن - خاقانی ع برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه * گرچه زخوان حسبتهٔ خوش ترش و گران سری * ظهوری ع برداشتن خونم زلعت مهر توجوش * وز حرف لبت حد نیم افتاده نیوش * شیرینی ناز از شکرخندهٔ تو * کرد دست شکرفروش را سرکه فروش * غ ب

سرکه فروش و سرکه فشان - ف. کنایه از بخت بیدماغ و بدگوی و طعنه زن و سندش بالا گذشت - ب

سرکهٔ مفت شیرین تر از عسل است

مثل است - ب

سرکیسهٔ فلانی مهر است - ف. بمعنی ... میرزا عبدالغنی قبول ع هرچند سر کیسهٔ این طائفه مهر است * کردیم سر کیسهٔ دل اهل جهان را * ب

سرگاو زدن - باضافت. ف. کنایه از فائدهٔ عظیم برداشتن و دولت مفت بدست آوردن - ب

سرگذشت - ف. واقعه و احوال - فر

سرگذشته - ف. از جان سیر آمده و ترک سر گفته و خود گذشته که گذشت و مخفف از سرگذشته و نیز کنایه از آزاده و بی تعلق - میرزا صائب ع از سر گذشته اند گریبان درین زمان * کو سرگذشته که ز دستار بگذرد * ب

سرگر - بروزن زرگر. ف. کفشگر و کفش دوز را گویند چه سر بمعنی یک نوع کفشی است که زیر آن از چرم است و روی آن از ریسمان بافته و در شیراز متداول و بضم سین استعمال نمایند و بوزه گر را نیز گویند زیرا که سر بمعنی بوزه است و آن شرابی است که از ارزن و برنج سازند حکیم فردوسی گفته ع چو می نیست پر کن سر جام را * خوریم و کهدانند سرانجام را * ن

سرگران - ف. کنایه از کسیکه در قهر و غضب باشد و مخمور و بیدماغ - محمد حسن خان حسن ع بجان صد گونه بیداد تو کردم اختیار اما * بکوبت از رقیبان سرگرانی خوش نمی آید - ن ب

سرگرای - بالفتح ف. آنکه سرش بگردد و چیزیکه سر را بگرداند - حکیم فردوسی ع زمین از گرانی شده سرگرای * که بیچاره گشت از پی چارپای * و له ع چو من گرز سرگرای آورم * سر اژدها زیر پای آورم * ب

سرگرد - ف. دوران سر - فر

سرگردان - ف. سراسیمه و حیران و پریشان و آواره - فر

سرگردم - ف. بمعنی قربانت شوم - غ

سرگرفتن - ف. بعضی از فضلا بمعنی در گرفتن نوشته اند - بیانا ع بهای بوسه اش سر میدهم چون زر نگیرد * خیالی کرده ام با خویش اما سر نمی گیرد * و ازین بیت محسن تاثیر بمعنی سر برداشتن مستفاد میشود ع افگند موجی ز پا لیکن تا حباب سرگرفت * هر شکستی هست از خویشان بخویشان میرسد * میرزا صائب ع دوش مجلس از زبان شکوه ام در میگرفت * کاش این شمع پریشان را کسی سر میگرفت * و بمعنی موافقت کردن و در گیر شدن صحبت گویند صحبت ما با او سر نمیگیرد کوک نمیشود چنانکه از بیت بیانا که گذشت مستفاد میشود - ب

سرگرفته - ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از در دسر است دوم کنایه از سرزنش و طعن باشد سوم کنایه از ملامت کننده است به تنگخواهی و مخمور و غضبناک شیخ نظامی گفته ع درآمد سرگرفته سرگرانی * عتاب سخت با من در گرفته * و بمعنی رنگ باخته و افسرده خواجه شیراز ع آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت * وان پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت * ن ب

سرگرم - ف. بمعنی مشغول و در چراغ هدایت بجد در کاری مشغول شونده و مقید و عاشق و فریفته - میرزا صائب ع بیک آتش چو داغ لاله میسوزم درین گلشن * نه هر شمعی تواند کرد چون پروانه سرگرم * محمد قلی سلیم ع دختر رنگی همه باشد مشو سرگرم او * در طریق عشقبازی استی یعقوب باش * و مرادف سرخوش میرزا رضی دانش ع عاشقان از می ته شیشهٔ دل سرگرم اند * چشم مخمور تو تر دست قدح پیمائی است * غ ب

سرگروه - بفتح کاف فارسی. ف. سردار و رئیس جماعه - غ

سرگره - ف. دانهٔ باشد که بر سر تسبیح تعبیه نمایند خاقانی گفته ع ای سرگره از نو عقد جان را * بل واسطهٔ عقد آن جهان را * - ن

سرگزای - بزای تازی ف. چیزیکه سر را بگزد ... ب

سرگزه و سرگزیه - بالفتح و فتح کاف. ف. جزیه که از کفار گیرند - ح

سرگزیت - بفتح کاف فارسی. ف. سر شمار را گویند که بطریق جزیه از کفار گیرند و جزیه معرب گزیت است و سرگزید بدال تبدیل است چنانکه عضایری رازی گفته ع خراج قیصر روم است و سرگزید حلم * بهای بندگی لهراسپ ابا جیپال * ن

سرگزین - ف. عمده از مواشی که برای حاکم انتخاب کنند سید ذوالفقار علی شروانی ع اندران میدان که دشمن را باید چون گله * تیغ او از گلهٔ بدخواه خواهد سرگزین * ب

سرگشته - ف. بشوریده مغز و حیران - ك

سرگل - ف. از عالم سرگروه و سرخیل که گذشت - ب

سرگله - ف. سردار رمه - ملا عبدالله هاتفی ع شده شاه مست و ز شیر یله * بران خیره درندگان سرگله * میرزا صائب ع ابلیس کند راهزنی زاهدان را * این گرگ نظر از رمه بر سرگله دارد * ب

سرگله نهادن - ف. کنایه از انتخاب کردن و برگزیدن - ظهوری ع فرهاد غم کشیم هم پله نهاد * مجنون بر میدگیم سرگله نهاد * گیسو تو در بستن من تافت کند * ابرو بتو در صید دلم تله نهاد * تله بفوقانی نوعی از دام و شکنجه جانوران - ب

سرگو - بضم کاف. ف. بی ابتدا و بی انتها - غ

سرگوشان - ف. آواره و بیراه شدن - فر

سرگونا - بکسر اول و ضم کاف فارسی و فوقانی بالف کشیده و بلغت ژند و پاژند بمعنی راز باشد که سخن مخفی است و بفتح اول هم بنظر آمده است و بمعنی دار که دزد از حلق آویزند - سر

سرگوش گرفتن - ف. مطیع و منقاد شدن - مومن استرآبادی ع شیران بهمه حمله سرگوش گرفتند * تا آهوی آن شیرافگن تو شیر کمین شد * ب غ

سرگوشی - ف. در گوش کسی آهسته سخن گفتن - عنایت خان آشنا ع تا دگر بر سرم چه می آرد * زلف او با نگرم سرگوشی است - ب غ

سرگوشی کردن - ف. مثله - فر

سرگیجش - بکسر کاف فارسی و جیم. ف. بمعنی گردیدن سر باشد و آن چنان است که چون کسی از جای برخیزد یک زمانی سرش بگردش درآید که اگر چشم نپوشد البته بیفتد - سر

سرگیری - بروزن زنجیری. ف. آنست که نا معتقدان ولایت چون با کسی خصومتی با ساده بد شوند جمعی بهم شده او را در خانه یا در باغی یا در صحرای برده با وی فعل بد کنند و چون سر او را یکی میگیرد و دیگری فعل بد میکند این عمل به سرگیری شهرت گرفته و با لفظ زدن و خوردن مستعمل حکیم شرف الدین شفائی ع نبود از گبر خور دلش سیری * نخورد هیچ غیر سرگیری * ملا فوقی یزدی ع زد آن لعل سرگیری بیاقوت * چو سرکه پیژا و حلوای یاقوت * ب

سرگبس - بروزن تلبیس ع. مرادف سدکیس یعنی توس قزح است و آنرا سردیس و سردبیه نیز گفته اند - ن

سرگین - ف. معروف است - حکیم سنائی در حدیقه گفته ع هر دو بودند راست بر در دین * کج برایشان ببند از سرگین * زانکه در دین اعتقاد و یقین * از سرگین ... کند سرگین * و سرجین و سرقین معرب آنست - ن

سرگین دان - دال بالف کشیده. ف. زبل دان و دمن و مزبله - فر

سرگین نراد - زای هوز بالف کشیده. ف. مثله - فر

سرگین گردان - ف. بروزن و معنی سرگین غلطان است که جعل باشد - سر

سرلاب - بضم اول و لام بالف کشیده بروزن مرغاب. مخفف اسطرلاب است - سر

سرلاد - بروزن بغداد. ف. ردهٔ بالائین دیوار را گویند چنانکه بنلاد ردهٔ پائین دیوار را گویند و لاد بمعنی ته آمده و لاد بر این یعنی بنابرین - حکیم فرخی گفته ع بتان شکسته و بتخانها فگنده زپای * حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد * شاه ناصر خسرو گفته ع دوستی دشمنانت زیان داشت * بام برین هیچ شود زگزی سرلاد * معنی لاد در حرف لام خواهد آمد - ن

سرلشکر - ف. رئیس فوج - سلا وحشتی ع سرلشکر هر فتنه که آید زپی جان * تازان زره عرصهٔ جولان تو آید * ب

سرلوح - ف. نقش و نگار که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم الله بر عنوان کتاب کنند و تنها لوح نیز آمده - نعمت خان عالی ع دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصل اند * چون طفل که مشغول بسر لوح کتاب است * میرزا طاهر وحید در تعریف طلاکوب ع کنون مرد مانند از و چاره جو * که بالیده سرلوح صندل از او * ب

سرم - بکسر اول و فتح دوم. ف. دوائی که روی آنرا خراشیده باشند تا نرم شود و بهمین مناسبت کسی را که از بسیار کار کردن دستها پینه بسته باشد سرم دست گویند - طغرا در هجو پیرلچی نوشته - ناشر لقمان ما ان سرم دست میخها میبار ساق در خیمه گاه کوشش کوفته اند - و بفتح اول و سکون ثانی و میم کنگر باشد و آن رستنی بود که برگش خار دار است و آنرا پزند و با ماست خورند و بعربی حرشف خوانند بفتح حای بی نقطه - سر ب

سَرَام - بالفتح ع. کلمه است که بدان سگ را زجر کنند فیقال سَرَّمَا سَرَّمَا. و بالضم دهان روده مستقیم که مخرج ثفل است و بالتحریک درد کون و درد کون کردن - م

سَرْمَا - بالفتح. ف. مقابل گرما که فصل زمستان باشد - مو

سرما برده و سرما خورده - ف. چیزی که از آسیب سرما فاسد و تباه شده باشد اسیری لاهجی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت عارفی که معرفت گفته ۔ گفت سرما خورده ام آتش بیار * نیست پروای سخن معذور دار * اشرف ۔ ای که زاهر برو از حرف تنک هوش ترا * باخبر باش که سرما نبرد گوش ترا * وله ۔ آه آتش بار میسازد دل افسرده را * دود آتش منزله چشم است سرما خورده را * ب

سَرْمَا ریزگی - ف. هوای باشد متصل و مماس زمین که از غایت سرما فسرده گردد و مانند برفی در نهایت ریزگی و تنگی بزمین بریزد و اکثر در شبهای خنک یا در اول و در آخر روز که سرما بیشتر باشد بهم میرسد - م

سَرْما سوخته - ف. چیزی که از آسیب سرما باطل و تباه شده باشد - میرزا صائب ۔ نماند از سرد مهریهای دوران در جگر آبی * درختی را که سرما سوخت رود شش بر نمی آید * ملا طغرا ۔ هراسان کرد یخ بندش ملک را * ز سرما سوخته روی فلک را * ب

سَرْما فزای - بکسر فا. ف. نام ماه نهم است از سال ملکی - ن

سرمامک - بفتح سین و هر دو میم. ف. بازی است که طفل را چشم بندند و او را مامک نام کنند و اطفال دیگر دست بر او گذارند و پنهان شوند بعد از ان چشم او را کشایند تا دیگر اطفال را پیدا کند و الا باز او را چشم بندند. خاقانی گوید ۔ ز ابتدا سرمایهٔ غفلت بباز یدم چو طفل * زانکه هم مامک رقیبم بود و هم بابای من * ن

سُرْمَان - بالضم ع. زنبوری است بد - م

سرماه - باضافت. ف. اول ماه و سال و هفته عبد اللطیف خان تنها ۔ ای سپاه جنون سرماه است * از زر داغ وقت تنخواه است * محسن تاثیر ۔ بر امید آنکه آئی در وثاق او شبی * ماه نو در هر سر مه خانه خالی میکند * مولانا علی خراسانی ۔ جنون افزون شود دیوانه را در هر سر ماهی * مرا سی روز دارد بیخبر یارب چه ماهست این * ب

سرماهی - بر وزن خرگاهی. ف. مقرری که در هر سر ماه بنوکر دهند و آنرا ماهانه نیز گویند و بتازی مشاهره گویند ۔ هزار سکهٔ دینار سرخ سرماهیست * هزار تنگهٔ سیم سپید انعامست * ن

سرمای تلخ - بفتح فوقانی و سکون لام و خای معجمه ف. سرمای شدید و تلخ نام محله ایست که در آنجا سرما شدید میشود و تخصیص سرما بیجا است بلکه مطلق چیز ناخوش و بیمزه را تلخ گویند - ب

سرمای گل - ف. سرمای خفیف که در ایام شگفتن گل سرخ یعنی گلاب میباشد - میرزا صائب ۔ عندلیب ماند ار ز تاب استغنای گل * میشود دست و دل ما سرد از سرمای گل * غ ب

سَرْمایه - بالفتح. ف. معروف است ولی در مایه و سرمایه فرق است و مایه راس المال و آن سود که حاصل آید اگر خرج نکنند بر مایه سرمایه شود و آنرا سوزیان نیز گویند - شیخ نظامی گفته ۔ خمارستان چرخ نیم خایه * بسی سرمایه را بر دست مایه * و با لفظ خوردن کنایه از خرج کردن وی شفیع اثر ۔ دیگر غم نخورده ندارد دل اثر سرمایه * که داشت درین قحط سال خورد * ن ب

سرمایه دار - بدال مهملة. ف. صاحب ثروت و مال دار * شیخ شیراز ۔ ز دیدار اینان ندارم شکیب * که سرمایه داران حسنند و زیب * ب

سرمج - بفتح اول و ثالث و سکون را و جیم. ف. دوای است که آنرا اسفناج رومی گویند و آن بستانی و صحرائی هر دو میباشد صحرائی آنرا بگیرند و بجوشانند آب آنرا زنی که مشیمه در شکمش مانده باشد بخور د در ساعت بیفتد و آنرا عربان سرمق میگویند که بجای جیم قاف باشد - م

سرمخار - بفتح اول و ثالث و خای معجمه بالف کشیده ف. کنایه از تعجیل است یعنی توقف مکن و زود بیار - م

سَرْمَد - بفتح اول و ثالث و سکون دال مهمله در آخر ع. همیشه و دایم و شب دراز و موضعی است از مضافات حلب - م

سرم دست - بالکسر ف. آنکه دست او از کار بسیار کردن از آبله خراشیده باشد سندش در سرم گذشت - غ

سَرْمَسْت - ف. معروف - فر

سرمش - بکسر تین و میم. ف. زردآلوی خشک - ن

سرمشق - ف. قطعه نوشته خوشنویس که بعرف آنرا تعلیم گویند و آنرا در نظر داشته مشق کنند نعمت خان عالی ۔ آئینه بود تختهٔ مشق آن زمان که عقل * سرمشق روشنای باطن ز ما گرفت * ملا طاهر غنی ۔ بگذار از قلم و تقدیر یا بردن * سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را * غ ب

سَرْمَط - بفتح اول و ثالث و سکون را و طای مهمله ع. شتر دراز هیکل سَرَامِط کعلابط و سرمطه بالفتح مثله - م

سرمجزه - ف. محسن تاثیر ۔ سرمجزه صحف رخسار زا بروست * بر بسمله سبقت نکند آیهٔ دیگر * ب

سَرْمَق - بفتح اول و ثالث ع. معرب سرمه نام تره که آنرا بهندی بتهوه گویند - ع

سَرْمَك - بر وزن زردک. ف. اسفناج رومی که برای استسقا نافع است معرب آن سرمق است انوری گفته ع. به نفع طبع بیمار داده سرمق * ن

سرهل - نام سرداری از مغلان - غ

سَرِ مَن - ف. بمعنی بسر من بای قسم محذوف است - لك

سرمن داری - ف. یعنی خیال و محبت من داری - لك

سُرَّ مَنْ رَای - بفتح اول و تشدید را ع. شهری است مشهور - م

سَرْمَنْزِل - بالفتح. ف. مزید علیه منزل بمعنی جای فرود آمدن - خواجه شیراز ۔ گر بسر منزل سلمی رسی ای

باد صبا * چشم دارم که سلامی برسانی ز منش * و مکانی که در شهری یاد موضعی بنا بر خوبی بطریق یادگار گذارند محمد قلی سلیم ۔ بگفت این دشت رنگین وی حور است * ز ما سرمنزلی اینجا ضرور است * و حق آنست که اینجا نیز بمعنی مشهور خود است و معنی یادگاری از مقام مستفاد میشود - ب

سَرْموتك - باتای قرشت بر وزن زنبورک ف. بمعنی آشوب و شور و غوغا باشد -

سَرْموری - ف. چیز بسیار خورد و ریزه چون قیمه سرموری و افشان سرموری چنانکه گذشت محسن تاثیر ۔ گر بزلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد * قیمهٔ سرموری خط سیاهم میکشد * وله ۔ ترش روی از خط چشم موری میکشم * طوطیای غوره در چشم صبور میکشم * ب

سرموزه - بر وزن هر روزه. ف. کفشیکه بالای موزه پوشند و جرموق معرب آنست - ن

سرموی زدن میزان - ف. پاره تفاوت کردن میزان در یک کفه مثل موزون ترازو که بیاید شیر صیدی ۔ میزان دوستی سرموی نمیزند * تا ز وزن دنیار لیلی و مجنون برابر است * ب

سُرْمه - بضم اول و فتح سوم. ف. معروف است و بعربی اثمد خوانند و بکحل مشهور است و آن سنگی است صفایحی و براق که بسایند و سوده آنرا در چشم کشند و بهترین آن سرمهٔ صفاهانی است که از کهپایه بهم رسد - مجیر بیلقانی گفته ۔ کی دانستم که اهل صفاهان کورند * با این همه سرمه که صفاهان خیزد * تکی و تاب از صفات اوست عرفی در تسمیه گوید ع. نقیض سرمه ملکی بگرد کوچه یار * و خاک سرمه دگر در سرمه محاوره مقرری است و سنگ سرمه حقیقت است چنانکه در مبحث خاک بر لب بیدن گذشت ۔ ز چشم شوخ کردی تیره روز لاله و گل را * بخاک سرمه کشتی شعلهٔ آواز بلبل را * میرزا صائب ۔ ز گرد سرمه ستوانی بید در چشم سخندانش * مگر این گرد را بنگاه فرازهم تیر مژگانش * و نیز سرمه نام قریه ایست سرمه خیز از بلاد فارس سرمق معرب آن و نوعی از شراب است در ترکستان -

سرمه از چشم پنهان گشتن و سرمه افسون غیبت - بفتح غین معجمه. ف. گویند سرمه باشد که هر که آنرا در چشم کشد از دیده مردم پنهان گردد و این از خرافات اهل طلسم و نیرنجات است و در عرف هند آنرا الکنجن خوانند بضم لام و فتح کاف تازی و نونین و بینهما جیم تازی مفتوح - علی رضای تجلی ۔ نشان آب حیاتم چه میدهی ای خضر * کجاست سرمه از چشمها نهان گشتن * اشرف ۔ تا به بینی ورنه بینندت بر آ از خویشتن * سرمهٔ افسون غیبت گرد چشم افشاندن است * ب

سرمهٔ آلود - ف. معروف - علی قلی بیگ تری کمان ۔ آتش بجان من زد اول نگاه چشم او * از دود آه خود بیشتر گر سرمه آلودش کنم * ب

سرمه انباشتن - ف. میرزا بیدل ۔ سرمهٔ عبرت عبث از وضع دهر انباشتم * دیده ما را غبار خویش هم بسیار بود * ب

سرمه بالیدن و سرمه پرست و سرمه بر دل - ف. بمعنی - ظهوری ۔ ز خطش سرمه پرور چشم و بدل ز سازش حلقه در گوش شنیدن * ب

سرمه بگلو کشیدن - ف. کنایه از گنگ شدن چون سرمه بار دیابس است گویند که از کثرت خوردن آن آواز بند می شود - غ

سرمه چشم - ف. شخص سرمه بچشم کشیده - حاجی محمد جان قدسی ۔ چنان با تهی چشیم ز دو چشم * که نرگس ز خاکم دهد سرمه چشم * ب غ

سرمه چوب - ف. میل سرمه و در عرف هند سرمه چو بدون موحده شهرت دارد و چون توافق این دو زبان زیاده از بیان است دور نیست که این در فارسی صحیح باشد مثل جاروب و جارو - و رفت و روب رفت و میر خسرو در تعریف قهر ۔ گشت چو جاروب و خاک روب گرد ز بینش همه کس سرمه چوب * غ ب

سرمهٔ خاک بین - ف. سرمه بود که خسرو پرویز داشته هر که یکبار در چشم کشیدی تمام سال تا یک گز عمق زمین را بدیدی - ب

سرمهٔ خفا - ف. همان بمعنی الکنجن که گذشت در سرمه از چشمها نهان گشتن - شفیع اثر ۔ در چشم کس نیا بم از اقبال نارسا * تا شد سیاه روزی من سرمهٔ خفا * ب

سرمه خوردن - ف. گنگ شدن - غ

سرمه دادن چشم را - ف. محمد قلی سلیم ۔ چشم یار را سرمه از حسن صفاهان داده اند * عشقبازی در چمن با ساق سنبل میکنیم * میر خسرو ۔ تا غبار باد پا پش چشم جان را سرمه داد * خاک را بر دیده ما منت جانی نشست * فیاض ۔ با دامید سجده خاک در که تا اید * سرمه و عده میدهد دیده انتظار را * میر محمد باقر داماد المتخلص باشراق در مطلع الانوار در توحید گوید ۔ سرمه ده چشم عدم از وجود * نور ده جبهه چرخ از سجود * پس برین تقدیر ایراد بر شعر میان ناصر علی که سرمه دادن محاوره فصحای ولایت نیست بلکه محاوره اهل هند است از قلت تتبع باشد و هو هذا ۔ بحشر حرف بی صوت است فریاد شهید انش * نمیدانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را * و بمعنی سرمه خورانیدن نیز آمده - خواجه آصفی ۔ سر و مستی چشم تو هیچکس نشنید * مگر بمردم چشم تو سرمه داد کسی * میرزا صائب ۔ چه سرمها بسخن چینی بدنظر بازست * که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد * - ب

سرمه دان - ف. ظرفی که دران سرمه را نگهدارند و بمعنی ظرف کم مجاز است سلیم ۔ شکست رنگ بجای خمار گلها را * که لاله آمد و یک سرمه دان شراب آورد * ب

سرمه دان عاج - عین مهمله بالف کشیده. ف. کنایه از اندام نهانی بود - شیخ شیراز ۔ یکشبی پای در دو حبش کرد * میل در سرمه دان عاجش کرد * ب

سرمه دنباله دار - ف. خط سرمه که در گوشه چشم از جانب بناگوش کشند محسن تاثیر ۔ سایه کی نماید آهوی رم خورده را * سرمهٔ دنباله دار نرگس جادوی اوست * وله ۔ میزند پهلو بزلفش سرمهٔ دنباله دار * یا عنان ناقهٔ لیلی است مجنون میکشد * ازین مستفاد میشود که اطلاق عنان بجای مهار نیز صحیح است - ب

سرمه ریختن در چیزی - معروف ملا قاسم مشهدی ۔ سیاه مستی او سرمه در نفس ریزد * که عذر گوید روز جزا گناه مرا * محمد قلی سلیم ۔ فلک

ببو د مستی حریف نالهٔ ما ٭ چو لاله ریخت ازان سرمه در پیالهٔ ما ٭ ب

سرمه سا - سین مهمله بالف کشیده. ف. معروف. شیخ العارفین سه زافغان شکیب نیست در آتش سپندوار ٭ مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست ٭ صائب سه صد جام لبالب است در گرد ٭ در حلقهٔ چشم سرمه سائیش ٭ حاجی فریدون سابق سه از نگاه سرمه سائی میتوان خاموش ساخت ٭ گر نمیخواهد دلت آواز ما گردد بلند ٭ ب

سرمه سائیدن - ف. کنایه از سنگ سرمه سائیدن. طالب آملی سه چون دم مار سیه میکند سیش گوشهٔ چشم ٭ سرمهٔ کفر که در هاون من می ساید ٭ ب

سرمهٔ سلیمان و سرمهٔ سلیمانی - ف. سرمه ایست که چون بچشم کشند مخفیات عالم عیناً و عیاناً معاینه کنند. طالب آملی سه همیشه خامهٔ مشکینش از صریر سواد ٭ چو بر صحیفه دهد داد معجز افشانی ٭ بگوش وهم زند نغمهای داودی ٭ بچشم عقل کند سرمهٔ سلیمانی ٭ ملا زمانی یزدی سه گیرم که بدر خسته درمان گشتی ٭ در دیده چو سرمهٔ سلیمان گشتی ٭ حال دل من اگر به پرسی بهتر ٭ انکار که گفتم و پشیمان گشتی ٭ ب

سرمه شدن - ف. کنایه از نهایت باریک شدن در سحق بود و همچنین توتیا شدن - ب

سرمه کردن چشم را - ف. معروف - ب

سرمه کردن در چیزی و سرمه کرده - ف. بمعنی - درویش واله هروی در تعریف کلک معظم گوید سه مهر از تو طریق شب نشینی ٭ آموخت ز روی نازنینی ٭ چون نرگس سرمه کردهٔ یار ٭ بنشسته بغنوده بر سر کار ٭ محسن تاثیر سه حسن بالا دست او را حاجت مشاطه نیست ٭ سرمه در چشم سیه از سایهٔ ابرو کند ٭ ملا قاسم مشهدی سه لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد ٭ کبودی رخ او سرمه در گلویم کرد ٭ ب

سرمه کش - بفتح کاف و سکون شین نقطه دار. ف. شخصی را گویند که سرمه کشیده باشد و کسیکه سرمه در چشم مردم کشد و کنایه از روشن کنندهٔ چشم و بینائی دهنده و کنایه از شب تاریک هم هست - ر

سرمه کشیدن چشم را و سرمه کشیده - ف. هر کدام معروف - ب

سرمه گرفتن - ف. بمعنی - حسین ثنائی سه دیدهٔ بخت ترک خواب گرفت ٭ سرمه از نور آفتاب گرفت ٭ ب

سرمهٔ گیتی - ف. کنایه از شب باشد - ن

سرمه مست - ف. سرمه که بشوخی و رعنائی در چشم کشند. محمد سعید اشرف سه سرمهٔ مست بخون خواری چشمت افزود ٭ چون سیه مست شود ترک بلا می افتد ٭ ملا طاهر وحید سه همچو کیفیت صحبت نبود نشأ می ٭ کرده بیهوشم چنین سرمهٔ مست تو مرا ٭ چشم و نگاه مست از سرمه مست است نیز در تعریف معشوق گویند - ب

سرمه ناک - نون بالف کشیده. ف. بمعنی - ملا ابو البرکات منیر سه بخط روشن تو روزگار می نازد ٭ که سرمه ناک از و گشته چشم بینائی ٭ ب

سرمینیه - بالفتح نام شهری است در شام - فر

سرمهی - بالضم. ف. نوعی از رنگ که برنگ سرمه ماند آقا اسمعیل کاشف صفاهانی سه اهل دل آب دیده دست از جان شسته اند ٭ تا لباس سرمهی از چشم مستش آل کرد ٭ ب

سرن - بفتحتین و سکون نون. ف. نام گلی است - فر

سرنا - بضم اول و نون بالف کشیده. ف. مخفف سورنائی است که در نقارخانها و روزهای جشن و سور نوازند و آنرا نای رومی نیز گویند و باصطلاح لوطیان نره را گویند ملا فوقی سه میکند آگاهت از مطراق روز رستخیز ٭ هیچکس آگه ز رمز نغمهٔ سرنا نشد ٭ و صرنا بصاد مهمله رسم خط بعضی است - ر

سرناچی - ف. آنکه سرنا نوازد - فر

سرنا زدن - ف. چانهٔ بیجا زدن گویند چه سرنا میزنی ای چه خوغا میکنی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته

سرنا زدن شکم - ف. قرقر کردن شکم - ب

سرنازن - بفتح زای هوز و سکون نون. ف. سرنا نواز - فر

سرناف - کقرطاس. ع. دراز بالا - ا

سرنامه - بروزن هنگامه. ف. عنوان نامه که بر او نویسند که بفلان محل برسد و نیز عنوان کتاب. مفید بلخی سه روشن چو تیغ ساخته مضمون کشتنم ٭ چین جبین یار که سرنامهٔ من است ٭ ن ب

سرنا نواختن شکم - ف. مرادف سرنا زدن شکم که گذشت. میرزا عبد الغنی قبول سه بسکه آئین نوازش زجهان شد مفقود ٭ شکم گرسنگان هم ننوازد سرنا ٭ ب

سرنائی - بضم اول و سکون آخر که یای حطی باشد. ف. بمعنی نای رومی است که سرنا باشد و بحذف الف هم آمده است - ر

سرنکشت - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی سرنوشت که بیاید - فر

سرنج - بجیم کسمند. ع. چیزی است مصنوع که از قلعی سوخته و سفیداب سوخته بهم رسد شبیه بشنجرف و ازان کم رنگ و گاهی دیوار را ازاندرون بدان پیرایه و نگار کنند و دوائی است که آنرا اسلیقون هم گویند و در جراحات بکار آید و نفع دهد از منتهی الارب و در فرهنگ ناصری نوشته که سیلانج بکسرتین و سکون نون و جیم بمعنی سپیداب است. صاحب جهانگیری گفته طبق رویین که بر یکدیگر زنند رشیدی گوید که آن سنج است نه سرنج -

سرند - بروزن پرند. ف. نام پسر پادشاه کابل بوده که در دست تورک کشته شد اسدی در گرشاسپ نامه گفته سه برادر یکی بور نامش سرند ٭ که زخمش بپولاد بد چون پرند ٭ و باول و ثانی مکسور رسنی است که در ایام اعیاد دو سر آنرا بر شاخ درخت بسته طفلان دران نشینند و باد خورند و آنرا سابور و کاژه هم خوانند دیگر بمعنی سبزهٔ روی آب که آنرا جامهٔ غوک خوانند دیگر عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند - ن

سرندای - بفتحتین و سکون نون. ع. درشت و شتاب در امور خود. سرنداة - مونث - ۲

سرندیب - بالفتح همان سراندیب است که ماناً بالف

صحیح تر خواهد بود - ن

سرنشین - ف. شخصی که در سفر بالای استر یا شتر نشیند اعم از انکه مرد باشد یا زن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و در کتاب نگارستان نیز آمده. محسن تاثیر سه در گلشنی که حسن تو محمل سوار شد ٭ گل سرنشین قافلهٔ نوبهار شد ٭ ب

سرنشین قافله - ف. رسم است که کرایه کشان جنس را بالمقطع کرایه کنند که از شهری بشهری رسانند شخصی که چندان سر و سامان نداشته باشد قدری بطریق کرایه بآنها داد و بالای باری از بارهای ایشان برمرکبی که بار بر کرده باشند او را می نشانند و گاهی برمرکبان خالی نیز می نشانند بطمع کرایه لهذا سرنشین قافله عبارت ازان شخص است - ب

سرنعل و بن نعل - ف. در عرف هند مهنال و ته نال مثل قبض وغیره اما انچه بر سر قبضهٔ شمشیر بود آنرا سرترک و کلگی بتشدید دوم و انچه در بن قبضه باشد آنرا برجاق و انچه درمیانه بود آنرا آهنجامه و انچه در بن شمشیر باشد آنرا بن نعل گویند - ب

سرنگرفتن - ف. موافقت نکردن و در نگرفتن صحبت - غ

سرنگون - ف. نگون سر واژگون - فر

سرنوبه - بفتح اول و ثالث و بای ابجد. ف. سرکرده و ریش سفید پاسبانان را گویند چه نوبه بروزن توبه بمعنی پاسبان است - ر

سرنوشت - ف. حکم ازل و قضای ازل است یعنی انچه در روز ازل تقدیر شده باشد - ر

سرنوشت کمان - ف. انچه بر گوشهٔ کمان نویسند و آن بیشتر نام کمانگر میباشد. حسن بیگ رفیع سه نگاه گوشهٔ ابرو خدا شناسم کرد ٭ بنام صاحب کار است سرنوشت کمان ٭ ب

سرنوف - کعصفور. ع. باشه - ۲

سرنهادن - ف. خواب کردن - ع

سرنی - بالفتح. ف. تونلی حقه و آن چیزی باشد که از ابریشم و بلور وغیره ساخته بر سرنی قلیان نصب کنند و آنرا در دهن گرفته تمباکو کشند و بهندی مهنال گویند در مکتوبیکه نادر شاه به محمد شاه نوشته این لفظ دیده شد و سرنی بضم اول و فتح ثالث بروزن پری مخفف سورنای است که نای رومی باشد و نای ترکی هم میگویند - جب - ر

سرو - باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف. ف. شاخ حیوانات را گویند نه شاخ درخت. حکیم ازرقی در صفت تابستان گفته سه ز نور تابش خورشید لعل فام شود ٭ سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال ٭ و باول مفتوح بثانی زده نام درختی است معروف و آن بر سه قسم است سرو ناز که شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخش راست رسته باشد و از صفات اوست راستین بلند سرفراز سرکش تازه جوان جوانه نوخاسته سایه رست پا بر جای پای در گل پا بدار چمن زاد بستانی بوستان آرای و اکثر کنایه از معشوق یا قامت معشوق باشد باین کلمات تعریف کنند. موزون حسین سیم اندام گل اندام بهار اندام لاله رنگ چمن بار سهی بالا صنوبر خرام طوبی خرام خوش خرام پریشان خرام قیامت خرام بی پروا خرام قیامت قیام خرامنده خرامان چمان یازان نوان سبک جولان - تهی دار خوش رفتار روان دلجوی - قبا پوش سبز پوش یکتا پوش - محمد اسحق شوکت گوید سه بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد ٭ که رنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد ٭ و از تشبیهات اوست انگشت تیغ مینا مصرع جاروب. ملا قاسم مشهدی سه گر بی بالا نشینها در آئی در چمن ٭ باغبان روبد گلیم ابر با جاروب سرو ٭ میرزا صائب سه قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز ٭ مصرع سرو بتقطیع چه حاجت دارد ٭ وله سه از زهر چشم آب ده تیغ سرو را ٭ از جلوهٔ تو هر که دل از دست داده است ٭ ملا طغرا سه سرو دآفرین خواست طبع تذرو ٭ اشارت با و کرد انگشت سرو ٭ وله سه برانگیخت کوی زمینای سرو ٭ که صد رنگ مستی رود بر تذرو ٭ و گاهی مضاف کنند بسوی باغ و بوستان و لب جو و بعض بلاد سرو خیز چون سرو غاتفر که نام محله ایست از سمرقند - میر نجات سه هجوم زیردستان نفس عنار کند کافت ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد ٭ فیاضی لاهیجی سه گر بصد تکلیف بگشایم نظر بر سرو باغ ٭ نیل حسرت بی تو در چشم تماشا میکشم ٭ و نیز سرو نام پادشاه یمن بوده که پدر زن پسران فریدون باشد فردوسی گفته سه خردمند روشن دل پاک تن ٭ بیامد بر سرو شاه یمن - ب ن

سرو - بالفتح. ع. درختی است که بدان قد را تشبیه دهند سروة یکی و جای بلند تر از آبراهه و فرود تر از کوه و کرپک نبات و محلهٔ حمیر و مواضع اند و محمد بن سرو بسیار وضع کنندهٔ حدیث است و نیز سرو جوانمرد گردیدن و سخی شدن و مهتر گردیدن و از خود افگندن چیزی را و جوانمردی و مروت و بالکسر شهری است نزدیک دمیاط و دهی است ابیلج - ۲

سروء - کصبور. ع. ملخ بچه دار سروء کتب جمع - ۲

سروا - باول مفتوح بثانی زده. ف. حکایت و حدیث باشد - ن

سروات - بالفتح. ع. جمع سراة پشت - ا

سرواد - بروزن فرهاد. ف. بمعنی شعر باشد سه دیگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل ٭ که رفت یکره مقدار و قیمت سرواد ٭ حکیم انوری گفته سه چند دستی وعده و دروغ همی چند ٭ چند فروشی تو خیره بر من سرواد ٭ و آنرا سرواده نیز گویند صبای کاشانی گفته سه زشعر و سرواد خویش بیرون کنند ٭ بساوندش ار دل بود خون کنند

سرواده - بالفتح. ف. بمعنی شعر سرواد که بالا گذشت - ر ن

سروار - بالفتح. ف. بمعنی سربار باشد و آن بالا گذشت -

سرو آزاد - بکسر واو. ف. سروی را گویند که راست رود و آنرا باین اعتبار آزاد گفته اند که از قید کجی و ناراستی و پیوستن بشاخ دیگر فارغ است و بعضی گویند هر درختی

که میوه ندهد آزاد آزاد خوانند و چون سرو میوه ندهد باین
سبب آزاد باشد و جمعی گفته اند هر درختی را کمالی و زوالی
هست چنانکه گاهی پر برگ و تازه است و گاهی پژمرده و
بی برگ و سرو را هیچ یک ازینها نیست و همه وقت سبز و
تازه است وازین علتها فارغ واین صفت آزادگان
است پس بدین جهت آزاد باشد - س

سرواز ده دن - ف. اعراض کردن میرزا صائب ؎
عاقلانیکه ز زنجیر تو سرواز ده اند ، غافلانند که بر دولت
خود پا زده اند + ب

سرو از راستی آزاد شد و غنچه از تنش
روئی دل تنگ ماند مثل است. ب

سرواکردن - ف. پریشان کردن زنان موی در ماتم
باقر تبریزی ؎ نی همین در ماتم دل ناله غوغا میکند ، داغ می پوشد سیاه زخم سر وا میکند + میرزا معز فطرت
؎ سر وا نکند شوخ دغا باز من از ناز ، گر بر ورق گنجفه
کشد نقش تو تسلیم + ب

سرواله - باول مضموم. ف. گیاهی است که بر آن
خار ها باشد و بجامه در آویزد و باسانی جدا نشود و بعضی
پایجامه حکیم شرف الدین شفائی ؎ دایم الحیض عجوزی
است که سرواله او ، تا به نیفه چو دل کینه ورش پر خون است - ب

سروان - بالفتح. ف. مخفف ساروان که بمعنی ساربان
و شتربان باشد - فر

سروب - بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث مجهول و
بای ابجد. ف. در برهان گوید بلغت ژند و پاژند بمعنی سخن
است که بعربی کلام گویند - ن

سُرُوب - بضمتین. ع. بریک جهت رفتن و
متوجه چریدن شدن ستور - ۲

سرو بالا - ف. از اسمای محبوب است - ب

سرو برگ - ف. کنایه از دماغ. محمد قلی سلیم ؎
بسکه عاشقانه طبع او چون مایل افتاده ، سلیم از شوق
آن دایم سر و برگ غزل دارد + ظفر خان احسن ؎ ما بشوق
ناله از بلبل بگلشن میرویم ، ورنه کی ما را سر و برگ تماشای
گل است + لاادری. ع. سرو برگ گل ندارم چکنم گل و
و گلستان + ب

سروبند - ف. عهد و عصر میگویند فلان کار از سرو بند
فلان بادشاه واقع شده + ب

سرو بندی شده است. ف. این محاوره
لوطیان است در مجلسیکه شخصی فی الجمله جمعیت داشته باشد
میگویند که هر کس دو تا دو دنبه دارد و بزمین هست سرو سبیل
محله میشود - ب

سروپا - ف. از پا تا سر و بمعنی خلعت - میرزا صائب
؎ بلباس زر خورشید مبدل نکنم ، سر و پائی که من از بی سر و پائی
دارم + ب

سروپاچه - ف. کله پاچه گوسفند که پخته باشند - ب

سروپا گم کردن - ف. کنایه از حیران و سراسیمه
شدن + میر خسرو ؎ فرستادزان پاسخ مغز دار ، سر و پای
گم کرد بی مغز وار - ب

سروپایدار و سرو پریشان خرام - از اسمای
محبوب است - ب

سروپیاده - ف. نوعی از سرو کوتاه مقابل سرو
سواره و بعضی مطلق سرو کوتاه گفته اند. میر خسرو ؎
سرو پیاده خوش بود اندر چمن و لی ، آن سرو من پیاده
خوش است و سوار خوش + سلیم ؎ چشم پیاله عاشق مینای
باده است ، این شوخ چشم قمری سرو پیاده است - ب

سروه - مثلثه. ع. تیر خرد و کوتاه یا تیر پهن پیکان و از
سَرْی جمع. و تخم ملخ یعنی ملخ ریزه که هنوز بر شکل کرم
باشد - ا

سروت - بضمتین. ف. بمعنی سرود است - فر

سروتک - بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن عروسک
ف. بمعنی شورش و آشوب و غوغا باشد و باین معنی بفتح
اول و ثانی و نون فوقانی هم گفته اند که بر وزن فرزدق - ب

سروج - کصبور. ع. شهری است نزدیک حران و
بضمتین جمع سرج - بالفتح بمعنی زین - افر

سروچ - بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث مجهول
و جیم فارسی. ف. نام دشتی است در نواحی کرمان حکیم
فردوسی گفته ؎ هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ ، ز گیلان
جنگی و دشت سروچ + دیگری گفته ؎ بهاوتن کرد محمود
تسوچی ، که رحمت برابوزید سروچی + ن

سرو چراغان - ف. مثل چل چراغ بود و بعضی
از تازه گویان زمان ما این را در اشعار خود بسته اند لیکن
در کلام قدما بنظر فقیر مولف نیامده - ب

سروچمان و سرو خرام و سرو خرامان
ف. هر یک از اسمای محبوب است - ب

سروچمن طراز - ف. از اسمای محبوب است - ب

سُرُوح - بضمتین و حای حطی. ع. چرا کردن - لک

سروخشت - بفتح اول و کسر خای نقطه دار. ف.
در محلی گویند که کسی سخن کنند یا از روی مهربانی نصیحتی نماید
و او نشنود چنانکه خواجه حافظ گفته ؎ سر تسلیم من و خاک
در میکده ها ، مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت + ن

سرود - باول و ثانی مضموم. ف. بمعنی نغمه و آواز
است و بمجاز بمعنی سخن سرودن و سرائیدن مصدر آن
و بالفظ زدن و سرائیدن و گفتن و کردن مستعمل شیخ
ابو الفیض فیاضی ؎ در بادیه میزنم سرودی ، در راه
روان زمن درودی + خواجه شیراز ؎ چو در دست است
رود خوش بزن مطرب سرود خوش ، که دست افشان
غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم + خواجه نظامی ؎
بدری سفالینه سفته گیر ، سرودی بگریابه گفته گیر + دیگر
خوش آوازی و بانگ رودها که از زهره خوشتر سر آید سرود
طالب آملی ؎ بس منفعلم زین دو سه هذیان که سرودم
زین پس من و سر پیش فکندن بر مشرب + ملا طغرا
مشغنی گوید ؎ ز خونم چو سر پنجه شستی برود ، مخور غم
که مغنی چه خواهد سرود + ب

سرود بمستان یاد دادن - مثلی است
مشهور در مقامی گویند که شخصی کاری را که بدان اشتغال
میداشت از چند روز فراموش کرده باشد و بتقریبی
آن کار را کسی بیاد او دهد و این دادن سبب تیز غیب
و تحریک او گردد بر آن امر - میرزا مفاخر حسین ثاقب
گوید ؎ بذوق ناله امروز میتوان جان داد ، که عندلیب
سرودی بیاد مستان داد + ب

سرود دادن ساز - آهنگ بر آوردن ساز
علی خراسانی ؎ ز بسکه هجر تو عشرت گداز خاطر
ماست ، سرود نوحه دهد ساز محفل همه کس + ب

سرودسرای - ف. نغمه سرای - ب

سرودم زدن جهاز و سرودم زدن
غراب - کنایه از رفتن کشتی به نشیب و فراز بسبب
تلاطم امواج دریا - ب

سرود مستان - ف. نام کتابی است از تصانیف
موبد هشیار فرزانه پارسی - ن

سرودن - ف. بمعنی حرف زدن و نغمه کردن و ازین
شعر سعدی معلوم میشود که بمعنی زدن ساز نیز هست
و هو هذا ؎ چون آواز آمد آن بربط سرا ، کخدا را گفتم
از بهر خدا ، پنبه ام در گوش کن تا نشنوم ، یا دری بکشای
تا بیرون روم + از غوامض سخن -

سرودی - ف. بمعنی سرود زن - فر

سَرْوَر - بالفتح. ف. مهتر و رئیس و بزرگ و خداوند
مهتری و بزرگی - فرک

سُرُور - بضمتین. ع. شادی اسم مصدر است
و اطراف شاخهای ریاحین و معرفة شهری است
بقهستان و نیز سرور و شاد کردن کسی را و شاد گردیدن - غ

سرو رعنا - ف. بمعنی سرو خوشنما و آراسته چرا که
رعنا بمعنی زن خویشتن آرا باشد و گاهی مراد ازین
معشوق بود و سرو رعنا بمعنی سرو دو رنگ نیز نوشته اند - غ

سرورق - ف. اول ورق از کتاب مصحف کاتب
؎ حسن و عشقی بجهان بیشتر از یار نبود ، ابرویش
بسمله سرورق ایجاد است + ب

سرو روان - ف. از اسمای محبوب است و اطلاق
آن بر درخت مذکور نیز آمده و روانی آن همین جنبش
است از باد از عالم سرو خرامان - اسیر گوید ؎ از سیر
باغ و بادیه حاصل نمیرود ، هر کس که گرباد ز سرو روان
شناخت + از بهار و غوامض سخن

سرو رو واکردن - ف. بمعنی سر و رو درهم کشیدن
است و کنایه از خشمگین شدن و خطاب و عتاب
کردن باشد - ب

سراوری - ف. بمعنی مهتری و بزرگی - سف

سرو سبک جولان و سرو سرافراز و سرو
سمن اندام - ف. هر کدام از اسمای محبوب است - ب

سروستان - بتای قرشت بر وزن نرگسدان. ف.
جائی که سرو بسیار باشد و سرو عرب است منوچهری
گوید. ع. در سروستان باز است لب سروستان کیست +
و نام دهی است بفارس قصبه مانند در میان شیراز و
شهر فسا که قریب هفصد باب خانه در آن است و دیگر لحنی
از سی لحن باربد - نظامی گوید ؎ چو بانگ راه سروستان
گذشتی ، صبا سالی بسروستان نگشتی + ن

سروستاه - بر وزن گرم نگاه. ف. نام لحنی از
مصنفات باربد است رشیدی گفته همان سروستان است
که مرقوم شده - ارزقی ؎ نبیذ نوش کن از دست
سرو یکتا پوش ، بنیوش بانگ نوا از سماع سروستاه +

سروسواره - ف. مقابل سرو پیاده - میرزا صائب
بخاکساری اگر پیش سرو در عشق ، کل پیاده مزن سرو سوار
در پیش است + ؎ ز سرو شرمنده است پیش قدش
در نشست و خاست + باغ از گل پیاده و سرو سواره
اش + ب

سرو سهی - ف. سرو یکه دو شاخ راست رسته باشد
چه سهی بکسرتین بمعنی راست است و سهی کیش یعنی
راست مذهب و نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد
چنانکه نظامی گفته ؎ اگر سرو سهی را ساز دادی ، سهی
سروش بخون خط باز دادی - غ ن ب

سرو سیاه - بکسر واو. ف. درختی است در اخواند
و آنرا بتازی صنوبر صغار گویند حکیم ازرقی گفته ؎
نه لاله برگ و هستی برنگ لاله سرخ ، نه شاخ سروی
و هستی بقد چو سرو سیاه + ن

سرو سیمین بر - ف. از اسمای محبوب است - ب

سروش - بفتح اول. ف. فرشته پیغام آور و ملک
وحی که بتازی جبرئیل گویند و فرزانگان یعنی حکمای
تازی عقل فعال و دانایان فارس خرد کارگر خوانند و مطلق
ملائکه و فرشتگان را نیز سروش خوانند آنکه ارباب
فرهنگها بالضم اول نوشته اند صاحب فرهنگ ساعیر
میگوید غلط است و انرا سروش امشاسپند و بتازی
ملک و بهندی دیوتا گویند - شیخ نظامی گفته ؎ نهان
پیکر آن هاتف سبز پوش ، که خوانند سراینده آنرا سروش +
حافظ شیرازی گفته ؎ عفو آلهی بکند کار خویش ، مژده
رحمت برساند سروش + و حکما و فرزانگان پارس برانند
که ایزد تعالی بسیار سروش آفریده و از انجمله سی سروش
بروزهای سی گانه هر ماه موکل اند و پنج فرشته دیگر بر پنج روز
دزدیده که بپارسی آنرا اندرگاه و بتازی خمسه مسترقه گویند
حافظ اند و نام هر یک نام آن روز است و نام دوازده
ماه پارسیان چنین است که بترتیب نگاشته میشود اول
فروردین دوم اردی بهشت سوم خرداد چهارم تیر
پنجم مرداد ششم شهریور هفتم مهر هشتم ابان نهم آذر دهم
دی یازدهم بهمن دوازدهم اسپندارمذ - و نام روزهای
سی گانه بدینگونه است بهمن اردی بهشت شهریور -
اسفندارمذ خرداد مرداد دی باذر آذر آبان خور ماه
تیر گوش دی بمهر مهر سروش رشن فروردین بهرام رام باد
دی بدین دین ارد اشتاد آسمان زامیاد مار اسفند
انیران و تمام روزهای پنجه دزدیده اینست اهنود
اشتود اسپندمذ وهشت وهشتوایش و از جمله آن
سی سروش که بر ماهها موکل اند نام آن نام کان شمسی با
یکدیگر موافق و مطابق است دوازده سروشند
که ماههای دوازده گانه سال شمسی بنام آنان موسوم اند
و هر یک از ان دوازده سروش تدبیر امور و مصالح
ماهی که بهنام اوست مقرر و معین است همچنین تدبیر امور
و مصالحی که در هر یک از روزهای سی گانه واقع میشود
حواله بسروشی است که آن روز بنام او موسوم است و این
سروشها که به تدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهای اند
که تدبیر ماهها اقدام مینمایند پس هر روز که بنام آن
ماه موسوم باشد سروشی که نام آن ماه بنام آن نهاده شده
و تدبیر و مصالح آن ماه باو مقرر است خود تدبیر امور
و مصالح آن روز هم می پردازد و بنابرین بجهت شرف

پارسیان آن روز را عید گیرند و جشن نمایند و نیز هر کدام از سروشها بمحافظت جوهری یا عرضی مقرر است چنانکه خرداد بر آب موکل است و اردی بهشت بر آتش و مرداد بر اشجار و بلندی سروشها بمحافظت آنچه مقرر اند در ذیل نام آن سروش مرقوم شده و خواهد شد و دیگر بمعنے سروش نام ملکی است که ریاست بندگان بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش اتفاق شود بدو متعلق است دیگر نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی نیک است درین روز دعا کردن و باتشکده رفتن بعقیدهٔ پارسیان سابق چنانکه حکیم فردوسی گفته ــ همیشه سروشت بود سروش نگهبان و افزون ترت رای و هوش ٭ دیگر بمعنے آواز خوش و نغمه آمده و در فرهنگ جهانگیری استشهاد بدین بیت ناصر خسرو کرده که گفته ــ خوش بخندی بر سروش مطرب و ادای رود ٭ در تولانی دامنش پر لولوی مکنون کنی ٭ چون رجوع بدیوان ناصر خسرو که حاضراست کردم سرود مطرب نوشته بود و بقول عدشاعری این بهتر است ولی از قراین خارجه معلوم است که سروش بمعنی صوت و آواز هست چه سرودن و سرایش خواندن و آواز دادن است سروشان بروزن خروشان جمع فرشتگان و آوازها نیز می آید دو خورم بهشت گفته ام ــ چون من در فصاحت برآرم خروش ٭ بتد فد سپهر از خروش سروش ٭ سروشان خروشان ز چرخ برین ٭ فرستند زی من فرای آفرین ٭ و در عربی هاتف بهمین معنی است و بمعنی آواز کننده چه هتف بالفتح آواز کردن است محققین گفته اند ــ وحی و جبرئیل از برای انبیاست ٭ هاتف و الهام بهر اولیاست ٭ اگرچه بر همه ملائکه سروش اطلاق شده اما بالخصوصه جبرئیل را سروش بدگویند ــ ن

سروش بد ــ بضم با. ف. سالار فرشتگان که نخستین خرداست و بتازی عقل اول گویند و آنرا سروش سالار نیز گفته اند و آنرا سروش سترگ هم خوانده اند ــ ن

سروشستان ــ ف. افلاک و آسمانها را گویند ن

سروشه ــ ف. بمعنے سروش است که جبرئیل باشد خصوصاً و ملائکهٔ دیگر عموماً ــ سر

سراوشی پایه ــ ف. یعنے مرتبه ملکی و درجه فرشتگی و سروشی کردار کسے که فرشته منش باشد و نام کتابی است از تالیفات شاه کیخسرو بن سیاوش یزدانی ــ ن

سرو صنوبر خرام و سرو قامت و سرو قد ــ ف از اسمای محبوب است ــ ب

سَرَاوَعَة ــ بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع لیشتهٔ ریگ کرد ــ ۲

سَرَوف کصبور ع بنحت و بزرگ ــ ۲

سَرُوق ــ بفتح اول و ضم ثانی ع. بسیار دزدی کننده ــ غ

سرو کار ــ ف. بمعنی خواهش و کار و معامله چه لفظ سر بمعنے میل و خواهش است و بالفظ افتادن و بسامان شدن مستعمل اسیری لاهجی ــ ز جفای عشق منم سرو پای عاشقان گم ٭ سروکار عشقبازان عجب ار شود بسامان ٭ واله هروی ــ باز بان دان اگر افتد سروکار ٭ اول گفتگوی پایان است ٭ رایج ــ چکند حرص نگه آه بآن شوخی حسن ٭ مور با خرمن برقش سروکار افتاد است ٭ ب

سروکة ــ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بدروشی و درنگی و سستی در رفتار از لاغری یا ماندگی سراوک مثله فی الکل ــ ۲

سرو کیسه کردن ــ ربودن مایعرف کسی بنوعی که چیزے پیش او نماند ماخذ آن کیسه و تیغ حمامی است که چرک در بدن و مو بر سر نمیگذارد عبدالغنی بیگ قبول ــ هر چند سرو کیسهٔ این طائفه مهر است ٭ کردیم سرو کیسه و لے اهل جهان را ــ مص

سرو گل اندام و سرو گل بار ــ ف. از اسمای محبوب است ــ میرزا صائب ــ نیلی ز تماشا نشود هیچ سمند ٭ این فاخته از سرو گل اندام تو گل کرد ٭ ب

سَرُول ــ بروزن ملول ــ ف. بمعنی حقد و حسد باشد ن

سَرَوْمَط ــ بطای مهمله کصنوبر ع. شتر دراز بلند و پوست گوسپند که دران خیک می کنند و هر گلیم و مانند آن که بدان چیزی را پوشند یا دران بپیچند ــ ۲

سَرَوْن ــ بروزن زبون ف. شاخ حیوان مرادف سرو و بمعنی پیراهن هم استعمال می شود ــ ن

سرو ناز ــ بنون بالف کشیده و زای تازی. ف. سرو که شاخهایش بهم متمائل باشد و نیز از اسمای محبوب است لاهیجی گوید ــ قصه جانم کرد یار دل نواز ٭ ریخت خونم بگینه آن سرو ناز ٭ ب

سَرْوَنگاه ــ بفتح اول و ضم ثانی. ف. موضعے که از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد ــ شیخ نظامی گفته ــ سری کو سزاوار باشد بتاج ٭ سرونگاه او شک باشد نه عاج ٭ ن

سَرُوی ــ بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و تحتانی ف. بمعنی سرون است که شاخ گوسپند و گاو باشد و بضم اول سرین و کفل مردم و چارپا ــ سر

سَرْوِلیسه ــ بفتح اول و تحتانی مجهول بروزن نو کیسه ف. قوس قزح را گویند و مهرهای سنگین را هم میگویند ــ سر

سَرَاه ــ بفتح اول و ثانی. ف. بمعنے خالص و پاک و بے غش و در مؤید بمعنے شقهٔ حریر سپید آورده و سیم زر قلب را ناسره خوانند و پاک را سره و ــ هدایت ــ ما پیر شئیم و جهان جوان ٭ ما ناسره ما ندیم و او سره ٭ ن

سَرهال ــ بروزن ابدال. ف. مردم سرگشته و سرگردان را در برهان نوشته و در فرهنگها نیافتم و هال در پارسی بمعنے قرار آمده و باینمعنے مخالف است والله اعلم ــ ن

سَرْهَب ــ بفتح اول و ثالث. ع. احمق و بسیار نوش و بسیار خوار ــ ۲

سرهبة ــ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. زن تندار دراز بالا ــ ۲

سَرْهَجَة ــ بفتح اول و ثالث و فتح جیم ع. سر کشیدے و تمرد و نحت تافتن رسن را ــ ۲

سَرْهَدَة ــ بفتح اول و ثالث و فتح دال مهمله ع نیکو پرورش دادن کودک را و بریدن کوهان را ــ ۲

سَرْهَفَة ــ بفتح اول و ثالث و فتح فا. ع. نیکو پرورش کردن کودک را و بناز و نعمت پروردن آنرا ــ ۲

سَرَاه مود ــ بفتح اول و ثانی و فتح میم ــ ف پاک مرد و مرد بیغش و بی ریا ــ فر مظ

سَرَاهنک ــ بروزن فرهنگ. ف. سردار و پیشرو لشکر و سپاه باشد چه هنگ بمعنی سپاه و نیز آمده است و بمعنے پهلوان و مبارز هم گفته اند ــ ر

سَرَاه وقت ــ بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی فرصت و مهلت ٭ فر

سَرِی ــ بروزن پری. ف. بمعنی سروری و سرداری و بمعنی سرای و آن سری یعنی آن طرف ــ حکیم ناصر خسرو علوی گفته ــ گرچه مرا اصل خراسانی است ٭ از پس میری و مهی و سری ٭ دوستی عترت و آل رسول ٭ کرده مرا یکے و ماز ندرے ٭ حکیم سنای غزنوی گفته ــ ای دل ار خواهی که یابے رستگاری آن سری ٭ چون نسازی فقر را لعل کلاه سروری ٭ دیگر بمعنے چیزے از آهن است که روز جنگ بر اسپ بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند و آنرا بترکے قشقه گویند ــ دیگر نام شیخی است از اولیا الله که او را شیخ سری سقطی گویند و خالوی شیخ جنید بغدادی بوده است ــ ن

سَرِی ــ کغنی ــ ع. شب روی سُرَایة بالضم والتخفیف مثله ــ و سَرِیّ کغنی جوی خورد که بجانب خرمابنان رود و اسریة و سُرْیان بالضم جمع و سری سقطی زاهدی است معروف و نیز نام جماعتے ــ ۲

سَرِیاح ــ بالکسر و حای حطی در آخر ــ ع. دراز و ملخ و سگی است ــ ۲

سَرَیان ــ بفتحات اول و ثانی و ثالث ع. رفتن چیز در اجزای چیزے ــ غ

سُرْیانی ــ بالضم ع. لغت ترسایان بزبانی که توریت نازل شده و قیل انجیل ــ ك

سَرِیّة ــ بالکسر ع. تخم ملخ و سَرِیَّة کغنیّة پاره از لشکر از پنج نفر تا سه صد یا چهار صد سرایا جمع و باصطلاح اهل حدیث لشکری که حضرت رسالت پناه خود بذات مقدس دران نباشند و بسر کردگی یکے از اصحاب فرستاده باشند و پیکان خورد گرد و بضم اول و تشدید رای مکسور و تشدید تحتانی بمعنی کنیزی که برای جماع و تمتع باشد و این منسوب است بلفظ سر که بکسر اول بمعنے جماع باشد و این ضمه سین از تغیرات نسبت است ــ لغ

مُتَسَرِّیَة ــ کزبیر ع. نام آهنگری ــ ۲

سَرِیچه ــ بروزن دریچه. ف. بمعنے مرغی است و در تحفه گوید مرغ سقا است و بخای معجمه آمده و این بیت را شاهد آورده ــ بموضعی که رسید است ذکر انصافت ٭ سریچه باز شکار است و گور شیر افگن ٭ دیگرے گوید ع سریچه وار گلو بهر امتحان بکشا ــ ن

سَرِیح ــ بحای حطی کامیر ع. آسان و نرم و تسول سَرِیحَه کمیزروان ــ و فرس سَرِیح اسپ بے زین

سَرِیحَة ــ کسفینة ع. دوال که بدان نعل را بندند آن دو زند و خط دراز از خون و راه روشن از زمین تنگ بسیار درخت و پاره از جامه سرائح جمع سریح مثل

سَرِیخه ــ بافای نقطه دار بروزن خلیفه. ف مرغ سقا را گویند و آن پرنده ایست که در فک اسفل و یعنی در زیر منقار زیرین او پوستی بمانند مشکیزه آویخته است ــ سر

سَرِید ــ بدال مهمله بروزن کشید. ف. چاه غوک را گویند و ریسمانے که اطفال از جای آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند ــ سر

سَرِیر ــ کامیر ع. دررفش ــ ۲

سَرِیدن ــ بالفتح ف. بمعنی سرودن ــ فر

سَرِیر ــ بروزن حریر. ف. گفته اند نام قلعه ایست که در آنجا تخت و جام کیخسرو بوده و اسکنه ربه انجا رفته پادشاه آنجا را سریری گفتند اگر بمناسبت تخت است سریر عربی است و فارسی نیست در هر صورت نظامی گفته ــ بیامد خرامان تخت سریر ٭ که تا بیند آن تخت را تخت گیر ٭ سریر خبر یافت کان تاجدار ٭ باین تختگه کرد خواهد گذار ٭ ن

سَرِیر ــ کامیر ع. موضعی است بدیار بنی فراس یا بنی کنانه و مملکتی است میان بلاد لان و باب الابواب و را پادشاهی است بر سر خود و دینی و ملتی جداگانه و وادی است و بمعنی تخت اسرّة و سُرُر ــ ککتب جمع سُرَر کصرد مثله عند البعض ــ و بمعنی قرارگاه سر از گردن و ملک و نعمت و فراخی زندگانی و اصل و قوام هر چیزی و جنازه و بی مرده و آنچه بر پشته باشد از ریگ و خوابگاه و هیه گیاه بردی قم سرسر کز بیر وادی است بحجاز و دهانه جائی است نزدیک جار که کشتیهای حبشه را که بمدینه آیند آنجا لنگر کنند ــ ۲

سَرِیرافراز ــ بزای نقطه دار در آخر. ف. نام شهری است و غاری که کیخسرو بدرون آن رفت و غائب شد در نواحی آن شهر است ــ سر

سَرِیرَة ــ کسفینة ع. راز و آنچه پنهان کرده شود ــ سَرَائر ــ جمع از منتخب و صراح و در شمسی مجازاً بمعنے خصلت و طبیعت ــ غ ۲

سَرِیری ــ بروزن حریری. ف. نام پادشاه سریر افراز است و منسوب به سریر را نیز گویند ــ سر

سَرِیس ــ بسین مهمله در آخر کامیر ع. نامردی که جماع نکند یا او را فرزندی نشود و کشن که بار در نگرداند و سست و مرد زیرک و هوشیار و نگهبان چیزی که در دست وی است سُرَسَاء کامرا جمع ــ ۲

سَرِیّ سقطی ــ بفتح اول و کسر را و تشدید یا و فتح سین مهمله و فتح قاف و کسر طای مهمله ع. نام بزرگی ــ غ

سَرِیشْن ــ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و شین قرشت ف. معروف است و آنرا بعربی اَغْنَراس گویند و بیخی است که ساقے دارد و گل آن سفید مائل بسرخی و حار مستدیر و تند طعم و بعضی آنرا و خنثی را دو چیز دانسته اند شبیه بیکدیگر اما شیخ الرئیس در مبحث خنثی گفته اصل الخنثی هو الاشراس ــ و دیگر بمعنے ناله و فغان آمده حکیم سنائی گفته ــ زیر نعمش ستاره کرده خروش ٭ پیش سهمش سریش کرده سروش ٭ بمعنی بد و زبون نیز در جهانگیری آورده چنانکه سوزنی گفته ــ سروش دادم تلقین که خواهم از تو عطا ٭ سریش اگر ندهی کار بنده بود سریش ــ ن

سِریشم و سِریش ــ بکسر اول و ثانی. ف. دو قسم بود یکی آنچه از پوست گاو و گاومیش گیرند دیگر آنچه از شکم ماهی برآرند و آنرا بتازی غراء السمک و اول را غراء الجلود خوانند شیخ شیراز ــ زخم شمشیر غمت را بنهد

کس مرهم + طشت زر نیم و پیوند گیرم بسریشم + و نیز چیزی
باشد که از میده یا نشاسته بپزند و بکار چسپانیدن مقوی
آید و در عرف هند آنرا لیئی گویند و این مجاز است - میرزا
طاهر وحید در تعریف صحاف گوید ؎ لب شگفته اش
انچه با پوست کفت، پنهان با دل از روی دوست گفت +
دل خسته ام از رقیب است سریش بچسپانی ان اختلاط
سریش های اختلاط جیبان + ب
سریشم اختلاط - ف - آنکه اختلاط چسپان
دارد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - نعمت خانعالی
؎ بارها کردیم با هر قسم مردم اختلاط + یار چسپی شد پیدا
سریشم اختلاط + ب
سرایشیدان - بکسر اول و ثانی - ف - سرشتن و خمیر
کردن آرد و مانند آن - فر
سرای صاف - بالفتح - ف - نام نوعی از جامهٔ
سپید که باریک باشد مائل لغفص - غ
سُرَیْطَاء - کرتیلا - ع - نوعی از آش مانند حریره
و فی المثل الأخذ سُرَّیطی و القضاء ضُرَّیطی
مضمومتین مشددتین مقصورتین در حق شخصی گویند که در ادای
دین تهاون ورزد و تعلل پیش آرد یعنی گرفت و بآسلانی
فرو برد و وقت تقاضا تیز داد یعنی ادای آن ممتنع و
دشوار سیگرد در وی و در ان لغات است سُرَّیط و
ضُرَّیط کقبیط و مخفف و سِرِّیطی و ضِرِّیطی بخلیفی
وسُرَیطاء و ضُرَیطاء مضمومتین و مخففتین - ۲
سَرِیع - بعین مهمله کامیر - ع - شتاب کننده و جلد
سُرْعَان - بالضم جمع - و نام بحری از عروض که وزن شعر
امنیت مستفعلن مستفعلن فاعلان - چون درین بحر اسباب
بیشتر اند از او تاد زود تر گفته میشود و نیز سریع شاخ
افتاده از درخت بشام سرعان بالضم و الکسر جمع و قوله تعالی
والله سریع الحساب ای حسابه واقع
لا محالة او لا یشغله حساب عن حساب
و لا شیء عن شیء - غ ۲
سَرَایِغ - بفتح اول کسر ثانی و سکون تحتانی و غین
نقطه دار - ف - خوشهٔ انگور بر دانه باشد و بعضی گویند
خوشهٔ انگوری باشد که هنوز دانهایش درست نشده باشد - سر
سَرِایف - کامیر - ع - رستهٔ درختان انگور - ۲
سَرِانقیوان - بفتح اول و ضم قاف و سکون یا و نون تحتانی
است سریانی و بمعنی شنجرف سوخته است یعنی شنجرف عملی
که آنرا از سیماب سازند نه آنکه از کان بر آورند - سر
سَرِی کردن - ف - بهواری کردن - از فرهنگ سکندر نامه
سری که درد نکند دستمال چرا باید بست
مثلی است معروف -
سُرِین - باول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف - ف -
کفل و ساغر آدمی و همه حیوانات حکیم انوری گفته ؎ فاتحهٔ عشر
از زمانه همینجاست + شیر فلک از برای لوح سرین را گفت تعالی
کز پی سایغ نوشتست + کاتب تقدیر حرز روح امین را
و اطلاق سرین در طیور بنابر تغلیب باشد هم او گفته ؎
داغ طاعت بر سرین وحش و طیرت + مهر بیعت بر زبان
مور و مارت + و او ح خرمن گلدستهٔ در ثمین گوه از تشبیهات
اوست و بالفظ افگندن بمعنی چار زانو نشستن - محمد سعید
اشرف ؎ از سرنیش تا میان جوش لطافت میزند + پرتو
خورشید بر کوه و کمر افتاده است + و له ؎ خیر کوه سرین
بر آتش + خرمن برق زن ندیده کسی + علی رضای تجلی
؎ ای مهر سپهر خوبی و ماه زمین + بر خاتم حسن گشته لعل
تو نگین + هی هی چه لطافت چه صفائی دارد + خرمن شده
ماهتاب و گردیده سرین + میرزا صائب ؎ به پیچ
و تاب کمر نیست هیچ رحم سرین را + چه غم ز لاغری رشته
است در ثمین را + ابوطالب کلیم ؎ نخل قدترا چون
صورت نگار جان لبست + گلدستهٔ سرین را زین رشته میان
لبست + و سرین باول مفتوح بر وزن برین منسوب بسر
و آن چیزی است که هنگام خواب و راحت بجهت نرمی سر
و گردن در زیر سر نهند و سر بران گذارند و آنرا از رشیم و پنبه
آگنده باشند و چون سر بران نهند سرین خوانند و بستر
نامند و آن بالشت که عربی است مشهور شده شیخ نظامی
در گریستن مادر لیلی گاه مرگ و گفته ؎ گه روی نهاد
بر جبینش + گه ریخت سرشک بر سرینش + چون در زیر
بر است بر خوابه نیز گویند نهالی نیز خوانند و تو شک
و تشکسته گیست و انچه برای راحت باز و در زیر بال و پهلو گذارند
بالین خوانند زیرا که بال بمعنی بازو است و باباطاهر همدانی
درین دو معنی بزبان پارسی دری این رباعی گفته ؎ دلم سهدانی
هجرانت غمینه + سرینم خشت و بالینم زمینه + گناهم اینکه مو تم
دوست دیرم + هران کت دوست دارد حالش اینه + ب ن
سِرَّایِن - کسبحین - ع - موضعی است بمکه از ان موضع
موسی بن محمد کثیر که شیخ است مر طبرانی را - ۲
سُرین افگندن - ف - کنایه از چار زانو و مربع
نشستن باشد - سر
سرین شکستن - ف - مراد از معیوب
کردن - از فرهنگ سکندر نامه
سرین گاه - ف - نشستگاه تخت و محل بار عام
ابوالمعالی رازی گفته ؎ حبذا خسرو ایران نشستنگه
بار + که کند دیدن آن دیده پر از نقش و نگار + شیخ نظامی گفته ؎
سری کو سزاوار باشد بتاج + سرین گاه او مستکا باشد عاج + رشیدی
گفته سرینگاه موضعی است که از ان شاخ زنید که عبارت از میان سر باشد
و شعر نظامی را که در جهانگیری سرین گاه آورده سرون گاه خوانده و گفته
بالمعنی سرینگاه عبارت از موی قفا ست و این تکلف است مؤلف گوید سرینگاه
محل نشستن است کفل باشد یا نه هر جائی که بنشینند چنانکه گفته ام ؎
ز زین بر گرفتش ولی این چنان + لیشه بر زد ش بر زمین + سر و هیکل
و پای در هم شکست + سرینگاهش از فرق برتر نشست - ن
سزا - باول مفتوح و زای هوز بالف کشیده - ف -
لایق و در خور و پاداش نیکی و بدی و این مجاز است و بالفظ
کردن و دادن و در کنار گرفتن هم مستعمل ملا عبدالله هاتفی
در متوجه شدن صاحبقران بشیراز گفته ؎ که خون کرد از
روزگار + سپاهانیان را سزا در کنار + آلهی نهی ؎ دوزخ
پی عقوبت ما کافران کم است + ما را اگر بآتش هجران سزا
کنند + واله هروی ؎ هر کس کند انکار کمالات می
ناب + آنرا نتوان داد بجز توبه سزای + خواجه نظامی
؎ سکندر بفرمود کار دشتاب + سزای او نوشته نویسد
جواب + و نفی آن بلفظ نا و اطلاق بر اشخاص و
اقوال و افعال هر سه صحیح است - ب
سزاوار - ف - شایسته و سزای نیکی - ع

ایزد نده ده جز که سزا را السزاوار + و نفی این هم ایچو نفی سزا که
گذشت صحیح باشد - ن ب
سزاوُلی - بفتح اول و ضم واو و بمعنی حاصل کننده و این لفظ
ترکیبست - غ
سزای گران فروش نخریدن است
مثلی است - ب
سَزَد - ف - یعنی سزاوار و در خور است و آنرا می سزد
نیز گویند - حافظ گفته ؎ سزد که از همه دلبران ستانی
باج + چرا که بر سر خوبان عالمی سر تاج + سزید نیز برین
قیاس یعنی سزاوار و در خور بود و سزیدم یعنی سزاوار بودم
چنانکه گفته اند ؎ زین بیش مرا حسد نکردند + زیرا که حسد نمی
سزیدم + ؎ شکر ایزد را که من بهمت + در پایگه حسد
رسیدم + ن
سِزِ کا - بالکسر - ت - بمعنی بشما چه سز بالکسر در ترکی
بمعنی شما و لفظ کا مرادف کلمهٔ با و سز در اواخر کلمات
ترکیبیه برای نفی آیند چنانچه آت سز بی اسپ - غ
سَزَاگی - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بتحتانی
رسیده - ف - بمعنی سختی و رنج و آزار باشد - سر
سزاییق نتن - با فوقانی و نون و تای قرشت بروزن
پریر و گلمن - ف - بلغت ژند و پاژند بمعنی رفتن است
که در مقابل آمدن باشد - سر
سِزِیدن - بکسرتین - ف - لایق شدن و سزید
لایق و سزاوار - ک ع
سُسْت - بالضم - ف - مقابل چست - میر معزی
؎ شد در صفت قبلهٔ تازی دل و سخت + تا سست
کند قاعدهٔ ملت تازی + خواجه شیراز ؎ شدم ز دست
تو شیدای دشت و کوه و هنوز + نمیکنی بترحم نطاق سلسله
سست + خواجه نظامی ؎ کمر بند ایرانیان سست
کرد + یاران گرفتن کمر چست کرد + و در شعر نظام دست
غیب سست بمعنی بیمار آمده - ب
سُسْت اذعان - ف - سست رای - فر
سُسْت اندام - ف - لاغر و حزین و نامرد - فر
سُسْت انگیز - ف - میر آلهی ؎ همت مردان
آلبستن کند لب را بمدح + بهره زین لذت نباشد نخل
سست انگیز را + ب
سُسْت بازو - ف - ضعیف و ناتوان - فر
سُسْت بخت - ف - مدبر و بدبخت - ظهوری
ع بخت بر سست بختان کرده لازم ست کوشش را + ب
سست پیمان و سست پی و سست
پیوند و سست رای و سست رگ
بفتح بای فارسی - ف - میرزا رضی دانش ؎ امیدی
هست دانش کین بساط کهنه نو گردد + قیامت باکدامین
سست پی همدوش می آید + خواجه نظامی ؎ من از
تخمهٔ بهمن و لیشت کی + کجا ترسم از رومی سست پی
و له ؎ کزین آمدن شه پشیمان شدست + ز سختی کشتی
سست پیمان شدست + و له ؎ چو برهستی تو من
سست رای + بسی حجت انگیختم دلکشای + میرزا صائب
؎ بیک اشاره گره میگشاید از ابرو + فغان که بند
قبای تو سست پیوند است + ب
سست ریش - ف - کنایه از احمق و بیعقل
مولوی معنوی در دفتر اول در قصهٔ مکر کردن خرگوش
با شیر گفته ؎ سخت درماند آن امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش + ب
سُسْت عزم و سست عهد و
سست کوش و سُسْت کین
بکاف تازی - ف - هر کدام معروف - میرزا صائب
؎ مردان عنان بدست توکل نداده اند + تو سست
عزم در گرو استخاره + و له ؎ بر چرخ سست عهد
منه دل ز سادگی + طاق شکسته هست سزاوار
شیشه را + نورالدین ظهوری ؎ رنج طلب است
اصل راحت + سختی کشد آنکه سست کوشد + ب
سست مهار - بضم اول و فتح میم و ها بالف
کشیده و رای مهمله در آخر - ف - کنایه از رام و مطیع
و رام شدن و مطیع بودن و مردم بی استعداد ناقابل
را نیز گویند - سر
سست مهاری - ف - ترجمهٔ ارخاهی
عنان - است و آن کنایه از مماساة و مرافقت در
امور بود پس سست مهار صاحب این فعل باشد
اوحدالدین انوری گوید ؎ بامرادت سپهر سست مهار
با حسودت زمانه سخت لگام + حکیم سنائی ؎ خواجگان
بوده اند پیش از ما + در عطا سست مهر و سست مهار
این خسیسان عهد ما باری + سلح خوارند مطبخ انبار + ب
سُسْت وفا - ف - آنکه وفای او کم باشد - ملا
نظیری نیشاپوری ؎ بوی یار من ازین سست وفا
می آید + گل از دست بگیرند که از کار شدم + پس اثبات وفای
گل چنانچه در بیت حضرت شیخ العارفین واقع شده محل
تامل باشد و هو هذا ؎ از نسخهٔ چمن ز حسن تو انتخاب
از خار تند خوی و ز گل وفا گرفته + ب
سُسْتی - بالضم - ف - مقابل چستی - فر
سَسْطِیعُون - بفتح اول و کسر طای حطی و ضم
عین بی نقطه بر وزن افریدون بلغت سریانی تخمی است
دوائی و آنرا ذفره نیز گویند و برگ درخت آن بکرفس مانند
است و آنرا الشیرازی آهو دو ستک خوانند - سر
سَسْعَنَل - بفتح عین بی نقطه بر وزن لیس بنهم
بلغت سریانی عود بلسان را گویند و آن نوعی از عود است
و عرق النسا و صرع و تاریکی چشم و ضیق النفس را نافع است
سِطَاء - بکسر اول و طای مهمله - ع - حمله کردن یا علو
نمودن و سخت گرفتن کسی را - ۲
سُطَّاح - بجای حطی کرمان - ع - گیاهی است سطاح
یکی و هر گیاه که بر زمین گسترده باشد - ۲
سطاخینس - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و خای
نقطه دار بتحتانی رسیده و نون مضموم بسین بی نقطه زده
بلغت یونانی رستنی باشد مانند گندنای کوهی بول و حیض را
براند و بچه از شکم بیندازد - سر
سطاریون - بر وزن حواریون بلغت یونانی گیاهی است
که آنرا بفارسی براران گویند ضماد آن بر گزندگی عقرب
نافع است - سر
سِطَاع - بعین مهمله کتاب - ع - دراز ترین ستون
خیمه و شتر دراز ور به دستون خانه و کوهی است و داغ کردن

اشتر بدراز ۱-

سِطام - بالکسر ع. آتش گاو آهن سر پهن دورو ند وسربند تار و دره وتیزی تیغ - ومنه الحدیث العرب سِطام النّاس ای فی شوکتهم وحد تهم کالحد مِنَ السَّیفِ - ۲

سِطَبر - بکسر اول وفتح طا وسکون بای موحده و رای مهمله ع. معرب سِتَبر - بکسر اول وفتح تای فوقانی بمعنی کلف وگنده وغلیظ - غ

سَطَبوس - بروزن محبوس بلغت یونانی گل انار باشد وآنرا گلنار خوانند ومعرب آن جلنار است - ر

سَطح - بالفتح وحای مهمله ع. بام وبالای هر چیز و موضعی است میان کسوه وعباعب ودران موضع ابوالقاسم قرشی صاحب فراجنگ شاید نفع صحاح علم هندسه آنچه طول وعرض دارد وبی عمق ونیز سطح کردن گستر چیزیرا وبرزمین افگندن وبرپهلو خوابانیدن وگوفته وبرابر وهموار کردن وپهن نمودن چیزیرا - ا غ

سَطر - بالفتح ورای مهمله ع. نوشتن ورسته از هر چیز وصف وسطر کتاب اَسطُر وسطور و اسطار جمع اَساطِیر جمع الجمع وسر واز تشبیهات اوست ابوطالب کلیم در تعریف پادشاه نامه ه زسر وسطرش در گلشن بیان تو قوع هلستان راستی گفتگو نمایان است + ونیز سَطر - بریدن بشمشیر یا عام است وافگندن برزمین - ا غ ب

سَطرَاک - بروزن افلاک بلغت یونانی دوائی است که آنرا بفارسی زرنبا دگویند وبجای حرف ثالث واو هم بنظر آمده است که سطواک باشد الله اعلم - ر

سُطرَة - بالضم ع. آرزو - ۲

سِطرَاکاه - بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکاف بالف کشیده صمغ درخت زیتون است ودخان آن قایم مقام دخان کند ر باشد سر فه را نافع است - ر

سُطرلاب - بضمتین - ی - همان اصطرلاب که سابق مذکور شد - غ

سَطرونیون - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بواو رسیده ونون مکسور وتحتانی بواو کشیده وبنون دیگر زده بلغت یونانی بیخی است که آنرا بشیرازی جوبک اشنان خوانند وآن نوعی از کندش باشد واذربوهمان است - ر

سُطُط - بضمتین وسکون طای مهمله ع. ستمگاران وظلم پیشگان - ۲

سطع - بفتحتین وسکون عین مهمله ع. دست برهم زدگی اسم است وآواز ضرب مانند آن ودرازی گردن وسُطع بالفتح برآمدن گردن وبلند گردیدن ودمیدن صبح وروشنائی آفتاب ودرخشیدن برق ونمایش آن ودست برهم زدن تا آواز برآید یا دست بردست دیگری زدن وبرآمدن بوی - ۲

سُطُقسات - بضم اول وثانی بلغت رومی مخفف اسطقسات است که عناصر اربعه باشد واصل چیزها را نیز گویند - ر

سَطل - بالفتح وبالکسر ع. آوندی باشد مثل طشت از برنج یا مس از مصطلحات ودر منتخب وصراح طاس دسته دار سندش در ذیل بیاید - غ

سَطلَک - بالفتح - ف. مصغر سطل لسبحق اطعمه ه سطلک چند خرابی چه بموقع باشد + که بچلیم درین خوان زبین وزلیبار + وحشی ه رخش براق نعل تو زبید بوقت آب + سطل مه سه روزه پر از آب کو ترش - ب

سَطو - بالفتح ع. تیزی تیغ وسُطُو بضمتین اصول وبنها ونیز سَطو - بند ومسدود کردن در را - ۱ ۲

سَطو - بالفتح ع. حمله کردن یا مغلوب نمودن وسخت گرفتن کسی را - ۲

سَطوَة - بفتح اول وثالث ع. بمعنی قهر وبمعنی سخت گرفتن وحمله بردن - ع

سُطُور - بضمتین ع. جمع سَطر - ۲

سُطُوع - بضمتین وعین مهمله ع. بلند شدن - غ

سُطُول - بضمتین - ع. جمع سَطل - بالفتح - ۲

سَطِیح - بجای حطی کامیر ع. کشته دراز افتاده وستان خفته وآنکه در برخاستن بطی بود از جهت ضعف یا برجا ماندگی وتوشه دان که از دو چرم ساخته باشند یا عام است سَطِیحَة - مثله ونام کاهنی از بنی ذئب گویند که در بدن او جز استخوان سر دیگر استخوانی نبود - ونام قلعه از قلاع خیبر - ا غ

سَطِیع - بعین مهمله کامیر ع. دراز بالا وصبح - ۲

سُعّ - بالضم والتشدید ع. گندم دیوانه یا گندم ردی - ۲

سِعَاء - بالکسر وعین مهمله ع. زنا کردن - ۲

سَعَابِیب - بفتح اول وکسر بای موحده که حرف چهارم است ع. رشته مانندی از شهد ولعاب خطمی ومانند آن وسال فمه سَعَابِیب در از شد لعاب آن مانند رشتها وروان شدن آب درخت ولزج واحد آن سعبوب است - ۲

سُعَاة - بالضم ع. جمع سَاعِی سخن چین - ۲

سُعَاد - بضم اول ع. نام زن محبوبه که در عرب بوده است - غ

سَعَادَة - بفتح اول وفتح دال مهمله ع. نیکبختی خلاف شقاوت ونیکبخت شدن - ۲

سعادت سنج وسعادت منش وسعادتوار - ف. بمعنی وسپین یا ملا ابوالبرکات منیر در منشات خود آورده ومیر خسرو ه هیچ دانی که چند دیدم رنج تا ز رویت شدم سعادت سنج + ب

سُعَار - برای مهمله کغراب ع. گرمی آتش وسختی گرسنگی وگرسنگی سعران وسعر جمع وبدی وفساد - ا ۲

سُعَال - بضم اول ع. بمعنی سرفه وآن حرکت ریه است که بدان طبیعت اذیت را از ریه واعضای که متصل آنست دفع میکند وآن مر سینه را مانند عطاس است مر دماغ را وسُعَال سَاعِل مبالغه است - ا غ

سَعَالِی - بالفتح وکسر لام ع. جمع سِعلَاة بالکسر غول یا ساحره جن سعلاء بالمد وبقصر مثله فیها وسعالی کحباری گیاهی است برگ آن در تفجیر ریش عربیلک وتحلیل آن عجیب الفعل وتازه آن کرم را دفع کند - ۲

سَعَانِین - بفتح اول وکسر نون ع. علی الجمع عید است مر ترسایان را یک هفته پیش از عید فصح ودران روز با چلیپهای خود بیرون می برآیند لغت سریانی است معرب وقیل آن سعنون است - ۲

شَعَاوِی - بالضم وکسر واو - ع مرد شکیبا بر بیداری وسفر - ۲

سِعَایَة - بالکسر وفتح یای تحتانی ع. خراج وباج گرفتن وپاره از بهای خود دادن مکاتب بجهت آزادی وپاره از بهای مکاتب وغمازی وبدی کردن محمد رفیع واعظ قزوینی ه از دیده مینوان ز رخش دیدنی ربود + ترسم شکست رنگ نماید سعایتی + ا ب

سَعب - بالفتح ع. هر چیز لزج که روان ودراز شود از شراب وجز آن - ۲

سَعبَر - بفتح اول وثالث وسکون عین ورا ع. چاه بسیار آب سَعبَرَة - بالتا مثله وماء سَعبَرَم آب بسیار وسِعر سَعبَر نرخ ارزان - ۲

سَعتَر - بفتح وبکسر اول وفتح عین مهمله وبعده فوقانی ع. فراخی وگنجایش - غ

سَعتَر - بفتح اول وثالث ع. پودینه کوهی مفتح ومحلل بلغم ورباح ومشتهی وملطف اغذیه غلیظه ومنقی معده وخوردن ادویه مسهله با آب سعتر مطبوخ مانع قی ومخرج اقسام کرم است ودافع تخمه وعفونت غذا - ۲

سَعتَر باز وسَعتَری - بالفتح - ف. زن سحاقه یا طبق زن وچون این قسم زنان چرمینه بندند مجاز بمعنی زنیکه چرمینه بندد وبازن دیگر جماع کند استعمال یافته واین عمل را سعتری کردن خوانند وحق آنست که سعتر در اصل بمعنی امرد کوسه است چنانکه لفظ سعترباز بران دلالت دارد وچون عین در فارسی نیامده شاید که زبان دیگر باشد ودر عربی تره ایست که با نان خورند واین معنی با عمل مذکور مناسبتی ندارد پس عربی هم نباشد میر خسرو ه آری جماع جمله مرغان جماع نیست + کون را بکون نهند وهمین سعتری کنند + وله ه همه مرغان دهر سعتری اند + کیرشان نی وکون بکون سایند + مولوی جامی ه نفس را بنداز گلوگیر کز زنان سعتری + فارغ است آنکس که قوت او ز نان وسعتر است + ب

سَعتَرِی - بالفتح ع. مرد شوخ وبی باک وجوانمرد ودلاور ودرین معنی بصاد بیشتر است ولقب یوسف بن یعقوب نحوی - ۲

سَعد - بالفتح ع. بمعنی نیک ونیکبختی ومنزل بیست ودوم از منازل قمر وآن دو ستاره است بر بهره وسرون جدی ویک ستاره دیگر است نزد آن هر دو ستاره مذکور که آنرا شاه سعد گویند یعنی گوسپند او که این سعد گویا آن گوسپند را ذبح میکنند وبهمین جهت آنرا اسعد ذابح گویند ونام پادشاهی وموضعی است نزدیک مدینه وکوهی است بحجاز وشهری است که دران زره ها ساخته شود وگویند که قبیله ایست وسه یک خشت خام سُعود جمع - وبالضم بیخ نبلی است که بهندی ناگرموتهه گویند - غ ۲

سَعد اکبر - بالفتح ع. مشتری - غ

سَعد السُّعود - ع ستاره مشتری ونام منزل بیست وچهارم از منازل قمر - غ

سَعدَان - بالفتح ع. نام گیاهی است وآن نیکوتر علف شتر است وفی المثل مرعی ولا کالسعدان در حق شخصی گویند که بکمتر چیزی قناعت کند وسعدان را خاری باشد سه پهلو وبدان سر پستان را تشبیه دهند وگویند سَعدَانَة الثَّندُوَه وهو فعلان لانه لیس فی الکلام فعلال غیر خزعال وقهقار وقسطال وحرطال الا فی المضاعف ونیز سعدان نام مردی ونام موضعی است از شتر دان سُعدَان کسبحان اسم است اسعاد را - ا غ

سَعدَانَة - بالفتح وفتح نون ع. پنجم پیل شتر وکبوتر یا نام کبوتری وگره بند نعل وحلقه دبر وسیاهی گرد که زیر سر پستان مرد است وپستان زن وگره رشته تراز و سَعدَانَات جمع ونیز سعدانات ناخنان زیر خردگاه شتر - ۲

سَعد ذَابِح - بذال معجمه وکسر موحده وسکون حای حطی ع. منزل بیست ودوم از منازل قمر وآن دو ستاره اند کمیان آنها دوری بقدر یک ذراع وبطرف یکی از آنها کوکبی است خورد که آنرا گو یا میخواهد که ذبح کند - غ

سَعد موفا - ع. نیکبختی بسیار ونام ستاره مشتری ونیز نوشته اند که نام مردی است که بسیار با سعادت ووفا بوده - غ

سَعد وَاَسما - بفتح اول وواو عاطفه وفتح همزه وسکون سین مهمله اول نام عاشق ودوم نام معشوقه که در عرب بوده اند - غ

سَعدِی - بالفتح ع. شاعری معروف منسوب به سعد بن زنگی پادشاه شیراز ونام ایشان مصلح الدین است - ا غ

سَعدَیک - بالفتح ع. این کلمه دعائیه است یعنی نیکبخت گرداند ترا - فر

سَعدَین - بفتح اول وثالث ع. زهره ومشتری - غ

سِعر - بالکسر وسکون عین ورای مهملتین - غ. نرخ هر شیئی که فروخته شود اَسعَار جمع - وسَعر بالفتح افروختن آتش یا گرم کردن جنگ را وبرانگیختن وسُعر بالضم گرمی آتش ودیوانگی وگرسنگی یا سختی گرسنگی یا سخت آزمندی گوشت ویاری گری ونقل کردن علتی از صاحب خود بدیگری وسُعُر بضمتین دیوانگی وگولی وکندی ذهن وربح وعذاب ونیز سُعُر - ککتب جمع سَعِیر - کامیر آتش افروخته وسوزان وزبانه آتش - وسَعِر ککتف دیوانه سعرای کفعلی جمع - ۲

سَعَرَان - بالتحریک ع. سخت دویدن وسِعرَان بالکسر نام مردی وسخت دویدگی - ۲

سَعرَاة - بالفتح ع. سعال واول کاری وسرعت هر کار وحدت وتیزی آن وبضم اول وفتح ثالث رنگی که بسیاهی زند - ۲

سَعسَعَة - بفتح اول وثالث وفتح سین وعین مهمله دیگر ع. خواندن بز را بلفظ سع سع ولرزیدن بدن از پیری وپیری وسپری شدن زندگانی ونیک ترکردن موی را بروغن وبآخر رسیدن شب یا تدریکی آوردن آن وآن مقلوب عسعسة است - ۲

سَعط - بالفتح وطای مهمله ع. دارو ریختن در بینی کسی - ۲

سَعَف - بالفتح. ع. آخریان و مردِ فرومایه و روا کردن حاجت کسی را و سَعَف - محرکةً شاخ درخت خرما برگ دور کرده یا برگ آن یا اکثر آنست که خشک را سعف گویند و تر را شطبة و ریشه شدن بن ناخن دست و رخت عروس سعوف جمع و سرکوه و سکین و شیرینه که بر پیخوز شتر و سر و روی آن مانند گر بیرون آید و موی هژه و جز آن بریزاند و هر چیز نیکو و کامل از ملوک یا از هر چیز گرانمایه یا خانه و سرای که مالک آن شوی - ۲

سَعْفَاء - بالفتح. ع. ناقه شیرینه زده مونث اسعف - ۲

سَعْفَة - بفتح اول و ثالث. ع. قرحه باشد که بر سر پیدا شود و در ابتدا بثرات متفرقه باشد و متقرح شوند بعده خشک ریشه شود بهندی آنرا گنجه گویند - غ

سَعَل - محرکةً. ع. خرلے دانه سخت ناکرده خشک - ۲

سِعْلَاء - بالکسر بالمد - ع. غول یا ساحره جن سعالی جمع - ۲

سُعْلَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. سرفیدن - ۲

سَعْم - بالفتح و یحرک. ع. نوعی از رفتار شتر و رفتن شتر بدان رفتار - ۲

سَعْن - بالفتح. ع. پیپه و شراب و بالضم خیک و مشک که نصف آن تراشیده و دران نبیذ سازند و گاهی ازان آب پاشی کنند مانند دلو و گاهی زنان دران رشته و پنبه نهند سَعْنَة - کقبرةٍ و آب دستان و قدح بزرگ که دران شیر دوشند - ۲

سَعْنَة - بفتح اول و ثالث. ع. میمون و مبارک یا نامبارک و نام مردی و خنی اندک و حقیر و منه ماله سَعْنَةٌ و لا مَعْنَةٌ ای شیٔ و ابن سَعْنَة - شاعر است و سُعْنَة - بضم اول و فتح ثالث سایه پوش بام یا سایه پوش و نام مردی و یک چوب دهن دلو و هر گاو دو تا باشند آن هر دو را عرقوتان گویند و آنچه از لب بالائین شتر فروهشته باشد - ۲

سِعْو - بالکسر و واو در آخر. ع. یک ساعت یا ساعت از شب یقال مضی من اللیل سِعْوٌ ای ساعةٌ سِعْوَةٌ بالتاء مثله - و زن پلید زبان بیرون آینده از شوی ایضا - ۲

سُعُود - بضمتین و دال مهمله در آخر. ع. ستارگان با سعادت مثل زهره و مشتری و قمر - و بفتح اول و ضم ثانی منزل بیست و چهارم از منازل قمر و آن سه ستاره است خورد بر بنال جدی - غ

سُعُودَة - بضمتین و فتح دال. ع. مبارک و نیک اختری خلاف نحوست - ۲

سَعُوط - بطای حطی کصبور. ع. دارویه بینی بحکتی - ۲

سُعُوف - بضمتین. ع. کاسهای بزرگ و رختهای خانه و سرشت مردم از جو و جز آن - ۲

سَعُوم - کصبور. ع. شتر ماده رونده بر رفتار سعم لغت است ازان - ۲

سَعْی - بالفتح. ع. کوشیدن و قصد کردن و دویدن و شتافتن - سنجر کاشی ؎ آسان نمرده ایم بسے سعی کرده ایم ÷ تا رحم از دل تو بدر برده ایم ما ÷ مخلص کاشی ؎ نسبت بدل کنی ز عمل کاش ذرهٔ ÷ سعی که در سپیدے دستار کرده ÷ میرزا صائب ؎ تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی ÷ وگرنه هر خس و خاری شناوری داند - ب

سَعِید - بدال مهمله کامیر. ع. بمعنی جوی و نام مردی و نیکبخت و نیکوئی - ا ک

سَعِیدَة - کسفینة. ع. خانهٔ بود مر عرب را که رج آن میکردند و نام زنے است - ۲

سَعِیدِیَّة - بالفتح. ع. دهی است بمصر و نوعی از چادرهاے یمن -

سَعِیر - برای مهمله کامیر. ع. آتش افروخته و زبانه آتش سوزان از منتخب و در لطائف نام طبقهٔ چهارم از هفت طبقات دوزخ و نام بتی و قوله تعالی و کفی بجهنم سَعِیراً ای مَسْعُوراً - غ ۲

سَعِیط - بطای مهمله کامیر. ع. درویی می باد خوش از می و از هر چیزے و بوی تند و درخت بان و روغن آن و روغن خردل و تندی بوی خردل و حدت آن - ۲

سَعِیع - بهر دو عین مهمله کامیر. ع. دانهٔ سیاه که بگندم آمیزد و گندم دیوانه یا گندم هیچکاره - ۲

سَغ - بالفتح و سکون غین معجمه. ف. نوعی عمارت است دراز و خمیده و طاق بعربے ازج گویند و ازلها جمع آنست - ن

سِغَاب - بالکسر. ع. جمع سَغْبَان - بالفتح گرسنه - ۲

سَغَابَة - بفتح اول. ع. گرسنه گردیدن با مشقت و ماندگے - ۲

سَغَانَه - بفتح اول بروزن چغانه. ف. بمعنی ریزه و سردابه باشد - م ک

سَغْب - بالفتح و یحرک. ع. گرسنگے مَسْغَبَة بالفتح مثله - ۲

سَغْبَان - بالفتح. ع. بمعنی گرسنه - غ

سَغْبَرَا - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت بلغت رومی دوائی است که آنرا بفارسی سرخشش و کبیل دارو گویند و آن چوبکے باشد که در کنار دریای گیلان پاشد - ک

سَغْبَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بسیار شدن جراحت و نیز سَغْبَلَة - چرب کردن سر را بروغن و تر کردن طعام را بروغن و پیه گداخته را نان خورش کردن - ۲

سغبه - بضم اول و فتح بای ابجد - ف. چیزے چرب و روغنی را گویند و بمعنی فریفته و بازی داده شده نیز آمده است و در عربے گرسنه و تشنه را گویند لیکن بمعنے تشنه چندان مستعمل نیست - م ا ک

سَغْبَی - بالفتح و بالف مقصوره در آخر. ع. مونث سغبان بالفتح بمعنے گرسنه - ۲

سَغْبِیْن - بفتح اول و کسر بای ابجد بروزن پردین بلغت یونانی نوعی از صمغ باشد که بیرون آن سفید و درونش بسرخی مائل است و بر عکس نیز گفته اند - م ک

سَغْد - بالفتح و دال مهمله. ع. باران نرم و لا یستعمل الا مزدوجا فیقال اَغَضَّهُ اللهُ بِسَغْدٍ مَغْدٍ یعنے تر و تازه دارد او را خدای تعالی بباران نرم و سَغَد - بالتحریک آماسیدن - ۲

سُغْد - بالضم. ف. موضعی است از مشاهیر ولایات قریب بسمرقند که آنرا از جنات اربعه دنیا شمرده اند و در خوشی آب و هوا مثل است صاحب جهانگیری در فرهنگ خود آورده که سغد با سین با غی چند از سمرقند و بصاد موضعی

است و در هر دو معنی خطا کرده و آنکه در لغت لسغد سهو کرده و لسغده سپاه یعنی سپاه آماده و مستعد معنی نموده از بی وی بوده که سغد را باغی از سمرقند قیاس کرده چنانکه در حرف باء مذکور شده و درین لغت رشیدی نیز خطا کرده سیاحان نوشته اند که میتوان هشت روز در ولایت سغد سفر کرد که از سایهٔ اشجار و باغستان و آبهای گوارا بیرون نرفت - حکیم فردوسی گفته ؎ موبد چه خوش گفت دهقان سغد ÷ که بر نایداز خانهٔ باز جغد ÷ و در تواریخ آمده که سغد شهری آباد و بزرگ بوده و شمر نامے از سرداران عرب آنرا ماوراءالنهر مسخر کرده و خراب نموده و سمرقند را ساخته و آباد مانده و اصل دران شمرکند بوده اکنون بسمرقند مشهور است و سغد را بجهت قرب جوار بسمرقند نسبت کنند چنانکه سراج الدین قمری گفته ؎ خطه کاز ندرا ن بعر خداوند ÷ شد زخوشی چون فزای سغد سمرقند ÷ و سغدی منسوب بسغد را گویند و چون دران شهر بربط را نیکو سازند لهذا بربط سغدی گویند چنانکه کمان را در چاچ خوب سازند و بدان منسوب کرده چاچی کمان گفتندے انوری گفته ؎ باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام ÷ کفی بربط سغدی یکفے جام عقار ÷ و در فرهنگ گفته سغد زمین نشیبے را گویند که آب باران دران جمع شود - ن

سُغْدَکان - کسلطان دهی است به بخارا - ۲

سُغْدُو - بضم اول و دال ابجد - ف. چرب روده باگوشت و مصالح پر کرده باشد که آنرا سختو نیز گویند - سراج الدین قمری گفته ؎ بسا شب که از گوشت آگنده ام ÷ چو سغدو دل و سینه و روده را ÷ ن

سغداه - بالفتح. ف. بمعنی اسغده است که آماده و مهیا باشد - م

سُغْدِی - بالضم. ف. منسوب به سغد نام زبانے از جملهٔ هفت زبان فارسی - غ

سغدیانه - بفتح اول و کسر دال ابجد. ف. در برهان بمعنی پیالهٔ شراب آورده - ن

سُغَر - بضم اول و فتح ثانی و سکون رای مهمله. ف. جانوری است که خارهای ابلق بر لیفیت دارد و چون کسے قصد گرفتن او کند بر خود جنبشی دهد و آن تیرها را پرتاب کند و هر کس بخورد مجروح سازد فرخی در صفت شکارگاه گفته ؎ عزم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت ÷ گرگ دیدم چو سغر کرده ز بس ناوک سر ÷ و آنرا سغرنه نیز گویند و سُکُر و سُکُرنه نیز تبدیل آنست - ن

سُغْرَاق - بالضم قدح بزرگ و بفتح پیالهٔ می و بمعنی مے نیز آمده و در سراج و رشیدی نوشته که سغراق بفتح کوزهٔ لولهدار و این لفظ ترکیست - غ

سُغْرَانَه - بضم اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و نون مفتوح. ف. بمعنی سغر است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد - م ن

سَغْرِی - بالفتح بروزن فخری. ف. کفل اسپ که آنرا ساغری نیز گویند - مولوی گفته. ع. این چنین سغری ندارد کرگدن ÷ ن

سَغْرِی پوش - بالفتح. ف. زین پوش - فر

سَغِّز - بفتح اول و تشدید غین و کسر آن و سکون زای هوز. ف. چیزی است بهتر از مصطکی و چاویدن یعنے خائیدن آن مقوی هاضمه و جاذب رطوبات دماغیه و در اصفهان قندرون گویند و عربے آن علک البطم از انکه صمغ درخت بطم است و خشک آنرا فلفون گویند و بطم بالضم و بضمتین حبة الخضرا یا درخت آنست دیگر سغز نام ولایتی است بگردستان و در معنے علک شاعرے گفته. ع. نه علکم که هر کسے بخاید ÷ ن

سَغْسَغَة - بفتح اول و ثالث و فتح غین معجمه. ع. جنبانیدن چیزی را در جای آن و پنهان کردن در خاک یا غلطانیدن وی را و روغن برابر روی طعام کردن و نیک تر کردن سر را بروغن و مالیدن تا فرو خورد - ا

سَغِل - بالفتح و کتف. ع. خورد بدن حقیر باریک قوائم یا مضطرب اعضا یا بدخو و بدخوار و بے آرام یا لاغر و نزار تر نجیده و پوست - ۲

سَغْم - بالفتح. ع. جماع کردن جاریه را یا آنکه اندر برد و بیرون آورد تا انزال نکند و فربه و بناز پرورده گردیدن غلام - ۲

سَغْو - بفتح اول و ثانی و سکون واو. ف. آواز طاس و طشت و مانند آن - ن

سُغُوب - بضمتین. ع. گرسنه گردیدن یا گرسنه گردیدن با مشقت و ماندگی - ۲

سُغُد - بضم اول و ثانی بروزن کشود. ف. مرغ سنگخواره را گویند - ن

سَفّ - بالفتح و تشدید فا. ع. شگوفهٔ خرمابن نو و سِفّ - بالکسر و الضم مار پیپه یا مار پران - ۲

سَفَاء - کسماء. ع. بریده شدن شیر ناقه و سفار کگسار دوا - ۲

سِفَاح - بکسر اول و در آخر حای مهمله. ع. بمعنے زنا کردن و بالفتح و تشدید فا بمعنے مرد بسیار عطا و فصیح قادر بر سخن و توانا و بمعنے خونریز و لقب عبدالله بن محمد اول خلیفه از خلفای عباسی - ا غ

سِفَاد - بالکسر و دال مهمله در آخر. ع. بر جستن نر بر ماده یعنے جماع حیوانات و بهائم - غ ۲

سفادی کوس - بفتح اول و فا بالف کشیده و دال بے نقطه بتحتانی رسیده و کاف مضموم بواو و سین بی نقطه زده - بلغت یونانی پیاز صحرائی را گویند و بعربی بصل الفار خوانند و گویند اگر موش قدری ازان بخورد فی الحال بمیرد - م ک

سِفَار - برای مهمله کتاب. ع. مهار و حرم یا آهن که بر پشت بینی اشتر نهند چنانکه حکمت مر اسپ را اَسْفِرَة و سُفُر و سَفَائِر - جمع و سَفَار کقطام چاهی است بجانب ذی قار مر بنے مازن بن مالک را - ۲

سُفَار - بالضم. ف. مخفف سوفار است - فر

سِفَارَة - بکسر اول و فتح رای مهمله. ع. رسالت و پیغمبرے و میانجی گری و بالضم خاک روبه خانه و باغ

سَفَارِج - بفتح اول و کسر رابع و سکون جیم. ع. جمع سَفَرْجَل - ۲

سِفَارِش - بکسر اول و رای قرشت و سکون شین نقطه دار. ف. بمعنی سپارش و شفاعت - فر

سفاری - بروزن غمکاری. ف. ساق خوشهٔ گندم را گویند یعنے علفے که بخوشهٔ گندم پیوسته است و میان آن مجوف میباشد و آنرا بعربے جل خوانند

بکسر جیم - م

سَفَاسِق - کعلابط ع. جمع سُفْسُوقَة پرنگ تیغ - ۲

سُفَاطَة - بطای مهمله کثمامة ع. رخت خانه - ۱

سَفَافِید - بفتح اول و کسر فا و سکون تحتانی و دال مهمله ع. جمع سَفُّود کتنور - ۲

سَفَّاك - بالفتح و تشدید فا ع. بسیار خونریز و قاتل و بلیغ و توانا بر سخن - ۱ غ

سَفَال - بالفتح ع. ضد علو و پست و فرود شدن و پیر گردیدن و بالکسر تنگخوی گردیدن - ۲

سُفَال و سِفَاله - اول بضم اول و دوم بروزن پیاله بالکسر ف. کوزه شکسته و پوست گرد کان و پوست پسته و بادام انوری گوید ع. ز تفته هیبت تو تر کد چو پسته سفال * سید حسین غزنوی گفته ے نادیده دهانت که گمان کرد که هرگز * خوشتر ز شکر کوزه بود سفت سفالی * و سفاله نوعی است از نیل که زبون تر باشد - ن

سُفَالَة - بالضم ع. فرودی و پستی نقیض عُلَاوَة و نیز سُفَالَة - پائین و فرود هر چیزی و شهریست بهند و جهت پائین باد که بدان جانب میرود سَفَالَة بالفتح ناکسی - ۲

سَفَالگر - بالفتح ف. سبوساز - فر

سُفَالین - بالضم ف. گلین - فر

سُفَالِینه - بالضم ف. انچه از سفال بود - ک

سَفَّان - کشداد ع. خداوند کشتی و کشتی ساز و ناحیه است میان نصیبین و جزیره ابن عمر - ۲

سِفَانَاج و سِفَانَاخ - بالکسر جیم و خا در آخر ف. بمعنی اسفاناخ است که تره ایست معروف و بهند پالک گویند - فر

سِفَانَة - بالکسر و فتح نون ع. کشتی سازی و سَفَّانَة کجبانة مروارید و نام دختر حاتم طائی - ۲

سَفَانی - بفتح اول بروزن امانی ف. حشیشی است که آنرا بعربی رعی الابل خوانند دانه آن همچو دانه مورد باشد و اندک حلاوتی دارد گویند غیر از شتر هر حیوانی دیگر که بخورد بمیرد خصوصا جانوران زهر دار و طبیخ آن موی را

سیاه کند - م

سِفَاه - بالکسر ع. جمع سَفِیه - کامی نادان یا آنکه قدر مال را نداند یا مسرف تباه کار سَفَاه کسحاب سبکی عقل یا بیخردی ضد حلم یا نادانی - ۲

سِفَاهَان - بکسر نام شهر و نام پرده از موسیقی - غ

سَفَاهَة - بالفتح و فتح ها ع. کم عقل شدن و فرومایگی و بیخردی و سبکی عقل - لث غ

سفاهتکده - ف. از عالم عصمتکده است درویش واله هروی ے شد غنی از نفس شیر مزاجان نفست دم مخور جا بسفاهتکده غولان کن * ب

سَفَاهَن - بروزن فاخن ف. صاحب جهانگیری گفته بمعنی شانه زلف و گیسوست و در فرهنگها نیامده - ن

سَفَائِن - بفتح اول و کسر چهارم که همزه است ع. جمع سَفِینَه بمعنی کشتیها و بیاضها - غ

سُفْت - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی ف. بمعنی دوش که بعربی کتف گویند و ماضی سفتن یعنی سوراخ کردن و بکسر و بالضم هر دو آمده چنانکه فردوسی گفته ے کرا او را نگیتی کسی نیست جفت * به تیر و کمان و گشاده دو سفت * هم او گفته ے همی جوشد آن برز و بالای و سفت * سر دیگر یمانی برادر شگفت * و بمعنی سوراخ شو نیز گفته اند و باول مکسور بمعنی سطبر و غلیظ و محکم نیز آمده فردوسی گفته ے نگه کرد رستم بدان سرفراز * بدان چنگ سفت و رکاب دراز * ن

سَفْت - بالفتح ع. بسیار بسیار آشامیدن آب و سیراب نشدن کذا فی کنز اللغات و بسیار شراب خوردن که تشنگی نشکنند کذا فی الصراح و سِفْت - بالکسر قیر که در خنور کشتی مالند و سَفِت - کلتف طعام بی برکت - ۲ ک

سُفَّة - بضم اول و تشدید ثانی مفتوح ع. آوندی از برگ خرما مقدار زنبیل و کمیت از لیف و نیز سُفَّة موی باف و موی بند زنان که بدان موی را پیوند کنند و داروی کوفته و بیخته معجون ناکرده - ۲

سُفْتَجَة - بضم اول و ثالث و فتح جیم ع. دادن مال خود در البشخصی در جای دیگر گرفتن آن مال را از ان شخص در شهر خود و این از باعث خوف طریق است - ۲

سُفْتَجه - بالضم معرب سفته که بهندی آنرا هندوی گویند - غ

سفتنگر - بضم اول و سکون نون قلندر ف. کسی را گویند که مروارید و مرجان و امثال آن سوراخ کند - ن

سفتن - بروزن گفتن ف. سوراخ کردن باشد و سفته سوراخ کرده و معرب آن سفتجه است بربن قیاس سفته نسفته و تیر یا تیری آنرا گویند که بسیار تیز کرده باشند نظامی گفته ے تیری ا د حعبه سفته پیکان جست از بره آورد و در کشید درست -

سُفْته - بروزن خفته ف. هر چیز سوراخ کرده و حلقه زرین که در گوش کنند و کنایه از غلام حلقه در گوش و بمعنی ارمغانی که دوستی برد و خود بشهری فرستد چنانکه گفته اند ے خجلم از سر کلکش که ز دریا گرم سفته درنا لیسی سفته فرستادم اسو سفته و ناسفته کنایه بمعنی بهبود باکره نیز آمده چنانکه ظهیر الدین سرخسی از ملک تاج الدین تمران شاه کنیزکی خواسته و گفته ے دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری * زیرا که بدگهر مدیح تو سفته ام * و شاه کنیزکی با رشته مروارید و این دو بیت بدیهه در جواب او فرستاد ے چون در الماس طبع و رسفتی * در ناسفته ات فرستادم * دو هدت قوتی خدای جهان * من بی قوتی بفریادم * و سفته چیزهای چوب است و سخن تازه را نیز سفته گویند و بالکسر چیزی غلیظ و سطبر چنانکه گذشت شاعر گفته ع. اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کنی - ن

سفته گوش - بالضم ف. کنایه از مطلق محکوم و مطیع و اکثر اطلاق آن بر غلام و کنیز کنند - خواجه نظامی گوید ے من آن سفته گوشم که خاقان چین * ز نا سفتگان کرده بودم گزین * وله ے ترا هست چون من بسی سفته گوش * بخونریز چون من به تندی مکوش * ب

سُفْتیلان - بالضم ف. بمعنی سفتن که بالا گذشت - ض

سفتاین - بکسر اول و فوقانی بروزن مسکین نام ولایتی است از ترکستان منسوب بخوبان - م

سَفْج و سَفْجه - بفتح و جیم تازی ف. خربزه خام نارس که آنرا کال و کالک گویند شمس فخری گفته ع. که خورده از فلان فالیز یک سفج * ن

سَفْج - بالفتح ع. شدت وزش باد - ۲

سَفْح - بالفتح و حای حطی ع. موضعی است و روی کوه

زیر کوه یا پائین کوه یا پستی سفوح جمع و نیز سفح ریختن خون و آب را و اشک را - ۲

سِفْد - بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال مهمله ف. در برهان گفته بمعنی سپند است که زمین باشد و نام فرشته موکل زمین و نام ماه دوازدهم و نام روز پنجم از سالها و ماههای شمسی و در ان روز عید کنند و سپند را نیز خوانند که برای چشم زخم در آتش ریزند و این لغت در فرهنگها یافته نشد و مآخذ آن درست نیست والله اعلم - ن

سَفْر - بالفتح و رای مهمله ع. نشان سفول جمع و سفر بن نسیر تابعی است و والد ابو الفیض یوسف و نیز سفر مسافران و احد و جمع در وی یکسانست یقال رجل سَفْر و قوم سَفْر و نیز سفر اسفار ها بر پشت بینی شتر نهادن و سفار کتاب مهار و حرم یا آهن که بر پشت بینی اشتر نهند و بمعنی روشن شدن صبح و پشت دادن در جنگ و روی کشادن زن و فروختن بهترین گوسپندان را و خانه روفتن و برهنه کردن سر و جز آن و پراگنده نمودن و نبشتن و از بیخ برکندن موی را و بمعنی صلح کردن میان قوم و میانجی گری نمودن و تیز پریدن و شتاب رفتن طائر - و سِفْر - بالکسر کتاب بزرگ یا پاره از توریت و نبشته اَسْفَار جمع - و سَفَر - محرکة معروف است که بریدن مسافت باشد اَسْفَار جمع و رفتن از شهری بشهری دیگر و بفارسی با لفظ کردن و کشیدن و افتادن و داشتن مستعمل درویش واله هروی ے بیرون ز دلم نرفته تا رفته * این نوع سفر که در حضر دارد * میر حسن دهلوی ے راه قیامت سفر کوی تست * وه که قیامت سفری و افتاد * میرزا صائب ے روشندلان همیشه سفر در وطن کنند * استاده است شمع و همان گرم رفتن است * مسیح کاشی ے زین آه سرد ماندم در تنگنای گیتی * باشد اگر زمستان نتوان سفر کشیدن * و نیز سَفَر بقیه سفیدی روز بعد فرو شدن آفتاب موضعی است و دهی است به حران و سپیدی صبح - اب

سُفَرَاء - کامراء ع. جمع سَفِیر - کامیر صلاح کن میان قوم و میانجی و رسول - ۲

سَفَرَة - بالتحریک ع. نویسندگان جمع سَافِر است و فرشتگان که اعمال بندگان را نگهدارند و بالضم و سکون ثانی طعام مسافر و توشه آن و توشه دان مسافر - ۲

سَفَرْجَل - بفتح اول و دوم و چهارم ع. آبی دیوه ایست مقوی است و مدر و مشتهی و مسکن تشنگی و قابض و بر طعام شکم راند و نافع ترین طریق استعمال وی آنست که آنرا از دانه فارغ گردانند و بجای آن از شهد پر کرده گل حکمت نموده در آتش بریان کنند سفرجلة یکی سَفَارِج جمع سُفَیْرِج مصغر آن - ا غ

سَفَر خشک - ف. کنایه از سفر بیهوده و بیفائده - ب

سفر خشک رنگ - بفتح رای قرشت و سکون و کاف فارسی - مثله - م

سفرنگ - بروزن خرچنگ ف. بشرح و تفسیر بر کلام خالق یا مخلوق - ن

سفرانه - بضم یکم و فتح دوم با رای ساکن پیش از نون ف. خار پشت را گویند - ض فر

سفرود - بواو مجهول بروزن مقصود ف. مرغ سنگخواره که بعربی قطا گویند - ن

سُفْرَه - بالضم ف. دستار خوان و نیز بمعنی مقعد طغرا و ثمره طبی آورده - تتر - بدر رازه ها سفره برگردیده گویا از خوردن حبشی کلف بمقعده اش زبان رسیده و نیز نقل است که یکی از شعرای ظریف ایران در هندوستان وارد میشود و در خانه امیری مهمان میگردد اتفاقا آن امیر بنابر شوخی عضو مخصوص اسپی را کباب کرده پیش او میگذارد آن مرد دیده از روی تعجب میگوید که نعمتهای الوان هر جا دیده ام و این مخصوص سفره نواب است و ازین حکایت معلوم میشود که در ایران نیز بدین معنی مستعمل است غایتش استادان دیگر این معنی را مد نظر داشته بسته اند - ملا طغرا ے گشت بدوران فخر سفره طغرا حقیر * نیست عجب گر ز خرم آب شود نان او * و با لفظ کشیدن و انداختن و افگندن و گستردن مستعمل ملا قاسم مشهدی ے بزمی که در و سفره کشد جلوه دیدار * کونین غباریست که از بال مگس ریخت * طالب آملی ے پی مهمانی غم چون جسد من سفره انداز د * کند بر سفره او شور بخت آن نمکدانی * کمال اسمعیل ے هر کجا چهره تو سفره خوبی فگند * دهنت آورد آنجا لبلبان شیرینی * بدانکه چون سفره که بمعنی دستار خوان است و با سفره که بمعنی مقعد باشد در تلفظ التباس واقع شده باعث استکراه طبائع گردید لهذا سفره را که برای معنی دستر خوان است ناچار بالفتح مقرر کردند بجهت رفع التباس و برای معنی دیگر بضم معین داشته چنانکه بود - ب غ

سفره پرداز - ف. شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی کند - ملا فوقی یزدی ے سفره پرداز بلبلبو خواری * رود هر ساز معده انباری * ب

سفره دوری - بفتح دال ف. سفره گرد و ضیافتی که نوبت بنوبت دوستان باهم کنند محسن تاثیر ے لبسکه غرق نعمت الوان حسن آن کلیم * سفره دوری است گویی آشیان بلبلم * وله ے عشق از داغ جگر سفره دوری دوزد * تا غم در دتو آیند بمهمانی ما * لیکن درین بیت بمعنی خوان گرد و مدور نیز میتوان گفت - ب

سَفْره شطرنج - ف. بساط شطرنج شفیع اثر ے سفره شطرنج انجم را بپاشی از یکدگر * دور ریزاین ستخوان پوسیده ها را از کنار * وله ے برنگ سفره شطرنج هر کجا آشتی است * نزاع بر سر جا در میان یاران است * ب

سفره شمعدان - ف. سفره باشد از چرم و سقرلات و غیره که زیر شمعدان گذارند تا فرش آلوده نشود از ریختن چربی در وقت سوختن شمع - حکیم حاذق گوید ے شد صف نعال در گهش بر همه صدر * گوهر ز کفش همچو صدف شد بقدر * شمع شب بزم مصطفی خورشید شد سفره شمعدان بزمش مه بدر * ب

سَفْره فصاحت - ف. کنایه از زبان فصیح و تصنیفات و تالیفات - ب

سفره نشین - ف. کنایه از مهمان - فر

سفری - ف. مسافر خواجه شیراز ے دل گفت معطر کنم این شهر ببویش * بیچاره ندانست که یارش سفری بود * ب

سِفْسَار - بالکسر ف. بمعنی دلال و سمسار است - ن

سَفسَاف - بالفتح. ع. بلایه و هیچکاره از هر چیزی و کار حقیر و منه ان الله یحب معالی الامور و یبغض سَفسَافهَا - و غبار آرد که وقت بیختن بلند شود از غربال و موی روی و خاک نرم تنگ - ۲

سَفسَفَة - بفتح اول و ثالث و رابع که فا است. ع. بیختن آرد و مانند آن و نا استوار کردن کار را - ۲

سِفسِیر - بکسر اول و ثالث. ع. میانجی میان بائع و مشتری لغت فارسی است و خادم و سپس و پیک و برپادارنده کاری و مصلح آن و باصلاح آرنده و شترماده را و مرد ظریف و زیرک و قوی و ماهر در صناعت خود و کیل و حافظ و نگهبان آموری که دارد و دانای اصوات و ماهر و دانا در امور آهنگری و لشتاره گیاهیست که آنرا اشتران خورند و بغایت فربه کنند سَفَاسِیر جمع سَفَاسِرَة مثله - ۲

سَفَط - محرکة و سکون طای مهمله. ع. جامه دان که بر شکل جوال یا مانند کدوی خشک میان تهی باشد سفاط جمع و پیوستگی که بر پوست ماهی است و سَفِط جوانمرد و پاکیزه نفس گردیدن - ۲

سَفع - بالفتح. ع. جامه هرچه باشد و چرغ و گاو دشتی و جامه سیاه و هر سیاه که سیاهی آن بسرخی زند و نیز نام است مرغنم را و فتیله برای دوشیدن خوانندش و بال زدن مرغ یکدیگر را و طپانچه زدن و نشان و داغ نمودن و سوختن باد گرم روی کسی را و رنگ گردانیدن و نیز (سفع) موی پیشانی گرفته کشیدن کسی را و منه قوله تعالی لَنَسفَعًا بِالنَّاصِیَة - و زدن و عذاب کردن و حقیر و خوار [illegible] و سیاه گردانیدن [illegible] را و سُفع بالضم [illegible] حنظل و دیگر [illegible] یا جامه است و سیاهی [illegible] بسرخی زند - و سفعه محرکة سیاهی سرخ و خسار زن برگردیده رنگ [illegible] لاغری سَفَعة اخص منه - ۲

سَفعَاء - بالفتح. ع. یک پایه دیگدان سُفع بالضم جمع و کبوتر سبز گردن - ۲

سُفعَة - بفتح اول و ثالث. ع. چشم و چشم زخم و اثر دیو پری و منه به سفعة مِنَ الشَّیطَانِ ای مس و بگردیدگی گونه و سُفعَة - بالضم یک [illegible] حنظل [illegible]

در آثار دار از سرگین یا خاکستر یا خاک روبه تو بر تو نشسته مخالف رنگ زمین نماید و سیاهی که بسرخی زند و سیاهی سرخ زن - ۲

سَفق - بالفتح. ع. باز گردن در را و طپانچه زدن روی کسی را - ۲

سَفك - بالفتح. ع. ریختن خون و سَفَك الکلام بسیار کردن سخن را - غ ۲

سُفكَة - بالضم. ع. لمحه - ۲

سِفل - بالکسر و بالضم. ع. بمعنی پستی - غ

سَفِلَة - کفرحة. ع. مردم فرومایه و ناکس یقال هو مِنَ السَّفِلَة وَلَا یقال هو سِفلَة لِاَنَّهَا جَمع وَالعَامَّة تَقُول رَجُل سِفلَة مِن قَوم سِفَل وسَفِلَة البَعِیر) قوائم شتر - ۲

سَفَلَّج - کعملس. ع. دراز بالا - ۲

سِفلگانه - ف. یعنی مثل فرومایگان - خواجه نظامی
سه چو نا خورده آمد این سفله سنگ ٭ در وسفلگانه چه آریم جنگ ٭ - ب

سِفلَه - علامه احرار در شرح گلستان در تحقیق همین لفظ نوشته که از عبارات امام محمد غزالی علیه الرحمه که احیاء علوم الدین واقع شده ظاهر میشود بفتحتین جمع سافل است مثل طلبه و سکنه پس بکسر اول و سکون دوم که بطریق مفرد استعمال کرده اند از تصرفات فارسیان است از بهار عجم. و غیاث نوشته که سفله بالکسر فرومایه و نیز صاحب منتخب و کشف و صراح نوشته اند که بفتح اول و کسر ثانی است و جمع است مفرد نیست و بعضی از محققین نوشته که سَفِلَه بفتح اول و کسر فا اسم جمع است گاهی بجهت تخفیف بکسر اول و سکون فا نیز استعمال کنند و در قاموس بکسر اول و سکون دوم و بفتح اول و کسر دوم هر دو گفته و بلفظ سافل که دلالت بر جمعیت کند تفسیر نموده و از نهایه جزری مستفاد میشود که اصل بفتح اول و کسر دوم است در جماعه مستعمل میشود اما گاهی بتخفیف بکسر اول و سکون دوم نیز میگویند چون فعله بفتح اول و کسر ثانی از [illegible]

نوشته که این لفظ از کتب لغت بکسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم هر دو معلوم میشود اما بمعنی جمع است لیکن فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند -

سفله نهاد - بفتح نون و ها بالف کشیده و دال مهمله. ف. آنکه سرشت فرومایه داشته باشد - ب

سُفلَی - بضم اول و سکون ثانی و فتح لام و در آخر الف بصورت یا. ع. بمعنی پست تر و این مونث اسفل است و بالکسر و بالضم و کسر لام منسوب به سفل که بمعنی پستی است - غ

سُفلی - بضم اول بروزن قفلی. ف. دیگ آهنی را گویند که سرش کشاده بود و اهل هند آنرا کراهی خوانند - رک

سَفَن - بفتحتین و سکون نون. ع. پوست درشت از ماهی یا نهنگ و غیره که بر قبضه شمشیر وصل کنند تا گرفت خوب شود و بمعنی سوهان آهنی و سنگی که بدان تراشند و تابان نمایند و تیشه چوب تراشی و هر چیز که بدان چیزی را تراشند و وزیدن و خاک رفتن باد از زمین باین معنی بالفتح هم آمده و سَفن - بالفتح پوست باز کردن از درخت و جز آن و بضمتین جمع سَفِینَة که بمعنی کشتی باشد - ۲ غ

سَفَنَّج - بجیم کعملس. ع. شترمرغ نر سبک رو و مرغی است که بسیار جست کند - ۲

سِفندارمذ - بکسر اول. ف. مخفف اسفندارمذ است که ماه دوازدهم از سالها و روز پنجم از ماههای شمسی باشد و درین روز پارسیان بنا بر قاعده کلیه که چون نام ماه و روز موافق آید جشن باید کرد عید کنند و بمعنی زمین هم آمده است و نام فرشته هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشه ها و مصالح امور ماه و روز اسفندارمذ متعلق بدو است و درین روز درخت نشاندن و نو پوشیدن را خوب میدانند - ن ر

سَفوَاء - بالفتح. ع. اشتر سریع و تیز رو - ۲

سُفُوح - بضمتین و حای حطی در آخر. ع. سنگهای نرم و نیز جمع سَفح - روی کوه یا بن کوه یا پائین کوه یا پستی و نیز سُفُوح - ریخته شدن اشک - ۲

سَفّود - بسرای مهمله کتنور. ع. بمعنی سیخ که آنرا

باب زن نیز گویند و چوب آتش گاو - ا غ

سُفُور - بضمتین و رای مهمله. ع. جمع سَفر بالفتح نشان و سَفُّور کتنور ماهی است بسیار خار - ۲

سَفُوف - بفتح اول و ضم ثانی. ع. آرد بیخته مطلقاً و خصوصاً از ادویه - غ

سَفُوك - کصبور. ع. نفس و مرد بسیار دروغ - ۲

سُفُول - بضمتین. ع. بمعنی پستی و بزیر فرو شدن - غ

سُفُون - بضمتین. ع. جمع سَفِینَة کشتی و سَفُون کصبور باد خاک روب سوافین جمع - ۲

سَفَه - بالفتح و بفتحتین و های ملفوظ در آخر. ع. بر بیخردی انگیختن نفس خود را یا منسوب بسفاهت کردن یا هلاک و تباه گردانیدن و زود بر آمدن خون از زخم سنان و خشک گردیدن و بسیار خوردن شراب را و سیر نشدن و باز داشته شدن یا باز ماندن و فراموش کردن حصه خود او نادانی کردن و سفه بالفتح غالب آمدن در دشنام - و سَفَه - بفتحتین سبکی عقل یا بیخردی ضد حلم یا نادانی و اسراف نمودن در شراب پس خوردن آنرا باندازه و قیاس کل

سُفَهَاء - کامراء. ع. جمع سَفِیه که بمعنی نادان است - غ

سَفًی - بالفتح والقصر. ع. کم موی شدن پیشانی اسپ و لاغری و خاک و خاک گور و خار گیاه بهمی یا عام است یعنی گیاه خاردار و گل گیاه خاردار سفاة یکی فی الکل و ناحیه ایست از نواحی مدینه و نیز سفی بیخرد گردیدن و شگافته شدن و باین هر دو معنی ممدود هم آمده و سِفیّ کغنی خاک باد برده و مرد سبک و بیخرد و ابر - ۲

سَفیَاء - بالفتح. ع. اسپ ماده کم موی پیشانی و شتر ماده شتابنده تیز رو و مونث اسفی است - فرا

سُفیَان - بالضم. ع. نام دو کس از علما حدیث - غ

سَفِیح - بحای حطی کامیر. ع. گلیم گنده و تیری است از تیرهای قمار که نصیبی ندارد و جوال - ۲

سِفِیحَان - بفتح اول و کسر ثانی. ع. دو جوال که هر دو را بهم دوزند و خرجینه سازند - ۲

سَفیل - ف. بمیل سپید و برین قیاس کباب آن - ب

سفیداب - ف. سرب سوخته و آن بعضی مردم سفیده کاشکاری گویند ظاهراً صحیح سفیده کاسه گری است چرا که اکثر بکار کاسه گران و نقاشان و مرهم سازان می آید - غ

سِفیدار - بکسر تین و یای مجهول و معروف نیز. ف. درختی است که چوبش سفید باشد و ثمر ندارد و شاخهای نازک دارد که باندک باد در جنبش آید - غ

سفید اسفند - بکسر اول و همزه و فتح فا و سکون نون و دال ابجد. ف. خردل سفید را گویند و آن نوعی از تخم سپندان باشد - سر

سفید آهو - ف. نام از اسمای معشوق است - فرا

سفیدبا - بای موحده بالف کشیده. ف. نوعی از آش است - فرا

سفید بخت - ف. خوش نصیب و نیکبخت - غ

سفید بری - بفتح بای ابجد و رای بی نقطه بتحتانی رسیده. ف. فصل خریف را گویند که موسم پائیز و برگریزان باشد - سر

سفید پر - بفتح بای فارسی و سکون رای مهمله. ف. نوعی از پشه کلان است - فرا

سفید تاك - بتای فوقانی. ف. بمعنی سپید تاک است و آن نباتی باشد که خسرو دار و گویند شو با میوه آن پوست را دباغت دهند و بعربی کرمة البیضا خوانند - سر

سفید خار - ف. بروزن و معنی سپید خار است که آنرا بعربی شوکة البیضا خوانند و درختی هم هست خاردار که آنرا خفچه گویند و بعربی عوسج خوانند - سر

سفید چشمی - بجیم فارسی. ف. بیحیائی و سماجت - غ

سفید رو - بضم رای مهمله و سکون واو. ف. سرخرو و نیز کنایه از دولتمند و جوانمرد - ب

سفید روح - ف. سیماب - فرا

سفید رود - ف. از رودهای معروف آذربایجان است و منبع آن کوههای ارمینه که از آنجا خیزد و از میان اردبیل و زنجان بگذرد و بگیلان رسد و

بدریای آبسکون که آنرا بحر خزر و اکفوده نام است ریزد - ن

سفید ریش - پیر و سالخورده - فرا

سفید شدن - ف. کنایه از ظاهر شدن و آشکارا گشتن باشد - سر

سفید شدن امید - ف. برآمدن امید - مظ

سفید کاسه - ف. کنایه از جوانمردی و همت بود بر خلاف سیه کاسه که خسیس و دون همت باشد - سر

سفید گردیدن و سفید شدن - ف. نمودار و نمایان و آشکارا شدن و مغز گردیدن از چراغ هدایت - غ

سفید مهره - ف. مهره ایست که بدان کاغذ و جامه را مهره زنند و دقاقی کنند و بوق حمام نیز میسازند و این از جمله حیوانات صدفی است و نوع کبیر آنست و حَلَزُون - بفتح حای مهمله و لام و ضم زای معجمه و سکون واو و نون اسم جمیع حیوانات صدفی است و بهندی سنگه گویند بفتح اول و خرمهره نیز کمتر نوعی از حلزون است که در گردن خر اندازند سعدی گفته
چه خوش گفت خرمهره در گلی ٭ چو بر داشتش از طمع جاهلی ٭ - ن غ

سَفِیر - کامیر. ع. رسول و پیک و قاصد سُفَرَاء جمع و برگ از درخت افتاده و خشک شده که باد آنرا برود و موضعی است و سِفِّیر - بکسر تین و لام مشدد نام [illegible]

سَفِیرَة - کسفینة. ع. گردن بند زر و نقره و ناحیه البیت بیلادطی - ۲

سَفِیط - بطای مهمله کامیر. ع. جوانمرد و خوش و پاکیزه نفس و فرومایه و حقیر از لغات اضداد است و نعوره خرمای سبز از درخت افتاده - ۲

سَفِیف - بهر دو فا کامیر. ع. گیاهی است و نام شیطان و تنگ پالان شتر و مرد و کردن بر روی زمین و رفتن - ۲

سفیفة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح فا. ع. بوریا از برگ خرما بافته - ۲

سَفِیق - بقاف قرشت کامیر. ع. جامه سخت بافته و مرد شوخ روی و بی شرم - ۲

سَفِیقَة - بفتح اول و کسر ثانی. ع. چوبی است

باریک دراز پیچ کرده روی بوریا پیچند و غلیه مانند نی باریک دراز از زر و نقره و مانند آن - ۱

سَفِیك - کامیر ع. خون ریخته - ۲

سَفِین - کامیر ع. موضعی است بمشرق و نیز جمع سفینه -

سفینة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح نون ع. کشتی سَفائِن و سُفُن و سَفِین - بحذف تا جمع و سُفُن مثله و سفینه - در عرف بیاض را گویند که قطعش طولانی باشد و انفتاح آن در جهت طول بود در حق طول و شبیه بود بکشتی از عالم تسمیة الشئ باسم شبه به - ا ب

سَفِینهٔ دریائی - ف. مترادف کشتی دریائی میرزا صائب ؎ زحسن شوخ تو نظارهٔ تماشائی + سفینه ایست که گردیده است دریائی - ب

سفینه کردن - ف. ظاهر و نمودار کردن - غ

سَفِیه - بفتح اول و کسر ثانی و در آخر های مظهر بروزن فصیح ع. نادان و کم عقل یا آنکه قدر مال را نداند یا مسرف تباه کار سُفَهاء کامراء و سِفاه - بالکسر جمع و جامه سست بافت و مهار (سَفِیهٌ) مهار نا است و مضطرب سَفِیهَة مونث سفینه سَفِیهات و سفائه جمع سُفَّه کرکع و سِفاه - ککتاب مثله - ا غ

سَقّاء - بالفتح و تشدید قاف و در آخر همزه مگر در استعمال فارسی بدون همزه ع. کسیکه آب نوشاندن پیشه او باشد و این صیغه نسبت است چنانکه حلّاد و طبّاخ و صبّاغ - سقّاؤن جمع سَقّاء ة و سَقّایَة مونث و سِقاء ککساء بلا تشدید مشک شیر و آب اَسْقِیَة جمع اَسْقِیات و اَساقِی - مثله و این مشترک است میان هر دو - ا غ

سِقاب - بالکسر ع. پنبه خون آلوده که زن مصیبت زده آنرا بر سر گذارد و یکطرف آن پنبه از روی بند بیرون کند تا بینند و بداند که وی مصیبت زده است و نیز سِقاب جمع سَقْب - بالفتح شتر کره یا شتر کرهٔ نوزاد و هرچه باشد یا شتر کرهٔ نر - ۲

سُقاة - بالضم ع. جمع ساقی آب دهنده - ۳

سِقاط - بالکسر و طای حطی ع. بال مرغ و خطا در نشستن و در سخن و در حساب. نیز سقاط آنچه بردارند از خرما و جز آن از جای و بجای دیگر برند و غوره خرما از درخت افتاده و لغزش در قول و در فعل یا جمع سَقْطة - است یا هر دو در یک معنی و بمعنی افگندن چیزی را یا بهم افگندن و سست و بدن اسپ و بوقت سخن گفتن یکی دیگری خاموش بودن یا بنوبت سخن از یکی بر دیگری افتادن بدین نمط که یکی سخن گوید و دیگری ساکت بماند و چون او ساکت شود ساکت در سخن در آید و سَقّاط کسحاب شمشیری که در پس ضریبه امتد یعنی مقطوع را بریده بزمین یا پس مقطوع رسد و سقاط کغراب آنچه برافتد از چیزی و سَقّاط کشداد نهره فروش و شمشیر گذاره برنده که پیش از مقطوع بر زمین فتد - ۱

سِقاع - بالکسر و عین مهمله ع. خرقه که زیر معجر افگنند تا معجر ریمناک نشود و روی بند و چیزیکه بینی ناقه را بدان استوار کنند - ۲

سقاقلوس - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ضم قاف و لام بواو رسیده و سین بی نقطه زده بلغت یونانی موت عضو و بطلان حس باشد - ۲

سقال - بکسر ت. ریش بعربی محاسن و لحیه گویند غ

سَقّال - کشداد ع. زداینده - ۲

سَقالِبة - بفتح اول و کسر لام و فتح بای موحده ع. جمع سَقْلَب - بالفتح نام مردی و گروهی است از روم سَقْلَبی منسوب بدان - ۲

سَقام - بفتح ع. بیماری سُقْم بالضم و سَقَم بالتحریک مثله و بکسر اول بمعنی بیماران در ینصورت جمع سَقِیم است - غ

سِقایَة - بالضم والضم ع. جای آب خوردن و ظرفی که بدان آب خورند و پیمانه و پیمانهٔ شراب و نبیذ انگور که قریش در جاهلیت حاجیان را میخورانیدند و سَقّایَة بالفتح و تشدید ثانی زن آب دهنده - ۲

سَقائِف - بالفتح و کسر همزه و سکون فا ع. جمع سَقِیفَة کسفینة تخته کشتی - ۲

سقای مرغان - ت. حواصل بلحاظ کلانی حوصله او گویا که حوصلهٔ او بمنزلهٔ مشک است و در منتخب نوشته مرغی است که در زیر گلو آب نگاه میدارد - غ

سقای نیل - ت. کنایه از ابر چراکه نزد حکما پیشتر ابر از بخارات دریا است گویا که ابر سقای است که از دریا آب می آرد یا آنکه ابر را سقای نیل از آن گفته که بارش ابر بر رودها آب میرساند و موجب زیادت آب و میگردد - غ

سِقایَه - بکسر و بعد الف یای تحتانی ع. پیمانهٔ آب و ظرفیکه در آن آب خورند و جای آب - ملا طغرا ؎ طغرا درین سقایه ز کم ظرفی سپهر + گر شام تشنه گشت سحر آب میخورد + و آنکه در مساجد خزانهٔ آب میباشد باید که آنرا اسقایه گویند و اینکه مردم سقاوه بفتح اول و واو گویند خطا باشد - غ ب

سقایهٔ حاج - سبیل کردن آب بر حاجیان - زکی ندیم ؎ بدفع غم و سه پیمانه میدهی بهم + مسلم است ببلبل کنون سقایهٔ حاج + ب

سَقْب - بالفتح ع. شتر کره یا شتر کرهٔ نوزاد هرچه باشد یا شتر کرهٔ نر و لا یقال سَقْبة او یقال سُقْب و سِقاب و سُقُوب جمع سقبان بالضم مثله و نیز دراز از هر چیزی یا فربهی یا عام است و ستون خیمه سقبان بالکسر جمع و موضعی است به غوطهٔ دمشق و سَقَب بفتحتین نزدیکی و نزدیک شدن - ۲

سقبة - بالفتح اول و ثالث ع. خر کره ماده - ا

سَقْت - بالفتح و بحرکت تای مثناة در آخر ع. بی برکت شدن چیزی و سَقِت - بکسر ثانی بی برکت - ۲

سَقَح - بفتحتین و سکون حای مهمله ع. موی رفتگی پیش سر - ۲

سَقَحة - بالتحریک ع. جای موی رفتگی از سر - ۲

سُقَدَة - بضم اول و فتح دال مهمله ع. پرنده ایست سرخ رنگ ببزرگی گنجشک و بفارسی آنرا زورک گویند سُقَیدَة - کجهینة مثله سُقَد - کصرد و سُقَیدات جمع - ۲

سُقْدُد - بضم اول و ثالث و سکون قاف و دال ثانی ع. اسپ لاغر کرده شده - ۲

سَقَر - بالفتح و رای مهمله ع. چرغ که مرغ شکاری است و دوشاب و نام زنی و نیز سَقَر سوختن آفتاب می را و گرمی و اذیت آن و زن جلبی و قیادت بر حرم و سَقَر بفتحتین دوزخ اعاذنا الله تعالی و کوهی است بمکه مشرف بر موضع قصر منصور - غ ا

سُقْراط - بروزن جعفرات نام حکیم یونانی مستقط الراس او شهر آسن که آنرا ثمینه گویند تحصیل علم از کتب فیثاغورس حکیم کرده و معنی اسم او بلغت یونانی ترجمه اش بعربی المعتصم بالعدل است که بپارسی معنی چنگ زده در داد است و حکیم بزرگوار و مجرد بوده از ملابس و مطاعم و مناکح بهره نمیگرفت و چون شب درمی آمد در خم شکسته می نشست و چاشتگاه از خم برآمده در آفتاب می زیست و اینکه افلاطون بخم نشینی معروف شده سهو است خم نشینی مخصوص وی بوده چنانکه گفته ام ؎ از حمق نبود دارد ز چشم خلق + سقراط نهان بخنبره + آخر الامر پادشاه عهد بقتل وی پرداخت و شربتی مسموم بوی داد و وی گرفت و بخورد و با شاگردان تکلم میکرد و ایشان سوال می نمودند تا بجای رسید که از پای درآمد و سقراط بقاف و طای مولف معرب است - ن

سقراطیون - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و کسر طای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده نوعی از کماة باشد و آنرا بعربی القعبل و بشیرازی کیداخوانند برگ آن ببرگ سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن به بصل الفار ماند

سَقْراق - بروزن چقماق ف. کاسه و کوزهٔ لوله دار باشد که در آن آب و شراب خورند و آن ترکی است همچنین سقرلات و سقلاتون و سقمین بپارسی نیستند - ن

سُقُرْقَع - بضمتین و فتح قاف دوم و سکون راء و عین مهملتین ع. معرب سکرکه بسکون را لکنی ارزن که نوعی از شراب است مر حبشه را یا شرابی است مر اهل حجاز را که از جو و دیگر حبوب گیرد - ۲

سَقَرْلات - بفتح اول و کسر ثانی معروف است و آن جامهٔ باشد پشمین که در ملک فرنگ می بافند و در بلکات دم هم بافته میشود و در عرف آنرا بنات گویند و با طای حطی هم آمده است - ما غ

سَقْرَنیوس - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده و نون بواو کشیده و سین بی نقطه زده بلغت یونانی عقرب را گویند که کژدم باشد و بعضی گویند حیوانی است دریائی - ما

سَقْسَقَه - بفتح هر دو سین مهمله - زیاده گوئی و چیزهای وهمی - غ

سَقْسَق - بفتح اول و ثالث و کسر آن ع. کلمه ایست که بدان گاو را زجر کنند - ۲

سَقْسَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سرگین افگندن مرغ و همدیگر بنوبت شعر خواندن - ۲

سَقْسِین - بروزن قزوین. ف. صاحب برهان گفته ولایتی است غیر معلوم رشیدی گفته ولایتی است از ترکستان و بعضی سغتین خوانده اند و علی ای حال سقسین شهری است از ترکستان این نام نیز ترکی است مولوی معنوی گفته ؎ گوییند که در سقسین ترکی دو کمان دارد + گر زین دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد + شیخ نظامی گفته ؎ طرفداران سقسین تا سمرقند + بنوبت گاه درگاهش کمر بند + ن

سَقْط - بالفتح و طای حطی ع. برف و شبنم که برف ماند و ناکس و فرومایه و مردن چهارپایه و سَقط مثلثة بچهٔ ناتمام افتاده و آتش که بر جهد از چقماق و در نگیرد و تمامی ریگ توده که تنگ گردیده منقطع شده باشد و جای آن و سِقط بالکسر گوشه و ناحیه و دامن خیمه و بال شترمرغ یا عام است و هما سقطان و گوشهٔ ابر که بر زمین افتاده نماید و سَقَط بالتحریک هیچکاره از هیچ و آنچه در وی خیر نبود و اَسْقاط جمع و فضیحت و رسوائی و خطا و متاع بهره و سهو و غلط در نوشتن و در سخن و در حساب و مردم ضعیف و فرومایه یا فروترین نماینده و بفتحتین در مردار مردن چهارپایه خصوصاً مردن اسپ و خر و بالفظ شدن مستعمل و گاهی در انسان نیز اطلاق کنند و این از جهت تهوین بود چنانچه درین مصرعه نعمتی انعامی ع. ای وای چون کنیم انیسر ای شد سقط و کنایه از بیمزه و ناملایم هم باشد و بالفظ گفتن مستعمل خواجهٔ شیراز ؎ موی کشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی + شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط - ا غ ب

سِقْطان - بالکسر ع. هر دو بال شترمرغ - ۲

سُقْطَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پاره که از چیزی بیفتد و بمعنی پارهٔ ابر و چیزیکه ساقط شود از شئ از لطائف و در منتخب بالفتح لغزیدن و افتادن - غ

سَقَط چین - ف. ریزهٔ هر چیز جمع آورنده حکیم شفائی در هجو فکری ؎ اول از دخل کجت گیرم ما انصاف باز افسردگی شعر سقط چین گویم + ب

سِقِطْرَیّ - کزبرجی ع. نقاد دانا سِقِنطار بکسرتین مثله و سُقُطْرَی بضم سین و قاف ممدود و مقصوره و اُسْقُطْرای بالضم جزیره ایست بدریای هند بر چپ کسی که از بلاد زنگ آید و عامه آنرا اسقوطره گویند صبر و دم الاخوین از انجا آید - ۲

سقط فروشان - ت. کسانیکه میوهٔ افتاده را برداشته ارزان فروشند کنایه از شاعرانیکه الفاظ و معنی سهل و افتاده و مبتذل در اشعار بندند - غ

سَقَطی - بفتحتین ع. منسوب به سقط فروشی یعنی خرده فروشی و لقب یکی از اولیا که ایشان را سری سقطی گویند بفتح هر دو سین و تخفیف رای مهمله از لب اللباب و غیره و سَقُطی کقتلی جمع سَقِیط کامیر شبنم که بر زمین افتد و ناکس - غ ۲

سَقَطی نامه - ف. فهرست اسپان فوت شده در لشکر - فر

سَقْع - بالفتح ع. بانگ کردن خروس و نیز سَقْع رفتن و منه لا آدری این سقع الشئ - و سُقْع بالضم ناحیه و نواحی چاه و گوشهٔ آن - ۲

سَقَعْطَرای - کقبعثرای ع. دراز تر از مردم و شتر سَقَعْطَرّی بیای مشدد مثله - و فربه و سطبر سخت گیر - ۲

سَقْف - بالفتح ع. این لغت در میان فصحای عجم مستعمل غایتش عامهٔ هر ولایت تفسیر آن بلفظی خاص میکنند مثلاً آسمان و آسمان خانه و مانند آن سقوف و سُقُف ککتب جمع و زرنگار و زراندود از صفات اوست و بالفظ اشکافتن و بریدن و برداشتن و برخاستن و نگون شدن مستعمل جمال الدین عبدالرزاق ع. عبانگ

کوس بریده سقف نه طارم + میرزا صائب سه من آن روز از جنون خود تسلی میشوم صائب + که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد + وله سه اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من + بجوشی می توانم سقف این میخانه بردارم + و سُقُف کقفل مخفف اُسْقُف بمعنی پیشوای ترسایان و حاکم و مهتر ایشان و زاهدی را نیز گویند که خود را بجهت ریاضت نفس بزنجیر آویزد اَساقِفه و اَساقِف جمع و سَقَف بفتحتین دراز و کوز شدن و دراز با کژی - ب ا ر

سَقْفاء - بالفتح . ع . مونث اَسْقَف بالفتح دراز باکژی - ل

سقف لاجورد - ف . کنایه از آسمان است - ر

سقف محنت سرای - ف . بمعنی سقف لاجورد است که آسمان باشد - ر

سَقْف مینا - ف . کنایه از آسمان است و درختان بزرگ و سایه دار را نیز گویند - ر

سقف نیلو ترک - ف . خواجه جمال الدین سلمان سه گر شود ناظر بسقف نیم ترکت آسمان + بر زمین افتد کلاه از فرق ترک نیلگون + ب

سقف نیلو خانه - ف . کنایه از آسمان است و گنبد را نیز گویند - ر

سُقُق - بضمتین و سکون قاف دوم - ع . غیبت کنندگان مردم را - ل

سَقْل - بالفتح . ع . زدودن - و سُقْل بالضم تهیگاه و آنچه میان سرین و کوتاه ترین استخوان پهلو است لغة فی الصاد و سِقْل ککتف مرد لاغر میان و اسپ نزار لاغر - ل

سَقْلاب - بالفتح بروزن مهتاب - ولایتی است از ترکستان بمنتهای بلاد شمالی قریب - و مردم آنجا سرخ رنگ باشند و بالضم خطاست و سقلاب نام پسر روم یافث بن نوح بوده که بعد از چین متولد شده پس از او کماری که پسر سوم بوده پس از او روس چهارم پسر او زخر که پنجم بوده و خزر ششم خلج پسر هفتم و ترک پسر هشتم و تارج و منج و گفته اند دوازده پسر داشته و هر

یکی از اطراف رفته بنام خود جای ساختند و بتدریج اولاد ایشان بسیار شدند و تفصیل حالات هر یک در کتب تواریخ مضبوط است و این لغت نیز ترکی است - غ ن

سِقلاط و سقرلاط - ع . جامهٔ صوف معروف که در فرنگ بافند و در قاموس سِقْلاط بکسرتین جامهٔ صوف که بر هودج زنان اندازند حکیم نزاری قهستانی گوید سه بگرد دامن کهسار میکشد سقلاط + چو سبزه زار گسترد میان باغ بساط + و معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر و بعضی گفته که بجای قاف در فارسی غین معجمه است و سُقلاطون شهری است در روم که سقلاط و جامها در آن می بافند و بعضی گویند پارچهٔ سیاه و کبود را بدان شهر نسبت دهند چنانکه درین بیت جمال الدین عبد الرزاق سه چو صدیقهٔ مینا و چرخ سقلاطون + نهفته گشت علامات مهر آئینه گون + و ملا شمس کاشی گوید بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاگون بوده باشد یعنی کبود چه در قدیم رنگ سقلاط منحصر در کبود بود پس کاف را انداخته سقلاطون کرده اند و این قیاسی است لغت مسموع نیست کذا فی الرشیدی و نزد فقیر مولف آنست که مرکب است از سقلاط و ون که کلمهٔ نسبت است بر قیاس واژون و همایون چه واژ معکوس را گویند و اغلبکه تخصیص پارچه کبود درست نباشد ایضاً جمال الدین عبد الرزاق سه نه کله بند در شام از حریر غالیه رنگ + نه حله پوشد صبح از پسیج سقلاطون + ب

سقلاطون - بالفتح . ع . بمعنی سقرلاط که در عرف آنرا بنات گویند و آن پارچه است که در بعض جزائر از پشم بافند و بیشتر رنگ کبود هم نوشته اند بالا گذشت - غ

سَقْلَب - بفتح اول و ثالث . ع . نام مردی و گروهی است از مردم سقلبی منسوب است بدان سَقالِبَة - جمع -

سَقْلَبَة - بالفتح . ع . افگندن کسی ابر زمین - ل

سَقْلِیُس - بروزن تقدیس بلغت رومی نام شهری است آباد کرده ذو القرنین و بامعنی تقدیم امام بر قافهم بنظر آمده است که سلقیس باشد - ر

سَقْلِینوان - بانون بروزن افتیمون یونانی اسقلینس است که بیخ کبر رومی باشد و آنرا از گیاه دارو گویند و بعضی حشیشة الطحال خوانند - ر

سُقْم - بالضم و بفتحتین . ع . بمعنی بیماری از منتخب و در صراح بالفتح - ع

سُقُمُونِیا - بالضم - بلغت یونانی دوای است که آنرا محموده میگویند و آن عصارهٔ باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود - غ

سُقْمی - بالفتح الف بصورت یا . ع . جمع سقیم بمعنی بیمار - ف

سقن - بروزن چمن - ف . دوشاب آتش ندیده خرما را گویند و آنرا سیلان هم میگویند و بعربی دِبْس بالکسر - ر

سَقَنْقُس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و ضم قاف دیگر و سین مهمله ساکن بمعنی سقنقور است و آن جانوری باشد مانند سوسمار هم در آب و هم در خشکی زندگانی تواند کرد و آنرا از کنار دریای نیل آورند گویند این لغت رومی است - ر

سَقَنْقُور - بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم قاف دیگر بلغت رومی جانوری است شبیه بسوسمار گویند گزنده است و در وقت گزیدن اگر عضو خود را شخصی بآب رساند و زود بآب در آمد و الا او می شناشد و در بول خود متلطخ آن شخص میمیرد اگر آن شخص آب یافت و در آب در آمد سقنقور می میرد و بیشتر از کنار رود نیل آورند - ر

سُقُوب - بضمتین . ع . جمع سقب بالفتح شتر کره یا شتر کره نوزاد هر چه باشد یا شتر کره نر - ل

سَقُودیون - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو در رای قرشت و کسر دال ابجد و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی سیر صحرائی باشد و بعربی ثوم البری خوانند - ر

سَقُوط - بطای مهمله کصبور . ع . افتاده - ل

سقوطره - بروزن کبوتر - گیاهی است که صبر از آن حاصل میشود و بعضی گویند نام جزیره ایست نزدیک بسواحل چهل فرسنگ در چهل فرسنگ که صبر خوب از آنجا آرند و صبر سقوطری منسوب بآنجاست و اهل آن جزیره ساحر و بی دین اند و اصل ایشان از یونان بوده و سکندر ایشان را بجهت ساختن صبر بدین جزیره آورده و سحر ایشان بمرتبه ایست که اگر با شخصی خصمی داشته باشند اگر آن شخص حاضر نشد مبهاد الاصورت و شکل او را بخاطر آورند و قدحی پر از آب در پیش خود نهند و شروع بسحر کنند تا آن زمان که نقطهٔ خونی در میان قدح آب پیدا شود و بعد از زمانی آن

قدح پر از دل و جگر و شش گردد و آن شخص در حال بمیرد و چون شکم او را بشگافند جگر در شکمش نباشد - ر

سُقُوف - بضمتین . ع . جمع سَقْف بالفتح آسمان خانه - ل

سَقِیّ - کغنی . ع . ابر بزرگ قطره اَسْقِیَه جمع بر غیر قیاس و سَقِیّ آب دادن کسی یا گردانیدن برای او آب را و گرد آمدن در شکم کسی آب زرد و بیمار استسقا گردیدن و سِقْی بالکسر اسم است مُسْتَقِیّ را یعنی آب زرد و زرد آب که در شکم گرد آید اسم است اِسْتِسْقا را و بفتح و پوستکی که در آن آب زرد باشد و از سر بچه شگافته شود - ل

سَقِیَبَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح موحده . ع . سبحن خیمه - ل

سَقیرَغلا - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح و سکون غین معجمه و لام الف لغتی باشد سریانی و بعضی گویند یونانی است و معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوائی است که آنرا السقائج خوانند و بامعنی بجای حرف ثانی کاف هم بنظر آمده است که سکیرغلا باشد - ر ل

سقیروس - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و رای بی نقطه بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی هر ورم و آماس صلب و سخت را گویند - ر

سَقِیط - بطای مهمله کامیر . ع . کم خرد و برف و یخچه و سفالینه و لیشک و شبنم که بر زمین افتد - ل

سَقِیطَة - بالفتح . ع . کم خرد و زن فرومایه - ل

سَقِیفَة - کسفینة . ع . صفهٔ پوشیده و از انست سَقِیفَةُ بَنِی سَاعِدَة - سَقِیف جمع و چوبهای که بدان استخوان شکسته را بندند و پارهٔ از استخوان سر شتر و مانند آن و تختهٔ کشتی سَقائِف جمع و هر چوب یا سنگ پهنا که از آن خانه را توان پوشید و استخوان پهلوی شتر - ل

سقیفه - بفتح اول و کسر قاف صحیح است و عوام که بجای آن شگوفه گویند خطا است چنانکه سخن دروغ را گویند فلانی شگوفه بسته است و حقیقتش آنست که سقیفه ایوانی بود پنهان که عرب برای مشورهای باطل در آنجا جمع میشدند و مجازاً مشوره و سخن بیهوده را گویند - غ

سَقیفه بستن و سَقیفه ساختن - ف . حرفهای دروغ بستن و ساختن و جناب سراج المحققین میفرمایند این ظاهراً اشارت است باحوال صحابه بموافق مذهب امامیه که بعد فوت آنحضرت در سقیفه بنی ساعده نشسته به ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و برین تقدیر بمذهب سنیان سوراد ب باشد - نورالدین ظهوری سه بهر که خواه نشین داستان چرا بندم + سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت + و علامی فهامی در منشور اکبری که به بهرام خان در حالت یاغی نوشته نوشته که هر روز سقیفها بسته بجون آنها نشسته بود و انواع بی اعتدالی و بی اندامی می نمود - ب

سَقِیلِو - کامیر . ع . بیمار سقام کتاب جمع - و مجازاً بمعنی چیز ناقص نیز می آید - غ ل

سَکّ - بالفتح و تشدید کاف عربی . ع . بند آهن و میخ آن سِکاک بالکسر جمع سُکُوک و مثله و چاه تنگ سر و بامعنی بالضم هم آمده و بنای راست و درست و زرهٔ تنگ حلقه و نیز سَکّ - زمین کندن با آهن و استوار کردن چیز را و از بن برکندن گوش را و میخ دوز کردن در با آهن و رفتن شکم و انداختن شترمرغ آنچه در شکم او باشد و تنگ شدن سوراخ گوش - و سُکّ - بالضم سوراخ کژدم یا سوراخ تننده و ناکسی و زرهٔ تنگ او بسته و عصارهٔ آمله و نوعی از بوی خوش که رامک را نیک سائیده و بیخته با آب خمیر کنند و بروغن خیری چرب کرده یک شب بگذارند بعد از آن مشک آمیخته نیک مالیده قرصها سازند و دو روز بگذارند تا سخت گردد بعد از آن سوراخ کرده در رشته کشند و یکسال بگذارند و هر قدر که کهنه گردد نیکتر گردد و آن را سُکّ المسک هم گویند - ل

سِکّ - بالکسر و سکون کاف عربی . ف . بمعنی سرکه و سگ - بالفتح و کاف فارسی نام قومی از ترک - غ

سَکّاء - بالفتح . ع . مونث اَسَکّ که بمعنی شترمرغ نر یا شترمرغ زرد و آن شکم و نیز سَکّاء گوش خرد و گوش تنگ سوراخ از زرهٔ تنگ و نیز دهی است - ل

سُکاب - بالضم . ف . آب مشک - ر

سُکات - بالضم . ع . خاموشی دراز و آنچه خاموش گرداند کسی را سَکاتَة مثله و انتها و تمامی چیزی و ماری که تا گزد معلوم نشود و نیز سُکات بمعنی خاموش شدن - ل

سُکْلچه - بضم اول و جیم فارسی . ف . خنکی مهیب که آدمی از آن بخواب میترسد یا پندارد که کسی گلوی من می افشارد و بعربی کابوس نامند و بفارسی بختک نیز گویند - غ ن

سَکاد - بفتح اول بروزن سواد . ف . تبدیل چکاد است که تارک سر باشد - ن

سِکار - بکسر اول بروزن شکار . ف . بمعنی زغال و انگشت باشد و انگشت افروخته را نیز گویند و نوعی از طعام هم هست و بفتح اول و ضم اول هم آمده است سوزنی گفته سه بدار دنیا چون فروخت آتش ظلم + سکار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم + ظلیم بعربی شترمرغ است و آتش خورد نر را ظلیم و ماده را نعامه گویند - ر فرهنگ

سَکّار - برای مهمله کشداد . ع . نبیذ فروش - ل

اُسْکار آهنج - بضم اول و سکون رابع و همزه ممدوده و های مفتوح بنون و جیم زده . ف . آهنی باشد سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور برآرند و اکنون آنرا آتش کش گویند زیرا که سکار بفتح اول انگشت افروخته باشد - ر

سُکاره - بضم اول و رابع بواو کشیده و قیل بالفتح و بالکسر . ف . تاوهٔ گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخگر بپزند و بمعنی چنگالی و مالیده هم آمده است معلوم میشود که این لغت بضم سین و کاف فارسی است و بمعنی زگال است که زا با سین و را با لام چنانکه رسم است تبدیل یافته و تحقیق نکرده اند و در جهانگیری بشین آورده و سهو است بمعنی شغال نیست و بمعنی خوردن که گفته لشکریدن است یعنی شکستن و جاویدن - ر ک ن

سُکاری - بالفتح و الضم و الف بصورت یا در آخر . ع . جمع سکران - بالفتح مست - ل

سکاسه و سکاشه و سکاسنه - بالضم . ف . به تبدیلات خارپشت است که صاحب

برهان مقرر کرده- ن ک
سَکّاف. کشاد. ع. بمعنی اُسکوُف است که کفشگر باشد- ۲
سُکافره- بضم اول وثانی بالف کشیده بفا زده وفتح رای قرشت. ف. زخمهٔ ساز ند وهارا گویند وبعربی مضراب خوانند وآن در قانون ورباب استخوانی است که بر دست گیرند ودر عود وطنبور ناخن دست باشد سُکافه نیز باین معنی آمده- سرا
سَکّاک- بالفتح وتشدید کاف اول. ع. بمعنی آهنگر چه سک بالفتح وتشدید حلقهٔ آهن را گویند وبمعنی کسیکه بر درم ودینار سکه زند و بضم اول وتخفیف کاف جوئی که میان آسمان وزمین است از منتخب وشرح نصاب ودر منتخب بمعنی هوای که میان آسمان وزمین است ودیو ببعث بن مانع در شرح نصاب معنی باد نوشته- غ
سُکاکه- کثمامه- ع. خرگوش وهوای میان زمین وآسمان وهوای ملاقی ابر است- ۲
سَکاکین- بفتح اول وکسر کاف دوم. ع. جمع سِکّین بمعنی کارد- فرا
سُکّان- بالضم وتشدید کاف. ع. باشندگان واین جمع ساکن است وبمعنی دنباله کشتی وسَکّان بالفتح کشاد سکین ساز یعنی کاردساز وسکاکینی نسبت بآن- غ
سُکّان صَوامِع- بصاد مهمله. ع کنایه از زاهدان از فرهنگ سکندرنامه-
سُکّان کشتی- بضم اول وتشدید دوم واضافت ف. دو چوب راست که بر هر دو سر کشتی استاده باشد و بادبان را بر سر همان چوب میکشند ومدار رفتار کشتی بر آنست وآنرا دول کشتی نیز گویند بضم دال مهمله از اهل زبان بتحقیق پیوسته وسند آن در عرشه بیاید ودر صراح دنباله کشتی نورالدین ظهوری ـه زحکم ورای تو آماده میتوان کردن ٭ برای کشتی افلاک لنگر وسکان ٭ ب
سکاوند- ف. نام قریه ایست بروستای غزنین ومعرب آن سجاوند شده است اسدی گوید ـه نشیمن گرفت از سکاوند کوه ٭ همی دار دار رنج گیتی ستوه ٭ ن

سِگاهن- بکسر اول. ف. رنگی است که چرم گران را زرکه وآهن برای سیاه کردن چرم سازند ودر اصل سرکه آهن است که سک مخفف سرکه است نظامی گفته ـه آنکس که جانش بآتش گرم ٭ بسی جامها در سکاهن زرم ٭ دیگری گفته ـه جلباب تر افلاک نیارد ٭ کغن ننگ سکاهنی برآرد ٭ خاقانی گفته ـه این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود خون ٭ شد سکاهن پوش از دود دل دروای من ٭ ن
سَکْب- بالفتح. ع. آب ریزان یا ریخته شده ومرد دراز بالا ونوعی از جامهٔ باریک واسب نجیب تیزرو وفراخ گام وسکب روح یا نشاط وباران پیوسته بزرگ قطره وکار لازم ونام اول اسپیکه در ملک آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم درآمد وبدینمعنی بالتحریک هم آمده وآن کمیت سپید پیشانی وهر چهار دست وپای سفید ودست راست او مطلق بود ونام اسپ شبیب بن معاویه- وبمعنی مس یا ارزیر بدینمعنی بفتحتین هم آمده ونیز سَکِیب- بالفتح ریختن آب را وپیاپی شدن باران پیوسته بزرگ قطره واذان گفتن موذن وسَکَب بفتحتین درختی است خوشبوی ولاله- ۲
سِکْبا- بالکسر وبای ابجد بالف کشیده. ف. آش سرکه را گویند زیرا که سِک مخفف سرکه وبا بمعنی آش است چنانچه آش شور را شوربا گویند خاقانی گفته ـه گر برای شوربای بردر دونان روی ٭ دولت سکباد هند از چهرهٔ انگه شوربا ٭ این که در فرهنگها نوشته اند سکبه روغن با کشک آمیخته است صحتی ندارد- ن
سِکْباج- بالکسر وجیم در آخر. ع. معرب سکبا که نوعی از آش است کاز سرکه وبرنج یا بلغور سازند- غ
سَکِینَه- بالتحریک. ع. سبوسه سر وسکینه بن الحارث صحابی است- ۲
سَکْبِینَج- بفتح اول وکسر ثالث وفتح نون وسکون تحتانی وجیم. ع. صمغ نباتی است مسخن وملطف وجالی ومحلل ریاح واورام صلبه ومدر حیض ومسهل بلغم غلیظ واین معرب سکبینه است- ا سرا
سِکَّة- بالکسر وتشدید ثانی. ع. مهر درم ودینار واز آن آهن منقوش است که بدان درم ودینار را نقش کنند

ودینار ودرم بسکه رسیده وآهن گاو آهن وکلند که بدان زمین کاوند ورشتهٔ خرمابنان نشانده وخیابان وراه برابر وهموار وکوچهٔ خورد ودینار- ۲
سَکْت- بالفتح. ع. مرد همیشه خاموش ومرد کم سخن که چون بسخن درآید نیکو گوید ومردن وآرمیدن وفرونشاندن غضب ونیز سَکْت فصل کردن میان دو نغمه بدون دم زدن- ۲
سَکْتَه- بالفتح. ع. مرضی است که حس وحرکت درین زائل شود ومریض چنان نماید که مرده است ونیز در قرآن خواندن باز ماندن ونوعی از حرف ها که آنرا های سکته گویند ودر اصطلاح شعرا آنکه در وزن اندکی توقف باشد که تقطیع نشود ودر بعضی جا ملیح پندارند- وسُکْتَه- بالضم آنچه بدان باز دارند بچه وغیر او را وخاموش کنندش وبقیه که در آوند بماند- غ
سَکْتَه وَر- بواو وسکون رای مهمله. ف. آنکه علت سکته داشته باشد وآنرا بتازی سکوت خوانند- درویش واله هروی ـه پای خردم زسنگ جهال بماعرج شد ٭ وسکته ور شد اقوال ٭ ب
سَکِج- بفتح اول وکسر کاف وجیم تازی در آخر. ف. مویز را گویند- شهاب الدین گفته ـه در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار ٭ همچو انگوری که اندر غوره گردد سکج ٭ ن
سَکَر- بالفتح ورای مهمله. ع. تره ایست از بهترین تره ها ونیز سَکْر پر کردن وبستن نهر وآب را وافسون کردن کسی را وسُکْر- بالضم مستی وخراب وآنچه مست گرداند وسِکْر- بالکسر بند آب ونهر وآنچه بدان بند کنند وکناره بلند از نهر وآب سُکُور جمع- وسِکِّیر گلکف مست وسکین سَکْرانه- مونث وهمیشه مست ونام واحلی است وسَکَر محرکة می ونبیذ خرما وکشوث وهر چیزی که مست کند وهر چیزی که حرام است خوردن آن از میوه وجز آن وسرکه وطعام وامتلاء پری شکم وخشم وخشم پنهان وسُکَّر ده است بر دور وزه ورا از مصر و سُکَّر- بضم سین وتشدید کاف شکر معرب آنست وخرمای ترنبکو وانگوری است که چون اورا آفتی رسد از هم پاشد وآن بهترین انگور ها است ولقب احمد

بن سلمان حربی وعلی بن حسن بن طاوس بن سُکَّره محدث است وسُکّر العُرَاش) شبنمی است که بر درخت عشر منعقد گردد شبیه بپارهای نمک- ۲
سَکَرات- بفتحتین. ع. جمع سَکْرَه- بی شعوری وبیهوشیها وتکلیفی که بوقت مرگ باشد- غ ۲
سَکْران- بالفتح. ع. بمست سَکْرای وسَکْرانه مونث سَکارای- بالفتح والضم جمع سکرای مثله ونیز سکران وادی است در بعض دیهای شام- ۲
سَکْرَه- بالفتح. ع. ضلالت وگمراهی ومستی وشدت موت وغشی آنست وشدت غم سَکَرات جمع وسُکَّره بالتحریک دانهٔ تلخ که باگندم آمیزد وسُکَّرَه- بالضم وتشدید کاف مفتوح آبگی است بقادسیه وشکروهی اخص من السّکر وابن سُکَّره محمد بن عبدالله شاعر وزاهد هاشمی است وعبدالله بن مبارک بن صباح مشهور بابن سُکَّره وقاضی ابو علی بن سُکَّره امام- ۲
سُکُرّجه- بضم سین وکاف ورای مشدد وجیم مفتوح. ع. ظرفی است کوچک که دران نان خورشها وچیزهای اندک از مشهیات وجوارشات ومانند آن کرده بموائده نهند فارسی است وقیل معرب سکوره وچون خوردن دران از داب متکبرین واهل نعمت است قال لا اُکُلُ فِی سُکُرّجَة- ۲
سُکُرچه- بالضم وفتح ثالث وجیم فارسی. ف. پیاله ایست ونیز ظرفی است- فرا
سکرفنده- با فا بروزن شکرخنده. ف. اسپ واستر سکندری خور را گویند یعنی بسر درآینده- ض فرا
سکرفیدن- با فا بروزن نفهمیدن. ف. بسر درآمدن وسکندری خوردن ستور را گویند- سراک فرا
سکرکه- بضم اول وثانی وسکون رای قرشت وفتح کاف. ف. شرابی را گویند که از ارزن سازند- سرا ض
سکرانه- ف. بروزن ومعنی سفره است خارپشت را گویند- ض فرا
سُکراه- بضم اول وتخفیف کاف بروزن سُفره کاسه را گویند وآن پیاله ایست که از گل سازند ومقدار

معین دران جای گیرد بنابرین در اوزان ومکاییل مذکور میشود وآنرا اسکوره واسکره نیز گویند سکال گفته. ع زکعبتین شب وروز در سکورهٔ چرخ ٭ اثیر اخسیکتی گفته ـه زنقشبند ضمیر تو مایه میگیرد ٭ خم سکورهٔ رنگ مصوران بهار ٭ وسُکّره بضمتین وتشدید را هم آمده آن- غ ض
سَکْرای- بالفتح وبآخر الف بصورت یا. غ. مونث سَکران- سُکاری- جمع- ۲
سَکِز- بفتح سین وکسر کاف وسکون رای هوز. ف. علک است که بمستگی مشهور است ومصطگی معرب آنست وبفتح اول وثانی زده نام کوهی است بس شامخ وبلند در ولایت زابلستان که مابین کچ ومکران است ودریای سند که آنرا آب زره نیز گویند از پهلوی آن میگذرد وگویند تولد رستم درآنجا شده لهذا بپای نسبت رستم را سکزی گویند- حکیم ازرقی گفته ـه فزون شد دولت تا بازگشتی ٭ زجنگ سکزیان دیو منظر ٭ توان بردن هنوز از جای جنگت ٭ دریده زهره سکزی به زنبر ٭ حکیم فردوسی گفته ـه بدو گفت کی زره شیر وژیان ٭ سپاهی بجنگ آمد از سکزیان ٭ ومعرب آن سجزی است وبعضی بخطا سجزی معرب اسفجزی خوانند مانند ابوالفرج شاعر سجزی سیستانی را- ن
سکزن- ف. نوعی از تیر باشد که پیکان آن بغایت تیز وباریک باشد برخلاف تکمارکه تیز نیست- خاقانی گفته ـه بس دوخته سکزنت چو سوزن ٭ در زهرهٔ جگر متهران را ٭ شرف شفرو دگفته ـه ناوک ندارم نه سکزن ٭ لیک خصمش چون سگ است ٭ هر چه من پرو زنم درحال سکزن میشود ٭ ن
سکزه- بکسر اول وفتح زای هوز. ف. بمعنی ستیزه است که جنگ وخصومت ولجاجت باشد- سرا
سُکْسُک- بضم هر دو سین وسکون هر دو کاف. ف. اسپی که راه نداشته باشد وناهموار راه رود ضد راهوار چنانکه انوری گفته. ع. از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار به میر آخر ٭ همدانی ـه رباعی از اسپ من الحذر که جانکاه است این ٭ هر سو که سوار است بدخواه است این ٭ رهوار خجل زتندی سکسکی است ٭ در بدرهی چه نیک خوش راه است این ٭ ن ب

سَکْسَکَة- بفتح اول وثالث ورابع. ع. بمستی ودلاوری- ۲
سُکْسُکی- بضم هر دو سین وسکون ثانی ورابع تحتانی رسیده. ف. مزحمتی باشد که آدمی را در غایت ضعف پیدا میشود وآن طپش دلی است که باندک جنبشی وحرکتی بهم رسد- سرا
سَکْسَنْبُویه- بفتح اول وسکون ثانی وسین بی نقطه مفتوح ونون زده وبای ابجد واو وسیه وفتح تحتانی لغتی است رومی وآن دوائی باشد که بفارسی پنج انگشت گویند ودر اختیارات بمعنی حب الفقد آمده است که تخم پنج انگشت باشد بکاف عجمی هم آمده- سرا
سَکَع- بالفتح وبفتحتین. ع. متاسفانه رفتن کسی وندانستن که کجا میرود وسرگشته گردیدن ونیز سَکَع- بالفتح جای ومسکن گرفتن زمینی را وسکع گلکف مرد غریب دور از جای خود وسُکَع بضم اول وفتح ثانی سرگشته وحیران- ۲
سَکَک- بفتحتین. ع. کری وخردی گوش وچسپیدگی آن وپستی آنها یا خردی مغاک گوش وتنگی سوراخ آن در مردم وغیر آن- ۲
سِکِل- بالکسر. ع. ماهی است سیاه سطبر آسکال جمع سِکْلَة- کقردة مثله- ۲
سَکْو- بالفتح. ع. نرم وکوتاه کام رفتن- ۲
سَکْن- بالفتح. ع. باشندگان خانه جمع ساکن کسافر وسفر وقوت وخورش آسکان جمع ونیز سَکَن از اسمای رجال است وسکن بالضم هم یا سکین که ابیر در صحبت او با نبی صلی الله علیه وسلم اختلاف است ونیز سَکَن- مسکین شدن وبفتحتین جای گرفتگی وباشش اسم است سُکُون را وآرامش وآتش وهر چه بوی آرام گیرد مرد چون زن وفرزند وجز آن ورحمت وبرکت ونام مردی- ۲
سَکَنات- بفتح اول ودوم وسوم. ع. ضد حرکات این جمع سکنه است که بفتح اول وسکون ثانی بمعنی سکون واستقامت باشد- غ

سَکِینَة - کسفینه - ع . قرارگاه سر از گردن و جای باش - سَکِینات جمع - ۲

سُکُنج - بضمتین . ف . بمعنی گنده دهن و بوی دهان - شیخ سعدی گفته ؎ دست سلطان اگر کجا بینه * چون لب سرگین درا و فتاد ترنج * تشنه را دل نخواهد آب زلال * کوزه بگذشت بر دهان سکنج * بفتحتین سرفه و تراش و گزیدگی - و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته اند چنانکه در صیغهای دیگر سکنجد و سکنجی و امثال آن آمده - ن

سکنجیدن - بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی ف . تراشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز بگلو کردن - ن

سِکَنجَبِین - بکسر اول و ضم جیم معرب سکنگبین و این مرکب از سِک که بکسر اول و سکون کاف عربی است بمعنی سرکه و از انگبین که بضم کاف فارسی بمعنی شهد است و این ترکیب مانند سابق است و فی زماننا بجای شهد قند یا شکر سفید داخل میکنند و در لفظ سکنجبین ضم جیم از کشف و موید بثبوت رسیده - غ

سکنجیده - بر وزن ستمدیده . ف . یعنی تراشیده و گزیده و سرفیده و برین قیاس سکنجد و سکنجی چنانکه ناصر خسرو علوی گفته ؎ رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد * تا چند لب لعل دلارام سکنجی * ن

سکند - بر وزن فگند . ف . بمعنی جماع و مباشرت باشد - سا

سکندر - نام پادشاهی است معروف یونانی و لے بواسطهٔ لقب ذوالقرنین و نسبت بعضی چیزها مشتبه و ملتبس است و تحقیق آنست که ذوالقرنین اکبر پسر خاله خضر پیغمبر علیه السلام و نامش صعب بن روم بن یونان بن تارخ بن سام بن نوح علیه السلام است و معاصر حضرت خلیل الرحمان بوده و ظهورش در سه هزار و چهار صد و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم در مصر می بوده و بعد از غلبه بر ولایات مصر و افریقیه و امصار مغرب که حتی اذا بلغ مغرب الشمس اشاره بد انست قصد بلاد یورپ و سیر و مشرق کرد و سکنهٔ مشرق از اشرار تاتار و مغول شکوه کردند سد یاجوج و ماجوج را ساخت و گفته اند سد باب الابواب در بند است و بعد از مراجعت از مشرق با ششصد هزار کس متوجه ایران و مکه شد و با حضرت ابراهیم در مکه ملاقات و مصافحه کرد پس بار اضی مقدونیه رفته شهر را بنام خود ساخت و در دومة الجندل بعبادت بود تا در گذشت پانصد سال عمر یافته و چهل سال در مصر و غیره پادشاهی کرده بعضی اخبار که بوی نسبت کنند اغلب مرموز است و تاویل خواهد و اصل او از عرب بوده و بعضی از سلاطین یمن را بعد از وی لقب ذوالقرنین خوانده اند و یکی از انان ابوکرب شمر ارعش است که دو گیسوی او آویخته بود بر دو بازوی او و سبب این لقب شد زیرا که قرن بمعنی گیسو و شاخ آمده است و فخر کرده شاعر عرب حمیری که ذوالقرنین جد ما بوده و پیش از و بلقیس عمهٔ ما بوده است و اذواء یمن متعدد بوده اند که اسامی ایشان از ذو خالی نبوده و ابوریحان گفته که دیگری از ذوالقرنین اطرکس بوده که بر سامیرس ملک بابل غالب شده او را کشته پوست کنده با موی و دو زلفش دباغت کرده آنرا بمنزلهٔ تاج خود قرار داده خود را ذوالقرنین لقب نهاد علی الجمله اسکندر پسر فلیپ مشهور بفیلقوس در پنجهزار و دو و بیست سال بعد از هبوط آدم در مقدونیه متولد شده بحکومت رسید و دارای اصغر معاصر وی و پادشاه ایران بود اسکندر بروی غلبه یافته ایران را بتصرف گرفته از مازندران بخراسان رفت و قصد سند و هند کرده پورش پادشاه پنجاب و لاهور را کشت و از سند عزم بابل کرده و در راه از کثرت ادمان بر شراب بیمار در شهر زور بابل فوت شد جسد او را باسکندریه بردند و ناک سپرد ندسی و دو سال عمر یافت شانزده سال سلطنت داشت گویند رعیت او بالپسران ساده نه باده از زنان بود اغراق افسانه خوانان و شعرا همه دروغ است و آیات و اخبار در حق ذوالقرنین است که عبد صالح بوده است و مختلط بیکدیگر کرده اند ؎ حدیث اینکه سکندر بکجا رسید چه کرد * بدر لبس شنیدن گشته است خلق را باور * فسانهٔ کهن و کارنامه به دروغ * بکار نایدت در دروغ رنج مبر * و صاحب تاریخ طبری نوشته که چون بهمن پدر دارا بر اورنگ سلطنت بنشست و روزگاری ایران برآمد آهنگ ملین یونان کرد و با فیلقوس پادشاه آنجا صلح کرد و بهمن دختری از ان فیلقوس بزنی کرد و هم در آنجا یک شب با دختر ببود و او را باز پیش پدر فرستاد و بهمن باز بملک خویش باز گشت و آن دختر را از برین برآمد و آن دختر همان شب از بهمن بار گرفت و چون نه ماه برآمد این سکندر را از مادر بزاد و بطالع سعد و این فیلقوس ملک یونان او را بپرورد و کسی نمیدانست که این پسر بهمن است و همه مردمان او را اسکندر بن فیلقوس خواندندی و چون فیلقوس بمرد اسکندر بملک بنشست سکندر را اسکندر نیز گویند و معنی این نام بیونانی حکمت دوست است و شهری که او ساخته اسکندریه خوانند و منسوب بدان شهر را اسکندرانی گفته اند و یاقوته از انجا حاصل میشود در کمال لطافت چنانکه شیخ عطار گفته است ؎ تو گر اسکندری دنیای فانی * کفن پوشد بتو اسکندرانی * و پیش از و نیز ملوک اسکندرنام در بعضی طوائف ایرانیان و کلدانیون بوده و باصطلاح اسکندر بمعنی پادشاه بزرگ است اگرچه نام دیگر داشته باشد اسکندر رومی در سال پنجهزار و دویست و هفت از هبوط آدم بر مصر استیلا یافته بعد از و بطالسه پادشاه شدند و در میان آنها ده نفر الکسندر نام یعنی اسکندر پادشاهی داشته اند و آخرین بطالسه فی کلیاپتره نام بود و بحسن و جمال شهرت داشته و اسکندر نام دیگر قبل از اسکندر رومی بوده است که او را اسکندر بنا میگفته اند و در آثار الباقیه مذکور شده و سبزه در آمدن اسپ را در رفتار سکندری گفته اند ع . سکندر خورد اسپ عمر دارا * و نام بازی است که در فرهنگ آورده شده - ن

سکندر خوردن و سکندری خوردن - ف . پیش پا خوردن اسپ و سبزه در آمدن و جز آن در رفتار و این نیز ماخوذ از معنی اول است و بعضی گویند کج شدن سم هر دو دست اسپ در رفتار یاد رویدن - میرزا معیم جوهری ؎ نصیب قسمت من کرد جوهری اسپی * که ریت روزی او جز سکندری خوردن * ظهوری ؎ گر سکندر ره خلافش راند * رخش اقبال در سکندریه افتد * سوی ؎ سکندر خوران باد پا چیات * بدست تزلزل عنان ثبات * سکندر زبان زدهٔ اگویند - ع

سکندری - ف . سبزه در آمدن اسپ - ع

سکندریه - بالفتح و بالکسر نام شهری است که بنا کرده اسکندر است بر ساحل دریای فرنگ - ل

سکنگبین - بکاف فارسی . ف . بر وزن و معنی سکنجبین است - سا ۵

سکنه - بکسر سین و فتح کاف و نون . ف . مخفف سکنه است یعنی برّهٔ نجاران که بعربی برم گویند حکیم سنائی گفته ع . گه شکستی چو چوب سکنه * ن

سکنهٔ صحرا - آب و درختان سبز و امثال آن - ض

سکنهٔ کانون - ف . کنایه از اخگر آتش و انخت و زغال باشد - سا ک

سُکْنیٰ - بضم اول و سکون کاف و فتح نون و در آخر الف مقصوره بصورت یا - ع . بمعنی ساکن شدن بجائی و بمعنی باشندهٔ خانه - غ

سِکُو - بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو معروف . ف . چیزی است چهار پنج شاخه مانند انگشت و کف دست دسته هم دارد که غله کوفته را با آن بباد دهند تا دانه از کاه جدا شود و آنرا بعربی حذری گویند و بضم اول و ثانی و واو مجهول بمعنی تختگاه و بلندی که در دو طرف در خانه و میان باغها و درختهای بزرگ سایه دار سازند و بران نشینند و آنرا سکه نیز گویند - منوچهری گفته ؎ من ندیده و نچانه در ره سماع و رباب * حسود برد ر و بسیار گوهی در سکه - ن ۷

سِکْوا - بالکسر . ف . بر وزن و معنی سکبا است و آن آشی باشد از گوشت و بلغور و سرکه پزند - سا ۵

سُکُوب - بضمتین . ع . ریخته شدن آب لازم و متعدی و سکوب کصبور آب ریزان - ۲

سُکُوبا - بالضم اول و ثانی و یای موحده بالف کشیده . ف . نام راهبی است که حضرت عیسی مسیح بدیدار و رفته باتهم صعود کرد - فردوسی گفته ؎ از ایشان یسی نیز ترسا شدند * بزنار پیش سکوبا شدند * خاقانی گفته ؎ چه فرمائی که از جور یهودی * گریزم جانب دیر سکوبا * ن ک

سُکُوت - بضمتین . ع . خاموشی و سکوت کصبور بسیار خاموش یقال رجل سکوت و امرأة سکوت - غ ۱

سُکُور - بضمتین و رای مهمله . ع . آرمیدن باد و استاد شدن آب و بند شدن بینائی و سکور کصبور همیشه مست - ۱

سُکُوره - بضم اول و ثانی و فتح رای قرشت . ف . بمعنی سکره است که کاسهٔ گلی باشد - سا ن ک

سُکُوک - کصبور . ع . چاه تنگ سر و بضمتین جمع سک - بالفتح بند آهن و میخ آن - ۲

سُکُون - بضمتین . ع . آرمیدن و آرامش و بالفظ بستن و گرفتن و بریدن مستعمل نخستین در لفظ مدار بیاید - میر معزی ؎ شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح ماه * گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت * اوحدالدین انوری ؎ بهاد قهر بر در سنگ خاره سکون * بآب لطف بر آرد ز شوره مهر گیاه * و بکسر سکون در ویش و مختلج گردیدن و ضعیف شدن و جای گرفتن در خانه و جای باشش گردانیدن آنرا - ب ۲

سُکُوهنج - بضم اول و ثانی و واو مجهول و فتح ها و سکون نون و جیم . ف . خار خسک را گویند و آن خاری باشد سه گوشه - سا ۵

سَکُوی - بفتح اول و سکون آخر که تحتانی باشد . ف . بمعنی سکو است که بلندی در خانه و باغ و پایهای درخت و امثال آن باشد - سا

سَکِوِینه - ف . بفتح اول و کسر ثالث بر وزن سکبینه است و آن صمغ نباتی باشد دوای عتبیه بخیار زه و بهترین وی آنست که بیرونش سپید و درونش بسرخی مایل باشد - برهان

سُکّه - بالضم و تشدید کاف . ف . در لفظ سکو گذشت - ن

سِکّه - بکسر اول و تشدید کاف . ع . آهنی که بدان مهر بر درم و دینار زنند و بالفظ خوردن و زدن و نهادن و نشاندن مستعمل و هر دو بیت کنایه از رواج دادن نیز نوع میرخسرو ؎ خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه خاست * سکه منجو استی در ملک بنشانی نشست * خواجه نظامی ؎ نخستین کس او شد که زیور نهاد * بروم اندرون سکه زر نهاد * میر معزی ؎ ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر * بنام خسرو دیندار سکه بر دینار * میرزا ابوالحسن یگانه ؎ فردا که کند ظهور انوار جلی * رونق گیرد عدالت لم یزلی * در رستهٔ بازار شفاعت نرود * قلبی که نخورده سکه نام علی * محتشم کاشی ؎ آتشکار ابرخ خاکی من پای نهاد * سکه مهر من عمزه و بر زرزد و در رفت * ظهوری ؎ نزده سکه از تو بالاتر * همچکس بر سجل جاه و جلال * و قبلی سکه کنایه از معتبر و فرومایه - شیخ نظامی ؎ که بی سکه را چه یارا بود * که هم سکهٔ نام دارا بود * طالب آملی در حکایت مرگ الکه ؎ محو شد نقش روح از جسدش * ماند بی سکه نقش کالبدش * در سکه بتا گذشت - ب

سکه بر زر زدن و سکه بر زد کردن - ف . گفتار را با کردار پیوند دادن و خوب سرانجام دادن - محتشم کاشی ؎ تا قیامت احتیاج مردم عالم بدست * هر که کار خویشتن را سکه بر زر میکند * محمد سعید اشرف ؎ گفته بودی که کنم ترک علائق اشرف * چونکه گفتی سخنی سکه بزر باید زد * ب

سکه خوردن دعوی - ف . درست نشستن نقش دعوی - نورالدین ظهوری ؎ ظهوری که خود را طلا میشمرد * درین گفتگو دعویش سکه خورد * ب

سکه دار - دال بالف کشیده و سکون رای مهمله ف . صاحب سکه و پادشاه مستقل - فرا ق

سکه درست - ف . شخصی است معامله بی نفاق که قول او با فعل هم پیوند باشد چه سکه بمعنی طرز و روش است پس معنی این مرکب کسی که طرز و روش او درست باشد - شفیع اثر ؎ هر کجا سکه درستیست چو زر در عالم * باشد آزاد یش از حیلی ایام محال * ظهوری ؎ بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم * طریق سکه درستان باید ارانیست - ب

سکه رایج - برای مهمله . ف . ترانه بود که هرگز از اصول و پرده بیرون نرود - غ

سکهٔ مردی - ف . کنایه از ریش چه در حالت قسم خوردن دست بر ریش گذارند و گویند سکهٔ مردان است و نیز بمعنی غیرت و حمیت و آبرو و این محاوره است - میرزا صائب ؎ سکهٔ مردی ندارد حرفت کم خرج کن * فتنها دارد بنام پادشاهان زر زدن * سعید اشرف ؎ در اقالیم جهان سکهٔ مردی زده نیست * میگذارد همه جا نام ترا زر بسر * ولهٔ ؎ پیچ و تاب غیرت ارباشد ز دشمن باک نیست * سکهٔ مردی درینجا کار جوشن میکند * محسن تاثیر ؎

چوبی زریش کس ریش ندارد خواجه جادارد + که جائی سکه مردی شمارد سکه زر را + ب

سِکّی - بالکسر و تشدید کاف مکسور. ع. دینار و سَکّی بالفتح والقصر بند آهن و مسمار - ۲

سِکّیت - بالکسر و تشدید کاف. ع. مرد پیوسته خاموش سُکَیت کحلتیت مثله و سُکَّیت کقبیط وبخفف مرد همیشه خاموش و اسپ بازپسین رهان - ۲

سِکّیر - برای حهله کسکیت. ع. همیشه مست - ۲

سکی رغلا - بفتح اول و رای قرشت بروزن و معنی سقی رغلاست و آن لغتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوائی است که بسفلیح گویند و کسیلج معرب بس پایک است اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را به بندد - ر

سِکیز - بکسر اول بروزن ستیز. ف. بمعنی بر جستن و آلیز زدن و جفتک انداختن ستور باشد و بمعنی جهنده و جست و خیز کننده و امر باین معنی هم آمده است - ر. ک

سِکیزه - بروزن ستیزه. ف. بمعنی جست و خیز و لگد انداختن ستور باشد و غلطیدن - ع. ر

سِکیزیدن - بکسر من وزن تیزیدن. ف. بمعنی بر جستن و سکیزنده و سکیزان برین قیاس دقیقی گفته بدبخت نبرد آن هژبر دلیر سکیزد چو گور و ستیهد چو شیر مولوی گفته ع. خر سکیزه میکند در مرغزار + ن

سکیله - بتحتانی مجهول بروزن جمیله. ف. بمعنی فواق باشد - ن

سِکّین - بکسر اول و کسر کاف مشدده. ع. بمعنی کارد

شکّین - کز بیرحی است از عرب و خرسیک تیز رو - اغ

سَکِینه - بروزن غنیمت. ع. بمعنی آرام و آسایش و آهستگی و قوله تعالی و فیه سکینة من ربکم ای ما تسکنون به اذا اتاکم و بادی تیز رو و از اعلام است و سُکَیْنَه بجهینه نام دختر نام لقبه که در بینی مردم در آمده و نام صحابی و نام دختر حسین بن علی رضی الله عنهم و باین معنی بفتح هم آمده و سِکّینه بالکسر و تشدید تحتانی مکسور کارد و آرامش و آهستگی - اغ

سُگ - بالفتح و سکون کاف فارسی. ف. ترجمه کلب و درنده و گزنده از صفات اوست - ب

سگِ ابلق - بکسر ثانی. ف. کنایه از روزگار است باعتبار شب و روز یا نیک و بد یا شادی و غم - ر. ه

سگابی و سگلابی - ف. حیوانی است شبیه بسگ که در میان دریاها بسر برد و آنرا بیدستر نیز گویند و سگلاوی نیز آمده پور بهای جامی گفته گرچه سگلابی بدریا بادرشود پوستینش کند خواهم چون فنک + مختاری گفته گویند چو سگلاو با آموی بجنبند + بیتی بگل و خشت برآرند به بکنند + و بعضی گمان برده اند که بیدستر با دال ابجد زده نیز نام است لهذا خایه او را گند بیدستر خوانند و این خطاست چون خایه او رافع اورام و ریاح است آن خایه را بادستر یعنی زائل کننده باد و ریح خوانده اند و بید اماله باد است و فردوسی و دیگران بید بمعنی باد بسیار گفته اند - ن

سگار و - بضم اول. ف. در سکار و بکاف عربی گذشت

سِگال - بروزن خیال. ف. بمعنی اندیشه و فکر و گفتگو و سخن نوشته شد و سگالش و سگالیدن مصدر آنست - ن

سِگالِش - بالکسر. ف. فردوسی بیگانه پرداخته کردند جای + سگالش گرفتند هر گونه رای + ب

سگالشگر - ف. بمعنی مشورت خواهنده و مشورت دهنده و هر دو آمده - ب

سگاله - بفتح اول بروزن خواله. ف. سرگین سگ را گویند و بضم اول هم گفته اند - ر. ه

سگالیدن - ف. اندیشیدن - میر معزی خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب + آنکه با تو بد سگالید و ز تو باز ایستاد + ب

سِگالیده - ف. اندیشیده شده و نفی آن بلفظ نا کنند - لا ادری گرنه ایمن از سپهر کهن + تا سگالیده هیچ کار مکن + ب

سُگالیو - بالضم. ف. نان و غیره با آتش پخته - ک

سِگان - بکسر اول. ف. بمعنی سه - فر

سگان آز - بکسر نون و همزه بالف کشیده و زای نقطه دار. ف. کنایه طالبان دنیا و اهل حرص باشد - ر

سگِ انگور - ف. فارسی عنب الثعلب است - ن

سِگانه - بکسر اول بروزن میانه. ف. نام قریه ایست بقرای غزنین نزدیک به مشت که آن هم از قرای غزنین است - ر

سَگاوند - بفتح اول بروزن زرآوند. ف. نام کوهی است نزدیک بسیستان و معرب آن سجاوند است و با غین نقطه دار هم بنظر آمده است -

سِگاه - بالکسر. ف. نغمه سوم و شعبه حجاز و نیز سه وقت - ک

سگائی - در عرف هند منسوب کردن پسر و دختر با هم و این مقدمه کتخدائی داخل است و در فارسی مخفف سگ گا که بمعنی گائیدن سگ است صحیح میشود و ظاهر انظر بهمین معنی میر خسرو در شعر خود دلبسته کرده دو دل گر یک شود خویشی هما نست + و گرنه نسبت دنیا سگائی است + ب

سگ بلز - بای موحده بالف کشیده و زای هوز. ف. معرکه گیری که با سگ بازی کند و سگ را در رقص آرد میرزا طاهر وحید اگر بود سگ باز از اهل درد + چرا با سگ خویش بازی نکرد + وله بدان از فسون گشش نوای پر درد سگ او گر از چنبر او جهد + و این قسم مردم در ولایت اند در هندوستان نباشند - ب

سگبان - بالفتح. ف. از عالم آهو بان سیفی بسکه از دل سگبان شده ام دلخسته + میروم در پی او چون سگ گردن بسته + ب

سگ بوزنه. ف. سگی که بازیگران بوزنه را برای سوار کنند و این متعارف ولایت است و جناب سراج المحققین میفرمایند این قسم سگ در هندوستان دیده شده لیکن اکثر آنست که بوزنه را بر بز سوار کنند - ب

سگ پاچه گیر - ف. سلیم سوپاچه چگوش خواهد ماند + بسگ پاچه گیر میماند + ب

سگ پاسوخته - ف. شانی تکلو شانی سگ پاسوخته بود بتان را + امشب به تمنای در صید حرم شد + چون پای سگ میسوزد یکجا قرار نمیگیرد مضطر اینطرف و آن طرف میدود و از نیجا بر شخص هرزه گرد و در بدری اطلاق آن کنند - نور الدین ظهوری انو جا اگر گیتیم از گرم روانم + خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست + میر آلهی همدانی شعر ابید او پاسوخته در کوچه دوان + بدل جیفه پرست و طلب لاله گذار + محسن تاثیر در رباعی گر سخن زبان خ افروخته رفت + لاله بیرون ز چمن چو سگ پاسخته رفت + میر خسرو ریگ بیابان چو شد افروخته شیر دود چون سگ پاسوخته + ب

سگِ پستان - بفتح اول و کسر بای فارسی و بیستانی چه مشابه است به پستان سگ - ن

سگ پوی - بروزن بدخوی. ف. آواز پای اگر گوسپند وقت آمدن و رفتن و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است - ر

سگ جان و سگ جگر - ف. کنایه از موذی و بیرحم و سخت دل و سختی کش باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته استخوان پیشکش کنم غم را + زانکه غم مهمان سگ جگر است + عقس سگ جان هوا گرفته چو باز + کین سگ باز چون شکار گر است + ن ب

سگ چار چشم - ف. سگی که دو تا خال سیاه بر بالای چشم داشته باشند و چشمش کم نور باشد - حاجی محمد جان قدسی سگ نفس را رفته از کار چشم + نواز عینکش کرده چار چشم + دهقان علی شطرنجی سرهندی مثل آنکه او بود احمق + مردمان فیلسوف خوانندش + همچو آن سگ بود که باشد کور + مردمان چار چشم دانندش + ب

سگچه - بالفتح. ف. مصغر سگ - فر

سگ خاموش گیر - ف. سگی که آواز ناکرده مردم را بگیرد برای آنکه خبردار نشود تدارک نتوان کرد و این مرادف سگ غافل گیر است میرزا صائب آنکه از شغل عمارت غافل از دل گشته + از سگ خاموش گیر خاک غافل گشته + ب

سگ در پوست داشتن - ف. کنایه از موذی و بد نفس بودن - ب

سگِ دِل - ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه سخت دل دوم کنایه از بد دل سوم کنایه از بد مرد بود شیخ نظامی گفته با همه سگدلی شکار من اند + گوسفند ن

کشت زار من اند + وله گر آزرم خواهم ازین سگدلان + نخوانند عاقل مرا عاقلان + ن ب

سگ دنباله کش - ف. مرادف سگ سرحال که آن شکل مشهور است - شانی تکلو چند در بند کمند لطف خود باشی + سگ دنباله کش چشم تر خود باشی + ب

سگ دندان. ف. دندان پیش را گویند که هر یک از سباع و بهائم را باشد و آنرا بعربی ناب گویند - ن

سگ دوی - ف. تگاپوی و جستجوی بیفایده - فر

سگر - بالنحر یک نام شهری از دکن - ب خار پشت بزرگ تیر انداز باشد بکاف عربی هم باینمعنی گذشت - رضی

شگرنه - بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت و فتح نون. ف. بمعنی سگر است - ر

سگ روی نخ - ف. کنایه از شخصی که بهر طرف بدواند بد و دو هر کاری که بفرمایند بجا آورد - علی نقی برادر محمد سعید اشرف مازندرانی طوطی ناطقه راز آئینه گویا کرد + نفس ما را سگ روی نخ صد دعوی کرد + ب

سگزن و سگزی و سگزی - در سگزن بکاف تازی مرقوم گردید - ن

سگ زرد برادر شغال است - مثلی است معروف - ب

سگسار - بالفتح. ف. یعنی سگ مانند چه سار بمعنی سر و مانند هر دو آمده خسرو دهلوی گفته فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو + نه حد خسرو مردم نمای سگسار است

سگساران - بالفتح. ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از طالبان دنیاست دوم کنایه از منکران باشد - ن

سگسست - بضم سین اول و ضم کاف فارسی. ف. بمعنی انقطاع و بی سگسست بمعنی بی انقطاع گویند - غ

سگستان - بروزن سیستان. ف. زابلستان باشد که سیستان است و معرب آن سجستان بود - ر

سُگسگی - بضم یکم و سوم. ف. آن زحمت که از غایت ضعف پدید آید و باندک جنبش درو نه بلرزد و دل بسکه پذیرد و عرق شدن گیرد اگر درینوقت زور تحکم کند یا شتاب برود دیا بسیار بردارد یا جماع سخت کند خوف هلاک بود کذا فی التقنیه - ضی فرا

سگ سوزن خورده - ف. محمد رفیع واعظ قزوینی رباعی ای از مرض حرص تر ادل مرده + اندیشه زر زدیده خوابت برده + نفس تو ز خار خار دنیا شب و روز + هر سوی دود چون سگ سوزن خورده - ب

سگ سیرت - ف. آنکه سیرت سگ داشته باشد و آن کنایه از رنجانیدن و گزیدن باشد - ب

سگ غافل گیر - ف. مرادف سگ خاموش گیر که گذشت - ب

سگ غرچه - بالفتح غین معجمه و جیم فارسی. ف. بمعنی سگ بون و بی جرات و در شرح خاقانی بمعنی سگ صحرا نشین - غ

سگک - بروزن فلک. ف. مصغر سگ است که بتازی کلب خوانند و گیاهی باشد که بار و میوه آن گرهی است کوچک و پر خار که در جامه آویزد و نوعی از قلاب هم هست - ر

سگ کجاست - باضافت - ب کلمه ایست که در مقام تحقیر و تهوین گویند - تنقیح اخر دشمن سگ کجاست که از وی بر حساب + مداح بعد غیر خدا فخر روزگار + ب

سگ کش - بضم کاف و سکون غین معجمه. ف. رستنی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و برگ آن ببرگ بید ماند است و ساق آن سرخ و گره دار میشود و آنرا بتازی فلفل الماء و زنجبیل الکلاب خوانند و چون تر باشد با تخم آن بکوبند و بر کلف طلا کنند نافع بود - ر

سگ کشی - بضم کاف تازی. ف. بکشتنی است مثل کشتن سگ که آنرا مواخذه نیست یحیی کاشی اعما گفتم بتو برو که آنرا کشتی + مستیز که ز درخش نجوم متی نشنیدی و دو قت سگ کشتی میگوئی + انکار که گربه بیابی کشتی + ب

سگکن - بفتح اول بروزن مخزن. ف. بمعنی

مردم گیاه است چون سنگ میکند باین اسم موسوم شده وسنگلنگ مصغر سنگ کن باشد - ن ر

سنگ واژونه - بفتح اول و فتح کاف فارسی کاف عربی و دو واو و زای فارسی و نون. ف. نام داو از کُشتی - غ

سنگی - بکاف دوم تازی و یای معروف. ف. نام فنی از کشتی و آن دو قسم است یکی سنگی واژونه که دستهای هر دو حریف در کار نباشد و پاها باهم بند کرده یکدیگر را بکشند و زور کنند دوم سنگی و بروک دستها و پاها باهم بند کنند مثل بند شدن دو سگ. درویش واله هروی ــ قرب تو بچهرهٔ عزازیل * بنهاد بترک سجده نیل * یاد ز سنگیش لعن بنهاد * برخاستنش ز پا درافتاد * میر نجات ــ غیر برگشت فغان از سنگی واژونه * فیل زور است مبارک بود این میمونه * دله ــ دل جاز امنماهر دو یکی خواهی کرد * غیر ابر سر کویت سنگی خواهی کرد * ب

سگلاب - بالام الف بروزن مهتاب. ف. حیوانی باشد آبی شبیه بسگ و در خشکی نیز تعیش تواند کرد گویند خصیهٔ وی آتش بچگان است و او را بید ستر و خصیه او را جند بید ستر خوانند در لفظ سگابی گذشت - ر

سگلابی - بروزن مهتابی. ف. بمعنی سگلاب است که بید ستر باشد از برهان قاطع و در بهار عجم نوشته که سگلابازی کردن سگ باشد.

سگلاس - بالفتح. ف. در جهانگیری لاس بلام وسین مهمله مادهٔ هر حیوان عموماً و مادهٔ سگ خصوصاً و اغلب که بمعنی بازی است مثل لاغ و لاب برین تقدیر سگلاس بمجاز بمعنی سگ باز بود - ملا فوقی یزدی ــ میان مردم شیدای سگلاس * شوی چون پای بند قفل وسواس * ب

سگلاو - با واو بروزن غرقاو. ف. بمعنی سگلاب است که بید ستر باشد - ر

سگلادی - بروزن سرداری. ف. بمعنی سگلاب است که سگ آبی باشد و او را بید ستر خوانند

سگ لوند - ف. مسخره در عهد یکی از سلاطین صفویه صاحب این شعر ــ سحر آدم بکویت لشکار رفته بودی * تو کرسگ نبرده بودی بچه کار رفته بودی * شفائی ــ مهتر سگ لوند بود اول * گشت میر آخورش در آخر کار * ب

سُگنجه - بضم اول و ثانی و سکون نون و جیم. ف. بمعنی گنده دهن - فر

سگ نشیند بجای گیپای مثلی است معروف

سگنگور - بروزن سقنقور. ف. مخفف سگ انگور است و آن میوه باشد بمقدار فلفل و آن سرخ و سیاه رنگ نیز میباشد و بتازی عنب الثعلب گویند و در فرهنگ سروری بمعنی سپستان هم آمده است که هندش لسوڑه خوانند - ر ک

سگول - ف. در شرفنامه و ادات بمعنی سخت دل و بد دل و بدمرد است و بمعنی ظاهر نیز آمده - ض

سگهر - فارسی مخلوط الهابوزن هنر لغت هندی است بمعنی زیرک و صاحب طبع نعمت خان عالی ــ ای خدا عالی بیچاره بهند آمده است * نازنین شوخ ظریفی سگهری میخواهد * ب

سگی کردن - ف. کنایه از مرتکب شدن بی رحمی و بی شرمی و بی مهری و بی روئی و دیگر امور ناملایم باشد - ن

سَلّ - بالفتح و تشدید لام. ع. برکشیدن شمشیر و کارد وجز آن و بمعنی خنور که طعام وجز آن در وی نهند و مرد دندان ریخته و باصطلاح اطبا بر یدن رگ را گویند و بالکسر آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و بمعنی نطفه و بالکسر و الضم قرحه است که در شش حادث شود پس ذات الریه یا ذات الجنب یا بعد زکام و نزله یا بعد سرفه کهنه و آنرا تپ دق لازم است - غ ۲

سَل - بفتح اول و سکون ثانی. ف. چیزی باشد که از چوب و خلاشه درهم بندند و آن از آب گذرند و بمعنی کشتی هم آمده است و بعربی سفینه خوانند - سراج الدین راجی گفته ــ زهی ز بزم عیش تراز هره مطرب * زهی بحر جاه

باب السین المهمله

ترا آسمان سل * و در تحفه بمعنی داغ و بالضم بمعنی شش اما در کتب طبی بمعنی داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ شرابن صدغ است که در شقیقه و خیالات و منع نزول آب را نافع است خاقانی گفته ــ سل کرد بدست چابکی زود * هر مجری کاب تیره را بود * غ ن

سلا - بروزن علا. ف. نام ضیاگری بوده - ن

سِلاء - بالکسر. ع. روغن کشی اسم است مصدر را اسلئة - جمع و روغن کشیدن از مسکه و گرم کردن و برکشیدن خار را و سُلّاء بالضم مشدد ممدود خار خرما و مرغی است و نوعی از پیکان بر شکل خار خرما سلّاءة یکی ۲

سلاب - اگرچه یونانی و مخفف سترلاب است چون تخفیف را اهل فرس کرده اند در فارسی مذکور شده و مشهور چنانکه فارسی که معرب شده اعراب استعمال میکنند چنانکه اسدی گفته ع. نگفت این و سلاب برداشت زود * هم حکیم فردوسی گفته ــ ستاره شمر مینش و شهریار * برانداشته زیجها بر کنار * همی باز جستند راز سپهر * بسلاب تا برکه گرد د مهر * لتغدیه بجای تای منقوطه رفته - ن

سلات - بروزن ممات. ف. نام سازنده بوده گا

سُلاتة - بالضم. ع. آنچه از چیزی برآورده و دور کرده شود مانند آب و جز آن از جوانب کاسه - ۲

سَلاجت - بفتح اول و جیم. ف. از دواهای بلغاری است و اصل آن شاش بز کوهی است چنانکه بز کوهی در مستی بر سنگی بول میکند و بز کوهی دیگر چون بدانجا رسد و آنرا بو کند او نیز بول میکند و مرور ایام غلیظ میشود و بشکل قیر و مومیائی میگردد و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم آورده و پارسی پنداشته - ن

سُلاجِم - کعلابط. ع. دراز و شتر کلان سال

سَلاجِم - جمع - ۲

سِلاح - بالکسر و حای حطی. ع. آلات جنگ چون تیغ و خنجر و مانند آن و اَسلحة - جمع بالفظ بستن و بالیدن مستعمل و فارسیان سلح بدون الف نیز استعمال نمایند میرزا بیدل ــ ترا عضو ز جارحه است تیغ از بید لی در کف * و گرنه برتن شیران سلاح جنگ می بالد * و

سَلاح - کسحاب او کقطام موضعی است باَئین خیبر و آبی است مر بنی کلاب را که هر که خورد شکمش راند و سُلاح کغراب سرگین ستور یا عام است.

سُلاحة - بالضم و فتح حای مهمله. ع. گمیز بز کوهی که در سنگلاخها منجمد میشود - ۲

سلاح خانه - ف. جای که دران تیغ و شمشیر و خنجر و مانند آن نگهدارند سند ش در سلاحی بیاید - فر

سِلاحدار - ف. آنکه سلاح تحویل و بعهدهٔ او باشد - ب

سِلاح دست - بکسر اول. ف. مرد سپاهی که سلاحدار باشد - غ

سلاحشور و سلحشور - ف. آنکه در فن سپاهگری مهارت تمام داشته باشد و معنی ترکیبی آن ورزش و استعمال کنندهٔ سلاح است شیخ شیراز ــ چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور * جوی زر بهتر از هفتاد من زور * ب

سَلاحِف - بفتح اول و کسر حای مهمله. ع. بمعنی باخها و این جمع سُلَحفات است - غ

سِلاحی - ف. مرادف سلاحدار - میر خسرو ــ بار گشت راست هنگام بار * مهر سلاحی و فلک پرده دار * داده بود چند انکه توان بر شمرد * رخت سلاحی بسلح خانه برد * ب

سَلّاخ - بالفتح و تشدید لام و خای معجمه. ع. آنکه پوست حیوانات از بدن بیرون آرد - سیفی ــ هرچند میکند بت سلاخ زنده ام * این است دوستان سخن پوست کنده ام * ب

سَلاخة - بالتحریک. ع. بیمزگی یقال فیه سَلاخة مَلاخة یعنی بیمزگی است - ۲

سَلاخِد - بفتح اول و کسر خای معجمه و سکون دال مهمله. ع. جمع سِلَّخد - کجر دحل شتر ماده توانا سَلَخداة بفتحتین مثله - ۲

سَلاخی - بفتح اول و تشدید لام و کسر خای معجمه. ع. پوست بر کندن بزیادت یای مصدری بر سلاخ که صیغه

نسبت است از سلخ که بمعنی پوست کندن باشد - غ

سَلاخی کردن - ف. حرف پوست کنده گفتن و نیز گویند او را سلاخی کردند ای کشتند و پوست کشی گویا ترجمه امینت - ب

سُلاس - بالضم. ع. بیهوشی و رفتگی عقل - ۲

سَلاسة - بالفتح و فتح سین مهمله. ع. نرم و آسان و هموار شدن و روانی و باصطلاح روانی کلمات بسهولت و آسانی که دران الفاظ ثقیل نباشد - غ

سَلاسِل - بفتح اول و کسر سین ثانی. ع. بمعنی زنجیرهای آهن وغیره و این جمع سلسله است - غ

سِلاط - بالکسر طای مهمله. ع. جمع سِلطة بالکسر تیر دراز باریک - ۲

سَلاطة - بالفتح و فتح طای مهمله. ع. دراز زبان شدن و دراز دست و چیره دست گردیدن و قهر - ۲ م

سُلاطِح - بحای حطی کعلابط. ع. پهناور و وادی است در دیار مراد - ۲

سَلاطین - بالفتح و کسر طا. ع. جمع سُلطان بالضم حجت و قدرت ملک - ۲

سُلاف - کغراب. ع. می و آنچه چکد از انگور پیش از فشاردن و سُلاف العسکر مقدمهٔ لشکر و سُلّاف بالضم و التشدید جمع سَلَف - محرکه. نوعی از بیع که بهای پیش دهند و روی چون سلم اسم است اسلاف را و وام که دران وام دهنده را نفعی نباشد و بر ذمه ملون ادای آن بعینه باشد و هر عمل نیکو که پیش فرستادی و فرزندی که مرده و در گذشته باشد و پدر آن در گذشته - ۲

سُلافة - کثمامة. ع. نام زنی از قبیله سهم و می هرچه فشارده شود - ۲

سُلاق - بضم. ع. سرخ و غلیظ شدن پلک چشم از حدود الامراض و دمیدگی برنهای دندان یا پوست فتگی بن دندان است و دمیدگی دهان و دمیدگی بر اندام - غ ۲

سُلاقِم - کعلابط. ع. نیز مثله - ۲

سلاک - بروزن هلاک. ف. شوشهٔ زر و سیم که گداخته باشد و در ناوچه آهنی ریزند و در برهان بمعنی کرابه نیز آورده - ن

سُلال - کغراب. ع. بیماری سِل - ۲

سُلالات - بالضم. ع. جمع سُلالة - ۲

سُلالة - بالضم. ع. آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و نطفه از منتخب و صراح و بمعنی بچه و طفل صغیر و در کشف مجازاً بمعنی خلاصه - غ ۲

سَلالِم - بفتح اول و کسر لام ثانی. ع. نام قلعه از قلاع خیبر - غ

سَلام - بالفتح. ع. گردن نهادن و بی گزندگی و بی عیبی و سلام گفتن و نامی است از نامهای حق سبحانه تعالی از منتخب و غیره و موضعی است نزدیک مسمیساط و نام کوه شرفها الله و کوهی است بحجاز و درختی است بدین معنی بکسر هم آمده و سلام بمعنی گردن نهادن بالفظ کردن زدن و دادن و گفتن بیک معنی مستعمل و بسین کنایه از وداع کردن هم باشد مثل وداع گفتن چنانکه گذشت شیخ شیراز ــ ورت سلام دهد دام می نهد صیاد * ورت نماز برد کیسه می برد طرار * محسن تاثیر ــ سلام میدهد جانان و چون غیر است همراهش * بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری * ولهٔ ــ گوشش و جانی نثار دان بر کلامش می نهند * حور و رضوان چون بینید ش سلامش میدهند * ملا وحشی ــ هوس پیاله خوردن بودم نخورم سالهاکه نبود جدا نیم کر کنم سلام هرگز * خواجه شیراز ــ از نثار خرد چون زلف تو در زیر گیرم * قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما * خواجه جمال الدین سلمان ــ از هوا داری بجان جویم نسیم صبح را * تا سلامی از من بیدل به لجوئی برد * طالب آملی ــ طالب ره کعبه چو بدیر گذر کرد * از سبحه سلامی سوز نار فرستاد * فتوت ــ خنن زد در بگیسو اسلام کند * یمن به بندگی لعل و پیام کند * حکاک. ع. زنگ او را یکی سلام زدم * و بالفظ فرستادن و بردن و رساندن و گرفتن نیز آید - میرزا صائب ــ سلام ما چه کار از حسن بی قیاس بجای * رسیده است که آئینه هم سلام نگیرد * ولهٔ ــ غرور او ندهد در نماز تن بسلام * مگر ز جانب او دیگری سلام کند * و سلام کشیدن کنایه از السلام علیک

گویانیدن است ؎ چو از حجاب ظهوری نداشت تاب جواب * بجذب عشق چرا ازلبت سلام کشید * وسلام بیرون کلام در فارسی بمعنی صد هزار که بهندی لک گویند ودر سراج اللغات از کتاب بستان نقل کرده که مراتب اعداد نزد فارسیان بدینگونه است یک ده صد هزار سلام - یعنی صد هزار وصد سلام را شمار گویند وصد شمار را اشمار وصد اشمار را اده وصد اده را اراده وصد اراده را رار وصد رار را ارار گویند وسلام کشیدا داؤد علیه السلام - ب غ ۲

سَلامان - ع . درختی است وآبی است مرنبی شیبان را ونام مردی - ۲

سلامان آبسال - نام عاشق ومعشوق ونام کتاب قصۀ ایشان از مولانا جامی علیه الرحمه - غ

سلامانه - ف . نذر وپیشکشی که وقت سلام کردن بکسی دهند چنانچه در عروسی داماد را مردم طرف عروس میدهند ظهوری در صفت دهی که از ممدوح برسم سیور غال خواسته ؎ چنان دهی که برسم سلامی وپابوس * بخراج قند ونبات آیدش ز مصر وختن * محسن تاثیر ؎ یک نظر حور گران حسن مسلم بیند * حاصل باغ جنان را بسلامانه برد * ب

سلام پله - بفتح بای فارسی وتشدید لام . ف . کنایه از میل کردن کفۀ ترازو ازطرفی که جنس در او باشد - ب

سَلامة - ع . بی گزند شدن وبی عیب شدن ورهائی یافتن از طرح ودر محاورۀ فارسی این مصدر بمعنی مفعول بسیار می آید بمعنی مسلم وسلامتی نزد بعضی درست نباشد چرا که سلامت خود مصدر است حاجت بیای مصدری ندارد واز مزیل و بعضی تصانیف خان آرزو ودر بهار عجم وخیابان نوشته که ضابطۀ فارسیان است که در آخر بعضی کلمات یای زائد الحاق کنند خواه اسم جامد باشد خواه مصدر خواه فارسی باشد خواه عربی چون ارمغان وارمغانی وفلان وفلانی وقربان وقربانی ونقصان ونقصانی ودرمان ودرمانی وخلاص وخلاصی وفضول وفضولی وسلامت وسلامتی - وبالفظ برخاستن وچکیدن ویافتن مستعمل

ملاشانی تکلو ؎ چه فراغ یابی آنرا که تو سر دهی ببندش * چه سلامتی کسی را که تو نشنوی سلامش * میر معزی ؎ سلامت یابد آنکس کو بهم پیوند وبند دارد * تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان * خواجه شیراز ؎ دل دو نیم شد ودلبر بسلامت برخاست * گفت با من منشین گر تو سلامت برخاست * خواجه جمال الدین سلمان ؎ نسیم سلمه الله اگرچه بود سقیم * بمن رسید ومن خسته را سلامت داد * ای صحت بخشید * یا سلام تورسانید - در نصوت تا برای خطاب بود که درین ترکیب مضاف الیه سلام واقع شده ولطفی که از ایهام منظور شاعر است بملین معنی ملامت نوعی نیشاپوری ؎ بی خرد کسی باده بجامت نکند * تعظیم تو بوزند وعلامت نکند * سنجیده سخن مکنیم از من بشنو * تا زندهی پله سلامت نکند * ونیز سلامة نام زنی محبوبه از عرب است - ب غ

سلام ترازو - بتای مثناة فوقانی . ف . مراد سلام پله که گذشت - مخلص کاشی ؎ نکته سنج از است تعظیم سخن فهمان ضرور * زانکه دارد از ترازو مشتری چشم سلام * ب

سَلامت ترازو - بفتح رای مهمله وسکون واو . ف . آنکه در نظام امور خانه اعتدال نماید واسراف نورزد وکفایت شعار باشد - فر

سلام تفنگ وسلام توپ - ف . چون جهاز تجار از دور بر آب پیدا شود میر بحر تفنگی سر دهد تا بدانند که بدون ادای وجه تمغا عبور محال است واین سلام تفنگ گویند - اشرف در رسیدن تاجر نزدیک ساحل گوید ؎ ز توپ آید سلامی هر مقامش خورد * یارب تفنگی بر سلامش * عبد الغنی قبول ؎ بکیش حق طلبان طرح آشتی جنگ است * که ضرب توپ سلام است اهل دربار * ب

سلامت کوچه - ف . مورچال - فر

سَلاجِم - بفتح اول وکسر میم وسکون جیم . ع جمع سَلجَم - بالفتح پیکان دراز باریک - ۲

سلام روستائی بی طمع نیست - ف ای تواضع وفروتنی روستائی بی غرضی نیست البته غرضی دارد - ب

سَلام مفتی - باصطلاح لوطیان نره تیغ - ب

سَلامی - ف . همان که در عروسی داماد را مردم طرف عروس میدهند مثالش در سلامانه گذشت - ب

سُلامی - کحباری . ع . استخوان سپل شتر واستخوان انگشت دست و پا سُلامیات جمع وسلامی کسکاری باد جنوب - ۲

سُلّان - بالضم . ع . جمع سالّ - بتشدید لام وادی فراخ ودور تنگ درخت ناک - ۲

سَلاهِبَة - بفتح اول وکسر های هوز وفتح بای موحده . ع . جمع سَلهَب - کجعفر مرد دراز بالا یا دراز از هر چیزی واسب دراز خایه وسطبر ودراز استخوان - ۲

سَلائِق - بفتح اول وکسر همزه . ع . جمع سَلیقه - ۲

سَلَب - بالتحریک وسکون بای موحده . ع . ربودن وربوده شده از مقتول خواه لباس وسلاح ودواب خواه غیر آن فعل بمعنی مفعول است اَسلاب جمع ودرختی است دراز وگیاهی است وپوست وبا پچه وشکم از ذبیحه وپوست نی وپوست درخت مقل وپوست درختی بیمن که از آن رسن سازند ونوعی از لباس درشت مثل جوشن وخفتان که بروز جنگ پوشند وپوشیدن جامۀ ماتم وآن جامه را نیز گویند واین مجاز است وقلدسیان بمعنی مطلق جامه استعمال کنند وسَلب بالفتح رفتار سبک وشتاب وربودن ونسبت کردن ودرختی است لغة فی السلب محرکة - وسِلب بالکسر درازترین آلۀ کشاورزی یا همان چوب است که یکطرف آن در چوب آهن آماج وطرف دیگر آن در چوب که بر گردن گاو است نصب کنند وسُلُب - بالضم ناقه وزن که بچه اش مرده باشد یا ناتمام افگنده وسَلِب - گکتف دراز وسبک وحبست وفرس سلب القوائم اسپ سبکپا ورجل سَلِبُ الیدین بالطعن مرد سبک دست در نیزه زدن - اغ م

سلب فرشته داشتن - ف . کنایه از لباس سبز پوشیدن واز بیت خواجه نظامی ؎ سلبهای زربفت نادوخته * تا آخر بمعنی لبسهای زربفت مستفاد میشود - ب

سُلت - بالضم . ع . بمعنی جو یا جوبی پوست یا نوعی از آن یا همان جو ترش است وقیل نوعی از گندم واول صحیح تر است وبرآوردن روده را بدست واز بن بریدن بینی را وستردن موی را وبریدن چیزی را وپاک کردن آب کاسه را بانگشت ودور کردن وزدن کسی را وریخ زدن وانداختن غائط - ۲

سَلّة - بالفتح وتشدید لام مفتوح . ع . برکشیدن شمشیر وکارد از نیام ودزدی وخنور که طعام وجامه بار در وی نهند سِلال بالکسر واَسلال جمع ودندان ریخته وتنگ اسپ وبیماری سِلّ ونیز سلّه برگشتن تاسه در جوف اسپ بعد از آن که پوشیده باشد ودوختن یک درز بدو دوال یا کشیدن مهره در دو رشته وعیب افتادن در حوض یا درخم یا فرجه میان سنگهای گرداگرد حوض وسِلّة - بالکسر وقت برکشیدن شمشیر - ام

سَلتاء - بالفتح . ع . زنی که حنا نه بسته باشد - ۲

سِلتِم - کزبرج . ع . بلا وسختی وغول وقحط سال سخت وشتر کلان سال که از پیری همه دندان ریخته ولب زیرین او ولطوری فرو هشته وافتاده باشد که زیستن نتواند وشیء اندک وحقیر یقال ما اصاب منه سِلتِما ای شیئاً - ۲

سَلج - بالفتح . ع . بخشش سَجل مثله وهو مقلوب منه وفرو بردن لقمه یا به گلو وروان شدن شکم شتران از خوردن گیاه سُلج - وسُلَج کصرد نوعی از صدف آبی ودران چیزی باشد که میخورند آنرا وسُلّج کسکر گیاهی است - ۲

سُلّجان - بکسر تین ولام مشدد . ع . خشک نای گلو وسُلّجان - بضم سین ولام مشدد گیاهی است - ۲

سَلجُوق - بفتح اول وضم جیم مخفف سلجوق است که پدر کلان سلجوقیان باشد وبا جیم فارسی هم آمده است - ب

سَلجَم - بالفتح معرب شلغم وبشین معجمه خطاست چرا که در تعریب شین معجمه بمهمله بدل می شود وآن کثیر الغذا ومهیج باه ومدر بول ومقوی باصره ونفاخ ودیر هضم ومصلح آن زیره وشیر بهیا است ونیز سَلجَم دراز از اسپ ومردم وپیکان یا عام است وشتر کلان سال سخت سَلاجِم جمع ورسنی سخت ابنوه وبس دراز ز نخ وچاه قدیم بسیار آب - ۲

سَلجَن - بروزن مخزن . ف . بمعنی بی شرمی کردن وسخنان درشت بر روی مردم گفتن باشد - ر

سَلجُوق - بالفتح بروزن مفلوک . نام یکی از اجداد سلاطین سلجوقیه بوده که نسب وبا فراسیاب میرسیده وطائفۀ سلاجقه سلاطین عظیم الشان بودند - ن

سَلح - بالفتح وحای حطی . ع . سرگین کردن وسرگین ستور وآدمی وسَلَح - محرکة آب باران در پارگینها وسُلَح کصرد بچۀ کبک سِلحان بالکسر جمع وسِلح کعب بساز حرب وسُلَحی بالضم نام آبی است بدهنا مربنی سعد را ودوشابی است که بدان خیک وغن را مالند - ۲

سُلحان - بالضم . ع . ساز حرب بالکسر جمع سُلَح کصرد بچۀ کبک - ۲

سِلح خانه - ف . خانه که سلاح دران نهند - ب

سِلحدار - ف . آنکه سلاح تحویل او باشد - ب

سِلحشور - بکسر اول وفتح لام وسکون حای حطی . ف . بمعنی سلاح ورز است یعنی مرد جنگی که اسباب جنگ آماده باشد خواجه حافظ گفته ؎ بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن * بلعب زهرۀ چنگی ومریخ سلحشورش * وآنرا اسلاحشور نیز گفته اند - ن

سَلحَفاء وسُلحَفاة - ع . بمعنی باخه که بهندی کچوا گویند وسُلحَفا بلا همزه هم آمده سِلحَفاة بالکسر وسَلاحِف - جمع - ۲

سُلحُوت - بضم اول وثالث . ع . سِحلوت است وزناً ومعنی - ۲

سَلخ - بالفتح وسکون لام وخای نخذ . ع . پوست کندن وبمعنی روزی که در شام آن هلال دیده شود وجه تسمیه آنکه سَلخ - در لغت بیرون آوردن گوسفند از پوست باشد چون در آن روز ماه از زیر شعاع آفتاب بیرون می آید لهذا روز مذکور باین اسم مسمی گشت وآخر شدن ماه وسبز شدن گیاه بعد خشک شدن وسَلخ الله النهار من اللیل بیرون آورد روز را از شب وبیرون آمدن مار از پوست وواشدن از آن وبرکندن پیرهن را از تن - وسَلَخ محرکة رشته که بر دوک باشد وسِلخ بالکسر پوست مار که می اندازد - ام غ

سَلخَب - بالفتح . ع . مرد کنکلاج درشت او هو بالمعجمة - ۲

سلخ خانه - ف . ذبح ومقتل ستوران گوسفندان ومانند آن - فر

سِلخَد - بدال مهمله کجردحل . ع . شتر ماده توانا سَلخَداة بفتحتین مثله سَلاخِد جمع - ۲

سِلَّخف - کجردحل . ع . نزار ومضطرب بنیه - ۲

سَلَدانیوُن - بالفتح وکسر نون درختی است که بدرخت بید ماند واین لغت نبطی است - ۲

سَلس - بالفتح . ع . رشتۀ شبه ومهرۀ سفید در کشیده که داهان وکنیزکان پوشند یا گوشواره وسَلِس ککتف نرم وآسان ورام وسَلَس بفتحتین نرمی وآسانی سَلاسة مثله اسم است مصدر را - ام

سَلسال - بالفتح . ع . آب شیرین وخوشگوار وآب صاف - غ

سَلِس البول - بفتح اول وکسر لام وضم سین ثانی . ع . نوعی از بیماری مثانه که صاحبش ضبط کمتر نتواند کرد - ۲

سَلسَبیل - بروزن زنجبیل . ع . نام چشمۀ است در بهشت وبمعنی چیز نرم وخوشگوار وشراب - ع

سَلسَل - کجعفر . ع . آب شیرین وروشن وسرد وخوش که بگلو روان فرو شود ومی نرم وروان فرو شونده بگلو سَلسال بالفتح مثله فیهما ونیز سلسل کوهی است بدهنا - ۲

سَلسَلَه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پیوستگی چیزی بچیزی و پارهٔ دراز از کوهان و بانیمعنی بکسر هم آمده و روان کردن آب - ل - سِلسِلَة - بالکسر زنجیر و انچه در پهنائی ابر پدید آید از برق سِلسِل و سَلاسِل جمع و نیز سِلسِلَه - کرمکی است سرخ بر زمین خسپیده و نیز سِلسِلَه نام کتاب و مجازاً بمعنی نسل و اولاد و قرابت و هم بمعنی ترتیب و اسامی پیران طریقت تا باسم یکی از ناموران اهل ارشاد و سِلسِله بمعنی زنجیر بالفظ گذاشتن و نهادن و بستن و افتادن و خائیدن و جنبانیدن و برهم زدن و کوتاه کردن و گسیختن مستعمل - میرزا صائب ـــ دیوانهٔ سنگ ملامت متاب وی + بادیه چه نیست سلسله بر پا گذاشتن + وله ـــ بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق + خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن + میر معزی ـــ کلکی که او بتختهٔ سیمین کند گذر + بند دز مشک سلسله بر راهگذار خویش + و این بصله در نیز آمده - میر خسرو ـــ خط مسلسلت از شاه یافت آن قوت + که بست سلسله اندر گلوی پانصد پیل + طالب آملی ـــ مستانه صبا دست دران طره میناز + هش دار که برهم زنی سلسلهٔ مشک + - اب

سلسله پرداز و سلسله جنبان و سلسله خائی و سلسله دار - بسین بدال مهمله - ف. هر کدام معروف - میر خسرو ـــ سلسله دار در گهت از سر ناخن قدم + بست طراز عبده تیج فراسیاب را + طالب آملی ـــ تازه و نیرنگ حسن بر ورق رشک + صورت مجنون عشق سلسله خا بود + میرزا صائب ـــ باد بهار سلسلهٔ جنبان صحبت است + موج شراب دام پریزاد عشرت است + وله ـــ در بیابان جنون سلسله پردازی نیست + روز گاری است درین دایره آوازی نیست + - ب

سلسله زلف و سلسله موی - ف. معشوق مزلف که موهای پیچدار حلقه حلقه داشته باشد - خواجه جمال الدین سلمان ـــ منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی + شدم بموی تو آشفته تا تو غالیه موی + طالب آملی ـــ مردم خراب هر و جبینان دیلم اند + طالب اسیر سلسله مویان تالش است + ب

سَلسَبِیل - باسین بی نقطه بر وزن تلبیس سنگی باشد متخلخل چنانکه گوئی باد ازان بر می آید - ر

سَکِشن - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بلغت زند و پازند بمعنی بد باشد که در مقابل نیک است و بانیمعنی بعد از حرف ثانی یای حطی هم آمده است که سلیشن باشد - ر

سَلط - بالفتح و طای مهمله ع. درخت و زبان دراز و موضعی است بشام و سُلط بالضم برگماشتگی و سَلِط کتف پیکان هموار سِلاط بالکسر جمع - ۲

سِلطات - بالکسر ع. بسمهای تیز - ۲

سُلطَان - بالضم ع. بمعنی والی و حجت و قدرت و قهرمان سَلاطِین جمع و سُلطان الدّم جوشش و هیجان خون و سُلطان کُلّ شیءٍ شدت و قوت هر چیزی و سُلطان بن ابراهیم فقیه قدس است - ل غ

سلطان اختران - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ر

سَلطَانَه - بفتح سین و لام و بکسر هر دو ع. زن دراز زبان - ۲

سلطان فلك - ف. آفتاب عالمتاب - ر

سُلطان معشوقان - ف. کنایه از ذات حق سبحانه و تعالی - از فرهنگ سکندر نامه

سلطان وقت خویشیم - ف. ای بادشاه وقت خویشیم - نجیبای کلبادی ـــ دارم بدور عشقت لب خشک و دیده پر آب + سلطان وقت خویشیم گو بحر و بر نباشد - غزالی مشهدی ـــ سلطان وقت خویشیم و چون اهل جاه نیست + در سر خیال افسر و سودای افسرم + ب

سلطان يك اسبه - ف. بمعنی سلطان فلک است - ر

سلطان يك سواره - ف. مثله - ر

سِلطَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. تیر دراز باریک سِلط کعنب و سِلاط بالکسر جمع و جامه که در ان گیاه و کاه کنند و سُلطَة - بالضم برگماشتگی و تسلّط - ام

سُلطُح - بضم اول و ثالث و سکون لام و حای حطی ع. کوهی است هموار و تابان - ۲

سَلطَحَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. دختر عریض و پهناور - ۲

سَلطَقی - بفتح اول و طای حطی بر وزن احمقی سلوی از پوشش قلندران است که بارها ازان آویخته باشند - ر

سَلطَنَة - بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. دراز دستی و دراز زبانی و بمعنی قهر و غلبه - غ

سلطنت ران - رای مهمله بالف کشیده ف. پادشاه - ب

سلطنت کشیدن - ف. کنایه از آداب جهانگیری آموختن - میر معزی ـــ ای خداوندی که گردون با همه فرماندهی + میکشد از بندگانت صد هزاران سلطنت + ب

سُلطُوع - بعین مهمله کعصفور ع. کوه تابان هموار - ۲

سَلَع - بالفتح و عین مهمله ع. کفیدگی پای سُلُوع جمع و شکسته شدن سر و معرفةً کوهی است بمدینه و کوهی است مر هذیل را و قلعه ایست بوادی موسی از اعمال شوبک و شکاف کوه - سِلع - بالکسر مثل و مانند و شکاف کوه و بدینمعنی بفتح هم آمده و بمعنی همزاد أسلاع و سُلُوع - جمع یقال غلامان سِلعان و غلامان اسلاع و چهار موضع اند ازان در بلاد هذیل و یکی در بلاد بنی اسد - و سَلَع - بالتحریک درختی است تلخ مزه یا نوعی از زهر یا نوعی از صبر یا تره است بدمزه و کوهی است بمدینه یا همان سلع است و پیسی اندام از فساد مزاج و کفیدن پای و سر شکستها اسم جمع است - ۲

سِلعاف - بالکسر ع. چوبها است سر تیز که گرداگرد درخت نصب کنند و ددان را بدان شکار کنند - ۲

سِلعَام - بالکسر ع. فراخ حلق کلان شکم و دراز بینی و گرگ باریک و دراز تیفوز - ۲

سَلَعان - محرکة ع. قلعه ایست بیمن - ۲

سَلعَة - بالفتح ع. سر شکستگی هر مقدار که باشد و بدینمعنی بفتحتین هم آمده و یا آنکه پوست بشکافد سَلَعات و سِلاع جمع و سِلعَة بالکسر متاع و اسباب متاع تجارت سِلَع کعنب جمع و آماس که بی درد بر اندام پدید آید و بفتح و بحرك و كعنبة - پارشیی است که در گردن پیدا شود یا گره گوشتی است در ان یا زیادت گوشتی است در اندام که بگره گوشت ماند و بتحریک حرکت کند و از نخود تا بمقدار خربزه میرسد و خون بسته سِلَع کعنب جمع - ۲

سِلَغف - کجردحل و حنفجر ع. مضطرب خلقت لاغر اندام - ۲

سَلعَفَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. فرو بردن چیزی را بگلو - والصّواب بِالغَین - ۲

سَلعَنَة - بفتح اول و ثالث و فتح نون. ع. سخت دویدن - ۲

سَلَغ - محرکة و غین معجمه ع. ناپختگی گوشت و بالفتح شکستن سر را - لغة فی ثَلَغ - ۲

سِلغاف - بالکسر ع. بمعنی سِلعاف است وزناً و معنی - ۱

سِلَغد - کجردحل و قرشبّ ع. مرد احمق و سست و خشمناک و گرگ و اسپ سرخ فش و دم و مرد بسیار خوار لئیم - بسیار نوش المونث بالهاء - ۲

سَلغَزَة - بفتح اول و ثالث و فتح زای هوز ع. سخت دویدن - ۲

سَلغَف - کجعفر ع. گرد اندام تمام خلقت و بقرة سَلغَفَة گاو فربه سَلغَفَة بالتا مثله و سِلَغف کجردحل لاغر مضطرب خلقت - ۲

سَلغَفَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. فرو بردن بگلو - ۲

سَلف - بالفتح ع. انبان خرد یا عام است یا پوست کم پیراسته أسلُف و سُلُوف جمع و شیار کردن زمین را برای زراعت یا هموار کردن آن را و در گذشتن چیزی و پیش رفتن در روغن مالیدن - توشه دادن و سَلَف محرکة نوعی از بیع که بهای پیش و هند در وی چون سَلَم اسم است اسلاف را و وام که در ان وام دهنده را نفعی نباشد و بر ذمه مدیون ادای آن بعینه باشد و هر عمل نیکو که پیش فرستادی یا فرزندی که مرده و در گذشته باشد و پدران در گذشته سُلّاف بالضم والتشدید و أسلاف جمع و از انست عبد الرحمن سلفی محدث بن عبد الله و همچنین دیگران هم منسوب بسوی سَلَف که پدران گذشته اند و در گذشتن و پیش شدن و پیشینگان و سِلف - ككبد و بالکسر نیز آمده و پوست و شوی و خواهر زن و هما سِلفان یعنی هر دو شوی هر دو خواهر أسلاف جمع - و سُلف بالضم زن چهل و پنجساله و نیز جمع سَلُوف - کصبور ستور پیش آب ونده و پیکان دراز و اسپ شتاب - ام

سلف - بضم اول. ف. بر وزن و معنی سُرف یعنی سرفه مولوی گفته ع. بی سرنج چه می سلفی آواز چه لرزانی - ن

سَلِفان - بفتح اول و کسر ثانی ع. هر دو شوی هر دو خواهر اسلاف جمع و سُلفَان بالضم جمع سُلَف کهبر و بچه کبک - ۲

سُلفانیدن - ف. بر وزن و معنی سرفانیدن - فر

سُلفَة - بالضم ع. ناشتا شکن و طعام که آنرا برای مردم آینده ذخیره نهند و پوست تنگ که در آستر موزها و جز آن بکار برند و یک گرد زمین که جهت تره و مانند آن هموار کرده باشند سُلَف - جمع - و سِلفَة - بالکسر زن برادر و هما سِلفتان یعنی هر دو زن هر دو برادر و خاص بالرجال و نیز سِلفة از اعلام زنان است سَلَفَة بفتحتین گذشته و گذشتگان و سَلِفَة کفرحة زمین کم درخت - ام

سَلفَع - بعین مهمله کجعفر ع. مرد دلیر فراخ سینه و زن دراز زبان بیباک شوخ روی سَلفَعَة بالتاء مثله و شتر ماده تیز رو و استوار و معرفةً نام ماده سگی - ۲

سُلفه - بالضم. ف. بمعنی سرفه - فر

سُلفیدن - بالضم. ف. بر وزن و معنی سرفیدن - فر

سَلَق - بالفتح و قاف قرشت ع. نشان ریش پشت ستور که نیکو شده باشد و جای آن سپید مانده و سَلَق بفتحتین مثله و سخن سخت گفتن و آزردن کسی را بزبان و قوله تعالی سَلَقُوكُم بِأَلسِنَةٍ حِدَادٍ و باز کردن گوشت را از استخوان و نیزه زدن کسی را و سنان افگندن و سوختن سر ما گیاه را و آوردن و غن دادن توشه دان را و جوش دادن بآتش و نیم پخته کردن سبزی و سفیدهٔ ابآب گرم و داخل کردن چوب را در گوشهٔ کوزه و جز آن و نیز سَلق گوشهٔ جوال را در هم افگندن و قطران مالیدن تمام بدن شتر را و دویدن و بانگ بر زدن و نشان پای گذاشتن در زمین و گستردن دستان افگنده گائیدن جاریه را و بردن موی و پشم دیر بآب گرم و باقی ماندن اثر آن و پوست بر کندن کسی را بتازیانه و سَلَق بالتحریک نشان تنگ در پهلوی شتر و نشان پای و سم در زمین و سِلق بالکسر آب راهه سُلقَان بالضم جمع و چقندر که ترکاری است معروف مشابه بشلغم و بمعنی گرگ سلقة مونث سُلقَان بالضم والکسر جمع و نوعی از گیاه - و سِلق کعنب انچه از درخت فرو ریزد و گیاه شبرق خشک و شهد که در طول خانه مگس است و طرف راه - ام

سِلقاء - بالکسر ع. بستان افگندن و برقفا انداختن - ۲

سِلقَامَة - بالکسر و فتح میم ع. گرگ ماده - ۲

سُلقَان - بالضم والکسر ع. جمع سَلقة - بالفتح زمین هموار نیکو خاک و نیز جمع سِلقَة بالکسر زن دراز زبان و بد زبان و نیز سُلقَان جمع سِلق بالکسر بمعنی آب راهه و سُلقَان نیز جمع سَلَقَة محرکة دشت هموار نیکو خاک - ۲

سَلَقَة - محرکة ع. دشت هموار نیکو خاک سَلَق بحذف تا و سُلقَان بالضم والکسر جمع أسلاق مثله سُلقَان بالضم والکسر جمع - و گرگ ماده و سِلق بحذف تا جمع - ۲

سِلِقد - بدال مهمله کزبرج ع. اسپ لاغر کرده شده - ۲

سَلقَدَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. لاغر کردن اسپ را - ۲

سلقع ـ بعین مهمله در آخر کجعفر ع. جای سخت یا تابع بلقع است یقال بلقع سلقع یعنی جای خشک بی نبات و کذا بلاقع سلاقع ـ و شتر مرغ نر ـ ۲

سلقل ـ بفتح اول و سکون لام و ضم قاف ـ ت بمعنی دست چپ سل ـ بالفتح چپ و قل بالضم بمعنی دست ـ غ

سلقلق ـ بهر دو قاف و بهر دو لام کسفرجل ع زنیکه از کون وی خون آید ـ ۲

سلقلقة ـ بفتح اول و ثالث ع زن بسیار فریاد

سلقم ـ بالفتح ع. شیر بیشه و شتر سخت زنخ و دراز بینی ـ ۲

سلقمة ـ بفتح اول و ثالث ع. بر هم زدن دندان و آنچه بشک افگند و تهمت ـ ۲

سلقیس ـ بروزن بلقیس نام شهری است آباد کرده ذوالقرنین و بانمعنی بتقدیم قاف برلام هم بنظر آمده است که سقلیس باشد ـ س ک

سلک ـ بالکسر ع. رشتهٔ مروارید وغیره و شیری که اول از پستان ناقه دوشیده شود و بالفتح در کشیدن چیزی را در چیزی و سلک کصرد کبک بچه یا بچه سنگخوار سلکة مونث سلکانة بالکسر قلیلا سلکان بالکسر جمع ـ ۲

سلک ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون کاف عربی ف ناودان را گویند و در فرهنگ بسکون لام آورده ـ ن

سلک دو رقم ـ ف. کنایه از دنیا و روزگار است و کنایه از شب و روز هم است ـ س

سل کردن ـ ف. روان کردن ـ غ

سلکک ـ بکسر اول و فتح کاف بروزن خشتک ف. مصغر سلک است که ناودان باشد یعنی ناودان کوچک ـ س

سلکوت ـ کزبور و جبروت ع. پرنده است یا مرغی است دیگر ـ ۲

سلکی ـ بالضم و بآخر الف بصورت یا ع. نیزه راست مقابل روی و کار درست و راست و فی المثل سلکی و لیست بمخلوجة یعنی راست است نه کج ـ ۲

سلم ـ بالفتح ع. دلو یک گوشه اسلم و سلام جمع و گزیدن مار و نام مردی و سلم بن زریر و سلم بن جنادة و سلم بن ابراهیم و سلم بن قتیبة محدثان اند و دلو که یکطرف حلقه دارد چنانکه دلو سقایان و سلام کردن و اسلام آوردن و پیراستن پوست را بدرخت سلم و فارغ شدن از کار دلو و محکم ساختن و نیکو ساختن آن و سلم بالکسر آشتی و صلح و بدینمعنی بفتح نیز آمده و صلح کنند و منه انا سلم لمن سالمنی سلام و اسلام جمع و اسلام و سلام و تحیت. و سلم بفتحتین نام درختی است و نیز نوعی از بیع است و آن دادن بهای چیزی بایع را پیش از تیار شدن آن چیز بهفت شرائط شرعیه اول جنس چنانچه گندم یا جو یا نخود دوم نوع چنانچه سرخ یا سپید سوم قدر چنانچه یک من یا دو من چهارم وصف چنانچه قسم اول یا قسم دوم آب داده یا غیر آب داده پاک از آلایش یا نخیر پاک از آلایش پنجم اجل یعنی وعده چنانچه به بیست روز یا یکماه ـ ششم جای تسلیم یعنی مکان رسانیدن جنس مقرره هفتم راس المال یعنی تعین کردن مبلغ چنانچه ده روپیه یا بیست روپیه را. و سلم بضم اول و تشدید لام مفتوح بمعنی نردبان چوبین ـ ا غ م

سلم ـ بروزن حلم ف. تختهٔ رنگین که کودکان بران چیزی نویسند و بعربی لوح گویند و بفتح نام پسر بزرگ فریدون که با تور برادرش موافقت کرده ایرج را که کهین برادر و نزد فریدون عزیزتر بود بکشتند بالآخره در دست منوچهر نبیرهٔ ایرج کشته شدند چنانکه در تواریخ مذکور است و قبر هر سه در شهرساری مازندران معلوم و آن سه گنبد بر سه گنبدان موسوم بود و بر جای لام در کتب قدیمه میم نیز دیده شده ـ ن

سلماس ـ بفتح اول و سکون ثانی شهری است آذربایجان در میان تبریز و ارومیه و نزدیک بخوی صاحب هفت اقلیم گفته دران آبی است که اغتسال دران دافع مرض جذام است وقتی گفته‌ام ـ چون روان پیش نیست در نیم گر به تبریز من تو در سلماس ـ ن

سلمان ـ بالفتح نام شاعری مشهور که او را سلمان ساوجی گویند و نام یکی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که او را سلمان فارسی گفتندی ـ غ

سلمة ـ بالتحریک ع. نام چهار کس از صحابی و سی کس از محدث است و سلمة الخیر و سلمة الشر دو کس بوده اند از بنی قشیر و ام سلمه بنت امیة بن المغیرة از ازواج نبی صلی الله علیه وآله وسلم و سلمة کفرحة سنگ سلام بالکسر جمع و زن نازک اطراف و سلمة بن قتیس جرامی و سلمة بن حنظلة سحیمی صحابیان اند ـ ۲

سلج ـ بالفتح ع. پیکان دراز باریک سلاجم جمع ـ ۲

سلمک ـ بفتح اول. ف. آوازه‌ایست از شش آوازهٔ موسیقی که آن شهناز و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمک باشد ـ اثیر الدین اخسیکتی گفته ـ ـ همی تا نیفزاید از زیر رامش + همی تا نیفزاید از راست سلمک + دلت بهره‌مند هستی باد دائم + کفت همدم باد گو باد راوک + ـ ن

سلمه ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثانی. ف. تخم خاری است که بدان چرم را دباغت کنند و آن مانند خرنوب شامی باشد لیکن از ان سپید تر است ـ س

سلمی ـ کسکری ع. موضعی است به نجد و اطمی است بطائف و کوهی است از دو کوه طی شرقی مدینه و جی است از دارم و گیاهی است و نام دو صحابی و شانزده صحابیه و سلمی بن جندل فرد است و ام سلمی زن ابی رافع است و ابو سلمی کنیت آفتاب پرست ـ و سلمی نام زنی معشوقه که در عرب بوده است از عالم لیلی و شیرین حافظ ـ ـ گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا + چشم دارم که سلامی برسانی ز منش و مجازا هر معشوقه را گویند و این اسم گاهی بالف هم مینویسند ساغ و غواص سخن

سلنج ـ بکسر اول و ضم ثانی و سکون نون و جیم ف مخفف سه لنج است یعنی سه لب چه لنج بمعنی لب هم آمده است و کسی را نیز گویند که لب بالائین یا لب زیرین او چاک باشد ـ س ک

سلنطاع ـ بکسر تین و سکون عین مهمله در آخر ع مرد دراز بالا ـ ۲

سلنطح ـ بحای حطی کسفرجل ع. فضای فراخ ـ ۲

سلنطع ـ محرکة و سکون نون و فتح طای حطی و سکون عین مهمله ع. مرد دراز بالا و دیوانه وار بیهوش و دل شده در سخن ـ ۲

سلنقاع ـ بکسرتین ع. برق جهان و پراگنده شونده در ابر ـ ۲

سلو ـ بالفتح و بضمتین و تشدید واو ع. خرسند شدن و زایل شدن اندوه و فراموش کردن ـ غ ۲

سلوان ـ بالضم ع. مهرهٔ افسون یا آن آب باران است که بر مهرهٔ افسون ریخته بعاشق خورانند تا از عشق تسلی یابد یا داروی یمنی است که خوردن آن اندوه را دور کند و آنرا مفرح هم خوانند و وادی است مر سلیم را و چشمه است عجیب بقدس که در روز یکبار دو بار روان گردد و بدان برکت جویند ـ ۲

سلوانة ـ بالضم ع. شهد و مهرهٔ افسون که بدان زنان شوهر را از زنان دیگر بند کنند و بدینمعنی بفتح هم آمده و مهره است که آنرا در ریگ دفن کنند پس هرگاه سیاه گردد آنرا برآورده آب باران بران پاشند و آن آب بهر که خورانند از عشق تسلی یابد ـ ۲

سلوب ـ کصبور ع. ناقه یا زن که بچه ناتمام افگند یا آنکه بچه‌اش مرده باشد سلائب جمع سلب بضمتین مثله ـ ۲

سلوت ـ بروزن رحمت ع. بمعنی آرام و خوشی و بمعنی تسلی ـ غ

سلود ـ بکسر اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و دال قرشت. ف. نوعی از ماهی باشد و آن در رود نیل بهم میرسد و آنرا بعربی جری میگویند ـ س ن

سلوطة ـ بضمتین و فتح طای مهمله ع. دراز زبان گردیدن و دراز دست و چیره شدن ـ ۲

سلوع ـ بضمتین و عین مهمله ع. جمع سلع بالکسر مثل و مانند و شگاف کوه و بدینمعنی بفتح هم آمده ـ ۲

سلوغ ـ بضمتین و غین معجمه ع. دندان ناب آوردن گاو و گوسپند و دندان شش سالگی افگندن گاو و گوسپند است و این در سال ششم باشد ـ ۲

سلوف ـ کصبور ع. بستور پیش آینده و پیکان دراز و اسپ شتاب سلف بالضم جمع ـ ۲

سلوق ـ کصبور ع. دهی است به یمن یا شهری است بجای ارمینیه یا هر دو منسوب اند بسوی سلقة که شهری است بروم و سلوقیة از تغیرات نسبت است ـ ۲

سلوقیة ـ بفتح اول و ضم ثانی ع. نشستنگاه مهتر کشتیبانان در کشتی ـ ۲

سلوک ـ بضمتین ع. راه رفتن و نیک روی کردن در امورات و باصطلاح صوفیان طلب تقرب حق تعالی ـ غ

سلوی ـ بفتح اول و سوم ع. نام مرغی که آنرا اسمانی گویند و بفارسی بودنه گویند و بهندی بٹیر خوانند سلواة یکی و بمعنی شهد و هر چیز که تسلی بخشد ـ غ ۲

سله ـ بفتح و لام مشدد. ف. سبدچهٔ بزرگ که از چوب شاخهای درخت سازند و دران میوه کرده بکشند و حامل آنرا سله کش گویند و گاه باشد که ماکیان را دران محفوظ دارند و بعضی مارگیران مارهای خود را درون سله کرده همراه بگردانند ارزقی هروی گفته ـ ـ سله گرد میدان و دران مار کمند + پشه گرد خفتان و در او شیر شکال + و طبلهٔ عطاران را نیز سله توان خواند معرب سله صلج است ـ ن

سلهب ـ بفتح اول و ثالث ع. مرد دراز بالا یا دراز از هر چیزی و اسپ دراز غایه و سطبر و دراز استخوان سلاهبة جمع و نام سگی ـ ۲

سله باف و سله گر ـ ف. کسیکه سلها و سبدها بسازد و بافد ـ فه

سلهج ـ بفتح اول و ثالث و سکون لام و جیم ع دراز از هر چیزی ـ ۲

سلهم ـ بفتح اول و ثالث ع. لاغر و دراز و ناتوان از بیماری و جی است از مذحج ـ ۲

سلی ـ بالقصر ع. پوستی که بر روی بچه در کشیده زاید و آنرا بفارسی یارک خوانند اسلاء جمع و شهوت بمغرب سلاوی منسوب است بآن و یقال وقعوا فی سلا جمل یعنی در کار دشوار افتادند زیرا که شتر نر سلا ندارد و کذا انقطع السلا فی البطن و قتی گویند که حیله کار نمانده باشد ـ ۲

سلیاء ـ بالفتح ع. گوسپند یا ناقه که سلاء در شکمش مانده باشد ـ

سلیب ـ کامیر ع. ربوده عقل سلبی کقتلی جمع و زن و شتر ماده فرزند مرده یا بچه ناتمام افگنده سلب ککتب جمع و پوست درختی که از وی رسن سازند و درختی که شاخ و برگ آن بوده باشد ـ ۲

سلیج ـ بجای حطی بکسر اول و کسر لام و یای مجهول ع امالهٔ سلاح ـ غ

سلیخ ـ بخای معجمه کامیر ع. کشن سخت جماع که بار ندهد و گوشت بمزه ـ ۲

سلیخة ـ کسفینة ع. پوست شاخهای درختی است خوشبوی و فرزند و روغن بار درخت بان پیش از ان که ترتیب آن کنند ـ ۲

سلیس ـ کامیر ع. روان و هموار ـ غ

سلیسون ـ بفتح اول بروزن فریدون نام برادر پادشاهی بوده که آنرا فلقراط سیگفته اند ـ س

سلیش ـ بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده و شین نقطه‌دار زده بلغت ژند و پازند بمعنی بدو زبون باشد که نقیض خوب و نیک است ـ س

سلیط ـ بطای مهمله کامیر ع. درشت و زبان دراز و مرد دراز زبان و فصیح و روغن زیتون و روغن کنجد و هر روغن که از حبوب گیرند و تیز دست از هر چیزی و نام مردی و پدر قبیله است ـ ۲

سلیطة ـ بفتح اول و کسر ثانی و فتح طای مهمله ع. زن هرزه چانه و زبان دراز ـ اب

سَلِیف - کامیر. ع. پیش رفته - ۲

سَلِیق - کامیر. ع. آنچه فرو ریزد از درخت سُلُق بالضم جمع - و گیاه شبرق خشک و شهد که مگس در طول خانه نهاده باشد و جانب او - ۲

سَلِیقَه - کسفینه. ع. سرشت و طبیعت فلان یَتَکَلَّمُ بِالسَّلِیقَةِ ای بِطَبْعِهِ لَا عَنْ تَعَلُّمٍ - دار زن کوفته و اصلاح یافته یا پلیو طراثیث آمیخته و طراثیث گیاهی است که در نخود زار و زیر درختها روید شیرین و ماکول است و تره جوش داده و جای بر آمدن تنگ ستور و اثر تنگ بر پهلوی ستور سم است سَلَق را و نشان قدم و سم در راه سَلَائِق جمع - ۲

سلبقون - بفتح اول بر وزن فریدون بلغت رومی سرنج را گویند و آن رنگی است که نقاشان بکار برند - ۲

سلیقه شعار - ف. نیک سرشت - فر

سُلَیک - بفتح اول و کسر ثانی. ع. بمعنی مسلک که در چیزی کشیده شده باشد و نیز سلیک مخفف تو سلیک است و آن نام مقامی است از جمله دوازده مقام که آن بزرگ و نو سلیک و حجاز و حسینی و راست و رهاوی و زنگوله و صفاهان و عراق و عشاق و کوچک و نوا باشد و سُلَیک کزبیر ابن عمرو یا ابن هدیه غطفانی صحابیان اند و سُلَیک سُلَیکی سرد و تابعی اند - ا ر ا غ

سَلِیل - بفتح اول و کسر ثانی. ع. فرزند و بچه و شتر بچه نو زاده و اسپ کره و بچه که بی ماسکه و بی سلا متولد شود تعقید است و شمشیر بر کشیده شده و مغز اسپ و شراب ماروی یا شراب خالص و کوهان و جای روان شدن آب در وادی است و وادی فراخ و ور تنگ درخت ناک یا درخت سلم و درخت طلح ناک سُلَّان بالضم جمع - و سلیل اشجعی صحابی است - غ ۲

سَلِیلَه - کسفینه. ع. دختر و آنچه دراز شود از گوشت پشت و عصب آن یا گوشت پاره است با پیه و ماهی است دراز و پلیته که پنبه و پشم غاز کرده و روی پیچند و ریسند - ۲

سَلِیم - کامیر. ع. مار گزیده یا بمعنی از سوی تفول نیک است یا زخم خورده نزدیک بهلاک و کناره سم اسپ و استخوان سپل شتر و مانند آن و بمعنی درست ولی گزند از آفت سُلَمَاء کامراء جمع و مرد ساده دل و احمق و سُلَیم بن منصور پدر قبیله است از قیس عیلان و از جذام و نام پانزده صحابی است - اغ

سَلِیمُ الْقَلْب - ع. غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز گویند - خاقانی ؎ از سر ضعف سلیم القلب اگر زود دهند * با آنا اعلی زنان فرش خدای گسترم * و سلیم دلی ابو الفضل در مکاتبات آورده - از غوامض سخن

سُلَیمَان - ع. نام پیغمبری است معروف که پسر حضرت داود نبی علیه السلام باشد - فر

سُلَیمَانی - نوعی از خرمای سپید باشد و سنگی هم هست مشهور - نعمت خان عالی ؎ نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم * که چون سنگ سلیمانی است مادر زاد زنارم * - فر ۲

سُم - بضم اول و سکون میم. ف. معروف است که سم اسپ و استر و خر و امثال آن - انوری در صفت اسپ گفته ؎ ای زرین لعل آهنین سم * ای سوسن گوش خیزران دم * و تبدیل آن سُنب - چنانکه خُسْپ خُنب آمده و سم بکثرت استعمال بر پای آدمی نیز اطلاق میشود - مولوی معنوی ؎ قوال خوش آوازش با نغمه عاشق کش * هم زلف و رخ لالیت هم ساق و سمی رخور و برق از تشبیهات اوست - میرزا محمد زمان خان اسخ در تعریف اسپ گوید ؎ نسیم نافه در کوی دم او * هوا گلدسته برق سم او * و با لفظ زدن بصله بر مستعمل انوری ؎ وقت جو اگر ز عجلت طبع * بر گوشه آسمان زنی سم * از بهر قضیم تو شود جو * در سنبله سپهر گندم * ن ب

سَمّ - بفتح اول و تشدید ثانی. ع. سوراخ و زهر قاتل و ثلثان - سُمُوم و سِمَام جمع - و زهر آنچه از دریا بر آید مثل شبه سپید و دور گی است و درین بمعنی اسپ و سَمُّ الْفَار (دوائی است که موش را میکشد - و سَمُّ الْحِمَار) گیاه خر زهره - و سَمُّ السَّمَک) گیاه ماهی زهره معروف به بو صیر پوست آن در دفاصل و درد ورک و لشپت و نقرس را نفع دهد و چون آنرا در آب غدیر اندازند همه ماهی آنرا مست گرداند و برگ آن در چراغ بجای فتیله می سوزد و سَمُّ الْحَاجَة) مقصد مرد و سَمُّ الْخِیَاط) سوفار سوزن و سَمُّ اَبْرَص) کربسه و بهندی چپکلی و نیز بمعنی روباه و باینمعنی بضم هم آمده و نیز سَمّ - زهر دادن کسی را و زهر کردن در طعام و استوار کردن سر قاروره را و صلح کردن میان دو کس و راست و درست کردن چیزی را و خاص کردن نعمت را و خاص شدن آن نعمت لازم و متعدی - و آزمودن کار را و پایان آن نگریستن و گرم شدن روز - ۲

سَمَاء - بالفتح والمد. ع. بمعنی آسمان و لفظ سما ماخوذ از سمو است که بمعنی بلندی باشد مذکر و مونث در وی یکسانست و سَمَاء بالقصر و التثلیث مثله - و آسمان خانه و آسمان هر چیز و سایبان و پرده که در کشیده باشند از سقف خانه و اسپی است و پشت اسپ و ابر و باران نیکو و بمعنی گیاه اَسْمِیَة و سَمَاوَات و سُمِیّ و سُمًا بضم سین جمع - ا غ

سِمَات - بکسر اول. ع. روشهای نیکو و صورتها و جان بها و باینمعنی جمع سَمْت بالفتح و بمعنی داغها و نشانها جمع سِمَة است که بکسر اول و فتح میم باشد - غ

سِمَاج - بالکسر و جیم در آخر. ع. جمع سَمِج بالفتح زشت و نیز جمع سَمِیج کامیر زشت و شیر چرب مزه برگشته - ۲

سَمَاجَة - بالفتح. ع. بمعنی زشتی و زشت شدن و عیبناکی - ا غ

سماچه و سماچخه - بالفتح. و. بمعنی سینه بند زنان و مخفف ساماچخه است - ن

سِمَاح - بالکسر و حای حطی. ع. جمع سَمْحَة بالفتح زن جوانمرد و نیز سَمَاح نوعی از خانها است چه با فتح جوانمرد گردیدن و جوانمردی کردن و بخشیدن و باینمعنی بالفتح هم آمده

سَمَاحَة - بالفتح. ع. جوانمردی از کشف و منتخب چه سماح در لغت بمعنی سهل است تا چیزی را سهل نگیرند بدل آن دشوار می باشد پس جوانمردی سهل گرفتن مال را در ضمن دارد و سماحه بمعنی سهل گرفتن و اغماض

کردن نیز آمده - غ

سَمَاحِیق - بالفتح و کسر حا. ع. پارهای ابر و پارهای پیه بر روده - ۲

سِمَاخ - بالکسر و خای نخذ. ع. سوراخ گوش ز بجر الجواهر این لفظ بشین معجمه و صاد مهمله هر دو آمده - ا غ

سَماخچه - ف. در سماچه گذشت - سراه

سَمَاد - بالفتح و دال مهمله. ع. سرقین خاکستر آمیخته - ۲

سَمَادِیر - بالفتح و کسر دال. ع. ضعف بینائی یا آنچه نمودار شود مردم را بسبب ضعف بصر از سکر و غشی و دوران سر و تیرگی و نام زنی - ۲

سَمَار - بالفتح و رای مهمله. ع. شیر تنک بسیار آب و موضعی است و باین معنی بضم هم آمده و سُمَّار ککفار جمع سَامِر افسانه گوینده و گویندگان - ۲

سَمَارُوخ و سَمَارُوغ - ف. هر دو رستنی باشد که آنرا خایه دلیس گویند یعنی مانند خایه و همان رستنی است که دیوارهای حمام و زمینهای نمناک بروید و آنرا کلاه دیو نیز گویند - ن

سَمَارُوک - بضم رای بی نقطه. ف. بمعنی کبوتر باشد و بعربی حمام خوانند - سر

سُمَارِی - بالضم. ف. بمعنی کشتی است از زرقی هروی در صفت ابر بهار گفته ؎ برین گردون دریا چهر از میغ * بپیوند سماریهای عنبر * سماریهای عنبر چون گران شد * فرو بارد ز عنبر عقد گوهر * حکیم فرخی گفته که دوش همه شب همی گریست بزاری * ماه من آن ترک خوبروی حصاری * از بس کاب و چشم او بهم آمد * قیمت عود سیه گرفت سماری * ن

سَمَارِیس - بفتح اول و رابع تحتانی کشیده و سین بی نقطه زده. ی. نام نوعی از ماهی باشد و آنرا اهل مغرب سردین گویند - سر

سَمَاسِرَة - بالفتح و کسر سین ثانی. ع. جمع سِمْسَار بالکسر میانجی میان بائع و مشتری - ۲

سُمَاسِم - کعلابط. ع. روباه و سبک و سریع و سَمَاسِم بالفتح نوعی از مرغان و نیز جمع سُمْسُم بالضم و آن اکمه سرخ سرخ - ۲

سِمَاط - بالکسر و طای مهمله. ع. رسته و صف و دستار خوان که بران طعام کشند و با لفظ نهادن و افگندن و کشیدن مستعمل - شیخ شیراز در حکایت صوفی گوید ؎ بدینار از پشت راندم نشاط * بدیگر شکم را کشیدم سماط * وله در حکایت حاتم طائی گوید ؎ سماطی بیفگند و اسپی بکشت * بدامان شکر داد و شان زر بمشت * وله در حکایت بتی دیدم از عاج گوید ؎ مقامی بیابی گرت ره دهند * که بر خوان عزت سماطت نهند * و نیز سِمَاط - رسته از قوم و رسته از درخت و مابین سینه و منتهای آن سُمُط ککتب جمع و یقال هم علی سِمَاطٍ وَاحِدٍ یعنی ایشان بر یک نظم و روش اند و سِمَاطَان) دو رسته از درخت و مردم - ا ب

سِمَاطَین - بالکسر و فتح طای مهمله. ع. دو رویه دو رسته از درختان و مردم و غیر آن - خواجه نظامی ؎ دو رویه سماطینی آراسته * نشینندگان جمله برخاسته * غ ب

سماطین زنان. ف. میر خسرو ؎ فرش کشادند لب با نگنان * پیش ستادند سماطین زنان * ب

سَمَاع - بالفتح و عین مهمله. ع. شنوائی و ذکر شنیده شده و هر آواز که شنیدن آن خوش آید و با لفظ کردن مستعمل و بمعنی دست افشاندن و پای کوفتن مجاز است - و رجل ذُو سَمَاع) مرد نیکو نام و نیز سَمَاع لطنی است از عرب و سَمَاع کقطام اسم فعل است ای اِسْمَعْ مثل دراک و مناع ای ادراک و امنع - و سَمَّاع بتشدید بمعنی بسیار شنونده و جاسوس - ا م ب

سَمَاعَة - بالفتح و فتح عین. ع. نام مردی بمعنی شنودن

اسماعیلی - ع. طائفه ایست گمراه که قضیب اسپ را پرستش میکنند - افضل الدین خاقانی ؎ ازین مشت سماعیلی ایام * وزین جوقی سر ایلی برزن * و نیز سماعیلی بمعنی قربانی آمده - غ ک

سم انگنده و افگنده سم. ف. کنایه از عاجز و در مانده از حرکت و رفتار - ب

سُمَّاق - بالضم و تشدید میم. ع. نام دوائی است و آن میوه باشد ترش و بفتح و تخفیف میم نوعی از سنگ که سپید و نرم باشد - و سُمَّاق کغراب در وغ سماق هو خالص از هر چیزی و اسحق بن ابراهیم سُمَّاقی محدث است - غ ا

سِمَاک - بالکسر. ع. نام ستاره و آن منزل چهاردهم است از منازل قمر از کشف و منتخب و بدار و نیز صاحب منتخب نوشته که سماک دو هستند یکی را سماک اعزل - و دیگری را سماک رامح گویند و آن هر دو بمنزله دو پای برج اسد است رامح بکسر میم و حای مهمله بمعنی نیزه دار و سماک رامح ستاره ایست که نزدیک او ستاره دیگر است که آنرا نیزه سماک گویند و سماک دیگر را اعزل باشد نزد خود ستاره دیگر ندارد و همین سبب آنرا سماک اعزل نامند و اعزل بفتح اول و سکون عین مهمله و فتح زای معجمه بمعنی مرد بی سلاح است و در کفایة المنجمین آورده سماک که منزل قمر است سماک اعزل است که بر کتف سنبله واقع شده است و نیز سماک بالکسر آنچه بدان چیزی را بردارند و بلند کنند سُمُک ککتب جمع - و نیز سماک جمع سَمَک محرکه بمعنی ماهی غ ا

سماک - ف. همان سماق است که معرب کرده اند - ن

سماکار و سماکاره - بالفتح. ف. سبوکش میخانه و مطلق خدمتگار - سراج الدین گفته ؎ زهره و مشتری خریدارت * آفتاب و قمر سماکارت * حکیم سنائی گفته ؎ از پی کسب شرف پیش بناگوش لبش * ماه گشته رهی و زهره سماکاره اوست * - ن

سَماکچه - بالفتح. ف. بر وزن و معنی سماخچه است که سینه بند زنان باشد - سر

سَمَالِج - بجیم کعلابط. ع. شیر شیرین - ۲

سَمُّ الْحِمَار - بالفتح و کسر حای مهمله. ع. گیاه خر زهره - ۲

سُمَالِخی - بالضم و کسر لام و خای معجمه. ع. بشیر طعام بی مزه و شیر که در خیک ریخته در کوی گذارند تا خفته گردد - ۲

سَمُّ الْخِیَاط - بفتح اول و کسر خای معجمه. ع. سوراخ سوزن - غ

سَمُّ السَّمَک - بالفتح و تشدید سین دیگر. ع. گیاه ماهی زهره معروف ببو صیر پوست آن در مفاصل و درد ورک و لشپت و نقرس را نفع دهد و چون آنرا در آب غدیر اندازند همه ماهی آنرا مست گرداند و برگ آن در چراغ بجای فتیله می سوزد - ۲

سَمُّ الفار - بالفتح و میم مشدد مضموم و سکون لام و بعده فا ع. نوعی از زهر است و آن سنگی باشد سپید و زرد و سرخ نیز که بهندی سنکهیا گویند و معنی لفظی آن زهر موش است چه سم بمعنی زهر و فار موش را گویند و عوام از غلطی آنرا سنبل کهار گویند - غ

سَمَالِق - بفتح اول و کسر لام و سکون قاف ع. جمع سَمْلَق کجعفر زمین هموار برابر بی گیاه - افر

سَمَام - کسحاب ع. سبک سریع از هر چیزی و سَمَامُ الاِنْسَان - دهان مردم و هر دو سوراخ بینی و سوراخ گوش انسان و بدین معنی بکسر اول هم آمده - و سِمَام بالکسر جمع سَم سوراخ و زهر قاتل - ۲

سَامَة - کسحابة ع. کالبد مردم و دائره است مستجب در گردن اسپ و نوعی از مرغان سمام جمع - و نشان خانه خراب و ویران و رایت و شگوفهٔ خرما و شتر ماده سریع - ۲

سمان - بروزن کمان. ف. مخفف آسمان است و نام روز بیست و هفتم ماه شمسی و بمعنی مرغ سلوا نیز آمده و آنرا کرک نیز گویند - لامعی گرگانی گفته ؎ باران و برف بار و بر ما کنون ز ابر * چون بر بنی اسرائیل از آسمان سمان * - ن

سِمَان - بالکسر ع. جمع سَمِین - کامیر بمعنی فربه و سَمَّان کشداد روغن فروش و رنگها است که بدان آرایند - ۲

سَمَانَه - بالفتح. ف. مخفف آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و بترکی بلدرچین گویند مولوی گفته ؎ چون مست شود ز بادهٔ حق * شهباز شود کمین سمانه * ن

سُمَانی - بضم اول و فتح نون و در آخر الف بصورت یا ع. مرغیست که آنرا سلوی نیز گویند از شرح نصاب و منتخب و بهندی بٹیر گویند - غ

سَمَاوَات - ع. جمع سَمَاء بالفتح آسمان - ۲

سَمَاوَة - بالتحریک ع. پرده که از سقف خانه در کشیده باشند و کالبد هر چیزی و موضعی است میان کوفه و شام و حمله کردن بر شتر ماده و برجستن کشن - ۲

سَمَاوِیّ - ع. منسوب به سَمَاء که آسمان باشد - فرا

سَمَاهِج - بکسر های هوز و سکون ع. موضعی است میان عمان و بحرین و سَمَاهِیج بیا اشباع آلست یا موضعی است دیگر نزدیک آن و سُمَاهِج بالضم بمعنی شیر بی مزه - ۲

سَمَایَا - ع. جمع سَمَاء آسمان - فرا

سَمَائِم - بفتح اول و کسر همزه ع. جمع سموم کصبور باد گرم - ۲

سم بارگی بر سر خون کشیدن - ف. کنایه از سوار شدن بعزم خصم کشتن - خواجه نظامی ؎ جناح سپه را بگردون کشید * سم بارگی بر سر خون کشید * ب

سم بوس - ف. بوسه دادن بر سم از عالم قدم بوس و این در اشعار قدما بسیار واقع است - ب

سَمْت - بالفتح ع. راه راست و روش نیکو و قصد و آهنگ و صورت و هیئت و جانب و براستی و میانه راه رفتن و بحدس و گمان راه رفتن و آماده کردن برای و وجه سخن را و بکسر سین و فتح میم داغ و نشان و نقش - اغ

سُمْتَکَة - بالضم ع. سفره است از برگ خرما که زیر خرما بن گسترند تا خرما از درخت بروی افتد سُمَیم - کصرد جمع و خویشی و سُمْتَکَة بالکسر و الفتح کون - ۲

سَمْتُ الرَّاس - بالفتح ع. جانب سر و اکثر از این لفظ میان فلک یعنی وسط السماء مراد باشد چه انسان را کاچک سر خود محاذی وسط آسمان معلوم شود - غ

سُمْج و سُمْچه - بضم. ف. سردابه بزیر زمین که زندان دزدان باشد و در بالای کوه نیز برای محبوسین سازند مسعود سعد سلمان جرجانی چند سال بسعایت اعادی در سمج حصارنای محبوس بوده گفته ؎ هر یک نشسته بر در و دیوار سمج من * با یکدگر مدام گویند هر زمان * هین بر جهید زود که حیلت گرست او * گر آفتاب پل کند از سایه نردبان * گیرم که ساخته شوم از بهر کار زار * بیرون جهم ز گوشهٔ این سمج ناگهان * ن

سَمِج - بالفتح و ککتف ع. بمعنی زشت سِمَاج جمع و نیز سَمِج - بالفتح شیر حرب مزه برگشته - ۲

سَمْجَرَة - بفتح اول و ثالث ع. زیاده کردن آب در شیر - ۲

سُمْج و سُمْچه - بضم اول و سکون میم و جیم فارسی و ته خانه که زیر زمین سازند و گاوان و گوسفندان را در ان آرام دهند در سُمْج بجیم عربی گذشت - غ

سَمْح - بالفتح و حای مهمله ع. آسان و جوانمرد و سُمَحَاء بتخفیف یا و سُمَّح بتشدید آن مصغر وی است سُمَحَاء جمع و نیز سَمْح چوب بی گره و ابو السَّمْح - خادم نبی است و مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و نامش ایاد است بکسر همزه و تخفیف یای مثناه تحتیه - و سَمَح بالفتحتین جوانمرد گردیدن و جوانمردی کردن و بخشیدن - ۲

سِمْحَاق - کقرطاس ع. پوست تنک سر و پوست تنک که بدان پوست رسد - ۲

سَمْحَة - بالفتح ع. زن جوانمرد - ۲

سُمْحُوق - کعصفور ع. خرمابن دراز - ۲

سَمْخ - بالفتح و خای معجمه ع. بر سوراخ گوش زدن و خسته کردن آنرا و بر آمدن و شگوفه بر آوردن زراعت - ۲

سِمْخَة - بالکسر ع. هیأت گوش داشتن و منه اِنَّهُ لَحَسَنُ السِّمْخَة یعنی نیکو نگاه دارنده مسموعات است کَاَنَّهُ مَاْخُوْذٌ مِنَ السِّمَاخ - ۲

سَمْد - بالفتح و دال مهمله ع. همیشه یقال هُوَ لَكَ سَمْدًا ای سَرْمَدًا - ۲

سَمْدَار - بالفتح و دال بالف کشیده. ف. زهردار - فرا

سَمَر - بالتحریک و سکون رای مهمله ع. شب و افسانهٔ شب و ضوء قمر - و روزگار و زمانه و تاریکی شب و مجلس افسانه گویان و خواب نکردن شب و افسانه گفتن و بیرون کردن چشم را یا شکستن آنرا و تنگ گردانیدن شیر را آب و رها کردن تیر را و چریدن چارپا گیاه را و خوردن شراب را و سمخ دوز کردن چیزی را و استوار نمودن - ۲

سمر - بروزن ثمر - ف. نام پادشاهی بوده از ترک و دست افزاری است جولاهگان را و آن مانند جاروبی باشد که با آن اهار بر تاره جامه مالند و بتشدید ثانی هم آمده - ربک

سَمْرَاء - بالفتح ع. مونث اَسْمَر است و گندم آرد که نخاله آنرا جدا نکرده باشند و خیر دوشه از جسم و اسب صفوان بن ابی صهبان و شتر ماده است و نام دختر نهیک - ۲

سَمُرَات - بالفتح اول و ضم میم ع. جمع سَمُرَة بضم میم درخت طلح - ۲

سمراد - بروزن فرهاد. ف. وهم و اندیشه و سمرادی منسوب بوهم و خیال و نام طائفه که در زمان ضحاک بظهور آمده اند و بدین قایل شده اند که هر چه هستی است از بلند و پستی همه وهم صرف و خیال محض است و حقیقتی ندارد و از انجمله یکی فرابرج نام داشت و از روسای سمرادیان بوده و شعر فارسی نیز میگفته این دو بیت هنوز از اشعار او درین سرای باستانی باقی مانده است که گفته ؎ جهان دانی همه سمراد باشد * ترا گر فره یزدان داد باشد * ز سمراد است گفتن نام سمراد * همان سمراد هم سمراد باشد * سمرادیر بمعنی سمراد است یعنی وهم - در دبستان المذاهب کیخسرو بن آذرکیوان حکیم فارسی بعضی حکایات ازین طائفه مسطور است و سوفسطایه و سمرادیه در یک آئین سپرند و گویند کُلُّ مَا فِی الْکَوْنِ وَهْمٌ وَ خَیَالٌ - ن

سُمْرَة - بالضم ع. گندم گونی و آن رنگی است میان سفیدی و سیاهی و گندم گون شدن - ۲

سِمِرَّج - بالفتح و تشدید رای مهمله سه باره خراج گرفتن معرب سه مره است - الک

سَمَرْجَه - ع. یعنی بده او را - ۲

سَمَرْطَل - کسفرجل ع. دراز بالا مضطرب خلقت سَمَرْطُول مثله - ۲

سَمَرْقَنْد - ع. سمرکند صاحب موید و کشف نوشته اند که در تواریخ طبری مرقوم است که سمر نام پادشاهی و کند بزبان ترکان شهر را گویند و معنی ترکیبی آن شهر سمر است تم کلامهما - و ابن خلکان در تواریخ خود و شریشی در شرح مقامات حریری نوشته اند که کند بکاف عجمی بمعنی خراب و سمر نام پادشاه و شهری را خراب کرده بود لهذا آن شهر را سمر گند گفتندی حالا معرب کرده سمرقند گویند و صاحب رشیدی نوشته که در اصل شمرکند بشین معجمه زیرا که شمر بن یقش بن ابرهه با اهل مدینه سغد جنگ نموده و بعد فتح کردن مدینه سغد را ویران کرده شهر از سر نو تعمیر نموده شمرکند نام نهاد و کند در لغت ماوراء النهر بمعنی شهر و قریه باشد - غ

سَمَرْکَنْد - ف. بشرح این در سمرقند گذشت - ربک

سَمْسَمَرَة - بالتحریک ع. غول - ۲

سُمْرُود - بضم اول و ثالث و دال مهمله در آخر ع. دراز - ۲

سمرود - بروزن نمرود. ف. یکی از مراتب خداشناسی است که از موثر باثر بردن و از علت معلول را شناختن باشد و باصطلاح صوفیه تازیه نام این مرتبه جمع است باید دانست که نزد محققین درجات مردم در معرفت ایزد تعالی بر سه گونه است یکی آنکه گروهی از مقلدین خالق را در مخلوق پوشیده و اصلا نه بینند و آنحضرت را از مخلوق جدا دانند و این مرتبه را که ادنی مراتب یزدشناسی است و تیره درونان فارسی یعنی صاف دلان بلغت فارسی فرجند شناسی بنشیب یار و بعربی فرق گویند و صاحب فرق را ذو العقل نیز خوانند دیگر اینکه بعضی از موحدین در جمیع اعیان و هستی پذیرفتگان بوجود وحدت صرف نگرند و لبسایر موجودات التفات نه نمایند و این پایه را که اوسط درجهٔ معرفت ایزد است هیربدان پارس سمرود و گردوند بکسر کاف فارسی و عربان جمع و صاحب جمع را ذو العین خوانند مرتبه سیم آنست که بعضی از محققین کامل ملاحظه هر دو مراتب را فرموده حق را در خلق و خلق را در حق بینند و تشبهو یکی از دیگری محجوب نمایند بلکه وجود واحد را از وجهی حق بینند و از وجهی خلق و ایشان را کثرت مانع مشاهدهٔ وحدت و وحدت مزاحم معاینهٔ کثرت نگردد و این رتبه را که اعلی مراتب است پارسیان ایرانیان سمرود سمرود و کروند کروند گویند و تازیان جمع الجمع خوانند و صاحب مقام جمع الجمع را ذو العقل و العین خوانند پس سمرود سمرود بمعنی جمع الجمع است شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته است ؎ مقام دلگشایش جمع جمع است * جمال جانفزایش شمع جمع است * و فقیر در منقبت گفته ام ؎ رسته از پایگاه سمراد است * نشسته بر پیشگاه سمرود است * و این لغت از دساتیر نقل شده تا دانش و بینش ایزدیان و آذر هوشنگیان بر و پیر و درونان یعنی صوفیه الهام مکشوف شود کما قال الحافظ العارف ؎ گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت * در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست * ن

سَمَرِیَّة - بفتح اول و ضم ثانی و کسر رای مهمله و تشدید یای تحتانی ع. شتر انیکه درخت طلح را چرا کنند - ۲

سِمْسَار - بالکسر ع. دلال که درمیان بائع و مشتری سودا راست کند و فارسیان بمعنی شخصی که چیزهای مختلفهٔ مردم فروشد چون سپر و شمشیر و زین و لگام و غیر آن استعمال نمایند سَمَاسِرَة جمع میرزا طاهر وحید در تعریف سمسار گوید ؎ بدکان او جنسها گشته باب * جدا هر یکی چون فصول کتاب * در و مرهم زخم و زخم درست * چو پشت و شکم باشد از خار پشت * اگر عرض تفاریق اشعار خود * شود کار فرمای سمسار خود * و سِمْسَارُ الْاَرْض نیک ماهر با حوال زمین سِمْسَارَة مونث - ب ۲

سِمْسِق - بفتح اول و سکون ثانی و کسر سین دیگر و قاف ساکن گیا مرزنگوش را گویند و آن گیاهی باشد دوائی که بعربی آذان الفار خوانند و بعضی گویند سمسق عربی است و بمعنی یاسمین است - سا

سَمْسَم - بفتح اول و ثالث. ع. روباه و گرگ خرد جثه یا عام است و ریگ توده است و نام موضعی - و سِمْسِم بالکسر کنجد سِمْسِمَة یکی سَمَاسِم جمع و آن لزج است و مفسد معده و دهن و مصلح آن شهد است و اگر هضم شود فربه سازد و شستن موی باب طبیخ برگ آن دراز و نیکو گرداند و بری آنرا جلبهنگ نامند فعل آن قریب فعل خربق است و گاهی مفلوج را از نصف درهم خوردن پس بهتر میکند و در یک درهم خطر است و نیز سمسم دانه کشنیز و باری است و ریگ توده است و این تصحیف مفتوح نیست و سُمْسُم بالضم و الکسر مورچه سرخ سُمْسُمَة یکی سَمَاسِم جمع و مرد سبک -

سَمْط - بالفتح و طای مهمله ع. مرد سبک حال و پاکیزه کردن موی بز غاله را جهت بریان کردن و آویختن چیزی را و تیز کردن کار در او سِمْط - بالکسر رشتهٔ مروارید یا خبه

وجز آن و گردن بند و حمیل و راز تراز گلوبند سُموط جمع ونیز ره که فارس بر سرین اسپ آویزد و دوال فتراک و چادر لی استر که بر دوش اندازند یا چادر از پنبه یا جامه که از زیر جامه نمایان باشد و مرد زیرک و سبک و چالاک و صیاد چالاک سبکدست و ریگ توده دراز یا آن ریگ که بر زمین مانند رسنی باشد و نام پدر شرحبیل صحابی و سُمله دستار بر سینه و هر دو کتف افتاده و بنو السمط) قومی است از ترسایان و ملوک السمط از کنیت ایشان و سُمُط - بالضم جامهٔ صوف و سُمُط بضمتین شتر ماده بی داغ و نشان و نعل یک لخت و سُمُط جمع سِماط - بالکسر مابین سینه و منتهای آن - ۲

سَمْع - بالفتح و عین مهمله ع. شنوائی یکون للواحد للجمع وهو فی الاصل مصدر وقد یجمع علی اسماع و اسمع و جمع الجمع اسامع - و بمعنی گوش وانچه در گوش زند و شنیده شود و ذکر شنیده شده و باین معنی بالکسر هم آمده و سِمع بالکسر ذکر نیکو یقال ذهب سِمعه فی الناس یعنی رفت ذکر خیر او میان مردم - و بمعنی بچه گرگ از کفتار - و نیز کوهی است و مرد نیکونام و شنواننده نیکوئی را با تمام است و امّ السِمع) مغز سر - و سُمّع کسکر سبک و تو صّفت به الغول - ۲

سَمْعاً و طاعة - بوقف ع. خاقانی در تعریف کعبه گوید ؎ خاتونی از عرب همه شاهان غلام او ✦ سمعاً و طاعةً سجده کنان هفت کشورش ✦ از غوامض سخن -

سمع الکیان - بالفتح و کاف عربی مکسور ع. کتابی در علم حکمت طبیعی که پادشاهان با خود میداشتند و معنی آن شنیدن احوال موجودات است - غ

سَمْعان - بالفتح ع. از اسمای رجال است و از آن است امام ابو المظفر منصور بن محمد سمعانی و پسرش حافظ ابوبکر محمد و بالکسر نام مردی و دیر سِمعان) موضعی است بحلب و موضعی است بحمص - ۲

سَمْعَة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار شنودن و اُذن سَمْعَة گوش شنوا باین معنی بالتحریک هم آمده و سُمْعَة بالضم شنوانیدن عمل خیر خود را بمردم چنانکه ریا نمودن افعال حسنه تا مرا نیک پندارند - اغ

سُمْعُج - بجعفر ع. شیر شیرین بسیار روغن - ۲

سَمَعْمَع - بهر دو عین مهمله کسفرجل ع. خرد ترروش و مرد زیرک و سبک و شتاب و یوصف به الذئب و زنی که در حضور ترش روی نماید و چین بابرو باشد و در غیبت بانگ و فریاد کند و مرد دراز بالا باریک تن - ۲

سِمْعَنَّة - بالکسر کجردحة ع. مخففة النون زنی که هر چه بشنود و به بیند خلاف آن گمان نماید و سُمْعُنَّة بضم اول و ثالث و تشدید نون مفتوح مثله - ۲

سَمْعُون - بفتح اول و ضم ثالث ع. نام مردی و نام پدر ماریهٔ مصریه زن نبی صلی الله علیه و آله و سلم و بشین معجمه مشتبه است

سِمَغْد - بغین معجمه و دال مهمله کهزبر ع. دراز بالا سخت ارکان و کول و متکبر - ۲

سَمْك - بالفتح ع. سقف خانه یا از بالای خانه تا زیر آن و قامت و بلندی از هر چیزی و معرفهٔ نام آبی است بتیماء و برداشتن چیزی را و برداشته شدن چیزی لازم و متعدی - و سَمَك بفتحتین بمعنی ماهی سِماك و سُموك جمع و در فارسی اکثر بمعنی آن ماهی مستعمل میشود که زیر زمین است و بر پشت آن ماهی گاو و بر شاخ آن گاو زمین و انوری در جائی بمعنی ماهی بسکون میم آورده - اغ

سمک - بفتح اول و ضم ثانی. ف. بقول برهان بمعنی رعنائی و بیعقلی و بی هنری مرادف سبک - ن

سَمکارا - بفتح اول. ف. ناحیه ایست از ولایات بدخشان - مختاری غزنوی گفته ؎ خبر رسید که اندر نواحی سمکار ✦ سر حصار کرده است با ستاره قران - ن

سَمَکَة - محرکة ع. یک ماهی برجی است در آسمان و نام مردی - ا

سَمکیان - بفتح اول و ثانی و کسر کاف عربی. ف. کنایه از اهل زمین چرا که زمین در اهل منقول پشت گاو است و گاو بر پشت ماهی - غ

سَمْل - بالفتح ع. پاک کردن حوض را از گل و لای و صلح کردن میان قوم و گل و لای آوردن دلو یا آب اندک را و کور کردن چشم کسی را و بیرون نمودن و سُمِلَت عَینُه) مجهول اداعای است و سَمَل بفتحتین جمع سَمَلَة محرکة اندک آب در بن خنور مانده یا عام است و سَمِل ککتف جامهٔ کهنه - ۲

سِمِلّاج - کسنمار ع. عیدی است مر ترسایان را - ۲

سِمْلاخ - بالکسر خای معجمه در آخر ع. سوراخ گوش - ۲

سُمْلان - بالضم ع. بقیهٔ نبیذ - ۲

سُمْلَة - بالضم ع. اشک که از شدت گرسنگی بیاید و سَمَلَة محرکة اندک آب در بن خنور مانده یا عام است

سَمَل بحذف تا جمع و گل و لای و بقیهٔ آب در بن حوض سُمْلَة بالضم مثله فی الکل سَمْل و سِمال و سُمول و اَسْمال جمع - ۲

سَمَلَّج - کعملس ع. سبک و شیر شیرین و گیاهی است که شتر خورد و تیر لطیف و سبک و رجل و سَمْلَج الاذن بفتح اول و ثالث مرد دراز و گردنده - ۲

سَمَلَّجَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. آسان فرو بردن چیز را در گلو - ۲

سَمَلَّع - بفتح اول و تشدید لام و سکون عین مهمله ع. گرگ گویند مر خبیث و بد را انه تَسَمْلَع همَلّع - ۲

سَمْلَق - بجعفر ع. زمین هموار بی گیاه - ۱

سَمَلْکَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. دراز گردن لقمه را در تدویر - ۲

سَمْن - بالفتح ع. روغن گاو و غیره و سکه اَسْمُن و سُمون و سُمنان جمع و نیز سَمْن چرب کردن طعام را بروغن و طعام چرب خورانیدن قوم را و سُمْن بالضم موضعی است و سِمَن کعنب فربه شدن - ۲

سَمَن - بروزن چمن. ف. گلی است خوشبو و سپید و آنرا یاسمن و یاس نیز گویند و یاسم مخفف یاسمن است حکیم قطران گفته ؎ مهی سرو بالا و سروی سمن بر ✦ که گلنار دار د ببرگ سمن بر ✦ رخش همچو سیمی که گلنار دارد ✦ دلش همچو سنگی که دارد سمن بر ✦ و لوح از تشبیهات اوست میر خسرو ؎ لوح سمن را که ورق کرده باز ✦ مهر خودش داده بعنوان راز ✦ و سمن مطلق گل را گویند - ن

سِمنار - بالکسر. ف. نام بنای بوده - و می که ستدی خورنه را او بجهت بهرام گور ساخته و بعضی گفته اند که از نسل سام بن نریمان ایرانی بوده و قصهٔ جزای او مثل است و عربان نون را بمیم تقدیم میدهند و سنمار میخوانند - ن

سمناک - بروزن غمناک. ف. بمعنی سماحت است و آن بذل کردن بضرورت باشد یعنی بر و واجب شود بی از اسباب - سا

سُمْنان - بالضم ع. جمع سُمن بالضم بمعنی روغن - ۲

سِمنان - بالکسر شهریست معروف در حوالی دامغان و از آن شهر مردم بزرگ برخاسته اند که یکی از آنها رکن الدین علاء الدوله سمنانی بوده فداکه خوب دار دانا رش ممتاز است ؎ از خطهٔ دامغان چو من کس دیده ✦ از بعد علاء دین سمنانی ✦ ن

سمن اندام و سمن بر و سمن بناگوش و سمن بوی و سمن خد - ف. از اسمای معشوق است میرزا صائب ؎ نیلی ز تماشا نشود هیچ سمن بر ✦ این فاخته از سرو گل اندام تو گل کرد ✦ میر معزی ؎ هزار شکر کنم دولت مؤیّد را ✦ که بار داد مرا دولت سمن خد را ✦ امیر الحمید فخر الدین تاج الافاضل خالد بن ربیع ؎ در خواب از آن سمن بناگوش ✦ تشریف خیال یافتم دوش ✦ ب

شُمْنِیَة - بضم اول و فتح نون ع. گیاهی است که بسبب ستارهای تابستان روید و همواره سبز باشد و دار وی فربهی زنان یا عام است و موضعی است و دهی است به بخارا از آن ده است محمد بن علی بن عبد الملک فقیه و لقب پسر بن محمد عمری مقری - ۲

سِمِنْجان - بکسرتین و نیز بفتح میم شهری است از طخارستان - ۲

سَمَنْد - بروزن کمند. ف. رنگی باشد بزردی مایل مر اسپ را و نیز اسپ که آن رنگ دارد سمند گویند و بمعنی تیر پیکان دار هم آمده - ن فر

سمند اسلار - سمند معلوم بفتح همزه و سکون سین بی نقطه و لام بالف کشیده و برای بی نقطه زده. ف. نام جانوری است که در زمان پیر سکندر ذو القرنین پیدا شده بود بر هر که نظرش می افتاد در حال می مرد حکیم ارسطو آئینه وضع کرد چون بره و پیش گذاشتند عکس خودش مرئی شد و هر زمان بمرد - عنایت نقشبند گوید ؎ علاج ذات شومش شومی ذات کند آری ✦ سمند اسلار را عکس سمند و سلار می باید ✦ ب

سمند جلوه دادن - بکسر جیم و فتح لام. ف. دوانیدن اسپ - محمد سعید اشرف ؎ خلقی سمند عمر جلوه داده هر طرف ✦ پر گرد کلفت است جهان زین سوارها ✦ ب

سمندر - بروزن قلندر. ف. جانوری معروف است که در آتش نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش متکون میشود و چون بیرون می آید بمیرد و بعضی آنرا بترکیب موش دانسته اند و بعضی طائر پنداشته اند و آنرا سامندر نیز گویند و قتی در غزلیات گفته ام ؎ گرنه بطم ز اشک چراغ قه شطم ✦ ورنی سمندرم ز چه از دل در آذرم ✦ و در قاموس سمندل بمعنی طائر و سمندر بمعنی حیوان گفته و دو چیز پنداشته سمندل و سمندول و سمندون همه تبدیلات این نام است در تحفه گفته که جانوری است شبیه بمار و دست و پا دارد اما دستهای کوتاه و بطی الحرکة است و ابلق و از زردی و سیاهی و دنبالش کوتاه و تجربه کرده اند که پوست آن در آتش نسوزد و آتش در خود آن تاثیر نمیکند و اگر او را در تنور افروخته اندازند آتش تنور را افسرده کند و یک مثقال آن از سموم قتاله است بغایت گرم و خشک و مفرح جلد و متعفن و بازهر آن تخم سنگ پشت است و آنرا بترکی ایلان اغو ویرن گویند و نام یونانی آن سالامندر است و اینکه در فارسی مشهور شده مخفف آن اسم است کمال اسمعیل گفته ؎ فیض طبع تو اگر باد دمد در آتش ✦ با سمندر یکی خانه شود نیلوفر ✦ و این معنی از همه معانی اصح است - ن

سمندل و سمندول و سمندون و سمندوان و سمندال - بالفتح. ف. بالا گذشت -

سَمَنْدُو - بالفتح ع. قلعه ایست بروم - ۲

سمن زار - زای هوز بالف کشیده و برای مهمله زده. ف. از عالم گلزار - میر خسرو ؎ پشت بنفشه سمن زارها ✦ کوژ شد از دیدن آن زارها ✦ ب

سمن زرد - ف. گلی است خوشبو لطیف - ب

سمن ساق - از اسمای محبوب است - اوحد الدین انوری ؎ ساقی بزمت سمن ساقی که در بزم سپهر لهو را ✦ همواره با صرف مور و میرود ✦ ب

سمن سای - ف. در صفات زلف مستعمل باین اعتبار که سمن عارض را می ساید - آقا حسین شاپور ؎ با این همه تسلیم که بر پای تو دارد ✦ عالم خطر از زلف سمن سای تو دارد ✦ حضرت شیخ ؎ صد صبح بر آید ز گریبان شب تار ✦ تا نکهتی از زلف سمن سای تو باشد ✦ ب

سمنستان - ف. معروف - افضل الدین خاقانی ؎ از رزمهٔ رزمه اطلس و از کیسه کیسه سیم ✦ دستم سمنستان و برم لاله زار کرد ✦ ب

سمن سیما و سمن سینه و سمن عذار و سمن غبغب - ف. از اسمای محبوب است خواجه نظامی ؎ سر در گرفت آن سمن سینه را ✦ ز در مهر بر داشت گنجینه را ✦ میرزا صائب ؎ دمید خط ز بناگوش آن سمن سیما ✦ غریب شامی ازین صبحگاه پیدا شد ✦ ابو طالب کلیم ؎ چون استره باد در تراش است ✦ تا هر جسد جهان سمن عذار است ✦ نور الدین ظهوری ؎ معطر چو حبیب سمن غبغبان ✦ از و لب چشی کام شیرین لبان ✦

سُمَنگان - بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده - در برهان گفته نام شهری است در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم گرفته سهراب از وی بوجود آمده و درین زمان آن شهر را مهرز و عوام رامز گویند و صاحب جهانگیری گفته شهری است از توران اگرچه هیچ یک تحقیق و تصحیح نکرده اند اما قول برهان بغایت سخیف است چه اهواز در خوزستان قریب به شوشتر است و افراسیاب را چه رابطه با حاکم اهواز بوده که پسر او را تربیت کرده و لشکر داده بر سر کاوس بفرستد بلی سمنگان شهری است بخراسان که مادر سهراب پسر رستم دختر شهریار آن شهر بوده چنانکه مشهور است رستم روزی دران حدود به تنهائی بشکار رفته بود و چون بخفت رخش او بدر رفته بدست اهالی آن شهر افتاد و وی بطلب اسب بدان شهر رفته شب و را مهمان کردند و در آخر شب دختری با جمال بر سر رستم آمده اظهار میل بوی کرد چنانکه چون رستم

از و نسب درا پرسید فردوسی گفته ؎ چنین داد پاسخ
که تهمینه ام ٭ تو گوئی که از غم بدو نیمه ام ٭ یکی دخت شاه
سمنگان منم ٭ ز پشت هژبر و پلنگان منم ٭ القصه باو
هم بستر شده و از و سهراب بزاد و در شهر سمنگان ایلات از ترکستانی
داکرادلسیار بوده میباشند و در کوه سمنگان قلعه رستم بوده که رستم
بد انجا رفته و مادر سهراب را گرفته و از دربند ارچنگان که در جانب شمالی
کلاقریه بسیار بزرگی است موسوم به ارچنگان که فیمابین کوه واقع است
و محل تعیش سهراب پسر رستم بوده بعد از گذشتن دو فرسنگ از ارچنگان
که از دربند بیرون میروند اول دشت خاوران است و دو بزرگ دران جای
است و سهراب دران صحرا از آن دو بزرگ آهوی بسیار میکرده و اول آن صحرا
تلی بود از خاک است و آن را تل سهراب گویند مشهور است
و آن تل را سهراب با میل خود ساخته است و صحرای جنگ
رستم و سهراب بجانب خراسان بوده و در همانجا کشته شده
و سپاه ترکستان باز گشتند قصه اهواز و هرمز افسانه است
و دژ سفید که هجیر دران بوده و سهراب او را گرفته نه قلعه
سفید فارس است بلکه در اراضی خراسان بوده که در آن
ایام شهر سنه زار ران واقع است فردوسی گفته. ع.
دژی بود کش خواندندی سپید ٭ ن

سمن لعل - ف. گلی است که بو ندارد - ب

سمنو - بفتح اول و ثانی و نون مضموم و واو ساکن ف.
چیزی است مانند حلوای تر و آن از شیره ریشه گندم سبز
شده پزند - ن

سمنودیة - بالفتح و تشدید یا ع. روستائی است بمصر ۲

سمنو (ن) - بروزن ممنون. ف. نام یکی از درویشان
بزرگوار بوده چه سمنون محب لقب داشته - ن

سمنه - بضم و نون. ف. تخمی است از قسم میوه مثل
بادام و پسته بهندی چرونجی گویند - غ

سمنیة - کعرنیة - ع. قومی است بهند و هریه یا
از بت پرستان مائل بتناسخ - ۲

سمو - بضمتین و تشدید واو - ع. بمعنی بلندی و بلند
شدن و بفتح اول و ضم میم بمعنی بلند - غ ا

سمو - بروزن عمو. ف. تره دشتی را گویند و آن
سبزی باشد که بطعام خورند - ر ا ه

سموت - بفتح اول و ضم ثانی. ف. فتراک را گویند و
آن دوالی است چرمین که از زین اسپ آویزند و گاهی
شکاری یا چیزی بدان بندند - ن

سموح - بفتح اول و ضم ثانی و حای حطی در آخر ع.
جوانمرد - ۲

سموحة - بضمتین و فتح حای حطی - ع. جوانمرد
گردیدن - ۲

سمود - بضمتین و دال مهمله ع. سر ور داشتن
از تکبر و نخوت و بر شدن و بلند شدن و متحیر ایستادن و شگفت
داشتن از چیزی اندوه باشد یا نشاط و بازی کردن و
سرود گفتن و کوشیدن و ستور در رفتن - ام

سمور - بفتح اول و تخفیف میم مضموم و واو معروف ع
نام جانوری است از قسم روباه که پوستش سرخ مائل بسیاهی
و تیرگی باشد از پوستش پوستینها سازند و پوست حیوان
مذکور را نیز سمور گویند از مؤید و مدار و لطائف وغیره و در
بحر الجواهر بفتح اول و تشدید میم آمده و نیز سمور شتر زاده
تیزرو - غ ا

سمور بیود - ف. سمور معلوم است و بیود بکسر بای
ابجد و یای حطی بواو کشیده و برای قرشت زده بلغت
یونانی کرفس صحرائی باشد - ر ا

سمور سیه - بکسر رای قرشت و سین سعفص. ف.
کنایه از شب است که عربان لیل گویند - ر ا

سموط - بضمتین و طای مهمله ع. وقت حلاوت
تازگی شیر و هنوز مزه نگردانیده یا سموط اول تغیر شیر است
و خاموش گردیدن و نیز سموط جمع سمط بالکسر رشته
مروارید یا غیره و جز آن و گردن بند و حمیل دراز تر از گلوبند
سموق - کصبور ع. تتم و آن نوعی از بر درخت است
ترش مزه شهوت طعام آرد و قطع اسهال مزمن کند و
سرمه بنقوع آن سلاق ورمد را نفع دهد و سموق
بضمتین بلند شدن و دراز گردیدن تره - ۲

سموک - بضمتین ع. جمع سمک محرکه ماهی ۲

سمول - کصبور ع. جامه کهنه و بضمتین کهنه شدن جامه ۲ ا

سمولة - بضمتین ع. کهنه شدن جامه - ۲

سموم - بفتح اول و ضم ثانی ع. باد گرم سمائم جمع
و بضمتین بمعنی زهرها درینصورت جمع سم است - غ

سموم آفرین و سموم ستان - ف. هر کدام معروف
طالب آملی ؎ گلزار اسموم ستان قیامت است ٭ آب
و هوا و اسپه گریز دز باغ ما ٭ ملا قاسم مشهدی ؎
باین نگاه سموم آفرین بفصل بهار ٭ اگر شکفته چمن شگفتی
خزان گردد ٭ ب

سمون - بضمتین ع. جمع سمن بمعنی روغن ۲ ا

سموه - بضمتین و های هوز در آخر ع. رفتن اسپ
چنانکه مانده نشود و مدهوش و متحیر شدن - ۲

سموی - بفتحتین و کسر واو - ع. منسوب باسم شئ - ۲

سمه - بکسر اول و فتح ثانی. ف. بمعنی سمر باشد و آن
دست افزار جولاهگان است و چاروب مانندی است
که بدان آهار بر روی تاره جامه کشند در تک آب را
نیز گویند و آن سبزی است که بر روی آبهای استاده پیدا
شود و چوبکی است بقدر وجبی سر آن چون نیزه در جوال
کرباس بنورد پیچیده را بدان بکشند بهندی تاهه و انشو
و بمعنی پوشیده و پنهان نیز آمده - (ن)

سمه - سهاکسر ع. جمع ساه متحیر و مدهوش
و اسپ دونده بروشی که مانده نشود - و نیز سمه بمعنی دروغ
و باطل و شتران بر سر خود گذاشته شده - ۲

سمهاج - بالکسر ع. دروغ - ۲

سمهة - کسکرة ع. بوریا سفره مانندی از برگ خرما - ۲

سمهج - بفتح اول و ثالث ع. شیر آب آمیخته یا شیر شیرین
بسیار روغن - ۲

سمهجة - بفتح اول و ثالث ع. دروغ کردن در سخن و روایت
دادن دراهم را و رها نمودن بی شتابی نمودن و سخت تافتن رشته
و تغلیظ نمودن در سوگند - ۲

سمهد - بالفتح ع. خشک سخت هر چیز که باشد - ا

سمهدر - کسفرجل بهر دو دال مهمله ع. فربه بزرگ تن - ۲

سمهدر - برای مهمله کسمندر ع. فربه و نزه و
شهر فراخ و زمین دور اطراف بی نشان که راه گم کنند
دران - ۲

سمهری - بفتح اول و ثالث و کسر رای مهمله ع
نیزه درست یا منسوب است بسوی سمهر شوهر ردینه
و آن هر دو نیزه را به ثقاف راست میکردند یا منسوب است
بسوی دهی به حبشه - ۲

سمهی - بالضم و تشدید میم مقصوراً ع. بمعنی باد
سمهاء بالمد مثله و مخاط شیطان و دروغ و باطل
و رفتن شتران کسی متفرق و پریشان - ۲

سمی - بضم اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی ع.
جمع سماء بالفتح والمد آسمان و آسمان خانه و سائبان و
پرده و گیاه و سمی کامیر همنام و همتا و مثل و سمی ا
کهدی آوازی که دران خیر باشد و سمی کرابی
وادی است بحجاز - ۲

سمیج - کامیر ع. زشت و شیر حریب مزه برگشته
سماج جمع - ۲

سمید - بدال مهمله کامیر ع. میده سفید و بذال
معجمه افصح است - ۲

سمیدع - کسفرجل و قد یعجم الدال - ع
مهتر بزرگ جوانمرد نرم خو بسیار خیر و مرد دلاور و گرگ و مرد
چالاک در حاجات خود و سمیدع نام مردی و نام دختر قیس
که صحابیه است -

سمیذ - بذال معجمه کامیر ع. بروزن و معنی سمید است ۲

سمیر - برای مهمله کامیر ع. زمانه و روزگار و افسانه
گوینده - و سمیر کسکیت بمعنی صاحب و سمیر کزبیر
ابو سلیمان و سمیر بن حصین ساعدی صحابیان اند ۲ ا

سمیراء - بفتح اول و یای معروف ع. نام موضعی
است در راه مکه معظمه و سمیراء مصغر سمراء موضعی
است و نام دختر قیس که صحابیه است - غ ۲

سمیرا - بروزن نصیرا. ف. بمعنی شاخ حجامت و نام
عمه شیرین بوده و ترجمه مهین بانو است چنانکه نظامی
گفته ؎ سمیرا نام دارد آن جهانگیر ٭ سمیرا را مهین بانو
تفسیر ٭ ن

سمیراب - ف. نام فرشته رب النوع عنصر آب است ن

سمیرة - کجهینة. ع. زنی بود از اولاد معاویه که دندانی
بالای دندان داشت و کوهی است که بدندانش تشبیه دهند
و وادی است نزدیک حنین - ۲

سمیرم - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و رای بی نقطه
مفتوح بمیم زده. ف. قصبه ایست نزدیک قمشه که سام
بن ارم بن نوح دران ساکن بودند و سام آرام نام داشته
سمیرم مخفف آنست - ن

سمیره - بروزن خمیره. ف. بمعنی خطی باشد که بکشند
خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب و بمعنی
نوشته هم آمده است - ر ا ه

سمیریة - بضم اول و فتح ثانی و کسر را و تشدید یای مفتوح
ع. نوعی از کشتیها - ۲

سمیز - بزای هوز بروزن تمیز. ف. بمعنی دعا است
که در برابر نفرین است - ن

سمیط - بطای مهمله کامیر ع. بره پاکیزه از موی جهت
بریان و مرد سبک حال و رده خشت بخته و سمیط کزبیر بمعنی
رده خشت بخته و نام مردی - ۲

سمیطه - بفتح اول و کسر ثانی و فتح طا ع. سلک مروارید غ

سمیع - بعین مهمله کامیر ع. شنواننده و شنونده
و صفتی از صفات باری تعالی و معنی آن دانند که هر چیز
و شیر که از دور حس مردم و جز آن شنود و اما السمیع معز
سر - و اذن سمیع گوش شنوا اذن سمیعة مثله
و سمیع کزبیر نام مردی - ۲

سمیق - کامیر ع. چوب یوغ که بر گردن گاو نشیند
و هما سمیقان - ۲

سمیک - کامیر ع. بلند - فر

سمیکاء - بضم اول و فتح ثانی ع. ماهی ریزه که خشک
کنند آنرا - ۲

سمیل - کامیر ع. بقیه آب در تک حوض و جز آن
و جامه کهنه - ۲

سمین - بفتح اول و کسر ثانی ع. فربه و چیزی باشد سپید
مشابه بشحم که در گوشت حیوان فربه پیدا آید که بهندی
رواج گویند - غ

سمینه - بروزن کمینه. ف. پارچه باریک رقیق
و تنک را گویند - ن

سمیهی - بالضم و التشدید مقصوراً ع. دروغ و باطل
سمیهاء بالمد مثله - و یخففان - ۲

سن - بالکسر و تشدید نون. ع. دندان اسنان و اسنن
و اسنة جمع - و گاو دشتی و تیزی مهره پشت کوهی
است بمدینه و موضعی است به ری و شهری است بر دجله
از ان شهر است عبد الله بن علی بن عقبه و شهری است
میان رها و آمد و جای تراش از قلم و زبان آن و اکل شده
و شاخ و دانه از بیرون ندانه و اسن و سال و عمر مؤنث است
در مردم باشد یا در غیر آن اسنان جمع - و سن بالفتح
و تشدید ثانی - تیز کردن کارد را بفسان و نصب کردن
سنان را به نیزه و مالیدن دندان را بمسواک و سخت راندن
شتر را و ظاهر و آشکارا کردن کار را و صقال گردانیدن
گل را و سنان زدن کسی را یا بدندان گزیدن آنرا یا شکستن
دندان کسی را - خوابانیدن و بر جستن فحل بر ناقه و گله داشتن
شتران را در چراگاه و نیز نیکو کردن سیاست و تیمار کسی را -
و تصویر چیزی کشیدن و ریختن آب را و رفتن در راه و
آرزومند طعام کردن کسی را چیزی - و خورده شدن
گیاه زمین - و نیز سن - ریختن خاک بر زمین و بلند کردن
و آب بر روی ریختن - ۲

سن - بروزن من. ف. رستنی باشد که بر درختها پیچد
و بعربی عشقه خوانند و بمعنی سان هم هست که شکل و مانند
رسم و عادت و طرز و روش باشد و سنان و نیزه را
نیزه گویند و ترکی بمعنی تو باشد که عربان انت گویند ر ا

سنا - بروزن فنا - ف چوبکی از ان مسواک کنند و بمعنی
سناء که عربی است و بمعنی روشنی نیز عربی است - ن

سنا - بالفتح. ع. روشنائی برق و جز آن گیاهی ا
از ادویه منسوب بمکه مسهل صفرا و سودا و بلغم و گاهی بکدم
آید و نوعی از حریر و وادی است به نجد و نیز سنا نام دختر
اسماء بنت صلت که پیش از انکه نبی صلی الله علیه و آله
وسلم با وی خلوت فرماید فوت کرد و درخشیدن برق و بلند
سناء - بالکسر ع. سالانه کردن کسی را بر کار و ...
دادن چیزی را و نیز یکسال بعد یکسال ... آوردن ...

سَناب - کسحاب ع. بدی بخت. و سِناب بالکسر دراز پشت و دراز شکم از مردم و جز آن سِنابة بالتاء مثله - ۲

سَنابرق بفتح - برق روشن و بطریق استعاره آه نیز گرا دارند - غ

سَنابِك - بالفتح ع. جمع سُنبُك کقنفذ نوعی از دویدن و پیش سم ستور - ۲

سَنابِل - بالفتح و کسر بای موحده ع. جمع سُنبُلَة بالضم بمعنی خوشه - ۲

سِناج - کتاب ع. اثر دود چراغ بر دیوار و نیز چیز را بغیر رنگ آن چیز اندود کردن و بمعنی چراغ - ۲

سِناح - بالکسر و حای حطی ع. از سوی چپ صیاد آمدن صید - ۲

سَناخَة - بالفتح و فتح خای معجمه ع. بوی بد و چرک و ریم و نشان دباغت - ۲

سَناد - بالفتح و دال مهمله در آخر. ف. بمعنی بسیار و ظاهرا و سناد است لوا و چنانکه بیاید که ارباب لغت گمان برده اند که واو از اصل کلمه نیست و در اصطلاح یکی از عیوب قافیه هم هست که از اختلاف دف اصلی باشد چون داد و دید و زبان و زمین و دود و دید و در عربی بمعنی مخالفت آمده و این معنی نیز عربی است - ن

سِناد - بالکسر ع. شتر ماده قوی هیکل و اختلاف دو غین در شعر - و نیز سِناد جانوری است یا همان کرگدن است - ۲

سَنار - بالفتح و رای مهمله در آخر موضعی است از بحر که آب تنک و تهش گل بود و بیم آن باشد که کشتی در آنجا بند شود چنانکه عنصری گفته - و یا همچنان کشتی بادسار + کالرزان بود مانده اندر سنار + - ن

سُنار - کرمان ع. گربه - ۲

سَنَاسِن - بالفتح و کسر سین ثانی ع. جمع سِنسِن سر استخوانهای سینه یا کناره استخوانهای پهلو که در سینه است - ۲

سَنّاسِیان - بفتح اول و تشدید ثانی و کسر سین مهمله دوم لا - جمع سنّاسی و آن فرقه ایست از فقیران هنود - غ

سِناط - بالکسر و بالضم ع. کوسه که ریش بناخد و را یا مرد سبک ریش در رخسار یا آنکه ریش بر زنخ او باشد نه بر عارض سُنُط - بالضم و أسناط جمع - ۲

سَناعَة - بالفتح و فتح عین مهمله ع. خوب و نیکو گردیدن - ۲

سِناف - بالکسر ع. پیش سینه شتر و پیش بند رحل یا رسن که بر سینه بند شتر بسته پیش آورده پس میان بخم برند و محکم کنند تا سینه بند آن از جای نرود سُنُف جمع - ۲

سنان کش - ف. بمعنی سنان کشیده ای سنان دراز - غ

سَنام - بفتح ع. کوهان أسنِمَة جمع و رکن معظم هر چیزی و منه الحدیث الجهاد سَنامُ الدّین و میانه زمین و کوهی است میان بصره و یمامه و کوهی است میان ناوان و زبده و کوهی است به بصره گویند این کوه همراه دجال روان خواهد بود - ۲

سَنامَکّی - ع. دوائی است معروف در سنا گذشت - ۲

سِنان - بالکسر ع. سر نیزه و سر عصا و سر هر چیز و تیزی هر چیزی - أسِنَّة - جمع - و سرفراز - زره - سنم از صفات و شعله - صبح - ثعبان - مار - دندان - نیش - از تشبیهات اوست و با لفظ خوابانیدن و کشیدن و سائیدن مستعمل اول در لفظ خوابانیدن گذشت و خواجه جمال الدین سلمان - از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل + و ز غما رمحنت سنان سائیده بر قلب مجن + و له - در بنان تو چو ثعبان سنان بد زمان + گفت موسی است که در دست عصای دارد + و له - گه مار سنان تو گزیده دل دشمن + گه شیر لوای تو دریده صف هیجا + انوری - ز دندان سنان آسمان خراشش + آگوش کند آشتی گزین + و له - گرد سیاهش برو ز برد خورشید گشت + صبح سنانش شرر لشب لمعه اختر شکست + حسین سنائی - ابر از شرر سنان تو خورد ناگه اگر + زهره بارنده ترا زار تم و ثعبان گرود + ابوطالب کلیم - ظفر ملازم تیغت لسان جگر شد + سر عدو ز شعله سنان تو باد + ناصر خسرو - میوه شش ز رنج جفا و کشت سنان ستم + کز تیر ناله مظلوم کارگر باشد + - ب

سنان خطی - نیزه خطی و این مجاز است محمد سعید اشرف - گشت چون نام نکوییت گفته ام عالم نورد + چون سنان خطیت شد خامه ام گیتی ستان + - ب

سنان کش - بفتح کاف. ف. نیزه که سنان برابر تعبیه کرده باشند خواجه نظامی - سنان کش یکی نیزه سی ارش + باب جگر یافته پرورش + - ب

سَنانِیر - بالفتح و کسر نون دیگر ع. جمع سِنَّوْر گربه -

سَنانِیق - بالفتح و کسر نون دیگر ع. جمع سُنَّیق کقُبَّیط - خانه کج کار - ۲

سَناو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده ف. بمعنی مطلق سوکش باشد اعم از طلا و نقره و سرب و مس و برنج و امثال آن و بمعنی بسیار هم آمده است که عربان کسیل خوانند - ر لا

سِناه - بالکسر ع. یکسال بعد یکسال بار آوردن خرما بن - ۲

سِنایَة - بالکسر و فتح تحتانی ع. بمعنی همه یقال أخَذَهُ بِسِنایَتِهِ یعنی گرفت آنرا همه - ۲

سَنائِن - بالفتح و کسر همزه ع. جمع سَنِینَة کسفینة ریگ توده بلند و دراز - ۲

سَنائی - بفتح نام ولی که در حکمت و شاعری مرتبه عالی دارد و رحمة الله علیه - غ

سَنائی - مولانا حکیم سنائی دلش منبع فیض عرفان دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا به شیخیت موصوف از حکما حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت باو داشته اند و از عرفا مولانا جمال الدین رومی نهایت وثوق باو اظهار میکرده چنانچه در مثنوی معنوی گوید - نیم جوشی کرده ام من نیم خام + از حکیم غزنوی بشنو تمام + حدیقه اش بوستانی است از ثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو و گلستانی است از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه تحصیل کرده که حق تعالی بهمه را روزی کناد - در اوائل شوق شعر داشته و مدح ملوک میگفته آخر الامر منزوی شده و در غزنین بلبل روحش بگلزار سدره پرواز کرده دیباچه اش ...

انی مقعد صدق عند ملیك مقتدر - را آشیان گرفت وفات حکیم در سنه ست و سبعین خمسمایة بود و الیوم مرقد شریف او معین و خانقاه او معمور است و اهل غزنین را ابدان مرقد التجا است و از شعرا سید حسن غزنوی و عثمان مختاری و عمادی و حکیم سوزنی و انباری ترمذی و نجیب الدین رکانی معاصر شیخ سنائی بوده اند - و در آخر حال مرتاض از دنیا و مافیها معرض شده تا حدی که سلطان بهرام شاه غزنوی میخواست که همشیره خود را بنکاح شیخ در آورد و او عزیمت حج کرده بخراسان آمد و درین باب معذرت سلطان بهرام شاه میفرماید - من نه مرد زن و زر و جاهم + بخدا اگر کنم و گر خواهم + گر تو تاجم دهی ز احسانم + بسر تو که تاج نستانم + و چون از غزنین بخراسان آمد بدست ارادت در دامن تربیت شیخ المشایخ ابو یوسف همدانی قدس سره زد و در خلوت نشست بهر لمحه اختیار کرد و شیخ ابو یوسف همدانی از بزرگواران دین بوده اند و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبه خراسان میگفتند از مریدان شیخ العارف ابو علی فارمدی است و امام غزالی با وجود فضل و کمال معتقد شیخ ابو علی بوده و در آخر مرید او شده و فارمد قریه ایست از اعمال طوس آما سبب توبه حکیم سنائی آن بود که او مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی نوبتی در غزنین مدحی جهت سلطان ابو اسحق گفته بود و سلطان عزیمت داشت بتسخیر قلاع کفار هند حکیم میخواست که به تعجیل قصیده را بگذارند قصد ملازمت سلطان کرد در غزنین دیوانه بود که او را لای خوار گفتندی و از معنی خالی نبود همواره در شراب خانه در دشراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی چون حکیم بدر گلخن رسید از گلخن ترنمی می شنود قصد گلخن کرده شنود که لای خوار با ساقی خود میگوید پر کن قدحی تا بکوری چشم ابراهیمک غزنوی بنوشیم ساقی گفت این سخن خطا گفتی چه ابراهیم پادشاهی است عادل مذمت او مکن دیوانه گفت چنین است اما مردکی ناخشنود و نا انصاف است غزنین را چنانکه شرط است ضبط نا کرده در چنین زمستانی سر میل ولایتی دیگر دارد و چون آن ولایت بگیرد آرزوی ملک دیگر خواهد کرد و آن بستد و نوش کرد و ساقی را گفت پر کن قدحی تا بکوری سنائیک شاعر بنوشیم ساقی دیگر گفت این خطا از اصلاح دور است در باب سنائی طعن مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خواص و عوام است گفت غلط مکن که بسی مردکی احمق است لا فی و گذا فی چند فراهم آورده و نام او شعر کرده و از سر طمع هر روز دست بر سر دست نهاده در پیش ابلهی بپای ایستاده و خوش آمد میگوید و این قدر نمیداند که او را از برای هرزه گوئی نیافریده اند اگر روز عرض اکبر از و سوال کنند که ای سنائی بحضرت ما چه آوردی چه عذر خواهد آورد و چنین کس را چرا ابله و فضول نشاید گفت حکیم چون این بشنید از حال بحال رفت و این سخن کارگر آمد و دل او از خدمت مخلوق بگردید و از دنیا دل سرد شد و دیوان ملوک در آب انداخت و طریق انقطاع و زهد و عبادت شعار ساخت و ریاضت بمرتبه رسانید که همواره در غزنین پای برهنه میگردید دوستان و خویشان بر حال او گریان شدندی و اقربا را گفتی که بر حال من غمگین مباشید بلکه طرب و خوشدلی کنید دوستان بجهت او کفش آوردند و التماس کردند در پای کند قبول کرد و روز دیگر کفش را بحضور یاران آورده دور کرد و گفت ای سنائی دیروز در نظر شاه بودم و امروز خلاف آنم غالبا این کفش سد راه است و خسرو در معنی گفته - نیست به جز آنکه ترک از خود ندارد کفش از رنگ + هر شگاف از پاشنایش دین و دولت را در است + از گفته حکیم سنائی کتاب طریقه گوهر انجمن حدیقه ریاض حقیقت و طریقت است و اهل توحید و تصوف اغلب ابیات این کتاب را در رسایل باستشهاد می آرند - با وجود این فضل و کمال چون کتاب حدیقه تمام کرد علمای ظاهر غزنین بر حکیم طعن کردند و اعتراض نمودند آن کتاب را بدار السلام بغداد فرستاد و بدار الخلافت عرض کرد از علمای بغداد و ائمه آن دیار بر صحت عقیده خود فتوی حاصل کرد و از غزنین عزیمت خراسان نمود چندگاه در مرو در حلقه درویشان شیخ ابو یوسف بسلوک مشغول شد باز بغزنین مراجعت کرد و در آخر حال جز توحید و معارف و حقائق نگفتی و چند قصیده او در توحید و معارف بی نظیر است و بزرگان تتبع آن نموده اند - طلب ای عاشقان خوش رفتار + طرب ای شاهدان شیرین کار + در جهان شاهدی و ما فارغ + در قدح جرعه و ما هشیار + خیز تا ز ابروی بتشنانیم + باد این خاک توده غدار + تا ز خود بشنود نه از من و تو + لمن الملك واحد القهار + پس بجاروب لا فرو روبیم + کوکب از سقف گنبد دوار + ای هواهای تو هوا آمیز + ای خدایان تو خدا آزار + آز آتشکده آذر و تذکره دولتشاه

سُنب - بضم اول و سکون نون و بای ابجد. ف. بمعنی سم ستور و سوراخ کننده و ام سوراخ کردن خانه زیر زمین که آنرا سُنبچه نیز گویند و بمعنی های نیز آمده مرادف سم - ن

سَنب - بالفتح ع. روزگار و پاره از روزگار سَنبَة بدو تای فوقیه مثله - و سَنِب ککتف اسب بسیار رو و تیز قدم سُنُوب جمع - ۲

سَنباء - بالفتح ع. کون - ۲

سُنبات - بضم اول و بای ابجد بالف کشیده بوزن چفرات - بمعنی نمودنی باشد یعنی چیزیکه بنظر در آید و نمود داشته باشد و بفتح اول هم بنظر آمده است - ر لا

سنباد - بفتح اول بر وزن بغداد نام مجوسی بوده نیشاپوری الاصل و با وجود عداوت دینی با بومسلم مروزی محبت داشت و قوت فکریه را نیز گویند و این قوتی باشد عاقله که حصول فکر از وست - ر لا

سُنبادَه - بضم اول و فتح دال مهمله. ف. سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند و حکاکان نگین را بدان تراشند و جلاء هند و معدن آن سنگ در جزائر دریای چین است و سنباذج معرب آنست و ماخذ این لغت همان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن - ن

سُنباذَج - بالضم و فتح ذال معجمه ع. معرب سنباده است که بالا مرقوم یافت - ۲

سَنبالو - بفتح اول. ف. در رشیدی و برهان نوعی از میمون است که بوزینه باشد - ن

سُنبانیدن - بالضم. ف. سوراخ گردانیدن و سفتن - اوچه دانست که گرز تو بجنباند کوه + او چه دانست که تیر تو لسنباند سنگ - فر

سَنبَة - بفتح اول وثالث. ع. روزگار وپاره از روزگار
سَنبَتَة - بدو تای فوقیه مثله - ۲
سَنبَر - برای مهمله بجعفر. ع. دانای هر چیزی وماهر واستوار کار آن - ۲
سِنبِس - بکسر اول وثالث. ع. مرد شتاب - ۲
سَنبَسَة - بفتح اول وثالث. ع. شتابی کردن - ۲
سُنبُك - بضم اول وثالث. ف. کشتی کوچکی که در رکاب جهاز باشد - محمد سعید اشرف ؎ از دل خویش سنبکی دارم ✦ نذر دریا تبرکی دارم ✦ همچو آئینه رو دهم همه را ✦ چکنم روی نازکی دارم ✦ ب
سُنبُك - کقنفذ - ع. نوعی از دویدن وپیش سم ستور
سَنابِك - جمع وبمعنی کناره ومنه الحدیث کره ان یطلب الرزق فی سنابك الارض ای اطرافها کانه کره السفر الطویل فی طلب المال - وکنارهٔ حلیهٔ شمشیر واول باران وپیش ومتقدم از هر چیزی ومنه هو سُنبُك من کذا ای متقدم منه وآهن سر خود وزمین درشت کم خیر ودور رشته بند برقع وعهد وروزگار یقال کان ذالك علی سُنبُکه ای عهده - ۲
سُنبُل - بروزن بلبل. ع. گلی است خوشبو ومشهور شعرا آنرا بزلف وگیسوی معشوق تشبیه کنند وآن را سنبل تر نیز گویند - میر محمد افضل ثابت ؎ دل هر جای من بستهٔ زلف تو شود ✦ گیسوی سنبل اگر سلسلهٔ پای صباست ✦ از بهار و ناصری - در منتهی الارب نوشته که سنبل گیاهی است خوشبوی وآن انواع است وهندی را سنبل العصافیر هم گویند ورومی را ناردین واجود آن سوری است واضعف آن هندی مفتح ومحلل ومقوی دماغ وجگر وطحال وگرده ورود ودآن باخاصیت حابس خون مفرط است که از زهدان آید - ۲
سُنبُل الطّیب - ع. نباتی معروف خوشبوی که بهندی بالچهر گویند وآشته قریب بآن ونیز آن را بهندی چرعه نام است سراج الشعرا ؎ صحبت اهل دول با لطبع نقد من نساخت ✦ سنبل الطیب ...

درین معجون نبود ✦ ودرین تامل است چه در قرابادین طبیه تفسیرش سنبل بو یاکرده اند ودرین تقدیر صحیح طیّب بتشدید دوم باشد - ب
سُنبُلَة - بضم اول وثالث. ع. بمعنی یک خوشه گندم وجو ومثل آن چراکه در آخر تای وحدت است سَنابِل جمع ونام برج ششم وآن بصورت دختر است دامن فروهشته وسرا و بمغرب شمال وپای او بمشرق وجنوب ودست چپ آویخته دارد با پهلوی خود ودست راست او بلند است برابر دوش وخوشهٔ گندم را بدان دست گرفته بهمین سبب باسم سنبله مسمی است - ع ۲
سُنبُل تر - ف. کنایه از زلف وخط وخال وزلف وامثال آن - ب
سُنبُل خط - ف. از اسمای محبوب است - لاادری ؎ سنبل خط لاله رخ نگاری است ✦ آن ماه عنبر گل آغوش ✦ - ب
سُنبُل زار وسُنبُلِستان - ف. بمعنی نورالدین ظهوری در تعریف اسپ گوید ؎ زافشاندن سنبلستان عیال ✦ پر از نافه جیب صبا وشمال ✦ وله ؎ بکهت یکتار مو بر خلق عالم بخش کن ✦ تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست ✦ ب
سُنبُل زار - ف. کنایه از منقل وانگشت دان است - ن
سنبله - بالضم. ع. خوشهٔ گندم وجز آن سنابل جمع وسنان از تشبیهات اوست حکیم زلالی ؎ سنان سنبله برگشت افلاک ✦ گریبان لبالب از دل چاک ✦ در سُنبُلَة - بالتا گذشت - ب
سُنبُله زار - بتقدیم معجمه بر مهمله. ف. کنایه از منقل وآتشدان است - ب
سُنبُله نورس - ف. کنایه از خط وخال وزلف وامثال آن - ب
سُنبُلی - ف. نام نوائی از موسیقی وهمچنین عمل گیسو است در تذکرهٔ سراج الشعرا ملا نکهت سمرقندی ؎ سر باعث سیه پیسری کر نت وداها سوائش ✦ از خوبی ...

آواز ورخ نیکوئیش ✦ ترسم که بجشوه سنبلی خوان سازد مرغان چمن را عمل گیسوئیش - ب
سنبوت - بفتح اول بروزن غرقوت. ف. بهمان معنی سنبات است که مرقوم شد - ن
سَنبوسه - بفتح اول. ف. بشکل مثلث در لباس وسجاف جامه عموماً ولیکن زنان خصوصاً که دست مالی است سه گوشه ونانی است شیرین وکوچک آنرا قطاب خوانند احمد الطعمه گفته ع. باز صابونی ومشکوفی وسنبوسه تر واز حلویات شمرده - ن
سُنبُوق - بضم اول وثالث. ع. کشتی خورد - ۲
سُنبه - بضم اول بروزن دنبه. ف. ماخذش همان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن وآلتی که بدان آسیا را تیز کنند واین ماخذش سودن است ورنبور سیه را نیز گفته اند وبمعنی میر تفنگ مشهور است وبمعنی فریفته نیز وربرهان آورده در فرهنگها نیافتم - ن
سنبهاری - بفتح اول بروزن قندهاری. ف. پودنه لب جوی را گویند - ر ک
سُنبیدان - بالضم بروزن جنبیدن. ف. بمعنی سوراخ کردن وسفتن - ن ك
سُنَّة - بالضم وتشدید نون مفتوح. ع. بمعنی راه وروش وعادت وباصطلاح فقه آنچه پیغمبر وصحابه برآن عمل کرده باشند وامر یکه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آنرا همیشه کرده باشند مگر در عمر خود یک دوبار بقصد ترک هم کرده باشند وبمعنی روی یا رخساره یا دائرهٔ روی یا صورت وپیشانی وهر دو جانب پیشانی وخوی وطبیعت وخرمای است بمدینه ونیز بمعنی عذاب آمده است واحکام امر ونهی خدای تعالی را نیز سنة گفته اند وسَنَة بفتح اول وثالث خرس ماده ویوز ماده - وسِنّة بالکسر وتشدید نون بمعنی تیر دوسر ویکدانهٔ از سیر مهر درم - ۲
سَنِت - کتف. ع. مرد کم خیر - سَنِتون جمع - ۲
سُنتُب - بضم اول وثالث. ع. بدخلق - ۲
سَنتَبَة - بالفتح. ع. جامه دان محکم - ۲
سنجی - بالفتح. ف. وزن کننده وامر بوزن کردن

یعنی لسنجد وبمعنی وزن کردن ووزن مبدل سنگ است به تبدیل کاف فارسی بجیم عربی وبیشتر ترکیب استعمال میشود مانند سخن سنج وقافیه سنج وامثال آن وبکسر طبقی است روئین که بر یکدیگر زنند سیف الملوک هندی در مدح اکبرشاه وتعریف فیل گفته ؎ ای شاه فلک رتبت خورشید سریر ✦ فیلت به نقارخانه گاه زد و گیر ✦ آورد زسر دمامه وز دندان چوب ✦ گوشش شده سنجها وخرطوم نفیر ✦ جهانگیری وبرهان گفته اند بمعنی جلاجل ودف ودائره ومخفف سرنج نیز آمده واز شعر سیف اسفرنگی شاهد آورده که گفته ؎ سنج ودف میراث پدر باز رها کرد ✦ تا گه نخط وخامه ودفتر هوس افتاد ✦ رشیدی گفته بمعنی سفیداب سرنج است ✦ نه سنج وبمعنی سرین مردم وغیره بشین معجمه است نه مهمله وبمعنی جلاجل دائره محل تامل است ومعرب سنج صنج بصاد است وباصنج در بعضی اشعار مشتبه میشود چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته ؎ خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم ✦ دست زرق ببازار خرافات بریم ✦ تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند ✦ چنگ وصبحی بدر پیر مناجات بریم ✦ وچنگ وصبحی خواه از فرهنگ ناصری ودر غیاث نوشته سَنج بالفتح دو طبق کوچک از روئین که باهم زنند واین مبدل ومعرب جهنج است که لفظ هندی باشد وآنرا جهانج نیز گویند
سِنج - بالکسر. ع. دهی است بمرو وبالضم دهی است به بامیان ونیز جمع سُنجَة بالضم سیاهی سپیدی آمیخته وبضمتین بمعنی عناب - ر ل
سَنجاب - بالفتح وبای موحده در آخر. ع. جانوریست بزرگتر از موش وکوچکتر از گربه مویش در نهایت نرمی ونزاکت واز پوست آن پوستینهای گران بها سازند واین بیشتر در بلاد صقالیه وترک باشد وبالکسر هم آمده ناصر خسرو گفته ؎ تخم اگر جو بود جو آرد بر ✦ بچهٔ سنجاب زاید از سنجاب ✦ وبکسر اول نام رودی است درمیان هرات وابیورد - ا ن غ
سنجابیان - بکسر اول. ف. قومی است که از ...

ملک ایشان سنجاب پیدا شود -
سِنجار - بالکسر ورای مهمله در آخر. ف. نام شهری است بمفاصلهٔ سه منزل از موصل ونام موضعی است که مولد سلطان سنجر است که هنگام سفر سلطان ملک شاه سلجوقی در آن منزل برای او مولودی بهم رسید باسم محل موسوم کرده سنجار اسم نهاد وسنجر پادشاهی مشهور است خاقانی گفته ؎ سنجر بر دو یک سنجار ماند اینک ✦ چون بنگری اصوات سنجار به ز سنجر ✦ بعضی گفته اند که آنرا بترکی سنقر می نامیده اند وسنقر نام بازی است شکاری سنجر معرب آن - غ ن
سَنجَة - بفتح اول وثالث. ع. نهری است بدیار مضر وبمعنی سنگ ترازو وبسین افصح است از صاد - وبالضم سیاهی سپیدی آمیخته سُنَج جمع - ۲
سَنجِد - بفتح اول وکسر ثالث. ف. میوه ایست شبیه بعناب که دندان از تشبیهات اوست - محمد قلی سلیم ؎ ز روغن گشت خالی مغز کنجد ✦ نمانده آرد در دندان سنجد ✦ سکر ن ب
سِنجِد بوی - بکسر اول وسکون دال بی نقطه وضم بای ابجد بروزن فلفل موی. ف. نام نوعی از گل باشد - ک
سراج الدین راجی گوید ؎ چون نه عنبر بر دسنجد بوی بوی ✦ بامی گلگون لسنجد بوی بوی ✦ وسنجد را بعربی غُبَیرا گویند بضم عین وفتح با - ن ر
سنجر - بروزن خنجر. ف. نام پادشاهی بوده مشهور ونام پرنده هم هست شکاری ومردمان صاحب حال ووجد وسماع را نیز گویند - ر
سنجرستان - بروزن پیکرستان. ف. بمعنی خانگاه که بخانقاه مشهور شده وآن جای است که مشائخ ودرویشان دران عبادت وریاضت کنند زیرا که سنجر در لغت پارسی بمعنی مردانی صاحب حال وستان جای بسیاری چیزها باشد مانند گلستان وشورستان - ن
سَنجَرف - بفتح اول وثالث. ع. معرب شنگرف - ۲
سنجسبویه - بفتح اول وکسر ثالث. ع. معرب سنگسبویه است وآن دوای باشد که بفارسی پنج انگشت گویند - ر
سُنجَق وسُنجوق - کلاهما بالضم والفتح در لغت رومی وترکی بمعنی کمربند وعلم ودم اسپ وچرم علم وسلنگه آن

علم - ك غ
سَنجَه - بفتح اول وثالث. ف. ماخوذ از سنجیدن است وسنجی که چیزها بدان وزن کنند وبقول فردوسی نام دیوی است از دیوان مازندران چنانکه گفته ع. ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود ✦ - ن
سنجیدن - بالفتح. ف. وزن کردن - ب
سنجیده - ف. موزون چون معنی سنجیده وسخن سنجیده وجز آن محسن تاثیر ؎ معنی سنجیده را اوقات باید صرف کرد ✦ گرنهای دارد این یوسف ز نقد وقت است وله ؎ گر سخن گستر ندارد قدر ومقداری چه غم ✦ وزن او ظاهر شود از معنی سنجیده اش ✦ ب
سنجیده گفتار - ف. آنکه گفتار موزون دارد ✦ میرزا صائب ؎ چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش ✦ ز بیم غوری گهر بر روی دریا چون حباب آید ✦ ب
سُنح - بالضم وحای حطی در آخر. ع. یمن وبرکت وموضعی است نزدیک مدینه که آنجا مسکن ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود ودو میانهٔ راه وبالضم والفتح پیدا وهویدا شدن تدبیر وسخن سر بسته گفتن وبرگردانیدن کسی را از رای آسان شدن شعر کسی را ودر گناه انداختن کسی را وبد رسانیدن - ام
سَنَحنَح - بفتح اول وثانی وبفتح رابع که نون است وسکون هر دو حا حطی. ع. آنکه بشب خواب نکند - ۲
سَنَخ - بفتحتین وسکون خای معجمه. ع. برگردیدن وتباه شدن وبسیار خوردن طعام را وسَنِخ - ککتف شهر تب ناک و
سِنخ - بالکسر بیخ وبن دندان أسناخ جمع وشدت تب ودهی است بخراسان - ۲
سَنخ - بفتح اول وسکون ثانی وخای نقطه دار. ف. بمعنی نمک طعام باشد وبمعنی چرک وریم هم آمده است که عربان وسنخ گویند - ر ك
سنخة - بفتح اول وثالث ونیز بالتحریک. ع. بوی بد - ۲
سَنَخچ - بفتح اول وثانی وسکون خای نقطه دار وجیم علتی است که آنرا تنگی نفس گویند وبعربی ضیق النفس خوانند ویا جیم فارسی وبکسر اول هم آمده است - ر
سینل - بروزن هند ولایتی است معروف ومشهور

ودران شهرهای آباد مانند کنوج ولاهور ودرمیان هند وسیستان وکرمان واقع است و هند وسند نام دو برادر از اولاد حام بن نوح بوده شیخ سعدی گفته ؎ چه هند و چه سند و چه بر و چه بحر ✤ همه روستا اند شیراز شهر صاحب هفت اقلیم نوشته دران ولایت صحرای است و دران صحرا خانهٔ موسوم به بیت الذهب تا چهار فرسنگ برگرد آن خانه برف نبارد ودر سایر مواضع ببارد واین صحرا الصحرای زردشت مشهور است وهنود ومجوس آنجا را احترام نمایند ودیگر بمعنی حرامزاده آمده چنانکه حکیم اسدی گفته ؎ شناسند یکسر همه هند وسند ✤ که هستی تو در گوهر خویش سند ✤ وآنرا سندار و سندره نیز گویند وقافیه معیوب ظاهراً مخفف سنادباشد ونام رود خانهٔ عظیمی هم هست که مابین هندوستان وخراسان میگذرد وآنرا دریای اٹک نامند — سن — سراج

سَنَد — بفتحتین ع . آنچه پشت بدو باز نهند از بلندی و کوه وروی کوه وتکیه گاه مردم وآنکه از وی حدیث بردارند ومنسوب شدن بچیزی پشت به پشت ونوعی از چادرها اسناد جمع یا جمع و واحد یکسان است —

سِنْدَاب — بالکسر ع . شتر توانا سخت — ۲

سِنْدَاد — بالکسر رود خانه ایست — ک

سَنْدَارَه — بفتح اول بروزن انگاره — ف . بمعنی حرامزاده باشد وبکسر اول نیز آمده است وبحذف الف نیز گفته اند که سندره باشد — سراج ان

سِنْدَان — بروزن زندان . ف . آلتی است معروف که آهنگران بدان آهن فولاد کوبند دیگر بمعنی آهنی است پهن که بر در کوبند واز زدن آن اهالی خانه خبردار شوند واین مجاز است — حکیم فرخی گفته ؎ بروز رزم بکوبد به نعل مرکب خویش ✤ مخالفان را ولهای سخت چون سندان ✤ حکیم خاقانی گفته ؎ در ایوان شاهی در دولتش ✤ را فلک حلقه و ماه سندان نماید ✤ جامی گفته ؎ بود با یار خود خوش و خندان ✤ کامد آواز حلقه و سندان ✤ — ن ب

سِنْدَان — بالکسر ع . مرد قوی بزرگ جثه وگرگ سخت قوی — ۲

سِنْدَانْ گُذَار — ف . کسیکه تیرش از سندان بگذرد — میر خسرو ؎ ترک خدنگ افگن سندان گذار ✤ همه شیر افگن اژدر شکار ✤ — سراج ب

سِنْدْبَاد — بکسر اول وسکون ثانی وثالث وبای ابجد بالف کشیده و بدال زده — صاحب برهان گفته نام کتابی است در حکمت ، ازرقی بنظم آورده وتحقیق آنست که سندباد بفتح اول نام پسر گشتاسب بن لهراسب بوده که با اسفندیار اخوت داشته وی طالب حکمت و دانش گردید وتا بمقام دانائی وفرزانگی رسیده کتابی در حکمت عملی و عقلیات بنام خود تالیف کرده وآن در روزگار باقی مانده ومعنی آن چنانکه اشارت رفت قوت عاقله است که حصول فکر از و نظهور میرسد شیخ سعدی در بوستان گفته ؎ چه خوب آمد این نکته در سندباد ✤ که عشق آتش است ای پسر پند باد ✤ وآنانکه از معنی آگاه نیستند سندباد را سندیاد خوانند — حکیم ازرقی چندی به نظم آن مامور بوده در قطعهٔ از قطعات که از دست طالع خود شکوه میکند گفته ؎ زان پیشتر که چشم گشایم زخواب خوش ✤ درخانه گیرم تقاضای بامداد ✤ از کیسه درونغ شمارم به پیش او ✤ گفتار شاه نامه وامثال سندباد ✤ سنباد که مذکور شد نیز نام اصلی او سندباد بوده ودر استعمال دال را محذوف کرده اند — ن

سَنْدْ رَاوْ وُجُوْدِی — ف . آنست که چون با کسی معامله کنند بنا بر مزید اعتماد از معامل وبرادر یا آشنای او یا بالاتفاق سند گیرند تا عند الطلب هر کدام از ان استطاعت داشته از عهده برآید وعامهٔ خلق آنرا سند پاک وجودی گویند محسن تاثیر گوید ؎ خواهد چو لبش نقد دل از من زنبودی ✤ گیرم سند از هندوی زلفش و وجودی ✤ — ب

سَنْدَرُوْس — بفتح اول بروزن سمندر . ف . صمغی باشد زرد وشبیه به کاه ربا — سرا

سَنْدَرَانَه — بالفتح . ع . ستانی ونوعی از پیمانهٔ بزرگ ودرختی است که ازان کمان وتیر سازند ولقب زنی که گندم می فروخت وپیمانه را وافی وکامل می پیمود — ۲

سَنْدَرُوس — بفتح اول وثالث وسکون ثانی و رای قرشت بواو مجهول رسیده وسین بی نقطه زده ف . صمغی است زرد که روغن کمان ازو گیرند و بر مطلق زرد استعمال کنند — فردوسی گفته ؎ کمانرا بزه کرد پس اشکبوس ✤ تنی لرز لرزان ورخ سندروس ✤ و آنرا سندره نیز گفته اند — ن

سَنْدَرَه — بالفتح . ف . مثله — سران

سَنْدَرِیّ — بالفتح بیای مشدد . ع . دلیر وسخت ودراز وشیر بیشه وپیکان سپید که از سندره ساخته باشند ونام شاعری وپیمانهٔ بزرگ وبزرگ چشم ونیکو و هیچکاره از لغات اضداد است ونوعی از مرغان و سنان کبود ومرد شتاب کاره و کمان زه کرده استوار — ۲

سُنْدُس — بضم اول وثالث . ع . قسمی از دیبای بیش قیمت بغایت رقیق و باریک ولطیف ونازک بیشتر لباس بهشتیان ازان باشد — غ

سَنْدَفا — بالفتح والقصر ع . دوده اند بصری یکی از بهنسی و دیگری از سمنوریه — ۲

سَنْدَل — بفتح اول وثالث . ف . نام درختی است بقدر درخت گردگان وشاخهای آن افتاده و برهم تن وثمر آن در خوشه مندحة الخضراء و برگ آن شبیه برگ گز ونرم ونازک ومنبت آن اکثر بلاد هند و [illegible] و فرنگ است سپید وزرد وسرخ می باشد و هندی آنرا چندن گویند ودر شعر شعرای پارسی نیز مستعمل شده و صَنْدَل معرب آنست بصاد مهمله ومفرح ومقوی دل ورافع صداع است ومزاج آن سرد وخشک است وبعربی آن را کوت گویند دیگر بپارسی کفش را گویند و سندلی کرسی کوچک بوده که در قدیم کفش دار کفش سلطان برداشته برسر آن کرسی گذاشته لهذا آنرا سندلی گویند فخری گفته ؎ چرخ بر سندلی مهر نهد ✤ چون کند قصد برزیا سندل ✤ ودر فرهنگ بمعنی کشتی کوچک آورده اند که بار دران بخته بکشتی بزرگ رسانند . وبمعنی احمق وابله نیز آمده — رفیع الدین شیرازی گفته ؎ کار شیراز ز اهل منصب شان ✤ از من ای نخیر چه می پرسی ✤ لیکن کینشان رسیده است بعرش ✤ سندلی شان گذشته از کرسی ✤ عنصری گفته ؎ گر قسم بجای رسیدی بمال ✤ کز زرین کنی

سندل و سندلک ✤ بمعنی کفش وجای کفش مناسب است کفش را سندله نیز گویند چنانکه جای کفش را سندلی — ن

سَنْدَلَک — بروزن کمترک . ف . مصغر سندل باشد که کفش وپا افزار است سندش بالا گذشت — سران

سَنْدَلَه — بالفتح . ف . مثله — فرسا

سَنْدَلِی — بروزن جنگلی . ف . کرسی را گویند که کفش وپای افزار بربالای آن گذارند سندش در سندل مرقوم یافته — سراه

سِنْدَان — بکسر اول وفتح دال درترکی ترجمهٔ حرف از — غ

سَنْدَوْقَس — بفتح اول وسکون ثانی ودال بواو رسیده وقاف مکسور بسین بی نقطه زده بلغت یونانی سرنج را گویند وآن رنگی باشد که نقاشان ومصوران بکار برند وسوختگی آتش را نافع است — سرا

سُنْدُوْق — بضم اول وثالث . ع . بمعنی صندوق بصاد مهمله لغتی است دران — ۲

سَنْدَه — بالفتح . ف . سرگین آدمی که بغایت سطبر وگنده وسخت باشد از رشیدی ومصطلحات ودر برهان بالضم ودر مدار بالکسر — غ

سِنْدِهَان — بکسر اول وثالث وهای بالف کشیده وبنون زده . ف . عود هندی را گویند طبیعت آن گرم وخشک است درسوم — سر

سِنْدِیَان — بکسر اول وثالث وتحتانی بالف کشیده وبنون زده . ف . مردمان منسوب به سند را گویند وآن ولایتی است مشهور ونام درخت بلوط هم هست بلغت اهل شام — سراه

سَنَز — بفتحتین وسکون رای مهمله ع . بدخو — ۲

سُنِز — بضم اول وکسر ثانی وسکون زای نقطه دار سیاه دانه را گویند وآن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند — سرا

سَنْسَان — بالفتح بروزن ندان . ف . سخن نغز فصیح وبلیغ را گویند — سر

سَنْسَق — بجعفر ع . درخت آس یا نیره — ۲

سَنْسَن — بفتح هر دو سین وسکون هر دو نون در ترکی بمعنی توی تو ئی — وبفارسی بمعنی سنسان است — غ ک

سِنْسِن — بکسر هر دو سین وسکون هر دو نون . ع . بمعنی حرام مغز وآن چیزی است سفید از جنس عصب که میان سوراخهای مهرهٔ پشت وگردن میباشد خوردن آن حرام است — غ

سَنْسُوْل — بروزن زنبور . ف . خرطوم را گویند وآن را فیل وپشه هر دو دارند — سراه

سُنْسُه — بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث . ف . زنبور سیاه را گویند وبمعنی انگور سیه نیز آمده است — سرک

سِنْط — بالکسر وطای مهمله ع . بمعنی پیوند — وسَنَط بفتحتین نوعی از درخت سلم که در مصر روید ودهی است بشام یا آن بلام است وسُنُط بضمتین جمع سناط است بالکسر وبالضم کوسه که ریش نباشد او را یا مرد سبک ریش در رخسار یا آنکه ریش برزنخ او باشد نه برعارض — ۲

سُنْطَاب — بالکسر ع . پتک آهنگران — ۲

سُنْطَالَه — بالضم وفتح لام . ع . رفتار نرم با سکون وپستی سر وپست داشتگی آن — ۲

سَنْطَبَه — بفتح اول وثالث ورابع که بای ابجد است ع . درازی مضطرب — ۲

سَنْطَلَه — بفتح اول وثالث ورابع . ع . دراز — ۲

سَنْطِیْل — بفتح اول وکسر ثالث . ع . دراز بالا — ۲

سِنْع — بالکسر وسکون نون وعین مهمله ع . خردگاه دست یا بریدگی که میان پیوند دست وذراع است یا استخوان کف دست که بانگشتان وخردگاه دست اتصال دارد سِنَعَه کقرده واَسْنَاع . جمع وسَنَع بفتحتین بمعنی خوبی وجمال — ۲

سَنْعَاء — بالفتح والمد ع . دختر ختنه ناکرده — ۲

سُنْعُبَه — بالضم ع . راسو وگوشت پارهٔ برآمده در وسط لب بالائین — ۲

سَنْعَبُق — کسفرجل وبضم الباء ای الجذع ع . گیاهی است بدبو — ۲

سِنْف — بالکسر ع . گندم دیوانه وجماعت وگروه مردم وبرگ مرخ که درخت آتش زنه است یا غلاف باران یا غلاف هر درخت که بار آن دانه در غلاف دراز باشد مثل لوبیا ومانند آن سِنْفَة یکی یعنی یک خریطه باران سِنَف جمع سِنْفَه کقرده جمع بجمع ونیز سنف شاخ بی برگ وپوست باقلا که دانه آن خورده باشند وبرگ درخت . وسَنَف بالفتح سناف بستن برشتر وپیش شدن شتر ماده از شتران — ۲

سَنَق — بفتحتین . ع . ناگوار شدن از شیر — ۲

سُنْقُر — بضم اول وقاف — پرنده است شکاری مثل باز که در هندوستان بواسطهٔ حرارت نزید واین ترکی است از لطائف ونام یکی از پادشاهان ترک ونام یکی از غلامان — غ

سُنْقُرَه — بضم اول وثالث وسکون ثانی وفتح رای قرشت مرغی است که آنرا کلاغ بنیر گویند ولبشیرازی کاسه شکنک خوانند گویند گوشت او سمیت دارد — سرک

سَنْقَصَدَه — بمعنی تهمت از شرح خاقانی ودر دیگر لغات معتبره یافته نشده — غ

سُنْفِطَار — ع . سقنطار است زناو معنی که [illegible] دانا باشد — ۲

سُنُک — بضمتین ع . راههای روشن — ۲

سَنْگ — بالفتح وکاف فارسی . ف . ترجمهٔ حجر وبمعنی تمکین ووقار ووزن وگرانی چیزها را نیز گویند [illegible] گفته ؎ ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال ✤ ای [illegible] یافته از حلم گران سنگ تو سنگ ✤ وبمجاز بمعنی [illegible] محمد قلی سلیم ؎ از خون پسان ملال قدم کن رنگ من ✤ کاین خون گرفته است شهید خدنگ من ✤ وبمعنی تمکین است چنانکه گویند سنگ سوار وسنگ پیاده بمعنی تمکین سوار وتمکین پیاده وبی سنگ بمعنی سبک وبیوقار وازین بیت خواجه نظامی سنگ بمعنی هر مستفاد میشود ؎ اگر کیمیا سنگ را زر کند ✤ نسیم من از زاکی عنبر کند ✤ میرزا اسمعیل ایما ؎ مانند گهر خود را [illegible] دگی سنگ [illegible] ✤ کی چون سواره باشد سنگی که شد پیاده ✤ و باصطلاح پهلوانان ایران سنگی که آنرا بدست برسر دوش میگیرداشند — ب [illegible]

سَنْگِ آبْ سَا — ف . سنگی که آب آنرا سائیده

وصاف وهموار نموده باشد - میرزا طاهر وحید ؎ روز ملامت ز درشتی فزون تر است * آئینه است در نظرم سنگ آب سا * و درینجا سنگ آسیا نیز محتمل فتامل - ب

سنگ آتش - ف. سنگی که از آن آتش بچقماق بر آرند و آنرا بعربی حجر النار خوانند چه درین سنگ نسبت بسنگهای دیگر آتش بیشتر می باشد - میرزا رضی دانش ؎ جلوهٔ معشوق می یابیم از هر شعلهٔ * سنگ آتش را اگر از کوه طور آورده اند * محمد قلی سلیم ساباعی گه منع کنندم زغم مشتاقی * که طعنه زنندم زه شراب و ساقی القصه درین سوخته ام نیست دمی * آسوده چو سنگ آتش از چقماقی * ملا طغرا ؎ زگل سنگ آتش چنان یافت رنگ * که شد آتش گل شرر خیز سنگ * - ب

سنگ احمر - ف - بعربی حجر الاحمر خوانند وآن سنگی باشد برنگ مرجان گویند از سموم قاتله است یک دانگ وی کشنده میباشد وبعضی میگویند نوعی از الماس است - سراج

سنگارا - بروزن زنگار. ف. بمعنی رفیق وهمراه چون دوتن باهم بروند هم سنگار باشند همچنین دو کشتی که در دریا باهم روند هم سنگار گویند و سنگار بالکسر بلغت هندی بالاصل است بمعنی آرایش که زنان کنند و آنرا بفارسی هر هفت گویند زیرا که اتمام آن از هفت چیز میباشد

سنگ از فلاخن جستن - بفتح جیم معروف محمد قلی سلیم ؎ موج سیل فتنه را سنگ از فلاخن می جهد * شیشه چون در بارداری غافل از سیل نگذری * ب

سنگ از موم ساختن - کنایه از امری غریب بعید الوقوع کردن - نظامی ؎ که چون شاه عالم مدارای روم * بفرمود تا سنگ ساز د ز موم * بفیروزی آن نقش گشت درخواسته * چو پیروزه شد نقشی آراسته * ب

سنگ آزمای - ف. کسیکه متحمل خوردن سنگ یا برداشتن آن بود و دران ثبات ورزد - خواجه نظامی ؎ تو نیز ار نئی مرد سنگ آزمای * سبک سنگ شو تا نمانی بجای * - ب

سنگ آس - ف. معروف عرفی در چیستان شمع گوید ؎ خرمن از سنگ آس اگر باشد * بزبان آس زر میکند خرمن * ب

سنگ اسپنج - ف. آنرا بعربی حجر الاسفنج وحصاة الاسفنج خوانند وآن سنگی است که در میان بوتهٔ اسفنج بهم میرسد آنرا بسایند و با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند - سراج

سنگ آستان وسنگ آستانه - ف دهلیز خانه که در ولایت از سنگ میباشد میرزا عبد الغنی قبول ؎ زیر سرگنج ز سنگ آستانش داشتم * بانیمعنی مرا در کوی او بالا ال بود * ب

سنگ اسکاف - ف. حجر الاساکفه است وآن سنگی است که کفشگران بدان افزار تیز کنند - سراج

سنگ آسیا - ف. معروف. ملا شانی تکلو ؎ بدورانی گرفتارم که بهر دانهٔ گندم * چو سنگ آسیا میگردم چرخ نگون بر سر * ب

سنگاش - بروزن پرخاش. ف. بمعنی رشک وحسد آمده - ن

سنگ اشکن - بکسر همزه. ف. نام غله ایست ونام نوعی از خرما باشد که آنرا سنگ اشکنک خوانند - سراج

سنگ امتحان - ف. سنگ محک - ملا قاسم مشهدی ؎ که گفته است شوم سنگ امتحان کسی بس است همدم من طبع آزمودهٔ من * بابا فغانی ؎ این دل که در عیار و فا نقد خالص است * بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست * ب

سنگ آمدن بر چیزی - بمعنی میرزا صائب ؎ گردیدم خاکساری تا شوم ایمن ندانستم * که هر جا هست سنگی بر سبوی عشق می آید * - ب

سنگ آمدن پا - بای فارسی بالف کشیده ف. بر سنگ آمدن پا - میرزا طاهر وحید ؎ دانم ز سنگ آمدن پا روم براه * گوئی که در بریدن راهی است تیشه ام * - ب

سنگ انداز - ف. در اصل بمعنی سنگ انداختن است وبعد ازان بمعنی مطلق انداختن استعمال یافته و سوراخهای زیر کنگره که در قلعها سازند تا اگر دشمن نزدیک رسد ازان سوراخها سنگ و خاک و مانند آن بر سرش بریزند وآنرا سنگریز هم گویند مولانا محمد عصار در صفت قلعه گوید ؎ ز سنگ انداز آن سنگی که جستی * پس از فرق سر کیوان شکستی * و بمعنی ایام آخر ماه شعبان مرادف کلوخ انداز است - فغانی ؎ گلشن کوی تراز لطف واحسان است بار * بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ انداز ها * وچون دران ایام بسبب قرب ماه مبارک رمضان آلات وادوات شرابخواری دور میکنند و میشکنند چنین خوانده اند وازین جهت که بملاحظه ماه رمضان دران ایام شرابها متواتر میخورند بمرور از منه بمعنی مطلق عیش وجشن نیز استعمال یافته واین همه مجاز است حکیم مختاری ؎ در سنگ انداز خسرو داد پیمانه * خورشید شراب نبید و ساغر ماه هوا غلبکه روز سنگ انداز عبارت از روز مخصوص این جشن باشد چنانچه از بیت اوحد الدین انوری نیز همین مستفاد میشود و هو هذا ؎ ای زجاهت شب ستم در سنگ و حجر باده روز سنگ انداز * میر خسرو ؎ ز سنگ انداز خرد شد خمهای می چندان * که خشت آب خورد خاک سرتاسر سفالین شد * ب

سنگانه - بروزن ندانه. ف. نام مرغی است که بعربی صعوه گویند - ن

سنگ آهن کش - بکاف مکسور فارسی وکاف مفتوح عربی. ف. بمعنی آهن رباست که آنرا مقناطیس گویند - فرخی گفته ؎ دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن کش * ازان پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا * - ن

سنگ باران - ف. از عالم تیرباران - میرزا صائب ؎ از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین * دل طپیدن سنگ باران میکند آئینه را * ولهٔ ؎ مرا بحلقهٔ اطفال رهنما گردید * که شیشه بارم و مشتاق

سنگ بارانم * ب

سنگ بالش وسنگ بالین - ف. سنگی که بجای بالین در زیر سر گذاشته بخواب روند محسن تاثیر ؎ ز شیرین سرگذشتی گشته سنگین خواب شیرینم * مکوه بیستون صد ناز دارد سنگ بالینم * شیخ شیراز ؎ بیا تا درین شیوه چالش کنم * سر خصم را سنگ بالش کنم * ب

سنگ بحری - ف. در سنگ شجری بیاید - ب

سنگ بر بالای سنگ نمی ماند - مرادف سنگ بر سنگ نمی استد که بیاید - ملا طغرا گوید ؎ چون بماند سنگ در کشمیر بالای سنگ * خاک این ملک از ستم شد همچو بالش رفتنی * ب

سنگ بر سبو آمدن وزدن - کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منغص کردن و شدن صائب ؎ گزیدم خاکساری تا شوم ایمن ندانستم * که هر جا هست سنگی بر سبوی عشق می آید * میر معزی ؎ شد آبروی من همه در عشق ریخته * تا خیر خیر سنگ زدی بر سبوی من * ب

سنگ بر سر کشیدن - از عالم ساغر بر سر کشیدن صائب ؎ کسی را میرسد با چرخ مینای طرف گشتن * که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را * واین محاوره نیست لیکن از جهت تشبیه صحیح شده - ب

سنگ بر سنگ نمی استد - کنایه از هنگامه سخت سلیم در رزمیه گوید ؎ بکوه آرد نهیب و گر آهنگ * نه استد سنگ آنجا بر سر سنگ * در چنین مقام گویند آن همه از دحام و غوغا است که سنگ صاحبش را نمی شناسد واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

سنگ بر شیشه افتادن وزدن وسنگ بر طاس زدن وسنگ بر قرابه زدن وشکستن وسنگ بر قندیل زدن ف. کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منغص شدن و کردن بود - خواجه نظامی ؎ بدارای گیتی و دانای راز * که دارم به بهبود دارا نیاز * ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ * کلید در چاره ناید بچنگ * بتاراج بردند نوشابه را * شکستند بر سنگ قرابه را * سیه پوش چتر ش چو عباسیان * زده سنگ بر طاس بر طاسیان * اوحد الدین انوری ؎ نیست سنگم به نزد کس که مرا * سنگها زد زمانه بر قندیل * حکیم سنائی ؎ ساقیا منکر بدان کاین می همی از بر دلی * سنگ بر قندیل عقل بد دل غماز زد * ب

سنگ برگان - بکسر ثالث وکاف فارسی بالف کشیده وبنون زده. ف. سنگی است الوان بغایت نرم وسست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند وآنرا رنگ برگان نیز گویند و برگان نام دهی است در شیراز که معدن این سنگ دران است وچون آن قریه را نام مغن بوده آن سنگ را سنگ مغنی خوانند بفتح میم وغین معجمه وبنون تحتانی رسیده - برهان ممص

سنگ بر گوشهٔ دستار بستن - ف. بنابر تشبیه بگل صحیح شده - رضی ارتیمانی ؎ خوش آن جوانی که چون سنگم بسر میزد من از غیرت * که گل میچیدم و بر گوشهٔ دستار می بستم * ب

سنگ بریدن - ف. سنگ تراشیدن ؎ کوهکن را خود بناخن سنگ می باید برید * جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست * از غواص سخن

سنگ بست وسنگ بسته - بفتح موحده وسکون مهمله. ف. چیزیکه آنرا بسنگ احاطه کرده باشند وآن عبارت از استوار و بی خلل بود - خواجهٔ نظامی ؎ بلی کاین چنین گوهر سنگ بست * بدولت توان آوردن بدست * دران سنگ بسته دژ اوج سائی * عمارت گری کرد بسیار جای * دران خطه بود آتش سنگ بست * که خواندی خرد سوزش آتش پرست * پراگنده نی آتش گرد بود * چو دید اندرو کان گوگرد بود * ب

سنگ بسنگ زدن - ف. کنایه از کار سهلی را بآوازه کردن واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته و نیز بمعنی رنجانیدن وخراب کردن - شفیع اثر ؎ خراب لطف عتابم ازین بتان فرنگ * مدام از دو دلی میزنند سنگ بسنگ * ب

سنگ بلور - ف. حجر البلور است گویند چون بر شخصی که در خواب می ترسیده باشد بندند دیگر نترسد

سنگ بوم - ف. بمعنی سنگلاخ است - شرح سکندرنامه

سنگ پا - بای فارسی بالف کشیده. ف. سنگی که چرک ازان بزدایند وتحقیق آنست که سنگپا از خشت وسفال و چینی هم باشد پس بینهما نسبت عموم و خصوص بود - محمد سعید اشرف ؎ هر که زان گلروی حمامی جدا خواهد شدن * بالش از سنگ ندامت سنگ پا خواهد شدن * محسن تاثیر ؎ بسنگ پا زنی از تنگ چشمی سخت میماند * که می بوسد برای چرک دنیا پای مردم را * وآنرا بهندی جهاوا گویند وبفارسی سنگ خاره هم خوانند - ب غ

سنگ پستان - بکسر بای فارسی. ف. بمعنی پستان است وآن داروی باشد معروف - سراج

سنگ پشت - بضم بای فارسی. ف. جانوری معروف آبی مرادف کشف ولاک پشت و باخه - ب

سنگ تراز وسنگ میزان - ف. سنگی که در یک کفهٔ تراز و نهاده بدان وزن کنند - شیخ شیراز ؎ اگر محتسب گرد د آنرا غم است * که سنگ ترازوی بارش کم است * ب

سنگ تراش - ف. جماعه باشند که سنگ می تراشند - ب

سنگ تربت - ف. معروف و بدینمعنی تنها سنگ نیز گذشت - خواجه آصفی ؎ وصیت است ز سنگین دلان بفریادم * که مردن از من و ترتیب سنگ تربت ازو * ب

سنگ تمام - ف. مقابل سنگ کم که بیاید - ب

سنگ ته دندان - ف. مرادف سنگ لقمه که بیاید - صائب ؎ هر که در دائره پرده نشینان سخن * بی طلب پای نهد سنگ ته دندان است * ب

سنگ جانی - جیم عربی بالف کشیده وکسر نون. ف. بیرحمی وسخت جانی - غ

سنگ جراحت - بکسر جیم وفتح حای حطی. ف. سنگی است که چون آنرا سوده بر زخم افشانند خون ما

انه نیست باز دارد خسرو جونپوری — دیوانهٔ عشق
ترا هر رنج راحت میشود + سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت
میشود + میرزا عبد الغنی قبول — صد گونه گر از تو رنج
و محنت باشد + حاشا که بخاطرم شکایت باشد + در کوه
مرا مایهٔ آرام بود + سنگ تو مرا سنگ جراحت باشد + ب

سنگجوش — ف. شیری که در آن سنگ گرم نموده
انداز ند — فرا

سنگ جهودان — ف. حجر الیهود است
و حجر الزیتون هم میگویند چه شباهتی بزیتون دارد
گویند مانند مرجان از دریا میروید اگر با خون خفاش بسایند
و در چشم کشند و بر ابرو مالند موی چشم و ابرو که ریخته
باشد بر وید — سراج

سنگچه — بجیم فارسی. ف. بمعنی تگرگ است که آنرا
ژاله نیز گویند و بعربی برد خوانند و نام غله ایست که
آنرا سنگک گویند و آنرا سنگرک نیز گویند — ن

سنگ چین — ف. سنگهای بریکدیگر چیده
که بصورت قبه سازند بر گرد آبادی معموره و این بی گل
میباشد بخلاف دیوار که بر آوردن آن بدون گل یا چیزی
بدان ماند صورت نه بندد — میرزا طاهر وحید — سختی کشان
عشق ز آفات ایمنند + این سنگچین همیشه دلا در حصار
باش + — ب

سنگ حمام — بحای حطی. ف. سنگی است که در دیگ
حمام بهم میرسد چون در ابتداء السرطان که علتی است مهلک
ضماد کنند نافع باشد و علاج سرطان حمام باین است
و بعربی حجر الحمام گویند — سرا

سنگ خارا و سنگ خاره — ف. نوعی
از سنگ سخت است — فرا

سنگ خوارج — باجیم بر وزن و معنی سنگ خوارک
است که اسفرود باشد و آن جانوری است کوچک و
سیاه رنگ برابر بنجشک و چند پر مثل شاخی بر سر دارد
و عربان قطاة گویندش — کاشف

سنگ خاژ — بخای معجمه و زای فارسی. ف. سنگی
که چرک پا بدان بر دایند و خاژ چرک بدن را گویند — سیل

از سنگ پا و سنگ خار نسبت عموم و خصوص بود
حکیم نزاری گوید — ز آرزوی پای بوس شهریار +
داشتم روی دژم چون سنگ خاژ + — ب

سنگ خروس — ف. بعربی حجر الدیک
خوانند گویند کاه است که از شکم خروس بر می آید بمقدار
باقلی و مانند آئینه شفاف است اگر آنرا بشویند و بشخصی
که بسیار تشنه باشد بخورد تشنگی او برطرف شود و غم و اندوه
از دل ببرد — سراج

سنگ خزانی — بفتح خا و زای معجمتین و فا بتحتانی
رسیده. ف. سنگی باشد مانند زبد البحر که چون با آب
بسایند و بر موی مالند موهار استرد — ب

سنگ خوار — ف. نام مرغی است که بعربی آنرا
قطاة خوانند گویند سنگ میخورد و جوز القطاة دانه ایست
شبیه بکاکنج و چون بخوردن آن بسیار حریص است
باین اسم موسوم شده — ن

سنگ خوارک — ف. همان مرغ سنگ است
که بعربی قطاة گویند — سراج

سنگخور — ف. مرغی است که سنگریزه خورد و آنرا
سنگخورک هم خوانند — سرا

سنگ خوردن — ف. معروف میرزا صائب
— اگر با آینه آفتاب سنگ خورد + ز چشم سخت فلک
آب بر نمی آید + محمد جان قدسی — آگه نیم که سنگ
کجا خورد شیشه ام + دانم که دل شکست و ندانم کجا
شکست + ب

سنگ داغ — ف. در نسخه مخلص سنگ را گرم کرده
در آب یا بچیزی دیگر اندازند تا کثافت آن ببرد و نیز کنایه
از عاشق دل سوخته — میرزا طاهر وحید — در رهگذار جانان
خورشید سنگ داغ است + رخسار دلبر من هم چشم و
هم چراغ است + سلیم — خبر ندارد از درد عشق
شیرین + معلوم میتوان کرد فرهاد سنگ داغ است +
میرزا صائب — گل چه سان چهره شود تا نوکه یا قوت
شود + سنگ داغ از رخ چون لاله ستانی که تراست
محسن تاثیر — سنگ داغ چه غزال است بیابان که دگر

علف سینهٔ صحرا رم آهو باشد + ملا طغرا — چراسنگ داغم
نیلی ز لعل بدکردار + در آتش از این آب لعل + و مسموع
است که بمعنی گرم رو است قزلباش خان امید —
افگند و نعل توسن برق سبک عنان + در وادی که
گشته مرا سنگ داغ پا + ب

سنگدانه — بالفتح. ف. چینه دان مرغ و نیز نام
غله ایست که اهل هند آنرا کلتهی خوانند — ک

سنگ در — بفتح دال و سکون رای مهمله. ف
دهلیز خانه که در ولایت از سنگ میباشد — ملا عبد الله
هاتفی — به سنگ در کعبهام ده قران + وزان بیلطا
کن گران + و در یکی از رسائل بدیعی دیده شده که ملک الشعرا
احمد بن ملک الکلام میر خسرو علیهما الرحمة والغفران
برین بیت که — گر مشک خواند خاک در ترا فلک
مریخ + نرخ گهر بطعن خریدار بشکند + ایراد کرده گفته
که سخن بی نسبت است چه خاک در معرض گهر از
نسبت عاری است رعایت تناسب اقتضا
میکند که چنین باشد — گر لعل خواند سنگ در ترا
مشتری مریخ + تا آخر — و این تصرف بسیار بجا است — ب

سنگ در آب افگندن — ف. کنایه از
تمکین کردن و از جای خود نرفتن — خواجه نظامی —
گرم سنگ و آبی نهی در جواب + چو کوه افگنم سنگ
خود را در آب + و نیز کنایه از پوشیده و پنهان کردن
ملا قاسم مشهدی — سنگی در آب زندگی ما فگند عشق
ما را برون ز دایرهٔ ماه و سال کرد + ب

سنگ در دندان آمدن — کنایه از رنج و
تشویش یافتن — ب

سنگ در دهان انداختن — مرادف
از زبان افتادن و خاموش بودن — میرزا صائب —
بنفشه پیش خطت قفل بر زبان انداخت + گهر ز شرم
لبت سنگ در دهان انداخت + ب

سنگ در سم بودن و سنگ در موزه
افتادن — کنایه از حرکت باز ماندن و ترک سفر کردن
ملا نظیری نیشاپوری — ناخن همیشه در جگر خار میزنم

در بهت زخش سعی مرا سنگ در سم هست + اوحد الدین
انوری — چرخ را با شترفش سنگ فتد در موزه +
کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار + — ب ن

سنگدل — بالفتح. ف. کنایه از بی رحم و جفاکار — ب

سنگ دمشق — ف. مرادف محک — غ

سنگ دودل — بضم اول و سکون ثانی و ثالث
و دال بی نقطه بواو رسیده و لام مفتوح. ف. بمعنی گرد باد
است — ن

سنگر — بر وزن لنگر. ف. چیزیست که بر گرد لشکر یا قلعه
از خار و سنگ و توپ خانه و غیره ساخته مهیای جنگ
باشند از عالم مورچال — محمد سعید اشرف — آنرا که
همیشه کار سنگر بود + با سنگر افغان چه توان کردن — ب

سنگ راه — ف. سنگی که در میان راهها افتاده
باشد و پای مترددین را آزار دهد و بمعنی مانع و حائل از
چیزی مجاز است و نیز بمعنی متعرض راه — ابن یمین —
بر هی کان گرفتم اندر پیش + گشت خر سنگ و سنگ
راهم شد + ب

سنگ راه شدن — ف. کنایه از مانع شدن
و منع کردن باشد — سرا

سنگ رعد — بکسر ثالث و فتح رای قرشت و سکون
عین و دال بی نقطه. ف. کنایه از گلوله توپ گلوله بادلیج باشد

سنگرف — بالکسر. ف. بمعنی شنجرف — فرا

سنگرک — بفتح اول و رای قرشت بر وزن پنج یک
ف. بمعنی سنگچه است که تگرگ و ژاله باشد و بمعنی باد ریسه
هم آمده است و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی
دوک محکم کنند و بعربی فلکه خوانند و بضم کاف فارسی و
سکون رای قرشت هم آمده است که حرف ثالث و رابع
باشد و این اصح است — سرا

سنگرو — بر وزن جنگجو. ف. شوخ و بیحیا — ثنائی
— کلیسای جهان را من آن کهن گبرم + که خوشند لم تماشای
سنگروی چند + ب

سنگ روشنائی — ف. مرقشیشا که در عرف
هند آنرا سون ماکهی گویند و از ادویهٔ مقوی چشم است

و سنگ نور مرادف آنست — ب مص

سنگ روی قالی — ف. مرادف سنگ قالی که
بیاید شفیع اثر — درین ویرانه در سرگشت زاهد خوشه
دارد + بهر مجلس چو سنگ روی قالی گوشه دارد + ب

سنگ روی یخ — ف. کنایه از شخصی است که
تابع و مطیع باشد و هر چه امر کنند بلا عذر آماده و مهیا
شود و ماخذش سنگی است که بر روی یخ افتاده و از جا
رفتنش از هر جانب در بند گداز یخ باشد ابراهیم ادهم —
شوخی که بغیر دیده و شد مائل او + زین عشق نگشت جز
ندم حاصل او + دل بست بروی غیر و شد سرد دلش افسوس
که سنگ روی یخ شد دل او + سنگ روی یخ هم بدین معنی
در محاوره آمده علی نقی برادر سعید اشرف گوید — طوطی
ناطقه را ز آئینه گویا کرده + نفسها را سنگ روی یخ صد
دعوا کرده + — ب مص

سنگریز — بالفتح. ف. ریزش سنگ و کسی که سنگ
بران ریخته باشد و سند آن در لفظ خانه خیز گذشت و هم
خواجه نظامی راست — مگر چاره سازم درین سنگریز
چو بیچاره از سنگ دارم گریز + — ب

سنگریزه — ف. معروف — فرا

سنگ زخم — ف. بمعنی سنگ جراحت گذشت — ب

سنگ زدن — ف. معروف — ملا قاسم مشهدی
— سنگ بر سینه زدم از درش آواز آمد + که بخفته است
کسی گو نکند بیدارش + — ب

سنگ زر — ف. بمعنی محک — غ

سنگ زن — ف. ترازوی که یکسر آن کم وزن باشد
شیخ نظامی ع. ز ناراست ترازو بود سنگ زن + ب

سنگ زور — ف. باصطلاح پهلوانان ایران سنگی
که بدست بر سر دوش میگردانند — میرزا صائب — بود
کوه بیستون فرهاد اگر سنگ زور + از دل سنگین خوبان است
سنگ زور من + و صاحب مصطلحات الشعرا در تفسیر میل
نوشته که چوبی باشد گران و گنده که پهلوانان بدان ورزش
کنند و آنرا میلگری و سنگ زور نیز گویند و درین نظر است
میر نجات — جگر سنگ شود خون ز نگاه مستش + دل سنگین

بتان سنگ صفت در دستش + ملا ابراهیم نصیر تخلص —
در معدان عاشقی فرهاد مزدور من است + بیستون سنگ
بره افتادهٔ زور من است + محمد اسلم سالم — بر داشت
تا بسینه دلم سنگ زور عشق + این کار قوت کمر کوه طور
نیست + فصاحت خان راضی — راضی سخنوران
همه دانند در سخن + الوند را کمر شکند سنگ زور ما + ب

سنگ ژاله و سنگچه — بالفتح. ف. بمعنی تگرگ
و ژاله — ب

سنگسار — بالفتح. ف. سیاستی است که بعربی
رجم خوانند و بمعنی ترسخ نیز آمده و چه ترسخ در
عربی بمعنی ثبوت است و در نزد طائفه تناسخیه آنکه
چیزی به مرتبه متنزل شود یعنی روح از صورت انسانی
بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت نباتی و از
صورت نباتی بصورت جماد ظهور نماید و این معنی از فرهنگ
دساتیر نقل و مرقوم شده و در فرهنگها و برهان نیست — ن

سنگ سبو — ف. قومی گوید نزد درویشان
اهل طریق اصطلاحی است که هر که بی طریقی کند او را
سنگ سبو کنند و آن چنان است که مجلسی آرند و نقیب
و سایر اهل طریق نشینند و شخص مجرم را سبوئی از ریگ
پر کرده در گردن آویزند و در مقابل استاده دارند تا وقتیکه
جرم او را عفو کنند — ب

سنگ سبویه — بفتح اول و سکون ثانی و کسر
ثالث و سین بی نقطه ساکن و بای ابجد بواو رسیده
و تحتانی مفتوح. ف. نام گیاهی است که آنرا پنج
انگشت گویند و بعربی ذو خمسه اصابع و ذو
خمسه اوراق و عین السراطین خوانند و تخم آنرا
حب الفقد گویند و معرب آن سنجسبویه است — سرا

سنگست — بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع
و فوقانی. ف. نام جای و مقامی و موضعی است — سرا

سنگستان — بالفتح. ف. معروف — ب

سنگسراچه — ف. بمعنی سنگ خانه چراکه
سراچه تصغیر سرا باشد — غ

سنگ سرنبت — ف. معروف — آلهی قمی —

بردل کشف شود ترجمهٔ آیهٔ عشق + گر بخوانی رقم سنگ سر تربت ما + ب

سنگ سُرخ - ف. نوعی از سنگ نرم که در بعضی بلاد هندوستان بهم رسد و نوعی از ان سفید هم باشد وآنرا در عرف هند باتسی خوانند و سرخ نرم تر از سفید بود و معدن هر دو یکی است - ب

سنگ سرمزار - ف. معروف. مسیح کاشی ؎ ای غم بیکران تو حاصل روزگار من + کوه گران درد تو سنگ سر مزار من + ب

سنگ سُرمه - ف. سنگی که ازان سرمه سازند واین ترجمهٔ اثمد است - ب

سنگ سفال - ف. سنگی که سفال ازان سازند مرزا صائب ؎ زان لعل آبدار که می میچکد ازو + سنگ سفال میکدهٔ ما مکیدنی است + ب

سنگ سفتن - ف. هرچند بمعنی سنگ سوراخ کردن است لیکن درین عبارت شیخ شیراز - وسنگ سراچهٔ دل را بآب دیده می سفتم ظاهراً کنایه از امری غریب کردن است - ب

سنگ سک - ف. گویند نوعی است از سنگ که چون سنگ بردارند از غایت بغضی که باوی دارد آنرا بدندان میگزد و نگاه میدارد و در امر عداوت افکندن میان دو کس از حیوانات تاثیر تام دارد و این ترجمهٔ حَجَرُ الکَلْب است - مص ب

سنگ سنگ را میشکند - ف - یعنی برای شکستن برابر هیچ خودی را کم از وی نباید چه سنگ را کلوخ و سفال نمیتواند شکست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

سنگ سوُد - ف. بمعنی سنگ اسود که عبارت از حَجَرُ الاَسْوَد است قاضی نظام الدین ؎ چون برفتم سوی کعبه بهر حج + تسبح بسنگ سود بسودم زر دسج + و سج بفتح سین مهمله و سکون جیم تازی بمعنی رخساره است - از غوامض سخن

سنگ سنگ خا - ف. سنگی ست سیاه متخلخل سبک وزن که بسبب تخلخل در آب بالانشین شود و بود بعضی

بجا با سنگ پا ازان سازند - حاجی محمد جان قدسی ؎ بهر پای خود کسی آخر بدستم میگرفت + گر درین گرمابه من هم سنگ سودا بودمی + محمد قلی سلیم ؎ کوه کن انشتر هر که سوزن مژگان خویش + بیستون را آب همچون سنگ سودا بر گرفت + و له ؎ ز پای راهروان تو قیامت ماند + نشان آبله بر روی سنگ سودا را + میرزا رضی دانش ؎ سنگ هرچند باشد سخت رو پامال میگردد + قیاس حرف ما شوریدگان از سنگ سودا کن + - ب

سنگ سیاه - ف. معروف - کمال اسمعیل ؎ اثر چرا نکند در دل تو رنگ رخم + چو زر بسنگ سیه در موزون است عیان + حکیم زلالی ؎ لشب زان مردمک را جلوه گاه است + که در کعبه محک سنگ سیاه است + ب

سنگش بر روی آب است - بشین معجمه که حرف رابع است یعنی تمکین و وقار ندارد و بدیهی است که چیز خفیف بر روی آب میماند و ثقیل در آب فرو میرود - ب

سنگشت - ف. بمعنی سنگ پشت که لاک پشت است - فو

سنگ شجری - لبسد و مرجان زیراکه در دریا مانند درخت میروید گویند چون از دریا بر آرند و هوا خورد متحجر گردد و لهذا امام حجة الاسلام غزالی علیه الرحمه او را حد وسطی نوشته میان نبات و جماد و ازینجا مستفاد میشود که سنگ شجر غیر عقیق شجری است که نقش اشجار بران میباشد و معنی اول ظاهراً تحریف سنگ بحری است چه بحر دریا را گویند - سب مص

سنگ شدن بیماری - ف. سخت شدن بیماری - غ

سنگ شکن - ف. مخفف سنگ اشکن است که نام غله باشد و نوعی از خرما هم هست - سا

سنگ شیر - ف. سنگی است خاکستری که چون بآب بسایند ازوی چیزی سفید مانند شیر بیرون آید و بطعم شیرین بود و آنرا بتازی حَجَرُ اللَّبَن خوانند - ب

سنگ شیشه - ف. سنگی که بگداز آورده ازان شیشه سازند سید حسین خالص ؎ این سنگ شیشه که دلش نام کردهٔ + از آتش فراق کسی خواهد آب شد + محمد اسحق شوکت ؎ علاج غیر مکافات

لیست ظالم را + که سنگ شیشه ما شیشهٔ میشود آخر + شفیع اثر ؎ دل شکسته بکوی تو بسکه شد پامال + چو سنگ شیشه ز خاکش صفا نمایان است + ب

سنگ صلایه - بصاد مهمله. ف. سنگی که دارو را بر روی آن بسایند - ب

سنگ صندل سا - ف. سنگی که صندل بران سایند - میرزا صائب ؎ پیش ازین روی دو عالم در دل ویرانه بود + کعبه اول سنگ صندل سای این بتخانه بود + عبد اللطیف خان تنها ؎ درد سر از چشم بیماری خمار شیشه راست + نبض رگ از بس طپیدش سنگ صندل سا شکست + ب

سنگ صنم - ف. سنگی که صنم ازان تراشیده باشند - میرزا صائب ؎ در دل سنگ صنم قحط شرار افتاده است + تا بسر گرمی من برهمنی ساخته اند + حضرت شیخ ؎ از بتکده تا کعبه بسی نیست برهمن + سنگ ره خود ساختهٔ سنگ صنم را + ب

سنگ طفلان - ف. سنگی که اطفال بر مجانین و دیوانگان زنند ؎ سنگ طفلان چه خوش آینده بهاری دارد + وقت آن شد که بگلبانگ رسد شیشهٔ ما + وآنرا سنگ کودکان هم گویند - ب

سنگ فسان - ف. سنگی که بآن شمشیر و کارد تیز کنند و بمعنی چرخ که بهندش سان گویند چنانکه بعضی گمان برده اند صحیح نیست محسن تاثیر ؎ ناصح برای تندی تیغ زبان تو + کافی است روی سخت تو سنگ فسان تیغ

سنگ فلاخن - ف. سنگی که در فلاخن گذاشته در هوا اندازند و این عمل اکثر برای پرانیدن جانوران از درختان بارور میباشد - میرزا صائب ؎ نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی + که برگرد سر هر کس که گردم دورم اندازد + ب

سنگ قالی - ف. سنگی که بر اطراف فرشها و بساطها گذارند تا باد از جا نبرد و چین و شکن دران نیفتد که در عرف حال میل فرش و عوام هندوستان میر فرش گویند محسن تاثیر ؎ هر که با بالب و فرش آسایش

نگند + لعل اگر افتد بدستش سنگ قالی میکند + و له ؎ پاسبان لیست فطرت غفلت سرشار اوست + سنگ این قالی همان از خواب سنگین خود است + و له ؎ ز باد حادثه این مرا خموشی کرد + ز سنگ سرمه مهیات سنگ قالی سخن - ب

سنگ قبطی - بکسر قاف. ف. حجر قبطی است و آن سنگی باشد سبز تیره رنگ و کم بیار سست و نرم زود در آب حل شود گازران مصر کتان را بآن شویند و در اسهال بکار برند نافع باشد - سا ه

سنگ قدمگاه - ف. سنگی که دران نشان قدم بزرگان باشد چنانکه نشان پای حضرات انبیاء و علی مرتضی علیهم الصلوات والسلام - میر یحیی شیرازی در تعریف گریا گوید ؎ بتان از بر دل خود گرفته راه + کنند از نقش پا سنگ قدمگاه + - ب

سنگ قمر - ف. سنگی است که آنرا در بلاد عرب بشبها در ایام افزونی ماه یابند و سفید و شفاف بود گویند بر درختی که بندند بار آورد و مصروع را نافع بود - ب

سنگ قناعت - ف. سنگی که در وقت شدت گرسنگی بر شکم بندند تا ایذای جوع کم شود چنانچه در زمان آنحضرت اصحاب می بستند و این عمل مسنون است محسن تاثیر ؎ سنگ قناعت ما سنگ نشان باشد + ورنه لبسر زلفتی آسان رو توکل + ب

سنگک - بروزن رنگک. ف. نام نانی است که چون خمیر آن را بر روی تنوری که پر از سنگریزه است اندازند باین اسم موسوم شده. محسن تاثیر ؎ بیش است از تو در سر روزی سوای تو + سنگک لبینه سنگ نداز برای تو - ب

سنگ کلان - ف. در اصطلاح جوهریان جوهر باشد مثل یاقوت و زمرد و الماس وغیره - غ

سنگ کم - ف. عبارت از سنگ وزن که در مقدار خود کم باشد و آنرا دزدان ترازو دارند و این مقابل سنگ تمام بود. میرزا صائب ؎ مهیا شود لاد عشق انواع محبت را + که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را + ب

سنگ کودکان - ف. همان سنگ طفلان که گذشت - ب

سنگ کوفتن - ف. معروف. نورالدین ظهوری ؎ دلم را ز سنگین دلان باز خرد + که بر سینه سنگ تو کوبم دگر + - ب

سنگلاخ - ف. زمین سخت که چون آنرا کاوند بسیار بر آیند و جای که دران سنگ بسیار باشند از برهان چرا که لاخ بمعنی مکان کثرت چیزی و در لطائف بمعنی سنگ سخت نوشته - خواجه نظامی ؎ حضور تو در صحن این سنگلاخ + دیار مرا نعمتی شد فراخ + میرزا صائب ؎ روشندلان ز سختی ایام خوشدل اند + کز سنگلاخ آب سبکتر کند گذار + ب غ

سنگلاخه - ف. انبوهی سنگها چه لاخ برای افادهٔ معنی کثرت آید - غ

سنگ لخشان - ف. سنگ صافی که پای مردم بران بلغزد + ب

سنگ لقمه - ف. مرادف سنگ دندان و آن ریزهٔ سنگ که در وقت خوردن لقمه زیر دندان بیاید - محسن تاثیر ؎ دل افسرده باک از سختی دوران نمیدارد + ز سنگ لقمه نخجیر بیدندان نمیدارد + ب

سنگم - بفتح ثالث بروزن همدم. ف. بمعنی همراه و رفیق باشد و اتصال و امتزاج دو کس یا دو چیز را نیز گویند باهم و بزبان هندی نیز همین معنی دارد و بضم ثالث بروزن انجم پرنده ایست بغایت تیز پر و بعضی گویند جانوری است مانند جغل که پیوسته در صحراها میباشد و بعضی دیگر گویند کرمی است که می پرد - سا ه

سنگ ماهی - ف. سنگی باشد که در سر ماهی یابند سفید و سخت بود و خوردنش سنگ گرده بریزاند - ب

سنگمبر - بامیم و بای ابجد بروزن سر دفتر بمعنی اول سنگم است که همراه و رفیق و اتصال و امتزاج دو شخص یا دو چیز باشد باهم - سا

سنگ مجاعت - بفتح میم. ف. سنگی که برای دفع گرسنگی بر شکم بندند و این مسنون است و مجاعت بفتح بمعنی گرسنه بودن - غ

سنگ محتسب - ف. سنگی که شیشهٔ شراب و خم و مانند آنرا محتسب بدان بشکند هرچند رسم نیست که محتسب سنگ همراه خود داشته لیکن نظر بر شکستن ظروف مستور و چنین گفته اند - میرزا رضی دانش ؎ تهنیت گوئید مستان را که سنگ محتسب + بر دل من آمد و این آفت از مینا گذشت + قطب الدین مائل ؎ بزم ما برهم ز سنگ محتسب کی میشود + شیشهٔ ما چون عنب گر بشکند می میشود + ب

سنگ محک - ف. معروف. میرزا صائب ؎ از دل مپرس نیک و بد هر سرشت را + آئینه است سنگ محک خوب و زشت را + ب

سنگ مسجد - ف. معروف - میرزا صائب ؎ تمنا از دل چون سنگ مسجد دور میسازی + اگر دانی چه مطلبهاست در بی مدعا بودن + ب

سنگ مردار - ف. همان مردار سنگ که بیاید - ب

سنگ مزار - ف. معروف - میرزا صائب ؎ چون برق سبکسیر بود سنگ مزارش + هر سوخته جانی که طلبگار تو باشد + ب

سنگ مغنی - بفتح میم و غین معجمه و نون و تحتانی رسیده. ف. سنگی است الوان بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سپید کنند - ب مص

سنگ موسی - ف. معروف. میر محمد افضل ثابت ؎ چه باین بخت ره وادی ایمن سپرم + طور هم در نظرم تیره چو سنگ موسی است - ب

سنگ میزان - ف. همان سنگ ترازو که گذشت میرزا محمد زمان راسخ ؎ بمحشر ناز عصیان میکند عشق + صنم از سنگ میزان میکند عشق - ب

سنگ نسو - بفتح نون ثانی و ضم سین مهمله. ف. سنگ سپید که آنرا مرمر گویند - غ

سنگ نشان - ف. سنگی که در راهها برای نشان و معرفت مقادیر منازل نصب کنند از عالم مناره که در منازل بعضی بلاد هندوستان بر سر هر گروهی مقرر است میرزا صائب ؎ بال و پر شد شوق من سنگی نشان خفته را + من بره انداختم این کاروان خفته را ره

عبداللطیف خان تنها ــ ای در طلبت هر قدمی سنگ نشانها + گردیده بهر بادیه چون ریگ روانها + ب

سنگِ نمک ــ ف. نوعی از نمک که از کان می آید و به نمک سنگ شهرت دارد محسن تاثیر ــ بشوره خانست زدل ما همیشه ما + مگر بسنگ نمک شد شکست شیشهٔ ما + شوکت بخاری ــ ز سوز دل نبود هیچکار خام مرا + پزد ز آتش سنگ نمک طعام مرا + ب

سنگِ نو ــ ف. مرادف سنگ و هنگ که گذشت

سنگ و آب نهادن ــ ف. کنایه از حرفهای تخویف و تهدید گفتن چنانکه از بیت خواجهٔ نظامی که در اصطلاح سنگ در آب افگندن گذشت نیز همین مستفاد می شود ــ ب

سنگوان ــ بواو بروزن چنگلان ــ ف. نام قلعه ایست در فارس که بسپیدان مشهور است ــ برهٔ

سنگ و تیغ مهر کردن ــ ف. در عشرهٔ محرم و از نوزدهم تا بیست و یکم رمضان موافق مذهب امامیه که شهادت امام برحق شاه نجف ثابت است سر تراشیدن و ناخن گرفتن ممنوع است گویند امروز بر سنگ و تیغ ما مهر است ای در بند است و بمجاز بر معطل و بیکار اطلاق کنند بلکه مهر کردن و مهر شدن بمعنی مطلق موقوف کردن و موقوف شدن است ــ نور الدین ظهوری ــ باطل السحر چشم پر نیرنگ + مهر از شور خندهٔ شکر است + میر صائب ــ مهر کردم روش نامه فرستادن را + دو زخی راز چه بر بال کبوتر بندم + وله ــ گرچه سنگ و تیغ را فرگان او گر بست مهر + بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز + محسن تاثیر ــ سالها شد کز دیار عشق مردی برنخاسته است + سنگ و تیغ بیستون مهر است تا فرهاد رفت + ــ

سنگور ــ بروزن انگور ــ ف. سله باشد که فقاعیان شیشها و کوزهای فقاع را که بوزه باشد در میان آن بچینند و بادریسه دوک را نیز گویند و آن جرم یا چوبی باشد مدور گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند و نام مرغی هم هست ــ برهٔ

سنگِ ورگان ــ بواو و کاف فارسی ــ ف. همان سنگ برگان است که گذشت ــ ب

سنگوک ــ با واو مجهول ــ ف. بادریسه دوک را گویند و بعربی فلکه خوانند ــ برهٔ

سنگول ــ بروزن معقول ــ ف. بمطلق ضروریات را گویند یعنی هر چیز که در کار باشد و ضرور در بود ــ برهٔ

سنگویه ــ بفتح اول و آخر که یای تحتانی باشد نام حصاری و عمارتی است عظیم در هندوستان که از ستونهای آن یک پاره است و هر ستونی را هزار مرد نتوان برداشت گویند آن عمارت را دو کس کرده اند مردی و زنی مرد مازین و زن مازینه نام داشته است ــ برهٔ

سنگه ــ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ــ ف. خار پشتی را گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد ــ برهٔ

سنگی ــ بالفتح و کسر کاف ــ ف. بمعنی سنگین است فرا

سنگِ یاسم ــ با تحتانی بالف کشیده و سین بی نقطه مکسور بمیم زده ــ ف. سنگی است سبز بزردی مایل چون بسایند اجزای آن مانند شیر بر آید و زبان را گزد و در چشم را نافع باشد و آنرا بعربی حجر حبشی خوانند ــ برهٔ

سنگِ یده ــ بفتح تحتانی و دال مهمله و های ملفوظه ــ ف. سنگی است که هر گاه عزیمت بران خوانده بر کف دست مقابل آسمان کنند ابر و باران بسیار ببارد و این عمل در ترکان شائع است از اکبرنامه معلوم شده و در حبیب السیر در جلد ثانی آورده که چون کشتی نوح علیه الصلوة بر جودی قرار گرفت بموجب وحی سماوی یا باقتضای رای خود دیار مشرق و شمال را نامزد یافث علیه السلام کرد و یافث از سوق الثمانین عازم آن سرزمین شده از پدر بزرگوار التماس نمود که اوراد عای آموزد که هر گاه خواهد باران بارد نوح علیه السلام اسم اعظم بیافث آموخت و ایضاً آن اسم را بر سنگی نقش فرمود و بدو ارزانی داشت و یافث بجانب مشرق و شمال شتافته هر گاه باران خواستی بوسیلهٔ این سنگ باریدی اعراب آنرا حجر المطر و ترکان جده تاش و عجمیان سنگ یده خوانند و حالا آن عمل در میان ترکان و ازبکان متعارف است کذا فی هفت اقلیم تصنیف امین احمد رازی و یده نیز بدین معنی است محسن تاثیر ــ همچو باران همه تن گریه کند چون چشم + هر که چشمی به دو اگر دست با فسون چشم + سعید اشرف در رزمیه ــ نمودی خلایق دران عربده + پی بارش تیر سنگ یده + میرزا صائب ــ اشک امروی کشان تا سر مژگان آورده + کار سنگ یده از ناله نمی آید + وله ــ سنگ یده است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم + جز گریه کار نیست دل اعذار را + محسن تاثیر ــ عاشق که چو باران نکند گریه ندیدیم + سنگ دل خوبان همه سنگ یده باشد + میرزا رضی دانش ــ باعث ریزش مژگان سر شکم شده است + دل سنگین تو سنگ یده را می ماند + و در تکلف بتوان گفت که چون عمل مذکور بدست میکنند که ترجمهٔ یده است های نسبت بدان لحوق نموده چنین خوانده باشند ــ ب مص

سنگِ یرامی ــ بفتح تحتانی و رای مهمله بالف کشیده و میم بتحتانی رسیده ــ ف. گویند تیشه را که از ان سنگ آب دهند چون بر سنگی دیگر زنند مطلقاً آواز ندهد و در سنگ فرو رود چنانچه در گل فرو میرود ــ ب

سنگِ یمن ــ ف. کنایه از عقیق ــ غ

سنگین ــ ف. انچه از سنگ ساخته باشند و بمعنی گران مجاز است چون توبهٔ سنگین و خواب سنگین و طبع سنگین و درد سنگین و بیماری سنگین و آخور سنگین و بار سنگین و زبان سنگین و غم سنگین و قافلهٔ سنگین و حرف سنگین و نرخ سنگین و جز آن و سنگین شدن بیماری همچنین گران بودن آن سخت شدن بیماری و بمعنی نحس و شوم چون ساعت سنگین و دست سنگین و استخوان سنگین کنایه از مردم اصیل و نجیب نیز هست میرزا اسمعیل ایما ــ در سر انجام سفر باش که در لوح مزار + خیمه بیرون زده عمر قافلهٔ سنگین است + وله ــ خواهم از بر ادل لبری بتمکینی + بهر این هما باید استخوان سنگینی + میرزا صائب ــ در کدامین ساعت سنگین ندانم کوه غم + در زمین سینهٔ ما خاکساران جا گرفت + وله ــ ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک دست + غلاخنی است که سنگین نخوف سنگین است + وله ــ ثبات دولت خوبی ز کاه تمکین است + حصار عافیت باغ کوش سنگین است + وله ــ بیداغی باعث بیماری من گشته است + بیشتر سنگین شود بیماری از پرسیدنم + وله ــ از زنخدان تو دل را نیست

امید نجات + دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است + و در غزل دیگر چنین ــ دلو من در ساعت سنگین بچاه افتاده است + شور محشر از گریبان نمی آرد سرم + وله ــ بنای توبهٔ سنگین من خطر دارد + اگر بهار باین آب و تاب میگذرد + وله ــ از ان بیماری من میشود هر روز سنگین تر + که گیرد گوش خود با هر که در د خویش میگویم + وله ــ تا غبار سرمه چشم تماشائی نشد + درد سنگین مرا آن سنگدل باور نکرد + اداء خان واضح ــ که بشیر و گهٔ ملعبت هیچ طفلان لخوش است + کوهکن کی آورد تاب غم سنگین ما + شفیع اثر ــ کسی معنی رطل گران بود آگاه + شد آنکه کار چو گردید نرخ می سنگین + وله ــ اول تیرگی بخت ضرور است آرام + عزم ره وقت سحر کن سر شب سنگین است + مرزا بیدل ــ چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق + حرف سنگین تا بکی چون گوش کر برداشتن + انوری ــ مرا از طبع سنگین انچه زاید + صدای اصطکاک آن سفال است ــ ب

سنگین پای و سنگین دست ــ دومین کنایه از کسی بتاًمل و تانی کار کند و اولین بمعنی آنکه دست و پا می ازجا نتواند جنبید ــ میرزا صائب ــ بیستون را تیشه ام در حملهٔ اول گداخت + نیست با من نسبتی فرهاد سنگین دست را + وله ــ خار خار شوق اگر صائب سبکدستی کند + خاک سنگین پای را با باد هم تک میکند + ب

سنگین خوار ــ با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن نسرین زار ــ ف. سنگ خوراک را گویند و آن پرنده باشد کوچک و غذای او سنگریزه است ــ برهٔ

سنگین دل ــ ف. مرادف سنگدل که گذشت میرزا صائب ــ نخواهد ماند صائب دانه از خرمن هستی + اگر گردون سنگین دل باین دستور میگردد + ب

سنگین سار ــ سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده ــ ف. نوعی از سار باشد و آن پرنده ایست سیاه رنگ و بر پشت نقطهای سفید دارد ــ برهٔ

سنلخ ــ بفتح اول و لام بروزن برزخ ــ ف. نیم تنه را گویند و آن جامه باشد پیشباز که قد و آستین آن را کوتاه کنند و در زبان هندی کاتبی خوانند ــ س

سَنِو ــ کلتف ــ ع. گیاه بلند که شگوفه آورده باشد و شتر بلند کوهان و آب که بر روی زمین باشد و بفتحتین بزرگ کوهان شدن شتر و سُنُو ــ کسکر بمعنی مادهٔ گاو ــ ل

سَنَمات ــ بکسر نون ــ ع. چند پشتها است دراز در بنی نمیر ــ ل

سَنَمة ــ بالتحریک ــ ع. شگوفه گیاه و سر شاخ ــ ل

سِنِمّار ــ بکسر اول و میم بالف کشیده بروزن گلکار نام شخصی بود رومی که قصر خورنق را او ساخته است و او را عربان سِنِمّار بکسرتین و تشدید میم خوانند گویند سنمار خورنق را چنان ساخته بود که شبانروزی بچند رنگ مختلف میشد صبحدم کبود بود و در نیمروز سپید می نمود و بوقت عصر زرد میشد چون تمام گردید او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر داد و نعمان بغایت خوشوقت شد و گفت اگر میدانستم که ملک با من اینچنین احسان میکند عمارتی ازین به میساختم چنانکه آفتاب بهر طرف که سیر نماید آن قصر بدانجانب میل کند نعمان بتصور آنکه مبادا برای دیگری از ملوک بهتر ازین بسازد حکم فرمود تا او را بر بالای قصر برده بزیر انداختند و هلاک کردند ــ و نیز سِنِمّار مردی که بشب خواب نکند و دزد ــ سراک ل

سُنَن ــ بضم اول و فتح نون اول ــ ع. جمع سنة و سَنَن بالتحریک و نیز بضمتین بمعنی راه پیدا و کشاده و جهت آن و روش ــ ع ل

سَنَوات ــ بفتحات ــ ع. جمع سَنَة که بمعنی سال است و قطب علی شارح قصائد عرفی بمعنی زمین شور نوشته ــ غ

سُنُوب ــ بضمتین ــ ع. جمع سَنِب کلتف اسپ بسیار رو و تیز قدم ــ ل

سَنُّوت ــ کتنور و سنور ــ ع. مسکه و پنیر و شهد و نوعی از خرما و شبره و سطبر از هر چیزی و شبت که بهندی سوا است و رازیانه و زیره ــ ل

سُنُوح ــ بضمتین و حای حطی در آخر ــ ع. ظاهر شدن شکار از سوی دست چپ و مجازاً بمعنی پیدا شدن حادثه ــ غ

سُنُوخ ــ بضمتین و خای معجمه در آخر ــ ع. پای بر جا شدن در علم و جز آن ــ ل

سَنُود ــ بفتح اول بروزن حسود ــ ف. استعمال فکر است در اموری که هیچکار نیاید ــ س

سُنُود ــ بضمتین و دال مهمله در آخر ــ ع. پشت باز نهادن بسوی چیزی و پشت دادن بچیزی و برآمدن بر کوه و نزدیک بپنجاه رسیدن سال ــ ل

سُنُور ــ بضمتین بمعنی سرحد که فاصله باشد میان دو ولایت و این ترکی است ــ غ

سِنَّوْر ــ بکسر اول و تشدید نون مفتوح ــ ع. بمعنی گربه و مهتر و مهرهای استخوان گردن و بیخ دم سَنانیر ــ جمع و سَنَوَّر ــ بالفتح و تشدید واو بمعنی خفتان از دوال بافته و تمامه سلاح هرچه باشد ــ ل

سنوس ــ بضم اول بروزن خروس ــ ف. نام درختی باشد و نام گیاهی هم هست و باین معنی بجای حرف ثانی یای تحتانی هم آمده است ــ س

سَنُوط ــ بطای مهمله کصبور ــ ع. کوسه که هیچ ریش ندارد و یا مرد سبک ریش در رخسار یا آنکه ریش بر زنخ داشته باشد نه بر رخسار و نیز سَنُوط ــ دوائی است ــ ل

سَنُوطی ــ کهیولی ــ ع. بمعنی سنوط است در معنی اول و لقب عبید محدث یا نام پدر او است ــ ل

سُنُوع ــ بضمتین و عین مهمله در آخر ــ ع. خوب و نیکو گردیدن ــ ل

سنوگرد ــ بفتح سین و نون و کسر کاف فارسی و راء و دال مهملتین موقوفتین ــ ف. نام قریه از هرات ــ درویش واله هروی ــ شیخ ملکوت حالت و درد + عبدالحی ساکن سنوگرد + ــ ب

سَنُون ــ بفتح اول و ضم ثانی ــ ع. بمعنی داروی که بهر دندان مالند و هر چیزیکه بدان دندان را تابان و روشن نمایند و سِنُون بالکسر جمع سَنَة بالتحریک بمعنی سال ــ ل غ

سَنَه ــ محرکة و سکون ها ــ ع. بمعنی سال اصله سنهة

او سنوة - سنهات و سنوات جمع - و نیز سنة قحط و زمین خشک بی نبات قحط ناک - و سنه بالفتح سال بسال بار بنا و ردن خربابن و گذشتن سالها بران و سنه - گلتف گره که بزبان و شراب افتد و گندم دیرینه که بران سالها گذشته باشد - ۲

سنه - بفتح اول و ثانی و ظهور های هوز - ف - بمعنی لعنت و نفرین باشد و باینمعنی با شین نقطه دار هم آمده است و بالضم و سکون نون بمعنی زن پسر - سراج

سنهاء - بالفتح - ع - خربابن که یک سال بعد یکسال بار آرد - ۲

سنهار - بضم اول بر وزن گلزار - ف - بمعنی زن پسر است ترکی گلین خوانند - سر

سینی - بکسر اول و تخفیف نون تحتانی کشیده - ف - سینی است و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و برنج سازند و بمعنی ریم آهن نیز گفته اند و بفتح اول و ثانی و سکون تحتانی بمعنی آهن و فولاد است و بضم اول و کسر ثانی مشدد معروف است که اهل سنت و جماعت باشند و نام نوعی از ماهی باشد در مولتان و گوشت آن بغایت لذیذ میشود - سر ۵

سنی - بفتح اول و کسر نون - ع - رفیع و بلند و بمعنی روشن و تابان نیز آمده - غ

سنیت - کامیر - ع - سال قحط - ۲

سنیح - بحای حطی کامیر - ع - صید که از جانب چپ صیاد در آید و مروارید یا رشته که آن پیش از آنکه در وی مروارید کشیده باشند و پیرایه - و سنیح - کزبیر نام مردی - ۲

سنید - بدال ابجد کامیر - ع - پسر خوانده و سنید کزبیر لقب ابو علی حسین بن داود محدث - ۲

سنیز - بضم اول و زای هوز در آخر بر وزن کریز - ف - سپندانه را گویند و آن تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان ریزند - سر

سنیزه - بفتح اول و زای فارسی - ف - ریسمانی باشد که از پهنای کار زیاده می آید و آنرا جولاهگان نمی بافند و بر انگشت پیچیده بگوشه میگذارند و آن نی که ریسمان خام بران تنند - سر ۵

سنیع - بعین مهمله کامیر - ع - مرد خوب و نیکو - ۲

سنیعة - کسفینة - ع - راه در کوه و زن خوب و نیکو و نرم پیوند سبک و لطیف استخوان سنائع جمع

سنیف - کامیر - ع - خرقه که بر بهر دو شانه شتر اندازند سنف بالضم - جمع سنف کتب مثل و حاشیه بساط - ۲

سنیق - کقبیط - ع - خانه گچکار سنیقات و سنانیق - جمع و مناره است سپید و لشته است - ۲

سنین - بکسر تین - ع - بمعنی سالها این جمع سنه است که بفتحتین بمعنی سال باشد از منتخب و بمعنی قحط و سالهای قحط از شرح نصاب باید دانست که سنین بفتح سین هم جائز است و این جمع سالم مذکر سنه است چون لفظ سن را که بفتحتین باشد بیا و نون جمع سالم آورده سین را کسره داده بر خلاف قیاس تا دلالت کند بر شذوذ این جمعیت چرا که شرط جمع بیا و نون و بواو و نون بر تقدیر اسم علم مذکر عاقل است و درین لفظ شرط فوت است و لفظ صفت هم نیست و سنین کامیر سو لش سنگ و آهن و جز آن و زمین که گیاه آن خورده باشند و شهری است و هم زاد و هم سن سنینة مثله و تیز کردن از کارد و مانند آن - غ ۲

سنینة - کسفینة - ع - ریگ توده بلند و دراز سنائن جمع و بمعنی باد و همزاد -

سنین و بنین - ف - بمصغر سنان و بنان که اول طرف سر تیز نیزه و ثانی بن نیزه و طرف زیرین آنست که بر زمین قایم کنند و سنین نام منجمله بازی از نرد و الله اعلم بالصواب - نعمت خان عالی سه از سر تو نرد وصلی چند تا نقشی زند + بازی حیچ د غا باز تو فساز دگر سنین با قر کاشی سه منم آنکه چون نیزه بازی کنم + بر و بیت سنین و بنین از اجم + - ب

سنیه - بفتح اول و کسر نون و یای تحتانی مشدد - ع - بمعنی روشن و بلند - غ

سو - بالضم - ف - بمعنی جانب چنانکه این سو و آن سو و بمعنی روشنی شمس فخری گفته سه مه و خورشید بر گردون گردان + همی گیرد ز رای روشنت سو + اکنون نیز بمعنی است که گویند این چراغ سو ندارد و چشم کم سو شده و در فرهنگ بمعنی مانند آورده مرادف سان - مولوی گفته سه بماند آب معلق بدستم از سر حسرت + فرو شدم بتحیر که این چه شکل و چه سو شد + و سو در ترکی بمعنی آب و شراب - غ

سوء - بالضم و در آخر همزه - ع - بمعنی بدی و اندوه و تغیر مزاج بسوی ردارت و آتش و برص و هر آفتی و مرضی که باشد و بالفتح اندوهگین کردن و بد کردن و بداز منتخب و کشف و بحر الجواهر و بیضاوی مسطور است وقتی که لفظ سو مضاف باشد بالضم خوانند چنانچه و سوء الحساب و سوء الدار و هنگامی که باشد مضاف الیه بالفتح خوانند چنانچه در ظن السوء و دائرة السوء - غ

سواء - بالفتح و المد - ع - راست است و میانه چیزی و بمعنی جز و سر کوه و نیمه روز و موضعی است و قلعه است در کوه صبر و برابر اسم است استواء را و مثل و مانند مذکر و مونث و تثنیه و جمع در وی یکسانست و لیلة السواء شب سیزدهم یا چهاردهم از ماه و سواء الراس بالای سر و نیز سواء اندوهگین کردن کسی را و زشت گردیدن و سواء کغراب پدر قبیله است -

سوآء - کحمراء - ع - خوی زشت و زن قبیح و زشت - ۲

سواب - بفتح اول بر وزن جواب - ف - پالاشده و چکیدن آب را گویند از چیزی همچون کیسه ماست و امثال آن - سر ۵

سوابح - بفتحتین و کسر بای موحده و سکون حای حطی - ع - جمع سابحه - اسپ بدان جهت که در رفتار شنا میکند - ۲

سوابغ - بالفتح و کسر بای موحده و سکون غین معجمه - ع - جمع سابغة - زره فراخ - ۲

سوابق - بالفتح و کسر بای ابجد - ع - جمع سابقة گذشتها - غ ۲

سوابی - بالفتح و کسر بای ابجد - ع - جمع سابیاء

بالمد مشیمه که با بچه بیرون آید از زهدان یا پوستکی است تنک که بر بینی بچه باشد وقت زادن و آن دور کرده شود و اگر آنرا دور نکنند بچه بمیرد - ۲ فر

سوابیط - بالفتح و کسر بای - ع - جمع ساباط پوشش ره گذر - ۲

سوأة - بالفتح و فتح همزه - ع - عورت و رسوائی و شمت بدی و زنا و خوی زشت - ۲

سواج - بالضم - ع - آهسته و نرم رفتن - ۲

سواجع - بالفتح و کسر جیم و سکون عین مهمله - ع - جمع ساجعة - کبوتر با بانگ - ۲

سواحل - بفتح اول و کسر حای حطی - ع - کنارهای دریا و رود و این جمع ساحل است - غ فر

سواخر - بفتح اول و کسر خای نخذ و سکون رای مهمله - ع - کشتیهای باد موافق یافته - ۲

سواخی - کشقلرای - ع - آب و گل تنک - ۲

سواخیة - کعلابطة - ع - گل و لای بسیار - ۲

سواد - بالفتح - ع - کالبد و مال بسیار و سیاهی الوان و سیاهی اشخاص و اعیان و دیهات شهر و عدد بسیار و جماعت و عامه مردم و خال و ل و دانه آن و خرما اسودة جمع سود جمع الجمع - چون مسافر را که بشهری میرسد اول نواح شهر که از دور نمودار میشود در رنگ سیاهی بیش نمی نماید نام آنرا نیز سواد کرده اند و عبارت از ملکه خواندن و نقل کتاب و مانند آن هم باشد - محمد سعید اشرف سه با ملک هند نسبت ایران چه میکنی + چون اعتبار اصل نباشد سواد را + میرزا صائب سه بلوحیات ابدی میزند آن لعل تو منت + سوادی که با صل است مطابق + و نیز سواد نام مردی و روستائی است بعراق و موضعی است نزدیک بلقاء و بمعنی متاع و اسباب امیر و سواد البطن بمعنی جگر و سواد بالضم بیماری است که گوسفند از آن عارض شود و بیماری است مر انسان را و زردی رنگ و سبزی ناخن و جز آن و سواد بالکسر - پنهانی گفتن و راز گفتن با کسی و نیز سواد بمعنی آواز - اب م

سواد - کغراب - ع - بیماری است که بر دم و شتر و گوسفند از خوردن آب شور عارض شود - ۲

سواد اعظم - ع - هر شهر بزرگ عموماً و مکه معظمه خصوصاً و در اصطلاح سالکان مرتبه جامعه را گویند که احوال موجودات از و بطریق اجمال معلوم توان کرد - ب

سواد بدست آوردن و سواد بر داشتن و سواد بر گرفتن و سواد بکسی سپردن - ف - در همه اینها سواد بمعنی ملکه نوشتن و خواندن است میرزا صائب سه سواد جوهر تیغ قضا بدست آور + دگر اشاره ابروی یار را دریاب + خواجه نظامی سه سواد سفینه بکیوان سپرد + بجز گوهر پاک با خود نبرد + عرفی سه ز نامه غیر الم نامه نیست تصنیفش + دلم ز صفحه فهرست بر گرفت سواد + محسن تاثیر سه غیر دل کنده ز عالم دل نشین ما نشد + این سواد از سکه روی درم بر داشتیم + ب

سواد تراشیدن از چیزی - ف - کنایه از ایجاد کردن سواد - ب

سواد تنک کردن - ف - کنایه از ملکه نوشت و خواند بهم رسانیدن و همچنین در سواد خوان هم از لفظ سواد مراد از ملکه نوشتن و خواندن است - صائب سه چشم هر که چو مجنون سواد خوان شده است + سیاه خیمه لیلی است داغ هر لاله + ب

سواد حبش - کنایه از زگال بسیار - از شرح سکندرنامه

سواد روشن کردن - ف - مرادف سواد تنک کردن که بالا گذشت - میرزا صائب سه روشن کند سواد خط سر نوشت را + چشمی که گشت با لب پیمانه آشنا + میرزا بیدل سه سواد نسخه عشقم ز دیدار تو روشن شد + کشادم بر تو چشمی آشنائی خویشتن گشتم + ب

سواد زدودن - ف - کنایه از دور کردن سیاهی شیخ ابو الفیض فیاضی سه برد و سواد کفر ز ایام + بر هند نشاند نور اسلام + - ب

سواد سفینه - ف - مراد سیاهی خطوط - از فرهنگ سکندرنامه -

سواد شدن و سواد طلبیدن و سواد کردن و سواد کشودن - ف - نقل نوشتن از قبله و رقم و حکم و جز آن گویند این رقم را سواد کنید و نقل گرفتن کتاب مصطلح نیست و بدینمعنی است سواد طلبیدن و اولین و آخرین مرادف همان سواد کنند و روشن کردن که گذشت خواجه شیراز سه تا بود نسخه عطری دل سودا زده را + از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم + اوحدالدین انوری سه اخلاق تو سواد همی کرد آسمان + پر شد بیاض دفتر دیوان روزگار + میرزا ملک مشرقی در صفت شراب سه کند گر قلم نام آن می سواد + فروزان شود همچو آتش مداد + سلطان بیگم سه جز من که از رخ تو سواد م کشوده اند + هرگز نخوانده است کسی فرد سفید + ب

سوء دماغ - بالضم مرض دماغ - غ

سوار - بالضم - ف - مقابل پیاده و اسوار نیز آمده و این مشترک است در هندی و فارسی بلکه معرب نیز همین است و محققی چنین نوشته که سوار بفتح بمعنی راکب اسپ است و بمعنی راکب دیگر سواری با مجاز باشد چه مخفف اسوار است و اسوار مرکب است از لفظ اسو که بر وزن سرو باشد مبدل اسپ و لفظ آر که کلمه نسبت است - میرزا صائب سه ز سقف پست خطرهاست سر بلند انرا + مگر پیاده شود همت سوار من + و نیز سوار بمعنی غالب نیز معلوم میشود چنانکه میرزا طاهر وحید در دیباچه شرح صور بدر که مشهور با صطرلاب است گوید - نثر - برد بایندگان قصب السبق مسلم الثبوتی سوار است - نظیری گوید سه چون غنچه دل مبند چو بوی بر هوا متاب + بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب + مبلغ غوامض سخن

سوار - بالکسر و الضم - ع - یاره و آن زیوری است که بهندی کنگن گویند اسورة جمع اساورة جمع الجمع سور و سؤر - بالضم مثله - ام - و بالضم تیزی و حدت شراب و تیزی هر چیزی - و سوار کشداد عربده گر و آنکه در سر او شراب و اثر کند و مست گرداند و سخن که در سر جای گیرد و شیر بیشه و نام جماعتی است - ۲

سواران آب - ف - کنایه از گنبدهای آب است که حباب گویند و افراس آب و افراسیاب مرادف است از مصطلحات

سوار بودن بر چیزی - ف - غالب بودن

بر چیزی - میر آلهی ے اسپ هوس چه تازم از بینسان گرگشته ام ٭ از کام دل پیاده و بر آرزو سوار ٭ میرزا صائب ے قبادکیست که پشتش بسر رسد بزمین ٭ بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش ٭ محمد قلی سلیم ے زیست حرف آرزو بر گفتگوی ما سوار ٭ همچو باد انفاس عیسی کاهلی بر روی خاشاک ماست ٭ و در هجو اسپ ے بنوعی کاهلی بر وی سوار است ٭ که گوئی جاده بر پایش جدا ار است ٭ واله هروی ے ساقی بود آیا که تو باشی و من و پس آن لحظه که می بر خرد و عقل سوار است ٭ ب

سوار پاو یا سوار - ف. کنایه از پیاده چست و چابک باشد چنانکه مولوی معنوی گفته ے تو باد آسمانی چون ماه چون توانی ٭ تا تو سوار پائی تا تو سوار دستی ٭ ن

سوار دولت - ف. کنایه از صاحب دولت محسن تاثیر ے فزودم آبرو تا ساکن ویرانهٔ خویشم ٭ سوار دولتم تا چون نگین در خانهٔ خویشم ٭ ب

سوار سیستان - ف. کنایه از رستم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته ے یا غبار لاشهٔ دیو سپید ٭ بر سوار سیستان خواهم فشاند ٭ ن

سوارک آب - ف. بمعنی حباب و موجه است - ن

سوار کار - ف. آنکه در فن سواری ماهر باشد و آنرا در عرف حال چابک سوار و تازی رائض گویند - محمد سعید اشرف ے همیشه دیده بخوبان گلعذار من ٭ سمند عمر بتاز اسوار کار من ٭ ب

سوارون - بفتح اول و ضم رای قرشت بروزن فلاطون. ف. تخم خاکشی باشد و آنرا بعربی بذر الخمخم خوانند - ر

سواره - ف. مقابل پیاده بمعنی همان سوار چنانکه مثالش هم در لغت سوار گذشت - ب

سواری - ف. اطلاق آن بر حیوانات حقیقت است چون شتر سوار و فیل سوار و اسپ سوار و اطلاق بر زین محمل صحیح نیست بلکه محمل نشین بر زین نشست گویند و چون پالکی در ولایت مرسوم نیست و سند آن از کلام استادان یافت نشده فارسی زبانان هندوستان پالکی نشین و پالکی سوار هر دو گویند پس سواری نگین و سوار شدن پرکار و سواری شعله و غیر آن همه مجاز بود - نعمت خان عالی ے سوار پالکی هیگفت با آه ٭ غریبم خانه بر دوشم درین راه ٭ ب

سَوَارِي - ع. جمع سارِيَة - کصاحبة بمعنی ابر شب - ۲

سَوَاسِيَة - بالفتح و کسر سین بگزع. جمع سواء بمعنی مثل و مانند - ۲

سُوءُ الطریق - ع. بدی راه و بدراهی - غ

سَوَاطِع - ع. جمع ساطعة که بمعنی بلند است - غ

سُوَاع - بضم اول و عین مهمله ع. نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت زنی بود و پارهٔ از شب - غ م

سَوَاعِد - بالفتح و کسر عین و سکون دال مهمله ع. جمع ساعِد آب ها بسوی جوی یا دریا و رهگذر و جای رستن مغز در استخوان و رهگذر شیر در پستان و سوراخهای سر پستان - ۲

سِوَاغ - بالکسر و غین معجمه در آخر ع. آنچه فرو برد چیزی در گلو مانده را و منه الماء سواغ الغصص - ۲

سُوَاف - کسحاب ع. هلاکی و هلاک شدن خیال و مرگامرگی ستور یا آن بضم است یقال وقع سواف ای موتان - یا مرگامرگی مردمان و شتران - و سواف کغراب و بفتح بیماری ستور - ۲

سَوَافِع - ع. در سوختگیها - ۲

سَوَافِن - بالفتح و کسر فا و سکون نون ع. جمع سافنة باد خاک و ب - ۲

سُوَاق - کزنار ع. دراز ساق و شگوفه خرما و قتیکه بقدر یک شبر بر آمده باشد و هر گیاه که بر ساق روید -

سَوَاقِي - ع. جمع ساقیة که بمعنی جوی خرد است - غ

سِوَاك - بالکسر ع. چوب دندان مال مِسْوَاك بالکسر مثله و یذکر سُوُك ککتب. جمع سَوَاك بفتح اول رفتار نرم و بمعنی برابر تو درین صورت مرکب از لفظ سوا که بفتح بمعنی برابر است و کاف خطاب - اغ

سُوَاك - بالضم. ف. زردی کشت گویند - ن

سَوَاكِن - بفتح اول و کسر کاف و سکون نون ع. جمع ساکنة - بمعنی باشندگان - ع فر

سُؤَال - بضم اول و فتح همزه که بصورت واو است ع. بمعنی خواستن و پرسیدن - و بی سوال آنکه از کسی چیزی نخواهد - مجذوب همگر ے ای جود تو ز لذت بخشش سوال خواه ٭ وی عفو تو ز غایت رحمت گناه دوست ٭ شیخ شیراز ے سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ٭ چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده ٭ جواب داد ندانم چه بود رویم را ٭ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده ٭ غ ب

سَوَالِب - بالفتح و کسر لام ع. جمع سالب کصاحب زن و شتر مار و فرزند مرده یا آنکه بچه ناتمام افگنده باشد -

سَوَالِف - بالفتح و کسر لام ع. بمعنی گذشتها این جمع سالفة است - غ

سُوءُ المزاج - ع. بمعنی مرض و بیماری که سوء بالضم بمعنی بدی است - غ

سوال و جواب - باصطلاح شعرا در هر مصرع جواب و سوال متنا یا در بیت یا در بیتی سوال و در بیتی جواب آوردن این را مراجعه نیز گویند مثال سوال و جواب در مصرع ابراهیم ادهم گوید ے گفتم که چه غوغاست بتا گفت که مستم ٭ گفتم که چه بدست بتی گفت که هستم ٭ گفتم که چه شد کام دلم گفت کرد ادم ٭ گفتم که چه کردی بدلم گفت که جستم ٭ مثال جواب و سوال در بیت ے گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز است ٭ بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است ٭ رباعی شیخ ابو الخیر که بیت اولش مثال جواب و سوال است در بیت و بیت دومش مثال جواب و سوال در مصرع ے رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان گفتا از غیر دوست بر بند زبان ٭ گفتم که غذا گفت همین خون جگر ٭ گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان ٭ از مطلع السعدین

سَوَام - بالفتح ع. چرنده و گوی که زیر هر دو چشم اسپ است و جانوران چرنده زهر دار چنانکه مار و کژدم و امثال آن و سُوَام بالضم بمعنی سیاه مرغی است - اک

سَوَامُّ اللیل - ع. ای دوائم السیر

و پیوسته روند و از شتر و جز آن - اف ر

سَوَامِي - بالفتح و کسر میم ع. جمع سام کشن سر بر آمده است - ۲

سَوَانِح - بالفتح و کسر نون ع. عبارت است از احوالات و روداد ها مگر اکثر استعمال این لفظ در روی دادهای متوحش و ناپسندیده باشد این جمع سانحه است - غ

سَوَانِي - بفتح اول و کسر نون ع. شتران آبکش این جمع سانیه است - غ

سَوَاهِم - بفتح اول و کسر ها ع. شتران که سفر آنها را بر گردانیده و لاغر کرده باشد - ۲

سُوءَى - بالضم و القصر ع. بدی ضد حسنی و آتش و عذاب سخت - ۲

سَوَايَا - ع. جمع سِوِيَّة کغنیة بمعنی گلیم است پر از گیاه یا نیز که بر پشت ستور انداخته سوار شوند - ۲

سَوَائِف - بفتح اول و کسر همزه ع. جمع سائفة ریگ تنگ - فر

سَوَائِح - بفتح اول و کسر همزه ع جمع سائِح چرنده - ۲

سوب - بضم اول. ف. بزبان اهل خوارزم آب را گویند و کپند نان را گویند و سو و کپند بمعنی آب و نان است انوری گفته ے محنت سوب و کپند او که از انجم بکند ٭ طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کند ٭ و سوپ بپای فارسی هم آمده - ن ر

سُوبَان - بالضم ع. وادی است یا کوهی است یا زمینی است یا آبی است - ۲

سُوبَة - بالضم. ف. بسفره و رسبابه - بالضم مثله - ۲

سوبدی - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد و دال بی نقطه تحتانی کشیده. ف. نام پرنده ایست کوچک و آنرا بفارسی سار گویند و بعربی زرزور بروزن برزور و بترکی صفرجق خوانند - ر ۵

سُوبَرا - بضم اول و فتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده بلغت زند و پازند بمعنی امید و امیدوار باشد - ر

سُوبَهار - بالضم بروزن وزه دار. ف. بتخانه بوده در حوالی غزنین اسدی طوسی گفته ے بیامد به بتخانهٔ سوبهار ٭ یکی خانه دید از خوشی چون بهار ٭ در بعضی از کتابها شابهار نوشته و بیاید - ن

سوتام - با اول بثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده و بمیم زده. ف. چیزی کم و اندک را گویند و این از لغات طوسی است قطران گفته ع. سخت اندک نماید و سوتام ٭ - ن

سَوْج - بالفتح و جیم در آخر ع. آهسته رفتن - ۲

سُوج - بضم اول بروزن عوج. ف. بمعنی سوز است که از سوختن باشد چه در فارسی جیم ابجد بزای هوز و بر عکس تبدیل می یابد - ر

سوجرونتن - با اول بثانی رسیده و فتح جیم و رای قرشت بواو کشیده و کسر نون و فوقانی مفتوح بنون زده بلغت زند و پازند بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است

سوجش - بکسر جیم. ف. بروزن و معنی سوزش است که از سوختن باشد - ر

سوچه - بروزن کوچه. ف. خشتک جامه را گویند و آن پارچه باشد چهار گوشه که در زیر بغل جامه دوزند و آنرا بغلک نیز گویند و بعضی آن پارچه مثلث متساوی الساقین را گفته اند که از سر زیر جامه ببرند تا خشتک ران را دوزند و باینمعنی بجای جیم فارسی زای فارسی و عربی هر دو آمده است - ر ۵

سوچی - بواو معروف و جیم فارسی - ت. آبدار و می فروش سوچی خانه بمعنی میخانه در زبان ترکی سو بمعنی آب و شراب است - سیفی ے تا رفت لعل لب سوچی ز دیده ام ٭ از خون دیده است شراب چکیده ام ٭ غ ب

سوح - بالضم و حای حطی ع. جمع ساحة - ناحیه و کشادگی میان سراها - ۲

سَوْحَق - کجوهر ع. بمعنی دراز - ۲

سَوْخ و سوخان - بالفتح و خای نخذ بالف کشیده ع. فرو رفتن - ۲

سوخ - بضم اول و سکون خا. ف. بمعنی پیاز است که بعربی بصل گویند - ن

سوختگی نفس - ف. تنگی دم که در حبس دم و دویدن پیدا شود - غ

سوختن - ف. معروف و برافروختن چون سوختن مشعل و چراغ و برق و آتش و مانند آن و لازم و متعدی هر دو آمده حضرت شیخ ے ز آتشین جلوه من شهر کباب است حزین ٭ آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت ٭ میرزا صائب ے سحرگه از تف غم آتشم بجان می سوخت ٭ ز قصهٔ الم شمع را زبان میسوخت ٭ و باصطلاح شعرای ایران تن بعشق و جور معشوق در دادن و لفظ واسوختن بمعنی بیزار شدن از معشوق - ب غ

سوختن تنخواه و سوختن زر - ف. وصول نشدن آن نعمت خان عالی ے گر مرد او جهنم گر سوخت او چه غم ٭ ما ازری که سوخت دلم را کباب کرد ٭ محمد قلی سلیم ے دل را بغم عشق مده منت سلیمانه داغ ٭ تو هم ای سوخته تنخواه نگهدار ٭ ب

سوختن سرما و سوختن طلب - ف. ضائع و تباه کردن سرما اعم از آنکه حیوان باشد یا نبات و دومین بمعنی وصول نشدن طلب ای تنخواه - میرزا صائب ے نماند از سردمهری های دوران در جگر آهی ٭ درختی را که سرما سوخت دود ش بر نمی آید ٭ مخلص کاشی ے نیم جاتی است مراد رعوض داغ بگیر ٭ چون طلب سوخت از و هر چه بر آید خوب است ٭ ب

سوختن کتان - ف. بمعنی دریدن کتان - خاقانی ے از ماه درفش تو مه چرخ ٭ سوزان چو ز مه کتان نه بینیم ٭ از غواص سخن

سوختن نزاکت - ف. میر رونق سمندر ے نمیگویم که چاک سینه ای گل بر صبا بکشا ٭ نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا ٭ واله ے عرق آلوده بنزم آمد و بیتاب نشست ٭ آنقدر سوخت نزاکت که بمهتاب نشست ٭ ب

سوخته - بروزن دوخته. ف. معروف است و لته که آتش در آن گیرند و بعربی حراق گویند - سعدی

گفته ۵ در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ٭ ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد ٭ و نام گنجی است از هشت گنج خسرو پرویز که گنج افراسیاب و گنج باد آورد و گنج بار و گنج خضرا و دیبهٔ خسروی و گنج شاد آورد و گنج عروس و در اصطلاح اهل ذوق کسی را گویند که صاحب عشق و سوزی باشد چنانکه گفته اند ع سوخته بر درت شب همه شب میگریست ٭ دیگری گفته ع بسوخته ام سوخته ام سوخته ٭ و تیز سوخته بمعنی ثفل شراب که بعد از دو جامهٔ موزون رسنجیده و لقب شیخ سراج که از عارفان وقت خود بوده و گویند که در ولایت روم هر طالب علم را سوخته گویند۔ ن ب غ

سوخته پا۔ ف. کنایه از تیز رو و شتابنده و از ین ظهوری ۵ از ذره اگر کمترم از گرم روانم ٭ خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست ٭ ب

سوخته جان۔ ف. کنایه از عاشق دلسوخته صائب ۵ صائب هزار حیف که چون در شاهوار ٭ لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما ٭ ابو طالب کلیم ۵ کدام سوخته جان است تا بکشتن ما ٭ باده سرد دلی را اگر کباب کنیم ٭۔ ب

سوخته کوکب۔ ف. کنایه از مدبر و بدبخت ظهوری ۵ اختر گریه ز موج خزه اوجی دارد ٭ گر چه بیداغ تو دل سوخته کوکب شده است ٭ ب

سُوخرا۔ بضم سین و فتح خا. ف. نام حکمران سیستان بوده که بحمایت او غباد پدر نوشیروان در پادشاهی ایران استقلال یافته آخر الامر وی از غباد رنجیده و غباد او را بعذر کشته پسران او از تبرستان به بدخشان رفتند چون انوشیروان را با ملک هیاطله جنگ افتاد پسران سوخرا خدمت کردند و با ایران آمدند قارن بحکومت تبرستان رسید و سالها حکمرانی داشت امید وار کوه که لپور و فریم در دامن او است بسبب توطن او بکوه قارن موسوم شد منوچهری گفته ع برآمد از ستیغ کوه تابان ٭ طائفهٔ قارنوند مازندران از اولاد قارن سوخرا بوده اند و سوخرا را بعضی به تبدیل سوفرا نیز گفته اند۔ فردوسی گفته ۵ قباد اندر ایران شده کتخدا ٭ همی راند کار جهان سوفرا ٭ چون سوخرا به قباد و پسران او و نوشیروان در رزم هیاطله خدمت کرده بودند و نوشیروان آن هنار را بولایت ایران آورده مناصب بزرگ داده بود و پسر بزرگ سوخرا که زرمهر و بزرگمهر نام داشته بوزارت خود مخصوص کرده اما از اندیشه داشته او را اختیار تمام نمیداد سه نفر از تابعین او در ابروی گماشته که پنهانی حالات او را بشاه میرسانیدند هر وقت که از و خلافی بظهور میرسید او را بی اختیار میکرد تا متنبه شود و باز بروی کار می آورد زیرا که از خاندان ملک بوده و پدرش چنانکه گذشت سبقت خدمت داشته۔ ن

سُود۔ بالضم و دال مهمله ع. جمع اَسْوَد که بمعنی سیاه است۔ و مهتری و مهتر شدن سیادة و سُود و سُودَد بالهمزه کقنفذ و جحدب مثله و نام مردی و سُود البطون) لاغر و سَود بالفتح روی کوه هموار سنگریزه های سیاه و ناک کوه هاتیس و بمعنی خوردن آب را که بران سواد بود و بسیار سواد گردیدن غنم۔ ۲

سُود۔ بالضم. ف. نفع و فایده مقابل زیان و بمعنی ربا که باصطلاح فقها گرفتن زیادت است در قرض ماخوذ از معنی اول است یا آنکه در اصل بمعنی رباست و بعد از ان بمعنی مطلق نفع و فایده استعمال یافته میرزا طاهر وحید ۵ با عیش نقد فکر سر انجام بهتر است ٭ زان قرض سود بوسهٔ انعام بهتر است ٭ ملا طغرا ۵ باو از گل نتواند زر بی سود گرفت ٭ سکه رائج شده سود از علما در کشمیر ٭ بهر تقدیر بمعنی اول بالفظ تراشیدن و بردن و دادن و داشتن و کردن مستعمل است میر معزی ۵ تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو ٭ ز بیم تو بجهان اندرون شده است نهان ٭ ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد ٭ نکرد سود بران سرکشی و کرد زیان ٭ و خواجه نظامی ۵ سکندر کرا و نیکنامی نمود ٭ بدان نام نیکی بسی کرد سود ٭ و نعتخنین بروزن و معنی سپید۔ ب ن

سَوْدا۔ بالفتح ع. بمعنی سیاه و نام خلطی از اخلاط اربعه و در فارسی بمعنی دیوانگی و این مجاز است چرا که بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشود و گاهی بمعنی عشق آید عرفی ۵ من پریشان گوی و سهو اندیشم و سودا ز دوست ٭ من بسودا مانم و ماند بمن سودای من ٭ و بمعنی معامله و خرید و فروخت که دو کس با هم کنند و این ترکی است و بهر تقدیر رسا تمام نیچ۔ از صفات و دود و از تشبیهات اوست۔ میرزا بیدل ۵ برسرم پیچید آخر دود سودای کسی ٭ ورنه عمری بود کین دیوانه بی دستار بود در باغ

سودا بر سر زدن۔ ف. مرادف زیر کردن سیاهی۔ میرزا صائب ۵ نیست امروز از جنون این شور و غوغا بر سرم ٭ در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم ٭۔ ب

سودا بر هم خوردن و سودا بر هم زدن و سودا بریدن۔ ف. در همه اینها سودا بمعنی معامله است ابو طالب کلیم ۵ متاع دل بهر کس داده بودم ٭ باز میگیرم ٭ پریشان طره دیدم که برهم خورد سودایم ٭ کجا آملی ۵ رحم کن سودای ما بیچارگان برهم مزن ٭ ... آخر بجانی از سه یکمو نگذشت ٭ ملا ... ز نفع و سود تو سودا بریده است ٭ سودا بریده است و چه زیبا بریده است ٭ ب

سودا بلند افتادن و سودا بلند شدن۔ ف. در دو مین بمعنی معامله و جنون هر دو مستعمل ابو طالب کلیم ۵ اگر سودا بلند افتد از ین بهتر چه میباید ٭ کلیم از بهر خود رو فکرهای سود بالاکن ٭ ب

سودابه۔ بضم اول بروزن خونابه. ف. نام دختر پادشاه هاماوران بوده که بحسن مشهور و اعراب او را شعری یمانی میگفتند و قصه آن در ان تواریخ مذکور است و آنرا سوداوه نیز گفته اند۔ ن

سودا پختن۔ ف. سودا پیچیدن بر چیزی بمعنی خیال و جنون۔ ابو طالب کلیم ۵ جامهٔ لائق بالا دستار عریانی نبود ٭ بر سر هر کس که سودای جنون پیچیده است ٭ میرزا صائب ۵ غافلی از پیچ و تاب عاشقان شبهای تار ٭ هر رگ جانت نه پیچیده است سودای کسی ٭ ظهوری ۵ سودای تو می پزند ظهوری

از خامی خویشتن شرمسار است ٭ کمال خجند ۵ دل که سودای تو می پخت کبابش کردی ٭ بود غمی منش دیرینه خرابش کردی ٭۔ ب

سوداخانه۔ ف. بمعنی سوداکده۔ خواجه آصفی ۵ مصر دل را کاروان عشق سوداخانه یافت ٭ کز بتان هر ساعت آنجا یوسفی در بار داشت ٭ ب

سودا داشتن و سودا گرفتن با کسی۔ ف. در است آمدن سودا۔ مخلص کاشی ۵ نه کنون ربط با آن زلف چلیپا دارم ٭ من باین سلسله عمری است که سودا دارم ٭ بابا فغانی ۵ چه در گیرد بآن یک مشت خون سودای من با تو ٭ که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت ٭ ب

سودا در آمدن۔ ف. بمعنی سیاهی ای لفظ سودا بمعنی سیاهی است۔ ب

سودا زدن۔ ف. بمعنی خیال و جنون۔ میرزا صائب ۵ می فتد هر روز بر کارش شکستی تازه ٭ من نسودای سر زلف کی سودا میزنم ٭ ب

سودازده۔ ف. آنکه سودا در مزاج او تاثیر کرده باشد از عالم شراب زده میر خسرو ۵ چند گوی که فراموش کن او را خسرو ٭ آخر او از دل سودازده چون خواهد رفت ٭ میرزا صائب ۵ غمگسار دل سودازدهٔ من شبهاست ٭ هنر بانی که مراست مرا یار بهاست ٭ ب

سودا شکستن۔ ف. از لفظ سودا کنایه از معامله۔ میر حسن دهلوی ۵ من لب و گیسوش را کردم خریداری ولیکن ٭ او جواهر داد کان بر نسبت سودا هم شکست ٭ ب

سوداکده۔ ف. بمعنی سوداخانه جناب سراج المحققین ۵ خانهٔ آئینه سوداکدهٔ دیگر شده ٭ عشق در چارسوی حسن دکان ساخته است ٭ ب

سودا کردن۔ ف. مرادف سودا نمودن که بیاید۔ سالک یزدی ۵ لب که رفتم به پی زلف پریشان رفتم ٭ لب که گفتم سخن از حال تو سودا کردم ٭ میرزا خان تخلص شهابی ۵ نقد جان آخر شد و وصلت بجا سودا نکرد ٭ دیده خالی ز نگه گشت و تر امید انکرد ٭ پس جنون کردن و سودا کردن مرادف هم باشد۔ ب

سودا گه پختن۔ ف. بمعنی خیال و جنون خواجه شیراز ۵ حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست ٭ سودای کج مپز که نباشد مجال تو ٭ ب

سوداگر۔ ف. بمعنی تاجر و سوداگر چنانکه بفتح سین مشهور است غلط است زیرا که سودا در عربی بمعنی سیاهی است و با تاجر و بازرگان مناسبتی ندارد و سوداگر لفظ فارسی است و بضم سین است یعنی سود کننده و گر و در بمعنی صاحب است یعنی صاحب سود۔ هدایت ۵ سر و جان خاک این بازار کردم ٭ ز سودا کردن این کار کردم ٭ ب ن

سوداگر فتن با کسی۔ ف. در لغت سودا داشتن گذشت۔ ب

سوداگره شدن۔ بکاف فارسی. ف. در توقف افتادن معامله۔ میر آلهی ۵ بکشای قماع رخ و بفروش نگاهی ٭ سودا چو گره گشت خریدار کشد رنج ٭ ب

سوداگری۔ ف. تجارت و معامله۔ فر

سَودان۔ بالفتح. ع. آدمیان سیاه۔ ک فر

سودا نمودن۔ ف. باهم معامله کردن در خرید و فروخت۔ ملا طغرا در هجو ملای جاهل ۵ چو سودا نموده بکاغذ فروشش ٭ در آورده چون کاغذش در خروشش ٭ ب

سَوْدانی۔ بالفتح. ع. حبشی و سیاه۔ فر

سُودانیات۔ بضم اول و کسر نون بعد الف و تحتانی بالف کشیده و بفوقانی زده. بلغت سریانی مرغی باشد سبز رنگ و منقار درازی دارد و درختان بمنقار سوراخ کند و آنرا الشیرازی دارنمک خوانند۔ سره

سودآور۔ بروزن زور آور. ف. بمعنی سوداگر باشد و بعربی تاجر گویند۔ سراب

سوداوه۔ بلواو بروزن و معنی سودابه است که نام زن کیکاؤس باشد چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند۔ س

سَوْدای ترکانه کردن۔ ف. کنایه از معامله بی تکلف کردن۔ درویش واله هروی ۵ با حسن کردیم ترکانه سودا ٭ او دل ز ما خواست ما درد او را ٭ ب

سَوْدائی۔ ف. تاجر و دیوانه و مجنون میر افضل غنی تفریسی المتخلص بغنی ۵ سودائی عشقت طمع سود ندارد ٭ اندیشهٔ بود و غم نابود ندارد ٭ ب

سودائیان۔ بالضم. ف. سوداگران۔ غ

سُودَت۔ بالضم ع. سرداری و مهتری از بعضی شروح نصاب در منتخب و شرح یوسف باین معنی بضم اول و سکون همزه که بصورت واو است و فتح دال بمعنی پیشوائی و ظاهراً تای این مبدل از دال است۔ غ

سُودخور۔ بالضم. ف. رباخوار۔ فر

سُؤدد۔ بضم اول و سکون همزه که بصورت واو است و فتح دال و دال ثانی زاید برای الحاق است بمعنی سرداری و پیشوائی۔ غ

سَوْدَق۔ کجوهر ع. بمعنی چرغ۔ ۲

سَوْدَل۔ بفتح اول و ثالث ع. بمعنی بروت۔ ۲

سَوْدَلة۔ بفتح اول و ثالث و رابع دراز شدن بروت۔ ۲

سُودمند۔ بالضم. ف. فایده دهنده۔ باقر کاشی ۵ دور از طبیبان درد تو بر جان ٭ خوش سودمند است الحمد لله۔ ب

سُودن۔ ف. معروف، و نیز بمعنی مالیدن و سائیدن و ریزه و کهنه کردن۔ ب ک

سوده۔ ف. آنچه از سودن بهم رسد چون سودهٔ الماس و سودهٔ آهن و سودهٔ شنگرف و سودهٔ صندل محمد قلی سلیم ۵ از سوختنم داغ آفاق لبالب چون سودهٔ شنگرف ز خاکستر سرخ است ٭ شفیع اثر ۵ بد گهر را زحمت دنیا نسازد خاکسار ٭ بر نخیزد سودهٔ آهن ز تعظیم صبا ٭ ب

سور۔ برای مهمله بروزن شور. ف. بمعنی مهمانی و جشن و عروسی و رنگ سرخ و گل و لاله سرخ و می سرخ را باین ملاحظه نسبت او داده سوری گویند۔ هدایت ۵ می سرخ و گل سوری مکن ز بن هر دو آن دوری ٭

که در خلد برین حوری نه بیند چون مَیِ احمر * و در بارهٔ دری مقلوب سرو است چنانکه در زبان مردم خوارزم مرو را مورنامند و سوردار بتبری یعنی درخت سرو. امیر تبری گفته ٭ امیر کهنه مَیِ دلبر لبون حوره * تن سوسنه قد سورو کلاله بوره * یعنی امیر میگوید دلبر من لبهان حور است تنش سوسن سپید و قدش سرو است و زلف و کاکلش سرخ رنگ است. و قسمی است از پیکان امیر خسرو بهردو معنی گفته ٭ ز سوری کان نه کم بود از کتاره * جگر میشد ز سوری پاره پاره * و سور اسپ خاکستر رنگ بسیاهی مائل که خط سیاه از کاکل تا دم او کشیده باشد و آنرا شُول نیز میگویند و داشتن چنان اسپ را نامبارک دانسته اند و گفته اند سوراز کلد و در سول نیز مثال آن بیاید - ن

سُوار - بالضم ع. بمعنی بارهٔ شهر اسوار دو سیما سیران جمع - و شتران نجیب قبیز سود مهمانی - ۲

سوراخ - بالضم. ف. معروف. و جناب خیرالمدققین در شرح این بیت که ٭ مگو آنچه دانای پیشینه گفت * بیک در نشاید دو سوراخ سفت * میفرمایند که ایقاع فعل سفتن بر دُر معروف است اما سفتن سوراخ محمول بر مجاز میشود مگر آنکه گوئیم سفتن بمعنی کردن است پس سوراخ سفتن بمعنی سوراخ کردن باشد و برین تقدیر در معنی سفتن تجرید واقع میشود چه تنها معنی سفتن سوراخ کردن است اما بنا بر بعضی نسخ که بجای بای ظرفیه کاف واقع شده و این کاف بجهت بیان علت بود درین صورت قوله دو سوراخ قائم مقام مفعول مطلق باشد یعنی یک دُر نشاید سفتن بوجهی که دو سوراخ حاصل شود انتهی - ب

سوراخ سُنْب - ف. آله که بدان سوراخ کنند - سرا

سوراخ شدن در آسمان و سقف آسمان - ف. حادثهٔ بزرگ افتادن. میر یحیی شیرازی در رقعهٔ که در شکایت نارسیدن خربزه باشنای نوشته ٭ تا نز ای سهراگر یک صبح در نظر تاریک چشمان فراق میوهٔ عراق جلوه میدادی چه سوراخ در آسمان میشد * ظهور ٭ هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان * گر سری گاهی ز جیب شادمانی برکنم * ب

سوراخ موشی بصد دینار میخرند

یعنی در وقت اضطرار و بیچارگی که جای فراخ بدست نیاید در جای تنگ که در ان امنیت متصور باشد بهر قیمت یا کرایه بدست آید باید گرفت - ب

سوراخه - ف. امیر خسرو در تعریف آفتاب ٭ عالم نورد شده روزن درون * بلکه بسوراخهٔ سوزن درون -

سوران - بروزن توران. ف. بمعنی سارو باشد و آن پرنده ایست سیاه رنگ و نقطهای سپید دارد و خوش آواز باشد - سرا

سَوْرَة - بفتح اول و ثالث ع. تیزی هر چیزی و خشم سلطان و بیدادی او و علامت و نشان بزرگی و رفعت آن و بر جستن خراب بسوی دماغ و شدت سردی و شدت تب و نیز سَوْرَة موضعی است و نام جد ابوعیسی محمد بن عیسی ترمذی و نوعی ضریری. و سُوْرَة - بالضم شرف و منزلت و پارهٔ از قرآن مجید و هر ردهٔ از بنا و نیکو و دراز از بناها و نشان و علامت سُوْر بحذف تا و سور کصُرد جمع - ۲

سُوْرَت - بالضم. نام شهری که در هند بر ساحل دریای شور است - غ

سُوْرَج - بروزن تورج. ف. نوعی از کف دریا باشد و آن در جای که نزدیک بدریا سنگ کوه باشد بهم میرسد و مانند نمک شور میشود لیکن از نمک سفیدتر و لطیف تر است - سراه

سورستار - بضم سین بواو زده و فتح را و سین و سکون را در آخر. ف. بمعنی عایا و کسبه و آنرا باس نیز گویند و زورستار شیکاران پادشاه و آنها را سوده نیز گویند نورستار حکام و سلاطین و آنها را چتری نیز گویند و هورستار زهاد و علما را گفتندی و این چار طبقه را از قدیم پیشدادیان در ایران مقرر داشته اند - ن

سورستان - گفته است در معجم که ولایتی است که نسبت بآنجا سریانیون می باشند چه عرب آنها را سریانیه خوانند و ایشان نبطند و سورستان ارض عراق و بلاد شام است و زبان سریانی خاصه آنها بوده بعد از ایشان لغت عبرانی بهم رسیده. حکیم سنائی راست ٭ سخن کز بهر حق گوئی چه سریانی چه عبرانی * مکان کز بهر حق باشد چه جابلقا چه جابلسا * ن

سورمیج - بجیم عربی. ف. نام حصاری از ولایات کیچ و مکران است و مکران زمین ولایتی بزرگ بوده در میان سیستان و کرمان و شهر کیچ مشهور به کیچ در حرف کاف خواهد آمد - ن

سورماین - نام قصبهٔ غرجستان است که ولایتی است مشهور و قریب به غور و آنرا غرشتان نیز گویند و از سورمین تا مرو الرود دو فرسخ است - ن

سورن - ت - الله اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان بآواز بلند در هنگام تاختن بر خصم و این از اکبرنامه معلوم شده و شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده ٭ سپه کار پیکار برخاستند * کورگه زده سورن انداختند * و بعضی گویند هایهوی که اتراک وقت محاربه کنند. ملا عبدالله هاتفی ٭ ز هر دو طرف سورن انداختند * هژبرانه بر یکدگر تاختند * ب غ

سورنا و سورنای - بالضم. ف. ترکیب قلب است یعنی نای که در ایام جشن و عروسی نوازند و سُرنا مخفف آنست و آن را شهنائی نیز گویند. میرزا طاهر وحید در تعریف سورتا ٭ چو شد روز جشن و زمان سرور * جهان را بفریاد خواند بسور * ب ن

سورنجان - بکسر ثالث و سکون نون و جیم بالف کشیده و بنون زده. ف. نام دوائی است و گویند این لغت بربری است - ن

سورة الاخلاص - قل هو الله - غ

سُورهٔ نور - نام سوره از سورهای قرآن مجید - غ

سُوْرِی - بروزن نوری. ف. منسوب به سور باشد یعنی عروسی و گل سرخ و شراب سرخ چنانکه گذشت و بمعنی شادی سور است نه سوری و نام یکی از حکام غور که جد سماها بوده و سام نام نیز از سلاطین آنجا بوده و وقت استیصال و هلاک ایشان شاعری گفته ٭ آنانکه بهمت زنطاق آمدند * سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند * دور از تو سر سام بسیرام بماند * اینک سر سوری بعراق آوردند * و دیگری درین باب گفته. ع. در ده مَیِ سوری که ره سور گشادند * و نیز سوری نوعی از پیکان باشد - ن غ

سوریان - قریه ایست از نیشاپور کذا فی المعجم البلدان - ن

سُولِین. ف. نهری است در ری گویند تیغی که یحیی بن زید بن علی را بآن شهید کردند خون او را در ان نهر شستند لهذا مردم از خوردن آب آن نهر اکراه داشتند و دیگر نام قریه بوده در نیم فرسخی نیشاپور - ن

سوریوس - بکسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه زده. ف. نام اصلی نمرود است گویند نمرود پسری بوده پدر را گرفت و آخته کرد تا دیگر او را فرزند بهم نرسد و خود پادشاه شد - سرا

سوریه - ف. نام موضعی بوده از شام که ساکنین آنرا سریانیون نام کرده اند و در سورستان مرقوم شده و سورستان مرادف شامات میباشد و سوری نام اصلی شام بوده - ن

سوز - بالضم بواو مجهول و زای هوز در آخر. ف. بمعنی سوزش و سوزنده و امر بسوختن. ع. خانه خود همی سوزی بسوز * و سوز افتادن بمعنی. علی خراسانی گوید ٭ عاقبت دست بدامان تو هم خواهد زد * سوز عشق تو که در پیر و جوان افتاد است * و سوز چیزی بودن بر چیزی مستعمل. میر معزی ٭ بود عدلش بشیر هر روز بر مالا جرم * هست سوز مرگ او هر لحظه بر بابشیر - ن ب

سوزا - بالضم. ف. بمعنی سوزنده باشد. ع. داشت غنائم روان بر آتش سوزان * ن

سوزاک - بواو مجهول ف. نام مرضی است مشهور و آن سوزشی است که از غلبهٔ صفرا در مجرای بول بهم رسد و آنرا ریش کند و چرک و خونابه آید. یوسفی طبیب گفته ٭ آنرا که رسد ز رنج سوزاک الم * بیند المی از تب

این هر دم * باید که خورد لیشیره خرفه و قند * هر روز ز قرص کاکنج بیجد رم * - ن

سوزان - ف. معروف. شیخ عنبر ٭ آتش سوزان نکند با سپند * آنچه کند دود دل دردمند - ب

سوزش - بواو مجهول ف. حاصل بالمصدر سوختن - ب

سوزن - بواو مجهول. ف. معروف. صائب ٭ کسی از رشته سر در کم ما آگهی دارد * که شب از خار خار دل به بستر سوزن افشاند * و سوزن بالفظ ریختن و افشاندن بر چیزی کنایه از عقوبت کردن و رنجانیدن و زدن چیزی را و در چیزی و بر چیزی بمعنی دوختن و خلانیدن. ملا مفید بلخی ٭ دیده تا جوش سر شکم شده خاموش از بیم * زده مژگان ترم بر لب دریا سوزن * حسین ثنائی ٭ بو که بینم بر جبینش شبهای هجر * سوزن اندر چشم حیران میزنم * محسن تاثیر ٭ کرده از عارضش منجو است بردار دنگاه * از رگ جان صفحهٔ خورشید را سوزن دم * و بالفظ جستن نیز مستعمل - ب

سوزناک - بالضم. ف. معروف. باقر کاشی ٭ مغنی بکش نالهٔ سوزناک * که سوز دل مرده در زیر خاک * ملا عبدالله هاتفی ٭ جریده دران سوزناک آفتاب * همی گشت بر روغن خود کباب * ب

سوزن بال و سوزن پَر - بموحده و لام. ف. بچهٔ مرغی که پرهای نو برآورد و آن پرها بعینه مثل سوزن و خار باشد و آنرا سیخ پر نیز گویند. سالک قزوینی ٭ دیده از و بخیهٔ سوزن پر است * بخیه زن جامهٔ خشک و تر است * حکیم زلالی ٭ ز مرغابی که سوزن بال دیده * که جز اشک شررد انه بچیده * ب

سوزن دان و سوزن دار - ف. کیسه که در ان سوزنها نگهدارند * فی

سوزنده - ف. معروف. میرزا صائب ٭ مرا بآتش سوزنده رحم می آید * که زندگانی خود صرف ژاژ خائی کرد * ب

سوزن زده - ف. چیزیکه بسوزن سوراخ سوراخ کرده باشند. میرزا صائب ٭ صفحهٔ آئینه را کاغذ سوزن زده کرد * تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش * ب

سوزن عیسی - ف. گویند وقتی که عیسی علیه السلام را بآسمان می بردند سوزنی همراه داشت و چون بفلک چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاترش برند امر شد که جستجو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند که سوزنی و کاسهٔ شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند - ل

سوزن گر - ف. از عالم تیرگر. میرزا طاهر وحید ٭ ز سوزن گرم کار گردیده زار * ز فولاد در راه من ریخت خار * ب

سوزنی - ف. نوعی از بساط و گستردنی که اقسام از ابریشم و ریسمان دران دوزند. محمد سعید اشرف ٭ در زیر باز خار رسم فرش سوزنی * بر فرق چتر ابر و بسر طیلسان برف * ملا مفید بلخی ٭ شده از زخم سراپای دلم گلدوزی * دل پر بخیهٔ من سوزنی مژگان است - ب

سوزه - بروزن کوزه. ف. تیرپز جامه را گویند که بچاپق مشهور است. عمید لویکی گفته ٭ دواج آسمان در پیش قدرت * کمینه سوزهٔ از پیرهن گیر * شمس فیسی گفته ٭ گر نه بهمت سزای بنر دواجی * از چه زمه سوزهٔ قبای تو آمد * نظامی. ع. خشتک زر سوزهٔ پیراهنش * و آنرا بغلک نیز گویند - ن

سوزیان - بضم و کسر زای معجمه و یای حطی ف. بمعنی سرمایه باشد و اصل دران سود و زیان بوده. خاقانی گفته ٭ خاقانی از زبان ز سخن لست حق اوست * هر چند از زبان نیافته سودی زیان کشد * هر چند سوزیان زبانست گرم و خشک * خط بر خط مزور این سوزیان کشد * ادیب صابر بمعنی سرمایه و مال گفته ٭ در آرزوی سی و دو لولوش هر شبی * دریا کنم دو دیدهٔ لولو فشان خویش * لولو زکس دریغ ندارد دو چشم من * همچو دو دست صدر اجل سوزیان خویش * و بمعنی سخن راز و چیزی پنهان کمال اسمعیل گفته ٭ قلم دو زبان است و کاغذ دو روی * نباشند محرم درین سوزیان * شرف الدین گفته ٭ اگر سوزیان هست با تو مرا خود * نه با شب نه با صبح غماز گویم * و در فرهنگ بمعنی ارمغانی نیز گفته - ن

سوژه - بازای فارسی بروزن کوزه. ف. ا.

خستک به پیراهن در لغت سوزه بزای عربی گذشت ل

سوس - بسین مهمله بروزن طوس . ف . مخفف سوسمار که زنان برای فربهی خورند - رودکی گفته ؎ سوس پرورده بمی گداخته هست . درمانی زنان ار ساخته * و بمعانی دیگر عربی است - ن

سُوس - بالضم ع . اصل و طبیعت و درختی است که بیخ آن شیرین و شاخ آن تلخ می باشد و دیوچه که در پشم و طعام افتد و شهرستانی است باهواز بنا کرد سوس بن سام بن نوح و دران است قبر دانیال علیه السلام و سور آن و سور تستر اول سورها است که بعد طوفان موضوع و مبنی گردیده و شهری است دیگر بمغرب وهو السوس الاقصی و میان هر دو راه ماه است و شهری است دیگر بروم و موضعی است و سَوَس محرکة در افتادن کرمک در چیزی و بسیار کهنه شدن گوسپند و نیز سَوَس بیماری است که در سرین ستور عارض شود و بیمار شدن ستور به بیماری سوس - ۲

سُوِسبار - بکسر ثالث بلغت ژند و پاژند بمعنی اسپ گفته - ن

سوسپند - بروزن گوسپند . ف . گیاهی است که چون آنرا بشکنند ازان شیرهٔ سپیدی مانند شیر برآید و آن علف شتر باشد - ن

سُوسَة - بضم اول و فتح ثالث ع . نام اسپ نعمان بن منذر و شهری است بمغرب بر ساحل دریا و آن مدا است میان کورهٔ جزیره و قیروان - ۲

سُوسک - بضم اول و واو معروف و سین مفتوح و تیهو را خوانند و بسین موقوف جانوری است سیاه که در جاها متکون می شود - ن

سوسمار - بالضم . ف . جانوری است که بهندی گوه گویند بکاف فارسی و واو مجهول پیه و چربی او را زنان بجهت فربه شدن خورند و بر بدن مالند و بعربی ضب گویند و نزد شافعی مذهبان گوشت او حلال است ع ل

سوسن - ف . گلی است معروف و آن چهار قسم باشد سفید که آنرا آزاد و آزاده گویند و ده زبان دارد و کبود که آنرا ازرق خوانند و زرد که خطای تام دارد و آسمان گونی و آن مرکب از زرد و کبود و سپید است و شمشیر و خنجر و کزلک و دشنه از تشبیهات اوست میر خسرو ؎ گر افتد سایهٔ شمشیر سوسن بر رخ لاله * عجب نبود اگر زان روی نازک خون روان گردد * خواجه شیراز ؎ ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن * که جهان پر سمن و سوسن آزاد کنی * و برگ سوسن را بزبان تشبیه کنند و ده زبان گویند چون زبان سوسن گویا نیست لهذا سوسن زبان کسی را گویند که بر سخن کردن قادر نباشد و گاهی بسبب اینکه آزار زبان بسته اند نسبت سخن نیز بآن کرده اند در سوسن زبان بیاید - ب و غوامض سخن

سوسن زبان - ف . کنایه از کسیکه بر سخن گفتن قادر نباشد و نیز کنایه از فصیح و شیوا زبان شیخ العارفین گوید ؎ زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها * از لعلت مهر خاموشی بلب سوسن زبانها * از جناب سراج المحققین مغفرانیده هر چند سوسن زبانها دارد و برگهایش را زبان گویند لیکن زبانش گویا نیست اگر بجای سوسن زبانها آتش زبانها تجویز میفرمود هم بالفظ شعله هم با لفظ خاموش مناسب می بود - ب

سوسن گوش - ف . از صفات اسپ است و در لفظ خیزران دم گذشت - ب

سوسن و سیر - ف . کنایه از ناموافق و ناجنس همچو آب و آتش - ب ر

سوسنه - بفتح ثالث و نون . ف . بمعنی سوسن است و آن گلی باشد معروف - ر

سوسنی - ف . اسپ کبود و هر شئی که کبود و نیلی باشد - غ

سوسه - بروزن بوسه . ف . کرمی است که در گندم افتد و ضائع کند و آنرا کرم گندم خوار و سلیک گویند فردوسی گفته ؎ نیاید بکار من این کار جنگ * کجا سوسه سنجد بجنگ پلنگ * ن

سَوَاط - بالفتح و طای مهمله ع . آمیختن چیزی بچیزی و بتازیانه زدن کسی را و مسوط جنبانیدن آنچه در دیگ است تا بیامیزد و بمعنی تازیانه بدان جهت که گوشت را نجون آمیزد سِیاط و اَسوَاط جمع و بهره از عذاب و جزآن و سختی و شدت و جای فراهم آمدن آب و فضله و بقیه از جاه و کار - ۲

سَوع - بالفتح و عین مهمله ع . آرامش یقال جاء بعد سَوع من اللیل ای بعد هدء یعنی بعد از آرام شب و بیکار ماندن و پارهٔ از شب جانب از هر چیزی و سُوع بالضم قبیله ایست بیمن - ام

سُوغ - بالفتح و غین معجمه ع . جواز و روائی و گوارائی و آسان بگلو فرو شدن شراب فرو بردن آن و روان شدن چیزی و بچه که با بچه دیگر چنان باشد که دیگری در میان نزاده باشد - ام

سوغات - بالضم . ف . بمعنی تحفه و هدیه از مدار و صاحب مؤید گوید که این لغت ترکی است و در لغات ترکی بفتح نوشته چنانکه مشهور است و خان آرزو در سراج نوشته که در صراح سَوغ بالفتح بمعنی روان کردن عطا آمده درین صورت در اصل بمعنی چیزیکه برای کسی بفرستند و بمعنی ره آورد مجاز باشد تم کلامه پس از ین تقریر خان آرزو ظاهر میشود که سوغات لفظ عربی باشد - سنجر کاشی ؎ بهتر از جان برای خواجه متاعی بدر دوست * که بسوغات نبرد است کسی زیره بکرمان - غ ب

سَوغه - بفتح اول و عین نقطه دار مرسومی باشد که سپاهیان از علوفه و ماهیانهٔ خود بنویسندگان هند دهند

سَوف - بالفتح ع . بوی کردن چیزی را و صبر و شکیبائی و نیز سوف بمعنی سرانجام و زود باشد و این حرفی است که بر فعل مستقبل آید و هلاک شدن و بالضم زمین بی آب - ام

سُوف - بالضم . ی . بمعنی حکمت باشد و سُوفی حکیم را گویند - ر

سُوفار و سُوفال - بالضم . ف . دهان تیر که چله کمان در ان بند کنند و سوراخ سوزن را نیز گویند و غنچه از تشبیهات اوست نعمت خان عالی ؎ چون غنچهٔ سوفار مکن خون دل پیران * کز قد خمیده است کمان تیر دعا را * دیگر بمعنی ظروف گلی است و آن بحذف واو نیز آمده که

سفال باشد - ب ن

سوفار لبان - ف . کنایه از ما بونان - ملا طغرا رباعی ؎ خاطر بمغنی و نی و دف ندهی * دل نیز بسبلت و زلف ندهی * بسیار ز سوفار لبان کام مگیر * تا همچو کمان زور خود از کف ندهی * ب

سوفاره - بالضم . ف . مرادف سوفار که گذشت میر خسرو در تعریف تیر ؎ تیر گردش گشت چو سوفاره ساز * گشت ز دستش سر سوفاره باز - ب

سُوفال - ف . بروزن و معنی سوفار است که بالا گذشت ره

سو فته - بروزن کوفته - ف . مکر و فریب و حیله باشد و کرم گندم خوار را نیز گویند - ر ه

سوفچه - بجیم فارسی بروزن دو کچه . ف . شوشه زر را گویند و ریزهٔ زر - منجیک گفته ؎ یکی لقمه که از خون تو خورد آن مسکین * یکی سوفچه زر تش بفروشی تو کنون * و سفچه بمعنی سفته نیز مناسب است و آن ریزهای زر و آهن است که بسوهان بریزد و سفته شود و آنرا سونش گویند و در مقام خود بیاید - ن ک

سُوفَرا - بفتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده نام وزیر کیقباد بن فیروز پدر نوشیروان بود و در سوخرا بجای معجمه گذشت - ر ان

سوفسطا - بالضم حکمتی است که بنای آن بر وهم بود غ

سُوفسطائی - بالضم قومی است از حکمای باطل که نفی حقائق میکنند و آن سه قسم اند عنادیه و عندیه و لاادریه عنادیه قائل بحقائق اشیا نیستند و میگویند که عالم وهم و خیالی است و عندیه منکر اند ثبوت اشیا را و تابع اند اعتقاد ذات خود را و میگویند اگر اعتقاد کنیم شئی را جوهر جوهر است و اگر عرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگر حادث حادث است لاادریه منکر اند نه ثبوت را نه نفی را - غ ک

سُوفطیون - بفتح ثالث و سکون طای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی آتش زنه را گویند و بعربی خبیثة الثعلب خوانند - ر

سُوفی - بروزن کوفی - بلغت یونانی بمعنی حکیم باشد - ر

سَوق - بالفتح ع . راندن و روانی و دست پیمان دادن بسوی عروس از ستور و جزآن و بر ساق زدن و سُوق بالضم بمعنی بازار و بمعنی ساقها در یصورت جمع ساق است و سُوق الحرب سخت ترین جای جنگ و بفتحتین نیکو شدن ساق و دراز شدن آن و سُوق کصرد جمع

سُوقَة - بالضم رعیت و مردم فرومایه واحد و جمع و مذکر و مونث در وی یکسان است - ام غ

سُوقَاء - بالضم ع . مونث اَسوَق کاحمد بمعنی دراز ساق و مرد خوب و نیکو ساق - ۲

سُوق الثّلثاء - بضم اول و فتح هر دو ثای مثلثه ع نام بازاری است در بغداد که روز سه شنبه در انجا خرید و فروخت می شود و در قدیم خانهای محول علما ترسایان در آنجا بود غ ر

سُوَقَة - بضم اول و فتح ثالث ع . رعیت و مردم فرومایه واحد و جمع و مذکر و مونث در وی یکسان است -

سُوقِی - بالضم ع . منسوب بر سوق یعنی بازاری و بمعنی دکاندار نیز آمده - غ

سَوک - بالفتح بکاف عربی ع . مالیدن چیزی و مسواک کردن - ۲

سُوک - بالضم . ف . زردی کشت - لا ض

سُوکه - بالضم . ف . هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ قبل و دبر یعنی پیش و پس را خصوصاً و در مجمع الفرس سروره بجای کاف لام هم آمده است - ر ک

سوگ - بواو مجهول و کاف فارسی . ف . بمعنی غم و ماتم بخلاف سور و ماتم زده را سوگوار گویند و این لفظ مشترک است در هندی و فارسی و در هندی کتابی شوک بشین معجمه و کاف تازی بمعنی غم و اندوه است و دیگر واسهٔ خوشهٔ جو و گندم - شاکر بخاری گفته ؎ اندام دشمنان تو از تیر ناوکی * مانند سوگ خوشهٔ جو بعد آژده * رشیدی گفته درین بیت بمعنی گوشه است و بمعنی خوشه و داسه شاها میخواهد سوگ دیوار یعنی کنج دیوار و گوشهٔ دیوار و حق بار رشیدی است - ب ان غ

سوگا - بواو مجهول . ف . غمگین و اندوهناک - فر

سوگدار - بالضم . ف . کسیکه ماتم داشته باشد سعد ش در ذیل مرقوم است - ب

سوگ نامه - ف . نامه که دران اوصاف ماتم و مرثیه ها نوشته باشند درویش واله هروی ؎ کس حرف سوگ نامهٔ کنعانیان نخواند * تا من قلم بسوگ تو کردم سیه نشان * وله ؎ پرسشهای رسمی گروهی رخصت گشایم لب * بقانونی که بر من دل بسوزد سوگدار از او * - ب

سوگند - بفتح سین و کاف فارسی . ف . قسم است که یمین باشد - ناصر خسرو گفته ؎ جز راست مگوی گاه و بیگاه * تا حاجت نایدت بسوگند * دیگری گفته ؎ آنانکه بمذهب تناسخ فروند * دی میرفتی در تو نظر میکردند * سوگند بجان یکدیگر میخوردند * کاین یوسف مصری است که باز آوردند * و بالفظ دادن و خوردن و شکستن مستعمل میر معزی ؎ هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * پشت و دلش بزخم حوادث گسسته باد * باباغفانی ؎ کاری نشد از پیش تبرک می و ساقی * پیمانه بیارید که سوگند شکستیم * درویش واله هروی ؎ تا مدلب ساغر بهم از خنده که در بزم * سوگند کدو داد بمینا لبسر خود * و عوض بای قسم لفظ بر که ترجمه علی است نیز آید فضلا محمد قلی سلیم ؎ زده گل دست بر دامان حافظ * خورد بلبل قسم بر جان حافظ * - ن ب

سوگندخوار - ف . کسیکه سوگند خورد - فر

سوگند ستار - بتشدید فوقانی . ف . سوگندی است مخصوص قمار بازان و لوطیان ولایت چه ستار از اسمای حسنه است ملا طغرا ؎ چشمان او را هر زمان در کند و برد نقد جان * همچو مقامر پیشگان سوگند ستار آمده * ب

سوگند نامه - ف . میر هاشم قصه خوان در مرثیه شیخ ابو الفضل گفته ؎ رفت آنکه ترجمان قضا و اجو خامه بود * آن سر بباد رفت که سوگند نامه بود * ب

سوگوار - بالضم . ف . کسیکه شبیه بماتم داران بود و آن کنایه از سیاه پوش است - میر معزی ؎ گر بنفشه سوگ خصم تو نخواهد داشتن * از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار * ب

سوگی - بتحتانی رسیده . ف . بمعنی سوگوار است که ماتم زده و اندوهگین باشد - ر

سوگیدن - بالضم . ف . بمعنی گریستن و ناله و زاری

نمودن - فرا

سُوْل - بضم اول و سکون ثانی. ف. رنگ خاکستری مایل بسیاهی در اسب و اشتر نامبارک شمارند حکیم سنائی گفته ✤ آن یکی عیسی آن دگر خر سول ✤ آن سوم خضر و آن چهارم غول ✤ و سُور این معنی گذشته - ن

سَتَوَل - بفتحتین. ع. سستی و فروهشتگی زیر ناف و سستی و فروهشتگی - ۲

سَئُول - بفتح اول و ضم همزه و سکون واو بروزن فعول. ع. صیغه مبالغه بمعنی بسیار سوال کننده - و سُئْل - بالضم بمعنی خواسته سُئْلَهٌ مثله - ل غ

سَئُوْلَاء - بالفتح. ع. دلو بزرگ و نیز سَئُوْلَاء مؤنث أسْئُل سُئُل - بالضم جمع - ۲

سُوْلَاخ - بالضم. ف. بمعنی سوراخ است - فرا

سَوَلَان - بفتح اول و ثانی. ف. نام پیغمبری است از پیغمبران قدیم و نام کوهی است بسه فرسنگی اردبیل که مقام اولیا است پیوسته مردم مرتاض و خداپرست پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنجا منزل و مقام داشتند و مغان یزدانی آنجا را چنان شریف و پاک میدانسته اند که بدان سوگند میخوردند گویند بر بالای آن کوه آبگیری است ژرف که در زمستان مملو است از یخ و برف و در میان آن آبگیر هیکلی قوی شبیه بجسد آدمی که خفته است تخیل و تصور کرده اند و آنرا همان پیغمبر مذکور دانسته اند مظنون آنست که در آن کوه معبد براهام زردشت بوده و از انجا ظهور نموده و به اردبیل آمده و اظهار دعوت کرد چون نپسندیدند بر ایشان نفرین کرد گویند چندان برف بارید که خانه ها و اهل خانه در زیر برف بماندند والله اعلم و آن را سبلان بهای موحده نیز گفته اند چنانکه گذشته حکیم ناصر خسرو گفته ✤ تو بپایه اش یگان یگان بر شو ✤ پس بپا سای بر سر سولان ✤ و ازین بیت معنی نردبان استنباط میشود و استماع شده که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعب است و مانند پله است و این معنی خالی از مناسبتی نیست و بفتح سین نام دوائی است که از روم آورند و لقوه را نافع است و بمعنی بام خانه نیز در برهان گفته و گفته مطلق بلند بهار انیز

گویند و ازین بیت حکیم گمند فهمیده میشود گفته ✤ ازین چاه بر شو بسولان دانش ✤ بکیسو شو از جوی پرواز جبر عصیان ✤ با سین منقوطه نیز دیده شده و یکی ازین دو تصحیف خواهد بود والله اعلم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که تبریز نام شهری بوده میانه مراغه و زنگان و در آنجا آتشکده عظیمی بوده که آنرا آذرخش می نامیده اند و در میان ملوک فارس تعظیم تمام داشتند و پیاده بران کوه رفته اند و اصل زردشت از آنجا بوده و بکوه سبلان رفته و کتاب آبستا را تمام کرده نزدیک گشتاسپ شاه برده و بعضی کوه سبلان را کوه سولان دانسته اند والله اعلم - ن

سُؤْكَة - کهمزه. ع. مرد بسیار سوال و سُؤْلَة بالضم بمعنی خواسته لغة فی المهموز و سَوْلَة بالفتح فروهشتگی شکم و جز آن و بدون لام لغه است بر رشته نخله یا نیه و آن را عجیبه هم گویند و جای باش کبوتران - ۲

سوالك - بفتح ثالث بروزن خوبک. ف. زردی را گویند که بسبب آفتی بر غله زار افتد - ر

سوله - بروزن لوله بواو مجهول. ف. سوراخ را گویند عموماً و سوراخ دبر و قیل را خصوصاً حکیم عسجدی گفته ✤ بجنبانم علم چندان در آن دو گنبد سیمین ✤ که سیماب از سر حمدان فرو ریزد در آن سوله ✤ و دیگر خانه زادی را گویند که یک طرفش بنده باشد خواه سیاه و خواه سپید و صاحب جهانگیری معنی بیت خاقانی را که گفته ✤ همه قلب جود و سوله عصر ✤ نعیم وار آتشخوار و رمین ✤ باین معنی فرود آورده اند - ن

سَوْم - بالفتح. ع. بمعنی بها و بها کردن متاع را و چریدن شتران و گذشتن و وزیدن باد و زود گذشتن و تکلیف دادن کسی را بکاری و گرد گردیدن مرغ چیزی را - ا م

سِوم - بکسر اول و ضم همزه و سکون میم. ف. ترجمه ثالث و بالکسر و همزه مشدد مضموم و سکون میم نیز آمده - واله هروی گوید ✤ در صورت و معنی از تکلم ✤ خوانش دو جهان جهان سوم ✤ از بهار عجم و خان آرزو در سراج نوشته که سوم بعضی گویند بضم اول و دوم و تشدید آن معدود سه که بعربی ثالث گویند - واله هروی در مدح درویش قطب الدین تونیانی گفته ✤ قطب سقف سه حرف در تعلم ✤ زان یافت دو قطب چرخ سُوُم ✤ مؤلف گوید که بفارسی در آخر اعداد میم برای معدود می آید چنانکه دوم و سوم و چهارم و میم مذکور بضم و بفتح هر دو آمده و ضم چنانکه در گذشت و فتح چنانکه ملا نظیری در قصیده که قافیه و ردیفش ضم با و کرم را است همایون دوم را نسبته است ✤ و در هندی همین قسم می آید ایکم بمعنی یکم و پنچم بمعنی پنجم چون موافقت درین دو زبان بیش از بیش است اینهم دلالت بر فتح دارد بهر حال لفظ سه های مختفی که دارد و کتوبی محض است در شمار نمی آید مثل که و چه پس سه را در ترکیب با میم معدود حال که و چه باشد و ها که و چه در حالت ترکیب بسبب کسره کاف و چیم بیا بدل شود چنانکه کیم و چیم درین صورت سیم بیا ثابت شده چون درین حال اشتباه با سم که معدود ثلثین است می شود لهذا واو در کتابت معدود سه زیاده می کنند پس کسانیکه بضم ما قبل خوانند واو را نیز خوانند و آنانکه بفتح واو خوانند درین صورت تشدید واو حساب ازد ع

سُؤْمَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. بها و نشان و علامت و نشان مرد حرب - ۲

سومنات - بضم سین و واو مجهول و سکون میم بتخانه معروف در چونه گده و نواحی گجرات که سلطان محمود غزنوی خراب کرد و این لفظ در اصل هندی است رشیدی در فرهنگ خود آورده که سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی عظیم چون آن بتخانه را هیکل قمر ساخته بودند سومنات گفتند شیخ سعدی گفته ✤ بتی دیدم از عاج در سومنات ✤ مرصع چو در جاهلیت منات ✤ شیخ عطار گفته ✤ لشکر محمود اندر سومنات ✤ یافتند آن بت که نامش بود نات ✤ درین صورت نام بت نات و نام بتخانه سوم خواهد بود و برخی گفته اند سوم نام پادشاهی بوده که آن بت را ساخته و نام آن بت و هر دو نام از کثرت استعمال یکی شده و مانند بعلبک و نات در هند بمعنی بزرگ و صاحب است چنانکه جگناث یعنی بزرگ خلایق چه جگ بمعنی خلایق است و نات بزرگ عسجدی گفته ✤ تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ✤ کردار خویش را علم معجزات کرد ✤ از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث نوشته که سومنات در اصل

سوماتهه بوده در استعمال فارسی حرف ها از آخر ساقط شده

سومندر - با دال ابجد بروزن سوزنگر. ف. بمعنی سمندر است و آن جانوری باشد که در آتش متکون میشود - ر

سومه - بضم اول و فتح میم. ف. بمعنی انتها و حد و طرف باشد - ر ک -

سَوَن - بالفتح. ع. فروهشتگی شکم - ۲

سُوْن - بالضم. ف. بمعنی سو باشد یعنی جانب و طرف - چنانکه حکیم سنائی گفته ✤ گفت ای خواجه گرچه زان سو شده ✤ نه ز بند زمانه بیرون شده ✤ و سوان بواو مجهول نام رود - ن غ

سونانك - بضم سین و سکون نون. ف. نفسی بود که در هنگام دویدن یا خواب با صدا از بینی بر آید - ن

سونخ - بروزن دوزخ. ف. شهری بوده در ماوراءالنهر حکیم سوزنی گفته. ع. بمدح صاحب صدر و ریاست سونخ ✤ - ن

سولش - بروزن سوزش. ف. بمعنی ریزه آهن یا سیم و زر که بسوهان کردن سوده و ریخته شود و افاده معنی سائیده شده را میکند - حکیم فرخی گفته ✤ تو گفتی داغ سوزان بر نهادم ✤ بدل کز دل بدیده درز دآذر ✤ شرر دیدم که بر رویم همی جست ✤ ز مژگان همچو سوزان سولش زر ✤ این بیت سیف اسفرنگی نیز مؤید معنی سوده است ✤ سولش لعل ریزد از پر همای در هوا ✤ گر بخورد ز کشته لعل لب تو استخوان ✤ ن

سو و انمك - بواو عاطفه هر دو لفظ ترکی است اول بالضم بمعنی آب و ثانی بفتح بمعنی نان - غ

سُئُوْب - بالضم. ع. جمع سَئَب بالفتح خیک یا خیک بزرگ یا غواره چرمین که در آن خیک نهند - ۲

سوهان - بروزن کوهان. ف. معروف است چون از سفتن و سودن بوده در اصل سویان بوزن جویان مصدر داشته یعنی ساینده چنانکه گویان گوینده و جویان جوینده و یا بها تبدیل یافته کمال الدین اسمعیل در صفت برف گفته ✤ اگر نه سیمگری ابر اندازی چیست ✤ که می فشاند نقره چو سونش سوهان ✤ مگر زمانه آهنگری برین آمد ✤ که باد گشت چو سوهان و آب چون سندان ✤ و سوهن مخفف سوهان است و سوهان بالفتح وزن بصلة بر مستعمل معز فطرت ✤ وحشتم بر حلقه زنجیر سوهان میزند ✤ همچو مجنون گر کنم هنگامه بر پا خوش است ✤ - ن ب

سوهان روح - ف. آزار دهنده جان که صحبت او بطبع آدمی نسازد از محاوره و ثبوت رسیده - ب

سوهانگر - ف. معروف. سیفی ✤ در دل سوهان گرم آه مرا تاثیر نیست ✤ چون دل پولاد او یک ذره سوهانگیر نیست ✤ ب

سوهانگیر - ف. کنایه از نرم و ملایم سندش بالا گذشت - غ

سَوْهَق - کجوهر. ع. مرد دراز ساق و باد غبار انگیز - ۲

سوهن - بهای هوز بروزن سوزن. ف. مخفف سوهان است - ر

سُوِی - بالضم. ف. در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب - غ

سِوَی - بالکسر و الضم مقصوراً. ع. برابر و راست و میانه چیزی و جز و بمعنی قصد یقال قصدت سواه ای قصدت قصده - و مکاناً سوی یعنی جای و نشان یا علامت - ۲

سوی پا دیدن - ف. در حالت انفعال و خجالت می باشد - ب

سَوِیَّة - کغنیة. ع. راستی و برابری یقال هم علی سَوِیَّة - ای استواء - و نیز سَوِیَّة از مرا کب واهان و مساکین است یا آن گلیم است دراز گیا و جز که بر پشت ستور انداخته سوار شوند سوایا جمع - ۲

سُوَیْد - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و دال مهمله. ع. مصغر اسود بتصغیر ترخیم - ۲

سُوَیْدَا - بضم اول و فتح ثانی. ع. نقطه سیاه که بر دل است از منتخب و این تصغیر سودا باشد که مؤنث اسود است - غ

سوی زن - بفتح زای نقطه دار و سکون نون. ف. بمعنی سوزن باشد که بدان چیزها دوزند - ناصر خسرو ✤ ای نجر د بلجهان مکن ستد و داد ✤ گو سبنا مزن تو گلند بسوی زن ✤ ب ر

سَوِیْس و سَوِیْسَت - بفتح سین و کسر واو. ف. بمعنی غفلت و آگاه نبودن - ن

سَوِیْسِه - با ثالث مجهول بروزن هریسه. ف. مخفف سرویسه یعنی قوس قزح - ن ر

سَوِیْطَة - سلطای مهمله کسفینه. ع. مخلوط و آمیخته یقال اموالهم سَوِیْطَة بینهم ای مختلطة - ۲

سَوِیْق - بفتح اول و کسر واو. ع. پیست که بهندی ستو گویند بفتح سین مهمله و تشدید فوقانی - غ

سوی کسی گرفتن - ف. مرادف جانب کسی گرفتن - ملا طغرا ✤ فلک بیرنگ خواهد روی ما را ✤ چسان گیرد بمیدان سوی ما را ✤ ب

سَوِیْن - بفتح سین و کسر واو. ف. در فرهنگ بمعنی مطلق ظرف گفته و بعضی مخصوص آبدان شکر اسوین گفته اند - ن

سِه - بسکون ها. ف. ترجمه ثلاث - ب

سُهَا - بضم اول. ع. ستاره است باریک از بنات النعش و آن متصل است با ستاره دوم از سه ستاره بنات - غ

سُهَاد - بضم اول و در آخر دال مهمله. ع. بمعنی بیخوابی - غ

سُهَار - بالضم و رای مهمله در آخر. ع. بیداری - ۲

سه اسپه - بکسر اول و فتح بای فارسی. ف. کنایه از تعجیل و شتاب است و کسی را نیز گویند که در کارها تعجیل و شتاب کند و سبب این آنست که چون شخصی خواهد که بتعجیل و زود بجائی رود سه اسپ همراه وی برند تا هر کدام که مانده شود بر اسپ دیگر سوار شود چنانکه - کمال اسمعیل گفته ✤ بگوش جود تو تا گه حدیث آن نرسید ✤ سه اسپه خامه تو تاختن بر آن آورد ✤ ن ر

سه اسپه پوئیدن و سه اسپه تاختن - کنایه از جلد و شتاب رفتن - ملا آملی ✤ در فراقت سه اسپه می پویم ✤ چراغ دلت همی جویم ✤ و سند سین بالا گذشت - ب

سَهَالَة - بالفتح. ع. نرم گردیدن و آسان شدن - ۲

سهاله - بروزن نخاله. ف. خورده وریزه وسوهش طلا ونقره را گویند - س

سِهام - بالکسر وتخفیف ها. ع. بمعنی حصها وتیرها باین معنی جمع سَهم است که بمعنی تیر وحصه باشد وسَهّام بالفتح وتشدید ها بمعنی تیرانداز وبضم اول وتخفیف باریکی ولاغری وتغیر روی وبفتح وتخفیف شدت حرارت تابستان ولعاب شیطان وآن تار عنکبوت مانندی است که از هوا فرود آید در سختی ونیست شود ونیز اشارت باشد بسهم الغیب که منتج ظهور انچه صاحب آنست که بران حکم نمایند ودیگر سهم السعادة که منشای دولت واقبال صاحب طالع است - غ ا

سه ایوان دماغ وسه غرفه دماغ وسه غرفهٔ مغز - کنایه از محل فکرت است وخیال وحفظ چنانکه حکیم خاقانی گفته ؎ هر مکتب دو چشت باغی است * هر یک سه غرفهٔ دماغی است * ن

سَهب - بالفتح. ع. دشت وزمین برابر فراخ واسپ توانا فراخ رو وبانیمعنی کسهم آمده وگرفت سخت وشوره زاری است وبالضم زمین برابر وهموار بازمی وسهولت سهوب جمع - ا

سه برگه - ف. نام گلی است - غ

سَهبة - بالفتح. ع. چاه دور قعر - لغ

سه بسه - ف. عبارت از ثالث وبرین قیاس است سه بسه نشستن - کمال اسمعیل گفته ؎ خیز جانان وبیا تا سه بسه بنشینیم * که نباشند حریفان ز بلائی خالی شیخ اوحدی ؎ من ودلدار ومطرب سه بسه * چار مین چاوشی که بر در بود * ب

سه بُعد - بالکسر بضم بای ابجد وسکون عین مهمله ف. طول وعرض وعمق وآنرا سه دوری هم گویند - غ ن

سه پایه - ف. کمال اسمعیل گفته ؎ هر کو خلاف رای تو نه پایه برشده است * امروز به سه پایه رود وبسر اعتذار * ب

سه پایهٔ هوائی - ف. کنایه از ستارهٔ نسر است - ن

سه پرک - بفتح بای فارسی ورای بی نقطه وسکون کاف. ف. خطی چند باشد که قماربازان بجهت قماربازی برزمین کشند - س

سه پره - بفتح بای فارسی ورای قرشت. ف. بمثله - س

سه پهل - ف. سه پهلو - فر

سه تا - با فوقانی بالف کشیده. ف. تنبوره باشد سه تاره مولوی گفته ؎ این دل همچو چنگ راست وخراب وتنگ را * زخمه بکف گرفته ام همچو سه تاش میزنم * ن

سه تاسه - ف. کاسهٔ شراب که علی الصباح خورند مرادف سه گانه که بیاید - حکیم نزاری ؎ صبحانه دوائی کرده ام * حکیمانه سه تای خور دخواهم * ب

سَهج - بالفتح. ع. بسخت وزیدن باد ودور ندیدن باد زمین را وتمام شب رفتن وسودن بوی خوش را * ا

سه جاده - با جیم بالف کشیده. ف. بمعنی ابعاد ثلاثه است که طول وعرض وعمق باشد وآنرا سه بُعد هم خوانند وباصطلاح سالکان اشاره بحقیقت وطریقت وشریعت است - س ک

سَهجرة - بالفتح. ع. ترسان دویدن - ا

سه خوان - با واو معدوله وسکون نون. ف. جماعتی هستند که باب وابن وروح القدس قائل اند ودعوی پیروی حضرت مسیح کنند وآنانرا سه خوانان گویند - هاتف اصفهانی گفته ؎ نام حق یگانه چون شاید * که اب وابن وروح قدس نهند * هم او گفته ؎ سه نگردد بریشم ار آنرا * پرنیان خوانی وحریر وپرند * - ن

سه خواهران - ف. ستاره ایست از جمله ستارگان که آنرا بنات النعش خوانند وسه ستاره اند صباحی گفته ؎ همچون بنات نعش به پیرامن جدی * وسه خواهر را وقتی صاحب جهانگیری متصل بی واو دیده وسه جاهر خوانده وشعر فرا که در صفت پیل سلطان گفته غلط فهمیده چنانکه در سه جاهر تعرض شده من در قصیده که مقتل بر مرثیه وشکوه از افلاک است گفته ام ؎ هر هفت وچهار باد تقسیم * سوگی که بود سه خواهران را * وسه پور کانی ورستنی وجانور را گویند که موالید باشد - ن

سَهد - بالفتح ودال مهمله در آخر. ع. نیکو وبفتحتین بیدار شدن وسُهد - بالضم بیدار ولضمتین کمخواب تیز خاطر - ا

سه دامنی - ف. نوعی از قباچه با چاکهای دراز ودر شرح خاقانی نوشته جامهٔ حریر که سه چاک دارد واز پیش ویک از قفا واین قسم جامه مخصوص خاصان ولایت باشد - غ

سَهدة - بالفتح. ع. قابل اعتماد از نحو وجز آن وبیدار دل - ا

سَهدَد - بالفتح. ع. بشهر دورود دراز بیکلا سُهدَد مثله - ا

سه درک - ف. بروزن ومعنی سه پرک است

سه دوری - ف. کنایه از ابعاد ثلاثه باشد وآن طول وعرض وعمق است - ن ک

سه دیر - بفتح ثالث وسکون تحتانی ورای قرشت ف. از عمارت بهرام گور بوده وآن سه گنبد بوده داخل یکدیگر که چنین گنبذ را سه تو خوانند وسدیر بفتح سین وکسر دال معرب آنست - ن

سه دیگر - ف. عبارت از ثالث - حکیم فردوسی گفته ؎ ودیگر که کین پدر باز خواست * جهان وتیره بر خویشتن کرد راست * سه دیگر که گیتی ز نابخردان * بپالوده بستد بهر از بدان * - ب

سَهَر - بفتحتین وسکون رای مهمله. ع. بیداری - ا

سِهر - باول مکسور بثانی زده. ف. گاو را گویند که در عربی بقر گویند - حکیم فردوسی گفته ؎ چو بر شاه تازی بگسترد مهر * بیاورد فربه یکی ماده سهر * وبعضی گاو ماده دانسته اند * - ن

سهراب - نام پسر رستم زال است که مادرش تهمینه دختر شاه سمنگان بوده وبتحریک افراسیاب وامداد او از شهر سمنگان که مذکور شده قصد ایران کرد وخال او با او همراه بود که بموقع رستم را بدو بشناساند وشب رستم بار روی او رفته ودر تاریکی پنهان شده ویرا از دور بر تخت دیده وبر وبالای آنرا بپسندید چنانکه فردوسی گفته ؎ تو گفتی همه تخت سهراب بود * بسان

یکی سرو شاداب بود * وسبب این نام را بعضی چنین دانسته اند که چون گاو بقوت وزور مشهور است مردم صاحب زور را بدو نسبت کنند وگو وگاو وگیو وگاو رنگ وگاوه گویند چنانکه خواهد آمد وسهراب را بواسطهٔ سرخی رنگ سرخاب نیز خوانده اند گفته اند ؎ ز آب سرخ می افتاده است زال خرد * چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب * - ن

سهرامیشی - ف. بعربی تادیب را گویند - از فرهنگ صاف -

سَهران - بالفتح. ع. بیدار - ا

سُهَرَة - کهمزة. ع. مرد نیک بیدار - ا

سِهرِند - بالکسر نام شهری است در هند که بعضی آنرا سرهند گویند - غ

سه روح - با رای قرشت بواو کشیده وبجای حطی زده. ف. بمعنی موالید ثلاثه است که حیوان ونبات وجماد باشد - س

سه رود - بضم رای مهمله. ف. بمعنی سه تار است که طنبور سه تار بسته باشد وبعضی گویند چنگ ورباب وبربط است - س

سُهرورد - بضم اول وفتح واو برازده وسکون دال در آخر - نام شهرکی است بعراق عجم در حدود شهر زنکان مشهور ومعرب به زنجان قریب به سجاس ومنسوب بدو سهروردی وسجاسی مانند شیخ شهاب الدین سهروردی وشیخ رکن الدین سجاسی که هر دو از مشائخ معروف بوده اند وگویند سهرورد نام در خراسان نزدیک بکلات نیز موضعی است والله اعلم شیخ سعدی رحمة الله علیه از مریدان شهاب الدین سهروردی بوده وگفته ؎ مقالات مردان ز مردی شنو * نه از سعدی از سهروردی شنو * صاحب معجم البلدان تصریح وتصحیح نموده که شیخ ابو النجیب وشیخ شهاب الدین از سهرورد قریب بزنکان میباشد - ن

سُهروردیه - گروه فقرا که منسوب است بحضرت شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه - ب

سِهره - بالکسر در اصل سهره بیای مجهول و آخر الف است چیزی باشد در هند که از مروارید واز منقش واز گلها نیز سازند وهنگام عروسی برسر داماد می بندند - امتیاز خان خالص ؎ ماه من از حیا رخش بسکه آب وتاب شد * سهره چو نسبت عارضش بنجهٔ آفتاب شد * ب

سهستن - بفتح اول وسکون سین بی نقطه بروزن نشستن. ف. بمعنی ترسیدن ورمیدن باشد - س

سه سُنبل - بضم سین بی نقطه وسکون نون وبای ابجد مضموم بلام زده. ف. بمعنی سوسنبر است وآن سبزی باشد میان پودنه ونعناع زیرا که چون پودنه را دست نشان کنند سوسنبر شود وآنرا اسپی سبز نیز گویند - س

سه شاخ - با شین قرشت بالف کشیده وبجای نقطه دار زده. ف. بمعنی سه روح است که کنایه از موالید ثلاثه باشد وآن حیوان ونبات وجماد است - س

سه ظلمت - بضم ظای معجمه. ف. کنایه از ناره یکی صلب پدر وتاریکی شکم وتاریکی نهادن در اوست وآنرا سه ظلمات هم میگویند

سه علو - ف. کنایه از علم الهی وطبیعی ورياضی باشد - س

سه غرفهٔ دماغ. ف. بمعنی سه ایوان دماغ است که محل فکر ومحل خیال ومحل حافظه باشد - س

سه غرفهٔ مغز - ف. بمثله - س

سَهف - بالفتح. ع. در خون طپیدن کشته واضطراب نمودن آن در حالت نزع وجان دادن وبمعنی پشیز ماهی وسَهَف بالتحریک تشنگی سخت وسخت تشنه شدن - ا

سه فرزند - ف. موالید ثلاثه است که نبات وحیوان وجماد باشد - س

سه قبله - ف. قبلهٔ یهود وقبلهٔ نصاری وقبلهٔ مسلم ودر شرح خاقانی نوشته که خانهٔ کعبه وبیت المقدس وبیت المعمور که قبلهٔ کروبیان است - غ

سه قرقف - بفتح هر دو قاف. ف. سه کتاب است در مذهب ترسایان از منتخب برهان ودر شرح خاقانی نوشته که نزد نصاری سه نوع شراب است چنانکه در قرآن مجید سه نوع مذکور است شراب طهور وشراب زنجبیل وشراب سلسبیل - غ

سَهَک - بفتحتین. ع. بوی بد عرق کسی وبوی بد گوشت بوئی گرفته وبوئی ماهی وزنگ آهن و

سَهک - بالفتح بردن باد خاک را از زمین وپراندن ومالیدن چیز را وسودن وسبک وآهسته رفتن ستور وسهاک گکتف به بوی گرفته - ا

سَهکة - بالفتح. ع. بوئی زنگ آهن وبوئی ماهی وبوئی بد گوشت بوئی گرفته وبوئی بد عرق کسی سُهکة کهمزة مثله فی الکل - ا

سه کرّه - بفتح کاف تازی وتشدید رای بی نقطه ورای ثانی زده. ف. سه مرتبه - سفر

سه کنجه - بضم کاف وسکون نون وفتح جیم عربی بهاز ده. ف. سه گوشه - فر

سه کوهک - با واو فارسی. ف. نام گیاهی است که هندش گوکهرو نامند ونام شکارگاهی است در چند فرسخی شیراز که مشتمل بسه کوه است ودر آنجا کبک بسیار است - ن ک

سه گانه - با کاف فارسی بالف کشیده وفتح نون. ف. سه کاسهٔ شراب که علی الصباح خورند وآنرا بتازی ثلاثه غسالة گویند حکیم نزاری ؎ غلام همت آنم که چون نزاری مست * پس از دوگانه واجب سه گانه برگیرد * - ب

سه گاه - ف. نغمهٔ سوم وشعبهٔ حجاز - غ

سه گل - بضم کاف فارسی وسکون لام. ف. نام درختی است که میوهٔ آن چون پخته شود سرخ گردد وبغایت قابض باشد وآنرا بفارسی توت سه گل وبعربی تُوتُ العَلِیق خوانند چه درخت آنرا اعراب علیق گویند وتوت وحشی نیز همان است - س

سه گنبذ - ف. نام محلی است در شهر ساری مازندران که در هر گنبذی یکی از سه تن ایرج وسلم وتور پسران فریدون فرخ دفن شده اند وسه گنبذان عبارت از قلعهٔ سنگوان که در شیراز به سپیدان مشهور است وقلعهٔ شکسته وقلعهٔ استخر است وآن هر سه از بناهای جمشید است واز آثار جمشید چهل ستون بوده که بر سر پشته بر آورده وکوشکی بطول یکصد وشصت گز بنیاد کرده وآن صد وچهل ستون سنگی داشته

وآنرا چهل ستون نیز میخوانند واکنون ویران است زیراکه اسکندر اورا سوزانیده وخراب کرده است وآثار آن هنوز باقی است وبه تخت جمشید مشهور است چنانکه نگارشش یافته - ن

سه گوهر - ف. بمعنی سه فرزند است که کنایه از موالید ثلاثه باشد - س

سَهْل - بالفتح وکتف ع. نرم از هر چیزی وبالفتح ناغ وزمین نرم خلاف جبل سهول جمع وبغار سے بالفظ کردن مستعمل وبالفظ گرفتن بمعنی حقیر پنداشتن بود. میرخسرو سے اگر سهل هرگز صاحب بخت * غم دشمن خصوصاً دشمن سخت * میرمعزی سے فرتو دفع کرد و قبول تو سهل کرد * از مستمند ومحنت شیر ناتوان ستم * ونیز سَهْل - مردم گوشت روی ونهر سهل جوی کیناک وبانمعنی بکسر هم آمده ومرد نرم خو - ا ب

سِهْلَة - بالکسر ع. ریگ مانندی از خاک که آب آرد آنرا وریگ درشت وبالفتح زمین ریگناک - ۲

سهل گو - ف. آسان گوی - فر

سُهْلِيّ - بضم اول وکسر لام وتشدید تحتانی ع. شتر که در زمین نرم چراکند وبمعنی نرم منسوب است بسوی سهل بالفتح برغیر قیاس - ۲

سَهْلُوك - بفتح سین وضم لام نام کوهی است میان شهر اسفراین وبوجنورد ورودخانه موسوم بعین اللطف از انجا جاری وبجلکاری بجنورد در آمده صرف میشود - ل

سَهْم - بالفتح ع. بهره سهمان وسُهْمَة بضم جمع وبمعنی تیر وتیر قرعه سهام جمع وبمعنی شاه تیر و در معاملات مردمان ومساحتهای ایشان مقدار شش ذراع است وسنگی است که بر در خانه که برای صید شیر بنا کنند گذارند وچون شیر در خانه در آید دران خانه بدان سنگ بند گردد وقبیله است در قریش در باهله وسهم الرامی ستاره است - وسُهُم بضمتین خطوط شعاع وتنگی وحرارت سخت ومردمان عاقل وحکیم - ۲

سهم - بروزن وهم. ف. بمعنی خوف وترس وبیم است بالفظ نشستن ودادن مستعمل وترسانیدن کسی را نیز گویند چنانکه فردوسی گفته سے مرا سهم دادی که دریای نیل * کنم بیکرت راستیه چو نیل * نه زان سهم کردارم زر شنیدی بدل نهر آل علی ولی * - ب ن

سهم الحشم - ع. نام عهده چنانچه سر لشکر وبخشی فوج - غ

سهم السعادت وسهم الغیب - ع. بقاعده علم نجوم سهام بسیار است وآن دلائل جزهای مخصوص باشد که از مواضع کواکب بیوت گیرند از سی فصل معلوم شد شاعر گوید سے کواکب قوی حال وانظار نیک * سهام دلائل بیکبار نیک * ونیکوتر از همه سهم السعادت وسهم الغیب است سهم السعادت حاصل است از فلک البروج که بعد او از درجه طالع بر توالی بروج مثل بعد قمر باشد از شمس علی التوالی مثلاً هرگاه آفتاب در اول حمل وقمر در اول ثور باشد واول جوزا طالع سهم السعادت اول سرطان است وشمس در اول حمل وقمر در بیست وپنج درجه بیست وچهار دقیقه حمل باشد بیست وپنج درجه وسی وهشت دقیقه از میزان سهم الغیب است سهم السعادت دلیل مال وجاه وسهم الغیب دلیل فرح وخورمی است طالع جزوی است از فلک البروج بر افق مشرق قاسم گونابادی در معراج گوید سے از ان تیر سهم السعادت شده * چو بر جبین فرخنده عادت شده * حکیم حاذق گیلانی سے برج طالع او رخ نماست سهم الغیب * سجوت در شده سهم الشرف بهانه نند ملا طغرا سے چو اهل دل بود کش صد هزار سهم الغیب * بکله خانه اگر یابند کمان تنها * وسهم الغیب باصطلاح فارسیان حصه از طعام که برای غائب نگهدارند محسن تاثیر سے کیست کز غمزه او تیر نهانی نخورد * صف مژگان کجش ترکش سهم الغیب است * - ب

سُهْمَان - بالضم ع. جمع سَهْم بالفتح بهره - ۲

سُهْمَة - بضم اول وفتح ثالث ع. خویش وقرابت ونصیب - ۲

سه مرتبه - ف. کنایه از طفلی وجوانی وپیری وگاهی عبارت از ادنی واوسط واعلی - غ

سُهمگن - بالفتح. ف. مخفف سهمگین است منوچهری گفته سے بنزدیک رودی که سنگش گشن * وز هابیر بید اندر وسهمگن * - ن

سهمگین وسهمناک - ف. چیزیکه از دیدن آن خوف فرو گیرد وناک وگین افاده یک معنی کند خواجه نظامی سے زری کادمی را کند سهمناک * چه در صلب آتش چه در ناف خاک * - ب ن

سهمیدن - ف. ترسیدن - فر

سَهَند - بروزن سمند - ف. کوهی است از ولایت آذربایجان دورش بیست وپنج فرسنگ ونزدیک به تبریز ونام دیهی است در نزدیکی همان کوه رودی آب از انجا میگذرد در کمال خوشگواری وآنرا نیز مانند رود وقریه رود سهند خوانند. شیخ کمال خجندی گفته سے بر گل از عنبر کمندی بسته * بر سمن از مشک بندی بسته * بر دو چشم رود سرخابی روان * بر دلم کوه سهندی بسته * ودر ایام توقف آذربایجان وخدمت ولیعهد دولت ابد مهد در چمن اوجان گفته شده سے تا رفته ولیعهد ز تبریز باوجان * تبریز بمعنی تن بیجان شده اوجان * از کوه سهند آید که باد دلاویز * وزر ودارس خیزد که ابر در افشان * در خرقه پناهیم وسنجاب سرما * در خیمه گریزیم والاحتی زباران * - ن

سه نوبت - ف. کنایه از زمان کودکی وجوانی وپیری وزمان تهجد واشراق وچاشت ودر قدیم در همین اوقات ثلاثه نوبت می انداختند اما از زمان سنجر پنج نوبت مقرر شده وتحقیق آن گذشت - ب

سه نوع - ف. موالید ثلاثه - غ

سَهْو - بالفتح ع. فراموش کردن وبالفظ کردن مستعمل - درویش واله هروی سے بچشم غیر سویم دیده چشم من بسوی او * گر او در دستها کرد سهوی من خطا کردم * ونیز سَهْو - آرام ونرمی هر دم نرم خو وکار آسان وآب شیرین وشتر نرم ورام سهاء جمع وحامل شدن زن ودل بسوی چیزی رفتن وآرمیدن

سَهْوَاء - بالفتح ع. اسپی است وساعتی از شب یا از اول شب - ۱

سهو العقل - ع. سهوی که در شماره عقود انامل واقع شود وآنرا بزبان اولو الالباب سهو القبّ گویند بضم قاف وتشدید موحده میگویند اخوند ما سهو القلب کرد ونعمتخان عالی در تجهیل وتحمیق شخصی گفته. گفت ندانم امسال عید الضحی در کدام ماه خواهد بود دیگی گفت قربان خبر شوی عید الضحی همیشه در ذیحجه میباشد گفت سهو القبّ کرده ام منیخواستم بپرسم چندین ماه خواهد بود - ب

سَهْوُ الفکر - ع. چنانچه لفظ عود درین بیت غنی سے بال طاوس از گلاب وعود در رضوان برد * تا نماید مروحه در موسم گرمای من * چه مناسب گرما صندل است نه عود وهمچنین درین بیت سے دستان زنی وبال فشانی که خوشنماست * از کبک طالع من زاغ کمان مخواه * چه دستان زنی با کبک نسبت ندارد ومناسب آن خنده وقهقهه است - ف

سَهْوَان - بالفتح. ع. غافل - ۱

سهواندیش - ف. در لفظ سوداگر گذشت - ب

سُهُوب - بضمتین. ع. جمع سُهْب بالضم زمین برابر وهموار باز رمی وسهولت - ۲

سَهْوَة - بالفتح ع. شتر ماده ورام نرم رفتار وکمان نرم وسنگ بزرگ وپیش دالان وگنجینه وخانه خرد میان دو خانه کلان یا طاق هندی است که در ان چیزها گذارند یا سراچه است که بگنجینه کوچک ماند یا سه چهار چوب است که بر بالای هم یگر گسترند وبران متاع خانه گذارند وگنجینه مانندی که در دیوار کنند ودر وزن وعمارتی مدور مانند گنبذ یا مانند آن وسراپرده نمای خانه سهاء جمع در همه وشهری است به بربر وموضعی است - ۱

سَهُوج - کصبور وسَهْوَج کجعفر ع. بمعنی باد سخت - ۲

سَهُود - بدال مهمله کصبور ع. نوجوان تازه بدن یا دراز بالا توانا وبدینمعنی بفتح هم آمده - ۲

سَهْوَق - بالفتح کجدول - ع. دروغگوی ودیر پیرا ساق از هر چیزی وسَهْوَق کعملس مرد دراز گام - ۲

سَهُوك - کصبور ع. باد سخت ونیز سهوک بمعنی عقاب که مرغی است معروف - ۱

سَهُوكَة - بفتح اول وضم ثانی ع. آهسته راندن ستور را - ۲

سُهُول - بضمتین. ع. جمع سَهْل - بالفتح نرم از هر چیزی وزمین نرم - ۱

سُهُولَة - بضمتین وفتح لام ع. بمعنی آسانی وبعضی مردم که سهولیت بزیادت یای تحتانی گویند خطاست - غ

سُهُوم - بضمتین ع. متغیر روی گردیدن ولاغر شدن وترش روی - ۲

سهی - بروزن صفی. ف. بمعنی راست ودرست است وهر چیز راست رسته را گویند مانند سرو سهی که آنرا سهی سرو نیز گفته اند ودین زردشت را نیز سهی دین خوانند ودین لغتی است مشترک میان عرب وعجم از فرهنگ صری ودر غیاث نوشته که سهی بالفتح بروزن صفی بمعنی راست واین جزو در صفت سرو واقع نمیشود وبمناسبت سرو سهی قد وسهی قامت نیز گویند پس تنها سهی بمعنی راست نیامده.

سهی بالا وسهی قامت وسهی قد - ف از اسمای معشوق است. خواجه شیراز سے جو بها بسته ام از دیده بدامن که مگر * بر کنارم بنشانند سهی بالائی * والہ سے ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست * سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا * - ب

سهیت - بفتح اول وثانی تحتانی رسیده وفوقانی زده. ف. عمارت عالی را گویند - س

سُهَیل - بضم اول وفتح ثانی. ع. نام ستاره معروف وبکسر ثانی خطاست چراکه این بروزن صیغه تصغیر است - غ

سهی کیش - ف. یزدانیان وپارسیان ایران را گویند چنانکه مذکور شد - ن

سُهیله - بضم اول وکسر ثانی. ف. نوعی از خیمه - غ

سهیلی - بالضم تخلص شاعری است معروف - فر

سَهِيلُو - بفتح اول وکسر ثانی ع. بمعنی شریک وحصه

سِيّ - بکسر اول وسکون یای تحتانی. ف. عددی است معروف که سه ده باشد ودر برهان بفتح اول وسکون ثانی سنگ را گویند وبالکسر ویای معروف در ترکی ترجمه لفظ او که ضمیر غائب است وبمعنی را نیز آید وبرای اضافت هم آرند - ن غ

سَيّ - بالفتح والکسر ع. شیر گرد آمده در اطراف پستان پیش از دوشیدن - ۱

سِیَا - بالکسر ف. مخفف سیاه است چنانکه گفته اند مصرعه اگر چه ساز خصمت شب سیا پرده * وسیاه بمعنی مست وخراب نیز آمده که آنرا خرست نیز گویند رفیع الدین لبنانی گفته سے زلفت که به سیاه خرابات لعل تو * هشیار گشت وچشم تو ماند است در خمار * وبمعنی غلام حبشی وهندی شرف شفروه گفته سے سر زلفت بیغما برد دلها * سیاهست ترکتازی از که آموخت * ودیگر نام اسپ اسفندیار بوده. چنانکه فردوسی گفته سے چو من زین زرین نهم بر سیاه * بسر برنهم خسروانی کلاه * به نیزه ناسپت نهم بر زمین * از ان پس نه پرخاش جوئی نه کین * ونام خطی است از خطوط هفتگانه جام جم ونام کتابی است از مصنفات زردشت پیغمبر مغان. خاقانی گفته سے بجام عشق تو می تا خط سیاه دهند * هم کز سر آن خط سیاه نهم * وسیاه بمعنی شوم وبی طالعی آمده. طالبی گفته سے چه خوش بزمی است رنگین محفل جانان چه سود اما * که نتوان شد سفید از شوخی بخت سیاه آنجا * وسیاه در بعضی مواضع افاده معنی کثرت کند چون سیه مست وسیاهی لشکر وسیاهی فوج ومعشوق سبز رنگ را وغلام دیرینه را نیز سیاه گویند. خواجه شیراز ع. تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد * - ن ب

سِیَاب - باول مکسور. ف. امر بآراستن بود وبمعنی بیاراسته وآراسته شده وبمعنی حیات نیز در رشیدی آمده - ن

سِیَاب - کسحاب. ع. غوره خرما یا غوره سیان طلال وبلبسر وسیاب کشداد وبعلم مثله - ۲

سیابیدن - بالکسر. ف. آراستن - فر

سیّئات - بروزن طیبات. ع. بمعنی معاصی وگناهان - غ

سِیاج - کگتاب. ع. دیوار وانچه بدان چیزیرا احاطه کنند مثل خرمابن ورزو مانند آن - ۲
سَیّاح - بالفتح وتشدید تانی وحای مهمله در آخر. ع. بسیار سیر کننده وکوهی است که میان شام وروم حد واقع شده - غ ۱
سِیاحَة - بکسر اول وفتح حای مهمله. ع. سیر کردن ورفتن بر زمین جهت عبادت ومنه لاسِیاحَةَ فی الاسلام یا عام است واز لمن است مسیح بن مریم ودر اشتقاق آن اقوال بسیار است. غ ۱
سِیادَة - بالکسر وفتح دال مهمله. ع. بزرگی و سرداری - غ
سِیار - باول کمسو. ف. نانی است که از جو وباقلا وکاورس پزند - ن
سَیّار - بالفتح وتشدید تحتانی. ع. رونده - فر
سَیّارَة - بالفتح وتشدید تانی. ع. بمعنی قافله وکاروان وستاره که بحرکت خود متحرک باشد وآن هفت اند قمر عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل - غ
سیاسار - ف. بمعنی سار است وکنایه از قلم کاتب ونویسنده. حکیم اسدی در صفت نگارنده و دبیر گفته سه برآمد بشاخ از نگونسار سار ✦ که بر سیم بارد ز منقار قار ✦ سوار سه اسپه پیاده دوان ✦ تنش راستی وجیره از بیندوان ✦ دو یدنش با سر نگونی زراه ✦ سخن گفتنش بر سپیدی سیاه ✦ ن
سیاسَة - بکسر اول وفتح سین مهمله ثانی. ع. پاداش داشتن ملک وحکم راندن بر رعیت وقهر کردن وهیبت نمودن وضبط ساختن مردم از فسق بترسانیدن و زدن بالفظ کردن وراندن وبستن مستعمل بمعنی کشتن وبستن وهرچه ازین عالم باشد مجاز است - ابوالفرج رونی سه فلک سیاست اوبسته بر شهور وسنین ✦ زمانه طاعت او بسته بر قلوب رقاب ✦ - ملا تشبیهی سه شفیع اگر بهست سودی ندارد چون به بحران ✦ سیاست راندن آن غدر نپذیرفتنش دیدی ✦ امیر خسرو سه بر خسرو سیاست راند گفتم ✦ که تو گفتی که من سلطان او یم ✦ خواجه نظامی سه
سیاست کند چون شود کینه ور ✦ ببخشاید انگه که یابد ظفر ✦ غ
سیاست بجا - ف. آنکه مستوجب سیاست باشد نورالدین ظهوری سه در شفاعت سیاست بجا ✦ مهر دهشت بر دهان قضا ✦ - ب
سیاستگاه - ف. بمعنی بدر چاچی سه در سیاستگاه قهرش بر قضای کائنات ✦ لطف را دایم جنازه بر سر سه دختر است ✦ ب
سیاستگر وسیاستی. ف. سفاک وخونریز - حسین ثنائی سه گردون سیاستی وبجنب عتاب تو ✦ جور زمانه وستم آسمان خوش است ✦ میر خسرو سه دیده و برنای چو سرو بلند ✦ یافته ز آشوب گناهی گزند ✦ تیغ برآورد سیاستگری ✦ نا بهر آسیب سیاندسری ✦ ب
سیاسر - بکسر اول وفتح سین بی نقطه بروزن لاور. ف. قلم تراشیده نویسندگی را گویند وبفتح اول وسین بی نقطه بمعنی سار است وآن پرنده باشد معروف - س
سِیاسِی - بالکسر. ع. جمع سِیْساء بالکسر والمد جای پیوند مهرهای پشت وجای برنشست از ستور و سر کتف اسپ ومهرهٔ پشت خر - ۲
سِیاط - بکسر اول وطای مهمله در آخر. ع. جمع سُوْط بمعنی تازیانه است وبمعنی سرودگوئی بوده است - غ ۲
سَیّاع - بعین مهمله کسحاب. ع. درخت کند ریا درختی است دیگر که بدرخت کندر ماند وبیه که بر توشه دان مالند وکاهگل که بدان دیوار اندایند بدین معنی بکسر اول هم آمده - غ ۱
سَیّاف. کشداد. ع. شمشیر زن وبمعنی قاتل وجلاد خونریز
سَیّافه جمع - غ ۱
سیافش - نام پادشاه. غ
سِیاق - بکسر اول. ع. راندن از منتخب وکشف ودر موید نوشته که بمعنی پای بند باز است بدانکه چون در علم حساب تحریک زبان وراندن قلم بسرعت تمام است لهذا علم حساب را سیاق میگفته باشند یا آنکه حفظ حساب بمنزلهٔ باز است که از دست خواطر اکثر پرواز می نماید و نوشتن آن برای یادداشت بمشابه پای بند است ازین سبب قواعد نوشتن حساب را سیاق نام کردند - غ
سِیاقَة - بکسر اول. ع. روان کردن - غ
سِیاقَةُ الاَعْداد - وآن چنانست که اعداد در بیت آرند وترتیب محفوظ دارند وکمال صنعت آنکه بر عکس ترتیب مذکور سازند مثال مرتب - غیاثای حلوائی گوید سه همره نعشم بیا تا بسر تربتم ✦ با تو غنیمت بود یک دو سه گام دگر ✦ عبدالرزاق فیاض سه کلاه سه قبا چار چار می خواهد ✦ کسیکه فرق نداند رباع را سه ثلاث ✦ مثال عکس ترتیب یکی از قدماء ده عقل ونه سپهر وو نه شت بهشت ✦ هفت اختر از شش جهت این نامه نوشت ✦ کز پنج حواس وچار ارکان وسه روح ✦ ایزد بدو کون چون تو یک تن نسرشت ✦ کاتبی در هجو گوید سه ای زتو سه روح وپنج حس گشته خجل ✦ در چار بهر چو چار چیزی کامل ✦ چون فرج دهن باز وچو کون گنده دماغ ✦ چون کیر زبان دراز وچون خایه دودل ✦ این صنعت بر نوع دیگر هم هست که آن آوردن چند چیزی است در کلام که هر یک بنفس خویش معنی داشته باشد چنانکه این بیت شاعر سه جالی زند او خیمه که آنجا نرسد دیو ✦ جائی برد او لشکر کانجا نخزد مار ✦ امیر خسرو درین صنعت غزلی دارد که این مطلع است سه مطرب سوی چمن وقت گل آهنگ تو گو ✦ صوت تو نغمهٔ تو بربط تو چنگ تو گو ✦ وحید تبریزی سه ای مهر وماه وکیوان چون مشتری وزهره ✦ یکیک بر آستانت صد بار صد نهاده ✦ از مطلع السعدین
سیاکیز - باکاف بروزن فراویز. ف. نمزرا گویند و آن چیزیست که از پشم می بافند - س
سیال بفتح اول بروزن عیال. ف. یاسمین را گویند وآن سفید وزرد میباشد - س
سَیال - بفتحتین. ع. نوعی از درخت انگور با خار و سَیّال مع التشدید بمعنی روان ورقیق وجاری شونده ونوعی از ماهی - غ ک ۱
سَیالَة - کسحابة - ع. موضعی است بر یک منزل از مدینه وگیاهی است با خار سپیدی دراز چون خار آنرا بر کنند شیر از آن بیرون آید یا درخت سمر دراز - سِیال جمع -
سِیالَخ - بفتح اول وکسر لام وسکون خای معجمه. ف.

خار وخسک مانندی که از آهن سازند وروز جنگ بپای قلعه ومیدان ریزند تا پای راکب ومرکب مجروح شود واز جنگ باز گردند - حکیم فردوسی گفته سه چو با جیش میمون در آویختند ✦ سیالخ بمیدان درون ریختند ✦ ن
سَیِّئُ الخُلُق - بالکسر. ع. مرد بداخلاق - غ
سَیالِین - بفتح اول وکسر لام. ع. جمع سِیلان بالکسر دنبالهٔ شمشیر وکارد ومانند آن - فر ۱
سِیام - بروزن نظام - نام کوهی است در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن طلوع میکرد - رودکی گفته سه نه ماه سیامی نه ماه فلک ✦ که اینت غلام است وآن مشکل ✦ وآن در میانه سمرقند وتاشکند واقع است وسمرقند نزدیک تر است ونخشب از ترکان قرشی گویند وآن چاه را که از آن ماه بر می آمدی چاه کش گویند ودر حرف کاف با مثالش بیاید فرخی در مدح ممدوح گفته سه روز میدان ترا برنج کنند ✦ اسپ براسپ نیست جای غلام ✦ مرکب کوچو بیستون نبود ✦ کی تواند کشید کوه سیام ✦
سیامک - نام پسر کیومرث پدر هوشنگ است ودر آثار الباقیه ابوریحان از قول موبدان فرس نقل کرده که کیومرث اول مخلوق بوده وسه هزار سال در بهشت آسوده بعد از ظهور در عالم سه هزار سال دیگر زندگانی یافته بیشتر در کوهها میزیسته چون کوه را بلغت آن روزگار گر می نامیدند آنرا گرشاه وکوشاه خواندند وچون زمین رانیز متصرف آورد گل شاه لقب او افزوده شد ودر کمال جمال بوده است چون پسر اهرمنی راکشته بود اهرمن با وی دشمنی گرفت وآدم وحوا بعد از وظهور کردند وسیامک فرزند هفتم آنها بوده واهرمن اورا بکشت - فردوسی گفته سه سیامک برآمد برهنه تنا ✦ در آویخت با دیو اهریمنا ✦ بزد چنگ وارونه دیو سیاه ✦ دوتا اندر آورد بالای شاه ✦ وسیامک بمعنی مجرد وآزاد رسته است ونسب اورا باین نسبت بیان نموده سیامک پدر هوشنگ واو پسر میشی یعنی آدم ومادر او میشانه یعنی حوا است
سَیان - بالفتح اول بروزن عیان. ف. گیاهی است که بر درخت پیچد وآنرا بعربی عشقه گویند وبپارسی عجبه ودر تحفه گفته که اورا پرسیان نیز گویند واین بیت ناصر
خسرو را مثال آن آورده سه آن کو سرش از فضل خداوند بتابد ✦ خرد اکنند آتش واغلال سیانیش ✦ صاحب رشیدی گفته سیین نیز بهمین معنی است در جهانگیری نیافتم ودر سروری نیز ندیدم ودر معیار جمالی شمس فخری سیان بمعنی جزا ومکافات آمده واین از همه معانی اصح است - ن
سیاوخش - بکسر اول وفتح واو بروزن ضیابخش وسیاوش بفتح واو وسیاوش نام پسر کیکاوس حکیم زلالی گفته سه می همشیره خون سیاوش ✦ بهم بنجود سیاوش ✦ هوش ✦ ب
سیاوخش آباد - نام شهری بوده در توران که سیاوخش آنرا بنام خود بنا کرده بود - س
سیاوخش گرد - بکسر کاف فارسی وسکون را و دال بی نقطه. ف. بمعنی سیاوخش آباد است - سه گاه
سیاوش - نام پسر کیکاوس که مادر او راطوس وکیو از شکارگاه موسوم بدغوی آورده بودند واز اولاد کرشیوز بود ورستم او را تربیت نمود وقصه عاشق شدن سودابه براو واورا متهم کردن وبآتش رفتن او ونسوختن در صحرای قریب بکوه ابرکوه که ابرقوه معرب آنست در فارس واقع شده حکایت رفتن بترکستان ودامادی افراسیاب وکشته شدن بسعایت گرشیوز در تواریخ مضبوط است - حکیم فردوسی گفته سه چو جنگ یلان سخت پیوسته شد ✦ سیاوش بجنگ اندران خسته شد ✦ نگون اندر آمد بروی زمین ✦ سر آمد برو تاج وتخت ونگین ✦ یکی تشت بنهاد زرین برش ✦ بخنجر جدا کرد از تن سرش ✦ واورا سیاوخش وسیاوش نیز گویند خواجه حافظ گفته سه شاه ترکان سخن مدعیان می شنود ✦ شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد ✦ با اینکه قصه سیاوش مشهور است صاحب برهان نوشته والی ولایت نیمروز بوده وبر سودابه عاشق شده ودر آتش رفته ونسوخته و بسیار بعید است زیرا که سودابه براو عاشق بوده نه او بر سودابه چرا که رستم سودابه را باین تهمت کشت - ن
سیاوش آباد - ف. همان سیاوخش آباد است که مذکور شد - س
سیاوش گرد - ف. نام شهرے بوده در توران که
سیاوش آنرا بنام خود بنا کرده - فردوسی گفته سه همی رفت سوی سیاوش گرد ✦ بروز سپندارمذ ماه اردد ✦ وگرد قلعه وشهر وخیمه دور است بکاف فارسی مکسور - ن
سیاه - بالکسر. ف. غلام حبشی وسیه مخفف آنست معانی دیگر مع شواهد در لفظ سیا بحذف ها گذشت نیز سیاه وزد ورهزن وزلف وخال وابرو وچشم راهم گویند - فرك
سیاهان - بالکسر. ف. جمع سیاه بمعنی حبشی - شیخ شیراز سه سیاهان براندند کشتی چو دود ✦ که آن ناخدا ناخدا ترس بود ✦ فو
سیاه بادام وسیه بادام. ف. کنایه از چشم محبوب است چنانکه هلالی گفته سه غم پیری سمن بر سنبلش ریخت ✦ ز آسیب خزان برگ گلشن ریخت ✦ سیه بادام او از جور ایام ✦ شد از عین سفیدی مغز بادام ✦ ن
سیاه بخت. ف. بدطالع وشوم ✦ فر
سیاه بید - ف. نوعی از بید - ب
سیاه پستان وسیه پستان - ف. کنایه از زنی باشد که فرزندان او نزیند بلکه هر طفلی را که شیر دهد زنود بمیرد - باقر کاشی سه امسال خوش بهاری است ای باغبان مبارک ✦ ابر سیاه پستان بر بوستان مبارک ✦ مصنف بهار عجم در اعجاز رشیدی درین شعر سیاه پستان بمعنی ابر بسیار بار فهمیده وحال آنکه این معنی خلاف جمهور است و مع ذلك معنی اصلی سیاه پستان درین شعر راست می آید فتامل اما سیاه کردن پستان مرادف سر پستان سیاه کردن است که گذشت - ب ن مص
سیاه پشت - ف. نوعی از کبوتران - ب
سیاه پوش وسیه پوش - ف. کنایه از ماتمی وسوگوار - طالب آملی سه برگ اشک سیه پوش گشته دیده کجاست ✦ لباس خون دلی کز عزا برون آید ✦ چاوشان که در پیش پادشاهان ولایت دورباش میگویند واین جماعه در قدیم سیاه می پوشیدند تا در نظر مردم مهیب نمایند

اما درین زمان سرخ می پوشند. حکیم اسدی گوید
سپه در پی دیدن شاه شد ٭ نبرد سیه پوش درگاه شد
از بهار عجم و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که سیاه پوش
سشگرد و عسس و میر بار دهیر شب را گویند و اینان بجهت
هیبت و صلابت سیاه پوشیده ندی و میربار که سالار نیز گویند
باین علامت معروف و بر در بارگاه شاه عرایض مردم
بشاه بردی و سیاه پوش را بتازی حاجب و ترکی
ایشک آقاسی گویند ـ

سیاه پوشان ـ ف. نام ولایتی و طائفه ایست که آنرا کافرستان نیز گویند هفت منزل از کابل تا آن شهرستان است و چون آن ولایت را جنگلهای پر درخت و جبال سخت است تسخیر آن دیار بقهر و غلبه دشوار بلکه محال است کسی را تا اکنون غلبه بران ولایت دست نداده سکنهٔ آنجا همگی کافر و بت پرست و بر مذهب قدیم اند و با مسلمانان کمال عداوت دارند و قتل آنها را واجب میشمارند هرکه از ایشان مسلمانی را بکشد برای علامت و مفاخرت زنگی بر خود آویزد و تا کسی مسلمانی نکشد بدو زن ندهند و بیشتر آنان صاحب حسن و جمال اند در ویشان را دوست دارند و دختران ایشان از درویشان حجاب نکنند و فرزندان خدا شمارند و اگر کسی ازین قوم لواطه و زنا کند او را بکشند نام آن ولایت را بعضی بجور و برخی کبتور گفته اند و آن ولایت را برای آنکه در میان کوه و جنگل بسیار است تور تو خوانند کافرکتر نیز گویند ـ ن

سیاه پیر ـ بسکون ها. ف. غلام پیر میرزا صائب
ـ با خوی سرکش او آتش سخن پذیر است ٭ با خط تازه
او ریحان سیاه پیر است ٭ ب

سیاه چرده ـ بفتح جیم فارسی. ف بمعنی سیلوزنگ باشد چه چرده بمعنی رنگ و لون هم آمده است و سیاه چرده بمثله ـ سراك

سیاه چشم و سیه چشم ـ ف. باز شکاری و نیز کنایه از بیمروت و بیوفا ـ ب

سیاه خانه و سیه خانه و سیاه خیمه و سیه خیمه ـ ف. خیمهٔ صحرانشینان عرب باشد
جامی گوید ـ سیه خانهٔ دید ناگه ز دور ٭ خوش آینده
چون خال بر روی حور ٭ طغرا ـ فرزه گر بند قبای تو کند
مردم چشم ٭ در سیه خانهٔ او بند قبا وا نکنی ٭ سلیم ـ بوادی
که من از شوق گم کنم کعبه ٭ سیاه خانه نشینی از آن
بیابان است ٭ و سیاه خانه کنایه از بندی خانه خصوصاً
و هر خانه که روزن نداشته باشد عموماً و بالفظ زدن و کشیدن
مستعمل ـ رشیدی ازرگر گوید ـ بهر لیلی نگاه تو نهالان
ختن ٭ دیده پر دیده کشتند سیه خانه زدند ٭ درویش واله
هروی ـ از لفظ کشیده برکرانه ٭ بر رسم عرب سیاه خانه
میرزا صائب ـ مباش زیر سیه خانهٔ فلک صائب ٭
برای خوشتن از دود دل سما میساز ٭ ب لك ن

سیاه خانهٔ وحشت ـ ف. کنایه از دنیا و روزگار باشد و کنایه از لحد و گور و قبر هم هست ٭ سراك

سیاه دار و ـ بدال بی نقطه بالف کشیده و رای بی نقطه و بواو رسیده. ف. نام درختناک صحرائی و آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند خوشهٔ آن دانه بیشتر نشود و در اول سبز باشد و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی میشود ـ سراك

سیاه درون و سیه درون ـ ف. کنایه از عاصی و گنهگار و ظالم و سنگدل ـ ب

سیاه دست ـ بادال بی نقطه بروزن سیادست
ف. کنایه از مردم بخیل و رزل و ممسک باشد و نیز کنایه
از شوم و نحس اسیر گوید ـ بخون خویش گواهی دهد گرفتاری
سیاه دستی صیاد از حنا پیداست ٭ صائب ـ بمن
درس مقامات محبت مید هد بلبل ٭ سیه دستی ببین
کز دست مطرب ساز میگیرد ٭ سراب

سیاه دل و سیه دل ـ ف بمعنی سیه درون است ـ سراك

سیاه روز و سیه روز ـ ف. کنایه از ماتمی و
مصیبت زده میرزا صائب ـ از زندگی بتنگ
اند دایم سیاه روزان ٭ ذوق چراغ ماتم از زیستن
ندارد ٭ ـ ابو طالب کلیم ـ چشمک غم آن زلف
سیه روز ندارد ٭ از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست ٭
وله ـ گرم ز لطف سیه روز خود خطاب کنی ٭ سیاه
روزی من کار آفتاب کند ٭ ـ ب

سیاه رادی ـ ف. کنایه از شرمنده و بی آبرو ـ ب

سیاه روئی زحل بیك دلو آب شسته نشود ـ مثلی است معروف ـ

سیاه زبان ـ بزای معجمه. عیب گو ـ فر

سیاه سال ـ ف. سالی که دران امساک باران واقع شود ـ شیخ علی نقی کمره ـ یک برگ سبز و یک گل سوری
بیار نیست ٭ و این سیاه سال امید بهار نیست ٭ ب

سیاه سر و سیه سار و سیه سر ـ ف. بهنگ زیرا که سرش سیاه میباشد ـ حکیم سنائی ـ سفله گرد ز مال و جاه سپید ٭ که سیه سار بر نتابد پیه ٭ و نیز کنایه از آدمی زاد ـ فخر گرکانی ـ سیه سر را قضا بر سر نوشته است ٭ گنهگاری سرشتش در گوهر سرشت ٭ و سیاه سر بمعنی زن نیز آمده سیاه سران و سیاه سرها جمع آن ـ ب مص

سیاه سپید ـ ف. کنایه از غرب و شرق و شب و روز و زنگ و روم و شر و خیر و کفر و اسلام ـ غ

سیاه سنگ ـ ف. نام موضعی است در گرگان که در آنجا چشمهٔ بهمن نام که از غرائب چیزهای عالم است که اگر جمعی بجهت آوردن آب با کوزهای متعدد بر سر آن چشمه روند و آب بردارند و برگردند و یک تن از انها پای برهنه گرمی که بر سر راه آنهاست نهد آب آن مردم همه در کوزها تلخ میشود باید بریزند دوباره رفته آب بردارند و بیشیا پیش ایشان یک تن رفته آن کرمها را از پیش پای ایشان دور کند تا ایشان گذشته بمنزل رسند عنصر المعالی کیکاوس صاحب قابوس نامه از ملوک گرگان در قابوس نامه گفته که من در گنجه دهشروان این سخن را به ابو السوار حکمران آنجا بیان کردم وی باور ننمود و حمل بر سفاهت من کرد من دانستم کسی بگرکان فرستاده درین باب استشهاد کردم کل اعیان و ارکان آن ولایت محضری نوشته تصدیق برین قول کردند بعد از سه ماه محضر رسید و بحکمران گنجه نمودم متحیر ماند و گفت از مرد دانا معقول چرا باید سخنی سر زند که بعد از سه ماه تصحیح آن گفته شود و نقیر نیز اطناب درین باب جهت عدم ایراد دشنوگان

گردوام و صحت آنرا بقابوس نامه محمول داشته ام ـ ن

سیاه شدن زبان ـ ف از کار افتادن زبان بسبب بد گفتن ـ غ

سیاه شدن نامه ـ ف. کنایه از بسیار نوشته شدن گناهان ـ یوسفی ـ آنکه شدش نامه سیاه ٭ غفر الله ذنبه ـ ب

سیاه قلم و سیه قلم ـ ف. نقش تصویری که رنگ آمیزی نداشته باشد همین از سیاهی کشیده باشند و لبس و زمینش نباتی رنگ باشد یا سفید و آن خاصهٔ فرنگ است ـ اشرف ـ گشتیم قطعه قطعه گلستان هند را ٭ چون گلشن سیاه قلم رنگ و بو نداشت ٭ و معشوق سبز خام ـ درویش واله هروی ـ سبزان بقدح کشی در آورد ٭ سروی دو سه زاب زر بپرورد ٭ تا میوه آرزو دهد بار ٭ بنشین بیکار و کار بگذار ٭ حق را چه تلف شود کرمها ٭ در هند ازین سیه قلمها ٭ ـ ب

سیاه کار و سیه کار و سیاه گر و سیه گر و سیاه نامه و سیه نامه ـ ف. کنایه از فاسق و فاجر و ظالم باشد چنانکه ابن یمین گفته ـ جانان روا مدار که بی هیچ موجبی ٭ چشم سیاه کار تو خونم هدر کند ٭ شیخ سعدی گفته ـ سیه کار برگشته اختر ز دور ٭ چو پروانه حیران درفشان ز نور ٭ کمال اسمعیل گفته ـ همه سیه گری آموختی ز طرهٔ خویش ٭ چرا ز چهره نیاموختی سیه کاری ٭ هم شیخ سعدی گفته ـ سیه نامه چندان تنعم براند ٭ که در نامه جای سیاهی نماند ٭

سیاکاسه و سیه کاسه ـ ف. کنایه از ممسک و بخیل همچو سیه دست ـ میرزا صائب ـ حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنند ٭ ز میزبان سیه کاسه احتراز کنند ٭ میر یحیی شیرازی ـ چند از سیه کاسه کنم قوت خود طمع ٭ راضی شدم چو خامه بوضع زبان خویش ٭ افضل الدین خاقانی ـ بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او ٭ چرخ سیه کاسه است با همه مهمان او ٭ ب

سیاه کردن پستان ـ مالیدن دوائی سیاهی است بر پستان تا طفل وحشت کند و شیر نخورد و این بهانه است از بهر باز کردن رضیع از شیر سند آن در سر پستان سیاه کردن گذشت ـ مص

سیاه کردن چشم ـ ف بمعنی روشن کردن چشم مستعمل ـ غ

سیاه کوه ـ ف. نام کوهی است کشیده درمیان ری و اصفهان و بیشتر دزدان دران براهزنی پردازند ـ ن

سیاه گر ـ ف. در سیاه کار گذشت ـ ن فر

سیاه گشتن دل از کسی یا از چیزی ـ ف سخت شدن دل از طرف او چنانکه پروای حال او نکند و هرگز بدو توجه نه نماید ـ حافظ ـ مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد ٭ دلم از مدرسه و خانقاه گشته سیاه ٭ از غوامض سخن ـ

سیاه گلیم و سیه گلیم ـ ف. کنایه از مدبر و بید ولت ـ میرزا صائب ـ در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم ٭ هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت ٭ مولانا سنائی ـ دمی نمیرود از سواد دیده سر شک ٭ که صبح طفل مباد اچو او سیاه گلیم ٭ ـ ب

سیاه گوش ـ ف. جانوری است که گوشهای آن سیاه است و به شاطر شیر مشهور است که زیادتی صید شیر قسمت اوست و آنرا بترکی قراقلاغ گویند و جانور مسطور مشیا پیش شیر رود و بانگ دهد تا جانوران دیگر از ان آمدن شیر آگاه شوند و احتیاط نمایند ـ ن ب

سیاه مست و سیه مست ـ ف. بد مست ـ سراك

سیاه نامه و سیه نامه ـ ف. بمعنی سیاه درون که گذشت ـ شیخ شیراز ـ سیه نامه چندان تنعم براند ٭ که در نامه جای نوشتن نماند ٭ ـ ب

سیاه و سفید فرق کردن ـ ف. کنایه از ملکه خواندن و امتیاز در دو چیز بهم ساندن ـ ب

سیاهه و سیاهه زن و سیه زن ـ ف کنایه از زن فاحشه ـ حکیم سوزنی ـ چون کودک دلبستان اخلاص و فاتحه ٭ دشنام آن سیاهه زن از بر همیکنم ٭ اوحد الدین انوری ـ برفتم بگفتم دو ساله وظیفت ٭ چو برف سفیدم بداد آن سیاهه ٭ و نوعی از دفتر حساب و آنرا روزنامه نیز گویند و دران تفصیل اسباب خانه و رخوت و لباس باشند که نویسند ـ ملا طاهر غنی ـ حساب روز و شب هجر را چه میپرسی ٭ که روزنامهٔ ما چون سیاههٔ شب بود ٭ ب ن

سیاهی ـ ف. مقابل سفیدی و ترجمهٔ مداد که بدان می نویسند و این مجاز مشهور است و تاب از صفات او

سیاهی افتادن از داغ و سیاهی فگندن داغ و سیاهی انداختن داغ ـ ف. نزدیک رسیدن داغ به به شدن ـ ابو طالب کلیم ـ بنیاد دی و سیاهی ز داغها افتاد ٭ سفید شد بره ست چشم انتظار افسوس ٭ شفیع اثر ـ شود عالم گلستان چو سیاهی افتد از داغم ٭ کند در برگریزان جلوهٔ خود نوبهار من ٭ میرزا صائب ـ ز داغ سینه سیاهی فتاد میسوزم ٭ که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت ٭ محمد قلی سلیم ـ پرتوی هر دم بدل فیض آلهی افگند ٭ وقت آن آمد که داغ ما سیاهی افگند ٭ علی رضا تجلی ـ فغانم بی تو شبها دل خراشد مرغ و ماهی را ٭ بچشم صبح چون داغی است کاندازد سیاهی را ٭ ب

سیاهی بادام ـ ف. مدادی که از پوست بادام سازند و این بهترین اقسام وی بود ـ میرزا محمد علی ماهر ـ آورد بهر مشق شاه ٭ مداد چشم خوبان سیاهی بادام ٭

سیاهی برداشتن از داغ ـ ف. بمعنی سیاهی انگندن داغ که گذشت ـ کلیم ـ کلیم سوختن را وقت شد که بردارند ٭ ز روی بستر شب چو سیاهی از سر داغ ٭ محمد قلی سلیم ـ برافروزان چراغم را بدست لطف آن مه که از داغ دلم چو صبح برداری سیاهی را ٭ ب

سیاهی داشتن بچیزی ـ ف. مرادف سیاهی زدن و نیز کنایه از نمایان شدن جناب سراج المحققین ـ ز چشم سرمه سایش آرزو چون جان نگهدارم ٭ بوصف مژگان لو بر قتل من دارد سیاهی را ٭ ـ ب

سیاهی ده ـ بکسر دال ابجد و سکون های هوز. ف. بمعنی شرمنده کن و خجل ساز باشد یعنی شخصی که مرا در گفتگو شرمنده و خجل سازد و بمعنی لطافت ده آرایش ده

و خلافت نیز آمده است وامر باین معنی هم هست - ر

سیاهی دیدن از چیزی - ف. میرزا صائب - همی سیاهی از آب زندگی دیده است * ز حسن هر که مقید بخط و خال شود * - ب

سیاهی ریختن داغ - ف. بمعنی سیاهی افگندن داغ که گذشت. سراج المحققین - ریخت داغ دل سیاهی از فروغ جلوه اش * پرتو ماهی چو شب شد مرهم کافور ما * میرزا معز فطرت - کف می شد نمک از بخت واژون در ایاغ من * سیاهی ریخت مشک سوده بر بالای داغ من * - ب

سیاهی زدن از چیزی و بر چیزی - ف. کنایه از نازیدن و مباهات کردن - میرزا طاهر وحید - تا بکی ای بوالهوس بر ما سیاهی میزنی * زود به خواهد شدن داغی که مادرزاد نیست * مفید بلخی در مرثیه میرزا عسکری گوید - ز حسن دل افروز معنی مدام * سیاهی زده خامه اش بر پری * محمد قلی سلیم - باهر که نشنید نفسی خواجه حسن را * از گاو و خر گوساله خود گفت و شنید است * وله - از بسکه سیاهی زده از ماست بمردم * باور نکنم گوید اگر ماست سپید است * وله - گل ز بویت در گلستان لاف شاهی میزند * لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند * وله - ای بخورشید سیاهی از روی سپید * ماه نورا نزهت کرده برابروی سپید * و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گشتن عبد الله وحدت قمی - آب حیوان است پنداری سیاهی میزند * سایه چون از قامت آن خوشخرام افتد بخاک * و بمعنی سیاهی ریختن - ملا طغرا گوید - نکتهٔ شیرینی خطش منبر تهه ایست که هر جا سیاهی زند ریزه قند سپید لغبود - وله - چنان عکسش بدریا زد سیاهی * که راه آب را گم کرد ماهی * - ب

سیاهی کردن - ف. مرادف سیاهی زدن و نیز کنایه از نمایان شدن. طاهر غنی - ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید * چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست * میرزا صائب - چون زلف در راه عشق سیاهی کند بسود از بس نفس درین ره بیچتاب سوخت * میرزا رضی

دانش - دران وادی که من میباشم آبادی نمیباشد * سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی * مخفی نماند که درین بیت لفظ چشم داخل سیاهی کردن نیست والا بیت بی معنی میشود چه سیاهی کردن چشم کنایه از خیرگی کردن چشم است ایمان - روزم نگشت روشن از آفتاب ایما * چشم کند سیاهی تا دیده چشم او را * میر یحیی شیرازی - نرگسش با ما چه شد گر کم نگاهی میکند * هر که بیماری کشد چشمش سیاهی میکند * محمد قلی سلیم - آسمان از بس بزیر منتم خواهد من * شیشهٔ سرمه گر چشم سیاهی میکند * محمد سعید اشرف - نیست غیر از تیره روزی حاصل نعمت طلب * بر بلندی هر که شد چشمش سیاهی میکند * ب

سیاهی کردن با کسی - ف. کنایه از غضب کردن - مجیر الدین بیلقانی - سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش * بلب می آورد جانم لب لعل شکر بارش * - ب

سیاهی کردن چشم - ف. در سیاهی کردن گذشت - ب

سیاهی کشیدن بر چیزی - ف. رنگ کردن بسیاهی بر چیزی - محمد اسلم سالم - مسوز از آتش می وقت پیری رنگ کاهی را * مکش بر چهره موی سپید این سیاهی را * - ب

سیاهی لشکر - ف. عبارت از آن کسانست که محض برای نمودن و کثرت سپاه باشند و بکار جنگ نیایند - شاعر گوید - ایدل اگرت یار سیاهی است مترس * ور میل دلش بکینه خواهی است مترس * در لشکر حسن او دو چشمش جنگیست * باقی خط و خال و سیاهی است مترس * میرزا صائب - در بند زلف و کاکل عنبر فشان مباش * حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجت است * محمد سعید اشرف - در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست * گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند * ب

سیاهی نمودن - ف. مرادف سیاهی زدن و نیز کنایه از نمایان شدن - میرزا عبد القادر توبی در ذکر تسخیر قلعه بست - دلیران هندی ز دیوار و در * سیاهی نمودند چون موش کر * وله - چو انجم ز دریا سراسر سیاه * سیاهی نمودند از گرد راه * - ب

سیب - ف. بروزن و معنی تیب که سرگشته و مدهوش و پریشانی در کار باشد و درین معنی سیب و تیب دو لغت از اتباع اند مانند تار و مار و خان و مان و با شین معجمه اصح از سین مهمله است که در برهان آورده و در حرف غین خواهد آمد و بیای مجهول بمعنی میوه ایست معروف و آنرا بعربی تفاح خوانند و بهترین آن شامی و صفاهانی و تشبیه زنخدان با سیب متعارف است ازین شعر تشبیه چهره نیز باو ثابت است نظامی گوید - بتان سیب چهران مردم فریب * همی کرد بازی چو مردم بسیب * و آنرا سیبو باو نیز گویند - س ب غواص سخن

سَیْب - بالفتح - ع. بمعنی دهش سُیُوب جمع و یال اسپ و مجداف کشتی و موی دم اسپ و رفتن آب و شتاب رفتن مار و جز آن و بر سر خود رفتن ستور و بالکسر روش آب و نهری است بخوارزم و نهری است به بصره و نهری است دیگر سپس فرات و بران نهر شهری است ازان شهر است صباح بن ... و مُسَیَّب گرگ جمع سائبة - ۲

سیبا و سیبه - بترکی دیوار سست را گویند و آن خندقی باشد که در پناه آن جنگ کنند از فرهنگ وصاف - و غیاث

سیب آزالیش - بالف ممدوده و زای معجمه بالف کشیده و یای تحتانی و شین معجمه. ف. نوعی از سیب است مخصوص صفاهان - خان خالص - سیب آزالیش ذقن داری * چه غم از ضعف حال من دارد * میرزا ذکی ندیم - غبغب ساقی بدست آریم در مستی ندیم * ضعف دل را چاره از سیب آزالیش کنیم * میر نجات - خال چون بوسه گره گشته بکنج دهنت * سیب آزالیش بهتر ز دلیل ذقنت * - ب

سیب آفتابی - ف. کنایه از سیب دو عذار و پژمرده - محسن تاثیر - گرچه از تاب عذارش آفتابی گشته است * بوی جان می آید از سیب زنخدانش هنوز * ب

سیب بنجوار - بواو معروف. ف. نوعی از سیب بسیار خوشبو که پوست آنرا مانند عود بخور کنند

میرزا طاهر وحید - ز آتشش تب بر رخ آن شنگ حور سیب زنخ سوخت چو سیب بخور - ب

سیب تا فرود آمدن هزار چرخ میزند - مثلی است مشهور یعنی تا چشم بهم زنی چرخ هزار چرخ زند و عجب چیزها بروی کار آرد و ما خذ سخن آنکه پادشاهی بود سیبی در دست داشت و قاش خربزه بکارد بر دهان میکرد و در آن حالت بکشتن گنهگاری فرمان داد او عرض کرد که سیب بهوا باید انداخت و تا فرود آمدنش مهلتم بخشید سلطان همچنان کرد قضا را سیب هنوز در دست بود که کارد با قاش خربزه بحلق ملک فرو رفت و قضا کار خود کرد گنهگار از هلاک نجات یافت ازان باز مثل شد - ب مص

سیب چهر - ف. از عالم پری چهر و گلچهر - خواجه نظامی - بتان سیب چهران مردم فریب * همی کرد بازی چو مردم بسیب * ب

سیب دست افشار - بدال مهمله. ف. از عالم ترنج دست افشار - ب

سیب دلیلی - ف. سیب مخصوص - محسن تاثیر - بیوسف راه بر گردیده آن چاه زنخدانم * هلالت کرد این سیب دلیلی تا بکنعانم * ب

سیب سیمین - ف. قسمی از سیب در اکثر بلاد بهم رسد - بهی شاپور - ترنج غبغب او بسکه دارد کند ندانرا * خیال سیب سیمین میکنم سیب زنخدان را * ب

سیب شامی - ف. جناب سراج المحققین - حاصل شیرین کلامی گو که یکسر زندگی * در سیه روزی مرا چون سیب شامی صرف شد * - ب

سیب عنبرین - ف. نوعی از سیب - ب مص

سیب مُسکان - بضم میم و سکون سین مهمله. ف. سیب مخصوص طوس - نجیب خالص - بشاخ سیب پیدا سیب مُسکان * چو بر زلف بتان سیب زنخدان * - ب

سیب معراج - ف. ملا طغرا - کند سیب بخشش از مایهٔ آب و رنگ * ز بهم تخمی سیب معراج تنگ * ب

سیب نقشی - بنون. ف. سیبی که صنعت پردازان ابیات بران نقش کنند اگر سرخ باشد ابیات زرد و بالعکس و گویند هنوز سیب نارس بر سر شاخ باشد که این عمل کنند و از تربیت آفتاب بعد پختگی آن صورت بهم میرساند و این عمل در کشمیر هم کنند - ب مص

سیب و تیب - بکسر تای قرشت. ف. این لغت از اتباع است همچو تار و مار و خان و مان و استعمال آن بمعنی سرگشته و متحیر و مدهوش و حیران باشد و بمعنی سرگشتگی در شغل و کار نیز هست - ر

سیبوسن - بروزن بیمودن. ف. این لغت در مجمع الفرس سروری بمعنی اسپغول آمده است و آنرا بعربی بذر قطونا نامند - ر

سیبو یه - بکسر یای حطی. ف. مخفف سیب بویه که بوی سیب باشد و نام فاضلی است مشهور که رخسارش در لطافت بسرخی و سپیدی مانند سیب بود و او را برینجهت سیبویه خواندی چنانکه بویه و بابویه و دابویه و ساروبه و کاکویه و ماهرویه که همگی لغات فارس است و اعراب آنها را معرب کرده بفتح واو خوانند و فاضلی دیگر بوده که چرکین و تیره و بدبوی بوده لغت او را بویه خوانده اند بر خلاف سیبویه آنرا نیز اعراب بفتح واو لغت و یه کرده اند - ن

سیبه - بالکسر و یای معروف و فتح بای موحده ترکیست بمعنی مورچه و آن خندقی باشد در پناه آن جنگ سازند - غ

سیبیا - بکسر بای ابجد بروزن کیمیا بلغت سریانی نوعی از ماهی باشد در ناحیه بیت المقدس و در بعضی از سواحل مغرب نیز هست - ر

سیبی بکف کرده - بالکسر و یای مجهول. ف. کنایه از مساوی و برابر - غ

سیبی و سجودی - ف. مثل است بمعنی تحفهٔ محقر و نیاز بسیار - سالک قزوینی - در طریقت چونکه سیبی و سجودی گفته اند * پیش هر سیب زنخدانی سجودی میکنم * ابراهیم ادهم - سیبی و سجودی دان

دل بر کف تسلیم * در عالم درویشی از کفر همین دارم *

سَیپا - باول مفتوح بثانی زده و بای فارسی بالف کشیده در لغت ژند و پاژند و استا بمعنی موی آمده - ن

سیپاره - بالکسر. ف. پاره و جزوی از سی اجزای قرآن مجید - فر

سیپاره را قران کردن - ف. کنایه از سیپاره را جمع کردن و فراهم آوردن - میرزا صائب - جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست * خامشی سیپاره را بسیار قرآن کرده است * - ب مص

سیپوس - بالفتح اول و ضم بای فارسی. ف. در مجمع الفرس سروری بمعنی اسپغول که بذر قطونا باشد آمده و برهان ازانجا نقل کرده و رشیدی صحیح نداشته و تفسیر اسپغول در حرف الف گذشت و سیبوسن را نیز برهان از مجمع الفرس نقل کرده - ن

سی توی - با فوقانی بواو کشیده و تحتانی زده ف. چیزی است از اندرون آلات گوسپند و غیره که باشکنبه میباشد - ر

سِیَة - بکسر اول و فتح ثانی ع. مخففه سرهای برگشته کمان سیات جمع - ۲

سَیج - بالفتح اول و جیم تازی. ف. بمعنی مویز است که انگور خشک باشد و بکسر تین در جهانگیری بمعنی محنت و رنج و بلا آورده و باین بیت زراتشت بهرام استشهاد کرده - جهان سیج مندی پر انائی * که او را پیشه باشد بیوفائی * جیم را جیم عجمی دانسته دیگر بیای مجهول بمعنی ساز و ترتیب و سامان امیر خسرو گفته - میاد چو نظم نامه را سیج * باقی نگذاشت بهره ما هیچ * و اصل این سیج همان بسیج کار است که بمعنی استعداد و ساختگی کار از سفر و غیره باشد چنانکه گفته اند - راهرو را بسیج ره شرط است * تا قدم راند زود ورکه شرط است * و سیج امر و آماده شدن و مهیا گردیدن است و بسیجد یعنی آماده شود چنانکه در لغت سوسه بشعر دیگر استناد شده که گفته - نیاید بکار من این کار جنگ * کجا سو سیجد بجنگ پلنگ * و آنانکه سیجد را سنجد خوانده و نوشته اند خطا کرده اند - ن

سیجون - در برهان بروزن جیحون گفته رودخانه ایست نزدیک بخجند در ماوراء النهر وازین قرار سیحون را سیجون غلط گفته اند - ن

سیجیدن - بروزن پیچیدن، ف، بمعنی مهیا ساختن و ترتیب دادن کاری باشد سیجیده بمعنی مهیا ساخته و آراسته باشد - ر

سیجغنه - با اول بثانی رسیده وضم جیم فارسی و سکون غین و فتح نون، ف، مرغ صیاد که مرغان را صید کند و در فرهنگ باول مکسور و یای معروف بمعنی باشه آورده که پرنده ایست معروف از جنس زردچشم - عمید لوبکی گفته ؎ ای نادر عدل که زانصاف تو تیهو ٭ از دیده سیجغنه کند دانه مهیا ٭ - ن

سیچیدن - ف، بمعنی مهیا ساختن و سیچیده مهیا ساخته سیچد مهیا شود چنانکه گذشته - ن

سیح - بالفتح و حای حطی در آخر، ع، آب روان و نوعی از چادر و گلیم خطدار و آبی است مر بنی حسان بن عوف را و سه وادی است بیمامه - ا

سیحان - بالفتح، ع، نهری است لشام و نهری است به بصره و آنرا ساحین هم گویند بمعنی سیحون مشهور است که باواو بروزن جیحون آمده است حکیم سنائی در حدیقه بجای واو الف آورده و گفته ؎ تیغ شان از برای جان جهان ٭ تر چو جیحون و گرم چون سیحان ٭ و دهی است به بلقای دوران دو است قبر موسی علیه السلام و سیح سیحان رفتن در زمین جهت عبادت - ان

سیحان - بالفتح، ف، نام رودی است و صاحب لطائف نوشته رودی است میان اندجان و سمرقند و در مدار نوشته که نهر هندی است بعضی گویند که آب سند است وافغانان آنرا اباسین و هندیان نیلاب و اکثری دریای اتک گویند واتک قلعه ایست برکنار دریای مذکور و بعضی گمان برند که رود گنگ است از تحقیقات خان مغفور عبدالکریم خان و در کشف نیز همین خلاف است و صاحب منتخب نوشته که نهری است بماوراء النهر و نهری است بهند - غ

سیخ - بیای معروف و خای معجمه، ف، باب زن چه از آهن و چه از چوب که کباب در ان کشند - ب ان

سیخ بر پهلو خلیدن کنایه از زدن - ف، معروف ملافوقی یزدی ؎ آتش کشک از قلبه می پوشد لباس خسروی ٭ میخورد از بی تمیزی سیخ بر پهلو کباب ٭ - ب

سیخ پر بسکون خا، ف، بچه مرغ که ابتدای پر بر آوردن او باشد گویند که سیخ پر شده یعنی پرش اندک سیخ سیخ بدست مینیزد یا مانند سیخ راست شده امیرخسرو دهلوی گفته ؎ سبزه نورسته گوی مگر ٭ بچه طوطی است که شد سیخ پر ٭ وله ؎ طوطیان کز بیضه خاکی برون جستند تیز ٭ سیخ پر شد هر یکی و در زمانش پر دمید - ن ب

سیخ جاروب - ف، بمعنی خسی که جاروب از ان سازند - غ مص

سیخ شدن - ف، راست شدن - غ

سیخ شدن با کسی - ف، کنایه از حریف مقابل شدن - ملافوقی یزدی ؎ شمع گر بسیار سرکش افتد از کون خری ٭ کی تواند سیخ شد در پیش تیغ آفتاب ٭ باقر کاشی ؎ شاها برسات خانه ام کند از بیخ ٭ می نتواند کوه شدن هاوی سیخ ٭ برمن چو شد منزل نورس دوزخ امسال که شد بهشت نورس تاریخ ٭ - ب

سیخک - ف، مصغر سیخ و قسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهای کوچک چوبین کشند و بر روی تابه یا سنگ بریان کنند اینکه در برهان گفته چهار قطعه گوشت تعیین عدد از کجا ثابت شده - ن

سیخک جاروب - ف، سیخهای که جاروب از آن سازند و در هندوستان شائع است - میرخسرو در تعریف چراغ گوید ؎ شعله او گرچنین آشوب یافت ٭ صد خلل از سیخک جاروب یافت ٭ - ب مص

سیخ کردن - قامت راست کردن - فوقی ؎ شمع گر بسیار سرکش افتد از کون خری ٭ کی تواند سیخ شد در پیش تیغ آفتاب ٭ و بمعنی کمر سیخ کردن نیز تا ثیر ؎ از نخستین نگهت مست و خرابم کردی ٭ هکری سیخ نکردم که کبابم کردی ٭ - مص

سیخگاه یافتن - ف، کنایه از دانستن اینکه بچه چیز از جا در می آید - نورالدین ظهوری ؎ کلک گیرز نوک او چاکند بکر ٭ خوش یافته سیخگاه کان را ٭ - ب مص

سیخول - بکسر اول و ضم خای معجمه، ف، خارپشت کلان را گویند که خارهای ابلق دارد و مانند تیر انداز د - ن ر

سید - بالکسر و یای معروف، ع، بمعنی گرگ درنده و شیر بیشه و بالفتح و یای مشدد مکسور بمعنی پیشوا و مهتر قوم و سردار سادة و سائد جمع و بهمین معنی بتخفیف تحتانی بروزن قید نیز آمده چرا که تخفیف یای مشدد جائز است چنانکه میت را بتخفیف میت خوانند بروزن بیت و کسانیکه بیای مشدد مفتوح خوانند خطا است و نیز سید بمعنی بزرگان سال و مرد کریم و دانا و حلیم و مالک - غ ا

سید الناس - ع، یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم و همچنین سید الابرار و سید الانام و سید الآفاق و سید الانبیاء و سید المرسلین و سید البشر - فراک

سیدان - بالکسر، ع، لثه است - ا

سیدانة - بالکسر، ع، گرگ - ا

سیدة - بالکسر، ع، مونث سید بالکسر شیر بیشه و گرگ - ا

سیر - بالفتح، ع، دوال چرم سیور جمع - و رفتن در رفتار و راندن و گردیدن و بمعنی دیدن و بالفظ داشتن و کردن و زدن و کشیدن مستعمل - میرزا جلال اسیر ؎ گشت خواب عدم مانع دل بیدلر ٭ چه سیرها که ز جبهای ماه خویش کشم ٭ طالب آملی ؎ تا یکی در گوشه گلخن بخود پیچم چو دود ٭ چون صبا روز دوئی هم سیر باغ میزنم ٭ میرزا صائب ؎ عمرها صائب بشهر عقل بودم کوچه بند ٭ مدتی هم با غزالان سیر صحرا میزنم ٭ وله ؎ زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ندید ٭ من بیک دیده کجا سیر عذار تو کنم ٭ میر نجات ؎ بی گل روی تو ای باغ و بهار ٭ سیر دامن دگر به رنگین با ٭ و بکسر اول و فتح یای تحتانی عادتها و خصلتها این جمع سیرت است و علم تواریخ و بیان احوال گذشتگان - م ب ا غ

سیر - بالکسر بیای مجهول، ف، مقابل گرسنه و بمعنی مستغنی و بی نیاز و بیزار و رنجیده و بمعنی کثیر و بسیار مجاز است چنانچه گرم سیر ملکی که در ان برودت نباشد و هوای آن گرم بود مثل عربستان و هندوستان و این مقابل سردسیر است و وزنی هم هست معین و منه اول و آن در خراسان بانزده مثقال است و در عراق شانزده مثقال و صحیح در برهان گفته شیر بمعنی سیر هست و این معنی خطا است ... بکسر و تای فوقانی ورای مهمله ... سیر است و ستار مخفف استار هست و عربی است نه پارسی و وزن استار چهار مثقال و نیم بود و چون فرهنگ نویسان این سیر را در اشعار شعرا خاصه فردوسی در شاهنامه دیده اند بگمان فارسی بودن افتاده اند و سیر دانسته اند - فردوسی گفته ؎ یکی تیر بر کیان آن ده سیر ٭ ز ترکش بر آورد گرد دلیر ٭ و بیای معروف برادر پیاز و آنرا ابناز هی ثوم بتای مثلثه دفوم بفا نیز خوانند بهندی لهسن گویند - ن ب غ

سیراء - کعنباء، ع، نوعی از چادرها است که خطوط زرد دارد یا از ابریشم و زر بافته و گیاهی هست که کمیابا خله ماند و پوست که نخسته خفسیده باشد و پرده دل و شاخ خرمابن - ا

سیراب - بیای مجهول، ف، ضد تشنه یعنی کسی و چیزی که از آب سیر باشد و تازه و آبدار - صائب ؎ بر لب ساغر از ان بوسه سیراب زنند ٭ که بیارد سخن از مجلس مستان بیرون ٭ و بتحتانی معروف غذای است که از امعای حیوانات مثل بز و گوسفند با آب سازند و در ان سیر کنند و فقرا خورند یحیی کاشی در هجو اکول گوید ؎ بهر سیراب پاچه سنگک ٭ خویشتن را زنند بر چنگک ٭ - ب ن غ

سیرابه - بیای معروف، ف، بمعنی دوم سیراب است - فر

سیرابه پز - بیای معروف، ف، این مثل بهاری پز است در هندوستان که شوربای پخته فروشند سیفی ؎ مرا غم تب سیرابه پز بسینه بس است ٭ که گفته اند بس است این قدر اگر هوس هست ٭ حرام باد که حسرت خورم بخوان ملوک ٭ مرا بکاسه سیراب او چو دسترس هست ٭ - ب

سیر السوانی - بفتح هر دو سین مهمله و کسر نون، ع، بمعنی رفتار شتران آبکش و آن نهایت سست باشد - غ

سیراف - با فا و حرکت یای مجهول، ف، نام شهری بود در کنار خلیج عمان فارس محل نزول زوارق دریای و سیدر بغایت آباد داشته و کافور و صندل و معطرات هندوستان بر انجا آوردندی و بعهد خلفا در وجود خزانه مداخل آن خرج شدی و مالی بسیار از انجا حاصل آمدی تا آخر روزگار دیالمه چنین می بود و پس از جدا امیر جزیره کیش بر ولایت مستولی شدند و آن جزائر بدست گرفتند و آن دخل که سیراف را بود بدو گشت و بالیشان رسید و حکام فارس را بچاره این کار قدرتی نبود و زوارق بجار بحری احمال خود را به بصره حمل و نقل کردند و بتدریج سیراف خراب شد و بصره آباد و گفته اند شیلاب نام آن بوده و سیراف معرب است بهر صورت مردم بزرگوار از مشایخ و غیره از انجا برخاسته اند و منسوب بدان شهر را سیرافی گویند - ن

سیر آمدن از چیزی و سیر آمدن از چیزی - ف، کنایه از ملول شدن و بتنگ آمدن و بی نیاز شدن باشد و آسوده گشتن از چیزی و بتقیاس سیر دیدن - ملا عبدالله هاتفی ؎ اگر مور از انجا بر کرده ٭ ز لغزیدن از جان بسیر آمدی ٭ - ب

سیران - بالفتح، ع، مصدر است بمعنی سیر کردن و رفتار نمودن - غ

سیرانگاه - بالفتح، ف، محلی که در ان سیر و رفتار واقع شود - فرا

سیراوه - بیای معروف، ف، بمعنی سیراوه است که بالا گذشت - فر

سیر آهنگ - بالکسر بیای مجهول، ف، بمعنی بلند آهنگ و درینجا لفظ آهنگ بمعنی آواز است - میرزا صائب ؎ ذره تا خورشید گلبانگ انا الحق میزند ٭ نغمه خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق ٭ - ب

سیر آهو - بالفتح، ف، مرادف سیر بوم و سیر ناز که بیاید - ب

سیر بوم - ف، سنجر کاشی ؎ سیر بوم است این رواق کهن ٭ آسمان را چه میتوان گفتن ٭ - ب

سیرت - بالکسر، ع، عادت و طریقه و هیئت و بالفظ آموختن مستعمل - شیخ شیراز ؎ ملوک از نکونامی اندوختند ٭ ز پیشینیان سیرت آموختند ٭ و فارسیان بمعنی عرض و ناموس هم استعمال کنند - جمیل ایما ؎ آتش اهل هوس را ساده روئی دامن است ٭ از برای حفظ سیرت خط دعای جوشن است ٭ یحیی کاشی ؎ خانه دیناز قصر آسمان بی پرده است ٭ یکی مبیند اهل سیرت این سرکوب را ٭ و نوعی از سیر و خوردنی که از جای برای عیال آرند و سیرة کثمرة لبیار سیر - ب ا

سیر چشم - ف، مقابل گرسنه چشم که عبارت از کسی است که هر چیز را از مرغوبات که پیش کسی به بیند در و طمع کند - میرزا صائب ؎ دیده ما سیر چشمان شان دنیا بشکند ٭ همچو جوهر نفس را آیینه ما بشکند ٭ - ب

سیر حاصل - بیای مجهول، ف، جائیکه زراعت در ان بهتر باشد - غ

سیر در کون کسی نهادن و گذاشتن بیای معروف، ف، کنایه از مضطرب و بیقرار گردانیدن کسی را چه گذاشتن سیر بر عضوها بنابر حدت سوختگی باز آرد - فوقی یزدی ؎ شکرریزی که میریزد ملاحت در نمکدانش ٭ نهاده سیر در کون نمک لبهای خندانش ٭ - ب مص

سیر در لوزینه خوردن و دادن - کنایه از شادی باغم آمیختن و فریب دادن و خوردن - اوحدالدین انوری ؎ سموم حادثه از قسمت ار بگرداند ٭ پیاز چرخ که در تحت قصر تست قصیر ٭ بانتقام تو بشگفت اگر قضا و قدر ٭ بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر ٭ که در پیمان تو ده تو بیامد چون پیاز ٭ انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر ٭ حکیم سوزنی ؎ اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار ٭ ناکسان کس شده خوردند در لوزینه سیر ٭ - ب

سیر در لوزینه کردن - ف، کنایه است در شادی کسی غم انداختن - غ

سیرنگ - ف، معروف - میرزا صائب ؎

چه حاجت است بمی لعل سیر رنگ ترا + نظر بپرتو خورشید نیست سنگ ترا + - ب

سیرسور - بروزن بیل ور. ف. نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی و پارسیان درین روز سور و عیش میکرده اند وگوشت و سیر برادر پیاز میخورده اند و آنرا سبب ایمن بودن از مساس جن می شمرده اند و سبب تسمیه درین ضمن معلوم شد - ن

سیر شدن - بیای مجهول. ف. کنایه از مستغنی گشتن و آرام گرفتن بود سیف اسفرنگی گفته ؎ هودج اقبال ساتا گشت پیدا بارگیر + طفل بخت ملک شد در مهد دولت سیر شیر + عرفی ؎ گر بعز نی نظرت نیست تغافل چه ضرور + میتوان کرد نگاهی که زجان سیر شود + - ن ب

سیرکان - نام شهری بکرمان که دار الملک بردسیر بوده و برده سیر شهری بوده از بناهای آردشیر بابکان که اکنون بیردسیر تبدیل یافته و سیرجان معرب آنست - ن

سیرگاه - ف. موضعیکه دران سیر واقع شود - ب

سیرم - باول مکسور و ضم سوم. ف. دوالی و تسمه باشد که از آن بند شمشیر و کارد و خنجر کنند و پای بند بُز گان شکاری سازند و تسمه از پشت کسی کشیدن کنایه از پوست کندن اوست چنانکه ابن یمین گفته ؎ برای مصلحت کار دوستان هردم + زمانه برکشد از پشت دشمنان سیرم + - ن

سیرمان - بروزن قیروان. ف. در فرهنگ بمعنی یاقوت سرخ و حریر ملون گفته و هیچ یک از صاحبان فرهنگ و برهان برهانی از شعر استادان که موید این معنی باشد بنیاورده اند ظن غالب آنست که بهرمان را که بهر دو معنی کمال مناسبت دارد و بصورت نیز مشابهت بتصحیف خوانده و سیرمان گفته اند - ن

سیرنازه - ف. بر قیاس سیرموم گذشت سنجر کاشی ؎ دل نیم گشته نگه سیرنازه اوست + آشوب سر حد همه از ترکتاز اوست + - ب

سیرنگ - بروزن بیرنگ. ف. بمعنی سیمرغ نام حکیمی بوده بزرگ در میان عوام مشهور است که مرغی بزرگ بوده و در کوه قاف می زیسته و با مردم آمیزش نداشته و زال را تربیت کرده و در محاربهٔ رستم و اسفندیار آموزگار و حامی رستم بوده شیخ عطار در کتاب منطق الطیر از کمال او برمز اشارے کرده حقیقت آنست که سیمرغ نام حکیمی بوده مرتاض و در کوه البرز عبادت یزدان می نمود و در کتب حکمای پارس کلمات حکمت بسیار از و مذکور است عبد الواسع جبلی گفته ؎ منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا + وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا + فردوسی گفته ؎ ازانجا یگه بازگشتن نمود + که نزدیک دریای سیرنگ بود + جز خیالے ندیدم از رخ تو + جز حکایت ندیدم از سیرنگ + - ن

سیرنیلوسیر - ف. رنگی که دران سرخی کم رنگی هر دو یافته شود چون سبز کاهی و سبز پسته که از افراد رنگ سبز است - ب

سیروان - ف. نام جوئی است در راه بغداد صاحب دیوان مازندری گفته ؎ خط و از وزیر نه خط خمط از شتر یک + از حد سیروان شده تا سد شوشتر + مؤلف گوید تحقیق آنست که سیروان نام ولایتی است از عراق که قصبهٔ آنرا ماست بندان گویند و رود منسوب بآنجاست و در معجم البلدان گفته موضعی بوده بفارس + ن

سیرون - بانون مجهول بروزن بیرون. ف. سرمای نزدیک باعتدال را گویند - ر

سیر و نمک در کون کسی نهادن - ف. بمعنے سیر در کون کسی نهادن که گذشت زیرا که سیر و نمک هرکدام تند است و گذاشتن آن بر عضو سوختگی باز آرد و در ساقی نامه ؎ کنم خرد مغز پیاز فلک + نهم در کُس زُهره سیر و نمک + - ب

سیره - بروزن خیره. ف. مرغکی است خوش رنگ و خوش آواز و معروف است - ن

سیری - بالفتح. ف. سیر کننده و بمعنی نظاره گی مجاز است - محمد سعید اشرف ؎ تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم + جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم + و نام ده است - ب غ

سیرصاف - ف. جامه ایست که در بعضی بلاد هند بافند و اصلش سری صاف بدون تحتانی اول است ملا طغرا ؎ شوخ زر خواهد محبوب دکن شه هم لباس + گر ز سیری صاف لشرین بهر خود معجر کند + - ب

سیز - ف. بزای هوز بروزن و معنی تیز است یعنی تندیکه ضد کند باشد و آنرا اسیزان نیز گفته اند - ن

سیزگی - بروزن ریزگی. ف. بمعنی سختی و رنج و آزار و درد باشد - ر

سیس - بروزن کیس. ف. نام پسر کیومرث که پدر سیامک بن فرواک بن هوشنگ بوده و سلسلهٔ نسب صفاریان سیستان بوی میرسد و دیگر بمعنے اسپ تیز و جهنده باشد اثیر اخسیکتی گفته ؎ هم بار گیر بدان سیس گام زن + ورنه بچان که جستی از تخت سیستان + جمال الدین عبد الرزاق گفته ؎ تنگ گرد چون دل عاشق جهان بر دشمنت + روز هیجا چو کشتی بر سیس بگران تنگ تنگ + و بمعنے جستن خیز تیز آمده و در جهانگیری گفته سیستن بروزن رستن بمعنے جستن باشد و ظرف شراب را نیز گفته اند و بزبان هندی سرا نامند - ن

سیساء - بالکسر و المد - ع. جای پیوند مهرهای پشت و جای برنشست از ستور و سر کتف اسپ و مهرهٔ پشت خر سیاسی - جمع - ۲

سیساءة - بالکسر - ع. زمین نرم کوفته - ۲

سیسار - بالکسر - ف. مرادف سیه سر و سیاه سار که گذشت - ب

سیسارون - برای قرشت بروزن میناگون ف. چوب شونیز است یعنی ساق بوتهٔ سیه دانه و بعضے گویند سیسارون قلقاس است و آن رستنی باشد در آب و برگ آن ببرگ کدو مانند است - ر ۷

سیسالیوس - بکسر لام و تحتانے بواو رسیده و سین بے نقطه زده ملت یونانے سالیوس است که انجدان باشد و آن رستنی است معروف - ر

سیسبان - بروزن بی زبان. ف. تخم گیاه پنج انگشت است و آنرا بعربی حب الفقد خوانند - ر

سی ستارهٔ پاک - بابای فارسی. ف. کنایه از سی دندان است - ر

سیستان - نام ولایتی است مشهور و وسیع و معمور و تفصیل آن در تواریخ مسطور است که آنرا سکزنامستد بند منسوب بدانرا سکزی گویند و سکزی را معرب کرده سجزی خوانند و باسجزی مشتبه میگردد در نواحی سجستان کوهی است که آنرا دنیان گویند و در آنجا معدن گوگرد است و در پای آن کوه رودی است که آب آن چون سرکه ترش است و اگر ساعتی در ظرفے نگهدارند تغییر نشود دریاچه زره سی فرسنگ در سی فرسنگ است معین الدین اسفرازی در تاریخ خود نوشته که دران ولایت کوهی است نزدیک اوق و قلعه گاه قریب به نیم فرسنگ بلندی آن و روی آنرا ریگ نرم گرفته مردم بدان کوه میروند و گاه مراجعت خود را بر روی ریگ افگنده به نشیب میخزند غلغل نفیر و طبل بسیار از میان کوه برمیخیزد و چون آن مرد بزمین رسید صداها تمام میگردد عجب ترانیکه ریگهای که بآن مرد غلطنده از بالا بزیر آمده دوباره از زیر ببالا بر میگردند و بجای خود قرار میگیرند و سخنی عجیب است - ن

سیستن - بروزن رسیتن. ف. بمعنی جستن و جست و خیز کردن باشد - ر

سی سراک - بکسر اول و ثالث و سکون رای قرشت و کاف. ف. کرمی را گویند که در انبار گندم افتند و گندم را ضایع کند - ر

سیسرو - بکسر اول و فتح ثالث و رای قرشت بواو کشیده ف. بمعنی سیسرک است که کرم گندم ضایع کن باشد - ر ۷

سیسک - بروزن منیجک. ف. کرم گندم خوار است و آنرا سیسرو نیز گویند - ن

سیسنبر - باول مکسور و یای معروف و سین مفتوح بنون زده و بای مفتوح. ف. سبزی باشد میانهٔ النعناع و الپودنه زیرا که چون بوته را در کرزه دست نشان کنند سیسنبر روید چون با کرزه دیگر نقل نمایند نعناع بروید و بوی آن تند باشد و در دواها بکار برند و بر گزندگی کژدم و زنبور نهادن آن سود دهد - شیخ نظامی گفته ؎ ریخته خوش از دم سیسنبری + بردم این عقرب نیلوفری + و آنرا سیه سنبل نیز گویند و دو نیست که سیسنبر مخفف سیاه سنبل باشد که بالهام تبدیل شده و این بیت حکیم اوحدی دلالت برین معنی کند که گفته ؎ نیشی که بزد کژدم زلفت بدل من + زهرش لب سیه سنبل خط تو دوا یافت + حکیم فردوسی کنایه از زلف و گیسو گفته ؎ خبر شد بر دخت و آن سرو روی + بکند آن سیه سنبل مشکبوی + - ن

سیسنبرون - برای بواو رسیده و بنون زده. ف. نوعی از گیاه باشد مانند قرة العین و همیشه در آب روید و آنرا بعربی حراف الماء خوانند خورشش ادرار آورد - ر

سی صدف - ف. کنایه از بسیار - میر معزی ؎ نگاری خنده لب کو را بود در زلف سی صد چین + چنون یک بت نه بیند کس بچین و قندهار اندر + - ب

سیع - بالفتح و عین مهمله - ع. آب روان بر روی زمین - ۲

سیغ - بالفتح و غین معجمه - ع. آسان بگلو فرو بردن شراب را + ۲ فر

سیغ - بروزن تیغ. ف. بمعنی خوب و نغز و نیکو - عنصری ؎ بر فگن برقع از آن رخسار سیغ + تا بر آید نقاب از زیر میغ + ن

سیغرا - بضم ثالث و سکون رای قرشت. ف. بمعنی سیخول است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد - ر

سیغود - بفتح اول بروزن مقصود. ف. بمعنی تواضع است و آن اظهار خوف و اجتناب از عجب و تکبر باشد - ر

سیغور - بفتح اول بروزن تیمور. ف. بمعنی تهمتن باشد و آن حرص است بر کارهای بزرگ از برای حدوث جمیله - ر

سیف - بالفتح. ع. شمشیر اسیاف و سیوف جمع - و بالفتح شمشیر کسے را زدن - و نیز سیف بالفتح و الکسر ماهی است و بالفتح موی دم اسپ و بالکسر ساحل دریا و ساحلها و دو بار یا هر ساحل که باشد سیف است یا خاص است بسواحل دریای عمان و آنچه درین شاخهای درخت حفسبیده باشد مانند لیف و آن ردی تر از لیف است و موضعی است -

سئف - بالفتح و کسر همزه و سکون فا - ع. ترکیدن ناخن و پوست و دست - ۲

سیف اسفرنگ - سیف نام شاعر باشد تخلصش اسفرنگ بالکسر و سین مهمله و رای مهمله و فا و نون و کاف فارسی شهری است قریب سمرقند - غ

سیفان - بالفتح. ع. مرد دراز باریک میان و لاغر شکم سیفانة - مونث یا آن خاص است بزن - ۲

سیف زبان - ف. شخصی که در زبانش اثر عظیم باشد - فر

سیفور - باول مفتوح بثانی زده و فای مضموم و واو معروف. ف. بافته ایست ابریشمی گرانمایه مانند دیبا و اطلس - ظهیر فاریابی گفته ؎ کنانغ چند ضعیفی بخون دل بتند + بمجلس آرمی کاین اطلس است و آن سیفور + نظامی گفته ؎ ستاده ملک زیر زرین درفش + بسر سیفور بر تن قبای بنفش + - ن

سیفه - ف. ابزاری است مجلدان و صحافان را که اوراق کتاب بدان بریده صاف و هموار سازند و سیفه کردن عبارت از همین عمل باشد محسن تاثیر ؎ تنگ گرد مجزا دلم گل ورقش + کتاب ما کند سیفه تیغ ابرویش + طغرا ؎ چون سیفه به تیغ عشق پنهانی یافت + شیرازه بتار اشک حیرانی یافت + جلدش کز نجبت جو سنه مقوی خوش کرد + دیباج زگو سفند قربانی یافت + - ب مصر

سیفی - دولتشاه در تذکرهٔ خود آورده که تخلص چند از شعرا است سیفی نیشاپوری که او شاگرد فریدهٔ کاتب و شاعر محکم گو و مداح علاء الدین تکش خان خوارزمشاه بوده و امیر حاجی سیف الدین سیفی از امرای بزرگ حضرت اعظم امیر تیمور گورکان و شعر ترکی و فارسی نیکو میگفت اما سیفی بخاری و سیفی یادگار بیگ از مشاهیر این روزگار اند - ب

سیق - بالکسر. ع. ابرے باران که باد آنرا براند - ۲

سیقان - بالکسر و قاف قرشت بالف کشیده ع جمع ساق انچه میان شتالنگ و زانو است - ۲

سیقة - گلیسته ع بستور که دشمن آنرا بغارت رانده باشد و ستور و جز آن که در پس آن صاید پنهان شود جهت قدرت یافتن بر صید. سیایق جمع - ۲

سیك - بکسر اول بروزن نیک. ف. همان سدی است که بر روی کشت زار پیدا شود و آنرا سیبک نیز گفته اند و سیکل تصحیف و تبدیل آنست - ن

سیکك - بروزن منیجک. ف. بمعنی سیبک است که کرم گندم و جو ضایع کن و مشک باشد و زردی غله زار را نیز گویند - سا

سیکل - بفتح ثالث و سکون لام ف. بمعنی آخر سیبک است که علت و زردی روی غله زار باشد - سا

سیکنك - بیای معروف و کاف عربی مفتوح و فتح نون و کاف عربی دیگر - ت. بمعنی آهسته و در فرهنگ ناصری این را بکاف فارسی نوشته - غ

سیکی - بالکسر و کاف عربی مکسور و هر دو یای معروف ف. شرابی است که چندان اورا بجوشانند که چهار دانگ رفته و دو دانگ مانده باشد و در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سیکی گفته اند - منوچهری گفته

ماسه یکی خوار نیک تازه رخ و صلح جوی ✦ تو سیکی خوار بد خشمگن و ترش روی ✦ هم سعدی گفته ع مرقع به سیکی گرو کرده اند ✦ و بعربی آنرا مثلث گویند - ن

سیگ - بالکسر و یای مجهول و کاف فارسی. ت. بمعنی آلهٔ تناسل مردان - غ

سیگنك - بکسر سین و فتح کاف فارسی و نون مفتوح بکاف زده بلغت قاینات خراسان خاصه تول و طبس بمعنی آهسته آهسته است و در رسالهٔ غزلیات حافظ شیرازی غزلی است که مطلع آن اینست

دوشینه من پنهان شدم در قصر جانان سیگنک ✦ نرمک نهادم پای را رفتم بایوان سیگنک ✦ و جمعی ندانسته سنگنیک میخوانند با شین نیز میخوانند از فرهنگ ناصری و در غیاث این لغت بکاف عربی نوشته -

سَیل - بالفتح ع. آب بسیار که روان باشد و روان شدن آب و خون و جز آن از منتخب و سیل و سیلاب بمعنی اول و بی پروا بیتاب - بی زنهار تیز رو شور آلا ابالی تندرو و دریا دیده و سبکرو و سبکرفتار سبکخیز خانه برانداز خانه کن گران تمکین گران سنگ زمین گیر تا در گل بی زور تیره تا صاف از صفات و سطر گیسو از تشبیهات اوست جناب سراج المحققین گوید

هست سرکش زیر دست آنکه از خود شد تهی ✦ شانه غیر از بل نباشد گیسوی سیلاب را ✦ وله

دیوانگان که نامهٔ مجنون نوشته اند ✦ از اشک سطر سیل بهامون نوشته اند ✦ و با لفظ آمدن و زدن مستعمل میر خسرو

خزینه چنان ده بسوی سیل ✦ که مفلس ببردن نبیکردمیل ✦ خواجه شیراز

دو دازرخ او دمیدم از چشمهٔ چشم ✦ سیلاب بسر شک آمد و طوفان بلا رفت ✦ از بهار عجم

سَیلاب - بیای مجهول. ف. بمعنی سیل از موید و صاحب برهان نوشته که بالفتح است نه بکسر و همین صحیح است - غ

سیلاب ارغوانی - یعنی خون روان چ لشکر عمرو کاری

سیلاب دوانی - ف. کرم کردن و بسیار بخشیدن

سحتشم

ای ابر لطف تو سیلاب دوانی محتاج ✦ من لب تشنه بیک قطره چکانی محتاج ✦ ب

سَیلاب کند - بفتح اول. ف. زمینی را گویند در کوه و صحرا که آب سیل آنرا کنده و رخنها در ان افگنده باشد و آن رخنها را نیز سیلاب کند خوانند - سا

سیلاب گیر - بکاف فارسی. ف. زمین پست که آب در آن جمع شود - میرزا صائب

ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم ✦ سیلاب گیر نیست زمین بلند ما - ب

سیلان - بروزن کیلان. ف. شیره را گویند که از خرما و رطب رسیده بچکد و نوعی از دوشاب هم هست و عربی است و بفتح اول نام جزیرهٔ یاقوت خیز و آن بطرف جنوب هند است

ظهوری

یاقوت سرشک بید لان را ✦ لخت جگر نگار سیلان ✦ ن ب غ

سَیلان - بفتح اول و ثانی ع. جاری شدن آب و خون وغیره و بالکسر دنبالهٔ شمشیر و کارد و مانند آن و نام جماعتی و ابن سیلان صحابی است - غ ۲

سیلانه - بروزن دیوانه. ف. عناب را گویند و آن مانند سنجد است - ن

سی لحن بار بد - ف. سی نوا و مقام است که در مجلس خسرو پرویز می نواخته و اسامی آنها در ین محل مرقوم میداریم - آرایش خورشید آئین جمشید آورنگی باغ شیرین تخت طاقدیس حقهٔ کاوس راح روح رامش جان سبز در سبز سرو ستان سرو سهی شادروان مروارید شب فرخ قفل رومی گنج باد آور گنج گاو گنج سوخته کین ایرج کین سیاوش ماه بر کوهان مشکدانه مروای نیک مشکمالی مهربانی ناقوس نوبهاری نوشین باده نیمروز نخجیرگان کذا فی المؤید اما شیخ نظامی از الحان سه لحن که آئین جمشید و راح روح و نوبهاری باشد نیاورده چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچهٔ کبک دری فرّخ روز و کیخسروی باشد آورده چون برای هر لحنی بیتی باید سی و یک لحن حالانکه سی لحن مشهور است شاید که یک بیت الحاقی باشد - ن

سَیل خیز - ف. جوش زدن و تند رفتن سیل فخری گوید

ز سیل خیز فنا ایمن است قصر لقات ✦ چنانکه حصن فلکها ز صدمت ملکن ✦ ب

سَیل در خرمن افتادن - ف. کنایه از مضطرب و بی آرام و پریشان شدن مولوی جامی ع. چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد ✦ ب

سَیل ران و سیل ریز - ف. انچه سیل آنرا براند و بریزد درویش واله هروی

در ماتم تو گشت مرا چشم سیل ران ✦ مانند دیدهٔ گهر و چشمهٔ سنان ✦ شیخ ابوالفیض فیاضی

کوه عزمت بسیل ریزی ✦ دریای کرم بموج خیزی ✦

سیل عَرِم - بالفتح و عین مهمله مفتوح و کسر رای مهمله آب بسیار جاری که سد رود را شکسته باشد چه عرم بمعنی رودخانه و سدی که پیش رود خانه گرفته باشند بهندی بینڈ گویند از منتخب و ظاهر است که این قسم آب جاری که بینڈ شکسته روان شده باشد بغایت تند و تیز و پر هیبت باشد و سَیل العَرِم اشاره است بسوی آیت فَاَعْرَضُوا فَاَرْسَلْنَا عَلَیْهِمْ سَیْلَ الْعَرِمِ

وَبَدَّلْنَاهُمْ بِجَنَّتَیْهِمْ جَنَّتَیْنِ ذَوَاتَیْ اُکُلٍ خَمْطٍ وَاَثْلٍ وَشَیْءٍ مِنْ سِدْرٍ قَلِیْلٍ - غ

سی لك - بفتح ثالث بروزن کیلک. ف. بمعنی سیبک است که کرم گندم ضایع کن باشد و بضم ثالث هم گفته اند و بمعنی زردی روی غله زار هم بنظر آمده - سا

سیلگاه - بالفتح. ف. موضعی که سیل در ان واقع شود و کنایه از دنیا است - خواجه نظامی

ازین سیلگاه هم چنان درگذار ✦ که پل بشکند بر من این ورد بار ✦ - ب

سیله - بثانی مجهول ف. مخفف فسیله است که بمعنی گلهٔ گاو و گوسپند و اسپ و آهو باشد شمس فخری در میانه امتیازی داده فسیله بمعنی گله است و سیله بمعنی گلهٔ گاو و آهو دانسته - فرخی سیستانی گفته

بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس ✦ براغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله ✦ - ن

سِنبل رام - بروزن نیکنام بکسر سین و سکون لام ف. نام فرشتهٔ رب النوع ابر و گران دود و ترشح ضیا است از فرهنگ دساتیر نقل شده - ن

سیلی - بروزن میلی. ف. آن باشد که انگشتان دست راست کنند و زمهٔ دست تیغ وار بر گردن مجرمان و بی ادبان زنند حکیم فردوسی

بفرمود تا دست سیلی کنند ✦ لب بی تقاگوش نیلی کنند ✦ کذا فی الفرهنگ و بعضی از ائمهٔ لغت بر آنند که سیلی ضرب دستی که بر گردن زنند و آنرا گردنی نیز خوانند و انچه بر روی زنند طپانچه است اما تحقیق آنست که سیلی مطلق ضرب است خواه بر گردن واقع شود خواه بر روی و جز آن و با لفظ کشیدن و زدن و خوردن و بستن مستعمل سالک قزوینی در تعریف چار باغ صفاهان گوید

شاخش که دست بر سر کشیده ✦ سیلی برخ قمر کشیده ✦ طغرا

دست اگر کوته نکرد از دانه ام چون آفتاب ✦ سیلی بر صورت این آسیا خواهم کشید ✦ ظهوری در قصهٔ الف ابدال گوید

سیلی باد بر رخ ادب است ✦ که چراغ از چراغ چشمش حسبت ✦ شیخ شیراز

از دو دیگری چه شکایت کند کاو ✦ سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش ✦ محمد قلی سلیم

چند انکه همچو دف ز جهان ناله میکنم ✦ سیلی همان مرا بنا گوش میزند ✦ میرزا صائب

انچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد ✦ میکند با گردن او عکس زلف تابدار ✦ ع. اینقدر سیلی از ایام نخورد دست کسی ✦ میر خسرو

دون که نهد پای بفرق سران ✦ سیلی گردون خورد از هر کران ✦ ب

سیلی خواره - ف. بمعنی آنکه همواره طپانچه میخورد - فنا

سیم - بیای معروف. ف. نقره و تار ساز - محمد قلی سلیم

منظر صفحهٔ اندیشه کنند اهل بیان ✦ چون من از فکر بقانون سخن بندم سیم ✦ و تار نقره منقوش که بجای کلابتون در جامه بکار برند و آنرا سیم دوزی گویند و کلابتون دوزی بکاف تازی اینست و بکاف فارسی تار سیم خالص ملا شانی تکلو

مهر ملک از قبهٔ زرین تو عکسی ✦ صبح دوم از پردهٔ درگاه تو سیمی ✦ محمد قلی سلیم

نه همین گل لب از عزت زر جا دارد ✦ دلنشین همه کس نغمهٔ ساز از سیم است ✦ وله

نغمهٔ آزادگی زانکس بود خارج سلیم ✦ کز طمع دارد چو مطرب در کشاکش سیم را ✦ و سیماب کشته که بر پشت آئینه مالند تا صورت عکس در ان منقش گردد و این نیز مجاز است یا مخفف سیماب - میرزا طاهر وحید

سیم و زر دنیا پرستان از نفاق میکند ✦ پشت و رو باشد یکی آئینهٔ بی سیم را ✦ وله

آن همت که بود آئینه از هر چیز مستغنی ✦ چو صاحب سیم شد عکسی اگر بیند نگهدارد ✦ و بمعنی ماهی درم دار مصحف است بشین معجمه صحیح است - ب ن

سِیما - بالکسر ع. نشان و علامتی که شناخته شود بدان خیر و شر و مجاز ابمعنی پیشانی مستعمل است چرا که علامات خیر و شر در پیشانی مفهوم میشود از سروری و مؤید و صاحب بهار عجم نوشته که بمعنی نشانها که از کثرت سجود در پیشانی مردم پدید آید و بمعنی مطلق نشان مجاز است و صاحب منتخب نوشته که بمعنی نشان و علامت و در مصطلحات نوشته که سیما لفظ عربی است بمعنی نشان و علامت کما قال الله تعالی سِیْمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ مگر فارسیان مجازاً بمعنی پیشانی استعمال کنند تسمیة المحل باسم الحال - شانی تکلو

کس چه داند که ز نخل تو چه گل می چینیم ✦ تا که خرسند بنظارهٔ سیمای توام ✦ ولی دشت بیاضی

در جبین سیمای ترحم از سجود خضر نیست ✦ کشش کمینه بنده را خورشید سیا دیده ام ✦ حیاتی گیلانی

رنگ گل باغ و بوستانش ✦ گلگونهٔ عارض است و سیما ✦ میرزا معز فطرت

بسکه می پیچد چمن از رشک سیمائیش بخود ✦ میشود شیرازهٔ اوراق گل هر جادهٔ ✦ ابو طالب کلیم

دلم از سیمای جنگ از چهرهٔ صلح تو می یابد ✦ بآن چشمی که بیند در تغافل مهربانی را ✦ شیخ شیراز

هر که سیمای راستان دارد ✦ سر خدمت بر آستان دارد ✦ و سِیِّما - بالکسر و تشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی خاصه و خاص کسانیکه بالمعنی بالفتح خوانند خطاست - ب غ

سیماب - بالکسر. ف. زیوه را گویند که به جیوه مشهور است و زیبق معرب آنست و جزو اعظم اکسیر ملک روح اکسیر و روح جمیع اجساد است - ابو المعالی رازی گفته

سرشک من که بسیماب نسبتی دارد ✦ چو بر چکد برخ لعل من شود زر ناب ✦ طبیبیان را از اشک چشم و رنگ رخم ✦ همی درست شود کامل زر بود سیماب ✦ حکیم ازرقی هروی گفته

شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین ✦ که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب ✦ و مؤید الفضلا بمعنی خیره گفته و همانا جیوه را بتصحیف خیره خوانده و معنی دیگر پیدا شده و سیماب بمعنی خیره و بی حیا هم در برهان آمده و بجهت اینکه سیماب بآسانی کشته نگردد و خیره و بیحیا هم بآسانی رفع نشود نامناسب نیست - ن

سیماب آستین و سیماب آستین سرو سیمرغ آستین و سیمرغ آستین پر - ف. کنایه از آفتاب بود - ن

سیماب پا - بپای فارسی بالف کشیده. ف. کنایه از مردم گریز پا چون غلام و طفل که از مکتب بگریزد - ب

سیماب جلوه - ف. کنایه از مضطرب و بعضی این معنی از سیماب شدن گویند - میرزا صائب

در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد ✦ حیرانی که لنگر طوفان آئینه است ✦ ب

سیماب چشم - ف. کنایه از اشک - اسمعیل الدین خاقانی

گوش من بالستی از سیماب چشم انباشته

تا فراق ناز نینان از جهر لغنبود می + ب

سیماب در گوش و سیماب در گوش انباشته ف. کنایه از گران گوش و کر و ناشنوا و برین قیاس

سیماب در گوش ریختن - ف. خاقانی ه همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه + که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش + ب

سیماب دل - ف. کنایه از عاشق داغ جهان و مضطرب و بیقرار - افضل الدین خاقانی ه آستانت گنبد سیماب گون را متکاست + بنده سیماب دل سیماب شد زان متکا + و ه ز حرف پند گویان غلط گوش ه شد آن سیماب دل سیماب در گوش + ب

سیماب دیده - ف. همان سیماب چشم که کنایه از اشک باشد - میر خسرو ه در چه سیماب ریخت دیدهٔ تر + کیمیا را کسی نداد خبر + ب

سیماب ریز - برای مهمله. ف. در صفات تیغ مستعمل و کنایه از آن تیغ که ریزش و اضطراب سیماب داشت یا تیغی که گوئیا از سیماب بخته بودند یا تیغ پولادی که جوهرش مانند سیماب موج میزند و غلطان بود - خواجه نظامی ه ستیز ند و از تیغ سیماب ریز + چو سیماب کرده گریز از گریز

سیماب سینه - ف. از اسمای محبوب است - ب

سیماب شدن - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از گریختن و ناپدید شدن باشد دوم کنایه از بیقرار گشتن بود - ناصر علی ه علی از شوخی طرز سخن آرا مها دارم + که تا بر گوش حاسد میخورد سیماب میگردد + جامی ه چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر + سیماب شد ز روی زمین شیشهٔ بقا + ن ب

سیماب کردن - ف. متعدی از سیماب شدن مخلص کاشی ه یک شرر برق تجلی گوهرم سیماب کرد + ضبط خود از بیقراری چون کنم حق با من است + ب

سیماب کشته - بضم کاف تازی. ف. عبارت است از سیمابی که آنرا خاکستر کرده باشند و نیز سیماب غلیظ کرده که بر پشت آئینه مالند چنانچه در هندوستان قلعی مالند و بهر دو معنی با لفظ کشتن مستعمل محسن تاثیر ه تا حنا در خون لغلطد کی کشد سیماب را + ظالم اول میخورد تاثیر خود ز زخم ستم + ملا قاسم مشهدی ه نسبت است عشق در نفس با دم مسیح + سیماب کشته زنده شود از فسون ملا و معتقد جهوسان آنست که سیماب کشته و سیماب قایم الناس بکار اکسیر آید - ب

سیماب گون - بکاف فارسی. ف. در اصطلاح تیغ مستعمل کنایه از تیغ براق و درخشنده - عرفی گوید ه تیغ سیماب گون در آمد شد + سر و دستی دو پیکر انداز د + ب

سیماب مرده - ف. بمعنی سیماب کشته که گذشت نصیر استخلص بمشتاق ه عکس از تبسم تو چو مایل بخنده شد + سیماب مرده در پس آئینه زنده شد + ب

سیمابی - ف. هر چیز منسوب بسیماب چون پیراهن سیمابی و دستار سیمابی پیراهن و دستار سفید سلمان گوید ه چون سحر پیراهن خاک است سیمابی چو اشک + چون فلک آئینه مهر است زنگاری ز آه + بدر چاچی ه ز فرق زنگی کرمان فتند دستار سیمابی + چو ماران رومی خندان نهد بر سر کلاه زر + ب

سیمابی شدن هوا - ف. روشن شدن هوا و در ینجا هوا بمعنی جوف آسمان است - غ

سیماذه - با ذال نقطه دار بر وزن شیرازه. ف. نوعی از سنگ باشد که بجهت صیقل کاریها بکار آید و سنباده را نیز گفته اند - ر

سیماک - بر وزن بی باک. ف. نام غلامی بوده است - ر

سیم اندام و سیم بر - ف. هر دو از اسمای معشوق صبیح است - انوری ه سیم بارم ز ابر دیده که یار + گرچه سنگین دل است سیمبر است - ب

سیم اندود - ف. بمعنی سیم آلود است - سف

سیم آور - ف. کنایه از زن فاحشه که سیم را از مردمان بچنگ آورد یا از عالم تناور و دلاور است و برین تقدیر تمام کلمه آور برای نسبت بود - محمد حسین شهرت ه میان مردم دنیا از بس سیم آور ره نداخته چشم کسی بر وفای سیمبران + ب

سیم آهنج - با ها بر وزن بیدرنگ. ف. زرستی باشد و دوائی و آنرا بعربی قثاء البری خوانند یعنی خیار صحرائی و قثاء الحمار - همانست که خیار زهٔ سپید باشد بروغن جوشانیده بر بواسیر طلا کنند نافع است - ر

سیمبر - بفتح با و سکون را. ف. بمعنی بهمن سفید است و بزبان اهل گیلان در سرای خود را گویند - گویند نوکران عرب که بر در پادشاهان مرسوم خوار باشند سیمبر اسوار خوانند و اسوار بمعنی سوار است یعنی سوار در خانه و شیمبر - بضم سین مهمله و فتح کاف و سکون میم و فتح موحده و رای مهمله لفظ هندی کتابی است که سنسکرت گویند نام جشن خواستگاری آجها است که سلف آنجهان باشند چون دختر راجه بحد بلوغ رسد پدرش تمام راجهای اطراف را طلبیده ضیافت میکند بگردن هر یکی از راجهای که دختر نگرد حمایل گل یا هار مروارید انداز د شادی دختر با آنکس مقرر شود - سن غ

سیمبر اسوار - ف. در سیمبر گذشت - فرین

سیم بر سنگ زدن - ف. کنایه از جماع کردن - استاد گوید ه مرد باش و زن مکن زیرا که در ایام ما + زن نخواهد هیچ مرد با تمیز و هوشیار + در اسیر شهوتی باری کنیزک خوبرو + سیم ساق و سرو قد و ماهروی و گلعذار + تا بطبع تو بود با او بزن بر سنگ سیم + ور بدل گردد مزاحش نیست او زر عیار + ب مص

سیمبر شدن و گشتن - ف. در برهان کنایه از جوان شدن - ب ن

سیم بناگوش - ف. از اسمای معشوق صبیح - ب

سیم بندی - ف. نوعی از چراغان و آن چنان است که شمعها را بتار آهنی بسته روشن کنند و شبها چنان نماید که گویا شمعهای روغن در هوا معلق اند زیرا که تار آهنی شبها بنظر نمی آید پس سیم در ینجا بمعنی تار باشد سعید اشرف در تعریف چراغان ه زمین در رقص شادی همچو فانوس + هوا از سیم بندی دام طاوس + ب

سیم بهبهانی - بر وزن لن ترانی. ف. نقره غیر خالص و مغشوش و زر بهبهانی نیز گذشت - ب

سیم پرست - ف. دنیادار و خواهشمند زر

سیم پوش - ف. از عالم گلپوش - ملا طغرا در تعریف کوه صفا ه زدای که از ابر دارد بدوش + صفا پیر ساند بهر سیم پوش + ب

سیمة - بکسر اول و فتح میم ع. بمعنی بها و نشان و علامت - ۲

سیمناخ - با فوقانی بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ف. بمعنی بخل باشد و آن منع سائل است بوجهی از وجوه با وجود قدرت و استطاعت - ر

سیمن - بالکسر ف. مرادف سیمبر است که گذشت - ب

سیم حلال و سیم خالص و سیم خام ف. هر کدام بمعنی سیم خالص و بیژه که اهل هند آنرا چاندی خوانند بجیم فارسی و نون غنه و دال مهمله بتحتانی رسیده و نقره شاخدار نیز بیاید و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته مخفی نماند که چون نقره در لغت بمعنی سیم گداخته است پس اضافت سیم بطرف وی از عالم اضافت عام الی الخاص خواهد بود و مثل کتاب قاموس و درخت اراک و سراج المحققین هر کدام را مترادف هم دانند - اوحد الدین انوری ه ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار + ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال + ب

سیم دست افشار - ف. در دست افشار گذشت - ف

سیم دغل - بفتح دال مهمله و غین معجمه و سیم قلب و سیم روپوش و سیم ناقص و سیم بهبهانی بوزن لن ترانی نقرهٔ غیر خالص - مص

سیم ذقن - بفتح ذال معجمه ف. مرادف سیم اندام که گذشت - ب

سیمراخ - با رای بی نقطه بالف کشیده و بخای نقطه دار زده. ف. از خدا خواهش کردن چیزی از و طلبیدن - ن

سیمرغ - بالکسر ف. در سینگ بشرح مرقوم شد و نام حکیمی بوده که زال در خدمت او کسب کمال نموده و صورت اقوال او در رسالهٔ پارسیان مرقوم - ن

سیمرغ آتشین - ف. کنایه از خورشید جهان افروز است و آنرا سیمرغ آتشین پر هم میگویند - ر

سیم روپوش - ف. در سیم دغل گذشت - حکیم شرف الدین شفائی ه دوای حقه افلاک سیم روپوش است + امید بهر دو بیهوده مبر نخورد + ب

سیم ساق - ف. بمعنی سیم اندام که گذشت شفیع اثر ه همچو گلدسته کمر از پی خدمت بندند + سیم ساقان سهی قامت خورشید لقا + ب

سیم سحاب - ف. کنایه از قطرات باران و شورش باران - ابو طالب کلیم قطعه تا سیم سحاب ناشمرده + در دامن ضبط روزگار است + در عهدهٔ حفظ ایزدی باد + ذاتت که عطای بیشمار است - ب

سیم سخن - ف. سلک سخن و نقد سخن - سلک ض

سیم سرین - ف. از اسمای معشوق صبیح - میر معزی ه در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی + سرو سیم اندام و بت سیم سرین باد + ب

سیم سوخت - ف. باصطلاح محترفه بر اجنیای سواد کار اطلاق کنند - میر خسرو ه یک دو هزار اسپ مرصع ستام + از دم خود بسته صبا را بدام + زین زر خویش که عالم فروخت + کرده هم از آتش خود سیم سوخت + ب

سیم سوخته - ف. کنایه از نقرهٔ نرم خالص است - ن

سیم شاخدار - ف. بمعنی سیم حلال که گذشت محسن تاثیر ه ز ساق و ساعد آن در یگانه + سیم شاخدار آتش شاخسانه + و له ه در تو بدل چو گرگ بر گله زند + شوق تو بجان چو برق بر غله زند + سیمین بدنی که از تو من دیده ام + با نقرهٔ شاخدار سر کله زند + ب

سیم عذار و سیم غبغب - ف. از اسمای معشوق صبیح - ب

سیم قراری - ف. بمعنی سیم حلال که گذشت - اوحد الدین انوری ه در موسمی که از گل نو و سپید باغ + سیم قراری و زر کامل عیار یافت + ب

سیمک - ف. نام یکی از افزار علاقه بندان و آن چوب سرکجی است که کلافه ریسمان و ابریشم بر آن پیچیده و سیمک بر ابریشم زدن تار ابریشم را کلابتون ساختن و در نسخهٔ مخلص آنچه از آهن و چوب هیچو میل سرمه سازند چون ابریشم را خواهند که تاب دهند سیماب را در آن پیچ داده چند بار میگردانند و ازین عمل ابریشم صاف و هموار میشود و این اصطلاح علاقه بندان است محسن تاثیر ه باشد ز خط کلافه ابریشمی ترا + کز ناز کیش شعشعهٔ ماه سیمک است + و له ه از گل آن کفش نعل ماه نو در آتش است + ماه برابر ابریشم آن زلف سیمک میزند - ب مص

سیمکار - ف. ناحیه باشد از بدخشان - ن

سیمکاری - ف. کنایه از جلوه گری و دلفریبی - خواجه نظامی ه کنم سیمکاری که سیمین تنم + ولی قفل گنجینه را اشکنم + - ب

سیمکان - نام بلوکی است از ملک پارس همانا در قدیم الایام کان سیم بوده و آن در اراد و خانه ایست با وجود کمی مسافت عرض در یک طرف رودخانه میوهای گرمسیری عمل آید و در طرف دیگر سردسیری اکنون او را معرب کرده اند بصاد نویسند و سیمکان و امیرک در قدیم دو شهر معتبر بوده پس آباد و خوش آب و هوا و رودی در میان این شهر میرفته یک نیمه شهر که بر این طرف رود واقع شده بنیاد آن بر کوه نهاده شده و سردسیر است و انگور آن در کمال وفور و آنرا عصیر و شیره و شراب کنند و شراب آن چنان قوی است که بی آب نتوان خورد و بر طرف دیگر رود خرما و ترنج و لیمو و امثال آن بعمل آید - سن

سیم کاورس دار - ف. کنایه از ماه با ستارگان باشد چه ستاره را بکاورس تشبیه کرده اند - ن

سیم کش - بفتح کاف تازی. ف. در جهانگیری کسیکه اموال مردم را بکشد و زرها را بگیرد و در محاوره کسیکه تار کلابتون سازد - سیفی صاحب بدائع گوید ه بچهره زر و اشک چو سیم خویش خوشم + که یاد میدهد از گلعذار سیم کشم + و بضم کاف در موید کنایه از مسرف و بو الفضول و نیز کنایه از طالب دنیا چه گویا او کشته و عاشق سیم است - ب

سیم کشیدن زخم - ف. آب یا باد بر دار شدن زخم گفته اند یا بت گزک کردن زخم - ب مص

سیم گداخته - ف. بمعنی سیم حلال که گذشت - ب

سیم گر - ف. از عالم زرگر - میر معزی ه بکوه و سولش سیم و بباغ زرده سیب + مگر که سیمگر و زرگر اند لشکر تیر + - ب

سیم‌گل - بکسر کاف فارسی. ف. گلی است سفید که خانه را بدان سفید کنند واین عمل را خانه سیم گل کردن گویند واز بعضی ثقات مسموع شده که گل مذکور مخصوص صفاهان است ازینجا مستفاد میشود که همین قسم گل در هندوستان می باشد آزاد در عرف ایشان کهری خوانند غیر سیم گل است محسن تاثیر ؎ درکیش من ذخیرهٔ زلبس تنگ همت است ٭ قارون شوم چو خانهٔ خود سیم گل کنم ٭ - ب

سیمگون ساق - ف. از اسمای معشوق صبیح - ب

سیم ملخ - بمیم وخای معجمه. ف. بمعنی سیم بهبهانی که گذشت - ب

سیم مجبول وسیم مجعول - باجیم وبای ابجد در ثانی بجای با عین بی نقطه. ف. کنایه از چشم ظاهرا از جهت تشبیه چشم بسپیدی وی چنین خوانده اند - ب

سیم مذاب - بذال نقطه دار. ف. کنایه از آب صاف وشراب صاف - سر

سیم ناب - بنون. ف. بمعنی سیم حلال که گذشت - ب

سیمناد - بروزن زیرباد. ف. بمعنی سورهٔ باشد مانند سورهٔ الحمد وقل هو الله وامثال آن - ن

سیم ناقص - ف. بمعنی سیم بهبهانی که گذشت - ب

سیم نباتی - ف. میرخسرو درجشن بادشاه در تعریف باغ گوید ؎ سرونش از سیم نباتی نرگسش از زر عین ٭ قطرهای شبنمش لولوی عمانی نگر ٭ - ب

سیم نبهره - بفتح نون وبای تازی وهای ملفوظ زده ورای مهمله وآخر های مختفی. ف. بمعنی سیم بهبهانی که گذشت - میر معزی ؎ بجنب همت او آفتاب را برچرخ ٭ گمان برند که سیم نبهره در گاه است ٭ ای در بوته است - ب

سیم نقره - ف. بمعنی سیم حلال که گذشت - میر معزی ؎ در پی آرایش بزم تو اندر کان خویش ٭ منعقد گشتند سیم نقره وزر عیار ٭ - ب

سی مهرهٔ ماه صیام - ف. کنایه از سی روز ماه رمضان است - سر

سیمه سار - باسین بی نقطه بروزن نیمه کار - ف. بمعنی حیران وسراسیمه وسرگشته باشد - سر

سیمیا - بالکسر. ع. علم طلسم که از ان انتقال روح در بدن دیگر کنند وبهر شکل که خواهند درآیند وچیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد وسیماء بالمد مثله - غ

سیمیاذه - باتحتانی بالف کشیده وفتح ذال نقطه دار بمعنی سیماذه است وآن سنگی باشد که چیزها را خصوصا جواهر را بدان صیقل وجلا دهند - سر

سیمیار - بروزن نیمکار - ف. بمعنی رمزگوی کنایه گوی ومثال گوی که برمز ومثال مطلبی بمریدان تعلیم کند که فارسیان گویند که زردشت حکیم در اظهار حقائق واسرار دقائق این شیوه داشته بنابرین اوراشت وقشور سیمیاری گفته اند یعنی حضرت پیغمبر رمزگو چه شت بمعنی حضرت است وقشور بمعنی پیغمبر سیمیاری بمعنی رمزگو - دیگر نام رودخانه ایست که آنرا سیمیار گویند ومنبعش از شیروان خبوشان از پشت کوه شمالی بوجنورد جاری شود ورودی چند داخل آن گردد وازانجمله اندرود چهار مغان ورود چناران ورود مانه ورود درکش ورود شادآباد ورود سملقان سیمیار را ستار نیز گویند - ن

سیمین - بالکسر. ف. منسوب بسیم - فر

سیمین بدن وسیمین بناگوش وسیمین پنجه وسیمین تن وسیمین ذقن وسیمین ساق وسیمین زنخ - ف. هرکدام از اسمای معشوق صبیح است - خواجه شیراز ؎ ببرد از من قرار وطاقت وهوش ٭ بت سنگین دل سیمین بناگوش ٭ میر معزی ؎ ای دلبر سیمین رخ بستی کمر زرین ٭ عاشق زغم هجرت رخسار چو زر دارد ٭ - ب

سیمین صولجان - بفتح صاد مهمله ولام. ف. کنایه از هلال - ب ک

سیمین عارض وسیمین عذار - ف. از اسمای معشوق صبیح - میر معزی در تعریف بزم ممدوح ؎ ساکنانش حور سیمین عارض وزرین کمر ٭ خادمانش ماه آتش ناوک وآهن کمان ٭ - ب

سیمین فواره - بقاف. کنایه از ماه - ب

سیمین میان - ف. از اسمای معشوق صبیح شیخ نظامی ؎ بدست آورد آن سرو روان را ٭ بت سنگین دل سیمین میان را ٭ - ب

سیمین نان - ف. کنایه از بدر که ماه چهارده باشد - فر

سین - بالکسر حرفیست معروف از حروف تهجی ونام شهر چین است ومعرب صین باشد بکسر صاد بی نقطه ونام شخصی را نیز گویند که تنخ بسیار کند ونام قریه ایست در صفاهان واشاره بعلم سیمیا باشد باصطلاح ارباب صنعت ونام حضرت رسالت صلوات الله علیه وآله هم هست ونیز کنایه از دندان - سر وفرهنگ زلیخای جامی

سینا - بالکسر والقصر. ع. نام جد شیخ بوعلی وبالفتح وبالکسر نام کوهی است لشام آنرا طور سینا گویند از منتخب ومؤید وکشف ودر برهان بالکسر وبالفتح نام جد بوعلی وبالفتح نام کوه طور ودر سراج بالکسر نام جد شیخ بوعلی - غ

سیناء - بالمد. ع. سنگریزه - ۲

سینة - بالکسر. ع. دندانه - ۲

سینجر - بفتح سین ویا وسکون نون وضم جیم تازی. ف. شراره وآتشپارها را گویند - حکیم فردوسی گفته ؎ سینجر چو باران زرین چکان ٭ بگون ابر بارنده از آسمان ٭ بعضی صاحب فرهنگها نوشته اند که پارهای آتش باشد وآنرا اخگر وانگیه ولخشه نیز دانند - ن

سین دخت - ف. نام مادر رودابه بوده است سابق مذکور شده - ن

سینه - بروزن کینه. ف. صدر وبمعنی پستان مجاز است از عالم تسمیة الشئ باسم ظرفه - خواجه نظامی ؎ زنخ ساده وغبغب آویخته ٭ میان لاغر وسینه انگیخته ٭ شاعر گفته ؎ بر سینه ات ای کاش نهم سینهٔ خود را ٭ تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را ٭ بلی بلندی پستان محمود است نه تمام سینه وصاف لطیف وروشن صبح صبح پرور از صفات وآب شیر آئینهٔ بلور تربیان یاسمن برگ یاسمن ترنج از تشبیهات اوست - افضل الدین خاقانی ؎ بحریر تن ودیبای رخت ٭ بترنج بر وسیب قنت ٭ میر معزی ؎ بنرمی سینهٔ او پرنیان است ٭ بزیر پرنیان فولاد دارد ٭ کمال اسمعیل ؎ درآب روشن اگر دیده ٭ تو سنگ سیاه ٭ بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش ٭ نجیب الدین جرباذقانی ؎ بطمع آن بر چون شیر وآن لب چون شکر ٭ تنم بعشق تو بگداخت چون شکر در شیر ٭ میرزا صائب ؎ پیداست همچو قبله نما از تنه بلور ٭ از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش ٭ ویکی از شعرا گوید ؎ برگ سمن است سینهٔ او ٭ یا آینه ایست صاف وبیرنگ ٭ ودر سینهٔ عشاق این الفاظ استعمال کنند بی کینه تبداغ آبی چاک چاک چاک چاک صدچاک پرداغ داغ خوار تفسیده گرم افگار مجروح پرآبله گداخته غم پرور غم فرسا زار پررخنه لوح صفحه - بابا فغانی ؎ هزار بار دمی از برای مد نظر ٭ بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا ٭ - ب

سینه باختن - بموحده. ف. معروف - ظهوری ؎ لعبت راحت از آغوش دل افگنده برون ٭ سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند ٭ وله ؎ گریه چنان باشد از آشنائی که سینه می بازد اندر شنا ٭ - ب

سینه باز - ف. مرادف سینه کشاده که بیاید ونیز سینهٔ که از پیش برآمده باشد مانند سینهٔ پهلوانان چنانچه در لفظ پرکار گذشت وچیزیکه مانند سینهٔ باز نقشها داشته باشد - سلیم ؎ بیاض برگ نسرین گلشن راز ٭ خط موج عبهر سینهٔ باز ٭ ودو رنگ - خواجه نظامی ؎ تذروان رومی وزاغان زنگ ٭ شده سینهٔ باز یعنی دو رنگ ٭ - ب

سینه بازی - ف. کنایه از دورنگی چرا که سینهٔ باز دو رنگ میباشد یعنی سیاه وسپید - غ

سینه بند - ف. چیزیست که بالای خوگیر اسپ بر سینهٔ اش بندند ودر عرف هند پتی گویند بیای فارسی ویای مجهول وفوقانی هندی - طغرا در تعریف دلدل گوید ؎ کشد سینه بندش بازان در بغل ٭ که لاغر میان هست وفربه کفل ٭ حسن بیگ رفیع در هجو اسپ ؎ تنش گنجی بود دلبر ز از رنج ٭ که باشد سینه بندش مار آن گنج ٭ وجامه که زنان بر پستان بندند وبانواع تکلف میباشد وآنرا شبی بشین معجمه وبای موحده ویای حطی معروف وبر بند هم خوانند - حکیم حاذق

گیلانی ؎ زضعف نفس هزیمت چو یافتی در رزم ٭ ترا زخود وزره سینه بند ومجر ٭ - ب

سینه بند طفلان - ف. پارچه باشد که در گلوی اطفال بندند تا رخت شان از لعاب ضائع نشود - ب

سینه پیچیدن - ف. معروف - ظهوری ؎ ندانند کسی غیر ارباب فکر ٭ که چون سینه می پیچد از تاب فکر ٭ - ب

سینه تاب - فوقانی بالف کشیده. ف. چیزیکه سینه را گرم کند - میرزا صائب ؎ چو آب خضر بپوشید شد محیط شراب ٭ زبسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس ٭ - ب

سینه چاک - ف. کنایه از عاشق دل سوخته میرزا صائب ؎ حسنش از خط عالمی زیر وزبر دارد هنوز ٭ سینه چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز ٭ - ب

سینه خستن وسینه خوردن - ف. هرکدام معروف - ظهوری ؎ فرو شد اگر غربی سینه باز ٭ همین سینهٔ خود خورد شاهباز ٭ میرزا صائب ؎ کی تارک فرشیان نسودیم ٭ کی سینهٔ عرشیان نخستیم ٭ - ب

سینه دادن - ف. کنایه از زور وقوت نمودن میرزا رضی دانش ؎ گوشه گیران تن بزحمت بیجا کی دهند ٭ چون شناور سینه را در موج دریا کی دهند ٭ - ب

سینه دریدن وسینه دریدلت - ف. معروف. حکیم فردوسی ؎ بروز نبرد آن یل ارجمند ٭ بشمشیر وخنجر بگرز وکمند ٭ برید ودرید وشکست وببست ٭ یلانرا سر وسینه وپا ودست ٭ - ب

سینه زدن - ف. مرادف سینه دادن که گذشت میرزا صائب ؎ ابر بهار سینه بگلزار میزند ٭ خون شفق علم بسر خار میزند ٭ وله ؎ میتوانم بی تامل سینه زد بر تیغ کوه ٭ لیک نتوانم بآسانی ز همواری گذشت ٭ - ب

سینه زنان وماتم کنان - ف. بمعنی - فر

سینه زور - ف. کنایه از قوی توانا - فر

سینه سپر کردن - ف. ثابت قدم بودن در صف جنگ واز جا نرفتن - تاثیر ؎ چو غنچه سینه سپر یکنیم وخندهٔ نیم ٭ دران مصاف که صد زخم هست ومرهم نیست ٭ - ب

سینه سودن - ف. مرادف سینه دادن که گذشت - مولانا لسانی ؎ کار بلبل نبود سینه بر آتش سودن ٭ پیش دل گرمی پروانه بمیرم امشب ٭ - ب

سینه شگاف وسینه شگافتن - ف. معروف - میرزا صائب ؎ دل معشوق اگر بیضهٔ پولاد دهد ٭ نالهٔ سینه شگاف جرسی میسازد ٭ - ب

سینه صاف - بصاد مهمله. ف. کنایه از آدم بی نفاق - ب

سینه طرح دادن - ف. کنایه از سینه واکردن سید حسین خالص ؎ مطلب بجز شکستن بازار ماه نیست ٭ خوبان که طرح سینه بمهتاب داده اند ٭ - ب

سینه کباب - ف. مرادف سینه چاک که گذشت - ب

سینه کردن - ف. کنایه از تفاخر کردن - رفیع الدین لبنانی ؎ چون به پهلوی غمت کس نخورد جز جگری ٭ تو مکن سینه که چون من نبود دلداری ٭ مجیر الدین بیلقانی ؎ سینه کند دو خنجرش آب زمین برآئینه ٭ خنده زند بر پشتی اش تیغ ظفر برارغوان ٭ - ب

سینه کردن تیر - ف. باصطلاح تیراندازان آنست که چون تیر بیندازند وتیر بر زمین خورده خیز کند گویند که این تیر سینه کرد - سملک قمی ؎ کنون که تیر فلک سینه کرد سینه بدزد ٭ بجست برق بلا نام در آبگینه بدزد ٭ - ب

سینه کش - ف. آنکه سینه را بر زمین یا چیز دیگر بساید - محمد اسحق شوکت ؎ چون ابر بهاری بزمین سینه کش آید ٭ شوکت شده از بسکه گرانبار نگاهم ٭ - ب

سینه کشادن - ف. کنایه از شاد شدن وبی حجاب گشتن - طالب آملی. ع. خورشید حسن سینه کشود از سحاب شرم ٭ - ب

سینه کشاده - ف. مرادف سینه باز که گذشت - ب

سینه کشودن - ف. مرادف سینه کشادن که گذشت - ب

سینه کشوده - ف. مرادف سینه کشاده که گذشت
سینه کشیدن - ف. کنایه از قوت نمودن وزور کردن باشد - ر
سینه کشیدن بر چیزی وسینه گذاشتن وسینه مالیدن وسینه نهادن - ف. مرادف سینه دادن که گذشت - ابو طالب کلیم در بیانی که خضر شد سینه مالد بر لب * فیض رحمت جرعه ام چون دور بساغر میدهد * محمد قلی سلیم ـه تیغ کوه چون ابر بهاری سینه میمالم * نیم شبنم که گل بستر کنم بر روی آن غلطم * میرزا صائب ـه بوسه از تشنه لبی سینه گذار در خاک * تا شد از خط لب لعل تو تراب آلوده * وله ـه سینه بر سینه خم گر چو فلاطون بنهی * خشت خم را کتب خانهٔ یونان نهی * ب
سینی - بروزن چینی. ف. خوانی وطبقی باشد که آنرا از طلا ونقره وبرنج ومس سازند وکوچکترش را اشتقاب گویند ودر نسخهٔ مخلص کاشی خواه از چینی باشد خواه از طلا - محمد علی رایج ع. دو سینی راز ملو اشین تهی کرد خسروانی گفته ع. گه ترسم زبانگ سینی وطاس * تو تکن شمع وطبقی که سطح آن مشبک سازند تا فنجانهای قهوه دران گذاشته بمجلس آرند وسینی زیر قهوه نیز همانست سعید اشرف ـه بکف سینی غلامان بناموس زجام * قهوه پرچون چتر طاؤس * محسن تاثیر ـه روشن دل آنچه از خود کم کرد کم نگردد * بیه از چراغ ریزد در سینی چراغ است * ب ن
سِینِین - بالکسر ع. درختی است سِینِینَة یکی وطور سِینِین کوهی است بشام - ۲
سیو - با تائی مجهول وواو - ف. سیب را گویند زیرا که با با واو تبدیل می یابد چنانکه آب دآو - عماد الدین موسوی گفته ـه بروزین معرفتهای پر از ریو * سر بارا تکن ای شیخ کالیو * غلط کردم درین صورت که گفتم * زنخدان نگار خویش راسیو * ـ ن
سیوار تیر - با اول مکسور و یای مجهول. ف. نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته ع. بهنگام غنی سیوار تیر وساعتی کبک دری * - ن
سیواس - بروزن ریواس نام شهری است از بلاد روم معروف - ن
سُیُوب - بالضم ع. مال پنهان کرده در زمین سیب یکی - ۲
سُیُوح - بالضم وحای حطی در آخر ع. رفتن در زمین جهت عبادت - ۲
سِیوخة - بکسر اول بروزن فروخته. ف. گیاهی است که در آب روید وبجای سوخته وآتش گیره بکار برند - ر
سُیُور - بالضم ع. جمع سیر بالفتح دوال چرم - ۲
سیورغال - بضمتین ووا ومعروف وغین معجمه بمعنی مدد معاش واین لفظ ترکی است از مدار ودر لغات ترکی بفتح اول وضم تحتانی و وا و معدوله وسکون رای مهمله وغین معجمه بمعنی انعام - غ
سُیُورغامیشی - بمعولی بمعنی نوازش وتلطف باشد - از فرهنگ وصاف -
سیوس - بضم اول بروزن خروس. ف. نام درختی است وبعضی گویند نام گیاهی است - ر
سیوشان - بتحریک وشین معجمه نام قریه از هرات - درویش واله هروی در مدح خواجه سلطان احمد معروف شیخ زاده سیوشانی گوید ـه از بهر سکون جمله اوطان * چون جان شده در تن سیوشان * ب
سُیُوع - بضمتین وعین مهمله ع. رفتن آب وشراب بهر روی - ۲
سُیُوف - بضمتین ع. شمشیرها این جمع سَیف است - غ
سُیُول - بضمتین ع. سیلها این جمع سیل است - غ
سَیولیست - بفتح اول بروزن ششن بیست. ف. بمعنی ناآگاهی وآگاه نبودن است وبعربی غفلت خوانند - ر
سیه - بکسر اول بروزن نگه. ف. مخفف سیاه است وست طافح وغلام حبشی معانی دیگر در سیاه گذشت -
سیه بادام. ف. کنایه از چشم سیاه خوبان است - ر
سیه بادام افشاندن - ف. رسمی است در ولایت که بر تابوت مرده بادام ها را سیاه کرده می افشانند - غ
سیه بهار - ف. ترکیب قلب است بمعنی بهار بافراط حضرت شیخ ـه هزار رنگ گل راز در کنار من است * جنون کجاست که جوش سیه بهار من است * وله ـه سیه بهار جنون آمدست فالم * لشانه زلف پریشان ما رسیگیرم * ب
سیه پستان - بکسر با فارسی ف. زنی را گویند که فرزند او نماند و زاینرا گویند که هر طفل که او شیر دهد بمیرد سنش دو سیاه پستان گفته شده - ب
سیه پوش ف. مخفف سیاه پوش است که شبگرد وعسس ومیر بازار ومیر شب وچاؤش وشیربان یعنی شیر نگاهدارنده باشد - ر
سیه تاب - ف. آهن صیقل کرده را آب لیمو ترکرده بوضعی بر آتش میگذارند که بنفسجی میشود وآنرا سیه تاب میگویند - طالب کلیم ـه نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما * کرد آئینه سیه تاب زخاکستر ما * ونوعی از رنگ سیاه که بر تیغ وقرصهای سپر وماننده آن کنند وبالفظ کردن وزدن مستعمل - ارادت خان واضح ـه زد بر آئینه سیه تاب آه غم شبگیر ما * سرمهٔ چشم جنون شد حلقهٔ از زنجیر ما * ملا طاهر غنی ـه چسان کنم دم بسمل بلند افغان را * زسرمه کرد سیه تاب تیغ خر گاز را - ب
سیه جُرده - بفتح جیم عربی ودال مهمله. ف. بمعنی سیاه رنگ چه جرده بمعنی لون ورنگ است از برهان و گاهی از سیاه جرده مراد باشد شخص ملیح سبز رنگ - غ
سیه چال - بجیم فارسی. ف. چاه بی آب که مجرمانرا دران محبوس نمایند ولفظ چال در اصل چاه بوده ها بلام بدل کرده اند چنانکه در جواهر الحروف - غ
سیه چرده - ف. مخفف سیاه چرده است وآن بالا گذشت - ر غ
سیه چشم - ف. مرادف سیاه چشم که گذشت میر خسرو ـه مرغ هوا جمله سیه چشم برد * صید زمین جمله سیه گوش مرد * - ب
سیه خانه - ف. بدبخت وخانهٔ ویران کرده بمعنی

زندان وخیمهٔ صحرا نشینان عرب - غ
سیه خانهٔ آبنوسی. ف. کنایه از نای است که آنرا از چوب آبنوس ساخته باشند ونوازند - ر
سیه دست - بفتح دال ابجد وسکون سین بی نقطه وتای قرشت. ف. مردم بخیل ورذیل وشوم ونامبارک را گویند - ر
سیه دل - ف. کینه ور - فر
سیه دیده - ف. مرادف سیاه چشم وسیه چشم که گذشت - خواجه جمال الدین سلمان ـه تا هر صباح شاه مه روی صبح را * پیش از سپید وبرزده گرده خضاب روی * خصم سپید کار سیه دیده ترا * باد اسیاه گشته بدود عذاب روی * - ب
سیه رو - ف. در سیاه رو گذشت - فر
سیه روز - ف. بمعنی سیاه روز گذشت - فر
سیه روزگار - ف. بمعنی سیاه کلیم که گذشت صائب ـه بدست تهی میکشایم گره ها * زکار سیه روزگاران چو شانه * - ب
سیه زبان - ف. شخصی که زیر زبانش سخت سیاه باشد ونفرین او تاثیر داشته باشد واورا شق سیاه نیز گویند - میر آلهی ـه پیک بشارتی شد واشک سفید پی * سهم سعادت آمده آه سیه زبان * صائب ـه خط تیغ در قلمرو خسار او گذاشت * آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش * طاهر وحید ـه یارحم کن بصبح وصالم در انتظار * یا از سیه زبانی شبهای ما بترس * ب
سیه زن - ف. همان سیاه زن که گذشت - ب
سیه سار - ف. نهنگ را گویند چه گویند سر آن سیاه است - حکیم سنائی گفته ـه سفله گرد زمال وجاه سفیه * که سیه سار بر نتابد پیه * وعموما بمعنی سر سیاه است چنانکه ناصر در صفت قلم گفته ـه آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار * زرد است ونزار است وچنین باشد گل خوار * هموار سیه سر شش ببرند از ایراک * هم صورت مار است وببرند سر مار * - ن
سیه ستر - بفتح سین بی نقطه وسکون رای قرشت. ف. کنایه از آدمی زاد باشد وقلم نویسندگی را نیز گویند - ر
سیه سرو - ف. نوعی از سرو وآنرا سرو سیاه نیز گویند ملا طغرا ـه بسکه طغیان کرد بی او در گلستان گریه ام * شد سیه سرو از نم اشک آسیا دود آسای من * - ب
سیه سنبل - بضم سین ثانی. ف. بمعنی سیسنبر است وآن سبزی باشد در میان پودنه ونعناع - ر
سیه شدن زبان - از کار افتادن زبان بسبب پر گفتن - طغرا ـه فقیه اگرچه سیه شد زبانش از تکرار * نیافت مسئله چو کلک تنک شق زکتاب * محسن تاثیر ـه چند زنیرو روزی باید اهل سخن کردن * زبان چون شد سیه ویران کند شهری بنفرینی * - ب
سَیَهک - بفتح اول وثالث. ع. خاک که آنرا باد بر داشته باشد وباد سخت - ۲
سیه کار - ف. کنایه از مردم بدکاره وفاسق وفاجر بد روزگار باشد - ر
سیه کاری - ف. کنایه از ظلم وشوخی - غ
سیه کاسه - ف. کنایه از مردم بخیل وممسک - مصرب
سیه کام - ف. بدبخت ونامراد - غ
سیه گلیم - بکسر کاف فارسی. ف. بدبخت وسیاه روز بیدولت که همیشه پریشان ومفلس باشد - ر
سیه مست وسیاه مست - ف. بمعنی بدمست وبسیار مست - غ
سیه مغز - ف. کنایه از شخصی که سودا بر مزاجش غلبه کرده وخلل دماغ داشته باشد - ب
سیه نامه - کنایه از مردم فاسق وفاجر وگنهکار وبدکاره ونامه سیاه باشد - ر
سَیَهَه - بکسر اول وفتح ثانی وثالث - ف. کنایه از زن بدکاره وقحبه وفاحشه باشد - ر
سَیهُوج - بفتح اول وضم ثالث ع. باد سخت وتند - ۲
سئیس - ف. آنکه تیمار اسپان کند - سلمان گفته ع. ای شیمسی مرکبانت سائس نجم رواق * در عربی است یعنی سیاست کننده وسائس نجم رواق کنایه از مریخ است وسئیس خانه باری را گویند که در عقب محل ونمد وسطل اسپ باشد وسئیس بمعنی رایض اسپ آمده وقتی گفته ام ـه آن فریدون فر فرخ رخ داراب سریر * آن سکندر دم بهمن تن سهراب سئیس * ن

باب الشین المعجمة
ش

از شان است که بفوقانی بدل شود چون رخت ورخش مرکب سواری وبخت وبخش بمعنی حصه ونصیب وبسین مشترک است در عربی خواجه نظامی ابیات گره بر دوال کمر کرد سخت * بجنگ دوالی روان کرد رخت * که ره بلند است وسیلاب سخت * مپیچان عنان من از راه رخت * یعنی از راهی که مرکب من از آن بآسانی بگذرد - وبجیم تازی چون کاش وکاج ترجمه لیت وکنگاش وکنگاج بکسر کاف تازی مشورت کردن وآغوش وآغوج گیسو پوش زنان چنانکه باید حکیم نزاری ـه درین مصالح کنگاج رفت با اصحاب * بجمع گفتند القصه سوی خانه گرامی * خواجهٔ شیراز ـه فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی * کمینه بنده خاک در تو بودی کاج * وبجیم فارسی وبسین مهمله وهر دو بالعکس چون پاشان وپاچان - بتای فارسی وشارک وسارک بفتح رای مهمله نام جانوری است که در هندوستان بهم رسد وسارج بجیم تازی مبدل وسار مخفف آنست - بهرام ـه خروشان بر سر کهسار سارک * که باد جشن نوروزی مبارک * افضل الدین خاقانی ـه سار از تو مشعبد چمن گشت * هندوی چهار تاره زن گشت * وشنج وسنج بالفتح کفل وسرین - ناصر خسرو گفته ـه اندیشه کن از بند دامروز که بندت * پیش تو بپایست وتو بنشسته بشنج * ودر سروری است شنج بغین معجمه چوال وشمس فخری مرادف شنج کرده وگفته ـه بفرمانش حیوان وانس وپری * همه داغ دارند بر شنج وغنج * واین اغلب که مجاز است - وبلام چون اسپغول مبدل اسپ گوش تخمی دوائی که ماناست بگوش اسپ وبها چون غژنش وغژنبه بضم غین معجمه ورای مهمله وتقدیم نون بر یای تازی بمعنی بانگ وفریاد و

گزارش وگزاره بضم کاف فارسی تعبیر خواب گزارشتن بنون بعد الشین مزید علیه آن ـ و بازش و یازه بتحتانی حرکت وجنبش وازین مرکبست تب یازه مرادف تب لرزه و تب یازه مرادف تبرک ـ و دیر یاز بمعنی زمان دراز و دیر یاز بموحده تصحیف است و پاشنگ و پاهنگ بپای فارسی حیاری که برای تخم نگاه دارند منجیک ـ آن سگ ملعون برفت این سده را از خویشتن ـ تخم را مانند پاشنگ اندران برجای ماند ـ اوحدی ـ اوحدی از دیر یاز فتنه نیست ای غزال ـ تا نشود نا امید ز و بنیوش این غزل ـ کمال اسمعیل ـ فراموشت کنم گفتی نزدی ـ مرا از دیر یاز این نکته یاد است ـ بهرام ـ چو بشنید و غدو گزارشتن خواب سوی خانه بگرفت راه شتاب ـ شیوای طوس ـ مراین خواب را بجز پیش او ـ مگوی و زنادان گزارش مجو ـ ملا عبد الله هاتفی ـ چو دریا برفتن غرنبش کند ـ زمین آسمان را ز جنبش کند ـ و شین مصدر و ماضی در مضارع و امر را بدل نشود چون کاشتن و کاشت و میکارد و بکار و برداشتن و برداشت و می بردارد و بردار و انباشتن و انباخت و می انبارد و بینبار و گماشتن و گماشت و میگمارد و بگمار و گشتن و گشت و میگردد و بگرد و در آخر افعال افادهٔ معنی او را و برای او کند و بینهما فرقی است دقیق چون گفتمش و دیدمش گفتم او را و دیدم او را و زاندمش و قبادمش زاند دخت برای او و قباد دخت برای او و در آخر اسما فائده ضمیر واحد غائب منصوب متصل کند چون اسپش و غلامش اسپ او را و غلام او را و بدین معنی و بمعنی او را و اشان جمع آنست و ضمیر منصوب جدا از و را از ایم هم باشد ـ فردوسی ـ چو او را بدیدش جهان شهریار ـ بنشاندش برخویشتن نامدار ـ و شین در فعل زائد نیز آرند فردوسی در بیان کردن حال سلم پیش فریدون ـ بگفتش بدان شاه آشفته سر ـ پیام دو فرزند بیدادگر ـ ای بگفت بدان شاه الخ و آنچه بعضی گمان برند که ضمیر مرفوع است غلط است چه شین ضمیر مرفوع نباشد ـ و از بعضی اشعار استفاد میشود که بمعنی خود و خود را نیز آید مثلاً مولوی معنوی در دفتر ششم در حکایت مرید شیخ ابو الحسن خرقانی فرماید ـ چون بعید

حرمت بزد حلقه در گوش ـ زن برون کرد از در خانه سر حجره ملار و نقی همدانی ـ رفو کردیم چاک سینه امار فت دل بیرون ـ چو آن مفلس که از بی رونقی بند دکانش را ملاحشی ـ این عشق بلائی است شنیدی که چها دید ـ یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشته ـ مولانا ساقی ـ مردیم از لبش بنواز د بخنده ـ ما را که جان از آن لب خندان دریغ داشت ـ و حق آنست که در همه این ابیات نیز بمعنی او راست غایتش در بعض مواضع حرف رابطه حذف شده است فتامل ـ و در دانش و بینش و دهش و بخشش و امثال آن افادهٔ معنی حاصل بالمصدر کند و ماقبل این شین همیشه مکسور باشد و قافیهٔ آن با کلمه که ماقبل آخرش مفتوح بود از عیوب غیر ملقبهٔ قافیه است لیکن از مدار الافاضل مفتوح نیز بتحقیق میشود پس بهر دو حرکت صحیح باشد افضل الدین خاقانی ـ حاتم کرم و نظام بخشش ـ بل بهر دو رکا بدار رخشش ـ خواجه نظامی ـ سنان کش یکی نیزه کسی ارش ـ باب جگر یافته پرورش ـ و افادهٔ معنی نسبت نیز کند چون پوپش بهر دو بای فارسی ـ هدهد باشد لال پو یک پوپو و پوپه بهمین معنی و پوپ کاکل مرغان باشد و آن پری چند است از پرهای مقرری دراز ـ شمس فخری ـ بدارای که از انعام عامش ـ بود طوق حمام و تاج پوپه ـ سراج قمری ـ برشاخ شتای تو اگر نیست نوازن ـ فرق سر او باد بده شاخ چو پوپو ـ هندو شاه ـ الا تا باز گویند از سلیمان ـ که با بلقیس و صلش داد پوپک ـ تا آخرش بالش و بالین تکیه که زیر سر گذارند گر گفته شود که ماخوذ است از بال معنی پرهای بازوی مرغان چه آزاد در اصل وضع از پرهای مذکور می آگندند و از پشم نمی آگندند درین صورت بالش صحیح نمی شود مگر بمجاز پس بهتر آنست که گوئیم ماخوذ است از بالیدن بمعنی افزودن و گذاشتن آن زیر سر موجب افزایش خواب است و گنده بمعنی گندک و رشیدی گوید ظاهراً هندی است و اغلب که شتر کست در هندی و گند بوی ناخوش را گویند و چرلش و چرپو آنچه بر سر شیر و لعاب مانند آن بند د و چربی حیوانات مولوی معنوی ـ چرلش آنجا دان که جان

فربه شود ـ کار نا امید آنجا به شود ـ و گاهی بالش بمعنی مسند و بساط نیز مستعمل شود چنانکه درین بیت ـ تا گریخت خواجه بربالش ـ بالش اندر زناز در بالش ـ و این حرف بحساب ابجد سه صد باشد ـ از جلی الحروف و غواض نحن

شاوشه ـ ف ـ مخففات شاه که بیاید و برین قیاس پادشاه و بادشا و شاهنشاه و شاهنشه و شهنشاه و شهنشه و شابروزن جا مختصر شاد است که از شادی باشد ـ رب

شَنا ـ بالفتح ـ ع ـ کلمهٔ زجر است مقصور از شناشنا ـ ۱

شَبّاب ـ در آخر بای موحده مشدد و در استعمال فارسی مخفف بمعنی مرد جوان شَبَاب بالفتح جمع و منها الحدیث سیّدا شباب اَهْلِ الجَنَّة وَلاَ یَجْمَعُ فَاعِلٌ عَلَی فَعَال غیره ـ شُبَّان بالضم شبیبة بالتحریک مثله ـ ۶

شاباش ـ ف ـ کلمهٔ تحسین است مخفف شاد باش و بمعنی نیاز و پیشکش و بخشیدن و شاد کردن ـ شفائی ـ خواهر کزری کرد تکلف بهٔ برادر ـ مادر دو طبق کوفته شاباش پسر کرد ـ طغرا ـ تحسین مستان کیوان کلاه ـ شاباشهای زر مهر و ماه ـ بمعنی نیاز و پیشکش سلطان علی بیگ هی گوید ـ چین برابرو زد کمان ناز یار ـ جان و دل شاباش و پا انداز یار ـ ظهوری ـ کشد زهره از کوس بی اختیار ـ شاباش رقاصیش گوشوار ـ حکیم سوزنی ـ گر سیم دهی هزار احسنت ـ ور زر بخشی هزار شاباش ـ ملا تجلی ـ کدامی سرو از یاد گل اندامی برقص آمد ـ که همچون غنچه مشت از پی شاباش پر زر شد ـ ب مص

شابانک ـ بفتح نون و سکون کاف فارسی ـ ف ـ داروی است که آنرا بعربی بنصیح الکلاب خوانند و بشیرازی تس سگ گویند و معرب آن شاباتج است علت صرع را سود دارد ـ ر

شابَّة ـ بتشدید موحده ـ ع ـ زن جوان شَوَابّ جمع ـ ۲

شابرانی ـ بضم ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده و نون زده ـ ف ـ نام ولایتی است از شیروان ـ ن

شابرن ـ بضم ثالث و فتح رابع و سکون نون ـ ف ـ نام فولاد معدنی باشد ـ ر

شابرو رحی ـ بکسر ثالث و رابع بولو رسیده و

میم تحتانی کشیده و فلفل سفید را گویند و آن بزرگتر از فلفل سیاه است و بهترین وی آنست که بزردی مائل باشد گرم و خشک است درسوم و چهارم ـ ر ـ ۸

شابِل ـ کصاحب ـ ع ـ بیشتر که دندان آن درهم آمده باشد و کودک پرید بدن تازه جوانی ـ ۲

شابِن ـ کصاحب ـ ع ـ کودک نازک اندام پرگوشت ـ ۲

شابود ـ بفتح واو بروزن چارقد ـ ف ـ بمعنی هاله و طوق و خرمن ماه باشد ـ ر

شابورد ـ بسکون بای ابجد بروزن لاجورد ـ ف ـ بمعنی شابود است که بمعنی هاله و طوق و خرمن ماه باشد بلکه بمعنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است ظاهر التصحیف خوانی شده باشد والله اعلم ـ ر

شابوران ـ بارای قرشت بروزن آسودن ـ ف ـ مثله

شابهار ـ بفتح ثالث و ها بالف کشیده و برای قرشت زده ـ ف ـ نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه ابو الحسن فرخی درین باب گفته ـ با من بشابهار بهم بوده چاشتگاه ـ ماه من آنکه رشک بر دز دو دو هفته ماه ـ گفت این فراخ پهنا دشت کشاده چیست ـ گفتم که عرض گاه شه بعید دسپاه ـ گفت آن هزار و هفتصد وانه کوه چیست ـ گفتم هزار و هفتصد وانه پیل شاه ـ گویند در آنجا بتخانه بوده موسوم به بهار مسعود سعد گفته ـ همه شادی شابهار کزان ـ شد شگفته بهار دولت تو ـ ن

شَآبِیب ـ ع ـ جمع شُؤْبُوب کعصفور یک دفعه باران و پاره از بزرگ قطره و حد هر چیزی و شدت رفع آن و آنچه اول ظاهر شود از جولی چیزی و سختی گرمی آفتاب و خط و ارتفاع آن ـ ۲

شاپور ـ با بای فارسی ـ ف ـ نام پادشاهی بوده از اشکانیان که زکریای پیغمبر بعهد او شهادت یافت و شاپور نام در پادشاهان ایران متعدد بوده اند چه شاپور مخفف شاه پور است و همه شاهزاده بوده اند و خود پسر خود نیز بسلطنت رسیدند و شاپور ابن اردشیر در ساسانیان در حق بوده اند و در کتابی دیده ام شاید از مشارق الانوار شیخ رجب برسی نقل کرده بروایتی مفصل از

قول علی عاصم کوفی که گفته داخل شدم بر مولای خود علی بن محمد عسکری پس گفت یا علی نظر کن بزیر پای خود بدرستیکه تو بر بساطی هستی که نشسته اند بران بسیاری از انبیا و ایمه و آن نعل که بر پا داری نجس و پلید است دور کن پس اسند عای دیدن آن بساط کردم آنحضرت دستی برروی من کشیده بینا شدم و دیدم بران بساط نشانها و صورتها و آنحضرت فرمود این نشان پای آدم و این محل نشست وست و ترتیب جای تمام انبیا را بمن نمودند تا رسید بایسع و ذو القرنین پس فرمود این جای پای و نشان شاپور بن اردشیر است و پس از ان اجداد حضرت رسول از امام بردند تا بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و از امیر المومنین علی تا حضرت صاحب الامر و فرمود شک کننده درین نامه شک کننده در خداست پس فرمود بپوش چشمت را باز گشتم بحالت اول و بساط را ندیدم چون نام شاپور اردشیر درین جمع غریب بود لهذا اجمالاً مضمون این حدیث مرقوم گردیده و نام شهری از ابنیه شاپور بوده بفارس در حوالی کازرون در ده فرسخی کابل قصبه ایست بدین نام هزار باب خانه دار دنوشته اند اهالی آنجا صاحب حسن و جمال اند ـ ن

شاپورکان ـ ف ـ نام کتاب مانی نقاش است که بعهد شاپور پسر اردشیر ظهور و دعوی پیغمبری و آوردن آئین تازه کرد و او شاگرد قادرون بود و از مذهب مسیحیان و زردشتیان خبر کامل داشت و در هر دو تصرفات بسیار و مولد او دهی از بابل بوده و نصاری اسم او را فورین نوس میدانند و او تالیفات بسیار دارد و آخر احضار کرد او را بهرام بن هرمز ملزم کردند و کشتند او را و در صنائع نقاشی مهارت داشته و پیروان او را مانویه گویند و ملت اباحه داشته اند ادیب صابر ترمذی گفته ـ به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست ـ اگر چو صورت تو صورتی است در ارتنگ ـ و در برهان گفته شاپور کان پولاد معدنی را گویند و معرب آن شابورقان است ـ ن

شاته ـ گوسفند و این لفظ را اکثر بتای مدوره نویسند ـ غ

شاتل ـ بکسر فوقانی و سکون لام ـ ف ـ داروی است مانند کماه خشک و آن را بشیرازی روشنک خوانند و معرب آن شاطل است ـ ر

شاتِن ـ بکسر ثالث و سکون نون ـ ع ـ بمعنی بافنده ـ ۲

شاتو ـ بتای فوقانی ـ ت ـ بمعنی زینه و نردبان و شتازی سلم خوانند ـ ابو نصر نصیرای بدخشانی ـ کجا بر کنگر قصرش کمند افگن توان گشتن ـ کجا بر بام گردون میتوان بنهاد شاتو را ـ واله ـ کمند زلف ترا دست میزند عاشق ـ که آشنا نبود بام وصل شاتو را ـ ب

شاجِب ـ بکسر جیم ـ ع ـ اندوهگین و هلاک شونده و وادی است بعرمه و مرد بسیار فسوس کننده و پرگوی و زاغ سخت بانگ ـ ۲

شاجِن ـ بکسر جیم و سکون نون ـ ع ـ اندوهگین ـ ۲

شاجِنة ـ بکسر ثالث و فتح نون ـ ع ـ راه و اعلای وادی یا راه وادی یا وادی درخت تاک شواجن جمع ـ ۲

شاحِم ـ بکسر حای حطی و سکون میم ـ ع ـ پیه خوراننده و پیه فروش و پیه دارنده ـ ۲

شاحِی ـ بکسر ثالث ـ ع ـ کشاده دهان ـ ۲

شاخ وشاخه ـ ف ـ شاخ درخت و شاخ حیوانات و دست آدمی از کتف تا سر انگشتان و پای آدمی از ران تا انگشتان چنانکه کشتی گیران گویند دست در دو شاخش کرد یعنی درمیانه دو پایش کرد و جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا شود و آنرا شاخابه بموحده نیز گویند و پیاله شراب قلیل باده ممزوج بگلاب صاحب فرهنگ گوید که از مردم ثقه شنیده شد که در ولایت گرجستان شراب بوزه بشاخ گاو ورزکوهی میانه تهی منجور ند ـ شمس طبسی گوید ـ شاخ گران زن مزن پیش این جهان ـ خون قدح خور مخور پیش غم آن سرای ـ و چاک و شگاف منصور شیرازی ـ فتاده در سرش از بادهٔ شبینه خمار ـ بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ ـ و زده بسنبل پر تاب شانه و ز خم او ـ چو شانه سینه صاحبدلان شده صد شاخ ـ و چیزی است که باروت دران انداخته بر کمر بندند میرزا طاهر وحید در تعریف تفنگ ـ بود یار ما محنته را چون بهار ـ بهر جاست شاخی از و محنته بار ـ و له ـ کسی را که این شاخ سرز د ز سر ـ باین شاخ زد کله با خیز و ظاهراً دایران شاخ مذکور را بر سر می بسته باشند اما معنی

اول بلند شکسته و دژم از صفات و دست از تشبیهات
اوست و سند آن در دست بدندان گرفتن گذشت و
با لفظ رستن و نشاندن و راندن و شگفتن و شکستن
و بریدن و برکندن و زدن مستعمل و پیبین مرادف بریدن است
میر خسرو ــه مزن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز * خود افتد
چو بینی آید ش برگ ریز * میرزا طاهر وحید ــه تا ز نجد یار
با عاشق نگردد آشنا * بی بریدن شاخ را پیوند کردن
مشکل است * طالب آملی ــه سر تا قدم از ضعف تجربک
نسیمی * دور از تو چو شاخ گل سیراب شکستیم * وله ــه
شود سرسبز و آرد میوهٔ شاداب چون طوبی * بباغ شعله
گر شاخی ز نخل مهر بنشانی * میر معزی ــه شاخ شادی
و طرب منشان بنام دوستان * تخم درد و غم بنام دشمن مکار
کار * حکیم زلالی ــه تا رستن شاخهٔ امیدم * در زیر گل
چمن کهن شده * و عطر گریه زباد را نیز شاخ گویند چه آنرا نیز
در شاخ آهو ریزند و بسیار بلاد برند و بمعنی پیشانی نیز آمده
فردوسی گفته ــه چه مردی بد و گفت با من بگوی * که هم شاه
شاخی و هم شاهروی * ب ان

شاخ آبنوس ــ ف. کنایه مجمر آبنوس ــ غ

شاخابه ــ بالف بالف کشیده و فتح های ابجد ف
جوی کوچک را گویند که از رودخانه بزرگ یا رودخانه که از
دریا جدا میشود جدا کنند و آنرا بعربی خلیج گویند ــ ل ق

شاخ از پشیمانی برآمدن ــ کنایه از غایت
پشیمان شدن ــ محمد سعید اشرف ــه غزال اگر بنود میداشت
لاف یکسانی * برآمدست کنون شاخش از پشیمانی * مص

شاخ آفتابی ــ ف. خطوط شعاعی ــ ب

شاخ آهو ــ ف. کنایه از کمان و سند آن در چسم
گور گذشت و بمعنی وعدهٔ دروغ تنها لفظ شاخ آهو نیست
چنانچه بعضی گمان برده‌اند بلکه تمام عبارت ع برات عاشقان
بر شاخ آهوست * که بدان مثل زنند و این خود بی تکلف
درست میشود بی آنکه ارتکاب معنی اول کرده آید یعنی برات
عاشقان بر شاخی است که حاصلی ندارد و بدست نمی آید بر این
قیاس تمام عبارت آشیان بر شاخ آهوست چنانکه گذشت
محسن تاثیر ــه بنوعی خوشدلی رم کرده از عالم که پنداری

بط مینای می بر شاخ آهو آشیان دارد * ــ ب

شاخ بدیوار و شاخ بر دیوار ــ ف. بمعنی
گردنکش و مغرور ــ ظهوری ــه ای خلق تو مشغوف بخلق
آرایی * هموارهٔ بسر میر بنا هواری * سرزوریت از خری است
تا کی ببری * از گاو گرو بشاخ بر دیواری * میرزا صائب ــه
مغز تن ز نسیم سحری گشت پریشان * زین جرم که شد شاخ
بدیوار شکوفه * سلیم ــه باغبان چمن بود دلگیر * از درختان
شاخ بر دیوار * ب

شاخ برآوردن ــ ف. بنهایت خجالت و انفعال
کشیدن گویند ادا چنان تر آوردم که شاخ برآورد ــ ب

شاخ بشاخ شاخ در شاخ ــ ف. کنایه از دور
و دراز و گوناگون ــ شیخ نظامی ــه بدین امیدها شاخ
در شاخ * گرههای تو ما را کرد گستاخ * و در بعضی از
فرهنگها شاخ بشاخ کنایه از گریه بسیار تو دست ــ ب ان

شاخ بن ــ ف. لفظ بن اکثر بمعنی درخت مستعمل
میشود چون نخل‌بن و سروبن و گلبن و خاربن لیکن تنها مستعمل نیست
و از ترکیب شاخ بن مستفاد میشود که تنها نیز آمده باشد
درینصورت لفظ شاخ را مضاف سوی بن باید خواند
والا بی معنی میشود ــ میر خسرو ــه زباغ تو منتر نگهی خواستن
می آوردن و مجلس آراستن * گلی چیدن از وی سبر
شیوهٔ چشیدن هر شاخ بن میوهٔ * ــ ب

شاخ بهانه ــ ف. کنایه از شقوق بهانه چنانکه
گویند بهانهٔ او شاخ پیدا کرد یا شاخ در شاخ گشت اشرف
ــه تا نجوجبنبیدهٔ از یکدگر یا شنیده است * بر سر
شاخ بهانه است آشیان زندگی * ب

شاخ پیوند ــ ف. از عالم نهال پیوند و برگ پیوند
حاتم بیگ بن احمد بیگ همدانی ــه زبس بیگانه‌ام از آشنایان
غریبم در وطن چون شاخ پیوند * ــ ب

شاخچه ــ ف. تهمت و افترا ــ طالب آملی ــه هزار
شاخچه بر خویش بسته‌ام طالب * اگر بغیر در افتم ببین
چها بندم * ــ ب مص

شاخچه بندی ــ ف. تهمت سازی ــ میر الهی
همدانی ــه تنها مستی نگهش فتنه پسند است * از هر نگهی

نرگس او شاخچه بند است * ــ ب

شاخدار ــ ف. نقرهٔ خالص و ویژه لیکن تنها مستعمل
نیست بلکه نقرهٔ شاخدار و سیم شاخدار گویند چنانچه در بحث
خود معلوم شود * ــ ب

شاخ در شاخ ــ ف. مرادف شاخ بشاخ که
گذشت ــ ب

شاخ زر ــ بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله ف. در خزائن
سلاطین از زر شاخها نگهدارند ــ سلیم ــه ز برگهای خزان
بر نهال شاخ زری است * چه کیمیاست که طالع بباغبان
داده است * ــ ب

شاخ زرین ــ ف. کنایه از قلم ــ ب

شاخ زعفران ــ ف. در عرف هند بر چیز غریب
و نادر اطلاق کنند ــ سراج المحققین گوید ــه به پیش جلوهٔ او
نیست سرخ رو نوروز * بملک هند بود شاخ زعفران هولی ــ ب

شاخسار و شاخسار ــ ف. جای انبوهی درختان
بسیار شاخ چه یک معنی سار همین است ــ حکیم سنائی گفته ــه
راه و باز ادشمار شاعران مشمر که هست * جای عیسی آسمان
و جای طوطی شاخسار * سلیم ــه بقصد کینهٔ ایام سرچه
جنبانی * ز شاخسارهٔ شمشاد اره را چه غم است * دیگر
بمعنی آهنی باشد که آنرا آهن ساخته در سوراخهای بزرگ
و کوچک کرده باشند و سیم کشان مفتول سیم از آن میان کشند
و آنرا شغشاهنج و شفشاهنگ گویند و در اصل شغشاهنگ
شوشه کش بوده فایدل واو است ــ ن ب

شاخ شست ــ مراد از دنیا ــ از فرهنگ سکندرنامه

شاخ سمن ــ ف. از اسمای معشوق است که کنایه از
قد محبوب باشد ــ ب ان

شاخ سنج ــ ف. از عالم سخن سنج ــ ملا طغرا در تعریف
طیلسان ــه بخشش گر بود نور را شاخ سنج * رسن بازاد
خوانند ش گاو گنج * ب

شاخ شاخ ــ ف. گوناگون و رنگارنگ و پاره پاره ــ ب

شاخ شاخ شدن گلو ــ ف. پاره شدن گلو
از قرائت بصوت بلند چنانکه بگوش مستمعان دو هم تواند رسید
خواجه نظامی ــه جنید لشس از ان گفتهای فراخ * که آوازه

گردد گلو شاخ شاخ * ــ ب

شاخ شانه و شخشانه ــ بشین دوم نیز معجمه و
نون ــ ف. در جهانگیری قسمی از گدایان که شاخ گوسفندی
بر یک دست و شانه بر دست دیگر بر در خانه و پیش دکان مردم
ایستند و آن شاخها را بنوعی بمالند که از آن شاخها آوازی
منکر برآید تا مردم از استماع آن ستوه آمده زود چیزی بایشان
داده از سر وا کنند و اگر احیاناً اهالی بمیان آید کاردی برکشیده
بر اعضای خود زنند و مجروح سازند و مثل شده در مقامی که
کسی از شخصی چیزی خواهد و او ندهد پس گوید که چون حاجت
مرا برنمی آری ترا یا خود را میکشم پس آن شخص میگوید که باچه
شاخشانه میکنی یعنی چه میترسانی و گاهی بمعنی خودنمائی نیز
مستعمل شود و نیز بمعنی خودنمائی و تهدید نمودن و ترسانیدن
و با لفظ رفتن نیز بهمین معنی است ــ نورالدین ظهوری ــه
رندان ز شاخشانه هردم چه در هم اند * گردانچه محتسب
طنبوری عسس نکرد * محمد سعید اشرف ــه کهی فتی بتکلیف
بهانه * بشمشاد از رعونت شاخشانه * وله ــه آهم رود از
سر بهانه * هر گاو سپهر شاخشانه * میرزا عبدالغنی قبول ــه
بلاک طرهٔ مشکین آن سیه چشم * که شاخشانه رود آهوان صحرا
را * و جناب سراج المحققین میفرمایند که هر گاه فعلی با با و
بیارند مراد از ان همین فتن خواهد و در اشعار ظهوری سالک
مجاز بالحذف است ــ سالک قزوینی ــه زلفش کمان
حلقه اگر زه کند چنین * آرام کباده این شاخشانه نیست *
محمد زکی ندیم ــه چشم ندیم ناتوان سیلاب خون ساز د عیان
این دجله تا باشد روان شخشانه رجحون کند * در کنگر بیابد بس ن

شاخ شکستن ــ ف. ادب کردن و از خودسری
باز آوردن ــ سلیم ــه مغرور بحسن خویشتن بود * زلف تو
شکست شاخ سنبل * ــ ب

شاخص ــ بکسر ثالث و سکون صاد مهمله ع بمعنی سافر
و منه الحدیث عَلَوْ یَزَلْ شَاخِصًا فِي سَبِيلِ اللّٰهِ
و تیر که از بالای نشانه درگذرد و لغت است مر اشخاص را یا محرور
و مردم چشم باز مانده و حیران ــ اغ

شاخ صنوبر ــ ف. از اسمای محبوب ــ حضرت خواجه
شیراز ــه من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکنم * که

هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آرد * ــ ب

شاخ غزال ــ ف. غزال بالفتح آهو بره و قیاسیان
بمعنی آهو استعمال کنند و لهذا اضافت شاخ بطرف غزال
درست شده ــ میرزا طاهر وحید ــه ز بانی نمیزنم شاخ و دم
چو شاخ غزال * چنان بتافته بر یکدگر که باز شود * و عجب
آنکه شاخ آهو پیچ و خم دارد و گره ندارد و اساتذه گره
نیز بسته اند ــ میرزا صائب ــه عقد حرص از مرور زندگی
گردد زیاده * شاخ آهو پر گره از کثرت سال خود است *
لیس نعم شد اعتراض میرزا محمد زمان راسخ برین شعر
میان ناصر علی که غزال آهو بره است و آهو بره شاخ ندارد
ــه غمت آنجا که دار ماتم شوریده حالان زا * پریشان تر
ز موی سر کند شاخ غزالان را * سالک یزدی ــه از بس
پر شست کرده ام آشفته نالها * چون لف دلبران شده شاخ
غزالها * کنایه از هلال * خواجه جمال الدین سلمان ــه در
حدود باختر آهوی دشت خاوران * چون فرو شد در هوا
شاخ غزال آمد پدید * ــ ب

شاخک ــ ف. اکلیل الملک را گویند ــ فر

شاخ گل ــ ف. از اسمای محبوب است ــ میرزا رضی
دانش ــه ز شوخیهای ناز آن شاخ گل در خانه میماند *
به لبها خار خار جلوهٔ مستانه میماند * محمد قلی سلیم ــه بباغ
میرود آن شاخ گل سلیم دگر * بهار در چمن امروز میهمان
گل است * ــ ب

شاخ گل بر سر زدن ــ و مانند آن از عالم مسواک
بسر زدن ــ ملا محمد علی واحد تخلص ــه از غبارم شاخ
گل بر سر ملائک میزنند * تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند *
محسن تاثیر ــه بر سر و چمن گوئی که قمری پر کشود * سر و ناز
من چو بر سر شاخ سنبل میزند * ــ ب

شاخ گوزن ــ ف. کنایه از هلال ــ افضل الدین
خاقانی ــه کرده دوران خرم فضا چه گوزنان چند جا *
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده * ــ ب

شاخ گیسو ــ ف. کنایه از پارهٔ موی که یکجا جمع شده
باشند و آنرا بهندی لت خوانند ــ خواجه نظامی ــه ز هر سو
شاخ گیسو شانه میکرد * بنفشه بر سر گل دانه میکرد * ملا طغرا

ــه چو آید بر قد آن بت خوش ادا * شود زیورش ارغنون
از صدا * گل عیش از گلبن روی او * برد ذوق از شاخ
گیسوی او * ــ ب

شاخل ــ بر وزن داخل ف. نام نوعی از غله است
که از آن نان پزند ــ حکیم خاقانی گفته ــه منجوری تو گر چه
الوان نعمت اندر خوان کس * نان شاخل بهتر آید گر خوری
بر خوان خویش * و آنرا شاخول نیز گویند که بهندی ارهر
خوانند بضم خا هم آمده ــ ن غ

شاخ ناشکسته ــ ف. بی ادب و خودسر ــ حاجی
محمد جان قدسی ــه جوان از ملامت گر نفتش به پیر * که ایکه
چون کمان شاخ ناشکسته پیر * ب

شاخ نبات ــ ف. شاخهای چوب که در کوزهٔ نبات
بسته شود و نام معشوقهٔ خواجه شیراز و این قول عوام است
خواجه شیراز ــه این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد * اجر
صبری است کز آن شاخ نباتم دادند * حضرت مولوی
معنوی ــه بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد چه گفت * بشکن
شاخ نبات و دل ما را مشکن * محسن تاثیر ــه دل خویش را
بآن بت شیرین بهانه بست * بلبل مگر بشاخ نبات آشیانه
بست * میرزا عبدالغنی قبول ــه خط چرا از لب لعل تو
دمید * گر ندارد بت من شاخ نبات * و ظاهراً شاخ قند
نیز همین باشد ــ میر خسرو ــه بهنگام لب ساغر مزیدن * ها
نسیم خلق آید در دمیدن * بصحرا نیشکر بندگردد * نبات
ز هر شاخ قند گردد * ــ ب

شاخ نرگس ــ ف. از اسمای محبوب ــ خواجه
شیراز ــه هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد * گلرخانش دیده
نرگسدان کنند * ب

شاخ انگور ــ ف. نام دوائی است ــ فر

شاخ و برگ و شاخ و برگ ساختن ــ ف
کنایه از طول و عرض در حرف و حکایت ــ میر معصوم کاشی
ــه بود مجنون ریشه از نخل صحرای جنون * عاقلان ترجمهٔ
او شاخ و برگی ساختند * سعید اشرف ــه آنچه گویم ضلعی
از اصلی بباشد چون نهال * گر چه بر روی شاخ و برگ افزوده
اند چون نوبهار * ــ ب

شاخول - بر وزن شاغول - ف. بمعنی شاخل است که نوعی از غله باشد - سراج ۵

شاخه - ف. بهمان معنی شاخ است که بجای گذشت - فرب

شاخی - بثالث و تحتانی رسیده - ف. چوبی باشد سه شاخه و دسته هم دارد که دهقانان بآن غله کوفته شده را برداد دهند تا دانه از کاه جدا شود - سرا

شاد - بر وزن باد - ف. بمعنی خوش و خرم و بصله از و نا و بر مستعمل - میر معزی ؎ بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری ٭ تو شاد با قبال و همه خلق بتو شاد ٭ وجناب خیر المدققین میفرمایند باید دانست که صلاح و تقوی و دینداری را دو مرتبه است یکی ادنی که انکس بدشمن خود هم آزار رساند و قاصد ایذای آن نشود و لیکن اگر خود نجود از غیب او را سرزنشی و یا دشمنی عارض شود موجب تفریح دل انکس گردد چنانچه شاعر گوید ؎ هر چند که آزرده ز بیداد نگردیم ٭ آن نیست که از عذر ستم شاد نگردیم ٭ دوم اعلی که انکس خود البته ساعی آزار و نیست لیکن اگر بحسب اتفاق او را از خارج هم کردهٔ برسد ازین معنی نیز شاد نگردد بلکه غمگین شود چنانکه درین خواجه نظامی ؎ نیازرد کس جز بنیکی بیاد ٭ نگردد براندوه کس نیز شاد ٭ انتهی - و بمعنی پُر و بسیار چون شاداب مرادف سیراب و شادخوار یعنی بسیار خورنده و نیز شاد بمعنی شراب و شادخوار بمعنی شرابخوار و بمعنی شراب بسیار خورنده - فلکی گفته ؎ طبع تو باد شاد خورے بکفت ز جام زر ٭ گلرخ دلبرت ببر بنغم و رنج و غائلہ ٭ ابو طالب کلیم ؎ چشمه ساری شده است از نگه شاد دم ٭ چشم گریان کلیم از لب آب افتاده است ٭ ب ن

شاداب - ف. بمعنی سیراب تر و تازه و پر آب - فرب

شادابی - ف. سیرابی و تری و تازگی - فر

شاد آرام - ف. نام عقل سپهر آفتاب است - ن

شاد اسپرم - بکسر همزه - ف. نام یکی از اقسام ریحان است و منبت آن در بلاد عرب باشد و خوش اسپرم همان است - بر

شادان - بر وزن نادان - ف. بمعنی خوشحالی کنان باشد و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند - سر

شادانج - ف. نام داروی است - مرک ۵

شادباد - ف. نام پرده ایست از موسیقی - ن

شادباش - ف. کلامی است که در مقام تحسین گویند و شاباش مخفف آنست و نیز کنایه از عطا و بخشش و بمعنی انچه شاگرد بکسی دهند ماخوذ از تهنیت بالفظ کردن مستعمل - میر معزی ؎ من چون شنیدم از دور آواز مطربان ٭ وان شادباش کهتر و آن نوش باد مهتر ٭ - ب

شادبهر - بر وزن پاد زهر - ف. کسیکه از تمتعات دنیوی بهره وافر داشته باشد - خواجه نظامی ؎ یکی روز فارغ دل و شادبهر ٭ بر آسوده بود از هوسهای دهر ٭ شیخ شیراز ؎ پسر را همی گفت کای شادبهر ٭ خرت را امیر بامدادان بشهر ٭ و نام کنیزکی هم بوده مالقبی و تحقیقات این لغت در شادخوار بیاید - ب

شادح - بکسر ثالث و سکون حای حطی - ع. گیاه فراخ - ۲

شادخ - بکسر ثالث و سکون خای معجمه - ع. کودک وجوان و ریزه نازک و تر و تازه و بمعنی کار نار است مائل از توسط و اعتدال - ۲

شادخ و شادیاخ - بادال مکسور - نام شهر نیشاپور و منسوب بدان را شادخی میگفته اند حکیم انوری گفته ؎ دی زمن پرسید معروفی ز معروفان بلخ ٭ از شماپو شیده چون دارم عزیز شادخی ٭ مقیر مولف گوید شهر نیشاپور را شاپور بن اردشیر بابکان ساخته اصل آن بنای تهمورس بوده و آنرا ایران شهر میخواندند و دار الملک غلب و اکثر پادشاهان قدیم ایران بوده لهراسپ شاهنشاه چون ملت زردشت گرفت و پادشاهی بزرگ خود بگشتاسپ داد ببلخ رفته در آتشکده عظیم موسوم به نوبهار ماند و در آبادی ایران شهر وقتی خللی راه یافت شاپور از نو آنرا بساخت و بنام او معروف شد گویند شاپور آنرا از پدر نخواست و نداد برنجید وی بعد از پدر ایران شهر را ویران ساخته و بنام خود نیشاپور را بنیاد نهاده و وقتی شهریاری دیگر در آنجا عمارتی کرده کاخی رفیع برای سور و سرور و شادی بر آورده آنرا شادی کاخ نام نهاده و آن نیز بمرور دهور ویران شده شادیاخ مخفف شادی کاخ است و شادخ مخفف شادیاخ - ابن یمین گفته ؎ یارب این باغ ارم یا شادیاخ خرم است ٭ یارب این صحرا است این یا چشمه سار زمزم است ٭ تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ ٭ همدمش ابن یمین کالحق حریف محرم است ٭ شادخ را در شرح انوری بمعنی نوجوان آورده است و میشاید که بعد از تعمیر ثانی پس از ویرانی که آن شهر کهنه قدیمی بود جوان شده شادخ خوانده باشند - ن

شادخة - بکسر ثالث و فتح رابع - ع. سپیدی فراخ

شادخو - ف. خوشحال - فر

شادخواب - ف. بمعنی خواب خوش بود - فردوسی گفته ؎ چو از شادخوابش برانگیختند ٭ سرش را بنیزه در آویختند ٭ و آنرا شکرخواب نیز گویند یعنی خواب شیرین ؎ نمی شد سیر چشمش از شکرخواب ٭ مگر خورشید میدید در خواب ٭ - ن

شادخوار و شادخواره و شادخور - ف. بمعنی شادمان و خوشحال و شراب خوردن از روی شادی بی بیم و تشویش - حکیم فرخی گفته ؎ زین سو سپه توانگر زانسو خزینه پُر ٭ و اندر میان رعیت خوشنود و شادخوار ٭ حکیم اسدی گفته ؎ تو ملک هم کوه احسانی و هم دریا جود ٭ چه عجب گر کس ز نزدت بازگردد شادخوار ٭ و بمعنی زنان مطربه ناصر خسرو گفته ؎ جهان چون شادخواری بود لیکن بماند آن شادخوار اکنون ز شادی ٭ و این بیت دلالت بر آن معنی نمیکند که جهانگیری آورده و بمعنی شادمان نیز مناسب است و اگر در صفت خزان بعد از بهار گفته باشد نیز از همه معانی مناسب تر است هم او گفته ؎ به پیری و نجواری بازگردد ٭ بآخر هر جوانی شادخواری ٭ و اینکه اریه لغت این اصطلاح را بمعنی بسیار خورندهٔ شراب آورده اند وهمی است که از قرینه پیدا شده و اما اگر گفته شود که شادخوار و شادکار و شادبهر و شادمند مخفف شادی خوار و شادی کار و شادی بهر و شادی مند است از عالم فیروزبهر و فیروزمند موجه است چرا که شادی خوردن محاورهٔ مقرری است مثل غم خوردن کمال اسمعیل ؎ شراب خور دهان از رقیب شب

همه شب ٭ ز باده خوش و شادخوار می آید ٭ ملک قمی ؎ طبع تو باد شادخور می بکفت چو جام زر ٭ دلبر گلرخت ببر بی غم و رنج غائله ٭ عبد الواسع جبلی ؎ عزیز باد هر آنکس که روز و شب خواهد ٭ کشاده طبع و تن آسان و شادخوار او را ٭ امیر معزی ؎ رایتت منصور و تیغت تیز و ملکت مستقیم ٭ دولتت پیروز و بختت نیک و طبعت شادخوار ٭ خواجه نظامی ؎ زهی سبزی او جهان شادخوار ٭ جهان از چنین ملک یادگار ٭ در بعضی بجای شادکار شادخوار بجای معجمه واقع شده والله اعلم بحقیقة الحال - ن ب

شادخوادی - ف. شراب خوردن بی مزاحمت غیر - حیاتی گیلانی ؎ جو دار کعب را با دل نو ٭ با شادخویش شادخوار است - مص

شادخواست - ف. بمعنی شوق و اشتیاق باشد قطران بمعنی شرابخوار گفته ؎ آن شنبلید گفته چو رخسار دردمند ٭ و آن ارغوان شگفته چو رخسار شادخوار ٭ ن

شاددل - ف. خوش طبع و خوشحال - فر

شادران - بضم ثالث - ف. بر وزن و معنی شادروان است که نام دربندی از ولایت شروان باشد - سر

شادُروان - ف. بادال مضموم بوزن و معنی چادر بان بمعنی بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه ملک گسترند چنانکه خاقانی گفته ؎ با دام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب ٭ از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته ٭ و بمعنی زیر کنگره و پردهٔ عمارت عالی و سایبان سر در خانه نیز آورده اند شیخ نظامی گفته ؎ بشادروان خسرو برد شادش ٭ برسم مهتران کرسی نهادش ٭ و این بیت دلالت بر خیمه بارگاه کند ٭ انوری گفته ؎ بارها آحاد فراشانت شیر چرخ را ٭ در پناه شیر شادروان ایوان یافته ٭ ابو رجا غزنوی گفته ؎ منی که گر بچکد قطره اش بروی بساط ٭ بسوی بیشه رود مست شیر شادروان ٭ و بمعنی نوائی است که شادروان مروارید نیز گویند - و قتی گفته ام ؎ خوش زود است از باغ رفتن اندر کاخ ٭ باده خوار عیدی است ز شعر باران ٭ بزیر ناودانی آب ناودان نوشیم ٭ نهیم شادروان دل بلحن شادروان ٭ شادروان بحذف را نیز آمده ؎ حکیم اسدی گفته ؎ یکی خسروی شادوان گونه گون ٭ دراز ایش میدان اسپی فزون ٭ و شاروان بحذف دال و شاربان ببای موحده نیز آورده ماند بالفظ کشیدن و گستردن مستعمل - کمال اسمعیل ؎ برو ببین که چه زیبا کشیده است بهار ٭ ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان ٭ - ن ب

شادروان مروارید - ف. نام لحن دوازدهم از سی لحن باربد جهرمی فارسی که بزرگ بار و مطرب خاص خسرو پرویز بود روزی در زیر شادروان خسرو این لحن بسبت و خسرو بجایزه مروارید بر او ریخت چنانکه نظامی گفته ؎ چو شادروان مروارید گفتی ٭ لبش گفتی که مروارید سُفتی ٭ امیر خسرو دهلوی گفته ؎ چو شادروان مروارید خواندند ٭ بجه مروارید ها بر وی فشاندند - ن

شادغر - بغین معجمه بروزن دادگر - ف. بمعنی نای رویین آمده است آنکه در جنگ نوازند و گفته اند ولایتی است بماوراء النهر یا آن سوی نهر جیحون که ریگستان و بیابان و کفار در آنجا مقام دارند و اغلب جولاهگی کنند - شمس فخری گفته ؎ خصمش برهنه نشسته ولی خبر مانده باد ٭ در دشت ریگ کافر از انسوی شادغر - ن

شادقباد - ف. کوره ایست از کورهای قباد باد شاه که بجانب شرقی بغداد بوده و مستعمل بوده بر بلاد متعدده ثمانیه و اسامی بعض در معجم بتقریب آمده از جمله رستقباد و حلولا و سلسل و جهده و براز الروز و البرجین و الرستاقین و در روایت فیروز شاپور اینها اند مولف نافهمیده رد نویسی نموده - ن

شادکام - ف. بکاف تازی بمعنی فیروزمند و خوشحال - خواجه جمال الدین سلمان ؎ آب راشد چشمه روشن که شاهنشاه گل ٭ بر سریر شوکت آمد تازه روی و شادکام ٭ ب

شادگار - بکاف فارسی - ف. تحقیق این در شادخوار گذشت - خواجه نظامی ؎ تو شادی کن ار شادکاران شدند ٭ تو با تاجی ار تاجداران شدند ٭ ب

شادگونه - بر وزن باژگونه - ف. بمعنی تشک و نهالی یعنی جای خواب ؎ بر شادگونه خفته ملک شاد و شادکام ٭ دولت زمین و بخت مطیع و فلک بکام ٭ و بر زنان مطربه نیز اطلاق میشود چنانکه فرخی گفته ؎ بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس ٭ در بزم دل فروزت ناهید شادگونه ٭ ن

شادمار - بامیم بر وزن یادگار - ف. مار بسیار باشد و مار بزرگ را نیز گویند - سر ۵

شادمان و شادمانه و شادمند - ف. تحقیق پسین در شادخوار گذشت - میر معزی ؎ از دولت و سعادت او شادمانه شد ٭ هر دل که از نحوست ایام غم کشید ٭ ادیب صابر ؎ از انگهی قدم در جهان نهاد ستم ٭ درین جهان قدم شادمانه ننهادم ٭ خواجه نظامی ؎ بفصل چنین خرم و شادمند ٭ به بستان شدم زیر سرو بلند ٭ و در بعضی نسخ است خرامان شدم و در بعضی نسخ بجای شادمند سازمند بسین مهمله و زای تازی آمده - ب

شادن - بکسر دال مهمله - ع. بمعنی بچه آهو - غ

شادناک - ف. مقابل غمناک - فر

شادنه - بر وزن دامنه - ف. سنگی است که او را شادنج عدسی نیز گویند در امراض چشم مفید است و شادنج معرب آنست و بعربی آنرا الحجر الدم گویند که حابس دم است - ن

شادورد - بر وزن بادزرد - ف. هالهٔ ماه باشد - پیروز مشرقی گفته ؎ یکی پیچو پرن بر اوج خورشید ٭ یکی چون شادورد از دور مهتاب ٭ تبدیل دال و تا نیز بایکدیگر شده چنانکه لطیفی گفته ؎ دل گشته از علامت خطت امیدوار ٭ چون بزرگر او شود از شادورد شاد ٭ و بمعنی نورش که می اندازند آمده - فردوسی گفته ؎ جهاندار بر شادوردی بزرگ ٭ نشسته همه پیکرش میش و گرگ ٭ و نام گنج هفتم است از هشت گنج پرویز و نام پردهٔ از موسیقی نیز هست - ن

شادی - ف. مقابل غم و راحت فشان از صفات اوست و با لفظ دیدن و کردن و گرفتن و آمدن و آوردن

و کشادن و خوردن و گستردن و برخاستن و گسستن حکیم حسین ثنائی ؎ تنگدل شد غم فراخ نشین بسکه شادی زخانمان برخاست ‹ کمال اسمعیل ؎ گر شادی قدمت خود در کس ‹ کرست افتاده اندر پای سرو راست ‹ خواجه شیراز ؎ نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش ‹ شادی روی کسی خور که صفائی دارد ‹ و له ؎ بر جهان تکیه مکن ور قدح می داری ‹ شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان ‹ و له ؎ بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم ‹ شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد ‹ و له ؎ این گل ز بر هم نفسی می آید ‹ شادی بدلم از و لبسی می آید ‹ میر معزی ؎ بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را ‹ بشادی و نشاط خویش بی بیار و غم داری ‹ و له ؎ گر بی تو شادی آرم هرگز مباد شادی ‹ ور بی تو باده نوشم نوشم مباد باده ‹ فردوسی ؎ نهادند سوی فرامرز روی ‹ گرفتند شادی بدیدار اوی ‹ امیر خسرو ؎ جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه ‹ که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم ‹ کمال اسمعیل ؎ کس چه دانست که این شادی پر غم گردد ‹ ور چنان بهضت شادی کسل غم ادبار ‹ میر معزی ؎ عشر سعد و شادی زیادت باد اندر روز عید ‹ زانکه طبعت عشرت افزا لیست و شادی گستر است ‹ ای اغیر تو شادی کشای وانده بند ‹ ای اقبول تو نعمت فزای و محنت کاه ‹

شادی ـ بکسر ثالث ع. راننده و شعر خواننده و آنکه بعد از ادب آموخته باشد و قصد کننده و سرودگوی ـ ۲

شادیاخ ـ ف. در شادخ گذشت ـ ن

شادیانه ـ ف. خردگانی ـ ك

شادیچه ـ بوزن بازیچه ف. بمعنی رخت خواب و بالاپوش و بستر خواب ـ پوربهای جامی گفته ؎ چو باشس از همه کس بربستر ایم ار باشد ‹ دمی ز بزم شادیچه چون بنالیچه ‹ سراج سگزی گفته ؎ تا گل ز شادیچه وحی برون آمد بباغ ‹ زند و اش بمحو اسقف زندخوان آمد پدید ‹ مولفه ؎ چنین تا تاخت بر من لشکر خواب ‹ شد از رفتار پای فکرتم لنگ ‹ فگندم خرقه در شادیچه رفتم ‹ نه نیکو نه بد و نه صلح و نه جنگ ‹ و بعضی گفته اند جبه پنبه آگنده و جامه

سطبرکاری من است ـ ن

شادیدن ـ ف. شاد و خوش گردیدن ـ فرا

شادی مبارک ـ ف. کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند خواجه شیراز ؎ حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد ‹ شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی ‹ ب

شادی مرگ ـ ف. آنکه از غایت شادی بمیرد طاهر وحید ؎ نگو از زخم شمشیرت ز جان بی برگ گردیدم ‹ مرا تیغت نکشت از شوق شادی مرگ گردیدم ‹ میرزا صائب ؎ من که از تلخی دشنام شدم شادی مرگ ‹ چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی ‹ ب

شادیه ـ بفتح ثالث و یای حطی ف. بمعنی شادنه است و آن دوائی باشد که بجهت داروی چشم از هند آورند ظاهرا تصحیف خوانی شده باشد الله اعلم ـ سا

شاذّ ـ بتشدید ذال معجمه ع. جدا شده و تنها مانده و منفرد و باصطلاح صرفیان لفظی که خلاف قیاس بود و بمعنی مطابق و قواعد کلیه نباشد ـ غ

شاذِب ـ بکسر ثالث ع. دور شونده از جای خود و تنها مایوس از سنگاری خویش ـ ۲

شار ـ بروزن یار ف. بمعنی شهر باشد ـ فردوسی گفته ؎ یکی شارسانی برآورد شاه ‹ پر از برزن و کوی و بازارگاه ‹ و نام پادشاه غرجستان چنانکه معزی گفته ؎ شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش ‹ خاک آن بقعه کند چون زر سرشت افشار شار ‹ دیگر بمعنی غل و غش در جهانگیری آورده ؎ کناصر گفته ؎ زر چون بعیار آید کم بیش نگردد ‹ کم بیش شود زر سی کان باغش و شار است ‹ معلوم میشود که غش و بار را غش و شار خوانده غش و بار معروف و مشهور و اصل شعر نیز چنین است ع کم بیش شود زر سی کان باغش و بار است ‹ دیگر بمعنی شغال گفته شال شغال اگویند و شار مبدل شال است چنانکه عماد شهریاری در بلبت تربیت قمری ز زمرمه رانی در مدح ممدوح او گفته که هیچ بوده بنغز مدو تو حرفی نموده گفته ؎ قمری بکاه فرق لشتا خته ها ز پهلوی خیبر سینه شار ‹ در شعر بغز تو برآورده ها ز شعله نار دانه نار ‹ دیگر بمعنی چادری کشادی باشد شالی باشد تنک و لطیف و زنان از آن پیراهن

و لباس کنند و جامه فانوس نیز سازند و اهالی هند بر سر دستار نمایند و شار و شاده نیز گویند سنائی گفته ؎ خار و در او چو خار سبک ‹ شوره و سنگ ‹ او چو شار تنک عمامه ز هندی بشاره هندوی معروف است چنانکه فردوسی گفته ؎ ز گفتار او ماند فضل شگفت ‹ ز سر شاره هندوی برگرفت ‹ ملک الشعرا فتح علیخان متخلص به صبا در بابا دلیری افغان گفته ؎ همان عفریت پتیاره بسر خرپلیس شاره ‹ برخ چون سنگ یا خاره بتن چون کوه ریم آهن ‹ در فرهنگ آورده که شار مرغی است خوش آواز مانند طوطی و آنرا شارک و شاره گویند و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی گوید که آنرا هزار داستان نیز گویند و هزار دستان سار را گویند شاید شار مصحف شار بوده باشد و بمعنی بنای بلند و عالی و راه کشاده و فراخ که آنرا شاهراه گویند و فرو ریختن آب و شراب مانند آبشار و سرشار نیز در جهانگیری آورده ـ ن

شارِب ـ بکسر رای و سکون موحده ع. آب نوشنده و شُرّاب بالفتح جمع شُرَّب و شرب جمع الجمع و بمعنی سبلت شوارب جمع و نیز شارب سستی و ناتوانی جانور ـ ۲

شارِبان ـ بکسر ثالث ع. دو آهن بلند دراز مابین قبضهٔ شمشیر ـ ۲

شارِبة ـ بکسر ثالث و فتح رابع ع. گروهی که برکنار جوی سکونت دارند و منسوب باشند که آب از وی خورند ـ ۲

شارَة ـ بفتح ثالث ع. خوبی و جمال و هیات لباس و فربهی و زینت ـ ۲

شارِح ـ بکسر ثالث و سکون حای حطی ع بیان کننده و نگهبان زراعت از پرندگان ـ ۲

شارِخ ـ بخای معجمه کشارب ع بمعنی جوان ـ ص

شارِد ـ بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع بمعنی رمنده شُرَّد کخدم جمع ـ ۲

شارده ـ بسکون ثالث و فتح دال ابجد ف. نام جزیره ایست از جزائر دریای روم ـ سا

شارسان ـ باسین بی نقطه بروزن خاکدان ف. بمعنی شهرستان مخفف شارستان آنست چنانکه بارسان مخفف بیارستان خواهد آمد ـ حکیم سوزنی گفته ؎ احمد مختار گفت بود شارستان علم ‹ چون در محکم بران بنیاد شارستان علی ‹ و دیگر نام کتابی است از فرزانه بهرام بن فرهاد پارسی که موسوم است بچهار چمن و کوشک و عمارتی را نیز گویند که بر چهار سمتش بساتین باشد و باغی بزرگ در دو منزل اورگنج بخوارزم دیده شده بدین نام یعنی چهار چمن که از هر خیابانی میرفتی بحوضی رسیدی و باز چهار خیابان دیگر و بدین صورت تا آخر ـ ن

شارستان ـ بروزن نارستان ف. بمعنی شارسان که بالا گذشت ـ سا

شارشك ـ بفتح ثالث و سکون شین نقطه دار و کاف ف. بمعنی تیهو باشد و آن جانوری است مانند کبک لیکن کوچکتر از کبک است و بمعنی رباب نیز آمده است و آن سازی است مانند طنبور بزرگی که دسته کوتاهی داشته باشد و بجای تخته بر روی آن پوست آهو کشند و چهار تار بران بندند ـ سا

شارِع ـ بکسر رای مهمله و سکون عین مهمله ع. راه راست و راه بزرگ و صاحب شرع و عالم عامل که تعلیم دین بردم کند و ستاره که قریب غروب است شَوارِع جمع و ماهی سر در وا دارنده و خانه که دران لبسوی راه نافذ باشد ـ غ ۲

شارغ ـ بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه ت. بمعنی دستار ـ غ

شارِف ـ کصاحب ع. تیر کهنه و دیرینه و مرد قریب بشرافت و بزرگی رسیده و ماده شتر کلان سال ـ ۲

شارِق ـ بکسر ثالث ع. آفتاب وقتی که برآید و جانب شرقی شُرَّاق ـ بالضم جمع و روشن و تابان ـ اغ

شارِقه ـ بکسر ثالث و فتح قاف قرشت ع بمعنی چیز روشن و روشنی آفتاب ـ غ

شاروك ـ بروزن ناوک ف. پرنده ایست سیاه و مانند طوطی سخن گوید و بعضی گویند پرنده ایست سیاه و کوچک آنرا هزار دستان نیز گویند و بعضی دیگر گفته اند مرغی است کوچک خوش آواز که آواز او را بصدای چهار تار تشبیه کرده اند قید سیاه و سفید نکرده اند ـ سا

شارَم ـ بکسر ثالث ع. تیر که گوشه نشانه را بشگافد ـ ۲

شارمار ـ بامیم بروزن کارزار ف. نوعی از مار بزرگ عظیم باشد ـ سا ك

شارو ـ بواو بروزن جارو ـ ف. بمعنی شارک است که جانور خنگوی باشد ـ سا

شاروان ـ بروزن کاروان ف. مخفف شادروان است که پرده بزرگ و شامیانه باشد سندش هم در آنجا است

شارود ـ بفتح واو و سکون دال ابجد ف. بمعنی شابو است که هاله خرمن و طوق ماه باشد ـ سا لا

شارویه ـ بروزن آمویه ف. تبدیل نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که در حقیقت نام نوشیروان داشت و او را خسرو شیروی نیز میخوانده اند ـ سن

شاره ـ بفتح ثالث ف. دستار منقش که در هندی چیره گویند و نوعی از جامه باریک سندش در شار گذشت ـ غ فرا

شارهٔ لعلی ـ ف. کنایه از گل سرخ و کرهٔ مینا کنایه از برگ سبز است در صفت زمستان مولفه ؎ چه کرد آن کرهٔ لعلی چه کرد آن کرهٔ مینا ‹ که شخ سیماب گون حله است و تل سنجاب گون دیبا ‹ ـ ن

شاریدن ـ بروزن باریدن ف. بمعنی ریختن آب و شراب و امثال آن باشد و تراویدن آب را نیز گویند از جراحت ـ سا

شأز ـ بالفتح و زای هوز در آخر ع. درشت گردیدن و بلند و سخت شدن جای و جز آن و بی آرام شدن و رسیدن و گائیدن کنیزک را ـ ۲

شازِب ـ بکسر ثالث ع. جای درشت و لاغر و خشک از اسپ و جز آن شُزَّب کرکع جمع شَوازِب مثله ـ ۲

شأس ـ بالفتح ع. راهی است میان خیبر و مدینه و جای سخت سنگریزه ناک و درشت شَئِس کحذیس شُؤُوس بالضم مثله ـ ۲

شاسِب ـ کصاحب ع. باریک و خشک از لاغری و لاغر ـ ۲

شاسپرم ـ بسکون سین مهمله و فتح بای فارسی و رای قرشت و میم ساکن ف. همان شاه اسپرم است که به تبدیلات آمده ـ ن

شاسِع ـ بعین مهمله کصاحب ع مرد شکسته دوال نعل و پاره گردیده و منزل دور و بعید ـ ۲

شاسِف ـ بکسر ثالث ع. خشک از لاغری و پیر لوست بر استخوان خشک شده و مشک خشک ـ ۲

شاسمان ـ بروزن آسمان ف. نام قریه ایست بگرکان و استرآباد ـ ن

شاش ـ بروزن کاش ف. شهریست بماوراءالنهر که آنرا چاچ نیز گویند و کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است ـ حکیم اسدی گفته ؎ ز کابل همی رفت تا شهر چاچ ‹ بگردش بزرگان با گنج و تاج ‹ از انجا سپه راند و شتافت تفت ‹ بشادی شهری ز سنجاب نفت ‹ مولفه ؎ کمانگر یکی بود در شهر شاش ‹ که در به کمل در سمر بود و فاش ‹ حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ؎ ز ترک چگل خواست چاچی کمان ‹ بجم گفت کای نامور میهمان ‹ و شاش و شاشه بول و کمیز شاشیدن مصدر آن ـ ب ن

شاشیدن و شاریدن ـ ف. فرو ریختن آب و شراب و امثال آن که پیشاب گویند مولوی معنوی گفته ؎ بند کن مشک سخن شاشیت را ‹ وا مکن انبان قلماشیت را ‹ باقر کاشی ؎ دشمن که زخم بچنگ غم بخراشید ‹ تف کرد بر آسمان و بر خود پاشید ‹ این قصه شنیدهٔ که وقتی زین پیش ‹ شخصی پی شهره بر زمزم شاشید ‹ ملا فوقی یزدی ؎ دگر وقت شاشیدن ابر شد ‹ بهار آتش خرمن صبر شد ‹ ـ ن ب

شاشتر ـ بهر دو شین معجمه و فتح فوقانی بروزن باختر بزبان سنسکرت نام علم عقائد و فقه هنود است ـ غ

شاشدان ـ ف. ظرفی که دران می شاشند

وبمعنی مثانه باشد - فر

شاشدن - ف. مخفف شاشیدن است که بول کردن باشد - ر

شاشک - بروزن ناوک. ف. تیهو باشد و آن جانوری است شبیه بکبک لیکن ازان کوچکتر میشود ورباب را نیز گویند و آن سازی است معروف و مشهور - ر

شاشنگ - بانون بروزن آهنگ. ف. رباب را گویند و آن سازی است معروف و بمعنی تیهو نیز آمده است - ا

شاشو - بروزن آهو. ف. گیاهی است که تخمش دوا است واو را بکار برند و در عرف عوام کودکی باشد که در خواب شاشه گویند - ن

شاشوله - بفتح لام بروزن تاتوله. ف. شمله و علاقه دستار و امثال آن باشد - ر

شاشه - بروزن ماشه. ف. معروف است که بول و کمیز باشد و بمعنی تر بودن و ترشح نیز آمده است - ر

شاشیدن - بروزن پاشیدن. ف. بمعنی بول کردن و کمیز کردن باشد و بمعنی تر شدن و ترشح کردن هم آمده است - ا

شاصب - بصاد مهمله. ع. زندگانی سخت و لاغر - ا

شاصر - بکسر الف و سکون رای مهمله. ع. آهو بره - ا

شاصرة - بکسر ثالث. ع. نوعی از دام و دان - ا

شاصلّی - بضم صاد و تشدید لام و قصر و چون مخفف خوانی ممدود باشد. ع. گیاهی است - ا

شاصونة - بضم صاد مهمله و فتح نون. ع. ظرفی است سفالین یا از شیشه شواصن جمع و نام مردی - ا

شاصی - بکسر ثالث. ع. مردی پای در واشده - ا

شاصیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. خیک دراگنده که پایها در واشده و باشد شواصی جمع - ا

شاطّ - بتشدید طای مهمله. ع. مردی که با میره طرف او فراخ و وسیع باشد و مرد کشاده سینه - ا

شاطب - بکسر ثالث. ع. راه مائل و کژ - ا

شاطبة - بکسر ثالث و فتح موحده. ع. زنی که شاخ نخل را پاره کند تا ازان بوریا سازد و نیز زنیکه ادیم را بعد ازان که کهنه کرده باشد تراشد شواطب جمع و نیز شاطبة شهری است بمغرب - ا

شاطّة - بتشدید طای مفتوح. ع. دختر راست قامت - ا

شاطر - کصاحب. ع. شوخ و بی باک که از خباثت خود مردمان را عاجز کرده باشد و دلاور و چالاک و تند و اطلاق آن بر پیک و جلودار نیز کنند محسن تاثیر ــــ گل از پیاده گانست سنبل ز شاطرانست ۞ نرگس رکاب گیرست وقتی سواری تو ۞ و دلیل صحت قدر فروتنی آنست ۞ که شاطران همه جا از سوار در پیش اند ۞ و بمعنی شطرنج باز و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که شاطر بمعنی دزد دگره بُر و شطرنج باز و چالاک و این همه معانی بمناسبت آنست که شاطر ماخوذ از شطرات که بمعنی دور کردن باشد پس شاطر بمعنی کسیکه حیلتی کند که دور از ذهن و عقل مردم بود تم کلامه و فرقه از سپاهیان چالاک که بلباس خاص خود پیش سواری سلاطین و امرا دوند - ع

شاطرزاده - ف. کنایه از خدمتگار جست چالاک - ع

شاطفة - بکسر ثالث. ع. رمیه که از کشتنگاه لغزیده و جنبیده باشد - ا

شاطل - بکسر ثالث. ع. روشنک کرم است مسهل صفرا و اخلاط غلیظ - ا

شاطن - بکسر ثالث. ع. پلید و بدخوی - ا

شاطی - بکسر ثالث. ع. کناره دریا و رود - غ

شاع - بعین مهمله. ع. بمعنی آشکارا و فاش - غ

شاعر - بکسر ثالث. ع. داننده و دریابنده و شعر گوینده - غ

شاعر باره - بموحده و رای مهمله. ف. دوست دارنده شاعر از عالم عاشق باره - مولوی معنوی ــــ نیست شهرت طلب این خسرو شاعر باره ۞ تا بهبیت و غزل و شعر روان بفریبم ۞ - ب

شاعل - بکسر ثالث. ع. اسپ که در دم آن سپیدی باشد و مرد پریشان غارت - ا

شاعی - بکسر ثالث. ع. بعید و حصه مشترک - ا

شاغر - بکسر غین معجمه و سکون رای مهمله. ع. نام کشتنی از شتران - ا

شاغرة - بکسر ثالث. ع. زمین خالی از مانع و نگاهبان و زمین فراخ - ا

شاغل - بکسر ثالث. ع. مانع و بازدارنده و در کار دارنده - غ

شاغوله - بضم غین. ف. طره دستار که از عمامه بیاویزند و آنرا شاشوله نیز گفته اند - ابن یمین گفته ــــ شاغوله دستار تو اینجا نخرند ۞ دستار نگهدار و برو بر سر هیچ ۞ - ن

شاغیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. دندان زائد - ا

شاف و شافه - ع. مخفف شیاف و شیافه دار و ئی که بمیل در چشم کشند و نیز چیزی را که بطریق میل کوچک سازند و دار و ها بدان مالند و جهت معالجه در دُبر کنند چون شاف احمر و شیاف احمر آلهٔ تناسل و سند آن در تعبیر دیده مقعد گذشت - شفائی ــــ نسخهٔ سبز دو زمن منحوست ۞ کردم این شافه ساز و آمد راست ۞ و له ــــ چند بنشینی و برخیزی چو اصحاب الزحیر ۞ یک وجب شاف زحیراند زنهارت میکنم ۞ نعمت خان عالی ــــ از خارش کون و رنج خیزی ۞ معتاد بخفته و شیاف اند - ب

شاف ابیض - ع. طاهر وحید در تعریف کحال گوید ــــ چو مرهم بود پنبه داغ مرا ۞ شد این شاف ابیض بچشمش دوا ۞

شافة - بالفتح. ع. ریش سوختنی که زیر قدم بر آید و علاج آن بداغ کنند و اگر ببرند صاحب آن بمیرد - و بمعنی اصل و بیخ یقال اِستاصل الله شَافَتَه) یعنی ببرد اصل و بیخ آن خدا یا ببرد چنانکه می برد شافه را بداغ و شافِة بکسر ثالث کصاحب بمعنی تشنه - ا

شافر - بکسر ثالث. ع. کرانهٔ فرج زن و کرانهٔ رحم - ا

شافع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. درخواه جرم کسی کننده و بمعنی خواهش گر و جفت کننده و کمه یا از میش ماده از میش است از نر یا تیجقار که ماده را پیوسته بدو بچه بار دار گرداند و شتر ماده یا بچه که در شکم آن بچهٔ دیگر باشد - ک ا

شافعة - بکسر ثالث و فتح عین. ع. چشم که یک را دو بیند - ا

شافعی - بکسر ثالث. ع. اسم امام مذهب منسوب بشافع که جدش بود - غ

شافن - بکسر ثالث. ع. بکنج چشم نگرنده چیزی را یا تعجب کننده بسوی چیزی یا بکراهت و اعراض بیننده - ا

شافه - ع. در شاف گذشت - فرب

شافی - بکسر ثالث. ع. صحت دهنده - ک

شاقّ - بتشدید قاف. ع. بمعنی دشوار و کار دشوار - غ

شاقول - بضم ثالث. ع. یکی از اوزار معماران و بنّایان که در عرف هند ساهل بسین مهمله و ضم های هوز گویند و آن در هندوستان از سنگ بود و در ولایت از برنج یا آهن گرد بود و بقدر گردکان که ریسمان بدان بندند و برآمدگی و کجی روش دیوار ازان معلوم کنند - رفیع واعظ در ابواب الجنان آورده فقره - دل بیقرارت جهت ساختن طاق و درگاه مانند شاقول پیوسته سرنگون آویخته میرزا طاهر وحید در تعریف بنا گوید ــــ چو شاقولش این رنگ نا ریخته ۞ دل من بموی است آویخته ۞ - ب

شاقّه - بتشدید قاف. ع. بمعنی دشوار - غ

شاقی - بکسر ثالث الف. ع. تندی کوه بیرون جسته دراز - شواقی - جمع - ا

شاک - ف. سینه بند زنان را گویند و آنرا شلماک و شاماکچه و شاماکچه نیز گویند رشیدی گفته بمعنی بز پیر است و بیت سوزنی مؤید کرده که گفته ــــ چو گرگ گرسنه اندر فتد بیان رمه ۞ چه میش چه بره و ند انش را چه بخته چه شاک ۞ در شیشاک خواهد آمد - ن

شاک - ع. مرد با سلاح و تیز چالاک - ا

شاکّة - بفتح ثالث. ع. زمین خارناک و درخت پرخار و در میان خار در رفتن - ا ک

شاکر - بکسر کاف و سکون رای مهمله. ع. سپاس دارنده و بمعنی مزدور و خادم معرب چاکر شاکری شکله - م ا

شاکری - بکسر ثالث. ع. مزدور و خادم - ا

شاکل - بکسر ثالث. ع. سفیدی بناگوش و راه و فیه شاکل من ابیه ای شبهه - ا

شاکلة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. صورت و کرانه و نیت و راه و روش و سوی و خرد و تهیگاه و سپیدی بناگوش و پوست مابین کنارهٔ تهیگاه و زانوی اسپ - ا

شاکلول - بالام و واو بروزن زاغنول. ف. مردم بسیار خوار و بسیار گوی و پرحرف را گویند - ر ه

شاکمند - بامیم بروزن پای بند. ف. بمعنی شمد باشد و آن چیزیست که از پشم گوسفند مالند و بعضی گویند آنرا که از پشم گوسفند و موی بز سیاه در هم آمیزند و بمالند شاکمند خوانند - ن ر

شاکمونی - بفتح کاف و ضم میم بواو رسیده و س - نام مردی بوده از شاهزادگان هندوستان و نام پدرش شدو ذن و مادرش مهامایه و مولدش مهابد که شهری بوده در هند از جوانی بریاضت شاقه پرداخت تا کامل الذات خداوند کرامات و معجزات و معارج بسیار در کتب اهالی هندوستان نوشته اند گویند او را کتابی است ابدرم نام و گفته همه پیغمبران کی اند که هر وقتی برای تربیت مردم می آیند و میروند و یک سخن گفته اند و میگویند و گفته هر که بدی کند نیکی نه بیند هر که حیوانات کشد دراز عمر نشود هر که تن خود را بسیار خواهد بعد از رفتن روح جانوری گردد که کنه گویند و بر کون حیوانات چسپید هر که برگی یا شاخی از درخت سبز بشکند میان او و خدا سد راه پیدا شود از و سوال کردند که کدام شمشیر کشنده تر است گفت تیغ زبان و سخن سخت همچنین سوالات کرده اند پاسخهای حکیمانه داد الحاصل بعد از پیغمبران اهل هند او نیز در هند به پیغمبری معروف شده گویند که در کوه سراندیب جای پای او پیدا است که از آسمان بدان کوه فرود آمده و این لفظ بمعنی آدم است و او گفته که من هشتاد و چهار هزار بار بصورتهای مختلف بدنیا آمده ام و رفته ام ازین قرار معلوم است تناسخی بود و مردم چین و تبت و الیغور و هندوستان بوی گرویده اند و او را پیغمبر دانسته در عهد افراسیاب بوده مریدان او بعروج وی بآسمان قائل اند و گویند از آسمان به سراندیب آمده و در تاریخ جامع رشیدی احوال او مرقوم است - ن

شاکی - بکسر ثالث. ع. شکایت و گله کننده و اندک بیماری و مرد صاحب شوکت و حدت در سلاح خود و آن مقلوب شایک است و نیز شاکی شیر بیشه - غ ا

شاکار - بکاف فارسی بالف کشیده و رای مهمله زده. ف. بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه در اصل شاهگان بوده و آنرا بیگار یعنی کاری بی مزد گویند و بیغار تبدیل بیگار است - فردوسی گفته ــــ گناهی مرا بهانه نهی ۞ چو شاگرد شاگار چندم دهی ۞ و دیگر شاه کار نام قصبه ایست در میان شهر بسطام و دامغان که مخصوصاً برای شاه در آنجا زراعت میکردند و بمعنی آن کشت شاه بوده و از شاه صادق نقل شده - ن

شاکر - بفتح کاف بروزن چاکر. ف. بمعنی بیگار و کار فرمودن بی مزد باشد - ر

شاگرد - بکسر کاف فارسی. ف. خدمتگار - شیخ شیراز ــــ ز رخش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ۞ ولی بمیروت چوبی بر درخت ۞ و ازین ماخوذ است بمعنی تلمیذ بالفتح که تلمیذ بالکسر معرب و تلامذه و تلامی جمع آنست - ب

شاگردانه - ف. زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد اجرت و عطا که بفقرا دهند و این مجاز است - ب

شاگرد پیشه - بکسر رای فارسی. ف. لفظی است مستعمل دفاتر و دربار سلاطین هندوستان و در ایران عمله بجای آن گویند - ب

شاگرد فاستقم - بحذف الف و کسر قاف. ف. کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم از رشیدی بلحاظ فحوای آیت فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ یعنی پس استوار باش چنانکه امر کرده شوی - غ

شاگردی - ف. بمعنی شاگردانه که گذشت - ب

شال - ف. نوعی از چادر باقسام الوان که در کشمیر از موی دنبه بافند چون دو شال را جمع کنند دو شاله گویند و در اصل بمعنی گلیم است و بعد ازان بمعنی شالی که در کشمیر بافند استعمال یافته و شال طوس گلیمی که در طوس بافند و آن نسبت بگلیم بلاد دیگر بغایت لطیف و نازک میباشد و در قوسی گلیم خورد و تنگی که بر زیر برگستوان بود و حالا از پشم نوعی قماش سطبر میبافند و آنرا شال میگویند و در نسخه مخلص مطلق لباس فقرا اختیار کردن - اشرف ــــ رقص صوفی فیض گردون را ز خود لبس کردن است ۞ شال پوشی دشمنی با چرخ اطلس کردن است ۞ حسن ــــ رنگ امید از رخ اطلس نمایان می برد ۞ چو حسن و صفت لباس شال پوشان میکند ۞ و در ایران گلیم را گویند و ازینجاست که شالپوشی بمعنی گلیم پوشی آمده - نورالدین ظهوری ــــ زهی شالپوشی که چون در لباس ۞ سخن کرد اطلس بر آمد پلاس ۞ ملا فوقی یزدی ــــ چشم بر زربفت و کمخوابی کسی ننهاده ام ۞ اینقدر در شالپوشی هام همت داده اند ۞ و نیز شال مخفف شغال است و به تبرستان نباتی است که بعضی آنرا برگ نیل دانند

وازان وسمهٔ محاسن نمایند وبزبان تبری آنرا شال حنی نامند یعنی حنای شغال — غ ب ن

شال بگردن داشتن — ف. بیمار بودن چه بیمار از خوف تصرف هوا شال بگردن بپیچیده دارد. محسن تاثیر ع گرنه از حسرت خورشید رخت رنجورست ٭ ماه از هاله چرا شال بگردن دارد ٭ — ب

شالخ — بکسر لام وسکون خای معجمه نام پسر قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام است وهود نبی علیه السلام پسر او بوده واورا عابر نیز می نامیده اند که زبان عبری ازآنجناب ناشی شده ازان عرب بهم رسیده وبعضی به قینان قائل شده اند والله اعلم بالصواب — ن

شالده — بسکون لام وفتح دال ابجد. ف. اساس وبنیاد دیوار وعمارت را گویند فرهنگ شیرازی گفته ع رسیده شالدهٔ باره اش بگاو زمین ٭ گذشته کنگرهٔ قلعه اش بدو پیکر ٭ غ

شال طوس — بطای مهمله نوعی از شالها ورنگ طوسی قریب برنگ خاکستر است وبعضی از اهل ایران که در هند به فن شعر شهرت دارند میگفتند که طوس بمعنی رنگ غلط است وصحیح توز بفوقانی وزای معجمه پس صحیح رنگ توزی باشد نه رنگ طوسی ودرین صورت مراد از شال طوس شالی بود که در شهر طوس بافند لیکن بدین معنی شال طوس شهرت ندارد واغلب که طوس متبدل توز است بر قیاس ایاز وایاس و پرداز وپرداس وطوس معرب آن واین معنی نیز مولف را از بعضی ثقات مسموع شده طوس نام پرنده ایست که بال وپرش قریب برنگ خاکستری است. اشرف ع شعر فردوسی کجا وگفتهٔ اشرف که نیست ٭ هاکم بند مرصع قدر شال طوس را ٭ ب

شال کهنه داشتن — کنایه از غایت افلاس وتنگدستی زیرا که شال در اصل بمعنی گلیم است چنانکه گذشت وکهنگی آن دال است بر افلاس وبی سامانی واین از اهل زبان بتحقیق رسیده — ب

شالنگ — بفتح لام وکاف فارسی. ف. انچه بعوض چیز فوت شده چیز دیگر از کسی بگیرند بهندی آنرا اگهی دارد وانرا گویند از مدار ودر برهان چنین نوشته که شخصی را در عوض دیگر بجهت طلبی که از دیگری دارد دیگیر ند بهندی آنرا اول گویند بواو مجهول وبمعنی ارجستن پیاده شاطران ونوعی از گلیم که زیر فرش دوزند — غ

شالنگی — بالام مفتوح. ف. ریسمان تاب را گویند. غنار رازی گفته ع وه که ز استیلای نفس شالهنگ ٭ همچو شالنگی است واپس رفته ام ٭ — ن

شال نمد — ف. نمدی را گویند که از پشم نرم مالند نه از پشم گوسفند — ب مص

شالهمار — بمیم بالف کشیده ورای مهمله زده نام باغی است در کشمیر وهمچنین در لاهور ودر سهلے واین لفظ هندی الاصل است واصلش شالامار بالف مرکب از شالا بمعنی خانه ومار بمعنی شهوت جماع پس معنی ترکیبی آن خانهٔ شهوت باشد وچون تفرج وتماشای باغات شهوت را بر می انگیزاند بمجاز بمعنی باغ استعمال یافته میرزا عبد الغنی قبول ع ز باغ زلف ورخ یار داده است فراغم ٭ که سنبل سمنش کم ز شالهمار نباشد ٭ — ب

شالهنگ — بالام وهای نون زده وکاف عجمی. ف. گرو وگروکان بود که بعربی مرهون گویند. انوری ع درکوی هنر مباش کان کوی ٭ از قطاع قدیم شالهنگ است ٭ بمعنی مکر وحیله وستم نیز گفته اند. حکیم سوزنی گفته ع امین مباش تا دم مردن ز مکر دیو ٭ تا دیو دین تو نستاند بشالهنگ ٭ شالی — بروزن قالی. ف. برنج ابیت بیرون نیامده را گویند آنرا شلتوک نیز گفته اند وبحذف یا شالزار را گویند که برنج کاشته شود — سن

شالی پایه — بیای فارسی. ف. شالیزار را گویند که دران برنج کاشته شود — بر

شام — بالفتح معروف که نام شهری مشهور است گویند بانی آن سام بن نوح بوده ودران آراضی میزیسته ونام قدیم آن آراضی سوریه واکنون نیز سیریه می نامند ولغت سوریانی منسوب باهالی آنجاست حدی از آراضی ولایات سوریه که اکنون به شامات موسوم است از رود فرات تا عریش طولا وحدی از جبل طی تا بحر روم عرضا بوده شهرهای بسیار دران زمین معمور وآباد است وشهرهای سوی دست چپ قبله را شام گویند وهمین است سبب تسمیهٔ آن یا آنکه قومی از بنی کنعان چپ آن شدند یا چپ بود گذاشتند ونیز شام بمعنی آخر روز وطعام آخر روز واول شب واین مجاز است مثل چاشت بمعنی طعام چاشت وشام شب نیز گویند وبدین معنی با لفظ خوردن وشکستن وداشتن ودادن مستعمل. طاهر وحید ع هرگز غنی ندانی در ویش و یا دشنه را ٭ او شام شب ندارد واین اشتها ندارد ٭ خواجه آصفی ع زلفت شکست وپارهٔ سودا گرفته ایم ٭ شبگیر میکند همه کس شام چون شکست ٭ میرزا زکی ندیم ع در زلف چین فگند ومرا دل ز دست برد ٭ چون شام بشکند سفری یار میکند ٭ کریمای نیشاپوری ع در دست سیاحت نبود دامن روزی ٭ خورشید بهر جا که رود شام ندارد ٭ حکیم مختاری ع دهی فتند اگاهی از خشم چاشت ٭ دهی مرگ را گاهی از جور شام ٭ وبمعنی آخر روز زلف گیسو دو دسر انگشت از تشبیهات واکسون با از صفات اوست. بدر چاچی ع زان زلف پریشان مشو انجم صفت از مهر ٭ کان زلف نه شامی است که گرد سحر افتد ٭ دانش ع بی که در تن عالمی خواهم که چشمی واکنم ٭ در میان دود وگرد صبح وشام افتاده ام ٭ کمال اسمعیل ع پرتوی از رای تو گلگونهٔ رخسار صبح ٭ گردی از میدان قهرت وسمهٔ گیسوی شام ٭ — ن ب

شامخ — ف. نوعی از غله است که دانهای خورد دارد خسرو گفته ع سینهٔ گنجشک ز شامخ نو ٭ سیر شده از آب علف جو بجو ٭ — ن

شامانچه — بفتح جیم فارسی. ف. همان سینه بند زنان است وبمعنی نیم تنه که پوشند نیز آمده — ن

شامار — بارای بی نقطه بروزن بازار. ف. نام موضعی است که گروهی از کبران دران توطن دارند وباین معنی بازای نقطه دار بروزن آواز هم آمده است — ر ا

شاماک — بروزن چالاک. ف. جامهٔ کوچکی را گویند که مردم در وقت کار کردن پوشند وسینه بند زنان را هم گویند

شاماکچه — ف. بروزن ومعنی شامانچه است — ر

شاماکی — بروزن چالاکی. ف. مثله — ر ا

شأمة — بالفتح. ع. سوی دست چپ بمعنی شومی وبد فالی — ام —

شامة — بلا همزه. ع. بمعنی خال شامات جمع ونشان مخالف رنگ بدن ونشان سیاه در بدن ودر زمین وشتر ماده سیاه ونکتهٔ ماده وبکسر میم شادی کنند بر خرابی ومکروهی کسی وشامّة بتشدید میم مفتوح قوت بو کردن — اغ م

شامت بخیر — ف. این کلام را وقت شام بطریق تفول باهم گویند از عالم شب بخیر ونیز کنایه از وداع ورخصت وبدین معنی از عالم شب خوش است حضرت خواجه شیراز رحمة الله علیه ع ورت شیخ گوید مرو سوی دیر ٭ جوابش چنین گوی شامت بخیر ٭ — ب

شامخ — بکسر میم وسکون خای معجمه. ع. بمعنی بلند — غ

شامخات — ع. جاهای بلند وبلندیها خصوصا بلندیهای کوه — غ

شامذ — بکسر ثالث وسکون ذال معجمه. ع. ناقهٔ آبستن شوامذ جمع — ا

شامر — بکسر ثالث وسکون رای مهمله. ع. گوسفند پستان بر شکم چسپیده وگوشت بن دندان به بن دندان چسپیده —

شامس — بکسر میم وسکون سین بی نقطه. ف. نام یکی از جزائر یونان است وباشین نقطه دار هم آمده است — ر ا

شام غریب وشام غریبان — ف. شام مسافران که وحشت ناک میباشد خصوصا در مفلسی — باقر کاشی ع عیش من ز شکن زلف دانی چون است ٭ آنچنانست که در شام غریبان مختاج ٭ میرزا صائب ع دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما ٭ فیض صبح وطن این شام غریبان دارد ٭ ب

شامگاه وشامی — ف. وقت شام مقابل صبحگاه وصبحی وقت صبح. ظهوری ع ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس ٭ چو زندگانی پروانه در سحر تلخ است ٭ ملا قاسم مشهدی ع فکری بجز از زلف ورخ یار نداریم ٭ گر شامگه مرگ وگر صبح نشور است ٭ — ب

شامل — بکسر ثالث. ع. کار همه سنده وفرا گیرنده چیز را است

شاملو — طائفه از قزلباش وقزلباش فرقه ایست از مغول ایران ودر یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی چرا که لفظ لو بضم لام وواو معروف در ترکی برای نسبت آید — غ

شاموس — بروزن ناموس نام بلدی است از بلاد یونان وبعضی گویند نام جزیره — ر

شامه — بروزن جامه. مقنعه وروپاک باشد که آن ه چارقد ودستمال معروف است وآنرا سرپوشه نیز گویند زیرا که سر را بدان پوشند — ن

شامی — بمعنی وقت شام از عالم صبحی سند شق در شامیها بیاید — غ مص

شامی — بکسر ثالث. ع. بیای نسبت وشآم علی فعال منسوب است بآن وشامی نیز — ا

شامیها — ف. وقت شام ومقابل این روزیها. سیدی طهرانی ع نقش دیوار شد از هجر تو چشم گاهی ٭ بر لب بام بر آ چون مه نو شامیها ٭ — ب

شان — بروزن نان. ف. خانهٔ زنبور عسل وجامهٔ سپید که از هند آرند ومخفف ایشان که ضمیر جمع غائب است لیکن اغلب که برای خود کلمه ایست نه مخفف ایشان چنانکه تان جمع تو ولهذا اشان بمعنی ایشان نیز می آید چنانکه تان بمعنی شما بخلاف ایشان ومجد الدین علی قوسی گوید که شان نیز ضمیر جمع غائب است چنانکه زر شان ومال شان ای نیز بمعنی ایشان وازین معلوم می شود که نزد او کلمهٔ ایشان صیغهٔ ضمیر جمع غائب است پس در اصل این شان باشد که نون بکثرت استعمال حذف شده واین خطا است چرا که درین صورت صیغهٔ جمع اسم اشارت باشد واین درست نیست چه اسم اشارت با مشار الیه جمع شود چنانکه آن اسپ واین فیل وکلمهٔ ایشان با مشار الیه خود جمع نشود ونیز ایشان موافق جمیع لهجا غیر لهجهٔ عراقیان بیای مجهول است واگر مخفف ایشان می بود در جمیع لهجا بیای معروف می بود وهذا هو الحق. خاقانی گفته ع زبد گوی نکو ناید تو عذرش را گو میش نه ٭ که معذور است ما را نیست چون نحل از عسل شانش ٭ وبرهان گفته در عربی بمعنی قدر وشوکت وعظمت وحال وفکر واندیشه وکار آمده وور شان اوبمعنی در حق او ورشیدی که ذو اللسانین است در فرهنگ فارسی نوشته که قدر ومرتبه وشکوه را گویند ودر ترجمهٔ قاموس نوشته که شان بالفتح وسکون همزه کار وحال ومجرای آب اشک از سر بسوی چشم شئون — جمع ودرین مقام هیچ وجه شان وقدر وعظمت ومرتبه که برهان گفته ذکر نکرده پس معلوم میشود که شان بمعنی قدر ومرتبه وشکوه است ودر عربی با همزه بمعنی کار وحال چنانکه ﴿کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ﴾ را مولوی بفارسی ترجمه کرده گفته ع کمترین شانش بهر روز این بود ٭ کاو سه لشکر را روانه میکند ٭ بمعنی عظمت ومرتبه بفارسی با لفظ شکستن وبرهم زدن وبرافروختن وبلند کردن مستعمل پس بین در لفظ کلمه ز بیاید وملا طغرا در تعریف توت گفته ع گر از شاخ آن شعله دم میزند ٭ عسل شان خود را بهم میزند ٭ ورع گوهر وجهان تشنهٔ دیدار بیرم ٭ ای جان تغافل مشکن شان تغافل — ن ب

شأن — بالفتح. ع. کار وحال شئون وشان جمع قال الله تعالی ﴿کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ﴾ ای فی امر یحیی ویمیت ویخلق ویرزق — ورگی است که از آن اشک بچشم فرود آید وهما شأنان اشؤن وشئون جمع وشوره زاری است در کوه که درخت نبع روید وران وریگ دراز باندک خاک وآب راه سر ودرز وجای پیوند استخوانهای سر وزمینی بلند دراز در کوه که دران خرما کارند شئون جمع — وبمعنی قصد وقصد کردن وبمعنی جستجوی وجستن ودریافتن وپروا کردن وکردن کاری را که موجب خوبی ورونق حال وکار باشد وبمعنی خبر دادن وبمعنی تباه وفاسد کردن — ا

شانب — بکسر نون وسکون موحده. ع. مرد خوش آب دندان روز جنگ ٭ — ا

شاند — بروزن راند. ف. یعنی زلف وکاکل ا شانه کند سندش در شانه ن بیاید — ما لان

شاندان — بسکون نون ودال ابجد بالف کشیده ونون زده. ف. مخفف شانه دان وآن کیسه یا چیزیکه دران شانه نگاه دارند — فر

شاندز — بکسر دال وسکون زای هوز در اصل شاهان دز بوده یعنی قلعه منسوب بشاهان وآن در بلاد خراسان واز قرای آن قریه از غند بروزن سرمد است که از آنجا بوده جناب فاضل ربانی مولانا محمد اسمعیل عارف متخلص جدی رحمة الله علیه که کملین مشائخ عهد بوده ودر یکهزار ودویست

وسمی دو رحلت نموده چنانکه حاجی محمد زمان کلاتی جلایر گفته ؎ مرا پیری در اقصای خراسان است آشوده * که آمد باذبیح الله نام و کنیه یکسانش * خراسانی است اندر اصل ارغند موطن و مسکن * خور آسائی کز او زی فخر باشد خراسانش + ن

شاندن - بروزن ماندن. ف. بمعنی شانه کردن موی انوری گفته ؎ جهان بآب فاروی عدل می شوید * فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند * امیر خسرو گفته ؎ ای شانه بخوبانت عمل دانی چیست * مذ لعف لیلی که باز میشانی چیست * گیسوی پریشانش تو کی دانی چیست * مجنون داند که این پریشانی چیست * دیگر مخفف نشاندن بود امیر خسرو گفته ؎ تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب * شاند از روی زمین هرچه غبار محن است * سوزنی گفته ؎ بدسگال تو رنجه دار جان * شانده در دل ز غم نهال زنو * و بمعنی نشاندن مراد ف کاشتن - حکیم سنائی گفته ؎ بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود * بر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن * نوک پیکانهای جانان شاندن اندر جان خویش * تا نشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن + ن

شان عسل و شان موم - ف. آشیانهٔ زنبوران که دران شهد و موم پیدا شد - وحید ؎ مانند شان موم کر ریزند شمع ازان * سند خانها خراب که سرو نهال شد + ب

شانِف - بکسر نون. ع. اعراض کننده و رو گرداننده و یقال اِنَّهٗ لَشانِفٌ عَنّا بِاَنْفِهٖ یعنی او بر دارنده و بلند کننده است خود را از ما - ۲

شانَک - بروزن ناوک. ف. سنگدان چینه دان مرغان را گویند - ن

شانه - بروزن چانه. ف. مشط که بدان موی ریش و زلف و مانند آن بپیرایند و دندان تا آخر انگشت خشت پنجه و کف دست از تشبیهات اوست - بدرالدین جاجی گوید ؎ آن تن که یک سر موار خط شکشد سر * صد شاخ باد فرش چون شانهای روزی * ملا مغید بلخی ؎ دلم چو زلف تو آباد از پریشانی است * نجست شانه مگر کرده اند تعمیرش * کمال اسمعیل ؎ شکیل های ستوران شده سر زلفی * از و گره بجز از دست شانه نکشوده * کلیم ؎ دل خون چکان بزلف تو منوز هست چندان * که شود ز دست بازی کف شانها حنائی * سراج المحققین ؎ میچکد خون دل از بسکه ز گیسوی کسی * پنجهٔ شانه عجب نیست حنائی دارد * ملا طاهر غنی ؎ از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک * در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه * ودے ؎ کار گره کشا نشنو در زمانه بند * هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند * خواجه آصفی ؎ کشاد گرههای زلفش نخواهم * ولی شانه خواهد بدندان کشادش * و نیز شانه بمعنی استخوان پنجهٔ دست و پا و استخوانهای بین هر دو دوش که آنرا بتازی کتف خوانند و بمعنی شانه زنبور عسل نیز آمده خاقانی در تحفة العراقین گفته ؎ چون آئینه برق زن سر آتش * چون شانه انگبین خوش آتش * زان آئینه جان صفا گرفته * زان شانه ملک شفا گرفته * دیگر بمعنی جست و خیز است - حکیم سنائی در صفت اسپ ممدوح گفته ؎ مرکبش هیئت ملک دارد * که بر اعداش خاک میبارد * دشمن و دوست را چه نحس و چه سعد * شنه و شانه اش چو گرد و چو رعد + ب ن

شانه آویز - ف. آویختن آدمی را بوضعی که دستش بر شانه مهند - ملا طغرا گوید ؎ بدزدی دل طغرا لمیکند اقرار * علاج هندوی زلف تو شانه آویز است * میرزا عبد الغنی قبول ؎ پاکشیدم خود و دل را که زغم صدچاک است * شانه آویز دران زلف بدستان کردم + ب مص

شانه باف - بوحده. ف. پارچه بسیار گنده و کم نرخ که آستر قباهای بازاری بدان کنند - ب مص

شانه بدل کردن - ف. معمول زمان ولایت است چنانچه دستار بدل کردن معمول مردان - سنجر کاشی ؎ شانه ژولیده موی کرده با مجنون بدل * سنجر شوریده سر مگیفت ما دیوانه ایم + ب

شانه بها - ف. مراد از قیمت اندک یعنی آن مقدار مال که در قیمت خرید شانه کفایت کند - غ

شانه بین - ف. فال گیر و این فال مخصوص بشانه استخوان نر باشد و این عمل را شانه بینی گویند - ملا طاهر غنی ؎ خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست * هر دم از زلف پریشان شانه بینی میکند * محمد قلی سلیم ؎ اینها سلیم کاکنون من میکشم از آن زلف * عمری به پیش از تو میگفت شانه بینی + ب

شانه پیچ - بباء فارسی. ف. سرکش و رو گرداننده - ب

شانه تراش - بتاء فوقانی. ف. کسی که شانها را بسازد - ب

شانه خالی کردن - ف. اعراض کردن و بهانه نمودن مرادف شانه کردن که بیاید بمعنی مضایقه نمودن محسن تاثیر ؎ روی تلخی که بهبینی ز بزرگی چون موج * شانه خالی کن از و گر همه دریا باشد + ب

شانه دان - بدال مهمله. ف. چیزی که دران شانه نگهدارند - فر

شانه در آب بودن و داشتن و نهادن و گذاشتن - ف. مهیای آرایش بودن مغید بلخی ؎ سر آرایش زلف کد این سیم تن دارد * که امواج در آب است دایم شانه دریا را * محمد قلی سلیم ؎ ز زلف موج تا بیرون برد تاب * دم ماشه نهاده شانه در آب * ملا طاهر غنی ؎ شب که دید نظاره آن گیسوی پرتاب داشت * مردم چشمم ز مژگان شانه را در آب داشت + ب مص

شانه دست - ف. کنایه از کف دست - ب مص

شانه زدن - بفتح زای هوز. ف. بمعنی برین قیاس -

شانه زن و شانه کش - ف. بمعنی پیرایندهٔ موها بشانه است - ملا طغرا در تعریف دختر رز ؎ گیسوی موجش نسیم هوس * زند شانه از ناز کی هر نفس * کمال خجند ؎ سر زلفش چو شانه میزد باد * اصلح الله شانه گفتم * محسن تاثیر ؎ عنبر بویش بصد تجمل * از شانه زنان زلف سنبل * طالب آملی ؎ من و تو شانه کش زلف نالهای همیم * بیا بجائزه هم دهان هم بوسیم + ب

شانه سر - بفتح سین مهمله. ف. هدهد را گویند و آنرا مرغ سلیمان نیز گویند - ملا طغرا ؎ آنکس که پی تخت سلیمان عقل برد * چون شانه سر مقید افسر نمی شود * وآنرا شانه سرک نیز گفته اند و آنرا پوپو و پوپو پک نیز گفته اند - نزاری قهستانی گفته ؎ وصال بلبل با گل هنوز نابوده * بخیره بانگ بر آورده شانه سر پوپو - ب ن

شانه شکستن - ف. کنایه از خائف و هراسان ساختن چه جبلی انسان است که چون مجلی و دهشتی طاری حالش میگردد دوش را بزیر می افگند و از حال ان مینماید پس شانه شکستن عبارت از ین حالت بود - خواجه نظامی ؎ ضعبهای آئینهٔ پیل مست * همین شانه بر پشت پیلان شکست + ب

شانه کاری - ف. در آویختن هرچیز عموماً و در آویختن باکسی تا آن شخص در مقام زد و خورد آید خصوصاً ماخذش پیچیدن زلف گره گیر در شانه است - کمال اسمعیل ؎ کمال از سر ندارد با تو زلفش * مشو در هم که آن از شانه کاری است + ب

شانه کرباس - ف. چوبی باشد که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزنها بند کنند و آنرا بر پهنای کرباس نهند پیش خود تا پهنای کرباس هموار و یکسان باشد کذا فی السروری - ب

شانه کردن و شانه کشیدن - ف. بمعنی شانه زدن که گذشت - طالب آملی ؎ مشاطه گر نیم عروسان نغمه را * بر زلف شان چه شانه ز مضراب میکشم * و نیز بمعنی اعراض و بهانه کردن - مشهد قسمی ؎ دمی که خواهم از و بوسه زلف شانه کند * در مدرسایه زدن تافتن بهانه کند * و در عنصر دانش بمعنی مضایقه نمودن است - ب

شانه گر - ف. مرادف شانه تراش که گذشت میرزا طاهر وحید ؎ بمن تا بت شانه گر شد دو چار * مرا روز و شب شانه بینی است کار + ب

شانه گردانی - ف. مرادف شانه گیری که بیاید میرزا صائب ؎ انتقام دل شکستن مو بموی از و کشیده * زلف را نگذاشت عدلش شانه گردانی کند + -

شانه گیر - ف. مرادف شانه پیچ که گذشت میر یحیی شیرازی ؎ زلفی که سر ز صحبت خورشید میکشد * از پنجهٔ رقیب چرا شانه گیر نیست * محمد قلی سلیم ؎ ز سودای دلم او را زیان نیست * ندانم از چه زلفش شانه گیر است + ب

شانه گیری - مرادف شانه کردن که بمعنی اعراض کردن و بهانه نمودن و مضایقه کردن هست - ب

شانه نهادن - ف. بمعنی ملا طغرا در تعریف بر ؎ صبا چون بر زلفش نهد شانه * در آید بزنجیر دیوانه + ب

شانی - بروزن مانی. ف. زر و درم ده هفت را گویند و آن در قدیم رایج بود - سر

شانِیْ - بکسر نون. ع بمعنی دشمن - غ

شانیدن و شاندن - ف. بمعنی شانه کردن و مخفف نشاندن - غ

شاو - بالفتح و در آخر واو. ع. زنبیل و غایت هر چیزی و نهایت آن و تگ و دو و جهار ناقه و بشکل آن و خاک چاه در گذشتن و سبقت نمودن و خاک از چاه بر کشیدن و بشگفت آوردن کسی را - ۲

شاوار - ف. بمعنی شاهوار که بیاید - فرک

شاوران - ف. شهری بوده نزدیک گنجه و در هند او را شابران نیز گفته اند گویند چاه بیژن دران جا بوده - ن

شاوزاد - بفتح واو و سکون زای هوز و دال ابجد. ف. خار سپیدی باشد شبیه بدرمنه و آنرا بعربی ثغام بفتح ثای مثلثه گویند - سر

شاوغر - بفتح غین نقطه دار بروزن گاو سر. ف. نام ولایتی است از ماوراء النهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاهه باشند و بر یک طرف آن ولایت بیابان ریگ است که کافران دران مقام دارند و نامی رومی را نیز گفته اند که فقیر برادر کوچک کرنا باشد و آنرا نای روئین هم خوانند - سر

شاوُن - بسکون ثالث و نون بتحتانی کشیده. ف. گهواره پوش را گویند یعنی چادری که بر روی گهوارهٔ اطفال پوشند و بعربی معوذ خوانند - ن سر

شاوُور - بروزن شاپور - امیر خسرو گفته ؎ بر فتن هم کاب شاه شاوور * همین کردار بهمن کو نره دور * و این نام بمعنی دانا و محیل است و مرد سیاح و نقاش و حیله بود که شیرین را به نیرنگ فریفته بخسرو رسانید و بمعنی شاپور یعنی شاهزاده خطاست چه با آن ارادت که پارسیان بپادشاه خود داشتند نام شاهزادگی بر رعایا نمیگذاشتند و شاورمی بمعنی حیله گری است - ن

شاوِیّ - بکسر ثالث. ع. خداوند گوسپندان - ۲

شاه - بروزن ماه. ف. بمعنی اصل و خداوند و بزرگتر و ملک نسبت برعیت و مهرهٔ معروف از شطرنج و کشت کردن شاه شطرنج را بهاء الدین زنجانی گفته ؎ شاه نطع آسمان هنگام گفت امتحان * مات گردد در زمان گوید او را شاه شاه * دیگر بمعنی داماد است - حکیم سنائی غزلوی گفته ؎ داده کلکش چنانکه شاه عروس * از لقای تنک خرد را بوس * اسدی طوسی گفته ؎ هم از ره عروس نو و شاه نو * در ایوان نشستند بر گاه نو * حکیم بدیعی بلخی گفته ؎ جوان زن چو بیند جوان شوهری * به نیکی نیندیشد از شوی پیر * عروس جوان گفت با پیر شاه * که موی سپید است مار سیاه * و بر هر چیز بزرگ اطلاق کنند مانند شاه تیر و شاه مار و شاهراه و شاهسوار - ن ب

شاه آب - ف. آب سرخی که از گل کاجره حاصل شود بعد از زدن - ن سر

شاه اسپرغم - ف. و شاه اسپرم و شاه اسپرهم و شاه اسفرهم و نازبو همه بمعنی ریحان است که آنرا بتازی ضیمران گویند سبب پیدا شدن آنرا در جهانگیری تفصیل نوشته حکیم ارزقی گفته ؎ بوستان افروز بنگر رسته باشاه اسپرم * گرند بربستی خط قوس قزح بر آسمان * حکیم منوچهری گفته ؎ بنه شاه اسپرم تا نگنی لختی کم * نه بد رونق و بلنده و بو نشود * و چون جمشید آنرا پیدا کرده جم اسپرم نیز نامند - ن

شاه افسر - ف. اسپرک را گویند که بعربی اکلیل الملک خوانند - ن

شاه آلو - ف. بزبان شیرازی آلو کرجه نامند و این لغت مرکب است زیرا که اصل این لغت آلوکجه است و آلو فارسی است ولی گجه ترکی سبز و کبود را گویند و آنرا در فارسی آلوکجه خوانند و شاه لوج معرب شاه آلوست - ن

شاه انجم - بکسر ثالث. ف. کنایه از آفتاب علی المتاب است - سر ۲

شاه انجیر - ف. نوعی از انجیر است و آنرا انجیر وزیری هم خوانند - سر

شاه اندازی کردن - ف. زیاده سری کردن و لاف و گزاف زدن و دعوی بلند کردن - مخلص کاشی سه مهر درویشیس بگو در دل شاه انداز دمد در سخن اینکه کند اینهمه شاه اندازی - ب

شاه باد - محمد قلی میلی گوید سه چو طوفان کند شاه باد نهیبش + شود دفتر نه فلک جمله ابتر - ب

شاهباز - ف. باز سفید بزرگ که پادشاهان آن شکار کنند و ترکی آنرا طغان گویند - سعدی گفته ع آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است + و آنرا شهباز نیز گویند - وحشی گفته سه نشیمن کرد شهبازی بسروی که صید خود کند رعنا تذروی + ن

شاه بالا - ف. کسیکه بطرز داماد آراسته بخانه عروس رود و او را هم دوش و ترکی ساغدوش خوانند و معنی این لغت اینست که شاه بمعنی داماد و شاه بالا یعنی کسیکه بقد و بالای او باشد - ن

شاه بانك - بفتح نون و سکون کاف. ف. گیاهی است دوائی و آنرا بتازی بنفسج الکلاب خوانند و معرب آن شاه بانج است - سر فر

شاه بلاغ - بضم بای موحده و در آخر غین معجمه. ف. نام شخصی که خدمت شمع و چراغ شاه عباس داشت - غ

شاه برج - ف. نام برجی از قلعه اکبرآباد و شاهجهان آباد ملا طغرا در تعریف دختر رز گوید سه نشیند چو در شاه برج قدح شود حکمران سپاه فرح + ب

شاه بسبه - بضم بای ابجد و فتح سین بی نقطه. ف. دوائی است که بعربی اکلیل الملک خوانند - سر

شاه بلوط - بفتح بای ابجد و لام بواو رسیده و آخرش حطی زده. ف. نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین سیوم نافع است و مثانه را سود دهد و آنرا بعربی بلوط الملک و بروعی قسطل خوانند - سر

شاه بند - بلفظ منافت ضابطه عشور که محصولات راهداری بدست اوست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته

محمد سعید اشرف سه چو گردید در غار غبال کسر دست انداز جور شاه بندر + ب

شاه بوی - ف. بمعنی عنبر نوشته اند - معزی گفته سه چو شاه بوی دهد خلق شاه بوی از آنک + ز عنبر است سرشته باصل طینت او + شمس فخری گفته سه شه عادل جمال دولت و دین + که خاک درگه او شاه بوییست + ن

شاه بیت - ف. بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد محسن تاثیر سه شاه بیت زمن حریف برد + و غنیم شد که شاه وزدی هست + ب

شاه پری - ف. نام پری - میرزا عبدالغنی قبول سه کنی دمی که چو طاؤس ساز جلوه گری + نظر گدای تو کی افگند بشاه پری + ب

شاهترج - معرب شاهتره مرکب القوی و درحرارت معتدل و در دوم خشک نقوع برگ و دانه آن قوبا و جرب و حکه و تپهای کهنه را نافع و آب تازه وی با تمر هندی منقی معده و امعاء - ا

شاه تره - بتای فوقانی. ف. نام سبزه ایست که بغایت سبز و خورم بود و در طعم آن اندک تلخی است که در دواها بکار برند سودای جرب را نافع است و معرب آن شیطرج است - ن

شاه ترکان - افراسیاب - غ

شاه تیر - ف. تیر بزرگ که بر سقف عمارت نهند - ن

شاه جان - ف. مرو را گویند آنرا مرو شهجان نیز گفته اند - ع. خبر او بمرو شهجان شد - رضی نیشاپوری گفته سه مخالف ارچه بمرو است جان بشاه دهد + که شهر مرو ازین روی نام شد شهجان + مؤلف گفته مرو اعظم بلاد خراسان بوده و در میان مرو و نیشاپور هفتاد فرسنگ مسافت است و تا سرخس سی فرسنگ و تا بلخ یکصد و دوازده فرسنگ و گفته اند که شاهجان و شهجان از برای جلالت مرو گفته اند که بمنزل جان پادشاه است و ظن من اینست که اصل مرو شاهجهان بوده + شهجان یعنی مرو شاه جهان است و حدیث نبوی صلی الله علیه و آله در تعریف مرو مروی است و گفته اند بنای آن از ذوالقرنین بوده + تهمورس آنرا عمارت کرده و خوانی بهمنت اردشیر بهمن در آنجا بنا کرده و در اسلام بریده ابن الحصیب

صحابی در آنجا تصرف یافته و همانجا گذشته و مدفون گشته و مدتها دارالملک مامون عباسی و سلاطین سلاجقه بوده و سلطان سنجر در آنجا مدفون است و خزائن متعدده بر جامع آن موقوف بوده و در ورود لشکر تاتار خرابی بسیار منهدم شد و درین روزگار در تصرف ترکمه تکه و دیگر طوائف است چندی نیز امرای بخارا بوده است - ن

شاهجهان - ف. نام یکی از سلاطین هند که پدرش جهانگیر بوده - فر

شاه چینی - با جیم فارسی بر وزن دارچینی. ف. عصاره گیاهی است چینی و بعضی گویند حنای آنجا را با مرکه می سرشند و آنرا شاه چینی میگویند طلا کردن آن درد سر را ببرد - سر

شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاه گردون و شاه گردون و شاهنشاه زند واستا و شاه یك اسبه - ف. کنایه از آفتاب است چنانکه حکیم خاقانی گفته سه بر درش بسته میان خرگاه وار + شاه این خرگاه مینا دیده ام + هم او گفته سه مراهمت چو خورشید است شاهنشاه زند استا + که چرخش زیر ران است و سر عیسی است بر رالش + ن

شاهد - بکسر ها و سکون دال ابجد ع. حاضر و معنیم شهود و شهّد - کرکع جمع و ادای شهادت کننده و گواه شهد - بالفتح جمع کصاحب و صحب شهود جمع الجمع اشهاد مثله و نامی از نامهای نبی صلی الله علیه و آله وسلم و بمعنی زبان و فرشته و روز جمعه و ثریا و تک باقی بر جودت اسپ و آب سطبر که با بچه بیرون آید از رحم و کار سریع و شتاب و شهود الناقه آثار ولادت است از خون و جز آن و صلوة الشاهد نماز مغرب است و فارسیان بمعنی صاحب حسن استعمال کنند و در بیت باب دوم گلستان بمعنی خوب و خوشنما - اغ

شاه دارو - ف. نامی است که جمشید بر شراب انگوری نهاده و معنی ترکیبی آن یعنی دوای شاه یا شاه دواها و در جهانگیری و برهان شرح پیدا شدن آن مفصلاً مرقوم است شاعری گفته سه شاه دار و بود شراب تو ای

زود چو بر صداع خمار ا خوری + ایک یک بار زهر بست دارد و تو یا فوائد اگر ز اعتدال خوری + خواجه ایلیان فرغری گفته سه صاحبا از کرم دریغ مدار + شاه دار وی لطف از این یا قرین

شاه داماد - ف. حکیم شفائی در هجو محمد رضا نامی گوید سه کسیکه هیچ نشنفت هست شاه داماد + شنود زود آنرا روشناس شهر و دیار + ب

شاه دانه - ف. تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند و معرب آن شاه دانج است - ن

شاهد باز - بمد الف کشیده. ف. اهل الحیثیت و فاسق که با امردان و زنان بسیار صحبت دارد و اینکه در هندوستان بمعنی شهد باز شهرت دارد اگرچه من حیث القیاس درست میتواند شد لیکن در کلام متاخران مستعمل نیست - میرزا صائب در اسند حای بحرمان عدم مزاحمت شراب نوشته که اگر جای بنگر ند که کسی از مستی با دختر رز که پرده نشین هودج حرمت است شاهد بازی آغاز نماید در ساعت آب او میریزند - محمد قلی سلیم سه سرو دگل سودی ندارد رند شاهد باز را + تاک را هم دست میدارم بذوق دخترش + لادری سه شاهد بازیم می پرستیم + خوش طائفه ایم هرچه هستیم + ب

شاهد جان - بکسر دال ابجد و جیم بالف کشیده. ف. کنایه از مقصود جان باشد - سر ه

شاه درخت - ف. نام درخت صنوبر باشد و ناجو همانست سر ه

شاهد رخ زهد - بکسر رای ع. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - سر ه

شاهد روز - ف. مثله - سر ه

شاه دزد - ف. دزدی که در فن خود و در قوم خود ممتاز بود مثالش در شاه بیت گذشت - ب

شاهد زربفت پوش - ف. کنایه از آسمان است و کنایه از آفتاب هم هست و روز را نیز گویند که در مقابل شب است - سر

شاهد زعفرانی - ف. بمعنی شاهد رخ زر دست که کنایه از آفتاب عالم آرا باشد - سر

شاهد شاه فلك - بکسر دال ابجد. ف. کنایه از خورشید جهان پیماست - سر ه

شاهد طناز چرخ - بکسر دال. ف. مثله - سر ه

شاهد عدل - ف. گواه برحق محسن تاثیر سه باین دقیقه دو مصرع دو شاهد عدل است + که جز سخن نتواند شدن قرین سخن + و شاهد بمعنی محبوب استعمال فارسیان است لهذا در کتب لغت مثل قاموس و صراح و نهایه و جزریه بدین معنی دیده نشده و عرفی در نعت گوید سه تا شاهد علم و عملش همسر سفر و حضر + معلوم نشد غایت دل کیفیت و کم را + ب

شاهد خانه توحید - ع. اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله است - سر

شاه دیوان - یعنی دیوی که تمیم انصاری را بشب برده در مهلکه انداخته و بعد هفت سال عیسی نام پری سلمان بعد تمیم انصاری را بمحاربه و انهزام دیوان نجات داد - ك

شاهد لعمرك - بفتح لام و فتح عین مهمله و ضم رای مهمله کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم - غ

شاهراه و راه شاه - ف. راه فراخ و پهن که خواص و عوام از آن بگذرند و بتازی شارع عام گویند - ب

شاه رخ - ف. نام دو مهره شطرنج - ب

شاه رخ خوردن - ف. آنست که با کشت بشاه برسد که بالضروره از انجا رخ بر خیزد و حریف رخ را بزند ظهوری در تعریف شطرنج بازی ممدوح گوید سه نیست جم ورنه خجلتی می برد + شاهرخ گو که شاهرخ میخورد + ب

شاه رش - بسرای قرشت بر وزن ماهوش. ف. پنج ارش را شاهرش گویند و ارش از سر بازو تا انگشتان دست است - فردوسی گفته سه ز دانشوران نزد او شد گروه + دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه + ز بن تا بسر تیغ بالای او + دو صد شاهرش بود پهنای او + ن

شاهرگ - ف. رگ جان که بتازی حبل الورید گویند - تاثیر سه مریض عشق چون نبضی که بند تسمه فصادش + کمر بندد بخون خویشتن با شاهرگ او دب - ب

شاه رود - ف. رودخانه بزرگی است از تالقان و قزوین و سازی مانند نی که در میان نوازند و تار سیمین

که در بیان ها به بندند و آنرا شهرود نیز خوانند قصبه ایست در میان بسطام و دامغان - ن

شاه ریاحین - ف. یعنی گل لعل و سمن زرد - ك

شاه زابل - بزای معجمه بالف کشیده. ف. سلطان محمود غزنوی است - ع. چو شاه زابل نزد امام خویش ایاز + فردوسی گفته سه خجسته درگه محمود زاولی دریاست + زبرا که آن صفحات زابلستانست + ن

شاه زاول - بکسر ثالث و زای نقطه دار بالف کشیده و ضم واو و سکون لام اشاره بسلطان محمود سبکتگین است - سر

شاه زربفت پوش - ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان است دوم کنایه از روز باشد سیوم کنایه از آفتاب باشد - ن

شاه زنبوران - یعنی آن مگس شهد که پیش امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه ایمان آورده بود و او بادشاه زنبوران بود یعسوب نام داشت و آنرا امیر النحل نیز خوانند - ك

شاه زنگ - ف. کنایه از شب است - ن

شاه زیره - ف. یعنی زیره بزرگ و نام کرویا است که آنرا کراویه و نانخواه خوانند و زیره رومی همانست - سر

شاه سپرغم - ف. بمعنی شاه اسپرغم است که ریحان بزرگ ریزه باشد و بعربی ضمیران خوانند - سر

شاه سپرم و شاه سپرهم - ف. مثله -

شاه سه وقت - ف. یعنی با شاه سه نوبت زن - لـ ض

شاه سیارات - بکسر ثالث. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - سر

شاه طارم فلك - ف. مثله - سر

شاه عرب - ف. حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم - غ

شاهق - بکسر سوم ع. بمعنی بلند و بنای بلند و باصطلاح اطبا جنسی است از اجناس نبض که در حرکت میل به بلندی داشته باشد یعنی اجزای آن در

ارتفاع محسوس گردد وسبب آن شدت حاجت به ترویح باشد - غ

شاه قام - ف. مجدالدین علی قوسی گوید لفظی است مرکب از شاه وقام بمعنی شاه برخاست و این در وقتی گفته میشود که در شطرنج بازی از یک جانب غلبه واقع شود و کار شاه مغلوب بآن رسیده باشد که یکبارگی مات شود وجهت دفع مات شدن شاه خود را از انجا برخیزاند و بخانهٔ دیگر برد و مهرهٔ چند فدا کند درینوقت گویند شاه قام یعنی شاه برخاست و این برخاستن نهایت مغلوبی است صاحب برهان آورده که چون کسی خود را در شطرنج بازی زبون بیند حریف را پی درپی کشت گوید و او را فرصت ندهد تا بازی را دیگر کند و قایم ماند و این توجیه بهتر مینماید و لفظ قام اگرچه عربی است در استعمال شطرنجبازان آمده باشد چنانچه لفظ مات که آن نیز عربی است هر کدام بصیغهٔ ماضی افضل الدین خاقانی ؎ پهلوی ایران گرفته رقعه ملکت ٭ زد گران بانگ شاه قام برآمد + ب

شاهکار و شهکار - ف. در عنصر دانش فریب و دعای عظیم و بالفظ زدن بظرافت فریب دادن - رمب

شاه کاسه - ف. کاسهٔ کلان شفیع اثر ؎ پیالهٔ از سر فغفور میز ند تنعیش ٭ که باده منجور دار شاه کاسه حوصله دار + تاثیر ؎ ز خلق چشم طمع تنگ پادشاهان است بشاه کاسه گدائی نمیتوان کردن + ب

شاه کال - بر وزن آشمال ف. بمعنی کلاج است که بعربی احول گویند لوچ نیز فارسی آنست و آن کژی چشم است که یکی را دو بیند - ن

شاهگام - بکاف فارسی. ف. نوعی از رفتار اسپ باشد - فر

شاهگان - ف. در شایگان بیاید - فر

شاه گوهران - ف. نام گوهری است که خسرو پرویز داشته گویند آنرا بارشته بدریا فرو می انداختند بعد از ساعتی در می کشیدند گوهر بسیار در اطراف او چسپیده بود و شیخ آذری این افسانه را منظوم کرده ؎ هست دُری که خسروان جویند ٭ که ورا شاه گوهران گویند ٭ هر کجا گوهریست در دریا ٭ آن گهر میکشد بخویش آنرا ٭ والله اعلم بالصواب - ن

شاه گوینده گان - ف. کنایه از حضرت نبوت پناه صلی الله علیه و آله وسلم است - چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ چنین گفت آن شاه گوینده گان ٭ که یابنده گانند جوینده گان - ن

شاه لوج - بضم لام وسکون واو و جیم. ف. میوه ایست زرد رنگ شبیه بزردآلو و آنرا آلو کرده خوانند و بعربی اجاص اصغر خوانند - سر

شاه لیمو - ف. لیموی خوش ترکیب خوشبوی منحوش که در لار فارس و خبیس کرمان بهم میرسد - تاثیر ؎ جسز بشاهی نشود فطرت نفقرم قانع ٭ شاه لیمو شکند حدت صفرای مرا + ب

شاه مات - ف. از مصطلحات شطرنج است قرما

شاه مثلث بروج - ف. کنایه از خورشید تابان است و شاه مثلثی نیز گویند - سراک

شاه مربع نشین - ف. کنایه از خانهٔ کعبه است باعتبار تربیع - سر

شاه مشرق - ف. کنایه از خورشید خاوری است - سرک

شاه مغرب - ف. کنایه از هلال اول ماه - غ

شاه نام - بانون بالف کشیده. ف. نام شهریست از ولایت شروان و نوعی از ساز هم هست - سر

شاهنامه - ف. تواریخی است معروف از تصنیفات حکیم فردوسی علیه الرحمه که بحکم سلطان محمود غزنوی بسلک نظم کشیده و تواریخ مسطور را فردوسی بمشقت و محنت سی ساله باختتام رسانید و وفات مصنف موصوف در یک هزار و بیست و یک عیسوی بوقوع آمده - فر

شاهنای - ف. همان سرنای است که آنرا شهنائی نیز گویند - ن

شاه نحل - بفتح نون وسکون حای مهمله. ف. بمعنی پادشاه زنبوران شهد و در زنبوران شهد یک زنبور کلان باشد هر جاکه او رود همه در پس او روند و نیز لقب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه چه آنحضرت را یعسوب المؤمنین لقب است و یعسوب پادشاه زنبوران شهد را گویند - غ

شاهندن - بفتح ثالث وسکون نون بر وزن آوردن ف. تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرهیزگار بودن باشد - سک

شاهنده - ف. بمعنی متقی و پرهیزگار آنرا شاهینده نیز گفته اند - ن

شاهنشاه و شاهنشه - ف. بقابلهٔ ضافت مخفف شاهان شاه است یعنی شاه شاهان و شاهان بزرگ ایران را بدین نام خواندی چنانکه اردشیر بابکان را و در اسلام لقب امیر عضدالدوله دیلمی بویهی از خلفای عباسیه شاهنشاه بوده و چون حاصل این لغت قریب بمضمون رب الارباب است اطلاق این لفظ بر غیر حق عز و علا بقول بعضی از علما کفر است - ب ن

شاهنشاه زند و استا - ف. کتاب از آفتاب عالم آرا باشد - سر

شاهنشاه فلک - ف. مثله -

شاه نشین - ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از بساط گرانمایه است دوم محل نشستن پادشاهان بود سوم نوعی از عمارت باشد که یکطرف او پنج یا هفت در بود و باقی اطراف او هم درها باشد - میرزا صائب ؎ کم خدمت دل باز نخواهی کردن ٭ گر بدانی که درین شاه نشین بیباشد + خواجهٔ شیراز ؎ شاهنشین چشم من تکیه گه خیال تست ٭ جای شه است چشم من بی تو مباد جای تو + ن ب

شاه نیمروز - ف. کنایه از آفتاب است و والی و حاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیمروز نیز میخوانند - سر

شاهوار - بر وزن نامدار. ف. هر چیز لائق پادشاهان چون دُر و گوهر و اطلاق آن بر جشن نیز آمده - میر معزی ؎ دیده ام در دولت و ملک ملک سلطان لبسی ٭ بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار ٭ بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور ٭ در قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار + ب

شاه ورد - ف. تبدیل همان شادورد که بمعنی هاله ماه گذشت - ن

شاهه - ف. نام شهری که بد رسودابه بیانی دره ماوران ساخته بود و سودابه زن کیکاوس در طفولیت دران شهر متولد شده بود - ن

شاهی - ف. زر مسکوک ایران و آن پنجاه دینار است مخلص کاشی ؎ آبروی فقر کی از حرص زر ریزم بخاک ٭ من که در پنجاه دینارم رسد شاهی کنم + و بمعنی پادشاهی و سروری باشد و نام شاعری هم بوده است و نام حلوای است بسیار لطیف و لذیذ که از نشاسته و تخم مرغ سازند - ب سرک

شاهِي - بکسر ثالث ع. مرد تیز نظر - ۲

شاهیدن - بکسر ثالث. ف. بمعنی بزرگی و پادشاهی کردن چنانچه نفریدن بمعنی نفرین کردن ع. بنفرید بر جان افراسیاب + ن

شاه یک اسپه - ف. کنایه از خورشید جهانگرد باشد - سرک

شاهین - بر وزن لاچین. ف. پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم و آنچه از چوب و آهن میسازند و هر دو کفه ترازو را از ان آویزند نیز گویند - ن

شاهین دزدی - ف. کم سنجیدن بچالاکی دست - غ

شایان - بیای حطی بر وزن پایان. ف. بمعنی شایسته مرادف سزاوار و در پارسی باستانی ترجمهٔ لفظ ممکن الوجود است زیراکه واجب را بایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند - ن -

شائِبَة - بکسر همزه و فتح موحده - ع. آمیزش و آلودگی شوائب جمع - ۲

شائِح - بکسر همزه وسکون حای حطی ع. جد کردن در کار پرهیز نمودن - ۲

شاید - ف. موضوع است برای استقبال قریب یعنی نزدیک است که این صورت وقوع گیرد - ب

شایستانیدن - بکسر تحتانی - ف. لایق و شایسته گردانیدن - فرا

شایستن - ف. لایق و درخور بودن - ملا حشی ؎ شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم ٭ بقیدم من چه سعی است اینکه دار و صید بندمن + ب

شایسته - بکسر تحتانی بر وزن آهسته. ف. بمعنی شایان است که سزاوار و لایق و درخور باشد چنانکه گویند فلان شایستگی این کار دارد و بعضی شاید و نشاید بمعنی شایسته است و شایسته نیست می آید و بیشاید و نمیشاید معروف اند و بر جای بای آخرهای هوز نیز بهمین معنی آمده چنانکه حکیم سنائی غزنوی در حدیقه گفته ؎ سه نشان هست مرد صوفی را ٭ خواه بصری و خواه کوفی را ٭ اول آن کو سوال خود نکند ٭ بد بود خود سوال بد نکند ٭ دوم آن گر کسی دری خواهد ٭ ما حضر بد هش که میشاید ٭ نکند باطل او من اذا ٭ که بباید عوض و جزا ٭ سوم آن کز جهان نشود بیرون ٭ نبود مدخور را افزون ٭ و شایش مصدر آنست و در کتب پارسیان آمده که شایش بخودی یعنی امکان بذات و بایش بدیگر یعنی وجوب بغیر - ن سر

شایسته بود - بضم بای ابجد وسکون واو و دال. ف. در برهان قاطع گفته که بمعنی واجب الوجود است که در مقابل ممکن الوجود باشد و آن سهو و غلط است چه از لغت فرهنگ دساتیر و مضامین خود دساتیر معلوم میشود که شایسته بود بمعنی ممکن الوجود است نه واجب الوجود - ن

شایستهٔ هستی - بفتح ها وسکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده. ف. بمعنی شایسته بود است یعنی ممکن الوجود - ن

شایش - بر وزن زالیش - ف. بمعنی امکان است که جائز بودن و دست دادن و ممکن گشتن باشد و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده - ن

شائِع - بکسر همزه که حرف سوم است وسکون عین مهمله ع. بمعنی آشکارا و فاش یعنی مشهور - غ

شائِق - بکسر همزه ع. آرزومند و بارزو آورنده و مشوق - ۲

شائِک - بکسر همزه وسکون کاف ع. مرد باسلاح و تیر و درخت خارناک - ۲

شائِکَة - بکسر همزه ع. درخت خارناک - ۲

شای کلیو - بفتح کاف و لام تحتانی رسیده و واو زده ف. نام حکیمی است از قدمای حکمای فارس که فارسیان ایزدی کیش و را پیغمبر سومین پیغمبران پیشین دانند و از سخنان اوست که در نامهای باستان دیده ام که گفته خلع تعلقات کرده و از هیکل عنصری جدا شده و از عوالم برازخ عنصری را در جنب برازخ علوی چون دانه خشخاش دیدم از خرمن بسیار عظیم و نسبت بساحت مجرد است اجرام آسمانی را حلقهٔ یافتم در دشت بیکرانه و مجرد است را در پیشگاه حضرت ایزد تعالی قطرهٔ دیدم از محیط والله اعلم بالصواب - ن

شایگان - ف. چیزی را گویند که در خور و سزاوار شاه بود و در اصل شاهگان بوده ها را بهمزه ملینه بدل کرده بصورت یا نوشتند پرویز را گنجی از گنجهای بس بزرگ بوده که آنرا شایگان نام نموده و هر گنجی بزرگ که شایستهٔ شاه باشد شاهگان و شایگان گفتن شاید چنانکه در لغت شاه کار گذشته کاری است که بحکم شاه کنند و آنرا اجرتی ندهند و آن کار تحکمی است نه پادشاهی چنانکه شیخ ابوالحسن شهید بلخی گفته ؎ اگر بکرومی تو بروز حساب ٭ مفرمای درویش را شایگان ٭ و دیگر آنکه مفرد با جمع قافیه کنند چون دلبران مردمان را با جان و زمان و این را شایگان جلی خوانند و ناپسند و از عیوب قافیه شمرده اند با اسم فاعل را با مفرد قافیه کنند مانند آهنین و سیمین و زرین را با زین و چین و امثال آن و این را شایگان خفی گفته اند و استادان شعرا تا چار بیش از یک دو جا در قصیده جائز نداشته اند و عذر خواسته اند چنانکه رشید الدین وطواط بلخی گفته ؎ اشعار به بدایع دعطیرهٔ من است ٭ لی شایگان ولیک بی از گنج شایگان + و خواجهٔ عبید در طلب معذرت گفته ؎ طبع عبید را که چون گنجی است شایگان ٭ معذور دار قافیه گر شایگان کند + حکیم انوری گفته ؎ گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو ٭ عفو کن وقت ادا دانی ندانم نسبل ذات + صاحب جهانگیری نوشته که در کتاب زند بمعنی وسعت و فراخی آمده و این بیت را از رامین و ویس فخرالدین گرگانی مؤید آورده که گفته ؎ نگارا مین چو بر تو مهربان گشت ٭ بحشمت خاک راه شایگان گشت + والله اعلم بالصواب - ن

شائِل - بکسر همزه ع. شتر مادهٔ بی شیر دُم برداشته جهت گشنی - ۲

شائِلَة - بکسر همزه و فتح لام ع. مادهٔ شتر که شیرکم کرده باشد و هفت ماه بر حمل یا از نتاج آن گذشته باشد شَول بالفتح جمع بر غیر قیاس و شوائل جمع الجمع - و باره از گوسفندان - ۲

شای ورد - بر وزن لاجورد. ف. بمعنی شادورد است که هاله و طوق و خرمن ماه باشد و نام گنج هفتم است از گنجهای

خسرو پرویز و نام پرده هم هست از موسیقی - سر

شَایه - بروزن سایه - ف. بمعنی میوه که بعربی ثمر گویند واین ابیات سند آن معنی است ع سایه برد بند باد آن همایون درخت * که در سایهٔ آن توان بر درخت * گر از سایهٔ آسایش جان ده * گه از شایه آسایش خون ده * حکیم خاقانی گفته ع دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی * بر لب دریا بدان مقام برآمد * نخل هم اصل شد و تن ** و رطب * ناغنت * سایه و شایه اش فراخ و تمام آمد - ۱

شَائه - بکسر همزه وسکون های هوز ع. مرد تیز بینی - ۲

شَائیلان - ع. لایق بودن - غ

شَب - بالفتح وسکون موحده. ف. ترجمهٔ لیل دراز کوتاه و تیره و تاریک تار عنبرین مشکین پر زاغ رنگ گیسو فشان از صفات و زلف گیسو طره موی مشک نافه عنبر دود مرمه جواهر سرمه وسمه نیل نسیه بهار سنبل زنگی از تشبیهات اوست - عرفی ع وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن * وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز * ملا طاهر غنی ع فیض سیه بهار شبنم بود آرزو * بوی گل چراغ مرا در دماغ کرد * حکیم زلالی ع نمی خندید سنبل شب در شکن ساز * عنبر شبنم نمبر در گل ناز * و له ع زخرگان زلف شب را شانه میکرد * بروی روز اختر دانه میکرد * میر خسرو ع صبح چنان زلف تر شب بتافت * کاب چکیده دم شب نام یافت * اوحد الدین انوری ع دیدم اندر سواد طرهٔ شب * گوشوار فلک زگوشهٔ بام * خواجه جمال الدین سلمان ع یک شالت در ولایت روی (موی) قیر است * گر سواد ش گیسوی شب را معنبر کرده اند * و له ع عنبر شب تا کند دراباد لای تمول * عرض کردی خویشتن را بر زمان در زیوری * میرزا محمد زمان راسخ ع گداز نافهٔ شب رنگ و بو ریخته * هر سحر شبنم شده بر پای او ریخت * محسن تاثیر ع نیلمه از نواد رتیره روزی پاک مشر بها * رساتر میشود آواز آب از مرمرهٔ شبها * میرزا صائب ع روز اگر روشن نماید دیدهٔ آفاق را * از جواهر سرمهٔ شب لفروزان میشود * و نیز شب بمعنی دی شب آمده و نظیری گوید ع آنکه شب داد تو بجام زنشراب * امشبم باز دید مست خراب * ای آنکه دی شب الی آخره - از بهار عجم و غواص سخن

شَبّ - بالفتح والتشدید موحده ع. نوع از زاک بیماری است و بالضم موضعی است بیمن و زیاده کردن حسن و جمال زن را سر انداز او و رنگین کردن و بپا استن روی را و برافروختن آتش و حرب و مانند آن و بلندی هر چیزی - ۲

شَبَا - کعصا ع. جامه نوعی و وادی است بمدینه و نیز جمع شباة تیزی هر چیزی و هر دو جانب سر کفش - ۲

شَبَاب - بالفتح ع. جوانی و آن از سی تا چهل است و اول هر چیزی و نام مردی و نیز شباب جوان گردیدن کودک و افروخته شدن آتش و نیز جمع شابّ بمعنی مرد جوان و شِباب بالکسر انچه بدان آتش افروشند و شاد مانی و نشاط اسب که بر داشتن هر دو دست باشد شُبّان بالضم اول و تشدید ثانی جوانان بالمعنی هم جمع شاب است - اغ

شَباب - بفتح اول بر وزن شراب. ف. نام پرده ایست از موسیقی و بکسر اول نام درختی است که آنرا ماهو دانه گویند و برگ آن بماهی کوچک می ماند و میوهٔ آن سه شقوقه مانند بنادق کبار و آنرا بعربی حب الملوک خوانند واین غیر حب السلاطین است و مسهل عرق النسا و مفاصل و نقرس باشد - سر

شَبَاة - بالفتح ع. کژدم نوزاده یا کژدم زرد رنگ و اسپ نرم عنان و اسپ سنج یا ونیش کژدم و تیزی هر چیزی و هر دو جانب سر کفش شبا و شبوات جمع - ۲

شَبْلَحَة - بفتح اول و فتح حای مهمله ع. پهن باز و گردیدن - ۲

شب احیا - ف. شب نوازدهم و بیست یکم و بیست وسوم ماه رمضان المبارک که زهاد ایران این شبها را در بیداری طاق بسیار انند و زنده میدارند و عجب آنکه در شماره نیز طاق واقع شده بقول اکثر فضلای امامیه لیلة القدر در میان این لیالی گم است و بعضی بر آنند که شب قدر واقعی بیست وسوم است وارتحال حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه در همین شبها است - سیر نجات ع غیر از دل سر زندهٔ عاشق نشناسد * قدر شب احیای سر زلف بتان را * - ب

شَبَادِع - بکسر دال مهمله وسکون عین مهمله ع. جمع شِبْدِع - کزبرج داهیه و بلا - ۲

شُبَارِق - کعلابط ع. درختی است بلند و شلوار و جامه پاره و بفتح اول پارهای جامه شَبَارِقی بالمد شباریق پارهای گوشت مطبوخ و این معرب است و جماعت - ۲

شبارُوز - ف. شب متصل روز و شباروز بنون غنه بعد الالف صحیح نیست لیکن شبانه روز آمده از بهار عجم و در غیاث شباروز بمعنی شب و روز چرا که الف بمعنی واو عاطفه است و شبانروز بزیادت نون بمعنی شبانه روز است عرفی گوید ع شبانه روز زند شاطر سپهر نسلانگ

شُبَاط - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای حطی زده بلغت رومی نام ماه آخر زمستان است - سر

شَبَاثَة - بالفتح ع. بسیار و وافر گردیدن عقل کسی و بضم اول نام چاه زمزم در جاهلیت بدان جهت که آب آن سیر میساز دخورنده را و زیاده و باقی مانده بعد سیری - ۲

شب افروز - ف. بمعنی ماه است که شب را روشن کند و نام ماه دهم است از سال ملکی و کرم شب تاب را نیز گفته اند و بمعنی زربفت که زمینش از نقره باشد - محمد سعید اشرف ع چو دیبای شب افروز آن سیمبر * بهر ساعت نمود رنگ دیگر * و در صفت مهتاب ع از شام روی سحر دیده است * کتان شب افروز پوشیده است - ن ب

شب افسانه - ف. افسانه که برای آمدن خواب در شبها بشنوند - خواجه نظامی ع شبی چند را از رقیبان راه * ز بهر شب افسانه بنشاند شاه * - ب

شِبَاک - بالکسر ع. جمع شَبَکَة بالتحریک یه دام و بالفتح و تشدید موحده بمعنی سوراخ کننده و شُبّاک کزنار گیاهی است مانند گیاه دلبوث و غیر آن تر از آن و هر چه از نی و مانند آن در هم نهاده باشد بر صفت بوریا شُبّاکة یک پاره از آن و نیز شباک دو الهای در آمده میان خوبهای کج محمل و بمعنی دام شَبَابِیک جمع و انچه از آهن و چوب و جز آن بر شکل دام سازند و بجای نصب کنند - ا غ

شِبَال - بالکسر ع. جمع شِبْل بالکسر شیر بچه وقتی که شکار کند - ۲

شبالنگ - بفتح لام وسکون نون و کاف فارسی. ف. نخچیر را گویند و آن جانورانی باشند که آنها شکار کنند مانند آهو و تذرو صحرائی و بز و گاو کوهی و امثال آن - سر

شِبَام - ککتاب ع. چوب یتفوز بند بر غاله و حی است از عرب و موضعی است بشام و کوهی است به یمن مرهه از اوشهرست مرحمیر را زیر کوه کوکبان و بمعنی رشته بند برقع و هما شبامان و شبام کسحاب گیاهی است - ۲

شبان - بفتح اول. ف. چوپان که اکثر در شب کار پاسبانی کند و شبانه نیز گویند و جمع شب نیز آمده است چنانکه گفته ع. شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد * سلمان ساوجی گفته ع گرگ از مهابت تو بره مانده مثل را * بردار داز زمین بدوش شبان دهر * فقیر مؤلف گوید بآن معنی صاحب حافظ است مانند باغبان و دربان و امثال آن و مکرر ذکر شده که در پارسی چون دو حرف که یکی است بیواسطهٔ ثالث بهم دیگر برسند برای سهولت کلام یکی را حذف کنند شبان در معنی شب بان بود و لصدر روزبان که عمار روز را گویند چون شب رمهٔ گوسفند از اجرای شب می برده و محافظت میکرده او شب بان گفته یک با را حذف کرده شبان خواندند و چوپان نیز چوب بان بوده کالان گله بان و چوبدار گویند آنرا نیز مخفف کرده چوپان گفتند و بپای فارسی معروف شده - ن

شُبَّان - بالضم وتشدید ثانی ع. جمع شابّ مرد جوان - ۲

شب انبوئی - بفتح الف وسکون نون. ف. نام گلی معروف بنفسجی که شبها بوی دهد لیکن تنها مستعمل نیست بلکه گل شبو است - ب

شب اندر روز - ف. نوعی از قماش ابریشمی که سیاه و سفید درهم بافند و آن چند قسم باشد طغرا گوید ع نقره بر قامت دولتش لیل و نهار جامه داری است شب اندر روز - و آنرا روز و شب نیز گویند - حکیم زلالی ع شده گیتی نما همچو دل صاف * سراپش کارگاه روز و شب باف * - ب

شبانروز - بنون غنه. ف. در شباروز گذشت - فر

شبان فریب وشبان فریبک - ف. مرغی است که صفیر بسیار زند و شبیه بباشه است چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون شبان باو دیگری نزدیک او رود بر خیزد و اندک دورتر نشیند و هر چند پیشتر روند او همچنین کند واز ین روی باین نام معروف شده است و آنرا به نیوشکار کنند شبان فریو و شبان فریوک تبدیل باو واو است که در پارسی متداول و معمول می باشد - ن

شبان فریو - باواو - ف. بروزن و معنی شبان فریب است و شبان فریوک نیز مثله - سر

شبانکاره - بفتح اول و لام تی بفارس و شهر آن داراب گرد است چون از بناهای داراب بوده ملوک شبانکاره گروهی بزرگ بوده اند - ن

شبانگاه - ف. یعنی شب هنگام و جای که گاو و گوسفند و چارپایان دیگر شب دران باشند و بمعنی وقت شب چنانکه صبحگاه وقت صبح را گویند - ن ب

شب انگیز - ف. بیخ درخت بزر البنج است و برگ آنرا شبی گویند و تخم آنرا منک بفتح میم خوانند - سر

شبان وادی ایمن - ف. کنایه از حضرت موسی علیه السلام است که ده ساله شبانی حضرت شعیب کرده آخر شعیب علیه السلام بدختر خودش نامزد کرد - غ

شبانول - بروزن بلادور. ف. شب پره را گویند و آنرا مرغ عیسی خوانند و بروزن کلان تر هم آمده است - ب

شبانه - ف. بروزن بانه هر چه شب بدان گذشته یا شد چه شراب چه طعام که عوام آنرا شبینه گویند و هر واقعه و کاری که شب بران گذشته چنانکه مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیو چغانه منسوب بچغانی و جادوانه منسوب بجادو و جاودانه منسوب بجاودان - حافظ شیرازی گفته ع سحرگاهان که مخمور شبانه * گرفتم باده چنگ و چغانه * و سیکه شب بسیار شراب خورده و روز از حال و آثار او پیدا شود امیر خسرو دهلوی گفته ع تو شبانه مینمائی به برکه بودی امشب * که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد * مولوی معنوی گفته ع آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن * آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن * هم او گفته ع ساقی درده قدح که ما ئیم * مخمور ز بادهٔ شبانه * و بمعنی شبان و حافظ و نگهبان آمده است و ازین رباعی عبد الرحیم خان خانخانان که ع یکچند دلم بهجر آموخته بود * در ذوق وصال دیده بر دوخته بود * باد تو شبانه ترکتازی آورد * بر باد بداد انچه اندوخته بوده * بمعنی شب گذشته مستفاد میشود - ن ب

شبانه روز - بضم رای مهمله وسکون واو و زای هوز. ف. در شباروز گذشت - فر

شُبَانِی - بالضم و کسر نون ع. مرد سرخ روی و میگون بروت أُشْبَانِی - بالضم مثله فیهما - ۲

شب آویز - ف. مرغ حق گوی بیک پای از درخت در آویزد و حق حق گوید - شیخ نظامی گفته ع جرس جنبانی مرغان شب خیز * جرس بسته بمرغ شب آویز * ن

شَبَاه - بالفتح ع. دانه است مانند تخم اسپندان و بضم هم آمده - ۲

شب آهنک - ف. مرغ سحر خوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن کند و ستارهٔ مشتری نیز گفته اند که مانند مرغ سحر خوان شب آهنگ طلوع نماید - فخر گرگانی گفته ع بمعنی نوای بزن چنگ را * بدل آتشی زن شب آهنگ را * استشهاد اصحاب فرهنگ بدین شعر در معنی شب آهنگ خالی از ابهامی نیست - ه ایت ع گروهی آنچنان مولع به پیکار * که پیش گل بنالیدن شب آهنگ * و بمعنی ستارهٔ شعری بود ع گفته ع چو یک نیمه از تیره شب در گذشت * شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت - و بمعنی شبانگاه شیخ نظامی گفته ع شب آهنگ چون بر زد از کوه دود * بر آهنگ شب مرغ دستان نمود * ن

شَبَائِب - بالفتح و کسر همزه ع. زنان جوان - ۲

شَبَب - بفتحتین ع. پیر از گوسفند و گاو دشتی وهو الذی انتهی اسنانه و گویند گاو جوان - ۲

شب باره - بروزن انگاره. ف. یعنی شب دوست چه یک معنی باره دوست است چنانکه غلام باره یعنی پسر باز و لیسر دوست که بعربی معلم گویند شب باره نیز زنان هرزه گرد را گویند که شبان بخانهٔ هر کس روند و تا صبح در آنجا بیاسایند - ن

شب بازه - ف. کسی را گویند که شب بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده جلوه دهد شب پره را نیز گویند شب بوزه نیز بهمان معنی است و اصل دران شب بوز است

که شب گردش کند و چیزی جوید از جنس پشه وغیره برای قوت خود — ن

شب بازه - بروزن دروازه. ف. شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد و بانمعنی بجای بای ابجد یای حطی هم بنظر آمده است - س ک

شب بازی - بموحده و زای تازی. ف. دو نوع است یکی آنکه بهیئتها در شب بصور مختلفه برآیند و امردان اشکال زنان متشکل سازند و دوم آنکه خیمه برپا کرده اشکال منقوشه صور چرم و کاغذ در نظر جلوه دهند غایتش اینکه قسم اول گاهی روزانه هم این عمل کنند و قسم ثانی مخصوص شب است مخلص کاشی — شیخ شهرم که کند منع زلعبت بازی + گر بدستش فتد آن زلف کند شب بازی - محمد قلی سلیم — روز روشن وقت صورت بازی آئینه است + هست عیبی در هنر آنرا که شب بازی کند + و کنایه از مکر و فریب - خواجه نظامی گوید — چنان بود شب بازی روزگار + که نقد را دگرگون شد آموزگار + سعید اشرف — تا سحر با عشق بازان حرف نهاد در پرده داشت + شمع فانوس خیال آن لب شب بازی + و کنایه از شبخون نیز گفته اند و اغلب که این تصحیف باشد و صحیح شب تازی بفوقانی چنانکه بیاید و درین بیت که — شب درون ترسیدی از شهریار + که با وی چه شب تازی آرد بکار + معنی نیکو صحیح نیست چه گم زور اینقدر رمید اند که حریف را چه غالب افتاده است که شبخون کند چرا صریح تاخت و تاراج نیاید بلکه معنی اول مراد است + ب

شَبَبَة - بالتحریک. ع. جمع شابّ مرد جوان - ۲

شب بخیر و شب خوش - ف. این کلمات را وقت شب در هنگام آمدن و رفتن بیکدیگر میگویند - میر محمد علی رایج — خط سیاه ترا کرده ایم سیر اکنون + تکلفی بمیان نیست شب بخیر اکنون + ب ک

شب برات - باضافت. ف. شب پانزدهم ماه شعبان که دران شب ملائکه بحکم الهی حساب عمر و تقسیم رزق میکنند و درین روشنائی کنند و نان و حلوا اندراز و واح بزرگان کرده باهم بخش نمایند - غ ب

شب برباد داشتن - ف. مرادف شب زنده داشتن که بیاید - مخلص کاشی — رها نخواهم ز زنجیر زلف چرا این شب قدر برپا نداری + ب

شب بر سر دست آمدن و بر سر چنگ آمدن - ف. یعنی پیش آمدن - ب

شب بروز کردن و بروز آوردن و بروز بردن - ف. تمام شب بسر بردن بشغلی و جناب حضرت شیخ بجای آن تاریکی بروز آوردن استعمال فرموده اند — ظلمتکده عاشق زان چهره منور کن + تا چند بروز آرم تاریکی شبها را + لسانی — شب تا بروز بودم من مبتلای هجران + تو شب بروز کردی با مبتلای دیگر + میرزا صائب — دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ + شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ + امیرخسرو — بیتو بتلخکامی بروز بردم + با ما بشادمانی یکروز شام گردان + از بهار و خواص سخن

شب ابوی - ف. بمعنی شب انبوی که گذشت - ب

شب پرستا - ف. خفاش را گویند - ب

شب پره و شب پرک - بفتح بای فارسی. ف. معروف است که مرغ عیسی باشد و بعربی خفاش خوانند گویند چون او را بکشند و بر زهار کودکان پیش از بلوغ بمالند منع برآمدن موی کند و اگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند - و نفرت شب پره از مطلق نور نیز ازین شعر نظیری معلوم میشود — جمعی که گرفتاری ایام شناسند + چون شب پره از نور گریزند که دام است + از برهان و خواص سخن

شب پوش - ف. جامه و کلاه شب و لباس شب خاصه شب کلاه - حکیم سنائی گفته — صدر وج در آویخته از دامن گزنه + صدر وزیر انگیخته از گوشه شب پوش + هم او گفته — زحیثیتی باز کرده و بند کرته + ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش + و بمعنی برقع هم او گفته — چه رسم است این نهادن زلف بردوش + نمودن وز را از زیر شب پوش + و بمعنی کلاه کوتاه که بر سر نهند و جامه خواب نیز آمده - ن

شب پوی - ف. آوازپای را گویند در نهایت آهستگی و صفت شب رو را نیز گویند و بجای بای فارسی نون هم بنظر آمده است ظاهرا تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم - ر

شب پیمای - ف. کنایه از شب بیدار و بر بقیاس شب پیمون - کمال خجند گفته — ما بفریاد آمدیم از رنج شبهای خویش + پرسشی هیکن ز رنجوران شب پیمای خویش

شِبْت - بکسر اول و سکون ثانی. ف. بمعنی دالان و دالیز کوچک و بکسر اول و ثانی رستنی باشد که در ماست کنند و بشیرازی شوت خوانند و آن معروف است و بسکون هم آمده امیرخسرو دهلوی گفته — خوت کزان بهره برد خاص و عام + طعم دگر یافته زان هر طعام + ن

شِبِتّ - بکسرتین و تشدید مثناة. ع. تره است که بهندی سوا نامند محلل و منضج و مدر بول و حیض و جهت یرقان و امراض بلغمی نافع - ۲

شَبَّة - بالفتح و تشدید موحده مفتوح. ع. زن جوان و نیز شَبَّة - نام مردی - ۲

شب تاب - ف. کرم شب افروز و چراغ و گوهر آبدار - سعدی گفته — یکی گفتش ای کرمک شب فروز + چه بودت که بیرون نیائی بروز + و آنرا شب چراغ و شب چراغک و شب چراغله نیز گویند - ن

شب تار - ف. بمعنی شبخون است - ن

شب تازی - باضافت و بدون اضافت. ف. تاختنی که شبها بی خبر بر سر دشمن آرند چنانچه روز خون در روزها آرند - ب

شب تجلی - شبی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن انوار الهی مشاهده رسید - ظهیر فاریابی — کمال دانش او خود ز شرح مستغنی است + بماهتاب چه حاجت شب تجلی را + از غواص سخن -

شب تک - بروزن لغزک. ف. نوعی از بازی باشد که آنچنان است که بیکپای بر جهند و لگد بر پشت و پهلوی هم زنند و بانمعنی بجای تای قرشت نون هم آمده است - ر

شب تیغ - ف. شب دهم عاشورا - سعید اشرف ع — کرده ابن ملجم شب تیغ +

شَبَث - محرکة و سکون تای مثلثة. ع. تمنده و بزا پای - شِبْثان - بالکسر جمع و شَبَث ابن سعید

صحابی است و شبث بن ربعی تابعی - و شِبْثا بالکسر تره است و شَبَث گلف مرد حسیبان طبیعت .. ۲

شُبَّتَة - کدنزة. ع. آنکه همواره ملازم حریف خود باشد و مفارقت از وی نکند - ۲

شَبَج - محرکة و سکون جیم. ع. دروازه بلند بنا یا دروازه شَبَجَة یکی - ۲

شب چرا - بفتح جیم فارسی و رای مهمله بالف کشیده. ف. در رشیدی لفظ چرا بمعنی چرنده و چریدن هردو آمده پس بر تقدیر اول بمعنی چرنده شب باشد و بر تقدیر دوم حیوانی که چرای او شب باشد - خواجه نظامی — لبش بی نگی آن شب چرا گشت مست + چو ماه آمده شبچراغی بدست + یعنی چنانکه مرکبان دیگر علف را میخورند او شمار اخورده بود و این ادعا است از جهت مبالغه در سیاهی رنگ و می جناب سراج المحققین میفرمایند و میتواند که کنایه باشد از کثرت نور چشم نورانی او و درینصورت معنی شبچراغ بهتر میشود انتهی و تحقیق آنست که بمعنی چرنده و چرا گر است چنانکه گذشت نه تنها چرا - ب

شبچراغ - ف. گوهری باشد قیمتی که بشب مانند چراغ روشنی دهد و گویند گاو مانند جانوری در دریا می باشد بهنگام شب بجهت چریدن از آب بیرون می آید و این گوهر را از دهن برآورده بر زمین می نهد و بروشنی آن بچرد و باز بدهان گرفته بدریا میرود و مردم بکمین نشسته آن گوهر را میربایند سندش بالا گذشت - غ

شبچراغک - بفتح غین و سکون کاف. ف. کرم شب تاب را گویند و عربان ولد الزنا خوانندش - ر

شبچره - بروزن شب پره چریدن حیوانات در شب - حکیم ناصر خسرو گفته — گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره + افتاده در رمه رمه رفته بشبچره + و چیزیکه در اواخر شب نشینی خورند از قبیل نقل و میوه وغیره - مومن حسین یزدی گفته — نی بر سر خوان مردمان چون تره ایم + نه نقل مجالس از پی شبچره ایم + امروز که ناکسان درین بازار اند + ما جنس کسادیم و زنا سره ایم + ن

شبچک - بکسر ثانی و فتح جیم فارسی و سکون کاف. ف.

شب پانزدهم شعبان که آنرا شب برات گویند و چک بمعنی برات و قباله است - رودکی گفته — چراغان در شب چک آنچنان شد + که گیتی رشک هفتم آسمان شد + و گفته اند شب چک یعنی برات نیست و آن نوشته ایست که برای رخصت شب عسس و شحنه و حاکم و پاسبان شب بدست کسی دهند که کشیکچیان او را مانع نشده بگذارند بجایی که خواهد برود و درین ایام او را اسم شب گویند - ن مص

شَبَح - محرکة و سکون حای مهمله. ع. کالبد بسکون ثانی هم آمده - اشباح و شُبُوح جمع و شَبْح بالفتح و محرکة دروازه بلند بنا و بالفتح مرد پهن بازو - ۲

شب حامله است تا چه زاید - ف. یعنی شب حامل حادث و وقائع است کسی چه داند که فردا از نیک و بد چه خواهد زاد پس در هیچ حال امید نباید بود - ب

شَبَحْمَان - بالفتح. ع. بمعنی دراز - ۲

شب خانه - بخای معجمه. ف. مرادف شبستان که بیاید - شیخ شیراز — بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت + شب از بهر درویش شبخانه ساخت + و حق آنست که شبخانه خانه را گویند که برای نزول غربا و فقرا در شب مقرر کرده باشند - ب

شب خمار - ف. شبی که در خمار گذرد - حکیم صادق — هزار شکر که ما و تو هردو هم بزمیم + شب شراب گذشت و شب خمار گذشت + ب

شب خوان - ف. بلبل را گویند که در شب آهنگ مرقوم شد - ن

شب خوش و شب خوش باد - ف. کنایه از وداع باشد این کلمات وقت شب در هنگام آمدن و رفتن بایکدیگر میگویند - کمال اسمعیل گفته — طمع خورشید ندارم از آنکه روز خوش کرده است شب خوش من + نظامی گفته — ز جوش خون دل خونبار گفتم + شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم + ب ان

شب خوش کردن و گفتن - ف. وداع کردن - شیخ شیراز ع. روز فراق دوستان شب خوش گفتیم خواب را + ب

شب خون و شبیخون - ف. بمعنی شب تازی که گذشت و با لفظ آوردن و بردن و کردن و زدن و ریختن و خوردن و آمدن و چکیدن مستعمل - نورالدین ظهوری — برطل صبوحی بخون شم در آر + که خوردم شب خون خیل خمار + وله — اگر کفر زلفش شبیخون برد + ورع کی سر خویش بیرون برد + عیدای اصفهانی — سیل اشکم گرهی در دل جیحون زده است + تیر آهم بعبث چرخ شبیخون زده است + محسن تاثیر — زند بر حسن لیلی گر شب خون + بگیرد جای تنی از شور مجنون + طالب آملی — سینه ام را بن هر موی شنگا فستان است + بر جبین سینه کشب خون زدن چاک چرا + وله — پنجه چوبین بحسرت می نهد بر روی خاک + تا شبیخون خزان بر تو عروس تاک ریخت + وله — دلیر بر نخجیر دل شبیخون آر + نفس بیرزد که این صید را میدن نیست + محمد قلی سلیم — زخط بگرد گل او سلیم سبزه دمید + فغان که سایه شبیخون بآفتاب آورد + خواجه نظامی — بر و شاه گر یک شبیخون کند + ز ملکش همانا که بیرون کند + ملا ابوالبرکات منیر — ای شوخ پسر عثمان دل لستی + رنگ رخ عصمت و حیا بشکستنی + القصه ز شبخون زن کیر کسان + با کون فراخ تنگدل بنشستی + وله — شب چو دل سر میکند حرفی زدر د هجر دوست + گریه شبخون میزند افسانه در خون میرود + نظامی — شبیخون دارا در آمد ز راه + ز پولاد پوشان زمین شد سیاه + میر معزی — وان خط سیه چو سپه مور چگانست + بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون + سراج الشعرا — بر سر با تیره روزان یار شبخونی زده است + در براد چو شفق دیدم قبای آل + ملا شانی تکلو — رای تو رایتی است که گیسوی پرخمش + شبخون ز روشنی بشب تار میزند + عبدالرسول استغنا — شاهد و پیمانه و ساز و گل مهتاب هست + گر زنم بر تو به شبخون یکجهان اسباب هست + و روز خون آنکه در روزها تاخت آرند - ب ان

شبخیز - ف. آنکه شبها برخیزد + میرزا صائب — سحر خیزی قیمت ندانند بشبخیز ... خسروی بابد که داند

قدر این شبدیز را + ب

شبخیزك - با ثالث تحتانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده. ف. تره تیزک را گویند و آن سبزی باشد معروف که خورند و تره تیزک نیز گویند غ و بعربی رشاد خوانند و تخم آنرا حب الرشاد نامند - ر

شبدر - بروزن چنبر. ف. بمعنی نباتی است از جنس یونجه و اسپست که برای فربهی دواب هند و بسیار بسیار است بضم کاف عربی نیز گویند و معرب قرطم است - ن

شب درمیان. ف. معامله بموعد شب کنایه از روز و نیز از مسافت جای تا بجای که شب درمیان از آنجا بدانجا برسند ظهیر فاریابی ـه داغ که خال ترا چه سیمین ذقن است چرا + کان سیم اگر ده تبو شب درمیان ده + شفیع اثر ـه بزم وصل هم پیوسته از راه سیه روزی + من و آن بیوفا شب درمیان بودیم دور از هم + امیر خسرو ـه و که شب درمیان کنم بروم + از تو روزی که ای پسر برهم + و له ـه خواب که در دیده مردم نشست + شب بمیان کرد و زمردم بجست + ب

شب درمیان دادن - ف. کنایه از وعده کردن و ضامن دادن باشد اعم از آنکه یک شب یا بیشتر درمیان باشد - ر

شب دزد - ف. آنکه شبها دزدی کند بر خلاف رهزنان و عیارپیشگان که روزها دزدی میکنند - ب

شِبدِع - کزبرج ع. کژدم و زبان منه الحدیث من عض علی شبدعه سلم من الآثام ای سکت و بمعنی داهیه و بلا و باینمعنی بفتح دال نیز آمده شبادع جمع - ۲

شبدیز - بالفتح و کسر ثالث. ف. نام اسپ شیرین که بخسرو داده بود - طبری گفته که شبدیز از روم بدست افتاد و از همه اسپان جهان چار وجب بلندتر بوده چون مرد صورت آنرا بسنگ نقش کردند و آن صورت بکرمان و بیستون فارس اندر است و نام لحنی از جمله سی لحن باربد و اصل معنی آن سیاه چون شب است و نام موضعی است - مجیر الدین گفته ـه از در شبدیز تا بحد بخارا + از بس خون عدو بخار گرفته + از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که شبدیز بمعنی شب رنگ است چه دیز بیای مجهول و زای معجمه رنگ را گویند و در رشیدی و سراج اللغات و سروری مسطور است که شبدیز نام اسپ خسرو پرویز مرکب از لفظ شب و لفظ دیز که کلمه نسبت است و این در اصل دلس بود دسین مهمله را بزای معجمه بدل کردند -

شبدیز نقره خنك - ف. کنایه از آسمان است و کنایه از شب و روز و لیل و نهار و زمانه و روزگار و عالم و دنیا هم گفته اند - سراج

شبذر - بذال معجمه کجعفر ع. گیاهی است مانند اسپست مگر آنکه برگش کلان و بزرگ میباشد - ۲

شبذیر - بروزن نخجیر نامی است از اسمای الهی جل جلاله و باینمعنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده است - ر

شَبَر - بالفتح و رای مهمله ع. حق نکاح و دست پیمان و نکاح - و فرد کشن و این در شرع ممنوع است و آب کشن و زندگانی و باینمعنی بکسر هم آمده و نیز شبر بدست پیمودن جامه و مانند آنرا و مال بکسی دادن و شمشیر دادن و بدینمعنی بفتحتین نیز آمده و خواهانی نمودن چیزی را و بکرا دادن گشن را جهت کشنی و کشنی کردن نخل و جماع نمودن و بدراز ابربدن - و شِبر - بالکسر یک بدست و آن مابین سر ابهام و سر خنصر است و بهندی آنرا بالشت نامند و مذکر هم آید اشبار جمع - و تصغیر الشبیر مرد کوتاه خلقت و قبال الشبر بمعنی مار و نیز شبر نام شمر بن ذوالجوشن که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده است و شَبَر بفتحتین بمعنی عطیه و خیر و نیکوی و آنچه زن سلیمان یکی مرد دیگر را فرستد و فراگیرد مانند قربان یا همان قربان است و اجشام و قوی و انجیل - و شَبَّر - بالفتح و تشدید بای عربی مفتوح نام حضرت امام حسن رضی الله عنه بدین معنی بتخفیف با نیز آمده - اغ

شِبراق - بالکسر ع. شدت هر چیزی و کفتگی جامه و تعویذ کردن اسپ و حرز آن جهت دفع چشم زخم و دهی است به زبید و ثوب شبراق جامه پاره - ۲

شَنَبرَص - کسفرجل بصاد مهمله ع. بتشر ریزه - ۲

شَبرَذَة - محرکه و فتح ذال معجمه ع. بمعنی عتر - ۲

شَبرَذی - بالقصر و التحریک ع. بشتر ریزه دانه هو نت. و نام مردی از بنی تغلب - ا

شبرغان - بسکون با و ضم شین و را. ف. دهی است نزدیک به بلخ که در قدیم الایام آنرا بلخ بامی میگفتند - اسدی طوسی گفته ـه سوی شبرغان شد بشادی و کام + که خوانی ورا بلخ بامی بنام + ن

شُبرُق - کجعفر ع. جامه پاره و شبرق کزبرج ز قوم تریا ضریع که گیاهی است دیگر شتر آنرا کمی خورد و بچه گریه - ۲

شَبرَقَة - بالفتح ع. گرفتن باز صید را و دریدن آن دریدن جامه و پاره کردن گوشت و نوعی از دوریدن ستور و بد بافتن جامه را - ۲

شبرم - بکسر اول و سکون ثانی و فتح سوم و میم ساکن ف. گیاهی است در کنار جویبار و بدگویند اگر گاو آنرا بخورد بمیرد ولی گوسفند را زیان نکند - ن

شُبرُم - کقنفذ ع. کوتاه بالا و باینمعنی بفتح نیز آمده و بمعنی بخیل و آبی است نزدیک کوفه مر بنی اجل را و درختی است خاردار که و بار او دمع سازد و گیاهی دیگر که دانه مانند نخود دارد و بیخ آن در شستن و تبیره و نمانده آن مسهل است و استعمال شیر آن خطرناک - ۲

شبرنك - ف. اسپ سیاوش و خسرو پرویز بوده چنانکه در شبدیز مرقوم شد - شیخ نظامی گفته ـه نهاد نام آن شبرنگ شبدیز + بد و عاشق تر از مرغ شب آویز + - ن

شبرو - ف. آنکه شبها راه رود و کنایه از دزد و عیار - آقا مسیب کاشانی المتخلص بقانع ـه چو گردد ناتوان نفس از سیه کاری کشد دامان + کند ناچار ترک شب روی شب و ز شب کوری + سالک یزدی ـه آخر بشب روی سر دست حنا گرفت + در حیرتم که خون که آیا ترا گرفت + - ب

شب روان - ف. کنایه از شب بیداران و سالکان باشد و کنایه از عسسان و دزدان و عیاران هم هست - سراج

شبریه - ف. چیزی است که از ریسمان و امثال آن برای خوابیدن در جهاز میسازند مثل چارپایه در هند غالباً پایه ندارد - محمد سعید اشرف ـه نمی یابد ز دو کام تمنا بس شبریه خالی یک وجب جا + ب

شب زنده دار - ف. مرادف شب بپای و برین قیاس شب زنده داشتن - ظهوری ـه برآ که گردون شب زنده دار + گهر بر طبق کرد و بهر نثار + شیخ شیراز ـه خردمند عثمان شب زنده دار + چهارم علی شاه دلدل سوار + میر علی خسرو ـه ای شب غم چند و راز روی یار م میکشی + زنده میدارم ترا بهر چه زارم میکشی + - ب

شب زنگی و شب گیسوفشان - ف. کنایه از شب تاریک است - ن

شبست - بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی ف. چیزی را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است و با زشت قافیه کرده اند و این هم درست است چه در فارسی سین بی نقطه و نقطه دار بهم تبدیل می یابند - ر

شب ساختن - ف. کنایه از صحبت داشتن است با کسی برین تقدیر مرادف شب نشین باشد - خواجه نظامی ـه سواد شبیخون چو ازتاختن + برآسود آمد بشب ساختن + ب

شبستان - بفتح اول و دوم. ف. خانه که شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و آنرا شبخانه نیز گفته اند چنانکه گذشت و خلوتسرای پادشاهان و خانه درونی را نیز گویند - خاقانی گفته ـه از آنکه تابع شد اقبالش اورا + عروس ظفر در شبستان نماید + حکیم اسدی گفته ـه شبستان گلستان بیدار او + دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او + - ن

شبستر - بفتح اول و تا بر از زده نام قصبه ایست آباد در بایجان در هشت فرسنگی شهر تبریز و از انجا بوده شیخ محمود شبستری رحمه الله صاحب گلشن راز و اکنون نیز مرقد ش همانجا و شیخ یعقوب که شیخ وی بوده هم در آنجا مدفون است شبستر را چیستر نیز گفته اند در تبریز بمطایبه و قتی بد و ستی نوشتم ـه خوشا آن شب که در شهر شبستر + فرو خفتیم ما سر خوش بلستر + و بعضی گفته اند دیگری از مشایخ مرشد وی بوده - ن

شب سده - بکسر ثانی و فتح ثالث و دال ابجد. ف. شب دهم بهمن ماه که فریدون بعد فتح ضحاک دران شب حکم با تش افروختن کرد و این قریب بشب هولی است که اهل هند دران شب آتش افروزند - حکیم فردوسی گوید ـه یکی جشن کرد آن شب و باده خورد + شده نام آن جشن فرخنده کرد + و این سد همان عدد است که در رسم خط حال بصاد مهمله می نویسند - ب

شَبشَبَة - بالفتح ع. تمام کردن چیزی را - ۲

شبشت - بکسر تین و سکون شین دوم. ف. زشت و کریه اللقا که طبع از آن متنفر شود - معروفی بلخی گفته ـه حاکم آمد یکی پلید و شبشت + ریشگی گنده و پلید ک و زشت + ن

شب شدن - ف. کنایه از آخر شدن ایام جوانی کذا فی الفراسنج - ب

شب شراب - ف. شبی که دران بزم شراب آراینده سند ش در شب خمار گذشته - ب

شب شکستن - ف. بسر شدن و بسر بردن شب مسیح کاشی ـه شب شکستن بهر شبگیر است اندر زلف تو + شب شکست آه مسیح دل از زهره شبگیر نیست + و له ـه سر زلفش بگیر چون بشکست + شب چو بشکست وقت شبگیر است + ب

شَبَص - بفتحتین و سکون صاد مهمله ع. درشتی و در هم درآمدن خار - ۲

شَبَطبَاط - بفتح اول و کسر ثانی و سکون طای حطی و بای ابجد بالف کشیده و بطای دیگر زده. بمعنی بطباط است که سرخ مرو باشد و آن گیاهی است سرخ بسیاهی مایل و بعربی عصی الراعی خوانند خون شکم به بندد - ر

شِبَع - بالفتح و کعنب ع. سیری ضد گرسنگی و سیر شدن و بستوه آمدن از چیزی و شبع - و کعنب مقدار سیر از طعام

شَبعَان - بالفتح ع. سیر و کوهی است به بحرین و طمی است بمدینه - ۲

شُبعَة - بالضم ع مقدار یک سیری از طعام - ۲

شب عنبرین - بکسر ثانی و فتح عین بی نقطه ف. کنایه از تاریک باشد - ر

شَبعَی - بالفتح و القصر ع. مونث شبعان شبعانة مثله بمعنی زن سطبر بازو - و شبعی الخلخال والسوار زن فربه دست و فربه پا که دست برنجن و پا برنجن را پر کند از فربهی و نیز شبعی دهی است بدمشق - ۲

شبغا و شبغاز و شبغاره - بغین و زای معجمتین ف. خاری است و محوطه باشد که شب گوسفندان را دران کنند و آن را اشبغاز و شبگاه و شبغاره و شوغاره نیز گویند - ب

شب غریب - بروزن عندلیب. ف. نان و حلوای که شب اول بر قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند مسیح الطمه ـه روز اجل کفن بدرم همچو نان این + از بهر وصل چلیک و حلوای شب غریب + و له ـه گاه از ماتم شوم در شب غریب + گه شود از سفره سودم نصیب +

شب فرخ - بکسر ثانی و فتح فا. ف. نام نوای است از موسیقی و نام لحنی از سی لحن که مرقوم شده و گذشته است - ن

شَبَق - بالتحریک ع. سخت آرمند شدن بجماع - ۲

شب قدر - باضافت. ف. در تعیین این اختلاف است مگر نزد اکثری شب بیست و هفتم رمضان است عبادت این شب برابر عبادت هزار ماه باشد - غ

شَبَك - بالکسر ع. دوک و باد ریشه دوک و این فارسی است و بفتحتین بعربی دام صیاد و دندانهای شانه و شَبك - بالفتح در آمیختن و بیکدیگر در آوردن چیزی را - اغ ك

شَبَكَات - بفتحتین ع. چاهها ی عمارت داجها ...

شب کائنات - ف. کنایه از عالم کون و فساد است

شُبكَة - بالضم ع. بمعنی قرابت یقال بینهما شبکة ای نسب قرابة و شَبَكَة - محرکة دام شباك و شبیاك - بالکسر ع - و چاههای بهم دگر قریب و ظاهر زمین بسیار چاه و سوراخ کلاکوش - ۲

شَبكَرَة - بالفتح ع. شب کوری معرب است مبنی بر فعلله از شب کور - ۲

شب کردن - ف. بمعنی شب ساختن که گذشت امیر خسرو ـه خلوتی ساختند و شب کردند + مادر پیر را طلب کردند + ملا کاتبی ـه کردم بذوق شادی شب با سگان کوی ش صحبت + بهم خوش آمد یاران آشنا را

ع بآن زلف پریشانی کردادی بهمایک وزهم شب میتوان کرد ٭ - ب

شب کلاه - ف. کلاهی که بشب پوشند ونیز کلاه سیاه - فر

شب کند - بروزن اروند. ف. آشیان مرغان را گویند - ن

شبکور - ف. مقابل روزکور یعنی آنکه درشب نتواند دید - ب

شبکوک وشبکو - بالفتح. ف. گدائی را گویند که شب بر فراز بشته برآید وهمسایگان را بآواز بلند دعا کند ور وز بر در آن خانها بدریوزه رود تا به وچیزی دهند و پاسبان شب را نیز گفته اند - منصور شیرازی گفته ع برآستان تو پیر زحل بود دربان ٭ بحضرت تو بود ترک آسمان شبکوک ٭ - ض

شبکوکا وشبکوکه - بروزن مغلوکا. ف. مثله - ر

شبکوناتن - بتای قرشت ونون بروزن پهلوشکن بلغت زند و پازند بمعنی گذاشتن باشد وشبکونی یعنی گذاشتم وشبکونید یعنی بگذارید - ر

شبگاه - بکاف فارسی. ف. مرادف شبستان که گذشت ونیز بمعنی غارست ومحوطه که شب گوسفند از او ران کنند - ب

شبگرد - بالفتح. ف. آنکه شبها گردد و سیر کند از عیاران و عسس وشحنه و رندو بی باک نیز اطلاق کنند ع دلم در زلف او گم گشت دمن باشانه در جنگم ٭ که در شب هرچه گم گردد ز شبگرد تا و انش ٭ میر خسرو ع شبها منم و گوشهٔ غم حال من اینست ٭ حال دل آواره شبگرد نداند ٭ میرزا صائب ع شوخ ومنجوار ه وشبگرد و غزلخوان شده ٭ چشم بد دور که سرفتنه دوران شده ٭ وله ع از می عشق بود مستی پروانهٔ من ٭ هیچ اندیشه زشبگرد و عسس نیست مرا ٭ رضی دانش ع کجا پروای مردم هست چشم می پرستش را ٭ بغیر از خواب شبگردی نگیرد چشم مستش را ٭ وله ع گر ندگردش اختر بعا فلان نرسد ٭ که مست خواب ز شبگرد دامان شد - ب

شب گردی - ف. سیر شب وگردیدن بشب - از فرهنگ زلیخای جامی -

شب گربه سمور می نماید - ف. یعنی حسن اندک بسیار بنظر می آید - ب

شب گز - بفتح کاف عجمی وسکون زای هوز. ف. جانوری بود که شبها مردم را بگزد و آنرا ساس وسلسی هم گویند و در عرف هند کهٹمل خوانند - ب مص

شب گل - ف. رسمست که در موسم بهار وساعت قبل از صبح که وقت شگفتن گل است بسیر گلزار میروند - ملا مفید بلخی ع خط نوبهار و خال رخت کوکب گلست ٭ روی تو صبح گلشن و زلفت شب گل است ٭ وله ع خط شبرنگ برون زان لب گل می آید ٭ مژده ای باده پرستان شب گل می آید ٭ عندلیبان چه بلا شور وفغانی دارند ٭ بی تو بوی شب خون از شب گل می آید ٭ و در چراغ هدایت نوشته که شبهای ایام بهار را شبگل گویند چرا که در ایام بهار تمام گلها بشگفند و مردم در ان ایام سیر کنند و در نسخهٔ مخلص شبهای فصل گل که هوا معتدل نباشد - ب

شبگو - بواو مجهول بروزن بدگو. ف. نام مهتر وبزرگ پاسبانان باشد واو را چوبک زن هم میگویند وخوانند و گویند ونیز گفته اند - ر

شب گون - بروزن افسون. ف. بمعنی شبرنگ است چه گون بمعنی رنگ آمده است وبمعنی شبچراغ هم هست بجهت آنکه گوهر شبچراغ را درشبگون نیز میگویند - ر

شب گون عیار - بکسر نون وفتح عین بی نقطه. ف. کنایه از آسمانست - ر ٥

شبگیر - ف. وقت سحر پیش صبح. وحشی ع خروسا نالهٔ شبگیر بردار ٭ مرا بلی همزبان در ناله مگذار ٭ میر معزی در تعریف زلف گوید ع ز تیره گیش همی روشنی همه بیرون ٭ بود همه آینه از شب دمیدن شبگیر ٭ سالک یزدی ع گر نقاب از آفتاب چهره برداری شبی ٭ از جهان هنگامهٔ شبگیر بر هم میخورد ٭ مظهر کا ع ساقیا شبگیر شد شمع شبستانی بیار ٭ بزم روحانی بیا کن جام ریحانی بیار ٭ و مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و در اصطلاح اهل سفر کوچ کردن آخر شب این مقابل ایوار بود وبلند از صفات اوست وبالفظ کردن وزدن وافتادن وکشیدن مستعمل - فردوسی ع بشمشیر شبگیرها برکشیم ٭ همه دامن کوه لشکر کشیم ٭ میر خسرو ع بس آهو کو گشت افتاد شبگیر ٭ جوی نا خورده خورد اندر جگر تیر ٭ محسن تاثیر ع بنجود اینک دم از زلف گرگیر زدند ٭ شب در آغوش فنا بود که شبگیر زدند ٭ ظهوری ع در سفر دوخته تا فسوق حرم خواب مرا ٭ صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش ٭ میرزا بیدل ع وصل زلف او بدست کوشش و تدبیر نیست ٭ دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست ٭ باقر کاشی ع چون شمع صبحگاه به بسمل رسیده ایم ٭ شبگیر کرده ایم و بمنزل رسیده ایم ٭ هدایت ع یکره زسیدیم بشبگیر و بادوار ٭ در سایهٔ همسایه دیوار بدیوار ٭ - ب

شبل - بالکسر. ع. شیر بچه وقتی که شکار کند اشبال و اشبل وشبول وشبال جمع - اغ

شبلانیدن - ف. بروزن ومعنی چسپانیدن باشد خواه چیزی را بچیزی بچسپانند یا شخصی که خود را بکسی بندد - ر

شبلی - بالکسر نام یکی از اولیای کامل - غ

شبو - بفتحتین. ع. سر او سر شدن وشبو گفتن بمعنی سردو سر بازدو باگرسنگی عامست و موت ز بهر بدانجهت که سر کنند - اغ -

شب مانده - ف. مرادف شبانه که گذشت محمد سعید اشرف ع میشود بدنام عالم هر که میماند بهند ٭ نیست قدری در نظرها نعمت شب مانده را ٭ - ب

شب مردگان - ف. کنایه از خفتگان هنگام شب از فرهنگ زلیخا -

شبن - بالفتح. ع. پرگوشت بزرگ اندام گردیدن کودک و قریب نزدیک گردیدن بچیزی - ا

شب نشستن - ف. بمعنی شب نشینی وشب نشینی چنانکه ازین شعر که در انشای یوسفی دیده شده ظاهر است ع حیف است شب نشستن بی روی چون تو ماهی ٭ قهر است عیش کردن بی وصل چون تو یاری ٭ ماز خواهش سخن

شب نشین - ف. محل نشستن شبها - میرزا صائب ع شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد ٭ فیض آب خضر دارد در دل شبها چراغ ٭ وله ع در شب نشین هند دل من سیاه شد ٭ عمرم چو شمع در قدم واشک و آه شد ٭ وبمعنی نشینند - ملا طغرا گوید ع خواب کی کند مخمل درسرکه چه آن ماه ٭ شب نشین بیان ساز دگر فسانه ها را ٭ وباهم نشستن در شبها ومعاشرت کردن - ظهوری گوید ع

وگر فرش است در عشرت سرایم ماهتاب است ٭ شبنم خوش شب نشینی میکنیم با آفتاب است ٭ میرزا رضی دانش ع شب نشین در سایهٔ ابر بهاری میکنیم ٭ تا چراغ برق میسوزد شب ما روشن است ٭ وله ع شب نشین کن بر بساط سبزه مهتابی خوش است ٭ قسمت از سرچشمهٔ مینا دم آبی خوش است ٭ - ب

شبنک - بفتح اول ونون وسکون ثانی وکاف. ف. نوعی از بازی باشد و آنچنان است که بر یکپای جهند ولگد بر پشت وپهلوی هم زنند - ر

شب نگار بندان - ف. شب حنابندان - نظیری ع بخیال نقش و رنگم ز دو دیده خواب برده ٭ خم ابروی نگارین چو شب نگاربندان ٭ از خواهش سخن

شبنگاه - ف. بمعنی شبگاه که گذشت - فر

شبنم - بقلب ضانت. ف. معروف وگستاخ بیدار بیتاب بیگانه بیدست وپا پاک دیده نازک دل طاقت فروش رم طبیعت خورشید پرست از صفات وچشم تر دیده بیخواب دل ساغر گل طفل غنچه گوهر دانه آب از تشبیهات اوست وبالفظ نگاه نیز استعمال کرده اند - احسن ایجاد ع چه احتیاج که تیغ ستم برون آری ٭ که کار ماست چو شبنم بیک نگاه تمام ٭ وبالفظ چکیدن ونشستن وبر خاستن وزدن مستعمل - ابو طالب کلیم ع آبی که بر طبیعت فیض بست ٭ بگلهای تصویر شبنم نشست ٭ میرزا صائب ع شبنم است که از گوش گل چکد صائب ٭ که شد زنالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل ٭ جناب سراج المحققین ع دانهٔ شبنم سپند شعلهٔ آواز شد ٭ بلبل آتش بجان افتاده گوی مجمری است ٭ حکیم زلالی ع ز نقش مجلس و ساقی مستان ٭ ز عقد شبنم و گوش گلستان ٭ میرزا صائب ع مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت ٭ که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفتست ٭ وله ع چه گل چیند ز رخسار تو چشم بیحجاب من ٭ که میداند عرق را شبنم بیگانه گلزارت ٭ محمد اسحق شوکت ع ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افگند ٭ باده خورشید را در ساغر شبنم کند ٭ میرزا بیدل ع نرگس مست بتان از او انگار از خواب ناز ٭ آنکه عشق او بشبنم دیدهٔ بیخواب داد ٭ وله ع با بدرک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم ٭ چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد ٭ - ب

شبنم خیز وشبنم ریز وشبنم زده وشبنم فروش وشبنم فریب وشبنم فشان - ف. هر کدام معروف. میرزا صائب ع بحسن پیر زال خویشتن بسیار می نازی ٭ گل شبنم فریبت گوشمال خار میخواهد ٭ وله ع گلی که از عرق شرم نیست شبنم ریز ٭ بلی است آن طرف آب طاق ابرویش ٭ مخلص کاشی ع فرقت آن روی شبنم خیز و زلف تابدار ٭ روز و شب مخلص قرین اشک وآه هم کرده است ٭ محسن تاثیر ع چون غنچه که شبنم زده باشد همه بر گش ٭ هر عضو ترا عضو دگر آئینه دار است ٭ - ب

شبنم گریه - ف. کنایه از اشک - طالب آملی ع از شبنم گریه سبز کرده ٭ ناکاشته دانه در گل ما ٭ وشبنم مژگان وشبنم مژه از مرادف آنست - ب مص

شبنم گوشواره - ف. کنایه از مروارید گوشواره ابو طالب کلیم ع در چمن جمال نوای گل باغ رنگ و بوی ٭ شبنم گوشواره را آب گهر گلاب شد - ب

شبنم مژگان وشبنم مژه - ف. کنایه از اشک مرادف شبنم گریه - طالب آملی ع شبنم وار ز نقل بود شاهد یکه ز شوق ٭ بشبنم مژه ام پای تا ز سر شستم ٭ حکیم زلالی ع ایاز از شبنم مژگان وضو کرد ٭ تربت خانهٔ محمود رو گرد ٭ - ب مص

شب نهه - بکسر نون وفتح ها. ف. گنج و زر و جواهر را گویند که در زیر زمین پنهان کنند - ر ه

شب نیاسودان - ف. کنایه از عاشقان و دزدان - سفر

شب نیمه کرد وبد ونیمه کرد - ف. یعنی در نیم شب گریخت - عبدالله هاتفی ع از ان فتنهٔ جان ستان بیم کرد ٭ وزان نیم شب را بدو نیم کرد ٭ میرزا صائب ع شب نیمه کرد زلف زگرد سیاه خط ٭ مژگان شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد ٭ - ب مص

شبوات - بفتحتین. ع. جمع شباة - بالفتح تیزی هر چیزی وهر دو جانب سر نیش - ا

شبوب - کصبور. ع. آنچه بدان آتش افروزند و ماهر و شبگو گردانند و چیزی و آرایندهٔ آن قوت دهنده و بضمتین افروخته شدن آتش ونشاط کردن اسب و آن برداشتن هر دو دست باشد - منتها - ا

شبوة - بالفتح. ع. کژدم آمست عقرب را مثل اسامه مر اسد را وگاهی الف ولام هم داخل شود آنرا وزن یکبیدن

شبوث - بثای مثلثه در آخر کتنور. ع. اره وسنج سرکج شبابث گلکتان مثله شبابیث جمع - ا

شبور - بفتح اول وضم ثانی مشدد وسکون واو ورای قرشت بمعنی نای روئین است که نفیر باشد و بعربی نیز بهمین معنی وارد و بی تشدید ثانی مهرهٔ ترسایان باشد و آن یکی از سازهاست که می نوازند - ر

شبوط - بثانی بواو رسیده وبطای حطی زده. ع. نوعی از ماهی باشد و آن در دجلهٔ بغداد و فرات بهم میرسد و زهرهٔ او را در داروهای چشم بکار می برند - ر

شبوقه - بضم اول وثانی بواو رسیده وفتح قاف خمان بزرگ است و آن درخت میوه ایست که در هندوستان بل میگویند - ر

شبول - بضمتین. ع. کوالیدن کودک وقوی جوان گردیدن در نعمت ونیز شبول جمع شبل بالکسر بمعنی شیر بچه وقتی که شکار کند - ا

شبه - باول وثانی مفتوح بهازده ونیز بهای مختفی وملفوظ هر دو آمده. ف. سنگی است سیاه براق وشفاف وکم بها در نرمی وسبکی مانند کهربا و شبیه معرب آنست واهل هند آنرا پوت گویند - حکیم فردوسی گفته ع شبی چون شبه روی شسته بقیر ٭ نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر ٭ - ن ب

شبه - بالکسر کعنب. ع. بمعنی مانند اشباه جمع وبالکسر تحرک کوزهٔ برنجین - شبه محرکة مانند مشابه ومشابه - جمع بر غیر قیاس کمحاسن ومذاکیر ویقال بینهما شبه یعنی دو مانا اند ونیز شبه نوعی از درخت بزرگ و روئین وباین معنی بکسر هم آمده اشباه جمع

وگیاهی است خار دار که شگوفه لطیف و سرخ رنگ دارد و دانه مانند شهدانه - ۲

شبهان - بالتحریک ع. نباتی است خوشبوی خاردار که شگوفه لطیف و سرخ رنگ دارد و دانه مانند شهدانه

شبهانة - یکی و تریاکی است مرگزیدگی هوام را - ۲

شبهای طاق - ف. مراد از شب احیا که گذشت و آن نوزدهم و بست و یکم و بست و سوم ماه رمضان المبارک که زهاد و صلحای اسلام این شبها را زنده دارند و شب قدر درین شبها دانند. مخلص کاشی ؎ رخسار دلفروزت باشد مه مبارک * شبهای طاق این ماه آن ابروان طاق است * ب مص

شُبهة - بضم اول و فتح ثالث ع. پوشیدگی کار مانند و امریکه در آن حکم بخطا و صواب نکنند شبه و شبهات جمع و فارسیان بمعنی گمان استعمال نمایند و بفتح دوم و های ملفوظ نیز آرند. بدر چاچی ؎ بهانه ایست غروب آفتاب را هر شام * صریح با تو بگویم که نیست شک و شبه * چو آسمان بسوی قصر شاه کرد نظر * ز رفعتش ز سر آسمان فتاد کله * اب

شَبهُر - بروزن عبهر ف. منقار چرغ را گویند که مرغی است شکاری - ن

شبی - بفتح اول و یای تحتانی کشیده ف. جامه که شب پوشند و آن پیراهن واری است بی آستین و آنرا معرب کرده سبیجه گویند - ن

شب یار - بروزن تب دار ف. رستنی است تلخ که آنرا بعربی صبر گویند و بهندی ایلوا خوانند و آن مسهل صفرا است و جذاب بلغم و بهترین آن صبر سقوطری است و سقوطره جزیره ایست نزدیک بسواحل یمن و در فارسی صبر بروزن ابر گویند ع صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد * ن غ

شب یازه - بروزن خمیازه ف. شب پره را گویند که شب حرکت کند چه یازه بمعنی حرکت و گردش است و یازیدن گردش کردن و کشیدن - ن

شَبیب - بفتح اول و کسر ثانی ع. نشاط کردن اسپ و آن بر داشتن هر دو دست باشد معا - ۲

شَبیبة - کسفینة ع. جوانی - ۲

شَبیخون - ف. بمعنی شبخون است و آن تاختن بردن باشد بر سر دشمن چنانکه غافل و بیخبر باشند - س

شبیدن - بفتح اول و کسر ثانی ف. شب بسر کردن در جای - فر

شَبّیر - بالفتح و تشدید بای عربی مکسور نام امام حسین رضی الله عنه شرح این در شبیر بیای فارسی مشدد بیاید - س

شَبّیر و شَبَّر و مُشَبِّر - اول بالفتح و تشدید بای مکسور و ثانی بفتح و تشدید بای مفتوح و ثالث بروزن محدث هر سه نام فرزند هارون علیه السلام که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بدان نامها حسن و حسین و محسن را نامیده اند از منتخب و در برهان و لطائف بیای فارسی است - غ

شَبیع - بعین مهمله کامیر ع. بمعنی بسیار و نکوست (شَبیعُ الغَزل) جامه سیر بافت بسیار ریسمان و رجل (شَبیعُ العَقل) مرد بسیار عقل و حَبل (شَبیع) رسن بسیار تاب - ۲

شب یلدا - تحتانی ع. شبی است بغایت دراز گویند شب اول زمستان است که یازدهم جدی باشد بعضی شب آخر قوس را گفته اند و بعضی بر آنند که تحویل آفتاب ببرج جدی در آن شب یا در آن روز میشود - ب

شبیم - بروزن ندیم ف. بمعنی گریختن باشد - س

شبینه - بروزن کمینه ف. هر چیز که شب مانده باشد از آب و نان و طعام و امثال آن و شب پره را هم گفته اند که مرغ عیسی باشد و صمغ درخت صنوبر را نیز گفته اند - س

شَبیه - بروزن فصیح ع. بمعنی نظیر و مشابه و مانند و در اصطلاح تصویریکه مطابق شکل و صورت شخص معین کشیده باشند - غ

شَپ - باول مفتوح و بای فارسی زده ف. بمعنی جهنده و جست و خیز کنند و آنرا اشپ و گشسپ نیز گویند و مثالش در آذرگشسب گذشت ع. همچو آذر شب باتش همچو مرغابی بجوی * ن

شپاشاپ - ف. آواز صدای پیکان تیر که پی در پی افگنند و آنرا شپشاپ نیز گویند. هاتفی گفته ؎ بر آمد ز هر دو برنا و پیر * شپاشاپ پیکان فشافاش تیر * حکیم فردوسی گفته ؎ ز چکاچاک گرز و ز شپشاپ تیر * بر آورد از جان دشمن نفیر * ن

شپاشپ - بالفتح و هر دو بای فارسی ف. بعینه زود زود تیر انداختن و کار کردن از مکتوب شیخ حسین معلوم میشود که این هندی است - ک

شپتک - باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح بکاف عجمی زده ف. لگدزنی باشد خواه انسان و خواه حیوان - س

شپّیر - بفتح اول و ثانی مشدد بلغت سریانی بمعنی خوب و نیکو است که بعربی حسن خوانند و نام امام همام حسن بن علی علیهما السلام بود - ن

شپّره و شپّرک - ف. بمعنی شب پره که مرغ عیسی است - ن

شپش - بکسرتین و ضمتین ف. مکنه معروف که در موهای سر و درزهای جامه افتد اسپش مزید علیه آن گویند اگر شپشی را از سر بگیرند و در سوراخ با قلا نهند و کسیکه تب ربع داشته باشد بخورد شفا یابد و مجرب است و بضم اول و ثانی و بفتح اول و ضم ثانی هم آمده است - ب مص

شپشاپ - بروزن مهتاب ف. بمعنی شپاشاپ است که گذشت - س

شپلشپ - بروزن عجب ف. بمعنی زود زود و مضطرب و بی تمکین. مولوی معنوی گفته ؎ مرگوئی هر و شپشپ که حرمت راز بان دارد * ز حرمت عار میدارم از آن بر عار میکردم * هم او گفته ؎ عاشقان را وقت شورش شپشپ و ابله مبین * کو وجودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات * و بمعنی انداختن تیر نیز آمده. فردوسی گفته ؎ ز بس شپشپ تیر و چرخ کمان * زمین گفت لرزان تراز آسمان * - ن

شپلیته - بکسر اول و ثانی و فتح ثالث ف. کرمی است که در تابستان در سند و پوستین و صوف و گندم و جو افتد و آنرا تباه سازد * ن

شپیل - باول مکسور بثانی زده ف. بمعنی پایه و مرتبه باشد و آنرا شپلت نیز گویند. حکیم سنائی گفته ؎

شپلت خود پست کردی دولت مستیت را * هستی و پستی بر آید مستی و پستی گزین * هم او گفته ؎ چون سرای شپلت تو دولت شاه پست کرد * شاه راد دولت چنان باید ترا شپلت چنین * و دیگر بمعنی صدا بلند کردن باشد مانند صدای که در هنگام پرانیدن کبوتر کنند و آنرا اسپیل بر وزن و معنی صفیر که معرب آنست گویند و سپلک نیز مصغر آنست. مولوی گفته ؎ کو این دم دولت زدن بر این و آن شپلیت زدن * کو حملهای مشت تو آن سرخ گشتن در جنون * ن

شپلک - بالکسر ف. بالا گذشت - فر

شپلاق - بالفتح سیلی و ظاهر لغت ترکی است. ملا کوفی یزدی ؎ زمانه بین که ز سرپنجه ستم هر دم * بسر پیچ گوش نشاط همیزند شپلاق * ب

شپلاق - بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی طپانچه از لغت ترکی است - غ

شپلیدن - بروزن پیچیدن ف. بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن از دهان گاه کبوتر پرانیدن و بمعنی فشردن و در برهان شیفته شدن نیز برافزوده - ن

شپنلان - ف. در فرهنگ مخزن الادویه بمعنی انار شیرین آورده است - ن

شپوختن - باول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول ف. آسیب و صدمه زدن از روی قوت و شدت و بمعنی افشانیدن و آنرا آشپوختن نیز گفته اند - ن

شپور - بفتح اول و ضم ثانی ف. نوعی از ماهی است - فر

شپّوز - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و زای نقطه دار ف. همان بمعنی شب پوز است که شب پره باشد - ن

شپّوش - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و شین قرشت ف. همان شب پوش است که پوشش و کلاه باشد و مثالش گذشته. حکیم سنائی گفته ؎ ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو * نامش بچه معنی را شپّوش نهادستی * ن

شپه تیر - ف. آواز تیر - فر

شپیختن - بروزن فریفتن ف. بمعنی پاشیدن مطلقا اعم از آب و غیره - ن

شپیر - بروزن کبیر ف. نام کوهی است بلند و بزرگ رضی الدین نیشاپوری گفته ؎ چو در سواد ثناهای تو گذارم کلک * ز جا برقص بر آید ز استماع صریر * یکی سفینه ز علمش هزار بحر محیط * یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه شپیر * و بزبان عربی بمعنی حسین آمده و این بفتح اول و بثانی مشدد مکسور است - ن

شپیل - بروزن و معنی صفیر و بمعنی شیفتگی و فشردن. خواجه عمید گفته ؎ چون شپیلک آمدی آن نفس از در قفس هست وله در آمدی قمری ماه و رش * و بمعنی فشردن امیر خسرو گفته ؎ گلابی صفت بر جفا بگذرند * که گل را شپیلند و آبش برند * شپیلند و شپیلند و برین قیاس شپیلیدن و شپیلیدن مصدر آنست و بمعنی فشردن و صفیر زدن و دیوانگی کردن آمده - ن

شپیلند - بروزن نشینند ف. بمعنی بفشارند و شیفتگی و دیوانگی کنند و صفیر بر مرغان زنند و شپیلنده بمعنی فشارنده و صفیر زننده و دیوانگی کننده باشد و شپیلیدن مصدر آنست - س

شَت - باول مفتوح بتای مثناة زده ف. کلمه تعظیم است و آنرا تیمسار نیز گویند و هر دو بمعنی حضرت است که در عربی معروف است و مخفف فتل است که در قمار خانه متعارف است. خسرو گفته ؎ آنچه او برد و حرام است نباید در دست * با مجاهز ببرد یا شت اقران باشد * س

شَتّ - بالفتح و تشدید تای مثناة ف. بمعنی پراگنده اشتات و شتوت جمع و نیز شت پراگندگی - ۲

شَتا - کعصا ع. جای درشت و صعود وادی و شتاء ککساء بمعنی زمستان و سرما شتی و اشتیة و بمعنی قحط

شِتا - بکسر اول ف. ناهار و ناشتا را گویند. کمال اسمعیل گفته ؎ لقمه نان خویشتن نخورد * گر دو هفته همین بماند شتا

شِتاب - بالکسر ف. مقابل درنگ شتابی مزید علیه آن. شیدای فتحپوری گوید ؎ اگر انجانی غم با ما درانجمند درنگ * کوه را در اضطراب آرد شتابهای ما * و بمعنی دویدن بانفطا کردن و گرفتن و انداختن و داشتن و آوردن مستعمل و بمعنی جنگ هم آمده. خواجه نظامی ؎ ز هر قبضه خنجری در شتاب * بر آورده چون اژدها سر ز خواب * وله ؎ سکندر تاریخ آورده شتاب بره. وحشی خضر باید بر آب * خواجه شیراز ؎ از سر کشته خود میگذری همچون باد * چه توان کرد که عمر شتابی دارد * مولانا جامی ؎ دارم تکلمی تو آهسته دان سمند * ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست * میرزا صائب ؎ بسکه آن بیداد گر در قتل من دارد شتاب * غیوری تکبیر می آید ز جوهر تیغ را * وله ؎ چه شتاب است که ایام بهاران دارد * که ز هر غنچه صدای جرسی می آید * حسین ثنائی ؎ مست نازم ز سر عتاب گرفت * شوق در کشتنم شتاب گرفت * درویش واله هروی ؎ از خود بردن شدن را عمر بسته سپارم * خواهی درنگ من دید بنگر شتاب کردن *

شتاب آلود - ف. ثنائی تکلو ؎ خبر دارد که شان آرزوی دیدنش دارد * بسوی خانه رفتار شتاب آلود بینیدش * ب

شتاب خورده و شتاب زده - ف. بمعنی ... میرزا طاهر وحید ؎ دوش از درم در آمد جانان شتاب خورده * از باده رنگ مستی از شعله تاب برده * میرزا صائب ؎ عرق ببرگ گلت میدود شتاب زده * نگاه گرم که این نقش را بآب زده * ب

شتابیدن - ف. عجلت کردن - فر

شَتات - بالفتح ع. متفرق و پریشان - ۲

شِتاغ - بالکسر بروزن چراغ ف. ماده حیوان که شیر دهد

شتافتن - ف. مستعد و سرگرم شدن. فردوسی گوید ؎ پری چهره هر پنج بشتافتند * چو با ماه جای سخن یافتند * یعنی سرگرم و مستعد سخن شدند چه مقام آنست که رودابه دختر مهراب کابلی از هر پنج کنیز احوال زال پور سام پرسیده بود و او شان مستعد جواب شدند. از غواص سخن

شَتاک - بفتح اول بروزن هلاک ف. شاخ تازه نازک باشد که از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سر زند و برگ آن بدید

شتالنگ - بکسر اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی ف. استخوان با که ببازی کعب گویند. سوزنی در هزل گفته ؎ صفات کون آن کودک چه گویم خود که آن کودک همه کون است و کون کون بالش تا شتالنگش * در فرهنگ بمعنی پایه بود عاده آورده اند زیرا که مشابهت بکعب پا دارد

چنانکه اسدی گفته سه گردون زرین شتالنگ بود ◆ زبهر داروی هفتصد تنگ بود ◆ و چون بازی را نیز شتالنگ بازی گویند سیف اسفرنگی گفته سه بانجت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت ◆ لیکن بنقیض مرضش باسپ خرآمد - ن

شتامة - بالفتح و فتح میم ع. زشت روی گردیدن - ا

شتّان بکیهما - بفتح اول و تشدید ثانی و فتح نون ع. بسیار فرق است میان هر دو - غ

شتان - بضم اول در لغت ژند و پاژند بمعنی سالها است که بعربی سنین گویند - ن

شتاه - بروزن نگاه. ف. بمعنی شناه آمده است که آب ورزی و شناوری باشد - ر

شتر - بضمتین. ف. ترجمهٔ ابل و جمل - محمد قلی سلیم ◆ دهن از لقمه لبسکه ساز دهد ◆ چاک افتاده بر لبش چو شتر ◆ وشتر بضم اول و فتح ثانی بر وزن هنر غلط است و بفتح اول و سکون ثانی در فارسی بمعنی کناره و گوشه از برهان و نام قلعه بلیران - بهغ

شتر - بالفتح ع. بمعنی بریدن وشتر بفتحتین برگشتگی هام چشم یا کفتگی آن و فرو هشتگی اسفل آن و کفته شدن لب زیرین و نوعیست از تصرف عروض در بحر هزج که بدان تصرف مفاعیلن را فاعلن سازند - اغ

شترب - بفتحتین. ف. بمعنی پلنگ - لک فر

شتربار - ف. باری که بمقدار برداشتن باشد - فر

شتربار میرود - ف. یعنی یک حبه زر بعجز و الحاح کسی نمیدهند و شتر بار را حریفان می برند - ب

شتربان - ف. بمعنی ساربان که از عالم فیلبان باشد - فر

شتربه - بفتح اول و ثالث بر وزن مغربه. ف. نام گاوی است که در کلیله و دمنه آمده و صحیح آن در شین و نون خواهد آمد و شتربه مصحف آنست - ن

شتر پای - بهای فارسی و بالف کشیده. ف. گیاهی باشد که برگ آن بکف پای شتر می ماند - ر

شتر جادو - ف. صورت شتر که حیوانات دیگر اجزای آن باشند ملاطغرا در منشآت آورده. نثر - جنازه این گو بطرح الفت جمیع حیوانات تن گذاشت چون شتر جادو بطالع ایشان بهرنگی از خاشاک نداشت - ب

شتر حجره - ف. امر ممتنع الوقوع - میر یحیی شیرازی سه خنجر در حجره از گریبان ست پنهان ◆ شتر حجره است صرف ساربانان ◆ - ب

شتر خار - خای معجمه بالف کشیده و رای مهمله زده. ف. یعنی خار شتر که آن نوعی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام خورد - ر ب

شتر خان و شتر خانه - اولین بحذف ها مخفف ثانی چنانچه در نگارستان بنظر رسیده - سلیم سه بجز از موج وقت احساسش ◆ میدهد یاد از شتر خانش - ب مص

شتر خو - بضم خای معجمه. ف. کنایه از کینه ور و کینه خواه - فر

شتر در قطار دیگران خوب مینماید - مثل است - ب

شتر دل - بکسر دال و سکون لام. ف. کنایه از بددل و ترسنده و بی جگر - طالب آملی سه طالب ثبات حملهٔ موهوم نیست حیف ◆ شیر رزم ولیک شتر دل فتاده ام ◆ - ب ن

شتر دلی - ف. بددلی و نامردی که ضد بهادری است - غ

شتر دندان - ف. نوعی از زراج مصر است - ن

شتر را بچیچه آب میدهد - مثل است - ب

شتر زهره - ف. بددل و نامرد - فر

شتر سواریها و اشتر سواری - ف. کنایه از روزه خوردن زیرا که در سواری شتر که عبارت است از سفر روزه خوردن مباح است یا واجب بنا بر اختلاف مذهبین - محمد قلی سلیم سه خوش آنکه نکرد در همه عمر ◆ جز در رمضان شتر سواری ◆ میرزا عبدالغنی قبول سه بود بارگران با ضعف پیری روزه داریها ◆ خوشا ماه صیام و طفلی و اشتر سواریها ◆ - ب مص

شتر شد پیر و شاشیدن نیاموخت - مثل است - ب

شتر غاز - غین معجمه بالف کشیده و زای هوز زده. ف. بمعنی انشتر غاز است که بیخ درخت انگدان است و صمغ آن انغوزه و آنرا انشتر غاز گویند - چنانکه ظهیر فاریابی گفته سه بسان اشتر دولاب گشته سرگردان ◆ نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز ◆ ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم ◆ که نیشکر به نروید ز بیخ اشتر غاز ◆ - ن

شتر غلط - بفتح عین و سکون لام و طای مهمله. ف. نام نقشی از کشتی - میر نجات سه همچو معشوق عربزاده سوار جمّاز ◆ یک شتر غلط درستی و بغلگیری باز ◆ ب مص

شتر غمزه - ف. کنایه از فریب بدی - فر

شترغو - بکسر اول و ضم ثانی و غین معجمه مضموم و واو معروف. نام سازیست که مطربان نوازند - غ

شترک - ف. مصغر شتر و موج را نیز گویند - ن

شتر گره - ف. بچهٔ شتر و نیز موج دریا - فر

شتر کینه - ف. کنایه از منافق و کینه ور - ب

شتر گاو - بکاف فارسی. ف. جانوریست که آنرا بعربی زرافه گویند سر آن جانور بسر شتر و بعضی گویند بسر گاو کوهی میماند و سینه و سم و شاخ او بسینه و سم و شاخ گاو شبیه است لیکن شاخش از شاخ گاو باریکتر و کوچکتر است و پوستش مانند پوست پلنگ پر خال میباشد ازین جهت شتر گاو پلنگ نیز گویندش و دمش مانند دم آهو و دندانهایش همچو دندانهای قرالاغ و گردن و دستهایش بسیار دراز و پاهایش کوتاه بود گویند زانو ندارد و کاری نیز از دو بر نمی آید و ترکیبش بغایت عجیب و غریب است و طبع را از دیدنش خوش می آید گویند ناقهٔ حبشی با گاو کوهی جمع میشود و این صورت تولد میکند و بیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد و نام یکی از مهرهای شطرنج کبیر است - ر ا ک

شتر گربه - ف. هر چیز ناموافق و نامتناسب و مخالف و بزرگ و کوچک مثل شتر و گربه - انوری گفته سه در حیز زمانه شتر گربهاست بسی ◆ گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است ◆ و کنایه از قول و فعل بهم آمیخته از ملایم و ناملایم - حکیم لالی سه شتر چون مست گردد میکشد بار ◆ شتر گربه است کار مرد هشیار ◆ - ن ب

شتر گیاه - ف. علفی است که آنرا اشتران میخورند - فر

شترمرغ - ف. نام جانوری که گردن و سر آن بشتر ماند و پرهای آن بمرغ و دیده ام که آتش افروخته و

آهن آشفته و فلوس مس فرو برد و بلع کند و تحلیل برد - انوری گفته سه انتقام تو نه آن اخگر اخترسوز است ◆ که در امعای شترمرغ پذیرد تحلیل ◆ و حیوانی بدبوی و کثیف است - شیخ فریدالدین عطار گفته سه شترمرغی که گاه بار بردن ◆ چو مرغی و چو اشتر گاه خوردن ◆ چه مشهور است که اشترمرغ گویند بارکش گوید مرغم گویند دانه خور گوید اشترم نواله خواهم و حمق معروف است چه بیضهٔ خود را چون بچرا رود گم کند و بر بیضهٔ دیگری فرو خسپید و در امثال آمده فلان احمق من نعامه - ن

شترمول - ف. گویند در جنگلی از جنگلهای مغرب زمین درختی هست که برگهای آن کار اکسیر میکند و دران جنگل مورچه نیز میباشد ببزرگی بزغاله بزرگی و گوساله کوچکی کسیکه بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند و در یک لحظه پاره پاره اش کنند - ر ا ک

شترنج - باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح. ف. اقسام غله را گویند که بهم آمیخته باشند که بصورت مخالف اند مثل گندم و نخود و عدس و باقلی و ماش و اگر از آن آش پزند آش شترنجی و اگر نان پزند نان شترنجی گویند - شیخ اوحدی در جام جم گفته سه سفرهٔ چرخ و نان شترنجی ◆ چیست تا در سماط او گنجی ◆ مؤلف گوید لغت شترنج را که بازی معروف است صاحبان فرهنگ نیاورده اند و همانا این لغت مذکور بآن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آش شترنجی از همه غلهای مختلفه است شترنگ هم آلات و اشکال مختلفه دارد مانند اسپ و فیل و رخ و شاه و وزیر و پیاده و بدین ملاحظه ملک الشعرا فتح علی خان کاشانی گفته سه شاهی که شهان هفت اقلیم ◆ مانند برش چو شاه شش رنگ ◆ و شطرنج معرب شترنگ است اهالی هند آنرا چترنگ نیز گویند و بقول صاحب نفائس الفنون واضع آن صصه نامی بوده هندی و اظهار آنرا الجلاج که از اولاد صصه بوده کرده و سبب اختراع این لعب را صاحب برهان مفصلا از انجا نقل کرده و گویند حکیم بزرگمهر در زمان نوشیروان بازی نرد را در برابر شترنگ اختراع کرده - حکیم فردوسی گفته سه بیاورد شترنگ بوزرجمهر ◆ به پیش اندیشه بنشست و بکشاد چهر ◆ بکرد [illegible] زد و بکشیب چه بازی بیافت ◆ ز ایوان بر شاه ایران شتافت ◆ خرد با دل روشن انباز کرد ◆ پا ند لشیب مرنرد را ساز کرد ◆ [illegible] زنگ ساخت شترنج دار [illegible] و رویه برآراسته کارزار ◆ ظهیر فاریابی گفته سه آسمان چون زمین مجلس شاه ◆ جلوه گاه جمال حور العین ◆ یا کرداری رقعهٔ شترنج ◆ روی در روی کرده تاج و معین ◆ راست چون پیش شاه بعری ◆ مثل تیر شهاب یولعین ◆ نسر طایر لعبیهٔ گفتی ◆ هر دو پیاده است بند یک فرزین ◆ وقتی گفته ام سه اندرین شطرنج رنج و نرد درد ◆ هر که بنمود مات و ششدر است مرد ◆ صاحب برهان گوید بمعنی مردم گیاه آمده سهو کرده سترنگ است مخفف استرنگ چه وقتی گفته ام سه اثر مهر شش گر باد برد جانب چین ◆ جان نطق آرد چون مردم اندر سترنگ ◆ - ن

شترنک - ف. بر وزن و معنی شترنج است - فر

شتروار - بواو بالف کشیده. ف. بمعنی شتربار است - فر

شتَع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع. ناشکیبائی کردن از بیماری یا از گرسنگی - ا

شتغ - بالفتح و سکون غین معجمه ع. پایسپر کردن کسی را و حقیر داشتن و خوار نمودن - ا

شتغفت - بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا و فوقانی. ف. بمعنی بلندی و علو باشد و سقف خانه را نیز گویند و پوشش هر چیز را میگویند عموما و پوشش عمارت و خانه و امثال آنرا خصوصا و بکسر اول و ثانی هم بنظر آمده است - ر ا

شتکار - بفتح اول بروزن افکار. ف. بمعنی شدیار است که شگافتن زمین باشد جهت زراعت کردن و بکسر اول و ضم اول هم گفته اند - ر ا ک

شتل - بفتحتین. ف. آنچه حریف برده بقمار مجلس قمار دهد - محمد قلی سلیم سه تلاش کام ندارم برای خود لیکن ◆ سلیم که مدعای من از نقش دادن شتل است ◆ - ب

شتلم - بضم اول و ثانی و لام و سکون میم. ف. بمعنی اشتلم است و آن درشتی کردن بغیر موقع و بیجا و ظلم و تعدی نمودن باشد با مردم - ر

شتم - بالفتح ع. دشنام و دشنام دادن - ا غ

شتمن - بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و نون ساکن بلغت ژند و پاژند نشستنگاه را گویند و بعربی مقعد خوانند - ر

شتن - بفتح اول بروزن چمن بلغت ژند و پاژند بمعنی شهر باشد و بعربی مدینه گویند - ر

شثن - بالفتح ع. بمعنی بافتن - رجل شثن الکف) مرد درشت دست - ا

شتوت - بضمتین ع. جمع شت - بالفتح بمعنی پراگنده - ا

شتون - کصبور ع. بافنده - ا

شتوی - بالتحریک والتسکین ع. منسوب بشتا و نیز شتوی محرکه باران زمستان - ا

شته - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی انگور باشد و هر چیز را نیز گویند که شب بران گذشته باشد و صباح خورند و بکسر اول و تشدید ثانی هم آمده است - ر

شتی - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده. ف. بمعنی سینی باشد و آن خوانی است که از طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن سازند - ر

شتی - کغنی ع. باران زمستان و شتّی بالفتح و تشدید تای مفتوح و در آخر الف بصورت یا بمعنی پراگنده این جمع شتیت است که بمعنی پراگنده باشد و استعمال از لفظ شتی بمعنی کثرت و بسیاری چیزی مراد میگرد چرا که پراگندگی اعداد را کثرت و بسیاری لازم است - ا غ

شتیت - کامیر ع. کار پراگنده و دندان کشاده - ا

شتیم - کامیر ع. دشنام یافته مذکر و مونث در وی یکسانست و مرد ناخوش روی و شیر غضبناک - ا

شتیمة - کسفینة ع. دشنام - ا

شتینا - بروزن آیینا. ف. بلغت زند و پازند بمعنی خنده باشد و بعربی ضحک خوانند - ر

شثّ - بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع. گیاهی است خوشبوی تلخ مزه که دباغت کنند بوی و زنبور عسل و انچه از سر کوه شکسته بر نهایت کنگره باقی مانده باشد شثاث جمع و جوز دشتی - ا

شَثْو - بالکسر ع. کرانهٔ کوه شُثُور - جمع وکوهی است
شَثْرَة - کفرحة ع. بیره که بارهایش وقت شکستن بپرد - ۲
شَثُل - بالفتح ع. درشت انگشتان وشَثَل - بفتحتین سطبر گردیدن انگشتان کسی و درشت گردیدن - ۲
شَثْن - بالفتح ع. درشت انگشتان و درشت شدن لبهای شتر از خوردن خار - وشَثَن - بفتحتین درشت شدن دست وشوخ بستن - ۲
شُثُور - بضمتین ع. جمع شِثْر - بالکسر کرانهٔ کوه - ۲
شَثِیر - کامیر ع. ریزه چوبها وشاخهای باریک که از بیخ درخت روید - ۲
شَج - بفتح اول وسکون جیم. ف. زمین سفید سخت کم گیاه را گویند که دران غله نروید - ر
شَجّ - بفتح اول وتشدید جیم ع. سر شکستن و شگافتن کشتی آب دریا را وطی کردن بیابان را و آمیختن شراب را - ۲
شَجَا - کعصا ع. استخوان وجز آن که در گلو بماند و وادی است ونام جای - ۲
شِجَاب - ککتاب ع. دار چوب که بروی جامه اندازند - ۲
شِجَاج - بالکسر هر دو جیم ع. جمع شَجَّة - بمعنی سر شکستگی - ۲
شِجَاذ - بالکسر وذال معجمه در آخر ع. بمعنی فلاخن - ۲
شِجَار - برای مهمله ککتاب وبفتح ع. چوب بوده یا مرکبی است بی پوشش کوچک از هودج وکجاوه شُجُر - ککتب جمع وبالکسر شتیبان تخت که بدان تخت را استوار کنند ومیخ پایهٔ آن ومترس در وچوب چاه وداغی است مر شتر را وچوبی که در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد وموضعی است ونیز شجار نام شاعری از کنده - ۲
شجارا - بروزن نصاری بلغت زند وپازند بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند - ر
شُجَاع - بهر سه حرکت اول ومشهور بضم شین ع. بمعنی دلیر وبهادر ونوعی از مار بزرگ وشُجْعَة - محرکة وشِجَاع بالکسر وشُجعان بالکسر والضم جمع - ۲
شَجَاعَة - بفتح صحیح است وبضم غلط ع. قوتی است متوسط میان جبن وتهور ونیز شجاعة لطفی است از غرباء - غ
شجام - بفتح اول بروزن سلام. ف. سرمای بسیار سخت که درختان از آن خشک کاند. شمس فخری در معیار جمالی گفته
در پناهش مضرتی نرسد + شاخهای برهنه را ز شجام + فرود گفته
سپاهی که نور وزگر آورید + شجامش بیکدم فرو خوابنید + وبرین قیاس شجد وشجاید وشجید وشجائیده وتمیقی گفته
خاک دریا شود بسوزد آب + بفسرد آفتاب وبجشاید + شجانیدن مصدر آن - ن
شجانیدن - بروزن چشانیدن. ف. بسر دادن چیزی وسرما خوردن باشد بالا گذشت - ر
شَجَب - بالفتح ع. حاجت واندوه وستون خانه شُجُوب جمع ومشک خشک که دران سنگریزها کرده بجنبانند جهت ترسانیدن اشتر وپدر قبیله است ودراز ودلوی که مشک را بریده از نیمه آن ساخته باشند وهلاک گردیدن وهلاک کردن واندوهگین ساختن وباز داشتن وکشیدن کسی را وتیر انداختن آهو را چنانکه خسته کند پای او ورفتن نتواند شَجِب - ککتف هلاک شونده واندوهگین وشَجَب محرکة اندوه ورنج واذیت بیماری یا اذیت ورنج که از قتال حاصل شود وشُجُب بضمتین سه پایهٔ چوبین که شبان بوی ادات خود را آویزان سازد - ۲
شَجَّة - بالفتح وتشدید جیم مفتوح ع. سر شکستگی شِجَاج - بالکسر جمع - ۲
شَجَذَة - بالفتح وفتح ذال معجمه ع. باران نرم وضعیف - ۲
شَجَر - بالفتح ع. کار مختلف فیه ومابین هر دو جانب وجای گرفتگی از بالان وزنخ وشگافته دهن وهو ما بین اللحیین یا موخر آن یا کرانه دهن آنچه اگر دد از محل انطباق دهان یا ملتقای هر دو تندی زیر نرمهٔ گوش که تیجا را ق شُجُور وشِجَار جمع وباز گردانیدن ودور کردن وبیزه زدن وخانه را ستون دادن وخلاف افتادن میان گروهی وجامه وجز آن بر شجر یعنی بر چوب سه پایهٔ فگندن وکشادن دهن ولگام زدن چارپا را برای باز داشتن و

دهان باز کردن وشَجَر - بفتحتین درخت یا تنهٔ باریک یا درشت که مقاومت سرما را تواند یا عاجز آید از آن وهرچه ساق دار دراز نبات - وشَجِر - ککتف درخت یا تنه وهرچه ساق دار دراز نبات وشُجُر - ککتب جمع شجار ککتاب وبفتح چوب بوده یا مرکبی است بی پوشش کوچک از هودج وکجاوه - ۲م -
شَجْرَاء - بالفتح ع. زمین درختناک واحد وجمع در وی یکسانست وقیل هو جمع والواحدة شَجَرَة کقصبة وقصباء وطرفة وطرفاء - ۲
شَجَرَة - بفتحتین ع. بمعنی درخت وبمعنی نسب نامه وانچه مشائخان اسامی پیران خود ترتیب نوشته بمریدان وشجرهٔ ابراهیم گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند وبعضی شجرهٔ ابراهیم خار مغیلان گفته اند وشجرة الدب) زعرور است وشجرة الراهب) نباتی است روغن آن متقوی قوی - وشجرة الطحال) شجرهٔ مریم که نوعی از نبات است وشجرة الدم شایره وشجرة الکافور) اقحوان است وشجرة سلیمان) تفاح بری - وشجرة الجن) بمعنی دیوار وشجرة طیبه) خرما بن وشجرة التین) فیلگوش وشجرة الخطاطیف) زرد چوبه - ۲
شجرهٔ رسلتو - ف. دوای است که آنرا زراوند طویل میگویند - ر
شجرهٔ مریم - بخور مریم است وآن گیاهی باشد که به پنج انگشت ماند وبغایت خوشبوی بود ویرقان را نافع است - ر
شجرهٔ کلیم - درختی که موسی علیه السلام در وادی ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بران درخت مشاهده نموده بود واین را شجر طور ونخل طور نیز گویند - غ
شجرهٔ موسی - نام درختی است که آنرا بعضی علیق القدس خوانند وعلیق الکلب همانست گل آنرا ورد السیاح خوانند ومیوهٔ آنرا سه گل گویند ودر قابضات بکار برند - ر
شَجَع - بفتحتین وسکون عین مهمله ع. سبک برداشتن ستور دست وپای را در رفتن وشَجِع ککتف - دلاور

دپردل در شدت ودرشتی جنگ وجز آن وشَجِع کعنب شله وشتر دیوانه وجمل شَجِعُ القوائم) شتر سبک دست وپا در رفتن - وشُجُع بضمتین ریشهای درخت ولگام چوبین که در جاهلیت ساختندی - ۲
شَجْعَاء - بالفتح ع. زن پردل ودلاور وناقهٔ شجعاء شتر ماده سبکدست وپا در رفتن وشُجَعَاء کامراء جمع شجیع کامیر پردل ودلاور در خطرات ومخاوف - ۲
شُجْعَان - بالضم والکسر ع. جمع شجیع کامیر پردل ودلاور - ۲
شَجْعَة - بالفتح ع. فشتر بچه که مادرش آنرا نادر خلقت زاده باشد وشُجَعَة - بالضم والفتح لاغر بیدل عاجز
شَجِعَة - کفرحة - زن دلاور وپردل وناقهٔ شجعة شتر ماده سبکدست وپا در رفتن - ۲
شَجْعَم - بفتح اول وثالث ع. شیر بیشه ودراز بالا وکلان بد انسان یا گردن او میم زائد است ووزنش فعلم - ۲
شَجْغ - بالفتح وسکون جیم وغین معجمه در آخر ع. سبک برداشتن ستور دست وپا را در رفتن عن الغزایری والصواب بالعین - ۲
شجلک - بفتح شین وضم جیم. ف. آواز اسپ واشتر وامثال آن در وقت رفتن وبمعنی فواق در سین مهمله گذشت - ن
شجلیز - بزای هوز بروزن برخیز - ف. بمعنی سرمای سخت - ن
شَجَم - بفتحتین ع. بمعنی هلاک وبضمتین بلای دراز وبد - ۲
شَجَن - بالفتح ع. باز داشتن حاجت کسی را از کار وبمعنی راه وادی بسیار درخت واندوهگین شدن وغم وحاجت وشاخ درهم شده بشاخ دیگر وشعبه وشاخ از هر چیزی و شترماده استوار خلقت درهم آمده اعضا وحاجت هر چه باشد وهر جا که باشد شُجُون واشجان جمع وبفتحتین اندوهگین شدن - اغ
شجن - بروزن چمن. ف. بمعنی شجلیز است که سرمای سخت باشد - ر
شجنة - مثلثة ع. شاخ از هر چیزی وشِجْنَة بالکسر یک شعبه از خوشه وانگور که تمامه آن نپخته باشد وشگاف

ومو ضعی است ودرگها ونیچهای درخت درهم شده وبضم هم آمده - ۲
شَجْو - بالفتح ع. حاجت واندوه واندوهگین کردن کسی را وشادمان وطربناک ساختن از لغات اضداد است - ۲
شَجْوَاء - بالفتح ع. بیابان سخت گذار - ۲
شَجُوب - کصبور ع. زن اندوهگین - وشُجُوب هلاک گردیدن ونیز شُجُوب جمع شَجْب بالفتح حاجت واندوه وستون خانه - ۲
شَجَوْجَی - بفتح اول وثانی وبآخر الف بصورت یا - غ مرد بسیار دراز پای کوتاه پشت ونوعی از زاغ - ۲
شُجُور - بضمتین ع. خلاف افتادن در کاری میان قوم ومختلف فیه گردیدن - ۲
شُجُون - بضمتین ع. جمع شَجْن - بالفتح راه وادی یا راه در اعلای وادی ونیز جمع شَجَن محرکة بمعنی حاجت هر چه باشد وهر جا که باشد ونیز شُجُون بضمتین اندوهگین کردن کسی را کاری - ۲
شَجِی - بفتح اول وکسر ثانی ع. مشغول واندوهگین والیاء مخففة وقد تشدد فی الشعر وشجیا کغنی اندوهناک ونام موضعی است - ۲
شَجِیج - بهر دو جیم بالفتح وکسر ثانی ع. شکسته سر ومیخ سر شکسته - ۲
شَجِیر - کامیر ع. شمشیر وغریب وبیگانه از مردم وافتر وتیر قداح بیگانه در آورده ای آنکه از ان چوب نباشد ویار وهیچکاره ووادِ شَجِیر) رود بسیار درخت - ۲
شَجِیع - بعین مهمله کامیر ع. پردل ودلاور در خطرات ومخاوف شُجَعَاء کامراء جمع شُجْعَان بالضم مثله - ۲
شچک - بفتح اول وضم جیم فارسی. ف. در شجک بجیم تازی گذشت - فر
شُحّ - مثلثة وتشدید حای حطی ع. زفتی وآزمندی - ۲
شَحَاء - کعصا ع. فراخ از هر چیزی وآبی است - ۲
شُحَاج - بجیم کغراب ع. بانگ زاغ واشتر وشتر مرغ شَحَجَان - بالتحریک وشَحِیج - کامیر مثله ونیز شحاج بانگ کردن زاغ وکلان سال شدن ودرشت گردیدن

بانگ آن وبنات شَحَّاج - کشداد اشترها اما گورخر را مِشْحَج کمنبر نیز گویند - ۲
شَحَاح - بهر دو حای حطی کسحاب ع. زفت و آزمند وزمین که بی باران بسیار روان نگردد وزند شَحَاح) آتش زنه که آتش ندهد وماء شَحَاح) آب اندک که زمین ننوشد وابل شَحَاح شتران کم شیر - ۲
شَحَّاذ - بذال معجمه کشداد ع. ستهنده وتیز کننده وشحات) بتا غلط است چنانچه گذشت - ۲
شِحَاک - بالکسر ع. چوبی است که در دهان بره بزغاله درعرض کنند تا شیر نمکد - ۲
شَحَّام - کشداد ع. پیه فروش - ۲
شَحَامَة - بالفتح ع. فربه گردیدن - ا
شِحَان - بالکسر ع. بغض وعداوت نمودن - ۲ -
شَحْب - بالفتح ع. لاغر - ک
شَحِح - بفتح اول وکسر ثانی وحرف دوم وسوم هر دو حای حطی ع. بمعنی بخیل وحریص - غ
شَحْذ - بذال معجمه بالفتح ع. تیز کردن کارد را وسخت شدن گرسنگی وسوختن آن معده را وراندن کسی را وچشم زخم رسانیدن وسخت راندن وخشم وخشم گرفتن وستهیدن در سوال ورندیدن وپوست باز کردن - ۲
شَحَذَان - محرکة ع. نیک رانده ومرد گرسنه وبدین معنی بسکون هم آمده وسبک در کار خود - ۲
شُحْذُوف - کعصفور ع. تیز تند از اسپ و جز آن - ۲
شَحْر - بالفتح ع. دهان کشادن وساحلی است میان عمان وعدن وبدین معنی بکسر نیز آمده والکسر اکثر ونیز شَحْر - بطن وادی وآب راهه ونشان پشت ریش به شده شتر - ۲
شُحْرُور - بهر دو رای مهمله کعصفور ع. بمعنی شحرور است که مرغی است خوش آواز - ۲
شَحْسَاه - بالفتح ع. دراز - ۲
شَحْشَح - بفتح اول وثالث ع. بخیل حریص وبیابان فراخ وپیوستگی ودوام کننده بر کاری رسا دران

و بدخوی و خطیب بلیغ و دلاور و مرد بسیار رشک
و زاغ بسیار بانگ و زمین که بی باران بسیار روان
نگردد و آنکه باندک باران روان شود از لغات اضداد است
در سبک بدینمعنی بضم هم آمده و سنگ خوار سریع و شتاب
و در از هر چیزی - ا
شَحشَحَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پر زدن و
بشتاب پریدن مرغ و شتاب پریدگی قطاة و مانند آن
و بانگ و ر کاک و برگردانیدن شتر بانگ را - ۲
شَخَص - بالفتح و بفتحتین صاد مهمله ع. گوسپند
و جز آن کاز خیر باز ایستد واحد و جمع در وی یکسانست
و گوسفند فربه و آنکه گاهی برو رنجیده باشد و گوسپند
نابردار اَشحَاص و شِحَاص بالکسر و شحص
بلفظ واحد و شَحَصات و شَحَص محرکه جمع - ۲
شَحط - بالفتح و طای مهمله ع. چوبکی که نزدیک
درخت رز نهند تا از زمین نگاهدارد آنرا و زیلمی است
مرطلی را و بمعنی دور شدن و درگذشتن از مرتبه خود یا
بنهایت قیمت رسیدن - ۲
شَحف - بالفتح ع. باز کردن پوست را از چیزی
لغت یمانی است - ۲
شَحک - بالفتح ع. شِحاک نهادن در دهان بره
و بزغاله تا شیر نکند - ۲
شَحو - بالفتح ع. پیه خورانیدن و پیه دادن و پیه
اندودن پوست را و بمعنی پیه که بهندی آنرا چربی گویند
و بفتحتین پیه خوردن و بالفتح و کسر حا بمعنی پیه خوار انگور
کم آب و آزمند پیه - ام
شَحمَة - بفتح اول و ثالث ع. پارهٔ از پیه و شَحمَة
الاَرض) سماروغ سپید و کرمی است سپید یا آن
خراطین است و شَحمَةُ الاُذُن) نرمهٔ گوش
و شَحمَةُ المُخ) خطمی و شَحمَةُ الحَنظَل) پیه
حنظل و آن چیزی باشد که در جوف آنست سوای دانه
و آن دوای است تلخ مسهل بلغم و شَحمَةُ الرُّمّان)
پیه انار و آن پوست تنک مانندیست زرد که بر پشت
دانهٔ انار باشد و شَحمَةُ العَین) سپیدهٔ چشم که با سیاهی
بود - و شَحمَةُ النَّخل) پیه خرما بن است - اغ
شَحن - بالفتح ع. پر کردن کشتی را شَحَن المَدِینَة
بِالخَیل) پر کرد مدینه را با سپاهان - و بمعنی راندن و
دور کردن - ۲
شَحنَاء - بالفتح و المد ع. بمعنی دشمنی - ۲
شِحنَة - بالکسر و فتح نون ع. آنقدر از گیاه که ستوران
را یک شب و روز کفایت کند و کینه و دشمنی و جماعت
اسپان یا بقدر کفایت از آن - شِحنَة - بالکسر مردیکه
او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر
نصب کند بعرف آنرا کوتوال و حاکم گویند و این لفظ
بفتح غلط است از قاموس و صراح و منتخب و مزیل الاغلاط
و بهار عجم و صاحب خیابان گوید که شحنه در مدار الافاضل گروه
نگاهبانان شهر و پارسیان بسکون حا استعمال نمایند - اغ
شحنهٔ پنجم حصار - ف. کنایه از کوکب مریخ
است چه آسمان پنجم جای اوست - ر
شحنهٔ چهارم و شحنهٔ چهارم کتاب
و شحنهٔ دریای عشق - ف. اشاره بحضرت
رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است - ر لا ک
شحنهٔ چهارم حصار - ف. کنایه از آفتاب
عالمتاب ست و کنایه از عیسی علیه السلام نیز است باعتبار
آنکه بر آسمان چهارم میباشد
شحنهٔ شب - ف. کنایه از عسس شب گرد باشد
و دزد و عیار و عاشق و گرفتار را نیز گویند - ر
شحنهٔ شب و سحر - ف. اشاره به پیغمبر آخر الزمان
است علیه الصلوة و السلام و کنایه از عسس و شب رو و
محافظ شب روان باشد - ر
شحنهٔ غوغای قیامت - ف. اشاره بحضرت
سرور کائنات محمد مصطفی علیه الصلوات باشد - ر
شحنهٔ نجف - ف. اشاره بامیر مردان و شیر یزدان
علی بن ابی طالب علیه السلام است - ر
شَحو - بالفتح ع. باز کردن دهان را پس لازم شدن لازم
است و متعدی - ۲
شُحُوب - بضمتین ع. برگردیدن گونه کسی از لاغری
یا گرسنگی یا از سفر و شُحُوبَة - مثله و رندیدن زمین یا بیل
شَحوَة - بفتح اول و ثالث ع بمعنی گام یقال
فرس بَعِیدُ الشَّحوَة ای الخطوة - ۲
شُحُوط - بضمتین و طای مهمله در آخر ع بمعنی دور شدن
شُحُوم - بضمتین ع. جمع شحم بمعنی پیه - فر
شَحِیج - بالفتح و کسر حای حطی و جیم در آخر ع. بانگ کردن
زاغ و کلان سال شدن و درشت گردیدن بانگ آن - ۲
شَحِیح - بالفتح بهر دو حای حطی ع. بخیل حریص -
شِحَاح اَشِحَّة و اَشِحَّاء جمع - ۲
شَحِیحَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح حای ثانی ع. شتر
کم شیر - شَحَائِح - جمع - ۲
شَحلِیو - کامیز ع. مرد فربه - ۲
شَخ - بالفتح و سکون خای معجمه ف. بمعنی کوه و دامنه
کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند آمده و شخ کمان
یعنی سخت کمان انوری در صفت گرمی هوا گفته ــ میوها
سر درکشند از کثرت گرما بشاخ ٭ ماهیان بیرون فتند
از جوشش دریا بشخ ٭ ازین بیت زمین سخت و بلند مانند
ساحل دریا مفهوم چه ساحل بلندتر و سخت تر از دریا است
و حکیم ناصر خسرو بمعنی کوه بلند گفته ــ بخت چون با کلاه
رنگ بر آشوبد ٭ سرنگون موش پلنگ افتد رنگ از شخ ٭
سوزنی نیز گفته ــ ز آسمان بزمین غم بحاسه تو رسد ٭
چو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شخ ٭ عثمان مختاری
بمعنی دامن کوه گفته ــ شاخ مرصع شد از جواهر الوان ٭
شخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان ٭ در فرهنگ آورده که شخ
مخفف شاخ درخت است و مستند به بیت سعدی شده
که در صفت قحط و خشک سالی گفته ــ نه در کوه سبزی
نه در باغ شخ ٭ ملخ بوستان خورد و مردم ملخ ٭ و بعضی این
بیت را چنین خوانده اند - نه در راغ سبزه نه در کوه
و شخ ٭ چه راغ صحرا و کوه معروف و شخ دامنهٔ کوه که زمین
سخت دارد و غالبا سبزه و لاله روید چنانکه گفته اند ــ
لیلی از گوشهٔ محمل بنمود ست جمال ٭ یا بود لاله که سر برزده
از دامن تل ٭ مخلص کاشی ــ شد کار سخت بهله هر چند
پی سفیدیم ٭ ماندیم در کشاکش از شخ کمانی خویش ٭ ن

شخا - بالفتح. ف. خراشیدن و خلیدن شخاید یعنی خراشد و
برین قیاس شخائید یعنی ریش کرد و خراشید شخائیده ریش
کرده و شخائیدن ریش کردن - ناصر خسرو گفته ــ سواران
خفته و این اسپ بر سرشان همی تازد ٭ که نکس را بکوبد نکس را
روی بشخاید ٭ استاد لبیبی گفته ــ چو بشنید شاه آن پیام
نهفت ٭ هزکینه لب خود بشخاید و گفت ٭ ز رانخت بهرام گفته
ــ شخائیده رخسار میکرد آوخ ٭ هز سردی آهش شخانیده
دوزخ ٭ ن
شِخَاب - بالکسر ع جمع شُخبَة - بالضم یکدفعه از شیر - ۲
شِخَات - بالکسر جمع شَخت - بالفتح باریک از هر چیزی و
نحیف از لاغری - ۲
شَخادان - بفتح اول بر وزن شغادان. ف. مجروح کننده
و بناخن کننده. دقیقی گفته ــ شکافان تهیگاه پرندگان
شخادان جگرگاه درندگان ٭ ن
شَخار - بر وزن چهار. ف. قلیا را گویند که صابون پزان
بکار برند - ن
شَخال - بفتح اول بر وزن مجال. ف. بمعنی شخا باشد که
خراشیدن و خلیدن و فرو رفتن چیز نسبت بجای - ر ک
شخالیدن - ف. بالام بر وزن و معنی خلانیدن و
خراشیدن باشد - ر ک
شخانه - بضم اول بر وزن خلانه. ف. تیر شهاب را
گویند و آن شعله ایست که شبها مکرر در آسمان پیدا گردد گویند
بخار سوخته ایست و بسبب ثقلی که دارد متوجه زمین می شود - ر
شخاید - ف. بمعنی ریش کند و خراشد و شخائید ریش کرد
و خلانید و باینمعنی بجای تحتانی اول نون هم بنظر آمده است
که بر وزن دوانید باشد - ر
شخائیدن - بر وزن سرائیدن. ف. بمعنی ریش کردن
و خلانیدن و خراشیدن باشد - ر
شَخب - بالفتح و الضم ع. آنچه بیکبار کشیدن از پستان
فرود آید از شیر وقت دوشیدن و نیز شخب بمعنی خون
و شَخَب بفتحتین روان شدن - ۲
شُخبَة - بالضم ع یکدفعه از شیر شِخَاب جمع یا شیر که
وقت دوشیدن از پستان تا شیر دوشد به مثال خط ممتد
باشد و بهندی دهار است - ۲
شَخت - بالفتح ع. باریک از هر چیزی و نحیف از لاغری
و بالتحریک هم آمده شِخَاب بالکسر جمع - ۲
شُختِیت - بالکسر ع. غبار بالا بر آمده و شُختُوت
بالکسر مثله - ۲
شَخَد - بر وزن لکد - ف یعنی از جای فرو افتد - ر
شُخدُب - کقنفذ ع. جانوری است از حشرات ارض
شَخَادِب جمع - ۲
شَخر - بالفتح ع. بانگ اسپ آواز دهان آن و بانگ
کردن خر و مانند آن از بینی شَخِیر مثله و آنچه بر افتد از کوه
و شَخرُ الشّاب) اول جوانی و شَخرُ الرَّحل جای
بر نشستن راکب از پالان که مابین کوهه پالان و دنباله
آنست - ۲
شَخز - بالفتح و زای هوز در آخر ع بی آرامی و آرام کردن
و در مشقت و رنج انداختن و نیزه زدن و کور کردن و برغالانیدن
قوم را بر فساد و نزاع - ۲
شَخزَب - کجعفر ع. درخت و سخت شَخَازِب
کعلابط مثله - ۲
شَخس - بالفتح و سین مهمله ع. بی آرامی و اختلاف
کردن و بی آرام نمودن و واکردن خردهان خود را وقت خمیازه - ۲
شَخسار - بر وزن قنار ف. زمین سخت و دامنه
کوه که کمتر گل گردد حکیم منوچهری در صفت صعوبت راه
و برف و یخ و گلهای چسپنده گفته ــ همی بگداخت
برف اندر بیابان ٭ تو گفتی دارش بیماری سل ٭ بکردار عقیقها
ماهی ٭ همی برخاست از شخسار و گل ٭ مولوی مخفف
شاخسار گفته ع. همچو مرغان مین بر سر شخسار مرو ٭ ن
شَخش - بالفتح بسکون خا و شین معجمه ع. ریزهای
برمع و آن سنگی است نرم - ۲
شخش - بر وزن رخش ف. بمعنی خزیدگی و افتادن -
شمس فخری گفته ــ سمند فرش چنان اسپر قلعها که یک ذره
نبود و را اثر شخش لخش ٭ و بمعنی پوستین و جامه کهنه ــ بجای
رسیده است حال عدوت ٭ که پیش او به از خز ست مصری
شخش ٭ و بکسر خلعرغی است کوچک خوش آواز که بخیشش ماضی
یا نیز گویند - رودکی گفته ــ گرگ را کی رسد علامت شاب ٭
باز را کی رسد نهیب شخیش ٭ ن
شَخشَاخ - بهر دو خای معجمه ع. یعنی بلند کنندهٔ دو
انداز نده کمیز - ۲
شَخشَخَة - بفتح اول و ثالث و رابع که خای ثانی است
ع. کشیده و دراز شدن و بانگ سلاح و بانگ جامهٔ نو و بانگ
کاغذ و برداشتن شتر مادهٔ نشسته سینه را - ۲
شخشیدن - ف بر وزن و معنی لغزیدن و افتادن
و برین قیاس شخشد و شخشید و شخشند و لغزیدن را لخشیدن
نیز گفته اند - حکیم سنائی در حدیقه گفته ــ از تو بخشودن است
و بخشیدن ٭ از من افتادنست و شخشیدن ٭ ابو شکور گفته ــ
کلیمی که خواهد بود پش بادر ٭ نگردن بشخشد هم از بامداد ٭ حکیم
ناصر خسرو گفته ــ قول غلام و فلان تر نکند شود ٭ گرت
بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان ٭ ن
شَخص - بالفتح و صاد مهمله ع. کالبد مردم و جز آن
و بدن انسان و غیره از منتخب اشخص و شُخُوص
و اَشخَاص جمع و یوسف بن طالع در شرح نصاب نوشته
که شخص ماخوذ از شخوص است که بمعنی پدید آمدن
چیزی است - اغ
شخکاسه - با کاف بر وزن چلپاسه. ف. نزادهٔ نرگس
را گویند - رودکی گفته ــ بر موالیت بپا شد همه در گوهر
بر اعادیت ببار دهمه شخکاسه و خار ٭ ن
شخ کمان - ف. تیر اندازی که کمان او بسیار سخت
باشد و کشیدن کمان سخت دلیل قدرت و قوت بسیار است - اغ
شخل - بر وزن عقل ف. بمعنی صفیر و فریاد و بانگ و نعره
باشد و منقار گزیدن جانور گوشت را - ر
شَخَل - بالفتح ع. دوست و کودک نوجوان که با تو دوستی
دارد یا عام است عن الخلیل - ۲
شخلی - بر وزن عقلی ف. سیخ گیاه و خار گیاه را گویند
نه خار گل را ٭ ر
شخلیدن - بر وزن فهمیدن. ف. بمعنی تیز زدن
باشد و پژمرده شدن را نیز گویند - ر
شُخُو - بضمتین ع. بند دارندگان مبنی از بوسه

خوش یا ناخوش و شَخ — بالفتح فاسد و تباه شدن طعام و جز آن — ۲

شُخُم — بضم اول بروزن تخم. ف. بمعنی بسیار شیار است چه شخم کردن بمعنی شیار کردن — ن

شَخَن — بروزن چمن. ف. بمعنی خراشیدن و خلیدن و فرو رفتن چیزی باشد. حکیم قطران گفته ؎ تا زبوی نسترن گیرد ابر دماغ قرار * تا ز زخم خار بن یابد تن مردم شخن

شَخنار — ف. در فرهنگ مخزن آورده که اسم فارسی طائری است مائی سبز رنگ وسط سر آن سفید. ظن مؤلف آنست که شخسار بوده باشد و شخنار مصحف آن گردیده چه سار بمعنی سر است — ن

شَخْتَخَة — بضمتین. ع. باریک اندام گردیدن شَخت بالفتح و شَخِيت — کگریم لغت است ازان — ۲

شَخُود — بفتح اول بروزن حسود. ف. بمعنی خراشید بناخن و شخودن بمعنی ریش کردن و خراشیدن و برین قیاس شخوده و امثال آن. وقتی در صفت شراب گفته ابیات ؎ بازمو دنت از دست کس دران پنجه اش * همی درخشد چون دشنهای خون آلود * چو بر لب آید در دم دو رخ کند گلگون * چنانکه گوئی عمداً کسی رخانش شخود * حکیم اسدی گفته ؎ رخ نار باسیم شنگرف گون * برین زخم تیغ و بران رنگ خون * یکی چون دل مهربان کفته پوست * دگر چون شخوده زنخدان اوست — ن

شَخُودن — ف. بالا گذشت — فرن

شُخُوص — بضمتین و صاد مهمله. ع. بلند برآمدن و چشم باز ماندن و از شهری بشهری رفتن و کنده شدن و آماسیدن زخم و بلند شدن تیر از نشانه و برآمدن ستاره و بلند شدن کلمه از دهان و بی آرام شدن — ام

شَخُول — بروزن قبول. ف. صفیر و صدای که وقت آب خوردن اسپان کنند تا فربه میل آب خوردن شود. منوچهری در باب آب خوردن اسپان بافرّه گفته ؎ می شخولیدند هر دم آن نفر * بهر اسپان که ها زین آبخور * آن شخولیدن بگوش میرسید * سهمی بر داشت و زخو می رسید * و در ترغیب بدعا و ناله گفته ؎ تو دعا انجمت گیر و مشغول * عاقبت برهاندت از دست غول * و می شخول الهی است و شخلیدن و شخلیده برین قیاس — ن

شَخُولیدن — ف. مصدر شخول است که بمعنی صفیر زدن و فریاد و بانگ و نعره کردن باشد و بکسر اول نیز گفته اند و بمعنی بناخن کندن هم آمده است و پژمرده شدن را هم میگویند — ۲ ہ

شَخِيت — کامیر. ع. غبار بالا برآمده و باریک اندام و شِخِّيت کسکیت غبار بالا برآمده و شِخْلِيت بالکسر مثله — ۲ ا

شَخِيخ — بهر دو خای معجم. ع. با آواز آوردن و کمیز را درازکردن و دور انداختن — ۲

شَخِيد — بروزن رسید. ف. یعنی لغزید و از جای فرو افتاد و ترجمه لفظی است که آنرا بعربی حضرت گویند — سا

شَخِيدن — بروزن رسیدن. ف. بمعنی لغزیدن و فرو افتادن از جای باشد و برین قیاس شخنده و شخیده و شخلیده بمعنی پژمرده شده نیز آمده — ن

شَخِير — کامیر. ع. آواز گلو یا آواز بینی و بانگ اسپ یا آواز دهان اسپ و شِخِّير کسکیت مرد بسیار آواز از بینی — ۲

شَخِيرَه — بروزن ذخیره. ف. قلیا و شخار باشد که بدان صابون پزند — سا ہ

شَخِيس — بسین مهمله کامیر. ع. کار متفرق و پریشان و منطق و شَخِيس کلام متفاوت — ۲

شَخِيس — بروزن خمیس. ف. نام عصفوری است کوچک و خوش آواز — ن

شَخِيص — بصاد مهمله کامیر. ع. بمعنی تناور و شَخِيصَة مؤنث — ۲

شَخِيل — بروزن دخیل. ف. بمعنی شخول است که بالا گذشت — سا ہ

شَخِيلیدن — ف. بمعنی پژمرده شدن و صفیر زدن باشد — س

شُد — بضم اول و سکون دال مهمله. ف. بمعنی رفت و گذشت چنانکه حافظ گفته ؎ شد آنکه اهل نظر برکناره میرفتند * هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش * هم او گفته ؎ آن شد ای خواجه که در مدرسه بازم یابی * کار من بارخ ساقی و لب جام افتاد * و این شد بمعنی رفتن بود و بمعنی آمدن نیز مستعمل است چنانکه سعدی گفته ؎ شد موسم سبزه و تماشا * برخیز و بیا بسوی صحرا * افاده معنی بوجود و حاضر بودن هم نماید و شدن مصدر آنست — ن

شَدّ — بالفتح و تشدید دال. ع. دویدن و بالا برآمدن و آتش و زور و قوت دادن و استوار کردن چیزی را و حمله کردن بر کسی و بمعنی اراده نمودن و سخت شدن چیزی و شَدُّ المِئزَر کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش نمودن در کار است و شَدُّ النَّهار وقت ارتفاع و علوه و باصطلاح موسیقیان نغمه را بلند و پست کردن تا وقتیکه موافق مدعا راست آید و بعضی نوشته که بمعنی دراز کشیدن آواز و در جهانگیری بمعنی راست و بلند کردن نغمه و مولانا یوسف کوسج در شرح اخلاق ناصری نوشته که شد استخراج نغمه واحد بسیط است و در چراغ هدایت مسطور است که باصطلاح فارسیان دراز کشیدن آواز و حروف است لهذا شد کردن زمزمه بمعنی دراز کشیدن زمزمه است. طالب کلیم همدانی ؎ کلبانگ نغمه سازان شدی بلند دارد * از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی * میرزا طاهر وحید ؎ با اهل درد زمزمه را شد نمیکنند * دل بلبلان بناله مقید نمیکنند * نورالدین ظهوری ؎ تن در ره سیلاب بلا بست سدّی * از چنگ غمت شدت افغان بکند * محسن تاثیر ؎ شیر بکمندش نبود شد رسائی * بر گردن تکسپید نیفگند رسن را * و وجه کشیدن شدات در اشعار آنست که صاحب مذاق سخن چون بغور معنی رسیده لذت آن برمیدارد و طبیعت متوجه لذت مسطوره میگردد و بسبب آن در خواندن ارخای عنان میشود و لهذا در مدات تکلفی روی میدهد و این دلالت دارد بر کمال دریافت معنی و ورد سخن و بنابراین حالت از سخن ناشناسان این مدات بسیار ناگوار است — اغ ب

شَدّاد — بالفتح و تشدید ثانی. نام پادشاهی است که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا است کرد آخر در آن آمدن نیافت و او بعد از شدید برادر خود پادشاه شد و ضحاک تازی خواهرزاده او بود و ابو یعلی شداد بن اوس بن ثابت صحابی است انصاری پسر برادر حسان بن ثابت و شِداد بالکسر بلا تشدید چیزهای استوار و محکم و جمع شدید — ۲ ام

شَدّاقِم — کعلابط. ع. بغیر بشیه و فراخ و کنج دهان — ۲

شُدآمد — بالضم. ف. بمعنی رسم و رواج — فرا

شَدَائِد — بالفتح. ع. سختیها و او جمع شدیدة است — ل ی

شَدّ پهلوان — بالفتح و باضافت. ف. آواز بلندی است که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن بر کشند. ملا طغرا گوید. نثر — شد پهلوانرا از زبردستی شد روح خواهم و باشد و مد رفتن کنایه است از خرامیدن بناز و غرور — محسن تاثیر ؎ لاله زجان و دل شود بنده رنگ آل تو * خامه بشد و مد رود گرد سر نهال تو * ب

شَدَّة — بالفتح. ع. یکبار حمله کردن در جنگ و بالکسر سختی اسم است اِشتداد را و بمعنی قحط — ۲

شُدُحَة — بالضم و فتح حای حطی. ع. فراخی یقال الک عنه شُدُحَة ای سعة — ۲

شَدَخ — بالفتح و خای معجمه در آخر. ع. سر شکستن و شکستن هر چیز تر باشد یا خشک و هر چیز میان کاواک باشد و بمعنی خمیدن و فراخ شدن سپیدی روی اسپ و بفتحتین پاسپر کردن چیزی را و باطل نمودن — ۲

شَدخاء — بالفتح. ع. اسپ سپید روی مؤنث اَشدَخ است — ۲

شَدّ عراقی — بالفتح. ف. نام مقامی است و هم صوتی که پهلوانان عراق و لولیان با آواز بلند دردناک در عالم مستی بر کشند و الفاظ آن بیشتر یللم یللی باشد — غ

شَدَف — بفتحتین. ع. بمعنی کالبد و اهمال سین بمعنی خطا است شُدُوف جمع و کجی رخسار و شادمانی و فریدگی و بزرگی و ظلمت و تاریکی و شَدِف کلتف بمعنی دراز بالا بزرگ سبک و شتاب جهنده — ۲

شَدفاء — بالفتح. ع. زن کج رخسار و کمان کج فارسی شُدُف کلتب جمع — ۲

شُدفة — بالفتح و الضم. ع. تاریکی شب و بالضم پاره از شب و از هر چیزی و پاره پاره کردن — ۲

شِدق — بالکسر و الفتح. ع. کج دهان از جانب باطن رخسار و هر دو جانب رو دیا رو هر دو کناره آن اَشداق جمع و شَدَق محرکة فراخی کنج دهن شُدُوق بالضم جمع اَشدَق — بالفتح بلیغ و کام کشاده — ۲

شَدقاء — بالفتح. ع. زن کام کشاده و بلیغ — شُدق — جمع — ۲

شَدقم — کجعفر. ع. بغیر بشیه و فراخ کنج دهان و کشتی بود بدل مر نعمان بن منذر را ابل شَدقَمِيّات شتران منسوب بدان کشن و بحل شَدقَم مرد فصیح — ۲

شِدکار و شِدیار — بالکسر. ف. زمینی که برای تخم کاشتن شیار کرده باشند و آنرا اشتکار نیز گویند. شمس فخری گفته ؎ زمین خاطر کردم شیار و تخم ثبات * دران فگندم تا خود چه روید از شتکار * ن

شُدکن — ف. یعنی بلند کن مقابل پست کن و نیز گویند فلانه کس شدی بلند بسته است که دست فلک بدو نمیرسد یعنی جاه و بلندی بر خود چیده است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. میر نجات ؎ محفل پیر و جوان است مقامی شد کن * بزم خونابه خوران است پیامی شد کن * ظهوری ؎ ایوان تو کعبه عالمی زوارش * خورشید کباب سایه دیوارش * از نغمه صبا شد بلندی بسته است * از کنگرهای اوست موسیقارش * ب

شَدکیس — بفتح اول بر وزن تلبیس. ف. قوس قزح را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند — سا ہ

شُدگان — بالضم. ف. بمعنی گذشتگان — سفر

شَدِّ مخالف — بفتح اول و کسر دال مشدد زیرا که مضاف است. ف. نغمه بی اصول ناتواخت مقابل شد موافق و این هر دو اصطلاح کشتی گیران است که بشد و مد تمام برای از جا در آوردن حریف برکشند. میر نجات ؎ لنکه اشن بکش و بر سر خاکش انداز * بعد ازان شد مخالف کش و باکش انداز * ۲

شَدَن — بالفتح. ع. درختی است شکوفه مانند شکوفه یاسمین و موضعی است بیمن و بفتحتین نیز آمده و نیز شدن قوی شدن آهو بره و بی نیاز شدن آهو بره از مادر — ل ک

شُدَن — بالضم. ف. معروف چون بنا شده. طاهر وحید ؎ تا بنهانش شده چشم آشنا * خانه دل را شده بر گل بنا * ب

شَدَنِیّات — بفتحتین و کسر نون و تشدید تحتانی. ع. شتران منسوب بسوی شَدَن که دهی است یا موضعی بیمن یا شتر نری مسمی به شدن محرکة — ۲

شَدو — بالفتح و واو در آخر. ع. اندکی از هر بسیار و قصد و جانب و بمعنی راندن شتر از او خواندن شعر را یا سرائیدن و آموختن بعض علم ادب را و حاصل کردن و قصد کردن قصد کسی را و تشبیه دادن کسی را بکسی — ۲

شُدُوف — بضمتین. ع. جمع شَدَف بالتحریک بمعنی کالبد — ۲

شَدّ و مَدّ — بهر دو دال مهمله مشدد. ع. فارسیان بمعنی شان و شوکت و تکلف استعمال نمایند — غ

شُدُون — بضمتین. ع. قوت گرفتن آهو بره و شاخ برآوردن و بی نیاز شدن از مادر و برین قیاس است بچه جانور صاحب ظلف و صاحب خف و صاحب سم — ۲

شَدَه — بالفتح و التحریک. ع. بنجودی و دهشت و نیز بالفتح شکستن سر کسی را و بنجود کردن کسی را و بنجود گردیدن و متحیر و باز داشته شدن — ۲

شَدّه — ف. سلکهای یاقوت و لآلی که برد و ر گریبان و چاک سینه آویزند. فغانی ؎ قبای سبز را در خور بود این شده لعلی * که همچو آتش موسی ز سرو ناز می تابد * طغرا ؎ فرهام سرخ تر از شده سیلابی گشت * بسکه در چشم تر زم خون دل اندوخته شد * ابراهیم ادهم ؎ گشت اشکم ماتم از بهر که میداری بگو * شده بر نخل سرو از مشک تاب افگنده * مص

شُدَه بند و شُدَه وند — بضم اول و فتح ثانی و بای ابجد و سکون نون و دال بی نقطه. ف. وقائع نگار و بیننده و ناظر و استوار و امین که هر چه شده و گذشته و دیده نوشته بپادشاه برسانند — ن س

شَدیار — ف. بر وزن و معنی شدکار است و شدن مصدر آن — س

شَدید — بفتح اول و کسر ثانی. ع. دلاور و بخیل و شیر بیشه و نام مولای ابوبکر رضی الله عنه و شدید بن قیس محدث است و نیز شدید سخت و توانا — ۲

شَدیدَه — باصطلاح علم قرأت حرفی است که صوتش در مخرج او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز بقوت بر آید و آن هشت حرف است همزه و جیم و دال

مهمله و کاف و قاف و طای مهمله و بای موحده و نای فوقانی از فصول اکبری — غ

شَذَّ — بالفتح و تشدید ذال معجمه ع بکسر سهک یا آن شذا است که عصا و تنها و نادر و غریب شدن و پراگنده و یکیک گردیدن و تنها و غریب کردن کسی را لازم است و متعدی — ۲

شَذَا — کعصا ع. درخت مسواک و خارش و نمک و تیزی بوی و نوعی از کشتی و گمس سگ یا عام است و گزندی ج و ذی است جاجره و چوب پارها و شدت و شدت گرسنگی — ۲

شَذَاة — بالفتح ع. بکسر و بقیه توانائی و مرد بدخوی شذا جمع — ۲

شُذَّاذ — بهر دو ذال معجمه کرمان ع. اندک و کم عدد از مردم و مردم اجنب که از ان قبیله نباشند و نیز خانه او شان دران قبیله نبود — ۲

شَذَام — بالفتح ع. نمک و نیش کژدم و نیش زنبور — ۲

شَذَّان — بالفتح و الضم ع. سنگریزهای پراگنده و جزان و شِذَان — بالکسر بمعنی کنار دشتی — ۲

شَذَب — بالفتح ع. باز کردن پوست درخت را و خشاک کردن درخت را و راندن و دفع کردن و بریدن چیزی را و بالتحتین پارهای درخت یا پوست آن و بند آب و بقیه گیاه و مانند آن و رخت خانه از قماش و جز آن و پوستها و شاخهای پراگنده از درخت که آنرا بر بند شکلیه کی آشذاب کی — ۲

شُذُحُوف — بضم اول و ثالث که حای حطی است ع. تیز و تند از هر چیزی — ۲

شَذْر — بالفتح و رای مهمله ع. پارهای زر خالص ناگداخته که از معدن حاصل شود و مروارید ریزه یا شبه شذرة یک پاره زر — ۲

شَذْو — بالفتح ع. مشک یا بوی مشک یا رنگ آن و اذیت دادن و مشک اندود کردن و داشتن خبر را پس فهمانیدن آنرا — ۲

شُذُوذ — بضمتین بهر دو ذال معجمه ع تنها و نادر و غریب شدن و پراگنده و یکیک گردیدن و تنها و غریب کردن لازم است و متعدی — ۲

شِتْر — بکسر اول و سکون رای مهمله ف. نامی است از جمله نامهای آفتاب عالمتاب — سا

شَرّ — بالفتح و تشدید ثانی ع. بدی نقیض خیر و بالضم هم آمده — شُرُور — جمع و بمعنی بد و بدتر — و بمعنی شیطان و تپ و حاجت و فقر و عیب کردن و ستردن جامه و گوشت و جز آن نهادن به آفتاب تا خشک شود — و بالضم بمعنی عیب و مکروه و ناخوش و عیب کردن کسی را — ام

شِرَاء — بکسر اول و مد در آخر ع. خریدن و فروختن و این از لغات اضداد است — ۲

شَرَاب — بالفتح ع. هر شئی رقیق که نوشیده شود مگر اکثر مستعمل بمعنی می و خمر است و باصطلاح اطبا بمعنی شربت دوا چنانکه شراب بنفشه بمعنی شربت بنفشه و بمعنی نوشیدن فارسیان بمعنی باده استعمال کنند و بمعنی پیاله شراب چشم محبوب مجاز است و از فرهنگ فیضی سهرندی معلوم میشود که اختراع شراب فریدون کرده و نزد بعضی از مخترعات جمشید خواجه شیراز ؎ راه دل عشاق زد آن چشم خمارین + پیداست ازین شیوه که مست است شرابت + میر معزی خطاب بمعشوق گوید ؎ بساز عود و بده یک شراب وصل مرا + که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود — و با لفظ زدن و خوردن و نوشیدن و کشیدن و چشیدن و گرفتن و ستاندن و دادن و سوختن و افشردن و ریختن و کردن در چیزی مستعمل و آفتاب آب سپهره آب نافع آتشک تلخ ام الخبائث ام زنبق بنت الکرم بنت العنب جماع الاثم دختر رز آئین شاه زر و رخ آرزن زرین آتش شجر آتش توبه سوز آئین شمع یهودی وش آب شقایق آب حرام زبان بند خرد آتش سیال گل نشاط آتش بید و آتش جام آتش محلول خون تاک خون رز خون خم خون شیشه خون مینا خون خروس خون خام خون بط خون سیاوش خون کبوتر خون دل مریم خون ناموس آب سرخ آب انار آب انگور آب تاک آب عنب آب آتش زای آب آتشین آب آتش نما آب آذرآسا آب ارغوان آب گلرنگ آب آتش لباس آب آتش رنگ آب خضر آب خرابات آب طرب آب شنگرفی آب تلخ آب سیاه آتش آتش تر آتشین قراح آتش لباب آفتاب رز آشک تاک اشک دختر تاک اشک صراحی اکسیر تاک اکسیر مردمی بچه انگور تیر دهقان نبات پروین جان پرپان چراغ مغان چشم خروس چکیده خوشه عصیر عروس خاتون عنب خورشید صراحی دختر خم دختر آفتاب روغن کدو ریش قاضی زاده تاک زهر مینا سیم مذاب شعله تاک شمع انگوری شیر انگور عصیر شنگرف گون طفل شیشه رز طفل رزان طفل مشیمه رزان طلق روان عروس خاک عتیق ناب ختای قدح عقد جام عیسی پیر دیر عیسی پیر دهقان عیسی دهقان کیمیای جان آبگینه کشمیر خضم لعاب لعل لعاب ان لعل سفته لعل مذاب می مینا ربی نسل اد هسیم یاقوت مذاب آفتاب سلخ تسبد حل شده دریا کوثر گل گاو سنگ لعاب سر دلقاب آل شیراز دختر شیراز این از اسرار آفتاب شراب است در مثنوی مشرق العشق گوید ؎ سیکند جان جان پر یار ز جنون + دل عراق جان آدم کرد خون ریش قاضی تا نگیرد دخت رز + سنگ را صاست حمل حیله خر + حافظ ؎ آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند + اشهی لنا و احلی من قبلة العذاری + نظامی گوید ؎ چون آن جام کیخسروانی نماند + بجام آبگینه چه باید فشاند + صائب ؎ گذشت عید بهاری ز تنگه ستیها + رحمی برنگ نداریم از حنای قدح ؎ ساقیا تر دماغ کن ما را + آتش تر در آب خشک انداز + خواجه جمال الدین سلمان ؎ چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور + آتش سیال در آب زلال آید پدید + شفائی گوید ؎ ساقی بیا و آتش بید در فروز + از نور باده مجلس مقصود بر فروز + صائب ؎ ساقی بمیان آر زبان بند خرد را + کین بیهوده درا بحث با قال بر آورد + زلالی ؎ چه خلوت زهره در دامن خاک گواراتر ز اشک دختر تاک + صائب ؎ با شک تاک بشوید زخمهای مرا + که شیشه بسر جنگی خمار شکست + و دسه بده بدست من اکسیر تنگ ای ساقی + که همچو برگ خزان دیده است رخسارم + حیاتی گیلانی ؎ نقد جان ز ابجره امروز به میفروش بیک ارزان است + زر و دستان و در بهابفرست + و انچه کسیر مردمی آنست + میر معزی ؎ آراسته بزم تو پر انجم حور است + از بچه حورالبستان بچه انگور + زلالی ؎ چو نور شمع ساقی تازه رو باش + ز خورشید صراحی ماه نو باش +

طاوسی ؎ ز گلبن چمن قحت طاوس دم + برون آر خون کبوتر حرم + صائب ؎ ز نور باده خون دختر رز خونها در شد + بده ساقی می لعل مسلسل همچو آب امشب + انوری ؎ موی زخیک دو دیده ز حسد تیغ زن است + تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب است + خاقانی ؎ گفتم بپسند داورم کز نفیش عقد طلی بگذرم چیض عروس رز خورم در حوض ساده شته بکش زهر مینا مخور خون خام + نشاطش دروغ است نقشش حرام + ظلی شروانی ؎ هوای فاخته رنگست وابر بلبل فام + بریز خون خروس ای نگار کبک خرام + صائب ؎ زمین جاده قربانیان گلستانست + بریز خون صراحی که عید قربانست خواجه شیراز ؎ یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم + با نغمهای قلقلش اندر گلو بیست + بدر چاچی ؎ بگربیست خون مریم صفت مهد مسیحش جام زر + خون دل مریم نگر در پای ترسا ریخته + اشرف ؎ بساغر کن آن خون ناموس را + که پروازده رنگ طاوس را + خاقانی ؎ دختر آفتاب در تشتی سپهر گون کشته بزهره فلک حامله بدختری + کلیم ؎ دختر رز از کنار میکشان یک سو گرفت + پرده گز کار ما برداشت خود بر رو گرفت + ظهوری ؎ بمعزم رسان شعله جام را + بکرم کن شان من خام را + صائب ع. علاج درد من از آب آتش رنگ می آید + مشرق العشق ؎ گرچه دانم حاصل بخت جوان + لعل سفته در خور لعل روان + حافظ ؎ ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست + نان حلال شیخ ز آب حرام ما + و ناب تمروج نمرس نورس فرارسیده جوانه یکبد سرکش پرزور روشن صبح فروغ آئینه فام خوشگوار گوارنده جان بخش جان سرشت روح پرور لعل لعلفام لاله رنگ لالگون گلرنگ خون رنگ شفقی آذرگون فنار گون تخیر بن تلخ غالیه پرور دیرده سوز شبانه دوساله دیرساله از صفات و سنگ محک تریاق خورشید چشم زاغ چشم کبوتر خون کبوتر از تشبیهات اوست ؎ سنگ محک می است بیار ید در میان + پیدا کند کسی و ناکس همین می است + بابا فغانی ع. در جام لالگون می چون چشم زاغ کش + نظیری نیشاپوری ؎ نخون دیده نظیری بساز و باده مخواه + برای زاغ می همچو چشم زاغ کجاست + — غ ب ۲

شراب انداختن و افگندن — ف. شراب ساختن — میرزا صائب ؎ گر نبید از دستم بر نو بهار خود کند در خزان هر کسی که نتواند شراب انداختن + تربیتی کاشی ؎ بدکمن گر انتقام یک شراب انداختن + میکشان صد بار افزودن از شراب افتاده اند + علی خراسانی ؎ باده گر خام است بزم عیش تلافی نیست گرده ایم از خون صبوحی تا شراب افگنده ایم + و له ؎ هر کرا بلبل نشیبد مست از می کم شود ما سیه بختان عشق از گل شراب انداختیم + ب

شراب پخته — بضم بای فارسی شراب رسیده که آنرا شراب مقطر و شراب چکیده نیز گویند و ظاهراً همان می پخته که می فختج معرب آنست ؎ خون میچکد از آن رخ و من میروم ز هوش + مستی دیگر است شراب چکیده را + ب

شراب پرتگالی — ف. شرابی که در پرتگال سازند و پرتگال بالفتح و تای فوقانی موقوف و کاف عربی نام ملکی و قومی از فرنگ که پرتگیش معرب آنست — طالب آملی ؎ کسی کیفیت چشم ترا چون من نمیداند + فرنگی قدر میداند شراب پرتگالی را + ب — غ

شراب پشت دار — بدال. ف. شرابیکه ادویه مقویه مستی دران انداخته باشند چون بیخ لفاح و جوز و مانند آن و این مقابل باده بی پشت است میرزا صائب ؎ از سیه مستی کند کم خویش را هر کس کشید + زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را + — ب

شُرَابِث — کعلابط ع. شیر بیشه — ۲

شرابخانه — ف. معروف — میر یحیی شیرازی ؎ حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را + لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را + ب

شرابخانه رسان — ف. شرابی که در خانه کشیده باشند و آن نسبت به بازاری بهتر باشد عرفی ؎ بنوش باک مدار این شرابخانه رسان + که نیست خوردن این باده را پشیمانی + ب

شرابخوار و شراب دار — ف. هر کدام معروف خواجه شیراز ؎ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود + تسبیح ما و خرقه رند شرابخوار + عثمان بخاری ؎ شرابدار شد

و جامه دار و مشرف دخل + وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار + ب

شراب ده منی — ف. میر معزی رباعی از نجل شراب ده منی کم نکشی + وز جور پیاله بر دو دم نکشی + یک بند ز سفره تو نکاشت یدکس + تا روی چو سفره فراهم نکشی + ب

شراب زدگی — ف. کمال بیهوش شدن از نشه شراب — غ

شراب زده — ف. کسیکه بسیاری شراب خوردن اورا گزیده باشد و سیر آمده از شراب که هیچ رغبت بآن نداشته باشد — رفیع واعظ ؎ کنون که تشنه ام ای محتسب شراب زده + بیا و شیشه می را ز پیش من بردار + و آنرا می زده نیز گویند — منوچهری گفته ؎ می زدگان مارا ماغم بود + می زده هم بی دلا روی مرهم بود + چاره کژدم زده کشته کژدم بود + داروی ما بامداد و رطل دمادم بود + ب

شراب سه منی — ف. مرادف می سه منی که بیاید — ب

شراب شکر — ف. بمعنی واین رائج هندوستان است میر یحیی شیرازی ؎ ترانه خال بود بر لب ای بت شیرین نشسته هندوی و می خورد شراب شکر + ملا فوقی یزدی ؎ هر چند از شراب شکر نشه میچکد + ما کار بشیره انگور سپرده ایم + ب

شراب شیراز و شراب شیرازی — ف. شرابی که در شیراز سازند سید بخارات ؎ شعله کردار نگاری همه طور و انداز + تلخ پر زور و بلا همچو شراب شیراز + محمد قلی سلیم ؎ سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش + که نشه بیش بود در شراب شیرازی + و از عجائب است که ملا طغرا در بعضی رسالها نحو آورده که شراب گوالیار و کباب قندهار چه کباب قندهاری شهرت دارد خصوصاً در کابل و نواح آن لیکن خصوصیت شراب گوالیار که شهری است از هند هیچ معلوم نیست بلکه زبان آنجا و راگ آنجا ضرب المثل است — ب

شراب صبح — ف. عبارت از شراب که بدان صبوحی کنند — میرزا صائب ؎ روان شو چون شراب صبح از رگهای مخموران + گره تا چند در دلهای چون آب گهر باشی + ب

شراب طهور — بکسر بای موحده و فتح طای مهمله

وضم ها. ع. شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد

شراب قندی - ف. مرادف شراب شکر که گذشت. طالب آملی در مدح پرازمی انگور کن که طالب را شراب قند هندوستان ضرر دارد + ب مص

شراب قولیق - بهر دو قاف و فتح رای مهمله. ف. شرابی که بجهت منع سلاطین و حکام کمتر بهم رسد. شفیع اثر محروم نگاهش شدم از منع رقیبان + مانند شراب قورق این باده گران شد + ب

شراب کهربائی - ف. نوعی از شراب که رنگش بزردی زند. محمد قلی سلیم از غوان گل میکند در باغ من از زعفران + چهره لعلی از شراب کهربائی میکنم + ب

شراب گذشته - ف. شراب بنیره از کیفیت افتاده یعنی از حالت اصلی خود گذشته. مفید بلخی هر چند جنون کباب بکند گریه سماع + از نشئه دهر هیچو شراب گذشته است + ب

شراب گور - ف. این رایج هندوستان است دگور در عرف این دیار قند را گویند. میرزا صائب باده انگور آب خضر از یک چشمه است + مرده دل در سینه آتش هر کس شراب گور خورد + ب

شراب لب شیرین - ف. شرابیکه تلخ و تند نباشد و باده شیرین نیز آمده و سند آن در لب شیرین بیاید - ب

شراب موصل - بفتح میم. ف. شرابی است که در یک من آن چهار من آب داخل کنند - ب

شرابه - بالکسر. ع. بمعنی پیاله - لک

شرابی - بیای معروف. ف. ساقی را گویند و در تاج بمعنی شراب دار است - ض

شرأبیبة - کطمانینة. ع. گردن راستیج گردن و بسوی کسی در نگریستن یا بلند بر آمدن تا بنگرد - ا

شراج - بالکسر. ع. جمع شرج - بالفتح آبراهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم - ا

شراح - بجای حطی کشداد. ع. بیان کننده - ف

شراحی - بروزن صراحی نوعی از کباب و قسمی از طعام باشد که باهم در فرن پزند - س

شراد - بالفتح و دال ابجد در آخر. ع. رمیدن - ا

شراذم - بالفتح و کسر ذال معجمه. ع. جمع شرذمة بکسر اول و ثالث گروه اندک از مردم و پاره از هر چیز و نیز شراذم - جامهای کهنه پاره شده - ا

شرار - بالتحریک. ع. آتش پاره کذا فی الکنز و صاحب منتخب گوید شرار بالفتح پاره‌های آتش شراره واحد و صاحب قاموس بالکسر گفته و این اصح است اگرچه اول اشهر است انتهی و در استعمال فارسیان شرار بمعنی آتش پاره واحد مستعمل بهر تقدیر شوخ تاخته رنگ از صفات و زر تخم شکوفه از تشبیهات اوست و بالفظ انگیختن و افشاندن و نخبن و کشتن و گرفتن و زدن در جیری مستعمل. حاجی محمد علی صفائی اسرباعی عالم سوز است نار می باید گشت + باشد همه گر شرار می باید گشت + چون نفس مطیع گشت ایمن نشوی + آمد چو براه نار می باید گشت + حسین ثنائی در دل زبیم خشم تو آتش اگر افتند + دیگر بجای قطره فشاند شرار چشم + طالب آملی تا شراری ز دل سوخته انگیخته ام + استخوان بندی افلاک ز هم ریخته ام هوله مگوی راز نهان را بدل که رسوائی است + میانه گل کاغذ زر شرار مپیچ + ب

شرارة - بالتحریک. ع. آتشپاره واحد که بجمد غ

شرارستان - ف. معروف. میر محمد زمان راسخ هوس محو شرارستان آشکم + نگاه و اپسین جهان الشکم - ب

شرازیز - بالفتح و کسر رای ثانی و سکون تحتانی و زای هوز. ع. جمع شیراز - بالکسر شیر خفته آب بر آورده - ا

شراز - کرمان. ع. عذاب کنندگان مردم کانه جمع شراز - ا

شراسة - بالتحریک. ع. بدخوئی و شدت و خلاف و نزاع - و نیز شراسة سخت خوردن چلد و اعلف - ا

شراسیف - بفتح اول و کسر سین مهمله. ع. سرهای استخوانهای پهلو که سوی شکم باشند و استخوانهای نرم که در پهلو باشند و این جمع شرسوف است کبالضم بالغ

شراشر - بالفتح و کسر شین ثانی و سکون رای مهمله. ع. گرانیها و نفس و محبت و تمام تن و نیز شراشر جمع

شراشرة - بالکسر پاره از هر چیزی - ا

شراص - بالکسر و صاد مهمله. ع. جمع شرص بالکسر نزعة و آن یکسوی پیشانی است نزدیک صدغ - ا

شراع - بالکسر و عین مهمله. ع. زه کمان ما دام که بر کمان است و گردن شتر و بادبان کشتی اشرعة و شرع - بضمتین جمع و شراع کغراب مردی بود که سنانها و نیزها میساخت و گیاه بتمام رسیده و شراع کشداد بمعنی کتان فروش - ا

شراعة - کسحابة. ع. بمعنی دلیری - ا

شراعی - بالضم و کسر عین مهمله. ع. نیزه دراز دراز است - ا

شرافة - بالتحریک و فتح فا. ع. بزرگی - فر

شرافیة - بالضم. ع. گوش بزرگ و شتر ماده تن دار و سطبر گوش - ا

شراک - بالکسر. ع. بند کفش از دوال شرک ککتب جمع و گیاه خشک باران رسیده و پاره از آن - ا

شراکة - بالکسر و فتح کاف. ع. انبازی - فر

شران - بضم اول بروزن غران. ف. بمعنی پیاپی ریزنده و روان باشد و باران را نیز گفته اند باعتبار پیاپی ریختن و باین معنی بکسر اول هم آمده است و عربان شجلج گویند بانای مثلثه بروزن دراج - س

شران - کسکنان. ع. جانوری است که به پشه ماند شرانة یکی یا آن مگس ریزه است که در شبانگاه پدید آید - ا

شرانق - بالفتح والضم. ع. پوست مار که انداخته باشد و جامه پاره - ا

شرائص - بالفتح و کسر همزه و سکون صاد مهمله. ع. جمع شریصة - کسفینة بمعنی رخسار - ا

شرائط - بالفتح و کسر همزه و سکون طای مهمله. ع. جمع شریطة - کسفینة لازم گرفتن چیزی و پیمان - ا

شرائک - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع شریکة زن انباز - ا

شرائین - بالفتح. ع. رگهای جهنده این جمع شریان است - غ

شراب - بفتح اول بروزن جرب. ف. کتان نازک تنک و باریک که بر سر بندند و پیراهن کنند. خواجه حافظ

م

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده + صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده + جامی گفته شرب زرکش پوشش اندام اوست + و بالضم بابای فارسی رشیدی بمعنی قطران آورده - ن

شراب - بالکسر. ع. نصیب و بهره از آب و آب جای آب خوردن و هنگام آن و نیز شراب موضعی است و شرب بالضم خوردگی و نوشیدگی اسم است مصدر او و شرب بالفتح جمع شارب - آب نوشنده و موضعی است نزدیک مکه معظمه و نوعی از گیاه و شرب مثلثة نوشیدن یا مانند آن یا شرب بالفتح مصدر است و بالضم والکسر اسم مصدر و دروغ بر بستن بکسی و تشنه شدن و ضعیف و ناتوان شدن شتر و سیراب گردیدن از لغات اضداد است و نیز شراب بالفتح دانستن و در یافتن و شرب بفتحتین جمع شربة حوضهای گرداگرد نخلستان - ا

شربات - بفتحتین. ع. جمع شربة بالتحریک حوضهای گرداگرد نخلستان - ا

شرباخ - بالکسر و خای معجمه در آخر. ع. سماروغ تر مرده و تباه - ا

شرباشرن - بفتح هر دو شین معجمه و هر دو رای مهمله اول موقوف و ثانی مفتوح و موحده بالف کشیده و آخر نون و در سراج اللغات بعد شین معجمه ثانی عین مهمله و نون نوشته لیکن بهر تقدیر شرباشعن باید خواند شرباشرن یعنی مقدمة الجیش و هراول فوج که اول با مخالف آویزد و جنگ اندازد و این لفظ ترکی است. محمد سعید اشرف آغاز ملاقات بتان کن بهوس + شرباشرن مصاحبت حرص و هواست + میر صدی از پی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد + فتنه شرباشرن فوج نگاهش طرح است + ب

شراب الیهود - بالضم. ع. بمعنی لغوی آن شراب خوردن یهود است چون آن قوم بر سبیل اخفا شراب خورند بمعنی پنهان خوردن شراب مستعمل است. رسالکای یزدی کستی تا کی کند شرب الیهود از بیم رسوا کسی + ایا غم برکن ای ساقی که کاری با عسس دارم + مص

شربة - بفتح اول و ثالث. ع. خرابن که از زانه روید و یک مقدار خوردنی از آب و جز آن و کیبار خوردن و بالفظ نوشیدن و خوردن و سرشستن و دادن مستعمل. خواجه جمال الدین سلمان

مرا گر تب محرق انتظار + جگر سوخت یک شربت آبم دهید + خواجه نظامی چو دولاب گو شربت تر دهد + از این بر ستاند از آن سر دهد + و شربة - بالضم سرخی روی و موضعی است و بفتح هم آمده و مقدار سیرابی از آب و شربة بالتحریک بسیار آبخوری و بسیار آب خوردن و تشنگی و شدت گرمی و حوضچه‌های گرداگرد نخلستان شرب و شربات جمع و گرد زمین و شربة کهمزة نیک آب خوار و شربة - بتحریک و تشدید باکجربة و لا ثالث لها زمین گیا و ناک که دران درخت نباشد و موضعی است و راه و روش و کار - ا

شربت الماس - ف. کنایه از شمشیر براق آبدار - ب

شربت تر - ف. کنایه از شربت لطیف و نفیس است. کمال خجند شربت ترز تو هر خسته که نوشید دمی + التقاتی بمسیحا و دم او نکند + ب

شربت حیوان و شربت خضر و مسیحا - ف. کنایه از آبحیات و عطف لفظ مسیحا بر خضر بنابر تغلیب است. شیخ العارفین حیات آنرا اشمارم کز خودی بستاندم ساقی + بجامی بیفروشم شربت خضر و مسیحا را. علی خراسانی گر تو آئی ببرسش شربت حیوان برکف + خضر را بر سر بیمار تو خواهم دیدن + ب

شربت دار - دال ابجد بالف کشیده. ف. کسیکه مربا و اچارها بسازد و انواع حلواها پزد و آنرا در عرف حال کابدار گویند. سیفی شربتی دارد لبش بهر دل بیمار من + مردم و رحمی ندارد ماه شربت دار من + ب

شربت دینار - ف. شربت دوائی زرد رنگ مسهل دافع قبض و دینار بزبان یونانی تخم کشوث را گویند چنانکه در منتخب اللغات است چون تخم مذکور داخل این شربت است لهذا شربت دینار نامیدند - غ

شربتی - ف. نوعی از زرد آلو. محسن تاثیر کام و جهان بعقد لذت + از شربتش خورند لذت + و تخمی است بعینه مثل تخم ریحان و نوعی از رنگ مشتبه برنگ شربت و عقیق شربتی عقیق که برنگ مذکور بود و این معنی از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

شربکیش - بفتح اول و ثالث. ع. رشته و پرده جامه لغت مولد است - ا

شربقة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بریدن جامه را - ا

شربین - بفتح اول بروزن قزوین. ف. نام درخت قطران است و آن نوعی از صنوبر باشد -

شربون - بضم اول و بای فارسی بروزن گلگون. ف. بمعنی قطران باشد و آن چیزی است بغایت سیاه و هر چیز بسیار سیاه را باو نسبت کنند - ر

شرة - بالفتح و [illegible] مشدد. ع. زن بدتر شرطای مثل و شرة بالکسر حرص و آز مندی و نشاط جوانی - ا

شرث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر. ع. کفش کهنه شرث بالتا مثلثة و شرث بحرکة سطبری پشت دست و کفیدگی آن و ناهمواری و ناراستی تیر و شرث - گکتف تیغ تیز - ا

شرج - بالفتح و جیم در آخر. ع. گروه و آب راه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم شراج و شروج جمع و مانند و نوع و گونه و روغن کنجد و انبازی در خود طبیعت و بدبختی و تیرگی هم آمده و بمعنی آمیختن و آمیختن گوشت پخته با خام و بند بستن خریطه را و فراهم آوردن و دروغ بر بستن بر کسی و خره نهادن خشت و وادی است به یمن و آبی است مر بنی عبس یا و شرج محرکة جای فراخ از وادی اشراج جمع و راه کهکشان و فرج زن و گوشه جامه دان و بمعنی انشرج گردیدن ستور و اشرج ستور که یک خصیه وی کلان باشد یا یک خصیه باشد او را نیز شرج بفتحتین ببهنگی و کجی کمان - ا

شراجب - بفتح اول و ثالث. ع. درازها یا درازهای بزرگ استخوان و اسپ نجیب - ا

شرجیان - بالفتح والضم. ع. درختی است که بوته و ثمر آن مانند بوته و ثمر بادنجان است و بدان پوست پیرایند - ا

شرجع - بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله. ع. دراز و سر ریبت یا جنازه و تخت و شتر ماده دراز و چوب دراز چهار پهلو - ا

شرجعة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. کرانه و پهلوی چیز را برابر کردن مثلا چوب چهار پهلو را چون خواهی که برابر گردد گوئی شرجعها یعنی کرانه آنرا برابر ساز - ا

شرح - بالفتح و حای حطی. ع. پیدا و نمایان کردن و بریدن و کشادن و دریافتن و ربودن دوشیزگی بکر را و ایستان کردن گائیدن وی را و فراخ کردن چیز را و بیان کردن سخن

پوشیده را و بفارسی بالفظ دادن و گذاردن و داشتن و گفتن مستعمل میرزا صائب ــ قرص خورشید است اول لقمهٔ مهمان صبح + چون توانم داد شرح نعمت الوان هیچ + خواجه شیراز ــ بهار شرح جمال تو داده در هر فصل + بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب + ولهٔ ــ هر سخنی در این صد تجرا نشین است + در دا که این معما شرح و بیان ندارد + خواجه نظامی ــ گذارندهٔ شرح شاهنشهی + چنین داد پرسنده را آگهی کز او + چو لشکر بادمن کشیده + تو گفتی که آمد قیامت پدید + و در بعضی نسخ است گذارندهٔ تاج شاهنشهی + پس از ما نحن فیه بنا شد ظهیر فاریاب ــ شرح غم تو لذت شادی بجان + نام لب تو طعم شکر در دهان دهد + ملا بدرالدین هلالی ــ نیستوان تو شرح بلای هجران کرد + فتاده ام ببلای که شرح نتوان کرد + ملا

شرحب ــ بفتح اول و ثالث ع. دراز و نام مرد ــ ۲

شرحة ــ بفتح اول و ثالث ع. پاره گوشت فربه بدرازا بریده یا عام است و آهوی کشته خشک نا بریده ــ ۲

شرح تجرید ــ شرحی است از علامهٔ قوشجی بر تجرید که متن است در علم عقائد شیعه از خواجه نصیرالدین طوسی ــ غ

شرح کشاف انشا کردن و خواندن ــ ف. کنایه از زیاده گویی کردن و بتکلف حرف زدن ــ سعید اشرف ــ بر مصحف روی او نظر کن نا صح + بسیار مگوی و شرح کشاف مخوان + شفیع اثر ــ لب بند از کشف ای صوفی که تا لوم میزنی + شرح کشافی ز بهرت هر یک انشا کرده اند + ب

شرح مطالع ــ بفتح میم و عین مهمله در آخر کتابی است در علم منطق از ملا قطب الدین ــ غ

شرح مواقف ــ بفتح میم و کسر قاف شرحی است از میر سید شریف بر مواقف که متن است در علم عقاید و کلام از قاضی عضد ــ غ

شرخ ــ بالفتح و خای معجمه در آخر ع. اصل و بن کرانه بر آمده از چیزی و کرانهٔ سوفار و هامخرجان ــ و دنبالهٔ پالان و پیش آن و جای برنشستن سوار میان آن هر دو و اول جوانی و نتاج هر ساله شتر و فرزند مرد و تیغ که هنوز بند و دسته نکرده باشند و آب نداده و جوانان و کودکان نابالغ جمع شُروخ

جمع و اول کار و اول جوانی یا موی سیاه یا قوت و نظارت آن و موضعی است یا آن بدال است و نیز شَرخ ــ دندان کفانیدن شتر و جوان شدن کودک ــ ۲

شُرخان ــ بالفتح ع. هر دو کرانهٔ سوفار ــ اقرا

شُرحوب ــ کعصفور ع. استخوان پشت ــ ۲

شَرَد ــ بفتحتین بدال مهمله ع. جمع شارد ــ رمنده و شُرُد که بر جمع شَرود کصبور بمعنی رمنده ــ ۲

شِرداح ــ بالکسر و حای حطی در آخر ع. دراز بزرگ هیکل از شتران و زنان و مرد فربه نرم و فروهشته گوشت و رجل شرداح القدم ــ مرد سطبر و پهن پای و باین معنی حرف آخر بخای شخذ هم آمده ــ ۲

شرداخ ــ بغین معجمه بوزن شلتاق. ف. جامهٔ پیغو آستین کوتاه باشد ــ سا

شردم ــ ف. ظهوری گوید ــ از زبان دانیش در طرف چمن افگنده شور + بلبلان پهلوی کو قریان شرده خوان + ب

شرذمة ــ بالکسر و کسر ذال معجمه و فتح میم ع. گروه اندک از مردم و پاره از هر چیزی شراذم و شراذیم جمع و نیز شراذم جامهای کهنه پاره شده ــ ۲

شرر ــ بفتحتین و سکون رای ثانی ع. آتشپاره ــ محمد اسحق شوکت ــ آتشبه را بباد نسیم خرام او + برگ شگوفه شرر از نخل آه ریخت + حکیم زلالی ــ هوا را امید دید و کام میزد + شرر در خرمن آرام میزد ــ میرزا صائب ــ ز سوی گرم که جان و شرر گرفت مرا + که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا + وله ــ عشق از خرمن ما دود بافلاک رساند + آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد + ب

شرر آمیز ــ ف. معروف میرزا صائب ــ نیست آرام دران دل که هوس لبسیار است + شرر آمیز بود شعله چو خس لبسیار است ــ ب

شررة ــ بالتحریک ع. یکپاره آتش که بجهد از صراح و این لفظ بهمین حرکات مذکوره بمعنی جمع شریر نیز آمده چنانکه خَبَثَة جمع خَبیث ــ است و این مستفاد است از فصول اکبری ــ غ

شرار در پیرهن ــ ف. کنایه از مضطرب و بیقرار

ــ فلک با داغ مهر در جا نگاه + خبر در پیرهن از اختر شناه

شرستان ــ سعید فرقهٔ لهوری ــ رونق عملکرد خود نگر قرشب هجر + چرخ از شعلهٔ آهم شررستان گشت است + ب

شرز ــ بالفتح و زای هوز در آخر ع. درشتی و سختی و سختی کار و هلاکت و منه رماه الله بشرزة ای بهلکة و بمعنی بریدن ــ ۲

شرزدک ــ بکسر اول و ثانی و سکون زای هوز و فتح دال ابجد و کاف ساکن ــ ف. آلوی کوهی را گویند و آن زرد رنگ میباشد و علف شیران همانست و معربش شرزک و عربان تفاح الابری خوانند از برهان و در فرهنگ ناصری باین معنی شرزده بتبدیل ها آمده ــ

شرزه ــ بروزن هرزه. ف. شیر خشمناک برهنه دندان و بر پلنگ نیز اطلاق کنند چنانکه فردوسی گفته ــ بیاورد چو شرزه پلنگ + خروشان یکی تیغ هندی بچنگ + از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که شرزه مطلق حیوان قوی مهیب و تخصیص خشمناک و برهنه دندان چنانچه در سوری و رشیدی و تخصیص صاحب برهان که درنده الیست غالبتر از شیر چنانچه از مؤید الفضلا نقل کرده و تخصیص صاحب جهانگیری که این لفظ را جز بر شیر و پلنگ بر سباع دیگر اطلاق نکنند همه بیجاست ــ میر معزی ــ ز سیس نهیب سر اندر کشند و دم زنند + نهنگ و شرزه و پیل دمان و شیر عرین + حکیم فردوسی ــ خروشید و بار غریبان به لبست + ابر پشت شرزه هیونان مست + ــ

شرس ــ بالفتح و سین مهمله ع. جای درشت و بالکسر شوره گز و درختی است کوهی و شَرَس بفتحتین درخت شوره گز و بدخوی و شدت خلاف و نزاع ــ ۲

شُرسوف ــ کعصفور ع. کرکرانک یا سر استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد شراسیف جمع و شتر معید و شتر یکپای پی کرده و بلا و اول سختی ــ ۲

شرشر ــ بالفتح و الکسر ع. گیاهی است که بر زمین بهم رسن دراز روید و شَرشار و شرشر بریان خون یار روغن چکان ــ ۲

شرشرة ــ بفتح اول و ثالث و رابع ع. کفانیدن چیزی را

و پاره کردن ــ ۲

شُرشود ــ کعصفور ع. مرغی است ــ ۲

شِراص ــ بالکسر و صاد مهمله ع. منزعه و آن یک سوی پیشانی است نزدیک صدغ نیز شراصة کعنبة و شِراص بالکسر جمع و شَرَص ــ بالفتح سبقت و پیشی کردن کسی را بسخن و نیز شَرَص نخستین بر رفتار آمدن شتر بچه و کشیدن و سختی و درشتی و بریدن و شِرص بفتحتین پیچ است بر بینی شتر ماده یعنی بینی آنرا رخنه کرده رسن مهار را بدان کنند تا ناقه مطیع تر و شتاب تر باشد و بندی است از بندهای کشتی گیران و آن چنان باشد که حریف را بر کمر خود گرفته بر زمین فگنند و در کشتی زدن ــ ۲

شراصتان ــ بالکسر ع. دو کرانهٔ پیشانی و از آنجاست ابتدای هر دو نزعه ــ ۲

شرط ــ بالفتح و طای مهمله در آخر ع. لازم گردانیدن چیزی را و لازم گرفتن در بیع و مانند آن و پیمان و عهد و شروط جمع و تعلیق کردن چیزی را بچیزی و نشتر زدن و ناکس و لئیم و دون مایه اشراط جمع و شرط بمعنی عهد و پیمان بفارسی بالفظ کردن مستعمل حضرت امیر خسرو ــ زان دو خرطی که شاه در غور کرد + کرد ز باده ماده را نر کرد + و بمعنی طور و طرز مستعمل فارسیان است خواجه نظامی ــ نه شرطی کنم جان خود جای او + که هرگز نتابم سر از رای او + و شُرَط ــ بالضم و فتح رای مهمله جمع شُرطة ــ بمعنی سرهنگ و پیاده شحنه و شَرَط بفتحتین بمعنی نشان اشراط جمع و هر آب راه خرد که از مقدار ده گز آید و اول هر چیزی و ستور ریزه و بلای و مردم سفله و ناکس و مهتر و شریف قوم از لغات اضداد است ــ ۲

شَرَطان ــ بفتحات ع. دو ستاره اند از برج حمل و آن هر دو شاخ وی اند یقال اذا طلع الشرطان الفت الابل او بارها فی الاعطان ــ و بجانب شمال ستاره است خرد بعض عرب این هر سه را از منازل قمر گویند و اشراط نامند ــ ۲

شُرطة ــ بضم اول و فتح ثالث ع. چیزی که معلق کنند بچیزی و شرط و پیمان و انصار و اولیای مرد و منه یا شُرطة الله ای انصار الله و بمعنی چاو و سفس

شحنه و سرهنگ آن شرطی است جمع و پیاده و کوتوال شُرطی لاتری و شُرطی کیهمنی شمله ــ ۲ و نیز شُرطه بالضم با دمواقق مراد خواجه شیراز ــ کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز + باشد که باز بینیم آن یار آشنا را + و بمعنی نشان و علامت ــ ۲ غ

شَرَطَین ــ بفتحات هر سه حرف اول ع. تثنیهٔ شرط یعنی علامت و دو ستاره است در اول حمل و آن منزل الاولین است از منازل قمر از منتخب و در شرح قران السعدین نوشته که شرطین دو ستاره که بجای هر دو شاخ برج حمل واقع شده اند و آن تثنیه شُرطی است که بضم اول بمعنی اول هر چیز باشد ــ غ

شرطیه ــ بالفتح ع. کنایه از قضیه شرطیه چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود ــ غ

شرع ــ بالفتح و عین مهمله در آخر ع. مانند و مثل چیزی و راه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان و بدان امر نموده و راه راست نهادن و در خانه بر راه کشادن و بآب در آمدن شتر و پوست کندن و راست شدن نیزه و بسیار بلند کردن چیزی را و بکاری در شدن و کشادن گره رسن را و هر دو کرانهٔ آزاد در گوشهٔ دلو و مانند آن انداختن و شرع بفارسی بالفظ نهادن کنایه از ایجاد کردن ــ میر معزی ــ فتنه خیز و زحین شرع که عشق تو نهاد + گر خبر یابد ازین رخصت تو خواجهٔ امام + و شِرع بالکسر موضعی است و دوال نعلین و تارهای بربط ــ اب

شِرعات ــ بالکسر و بالضم ع. پوست شگوفه خرما بن نر ــ ۲

شَرعَب ــ کجعفر ع. دراز ــ ۲

شَرعَبة ــ بفتح اول و ثالث و رابع ع. بریدن پوست را بدرازا ــ ۲

شَرعَبی ــ بفتح اول و ثالث و کسر رابع ع. نوعی از جامها و مرد دراز نیکو بدن ــ ۲

شِرعة ــ بکسر اول و فتح ثالث ع. راه پیدا کرده خدای بر بندگان در بندگی و راه روشن و راست و دام مرغ سنگخوار و زه کمان و بدینمعنی بفتح اول هم آمده شِرعی بیای نسبت

مثله و مثل و مانند چیزی شِراع بالکسر و الفتح و شِراع کعنب جمع شِراع بالکسر جمع و شَرَعَة محرکة صفهٔ مسقف و پوشیده اشراع جمع ــ ۲

شُرعوب ــ کعصفور ع. گیاهی است یا تره است ــ ۲

شُرعوف ــ کعصفور ع. گیاهی است یا بر گیاهی است ــ ۲

شَرغ ــ بالفتح و غین معجمه ع. غوک ریزه و الکسر افصح و بحرک و دهی است به بخارا ــ ۲

شُرغوف ــ کعصفور ع. گیاهی است یا ثمر گیاهی است و غوک ریزه ــ ۲

شرف ــ محرکة ع. بلندی و جای بلند و بزرگی آبائی یا عام است یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب و تقوی و پرهیزگاری کوهان شتر و تک اسب که یک غایت جری آنست یا مقدار یک گروه و برآمد بزرگ رسیدن از خیبر یا از شرد کوهی است نزدیک کوه شریف و بمعنی اول بفارسی بالفظ بافتن و دا افتن و کردن مستعمل ــ امیر خسرو ــ جمال من از و نوری بکف کرد + که مه با نور خود از وی شرف کرد + خواجه نظامی ــ شرف یافته مشتری از حمل + بگرانید و از علم سوی عمل + میر معزی ــ آسمان قدر تو نا گشته وجودش بر زمین + از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان + وله ــ تو آن شاهی که از شاهان بتو قدر و شرف دارد + نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و اسپ و زین + تو نیز شرف دوام کردن برخوردن کوهان و بلند شدن گوش و شَرَف بالفتح چیره شدن کسی را ببزرگی یا در حسب و کنگره ساختن برای حائط و شرف آفتاب بفتحتین ۱۹ درجه نوزدهم برج حمل است در منزل بطین و شرف ماه در درجه سوم برج ثور در منزل ثریا و عطارد را در سنبله و زهره را در حوت و مریخ را در جدی و مشتری را در سرطان و زحل را در میزان و شُرَف کصرد جمع

شُرفة ــ بالضم کنگره ــ اب غ

شرق ــ بالفتح بروزن کاف. ف. تخته باشد که پیش در نصب سازند ــ سا

شَرفاء ــ بالفتح ع. خانهٔ کنگره دار شُرُف ککتب جمع و اذن شرفاء گوش دراز ــ و شرفاء کامراء جمع شریف کامیر مرد بزرگ قدر ــ ۲

شُرُفات الفرس ــ بضمتین ع. گردن اسپ و جای

برنشستن، ردیف از اسپ - ۲

شرفاك - بروزن غمناک. ف. هر آواز را گویند عموماً و آواز پای را خصوصاً ادیب صابر گفته ع تا بجهد دل گرز غم پاک به بر طاس فلک فتاد شرفاک شمس فخری گفته ع تا کی بهنگام رفتن اندر راه به نبود مور و مار را شرفاک شرفه نیز گفته اند. مولوی گفته ع کاروان شکر از مصر رسید شرفه بانگ درا می آید به سنائی گفته ع پیش خوانش نشنود هر کس کسی شرفاک نان به و آنرا شرفنگ و شرفان و شرنگ نیز گویند و شرفه بمعنی کنگره عربی است نه پارسی - ن

شرفانك - بفتح اول و لام بروزن بنره رنگ. ف. بمعنی شرفاک است و بکسر اول و لام نیز درست است - ر

شرفانك و شرفه - ف. در شرفاک گذشت - ر

شرفة - بضم اول و فتح ثالث ع. کنگره شرف کصرد جمع سوگند و ترین مال و بزرگی و فضل و فزونی - ۲

شرفنث - بثای مثلثه کجعفر ع. درختی است کوچک از جنس یتوعات - ۲

شرفه - بفتح اول بروزن هزه. ف. صدا و آواز پارا گویند خصوصاً و هر صدای را عموماً و بکسر اول هم هست

شرق - بالفتح و سکون قاف ع. بمعنی آفتاب و بحرکت کل طلع الشرق - سپیدی و روشنی آن و جای برآمدن آفتاب و شرق و روشنی که از شگاف در در آید بمعنی بکسر آمده و وزن خوبروی و شگاف و مرغی است میان غلیواز و چرغ و قلیبی است و تابان و روشن شدن و برآمدن آفتاب و گوش گوسپند شگافتن و غوره برآوردن خرمابن و بفتحتین شگافته شدن گوش ستور بدرازا و گوش شگافته ستور و اندوه و غصه ناک شدن و در گلو ماندن چیزی و گوشتی که چربی نداشته باشد و نزدیک شدن آفتاب بغروب و ضعیف شدن روشنی آن و سرخ شدن چشم بخون و بفتح اول و کسر را بمعنی گوشت بی چرب - ام

شرقاء - بالفتح ع. گوسفند شگافته گوش - ۲

شرقة - بالفتح ع. آفتابگاه و آفتاب وقتی که برآید شرقة کفرحة آفتاب چون برآید و شرقة محرکة داغی است که بدان گوسفند شرقاء را داغ کنند - ۲

شرقراق - بفتحتین ع. مرغی است - ۱

شرقیة - بیای مشدد ع. آنکه او را آفتاب صبح رسد ضد غربیه و شرقیه شهرستانی بمصر و محله ایست به بغداد - ۲

شرك - بروزن فلک. ف. بمعنی شرا باشد و آن جوششی است که بجهت ترکیب خون و صفرا در بدن پیدا میشود و خرقه را نیز گویند که دارو در وبندند - ن

شرك - بالفتح ع. موضعی است و بالکسر انبازی و کفر و انباز و انبازی در قسمت دادن کسی بهین را بر نصف یا ثلث و ربع و حصه و نصیب و شرک محرکه دام صیاد و آنچه برای صید مرغان برپا کنند و شرک گنجی که شرک گنجی جمع نادر او شاهراه راه میانه روشن - ۲

شرکاء - بضم اول و فتح ثانی ع. جمع شریک - غ

شرکة - بالکسر والضم ع. انبازی و شرکة الشیطان خباثت اوست و محرکة دهی است مرمی اسد را و دام صیاد وهي اخص من الشرك و شرکة بالکسر انبازی گردیدن و باره گردیدن شراک نعلش - ۲

شرکي - کهذلي و تشدید الراء ع. سیر شتاب و لطم شتاب متواتر - ۲

شرم - بالفتح. ف. بمعنی حیا و نفی آن بلفظ بی و ستیزه خوی از صفات اوست و بمجاز چیزی که از دیدنش شرم آید و لهذا اطلاق آن بر زه آدمی نیز میکنند حکیم سوزنی گوید ع شرم من تا بجد لشیم بکون زن او به تا نماند زمین این شلف بنفرین بی شرم به فردوسی در قصه خزاد وان و بریدن ودیرالت خود را گفته است ع بشه گفت کاین خون کرم من است به بریده زتن بار شرم من است به بجستم بعمراست آزرم خویش به بریدم هم اندر زمان شرم خویش به و بدینمعنی بالفظ بریدن و بمعنی اول با لفظ کردن و نهادن و داشتن و خوردن و کشیدن و شکستن و چکیدن و باختن و باریدن مستعمل سپین و رلفظ دارو گذشت میرزا صائب گفته است ع در ابر سپید باران نیست به کز شرم حسن بی نقاب می بارد به و له ع شرم از نگاه و آن گل سیراب میچکید بدان تیغ الحذر که از و آب میچکد به و له ع لشناندی از فریب وعده صد بارم بخاک و خون به نکردی شرم یکبار از دل امید وار من به اوحد الدین انوری ع چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه به عاقلان حاصل اندیشه بنا عذر رای به ولد ع در شرم رشک برده از و شاخ در خزان به در بدل شرم خورده از و ابر در بهار به خواجه شیراز ع حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار به عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی به شفیع اثر ع شرم مجلسها شکست از شیوهای مضحکت به خلق را چون زعفران از بسکه خندانیده به میان ناصر علی ع توبه گستاخی است شرم از روی رحمت میکشم به معصیتهای پریشان را فراهم میکنم به ب

شرام - بالفتح ع. درختی است و لجه دریا یا شاخابه آن و گیاه بسیار انبوه و بالیده که سر آن خورده شود و موضعی است و شگافتن و گفتن و بریدن طرف بینی و اندک از مال دادن و شرم محرکه کفتگی بینی - ۲

شرماء - بالفتح ع. موضعی است وزن مفضاة یعنی هر دو فرجش یکی شده - ۲

شرم آلود - ف. بمعنی میرزا صائب ع از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز به بید مجنون سر به پیش افکنده بار آورد به وله ع روی شرم آلود او زیور نمیگیرد بخود به شبنم بیگانه راه نیست در بستان او به وله ع چشم شرم آلود او وامردیک چون مهر شرم به از پریشان گردی الطاف دارد در حصار به و ما بقی از تحقیقات این در شرمگین بباید به

شرماندن - ف. شرمنده کردن - ف

شرم جای - ف. جای ستر عورت امیر خسرو ع خالی که بشرم جای آن نوش لب است به بر چشمه خورشید نشانی ز شب است به جائی که مگس بلغزد ار بنشیند به خال مگس است دمی بلغزد عجب است به ب

شرمح - بفتح اول و ثالث و سکون حای حطی ع. توانا و دراز شرامح و شرامحة جمع - ۲

شرم حضور و شرم حضوری - ملا... ع پنجه کشرم حضوری گر نگیرد دامنت به تا قیامت میتوان سر در گریبان داشتن به میرزا صائب ع دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه به پنهان ز من بخلوت آئینه میرود به و اگر گفته شود که در بیت اول شرم حضوری بیای تنکیری است وجهی

شرمحي - بالفتح ع. توانا و قوی - ۲

شرم زده - ف. بمعنی خواجه شیراز ع ای شرم زده غنچه مستور از تو به حیران و خجل نرگس مخمور از تو به گل با تو برابری کجا خواهد کرد به کو نور ز مه دارد و مه نور از تو به و ما بقی از تحقیقات این در شرمگین بباید - ب

شرم ساخته - ف. شرمی که بتکلف باشد و در واقع نباشد و قریب باین معنی شرم حضور و شرم حضوری که گذشت میرزا صائب ع شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد به شهباز نظر دوخته محجوب نباشد به ب

شرمسار - ف. معروف و نیز بمعنی شرمساری حسن قبیح ع زلف دراز برون دل غیر به مه بمو شرمسار بالستی به شیخ شیراز ع کرم بین و لطف خداوندگار به گنه بنده کردست او شرمسار به صائب ع هر سیه کاریکه از کردار خود شد منفعل به ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت به و ما بقی از تحقیقات این در شرمگین بباید و شرمسار شدن در رخ کسی نیز محاوره است چنانکه سندش در شرمگین بباید - ب

شرمساری - ف. بالفظ کشیدن بصله از مستعمل امیر شاهی سبزواری ع میکشد سرو پیش بالایت به شرمساری ز قد کوتاه خویش به ب

شرمگاه - ف. مرادف شرم جای که گذشت امیر خسرو رباعی خالی است بشرمگاهت ای مه که گراو به در چشم بود دیده نباشد مگراو به یارب چه معماست بران تخته عاج به یک نقطه و چند حرف باریک براو به ب

شرمگین و شرمناك و شرمنده و شرم آلود و شرم زده و شرمسار و شرماین و شرمی ف. بمعنی لیکن انیقدر هست که اطلاق شرمنده بر جناب باری تعالی سوء ادب است و لهذا تنها در عباد استعمال یافته بر خلاف شرمسار که اطلاق آن بر عباد واجب است و رب العباد و بعضی اعضا بلکه سایر کلمات مذکور برین هر دو نیز آمده و مثالها هر یک در مقام نوشته شده و شرمسار شدن در رخ کسی نیز محاوره است امیر خسرو ع ور زتو در قلب من آید غبار به هم تو شوی در رخ من شرمسار به صائب ع مدار بوسه از آن روی شرمناک طمع به که خضر تشنه از این چشمه سار برگردد به باقر کاشی ع چشم از و بر نمیتوانم داشت به دیده شرمناک من چه کند به عرفی ع بکرم چشمی من در نظاره معنی به بشرمگینی من و را افاده اشعار به شیخ العارفین ع بمجوسی لب خشک از زبان شرمگین دارم به خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند به ب

شرمندگی یافتن - ف. مرادف خجالت کشیدن باشد خواجه آصفی ع خویش را آراستی هر روز بر رنگ دگر به بارها شرمندگی نقاش رنگ آمیز یافت به ب

شرمنده - ف. اسم فاعل از شرمیدن و در استعمال متاخرین بمعنی ممنون آید اگرچه شرم اسم جامد است مگر فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از دیر دیرینه بعضی از محققین که باشتقاق جامد قایل نیستند نوشته اند که شرمنده بفتح میم است در اصل شرم منده بوده بقاعده معروف میم اول را حذف کردند چنانکه در نیمروز و سپیده تو بوده و های مختفی در آخر برای تشبیه آورند چنانکه در لفظ دندانه و زبانه بمعنی مشابه دندان و مشابه زبان پس شرمنده بفتح میم بمعنی شخصی که مشابه و صاحب شرم باشد فافهم - غ

شرمه - بالفتح. ف. بمعنی شرمنده و خجل - غ

شرمیدن - ف. شرمنده گردیدن - ف

شرماین - ف. بمعنی میرزا صائب ع گرچه در شرم و حیا چهره مریم مثل است به هست رخسار تو صد پرده از و شرمین تر به و ما بقی از تحقیقات این در شرمگین گذشت - ب

شرن - بالفتح ع. شگافته و کفته شدن سنگ و بفتحتین شهری است به ترکستان - ۲

شرناف - بالکسر ع. بمعنی شریاف است وزنا و معناً و آن برگ کشت که دراز و انبوه شود چنانکه ببرآنرا - ۲

شرناق - بالکسر ع. جسمی است شحمی که بر پلک بالائین پیدا گردد - ۲

شرنبث - کغضنفر ع. مرد سطبر و درشت هر دو کف دست و پای و شیر بیشه و نام مردی - ۲

شرنگ - ف. نام یکی از کتب مغان بوده - ن

شرنفج - بفتح اول و ثالث ع. بریدن شرناف را - ۲

شرنق - بفتح اول و ثالث ع. بریدن چیزی - ۲

شرنك - بروزن پلنگ. ف. حنظل و آن خربزه صحرائی است شبیه بدستنبوی مخطط و خرزهره نیز گویند و بر عموم زهر نیز شرنگ اطلاق کرده اند ظهیر فاریابی گفته ع ابای نظم مرا نیز چاشنی مطلب به که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ به و بمعنی زهر ملک الشعرا گفته ع اگر ز فصل تو قدم سخن رود دیدیم به شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال به ن

شرنوع - بضم اول و ثالث ع. بمعنی غوک - ۲

شرواص - بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. سطبر و نرم از هر چیزی - ۲

شرواض - بالکسر و ضاد معجمه در آخر ع. شتر نرم و فربه و رام - ۲

شروال - بالکسر ع. لغتی است در سروال بسین مهمله - ۲

شروان - بکسر اول بپارسی نام درخت سرو است و سرو عربی است و شروان نام شهر خاقانی است - ن غ

شروب - کصبور ع. آشامیدنی از مایعات یا آب نه شور و نه خوش و نیک آبخوار و ماده شتر آزمند ز شوب شروب جمع شاریب بمعنی آب نوشنده - ۲

شروج - بضمتین و جیم در آخر ع جمع شرج بالفتح آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم - ۲

شروح - بضمتین و حای حطی در آخر ع جمع شرح - فر

شروخ - بضمتین و خای معجمه در آخر ع. درخت عضاه و دندان کفانیدن شتر و نیز جمع شرخ - بالفتح بمعنی همزاد و همتا و مانند - ۲

شرود - کصبور و دال مهمله در آخر ع. رمنده و شرد کزبر جمع و شرود بضمتین میدن - ۲

شرور - بضمتین بهر دو رای مهمله ع. بدیها و شرارتها و این جمع شر است - اغ

شروط - بضمتین و طای مهمله ع. جمع شرط بالفتح پیمان

شروع - بضمتین و عین ع. شرعباب در آینده و شرع کرکع جمع - و نیز شروع بکاری در آمدن - ا م

شروف - بالفتح و تشدید رای مضموم. ف. بمعنی زنبور

آن تختهٔ باشد که بر هر دو سر آن دستهٔ از چوب تعبیه کنند و بران گل و خاک کشند و در شرفنامه بمعنی منقل ـ غ

شُرُوف ـ بضمتین ع. کلان سال گردیدن شتر ماده ـ ۲

شُرُوق ـ بضمتین ع. برآمدن آفتاب و شگافتن گوش گوسپند و جز آن از منتخب و مجاز بمعنی روشنی ـ غ

شِرُوک ـ بکسر اول و ضم رای مهمله با واو و کاف عربی ساکن بزبان اهالی خانیات خراسان صاحب حسن بسیار جمیل را گویند ـ ن

شَرُوم ـ کصبور ع. زنی که هر دو فرجش یکی شده ـ ۲

شِرُوه ـ بروزن هرزه. ف. نوعی از خوانندگی که آنرا شهر نیز گویند ـ ن

شَرَوی ـ کجدوی ع. مثل و مانند ـ ۲

شِروِین ـ بروزن پروین در برهان و فرهنگ رشیدی گفته نام قلعهٔ شیروان است ولی تحقیق آنست که نام انوشیروان دادگر بوده و شهر شیروان را بنام خود بنا نموده و طائفهٔ سلاطین شیروان نیز از اولاد او بوده اند و شروین مخفف انوشروان است خاقانی شیروانی در مدح پدر خود علی نجار گفته ـ ضامن ارزاق من اوست مباد آنکه من + منت شروین برم و انداد شروان او + ناصر خسرو گفته ـ تو گشتی کهن خود علی حال ورنیست کمر که کوه شروین + آن کودکی چو انگبین شد + و آمد پیری ترش چو زخبین + و نام یکی از سپهبدان و حکام تبرستان بوده که آن طائفه را ملک الجبال میگفته اند و بعد او پسرش شهریار که پدر ملوک باوندیه بود بپادشاهی مازندران رسید ـ ن

شَرَاه ـ بفتحتین و سکون ها ع. غالب شدن حرص از منتخب و مدار و کشف و صراح و مؤید و سروری و لطائف و صاحب لطائف از حل لغات نقل کرده که شرَه بکسر اول نشاط و تیزی و جوانی و حرص و در منتخب و صراح بالفتح اول و کسر ثانی بمعنی حریص ـ غ

شَرِهای ـ بالفتح و کسر ثانی ع. حنظل یا برگ یا درخت آن درخت بن آن که از دانه رسته باشد شَرِیَّة یکی و شرنگ گرجی آبدیز و سرخ خکاک کرب انگیز که برانداه الزهت ستخوان حاره ... گیرد و آنرا اخراج هم نامند و نیز بغری) فرومایه از شتران

وگزیده آن شَرَاة ـ مثلثه از لغات اضداد است و کوه و راه و راهی است در کوه سلمی شیرناک و کوهی است بنجد مرتفع طی را و کوهی هست بتهامه و وادی است میان کبکبه و نعمان بر مسافت یکشب از عرفه و ناحیه آشُراء بالمد جمع و نیز شری بالفتح اسب بزرگ رفتار و شری بالکسر بالعت مقصور خریدن و فروختن و شَرِیَ کغنی اسب بنهایت رسید در رفتار و بسیار جنبان و شتاب رو کشاده گام ـ ا ب

شَرِیَاف ـ ... بمعنی شریاف است بعنوان ـ ۲

شَرَیَان ـ الفتح ... دو رگ جهنده ... دوران روح حیوانی و خون زیاده ... آمده و ... افصح است و جوی از تشبیها اوست شَرَائِین ـ جمع و شَرْیَان بالفتح وادی است و نام درختی ـ غ

شَریان بازی ـ ت. طالب آملی ع الطفال که شمه را بعهدیت + شریان بازی کر شمه بازی است + ب

شَرِیب ـ کامیر ع. آب که آشامیدنی را نشاید یا نه آب شور و نه خوش و نیز شریب آب کش یا آنکه با تو آب داده شود و هم آبخور تو که ستوران هر دو بیک نوبت آب خورند و هو فعیل بمعنی مفاعل کندیم و اکیل و نیز شریب شهری است میان مکه و بحرین و کوهی است نجدی و شِرِّیب کسکیت نیک شرابخوار و آزمند شراب ـ ۲

شَرِیبَة ـ بالفتح و کسر ثانی ع. گوسپندان که از آب خور دم باز گردانند و در پے یکدیگر در آید ـ ۲

شَرِیتا ـ با تای قرشت بروزن مسیحا بلغت زند و پازند پادشاه را گویند ـ ن

شَرِیج ـ بجیم کامیر ع. مانند و نوعی از چوب که ازان کمان سازند ـ ۲

شَرِیجان ـ بالفتح و کسر ثانی ع. دو فرقه و دو رنگ مختلف از هر چه باشد و دو خط از دو علم چادر ـ ۲

شَرِیجَة ـ کسفینة ع. بار دانی است که از چوب خرما و مانند آن بافند جهت بار خربزه و مانند آن و کمانی که از چوب شترنج سازند و کابک کبوتران که از نی ساخته باشند و پے که بدان پر تیر چسپانند و پاره از هر چیز ـ ۲

شَرِیحَة ـ بحای حطی کامیز ع. پاره گوشت فربه بدرازی

بریده یا عام است و فرج زن یا آن شرحهٔ است که بپیرون ... پارهٔ از گوشت ـ ۲

شَرِید ـ بفتح اول و کسر ثانی ع. رانده ـ ۲

شُرِّیدان ـ بالضم و تشدید را ـ ف. بمعنی پیاپی ریختن آب و مانند آن از ناودان یا جای دیگر و بین قیاس شران یعنی پیاپی روان و ریزان و آواز ریختن پیاپی را شره بضم هر دو شین نیز گفته اند و شار نیز از آبشار و سرشار بمعنی ریختن است یعنی آبریز و سرریز ـ ن

شِرِیدن ـ بروزن رسیدن. ف. بمعنی تراویدن باشد و بالضم اول و ثانی مشدد بروزن غریدن بمعنی ... پی در پی باشد بے فاصله ـ سر

شَرِیر ـ بهر دو رای مهمله کامیر ع. بمعنی بد و اشرار و اشرار جمع و جانب دریا و درختی است دریائی و شِرِّیر بر کسکیت مرد بسیار شر شِرِّیرُون ـ جمع ـ ۲

شَرِیصَة ـ بصاد مهمله کسفینة ع. بمعنی رخسار ـ شَرَائِص ـ جمع ـ ا

شَرِیط ـ بطای مهمله کامیر ع. رسن از پوست خرما بافته جهت تخت و مانند آن یا عام است و طبله زنان که در بوی خوش نهند و جامه دان و دهی است بجزیره اندلسیه ـ ۲

شَرِیطَة ـ کسفینة ع. لازم گرفتن چیزی و پیمان شَرَائِط جمع و شتر شگافته گوش و گوسپند که در گلوی آن نشان اندک و خفیف مانند نشان حجامت کنند و رگ گردن آنرا بزنند و خون نریزند ـ ۲

شَرِیع ـ بعین مهمله کامیر ع. نیک لیرو کتان نیکو ـ ۲

شَرِیعَة ـ کسفینة ع. راه پیدا کرده خدای تعالی بر بندگان در بندگی در راه روشن و راست و آستانه پای آب در آمدن میر مغری بمعنی اول ـ گر خزان بروزن نوخشه یعنی بنهاد ... عالم مباح خون رزان ـ ۲ ب

شَرِیف ـ کامیر ع. مرد بزرگ قدر شُرَفاء و اَشراف و شرف محرکه جمع و نام شهری از ایران ... ای شام شریف طره سکینت ... خال تو فرخ بخش تر از شام حیات ...

قومی است که عمال سلاطین مصر را معزول العمل ساخته بطنا لبعد بطن بطریق توارث متکفل امور ریاست کعبه اند و آنجماعه را شرفا کعبه گویند شریف مفرد آنست از کتب تواریخ معلوم شد ـ سالک یزدی ـ ما شریف کعبهٔ عشقیم و دایم برهمن ارمغان از بهر ما ناقوس و زنار آورد + و شُرَیف کزبیر کوهی است بس بلند در بلاد عرب و آبی است مر بنی نمیر را به نجد و آنرا روزی است یا آبی است بر یمین آن کوه شرف است و بر یسار آن کوه شریف ـ ا ب

شَرِیفَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. شریاف کشت را بریدن ـ ۲

شَرِیق ـ کامیر ع. آفتاب و تتی که برآید و زن خرد فرج یا زنی که هر دو راه آن یک شده باشد و نام مردی و موضعی است بیمین و کودک خوبروی شُرُق بالضم جمع ـ و شُرَیق کزبیر موضعی است نزدیک وادی عقیق ـ ۲

شَرِیک ـ کامیر ع. انباز اَشراک و شُرَکاء جمع و بمعنی بت و نیز از اسماء رجال است ـ ۲

شریک ایزد ـ بسکون کاف. ف. واله هروی ـ او شبیه حق اگر حق متصور گشتی + او شریک ایزد اگر داشتی یزدان انباز

شَرِّیز ـ بالفتح و تشدید زای هوز ع. چیزی سخت خشک شرِّیز کامیر مثله ـ ۲

شَزَازَة ـ بالفتح ع. سخت خشک شدن ـ ۲

شَزَب ـ بالفتح ع. لاغر و باریک گردیدن و درشت شدن جای و خشک شدن شاخ و پژمریدن و شُزُب کرکع جمع شازب بمعنی لاغر و خشک از اسپ و جز آن ـ ۲

شَزِبَة ـ بفتح اول و ثالث ع. کمان نه کهن باشد و نه نو و ماده خر لاغر و بضم اول بمعنی فرصت ـ ۲

شَزْر ـ بالفتح و رای مهمله در آخر ع. بدنبال چشم نگریستن کسی را از غضب یا از تکبر یا با اعراض و کراهت دیدن یا در یک جانب کسی نظر کردن یا چپ راست دیدن و نیزه زدن و چشم زخم رسانیدن و باشکونه تافتن رسن را یا از چپ تاب دادن آنرا بسوی راست گردانیدن آسیا را و نیز ... رشته باشکوه ... و نار است و نقدت و سختی و شَزْر محرکه اعراض و کبر چشم ـ ۲

شَزْرَاء ـ بالفتح ع. چشم سرخ که در نگاه آن تکبر و اعراض باشد

شُزْرَة ـ بالضم ع. سرخی چشم ـ ۲

شَزَن ـ بالفتح ع. سستالنگ که بوی بازی کنند و بفتحتین مرد دشوارخو و سختی زندگانی و ناحیه و جانب و دوری و زمین درشت و شادمان شدن و سخت مانده شدن از برهنگی پای و درشتی زمین و درشتی و شُزُن بضمتین ناحیه و کرانه و جانب چیزی و ستالنگ که بدان بازی کنند شُزُنّة بضمتین و تحریک و بضم شین و سکون زا سختی و درشتی و کرانه ـ ۲

شَزَنَة ـ بالفتح ع. زن بخیل ـ ۲

شُزُوب ـ بضمتین ع. شَزِیب ـ کامیر شاخ تر و تازه پیش از انکه اصلاح یابد و لاغر و باریک گردیدن و درشت شدن جای و خشک شدن شاخ و پژمریدن ـ ۲

شُزُونَة ـ بضمتین ع. درشتی زمین و درشتی ـ ۲

شَزِیب ـ کامیر ع. شاخ تر بریده پیش از انکه اصلاح یابد شُزُوب جمع و کمان که نه نو باشد و نه کهن ـ ۱

شَزِیز ـ بهر دو زای هوز بروزن امیر ع. چیزی سخت خشک ـ ۲

شَسّ ـ بالفتح و تشدید سین مهمله ع. زمین سخت و درشت که بیک سنگ نماید شُسُوس و شِسَاس جمع شَسِیس مثله و نیز شَسّ نام گیاهی است ـ ۲

شَسَب ـ بفتحتین ع. خشک و لاغر گردیدن شَسِب بکسر سین مثله و شِسْب ـ بالکسر کمان که نه نو باشد و نه کهن ـ ۲

شَسْپ ـ بفتح اول و سکون ثانی و بای فارسی ف. بمعنی جهنده و خیز کننده باشد و مخفف کشسپ است ـ ن

شَسْت ـ بالفتح. ف. عدد معروف و در رسم خط بصاد نویسند و آن معرب است چنانکه سگ که دو پنجاه است هم بسین آید و بصاد نویسند و قلاب آهنی که بدان ماهی شکار کنند میرزا عبدالغنی قبول ع. ماهی نشد خلاص اگر شست من گسیخت + دو از انگشت که ترجمه ابهام است محسن تاثیر ـ لایق شان بزرگان نیست هر شغل خسیس + شست زان در وقت خارش فارغ از خار بدن است + و بمعنی نشتر فصاد و زناد خم زلف و حلقه کمند و رسن لف و مانند آن + و بمعنی تیر کمان نیز آمده و وصاف در کتاب آلماس گون از صفات و بمعنی ...

هلال از تشبیهات اوست حسین ثنائی ـ هلال شست تو گر سایه افگند در بحر + بدیده نیز زند آفتاب سان گوهر + و با غلط بستن و گشادن و ریختن و گسیختن و گرفتن شست عمل خواجه نظامی ـ غلامان ترکم چو گیرند شست + بزه تیر را رسد لشکر را شکست + و دیده ـ اگر خسرو شست امیران بود + هم اماج این شست گیران بود + نورالدین ظهوری ـ شست ترکان کماندار مریزاد که دوخت + چشم بر بخیه پیکان جگر پاره ما + و له ـ در دلم حسرت پیکان تو گردید گره + شست بگشای که در سینه نفس تیر شد ست + و له ـ هر جا که بنه شست تو لبیک پرواز کنان نشانه برخاست + میرزا صائب ـ شست بر هر دل که بند میکشد در خاک و خون + با وجود بی پر و بالی خدنگش بے خطاست + و له ـ نتوان شست بر صید کشود صائب + ورنه در ترکش ما آه سحر بسیار است + و در هندوستان چیزی است حلقه طور که از دندان ماهی و عاج و غیره نیز سازند و بآن زهگیر تیر اندازی که آنرا هم شست میگویند بوضعی مقرر آویخته با علاقه ابریشم نصب میکنند و نیز شست مخفف انگشت و شسته ام یعنی نشسته ام بمعنی زنار حکیم سنائی گفته ـ گفت شست مغانه بربندید + بت معبود خویش بپسندید + و بمعنی مضراب سازها و ابریشم چنگ و انچه بدان ماند ـ رودکی گفته ـ بگرفت بچنگ چنگ بنشست + بنواخت بشست چنگ را شست + و بمعنی زلف و حلقه کمند و رسن سراج الدین سکزی گفته ـ در میان جیم پیچه بشست دارد جان شکار + در میان میم ابروی دو در یتیم + و بمعنی نیش فصاد که نشتر هم گویند حکیم عنصری در مدح محمود در فصد کردن او گفته ـ آمد آن رگ زن مسیح پرست + شست الماس گون گرفته بدست + صاحب جهانگیری آورده که بمعنی دام آمده و این بیت نوشته ـ شاید ار برخورد از ملک درین پنجه سال + کامد از شوق وی این مرغ چهل ساله بشست ـ ن

شست آویز ـ ف. نوعی از شکنجه و آن چنانست که آدمی را هر دو نر انگشت بسته بجای بلند یا بر چوبی آویزند محسن تاثیر ـ چو دام زلف عنبر بیز کرده + دل صد نافه شست آویز کرده + و مابقی از تحقیقات این در شست باید ـ

شستن بانرس ـ ف بمعنی سغست بنقل و شست

قلاج و همچنین هفتاد باز و هفتاد نقل چنانکه حکیم فرخی گفته ـــــ هر که اندر کند شست بازی در فگند ٭ گونا شش بسرین و شانه و ریش نگار ٭ ـ ن

شُشتَرِی ـ بالضم و حرف سوم تای فوقانی نوعی از دیبای نفیس منسوب بشهر ششتر ـ غ

شَستَک و شَست ـ بالفتح . ف اولین مرکب از ثانی بمعنی انگشت ابهام و کاف نسبت و باصطلاح لوطیان چیزی باشد از عالم حربه که مابونان شل ز نان ستری در کمر بندند و سرش در مابونه فرو کنند تا رفع حکه شود حکیم شرف الدین شفائی ـــــ خدا نکرده بشستک چگونه بنشینم ٭ نعوذ بالله با آینه چون شوم محشور ٭ و له ـــــ رئیس قوم شومی تا میان همکاران ٭ بیا بشستک بالابلند من بنشین ٭ و له ـــــ ار شستک و ته بندی و حریر مینه و پرزه ٭ انباشته کیسه وانبان دیوثی ٭ و گویند شستک جماعی که بر سر شست پا نشسته کنند و سر پای جماعی که بر سر پا نشسته کنند ـ نعمت خان عالی ـــــ در کشودن باعث سوائی است ٭ کی مجال شستک سر پائی است و یکی از لواط راست ـــــ هرگز نشدکه با تو دو زانو فرو کنم ٭ بر شست یا نشینم و تا خایه تو کنم ٭ و مطلق جماع و زنی که یکبار باو باجرت جماع کنند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ ب مص

شَستگانی ـ باول مکسور و سکون ثانی و فوقانی و کاف فارسی بالف کشیده و نون تحتانی رسیده . ف . بمعنی بنیان و بنای عمارت که بعربی اساس گویند آمده ـ ابوالفرج رونی گفته ـــــ ز خاک درگه او ساز شستگانی عمر ٭ که قلب کعبه بود شستگانی محراب ٭ ن

شستگر ـ بالفتح . ف . تیرانداز و کمان گر ـ فر مص

شستگی الفاظ ـ ف . کنایه از سلاست الفاظ و جرأت ـ آن محسن تاثیر ـــــ صدف بحر سخن شستگی الفاظ است ٭ نیست جز معنی تر گوهر شاداب سخن ٭ ـ ب

شستگیر ـ بالفتح . ف . کماندار و تیرانداز ـ ب

شستمیر ـ بالفتح . ف . تیرانداز کامل هنر ـ غ

شستن ـ بالفتح . ف . مخفف نشستن و بالضم ترجمه غسل ـ فر

شست و شو ـ ف . معروف و با لفظ کردن و دادن مستعمل و شست و شوی خوب کردن و طرفه دادن بمعنی گوشمالی واقعی واضح همین است و تمیل بسیار سخن گفتن از راه نصیحت و دلسوزی ـ میر یحیی شیرازی ـــــ ننگ همچشمیست مانع ورنه از طوفان اشک ٭ شست و شوی طرفه میدادم این افلاک را ٭ میرزا صائب ـــــ گر عاشقی ز گرد علائق غمین مباش ٭ کان لعل آب دار دهد شست و شوی دل ٭ ابوطالب کلیم ـــــ ز سیل اشک چنان شست و شوی دیده دهم ٭ که هر نظاره فریبی بفید از نظرم ٭ ب

شُسته ـ ف . بضم معروف است و در جهانگیری گوید رومال و دستارچه را گویند و شستجه معرب آنست ـ ن

شُسته رو ـ ف . بمعنی شسته عذار که بیاید ـ ب

شُسته شدن ـ ف . غسل میت یافتن ـ نعمت خان عالی در بادشاهنامه در حق اعظم شاه گوید ـــــ بکام ارشد آن قدرنشناس ٭ نمودی حشم پر آبی زهر طاس ٭ بهانا بهیش او چون رفت بگریست ٭ که خواهی شسته شد تعجیل احمیت ٭ ف ص

شسته عذار ـ بعین مهمله . ف . کنایه از صاف و ساده روی ـ میرزا صائب ـــــ آنرا که ز کیفیت دیدار خبر یافت ٭ هر شسته عذاری بنظر عالم آب است ٭ ب

شسته گفتگو ـ ف . گفتگوی صاف و بلا آمیز ـ فراغت

شستی ـ ف . نوعی از دخت چون جامه شستی و قبای شستی محسن تاثیر ـــــ تبی که از لب خویش ست می پرستی او ٭ کشد بدام پری از قبای شستی او ٭ محمد سعید اشرف ـــــ جامه شستی خود دام تماشائی کن ٭ در لباس قلمی مشق خود آرائی کن ٭ ب

تَشَسُّع ـ بالفتح و عین مهمله در آخر ع . بعید شدن منزل و دوال ساختن نعل را ـ و التخفیف میان دندان ثنیه و رباعیه اسپ انفراج و کشادگی عند پاره گردیدن دوال نعل و شِسع بالکسر دوال نعل شُسُوع و اَشساع جمع و طرف مکان و زمین تنگ و نقیه از مال و تمامه آن از قلیل و کثیر از لغات اضداد است و اندک از مال یا پاره اندک از گوسپندان و شتران و رجل شِسع مال یعنی او نیکو سیاست کننده شتران است و اصلاح نماینده آن و بکسر تین دوال نعل ـ ۲

شِشِعَن ـ بکسر برج ع . دوال نعل و النون زائده ـ ۲

شِشنف ـ بالکسر ع . گروه از زنان ـ ۲

شَیسِن ـ بالفتح اول و سکون آخر که نون باشد . ف . در برهان بمعنی صدف آورده و گفته هر چیز را که منو کنند نیز گویند در فرهنگ نیافتم ـ ن

شُشُوس ـ بضمتین ع . جمع شَشَس بالفتح زمین سخت و درشت که بیک سنگ ماند ـ ۲

شُشُوع ـ بضمتین و عین مهمله در آخر ع . جمع شِسع بالکسر دوال نعل و بعید شدن منزل ـ ۲

شُشُوف ـ بضمتین ع . خشک گردیدن و خشک کردن چیزی را لازم و متعدی ـ ۲

شَسِیب ـ کامیر ع . کمان که نه نو باشد و نه کهنه و شتر ماده که از کم شیرگی او بچه اش مرده باشد ـ ۲

تَسِیف ـ بفتح اول و کسر ثانی ع . مشک خشک و گوشت قریب بخشک شدن رسیده و غوره خرما پاره و خشک کرده شده ـ ۲

شش ـ بفتح اول و سکون شین ثانی . ف . عددی است معروف و بالضم چیزی است سپید و بسرخی مائل مانند گوشت بجگر متصل و آنرا مروحه قلب خوانند و شش آماسیده یعنی بددل و نامرد زیرا که چون کبد آماس کند فتور و سستی در دل و تن عارض شود و آن شخص را مکبود خوانند ـ ن

شُش آماسیده ـ بی اضافت . ف . کنایه از بددل و نامرد ـ ب

شَش انداز ـ ف . یعنی نرد باز و تیر بازنده که شش مهره کرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و از هر دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد و هر شش را چنانکه یکی از آنها بر زمین نیفتد و پیوسته چهار عدد آن در هوا باشد ـ شیخ نظامی ـــــ برون آمد ز پرده سحر سازی ٭ شش اندازی بجای شیشه بازی ٭ ن ب

شش بانو ـ ف . کنایه از شش کوکب است که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد ـ ر ک

شش بانوی پیر ـ ف . کنایه از سیارها غیر آفتاب . افضل الدین خاقانی ـــــ شش بانوی پیر گرد هر هفت ٭ عالم تو دیده هفت در هفت ٭ اگر چه بحسب قواعد عرب آفتاب نیز مونث سماعی است لیکن چون مقام مدح آفتاب است او را بمنزله رجل و سائر سیارات را بمنزله بانوان او خیال میکنند و این ادعای شاعرانه است نه اصطلاح ـ ب مص

شش بندان ـ بر وزن فرزندان . ف . درخت تاک صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درختها پیچد و آنرا الشیرازی سیاه دارو و بعربی کرمة الاسود خوانند و بمعنی ششه هم است که بیاید ـ ر ک

شش پر ـ ف . نام سلاحی و آن گرز آهنی است که سر آن شش پهلو دارد میرزا طاهر وحید در تعریف وی ـــــ خرو شش پر شش را زان راست کرد ٭ که از شش جهت برزند در نبرد ٭ محسن تاثیر در مدح سلطان حسین ـــــ غم نامه دشمن سیه رو ٭ نسبت است ببال شش پر او ٭ محمد سعید اشرف ـــــ چون خانه مسدس ز نبور میشود ٭ از باد شش پر عضبت پرنیان برف ٭ میرزا علاء الدین فائز گوید ـــــ ریخته از شش پر هیبت شکوه ٭ مورچه زلزله در مغز کوه ٭ ـ ب ع

شش پستان ـ بضم اول و کسر بای فارسی بر وزن گرجستان . ف . کنایه از زن پیر که مثل شش پستان نرم و سست داشته باشد افضل الدین خاقانی ـــــ جنگ است شش پستان زنی رومی ملی زنگی تنی ٭ مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او ٭ ـ ب مص

شش پنج ـ ف . نوعی از قمار و نیز کنایه از معرض تلف و سکیه هر چه باشد در معرض تلف آرد آنرا شش پنج ان گویند و شش پنج باز کنایه از محیل و مکار ـ افضل الدین خاقانی گوید ـــــ شش پنج زنان داو برده ٭ اما همه نقش یک شمرده ٭ امیر خسرو ـــــ تا نشدی هفت و نه در ربح ٭ نقد عصمت فتاد در شش و پنج ٭ ـ ب مص

شش پنجه ـ بر وزن سرپنجه . ف . نام دارویی است که آنرا کشنه بر وزن دشنه میگویند ـ ر ک

شش تا ـ با فوقانی بالف کشیده . ف . تنبور شش تار را گویند چنانکه ستار تنبور سه تاره را گویند ـ حکیم نزاری گفته ـــــ بانزاری با نوای زیر شش تا میخوریم ٭ و بمعنی شش بجول که در شش انداز مذکور شد نیز آمده چه شش تا زدن شش تار نواختن و شش بجول باختن باهم گفته اند که نوعی از قمار است و شش قاب مذکور است هم حکیم نزاری گفته ـــــ می خورد شش تا زند غیبت کند لوطی بود ٭ او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا ٭ ـ ن

شُشتَر ـ بضم اول مخفف شوشتر است چنانکه گفته ام ـــــ پرند لر خیز داز ششتر پرند تست لرزان خوشتر ٭ که اندام و بری به از پرند و پرنیان داری ٭ ـ ن

ششتره ـ بفتح تا و رای قرشت . ف . در برهان بمعنی روناس آورده که بدان چیزهای سرخ رنگ کنند ـ ن

شش جهت ـ بکسر جیم و فتح ها . ف . بمعنی اطراف عالم از مشرق و مغرب و جنوب و شمال و تحت و فوق باشد ـ غ

شش خاتون ـ ف . بمعنی شش بانو است که شش کوکب زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد ـ ر ک

شش خان و شش خانه ـ باول مفتوح بثانی زده . ف . خیمه گرد مدور را گویند و آنرا گنبذی نیز خوانند و معرب آن شش خانج است و درین زمان چنین خیمه گنبد مانند را که یک ستون در میان دارد چادر قلندری خوانند ـ سید سراج سگزی گفته ـــــ مشتری بر طالع ایام تو موقوف کرد ٭ هر سعادت کاندرین شش خانه اسطرلاب یافت ٭ شش خان را نظامی شش طاق گفته در آنجا که خسرو بقصر او خواهد آمد بخود گفته ـــــ فلان شش طاق دیبا را برون بر ٭ بزن با طاق این ایوان برابر ٭ ز خار و سنگ خالی کن میانش ٭ معطر کن بمشک و زعفرانش ٭ ببر آن کرسی شش پایه زر ٭ بساط گوهرین بروی بگستر ٭ ن

شش خنج ـ بر وزن شطرنج . ف . بازی است و آن چنانست که اندرون گردکان را از مغز خالی کنند و از ارزیز بگداخته پر کنند و بدان بازی نمایند و در موید الفضلا بسکون نون شش خانج آورده چنانکه در لغت خانج گذشت ـ ن

شش دانک و شش دانگه ـ دال مهمله بالف کشیده . ف . چیزیکه در نوع خود تمام اجزا بود و ما فوق نداشته باشد و بقدر تفاوت درجات گویند فلان چیز دو دانگه است یا سه دانگه و چون کسی در محاوره کامل عیار باشد گویند درین کار شش دانگه است ـ ب غ

شش دانک عیار ـ ف . کنایه از کامل عیار و بمعنی ناقص عیار هم آمده ـ غ

ششدر ـ ف . کنایه از جائی که رهائی از آن دشوار باشد و مجازا بمعنی عاجز و حیران و متحیر نیز مستعمل و ششدر در حقیقت شش خانه است که در بازی نرد میباشد چون هر یکی از کعبتین تا شش خانه نقش میدارد لهذا دو تخته باشد که بر هر یکی از آن دوازده در منقوش میباشند باین طور که بر یمین و یسار هر تخته شش شش در میشوند و در میان یمین و یسار اندکی فاصله میباشد پس هرگاه که مهره در میان دری که در منتهای تخته است بند گردد از شش خانه جانب خود بهیچ خانه رفتن نتواند رهائی آن بدون رهائی دادن حریف دیگر محال است و گاهی از لفظ ششدر کنایه باشد از عالم و دنیا بملاحظه جهات سته ـ غ ن

ششدر تنگ و ششدری ـ بفتح دال ابجد و کسر رای قرشت . ف . کنایه از دنیا و عالم است ـ ر ک

ششدر فنا ـ بکسر را و فتح فا . ف . بمثله ـ

ششدره ـ ف . محل هلاک و کنایه از عجز و تحیر و ابهام است بشش جهت مذکور ـ غ ـ

شش روز ـ ف . ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی اَللهُ الَّذِيْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِيْ سِتَّةِ اَيَّامٍ ـ غ

شش روزن ـ بفتح رای بی نقطه و زای نقطه دار . ف . کنایه از دنیا است باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان هم هست باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و پیش و کنایه از شش کوکب هم بنظر آمده است ـ ر ک

شش روزه ـ ف . عبارت از عالم که از عرش تا فرش در شش روز ساخته شده است ـ غ

شش سری ـ بر وزن جعفری . ف . زر خالص را گویند در رشیدی آمده که بتی بت یکی از سلاطین اسلام در افتاد که شش سر بر او نقش کرده بودند و آنرا شکستند و زر و طلای آن خالص بیغل و غش بود لهذا زر خالص را زر شش سری خواندند ـ ن

ششسو - بروزن پهلو - ف. بمعنی شش طرف وشش جانب بمعنی شش جهت باشد که آن زیر و بالا وچپ و راست وپس وپیش است مولوی گفته ؎ چون منکر مرگ است گو گوید که اجل کو کو ؛ مرگ آید شش از ششسو گوید که منم اینک ؛ - ن

ششم ضرب و شش ضربه - ف. باصطلاح نرّاد شش بازی را گویند که یا بی از حریف ببرد و بعضی گویند که دوازده بازی از حریف ببرد - غ ب

شش طاق - بطای مهمله ف. در شش خان گذشت ن

شش طرف - ف. بمعنی شش جهت و ششسو - ف

شش عروس - ف. بمعنی شش خاتون است و آن بالا گذشت - ک ا ه

شش علکو - ف. نوعی از قالین است - ف ا

شش قاقل - با دو قاف . ف. دوائی است که از شقاقل گویند و آن زردک صحرائی است سطبر و سنگین و برزدی مایل و قوت باه دهد - ک ا ه

شش قبرقه و شش قبرغه - ف. شخصی غلامی داشت بس ابله روزی گفتش تمام مردم عالم هفت قبرغه دارند و ترا شش است میمیری غلام در رنج دراز افتاد و درین غم جان داد از آن باز بر شخص احمق اطلاق کنند قبرغه بفتح اول و ضم بای تازی و سکون رای مهمله و غین معجمه و الضیا قاف استخوان پهلو و کمر آدمی - حکیم شرف الدین شفائی ؎ شش قبرغه غلام مجهولی ؛ کو کز نگرجی بود نه کشمیری ؛ - ب ص

ششقله - بفتح اول و ثالث و رابع - ع. برگردانیدن دینار را - ۲

شش کاکل - بضم کاف ثانی . ف. زردک بری گفته از شش قاقل معرب آنست غین دوم را حذف کردند چنانکه مشهور است شقاقل استعمال کردند و مربای آن معروف است - ن

شش شمامین - ف. کنایه از ولایت روم - غ

شش میرف - کنایه از شش تن امیرزادگان دقیانوس است و مجمل از قصه چنانست که روزی در خدمت دقیانوس بودند که گربه سیاه مهیبی در محل جسته دقیانوس چنان بترسید که نجود گذشت آن شش امیرزاده با خود گفتند کسی که از گربه بترسد چگونه

دعوی خدائی کند از دربار گرد و بشبانی رسیدند شبان و سگ او نیز بآنها رافقت کردند چنانکه مشهور است حکیم سنائی بقصه گربه و سگ اشاره کرده و گفته ؎ کرده از بهر رهبری شش میر ؛ گربه را نیّ سگی را پیر ؛ - ن

شش نتیجهٔ خوب - ف. کنایه از گوهر و زر باشد و کنایه از مشک و کنایه از شکر و عسل و اقسام میوه ها هم هست و بزیادت ضرب هم آمده است که شش ضرب نتیجه خوب باشد - ک ا ه

شش و پنج - ف. نوعی از قمار بازان است دوم کنایه است از هر چیز که در معرض تلف باشد سندش در شش پنج گذشت بلا و او و شش و پنج بازی کنایه از مکر و فریب حیله باشد - ک ا

شش و پنج زنان - ف. کنایه از قمار بازان باشد و آزادگان کامل را نیز گویند و بعضی این نیز گویند که هر چیز دارد در معرض تلف آرد - س

ششه - بفتح اول و ثانی . ف. شش روز بعد از عید رمضان که روزه در آن شش روز سنت است و آنرا شش بندان بروزن فرزندان گویند - ج س

شص - بالکسر و تشدید صاد مهمله ع. شست ماهی بفتح هم آمده و دزد شوخ و چالاک شصوص - بضمتین جمع و شصص بالفتح باز داشتن کسی را - ۲

شصار - برای مهمله کتاب ع. چوبی است که در سوراخ بینی ناقه کنند و نام مردی و نام جنّی و چوبیکه بدان فرج ناقه را تنگ کنند و آزادگی فرج آن - ۲

شصاص - بالکسر و هر دو صاد مهمله ع. کم شیر گردیدن ناقه و دندان گزیدن کسی از صبر و سخت و دشوار شدن زندگانی و باز داشتن کسی را و ما ادری این شصّ هو یعنی نمیدانم که او کجا رفت - ۲

شصاصاء - بالفتح و المد و هر دو صاد مهمله ع. سال سخت و سختی و مرکب بد و لقیته علی شصاصاء در شتاب و در وا روی ملاقات کردم او را یا بحاجت سخت که ترک را نشاید - ۲

شصائب - بالفتح و کسر همزه ع. چوبهای پالان کاناله جمع شصیبة - ۲

شصب - بالفتح ع. پاکیزه کردن موی بره و بزغاله جهت بریان کردن و پوست باز کردن و خشک شدن و سخت شدن زندگانی کسی و بسیار شدن کشتی ماده شتر و باردار گردیدن و دشوار شدن کار و شصب - بالکسر سختی و قحط اشصاب جمع و بهره و نصیب و شصب بالتحریک خشک شدن و سخت و دشوار شدن کار و شصب بضمتین گوسپند پوست باز کرده - ۲

شصر - بالفتح و برای مهمله ع. دوراد و ردوختن و سر زدن گاو و نیزه زدن و بر جستن و خلیدن خار و آزردن کرانهٔ فرج ناقه و تنگ کردن آن جهت برآمدن زهدان وی در وقت ولادت و بمعنی چوب شصار در سوراخ بینی ناقه در آوردن و دوختن چشم باز نوگیر و شصر - بالکسر چوبی که بدان فرج ناقه را تنگ کنند و شصر محرکه آهوبره وقتی که توانا گردد و حرکت کند یا آهوبره یکماهه یا آنکه سر و ن زند یا آنکه در گردنش سرون ناند اخته باشند یا آنکه توانا گردد و حرکت نکند شصرة مونث اشصار جمع و مرغی است کوچکتر از گنجشک - ۲

شصوص - بضمتین و سکون صاد مهمله ثانی ع. گوسپند که از شیر باز ایستد واحد و جمع در وی یکسان است - ۲

شصلک - کجعفر ع. سخت قوی و توانا - ۲

شصو - بالفتح و واو در آخر ع. شدت و سختی و شصوّ بضمتین و تشدید واو باز ماندن چشم کسی و بلند شدن و برگردیدن مشک و در وا شدن قوائم آن - ۲

شصوب - بضمتین ع. سخت شدن زندگانی کسی و بسیار شدن کشتی ماده شتر و باردار نگردیدن آن و دشوار گردیدن کار - ۲

شصور - بضمتین و رای مهمله در آخر ع. باز ماندن چشم کسی وقت موت و برگردیدن یا صواب شصا است - ۲

شصوص - بهر دو صاد مهمله کصبور ع. ناقه کم شیر و سال قحط کم نبات شصائص جمع شصوص بضمتین بمعنی شصاص که گذشت و نیز جمع شص بالکسر بمعنی دزد شوخ و چالاک - ۲

شصی - بضم اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی ع. در واشدن هر دو دست و پای مرده - ۲

شصیب - کامیر ع. بهره و مرد غریب - ۲

شصیبة - کسفینة ع. سختی و سختی زندگانی و بلا یقال دفع الله شصائب الامور ای شدائدها و بمعنی قحط و تنگ چاه - ۲

شط - بالفتح و تشدید طای مهمله ع. کرانهٔ رود و جوی شطوط و شطان - بالضم جمع و کرانهٔ کوهان یا نصف آن شطوط جمع و دهی است به یمامه و موضعی است به بصره و نیز شط دور شدن - ام

شطء - بالفتح ع. خرمابنان ریزه و کشت یا خوشه یا برگ آن شطوء جمع و آنچه گردا گرد بیخ درختی بر آید از شاخ و ریزه و جز آن اشطاء جمع و کرانه جوی شطوء جمع و برگ یا خوشه بر آوردن کشت و بر کنار رود بار رفتن و پالان نهادن ناقه را و گائیدن زن را و گرانبار کردن شتر را و مقهور کردن کسی را - ۲

شطاحی - بالفتح و تشدید طای مهمله و کسر حای حطی ع. بیحیائی و شوخی - غ

شطارة - بالتحریک غ. دور گردیدن و شوخ و بیباک شدن - ۲

شطاط - بالکسر و بالفتح ع. درازی و دوری راستی قامت مردم و نیزه و اعتدال آن و ریزه خشت نخته - ۲

شطاطة - بالفتح ع. دوری - ۲

شطان - بالضم و تشدید ثانی ع. جمع شط بالفتح کرانهٔ رود و جوی - ۲

شطائب - بالفتح و کسر همزه ع. فرقه های مختلف و سختیهای - ۲

شطب - بالفتح ع. مرد دراز بالا نیکو بدن و شاخهای سبز تر از خرما بن یا عام است شطبة یکی و نیز شطب پاره کردن شاخ خرما برای بوریا بافتن و بریدن کوهان را و برگردیدن و دور شدن از چیزی و واکردن و گستردن حریر را و شطب گلنف کوهی است و شطب ککتب و شطب کصرد جمع شطبة - بالضم خط پشت شمشیر - ۲

شطبة - بفتح اول و ثالث ع. شاخ نخل تر و هی اخص من الشطب - و بمعنی شمشیر و دختر دراز بالا و بالکسر دختر نیکو صورت تازه بدن دراز بالا و اسب نیکو گوشت و بدین معنی بفتح هم آمده و خط پشت تیغ شطوب جمع و پاره از کوهان دراز ابریده و شطبة بالضم خط پشت شمشیر و شطبة کهمزه مثله - شطب کصرد و شطب ککتب جمع - ۲

شطح - بالکسر و تشدید ثانی مفتوح ع. کلمه است که بدان بزغاله یکساله را زجر کنند - ۲

شطحیات - بالفتح و حای مهمله مکسور و یای تحتانی مشدد ع. باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن و کلمات خلاف شریعت بر زبان آوردن از منتخب و در کشف نوشته کلماتیکه بوقت مستی و ذوق بی اختیار از بعض و اصلین صادر میشود چنانکه گفتن منصور انا الحق و گفتن جنید لیس فی جبّتی سوی الله و گفتن بایزید سبحانی ما اعظم شانی مشایخان این کلمات خلاف شرع را نه رد کرده اند نه قبول از معدن المعانی - غ

شطر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. نیمه چیزی و پارهٔ آن اشطر و شطور جمع و بمعنی سوی و ناحیه و دو پستان پیش یا پس از چهار پستان شتر و گاو و نوع و نیز شطر دوشیدن دو پستان و ماندن دو دیگر را - ۲

شطرة - بکسر اول و فتح ثالث . ع. دو نیمه از دو نوع یقال ولد فلان شطرة یعنی نیمه نر و نیمه ماده - ۲

شطرنج - بالکسر از قاموس و مؤید و مدار و منتخب و بهار عجم و دیگر اهل لغت نیز بالکسر نوشته اند و بفتح ضعیف گفته اند چرا که معرب است و وزن فعلل بالفتح در کلام عرب نیامده و صاحب بهار عجم نوشته که این معرب سترنگ است که لفظ فارسی است بمعنی بیخی که بصورت آدمی باشد و لهذا آنرا مردم گیا نیز گویند چون اکثر مهره های این بازی بنام انسان است بمجاز این بازی را نیز سترنگ گفته اند و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی محققین چنین گفته که معرب چترانگ است که لفظ هندی است معرب از چتر که بمعنی عدد چهار است و انگ که بمعنی عضو است و بمجاز بمعنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ فوجی را گویند که چهار رکن داشته باشند و این بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه و فرزین که فیل و اسپ و رخ و پیاده است و بعضی معرب ششرنج - که مرادف رفت رنج باشد و بعضی معرب صد رنگ گفته اند و رنگ بمعنی حیله و نام واضع شطرنج حکیم لجلاج

است بهر دو جیم تمام کلامه - و بعضی محققین نوشته اند که واضع شطرنج صصه بن داهر بن فیلسوف است و صاحب رشیدی در جائی نوشته که شطرنج بمعنی اقسام نخله که بهم آمیزند پس ازین مستفاد میشود که شطرنج معرب آن باشد و بمناسبت آمیزش اقسام مهره های بازی معروف را نیز شطرنج میگفته باشند و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که اگر چه لفظ شطرنج را صاحب قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح هم صحیح است بالفظ باختن و چیدن و گستردن و ساختن مستعمل چنانچه سند هر کدام در شطرنج کردن استخوان بیاید - غ ب

شطرنج باز - ف. کسیکه شطرنج بازد -

شطرنج کردن استخوان - کنایه از ساختن مهرهٔ شطرنج بود - کمال خجندی ؎ تا رخ نهمش پس از فنا نیز ؛ شطرنج کنند استخوانم ؛ ملا شانی تکلو ؎ عشقبازان کجا شطرنج همت گسترند ؛ مور را عار آید از ملک سلیمان باختن ؛ زمانای مشهور ؎ شطرنج غایبانه بچینیم بعد ازین ؛ چون با تو در مواجهه شست زد ماه ؛ - ب

شطرنجی - ف. مرادف شطرنج باز - نورالدین ظهوری ؎ چنین فیل در عرصهٔ کارزار ؛ ندیدست شطرنجی روزگار ؛ و نوعی از بساط گستردنی معروف و بدین معنی هندی معرب است و اصلش شترنگی یعنی چیزیکه منسوب باشد بصد رنگ یعنی الوان کثیره و این معنی در وطاهر است - ب

شطری - بالفتح ع. بمعنی یک نیمه و مستعمل بمعنی بعضے و اندکی - غ

شطس - بالفتح و سین مهمله در آخر ع. زیرکی و دانش و رفتن در زمین و سیر کردن و بالضم خلاف و نزاع شطسة بهاء مثله - ۲

شطسی - کجهنی ع. مرد ناآشنا سرکش زیرک - ۲

شطط - بفتحتین و سکون طای ثانی ع. از اندازه در گذشتن و جور کردن و ستم و زیادت و دور از حق - ا غ

شطع - بفتحتین و سکون عین مهمله غ. ناشکیبائی از بیماری و مانند آن - ۲

شطف - بالفتح ع. برفتن و دور شدن و پویه دویدن - ا

شَطَل - بفتحتین ع. معرب شتل چون جماعتی قمار بازند و کسی که در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قمار بازی که از حریف خود نقد ستانند چیزی بآن مرد که خالی نشسته است دهند - سید هند - غ

شَطو - بالفتح ع. گالیدان - ۲

شط مفلجان - ... نام چشمه - غ

شَطَن - بالفتح ع. بستن چیزی را برسن و مخالفت کردن بقصد و اراده و بفتحتین رسن دراز یا عام است - اشطان جمع - ۲

شَطو - بالفتح ع. جانب ناحیه - م

شُطُوب - بضمتین ع. جمع شَطِیبة بالکسر خط پشت تیغ - ۲

شَطُور - کصبور ع. گوسپند که یک پستان وی خشک و یکی با شیر بود یا یک پستان آن درازتر باشد از دیگری و جامه که بیشتر عرض آن ... از تر بود و شُطُور بضمتین خشک شدن یک پستان گوسپند از دیگری و بر شکم ... از ایشان و نظر کردن کسی بسوی کسی برو شیء که با او دیگری هم می نگرد و شُطُور بضمتین بهر دو معنی آخر - ۲

شَطُوس - بسین مهمله کصبور ع. آنکه خلاف امری کند که بدان مامور بود و ... بجستی از جهات - ۲

شَطُوط - بهر دو طای حطی کصبور ع. شتر ماده که سنگ کونست و بزرگ و دراز کوهان شَطَائِط جمع شُطُوط بضمتین دور شدن و دشوار کردن بر کسی و ستم نمودن - ۲

شَطُوف - کصبور ع. جهت بعید و بی پایان - ۲

شَطُون - کصبور ع. چاه دور تک یا چاهی که در آن آب از دو رسن از دو طرف کشیده شود و بالای آن چاه فراخ و ... آن تنگ باشد و جهت دور و دراز و موضعی ... و چاهی و شُطُون بضمتین دور شدن و در آمدن در زمین ... سخ و ثابت باشد ... راسخ ...

شَطِی - کغنی ع. یکی از وادی ... زمین شِطیان بالکسر جمع - ۲

شَطِیبَة - کسفینة ع. پاره از کوهان شتر یا پوست بر از ابریده و شتر ماده خشک باریک و چوب بر از ابریده جهت کمان و پوست پاره دراز - ۲

شَطِیر - کامیر ع. دور و غریب شَطِیرٌ کسکیت مثله و نیمه چیزی - ۲

شَطّ - بالفتح و تشدید طای معجمه ع. بقیه و زود دشوار آمدن کار کسی را و در مشقت انداختن و متفرق و پریشان ساختن قوم را یاران ایشان را و ستیح کردن مرد زه را و شطاط کردن در گوشه جوال و گوشه بستن جوال را - ۲

شِظَاظ - بهر دو ظای معجمه کتاب ع. چوبک گوشه جوال اَشِظَّة جمع و قولهم طاروا شِظَاظًا و بفتح رفتند پریشان و متفرق و نیز شِظَاظ بالکسر نام دزدی و منه المثل اَسرق من شِظَاظ - ۲

شَظَاف - کسحاب ع. تنگی و سختی و تنگی زیست و سختی آن - ۲

شَظَاظَة - بالفتح و فتح فا ع. خشک نیک پژمرده گردیدن - ۲

شَظَایَا - بفتح اول و ظای معجمه و حرف چهارم یای تحتانی ع. بمعنی دندانهای هر چیز و پاره و ریشه های هر چیز این جمع شَظِیَّه است از منتخب و در لغات طب نوشته که شظایا بمعنی ریشه های حرام مغز - غ

شَظشَظَة - بفتح اول و ثالث که شین ثانی است بهر دو ظای معجمه ع. ستیخ شدن ذکر کودک بوقت بول - ۲

شَظف - بالفتح ع. باز داشتن و بر کشیدن هر دو خایه ... یا هر دو را در دو چوب کرده از پی محکم بندند تا پژمرده گردند و کنغتگی عصا بدرازا - و بفتحتین بد زندگانی گردیدن و تنگ زیست شدن و در آمدن تیر در پوست و گوشت و بمعنی تنگی و سختی و بدی زیست و سختی آن شِظَاف و شِظف بالکسر نان خشک و چوبی است مانند سنج شِظَفة کثرة جمع و شَظِف ککتف تنگ عیش بد زندگانی و بدخوی و سخت ... جوی - ۲

شَظِفَة - کفرحة ع. زمین درشت - ۲

شَظِیَّة - کغنیة ع. کمان و استخوان ساق و پاره از عصا و پاره از هر چیز شَظَایا جمع شَظِی بفتح و کسر مثله و سنگ بیرون جسته از سر کوه - ۲

شِظِیظ - بهر دو ظای معجمه کامیر ع. چوب شکافته شده و جوال بسته - ۲

شَظِیف - کامیر ع. درخت خشک از بی آبی و سخت پژمرده - ۲

شَعّ - بالفتح و تشدید عین مهمله ع. پراگنده از هر چیزی گردون و پراگنده کردن شتر بول را و از هر طرف ریختن غارت را بر کسی و نیز شَعّ - پراگنده افتادن بول شتر و پریشان شدن قوم و شُعّ - بالضم خانه تننده و شعاع آفتاب و روشنی آن - ۲

شِعَاب - بالکسر ع. راهها که در کوه باشند و شکافها و درزها این جمع شعب است و شَعّاب کشداد بمعنی کاسه دوز - ۲

شَعَابِین - بالفتح و کسر بای موحده ع. جمع شعبان نام ماهی است - ۲

شَعَار - بالفتح ع. درخت درهم پیچیده و درخت بسیار سایه در زمین نرم که مردم در سایه آن از گرما و سرما پناه گیرند و فرود آیند و اَرْضٌ کثیرة الشّعار از زمین بسیار درخت و شِعَار بالکسر جامه که زیر جامه دیگر پوشند یعنی جامه که متصل بدن باشد یا جامه که بدن چسبنده ماند مثل قبا و ازار و کلاه اَشْعِرَة و شُعُر بضمتین جمع و آن جامه بالا را دِثَار گویند مثل چادر و رضائی و جُل اسپ علامت و نشان اهل جنگ و سفر که یکدیگر بدان شناسند و آنچه بدان محافظت شراب کنند و تندرو درخت و بانمعنی بفتح هم آمده و شِعَار الحج مناسک و نشانهای آن

شِعَارَة - بالکسر ع. اصل مناسک حج و معظم آن مثل وقوف و طواف و مانند آن شَعَائِر جمع - ۲

شَعَارِیر - بالفتح و کسر رای مهمله ع. جمع شُعْرُور بالضم بادرنگ ریزه و نیز شَعَارِیر - بازیچه واحد ندارد - ۲

شَعَاع - بهر دو عین مهمله کسحاب ع. رای پریشان و خاک خوشه و بثلث - و شیر تنک آب آمیخته و همت پراگنده و نفس شَعَاع آنکه همت و هموم آن متفرق باشد و هموم و پریشان شدن و نیز شَعَاع پریشان کردن پریشان شدن خون و جز آن و شُعَاع کغراب پاره از روشنی که بر شکل کوه از میش بنماید یا روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب که قریب طلوع بنظر می آید شُعَاعَة یکی اَشِعَّة

و شُعُع - بضمتین و شِعَاع بالکسر جمع و شُعَاع در فارسی بالفظ گرفتن و افتادن و افگندن مستعمل - امیر خسرو - آتش این مشعلۀ تا بدار + پرتو شعاع افگند انجام کار - عبد الواسع جبلی - افتاده در رخ هامون شعاع بادۀ گلگون + گذشته از سر گردون نسیم عنبر سارا + امیر معزی - تا شعاع رایت تو بر نشاپور اوفتاد + از بی جور و بلا عدل و امان آمد پدید + واله - خود زرنگ تیغ گوهر دار داو گیر شعاع + گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت + فتوت - از شعاع ماه نو باشد کفن + کشتۀ شمشیر ابروی ترا + درویش واله هروی - چشمی نشد زردی تو روشن چو چشم من + لقد برون کسی این شمع را شعاع + - اب

شِعَاف - بالکسر ع. جمع شَعَفَة - محرکة سر کوه و سر هر چیزی و موی سر که سرخ باشد و شُعَاف - کغراب دیوانگی - ۲

شَعَالِیل - بالفتح و کسر لام ع. رفتن پریشان و متفرق - ۲

شَعَائِر - بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. عباد و قربانیها واحدش شَعِیرَة - غ

شَعَائِل - بالفتح و کسر همزه ع. جمع شَعِیلَة کسفینة آتش سوزان در پلیته یا پلیتۀ سوزان - ۲

شَعْب - بالفتح ع. قبیلۀ بزرگ شُعُوب جمع و بمعنی کوه و جای پیوند کاسهای سر و دوری و دور و لطفی است از بهدان و شگاف و درز و مثل و مانند و کوهی است بیمن و آنرا ذو شَعْبَین - گویند و شِعْب بالکسر راه در کوه شِعَاب بالکسر جمع و آبراهه در زیر زمین و کشادگی میان دو کوه و داغی است مر شتر را و موضعی است و شِعْب العجوز موضعی است در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد و آنرا ستراج العجوز هم گویند و شُعْب بالضم وادی است میان حرمین که در وادی صفرا میریزد و شَعَب بفتحتین بعدی که میان هر دو دوش و میان هر دو شاخ گلو و مانند آن است و کشاده شدن میان هر دو دوش و هر دو شاخ و شُعَب - کصرد انگشتان و شُعُب بضمتین جمع شَعِیب - کامیر توشه دان یا توغنه دان از دو چرم دوخته یا از دو طرف بریده و مشک کهنه - ۲

شَعْبَان - بالفتح ع. نام ماهی است چون درین ماه خیر کثیر منشعب میگردد و ارزاق عباد منشعب میشوند و تمامی امورات مقدره عالم علیحده علیحده میشوند لهذا باین اسم مسمی گشت از کتابی معتبر نوشته شد - غ

شُعْبَة - بضم اول و فتح ثالث ع. شاخ و آنچه مابین دو شاخ درخت و میان دو شاخ گالو و مانند آنست و پاره از هر چیزی و پیوند کاسه و خنور و کرانۀ شاخ و آبراهه خرد و آب راهۀ ریگ و تنگۀ خرد و جوی بزرگ از جویهای رود و دبار و شکاف کوه که آب باران در وی گرد آید و مرغان در آن جای گیرند و سختی زمانه شُعَب - کصرد و شِعَاب بالکسر جمع و شُعَب الفرس اطراف اسپ و هر چیز از آن که بلند باشد مانند سر کتف مثل آن و فی الحدیث اِذَا قَعَدَ بَیْنَ شُعَبِهَا الأَرْبَعِ وَجَبَ الغُسْلُ جمع شُعْبَة است و مراد از آن هر دو دست و هر دو پای زن یا هر دو پای و هر دو لب فرج زن و آن کنایت است از ادخال ذکر در فرج زن و نیز شُعْبَة موضعی است نزدیک یلیل و آنرا شعبۀ عبد الله هم گویند و از اسمای رجال است و باصطلاح موسیقی شعبه بمعنی نغمه که از نغمۀ دیگر برآورده شود چنانکه شعبه بیست و چهار اند و شعبه از هر مقام و مقام دوازده گانه مشهور اند - اغ

شعبده - بروزن بتکده بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد و این بحرکت دست و سرعت آن صورت بندد چنانچه پنهان نمودن بازیگران هند مهره را در زیر کاسه و بسرعت هر چه تمامتر از آنجا بیرون بردن چنانکه کسی نیابد که برده است و در برهان شعوذه بواو آورده و درین تامل است چه اگر مبدل شعبده است یا بالعکس عین در فارسی نیامده است از بهار عجم و صاحب مصطلحات الشعرا میگوید که شعبده را بوزن بتکده گفتن و در آمدن شعوذه تامل داشتن بنابر عدم اطلاع است هر دو لغت عربی و بذال معجمه مصدر رباعی مجرد است چنانکه از قاموس ظاهر میشود و فارسیان بجای معجمه مهمله خوانند و همین منشای غلطی شده -

شعبده باز و شعبده باز و شعبده بازه اول برای مهمله و ثانی و ثالث بزای هوز در آخر - ف. بازیگر و برین قیاس شعبده بافتن محسن تاثیر - تاثیر شد از دختر رز رام تو جانان + سحر است فسان سازی این شعبده بازه + مولانا مظهر - دلبر من چو خبر یافت ز عزم سفرم + در دوید از سر حسرت سوی من شعبده باز + ای اشکبار - بمص

شَعْبَذَة - بفتح اول و ثالث و فتح ذال معجمه ع. سحر کردن و شعبده نمودن - ۲

شعبۀ رقص زرینه بتقدیم معجمه بر مهمله ف. نام شعبه از موسیقی - ملا طغرا - چو خواند شعبۀ رقص زرینه نهفته کی بماند زو دفینه + ب

شَعَث - بفتحتین و سکون ثای مثلثه ع. پراگندگی کار و ژولیده موی شدن و بالضم و سکون ثانی موضعی است و نیز جمع اَشْعَث - بالفتح مرد ژولیده موی - ۲

شَعْثَاء - بالفتح ع. زن ژولیده موی و کنیت جماعتی است - ۲

شَعْنَان - بالفتح ع. ژولیده موی غبار آلوده سر - ۲

شَعَر - بالفتح و بحرک ع. موی شَعْرَة یکی و گاهی از جمع کنایه کنند اَشْعَار و شُعُور و شِعَار جمع - و نیز شَعْر بالفتح و بالضم گیاه و درخت هر چه باشد و زعفران و شَعْر الغول پرسیاوشان و نیز شَعْر بالفتح و نوعی از جامه باریک ابریشمی بعضی نوشته که آن سیاه رنگ میباشد و شِعْر بالکسر بمعنی دریافتن و دانستن و شعر گفتن هر چه باشد و در اصطلاح سخن موزون و مقفی که قایل قصد موزونی آن کرده باشد و نزد بعضی محققین قافیه در شعر بودن شرط نیست از موید و غیره و مولانا یوسف در شرح نصاب نوشته که شعر بمعنی معرفتهای چیزهای باریک است و حالا بنظم مشهور شده و اول در عربی شعر گفته یعرب بن قحطان است و شعر اولش اینست - ما الناس من اب و ام بخلیف جهل و طیف علم + تم کلامه و بعضی محققان نوشته که اول کسی که در فارسی شعر گفته بهرام گور است و شعر اول اینست - منم آن پیل دمان منم آن شیر یله نام بهرام مرا و پدرم بوجبله + و بعضی نوشته که مصرعۀ ثانی چنین است و از معشوق اوست در جواب وی ع. نام بهرام ترا و پدرت بوجبله + و الله اعلم بالصواب - و ترکیبند رنگین از صفات و عروس از تشبیهات اوست و برین قیاس شعر مهم شعر سنج نورالدین ظهوری - بکن شعر سنجی بعقل

سبک ✦ چه غواصی آید ز غور تنک ✦ ابو طالب کلیم ؏ کس بحر شناغ تلاش مانی فهمد کلیم ✦ شعر فهمان جمله صیاد دلند صید بسته را ✦ کمال اسمعیل ؏ عروس شعر من دگر سیله کردم باس بکه در وفات کرم سوگوار می آید ✦ و شَعِرٌ گکتف مرد بسیار و دراز موی اندام ✦ و بالتحتین بسیار موی شدن اندام و مالک بندگان گردیدن - اب غ

شَعْرَاء - بالفتح ع. درشت وزشت از زن و ناقه و جز آن و پوستین و کثرت و بسیاری مردم و موی زهار و مگس کبود یا سرخ که بر شتر و خر و سگ نشیند شُعْر بالضم جمع و درختی است از شوره گیاه و نوعی از شفتالو و درین هر دو معنی تثنیه و جمع یکسانست و زمین با درخت یا زمین درخت ناک و مرغزار بسیار گیاه و ریگ نیکو رویاننده گیاه نصے و مانند آن و دَاهِيَةٌ شَعْرَاءُ بلای سخت از مردم و ددشُعْر بالضم جمع - ۲

شعر املا - باضافت . ف . شعر بدیهه که بی تامل و تفکر گفته شود و این مقابل شعر آورده است محسن تاثیر ؏ ز قید ساختگی حسن فیض خش آزاد است ✦ چو شعر آمده موزونیش خدا داد است ✦ - ب مص

شَعْرَان - بالفتح ع. چراگاه شوره گیاهی که از سبزی بتیرگی زند و کوهی است نزدیک مهص بسیار گیاه و بسیار فواکه و طیور - ۲

شَعْرَانِيٌّ - بالفتح و کسر نون ع. مرد بسیار و دراز موے اندام - ۲

شعر باف - بالفتح . ف . کسیکه اقمشه ابریشمی بافد مثل قطنی و زربفت و مانند آن - ملا طغرا ؏ اگر فوطه گیر از شعر باف ✦ بدستور باکو شود موشگاف ✦ و میرزا طاهر وحید ؏ دلم در بت شعر بافی است بند که هر تار باشد بدستش کمند ✦ ره رفتنم نیست زان جایگاه ✦ چو بودم سراسر ره عرض راه ✦ چو زربفت آنجا چو شد مسکنم ✦ شود بر زگل خود بخود دامنم ✦ زرد کرده تاراج تاب مرا ✦ چو مخمل بریدست خواب مرا ✦ هر کس چو یار رست آن ماه رو ✦ بصد راه رفته دل از کار او ✦ از و عاشقان راست درمان و درد ✦ ز یک ریشه سرز دگل سرخ و زرد ✦ چه سازم بآن یار تلساز گار ✦ که بافد ز ابریشم خار ✦

شعر بستن - ف . از عالم مضمون بستن - محسن تاثیر ؏ قسمت بنظم روزی ما را حواله کرد ✦ ستدرس به بستن اشعار کرده ایم ✦ ب

شَعْرَاتَة - بفتح اول و ثالث ع. موی و هی اخص من الشَعَر و بیری یقال رعای فلان الشعرة اذا راى الشيب و بمعنی دختر و معرفه نام مردی و بکسر اول موی زهار زن یا عام است و زیر ناف که رستنگاه زهار است و پاره از موی و موی فرج زن و شَعِرَةٌ کَفَرِحَةٍ گوسپند یکه میان هر دو شکاف سم آن موی بر آمده باشد و بعد بر آمدن موی بسیاست که خون رو دازان یا آنکه بر بن ران آن خارش باشد - ۲

شعر تر - باصطلاح شعری است که آبداری و سلاست آن چون چشمه آفتاب موج زند لسان الغیب ع. کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد - از مطلع السعدین

شعر خشک - شعری که لفظاً و معناً از دایره خوبی برون بود کمال اسمعیل ؏ خشک است شعرم آخر درست نام اهل از بحر شعر کوک قلم تر نیامدست ✦ این دو شعر میر معصوم وجدان ازین عالم است ؏ ای همین بر زگریبان تو امکان دارد ✦ جلوه گر چون نفس صبح شود بوی سفید ✦ بتغافل زدن از حرف و تبسم کردن ✦ گردش پهلوی از خفته خواب لب نیست ✦ از مطلع السعدین -

شُعْرُوْر - بضم اول و ثالث ع. بادرنگ بزه و مگس که بر ریش ستر نشیند شعاریر جمع - ۲

شعر مردمک - ف . کنایه از پلک چشم آدمی و حیوانات دیگر باشد و آن پوست بالائین مژگان دار چشم است گویا لحاف چشم هم میگویند - ر ۱

شِعْرَى - ع. بالکسر و رای مهمله مفتوح بروزن حربا مگر در استعمال فارسی رای مهمله را مکسور کرده بروزن دهلی خوانند و آن ستاره روشن است که بعد از جوزا بر آید چنانچه در آخر زمستان سرشام بر فلک نمایان میشود و شعری دو هستند یکی شعری عبور خوانند بفتح عین مهمله بواسطه آنکه از مجره عبور کرده است و آن بسیار روشن است و دیگر را شعرای غمیصاء نامند بضم عین معجمه و فتح میم بجهت آنکه گویا او خواهر سهیل است که از و دور افتاده بر وی میگرید که چشم او چرک آلوده شده یعنی کم روشنی دارد و آن روشن نیست و مشهور شعری عبور است که آزاد در ایام جاهلیت بعضی قریش بخدائی پرستش میکردند هر جا که فقط شعری مذکور شود مراد شعری عبور باشد که بغایت روشن است سوای شعری عبور و شعری غمیصا مجازاً اطلاق شعری بر یکدو ستاره دیگر نیز کنند و نسبت آن بسرود آهنگ یافته شده چنانکه زهره را باو ست - نظامی گوید ؏ بر شیم نوازان شعری سرود ✦ بگردون بر آورد آواز رود ✦ و این نسخه بنابر اختیار خیر الشارحین است و خان آرزو نسخه سعدی سرود اختیار کرده و گفته سور ناجبه السیت در سمرقند و چون بیان امصار و ملکها در میان آمده نوای سعدی هم مذکور شد انتهی ما نگوئیم که سعد اگر بسرود و آهنگ اشتهار دارد مضایقه ندارد و الا فلا - غ و غوامض سخن

شِعْرَيَان - بالکسر ع هر دو شعری یعنی عبور و غمیصا یا شعری شامی و شعری یمانی و این تثنیه شعری است نه جمع - غ

شِعْرَاى شامی - ستاره است کم روشنی که بطرف شمال طلوع میکند چون ملک شام بجانب شمال عرب واقع است لهذا الشام نسبت کردند و در برجندی شرح بیست بابی نوشته است که شعری شامی را شعری غمیصا نیز گویند - غ

شِعْرَاى یمانی - ستاره ایست روشن که بطرف جنوب تابد چون یمن جنوب عرب واقع است لهذا به یمن نسبت کردند و بعضی نوشته اند که غروب او بطرف یمن باشد و بعضی نوشته که شعری یمانی سهیل را گویند و این خطاست چرا که از شرح تذکره نصیر الدین طوسی و شرح چغمینی فارسی همین واضح میشود که سهیل سوای شعری یمانی است و در برجندی شرح بیست بابی نوشته که شعری یمانی را شعری عبور نیز گویند - غ

شَعْشَاع - بالفتح هر دو شین معجمه ع. دراز و سبک و نیکو و خوب خلقت و پریشان و متفرق و سایه تنک و پراگنده - ۲

شَعْشَع - بالفتح هر دو عین مهمله ع. دراز و سایه پراگنده تنک - ۲

شَعْشَعَان - بالفتح ع. دراز و نیکو خلقت شَعْشَعَانِيٌّ مثله - ۲

شَعْشَعَانِيَة - بالفتح اول و ثالث ع. شتر ماده دراز نیکو خلقت - ۲

شَعْشَعَة - بفتح هر دو شین معجمه و سکون عین مهمله اول و فتح عین مهمله دوم ع. بمعنی روشنی آفتاب و بآب آمیختن شراب و بمعنی شراب نیز گفته اند از مدار و منتخب و کسانیکه بیک عین نویسند خطا است و صاحب منتخب نوشته که بمعنی پرتو و روشنی آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده از غیاث و در بهار نوشته که شعشعه مطلق روشنی و لهذا مضاف میشود بسوی شعله و شمع و آفتاب ظهوری - نثر - شعشعه شعله توضیحش صیقل آئینه اظهار - عرفی ع. ز تاب شعشعه مهر سایه مهر پناه ✦ -

شَعْصَب - کجعفر بصاد مهمله ع. مرد کلان سال و پیر فانی گردیدن - ۲

شَعْصُوْد - برای مهمله کعصفور ع. چهار مغز دشتی - ۲

شَغَف - بالفتح ع. رسیدن چیزی به پرده دل و سویدای دل یا حجاب اندرون دل و در صراح بیمار گردانیدن دل برای محبت و فارسیان بالتحریک استعمال نمایند - مسیح کاشی ؏ تا نشان تیر او کردند یکیک از شغف ✦ ای مسیحا کاش ارواحم همه اعضا بدی ✦ و شَغَف بالتحریک سر کوهان و پوست درخت غاف و بیماری است که بباد و شتر عارض شود و ازان موی چشم آن فرو ریزد و شدت بیم و عشق که دل برد و بسیار شغف گردیدن و در آویختن چیزی بچیزے - ام ب

شَغَفَات - بالتحریک ع. جمع شَغَفَة - محرکه سر کوه و سر هر چیزے - ۲

شَغَفَة - محرکه - ع. سر کوه و سر هر چیزی شَغَف و شُغُوف - و شِغَاف و شَغَفَات جمع و پاره موی مجتمع در سر یا عام است و سر قلب جائی که بعلاقه رگ آویزان است و نیز شَغَفَة - باران نرم و بایمعنی بسکون ثانی هم آمده و منه المثل مَا تَنْفَعُ الشَّغْفَةُ فِي الْوَادِي الرَّغِيبِ در حق کسی گویند که شی اندک و حقیر بکسی دهد و گیسوی غلام - ۲

شغف دادن - ف . بمعنی مشتاق گردانیدن - ملا طغرا در تعریف کعبه ؏ مرا چشم آهو شغف داده است ✦ که همرنگ آن لیلی فتاده است ✦ ب

شَعَل - بالفتح ع. مرد سبک تیز خاطر و شَعَل محرکه سپیدی در دم اسپ و پیشانی و پس سر آن و سپید در دم اسپ جز آن پیدا شدن - ۲

شَعْلَاء - بالفتح ع. مؤنث أَشْعَل - اسپ که در دم آن سپیدی باشد یقال فرس أَشْعَل و بغلة شَعْلَاء و اگر تمام دم سپید باشد آنرا اَصْبَغ نامند - ۲

شُعْلَة - بضم اول و فتح ثالث ع. سپیدی در دم اسپ و پیشانی و پس سر آن و نیز شُعْلَة - هیمه که در آن آتش در گرفته باشد و زبانه درخش آتش شُعَل ککتب جمع شُعُول مثله و شَعَلَة بفتح خطا است - ۲

شَعَلَّع - بهر دو عین مهمله کسفرجل ع. دراز از مردم و جز آن شَعَنْلَع سبز بادت لون مثله - ۲

شَعَلَّعَة - بالفتح ع. درخت پریشان شاخ - ۲

شُعْلَه - بالضم ع. زبانه درخش آتش و شوخ سرکش بیباک در گیر و زخ سوار - موجدار خس پوش افسرده از صفات و تیغ خنجر سنان علم نخل شاخ شاخسار انگشت بینا گل شبنم آب موج جوئبار طلا حریر کلاه عروس از تشبیهات اوست - میرزا معز فطرت ؏ دل افسرده را آغوش سیلاب است آسایش ✦ عروس شعله را دبستر آب است آسایش ✦ وله ؏ عیار حسن سرکش را محبت سکیند کامل ✦ طلای شعله را پروانه دست افشار میسازد ✦ محمد اسحق شوکت ؏ بی توکل شعله ام بدامن آه است ✦ در نظرم داغ هیولای سیاه است ✦ حکیم زلالی ؏ بشاخ شعله آن مرغی نشیند ✦ که از شرر چون دانه چیند ✦ وله در تب کردن ایاز ؏ اگر بردی به نبضش شعله انگشت ✦ شدی خاکستر ش انگشت در مشت ✦ ابو طالب کلیم ؏ چو نخل شعله باغ جهان بیک عالم ✦ کس بهار مراد ید نے خزان مرا ✦ نعمت خان عالی ؏ سرگرم باده روز شدن تیره روزی است ✦ مینای شعله شکند شب شمار شمع ✦ میرزا صائب ؏ در مجلس شراب رخ شرمگین مجو ✦ از جوئبار شعله گل کاغذین مجو ✦ ملا ابو البرکات منیر ؏ کشائیم تا بوصف او زبان را ✦ بآب شعله میشوئیم دهان را ✦ نور الدین ظهوری ؏ داغهای تازه و تر بر جگر چیدیم ✦ بموج شعله از دل جوشهای خام میشوئیم ✦ طالب آملی ؏ از هر رگم سیکے علم شعله شد بپای ✦ تا غمزه که بر سر فصادی من است ✦ حسین ثنائی ؏ ز اقتدار تو نبود عجب اگر یابد ✦ سنان شعله امتیاز نوک خار شکست ✦ شیخ ابو الفیض فیاضی ؏ هم پرتو دشنه ماهتابش ✦ هم خنجر شعله لمع خوابش ✦ میرزا بیدل ؏ فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد ✦ به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا ✦ و بالفظ چیدن و نهادن و زدن و افگندن و گرفتن و پیچیدن و کشیدن و مکیدن و کشتن و نشاندن و نشستن و کشته شدن مستعمل - نور الدین ظهوری ؏ از سوز سینه شعله بطوفان در افگنم ✦ وز شور گریه قطره بعمان در افگنم ✦ وله ؏ معاذ الله مباد آشعله در دامنم پیچد ✦ صبا خاکسترم را از سره و در تنور ریزد ✦ وله ؏ زر و سیر ایم گونه در گلزار می چینیم ✦ از خرمنش مینو نسیم شعله در طومار می چینیم ✦ وله ؏ رشک اخگر شده اشک از تف نظاره ما ✦ شعله در بال سمند رزده فواره ما ✦ حسین ثنائی ؏ برود شوق بزم دیگر ساز ✦ که مرا شعله در کباب گرفت ✦ میرزا شریف خازن تخلص ؏ سوز دلم فزون شد و تا مغز سر گرفت ✦ آتش کشید شعله این پنبه در گرفت ✦ میرزا بیدل ؏ بموج آب گوهر کم نگردد گرمی آتش ✦ عرق کی شعله آن روی آتشناک بنشاند ✦ شیخ ابو الفیض فیاضی ؏ در شعله تکیدنم نظر کن ✦ زین فن دق بعاشقان خبر کن ✦ سابا عی عشق آمده و بار غم بدوشم بنهاد ✦ قفلی بلب نغمه فروشم بنهاد ✦ من پنبه بگوش کرده بودم ناگاه ✦ آواز کسی شعله بگوشم بنهاد ✦ - ب

شعله آواز - ف . آواز باریک پر سوز که در دلها اثر داشته باشد تاثیر گوید در صفت قوال پسر ؏ چنانکه آئینه گیرند در چراغانے ✦ عیان ز کردن او شعلهای آواز است ✦ ملا طاهر غنی ؏ بود از شعله آواز قلقل بزم ما روشن ✦

سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را ٭ میرزا صائب ــه
فکر جانسوز ما یک نقطهٔ بی انداز نیست ٭ یک سپند بزم من بی شعله آواز نیست ٭ ب

شعلهٔ آه ــ ف. علی خراسانی ــه در بزم تو بی شعلهٔ آهی ننشستم ٭ در عشق تو بی روز سیاهی ننشستم ٭ ب

شعله بار ــ ف. معروف جسین ثنائی ــه در جوی آب کار عتابت اگر کند ٭ گرد دلبسان نیچه خود شعله بار دید ٭ ب

شعلهٔ بالا ــ ف. از اسمای محبوب ــ ب

شعله پوش ــ بیای فارسی. ف. معروف طالب آملی ــه سنم کرده دود دلم شعله پوش می آید ٭ لبم چو صبح تبسم فروش می آید ٭ ب

شعلهٔ تاک ــ بتای فوقانی. ف. شراب انگور ــ علی خراسانی ــه سود جگر سوخته ام از گل صهباست ٭ داغ دل صدپاره ام از شعلهٔ تاک است ٭ ب

شعلهٔ جام ــ ف. کنایه از شراب ــ نور الدین ظهوری ــه مغز مرسان شعلهٔ جام را ٭ گرم کن بجو شان من خام را ٭ ب

شعلهٔ جوال و شعلهٔ جواله ــ ف. آنست که سر چوبی که آتش در وگیرند آنرا اگر داننده ودر گردانیدن بصورت دائره بنظر آید ــ طالب آملی ــه زلعب کینه بدست بلان آتش خوی ٭ سنان بچرخ در آید چو شعلهٔ جواله محسن تاثیر ــه تا بگلشن زنت سرو آتشین رخسار من ٭ طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را ٭ میرزا صائب ــه شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست ٭ شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیدا کیست ٭ ظهوری در صفت اسپ ــه چون بگردش نهاده در جولان ٭ آب گردیده شعلهٔ جوال ٭ ب

شعلهٔ جولان ــ ف. از اسمای محبوب است ــ میرزا بیدل ــه بی رخ آن شعله جولان بیکر فرسوده ام ٭ همچو اخگر زیر دیوار شکسته رنگ ما ٭ ب

شعله چین ــ ف. معروف ــ حکیم زلالی ــه شقایق رانشان در آستینست ٭ که دامان کدامین شعله چین است ٭ ب

شعلهٔ خوی ــ ف. از اسمای محبوب ــ نور الدین ظهوری ــه نتواند آرزوی در دل نهاد خرمن ٭ برقی ز شعله خوی گر در نهاد باشد ٭ ب

شعله دیدار و شعله رخسار و شعله روی بدال ابجد. ف. از اسمای محبوب ــ ملا قاسم مشهدی ــه گریبان میدرم بیخود چو بینم شعله رخساری ٭ دود ستم در تن آتش پرستان است پنداری ٭ ب

شعله زاده ــ بزای معجمه. ف. ابلیس ــ میرزا صائب ــه برهان آدمیت ما قدسیان لب را بند ٭ کو شعله زاده تا بنماید سجود ما ٭ ب

شعله زار و شعله زبان و شعله سنان و شعله سوار ــ ف. هر کدام معروف. میرزا صائب ــه آتش عشق ز خاکستر هندست بلند ٭ زن درین شعله ستان بر سر شوری سوزد ٭ طالب آملی ــه نسیمی از چمن عشق آستین نفشاند ٭ که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد ٭ میرزا رضی دانش ــه فیض شمعی که شد افسرده بمحفل نرسد ٭ مردن شعله زبانان سخن خاموشیست ٭ میرزا جلال اسیر ــه با بی دیگر و بالان چه برد دعوی پرواز ٭ خاشاک باین شعله سواران نفروشیم ٭ ب

شعله عذار ــ بعین مهمله. ف. از اسمای محبوب است ــ ب

شعلهٔ فریاد ــ ف. ملا علی خراسانی ــه گر باین قانون علی از دست گل افغان کنم ٭ شعلهٔ فریاد ما گردد گواه عندلیب ٭ ب

شعلهٔ قامت ــ ف. از اسمای محبوب ــ میرزا محمد زمان راسخ ــه که ناگه سر کشید آن سرو قامت ٭ عیان شد زور بازوی قیامت ٭ ب

شعله کار و شعله گر ــ ف. میرزا بیدل ــه شعله کار انجا کستر قناعت کردن است ٭ هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصل است ــ ملا سعید بلخی ــه سعید طبع بلندم چو شمع دارد گرم ٭ ز حسن پرتو معنی دکان شعله گری ٭ ب

شعله مزاج ــ بمیم از اسمای محبوب است ٭ ب

شعله ناک ــ بنون. ف. معروف ــ ابو طالب کلیم ــه بهوش باش دلا آه شعله ناک مکش ٭ کنون که ناوکی او سینه را گلستان کرد ٭ ب

شعله نگاه ــ ف. عبد اللطیف خان تنها ــه گشت دل در گرو شعله نگاهی است که باز ٭ می برد چشم سمندر که دران دانه شود ٭ ب

شعله نوش ــ ف. معروف. عرفی ــه عشق را بدنام کردی سینه پر آتش بدار ٭ شعله نوشی کن سهل بازیچه پروانه را ٭ ب

شعله ور ــ بفتح واو ــ ف. معروف. میرزا صائب ــه از خس و خاشاک گرد پیش آتش شعله ور ٭ چوب گل کی میتواند ساختن غافل مرا ٭ ب

شعلین ــ بالضم و لام مکسور. ف. منسوب بشعله یاو نون برای نسبت است چنانکه در رنگین و سیمین ــ غ

شَعَم ــ بالفتح. ع. اصلاح کردن میان قوم ــ ۲

شُعْمُوم ــ بضم اول و ثالث. ع. دراز بالا ــ ۲

شَعَن ــ بفتحتین. ع. برگ خشک افتاده از گیاه و درخت ــ ۲

شَعْنَبَة ــ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. راست برآمدن شاخ گوسپند سپس آن پیچ خورده مایل شدن آن بجانب گوش ــ ۱

شَعْنَلَع ــ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. دراز از مردم و جز آن

شَعَنْطَع ــ کسفرجل مثله ــ ۲

شَعْوَاء ــ بالفتح. ع. غارت متفرق و پریشان و درخت پراگنده شاخ ــ ۱

شُعُوب ــ کصبور. ع. معرفه مرگ و آن علم منیت را و گاهی الف و لام در آید او را ــ و قبیله ایست و موضعی به یمن و بضمتین جمع شَعْب ــ بالفتح قبیلهٔ بزرگ ــ ۲

شُعُوبِی ــ بضمتین و کسر موحده. ع. آنکه عرب را بر عجم تفضیل نهند و آن گروه را شعوبیه گویند ــ ۲

شَعْوَذَة ــ بفتح اول و ثالث و رابع که ذال معجمه است. ع. سبکی و چالاکی دست و شَعْبَذَة و افسون که بدان در نظر چیزی بر غیر اصل خود نماید ــ ۲

شَعْوَذِی ــ بفتح اول و ثالث و کسر ذال معجمه. ع. رسول امرا و بر برید ــ ۲

شُعُور ــ بضمتین. ع. دریافتن و دانستن و بالفظ گرفتن مستعمل ــ میرزا صائب ــه شعور از زاهد خشک آن لب می نوش میگیرد ٭ ز سنگ خاره دل آن چشم باز ے

گوش میگیرد ٭ و نیز شُعُور ــ جمع شَعْر ــ بالفتح و بفتحتین بمعنی موی ــ ۲ ب

شُعُوف ــ بضمتین. ع. جمع شَعَفَة بالتحریک سر کوه و سر هر چیزی ــ ۲

شَعِی ــ کهدی. ع. موی ژولیده در هم پیچیده بر سر ــ ۱

شَعْیَا ــ بالفتح. ع. نام نبی علیه السلام که بآمدن عیسی و محمد علیهما السلام بشارت داده و بسین مهمله نیز آمده ــ ۲

شَعِیب ــ کامیر. ع. توشه دان یا توشه دان از دو چرم دوخته باز دو طرف بریده و مشک کهنه شُعُب گکتب جمع و شُعَیْب کزبیر نام نبی علیه السلام و گویند نام او یثرون بن صیقون بن عنقا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم ــ ۱

شَعِیر ــ کامیر. ع. جو شَعِیرَة یکی ــ ۱

شَعِیرَة ــ کسفینة. ع. قربانی حج و آنچه بروی نشانی باشد از جهت حج و اصل عبادت آن شَعَائِر جمع ــ و یکدانه جو و دنبالهٔ کارد و شمشیر و جز آن که از سیم یا آهن و مانند آن جهت استواری دسته بر شکل جو سازند ــ ۲

شَعِیع ــ بهر دو عین مهمله کامیر. ع. گردون ــ ۲

شُعَیْفَات ــ بضم اول و فتح ثانی و. ع. موی چند از گیسو ــ ۲

شَعِیل ــ کامیر. ع. اسپ که در دم آن سپیدی باشد ــ ۲

شَعِیلَة ــ کسفینة. ع. آتش سوزان در فتیله یا فتیله سوزان شَعِیل جمع شُعُل ــ بضمتین مثله ــ ۲

شغ ــ بالضم و سکون غین معجمه. ف. شاخ گاو که خالی کرده دران شراب خورند و شمس فخری در معیار جمالی آورده که بمعنی مطلق شاخ یا نورست بدون آنکه خالی کنند شراب خورند و فخری خود چنین نظم گفته ــه از خر و گاو کم الصدر غبت ٭ گرچه او را نه سنب هست و نه شغ ٭ در فرهنگ جهانگیری بفتح شین آورده و شاخ درخت و شاخ جانور معنی کرده و شغانیان نام طائفه از پادشاهان بوده که پس از اشکانیان در ایران پادشاهی داشته اند و در اجداد فریدون اشغان و گاو نام مقرر بوده و شاخ و گاو بیکدیگر مناسبت دارند همانا نسب این طائفه بفریدون می پیوسته ــ ن

شَغّ ــ بالفتح و تشدید غین معجمه. ع. بتفرق و پریشان اندا ختن شتر کمیز را و پریشان شدن قوم ــ ۲

شغا ــ بالفتح. ف. تیردان و بعضی بضم شین نوشته اند و شقا بقاف و شکا بکاف هر سه بمعنی تیردان است یعنی ترکش که بتازی جعبه گویند ــ امیر معزی گفته ــه ای سر افرازی که از تاج شهان زیبه همی ٭ بر میان بندگان تو شغای و نیم لنگ ٭ نیم لنگ نیز تیردان است و کیش جعبهٔ تیر است ــ فردوسی گفته ــه بیفگند رستم شغا و کمان ٭ همه خیره گشته بر ایشان کیان ٭ ــ ن

شَغَا ــ بالفتح. ع. ناهمواری دندان و ناهموار بر آمدن آن شَغْو ــ بالفتح مثله ــ ۲

شَغَّاب ــ بالفتح و تشدید ثانی. ع. مرد فتنه انگیز ــ شَغِب ــ ککتف مثله ــ ۲

شغاد ــ بفتح اول بروزن سواد. ف. نام برادر رستم بوده که رستم بحیلهٔ او کشته شد ــ شیخ سعدی گفته ــه نه رستم که پایان روزی نخورد ٭ شغاد از نهادش بر آورد گرد ٭ بضم اول هم آمده ــ ن

شِغَار ــ بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. خالی و چاه بسیار آب واحد و جمع درو یکسان است و رگ است در پهلوی شتر و کفطام لقب بنی فزارة و شِغَار بالکسر نکاح جاهلیت ــ ۲

شَغَّارَة ــ کجبانة. ع. سنگ آتش زنه ــ ۲

شَغَاف ــ کسحاب. ع. غلاف دل یا پرده آن یا دانهٔ دل یا خال سیاه آن یا در آمدنگاه بلغم و بیماری زیر تهیگاه از جانب راست و در ذلاق و در دیده دل و درین هر سه معنی ضمه نیز مشارکت دارد ــ ۲

شغال ــ بروزن کمال. ف. جانوریست معروف برزخ در میان گرگ و روباه گویند در زمان انوشیروان ظاهر شده و آنرا اشکال نیز گویند و اهل تبرستان شال خوانند ــ ن

شغالی ــ بروزن کمالی. ف. قسمی است از انگور که شغال برخوردن آن بسیار حریص است ــ ن

شغاه ــ بروزن تباه. ف. کیش و ترکش و تیردان را گویند و بعربی جعبه خوانند ــ ر

شَغَب ــ بالفتح و بفتحتین. ع. بر انگیختن فتنه و فساد و تباهی و خصومت و نزاع و تحریک لغت ضعیف است لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند و شور و غوغا استعمال کنند پس شغبناک بمعنی صاحب آوازه ــ ب ۲

شَغْبَر ــ بالفتح. ع. شغال برای معجمه تصحیف است ــ ۱

شَغَر ــ بفتح اول و ثانی. ف. پوست که بر دست و پای مردم از کثرت کار سخت سیاه گردد و آنرا پینه نیز گویند و بجای رای مهمله ها نیز در آخر آمده و باضافه واو شوغه نیز گفته ــ اما ظاهرا تصحیف است و این بیت باو موزون نمیشود که گفته ــه همیدوم بجهان اندر از بی روزی ٭ دو پای بر شغه و مانده بادل بریان ــ ن

شَغْر ــ بالفتح. ع. پای برداشتن سگ برای کمیز کردن و خالی ماندن شهر از مردم و بیرون کردن کسی را از جای و برداشتن هر دو پای زن تا بگاید و برداشتن زن پای خود وقت گائیدن ــ ۲

شغربغر ــ بفتح اول و غین دوم کلمه ایست از توابع بمعنی پراگنده و پریشان استعمال میشود و عربی است فارسی ــ ن

شَغْرَبِیَّة ــ بالفتح. ع. نوعی از بند کشتی گیران و آن پای خود را در پای حریف پیچیده بر زمین افگندن باشد و آنرا شَغْزَبِیَّة ــ برای معجمه هم گویند ــ

شُغْرَی ــ کسکری. ع. شهری است یا موضعی است و سنگیست نزدیک مکه که از ان بر ستور سوار شوند و سنگیست که بران سگان شاشند ــ ۲

شَغْز ــ بالفتح و زای معجمه در آخر. ع. گردن کشی کردن و زیادتی نمودن و نیز شَغْز ــ سر اغالانیدن میان قوم ــ ۲

شَغْزَب ــ بالفتح. ع. نام کشتی گیری که شغزبیه منسوب بوی است یا مرد سخت گوشت نیک توانا ــ ۲

شَغْزَبَة ــ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. به بند شغزبیه بر زمین زدن حریف را و سخت گرفتن آنرا و پای در پیچیدن در کشتی ــ ۲

شَغْزَن ــ بالفتح بیای شدن. ع. سخت از هر چیزی و آب خور مائل و کرانه از راه ــ ۲

شَغْزَبِیَّة ــ بالفتح. ع. همان شَغْرَبِیَّة که گذشت ــ ۲

شَغْشَغَة ــ بفتح اول و ثالث و فتح غین معجمه. ع. جنبانیدن نیزه در مطعون یا سپوختن و نشاندن نیزه را و نوعی از بانگ

شتر وکم خوردن آب و مانند آن و تیره کردن چاه را و شتابی کردن و پر ناکردن آوند و جز آن را از آب و باز گردانیدن سوار لگام را در دهن اسپ جهت تأدیب - ۲

شَغْف - بالفتح ع. در آمدنگاه بلغم و دانهٔ دل یا غلاف آن و بهره و معنی بفتحتین نیز آمده و نیز شغف بالفتح رسیدن چیزی به پردهٔ دل و بفتحتین بغلاف دل رسیدن محبت و دوستی و در آویختن چیزی بچیزی و شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل با زمهذب و بالفتح و الضم درد دل و بیماری است که زیر استخوان پهلو از طرف راست پیدا میشود - ام غ

شَغْفَر - بفتح اول و ثالث و رای مهمله در آخر ع. زن خوبروی و معروفه نام زن ابو الطوق اعرابی - ۲

شَغْل - بالفتح و الضم ع. در کار داشتن کسی او بکاری داشته شدن و شُغُل - بالضم بضمتین و بالفتح و بفتحتین بمعنی کار و ناپروائی که ضد فراغ است اشتغال و شغول جمع و شغل القرآن عمل بموجبات اوست از اقامت فرائض و اجتناب مناهی آن و بالفظ دادن و راست کردن و ساز کردن مستعمل میر خسرو ؎ غمزه زن گشت ماه صقلابی ❊ فتنه را داد شغل بیخوابی ❊ و برین قیاس شغل سنج و شغل و ربا و میر خسرو در احوال موالید ثلاثه ؎ دوم چو شغل وران تکیه کرده بر بالش ❊ گهی بکنج حرم که بصفهٔ بار است ❊ خواجه نظامی ؎ بدستوری او شوی شغل سنج ❊ که دستور دانا به از مال و گنج ❊ و شغل گلنت مرد با کار ❊ - اب

شَغْلَة - بفتح اول و ثالث ع. خرمن شغل جمع - ۲

شَغِم - کلتف ع. آزمند - ۲

شُغْمُوم - بضم اول و ثالث ع. دراز نیکو صورت یقال رجل شغموم و امرأة شغمومة و شغموم ایضاً - ۲

شُغْمُومَة - بضم اول و ثالث ع. بالا گذشت - ۲

شُغَن - کصرد ع. جمع شُغْنَة که بیاید - ۲

شُغْنُب - بضم اول و ثالث ع. شاخ تازه و تر - ۲

شُغْنَة - بضم اول و فتح ثالث ع. بشتواره از طعام و جز آن و شاخ درخت شُغَن - کصرد جمع - ۲

شُغُو - بالضم ع. جمع اشغی - بالفتح مرد ناهموار و دراز و دراز دندان و شَغْو - بالفتح ناهمواری دندان و ناهموار برآمدن آن - ۲

شَغْوَاء - بالفتح ع. عقاب و زن ناهموار و دراز دندان شَغْیَاء مثله شُغُو جمع - ۲

شَغُور - کصبور ع. موضعی است بسماوه و شتر ماده در ار که پای خود را بردارد چون خواهند که سوار شوند آنرا و بضمتین پای برداشتن سگ و برداشتن مرد هر دو پای زن را برای گائیدن و برداشتن زن پای خود را وقت گائیدن و خالی ماندن بلاد از مردم که حراست و حفاظت آن نمایند - ۲

شَغُوش - کصبور ع. گندم بلایه زوان آمیخته شَغْوَشِي بیای نسبت مثله و گاهی بضم اول هم آید - ۲

شُغُول - بضمتین ع. جمع شَغْل بالفتح بمعنی کار - ۲

شَغَه - بفتح اول و ثانی. ف. بهمان معنی است که در شغر مرقوم شد و این اصح از آنست - ن

شَغْیَة - بالفتح و فتح تحتانی ع. ناهمواری دندان و نیز اسم است تشغیه را - ۲

شِغِّیر - کسکیت ع. بدخوی - ۲

شَغِیزَه - بزای هوز کسفینه ع. سوزن کلان که بدان جوال و مانند آن دوزند - ۲

شَغِیل - کامیر ع. بمعنی مشغول - ۲

شَفّ - بالفتح و الکسر و تشدید فا ع. جامهٔ تنک و پردهٔ تنک شُفُوف جمع - و با دو فضل و فزونی و کمی و این از لغات اضداد است و بقیهٔ روز و نیز شَفّ بالفتح زار کردن غم تن کسی را - ۲

شَف - بفتح اول بوزن تف. ف. در برهان بمعنی شب آمده - ن

شِفَاء - بالکسر و المد ع. دوا اَشْفِیَة - جمع اَشَافِي جمع الجمع - و تندرستی و تندرستی دادن کسی او تندرستی خواستن برای کسی و واکردن و فرو شدن آفتاب بالفظ کردن و دادن مستعمل میرزا صائب ؎ باد بهار سن نفس آرمیده است ❊ بیمار را نسیم شفا میدهد مرا ❊ اسیر لاهجی ؎ چه شود گر دل بیمار مرا شاه بهمان ❊ از شراب لب جان بخش شفائی بکند ❊ و نام کتابی از بو علی سینا که کتاب مذکور جامع جمیع علوم معقول است مثل منطق و حکمت و طب و باین همه معانی بالفتح خواندن خطا است و بفتح اول و الی بمعنی آخر عمر و کناره و طرف هر چیز شفوان مثنای است آشفاء و شُفِیّ - بالضم و الکسر جمع - اب م

شَفَا جُرُف - بفتح شین و ضم جیم و رای مهمله ع. لب و کنارهٔ وادی و آبگیر چه شفا بالفتح بمعنی کناره و طرف و جُرُف بضمتین بمعنی وادی و ناله و آبگیر - غ

شِفَاخَانَه - ف. دار الشفا و آن مکانی بود که ملوک و امرا برای معالجهٔ غربا و مساکین مقرر سازند میرزا صائب ؎ مستی را که خماری نبود در دنبال ❊ از شفاخانهٔ آن نرگس بیمار طلب ❊ - ب

شِفَادَارُو - ف. یعنی داروی شفا بمعنی پادزهر است چه دفع زهر کند - ن

شُفَار - برای مهمله کغراب ع. جزیره ایست میان اوال و قطر - و شِفَار بالکسر جمع شَفْرَة کارد بزرگ و لشکردهٔ کفشگران و هر آهن پهن و تیز - ۲

شَفَارَة - بالفتح ع. اندک شهوت گردیدن و نزدیک شهوت شدن کسی را و کم شدن و ناقص گردیدن - ۲

شُفَارِج - کعلابط ع. خوانچه و طبقی باشد که تنقلات و کل و مانند آن در سکور ها کرده در محفل آرند معرب است بفارسی پیشیاره - ۲

شُفَارِيّ - بالضم و کسر رای مهمله و تشدید تحتانی ع. موش دشتی که بر گوش موی دارد یا سطبر گوش یا دراز گوش بزرگ ناخن که زود گرفته شود یا دراز پای فرو هشته گوشت چربناک - ۲

شُفَاشِف - کعلابط و بالفتح ع. شدت تشنگی - ۲

شَفَاعَت - بالفتح و فتح عین مهمله ع. خواهش کردن و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار را و بالفظ کردن و بردن استعمال نمایند - شیخ شیراز ؎ امید هست زانانکه طاعت برند ❊ که بی طاعتان را شفاعت کنند ❊ و شفاعت خواستن و التماس کردن از مترادفات آنست مخلص کاشی ؎ مرا ز کشته شدن نیست آنقدر پروا ❊ که پیش یار کند غیر التماس مرا ❊ - ب

شَفَاعَتگَر - ف. کسیکه گناهگاری را بیامرزاند - ملا عبد الله هاتفی ؎ در آندم که از من بجوئی حساب ❊ نمائی بمن کردهٔ ناصواب ❊ سجل گناه مرا پیش کش ❊ خط در رقم کردهٔ خویش کش ❊ کنی مصطفی را شفاعتگرم ❊ دهی ساغر از ساقی کوثرم ❊ میرزا صادق بن مرزا محمد صالح ؎ شفاعتگر میکشان مصطفی است ❊ که ته جرعه اش بهرهٔ انبیاست ❊ نور الدین ظهوری ؎ قدرت بجز تو در گشتن من بر دبکار ❊ که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود ❊ ب

شَفَّاف - بالفتح و تشدید فا ع. چیزی لطیف که از پس آن چیز دیگر را توان دید چنانکه آب و شیشه و بلور و غیره - غ

شُفَافَة - کُنَاسَة ع. باقی آب در خنور - ۲

شُفَّان - بالفتح ع. سرد باد که با نم باشد - ۲

شَفَانَه - بروزن چغانه. ف. مرغی است بزرگ تر از زغن که سر و بال و چند رنگ دارد ❊ شمس فخری گفته ؎ بود عنقای مغرب نزد قدرت ❊ چنانکه الحق بر شاهین شفانه ❊ - ن

شِفَاه - بالکسر ع. جمع شَفَت - که بیاید -

شُفَاهِيّ - بالضم و تشدید تحتانی ع. سطبر لب - ۲

شَفَت - بفتحتین ع. لب مردم و شفته محرکه و بکسر العین یکی و اصل آن شفهة بها یا شفوة - بواو است شُفَیْهَة مصغر آن و شِفَاه - بالکسر جمع شَفَوَات بواو مثله و بنت الشفه بمعنی سخن و یقال له فینا شفة حسنة یعنی ذکر خیر است او را میان مردمان و خفیف الشفة مرد کم سوال و مرد ستهنده در سوال از لغات اضداد است - ۲

شفت - بالضم. ف. بخیل و بالفتح چیز کم بها و فربه و گنده و دهی است از گیلان که ظروف کاشی خوب سازند و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیز کج و ناهموار و مردار دانه و آبله و در آذربایجان بدین معنی بفتح استعمال کنند - ن

شَفْتَالُو - بروزن زردآلو. ف. میوه ایست معروف و بی ریشه و پیوندی و کاردی از صفات اوست - میر تجلی شیرازی ؎ لب خود بر لبش پیوستم از لب تشنه دیلم ❊ که شفتالو چه پیوندی بود آبی دگر دارد ❊ و بمناسبت خیره یعنی آن کنایه از بوسه نیز باشد و شفتالود بزیادت دال مهمله هم آمده - ن ب

شفتالود - ف. بهر دو معنی مزید علیه شفتالو - شیخ شیراز ؎ گرد عنبر نشسته بر زنخش ❊ مداست گوئی بهی است مشک آلوده ❊ گر بچنگال صوفیان افتد ❊ نرهندش مگر شفتالوده ❊ وله ؎ گر خو تر از روی تو باغی بودی ❊ پایم بهمه روز راه آن بیمودی ❊ چندان کرمت نیست که خوشنود کنی ❊ درویش از آن باغ بشفتالودی ❊ وله ؎ نگاریم نگارستان ببالا سرو در بستان ❊ الهی دادن بستان د و شفتالو دا از آن لب ❊ وله ؎ یکبوسه بماند تا تیغ نزد ❊ گوئی همه کاردی است شفتالودش ❊ محمد سعید اشرف ؎ خورم آندم که می زان لب خندان گیرم ❊ دو سه شفتالود از آن سیب زنخدان گیرم ❊ ب

شَفْتَالُوی آرْدِی - بالف ممدوده. ف. قسمی از شفتالو - غ

شفتالوی کاردی - ف. قسمی از شفتالوی نفیس - غ

شفتاهنج و شفتاهنگ - بفتح ها و سکون نون و جیم و کاف فارسی. ف. تختهٔ فولادی باشد خم و تنگ و سوراخ بسیار از کوچک و بزرگ دارد که زرکشان طلا و نقره را از سوراخهای آن کشند تا مفتول شود و باریک گردد - شمس فخری گفته ؎ شها گر بس قوی باشد حسودت ❊ بشفتاهنج تدبیرش در آهنج ❊ گهش میزن بپای کین و میکش ❊ گهش میکش بدست قهر و می تنج ❊ تنج بمعنی پیچیدن و در هم فشردن است در ادات الفضلا بمعنی کمان نداقی آورده و چوبی که وقت پنبه زدن زه بر کمان میزنند و مشته گویند و بمعنی شاخسار نیز گفته - ن ر

شَفْتَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پراگنده شدن و پراگندگی - ۲

شَفْتَرَک - بروزن بهنزک. ف. گیاهی است که شتر خورد و در اصفهان خاکشی گویند و آن تخم خوب کلان است و بعربی خُمْخُم گویند بکسر هر دو خای معجمه - ن

شفترنگ - بکسر شین و فتح تا و را و سکون کاف. ف. نوعی است از شفتالو چنانکه در لغت شلیل خواهد آمد - ن

شفتل - بالام و حرکت مجهول. ف. گیاهی است که آنرا شبدر گویند و سمن گل آگست - ر

شِفْتَن - بکسر اول بروزن گشتن. ف. بمعنی خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد - ر

شَغْفَتَنَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. جماع کردن و گائیدن - ۲

شفته - بروزن سفته. ف. بخیه مانندی باشد از ریسمان که بر دوک پیچیده شود - ر

شِفْتِیدَن - بکسر اول. ف. بمعنی شفتن است که خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد - ر

شَفَتَین - بفتح اول و ثانی و ثالث ع. بمعنی هر دو لب - غ

شَفْر - بالفتح ع. بر کنارهٔ فرج زدن - و بالضم کرانهٔ پلک چشم که فرو بروی روید اَشْفَار جمع و کرانهٔ هر چیزی و کنارهٔ فرج زن و کرانهٔ رحم و تیزی تیغ و کرانهٔ رود بار از جانب بالا این یا عام است و ما بالدار شُفْر نیست در خانه کسی و شُفَر کزفر کوهی است بمدینه - ۲

شَفْرَة - بفتح اول و ثالث ع. کارد بزرگ و لشکردهٔ کفشگران و هر آهن پهن و تیز شِفَار جمع و کرانهٔ پیکان و تیزی آن و تیزی شمشیر و خادم و کافی مؤنث و بدین معنی بالضم هم آمده و منه المثل اصغر القوم شفرتهم ای خادمهم و شَفِرَة کفرحة زنیکه او را شهوت در کرانهٔ فرج باشد پس زود انزال کند و آنکه اندک جماع بس کند آنرا - ۲

شَفْز - بالفتح و زای هوز در آخر ع. بکف پا زدن کسی را - ۲

شفش - بالفتح. ف. آن نی که نداف پنبه بدان گرد آورد و شاخ درخت همانا بالضم اصح است - ن

شَفْشَاف - بالفتح ع. باد خنک و تو مثل شفشاف جامه بد باف - ۲

شَفْشَاهنج و شفشاهنگ - بالفتح. ف. تختهٔ فولاد پر سوراخ که تار آهن و غیره از آن بر آرند تا هموار و باریک شود - شمس فخری گفته ؎ شها گر بس قوی باشد حسودت ❊ بشفشاهنج تدبیرش در آهنج ❊ گهش میزن بپای کین و میکش ❊ گهش میکش بدست قهر و می تنج ❊ تنج بمعنی پیچیدن و در هم فشردن است در ادات الفضلا بمعنی کمان نداقی آورده و چوبی که وقت پنبه زدن زه بر کمان میزنند و مشته گویند و بمعنی شاخسار نیز گفته - ن

شَفْشَف - بروزن رفرف. ف. شاخ درخت که کج باشد و بیخ درخت را نیز گویند - ر لا

شَفْشَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. لرزیدن و آمیخته شدن - ن

و شاشیدن بول مانند آن و آمیخته شدن لشک گیاه را چنانکه لسبوزد آنرا و پراگندن دوا بر جراحت و خشک کردن گریا و سرما چیزی را و نزار کردن غم تن را - ۲

شفشلیق - کزنجبیل ع. گنده پیر فروهشته گوشت سست اعضا - ۲

شفشه - ف. در فرهنگ رشیدی بفتح آمده و چون مرادف و مبدل شوشه است مضموم اول است و بمعنی شوشهٔ زر شاعر گفته در صفت آتش است ع که شفشهای زر کند از هر دری برون همه بر هوا فشاند گاورسهای زر - مسعود سعد سلمان گفته ع کنند ره همه رنگ برگ زر بجزان که چو شفشهٔ زر م اندر هوا به پیچانند - اما درین بیت تقدیم را ء ابرام توان خواند و آنرا شوشه و شیوشه نیز گفته اند و در میان عوام به شمشه مشهور است و شبیکه معرب آنست - حکیم فرخی گفته عذر خواهی چه کنی گر تو نزاری و ضعیف - من ترا عاشق زانم که ضعیفی و نزار - شوشهٔ سیم نکو تر بود یا که سیم - شاخ بادام نازکتر یا شاخ چنار - ن

شفصلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. خوردن گیاه شفصلی را و نیز شفصلة گیاه شاصلی خوردن - ۲

شفصلی - بکسر اول و ثالث و تشدید لام مقصوراً ع. گیاهی است که بر درخت پیچد یا بار آنست و آن دانه ایست مانند کنجد - ۱

شفع - بالفتح و عین مهملهٔ در آخر ع. جفت خلاف وتر و روز عید اضحی و بمعنی جفت کردن طاق و اعانت کردن کسی را بر عداوت و ضرر کسی و زیاده کردن چیزی را بر چیزی و بچه شدن در شکم ناقه و میش بر بچه که دارد - ۲

شفعة - بضم اول و فتح ثالث ع. خواهشگری چیزی که میخواهی آنرا با چیزی که داری ضم کنی تا زیاده گردد نزد یک فقیهان حق تملک است در خانه و زمین همسائگی بر شریک خود بقهر و بعوض و نیز شفعة - دیوانگی و شفعة الضحی دو رکعت چاشت است و شفعه بدان نامیده که از یک رکعت زاید است - ۲

شفف - بفتحتین ع. اندک از هر چیزی و تنگ گردیدن جامهٔ کسی را چنانکه پیدا و آشکارا شود آنچه در زیر وی است - ۲

شفق - بفتحتین ع. سرخی افق بعد از غروب تا نماز خفتن یا قریب آن یا قریب تاریکی است و سرخی بامداد هم است و تباه از هر چیزی و روز دیم و مهربانی و ناحیه که اشفاق جمع و آزمندی نصیحتگر به اصلاح منصوح و بالفظ ریختن بمعنی اول مستعمل و برین قیاس شفق جلوه و شفق زار و شفق ستان و شفق کده درویش واله هروی ع از دیده زبسکه خون روان است - گردون ز زمین شفق ستان است - ملا طغرا ع ببین ساقیا پنبه گویا بود - که منصور حلاج مینا کبود ز دست خودش بر سر دار کن - ز خونش هوا را شفق زار کن - میان ناصر علی ع هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن چه کرده که دگر رنگ گل بهایانی است - باقر کاشی ع ریزد چه ساقی به آن مستان شراب سرخ - زانگونه ریختست شفق در کنار صبح - میرزا صائب ع تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود - بی لعل گون گذران چو شفق صبح و شام را - ب اغ

شفقت - بفتحتین ع. مهربانی از منتخب و کشف و صاحب بهار عجم گوید که این لفظ را اکثر فارسیان بفتحات استعمال کرده اند اگرچه در عرف بسکون ثانی شهرت دارد و در خیابان نوشته که شفقت بتحریک و تخفیف بمعنی مهربانی چنانکه در صراح است و تحقیق آنست که شفقت بفتحات در اصل لغت بمعنی ترس است چون مهربان از آفات و بلیات دوست خود را ترساننده باشد مجازاً بمعنی مهربانی مستعمل شده و بفتحات و تشدید نیز استعمال نمایند و این غریب است - میر نجات ع از تغافل جگرم سوخت ندانم آخر - کی سزاوار عتاب و شفقت خواهم شد - وله ع من شاخ گل تو بیچاره تو چاتم - از ریشهٔ شیرین شفقت کن مرا ابر را - واعظ قزوینی ع سر بلندی آرزو داری شفقت پیشه کن - کاین علم را ریشه باران احسان پرچم است - غ ب ا

شفقی - ف. سرخ رنگ - میرزا صائب ع قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم - ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم - ۱

شفلك - بفتحتین. ف. بی هنر و نادان و حلبه رودکی گفته ع پند اخت همی حاسد کاو باز نیاید - باز آمد تا هر شفلکی ژاژ نخاید - ن

شفل - بفتح اول بروزن کفل. ف. ناخن شتران بارکش را گویند - ۱

شفلج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم. ف. میوهٔ کبر است که ثمرة الکبر و ثمرة الاصف گویند - ن

شفلح - بحای حطی کاملس ع. فرج سطبر لبها فراخ فرو هشته و زن فراخ سطبر لبهای فرج و فراخ بینی بزرگ فروهشته لبها و بار درخت کبر و درختی است که تنهٔ آن چهار کرانه تیز دارد چنانکه از هر کرانهٔ آن گوسپند ذبح توان کرد و ثمر و بار آن لبسبز زنگی ماند و غورهٔ خرما شگافته شده - ۲

شفلقة - بتشدید لام ع. بازی است و آن چنان باشد که از پس بر سرین کسی دست زده بر زمین زنند آنرا - ۲

شفلیدان - بضم. ف. صفیر زدن را گویند - ن

شفن - بالفتح ع. زیرک و دانا و چشم دارنده میراث و چشم داشتن و انتظار و بکنج چشم نگریستن یا بتعجب نگریستن بسوی کسی یا بکراهت و اعراض دیدن شنافن لغت است از ان شفون - کصبور مثله و شفن - ککتف زیرک و دانا و شفن - کزفر تیز نظر - ۲

شفنتری - کغضنفر ع. مرد رفته موی - ۲

شفنتری - بفتحتین - ع. پراگنده و پریشان - ۲

شفنین - بکسر اول و نون بروزن مسکین بلغت یونانی نام مرغی است که آنرا بفارسی بوتیمار و غمخورک و بعربی یمام خوانند و بفتح اول هم گفته اند و آن دو نوع میباشد بری و بحری بری بوتیمار است که گفته شد و بحری جانوری است بشکل خفاش و بال و رنگ او نیز بخفاش میماند و دم او بدم موش شباهتی دارد و در بیخ دم خاری دارد که بدان میگزد و اگر در زیر بالین کسی گذارند آنکس را خواب نبرد و اگر در پای درخت دفن کنند آن درخت خشک شود - ۲

شفوات - بالتحریک. ع. جمع شفة بمعنی لب - ۱

شفودن - بضمتین. ف. بغور تمام نگریستن - فر

شفوده - بروزن کشوده. ف. بمعنی هفته است - حکیم علی فرقدی گفته ع بود درد و حرز رهی وصف طلعت بماه و بسال و بروز و شفوده - ن

شفوع - بعین مهمله در آخر کصبور ع. ناقه که در یک دوشیدن دو خبره دوشه را جمع کند - ۱

شفوف - بضمتین. ع. جمع شف. بالفتح والکسر جامه تنک و پرده تنک و تنک گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکارا شود آنچه در زیر وی است - ۲

شفون - بضمتین ع. بکنج چشم نگریستن کسی را یا بتعجب نگریستن بسوی چیزی یا بکراهت و اعراض دیدن آنرا شنافن - لغت است از ان شفون کصبور مثله - ۲

شفوی - بفتحتین ع. منسوب به شفت که بمعنی لب است چون شفت در اصل شفته بود ها را در حالت نسبت بواو بدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب بشهر غزنه را غزنوی گویند از منتخب و غیره و در صراح و هم در منتخب نوشته که شفوی درست نباشد چنانکه مشهور شده و صحیح شفهی است و حروف شفوی با و فا و میم است - غ

شفه - بفتحتین و سکون ها ع. لب اصل آن شفوة است یا شفهة و شفه - بالفتح زدن لب کسی را و مشغول کردن کسی را و ستهیدن و الحاح کردن بر کسی بسوال -

شفهة - بالتحریک ع. بمعنی لب - ۲

شفهیة - بالتحریک ع. منسوب بشفت و حروف شفهیة - سه حروف است ب ف م - ۲

شفی و شفهی - ع. منسوب بشفت - ۲

شفیر - کامیر ع. کرانهٔ پیام چشم که مژه بروی روید و کرانهٔ وادی و کرانهٔ هر چیزی و کرانهٔ لب نشتر و کرانهٔ وادی از جانب بالائین - ۲

شفیرة - بفتح اول و کسر ثانی ع. زنی که او را بر کرانهٔ فرج شهوت باشد پس زود انزال کند و آنکه اندک جماع بس کند آنرا - ۲

شفیع - بعین مهمله کامیر ع. خواهشگر که برای دیگری شفاعت خواهد و صاحب شفعة - و نیز شفیع جد عبد العزیز بن عبد الملک مقری - و شفیع - کزبیر ابو صالح بن اسحق محدث محتسب - ۲

شفیعا - بفتح اول و کسر ثانی ع. نوعی از خط فارسی - فر

شفیف - بهر دو فا کامیر ع. خنکی یقال فلان یجد شفیفا لسانه شفیفا ای بردا دباران با سرما یا باد سرد و خنک و شدت گرمی آفتاب از لغات اضداد است و اندک هر چیزی نیز شفیف سوزش و الم و ماشفاف جمع و تنگ گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکارا شود آنچه در زیر وی است - ۲

شفیق - کامیر ع. مهربان و نصیحتگر آزمند بر نصیحت - ۲

شفیهة - بضم اول و فتح ثانی و فتح ها ع. مصغر شفة بمعنی لب - ۲

شق - بالفتح و تشدید قاف ع. بمعنی شگاف شقوق جمع و شگافتن و دشوار آمدن کار بر کسی و نام یک قلعه از قلاع خیبر و بمعنی صبح و بر آمدن دندان و چشم باز ماندن مرده و جدا شدن از قوم و در رنج انداختن کسی را و پراگنده کردن و شگاف میان دو کنارهٔ کس زن و سختی و دشواری بدین معنی بکسر هم آمده یا بکسر اسم است و بفتح مصدر و شق بمعنی اول در فارسی با لفظ خوردن و زدن مستعمل - میرزا صائب ع خامه اش را شق شمشیر شهادت میزند - هر که چون شیر خدا صائب بود دیگر رنگ عشق - و در غزلی دیگر چنین گفته ع عشق از هر کس که میخواهد حدیثی وا کشد - خامه اش را شق شمشیر شهادت میزند - نورالدین ظهوری ع عجب که شق نخورد سینه ور و بالید است - برای نالهٔ من پردهٔ اثر تنگ است - شوکت ع رقم از معنی رنگین تبسم دارد - دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است - و شق بالکسر و تشدید ثانی بمعنی نیمهٔ چیزی و پاره از چیزی و کرانهٔ کوه و برادر و دست و جانب و اندک از هر چیزی منظور نظر و موضعی است بخیبر یا وادی است در آن و نام کاهن کسری نوشیروان و صنفی از پریان و شق الشعرة مساوی و برابر یقال المال بینی و بینک شق الشعرة و بدین معنی بفتح هم آمده - لغ ب م

شقا - بالفتح ع. برآمدن دندان پیش کسی و شانه کردن موی سر کسی را و زدن فرق سر کسی را - ۲

شقا - بفتح اول بر وزن بقلاف بمعنی تیر دراز یعنی جائیکه تیر دراز گذارند و آنرا ترکش و کیش نیز گویند و بعربی جعبه خوانند - ۱

شقا - بالفتح ع. بسختی و تنگی و بمد هم آمده و بدبخت شدن و بدبخت شده و بهمزه و بغیر همزه آمده - ۱

شقاب - بالکسر ع. جمع شقب بالفتح والکسر مغاکی میان دو کوه یا شگاف کوه یا تنگجای از اودیه که مرغان در آن آشیانه گیرند - ۲

شقاحة - بالفتح و فتح حای حطی ع. برشته از دیدن

شقاذی - کسکاری ع. جمع شقذ کصرد بجشم آفتاب پرست و بدین معنی بفتح و بکسر هم آمده - ۲

شقار - برای مهمله کرمان ع. ماهی است که کوهان دارد و ملاله یا گیاهی است دیگر - ۲

شقاری - بالضم والتشدید مقصوراً ع. دروغ و لاله یا گیاهی دیگر سرخ رنگ و بتخفیف هم آمده - ۲

شقاطب - بالفتح و کسر طای مهمله ع. جمع شقحطب کسفرجل قچقار دو شاخ یا چهار شاخدار - ۲

شقاق - بالکسر ع. یکطرف گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و ضرر رسانیدن مردم را و در مشقت انداختن و شقاق کغراب کفتگی رسغ ستور و شقاق کرمان مابین سرین تا جده - اغ

شقاقل - بروزن تغافل ع. زردک صحرائی است و بهترین آن سطبر و سنگین و بزردی مائل میباشد اگر زن بجود برگیرد بچه بیندازد و آنرا جزر قلیطی خوانند و جنسی از ماهی ریزه هم هست که بجهت قوت باه خورند - ۷

شق النفس - بالکسر ع. مشقت نفسها - غ

شقاوة - بالفتح ع. بدبختی ضد سعادت - اغ

شقائق - بالفتح و کسر همزه ع. نوعی از لاله و این مفرد و جمع یکسان آید از بحر الجواهر و صراح و گاهی مجازاً بمعنی مطلق گلها آید و شقائق - جمع شقیقة - کسفینة - شگاف میان دو کوه - ۲

شقائق نعمان - ع. نوعی از لاله که بغایت سرخ باشد نعمان بالضم نام پادشاه عرب لاله مذکور را از کوهستان آورده بود و بعضی گفته که پادشاه مسطور لالهٔ موصوف را نهایت دوست داشت از منتخب و مدار و صاحب بحر الجواهر نوشته که نعمان بالضم بمعنی خون است پس نسبت کردن لاله را بخون بسبب سرخی آنست - غ

شقائق نمط - ع. نوعی از جامه و فرش که گلدوز باشد - غ

شقب - بالفتح والکسر ع. مغاکی میان دو کوه یا شگاف کوه یا تنگ جای از اودیه که مرغان در آن آشیانه گیرند شقاب و شقوب و شقبة جمع و جای پست که آب ایستد در وی - و شقب محرکة بالکسر درختی است که باران بکنار ماند شقبة - بیکی - ۲

شقبان محرکة ع. مرغی است و دهی است - ۲

شِقَّة - بالکسر و تشدید قاف مفتوح ع. پاره از چوب و تخته و پاره از عصا و جامه و جز آن بدراز اشگافته و سفر دور و پاره از هر چیز شگافته شده و نیمهٔ چیزی و موضعی است و شُقّه بالضم و الکسر بعد و دوری و ناحیه و جهت مسافر و مسافت بعید و سفر دور و دراز و سختی شُقَق کصرد و عنب جمع و جامهٔ پیش شگافته خلاف جبه و شُقَّة شاقّة سختی سخت سخت و شقّة الباب نیمهٔ در - ا

شَقْح - بالفتح و حای حطی در آخر ع. شکستن چیز یا و برداشتن سگ پای را تا بول کند -

شَقْحاء - بالفتح ع. سر شیر که سپید خالص نباشد - ا

شَقْحَة - بالفتح ع. فرج مادهٔ سگ و شُقْحة بالضم پستان مادهٔ سگ و غورهٔ خرما که سرخی آن متغیر شده باشد و باین معنی بالفتح هم آمده و سرخی سپیدی آمیخته - ا

شَقَحْطَب - کسفرجل ع. قچقار دو شاخ یا چهار شاخ دار و شَقاحِط و شَقاطِب - جمع - ا

شُقَحِيَة - بضم اول و فتح قاف و تشدید یا ع. جلد سرخ

شِقْدار - بالکسر و دال مهمله بالالف کشیده و رای زده. ف. حاکم دهات و عامل پرگنات - غ

شِقْدِرَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. جنیشی است بسیار آب و بسیار شیر - ا

شُقْدُف - کقنفذ ع. نوعی از هودج - ا

شِقْذ - بذال معجمه کصرد ع. بچهٔ آفتاب پرست و بالفتح و کسر نیز آمده شِقْذان جمع و شَقاذی کسکاری مثله شَقِذ کلتف آنکه خواب نکند و بچشم کننده مردم و هر چیز را و گرگ و بدین معنی بکسر هم آمده و شَقَذ محرکة بچشم کردن مردم و جز آن را و قولهم مالَهُ شَقَذٌ و لا نَقَذٌ محرکتین) نیست او را چیزی و تالوما به شَقَذٌ و لا نَقَذٌ - یعنی نیست او را جنبشی و حرکتی - ا

شَقَذاء - بالفتح ع. عقاب سخت گرسنه و شَقْذی کجمزی مثله - ا

شَقَذان - محرکة ع. آنکه خواب نکند و بچشم کننده مردم یا هر چیز را یا سخت نگاه زود تر بچشم کننده و آفتاب پرست و شِقْذان بالکسر جمع - و بمعنی گرگ بدین معنی بکسر هم آمده -

و شِقْذان بالکسر جانوران ریزهٔ زمینی و جانوران خزنده و گزنده و چوزهای شوات و چوزهای مرغ سنگخوار -

شَقْر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. کار مقصود و دلچسپ شُقُور - جمع و جزیره ایست باندلس - و شُقُر بالضم آبی و شهری است و شَقِر کلتف لاله شَقِرة یکی شَقِرات جمع یا گیاهی است دیگر سرخ رنگ و شُقَّر - کصرد بمعنی خروس و دروغ - ا

شَقْراء - بالفتح و المد ع. اسپ قادم بن منذر ضبی و اسپ زهیر بن جذیمه - ا

شِقْران - بالکسر ع. گیاهی است یا لاله و شُقْران کعثمان مولای نبی است صلی الله علیه و آله وسلم اسمهٔ صالح و مردی است از قضاعه - ا

شِقِرّاق - بکسرتین و تشدید را و نیز بفتح شین معجمه ع. مرغیست کوچک با نجگهای سرخ و سبز و سیاه و سپید و از ینجاست که آنرا اخیل هم نامند و آن در زمین حرم و روم و شام و خراسان و نواح آن یافته شود و جاحظ نوعی از غراب گوید و بعضی بتحریم آن قائل است و این اکثر است و بعض بحلت آن و در آن لغات است شَقِرّاق بالفتح و شِقْراق کقرطاس و شَرَقْراق بفتحتین و بکسرتین شَرَقْرَق کسفرجل گویند چون تلخهٔ آن را بزر ناقص عیار گداخته ریزند سرخ و کامل عیار گردد - ا

شُقَّرَة - بالضم ع. رنگی است که زردی مائل باندک سرخی باشد از مفرح القلوب و در بحر الجواهر نوشته که رنگی است میان سرخی و زردی و در منتخب نوشته که سرخی با سیاهی آمیخته و شُقْرَة بضمتین لنگرگاهی است بدریای یمن میان ابور و ابین - ا

شَقَرْدِيُون - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت و فتح دال ابجد و تحتانی بواو کشیده بنون زده بلغت یونانی سیر صحرا را گویند و بشیرازی سیر مو و بعربی حافظ الاجساد خوانند - ر

شِقْص - بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. بهره و نصیب و انبازی و اسپ نیکو و پارهٔ از زمین و پاره و اندک از هر چیز بسیار یا عام است - ا

شَقْع - بالفتح بعین مهمله ع. بدهان برداشتن آب و خوردن از آوند و بچشم کردن کسی را - ا

شَقُّ عَصا - بفتح اول و کسر قاف مشدد چرا که مضاف است بمعنی مخالفت جماعهٔ اسلام از قاموس و صراح و کنایه از جنگ و جدال چه از کثرت ضرب چوب و عصا شکسته میشود -

شَقَف - بفتحتین ع. سفال یا سفال شکسته ریزه - ا

شقق - بروزن شَفَق. ف. دستها بر هم زدن با اصول یا شد چنانکه صدای از آن بلند شود - ر

شَقْل - بالفتح ع. گائیدن زن را و وزن کردن دینار را و سنجیدن - ا

شَقْن - بالفتح ع. کم کردن و شَیءٌ شَقْنٌ) چیزی اندک و شَیءٌ شَقِنٌ کلتف) مثله - ا

شِقُّ نَقِيض - بالکسر و تشدید قاف اول مکسور بمعنی طور و طور نقیض و نقص نافع النفع باشد چون انسان که ... است و لا انسان نقیض آن. غ

شُقُوء - بضمتین ع. برآمدن دندان نیش و ... کردن موی سر کسی را و زدن ... سر کسی را - ا

شُقُوب - بضمتین ع. جمع شَقْب بالفتح و کسر مغاکی میان دو کوه یا شگاف کوه - ا

شَقْوَة - بفتح اول و ثالث ع. بدبختی و تنگی بکسر هم آمده و نیز شَقْوَة بدبخت شدن - ا

شُقُور - بضمتین ع. جمع شَقْر بالفتح کار مقصود و دلچسپ و نیز شُقُور - حاجت بامعنی بروزن صبور هم آمده

شُقُوق - بضمتین ع. جمع شَقّ بالفتح کفتگی و تندگاف - ا

شَقُّوقَة - بالفتح ع. مرغی است - ا

شُقُونَة - بضمتین و فتح نون ع. کم شدن بخشش و عطا - ا

شَقَه - بفتح اول و ثانی. ف. پینه دست و پای آدمی بود که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسیده و سخت شده باشد

شُقَّه - بالضم و قاف مشدد ع. پارچه جامه و کاغذ و در منتخب بمعنی جامه پیش شگافته خلاف جبه و پارچه که بر سر علم بندند معانی دیگر در شُقَّه بالا گذشت - ا غ

شَقْي - بالفتح ع. برآمدن دندان نیش شتر و بفتح و کسر تا بدبخت - ا غ

شَقِيح - بحای حطی کامیر ع. ناتوان از بیماری برخاسته از آن - ا

شَقِيذ - بذال معجمه کامیر ع. آنکه خواب نکند و بچشم کننده مردم و هر چیز را - ا

شُقَيْر - کزبیر ع. نوعی از آفتاب پرست یا از ملخ و شقیر - کامیر زنبی است - ا

شَقِيص - بصاد مهمله کامیر ع. شرکت و انبازی و انباز - ا

شَقِيط - بطای مهمله کامیر ع. سبوی سفال یا آوند سفالین هر چه باشد - ا

شَقِيظ - بظای معجمه کامیر ع. سفالینه - ا

شَقِيق - کامیر ع. برادر کانه شُقَّ نسبهٔ من نسبه و همچنین هر چیز که دو نصف شود هر واحد آن شقیق است مر دیگر را اَشِقّاء جمع و نیز شَقِيق - گوساله قوت گرفته - ا

شَقِيقَة - کسفینة ع. شگاف میان دو کوه که گیاه رویاند یا زمین نیکو رویانده گیاه میان دو پشته ریگ شَقائِق جمع و مرغی است شَقِيقَة مصغر آنست و باران فراخ بزرگ قطره و برق که از افق خیزد و در نیم سر و نیم روی و نام جد نعمان بن منذر و نیز شقیقه بمعنی جای نرم که میان گوش و پیشانی است - ا غ

شَقِين - کامیر ع. اندک - ا

شُك - بالضم و سکون کاف عربی. ف. صاحب برهان گفته سم الفار است و آنرا فارسی دانسته و آن عربی است -

شَكّ - بالفتح و تشدید کاف ع. مرادف شبه شُكُوك جمع و بالفظ افتادن و آوردن مستعمل - ملا طغرا سه بیچارگی تا نیفتد شکی + که پیشش بود جزو لا ینفکی + و نیز شک گمان کردن در کار و نیزه زدن کسی را و در نیزه کشیدن و در سلاح در آمدن و پوشیدن آنرا و چسبیدن بازوی شتر به پهلوی آن و لنگیدن و خار را بر یک طریق ساختن و بمعنی کفنگی هست خورد در استخوان دلرو و می است که موش را میکشد و از معدن نقره خراسان حاصل میشود و آن دو نوع است سپید و زرد و شک بالکسر روده که بدان پشت هر دو گوشه کمان را پوشند - ا

شَكْء - بالفتح و همزه در آخر ع. برآمدن دندان نیش شتر و بفتحتین کفته شدن ناخن کسی - ا

شِكاء - بالکسر ع. جمع شَكْوَة - بالفتح پوست بره شیر خوار که در وی شیر و آب نهند - ا

شَكاة - بالفتح ع. شَكاء بالمد مثله و نکوهش و عیب - ا

شِكار - ف. بایدانست که قصد کشتن آدمی و حیوانی را در عرف شکار نام است و گاه بمعنی شکار کرده شده و حیوانی که شکار کردنش مطلوب بود نیز آید - سنجر کاشی سه جرگه فرگان او چو دیدم گفتم + در هیچ دشت یک شکار ندارد + و بمعنی دوم بالفظ زدن و کردن و شدن مستعمل و بمجاز شخص رام و مطیع و مغلوب را گویند - سالک یزدی سه نوبهار آمد که عالم را شکار خود کند از طراوت موج سنبل دام بر صحرا کشید + میرزا صائب سه خواهش از چنگل شهباز رباینده تر است + شوخ چشمی که شکار من گستاخ شده است + قاسم گونابادی سه نتابند مردان رخ از کارزار + هژبران ندانند غیر از شکار + خان آرزو سه اکنون شکار آن فتره گردید شیخ شهر + شهباد با کبوتر با هو گرفته است + واله سه ای غزالان حرم جان من و جان شما + کان جفا پیشه صنم بهر شکار آمده است + نور العین واقف سه خدنگ غمزهٔ ابرو کمانان از شکار دل + نمیگردد خطا تیر قضا پیوست داشتنم + ب

شکار انداز و شکار افکن - در شکاری بیاید - ب

شکارستان و شکارگاه - ف. در شکاری بیاید - ب

شکار جرگه و شکار قمرغه - ف. و همچنین صیف جرگه نوعی از شکار که مردم بسیاری دست بیکدیگر گرفته نخچیر را احاطه نمایند و در عرف هند هنکه جوڑی گویند حضرت شیخ سه دارند هر طرف چو صف جرگه در میان صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند + ابو طالب کلیم سه پس از صید دلها بدام عطا + شهنشاه عالم محیط سخا + ز دهلی بپالم توجه نمود + که نخچیرگاه شهنشاه بود + در آن صیدگه شاه گیتی فروز بصید افگنی گرم شد چار روز + چنان خوش نشین گشت نقش شکار + که یک سو ز شاهنشه کامگار + برخم تفنگی که شد خاص نام بهمسی ز صاحبقران ما + چهل آهو افگند از دست خویش + بهر یک نشد فگند یکبار بیش + ندارد کسی یاد در روزگار + بر و شد قمرغه بدینسان شکار + ب

شکار قبیل - ف. آنرا گویند که همه جانوران شکاری را یکبارگی برای گرفتن صید سر دهند - غ

شِكاری - بالفتح مقصوراً ع. جمع شکرة کفرحة شتر مادهٔ پر شیر - ا

شکاری - ف. شخص شکار کننده و جانور شکار کننده طالب آملی سه مژگان ترا ز غمزهٔ دل + چون سبزه تیر خورد شکاری + و بمعنی اول آقا تقی شاپور سه ای شوخ شکاری که بفتراک تو صیدیم + آهسته تر که ران که نگاه آتش دل ما + و تیر که پر شکاری اندازند + ملا شانی تکلو سه کمین گشاده زهر سو هزار حکم انداز + مر شکاری توفیق بر شکار آمد + ظهوری سه ز هیچ گزیده شکاری که بر جگر دارد + شکاری ز کمانخانهای ابروییت + میرزا طاهر وحید سه درون خانه بود چون نگین سواری تو + ز انتظار نسته چرا شکاری تو + خواجه شیراز سه دلم رمیده شد و غافلم من درویش + که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش + و برین قیاس شکار افگن و شکار انداز و شکارخانه و شکارستان و شکارگاه و شکارگر معروف سپین در لفظ سگ جان گذشت و دومین بمعنی اسم فاعل و معنی مصدری هر دو آید + میرزا صائب سه چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت + که بر آهوی حرم حق طپیدن داری + واله سه دل پر خون از آن زلف شکار انداز میخواهم + چه گستاخم که خون کبک از شهباز میخواهم ابو طالب کلیم سه خدنگ آه شکار افگن بهت لیک چه سود که از هزار یکی بر نشان نمی آید + میر خسرو سه بهر شکار آمد برون کج کرده ابرو ناز را + صانع خدای کان کمان داد آن شکار اندازرا + ابو طالب کلیم سه شکارگاه معانی است کنج خلوت من + زه کمان شکارم کمند وحدت من + واله سه قسمت ما زین شکارستان بجز افسوس نیست + دانهٔ اشک تاخ میگردد بچشم دام ما + میر رضی دانش سه شکار انداز دل از چشم بیباک تو می آید + سر آهو بگرد شوق فتراک تو می آید + طالب آملی سه نکرده صید گذشتیم زین شکارستان + سر کمند هوای غزاله سر زدیم + نظیری سه نوک خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست + آتشی بود آن شکار افگن کزین صحرا گذشت - ب

شکار باید ن - ف. شکار کردن - فر

شکاز - بزای هوز کشیده ع. آنکه او را از سخن گفتن بزنان انزال آید و بی آنکه مخالطت کند و آنکه نزد جماع حدث کند و پیش از ادخال انزال آید او را و آنکه بر شراب بدخوی و جنگجوی کند - ۲

شکازه - بالفتح و تشدید ثانی و فتح زا - ع. آنکه چون صورت ملیح را بیند در برابرا ایستد و بدست استمنا کند - ۲

شکاسة - بالفتح. ع. دشوار خوی گردیدن - ۲

شکاشك - بهر دو شین منقوطه بروزن چکاوک. ف. آواز پای در وقت رفتن - ن

شکاص - بالکسر و صاد مهمله در آخر. ع. زن ناهموار دندان - ۲

شکاعی کحباری و قد یفتح. ع. گیاهی ست باریک از دارو و آنرا باب سنجاب و آفتاب پرست نیز گویند و بجهت دقت آن لاغر آن بدان تشبیه دهند و گویند کانه عود الشکاعی (شکاعاة) یکی وا حد ندارد - و یقال شکاعی واحد و شکاعی کثیرة (شکاعیان) تثنیه آن و شکاعیات جمع و شکاعی - گیاه باد آور دماند و باد آور دنیست نهایی کهنه و آماس کام و درد دندان را نفع بخشد - ۲

شکافه - بروزن قیافه. ف. آلتی است که بدان ساز زنند و بعربی مضراب گویند - حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ٭ بشادی همه در کف رود زن + شکافه شکافیده شد از شکن + شکافه زن ساز زن و آنرا بحذف الف نیز آورده اند حکیم ابوالنجم احمد منوچهری گفته ٭ نوشیم قدح نبید نوشنجه + هنگام صبوح ساقی رنجه + ضیا گر ایستاد و بربط زن + از پس شگفته شده در اشکنجه + ن

شکاك - کسحاب. ع. ناحیه و کرانه از زمین و بالکسر خانها که بر یک رسته باشد و شکاك گلغار جمع شاك مرد با سلاح تمام - ۲

شکال - بالکسر. ع. پای بند ستور (شکل) بضمتین جمع و رسن و پالان که در تصدیر و پای بند ختر بندند تا پالان پس نرود و بند میان تنگ پالان بند و تنگ و میان دست و پای ستور و اسپی که سه پای سپید و یکی برنگ دیگر یا عکس آن بود (ش) ۲

شکانك - بکسر شین و فتح نون. ف. چینه دان مرغان که بعربی حوصله خوانند - ن

شکاونده - بکسر شین و فتح واو بروزن شکافنده. ف. آنکه زمین را بکاود و کاونده و نقب زننده بدبخت گوید شکاف و کفن دزد را گویند و شکاوند مخفف شکاونده است و آنرا شکاونه نیز گویند - ن

شکاونه - ف. بالا گذشت ن ، فر

شکاه - بالکسر. ع. مشابه و مانند کسی گردیدن و قرین کسی شدن - ۲

شکایة - بالکسر و فتح یای تحتانی. ع. گله کردن و گله انگیز از صفات اوست و بالفظ کردن و زدن و بخشیدن و داشتن و بردن مستعمل شانی تکلو گوید ٭ کاری بکن که باده جام دگر خورم + در بزم شکایت تو بهر کس که برخورم + ب

شکایت پیشه و شکایت گستر و شکایت مند

ف. قریب بمعنی هم - میرزا صائب ٭ آسمان از دل آسوده بر شکایت پیشگان + دایه بیزار است از طفلی که پستان میگزد + اوحدالدین انوری ٭ او ترا کی گفت کاین گلبنها را جمع کن + تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری + حاجی باقر شیرازی ٭ کسی که ترک درویشی شکایت مند میگردد + بفرقش از مکافات اهل اکلیل شاهی ده + ب.

شکائك - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع شکیکة - گسفینة - گروهی از مردم وراه - ۲

شکائم - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع شکیمة - دهانه لگام - ۲

شکب - بالضم. ع. بخشش و پاداش - ۲

شکبان - بالضم. ع. دام مانندی است که بدان کاه کشند - ۲

شکپا - بکسر اول و سکون ثانی و بای فارسی بالف کشیده. ف. مردم ترش رو و مقبوض را گویند - ر ، لا

شکپوی - بروزن بدخوی. ف. آواز پای را گویند در شب بانهایت آهستگی و آهسته پا رونده را نیز گفته اند و صدا و آوازی باشد که شب در خواب از مردم بر آید - گا

شکة - بالکسر و تشدید کاف مفتوح. ع. سلاح و پاره چوب که بوی دسته تبر و جز آن را خانه کنند تا دسته محکم نشیند و

شکة - بالضم جامه پیش شگافته - ۲

شکد - بالفتح. ع. بخشیدن و دادن و بالضم بخشش و پاداش منعم بر نعمت بلغت یمن - ۲

شکر - بالفتح. ع. فرج زن یا گوشت آن و بکسر فیهما و جماع و لقب والان بن عمرو و لقب پدر قبیله است لسراة و کوهی است بیمن و شکر - بالضم سپاس داشتن و ثنای نیکو گفتن خدای و هر محسن را بر احسان و قیل لا یکون الشکر الا عن ید - و پاداش دادن خدای بنده را و قبول کردن کاری و راضی بودن از وی یقال شکر الله سعیه ای قبل عمله و رضی عنه و نیز شکر از اعلام است و شکر بمعنی اول بفارسی و بالفظ کردن و گفتن و گذاردن و داشتن مستعمل - و نفی آن بالفظ نا مستعمل - شیخ شیراز ٭ کجا من شکر این نعمت گذارم + که زور مردم آزاری ندارم + خواجه شیراز ٭ شرح احوال تو الحق پر عجائب دفتری است + بنده یارب کی تواند کرد این شکر نعم + عرفی ٭ زنا فرمانی و ناشکری حق + هزاران عید و یک قربان ندارد + حاجی محمد جان قدسی ٭ شب دل ناشکر من آرام با خنجر نداخت + سینه صد پیکان چشید و دست زالفقان بر نداشت - ا ب

شکر - بفتحتین و تخفیف دوم و الفیا بالتشدید نیز ف. معروف یعنی فانیذ و شکر - بضم سین مهمله و فتح کاف مشدد ده از لب معشوق و بوسه - سالک یزدی گوید ٭ مخروم خون که ترا دایه بر میگیرد + مید هد شیر ز لعل تو شکر میگیرد + خواجه شیراز ٭ بلا نگفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر + بیک شکر ز تو دل خسته بیاساید + طغرا ٭ خطش را که برد و شکر گفته طر نیامده طوطیان می نویسیم + و نام زنی که خسرو پرویز بعد شیرین بعقد خود آورده بود - مخلص کاشی ٭ لبش را بین در تبسم چه پرسی + که شیرین چه کرد است و شکر چه گفته و با صطلاح الطباعصاره نباتی است مثل نی و بی تجویف که بعد از طبخ منعقد گردد و آنرا بر حسب مراتب نامها است مثلا هرگاه بی تصفیه باشد سکر احمر نامند و ترجمه آن در فارسی شکر سرخ بود و چون بار دیگر طبخ داده و صاف کرده در ظرفی ریزند که در او جدا گردد سلیمانی خوانند و چون طبخ دیگر داده در قالب صنوبری ریزند فانیذ گویند و اگر در طبخ ثالث

مبالغه نموده باشند ابلوج و قند مکرر نام باشد و هرگاه در قالب مستطیلی متساوی الطرفین ریزند مسمی گردد بقلم و چون طبخ دیگر داده در شیشه ریزند موسوم شود به نبات قرازی و چون با آب طبخ داده با لفچه بسیار بر هم زنند تا منعقد گردد و در ریسمان کشند به فانیذ خزائی و سنجری تسمیه کنند و چون در طبخ ثالث بقدر عشر او شیر تازه اضافه نموده بجوشانند تا منعقد گردد نام نهاده شود به طبرزد و اکثر قسم صلب قند مکرر را مخصوص این قسم دانسته اند کما ذکر فی تحفة المؤمنین و آب تر از صفات اوست و بالفظ نوشیدن و خائیدن و خوردن و شکستن و ابستن مستعمل - ب

شکر - بروزن جگر. ف. بمعنی شکار است و شکننده را نیز گویند و برین قیاس جان شکر و دل شکر و دشمن شکر و امثال آن و شکردن بمعنی شکستن و شکار کردن و مصدر آن شکریدن - ن

شکر آب - ف. بمعنی شکر در شیر و آب گداخته و نیز کنایه از رنجش و کدورت که در میان دوستان واقع شود و این را در عرف حال شکر رنجی گویند - ابوطالب کلیم ٭ غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم + جائی که میان می و سلغ شکر آب است + طالب آملی ٭ از دوری گلشن غرضم حفظ ملال است + ورنه شکر آبی بگل و یاسمنم نیست + درویش واله هروی ٭ با یوسفت اگر شکر آبی رود ز حسن + مصری نبات تش از شکرت در گداز باد + ملا شانی تکلو ٭ از یک جواب تلخ که مقصود ما توست + در جام دوستی شکر آبی میکنی + سعید اشرف ٭ باده نوشان همه در جنگ بهم میچسپند + باعث الفت چسپان شکر آب است امروز + نظیری ٭ رگهای دل از تو پیچ و تابی دارند + داغ و جگرم تازه و غنائی دارند + آمیزش شیر و کام تو اول نیست + چندی بهمند که با هم شکر آبی دارند + غنقالی ٭ افتاده میان گل و ملبل شکر آبی + آن مست ها تا که بگلزار در آمد + امیر خسرو ٭ ای ساقی می که از تو جهان گشت خراب + مارا کش از برای یکجام شراب + جانم بلب آمد از غم آن باده لعل + پیش آر که تا جان نهم اندر شکر آب + سالک قزوینی ٭ چه ذوق چاشنی درد عافیت جو را + بشیر هم شکر آبست طفل بدخو را + - ب

شکر آمیز - ف. آمیخته بشکر - ب

شکران - بالضم. ع. سپاس داری ضد کفران - ۲

شکراندا - ف. چیزی که شکر در آن اندوده باشند ظهوری ٭ شهر غمی بست ظهوری بجام + کام اگر شد شکر اندا چه حظ + ب

شکرانه - بالضم. ف. واله و نون برای لیاقت. غ

شکرانه دادن - معنی آن ظاهر است - نظیری ٭ میدهیم شکرانه بگریختن + هم مصالح هست و هم شکرانه + از غوامض سخن

شکر آویز - ف. خواجه شیراز ٭ ترا رسد شکر آویز خواجگی گه جود + که آستین بگریبان عالم افشانی + ب

شکر بادام - ف. زرد آلوی خشک کرده دانه بر آورده را گویند که مغز بادام بجای دانه در میان آن گذاشته باشند بادام خشک شده و بادام قندی و کنایه از دو چشم معشوق نیز باشد - ب

شکر بار - ف. معروف ٭ ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر + نی کلک توازجای شکر بارست میدانم + وله ٭ تا نگردید ست از خط تنگ وقت آن دهان + بوسه زان لعل شکر بار ا منخواهد دلم + وله ٭ بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیر بنیش + نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا + ب

شکر برك و شکر بره و شکر بورك و شکر بوزه بضم موحده و فتح رای مهمله و قیل معجمه. ف. شکر پاره که از شکر سازند و بعضی گویند سنبوسه قندی که با میوه ها پزند - حکیم نزاری قهستانی ٭ هیچوسگ در بدر بدر یوزه + خیانه خرز هره را شکر بوزه + بیاد بوسه سنه خوان خوردنی که بود + تفاوتی ز شکر بره تا شکر بوسه + خواجه نظامی ٭ شکر بوزه با نوک دندان براز + شکر خواره را کرده دندان دراز + - ب

شکر پای - ببای فارسی. ف. بمعنی لنگ ابوالبرکات منیر در هجو اکولی گوید ٭ آن شکر دوست خویش را بدعا + از خدا خواسته است شکر پا + میرحسن دهلوی ٭ سخن مرا بشکنی یاد وقت گفتن + ز تنگی دهانت سخن شکر پای + امیر خسرو در تعریف تخت ٭ پایش چهار و نکند رای گشتن + کز لب هر شاه شکر پای گشت + وله ٭ دیدن خواست پیش از حور رضوان بهر نظاره + دلی حوران بهایو نی شکر پا کرده رضوان را + وله ٭ سخن را پکنم وصف لفظ شیرینت + قلم شکر پا گردد ز غایت رفتار + - ب

شکر پرداز - بالضم. ف. میرزا صائب ٭ هر سر خاری زبان شکر پردازی شده ست + محمل لیلی ها تا در بیابان آمده ست - ب

شکر پنیر - ف. نوعی از پنیر لطیف و شیرین و خوش نمک ملا فوقی یزدی ٭ شکر پنیر کلامم کز و چکیده نبات + ز من انگبیر و بقال هم بنرخ سماق + و گر بعرض کشم در طویله شیهه نظم + خورم زمهتر اسپان و صد هزار تحاق + ب

شکر پوش - ف. چیزی که او را بشکر پوشیده باشند میرزا صائب ٭ باز بر چشم خنده هم آغوش کرده + بادام تلخ را چه شکر پوش کرده + ب

شکر پیچ - ف. کاغذی که در و شکر و امثال آن پیچند - میر خسرو ٭ کاغذ خام بود شکر پیچ + کاغذ پخته بود معنی بیچ + ب

شکرة - بفتح اول و ثالث. ع. پر شیر گشتن ماده و شکرة کفرحة شتر ماده پر شیر شکاری و شکرای و شکرات بضم شکر (شکرهج) گیاه که شیر افزاید و شکرة محرکة پر شیر شدن ستور و هذا زمن الشکرة یعنی هنگام پر شیر شدن شتر و گوسفند و نیز گویند هذا زمن الشکریة بیای مشدد یعنی وقت پر شیر شدن ستور از گیاه ربیع یا عام است -

شکر تری - بفتح فوقانی و کسر ثانی. ف. شکر سفید این ایجاد فارسی دانان هند است. غ

شکر چش - بفتح جیم فارسی. ف. نمونه - نظیری نیشاپوری ٭ لب داده بتنی شکر چش + لبس نرخ شکر گران نهاده + ب

شکر چین - ف. بمعنی سید حسن غزنوی ٭ عرصه جانفزای خط تو + مجمع طوطیان شکر چین + میر معزی ٭ شد ندار فخر حور العین رضوان + در بن مجلس گهر بار و شکر چین + ب

شکر حرف - بفتح حای حطی. ف. شیرین لب - ظهوری ٭ تمدنهای عالم حرف تلخی + شکر حرمان در بن سودا نسازند + وله ٭ شکر حرفان طبیب شور بختان + نگاه تلخ شان زهر دوائی + ب

شکر خام - بخای معجمه. ف. شکر خالص یا نوعی از شکر که آنرا در عرف هند کچی کهاند گویند و آن ترجمه شکر خام است - ب

شکر خانه - ف. قریب بمعنی شکر زار - مولوی معنوی ٭ کسی که در شکر خانه شکر نوشد به پیمانه + بدین سرکا ی نه ساله نباید کرد خورسندی + ب

شکر خای - ف. قریب بمعنی شکر شکن چنانکه

لفظ تفقد و در تشبیهات نیز گذشت - صائب ؎ طمع بوسه ازان لعل شکرخا دارم + خیر از خانهٔ دربسته تمنا دارم + ب

شکرخند و شکرخنده - ف. بتشدید و تخفیف تبسم و خنده که شکرلبان و برق و صبح از تشبیهات اوست - عبداللطیف خان تنها ؎ ز استخوانم شده سمندر طوطی از رشک هما + این نیستان شعله زار از برق شکرخند کیست + میرزا صائب ؎ جهان ز صبح شکرخندهٔ تو روشن شده + که دیده است شکر اینقدر سفید شود + و له ؎ میکند چرخ ستمگر شکرخنده حساب + لب مخمور بخمیازه اگر باز کنم + و آنکه خندهٔ شیرین و آمیخته باشد خواجه نظامی در تعریف دختر کید هندی گوید ؎ شکرخنده راست چون نیشکر + لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر + ب

شکرخواب - ف. کنایه از خواب خوش باشد چنانکه شرف شعروه گفته ؎ دزد اگر نقب در خزینه زند + شکرخواب پاسبان باشد + انیسی گفته ؎ نمیشد بار چشمش از شکرخواب + مگر دیدار خود میدید در خواب + ن ب

شکرخوار - ف. بمعنی شکرخای که گذشت - ب

شکرخوردن - ف. خدا داند که چه معنی دارد - شیخ نظامی ؎ بهان نارپستان ببالا چو تیر + ز پستان هر یک شکرخورده شیر + و اغلب که این بیت ازان ابیات بیزده گانه سکندرنامه است که حضرت میرخسرو آزاد در شرح خود از جهلات شمرده اند - ب

شکرخیز - ف. قریب بمعنی شکرزار که بیاید - میرزا صائب ؎ من و مصری که شکرخیز بود خاک آنجا + کوزهٔ شهد شود حنظل او لاک آنجا + ب

شکرد - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون دال ابجد. ف. بمعنی چاره و علاج کند و بمعنی شکار کننده هم هست و شکند - ر ا ک

شکردخت - بضم دال مهمله. ف. از عالم شیرین پسر - حکیم زلالی ؎ شکردختی ز انگیزان پر + سر بپی باکمر چون رشته در - ب

شکر در شیر کردن - ف. کنایه از دغلی بکار بردن مثل آب در شیر کردن لیکن خالی از استبعاد نیست - ب

شکر در مجمر انداختن - ف. در بعضی بلاد بجهت بخور و تعطیر محفل در میان شکر برادهٔ عود آمیخته در مجمر میسوزند تا دود عود دیر ماند - حافظ ؎ شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم + نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم + ع دنحو امض سحر

شکردن - بکسر اول. ف. بمعنی شکستن و شکار کردن و بمعنی علاج و چاره نمودن هم آمده است - ر ا غ

شکرده - بفتح اول و دال ابجد بر وزن تبرزه. ف. مردم جلد و چابک و صاحب جد و جهد در کارها را گویند - ر ا

شکردهان - ف. بمعنی شکرحرف که گذشت - ب

شکررنجی - بفتح رای مهمله و سکون نون و کسر جیم. ف. تحقیق این در شکرآب گذشت - ب

شکررنک - ف. ناخوش و بیزار و نوعی از رنگ سرخ و آن از خجالت هم میباشد - غنیمت ؎ خنده را از دهنش تاب جدائی نبود + این گل از غنچهٔ شکررنگ برون می آید + میرخسرو ؎ شمایل تو مرا کشت وین همه فتنه + ازان کلاه کژ تکمهٔ شکررنگ است + ب ا غ

شکررنگی و شکررنجی - ف. آزردگی و رنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود - غ

شکرریز - بکسر رای مهمله. ف. کنایه از چهار چیز است اول نثاری را گویند که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند و آن نثار بجهت میمنت و شگون حلوا و شکر بوده چنانکه حکیم خاقانی گفته ؎ نثار اشک من هر دم شکرریز است پنهانی + که همت را ز ناشوی است باز افزون پشیمانی + دوم کنایه از گفتن سخن شیرین و شعر و خوانندگی و گویندگی مطربان باشد و آواز خوش چنانکه سلمان ساوجی گفته ؎ مطربان تو چو بر عود شکرریز کنند + روح را مغز معطر بود و لب شیرین + سوم کنایه از گریهٔ شادی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته ؎ در شکرریز ز اشک خوش که گردون بامداد + همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند + چهارم بمعنی قناد و حلوائی - نظامی گفته ؎ شکرریز نزا شکر تمام است + که شیرین فهمد شد وین شهد خام است + ع شمس شکرریز تو لی مفخر تبریز تولی + ن

شکرریز طرب - ف. کنایه از گریهٔ شادی باشد - ر ا

شکرریزی - ف. بر وزن سحرخیزی گریه را گویند که از روی شادی خوشحالی کنند و بمعنی گفتار خوش و سخنان شیرین و نرم و آهسته هم آمده است - ر ا

شکرزار - بسین ای هوز بالف کشیده و رای مهمله زده. ف. قریب بمعنی شکرخیز که گذشت - میرزا صائب ؎ دل مقید لب شکرزار هوس نیست مرا + در رشتهٔ حرص بپا همچو مگس نیست مرا + ب

شکرزخمه - ف. کنایه از رسیدن تیر است بنشانه - ملا اوحدی نیریزی ؎ همی رفت بر باد چون نفس مطرب + نیز شکرزخمه جانهای شیرین - ن ب

شکرستان - ف. قریب بمعنی شکرخیز که گذشت - خواجه آصفی ؎ دارند بدور شکرستان تو خوبان + چون نیشکر انگشت تحیر بدهنها + ب

شکرسفید - ف. فارسی بانان هندوستان آنرا شکرتری گویند جناب سراج المحققین در بستن این لفظ بطرز ایهام کار دسته کرده و هو هذا ؎ از خجالت آب میگردد مدام هار لب او قسمت شکرتری + ب

شکرسماع - ف. کنایه از کسی که آواز و نغمهٔ او بغایت شیرین و خوش آینده بود چنانکه شکرسوار کسیکه حرکات و سکنات او بغایت شیرین و خوش آینده بود - حکیم سنائی ؎ در رود زدند شکرسماعی + در گوی زدند شکرسواری + ب

شکرسنک - ف. آنرا سنگ زخم نیز گویند بتازی حجر العاج و حجر الاعرابی نیز خوانند چون سودهٔ آن سپید و شیرین است آنرا شکرسنگ گفته اند و بدو مداوای زخم کنند و از دیار عرب خیزد ازینجهت آنرا حجر اعرابی گویند - س ن

شکرسوار - ف. در شکرسماع گذشت - مص ب

شکرشکن - ف. شیرین سخن - منفید بلخی ؎ بسکه از غم رنگ بستم دور ازان شکرشکن + سبز شد چون بال طوطی استخوانها در تنم + ب

شکرعقیق رنک - کنایه از لب معشوق است - ر ا

شکرفروش و شکرفشان - ف. معروف - ب

شکرفنده - بر وزن درخشنده. ف. لغزیدن و بسر درآمدن اسپ در برهان آورده و شکوفیدن مصدر آن شمرده هر دو معنی خطا است اصل شکوخ و شکوخیدن است - ن

شکرقلو - ف. بمعنی شکربرگ که گذشت - مص ب

شکرک - ف. نام میوه - ملا طغرا در فردوسیه آورده نثر - شگرک که سبزی او زینت شاخسار است تا خام است در شیرینی پخته کار است - ب

شکرگذار - ف. مرادف شکرپرداز که گذشت - ب

شکرگر - بالفتح. ف. حلوائی - سید حسن غزنوی ع خلق تو گلفروش و زبانت شکرگر است - ب

شکرگفتار - بالفتح. ف. شیرین گفتار - فرا

شکرگیر - بکسر کاف فارسی. ف. درین بیت حضرت امیرخسرو در نصیحت گفتن بزرگ امید بخسرو در فراق شیرین و مصلحت اندیشیدن وی بنامه نوشتن بشیرین که ؎ شو بر طرهٔ شیرین شکرگیر + وگر گیری نخست از خویشتن گیر + ظاهر التحریف است و صحیح شکن گیر بنون بعد الکاف فتامل - ب ا

شکرلب - ف. کنایه از شخصی است که لب چاک از مادر متولد شده باشد و بمعنی شکرحرف که گذشت - شیخ شیراز ؎ شکرلب جوانی نی آموختی + که دلها بر آتش چو نی سوختی + بابا فغانی ؎ شکرلبان همه دارند بر کلام تو گوش + چه لطف داد خدا لعل نوسخند ترا + ب ر ا

شکرلنک - ف. کسیکه فی الجمله لنگ باشد - مشفقی بخاری ؎ شود ز باد کج و راست نیشکر لیکن + بجلوه های تو در شش جهت سه شکرلنگ است + ب

شکرنک - بر وزن یکرنگ. ف. مخفف شکررنگ است یعنی شکر ویده چه رنگ بمعنی رویده و رسته هم آمده است و بمعنی شکربرگ باشد و آن برگها و بارهای دراز است که از شکر سازند و بر هم بندند - ر ا

شکروده - بفتح اول و واو بر وزن فلک زده. ف. مردم جلد و چست و چابک و صاحب جد در کارها و ساخته و آماده در مهمات باشند و بضم واو هم بنظر آمده است - ر ا

شکر و قند شکستن - ف. شیرین سخنی کردن - بابا فغانی تبریزی ؎ تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس + هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم + ب

شکر و شیر بودن و کردن - ف. کنایه از کمال اختلاط بلکه امتزاج - میرزا صائب ؎ می تواند بهم آمیز شیر ما و نمودها + آنکه مهتاب و کتان را شکر و شیر کند + و له ؎ ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب + ز روی تلخ مکن تلخ کام الفت را - ب

شکره - بکسر دال و فتح ثانی و ثالث. ف. پرنده ایست شکاری از جنس باشه لیکن از وی کوچکتر باشد - ر ا

شکرهنج - بفتح اول و ها و سکون نون و جیم. ف. معرب شکرهنگ است که خسک باشد و آن خاری است سه پهلو و بانیمعنی بجای رای قرشت واو هم بنظر آمده است - ر ا

شکری - کسکری. ع. گوشت پارهٔ فربه - ا

شکری - ف. نام رنگ سرخ و بعضی گویند رنگی که زرد بسیار باشد و قدری مائل بسرخی بود و برخی بر آنند که نوعی است از رنگهای آدمی و آن سفید مایل بزردی کم است - محسن تاثیر ؎ تنگ کرده است لبی حوصله زان تنگ شکر + از لب پسته آن چهره خوش و رنگ شکری + خواجه سلمان ؎ که یافت آن قصب شکری بقامت نی + که دوخت آن عسلی خرقه بر قد زنبور + و بمعنی شیرین - ب

شکریه - بفتحتین و کسر را و تشدید تحتانی. ع. در شکورة گذشت - ا

شکریدن - بکسر اول. ف. بمعنی شکار کردن و شکستن دشمن باشد - ر ا

شکرین - ف. بمعنی شیرین ؎ در نظرها میکند شیرین تر از تنگ شکر + کلک صائب از حدیث شکرین آئینه را + ب

شکرینه - ف. نوعی است از حلوا که بعربی ناطف خوانند - ن

شکز - بالفتح و زای هوز در آخر. ع. بسیوختن و خستن بانگشتان و رنجانیدن بزبان و نیزه زدن و وطی کردن و شکز گنف مرد بدخوی - ا

شکس - بالفتح بسین مهمله در آخر. ع. یک وزیاد و روز پیش از طلوع هلال و آن ایام محاق است که دو سه شب آخر ماه باشد و مرد دشوارخوی و بانیمعنی بکسر ثانی هم آمده و شکس بالضم جمع - ا

شکست - ف. حاصل بالمصدر شکستن و بالفظ آمدن وا فتادن و افگندن و آوردن و داشتن و دادن و خوردن و کشیدن و بالیدن مستعمل - میرزا بیدل ؎ بمغز جز شکست دولت نمیکشند از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان + و له ؎ سلامت منتهم از دو یکنظری حباب محیطی میکند تعمیر اگر باید شکست من + محمد قلی سلیم ؎ بجز تبسم که آن لب تا بدار شکست + نخورده است سپاهی زیک سوار شکست + ملا قاسم مشهدی ؎ شکست آرزو در پادشاهی میخورم ورنه + تن من بحصیر فقر شیری در نیستان بود + ظهوری ؎ خورم شکست گر آسیب مومیائی نیست + بمغز درد در آیم اگر دوائی نیست + میرزا جلال اسیر ؎ پرورده ام بناله و پیچیده ام بآه + جز من شکست زلف پریشان که میخورد + و له ؎ پتر بید از توجز بر دل ما ننشیند + تا شکستنه ندهی نکته بجا ننشیند + طالب آملی ؎ منم که داغ دست روزنگار شکست + یکی آبگینه دلی دارم و هزار شکست + خواجه شیراز ؎ بجز خاطر ما کوخش کین کلاه نمد + بسا شکست که دل افسر شهی آورد + خواجه جمال الدین سلمان ؎ ماه رخان فلک با تو مقابل شدند + مهر جمالت فگند بر مه رخشان شکست + طالب کلیم ؎ سیاه غمزه ات را در هزیمت فتح میباشد + شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت + و له ؎ بدگمانی دلم زان صف مژگان دلند + که باسلام شکستی فرنگ آمده است + و بمعنی آواز شکست مجاز است - حکیم شرف الدین شفائی ؎ بدست دلشکنی عاجزم که هر نفسم + شکست شیشهٔ خاطر بگوش می آید + ب

شکست توبه و پیمان - ف. استعارهٔ مشهور است - ب

شکست دامن و آستین و زلف و نامه و مانند آن - کنایه از چین و شکنج اینها - ب

شکست شیشه - ف. کنایه از آوازی که از شکسته شدن شیشه بهم رسد و آنرا درنگ بالتحریک خوانند - حکیم شرف الدین شفائی ؎ بدست دلشکنی عاجزم که هر نفسم + شکست شیشهٔ خاطر بگوش می آید + ب

شکست قیمت - کنایه از کم شدن بها از نرخ اول - ملا قاسم مشهدی ؎ ز ناپسندی مردم عزیز خویشتنم + بود گرانی بار از شکست قیمت ما + ب

شکست کار - ف. کنایه از بیرونقی کار - محتشم کاشی ؎ زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث + ظهورت بر زوال عقل دعوی دار من باید + ب

شکستن - باول مکسور. ف. خورد و ریست بودن و آن معروف است و دیگر بمعنی اعراض کردن و تند شدن و خوردن و چاویدن - انوری گفته ؎ مشکن اگر جان کشم پیش سگت

ستی + شبیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست + شیخ داود عطار بمعنی انقراض و تنگ شدن گفته سه بردبوا + شمود و دلوا حشمتی بر هم شاه شکست + بد و گفت این جرا کردی چنین گفت + که آمد وجب + منیم شه بر آشفت + هم در آسمان حارث پسر کعب گفته سه چو حارث این سخن بشنید بشکست ولیکن ساخت خود را آن زمان مست + از فرهنگ صری و در بهار عجم

شکستن بمعنی از هم جدا شدن و کردن لازم و متعدی هر دو آمده وگاهی بمعنی خم شدن وخم دادن نیز آمده بطور آنکه از هم جدا نشود چون شکستن دامن و آستین و زلف و مانند آن شیخ ابوالفیض فیضی سه جعدی برخ سمن شکسته + دست چمن از بنفشه بسته + و در عوامض سخن شکستن بمعنی ترک محبت و ترک دوستی کردن و اکثر بجای آن لفظ گسستن و گسیختن آید ظهوری در سیخ رقعه گوید نثر - اگر چون آئینه صدبار صد شکست در دلم افگند ترک روی و فا نگهداشتن نتوانم کرد و سنگ سخن از آن آئینه و نتوانم شکست -

شکستن بنا - بکسر موحده و نون بالف کشیده ف سه سیل غم تو بر دل آباد من گذشت + هر سو بنای خانهٔ صبر و سکون شکست + - ب

شکستن چشم و گوش - ف. نابینا شدن و کر شدن حسین ثنائی سه وصف خصای حاجت قدت نمیکنم + تا گوش از گرانی گفتار نشکند + صائب سه هیم نگریه چشم گهر بشکند + این کاسه گدائی دیدار بشکند + - ب

شکستن در ... - ف. بند شدن و بند کردن در آن چیز چون ناله در گلو و آه در جگر و سینه و گریه در دیده میرزا صائب سه شد ست سینهٔ من هچو تیغ جوهر دار + ز بسکه آه شکسته است در جگر بار + ظهوری سه در سینه شکستن آه بر شکل ست + بیچاره کسیکه گریه در دیده شکست + باقر سه رفتی و شکست از دوری تو + در دیده ام اشک در سینه ام آه + و جناب سراج المحققین میفرمایند که در اشعار که از استادان شکستن نگ ... چیدن گل دیده شده و این غریب است -

شکستن نه ... - ف. زائل شدن آن سیفی اسفرنگی سه هچو خمار است درد تو که نگردد + جز بگر انخواری شراب شکسته - ب

شکستن رنگ - بفتح رای مهمله ف. باخته شدن رنگ ...

شکستن کار و بازار - ف. بیرونقی و کسادی کار محمد قلی سلیم سه شکست کار دل من از زبونی که زاینه راه خدا هچو چشم بد از چهرهٔ تو دور کند + -

شکست و مکست - بکسر اول میم ف. از اتباع است و بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی پیش از این شکست بیرکه

شکسته - ف. جناب خیر المدققین میفرمایند که لفظ شکسته را در عرف بران چیز اطلاق کردن هم روا است که فی الجمله کسری داشته باشد هر چند اجزای آن بالفعل متفرق نباشند بخلاف خرد که درین صورت تفرق بالفعل لازم است پس در شکسته و خرد تغاری و فرق حاصل شد - خواجه نظامی سه شکسته چنان گشته ام بلکه خرد + که آبادم را همه باد برد + و میتوان گفت که شکسته آن وقت هم اطلاق می کنند که آن شئی قطعهای کلان کلان شده باشد بخلاف خرد که وقتی اطلاق توان کرد که مانند دقیق باریک شود یا مانند سرمه سوده گرد د نهایت و خراب ضائع و بیرونق چون بازار شکسته و گلزار شکسته و بخت شکسته و لشکر شکسته و حرف لکنت دار چون سخن شکسته و گفتار شکسته و اقرار شکسته ع. نه از شکست زبان باشد شکست سخن + و له ع. سخن شکسته بر آید ز تنگی دهنش + باقر کاشی سه برون کردم ز پا خار شکسته + برون نتوان گذار شکست + لسبزای غمت سنو ندیدم + چو بازرگان باز ار شکسته + و له سه از آن بد ست نیکو می نماید + لب شیرین و گفتار شکسته + میرزا صائب سه رو بهت بزلف پر چین تسخیر ملک دل کرد + فتحی چنین که کرد ست بالشکر شکسته + ملا بنائی سه مهر شد مشرق دل من میکند طلوع + زیبان کر است طالع و بخت شکسته + مومن استرآبادی سه آشفتگی کار دل افگنده زپایم + کز پای شکسته است تبرکار شکسته + سلیم سه نزدیک شد که ناخن شوخم به بیستون + بازار تیشهٔ فرهاد بشکند + علی خراسانی سه ز رونق مهر ز هنگامهٔ کوهی تو شکست + مهر چون آئینه از پرتو روی تو شکست + ب

شکسته بازو و شکسته بال - ف. حقیقت است کلیم سه شکسته بالم و صیاد هم پرم بسته + بسمت گلشن خوش نمود در نظر ش + ب

شکسته ... - ف. کنایه از چیز محقر و فرومایه ... سلیم سه گر ذوق سخن سلیم داری ... چندو اسه سلیم ... سبوی میکده ببر ...

... شکسته لبسته + محسن تاثیر سه دیده بلبسته کمر در دل تو به دلم + همین بس بهست حریفان شکسته لبسته من + - ب

شکسته بسته در کار ها کرد - در مقامی گویند که کسی از عداوت اندکی اخلالی در کار کسی بکند این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

شکسته بند - ف. شخصی که علاج اعضای شکسته کند شفیع اثر سه هر چند مومیائی دلها شوی بخور + ... رنج کشان چون شکسته بند + محمد قلی سلیم سه اگر ... آرزوه مدعی عجبی نیست + ز مومیائی راضی شکسته بند نباشد + محسن تاثیر سه می گلرنگ باشد تنگ بسته + شکسته بند دلهای شکسته + ب

شکسته پناه - ف. آنکه شکسته را پناه دهد و خبر خاطر او کند میر خسرو سه سایهٔ مهر تو شکسته پناه + ذیل عفو تو پرده پوش گناه + ب

شکسته پیمان - ف. استعاره مشهور است سه همچو دل خود شکسته پیمان + با یار ز کار خود پشیمان + ب

شکسته جد - ف. از اسمای محبوب است -

شکسته حال - بحای حطی ف. محتاج و مفلوک و بیچاره - فر

شکسته خاطر - بخای معجمه ف. بمعنی شکسته دل که استعاره مشهور است - فر ب

شکسته دل - ف. مثله -

شکسته رنگ - بفتح رای مهمله ف. مراد از زرد رنگ - غ

شکسته زبان - بزای هوز ف. آنکه زبان فصیح ندارد یا آنکه لکنت داشته باشد - امیر خسرو سه من کیم هندوی شکسته زبان + که این ز لیری کنم چو بلادبان + ب

شکسته ناخن - ف. عبارت از بی قوت و بی استعداد - غ

شکسته و عده - ف. بمعنی شکسته پیمان - فر

شکشک - بفتح هر دو شین و سکون هر دو کاف ف. همان ذکر کاشک بمعنی آوازهای که مرقوم شده - ن

شکشکه - بالفتح ع. سلاح تیز یا تیزی سلاح - ۲

شکیص - بصاد مهمله گنگف ع. بد خوی لغتی در سین - ۲

شکع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع. برداشتن ... - ...

و بفتحتین دردمند شدن و بسیار گردیدن بانگ و فریاد کسی و خشم شدن و بسیار دانه گردیدن کفت و شکع کلتف بخیل ناکس ترشروی و دردگین - ۲

شکفت - بکسر تین و کاف عربی ف. عجب باشد و بفتح کاف و ضم کاف نیز آمده چنانکه مثالش نیز بیاید حکیم سنائی گفته سه پس چو واو از میان آو ه رفت + ماند آهی مجرد این شگفت + شیخ سعدی گفته سه طاقت برسید و هم نگفتم + رازی که ز خلق می نهفتم + اگر گشته شوم عجب مدار ید + من خود ز حیات در شگفتم + و بضمتین کشوده و وا شده سه این طرفه گلی که مار الشکفت + نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت + و در جهانگیری بمعنی خار و شکاف آورده و چنین است در پارس مستعمل است و بمعنی کج و ناهموار گفته والله اعلم - از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که شکفت بکسر تین و کاف عربی بمعنی تعجب و بمعنی متعجب و عجیب و غریب و بکسر اول و ضم کاف فارسی نیز آمده بمعنی از هم کشودن غنچه از برهان و مدار و موید و رشیدی و جهانگیری و در سراج نوشته که شکفت بکسر تین و کاف عربی بمعنی تعجب و بضمتین بمعنی وا شدن گل و بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد و آنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است بهر دو کاف صحیح -

شگفتن - بکسر اول و ضم ثانی ف. بمعنی وا شدن غنچه و گل و خندان شدن باشد و بکسر ثانی بمعنی تعجب نمودن - ۷

شگفتیدن - بکسر اول و ثانی بر وزن فرستیدن ف. بمعنی تعجب نمودن و متعجب شدن باشد و با کاف فارسی هم باین معنی آمده و اصح اینست فردوسی گفته سه چو از انبار بهامون بدید + شگفتید از آن کودک نو رسید + ۷

شگفه - بکسر اول و ضم ثانی و فتح فا و سکون ها ف. مخفف شگوفه است که گل درخت میوه دار است - ۷

شکک - بفتحتین. ف. همان دوژه مرقوم برای فارسی یعنی خاری که بدامن در آویزد چنانکه مرقوم شده است - ن

شکال - بکسر اول بر وزن اقبال ف. معظم ترین و بزرگترین پادشاهان هندوستان بوده - ۷

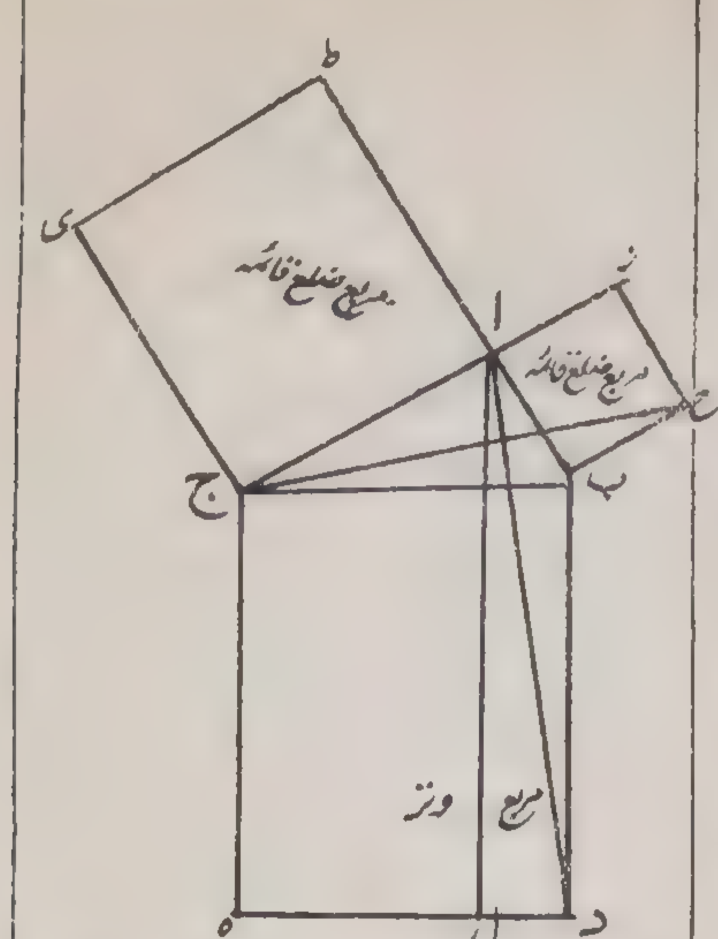
شکل - بالفتح ع. مانند و بکسر هم آمده و هر چیز صالح و موافق و کار مختلف و مشتبه اشکال جمع و صورت چیزی محسوس باشد متوهم و سیرت و مذهب اشکال و شکول جمع و گیاهی است برنگ زرد و سرخ و نوعی از تصرفات عروض و آن جمع است میان خبن و کف و زیوری است از مروارید یا از مروارید و سیم که زنان در گوش کنند اشکال جمع و نیز شکل پوشیده شدن کار و مشتبه گردیدن آن و رسیدن بمعنی انگور یا سیاه گردیدن و پختن در آمدن و شکال بستن پای ستور را و شکل بفتحتین نازک و نیکو سپید تهیگاه شدن گوسفند و سرخ سپیدی چشم و بالکسر ناز و بمعنی بالفتح نیز آمده - ۲

شکلاء - بالفتح ع. حاجت و گوسپند تهیگاه سپید و چشم سپید سرخ شکل بالضم جمع - ۲

شکل بدیهی الانتاج - آنست که حد اوسط در صغری محمول باشد و در کبری موضوع بشرط آنکه صغری موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه و کبری کلیه باشد خواه موجبه باشد خواه سالبه بدانکه شکل مرکب باشد از دو قضیه و قضیه بمعنی جمله است پس قضیه اول صغری گویند و قضیه دوم را کبری مانند لفظ مکرر که در آخر صغری و وسط کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند چون حد اوسط را دور کنی از شکل نتیجه حاصل آید و موضوع بمعنی مسند است و محمول بمعنی خبر و شکل بدیهی الانتاج شکل اول باشد از اشکال اربعه مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی الانتاج کل انسان حیوان و کل حیوان جسم نتیجه این کل انسان جسم مثال شکل ثانی کل انسان حیوان ولا شئ من الحجر بحیوان نتیجه اینست لا شئ من الانسان بحجر مثال شکل ثالث کل انسان حیوان و کل انسان ضاحک نتیجه اینست بعض الحیوان ضاحک مثال شکل رابع کل انسان حیوان و کل ناطق انسان نتیجه اش اینست بعض الحیوان ناطق - غ

شُکُلَه - بضم اول و فتح ثالث. ع. سرخی سپیدی چشم یا عام است و فیه شُکْلَةٌ مِنْ اَبِیهِ ای شَبَهٌ - ۲

شکل عروسی - شکلی است برای اثبات این مطلوب که هر دو مربع ضلعین قائمه مساوی مربع وتر این قائمه باشد و این شکل را از ان عروسی نام کردند که عروس در لغت بمعنی کثرت مال است پس این شکل نیز کثیر النفع است مانند نفع مال یا آنکه بجمله عروس این شکل مشابهت دارد چه بحض تشکل و چه باستتار انواع محاسن و آن شکل اینست



شکل مامونی و شکل حماری - بکسر حای حطی هر کدام شکل خاص در هندسه - میر محمد افضل ثابت سه چو علم هندسه حسن قبول دریابد + کنند شکل حماری بدل بشکل عروس + ب

شکله - بالفتح. ف. آنچه از جامه برنجی یا شاخ درخت بند و پاره شود و در رسامی گوید که سر خربوزه را چون ببرند آنچه بریده اند شکله گویند و بعضی قوارة البطیخ خوانند و بعضی گویند شکله پارچه که بر سر چوبی دراز بندند برای رمانیدن مرغان چنانکه کبوتر بازان کنند - ن

شُکُو - بالضم ع. ثواب و پاداش و دهش و پاداش عطا کردن و عطا و بالفتح جزا دادن و شکو کلتف نیز مشبه ام

شِکَو - بالکسر ف. ترجمه بطن و گوی و تنور از تشبیهات اوست - میر خسرو در تعریف خربزه گوید سه گوی شکم بسته ز چوگان شده + گوی یکی بینی و چوگان دو ه + شیخ شیراز سه تنور شکم دمبدم تافتن + مصیبت بود روز نایافتن + ب

شکم از عزا بر آوردن - بعین مهمله و زای تازی چون نادیده گرسنه شکمی بر خوان منعمی حاضر شود حریفان از راه ظرافت گویندش که شکم از عزا بر آور یعنی سیر خور و شکم از عزای اطعمه چرب و شیرین که مدة العمر ندیده بر آور - محسن تاثیر سه زاهد دل از سیاهی شبید و ر با بر آر + یکبار همچنین شکمی از عزا بر آر + محمد سعید اشرف سه اندرین چار شنبه سوری + شکمی از

عزا برون آری. میر یحیی شیرازی در هجو کاشیان سے چشم
برمرگ یکدگر دارند ✦ که شکم از عزا برون آرند - ب

شکم انداختن - ف. مرادف شکم داشتن که بیاید وبمعنی اسقاط حمل ترجمه محاوره هندی است. حکیم زلالی سے شکم انداخته ابر بهاری ✦ شده آبستن گوهر نثاری ✦ ب

شکم باز کردن - بموحده وبالف کشیده وزای معجمه زده عبارت ازانست که آدمی بعد از سیر شدن و پر خوردن بند جامه را از هم وامیکند ودست بر شکم میمالد بخیال آنکه زود تحلیل یابد. کمال اسمعیل سے خورد ز خوان کرم تو بیناز ✦ نعمت بسیار و شکم کرده باز ✦ ب

شکم برآمدن - ف. بلند شدن شکم بسبب آبستن. نصیرای همدانی سے شکم برآمده کلک مراالبان دوات ✦ که شد ز نطفه مدحش بمعنے آبستن ✦ ب

شکم بر پشت چسپیدن - ف. کنایه از نهایت لاغر شدن. میرزا صائب سے از ریاضت هر کرا بر پشت می چسپید شکم ✦ ناله اش چون چنگ سیر آهنگ می آید برون ✦ ب

شکم بر زمین نهادن - ف. نزد نشستن بر زمین چنانچه شکم بر زمین نرسد این حالت در مواشی وغیره حیوانات متحقق میشود نه در آدمی. یحیی کاشی سے گر شکم بر زمین نهند رواست ✦ خنده بر دوش این خران بار است ✦ خواجه جمال الدین سلمان سے حلمت اگر به پیش فلک یاد آورد ✦ خنگ فلک ز ضعف نهد بر زمین شکم ✦ فردوسی سے هرانچه کز رستم کشیدش به پیش ✦ به پشتش بیفشاردی دست خویش ✦ به نیروی او اسپ کردی بخم ✦ نهادی بروی زمین بر شکم ✦ -

شکم بنده و شکم خواره و شکم خوار و شکمی - ف. همه بمعنی پرخوار ودر تحفة الاحباب گفته بمعنی بنده بے ماهیانه که از خوان ولی نعمت جز خوردن بهره نگیرد. شیخ شیراز سے دگر نغز و پاکیزه دارد خورش ✦ شکم بنده خوانند و تن پرورش ✦ کلیم سے از فقر و فنا می برد آلوده دنیا ✦ فیضی که شکم بنده زماه رمضان یافت ✦ اسناد و شواهد الفاظ دیگر بموقع خود نوشته آید - ب ن

شکم پاره - بیای فارسی بالف کشیده - ف. در کتب طب اسپغول که بتازی بزر قطونا گویند - شرف الدین پیام

سا باعی زاهد مغلوب نفس آماره خوش هست ✦ در دست هوا و هوس بیچاره خوش هست ✦ دی شیخ بر طبیب نالید زدرد ✦ گفتا که برو ترا شکم پاره خوش ست ✦ ب

شکم پرداز - ف. مرادف شکم بنده وسند آن در شکم پرداز گذشت - ب

شکم پرست و شکم پرور - ف. بمعنی شکم بنده که گذشت. میر خسرو سے شکم پرست ز معنی است دور کاسپاز ✦ به است توبره جوز گوهر بیستام ✦ میرزا صائب سے بوالهوس را زان لب شیرین نظر بر نیشکر نیست ✦ این شکم پرور برای نقل صهبا میخورد ✦ ب

شکم چار پهلو کردن - بجیم فارسی - ف. کنایه از پر کردن شکم بود چنانکه ابن یمین گفته سے حرص اگر چه بود علت جوع کلبی ✦ چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم ✦ ن ب

شکم خوار - خای معجمه بالف کشیده وبرای مهمله زده - ف. سخت گرسنه - ض

شکم خاییدن - بخای معجمه - ف. کنایه از بهانه کردن است. حکیم انوری گفته سے مردم از مشتری و زهره و چرخ ✦ خود سعادت چرا طمع دارد ✦ کان یکی زاهد فسرده دلیست ✦ کز همه کارها شکم خاید ✦ وآن دگر قحبه ایست زانیه ✦ که همه شب خدای آزارد ✦ - ن ب

شکم خوار و شکم خواره - ف. کنایه از بسیار خوار است چنانکه سلمان ساوجی گفته سے ای کریمی که هر وقت ز خوان کرمت ✦ معده آز شکم خواره بلائے دارد ✦ استاد فرخی گفته سے چو قرص گرم فلک بدگل دهن بکشود ✦ ندانشر ز چه پیدا شد این شکم خواری ✦ ن ب

شکم خواری - ف. بمعنی گرسنگی - ض

شکم دادن - ف. شیخ حزین ع. گردون گرانسنگی این بار شکم داد ✦ ب

شکم دار - ف. شخصے که شکم کلانی داشته باشد که آنرا در عرف هند توندله خوانند. نور الدین ظهوری در تعریف فیل سے همی شد ز تشبیه او معتبر ✦ فلک بودی از زین شکم دار تر ✦ ب

شکم داشتن - ف. آبستن شدن. سلاطغرا سے ... بصیغة العنب شنوح ست ای خم حقة او ... [illegible]

شدی این دختر از مینا شکم دارد ✦ ب

شکم در خویش دزدیدن - کنایه از ترسیدن - سندش در شکم دزدیدن بیاید - ع

شکم درویشان نقاره صد است - مثل است

شکم دزدیدن و در خویش دزدیدن - کنایه از ترسیدن. نعمتخان عالی سے ز بس خونریز شد بیباک من با خنجر مژگان ✦ نگین از نام او نرسد شکم در خویشتن دزدد ✦ حاجی محمد جان قدسی سے بمیخانه نهیبت نهد چون قدم ✦ حباب قدح دزدد از می شکم ✦ ب

شکم ران - رای مهمله بالف کشیده بنون زده. ف. دوائی مسهل - فر

شکم رو - بفتح را وسکون واو. ف. اسهال. ملا طغرا در ثمره طبی آورده - نثر آفتاب بسکه در اطلاق ضو بید ست و پا گردیده از طبیب دوران علاج شکم رو خود را نیز رسیده - ب

شکم سودن بر چیزی - ف. خم شدن و شکم برابر آن چیز سودن - محمد عرفی سے شکم بر سرو سودی ابر بسیار ✦ چراغ برق کشتی شاخ عناب ✦ ب

شکم گرفتن - ف. ترجمه عبارت هندی است واین در کلام معجز نظام ملک الکلام امیر خسرو بسیار واقع شده بلکه اکثر است سے چو سبزه خویش خط تو خواند جای آن باشد ✦ که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد ✦ ب مص

شکم ناف سفره کردن - ف. کنایه از پر خوردن. میر یحیی شیرازی در هجو اکول گوید سے روی چون مهمان سفره کند ✦ شکم خویش ناف سفره کند ✦ ب

شکمی - با ثالث تحتانی رسیده. ف. پوست شکم هر جانور را گویند که آنرا پوستین سازند ومردم شکم بزرگ و شکم خواره را نیز گویند وباصطلاح اهل دفتر هند کاشتکار را گویند که ماتحت کاشتکار دیگر باشد وآنرا شکمی اسامی خوانند - فو

شکمی - کهمی ع. یاداش و دهش وعطیه - ۲

شکن - بکسر اول و فتح دوم. ف. چین که بر روی اندام و جامه وآب وجز آن افتد وبالفظ بودن وداشتن مستعمل. خواجه نظامی سے مرا با تو در بازبستن مباد ✦ شکن با دلیکن شکستن مباد ✦ و شکن بمعنی شکننده چنانکه دل شکن

وبت شکن وامر بشکستن. سنائی غزنوی گفته سے هر چه یابی در هوا آن دین بود جان نگار ✦ هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن ✦ وبمعنی خورنده وخاینده وامر بخوردن و خائیدن وبمعنی اعراض وتندی وامر باعراض کردن نیز آمده. مولوی معنوی گفته سے ز کون و مکان بر شکن تا به بینی ✦ که جمله توئی انچه فی الجمله آنی ✦ صاحب جهانگیرے بمعنی مکر وحیله آورده خاقانی گفته سے چون ارقم از درون همه زهر ندو از برون ✦ جز کینش رنگ رنگ و شکال شکن نیند ✦ بمعنی لحن و سرود. حکیم اسدی گفته سے ز شادی همه در کف رود زن ✦ شگافه شگافیده گشت از شکن ✦ نظامی سے پای میکوفت باهزار شکن ✦ پیچ پرپیچ تر ز تاب رسن ✦ ب ن

شکن کاری - ف. کنایه از شکستن بود بطعن دیگر برا - ن

شکنبه - بکسر اول و فتح کاف وسکون نون و بای موحده. ف. بمعنی معده حیوانات که بعد از خوردن آب و غذا دران جمع میشود - غ

شکنبه بر سر کشیدن - ف. نوعی از تعذیب و سیاست. ابو طالب کلیم در تعزیت ممتاز محل بیگم سے سر آنکو طبل را آرد باواز ✦ کنندش پوست سر طبله باز ✦ شکنبه طبل سان بر سر کنندش ✦ دو دسته چوبها بر سر زنندش ✦ ب

شکنج - بالکسر ف. شکن وتاب وپیچ وپرچین ودر هم کشیده وماری است سر خر رنگ. حکیم ازرقی گفته سے هلاک دشمن او راز هند واز بلغار ✦ شکنج وافعی رو به بجای رمح و خدنگ ✦ منوچهری گفته سے برآمد ز کوه ابر مازندران ✦ چو مار شکنجی و مازندران ✦ وبمعنی اصول و صدا وآواز. قوامی مطرزی گفته سے نعره در دے شکنج موسیقی ✦ ناله در دے نوای موسیقار ✦ وبمعنی مکر و حیله. ناصر خسرو گفته سے از قهر خداوند همی هیچ نترسے ✦ زانست که پابند و پر از مکر و شکنجی ✦ در ادات بمعنی مرض خیارک آمده - ن

شکنجه - بالکسر ف. معروف ونوعی از تعذیب و آن چنانست که گنهگار را اول نے چون کاز بر پوست چسپانند ... وتنهایه تنگ الاینه. حکیم کنائی سبیج کاشی سے آنانکه علم

زرد و بر باد ارند ✦ با تنها که مدام سودا دارند ✦ دارند همیشه آتش وانبرونی ✦ اسباب شکنجه را مهیا دارند ✦ شفیع اثر در هجو نجف قلی آقا صدر ایران گوید سے باور نمیکنم که بوقت شکنجه هم ✦ از خاندان کسی نمک او چشیده است ✦ وآوازی است مجلدان را وآنرا قید نیز گویند وآن مجاز است وبالفظ کردن و کشیدن مستعمل وهمچنین شکنجه کش ✦ ب

شکنجهٔ آب نمک - ف. نوعی از تعذیب که گنهگار را انرا بخوردن آب نمک میکنند. محسن تاثیر سے از گریه شرح جور تو گر یک بیک کنم ✦ صد بحر را شکنجه آب نمک کنم ✦ - ب

شکنجه کردن - ف. رنجانیدن وتنگ نمودن کسے را - غ

شکنجه کش - ف. معروف. طالب آملی سے سپاه درد و غم از هر طرف هجوم کنند ✦ که دل شکنجه کش عیشها و عشرتهاست ✦ ب

شکنجیدن - بکسر اول وضم ثانی. ف. گرفتن عضوی باشد بسر ناخن - غ

شکند - بفتح اول بروزن سمند. ف. بمعنی کرم دراز که از زیر درختان از زمین نمناک بر آرند وبعربی خراطین گویند سے در کوی این رباط ز عقبی نشان مجوی ✦ هرگز بود مزاج سقنقور در شکند ✦ - ن

شکن کاری - ف. کنایه از شکستن کسے را بطعن - ب مص

شکنه - بکسر اول و فتح ثانی ولون. ف. بمعنی عشوه وکرشمه وغنج ودلال باشد وسیخول را نیز گویند وآن خار پشتی است که خارهای خود را مانند تیر اندازد - ۷

شکو - بالفتح ع. بشتر ریزه و بد ربطی است و گله و بیماری شکوی مثله فیها -

شکوب - بضم اول بروزن غروب. ف. دستار و مندیل را گویند - ۷ ۸

شکوة - بفتح اول وثالث ع. پوست بره شیرخواره که در وی بشیر و آب نهند. شکوات و شکاء جمع - ۲

شکوتا - بضم اول و ثانی بواو رسیده وتای مثلثه بالف کشیده وبلغت سریانی تخم کشوث را گویند وآن تخمی است دوائی که رسته و جگر بگشاید - ۷

شکوخ - بضم اول وسکون واو وخای نقطه دار. ف. بمعنی لغزش وبسر در آمدگی باشد وبکسر اول هم هست - ۷

شکوخد - بکسر اول وفتح رابع بروزن فروزد. ف. یعنی بلغزد وبسر در آید وبیفتد وبضم اول هم آمده است - ۷ ۸

شکوخنده - بکسر اول بروزن فروشنده. ف. اسپ سکندری خور وبسر در آینده را گویند وبمعنی لغزنده و هیبت دارنده هم آمده است وبضم اول هم آمده - ۷

شکوخیدن - بضم اول بروزن خروشیدن. ف. بمعنے لغزیدن وبسر در آمدن وافتادن اسپ وآدم باشد ویا لغز خوردن و رسیدن وپیش پا خوردن ویا لسنگ آمدن و شکوخ خوردن اسپ و سکندری خوردن اسپ و سکندری یافتن از مترادفات آنست سند هر یک بمحل خود بیاید وبمعنی ترسیدن وهیبت زده شدن هم آمده است وبفتح اول وکسر اول نیز گفته اند - ۷ ۸ ف

شکور - کصبور ع. مرد بسیار شکر وستور باندک علف بسند کننده واندک پذیر ونامی از نامهای باری تعالی ومعنی آن یاداش دهنده بندگان بر اعمال ایشان یا بر عمل قلیل جزای جزیل دهنده - ۲

شکوف - بالضم. ف. شگافنده. اسدی طوسی گرشاسپ نامه گفته سے قلاده بد رلشکر افتاده توف ✦ ازان پهلوان حملهٔ صف شگوف ✦ سعدی گفته سے که لشکر شگوفان مغفر شگاف ✦ نهان صلح جستند وظاهر مصاف ✦ ن

شگوفتن - بالضم ف. شگافتن - فر

شگوفد - بکسر اول بروزن فروزد. ف. یعنی بشگفد و شگفته شود و شگافته گردد وبفتح اول بروزن خموشد هم گفته اند - ۷

شکوفنده - بکسر اول بروزن فروشنده. ف. بمعنے شگافنده ورخنه کننده آمده است - ۷

شکوفه - بکسر اول و فتح فا. ف. گل درخت میوه ومطلق غنچه و گل درختان وبمعنی قی نیز آمده وبهر دو معنی مرادف اشگفته. کمال اسمعیل اصفهانی گفته سے ز رختان دران ماه بر شکه خورند ✦ درین ماه که ... ✦ وشکافته شدن و کشوده شدن و شکفتن وبرین قیاس

وشگف مخفف شگوفه است - خاقانی در نعت گفته ؎ احمد
پس آدم است وشاید + میوه زپس شگوفه آید + بر دوحهٔ
فطرت جاندار + آدم شگفه است ومیوه مختار + بضمتین
و در بودن کاف عربی اتفاق همه است - ن غ
شگوفه سنگ - ف. ترجمه زهر الحجر است و آن
چیزی است که در کوهسار بر روی سنگ پیدا میشود و آنرا
گل سنگ هم میگویند سیلان خون و ورم زبان را دافع است - ی
شگوفهٔ مِس - ف. ترجمهٔ زهرة النحاس است
و آنرا کف مس نیز گویند و آن چیزی است که چون مس را
بگدازند و در کودی ریزند تا بسته شود قدری آب بران
ریزند آن آب جوش میزند و کفی ازان بر روی مس هم میرسد
مانند نمک بهترین آن سفید باشد بواسیر را نافع است - ی
شگوفیدن - بافا بروزن فرولیدن. ف. بمعنی
کشوده شدن و رخنه کردن و رخنه شدن و شکستن لشکر آمده است
و بروزن خموشیدن هم گفته اند - سر
شکوک - بروزن صبور ع. ناقه بسیار موی که لاغری
و فربهی آن پیدا نبود یا ناقه که پیه کوهان آن معلوم نباشد
شُکُک بالضم جمع - ۲
شکول - بضم اول بروزن دخول - برهان بمعنی چابکی
و چالاکی آورده و شکولیدن بضم اول بروزن نزولیدن بمعنی
پریشان کردن گفته اند و صحیح است - ن
شکولیدن - بالضم. ف. بمعنی پریشان ساختن و
شورانیدن و برآوردن و پراگنده کردن باشد - سره
شکوه - بضم اول و ثانی و سکون واو مجهول ها. ف.
ترس و مهابت نمودن و جلوه کردن بزرگی و جلال و خوبی
برین قیاس شکوهد و شکوهیده و شکوهیده و شکه و شکهیدن و
شکهد بحذف واو نیز آمده - مولوی گفته ؎ گفت کز بس شکوه لشه
این گروه + ز اتفاق بانگشان دارم شکوه + و گفته اند شکوه
بضم بمعنی جلالت و بزرگی و بکسر بمعنی خوف و بیم است هم و گفته
ع. ماز بسیاری آن زن شکهد + نظامی ع. شکوهید
ازان فرّ ایزدی + و شکوه بکسر اول و فتح ثالث بمعنی
شکایت که گذشت میرزا صائب ؎ نتوان بفلک شکوه
ز بیداد قضا برد + از شیشه ما دهشت این سنگ صدا برد +

ولـه ؎ صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه + مد احسانی
است از ابروی او هر چین مرا + ولـه ؎ جواب آن غزل است
اینکه نقد حیدر گفت + از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست +
میرزا رضی دانش ؎ بسکه امشب شکوه از زلفت سنبل
کرده ام + هیچو برگ لاله دود م بر زبان پیچیده است + فوقی
یزدی ؎ قصه گوید راست برگوشت سرایم این نوا + شکوه
از کج خلقی دوران زنم از نی بزی + - ب ان
شکوه آشوب و شکوه پرداز و شکوه سنج
و شکوه مند - ف. قریب بمعنی هم میرزا معز
فطرت ؎ مطلبی جز شکر غمهای تو خاد از تو نیست + خوانده باشی
نامهای شکوه آشوب مرا + سالک قزوینی ؎ ز سالک
شکوه پردازی نه شرط راه میباشد + که اول منزل یوسف
چو زین ره چاه میباشد + میرزا بیدل ؎ تخص نسیان شکوه
سنج غفلت احباب نیست + تا فراموشی بخاطرهاست ما یادیم ما -
شکوهد - بکسر اول بروزن فروزد. ف. یعنی بترسد
و واهمه کند و بیفتد و بلغزد و بضم اول بروزن خروشد باشد
یعنی اظهار بزرگی کند و گوش بسخن انداز و زیبا شود - ر
شکوه مند - بالضم و فتح میم. ف. صاحب شکوه فرا
شکوهنج - بکسر اول و واو مجهول و فتح ها و سکون نون
و جیم ف. خارخسک اگویند و آن خاری باشد سه پهلو - ر
شکوهندگی - بضم اول بروزن فروشندگی. ف. بمعنی اظهار بزرگی
کردن و سخن طلبیدن و زیبائی نمودن باشد و بمعنی لغزش و افتادگی و لیسر
در آمدن هم آمده است و بکسر اول بمعنی ترس و بیم باشد - ر
شکوهنده - بضم اول بروزن خروشنده. ف. بمعنی هیبت
دارنده و اظهار بزرگی کننده باشد و گوش بسخن مردم اندازنده و
زیبا شونده را نیز گویند و بکسر اول بیم دارنده و ترسنده باشد - ر
شکوهیدن - بکسر اول بروزن نکوهیدن. ف. بمعنی
ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن باشد و بضم اول بمعنی
اظهار بزرگی کردن و گوش بسخن مردم انداختن و زیبا شدن باشد - ر
شکوی - بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا زائد چنانکه
در لفظ دعوی و بشری بمعنی گله کردن و گله از صراح و منتخب
و شکوه بهای هوز نوشتن خطا است - غ
شکه - بضم اول و ثانی. ف. مخفف شکوه است که گذشت

و مهابت و شان و شوکت باشد و بکسر اول بمعنی هیبت و ترس
و بیم آمده است - ر
شِکهد - بکسر اول و ضم ثانی و فتح ها و سکون دال. ف.
یعنی بترسد و واهمه کند و بیم برد - ر
شکهیدن - بکسر اول و ثانی و ها. ف. بمعنی مضطرب
گشتن و بیقرار شدن باشد - ر
شَکِی - کغنی ع. گله کرده شده و دردناک و اندک بیمار
و گله مند و شُکّی - بالضم و تشدید ثانی لگام سخت - ۲
شکیب - بروزن نهیب. ف. بمعنی صبر باشد و شکیبیدن
صبر کردن و شکیبا صبر کننده و شکیفت یعنی صبر کرد و برین
قیاس شکیفتن و شکیبانیدن - شیخ سعدی گفته ؎ مرا
پنجروزه این پسر دل فریفت + ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت + ن
شکیبا - ف. بالا گذشت
شکیبانیدن - ف. صبر دادن - فرا
شکیبائی - ف. بمعنی آرمیدگی و صبر و تحمل کنندگی باشد - ر
شکیبائیدن - ف. بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن و قرار گرفتن باشد - ر
شکیبنده - بکسر اول بروزن فریبنده. ف. بمعنی صبر و تحمل کننده باشد - ر
شکیبیدن - بروزن فریبیدن. ف. بمعنی صبر کردن
و تحمل نمودن و قرار و آرام گرفتن باشد - ر
شکیبی - شاعری است معروف اصلش از اوست که یارا گویند در جوانی
ادعای پیری و با عدم استطاعت داعیهٔ امیری داشته ولـه ؎ بسکه هائی
هجر را گذرانده ایم و زنده ایم + مار امنت جانی خود این گمان نبود +
ولـه ؎ من کیستم از خویش بتنگ آمده + دیوانهٔ با خرد بجنگ آمده +
دو شیشه بکوی یار از شکم گشت + نالیدن پای دل بسنگ آمده + از آتشکده آذری
شکیّة - کغنیة ع. گلو بیماری و لقیه چیزی - ۲
شکیر - بفتح اول بروزن فطیر. ف. شفتر نیک است و آن
میوه باشد شبیه بشفتالو - ر
شکیر - بفتح اول و کسر ثانی ع. موی بن یال اسب
و موی متصل روی و پس گردن و موی های درشتر ان ریزه
و موی ریزه میان موی کلان و همچنین پر و پشم و گیاه
ریزه میان پر و پشم و گیاه کلان و اول گیاه که بعد
گیاه خشک و شتر بر دمیده و شاخهای نرم و نازک
میان شاخهای خشک و درشت و شاخهای ریزه

که از بن درخت روید و خرما بنان ریزه و برگ بیخهای گرداگرد
شاخ خرما و شاخها و پوست درخت و شُکُر بضمتین جمع و بمعنی
انگور که انبار و شاخ روید - ۲
شکیش - بفتح اول بروزن کشیش بهر دو شین معجمه ف.
جوالی باشد که از دوخ سازند و آن گیاهی است که از ان
حصیر بافند - ر
شکیفت - بکسر اول و تحتانی مجهول. ف. یعنی صبر کرد و
برین قیاس شکیفتن و شکیبانیدن - شیخ سعدی گفته
؎ مرا پنجروزه این پسر دل فریفت + ز مهرش چنانم که نتوان
شکیفت + - ن
شکیفتن - بیای مجهول. ف. بمعنی صبر کردن - غ
شکیکة - کسفینة ع گروهی از مردم و راه و شکائک
جمع شُکُک مثله و گلو خورکه در ان فواکه نهند - ۲
شکیل - کامیر ع. کف خون آمیخته که بر دهان لگام
پیدا باشد - ۲
شکیل و شکال - در جهانگیری و برهان بمعنی پای بند
اسپ آورده هر دو عربی است و پارسی پای بند اسپ
چدار است + - ن
شکیم - کامیر ع. دهانه شکیمة مثله او هی
آخص منه و شکیم القدم گوشه دیگ - ۲
شکیمة - کسفینة ع. ننگ و سرکشی و داد ستانی
از ظلم و بیوزن و زهر و نوعی از شوره گیاه و رنگ آهن و مانند آن
و دهانه لگام شکائم و شُکُم بالضم جمع - ۲
شکینه - بروزن سفینه. ف. ظرف درازی و خمی باشد
که غله دران کنند - ر
شگاو شگاد و شگال - بکاف فارسی. ف. بتبدیل شغاو
شغاد و شغال است که مرقوم شده شگال نیز بمعنی شغال است - ن
شگاف - بالکسر. ف. چاک و با لفظ بستن مستعمل و امر
بشگافتن نیز آمده و ابریشم کلاوه کرده را نیز گویند و کلاوه
و کلافه نیز یکی است ابو المؤید گفته ؎ شگوفه بیچندگان است
و میغ دیبا باف + مه و منور است همانا بباغ در صراف + ب ن
شگافته - ف. بمعنی شق شده - ک
شگافستان - از عالم زخمستان - ب

شگافه - بالکسر ف. زخمه که مطربان بدان چنگ و رباب
و مثل آن زنند - ک
شگال - بفتح بروزن و معنی شغال است و آن جانوری است
معروف گویند در زمان انوشیروان پیدا شد و بضم اول
بمعنی زغال و انگشت باشد و بمعنی نشخوار هم آمده است و آن
کاه و دانه نیم خائیده است که شتر و گوسفند و گاو از حلق برآرند
و بخایند و بکسر اول شگاف و سوراخهای عمیق را گویند که در
زمین بسبب صدمهٔ سیلاب بهم رسیده باشد و چداری که بر دست
و پای اسپان نهند - ر
شگاله - بفتح اول بروزن حواله. ف. بمعنی تمام همه باشد - ر
شگالیو - بضم اول و سکون رابع و تحتانی بواو رسیده. ف.
هر چیز را گویند که بر روی اخگر آتش بپزند از نان و گوشت و غیر آن - ر
شگاوند - بروزن دماوند. ف. نام کوهی است نزدیک
سیستان و معرب آن سجاوند باشد - ر
شگاه - بروزن پناه. ف. کیش و ترکش و تیردان را گویند
و بعربی جعبه خوانند - ر ک
شگبوی - بابای فارسی بروزن بدخوی. ف. آواز پای
را گویند که آهسته روند در شب و باینمعنی بجای کاف لام و بای
حطی هر دو آمده است که شلپوی و شپیوی باشد - ر
شگر - بفتحتین و سکون رای مهمله ف. زنبور سیاه از مؤید و
در برهان بکاف عربی چنانکه در سکندرنامه آمده ع. زلیستان
هر یک شکر خورده شیر + غ
شگرف و اشگرف - بکسر اول و فتح ثانی. ف.
بمعنی بزرگ و عجیب است فردوسی گفته ؎ همه کارهای شگرف
آورد + چو خشم آورد باد برف آورد + چو خوشنود گردد بهار
آورد + گل و سنبل از جویبار آورد + شیخ عطار گفته ؎ تاکی
گوئی که صرف میباید کرد + واهنگ شگرف میباید کرد + جانی
که ازان عزیزتر چیزی نیست + در درد و دریغ صرف میباید کرد +
ازین بیت نظامی زیرکی و چلدی در کاری کردن مفهوم میشود
که گفته ؎ شگرفی کرد خازن خبر داشت + بیاقوت از
عقیق نقش مهره برداشت + از فرهنگ ناصری و در غیاث
نوشته که شگرف بمعنی زیبا و نیکو و عجیب و بمعنی بزرگ اگر در اشیا
استعمال کنند بمعنی زیبا باشد و اگر بر مردم استعمال کنند بمعنی صاحب

شکوه و بزرگ باشد -
شگفت - بکسر اول و ثانی و نیز بهر سه حرکت دوم. ف.
بمعنی تعجب و حیرت است و با لفظ دیدن و بودن و داشتن
مستعمل - شیخ شیراز ؎ تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی مدار انچه دیدی شگفت + و در حکایت ز دریای عمان
تا آخر ؎ بخندید و انگشت بر لب گرفت + که زو هر چه آید نباشد
شگفت + خواجه نظامی ؎ چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت
که دل راه باور شدن برگرفت + حکیم سنائی ؎ پس چو داوان
میانه آورد برفت + ما بدآمده مجرد انیت شگفت + شیخ شیراز
؎ طالب پرسید و هم نگفتم + عشقت ز خلق می نهفتم + گر
گشته شوم عجب مدارید + من خود ز حیات در شگفتم + بکاف
تازی نیز آمده - ب ان غ
شگفتن - ف. خندیدن گل علی خراسانی غزل
تا از گل می عارض دلدار شگفته است + دل در برم از ان گرفتار
شگفته است + از بوی طرب نیست تراهم چو صراحی + در سایهٔ گل
طرهٔ دستار شگفته است + در خانهٔ ما صورت گلهای چمن نیست + از عکس رخ
او در و دیوار شگفته است + از شور دل مرغ خزان دیده که این باغ + خار سر دیوار
یکبار شگفته است + زنهار علی چشم مپوش از رخ آن گل + کز فیض نظر دیده یکبار
شگفته است + و مجاز جوشن زدن بار کاشی ؎ امسال خزان و سوفر مای
جنون است + این سبزه که بر عارض جانانه شگفته + و جبین شگفته و روی
شگفته و زمین شگفته غزل همه مجاز است - ظهوری ؎ خلق از
عارض تو ممنون اند + که ظهوری جبین شگفته او ست + - ب
شگفتی - بزیادت تحتانی در آخر. ف. بمعنی شگفت است
تعجب و عجب. نظامی ؎ شبانی ماه بر نسبت پیرایه + شگفتی
بود نور در سایه + از غوامض سخن
شُگُن - بضم اول و ثانی و سکون نون. ف. مخفف شگون است
که فال نیک و بفال برداشتن و میمنت دانستن چیزها باشد
مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان و وحوش
و امثال ایشان و این مفرس لفظ سگن است که بضم سین مهمله باشد
مرکب از لفظ سو که بهندی نیک است و گن بمعنی اثر - سر غ
شگوفه - بضمتین. ف. طاق گل و با لفظ بستن و کشیدن
و کردن مستعمل است و خندهٔ شیر و ندان آن نمکدان شیر تنبیه شمع جمع
زر قفل کلاه از تشبیهات اوست شیخ شیراز فرماید ؎

و الطفال شاخ را الفقد وم موسم ربیع کلاه شگوفه بر سر نهاده —
شفیع اثر — قفل شگوفه وا شود از باد صبحدم * گلشن کند بشرده نوروز زنهار * مخلص کاشی — شد صرف نقد زندگیم درهوای تو * یا بچون شگوفه که خرج ثمر شود * میرزا صائب — صبح شگوفه از افق شاخ سرکشید * جوش بهار رفته عقد گهر گشید * وله — وقتست اگر ز پوست برآیند غنچها * سنگ شگوفه زهر مهرا شکننده است * وله — شگوفه شور فگنده است در گلستانها * شده ست خوان یمن کم ز بین نمکدانها * وله — چه عاجز گره دل شدی هلاغ خرام * که تیز کرده بهار از شگوفه دندانها * وله — بهار و باغ نمی آورد بخیال مرا * شگوفه خنده شیر است از ملال مرا * خواجه جمال الدین سلمان — کجا کای نسیمت دماغ باغ معطر * بیاکه باغ بشمع شگوفه گشت منور * محمد اسحق شوکت — بارنهال ما ثمر خاکساری هست * از پنبه شگوفه خود دلیشه رشته ایم * میر خسرو — شگوفه میکند شاخ جوانی * خضر میریزد آب زندگانی * شیخ ابوالفیض فیاضی — فیضش تو چون سر و باد دستگیر * لبست از گل خون شگوفه را شیر * ظهوری — ز ذوق میوه مقصود می پزد کامم * بدشگوفه گر دهد نهالی وفا مبارکباد * وقوقی و استفراغ کمال اسمعیل — دهن ها کرد ست وخم کرده گردن * بهستی مگر کرده عبهر شگوفه * و باصطلاح لوطیان فرج زنان را گویند — ب

شگوفه رنگ — ف . کنایه از سفید خواجه جمال الدین سلمان — شگوفه رنگ شد مویت چو سر و آن به که بر نایی * برعنائی که بر پیران نزیبد کسوت زیبا * — ب

شگوفه زار — بزای هوز ف . از عالم گلزار شیخ ابوالفیض فیاضی — اکنون که کنم ز شوق واله * گل گشت شگوفه زار بالا * لا اعلی — شگوفه زار شود هر چمن که من گذرم * ز بسکه پنبه داغ از تنم فرو ریزد * — ب

شگون — بضمتین ف . تفول گرفتن بآواز و پرواز وجز آن و شگن بدون واو نیز آمده و این مشترک است در هندی و با لفظ نهادن و گرفتن و کردن مستعمل — باقر کاشی — یک لو برم ز نخل مراد تو آرزو هست * بد تلخی مگو که تا بقیامت شگون کنم * درویش واله هروی — گرفته ام شگون طپشی تازه دل ای آشنا به که آب رفته بجای بجوی ما * با فغانی — فال زدم که از هوس گشته شوم بکنفس * هم زلب تو این سخن که شگون نهد کسی * علی خراسانی — آسیبی از خمار نیاید تمام عمر * هر کس که از کف تو ایا غی شگون کند * — ب

شگون گیر — ف . آنکه شگون کار کند ظهوری — در گذشتن نتواند نگه از کشته او * تا تسلی ندهد چشم شگون گیر مرا * — ب

شِلِّی — بالکسر ف . سلاحی است از عالم نیزه که در هندی سیل گویند بسین مهمله و یای مجهول و سر آن پره باشد و یکبیک بجانب خصم اندازند همانا خروجی مانند است — واله هروی — شل ورمح دلیران بغدر لیلان بدان ماند * که چرخ هشتمین را بر جا بیکیک عیان ماند * و بالضم هر چیز سست و نرم نعمت خان عالی — نیست عالسندی بهر فضیلت امروز * غیر دستار بزرگ و کمر شل سستن * داراب بیگ جویا — دست و پای سیم از بیطاقتیها بسته شد * ورنه عریان در برم آن سست شل خواب بود * و میوه ایست مانند بهی و بطعم تیز و تلخ و بهندی بیل خوانند و دران آدمی خصوصاً و ران حیوانات عموماً بالفتح پوستی که نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند و بر رویهای کفش و موزه زنند تا خوش نماید و دست و پای افلج زده — ب ن

شَلّ — بالفتح و تشدید لام . ع . راندن شتر از او دفع نمودن وسبک دوختن جامه را و باریدن چشم اشک خود را و رنجیدن و تباه شدن دست کسی و خشک گردیدن آن — ۲

شَلّاء — بالفتح ع . زن تباه دست — و یدشلاء دست تباه شده و خشک و عین شلاء چشم که بینائی او رفته باشد — ۲

شَلّافة — کجبانة ع . زن زانیه — ۲

شَلّاق — کشداد ع . زنبیل گدایان و مسکینان و سائلان — ۲

شَلّاق — بروزن خلاق — ف . شوخ و فتنه انگیز — طاهر وحید در صفت اطفال مکتب — هر یک ز برای جان عشاق * افتاده ز طبع شوخ شلاق * و مفسد عیار ملا فوقی یزدی — زیک نگاه بکوی دلم نهد صد داغ * نگاه دلبر آن رند شب رو شلاق * و ضرب دست و مانند آن هارف سرهنگ و بدین معنی بالفظ زدن و خوردن مستعمل — میر یحیی شیرازی — آنهم بسفری که کم ادای تو خوشست * چون خیمه برهنه بپای تو خوشست * سر سختی و شلاق خورد کله دراز * چون میخ برون خیمه جای تو خوشست * ملا فوقی یزدی — زمانه بین که بپنجه ستم بهر دم * به پیچ گوش نشاطم ز پی ندر شلاق * ملا طغرا در هجو قاضی — اگر استرش بانگ چلاق زده * ز تسبیح خود شیخ شلاق زد * — ب

شِلَال — بالکسر ع . پراگندگان یا قومی که شتران را رانند — ا م

شَلَایَا — ع جمع شَلِیّة کغنیة پاره از گوشت و بقیه مال — ۲

شلائین — بروزن سلاطین — ت . مبرم و سخت دیگر شد و معشوق شوخ و شنگ و بی تکلف و بی آرایش میرزا صائب — خار این وادی شلائین تر ز خون ناحق است * از علائق چیدن دامان رغبت سهل نیست * محسن تاثیر — تا بآن حسن شلائین سروکار است مرا * دست بر هر چه زنم دامن یار است مرا * بهر در سراج نوشته که شلائین شخصی که بسیار آرام کند و از منع باز نماند

شَلَائِینی — بالفتح . ت . شوخی و حسیبه گی بکاری — ع

شلپوی — بروزن حق گوی . ف . آواز پای که هنگام راه رفتن بگوش آید — تو نگر بنزد یک زن خفته بود * که ناگاه شلپوی مردم شنود * — ن

شُلّة — بالضم ع . نیت یا نیت سفر و کاردو که منجواهی آنرا و بالفتح اول هم آمده — ۲

شلتاق — بروزن چقماق در ترکی ستم و بی حساب و در کشف اللغت خرخشه و جنگ و این ترکی است و از اهل زبان بمعنی جبر کردن بر کسی بتحقیق پیوسته — ملا فوقی یزدی — اگر ز طرف بتنبان دلم نهد شاید * ز بسکه ترک نگاهش همین کند شلتاق * ملا شانی تکلو — زناکه دل مظلوم بر تو میلزم بکر ترک چشم تو بسیار میکند شلتاق * سنجر کاشی — از خطای عارضش هر روز حکمی میرسد * دوستی با ترکمانان مایه شلتاق شد * میر نجات — در جفا ابروی شوخ تو بعالم طاق است * شیوه تو همه جور و ستم و شلتاق است * و در رقم نادر شاه مکتوب بود ه احدی از غازیان نصرت قرین کا صحاب دین دست انداز و شلتاق بر احوال عارض و کسان او نه نماید و بهمه جهت در امان دانند — ارادتخان واضح گوید — ندارم بجز نقد دل بکف چیزی خدا حافظ * دو چارم با دغلبازی حریف

آزار شلتاقی * — ب

شلتوک — بروزن مفلوک . ف . برنجی را گویند که هنوز از پوست بیرون نیاورده باشند و در رنگ سبز آنکوبیده باشند و آنرا شالی گویند — احمد بسحق اطعمه گفته — چو شلتوک آمد به بنیاد ون بجاهی ز کر بال شد سرنگون * کربال بلوکی است در فارس که برنج آن معروف است و بابا شلتوک که در هجو دماغی واقع شده لفظی است موضوع که از راه ریشخند گفته — ن ب مص

شلته — باول مفتوح و سکون ثانی و فتح فوقانی . ف . جای مردار و ناپاک را گویند یعنی موضعی که دران سرگین و پلید و خاک و جز واستال ریزند — م

شَلْجَم — بالفتح . ع . معرب شلغم — م

شَلْحاء — بالفتح و حای حطی . ع . تیغ تیز و بقصر شلح بالضم جمع — ۲

شِلْخف — کجردحل ع . مضطرب خلقت و احمق فربه — ۲

شَلْخ — بالفتح و خای معجمه در آخر . ع . اصل و نسل و فرزند و در بانطفه آن و فرج زن — ۲

شَلَخْب — کجعفر ع . مرد احمق و زشت کنکلاج — ۲

شلخته — باول و ثانی مفتوح و سکون خای نقطه دار و فتح تای قرشت . ف . لگدی باشد که مردم در وقت بازی کردن یا پشت پای یا سر زانو بر زهرگاه و نشستگاه یکدیگر زنند و آنرا شلخت بحذف ها نیز گفته اند و گاهی از روی قهر و غضب با هم میزنند — م

شَلْشَال — بالفتح هر دو شین معجمه ع . پریشان انداخته آب و جز آن اسم است شلشله را — ۲

شُلْشُل — کبلبل و فلفل ع . مرد سبک در حاجت و شتاب نیکو صحبت خوش ذات و کبلبل مرد کم گوشت سبک بدن و ماء شلشل آب پیهم چکان و دم شلشل کذلک — ۲

شَلْط — بالفتح و طای مهمله ع . کارد . شلطاء مثله —

شِلْطَة — بکسر اول و فتح ثالث ع . تیر دراز لطیف باریک شِلَط — کعنب جمع — ۲

شَلْغ — بالفتح و غین معجمه ع . شکستن سر کسی را — ۲

شَلْغَم — بالفتح . ف . گیاهی است خوردنی هندش گنگلو خوانند و شلجم بجیم معرب آن — ض ۲

شلغم شلغم زدن — ف . شلغم شلغم گفتن — حکیم شرف الدین شفائی — شلغم شلغم مزن که از تو * شلغم نخرند اهل ادراک * — ب مص

شلف — باول مفتوح بثانی زده . ف . زن بدکاره و شلفیه از بن ماخوذ است سوزنی گفته — ریش تو در کشاکش آن کنده پیر شلف * سبلت بدست آن جلب کس فروش تنگ * ن

شلفینه — بفتح اول بر وزن چرمینه . ف . فرج زنانرا گویند و بضم اول هم گفته اند — م

شلفیه — بفتح اول بر وزن الغیبه . ف . نام دو تن هرزه کار بوده که در قوت شهوانی مشهور بوده حکیم انوری در هجو قاضی کیرنگ گفته — شد زجان شلفیه غلام او را * بخورد الغیبه تمام او را * و آن صور مرد و زنی است که بالواع و اقسام مختلفه و متنوعه بمجامعت و مقاربت مشغول اند گویند چون طغانشاه ابن مؤید را ضعف باه بوده حکیم ابوبکر ارزقی شاعر آن اشکال را در صفحات وضع نموده که دیدن و تصور آن مهیج قوه شهوانی طغانشاه گردد — و نیز شلفیه بمعنی شلفینه است که فرج زن باشد — ن م

شَلَق — بالفتح ع . بتازیانه و جز آن زدن کسی را و جماع کردن و بدر از اشگافتن گوش را و شِلْق — بالکسر و کنف ماهی است ریزه یا آن مار ماهی است — ۲

شِلْقاء — کحرباء ع . کارد — ۲

شِلْقَة — بالکسر ع . بیضه سوسمار که بهند و شلقة محرکة کوبه که بدان چیز بر اشکنند — ۲

شلک — بفتح اول و سکون ثانی . ف . زلو را گویند که از عضو خون بکد و آن معروف است و بکسر اول گل سبز و سیاه را گویند که چسپنده باشد شل و گل مرادف یکدیگر اند و در فارس شل را مضموم نیز استعمال کنند و آن گلی است سخت نگرید و شل است یعنی نرم است و سست است چنانکه در شل گذشت و آنرا شلگاه نیز گویند و شلگا مخفف شلگاه است که جای شل و گل باشد حکیم رودکی گفته — چو پیش آرند گردارت بمحشر فرو مانی چو خر در جای شلگا * و در تحفه گفته شلگا بزبان اهالی تنکابن گرباس انجیر را گویند و انجیری بری در صحرا پیدا شود که آنرا دیوانجیر گویند و آن سمیت دارد و مهلک است و شلک بالکسر و تشدید لام مکسور و کاف عربی آواز چند بندوق که بیکبارگی سر دهند و این لفظ ترکی است ذکی ندیم — شلک عد شد و برق در آتشباری است * سایه با آن نسق و ساقی لسان ابر است — ن ب

شلکک — بکسر اول بروزن خشتک . ف . بمعنی ون و ثمر آبهای کثیف نوشته اند — ن

شلکا — بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده بمعنی شلک است که زلو باشد بکسر اول گل سیاه تیره چسپنده — م

شَلَل — محرکة . ع . داغ جامه که بشستن نرود و در اندام است شل را و خشکی دست و تباهی آن و شُلُل — کعنق و صرد مرد شتاب و سبک در حاجت نیکو صحبت خوش ذات — ۲

شلل گوش — بروزن نمد پوش . ف . سگان شکاری که آنرا تازی گویند که گوشش آویخته و براو موهای بلند رسته باشد اررازی گفته — سه چیز است می برد غم از دل ریش * اگر اهل دلی دست آر و منداش * سمند کور تاز و باز همدم * شلل گوشی که در خشکان زند میش * ن

شلم — بروزن کلم . ف . مخفف شلغم است و بفتح با افراد مسافران و بضمتین مخفف استلم و شلمابه شلغمی که در آب جوشانند و مردمان فقیر خورند چنانکه شاعر گفته ع . ماهی خیار و خایه و شلمابه * و شلمی آش آشی که دران شلغم کنند — سراج الدین قمری گفته — سفیدی و ز مثنی چو شلماب کهنه * و لی چون فقع کوزه سرد و گرانی * خاقانی گفته ع . شلمی آش می پزد بی بی — ن

شَلَم — کبقم ع . نام بیت المقدس و دران لغات است شلم کلتف و شلم کحبل و آن ممنوع الصرف است از جهت علمیت و عجمه و آن بعبرانی اورشلیم است — ۲

شلمابه — بفتح اول و سکون ثانی بروزن گرمابه . ف . شلغم در آب جوشانیده و آب شلغم را گویند و بفتح ثانی هم گفته اند — ن

شلمغان — بفتح شین معجمه و سکون لام و فتح میم و غین معجمه بالف زده و نون در آخر نام قریه ایست از واسط که اکنون خراب است و از انجاست ابوجعفر محمد بن علی الشلمغانی معروف با بن ابی العزاقر چنانکه سمعانی در انساب خود ذکر کرده — ن

شلاق - بمعنی ع. کمه و بیرکدن سال - ۲
شلملك - بروزن نغزک. ف. داروی است که چون با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلیم بفتح اول و کسر دوم نیز گویند - ن

شلمیز - بروزن کشنیز. ف. بمعنی حلبه آمده است که شنبلیله باشد و آنرا شملیز نیز گویند - ن

شلنگ - بروزن خدنگ. ف. ران آدمی و بدین معنی مزید علیه شل است و مسافت مابین دو قدم و برجستن و درو بدین معنی شلنگ بکسر اول و فتح دوم قاصدان و پیکان چون استاد و باشند بر جهند بر نمطی که پاشنهٔ پای ایشان با سرین میرسد و پا افشاندن شاطران بجهت ورزش رفتار است و ازین جا خود است تختهٔ شلنگ که نوعی از ورزش کشتی گیران است و نیز یک گونه برجستن و آنگونه و بدین معنی شلنگ تخته نیز آمده و با لفظ زدن مستعمل حکیم زلالی گفته کدام صاحب آن صاحبی که دور عنانش به پشتهای فلک میزند شلنگ ستاره + سید حسین خالص گفته چنین گر برد مردم شلنگ تخته خواهی زد بنزتی گرگ کنیم آخر تو کشتی گیر خواهی شد + - ب ن

شلو - بالکسر ع. اندام سو منه الحدیث اتلبنی بشلوها الایمن و تن از هر چیزی اشلاء جمع و هر پوست کشیده که آنرا خورده و بقیه ازان مانده باشد و نیز بقیه از مردم - ۲

شلوار - بکسر. ف. پوششی است که از کمر تا پشت پا را پوشد و آنرا زیر جامه نیز گویند - حکیم سنائی گفته کله آنکه نهی کر در نفتدت + ریگ در موزه کیک در شلوار + شیخ سعدی در هزل گفته خواست تا اندرون شلوارش + در برد تیر تا لبو فارش + اکنون در عرف عام شلوار را تنبان گویند و صحیح تبان است بضم تا و تشدید با کذا فی القاموس از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که شلوار مرکب از شل بمعنی ران و وار که کلمهٔ نسبت است و برین تقدیر سر وال بسین مهمله قلب همین شلوار بود که شوال مخفف شلوار یل معرب آن نسبت حکیم سوزنی گفته از سیم مرا ید رریده بشوال اندر + ای خواهر خالت غر آخر چه شوال است این + ای چه شغل و کار است و با لفظ در پا کردن و فروکشیدن مستعمل کمال

اسمعیل گفته بلطف و صنعت آندم که ترک سیمین بر + تا آن سرین سیمگون خود کشد شلوار + و ملا طغرا در تعریف سر که گفته عروسانه این نوگل سر نشینه + بپا کرده شلوار فیروزه گون

شلوك - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و کاف. ف. بمعنی زلو باشد و آن کرمی است سیاه رنگ که خون از بدن بمکد - سا

شلول - کصبور ع. تمام سال از زن و شتر ماده و مرد سبک در حاجت نیکو صحبت خوش ذوات و موضعی است در نواح مدینه - ۲

شلوم - کصبور ع. نام رسول سوم است از رسل اصحاب قریه که صادق و صدوق و شلوم اند - ۲

شلون - بفتح شین و ضم لام. ف. جانوری است از جنس شغال - ن

شلوه - بفتح اول بلام زده و واو و ها مفتوح. ف. نام دلیری بوده از بزرگان ارمنستان که در فتنهٔ چنگیزی خروج کرده و با ایوانی نام از اهل آن ولایت معاهده کرده که با سپاه بسیار آذربایجان آمده بعد از تسخیر ایران ملت اسلام را بر انداخته کیش حضرت مسیح رواج دهند و چون وی بمرند رسید سلطان جلال الدین خوارزم شاه که از هند باز گشته بود با سی هزار کس متوجه گرجستان شد و در کر با ایشان رسید و لشکر ایشان را شکسته شلوه و ایوانی را اسیر کرد و آن کافری عظیم الجثه قوی هیکل بود و گفته بود صاحب ذو الفقار کجاست تا ضرب تیغ آتشبار مرا ببیند چون خبث عقیدهٔ او بر سلطان روشن گشت بضرب شمشیری که در دست داشت شلوه را بدو نیم زد و ایوانی را نیز بکشت و بر گرجستان مظفر شد - ن

شله - بضم اول و فتح لام مخففه. ف. نوعی از طعام که برنج را در آب گوشت بطور هریسه می پزند تا واقفان این دیار آنرا شوله گویند بواو مجهول و فقیر مؤلف بعضی لغات را دیده که بالضم و تشدید لام گویند و آن برای معنی مذکور ذکر کرده و محض خطا چرا که شله بالضم و تشدید لام بمعنی لته حیض آمده است و بمعنی فرج زن و بمعنی بت و بت پرست نیز و بفتح اول و تشدید لام جای سرگین انداختن و بفتح و تخفیف لام بمعنی قصاص و این تحقیق از رشیدی و مؤید و مدار و برهان جهانگیری است و در سراج نوشته که شله بضم اول و فتح لام نوعی از طعام معروف و آنکه در هندوستان شوله بواو مجهول شهرت دارد اصل آن دیده نشده و بضم

اول و تشدید لام فرج زنان و جای پلید پیا که در کوچه باشد و لته خون حیض بعضی باین معنی بفتح اول گفته اند و این اقوی است مولوی گفته شله از مردان بکعبه پنهان کنند + تا که خود جنس آن مردان کند + گفت یزدان آن کس مکتوم او + شله در بیم بر خرطوم او + و بمعنی قصاص حکیم سنائی گفته شله کر دیو مر او را پس ازان + رفت سوی جهنم آن نادان + ع ن

شلیته - کسفینه ع. پاره از گوشت و بقیه مال - ا

شلیخ - بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده و بجای نقطه دار زده - ف. بمعنی آواز رشید و طواط گفته نعره در دی شلیخ موسیقی + ناله در ده نوای موسیقار + و در فرهنگ جهانگیری همین بیت را در لغت شلیخ بهمین معنی آورده معلوم است تصحیف شده و این بیت بنام قوامی مطرزی نیز دیده شده - ن

شلیخا - بروزن مسیحا. ف. نام یکی از حواریون حضرت مسیح بوده - خاقانی گفته ع. بتقدیسات انصار و شلیخا + ن

شلیر - برای مهمله بروزن صغیر. ف. بمعنی شفتالو نگ است و آن میوه باشد شبیه بشفتالو و در عرب زره کوتاه و جامهٔ که در زیر زره پوشند - سان

شلیل - بفتح اول و کسر ثانی. ف. نوعی از شفتالو که بعضی تمام سرخ و بعضی تمام سپید و بعضی ملون و بعضی زرد است - خواجه عمید لوکی گفته زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق بهی سیب بیرون دهد که شلیلی + و شلیر بتبدیل لام و را آمده است - ن

شلیل - کامیر ع. شهری است و پلاس از پشم یا موی که بر کیمخت شتر پوشند پس پالان و پیراهنچه که در زیر زره پوشند یا زره کوتاه در زیر زره بزرگ یا عام است شلل - بالکسر جمع شلیله شله و میان وادی یا جای جاری شدن آب آن و آب بینی و خلطهای دراز از گوشت به پشت - ۲

شم - بفتح اول و سکون میم بروزن غم. ف. مخفف شوم باشد یعنی بروم - نزاری گفته ای مدعیان چون نیست جای + الا در دوست پس کجا شم + دورم و رمیدن و فریب خدعه و الفت بود و رمیدن + آشفته و پریشان و بیهوش نیز آمده و امر برمیدن و الفت کردن و فریب دادن و توجه کردن و بیهوش شدن هم است + حفاف گفته تو آهوی تتار و کنار منت حرم + آرام گیر با من و از من چنین مشم + فخری گفته ع. از عزیزان جدا ز دور و شم + و بمعنی ناخن نیز آمده و ازین ماخوذ است شمشیر زیرا که

بناخن شبیه است - حکیم سنجر گفته بدین شیوه نگیر مکن اندر شمشیر + از بیم بیفکند ز کف ناخن شیر - ن

شم - بالفتح و تشدید ثانی ع. بوییدن و تکبر کردن و بلند شدن - ۲

شما - کعصا ع. شمع - ۲

شماء - بالفتح و تشدید ثانی آخر همزه ع. زن بلند بینی و شیئه است سرخ در حمای ضربته - ۲

شمات - بضم اول و تشدید میم و آخر تای فوقانی ع. شاد شوندگان بکروهی و خرابی کسی و این جمع شامت است که بکسر میم اسم فاعل از شماتت باشد - غ

شماتت - بالفتح ع. شاد شدن بر خرابی کسی - غ

شماج - بالفتح و جیم در آخر ع. اندک و حقیر از هر چیزی و آنچه از انگور و مانند آن بر اندازند وقت خوردن - ۲

شماخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بجای نقطه دار زده ف. مخفف شاماخ است که سینه بند زنان باشد - ن

شماخی - بفتح اول و کسر خای معجمه ف. نام شهری در چهار فرسخی شهر شیروان بنا کرده بودند سلاطین صفویه و وقتی بقهر آنرا از تصرف رومیه بیرون آوردند گنجه را نیز متخلص کردند یکی از شعرا این تاریخ گفته بود ع. تاریخ فتح گنجه کلید شماخی است + و شماخ بالتشدید میم نام یکی از مبارزان کیخسرو - فردوسی گوید پذیرا و ستاد شماخ را + چه مایه دلیران گستاخ را + ن

شماذ - بالکسر و ذال معجمه در آخر ع. آبستن گردیدن ناقه پس دم را در واداشتن و برداشتن از آن را و گشن یا فتن خرما بن و برکردن زن فرج خود را بپاره رکوی تا زهدان او بیرون نیفتد - ۲

شمار - برای مهمله کسحاب ع. رازیانه لغت مصری است - ۲

شمار - بضم اول. ف. بمعنی شماره و حساب و شبه و نظیر و آنرا شمر نیز گویند - ن

شمار افراز - ف. بمعنی تسبیح - فر

شمار بدست چپ کردن - کنایه از شمار صدها و هزاران چراکه در حساب عقد انامل مات و الوف بدست چپ کنند و شمار احاد و عشرات بدست راست نمایند - غ یق

شمارق - بالفتح و کسر رای مهمله ع. جامهٔ پاره پاره شماطیط - ۲

شمار گیر - ف. محاسب - فر

شماریج - بالفتح و کسر رای مهمله و جیم در آخر ع. باطلها - ۲

شماریخ - بالفتح و کسر را و خای معجمه در آخر ع. جمع شمراخ بالکسر خوشهٔ انگور - فر

شماریدن - ف. حساب کردن - فر

شمارزه - بالضم و کسر زای معجمه ع. گرفتگی - ۲

شماس - بالفتح و تشدید میم و سین مهمله در آخر ع. مهتر ترسایان که میان سر تراشند و در عبادت خانه بنشینند شمامسه - جمع از منتخب و در برهان نوشته که نام شخصی است که دین آتش پرستی وضع کردهٔ اوست - غ

شماساس - با سین بالف کشیده و بسین بی نقطه زده نام مبارزی بوده تورانی که بدست قارن پسر کاوه کشته گشته - ن

شماسی - بالفتح و تشدید میم در برهان و سراج نوشته که بمعنی شخصی است که بر دین شماس باشد و شماس نام آتش پرست است - غ

شماسیان - نام جماعتی که دین شماس عدل ترسا داشته اند و ایشان را بعربی شماسی بتشدید میم گویند و این لغت عربی است نظامی گفته روز شنبه ز دیر شماسی + خیمه زد در سواد عباسی + - ن

شماص - بالضم و صاد مهمله در آخر ع. شتابی - ۲

شماطیط - بالفتح و کسر طای حطی ع. نام مردی و نیز رمهای متفرقه شمطیط - یکی و قوم متفرق و جامه شگافته و گفته اند - ۲

شماع و شماعی - ع. آنکه شمار البساز د سیفی صاحب بدائع الصنائع گفته سوخت دل از غم شماع بجان میکویم + همچو شمعیم که با روغن خود میجوشیم + نعمت خان عالی نمانده پیش شماعی بهای رشتهٔ شمعی هنگر از عشقبازان وام گیر در رشتهٔ جانی + سعید اشرف عاشق خوبان بود غافل ز معشوق آفرین + نیست از دکان شماعی خبر پروانه را + - ب

شماغنده - بروزن پراگنده - ف. بمعنی بدگوی عموما و زن بدگوی و متعفن خصوصا - پوربهای جامی گفته چو پشت درونش شماغنده و سیاه + کاغذ تباه و ژنده چوکون دریدگان + - ن

شماغیدن - بالفتح. ف. متعفن شدن - فر

شمال - بالفتح ع. بادی که از طرف قطب و بنات النعش وزد و بکسر دست چپ و بمعنی عادت و خو شمائل - جمع و جانب قطب و بنات النعش را نیز مجازا شمال بکسر گویند چراکه در اصل لغت شمال بمعنی دست چپ است و این جانبی است که بطرف چپ کعبه منسوب است چه عرب کعبه را شخص قرار داده اند که رویش شرق است و پشت او بمغرب و بهمین سبب دبور از دبر بمعنی پشت کعبه مسمی کرده اند و همچنین شام را از مشامه گرفته اند که دست چپ کعبه باشد از منتخب و لطائف و صراح و کنز و وجه تسمیه از شرح نصاب که از مولانا یوسف ج مانع است و کیسه که در و سپنان گو سپند کنند و غلاف نخل و بمعنی شوم - ام

شماله - بفتح. ف. شمع و قسمی از بیخ بسحق اطعمه گفته و مذکور شده آن شمها که در دل بسحق بر فروخت + از رهگذر نور بریخ شماله بود + - ن

شمالیل - بالفتح و کسر لام ع. متفرق و پریشان و چند کوه ریگ اند متفرق بناحیه معقله - ۲

شمام - بالکسر ع. همدیگر را بوئیدن و جستن و نظر کردن در یکدیگر شدن و شمام کشدا نوعی از خربزه کوچک که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد و بفارسی دستنبویه است و شمام کسحاب کوهی است - ۲

شمامات - بالفتح ع. آنچه آنرا بویند از بوی خوشها - ۲

شمامچه - بفتح. ف. چیزی خوشبو دار که ببوئید تشوش - ع

شمامة - بالفتح و فتح میم ثانی ع. بوی خوش که از چیزی بوئیده شود و بالفتح و تشدید میم نوعی از خربزه کوچک صحرائی خوشبو دار که بفارسی دستنبو گویند و هندی کچری و سینده نامند از منتخب و بعضی اهل لغت نوشته که شمامه دستنبو و آن گلوله باشد بصورت گوی مرکب از خوشبوها که آنرا بدست دارند و میبویند - غ

شمامه - بالفتح و قیل بسین مهمله ف. سازی است که بالا و باشد سیفی بدیعی گوید شبی که ناله ز شوق شمامچی هوس است + مرا بدست ز انگشتها شمامه بس است + و له نی شمامه چرا نیشکر نمیکردی + ترا که بر لب شیرین یار دست رس است + - ب

شمامهٔ عنبر - ف. آنست که عنبر را در مشبک طلا یا نقره بگذارند و آنرا در دست دارند و می بویند - سنائی گفته

سوز دل از شبک سار خامه را، لبریز کن ز عنبر اشهب شمامه را ب

شمامهٔ کافوری - ف. آفتاب روز و روشنی آن - ض

شمان - بر وزن امان. ف. بیهوش شده و بیهوش شونده چنانکه فریاد و گریه کند. حکیم عنصری گفته ؎ از آن ملک را نظام و از این عهد را بقا، زان دوستان بفخر و از این دشمنان شمان - ن

شمانیدن - بر وزن رمانید. ف. ماضی شمانیدن است بمعنی آشفته کرد و ترسانید و امثال اینها که در شم مذکور شد - ن

شمائل - بالفتح و کسر همزه که حرف چهارم است. ع. بمعنی خصلتها و عادتها و بمعنی شکل و بمعنی شاخها نور سحر خت از صراح و منتخب و برهان. صاحب بهار عجم گوید که شمائل بمعنی خصائل است مگر فارسیان بمعنی صورت و تقطیع و وضع استعمال کنند. شیخ شیراز ؎ علی الخصوص کسی را که طبع موزون است، چگونه دست ندارد ز شمائل موزون. میر حسن دهلوی چنین فرموده اند ؎ شمائل تو لطیف است و صورت تو قبول، مباد حیرت مرا ادبیگری مشغول. خواجهٔ شیراز ؎ ای برده دلم را تو بدین شکل و شمائل، پروای کست نیست جهانی بتو مائل - ب

شمائم - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است. ع. خوشبوهای که بوییده شوند این جمع شمیمه است نه جمع شمیم - غ

شمبلیت - بفتح اول و سکون میم و فتح بای موحده و کسر لام و یای معروف و تای فوقانی. ف. نام گلی است زرد رنگ و بمعنی تخم حلبه که بهندی میتهی گویند از برهان و شملید بر وزن تمهید نیز آمده - غ

شمبلید - بالفتح و فتح بای موحده. ف. مثله - غ

شمپونگر - بر وزن تنبور بر - ف. بمعنی قاسر است که فاعل قسر باشد بمعنی قسر کسی را بزور و ستم بکاری داشتن است - ن

شمبوی - بر وزن جمهوری. ف. بحرکت مجری باشد که نقیض آزادی موسیقی است - ن

شمة - بالفتح و تشدید میم. ع. یکبار بوی کردن و بوی اندک - م

شمج - بالفتح و جیم در آخر. ع. آمیختن و شتاب کردن و نگنده زدن جامه را یعنی دور بدور بخیه زدن - الف

شمجی - بجزی. ع. خرماده تیز رو - ۲

شمحاط - بالکسر و حای حطی بالف کشیده و طای مهمله زده. ع. بمعنی بسیار دراز - ۲

شمحوط - بالضم. ع. مثله و شمحط بجعفر مثله -

شمخ - بالفتح و خای معجمه در آخر. ع. بلند شدن و تکبر نمودن و نام پدر قبیله ایست و شمخ - محرکه. نیست دور و بلند و شمخ کرکع جمع شامخ بلند و متکبر - ام

شمختر - کسفرجل. ع. ناکس و بد اختر معرب شوم اختر - ۲

شمخز - بضم شین و کسر آن و تشدید میم. ع. بلند نظر و فربه و سطبر از مردم و اختر و شمخزه با لتا تکبر و بزرگ منشی شمخزیره مثله - ۲

شمذ - بالفتح و ذال معجمه در آخر. ع. آبستن گردیدن ناقه پس دم را در داشتن و بر داشتن ازار او کشن یافتن خرمابن و پر کردن زن فرج خود را بپاره رکوی تا زه‌ها از او بیرون نیفتد - ۲

شمذة - بالتحریک. ع. درختی است که بروی انگور دود - ۲

شمر - بالکسر. ع. مرد رسا آزموده کار و چوالز دود دانای امور و نام مردی علیه اللعنة که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده و بالفتح خرامیدن در رفتن یا کوشیدن در آن و سرعت نمودن و بشتاب رفتن و فراهم آوردن چیزی را و درودن خرما - اغ

شمر - بفتحتین. ف. آبگیر خرد. حکیم فرخی در مدح محمود گفته ؎ تو بر کنارهٔ دریای سبز خیمه زده، شهان شراب زده بر کنارهای شمر. قطران تبریزی گفته ؎ تا شمر چون درع داؤدی شد از باد شمال، گشت چون تخت سلیمان گلشن از حسن و جمال. هم او گفته ؎ همچو روی و میان از ابر رنگین شد چمن، همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر. و نیز شمر بمعنی سر شیر که بهندی ملائی گویند و بضم اول و فتح میم امر بشمردن بمعنی شمارنده و له ؎ بدان امید زایزد چنین کرامت یافت، تو این کرامت از جنس معجزات شمر. فرخی گفته ؎ ز بس بلندی بالای او نتاند کرد، حساب کنگرهٔ برج او ستاره شمر. هم او گفته ؎ بوسه یک کرد آمده بود است براو نیمه داد دهی خواهم یک نیمهٔ دگر، گر چه حدیث است من این بوسه شمار بهم نشنود علیش جو معشوق شود بوسه شمر. فردوسی ؎ زبان ستاره شمر چاک باد - ن غ

شمراج - بالکسر و جیم در آخر. ع. سخن را بدروغ آمیزش دهنده - ۲

شمراخ - بالکسر و خای معجمه در آخر. ع. سر شاخ خرما که بر آن غوره باشد یا خوشهٔ انگور شمروخ - بالضم مثله فیهما و سر کوه و سرای و اعلای آن و سپیدی پیشانی اسپ که تا بیفوز نرسد - ۲

شمراخیة - بالکسر. ع. گروهی از خوارج اصحاب عبدالله بن شمراخ - ۲

شمرة - بالکسر. ع. رفتار مرد فاسد و تباه کار - ۲

شمرج - بضم اول و ثالث. ع. جامه و جل تنک و تنیق بافته شمروج کزنبور مثله فیهما - ۲

شمرجة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. دور او درو تباه جامه بافتن و نیکو پرورش و داگی بچه و خلط کردن در سخن - ۲

شمردل - بفتحتین و فتح دال مهمله. ع. جوان سبک و شتاب رو از شتر و جز آن نیکو خلقت و خوب صوت حرف رابع بذال معجمه هم آمده - ۲

شمردن - ف. معروف و نیز بمعنی دادن در کلام قدما بسیار است و سند آن در جا سپردن گذشت - ب

شمرده - ف. مخفف شمارده که بمعنی شمار کرده شده و معدود داست و در گریه شمرده و شمرده زدن حرف و نفس شمرده نهادن قدم و شمرده خوردن ساغر و هر چه بدان ماند معنی حزم و احتیاط منظور است میرزا صائب ؎ از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب، وای ای گر بابله نشستن زنم. و له ؎ نفس شمرده زن ای بلبل نوا پرداز، که رنگ گل به نسیم بهار برخیزد. و له ؎ قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط، چو عاملی که بپای حساب می آید. ابوطالب کلیم ؎ در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن، یعنی بود برابر با قطرهای باران - ب

شمرش - بضم اول و ثانی و کسر ثالث. ف. بمعنی فرض و تقدیر است و در محل مذکور مستعمل که عربان بالفرض والتقدیر گویند - ن

شمرطل - بفتح اول و ثانی و فتح طای مهمله. ع. مرد دراز و مضطرب خلقت شمرطول مثله - ۲

شمروج - بجیم کزنبور. ع. جامه و جل تنک و رقیق بافته - ۲

شمروخ - بضم اول و ثالث و خای معجمه در آخر. ع. سر شاخ

خرما که بر آن غوره باشد یا خوشهٔ انگور - ۲

شمری - بالتحریک و بکسر تین و تشدید یا. ع. آزموده کار دانای امور شمری - بضمتین مثله - ۲

شمریة - بکسرات و بفتح المیم و تضمان و تفتحان. ع. شتر ماده تیز رو و شتاب - +

شمزا - بالفتح و زای نقطه دار. ع. نفرت نمودن نفس از چیزی که ناخوش دارد آنرا و احمد بن ابراهیم شمزی محدث و عمرو بن عثمان شمزی هر دو معتزلی اند - ۲

شمس - بالفتح. ع. آفتاب مونث است شموس جمع کانهم جعلوا کل ناحیة منها شمسا و نوعی از شانه و نوعی از گلوبند و بتی است در قدیم و نام دختر بدر بن شرح خواهر بلقیس ملکه سبا و چشمه ایست و پدر بطنی و عبد الشمس پدر قبیله ایست مضاف بسوی آفتاب که آنرا می پرستند و آفتاب ناک شدن روز و بامعنی بفتحتین هم آمده و شمس سر کردن و شماس بالکسر نیز بامعنی آمده - ام

شمس الدین خواجه محمد حافظ علیه الرحمه

نظر بکمالات معنوی شاعر دون مرتبهٔ ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش آنجناب بمذاق عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمی شود همانا واردات غیبی است باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلسلهٔ علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر می برد سخنانش از تکلفات خالی و ابیات آن ویرش حالی است ریاضات کشیده تامی از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنای بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور کورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که فی الحقیقت وطن مألوف من است بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفت که ازین غلط بخشیها است که باین فقر و مسکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بانواز شات خسروانی در یافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی بر نان خشک و پارهٔ پشمی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرای داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان از منتخب میدانستند و فی الحقیقت چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان در این رساله قلمی داشت وفات خواجه در سال ۷۹۱ هجری در محروسهٔ شیراز بوده و در مصلای خارج شیراز مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمای که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنهٔ مختلفه تعمیرات نیز یافته فی الغزلیات ؎ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را، که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را. و له ؎ من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم، که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را. شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل، کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها. و له ؎ در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند، گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را. آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است، با دوستان مروت با دشمنان مدارا - از آتشکدهٔ آذر

شمس تبریز - مولانا شمس الدین از بزرگان طبقهٔ صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است و احوالش در ملحقات مبسوطا نقل است چون مشهور است که اشعاری که بتخلص ایشان مرقوم است از مولانا رومی است باقی حالات جناب شمس تبریز در لفظ مولوی جلال الدین مشروحا مذکور است -

شمسل - کزبرج. ع. فیل - ۲

شمسه - بالفتح. ف. بمعنی تابدان و بمعنی قرص زر اندود که در قبه بمعنی کلس میباشد - غ

شمسیة - بفتح و سین مهمله مکسوره و تشدید یای تحتانی نام رساله است در علم منطق - غ

شمش - بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت. ف. شفتهٔ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقره گداخته باشد که در نای آهنی ریزند - س

شمشاد و شمشار - بالکسر. ف. درخت معروف در تحفة الاحباب گوید شمشاد مرزنجوش که آنرا مرو نیز گویند و گیاهی خوشبوی است و بعضی مهر دانسته اند که برگهای سبز مرتب ریزه ریزه دارد و بعضی بمعنی ریحان گفته اند منوچهر گفته ؎ الا ای مؤمنان گنج روزه، الا تا هند بان زار ندنگن، زیادی خورم و خورم زیادی، میان مجلس شمشاد و سوسن. نظامی گفته ؎ هنوزش گرد گل نارسته شمشاد. فخر الدین گرگانی در ویس و رامین گفته ؎ بهم چون باد آرم عنایت، چو آن شمشاد گرد لاله زر تا بیفت. حکیم قطران تبریزی گفته ؎ ای سیاه سیره بر دو زلف یار با شمشاد، شگفت نیست گر از دی همیشه با شمشاد. امیر معزی گفته ؎ ای شکفته سنبل شمشاد تو بر لاله گون، ای شکفته آهن و پولاد تو در پرنیان. صاحب جهانگیری گوید شمشاد شاخهای سبز نازک که از درخت شمشاد بر آید در غایت نزاکت و طراوت و از غایت نرمی از روی آن نشیب کنند چنانکه استاد لبیبی گفته ؎ فدای آن قد و زلفش که گوئی، فرو هشته است از شمشاد شمسار. حکیم اسدی گفته ؎ ز گل کنده شمشاد پر تاب را، بدو رسته در خسته خوشاب را. شمس فخری بمعنی درخت شمشاد بسته ؎ چو زاهد دلبر من مشکبوی شد ریحان، چو قد دهوش من سرفراز شد شمشاد. صاحب فرهنگ گوید شمشار اهل شام شمشاد را گویند و از چوب شمشاد شانهٔ موی سازند و محاسن و زلف را بدان شانه کنند چنانکه یکی از متاخرین شعرا گفته ؎ ندانستم گذا شانه بر زلف تو می افتد، و گر نه تا قیامت خدمت شمشاد می کردم. فرید الدین احوال اصفهانی گفته ؎ سوسن بسان شانهٔ شمشاد است کرده باد، بشکر نعمت و کرم مرزبان زبان - ن

شمشال - بدال و رای بی نقطه بر وزن ستمگر بلغت ژند و پاژند سیر را در پیاز را گویند - س

شمشرا - بارای بی نقطه بر وزن عمره. ف. رستنی باشد دوای آزا مرزنگوش خوانند و بعربی آذان الفار گویند - س

شمشقة - بکسر اول و ثالث و فتح قاف. ع. ریسمانی که شتر تو نت مستی از دهان بر آرد - ۲

شَمْشَك بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکاف - بلغت زند وپازند کنجد را گویند وآن دانهٔ باشد معروف وازان روغن گیرند - ر

شَمْشَلِیق - کزنجبیل ع. کنده بیرون هشتهٔ اعضا و شتاب رو - ا

شُمْشُول - بضم اول بروزن پر زور - بلغت گیلانی رستنی باشد که برگ آن ببرگ سعتر ماند ودر آشهای ترش داخل کنند وروغن آن درد گوش را نافع است - ر

شَمْشِیر - بفتح اول بروزن نخچیر - ف. مرکب است از شم بمعنی ناخن و شیر زیراکه این سلاح مانا است بناخن شیر وشم بمعنی دم نیز آمده چون سلاح مذکور بدم شیر مشابهتی دارد بایں اسم موسوم گشت عسجدی ؎ چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر ٭ از بیم بیفگند زکفها شم شیر ٭ وخوان آشام از صفات و دندان ناخن مد بسم الله نهنگ قلاق مصرع از تشبیهات اوست خواجه جمال الدین سلمان ؎ سنگ حلمت گره در دندان شمشیر آمدی ٭ از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور ٭ خواجه نظامی ؎ نهنگان شمشیر جوشن گداز ٭ بگردن کشی کرده گردن فراز ٭ میرزا صائب ؎ مد بسم الله دیوان بقا شمشیر است ٭ ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است ٭ محمد قلی سلیم ؎ هلاک زخم تو کردم کرسم جانبازی ٭ زکشتهٔ تو لب بلند شمشیر است ٭ منوچهر خان ؎ معنی مرد تمام از تیغ می آید برون ٭ مصرعهٔ شمشیر را خود مصرعی در کار نیست ٭ مخلص کاشی ؎ ای ز علم کار ظفر کرده راست ٭ ناخن شمشیر تو گشکشا است ٭ وبا لفظ زدن وافگندن وخوابانیدن ونهادن بمعنی وشمشیر در میان کردن ودر نیام کردن وشمشیر بر آهیختن وآختن وکشیدن واز نیام کشیدن واز نیام بر آوردن وهوا کردن وعلم کردن بمعنی میرزا صائب ؎ شمشیر کشیدی و بجو نم ننشاندی ٭ افسوس که آغاز تو انجام ندارد ٭ وله ؎ امید صائب از همه کس چون بریده شد ٭ شمشیر آه از نیام سحر کشیده ٭ وله ؎ میزند چون کل دو عالم موج آغوش امید ٭ تا کجا شمشیر خواباند خم ابروی تو ٭ وله ؎ من گرفتم برنیارد موج شمشیر از نیام ٭ از هوای خود خطر دارد حباب زندگی ٭ وله ؎ خط سیاه دل از تیغ رو نگرداند ٭ بگو بغمزه که شمشیر در نیام کند ٭ امیر حسن دهلوی ؎ هر بار همی آیی شمشیر هوا کرده ٭ آن کن که ترا باید من بنده هوا خواهم ٭ وبا لفظ خوردن نیز مستعمل مثل تیغ خوردن وخنجر خوردن - طالب آملی ؎ بشرب آبحیات آن کسان که می نازند ٭ نخورده اند همانا ز دست جانان تیغ ٭ ابو طالب کلیم ؎ حریفی را که شمشیر افگنی بر ترک و بر تارک ٭ سزد مغفر حوم عشق آشیان سر بپرانی ملا عبد الله هاتفی ؎ دلاور دلیران شمشیر زن ٭ نهاده شمشیر در مرد و زن ٭ امیر خسرو ؎ از نوک غمزه تا کی خورها کنی بمادم ٭ شهری بکشتی اکنون شمشیر در میان کن ٭ ب غ

شمشیر در بغل خوابیدن - باکمال احتیاط خوابیدن مثل ترکش بسته خوابیدن - ابو طالب کلیم ؎ بنازم ترک چشمت را که ترکش بسته میخوابد ٭ بخونریز اسیران این چنین باید میان بستن ٭ - ب

شمشیر گوشتین - ف. کنایه از زبان باشد - ن

شَمْص - بالفتح وصاد مهمله در آخر ع. بنرمی یا بدرشتی راندن ستور را وزدن کسی را وناگوار شدن اسپ از خوردن گیاه سپست تر ودر جستن ستور را بچوب تا تیز رود و

شَمَص بفتحتین شتابزدگی در سخن - ۲

شَمْصَرَة - بالفتح وفتح صاد مهمله وراء مهملتین ع. تنگ گرفتن بر کسی - ۲

شَمْط - بالفتح والکسر ونیز بالتحریک بطاء مهمله ع. دیگ افزار ونیز شَمْط - بالفتح در آمیختن چیزی را بچیزی وپر کردن آوند را وبر افتادن غورهٔ نخل وافشانده شدن برگ درخت وشَمَط - بفتحتین سپیدی موی بسیاهی در آمیخته وسپید سیاه موی شدن مرد - ۲

شَمْطاء - بالفتح ع. زن دو موی - ا

شِمْطَاط - بالکسر بهر دو طای حطی ع. گروه از مردم وجز آن وکفتگی جامه - ا

شُمْطَالَة - بالضم وفتح لام ع. گوشت پاره پیناک - ۲

شُمْطَان - بالضم ع. جمع اَشْمَط - بالفتح مرد سپید سیه موی - ا

شِمْطِیط - بکسر اول وثالث ع. گروه از مردم وجز آن - ا

شَمْظ - بالفتح وظای معجمه در آخر ع. باز داشتن وآمیختن واندک اندک گرفتن چیزی را وبر انگیختن ونرم جنبانیدن وآمیختن سخن نرم را بانحو درشت - ۲

شَمْع بفتحتین وسکون عین مهمله ع. بمعنی موم از قاموس ودر منتخب نوشته که بفتحتین بمعنی موم وبسکون میم چنانکه مشهور است مولد است یعنی بعد از اختلاط عرب وعجم بهم رسیده و صاحب بهار عجم گوید که در فارسی بسکون میم مستعمل است بمعنی چیزیکه از موم یا از پیه ساخته روشن میکنند واین مجاز است از قبیل تسمیة الشیء باسم مادته وآنرا بفارسی شماله گویند آتشین جولان مهر فروغ تب افروز گداز یافته جان سوز نیم ماتم زده از صفات وانگشت دست قلم کلک تیغ علم الف مصرع خوشه شاخسار عروس از تشبیهات اوست ملا غنیمت بلخی ؎ ثبت است بر سفینهٔ پروانه راز من ٭ یک مصرع است شمع ز سوز وگداز من ٭ میرزا صائب ؎ از شاخسار شمع ثمروار می پرد ٭ پروانه که گرد تو یکبار می پرد ٭ وله ؎ عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد ٭ صبح چون شد علم شمع نگونسار شود ٭ وله ؎ خودستائی نیست کار شمع ورنه دست شمع را بهر دامنگیری پروانه باشد بلند ٭ مرزا بیدل ؎ زلف یکمید شمع این دقیقه روشن شد ٭ که حسن تشنه لبی لعل را زخود است ٭ وله ؎ بهوش باش که چندین هزار شمع اینجا ٭ مکیده اند لب خامشی و مدهوش شدند ٭ ابو طالب کلیم ؎ خوشهٔ شمع است بار کشتهٔ امید ما ٭ آب رنگی دارد اما خوشه بیدانه است ٭ وله ؎ ظلمت برون نرفت دمی از دیار ما ٭ زخمی ز تیغ شمع نخورد شام تار ما ٭ حکیم زلالی ؎ ز گرمی کلک شمع راست رشته ٭ برات شعله را بر یخ نوشته ٭ سلیم ؎ ای شوق رخت سوخته مغز قلم شمع ٭ نزدیک بردن زعمت دم مبدم شمع ٭ ملا طاهر غنی ؎ گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن ٭ در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن ٭ میرزا معز فطرت ؎ پر پروانه در دشت طرب ریگ روان گردد ٭ عروس شمع گر در هودج فانوس بنشیند ٭ - غ ب

شمع آسیا - ف. معروف - میرزا صائب ؎ هزار بار فزون شمع آسیا گردست ٭ غبار خاطر من آفتاب تابان را ٭ - ب

شمع الهی - ف. قرآن مجید وقیل آفتاب ومهتاب - ص

شمع انگوری - ف. شراب - مسیح کاشی ؎ شمع انگوری بعالم شهرتی دارد ولی ٭ گر ز من پرسی راست پرسد شمع انگوری بهاست ٭ - ب

شمع ایمن - باضافت وفتح همزه وفتح میم - ف. آنچه موسی علیه السلام در وادی ایمن بر درختی تجلی نور حق تعالی دیده بود - غ

شمع بالا - ف. از اسمای محبوب - ملا قاسم مشهدی ؎ ز سوز سینهٔ من شمع بالای خبر دارد ٭ که از بال و پر پروانه دستی بر کمر دارد ٭ - ب

شمع بالین - ف. معروف - میرزا صائب ؎ در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس ٭ از تب گرم است اینجا شمع بالین خسته را ٭ - ب

شمع بر سر زدن - ف. از عالم گل بر سر زدن - میرزا جلال اسیر ؎ از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده ایم ٭ شمع سبزی بر سر لوح مزار ما زنند ٭ - ب

شمعدان - ف. از عالم چراغدان - خواجه سلمان ؎ لاله در بزم چمن شمع معنبر بر فروخت ٭ بهر شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد ٭ - ب

شمع در هنگام مردن خانه را روشن میکند - مثل است مشهور - ب

شمع ریز - بکسر رای مهمله - ف. آنکه شمعها را بسازد وشمع ریختن مصدر این است - محسن تاثیر ؎ چشم مخمور ترا تا دیده نرگس از قلم ٭ شمع میریزد که بر بالین بیمار آورد ٭ وصاحب ترجمهٔ مجالس النفایس در احوال درویشی علی شماع آورده که پیشش شمع ریزی بود - ب

شمع زدن - ف. گذاشتن شمع بر جای بعد روشن کردن در شمع بر سر زدن گذشت - ب

شمع زیر دامن وشمع زیر سر پوش - ف. معروف - میرزا صائب ؎ شود از پرده پوشی درد وداغ عشق رسوا تر ٭ شمع زیر دامن از گریبان دود میخیزد ٭ وله ؎ آسمان صاحب عبث خم در خم من کرده است ٭ من آن شمعم که پنهان زیر سر پوش کنند ٭ - ب

شمع ساز - ف. مرادف شمع ریز - ملا طغرا خطاب بسباقی ؎ چراغی که میسازی از جام مل ٭ نمی آید از شمع ساز این گل ٭ - ب

شمعستان - ف. از عالم شبستان - ب

شمع سحر - ف. کنایه از صبح کاذب است ونیز کنایه از آفتاب - ن ر

شمع سوختن وبر افروختن وبر کردن ونهادن ونشاندن - ف. بمعنی خواجه سلمان ؎ تا درین ایوان مینا هر شبی بر میکنند ٭ شمع ناهید وچراغ ماه وقندیل پرن ٭ باد رایت در مقامی کز چراغ مجلست ٭ هر صباحی برفروزد شمع زرکاری لگن ٭ میرزا صائب ؎ اگرچه شمع کافوری خرد در خانه میبندند ٭ چراغ از چشم شیران بر سر ویرانه میسوزد ٭ خواجه شیراز ؎ هر آن شمعی که در مجلس نهی باروی او ساقی ٭ چو خود را در میان بیند روان برخیز ونشانش ٭ حکیم بیگ خان حاکم که از تلامذهٔ فقیر الله خان لاهوری است ؎ خون شدم بر بیکسی های شهیدان مزه ٭ بر مزارش خواستم شمعی زنم خنجر زدم ٭ ای بجای شمع خنجر زدم لیکن لطف شعر روشن نمیشود ٭ - ب

شمع صباح - ف. کنایه از خورشید عالم آراست - ر

شمع صبحی - ف. مثله -

شمع عالمتاب - ف. مثله -

شمع فلک - ف. کنایه از آفتاب وماه باشد خصوصا وجمیع کواکب را گویند عموما - ر

شمع قد - ف. از اسمای محبوب است جناب سراج المحققین ؎ شهید جلوهٔ آن شمع قد گلپوشم ٭ دماغ بلبل وپروانه بر مزارم سوخت ٭ - ب

شمع کشتن وگل کردن وخاموش کردن ونشاندن - ف. بمعنی طالب آملی ؎ صحن کعبه مرا گشت عشق در تهه که بگینه نتوان شمع در شبستان کشت ٭ محمد قلی ؎ گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت ٭ هزار شمع بکشتند وانجمن باقی است ٭ ومردن وگل شدن وشمع شستن لازم آنست ارادتخان واضح ؎ بال گم واصحاب شعله دل دامن است ٭ از پر پروانه شمع آرزو گل میشود ٭ خواجه نظامی ؎ شب از روز رخشنده چون گوی برد ٭ چراغی بیفروخت شمعی بمرد ٭ ودرین بیت - ابو طالب کلیم ؎ حقیقت است ؎ چو شمع هر جا که نشانند نشینم بخ چسپیم رغبت و شستو بر سر جا نیست ٭ - ب

شَمْعَل - بفتح اول وثالث ع. منتشر ماده بانشاه - ا

شَمْعَلَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. منتشر ماده شادمان - ا

شمع ماه وشمع محراب - ف. معروف میرزا صائب ؎ از فروغ عاریت پاک از تو وحدت خانه ام ٭ زردی رخسارهٔ من شمع محراب من است ٭ - ب

شمع مرده وکشته ودامن کشته وخاموش - ف. بمعنی وقیل شمع خاموش مثل آتش خاموش است که شعله نداشته باشد مرزا صائب ؎ بنور عشق دراز زندگی مپسند از غفلت ٭ که شمع مرده در بالین خواب زندگی باشد ٭ وله ؎ تعجب نیست گر پروانه در بیرون دهد سوزد ٭ که شمع کشته روشن در شبستان تو میگردد ٭ وله ؎ صحبت افسرده را نادیدن از دیدن به است ٭ شکوه از دامن نباشد شمع دامن کشته را ٭ - ب

شمع مزار - ف. معروف. عبد الرزاق فیاض ؎ سالها بیهوده چون شمع مزار بیکسان ٭ سوختیم وپرتو ما محفلی روشن نکرد ٭ ملا قاسم ؎ چنین کز شعلهٔ حسن تو عشق افروخت جانم را ٭ همان شمع مزار خویشتن سازد استخوانم را ٭ - ب

شمع مزعفر - ف. کنایه از نیر اعظم است که آفتاب باشد - ر

شَمْعُون - بفتح اول وضم ثالث ع. پدر ماریهٔ قبطیه مادر ابراهیم پسر نبی صلی الله علیه وسلم وابو ریحانه شمعون بن زید خنافه صحابی است انصاری مریهٔ نبی صلی الله علیه وسلم ویروی بالمهملة وشمعون الصفا برادر یوسف است علیهما السلام ونیز نام یکی از حواری عیسی علیه السلام - ۲

شمعی - ف. رنگی است سبز مائل بسیاهی واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته که آنرا در عرف هند تیا مونگیه گویند حکیم زلالی ؎ تنم ز آتش منیر است جامه در پوشد ٭ لباس شمعی را از دکان شمع گرفت ٭ سالک یزدی ؎ عاشق کسی بود که بر آید برنگ دوست ٭ شمعی لباس فی بسر دارهٔ من است ٭ - ب

شمع پیهوری وشمعی - ف. کنایه از شراب لعل انگوری

باشد - ر ہ

شمغند - با غین نقطه دار بروزن فرزند. ف. متعفن و بدبو از آدمی وغیره زن بدبوی پیر و آنرا شماغنده و شباغنده نیز گفته اند - ن

شمغنده - بروزن شرمنده. ف. بمعنی شماغنده است که چیزهای بدبو و متعفن باشد و کسی را نیز گویند که از غایت ترس و بیم مدهوش و بیخبر شده باشد و شخصی که از و بوی بد آید - ر

شمق - بفتحتین - ع. شادمانی و فرح دیوانگی - ۲

شمقمق - بفتحتین و فتح میم ثانی ع. دراز و شادمان - ۱

شمکور - بروزن دستور. ف. شهری باقلیم پنجم در اران و بآن منسوب است صحرای شمکور و آن را شمکوره نیز گفته اند - ن

شمگیر - بکاف فارسی. ف. نام سرلشکری است - ض

شمل - بالفتح و بحرکت. ع. گروه و جماعت و نیز شمل بالفتح پریشانی و پراگنده و جمع شدن و فراگرفتن از منتخب و صراح بدانکه این لفظ از لغات اضداد است و بمعنی جماع کردن و دور غلاف گرفتن پستان گوسفند را و نیز شمال ساختن برای گوسفند و شمل بفتحتین اندازه باران ها از مردم و خشتر و اندازه خرما و بمعنی شانه و باد شمال و باد شمال رسیدن کسی را و شمل بالکسر خوشه خرما یا بار یا کم بار و بانمعنی بالفتح هم آمده - ل غ

شمل - باول و ثانی مفتوح. ف. پا افزاری را گویند که زیر آن چرم باشد و ریش از ریسمان و آنرا شم نیز گویند چنانکه منجیک گفته ع. گر سیم نیست باری یک جفت شم فرست - ن

شملال - بالکسر ع. چپ ضد یمین و ناقه سبک شتاب رو - ۲

شمله - بفتح اول و ثالث ع. نوعی از چادر کوتاه که در خود پیچند و بالکسر هیئت در خود پیچیدگی جامه و شمله بالتحریک اندک از خرما و از باران و مانند آن و شمله بکسر تین و تشدید لام مفتوح ناقه سریع و شتاب رو - ۲

شملی - بفتح اول و لام. ف. تقلیب تبدیل شلغم است - ن

شمللة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. دامن بر زدن بسرعت نمودن و برچیدن از خرما آنچه بر درخت بود - ۲ ۱

شملة - بروزن حلمة ع. در برهان گوید بمعنی شالی است که بر دوش اندازند - ن

شملید - بروزن تمهید. ف. رستنی باشد که آنرا بعربی حلبه گویند بضم حای بی نقطه و لکی باشد زرد و خوشبوی و بجای حرف آخر تای قرشت هم آمده است - ر

شملیز - بروزن پرهیز. ف. مثله - ر

شمليل - بکسر اول و ثالث ع. شتر ماده سبک و شتاب رو - ۲

شمم - محرکة ع. نزدیکی و دوری از لغات اضداد است و از ینجاست که دانه شمم بهر دو معنی آید و بلندی کوه و بلندی تای بینی و خوبی و راستی بالای آن و ایستادگی سر بینی یا ورود سر بینی و خوبی راستی تای بینی و نیکو بلندی آن و درازی بینی و فرو هشتگی سر بینی - ۱

شمن - بروزن چمن. ف. بمعنی بت پرست است شمنان جمع است انوری گفته ع. تا سجده برد پیش شمن هیچ صنم را ۰ قطران تبریزی گفته ؎ آن پراگنده بنفشه بنگری بر شنبلید ۰ وین پراگنده شقایق بنگری بر نسترن ۰ این یکی ماند چو بر چهر شمن روی صنم ۰ وان دگر ماند چو بر چهر صنم اشک شمن ۰ و شمنان بسکون میم کسیکه بسبب دویدن یا تشنگی و بار برداشتن نفس بتنگی زند - ن

شمنان - بروزن سرطان. ف. جمع شمن است که بت پرستان باشد بالا گذشت - ر

شمند - بروزن کمند. ف. بمعنی بیهوش و بیهوشی باشد و بمعنی نوحه و افغان کنند و بترسند و برمند هم گفته اند و بمعنی بیهوده هم بنظر آمده است - ر

شمنده - بفتح اول بروزن خنده. ف. بمعنی مردم شجاع و دلاور و بیهوش و بیم زده را نیز گفته اند - ن

شموخ - بخای معجمه کصبور ع. بیابان دور و دو اطراف و بضمتین بلند شدن کوه و تکبر نمودن کسی - ۲

شموذ - بضمتین و ذال معجمه در آخر ع. آبستن گردیدن ناقه پس دم در رو داشتن و بر داشتن آن از راه و گشن یا فتن خرمابن و پر کردن زن فرج خود را پیاره که وی تا زه دان او بیرون نیفتد - ۲

شموس - بفتح اول و در آخر سین مهمله ع. سرکش و بدخو و اسپ توسن شمس بالضم جمع شموس سگکتب مثلا وی و بضمتین توسنی کردن اسپ و پدید کردن دشمنی را برای کسی و نیز جمع شمس که بمعنی آفتاب است - ل غ

شموص - بصاد مهمله کصبور ع. سریع و شادمان - ۱

شموع - بضمتین و عین مهمله ع. جمع شمع و بمعنی بازی و مزاح کردن و پریشان و متفرق شدن چیزی و ترک دادن چیزی را و شموع کصبور مرد بسیار لاغ و بسیار بازیگر خنده و کذا امرأة شموع فی الکل - غ ۲

شمول - بضمتین ع. فراگرفتن چیزی را و محیط شدن چیزی و سوی دست چپ برگشتن باد و وزیدن آن بر کسی و برچیدن از خرما آنچه بر درخت بود و در باد شمال بنهادن می را تا سرد شود و شمول کصبور بادیکه از طرف قطب وزد و بمعنی می بدان جهت که در میگیرد مردم را بوی یا آنکه بلا و شدت دارد مانند بلا و شدت باد شمال یا می سرد باد شمال وزیده وزنی است مغنیه ع ۶

شمول - با واو مجهول بروزن قبول. ف. بمعنی جمعیت و سامان و سکون و آرام باشد - ر

شمولا و استقلالا - ع. استقلالا کنایه از کردن کاری بذات خود بی اتباع و رفاقت دیگران و شمولا یعنی بالتبع و به پیروی دیگری بکاری در آمدن چنانچه پادشاهی تابع پادشاه شود و جمیع امرای همراهش نیز مطیع آن پادشاه غالب شوند و نصب لفظ شمول و استقلال بجهت آنست که به محل خود در ترکیب حال واقع شده است - غ

شمیم - بالفتح ع. چیز بوئیدنی - ک

شمه - بکسر اول و فتح میم مشدد. ف. جرب بسر شیر و جرب پنیر و ماست و در سامی بفتح شین و میم مخفف و شوه بفتحتین بثیری را گویند که بر پستان بود و پیش از آنکه بدو شند اثر آن از پستان ظاهر شود و بالفتح و التشدید میم در عربی بمعنی بوی اندک و یکبار بوئیدن چیزی بالکسر خطاست و این ماخوذ از شم بمعنی بوئیدن مجازا در فارسی بمعنی اندک کم مستعمل شمه غنچه خیز از ؎ وزیر اندرین غمره راه برد نخست این حکایت بر شاه برد ۰ ن غ

شمی - بفتح اول بروزن کمی. ف. بمعنی رمی باشد که از رمیدن است و بمعنی نوحه و افغان کنی و متفرق شوی و سبزی و آشفته کردی هم گفته اند - ر

شمیت شمید - بروزن رسید. ف. بمعنی بیهوش باشد و بمعنی بیهوش گردید و آشفته شد و هراسید و متنفر و بیم زده گشت و رمید هم گفته اند و این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول با لفظ شمیده که شمید و شمیده باشد بمعنی که مذکور شد و دوم با لفظ شمان که شمید و شمان باشد بمعنی دمادم از تشنگی نفس کشید یعنی شخصی که او را از تشنگی نفس بر نفس افتد همچو غریو و غرنگ دمادم بود از گریستن و نوحه کردن و شمید و شمانید نیز گفته اند بمعنی مادم ولی در پی از تشنگی نفس کشید و نوحه کرد که ماضی و مبدء نفس کشیدن و نوحه کردن باشد - ر

شمیدن - بوئیدن و این از جمله لغات عربیه است که فارسیان در آن تصرف کرده تصریف نموده اند از عالم طلبیدن و فهمیدن زیرا چه ماخوذ است از شم بمعنی بوئیدن لیکن بعد نوشتن تحقیق پیوست که شمیدن بمعنی بو کردن بنا مده بلکه بانمعنی هم شنفیدن بنون است و میم تحریف از سراج مگر شمیدن در اصل فارسی بمعنی رمیدن و بیهوش شدن و پریشان شدن و ترسیدن آمده غ

شمیله - ف. وحشت کرده و افغان کننده نزاری قهستانی گفته ؎ خم چشمه آب زندگانی است ۰ زین چشمه نباید شمیدن ۰ انوری گفته ع. خرد جزو دماغ نوشمیده ۰ سیف اسفرنگی گفته ؎ شبهای تیره را لب آورده چو شمع ۰ زان همچو شمع زرد و نزار و شمیده ۰ از ین بیت معنی لاغری و بیماری بیشتر معلوم میشود این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول شمیده و شمید و هر دو بمعنی بیهوش باشند دوم شمان و شمید و هر دو بمعنی شخصی که از تشنگی و خستگی دویدن و سنگینی بار نفس زند و نفسش تنگ شده باشد و شمیدن مصدر آنهاست بمعنی بیهوش گردیدن چنانکه گفته اند ؎ سمندش چو آن زشت پتیاره دید ۰ شمید و رمید و سر اندر کشید ۰ و شمیده بمعنی خیره خیره و بمعنی خشمناک نیز دیده شده - ن

شمیذ - بذال معجمه کسفرجل ع. شتر شتاب و شمیذة کرة - ۲ موثث و کودک شادمان و سبک و چست و دیر شتاب - ۲

شمیر - کامیر ع. کوهی است یمن و موضعی است بار مینیه و شمیر - کسکیت دانای امور آزموده کار و مرد جلد خوب شمیر در سیده و ناقه تیز رو - ۲

شمیز - بزای هوز بروزن تمیز. ف. مزارع و نداعت کننده را گویند و زمینی که برای زراعت آراسته باشند - ن

شمیسا - بروزن مسیحا. برهان گفته بسریانی بمعنی نور روشنائی معنوی است - ن

شمیستان - بالضم ع. بتصغیر و جنت است در مقابل فردوس - ۲

شمیط - بطای حطی کامیر ع. در آمیخته و صبح بدانجهت که سپیدی آن بسیاهی مخلوط است و اولاد مرد که نیمه نر و نیمه ماده باشند و گیاه خشک و تر باهم آمیخته و گرگ سیاه و سپید و غیر که از خوش مزگی ترشی و تازگی آن معلوم نشود و شمیط کزبیر قلعه البیت باندلس - ۲

شمیل - بروزن خلیل قصبه ایست نزدیک بمیناد ره و در لارستان فارس بکرمی معروف و میناب نیز قریب به شمیل و هر دو محکوم یک حاکم اند و مینا مخفف میناب است چنانکه گفته ؎ تبار ز اطراف خطه مینا ۰ بهار وضع رضوان و طارم مینا ۰ ن

شمیم - بالفتح ع. باد بوی خوش بر آمیخته و در صطلاح بمعنی بوئیدن - علی خراسانی ؎ ما از گل پیمانه کشیدیم شمیمی ۰ آشفته کردیم تجر بک نسیمی ۰ و نیز شمیم بلند و درخت بلند بجهت که ستور می بوید آنرا - غ ب

شن - بفتح اول و سکون نون. ف. ناز و کرشمه را گویند و نام گیاهی است که از پوست آن ریسمان بتابند - ر

شن - بالفتح و تشدید نون ع. مشک کهنه دریده شنان جمع و نیز شن شاشیدن آب را بر شراب و پراگنده کردن - ۱

شنأ - بالفتح ع. دشمن داشتن کسی را و دشمنی کردن و دشمن داشته شدن و اقرار کردن بچیزی یا دادن آنرا و بیزار شدن از آن و بانمعنی بفتحتین هم آمده - ۱

شناو شناب و شنار و شناه - بکسر اول. ف. بمعنی شناوری و دست و پا زدن در آب و با لفظ کردن مستعمل و بمعنی شنا بمعنی شناگر مجاز است ابو شکور ؎ برو گفت مردی که سوی رود بار ۰ برو و اندرون شد همی بی شنار ۰ او حدی گفته ع. بشنا لبش چه می بری چون بط ۰ انوری گفته ؎ ای بدریای عقل کرده شناه ۰ وز بد و نیک اختران آگاه ۰ و اولین بمعنی شنو کر بعد از ین بمعنی ورزش پهلوانان هم آمده که هندیان آنرا ڈنڈ گویند باخرف ؎ بیم طوفان بلا در خشکیم پیش از تری آ ۰ همچو کشتی گیر از مشق شنا دارم بخاک ۰ غ ب ن

شناءة - بالفتح ع. دشمن داشتن کسی را و دشمنی کردن و دشمن داشته شدن - ۲

شناطر - بالفتح و کسر طای مهمله ع. جمع شنطرة انگشت - ۲

شناح - بالکسر و حای حطی در آخر ع. مست شنح و بضمتین جمع و بالفتح دراز تن دراز مردم و شتر شناحی و شناحیة و شناحیة بتخفیف آن مثله و شتر جوانه - ۲

شناخ - بخای معجمه کتاب ع. بینی کوه - ۲

شناختن - ف. دانستن - فر

شناخیب - بالفتح و کسر خای معجمه ع. جمع شنخوب بالضم سر کوه بلند - ۲

شنار - بکسر اول. ف. بمعنی شناور و بمعنی شوم نامبارک در لب و بمعنی ننگ و عار و در عربی بمعنی دشمن - غ

شناساند - ف. متعدی شناسد وحید گوید ؎ شهرت پیدا داواز ناتوانیهای ماست ۰ می شناساند بمردم موی تیغ تیز را ۰ غ

شناسائی - بروزن توانائی. ف. معروف است در کتب متقدمین پارسیان شناسا افاده معنی صفت معرفت می نماید چنانکه صفات ثبوتیه را که عربی و مصطلح علماست و پارسیان شناسهای ایستا ترجمه کرده چه ایستا یعنی ایستاده و ثابت و غیر متحرک است - ن

شناسیدن - ف. تعریف کردن و شناساندن متعدی آن و در شناساند گذشت - ب

شناص - بالفتح و صاد مهمله ع. اسپ دراز هیکل توانا نجیب شناصی مثله و شناص کغراب موضعی است - ۲

شناط - بالکسر و طای حطی ع. زن نیکو گوشت و تن

ونیکو رنگ شناطات وشنائط ـ جمع ـ ۲
شناظی ـ بالفتح وکسر ظای معجمه ع. جمع شنظوة کعنفوة سر کوه وکرانه آن ـ فر
شناعة ـ بالفتح ع. زشتی وزشت گردیدن ـ ۲
شناق ـ کسحاب ع. دراز وبالکسر سربند مشک از دوال ورشته وماننده آن وزه کمان ودراز واحد وجمع مذکر ومونث در وی یکسانست ونیز شناق آمیختن مال کسی را بمال خود ـ ۲
شناگر ـ بالکسر ف. در شناگذشت ـ فر
شنآن ـ بالفتح ویحرک وهو الاکثر شنئان بلا همزه دشمن داشتن کسی را ودشمنی کردن ودشمن داشته شدن ـ ۲
شنان ـ کسحاب ع. دشمنی وخلاف وشنان ککتاب وادی است بشام وشنان کغراب آب متفرق وآب سرد ـ ۲
شنان ـ بضم اول ف. مخفف اشنان است وآن گیاهی باشد که بدان رخت شویند وبکسر اول داروی است که آنرا بیونانی فراسیون گویند وشیرازی کندنای کوهی خوانند وبعضی گویند باینمعنی عربی است ـ سر
شنانة ـ بالضم وفتح نون ع. آب که از مشک وازدرخت چکد ـ ۲
شناو ـ بواو بروزن ومعنی شناب است که شناوری وآب ورزی وشناکننده باشد ـ سر
شناور ـ ف. بمعنی شناگر ـ فر
شناوش ـ ف. شناوری کردن ـ فر
شناه ـ بالکسر ف. در شناگذشت ـ فر
شنائز ـ بالفتح وکسر همزه ع. جمع شنئیر کسکیت بدخوی بسیار شر وبسیار عیب ـ ۲
شنائع ـ بکسر همزه وسکون عین مهمله ع. بدیها وزشتیها ـ غ
شنب ـ بروزن جنب ف. یعنی خم بمعنی گنبد است ـ ن
شنب ـ بفتحتین ع. آبداری وخوش آبی وخنکی دندان وخنکی دهن یا نحجک سپید در دندان یا تیزی دندان برو شنی که کناره آن باره مانده ومعنی خوشاب دندان گردیدن کسی وخنک شدن روز وشنب گشتن روز خنک ـ ۲
شنباء ـ بالفتح ع. زن خوشاب دندان شنباء بسیم مثله عن سیبویه ـ ونیز شنباء نوعی از انار که دانه ندارد وآنرا املیسیة نیز گویند ـ ۲
شنبث ـ بفتح اول وثالث وسکون نون وثای مثلثه ع. شیر بیشه ـ ۲
شنبثة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع. در آویختن عشق بدل کسی ـ ۲
شنبد ـ بکسر بای ابجد بروزن مسجد ف. شنبه را گویند که روز اول هفته باشد سندش در شنبه بیاید ـ سر
شنب غازان ـ بالضم نام گنبد غازان خان در تبریز که سلطان محمود غازان خان بن ارغون خان ساخته ارتفاع آنرا یکصد وبیست گز وقطرش را شصت گز نوشته اند اکنون خراب است ـ ن
شنبک ـ بفتح شین وبا ف. بازی است که یکپای برجهند ولگد بر سینه دیگری زنند وبعضی شنتک دانسته اند ـ ن
شنبلید ـ بالفتح وبای موحده نیز مفتوحه ویای معروف ف. نام گلی است که زرد رنگ باشد ومعنی تخم حلبه وآن دهنها زرد باشند که تره آنرا بجته میخورند وبهندی میتهی گویند وبعضی گفته اند شنبلید گل سورنجان است که زرد دیبا باشد وشنبلت هم باین معنی آمده حکیم اسدی گفته
جام زرین بکف پر نبید ✦ چو لاله می وجام چون شنبلید ✦ غ ن
شنبلیله ـ بروزن سرطویله ف. بمعنی شنبلید است ـ ۲
شنبه ـ بالضم ف. نام اولین روز از ایام هفته است وتا شش روز مکرر شود وآنرا شنبد یا دال نیز گفته اند ـ منوچهری گفته
بفال نیک بروز مبارک شنبه ✦ نبید گیر ومده روزگار خویش به بد ✦ طریق ومذهب عیسی بیار باده خوش ناب ✦ نگاه دار وعزان بخت خویش را بلکه ✦ فرخی گفته
رادی را تو اول وآخری بحری را تو واضع واجدی ✦ تو بهمه جهان به بیشی ونام ✦ همچو زجمع روزها شنبدی ✦ وگفته اند شنبد بوزن ومعنی گنبد بوده چنانکه گذشت وبهرام گور هفت گنبد بهفت جا ساخته بوده است وهر گنبدی مناسب بستاره وهر روز منسوب بآن ستاره بالباس مخصوص درگنبدی بسر بردی چنانکه گنبد ششم بروز پنجشنبه افتادی وروز هفتم که گنبد هفتم رفتی آنرا شش شنبه گفتی نام جمعه که عربی است بعد از ظهور اسلام در هفته در آورده اند واصل آن یوم الزینه بوده است زیراکه روز جمعه را عید میگرفته اند وخود را بلباس خوب زینت میداده اند عجم یوم الزینه را یوم آذینه گفته اند وآذین بلغت پارسی زینت را گویند واکنون بادال استعمال نمایند شهاب ترشیزی در باره جمعه نامی که زن او با آذینه نام مصاحبت داشته گفته
جمعه بازوجه خود گفت شبی ✦ که مرا بر تو ز آذینه شکی است ✦ زن بدو گفت دو مینی بگذار ✦ پیش من جمعه وآذینه یکی است ✦ ن
شنة ـ بالفتح وتشدید نون مفتوحه ع. مشک کهنه ودر بدن ـ ۲
شنت ـ بفتح اول وثانی وسکون فوقانی ف. در برهان گفته بلغت زند وپازند بمعنی سال است که معرب سنه گویند ـ ن
شنترة ـ بضم اول وثالث ع. انگشت شناتر ـ جمع ومابین دو انگشت وگوشواره وذو الشناتر ـ لقب یکی از ملک یمن بدان جهت که انگشت زاید داشت وشنترة بفتح اول وثالث پاره کردن جامه را بر خود ـ ۲
شنتقة ـ کقنفذة ع. آوندی مشبک از نی ومانند آن که زنان در آن پنبه نهند بفارسی غراره گویند ـ ۲
شنتن ـ بفتحتین وسکون تای قرشت ع. درشت شدن دست وشوخ بستن دست قلب شثن ـ ۲
شنج ـ بروزن کنج ف. دماغه وبینی کوه که سنگها بسیار داشته باشد وبکسر سین بود وآنرا غنج نیز خوانند شمس فخری گفته
بفرمانش حیوان وانس وپری ✦ همه داغ دارند بر شنج اغنج ✦ ناصر خسرو گفته
اندیشه کن از بنده امروز که بنده ات ✦ پیش تو ستاده است وتو بنشسته بشنجے ✦ ن
شنج ـ بفتحتین وسکون جیم ع. شتر زود ترنجیدگی پوست ودرکشیدگی آن وترنجیده ودرکشیده شدن پوست ـ ۲
شنجار ـ بروزن زنگار ع. معرب زنگار است که نوعی از سرخ مرد باشد وآنرا العربی شجرة الدم ومناء الغول وعاقر شمعا وعود الفالوذج گویند ـ سر
شنجرف ـ بالفتح وجیم عربی مفتوح مبدل شنگرف وسنجرف بسین مهمله معرب آن ـ غ
شنجودن ـ بالفتح ف. رنجانیدن ومجروح ساختن وخراشیدن بناخن ـ فر

شنجیدان ـ بالفتح ف. مثله ـ فر
شنخب ـ بخای معجمه کجعفر ع. دراز ـ ۲
شنخف ـ کجردحل ع. دراز سطبر وبزرگ ـ ۲
شنخفة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع. کبر ونخوت ـ ۲
شنخو ـ کجردحل ع. فربه ـ ۲
شنخوب ـ بضم اول وثالث ع. سر کوه بلند شنخوب مثله شنخاب بالکسر کذلک شناخیب ـ جمع وسر دوش ومهره پشت ـ ۲
شند ـ بروزن قند ف. منقار مرغان گویند شمس فخری گفته
نکهتای سپید از او زاید ✦ گرچه دایم سیاه دارد شند ـ ن
شند آباد ـ از قرای تبریز است وچند سال توقف در تبریز آنجا اوداریان در وجه سیورغال مولف برقرار بوده اند ـ ن
شندف ـ بفتح اول ف. بمعنی دهل باشد در گلستان ارم گفته ام
خروشی شندف وشیپور برخاست ✦ قیامت گشت نفخ صور برخاست ✦ ن
شندله ـ بضم اول وسکون ثانی وکسر دال ابجد وفتح لام ف. دوائی است که آنرا تودری خوانند ودر کرمان مادر دخت گویند وتخم آنرا العربی بذر الاهوه خوانند ـ سر
شنذاخ ـ بالکسر وخای معجمه در آخر ع. در شنذخ بیاید ـ ۲
شنذارة ـ بکسر اول وفتح رای مهمله ع. مرد غیرتناک پلید زبان شنذیرة ـ مثله
شنذخ ـ بضم اول وثالث ع. سخت ودراز پر گوشت وشیر بیشه واسپ تیز وشتاب وطعام ضیافت بنای خانه یا قدوم از سفر یا یافتن گمشده را وبدینمعنی بفتح ذال المعجمه هم آمده شنذاخ بالکسر وبالضم وشنذخة وشنذخی بضمها مثله ـ ۲
شنذخة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع. طعام مهمانی خانه نو ومانند آنرا ترتیب دادن ـ ۲
شنذیرة ـ بکسر اول وثالث ع. در شنذارة گذشت ـ ۲
شنرة ـ بفتح اول وثالث که رای مهمله است ع. رفتار ورویش مرد صالح ـ ۲
شنزب ـ بفتح اول وثالث که زای هوز است ع. نیک سخت ـ ۲
شنزبه ـ بفتح اول وزای معجمه وبای موحده نام گاوی بوده که در کلیله ودمنه مشهور وبشین وتای مثناة ورای مهمله مشهور شده نزاری قهستانی گفته
بگو تا بنابایه بخونم برون ✦ شتربه چون شیر وچون شتربه ✦ شیخ نظامی گفته
چنین گفت از خود بر حذر باش ✦ چو گاو شنزبه زان شیر جاش ✦ وبعضی بضم شین وسکون تای قرشت وبفتح رای مهمله خوانده اند ـ رشید الدین صاحب فرهنگ رشیدی فارسی ومنتخب اللغت عربی که از فضلا است گفته آنچه مشهور شده غلط است وانچه درین مقام مرقوم است اصح است واز نسخه صحیحه کلیله ودمنه معلوم کرده ام که شنزبه است وبتصحیف مشهور شده است ودر شین وتا نیز نوشته شده ـ ن
شنزرة ـ بفتح اول وثالث ورابع که رای مهمله است ع. درشت گردیدن مرد ودرشتی هر چیزی ـ ۲
شنغش ـ بفتح اول وسکون نون وشین قرشت ف. چوبے را گویند که نداقان بدان پنبه را گرد آوری کنند وپنبه زده را ازین رو بآن رو گردانند ـ ن
شنشنه ـ بکسر شین معجمه اول وسکون نون اول وکسر شین معجمه دوم وفتح نون دوم ع. بمعنی خو وطبیعت وعادت لیکن استعمال این لفظ بمعنی خوی بد است وگوشت پاره یا پاره از هر چیزے ـ غ ۲
شنصرة ـ بفتح اول وفتح صاد ورای مهملتین ع. سطبری وسختی شنصیر ـ بالکسر مثله ونیز شنصیر پناه جای ـ ۲
شنصیر ـ بالکسر ع. بالا گذشت ـ ۲
شنط ـ بضمتین وسکون طای مهمله ع. گوشتهای پخته نضج یافته ـ ۲
شنظب ـ بالضم وضم ظای معجمه ع. موضعی است بهادیه ودرد دراز بالا نیکو صورت وهر آب گنده را آب باشد ـ ۲
شنظرة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع. دشنام ودشنام دادن وفحش گفتن ـ ۲
شنظوة ـ بضم اول وثالث وفتح واو ع. سر کوه وکرانه آن شناظی ـ جمع ـ ۲
شنظوذة ـ بضم اول وثالث ع. سنگ بزرگ که از کرانه کوه شگافته برافتد ـ ۲
شنظوف ـ کعصفور ع. شاخ هر چیزے ـ ۲
شنظیر ـ بکسر اول وثالث ع. بدخو پلید زبان وسنگی بزرگ که از سر کوه شگافته برافتد ـ ۲
شنظیرة ـ بکسر اول وثالث ع. کرانه کوه وبدخوی پلید زبان ـ ۲
شنع ـ بالضم وعین مهمله در آخر ع. زشت دیدن کار را ورخت پند شتن وبالفتح متفرق وپریشان کردن زره خرقه را تا زده شتو وسبک پند شتن کسی را وخوار داشتن ودشنام دادن ورسوا نمودن وشنع گشتن زشت ـ ۲
شنعاب ـ بالکسر ع. مرد دراز ـ بالا ـ ۲
شنعاف ـ کقرطاس ع. سر کوهها یا کوهای بلند یا کوه بلند ومرد دراز بالا سست عاجز ـ ۲
شنعة ـ بالضم ع. بمعنی زشتی وبدی وطعنه از بحر الجواهر ومنتخب وصراح ودستور تاج بکسر ـ غ
شنعف ـ کجردحل ع. دراز مضطرب وباریک خلقت ـ ۲
شنعم ـ کجردحل ع. دراز ـ ۲
شنعوف ـ کعصفور ع. سر کوهها یا کوهها بلند ـ ۲
شنغ ـ بضم اول وثانی وسکون غین نقطه دار ف. شاخ گاو را گویند ـ سر
شنغاب ـ بالکسر ع. مرد دراز ورسن وشاخ دراز وباریک ـ ۲
شنغار ـ بضم اول بروزن بلغار بزبان رومی پرنده باشد از جنس سیاه چشم وعبینه بچرغ وبیشتر بادشاهان بدان شکار کنند وباینمعنی بجای غین قاف نیز آمده است
شنغب ـ بالضم ع. رسن وشاخ دراز وباریک یا دراز از هر حیوانی که باشد ـ ۲
شنغرة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع. بدخوئی وبدزبانی
شنغیرة ـ بالکسر مثله ـ ۲
شنگعف ـ کجردحل ع. مرد مضطرب وباریک خلقت ـ ۲

شُنْغُوب - بالضم ع. رسن و شاخ دراز و باریک و پشتهٔ دراز و باریک از زمین شور - ۲
شَنْغِیر - بالکسر ع. بدخوی پلید زبان - ۲
شَنْف - بالفتح ع. گوشوارهٔ بالائین یا آویزهٔ اعلای گوش یا معلاق برین و آن خلاف قرطاست که در نرمهٔ گوش باشد شنوف جمع و بنظر کراهت یا تعجب یا بنظر اعتراض دیدن چیزی را و شَنِف گلکتف دشمن دار - ۲
شَنْفار - بفتح ع. سبک و خفیف - ۲
شِنْفارة - بالکسر و فتح رای مهمله ع. شادمانی نشر مادهٔ و سرعت و تیزی آن - ۲
شنفتن - بالکسر اول بروزن شگفتن. ف. بمعنی شنودن و آن را شنیدن نیز گویند و بمعنی بو کردن نیز آمده حافظ گفته ؎ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ✢ از یار آشنا سخن آشنا شنید ✢ - ن
شَنْفَرَی - بالفتح والقصر ع. نام شاعری ازدی از حد در گذرنده و منه المثل اَعْدیٰ من الشَّنْفَرَیٰ - ۲
شِنْفِیرة - بکسر اول و ثالث ع. شادمانی نشر مادهٔ و تیزی آن و مرد بدخوی - ۲
شَنَق - بفتحتین و سکون قاف ع. دیت جراحات و کار و مابین دو نصاب از زکات مثلاً در گوسپند مابین چهل و یکصد و بیست و برین قیاس است در غیر آن و درازی سر و کم از دیت و فضله که زاید بماند و رسن و عدل و سر بند مشک را بر مشک بسته طرف سر بند را بهر دو دست آن بستن و سر آن را بدرخت یا میخ بلند پست بستن و بلشتاق بستن ناقه را و در خانهٔ زنبور عسل قشنیق را بر پا کردن و نیز شنق باز ایستادن شتر را بسخت کشیدن مهار چنانکه پس کردن آن به مثل پالان چسپد یا سر را بنیک بردار د بوقتی که بروی نشسته باشی - شَنِق گلکتف دل مشتاق و نگران بهر چیزی و دوست داشتن چیزی را چنانکه آویخته شد دل او بدان - ۲
شَنْقاء - بالفتح ع. مرغ که بچه را دانه دهد - ۲
شِنْقاب - کقنطار ع. نوعی از مرغان شُنْقُب مثله - ۲
شُنْقار - بضم اول و قاف بروزن گلزار. ف. بمعنی

شنقار است که جانور سیاه چشم شبیه بچرغ باشد و سلاطین شکار فرمایند و در رسم الخط ترکی شنقار نویسند بزیادت واو علامت ضمهٔ ماقبل - ساغ
شُنْقارشِکار - بضم اول. ف. بمعنی مردن سلاطین چغتائی استعمال کنند - غ
شِنْقِم - بجرد حل ع. انرک - ۲
شِنْقِناق - کسرطاس ع. سردار بریان و بلاء داهیة - ۲
شَنْگ - بالفتح بکاف فارسی. ف. بمعنی شوخ و بیباک و دزد و راهزن را نیز گفته اند و شوخ و شنگ در بعضی مرادف اند - انوری گفته ؎ گردون نخورد غمت که شوخ است ✢ گیتی نخرد دست که شنگ است ✢ و دزد و راهزن را شنکل و شنگل نیز گویند فردوسی گفته ؎ تو ئی شنگ و بالای و پهنای خوب ✢ در خانهٔ ما بیاؤ مروب ✢ سوزنی سمرقندی گفته ؎ ای خسرو سیادت بر ملکت و شرف ✢ ملک تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ ✢ و در نسخهٔ وفائی بمعنی خرطوم فیل نیز آمده در جهانگیری بمعنی تیز و تند کننده آورده و با ول مضموم نام درختی است خوش هیئت که تنه اش سپید و راست و ملس باشد و سر آن چتر زند و از چوب آن کمان سازند چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی گفته و سابقاً در لغت جنگ مرقوم شده است ع. که تو شاخ کلی یا چوب شنگی ✢ بعضی این قطعه را از شیخ سعدی دانند و بالکسر علفیست از باقلی کوچکتر و دانه های آن در غلاف طولانی متکون می شود و آنرا غلاف غنگ گویند و قسمی از خیار دراز که بجهت تخم گذارند و در تحفه بفتح آورده که گیاهی با سرکه خورند و در سپاهان و پارس الالشنگ گویند و دهی است از مضافات سمرقند - ن
شنگار - ف. گیاهی خار دار بزمین چسپنده و بیخی سطبر و سرخ دارد و شنجار بالکسر معرب آنست - ن
شنگان - اسم ولایتی است بکسر اول بروزن ندان و جمع شنگ نیز آمده - ن
شنگبیر - ف. در جهانگیری گفته با ول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند و آنرا بهندی سیندهی گویند و شنگویر نیز گویند و رشیدی گفته شنگویل و شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل است که زنجبیل معرب

آنست و شرابی است که از درخت خرما حاصل کنند و در جمیع این لغات بجای شین زای پارسی نیز گفته اند و جهانگیری و برهان گفته اند که بلغت پهلوی زنجبیل است و چنین نیست زنجبیل معرب است چنانکه رشیدی گفته و در شرح قاموس زنجبیل بمعنی شراب و چشمه ایست در بهشت و اهل معنی شراب زنجبیل مستی ذوقیهٔ آلهی را دانند و شراب کافوری کیفیتی که بزحمت از سلوک حاصل شود و من در تشبیه جوانی و پیری شل زده ام ؎ از می زنجبیلم دوری است ✢ روزگار شراب کافوری است ✢ خواجه گشتم ولی بهم سرور ✢ زین غلامان که عنبر و کافور ✢ - ن
شنگرف - ف. معربش شنجرف است و شنگرف آن سرخ را گویند که در نقاشیها بکار برند - حکیم ازرقی هروی گفته ؎ شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین ✢ که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب ✢ جوهری در صفت شراب گفته ؎ آن می که گر بدور بداری ز عکس وی ✢ شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان ✢ وقتی در رزمیه قتل سپاهان گفته ام ؎ سپاهان بخون غرقه از تیغ و تیر ✢ چو شنگرف پاشیده عمداً الفقیر ✢ معرب و مقلوب آن زنجفر است - ن
شنگرف زدن قلم را - سرخ کردن قلم را شنگرف از ادخال واضح ؎ تا فصل گل جدا کنم از فصل داغ دل ✢ شنگرف میزنم قلم نوک خار را ✢ - ب
شنگرف سودن بر لاجورد - ف. کنایه از نمود آفتاب سرخ صبح بر فلک - از شرح سکندرنامه
شنگرک - با ول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی و رای مفتوح. ف. بادریسه و خیمه را گویند در سین مهمله گذشته در برهان گفته بروزن پنج لک نام یکی از زبان هندوستان بوده که بمدد افراسیاب با ایران آمده و این خطا است همانا شنگل را شنگرک دانسته - ن
شنگزن - بنون و زای معجمه. ف. در موید گفته کرمی که کشت و زراعت را خورد و اما اشعار بنظر نرسیده و صاحب برهان آن کرم را شنگرف خوانده همانا آن نیز خطاست - ن
شنگل - با ول بثانی زده و کاف عجمی مفتوح در جهانگیری و کاف مضموم در برهان بروزن فرگل نام پادشاه هند که بیاری افراسیاب بتسخیر ایران آمده بود و در شاهنامهٔ فردوسی مکرر مذکور

است چنانکه گفته ؎ بیامد سپه کشید شنگل بپیش سپاه ✢ منم گفت دو دانگ زرزم خواه ✢ مرا جنگجو مرهسازی بجاست ✢ همانا گراهم بجنگم روا است ✢ بر آمد بر وبیتیس همچو باد ✢ بکین باز روی پهلو بر گشاد ✢ یکی نیزه زد برگرفتش ز زین ✢ نگونسار کرد و زد بر زمین ✢ و شهر گوری شنبه که بر که نهر اسپال دار الملک ملوک بنگاله بوده از بناهای اوست و بمعنی غله که آنرا شنگک گویند نیز آمده و در شنگک بمعانی دیگر گذشته - ن
شنگله - بروزن زنگله. ف. رشتهٔ دامن چادر و دستار و غیره که بر آن بدوزند و عموماً بمعنی خوشه و خصوصاً خوشهٔ خرما حکیم ناصر خسرو گفته ؎ درخت خرما صد خشک خار دارد راست ✢ اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد ✢ - ن
شنگلیل - ف. بروزن و معنی زنجبیل است - سان
شنگور - بروزن انگور. ف. بادریسه و خیمه را گویند و آن تختهٔ باشد مدور و میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند و چوب و چرمی را نیز گویند که بر گلوی دوک کنند بالفعل
شنگوک - بروزن مفلوک. ف. بمعنی آخر شنگوست که بادریسه دوک باشد و بعربی فلکه خوانند و باین معنی بجای کاف اول لام هم آمده است - سا لا
شنگول و شنگل - ف. بمعانی همان شنگ است که با امثال مرقوم شده و شنگوله نیز چنین است مولوی گفته ؎ ناگهان بستند دلم دلدار گی ✢ شوخکی شنگولکی عیار گی ✢ - ن
شنگوله - بالفتح. ف. بمعنی شنگول است - لک سا
شنگویز - با واو و تحتانی مجهول بروزن نگریز. ف. بمعنی شنگبیز است - سا
شنگه - بفتح اول و ثالث. ف. آلهٔ تناسل را گویند و جای که در ان سرگین و پلید و خاشاک ریزند و لثه حیض زنان را نیز گفته اند سوزنی گفته ع. او کس لب است و شنگه زبان ست و روده ریش ✢ ن لک
شنگیار - بکسر اول و تحتانی بالف کشیده بروزن گشت زار. ف. نوعی از خیار باشد و آن دراز و کج میشود
شنگینه - بروزن چرمینه. ف. چوبی که خر و گاو بدان رانند - ن
شنلک - بفتح اول و لام بروزن اندک. ف. بمعنی خوشه باشد اعم از خوشهٔ انگور یا خرما یا گندم یا جو - سا لا

شنلوک - بروزن صعلوک. ف. بادریسه دوک را گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که بر گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند - سا لا
شنو - بفتح نون. ف. و رزش پهلوانان و این از زبان تحقیق پیوسته میشود ؎ نیست هم زور تو در صحبت از من شنوی ✢ میز بهمه در معرکه ات شنوی مطلق ✢
شنوا - بفتحتین. ف. بمعنی شنونده و سمیع - غ
شَنُوءة - بالفتح ع. نیک پاک از آلایش و نیک بودن از آلایش و بمعنی بالضم هم آمده و رمنده از هر چیز - ۲
شنودن و شنیدن - ف. بوئیدن و اطلاق آن بر بوی شائع است و بر غیر آن محل تامل چنانچه لفظ نسیم با هوا درین شعر عرفی ؎ گر بشنود نسیم هوای حریم تو ✢ بر مغز نو بهار هجوم آورد عطاس ✢ و بعضی را در صحت لغت اول انکار است و آن از قلت تتبع بود مرزا صائب ؎ سوخت دلم را سپهر و صائب و نگذاشتند ✢ تا شنود بوی این کباب وجود دم ✢ ظهوری ؎ نافه چین طره گشت دلم ✢ بوی دولت ز خود شنود دامغب ✢ چه بنای قافیه غزل بر بود و نمود است و له ؎ بیا بباغ که گل همچو عارض تو شگفت ✢ ز هر طرف بشنو نغمهای منقاری ✢ - ب
شنوشه - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و شین نقطه دار مفتوح. ف. بمعنی عطسه است و با الف و سین مهمله نیز آمده - ن
شُنُوص - بضمتین و صاد مهمله در آخر ع. در آویخته شدن بچیزی یا لازم گرفتن چیزی را - ۲
شُنُوف - بضمتین ع. جمع شَنْف بالفتح گوشوارهٔ بالائین یا آویزهٔ اعلای گوش - ۲
شَنُون - کصبور ع. فربه و لاغر از لغات اضداد است و گرسنه و شتر نه فربه نه لاغر - ۲
شنونتن - بروزن سبوشکن. ف. برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی نوشتن است شنونی یعنی نویسم و شنونید یعنی نویسید العلم الغیب الا هو - ن
شنوندہ - ف. آنکه بشنود - فر
شنویدن - ف. بمعنی شنیدن و بو کردن - فر
شنه - بفتح اول و ثانی بی تشدید. ف. بمعنی آواز ها عموماً و آواز اسپ خصوصاً شمس فخری گفته ؎ چون تو

در رزم گرانت شنه ✢ زهرهٔ مریخ حالی خون شود ✢ مختاری گفته ؎ زگریه دشنه گکان و تکبند عقل ✢ ز خندهٔ منجوق لو بگرید جان ✢ و این بیت بمعنی صریر قلم بود و در تحفة الاحباب غنینه بروزن پینه گفته آواز شیر است و در جهانگیری بمعنی آواز بلند عموماً مثل آواز در خانه و آواز شمرنای و آواز وحوش و طیور و مشدد بمعنی صدای اسپ است که بعربی صهیل گویند حکیم منجیک ترمذی در صفت اسپ گفته ؎ هر الکی که به بیشه درون زند شنه ✢ ز بیم شنهٔ او شیر بفکند چنگال ✢ - ن
شنی - بفتح اول بروزن دنی. ف. گیاهی باشد که از پوست آن ریسمان سازند و بمعنی سینی هم گفته اند و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند - سا لا
شَنِیب - کامیر ع. خوشاب دندان - ۲
شنیدن - بالکسر. ف. بمعنی بوئید و بندگی شیخ محمد ابن شیخ لاد در فرهنگ خویش فرق کرد و شنید بالفتح بوئید و بالکسر سماع کرد - لک فر
شنیدن - بالفتح بروزن رسیدن. ف. معروف است که بعربی سماع گویند و بمعنی بوئیدن و بوی کردن نیز استعمال کرده اند - فغانی شیرازی گفته ؎ قدت بلند باد که بر نخل حسن تست ✢ آن گل که زان شمیم وفا میتوان شنید ✢ - ن
شِنِّیر - کسکیت ع. بدخوی بسیار شر و بسیار عیب
شَنْبَرة - سبالتاشله و بنو شنبر بطنی است از عرب - ۲
شنیز - بفتح اول بروزن تمیز. ف. چوب آبنوس را گویند و کمال تیراندازی را نیز گفته اند و بضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد - سا
شنیزه - بفتح اول و زای فارسی. ف. ریسمانی باشد که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آنرا نبافند و بانگشت پیچیده در کنارے گذارند - سا
شَنِیع - بعین مهمله کامیر ع. بدو زشت - اخ
شَنِیق - کامیر ع. چوبی است که بران قرصهٔ شهد را بر دارند و در همین خانهٔ زنبور عسل آنرا برپا کنند و این وقتی باشد که زنبور اولاد بچگان خود را شهد خورانند و بپرورانند -
شِنِّیق - کسکین جوان خویشتن بین - ۲

شَنِیقَة - کسکینة. ع. زن عشق باز - ا
شَنِینٌ - کامیر. ع. قطرهای آب واشک و چکیدن آن وهر شیر که بران آب ریخته باشند - ۲
شو - بفتح اول وسکون واو. ف. بمعنی شب است چه واو با با تبدیل یابد وبیشتر اهل ترستان چنین تکلم کنند باباطاهر همدانی گفته ؎ من آن رندم که نامم بی قلندر ✦ نه خان دارم نه مان دارم نه لنگر ✦ چو روج آید بگردم گرد گیتی ✦ چو شو آید بخشتی وانهم سر ✦ وامر بمعنی شدن هم هست ✦ مراوف ر. ومنوچهری گفته ؎ سبوی بگزین تا گردی از مکاره دور ✦ بره وبران ره تا جاودانه شاد شوی ✦ وبضم اول بمعنی شو که شوهر است گفته اند ؎ شوی زن نوجوان اگر شیر بود ✦ چون پیر بود همیشه دلگیر بود ✦ فرخی گفته ؎ بس شهر که مردانشان با شنبه بخیزند ✦ کامروز نه بینند در و جز زن بی شو ✦ دیگر امر به شستن است فردوسی گفته ؎ بگفتار پیغمبرت راه جو ✦ دل از تیرگیها بدین آب شو - ن
شوا - بروزن وا - ف. برهان گفته کر را گویند یعنی اصم وبالک پینه که در دست وپا پیدا شود بسبب کارهای سخت ونزد دلبیار وبمعنی شبت نیز گفته اند وآن سبزه ایست معروف - ن
شَوَاء - بالکسر والضم. ع. بریانی - ۲
شَوَابٌّ - بالفتح. ع. جمع شابّة زن جوان - ۲
شِوَاة - بالکسر. ع. پاره از بریانی - ۲
شوات وشواد - بفتح اول. ف. مرغی است که آنرا چرز وبتازی حباری خوانند بعضی گفته اند سرخاب است بعضی گفته اند بوقلمون است ؎ چه بهر زمین بوسه دادم بشکر ✦ سخن رنگ دادم چو پر شواد - ن
شَوَاجِرُ - بالفتح وکسر جیم وسکون رای مهمله. ع. جمع شاجر بازدارنده وسختی روزگار ورماح شواجر نیزهای مختلف بعض آن در بعض درآمده - ۲
شَوَاجِنُ - بالفتح وکسر رابع. ع. جمع شاجنة - راه اعلای وادی یا راه وادی ووادی درخت ناک ونیز شواجن وادی است بزرگ بدیار ضبّة - ۲

شوار - بروزن نزار. ف. بمعنی شوات است که نوعی از مرغابی باشد وآنرا سرخاب نیز گویند وبضم اول نیز آمده است - ر
شَوَار - بالفتح. ع. جوبی وهیئت ولباس وفربهی وآرایش وریحه شوار (؟) بادزم ونیز شوار بهر سه حرکت رخت خانه ورخت بار ونره مرد یا فرج زن وفرج مرد وخایه مرد ودبر - ۲
شَوَارِبُ - بکسر رای مهمله. ع. جمع شارب بسلبت ونیز شوارب رگهای حلق وراههای آب در حلق وموی دراز در هردو کرانه بروت یا تمامه بروت شارب است - ۲
شَوَارِدُ - بفتح ورای مهمله مکسور وسکون دال مهمله. ع. بمعنی رمندگان وپریشانیها از کشف ودر ترجمه مقامات حریری نوشته که شوارد در لغت جمع شارده است که بمعنی غیر مانده رمنده وگریزنده - غ
شَوَارِعُ - بکسر رای مهمله وسکون عین مهمله. ع. راههای بزرگ - غ
شَوَارِقُ - بکسر راء. ع. روشنیها وچیزهای روشن - غ
شِوَاص - بالکسر وصاد مهمله. ع. در شیاص بیاید - ۲
شَوَاصِرُ - بفتح وکسر صاد مهمله. ع. جمع شاصرة نوعی از دام ددان - فر ۲
شَوَاصَرَا - بفتح اول وثانی بالف کشیده وصاد بی نقطه مفتوح ورای قرشت بالف کشیده بلغت سریانی نوعی از برنجاسف است وآنرا بعربی مسک الجن خوانند وبرنجاسف گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند - ر
شَوَاصِی - بفتح وکسر صاد مهمله. ع. جمع شاصیه خیک درآگنده که پایهای در واشده باشد - ۲
شَوَاطِبُ - بالفتح وکسر طای مهمله. ع. جمع شاطبة زنی که شاخ نخل را پاره کنند تا از آن بوریا سازد - ۲
شَوَاطِئ - بالفتح وکسر طای مهمله. ع. جمع شاطئ کرانه رود بار - ۲
شُوَاظ - بالضم والکسر وظای معجمه در آخر. ع. زبانه آتش بی دود یا دود آتش وحرارت آن وگرمی آفتاب وشدت تیزی شهوت جماع ودشنام وبانگ وفریاد ونیز شِواظ بالکسر همدیگر را دشنام دادن - مُشَاوَظة مثله - ۲
شَوَاغِلُ - ع. جمع شغل - غ

شَوَاکِلُ - بالفتح وکسر کاف. ع. راههای کشاده که از شارع عام برآمده باشد جمع شاکل یا شاکلة است - ۲
شَوَال - باول مفتوح. ف. بمعنی شلوار و کار وعمل وحرفه حکیم سوزنی بهر دو معنی گفته ؎ ای هیم مرا ایدر ریدی بشوال اندر ✦ ای خواهر خالت غر آخر چه شوال است این ✦ دیگر بمعنی شوات است که مرقوم شد وشوالک مصغر آنست - ن
شَوَّال - کشداد. ع. ماه عید فطر وجه تسمیه آنکه درین ماه عرب شیر وشکار میکردند واز خانها بیرون میرفتند مشتق از شول که مصدر است بمعنی برداشته شدن است شوالات وشواویل جمع - اغ
شَوَّالَة - ع. علم است کژدم را ومرغی است وزن سخن چین - ۲
شَوَالِکُ - بفتح شین ولام. ف. مرغی است که بوقلمون گویند وگذشت - ن
شَوَامِتُ - بالفتح وکسر میم وسکون فوقانی. ع. پایهای ستور - ۲
شَوَامِخُ - بکسر میم وسکون خای معجمه. ع. چیزهای بلند وبلندیها این جمع شامخة است مشتق از شموخ بمعنی بلند شدن - غ
شَوَامِذُ - بکسر میم وسکون ذال معجمه. ع. جمع شامذ ناقه آبستن - ۲
شَوَان - ف. بروزن ومعنی شبان است که چوپان ونگهدارنده گوسفند باشد - ر
شِوَاه - بالکسر. ع. جمع شاة گوسفند وگاو وحشی - ۲
شَوَاهِدُ - بکسر ها. ع. جمع شاهد - غ
شَوَاهِقُ - بکسر ها وسکون قاف. ع. بلندها وبلندیها این جمع شاهقة است که ماخوذ از شهوق باشد وشهوق بضمتین بمعنی بلند شدن است - غ
شَوَاهِینُ - بکسر ها. ع. جمع شاهین مرغی است شکاری - فر
شَوَایَا - ع. جمع شَوِیَّة - کغنیة بقیه قوم هلاک شده - ۲
شَوَائِبُ - بکسر همزه. ع. آمیزشها وآمیختگیها وآلودگیها - غ
شُوَایَة - بالضم. ع. پاره گوشت جهت بریانی

یا عام است وآنکه از هر چیز بسیار وکار کسان ونیز شُوَایَة بالتثلیث بقیه از قوم یا از شتران هلاک شده ورمه وهیچکاره از شتران وگوسفندان وشُوَایَة الخبز گرده نان - ۲
شوائی - بروزن هوائی - ف. بمعنی کری وناشنوائی باشد - ر
شَوْب - بالفتح. ع. آمیختن بیاب بالکسر شلاندرم راندن وبعدی یعنی وقتی لهم مالة شوب ولا روب یعنی نیست اورا شوربای ونه شیری وفی المثل هو یشوب ویروب درحق شخصی گویند که میان قول وفعل خلط کند ونیز شوب پاره از خمیر وآب یا شیر که بچیزی آمیزند وشهد - ۲
شوب - بضم اول وسکون ثانی مجهول وبای ابجد. ف. دستار ومندیل را گویند - ر
شوبان - بالضم. ف. بمعنی شبان - فر
شَوْبَة - بفتح اول وثالث. ع. مکر وفریب - ۲
شوبست - بضم اول وسکون ثانی مجهول وبای ابجد مفتوح بسین بی نقطه وفوقانی زده - ف. افسون را گویند وبمعنی علاج هم هست وبابای فارسی نیز درست است وبامعنی بجای بای ابجد نون هم آمده است - ر
شُؤْبُوب - کعصفور. ع. یکدفعه باران وپاره از ابر بزرگ قطره وحد هر چیزی وشدت دفع آن وآنچه اول ظاهر شود از خوبی چیزی وسختی گرمی آفتاب وخط وارتفاع آن شَآبِیب - جمع - ۲
شوپره - بهای فارسی. ف. بمعنی شب پره - فر
شَوْحَط - بالفتح وفتح حای حطی وطای حطی در آخر. ع. نوعی از درختهای کوهی که از آن کمان سازند - ۲
شوخ - بضم اول وبواو معروف. ف. چرک جامه که بتازی آنرا وسخ گویند وچرک جراحت وپینه که از شدت کار بر دست وپای سخت شود ودر نسخه مرزا درختی که یک شاخش ببرند وشاخ بسیار برآورد - عبدالغنی عسجدی گفته ؎ خواجه بزرگ است ومال دارد ونعمت ✦ نعمت ومالی که کس نیابد از آن کام ✦ بخلش جای رسیده گو نگذارد ✦ شوخ بگرمابه بان وموی بحجام ✦ فردوسی گفته ؎ بدانجامه

شوخ در پیش تخت ✦ بیفتاد وگفت ای شه نیکبخت ✦ ودر سراج نوشته که بواو مجهول بمعنی بی باک ودلیر وبمعنی چلد وچالاک بواو معروف بمعنی چرک جامه وغیره در شوخگن بیاید - ن غ
شوخ ترازو - ف. بمعنی دغل یعنی آنکه سنگ کم در ترازو دارد - ملا طغرا ؎ چشمت از کشمکش سرمه دلم را خون کرد ✦ بعسس قلعی آن شوخ ترازو گفتم ✦ - ب
شوخ چشم وشوخ دیده - ف. کنایه از بیحیا وبی شرم - ب
شوخ روی - ف. فردوسی ؎ درآمد فرستاده شوخ روی ✦ سر تو بنهاد در پیش اوی ✦ - ب
شوخ زبان - بزای معجمه. ف. کنایه از گستاخ گوی - ب
شوخط - بفتح اول وخای نقطه دار وسکون ثانی وطای بی نقطه. ع. بمعنی خوشه باشد عموما اعم از خوشه انگور وخرما وگندم وخوشه ارزن را گویند خصوصا - کافر
شوخ طبع وشوخ طبیعت - ف. کنایه از تیز طبع طالب آملی مصرعه اولی. ع. شیرین سخن که شوخ طبیعت فتنه بلا است ✦ واله ؎ شوخ طبعان رند را بمذاق است ✦ پخت حجاب بی نمک است ✦ - ب
شوخگن - باول مضموم وثانی وثالث زده وکسر کاف فارسی وسکون نون. ف. بمعنی چرکن است وشوخیدن یعنی چرکن شدن ودرمیان عوام شوخی کردن بمعنی ظرافت کردن معروف شده ولطیفه گفتن بمعنی بد وکنایه گفتن دم بخلاف است وشعرا شوخ را بمعنی خوش خلق شهرت داده اند وبغلط مشهور شده شیخ سعدی بمعنی اصل ملاحظه کرده وگفته ؎ شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند ✦ بیگانه وخویش از پس وپیشت نگرانند ✦ شوخ چشم وشوخ دیده معشوق بیحیا وطرار - شیخ سعدی گفته ؎ پسری شوخ چشم وکشتی گیر ✦ شوخ چشمی که بگسلد زنجیر ✦ هم او گفته. ع. که خارج مانَسَن این شوخ دیده پاک برفته ✦ وفرق درمیان این دو شوخ آنست که شوخ بمعنی چرک بواو معروف است ودیگری بواو مجهول - ن
شوخگین - بروزن پوستین. ف. بمعنی شوخگن که

چرکن باشد - ر
شوخناک - بالضم. ف. مثله - فر
شوخی - بالضم. ف. اطلاق این در اشیای ذات الحرکة باشد وبالفظ ریختن وکشیدن مستعمل میرزا صائب ؎ شوخی میخانه از محراب می باید کشید ✦ از سراب خشک ناز آب می باید کشید ✦ میرزا بیدل ؎ تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد ✦ ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد ✦ - ب
شوخیدن - ف. بروزن پوشیدن بمعنی چرکن شدن باشد - ر کا
شود - بضم اول وسکون دوم ودال. ف. یعنی شد ورفت وگذشت واین مشبع شد است باشد مخفف آنست شمس فخری صاحب معیار جمالی گفته ؎ تا همت ولی جشن شهر او داد کرم داد ✦ دود از دل کان آب ز رخساره یم شود ✦ وشودن بمعنی شدن باشد - فردوسی ؎ چو توران چنان دید غمگین بشود ✦ بدان کش چنین بخت برگشته بود ✦ - ن وغوامض سخن
شوداینق - بضم اول ودال بالف کشیده ونون بتحتانی رسیده وبقاف زده - معرب سوداینات است وآن مرغی باشد که درخت را با منقار سوراخ کند - ر
شَوْدَح - بفتح اول وثالث وحای مهمله در آخر. ع. ماده گاو دراز بر روی زمین - ۲
شو دشود نشود گو مشو چه خواهد شد مثل است - ب
شودن - بالضم بروزن بودن. ف. بمعنی شدن باشد - ر کا
شَوْذَانِق - بالفتح. ع. چرغ یا شاهین - ۲
شَوْذَب - بفتح اول وثالث. ع. دراز بالا نیکو خوی واسپ دراز نافه - ۲
شَوْذَر - بفتح اول وثالث. ع. چادر معرب است وشاماکچه وپیراهن زنان وموضعی است ببادیه وشهریست باندلس - ۲
شَوْذَق - کجوهر. ع. دستبرنجن - ۲
شوذقة - بالفتح. ع. چیزی را بانگشتان بسه چرغ گرفتن - ۲

شور — بروزن کور. ف. چیزی است پر نمک و آشوب
و غوغا و هم زننده و آمیزنده و امر بانمعنی حکیم سنائی گفته
تو برین شور جور بدعهدی ٭ بجد اگر نخوانمت عهدی ٭ باستم
شور مملکت شوری است ٭ بی الف نقش داوری دوری
است ٭ و بمعنی شوینده و امر بشستن و در فرهنگ جهانگیری
و غیاث در آخر اسما معنی دلرنده و ورزش کنند ٭ چون سلحشور
و سلاح شور سعدی گفته چه خوش گفت آن تهمتن
سلحشور ٭ جوی زر بهتر از پنجاه من زور ٭ حافظ گفته
بیاوری که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن ٭ بلعب زهره چنگی
و مریخ سلحشورش ٭ اسدی شور سلیح منظوم کرده ٭ همه
روزه فرمان شان دار و برد ٭ سواری و شور سلیح نبرد ٭ و شور
و شور چشم بمعنی بدبخت و نحس چشم فردوسی گفته ز بهر یکی
بخت شور بخت ٭ بدینسان برافتادم از تاج و تخت ٭ هم
او گفته نگه کن که دانای پیشین چه گفت ٭ که کس را مباد اختر
شور جفت ٭ درین محل افاده معنی شوم میکند و بالفظ زدن
و افگندن و انداختن و افتادن و برخاستن و برآوردن و برآمدن آن
و کردن و چکیدن مستعمل. مخلص کاشی جلوهٔ آن سرو قامت
تا دلم را کرد خون ٭ جای اشک از دیده ام شور قیامت میچکد ٭
محمد اسحق شوکت بیاد آن لب شیرین پس از مرگ ٭
نمک شد خاکم از بس شور کردم ٭ میرزا صائب از پستهٔ دهان
جهان شور برآورد ٭ از صبح شکرخنده دهانی که تو داری ٭
وله ماهی کز پرتو جهان شور در انداخت ٭ پیش رخت
از هاله سپر انداخت ٭ وله کو نواسنجی که در مغز جهان
شور افگند ٭ پنبه مغز از سر مینای ما دور افگند ٭ میرزا رضی
دانش ابرون از پرده در صفش شغل فتاده است ٭
شور محشر در میان انجمن افتاده است ٭ حکیم زلالی خداوند
شور معرفت در کشور ما زد ٭ صلای فیض خاص و عام را بر خوان
یغما زد ٭ و مخفی نماند که نمک زدن خود محاوره مقرری است و
شیخ علی حزین بجامی آن نیز استعمال فرموده میشود از
نفس زخم جگر ها تازه ٭ از نمکدان قیامت بدلم شور زدند ٭ میرزا
طاهر وحید چو موج بحر گرد تربت من نالها دارد ٭ سرم شد
خاک و از سر شور سودا بر نمی خیزد ٭ — ن ب
شور — بالفتح. ع. انگبین گرفته شده و خوبی و هیئت

و لباس و فربهی و بمعنی انگبین چیدن از خانهٔ زنبور عسل و ریاضت
دادن اسپان را بسوار شدن بران در وقت عرض بیع یا از سو دادن
برای نگریستن حسن و نجابت و تنگ نزا یا بر گردانیدن وی را و فر
شدن شتر ماده و اسپ و هویدا کردن چیزی را — ۲
شوراب — ف. آب شور درین لفظ با برای آمیت
است چنانکه در سبزه و سفیده — غ
شور اختر — ف. کنایه از مدبر و بدبخت — ب
شوراندن — ف. پریشان کردن — غ.
شورانیدن — ف. پریشان کردن فرمودن آصف خان
جعفر که چشم نازنین در خواب ناز است ٭ مشوران
خواب بر وی شب دراز است ٭ ب
شوربا — موحده بالف کشیده. ف. بمعنی آش نمکدار
معروف است زیراکه با در پارسی معنی آش است چنانکه مرقوم
شده سکبا — آش سرکه و برین قیاس و این لغت پارسی
صرف است و بعربی آنرا احسا بالمد والقصر گویند و مشهور
است که حضرت رسول عربی صلی الله علیه و آله و سلم دو بار باین
لفظ تلفظ فرموده و باصحاب فرموده اند که فلان برای شما
شوربا پخته و ایشان را دعوت لشوربا نموده — ن
شورباجه — باجیم ساکن معرب شوربا است که آب گوشت
پخته باشد — ر
شوربخت — ف. بمعنی بدبخت مدبر. ظهوری
هر شور بخت را بشکر خنده چه کار ٭ با زهر چشم ساخته ایم و عتاب
تلخ ٭ — ب
شوربوم و شوره بوم — ف. زمین شور که دران
نبات نه روید — ب فر
شورپا — بپای فارسی بالف کشیده. ف. چاروائی
را گویند از اسپ و اشتر و خر الاغ که در وقت راه رفتن سر نگون
پاهای او از هم دور باشد خواب پاها بهم رسد و سائیده شود و
بعضی گویند چاروائی که زانو هایش بهنگام رفتن بهم ساید — ر
شورپشت — بضم بای فارسی. ف. چاروائی سرکش
و نافرمان که اگر در زیر بار کشند بار را بیندازد و اطلاق آن
برچنین آدمی مجاز است و شوره پشت و شوریده پشت
هم بدینمعنی است که بیاید محسن تاثیر شور بخت و

شور چشم و شور پشتی ای رقیب ٭ این چنین گیرد نمک
آنرا که نشناسد نمک ٭ ب
شورت — بضم اول و فتح ثالث. ع. درون چیزی و
برون آن و جای شهد و بدین معنی بفتح هم آمده و خوبی
و نیکوئی و هیئت و لباس و فربهی و آراستی و شتر ماده فربه — ا
شورتاغ — ف. چوب زرد رنگ — فر
شور چشم — ف. کسیکه نظر او بچیزها ضرر رساند و مردم را
بیمار نماید ظهوری کشته بودم بچشم او شیرین ٭ چشم من
از برای من شور است — ب مص
شورستان — ف. شوره زار — فر
شورسلح — ف. بمعنی سلحشور است که ورزیدن سلاح
جنگ باشد بکار فرمودن یعنی چگونه بکار باید فرمود کسی را
نیز گفته اند که مستعد قتال و جدال باشد و مقدمة الجیش را نیز گویند
یعنی جمعی که جنگ را بهم رسانند و بترکی تکر باشاران خوانند
شورش — بکسر ثالث. ف. بمعنی شوریدن است یعنی
شوره غوغا کردن و درهم آمیختن و برهم زدن و برهم خوردن و
پریشانی و ملاحت و نمکینی و بالفظ بستن و افگندن و نهادن
و انداختن مستعمل. اسیری لاهجی چون جمال دست را
خود جلوه داد ٭ شورشی در جان مشتاقان نهاد ٭ ظهوری
در تعریف نسترن ز بس شورش انداخت در صحن باغ ٭
نمک سوده شد بر تن لاله داغ ٭ وله در بهار حسن دور
خورمی از سر گذشت ٭ شور بر انجام عالم شورشی آغاز بست ٭ ب
شور طالع — ف. کنایه از مدبر و بدبخت ظهوری
هر که شیرین تر فراق جاگزایش تلخ تر ٭ شور طالع ترز فرهادم
ببین احوال چیست ٭ — ب
شورغال — بغین معجمه بالف کشیده و بلام زده بمعنی ورز
که مشهور است غلط است چرا که در کتب یافته نشده و در مدار
نوشته که سیورغال — بضم سین مهمله و ضم یای تحتانی و
واو معروف و غین معجمه بمعنی مدد معاش و در لغات ترکی
بفتح اول و واو معدوله و سکون رای مهمله بمعنی انعام نوشته
است — غ.
شورگز — ف. نوعی از درخت گز است که در شوره
روید و آنرا بعربی آثل گویند — ن

شورم — بحرکت مجهول و بامیم. ف. کوه باشد مخمس
گرگانی گفته چو بر داری میان شور رم آواز ٭ مر آواز ترا
پاسخ دهد باز ٭ و اعراب آن بیقین نیست — ن
شورمول — بروزن کورمور. ف. این لغت از توابع
است بمعنی نحس و ضعیف است. حکیم خاقانی گفته
شور مور ند حسود انت ولیکن لاف اند ٭ شار و مار ند که
با یکدگر آمیخته اند ٭ دیگر بمعنی آشوب و غوغا است. حکیم سنائی
گفته زهره و طامات تراتر و دمزخرف ٭ همه ساله با خلق
در شور و مورم ٭ — از ناصری و در غیاث نوشته که شور مور
نوعی از مور که بغایت خرد باشد —
شوراوات — همان شوربا است — فر
شوروشر — ف. معا بالفظ شراب مستعمل علی قلی بیگ
خراسانی در دور چشم مست بتان هیچگه نبی ٭ بی شور و شر
بزم شرابی ندیدکس ٭ ب
شوره — بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی خجلت و خجالت باشد
و بضم اول زمین نمناک و خاک شور و شوره که از ان بارت و سازند
و آب سرد کنند و بعربی ملح الدباغین گویند و معرب
آن شوراج است شفیع اثر چو اهل هند که با شوره
آب سرد کنند ٭ فسرده شد دلم از شور بختی دگران ٭ و نیز
شوره سفیدی است که بر سرهای کچل میباشد چنانکه گفته اند
سر آن کچل شوره آرد ببار ٭ نگون طاسی افتاده در شوره
زار ٭ — میان
شوره پشتی — ف. شوخی و کج ادائی — غ
شوره گز — بفتح کاف فارسی و سکون زای معجمه. ف.
نوعی از درخت گز که در زمین شوره روید — کا غ
شوشای — بالضم والقصر. ع. کنگاش و کنگاش کردن
مشورة — مثله وهی مفعلة لا مفعولة و شوریٰ
کسری گیاهی است دریائی — ۲
شوری — ف. ظاهرا معنی شوره فروش است سیفی
آن مرد شوری که شهری شد بر از غوغای او ٭ هر زمان در شور
می آرد مرا سودای او ٭ ب
شوریده — ف. آشفته و پریشان و مجازا بمعنی
دیوانه و عاشق — ب غ

شوریده بخت — ف. مدبر و بدبخت — فر
شوریده پشت — ف. بمعنی شورپشت گذشت — مص
شوریده خاطر — ف. پریشان خاطر و پریشان حال — فر
شوریده دماغ و شوریده رای — ف. کنایه از
دیوانه و سودائی. میر خسرو منکه بوم کز دل شوریده رای ٭
کن مکن خویش برم با خدای ٭ — ب
شوریده راه — ف. کنایه از مردم گمراه و پریشان مذهب
که متابعت کتب سماوی نکنند و از اخلاق حسنه و اطوار پسندیده
بهره ندارند. خواجه نظامی چو آن دشتبانان شوریده راه ٭
شنیدند یکیک سخنهای شاه ٭ سر از حکم آن داوری تافتند ٭
که آئین خود را چنان یافتند ٭ ب
شوریده رنگ — ف. کنایه از مردم رند و ملامتی.
شیخ نثار دراو باش پاکان شوریده رنگ ٭ همان
جای تاریک لعل است و سنگ ٭ ب
شوریده روزگار — ف. کنایه از بی سامان و
بی سرانجام — ب
شوریده زلف — ف. از اسمای محبوب است.
میر مغزی زلف او شوریده دیدم حال من شوریده
گشت ٭ کردم از شوریده حالی رخ چو نیل و تن چو نال ٭
گر نداری باورم بنگر که خلقان کرده اند ٭ نام او شوریده
زلف و نام من شوریده حال ٭ — ب
شوریده کار — ف. پریشان کار. میر خسرو
پرده کش امت شوریده کار ٭ ضامن آمرزش آمرزگار ٭ ب
شوریده کلام — ف. پریشان گوئی. ظهوری
شوریده کلامم نمکین است سوالم ٭ تنگ شکر است
آن دهن تلخ جواب است ٭ — ب
شوریده مغز — ف. بمعنی شوریده دماغ گذشت
صائب عشق او کرد این چنین شوریده مغزم ورنه
بود ٭ سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه ام ٭ — ب
شوریز — بفتح اول بروزن نوخیز. ف. مزارع
و زراعت کننده را گویند و بضم اول و ثانی مجهول هم
بانمعنی و هم بمعنی زمینی که بجهت زراعت کردن مستعد
کرده باشند و نام داروی هم هست — ر ک

شوز — بالفتح و زای معجمه در آخر. ع. شیفته کسی شدن — ۲
شوذب — بفتح اول و ثالث. ع. نشان و علامت — ۲
شوزنة — بفتح اول و ثالث. ع. درشت گردیدن و بلند
و سخت شدن جای و جز آن — ۲
شوس — بالفتح و سین مهمله در آخر. ع. خائیدن مسواک
و دندان مالیدن بدان و شوس — بفتحتین نگریستن
بگوشهٔ چشم از تکبر یا از خشم یا چشم را تنگ کرده و یکبار از فرو
خوابانیده نگریستن و شوس — بالضم جمع اشوس
بالفتح بگوشهٔ چشم یا یکبار از فرو خوابانیده و چشم را تنگ گردانیده
نگرنده — ۲
شوستر — نام شهر از ایران و در سراج اللغات نوشته که
شوستر بروزن خوشتر نام شهری است از خوزستان که دیبای
آنجا بخوبی مشهور است حالات آن شهر در شوش بیاید — غ
شوش — بالضم بشین معجمه مخفف شوشتر است و آنرا بای
نیز نویسند. شیخ نظامی گفته ع. همه عالم بهار شوشتری ٭
هاتف پرند از خیز داز ششتر پرند است از آن خوش ترشاه
که دشنام دبری به از پند پر نیان اری ٭ وله در غزلیات
ای ز رو ابرت خوشتر از دیبهٔ ششتر ٭ زیبا چو رخت دیبا
بافند به در شوش ٭ و شوشتر مرکز ولایت خوزستان بوده اکنون
اندک خراب است و شهر شوش که همان سوس است چون خراب
شد دیگر باره این شهر را خراب کردند و گفتند این خوشتر است
یعنی بهتر است چه خوش بفارسی قدیم بمعنی خوب بوده و یا ز عمال
عجم در زمستان آنجا بسر می برده اند اصل بنای آن شهر از
هوشنگ شاه پیشدادی بوده و شاپور ذوالاکتاف تجدید
عمارت کرده و گفته اند اول شهری است که بخوزستان بعد
طوفان بنا شده که معرب آن تستر است و از مشایخ آن شهر
سهل بن عبدالله تستری بوده که باستجابت دعا معروف است
در سن دویست و سی و سه وفات یافته و هشتاد سال عمر
داشته و پل شوشتر از بناهای غریبه است و هشتاد و چهار طاق
دارد و گویند شاپور بانی آن بوده و چنین است و بفتح شین
و کسر واو شاخهای درخت انگور را گویند — ن
شوشاء — بالضم. ع. شتر ماده سبک ناقة بالهاء
خفیفة مثله — ۲

شَغْشَب - بفتح اول و ثالث ع. کژدم و پشه - ۲

شوشک - بضم شین اول و فتح دوم. ف. ساز چهار تار را گویند - فرخی گفته ؎ گهی رباب زمانی و گاه بربط و چنگ + گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا + و شاشک نیز گفته اند بمعنی تیهو نیز آورده اند - ن

شوشمیر - با میم بر وزن موشگیر. ف. بمعنی هیل باشد و بعربی قاقله صغار و خیربوا خوانند - س

شوشو - بضم هر دو شین و سکون هر دو واو. ف. بمعنی کاورس و ارزن باشد - س

شوشه - بضم شین اول و فتح دوم. ف. سبیکهٔ زر و ریزه هر چیز و لشتهٔ ریگ و علامتی که بر سر قبر شهدا برپا کنند - خواجه گفته ؎ وملالا از شوشهٔ خاک من + گیا رویدا ز گوشهٔ خاک من + وقتی در صفت برق و باران گفته ام ؎ تو گوئی شوشهای سیم افگنند بر برزن + تو گوئی رشتهای دُر پراگنند در صحرا + ن

شَغْص - بالفتح و صاد مهمله ع. بدست ایستاده کردن چیزی را و جنبانیدن آنرا از جای وی و مالیدن بدست و شستن و نیک پاکیزه کردن و خائیدن مسواک او و دندان مالیدن بمسواک یا مسواک از زیر بسوی بالا و درد کردن دندان و درد کردن شکم و لگد زدن بچه در شکم مادر و شَغَص بفتحتین نگریستن بگوشهٔ چشم از تکبر یا از غضب - ۲

شَغْصاء - بالفتح ع. چشم که بکنج چشم نگرد - ۲

شَغْصَة - بفتح اول و ثالث ع. باد که در پهلو نشیند و رم را و ورم درون پهلو و درد شکم و جهیدن رگ - ۲

شَغْط - بالفتح و طای مهمله ع. تنگ تا نهایت شَغْطَة یکی اشغاط - جمع و یقال طاف بالبیت سبعة اشغاط یعنی طوف کرد خانه را هفت گشت و شَغْط بهرام شغال و شَغْط باطل گرد آفتاب که از روزن خانه نماید - ۲

شَغْع - بالفتح و عین مهمله ع. بچه دوم که میان ایشان یکی نزاده باشد و بالضم درخت بان یا بار آن یا گیاهی است که در کوه باد در زمین نرم روید شَغْعَة - یکی شَغَع بفتحتین پراگنده و پریشان و نیک سخت شدن موی سر بحدی که گویا ...

یکی از دو رخسار اسپ - ۲

شوغ - بغین معجمه. ف. بر وزن و معنی شوخ که گذشت - ن

شوغا و شوغار و شوغاره و شوکا - بفتح اول. ف. خارست و محوطه باشد که شب گوسفند از دران کنند لطیفی ؎ چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا + شبان اندر شبان آمد بفوغا + از بهار عجم - در فرهنگ ناصری نوشته شوغا بمعنی شبغا یعنی شب جای اصل درین لغت شبگاه است بکاف فارسی و شو تبدیل شب است -

شوغه - بضم اول و فتح ثالث. ف. پینه و آبله باشد که از بسیاری کار کردن بر دست و بدن آدمی و حیوانات دیگر بهم رسد - س

شَغْف - بالفتح ع. آله است از چوب یا سنگ مانند آن که بدان زمین زراعت را برابر کنند و بمعنی زدودن جلادادن چیزی را و قطران مالیدن شتر را و آرایش داده شدن دختر - ۲

شَوق - بالفتح ع. خواهش و آرزو و میل خاطر اشواق جمع و آرزومند گردانیدن و میل کردن نفس بچیزی و اشتیاق و آرزومند شدن آتش طبع آتش دست آتشین پای - سبکروح سرشار رسا تجودی جهان پیمای بی هنگام تاز همپا با تاز خروشان برقع کشا راحت آزار بیتاب بیقرار طاقت ناپسند خرمن سوز موسی نگاه از صفات و زنجیر از تشبیهات اوست - بابا فغانی ؎ بند بندم شد لعافی بستهٔ زنجیر شوق + خوش دلم زین بندها گر باز نکشاید مرا + و با لفظ ریختن و دادن مستعمل - ملا وحشی ؎ هجر خدایا مده زود وصالی بده + شوق مده این قدر یا پر و بالی بده + ظهوری ؎ ز آرامی افتاده آرام من + مگر تخمی شوق در کام من + وشُوَّاق - بالضم عاشقان و مشتاقان جمع اشوق - ام ب

شَوقَب - بجو هر ع. مرد دراز بالا و شتر فراخ و دو چوب پالان که بدان رسن آویزند - ۲

شوقستان - ف. معروف حسین ثنائی ؎ هر قدم گامی بشوقستان دل + در جهان بی بیابان هنرم + ب

شوک - بضم اول و سکون ثانی و کاف بلغت زند و پازند بمعنی بازار است که بعربی سُوق گویند و تبدیل آن سوک است چنانکه ازان نیز محل معنی را که عربان بجای الصبح و ران بازار کنند سُوق شیخ گویند - ن

شَوک - بالفتح ع. خار شَوکَة یکی اشواک جمع - ۲

شَوکاء - بالفتح ع. چادر درشت بافته و جامهٔ درشت از لوی - ۲

شُوکاب - بضم شین و واو. ف. از جنس گاو کوهی است که بعربی وعل گویند و آن جیوانی است سیاه رنگ بقدر گاو میش کوچکی و بترکی جرب گویند در مازندران بسیار است - ن

شَوکار - بالفتح. ف. مبدل شبکار که شب دزد باشد - ف

شَوکَة - بالفتح ع. سلاح و تیزی آن و تیزی هر چیزی و شدت و سختی جنگ و قوت و قدرت و جراحت و بدسگالی بدشمن و بیماری است یا آن جدری و تبری است و سرخی از علت که بر اندام پیدا آید و کرنده بافکار و آن آله است که بوی روی جامه را هموار کنند و اهار بر تار جامه مالند و نیش کژدم و شَوکَة الکَتّان - گل و لا است که دران خار خرما را نصب کنند و بگذارند تا خشک شود و بدان کتان از کتان ریزه صاف کنند - ۲

شوکران - بر وزن نوکران. ف. گیاهی است دوائی که خوردن بیخ آن جنون آورد و در تفت از ولایت یزد بیشتر آن بسیار است و آنرا بیخ تفت گوید - ن

شَغْکَل - بفتح اول و ثالث ع. پیادگان یا میمنه یا میسره و ناحیه و کرانه و نوعی از خار که آنرا عوسجه هم گویند - ۲

شُوکَل - بضم اول و ثانی مجهول بر وزن نوفل. ف. بادریسهٔ دوک باشد و آن چوب یا چرمی است مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بجای لام کاف نیز بنظر آمده است که شوکک باشد - س ک

شوکه - بضم اول و فتح کاف. ف. ناوچهٔ آهنی باشد که زر و سیم گداخته را دران ریزند تا شوشه شود - س

شوگا - با کاف فارسی بر وزن غوغا. ف. بمعنی شوغا است که جای خوابیدن چارپایان باشد در شب - س

شوگاه - ف. بر وزن و معنی شوغاه است که محوطه باشد بجهت شب خوابیدن چهارپایان - س ک

شُوگون - بالضم. ف. بمعنی شگون است - فر

شول - بر وزن غول. ف. بمعنی دیدو دانست که

از دیدن و دانستن است و امر باین معنی هم است یعنی ببین و بدان و بشولیدن یعنی پریشان کردن و متفرق ساختن و درهم شدن و شوریدن و ژولیدن و تحیر و درمانده نشستن و شول نام طائفه از الوار و محلی و قریه از بلاد فارس و شولستان کوهستان و لرستان فارس که دران طوائف الوار سکونت دارند و از آنجمله اند دشمن زیاری و سلطانی و جاوید و رستم و کشتی و باوی امثال آنها - ن

شَول - بالفتح ع. آب اندک باقیمانده در بن مشک و جز آن و مرد سبک و چالاک در هر کار و سبک از هر چیزی اشوال - جمع و بمعنی برداشتن شتر ماده دم را و بلند و دراز شدن دم لازم است و متعدی و برداشتن سنگ را و رفتن قوم و خالی ماندن جای ایشان یا پراگنده و مختلف شدن سخن ایشان یا رفتن عزت و غلبهٔ ایشان و برآمدن پله ترازو و برداشتن سبو را و شُوَیل - کلتن مرد سبک چالاک در کار و خدمت و حاجت و نشاب - ۲

شولان - ف. تبدیل سولان بمعنی کمند و نردبان است که گذشته - ن

شَوَلان - بالتحریک ع. برداشتن شتر ماده دم را و بلند و دراز شدن دم لازم است و متعدی و برداشتن سنگ را و رفتن قوم و خالی شدن جای ایشان یا پراگنده و مختلف شدن سخن ایشان یا رفتن عزت و غلبهٔ ایشان - ۲

شَوکَة - بفتح اول و ثالث ع. دم یا نیش کژدم که دراز باشد و زن کول و دو ستاره است از منازل قمر و نیز شَوکَة نام اسپ یدلوارس ضبی نام زنی کول داده - و شَوِلَة گفرحة علم است کژدم را - ۲

شَوَلِیّ - بالفتح و تشدید یا ع. آنکه شیر بی جوید و دوست دارد آنرا - ۲

شولک - بضم اول و فتح لام. ف. اسپ تیز رو را گویند و نام اسپ اسفندیار هم بوده - خواجوی کرمانی گفته ؎ برابر بر شولک تیز پای + خروشان و جوشان در آمد ز جای + و بمعنی بادریسه دوک نیز گفته اند - ن

شولمن - بضم اول و ثانی مجهول بر وزن گوهن. ف. در برهان بمعنی دوزخ آورده که مقابل بهشت است و الله اعلم - ن

شَوکه - بفتح اول و ثالث. ف. جائیکه در کوچها خاک است و خاک روبه ریزند - ن

شولی - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده. ف. نوعی از زرامندی و شهری باشد که مردم فارس خوانند - س

شولیدن - بر وزن ژولیدن. ف. بمعنی درهم شدن و پریشان گشتن و متحیر و حیران و پریشان خاطر نشستن و درمانده گردیدن باشد - س

شولیده - بر وزن ژولیده. ف. بمعنی پریشان و درهم گشته و حیران و مرادف شوریده است و ژولیده قریب بهمین معنی است و شولیدن مصدر اینست و شول نام محلی و طائفه و قریه ایست از بلاد پارس و شولستان ولایتی است که محل سکنای الوار است چنانکه مرقوم شده - ن

شُوم - بالضم ع. مصدر است بمعنی بدفالی و واو این لفظ بدل از همزه است از صراح و منتخب و فارسیان بمعنی منحوس آرند مصدر را بمعنی اسم مفعول و در محاورهٔ ارد و مجاز بمعنی بخیل مستعمل می شود - غ

شومار مند - بر وزن طومار بند. ف. بلغت ژند و پاژند بمعنی گریه و نوحه و گریه و نوحه کننده باشد - ن س

شُومِز - بضم اول و کسر میم و سکون زای هوز. ف. زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن آماده و مستعد ساخته باشند - س

شوم قدم - نامبارک و منحوس - فر

شُومَن - بضم اول و فتح سوم بر وزن سوزن. ف. در برهان گفته بلغت ژند و پاژند بمعنی پیشانی است که بعربی ناصیه گویند - ن

شُومی - بواو معروف. ف. بمعنی نحوست اگرچه شوم مصدر است حاجت بیای مصدری ندارد ولیکن فارسیان در آخر بعضی مصادر عربی که در محاورهٔ خود بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول مستعمل میکنند یای مصدری بطور فارسی زیاده میسازند چنانکه خلاص و خلاصی و سلامت و سلامتی همچنین شوم و شومی - غ

شُوامی - بالضم و القصر ع. چپ ضد یمنی - ۲

شومیز - با ثانی بواو رسیده. ف. زمینی باشد که بجهت شیار و تخم ریزی درست کرده باشند و آن زمین را شومیز کرده گویند یعنی شیار کرده و آنرا شمیز و شومز بحذف واو استقاط با نیز گفته اند و در جهانگیری و تحفة الاحباب شوریز گفته اند و در ادات شومیز بالضم بمعنی معرب آن آورده و در برهان گفته بمعنی برزگیر و زراعت کننده آمده شومیزیدن یعنی شیار و زراعت کردن - ن

شومیزیدن - ف. بالا گذشت - فران

شَونَة - بفتح اول و ثالث ع. زن کول و جای غله نهادن لغت مصری است و مرکب آماده جهاد در دریا - ۲

شوند - بفتح اول و ثانی و سکون نون و دال ابجد. ف. بمعنی باعث و سبب و مادهٔ هر چیزی باشد - ن

شوندا - بفتح اول. ف. بمعنی شنونده و آنرا شنوانیز گویند - حکیم منوچهری گفته ؎ این سماع خوش و این نالهٔ زیر و بم را + نغمه از گوش دل و گوش شوندا شنوند - ن

شوندان - بر وزن قلمدان. ف. جمع شوند است که اسباب و مواد و بواعث باشد و برین قیاس شونده یعنی هستی یابنده چه شدن بمعنی بودن است و بود هستی است و نابود نیستی - ن

شُونِست - بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فوقانی. ف. بمعنی فسون و علاج باشد - س ک

شونیز - با اول بثانی رسیده. ف. سیاه دانه را گویند که بعربی حبة السودا خوانند و آن تخمی است که بر روی نان پاشند - ن

شونیزیه - بفتح اول و تحتانی آخر. ف. نام مسجدی است غیر معلوم - س

شوه - بفتح اول و دوم و ظهور ها. ف. بمعنی شبه است و آن سنگی است سیاه و سبک و شفاف و با خفای ها بمعنی سبب و باعث و ماده باشد چنانکه گذشت و شوکان جمع شوه که اسباب و بواعث باشد و کذا فی دساتیر - ن

شَوه - بالفتح ع. زشت شدن روی کسی و ترسانیدن کسی را و چشم بد رسانیدن و حسد بردن و آزمند شدن دل کسی بسوی چیزی و نگریستن - ۲

شَوهاء - بالفتح ع. زن زشت ترش روی و زن نیکو روی از لغات اضداد است و زن شوم نامبارک و اسپ دراز نیکو منظر یا کشاده دهن کشاده منخرین و این صفت نیکوست در ان و اسپ تنگدهن از اضداد است - ۲

شَوْهَب - بفتح اول وثالث ع. خارپشت یا خارپشت
شَوْهَر - بالفتح. ف. ترجمهٔ بعل است که زوج باشد - فر
شَوْهَلَه - بفتح اول وسوم وچهارم. ف. بمعنی مهره که گلها بر رشته بسته بر سر عروس وداماد بندند - غ

شَوِی - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی. ف. بمعنی شوهر بروزن ومعنی روی. ع. کجا شوی توکی رومی من بمعنی خواب + وبضم اول بمعنی شوینده وامر بشستن حافظ گفته ؎ بشوی اوراق اگر همدرس مائی + که علم عشق در دفتر نباشد + وبمعنی شور با وآش در فرهنگ جهانگیری گفته کسیکه آش برتار وپود جامه که بیافته باشند بمالد وآنرا شوی مال خوانند واین بیت مولوی را شاهد این معنی کرده که گفته ؎ مهمان دگر آمد دیگی دگر باید گیر + کاین دیگ بسی تنها بیک کاسه شوی مال + واین بیت موید آن معنی که او خواسته نخواهد بود بلکه خطا فهمیده معنی کاسه شوی واضح است که به ترکی ایاغچی گویند که بعد از خوردن طعام ظرفها را شوید وایاغ بترکی بمعنی کاسه وظرف است دیگر نوشته که باول وثانی مکسور ویای معروف شبت را گویند ودانه آنرا با اسپند بجهت دفع چشم زخم بر آتش ریزند چنانکه حکیم سوزنی گفته ؎ منازعان تو همه نار عداوت افروزند + از نحوست تو همه تار خود شوند شوی + ودرین شاهد خطا کرده اول اینکه این بیت مناسبت با اسپند ندارد بلکه بمعنی بریان است وآن نیز عربی است نه پارسی چنانکه حکیم منوچهری دامغانی گفته ؎ اگر زهیبت تو آتشی برافروزند + بر آسمان بر استارگان شوند شوی + یعنی بریان دخلی به شبت نخواهد داشت دیگر بضم اول بمعنی شوهر است وشوی مشهور است چنانکه سعدی گفته ؎ زنی زار بگریست در پیش شوی + که دیگر مخر نان ز خباز کوی + سبب از آن گندم فروشان گرای + کاین جو فروش است گندم نمای + ودر برهان بمعنی پیراهن نیز آورده واخذ آن معلوم نیست + والله اعلم بالصواب - ن

شَوَی - بالفتح والقصر ع. کار سهل واندک از هر چیزی و سنور ریزه واطراف دستها وپایها وسر مردم وهر عضو که نه جای قتل باشد گوسپندان وپوست سر ونخواتیک وشقی کنفی بمر یانے - ۲

شَوِیَّة - کغنیة ع. بقیه قوم هلاک شده شوایا جمع - ۲
شُوی دیده - بالضم. ف. بمعنی شوهر دیده که بیوه است - فر
شویست - باول مفتوح وثانی مکسور. ف. بمعنی پراگندگی در فرهنگ برهان آورده وبعضی شوبست بیای موحده خوانده اند وبعضی شونست بضم شین وکسر نون بمعنی فسون وعلاج گفته اند تصحیفش هنوز تحقیق نشده والله اعلم بالصواب - ن
شُوَیْکَة - کجهینة ع. نوعی از شتران وموضعی است ودهی است نزدیک قدس - ۲
شویلا - بضم اول وثانی بتحتانی رسیده ولام بالف کشیده بلغت سریانی گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند ویونانی ارطمیسیا خوانند - ر
شَویهمال - بروزن گوشمال. ف. شخصی را گویند که اهار وآش بر تار جامه که ببافند بمالد - ر
شَه - بسکون ها. ف. مخفف شاه است وداماد را نیز گویند وکشت کردن شاه شطرنج نیز گفته اند وآن اصطلاحی است درمیانهٔ شطرنجبازان معروف ومشهور که مهره را در جائی که بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد چنانکه مولوی معنوی گفته ؎ شاه بادلقک همی شطرنج باخت + مات کردش زود خشم شه بتافت + گفت شه شه وان شه کبر آورش + یکیک آن شطرنج میزد بر سرش + باخت دست دیگر وشه مات شد + وقت شه شه گفتن میقات شد + وبمعنی هر چیز بزرگتر از امثال واجناس خود مانند شهبانو وشهپر والله اعلم - ن
شهاب - بروزن شراب. ف. مخفف شاه آب است وآن آب سرخی است که مرتبهٔ اول از گل کاجیره گیرند ودر شاه آب گذشت وبمعنی شهاب که جمع آن شهب است عربی است نه فارسی - ن
شِهاب - بالکسر ع. ستاره درخشنده وبمعنی شعلهٔ آتش بلند شده وستاره مانند چیزیکه بشکل تیر آتشبازی بر فلک دوان میشود وآن رجم شیاطین است ونزد حکما آن دخان ارضی است که بکرهٔ نار رسیده مشتعل میشود ازو

مولید منتخب وصراح ودر لطائف ومدار بمعنی شعلهٔ آتش مشتعل شیر تنک که دو ثلث آن آب باشد ونیز شهاب بالکسر مرد رسا در کار شُهُب شُهْبان بضم بالکسر وأشهب - کاکاب شله - غ ۲
شُهابَة - بالضم وفتح موحده ع. شیری که دران ثلث وی آب باشد - ۲
شَهاجِر - بالفتح وکسر جیم وسکون رای مهمله ع. نوعی از مرغ مردار خوار واحد ندارد - ۲
شِهاد - بالکسر ودال مهمله در آخر ع. جمع شَهْد بفتح والضم انگبین باموم - ۲
شَهادَت - بالتحریک ع. خبر درست وگواهی دادن و کشته شدن برامر حق وبنجیه او حاضر شدن وظاهر شدن و آگاهی قاطع وگواهی دادن بر وحدانیت حق تعالی ورسالت رسول صلی الله علیه وآله وسلم وگاهی شهادت وارد شده باشد وبرین قیاس شهادت گاه وشهیدستان و بانداختن وبر زبان آمدن ودر دهان داشتن مستعمل میرمعزی سدرم از کف تو نزع اندر است + شهادت از آن دارد اندر دهان محمد عرفی ؎ امام شهر یعنی هادی مادر دم مردن + شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش + ابوطالب کلیم در تعریف پیل ؎ نمودی اگر بر مزاری عبور + شهادت بخشیدی اهل قبور + حکیم زلالی ؎ رسید از راه ودید از دور محمود + شهیدستان زمین گردون کفن بود + ارادتخان واضح ؎ کجاست تیغ بکف خود سر بلا انگیز + که خاک دشت جنون را شهیدزار کند + میان ناصر علی ؎ شهادت گاه ما بار طبیدن نمیدارد + تهی از بحر پهلو میچو ساحل میکند اینجا + غ ب
شَهادت سربسته - ف. گواهی وشهادتی را گویند که دران شک وریب وساختگی وغرض نباشد واز روی راستی واخلاص باشد - س
شَهادت مستوره - بفتح میم وسکون سین مهمله ع. شهید شدن شخصی در شهر که قاتل آن معلوم نباشد پس در شریعت آنرا شهادت کامل ندانند واحکام شهید بران جاری نسازند بدین سبب آنرا غسل وکفن دهند تا لا شهید را غسل وکفن ندهند - غ.

شِهار - بالکسر ع. ماهیانه کردن کسی را - ۲
شُهاق - بالضم ع. گردانیدن گریه را در سینهٔ خود ونام کوهی است - ام
شَهام - کسحاب ع. غول بیابانی وشهام بالکسر جمع شَهْم - بالفتح تیز خاطر چالاک - ۲
شَهامَة - بالتحریک ع. بزرگی وتوانائی وشادمانی و چستی ودلیری - غ
شَهاوی - بالفتح والقصر ع. جمع شَهْوان وشَهْوانی مرد خواهان وآرزومند - ۲
شُهُب - بضمتین ع. کواکب روشن وسه شب از ماه واحد آن شِهاب بالکسر است - ل غ.
شَهْباء - بفتح اول وسکون ثانی وحرف سوم بای موحده ع. مونث أشهب - بمعنی بادیان سفید وسیاه که سفیدی آن غالب باشد بر سیاهی آن - غ
شَهْباز - بالفتح. ف. در شاهباز گذشته است - ن
شَهْبالا - بالام الف. ف. بمعنی شاه بالاست یعنی داماد وبالا چه شه بمعنی داماد هم هست وآن شخصی است که طفل وهم سن وسال باکسی که او را کدخدا میکنند برابر بپا شد واو را نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانهٔ عروس می برند وبترکی ساق دوش میگویند وشه بالا نیز گویند - س ر ۵
شُهْبان - بالضم وبالکسر ع. جمع شِهاب درخشش آتش وپاره از آتش ودرخشش هر چیز - ۲
شُهْبَة - بالضم وفتح موحده ع. سپیدی بر سیاهی غالب آمده وغالب آمدن - ۲
شَهْبَر - بفتح اول وثالث ع. مرد پیر وسطبر بزرگ سر - ا
شَهْبَرَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. مال سپید شدن ریش پشت فتر وزن کلان سال باندک قوت باکند پیر زالی شَبْغبُد - منله - وآماده گریستن گردیدن - ۲
شَهْپَر - بابای فارسی بروزن کفتر - ف. پر اولین بال جانوران پرنده را گویند - س ر ۵
شَه تار - بروزن رفتار. ف. اولین تار وتار بم وتار کنده را گویند که در سازها بندند - س ر ۵
شَهْتوت - ف. میوهٔ معروف - فر

شَهْجان - بروزن مرجان. ف. نام موی است آنرا مرو شاهجان گویند وگذشت انوری گفته ع. خبر اوبمرو شهجان شد - ن
شَهْجَبَة - بفتح اول وثالث ورابع که بای موحده است ع درهم شدن کار ومخلوط ومشتبه شدن آن - ۲
شَهْد - بالفتح والضم ع. انگبین باموم شَهْدَة انص است ازان شِهاد جمع ونائب از صفات او وبلفظ ریختن مستعمل وبمعنی حلاوت وشیرینی مجاز است ؎ دهان غنچه اش شیرین تکلم + ولی از دیده چون شهد شکر گم + سید حسین خالص ؎ شعر است که صحبتش افسردگی نیست + شهدی که دلت را بزند در شکر ماست + میرزا صائب ؎ عیش دل زیر فلک با خاکساران مشکل است + شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور ریخت + - ب ۲
شُهَداء - کامراء ع. جمع شَهید - غ
شِهْدارَة - بالکسر ع. پلید زبان سخن چین پلید کار که میان مردم فساد انگیزد وکوتاه بالا درشت - ۲
شهد افتاده - ف. یعنی در شهد افتاده میرزا صائب ؎ نیست پروا از اجل فسرها د شیرین کار را + مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین تر است + - ب مص
شَهْدانج - بالفتح وشاهدانج - بالف ع. دانه قنب است تب ربع وبرص وبهق راسود دهد وکرم که ودا را کلاً وضماداً از شکم بکشد ومفرح ومشتهی مبهی بالعرض وبعد از تحلیل اجزای حاره وبقای اجزای بارده مخدر ومضعف حواس وجگر ومعده ومورث فساد رنگ رخسار وقطور عصاره آن کشنده کرم گوش - ۲
شهدانه - بالفتح. ف. مخفف شاهدانه است که تخم بنگ باشد ومعرب آن شهدانج است وآن بالا گذشت - ل
شَهْدَر - کجعفر ع. مرد کلان صاحب ثناء ودولتمند - ا
شَهْدَکَة - بفتح اول وثالث ع. جنبیدن دختر وکودک مابین سه سال تا شش - ۲
شه دو پاس وشه نیمروز - ف. کنایه از پنج چیز است اول کنایه از حضرت صلی الله علیه وآله وسلم بدین اعتبار که شفاعت گنهگاران امت را بتمامی تا نیمروز خواهد کرد

دوم کنایه از رستم بود وهر که در سیستان است باشد چه نیمروز نام سیستان است سوم کنایه از آفتاب است چهارم کنایه از دل است پنجم کنایه از آدم علیه السلام است ازین جهت که در بهشت تا نیمروز بوده گویند که یک روز آن هزار سال دنیا است - ن
شهد طراز وشهد پرور وشهد لب - ف. درویش واله هروی ؎ شهد طراز لب لعل نگار + زهر فروش بن دندان مار + ابوطالب کلیم ؎ ز شیرینی جانها لب که تیغت شهد پرور شد + لب زخمش بهم چسپید ومن خوشدل که بهتر شد + وله ؎ درهند تیره بختی واژونه است کار + زان شهد لب همیشه دلم تلخکام شد - ب
شِهْذارَة - بالکسر وذال معجمه بالف کشیده ع. شهذارة است وزناً ومعنی وسیر سخت - ۲
شَهْر - بالفتح ع. دانه وتراشهٔ ناخن مانندی ماه نو وماه یا وقتی که آشکارا گردد وقریب بکمال رسد ویکماه اشهر وشهور جمع وآنرا ازان شهر گویند که چون مردم نظر میکنند بسوی هلال پس شهرت میدهند آنرا وشهر که ترجمهٔ مدینه باشد فارسی است وعالی بنا چمن خیز از صفات اوست - ا غ ب
شهر آرای - بروزن بزم آرای. ف. زیب وزینت دادن شهر در عید وعروسی وکسیکه اینکار کند وبمعنی نام سینه آمده وآراینده را نیز گویند وشهر آرائی را عوام آئین بندی گفته اند - شیخ عطار گفته ؎ ز بهر شاه شهر آرای سازند + جهانرا خلد جان افزای سازند + فخرالدین کرکانی بمعنی مطلق زیور وزینت عروس گفته ؎ چو این نامه بخوانی هر چه زوتر + بکن تدبیر شهر آرای دختر + ن
شهر آزادیه - نام شهری است که آردشیر بن شیرویه پادشاه آشجار از هر داد گشت وشهر را متصرف گشت وآنرا شهر آزادی نیز گفته اند - ن
شهر آشوب - ف. آنکه در حسن وجمال آشوبندهٔ شهر وفتنهٔ دهر باشد ومدح وذمی که شعرا اهل شهر کنند - ب
شهر آکیم - بفتح شین وقعف را وبمد الف وکسر کاف بیای زده وسکون میم بلغت پارسی قدیم طبری یعنی حاکم

شهر و برسم خود شهر را بر حاکم مقدم داشته و حا را بالف تبدیل کرده - ن

شهربان - بفتح اول. ف. بمعنی بزرگ و حاکم و نگاهدارنده شهر و آنرا شهریار نیز گفته اند و قهرمان معرب آنست که در نظم و نثر عربی آورده اند و افاده معنی سلطنت و قاهریت کند حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام فرموده که المرأة ریحانة لا قهرمانة - ن

شهربانو و شهربانویه - نام دختر یزدگرد بن شهریار بن خسرو پرویز پادشاه عجم بوده که بعد از انقراض دولت عجم و قتل یزدگرد در مرو خراسان او و خواهرش گیهان بانو گرفتار و اسیر حریث بن جابر جعفی گردیده آنهارا محافظت کرده بحضور حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اولاده الطاهرین المعصومین آورده مقرر شد که اعیان و اشراف عرب را نیز هر یک از دور عرضه کنند هر کس را که به پسندند قبول نمایند چنین کردند و اوپس از دیدن پیر و جوان و اشراف و سادات حضرت امام حسین علیه السلام را پسندید و گویند سابقا آنحضرت را در خواب معاینه کرده عاشق شده بود و او والده ماجده جناب امام نجیب الطرفین علی بن الحسین ع است و خواهر او را بمحمد بن ابی بکر دادند که قاسم بن محمد پسر خاله امام ازو زاده و شهربانو را شهر بانو نیز گفته اند حکیم خاقانی گفته ؎ خاطرم بکر و دهر نامرد است * نزد نامرد بکر کم خطر است * نا کرد بکر خاطرم ز قضاست * کلمه شهربانو ازعمر بست - ن

شهرب - بالفتح. ع. مرد کلان سال و المؤنث بالهاء و صحیح زیر خرما بن شهربة - یکی - ۲

شهربند - ف. حصار و دور شهر و دیوار گرد شهر که آنرا شهرپناه گویند و نیز کنایه از زندان و زندانی خواجه نظامی ؎ حصار فلک بر کشیده بلند * در و کردی اندیشه را شهربند * سالک یزدی ؎ در شهربند دام و قفس بلبل حزین * بر در و بسته خانه که آواره گل است * سنجر کاشی ؎ نه رشناس رعیت نه کتخدای دهم * نه پای بست نفاق و نه شهر بند امیر * - ب

شهربهم برزدن - ف. خراب و پریشان کردن آنرا - باقر کاشی ؎ تا چشم بر بهم مینزنی افتاده بر شهر سوگشته بلا شهری بهم بر میزند هر جنبش مژگان تو * - ب

شهرپناه - بباي فارسی و نون بالف کشیده. ف. بمعنی شهربند که بالا گذشت - فر

شُهرَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. آشکارا شدن و آشکارا کردن و آشکارا و بالفظ شدن و کردن و دادن مستعمل محسن تاثیر ؎ تاثیر بخت میدهدم معنی بلند * زانم شکایت است که شهرت نمیدهد * ابو طالب کلیم ؎ خاکسار نقش پا تعلیم میگیرد زما * در فن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده ایم * ب

شهرتاش - بتاي فوقانی بالف کشیده و بشین معجمه زده. ف. همسایه و هم شهر - غ

شهر خدا - بجاي معجزف. ماه رجب و ماه رجب اصم گویند بمعنی ناشنوا و کر است چرا که روز قیامت همه شهرها یعنی ماهها را بگواهی دادن گناهان که مردم دران شهر کرده باشند طلب کنند همه شهور گواهی دهند مگر ماه رجب گواهی ندهد و گوید که من اصم بوده گواهی نتوانم داد یا آنکه رجب را از ان اصم گویند که دران آواز تیغ و تبر بر نیاید و جدال شنیده نشود زیرا که آن از شهور حرام است جنگ دران ممتنع بوده است امیر خسرو ؎ ز بانگ طبل برات از میان شهر بهانه * برفت شهر خدا از گوشها شنوائی * غ ب

شهرخموشان - ف. گورستان سلام شده ؎ در اعم شوری از کس بر نخاست * گوی از شهر خموشان میبرم * ب

شهروا - ف. زری که رائج باشد در شهر مقابل شهروا بدون نون زری قلبی که بادشاهی سکه زده بود و در غیر شهرها رواج نداشت. نعمت خان عالی ؎ بسیم گریه ناب گدائی یا فلنگان * که گشته شهروا از غم تمام عیار * ظهوری ؎ بر رخش تو گاه پویه موبر گشته است * یا قطره اش از سیل روش بر گشته است * تا سکه بنام شمس از لعل زدند * آهن ز طلا شهروا تر گشته است * ب

شهرزرین - ف. شهری بوده از عمارات حضرت سلیمان نجیب خالص استرآبادی ؎ سوادش در نظر از قصر ایوان * بود چون شهر زرین سلیمان * حاجی سابق ؎ گر چنین زان برگ گل زرین گیا خواهد دمید * خانه آئینه را هم شهر زرین میکند * ب

شهرزنان - ف. نام شهری که ساکنانش از شاه و وزیر و از برنا تا پیر همه زنان بود ماند یا زنی پادشاه آن شهر چنانکه در هندوستان ملک تریا راج است و اغلب که عبارت از همین ملک باشد - میرزا طاهر وحید ؎ بود جنس جرأت دران بیکران * خم می بود گرچه شهر زنان * ملا طغرا ؎ طالع شهر زنان دارد نگارستان هند * هست هر چیزش فراوان مرد کمیاب است و بس * - ب

شهرزور - بضم زای نقطه دار و سکون واو و رای بی نقطه. نام شهری است نزدیک بشهر بابل از بناهای زور پسر ضحاک بوده - سان

شهرسبز - بفتح سین بی نقطه و سکون بای ابجد و زای نقطه دار نام شهری است در حوالی سمرقند و کش بفتح کاف و سکون شین قرخت اشتهار دارد - ۷ ۸

شهرستان - ف. حصاری را گویند که بر گرداگرد شهر بزرگ بکشند و نام چند شهر بوده از جمله بلده بوده میانه نیشاپور و خوارزم و مخفف آن شارسان است و شارسان نام کتابی است تصنیف فرزانه بهرام بن فرهاد فارسی که مرید حکیم آذر کیوان فارسی یزدانی بوده و آنرا شارسان چارچمن گویند و اکنون حاضر است - ن

شهرغریب - بلا اضافه. ف. بیگانه و مسافر - فر

شهرکشای - ف. کنایه از پادشاه - میر معزی ؎ آن شهرکشای تو که از شرح فتوحت * شرط است کشیدن خط نیسان بسر بر * - ب

شهرگاه - ف. فردوسی ؎ ز یک میل کرد آفریدون نگاه * یکی کاخ دید اندران شهرگاه * ب

شهرگردان کردن - ف. مرادف تشهیر کردن ملا ساطع گوید ؎ خوی این ظالم حق ناشناس که خون پدر مثل شیر مادر منجور داگر بگیاه شهرگردانش سازیم بیرا نخواهد بود - و دل نثر میرزا صائب نیز واقع است میرزا عبد الغنی قبول ؎ داشت با خورشید رویت لاف اندک نسبتی * ماه را از بهر عبرت شهرگردان ساختم * - ب

شهرگیر - ف. کنایه از پادشاه - میر معزی ؎ شهریار شهرگیری پادشاه ملک بخش * خسرو معجز نمای فتوحی نماد

ملک تاب - ب

شهرناپرسان - ف. شهری که در آنجا کسی بداد کسی نرسد و عدل و انصاف را رواج نباشد. محسن تاثیر ؎ از هوای شهر ناپرسان عشق از ما مپرس * مثنوی بهار ؎ دل زان مسکن و با وامپرس - ب مص

شهرناز - بروزن بی نیاز - ف. نام خواهر جمشید بود که با خواهر دیگرش ارنواز در تصرف ضحاک بودند و بعد از کشتن او نزد فریدون آمدند - ن

شهرنبی - ف. مدینه منوره - غ

شهروا - بفتح شین. ف. زر ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور و تعدی رواساخت یعنی رائج کرد و در غیر ملک او رواو رائج نشد و این در اصل شهر روا بود یک رارا مطابق قاعده معروف حذف کردند - شیخ سعدی گفته و همانا در زر تلی مرقوم شده ؎ وجود مردم دانا مثال زر تلی است * که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند * بزرگ زاده نادان بشهروا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند * بعضی کتاب بشهر روا متصل نوشته اند و برخی مردم کم تتبع بشهروا ماند خوانده اند یعنی از شهر خود بجای بنیتواند رفت و آن خطاست چنانکه مرقوم شد - ن غ

شهروان - بروزن نهروان نام شهری بوده برلب دجله بغداد و واسط و آزاد در قدیم دسکره می نامیده اند چنانکه حکیم لبیبی گفته ؎ کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد * آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره بغد - کلاه زدان از دور چون آن میدند * هر یکی زایشان گفتی که قسوه شد * ن

شهرود - بروزن مقصود نام رود خانه بزرگ عموما و رودی خصوصا و شهری بوده در عراق از بناهای خسرو پرویز برلب رود خانه شهرود و آن شهر بنام آن رود خانه موسوم شد چنانکه نهرکرج و شهر کرج در دو منزلی شهر طهران شیخ نظامی گفته ؎ حلاوتهای شیرین شکرخند * نی شهرود را کرده نی قند * هم او گفته ؎ همان شهرود آب خوشگوارش * بنای خسرو و جای شکارش * و نام سازی و نام مقامی و تاری که تارها را با و بندند - ع. بلبل خوش نغمه گه شهرود و گه عنقا زند - ن

شهروز - بزای نقطه دار بروزن و معنی شهرود است که دو خانه بزرگ و شهر خسرو پرویز و ساز رومیان وغیره باشد - س

شهروزه - بروزن دریوزه. ف. گدائی که روزها در شهر بگرد خانها گشته گدائی کند - مولوی گفته ؎ شاهم نه شهروز کولیلیم * نه بهروزه عشقیم * نه سرمستی مستیم * نه از بیکی - ن

شهره - بالضم. ف. بمعنی سهره که از گلها زتیب هند و این مسموع است - غ

شهرهٔ آفاق - ف. لفظی است مقرری - میرزا صائب ؎ بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن * مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد - ب مص

شهرهٔ ایام - ف. مثل - مص بیرام بیگ سامعا همدانی ؎ بترک آرزوها شهرهٔ ایام میگردد * نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد * ب

شهری - بالفتح. ف. مقابل روستائی و نوعی از سرود و خوانندگی بزبان پهلوی - مخلص کاشی ؎ مخلص ترانه عشق از اهل عقل مشنو * مشکل بود شنیدن شهری ز روستائی - ب مص

شهریار - بیا بالف کشیده و برای قرشت زده پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد و کلانتر و بزرگ شهر را هم میگویند - س

شَهرِیَّة - بالکسر. ع. نوعی از اسب تاتاری - ۲

شهریده - بروزن فهمیده. ف. بمعنی پراگنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پیچ و بهم گردیده باشد - س

شهریر - بروزن تقریر. ف. بمعنی شهریور است که ماه هشتم شمسی باشد و نام روز چهارم است از هر ماه شمسی - س

شهریور - بواو بروزن برزیگر. ف. ماه پارسیان است و روز چهارم از ماه پارسی - حکیم قطران تبریزی گفته ؎ شهریار ا خرمی کن کاول شهریور است * با دل آرامی که با شادی اندر خور است * و شهریور بمعنی شهریر بحذف واو نیز آمده چنانکه استاد لبیبی گفته ؎ چو در روز شهریر آمد شهریر زشادی همه شهر را داد بهر * صاحب صاف گفته ؎ شهریر سهیل آمد پدیدار * هی تابید همچو چهره یار * و دیگر ملکی که موکل آتش است و فلزات و تدبیر مصالح که در هر ماه شهریور واقع شود متعلق باوست - فردوسی گفته ؎ ز شهریورت باد فتح و ظفر * ز بزرگی و تخت و کلاه و کمر * ن

شهریورگان - بکاف فارسی. ف. نام روز چهارم است از ماه شمسی و این روز را مانند مهرگان پارسیان جشن گیرند چنانکه مرقوم شده - ن

شهزور - بزای نقطه دار بروزن مخمور ف مخفف شهرزور است که گذشت - س

شهسوار - ف. سوار دلیر و ماهر در سواری اسب - فر

شَهقَة - بفتح اول و ثالث. ع. نعره زدن - ۲

شهکار - بالفتح. ف. کنایه از فریب و دعای عظیم است - ن

شَهَل - بالفتح. ع. لقب فند زمانی است و دروغ و بفتحتین میش چشم گردیدن و میش چشمی نیکو از ان - ۲

شَهلاء - بالفتح. ع. زن میش چشم از منتخب و نوعی است از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی میباشد مشابه چشم انسان همان نرگس است و آن قسم که زرد است آنرا عبهر گویند و در سراج نوشته که شهلا بمعنی چشم سیاهی که مایل بسرخی باشد - غ

شَهلاب - بالفتح نام ملکی است که روباه آنجا در از مهیا شد - غ

شهلان - بروزن مرجان. ف. کوهی است مشهور و اصح آن بثای مثلثه است چنانکه در قاموس آورده عربی است و شاید معرب کرده باشند - شرف شفروه گفته ؎ ز بحرانهای اوج آفتاب آمد * ز راسخان علوم اوج کوه شهلان بود - ن

شُهلَة - بالضم. ع. میش چشمی و نیکو از ان یا شهلة آنست که حدقهٔ چشم بسرخی زند و خطهای سرخ نبوده باشد مانند شُکلَه - لیکن آن عبارت است از کمی سیاهی حدقه بحدی که گویا مایل بسرخی است و شَهلَة - بالفتح زن کلان سال و زن میانه تمام عقل - ۲

شَهَلَنگ - بروزن خرچنگ. ف. ریسمان تابدار گویند و آنرا شالنگی نیز خوانند و بعربی کوّاف خوانند - ن

شَهَلَه - بفتح اول و ثالث. ف. گوشت بغایت سرخ را گویند احمد اسبحق اطعمه گفته ؎ گر نگرد شهله را در قدح نرگسی * نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن * - ن

شهلیده - بروزن فهمیده. ف. پراگنده و پریشان شده را گویند - ن

شَهْم - بالفتح. ع. تیز خاطر چالاک شِهْلِم بالکسر جمیع و اسپ تیزرو و توانا و مهتر مطاع شُهُوم - جمع و سنگی است که بر در خانه صید شیر گذارند که چون شیر در خانه درآید در بدان سنگ بند گردد و مذکور است و تیزرو و توانا گردیدن و زجر کردن اسب را و ترسانیدن او را و بیم کردن - ۲

شَه مات - ف. کنایه از نیست شدن و استیصال و شکست خوردن و باختن باشد آز فرهنگ ماق -

شَهْمَلَة - بالفتح. ع. گنده پیر - ۲

شهناز - بالفتح و حرف ثالث نون بالف کشیده و زای معجمه زده. ف. نام نوائی از موسیقی. شفیع اثر ؎ بجان آتش زند چون زمستقع پرده بردارد * بشهناز رسد هر گاه گیر اوج شهنازش * مستقع هم نام نوای است و در لطائف بمعنی عروس نیز آمده و بعضی نوشته که نام خواهر جمشید است که ضحاک آنرا بنکاح آورده - ب غ

شَهْنَای - بالفتح. ف. همان شاهنای است که سورنای گویند - ن

شهند - بروزن سمند. ف. بمعنی بهبودی و نیکی یافتن -

شهنشا و شهنشاه و شهنشه - بالفتح. ف. مخففات شاهان شاه بقلب اضافت ماتقی از تحقیقات این در لغت شاهنشاه گذشت - حاتم گیلانی ؎ غنچه از جان چه فرتوت و چه برنا * یکایک آفرین خوان شهنشاه از بهار عجم و در فرهنگ ناصری آورده که شهنشاه مخفف شاه شاهان است و لقبی است مخصوص بپادشاهان ایران خاصه اردشیر بابکان که باین نام مشهور بود و او را شاهان شاه میگفتند و پس از او در دولت عرب از خلفای عباسی لقب امیر عضد الدوله فناخسرو دیلمی از آل بویه بود چنانکه شیخ عثمان مختاری غزنوی در مدح او گفته ع. شاهان شه بی مثل فناخسرو غازی است * هم او گفته ؎ سر پادشاهی و بازوی دولت مدحیات مروت شهنشاه بوئی * و بوئی منسوب به بویه است که جد اعلای آل بویه بوده است چنانکه در حرف با نگاشته شده -

شهنشاه فلک - ف. کنایه از خورشید جهانگیر است - ماه

شهنشه - ف. مخفف شهنشاه است - ماه

شه نگار - بروزن رنگار. ف. کنایه از فریب و دنیای عظیم است - س

شهنگانه - بروزن صنم خانه. ف. ژاله و تگرگ را گویند - س

شَهْنِیز - بالکسر. ع. شونیز است که گذشت - ۲

شه نیمروز - ف. کنایه از آدم صفی علیه السلام است چه او تا نیمروز در بهشت بود که پانصد سال باشد و هر یک روز بهشت هزار سال دنیا است و حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله را نیز گویند زیرا که تا نیمروز شفاعت امت گنهگار خواهد کرد و رستم را هم میگویند بسبب آنکه سیستان را نیمروز خوانند و کنایه از دل آدمی هم هست و بعربی قلب گویند و آفتاب جهانتاب نیز گفته اند - هکرامض

شهوار - بالفتح. ف. مخفف شاهوار است یعنی چیزیکه قابل و لایق پادشاه باشد - زراتشت بهرام گفته ؎ در آنجا تختها بنهاده بسیار * بران بر جامهای خوب شهوار * فخر گرگانی گفته ؎ نژادش گرچه شهوار است و نیکو * ابا این نیکوئی صد گونه آهو * یعنی عیب - ن

شَهْوَان - بالفتح. ع. مرد خواهان و آرزومند

شَهْوَانِیّ - مثله شَهْوَی مونث شَهَاوِی علی هالی جمع و موسی شهوان شاعری است - ۲

شَهْوَانِیّ - بالفتح. ع. منسوب بشهوت که بمعنی خواهش نفس و آرزو است بزیادت الف و نون چنانکه نَفْسَانِی - غ

شَهْوَة - بالفتح. ع. آرزو و شوق نفس بطرف حصول لذت و منفعت از بحر الجواهر و سروری و در شمسی نوشته که شهوت بمعنی مطلق آرزو و خواهش خواه آرزوی طعام باشد خواه آرزوی جماع از غیاث و در بهار گفته فارسیان شهوت بمعنی آرزوی جماع استعمال کنند و برین قیاس شهوت زار - ملا فوقی یزدی ؎ زخش کل کل نشان بالغی داشت * بشهوت زار کلکل ذوق میکاشت * -

شهوت پرست - ف. هواپرست - فن

شهوات کلبی - ف. علتی است که هر چند خورد اشتداد اشتهای طعام و حرص بر ماکولات هیجان باشد و این مرض را جوع الکلب نیز گویند - غ

شُهُود - بضمتین. ع. حاضر شدن و بمعنی حاضر شدگان و گواهان جمع شَاهِد سار منتخب و در لطائف نوشته که شهود در اصطلاح سالکان رویت حق است که از مراتب کثرت و موهومات صوری عبور نموده بمقام توحید عیانی رسیده در صور جمیع موجودات مشاهده نماید و غیریت دور شده هر چه بیند حق بیند - غ

شُهُور - بضمتین. ع. شهرها یعنی ماهها این جمع شهر است که بمعنی ماه باشد - غ

شُهُوق - بضمتین. ع. بلند گردیدن - ۲

شُهُوم - بضمتین. ع. ترسانیدن کسی را و بیم کردن - ۲

شَهْوِیّ - بالفتح. ع. منسوب بشهوت بحذف فوقانی - غ

شهه - بکسر اول و فتح ثانی. ف. مخفف شیهه است که صدای اسپ باشد و بعربی صهیل خوانند - کا

شهی - بروزن صفی. ف. بمعنی پادشاهی - مولوی گفته ؎ بیزار گردند از شهی شاهان اگر بوی برند * زان باده که عاشقان در مجلس جانان خورند * دیگر بمعنی دامادی - امیر خسرو گفته ؎ بنیاد نشاط عالم افگند * بهر شهی نجبه فرزند * هم او گفته ؎ که ما را عیش آماده ست امروز * کسی این دو شهزاده ست امروز * و در فرهنگ جهانگیری بمعنی هر چیز شیرین آورده و شواهد ذکر کرده مولوی گفته ؎ نیک بد را مهربان و مستقر * بهتر از مادر شهی تر از پدر * فرخی گفته ؎ تا تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ * تا نخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر * کامران باش و بهمت رس و بی اندوه زی * شادمان باش زجان و زجوانی برخور * و بمعنی شیرین عربی است و ادیار سی پنداشته و شهی بمعنی اشتها و آرزو کرده شده نیز عربی است و در اصل مشدد یاء است و در فارسی بتخفیف استعمال کنند و شعر فرخی * تا تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ * بمعنی آرزو کرده شده که صاحب جهانگیری فارسی و شیرین گمان کرده و بمعنی حلوای نشاسته و تخم مرغ که جهانگیری گفته این بیت از نسخ شاهد آورده ؎ اگر طبعش گذر یابد

بسوی بصره و طائف * وگر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحی * شهی و شهد گرداند کشنده شحم در حنظل * در و یاقوت گرداند خلند خار در خارا * دلالت بر حلوای نشاسته نمیکند - ن

شَهِیّ - کغنی. ع. مرد خواهان و آزمند و طعام شَهِیّ طعام مرغوب - ۲

شَهِید - بالفتح و بکسر. ع. حاضر و گواه و امین در شهادت و آن که از علم او چیزی فوت نشود و کشته در راه خدا به انجهت که ملائک رحمت او را حاضر شوند یا آنکه الله تعالی و فرشتگانش شاهد اند برای او به بهشت یا آنکه او از جمله آن کسانست که شاهدی از انها طلب کرده خواهد شد در روز قیامت بر امتهای گذشته یا آنکه افتاده است بر شاهده یعنی زمین یا آنکه زنده حاضر است نزد پروردگار خود یا آنکه مشاهده میکند ملکوت و ملک خدا را شُهَدَاء کامراء جمع از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که سراج الشعراء برین شعر حضرت شیخ که ؎ طغیان نازبین که جگر گوشه خلیل * در زیر تیغ رفت و شهیدش نمیکنند * بیچیده و گفته که لفظ شهید درینجا نامناسب است لفظ قربان یا فدائی باید صاحب حقائق حق گفته که نظر بمناسبت لفظی حق بجانب معترض اما میرزا صائب هم همین مضمون را بلفظ شهید آورده ؎ چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است * بداغ یاس جگر گوشه خلیل از تو * انتهی ازین مستفاد میشود که جگر گوشه خلیل آرزوی شهادت از تو کرده بود لیکن میسر نشد و در همان آرزو بسوخت پس اگر من آرزو شهادت از تو کنم چگونه میسر شود و کی صورت میگیرد -

شَهِیر - بالفتح. ع. بمعنی مشهور - غ

شَهِیق - بفتح. ع. بمعنی آخرین آواز خر و زفیر آواز اولین خر کذا فی المنتخب چه در آواز خر دو قسم صوت باشد یکی باریک و دیگر ثقیل باریک را زفیر گویند و ثقیل را شهیق - غ

شَهِیم - بالفتح. ع. جلد و تیز فهم و اسپ تیز رفتار و توانا و پیشوای نافذ الحکم - م

شهین - بروزن جهین. ف. منسوب بشاه است مثل زرین و سیمین و نام شهری بوده بزرگ درمیان ری و آذربایجان و آن شهر از ابنیه شاهانشاه آردشیر بابکان ساسانی بوده و درین ایام آنرا زنگان گویند و همانا زنگان مخفف زندگان است یعنی اهل زند که کتاب مغان بوده و زندیکان زنگان شده دال او محذوف گردیده و زنجان معرب آنست صاحب طبرستان گفته ؎ زنجان بحرف من قدمی از راستی کشد * کاندر عدد بکوفه همانا برابرم * ن

شَیْء - بالفتح. ع. چیز اَشْیَاء جمع اَشْیَاوَات و اَشَاوَات و اَشَاوِی بفتح واو و کسر ها مثله اصله اَشَائِی - علی فاعیل همزه بیا بدل شده پس جمع شدند میانه را حذف کردند و اخیر را بالف بدل کردند و اول بواو و شَیِّی - بالفتح و تشدید یا بریان کردن گوشت را و گرم کردن آب را - ۲

شِیَاب - بالکسر. ع. آبی که بچیزی آمیخته شود - ۲

شِیَاءَة - بالکسر. ع. خواهش و ارادت اسم است مصدر را -

شِیَاح - بالکسر و حای حطی در آخر. ع. جمع شِیح بالکسر گیاهی است بفارسی درمنه و نوعی از چادرهای یمن و مرد جد در کارها و مرد پر حذر و نیز شیاح قحط و کوشش در هر کار و پرهیز - ۲

شَیَّاد - بالفتح و تشدید یا. غ. مکار و فریب دهنده - غ

شیار - بکسر اول بروزن خیار. ف. زمینی را گویند که برای زراعت با گاو آهن شگافته باشند و شیاریدن شکافتن آن زمین و شیار کردن و شتیار و شنیار نیز چنانکه مذکور شد بهمین معنی است - حکیم سنائی گفته ؎ حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم * آن بگنج نه همی و پس آسان بیابی در شیار * این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو * حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار * و در بعضی ابیات بمعنی زراعت نیز آمده - شمس طبسی گفته ؎ از بسکه بد سگال تو از دیده خون فشاند * بنداشت روزگار که عزم شیار داشت * وازین بیت آبیاری گفتن استنباط میشود - ن

شِیَار - کتاب. ع. روز شنبه اَشْیِر و شُیُر کصرد و شِیُر - بالکسر جمع - ۲

شیاریدن - بروزن نشانیدن. ف. مصدر شیار است بمعنی شیار کردن و زمین را شگافتن و راندن بجهت زراعت و شدیاریدن هم میگویند و بمعنی زراعت کردن هم آمده است - کا

شِیَاص - بالکسر و صاد مهمله. ع. بدخوئی - ۲

شِیَاط - بالکسر و طای مهمله. ع. بوی پنبه و پشم سوخته - ۲

شِیَاطَة - بالکسر و فتح طا. ع. سوخته شدن و سطبر گردیدن روغن و زیت بجوشانیدن یا سوخته قریب بفنا رسیدن - ۲

شَبَاطِمَة - بالفتح و کسر طای معجمه و فتح میم. ع. جمع شَنْبَطَی - گحیدر سخت دراز بالا و جوان از شتر و اسپ و مردم - ۲

شِیَاع - بالکسر و عین مهمله در آخر. ع. هیزم ریزه که بدان آتش افروزند و بدینمعنی بفتح هم آمده و نای شبان یا بانگ آن و خوانندگان یا خوانندگان رمه پس مانده را - ۲

شِیَاف - بالکسر. ع. داروئی چند که یکجا کرده در چشم و جز آن کنند - م

شِیَاف اَبیض - بکسر اول. ع. نام دوای چشم است مرکب از چند ادویه که سوزش و سرخی چشم را مفید بود جزو اعظم از سفیده کاشغری است - غ

شِیَاق - بالکسر. ع. بستن طناب - ۲

شَیْءُ الله - بالفتح. ع. مخفف شَیْئًا لِله است - حافظ ؎ برو گدای در هر گدای شو حافظ * تو را مراد بیابی اگر شیء الله * از غوامض سخن

شَیَام - بالفتح. ع. زمین نرم - و بالکسر خاک و بدینمعنی بفتح هم آمده و بمعنی موش شِیَم - کمیل جمع - ۲

شیان - بروزن میان. ف. جزا و مکافات نیکی - ابوشکور بلخی گفته ؎ بر او تازه شد کینه سالیان * بکردش از هر چه کرد او شیان * عنصری ؎ شاها هر آنکه اینجا تخم امل بکاشت * آنجا زکردگار بیابد یکی شیان * - ف

شیانی - بروزن نهانی. ف. همان شانی درم ده و هفت که آنرا شانی نیز خوانند - حکیم فرخی در صفت عمارت گفته ع. بدره و تنگ همه پر ز شیانی و شکر - ن

شیب - بکسر اول. ف. نشیب باشد ضد فراز و خیفته و پریشان و تابع و مرادف آنست و بهر دو معنی نشیو نیز گویند زیرا که با و واو بیکدیگر تبدیل شود و رشته که بر سر تازیانه بست - خاقانی گفته ؎ مرا شهنشه و خدا زدا مگاه خرد * بشیب مقرعه دعوت کند که زود بیا *

ودر قاموس نیز بکسر شین دوال تازیانه آورده است در جهانگیری گوید زمینی که بعد از باران بسیار وآمد وشد حیوانات ومردم از تابش آفتاب خشک شده باشد وتردد بران مشکل گردد واین بیت ناصر خسرو را باستشهاد آورده ؎ پند بپذیر وچو گو ز گل سخت مرم ٭ جاهل از پند حکیمان رمد کو ز شیب ٭ هم بمعنی مدهوش آورده فرخی گفته ؎ زمانی از وصبر کردن بنیارم ٭ بشیبم گر او را نه بینم زمانی ٭ مسعود سعد سلمان گفته ؎ امید وصال تو مرا بفریبد ٭ خسته دلم چو بید لرزان در شیبد ٭ ای آنکه ترا مشاطه جز از بید ٭ نشکست آن دل کز چو تو ای بشکیبد ٭ – ن

شَیب – بالفتح ع. موی وسپیدی موی وپیری وسپید شدن مو – ۲

شیبا – بروزن زیبا باول مکسور ویای معروف. ف. بمعنی افعی است فخر گرگانی در ویس ورامین گفته ؎ سر دیوار آن پر مار شیبا ٭ جهان از زخم آنها نا شکیبا ٭ کسی مار شیبا بر جگر زد ٭ ور انتریاک سازد نه تبر زد ٭ وبمعنی شیفته ودیوانه که افسون نپذیرد – ن

شیبان – بکسر اول بروزن هیجان. ف. بمعنی درهم ولرزان وپریشان وآشفته وشیبانیدن مصدر آنست وبران قیاس شیبد وشیباند وشیبانید وشیبانیده وشیبم فردوسی گفته ؎ چو از خنجر روز بگریخت شب ٭ همیرفت شیبان دل وخشک لب ٭ خاقانی گفته ع. روح القدس بشیبد اگر بکر همتش ٭ غ. عید منی ومن که همی شیبم از هلالت ٭ – ن

شَیبان – بالفتح ع. روز سرد یا ابر تنک بی باران وشَیبان ومِلحان وقد یکسران نام دو ماه زمستان است که دران سردی زیاده باشد – ۲

شیبانیدن – بروزن پیچانیدن. ف. آرد گندم وامثال آن را در آب وغیره آمیختن وبرهم زدن وبمعنی لرزانیدن هم آمده است – سر ۵

شیبد – بروزن بی بد – ف. یعنی برهم زده شود ولرزد – سر ۵

شِیب بلا – بکسر ثالث وفتح بای ابجد ولام بالف کشیده. ف. کنایه از دنیا است که عالم کون وفساد باشد – ۵

شیب پالا – بابای فارسی وکسر شین. ف. ظرف مس که ته آن پر سوراخ باشد ونرشی وشربت وغیره از ان پالایند وتبرش پالا مشهور است شرف الدین گفته ؎ ز بارگاه تو خورشید چیست مشعلهٔ ٭ ز مطبخ تو فلک چیست شیب پالائی ٭ – ن

شَیبَة – بالفتح ع. سپید گردیدن سر کسی وکوهی است بازلس وکوهی است مشرف بر مروه – ۲

شیبم – بروزن هیثم. ف. یعنی برهم زده وآمیخته گردم ولرزان شوم – سر

شیبنده – بروزن زیبنده. ف. بمعنی آمیخته وبرهم زده ولرزان باشد – سر ۵

شیب وبالا – ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان وزمین است دوم کنایه از راست ودروغ باشد سوم کنایه از گرم وسرد بود – ن سر

شیب وتیب – هر دو لفظ بیای مجهول این لغت از اتباع است وبمعنی سرگشته ومدهوش وشتابنده باشد – سر ۵

شیبیدن – بروزن لبیسدن. ف. بمعنی لرزیدن وسرشته آرد وغیره ومجازاً بمعنی فریفته شدن – غ

شیپور – بالفتح وبای فارسی مضموم. ف. نای روی که در رزم نوازند وشبّور بفتح شین وضم بای تازی مشدد معرب آنست حکیم اسدی طوسی گفته ؎ ز کوس ونفیر وخروش در آی ٭ ز شیپور وازناله کرنای ٭ وبابای تازی نیز درست است – ن سر

شیپوی – بالتحتانی در آخر وحرکت مجهول ف. بمعنی شب پوی است که آواز پای باشد که در شب آهسته براه روند وصدای که در خواب آهسته از مردم بر می آید – سر ۵

شِیَة – کعدة ع. نشان ورنگ اسپ وجز آن که مخالف سائر اندام باشد شیات جمع منه قوله تعالی لَا شِیَةَ فِیهَا ای لیس فیها لون یخالف سائر لونها –

شیتره – بفتح اول وفوقانی بروزن میسره. ف. دوای است که آن را بیونانی سرطوس ولبذویون خوانند ومعرب آن شیطرج است گویند اگر آن را از سرها ویز [illegible] در دندان را ساکن سازد وبجای های هوز کاف هم بنظر آمده است وبعربی مِسْوَاکُ الرَّاعِی خوانند – س

شِیث – بالکسر وبآخر ثای مثلثه ع. نام پیغمبر که پسر آدم علیه السلام بود وکسانیکه در آخر این لفظ شین معجمه نویسند محض خطا است – غ.

شِیح – بالکسر وحای حطی ع. گیاهی است بفارسی درمنه گویند ونوعی از چادرهای یمن ومرد جهد در کار یا در دین وحذر

شِیَاح – بالکسر جمع وذُو الشِّیح موضعی است بیمامه وبجزیره نیز وذات الشِّیح موضعی است در دیار بنی یربوع – ۲

شَیحان – بالفتح ع. صاحب رشک غیور ومرد چند بیمناک واسپ سخت نفس ودراز از هر چیزی وبمعنی گریزم آمده وآنکه در دویدن نرمی کند وکوهی است بلند در حوالی قدس – ۲

شَیحانة – بالفتح ع. شتر ماده شتاب – ۲

شَیخ – بالفتح وسکون یا وخای معجمه ع. مرد مسن که سن در روی هویدا وآشکارا گردیده باشد یا از پنجاه یا از پنجاه ویک تا آخر عمر یا هشتاد سالگی شیخون – مثله وخواجه وصاحب رای ودانشمند شُیُوخ – بضم شین وکسر آن جمع أشیاخ وشِیخة – کعنبة وشِیخة وشِیخان بالکسر ومَشیَخة بالفتح ومَشیُخاء – بضم یا ومشایخ مثله ونیز شیخ درختی است وشَیخ المرأة – شوی زن – ۲

شیخ اشکیوان – بالکسر وبای فارسی. ف. مردی که لعل از پایان قبر علی رضی الله عنه بدندان ربودن خواست دندانش در لعل خلیده ماند وسرش مردمان برداشتند – ن

شیخ الرئیس – لقب بو علی سینا – غ

شَیخة – بالفتح ع. زن پیر مونث شیخ است وریگی است سپید ببلاد اسد وحنظله – ۲

شیخ سعدی – لقب آنجناب شیخ مصلح الدین است در فضل وکمال وحسن سیرت او صاحب کمالان عالم متفق اند صد ودو سال عمر یافت سی سال تحصیل علم وسی سال سیاحت مشغول بوده وتمام ربع مسکون را مسافرت

وسی سال دیگر بر سجادهٔ طاعت نشسته است وراه وطریق مردان پیش گرفته زهی عمری که بدین طریق صرف شده باشد وشیخ در روزگار اتابک سعد بن زنگی بود وگویند پدر شیخ ملازم اتابک بوده وجه تخلص سعدی بدان جهت است ودیوان شیخ را نمکدان الشعرا گفته اند در ابتدای حال در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد در حلقهٔ درس شیخ الشیوخ العارف ابوالفرج ابن الجوزی بتحصیل مشغول بوده وبعد از ان بعلم باطن وسلوک مصروف گشته ومرید شیخ الشیوخ عبدالقادر گیلانی است ودر صحبت شیخ عبدالقادر عزیمت حج نمود بعد از ان گویند چهار نوبت حج کرده بیشتر پیاده بغزا وجهاد بطرف هند وروم رفته وآن درجه یافته – حکایت کنند که شیخ در آخر حال زاویه در بیرون شهر اختیار کرده واز زاویه خود بیرون نیامدی وبطاعت وعبادت ومراقبت اشتغال داشتی سلاطین وبزرگان وصلحا بزیارت شیخ رفتندی طعامهای لذیذ بجهت شیخ بردندی وشیخ آنچه خوردی وآنچه قسمت کردی وهر چه باقی ماندی در زنبیلی کردی وآن زنبیل را از روزن بالا خانه آویختی وراه هیزم کشان شیراز از زیر بالا خانهٔ شیخ بودی هیزم کشان گرسنه آن کلیچه وحلوا وبریانها را بتکلف بکار بردندی گویند که شخصی جامهٔ هیزم کشان پوشیده خواست تا بامتحان آن سفره را لغما سازد چون دست بزنبیل دراز کرد دستش در هوا خشک شد فریاد بر آورد که ای شیخ بفریادم رس شیخ فرمود که اگر هیزم کشی مشقت شب گیر وضرب خار وآبله دست کو واگر غارتگر ودزدی کمند وسلاح ودل سخت کو که بی زخمی بنادر آمدی ودر حال دعا کرد وآن سیاه دل نعمت عافیت یافت وآن سفرهٔ نعمت بدو بخشید در لطایف وظرایف وبازکی طبع شیخ را درجهٔ عالی بوده همواره با مستعدان صحبت داشتی وبا وجود استغراق حال با اهل فضل اختلاط کردی ومطایبت وبذله گفتی وفات شیخ در سنه ۶۹۱ شیراز در روز اتابک محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی بوده وعزیزی در تاریخ وفات آن شیخ بزرگوار میگوید ؎ شب آدینه بود وماه شوال ٭ ز تاریخ عرب خ ص آ سال ٭ همای روح پاکش شیخ سعدی ٭ بیفشاند از غبار تن پر وبال ٭ از تذکرهٔ دولتشاه –

شیخ فرید الدین عطار قدس سره – وهو محمد بن ابراهیم العطار النیشاپوری مرتبهٔ او عالی است ومشرب او صافی وسخن او تازیانهٔ اهل سلوک گفته اند در شریعت وطریقت یگانه بوده ودر شوق ونیاز وسوز وگداز شمع زمانه مستغرق بحر عرفان وغواص دریای ایمان است شاعری شیوهٔ او نیست بلکه سخن او واردات غیب است واین طریق را بدو منسوب کردن عیب است اصل شیخ از قریه کدکن است من اعمال نیشاپور شیخ عمر دراز یافت گویند صد وچهارده سال عمر داشت ولادت مبارک او در روزگار سلطان سنجر بن ملک شاه بوده ودر شعبان المعظم سنه ۵۱۳ هجری بیست ونه سال در شهر نیشاپور بود ودر شهر شادیاخ هشتاد وپنجسال وبعد از قتل شیخ بسه سال شهر شادیاخ خراب شد بسیاری از اکابر ومشایخ را دریافته وبا عارفان صحبت داشته وچهار صد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده وجمع کرده ودر آخر حال بمرتبهٔ اهل فنا رسید ومنزوی ومعتکف شد وعزیزی در باب زلزله که در نیشاپور بود وبکرات واقع شد میگوید ؎ اندر سه زمان سه زلزله نازل گشت ٭ بد پانصد وانداکه شد شهر خراب ٭ وان زلزله بار دوم شش صد وسی ٭ وآن زلزله بار سوم هشتصد وهشت ٭ اما سبب توبهٔ شیخ آن بود که پدر او در شهر شادیاخ عطار عظیم القدر وبارونق بوده وبعد از وفات پدر او بهمان طریق بعطاری مشغول بوده ودکانی آراسته داشتی چنانکه مردم را از تماشای آن دکان چشم منور ودماغ معطر شدی شیخ روزی خواجه وش بصدر دکان نشسته وپیش او غلامان چالاک بخدمت کمر بسته ناگاه دیوانهٔ بلکه در طریقت فرزانه بدر دکان رسید وتیز تیز در دکان نگاه کرد بلکه آب در چشم گردانید وآهی کرد شیخ درویش را گفت چه خیره می نگری مصلحت آنست که زود درگذری درویش گفت ای شیخ من سبکبارم وبجز خرقه ندارم اما خواجه بر خریطهٔ عقاقیر مقید است ع. در وقت رحیل چیست تدبیر ٭ من ودارین بار گران میتوانم گذشت تو تدبیر انتقال واحمال خود کن وازروی بصیرت فکری در حال خود کن شیخ از سخن مجذوب بهم درگشت ودل او از خشکی بوی مزور دنیا همچو مزاج کافور سرد شد دکان بتاراج داد واز بازار دنیا بیزار شد بازار آن بود بازار شد در بند سودا بود سودا در بندش کرد کاین سودا موجب طلاق است ومجرب بازمانه وطمطراق القصه ترک دنیا ودنیاوی گرفته بصومعهٔ شیخ الشیوخ العارف رکن الدین اکاف قدس سره رفت که در ان روزگار عارف ومحقق بود بدست شیخ توبه کرد وبمجاهدت ومعاملت مشغول شد وچند سال در حلقهٔ درویشان شیخ بود بعد از ان بزیارت بیت الله الحرام رفته وبسی مردان حق را دریافته وخدمت کرده مدت هفتاد سال بجمع نمودن حکایات صوفیه ومشایخ بودی وهیچکس را از اهل طریق این ماده جمع نشده بود در رموز وحکایات واشارات وحقائق ودقایق کسی مثل شیخ عطار صاحب وقوف نشده در نهایت بحری بوده آخر همت او مصروف بر نفی خاطر در گوشه نشسته ودر بر روی غیر بسته هزاران ابکار اسرار در خلوتسرای او جلوه ساز بودند ودر شبستان او عروسان حقایق ودقایق محرم راز اشعار او وازان مشهورتر است که درین کتاب شرح توان داد ورموز واشارات او ازان عالی که شمهٔ در حیز کتاب شرح توان داد وشیخ را دیوان اشعار بعد از کتب مثنوی چهل هزار بیت باشد از انجمله دوازده هزار رباعی گفته واز کتب طریقت تذکرة الاولیا نوشته ورسائل دیگر بشیخ منسوب است مثل اخوان الصفا وغیر ذلک واز نظم آنچه مشهور است این است اسرار نامه الهی نامه مصیبت نامه جواهر الذات وصیت نامه منطق الطیر بلبل نامه حیدر نامه گل وهرمز سیاه نامه شتر نامه مختار نامه شاهنامه دوازده کتاب نظم است ومیگویند چهل رساله نظم کرده وپرداخته اما نسخ دیگر متروک ومجهول است وقصاید وغزلیات ومقطعات شیخ مع رباعیات وکتب مثنوی صد هزار بیت بیشتر است وجهت تبرک وتیمن از قصاید شیخ چند بیت نوشته میشود ؎ ای روی در کشیده ببازار آمده ٭ خلقی بدین طلسم گرفتار آمده ٭ یک پرتو افگنده جهان گشته پر چراغ ٭ یک تخم کشته این همه در بار آمده ٭ شیخ در فترت چنگیز خان بدست لشکر مغول اسیر شد ودر قتل عام شهید شد وسبب شهادت او آن بود که طوطی روح مبارکش از زندان قفس بدن ملول شده ومیخواست که بشکرستان وصال رسد تعجیل قتل خود میخواست گویند مغولی میخواست که شیخ را بقتل رساند مغولی دیگر گفت این پیر را مکش که خون بهای او هزار درم بدهم مغول ترک قتل شیخ کرد شیخ گفت مفروش که بهتر ازین خواهند خرید شخصی دیگر گفت که این پیر را مکش که خون بهای او یک توبرهٔ کاه است بدهم شیخ گفت بفروش که بهتر ازین نمی ارزم آن مغول غضبناک شده آن جناب را در صد سالگی شهید کرد گویند چون گردن او را

زد نداو بدو دست سر خود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد اوست رسیده شیخ شربت شهادت نوش کرد و بدرجه سعدا و شهدا رسید و کان ذلک فی عاشر جمادی الثانی سنه سبع وعشرین وستمایة وبعضی سنه اثنی وثلثین وستمایة وبعضی سنه ست عشر وستمایة نوشته اند اما سند شیخ عطار خرقه تبرک از دست سلطان العارفین مجد الدین بغدادی دارد و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم حیدر یافته و کدکن که مولد شیخ است در نواحی زاوه است و پدر شیخ ابراهیم بن اسحق عطار کدکنی مرید قطب الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدری نامه در ایام شباب بنظم آورده چون در ایام صبا هرچند به نسخهای شیخ مانده نیست اما بتحقیق سخن شیخ است و بعضی میگویند که حیدریان آن سخن را بشیخ لبسته اند و آن اعتقاد غلط است اما قطب الدین حیدر از ابدال بوده و مجذوب مطلق محققان معتقد حیدر اند مرد صاحب باطن و اهل ریاضت بوده و یکصد و ده سال عمر داشته و بعضی گویند یکصد و چهل سال عمر یافته و از نژاد خانان ترکستان است و پدر او را سالور خان نام بوده و او مجذوب از مادر متولد شده و کرامات و مقامات او مشهور است وی در تاریخ سبع وتسعین وخمسمایة رحلت کرده و در زاوه مدفون است و بعضی وفات او را در سنه اثنی وستمایة نیز نوشته اند ـ

شیخکان ـ بالفتح وکاف عربی جمع شیخک که تصغیر مع التحقیر شیخ است ـ غ

شیخ نجدی ـ بکسر خای نقطه دار و فتح نون ـ لقب شیطان است زیرا که چون قریش برای قتل رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم جمع شدند ناگاه شیطان بصورت پیری درآمد چون پرسیدند که کیستی گفت که من شیخم از ملک نجد می آیم و در این مشوره با شما شریکم و گاهی لفظ نجدی تنها باینمعنی استعمال کنند ـ جمال الدین عبد الرزاق ؎ نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف ✦ نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون ✦ خواجه نظامی ؎ بر نجد شدی ز تیر وحدی ✦ شیخی نه ولی نه شیخ نجدی ✦ ـ غ ب

شیخ نظامی ـ شیخ نظامی گنجوی رحمة الله علیه مولد و قبر او گنجه است و در بزرگواری و فضیلت و کمال شیخ زبان تحریر و بیان تقریر عاجز است سخن او را در طور شاعری ملاحتی و آئینتی است که صاحب کمالان طالب آمده اند و لقب شیخ نظام الدین ابو محمد بن یوسف بن مؤید است و بمطرزی مشهور شده و شیخ برادر قوامی مطرزی است که یکی از استادان شاعران بوده و قصیده میگوید که تمام صنائع شعری در ان مندرج است و اتابک قزل ارسلان را آرزوی صحبت شیخ بوده و بطلب شیخ کس فرستاد عرض نمودند که شیخ منزوی است و با سلاطین و حکام صحبت نمی دارد اتابک از روی امتحان بدیدن شیخ رفت شیخ از روی کرامت دانست که از روی امتحان می آید و بچشم حقارت بشیخ می نگرد شیخ از عالم غیب شمهٔ بچشم اتابک نمود اتابک دید تخت پادشاهانه نموده اند از جواهر و کرباسی دید که صد هزار چاکر و سپاهی و تجمل پادشاهانه و غلامان با کمر مرصع و حاجبان و ندیمان بر پای ایستاده و شیخ پادشاهانه بر تخت نشسته چون چشم اتابک بران عظمت و شوکت افتاد مبهوت شد و از روی تواضع منحو است که قدم شیخ را ببوسد بهم از عالم غیب بشهادت دید که پیر مردی حقیر بر در غاری نشسته و دوات و قلمی و مصحفی و مصلای و عصای و کاغذی چند پیش شیخ نهاده است بتواضع دست را ببوسید و اعتقاد او نسبت بشیخ درجهٔ عالی یافت و شیخ نیز گوشهٔ خاطری بدو حواله کرد گاه گاهی بدیدن اتابک آمدی و صحبت داشتی و شیخ بیان این حال درین بیت میگوید ؎ گفتم بو سمتش همچون زمین پای ✦ بدیدم آسمان برخواست از جای ✦ و شیخ از مریدان اخی فرخ زنجانی است قدس سره و دیوان شیخ نظامی که ای خمسه بیست هزار بیت است غزلیات مطبوع و موشحات مصنوع چون قصه خسرو و شیرین بالتماس قزل ارسلان نظم کرد چهار دیه معمور مروج صلهٔ آن کتاب بشیخ بخشید و شیخ شکر آن انعام میگوید ؎ نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد ✦ دو حمدونیان را خاص من کرد ✦ و این قطعه از اشعار شیخ است ؎ جهان تیره است ور مشکل جنیبت راعنان درکش ✦ زمانی رخت هستی را بجلوه‌گاه جان درکش ✦ کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن ✦ همایان سعادت را بدام امتحان درکش ✦ چو خاص الخاص جان گشتی ز خلوت پای بیرون نه ✦ هزاران شربت معنی بیکدم رایگان درکش ✦ گرانجانی مکن هرگز تو در بزم سبکروحان ✦ چو ساقی گرم رو باشی و سبک دل گران درکش ✦ چو دست حلقهٔ گشتی ملک را خیمه بر هم زن ✦ ستون عرش در جنبان طناب آسمان درکش ✦ خط نقشی بقدم میرو حمال بی بدر سر بین ✦ حدیثش بی زبان بشنو شرابش بیدهان درکش ✦ نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون داری ✦ که کس رمزت نمیداند زبان درکش زبان درکش ✦ وفات شیخ نظامی در عهد سلطان طغرل بن ارسلان در شهور سنه سبعین وخمسمایة بود و مرقد شیخ در گنجه است و در روزگار شیخ خمسه را جمع نکرده بودند و هر یک استان جدا جدا بود بعد از وفات شیخ این پنج کتاب را در یک جلد جمع کردند و فضلای آن کتاب را خمسه نام نهادند ـ از تذکرهٔ دولت شاه ـ

شَیخُوخَة ـ بالفتح ع پیر گردیدن و خواجه شدن وشَیخُوخِیَّة وشُیُوخِیَّة وشُیُوخَة ـ منتهی ۲

شَید ـ بالفتح بروزن قید بمعنی مکر و فریب بالکسر و یای مجهول بمعنی روشنی و بمعنی آفتاب از برهان و بالکسر بیای معروف در عرب انچه دیوار را بدان اندایند مثل آهک و گچ و بالفتح بگچ و جز آن اندودن دیوار ـ غ

شیدا ـ بالفتح ف یعنی آشفته و دیوانه معروف است ـ ن

شیداب ـ بروزن تیزاب نام حکیمی بوده از فرزانگان ایران و او مردی طبیب بود در آخر دولت ضحاک ظاهر شد و او گفت مبدا اول یعنی واجب الوجود عبارت از خاک است و از خشکی خاک آتش افروخته شد و از آتش اختران و آسمانها پیدا شدند و از سردی خاک آب برآمد و از تری آب هوا و چون این چهار بهم پیوستند موالید پدید گشت و جمعی که پیرو او بند شیدابیان گویندشان

شید اسپهبد ـ ف بمعنی روان بخش است که بعربی روح القدس خوانند ـ ن

شَیدُ الله ـ الواو در لفظ شئ الله تصرف کرده شید الله میگویند یعنی دیوانهٔ خدا ـ ب

شیدان ـ بکسر اول بروزن شیلان ف خوان طعام و نعمت را گویند ـ رکا

شیدان شید ـ ف یعنی نور الانوار و خیدناب یعنی نور محض شیدیزان یعنی نور فیاض ـ ن

شید اهرمن ـ ف ترجمهٔ نور شیطان است که کنایه از خیالات زشت و تخیلات باطله است ـ ن

شیدائی ـ بالفتح ف دیوانگی و شوریدگی و آشفتگی ـ ک

شید رنگ ـ ف نام یکی از پهلوانان قدیم بوده که بصفت دانش و بینش آراسته گردیده ظهور او در دولت ضحاک بوده و در بیش او عزت داشت و او مردم را بآئین خویش میخواند و جمعی پیروی کردند عقیدهٔ وی این بوده که طبیعت پروردگار جهان و جهانیان است و موجودات مانند گیاه اند که برویند و بریزند و باز برآیند تا باشند چنین باشد ـ ن

شیدگی ـ بکسر اول و ثالث و فتح کاف ف نور قاهر یعنی قهر کننده و شکنندهٔ مراد است از دساتیر نقل شده ـ ن

شیدوش ـ بروزن بیهوش ف نام پسر گودرز است و برادر گیو بوده و نام یکی از متاخرین حکمای پارسیان نیز بوده چنانکه گفته اند ؎ شید وش تا زدیگی من برکرانه شد ✦ گر چشمه خانه بود دلبر رود خانه شد ✦ ـ ن

شیدکا ـ بالکسر ف همان شید یعنی آفتاب و نام پسر افراسیاب که در دست پسر کیخسرو کشته شد و نام حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت ساخت و شهر آمل بجائزه گرفت ـ ن

شیدی ـ بالکسر و یای معروف ف لقب حبشیان از ینجهت سر حبشی را شیدی گویند ـ غ

شِیذارة ـ بالکسر و ذال معجمه بالف کشیده و فتح رای مهمله ع مرد صاحب غیرت ـ ۲

شیذبان ـ بفتح یکم و ضم سوم که ذال معجمه است ف بمعنی گرگ ـ ض ک

شیذر ـ باول مکسور و یای مجهول و ذال منقوطه ف نام ایزد یکتا است حکیم عنصری بلخی گفته ؎ توئی آن داور محکم که از داد و دانش نبی آدم ✦ بیار امید در عالم چو مومن در حق شیذر ✦ و صاحب جهانگیری گفته آنرا شیذبیر نیز گویند ـ ن

شَیذَر ـ کحیدر ع شهری است و کواب ـ ۲

شَیذُمان ـ بالفتح و ذال معجمه مضموم ع بمعنی گرگ درنده مطلق یا نوعی از گرگ ـ ۲

شَیذُمانَة ـ بالفتح ع ناقهٔ جوان تیز رو ـ ۲

شیذیر ـ بکسر اول و ذال نقطه دار بروزن زنگیر ف بمعنی شیذر است که یکی از اسمای آلهی باشد ـ رکا ج

شیر ـ باول مکسور و یای مجهول ف معروف است که بعربی اسد گویند و برج اسد را نیز گویند ـ شیخ فرید الدین عطار گفته ؎ شیر عشقش چو پنجه بگشاید ✦ عقل را طفل شیر خواره کند ✦ و تریان شرزه و چیره و غران و ترق و چنگال از صفات او دیگر بمعنی شیر است که میخورند و باینمعنی بیای معروف است نه مجهول و این ترجمهٔ لبن است و استادان شعرا این دو را با یکدیگر قافیه نمیکنند و فرق میگذارند ـ مولوی گفته ؎ کار پاکان را قیاس از خود مگیر ✦ گرچه باشد در نوشتن شیر شیر ✦ هست یک شیری که آدم میدرد ✦ و آن دگر شیری که آدم میخورد ✦ و شیر تا از صفات و شگوفه از تشبیهات اوست چنانکه در بحث شگوفه بستن گذشت ـ و نیز شراب ظهوری ؎ مستی این هنگامها گیر در ایم هر زمان ✦ شیر صد میخانه سر بنهاده در جامم هنوز ✦ از ینجاست که شیرخانه بیای معروف شرابخانه را گویند جلال اسیر ؎ گردش چشم مست نازرا نازم ✦ باد او شیرخانهٔ دل ما ✦ ـ ن ب

شیرابه ـ بیای معروف ف خشخاش را گویند ـ فن

شیر آبی ـ ف کنایه از نهنگ ـ ب

شِیراز ـ ف شهری است مشهور معمورهٔ عمرو لیث و آنرا بجوف شیر تشبیه کرده اند چنانکه اهواز را بجوف آهو و در عهد عضد الدوله دیلمی آباد شده اکنون بسبب زلزلهای پی در پی آبادیش نقصان یافته و برخی گفته اند بانی آن شهر شیراز بن تهمورس بوده بعد از خرابی عمرو لیث و باز آنرا تعمیر کرده و بمعنی دوغی که شبت در ان کنند و در مشکی یا کیسه آویزند تا ستینه گویند و معنی آن چیزیکه از شیر ساخته باشند لیکن در عربی نیز استعمال کرده اند و شوازیر جمع بران بسته اند سوزنی گفته ؎ بطاعت ار نه نهد بندهٔ ترا گردن ✦ بکور بیند کرمان بروی نان شیراز ✦ و چون بند امیر عضد الدوله بربالای آن شهر و قریه گره که جره معرب آنست در زیر واقع شده ـ شاعر گفته ؎ زنهار بتشبیر ز گشایش مطلب ✦ کز زیر گره دارد و از بالا بند ✦ و آل و باده و تیزاب و شیشه اینجا شهرت دارد ـ ب

شیرازه ـ ف انچه مجلدان بعد از جزوبندی کتاب در اطراف اجزا با بریشم رنگین دهند و بر کنار چیزها دوزند و بالفظ زدن و کردن و ساختن و بستن و ریختن و فروختن و از هم کنده گشتن و از هم گسستن مستعمل ـ ملا تشبیهی ؎ که این مصحف حسن است کین تورت خوانی را ✦ از و شیرازه از هم کنده گشت اوراق ابتر شد ✦ میرزا صائب ؎ شیرازهٔ مجموعهٔ گلزار فرو ریخت ✦ سنبل چو سر زلف پریشان بهوا رفت ✦ و له ✦ بغیر از خط که پیچیده است بر روی دلاویزش ✦ که مصحف را دگر شیرازه از زنار میسازد ✦ و له ؎ انیقدر شور جنون در قطره می بوده است ✦ موجهٔ بیتابیم شیرازهٔ زنجیر ریخت ✦ و له ؎ آنکه با شیرازه دارد کهنه اوراق مرا ✦ بار با شیرازهٔ دیوان محشر بوده است ✦ محمد عرفی ؎ تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت ✦ شیرازه مجموعه نبستند کرم را ✦ درویش واله هروی در مدح مکهٔ معظمه ؎ بس الطهای محترم کرد ✦ شیرازهٔ حادث و قدم کرد ✦ میرزا معز فطرت ؎ مکن گویا بعرض مدعا یارب زبانم را ✦ ز خاموشی بزن شیرازه اوراق فغانم را ✦ ظهوری ؎ ز دلطوری در دکن شیرازه در دیوان مدح ✦ بهر دیوان غزل خود را بشیرازه افگنم ✦ ـ ب

شیرازه شدن ـ ف کنایه از فراهم آمدن ـ ب

شیرازه گیر ـ ف میرزا صائب ؎ طول امل چه رشته که بر هم نتافته ست ✦ شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر ✦ ـ ب

شیرافکن و شیرانداز ـ ف کنایه از مردم قوی و پرزور ـ ب

شیر البشر ـ کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه وآله است ـ ر

شیران پولادخای ـ ف کنایه از دلیران و بهادران است و در بعضی از فرهنگها کنایه از سپاهیان پرزور و تقوم است ـ ن

شیرانداز ـ بیای معروف ف کنایه از پستان پر شیر است و بیای مجهول بمعنی اندازندهٔ شیر است ـ رض

شیراندام ـ بیای مجهول ف کنایه از جوان فراخ سینه نازک میان چنانچه پهلوانان و کشتی گیران میباشند ـ میر نجات ؎ باز دل برده ز من پرفن با تر بیر شیراندام بتی نوچهٔ کشتی گیری ✦ سلیم ؎ کدام دل که نشد صید این سیه چشمان ✦ فغان ز هند و غزالان شیراندامش ✦ ـ ب

شیر آوسا - ف. حیوانی که شیر دهد - فر

شیر اوژن - ف. بروزن و معنی شیر افگن است که بمعنی مردمان شجاع باشد و در لغت اوژن گذشت - ن

شیربا - بیای معروف بای موحده بالف کشیده. ف. بمعنی آش شیر است که آنرا شیربرنج گویند و بامعنی آش است - ن

شیر بالش - بیا مجهول. ف. نقش شیر که بر تکیه سر کنند - انوری ؎ لاف نسبت زند حسود و لیک + خیر بالش نشد چو شیر عرین + - ب

شیربان - بیای مجهول. ف. معروف است و در لغت ترکی بمعنی گل سوسن گفته اند - ارزقی گفته ؎ گاو چشم دلیر شوخ کشاد + چشم بر شیربان شیر آغال + - ن

شیر بخشیر - بفتح بای ابجد و سکون خای نقطه دار و شین قرشت تحتانی کشیده و برای بی نقطه زده. ف. نام بیخی است دوائی و آنرا از هندوستان آورند طبیعت آن گرم و خشک است - م ا

شیر برف و شیر برفی و شیر برفین - ف. صورت شیری که اطفال از برف در راهها سازند و اسپان از دیدن آن رم خورند و این رسم اکثر در شهرهای سردسیر رواج دارد چنانکه از اهل کابل وغیره بتحقیق پیوسته - ملا طغرا ؎ چه غم آن پردلان را زین شگرفی + نمیترسد پلنگ از شیر برفی + محمد سعید اشرف ؎ تا اسد بر آسمان هم شیر برفین گشته است + کرده زور برف در اجرام علوی نیز کار + ولهٔ ؎ بری گر نام دوزخ آب گردد زهرهٔ زاهد + که باشد بیم از آتش فزونتر شیر برفین را + صائب ؎ سرپنجه با شرابْ زدن کار عقل نیست + عقل است شیر برف و شراب است آفتاب + - ب

شیر برنج - بیای معروف و کسر بای موحده و فتح رای مهمله. ف. نوعی از طعام معروف - ش

شیر بریدن بچه از چیزی - ف. کنایه از باز گرفتن طفل را از شیر مادر و بچیز دیگر خوگر گردانیدن - شفیع اثر ؎ آخر عمر شدم والد طفلی که برید + مادر دهر بخون دل عاشق شیرش - ب

شیر بریده - ف. شیر ابتر شده - شفیع اثر ؎ فرزند به تیغ کسی را که نیست مایه درست + که خود بخود بشود

اجزای او بریده چو شیر + - ب

شیر بساط - بکسر موحده. ف. نقش شیر که بر بساط کنند - انوری ؎ شیر فلک آن شیر سرا پرده دوران + در مرتبه با شیر بساطت بنجیده + ب

شیر بها - بیای معروف. ف. چیزیرا گویند از نقد و جنس که داماد پیش مادر عروس فرستد و در معنی قیمت شیر او است بترکی تاچق بهندی بری گویند - حکیم خاقانی گفته ؎ عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا + که عمر پیش بها دادمش بشیر بها + - ن غ

شیر پشمین - بفتح بای فارسی. ف. صورت شیر که از پشم سازند - مولوی معنوی ؎ شیر پشمین از برای کد کنند + بو مسیلم را لقب احمد کنند + ب

شیرج - بروزن ایرج. معرب شیره است که روغن کنجد باشد و بعربی دُهنُ الحَلّ خوانند با حای بی نقطه - م

شیر جامه - بروزن زیر جامه. ف. پستان زنان و حیوانات دیگر باشد و کاسه و پیاله را نیز گویند که شیر دران کنند - م

شیر چتر - بیای مجهول و فتح جیم فارسی. ف. نقش شیر که بر چتر کنند - انوری ؎ سلطان سلاطین که شیر چترش + در معرکه سلطان شکار باشد + -

شیر چرخ - بیای مجهول. ف. کنایه از برج اسد - ب

شیر حاجی - بحای حطی و الف کشیده و کسر جیم. ف. حصاری که برد و حصار درون باشد از کتب تواریخ معلوم شد و در نسخهٔ مخلص دیوار مستحکم که گرد قلعهای جنگی کشند - میرزا عبد الغنی قبول ؎ حامی دین محمد حیدر خیبرکشا است + قلعهٔ شرع متین را شیر حاجی مرتضی است + محسن تاثیر ؎ ز جز حشن موانه بنا رستان باغش + بگیر اول ازین قلعه شیر حاجی را مصر - ب

شیر حوض - بحای حطی. ف. صورت شیری که بر کنجهٔ حوض سازند تا آب از دهانش ریزد - سلیم ؎ چون بعهد شحنه‌ات بگذرد زنجیر در باد نهنگ + در دهان او روان گردد چو شیر حوض آب + خواجه سلمان ؎ شیر گردون پنجه گر بر مرغزارت بگذرد + از صفای خیر حوضت آتش آید در دهان + - ب

شیر خام خوردن - بیای معروف. ف. کنایه از غفلت کردن و بی شعوری نمودن - نور الدین ظهوری ؎ گرچه شیر خام خورد است آدمی من پخته ام + گرم خون بود است دایه داده شیر دیگرم + ب

شیر خدا - ف. ترجمهٔ اسد الله یکی از القاب علی کرم الله وجهه - غ

شیرخشت - بیای معروف و ضم خای معجمه و سکون شین معجمه و تای مثناة فوقانی موقوف. ف. شبنمی است که بر نوعی از درخت نشیند و آنرا گرفته در دوا بکار برند و مایل بشیرینی است و بعضی گفته اند صمغی است که از درخت مخصوص گیرند و حق آنست که در کوهستان هرات درختی است که آنرا کشیر و خوانند و هم درختی است شبیه بان که آنرا کبیر و خوانند صمغی که از درخت کشیرو حاصل آید پس از حذف کاف تازی و واو آنرا شیرخشت خوانند و آنچه از درخت کبیرو گیرند بعد از حذف کاف و واو از لفظ کبیرو آنرا بیرخشت خوانند و عوام را را بدال بدل نموده بید خشک خوانند و در بعضی کتب طبیه آمده که خوشت بضم واو و خای معجمه و سکون شین و تای مثناة فوقانی بمعنی مطلق صمغ بود پس شیرخشت بمعنی صمغ شیر مانند بود بواسطهٔ سفیدی آن و گفته اند خشت مرادف است با خشک و موید آنست که تازیان این دوا را لَبَنُ الجَامِدُ خوانند یوسفی طبیب گفته ؎ گر مزاج تو بود سخت و درشت + باید ای چند میخور شیرخشت + شیخ سعدی گفته ؎ غلام آبکش باید و خشت زن + بود بنده کو نازنین مشت زن + والله اعلم - ن

شیر خشخاش - ف. افیون را گویند - فر

شیر خشک - ف. بالا گذشت - م

شیرخوار و شیرخور - ف. طفلی که شیر خورد - فر

شیر خوان - ف. نام جائی - حکیم فردوسی ؎ ببردند ضحاک را بسته خوار + به پشت هیونی برافگنده زار + همی راند او را بکوه اندرون + همی خواست کارد سرش را نگون + زنیگونه تا شیرخوان + جهان را جوان شد زخیر خوان + ب

شیر داغ - بثانی مجهول بدال مهمله. ف. جامهٔ پیشیان آستین کوتاه را گویند - م

شیردان - ف. چیزی است مثل کدو که گوسفند را در بالای شکنبه می باشد و خیر از شکنبه است و آنرا کیپا یا ان

پر از گوشت و مصالح و برنج کرده میفروشند و در عرف هند چسته گویند که از آن شیر بسته میشود - محمد قلی سلیم ؎ دایه در کودکی بدامانش + شیردان داده جای پستانش + میرزا طاهر وحید در تعریف کباب پز ؎ چو بالا نشسته است عاشق بخوان + نگنجیده در پوست چون شیردان + سبحق اطعمه ؎ ترسم که شیردان بنخودش پرده در شود + وین راز سر بمهر بعالم سمر شود + ب

شیردان برگشتن - ف. از بعض ثقات شنیده شد که چون کسی با کسی نزاعی دارد بگوید برو واگرنه شیردانت بر میگردانم درین صورت کنایه از واژونه آویختن باشد و آن عبارت از تعذیب و شکنجه است پس شیردان گشتن لازم این باشد - میر یحیی شیرازی ؎ بر سر خوان چو جلوه گر گردد + شیردان حمام بر گردد + ب

شیر درفش - ف. نقش شیر که بر درفش باشد - صاحب تذکرهٔ دولت شاهی ؎ ز شیر درفشش درخشان ظفر + چو در خانهٔ شیر تابنده خور + ب

شیر دراقه - بقاف بروزن تراهه. ف. نوعی از نگها و آن نیلی مایل بسفید است - محمد قلی سلیم ؎ دهوائی تو چاکها دارد + جامه شیر در قرابهٔ صبح + - ب

شیردل - ف. بمعنی شجاع و دلیر آمده است - میر خسرو ؎ زین سان که ناوک میزند چشم شکار انداز او + بسیار مرد شیردل گردد شکار ناز او + - ب

شیر دیبا و شیر دیوار و شیر رایت - ف. نقش شیر که برین چیزها کنند - خواجه جمال الدین سلمان ؎ خورشید نصرت است بتوفیق کردگار + طالع ز شیر رایت جمشید کامگار + شفیع اثر ؎ چون شد آخر حکمتش در دفع و معجز نما + شیر دیبا همچو گربه ساختش در یاد زیک گربه + ب

شیرزا - بروزن میرزا - ف. دوائی است که خوردن آن شیر زنان شیره را می افزاید و آنرا ابوزیدون خوانند - ن

شیر زبان - بیای معروف چرب زبان و نرم گفتار - فرا

شیرزج - بفتح زای نقطه دار و سکون جیم. ف. شیر خفاش را گویند که مرغ عیسی باشد و بفارسی شپره خوانند و گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا الخفاش و غیر مرغ که میگویند همین است گرم و خشک بود و سنگ مثانه را بریزاند اگر بخورند و تخمه چشم را ببرد اگر در چشم کشند - م ا

شیرزده - بفتح زای نقطه دار و دال بی نقطه. ف. طفلی را گویند که در ایام شیر خوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند - م ا

شیرزاق - بفتح رابع و سکون قاف. ف. بمعنی شیرزج است که شیر خفاش باشد - م ا

شیرژان - بیای مجهول. ف. دلیر و شجاع را گویند - شیخ نظامی گفته ؎ منم شیرزن گر تویی شیرمرد + چه ماده چه نر شیر روز نبرد + - ن

شیرزنه - بروزن نیم تنه. ف. چوبی که بدان مسکه از ماست جدا کنند و آنرا بعربی اِبْرِنج بالکسر و مِخْضَه بکسر میم و فتح خای معجمه گویند - ن

شیرزه - بفتح زای نقطه دار. ف. بمعنی زور و قوت و قدرت باشد - م

شیرژیان - ف. معروف و کنایه از شجاع و دلیر - فرا

شیر سپهر - ف. کنایه از برج اسد است و آن یکی از دوازده برج فلک باشد - م ا

شیرستان - بیای مجهول. ف. از عالم گلستان - فرا

شیر سراپرده - ف. نقش شیر که بر سر پرده کنند - انوری ؎ شیر فلک آن شیر سراپردهٔ دوران + در مرتبه با شیر بساطت بنجیده + - ب

شیرسگ - بیای مجهول. ف. خواجه نظامی ؎ گشت کم آن شیرسگ از شیرمرد + مرد در آن غم که جگر گربه خورد + ب

شیر سنگی - ف. صورت شیر که بر سر قبر پهلوانان از سنگ ساخته نصب نمایند و این علامت آنست که او پهلوان بود - محسن تاثیر ؎ جز کوهکن نبود کسی پهلوان عشق + بر سر ز بیستون بنگر شیر سنگیش + ب

شیر سوار - ف. کنایه از آفتاب عالم گرد است باعتبار اینکه برج اسد خانهٔ اوست - م

شیر سیستان - ف. کنایه از رستم دستان - ب

شیر شادروان - ف. تصویر شیر که بر فرش و پرده و سایبان کشند - جمال الدین عبد الرزاق ؎ بلند قدر تو بر چرخ شیر گردون را + بزیر پای سپرده چو شیر شادروان + غ ب

شیر شدن موی - بیای معروف. ف. کنایه از سپید شدن موی که عبارت از ایام پیری است - میرزا صائب ؎ تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک + مویت اگرچه شیر شود شیرخواره + ب

شیر شرزه - ف. شیر برهنه دندان و خشمگین و قهرناک را گویند و کنایه از حضرت امیر علیه السلام نیز هست -

شیر شرزه غاب - باغین بالف کشیده و بای ابجد زده. ف. کنایه از شاه مردان و شیر یزدان علی بن ابی طالب علیه السلام است - م ا

شیرشکار - ف. شکار کنندهٔ شیر - فر

شیر شکرف گون - بثانی معروف. ف. کنایه از شراب لعلی انگوری است - م

شیر صبح - بیای معروف. ف. کنایه از سپیدهٔ صبح - محسن تاثیر ؎ همان روشن گهر از پاک گوهر می برد فیضی + که شیر صبح را جز پنجهٔ خورشید میدوشد + - ب

شیر طاق - بثانی مجهول. ف. کنایه از مردم صاحب غرور و بیدل باشد - نجیب الدین جرباد خانی ؎ بشیر طاقی خود غره نمیرسی + ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ + و شیخ عبد الوهاب با ضافت ضبط کرده - ب م

شیر طلا - ف. صورت شیری که از طلا سازند - قبول ؎ پیش من از گربهٔ چینی بود بیقدرتر + در زمین هند مردم خوار اگر شیر طلاست + - ب

شیر علم - ف. تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند برای حصول غلبه و هیبت ناظرین - مولوی معنوی ؎ ما همه شیران ولی شیر علم + حمله شان از باد باشد دمبدم + ب غ

شیر غران - بفتح غین معجمه و تشدید رای مهمله. ف. شیر هیبتناک و کنایه از دلیر و شجاع - ش

شیر غلط - بیای مجهول و فتح غین معجمه و سکون لام و طای مهمله. ف. نام داؤ از کشتی که چون حریف را بزمین بیندازند دست و پا و شکم خود را بطوری بر زمین چسپانیدن که هر چند حریف زور کند بپشت این کس بر زمین نتواند ساند - ن

چه شیر اصلاً به پشت نمی غلطد - میر نجات ؎ شیر غلطنده ز زور بت سیمین تن ما + شیر غلط است فن دلبر شیر افگن ما + - غ ب

شیر فراش - بیای مجهول، ف. نقش شیر که بر فرش کنند - انوری ؎ ببارگاه تو در شیر فرش ایوان را + صیت شرف و فر شیر گردون باد + ب

شیر فلک - بیای مجهول، ف. کنایه از برج اسد - مثالش در شعر سراپرده از انوری گذشت - ب

شیر فلوس - بیای مجهول، ف. صورت شیری که در یک طرف فلوس باشد و طرف دیگر نام شهر و این در صفاهان و شیراز رائج است - نویدی شیرازی ؎ آوردن زر بدست آسان نبود + خوابیده بروی هر فلوس شیرے + - ب

شیر قالی - بیای مجهول، ف. نقش شیر که بر قالی منقش یا بافته بود و نیز بر شخصی که پرلاف و گذاف باشد اطلاق آن کنند زیرا که از وی هیچکاری بر نمی آید - رازی ؎ میدر در پوست باو چهره شود گر موشی + نسبت مسند و فرش آنکه چو شیر قالی است + ملا طاهر غنی ؎ فراغتی به نیستان بوریا دارم + مبادا ره درین بیشه شیر قالی را + - ب

شیر قُلّاب - بیای مجهول و ضم قاف، ف. آهنی باشد که قلندران بر سر دوال کمر دوزند از عالم چپراس آن اکثر بصورت شیر بود و این از اہل زبان بتحقیق پیوسته بهندی بکسوا گویند - میرزا طاهر وحید ؎ نیفگند هرگز برون از دهن + سگ نفس را شیر قلاب من + ب غ

شیرک - بیای مجهول، ف. دلیر و جری و بالفظ ساختن و شدن و کردن مستعمل - ظهوری ؎ بخون غمزه را عشوات کرده شیرک + ثواب شهید تو چشمک تهابت + یحیی کاشی ؎ ز افتادن او دلیرک شدم + چو روبه شدا و بنده شیرک شدم + - ب

شیرک ساختن - بیای مجهول، ف. دلیر ساختن کسے را - فر

شیرک شدن - بیای مجهول، ف. دلیر و چیره شدن - غ

شیرک کردن - بیای مجهول، ف. کنایه از دل دادن

و دلیری کردن و مستولی گردانیدن باشد کسی را - ر ک

شیر کنجشک - بیای مجهول، ف. مرغی است که شکار کنجشک کند و این مجاز است و باخیر خور معروف است - امیر خسرو گفته ؎ شکار شیر کنجشک آمد انجیر + ببیر دچون زبستان منخورد شیر + - ن ب

شیر گردون - ف. کنایه از برج اسد مثالش همانست که در شیر شادروان گذشت -

شیر گرام - بیای معروف، ف. بنیگرم و معتدل - فر

شیر گیا - بیای معروف، ف. گیاهی است که چون آزاں شکنند ازان شیرہ سپیدی مانند شیر بر آید و در خضابها بکار برند - ر ک

شیر گیر - ف. بمعنی مست و دلیر است گویند بهرام گور وقتی در شکار خفته را دید در حوالی در قلعه افتاده و کلاغ بمنقار چشم او را بر می آورد یقین کرد مرده است چون معلوم شد از غایت بیخودی و مستی از خود بیخبر بود بنظر بهرام شگفت آمده حکم بمنع شراب کرد و مدتی مردم ممنوع بودند الا در خلوت پنهانی وقتی کفشگری زنی گرفت و از ضعف باه آن را قوت تصرف نبود برای معالجه قدری شراب کهنه خورده متقارن این کار از کوچه غوغای بر آمد وی نیز بیرون دوید شیری دید که زنجیر بگسیخته و بیرون آمده و مردم ازان گریزانند وی از صورت مستی بر شیر حمله کرده مشتی چند بر بناگوش شیر زده شیر را بگرفت و بداشت تا شیربانان در رسیدند چون این قصه بعرض شاه رسید بخندید و کفشگر را نخواست و از راز آگاه شد و بجرمان حضور گفت شراب چندان باید خورد کرافنده و کلاغ چشم آدمی را بر آورد بلکه آن قدر باید خورد که مست و شیر گیر شود و این سخن مثل شد و بماند مولوی گفته ؎ بلبلانرا مست کرد آن مطرب از شیر گیر + تا که در سازند باهم نغمه داؤد را + شیخ نظامی در شیر کشتن پرویز گفته ؎ ز مستی کرد با شیری دلیری + که نام مستی آمد شیر گیری + - ن

شیر گیر شدن - ف. تسلط یافتن و چیره دیدن - ب

شیر لعاب - بیای معروف، ف. کنایه از عسل است که شهد و انگبین باشد - ر ک

شیر لوای - بیای مجهول، ف. نقش شیر که بر لوای

کنند - جمال الدین سلمان ؎ آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان + قلب احباب شکست و صف بدخواه درید + - ب

شیر مال - بیای معروف نوعی از نان - ب

شیرمان - بیای مجهول، ف. مانند شیر - فر

شیر ماهی - بیای مجهول، ف. نوعی از ماهی بزرگ که از دندانش دسته های پیش قبض و کارد و شمشیر سازند - غ

شیر مرد - بیای مجهول، ف. کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد فردوسی گوید ؎ چنین گفت با رستم شیر مرد + کز اید ز بد تن خرمی باز گرد + و ارباب سلوک شخصی را گویند که سرد و گرم مجاهدات در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده و تلخ و ترش ریاضات در مسافرت عالم لاهوت چشیده و از خط نفس فارغ شده و بذکر خدا مانوس گشته و از بلاها تلذذ یافته و از نعیم هر دو جهان نفرت گرفته باشد - ر ض

شیر مرغ - بسکون ثالث بیای معروف، ف. مرغ عیسی را گویند که شپره باشد چه گویند او میزاید و بچه خود را شیر میدهد و بکسر ثالث کنایه از چیزیکه تحصیل آن متعذر باشد بحسب عرف و عادت اگر چه مرغ اصلا شیر ندارد و از شان مرغان شیر دادن نیست لیکن محاوره است که گاهی تنها شیر مرغ گویند و گاهی تنها جان آدم چنانچه گذشت و گاهی هر دو را معاً استعمال نمایند - محمد صالح ستار ؎ دوش در بزم بطامی بلگار ساده بود + شیر مرغ و جان آدم تا سحر آماده بود + ملا فوقی یزدی ؎ در عراق ار کیسهٔ حرصت شود لبریز + شیر مرغ و جان آدم گر همیخواهی خری + - ر ب

شیر مرغزار فلک - ف. بمعنی شیر گردون است که کنایه از برج اسد باشد - ر ک

شیر مست - بیای معروف، ف. بچهٔ بز و آهو و غیره که از بسیار خوردن شیر مادر خود مست گردد و اطلاق آن بغیر بره من حیث الاشتباه است نه حیث الاستعمال میرزا صائب ؎ ربط ما با داغ عالم سوز عشق امروز نیست + سالها شد این سمندر شیر مست آتش است + طاهر وحید ؎ ز طفلی از لب آن شوخ بوی شیر می آید + نخوردم باز اما شیر مست از بوسے میکردم + - غ ب

شیر مگس - بیای مجهول و فتح میم و کاف فارسی

ف. بمعنی عنکبوت است که مگس گیرد - ن

شیر نمد - بیای مجهول و بفتح نون و میم، ف. صورت شیری که از نمد سازند - میر خسرو ؎ شه که نه بر تخت تمکین بود + شیر نمد روبه پشمین بود + ب

شیروان - بروزن ایروان - ف. نام شهری است در آذربایگان بانی آن نوشیروان بوده چون کهنه شده نوازن میان فته شماخی اصل و قاعده شیروانات بوده سالها سلاطین شیروان شاهیه در انجا پادشاهی داشته اند در اواخر صفویه انقراض یافتند خاقانی شیروانی مداح منوچهر بوده و مردمان بزرگ در هر فن ازانجا بعرصهٔ ظهور آمده در معاصرین ما فخر السالکین حاج زین العابدین سیاح صاحب بستان السیاحه و حدیقة السیاحه و ریاض السیاحه بوده و نام قلعه الیست بخیوشان - ن

شیر و برنج - بیای معروف، ف. کنایه از ناساز و مخالف - عمید لوبکی گوید ؎ چگویم مشتری را کز نحوست + سعادت برد لم شیر و برنج کرد + برنج بکسر سین مهمله و فتح بای تازی و آخر خای معجمه بمعنے نمک - ب

شیر و شکر - بیای معروف، ف. قماش ابریشمی راه راه - سلیم در قطعیه گوید ؎ عزیز آنکس که دارد میهمان + کند شیر و شکر دستار خوان را + -

شیر و شکر بر آمدن و شیر و شکر بودن - ف. کنایه از غایت اختلاط - ظهوری ؎ در شکایت نیستم از بخت شور + زهر او با کام شیر و شکر است + ملا شانی تکلو ؎ کجا بزهر سوال لب جواب کشاید + شکر لبی که بشیر و شکر بر آمده است + ملا سالک قزوینی ؎ دلتنگی و شگفتگیم شیر و شکر است + چون زعفران خزان و بهارم برابر است + ب

شیر و شلیم - بثالث بواو رسیده و کسر شین نقطه دار و لام تحتانی کشیده و بمیم زده، ف. نام شهریست که مسجد اقصی در انجا است و آنرا بعربی بیت المقدس خوانند - ر ک

شیرونه - بفتح نون، ف. نوعی از جوششی باشد که بر اندام و روی اطفال بر آید و آنرا بعربی سعفه خوانند و بیماری سر و دماغ و جنون را نیز گویند و مرضی باشد از امراض داء الرضا

شیروی - بروزن نیکوئی، ف. نام پسر خسرو پرویز که بر پدر عاصی شد و بقتل او راضی مادر او شکر اصفهانی بوده و او را شیرویه نیز گویند - ن ض

شیرویه - با دوم و چهارم فارسی، ف. مثله - ض

شیره - بالکسر بروزن خیره، ف. بمعنی افشرده که بعربی عصاره گویند و شربت قند و مانند آن و بوزه که بنگ داخل آن کنند مولوی گفته ع. نه از شیره نه از بوزه نه از بنگی نه از بنگ + و بزبان ترکی ختای خوان چهار شنبه را گویند که نجوم مشهور است و شیر بخت که در برهان گفته بمعنی روغن کنجد است ببای پارسی نیست چنانچه او پنداشته و ببای تازی است و معرب شیره شیرج است و بیشتر شیره را بمعنی شراب استعمال کنند و شراب ساز را شیره چی گویند و بکمز و بکماز بمعنی شراب و شیره ترکی مینماید و بکمز چی را شیره چی نوشته اند مولوی بمعنی شراب گفته ؎ ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ + آمد و خیره + کزان معزول شد افیون و بنگ و بوزه و شیره + افیون و بنگ بوزه واضح است معلوم شد که شیره شراب است والله اعلم بالصواب - ن

شیرهٔ انگور - ف. شراب انگوری میر معزی ؎ تا در لب شیرین تو ابدال نگه کرد + هر کف همه جز شیرهٔ انگور ندارد + علی خراسانی ؎ جای آنست که از هند دل خیفه ایم + در پی شیرهٔ انگور بشیراز رود + - ب

شیره خانه - بخای معجمه، ف. شرابخانه و این از اهل زبان بتحقیق رسیده - ب

شیرهٔ روان - برای مهمله، ف. باصطلاح اطبا شیرهٔ رقیق - میرزا صائب ؎ نیست در چاشنی شیرهٔ جان ایچ شکی + اینقدر هست که بسیار روان ساخته اند + ب

شیر هشتن - بیای معروف، ف. حسد خوردن و نیز شیر گذاشتن - غ و شرح سکندر نامه

شیرین - بالکسر، ف. طعمی است مشهور و معروف و نام زن پرویز که بصفت حسن موصوف بوده و فرهاد نیز بروی شیفته و عاشق شده در اشعار شعرا مثل است حتی بسحق اطعمه گفته ؎ من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم + که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است + از فرهنگ نامرے و در بهار عجم نوشته که شیرین هر چیز یکه نسبت بشیر داشته باشد خصوصاً در حلاوت و نیز کنایه از هر چیز عزیز و مرغوب و خوش آینده عموماً و حرکات تکلم اطفال خصوصاً محسن تاثیر ؎ تا نباشد

راه نسبت نیست آمیزش بکام + بو چون فرزند شیرین خون مادر شیر شد + وله ؎ هر عضو تو شیرین تر از عضو دگر باشد + اما لب جان بخشت حلوای دگر دارد + میرزا صائب ؎ گر چه در شرم و حیا چهره مریم مثل ست + هست رخسار تو صد ره از و شیرین تر + گلمنی ؎ بکوی او مرا سنگین دلان دیدند و غوغا شد + که عاشق پیشه شیرین تر از فرهاد پیدا شد + نظر بمعنے قحط را نان شیرین گویند حکیم خاقانی گفته ؎ گفتم که دران دیار پر شور + نان شیرین بود و آبها شور + و زمین صالح میرزا صائب ؎ میکنم از تر زبانی دشمنان را مهربان + میکند شیرین زمین شور را باران ما + و برین قیاس شیرین آمدن و شدن در چشم کسے و شیرین افتادن کار میرزا صائب ؎ کوهکن در بیستون چون تیشه سر بالا نکرد + کار چون شیرین فتد خود کار فرما میشود + ملا طغرا در هجو بخت خود گوید ؎ بدین شوری انگیخت با من لبسی + که شیرین بینایم بچشم کسے + میرزا صائب ؎ تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند + به که باشد خانهای دوستان از هم جدا + وله ؎ چو طمع شیرین شدت در جای و ناجای ای عزیز + هم نگون پیش سخی هم پیش دون باید شدن + وله ؎ دیدهٔ آخر که چون ریزند دینار و درم + آنکه خواهی چار و ناچارش نگون باید شدن + -

شیرین ادا - ف. خوش سرا و خوش بیان و فصیح - فر

شیرین آمدن و شدن در چشم کسی - ف. در لفظ شیرین مع شواهد مرقوم شد - ب

شیرین باف - بموحده بالف کشیده و فای زده ف. نام قماش لطیف و در هند میٹها گویند بمیم و تحتانی معروفه و تای هندی مخلوط التلفظ بها و الف در آخر ظهوری در مینا بازار در تعریف بزاز آورده - نثر شیرین باف لعل نوخطان متاعی است گرد کساد بر نشسته - ب

شیرین بودن خون - ف. لذیذ و مرغوب بودن عبدالله وحدت قمی ؎ خون شیرین ست وحدت را خدا آسان کند + باز مشکل شد که با ما تیغ نازش خو گرفت + ب

شیرین بودن شمار و متاع و طمع - مخلص کاشی ؎ مرا ازان لب نوخط نجنده مفروش + که نیحر ز دگر این متاع شیرین ست + میر خسرو ؎ کسی کرو ام

شیرین شد شمارش ٭ همیشه تلخ باشد روزگارش ٭ ب
شیرین بهانه - ف . میرزا صائب ؎ عشاق را لب طمع از بوسه بسته است ٭ از لب دهان تنگ تو شیرین بهانه است ٭ و له ؎ هردم هزار بوسه طلب بگفتگوی ٭ وا میکند ز سر لب شیرین بهانه اش ٭ ب
شیرین پیسه - بیای فارسی . ف . از اسمای محبوب است . ب
شیرین تبسم و شیرین تکلم و شیرین حرکات و شیرین خرام و شیرین دهان و شیرین زبان و شیرین سخن و شیرین سوار و شیرین سوال - ف هر کدام معروف - صائب ؎ صائب زنغمه تو شکر زار شد جهان ٭ گفتار حق ز خامهٔ شیرین زبان تست ٭ و له ؎ شیرین تبسمی که مرا راه دل زده است ٭ از موم مهر تر دهن انگبین زده است ٭ و له ؎ نه از خط شیر شد لشت لب آن شیرین تکلم را ٭ که از دلبستگیها حرف گرد آن دهن گردد ٭ و در تعریف نیشکر و له ؎ رسد گر باین سبز شیرین خرام ٭ نگردد دگر کاسنی تلخکام ٭ میرزا معز فطرت ؎ شیرین حرکاتست ز بس جلوهٔ نازت ٭ زنبور عسل میکند آن موی میان را ٭ خواجه شیراز ؎ شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ ٭ که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند ٭ میر خسرو ؎ شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان ٭ مسکین کسی که بیندش از دور در جهان ٭ ظهوری ؎ وه چه خوشها در دل شیرین سوالان میکنند ٭ تا جواب تلخی از لبهای شکر خا دهند ٭ ب
شیرین شدن لب - مزهٔ شیرینی بلب نسبت ندارد زیرا که ذائقه در دهان و زبان است و کام و زبان و دهان شیرین گویند نه آنکه گویند در فلان چیز لب شیرین شد پس کنایه از تبسم نمودن و ترنم خندیدن باشد - محمد عرفی ؎ اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا ٭ لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین ٭ آصف خان جعفر در مثنوی شیرین خسرو ؎ صنم را زان خجالت دیگران شب ٭ بشکر خندهٔ شیرین لشد لب ٭ ب
شیرین شمایل و شیرین صریر - ف . ابوطالب کلیم ؎ کار کلیم باشد آنجا نگس پرانی ٭ هر جا که دلربائی شیرین شمائل افتد ٭ ملا طغرا در قسمیه گوید ؎ بآن آهنین کلک شیرین صریر ٭ که صولتش شکر ریخت در جوی شیر ٭ ب
شیرین صنو - بصاد مهمله . ف . از اسمای محبوب است . میر معزی ؎ چهرهٔ من چین گرفت از جور آن شیرین نگار ٭ قامت من خم گرفت از زلف آن شیرین صنم ٭ ب
شیرین طبع - ف . نیک فتار و خوش وضع و نیک کردار - فس
شیرین فسانه و شیرین قبا - ف . امیر حسن دهلوی ؎ قد چون نیشکرش را آسمان ٭ رونق شیرین قبائی میدهد ٭ ب
شیرینک - ف . مصغر شیرین باشد و نوعی از جوشش هم هست که بر اندام و روی اطفال بر می آید و بعربی سعفه میگویند - سا کا
شیرین کار - ف . کنایه از مسخره باشد و شخصی است که سخنان طرفه میگفته باشد و کارهای خوب از دستش بر آید و ایضاً بمعنی قنّاد - میرزا صائب ؎ می نماید تلخی بادام آخر خویش را ٭ گرچه شیرین کار او را در شکر پنهان کند ٭ و هم برین قیاس شیرینی کار - هم او گوید ؎ بیستون کوهکن خواب فراغت تلخ کرد ٭ زود میچسپد بدل کاریکه شیرین میشود ٭ دیگر شفیع اثر ؎ در نظر احسن سعی خویش دارد یار را ٭ چه پلیس در عشق چون فرهاد شیرین کار نیست ٭ ب
شیرین کاری - ف . کار را بوجه احسن انجام دادن - غ
شیرین کردن بادام - سعـ . کنایه از شکر پوش کردن آنرا - مخلص کاشی ؎ همچو آن بادام تلخی کز نمک شیرین کنند ٭ عاشقان از دلخوشی از خندهٔ او داده اند ٭ ب
شیرین کردن خواب و جز آن برکسی شیرین کردن در نظر چیزی را - میرزا صائب ؎ گوشه گیر از چشم خلق شیرین کرده است ٭ خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست ٭ و له ؎ چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین ٭ فزود غفلت من از سفید موئیها ٭ و له ؎ در نظرها میکند شیرین تر از تنگ شکر ٭ کلک صائب در حدیث تلخ رنگین آئینه را ٭ و له ؎ در غم لبهای من گوئی بمیر ٭ مرگ را بر بنده شیرین میکنی ٭ ب
شیرین کردن دهن کسی - ف . کنایه از رشوت دادن و کارسازی کردن چنانچه گذشت - ب
شیرین کردن زمین را - ف . صائب ؎ میکنم از تر زبانی دشمنان را مهربان ٭ میکند شیرین زمین شور را باران ما ٭ ب
شیرین کردن لب - ف . متعدی از شیرین شدن لب که گذشت و تحقیق این هم از همان اصطلاح باید کرد - ب
شیرین کلام و شیرین کنار و شیرین گفتار و شیرین گوار - ف . میرزا صائب ؎ تا ز آئینه شیر رنگ نیاید بیرون ٭ متکلم نشود طوطی شیرین گفتار ٭ میر ؎ من آن سر چشمهٔ شیرین گوارم ٭ که آب زندگانی نام دارم ٭ ب
شیرین لب و شیرین مشرب و شیرین نفس و شیرین نگاه - ف . ملا طغرا ؎ دهن زان دو بادام شیرین نگاه ٭ بقنادی فتنه صد دستگاه ٭ شیخ شیراز ؎ یکی گفت این نوع شیرین نفس ٭ درین شهر سعدی شناسیم و بس ٭ ب
شیرینه - بروزن دیرینه . ف . جوششی که بر اندام طفلان بر آید آنرا شیرین و شیرونه و شیرنیک نیز گفته اند - ن
شیرینی - ف . معروف . و در شیرینی پیغام و افسانه و مانند آن کنایه از خوش آیندگی است - میرزا صائب ؎ وعدهٔ بوس آرزوی تشنه را در خواب کرد ٭ دیدهٔ این طفل را شیرینی افسانه بست ٭ ب
شیرینی خوران - ف . جشنی که در وقت معتبر نمودن نسبت عروس و داماد پیش از کتخدائی کنند و در عرف هند آنرا منگنی خوانند و این همان شربت خوردن است که گذشت - سعید اشرف ؎ چو عقد گفتگو بستی ابر ان شدی جان صرف شیرینی خورانش ٭ ب
شیرینی خون - ف . دلیل اعتدال خون است - ب
شیرینی شنبه - ف . رسم است اهل ایران که روز شنبه صبح از خواب بر آمده قدری شیرینی خورند و بحضار قسمت کنند بزعم آنکه اگر این روز بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی سر آید والا فلا - شفیع اثر ؎ معلم دار آئین فلک بازی دستانش ٭ دهد شیرینی شنبه ز چین جبهه

طفلان را ٭ - ب
شیز - بالکسر و سکون یا و زای نقطه دار . ف . آبنوس و گفته اند چوبی است که از آن کمان سازند و ازین سبب بر کمان نیز اطلاق نمایند ؎ چو با تیغ نزدیک عنبر بلور نیز ٭ بزه بر کشید آن خمانیده شیز ٭ فردوسی ؎ ز دیبای و خز چارصد تخته نیز ٭ همان تختها کرده از چوب شیز ٭ - ن
شیز - کلنقف . ع . جای درشت سنگریزه ناک شاز بالفتح مثله - م
شیزی - بالکسر و القصر . ع . بمعنی شیز است که چوبی است سیاه که از وی کاسها سازند یا آن آبنوس است یا سماسم هر دو بسین مهمله یا چوب جوز - م
شیص - بالکسر . ع . شیصاء بالمد لغتی است در شیص و شیصاء - یعنی خرما دانه سخت ناکرده و خرما که دانه سخت نکند - م
شیشاک - بالکسر یای معروف و حرف سوم شین معجم و کاف عربی بمعنی بچهٔ گوسفند یکساله و رباب چهار تاره و این لفظ ترکی است سندش در شیشک بیاید - غ
شیشک - بروزن منجک - ت - برهٔ شش ماهه گویند - مولوی گفته ؎ گرگ اغلب انگهی گیرا بود ٭ کز رمه شیشک بخود تنها رود ٭ هم او گفته ؎ ای منت آورده منت می برم ٭ زانکه هم شیر و توی شیشاک من ٭ شیشک بکسر هر دو شین و سکون یای تهو را گویند و آنرا شیشاک و شیشو نیز گفته اند - حکیم سنائی گفته ؎ این شیشکگان شاد ازین سنگ بدان سنگ ٭ پوینده و مانند مران بیک دوان را ٭ و آنرا شوشک نیز گویند - ن
شیشگی بند - بمعنی شیشه بند کردن که بیاید - ب
شیشله - بکسر شین اول و فتح دوم . ف . دست و پای سست و بی قوت و آنرا شیک نیز گفته اند ؎ چون برافروزی رخ از باده کلا سازی بله ٭ دستها یم شیک گردد پایهایم شیشله ٭ - ن
شیشم - باول مکسور و یای معروف و شین منقوطه بمیم زده . ف . بمعنی سازی و آوازی است منوچهری گفته ؎ گیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب ٭ ببانگ شیشم و بانگ افسر سکری ٭ و صفیر را نیز گویند - ن
شیشو - بکسر اول و ضم ثالث . ف . همان شیشک مذکور کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی تیهو و رباب چهار تاره است معنی اخیر نقل از لسان الشعرا لیکن در نسخه کاتب بمعنی مذکور شیشک شاشک است اما شیشو نیست - ض
شیشه - بالکسر . ف . معروف که در آن شراب و گلاب و مانند آن بدارند و سربسته و سرباز و آتش زبان و شیرازی از صفات و انگشت و شاخ و کمان از تشبیهات اوست ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ تاب و رباده جز عارف کراست ٭ کی کشد زاهد کمان شیشه را ٭ ملا طاهر غنی ؎ هرچند که ز شیشه می بر لبش انگشت ٭ بی لعل تو پیمانه بگفتار نیاید ٭ و له ؎ بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل ٭ ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیدن است ٭ میرزا صائب ؎ بلفظ نازک صائب معانی رنگین ٭ شراب لعلی در شیشهای شیرازی است ٭ و بمعنی شاش و بول مجاز است - خواجه شیراز ؎ آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است ٭ شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان ٭ و بمعنی آئینه مجاز است میرزا صائب ؎ شیشهٔ خویش بر سنگ غربت برسان ٭ تا کجا صبر کنی در ته زنگار وطن ٭ ب
شیشه از طاق افتادن - ف . کنایه از افشای راز شدن - مظ
شیشه افتادن - ف . معروف است - ب
شیشه باخزان - بیای موحده بالف کشیده و فتح خای معجمه و سکون رای مهمله و زای نقطه بالف کشیده و نون زده . ف . بمعنی سپید - ضک فرا
شیشه باز - موحده بالف کشیده و سکون زای هوز . ف . از عالم حقه باز آنکه بازی بشیشه کند و محیل و مکار و ذو فنون و این مجاز است و بمعنی اول میرزا صائب ؎ از سنگلاخ زرد این شیشه باز من ٭ خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت ٭ خواجه شیراز ؎ شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست ٭ گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی ٭ و نیز کنایه از آفتاب است - بـ ان
شیشه بازی - ف . فنی است از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب گلاب بر سر گذارند و رقص بنیاد کنند و با وصف حرکات رقص شیشه از سر نمی افتد و اگر بجا شود بحرکات اصول بر گردن و بازو بگیرند و نگاهدارند و نیز شیشه بازی بمعنی حقه بازی - شفیع اثر ؎ شکسته بر سر هم از ره شوخی و بیباکی ٭ هزاران دل بمشق شیشه بازی شاه نازش - ب
شیشه بر سر بازار شکستن - سعـ . افشای راز کردن - صائب ؎ صائب پرده داری ناموس شد خلاص ٭ هر کس شکست بر سر بازار شیشه را ٭ ب
شیشه بر سر کشیدن - ف . مرادف مینا بر سر کشیدن - بهزاد بیگ گرجی دوستاق تخلص ؎ بی سبب جام می با شیشه بر سر میکشم ٭ همچو داغ لاله خون از ریشه بر سر میکشم ٭ صائب ؎ بر تنگظرفی نگردد حریف آسمان ٭ شیشه پر زهر را بر سر کشیدن مشکل است ٭ ب
شیشه بر سر کشیدن غواص - ف . انست که غواص وقت غوطه زدن در دریا برای حفظ صورت و پاس دم از تندی و تلخی آب شور چیزی از شیشه ساخته بر سر میکشد و بعد از ان غوطه میزند - سلیم ؎ چو تنگظرفان کجا من می بساغر میکشم ٭ همچو غواص گهر جو شیشه بر سر میکشم ٭ ملا طغرا ؎ چو غواص اگر شیشه بر سر کشم ٭ توانم در عیش بر کشم ٭ محمد سعید اشرف ؎ جام ساغر کی من غم پیشه بر سر میکشم ٭ همچو غواص گهر جو شیشه بر سر میکشم ٭ - ب
شیشه بر سر کسی شکستن و شیشه بر سنگ زدن و آمدن و در سنگ افتادن - ف . کنایه از منغص شدن عیش و افشای راز کردن هر کدام بمعنی هم و افتراق معنی با یکدیگر جز لازم و متعدی نیست - میر خسرو ؎ در افتاد آنجوان را ساغر از چنگ ٭ در افتد کوهکن را شیشه در سنگ ٭ وحید ؎ بنوعی راز دل را پاس دارم ٭ که میمیرم گر آید شیشه بر سنگ ٭ صائب ؎ گریه شادی ما تلخ نگردد صائب ٭ آسمان شیشهٔ خود گر شکند بر سر ما ٭ - ب
شیشه بر سنگ - ف . کنایه از شکسته و خراب - غ
شیشه بر هم زدن و بر یکدگر خوردن معروف است - محمد قلی سلیم ؎ گر کسی بر بساط عشرت ما

بگذرد + شیشهٔ ما بر کمر چون تیغ دریا میخورد + میرزا صائب
پا بهر جا میگذارم نشتری در خاک هست + شیشهای آسمان
گویا که برهم خورده است + - ب

شیشه بند کردن و شیشه بندی - ف. بسر انگشتی
در بن ابهام حلقه کردن و انگشتان دیگر را خم داده بر دهان گذاشتن
و آوازی بر آوردن برای خجل ساختن کسی را - سلیم ے گاه بر
ریش سخن از دخل گره شیشه بند + گاه در کون سخن انگشت
مصرع میکند + ملا طغرا در جواب نامهٔ ایلچی نوشته - نثر و شیشهٔ
لا ابالیان داد برده - میرزا صائب ے شیشه بندان ظرافت
بهمین میگفتند + محتسب گر گذر داز در میخانهٔ عشق - ب

شیشه جان - ف. مقابل سنگ جان کنایه از
نازک مزاج - میرزا صائب ے سالم از سنگلاخ
تن یکبار + با همه شیشه جانی آمده ام + وله ے از کمان
رزم برزن زور چندین میرود + شیشه جانهای من دارد
شلائین دست را + وله ے هر شیشه جان خزینهٔ اسرار
عشق نیست + ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست + ب

شیشه چیدن - ف. معروف است - میرزا بدیع
سبزواری ے شیشها چیده است بر طاق دلم دست امید +
گر مقدسنگی ز نومیدی تماشا میشود + ارادتخان واضح ے
رفتم بشیشه خانه و چیدم به پیش او + الوان زجاج پری
گلرنگ یکقطار + - ب

شیشه حبابی - بجای حطی و کسر موحدهٔ ثانی. ف. مسیحای
کاشانی ے در کورهٔ غم شیشه صاف دلم آخر + از جوش
تف آبله ها گشت حبابی + - ب

شیشهٔ حجّام - ف. شیشه بود که حجامان خون بدان
می مکند و در بعضی امراض خالی شیشه باشد و خون در ان نباشد
و این برای امالهٔ ماده بود و رایج ایران است و در هندوستان
این عمل بشاخ گاو و مانند آن کنند و شیشه مطلقا رواج ندارد
محمد سعید اشرف ے بسکه رنگ خون ز همت باخت در اندام
من + کار پستان مینماید شیشهٔ حجام من + وله ے برداشته
آسمان خون کام مرا + کردست چنین بزرگ ایام مرا + خون
خوردن من چنانکه در طفلی بود + پستان بهر من شیشه حجام مرا + ب

شیشهٔ حلبی - ف. شیشه که در حلب برای شراب
و غیره سازند - جلال اسیر گوید ے شکست غلط ما خانه زاد خاطر
ما + گوا و نسبت خط الشیشهٔ حلبی است + عرفی ے من چه
بودم حلبی شیشهٔ لعل صهبا + پای کوبان بکجا بر سر سندان
رفتم + از غواص سخن

شیشه خانه - بخای معجمه ف. معروف - ب

شیشهٔ خوناب - ف. کنایه از فلک است - ن

شیشه دار - بدال مهمله ف. معروف - میرزا صائب
ے زمین از تر کتاز او غباری + فلک از کار دانش شیشه
دارے + - ب

شیشه دل - ف. مقابل سنگدل بمعنی شیشه جان
که گذشت - میرزا صائب ے از دیدن و بیت دل آئینه
محرور نجیت + هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد + وله ے
تو شیشه دل نه هی تن بسختی ایام + وگرنه لعل ز کوه و کمر شود
پیدا + و له ے من شیشه دلم حوصلهٔ سنگ ندارم + دارم
سر صلح و جگر جنگ ندارم + خواجه نظامی در شیرین خسرو ے
بران شیشه دلان از ترکتازی + فلک پیشه گشته شیشه بازی + ب

شیشه در جگر شکستن - ف. بیقرار ساختن - ب

شیشه را بند کردن و بند زدن - ف. پیوند
کردن - محمد صادق دست غیب رباعی ے شوخی که زند
شیشهٔ دل را بند + سوز دز نجوم هر شبش چرخ اسپند +
زد بند بسی شیشه قلیان و نکرد + یکبار دل شکستهٔ ما را
بند + - ب

شیشهٔ راه - برای مهمله ف. کنایه از مانع و حائل لیکن
مشهور با یمعنی سنگ راه و سد راه است نه شیشهٔ راه که در بیت
میر محمد زمان راسخ است ے تعلق شیشهٔ راه خرام است +
بپای وحشتم این رشته دام است + - ب

شیشهٔ روزن - ف. شیشهای الوان که در تابدانها تعبیه
کنند - خواجه آصفی ے خانهٔ دل از بهر دیدنت روشن کنم +
روزن آن چشم و عینک شیشهٔ روزن کنم + - ب

شیشه ساز - بسین مهمله ف. معروف - درویش واله
هروی ے سختی از بهر عدو دارم چو نرمی بهر دوست + شیشه سازی
میکنم گاهی گهی آهنگری + میرزا صائب ے مدار دست
ز مینا و جام در فصلی + که شیشه ساز بود غنچه کاسه گر لاله + ب

شیشهٔ ساعت - ف. شیشه باشد که اوقات و مقادیر
روز و شب بدان معلوم کنند چه دو شیشه که دهنهای هر دو باهم
ملتصق و لز ریگ پر کنند چو ریگ شیشه بالاتمام در شیشهٔ پائین
واقع شد و فرود آید آنرا مدت یک ساعت قرار دهند محمد سعید
اشرف ے شیشهٔ ساعت هنگامهٔ مستان شده است +
بسکه بر ساغر ما سنگ ندامت افتاد + میرزا صائب ے
غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم + چسان در شیشهٔ
ساعت کنم ریگ بیابان را + یحیی کاشی ے مشتی ز خاک پای
تو باید اگر دو چشم + عمری بهم چو شیشهٔ ساعت بهم دهند + ب

شیشه شکستن - ف. معروف است - طالب آملی
ما شیشهٔ می در شب مهتاب شکستیم + زین شیشه شکستن
دل احباب شکستیم + - ب

شیشه کار - بکاف تازی ف. معروف - امیر خسرو ے
زین نازکان رعنا گر بر خسرو از آنکه + در کوی شیشه کاران
دیوانه در نگنجد + - ب

شیشه گر - بفتح کاف فارسی. ف. معروف - ابو طالب
کلیم ے چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند + با شیشه گران
کار بود باده کشان را + ب

شیشه گر خانه - ف. کارخانهٔ شیشه سازان - محمد سعید
اشرف ے شیراز که پر ز شیشه گر خانه بود + از باطن صاف
بادهٔ شیرازی است + - ب

شیشه گردان - ف. بمعنی شیشه باز که کنایه از مردم
محیل و دغاباز باشد - ب

شیشه گردن - ف. کنایه از احمق و بی خرد - افضل الدین
خاقانی ے این شیشه گردنان که ازین خیمهٔ کبود + بی نم چون
قرابه بگردن طناب شان + ب

شیشهٔ گلدار - بدال مهمله ف. شیشه که گلها در ان مثل
مثل غلیانهای گلدار که عالم عالم دیده شده و در نسخهٔ مخلص
شیشهٔ گلدار حقهٔ شیشه که در ان گلهای شیشه باشد که آن را
قلیان گلدار و حقهٔ گلدار نیز گویند - محسن تاثیر ے برنگ
شیشهٔ گلدار از لطافت تن + شود عیان ز رخش آنچه در دل
بود + و نیز بمعنی شیشه که بر اوراق تصویرات و غیره گذارند
تا آسیب نم و غبار بدان نرسد پس اگر ورق مذکور تصویر

جیات داشته باشد آئینه تصویر گویند و اگر نقش و نگار
داشته باشد آئینهٔ گلدار و شیشهٔ گلدار خوانند و اگر گلدار بدال
مهمله بود پس معنی شیشه که گلها در ان ریخته باشند و آن
گلها هم از شیشه بود که در شیشه تعبیه کرده باشند چنانچه حقه های
گلدار باشد - ب

شیشهٔ گلزار - بزای هوز ف. شیشه که در ان گلها سازند
غلیانهای گلزار عالم عالم دیده شده بالا گذشت -

شیشهٔ نبات - بنون ف. شیشه که نبات در ان
ریزند تا بسته شود - محسن تاثیر ے سنگسار من همه شد
شیشهٔ نبات + بر دم ز بسکه حسرت شیرین زبان بخاک + - ب

شیشهٔ مه - بفتح میم. ف. کنایه از فلک است و در بعضی
از فرهنگها کنایه از ماه مرقوم است - ن

شیشیک - باول و ثانی تحتانی کشیده و بکاف زده. ف.
شیشیو باشد که تیهو است - رکا

شِیص - بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. خرمای خسته آن سخت
نشود یا خرمای خسته نابسته شیصاء مثله فیهما یا نوعی از ردی
ترخرما است شِیصة و شِیصاء ة - یکی - و درد دندان
یا درد شکم و نوعی از ماهی - ۲

شَیط - بالفتح و طای مهمله در آخر ع. سوخته شدن و سطبر
گردیدن روغن و زیت بجوشانیدن یا سوخته قریب بفنا
رسیدن - و هلاک شدن و تمام قسمت کرده شدن شتر تمار
تا آنکه نصیبی از وی نماند و آمیختن خون بچیزی و سوختن دیگ
و چسپیدن آنچه در وست بر دیگ - ام

شَیطان - بالفتح ع. دیو و هر متمرد و سرکش را از جن و انس
و چارپا شیطان گویند شَیاطِین جمع و مار و داغی که بر
ران شتر بدراز کشند و رؤس الشیاطین گیاهی است و شیطان الطاق
لقب محمد بن نعمان امامی که در قلعهٔ طبرستان ساکن بود و اهل سنت
او را بدین لقب میخوانند و امامیه او را مومن الطاق گویند
و شَیطان الفَلا بمعنی تشنگی و شَیطانان مثنی گلیس دو ریگ
هموار اند در عمان و در ان هر دو آبگیرها است برای آب باران - م

شیطان سار و شیطان کده - ف. بدر چاچی
ے خاک بر سر باد و آتش در جگر گر بعد ازین + این چنین جرات
نماید نفس شیطان سار من + واله هروی ے شیطان کده
حواس و رتن + گردند بنا چو نفس این + ورد ے خود بر سر جرم
با سلعت نه + دامان شفاعتم بکف نه + - ب

شیطان شدن و کردن - ف. کنایه از محتلم شدن
و کردن - طغرا ے زبسکه طبع من از عیش هر محتجب است +
نمیشوم بعروس دمنه شیطانی + ملا نوعی یزدی ے گر عروس
فکر بکرم چهره بنماید بخواب + جبرئیل عقل را در خطهٔ شیطانے
کنم + حکیم شفائی ے خاطر من که بهر بطن دو عیسی زاید حیف
باشد که بهر فکر شود شیطانی + - ب

شِیطَرَج - بکسر اول و فتح ثالث و رای مهمله ع. بیخ
نباتی است سرخ بسیار تند و باریک معرب چیتر که هندی
و در مفاصل و برص و بهق را نافع و مفتح سده و هاضم
و مهیج باه - ۱

شَیطَنة - بالفتح ع. دیوی کردن و سرکشی و نافرمان
گردیدن - ۲

شَیظ - بالفتح و ظای معجمه در آخر ع. پاره از نیزه و جز
آن شکسته جدا شدن - ۲

شَیظان - کشیطان ع. بدخوی سخت دل - ۲

شَیظَم - کحیدر ع. سخت دراز تنا ور جوان از شتر
و اسپ و مردم شَیظَمَة مونث شَیاظِمَة جمع
و خار پشت بزرگ کلان سال و نام مرد و شیر بیشه - ۲

شَیظَمِیّ - بالفتح ع. سخت دراز جوان تناور و مرد
بسیار گوی فصیح و اسپ خوش آینده و شیر بیشه - ۱

شَیع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع. بچه دوم که میان ایشان
دیگری نزاده باشد - و شل و مانند و شیر بچه اَشیاع جمع و
مقدار و اندازه یقال اَقام فُلانٌ شَهراً او شَیعَه
و آتیک غَداً او شَیعَهُ اعده بمقدار و مدتی
و شَیعُ الله اسم است مانند و آشکار شدن و فاش شدن
و همچنین شَیعوع - و پس از چیزی و شِیع بالکسر جمع شیعة
بالکسر پیروان و یاران مرد و گروه - و شَیَع گلیس تابع
و پیرو شیعاء - جمع - ۲

شِیعَة - بالکسر و فتح ثالث ع. پیروان و یاران مرد و گروه
واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مونث در وی یکسان است
و گروهی از هواداران علی و فاطمه و اولاد ایشان رضی الله تعالی
عنهم و هُوَ اسم لهم خاصّاً اَشیاع و شِیَع کِنَب
جمع و شِیَعَة گلیته مشترک - ۲

شَیعُوعَة - بفتح اول و ضم ثالث و فتح عین ثالث
ع. آشکار و فاش شدن خبر - ۱

شِیعِی - بالکسر هر دو یای معروف ع. منسوب
شیعهٔ علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه - غ

شِیف - بالکسر ع. خاری که در دنبالهٔ شاخ خرما باشد - ۲

شیفتگی - بالکسر ف. بیهوشی و حیرانی - غ

شیفتن - بالکسر. ف. بیهوش شدن و عاشق شدن - فی

شیفته - بالکسر ف. دیوانه و بیخود و عاشق و مدهوش
را گویند - ع. شیفته کردم اهند و کی هجویری + ناصر خسرو علوی
گفته ے چرخ پنداری بخواهد شیفتن + زان همی پوشد
لباس پر وزن + مخفف پرویزن است یعنی غربال - ن

شِیق - بالکسر ع. سر کوه و سخت ترین جای های دان
یا ناحیه هموار و دشوار گذار و کوهی است و سر نیزه و نوعی از ماهی
و جانب طرف چیزی و موی دم اسپ شِیقة - یکی و مرغی
است آبی خرد سپید رنگ و شگاف تنگ در کوه یا در سر
کوه یا در میان دو سنگ بزرگ و کوه دراز و موضعی است
و ذُو الشِّیق موضعی است دیگر شِیقة - مرغی است
آبی یا واحد شیق است - ۲

شِیقان - بالکسر ع. دو کوه اند - ۲

شِیقُمُولی - باقاف و میم هر دو بواو رسیده و
اول و رای قرشت تحتانی کشیده - لغتی است یونانی بمعنی
آن بعربی تین احمق باشد و آن نوعی از انجیر است که برگ
آن ببرگ توت میماند - رکا

شِیک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف. ف. شل را گویند
یعنی دست و پای که در ان گیرائی و قدرت رفتار نباشد - رکا

شِیکَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. بخارستان لغة - ۲

شیکران - بالفتح ع. گیاهی است کشنده و بعضی سیکران
بسین مهمله و ضم کاف نیز گفته اند و شوکران بالفتح هم آمده - م

شیکنک - بفتح شین و یا و کاف و نون و سکون آخر
ف. بمعنی آهسته آهسته رفتن است در تائید و در ردیف آن
غزل که بنام حافظ شیرازی است آمده و چون ازین لغت

آگاه نیستند شنکنک میخوانند ــ دوشینه من نهان شدم در قصر جانان شنکنک + رزم نهادم پای را رفتم در ایوان شنکنک + در تون وطبس خراسان استعمال این لغت عام است ــ ن

شیگار ــ باکاف فارسی بروزن و معنی بیکار است که کار فرمودن بی اجرت ومزد باشد واین اصلی نیست بلکه اماله الف است که همان شاگار است ــ ب ض

شیلان ــ بیای مجهول بیای معروف نیز. ف. بمعنی سفره طعام وبالفظ کشیدن مستعمل وبمعنی صورت قابهای طعام [illegible] سلیم ــ [illegible] برطاق خانه اش زده شیلان کشیده است + یعنی نقاش اسراف کرده که صورت قابهای طعام را بر طاق خانه او کشیده است و شیلانه باینمعنی آمده ومجازاً بمعنی طعام نیز آمده ونام میوه که آنرا عناب نیز گویند ــ ب ن غ

شیلانچی ــ ت ــ داروغه باورچیخانه وبمعنی برقصاب

شیلم ــ بفتح اول ولام وسکون ثانی ومیم. ف. نام دارو است که آنرا باگوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد وآنرا شلمک نیز گویند ودرمیان گندم روید ــ ر ه

شیلونه ــ بروزن میمونه. ف. لاک لغیت وسنگ پشت را گویند ــ ر ه

شیلیو ــ بالکسر. ف. ماهی کوچک که بر پشت نقطهای سپید دارد وآنرا بال دوال نیز گویند ــ حکیم عمق بخاری گفته ــ زلفها لیشن بست من چون شست + من چو صیاد واو چو ماهی شیم + انوری گفته. ع. بپشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم + ونام رودخانه هم هست که منبع آن از کوهای دیلمان است وبجانب گیلان میرود ــ ن

شیم ــ بالکسر. ع. ماهی است و شیم نیز جمع آشکو کاحمر باحال وشیم ــ بفتحتین هر زمین که آنرا بیش از این نکنده باشند وبر سختی وصلابت خود باقی بود وشیم ــ بالفتح در نیام کردن شمشیر را وبرکشیدن آنرا از لغات اضداد است ــ ۲

شیماء ــ بالفتح والمد. ع. دختر حلیمه سعدیه خواهر رضاعی نبی صلی الله علیه وسلم ــ ۲

شیمة ــ بالکسر. ع. خوی وبدینمعنی بهمزه نیز آمده وخاک برکنده از زمین شیم کعنب جمع ــ ۲

شیمه ــ بثانی مجهول بروزن همیه. ف. نام نوعی از انگور است وعرب آنرا عنب خوانند ــ ر ه

شین ــ بروزن سین. ف. مخفف نشین است که امر بنشستن باشد ونشیننده ــ فتالی خوارزمی گفته ــ که صوفی وفقیه وشیخ وزاهد + سالها دار وخلوت نشین وعابد ــ ن

شین ــ بالکسر. ع. حرفی از حروف معجمه هجا همو سه وشاد بن شین محدث است وشین بالفتح عیب ورشتی وعیب کردن ضد زین ــ ا م

شینیناب ــ بنون بروزن بینیاب. ف. بمعنی شنا وآب ورزی باشد ــ ر ه

شیناز ــ بفتح اول وکسر نون بروزن شدیز. ف. بمعنی شونیز است که سیاه دانه باشد وآن تخمی است که بر روی خمیر نان باشد وبعربی حبة السودا خوانند ــ ر

شیو ــ بثانی مجهول بروزن دیو. ف. کمال تیراندازی راگویند وبمعنی نشیب هم آمده است که نقیض بالا باشد ــ ر ه

شیوا ــ بکسر اول و یای مجهول. ف. بمعنی فصیح وبلیغ ــ ا ــ سب ن

شیوا زبان ــ بالکسر و یای مجهول. ف. فصیح بلیغ وتیز زبان ــ غ

شیوان ــ بروزن دیوان بمعنی آمیخته وبرهم زده ولرزان وشیوانیدن مصدر آن شیون وشیوید وشیونده برین قیاس ــ ن

شیوخ ــ بضم شین وکسر آن. ع. جمع شیخ خواجه وصاحب رای صائب ودانشمند ــ ۲

شیوخیة ــ بضمتین. ع. پیر گردیدن وخواجه شدن ــ ۲

شیوشه ــ بضم اول وثانی وفتح شین نقطه دار. ف. شوشهٔ طلا ونقره را گویند وآن طلا ونقره گداخته است که در ناوچهٔ آهنین ریزند ودنبالهٔ خربوزه وهندوانه رانیز گویند ــ ر ه

شیوع ــ بضمتین وعین مهمله در آخر. ع. آشکارا شدن ــ غ

شیوم ــ بالکسر وفتح واو بروزن سیم. ف. بمعنی برهم زده گردم وآمیخته شوم وبیامیزم وبلرزم ولرزان گردم ــ ر ه

شیون ــ بیای مجهول. ف. نوحه یعنی آواز ماتم وبمعنی ناله وفریاد مجاز است ولهذا شیون زنجیر وشیون بلبل مانند آن وبالفظ آمدن وکشیدن وکردن وبرداشتن مستعمل بشیو ــ مثال اول در مبحث شتاب اشتن گذشت ــ میرزا صائب ــ که نامه دل شده را دست زگردن برداشت + جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت + وله ــ صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد + آب چون در روغن افتد میکند شیون چراغ + محمد قلی سلیم ــ زشیونی که کند بخت من چه غم دارم + چو عندلیب کند ناله زاغ میر قصد + وله ــ امشب عیش که گشته هند بلبلان + بید رفتم بباغ مگر باغبان گذشت + شفیع اثر ــ اثر زناله وافغان نمیشود خاموش + گرفته است بکوی تو شیون خود را + ــ ب

شئون ــ بضمتین. ع. جمع شأن بالفتح بمعنی کار وحال ــ ۲

شیونده ــ بروزن زبینده. ف. بمعنی آمیخته وبرهم زده ولرزان باشد ــ ر ه

شیون طراز ــ ف. در گوش افگندن بباید ــ ب

شیوه ــ بیای مجهول بروزن میوه. ف. در اصل بمعنی نیکو کردن کاری وبمعنی ناز وکرشمه وطرز وروش وخوبی وزیبائی مجاز است وهرجای موزون از صفات او وبالفظ کردن دادن وطلبیدن وگرفتن وداشتن وبریدن وهم شکستن مستعمل والاهروی ــ درشیوه کنی بدیهه گوئی + دمشنت رسد از بدیهه شوئی + وله ــ دل نگر چنان بخود ذوق دوره کز بدرنماید ت مه نو ظهوری ــ باغ جگر شیوه راحت نداد + گلبن زخمی نرساندم دریغ + خواجه شیراز ــ روز نخست چون دم رندی زدیم وعشق + شرط آن بود که جز این شیوه نسپریم + وله ــ نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم + مسکین خبرش در دل و در دیده ضیا نیست + میرزا جلال اسیر ــ گوشه گیری خویش رسوای عالم کرده است + گر سر شهرت نداری شیوهٔ عنقا مگیر + ــ ب

شیوه ــ کصبور. ع. بسیار عیب گوئی مردم یقال هو شیوه من آشبه الناس ــ ۲

شیوه باز ــ بای موحده بالف کشیده وزای هوز زده ف. بمعنی عاشق وشیدائی ــ فر

شیوه بزاز ــ ف. عبارت است از آنکه در فروختن اشیا خریداران را اول جنس ناقص نمودن وبعد از ان جنس کامل وبهتر را بنظر خریدار نمایش دادن تا تمیز نیک وبد کرده قدردانی نماید ومعمول بزازان همین است که اول جامهٔ ناقص بنمایند ــ غ

شیوه دار ــ دال مهمله بالف کشیده وبرای مهمله زده ف. هنرمند وصاحب فن وکمال وتاجر ــ فر

شیوه گر ــ ف. از عالم عشوه گر ــ حکیم نزاری قهستانی ــ اگرچه شهر پر از چابکان چالاک است + توخود بشیوه گری شیوهٔ دگر داری + ــ ب

شهبور ــ بفتح اول وثالث وضم بای موحده وبرای مهمله در آخر. ع. زن کلان سال اندک قوت یا کننده پیرفانی ــ شهبرة مثله ــ ا

شیهم ــ بالفتح. ع. خارپشت نر یا خارپشت کلان خال ــ ۲

شیهه ــ بکسر اول ویای معروف. ف. بمعنی صدای اسب معروف است که بعربی صهیل گویند وبالفتح هم آمده وآواز شیر را هم خوانند میرزا صائب ــ ناصح ــ نوای شیهه شبدیز خسرو طبع شیرین را + خوش است اما صدای تیشهٔ فرهاد از ان خوشتر + ظهوری گوید ــ شیهه شیر پا بنهد بر رکاب + روز رزمت زشهپر توسن + ــ ن ب

شئیت ــ کامیر. ع. اسپ شکوخنده وآنکه سم هر دو پای او از سم هر دو دست او کوچک باشد ــ ۲

باب الصاد المهملة

ص

این حرف در لغت فرس نیامده اما صد وشصت در قدیم بسین مهمله می نوشتند متاخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمات دیگر که سد وشست باشد بصاد مینولیسند این حرف در لغت بمعنی مرغی است که بر خاک مراغه کند ودر حساب ابجد عدد شش نود است ودر فرهنگها ماست که سد پایه خرزندهٔ معروف وهزار پایه نیز گویندش وسده دهم بهمن ماه که روز آبان روز جشن مغان است واز آن روز تا آخر سال صد روز تمام وصدق معرب آن شیوای طوس گوید ــ یکی جشن کرد آن شب و باده خورد + سده نام آن جشن فرخنده کرد + از جواهر الحروف وغیره ــ

صاء ــ بحذف ها. ع. بمعنی صاءة ــ آب وجز آن از پلیدی که در سلا یا بر سر بچه باشد در رحم وبعد ولادت بیرون آید ــ ا

صاب ــ ع. بسیار آشامیدن آب ودرختی است تلخ ونیز حنظل وباران ریزان ــ ا

صائب ــ بالفتح. ع. رشکناک گردیدن سر کسی وسیراب وپر گردیدن از آب ــ ا

صابة ــ بالفتح وفتح بای موحده. ع. آهت ومصیبت وضعف وسستی عقل ویقال فی عقله صابة ای طرف من الجنون ــ ودرختی است تلخ صاب بحذف ها جمع ــ ا

صابر ــ بکسر ثالث وسکون رای مهمله. ع. مرد شکیبا ولقب ایوب علیه السلام ومعرفة کوچه الیست بمرو وبازدارنده کسی را جهت کشتن ــ ا غ

صابری ــ نام شاعری ــ ع

صابغ ــ بکسر ثالث وسکون غین معجمه. ع. ناقه که پستان آن پرشیر ونیکو حال ونیکو رنگ باشد ــ ا

صابوته ــ بثالث بواو رسیده وفتح فوقانی ــ زن پیر هفتاد ساله راگویند ــ ر

صابون ــ ع. چیزی است که تما شهار ابدان شویند بغا چرب وگنده تختهٔ آنرا از تار آهنی ببرند ومشترک در چندین زبانها وبهترین آن عراقی میباشد ودر فارسی بر هوه بیای تازی خوانند ــ ب

صابون زدن ــ ف. بمعنی شستن بصابون محمد قلی سلیم ــ چنان افراخت تیغ آن فتنه قامت + بخونریزی که تاروز قیامت + عجب کز دامن دریار و خون + زند آنرا صدف هرچند صابون + درویش واله هروی ــ گسترده سخن زسایه مهتاب + صابون زده خاک را بعد آب + ــ ب

صابون سلطانی ــ ف. توزیع حاکم یعنی تقسیم نمودن حاکم چیزی را بر جماعتی ــ غ

صابون کسی بکسی رسیدن ــ ف. چون دو نفر باهم بجنگند یکی دیگری را بگوید که صابون من بجامه تو نرسیده است خواهی دانست ومراد آن باشد که هنوز ضرب دست من نچشیده ــ میرزا طاهر وحید در تعریف نمدمال ــ نمدپوش هم هست مفتون او + بهرکس رسیده است صابون او + ــ ب

صابونی ــ ف. نام شیرینی که در هندوستان از شکر سفید سازند ظاهراً در ولایت هم بوده باشد ــ کمال اسمعیل ــ صابونی است صحن زمین لب لب زبس + کاورد قند مصر ببازار گاه برف + ونیز صابونی صابون ساز ــ ب فر

صابی ــ بکسر ثالث. ع. میل کننده واز کیش بکیش شونده راگویند صابئون جمع صباة کقضاة مثله وقیل هم یزعمون انهم علی دین نوح علیه السلام وقیل هم جنس من اهل الکتاب قبلتهم من مهب الشمال عند منتصف النهار ــ ا

صابیة ــ کصاحبة. ع. بادمیان صبا وشمال ــ ا

صات ــ ع. آوازه. ورجل صات مرد سخت آواز ــ ا

صاحب ــ بکسر حای حطی وسکون بای موحده. ع. بمعنی یار صحب ــ بالفتح وصحبة صحبان بالضم فیهما وصحاب وصحابة بکسرها وصحابة بالفتح مثله اصاحیب جمع اصحاب جمع واصحاب جمع ــ صحب وفارسیان بمعنی خداوند ووزیر استعمال کنند صاحب اعضا وصاحب رای مثله وشیخ الرئیس ابوعلی سینا را از ان گویند که او وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود واین لفظ مقطوع الاضافت است یعنی کسرهٔ اضافت برین نمی آید مگر بندرت چنانچه صاحبدل وصاحبقران وصاحب غرض شیخ سعدی فرماید. ع. زصاحب غرض تا سخن نشنوی هب ــ غ

صاحب الحوت وصاحب النون ــ ع. حضرت یونس علیه السلام ــ فر

صاحب الرصد ــ ع. حکیمی که بر عمارتی مرتفع بر بلندی هفت صد گز برتیغ کوهی شامخ نشسته طلوع وغروب سیارات وثوابت معاینه کند ــ ک

صاحب الزمان ــ ع. لقب حضرت امام مهدی علیه السلام ــ غ

صاحب افسر گردون ــ بکاف فارسی. ف. کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است ــ ر ه

صاحب امضا ــ بکسر همزه وسکون میم وضاد نقطه دار بالف کشیده کنایه از وزیر ونویسنده باشد ــ ر ب

صاحبة ــ بکسر ثالث وفتح موحده. ع. زنیکه منکوحه

کسی باشد - ک

صاحب جوزا - عطارد چنانچه جوزا خانهٔ عطارد است - غ

صاحب خاطران - ف. کنایه از شاعران و اهل سخن و خوش طبعان باشد - ر

صاحب خبر - مقطوع الاضافت کنایه از حاجبان و نقیبان و معرفان و ایلچیان باشد - خواجه نظامی سه خبر زد صاحب خبر زد شاه × که مشتی ستمدیده داد خواه × تظلم زنان بر شاه روم × که بر بصر بان تنگ شد مرز و بوم × - ر ب

صاحب خطران - کنایه از ملوک و سلاطین و امرا و مشاهیر باشد - ر ک

صاحب دیوان - ف. صدر مسند و در عرف حال تنها دیوان گویند - شفیع اثر سه صاحب دیوان علی ابن ابیطالب که هست × خلق عالم را ز نامش اسم اعظم بر زبان × - ب

صاحب رای - ف. بمعنی وزیر است چه رای در اصطلاح وزیر را گویند و کنایه از شیخ بوعلی هم هست باعتبار اینکه وزیر فخر الدوله پادشاه ری بوده - ر ک

صاحب سفران افلاک - کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشند - ر

صاحب سنگ - ف. کنایه از مردم با وقار و صاحب قدر و تمکین باشد و کنایه از غیبت کننده و طعنه زننده هم هست - ر

صاحب صابی - سبابی ابجد کنایه از عیسی علیه السلام است و نام مردی بوده صاحب فطرت و فطانت عالی داشته و ستاره پرستی را او بهم رسانیده است - ر ک

صاحب عین دبران - کنایه از برج ثور است که برج دوم باشد از جمله دوازده برج فلک - ر ک

صاحب فراش - بکسر فا. کنایه از مریض و بیمار است که بیمار اکثر بر فرش افتاده میماند - غ

صاحب قران - بکسر قاف آن مولود که وقت افتادن نطفهٔ پدرش در رحم مادرش یا بوقت ولادت او قران علوی باشد و برج قران در طالع بود و بعضی گویند که در سال ولادت او زحل و مشتری را قران علوی باشد و این نوع قران علوی بعد از سالهای فراوان واقع شود و این چنین مولود را بادشاهی دیر ماند و این لفظ صاحب قران لقب امیر تیمور است که پادشاه شش اقلیم بوده است و ثانی صاحبقران یا صاحبقران ثانی بمعنی پادشاهی که قریبت نسبت تیمور رسیده باشد و از لفظ این چنین تا آخر عبارت مؤلف است و تحقیقات سابق از کشف و لطائف و موید و مدار و از سکندری منقول است آنکه وقت ولادت او زهره و مشتری را قران باشد - طغرا سه داده بعجایب قران نرگس شهلا قلم × تا کند از در بنان نشو و نما با قلم × - غ ب

صاحب کف بیضا - کنایه از حضرت موسی علیه السلام - آ ره

صاحب مرده - بسکون با و ضم میم. ف. نفرینی است که بیشتر در حالت غضب بگاو و خر گویند و بمعنی مالک مرده - طاهر وحید سه هر که میمیرد غم او قسمت او میشود × وارثم گو با من این غمهای صاحب مرده را × مرزا فطرت سه در طلسم زندگی تا کی توان بودن اسیر × از سر مرغ اکنید این جان صاحب مرده را × - ب

صاحب نواز - بنون. ف. جناب خیر المدققین میفرمایند کسی که او را صاحبش نواخته و برافراخته باشد و همین صحیح یا آنکه او صاحب خود را دلداری و دلدهی میکرده باشد یا آنکه یاد آورده ذاکر نام صاحب خود و معترف و مداح او بود - خواجه نظامی سه پرستندهٔ خوب صاحب نواز × پرستش کنان بر دشته را نماز × - ب

صاحبی - ف. نوعی از قماش لطیف و نوعی از انگور - میرزا عبد الغنی قبول سه بنده پرور هیچ بیگم نیست چون بنت العنب × صاحبی بیگونه گر انگور را خوانم رواست × محسن تاثیر در وصف انگور گوید سه در صاحبیش لطافت جان × قند کر حبشی از غلامان × و له سه دلبستگی نمانده چنانم که بعد ازین × ننگ آیدم که جامهٔ تن صاحبی کنم × - ب

صاحی - ع. هشیار و روز بی ابر را هم گویند - ک فر

صاخّة - بتشدید خای معجمه مفتوح. ع. آواز سخت که گوش را کر کند و قیامت و بلا و سختی - ۲ فر

صاخد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله. ع. خرما بن تنها کانه پوست رفته و حر صاخد گرمای سخت و واحد صاخد صاخد از اتباع است - ۲

صاخر - بکسر ثالث و سکون را مهمله. ع. آواز آهن با آهن - ۲

صاخرة - بکسر ثالث و فتح رای مهمله. ع. آب جامهٔ سفالین - ۲

صاد - بدال ابجد. ع. بمعنی صید است که بیماری باشد و بعیر صاد کم شر صاد زده و نیز صاد بمعنی روئین مس یا نوعی از آن سرگی است میان دو چشم شتر که از آن بیماری عارض او می شود آصیاد جمع آصاید جمع الجمع و حرفی است از حروف هجا و نیز نام سوره از سورهای قرآن مجید و در ذکر شطریان صاد اشارت از صفات است - ام فر ک

صادر - بکسر ثالث. ع. از جای بیرون آینده پس صادر و وارد بمعنی آینده و رونده مستعمل است - غ

صادر و وارد - ع. بالا گذشت و صادر وارد دهند و او اخراجات که برای خریدن کاغذ و قلم و سیاهی غیره و کهربیا و عد التها از رعایا اخذ مینمایند و این مصطلح محکمجات ممالک تلنگانه است - از فرهنگ فرنگ

صادع - بعین مهمله کصاحب. ع. کوه رونده در زمین بدرازا اسیل صادع و واد صادع کذلک با مداد روشن - ۲

صادق - بکسر ثالث. ع. راست گوی و راست و پیدا و آشکار - و الصبح صادق مجرد دوم است و لقب اسمعیل پیغمبر علیه السلام و صدوق بضمتین مثله - ا ک

صادق نفس - بفتح نون و فا و سکون سین مهمله. ع. راست گوی شیخ شیراز سه چنین گفت درویش صادق نفس × ندیدم ز تو بخت برگشته کس × - ب

صاد کردن بر چیزی - ف. اصطلاح میرزایان دفتر است که ارباب دول بر کاغذهای مطالب که از نظر میگذرد برای منظور داشتن آن صاد مینویسند بدین صورت ص از عالم تبیض که در آخر بعضے برا تها و طوامیر روانجات و مانند آن نویسند و همچنین چیزها که انتخاب کرده باشند بر آن صاد مینویسند - استاد سه نرگس یار بحالم چه نظرها که نکرد × معنی منتخبم بر سر من صاد کنید × - ب

صادی - کقاضی. ع. تشنه صادیه مونث - ۲

صار - بتشدید رای مهمله. ع. درخت بسیار شاخ در هم پیچیده و پیوسته سایه -

صارة - بفتح رای مهمله. ع. نافهٔ مشک صارة الجبل اعلای کوه و نیز صارة - موضعی است با کوهی و درختان و صارّة - بتشدید را بمعنی حاجت و تشنگی صرائر و صوار - جمع - ۲

صارخ - بکسر ثالث و سکون خای معجمه. ع. فریاد رس و فریاد خواه از لغات اضداد است و بمعنی خروس - ۲

صارخة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. فریاد رسیدن مصدر است بروزن فاعله و آواز فریاد خواهی - ۲

صارد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله. ع. تیر در گذرنده و بنو الصارد قومی است از عرب - ۲

صارف - بکسر ثالث کصاحب. ع. سگ ماده ارجمند - ۲

صارم - بکسر ثالث. ع. تیغ برنده و مرد دلاور رسا در امور و شیر بیشه - غ ۲

صاروج - بضم ثالث بواو معروف و جیم عربی. ع. آهک آمیخته بخاکستر و جز آن معرب ساروج - ا غ

صارور و صارورة و صرورئ و صاروراء - ع. آنکه حج نکرده باشد مذکر و مونث و واحد و جمع در وی یکسانست صرارة و صرار - جمع و نیز مردیکه گرد زن نگردد - ۲

صاره - بفتح رای قرشت بزبان اندلس گلی است که آن را بفارسی فیلکوس خوانند و بعربی لوف الصغیر خوانند - ر ک

صاری - بکسر ثالث. ع. کشتیبان صراء کقراء و صاریون و صاریین بتشدید یا جمع و تیر کشتی - ۲

صاریة - بکسر ثالث و فتح یا. ع. چاهی که آب آن از دیر ماندگی برگردیده رنگ و برگشته مزه باشد - ۲

صاصاة - بالفتح بهر دو صاد مهمله. ع. نگریستن خواستن سگ بچه پیش از چشم گشادن و ترسیدن و خوار گردیدن و رام شدن و بانگ برزدن و گشنی ناپذیرفتن خرمابن و دانه سخت ناکردن و بد دل شدن مرد - ۲

صاع - بعین مهمله. ع. پیمانه است که بران احکام مسلمانان از کفاره و فطره و جز آن اثر و جاری است و آن چهار مد است و هر یک مد یک رطل و ثلث رطل و رطل دوازده اوقیه است و اوقیه یک استار و دو ثلث استار و استار چهار مثقال و نصف مثقال و مثقال یک درم و سه سبع درم و درهم شش دانگ و دانگ دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو حبه و حبه شش یک از هشت درهم است و حبه چهل و هشتم درهم وارد گوید که معیار صاع که در ان اختلاف واقع نشود چهار مشت است از دو کف مرد میانه که نه بزرگ کف باشد و نه خرد کف زیرا که هر جا صاع نبی صلی الله علیه و سلم یافت نمی شود و یکی از محققین در رسالهٔ اوزان نوشته که صاع دو صد و سی و چهار توله باشد اصؤع بالهمزه و اصوع بالواو و اصواع و صوع بالضم جمع صیعان مثله یا صیعان جمع صواع است که جام باشد و نیز صاع زمین پست و چوگان و جای که برو بند آز از برای بازی کردن و جای سینهٔ شترمرغ و قتیکه بر زمین گذارد - ا غ

صاعة - بفتح عین مهمله. ع. زمین پست و جای که زنان برای پنبه زدن رفته و آماده کرده باشند - ۲

صاعد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله. ع. از پستی بسوی بلندی رونده - غ

صاعدی - بکسر ثالث و رابع. ع. منسوب است به صعدة که گور خر باشد - ۲

صاع زر یوسف - ف. کنایه از آفتاب جهانتاب است - ر ک

صاع ستان - ف. زکوة خوار یعنی فقیر و محتاج که گندم یا جو در صدقهٔ عید الفطر از مردمان غنی ستاند - غ

صاعقة - بکسر ثالث. ع. برقے که از ابر بر زمین افتد مرگ هر عذاب مهلک و بانگ و آواز هولناک عذاب و تازیانه که بدست فرشتهٔ رانندهٔ ابر است نمیرسد بچیزی مگر آنکه میسوزد آنرا یا آتشی است که از آسمان افتد در رعد شدید و نیز صاعقه آتش افگندن از آسمان مصدر است مانند راعیه - ا غ

صاعر - بکسر غین معجمه کصاحب. ع. مرد خوار و ستم و خواری دوست صغرة - کطلبة جمع - ۲

صاغیة - بکسر ثالث و فتح یا. ع. کسانیکه در حوائج خویش مایل و محتاج دیگری باشند - ۲

صافّ - بتشدید فا. ع. صف کشنده و بتخفیف فا مخفف صافی است بحذف یای تحتانی ماخوذ از صفا و لفظ صاف در فارسی بمعنی شتر صاف نیز مستعمل میشود - غ

صافّة - بتشدید فا. ع. شتر انیکه پایها را الصف کشند صوافّ جمع - ۲

صاف دل و صاف ضمیر و صاف طبع و صاف طبیعت و صاف طینت - هر کدام معروف - میرزا صائب سه قسمت زنگی از آئینهٔ روشن نشود × انفعالی که من از صاف ضمیران دارم × - ب

صافر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. دزد و مرغیست بر دارو منه المثل اجبن من صافر و اصفر من بلبل - و هر مرغ بانگ آورد و هر مرغ که شکار کند و قولهم ما بها صافر - یعنی نیست در خانه کسی - ۲

صاف گذشتن - بشتاب تمام رفتن گویند از انجا صاف گذشتیم - نظام دست غیب سه از دل بے کینهٔ ما تیغ او بگذشت صاف × موج هرگز این چنین از روی دریا نگذرد × - ب

صافن - بکسر ثالث. ع. اسپ سه پای ایستاده و سر سم چهارم بر زمین نهاده و این چنین اسپ تیزرو باشد صافنات جمع و نام اسپ مالک بن خزیم همدانی و مرد ایستاده هر دو پا را صف بسته و صافن - رگی است در ساق - ا غ

صافی - بکسر ثالث. ع. بمعنی صاف و بیغش اسم فاعل ماخوذ از صفا چنانکه قاضی از قضا و راضی از رضا و صاف مخفف آنست و در استعمال فارسیان جامه که دوا یا شراب یا بنگ بدان پالایند - میر صیدے سه عارضی در نظر آورده ام از یاد کسی × که غبار خطش از صافی ره بیخته اند × و بمعنی شراب صاف مجاز است - محسن تاثیر سه کی ز بهر جلوهٔ رنگین بجا بیرون رود عاشق × از ان صافی که بلبل مست شد گل در سبو دارد × ظاهر یکے سه درون کشش بغیر جگر صافی × ندارد در اشک شفافی × - غ ب

صافی دل و صافی ضمیر - ف. هر کدام معروف - ب

صافی گشاد - ف. تیریکه بوقت رها شدن از شست صاف و آزاد بر آید و این چنین تیر کج نمیرود و نشانه خطا نمیکند - غ

صافی نامه - بنون. ف. از قبیل راضی نامه که برای

مصالحت و موافقت مابین فریقین نوشته آید - غ

صَاق - ع. همان ساق است بسین مهمله - ۲

صَاقِع - بکسر قاف و سکون عین مهمله ع. بر سر زننده و دِیْکٌ صَاقِعٌ خروس با بانگ و در نگوی - ۲

صَاقِعَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. رسیدن کسی را آتش آسمان یا بیهوش کردن او را صاعقه - ۲

صَاقِل - بکسر ثالث ع. زداینده و صَقَلَة کطلبة جمع - ۲

صَاقُود - بضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. تیر بزرگ و ستین زبان - ۲

صَاقُورَة - بضم ثالث و فتح رای ع. باطن استخوان کاسه سر که مشرف بر دماغ است و آسمان سوم - ۲

صَاك - بالفتح ع. بدبوی خون زدن از مردم - ۲

صَاكَة - بالفتح ع. بوی چوب تر - ۲

صَال - بالفتح ع. حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن و صَالّ - بتشدید لام باران سخت و بزرگ قطره که زمین شگافته گردد از وی - ۲

صَالِب - بکسر ثالث ع. استخوان لخت از دوش تا بن سرین و تب لرزه سخت مذکر آید و هم مونث - ۲

صَائِل - بتحریک همزه ع. حمله کردن و دویدن شتر و جز آن بر مردم و حمله و صَالّ بلا همزه و تشدید لام بلا و سختی - ۲

صَالِح - بجای حطی صاحب ع. نیک و نیکو کار و نام پیغمبری است که مرسل بود بسوی ثمود و بدعای او ناقه از میان سنگ پیدا شده بود - اغ

صَالِحَات - بکسر ثالث ع. کارهای نیکو - فر

صَالِحَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. زن نیکو کار و عفیف - فر

صَالِحِيَّة - بکسر ثالث و رابع ع. دهی است راهی محله است ببغداد و دهی است دران و بظاهر دمشق و دهی است ببصره و گروهی است از شیعه زیدیه منسوب بسوی حسن بن صالح بن حی ثوری همدانی و حسن در حق ابو بکر و عمر رضی الله عنهما ظن نیکو داشت و قائل بامامت آنها بود - ۲

صَالِخ - بکسر ثالث و سکون خای معجمه ع. گرگ که پوست برد - ۲

صال خانه - ف. مذبح که جای ذبح حیوانات باشد - فر

صَالِغ - بکسر لام و سکون غین معجمه ع. گاو و گوسفند ششش ساله بدانکه سن گاو و گوسفند که از شش سال گذشت نام ندارد صَوَالِغ و صُلَّغ - کرکع جمع - اغ

صَامِت - بکسر میم ع. بمعنی خاموش و زر و سیم و صامت اموال و مال صامت کنایه از زیور و نقود و غیره در مقابله مال ناطق که عبارت است از کنیز و غلام و چهارپایه - غ

صَامِغَان - بکسر ثالث و غین معجمه بالف کشیده و بنون زده ع. دو کرانه دهان که ملتقای هر دو لب است یا جای فراهم آمدن آب دهن در دو جانب لب و نیز شهرستان بطبرستان - ۲

صَامِق - بکسر ثالث و سکون قاف ع. پیوسته گرسنه یا تشنه - ۲

صَامِل - بکسر ثالث و سکون لام ع. بمعنی خشک - ۲

صَانِع - بکسر نون و سکون عین مهمله ع. پیشه ور و صُنَّاع کطلاب جمع و نام حق سبحانه تعالی - افر

صَانِق - بکسر ثالث و سکون قاف ع. سخت قوی و استوار و شتربان ماهر در خدمت شتران صَنَقَة - محرکة جمع - ۲

صَاوِي - بکسر واو ع. خشک - ۲

صَاهِل - بکسر ها ع. مرد سخت جهنده و برانگیزنده و شتر دست و بازننده باشد و آواز سخت کننده را نیز گویند - ۲ و فرهنگ وصاف

صَاهِلَة - بکسر ها و فتح لام ع. بانگ مصدر است بر وزن فاعلة و آواز و بانگ مگس در کشت زار و بنو صاهلة حی است - ۲

صَاهِي - بالفتح ع. آواز کردن - ۲

صَائِب - بکسر همزه که حرف سوم است ع. بمعنی رسا و رسنده و تخلص شاعری که محمد علی نام داشت و بمعنی راست و میانه رونده و صائب ضد خاطی و منه المثل مع الخواطی سهم صائب و باران ریزه - غ ام

صَائِبَة - بکسر همزه ع. رسا و رسنده - غ

صَائِت - بکسر همزه و سکون تای فوقانی ع. فریاد کننده - ۲

صَائِغ - بکسر همزه که حرف سوم است و غین معجمه ع. زرگر - غ

صائف - بکسر همزه ع. بسیار گرم و روز گرم و نیز صائف موضعی است - ۲

صَائِفَة - بکسر همزه و فتح فا ع. غزو روم بدانجهت که از تعذر سرما و برف در تابستان جنگ کردندی خوار بار تابستانی و کیلة صائفة شب گرم - ۲

صَائِح - بکسر همزه ع. بمعنی وزنده دار و نام رودی دوم از جمله شش رود ما شکم - غ

صَبّ - بالفتح و تشدید با ع. بمعنی ریختن و ریخته شدن آب و مرد عاشق صَبَّة مونث و آب ریزان عاشق شدن و شیفته گردیدن و صُبَّة بالضم آنچه ریخته شود از طعام و جز آن - ۲

صَبَا - ع. باد شرقی که آنرا بفارسی باد بهار گویند و فارسیان بمعنی مطلق باد استعمال کنند و لهذا اطلاق آن بر باد خزان صحیح شده و در شرفنامه است که صبا باد شرقی است و از بندگی شیخ واحدی محقق است که بشیراز اکثر اوقات باد صبا می وزد و بغایت لطیف و موافق طبائع خلائق است چنانچه شمال را باد دبور و دبور بالفتح بادی که از جانب مغرب زد و در تذکرة الاولیا مذکور است که صبا بادی است که از زیر عرش میخیزد و آن بوقت صبح می وزد و بادی لطیف و خنک است و نسیمی خوش دارد و گلها از آن بشگفند و عاشقان دل شده راز با و میگویند و در اصطلاح عبد الرزاق کاشی صبا نفحات رحمانیه است که از جهت شرق روحانیت ملا طاهر غنی ٭ روزیکه گل بباغ بغارت برد صبا ٭ بلبل بباد ده سبد آشیانه را ٭ خواجه نظامی ٭ صبا بلبلان را دریده دهل ٭ ز نامحرمان روی پوشیده گل ٭ و له ٭ بار من در آمد چو دریای تند ٭ صبا را شد از گرد او پای بند ٭ و نیز کنایه از اسپ خوش رفتار - میر خسرو ٭ چون بر صبا بر آمد و سر در عنان نهاد ٭ مردانه رو بکوه لبسان صبا نهاد ٭ و نام نغمه از موسیقی - اغ

صَبَأ - بالفتح و سکون همزه ع. از کیشی بکیشی شدن و راه نموده بر کسی دشمن را و نمودار شدن بر کسی و پیش کرده شدن طعام کسی پس انگشت نهادن دران و بر آمدن دندان کودک و نیش شتر کره و بر آمدن سم شگافته و طلوع کردن ثریا - ۲

صَبَاء - بالفتح والمد ع. میل کردن بسوی نادانی جوانی و بازی و کودکی و میل کردن بسوی کودکی و مشتاق آن شدن و نیز صِبا بالکسر و القصر کودکی - ۲

صَبَابَة - بالفتح و فتح موحده ع. عشق و حرارت و شوق یا نرمی دل و رقت شوق و گرمی و سوزش عشق و تنگدلی از عشق و صُبَابَة - بالضم باقی آب و خیر در خنور - ۲

صَبَاح - بفتح اول و حای حطی ع. بامداد و بمعنی خوب و جمیل و بالفتح و تشدید بای موحده صاحب حسن و شعله قندیل و نام مردی مزور که آنرا حسن صباح نیز نامند و صِبَاح بالکسر جمع صَبِيح - مرد صاحب جمال و صُبَاح بالضم شعله قندیل و صُبَّاح کرمان مرد خوب و صاحب جمال - اغ

صَبَاحُ الْخَيْر - ع - کلمه ایست که هنگام طلوع صبح معاشران باهم گویند - غ -

صَبَاحَة - بفتح حای مهمله ع. خوبروی و سفیدی رنگ انسان ضد ملاحت - غ

صباح کنان - ف. کنایه از صباح الخیر گویان و آن کلمه ایست که وقت سحر هنگام ملاقات بایکدیگر گویند مقابل شب بخیر و برین قیاس صبح بخیر گفتن و صباح الخیر زدن ملا طغرا در تعریف پیر مغان ٭ سحر چون بمیخانه آید ز دیر ٭ خضر گویدش با دصحت بخیر ٭ خواجه شیراز ٭ صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز ٭ که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم ٭ ب

صُبَاحِيّ - بالضم و کسر حا ع. خون بسیار سرخ - ۲

صُبَاحِيَّة - بالضم ع. بنا نهای پهنا - ۲

صُبَار - بضم اول و ثانی بالف کشیده و برای قرشت زده ع. خرمای هندی را گویند که تمر هندی باشد و بایمعنی بتشدید ثانی هم آمده و جنون و سودائی و صِبَار گکتاب سر بند شیشه و مانند آن و بار درختی است ترش و همدیگر شکیبائی کردن مصابرة مثله و صَبَّار کشداد زمین سنگناک سوخته و بلا و جنگ سخت و بسیار صبر کننده - اغ

صَبَارَة - بالفتح ع. سنگریزها و بتثلیث و پاره از آهن یا از سنگ و بتشدید را سختی سرمای مستان قد تخفف -

صَبَّاغ - بغین معجمه کشداد ع. رنگ ساز و در نگوی که سخن را از رنگ میبهد و دیگرگون میسازد و صِبَاغ گکتاب بمعنی رنگ - ۲

صَبَّاغُ الْاَرْض - بالفتح ع. مراد از آفتاب چراکه جمادات و نباتات و حیوانات را رنگ از تاثیر آفتاب میرسد - غ

صَبَّاغ جواهر - بالفتح کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره

صَبَّاغ فلک - عبارت از ماه است - غ

صَبَايَا - ع. جمع صَبِيَّة - بمعنی دختر - ۲

صَبَب - بفتحتین ع. زمین نشیب و پستی اسم است مصدر را و ریزش جوی و راه در نشیب و ریگ ریزان اَصْبَاب جمع - ۲

صُبَّة - بالضم و تشدید ثانی ع. آنچه ریخته شود از طعام و جز آن و هرچه بران طعام نهند از خوان و مانند آن و گله اسپان و شتران و رمه گوسپندان یا مابین ده تا چهل یا گله شتران کم از صد و گروه مردم و پاره از شب و اندک از هر چیزی و باقی آب در خنور و باقی شیر - ۲

صَبْث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. پاره دوختن پیراهن را و رفو کردن آن - ۲

صُبْح - بالضم و حای حطی در آخر ع. سپیده دم یا اول روز اَصْبَاح جمع - ام صبح مکه شرفها الله تعالی هوا آبی است مقابل غلی و صَبَح - محرکة فورموری شدن و صُبْح بضمتین درخشندگی آهن - و صُبْح - بمعنی اول در فارسی روشن ضمیر جهانگیر و جهانتاب صداقت کیش کشاده روی پاک دامان ابلق سوار قاقم پوش باده فروش تنور بخت خونین جگر از صفات و باغ سنبل گل نسترن می تنیر شعله گرد کافور نوره علم قاقم آفتاب ترکیب آئینه از تشبیهات اوست - ملا ابو البرکات ٭ چراغ مرا کز غمش ماه کاست ٭ فتیله شد از پنبه صبح راست ٭ و له ٭ باوجود شگفتگی رخش ٭ هر گل صبح خنده بهتان است ٭ محمد علی سلیم ٭ از امیدیکه شب بوصلم بود ٭ دست شستم با آفتاب صبح ٭ محمد عرفی ٭ گریه ظل نو ابره اش باشد ٭ قاقم صبح شنبه اکسون بود ٭ مرزا صائب ٭ چون قامت خود راست نماید علم صبح ٭ گیسوی شب مشک فشان پرچم صبح است ٭ و له ٭ طراوت رخ شبنم گل سحر خیز است ٭ بهار فیض هم آغوش سنبل صبح است ٭ ملا قاسم مشهدی ٭ آن صاف ضمیرم که بهنگام صبوحی ٭ سر جوش می صبح بود در ایاغم ٭ نور الدین ظهوری در ز میبه ٭ بگلریز سوری و لبریز جام ٭ کسند شعله صبح انگشت شام ٭ ابو طالب کلیم ٭ کافور صبح مرهم زخمت اگر شود ٭ گرد بر و سپیدی دیگر امید وار ٭ و له ٭ تو گر با این لب خنده بخندی ٭ بلبشیر صبح خواهد شکر افتاد ٭ محمد اسحق شوکت ٭ گلزار جمالت ز خط طرف بناگوش دار ٭ گل شبوی شب و نسترن صبح ٭ میرزا رضی دانش ٭ ساقیا که باده بروی شفق بکشیم ٭ در هم شگفته لاله و نسرین باغ صبح ٭ جناب خیر المحققین ٭ ساقی عرشم بچشم صاف نمود ٭ موی شب دور شد بنوره صبح ٭ عالی ٭ پنبه تخت گرد راه تو از دور شد بلند ٭ لب تشنه تو خورد فریب ز خراب صبح ٭ و بالفظ دمیدن و از افق سر کشیدن و فسردن و عریان شدن مستعمل - باقر کاشی ٭ دمید صبح و تو در خواب غفلتی با قدح ٭ صبوحی بزن از باقی شبانه خویش ٭ سنجر کاشی ٭ سپیده دم که بعون سپهر زنگاری ٭ دمید صبح امیدم ز فیض بیداری ٭ میرزا صائب ٭ مار از سینه صل چه حاصل که تو از ناز ٭ تا باز کنی بند قبا صبح دمیدست ٭ طالب آملی ٭ آنم که مهر و مه ز چراغم فسرده اند ٭ صبح از تبسم گل داغم فسرده اند ٭ ام ب

صَبْحَاء - بالفتح ع. زن فورموی مونث اَصْبَح - ۲

صُبْح آخرین و صبح دوم و صبح ثانی - ف. هر سه بمعنی صبح صادق که مقابل صبح نخست باشد - جمال الدین سلمان ٭ بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم که زد ٭ کاذبش آن دم به صبح آخرین سودا نکرد ٭ ب غ

صبح امید و مراد - ف. هر دو مستعمل حسن هروی ٭ صبح امید گذشته ساقی بزم ٭ قدح آفتاب می باید ٭ ب

صَبْحَان - بالفتح ع. صاحب خوبی و جمال و مرد صبوحی کننده و صَبْحَی - مونث و صَبَحَان محرکة در شراب بامداد شتابی کننده - ۲

صبح اول - ف. مقابل صبح دوم که بیاید - میرزا جلالا طبا طبا در مدح صاحبقران ثانی شاهجهان پادشاه غازی گوید ٭ فروغ جبهه صاحبقرانیست ٭ گواه صبح اول صبح ثانی است ٭ ب

صُبْح پسین - بهای فارسی. ف. مقابل صبح اول که گذشت - شفیع اثر ٭ با بی زری چو لاله عباسی از چه رو ٭ باید مرا بزم تو صبح پسین شگفت ٭ ب

صبح پیشانی - ف. در صفات اسپ مستعمل - میر معزی ٭ برآوری ز شب زم صبح بهروزی ٭ بدان تگاور شبرنگ صبح پیشانی ٭ ب

صُبْحَة - بضم اول و فتح ثالث ع. خوابگاه و بفتح

هم آمده. ومنه الصبحة تمنع الرزق) وهر چه بآن نگاه تعلل و مشغولی کنند و سیاهی رنگی بسرخی یا سپیدی مائل بسیاهی یا سرخی مائل بسپیدی یا بزردی و بالفتح معرفة قلعه ایست بدیار بکر. ۲

صبح ثانی - بثای مثلثه. ع. در صبح آخرین سند ش در صبح اول گذشت. ب

صبح جبین - ف. از اسمای محبوب است. محسن تاثیر ــ تا کی آن صبح جبین آن نمکین لب تا ثیر * خنده از دور بداغ من مهجور زند * ب

صبح جزا - بمعنی. میرزا صائب ــ نفسی کز جگر سوخته آید بیرون * تا کم صبح جزا گرم بود بازارش * ب

صبح چهره - بجیم فارسی. ف. از اسمای محبوب است. ب

صبح حشر - بحای حطی. ف. معروف. ب

صبح خندل - بخای معجمه. ف. آنکه خنده او در صفا مانند صبح بود. از دیخان واضح ــ اسلحه گریه شام شهید از شفق جوشی * بنجوم آشنا کن باز تیغ صبح خند ش را * ب

صبح خیز - ف. کنایه از زاهد و عابد. میرزا صائب ــ خط سبز از دعای صبح خیزان است گیراتر * لب میگون ز خون بیگناهانست گیراتر * ب

صبح خیزا - بکسر خای معجمه بیای مجهول. ف. نوعی از دزد که هنگام صبح برخاسته قبل از آنکه مردم بیدار شوند دزدی میکند مفهوم میشود که این محاوره فارسی انان هندوستان است. ف

صبح دروغ - ف. مقابل صبح صادق. میر خسرو ــ از عشق سوختم چکنم چون ز روز بد * صبح دروغ میدمد از آفتاب خویش * ب

صبح دل - ف. کنایه از پاک درون روشندل. افضل الدین خاقانی ــ گفتمش ای صبح دل سکه کام مهر * زر دسترنیک زمن سکه رخ بر متاب * ب

صبحدم و صبح دمان - ف. بمعنی مثل بامداد و بامدادان و بهار و بهاران. خواجه شیراز ــ صبحدم باد صبا با دل نو خاسته گفت * ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت * انوری ــ پگاه صبحدمان چون نسیم باد شمال * بهمیر سند

باروح بوی عنبر تر * بکمال اسمعیل ــ میان صبحدمان آفتاب نه دلنمود * سمن چو بود تعجب آورد داستان نرگس * ب

صبح دوم و صبح دومین و صبح راست و صبح راست خانه و صبح راستین - ف. مقابل صبح نخستین که بیاید. میرزا صائب ــ پنبه از گوش برون کن که بناگوش سپید * دم صبحی است که صبح دوم آن کفن است * ملاشانی تکلو ــ بر برگ گل صبح دوم جامه دریده * هم روی خراشیده و هم موی بریده * میر خسرو ــ بگیتی باید خورشید روئی * چو صبح دومین کن راست گوئی * شفیع اثر ــ آنجهان هنر و عدل که چون صبح دوم * میتوان از نفسش چید گل صدق و صفا * خواجه سلمان ــ ببین که همه حسن بقا چه کوتاه است * بقای صبح دوم را که پرده دریابد * مولانا جامی. ع. چو صبح راستین از صدق دم زد. ب

صبح رخسار - برای مهمله. ف. از اسمای محبوب است. میرزا صائب ــ صبح رخساری کز وشد دیده ام انجم فشان * آفتابی میشود رنگش ز مهتاب نظر * ب

صبح رستخیز - ف. بمعنی. ملا قاسم مشهدی ــ تا صبح رستخیز نخواهد شمیم او * بیدار غنچه که ز باد سحر شود * ب

صبح روان - ف. کنایه از جوانان است که نقیض پیران باشد و مسافران را نیز گویند. م

صبح روی - ف. از اسمای محبوب است. نور الدین ظهوری ــ دگر شاهد شام شد مشکبوی * بسرت گردم ای ساقی صبح روی * ب

صبح سیم عذار - بسین مهمله. ف. میر خسرو ــ روی بنمود صبح سیم عذار * ساقی صبح روی باده بیار * ب

صبح صادق و صبح صداقت کیش - ف. مقابل صبح نخستین که بیاید. عبد الله هاتفی ــ بود آن زمان تاب صبح دروغ * که از صبح صادق نباشد فروغ * میرزا صائب ــ از صفای دل بناشد حاصل روشن را نان * چون ترحمی شود صبح صداقت کیش را * ب

صبح ضمیر - بضاد معجمه. ف. بمعنی صبحدل که گذشت. ب

صبح عارض - بعین مهمله بلا اضافت. ف. از اسمای محبوب است. ب

صبح قیامت - باضافت. ف. بمعنی. میرزا صائب ــ صبح قیامتش بود دیده خواب در نظر * هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را * ب

صبح کاذب - ف. مقابل صبح صادق که گذشت. ب

صبحگاه و صبحگاهان - ف. بمعنی مثل صبحدم و صبحدمان که گذشت. خواجه نظامی ــ ستاره چگونه بود صبحگاه * چنان بود چون صبح باشد پگاه * حکیم سنائی ــ در آمد در سوادم صبحگاهان * چو چشم سرمه آلود صفاهان

صبح محرم - ف. کنایه از صبح عاشورا. میرزا محسن تاثیر ــ آزا که بجز توا سیر است عجب نیست * گر صبح محرم بد از شب عیدش * ب

صبح محشر - ف. بمعنی صبح حشر که گذشت. ب

صبح مراد - ف. مرادف صبح امید که گذشت. حسن هروی ــ سوی چمن شگفته چو صبح مراد رفت * همراه سروزان قد طوبی نژاد رفت * ب

صبح ملمع نقاب - ف. بمعنی صبح اول که گذشت. ب

صبح نخست و صبح نخستین - ف. مقابل صبح آخرین که گذشت. درویش واله هروی ــ شبی زرفت بسوی سحر که دیده او * نداشت بر در صبح نخست دربانی * وله ــ داریم بلب ناشده ساخته کین را * چون صبح نخستین نفس بازپسین را * میرزا صائب ــ دل آگاه هر صبح نخستین میبرد عبرت * که دارد در بساط عمر امید دم دیگر * ب

صبح نشینان - ف. کنایه از صبح خیزان است که مردمان عابد سحرخیز باشند. م

صبح وطن - بواو. ف. بمعنی. میرزا صائب ــ دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما * فیض صبح وطن این شام غریبان دارد * وله ــ از دو ریت چو شام غریبان گرفته ایم * از در کشاده روی چو صبح وطن در آ * ب

صبح یکم - بیای تحتانی. ف. مقابل صبح دوم که گذشت. باقر کاشی ــ گروهی چو صبح یکم روی خان * همه آتش دود شان موی شان * ب

صَبَخَة - محرکة و مسکنة و فتح خای معجمه. ع. زمین شوره

صباخ - جمع - ۲

صَبْر - بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. شکیبائی و شکیبائی کردن نقیض جزع و گریز از صفات اوست و با لفظ دادن و سپردن و شکستن و کردن و آوردن و فرو کشادن مستعمل. انوری. ع. باشد فرو کشاید از خاک صبر صولت * اسیری لاهیجی ــ هر که صبر آورد روزی بر بلا * گشت برخوردار در هر دو سرا * وله ــ صبر باید کرد از غیر خدا * صبر از دیدار او باشد خطا * میرزا صائب ــ صبر بر جور فلک کن تا بر آئی رو سفید * دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش * وله ــ من و یک لحظه جدائی ز تو انگاه حیات * این قدر صبر بعاشق نسپرده است کسی * خواجه شیراز ــ هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد * که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند * میر خسرو ــ وی گفت خسرو راز لب نزد توآیم نیمشب * ترسم که ناگاه ای عجب صبری مرا زان بشکند * میر معزی ــ کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف * جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب * وله ــ صبر من بشکست آری بشکند بیمار صبر * خواب من بشکست آری بگسلد وسواس خواب * و قسمی کسیرا ان کسی را باز دارند و حبس کنند تا قسم خورد یا قسم لازم که حالف را بران جبر نمایند و بند کردن کسی را و چیزی ندادن و شهر (الصبر) ماه رمضان - و صَبِر بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثانی جائز نیست مگر بضرورت شعری و آن عصاره و تلخ است از درختی که بهندی ایلوا گویند از منتخب و مزیل و کشف و بحر الجواهر و خان آرزو در خیابان نوشته که از طرح معلوم میشود که صَبِر بمعنی دوای تلخ است بفتح اول و کسر دوم است اما از قاموس معلوم میشود که شعرای عرب بسکون دوم جائز داشته اند بنابر ضرورت درین صورت تصرف فارسیان باشد که بسکون دوم میخوانند و لهذا در مدار نوشته که صبر بالفتح معروف است و نوعی از دوا و بعضی گویند که بمعنی ولی تلخ بکسر اول و سکون ثانی نیز جائز است چه هر اسمی که بفتح اول و کسر ثانی باشد دران کسر و فتح اول و سکون ثانی نیز جائز است چنانکه در کتف کِتف کَتف و فخذ فِخذ فَخذ و در کذب کِذب و در کبد کِبد و در معده مِعده و بالضم والکسر ناحیه چیزی و ابر سپید و بالضم قبیله از غسان و بالضم و بضمتین سنگریزه و بضمتین لبع ضب

صُبَراء - کاطر. ع. جمع صَبیر - کامیر شکیبا و بد رفتار و کفیل و مقتدا و معتمد قوم در امور ایشان - ۲

صبر اول به از جنگ آخر - ف. مثل است. ب

صبر بر مصیبت مصیبت شماتت کنندگان است - یعنی هرگاه کسی اکروهی رسد و بران صبر کند و تحمل آن گردد معنی آن مصیبت عاید بر شماتت کنندگان میشود و تعلیکه او را خستگی و مضطربی بینند و بکشاده پیشانی و شگفتگی با همه کس بخورد. ب

صَبْرَة - بالفتح. ع. هر چه بر هم نشسته باشد از سرگین و بول و بعر در حوض و در میان زمستان و نیز صَبْرَة نام مردی و صُبْرَة - بالضم انبار گندم کیل و وزن ناکرده و طعام ریخته و سنگریزهای درشت فراهم آمده صِبار بالکسر جمع و سختی سرمای زمستان و بالفتح هم آمده - ۲

صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد - ف. بمعنی معروف الصبر مفتاح الفرج عربی است. ب

صبر سقوطری - بضم سین مهمله. ف. همان صبر را گویند که از داروهای تلخ است و آن سرد تر است بدرجه اول و حرارت غلبه خون را بنشاند و آن دفع صفر است هندش گهیکوار نامند کذا فی شرفنامه. ض

صبر سنج - ف. میرزا جلال اسیر ــ امتحان صبر سنج کیست اسیر * تا سیه کرده دو ابرو را * ب

صَبْصَاب - بالفتح بهردو صاد مهمله. ع. سطبر و درشت سخت و لقبیه چیزی یار رفته و محو شده از چیزی و مرد شجاع و توانا و چالاک - و خِمْس صَبْصَاب) خمس کوشش و خمس نوعی از نوبت آب باشد و گذشت - ۲

صَبْصَب - بالفتح. ع. سطبر سخت - ۲

صَبْصَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پریشان ساختن گردانیدن چیزی را - ۲

صَبْع - بالفتح و عین مهمله در آخر. ع. اشارت بسوی کسی بانگشت باهانت یا عام است و دلالت کردن فلان را بر فلان بانگشت و نیز و ساختن انگشت را بر خنور بوقت ریختن آنچه در وی باشد بخنور دیگر و در آوردن انگشت در ما کیان تا بداند که بیضه هست یا نه و نیز صَبْع بکسر مصبع - بالفتح مثله - ۲

صِبْغ - بالکسر و غین معجمه در آخر. ع. رنگ صِبْغ کعنب مثله اَصْباغ جمع - و نانخورش و منه قوله تعالی و صِبْغ لِلآکِلِین - صِباغ - جمع و نگریستن چیزی را برابر وفق قیمت آن بلکه گران خریدن و انها الحدیث الصبغ یعنی اول زن است که بزنی در آمده و از دواج یافته با او و صَبْغ - بالفتح رنگ کردن جامه را و غوطه دادن دست خود را در آب و جز آن و پر شیر و نیکو شدن رنگ پستان - ۲

صَبْغاء - بالفتح. ع. گوسپند سپید دنبه یا سپید طرف دنب و گیاهی است ضعیف مانند تمام ریگستانی سپید بار و دسته و شاخی از گیاه بدانجهت که فوقانی آن که در آفتاب است سبز و تحتانی آن که زیر سایه است سپید - ۲

صِبْغَة - بالکسر و فتح غین معجمه. ع. رنگ و دین و ملت - و صِبْغَة الله) فطرت خدای مر مخلوقات را و دین او تعالی یا آنکه امر کرد بآن محمد صلی الله علیه وسلم و آن ختانت است و صُبْغَة - بالضم غوره خرما پختن در آمده و از دنباله رنگ گرفته - ۲

صِبْغَة الله - بالکسر. ع. بالا گذشت - اغ

صَبَن - بالفتح. ع. هر دو کعبتین را در دست راست و برابر کرده زدن قمار باز و برگردانیدن کاسه را از کسی بسوی دیگری و باز داشتن کسی را از چیزی - ۲

صَبْنَاء - بالفتح. ع. دست مقام و فتنیکه مائل گرداند آنرا تا حریف خود را فریب دهد و غدر کند باوی - ۲

صَبِنِی - بالفتح و کسر نون. ع. عصاره سنای کی است

صَبْو - بالفتح. ع. میل کردن بسوی نادانی جوانی و بازی و کودکی - و بضمتین و تشدید واو میل کردن بسوی کودکی و مشتاق آن شدن و برگردانیدن ماشیه سرخود را و نهادن آن را در مرعی و وزیدن باد صبا - ۲

صُبُوغ - بضمتین. ع. از کیشی بکیشی شدن و بر آمدن دندان کودک و نشتر کره و بر آمدن سم شگافته و طلوع کردن ثریا - ۲

صِبْوان - بالکسر. ع. جمع صبی یعنی کودک - ۲

صَبُوب - کصبور. ع. ریخته از آب و مانند آن - ۲

صَبْوَة - بفتح اول و ثالث. ع. میل کردن بسوی کودکی

ومشتاق آن شدن - ا
صَبُوح - بحای حطی کصبور ع. شرابی که بوقت بامداد خورده شود ضد غبوق که بوقت شام خورند از منتخب وکشف وبحر الجواهر و موید ومدار و نیز در موید ومدار نوشته که بضمتین مصدر از ان و وقت صبح و نیز صَبُوح ماده شتر که در بامداد دوشیده شود - ا غ
صُبُوحَة - بضمتین ع. ناقه که از ان بگاه دوشند - ا
صَبُوحِي - بفتح اول ع. شراب بامداد از کشف ودر مصطلحات بوقت صبح شراب خوردن - غ
صَبُور - بالفتح وضم ثانی ع. شکیبا و حلیمی که عاصیان را بعذاب مواخذه نکند بلکه ببخشد یا در گرفت آنها شتابی نفرماید واسپ نافع بن جبله - ا
صَبُورَة - بالفتح ع. مرد بازداشته شده بر قتل - ا
صَبُورِي - بفتح اول وکسر را ع. در کار تعجیل نکردن - غ
صُبُوغ - بضمتین وغین معجمه ع. پر شدن پستان از شیر وخوش رنگ شدن آن واشارت کردن بکسی - م
صَبِيّ - کغنی ع. کودک یا کودکی که هنوز از شیر باز نشده باشد صَبِيَّة - مونث آنست صَبَايَا جمع مثل مَطِيَّة ومَطَايَا صُبَيَّة مصغر آنست و نیز صَبِيّ ناظر عین ومردم آن واستخوان زیر زنخ گوشه جای تیزی شمشیر وجز آن که میان بر آمده و قریب طرفست وجهت گرامی و سر قدم و پشت قدم تا بن انگشتان وطرف زنخ و هما صَبِيَّان واصْبِيَة مو اصْب وصِبْوَة وصِبْيَة وصِبْوَان وصِبْيَان بالکسر والضم فی الکل جمع - ا
صِبْيَان - بالکسر ع. کودکان واین جمع صَبِيّ است وبضم نیز آمده - غ
صَبِيب - کامیر ع. آب عصفر سرخ ورنگ و آن نمی است که بر زمین افتد وبسته گردد وخوی وخون و آب گل حنا ودرختی است که بدرخت شذاب ماند وسنا و آب برگ کنجد و چیزی است مانند وسمه و آب تقم ورنگی است سرخ و آب ریخته وشهد حید وطرف تیغ وموضعی است یا آن صُبَيْب کزبیر و کوهی است - ا
صَبِيَّة - بفتح اول وکسر ثانی وتشدید یای مفتوح ع. بمعنی دختر که مونث صَبِيّ کغنی است وصِبْيَة بالکسر وتخفیف تحتانی جمع صَبِيّ بمعنی کودک - ا
صَبِيح - بحای حطی کامیر ع. خوبروی وسفید رنگ ضد مَلِيح که سبزه رنگ ونمکین باشد - غ
صَبِيحَة - کسفینة ع. بامداد - ا
صَبِيخَة - بالفتح وکسر ثانی وفتح خای معجمه ع. بنبه بهنا کرده شده جهت رسیدن - ا
صَبِير - برای مهمله کامیر ع. شکیبا وپذیرفتار وکفیل ومقتدا ومعتمد قوم در امور ایشان وکوه صُبَرَاء کامراء جمع و ابر سپید یا ابر سپید یا بر سطبر بالای ابر پاره یا ابر تو بر تو یا پاره از ابر سپید بر یکجا ثابت وایستاده یا ابر پاره های سپید متفرق پریشان صُبُر - ککتب جمع و نان تنک پهنا و مانند آن که بران دیگر از ماکولات نهند وهر چه که بران طعام عروس برآرند و خوان - ا
صَبِيرَة - کسفینة ع. نان تنک وجز آن که بران طعام آرند وخوان و آبو صُبَيْرَة - مرغی است سرخ شکم سیاه پشت وسر ودم - ا
صَتّ - بالفتح وتشدید فوقانی ع. گروه مردم ومنه الحدیث قاموا صَتَّيْن ای جماعتین ویروی صتیتین و نیز صَتّ راندن بقهر یا بدست زدن وکوفتن وسخت بانگ کردن وتهمت کردن کسی را بداهیة یا بسخن یقال صَتَّهُ بداهیة اوبکلام ای رماه به - ا
صَتْأ - بالفتح ع. قصد کردن کسی را - ا
صِتَات - بالکسر ع. منازعت وخصومت کردن کسی را - ا
صُتَام - کغراب ع. سر سطبر وفربه - ا
صُتَّة - بالضم وتشدید تا ع. بمعنی صلد - ا
صَتَع - بفتحتین وسکون عین مهمله ع. گردش وسختی تار سر شترمرغ بلا زمی ولطافت سر آن وجوان توانا وگورخر وصَتْع - بالفتح بر زمین زدن کسی را - ا
صَتْو - بالفتح وبفتحتین ع. درشت سخت یقال رجل صَتْو وعبد صَتْو وجمل صَتْو وبحر صَتْو وغیر ذلک صُتُو بالضم جمع - و مرد بنهایت سن کهولت رسیده وکمال چیزی وتمامی آن یقال الف صُتْو بالتسکین اوهوا الاکثر یعنی هزار تمام واموال صُتُو بالضم ای کامل - والحروف الصتو غیر منقلست وفی الشمس والحروف الصتو التی لیست من حروف الحلق - ا
صَتَو - بالفتح ع. جهان جهان رفتن - ا
صَتَه - بالفتح ع. خوار گردانیدن کسی او رام ساختن - ا
صَتِيت - بهر دو تای فوقانی کامیر ع. بانگ و فریاد وغوغا وگروه مردم - ا
صُتَيَّة - بالضم وتشدید یا ع. چادر وجامه ایست مینی - ا
صَتِيمَة - کسفینة ع. سنگ سخت - ا
صَجّ - بالفتح وتشدید جیم ع. آهن را بر آهن کوفتن بدان مرتبه که آواز بر آید - ا
صُجُج - بضمتین ع. آواز کوفتگی آهن بر آهن - ا
صُحّ - بالضم وتشدید حای حطی ع. تندرستی از بیماری خلاف سقم وصِحَّة بالکسر صَحَاح بالفتح مثله وبهی برات از هر عیب - ا
صِحَاب - بالکسر ع. جمع صاحب یار ویاری نمودن وآمیزش کردن - ا
صَحَابَة - بفتح اول وحرف چهارم بای موحده مفتوح ع. یار شدن ویاری کردن از منتخب وصراح ومستعمل بمعنی مع وبکسر اول خطاست - غ
صَحَابَه - بفتح ع. یاران ویاری نمودن - غ
صَحَاح - بفتح بهر دو حای حطی ع. تندرستی وپاک شدن از عیب وتندرست وپاک از عیب وبالکسر تندرستان جمع صَحِيح وصِحَاح نام کتاب لغت عرب است بعضی بفتح وبعضی بکسر گفته اند وفتح افصح است - غ
صُحَار - برای مهمله کغراب ع. عرق اسپان یا تب آنها ومردی از عبد القیس ونام قبائل از قضاعه از اولاد سعد هزیم ولیث وابناء صُحَار ودر بطن است از عرب یا بطنهای از قضاعه ونیز صحار شهریست بر لب عمان وصُحَار بالکسر آشکارا و آشکارا کردن کاری را المصاحرة مثله - ا

صَحَارِي - بالفتح وکسر را وختم یا ع. جمع صَحْرَاء بالفتح دشت هموار وکشادگی بی گیاه - غ
صَحَاصِح - بالفتح وکسر صاد ثانی ع. جمع صَحْصَح بالفتح زمین کشاده هموار وباطل از هر چیز - ا
صِحَاف - بالکسر ع. کاسهای بزرگ پهن این جمع صَحْفَة است بالفتح از لطائف ودر منتخب جاهای جمع شدن آب و بالفتح والتشدید حا بمعنی مجلد کتاب - ا
صَحَائِح - بفتح اول وکسر همزه وسکون حای حطی ع. جمع صَحِيح - تندرست ودرست - ا
صَحَائِف - بالفتح وکسر همزه ع. جمع صَحِيفَة کسفینة نامه وکتاب - ا
صَحْب - بالفتح ع. اسم جمع صَاحِب است وفی صِحَاب جمع الجمع است - غ
صُحْبَان - بالضم ع. جمع صَاحِب یار - ا
صُحْبَت - بالضم ع. یاری وملازمت وبالفظ رسیدن آمدن وخوش افتادن وبر آمدن وبر آمدن ودرگیر شدن ودر گرفتن ونشستن وکوک شدن خلاط وهمچنین صحبت با هم نشستن وداشتن وافتادن وگسستن وگذشتن وکردن ملا مفید بلخی ... بچشمش مفید آشنائی ست مشکل که صحبت به بیمار کمتر بر آید + رهی نیشاپوری ... زالفت دل او پیکان یار در رشکم ملا که صحبت من واو هرگز این چنین نه نشست + میرزا صائب ... صحبت ما در نمیگیرد بکامل مشربان + هر نفس چون بحر دامن از کف ساحل کشم + وله ... شیشه با سنگ وقدح با محتسب یکرنگ شد + کی تواند صحبت ما تو با هم در گرفت + وله ... شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت + هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست + وله ... کند چو جلوه گری قامت تو در گلشن + بلبل صحبت قمری چسان برار شود + وله ... در عالم خیال ترا یار کرده ایم + صحبت اگر برار نشود کار کرده ایم + نعمت خان عالی ... من رنگ گل مزاج و تو لی آفتاب طبع + صحبت لشند برار به بینیم چه میشود + خواجه شیراز ... صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل + جانب عشق عزیز است فرو مگذارش + میرزا صائب ... صحبت موثر است وطبیعت دراز دست + صائب باهل صحبت چه میکنی + طالب آملی ... هلاک این ظرافت میتوان شد + که خوش طبعانه با من کرد صحبت + و در روزمره حال صحبت بمعنی جماع کردن شهرت دارد هر چند زعم عوام است درویش واله هروی ... مدح وذم هر دو در اقلیم سخن در کارند + گه بوعظ صحبت وگاهی بعبس + وله ... دوش یاری بعرف اهل زمان صحبتی کرد با بزرگی جمع + در حقیاد و نگویم اما باد + سر پروانه کبس زن شمع + مولا السانی ... بوده ام در کنج تنهائی بدرد دل اسیر + تا نه پنداری که بی درد صحبت کرده ام + ملا قاسم مشهدی ... شیشه ساعت من ساغر می میگردد + گر بغیبت لب بالب میگون تو صحبت دارم + و بمعنی مجلس وهنگامه وگفتگو به خاش مجازست + ملا وحشی ... چشم من گستاخ بین وان خوی نازک و دریغ + تا نگاهم آنطرف افتاد صحبت شده است + حاجی محمد جان قدسی ... جای می ساقی اگر خون جگر میدادی + آن زمان بر سر پیمانه چه صحبت می بود + وله ... بر سر پیمانه غم هرگز آن صحبت نبود + بود غم هم پیش ازین اما بدین لذت نبود + طالب آملی ... چه گوهری تو ندانم دلا که بیگه وگاه + میان نوش لبان بر سر تو صحبتهاست + وبالفظ پر شدن اگر بمعنی هنگامه گیر ندارد جنگ خواهد بود واگر بمعنی اتفاق گیر ندهم درست میشود + سلیم ... در مجلسی که چهره بر افروخت او سلیم + صحبت میان بلبل وپروانه پر شدست + ب
صحبت باستیله - ف. صحبت تمام شده ومردم از جار رفته ای از محفل رفته محسن تاثیر ... گوشه گیری با حضور دل عجائب دولتی است + دانه دام هماکن صحبت باستیله را + ب
صحبت داری - ف. اختلاط ومصاحبت - فس
صحبتی - بیای حطی معروف. ف. هم صحبت - باقر کاشی ... عمریست که ما صحبتی غم شده ایم + سرمایه رشک اهل عالم شده ایم + با قر من وغم جدا اگر دیم ز هم + مانیونی آشنائی هم شده ایم + ب - مص
صحبت یساول - ف. شخصی باشد که عصای نقره و طلا با چقماق وعصا بدست در محفل استاده میباشد واین سایر اهتمامیان معتبر تر و سردار آنرا میر توزک گویند میرزا زکی ندیم ... در مجلسی که یار تو صحبت یساول است + مهر منیر بوته نیز تغافل است + شاهان هند را میر توزک سه قسم میباشد اول ودوم وسوم وهر کدام بجای خود امیر است اما رتبه اولین بالاتر وصحبت یساول تابع آن وروز دیوان عام صاحب نسق وپیر اهتمام همین میر توزک اول میباشد - ب
صِحَّة - بالکسر وحای مهمله مشدد مفتوح بر وزن همت ع. بمعنی تندرستی که ضد بیماری است وکسانیکه صیحت گویند بزیادت یای تحتانی بعد صاد محض خطا و غلط صریح وبالفظ دادن مستعمل - ملا نظیری نیشاپوری ... نا سایه خامه ات بحر قم افتاد + روح الله هم از صحیفه بر داشت سواد + مجموعه دستان از من لوح سقیم + اعجاز سر کلک تو ام صحت داد + غ ب
صحت خانه - ف. طهارت خانه واین لفظ موضوع حضرت عرش آشیانی است چنانکه از آئین اکبری معلوم میشود واهل ایران آبخانه وضروری وقدم جا گویند - ب
صِحَّت نامه - ف. قولیست در علم موسیقی از خواجه نصیر طوسی میرزا محسن تاثیر ... صد دل بیمار کرد انبار تصنیف سخن + هر صریر خامه تاثیر صحت نامهاست + ودر تعریف طاهری چارتاری ... نوای بلبلان شرمنده او + صحت نامه دلها زنده او + ب
صَحْر - بالفتح ع. بختن چیزی را وبجوش آوردن آفتاب دماغ کسی را وازیت دادن وصحیره ساختن شیر را وصُحْر کصرد جمع صُحْرَة بالضم زمین هموار نرم میان سنگستان و صُحْر بالضم خواهر لقمان است - ا
صَحْرَاء - بالفتح ع. نام هفت جای است در کوفه و دشت هموار وکشادگی فراخ بی گیاه صَحَارِي بکسر و فتح را جمع وصحراوات مثله وبالفظ پیمودن کنایه از طی کردن آن - ا ب
صحرا گرد وصحرا نشین وصحرا نورد بفتح کاف فارسی ف. معروف میرزا صائب ... شعله کز یک خار خشک طور صحرا گرد شد + سالها شد تا نهان در زیر سرپوش من است + ب فر
صحرا نیوش بنون ف. بمعنی صحرا نورد - غ
صحرای جان - ف. مراد عالم ارواح - ارشد سکندر نامه
صحرای خوابیده - ف. صحرای دور ودراز که میرزا بیدل از راه قادر سخنی لسته والا محاوره راه خوابیده است بیدل ... عنا رام بر نمیخیزد از این صحرای خوابیده + اسیرم

همچو مجنون در طلسم های خوابیده + ب

صحرای سیمو - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی و میم ف. کنایه از صبح صادق است که صبح دوم باشد - سا

صحرای قدسی - ف. عالم لاهوت. خاقانی ے دریای معنی در دلش صحرای قدسی منزلش + هاز نفس گل آب و گلش صنعت در اجزا داشته + ب

صُحْرَة - بالضم ع. زمین هموار نرم میان سنگستان صُحَر کصرد جمع - و سرخی سپیدی آمیخته و نیز زمینی است غربی وادی صفرا گویند لقیته صَحْرَةَ بَحْرَةَ) بالفتح بلا تنوین یعنی دیدم او را کشاده بی حجاب و پرده و کذا صَحْرَةً بَحْرَةً بالتنوین - ۲

صَحْصَح - بفتح اول و ثالث هر دو حای مهمله ع. زمین کشاده هموار و باطل از هر چیز صَحَاصِح جمع و منه تُرَّهَات صَحَاصِح ای باطل و نیز صَحْصَح موضعی است به بحرین پدر محرز که یکی از بنی تیم الله بن ثعلبه است و پدر قومی از تیم و پدر قومی از طی و صُحْصُح کهدهد مرد رسا دانای امور باریک بین و صُحْصُوح کعصفور مثله - ۲

صُحُف - بضم اول و فتح ثانی و بضمتین نیز ع. جمع صَحِيفَة از منتخب مگر در استعمال فارسیان بسکون ثانی نیز آمده چنانچه نظامی گوید ع. که از صحف پیشینیان درس گیر + و همچنین لفظ ظلمات و لفظ ارنب را بسکون ثانی آورده اند - غ

صَحْفَة - بالفتح ع. کاسه بزرگ صِحَاف بالکسر جمع - ۲

صَحَفِيّ - بفتحتین و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. کسیکه در قرارت صحیفه خطا کند و بضمتین لحن است - ۲

صَحَل - محرکه ع. گلوگرفتگی یا خشکی سینه و شکستگی و ناراستگی آواز و صَحِل کتف مرد گلوگرفته آواز - ۲

صَحْمَاء - بالفتح ع. سیاه زردی مایل مونث اَصْحَم و تیره رنگ و تره است و بلدة صحماء) زمین کذلک - ۲

صَحْن - بالفتح ع. شکم و میم و قدح بزرگ نظام دست غیب در هجو گوید ے رنگ بر روی صحن آش شکست + تا تو کردی بخوردنش آهنگ + و میان سرای و ساحت آن و سنج و آن دو صحن کوچک باشد یکی را بر دیگری زنند تا با آواز آید و کوهی است نزدیک سوارقیه که آب خوش دارد و زدن کسی را و اصلاح کردن میان کسی و نیز صحن نیکو کردن و دادن کسی را چیزی در صحن و نوعی از قماش لطیف که در بلاد مشرق با لند و بدنمی هندی است لیس بسین مهمله باید لیکن رسم خط بصاد است و سند آن در لفظ آسد گذشت - اب

صِحْنَاء - بالکسر ع. بمعنی صحنات که بیاید - غ

صِحْنَات - بالکسر و حرف سوم نون و پنجم فوقانی ع. نام نانخورش که در ملک مصر سازند که ماهی فربه پاره پاره کرده سه روز بغیر نمک نگهدارند و بعد از آن نمک و سماق و عرق لیمو در ظرف کنند و در آفتاب نگهدارند و چوب بحرکت دهند تا نمک و ماهی آمیخته شود و بعد از آن استخوان او را از گوشت جدا کرده میخورند بفارسی آنرا ماهیانه گویند منتهی و مصلح معده است - ۲

صحن پالوده - بباء فارسی. ف. کنایه از اندام نهانی زن بکر - از شرح سکندرنامه

صَحْنَة - بالفتح ع. بمعنی مِصْحَنَة - است و صُحْنَة بالضم زمین فراخ هموار نرم و میان سنگستان - ۲

صحن دو رنگ - ف. کنایه از دنیا و عالم سفلی است - له

صحن سیمو - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی و میم ف. کنایه از صفحه کاغذ سپید باشد و کنایه از قرص ماه نیز هست - ازله

صحن عظیم - کنایه از سطح ارض و روی زمین باشد - ره

صَحْنَک - بالفتح ف. طبق کوچک و رکابی و این تصغیر صحن است که بمعنی طبق بزرگ باشد ابونصر نصیرای بدخشانی ے بمغز قشریان که همه منعقد اخذ نده + چون صحنک غلافی چینی نما شده اند - غ ب

صحن وسیع - بواو بمعنی صحن عظیم است - ۷ ره

صَحْو - بالفتح ع. هوشیاری و هوشیار شدن از مستی و ترک دادن نادانی جوانی و کودکی و باطل را و رفتن بیهودگی و رفتن ابر و پاک بودن آسمان از ابر و غبار یا پریشان شدن ابر و باصطلاح صوفیه صحو بمعنی گم و نابود کردن اوصاف و عادات و سکر بمعنی استیلای سلطان حال و بعضی چنین گفته که صحو بمعنی عود کردن بطرف ترتیب افعال و سکر بمعنی سقوط اوصاف بشری - اغ

صَحُون - کصبور ع. ناقه لگد زننده - ۲

صَحِيح - بالفتح ع. تندرست و درست آ صِحَّاء و صِحَاح جمع - و نام سهامة بن حسن طائی و پوست نابریده و آنکه مردم صحیح را از بی اتفاقی بروزن نبی خوانند و حای دوم را بتلفظ در نیارند محض خطاست - غ ۲

صَحِيرَة - کسفینه ع. شیری که آنرا جوشانیده و روغن بران ریخته باشند و نیز طعامی که از شیر و آرد سازند - ۲

صَحِيف - کامیر ع. روی زمین صحیفه گی - ۲

صَحِيفَة - کسفینه ع. نامه و کتاب صَحَائِف و صُحُف کُتُب جمع و اخیر نادر است زیرا که جمع فعیله بر فعل کمتر آید و روی پوست مردم و غیر آن صَحِيف جمع - ۲

صحیفۀ تیغ سحر - ف. کنایه از روشنائی صبح کاذب است که صبح اول باشد - ۷ ره

صحیفۀ زر - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب و رخ زرد و برگهای خزان دیده و رخساره عاشق باشد - ۷ ره

صَخّ - بفتح اول و تشدید خای معجمه ع. زدن چیزی سخت را بر چیز درشت و سخت و کر کردن آواز گوش را و منقار زدن زاغ پشت ریش شتر و آواز سنگ صَخَّة و صَخِيخ کامیر مثله - ۲

صَخَّاب - کشداد ع. مرد با بانگ و فریاد صَخَّابَة مونث و مرد درشت آواز پلید زبان - ۲

صَخَب - بفتحتین و بای موحده ع. بانگ و فریاد و آمیزش و اضطراب آواز در وقت خصومت - ۲

صَخْبَان - بالفتح ع. مرد با بانگ و فریاد صُخْبَان بالضم جمع - ۲

صَخَّة - بفتح اول و تشدید ثانی ع. آواز سنگ - ۲

صَخْد - بالفتح و دال مهمله ع. سوختن کسی را آفتاب و بانگ کردن کنجشنک و گوش داشتن بسوی کسی و صَخَد بفتحتین نیک گرم شدن روز و در آمدن در گرما - ۲

صَخْدَان - بالفتح و بالتحریک ع. روز نیک گرم و تپو - م

صَيْخُود - بالفتح مثله - ۲

صَخْر - بالفتح و التحریک ع. جمع صخرة بالفتح سنگ بزرگ سخت - ۲

صَخْرَة - بالفتح ع. سنگ بزرگ و سنگی است در بیت المقدس صَخْر و صَخَر و صُخُور و صَخَرَات جمع و آنرا صخره صمّا نیز گویند بفتح صاد و تشدید میم از منتخب و لطائف و نام جنی است از جنیان و در خیابان نوشته که نام دیوی است که به بدطلعتی شهرت دارد و انگشتری سلیمان علیه السلام برده بود - ۲ غ

صخرۀ صَمّا - بفتح هر دو صاد مهمله و تشدید میم ع. سنگی است در بیت المقدس که در هوا معلق مانده چون یکبار زنی حامله را از خوف در زیر آن وضع حمل شده بود لهذا دیواری بزیر آن سنگ کشیده اند و گویند که دیوار را تا آن وصول یافته هنوز زد هوا معلق است - غ

صَخْرِيَّة - بالفتح ع. سنگستان - ۲

صَخْو - بالفتح ع. سوختن کسی را آفتاب - ۲

صَخْمَاء - بالفتح ع. زمین سنگلاخ سوخته مخلوط بنرم و درشت - ۲

صُخُور - بضمتین ع. جمع صَخْرَة بالفتح سنگ بزرگ سخت - ۲

صَخِي - بالفتح ع. چرکین و ریمناک شدن جامه - ۲

صَخِير - کامیر ع. گیاهی است - ۲

صَد - بالفتح و سکون دال. ف. بمعنی و پنجاه و پنجاه - س

صَدّ - بالفتح و تشدید ثانی ع. کوه و ناحیه وادی و جانب آن و باز داشتن و برگردانیدن - ام

صَدْء - بالفتح ع. زدودن زنگ - ۲

صَدَأ - محرکه ع. مرد نازک بدن لطیف اندام - ۲

صَدَا - بالفتح ع. درشت نامه و موید آوازی که گنبد و چاه و کوه و مانند آن باز دهد و فارسیان بمعنی مطلق آواز با لفظ دادن و باز دادن و بلند کردن و بلند ساختن و بالا گرفتن و گرفتن و شکستن و برآمدن و برخاستن و برداشتن و پیچیدن و زدن استعمال نمایند. مخلص کاشی ے بلبلم را بی وصال گل باغ نغمه نیست + بار تا برخاست از مجلس صدای ما شکست + و له ے شد فزون ناله و افغان من از بخت سیاه + سرمه جرأت است گر گوید صدا میگیرد + میر خسرو ے گوشهای ماه میمون رجب را کرده باز + زان صدا گر گوش شادی گنبد گردان زده + طالب آملی ے چه موسم است که گر ناله میکند بلبل + صدای قهقهه در صحن باغ می پیچد + و له ے چنان ز حسن تو اجزای بزم رفته ز هم + که گر صراحی بشکنی صدا نا + میرزا بیدل ے سوی را چنین شده جسم ز شکست طالع + کز ضعیفی نتوانم که برادرم مو - ب

صَدْآء - بالفتح ع. اسپ باد کمیت مونث است اَصْدَأ را و لشکر غرق آهن که از آن بوی زنگ آید و نیز صَدْآء چاهی است یا چشمه که شیرین تر از آن آبی در عرب نیست و آنرا صَدَّاد کشداد هم گویند و بزغاله سرخ در اندام که بسیاهی زند و صُدَاء کغراب قبیله الیست بیمن - ام

صُدْأَة - بالضم ع. سرخی سیر مایل بسیاهی - ۱

صُدَاح - بالضم بحای حطی ع. بانگ کردن مرد و کذا صَدَحَ الدِّيكُ و غیره - ۲

صِدَاد - بهر دو دال ککتاب ع. پرده و مانند آن صُدَّاد کرمان مار و جانور کی یا گربه است و کلاکموش صَدَائِد جمع و راه سوی آب - ۲

صِدَار - برای مهمله ککتاب ع. جامه الیست که سرش مقنعه و دامن آن می پوشد هر دو دوش و سینه را بفارسی پیرهنچه گویند و داغ که بر سینه اشتر نهند جهت نشان و نیز بند ستور و صُدَار کغراب موضعی است نزدیک مدینه آنرا صُدَارَة هم گویند - ۲

صَدَارَة - بالفتح ع. بالانشینی از منتخب و کشف و نام منصبی است که قریب وزارت باشد و بمعنی شروع و ابتدا کردن و بمعنی پیش رسانی - غ

صدا از یکدست بر نمی خیزد - ف. مثل است - ب

صُدَاع - بضم اول و عین مهمله ع. بمعنی درد سر و این ماخوذ از صدع است که بمعنی شگافتن باشد - باقر کاشی ے صداعم میدهد ناصح خمارم میکشد ساقی + بگو بهر خدا زین خانه در دسر بر د بیرون + غ ب

صِدَاغ - بغین معجمه ککتاب ع. داغی است که بر صدغ شتر کنند و نشانی که بر صدغ باشد - ام

صَدَاغَة - بالفتح و فتح غین معجمه ع. ضعیف و ناتوان گردیدن - ۲

صَدَاق - بالفتح والکسر ع. دستپیمان و کابین زن

صُدُق - بالضم و بضمتین جمع - ۲

صَدَاقَة - بالفتح ع. دوستی و محبت و راستی - ۲

صداقت کیش - ف. آنکه بر طریق راستی باشد - ب

صِدَام - ککتاب ع. علتی است که در سر ستور باشد و نیز صِدَام نام اسپ قیس بن ثُنَيَّة و اسپ زفر بن حارث و اسپ لقیط بن زراره و نیز نام مردی - ۲

صَدَائِد - بالفتح و کسر همزه ع. جمع صُدَّاد کرمان مار و جانور کی یا گربه است و کلاکموش است - ۲

صدای دهن برای خالی کردن شکوه است ف. مثل است - ب

صد برگ - بفتح بای موحده. ف. در هندوستان گلی است زرد و زعفرانی هم باشد و برگهای تو بر تو بسیار دارد و فارسیان بر هر گلی که برگهای بسیار داشته باشد اطلاق کنند و از اهل هندوستان هزاره گویند محسن تاثیر ے چون شگوفه صد برگ گر ثمر بخشد + آنرا که زر بود دست داد و دهش نباشد + ب

صد پیوند - بفتح بای فارسی. ف. گیاهی است که بتازیش عصا فیر الراعي گویند و نیز زنده و خرده - له

صد چراغ - ف. جناب خیر المدققین میفرماید نثر - صد چراغ آن باشد که از چوب صورت درختی سازند صاحب اغصان کثیره و بر هر شاخی جا جا گذارند که چون بر آن جا جا چراغها گذاشته بر افروزند مانند درختی از آتش نمود آرد گرد و از عالم سرو چراغان که متعارف این دیار است انتهی و آ غلب که بمعنی چراغ بسیار است و بمعنی که گذشت جهل چراغ نه صد چراغ - خواجه نظامی ے گل سرخ چون کله بند د بباغ + فروزد ز هر خیمه صد چراغ + ملا طغرا ے کدو گر شود مجلس افروز باغ + بود پیش مستان به از صد چراغ - ب

صَدَح - بفتحتین و سکون حای مهمله ع. ... است و جای خالی و ریشه خرد و سخت سنگین و تیره است سرخ تر از عناب و سنگیست پهنا و سیاه صِدَاحَان - بالکسر جمع - ۲

صَدْحَة - بفتح اول و ثالث و بفتحتین ع. مهره ... که بدان زنان دردان را ... کنند صُدْحَة بالضم مثله - ۲

صَدَد - بفتحتین و هر دو دال مهمله ع. نزدیکی و مقابله و برای چیزی از منتخب و کشف و مجاز ابمعنی قصد نمودن و در پی شدن مستعمل - ۲

صد رنگی در سخن - ف. نام یکی از کتاب آسمانی یا سیاست افرا ...

صَدْ دره صَدْ کرمان - ف. محال کرمان که از هر طرف از اطراف چهارگانهٔ آن صد فرسنگ است - ب

صَدْ دهن - ف. آنکه اول چیزی بگوید و بعد از آن چیز دیگر و مضمون هر یک جداگانه بود - سالک قزوینی ؎ فراهم اگر بودی آن هرگوساز * بکبس قدردان شاه شاعر نواز * چنان دادی در جهان داد فکر * که جز من نبودی کس استاد فکر * چو بلبل بر و صد دهن خواندمی * بر و سر و بالا گل افشاندمی * ب

صَدْر - بالفتح. ع. سینهٔ مردم مذکر است و اعلای مقدم هر چیزی و اول و میشگاه آن صُدُور جمع و بمعنی بالا نشین و امیر و صاحب منصب معروف و هر چیز که مقابل وی است و صَدْرُ السَّهْم نصف پائین تیر است تا پیکان بدان جهت که در وقت انداختن تیر همان جانب مقدم است و صَدْرُ القَدَم جای پیوند انگشتان و پارهٔ از سر چیزی و انداختن الف فاعل را در عروض و بازگشتن و بازگشت و بفتحتین اسم است مصدر را و باز گردانیدن و بر سینه زدن و رسیدن سینه را و در دکردن سینه و محرکه روز چهارم از روزهای نحر و اسم جمع است مرصادر را و دهی است به بیت المقدس یا آن صدر است که فرو بازگشت از آب و حج - اغ

صُدَّرَة - بضم اول و فتح را. ع. سینه بابر سینه و مالکچه - ا

صدر خُجَنْد - بضم خای معجمه و فتح جیم عربی لقب بزرگی است صدر بالفتح بمعنی بالانشین و امیر است و خجند نام شهری است در توران - غ

صدر خرج - ف. اخراجات محکمهٔ صدر - از فرهنگ فرنگ

صدر گاه - ف. مسند گاه - درویش واله هروی در نعت ؎ معمورهٔ نشین تنگدستی * مسند نه صدر گاه پستی * ب

صدر نشین - ف. بالانشین و امیر و صاحب منصب - فرا

صدر شاخ کردن - ف. بمعنی صد پاره کردن باشد که شاخ بمعنی پاره هم آمده است - ر ه

صَدْع - بالفتح و عین مهمله. ع. شکاف و فرقه و گروه از هر چیزی صُدُوع جمع و مرد نازک بدن لطیف اندام و باین معنی بفتحتین هم آمده - و گیاه و منه الارض ذات الصّدع سُمّی بذلك لانه یصدع الارض ای لیشقها و شگافتن چیزی را و دو پاره ساختن یا شگافتن چیزی را چنانکه جدا نگردد و دو گروه کردن گوسپندان را و قصد کسی کردن جهت کرم وجود او و سخن حق را آشکارا گفتن و کار را بجل او رسانیدن و آشکارا کردن و میل کردن بسوی چیزی و برگردانیدن کسی را و بریدن بیابان را و صُدْع - مجهولا درد مند سر گردیدن و این معنی در مجرد کمتر آید و نیز صدع شگافتن چیزی سخت را و پیدا کردن و حکم راست دادن و میانه راه رفتن و خواستن چیزی را و ممتاز ساختن حق را از باطل قوله تعالی فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ یعنی بشگاف و رخنه انداز در جماعت کافران بتوحید باری تعالی یا آشکارا کن آنرا برایشان بخوان و ظاهر کردن آنرا یا حکم کن بحق و امر بدین فیصل نما یا قطع کن مضای احکام کن که بدان مامور گشته و صِدْع بالکسر جماعت مردم یا گروه از هر چیزی و صَدَع بفتحتین نوجوان قوی و توانا از بز کوهی و آهو و گورخر و شتر و بسکون دال در همه معنی هم آید - یا میانهٔ میان دو چیزی از هر نوع که باشد مثلا میانهٔ در دراز و کوته و میانهٔ در جوان و پیر و میانه در فربه و لاغر و میانه در کلان و خرد و نیز صَدَع ریم و چرک آهن - ۲

صَدَعَات - بالتحریک. ع. تفرق و پراگندگی یُقَالُ بَیْنَهُمْ صَدَعَاتٌ فِی الرَّأْیِ وَالْهَوَی ای تفرق - ا

صِدْعَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. گلهٔ شتران و رمهٔ گوسپندان و نیمهٔ از هر چیز شگافته بدو نیم - ۲

صُدْغ - بالضم و غین معجمه. ع. بمعنی جائیکه میان گوشهٔ ابرو و گوش است و آنرا شقیقه نیز گویند و بمعنی موی پیچیده که آویخته باشند بران موضع اَصْدَاغ جمع و صَدْغ بالفتح دوش بادوش برابر رفتن باکسی و کشتن مورچه و گردانیدن از کار - اغ م

صُدْغَة - بالضم. ع. جای نرم که میان گوشهٔ ابرو و گوش است - غ

صُدْغَتَیْن - بالضم. ع. هر دو صدغ - غ

صَدَف - بفتحتین. ع. غلاف مروارید صَدَفَة یکی اَصْدَاف جمع بسته دهان از صفات و نان آبی و تکمان و گوش از تشبیهات اوست - حسین ثنائی ؎ از درد م ار رسد آوازه بگوش صدف * شود چو قلب جرس ناخش فغان گوهر * میرزا بیدل ؎ بالبت لب که درست آمده پیمان صدف * شور در بحر فگندست نمکدان صدف * و هر چیزی که بلند بنا باشد از دیوار و مانند آن و کرانهٔ کنف از سر بازو و دهی است نزدیک قیروان و گوشت پاره ماننا بگرانک که در شبجه سر نزدیک کاسهٔ سر روید و هدف و لقب ابو الفوج بن عبد الله بن حسین بخاری و نیز زانها نزدیک و سمها دور و دور نهادن اسپ در اندک پیچیدگی در هر دو بند دست و بیرون رویه میل کردن سم ستور جانب است آن فرس و آصْدَف لغت است از ان و اگر جانب باشد آنرا آقْفَد نامند و بریدگی کوه یا جهه و جانب و کرانهٔ آن صُدُوف کعنق و صرد و عضد سه لغت مثله و قریهٔ بین یا صدفان در قرآن دو کوه اند باهم ملتصق میان ها و میان یاجوج و ماجوج و نوعی از پیالهٔ کوچک بهجت شراب خوری و سه ستاره است بشکل مثلث بر دور قطب که آنها را صدف قطب گویند و صَدْف بالفتح روی گردانیدن از کسی گردانیدن چیزی و برگشتن و میل کردن و صُدَف کصرد قبیله است یا نوعی از ددکان و صَدِف کتف بطنی است از کنده و الحال منسوب اند بسوی حضرموت - اغ

صُدُفَان - بضمتین. ع. دو کرانهٔ راه در کوه یا دو کرانهٔ رود - ا

صدف آتشین - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ر

صدف رنگ - ف. پیالهٔ رنگ و همچنان کاسهٔ رنگ که نقاشان دارند اول مشهور است و دوم محسن تاثیر ؎ می نماید حسن نگین ترمی عجاز را * کاسهٔ رنگ است ساغر عشق صورت ساز را * ب

صدف روز - برای مهمله. ف. بمعنی صدف آتشین - ر

صدف زانو - بزای هوز. ف. کاسهٔ زانو - ناصر علی ؎ بسکه غواصی دریای تفکر کردم * سر نهان شد چو گهر در صدف زانو مرا * ب

صدف صد و چهارده عقد - ف. اشاره بقرآن مجید است چه قرآن یکصد و چهارده سوره دارد - ر ه

صدف فلک - ف. کنایه از فلک الافلاک است که فلک اعظم باشد و کنایه از آفتاب و ماه هم هست و شکلی را نیز گویند در جانب شمال از پنج ستاره بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر که بصورت صدفی می نماید و نقطهٔ قطب در میان آن واقع است - ر ه

صدف گون ساغر - ف. پیاله را گویند که از بلور ساخته شده باشد - ر ه

صدف مشکین رنگ - ف. کنایه از آسمان است باعتبار کبودی - ر ه

صدف هزار بیدق - ف. کنایه از ستارهای آسمان است - ر ه

صِدْق - بالکسر و الفتح. ع. راستی ضد کذب بالفتح مصدر است و بکسر اسم و بالکسر سختی و درشتی یقال هو رجل صِدْقٍ و صَدِیْقُ صدق مضافین یعنی او مرد صاحب درشتی و سختی است و کذا امرأة صدق و بمعنی نیکو و منه لَقَدْ بَوَّأْنَا بَنِی اِسْرَائِیْلَ مُبَوَّأَ صِدْقٍ ای اَنْزَلْنَاهُمْ مَنْزِلًا صَالِحًا و کذا فی مقعد صدق ای نعم المقعد و بمعنی ثنا و نام نیکو و منه قوله تعالی وَاجْعَلْ لِیْ لِسَانَ صِدْقٍ فِی الْآخِرِیْنَ - یعنی زبان را ثناگوی گردان از بهر من در پس آیندگان - و صَدْق بالفتح راست و سخت و درشت صُدُق بالضم و بضمتین کرُهن و رُهُن جمع و کامل از هر چیزی صَدْقَة مونث و مرد سخت ملاقات و سخت نظر یا صادق در ملاقات و صادق در سر و راست شدن در سخن و راست گفتن و راست کردن چیزی را و راست کردن جنگ را و صَدَق بفتحتین شب آتش افروختن مغان و این غلط است و صواب بسین مهمله معرب سده و گذشت - ا م

صُدَقَاء - کامراء. ع. جمع صَدِیْق کامیر راست و درست واحد و جمع و مذکر و مونث در وی یکسانست

صَدَقَات - بالتحریک. ع. جمع صَدَقَة بالتحریک آنچه بر درویش دهی در راه خدای تعالی و کابین زن - ۲

صُدْقَان - بالضم. ع. جمع صَدِیْق کامیر راست و درست - ۲

صَدُقَة - بالفتح. ع. کابین - صَدَقَات جمع و صُدْقَة بالضم کابین زن صُدْقَات بالضم و صُدَقَات بفتح دال جمع صُدُقَات بضمتین مثله و این افصح است و صَدَقَة بالتحریک آنچه براه خدا بفقرا دهند و بسکون دال خطا است و بمجاز بمعنی قربان و فدای است - میر نجات اصفهانی ؎ من آن آتم که تلافی نکنم ناز ترا * صدقهٔ میشوم و گرد سرت میگردم * و کابین زن صَدُقَات جمع - و زکوة و منه الحدیث من ولی یتیما له مال فلیتجر فیه و لا یترکه حتی تاکله الصدقة و صدقه بن یسار جزری مکی تابعی است و صَدُقَة بضم دال دست پیمان و کابین زن صَدُقَات - و منه قوله تعالی وَآتُوا النِّسَاءَ صَدُقَاتِهِنَّ نِحْلَةً - ۷

صُدُقَة - بضمتین دست پیمان صُدُقَات جمع - ا م ب

صَدَقَهٔ جاریه - مثل نهر و چاه و پل و مسجد و غیره که مثل اینست - غ

صد کلاغ و یك کلوخ - ف. مثل است - ب

صد کوزه اگر سازد یکی دسته ندارد - ف. کنایه است از آنکه اگر صد حرف بگوید یکی اصل ندارد - محمد قلی سلیم ؎ صد کوزه اگر چرخ فسون ساز بسازد * چون کوزهٔ دولاب یکی دسته ندارد * ب

صَدْم - بالفتح. ع. کوفتن و زدن چیزی سخت را بچیزی سخت مثل آن و رسیدن کاری بزرگ و راندن بسخت - ا

صَدْمَة - بالفتح. ع. مصیبت و برکنده و یک نوبت کوفتن دو چیز باهم و آسیب رسانیدن و یکبار راندن و بلفظ زدن و خوردن و شکستن و افتادن مستعمل - میر خسرو ؎ در جنبش صدمه بعالم زند * مشرق و مغرب همه برهم زند * ملا طغرا ؎ شنیدم که در حین طوفان شط * بماهی چنین تر زبان گشت بط * که شد زین تلاطم تنم صدمه خوار * بنائی جدا از میان بر کنار * ملا یوسفی جرباد قانی ؎ نه موجه است بدریای ژرف گاه تلاطم * فتاده صدمهٔ آن تیغ در میانش و لرزد * بدر جاجی ؎ ای تو مهی که خنجرت صدمه هفتخوان شکست * وی تو شهی که چاکرت ملک هفتخوان گرفت * ب اغ

صَدْمَتَان - بالفتح. ع. و گاهی دال مکسور هم آید دو سوی پیشانی یا هر دو کرانهٔ آن - ا

صد موش و یك گربه - ف. مثل است - ب

صد و چهارده - ف. مراد از سورتهای قرآن که صد و چهارده است یا آنکه صد و چهارده قلب چهارده صد باشد مشهور است که در وجود آدمی هزار و چهار صد بند است و هر بند برای فائدهٔ دیگر است - غ

صَدُوح - بجای حطی کصبور. ع. سخت بانگ و فریاد - ا

صُدُود - بضمتین بهر دو دال ابجد. ع. روی برگردانیدن از کسی و اعراض کردن و برگردانیدن و بازداشتن و صَدُود کصبور حیله گر محال گوی و چیزی که آنرا بر آئینه بمالی پس آن سرمه کنی چشم را -

صُدُور - بضمتین. ع. سینها و بالانشینان و مصدر نیز است بمعنی از جای بیرون آمدن - غ

صُدُوع - بضمتین و عین مهمله. ع. میل کردن بسوی چیزی نیز جمع صَدْع بالفتح بمعنی شگاف و فرقه و گروه - ۲

صَدُوف - کصبور. ع. زنیکه روی آرد و بازگرداند و گنده بوی دهن و علم است مر زنان را و درین معنی بدون الف و لام آید و صُدُوف بضمتین برگشتن و میل کردن - ۲

صَدُوق - کصبور. ع. دوست صُدُق بالضم و بضمتین جمع - ۲

صد هزار بیذق - ف. کواکب - خاقانی ؎ شاهی و کمال تست مطلق * دارندهٔ صد هزار بیذق

صَدًى - کرحی. ع. مرد لطیف تن و تن آدمی بعد از مرگ او و جای شنیدن سخن از سر و مغز سر و دماغ و لیم نر و ملخ سیاه که شب بانگ کند و طائری است که از سر کشته بر آید چون پوسیده گردد بقول جاهلیت و انتظار چیزی و نگرانی خاطر بسوی آن و مرد دانا بمصالح شتران و تشنگی و آواز کوه و دیگر مانند آن و نوعی از ماهی سیاه دراز - ۲

صَدْیَاء - بالفتح. ع. مونث صَدْیَان بالفتح تشنه - ۲

صَدْیَان - بالفتح. ع. تشنه - ا

صَدِید - بهر دو دال مهمله بالفتح. ع. زرد آب و ریم خوی و آب گرم دمزک و خون بریم آمیخته و نالو و فریاد - ا

صدی ذات - بذال معجمه. ف. نام منصبی است که صاحب آن منصب را دو لک دام مقرر باشد چون یکروپیه چهل دام میباشد پس دو لک دام را پنج هزار روپیه شود - غ

صَدِیع - بعین مهمله کامیر. ع. نیمهٔ از هر چیز شگافته بدو نیم و گلهٔ شتر و رمهٔ گوسپند و بامداد و پیوند نو در جامهٔ کهنه

وهر نیمه از جامه یا از چیزی دیگر دو پاره شده صُدُع گکتب جمع و شیر دوشیده نهاده شده که پوست تنک مانندی از هوا سر شیر بسته باشد و بزکوهی جوان و مرد میانه خلقت وجامه که زیر زره پوشند - ا

صدیغ - بغین معجمه کامیر ع. بچهٔ هفت وزه و مرد ناتوان و ضعیف - ۲

صَدِیق - کامیر ع. راست و درست واحد و جمیع و منکر و مونث دروی یکسان است و گاهی مونث آن بتا نیز آید کا صِدِقاء و صُدَقَاء کامراء و صُدْقَان بالضم جمع اَصَادِق - جمع الجمع - و صُدَیْق بتشدید یا مصغر صدیق است و قولهم هو صُدَیْقِی یعنی او خاص تر دوستان من است و این تصغیر بنظر مدح است صُدَیق - کزبیر کوهی است و صُدَیق بن موسی اسمیل و زاع بن صُدَیق محدثانند و صِدِّیق بکسکیت مرد بسیار صدق و دایم الصدق و آنکه قول خود را بفعل خود راست گرداند و لقب یوسف بن یعقوب علیهما السلام و لقب ابوبکر بن ابی قحافه شیخ الخلفاء رضوان الله علیهم و نام ابوهند تابعی و پدر پدر محمد بن بلخی محدث و ابوالصدیق کنیت بکر بن عمرو باجی تابعی است - ۲

صِدِّیقَة - بکسر اول و تشدید دال مکسور و فتح قاف ع. لقب حضرت مریم علیها السلام و نیز لقب حضرت عایشه رضی الله عنها - فر

صَرّ - بالفتح و تشدید رای مهمله ع. بستن سر همیان و بانگ کردن و بستن سر پستان ناقه و گوش راست داشتن اسب و خر و دلو سرتخی و فروهشته شده که بران رسنه بندند تا برابر گردد و بانگ کردن گوش کسی از باعث تشنگی و صِرّ بالکسر سختی سرمای سرما سخت و مرغی است زرد رنگ کوچک مثل کنجشک و باد سخت بانگ یا تیک سرد و همچنین صَرْصَر و صُرّ بالضم رسیدن سرما بگیاه - ا م

صَرَآء - بفتحتین ع. گویند مهمل است و خفش از خلیل نقل کرده که در اصل صَرَخَة بود بمعنی بانگ کردن خای معجمه را بهمزه بدل کردند و ابدال خا بهمزه غریب است و نادرتر - ۲

صَرَّاء - بالفتح و تشدید ثانی ع. سنگ سخت و صَحِیَّة

صَرَّاء مارکه دو انپذیر دست و صُرَّاء کقراء جمع صَرَارِیّ کشتیبان - ۲

صَرَاة - بالفتح ع. نهری است بعراق و ناقه که آنرا نادوشیده باشند تا بزرگ پستان و پر شیر نماید و نُطْفَة صَرَاة نطفهٔ محبوس باز داشته شده - ۲

صُرَاح - بالضم و الفتح و حای حطی ع. خالص و بی آمیغ از هر چیزی و کغراب اسم است مواجهه را یعنی رو باروی - و کاس صُرَاح کاس پاکیزه و خالص از آمیختگی و سخن خالص و بی آمیغ و شراب خالص و نام کتاب لغت و بمعنی روشنائی و صَرَاح کرمان نوعی از ملخ که خورده میشود - ا غ

صَرَاحَة - بالفتح و فتح حا ع. خلوص و بی آمیختگی چیزی اسم است مصدر را صُرُوحَة - بالضم مثله - ۲

صُرَاحِی - بالضم. ف. ظرف معروف بتازی صُرَاحِیّة گویند مرکبست از صراح بمعنی شراب خالص و یای نسبة یا ماخوذ از سر السین مهمله که در هندی اصلی بهمان معنی است پس حای حطی در اصل های هوز باشد بهر تقدیر غرابت است که اگر این مرکب را بی و سر و یا کنند راح باقی میماند و آن نیز بمعنی شراب است ملا طغرا چشم صراحی و گوش صراحی بطریق استعاره در انوار المشارق بسته ع ۲

صراحی بازی - ف. از عالم شیشه بازی که لولیان نمایند چنانچه در شیشه بازی گفته آمد - محمد قلی بیگ سلیم
قامت ز ادا رقص روانی دارد + گردن اصول در صراحی بازی است + - ب

صُرَاحِیَة - بالضم و تشدید یا ع. جنو شراب و بتخفیف یا شراب خالص و پاکیزه و سخن خالص بی آمیغ - ۲

صُراحی قد و صراحی گردن - ف. از اسمای محبوب است میرزا صائب
از صراحی گردنان دار کسی را در نظر + شاخ گل دستی که در گلزار بالا میکند + ابوطالب کلیم همدانی
نی کشند صراحی قدان سر از قد او + لبی که چون لب پیمانه بی سوال بود + - ب

صُرَاخ - بالضم و خای معجمه ع. فریاد و آواز و آواز سخت و صَرَّاخ سکتان بمعنی طاوس - ۲

صُرَاد - کغراب ع. ابر تنک بی آب و باران - ۲

صُرَادِح - بضم و کسر دال و حای حطی مکسور ع. صحرای سخت و نایابان - ۲

صَرَائِر - بفتح اول همزه و رای مهمله ع. جمع صَرَارَة آنکه حج نکرده باشد - ۲

صَرَارَة - بالفتح ع. آنکه حج نکرده باشد و گرد زن نگردد و نیز نهری است - ۲

صِرَاط - بالکسر و طای مهمله ع. راه و پلی است گسترده بر پشت دوزخ که ذکر آن در حدیث صحیح وارد است و آن از موی باریکتر است و از شمشیر تیزتر و بالضم شمشیر دراز و بسین مهمله لغتی است در همه - ا غ

صِرَاع - بالکسر و عین مهمله ع. کشتی کردن و گرفتن یکدیگر

صِرَاف - بالکسر ع. خواهش نر کردن سگ ماده و خوشه شدن و صَرَّاف کشداد سیم سره کننده سالک

صَرَافَة - بفتح ع. سره کردن و خالص بودن و گردانیدن

صَرَّاف خزان - ف. بفصل خزان - ملا میر
گر نه صراف خزان کیسه فشان شد در باغ + چو چمن باز دهانش همه یکسر دست است + ب

صَرَام - بالفتح و بکسر ع. هنگام رسیدن خرما و هنگام دروردن و ریزهای درخت بریده و کقطام اسم است حرب را که قطع میکند قرابت و مودت را و صُرَام - کغراب مرد توانا و سخت برنده و نام جنگ بدانجهت که می برد قرابت و مودت را و بلا و باقی مانده شیر که بار دیگر دوشیده شود در وقت حاجت و ضرورت - ۲

صَرَامَة - بفتح ع. دلاوری و چالاکی و بریدن و قطع کردن از صراح و در مجموع اللغات بمعنی بزرگی - غ

صَرَایَة - بفتح و فتح تحتانی ع. حنظل و آب آن صَرَاء بالمد جمع - ۲

صَرَائِق - بالفتح و کسر همزه ع. جمع صَرِیقَة کسفینة نان تنک - ۲

صَرَب - بالفتح و بفتحتین ع. شیر دوشیده بر شیر خفته ترش و رنگ سرخ و شیری که در مشک گرد و توشه سازند آنرا و صمغ درخت طلح صَرَبَة - یکی و صِرَاب بالکسر جمع مانند ضعفای عرب را و بفتحتین جمع ساختن شیر را

و باز داشتن بول را و بند کردن بقابضات تا فربه شود و جمع کردن شیر در مشک تا ترش شود و بالضم جمع صَرِیب شیر ترش - ا م

صَرَبَة - محرکة ع. گیاهی نیکو و برگزیده و چیزی است بمقدار سرگربه و دران چیزی مانند دوشاب می باشد آنرا می مکند و میخورند - صَرَب - جمع

صَرْبَخَة - بالفتح ع. سبکی و چالاکی - ۲

صَرْبَی - کسکری ع. بحیرة و آن ماده شتر یا گوسپند است که در جاهلیت هرگاه ده بطن میزاد گوش آنرا شگافته سر میدادند تا برود و بچرد هر جا که خواهد و نمیدوشیدند شیر آنرا مگر برای مهمان پس جمع میشد شیر در پستان وی گویا باز داشته شده است یقال ناقة صَرْبَی گوسپند که شیر در پستانش جمع باشد - ا

صَرَّة - بالفتح و تشدید رای مفتوح ع. سختی اندوه و سختی جنگ و سختی گرما و درختی که بران شاخهای انگور آویخته باشد و بانگ و فریاد و جماعت مردم و جز آن و ترش روی و گوسپندی که ببندند آنرا تا پستانش پر از شیر گردد و مهرهٔ افسون که زنان بدان مردان را بند کنند و حملهٔ سخت و صُرَّة بالضم همیان دراهم و مانند آن و صِرَّة بالکسر سختی سرمای سرما که کشت و نبات را بسوزد و بانگ و آواز سخت - ۲

صَرْح - بالفتح و حای حطی ع. کوشک و هر بنای بلند صُرُوح - جمع و بنای است مر نجت نصر را نزدیک بابل و نیز پیدا و آشکار کردن - و صَرَح بفتحتین خالص و بی آمیغ از هر چیزی و گزیدهٔ آن و شیر روغن برگرفته و مرد پاکیزه که نسب او بدیگری نیامیخته باشد - ا م

صُرَحَاء - کامراء ع. جمع صَرِیح کامیر خالص از هر چیزی و مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب - ۲

صَرْحَة - بفتح اول و ثالث ع. زمین هموار و درشت هموار و کشادگی میان سرای - ۲

صَرْح مُمَرَّد - بضم و تشدید رای مهمله ع. قصر درخشان و ساده و هموار کنایه از فلک - غ

صَرْخَبَة - بالفتح و فتح خای معجمه و بای موحده ع. سبکی و چالاکی - ۲

صَرْخَة - بالفتح ع. بانگ و آواز سخت و اندام بانگ و فریاد کردن صَرْخَة مثله - ۲

صَرْحَل - بفتح اول و ثالث ع. اسم است مر خمر را بودن لام شهری است و شراب را بوی منسوب کنند - ۲

صَرْد - بالفتح و سکون را و دال مهملتین ع. ساده و خالص از هر چیزی و جای بلند از کوه و منحی است در سنان که نیزه بدان منتظم گردد و لشکر گران و بمعنی بفتحتین هم آمده و سرد فارسی است معرب و صَرِد کگتف مرد توانا بر سرما و سرما زده و فرس صَرِد اسپ پشت ریش و لبن صَرِد شیر پریشان و پراگنده شده که بهم نشود و صُرَد بضم صاد و فتح را مرغی است بزرگ سر که گنجشک را شکار کند و بفارسی وزکاک و بهندی لٹورا - و هو اوّل طائرٍ صام لله تعالی - صِرْدَان جمع - و سپیدی پشت ریش اسپ که بعد از به شدن بماند - ا غ

صِرْدَاح - بالکسر و حای حطی ع. جای هموار صَرْدَح کجعفر مثله - ۲

صِرْدَان - بالکسر ع. جمع صُرَد مرغی است که گنجشک را شکار کند - و صُرَدَان - بالضم و فتح را دو رگ زیر زبان - ۲

صُرْدَغَة - بضم صاد و دال و فتح غین معجمه ع. گوشت پارهٔ بی استخوان زیر سر دو طرف پهنای گردن گوسپند و آن مر گوسپند را بمنزله بادره است مر انسان را و این مروی است از امالی هجری - ۲

صَرْصَر - بفتح اول و ثالث ع. باد سخت آواز یا باد سخت سرد و گویند که صرصر نگویند مگر آنکه آواز سخت داشته باشد اصله صَرَّر - رای دوم را بصاد بدل کردند صرصر گردید و صُرْصُر کهدهد و فدفد جانوری است صرصور نام و کفدفد خروس و دوده است به بغداد علیا و سفلی و این بزرگتر است از علیا و چوبی است بعراق - ۲

صَرْصَرَان - بالفتح ع. نوعی از ماهی تابان هموار - صَرْصَرَانِیّ مثله - ۲

صَرْصَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بانگ کردن وزکاک و باز و چرغ و مانند آن - ۲

صرصر کوه پیکر - ف. کنایه از اسپ و شتر قوی هیکل و جلد باشد - س ۸

صُرْصُور - کعصفور ع. جانورکی است و شتر بزرگ هیکل و شتر بختی - ۲

صَرْع - بالفتح والکسر ع. بر زمین افگندن کسی و تنگ افگندن و در مصراع ساختن بیت را و صاحب در گردانیدن باب را و بالفتح بیماری است که از باعث سده دماغ از خلط غلیظ حادث شود پس اعضای نفیسه را از افعال وی منع غیر تمام نماید و این مرض صاحب خود را بر زمین افگند بهندی آنرا مرگی گویند نعوذ بالله منها و بمعنی مثل و مانند و باین معنی بالکسر هم آمده و گونه از گونهای چیزی و بمعنی مقابل و برابر و گونه یقال هو ذو صَرْعَیْن ای ذو لونین - و صِرْع - بالکسر تار رسن صُرُوع جمع - ا غ

صَرْعَان - بالفتح ع. دو گله شتر که یکی از آن می آید دیگری میرود و بامداد و شبانگاه یعنی از بامداد تا زوال یک صرع است و از زوال تا غروب صرع دیگر یا روز و شب - ۲

صَرْعَة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار افگندن و حالت چیزی و صِرْعَة - بالکسر نوعی از فتادن و صُرْعَة - بالضم و سکون ثانی آنکه او را مردم بسیار افگنند و صُرَعَة - کهمزه آنکه او مردم را بسیار اندازد - ۲

صرع ستارگان - کنایه از لرزش و چشمک زدن ستارگان باشد - س ۸

صَرْعی - کقتلی ع. جمع صَرِیع کامیر افگنده و افتاده -

صَرِعٌ - بالفتح و کسر ثالث ع. بمعنی کسیکه او را مرض صرع باشد - غ

صَرْف - بالفتح ع. سره کردن زر و سیم و گردانیدن و چرخ کردن و توبه و حیله و حادثه و گردش زمانه و واژگون کردن چیزی و نام علم معروف و بالکسر شئ خالص و شراب خالص که دران آب نیامیخته باشد و ازین شعر میرزا صائب
می مزوج را از صرف بهتر می توان خورد + که باد از حشم باشد فیض لعل آبدار او + می ممزوج بمعنی خود معلوم میشود و سرخی که سرا نعل بدان رنگ کنند - ا غ م

صَرْفَان - بالفتح والکسر ع. شب و روز و دو حادثات

متحرکه مرگ و مس و قلعی و نوعی از خرما گران سنگ نخست بیشتر از جهت کفایت بخرج صاحب عیالان بسیار خرج و مردوران و بندگان آید یا آن صیحانی است - ۲

صرف بیجاده رنگ - شراب ارغوانی شیخ نظامی ع. بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ - ب

صرفه - بالفتح ع. ستاره است روشن و آن منزل دوازدهم است از منازل قمر و بمعنی بخل و تنگی در خرج و بمعنی فائده و نفع و بمعنی حیله و مکر و بمعنی افزونی و بمعنی فضل و عدل و فرصت و مهره است که بدان زنان مردان را بند کنند و نیک سختی مانند و کمان خجک دار سیاه که تیر آن بهدف نرسد و بیگاه و دوشیدن ناقه را پس از آن گذاشتن آنرا تا پگاه و دیگر مانند آن - اغ و صرفه بمعنی فائده بالفظ داشتن بصله با و تالفظ بردن بصله از بمعنی سبقت کردن و غالب آمدن بر چیزی و بالفظ نگهداشتن بمعنی حزم و احتیاط کردن و با لفظ دادن بمعنی نوبت و فرصت دادن و فائده دادن هم آمده ٭ محمد قلی سلیم ؎ خنده شوخ تو فرصت بتغافل ندهد ٭ زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد ٭ درویش واله هروی ؎ ورشیفته باده نشوی صرفه نگهدار ٭ کاین عربده جو سخت تنک‌ظرف و غیور است ٭ خواجه شیراز ؎ ز سم که صرفه نبرد روز باز خواست ٭ نان حلال شیخ ز آب حرام ما ٭ میرزا صائب ؎ ندارد صرفه کشتی گرفتن با در بستان ٭ بود در خاک دایم هر که با گردون درآویزد ٭ محمد تاثیر ؎ لقد هستی بریش گر همه ایثار کنم ٭ صرفه از دست سر زلف تو یک مو نبرد ٭ و مخفی نماند که چون صرفه بی تنگی در خرج متصور نمیشود گاهی صرفه میگویند و تنگی کردن در خرج مراد میدارند از عالم تسمية الشيء باسم ما يتوقف عليه خواجه نظامی ؎ نه بذلی که طوفان درآرد بمال ٭ نه صرفه که سختی درآرد بحال ٭ و بمعنی نیست درین بیت طالب آملی ؎ مکن صرفه می باسراف کوش ٭ خم از تست چندانکه خواهی بنوش ٭ - ب

صرفه کاری - ف. احتیاط بکار بردن - ظهوری ؎ غنیمت غزنوی گرچه تقصیر کرد ٭ تلافی خدیو جهانگیر کرد ٭ از آن صرفه کاری شد این سود او ٭ که مذموم شد نام محمود او ٭ - ب

صرفی - بالتحریک ع. از نجائب منسوب است بسوی صرف که قبیله است یا صواب صدفی بدال است - ۲

صرق - بضمتین ع. تنگ از هر چیزی - ۱

صرقاعة - بالکسر ع. ظروف فراخ که بانگ کند - ۲

صرقعة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. درهم خمانیدن انگشتان و بانگ آوردن از وی - ۲

صرم - بالفتح ع. چرم پیراسته معرب است و نیز بریدن چیزی را و قطع کردن سخن کسی را و درویدن خرما بن را و درنگ کردن و انتظار نمودن و بریده شدن رگ و منقطع گردیدن و بالضم بریدگی و کوتاهی و نیز جمع صرماء بالفتح والمد دشت بی آب و ناقه کم شیر و صرم بالکسر جماعه مردم و نوع و جز آن اصرام و اصارم و اصاریم جمع و خانهای مجتمع و یکجا و موزه نعل دار و صرام کعنب جمع صرمة بالکسر پاره از ابر -

صرماء - بالفتح والمد ع. دشت بی آب و ناقه کم شیر

صرم - بالضم جمع - ۲

صرمان - بالضم ع. جمع صرام بالکسر نوع و گروه مردم و جز آن - ۲

صرامة - بکسر اول و فتح ثالث ع. گله شتران مابین بیست عدد تا سی یا پنجاه یا چهل یا مابین ده تا چهل یا مابین ده تا چهارده یا پانزده و پاره از ابر صرام کعنب جمع - ۲

صرما - بالضم ع. همان سرما بسین مهمله و این رسم خط بعضی است - ب

صرنقح - بفای سعفص و بحای حطی کسفرجل ع. فریاد و فغان کننده - ۲

صرنقح - بقاف قرشت و حای حطی کسفرجل ع. مرد سخت سرکش و اباکننده که فریب نخورد و بچیزی که در دست نرسد و احدی طمع آن نکند و مرد زیرک - ۲

صرو - بفتح اول و سکون ثانی و واو - ف. بمعنی شوکران است و آن بیخی باشد که از یزد و تفت آورند و بعضی گویند دورس است و آن گیاهی باشد که هر که بیخ آنرا بخورد دیوانه بهم رساند - ۷

صروة - بکسر اول و فتح واو ع. گیا و ریزه - ۲

صروح - بضمتین و حای حطی ع. جمع صرح بالفتح کوشک و هر بنای بلند - ۲

صروحة - بضمتین و فتح حا ع. خلوص از آمیختگی چیزی اسم است مصدر را و صراحة بالفتح مثله - ۱

صرود - بدال مهمله کصبور ع. سردسیر - ۲

صرور - براى مهمله کصبور ع. آنکه حج نکرده باشد و مرد یکه گرد زن نگردد - ۲

صروع - بعین مهمله کصبور ع. نیک کشتی گیر و نیک اندازنده مردم را صرع ککتب جمع - و صروع بضمتین جمع صرع بالکسر تاه رسن - ۱

صروف - کصبور ع. ناقه که وقت دندان خاییدن بسیار بانگ کند و بضمتین خواهش نر کردن سگ ماده و خوشه شدن رجوادی - اغ

صروم - کصبور ع. تیغ بران و مرد توانا و نیک برنده ناقه که وار دوهش نشود تا که خالی نگردد - ۲

صری - بالفتح ع. بند کردن منی را در پشت خود بانکه باز ایستادن از نکاح و قطع کردن آب بعد از آن که خوراهند و نیز صری سراندن و دفع کردن بدی و جز آن از کسی یقال صرى الله شرّاً و فراهم آوردن و باز داشتن و نگاهبانی نمودن و کارگذاری کردن و یاد گرفتن و پناه دادن و صلح کردن میان قوم و پیش درآمدن و پس ماندن و بالا رفتن و فرود آمدن از لغات اضداد است و مهربانی نمودن و نجات بخشیدن کسی را از هلاکت و محبوس ماندن در دست کسی بگرو یا عام است و جدا کردن دو خصم را از هم و صری کرحی آب ایستاده رنگ و بوی برگردانیده و لبن صرى شیر برگشته مزه و صرى کغنی اقدام کننده بر زن پدر خود و صراى کرمان ناقه و مانند آن که آنرا نادوشیده باشند تا شیر در پستان وی جمع شود و بزرگ پستان و پرشیر نماید و صراى کشعری نیک عزیمت بر کاری یقال والله انها منی صرّی ای عزيمة وجدّ و در ان لغات است اصری بزیادت همزه مفتوح و صرّی و اصرّی بسکون یا و صرّی بالضم والقصر و صرّی بسکون یا و هی مشتقة من الاصرار ای لاقامة والدوام على الشيء - و صرّی بالفتح صاد و کسر آن و تشدید یا در مثل بانگ آورکه برنا حین زنند - ۲

صریب - کامیر ع. خیر ترش صرب بالضم جمع - ۲

صریح - بحای حطی کامیر ع. خالص از هر چیزی و مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب صرحاء و صرائح جمع و نیز رو غن بر گرفته و نیز صریح نام اسپ عبد یغوث بن حرب و دیگری مر بنی نهشل را و دیگری مر لخم را و بمعنی ظاهر و آشکارا - اغ

صریحة - بفتح اول و کسر ثانی ع. خالص و بی آمیغ - ۲

صریخ - بخای معجمه کامیر ع. فریادرسنده و فریادخواهنده ضد است و آواز فریادخواه - ۱

صریر - براء و رای مهمله کامیر ع. آواز قلم که بوقت نوشتن برآید و بانگ ملخ و آواز نعلین و قت رفتار و آواز در بوقت بستن و کشادن و فریاد کردن و بانگ سخت برآوردن و بانگ کردن گوش کسی از باعث تشنگی و فارسیان بمعنی مطلق آواز استعمال نمایند جناب سراج المحققین ؎ گل سوای همانبوی یوسف در بغل دارد ٭ صریر چاک جیب بالنسیم پیراهن دارد - اغ ب

صریرا - بروزن نصیرا - نام گلی است که آنرا البستان افروز و تاج خروس خوانند - سر ۷

صریرة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح رای ثانی ع. درهم نقد گردشده و آنکه در صره بسته باشند - ۲

صریع - بعین مهمله کامیر ع. افگنده و افتاده صرعى کقتلى جمع و کمان نا تراشیده یا کمانی که چوب آن بر درخت خشک شده باشد و تازیانه و چوب بر درخت خشک شده و شاخ درخت که بر درخت نیم شکسته زیر شاخهای دیگر میباشد و از آن مسواک سازند صرع بالضم جمع و صریع کسکیت نیک اندازنده و آنکه همه اقران خود را اندازد - ۲

صریف - کامیر ع. سیم خالص و بانگ در و بانگ دندان شتر و آواز چرخ دلو و شیر گرم دوشیده و موضعی است نزدیک بناج مر بنی اسید بن عمرو بن تمیم را و شاخ خود خشک شده از درخت بفارسی خود خوش است - ۲

صریفة - کسفینة ع. شاخ خشک از خرما و نان تنک صرف و صراف و صریف جمع - ۲

صریفون - بفتح اول و کسر ثانی و ضم فا ع. دهی است بزرگ بسیار اهل بسیار عمارات بسیار گیاه و درخت نزدیک عکبراء و دهی است بواسط منها الخمر الصريفية و قيل لما صريفية لانها تخلق من الدن عامئذ کاللبن الصريف - ۲

صریقة - بقاف قرشت کسفینة ع. نان تنک صریق و صرق و صرائق جمع - ۲

صریمه - کامیر ع. پاره از ریگ تودهٔ بزرگ و منه انعی صریم یعنی مار ریگ توده و بامداد و شب تاریک از لغات اضداد است و پاره از شب و چوبی است که بر دهن بزغاله بندند تا شیر نمکد و زمین سیاه سوخته که هیچ نروید و موضعی است و نام مردی و بنی صریم قبیله است و نیز صریم بریده از هر چیزی و قول هو باء صریم سحر یعنی خائب و خاسر برگردید و صریم کزبیر نام مردی - ۲

صریمة - کسفینة ع. عزیمت بر کاری و نیک دل نهادن بران و پاره از ریگ توده جدا و زمین درو کشت و نام موضعی و پاره از شب و صریمة الجدی گیاهی است مدر بول و ملین و مخرج مشیمه - ۲

صطر - بالفتح و بحرکت و طای مهمله ع. رسته و صف از هر چیزی و خط اصطر و صطور جمع و نبشتن و خط کشیدن والفعل من نصر صطر بفتحتین بزغاله یکساله - ام

صطرخ - نام قلعه فارس مخفف اصطرخ از شرح سکندرنامه -

صطرلاب در آفتاب - عبارت از آله دریافتن وقت از احوال و ادوار افلاک از شرح سکندرنامه

صعاء - بالکسر و عین مهمله بالف کشیده ع. جمع صعوة - بفتح اول و ثالث مرغی است کوچک فارسی سنگانه و هندی ممولا - ۲

صعاب - بالکسر ع. کوهی است میان یمامه و بحرین و یوم الصعاب روزی است مر عربان را و صعاب نیز جمع صعب بالفتح دشوار و کار سخت -

صعادی - کحباری ع. موضعی است - ۲

صعادیة - کغرابیة ع. ماده شتر دراز - ۲

صعار - کشداد ع. متکبری که مردمان را بچشم حقارت نگرد - ۲

صعاصع - بالفتح و کسر صاد ثانی و سکون عین مهمله ع. جمع صعصع - بالفتح مرغی است خالدار که ملخ را شکار کند و بضم هم آمده - ۲

صعاف - بالکسر ع. جمع صعف بالفتح مرغی است کوچک - ۲

صعالیک - بالفتح و کسر لام ع. جمع صعلوک کعصفور درویش - ۲

صعائد - بالفتح و کسر همزه و سکون دال مهمله ع. جمع صعود کصبور جای بلند و بلندی ضد هبوط صعد گلتب جمع - ۲

صعب - بالفتح ع. دشوار و کار سخت صعاب جمع و بالضم خطالت و تند و سرکش از مردم و شتر خلاف ذلول و شیر بیشه و نام مردی - ۲

صعبة - بفتح اول و ثالث ع. زن تند و سرکش صعبات بالسکون جمع و نیز صعبة - دختر جبل خواهر معاذ - ۲

صعبر - کجعفر ع. درختی است مانا بکنار صعنبر کسمندل مثله والنون زائده - ۲

صعت - بالفتح ع. میانه قد و رجل صعت الربة مرد لطیف سینه و لطیف درون - ۲

صعتر - بفتح اول و ثالث ع. سعتر است که پودنه کوهی باشد و آنرا صعتر الحمار هم گویند آشامیدن آن با شراب گزندگی جانوران اسود مند بود و معده و جگر را بغایت نافع و رائحه آن هوام را گریزاند و تخم آن در جمیع افعال قویتر و نیز صعتر و ابو صعتر دو مرد بوده اند و صعتر شامی پودنه بری است و صعتر النحل چیزی که زنبور عسل صعتر را - ۲

صعتری - بالفتح بیای نسبت ع. مرد چالاک و شوخ بی باک و جوان مرد دلاور - و

صعدل - بفتحتین و سکون دال مهمله ع. عذاب سخت و صعدل بالضم نام موضعی است و بالفتح و کسر عین بلند شونده و همچنین صاعد و صعد بضمتین جمع صعود کصبور جای بلند و بلندی

ونیز جمع صَعِید ـ کامیر خاک یا روی زمین ـ ۲

صُعَلاء ـ کبرجاء ع. دم بریده وزن و صَعْلاء ـ بالفتح مشقت و دشواری ـ ۲

صُعُدات ـ بضمتین ع. جمع صَعِید کامیر خاک یا روی زمین ـ ۲

صَعْدَة ـ بفتح اول و ثالث ع. نیزهٔ راست ور است رسته که محتاج به تثقیف نباشد صَعَدات بالتحریک جمع وزن راست قامت صَعْدات بالتسکین جمع سوماده خره آلود ست افزار و ماده بز است و موضعی ست بیمن ازان موضع است محمد بن ابراهیم بن مسلم و آبی است میان دو علم بنی سلول و موضعی ا مر بنی عوف را و بنات صَعْدَة گورخر زن صَاعِدی منسوب ست بوی شد و ذا ـ ۲

صَعَر ـ بفتحتین و سکون رای مهمله ع. کجی روی یا کجی یک از دو جانب روی یا بیماری است در شتر که بدان جهت گردن را پیچ دهد و کج کردن خسار از کبر و الفعل من سمع ـ و کوچک شدن سر و خوردن صعار یر را که صمغی ست ـ ۲

صَعْرَرَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع کرای مهمله است ع. گرد ساختن چیزی را ـ ۲

صُعْرُور ـ بضم اول و ثالث ع. صمغ بسته و منجمد صمغ دراز باریک در هم پیچیده و نیز چیزی زرد رنگ سطبر خشک باندک تری و نمی که اول از سوراخ پستان بر آید یا فله شده یعنی اول دوشیده شود و بار درختی است که به ابهل و فلفل و نحو آن ماند در سختی یا صمغ است عموما صَعَارِیر جمع ـ ا

صُعْرُورَة ـ بضم اول و ثالث ع. گوی کوه گردان ـ ۲

صَعْصَع ـ بفتح اول و ثالث و سکون هر دو عین مهمله ع. متفرق و پریشان و مرغی است خالدار که ملخ را شکار کنند و بضم هم آمده صَعَاصِع جمع ـ ۲

صَعْصَعَة ـ بفتح اول و ثالث ع. متفرق و پریشان کردن و جدا نمودن و جنبانیدن و تر کردن سرا بروغن و گیاهی است که شکم راند و صَعْصَعَة بن معاویة پدر قبیله است از هوازن ـ ۲

صَعْط ـ بالفتح و طای مهمله ع. داروی به بینی ریختن و در بینی کسی ریختن ـ ۲

صَعْف ـ بالفتح ع. مرغی است کوچک صِعَان جمع و نوعی از شراب اهل یمن که از شهد گیرند یا انگور را شکسته در ظرفی اندازند تا جوش زند و کفک اندازد و لرزه گرفتن ـ ۲

صَعْفَان ـ بالفتح ع. مرد آزمند شراب صعف مذکور ـ ۲

صَعْفَة ـ بفتح اول و ثالث ع. لرزه که از بیم یا از سردی و جز آن گیرد ـ ۲

صَعْفَصَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ثانی ع. سکباجه یعنی شور با با سرکه آمیخته لغت یمانی است ـ ۲

صَعْفُوق ـ بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد ناکس و سست بیمامه کهم فیها وقعة و آنرا صَعْفُوقَة هم گویند و صَعَافِقَة ـ اخوال اند مر بنی مروان را و ایشان را بنی صَعْفُوق و بضم هم گویند غیر منصرف للعجمة و التعریف و نیز صَعَافِقَة ـ قومی که بدون راس المال در بازار بهر تجارت روند و هر گاه تجار چیزی را خریدکنند ایشان داخل و شریک آنها شوند واحد آن صَعْفَقِی و صَعْفُوق است و صَعَافِیق نیز جمع ـ ۲

صَعْق ـ بالفتح ع. بیهوش شدن و مردن و انداختن آسمان صاعقه را و بیهوش کردن صاعقه کسی را و نام شخصی است لیکن الف و لام لازم جزو آن شده ـ و صَعَق بفتحتین صدمه و آواز سخت و صَعِق سکتف آنکه از شنیدن آواز سخت بیهوش گردیده باشد و مرد سخت آواز ـ و صُعُق کزفر موضعی است ـ ا م غ

صَعْقَة ـ بفتح اول و ثالث ع. آتش که از آسمان افتد لغتی است در صاعقه و بمعنی بیهوشی و اولین دم صور دمیدن ا

صُعْفُر ـ کبر قع ع. بیضهای ماهی ـ ۲

صَعَل ـ بالفتح و بفتحتین ع. خرد و باریک سر و گردن از مردم و خرما بن و شتر مرغ و دراز هر چیزی و خر پشم ریخته

صَعْلاء ـ بالفتح و المد ع. باریک سر و گردن از مردم و خرما بن و شتر مرغ و خر ماده پشم ریخته ـ ۲

صَعْلَة ـ بفتح اول و ثالث ع. خرما بن کج که بجهای شاخ و ی خالی از برگ باشد یا خرما بن که شاخ برگ باریک و خرد سر و گردن از مردم و از درخت خرما و از شتر مرغ و خر ماده پشم ریخته ـ ۲

صَعْلَكَة ـ بفتح اول و ثالث ع. درویش کردن کسی را و سر ساختن برای اشکنه و بر آوردن سر آزاد و فربه کردن نره شتران را ـ ۲

صَعْلَكِیک ـ بفتح اول و ثالث و کسر کاف ع. نام مردی ـ ۲

صُعْلُوک ـ بالضم و واو معروف ع. درویش فقیر صَعَالِیک جمع ـ ا غ

صُعْمُول ـ بضم اول و ثالث ع. دولاب دلو آن ـ ۲

صَعْنَب ـ بالفتح و فتح نون و سکون موحده ع. خرد سر از مردم و جز آن ـ ۲

صَعْنَبَة ـ بفتح اول و ثالث ع. فراهم آوردن میان اشکنه را و جدا و تازه کردن سر آزاد و منقبض و ترنجیده شدن ـ ۲

صَعْو ـ بالفتح ع. جمع صَعْوَة ـ بالفتح مرغی است کوچک فارسی سنگانه و هندی حمولا ـ ۲

صُعُوبَة ـ بضمتین و فتح موحده ع. دشوار شدن ـ ع

صَعْوَة ـ بفتح اول و ثالث ع. مرغی است کوچک فارسی سنگانه و هندی حمولا صَعْو و صِعَاء جمع ـ و قبیل صَعْوَة ـ مونث صَعَوَات جمع ـ و ناقهٔ صَعْوَة شتر ماده خرد سر ـ و صَعْوَة بن ابی صَعْوَة محدث است ـ ۲

صُعُود ـ بضمتین و دال مهمله در آخر ع. ببالا رستن و بالا بر آمدن و بفتح اول بالا رونده و عقبه ضد هبوط

صُعُد ـ کلکتب جمع ـ غ ا

صَعُودَاء ـ بفتح صاد ع. عقبهٔ دشوار گذار ـ ۲

صَعُوط ـ بطای مهمله در آخر کصبور ع. داروی به بینی ریختنی ـ ۲

صِعَوَّن ـ بالکسر و تشدید نون ع. شتر مرغ نر باریک گردن خرد سر یا عام است صِعَوَّنَة مونث ـ ۲

صَعِید ـ کامیر ع. خاک یا روی زمین صُعُد و صُعُدَات جمع و ازانست ایاکم و القعود بالصُعُدَات و کوره و بلادی است بمصر بوسعت یازده روز در طول و موضعی است نزدیک وادی قری و در آنجا

مسجد نبی صلی الله علیه و سلم و صعید مصر موضعی است در مصر ـ ا غ

صَغّ ـ بفتح و تشدید غین معجمه ع. بسیار خرد ـ ۲

صُغَاب ـ بالضم و غین معجمه بالف کشیده ع. بیضهای سپس ـ ۲

صُغَار ـ بالضم ع. خرد و بالفتح خواری و ستم و کوچکی و بکسر خردن بانیمعنی جمع صغیر است و هم جمع صغری است چنانکه کرام جمع کریم و اناث بکسر جمع انثی ـ ا غ

صَغَارَة ـ بالفتح ع. بمعنی خردی ـ ۲

صَغَانَة ـ کسحابة ع. از آلات سرود است معرب چغانه ـ ۲

صُغْد ـ بالضم ع. موضعی است بسمرقند و موضعی است به بخارا ـ ۲

صِغَر ـ برای مهمله کعنب ع. خردی خلاف کبر و صُغْر ـ بالضم خواری و ستم صَغَار بالفتح مثله ـ ۲

صُغَرَاء ـ بالضم کامراء جمع صَغِیر کامیر خرد ـ ۲

صغراغون ـ بالفتح و ضم غین معجمه ثانی. ف. نام مرغی است زرد رنگ ـ فا

صُغْرَان ـ بالضم ع. خرد گردیدن ـ ۲

صِغَرَة ـ بالکسر و فتح ثالث ع. کوتاه تر و صِغَرَة کطلبة جمع صَاغِر ـ کصاحب مرد خوار و ستم و خواری دوست ـ ا

صِغَرسِن ـ بکسر اول و فتح غین معجمه و کسر راو کسر سین مهمله و نون ـ مضاف و مضاف الیه خردی عمر و خردسالی ـ غ

صُغْرَی ـ بالضم و در آخر الف مقصوره بصورت یا ع. مونث اصغر ـ زن کوچکتر و هر شئی مونث که کوچک باشد و در اصطلاح اهل منطق قضیهٔ اول را گویند از هر دو قضیهٔ شکل چرا که آن مشتمل است بر اصغر و اصغر موضوع نتیجه را گویند زیرا که موضوع نتیجه اکثر خاص میباشد و خاص نسبت عام قلیل است از روی افراد چنانکه کل انسان حیوان و کل حیوان جسم پس کل انسان حیوان صغری است و کل حیوان جسم کبری است و نتیجه این هر دو کل حیوان جسم پس لفظ انسان موضوع نتیجه است یعنی مبتدا آن و لفظ جسم محمول نتیجه است یعنی خبر آن و ظاهر است که افراد انسان اصغر است یعنی قلیل است به نسبت جسم مطلق که اکبر است یعنی کثیر است در افراد زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات را همه شامل است ـ غ ا

صغری موجبهٔ کلیه ـ کل انسان حیوان و کبری موجبهٔ جزئیه بعض الحیوان کاتب و بدانکه از ترکیب چنین صغری و کبری شکل که همین الانتاج که شکل اول باشد حاصل نمیشود بلکه هیچ یکی از اشکال اربعه صورت نه بندد چون این شکل را نعمت خان عالی از جانب قاضی اظهار کرده ازین سبب غلط آورده تا دلالت کند بر حماقت و بیعقلی قاضی ـ غ

صَغْصَغ ـ بفتح اول و ثالث بهر دو غین معجمه ع. شانه کردن موی را و بروغن اندودن و نیک چرب کردن اشکنه را ـ ۲

صَغْو ـ بالفتح ع. میل اسم است مصدر را یقال صَغْوُهٗ مَعَکَ ـ یعنی میل او بسوی تست و میل کردن و مایل شدن بیکطرف چنگ و مایل شدن آفتاب بغروب ـ ا م

صَغْوَاء ـ بالفتح و المد ع. آفتاب مائل بغروب ـ ۲

صَغَی ـ کرضی و صُغِیّ ـ بالضم و بکسر ع. میل کردن یا میل کردن کام دهن و یکی از دو جانب وی اصغی لغت است ازان و صَغَتِ الشَّمْسُ مائل شد بغروب و صَغَی اَلقلبه ازحق میل کرد دل او ـ ۲

صَغِیر ـ کامیر ع. بمعنی خرد و کوچک صِغَار بالکسر و صُغَرَاء کامراء جمع ـ ا ع

صَفّ ـ بالفتح و تشدید فاء ع. مطلق رسته و حلقه صُفُوف جمع و کشیده و برگشته از صفات اوست و بلفظ از هم دریدن و برهم خوردن و شکستن و کشیدن و زدن و بستن و ساز کردن و درست کردن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان درصف رزم هر کجا خواسته آهنین کله خود و کلاه سرکشان یافته اسم معجری ـ و له آثار حسامت صف اعدا و ... از هم ـ چون تاب شعاع قمری تارکتان را حسین ثنائی صورت نه نسبت طفل مرادی که بنده وار هر آستانهٔ تو صف بار شکند ـ نورالدین ظهوری اعجاز عشق مصحف طاعت درست کرده ـ از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست ـ میرزا صائب صف در برابر صف محشر کشیده از خط سبز آن صف مژگان بگرد رفت ـ و له کعبه در خون غزالان همچو داغ لاله است ـ تا صف مژگان خونریز که برهم خورده است ـ طالب آملی طائر بتکده و از روی ارادت شب و روز ـ همنشین صف مرغان حرم بایستی ـ ملا عبدالله هاتفی صف آرای این لشکر کینه خواه ـ چنین بست صفهای آوردگاه ـ میر خسرو مجلس آراستی ز ناموران ـ صف زدند زهر کرانه سران ـ و له زان صف انجم که مهیا شده ـ مسند لشکرگاه ثریا شده ـ و له در صف تیغ آن تن آراسته ـ چو گلی از سوسن برخاسته ـ و له از پس اسپان صف پیلان مست ـ ابر و هوا کرده بصحرا نشست ـ و له حکم چنان رفت ز زرین سریر ـ کز صف لشکر زد و سه چند امیر ـ شیخ شیراز دیدم گل تازه چند دسته ـ بر گنبدی از گیاه رسته ـ گفتم چه بود گیاه ناچیز ـ تا در صف گل نشیند او نیز ـ حکیم زلالی زابر و عشوه اش را در صف جنگ ـ کمانها شد سیه پی بر سر جنگ ـ و برین قیاس صف آرای و صفدر و صفدار و صف شکن و صف شکوف ـ انوری زیبد بمدحت تو که گویم بصد زبان ـ تاج الملوک صفدر صفدار روزگار ـ حکیم اسدی فلادید در لشکر افتاد توف ـ ازان پهلوان حملهٔ صف شکوف ـ و قوم صف زده و در صف ایستاده و همی است بمعبرة ـ ا ب

صَفَا ـ بفتح ع. پاک و بی غش و بی کدورت شدن و بلفظ کردن و آوردن و داشتن و دادن و گرفتن و باریدن و چکیدن و تراویدن مستعمل ـ اسیری لاهجی کاش آن شوخ جفا پیشه وفائی بکند ـ با من بیدل آرام صفائی بکند ـ عرفی بیار باده و آماده ساز مجلس عیش ـ که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرده است ـ خواجه شیراز آنکه بی جرم برنجید و برفت از بر ما ـ بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم ـ و له رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد ـ بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد ـ خواجه آصفی هروی بصفا آئینه مثال منه نیکوئی تو نیست ـ چه صفاهاست که در آئینهٔ روی تو نیست ـ ملا وحشی ساکن گلخن شدم تا صف کردم سینه را

داده‌ام از خاکستر گلخن صفا آئینه را ٭ ملا قاسم مشهدی ؎ شوم گر خاک ره در گردش و میتوان دیدن ٭ ز لبس آب گلم برباد رخساری صفا دارد ٭ میرزا صائب ؎ لعبت خون جگر دل را صفا دادم ندانستم ٭ اگر چون آئینه روشن شنه بر و سنگر نمی‌ماند ٭ وله ؎ چرا با دل من صفائی ندارد ٭ اگر در دار شب بلائی ندارد ٭ و نیز صفا نام کوهچه در مکه معظمه و کوهچه دیگر کرمره نام دارد و نیز از اینجاست و حاجیان در صفا و مروه که تخمینا دو صد قدم مسافت دارد سعی کنند ای میدوند و این دویدن یکی از لوازم حج است و سنگ سخت بزرگ - ب غ

صَفَاء - بالفتح والمد ع. روشنی - ا

صَفَاة - بفتح ع. یک سنگ سخت - ا

صِفَاح - بجای حطی گکتاب ع. چیزی است شبیه بسجه که بر رخسار می‌برآید و بسبب آن رخسار فراخ میگردد و آن در اسپ مکروه است و کوهها اندر سرحد نعمان و موضعی است نزدیک حنین و نیز جمع صُفَّح بالضم و تشدید فا سنگ پهناور و صُفَّاح کرمان سنگ‌ریزهای پهناور و دراز - صُفَّاحَة یکی و فتتران بزرگ کوهان صَفَّاحَات و صَفَافِح - جمع - ا

صَفَاخِیزی - بکسر خای معجمه ف. معروف ظهوری ؎ شکرریزی گوشه لب مبهم ٭ صفاخیزی موج عجب مبهم ٭ - ب

صِفَاد - بدال مهمله گکتاب ع. دوال و بند یا زنجیر که بآن اسیر را بندند - اَصْفَاد - جمع - ا

صفادزدیدن - ف. سلب کردن و ربودن آنرا ملا قاسم مشهدی ؎ ز لبس دست تماشا لیش ز رخسار تو صفا دزدیده ٭ چو گرد سرمه بعد از مرگ باشد نور در خاکم ٭ - ب

صُفَار - بالضم ع. مار شکم و کرم آن و زرد آب شکم و کنه و آنچه در بن دندان ستور باقی بماند از کاه و جز آن و بکسر هم آمده و کرمکی در سم ستور و پل ختر پیدا شود و گیاهی خشک و بدین معنی بفتح هم آمده و آواز بانگ و فریاد و صَفَّار کشداد نام پادشاهی که در اوائل ظروف روئین میاساخت - اغ

صَفَّارَة - کجبانه ع. کون و چیزکی است میان کام و لک از مس و مانند آن که کودکان بدان کبوتران را صفیر کنند تا بپرند یا خر را تا آب خورد و صُفَّارَة - بالضم والفتح گیاه و پژمرده و خشک صَفَار جمع - ا

صُفَارِیَّة - بالضم و کسر رای مهمله و تشدید تحتانی مفتوح ع. مرغی است از انواع عصافیر یا همان صافر است - ا

صَفَارِیت - بفتح و کسر را ع. جمع صِفْرِیت بالکسر مرد محتاج بسیار عیال تهیدست - ا

صَفَازدن - ف. مرادف خوش بادزدن میرزا رضی دانش ؎ دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن ٭ بسیر چشمان گلستان را صفا باید زدن ٭ - ب

صِفَاق - گکتاب ع. پوست تنک زیر پوست که بروی موی روید یا پوستی که رودها را گرد گرفته یا همه پوست شکم - ا

صَفَاقَة - بالفتح ع. شوخ روی و سختگی جامه - ا

صَفَاکاری - ف. معروف میرزا صائب ؎ هست هر آئینه را صیقل دیگر صائب ٭ جز بجا گستردن نیست صفاکاری دل - ب

صِفَاهَان - بکسر نام شهری است که آنرا اصفهان نیز گویند و این معرب سپاهان است و در زمین آن کان سرمه است که سرمه آن نهایت خوب باشد و نام پرده از موسیقی که آنرا در آخر شب سرایند - غ

صَفَایَا - بفتح ع. جمع صَفِیَّة کغنی خالص و گزیده از هر چیزی و ناقه بسیار شیر - ا

صَفَائِح - بفتح و کسر همزه و سکون حای حطی ع. جمع صَفِیحَة - کسفینه شمشیر پهناور و سنگ پهن و نیز صَفَائِح تختها و سنگهای پهن و پارهای هر شئی که مثل کاغذ پهن باشند این جمع صفحه است و چهار استخوان سر و موضعی است - اغ

صفای قلندری - ف. چار ضرب دن رشلانی نکلو ؎ میبرد رنگ از دل خاطر ٭ این صفائی قلندری کر تراست ٭ - ب

صِفَت - بکسر اول و فتح ثانی ع. بیان کردن حال و علامت و نشان چیزی و باصطلاح فرق میان وصف و صفت آنست که وصف کلمات مدح مادح را گویند و صفت خصائل که در ذات ممدوح باشند و باصطلاح صرف اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبه و افعل التفضیل و صفات جمع و فارسیان صیغه جمع را گاهی بجای مفرد نیز استعمال کنند چنانچه همین لفظ درین بیت سالک قزوینی واقع است ؎ یک صفات است که موصوف بچندین صفت است ٭ همچو راهی که جدا گشته از او راهی چند ٭ و جناب خان آرزو میفرمایند این ظاهرا سهو القلم است و صحیح هست یکذات که موصوف بچندین صفت است - غ ب

صُفَّة - بالضم و تشدید فا ع. پیش دالان و ایوان خانه که بالا پوشیده باشد و اَهْلُ الصُّفَّة جمعی از غریبان اهل اسلام که خانه نداشتند و در موضعی از مسجد که بالایش پوشیده بود و میگذرانیدند - و صُفَّة السَّرْج میثرین صُفَف کصرد جمع. و صُفَّة الدَّهْر پاره از زمان و اندک از هر چیزی - ا م

صِفَتّ - کعلز و صِفْتَات بالکسر و صِفِتَّان کطرماح و صَفَتَّان بتشدید فا کصلّیان ع. مرد توانا تناور یا مرد با گوشت گرد اندام یا توانا در بنیت خلقت و صِفْتِیت بالکسر مثله - ا

صَفْتَة - بالفتح ع. غلبه و چیرگی - ا

صِفَتْ مُشَبَّه - ع. نوعی از اسم فاعل است که بر وزن فاعل نباشد و بمعنی ثبوت باشد یعنی صفتی که در ذات موصوف خود دایم موجود باشد و این را صفت مشبه از آن گویند که مشابه بصیغه اسم فاعل است در تذکیر و تانیث و تثنیه و جمع بودن - غ

صفحِ تیغ - بکسر ثانی ف. کنایه از دو طرف تیغ است و آنرا صفحه تیغ هم گویند - ر ا ۵

صفح جن گه - ف. تحقیق این در شکارجرگه گذشت - ب

صَفْح - بالفتح و حای حطی ع. کناره هر چیزی صَفْحَة مثله - و پهلوی مردم و رخسار او و رخسار شمشیر و پهنای آن و پهنای هر چیزی و بدین معنی بضم هم آمده صِفَاح جمع - و نام مردی از بنی کلب و صَفْحُ الْجَبَل دامن کوه یا پائین کوه یا جای هموار از کمر آن و روی کوه - و روی گردانیدن و ترک دادن و درگذشتن از خطا و معاف کردن و رد کردن شتران بر حوض و رد کردن سائل را و باز گردانیدن و زدن کسی را به پهنای شمشیر و سیراب گردانیدن کسی را بنوعی از شراب و پهن گردانیدن چیزی بر او پیش کردن یکی یک را و ظاهر نمودن و نظر کردن در ظاهر کار و رفتن شیر ناقه و خشک گردیدن - و صَفَح محرکة پهنا - ا م

صَفْحَة - بالفتح ع. کناره هر چیزی - ا

صفحهٔ تیغ سحر - ف. روشنی صبح کاذب خان غنی ؎ شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر ٭ شد گره اندر گره حلقهٔ مه در سحاب ٭ - ب

صفحهٔ شمسی و صفحه قمری - ف. در تقویم میباشد و هر دو مصطلح اهل تنجیم است - ب

صفِ خاصه - کنایه از خیل پیغمبران و انبیا صلوات الله علیهم اجمعین باشد - ر

صَفْد - بالفتح ع. بندی کردن کسی را و قید نمودن و صَفَد - محرکة بند و عطا و بلا لام شهری است بشام - ا

صَفْدَر - بالفتح ف. از هم درنده صف لشکر - غ

صُفْر - بالضم والکسر ع. روی و موضعی است و زرد و خالی از هر چیزی و تثلیث للواحد و الجمع اَصْفَار جمع و رجل صِفْرُ الْیَدَیْن مرد بی چیز - و صِفْر بالکسر تهی و خالی و مجازا بمعنی خالی بودن از میان و بمعنی دائره کوچک باین شکل - ○ - که در علم حساب برای ده چند کردن عددی بطرف راست آن عدد می‌نویسند و فی زماننا در عربی و فارسی بعوض آن دائره کوچک نقطه مینویسند مگر در هندی همون صفر نگارند و نیز صفر در اصطلاح اهل تقویم علامت ستاره زهره است و نیز صفر مذکور بمعنی نقطه علامت برج حمل است در تقویم و بهمین جهت از لفظ صفر کنایه باشد برج حمل و صُفْر بالضم بمعنی زردی و بمعنی روئین که بهندی کانسی گویند و صَفَر بفتحتین نام ماه معروف و این ماخوذ است از صِفْر بالکسر بمعنی خالی است چرا که چون این ماه صفر بعد محرم واقع است قبل از ظهور پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم قتال در محرم حرام بود از این سبب درین ماه صفر مردم عرب برای قتال میرفتند و خانها را خالی میگذاشتند لهذا این ماه را صفر نام کردند و بعضی نوشته‌اند که بوقت وضع کردن اسم این ماه موسم خزان و ایام برگریز بود و برگ درختان زرد شده بود لهذا این ماه را صفر نام کردند درین صورت ماخوذ از صُفْر بالضم است که بمعنی زردی باشد و نیز صَفَر بیماری شکم که روی صاحب خود را زرد گرداند و نیز سپس کردن محرم را تا صفر یعنی صفر را داخل محرم کردن و منه لا صَفَرَ وَ لا هَامَةَ یا لهیه ازان است بجهت زعم عربان که بیماری صفر از یکی بدیگری نقل کند و تکفل و عقد و بیم و ترس و نفس و دل و ماری است در شکم مردم می‌پیچد باستخوانهای پهلو و سر آنرا با کرم شکم و گرسنگی و کوهی است از کوه های طای و بر آن بنائی است پس علی مر حسن بن زید را - ا م غ

صَفْرَاء - بالفتح ع. خلطی است زرد رنگ از اخلاط اربعه که بفارسی آنرا تلخه گویند و بهندی پت نامند و اخلاط اربعه انسیت اول خون که مزاج آن گرم تر است دوم بلغم و آن سرد تر است سوم صفرا و آن بغایت گرم است با خشکی چهارم سودا و رنگ آن سیاه است و خاصیت سرد و خشک گاهی صفرا بمعنی تلخی آید بمناسبت آنکه خلط صفرا تلخ میباشد و جوش و غلبه صفرا را خوردن ترشی فرو می‌نشاند و صفرا بمعنی هر شئی زرد رنگ و بمعنی کمان که بآن تیر می اندازند نیز آمده و ملخ که از بیضه خارج شده باشد و گیاهی است ریگستانی که بار برگ آن ببرگ کاهو ماند و اسپ حارث اضخم و اسپ مجاشع سلمی و رودباری است بسیار آب و درخت میان حرمین و نام دختر بزرگ حضرت شعیب علیه السلام که در خانه موسی علیه السلام بود - غ ا م

صفرا بر سر کسی افکندن - ف. کنایه از صاحب صفرا گردانیدن کسی را - محمد سعید اشرف ؎ نی همین از عشقت افلاطون سودا بر سرم ٭ روزه هجرت هم افکندست صفرا بر سرم ٭ - ب

صفرا بر سرش زده - ف. ای تند و بید ماغ شده است - ب

صفرا زده - ف. میر حسن دهلوی ؎ بجونی اوکی رسد آفتاب ٭ یکی یاوه گردست و صفرازده ٭ - ب

صفراشکن - ف. کنایه از صفر زائل کردن حرارت شکستن محسن تاثیر ؎ خون صد طاؤس را بر خاک ریزد انفعال ٭ تا گر صفرای آن دست نگارین بشکند ٭ باقر کاشی ؎ لب یکی سودا پزد تا چند خون دل خورد ٭ تلخکامی کو بیک لیموش صفرا بشکند ٭ میرزا صائب ؎ ای گل ابر من تشنه جگر را در ریاب ٭ بدم آب که صفرای جگر را شکند ٭ - ب

صفراغون - بالغین نقطه‌دار بر وزن افلاطون بلغت یونانی نام مرغیست بغداکنجشک آنرا بعربی عصفور الشوک خوانند و بعضی گویند نوعی از مرغ صیاد است - ر ۵

صفرا کردن - ف. کنایه از خشم نمودن و اعراض کردن و استفراغ کردن - ابوالفرج رونی رباعی ؎ گر عاشق دل سوخته بی تدبیر ٭ پیغام دهد که از توام نیست گزیر ٭ صفرا چه کنی رحم کن ای بدر منیر ٭ پای تو گرفتست رهی دستش گیر ٭ مهیر خسرو ؎ ای باد برقع بر فگن آن روی آتشناک را ٭ وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را ٭ - ب

صَفْرَاکُش - ف. کنایه از طعام ناهار که بوقت صبح خورند - فر

صَفَرَان - بالتحریک ع. تثنیه صفر و نام دو ماه از سال در جاهلیت یکی را از آن در اسلام محرم نام نهادند - ا

صَفْرَة - بالفتح ع. یکبار گرسنه شدن و صُفْرَة بالضم زردی و سیاهی از لغات اضداد است و موضعی است بیمامه و نیز صُفْرَه معرفه علم است مر زنا را - ا

صِفْرِد - بدال ابجد کزبرج ع. چکاوک و آن مرغیست که عامه ابو الملیح گویند - ا

صفر کردن - بکسر اول ف. کنایه از خالی کردن است چه صِفْر بمعنی خالی و تهی باشد - ر ۵

صَفَرِیّ - بفتحتین ع. ماول از منه و بچه گوسپندان که در طلوع سهیل زاده باشد پس قیظی - و باران که در اول خریف بارد

صِفْرِیت - بالکسر ع. مرد محتاج بسیار عیال تهیدست

صَفَارِیت - جمع تای زائد است - ا

صَفَرِیَّة - بالتحریک ع. گیاهی است که در اول خریف برآید یا آن ایام برآمدگیا و در آمدن سرماست یا اول از منه و آن یکماه باشد و بچه گوسپندان در طلوع سهیل و صُفْرِیَّة بالضم خرمای

یمانی که در حالت بسرعت آن را خشک کرده بجای شکر در سویق
اندازند و بالضم و الکسر گروهی است از خوارج منسوب به عبد الله
بن صفر یا بسوی زیاد بن اصفر یا بدانجهت که زرد رنگ اند
یا جهت خالی شدن ایشان از دین - ۲

صف زن - بفتح زای هوز. ف. بمعنی صف شکن
و صفدر و صف زنی بمعنی شجاعت و دلیری - فر

صف شکن - ف. بمعنی صف زن - فر

صفصاف - بالفتح. ع. درخت بید - غ

صفصافة - بالفتح. ع. سکباجه که نوعی از آش است - افر

صفصف - بفتح اول و ثالث. ع. زمین هموار و کنارهٔ
کوه و صُفصُف کهه کنجشک - ۲

صفصفة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سکباجه که
نوعی از آش است و تنها رفتن در زمین هموار - ۲

صفصلی - بالکسر و تشدید لام. ع. گیاهی است - ۲

صفع - بالفتح و عین مهملہ. ع. سیلی زدن کسی را یا زدم
مشت زدن پس گردن کسے را - ۲

صفعان - بالفتح. ع. سیلی زننده - ۲

صفغ - بالفتح و غین معجمه. ع. سفوف ساختن و مالیدن
بدست - ۲

صُفَف - بهر دو فا کسره. ع. جمع صُفّة پیش زین - ۲

صفق - بالفتح. ع. کرانهٔ هر چیزی و بضم هم آمده و جای
و روی کوه یا بن کوه و کنارهٔ گردن و هما صفقان و همچنین
رخسار اسپ و آب زرد که از پوست نو تراوَد بعد از آنکه بر آن
آب پاشیده باشند یا بوی بد دماغ و دست بر دست زدن گرمی
زدن در بیع یا بیعت و زدن مرغ هر دو بازو را که آواز بر آید
و فراز کردن در را و کشادن از لغات اضداد است و فرود
خوابانیدن چشم خود را و جنبانیدن تارهای عود را و رفتن و
سیر کردن و جنبانیدن باد درختان را و پر کردن کاسه را و فرود
آمدن بر کسے گروهی و فرو هشته شدن زهدان ناقه از
بچه افکندن تا اینکه بمیرد بچه و زدن کسے را بشمشیر و آرزوی
بخوردن دیگر گردن شراب را و دست بر هم زدن چنانکه آواز آید و باز
گردانیدن - و صِفق بالکسر یک در دروازه - و صَفَق
بالتحریک آخر دماغ و کرانهٔ هر چیزی و آب زرد که از چرم نو که بر آن

آب ریخته باشند بر آید و بوی دماغ و طعم آن و نیز چرم نا پیراسته
که از آن آب تراود یا عام است و بهمه معانی بالفتح هم آمده و آب
که در مشک نو کرده بجنبانند تا زرد گردد - ۲

صفقة - بفتح اول و ثالث. ع. یکبار دست زدن
در بیع و بیع - ۲

صفِ ملچان و صفِ نعال - بجیم فارسی. ف.
جائی که کفشها را در آن گذاشته باندرون در آیند و اولین
مجازی است که مشهور شده و کالحقیقت گشته و معنی ترکیبی
آن جای بوسه دادن چرا که مرکب است از ماچ بمعنی
بوسه و آن که کلمهٔ نسبت است - طیعائی اصفهانی ؎
باستان نشینان بچشم کم منگر که ره بصدر ز صف نعال می آید
سنجر کاشی ؎ ای نوق چرخ قصر جلال ترا نشیب
وی صدر عرش با صف قدرت صف نعال - ب

صفن - بالفتح. ع. پوست خایهٔ مردم و خنور چرمین و
بحرک فیهما صُفنان - بالضم جمع - و سفره بدین معنی بالضم
هم آمده و ریه شتر که بوقت بانگ و مستی از دهن بیرون آرد
و صُفن - بالضم خنور از چرم که در وی آب کنند و توبرهٔ
شبانان و شتران که زاد و اسباب خود در وی نهند و صَفَن
محرکة آنچه در وی خوشه باشد از کشت و خانهٔ زنبور که برای خود
یا بچه ساخته و ترتیب داده باشد - ۲

صف نعال - بکسر نون و عین مهمله بالف کشیده و بلام
زده. ف. صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس
متصل آن نعلین از پا گذارند نِعال جمع نعل است و نعل بمعنی
پاپوش و کفش است سندش در صف ماچان گذشت - غ

صفو - بالفتح. ع. روشنی خلاف کدر که تیرگی باشد
صفو علی فعول مثله - و خالص برگزیده از هر چیزی - ۲

صفواء - بالفتح و المد. ع. سنگ سخت و تابان -
صفواة و صفوانة مثله صفوان بالفتح جمع
و یحرک عن الکسائی - ۲

صفوان - بالفتح. ع. سنگ هموار و نام مردی است
که منافقان تهمت ام المؤمنین عائشه رضی الله عنها بدان
نسبت کرده بودند - خاقانی گوید ؎ این سویدای دل من
که حمیر صفت است * صافی از تهمت صفوان بخراسان

یابم * و یوم صفوان) روز سرد یا بر دو روز دوم از ایام
سرما - ام

صفوة - بهر سه حرکت حرف اول و سکون دوم و فتح واو. ع.
برگزیدگی و خلاصه کردن و صاف شدن و بمعنی برگزیده و آنچه
صاف باشد از تیرگی و غش و منه محمد صلی الله
علیه و سلم صفوة الله من خلقه - اغ

صفوح - بجای حطی کصبور. ع. جوانمرد بخشنده و عفو کننده
و زن روی گرداننده باز دارنده کانها لا تسمح الا
بصفحها - ۲

صفور - بفتح اول و ضم ثانی. ع. خالی شدن خنور - ۲

صفوراء - بالفتح و المد یا صفورِیا یا صفورة
ع. نام دختر کوچک حضرت شعیب علیه السلام و صاحب
قاموس گفته که این دختر در خانهٔ موسی علیه السلام بوده و مشهور
همین است اما از احادیث ظاهر میشود که دختر بزرگ در خانهٔ
او بود - م

صفوف - کصبور. ع. ناقه که چند قدح شیر دهد بیک
دوشیدن یعنی از باعث کثرت شیر صف اقداح می بندد
بوقت دوشیدن و صُفوف بضمتین جمع صف
بالفتح رسته - ۲

صفوق - کصبور. ع. کوه بلند صعب المرتقی و کمان نرم
و سنگ تابان بلند و صُفق ککتب جمع - و ناقه که بچه ناتمام انداخته
باشد و آن را بر بچه اول مهربان گردانند تا شیر دهد صفائق
و صُفوق جمع - ۲

صُفون - بضمتین. ع. بر سه پای ایستاده شدن اسپ
و سر سم چهارم را بر زمین نهادن - ۲

صفوی - بفتحتین. ع. منسوب بشاه صفی که در درویشی
صاحب کمال بود و اولادش پادشاه ایران شدند - غ

صفویة - بفتح اول و ثانی و کسر واو و تشدید تحتانی. ع.
منسوب بشاه صفی که از اولاد ائمهٔ اثنی عشر بوده است
شاه تیمور بر کمال معنوی او اعتقاد تمام داشت شاه اسمعیل
نبیرهٔ او بسلطنت اعلی رسید شاه طهماسپ و شاه عباس
و دیگر سلاطین متاخرین ایران از اولاد او هستند - غ

صفی - کغنی. ع. دوست خالص و گزیده از غنیمت

که امام پیش از تقسیم برای خود اختیار کند و خالص گزیده از هر چیز
و ناقه بسیار شیر صفایا جمع - و خرمابن بسیار بار صفیة
مثله فیهما - و نیز صفی لقب آدم علیه السلام و نام مردی
و صُفی بضم اول جمع صفاة سنگ سخت تابان که در وی هیچ
نروید - اغ

صفیة - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی. ع. گزیده
از غنیمت صفایا جمع و نام زنی و ام المؤمنین صفیه
بنت حی از ازواج نبی است صلی الله علیه و آله و سلم و صفیه
بنت عبد المطلب عمهٔ نبی و در روایت صفیه بنت شیبه مر آن
حضرت را اختلاف است و صفیه بنت ابی عبید صحابیه -
و صُفیة کسمیة اول ایام سرما و آن یک هفته است - ۲

صفیح - بجای حطی کامیر. ع. آسمان یا آسمان بالائین
و روی پهناور از هر چیزی - ۲

صفیحة - کسفینة. ع. شمشیر پهناور و روی هر پوست و
سنگ پهن صفائح جمع - و روی پهن از هر چیزی تخته در - ۲

صفیر - براء مهمله کامیر. ع. آواز طائران عموما و آواز
بلبل خصوصا - و آتشین جگر گداز جگر خراش از صفات او
و بالفظ سرودن و کردن و زدن و کشیدن مستعمل - طالب آملی ؎
گلشن صفیر که از بلبلان مست نه * به نیم جرعه خراب از می الست
نه * میرزا جلال اسیر ؎ مرغی که بی رخ تو صفیر هوس کشد *
از گل چه حلقها که بگوش قفس کشد * خواجه عنیز ؎ تراز کنگرهٔ
عرش میزنند صفیر * ندانمت که درین دامگه چه افتادست *
میر مغزی ؎ هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس * هیچ
مرغی نکشد جز به ثنای تو صفیر * علی خراسانی ؎ قدسیان
پیش گل روش که رشک جنت است * میل ره بنماز نواز
سدره چون مرغان صفیر * و آوازیکه برای طلب مرغان کنند
و این معرب سبیل است - ب غ ۲

صفیر خواب - ف. آوازیکه از گلوی خفته بر آید -
دانش ؎ نو بهار آمد گلشن خواب بیداران خوش است *
خندهٔ گلبن بر صفیر خواب غافل میکند * میرزا طاهر وحید ؎
چشم ما از بینش خود در نقاب حیرت است * گفتگوی
ما صفیر خوابهای غفلت است * ب

صفیق - بفتح اول و کسر ثانی. ع. جامهٔ سخت باف و روی
شوخ و بی باک - اغ

صفینه - بروزن خزینه درخت ابهل را گویند و آن
سرو کوهی است و بعربی آن را عرعر خوانند - سراه

صقّ - بفتح اول و تشدید قاف. ع. بانگ کردن
آفتاب پرست و نیز صقّ منجی که در جای سخت بگره زده
کوفته شود - ۲

صِقاب - بالکسر. ع. سقاب است که علامت مصیبت
باشد مر زنان را در جاهلیت و نیز صِقاب بالکسر جمع
صقب - بالفتح دراز با فربهی از هر چیزی یا دراز با نزارت
و لاغری و شترکره و نیز صِقاب روی بازوی شدن و
همدیگر نزدیک شدن - افر

صقّار - کشداد. ع. بسیار لعن کننده و سخن چین
و کافر و دوشاب فروش - ۲

صِقاع - بالکسر و عین مهمله. ع. برقع و آنچه بدان بینی
ناقه را بندند و خرقه که زیر معجر افگنند تا ریم نگیرد و آهنی است
بجای کام لگام و داغی است پیش سر شتر - ۲

صِقال - بالکسر. ع. زدودگی اسم است و زدودن شمشیر
و آئینه و جز آن و شکم و تهیگاه و صِقال الفرس نیکو
سیاست و حسن صیانت آن - ۲

صقالبة - بالفتح و کسر لام و فتح موحده. ع. گروهی از مردم
که حد بلاد آنها ببلاد خزر میان بلغر و قسطنطنیه اتصال دارد - ا

صِقالة - بکسر اول و فتح لام. ع. صیقل کردن - غ

صقب - بالفتح. ع. دراز با فربهی از هر چیزی
یا دراز با نزارت و لاغری و شترکره صِقاب
بالکسر و صُقبان بالضم جمع و ستون خانه یا ستون دراز
و میان خانه صُقوب جمع - و مشت زدن کسی را و
بلند کردن بنا و غیر آن و فراهم آوردن چیزی را و بانگ کردن
مرغ و نیز صقب زدن بر چیز رست خشک - و
صَقَب بفتحتین نزدیک و نزدیکی و دوری از لغات
اضداد است و نزدیک گردیدن - ۲

صُقبان - بالضم. ع. جمع صَقْب - دراز فربهی
از هر چیزے یا دراز با نزارت و لاغری و شترکره - ۲

صقبانی - بالفتح و کسر نون. ع. بوی فروش - ۲

صقح - بفتحتین و سکون حای حطی. ع. بی موی شدن پیش
سر و آنکه صقح بی موی پیش سر نعت مذکر است از آن
صقحاء نعت مؤنث صُقح بالضم جمع - با

صقحة - بالتحریک. ع. موی رفتگی پیش سر اسم است
مصدر را - ۲

صقر - بالفتح. ع. چرغ که مرغ شکاری است و هر مرغ
که شکار کند از باز و شاهین و جز آن اصقر و صُقور
و صُقورة جمع صِقار و صِقارة بالکسر و صُقر
بالضم مثله و صقر زدن کسے را بچوب دستی و شکستن
سنگ را به تبر بزرگ و سخت شدن ترشی شیر و افروختن
آتش را و سخت گرم تافتن آفتاب صقرة مثله و کواهی
خورد بمامه و شیر تنک ترش و دائره سپس جای کبد و هما
صقران و دوشاب و دوشاب خرما و مویز و بالتحریک
هم آمده و آب بر گردیده رنگ و مزه صقور و صِقار
جمع و نام مردی و صَقَر بفتحتین برگ عضاه و عرفط که افتاده
باشد و بلا لام است جهنم را لغة فی السین و صُقَر
کزفر کذب صریح یقال جاء بالصقر و البقر و لا یفرد
یعنی دروغ صریح آورد و آن نام چیزی است که دانسته
نشود و صَقِر - ککتف خرما که از وی دوشاب سازند و خرما
دوشاب ناک -

صقرة - بفتحتین. ع. آب باقی مانده در حوض که شاشیده
باشند در آن سگان و روباهان - و صقرة کفرحة زن
بیرغم سخت بینائی - ۲

صُقع - بالضم و عین مهمله در آخر. ع. کرانه گوشهٔ زمین -
و صقع بالفتح زدن کسی را یا بر سر زدن و بشک افتادن
بر زمین و داغ کردن بر روی کسی یا بر سر کسے و برخاک انداختن
کسے را و سخت تیز دادن خروس و رفتن یا مائل شدن از راه یا
برگشتن از راه خیر و کرم بفتح قاف هم آمده و بانگ کردن
خروس و گریستن و صقع بفتحتین فرو ریختن چاه و افتادن
کنارهای آن و بیهوش شدن و سغیده شدن میان سر از اهم
و مرغ و جز آن و اندوه که نفس را گیرد و تاسه و ملالت آرد از شدت
گرمی - ۲

صقعاء - بالفتح و المد. ع. آفتاب و مؤنث اصقع

بانور سپید سر باشد - ا
صَقعَب - بفتح اول و ثالث ع. دراز و نام مردی و بانگ کننده از شتر ماده و از درازها - ا
صُقعَة - بالضم و فتح ثالث ع. سپیدی میان سر از جانور
صُقفُعَر - بضم اول و ثالث ع. آب سرد و آب تلخ سطبر و آب برگردیده رنگ و مزه - ا
صَقعَرَة - بفتح اول و ثالث ع. بانگ کردن تو در گوش دیگری - ا
صِقعَل - بالکسر کسِجِل ع. خرمای خشک یا خرمای خشک که شیر تازه تر نهند - ا
صُقُغ - بالضم و غین معجمه در آخر ع. کرانه و گوشه زمین لغة فی الصُّقع بعین مهمله - ا
صُقل - بالضم ع. پهلو و سبک از ستور و تهیگاه
صَقلَة مثله و صَقِل گمنف مختلف در رفتار و اسپ کم گوشت و اسپ دراز تهیگاه و میان و صُقل کز بنبر نام شمشیر عروه بن زید الخیل و صَقل بالفتح زدودن چیزی را و لاغر گردانیدن ناقه را و زدن کسی را بزمین و زدن کسی را بچوب ستی - ا
صِقلاب - بالکسر ع. بسیار خوار و سپید سرخ درشت و ستبر سخت خوار - و بالفتح شهری است سردسیر بطرف شمال - ا م
صَقلَة - بالفتح ع. بمعنی صُقل - بالضم پهلو و سبک از ستور و تهیگاه و صَنَقَة - کطلبة جمع صَاقِل زداینده - ا
صُقُوب - بضمتین ع. جمع صَقب بالفتح بالاگذشت - ا
صُقُور - بضمتین ع. جمع صَقر بالفتح - بالاگذشت - ا
صَقِیع - بعین مهمله کامیر ع. نوعی از زنبور و پشک که شبهای تیرماه افتد برزمین مانند برف - ا
صَقِیل - بفتح و کسر ثانی ع. زدوده شده روشن ع
صَكّ - بالفتح و تشدید کاف ع. کوفتن و زدن و نامه و قباله معرب چک أصُكّ و صُكُوك و صِكاك بالفتح و تشدید ثانی در راه درشت و سخت گردیدن گوشت

و نبشتن چک را - اغ
صُكَاك - کغراب ع. بمعنی هوا سُكاك بالسین مثله
و صِكاك - بالکسر جمع صك بمعنی چک و صَكَّاك بالفتح و تشدید ثانی کسیکه قباله های شرعی نویسد - اغ
صَكَّة - بالفتح و تشدید ثانی ع. سختی گرمای نیمروز و آفتاب و عمی آید گویند لَقِیتُه صَكَّة عُمَیّ یعنی دیدم او را در شدت گرمای نیمروز و عمی نام مردی است از عمالقه که غارت آورد قومی را در نیمروز و از بن برکند آنها را - ا
صُكُو کسکر ع. سپهل شتر و مانند آن و صَكو بالفتح زدن کسی را و راندن و باز داشتن و سخت کوفتن - ا م
صَكمَة - بفتح اول و ثالث ع. کوفتن سخت بسنگ و مانند آن - ا
صُكُوك - بضمتین ع. جمع صَكّ - بالفتح معرب چک - ا
صَكِیك - کامیر ع. ضعیف و ناتوان - ا
صَلّ - بالفتح و تشدید لام و بکسر ع. باران فراخ و باران کم و پریشان ضد است و صِلّ بالکسر مار یا مار باریک زرد رنگ یا مار خرد که افسون نپذیرد و گیاهی است بلا و سختی و مانند و بهتا و درختی است و شمشیر بران أصلال جمع و صُلّ بالضم برگردیده بو و مزه از گوشت و جز آن - ا
صَلا - بالفتح ع. میانه پشت مردم یا از هر چارپایه و طرف سرین یا فرجه میان کون و دنب یا آنچه جانب راست و چپ دنب است وهما صَلَوان صَلَوات و أصلاء جمع - و آواز دادن برای طعام خورانیدن یا چیزی دادن و بکسر بمعنی بریان از مدار و لطائف و منتخب و در سراج نوشته که صَلا بفتح آواز کردن بسوی کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد و خواه غیر آن مگر در کتب معتبره عربیه بدین معنی دیده نشده و فارسیان بمعنی مطلق خواندن استعمال کنند خواه خواندن حریف را بجنگ بود و خواه غیر آن و با لفظ آمدن و گفتن و زدن و دادن و کردن مستعمل - شیخ العارفین ؎ کردی نمیشود ز کمان عشق کم + بر خوان او اگر دو جهان را صلا کنند + میرزا صائب ؎ گر چنین خوبان صلای جام الفت میدهند + بلبل محجوب ما را بال جرأت میدهند

طالب آملی ؎ بخوان عشرتم ای همرهان صلا مزنید + که هست ذائقه زین تلخ ما حضر شبنم + محسن تاثیر ؎ پندارے که ز قید جنون عشق دلگیرم + صلا به سنگ طفلان میزند آواز نجیرم + خواجه شیراز ؎ صلاح از من چه میجوئی که رندان را صلا گفتم + بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم + ابوطالب کلیم ؎ ز غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم + صلای سیر گل از باغبان نمی آید + اغ ب
صِلاء - کگساء ع. بریانی و افروختن آتش یا آتش برای دفع سرما و صَلا بالفتح والقصر مثله فیهما - ا
صَلاءَة - بالفتح و فتح همزه ع. پیشانی و سنگ پهن بوی سای - ا
صُلاب - بضم اول بروزن گلاب اسطرلاب گویند و آن آلتی باشد که از برنج ساخته اند منجمان بدان ارتفاع کواکب معلوم کنند و گویند پسر ادریس پیغمبر علیه السلام واضع آنست - ر ا ک
صَلابَة - بفتح ع. سختی و سخت شدن - غ
صِلابه - بالکسر و فتح موحده ع. سنگی که بدست گیرند و بآن دارو سایند و سنگی پهن که برسر آن دارو سایند و هر چه بر آن دارو سایند یعنی هاون و هاون دسته را هم گویند - ش
صَلاح - بالفتح و حای حطی ع. نیکوئی کار و بالفظ اندیشیدن و یافتن مستعمل و برین قیاس صلاح دولت و صلاح کار بدون اضافت زاهد و متقی خواجه شیراز ؎ صلاح کار کجا و من خراب کجا + ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + محسن تاثیر ؎ رفتی ببزم دشمن با غیر باده خوردی + کی بود شاه خوبان اینها صلاح دولت + و بلفظ دیدن نیز مستعمل است - طغرا در رساله انوار المشارق گوید ؎ دل گفت علی را با الهی بسپر جان گفت بآسمان پناهی بپرست + با پیر خرد صلاح دیدم گفتا + واصل شده را بهر چه خواهی بپرست + ب و غ و شمس فخری
صلاح اندیش - خیراندیش - فر
صلاح دید - بکسر دال ابجد ف. بمعنی تجویز و صلاح فر
صلاح سمرقندی - ف. مولوی حبیب الله خان در رساله مزیل الاغلاط نوشته که صلاح سمرقندی غلط عوام است و صحیح صلای سمرقندی زیرا که اهل سمرقند بخوش خلقی و جوانمردی

شهرت دارند و براندن طعام صلای عام میدهند و کیفیت که طعام بسیار داشته باشند و جناب سراج المحققین معترض باشد صلای سمرقندی طلب سرسری که از ته دل نباشد یعنی صلای دروغ لیکن از شعر اسیر لاهجی که صلاح گفتن بمعنی صلای زدن استعمال کرده معلوم میشود که آنهم صحیح باشد + هو ؎ ساقی ما از کرم میخانه را در باز کرد + جام می بر کف گرفت و گفت رندان را صلاح + چه مدار قافیه این غزل بر فلاح و نجاح است - میر سیادت ؎ مرو بسینه بخوان زرو که حاصل نیست + بجز صلای سمرقند از تخدانها - ب
صلاح کار - ف. در صلاح گذشت - رف
صَلاحِیَة - بالفتح و تخفیف یا بروزن کراهیت ع. نیکو بودن و نیکوکار بودن - م
صَلاخِد - بالفتح و کسر خای معجمه و سکون دال مهمله ع. در صَلخَد - بیاید - ا
صُلادِم - کعلابط ع. اسپ استوار و سخت سم و تیز بینش و سر سخت صَلادِم - بالفتح جمع - ا
صَلاصِل - بفتح صاد اول و کسر صاد ثانی ع. بمعنی فاخته ها و مویهای پیشانی اسپ تنها - غ
صُلاطِح - بکسر طای مهمله و سکون حای حطی کعلابط ع. پهنا ور و صُلاطِح بُلاطِح از اتباع است - ا
صِلاع - بعین مهمله کتاب ع. زمی آفتاب و صُلاع کرمان او صُلَّع کسکر سنگ پهن سخت واحد آن صُلاعَة است - ا
صَلافِح - بالفتح و کسر فا و سکون حای مهمله ع. دراهم واحد ندارد - ا
صَلافی - بالفتح و کسر فا ع. جمع صَلفاء بالفتح زمین سخت - ا
صَلاَّق - کشداد ع. بمعنی خطیب مُصلِق یعنی بلیغ و فصیح - ا
صَلاقِم - بالفتح و کسر قاف ع. سرها و دندانها کانه جمع صلقام - ا
صِلال - بالکسر ع. استر موزه یا ساق موزه و صِلال کشدا آب برگردیده و رنگ و مزه و گل که از وی بانگ آید - ا
صِلالَة - بالکسر و فتح لام ثانی ع. استر موزه یا ساق

موزه أصِلَّة - جمع - ا
صُلاَّم - کرمان ع. مغز کنار صَلاَّم کشداد مثله - ا
صَلامَة - مثلثة ع. گروه مردم صَلامات جمع - ا
صَلاوة و صَلایَه - بالفتح ع. در صلاح سنگ پهن و در بحر الجواهر سنگ زرین که بران آسیا سایند چنانکه بهر سنگ زیرین و در منتخب اللغت صَلایَه سنگی که بدست گیرند و بران دارو بسایند شیخ کاشی ؎ از غصه جسم جزو و جود م گره شده است + بازوی عیش نیست حریف صلایه ام + ب
صَلایَة - بالفتح و فتح تحتانی ع. بالاگذشت فر
صَلائِف - بالفتح و کسر همزه و سکون فا ع. جمع صَلِفَة - کفرحة زن بی بهره از شوی - ا
صَلائِق - بالفتح و کسر همزه ع. جمع صَلِیقَة کسفینة گوشت بریان پخته - ا
صُلب - بالضم ع. درشت و سخت و استخوان پشت از دوش تا بن سرین أصلُب و أصلاب و صِلَبَة جمع و زمین پست درشت و جای درشت سنگناک و در برهان سر تحریک هم آمده صِلَبَة جمع - و نیز بضم حسب و شرف آبا و توانائی و موضعی است به صَمَّان و صَلب بالفتح بر دار کشیدن کسی را و مداومت کردن بر کسی تب او و سخت گردیدن و بریان کردن گوشت را و برآوردن چربش استخوانها را و سوختن و معنی اخیر از نصر هم آید و دو چلیپا ساختن بر سر دلو و صَلَب - بفتحتین سخت و چربی استخوان و استخوان پشت و زمین درشت لغت است در صُلب - و صُلَّب - کصرد مرغی است و صُلَّب بالضم و تشدید لام مفتوح سخت و سنگ فسان - ا م
صُلبان - بالضم ع. جمع صَلِیب کامیر چلیپای ترسایان - ا
صَلَّبَة - بالفتح و تشدید لام مفتوح ع. سخت و محکم گردانیدن کسی را لازم است و متعدی - ا
صُلَّبِیّ - بالضم و تشدید لام مفتوح و کسر بای موحده ع. سنگ فسان و سنگی که بدان جلاد هند - ا
صُلَّبِیَّة - بالضم و تشدید لام و کسر موحده و تشدید تحتانی

مفتوح ع. سنگ فسان - ا
صِلَة - بکسر اول و فتح ثانی ع. پیوستن و عطا دادن و پیوند خویشی - م
صَلت - بالفتح ع. کشاده پیشانی و منه فی صفة صلی الله علیه و سلم و کان صلت الجبین ای واسعه - و چیز آشکار و هموار و شمشیر زدوده و برنده و کارد بزرگ و بالضم نیز آمده و أصلات جمع و فرد رسا در امور حوائج خود و نام مردی و صِلت - بالکسر دزد و بالفتح والضم به شمشیر زدن و ریختن آنچه در جام باشد و تاختن اسپ - ا م
صَلَتان - محرکة ع. اسپ تیز با نشاط هشیار و شاعران اند عبدی و جذمی و فهمی - ا
صَلج - بفتحتین و سکون جیم ع. کری و صُلُج بضمتین درمهای جید و تمام و صَلج - بالفتح گداختن سیم را و لیان نمودن زدن کسی را بچوب دستی - ا
صُلَّجَة - بضم اول و تشدید لام مفتوح ع. جاسه ابریشم - ا
صُلح - بالضم و حای حطی ع. آشتی و مؤنث هم آمده و با لفظ کردن و دادن و آوردن و افتادن مستعمل ملا او ؎ صفا روی عرقناک یار را نازم + که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را + میرزا صائب ؎ شنبه و آدینه را باهم که خواهد داد صلح + می علاج خصمی ایام نتوانست کرد + وله ؎ صائب از طبع این تازه غزل صلح مکن + اول جوش بهار است گلستان را + خواجه شیراز ؎ شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد + حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند + میر معزی ؎ هر که صلح آورد با تو صبح بختش بر دمید + تیره گردد بیگار آنکس که پیکار آورد + و صِلح بالکسر نیک و نهری است بمیسان - ا
صُلحَاء - بالضم ع. جمع صَالِح نیک - فر
صُلح کُل - بالضم ع. طریقه موحدان است که با همه مذاهب و حد دانسته با مردمان مختلف المذاهب خصومت نداشتن و با دوست و دشمن با آشتی بسر بردن - غ
صَلخ - بفتحتین و سکون خای معجمه ع. سخت کر شدن - ا
صَلخَد - کجعفر ع. شتر قوی سخت یا تیز خاطر یا چالاک و بکسر صاد و فتح ثانی و صِلخَد کجردحل و صِلخَاد

کفرطاس و صَلخدی کسبتی و صُلاخِد کعلابط مثله فیهما صلاخد بالفتح جمع - ۲

صِلّخف - کجردحل ع. نره ستور و مرد - ۲

صِلَّخَة - بالکسر و تشدید لام مفتوح ع. کاسه پهناور تیک - ۲

صَلخو - کجعفر ع. ستوار سخت رسا و کوه بلند و صلخو کجردحل رسا سخت استوار - ۲

صَلخُود - بفتح اول و ضم ثانی ع. ناقه قوی سخت فربه

صَل خوردن - ف. بمعنی شمشیر تیز خوردن ظهوری ؎ از شهان خورده اند جایزها ٭ صلها خورده اند از اعیان ٭ ب

صَلد - بالفتح و بکسر دال ابجد در آخر ع. سخت درشت تابان و جای سخت که هیچ نروید و اسپ که خوی نکند و سرِ بی موی و نام مردی و یقال حجر صَلدٌ و جبینٌ صَلدٌ ای صلب املس - و ناقةٌ صَلدَةٌ بالفتح شتر ماده بی شیر - ۲

صِلداء - بالکسر و المد ع. زمین درشت تنک سخت صِلداءة بالتا مثله - ۲

صِلدام - بالکسر ع. اسپ استوار و درشت سم - ۲

صَلدَح - بحای حطی کجعفر ع سنگ پهنا جاریة صَلدَحَة دختر پهناور - ۲

صِلدِم - کزبرج ع. شیر بیشه و اسپ سخت سم و استوار صِلدِمَة مونث - ۲

صَلصال - بالفتح ع. گل باریگ آمیخته و گل خشک خام که چون انگشت بران زنند آواز برآید که خمیر آدم علیه السلام ازان بود و چون بپزند آنرا فخار گویند - ظهوری در صفت اسپ ؎ رسد فرش گزر بس لطافت جسم ٭ نام روحانیان نهد صلصال ٭ - غ ب

صُلصُل - بر وزن بلبل ع. بمعنی فاخته و بقیهٔ آب در حوض و موی پیشانی اسپ و نام موضع و نام آبی است - غ

صَلصَلَة - بفتح هر دو صاد مهمله ع. اصوات و آواز زنجیر و آهن و جرس - غ

صَلطَح - بالفتح و فتح طای مهمله و سکون حای حطی ع. سطبر فربه - صَلطَحَة زن پهناور - ۲

صَلَع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع. موی ریختگی پیش سر و بفارسی کل بودن و بهندی گنج گویند و صاحب این مرض را اَصلَع نامند و این مرض از جهت نقصان مادهٔ موی است در انجای یا غلبهٔ یبوست یا از جهت پستی دماغ از کاسهٔ سر که سستی دماغ بکار نمیرسد و صُلَّع کسکر جای که هیچ نروید - غ

صَلعاء - بالفتح ع. زن بی موی پیش سر و بهر امر بزرگ و مشهور و سختی و بلا و زمین باریک بی درخت و علف و عَرفَةُ صَلعاءَ علفی که سرهای شاخ وی ریخته باشد و صَلعاءُ النَّعام موضعی است بدیار بنی کلاب یا غطفان میان نقره و غیشه و مراد روزی است - ۲

صُلعان - بالضم ع. جمع اَصلَع - بالفتح مرد بی موی پیش سر - ۲

صَلَعَة - بالتحریک و بالضم ع. جای صلع از سر - ۲

صَلعَم - بفتح اول و ثالث ع. مخفف صلی الله علیه وسلم - فس

صُلَّغ - بغین معجمه کرکع ع. جمع صالغ گاو و گوسپند که دندان ششم سالگی افگنده باشد و صَلَغ محرکه پشته - ۲

صَلغَة - بفتح اول و ثالث ع. کشتی بزرگ و صَلَغَة بالتحریک ناقهٔ فربه که دندان رباعیه افگنده باشد یا در ششم درآمده - ۲

صَلف - بالفتح ع. خلوی است درمیان خرمابن صُلفَة یکی و صَلِف کتف مرد لافی صَلافی ق صُلَفاء و صَلِفین - جمع و خنور گران و طعام بی مزه و خنور که آب کم برد و ابر بسیار رعد کم باران و صَلَف بالتحریک بی برکت و بی مزه شدن طعام و بی بهره شدن زن از شوی و سخن ناخوش گفتن و لاف زدن و از حد درگذشتن در سخن - ۲

صَلفاء - بالفتح و المد کیسر ع. زمین درشت سخت صَلفاة بالها کذلک یا سنگ تابان یا زمین برابر شده اَصالِف جمع صلافی بکسر فا مثله - ۲

صَلِفَة - کفرحة ع. زن بی بهره از شوی صَلِفات و صَلائِف جمع - ۲

صَلفَحَة - بالفتح و فتح حای مهمله ع. برگردانیدن مهار را

صَلفَعَة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع. زدن گردن کسی را و مفلس و بی چیز گردیدن و ستردن موی را و نیز زدن سر کسی را - ۲

صَلق - بالفتح ع. بانگ و فریاد سخت صَلقَة مثله و سخت بانگ کردن و زدن کسی را بعصا و گستردن جاریه را پس جماع کردن باوی و سخت جنگ انداختن میان کسی و نیز کارزار کردن و گزند رسانیدن آفتاب کسی را گرمی خود و آمد شد کردن در آب و صَلَق بفتحتین دشت گرد هموار - ۲

صِلقاب - بالکسر ع. آنکه بالد و تیز کند بعض اسنان خود را ببعض - ۲

صِلقام - کقرطاس ع. شیر بیشه - ۲

صَلفع بَلقَع - بالفتح ع. دشت خالی بی آب و گیاه - ۲

صَلقَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. گردن زدن و موی سر ستردن و مفلس شدن و سختی و شدت کردن کسی را و تفسیر صاحب صراح صَلقَعَة نیست کردن غلط است شاید اعدام را که بمعنی مفلس شدن است معدوم کردن دانست - ۲

صَلقَم - بفتح اول و ثالث ع. آنکه بعض دندان خود را بر بعض برهم زند و شیر بیشه و شتر فربه و صِلقِم کزبرج پیر کلان سال و سطبر - ۲

صَلقَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. برهم زدن بعض دندان خود بر بعض - ۲

صَلم - بالفتح ع. از بن بریدن یا از بن برکندن گوش و بینی را - ا

صُلمَة - بالضم و فتح میم ع. خود و صَلَمَة بالتحریک سخت و استوار از مردم و جز آن و نوعی از طعام که از خمیر آرد گندم ترتیب دهند - ۲

صَلمَح - بالفتح و حای حطی ع. ستردن موی سر کسی را - ۲

صَلمَعَة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع. از بن برکندن و ستردن موی سر کسی را و تابان کردن چیزی را و مغلس شدن - ۲

صِلِنبَاح - بکسرتین و سکون نون و موحده بالف کشیده و بحای حطی زده ع. ماهی است دراز باریک - ۲

صَلَندَحَة - کسفرجلة و لظیم الصاد ع. مادهٔ شتر پهناور

و توانا خاص بالاناث - ۲

صَلَنفَح - بحای حطی در آخر کسفرجل ع. بسیار بانگ از مردم و جز آن - ۲

صَلَنقَع - بفتح اول و ثالث و فتح قاف و سکون نون و عین مهمله ع. مرد رسا و دلاور و بانگ و فریاد سخت و راه پیدا و روشن - ۲

صَلَوات - بهر سه حرف اول مفتوح ع. جمع صَلوة فارسیان بسکون و ظم از عالم ظلمات نیز آمده نماز و درود و دین و رحمت ابونصر نصیری بدخشانی ؎ هر صبح که خورشید سر از آب برآرد ٭ صلوات فرستد بجمال فرخ آباد ٭ میرزا طاهر وحید ؎ بصلوات شد ختم آن قیل و قال ٭ باین قسم کوتاه شد آن جدال ٭ محمد سعید اشرف ؎ چون بخود مغرور نبود آنکه هر جا بگذرد ٭ بشنود صلوات همچون پادشاه از شش جهت ٭ سالک یزدی ؎ نی سلام کل نه صلوات چراغ ٭ صبح و شام ٭ بلبل و پروانه نیست ٭ و صلوات خدای تعالی رحمت است و از فرشتگان استغفار و از مومنان دعا و از پرندگان و خزندگان تسبیح و نیز صَلَوات مسجد یهود یعنی کنشت - ا غ ب ک

صَلوة - بالفتح ع. دعا و رحمت و آمرزش و نماز از منتخب و در صراح نوشته که بمعنی نماز و دعا از بنده و بمعنی رحمت از خدای تعالی و بمعنی درود بر رسول و فرستگان و در شرح نصاب نوشته که صلوة ماخوذ از صلا که بمعنی سرین است که نماز کننده در سجود سرین بر میدارد این فعل را صلوة گفتند و بعضی معنی لغوی صلوة تحریک صلوین نوشته اند یعنی جنبانیدن هر دو سرین و معنی نماز منقول است ازین معنی - غ

صُلُوتَة - بضمتین و فتح تای مثناة فوقانی ع. گشاده پیشانی شدن - ۲

صَلُوح - بفتح اول و ضم ثانی و حای حطی در آخر ع. بمعنی صلاح نیکی ضد فساد است - ا

صَلُوخ - بخای معجمه کصبور ع. بلای سخت و مهلک - ۲

صَلُود - بدال مهمله کصبور ع. اسپ خوی ناکننده و این مذموم است و مرد تنها و دیگچه که بجوش آیند و ناقه کم شیر و درخت بی بستان و بر کوه برآیند از بیم و صُلُود بضمتین بخیل گردیدن و آواز آوردن چقماق و آتش ندادن - ۲

صَلوَدَح - بفتح اول و ثانی و سکون واو و فتح دال مهمله و سکون حای مهمله ع. قوی سخت - ۲

صَلوَدد - بهر دو دال ابجد کسفرجل ع. رست تابان سخت - ۲

صُلُول - بضمتین ع. گنده و بدبوی شدن گوشت - ۲

صَلُون - بفتح اول بر وزن بون میوه کبر است که لغات لورزگویند و آن رستنی باشد طبیه بگروهٔ گوسفند خرنوب نبطی همانست و بعربی ینبوت خوانند درد و شاب پروردهٔ آن ادرار آورد و درد سر که پرورده شکم به بندد - ر ا ک

صِلهام - کقرطاس ع. شیر بیشه و مرد دلیر - ۲

صَلهَب - بفتح اول و ثالث ع. مرد دراز و خانه بزرگ و شتر توانا و استوار و سنگ سخت دراز - ۲

صَلهَج - بفتح اول و ثالث ع. سنگ بزرگ و شتر ماده قوی و استوار - ۲

صِلَة رَحِم - بکسر اول و فتح لام و فتح رای مهمله و کسر حای مهمله ع. محبت و سلوک داشتن با خویش و اقربا - غ

صَلی - بالفتح ع. بریان کردن و با آتش درآوردن دست و با آتش گرم کردن و فریب دادن و کشیدن سختی کار را و صِلِیّ بکسرتین و تشدید یا با انداختن - م ا ک

صِلِّیان - بکسرتین و تشدید لام ع. گیاهی است واحد آن صلیانة است و فی المثل جذها جذ البعیر الصلیانة در حق شخصی گویند که در حلف شتاب کند و تامل نماید - ۲

صَلیب - بفتح اول و کسر لام ع. بمعنی سخت و محکم و بمعنی بردار نهاده شده و چوبی است که ترسایان در زنار بندند و لغات فارسی آنرا چلیپا گویند و نوشته اند که این معرب چلیپ است و شکل این باشد ┼ و وجهش آنکه چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند طرطوس نام شخصی که همشکل عیسی علیه السلام بود بردار کشیدند و بعد این واقع ترسایان آنرا عیسی پنداشته شکل دار با عیسی از چوب تراشیده در گلو آویختند و تعظیمش کردند و صلیب بمعنی آن خط چهار گوشه که از تقاطع خط محور و معدل النهار در فلک عندالذهن فرض کرده میشود و چهار ستاره اند که در تو هلس واقع شده اند - غ

صلیب اکبر - کنایه از تقاطع خط استوا است با خط محور که خط جنوب و شمال باشد و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع فلک تدویر را نیز گویند - ر

صَلیب بادبروا - بجیم باری موحده مفتوح و دال هشتم بای فارسی دهم واو ف. چوب چهار گوشه که در تابدانها جهت منع دخول حیوانات سازند - غ

صَلیبی - بفتح اول و کسر لام ع. قوم نصاری - غ

صلیبی خط - کنایه از خط چهار گوشه و در سکندرنامه مراد از جریب مساحت - غ

صَلیجَة - کسفینة ع. پاره از نقرهٔ خالص گداخته - ا

صَلید - بدال مهمله کامیر ع. تنها و درشت - ۲

صَلیع - بعین مهمله کامیر ع. کوه بی گیاه - ۲

صُلَیعاء - بالضم ع. عورت مردم که مکشوف باشد و سختی و بلا - م

صَلیغ - بغین معجمه کامیر ع. گاو و گوسفند شش ساله گویند - ملا طغرا ؎ خدا گفت پیغمبری کن به تیغ ٭ که دشمن خورد بر تن خود صلیغ ٭ ب

صَلیف - کامیر ع. یک کرانهٔ گردن و هما صَلیفان یا آن هر دو سر مهرهٔ پشت است متصل بسر از دو جانب و چوب که بر دو جانب پالان باشد و پالان بدان بندند - ۲

صَلیق - کامیر ع. شهری است بواسط و نان از هر چیز - ۲

صَلیقَة - کسفینة ع. گوشت بریان پخته صَلائِق جمع و نان تنک - ۲

صَلیل - کامیر ع. آواز آهن و آواز ضرب شمشیر و خشک شدن رودهای شتران چندانکه بانگ میکند رودهای وی در وقت آب خوردن - غ ۲

صَمّ - بالفتح و تشدید میم ع. کر شدن و نشنیدن و سر بستن شیشه را و زدن کسی بسنگ و هلاک گردیدن و مردن و صِمّ بالکسر شیر بیشه و بلا و صُمّ بالضم جمع اصم کر و سخن ناشنوا - ا

صَماَّ - بفتح اول و ثانی و سکون همزه ع. برآمدن و نزد او رسیدن - ۲

صَمّاء - بالفتح و تشدید ثانی ع. ناقهٔ فربه یا ناقهٔ که بار برد و طرف روده باریک از مردم و جز آن و زمین درشت صُمّ بالضم جمع و بلای سخت و فتنه و دهیاتی است مرچادر پوشیدن را و یا پیچیدن خود را بکجا که سوای آن برد نبوده باشد و زن کر و ناشنوا و سنگ سخت بی سمت و غیره رست و مار که

که افسون نه پذیرد - ۲ غ م
صُمَات - کسحاب. ع. شئ اندک وحقیر و صُمات بالضم خاموش بودن وانچه بدان خاموش شوند - و صِمات بالکسر نزدیکی ونزدیکی انجام کار - ۲
صُمَاح - بحای حطی کغراب. ع. خوی بدبوی وگنده بغل وداغ کردن وداغ صُمَاحِیّ مثله - و جانوری است مانند گربه که چشم بدارد و پیه گداخته دواء ابرشگاف پا نهند - ۲
صِمَاخ - بالکسر وخای معجمه. ع. سوراخ گوش وگوش وآب کم و در بحر الجواهر بمعنی سوراخ دیده ونیز نوشته و صُمَاخ بالضم آبی است - غ ۲
صِمَاد - بدال کلکتاب. ع. جاهای بلند وزمینهای درشت این جمع صمد است که بفتح اول وسکون میم باشد و سربند شیشه با پوست پاره وکه سر شیشه بدان بندند وخرقه وسندیل که مردم بر سر پیچند جز عمامه وبفتح اول انچه میان تهی وجوف دار نباشد - غ ۲
صُمَادِح - بحای حطی کعلابط. ع. خالص از هر چیزی و روز گرم وسخت صُمَادِحِی - بیای نسبت مثله فیهما - وشمشیر تیز وراه واضح وپیدا - ۲
صِمَار - بالکسر. ع. بخل کردن ومنع نمودن - ۱
صُمَارَی - کحباری وحبالی وعشاری - غ. کون - ۲
صُمَالِخ - بخای معجمه کعلابط. ع. شیر خفته - ۲
صُمَالِحِی - بیای نسبت. ع. طعام وشیر بی‌مزه - ۲
صَمَالِک - بالفتح وکسر لام وسکون کاف. ع. جمع صُمْلُک کعملس سخت قوی وپاره گوشت - ۲
صَمَالِیخ - بالفتح وکسر لام وسکون یا وخای معجمه. ع. پیچ گیاه نصی که باریک باشد - ۲
صَمَام - کقطام. ع. بلای سخت و فی المثل صَمِّی صَمَام ای زیدی یا داهیة - وقولهم صَمَام ویکسر ای تصامموا فی السکوت وصِمَام بالکسر سربند قاروره صِمَامَة بالتا مثله - ۲
صَمَّان - بالفتح. ع. زمین درشت سنگناک در جنب زمین نرم ریگناک یا عام است صَمَّانَة مثله وموضعی است بعالج ویکی فی الکل وکوهی است سرخ وگویند سخت کوه است از ریگ قریب ریگ عالج وصُمَّان بالضم جمع آصَمّ

گرو سخن ناشنوا - ۱
صُمّ بُکْو - بضم صاد وضم بای موحده. ع. بمعنی کران وگنگان واین هر دو لفظ جمع آصَمّ وابکم است واستعمال جمع بجای مفرد برای مبالغه باشد در کثرت یا آنکه فارسیان بعض جا صیغهٔ جمع در مقام مفرد استعمال کنند چنانکه شتی که جمع حوداء باشد - غ
صِمَّة - بالکسر وفتح میم مشدد. ع. مرد دلاور وشیر بیشه صَمَم - جمع ونام پدر درید شاعر ومار نر وخار پشت ماده و سربند قاروره - ۲
صَمْت - بالفتح وسکون میم وبضم اول خطا است. ع. بمعنی خاموشی وخاموش بودن صُمُوت مثله وبسته شدن زبان مریض - ۱ غ
صِمْتَة - بکسر اول وضم آن. ع. مانچه بدان کودک را خاموش گردانند وتسکین دهند از طعام وشیرینی ومانند آن - ۲
صُمْج - بالضم وجیم - جمع صَمَجَة - محرکة قندیل این لغت رومی است - ۲
صَمْح - بفتحتین وسکون حای حطی. ع. گداختن گرما دماغ کسی را بگرمی خود وتازیانه زدن کسی را ودرشتی کردن باکسی در سوال وجز آن - ۲
صِمْحَاء - بالکسر وحای حطی بالف کشیده. ع. زمین درشت صَمْحَاءَة بالها مثله وهی لخص منه - ۲
صَمَحْمَح - بهر دو حای حطی کسفرجل. ع. مرد سخت ودرشت وتوانا گرد اندام وکوتاه بالا ومرد ریخته موی پیش سر ومرد سترده موی سر صَمَحْمَحِی - بیای نسبت مثله فی الکل ومرد موی ریخته وسخت ودرشت - ۲
صَمَخْدَد - بهر دو دال مهمله کسفرجل. ع. خالص وبی آمیغ وصُمَخْدِد کقذعمل مثله - ومنه انت فی صَمَخْدَدِ قومک - یعنی در خالصان قوم هستی - ۲
صَمَد - بفتحتین وسکون دال مهمله. ع. مهتر وآنکه آهنگ بوی کنند در مهمات وپاینده ورمع وبی نیاز درست انست هر چیزی ومردی که گرسنه وتشنه نشود در جنگ وقومی که حرفه نباشد ایشان را وچیزی دارند که بدان معیشت کنند وبالفتح سربند بستن قاروره وراوندن وجای بلند ودرشت

وتاثیر سوختگی آفتاب در ره وآهنگ کردن وانتظار فرصت وبرپای نمودن - ام غ
صَمَدِیَّة - بفتحتین وکسر دال مهمله وتشدید یای تحتانی مفتوح. ع. بزرگی وبی نیازی وپاک شدن از عادات حیوانی - غ
صَمْر - بالفتح وبالتحریک. ع. گند وبوی گوشت وماهی تازه وزفتی کردن وبازداشتن ومنع نمودن وروان شدن آب از زمین نشیب در زمین برابر وهموار وقرار گرفتن دران بیاره سست وضعیف ونیک ترش گردیدن شیر - وصِمْر بالکسر قرارگاه آب که سست رو باشد یا عام است وصُمْر بالضم لب آب جامه وخنور اَصْمَار جمع - ۱
صَمْرَة - بالفتح. ع. شیر بی‌مزه وصَمِرَة کفرحة گند وبوی گرفته - ۱
صِمْرِد - بدال مهمله کزبرج. ع. ماده شتر بسیار شیر وکم شیر از لغات اضداد است - ۲
صَمْصَام - بالفتح. ع. بمعنی شمشیر بران - ع
صَمْصَم - بالفتح کفدفد. ع. مرد سخت زفت ناکس - ۲
صَمْصَمَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. بانگ خار پشت ماده وصِمْصِمَة کزبرجة خار توم وبالفتح هم آمده وگروه مردم صِمْصِم - جمع -
صَمَع - بفتحتین وسکون عین مهمله. ع. زدن کسی را بچوب دستی وگذر کردن بر قوم وبازداشتن ایشان از الیتمیمی باکانه بر سر خود رفتن وخطا کردن در سخن وخرد گوش شدن وصُمْع بالضم جمع اَصْمَع - ۲
صَمْعَاء - بالفتح. ع. خرد گوش مونث اَصْمَع وگوش خرد لطیف منضم بسر وکرانه گردن وگیاه گوالیده وتازه گردو فراهم آمده بار یک گیاه بهمی گوالیده وپیش از شگفت غنچه آن وبر غلاف میوه فراهم آمده که هنوز شگافته نشده صُمْع - بالضم جمع - ۱
صَمْعَان - بالفتح. ع. لطیف تر از پرهای مرغ که بدان بر تیر سازند - ۲
صَمْعَر - بفتح اول وثالث. ع. سخت ونام مردی ونام اسب جراح بن ادنی واسب یزید بن حذاق وناقه است وزمین درشت وموضعی است - ۲
صَمْعَرَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. پوست سر سطبر

وزمین درشت - ۲
صَمْعَرِی - بالفتح وکسر رای مهمله. ع. سخت ناکس وانچه در وی سحر وافسون کارگر نشود وسرخ خالص از هر چیزی - ۲
صَمْعَرِیَّة - بالها. ع. مار خبیث که فسون نپذیرد - ۲
صُمْعُود - بضم اول وثالث. ع. کوتاه بالا ودلیر - ۲
صَمْغ - بالفتح وسکون ثانی وغین معجمه چیزی است لزج که از بعض اشجار حاصل شود وبهندی گوند گویند وبفارسی ژد نامند بفتح زای فارسی وسکون دال مهمله از بحر الجواهر ومزیل وکشف ورشیدی بالکسر وبفتحتین چنانکه مشهور است خطا است صُمُوغ - جمع وصَمِغ کعنب چیزی است خشک که در سوراخ پستان ناقه پیدا شود وچون آن برآید شیر وی خوش مزه وپاکیزه گردد صِمْغَة بالها مثله - ۲
صَمْغَة - بالفتح. ع. ریشی پاره از صمغ - ۲
صِمْعِل - بدال مهمله کسبحل. ع. بنوار سخت توانا - ۲
صَمْقَة - بالتحریک وفتح قاف. ع. شیر بی‌مزه وسبوی سطبر کذا فی النسخة الموثوق بها - ۲
صَمْقَرَة - بفتح اول وثالث. ع. سخت ترش گردیدن شیر - ۲
صَمَکَة - بالتحریک. ع. تند توانا - ۲
صَمَکْمَک - بفتح اول وثالث وفتح میم ثانی. ع. آنکه بوی بد داشته باشد وآب که از دلو چکد ومتغیر شود بوی آن وتوانا واستوار - ۲
صَمَکُوک - کحلزون. ع. نادان شتاب تیز ومرد توانا درشت ودرشت خوی لزج وسطبر از شیر ومانند آن - ۲
صَمَکِیک - بالتحریک. ع. نادان شتاب تیز ومرد توانا درشت ودرشت خوی لزج وسطبر از شیر ومانند آن ونیز صَمَکِیک موضعی است واحمق شتاب کار - ۲
صَمْل - بالفتح. ع. بیس وخشونت درخت وزدن کسی را بچوب دستی وسخت شدن ودرشت گردیدن وخشک وخشن گردیدن درخت بدان جهت که آب نیابد وباز ایستادن از طعام وصُمُلّ بضمتین وتشدید لام مرد قوی جثه گرد اندام صُمُلَّة مونث وسم سخت واستوار - ۲
صِمْلَاخ - بالکسر وخای معجمه. ع. درون سوراخ گوش وریم گوش - ۲

صُمْلُک - کعملس. ع. سخت قوی وپاره گوشت صَمَالِک جمع - ۲
صُمْلُوخ - بضم اول وثالث خای معجمه. ع. ریم گوش - ۲
صِمْلِیل - بالکسر. ع. گیاهی است ومرد ناتوان جثه وضعیف - ۲
صَمَم - بفتحتین. ع. کری وگرانی گوش وناشنوائی ومرد گذرنده در عزیمت ورسا در امور وقوی واستوار کذا فی القاموس صَمَم - غ او صِمَم بالکسر جمع صِمَّة بالکسر مرد دلاور وشیر بیشه - ۲
صَمُوت - کصبور. ع. زره گران سنگ وشمشیر گذرنده وشهد با موم که همه خانه آن پر شهد باشد وزدن کسی را که استخوان ببرد وازان درگذرد - ۲
صَمُوح - بحای حطی کصبور. ع. سم سخت واستوار - ۲
صُمُود - بضمتین. ع. زفتی کردن وبازداشتن ومنع نمودن - ۲
صُمُوغ - بضمتین وغین معجمه. ع. جمع صَمْغ - ۲
صُمُول - بضمتین. ع. سخت شدن ودرشت گردیدن - ۲
صَمِّی - بالفتح. ع. صید مرده وگزیدن اسپ لجام را وفرود آمدن کسی کاری - ک ۲
صَمَیَان - محرکة. ع. مرد دلاور راست حمله ورسا وماهر در امور وبرگشتن وبرجستن وشتابی کردن - ۲
صِمِّیت - کسکیت. ع. بسیار خاموش - ۲
صَمَیدَح - بحای حطی کسمیدع. ع. روز گرم وسخت - ۲
صَمِیر - برای مهمله کامیر. ع. مرد خشک گوشت وپوست بر استخوان چسپیده که از وی بوی خوی آید و صُمَیر - کزبیر وقت غروب آفتاب - ۲
صَمِیل - کامیر. ع. خشک - ۲
صَمِیم - کامیر. ع. خالص وخلوص وته دل ومیانه دل وبمعنی مرد ناشنوا که ادراک اصوات نکند وصَمِیم میان هر چیز وخلاصه هر چیز ومغز چیزی واستخوان که بدان قوایم اعضا است وشدت سردی وگرمی وپوست خشک بالائی تخم مرغ ومرد خالص ومفرد وفارسیان بمعنی کر وناشنوا

استعمال مینمایند لیکن بدین معنی در عرب اَصَمّ وصَمَّاء مونث وجمع آن - سید محمد عرفی سه نوای مرثیه شام وشادیانه عید کشادی باز از انبساط گوش صمیم + حکیم حاذق گیلانی سه نصیحت که بگوشم زبان عالم گفت + چنان بود که بگوش صمیم ابکم گفت - غ ب
صِنّ - بالکسر وتشدید نون. ع. بمیز شتر وآن بسیار بوی بد دارد واول از روزهای عجوز وسله مانند آوندی سر پوشیده که در وی نان نهند وپاز نبیل بزرگ وبدین معنی بفتح هم آمده - ۲
صَنَاء - بالفتح والمد. ع. خاکستر وبقیصر وچرک رئیم - ۲
صِنَاب - بالکسر. ع. دراز پشت وشکم صِنَابَة مثله وناخورشی است که از خردل ومویز ترتیب دهند - ۲
صَنَابِر - بالفتح وکسر موحده. ع. سختی سرما - ۲
صِنَابِی - بکسر وتشدید یا. ع. اسب کمیت یا اسپ گلگون که با مویهای سپید آمیخته باشد - ۲
صَنَّاج - بالفتح وتشدید نون. ع. آنکه صنج نوازد ودر صنج بباید - فر
صَنَّاجَة - بفتح اول وتشدید ثانی وفتح جیم. ع. شتر بروش ۲
صُنَاخِر - بخای معجمه کعلابط. ع. شتر فربه ومرد بزرگ جثه دراز بالا - ۲
صُنَاخِیَّة - بالضم وکسر خا وتشدید تحتانی. ع. مرد سطبر وفربه - ۲
صُنَادِل - کعلابط. ع. چوب خوشبوی ونیز قوی وسخت سر از شتر وحمار - ۲
صَنَادِید - بفتح. ع. مهتران وبزرگان این جمع صِنْدِید است ونیز صَنَادِید سختیها - غ ۲
صَنَادِیق - بفتح اول وکسر دال. ع. جمع صُنْدُوق - غ
صِنَار - بکسر اول بروزن ومعرب چنار وآن درختی است معروف - ۲
صَنَارَة - بفتح اول. ع. گوش بعنت یمن ومرد بدخوی وبکسر هم آمده صَنَانِیر جمع - ۲
صِنَاع - بعین مهمله کسحاب. ع. چوبهاست که بدان آب را چندی بند کنند وماهر باریک کار چرب دست در پیشه ودر کار خود وصَنَاع کطلاب جمع صَانِع بمعنی پیشه ور - ۲

صِنَاعَة ـ بکسر اول وفتح عین ع. پیشه وکار و صَنَّاعَة بتشدید نون چوبها است که وقتی بدان آب ساهند کنند ا غ
صِنَاق ـ کتاب ع. شتر بلند بانگ و صَنَاق بالفتح گند بغل صُنُق ـ بضمتین جمع ـ ا
صُنَان ـ کغراب ع. گند بغل و صُنَّان کشداد دلاور بوده است ـ ا
صَنَانِیر ـ بالفتح وکسر نون ثانی ع. جمع صِنَّارَة گوش بلغت یمن وسر دوک ـ ا
صِنَایَة ـ بالکسر ع. بمعنی همه یقال اخذه بصنایته ای بجمیعه ـ
صَنْبَر ـ کجعفر ع. سست وباریک از هر چیزی و صِنْبَر کزبرج کوهی است براسه نه تصحیف ضَنْبَر و صِنَّبْر بکسرتین وتشدید نون وسکون یا وکسر ـ باد سرد یا باد سرد در ابر و روز دوم از روزهای عجوز وسلحتی سرما صِنَّبْر صبح سرد و صبح گرم ضد است وقد یفتح النون وقیل هو افصح ـ ا
صُنْبُوَة ـ بفتح اول وثالث ع. کم بار و باریک ساق گرد بیان خرمابن ـ وسرگین وبول گاو و پیلم مانند آن که بر زمین افتاده خشک و درشت وسطبر شده باشد طعام ا
صَنْبَعَة ـ بفتح اول وثالث وفتح عین مهمله ع. برنجیدگی وترشروئی بخیل وقت سوال ـ ا
صُنْبُل ـ کقنفذ وجندب ع. مرد زیرک ناشناخته وناآشنا و صِنْبِل بالکسر نام مردی از تغلب ـ ا
صُنْبُور ـ بضم اول وثالث ع. خرمابن کم بار برهنه شاخ پوست رفته باریک ساق وخرمابن تنها کانه ونیز شاخها که از بیخ خرما بر آمده باشد وتنه خرمابن ومرد فرد بی برادر ـ ا
صُنْتُع ـ بضم اول وثالث وسکون عین مهمله ع. تیز مرغ خرد سر یا سخت سر وهمچنین است خر تا بر آمده هر دو رخسار و هر دو ابرو وبزرگ پیشانی یا باریک دراز رخسار از لغات اضداد است ومیان کاواک از هر چیزی ـ ا
صُنْتُوت ـ بضم اول وثالث ع. فرد ویگانه ـ ا
صِنْتِیت ـ بفتح اول وکسر ثالث ع. صندید است وزناً ومعنیً یعنی مهتر گرامی ونیز صِنْتِیت لشکر ـ ا

صَنْج ـ بالفتح وجیم در آخر ع. معرب چنگ نام ساز معروف که آنرا می نوازند وبمعنی دو طبق روئین که آنرا بر یکدیگر میزنند درین صورت معرب جهانجه باشد که لفظ هندی است هر کلمه که دران صاد وجیم جمع میشود معرب باشد چرا که صاد وجیم در کلمه عربی الاصل جمع نمی شود و صُنْج بضمتین کاسهائی بوس یا چوبی است سیاه ودیگر ـ غ ا
صَنْجَة ـ بفتح اول وثالث ع. نهری است میان دیار مصر ودیار بکر وسنگ ترازو ومعرب است ـ ا
صِنْخ ـ بالکسر وخای معجمه ع. اصل وبن آصنان جمع و صَنِخ کتف دهان که بیخ دندان های آن بر آمده باشد ـ ا
صَنَخَة ـ محرکة ع. چرک وریم ـ ا
صِنْخَر ـ کخنصر ع. شتر فربه ومرد بزرگ جثه دراز بالا صُنَاخِر کعلابط و صَنَّخْر کعلبط مثله فیهما ـ وغوره خرما خشک و صِنَّخْو کجردحل شتر فربه ومرد بزرگ تن دراز بالا ومرد گول ـ ا
صَنْدَح ـ بالفتح وحای حطی ع. سنگ پهناور ـ ا
صِنْدِد ـ بهر دو دال مهمله کزبرج ع. مهتر بزرگ دل یا عاقل ویرد بار یا جوانمرد یا شریف ونیز کوه تنها گانه وکوهی است بتهامه ـ ا
صِنْدَعَة ـ بالکسر وفتح عین مهمله ع. تندی کوه جداگانه از کوه ـ ا
صَنْدَل ـ بالفتح ع. چوبی معروف که سپید آن خوشبو بود وسرخ او بو ندارد واین ظاهراً معرب چندل بلام است وچندن بنون مشترک است در هندی وفارسی وبالفظ بودن وکردن وسائیدن ومالیدن وکشیدن مستعمل صائب ـ چاره درد سر عقل است صائب دردمی صندلی که به زین سیلاب می باید کشید میرزا رضی دانش ـ معبد ما می پرستان گوشه میخانه است بر جبین صندل ز چوب تاک مالیدن خوش است میر خسرو ـ صندلی سود است خاک بوستان از بوی خویش بسکه هادل سنگهای کوه صندل سای شد ابوتراب فتوت ـ نعره غم هر کس شنید لرزد درسر آسوده شد کاسه طنبورها از چوب صندل بوده است ولد ـ از گلزار ببسکه

کشیدیم درد سر از بعد مردم کفنم صندلی کنند ونیز صَنْدَل قوی وسخت سر از شتر وحمار صُنَادِل کعلابط مثله فیهما ـ ویوم صَنْدَل روزی است عرب را که دران جنگ عظیم واقع شده ـ ب ا
صَنْدَلانِی ـ بالفتح وکسر نون ع. مرد پیلور ـ ا
صَنْدَلَة ـ بالفتح ع. قوی وسخت سر از شتر وحمار ـ ا
صَنْدَل دانه ـ بفتح اول ودال ابجد بالف کشیده دوائی است که آنرا بیونانی مونی وبشیرازی هزار اسفند وبلغت دیگر حرمل عربی خوانند ومعرب آن صَنْدَل دانج است وآن نوعی صدف کوهی باشد گرم وخشک است درسوم وسفید آن بهتر است بول وحیض براند وعرق النساء ومفاصل را نافع است ـ ۸۷
صَنْدَلِی ـ ف. در اصل بسین مهمله است مرکب از سندل بمعنی کفش ویای نسبت وچون در قدیم پا افزار ملوک را بالای کرسی میگذاشتند مجاز بمعنی کرسی استعمال یافته وشهرت گرفته وبصاد رسم خط است بهندی چوکی گویند ـ ملا عبد الله هاتفی ـ سپهبد یلان مرصع کمر نشستند بر صندلیهای زر نورالدین ظهوری در تعریف چارسو ـ برای نشست صغار وکبار همه صندلیهای صندل قطار ـ ب غ
صَنْدَلِی نامه ـ ف. قصه جنگ کردن امیر حمزه که بر صندلی نشسته با پهلوانان مشوره میکرد محسن تاثیر ـ قصه حمزه بی اصل زمان آخر شد صندلی نامه در دسر ما بازبجاست ـ ب
صُنْدُوق ـ بالضم ع. هر لفظ که بر وزن فعلول آید بالضم باشد چنانکه زنبور وعصفور وجمهور مگر صَعْفُوق بالفتح آمده واز مؤید وخیابان نوشته که تحقیق آنست که صندوق بضم اول است نه بفتح چرا که فعلول وفعلیل بفتح در کلام عرب نیامده مگر بفتح خواندن این چنین الفاظ نوع از تفریس است زیرا که فارسیان هر لفظی که برین وزن آمده بفتح اول خوانند چنانکه زنبور وجمهور وصندوق صَنَادِیق جمع ـ غ ا
صُنْدُوق پیل ـ ف. هودج پیل که بران نشینند میر خسرو ـ بعزم آنکه ... گشتش دلیل شده از خانه زین

بصندوق

بصندوق پیل ـ ب
صُنْدُوقچه ـ ف. مصغر صندوق ـ ف ا
صندوق ساز ـ ف. معروف میرزا طاهر وحید ـ دلم راز صندوق ساز است غم که صندوق مهر خموش بود سینه ام ـ ب
صندوق سِر ـ بکسر سین مهمله ف. کنایه از رازدار ودر مقام خوش طبعی وبی تکلفی گویند ـ من صندوق سر کسی نیستم که حرفهای مردم را نهان دارم یعنی از زبکه معلوم من است فاش میکنم ـ محمد سعید اشرف ـ ساده لوح آنکس که کرد آئینه را صندوق سر کی بدل اشرف از کس پوشیده ماند راز من زلالی ـ بتاراج گهر جانرا هوس نیست دلم صندوق سر هیچکس نیست مرزا عبد الغنی قبول ـ نیستم صندوق سر کس که میگویم عیان گوهر بحر حقیقت صدف بو طالب است حکیم شرف الدین شفائی ـ یک چند لب بهر چیاز بستم بس است صندوق سر زن حلبی نیستم بس است ـ ب
صندوقه ـ ف. بمثل صندوق ـ ظهوری ـ ظهوری سینه را صندوقه تیر جفا کردی همان بهتر که جا را واگذارد دل بیکانه ملا فوقی یزدی ـ صندیق بار فسیق وطرق قافیه کرده جائی که گفته ـ کتاب فضل نصندوق سینه بیرون آر ازین چه سود که داری کتاب صندیق ـ ب
صِنْدِید ـ بکسر اول وثلث ع. مهتر دلاور صَنَادِید جمع ـ وباد تند وسرمای سخت وباران بزرگ قطره وچیزه وغالب ـ ا
صُنْع ـ بالضم ع. کار کردن وآفریدن ونیکوئی کردن بر کسی وکار وکوهی است بدیار بنی سلیم ـ و صَنْع بالفتح جانورکی یا مرغی است ونیکو تیمار کردن اسپ را و صِنْع بالکسر سیخ بریان کن وهر چه ساخته شود از سفره وجزآن و درزی یا باریک کار وبریانی وجامه ودستار وجاگرد آمدن آب باران ا صَنَاع جمع وموضعی است از مضافات قسا ومرد چرب دست وباریک کار ماهر در پیشه خود و صَنَع محرکة چرب دست باریک کار ماهر در پیشه وکار خود وبلیغ ونیک الهرماذق در شعر وسخن و صُنُع بضمتین باریک کار ماهر

در پیشه خود ـ ا
صَنْعَاء ـ بالفتح والمد ع. شهری است بیمن در کثرت میاه ودیوار نواکه واشجار بدمشق ماند ودهی است بباب دمشق ودر حالت نسبت بودن در آخر خلاف قیاس زائد کرده صنعانی گویند ـ ا غ
صَنْعَان ـ بالفتح ع. شهری است از یمن واز انجاست شیخ صنعان واین مجاز مشهور است واو هفت صد مرید داشت وشیخ فریدالدین عطار هم از مریدان اوست گویند که از بد دعای حضرت غوث الاعظم بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام در گذشت مگر بآخر هدایت غیبی دست او گرفت وصاحب کشف اللغت همین لفظ را شیخ مذکور تفسیر نموده قصه او را نوشته وهمین معنی است درین بیت ملا سالک یزدی ـ بگسلانم سبحه وزنار بندم بر میان عشق ترسا بچه خواهم که صنعانم کند ـ غ ب
صَنْعَانِی ـ منسوب است بصنعاء یمن یا بصنعاء دمشق بر غیر قیاس اکثر منسوب اول است وکمتر منسوب ثانی ـ ا
صَنْعَة ـ بالفتح ع. پیشه وهنر ودر بهار عجم بالفتح وبالضم وبالفظ کردن مستعمل خواجه شیراز ـ حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد وباصطلاح صنعت آنست که در ربط کلام طرفه ایراد کند لفظاً او معناً الفاظاً مثل ترصیع وتجنیس ومعناً چون ایهام وخیال ونظائر آن ـ غ ب ومطلع السعدین
صنعت سخن ـ ف. کنایه از شعر است وآن کلامی باشد موزون ـ ۸
صَنْعتگر ـ ف. پیشه ور ـ درویش واله هروی ـ شان صنعت بین وصنعتگر که در یک کارگاه از همان جنسی کرساز دچینه خار اساخته ـ ب
صِنْف ـ بالکسر ع. هو النوع المقید بالصفات العرضیة الکلیة ـ از بحر الجواهر وبعضی باین وجه تصریح کنند که صنف بمعنی قسمی از اقسام هر نوع از انواع موجودات چنانکه حیوان جنس است وانواع او بفرد فرس وجمل وانسان وغیره باشد پس چنانکه اقسام جنس را انواع گویند همچنین اقسام نوع را صنف چنانچه اصناف

نوع فرس ترکی وتازی وکچهی وکوهی است واصناف نوع انسان چینی ورومی وهندی وحبشی وفرنگی و صنف الثوب حاشیه جامه ونوع وپاره از هر چیزی ـ غ ا
صَنِفِی ـ بالفتح ع. منسوب است به عود یا بجائی هو اردا اجناس العود وهو دون القماری وفوق القاقلی ـ ا
صَنَق ـ بفتحتین ع. شدت گند بغل وسخت شدن گند بغل ـ و صَنِق کتف سخت واستوار از هر چیزی وسخت گنده بوی ومرد فربه وکلان جثه ـ ا
صَنَقَة ـ محرکة ع. زمین سنگلاخ سوخته درشت و صنقة شتر دوزک وکلان ـ ا
صَنَم ـ بفتحتین ع. بت معرب شمن است اصنام جمع وازشان اوست که عند التوصیف بدون کسره توصیفی نیز مستعمل میشود عبد اللطیف خان تنها ـ زرشک طوطی خط صنم هند ونژاد من خزان رنگ بهار گلشن کشمیر میزند ودر محاوره فارسیان بمناسبت خوبی صورت بر معشوق اطلاق کنند ونیز صَنَم ـ پلید وبد شدن بوی وپلیدی بوی وقوت وطاقت بنده ـ غ ب ا
صَنَمخانه و صنمکده ـ ف. بتکده ـ محمد محسن شوکت ـ از جوش کفر من شده کنعان صنمکده از بسکه با عبادت فرزند میکنیم خواجه نظامی ـ مغ دیر سیمین صنم خواندم صنم خانه باغ ارم خواندم ـ ب
صنمگر ـ ف. بتگر ـ ب
صَنْو ـ بالفتح ع. چوب ردی وهیچکاره میان دو کوه یا سنگی میان دو کوه صُنُوّ جمع و صِنْو بالکسر گو معطل وبیکار وخانه از اهل وچاهی است مر بنی ثعلبه را وبرادر پدری ومادری ودو عم مرد اَصْنَاء و صِنْوَان بالکسر جمع ـ ا
صِنْوَان ـ بالکسر ع. درختهای خرما که از یک بیخ بر آمده باشند ودو جوی از یک چشمه وبرادران که از یک مادر ویک پدر باشند ـ غ
صَنَوْبَر ـ بالفتح ع. درخت ناز یعنی درختی است خوش بوی ودر فرهنگ صنوبر بار وناز ونیز سرو را گویند وباز فناز هر دو لغت اند ـ ف

صنوبرخرام و صنوبرقامت و صنوبرقد — ف. از اسمای محبوب است. خواجهٔ شیراز ❊ چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان + کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما + ملاشانی تکلو ❊ شانی تسلی زدل خویشتن نگر + کارت نیاز کان صنوبرخرام نیست + وبعضی را در صحت این لفظ تامل است چراکه صنوبرخرام ندارد بلکه صنوبر غلام موجه می نماید. میرزا صائب ❊ میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را + از صنوبر قامتان هرجا برآید نام او + وله ❊ زجلوه های صنوبرقدان زراه مرو + نگاهداری دل کن بنگاه مرو + ب

صِنَّوْل — کسنور ع. زفت ناکس بدخوی — ا

صُنُوف — بضمتین ع. جمع صِنف — غ

صِنْهَاج — بالکسر وجیم در آخر ع. بنده عریق در عبودیت

صِنْهَاجَة — بالکسر مثله ونیز صِنْهَاجَة قومی است بدیار مغرب از اولاد صِنْهَاجه حمیری — ا

صُنَیّ — بضم اول وفتح ثانی وتشدید تحتانی ع. مصغر صنو مغاکچه در زمین نرم که آب در وی گرد آید وکسی و راه شناسد آنرا ویرو ای وی نکند — ا

صَنِیع — بعین مهمله کامیر ع. کار واسپ اشتت نیکو یافته وشمشیر زدوده آزموده وتیر پیکان زدوده نام اسپ باعث بن حوتهن طائی وطعام که در راه خدا دهند ونیکوئی صَنَائِع جمع ودیرب ست باریک کار و ماهر در پیشهٔ خود — ا

صَنِیعَة — بفتح اول وکسر نون ع. نیکوئی وهنر و کار و کار نو برآورده ویقال هو صَنِیعَتِی یعنی آن را من از خود برای خود ساخته و برآورده ام. ومنه قولهم فلان صنیعة فلانٍ یعنی خاص برای ذات وی است — ا

صَوّ — بالفتح وتشدید واو ع. فارغ وخالی — ا

صَوَاب — بالفتح ع. راست ودرست که ضد خطا باشد وبمعنی راستی ودرستی. سید حسن اشرف ❊ صواب است با او شدن سوی گل + اگرچند گوید بسی نا صواب + — ا

صواب اندیش — ف. راست اندیش — فر

صُؤَابَة — کغرابة ع. بضیهٔ سپش وکیک صُؤَاب بحذف تا و صِئْبان بالکسر جمع — ا

صُوَّابَة — کرمانة ع. برگزیدگان قوم وخلاصه ایشان صُیَّابَة بیا و صُیَّاب بحذف ها مثله — ا

صواب دید — ف. بمعنی صلاح وتجویز — غ

صُوَاح — بحای حطی کغراب ع. کج وخوی اسپ — ا

صُوَّاحان — بالضم وتشدید واو ع. خشک از هر چیزی — ا

صُوَّاحَة — کرمانة ع. موی کفیدهٔ پریشان — ا

صُوَّاخ — بخای معجمه کرمان ع. شهری که در ان پای بزمین فرو رود — ا

صَوَادِف — بفتح اول وکسر دال مهمله ع. شتران که یاران خود را در آبخور یابند ومنتظر باشند در پس ایشان نوبت آب را واحد آن صَادِفَة است — ا

صَوَادِی — بفتح اول وکسر دال ع. خرمابنان دراز بی آب مانده صَادِی واحد آنست — ا

صُوَار — کغراب ع. گلهٔ گاوان وبوی خوش وموضعی است نزدیک مدینه و صُوَّار کشداد گنجشک گویا وجوابدهٔ یعنی هرگاه بخوانی آنرا جواب دهد و صُوَّار گلهٔ گاوان — ا

صِوَاران — بالکسر ع. دو کنج دهن — ا

صَوَارِف — بفتح وکسر را ع. بمعنی حوادث وگردشهای زمانه از منتخب مستفاد از معانی لفظ صرف — ا

صَوَارِم — بفتح وکسر رای مهمله ع. تیغهای برنده ونیز این جمع صارم است — غ

صُوَاع — بالضم ع. جام بزرگ که در وی آب خورند و صِوَاع بالکسر والضم پیمانه است — ا

صَوَاعِق — بکسر عین ع. جمع صاعقه که بمعنی آتشی است که از ابر بر زمین می افتد — غ

صَوَّاغ — بغین معجمه کشداد ع. زرگر صیّاغ مثله ودروغگوی صَوَّاغُون جمع — ا

صَوَافّ — بالفتح ع. گاوان واسپان وشتران تیز رو که برسه پا استند وقیل شترانی که برای قربانی ایستاده باشند این جمع صَافَّة است — غ

صَوَاکِی — بالفتح وکسر کاف ع. جمع صَاکِیَة وسختی ومصیبت — ا

صَوَالِج — بفتح وکسر لام ع. جمع صَوْلَجان بفتح صاد ولام چوگان — فر

صُوَّام — بالضم وتشدید واو ع. جمع صائم روزه دار — ا

صَوَامِع — بفتح اول وثانی وکسر میم ع. عبادتخانه های ترسایان این جمع صَوْمَعَة است — غ

صُوَان — مثلثتین ع. جامه دان وتخته جامه — ا

صَوَّانَة — بالفتح وتشدید واو ع. کوه ونوعی از سنگ سخت و صَوَّان — بحذف ها جمع — ا

صَوَاهِل — بالفتح وکسر ها ع. جمع صاهلة بانگ مصدر است بروزن فاعلة وآواز بانگ اسپ — ا

صَوْب — بالفتح ع. فرود آمدن باران وباران وراست ضد خطا وقصد وآهنگ وقصد وآهنگ کردن وآمدن از بالا به نشیب پدر قبیله است ورختن وآوردن ابر باران را وبهدف رسیدن تیر وطرف وجانب — الخ

صُوبَة — بالضم وفتح موحده ع. توده وانبار هرچیزی وخرما دان بزرگ یا انبار گندم — ا

صُوبَه — بالضم وفتح با وسکون ها بمعنی مملکت وکشور ودیار که مشتمل بر اضلاع ودیگر جاهای مختلف باشد مثل صوبهٔ بنگاله وصوبهٔ بهار وصوبهٔ اوده وصوبه دار آنکه فرمانروا وحاکم صوبه باشد — فر

صُوَّة — بالضم وتشدید ثانی ع. جماعت ددگان وسنگ یا سنگ تودهٔ برراه بجهت نشان وباد مختلف بفارسی بارداغه است وآواز کوه وزمین بلند درشت صُوًی جمع أَصْوَاء جمع الجمع — ا

صَوْت — بالفتح ع. آوازه وآواز وفریاد أَصْوَات جمع ودلکش ودلپذیر از صفات اوست وبالفظ تراویدن ورسیدن وکشیدن مستعمل بسین در لفظ گلریز بیاید. خواجهٔ شیراز ❊ از ان زمان که بحافظ رسید صوت حبیب + فضای سینه شوقم هنوز پر ز صدا است + ظهوری ❊ تراوید صوت هزار از دو تار + — ب

صوت بستن — ف. علی خراسانی ❊ دستان تو آموخت بمرغان بهاری + هر صوت که مرغ دل من فصل خزان بست + — ب

صوت مسدس — علی خراسانی ❊ در اربعین عشق تو مستان خشوق را + گاهی سماع صوت مسدس غنیمت است + وله ❊ ای شیخ شهر چند نشینی در اربعین + می نوش کن که صوت مسدس غنیمت است — ب

صَوْجَان — بالفتح ع. هر خشک وسخت ولاغر از ستور ومردم — ا

صَوْجَانَة — بالفتح ع. خرمابن خشک وخشک شاخ — ا

صُوح — بالضم والفتح وحای حطی ع. جانب وادی ودیوار آن وهما صُوحَان وپائین کوه یاروی کوه که بدیوار مانند یا از جانب وناحیه آن وکوه ونیز صُوح کفانیدن چیزی را — ا

صُور — بالضم ع. شاخ حیوان که آنرا می نوازند وانچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید یکبار جهت میراندن وبار دیگر برای زنده کردن ومیان هردو نفخه چهل سال مفاصله باشد و صُوَر بضم صاد وفتح واو بمعنی صورتها است باینمعنی جمع صورت است و صِوَر کعنب هم جمع صورت است بمعنی پیکر و صُوَّر کسکر دهی است بساحل خابور و بفتح صاد موضعی است از عمل مدینه —

صَوْرَاة — بالفتح ع. خارش سر چنانکه صاحب آن خواهد که کسی سپس سر او را جوید و صُورَة بالضم نقش وپیکر صُوَر جمع وبمعنی چهره وعکس مجاز است. محمد سعید اشرف ❊ رود ز جلوهٔ تیغت عدوی دین از خود + بدان مشابه که از آب صورت دیوار + ملا طغرا ❊ نخورده هیچکه خورشید تابان زخم بر صورت + مزر روشیش از چه تیر آسمانی خون چکان رفته + میر نجات ❊ بنماید چو آب در گوهر + معنی دلبری ز صورت تو + حسرتی ❊ من چو دیدم صورتت رفتم ز دست + دیگران تا چه صورت داد دست + وموزون ومطبوع وزیبا از صفات اوست وبالفظ کشیدن وزدن وساختن وکردن وپرداختن وپذیرفتن وگرفتن وبستن ودادن ورستن وداشتن مستعمل. فایضای ابهری ❊ سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد + ز بس افسرده ام بر چشم اشک آلوده خونبارم + میرزا عبدالغنی قبول ❊ چو دید ابروان ترا گفت مانی + کشیدن کمان تو صورت ندارد + درویش واله هروی ❊ از پای نگاهم چو بری معنی رفتن + از زلف بابرو چه دهی صورت چین را + ملا طاهر غنی ❊ تواند صورتی دادن خیال آن پریرو را + مصورگر کند از بال عنقا خامهٔ مو را + میرزا صائب ❊ نقش روی تو در آئینهٔ جان صورت بست + انچه می خواستم از غیب همان صورت بست + وله ❊ در دیدهٔ ما نیست بجز چشم تو محرم + آئینهٔ ما صورت بیگانه نگیرد + وله ❊ معنیها بی صورت دلت گرد نگارستان مزن + بر سنگ اگر آئینه کنی صورت پذیر از + شیخ شیراز ❊ جوانمردی ولطف است آدمیت + همین نقش هیولائی مپندار + هنر باید که صورت می توان کرد + بایوانها در از شنگرف زنگار + خواجه نظامی ❊ فرستاده ام سوی هر کشوری + فراست شناسی وصورتگری + بدان تا زشاهان اقلیم گیر + زند صورت هر کسی بر حریر + عبداللطیف خان تنها ❊ بیتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا + میکشد این خامه مو صورت حال مرا + ب

صورت احوال — از عالم محضر که برای اثبات دعوی بمهر ودستخط ثقات مرتب سازند. تاثیر ❊ آنجا که جلوهٔ تو ز رخ پرده افگند + رنگ از عذار صورت احوال می پرد + ب

صورت آرائی — ف. بمعنی صورتنگاری کردن — مط

صورت آشنا — ف. روشناس — فر

صُورَةُ الْإِلٰه — ع. انسان کامل است که تحقیق یافته است بحقائق اسمای الهیه — لک

صورة الحق — ع. یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بتحقیق والتخفیف احدیت وتعبیر کرده از وعلیه السلام به ص واز ابن عباس رضی الله عنهما سوال کردند از معنی ص فرمود که ص جبل بمکة کان علیه عرش الرحمن یعنی ص کوهی است در مکهٔ مبارک وهست سرو تخت خدای تعالی — لک

صور آه — بضم اول وکسر رای قرشت. ف. کنایه از فریاد ونعره وآواز بلند دردناک باشد — ساط

صورت باز — بموحده وزای تازی. ف. شخصی که از اشکال مختلفه ساخته مجلس گرم دارد مانند شب بازان که شبها این عمل کنند عمل اول را صورت بازی ودر هندی بهروپ وامر ثانی را در ان زبان بیکهیان خوانند وسند آن در لفظ شب بازی گذشت. واله هروی ❊ نکند رو بسوی او هیچکس از خودبینان + خصم اگر آئینه کردار شود صورت باز + میرزا صائب ❊ حسن معنی هرکه دارد مردم چشم من است + چشم من چون خانهٔ آئینه صورت باز نیست + محمد قلی سلیم ❊ هرچه در دل پرتو اندازد ظهوری میکند + گر بمعنی بنگری آئینه صورت باز نیست + ب

صورت برداشتن — ف. طرح برداشتن. سنجر محمد جان قدسی ❊ قضا ز پایهٔ قدر تو صورتی برداشت + زمانه نام نهادش سپهر کیوانی + — ب

صورت بستن وپیدا کردن وگرفتن کار و نشستن صورت کار — ف. باصلاح آمدن کار چنانچه صورت دادن کار را باصلاح آوردن آنرا پس دم از عالم نشستن نقش چیزی بود. میرزا رضی دانش ❊ بی کلک قضا صورت کاری ننشیند + نقشی بمدد کاری یاری ننشیند + سید حسین خالص ❊ چیست دیگر دل از کف ببر دیار مرا + آه اگر آئینهٔ صورت نه بست کار مرا + میر معصوم بن میر حیدر معمائی ❊ تو تا در آئینه رو دیده ای ز حیرت تو + چو پشت آئینه صورت نه بسته کار کسی + محمد سعید اشرف ❊ از پریشان حالی آخر کار من صورت گرفت + بسکه آمد موبکلکم خامهٔ تصویر شد + ب

صورت بند — ف. مصور ونقاش. میر خسرو ❊ منظری بود بس کشیده بلند + چشم بند هزار صورت بند + ب

صورت بی معنی — ف. کنایه از کسی که ظاهرش خوب باشد وباطن هیچ نه — ب

صورت پیدا کردن — ف. دانش ❊ قلم مثل شود دگر وصف گیسوی تو بنویسم + خط صورت کند پیدا چو از روی تو بنویسم + ب

صورت جادو — ف. صورتی که مصوران در ان صورتهای دیگر حیوانات کشند وتمام آن صورت را صورت جادو خوانند وهر صورت جزئی را نامی جداگانه بود مثلا فیل جادو وشتر جادو ومانند آن. محمد سعید اشرف ❊ ز بس هر لحظه از باد پری رو دیگر سوزم + تنم از داغ الوان صورت جادو سپندار — ب

صورت حرام - بحذف اضافت. ف. از قبیل صورت بی معنی است که بالا گذشت - فر

صورت خانه. ف. معروف و بدین معنی خانهٔ صورت کار هم آمده - میرزا طاهر وحید ؎ کرد چون معمار پیری خانهٔ دل را سپید * آرزوها کرد صورت کار باز آن خانه را * خواجه آصفی ؎ گفتگوی گشت صورت خانه هر که بار داشت * صورت چین چشم بر در گوش بر دیوار داشت * ب

صورت خوان - ف. آنکه در بازارها نشسته صورتهای ملائکه و بنی آدم و معاملهٔ ایشان در روز قیامت باهم از عذاب و ثواب چون صورتهای پهلوانان و دیوان جز آن بمردم باز گوید و بنماید و از هریک چیزی بستند - تقی وحدی در تذکره خود در احوال علی صورخوان نوشته - نقل که علی صورتخوان صوری تخلص مردی زبان آور بود در میدان صفاهان که موطن اوست معرکه گیری کردی و صورت خوانی نمودی و فنون این امور را بغایت خوب دانستی و او را بسیار دیده ام داستانها از و شنیده ام - ب

صورت دادن کار را - ف بمعنی مسند این و صورت بستن گذشت - ب

صورت در پرده - ف. تصویری که بر پرده در کشند تاثیر ؎ معلوم شود سر نهان از رخ زاهد * چون صورت در پرده که بی پرده نماید * ب

صورت ساز - ف. در اصطلاحات مصور را گویند سالک یزدی ؎ از نسیم نفسم در چمن صورت سازان شگفد غنچهٔ تصویر بصد شادابی * - ب

صورت کده - ف. معروف مرادف صورتخانه که گذشت - محمد اسحق شوکت ؎ گر بصورت کده آئی بچنین جلوه گری * سر و تصویر بتعظیم قدت خم گردد * ب

صورت کردن - بمعنی تصور کردن خاقانی گوید ؎ صورت نکنم که صورت داده * در گوهر انس و جان به بینم * از غوامض سخن -

صورتگر و صورت کش - ف. مصور و صورتگری مصوری - شیخ شیراز ؎ که کرد است بر آب صورت گری * ملاطغرا ؎ نمی بود اگر خامه از موی او * چه میکرد صورتکش

روی او * ب

صورت گرفتن کار - ف. مرادف صورت بستن کار چنانکه سند ش هم در ان مقام گذشت - ب

صورت مانی - میم بالف کشیده و کسر نون. ف. تصویر کشیده مانی - تاثیر ؎ برنگ صورت مانی که پایمال شود * نگرد خواری دشمن ز خواب بیدارش * ب

صورت نشین - ف. مصور و مجسم - درویش واله هروی ؎ عشق را در عالم اجسام ممنون تام کرد * حسن را صورت نشین کرد است و لیلی ساخته * ب

صورت نگار - ف. بمعنی صورت بند که گذشت - شیخ شیراز ؎ چنان فتنه بر حسن صورت نگار * که با حسن صورت ندارند کار * ب

صورت نوعی - ف. جوهری است که چون بجسم مطلق لاحق شود او را انواع علیحده سازد یعنی صورت نوعی حقیقی است که بدان هر نوع را امتیاز و تفرقه از انواع دیگر حاصل آید - غ

صورت نویسی - ف. نقل نویسی - ملا علی رضا ازبرانی مشهور بتجلی که در اوائل دانش تخلص میکرد و در آخر جاوید واحوال او را محمد طاهر نصیر آبادی نوشته ؎ بوالهوس نقش خلت البست اگر در دل چه شد * ماه من صورت نویسی نی سوادان میکنند * ب

صور صبحگاهی - ف. آه سحرگاهی - خاقانی ؎ بصور صبحگاهی بر فکنم * صلیب در دزان این بام خضرا * ب

صور عبدالرحمان - بضم اول و فتح ثانی کتابی است در بیان اشکال بروج و دیگر صورتهای آسمانی تالیف عبدالرحمان صوفی که یکی از حکمای متاخرین بوده است - غ

صور علمیه - بضم اول و فتح واو باضافت باصطلاح صوفیه آنچه موجود شد و موجود خواهد شد چرا که این همه موجودات صورتهای است که قبل از ظهور همه در علم حق سبحانه ثابت بودند - غ

صور مرئیات - بضم اول و فتح واو و فتح میم و کسر همزه و تشدید تحتانی - صورتهای اشیا که دیده

می شوند و بنظر می آیند - غ

صور نیمشبی - ف. کنایه از آه و ناله و فریاد و فغان نیمشبی باشد - ر

صُوَرِی - بالضم و بواو معروف ع. منسوب بصورت - غ

صوص - بالضم و صاد مهمله در آخر ع. بمعنی زفت و ناکس که تنها فرود آید و تنها خورد و در سایه مهتاب تا ضیف نه بیند او را - ۲

صَوْط - بالفتح و طای مهمله ع. آواز آب که ایستادنگاه او تنگ و دراز باشد - ۱

صَوْطَلَی - بفتح اول و ثالث ع. شلغم بری است لغت مغربی است - ۲

صُوْطله - بضم اول و فتح طای حطی و لام. نوعی از طلق باشد و بعضی گویند چقندری است زرد رنگ و بسفیدی مائل نه بسرخی اگر آب برگ آن را بر شراب ریزند بعد از دو ساعت سرکه گردد و اگر بر سرکه ریزند بعد از دو ساعت شراب شود - ر ه

صَوْع - بالفتح و الضم و عین مهمله ع. پیمانه است و پیمودن چیز را بصاع و جدا کردن کسی را و پراگنده و متفرق ساختن - و صُوَع - کصرد پاره گیاه خشک در میان گیاه تر - ۲

صَوْعَة - بالفتح ع. پشته است - ۲

صَوْغ - بالفتح و غین معجمه ع. در بوته ریختن گداخته را و در زمین نشستن آب و گوارا شدن آب و آفریدن و آماده کردن چیز را بر نمونه درست و برابر و همزاد - م

صَوْغان - بالفتح ع. مثلان - ۲

صوف - بالضم ع. پشم بعضی از حیوانات و نوعی از جامه گنده پشمی و موی دنبه و پشم و پوست گردن و موهای آویخته بر گردن و رسن که در گردن چارپایان کنند و بالفتح بیکسو شدن و بیکسو رفتن تیر از نشانه و دور گردانیدن - غ م

صُوفَانَة - بالضم و فتح ثالث ع. پشم گوسپند و هی اخص من الصوف - ۲

صُوُوف - بضمتین ع. بسیار پشم شدن کهتار - ۲

صَوْفَعَة - بفتح اول و ثالث ع. سرکه عمامه و کلاه کنز و یقال ضربه علی صوفعته یا صوفعته بقاف الصحیف است و صواب بقاف - ۲

صُوفِی - بالضم ع. پشمینه پوش و در اصطلاح سالکان صوفی آنرا گویند که نگاه دارد دل خود را از غیر خدای یعنی خطرهٔ نفسانی و شیطانی را مدخل در سرا پردهٔ دل ندهد و دائم در عبادت و ریاضت بر جادهٔ شرع باشد و قدم بر طریقهٔ رضیه حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نهد سلوک کند تا از برکت آن اقدام براه صراط مستقیم رسد - ای برادر اگر کسی دو رکعت نماز صوف پوشیده بگذارد و بهتر است از هشتاد رکعت نماز که جامه پوشیده بگذارد اول صوف نهتر آدم علیه السلام پوشیده است وقتی که از بهشت بدر کرده بودند و آخر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پوشیده است و جمله پیغمبران صوف پوشیده اند بر هر مسلمانی واجب است که کافر را بعار الاسلام صوف پوشیدن ندهد در شرحی معتبر از شروح نصاب نوشته که صوفی منسوب به صوفه است که قومی بود از اهل تجرد در ایام جاهلیت که خدمت کعبه میکردند و خدمت خلق برای حق می نمودند پس اهل تصوف باینها منسوب شدند و صوفی بمعنی مخلص نیز آمده است و باصطلاح طالبین صفویه فنه و بیان ایشان را گویند از جهت آنکه ایشان چون کمی پوش زاده بودند اصطلاح مذکور را بحال داشته معتقدان فنه و بیان خود را اگرچه امرا و پیشاختند نظر بر سنت اسلاف صوفی میخواندند محسن تاثیر ؎ بجز تیغت نباشد چاره رنجوری عشقت * چو آن صوفی که از خلاص آید بدست از شاه سیگیرد * غ ب

صوفی چه - ف. نام جامهٔ صوفیان - غ

صوفیگری - ف. موحدی - ملا طغرا در تعریف پیر مغان ؎ کند حق صوفیگری را ادا * بیک چشم بیند بشاه و گدا * ب

صافی مشرب - ف. بر قیاس صوفیگری که گذشت صوفی نشود صافی گر در نکشد جامی * مثلث - ب

صَوْق - بالفتح ع. راندن از پس و صُوق بالضم بازار و موضعی است نزدیک عقیقهٔ مدینه - ۱

صَوْقَعَة - بگوهرة ع. عمامه و چادر و غیر از شکن و بیان سرها سپیدی آن و تخت های جز آن چه قمر که زنان زیر معجر اندازند تا چرک نگیرد - ۲

صَوْك - بالفتح ع. اول هر چیزی یقال لقیته اوّل صَوْك و بَوْك ای اول شیء و ما به صوك و بوك) یعنی نیست او را جنبشی نیز صواب مرو و چفسیدن چیزی را زعفران بو خوش بگرفتن جامه و جز آن - ۱

صَوْل - بالفتح ع. حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن و راندن گور خر ماده یا گله خر کره را و بر جستن و صول دهی است بصعید مصر از ان و است لعقبه مالکی محمد بن جعفر - ۱

صَوُول - کصبور ع. شتر گشنده - ۲

صَوْلَة - بالفتح ع. حمله بردن و تکبر کردن و بالفظ شکستن مستعمل - انوری ؎ آنچه بکلک افگنده خنجر از ان عاجز است * از وزیر اکش بکلک صولت خنجر شکست * و بمعنی رعب و هیبت مستعمل - ب غ

صَوْلَج - بالفتح ع. سیم خالص و بی آمیغ از هر چیزی - ۲

صَوْلَجَان - بالفتح و لام نیز مفتوح و جیم عربی ع. بمعنی چوگان و در اصل لغت صولجان بمعنی عصای سرکج و خمیده مشتق از صلج که بمعنی کجی است کذا فی المنتخب چون چوگان نیز سرکج میباشد لهذا چوگان را هم صولجان گویند و صولجان معرب چوگان نیست چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند و اگر صولجان را معرب چوگان گویند زیاده بودن لام را وجهی نباشد و تحقیق اینست که چون چوگان که چوبی سرکج باشد در اصل چولگان بوده مرکب از چول که بفتح بمعنی خم و کجی است و لفظ گان برای نسبت پس چولگان را که اصل لغت است معرب کرده صولجان گفتند - غ

صَوْلَع - بالفتح ع. سنان زدوده - ۲

صَوْم - بالفتح ع. روزه و درختی است ناخوش منظر بلغت هذیل صومعه کنی و کلیسای ترسایان و رمضان و سرگین شترمرغ و روزه دار و باز ایستادن از خوردن و نوشیدن و سخن کردن و جماع نمودن و چشیدن مرگ را و افگندن شترمرغ سرگین را و سایه گرفتن بدرخت صوم و به نیمروز رسیدن و خاموش بودن و ایستادن باد و ایستادن بکار - ۱

صوم العذرا ع. روزه حضرت مریم علیها السلام - غ

صَوْمَان - بالفتح ع. صائم است - ۱

صَوْمَر - بالفتح ع. درخت ریحان کوهی - ۱

صَوْمَع - بالفتح ع. خانه ایست مر ترسایان را - ۲

صَوْمعه - بالفتح و میم و عین نیز هر دو مفتوح ع. عبادتخانه ترسایان و نصاری که سر آن بلند و باریک سازند و مجازاً عبادتخانهٔ اهل اسلام را نیز گویند و باریک کردن سر چیز را و فراهم آوردن چیز را - و بمعنی عقاب بدان جهت که بلند پرد و کلاه دراز و سر اشکنه - غ ۱

صومعه داران فلک - ف. کنایه از ملائکه مقربین باشد - ر

صَوْمَل - بالفتح ع. درختی است بعالیه - ۱

صَوْمَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. خشک شدن پوست کسی از گرسنگی و سختی - ۲

صوم مریم - نوعی از روزه است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکند و این زهاد بجا حضرت مریم آرند - غ

صون - نگهبانی و از سودگی پای پا بی نعلی بطرف سم ایستادن اسپ - ۲

صَوْنَك - بفتح اول و ثالث ع. طبله که در ان خوشبوی نگهدارند - ۲

صَوْنَع - بعین مهمله کجوهر ع. جانوری است یا کرم - ۲

صُوَّى - بالضم ع. جمع صُوَّة - بالضم جماعت ددگان و سنگ یا سنگ توده بر راه بجهت نشان و باد بغدسی باد را غناست و آواز کوه و زمین بلند درشت - ۲

صَه - بالفتح و سکون ها ع. اسم فعل است بمعنی امر یعنی خاموش باش واحد و غیر واحد در وی یکسان است - غ ۱

صِهَا - بالکسر ع. جمع صَهْوَة - که بیاید - ۲

صُهَاب - کغراب ع. موضعی است یا گشنی است که جمل صهابی منسوب است بوی - ۲

صُهَابِي - بالضم و کسر ها ع. موحد ع. شتر که سپیدی او را سرخی آمیخته باشد و چیز بسیار که کم نشده باشد و مرد که او را

و دفتر حساب نباشد و چارپایه که صدقهٔ آن نگرفته باشند و سخت از هر چیزی و منه موت صهابی یعنی مرگ سخت و شتر که سپیدی آن بسرخی آمیخته باشد ۔۲

صُهَابِیَّة ۔ بضم اول و کسر رابع ع. مثله ۔۲

صِهَار ۔ بالکسر و رای مهمله ع. داماد و خسری کردن فرا

صُهَارَة ۔ بالضم و فتح رابع ع. گداخته از هر چیزی و هر پارهٔ از پیه و مغز استخوان و مغز سر و جز آن و آفتاب پرست ۔۲

صُهَارِج ۔ بجیم کعلابط ع. حوض و مغاکی که دران آب گرد آید صِهْرِیج کقندیل مثله ۔۲

صُهَال ۔ کغراب ع. بانگ و فریاد اسپ و صُهَّال کشداد اسپ با بانگ ۔۲

صَهَب ۔ محرکة ع. سرخی یا سرخ سپیدی موی و بضم اول و سکون ثانی جمع اَصْهَب اشتر سرخ سپیدی آمیخته ۔۱

صَهْبَاء ۔ بالفتح ع. می و فشاردهٔ انگور سپید و این علم است آنرا از منتهی الارب و غیاث نوشته که صهبا بمعنی شرابی که مائل بسرخی باشد چرا که صهبا مونث اَصْهَب است و اَصْهَب صفت مشبه صَهْبَة و بالفظ زدن بمعنی خوردن سید حسین خالص گوید ؎ در باغ چون بیاد تو صهبا زدیم ما ٭ گل را چو غنچه بر سر مینا زدیم ما ٭ و نیز صهبا موضعی است نزدیک خیبر و دران مالی بود مر ابن عباس را که صدقه فرمود ۔ از بهار عجم ۔

صُهْبَة ۔ بضم اول و فتح ثالث ع. سرخ سپیدی ۔۲

صَهْد ۔ بالفتح و دال ابجد ع. سوختن کسی را گرمی آفتاب ۔۱

صَهْر ۔ بالفتح و رای مهمله ع. گرم از هر چیزی و سوختن کسی را آفتاب و بالکسر خویشی و قرابت در حرمت تزوج و مصاهرت اَصْهَار و صُهَرَاء ۔ جمع گور و داماد و شوی خواهر مرد و خسر ۔۱

صُهْرَاء ۔ بالضم ع. جمع صهر ۔۱

صِهْرَة ۔ بالکسر ع. مادر زن بفارسی خسر است ۔۲

صَهْصَاجَة ۔ بفتح اول و ثالث ع. دوده اند شمایل قاهره و نیز صَهْصَجَة بچار روح بر آوردن حوضچه را ۔۱

صِهْرِیج ۔ بجیم کقندیل ع. حوض و مغاکی که دران آب گرد آید صُهَارِج کعلابط مثله صَهَارِیج جمع ۔۱

صَهْصَلِق ۔ بالفتح و فتح صاد ثانی و کسر لام ع. کنده پیر با فریاد و بانگ صَهْصَلِیق مثله و بانگ سخت ۔۱

صَهْصَهَة ۔ بفتح اول و ثالث و رابع ع. بانگ خاموش کردن مردمان او صَهْ صَهْ گفتن ۔۲

صَهْصَلَة ۔ بالفتح و فتح طای حطی ع. نرمی و فروهشتگی از هر چیزی ۔۲

صَهَل ۔ بالفتح و بفتحتین ع. تیزی آواز و سختی آن مگر فتنگی کلو و گلوگرفتگی ۔۲

صِهْمِیم ۔ کقندیل ع. مهتر شریف و شتر که بانگ نکند و شتر بدخوی و مردی که از مراد خود برنگردد و خالص هر چیزی از رنگی و بدی و فرد کاهن ۔۲

صُهْوَبَة ۔ بضمتین و فتح موحده که حرف چهارم است ع. بمعنی رنگ سرخ مائل بسپیدی و زردی و از صراح ظاهر میشود که رنگ سپید مائل بسرخی که درین دیار آنرا گلابی گویند و در بحر الجواهر نوشته که رنگ سرخ که در موی ریش و سر بعضی مردم باشد و در منتخب گفته که رنگ سرخ بتیرگی مائل و در مفرح القلوب نوشته که صهوبت رنگی است متوسط میان سرخی و زردی که مائل تر باشد بسپیدی ۔ غ

صَهْوَة ۔ بالفتح ع. میان پشت اسپ یا اندک فروتن هر دو جانب از اعلای پشت یا جای بر نشست سوار و سپس کوهان و سر کوه و بالای هر چیزی صَهَوَات و صِهَاء جمع و برج بر سر پشته و توده صُهًی جمع و جای گرد آمدن آب از کوه و زمین پست که شتران گم شده بسوی آن جای گیرند ۔۲

صَهْی ۔ بالفتح ع. بسیار شدن مال کسی و زه دهن آب جراحت و روان شدن و بدین معنی بفتحتین هم آمده ۔۲

صُهَیْب ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و در آخر بای موحده ع. نام یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم که از روم آمده مشرف باسلام شده بود و گویند که بغایت فصاحت و شیرینی کلام داشت ۔ غ

صَهِیر ۔ کامیر ع. گداخته ۔۲

صَهِیل ۔ بفتح اول و یای معروف ع. آواز اسپ ۔ غ

صُیَّاب و صُیَّابَة ۔ کرمان و رمانه و بتخفیف ع. خالص و بی آمیغ و اصل و برگزیده از هر چیزی و نیز صُیَّابَة مهتر و رئیس قومی ۔۱

صَیَاة ۔ بفتح اول و ثالث ع. آب دیگر پلیدی که از سلا بر آید بعد ولادت صِیَاءَة کتابة مثله ۔۲

صِیَاح ۔ بکسر اول و حای مهمله ع. بمعنی آواز و خروش و فغان و صَیَّاح کشداد بوی خوشی است یا سرشستنی و نام مردی ۔ غ ۱

صَیَّاد ۔ بدال مهمله کشداد ع. شکاری و شیر بیشه و ابن صَیَّاد یا ابن صَائِد شخصی بود در عهد نبی صلی الله علیه و سلم که مردمان را گمان دجال بر وی بود ۔۲

صِیَار ۔ بالکسر ع. آواز چنگ که سازی است و نافهٔ مشک ۔۱

صِیَارَة ۔ بالکسر ع. خطیرهٔ گوسپند و گاو ۔۱

صَیَارِفَة ۔ بفتح اول و کسر رابع ع. جمع صَیْرَفِیّ که بیاید ۔۱

صَیَاصِی ۔ بالفتح و کسر صاد ثانی ع. جمع صِیصِیَة و آن بیاید ۔۱

صَیَّاغ ۔ بالفتح و تشدید تحتانی و غین معجمه ع. زرگر ۔ غ

صِیَاغَة ۔ بالکسر ع. زرگری ۔ فا

صَیَاقِلَة ۔ بالفتح و فتح قاف ع. جمع صَیْقَل بالفتح تیز کننده شمشیر و زداینده آن ۔۲

صِیَال ۔ بالکسر ع. بیکدیگر حمله آوردن و برجستن ۔۱

صِیَام ۔ بکسر اول ع. جمع صوم که بمعنی روزه است و باز ایستادن از خوردن و نوشیدن و سخن کردن و جماع نمودن ۔ ا غ

صِیَان ۔ بالکسر ع. نگهداشتن چیزی را ۔۱

صِیَانَة ۔ بالکسر ع. نگهداشتن و نگهبانی ۔ غ

صَیْب ۔ بالفتح ع. رسیدن بچیزی بالفتح و تشدید یای مکسوره ابر بارنده قال الله تعالی اَوْ کَصَیِّبٍ مِنَ السَّمَاءِ ۔۲

صِئْبَان ۔ بالکسر و سکون همزه ع. جمع صُؤَابَة کغرابة بیضهٔ سپش و کیک ۔۲

صِیت ۔ بالکسر ع. آوازه و ذکر خیر و خایسک آهنگران و زرگر و زداینده شمشیر ۔ غ ۲

صِیتَة ۔ بالکسر و فتح فوقانی ع. آوازه ۔۲

صَیْح ۔ بالفتح و حای حطی ع. کوشکی است به یمن مر ملکی از ملوک حمیر را و آواز بلند حسب طاقت و آواز کردن ۔

صَیْحَان ۔ بالفتح ع. آواز بلند و آواز کردن ۔۲

صَیْحَانِیّ ۔ بالفتح و کسر نون ع. نوعی از خرما بمدینه منسوب بسوی صَیْحَان نام قچقاری که بآن درخت بسته می شد و نام قچقار صیاح است و صَیْحَانی از تغیرات نسب چنانکه صنعانی در صنعاء ۔۲

صَیْحَة ۔ بفتح اول و ثالث ع. بمعنی بانگ و آواز و فغان و عذاب ۔ غ

صَیْخُود ۔ بفتح اول و ضم ثالث که خای معجمه است ع. روز بیک گرم و سنگ نیک سخت تابان صَیَاخِید جمع ۔۱

صَیْد ۔ بالفتح ع. جانوری که آنرا شکار کنند و هم بمعنی مصدر است بمعنی شکار کردن و بالفظ کردن و زدن و گرفتن و رها کردن و سر دادن مستعمل و بسمل و نیم بسمل و چون طپید و رمیده از الفاظ و از صفات اوست ۔ خواجه شیراز ؎ بلطف و خلق توان کرد صید اهل نظر ٭ بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را ٭ شیخ شیراز ؎ چو هر گوشه تیر نیاز افگنی ٭ امید است ناگه که صیدی زنی ٭ میرزا صائب ؎ چشم او بی مدد زلف مرا کرد اسیر ٭ صید بی دام گرفتن هنر صیاد است ٭ و از ینست میرزا طاهر وحید ؎ بناشد ناتوان از جور چرخ پروائی ٭ که صید از لاغری در خانهٔ صیاد بماند ٭ مستفاد میشود که صید را فارسیان بمعنی مطلق کشتنی و ذبح کردنی استعمال سکنند ۔ غ ب

صَیْدَاح ۔ بالفتح و حای مهمله ع. مرد بسیار بانگ کننده ۔۲

صَیْدَان ۔ بالفتح ع. مس و زر و دیگهای سنگین و سنگ سیم ۔۲

صَیْدَانَة ۔ بالفتح ع. غول زن بدخوی و بسیار گوی ۔۲

صید انداز و صید افگن ۔ ف. بمعنی میر خسرو ؎ کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او ٭ گفت صید اندازی ساکن صید را تعجیل چیست ٭ میرزا رضی دانش ؎ حسن خونخوار از غزالان وحشت خانهای سکند ٭ گر نگیرد خون عنان صید انداز مرا ٭ آصف خان جعفر ؎ این چه صحرا بود و این صیاد صید افگن که بود ٭ هیچ نخجیری نشد پیدا که زو تیری نماخت ٭ ملا قاسم مشهدی ؎ عکس شوخ تو چو صید افگنی آغاز کند ٭ جوهر آئینه را چنگل شهباز کند ٭ ب

صید بند و صید پیشه ۔ ف. بمعنی ۔ میرزا صائب ؎ اگر در دشمن میه اخت صائب صید بند ما ٭ ز گوهر چون صدف بیکر آب دانهٔ ما را ملا وحشی ؎ شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم ٭ بقید من چه سعی است اینکه دارد صید بند من ٭ ابوطالب کلیم ؎ آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است ٭ گر سر بریده رشته رها نکرده است ٭ ب

صَیْدَح ۔ بالفتح و حای حطی در آخر ع. مرد سخت بانگ و اسپ سخت آواز و نام مادهٔ شتر ذی الرمه ۔۲

صید حرم ۔ بحای مهمله ۔ وحشی که در زمین حرم باشد کشتن و شکار کردن آن حرام است و اطلاق حرم بر زمین حوالی مکه معظمه کنند باین حدود اربعه بطرف مشرق از طرف مکه تا شش کروه و بجانب شمال دوازده کروه و بسمت مغرب هیجده کروه و بسوی جنوب بیست و چهار کروه ۔ غ

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود ۔ مثلست ۔ ب

صید گاه ۔ ف. شکارگاه ۔ میرزا رضی دانش ؎ ناتوان مرغی چو من در صیدگاه خسته نیست ٭ می پرم چون رنگ نتوان دید پرواز مرا ٭ ب

صید گر و صید گیر ۔ ف. بمعنی میر خسرو ؎ صیدگری دام بصحرا کشید ٭ بسر ره رخت تا کشید ٭ میر معزی ؎ چو سلجق صیدگر آمد چو بیغو جنگجو آمد ٭ چو طغرل غیر بند آمد چو جغری خصم تاز آمد ٭ ب

صَیْر ۔ بالفتح ع. باز گردیدن کار و میل کردن بسوی کسی و حاضر شدن مردمان آب را و گرد آمدن بران و بمعنی بریدن و میل دادن و باز گردیدن طلب کنندگان گیاه بسوی جای باز گشت و صِیَر بکسر اول و فتح ثانی آبی که بران گرد آیند و حاضر شوند و طرف و پایان کار و باز گشت و مآل آن و بفتح هم آمده و شکاف در و منه الحدیث من نظر من صِیَرِ بابٍ من غیر اذنٍ فعینه هدر و ماهیانه که نوعی از نان خورش است که از ماهی ترتیب دهند و دیگر نان خورش است که با ماهیانه ماند یا ماهی نمکین که از آن ماهیانه سازند و پیشوای جهودان و صَیِّر کلیس گروه و گور ۔۲

صِیرَان ۔ بالکسر ع. جمع صِوَار کغراب گلهٔ گاوان و نیز جمع صور بالفتح خرما بنان ریزه ۔۲

صَیْرَة ۔ بالفتح ع. موضعی است بیمن و بکسر اول خطیرهٔ گوسپند و گاو صِیَر کعنب جمع صِیَرا بالکسر مثله و یوم صِیَرٍ روزی است از روزهای عربان ۔۲

صَیْرَف ۔ بالفتح ع. مرد محتال و چاره گر تصرف کننده در کارها و درم سره کننده ۔۲

صَیْرَفِیّ ۔ بالفتح ع. بمعنی صراف که درم و دینار را گردانیده سره را از ناسره دریابد و تصرف کننده در کارها صَیَارِفَة جمع والهاء للنسبة و جاء صیارِیف و لقب خوشنویسی و تخلص شاعری ۔ غ ۱

صَیْرَم ۔ بفتح اول و ثالث ع. محکم رای و زیرک و اسم است در شبانه روزی یکبار خوردن را ۔۲

صَیْرُورَة ۔ بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی گردیدن و شدن ۔ غ

صِیص ۔ بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. خرمای بلایه و صِیصَاء مثله ۔۲

صِیصَة ۔ بالکسر ع. غوا شه بافنده که بدان تارو پود را برابر سازند صَیَاصِی جمع و خار خروس که بر پای او باشد و شاخ گاو و آهو و حصار هر چیزی که بدان باز دارند چیزی را و بوی پناه گیرند دستبان نیکو سیاست و میخ که بوی خرما را بر کنند ۔۲

صِئْصِئ ۔ کزبرج ع. اصل هر چیزی صِئْصِیء کقندیل مثله ۔۲

صَیْعَرِیّ ۔ بالفتح و فتح عین مهمله و کسر را ع. سخت سرخ و کوهان بزرگ ۔۲

صَیْعَرِیَّة ۔ بالفتح ع. نوعی از زنار و داغی است

در گردن مادهٔ شتر خاصة یا عام است - ا

صَیِّغ - بغین معجمه کسیّد ع. کذّاب بیهوده گوی سخن آرا - ۲

صِیغَة - بالکسر وغین معجمه ع. در لغت نوعی ریختن زر در قالب و خلقت و طریقه و اصل کذا فی المنتخب والکشف و باصطلاح حرف هیئت حاصلة الکلمة باعتبار تقدیم الحروف وتاخیرها وحرکاتها وسکناتها و صیغه باصطلاح خاص بمعنی نکاح نیز آمده شفیع اثر در مدح پادشاه ــ چنان رسم بد در جهان رو نهفت ✤ که بی صیغه مرغان نکردند جفت ✤ و صَیِّغَة کسیده ــ ع ا

صَیْف - بالفتح ع. تابستان وگرما یا ایام بعد ربیع اَصْیَاف جمع و صَیْفٌ صَائِفٌ مبالغه است یعنی تابستان گرم و فی المثل فی الصَّیْف ضَیَّعتِ اللّبن در حق شخصی گویند که در کاری شتابزدگی نماید و باز نادم شود و باران تابستانی و نیز صَیْف از اعلام است و بیکسو افتادن تیر از نشانه - ۲

صَیْفَة - بالفتح ع. تابستان وهی اخص من الصّیف صِیَف کعنب جمع مانند بِدرة وبِدر - ۲

صَیْفُوفَة - بالفتح ع. بیکسو افتادن تیر از نشانه - ۲

صَیْفِیّ - بالفتح ع. بچه که در پیری شده باشد صَیْفِیُّون جمع و نام باران تابستانی - ۲

صِیْق - بالکسر ع. غبار بالا رفته یا عام است صِیقَة اخصّ منه یا صِیْق - کثرت و کثافت و سطبری و بلندی و بانگ و فریاد و خوی و بوی بد ستوران و بیه سرخ داخل خرزهٔ این صِیَق کعنب جمع و کنجشک صِیقان بالکسر جمع و لطبی است از تو سید - ۲

صَیْقَل - بالفتح ع. مِصْقَله و صاحب منتخب گوید تحقیق آنست که صیقل صیغهٔ صفت است بمعنی زداینده زنگ و آلایش و ودن را بمجاز زداینده میتوان گفت چنانکه کار در را جامع گویند صَیَاقِل و صَیَاقِلَه جمع و کج از صفات و ابرو و داس و ناخن از تشبیهات اوست میرزا صائب ــ شد ز زنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود ✤ سعی خاکستر چه با آئینه طارم کند ✤ و له ــ کم نسازد جام می زنگ دل افگار را ✤ داس صیقل بدرود این سبزهٔ زنگار را ✤ و له ــ زنگ از نبش با روی صیقل نمیرود ✤ آئینه ام که چشم براه غبار دوست ✤ و بدین معنی بالفظ زدن و خوردن مستعمل است و بالفظ دادن و کردن بمعنی مصدری محمد اسحق شوکت ــ نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را ✤ که زنگ خانهٔ آئینه میریزد غبار من ✤ خواجه جمال الدین سلمان ــ خاک زنگار بر آورد خونسازنگاری ✤ که ده آئینهٔ دیده و دل را صیقل ✤ محمد سعید اشرف ــ ز استیلای محبت صیقل آئینهٔ جان میکنیم ✤ از برایت قصر مینا کار سامان میکنیم ✤ ملا مفید بلخی ــ صیقل رخ تو تاب می ناب میخورد ✤ آئینه پیچ و تاب چو گرداب میخورد ✤ نور الدین ظهوری ــ گر نخورد دیدهٔ اهل نظر ✤ صیقل حیرت ز تماشا چه حظ ✤ و له ــ نزند موج گریه گر صیقل ✤ خورد آئینه غوطه در زنگار ✤ درویش کاهن که احوال او را احمد طاهر نصیر آبادی نوشته ــ در هر نفس که از دل آگاه میزنم ✤ صیقل بروی آئینهٔ ماه میزنم ✤ ملا طغرا خطاب بمغنی ــ چو از زخمه صیقل زدی تار را ✤ مقام دگر شد خریدار را ✤ طالب کلیم ــ ای دل موج اشک سیاهی ببر ز چشم ✤ صیقل مزن که آئینه ام را جلا بس است ✤ ب

صَیْقَل داده و صَیْقَلگر و صَیْقَلی - ف

روشنگر - ملا طغرا در چشمهٔ فیض آورده - نثر که صیقلگر افراز خود را آراست که آئینهٔ شب را روشن باید کرد ✤ و له ــ عشق در فکر شکست رنگ ما را زنگ نیست ✤ صیقلی آمادهٔ کار و نشان از زنگ نیست ✤ و هر چیز مصقول چون تیغ و آئینه - میرزا صائب ــ گرد اگر زروی منبر تو صیقلی ✤ این زمور یانه بود دیگر آئینه ✤ مرتضی قلی بیگ ــ گر بظاهر در نظرها بی هنر باشم چه باک ✤ همچو تیغ صیقلی باشد نهان جوهر مرا ✤ ب

صَیْقَلی - بالفتح. ف. سنگ فسان - غ

صیقل مس آفرینش - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است و صیقل سپهر آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم بنظر آمده است والله اعلم - سر

صَیْك - بالفتح ع. بوی خوش گرفتن جامه و اندام - ۲

صَیِّك - کگتف ع. مرد سخت و درشت و توانا - ۲

صِیْلَة - بالکسر ع. گره چابق تازیانه - ۲

صُیَّم - کرکع و کیسر ع. جمع صَائِم روزه دار - ۲

صَیْمگان - بکاف فارسی بر وزن نیم جان. ف. نام دو ولایتی است از ملک فارس - سر

صِیْن - بالکسر ع. موضعی است بکوفه و موضعی است باسکندریه و دو موضع اند بکسکر و گروهی است از اولاد صین بن یافث بن نوح علیه السلام و چین و آن بلاد ترک است. و در اسم صِینِیّ منسوب بوی - ۲

صِینِیَّة - بالکسر ع. شهری است در تحت واسط عراق و اوانی صِینِیَّة ظروف چین است صَوَانی جمع - ۲

صِیْوَان - بالکسر ع. بمعنی خیمه و قصر - فر

صَیُّوب - کصبور ع. باران و راست - ۲

صَیُّود - کصبور بدال مهمله ع. شکاری صُیُد بضمتین جمع صِیْد بالکسر مثله - و صَیُّود کتنور ترش و بدبوت - ۲

صَیْبُور - کتنور ع. پایان کار و مآل آن و عقل و رای یقال ماله صَیْبُور رای عقل و رای و گیاه خشک که بعد سبز شدن خورده شود - و اُمّ صَیْبُور کار مشکل و مشتبه - ا

صَیْهَب - کحیدر ع. شدت گرما و روز گرم و مرد دراز بالا و سنگ سخت و جای سخت و زمین هموار و سنگستان و هر جائی که آفتاب بر وی بجدی تابد که گوشت بر آن بریان توان کرد - ۲

صَیْهَج - بالفتح ع. سنگ بزرگ و شتر ماده استوار خلقت - ا

صَیْهَد - بالفتح ع. تابش آب و شدت گرما و روز و بیابان بی آب و زرهٔ دوزک سرکج و موضعی است میان یمن و حضرموت - ۲

صَیْهُوج - بفتح اول و ضم ثالث ع. تابان و حسان کجکار تابان - ۲

صَیْبِیّ - کغنی و ثلیث ع. آواز چوزه و مانند آن مثل خوک و موش و گربه و پیر و کلاکموش و سگ و قت در دیا عام است - ۲

باب الضاد المعجمة
ض

این حرف در لغت فرس نیامده و در لغت بمعنی خروسی است که آواز کند و بمعنی خصومت کردن و اندام زن و بحساب ابجد هشتصد است

ضَاب - در آخر بای موحده ع. درختی تلخ مثل حنظل و زقوم - غ

ضَابِط - بکسر ثالث و سکون طای حطی ع. مرد هشیار و توانا سخت و شتر قوی سخت و نیز ضَابِط شیر بیشه - ۲

ضَابِطَه - بکسر ثالث و فتح طا ع. نگاهدارنده هر شیء را بجد خود و مستعمل بمعنی قاعده و دستور - غ

ضَابِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. ناقهٔ بازو بازیده در رفتن و اسپ تیز رفتار یا بسیار رو باگردن پیچان بیک جانب رونده - ۲

ضَابِی - بکسر ثالث ع. خاکستر گرم یا عام است - ۲

ضَاجِر - بکسر جیم و سکون رای مهمله ع. دلتنگ و بی آرام از غم و مضطرب - غ

ضَاجِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. وادی است باسفل حرهٔ بنی سلیم و جای خم وادی ضَوَاجِع جمع و گول و ستارهٔ مایل بغروب و مرد بر پهلو خوابیده و کاهل بسیار خسپنده و ملازم خانه و مقیم در آن بجهت عجز یا بزرگی - ۲

ضَاجِعَة - کصاحبة ع. گوسپندان بسیار و جای ریزش رود بار و دلو پر آب که از گرانی کژ و مایل به نشیب باشد - ا

ضَاحِك - بکسر حای حطی ع. خندنده و مرد بسیار خند و ابر با برق و سنگ تنک سپید نمایان در کوه و کوهی است تحت فرش - ۲

ضَاحِکَة - بکسر ثالث ع. دندانی که وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان که مابین انیاب و ضراس است - ۲

ضَاحِي - کصاحب ع. وادی است و ریگستانی است و جای ظاهر و بارز - ۲

ضَاحِیَة - بکسر ثالث ع. آشکارا و کرانهٔ ظاهر چیزی ضَوَاحِی جمع و شتر یکه بر وقت چاشت آب خورد - ا

ضَاخِیَة - بخای معجمه کصاحبة ع. بلاد و سختی - ۲

ضَاد - بالفتح و سکون همزه و دال مهمله در آخر ع. بستن و خصومت کردن و ضاد حرف تهجی که مخصوص لغت عرب است - ام

ضَارّ - بتشدید رای مهمله ع. ضرر رساننده - غ

ضَارِب - کصاحب ع. زننده و رونده و این تیر را و ناقه که دم زننده وقت دوشیدن و شب که تاریکی آن همه اطراف را پوشیده و زننده تیر قدح و شتر ماده که دم را بعد آبستن بر فرج خود زنان راه رود و ضَارِبَة مثله و مرغ طلبگار رزق و جای پست هموار درخت ناک و پارهٔ از زمین درشت دراز و زمین نرم و آبراهه و رحبه مانندی در وادی ضَوَارِب جمع - ۲

ضَارِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. فروتن و خوار و رام و ضعیف و نزار لاغر جسم و ریزه از هر چیزی یا خردسال ناتوان - ۲

ضَارُوْرَ - بضم رای مهمله ع. نیاز و حاجت و تنگی و تنگ ضَارُوْرَة بالتا مثله - ۲

ضَارُوْرَاء - کعاشوراء ع. قحط و سختی و ضرر و بدحالی و نقصان در چیزی و نیاز و حاجت - ۲

ضَارِی - بکسر ثالث ع. خون روان و سگ بچه دوان و خیک نیکو کننده شیر و سگ حریص بشکار و سگ در پی صید دونده ضَارِیَة مؤنث و رگ که خون آن منقطع نشود - ۲

ضَائِز - بالفتح و زای هوز در آخر و نیز بالتخفیف ع. ستم کردن کسی را و زیادتی نمودن و کم کردن حق کسی را - ۲

ضَأْزَاء - کجعفر ع. بانگ و فریاد مردمان در جنگ ضَوْزَاء - بالمد و یقصر مثله - ۲

ضَأْزَأَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. ناله و فریاد کردن در جنگ - ۲

ضَاعِل - بکسر عین مهمله ع. شتر نر توانا - ۲

ضَاغِب - بکسر غین معجمه ع. شخصی که جهت ترسانیدن کسی در پنهان آوازی مهیب و مخوف برزند تا شنونده خائف و بیمناک گردد - ۲

ضَاغِط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع. نگهبان و امین بر چیزی و کشادگی بغل شتر و لسبای گوشت آن و سوسمار و نام دردی است که صاحبش پندارد که آن عضو می افشرند - ا غ

ضَاغِن - کصاحب ع. اسپ که تا نزنی نیکو نرود - ۲

ضَاغُوط - بضم ثالث و طای مهمله ع. حالتی است که آدمی خفته پندارد که کسی گلوی من می افشارد - غ

ضَافِط - بطای مهمله کصاحب ع. مسافر سفر دور و دراز و شتر بارکش و آنکه متاع را از شهری بشهری برد برای فروختن - ۲

ضَافِطَة - بکسر ثالث ع. مردم فرومایه - ۲

ضَافِي - بکسر ثالث ع. جامهٔ کامل و تمام و رجل ضَافِي الرَّاس مرد بسیار موی - ۲

ضَال - بتخفیف لام بر وزن شال ع. میوه ایست سرخ رنگ شبیه بعناب و آن را بفارسی کُنار خوانند بضم کاف و بعربی ثمرة السدر خوانند و در هندوستان بیر گویند - سر

ضَالّ - بتشدید لام ع. گمراه - غ

ضَالَّة - بتشدید لام مفتوح ع. شتر که بی شبان و مالک در جای هلاک باشد و گم شده مذکر و مؤنث در وی یکسان است - ۲

ضَالِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. ستمگار و کژ که از خلقت باشد - ۲

ضَالِّین - بتشدید لام مکسور ع. بمعنی گمراهان - غ

ضَامِر - بکسر میم و سکون رای مهمله ع. شتر باریک اندام لاغر و کیر منی ریخته -

ضَامِز - بکسر ثالث و سکون زای هوز ع. مرد خاموش و باز ایستاده از چیزی و نیز بسیار غیبت کننده مردم و شتر که دره از دهان بیرون نیارد - ۲

ضَامِن - بکسر ثالث ع. پذرفتار و کفیل و ناقهٔ باردار ضَوَامِن جمع - ۲

ضَامِنَة - بکسر ثالث ع. خرابن که در شهرها در قریه یا در اضلاع حصار شهر باشد - ۲

ضَامِن وَجه - یعنی مال ضامن چه وجه بمعنی مال هم آمده - شفیع اثر ــ جز حجاب آئینهٔ روی تراز پور نیست ✤ حسن را ضامن وجهی جیا بهتر نیست ✤ ب

ضَانّ - ع. بمعنی میش و بمعنی بد بوی بدن آدمی - ۲

ضَانَة - بالفتح نون ع. حلقه که در بینی شتر اندازند - ۲

ضَانِئ - بکسر ثالث ع. زن بسیار فرزند ضَانِئَة بالتا مثله - ۲

ضَاوِیّ - علی فاعول ع. باریک اندام المؤنث بالهاء - ۲

ضَاهِر - بکسر ها و سکون رای مهمله ع. سر کوه - ۲

ضَماهِکَة - بکسر ثالث و فتح لام ع. چشمهٔ کم آب - ۲

ضَمائِش - بکسر همزه و سکون سین مهمله ع. گیاه پژمرده و در خشک شدن در آمده - ۲

ضائِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. تباه و از کار رفته و در فارسی بالفظ شدن و کردن مستعمل محمد قلی سلیم سه مگر ز دست توای بوالهوس قدح گیرد * هزار مرتبه ضایع شد التماس مرا * شیخ بیجا زسه مکن عمر ضایع تحصیل مال * که بهم نرخ گوهر نباشد سفال * ب

ضائِم - بکسر همزه ع. ستمگار و ظالم - فرا

ضائِن - بکسر ثالث ع. سست فروهشته شکم و مرد نیکوتن کم خوار و پشته سپید پهنا از ریگ و میش نر خلاف ماعز ضأن بالفتح و بالتحریک جمع کراکب و رکب و حارس وحرس ضئین کغار و غزی مثله - ۲

ضائِنَة - بکسر ثالث و فتح نون ع. میش ماده یا یک ضأن ضوائن جمع - ۲

ضَبّ - بالفتح و تشدید موحده ع. سوسمار که حیوانی است آنرا بهندی گوه گویند و فی الحدیث ان النبی صلی الله علیه وسلم اُتِیَ بِضَبٍّ فلم یأکله ولم یحرمه و قال ابو حنیفه رح و اصحابه اکله مکروه و قال الشافعی رح وهی قول الاکثر لیس بمکروه - اَضُبّ و ضِباب بالکسر و ضُبّان بالضم جمع و نیز ضَبّ بیماری است در رنج شتر و آماس سپل شتر و آماس سینهٔ آن و کینه و بغض و خشم و بدین معنی بکسر هم آمده و نام مردی و کوهی است و در زمن آن کوه مسجد خیف است و بیماری است در لب خون رود از وی و خون آمدن لب کسی و دوشیده شدن بزمین و روان شدن آب یا روان شدن خون و آب دهن ضبیب مثله و به پنج انگشت دوشیدن شتر را با ابهام را بر سر پستان و انگشتان را برابهام گذاشته دوشیدن و خاموش شدن و آماسیدن سپل شتر و نیز آماسیدن سینهٔ آن و خاموش شدن بر کینه و فراگرفتن چیزی را و اگنده و بر گوشت شدن بغل - ۲

ضَبأ - بفتحتین ع. دوسیدن بزمین و برچسبانیدن کسی را بزمین و پنهان شدن و پنهان شدن تا بفریبد کسی را

و بر آمدن و بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن بآن و حرم داشتن از کسی - ۲

ضَبْاء - بالفتح ع. مؤنث اَضَبّ بیمار سینه یا بیمار سپل - ۲

ضِباب - بالکسر ع. جمع ضَبّ بالفتح سوسمار و ضِباب الکتاب نام مردی و قلعة الضِّباب در کوفه است و ضِباب الباب آهن مسمار در و نیز ضِباب قومی است از عرب از اولاد معاویه بن کلاب بن ربیعه و ضَباب بالفتح میغ نرم و آن بخاری باشد که در ایام زمستان در هوا پدید گردد - ۲

ضَباثِیَة - بالفتح و کسر ثای مثلثه و فتح تحتانی ع. دزاع سطبر فراخ سخت - ۲

ضُباح - بحای حطی کغراب ع. آواز دم اسپ و آن غیر صهیل و غیر حمحمه است و بانگ بوم و بانگ روباه و موضعی است و نام مردی و بمعنی بر آوردن و شنوانیدن اسپان آواز انفاس خود را در دویدن یا پویه دویدن و اندک برگردانیدن آتش گونه چیزی را و سوختن و بانگ کردن روباه و خصومت کردن کسی را - ۲

ضِبار - بالکسر ع. کتابها ضُبار کغراب مثلو واحد ندارد و ضَبّار کشدادگی است و ضُبار کرمان درختی است مانا بدرخت بلوط ضُبّارة یکی - ۲

ضَبارة - بالفتح ع. نام مردی و استواری خلقت یقال رجل ذو ضَبارة یعنی مرد گرد اندام استوار خلقت و گروه مردم و بمعنی بکسر هم آمده ضَبائر جمع و بضم اول بند هیزم و کاغذ و مانند آن و بکسر هم آمده - ۲

ضُبارِن - بزای هوز کعلابط ع. مرد گرد اندام استوار خلقت - ۲

ضُبارِک - کعلابط ع. شیر بیشه و شتر ذکر و مرد توانا استوار خلقت فربه بسیار اهل و عدد ضِبراک بالکسر مثله ضَبارِک بالفتح جمع - ۲

ضُبارِم - کعلابط ع. شیر بیشه سخت خلقت و مرد دلاور و توانا و دشمن کش ضُبارِمة بالتا مثله فی الکل و قیل المیم زائدة - ۲

ضُباضِب - بکسر ضاد ثانی ع. دلیر پلید و بانگ مرد

قوی و توانا و کوتاه بالا پلید زبان فربه یا مرد چالاک توانا - ۲

ضَباطَة - بالفتح و فتح طای مهمله ع. نگهداشتن چیزی را بهوش و باران بارید شدن زمین - ۲

ضِباع - بالکسر و عین مهمله ع. جمع ضَبْع بالفتح بازو یا میان بازو یا بغل یا میان بغل تا نیمهٔ بالائین بازو و نیز جمع ضَبُع بفتح اول و ضم ثانی کفتار و نیز ضِباع ستاره‌های بسیار اند اسفل از بنات النعش - ۲

ضُباعَة - کثمامة ع. کوهی است و نیز نام دختر زفر بن حارث که اشاره کرد پدر را برها کردن بند قطامی و منت نهادن بروی که اسیر بود پس رها کرد او را و بخشید بوی صد ناقه - ۲

ضَباعِین - بالفتح ع. جمع ضِبْعان بالکسر کفتار نر - ۲

ضُباغِط - بالضم و کسر غین معجمه ع. جمع ضَبَغْطی کسفرجل کج که بدان کودک کان را ترسانند - ۲

ضِبْبَة - کفرحة ع. زمین بسوسمارناک - ۲

ضَبَّة - بالفتح و تشدید بای مفتوح ع. سوسمار ماده یا یک سوسمار و نام مردی و نیز ضَبَّة شگوفهٔ خرما که کل نکرده باشد و پوست سوسمار که برای روغن پیراسته باشند و آهنی است پهنا که بدان در را بند کنند ضَبّ و ضِباب جمع و جای است بتهامه و نام مادهٔ شتر - ۲

ضَبْث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. به پنجه گرفتن چیزی را و زدن کسی را و بسودن ناقه و جز آن را تا فربهی لاغری آن معلوم شود - ۲

ضَبْثَة - بفتح اول و ثالث ع. داغی است مر شتر را - ۱

ضَبْثَم - کجعفر ع. شیر بیشه ضُباثِم کعلابط مثله - ۲

ضَبْج - بالفتح و جیم ع. انداختن خود بزمین از ماندگی یا از ضرب و الم و مانند آن - ۲

ضَبْح - بالفتح و حای حطی ع. آن جای از عرفات که مردمان اول از آنجا افاضت کنند و رفتاری است اسپ را و آن فوق تقریب است و آواز دم اسپ که از جوف آن بر آید وقت دویدن ونیز ضَبْح بر آوردن و شنوانیدن اسپان آواز انفاس خود را در دویدن یا در پویه دویدن و ضِبْح بالکسر خاکستر باین معنی بفتح هم آمده - ۲

ضَبْحَک - بالفتح والمد ع. کمان که در آن کژ تراشی باشد - ۲

ضَبْحَة - بالفتح ع آواز - ۲

ضَبْد - بالفتح و دال مهمله ع. آمیختن خرمای رسیده را با نارسیده و ضَبَد محرکة خشم و خشم پنهان - ۲

ضَبْر - بالفتح ع. جماعت غازیان و پوست پر از کاه چوب که مردم در پس آن شده تا زیر قلعه روند برای جنگ ضُبُور - جمع و درخت چارمغز و انار دشتی یا انار کوهی و جوز بوا ضَبْرة یکی و نیز ضَبْر فراهم آوردن اسپ پاها را تا جهد و لستاره کردن و یکجای نمودن کتابها را و ترتیب چیدن سنگها را و برهم نشانیدن و ضِبْر بالکسر بغل و ضَبِر کگتف درخت چارمغز و ضِبِر کطمر اسپ جهنده و شیر بیشه - ۲

ضِبْراک - بالکسر ع. رضُبارِک گذشت - ۲

ضَبْز - بالفتح و زای هوز ع. سختی نگاه و نگاه سخت و ضَبِز کگتف گرگ سخت نظر افروخته چشم - ۲

ضَبْس - بالفتح و سین مهمله ع. سخت گرفتن غریم را بتقاضا و ستهیدن در آن و ضَبِس کگتف پلید دشوار خوی و کرهیزه کار زیرک بلا و ضَبَس بالتحتین پلید و درشت خوی شدن نفس کسی - ۲

ضَبْط - بالفتح و طای حطی ع. نگهداشتن چیزی را بهوش و باران بارید شدن زمین - ۲

ضَبْطاء - بالفتح والمد ع. جمع اَضْبَط آنکه بهر دو دست کار برابر کند - ۲

ضَبْط بیگی - بالفتح مهتمی که خدمت ضبط و قرق نمودن اموال اثاثه‌ها قیداران بواسطه او باشد - فرا

ضَبْطَة - بفتح اول و ثالث ع. بازی است در عرب بازرا - ۲

ضِبَطْر - کهزبر ع. توانا و فربه پر گوشت و گرد اندام و شیر قوی سخت ضَبَیْطَر کحجمرش کسفرجل مثله - ۲

ضَبْع - بالفتح و عین مهمله ع. بازو یا میانهٔ بازو یا بغل یا مابین بغل تا نیمهٔ بالائین بازو ضِباع - بالکسر جمع و نوعی از رفتار اسپ فوق تقریب و پشتهٔ زمین سیاه اندک دراز و گویند ذهب به ضَبْعاً لَبْعاً یعنی رایگان برد آنرا و نیز ضَبْع دست را دراز کردن برای زدن و جور کردن و ظلم نمودن و دراز کردن هر دو بازو و خود بسهر دعای بد بر کسی و دراز کردن دست را بشمشیر و بلند کردن بازوها را در رفتن و شتاب رفتن اسپ و بهمان

گستردن هر دو بازو را در رفتن و شنوانیدن اسپان آواز دم را از دهان خود و میل نمودن قوم بسوی صلح و بخشش بخش کردن چیزی را و ضَبَع بفتحتین نیک آرزومند نر شدن ناقه و گاهی در زنان هم استعمال کنند و ضَبُع بفتح اول و ضم ثانی و نیز بسکون ثانی کفتار مؤنث است اَضْبُع و ضِباع و ضُبُع بضمتین و بضمه و مَضْبَعة جمع و الضبع العرجاء نیز از صفات کفتار است بدان جهت که لنگان لنگان راه رود و نیز ضَبُع مثلثه پناه جای و جانب و ناحیه - ۲

ضَبَعان - محرکة ع. یازیدن بازوها را در رفتن و شتاب رفتن یا جنبانیدن بعیر سر و بازو را در رفتن و شنوانیدن اسپان آواز دم را از دهان خود و میل نمودن قوم بسوی صلح و بخشش بخش کردن چیزی را - ۲

ضَبْعَة - بفتح اول و ثالث ع. کفتار ماده ضبع جمع ضَبِعَة کفرحة ناقهٔ آرزومند گشن ضِباع بالکسر ضَباعی کحبالی مثله - ۲

ضَبَغْطَری - بغین معجمه مقصورة کقبعثری ع. مرد دراز بالا سخت توانا و کول و کج که بدان کودکان را ترسانند و هر چیز که آنرا بر سر بر داری و هر دو دست را بر آن گذاری تا بر شقیقه و خوشه که در زراعت و پالیزها نصب کنند تا مرغان و ددان در آن در نیایند و آنرا مترس هم نامند و کفتار و کفتار ماده ضَبَغْطَران تثنیه است یقال رأیت ضَبَغْطَرین

ضَبَغْطی - کسفرجل ع. کج که بدان کودکان را ترسانند ضُباغِط - جمع - ۲

ضَبْن - بالفتح ع. آب اندک که بس نباشد و باز داشتن از کسی هدیه را و ضِبْن بالکسر سخت و آنچه مانده و عاجز سازد قوم را از کندن آن و کش و آن مابین کشح و بغل است و ضَبِن کگتف آب اندک و جای تنگ و ضَبَن بفتحتین نقصان و کمی - ۲

ضَبِنَة - کفرحة ع. عیال مرد و پیرو او و آنکه در وی فائده و کفایتی نبود از رفیقان و پیروان - ۲

ضَبَنْطی - کحبنطی ع. سخت و توانا - ۲

ضَبْو - بالفتح ع. برگردانیدن گرمی چیزی را آتش و

نهان کردن آنرا و پناه بردن بسوی کسی و مضطر شدن - ۱

ضُبُوء - بضمتین ع. دوسیدن بزمین و برچسبانیدن کسی را بزمین و پنهان شدن برای فریفتن کسی و بر آمدن و بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن بآن و حرم داشتن از کسی - ۲

ضَبُوب - کصبور ع. ستور که دو کمیز اندازد و گوسفند تنگ سوراخ پستان و بضمتین خون آوردن لب کسی و دوسیده شدن بزمین - ۲

ضَبُوث - بثای مثلثه کصبور ع. شتر ماده که در فربهی آن شک باشد پس بسوده شود فعول بمعنی مفعول است

ضَبُوث - شیر بیشه ضُباث کشداد مثله - ۲

ضُبُوع - بضمتین و عین مهمله ع. یازیدن بازوها را در رفتن و شنوانیدن اسپان آواز دم را از دهان خود و میل نمودن قوم بسوی صلح و بخشش بخش کردن چیزی را -

ضُبُوک - بضمتین ع. خطهای زمین که از وزیدن باد پیدا گردد و ضُبُوک العیث آمد کی آنست باران را - ۲

ضَبِیب - کامیر ع. طرف تیز تیغ - ۲

ضَبِیبَة - کسفینة ع. مسکه و آنچه از مسکه سازند برای خوردن کودک - ۲

ضَبِیر - برای مهمله کامیر ع. سخت و توانا و نره - ۲

ضَبِیز - بزای معجمه کامیر ع. گرگ سخت حیله و نیز گرگ افروخته چشم - ۲

ضَبِیس - بسین مهمله کامیر ع. پلید دشوار خوی یقال هو ضبیس قَتِّیر یعنی او صاحب شر و فساد است و نیز ضَبِیس گران تن گرانجان بد دل گول سست بدن حریص کم عقل و اسپ سرکش و بد خوی - ۲

ضَبَیْطَر - کسفرجل ع. بمعنی ضِبَطْر کهزبر توانا و فربه پر گوشت و گرد اندام و شیر قوی سخت - ۲

ضَبْیَع - بالفتح و عین مهمله ع. جانوری که یلمرغی است

ضَبْیَع کجوهر مثله فیهما - ۲

ضَجّ - بالفتح و تشدید جیم ع. نالیدن و فریاد کردن از بیم یا عام است - ۲

ضِجاج - ککتاب. ع. صمغی است که خورده شود و هر بار درختی که بدان طیور و سباع را سم دهند و همدیگر شور و غوغا نمودن و فریاد کردن و نزاع و خصومت نمودن - ۲

ضَجَّة - بالفتح و تشدید ثانی. ع. بانگ و فریاد قوم - ۲

ضَجَر - بالفتح. ع. جای تنگ و ضَجَر محرکه تفتگی و بیقراری از اندوه و جز آن و نالیدن و طپیدن و بیقراری نمودن و تفته گردیدن از اندوه و ملول شدن و بانگ کردن ناقه وقت دوشیدن یا بار کردن و ضَجِر ککتف بیقرار و ملول تفته و طپان و نشتر طپان یا بانگ و جای تنگ - ۲

ضُجْرَة - بالضم. ع. تنگدلی و بی آرامی از غم از کشف و در منتخب بالفتح - غ

ضَجْع - بالفتح و عین مهمله. ع. غاسولی است که بدان جامه ها شویند و گیاهی است مانا بخیار و بادرنگ خیره مگر این بزرگتر است و شاخها لیش چهار پهلو و آتش اگر بر وی نهند افسرده شود باز خیز خفته و خوش میگرداند و باه را قوت دهد و نیز ضَجْع بر پهلو خفتن یا پهلو را بر زمین نهادن و مائل بغروب شدن ثریا - و ضِجْع - بالکسر میل و رغبت یقال ضِجْعُ فُلانٍ اِلیَّ - ۱

ضَجْعاء - بالفتح. ع. گوسفندان بسیار - ۲

ضَجْعَة - بالفتح. ع. یکبار بر پهلو خفتن و ضِجْعَة بالکسر سستی و هیأت بر پهلو خفتن و ضُجْعَة بالضم سستی عقل و رای و بفتح نیز آمده و بیماری که خصی مردم او را بسیار بر پهلو اندازند و مرد بسیار خسپنده و کاهل یا لازم گیرنده خانه را که بر نمی آید و ضُجَعَة جهت بزرگی یا عاجز و مقیم بجای و ضُجَعَة کهمزه مرد بسیار خسپنده و کاهل و ضَجَعَة محرکه بر پهلو خفتگی اسم است - ۲

ضُجْعُم - کقنفذ و جعفر. ع. پدر بطنی است از قضاعه ضَجاعِم و ضَجاعِمَة جمع و الشان پادشاهان شام بودند والهاء للنسبة - ۲

ضَجَم - بفتحتین. ع. کجی دهن و لب و زنخ و گردن و میل کردن بینی بطرف یکی از دو جانب روی و کژی یکی از دو دوش و کژی چاه و کژی جراحت - ۲

ضَجُوج - کصبور. ع. ناقه فریادناک بوقت دوشیدن و بار کردن - ۲

ضَجُود - کصبور. ع. ناقه که وقت دوشیدن یا بار کردن بانگ و بیقراری نماید - ۲

ضُجُوع - بعین مهمله کصبور. ع. مشک گران که باعث گرانی مستقی را اکثر گرداند و رحه است مر عربان را و دلو کشاده و زن مخالف جهت شوهر و مرد سست عقل و رای و بطیء از بنی کلاب و ابر آهسته رو جهت گرانی و کثرت آب و ناقه که بگوشه و ناحیه چراکند و چاه فراخ جوانب و ضُجُوع بضمتین قبیله ایست از بنی عامر - ۲

ضَجِیج - بهر دو جیم کامیر. ع. ناله و فریاد کردن از بیم بلا عام است و نیز ضَجِیج سناخوش و مشقت و بیم - ۲

ضَجِیع - بعین مهمله کامیر. ع. همخوابه و گرسنگی - ۲

ضِحّ - بالکسر و تشدید حای حطی. ع. آفتاب و روشنی آن وقتی که منتشر شود و صحرا و فضای فراخ و آنچه بر آن آفتاب تابد -

ضُحاء - بالضم والمد و بفتح. ع. چاشت فراخ یا وقتی که قریب نصف شدن روز و بیرون آمدن در آفتاب و ضَحاء چاشتگاه و طعام چاشتگاه و سخت شدن روشنائی روز - الف

ضَحّاک - بالفتح و حای مهمله مشدده. ع. بمعنی بسیار خنده کننده و نام پادشاه ظالم که در میان شانه او جراحت پیدا شده در آن مار پیدا گردیده بود که دماغ مردم غذای آن مار میشد و آخر ضحاک بدست فریدون گرفتار شد و لفظ ضحاک که بمعنی نام پادشاه مذکور معرب ده آک است یعنی خداوند ده عیب و ده عیب اینست اول زشت روئی دوم کوتاهی قد سوم بیدادگری چهارم دروغگوئی پنجم بد دلی ششم بی دینی هفتم بسیار خواری هشتم بی شرمی نهم بیخردی دهم بدزبانی از رشیدی و کشف و شرح نوراللغه و منتخب و یکی از ثقات نوشته که بوقت تولد دندان پیشین داشت چون مادر و پدرش عرب بودند از روی تفئول ضحاک نام گردید بمعنی بسیار خنده کننده و این قول عند العقل راجح است - غ

ضِحال - بالکسر. ع. جمع ضَحْل بالفتح آب اندک بی سعر - ۲

ضَحایا - بالتحریک. ع. جمع ضحیة کسفینه گوسفند قربانی - ۲

ضَحْضاح - بالفتح. ع. پایاب و آب اندک یا آبی که تا شتالنگ رسد یا نصف ساق یا آبیکه در آن غرق نشود و نیز آب بسیار بلغت هذیل - ۲

ضَحْضَح - کجعفر. ع. آب اندک و روش آب - ۱

ضَحْضَحَة - بالفتح. ع. روش آب - ۲

ضَحْک - بالفتح. ع. برف و کفک شیر و مسکه و انگبین و شهد و شگوفه و سپیدی راه و شگوفه از غلاف برآمده و بفتحتین حائض شدن زن و شگفت آمدن چیزی و رسیدن و درخشیدن برق از ابر و آواز کردن بوزینه و بالکسر و الفتح و بکسرتین و بالفتح اول و کسر دوم خندیدن و ضحک بالضم جمع ضَحُوک کصبور بسیار خند - ۲

ضَحْکَة - بفتح اول و ثالث. ع. یکبار خنده و ضُحْکَة آنکه بروی خندند و هُوَ اَضْحَکُ مِنْهُم - ۱

ضَحْل - بالفتح. ع. آب اندک اَضْحال و ضُحُول و ضِحال جمع و ضَحَل بفتحتین فرو رفتن آب و تنگ گردیدن و کمیاب شدن و کم شدن آب - ۱

ضَحْو - بالفتح. ع. چاشتگاه از منتخب و در لطائف بمعنی روشن و آشکارا شدن و طعام چاشتگاه خوردن و رسیدن کسی را آفتاب - اغ

ضَحْوَة - بالفتح. ع. نیم چاشت - ۱

ضَحُوک - کصبور. ع. بسیار خند ضُحُک بالضم جمع

ضُحُوکَه - بالضم. ع. آنچه مردم را بخنده آرد و آنکه بر وی مردمان خندند و بالفتح زن بسیار خنده کننده و راه فراخ - ع

ضُحُول - بضمتین. ع. جمع ضَحْل بالفتح آب اندک - ۱

ضَحِی - بفتح اول و کسر ثانی. ع. خوی کردن و عرق آوردن و رسیدن کسی را آفتاب و ضُحی بالضم بیای مقصوره چاشتگاه - ام

ضَحْیاء - بالفتح. ع. نام اسپی یا اسپ اشهب و شب روشن بی ابر و زنیکه موی زهارش نروید - ۲

ضَحْیان - بالفتح. ع. مردیکه در وقت چاشت خورد و مؤنث بالتاء و نام مردی و یوم ضَحْیان روز روشن - غ

ضَحِیَّة - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی. ع. ضَحایا جمع و نیم چاشت - ۱

ضَحِیکو - بالفتح. ع. کسیکه کجی در دهان و یا گردن و یا در زنخدان او باشد - غ

ضَخّ - بفتح و تشدید خای معجمه. ع. اشک و امتداد بول و پاشیدگی آب و شاشیدن - ۲

ضُخام - کغراب. ع. کلان و فربه هر چه باشد - ۱

ضَخامَة - بفتح. ع. بزرگ تن شدن و سطبر شدن و سطبری - غ

ضَخْم - بالفتح والتحریک. ع. سطبر و کلان از هر چیزی یا بزرگ هیکل پرگوشت ضِخام جمع ضَخْمَة مؤنث ضَخْمات بالتسکین جمع زیرا که صفت است و تحریک عین در اسم است و لبن و نیز ضَخْم راه کشاده و روشن و آب بسیار و گران سنگ - ۲

ضِخَمَّة - کخدبّة. ع. زن پهن تن خوش شمار نرم و نازک اندام - ۲

ضَخِیم - کامیر. ع. بزرگ جثه و سطبر - غ

ضِدّ - بالکسر و تشدید دال مهمله. ع. همتا و مانند و ناهمتا از لغات اضداد است اَضداد جمع و گاهی جمع هم آمده قال الله تعالی وَیَکُونُونَ عَلَیْهِمْ ضِدًّا از منتهی الارب و در غیاث نوشته که ضدّ بمعنی خلاف و فرق در میان ضد و نقیض آنست که نقیض نه جمع شوند و نه مرتفع شود مثلاً عدم و وجود و ضدین جمع نشوند لیکن مرتفع شوند مثلاً سواد و بیاض و ضَدّ بالفتح غالب آمدن بر کسی در خصومت و برگردانیدن کسی را از کسی و باز داشتن بلطف و نرمی و پر و پر کردن مشک را - ۲

ضَدَد - بفتحتین. غ. خشم گرفتن - ۲

ضَدِید - کامیر. ع. همتا و ناهمتا ضد است - ۲

ضَرّ - بالفتح و تشدید رای مهمله و نیز بضم اول. ع. گزند و گزند رسانیدن خلاف نفع و زن خواستن بر زن پیشین یا بفتح مصدر است و بضم اسم مصدر و بالکسر و بضم جمع بیان دو زن اسم است مُضارّة و بضم اول آبی است و سختی و گزند و لاغری و بدحالی - ۱

ضَرْء - بالفتح. ع. پوشیده شدن - ۱

ضَرّاء - بالفتح و رای مهمله مشدد. ع. سختی و گزند و ضَراء بالفتح والمد درختان انبوه در وادی که در آن پنهان تواند شد و زمین نشیب یا اندک درخت که جای میگیرد در آن دد ان و نیز ضراء پنهان شدن - غ ۱

ضِراب - بالکسر. ع. برجستن بر ماده و باکسی شمشیر زدن و بفتح اول و تشدید را بر درم سکه زننده و روزن - غ

ضَرّاب خانه - ف. دار الضرب که در آنجا زر و نقره را سکه زنند و بفارسی درم سرا نیز گویند - محمد طاهر نصیرآبادی در خطبه تذکره خود نوشته ناشر و الحق نقود که کرده سخنور از ضرابخانه طبیعت گرد آوری نموده اند تا آخر - ب

ضَرّابی - بالفتح سکی - ظهوری ؎ بتاب کوره ل در عیار گیری غم ٭ بیار چهره زرین که درد ضرابی است - ب

ضُراح - بجای حطی کغراب. ع. نام بیت المعمور که خانه ایست ساخته در آسمان چهارم مقابل کعبه از ابن عباس رضی الله عنه و بالکسر لگد زدن اسپ - ۲

ضِرار - بکسر اول. ع. یکدیگر را ضرر رسانیدن و مسجد ضرار مسجدی بود که منافقان ساخته بودند حق تعالی در هدم آن امر فرموده - غ

ضَرارَة - بفتح. ع. گزند رسانیدن نابینا شدن و کمی در اموال و ذوات - اغ

ضُراط - بضم اول و طای مهمله. ع. بمعنی تیز یعنی ریحی که با آواز شکم با سفل برآید - و ضَرّاط کشداد تیز دهنده - غ ۱

ضَراعَة - بالفتح و فتح عین مهمله. ع. خواری و زاری و فروتنی نمودن و خوار و حقیر گردیدن و رام شدن و سست و ناتوان گردیدن - ۲

ضُرافِط - بطای مهمله کعلابط. ع. بزرگ جثه و فربه کلان شکم - ۱

ضُراک - کغراب. ع. شیر بیشه و آنکه پی گلوی او درشت و سخت باشد - ۱

ضِرام - بالکسر. ع. هیزم باریک ریزه که بدان آتش افروزند ضِرامَة مثله - غ ۱

ضِرامَة - بالکسر. ع. درخت حبة الخضرا که بفارسی بن گویند - ۲

ضَراوَة - بالفتح و فتح واو - آزمند و حریص گردیدن و در پی صید دونده شدن سگ و خوگر شدن چیزی را - ۲

ضَرائر - بالفتح. ع. جمع ضَرّة که بیاید - ۲

ضَرائک - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع ضَریک کامیر نابینا و فقیر بدحال - ۱

ضَرْب - بالفتح. ع. مانند و همتا و مرد ساتیز خاطر سبک گوشت سپید و چالاک و گونه و نوع و صنف از هر چیزی و باران سبک و تند از هر چیزی و شهد سپید سطبر و بدین معنی بالتحریک هم آمده و تحریک اشهر است مذکر آید هم مؤنث و جزو آخر از شعر و نیز ضَرْب بالفتح زدن کسی را و مثل آوردن و بیان نمودن و رفتن مرغان بطلب رزق و عقد بیع نمودن با کسی و برآمدن برای بازرگانی یا برای جنگ با کفار و نیز شتاب کردن و رفتن و خوابانیدن کسی را یا باز داشتن از شنیدن و اقامت نمودن در جائی و ورزیدن بزرگی و طلب کردن آن و زرگری نمودن و زدن شمشیر و چوگان و گرز و مانند آن - بابا فغانی ؎ بیا بدکس عیارم گر بجوید زان سر عالم بزد دست نوجوانی ضرب چوگانی که من دارم ٭ محمد عرفی ؎ هر کرا هست گر ز تو در آمد بضمیر ٭ در پناه شود از سایه او عظم رمیم و سپه بل را گویند که خار پشت تیرانداز باشد و ضَرِب ککتف بسیار زننده - ۱/۱

ضَرب اصول - با اصول زدن دستک و انگشت و مانند آن - شیخ شیراز ؎ بدوستی که زدست تو ضربت شمشیر ٭ چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول ٭ ب

ضَرب الفتح - ع. نوعی از نوازش کوس و نقاره که در وقت فتح نوازند گویا شادیانه همانست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

ضرب المثل - زدن مثل یا آوردن مثل چیزی در کلام - محمد عرفی ؎ در مقامی که کند روی کنایه بعدو ٭ ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل ٭ غ ب

ضربان - بفتحتین طپیدن دل و نوعی از درد است که شرائین بشدت تمام حرکت کنند بهندی لپک گویند و پر شدن جراحت از ریم و جدائی انداختن زلزله در میان دو کس و به دل شده ای ترسیدن و گذشتن وقت و به شک زده شدن زمین و بر آمدن بازرگانی یا برای جنگ با کفار و نیز شتاب کردن و رفتن و خوابانیدن کسی را یا باز داشتن از شنیدن و اقامت نمودن در جائی - ۲

ضربة - بالفتح ع. زدا اسم است و یکبار زدن و ضربه بمعنی پالنسه که بدان قمار می بازند و آنرا استرعه نیز گویند - اغ

ضربت لازب - بکسر زای معجمه بمعنی ضربی است که هر چند بشود نشان آن بماند - غ

ضرب خانه - ف. بمعنی ضراب خانه که بالاگذشت فریاد

ضرب کسور - ع. از ضرب کردن کسور اعداد عدد سالم کمتر بهم میرسد و این نوع ضرب بنسبت ضرب اعداد سالم مشکل است - غ

ضرب و قسمت - ع. ضرب بمعنی زدن عددی در عددی چنانکه سه را در پنج ضرب کردند پانزده شد و قسمت بمعنی تقسیم کردن عددی را بر عددی چنانچه هیژده بر شش تقسیم کردند بهره او مد سه رسید - غ

ضربی - بفتحتین و کسر بای موحده ع. منسوب بضرب که بمعنی شهد است - غ

ضرة - بالفتح و تشدید ثانی ع. نیاز و حاجت اسم است و سخت حالی و اندوه و پستان و سر پستان ناقه و بیخ پستان و گوشت پاره زیر انگشت زبا گوشت شکم کف دست و گوشت پاره کف پا متصل بن انگشت کلان یا گوشت پاره مقدم کف پا زیر بیخ انگشتها ضرائر جمع و مال بسیار از آن غیر و گله شتران و گوسفندان و پاره از مال و بنابخ و کمی در اموال و نفوس و ضرة بالضم حاجت و بیچارگی اسم است اضطرار را - ۲

ضرتان - بالفتح و تشدید ثانی ع. دو زن که در نکاح یک مرد باشند و هر یکی از آن ضرة است مر دیگری را ضرائر جمع و دو سنگ آسیا - غ ۱

ضرج - بالفتح و جیم ع. شگافتن چیزی را و آلودن کسی را بخون و افگندن چیزی را - ۲

ضرجع - بعین مهمله کجعفر ع. پلنگ - ۱

ضرح - بالفتح و حای حطی ع. پوست ننگ یا عام است و راندن و یکسو نمودن و دور کردن کسی را و باطل کردن گواهی کسی را و انداختن از اعتبار و لگد زدن ستور و گور کندن برای مرده و لحد کندن در گور و ضرح بفتحتین مرد تباه کار و آهنگ دور دراز - ۱

ضرداخ - بخای معجمه کقرطاس ع. خرمابن بهتر و برگزیده و نجیب - ۱

ضردخ - بخای معجمه کزبرج ع. کلان از هر چیزی را ۱

ضرر - بالتحریک ع. زیان و بالفظ داشتن و برخاستن و افتادن مستعمل - درویش واله هروی ــه چو متاع سازگاری بهمه دیار بیم برسد اگر چه نفسم بکسی ضرر نه ارم ــه میر حسن دهلوی ــه چشم تو نرگانه در آمد بصید ــه دل نه که جان را ضرری اوفتاد ــه میرزا صائب ــه نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد ــه نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد ــه ب

ضرز - بالفتح و زای هوز ع. نیک هموار زمین و قلت درشتی آن و ضرزد کفلز نیکی نفت و بخیل و سنگ سخت و خبیر بیشه - ۱

ضرزة - کفلزة ع. زن پست بالا ناکس - ۲

ضرزاح - کزبرج ع. نیک آزمند و بخیل - ۲

ضرزم - بکسر اول و ثالث کجعفر ع. ماده شتر کلان سال یا آنکه در روی بقیه از جوانی باشد یا کلان سال اندک شیر و نیز ضرزم مار سخت گزنده - ۱

ضرزمة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سخت گزیدن و دندان فرو بردن - ۲

ضرزیک - بکسر اول و ثالث و یای معروف نوعی از توپ - غ

ضرس - بالفتح و سین مهمله ع. گزیدن سخت و سختی زمانه و سخت شدن روزگار بر کسی و سکوت تمام روز تا شب و هر بدن مهنی شتر بسنگ سپس آن گذاشتن بر آن مال [illegible] یا زه را تا رام شود و زمین که جای جای گیاه دارد و بدندان آزمودن چوب را بنرمی و سختی و نیز ضرس برآوردن گرداگرد چاه را از سنگ و ضرس بالکسر دندان مذکر است ضروس و اضراس جمع و بیشه درشت و باران اندک ضروس جمع و طول قیام در نماز و بند نمودن ختیم بر تیغ یا گیاه و سنگ و درخت دمشق که بیخ آن هار شود و باشد و سنگ کر بدان گرداگرد چاه را بر آورند ضروس جمع و ضرس بفتحتین کند گردیدن دندان کسی از ترشی و سخت شدن زمانه بر مردم و ضراس ککتف آنکه خشم گیر دار گرسنگی و مرد تند خو و ضراس شرس مرد دشوار خو - ۲

ضرسان - بالکسر ع. آبی است - ۱

ضرسامة - بالکسر ع. ناکس نامرد سست چیزی را

ضرضم - بالفتح و فتح ضاد معجمه ع. شیر بیشه و دکنز - ۱

ضرط - بفتحتین و سکون طای حطی ع. سبکی ریش و باریکی ابرو و بالفتح و نیز بفتح اول و کسر ثانی تیز دندان - ۲

ضرطاء - کصحراء ع. زن باریک ابرو - ۲

ضرطو - کزبرج ع. کلان شکم - ۲

ضرع - بالفتح و عین مهمله ع. پستان شتر ماده و گاو و گوسفند و مانند آن یا آنکه ضرع مخصوص بسته و غنم و پستان شتر ماده را خلف گویند و بالکسر مثل و مانند و تار رسن ضروع بالضم و اضرع جمع و بفتحتین سست و ناتوان و کره اسپ که قوت دویدن نداشته باشد و چیز خرد سال و خوار و فروتن شدن و رام گردیدن و بالفتح و کسر را خوار و زبون و ضعیف و متواضع - م ۲

ضرعاء - بالفتح و المد ع. زن کلان پستان - ۲

ضرعمة - کقذعمل ع. شیر دوزک زده جعزات شده و مرد آرزومند هر چیزی - ۲

ضرغاطة - بالکسر و غین معجمه بالف کشیده و فتح طای حطی ع. گل و لای - ۱

ضرغام - بالکسر ع. شیر بیشه بانیمعنی بفتح غلط است - اغ

ضرغامة - بالکسر ع. شیر بیشه و مرد دلاور کشن قوی و توانا و مرد سخت - ۲

ضرغد - بدال مهمله کجعفر ع. کوهی است یا سنگستانی مر غطفان را یا مقبره است - ۲

ضرغم - کجعفر ع. شیر بیشه - ۲

ضرغمة - بالفتح ع. شیری کردن دلاوران و شیر شدن - ۲

ضرف - ککتف ع. درخت انجیر ضرفة یکی یا درختی است کوهی در بزرگی و در برگ مانا بدرخت آفتاب باران سفید مدور و همین مانند تین الحماط الصغار تلخ میشکنند بدندان و میخورند آنرا مردم و طیور بوزینها - ۲

ضرفاطة - بالکسر ع. مرد کلان شکم فربه بزرگ هیکل - ۲

ضرفة - بالضم ع. بسیاری - ۲

ضرفطة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بستن و محکم گردانیدن - ۱

ضرفطی - بکسرتین و تشدید یا ع. فربه کلان شکم - ۱

ضرکاء - کامراء ع. جمع ضریک کامیر گرسنه و مرد گول و بر جای مانده و نابینا و فقیر بد حال - ۲

ضرم - بفتحتین ع. سخت گرسنه گردیدن کسی و سخت شدن سوزش و حرارت چیزی و افروخته شدن بر کسی از خشم و نیک خوردن و چیزی نگذاشتن از طعام و افروخته شدن آتش و شعله زدن و ضرم بالضم و الکسر درختی است خوشبو بار آن مانند بلوط است و شگوفه اش مانند شگوفه سعتر شهد آن خوب و بهتر باشد بار آن سطو خودوس بسریانی یونانیه و ضرم ککتف گرسنه و جوزه عقاب و اسپ بسیار تیز دونده - ۲

ضرو - بالفتح و واو ع. بیرون جستن از رگ و ضرو بالضم مثله و بالکسر بچه درنده ضروة مونث و درخت مکام یا صمغ آن اضراء جمع و اندکی از جذام که خورده باشد - ۱

ضروان - ع. نام دهی است از طائف - غ

ضروب - بضمتین ع. بمعنی انواع و اقسام از جهت الاسماء - غ

ضروب عجم - غ. امثال عجم - فا

ضروح - بحای حطی کصبور ع. اسپ سست و پا زننده یا عام است و اسپ بسیار لگد زن و کمان نیک دور اندازنده تیر را و بضمتین کاسد گردیدن بازار - ۲

ضرور - بالفتح ع. بحذف فوقانی مخفف ضرورة و بعضی مخفف ضروری گمان برده اند بمعنی ناگزیر و با زنده آمدن و لبودن مستعمل - میر محمد [illegible] ــه مجلس نو جوانان را کهن پیری ضرور آمد ــه مرا رنت دارد این معجون بنا تیری ضرور آمد ــه شفیع اثر ــه از لطف تو ام هر چه ضرور است مهیاست ــه چیزی که من امروز ندارم غم تو داشت ــه بابا فغانی ــه گاهی بدر دشمن و گاهی بداغ دوست ــه عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم ــه ب

ضرورة - بالفتح ع. حاجت و بیچارگی و فارسیان بمعنی ناگزیر استعمال کنند و ضرورت بمعنی بالضرورت هم مستعمل نور الدین ظهوری ــه بپای بام کاخ احتشامش ــه ضرورت کهکشان از نردبان گوئی ــه مولانا نور بهای جامی ــه میکشند بار غم محبوب و میدانند بها ــه هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید ــه ضارورة - مثله - اب

ضروری - بالفتح ف. باصطلاح اهل ایران متوضا و طهارت خانه و جای ضروری فارسیان هند و ستان است و بس - ب

ضروس - کصبور ع. شتر ماده بدخو گزنده و دوشنده را و آن ماده شتر که در نوزادن بگزد و بضمتین جمع ضرس بالکسر دندان و بیشه درشت و باران اندک - ۱

ضروط - بطای حطی کصبور ع. مرد گوز زن ضروط کسنور مثله و ضرّوط بالفتح و تشدید را بمعنی تن دار - ۲

ضروع - بضمتین و عین مهمله ع. جمع ضرع بالفتح پستان - ۲

ضرة - بالفتح و تشدید رای مفتوح ع. زنی که بروی دیگری آورده شود آنرا بفارسی اتباغ گویند و دستی و هبنی سوت و سوکن گویند هر کدام مر دیگری را ضره باشد - غ

ضریب - کامیر ع. زده شده و نوع و صفت از هر چیزی و بنک زننده [illegible] و نام تیر سوم از تیرهای قمار و شیری که از چند ناقه در یک شیر دوشه دوشیده شود و بهره و شکم مردم و برف و پشک و مثال و مانند و شیر سخت ترش یا پاره پاره شده - ۱

ضریبة - بالفتح ع. سرشت و خوی و فرد غلام دخل سرای زر و خراج و مانند آن و زده شده بشمشیر هر چه باشد و بمعنی پنبه دسته کرده از پشم و پاغنده که برسیند ضرائب جمع و شمشیر و جای تیزی آن و پاره از پنبه و مرد کشته بشمشیر - ۱

ضریح - بحای حطی کامیر ع. دور و گور یا شگاف میان گور یا در یک جانب آن یا بی شگاف - ۲

ضریر - برای مهمله کامیر ع. نابینا اضراء بالفتح و کسر ضاد جمع و بیمار نحیف و هر چیز که نقصانی رسیده باشد آنرا و رشک و صبر و کرانه وادی و نفس و بقیه تن و ستور ساکن و شوی دو سه زن و جمع میان دو زن - ۲

ضریرة - کسفینة ع. زن بیمار و لاغر و نابینا - ۲

ضریس - بسین مهمله کامیر ع. چاه گرداگرد از سنگ بر آورده و مهرهای پشت و سخت گرسنه ضراسی جمع و خرباد غوره آن نان کعک آمیخته - ۲

ضریط - بطای حطی کنهیق ع. تیز با آواز تیز ضراط کغراب مثله - ۱

ضریع - بعین مهمله کامیر ع. شبرق خشک یا عام است یا گیاهی است که تر آن شبرق است و خشک آن ضریع که جهت پلیدی آن ستوران نخورند و خار درخت خرما و عوسج تر یا نباتی است دیگر که در آب ایستاده بر گردیده رنگ و بوی و بیخهایش تا زیر زمین رسد یا چیز سبز در دوزخ تلخ تر از صبر و بدبوتر از مردار و سوزان تر از آتش و گیاهی است گنده بوی که از تموج دریا بر ساحل فراهم آید و هر درخت خشک و شراب انگوری یا تنک آن که شاهبه سنک و پوستی است تنک بر گوشت بر استخوان و زن کلان پستان و گوسفند کلان پستان - ۲

ضریعة - کسفینة ع. گوسفند بزرگ پستان و زن بزرگ پستان - ۲

ضریمیتة - تصغیر [illegible]

مرعوبان را - ا

ضَرِیك - کامیر ع. گرگس نر و مرد گول و برجای مانده و نابینا و فقیر بدحال ضَرائِك و ضُرکاء جمع - ا

ضَرِیم - کامیر ع. سوخته - ۲

ضَزَرّ - بالفتح و فتح زای هوز و سکون زای ثانی ع. دشوارخو گردیدن و خشمناک شدن و کام برهم چفسیده گردیدن - ۲

ضَزْن - بالفتح ع. گرفتن چیزی را که در دست کسی بود و چیزی که میخواهد - ۲

ضَطَط - بالفتح و فتح طای مهمله و سکون طای ثانی ع. گل ولای سخت ضَطِیط کامیر مثله و ضُطُط بضمتین بلاها و سختیها - ا

ضَعّ - بالفتح و تشدید عین مهمله ع. ریاضت دادن شتر و ماده شتر ریاضت نایافته را یا آن کلمه ایست که بدان شتر را ادب آموزند - ا

ضِعاف - ککتاب ع. جمع ضَعِیف کامیر سست و ناتوان و گول - ۲

ضعافه و ضُعافِیَه - اول بالفتح و ثانی بالضم و تخفیف تحتانی ع. سست گردیدن - ۲

ضَعافی - کسکاری ع. جمع ضَعِیف - کامیر سست و ناتوان - ۲

ضَعَة - کدعة ع. درختی است ضَعَوات جمع ضَعَوِیّ منسوب است بوی - ۲

ضَعْز - بالفتح و زای هوز ع. نیک کوفتن و پامیرده نمودن - ۲

ضَعْضَع - بفتح هر دو ضاد معجمه و سکون هر دو عین مهمله ع. نرم و سست و ناتوان از هر چیزی و مرد گول و بی رای و بیهوش و ضَعْضاء بالفتح مثله فی الکل - ۲

ضَعْضَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. شکستن بنا را تا زمین و پست و خراب کردن - ۲

ضَعْط - بالفتح و طای مهمله ع. ذبح نمودن - ا

ضَعْف - بالفتح و الضم و تحریک نیز ع. سستی و ناتوانی خلاف قوت و منه قال الله تعالی خلقکم من ضُعْفٍ یعنی آب مرد و زن و نیز ضَعْف بالفتح والضم سست گردیدن یا بالفتح سستی و سستی عقل و بالضم ناتوانی بدن و سستی و ناتوان گردیدن ستور و ضَعَف بفتحتین جامه های دو چند کرده شده و بالکسر یک مثل چیزی و ضِعْفاء دو مثل آن یا ضعف مانند چیزی است هر قدر که زیاده باشد قوله تعالی یضاعف له العذاب ضِعْفَین یعنی سه عذاب - ۲

ضُعَفاء - کامراء ع. جمع ضَعِیف کامیر سست و ناتوان و گول - ۲

ضُعْفُ التَّألِیف - ع. آنچه بر خلاف محاوره باشد چنانچه درین مصرع بعضی گمان برند ع حکیمی سخن بر زبان آفرین * چرا که فصل میان اسم و امر که مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست * ع. همه از جهر او خون دل آشام ها و مصرع ثانی این بیت * در وضو کن به نمین استنجا * دارمرد است ور روی نمین را * میرزا بیدل * مغزل الحوت چون شد نسبت النسب جمل * مکرد طبیع سمکی را به مند بیدل * مغزل ضعف تالیف است - خان آرزو درین شعر * از شرم وقت دیدنت ای ترک گرم خو * بیچ نشان آبرو رمانده ام * برو ببرو ماندن بمعنی مطلق شرم کردن آورده و این معنی خلاف جمهور است بلکه معنی آن بروداری کسی از سر چیزی درگذشتن مستشهدات در مصطلحات الشعرا پس اگر این معنی درین شعر بگوئیم ذم معشوق ثابت می شود فافهم از مطلع السعدین و غیاث

ضُعْفان - کسکران ع. سست و ناتوان - ۲

ضَعَفَة - بالتحریک ع. جمع ضعیف سست و ناتوان - ۲

ضَعَل - بفتحتین ع. باریکی بدن جهت نزدیکی و تقارب نسب و این حسب گمان عرب است که مرد را از زن قریب النسب فرزند باریک بدن و نحیف جثه آید - ا

ضَعَوات - بالتحریک ع. ضَعَة کدعة درختی است - ۲

ضَعُوف - کصبور ع. ضعیف و ناتوان للذکر و الانثی ضِعاف و ضَعَفَة - جمع - ۲

ضَعَوِیّ - بفتحتین و کسر واو و تشدید تحتانی ع. منسوب بدرخت ضعة - ا

ضَعِیف - کامیر ع. سست و ناتوان و گول ضِعاف ککتاب و ضعفاء و ضعفة و ضعفی کسکری و ضَعافی کسکاری جمع و مغلوب هوا و هوس و منه قوله تعالی خلق الانسان ضَعِیفاً ای یستمیله هواه - و کور لغت حمیری است - ا

ضَعِیف نالی - ف. عاجز نالی محسن تاثیر * نشد بعشق میسر فراغبالی ما * اثر چو خامه ندارد ضعیف نالی ما * لفظ نال ظرف و قت است - ب

ضُغاء - بالضم و غین معجمه بالف کشیده ع. بانگ روباه و گربه و مانند آن ضَغْو - بالفتح مثله - ۲

ضُغاب - کغراب ع. آواز خرگوش و گرگ - ا

ضَغابیس - بالفتح و کسر موحده ع. جمع ضُغْبُوس که بیاید - ۲

ضُغامَة - کثمامة ع. آنچه بدندان گزند یا اندازند - ۲

ضَغائِم - بالفتح و کسر همزه ع. کینهها واحدش ضَغِینَة - غ

ضَغْب - بالفتح ع. بانگ خرگوش و ذئب دن کسی تا بیم کند کسی را و گائیدن زن را و نالیدن خرگوش وقتی که گرفتار شود و ضَغِب بفتح اول و کسر ثانی مرد خواهنده باد رنگ یا حریص و شیفته محبت آن ضَغْبَه مونث - ف

ضُغْبُوس - بضم اول و ثالث ع. خیار و بادرنگ ریزه و شاخ یزبن و خاری است که شتر خورد یا گیاهی است مانا بهلیون ضَغابیس جمع و نیز ضُغْبُوس بچه روباه و مرد ضعیف و ناتوان و شتر میانه سال و میانه تن - ۲

ضَغْت - بالفتح و تای مثناة ع. خائیدن بدندان - ا

ضَغْث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. در آمیختن سخن را و خلط کردن و بسودن کوهان را و بانگ کردن سقنقور یا جانوری دیگر که مشابه سوسمار است و شستن جامه را و خوب پاک نکردن و بالکسر و الفتح دسته گیاه خشک در آمیخته و قبضه شاخ از یک بیخ اضغاث جمع - ۲

ضَغْرَس - کجرمل ع. مرد آزمند هوس باز - ۲

ضِغْز - بالکسر و زای هوز ع. شیر بیشه و بدخوی زشت طبع از ددان - ۲

ضَغْط - بالفتح و طای حطی ع. فشردن و انبوهی نمودن و کوفتن و سخت فشردن بدیوار و جز آن و تنگ کردن و منه ضُغْطَةُ القَبْر یعنی عذاب تنگ گرفتن گور و سخت فشارش او - ۲

ضُغْطَة - بضم اول و فتح ثالث ع. سختی و فشارش و تنگی و اکراه و مطالبت غریم در ادای دین بجدی که دائن تنگدل گردیده بر کمتر از حق خود راضی شود و آنرا عجالة گیرد - ۲

ضَغْطی - کقتلی ع. جمع ضَغِیط کامیر مرد سست عقل و تباه رای - ۲

ضَغْم - بالفتح ع. گزیدن بدندان یا اندک گزیدن یا پر کردن کسی دهن را از چیزی که میخواهد - ۲

ضِغْن - بالکسر ع. ناحیه و کرانه و بغل شتر نر و کینه و میل و خواهانی و بفتحتین کینه ورزیدن و میل کردن بسوی بنا و آرامیدن - ۲

ضَغْو - بالفتح و واو در آخر ع. سست و کوفته گردیدن و ناراستی کردن و خیانت نمودن و نالیدن و آواز کردن گربه و امثال آن - ۲

ضَغُوث - بثای مثلثه کصبور ع. شتر ماده که در فربهی آن شک باشد پس بدست بمالند تا فربهی را از لاغری معلوم نمایند - ۲

ضَغِیب - کامیر ع. آواز خرگوش و گرگ و آواز حرکت نره اسپ در غلاف خود - ۲

ضَغِیط - بطای حطی کامیر ع. چاه کنده پر از گل و لای سیاه در پهلوی چاه خوش آب و پاکیزه که آنرا هم تباه و بوناک گرداند و مرد سست عقل و تباه رای ضَغْطی کقتلی جمع - ۲

ضَغِیغ - بهر دو غین معجمه کامیر ع. فراخی سال - ۲

ضَغِیغَة - کسفینة ع. مرغزار تر و تازه و خمیر تنک و گروه تنک مختلط از هر صنف و نان برنج تنک و زندگی خوش با فراخی و خصب - ۲

ضَغِیل - کامیر ع. آواز دهن حجام وقت مکیدن خواه از شلخ -

ضَغِیلو - کامیر ع. گزنده و درنده - ۲

ضَغِینَة - کسفینة ع. کینه - ۲

ضَفّ - بالفتح و تشدید فا ع. دوشیدن ناقه را بهمه کف دست و گرد آوردن و بند نمودن انگشتان را نزدیک با آتش و بالضم چیزیکه است مانند کنده تیره و خاکستری رنگ هر گاه میگزد بر پوست آبله بر می آید ضِفَفَة کقردة جمع - ۲

ضَفادِع - بالفتح و کسر دال مهمله ع. جمع ضِفْدِع کزبرج غوک - ۲

ضَفار - بالفتح ع. رسن تافته که بدان شتر و پالان بندند - ۲

ضَفارِیط - بالفتح ع. شکنها میان حسار و بینی قریب هر دو دنباله چشم ضُفْرُوط کعصفور واحد است - ۲

ضَفّان - بزای هوز کشداد ع. سخن چین - ۲

ضَفّاط - بطای مهمله کشداد ع. شتربان و آنکه شتر را بکرایه دهد و برنده متاع از جای بجائی و ریخ زننده و فروهشته گوشت و گران بدن که با قوم همراهی نتواند و ضُفّاط کرمان مردم فرومایه - ۲

ضَفاطَة - بالتحریک ع. نادانی و سستی عقل و کلانی شکم و سست رای و ضعیف عقل شدن و دف و بازیگر از دف و ضَفّاطَة کجبانة شتر بارکش و گروه بزرگ از همراهان - ۲

ضَفائِر - بالفتح و کسر همزه ع. جمع ضَفِیرَة موی بافته - ۲

ضَفَّة - بالفتح و تشدید فای مفتوح ع. یکبار انبوهی کردن بر آب و بکسر کرانه جوی و کرانه چاه و کنار دریا - ا

ضِفْدِع - بعین مهمله کزبرج ع. غوک و در ان لغات است ضَفْدَع کجعفر و ضُفْدُع کجندب و ضِفْدَع کدرهم و جمع آن ضَفادِع و ضَفادی

ضِفْدِعَة - یکی با موخش است و آن نهری است گوشت مطبوخ آن با روغن زیت و نمک تریاق است مر زهر هوام را و دشمنی پیه آن عجیب الفعال است جهت بر آوردن دندان و نیز ضِفْدِع کزبرج استخوانی است در شکم سم اسپ - ۲

ضَفْدَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. غوکناک شدن آب - ۲

ضَفْر - بالفتح ع. رسن تافته که بدان شتر و پالان بندند ضُفُور بالضم و ضُفُر کعنق جمع و هر دسته موی بافته جداگانه و ریگ توده کلان فراهم آمده یا ریگی که بعض آن بر بعض نشسته باشد ضُفُور بالضم جمع و بهاسنگ بنده بر آورده بی آهک و گل و بر جستن و دویدن و سعی نمودن و تافتن موی را و تافتن رسن را و نیز ضَفْر انداختن علف در دهن ستور و گرد آوردن موی و ضَفَّر بالفتح و تشدید فا کنار رود از شرح نصاب و بالکسر هم آمده - ا غ

ضَفِرَة - کفرحة ع. ریگ توده کلان باریک که بعض آن بر بعض نشسته ضَفِر جمع و جانوریست که شتر را رنجاند - ۲

ضِفِرّط - بطای حطی کزبرج ع. شتر کلان شکم - ۲

ضَفَرْطَة - بفتح اول و ثالث ع. کلان و سطبر شدن شکم - ۲

ضُفْرُوط - بطای مهمله کعصفور ع. واحد ضَفارِیط که گذشت - ۲

ضَفْز - بالفتح و زای هوز ع. فرو بردن شتر لقمه را یا بکراهت فرو بردن آن و راندن و وطی کردن و دویدن و جهیدن و برجستن و زدن بدست یا بپا و در آوردن لگام را در دهن اسپ ضَفَز محرکة کبیده جو برای علف شتر و کبیده کردن آن - ۲

ضَفْس - بالفتح و سین مهمله ع. گیاه حلی را گرد آورده لقمه ساختن اشتر را - ۲

ضَفْط - بالفتح و طای حطی ع. بستن و سوار شدن و نگذاشتن - ۲

ضِفْطار - بالکسر ع. سوسمار کلان سال بدسرشت بدخلقت - ۲

ضَفَطَة - بفتح اول و ثالث ع. سستی عقل ضَفَطات جمع - ۲

ضَفْطی - بالفتح ع. جمع ضَفِیط کامیر که بیاید -

ضَفع - بالفتح وعین مهمله ع. سرگین پیل و سرگین انداختن وتیز دادن - ۲

ضَفَعانَة - بالفتح وفتح نون ع. بار سعدانه خاردار گرد مانند فلکه دوک - ۱

ضَفَف - بفتحتین ع. بسیاری عیال وتناول طعام با مردم یا بسیاری دست بر طعام یا تنگی وسختی حال یا بسیاری خورندگان یا قلت طعام وحاجت وسرعت در کاری ونیز ضَفَف - ضعف وسستی وکم از پری پیمانه وکم از هر چیز که باشد وانبوهی مردم بر آب - ۲

ضَفق - بالفتح ع. انداختن که هر یکبارتبه - ۲

ضَفن - بالفتح ع. آمدن بسوی کسی برای نشستن با وی وفگندن غائط را ویرداختن وبرآوردن کار کسی را وگائیدن زن را وزدن شتر دست ویای خود را بزمین وبر ناقه خود سوار کردن کسی را ونیز بار کردن بر آن وزدن پای بر سرین کسی وبر زمین کوفتن کسی را وجهت دوشیدن گرفتن پستان گوسفند را ضِفَن کحف کوتاه بالا کلان جثه ودرشت خلقت

ضِفن - کطمر مثله - ۲

ضِفَنَّد - کسفنج ع. نرم سست کلان شکم - ۲

ضَفَنْدَد - بفتحتین بهر دو دال مهمله ع. مرد فربه سطبر گول - ۲

ضَفَنَّس - بسین مهمله کسفرجل ع. نرم وبسیار وفروهشته گوشت - ۱

ضَفو - بالفتح وواو ع. تمام وکامل گردیدن وزیاده شدن مال وروان گردیدن حوض - ۲

ضَفوَة - بفتح اول وثالث ع. فراخی زندگانی - ۲

ضُفُور - بضمتین ع. جمع ضَفر که گذشت - ۲

ضَفوف - کصبور ع. ناقه بسیار شیر که بغیر کف دست دوشیده نشود - ۲

ضَفیر - برای مهمله کامیر ع. هر دسته موی بافته جدا گانه وکرانه دریا ونیز ضفیر معرفه کوهی است بشام - ۲

ضَفیرَة - بالفتح وکسر ثانی ع. بندی است بوادی عقیق وموی بافته ضَفائِر جمع وریگ توده ونیز ضَفائِرُ الجِنّ پر سیاوشان - ۲

ضَفیز - برای هوز کامیر ع. سطبر وکبیده کاجو - ۲

ضَفیزَة - کسفینه ع. لقمه بزرگ ضَفائِز جمع - ۱

ضَفیط - بطای مهمله کامیر ع. آنکه وقت جماع حدث کند وآنکه پیش از دخال انزال آید وشن ونادان وسست رای

ضَفَطی - کجمزی جسیم وتنتر بنکوخو وتندخو ار لغات اضداد است ومرد تند ار نرم وفروهشته بدن

ضَکّ - بالفتح وتشدید کاف ع. دشوار گردیدن کسی را کار وتنگ شدن وفشاردن چیزی را وتنگ گرفتن - ۲

ضُکاضِک - کعلابط ع. کوتاه بالا پر گوشت - ۲

ضَکز - بالفتح وزای هوز ع. فشارش سخت - ۱

ضَکزاک - بالفتح ع. پست بالا وپر گوشت ضَکزاکَة مونث - ۲

ضَکزَکَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. فشاردن وتنگ گرفتن - ۲

ضَکَل - بالفتح ع. آب اندک - ۲

ضَلّ - بالفتح وتشدید لام ونیز بضم اول ع. گمراهی وهلاکی وَالضَّم فیه اکثر - وقولهم هو ضِلُّ ابن ضِلٍّ بکسرهما وضمهما یعنی او بسیار در پی ضلالت وغرق دران وحقیقته آنست یا آنکه او را وپدرش را کسی نشناسد یا بی خیر محض است وهو ضِلُّ اَضلالٍ) بالکسر والضم آن بلائی است وخیری دران نیست - ۲

ضَلاعَة - بعین مهمله کسحابة ع. قوت وسختی استخوانهای پهلو وبازو وسخت اضلاع شدن - ۲

ضَلال - بالفتح ع. ضائع شدن ومردن وهلاک گردیدن وخاک واستخوان شدن وپنهان گشتن وگم شدن از کسی وفراموش کردن وگم کردن وگم کردن راه را وگمراه شدن ونیز ضَلال گم گردیدن ومغلوب شدن کقوله تعالی ان اَبانا لَفی ضَلالٍ مُبین - یعنی پدر ما مغلوب است در محبت یوسف علیه السلام وبرادر او - ام

ضَلالت گاه - ف. جای گمراهی - درویش واله هروی ـ ره گرا نیست که این پیشرو دن می سپرند نقش پا زنش ضلالت گه مخذولان کن - ب

ضَلَّة - بالفتح وتشدید ثانی ع. سراسیمگی وغیبت نخیر باشد یا بشر وگمراهی وبالضم رهنمونی کامل وبالکسر گمراهی و ذَهَبَ دَمُه ضِلَّةً) رایگان رفت خون او - ۲

ضُلَضِل - کعلبط وهوع. موضعی است ودر ضُلَضِلَة بیاید - ۱

ضُلَضِلَة - کدهرجة ع. گمراهی وضُلَضِلَة کعلبطة زمین که راه گم کنند دران وسنگ بزرگ چنانکه آنرا توان گرفت وزمین درشت ودران لغات است ضَلَضِل وضَلَضِلَة بفتحتین فیهما وکسر الضاد وضُلَضِل کعلبط وضُلَضُلَة کقنفذة ونیز ضُلاضِل - کعلابط ونیز ضُلاضِل آب ماهر ضُلَضِلَة کعلبطة مثله - ۱

ضَلَع - بالفتح وعین مهمله ع. پر شکم شدن از سیری یا سیرابی تا آنکه رسد آب اَضلاع را یا عام است ومیل کردن وکژ گردیدن نه از خلقت وستم نمودن وبر گردیدن از حق ودر پهلوی کسی زدن ونیز ضَلع میل وخواهش نفس به وضَلَع بفتحتین کژ گردیدن شمشیر وخصومت کردن با کسی وکژی خلقی وکژ شدن در خلقت وبا نیمعنی بسکون ثانی هم آمده یا ضَلَع مر شتر را منزله غمز است مر بهائم را وقوت وتوانائی وتحمل بار گران وگرانی وام بحدیکه صاحب آن از راستی مائل گردد وانحراف ورزد وضِلَع کعنب ونیز بسکون ثانی استخوان پهلو ونیز اَضْلَع کافلس وضلوع بضمتین جمع وقولهم هم علیّ ضِلَعٌ جائرَةٌ) یعنی ستمگاران اند بر من ونیز ضِلَع کوهچه تنها گانه یا کوه پست باریک نرم سهل گذار وموضعی است بطائف وچوب هرچه باشد یا چوب پهنا وکج مانا باستخوان پهلوی حیوان وضِلَعُ الخَلْف) داغی است پس استخوان پهلو بطرف پشت وضِلَعٌ مِنَ البِطّیخ) یک قاش خربزه وضِلَعٌ عَوجاء) زن بد انجست که حوا از کوچک ضلع چپ آدم علیهما السلام پیدا شد وازینجاست که مردان جانب چپ یک ضِلَع کم دارند وضَلع گتف کژ خلقی ۱

ضِلَعَة - کعنبة ع. ماهی است خرد سبز کوتاه استخوان ۱

ضَلفَع - بعین مهمله کجعفر ع. موضعی است وزن فراخ کس ضَلفَعَة - مثله - ۲

ضَلفَعَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. ستردن موی سر کسی را - ۲

ضَلَل - بفتحتین ع. گمراهی وآب جاری زیر سنگ کلان که آفتاب نرسد یا آب جاری زیر درختان - ۲

ضُلوع - بضمتین ع. جمع ضِلَع استخوان پهلو ونیز ضُلوع زمین کج بارا ها از سنگلاخ سوخته - ۱

ضُلُوعَة - بالفتح وضم ثانی ع. کمانیکه در چوب آن خم باشد وراستی وتمام چوب آن مشاکل کبد آن که قبضه گاه است مَضلُوعَة مثله - ۱

ضَلِیع - بعین مهمله کامیر ع. مرد زور آور وسخت وکلان جثه بزرگ سینه فراخ پیشانی اَضلاع وضُلُع کقفل جمع واسپ تمام خلقت بزرگ وفراخ میان درشت استخوان بسیار پی سطبر سرین ورَجُل ضَلیعُ الفَم) مرد کلان دهن یا فراخ دهن یا بزرگ دندان باهم نزدیک شده ونیز ضَلیع کمانی که چوب آن خم وکجی داشته باشد وباقی بدن مانند قبضه باشد یعنی همه تن آن برابر بود - ۲

ضَلِّیل - کامیر ع. بسیار در پی گمراهی رونده ضِلّیل کسکیت مرد سخت گمراه وبسیار در پی ضلالت رونده - ۲

ضَمّ - بالفتح وتشدید میم ع. فراهم آوردن چیز را بچیزی وپیوستن ونام حرکت که آنرا پیش گویند مگر در کلمه مبنی بنا نکه حرکت پیش را ضم ازان نامند که بضم الشَّفَتَین یعنی فراهم آمدن هر دو لب حاصل می شود وبالکسر بلای سخت ضِمام بالکسر مثله - اغ

ضِماد - بالکسر ودال مهمله ع. آنچه بر جراحت بندند وعصابه ضِمادَة مثله ونیز ضِماد بستن ضماد را بر جراحت وزدن عصار ابر سر کسی - ۲

ضِمار - بالکسر ورای مهمله ع. مال پنهان ومالی که امید جمع آن نباشد وعذاب که در تاخیر باشد وپنهان خلاف عیان ووام بی مدت ووعده ووام کاز وی امید نتوان داشت وجای است وبتی است که عباس بن مرداس وقوم او پرستش آن کرده - ۲

ضُمارِط - بالضم وکسر رای مهمله ع. شکستگی هاست میان رخساره وبینی نزدیک هر دو دنباله چشم جمع ضُمروط ۲

ضُمازِر - بالضم وکسر زای هوز که حرف چهارم است وسکون رای مهمله ع. شتر توانا - ۲

ضُماضِم - بکسر ضاد ثانی کعلابط ع. شیر خشم آلود دلیر وشیر که آمیزد هر چیز را - ۱

ضَمامِع - بالفتح وکسر عین مهمله ع. جمع ضَمعَج کجعفر زن فربه تمام بدن پر گوشت - فرا

ضِمام - بالکسر والضم ع. آنچه بدان فراهم آرند چیزی را وضِمام بالکسر آله فراهم آوردن چیزی وبلای سخت - ۲

ضِمامَة - بالکسر ع. پشتواره لغة فی اِضمامَة - ۲

ضَمان - بالفتح ع. پذیرفتاری از لطائف ودر محاوره این دیار آنرا ضامنی گویند سیر معزی ـه دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر ـه وز تو کرد ایزد دگر اقبال هر روزی ضمان ـه حکیم زلالی ـه درین دلکش که نرگس بی زبان است ـه شهید از بجیلانی ضمان است ـه وبمعنی ضامن ـ غ ب

ضَمانَة - بالفتح ع. حب بر جا ماندگی ضمان مثله - ۱

ضَماندار - دال مهمله بالف کشیده وبرای زده ف بمعنی ضمان که گذشت - خواجه نظامی ـه ضمان دار عالم سپید تا سیه ـه شفاعت کن روز بیم وامید ـه - ب

ضَمائِر - بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. جمع ضَمیر راز نهانی - غ ا

ضَمَّة - بالفتح وتشدید میم مفتوح ع. گروه اسپان ها واسپان که جهت گرو جمع کنند - ۱

ضَمج - بالفتح وجیم ع. نیک آلودن بدن را ببوی خوش وتر کردن ازان وجانور کی است گزنده بد بوی وضَمِج محرکة بر انگیخته ونیز شدن شهوت ابنه وبوسیدن بزمین ونیز آفتی است که بمردم رسد - ۲

ضَمخ - بالفتح وخای معجمه ع. نیک آلودن بدن را ببوی خوش - ۲

ضِمخَة - بالکسر ع. زن یا ماده شتر فربه وهر تر که از وی چیزی چکد - ۲

ضَمخَر - کشمخر ع. مرد متکبر سطبر وفربه - ۱

ضُمَخِز - بضم اول وکسر آن وزای معجمه در آخر ع. کلان وتند از شتر ومردم وفربه از گشن - ۲

ضَمد - بالفتح ودال مهمله ع. تر از درخت وخشک آن وبهترین از گوسفندان وفربه ولاغر از لغات اضداد است وبستن ضماد را بر جراحت وزدن عصار ابر سر کسی وبدار انمودن وبرابری کردن در چیزی ودو معشوق گرفتن زن وضَمَد بفتحتین خشک شدن ودشمنی کردن وکینه گرفتن وسخت خشم گرفتن بر کسی ونیز ضَمَد کینه وحق دیرینه از دیت ودین وموضعی است بیمن - ۲

ضَمر - بالفتح ورای مهمله ع. مرد هموار شکم وباریک ولطیف اندام واسپ باریک ابرو وتنگ هرچه باشد ونهالی وکوهی ببلاد بنی سعد وضُمر کعنق لاغری وسبکی گوشت ودوسیدن شکم به پشت وضُمر بالضم لاغری وسبکی گوشت ودوسیدن شکم به پشت وکوهی است ببلاد بنی تمیس - ۲

ضَمران - کسکران ع. وادی است به نجد وگیاهی است نهایت باریک ضُمران بالضم سگی است یا ماده سگی - ۲

ضَمرَة - بالفتح ع. زن باریک شکم لطیف بدن نازک اندام وگروهی است از کنانه وبنو ضَمرَة گروهی عمرو بن امیه ضمری وضُمرَة بالضم لاغر گردیدن وسبک گوشت شدن - ۱

ضَمَرِز - برای هوز در آخر کجعفر ع. شیر بیشه وزمین سخت ودرشت وضِمِرِز کزبرج ناقه کلان سال یا کلان سال کم شیر وقوی - ۱

ضَمَرَّکَة - بالفتح وفتح زای معجمه ع. زمین درشت سنگلاخ سوخته که در شب رفته نشود وزن درشت خوی - ۲

ضُمرُوط - بطای مهمله کعصفور ع. پوشیده گاه وجای تنگ وپنهان - ۲

ضَمَز - بالفتح وزای معجمه ع. جای درشت سخت دشوار گذار یا پشته پست وهر کوه جداگانه که دران سنگ سرخ درشت وسخت باشد خاک وگل نبود دران ضَمَزَة یکی وخاموش ماندن وحرف نزدن ونفرو بردن لقمه را ونگهداشتن شتر دِرّه را در دهان ونفخوار ناکردن آن ودر چفسیدن بر چیزی ولازم گرفتن آنرا وقیام وثبات ورزیدن بران وحریصی آرمند نمودن بر چیزی - ۲

ضَمَزر - برای مهمله در آخر کجعفر ع. زمین سخت وزن درشت وشتر ماده است وشیر بیشه وضِمِزر بالکسر شتر ماده توانا وقوی - ۲

ضَمَرتاة - بفتح اول وثالث ع. سخت ودرشت

شدن زمین - ا

ضَمْضَم - بجعفر ع. مرد خشمناک و شیر خشم آلود و دلیر و درنده از آمیزندهٔ هر چیز را و ضُمَضِم کعلبط شیر خشم آلود و دلیر و شیر که بشکند و هر چیز را ضُماضِم کعلابط مثله - ا

ضَمْضَمَة - بفتح اول و ثالث ع. شجاع کردن دل خود او گزیدن همه مال را و بانگ برزدن مانند شیر - ا

ضَمْعَج - بجعفر ع. زن فربه تمام بدن پر گوشت و زن درشت بیست بالا - ۲

ضِمْن - بالکسر ع. شکن و نورد کتاب و جز آن و بفتحتین بر جا ماندگی و بر جا ماندن و بالفتح و کسر میم عاشق در بر جا مانده و مبتلا شده و بیمار ص - م

ضِمْنُ اللَّفْظ - ع. صنعتی است در علم شعر و آن چنان باشد که از میان لفظی لفظ دیگر مذکور سازند چنانچه درین بیت

تو بی نظیر جهانی و من نظر نکنم ٭ بجانبی که ندارد رخ تو تاب نظر - غ

ضُمْنَة - بضم اول و بفتح ثالث ع. بسیاری و بر جای ماندگی از مرض - ۲

ضُمُور - بضمتین و رای مهمله ع. لاغر گردیدن و سبک گوشت شدن و بفتح اول و ضم ثانی لاغر - ا - غ

ضَمُوز - بزای هوز کصبور ع. خاموش و هر که چیزی در دهان گیرد که سنگهایش سرخ و سخت باشد و گل و خاک نبود در آن و شیر بیشه - ۲

ضَمِیر - کامیر ع. ما نگور شیر مرید و راز و نهانی و آنچه در دل گذرد و اندیشه و خاطر و بمعنی دل مجاز است ضَمائر جمع و شهری است از عمان ضُمَیر کزبیر موضعی است نزدیک دمشق و کوهی است بشام و نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و ضِمِّیر کسکیت نهانی و راز - ا - غ

ضَمَیْران - بالفتح و یای تحتانی مضموم ع. بمعنی سپرغم که آنرا ریحان و نازبو گویند از کشف و مؤید و لطائف و مدار و بضم اول و فتح میم و فتح اول و ثالث بمعنی سپرغم که آنرا نازبو نیز گویند و در صراح ضَوْمَران نوشته بفتح اول و فتح میم - غ

ضمیر دان و ضمیر آگاه - ظهوری

اگر سر آمد اهل کرامتش خوانند ٭ بجاست خدمت شاه ضمیر دان کرد است - ب

ضَمِیری - تخلص شاعری است معروف اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و حریفی بلند همت اشعار نمکینش با شتعار مرهم سینهٔ مجروح و ابیات شیرینش عارفانرا راحت روح در زمان شاه طهماسپ صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده بود و گویا در اصفهان بلکه در ولایت دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامده و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرد گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز و بهار و خزان و لیلی مجنون و وامق عذرا و حسن الاخبار و اسکندر نامه گفته و سامی دواوین و غزلیات او برین موجب است و آنچه متتبع شده هفت دیوان است مسمی به سفینهٔ اقبال و صورت حال و کنز الاحوال و عشق بیزوال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و پنج دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطایرات و صنائع و بدایع الشعر و نهایت السحر گفته و عیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی هروی و خجسته فال در برابر شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر امیر همایون اسفراینی و هدایت وصال در برابر میرزا اشرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و معشوق لایزالی در برابر امیر خسرو دهلوی و حسن مال در برابر حسن دهلوی بپایان رسانیده از وست - مشکل شد کام

ز تو در دلم انیست ٭ آگه نه از درد دلم مشکلم انیست ٭ سیلاب

سر شک از در او می برد م آه ٭ عمری اثر گریه بجا سیلم انیست ٭

از آتشکدهٔ آذر

ضَمِیلَة - کسفینة ع. زن بر جای مانده و بازن لنگ - ۲

ضَمِیمَه - بالفتح ع. بمعنی چیزیکه آنرا با چیزی فراهم و جمع کرده باشند - غ

ضَمِین - کامیر ع. بمعنی ضامن - غ

ضِنّ - بالکسر و تشدید نون ع. زفت گردیدن و زفتی کردن - ا

ضَنْء - بالفتح ع. بسیاری نسل و فرزند و بکسر واحد ندارد مانند نفر ضُنُوء بضمتین جمع و نیز ضَنْء بسیار بچه شدن زن و غیر آن و بسیار شدن شتران و رفتن و پنهان شدن در زمین و ضِنْء بالکسر اصل و جایگاه و باین هر دو معنی بالفتح هم آمده - ا

ضَنَاء - بالفتح ع. بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن و زیاده گشتن بهره کسی - ا

ضِنَاط - بطای حطی ککتاب ع. بسیار انبوهی کردن بر چاه و مانند آن - ا

ضَنَاك - بالفتح ع. زن پر گوشت و بکسر و زن درشت و بالکسر استوار خلقت توانا و قوی و بالضم زکام ضُنَاکة بالضم مثله

ضُنَاك - کجندب ع. سخت پی یا گوشت آمیخته ضُنَاك کجندل مثله والمؤنث بالهاء و شتر ماده بزرگ هیکل ضُنَاکة مثله - ا

ضَنَاكة - بالفتح ع. تنگ شدن و سست رای و ضعیف عقل و سست بدن و سست جان گردیدن و بزکام گرفتار شدن - ا

ضَنَانَة - بالفتح ع. زفت گردیدن و زفتی کردن - ا

ضَنْب - بالفتح و بای موحده در آخر ع. کوفتن کسی را بر زمین و گرفتن چیزیرا - ۲

ضِنْبِس - بسین مهمله در آخر کزبرج ع. سست بطش و زود شکسته شونده و سست و فرومایه و زود رنج - ۲

ضِنَّة - بالکسر و تشدید نون ع. بمعنی بخل و بخیلی و نام پنج قبیله است - غ - ا

ضَنْدَل - ع. صندل وزناً و معنی که کلان سر باشد یا آن بصاد است - ا

ضَنْط - بالفتح و طای حطی در آخر ع. تنگی و دوبار گرفتن زن - ا

ضِنْفِس - کزبرج ع. سست گرفت زود شکسته شونده سست و ناکس و زود رنج - ا

ضَنْك - بالفتح ع. تنگی در هر چیزی مذکر و مؤنث در وی یکسانست و تنگ و نیز ضنک سست رای و ضعیف عقل و سست بدن و سست جان گردیدن و بزکام گرفتار شدن - ا

ضُنْكَة - بضم اول و فتح ثالث ع. زکام ضُنَاك کغراب مثله - ا

ضَنَن - محرکة ع. مرد دلاور پخته کار - ا

ضَنْو - بالفتح و الکسر و واو در آخر ع. فرزند - ا

ضَنُوط - بطای حطی در آخر کصبور ع. زن دو دست گیرنده - ا

ضُنُكَة - بضمتین و فتح کاف ع. تنگ شدن - ا

ضَنًى - بالقصر ع. بیماری و بیماری پوشیده که هرگاه گمان بهی کنند نکس نماید و بیمار مذکر و مؤنث در وی یکیست بدان جهت که در اصل مصدر است و اگر نون را کسره دهند مثنی و مجموع آید - ۲

ضَنِیك - کامیر ع. زندگانی تنگ و مرد سست تدبیر و عقل و ضعیف بدن و جان و خادم که بزنان خدمت کند - ا

ضَنِین - بروزن و معنی بخیل - غ

ضَوْء - بالفتح و بضم روشنائی و بالضم روشن گردیدن - ۲

ضِوَاء - بالکسر والمد ع. روشنائی ضِیَاء بالکسر مثله - ا

ضَوَاة - بالفتح ع. مثانه مانندی که از فرج ناقه بر آید پیش از ولادت و ورمی است که در شتر عارض شود یقال بالبعیر ضَوَاة ای سلعة و نیز ضَوَاة شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم ضَوَّة بتشدید واو مثله - ۲

ضَوَاجِع - بالفتح و کسر جیم و سکون عین مهمله ع. جمع ضَاجِع کصاحب وادی است باسفل حرهٔ بنی سلیم و جای خم وادی - ۲

ضَوَاحِك - بالفتح و کسر حای مهمله و سکون کاف ع. چهار دندان که میان انیاب و اضراس واقع است از منتخب و در بحر الجواهر نوشته که چهار دندان پیش - غ

ضَوَاحِی - بالفتح و کسر حا ع. جمع ضَاحِیَة آشکار و کرانهٔ ظاهر هر چیزی و نیز ضَوَاحِی بالفتح آسمانها - ا

ضَوَادِی - بالفتح و کسر دال ابجد ع. سخن که بدان تعلل نمایند - ا

ضَوَارِب - بالفتح و کسر رای مهمله ع. جمع ضَارِب جائیست هموار درخت ناک و پارهٔ از زمین درخت دراز و زمین نرم و آب راهه و رحبه مانند در وادی - ۲

ضُوَاضِیَة - بالضم و کسر ضاد ثانی ع. داهیه و بلا - ا

ضَوَاطِر - بالفتح و کسر طای مهمله و سکون رای مهمله ع. جمع ضَوْطَر بالفتح مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین و مردشگرف بی خیر - فرا

ضُوَاع - بعین مهمله کغراب ع. بانگ جوگک و ضُوَّع کشداد روباه - ۲

ضَوَاكَة - کسحابة ع. گراوه از هر چیزی ضُوَيْكَة کسفینة مثله یقال رایت ضُوَاکَة و ضُوَيْکَة ای جماعة - ۲

ضَوَائِع - بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله ع. شتران لاغر اندام کم گوشت - ۲

ضَوَائِن - بالفتح و کسر همزه ع. جمع ضَائِنَة میش ماده یا یک ضأن - ۲

ضُوْبَان - بالضم و بالفتح ع. شتر قوی توانا و پرگوشت واحد و جمع برابر است و بالضم دو شتر و هما لغتان بالهمزة - ا

ضَوَّة - بالفتح بتشدید واو ع. شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم - ۲

ضَوْتَع - بعین مهمله کجوهر ع. جانورکی در غی است و نیز ضَوْتَع سفر دکول یا اصوات ضوکعنا است - ۲

ضَوْج - بالفتح ع. خم رودبار أضواج جمع - ۲

ضَوْجَان - بالفتح ع. آنکه خشک و نیک لاغر باشد از ستور و مردم و نخلة ضوجانة خرمابن خشک شاخها لغة فی الضاد - ا

ضُوْد - بالضم و دال مهمله ع. زکام ضُوَدَة و ضُؤْدَة بالضم هر دو مثله - ۲

ضَوْر - بالفتح و رای مهمله ع. گرسنگی سخت و گزند رسانیدن کسی را و بنو ضَوْر قبیله است از عرب و ضُوْر بالضم ابر سیاه - ا

ضُوَرَة - بضم اول و فتح را ع. مرد حقیر بی قدر - ا

ضَوْز - بالفتح و زای معجمه ع. پاره جدا افتاده از مسواک ضُوَازَة بالضم مثله - و ضوز کم نمودن و نقصان کردن در حق کسی - ا

ضَوْضَاء - بالفتح و القصر ع. شور و غوغا لغته فی المهموز - ۲

ضُوضُو - هر دو ضاد معجمه کسر هر ع. اصل و کان یا بسیاری نسل و افزونی آن - ۲

ضَوَط - بفتحتین و سکون طای مهمله ع. کژ شدن زنخ و کژی آن - ۲

ضَوْطَار - بالفتح ع. آنکه در بازار بدون راس المال در آید و در کسب مطلوب حیلها جوید ضَیْطَار ای بالفتح والکسر مثله - ا

ضَوْطَرَی - بالفتح ع. مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین و مرد شگرف بی خیر - و ضَوْطَری مثله - ا

ضُوَع - بعین مهمله کصرد و عنب ع. مرغی است از مرغان شب یا آن شوات است یا بوم نر که همه شب بانگ کند و آنرا چوگک هم گویند یا مرغی است سیاه مانند زاغ پاکیزه گوشت أضْوَاع و ضِیعَان بالکسر جمع - و ضَوْع بالفتح جنبانیدن کسی را و برکندن و بی آرام کردن و ترسانیدن و شگافتن و پاره کردن - ا

ضُوقَی - کطوبی ع. مؤنث أَضْیَق تنگ تر و دشوار تر - ا

ضَوْكَع - بفتح اول و ثالث ع. مانده گردیدن - ا

ضَوْكَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. مرد بسیار گوشت گران سنگ گول سست بدن سست رای زنی که بیچ بیچان رود و سستی و تنبل کند در رفتن - ۲

ضُوَكِّئَة - کهمزة ع. بنک لاغر و زرد و سخت سست و ضعیف - ۲

ضَوْلَع - بعین مهمله کجوهر ع. مائل بپهلو خواهش - ا

ضَوْم - بالفتح ع. کم کردن حق کسی را و ستم نمودن - ۲

ضَوْمَر - بفتح اول و میم و سکون ثانی و رای قرشت ع. گلستان افروز است و آنرا تاج خروس هم میگویند بوئیدن آن غلطه آورد - م

ضَوْمَرَان - بفتح ضاد و میم ع. ریحان دشتی یا ماز است و بضم المیم ضَیْمُرَان مثله فی الکل - ۲

ضَوْن - بالفتح ع. شکنبه بره و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد - ا

ضَوْنَة - بالفتح ع. آهو و ده ریزه خرد و نیز ضونة بسیار بچه شدن - ا

ضَوًى - محرکة ع. باریکی استخوان و خردی جسم در خلقت

والاغری و ضَوِی لاغر گردیدن و فراهم آمدن و بناه بردن و جای گرفتن بوی و در آمدن در شب و پرسیدن خبر کسی را - ۲

ضُوَیْضِیَة - بالضم و فتح الواو و تخفیف یا. ع. بلا و شن تیز شهوت - ۲

ضُوَیْطَة - کجهینه. ع. خمیر سست و گل لای تک حوض و روغن یا پیه گداخته که در خیک خرد کرده باشد - ۲

ضَوِیْکَة - کسفینة. ع. بمعنی ضَوَاکَة ای جماعة - ۱

ضَهْب - بالفتح. ع. هر جنس مردم بهم آمیخته و برگردانیدن چیز را بآتش و تغیر دادن - ۲

ضَهْبَاء - بالفتح. ع. کمانیکه در آن آتش اثر کرده باشد - ۲

ضَهْد - بالفتح و دال مهمله. ع. چیره شدن بر کسی و مغلوب کردن او را و ستم نمودن - ۲

ضُهْکَة - بالضم. ع. نیک مغلوب و منه هو ضهکة للکل ای من شاء لقهره - ۲

ضَهْر - بالفتح و رای مهمله. ع. کشف و سر کوه و نوعی از سنگ در کوه مخالف رنگ ظاهر کوه و کوهی است به یمن و ظاهر رودبار - ۲

ضَهْز - بالفتح و زای معجمه. ع. نیک کوفتن کسی را سخت پاسپر کردن و گائیدن زن را - ۲

ضِهْزِم - کزبرج. ع. ناکس و فرومایه - ۲

ضَهْس - بالفتح و سین مهمله. ع. بدندان پیشین گزیدن کسی را - ۲

ضَهْل - بالفتح. ع. شیر گرد آمده یا هر چیز که اندک اندک و یکی بعد دیگری فراهم آمده باشد و آب اندک و گرد آمدن شیر و کم شیر گردیدن ناقه و گوسفند و اندک فراهم آمدن چیزی و اندک و تنگ گردیدن نوشیدنی و نیز ضَهْل - بالفتح بازگشتن بسوی اصل و نیز بسوی کسی نه بوجه مقاتله و مغالبه یا عام است صلته بالی - و کم کردن و باطل نمودن حق کسی را و اندک دادن و ضُهُل - ککتب جمع ضَهُول ناقه یا گوسپند کم شیر - ۲

ضَهْلَة - بالفتح. ع. عطای اندک - ۲

ضَهْوَاء - بالفتح. ع. دختر که پستان ناکرده باشد - ۲

ضُهُوب - بضمتین. ع. پس ماندن و ضعیف و سست گردیدن و ماناپردان نشدن - ۱

ضَهْوَة - بالفتح. ع. ایستادنگاه آب آضهاء بالمد جمع - ۲

ضَهُول - کصبور. ع. شترمرغ سپید و چاه کم آب و ناقه و گوسپند کم شیر - و ضُهُول بضمتین اندک اندک فراهم آمدن چیزی - ۲

ضِهْیَاء - بالمد و القصر. ع. زنی که نه حیض آرد نه باردار گردد یعنی ماناپردان گردیدن یا آنکه حیض آرد و باردار نگردد ضهیاة بالتاء و ضُهْیَاه - بالهاء شله و زنیکه پستان نباشد او را و درختی است خاردار - ۲

ضَهْیَل - بالفتح اول و یای تحتانی. ع. نیک سخت ولا فعیل سواه - و موضعی است یا آن بعاد آ - ۲

ضِیَاء - بالکسر. ع. روشنی آفتاب بدانکه ضیا از نور قوی تر است و نور از سنا قوی تر است و بالفظ دادن و گرفتن مستعمل درویش الهروی ؎ ز خاندان نبود شکوه عشق بهر دله چراغ داد ضیا کلبهٔ زلیخا را + میرزا طاهر وحید ؎ گر نشدی خاک رهت توتیا + دیده خواهش نگرفتی ضیاء غ ب

ضَیْئَاب - بالفتح. ع. آنکه در امور عظام در آید و در آن تصرف نماید یا آن تصحیف ضَیْبَان است - ۲

ضِیَاپاش - بالکسر بای فارسی بالف کشیده و شین معجمه زده. ف. بمعنی ضیاگستر - ف

ضَیَاح - بالفتح و حای مهمله. ع. شیر تنک آب آمیخته و ضَیَاح - نام مردی و محمد بن ضیاح محدث است - ۲

ضَیَاط - بطای مهمله کشداد. ع. مرد درشت و سخت و خمیده در رفتار - ۲

ضَیَاطِرَة و ضَیَاطِرَة - بالفتح و کسر طای مهمله. ع. جمع ضَیْطَر و ضَیْطَار مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین و مرد شگرف بی خیر - ۲

ضَیَاع - بعین مهمله کسحاب. ع. زن و فرزندان و کسی که در نفقه و مؤنت او باشد و هر ضعیف و نیاز مند که در امور و حوائج محتاج کسی باشد و هلاک و نوعی از بوی خوش و ضِیَاع بالکسر دیهها و زمینهای مزروعه جمع ضَیْعَة بالفتح و نیز ضِیَاع بالکسر جمع ضَائِع هالک و تباه - غ ۲

ضِیَاعَات - بکسر اول. ع. زمینهای مزروعه - غ

ضِیَافَت - بکسر اول و فتح فا. ع. مهمانی و بالفظ کردن مستعمل - ملا طغرا در تعریف خبازی گوید ؎ ضیافت چو از بهر بلبل کند + بنان روغن از شبنم گل کند + ب

ضِیَافَت آب حمام - ف. کنایه از تواضع خشک مسیح کاشی گوید ؎ پیاله گر نکنم تر دماغ تاز جامی + کنم ضیافت خشکت بآب حمامی + ب

ضیافت خانه - ف. مهمان خانه - کمال خجند ؎ از ضیافت خانهٔ درد تو دل نومید نیست + هر نصیبی زان سر خوان با جگر خواران رسد + ب

ضِبَاق - کغراب. ع. پاره از خرقها خوشبو آلوده که زنان بدان گس را تنگ نماید - ۲

ضَیَاکِل و ضَیَاکِلَة - بالفتح و کسر کاف. ع. جمع ضَیْکَل - کلان جثه فربه پر گوشت و برهنه از فقر یا عام است و نیاز مند و محتاج - ۲

ضِیَاگُسْتَر - بضم کاف فارسی و سکون سین مهمله. ف. بمعنی ضیاپاش - ف

ضَیَاوِن - بالفتح و کسر واو. ع. جمع ضَیْوَن بالفتح گربه نر - ۱

ضَیْب - بالفتح. ع. جانوری است دریائی یا دانه مروارید یا دانه مروارید لغة فی الهمزة - ۱

ضَیْثَو - بثای مثلثه کصیقل شیر بیشه یا غیر آن شابل کردند - ۱

ضَیْج و ضَیَجَان - بالفتح و جیم. ع. خمیدن و میل کردن - ۲

ضَیْح - بالفتح و حای حطی. ع. شهد و مقل پخته که بهندی گوگل گویند و شیر تنک آب آمیخته و ضِیح بالکسر آفتاب و شتی ز زمین هموار راه که بر آن آفتاب رسیده باشد و از اتباع ریح است بقول عالیفال جاء فلان بالضیح و الریح یعنی آورد تمام آنکه بر آن آفتاب می تابد و باد می وزد - ۲

ضَیْر - بالفتح و رای مهمله. ع. گزند رسانیدن کسی را و زیان کردن و لا ضیر علیکم ای لا ضرر فی تأخیر الصلوٰة بالنوم - ۲

ضَیْز - بالفتح و زای هوز. ع. کم کردن حق کسی او ستم کردن بر کسی - ۲

ضَیْزَان - بالفتح. ع. اسپی بود که گاهی ماده را زیر خود نکشد و هرگز بر ماده بر نجهد - ۲

ضَیْزَن - بفتح اول و ثالث. ع. نگاهبان معتمد و فرزندان مرد و عیال و انباز آن او و آب ده چالاک و بازرگانی که متاع از سوداگران فروشد و مس و مانند آن که میان سوراخ بکرو یا چرکره باشد و چوبی که بکرو را گیرد و نیز ضیزان چوبی که سوراخ بکره را تنگ کند اگر فراخ گردد و منه مَن یزاحم اباه فی امراته یعنی فرزند که مزاحم پدر خود باشد در بارهٔ زن وی و آنکه بر سر چاه رحمت ده و انبوهی کند و نام بتی و ضیزن بن معاویه ملکی بود از قضاعه که سلبور ذو الاکتاف ویرا کشت

ضِیْزَی - بالکسر. ع. قسمت ناراست و لغة فی الهمزة قسمة ضئزی بالقصر و التثلیث قسمت جائز و ناقص و نادرست - ۲

ضَیْس - بالفتح و سین مهمله. ع. گیاه پژمرده و در خشک شدن در آمده - ضَائِس کصاحب و ضَیِّس ککیس مثله - ۱

ضِیْضِئ - کزبرج. ع. اصل و کان یا بسیاری نسل و افزونی آن - ۲

ضَیْط - بالفتح و طای مهمله. ع. جنبانیدن دوش و اندام را در رفتار یا بسیاری گوشت و فروهشتگی اندام ضَیَطان بالفتح لغت است ازان - ۲

ضَیْطَار - بالفتح. ع. مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین و مرد شگرف بی خیر - ۲

ضَیْطَان - کسکران. ع. مرد دوش و بدن جنباننده و بسیاری گوشت در رفتار - ۲

ضَیْطَر - بفتح اول و ثالث. ع. مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین و مرد شگرف بی خیر ضَیَاطِر و ضَیَاطِرَة جمع - ۲

ضَیْطَن - کصیقل. ع. مرد دوش و بدن جنباننده بسیاری گوشت در رفتار - ۲

ضَیْطَنَة - بالفتح. ع. برفتار آمدن پس جنبانیدن دوش و بدن را مع بسیاری گوشت - ۲

ضَیْع - بالفتح. ع. هلاک شدن و تلف گردیدن و بکسر هم آمده و ضِیَع کعنب جمع ضَیْعَة بالفتح - ۱

ضَیْعَان - بالکسر. ع. جمع ضَوْع کصرد و عنبر عی است از مرغان شب یا آن شوات است یا بوم نر که هر شب بانگ کند - ۲

ضَیْعَة - بالفتح. ع. آب و زمین و مانند آن و زمین سیر حاصل و بسیار بر آمد از غله و جز آن ضُیَیْعَة بها مصغر آنست و ضویعة بواو و ضِیَع کعنب و ضِیَاع کرجال و ضَیْعَات جمع و حرفه و مرد و پیشه آن و بازرگانی - ۲

ضَیْغَم - بفتح و سکون تحتانی و فتح غین معجمه. ع. گزنده و شیر درنده - غ

ضَیْف - بالفتح. ع. مهمان للذکر و الانثی و الواحد و الجمع و قد یجمع علی اضیاف و ضُیُوف بالضم و ضِیفَان بالکسر و اسپی است از نسل حرون و نام مردی و نیز ضَیْف نزدیک شدن آفتاب بفرو شدن و میل سو رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن غم بر کسی و مهمان شدن نزد کسی ضِیَافَة بالکسر مثله و بی نمازی شدن زن و خمیدن و میل کردن - ۲

ضَیْفَن - بفتح اول و ثالث. ع. طفیل نون زائد است و وزنش فعلن بالفتح نه فیعل - ۲

ضَیْق - بالفتح. ع. تنگی و تنگ شک که در دل گذرد و بدین معنی بکسر هم آمده و آنچه باعث تنگی سینه باشد و دهی است بیمامه - ۲

ضیق النفس - ع. تنگی دم و کوتاه دمی و نام مرض که بهندی دمه گویند - غ

ضَیْقَة - بالفتح. ع. تنگدستی و درویشی ضیق بالفتح جمع - و منزلی است ماه را میان ثریا و بران ضیقة و کبیر و مثله - ۲

ضِیقَی - کفیزی. ع. مؤنث اَضْیَق تنگ تر و دشوار تر - ۲

ضَیْک - بالفتح. ع. کشاده و متفرق انداختن پای خود از سختی گرانی پس قادر نماندن بانیکه فراهم آرد ران خود را بر پستان - ۲

ضَیْکَل - کصیقل. ع. کلان جثه فربه پر گوشت و برهنه از فقر یا عام است و نیاز مند و محتاج ضَیَاکِل و ضَیَاکِلَة جمع - ۲

ضَیْم - بالفتح. ع. ظلم و ستم و ضُیُوم جمع و هو مصدر جمع و کم کردن حق کسی را و مجهولاً ستم کرده شدن و دران سه لغت است ضِیم و ضُیِم و ضُوم - ۲

ضَیْمَرَان - بالفتح. ع. بمعنی ضَوْمَرَان ریحان دشتی یا فارسی است و بضم المیم هم آمده - ۲

ضِیَنِّی - بالکسر و کسر نون و تشدید یای تحتانی. ع. خیک بزرگی از کیمیست که دران دوغ زنند - ۲

ضُیُوح - بضمتین. ع. خمیدن و میل کردن - ۲

ضُیُوف - بضمتین. ع. مهمانان این جمع ضَیْف است - غ ۲

ضُیُوم - بضمتین. ع. جمع ضَیْم بالفتح ظلم و ستم - ۲

ضَیُون - بالفتح و ضم ثانی. ع. گربه ضَیَاوِن جمع

ضَیْهَب - بفتح اول و ثالث. ع. هر تفسان آفتاب که گوشت بران بریان توانند ساخت - ۲

ضُیَیْعَة - بالضم. ع. مصغر ضَیْعَة - ۲

ضَیْعَلَة - کسفینة. ع. کام و مار باریک - ۱

ضَئِین - بالفتح. ع. جمع ضائن کراکب سست فروهشته شکم و مرد نیکو تن کم خوار و لشنه سپید پینا و بیش خلاف با غ - ۲

باب الطاء المهملة

ط

این حرف هم در لغت فرس آمده اما طاء دلیل بمعنی مرد حریص کسیکه با زنان صحبت بسیار کند و در حساب ابجد عدد نه است

طَآة - کعطاة. ع. گل و لای اصل طَأْوَة کثیرة - ۲

طَاب - بالفتح. ع. بوی خوش و پاک و دهی است به بحرین و بوی بفارس و ابن طاب نوعی از خرماست - ۲

طَابَاق - بالفتح. ع. خشت پخته کلان - ۱

طَابَة - بفتح بای موحده. ع. شراب انگوری و نام مدینهٔ منوره و بدین معنی طَیْبَة هم آمده - ا غ

طابخ - بخای معجمه کصاحب . ع . تپ گرم سخت - ۲
طابخة - بکسر ثالث وفتح رابع . ع . گرمای نیمروز - ۲
طابع - بعین مهمله کصاحب . ع . اخلاطی که در مردم پیدا و ترکیب یافته باشند از مطعم ومشرب وغیر آن که دفعش نا ممکن بود و مهرزن وبفتح با انگشتری وانچه بدان [illegible] مرسوم و مانند آن نشان وعلامت کنند - ۲
طابق - بفتح بای موحده ونیز بکسر آن . ع . معرب تابه و آن ظرف آهنی است که در کرده بران نان پزند ونیز طابق خشت پخته کلان وعضو هر چه باشد ودست - اغ
طابق النعل بالنعل - ع . بمعنی مطابق کننده کفش با کفش یعنی قدم نهنده بر قدم پیشروندگان وبفتح بای موحده وفتح قاف بمعنی آنکه مطابق آمد کفش با کفش وبا نمعنی در جای استعمال کنند که این چیز بان چیز مطابق آمد مگر در بهار دانش وجه اول است که سابق مذکور شد - غ
طابقیة - بکسر ثالث ورابع . ع . نوعی از دستار بستن وآن بر سر بستن باشد بی زیر حنک - ۲
طابن - بکسر ثالث . ع . زیرک فهیم - ۲
طاتون - بضم ثالث . ع . جای آتش خوابانیدن - ۲
طاثر - بکسر ثای مثلثه وسکون رای مهمله . ع . شیر خفته - ۲
طاجن - بفتح جیم ونیز بکسر آن . ع . تابه که دران بریان کنند طیهن - کحید رمثله - ۲
طاحل - بکسر حای حطی . ع . سبز زرنگ - ۲
طاحن - کصاحب . ع . گاوی که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن - ۲
طاحنة - بکسر ثالث وفتح نون . ع . در طواحن بیاید - ۲
طاحونة - بضم ثالث وفتح نون . ع . بمعنی آسیا وطواحین آینده - غ
طاحی - بکسر ثالث . ع . گروه بزرگ وگسترده وبالا بر آمده و آنچه که برکند هر چیز را ودراز کشیده - ۲
طاخ [illegible] - [illegible] خای معجمه [illegible] ثمر آزاد درخت - غ
طاخیه - [illegible] . ع . نام مورچه که با سلیمان علیه السلام سخن در آمده - ۲
طادیة - بکسر دال مهمله وفتح تحتانی . ع . ثابت دیرینه یقال عادة طادیة ای ثابتة قدیمة مقلوب واطدة طیادی - جمع - ۲
طارط - بکسر رای مهمله وسکون طای حطی . ع . سبک ابرو - ۲
طارطقه - بفتح رای بی نقطه وسکون طای حطی وقاف مفتوح - دانه ایست که آنرا ماهوب دانه گویند بعربی حب الملوک خوانند واین غیر حب السلاطین است - ر ۸
طارف - بکسر ثالث . ع . مال نو وتازه وبهتر باشد خلاف طالد - اغ
طارق - بکسر ثالث . ع . حادثه شدید وستاره که قریب بصبح طالع شود وهر شی که بشب ظاهر شود وکسیکه بشب راه رود وازین باعث دزد وساحرانیز طارقات گویند - غ -
طارقة - بکسر ثالث . ع . بسر بزی است خرد وقبیله مرد واهل وعشیرت آن وحادثه طوارق جمع - ۲
طارقیة - بتشدید یا . ع . گردن بندی است - ۲
طارم - بفتح رای مهمله وضم آن نیز . ع . بمعنی خانه چوبین وخانه بند وبالاخانه واین لفظ معرب تارم است ودر مصطلحات گفته در حرکت رای طارم اختلاف است بعضی مفتوح وبعضی مضموم آرند از غیاث ودر بهار نوشته که طارم خانه چوبین چون خرگاه وسراپرده وگنبد ومحجری که از چوب سازند با طراف باغ نهند تا مانع از دخول شود ونیز چوب بندی که از برای انگور ویاسمین وکدوی صحرائی سازند وداربند وطارم انگور دار هم گویند - عرفی - بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور - نورالدین ظهوری - ثنا باهمه ایزدپاک را ده تر باد ه طارم تاک را + ولہ - است نزد الطارم تاک است دیده بازم مستغنی از تفرج این سبز طارم است + وازین بیت سالک قزوینی که در مدح جلال اسیر گفته بکسر رای نیز متحقق شود - سیاره این بلند طارم + خوانند ورا ابوالکلام و صاحب فرهنگ ناصری نوشته که طارم نام چند محل است اما لجمیع معانی بتصدیق رشیدی وغیره فارسی وتای قرشت است -

طارم اخضر وطارم خضراء - آسمان - صائب - نیست بجای پر فشانی چار دیوار قفس + مانده در تنگنای طارم اخضر چرا + ب
طارمة - بکسر ثالث وفتح رابع . ع . خانه از چوب معرب طارم - ۱
طارم فیروزه - ف . بمعنی طارم اخضر است که کنایه از آسمان باشد - ر ۸
طارم نیلگون - ف . مثله - ر
طارونی - بضم ثالث وکسر نون . ع . نوعی از جامه ابریشم
طاری - بکسر ثالث . ع . ظاهر شونده بر کسی ناگاه وفرود آینده از جای طراء کرمان وطرآء کرمار جمع - غ ۲
طارئة - ع . بر وزن ومعنی داهیة - ۲
طاریقه - بثالث تحتانی رسیده وفتح قاف بیونانی تخمی است که آنرا بعربی حب الخطائی وحب [illegible] خوانند وبشیرازی باتو گویند - ر
طاس - بسین مهمله در اصل فارسی تاس است بدل قرشت فارسی وانان عربی آنرا بطای حطی ذکر نمودند [illegible] گرفت از عالم طبیدن وطلا وکمعنی طشت کلان وکاسه کهتری ونیز نام جامه زرتار بمعنی در اصل [illegible] است در فارسی هم استعمال رفته از چراغ هدایت واز منتخب نوشته که ظرفی است که در وآب ومشراب خورند ودیگر گفته که معرب است ودر شرح نصاب نوشته که طاس از لغات مولد است یعنی عربی نیست بلکه ازان گرفته اند - غ اب
طاس آبگون - ف . کنایه از آسمان باشد - ر ۸
طاس آتش سرائی - یعنی آفتاب - اك
طاس باز - بموحده بالف کشیده وبزای هوز زده وشی در ولایت طائفه اند که از زیر خرقه طاسها بر آرند وگاهی طاس در هوا افگنده بر سر چوب بگیرند از عالم شیشه باز وبازیهای عجیب وغریب دیگر نیز کنند از عالم بهان متی هندوستان - محمد عرفی - لباس خضر پوشید وطاس بازی کرد + ز بچگان مشعبد بنشان نرگس + میرزا طاهر وحید - زکشتی چو کردیم هنگامه ساز + بگوئیم حرفی هم از طاس باز + خورد چرخ از چرخ آن لوالی بجن حال گردید چون آسیا + دو مهی التماثیل نجرایاه [illegible] + ب

طاس [illegible] - ف . [illegible] سینا عبوتی [illegible] زاینده رود گوید - باطراف آن قصرهای متین + نشستند چون مردم طاس بین تو - ب
طاسة - بتشدید سین . ع . نیزه که در شکم در آید - ۲
طاس چهل کلید وچهل کلید - ف . طاسی بود که بر یکدسته کلیدهای آهنین ادعیه منقش کنند وبران طاس بر سر ادعیه نقش نمایند وبرای حصول مرادات ادعیه را خوانده آب درآن انداخته بر سر خود ریزند وبعضی دیگر گویند نوعی است خاص از طاس که بر شکلی ووضعی معین سازند - میرزا طاهر وحید - در دهن باشد کرم در وصل وچندین زبان + گفتگو از من نمی آید چو طاس چهل کلید + محمد قلی سلیم - زبرگ بید که در آب ریخت باد خزان + حباب باد ز طاس چهل کلید دهد - از بیت اول معنی اول واز بیت ثانی معنی ثانی معلوم میشود پس هر دو صحیح باشد - ب
طاس زر - بفتح زای هوز وسکون رای مهمله ف . کنایه از آفتاب ومهتاب باشد - ر
طاس ساعت - ف . پیمانه ساعت وآن معروف است - نظیری نیشاپوری - رباعی - بنواخ بزم زخمه طاعت بست + آرید بنازم شفاعت اینست + در هر گریم بر و تهی گردد چشم + کر بال زنید طاس ساعت اینست + ب
طاسك - ف . مصغر طاس است - ض
طاس گدائی - ف . کاسه گدائی که در عرف کشکول خوانند - حسین ثنائی - صحن فلک پر نجوم نیست که بر دگهست + طاس گدائی سپهر در گه دوران شکست + ب
طاس نگون - بکسر نون . ف . کنایه از آسمانست وبان فلک خوانند - ر ۸
طاسی - بکسر سین مهمله . ع . گرفته یقال نفسی طاسیة یعنی دل من گرفته است - ۲
طاط - بالفتح . ع . مرد دراز ودلاور وگشن تیز شهوت وبابانگ - ۲
طأطأ - ع . مر پست کردن چنانکه در رکوع کنند وطأطأة مثله وفرو هشتن عنان را برای دوانیدن وتاختن اسب وشتابی نمودن در خرج مال ومبالغه کردن دران دانستن [illegible] - راهبر دوران وحبیا بیدان باید ودو نیز تروید
طأطأ - تسلسال . ع . جای پست که پوشیده آید راه رفتن کوتاه بالاکرده کردن - ۲
طاع - بالفتح وعین مهمله . ع . فرمانبردار - ۲
طاعة - بفتح عین . ع . فرمان بردن طاعات جمع وبالفظ بستن وبردن وکردن مستعمل اول در بیعت سنن گوید خواجه نظیر - سعی نابرده درین راه بجای نرسی + مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر + ب
طاعت پیشه - ف . بمعنی طاعت ورکه بیاید
طاعتگاه - ف . معبد وپرستشگاه - خواجه نظامی - یکی دیر سنگین برافراختند + بجو طاعتگهش ساختند + طاعبد اسرای نفی - آهی وطاعتم باز کن طلب طاعتگهم محرم راز کن + ب
طاعت ور - بفتح واو - ف . بمعنی - محمد عرفی - بدست همت طاعت وران رها کردم + درا وابن قدم اسباب خانه جور وقصور + ب
طاعل - بکسر ثالث . ع . نیزه است - ۲
طاعم - بکسر ثالث . ع . بی نیاز یقال انا طاعم عن طعامک ای مستغن - وبمعنی خورنده وچشنده ومرد نیکو حال در مطعم ومأکل - ۲
طاعن - بکسر ثالث . ع . نیزه زننده وطعنه زننده - غ
طاعون - بضم عین مهمله . ع . ورمی بود که در خصیه یا پستان یا بغل یا بن ران واقع شود از ماده سمی که عضو را فاسد کند وقی وغثیان وغشی وخفقان همراه آن بود از کفایه منصوری ودر لطائف شامت ومرگ عام ودر بحر الجواهر نوشته که بثره باشد کوچک مانند باقلا سرخ یا سیاه با سوزش بسیار ودر حدود الامراض مرقوم است که بثره باشد بقدر کنار صحرائی با کبودی وسوزش وتب بالی لازم اوست - غ
طاعية - کصاحبه . ع . زن بیار جگر - ۲
طاغوت - بضم غین معجمه . ع . نام بت ونام دیو ولات وعزی وجادو وجادوگر وکاهن وهر باطل وهر چیز خدا است که او را پرستند وسرکش از اهل کتاب ودر کلام مشائخ است - ما شغلك عن الحق فهو طاغوتك - واحد وجمع دروی یکسان است ووزنش فعلوت طواغیت جمع طواغ مثله - اض
طاغی - بکسر ثالث . ع . از حد درگذرنده وکسیکه از حد طاعت وادب درگذشته باشد ونافرمان وستمگار واین ماخوذ از طغیان است وجای در گلستان کنایه از نسرین باشد - غ ا
طاف - ع . مرد بسیار طواف - ۲
طافة - بتشدید فای مفتوح . ع . ماین کوه ودشت ونواح وگرداگرد بستان - ۲
طافح - بکسر ثالث وسکون حای حطی . ع . مست پر از شراب که از خود خبر ندارد - ۲
طافحة - بکسر ثالث وفتح رابع . ع . خشتک هر چه باشد - ۲
طافی - بکسر ثالث . ع . انچه بروی آب از سبکی ولطافت بالا بر آید ضد راسب وراست آن چیز است که در آب ودر شل آن نشین شود مانند درد - ع
طاق - ع . ضد جفت ودر فوسی ایوانخانه ویکتائی که نوعی است از پوشیدنی - شیخ شیراز - برون آمد وطاق ودستار خویش + باکرام ولطفش فرستاد پیش + وبعضی بمعنی طیلسان نوشته اند واغلب که یکتائی نیست بلکه معرب تاست چون یکتا ودو تا ومصرع اول این بیت چنین - برون آمد از طاق ودستار خویش + ای بیرون آمد از ایوانخانه ودر رشیدی بمعنی گشاده وباز کرده نیز آورده باستناد این بیت اوحدی - جامه ظلمت علم بدرید + مست بروی در بد سینه طاق + لیکن در بعض نسخ سینه بطاق بموحده پیش از طا واقع شده وبرین تقدیر تمام لفظ سینه بطاق حال باشد از فاعل والله اعلم بالصواب - وتنها وبیکس طالب آملی - در سرای محفل من اهم بیابانی شدم + چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود + ملا طغرا - اگر نغمه سنجی کند در عراق + شود صبر اهل نشاپور طاق + باقر کاشی - جفت غم ودرد چند باشیم + چون طاق خطاطاق گشت اغیتم + میرزا صائب - طاق ابروی ترا نابست معمار قضا حدوی من از نمای اسلام برگزیده ماند + وحانی که در خانه کنند وچیزها دران نهند وبلند شکسته از صفات تلدست وبالفظ بستن وزدن

دکشیدن و نمودن بمعنی شیخ ابوالعیض فیاضی ے بر کرسی دل کشید طاقی ٭ چون منظر آسمان رواقی ٭ خواجه نظامی ے هر بر ثریاش را در آرم بزیر ٭ زنم طاق خرپشته بر لعبت غیر ٭ محمد قلی سلیم ے نقش ابروش بدل ار ز فراخی بستم ٭ بر سر خانه ویران بلند طاق بستم ٭ و آنچه خمیده باشد از بناها معرب تاک طاقات و طیقان جمع و سنگ بزرگ بیرون برآمده از کوه و مابین هر دو چوب کشتی ٭ ب ا

طاق ابرو نمودن - ف. کنایه از ناز و کرشمه نمودن - ب

طاق ازرق - ف. کنایه از فلک است که آسمان باشد - سر ه

طاق افتادن - ف. کنایه از جدا و ممتاز شدن خواجه شیراز ے نقش ے بستم گر گیرم گوشه ز ان چشم مست ٭ طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود ٭ ب

طاق ایوان - ح. تیری پیش ایوان - شیخ شیراز فرماید این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود تا آخر ٭ خواجه سلمان ے شهی که بانی کیوان ز طاق ایوانش ٭ فراز بارگه خورشی طاق دیگر زد ٭ ب

طاق بازیچه رنگ - بمعنی طاق ازرق است که آسمان باشد - سر

طاق برنهادن - ف. کنایه از فراموش کردن مولانا رومی ے امروز منم ملول و شادم ٭ غم را به طاق برنهادم ٭ ب

طاق بندی - ف. نقشی که بصورت طاق در دیوارها سازند برای خوشنمائی - حکیم زلالی در سلیمان نامه گفته ے ابرو زنی قبله یکسو شده ٭ همه طاق بندی ابرو شده ٭ ب

طاق بنی شیبه - در کعبه طاقی است مشهور طرف لطف آنکه شیبه و شیبب بفتح شین معجمه سپید شدن موی و نام او عبد المطلب است - محسن تاثیر ے کعبه روی جوانی که مرا در نظر است ٭ جلوهٔ طاق بنی شیبه کند ابرویش ٭ ب

طاق پل بضم بای فارسی - ف. چشمهٔ پل محمد قلی سلیم ے در طریق عشقبازی از کسی کم نیستم ٭ موج سیلاب غم پهلو بطاق پل زند ٭ ب

طاقت - بفتح قاف ع. توانائی و باللفظ شکستن مستعمل طاقت فروش و طاقت گداز و طاقت

گسل - ف. بمعنی میرزا بیدل ے شبنم طاقت فروش گلشن شوقم ٭ آب در آئینه ام قرار ندارد ٭ میرزا طاهر وحید ے جوانان گلها ز طاقت گسل ٭ ولیکن بجگر بسته داغ دل ٭ ب

طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت - مثل است - ب

طاقت ناپسند - ف. بمعنی میرزا معز فطرت ے بخود هم جنگ دارد شوق طاقت ناپسند ما ٭ شبیخونی بر آتش میزند مشت سپند ما ٭ ب

طاقچه - ف. مصغر طاق - فرض

طاق خرپشته - ف. عبارت از عمارت - از فرهنگ سکندر نامه

طاق خضرا - ع. آسمان - ب

طاقدیس - بکسر دال ابجد و سکون تحتانی و سین بی نقطه. ف. بمعنی طاق مانند است چه دیس مانند را گویند و تخت خسرو پرویز را که از فریدون بوی رسیده بود طاقدیس میگفتند گویند جمیع حالات فلکی و نجومی دران ظاهر میشده و آن سه طبقه بوده و در هر طبقه جمعی از ارکان دولت او جابجا قرار میگرفته اند و خسرو نیز بران تخت ملحقات و تصرفات کرده بود و طول آن یکصد و هفتاد ذراع و عرض آن یکصد و بیست ذراع و مکلل بجواهر بود و صفهٔ حضرت سلیمان را هم گفته اند ٭ دیوان پادشاهان را نیز گویند - غ

طاق زدن - ف. نوعی از جستن است که آنرا گنبد زدن نیز گویند - داراب بیگ جویا در تعریف اسپ ے زند طاق از دم خود گاه رفتار ٭ برنگ ابروی خوبان گره از آب

طاق شدن و کردن - ف. بطاق افتادن که گذشت چنانکه مثالش در طاق هم گذشت - وایضا میرزا صائب ے چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند ٭ طاق مردانهٔ ابروی دلارای کسی ٭ ب

طاق شکربوله - ف. کنایه از قطاب و سنبوسهٔ شکری است - سر ه

طاق شکستن - ف. معروف - میرزا عبد القادر بیدل ے حباب امروز دست از موج هستی شسته میگوید ٭ که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیرش ٭ ب

طاق طارم - بمعنی طاق اخضر است که کنایه از آسمان باشد - سر ه

طاق فراموش و طاق فراموشی ف. محاوره که مقرری است ابونصر نصیرای بدخشانی ے زنهار دل مبند لعیر ابو عده اش ٭ کاین شیفته را بطاق فراموش می نهند ٭ میرزا صائب ے خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی ٭ میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا ٭ ب

طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ ف. هر دو بمعنی آسمانست - سر

طاق کحلی - بضم کاف و سکون حای حطی ع کنایه از آسمانست - سر ه

طاق لاجوردی - ف. مثله - سر

طاق مدائنی - بمیم و نون تحتانی رسیده. ف. نوعی از طاق عمارت - واعظ قزوینی ے نکنی گر سفر مکه و یثرب چه غم است ٭ طاق درگاه ضرور استکه باشد مدنی ٭ ب

طاق مزار - ح. طاقی که بر سر بالین تربت سازند - ملا قاسم مشهدی ے بروای نوجوان داد جوانی ده که پیر از خمیدنهای قد طاق مزار آرزو باشد ٭ ب

طاق مقرنس - صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام را گویند و کنایه از آسمان هم هست ٭ سر

طاق نسیان - بنون محاوره مقرری است و محمد غنی بام نسیان بسته و این غریب است ے جاده کون بلند آوازگی ٭ برفراز بام نسیان میزنم ٭ میرزا صائب ے شد مقرر می پرستی گردش چشمی کجاست ٭ تا نهد بر طاق نسیان شیشه و پیمانه را ٭ وله ے هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما ٭ اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما ٭ ب

طاق نصرت - بضم نون و سکون صاد مهمله این طاقی است که بهجت ورود سلاطین عظام و امرای کرام علی سبیل الرسم شهرها می سازند آرمسافرتنامهٔ شاهان نوشته

طاق نگون - ف. آسمان - ب

طاق نمائی - ف. بمعنی طاق بندی که گذشت - امیر شمس سهیلی ے بر سینه هر نعل بریدم که نشاید ٭ محنت کده را به ازین طاق نمائی ٭ ب

طاق نیلوفری - ف. کنایه از آسمان باشد - سر ه

طاق نیخایه - بفتح یای حطی در آخر. ف. کنایه از آسمان باشد و طاق نیخانه هم بنظر آمده است که بجای تحتانی نون باشد - سر

طاق و ترنب - بضم فوقانی و رای قرشت و سکون نون و بای ابجد - ف. از لغات مترادفه است و بمعنی طمطراق و کر و فر و خودنمائی باشد - سر

طاق و جفت - ف. بازی معروف قمار و باللفظ باختن و زدن مستعمل سید حسین خالص ے قمار عشق حریف کی کنون آن سرگرانی کو ٭ که طاق و جفت با ابروی خود بازی نمیکردی ٭ ظهیر فاریابی ے چو طاق و جفت زدن بر طریق لعب کنند ٭ به نیزه تنها جفت و به تیغ سرها طاق ٭ میرزا طاهر وحید ے طاق و جفتی باختم با ابرویش دلدار بر ده طاق بود ابروی او من جفت گشتم با ربر د ٭ ب

طاق و طرام - بضم طا و رای بی نقطه و سکون میم. ف. بمعنی طمطراق و کر و فر و خودنمائی باشد این هم از لغات مترادفه است - سر

طاقه - بر وزن فاقه. ف. یکتار از ریسمان و یک عدد از جامه ابریشمی وغیره و یکشاخ از ریحان باشد قتاره طاقت و تحمل و توانائی را نیز گفته اند و در شرح قران السعدین نوشته که چنانکه در اسپ راس و در فیل زنجیر آرند همچنین در جامه طاقه مستعمل کنند - سر غ

طاقی - بر وزن ساقی. ف. نوعی از کلاه باشد که بصورت طاق سازند ارتخان واضح ے نامد درست طاقی گردون بفرق فقر ٭ کشکول تا مگر سرش بازگون کنند ٭ ب

طاقین - ظاهرا مفرس طاقی است و میر معزی در قصیدهٔ خود بادین و کین و مانند آن قافیه کرده و گفته ے ور در خور اقبال تو خدمت کندی چرخ ٭ هستی بر او راسم اسپان تو طاقین ٭ ب

طاقیه - ف. مثله - ب

طاقیه دوز - ف. معروف - سیفی صاحب بدائع ے منکه چون قالب بیجان شدم از سوز جگر ٭ هست سودای سه طاقیه دوزم در سر ٭ ب

طال - ع. دراز شد یقال (طال طیلتک) یعنی دراز شد عمر تو - ا

طالب - بکسر ثالث ع. جوینده و خواهنده و طلاب کرمان و طلب کرکع و طلبة و طلب محرکتین جمع و نیز طالب نام مردی و ابو طالب کنیت عم نبی صلی الله علیه و آله وسلم و والد علی کرم الله وجهه اسمه عبد مناف بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف القرشی الهاشمی ا

طالب کلیم - در وطن او اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را همدانی و بعضی او را کاشی انچه مظنون فقیر است اینست که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همدان می بوده غرض آخر الامر بهندوستان رفته و سالها در خدمت شاهجهان بسر می برده و از خوان نوالش بهره یاب عمری خوش گذرانیده و از هر قسم شعر دارد لیکن در مثنوی و قصیده و رباعی شعری که قابل باشد ندارد و بتقریب شفقت پادشاه مزبور تمامی ارباب کمال هندوستان اشعار او را مسلم میداشته اند و در کشمیر مدفون است دیوانش مکرر ملاحظه شد و از وست ے جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما ٭ چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما ٭ وله ے چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از و خاداری ٭ که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را ٭ از آتشکدهٔ آذر -

طالح - بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. مرد بدکردار که ضد صالح باشد و نیز طالح شتر مانده و طلح کرکع جمع - غ ا

طالع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. بمعنی برآینده و صعود کننده و باصطلاح منجمان برجی که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق شرقی نمودار باشد اول را طالع ولادت و ثانی را طالع سنبله گویند و از هر طالع از دوازده گانه در نحوست و سعادت علیحده است و فیروز مسعود و زافزون خصم افگن آشفته شوریده ناساز واژون سست تباه از صفات اوست - غ ب

طالع اسکندری دارد - ف. مثل است - ب

طالع چپ - ف. کنایه از طالع نحس و شوم نور الدین ظهوری ے برای آنکه شود کار دشمن با راست ٭ چه راست است که در طالع چپ ما نیست ٭ وله ے باظهوری نگشته راست فلک ٭ داد از دست طالع چپ ما ٭ ب

طالع مند - ف. صاحب اقبال و بختاور و طالع ور مثله - فرا

طالع همیشه شرمنده است - ف. مثل است - ب

طالق - بکسر ثالث ع. صاحب هائی یعنی رها و طالق زن رها شده و از قید نکاح طلق کرکع جمع و ناقه بی مهار بر سر خود گذاشته یا متوجه بطرف آب یا ناقه که آنرا العبدیک شبانروز دوشند و میش بسر خود گذاشته - اغ

طالقان - بکسر ثالث نام شهری میان بلخ و مرو و رزازان شهر است ابو محمد محمود بن خداش طالقانی - ا

طالقه - بکسر ثالث ع. زن وارسته از قید نکاح طوالق جمع - ا

طالوت - بضم ثالث ع. نام سرداری از بنی اسرائیل که سقابود با جالوت نام کافر جنگ کرد و داود علیه السلام که از سپاهیان طالوت بودند جالوت را کشتند طالوت وعدها که از داود علیه السلام کرده بود ازان برگشت و دشمن گردید بعد مردن او داود علیه السلام ملک را مالک شد - غ

طالیسفر - باسین بی نقطه و فا بر وزن فالیزگر بلغت یونانی پوست بیخ زیتون هندی است و بعضی گویند برگ درخت زیتون هندی باشد - سر

طالیقون - بر وزن غاریقون بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد است که طلا و نقره و مس و قلعی و سرب و آهن و روح توتیا باشد آنها را باهم گداز ند و ازان چیزها سازند گویند اگر سنقاشی ازین بسازند و سوی زن بادی که در چشم باشد بآن سنقاش بکنند دیگر بر نیاید و بعضی طالقون بحذف یای حطی هم گفته اند و آنرا نوعی از مس میدانند و گویند مس زرد است و ارباب اکسیر آنرا لرست خوانند و گویند در کان مس دیده است و بآن همیتی هم هست - سر ه

طامات - لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود و هرزه گوئی از رشیدی و کشف و برهان و بهار عجم و موید و در سراج نوشته که لامات بمیم بر وزن حاجات در اصل عربی است بتشدید میم و فارسیان بتخفیف استعمال کنند

بمعنی اقوال پراگنده و سخنان بی اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم بمعنی داهیه و حادثهٔ عظیم و در فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود و بالفظ خواندن و بافتن استعمال کنند - خواجه شیراز ؎ یکی از عقل میلافد دگر طامات می بافد + بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم + کمال خجند ؎ تا چند بر تو خواندن طامات زهد و تقوی + طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم + غ ب

طامّة - بتشدید میم مفتوح. ع. روز قیامت بدانجهت که غالب و فوق همه چیزها است و بلاکه غالب و فوق همه بلاها باشد - ۲

طامث - بکسر ثالث و سکون ثای مثلثه. ع. زن حائض - ۲

طامح - بکسر ثالث و سکون حای حطی. ع. زن که بی اجازت شوی در اهل خود رود و زن نگرنده بسوی مردان و بلند از هر چیزی - ۲

طامر - برای مهمله کصاحب. ع. کیک و طامر بن طامر - آنکه او را و پدرش را کسی نداند که کیست - ۲

طامس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله. ع. دور و ناپدید طوامس جمع و ناپدید کننده و مرده دل - ۲

طامع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع آزمند و حریص اطماع جمع و امیدوار - ۲

طامل - بکسر ثالث. ع. مرد پلید زبان بی باک - ۲

طامور - بضم ثالث و رای مهمله در آخر. ع. نامه و دفتر طومار مثله - ۲

طامّة کبری - بتشدید میم و ضم کاف و فتح راء بمعنی قیامت - غ

طان - ع. جای گلناک و یقال طان و ارض طانة مثله - ۲

طاو - بواو. ع. گرسنه طوی مثله و گرسنه دارنده خود را طاویة مثله فیهما - ۲

طاوس - ع. پرنده ایست خوشرنگ از پرندگان بلاد عجم تصغیر آن طویس - است بعد حذف زیادات اطواس و طواویس - جمع و مرد خوبروی بلغت شام و سیم و زمین سبز با هر گونه گیاه و نیز نام مردی است از صحابه رسول صلی الله علیه و آله و سلم - ا ض

طاوس آتشین پر - ف. کنایه از آفتاب - ب

طاوس پراگنده - ف. مراد بی رونق و بدنما از فرهنگ سکندرنامه

طاوس پران اخضر - ف. بکسر نون کنایه از فرشتگان باشد و ستارگان را نیز گفته اند - س

طاوس جلوه و طاوس رفتار و طاوس کرشمه - ف. از اسمای محبوب است - میرزا رضی دانش ؎ گل بچین از عشوهٔ طاوس رفتاران هند + جابجا پا در گل آن جلوهٔ مستانه باش + ب

طاوس خلد - ف. کنایه از حور و غلمان بهشتی باشد - س

طاوس زاغ نفس - ف. انگشت نیم سوخته - ض

طاوس علوی آشیان - ف. کنایه از آتش - غ

طاوس مشرق خرام - ف. کنایه از آفتاب است و آسمان را نیز گویند - س

طاوس وار رفتن - بواو. ف. نوعی از ورزش کشتی گیران که وارگونه شده خود را مثل طاوس رقصان نمایند و آزاد در عرف هند مورچال خوانند - ملا طغرا ؎ چتر طاوسی نصیب مرد کشتی گیر نیست + گر رود در وقت ورزش صد قدم طاوس وار + محمد سعید اشرف ؎ بسکه عالم گشته تا سر بهشت از عدل او + کبک در چنگال شاهین میرود طاوس وار +

طاوشی - بفتح واو و شین معجمه. ف. نوعی از جامه‌های رنگین - میر معزی در تعریف خزان ؎ طاوشی پوشان باغ از یکدگر گشتند دور + بر هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار + ب

طاوی - بالفتح و کسر واو. ع. بمعنی کسی - ۲

طاها - ع. نام سورهٔ قرآن و نام پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چراکه اشارت است از یا طاهر - غ

طاهر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. پاک اطهار جمع و مرد پاکیزه لباس و ثیاب طهاری جمع بر غیر قیاس گویا جمع طهران است و امرأة طاهرة بدون ها زن پاک از حیض و الما زن پاک از نجاست و از عیوب و منقصت - ۲

طاهر تاق - به و تای فوقانی بفک اضافت یعنی باسقاط کسره که درمیان این صفت و موصوف بود علم شخصی است که طاهر نام داشت و الکن بود و بجای قاف و کاف تا میگفت و او یکی از ملازمان میرزا احمدی که معشوق میرزا تقی بود - غ

طاهی - بکسر ثالث. ع. گوشت پز و بریان ساز و نان پز و پزنده هر نوع و خوردنی طهاة جمع - ۲

طائر - بکسر همزه. ع. پرنده و کردار طیر بالفتح جمع منه قوله تعالی الزمناه طائره فی عنقه ای عمله طیور و اطیار جمع الجمع و گاهی طیر بر واحد واقع شود منه قوله تعالی فیکون طیرا باذن الله و هو ساکن الطائر یعنی با تمکین است و نیز طائر دماغ و آنچه بدان فال گیرند نیک باشد یا بد و بهره و روزی و کار و عمل که مقلد آنست و بمعنی خشم ۲

طائر سدره و طائر سدره نشین - ف. هر دو کنایه از جبرئیل علیه السلام است - ر ا

طائر قبله نما - ف. مرغ قبله نما که بیاید - ب

طائر قدس و طائر عرش - ف. جبرئیل علیه السلام - غ

طائر قیاس - کنایه از قوت دراکه - محمد عرفی ؎ منقار بند کرده رستی هزار جا + تا اولین دریچهٔ او طائر قیاس + ب

طائش - بکسر همزه و سکون شین معجمه. ع. مرد سبک - ۲

طائع - بکسر همزه و سکون عین مهمله. ع. فرمانبردار - غ

طائف - بکسر همزه. ع. طوف کننده و خیال که در خواب نماید و وسوسه و خشم و نام ناحیه است قریب مکه در ملک حجاز بسبب آنکه جبرئیل علیه السلام آن ناحیه را بدست گرفته گرد خانه خدا طواف نموده بود - غ ۲

طائفه - ع. بمعنی گروه مردم و پاره از چیزی یا طائفهٔ دو را یا یک مرد پس بمعنی نفس باشد - ۲

طائق - بکسر ثالث. ع. سنگ بیرون آمده از کوه یا از چاه -

طاقان - بکسر ثالث. ع. بمعنی ... است در تیح - ۲

طائل - بکسر ثالث. ع. بمعنی فائده و لا یستعمل فی هذا المعنی الا فی النفی یقال لا طائل فی هذا الامر و فزونی و توانائی و دستگاه و توانگری و فراخی طائلة مثله فی الکل - ا غ

طائلة - بکسر همزه و فتح لام. ع. بمعنی فزونی و توانائی و دستگاه و توانگری و فراخی و نیز طائلة دشمنی و کینه یقال بینهم طائلة ای عداوة و ترة - ا

طائی - بکسر همزه. ع. منسوب بطی که قبیله ایست از عرب که حاتم منسوب بآنست و در لفظ طی دو یاست اول مدغم دوم مدغم فیه چون یای نسبت که در عربی مشدد میباشد در آخر آن درآورند بجهت ثقالت اجتماع چهار یا از هر دو یای اصلی اول را بالف بدل کردند و ثانی را بهمزه فارسیان یای نسبت لفظ عربی را نیز بتخفیف خوانند - غ

طب - بالفتح و تشدید بای موحده. ع. دانا و نیک ماهر در کار خود یقال فلان طب بکذا ای عالم به و طبیب و نیز نشتر تیز هوش که پای نه نهد تا جای نبیند و طب شلثة دارو و بالکسر و پزشکی و داروی نفس و تن و طب رفق و ملاطفت و منه من احب طب هر که دوست دارد کاری را باید که با آهستگی و نرمی نماید و شتاب زدگی نکند و نیز طب فسوس و جادوی و طب بالکسر شهوت و خواهانی تن و آرزو و ارادت و شان و حال مرد و پزشکی و جادوی و دهر و خوی و عادت و یقال ما ذاک بطبی ای بدهری و عادتی و طب - بالضم موضعی است - ۲

طباب - بالکسر. ع. جمع طبابة - ا

طبابة - بالکسر. ع. نوردابر و رگی جامه پیش کشاده دراز دامن و دراز از زمین و ابرو چرم و دوال که در زهای مشک گیرند طباب جمع و پزشکی و طبابة السماء و طبابها بالفتح طرهٔ دراز آن که براق نمایان باشد -

طباة - بالفتح. ع. سرشت و خوی مردم هرچه باشد - ۲

طباخ - بخای معجمه کسحاب و بضم. ع. استواری و نیز طباخ توانائی و فربهی - و طباخ بالفتح و تشدید بای موحده بمعنی پزندهٔ طعام و بمعنی باورچی - ا غ

طباخة - بالکسر. ع. باورچی گری و طباخة بضم سر جوش دیگ و کفک آن - ا

طباخیة - کگراهیة. ع. زن جوان پرگوشت یا زن ... ا بلیه طباخیة کغرابیة مثله - ا

طبار - بفتح را و کسر آن. ع. بلاها و سختیها طبار کرمان درختی است مانا بدرخت انجیر - ا

طباشیر - بالفتح و کسر شین معجمه. ع. دوائی است که از جوف نی هندی بهم رسد یا آن خاکستر بیخ نی است و فلوس طباشیر که در شکم نی میباشد مدور است مانند درهم و گویند چون نی از شدت بادگی بر دیگری بهم خورد از آنجا آتش برآید و در نیستان افتد طباشیر بندهای نی است که از خاکستر آن جدا کنند و بهترین آن سپید گرد با اندک تندی و گزیدگی زبان و مغشوش آن که از استخوان سر گوسپند میسازند با اندک شوریت و بحدت میباشد مقوی دل و معده و جگر و قاطع قی صفراوی و اسهال دموی و بهندی آن را بنس لوچن گویند و طباشیر بانسی عبارت ازین است - نصاحت خان ؎ بی پالکی تاب تب هر که دارد + طباشیر بانسی است راضی علاجش + وازین مستفاد میشود که طباشیر نقره که قسم اعلای اوست غیر انیست - ا غ ب

طباشیر صبح - ف. کنایه از سپیدی صبح صادق - غ

طباطبا - بفتح هر دو طای مهمله. ع. لقب اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی علیه السلام زیرا که در زبان لکنت داشت و بجای قاف طا میگفت آورده اند که در ایام خردسالی بروز عید والد بزرگوار او فرمود که چه نوع جامه برای تو مهیا کنم او گفت طبا طبا یعنی قبا قبا از آن روز اسمعیل را لقب طباطبا مشهور گشت و اولاد او را سادات طباطبائی گویند - غ

طباع - بالفتح و تشدید با. ع. صاحب طبیعت و بمعنی کوزه گر نیز آمده و بمعنی مهر زن و سازنده هر چه باشد و سازنده تیغ - و بکسر اول و تخفیف با سرشت و خوی مردم که زائل نشود از منتخب و بهار عجم و کشف و میر نورالله در شرح گلستان نوشته اند که طباع بکسر بمعنی طبیعت و سرشت مردم و طباع در جای استعمال نمایند که صاحب آن را شعور باشد و طبیعت را در جای استعمال کنند که صاحبش را شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو محل آرند کذا فی بعض المعتبرات و لفظ طباع بکسر اول جمع طبع و جمع طبیعت هم میتوانند شد چنانکه بحار جمع بحر و صحاب جمع صبح مستفاد از فصول اکبری و شافیه - غ ۲

طباعة - ککتابة. ع. شمشیرسازی - ۲

طباق - بالکسر. ع. موافق و برابر یقال هذا طباقه ای موافقه و السموات طباق جهت مطابقت بعض مر بعض را یا اینکه بعض آن بالای بعض است و طباق الارض هرچه بالای اوست و طباق کزلزل درختی است که در کوه‌های مکه روید نوشیدن و ضماد آن نافع است مر زهرها را و جهت خارش و کرمهای کهنه و مغص و یرقان و سده‌های جگر شدید الاسخان است - ۲

طباقاء - بالفتح. ع. شتر فرومانده از گشنی و آنکه بروی سخن بسته گردد یا آنکه بپوشاند زن را بسینه جهت فربهی و گرانباری خود یا مرد درمانده و عاجز و ناتوان - ۲

طباق الاضداد - بکسر اول. ع. موافق کردن چند چیز که ضد همدیگر باشند یعنی در پی دیگر آوردن آنها - غ

طبال - کشداد. ع. طبل نواز - درویش واله هروی ؎ خطاب بیاد گوید ؎ تا ساکن حلقهٔ دهانی + طبال صماخ انس و جانی + بر نیک و بد زمانه حاضر + کس چون تو نباشد از عناصر + ب

طبالة - ککتابة. ع. طبل نوازی - ۲

طب النساء - ع. کتابی که خاصة معالجات امراض نسا در آن مذکور باشد - اشرف ؎ دردم از طب النسار دختر رز شد علاج + آب نار می پرستان آب انگور است و بس + ب

طبانة - بالفتح و فتح نون. ع. زیرک شدن و دانا گردیدن و بمعنی زیرکی - ۲

طبانچه - ف. رسم خط است و اصلش توانچه بفوقانی مرکب از توان بمعنی زور و قوت و چه که کلمه نسبت است و فصحای عراق بیای فارسی خوانند صاحب غیاث گوید که طای مطبقه در فارسی نیامده و متاخرین بسبب اختلاط عرب و عجم که در بعض الفاظ تصرف گونه کرده اند برخی را بطای مطبقه نوشته اند مثلا طلا و طپیدن و طبانچه وغیره تم کلامه و بالفظ زدن و خوردن مستعمل - ملا شیدای هندی ؎ نهر با داگر تو بی آتو هر صبح باغ + گل طبانچه زند و غنچه کند جنگ مقیت +

خواجه نظامی ؎ چو مقبل کمر بست پیش آن گفتش ٭ طپانچه نشاید زدن باد در فرش ظهوری ؎ از تاب سینه شعله بر آورد داغ ما ٭ صرصر طپانچه چون نخورد از چراغ ما ٭ ب

طپانچهٔ روزگار خوردن - ف. کنایه از تصدیعات زمانه کشیدن - ب

طَبَاهِجْ - بکسر ها و سکون جیم ع. گوشت در روغن سرخ کرده یا آن کباب شامی ست - ۲

طَبَاهِجَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع گوشت کفانیده و بهی آن ظاهر کرد و معرب تباهه - ۲

طَبَائِخ - بکسر همزه و سکون خای معجمه ع. بادها گرم - ۲

طَبَائِع - بکسر همزه و سکون عین مهمله ع. جمع طبیعت سرشت که مردم بران آفریده شده - فرا

طَبَائِعِ اَرْبَعَه - ع. اول سرد تر دوم خشک تر سوم گرم تر چهارم گرم خشک - غ

طِبَب - کعنب ع. جمع طِبَّة که بیاید - ۲

طِبَّة - بالکسر تشدید بای مفتوح ع. نورد ابر و زمین دراز گیاه ناک و خانه و جامه پیش کشاده دراز دامن و پوست دراز و دوال دقیق و خط شعاع آفتاب طِبَب کعنب جمع و طُبَّة - بالضم دوال که درزهای مشک گو گیرند - ۲

طَبْج - بالفتح و جیم ع. محکم و استوار شدن حماقت و زدن بر هر چیز میان کاواک مانند سر و نحو آن و طَبَج بفتحتین گول گردیدن - ۲

طَبْخ - بالفتح و خای معجمه ع. پختن اشتوا آباشد یا اتندا گاو طُبَّخ - کسکر فرشتگان عذاب واحد آن طابخ است - ۲

طَبْخَة - بالفتح ع سخت گول - ۲

طبخ حضور و طبخ نظر - از غایت اهتمام پیش چشم طبخ طعام فرمودن تاثیر ؎ بر جزو و کل خوش است نظر پخته تر کنم ٭ دل گرم شوق گشت که طبخ نظر کنم ٭ رضی ؎ اگر مهمای هندستان صبورم ٭ گوارا نیست جز طبخ حضورم ٭ ب

طبخ خانه - ف. باورچیخانه - فرا

طَبْر - بالفتح و رای مهمله ع. بر جستن و پنهان گردیدن و جهیدن اسب بر ماده - و بالکسر ستون قصر - ۲

طَبَر - بروزن خطر نام ولایت طبرستان است که مازندران باشد و بید طبری که به بید مجنون اشتهار دارد منسوب بدانجا است - سا

طَبَرَانِی - محرکة و کسر نون ع. منسوب به طبریّة که قصبه ایست به اردن - ۲

طبرخون - بخای نقطه دار بروزن شفق گون ف. بید سرخ باشد و آنرا بید طبری نیز خوانند و بعضی گویند طبرخون سه عدد چوب است که آنرا با حلقه های آهنین تعبیه کرده بهم پیوسته اند و شاطران بر دست گیرند و مرغان و جانوران بدان زنند و شکار کنند و رنگ سرخ را نیز گفته اند و بمعنی عناب نیز آمده است و آن میوه باشد دوائی شبیه به سنجد و در مدار چوبی است سرخ رنگ تلخ مزه و در مجموع اللغات و فردوس اللغات بمعنی صندل سرخ نوشته - سا غ

طبرخون زدن - ف. هلاک ساختن آز فرهنگ سکندرنامه

طَبَرْزَد - ف. بمعنی نبات معرب تبرزد چون نبات سخت باشد گویا که اطرافش به تبر تراشیده اند یا آنکه بسبب سختی به تبر شکسته میشود و بقول اصمعی طبرزن و طبرزل شله ع - ۲

طِبْرِس - بسین مهمله کزبرج و جعفر ع. نیک دروغ گوی - ۲

طَبَرِسْتان - محرکة بلادی است فراخ و وسیع طَبَرِی منسوب است بآن - ۲

طَبَرِی - بفتحتین و کسر ثالث ع. کنایه از لب معشوق منسوب به طبر در اینجا مخفف طبرزد است که بمعنی نبات باشد - غ

طَبَرِیَّة - محرکة ع. قصبه ایست باردن طَبَرانی منسوب است بآن از آن قصبه است حافظ ابوالقاسم سلیمان بن احمد و هی است بواسطه طبری منسوب بو - ۲

طَبْز - بالفتح و زای هوز ع. پری هر چیزی و طِبْز بالکسر سنگ بزرگ از کوه یا کرانهٔ کوهی تر آن و تشتر دو کوهانه - ۲

طَبَس - بالفتح و سین مهمله ع. سیاه از هر چیزی و بالکسر گرگ و طَبَس محرکة شهرستانی است در خراسان اعجمی است طَبَسان بالتحریک تثنیه - ۲

طَبْش - بالفتح و شین معجمه ع. مردم طمش سیم شله - ۲

طَبْطَاب - بالفتح ع. چوگانی است که سر آن مانند کفچه سازند و گوی در آن نهند و بر هوا افکنند چون بفرود آمدن رسد باز سر طبطاب برو زنند همچنین نگذارند که بر زمین آید تا از هال بگذرانند و بفارسی آنرا تخته گوی بازی گویند علی خراسانی ؎ چو گوی پیش بهر جا که خواهد دواند ٭ دلم را ربوده بزلف چو طبطاب ٭ و مرغی است کلان - غ ب ۱

طَبْطَبَة - بالفتح ع. آواز کردن - ۲

طُبْطُو - بروزن بدبو - ع. نام نوعی از مرغابی باشد - ۲

طَبْع و طَبِیعَة و طِبَاع - اول و دوم بالفتح و سوم بالکسر ع. سرشت مردم که بران آفریده شده و جمع اول اطباع و جمع دوم طبائع و بعضی جمع اول طِباع گفته اند و نکته سنج و نقاد سخن آفرین سخن ساز سخن طراز سخنگوی سخن سنج سخن سرای سخن گستر روان لطیف سلیم جاد و فن معنی دان معنی باف معنی آفرین کریم ستاز کار رنگ آمیز قهره باز ملائم غیور سرکش شیر گیر جنگجوی موزون سنگین بردبار هرزه زار پست بی انصاف ناشناد مرض خیر برهم خورده مشوشگاف هنر پرور ارجمند مستقیم حقائق شناس شکر گستر جود گستر از صفات و عروس از تشبیهات اوست - کمال اسمعیل ؎ مراالشعر مجرد مدان ازانکه جز این ٭ عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز ٭ و تیز طبع شل ها نند و صنیع و ساخت و هیات چیزی و مهر نهادن بر نامه و سکه زدن بر سیم و زر و بمعنی نقش کردن و پرده انداختن بر دل و پر کردن دلو را - ب ا غ

طُبْعَان - بالضم ع. رنگی که بدان مهر کرده شود - ۲

طبع تیز کردن - ف. کنایه از مشتاق و حریص گردانیدن طبع را بچیزی - ب

طبع جامد - ع. یعنی ناموزون طبع و نیز کند طبع - ا

طبع خانه - ف. چهاپه خانه - فرا

طبع کافوری - ف. کنایه از طبع سوداوی و نیز کنایه از طبع کند و مرگ - ب

طَبَعِی - بفتح اول و فتح بای موحده و کسر عین مهمله ع منسوب به طبیعت چرا که حرف ثالث را اگر یا باشد در حالت نسبت حذف کنند چنانچه مدنی منسوب بمدینه و بهمین حرکات نام فنی از فنون حکمت و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده و در نیعیو منسوب به طبع باشد - غ

طَبَق - بفتحتین ع. موافق و برابر یعنی هر شیٔ که برابر آن شیٔ دیگر باشد از ستمب و زبل و ظرف معروف و نام علتی است که اسب را پیدا میشود و آن ورمی ست که گرد ناف اسب بهم رسد و در لطائف نوشته که بکسر اول و سکون با بمعنی طریق و دستور و در مصطلحات نوشته که طبق عملی ست که زنان حکه باهم کنند صرف مالیدن و سائیدن عضو مخصوص است با یکدیگر و این بالفظ زدن مستعمل و آن غیر چرمینه بستن است حکیم زلالی در تعریف پیر زال ؎ طبق میزد بهم فرج و دهانش ٭ دو انگشت حیرانی زبانش ٭ حاجی محمد جان قدسی ؎ ز بس ناتوانی قدش کرده خم ٭ طبق زن شده فرج و بینی بهم ٭ نعمت خان عالی ؎ از کاسهٔ کس گرفته سر پوش ٭ در کار طبق چو دیگ در جوش ٭ غ ب

طبقا - بفتح اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده و بلغت رومی نوعی از گندم باشد لیکن باریکتر از گندم است و آنرا ابغار کامل گویند خوردن آن اسب را ضرر رساند لیکن آدمی را ضرر بعد و رساند - سا

طَبَقچه - ف طبق خرد - فرا

طبقری - بفتح قاف بروزن جعفری. ف. طبقچه را گویند و بمعنی کناره و دامن هم هست و جای و مقامی باشد غیر معلوم - سا

طبق زنبور - ف. کنایه از خانهٔ زنبور است - سراج

طَبْل - بالفتح ع. نوعی از نقارهٔ خرد اطبال و طبول جمع و تهی و بلند بانگ از صفات اوست و بفتحتین چنانکه شهرت دارد غلط است و بمعنی خلق مردم و جامهٔ ایست یمانی که نگار طبل دارد یا جامهٔ مصری است و بمعنی باج و منه هو تحت الطبلیة ای دو اهم الخراج - ب غ ا

طبل از زیر گلیم بر آمدن - ف. کنایه از ظاهر شدن راز کسی - غ

طبل امان زدن - ف. زنهار و امان خواستن خصم از سر رزم و میدان چون گذارد و جرأت پادرمیان ٭ میزند خصم از طبیدن های دل طبل امان - ب

طبل باز - ف. طبلی باشد چون باز را بر مرغان آبی سر دهند دوال بران طبل میزنند و از آن آواز مرغان پرند پس باز یکی را از آنها شکار میکند میر شکاران و قراولان سبب دارند و ترکان اکثر دارند - میر معز فطرت ؎ بصحرای که ترک من شکار انداز میگردد ٭ دل قالب تهی گردیده طبل باز میگردد ٭ ب

طبل باز برای خود میزند - ف. کنایه از آنست که حرف پوچ میگوید و کسی گوش نمیکند - ب

طبل بازگشت - ف. آنست که روزانه چون دو فوج باهم جنگ میکنند وقت شام طبل بازگشت میزنند تا هر دو فوج بخیمه گاه روند این معنی از قصهٔ حمزه معلوم است بلکه آنجا دیده شده و وقتی که شکار اندازان برای شکار جانور آبی میروند و جانور در آب میباشد یا بر کنار آب طبل میزنند و از آن بپرواز می آید دران وقت باز و غیره را سر میدهند و در شعر میرزا صائب واقع شده - ب

طبل بر زین بستن و بر اسپ بستن - ف. ملا عبدالله هاتفی ؎ به بستند بر زین زر طبل باز ٭ یلی شاهبازان کین کرده ساز ٭ حکیم زلالی خوانساری ؎ بسته بر گلگون اشک بیدلان طبل جهات ٭ زلف را باز سپهر طبل جان انداخته ٭ ب

طبل بگلیم کشیدن - ف. کنایه از پنهان داشتن امری که بغایت آشکار بود - نورالدین ظهوری ؎ طبلی بگلیم فقر پرکش ٭ کاقبال کلاه زین بمذکر ده ٭ ب

طبل بلخی - ف. باصطلاح لوطیان مقعد - ب

طبل تهی - ف. لاف یعنی ؎ ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمیدارد ٭ مدار دگو سعندا آنکس که در بند شکم باشد ٭ ب

طبل جلال و طبل جنگ - ف هر کدام معروف نورالدین ظهوری ؎ مراستاره بختی که نسبت پندار ٭ بزد بافق این دیار طبل جلال ٭ میرزا جلال اسیر ؎ آسمان ورزیکه از خورشید طبل جنگ زد ٭ صلح گل آمد بامان دل ما جنگ زد ٭ ب

طبل حیدر رازی - ف. فراهانی علیه الرحمه در شرح این بیت او حدالدین انوری ؎ تیغ تو تیغ حیدر عربی ٭ کوس تو طبل حیدر رازی ٭ آورده که شخصی بود از دیار ری که همیشه لاف شجاعت زدی و از برای اثبات این دعوی طبل بر داشته از شهر بیرون رفتی که من بجنگ شیر میروم و اگر احیاناً شیری یا گرگ یا روباهی دیدی طبل از دوش فرو گرفتی و آن طبل را یا طبل شکم بنواختن در آوردی چون او را از نواختن این دو طبل سوال کردندی جواب دادی که نواختن طبل بواسطه آنست که شیر برسید و نواختن طبل شکم را علت آنست که من نیز میترسم انتهی - ب

طبل خوردن - ف. رمیدن و خود را کناره کردن و رم خوردن چون صید از آواز طبل رم میخورد و باین علاقه بمعنی باخود استعمال کرده اند - سعید اشرف ؎ از بحری قطرهٔ او طبل میخورد ٭ طاوس کبک جلوهٔ طوطی کلام ما ٭ میرزا صائب ؎ طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخوریم ٭ چون کبک مست خنده بکهسار کرده ایم ٭ ب بج

طبل در زیر گلیم بودن - ف پنهان داشتن امری که در غایت شیوع باشد - میرزا صائب ؎ عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم ٭ در جوانان عشق شور انگیز عید روستاست ٭ ب

طبل در زیر گلیم پنهان کردن و طبل در زیر گلیم زدن و کردن - ف. بمعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت - ب

طبل در زیر گلیم ماندن - ف. بی نام و نشان ماندن چه رسم است که چون بادشاهی یا امیری بمیرد طبل و نقارهٔ آنرا از گون ساخته و گلیمی بران انداخته همراه تابوت او می برند او حدالدین انوری ؎ موافقان تو بر بام چرخ برده علم ٭ مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم ٭ ب

طبل در گلیم زدن - ف. بمعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت - کمال اسمعیل ؎ صیت صداش مشرق و مغرب فرو گرفت ٭ دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم ٭ ب

طبل رحیل - ف. آن طبل که وقت کوچ کردن از منزل بزنند - ب

طبل رسوا زدن و طبل رسوائی زدن - ف. کنایه از رسوائی خود را آشکارا ساختن - میرزا صائب ؎ رفتری از بوالعجبهای نظربازان است ٭ طبل رسوا زدن و شیوهٔ پنهان دیدن ٭ ب

طبل زدن - بزای هوز. ف. بمعنی طبل فرو کوفتن

کہ بیلید - میرزا رضی دانش سے شد بهار و ابر در فکر سرانجام گل است، طبل شادی زن که فتح تو به نام گل است، ب

طبل زدن - ف. دهل زن - فر

طبل زیر گلیم زدن - ف. بمعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت. کمال اسمعیل سے بلی سر زند طبل زیر گلیم، چو خورشید تابان شود در وطا، ب

طبل سلیمانی و طبل سکندر - ف. هر کدام معروف - میرزا جلال اسیر سے شکوه و مدش روز یکه زد طبل سلیمانی، دل مور بی طپید و اضطراب بحر پیدا شد، و له سے گر صدای بیکسی گوش از تهی مغزی پر است، شوکت آواز که طبل سکندر هیچ نیست، ب

طبل سوم زدن عسس - ف. طبلی که نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم در کوی و برزن، نظیری نیشاپوری سے ملک خفت و عسس طبل سوم زد، خدیم از زحمت اغیار فارغ، ب

طبلش در بیله شد - ف. کنایه از آنست که رازش به بلا افتاد و رسوا گشت، ب

طبل عسس - بعین مهمله ع. طبلی که شبها همراه عسسان بنوازند جهت منع تردد خلق و بعد از آن هر که در کوچه ها تردد کرد ماخوذ شود. ب

طبل فرو کوفتن - ف. بمعنی طبل کوفتن حضرت شیخ شیراز سے حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت بانگ بر آمد که غارت دل و دین است، ب

طَبْلَق - بالفتح ع. دسته کاغذ - فر

طَبْلَك - بالفتح ف. طبل خرد - فر

طَبْلَك آویز - ف. شیخ نظامی در خسرو شیرین سے دران آماج گر گردی کمان تیز، ز طبلش بهره کردی طبلک آویز، ب

طَبْلَك باز - ف. نقاره کوچک باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند هر گاه که صید بر ابر زمین نشسته یا در آب شناور ببینند آن نقاره را می زنند تا از آواز آن صید از جای خود برخاسته بپرواز آید و ایشان باز را بران سر دهند و این از سراج مستفاد است - غ

طبل کوچ - ف. مرادف طبل رحیل که گذشت - ب

طُبْل وایس و طَبْل واپسین بود - ف. طبل ماتم که در عاشورا و ماتمهای دیگر بزنند و کنایه از دم واپسین نیز میتوان گفت چنانکه در شعر میرزا صائب واقع شده - ب

طَبْلَه - بالفتح - چیزی است از مو بافته که توشقچیان بر دست دارند چون آن را مقابل باز بپرواز آمده حرکت دهند باز باز آید و بر دست جا گیرد، سید حسین جرأت خلف سید علی سبزواری سے آخر آن ترک شکار افگن بدام مائل شد، طبله از بال پری بستیم و رام مانشد، و نیز طبلهٔ صندوقچهٔ کوچک - ب غ

طبلهٔ عطار - بعین مهمله ف. میر مغزی سے طبل عطار است گوئی در میان گلستان، تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار، ب

طُبْلِیَّة - بالفتح ع. در طبل گذشت - ۲

طَبْن - بالفتح ع. گروه بسیار و بحرک و نیز طَبَن بالفتح و بفتحتین فرو پوشیدن آتش را تا نمیرد و بالفتح زیرک شدن و دانا گردیدن و طَبَن محرکة زیرکی طَبَانَة طَبَانِیَة طُبُونَة بالفتح فیهن مثله و طُبُن بالضم طنبور یا رباب و طَبَن - کصرد و تثلیث بازی است مر عربان را که بفارسی سدره نامند و آن خطوطها است که بر زمین کشند و مردار نیکه آنرا در دام کرکس و دان نهند برای صید طَبِن ککتف زیرک و دانا - ۲

طِبْنَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. زیرکی طِبَن کعنب جمع و بعضم اول آواز طنبور یا رباب و نیز بازیچه است طُبَن کصرد جمع یا همان طبن است -

طَبْو - بالفتح و واو ع. خواندن کسی را بسوی چیزی و برگردانیدن کسی را از کاری - ۲

طُبُوَاء - بالفتح ع. کار عظیم و سخت طِبِّیَة - کغنیة مثله - ۲

طُبُوع - بضمتین و عین مهمله ع. جمع طِبْع بالکسر جوی و نهر و طُبُّوع کتنور جانوری است زهردار یا قسمی از بودینه که گزیدنش درد سخت باشد - ۲

طُبُول - بضمتین ع. جمع طَبْل - بالفتح و گذشت - ۲

طَبُونَة - بالفتح ع. زیرک شدن و دانا گردیدن - ۲

طَبْی - بالفتح ع. باز گردانیدن و خواندن و کشیدن و نیک فرو هشته و سست گردیدن سر پستان ناقه و طُبْی بالضم و بالکسر سر پستان یا دیان سباع و خر و اسپ و ناقه و جز آن اَطْبَاء جمع و طَبِیّ کغنی سر پستان مجیب که همواره شیر آید - ۲

طَبِیب - کامیر ع. دانا و زیرک و نیک ماهر در کار خود و پزشک اَطِبَّة و اَطِبَّاء جمع - ۲

طبیب القلب - ع. یعنی زهره که مطربهٔ فلک است و قیل سرودگوی خوبصورت و خوش الحان و مطبوع طبع و در اصطلاح سالکان طبیب القلب شخصی که عارف بود بعلم توحید و قادر باشد بارشاد و تکمیل مریدان - ک

طَبِیبَة - کسفینة ع. دراز از زمین و جامه و ابر و نو طِبَاب بالکسر جمع - ۲

طِبِّیَّة - کغنیة ع. کار عظیم و سخت طَبْوَاء بالفتح مثله - ۲

طَبِیحَة - کسکینة ع. کون - ۲

طَبِیخ - بخای معجمه کامیر ع. نوعی از شراب منصف که نیم جوشیده باشد و کج خشت پخته منه الحدیث اذا اراد الله بعبدٍ سوءً اجعل ماله فی الطبیخ و البنیان و طِبِّیخ کسکیر خربزه لغة فی البطیخ - ۱

طَبِیس - بسین مهمله کامیر ع. دریای بسیار آب - ۲

طِبِّیع - بعین مهمله در آخر کسکیت ع. میانه شکوفه نخستین خرمابن و لب آن - ۲

طَبِیعَة - بالفتح و کسر ثانی و فتح عین سرشت که مردم بر آن آفریده شده طَبِیعَات جمع - افر

طبیعت دزد است - ف. یعنی اوضاع و اطوار همنشینان زود در فکر کسی را که صحبت روز در اثر کند گویند طبیعت دزدی دارد - سعید اشرف سے تا آنکه تو صاحب طبیعت شده، این حرف مثل شد که طبیعت دزد است، ب

طبیعت شناس - ف. کنایه از طبیب حاذق شیخ شیراز سے امید عافیت انگه بود موافق طبع، که نبض را بطبیعت شناس بنمائی، ب

طبیعت کرده - ف. چون طفل رضیع خنده کند یا حرف زند گویند طبیعت کرده است یعنی طبع و استعدادی بهم رسانده و این محاوره است و سند این در شعر نعمت خان عالی

دیده شد - ب

طَبِیق - کامیر ع. ساعتی از شب طُبُق - بالضم جمع و زمانهٔ دراز یقال اَقَامَ عِنْدَه طَبِیقًا ای زماناً طویلاً و موافق و برابر یقال هذا طَبِیقَة - ۲

طَبِیقَة - بالفتح ع. موافق - ۲

طپیدن - بفتح اول و کسر ثانی فارسی ف. بمعنی طپیدن در اصل بمعنی گرم شدن است چون کمال گرمی را بیقراری لازم است لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن می آید - ع

طَتّ - بالفتح و تشدید تای مثناة ع. نوعی از بازیچهٔ کودکان که می اندازند چوب مدور را - ۱

طَثَاء - بالفتح و ثای مثلثه ع. بازی کردن بقله که غوک چوب باشد و افگندن پلیدی را -

طَثْر - بالفتح و رای مهمله ع. لطفی است از از دو سطبر گردیدن شیر - ۲

طَثْرَج - کجعفر ع. مورچه - ۲

طَثَن - بالفتح و نون در آخر ع. سبکی نشاط و شادی نعم - ۱

طَثَی - محرکة ع. چوبهای خرد - ۲

طَثْیَار - بالفتح ع. شیر بیشه و لیشه - ۲

طَجْن - بالفتح ع. بریان نمودن گوشت و جز آن - ۲

طَحّ - بالفتح و تشدید حای حطی ع. گستردن و بپاشنه خراشیدن و مالیدن و کوفتن چیزی را - ۲

طَحَاء - بالقصر ع. زمین فراخ و کشاده و طَحَاء بلد معرفة چهار ده است بمصر - ۱

طَحَاب - ککتاب ع. موضعی است و مر آن موضع را روزی است عظیم - ۲

طِحَال - بکسر اول ع. سپرز و طُحُل ککتب جمع و بضم اول بیماری است که در سپرز بهم رسد - غ

طَحَّان - کشداد ع. آسیابان - ۲

طِحَانَة - بالکسر و فتح نون ع. آسیاگری و طَحَّانَة گکتانة شتر بسیار - ۱

طَحْث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. راندن کسی را و دفع نمودن - ۲

طُحْرُ - بضمتین و سکون حای ثانی ع. خراشیده و آنچه بدان خراشند - ۲

طَحَرَ - بالفتح ع. بیرون انداختن چشم و چشمه خاشاک را و راندن و گالیدن و از بن بریدن حجام غلاف سر زه در ختنه و پارهٔ از ابر تنک یقال مَا فِی السَّمَاء طَحْرًا ای قطعة طُحْرَة و طَحْر و طَحَرَة محرکتین و طُحْرُور و طُحْرُورَة بضمتین و طِحْرِیَة کخفریة مثله -

طُحْرُب - کزبرج ع. آب آوردن - ۲

طَحْرَبَة - بالفتح ع. پر کردن مشک را و نیز طَحْرَبَة کدحرجة و بکسر اللام عن ابی عبیدة لتهٔ پاره و ابر پاره طِحْرِبَة بکسر طاء و رای مهمله و ضمها مثله - ۲

طَحْرَة - بالفتح ع. پشم یقال مالقیتُ علی الابل طَحْرَةً ای وبرا و لباس و منه ما علیه طحرة ای لباس طِحْرِیَة مثله فیهما - ۲

طَحْرَمَة - بفتح اول و ثالث و فتح میم ع. پر کردن مشک را و زه کردن کمان را و بکستی تمن نمودن بر کسی چیزی - ۲

طِحْطَاح - بالکسر ع. شکستن و جدا کردن و پریشان نمودن جهت هلاک یا عام است و طَحْطَاح بالفتح شیر بیشه - ۲

طَحْطَحَة - بالفتح و فتح طای ثانی و حای ثانی ع. شکستن و جدا کردن و پریشان نمودن جهت هلاک یا عام است و خندیدن و دندان سپید کردن - ۲

طُحَّك - کقبر ع. شتری که هنوز فرو خوابیدن نیاموخته باشد - ۲

طَحَل - بالفتح و بحرک ع. بر سپرز کسی زدن و پر کردن و طَحَل بفتحتین درد مند سپرز گردیدن و نیز کلان شدن سپرز کسی و تباه شدن آب و بوی گرفتن از لای و سبز رنگ گردیدن و طَحِل - ککتف خشمناک و پر و آب جغزلاو و بر آورده و سیاه و مرد کلان سپرز و در دمند آن و شراب نه تیره و نه روشن و طُحُل ککتب جمع طحال سپرز -

طُحْلُب - کقنفذ و نیز بفتح لام ع. سبزی که بر آب ستاده جمع شود بهندی کائی گویند و طِحْلِب کزبرج مثله - ۲

طِحْلِبَة - کزبرجة ع. شی اندک و حقیر و موی طَحْلَبَة بالفتح جغزلاو بر آمدن آب و بریدن پشم شتر را و کشتن کسی را و سبز شدن زمین از نبات - ۲

طُحْلَة - بالضم و فتح لام ع. سبز رنگی و آن رنگی است میان تیرگی و سیاهی باندک سپیدی - ۲

طِحْلِمَة - کزبرجة ع. ابر پاره یقال ما فی السماء طُحْلُمَة ای غیم او قطعة منه - ۲

طَحْمَاء - بالفتح و المد گیاهی است یا نوعی از شور گیاه - ۲

طُحَمَة - کهمزة ع. شتران بسیار و مرد سخت کارزار کننده - ۲

طُحْمُرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. بر جستن و پر کردن مشک و زه کردن کمان را و طِحْمِرَة بکسرتین پارهٔ از ابر و موی - ۲

طَحْمَرِیرَة - بفتح اول و ثالث ع. ابر پاره طِحْمِرِیر - کقندیل مثله - ۲

طَحْن - بالفتح ع. آرد کردن غله و غیره و گرد گردیدن مار و بالکسر آرد و طُحَن کصرد شیر بیشه و جانوری است و مرد کوتاه بالا - ۲

طَحْو - بالفتح و واو ع. گستردن و گسترده شدن و بدرازا کشیدن و لس پهلوی چپ خفتن یا عام است و رستن و بردن کسی را دل او بسوی چیزی و دور گردیدن و هلاک شدن و اندوهگین گردیدن و بر روی افگندن مردم را - ۲

طَحُور - برای مهمله کصبور ع. چشم و چشمه بیرون اندازنده چرک و خاشاک را طَحُورَة مثله و شتابنده و کمان دور انداز نده - ۲

طَحُوم - بالفتح ع. بسیار راننده - ۲

طُحُومَن - کصبور ع. مقدار سه صد گوسفند و لشکر گران یا لشکر و کارزار و شتر بسیار - ۲

طَحَی - بالفتح بالف مقصوره ع. یعنی گستر در بعضی این فصل ماضی است - ک

طَحِیَة - بالفتح ع. ابر پاره - ۲

طِحِّیر - برای مهمله کامیر ع. نوعی از پیچاک شکم که در آن شغس شکم باشد و زحیدن و سخت دم زدن طُحَار بالضم مثله فی الکل - ۲

طَحِین - کامیر ع. آرد - ۲

طَخّ - بالفتح بتشدید خای معجمه ع. انداختن چیزی دور کردن و گائیدن - ۲

طَخَا - کسما ع. ابر بالا بر آمده و اندوه که دم باز گیرد از وی - ۲

طُخَارِم - کعلابط ع. خشمناک - ۲

طُخَارِسْتَان - بالضم شهری است - ۲

طَخارِیَة - بالفتح ع. خرمادهٔ نجیب اصیل - ا
طَخارِیر - بالفتح ع. جمع طُخرور پارۀ ابر تنک و یقال جاء طخاریر یعنی آمدند او را مردم در آمیخته از هر جنس یا آمدند او را متفرق و پریشان - ا
طَخاطِخ - به‌ر طای مهمله و به‌ر دو خای معجمه ع. تاریکی - ا
طَخاف - بالفتح ع. ابر تنک بالارفته و نیز طِخاف بالکسر و الفتح ابر تنک که از خلال آن آسمان دیده شود یا طِخاف بالکسر جمع طَخفه است - ا
طَخرَبَة - کدحرجة ع. لتهٔ پاره و ابر پاره - ا
طُخرور - بضم اول و ثالث ع. پارهٔ ابر تنک طخاریر جمع و مرد غریب و آنکه نه چست باشد و نه سست - ا
طِخز - بالکسر و زای هوز ع. دروغ - ا
طِخس - بالکسر و سین مهمله ع. بن و بیخ هر چیزی - ا
طَخَش - بالفتح و التحریک و شین معجمه ع. تاریک شدن چشم - ا
طَخطاخ - بالفتح و خای معجمه در آخر ع. مرد بدخلق و آواز زیور و ابر تو بر تو و نام مردی - ا
طَخطَخَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. برابر کردن چیزی را و فراهم آوردن بعض آن بر بعض و حکایت آواز و حکایت ضحک - ا
طَخف - بالفتح ع. مانده یا نم که دل افراگیرد و شیر ترش زبان گز و ابر تنک بالارفته - ا
طَخفاء کصحراء - ع. خرمادهٔ سیاه‌بینی - ا
طِخفَة - بالکسر و الفتح ع. کوهی است سرخ دراز و در برابر آن چاه‌ها است - ا
طَخم - بالفتح ع. بزرگ‌منشی نمودن و تکبر کردن - ا
طَخمَة - بالفتح ع. گلهٔ بزان و بضم اول سیاهی نوک بینی - ا
طِخمیل - کقندیل ع. خروس - ا
طَخوَة - بالفتح و فتح واو ع. ابر تنک - ا
طُخُو - بضمتین ع. دشوارخوی و بدصحبتی - ا
طُخُوم - بضمتین ع. حد فاصل میان دو زمین - ا
طُخی - کسمی ع. خروس - ا

طَخیاء - بالفتح و المد ع. شب تاریک و سخن نامفهوم - ا
طَخیَة - بفتح اول و ثالث ع. ابر پاره و مرد کول طخیون جمع و تاریکی و ثلث - ا
طَخیو - کامیر ع. گوشت خشک که بسیاهی زند - ا
طَرّ - بالفتح و تشدید رای مهمله ع. نیک راندن گرد آوردن شتران از اطراف و جوانب تمت راندن و تیز کردن کارد و جز آن و کفانیدن و بریدن بجگل اندوس و حص را افتادن است بزخم شمشیر و بلند ساختن بنا و دمیدن گیاه و برت بر زخم خیس - طُرّ بالضم مثله و ربودن طپانچه زدن افتادن نیز طر الشیم بهر آمده و موی خر که بعد از ریختن بر آمده باشد -
طُرُوء - بالفتح . و طُروء بضمتین ع. آمدن از جائی و بر آمدن از جای - م
طَرا - محرکة ع. آنچه از غیر خلقت زمین باشد یعنی طرا غیر تری است و چیزیکه در احاطهٔ عدد در نیاید از آفرینش و طرا اکرماه و طراء کرمان هر دو جمع طاری آینده یا ناگاه بر آینده - ا
طَراء و طَراءة - بالفتح ع. تر و تازه گردیدن - ا
طِراب - بالکسر ع. شتران مائل بوطن - ا
طَرابُلُس - بضم اول و ضم بای موحده و ضم لام و سین مهمله شهری است بشام و شهری است بمغرب و این لفظ رومی است و معنی آن بزبان رومی سه شهر است از منتخب و در خیابان نوشته که طرابلس بفتح اول و ضم بای موحده و لام بلدیست از شام و بلدی از مغرب و بعضی گویند که لفظ رومی است بمعنی محوه چنانکه در قاموس است - غ
طُراءة - بضم اول و فتح ثالث ع. دفعه از سیل و معظم آن - ا
طَراثیث - بالفتح بهر دو ثای مثلثه ع. جمع طُرثوث که بیاید - ا
طَراح - بجای حطی کسحاب ع. جای دور و بالکسر باهم سخن در افکندن و طَرّاح بالفتح و تشدید ثانی و بمعنی نقاش - اغ فر
طُراحیّ - بالضم و کسر حاء و تشدید تحتانی ع. سپردور و دراز و طَرّاحیّ بالفتح و تشدید ثانی بمعنی نقاشی مستفاد می‌شود از لطائف - اغ

طَراخنة - بالفتح و کسر خای معجمه و فتح نون ع. جمع طرخان که بیاید - ا
طِراد - بدال مهمله کتاب ع. نیزهٔ کوتاه که بدان شکار کنند و طَرّاد تشدید لغتی در شتاب و و جای فراخ و سطح هموار وسیع و آنکه قرآت را بهر دو مان دراز کند گویا که از طول قرآت مردمان را میراند و روز دراز و نام جاعتی - ا
طَرّاد و طَرّادة - بالفتح و التشدید ع. کیسه‌بر و حیله‌گر - علی خراسانی - مکری تو انگر و بطراری چشمش گر دلبر ماد دلبر طراره نباشد * و نیز طرار بمعنی تیز زبان از برهان و طرار ماخوذ است از طر بفتح اول و تشدید ثانی تیز کردن و بریدن باشد - ب غ ا
طَرازیدن - بالفتح ف. تفحص کردن و تفتیش نمودن - فر
طِراز - بالکسر و زای معجمه در آخر ع. معرب تراز که نام شهری است از ترکستان و علم جامه و بمعنی جامه و مطلق آرایش و زینت مجاز است خواجه نظامی * فلک نیست یکسان هم آغوش تو * طراز ش دو رنگ است بر دوش تو * و بمعنی طراز نده چون عنوان طراز و خنده طراز و با لفظ آوردن و دادن و کشیدن و نهادن و بستن و انگیختن مستعمل خواجه نظامی * طراز نوانگیزم اندر جهان * که خواهد ز هر کشوری نو رهان * مولانا جامی * یکی گفتا همانا سحر سازی * ز سحرش بسته بر دامان طرازی * میر خسرو * که طراز تو بیاراز و نهاد * دو عالم تراز و نهاد * عثمان بخاری ع. ماه ترکستان طراز مشک بر دیبا کشیده * درویش واله هروی * زهی بصفحه علم ازل ز روی شرف * طراز داده بنامت خدای عزوجل * امیر معزی * مثال آن خط مشکین که طراز آوردی * بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی * و نیز طراز نگار جامه و کیش هذا من طرازک یعنی از دل و طبیعت تو نیست و بمعنی جامه بافتن جامه‌های نیکو و جید که گسترد نی و جامه‌هاست که برای سلطان باشد - اب غ
طرازگر و طرازنده - ف. آرایش دهنده و پیراسته کننده - ما فر
طرازدان - بالکسر ع. عطرفروش ... معرب است - ا

طَرازیدن - بالکسر ع. آرایش دادن و پیرایش کردن - فر
طَراغیس - با غین نقطه‌دار بر وزن نواسیل بلغت یونانی دوائی است که آن را بفارسی جو برهنه و برهنه‌جو و بعربی سلت گویند و آن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آن را کنده باشند و بمعنی طرافیس هم آمده است که بجای غین قاف باشد - سرک
طِراف - کتاب ع. خرگاه ادیم طُرُف بالضم جمع و آنچه از اطراف کشت و نواح آن گیرند و یقال تواراثوا المجد طرافا یعنی بزرگی و شرافت را میراث یافتند - ا
طَرافیش - بشین معجمه کعلابط ع. شموار خوی بدسرشت از مردم و تیشتر - ا
طَرافِل - بالفتح ع. اطریفل هندی معرب مثل ترپهله یعنی سه بار و آن عبارت از هلیله و بلیله و آمله است میر معزی * اگر ز علت کین تو دل ضعیف شود * نه از طرافل سود و تن بود نه از جلاب * و میتواند که اطریفل معرب تریفل بود همزه اماله طرافل بود و پس طرافل معرب ترپهله یا تری پهل باشد نه معرب والله اعلم بحقیقة الحال - ب
طِراق - ککتاب ع. آهنی که پهن کرده سپس آن گرد ساخته خود و مانند آن سازند و پارهٔ نعل که بر موزه زنند و هر پاره و برابر یکدیگر باشد و هر نشیه که برابر چیزی باشد و پوست پاره گرد ساخته بسپر چسپانند و برنیش طِراف بر برهم نشسته و داغی است میان دو گوش گوسفند طُرُق بالضم جمع و طَراق بالفتح بفارسی آواز صعب بر سبیل تو الی خیزد از شکستن چوب و استخوان مقرعه ملولی * از دل شیر و پلنگ آید و آنگاه طراق * که نشست تو بر آید ز کمان تو ترنگ - ا ب
طَراک - بفتح اول بر وزن هلاک ف. بمعنی طراق است که آواز کوفتن و شکستن باشد - سره
طُرامَة - کثمامة ع. کبودی دندان و آنچه در میان بماند از طعام و جز آن - ا
طُران - کقرآن ع. کوهی است که در آن کبوتران بسیار باشند و راه و کار منکر و بد - ا
طُرّاق - بالضم ع. کاری که معلوم نشود از کجا رسید کاری کبوتری که معلوم نشود از کجا رسید - ا
طَراوة و طَراءة - بالفتح ع. تازه شدن و تازگی و با لفظ دادن و چکیدن مستعمل میرزا مناسب * میچکد گرچه طراوت ز تو چون نخرو نشست * قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری * کمال اسمعیل * خدائی ...
بملک مانده دیگر بار به طراوتی که از اندازهٔ قیاس و شمار * ب
طَراوتناک - بنون ف. تازه و تر انوالنصیر * بجنتانی * بتاگر عنبری بازلف با خسا گر آتش چسان داری طراوتناک عنبر را تو بر آتش - ب
طَراوه - بفتح اول و واو ف. جامهٔ رنگین ابریشمی که بر سنان نیزه و علم بندند و در مؤید بجای واو دال مهمله نوشته - سراغ
طَرائِر - بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. خوبصورتان و چیزهای که تیز و روان باشد - غ
طَرائِف - بالفتح و کسر همزه ع. چیزهای لطیف و خوش و مالهای نو و تازه - غ
طَرائِق - بالفتح و کسر همزه ع. جمع طریقة که بیاید - و تقی تب طرائق) جامهٔ کهنه و هر شگاف زمین که بهر از ابود و خط هر چیزی و نهالی دراز از پشم و جز آن بافته یا گستردنی از موی و پشم بافته در عرض یک ذراع و در طول برابر خانه و در ملتقای شقاق از کستر تا کسر دوخته - ا
طَرَب - بفتحتین ع. شادمانی و اندوه از لغات اضداد است یا سبکی نشاط یا اندوه مختص بشادمانی است و جنبش و میل بسوی چیزی و در بهار عجم نشاط کردن و شاد شدن و شادی و نشاط و بالفظ کردن مستعمل میر معزی * با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق * خوشتر بود اکنون و طرب کردن گلزار * و طرب لکنت نام اسپ آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم - اب
طرب آباد و طرب خانه و طرب خیز و طرب سرای و طرب سنج و طرب گاه - ف. ترکیب بمعنی هم - محمد عرفی * خویشتن راز تنگنای دلم * بطربگاه دل برانداز * ملا طغرا * گوش مخالفش بطربگاه عافیت * مغز فغان شنیده زنی‌های استخوان * و در تعریف اهل میخانه * میخانه از شام تا صبحدم * طرب سنج احیا چو اهل حرم - ب
طِربال - بالکسر ع. منارهٔ بلند یعنی بر کوه هر بنای بزرگ و بلند و هر پاره از کوه و صومعهٔ بلند و دیوار دراز در هوا و سنگ بلند بزرگ در کوه - ا
طرب انگیز - ف. بمعنی طرب خیز - فر

طُربَلَک - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بالا انداختن کمیز را - ا
طِربیل - کقندیل ع. نوره که بدان خرمن کوبند - ا
طُرَّتان - بضم اول و تشدید ثانی مفتوح ع. دو خط بر پشت خر و گاو دشتی که برد و شانه باشد - ا
طَرث - بالفتح و ثای مثلثه ع. هر بنای تازه و نو و بالکسر کرانهٔ تندی لب فرج - ا
طَرشَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سر فرو افگندن و خاموش بودن از خشم و تکبر - ا
طُرثوث - بثای مثلثه کعصفور ع. سبزه و گیاهی است باریک شاخ مائل بسرخی شیرین بار خورده می‌شود
طَراثیث - جمع - ا
طَرجَهارة - بالفتح و الکسر و فتح رای مهمله ع. کاسه مانندی که آب خورند بوی و پنگانچه - ا
طِرجهالة - بالکسر ع. مثله - ا
طَرح - بالفتح و حای حطی ع. انداختن و دور گردانیدن و باصطلاح طرح انداختن حروف معجم یا مهمل است از شعر یا انشا بحیثیتی که آن حروف اصلا در کلام نیاید و این قسم است یکی معطل آن عطلت شعر و نثر است از حروف معجم بحیثیت مذکور مثال از کلام میرزا بیدل * علمها محو در اطوار سوم * حاصل مردم عالم معلوم * همه را در رس سلوک اطوار * کوک در درک حصول اسرار * مثال نثر موارد الکلام و سواطع الالهام فیضی فیاضی است که بنهایت شهرت دارد و به ازان این صنعت دیگر را انداده اند دوم منقوطه مقابل معطل که قاطبهٔ الفاظ منقوطه در کلام آید و غیر منقوطه اصلا نباشد و این صنعت مشکلترین صنائع است مثالش در نظم از میرزا عبدالقادر بیدل * بجنبش تیغ زن چین جبینش * غضب پشتی نشین نقش چنینش * سوم ترک حرفی از حروف تهجی خواه معجم خواه مهمل مثالش چند بیت از قطعهٔ سلمان ساوجی که بحذف الف انشا کرده * صنعت صدر مسند دستور * می‌برد زینت بهشت برین * سکینه بخشست بدل درم * همچو روی سپهر پشت زمین * شد ز روی تو پشت شرع قوی * شد بعدل تو حبل ملک متین * و نام فوجی است

ورای میمنه و میسره و آن امداد و اعانت جمیع افواج است تا بهر فوجی که غنیم زور آورد بمدد برسد از کتب تواریخ معلوم شد و سند آن در شعر باختر ن گذشت و قائم کردن بنای مکان و نمونه و عمارت نو و بمعنی نقاشی و کناره گرفتن از کاری و بمعنی فروختن جنسی بزور بر عایا و در خیابان نوشته که طرح بمعنی است مقرر که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده بر عایا و زیردستان دهند و بمعنی صورت و پیکر مجاز است و بالفظ نگاشتن و زدن و افگندن و انداختن و افشاندن و ریختن و کشیدن و کردن مستعمل - ملا طغرا ے بهار آنقدر بوستان طرح کرد + که نتوان چو اقسام گل شرح کرد + ظهوری ے زمان گرچه بس طرح مجلس کشید + بترتیب بزم تو بزمی ندید + وله ے خون ارباب وفا از خنجر بیداد ریز + خاکها گل کن بخون طرح بنای داد ریز + خواجه جمیر ازے بنود رنگ دو عالم که نقش رنگ تو بود + زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت + طالب آملی ے در سینه طرح خلوت رازش فگنده ایم + دوش نیاز در ره نازش فگنده ایم + وله ے طرح خورشید خشت تازه بر لوح وجود + چهره پرداز جهان بر سر ایجاد نرفت + وله ے ای خوش آن شب که بر سر کوی نفس + طرح آه و فغان بیفشانی و طِراح بالکسر جای دور + و بفتحتین جای دور - و نیت طَرَح قصد دور و بعید و افگنده شده طَرَح بمعنی مطروح و نیز طَرَح زشت کردن خوی کسی را و نیک مرفه الحال و فراخ عیش شدن و طُراح کغراب مکان بعید - ب ا ع و مطلع السعدین -

طرح برداشتن - ف. نقل برداشتن مثلاً خانه را دیده و مثل آن خانه سازند گویند از خانهٔ فلان کس طرح برداشته ایم - سالک یزدی ے ما صنم خانهٔ عشقیم خلیلی باشد + که ز بتخانهٔ ما طرح حرم بردارد + ب

طَرْحَة - بفتح اول و ثالث. ع. چادر - ا

طرح دادن - بدال مهمله. ف. روگردانیدن و اعراض کردن - علامی فهامی در اکبرنامه نوشته ناگزیر مناسب دولت قاهره است که جنگ را طرح داده از آب نربده بگذریم و بهنده بنفسی راست کنیم و مردم تازه زور فراهم آریم و بمعنی اول مسیح کاشی ے داد شکست هر دو جهان باختم ولی هوررد عشق طرح بلیلاج میدهیم + حسن تاثیر ے گر بگلشن کند آن سرو تیر چهره خرام + سنبلستان بچمن طرح دهد گیسو را + ب

طرح دوکس بهم افتادن - ف. کنایه از موافقت و دمسازی ایشان - نظیری ے من این مرقع الوان بمی فگنیم روزی که طرح رندی و تقوی بهم فتد + ملا غواص سخن

طرح روی آب - ف. کنایه از نقش بی ثبات - ب

طرح سینه دادن - ف. کنایه از سینه واکردن - سید حسین خالص ے مطلب بجز شکستن بازار ماه نیست + خوبان که طرح سینه بمهتاب داده اند + ب

طرح فروچیدن - مص. عرفی ے چو عرفی با خیال آن صنم خوش عشرتی دارم + برو جای دگر ای غم فرو چین طرح صحبت را + ب

طرح فروش - ص. خوبصورت و زیباپیکر از عالم ناز فروش - سیفی ے برد سودای مرا طرح فروشی بازم + عشق او در زم و طرح دگری اندازم + - ب

طرح قانون - ص. نوعی از انگشتی که خطوط آن مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد - سعید بلخی ے بیان نغمه سنجان راز دل از پرده میگویم + فغان چون تار دارم از قبای طرح قانونش + ب

طرح کردن و ریختن و افشاندن - ف. بنای چیزی انداختن و طرح کردن بزور و بتکلف دادن - انوری ے در غنا نیست جهان از کرم او که ز کوه + عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام + غ ب

طرح کش - ف. مغلوب و زبون و معمور و نقاش - سالک قزوینی ے سالک همیشه طرح کش عشق ظالم + آن جان و دل که میدهم امروز باج نیست + میرزا رضی دانش ے وصال شاهد معنی بوقت خود در یاب + مباش طرح کش نظم آبدار بخت

طُرْحُوم - کعصفور. ع. دراز و آب برگردیده در رنگ و نزه - ا

طَرْخان - بالفتح و خای نقطه دار بروزن مرجان. ع. نام پادشاه ترکستان است و قومی از ایشان را نیز طرخان گویند و آنکه پادشاهان قلم تکلیف از وی بردارند و هر گناه او را عفو کنند و هر چیز که خواهد بگوید و این لغت خراسانی است طرحانجمع و الطراخنة و نوعی از سبزی خوردنی هم هست - را

طَرْخَة - بالفتح. ع. حوض بزرگ مانندی نزدیک مخرج کاریز کلمه است غیر عربی که داخل لغت عرب گردیده - ا

طَرْخَثَة - بالفتح و فتح ثای مثلثه. ع. خفت اکل و چستی - ا

طَرْخَشْقُون - با شین نقطه دار و قاف بروزن اطلس گون - ف. کاسنی صحرائی را گویند و آن را طرخشقوق هم گفته اند که بجای نون قاف باشد - ب ا

طَرْخَف - کزبرج. ع. مسکه تنک که روان باشد یا هیچکاره و بدترین مسکها است طُرْخُفَة مثله - ا

طَرْخُون - بروزن افیون. ع. علفی است که عاقرقرحا بیخ آنست و در سراج نوشته که چوب بید سرخ است و این معرب است - ا

طَرْد - بالفتح و دال ابجد بروزن مرد و بفتحتین نیز. ع. بمعنی راندن و دور کردن استعمالش اکثر در گریزانیدن هوام باشد مثل مگس و زنبور و موش و پشه و مار و آن و در گذشتن از قوم و تجاوز کردن و بهم آوردن شتران از اطراف و نواح و شکار کردن و طَرَد گلتف آب باران بهول ستور آمیخته از کثرت آمد و شد آنها - غ - ا

طِرْدَة - بالکسر. ع. اسم است مطارده ابطال را در یک مرتبه یعنی حمله آوردن حریف بهدیگر را در یکبار - ا

طَرْدَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله. ع. استوار نمودن کسی را و محکم کردن - ا

طَرْذِیلُون - با ذال نقطه دار و لام بروزن افتیمون بلغت یونانی انگدان باشد و آن درختی است که صمغ آن انگوزه است و بعضی انگوزه را نیز طرذیلون خوانند که حلتیت باشد - را

طُرَر - بضم اول و فتح رای اول. ع. موی پیشانیها و کرانهای هر چیز و وادیها و نقوش جامه و کنارهای بام این جمع طُرَّة است - غ

طَرْز - بالفتح و زای هوز. ع. شکل و هیئت و طور و قاعده و روش و بالفظ نمودن و ریختن و آموختن مستعمل - طالب کلیم ے چشمت بفسون بسته غزالان ختن را + آموخته طرز نگهت طرز سخن را + د طراز بفتحتین خوش خلق شدن بعد از بدخوئی و لباس فاخره پوشیدن - ب ا م

طِرْس - بالکسر و سین مهمله. ع. نامه و کاغذ یا صحیفه که محو کرده بران نویسند اطراس و طُرُوس - جمع - ا

طَرَسْتُوج - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی بواو رسیده و بجیم زده نام نوعی از ماهی دریائی باشد گویند خوردن آن شبکوری را ببرد - را

طَرْسَعَة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله. ع. سخت دویدن از بیم و ترس - ا

طَرْسَمَة - بفتح اول و ثالث. ع. سر فرو بردن و برگردیدن از جنگ و غیر آن - ا

طَرَسُوس - کحلزون. ع. شهری است در سلطنت روم که بسیار ارزانی و فراخسالی دارد و در دست ارامنه بود و باز در دست مسلمانان افتاد - ا

طُرْسِیقُوس - بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بسین بی نقطه زده نام زاهدی و حکیمی بوده از نصاری و بعضی گویند نام ماهی دریائی است از نصاری - را

طُرْش - بالضم و شین معجمه. ع. جماعت گران یعنی گروه ناشنوایان و طَرَش محرکه کری یا اندک کری یا لغت مولد است - ا

طُرْشَة - بالضم. ع. کری و ناشنوائی - ا

طَرَشْت - بالتحریک نام موضعی خوش آب و هوا از ملک ری که طهران دار السلطنت آنست - محمد قلی سلیم ے نازد باشک و آه دلم کوی او سلیم + چون ملک ری بآب هوای طرشت ما + - ب

طَرْشَحَة - بفتح اول و ثالث و فتح حای مهمله. ع. برو بشتنگی یُقَالُ ضَرَبَهُ حَتّٰی طَرْشَحَ‌ای اَکْرَخَاهُ - ا

طَرَط - بفتحتین و سکون طای مهمله. ع. گولی و بعضی و سبکی موی پلک ابرو - و طِرِط کلکتف مرد گول و نادان طَرِطُ الْحَاجِبَیْنِ مرد کم موی ابرو - ا

طَرْطَاء - بالفتح. ع. زن کم موی پلک - ا

طرطانیوش - با طای حطی و نون و تحتانی بروزن حلوا فروش نام جزیره ایست درمیان دریا و عذرا در آن جزیره افتاد و خلاص شد - را

طُرْطُب - کقنفذ و اسقف. ع. پستان کلان فرو هشته طُرْطُبّی - واحد آن است در قول شخصی که سدی را موث گوید - و نیز و زن بزرگ پستان - ا

طُرْطُبانِیَّة - بضم هر دو طا و تشدید تحتانی. ع. بمعنی طُرْطُبَة - است که بیاید - ا

طَرْطَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. آواز صفیر دو لب دوشنده بُز و جنبش آب در شکم و خواندن گوسفند از برای دوشیدن تا فراهم آیند و طُرْطُبَّة کاُسْقُفَّة و تخفف. ع. دراز پستان از ماده بُز و جز آن و در وقت فسوس گویند دُهْدُرَّیْن و طُرْطُبَّیْن - ا

طَرْطَبِیس - بسین مهمله کزنجبیل. ع. آب بسیار و گنده و پیر فرو هشته اندام و شتر ماده بسیار رام و نرم نزدیک دوشیدن - ا

طُرْطُور - بضم اول و ثالث. ع. باریک دراز و کلاه باریک و دراز و ناکس و ضعیف - ا

طَرْطُوس - بفتح نام پهلوانی و نام ده پر رونق - غ

طَرْعَب - بفتح اول و ثالث که عین مهمله است. ع. دراز بدرازی زشت - ا

طَرْغَشَة - بالفتح و فتح عین معجمه و شین نقطه دار. ع. رفتن و نیز طَرْغَشَة - آبی است مر بنی عنبر را بیمامه - ا

طَرْغُلُودِیس - بالفتح بیونانی مرغی باشد بزرگی کنجشک و در بال او پر زردی میباشد و پیوسته در کنارهای آب می نشیند و دم جنباند و آن را بعربی عصفور الشوک و عصفور السیاح خوانند - را

طَرَف - بالفتح. ع. چشم و چشمان مفرد و جمع آمده و منزل است از منازل قمر و آن دو ستاره است در مقدم جبهه که عین الاسد نامند شش بدان جهت که هر دو چشم اسد است و لشکر و جوان مرد و منتهی و پایان هر چیز و بَنُو طَرَف قومی است در یمن و نیز طَرْف. برگردانیدن و نیز روانمودن و برهم نهادن پلکها را و جنبانیدن هر دو پلک را و چشم برهم زدن و نیز بر چشم آوردن چیزی را که آب روان شود از وی و رسیدن چشم کسی را چیزی که اشک ریزد و نگریستن بسوی کسی و طپانچه زدن کسی را در سیده شدن چشم و اشک ریختن ازان و نیز

طرف باستعمال فارسی بمعنی کلیچه کمر که برای آرایش بندد و بمعنی بندد و نقره که بر کمر بندد و بمعنی ساخت اسپ هم آمده

و طِرْف بالکسر مرد کریم الطرفین با طراف جمع و در صفت غیر مردم بر طُرُوف جمع شود اکثر و اسپ گرامی نژاد نجیب الاطراف یا صفت مذکر است خاصة طُرُوف و اَطْراف جمع و جوانمرد و کریم و گیاه نو دمیده و مال نو رسیده و آنکه از جهت ملالت طبیعت بر صحبت احدی ثابت نماند و شتری که از چراگاهی بچراگاهی نقل کند و مرد حریص چشم که هر چه بیند خواهش آن کند که او را باشد و زن خوش کلام که هر سامع را خوش آید و طَرَف - محرکه کرانه و ناحیه و پاره از هر چیزی و گروهی از مردم و جوانمرد اَطْراف جمع و طَرَفٌ مِنَ الْبَدَنِ هر دو دست و پای و سر و نیز انگشتان و مواضع وضو و اشراف و دانشمندان زمین و پدران و برادران و اعمام و هر قریب و محرم کسی اَطْراف جمع و ناحیه و کرانه دور تر زمین و قول الله تعالی اَقِمِ الصَّلٰوةَ طَرَفَیِ النَّهَارِ یعنی نماز دو طرف روز اول نماز صبح و فاقاً و دوم با اختلاف قال الحسن صلوة العصر وقال مجاهد صلوة العصر و الظهر وقال ابن عباس صلوة المغرب و ذو الطَّرَفَیْن مار یکه دو نیش دارد یکی در بینی و دیگری در ذنب میزند بهر دو و گزیده اش زنده نماند و نیز طَرَف جداگانه بر کرانه جا کردن ناقه و طَرِف کلکتف آنکه بر یک زن و بر یک صاحب و یار ثبات و قرار نگیرد و آنکه میان او و جد اکبر وی پدران بسیار باشند و مرد کریم الطرفین و طُرَف - بالضم جمع طُرْفَة ککتاب خرگاه ادیم - از منتهی الارب و غیاث و در بهار عجم نوشته که طرف بالتحریک و بالسکون گوشه و کنار چون طرف کلاه و طرف دستار و طرف برقع و طرف دامن و طرف بام و طرف چمن و جز آن - ابو طالب کلیم ے اگر ببلبل هزاران نغمهای دلکشا دارد + نخواهد گل شگفتن تا نه بندد طرف دستارش + خان خالص ے ز بس دامن از این گلشن برنگ غنچه برچیدم + رسانیدم بمعراج گریبان طرف دامن را + سالک یزدی ے یک روز طرف کلاهی ندیده ام + عیدی نکرده ابروی ماهی ندیده ام + و فارسیان

درای میمنه و میسره و آن امداد و اعانت جمیع افواج است تا بهر فوجی که غنیم زور آور د بمدد برسد از کتب تواریخ معلوم شد و سند آن در شر باخرزن گذشت و قائم کردن بنای مکان و نمونه و عمارت نو و بمعنی نقاشی و کناره گرفتن از کاری و بمعنی فروختن جنسی بزور بر عایا و در خیابان نوشته که طرح رسمی است مقرر که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده بر عایا و زیر دستان دهند و بمعنی صورت و پیکر مجاز است و با لفظ نگاشتن و زدن و افگندن و انداختن و افشاندن و ریختن و کشیدن و کردن مستعمل - ملا طغرا ے بهار آلقدر بوستان طرح کرد * کز توان چو اقسام گل شرح کرد * ظهوری ے زمان گرچه بس طرح مجلس کشید * بترتیب بزم تو بزمی ندید * وله ے خون ارباب غا از خنجر بیداد ریز * خاک ها گل کن بخون طرح بنای داد ریز * خواجه نظیر ازے بنود رنگ دو عالم که نقش رنگ تو بود * زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت * طالب آملی ے در سینه طرح خلوت رازش فگنده ایم * در خوش نیاز دوره نازش فگنده ایم * وله ے طرح خورشید رخت تازه بر لوح وجود * چهره پرداز جهان بر سر ایجاد نرفت * وله ے ای خوش آن شب که بر سر کوی غنی * طرح آه و فغان بفشانی * وطرح بالکسر جای دور * و بفتحتین جای دور - و نیز بمعنی طرح مکان قصد دور و بعید و افگنده شده طرح بمعنی مطروح و نیز طرح زشت کردن خوی کسی را و نیک مرفه الحال و فراخ عیش شدن و طرح کقبر مکان بعید - ب ا غ و مطلع السعدین -

طرح برداشتن - ف. نقل برداشتن مثلاً خانهٔ را دیده و شکل آن خانهٔ سازند گویند از خانهٔ فلان کس طرح برداشته ایم - سالک یزدی ے ما صنم خانهٔ عشقیم خلیلی باشد * کز بتخانهٔ ما طرح حرم بردارد * ب

طرحة - بفتح اول و ثالث. ع. چادر - ا

طرح دادن - بدال مهمله. ف. رو گردانیدن و اعراض کردن - علامی فهامی در اکبرنامه نوشته نتوان مناسب دولت قاهره است که جنگ را طرح داده از آب نزده بگذریم و بهنده نفسی راست کنیم و مردم تازه زور را بهم آریم و بمعنی دل میسح کاشی ے دانکست هر دو جهان باختم و لی * در ...

عشق طرح بلیلاج میدهیم * ممسن تاثیر ے گر بگلشن کند آن سرو تیکه خرام * سنبلستان بچمن طرح دهد گیسو را * ب

طرح دو کس بهم افتادن - ف. کنایه از موافقت و دمسازی شان - نظیری ے من این مرقع الوان بهم نگنیم روزی * که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد * از غوامض سخن

طرح روی آب - ف. کنایه از نقش بی ثبات - ب

طرح سینه دادن - ف. کنایه از سینه و کردن - سید حسین خالص ے مطلب بجز شکستن بازار ما دیبت * خوبان که طرح سینه بمهتاب داده اند * ب

طرح فروچیدن - ف. عرفی ے چو عرفی با خیال آن صنم خوش عشرتی دارم * بر و جای دگر ای غم فرو چین طرح صحبت را * ب

طرح فروش - ف. خوبصورت و زیبا پیکر از عالم ناز فروش - سیفی ے برد سودای سر طرح فروشی بازم * عشق او در زم و طرح دگری اندازم * ب

طرح قانون - ف. نوعی از آتو کشی که خطوط آتو مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد - سعید بلخی ے بیان نغمه سنجان راز دل از پرده میگویم * فغان چون تار دارم از قبای طرح قانونش * ب

طرح کردن و ریختن و افشاندن - ف. بنای چیزی انداختن و طرح کردن بزور و بتکلف دادن - انوری ے در غنا ببست جهان از کرم او کره * عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام * غ ب

طرح کش - ف. مغلوب و زبون و مصور و نقاش - سالک قزوینی ے سالک همیشه طرح کش عشق ظالم * آن جان و دل که میدهیم امروز باج نیست * میرزا رضی دانش ے وصال شاهد معنی بوقت خود در یاب * مباش طرح کش نظم آمد ار بحث *

طرحوم - کعصفور. ع. دراز و آب برگردیده در رنگ و نیز و - ا

طرخان - بالفتح و خای معجمه بر وزن مرجان. ع. نام پادشاه ترکستان است و قومی از ایشان را نیز طرخان گویند و آنکه پادشاهان قلم تکلیف از وی بردارند و بر گناه او مواخذه نکنند و هر چیز که خواهد بگوید و این لغت خراسانی است طرخانه

جمع و الها الجمعة و نوعی از سبزی خوردنی هم هست - مرا

طرخة - بالفتح. ع. حوض بزرگ مانندی نزدیک مخرج کاریز کلمه است غیر عربی که داخل لغت عرب گردید - ا

طرخثة - بالفتح و فتح ثای مثلثه. ع. خفت و سبکی و چستی - ا

طرخشقون - با شین نقطه دار و قاف بر وزن اطلس گون - ف. کاسنی صحرائی را گویند و آن را طرخشقوق هم گفته اند که بجای نون قاف باشد - ر ا

طرخف - کزبرج. ع. مسکه تنک که روان باشد یا هیچکاره و بدترین مسکها است طرخفة مثله - ا

طرخون - بر وزن افیون. ع. علفی است که عاقر قرحا بیخ آنست و در سراج نوشته که چوب بید سرخ است و این معرب است - ا

طرد - بالفتح و دال ابجد بر وزن مرد و بفتحتین نیز. ع. بمعنی راندن و دور کردن استعمالش اکثر در گریزانیدن هوام باشد مثل مگس و زنبور و موش و پشه و مار و آهو و در گذشتن از قوم و تجاوز کردن و با هم آوردن شتران از اطراف و نواح و شکار کردن و طرد گفتن آب باران ببول ستوران آمیخته از کثرت آمد و شد آنها - غ - ا

طردة - بالکسر. ع. اسم است مطارده ابطال را در یک مرتبه یعنی حمله آوردن حریف بهدیگر را در یکبار - ا

طردسة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله. ع. استوار نمودن کسی را و محکم کردن - ا

طرذیلون - با ذال نقطه دار و لام بر وزن افتیمون بلغت یونانی انگدان باشد و آن درختی است که صمغ آن انگوزه است و بعضی انگوزه را نیز طرذیلون خوانند که حلتیت باشد - ر

طرر - بضم اول و فتح رای اول. ع. موی پیشانیها و کرانهای هر چیز و وادیها و نقوش جامه و کنارهای بام این جمع طرة است - غ

طرز - بالفتح و زای هوز. ع. شکل و هیئت و طور و طریقه و قاعده و روش و با لفظ نمودن و ریختن و آموختن مستعمل - طالب کلیم ے حشمت بفسون بسته نغز الان حتی را الهام

نطق نکهت طرز سخن را * و طرز بفتحتین خوش خلق شدن بعد از بدخوئی و لباس فاخره پوشیدن - ب ا م

طرس - بالکسر و سین مهمله. ع. نامه و کاغذ یا صحیفه که محو کرده بران نویسند اطراس و طروس جمع - ا

طرسنقج - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و نوقانی بواو رسیده و بجیم زده نام نوعی از ماهی دریائی باشد گویند خوردن آن شبکوری را ببرد - ر

طرسعة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله. ع. سخت دویدن از بیم و ترس - ا

طرسمة - بفتح اول و ثالث. ع. سر فرو بردن و برگردیدن از جنگ و غیر آن - ا

طرسوس - کحلزون. ع. شهری است در مسلمانان که بسیار ارزانی و فراخسالی دارد و در دست ارامنه بود و باز در دست مسلمانان افتاد - ا

طرسیقوس - بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بسین بی نقطه زده نام زاهدی و حکیمی بوده از نصاری و بعضی گویند نام پادشاهی است از نصاری - ر

طرش - بالضم و شین معجمه. ع. جماعت گران یعنی گروه ناشنوایان و طرش محرکه کری یا اندک کری یا لغت مولد است - ا

طرشة - بالضم. ع. کری و ناشنوائی - ا

طرشت - بالتحریک نام موضعی خوش آب و هوا از ملک ری که طهران دار السلطنت آنست - محمد قلی سلیم ے نازد بانشک وای دلم کوی او سلیم * چون ملک ری بآب هوای طرشت ما * ب

طرشحة - بفتح اول و ثالث و فتح حای مهمله. ع. ترو تازگی یقال ضربه حتی طرشح ای استرخاه - ا

طرط - بفتحتین و سکون طای مهمله. ع. کولی و بعضی و سبکی موی پلک و ابرو - و طرط سکلتف مرد کول و نادان طرط الحاجبین مرد کم موی ابرو - ا

طرطاء - بالفتح. ع. زن کم موی پلک - ا

طرطانیوش - با طای حطی و نون و تحتانی بر وزن

حلوافروش نام جزیره ایست در میان دریا عذرا در آن جزیره افتاد و خلاص شد - ر

طرطب - کقنفذ و اسقف. ع. پستان کلان فرو هشته طرطبة - واحد آن است در قول شخصی که سدی را مونث گوید - سوزه و زن بزرگ پستان - ا

طرطبانیة - بضم هر دو طا و تشدید تحتانی. ع. بمعنی طرطبة - است که بیاید - ا

طرطبة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. آواز صفیر دو لب دو شنده بز و جنبش آب در شکم و خواندن گوسفند از برای دوشیدن تا فراهم آیند و طرطبة کاسقفة و تخفف. ع. دراز پستان از ماده بز و جز آن و در وقت فسوس گویند دهدهان و طرطبین - ا

طرطبیس - بسین مهمله کزنجبیل. ع. آب بسیار و گنده پیر فرو هشته اندام و شتر ماده بسیار رام و نرم نزدیک دوشیدن - ا

طرطور - بضم اول و ثالث. ع. باریک دراز و کلاه باریک و دراز و ناکس و ضعیف - ا

طرطوس - بفتح نام پهلوانی و نام ده پر رونق. غ

طرعب - بفتح اول و ثالث که عین مهمله است. ع. دراز بدرازی زشت - ا

طرغشة - بالفتح و فتح غین معجمه و شین نقطه دار. ع. رفتن و نیز طرغشة - آبی است مر بنی عنبر را بیمامه - ا

طرغلودیس - بالفتح بیونانی مرغی باشد بزرگی گنجشک و در بال او پر زردی میباشد و پیوسته در کنارهای آب می نشیند و دم جنباند و آن را بعربی عصفور الشوک و عصفور السیاح خوانند - ر

طرف - بالفتح. ع. چشم و چشمان مفرد و جمع آمده و منزلی است از منازل قمر و آن دو ستاره است در مقدم جبهه که عین الاسد نامند شاید بدان جهت که هر دو چشم اسد است و بیشک و جوان مرد و منتهی و پایان هر چیز و بنو طرف قومی است در یمن و نیز طرف. برگردانیدن و نیز رو نمودن برکیدگر نهادن پلکها را و جنبانیدن هر دو پلک را و چشم برهم زدن و نیز بر چشم آوردن چیز را که آب روان شود از وی و رسیدن چشم

کسی را چیزی که اشک ریزد و نگریستن بسوی کسی و طپانچه زدن کسی را و رسیده شدن چشم و اشک ریختن از آن و نیز طرف باستعمال فارسی بمعنی کلیچه کمر که برای آرایش بندند و بمعنی بند زر و نقره که بر کمر بندند و بمعنی ساخت اسپ هم آمده و طرف بالکسر مرد کریم الطرفین با طراف جمع و در صفت غیر مردم بر طروف جمع شود اکثر و اسپ گرامی نژاد نجیب الاطراف یا صفت مذکر است خاصة طروف و اطراف جمع و جوانمرد و کریم و گیاه نو دمیده و مال نو و بضم و آنکه از جهت ملالت طبیعت بر صحبت احدی ثابت نماند و مشتری که از چراگاهی بجا گاهی نقل کند و مرد حریص چشم که هر چه بیند خواهش آن کند که او را باشد و زن خوش کلام که هر سامع را خوش آید و طرف - محرکه کرانه و ناحیه و پاره از هر چیزی و گروهی از آن و جوانمرد اطراف جمع و طرف من البدن هر دو دست و پای و سر و نیز انگشتان و مواضع وضو و اشراف و دانشمندان زمین و پدران و برادران و اعمام و هر قریب محرم کسی اطراف جمع و ناحیه و کرانه دور تر زمین و قول الله تعالی اقم الصلوة طرفی النهار یعنی نماز دو طرف روز اول نماز صبح و فاقا و دوم بر اختلاف قال الحسن صلوة العصر و قال مجاهد صلوة العصر و الظهر و قال ابن عباس صلوة المغرب و ذو الطرفین مار یکه دو نیش دارد یکی در بینی و دیگری در ذنب میزند بهر دو و گزیده اش زنده نماند و نیز طرف جدا گانه بر کرانه چرا کردن ناقه و طرف کلکتف آنکه بر یک زن و بر یک صاحب و یار ثبات و قرار نگیرد و آنکه میان او و جد اکبر وی پدران بسیار باشند و مرد کریم الطرفین و طرف - بالضم جمع طرف ککتاب خرگاه ادیم - از منتهی الارب غیاث و در بهار عجم نوشته که طرف بالتحریک و بالسکون گوشه و کنار چون طرف کلاه و طرف دستار و طرف برقع و طرف دامن و طرف بام و طرف چمن و جز آن - ابو طالب کلیم ے اگر بلبل هزاران لحنهای دلکشا دارد * نخواهد گل شگفتن تا نه بیند طرف دستارش * خان خالص ے ز بس دامن از بن گلشن برنگ غنچه برچیدم * رسانیدم بمعراج گریبان طرف دامن را * سالک یزدی ے یک و زد و طرف کلاهی ندیده ام * عیدی نکرده ابروی ماهی ندیده ام * تو فارسیان

بفتحتین بمعنی مقابل و هم پیشه استعمال نمایند و بهمین مناسبت همکار و حریف را نیز گویند چنانکه گویند امروز طرف فلانه کس مرد — سنجر کاشی ے رمز بر نکته دقیق و طرف بخت عوام + گر گلو پاره کنم کس سخن وا نرسد + نور العین واقف ے ناشسته روست آئینه با او طرف شدن + هرگز نزیبد از تو بر بیائیت قسم + محمد رفیع واعظ قزوینی ے سعم و درویش همدوش اند در دیوان عدل + در ترازو سنگ بی قیمت بود بازار طرف + محسن تاثیر ے طرف صحبت من یکطرف افتاد و برفت + بلبلی نیست چه لذت ز غزل خوانی من + و بمعنی فائده — محمد قلی میلی هروی ے صرح عشق منظر ناک میلی و تو زبون + ترا امید طرف زین صراط بر طرف است + و بمعنی وقت و هنگام مجاز است چون طرف صبح و طرف شام —

طرفاء — کصحرا ع. درخت گز که بهندی جهاؤ گویند — غ

طرف ابرو بلند کردن — ف. در محل تعظیم بیاشد — طالب آملی ے مریض عشق چو آید اجل ببالینش + کند بلند بتعظیم طرف ابروئی + ب

طِرافاس — کقرطاس ع. پاره از ریگ باریک پاره که در پهلوی درخت باشد طِرِفسان بالکسر مثله فیهما و نیز طِرِفسان تاریکی — ا

طرف بر بستن — ف. کنایه از نفع یافتن و چیزی حاصل کردن باشد از کسی و از جائی — س

طرف برداشتن — ف. مثل طرف بستن که می آید — محسن تاثیر ے با اهل سخن نشین و طرفی بردار + از کیسهٔ عمر نقد حرفی بردار + در معرکهٔ هنر به نیروی سخن + با تیغ زبانی سر حرفی بردار + ب

طرف بستن — ف. حاصل کردن و نفع برداشتن چه طرف بمعنی کلیچهٔ کمر است و بستن آن موجب زینت است و مقابل طرف شدن — سنجر کاشی ے که پیش راه تو گیرد که طرف بر بندد + چو بر سپاه مخالف روان کنی یکران + و فائده برداشتن لیکن اکثر بدین معنی بصله از آید — طاهر وحید ے چو شاخ بارور از باغ دهر اهل تمیز + بجز شکستگی خود چه طرف بر بستند + ب

طرف بستن از چیزی — ف. کنایه از فائده برداشتن چه طرف در اصل بمعنی کلیچهٔ کمر است و بستن آن موجب زینت و آرایش — خواجه شیراز ے کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت + به که بفروشند مستوری بمستان شما + میرزا صائب ے از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبسته است + عمری است که من ربط این سلسله دارم + کلیم ے شور بختی حاصل دریا ز گوهر پروری است + از سخن سنجی جز این طرفی سخن پرور نبست + و بعضی محققین و غیره بدین معنی بفتحتین بسته اند در صحت آن تامل است + ب

طَرْفَة — بالفتح ع. ستاره است و نقطهٔ سرخی از خون بسته در چشم که از ضربت و جز آن حادث گردد و داغی است مانا بخط که اطراف ندارد و نیز یکبار جنبانیدن پلک چشم را یقال هو اسرع من طرفة عین — و طُرْفة — بالضم رخم رسیدگی چشم اسم است مصدر را و آل نو و شگفت و نادر از هر چیزی طرافة مصدر است ازان و نوی مال اسم است طرائف و طرائف و مطرف را که بمعنی مال نو است و نیز طرفة دختر عبد الله مادر احمد است و طرفة کفرحة شتر ماده که بر یک چراگاه قرار نگیرد و ناقه که موی ریخته باشد لوک دهن او از پیری و طرفة بالتحریک یک درخت گز واحد طرفاء است — ا

طَرْفَةُ العَین — بفتح اول و سکون دوم ع. یکبار برهم زدن پلک چشم و کسانی که بضم طا خوانند محض غلط — غ

طَرَفدار — بفتحتین ف. کنایه از پادشاه عظیم الشان و حاکم و سرحد نشین و جاگیردار و زمیندار — طالب آملی ے صف روبرو ستاره صفدارت + باج شاهان خورد طرفدارت + طرفدار عالم چهار بود نخست اول کیومرث دوم کیقباد و سوم کیکاؤس و چهارم کیخسرو — ب ک

طرفدار انجم — ف. کنایه از آفتاب — ب

طرفدار پنجم — ف. کنایه از پادشاهان ترکستان و ستارهٔ مریخ چه فلک پنجم جای اوست — خواجه نظامی ے جهان خسرو از زیر هفت آسمان + طرفدار پنجم توئی بیگمان — ب غ

طرفداری — ف. جانبداری و حمایت — فر

طرف دامن — ف. گوشهٔ دامن — ب

طِرِفسان — بکسرتین ع. پارهٔ از ریگ باریک پاره که در پهلوی درخت باشد و بمعنی تاریکی طِرافاس مثله — ا

طَرْفَسَة — بفتح اول و ثالث و رابع ع. تیز نگریستن و بشکستن نگاه را و پوشیدن جامه های بسیار و تاریک شدن شب و تیره گردیدن آبخور و بسیار شدن برآبخور آیندگان — ا

طَرْفَشَة — بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه ع. تاب رفتن و تاریک شدن و سست گردیدن چشم کسی و نگریستن و بشکستن نگاه را — ا

طرف شام — بفتحتین فارسی مرادف تنگ شام + میرزا صائب ے پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند + حرص گدا شود طرف شام بیشتر + ب مص

طرف شدن — ف. یعنی مقابل شدن — میرزا صائب ے کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف + ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست + طاهر غنی ے ماه اندامات میسر تا طرف روی تو شد + کاست از خجلت و هم چشم ابروی تو شد + وله ے پیش مژگان درازت که طرف خواهد شد + چون تو بر طرف گرفتی که طرف خواهد شد + ب

طرف صبح — ف. مقابل طرف شام و صبح صادق — ب

طرف صحبت — ف. مصاحب و رفیق که با او اختلاط کنند — ب

طرف کسی داشتن و سوی کسی گرفتن و طرف کسی گرفتن — ف. مرادف جانب کسی داشتن که گذشت و جانبداری و حمایت کردن — جمال الدین سلمان ے و قسمت کتابه رخ از جانب آتش + گیرند خلائق طرف ابروی آنرا — وله ے دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود + امشب سر زلفت طرب و عش تو دارد + ب

طرف کلاه و برقع و مانند آن شکستن — ف. کنایه از خم دادن گوشهٔ اینها را — ب

طَرَفگاه — ف. مراد از دنیا — از فرهنگ سکندرنامه

طرف گرفتن — ف. حمایت و جانبداری کردن — محمد عرفی ے نگرفته ز انصاف تو در معرکهٔ لاف + شادی طرف شادی و غم جانب غم را + و بمعنی گوشه گرفتن نیز آمده و قیل مرادف طرف بستن از چیزی که گذشت + علی قلی بیگ خراسانی ے در سایهٔ زلفی نه نشینم هرگز + هیچ طرفی دلم از طرف کلاهی نگرفت + ب

طُرفگی — بالضم ف. بازیگری — سلطان علی ہی ے شهید طرفگی خوی گل عذارانم + صبا بمشهدم آرد زلاله زار چراغ + بدیعی سمرقندی ے کنند خال و خطت از برای بردن دل + هزار طرفگی و صد هزار بوالعجبی + ب

طَرْفَه — بالفتح ع. یکبار چشم بر هم زدن و نقطهٔ سرخی که در چشم پیدا شود از ضرب و سقطه و نام منزل نهم از منازل قمر و آن کوکب است بمنزلهٔ دو چشم برج اسد و بالضم چیز نو و خوش و کودک خوش آینده و شگفت و مجازاً بمعنی معشوق و نام مردی بازیگر چون این قوم در بغداد سرآمد هر شهر است طرفه بغداد مشهور شده است جلالای طباطبا نوشته نثر از شوخی و طرفگی یادی از طرفه بغداد میداد و صاحب کشف اللغت بوالعجب هم بمعنی اوستاد بازیگر آورده و اعجوبگی نیز بازیگری است — غ ب

طرفها داشتن حرف — ف. آنست که یک کلمه چند معانی و کنایه داشته باشد — آقا اسمعیل کاشف صفاهانی ے آویخته زلف مشکبو از چپ و راست + این مصرعهٔ رنگین چه طرفها دارد + پوشیده نماند که زلف را مصرع رنگین گفتن خالی از غرابت نیست بلی اگر مصرعهٔ پیچیده می بست ظرف لطف داشت — ب

طرفه شش طاق — بضم اول ف. کنایه از عالم دنیا است باعتبار شش جهت و اسباب دنیا را نیز گویند — س

طَرافی — بالفتح و یای مجهول ف. بمعنی اندکی — غ

طَرْق — بالفتح و قاف ع. زدن یا زدن بمطرقه و کوفتن و آب باران و جز آن که در وی شتران کمیز انداخته باشند و منه قول ابراهیم الوضوء بالطرق احب الیّ من التیمم — و نیز طرق) فال سنگ زدن کاهن و برکندن موی و بول انداختن ستوران در آب ایستاده و بشب فرود آمدن غم کسی را و بشیم و بشیم زدن بچوب جهت و الحبل و برجستن گشن بر ماده و بشب آمدن کسی را طُرُق بالضم مثله فیهما و سست عقل شدن یقال طُرِقَ الرجل مجهولاً و گشن سمی بالمصدر و هر آواز یا نغمهٔ رباب و مانند آن و نیز طَرَق آب بینی و سستی عقل و آمیختن جادوگر منیه را بالشیم و تمت جادوی خرمان لغت طائی است و یکبار و دام و مانند آن و بکسر هم آمده و دهی است باصفهان و بالضم و بضمتین بمعنی راههای این جمع طریق است — ا غ

طُرُقات — بضمتین ع. در طریق بیاید — ا

طَرْقَة — بالفتح ع. یکبار هر چه باشد و هذا طرقة الرجل) یعنی پیشه و صنعت او — و بضم اول تاریکی و آزمندی و گولی و گول و سنگریزه بر یکدیگر افتاده و خوی و عادت و راه و روش و راه بسوی چیزی و تو بر تو و بر همدیگر نهادن چیزی را و بر هم یکدیگر نهاده بدین معنی بکسر هم آمده و خطوطهای کمان طُرَق — کصرد جمع و کارد نسیجه — ا

طَرّقُوا — بفتح اول و تشدید رای مهمله مکسوره و ضم قاف و در آخر الف زائده غیر ملفوظ علامت واو ع. جمع صیغهٔ امر حاضر است بمعنی راه دهید و بکسر شنوید مجهول است که نقیبان عرب پیش سلاطین طَرّقوا طرّقوا میگویند — غ

طَرّقون — بفتح ف. نقیب و چوبدار و طرّقو زدن امر است از تطریق بمعنی رو بسوی خانه کردن و بکسو شدن و راه دهید گفتن — میر خسرو ے چون به پنجم سپهر کرد آرام + طرقو زد چو چاوشان بهرام + غ ب

طَراکیدن — بالفتح ف. یعنی از هم شگافتن و پاره شدن — ک

طِرام — بالکسر و الفتح ع. انگبین با موم و مسکه وا که خانه را پر کرده باشد و بالضم کورهٔ آتش و درختی است و بفتحتین کبود گردیدن دندان و روان و جاری گردیدن انگبین از خانهٔ مگس و پوشید آن ازان — ا

طُرْطُم — بضم اول و ثانی و سکون میم ف. صدا و آواز دهل و نقاره باشد — س

طِرِمّاح — بجای حطی کسنمار ع. مرد بزرگ نسب مشهور و بلند نظر و پیش بین در امور — ا

طِرْمَاذ — بالکسر و ذال معجمه ع. مرد لاف طِرمذان بالکسر مثله — ا

طَرْمَة — بفتح اول و ثالث ع. جگر و بالضم کورهٔ آتش و نیز طُرمة مثلثة گوی لب بالائین — ا

طَرْمَح — بجای حطی کجعفر ع. مرد فراخ کام — ا

طَرْمَحَانِیَّة — بالفتح و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوح ع. خودنمائی و بزرگ منشی — ا

طَرْمَحَة — بفتح اول و ثالث و رابع ع. بنا یک دراز کردن بنا را — ا

طِرْمِذَان — بالکسر ع. بمعنی طِرماذ که گذشت — ا

طَرْمَذَة — بفتح اول و ثالث و رابع ع. لاف زدن و فخر نمودن و نازیدن و گفتن و ناز کردن — ا

طِرْمِسَاء — بکسر اول و ثالث و سین مهمله بالف کشیده ع. تاریکی و نزاکم آن و ابر تنک و گرد و غبار — ا

طَرْمَسَة — بفتح اول و ثالث و رابع ع. سپس بازگشتن و سپس پای رفتن و گرفتن و محو پاک کردن نبشته را و ترش روی کردن و آزنگ درانگندن میان دو ابرو — ا

طَرْمَشَة — بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه ع. تاریک گردیدن شب — ا

طُرْمُوث — بضم اول و ثالث و ثای مثلثه در آخر ع. سست و ناتوان و نان در خاکستر گرم پخته — ا

طُرْمُوح — بجای حطی کزنبور ع. بلند بالا — ا

طُرْمُوس — بضم اول و ثالث و سین مهمله ع. نان که در خاکستر گرم پخته باشند و کوماج — ا

طُرْمُوق — بضم اول و ثالث ع. شب پره — ا

طَرْمِینُون — بنون بر وزن انیتمون لغت یونانی نوعی از سنگ یشب باشد و بهترین آن سبز رنگ است گویند اگر بر بازو بندند از صاعقه ایمن باشند — س

طُرْن — بالضم ع. جامهٔ ابریشم — ا

طُرنَب - بالضم. ف. بمعنی خودنمائی است و آنرا طاق و طرنب نیز گویند طمطراق بهمین معنی است عماد فقیهی در عالم سعجب گفته ام ـ ای احمق تا بچند این طاق و طرنب ٭ چون جلبن بغرّه و چون رعد عرنب ٭ داری شکمی ز باده پر چون خنب ٭ گاو ی بصفت ولی نداری دم و سنب ٭ ن

طَرَنجَبین - بفتحتین معرب ترانگبین است و ترانجبین بکاف فارسی شیرۀ که از شتر خار پدید آید مانند شهد و در مدارک مذکور است که از آسمان همچو برف می بارید بر قوم حضرت موسی علیه السلام بوقت صبح و آنرا بتازی مَنّ خوانند ـ ک

طَرَنجومانِس - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بواو رسیده و میم بالف کشیده و نون بکسر و سین بی نقطه زده یونانی نام دوائی است که آنرا بفارسی پرسیاوشان و بعربی شعر الجن خوانند ـ رکا

طُرُوّ - بضمتین و تشدید واو. ع. از دور آمدن ـ ۲

طُرُوب - بفتح اول و ضم ثانی. ع. بمعنی شادمان و بضمتین شادیها. غ

طُروح - بجای حطی کصبور. ع. جای دور و کمان تیر دور انداز و خرمابن دراز شاخ و هر که در سر جماع بار دار سازد ـ ۲

طُرُور - بضمتین. ع. بریدگی است در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج و گاهی از رامک سازند ـ ۲

طُرُوس - بضمتین و سین مهمله. ع. جمع طِرس بالکسر نامه و کاغذ یا صحیفه که محو کرده بران نویسند ـ ۲

طُروسیقوس - بضمتین و هر دو واو بیای معروف و طُراسیقوس - بالضم هر دو یکی است نام پادشاهی از نصاری و بعضی گویند حکیمی بود نصاری ـ غ

طُرُوف - بضمتین. ع. در طرف گذشت ـ ۲

طَرُوقة - کصبورة. ع. مادۀ شتر و زن مرد ـ ۲

طُروفوقون - بضم اول و ثانی و هر دو قاف بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی میوۀ ایست صحرائی که آنرا بعربی ثاغر و در خراسان علف شیران گویند و آنرا لحی التیس هم خوانده اند و بعضی گویند ثاغر و هم یونانی است ـ ۷

طُروقون - بضم اول و ثانی و قاف و نون ساکن بیونانی گلی است که آنرا بستان افروز و تاج خروس گویند ـ ۷

طُرّة - بالضم و تشدید را. ع. بمعنی زلف و موی پیشانی مرادف ناصیه طُرَر و اَطرار جمع و فارسیان بمعنی زلف و کاکل نیز استعمال نمایند لیکن از بعضی اشعار طره غیر زلف استعمال میشود ملا ظفرا بمعنی دوم ـ کم ز دل شانه نیست خاطر باد صبا ٭ طره چو گردید جمع زلف پریشان خوش است ٭ ظهوری بمعنی اول ـ نگردد شب سفید از شیر مساری ٭ ز مشکین طرۀ روزم سیاه است ٭ و له ـ ساقی بمست طرۀ خویش ٭ کز تو ما مکن فراموش ٭ و طرار شوریده از صفات اوست و کنارۀ هر چیز و علاقه مقیش و بمعنی سقفی که از چوب و خشت بر دروازها سازند و آنرا باران گریز خوانند و بهندی جهجه نامند ـ

طرۀ ایوان و طرۀ دالان - ف. چیزی از سنگ یا چوب که بر سر روی عمارتها سازند برای محافظت باران و آنرا بتازی منطقه گویند و در فارسی باران گریز و در عرف هند جهجه خوانند و بدین معنی تنها طره نیز گذشت تاثیر ـ چشم او با طاق ابرو لیلی ایوان او ٭ طرۀ ایوان لیلی جرگۀ مژگان او ٭ و له ـ چشمش از مژگان چو لیلی در سیه چادر عیان ٭ طرۀ ایوان لیلی نشین ز ابروی او ست ٭ میر معزی ـ آمد مه نیسان و در بن باد عجب نیست ٭ گر فخر کند باغ با ایوان طرب ٭ شفیع اثر در صفت عمارت ـ از خون کرده در دل طرۀ او چرخ مینا را ٭ نماید عقد پروین در نظر چون پنجۀ مرجان ٭ میرزا صائب در صفت قصر شاه عباس ـ طره اش بال پر بزاد است کز فرمان حق ٭ سایه گستر ده است بر فرق سلیمان جهان ٭ و بعضی گویند چیزیکه بالای ایوان بر چشمهای ایوان سازند ٭ و آنرا در عرف هند منڈیر خوانند ـ ب

طُرّۀ باز - باضافت. ف. طره که بالای تماغه باز بندند ـ ب

طُرّۀ بازی - ف. بازی که اطفال زنند و آن چنانست که کرباسی را مثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند و در محاورۀ هر چیز تاب داده را طره گویند و لهذا اطلاق آن بر تازیانه که در عرف هند کوڑه خوانند نیز درست شده و اغلب که طره مغیر آنست ـ مخلص کاشی ـ اگرچه رفته بسر دور طره بازی مخلص ٭ ولی چو طرۀ زلف تو دیده تاب ندارد ٭ ب

طُرّۀ بام و طُرّۀ کوی - عبارت از طرۀ ایوان است که گذشت ـ خواجه نظامی ـ کشیده بر طرۀ کوی و بام ٭ شقایق بسطهای فیروزه فام ٭ ب

طُرّۀ پریشان - ف. از اسمای محبوب است ـ جمع کردند ظهوری دل ما ٭ بابت طره پریشان چه نزاع ٭ میرزا ع ـ سرو خرامان من طره پریشان رسید ٭ حضرت شیخ ـ نازم آشفتگی عشق که در خوش می آید ٭ بخت شوریده و سر هم الفت پریشانی را ٭ ب

طرۀ طلا و طرۀ مقیش - ف. تارهای مقیش یا بادله که باهم جمع کرده بر دستار گذارند و طرۀ دستار هم گویند و بدون لفظ دستار یا سر یا آنچه بدان معنی بود استعمال آن نیست چنانچه درین شعر سراج المحققین محل تامل است ـ بهر مزید جاه همه داغ حسرت است ٭ طاؤس وار سر که بعینی تو طره دار ٭ میرزا صادق گویا برادرزاده میر ابو المعانی گوید ـ جای که ترک سر قدم اولین بود ٭ غفلت نگر که طره بدستار میزنند ٭ خالص ـ بزم تیر و تحتاز ابر شمع خانه ستی آست ٭ طرۀ طلا بر سر جامه یکسر تهی یا پو غنی ٭ و له ـ سر زرد آید اگر حسن تو شناسد صبح ٭ طره از مهر زند گوشۀ دستار تراند میر هیدانی ـ هر گل داغی که ز آشوب جنون بر سر شگفت ٭ طره داری شد بند از گوشۀ دستار ما ٭ شفیع اثر ـ چو سر دل شکسته گیم بس چه غم که نیست ٭ عمامه ام چو شمع تنها طره دار ٭ محسن تاثیر ـ دور از طرۀ دستار روشن گشت انجمنی ٭ کرد دنبال پیدا شد کشاد دستگیهارا ٭ میرزا صائب ـ باخود آرایان بسر بردن جنون می آورد ٭ طرۀ دستار بجا ناز کاکل میکند ٭ و گل طره نام گلی است سرخ و زرد که در هند و میشود ٭ ب

طَرِیّ - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی. ع. بمعنی تازه و نو ـ غ

طِریاق - بالکسر. ع. تریاق است در لغاو معنی ـ ۲

طَرَیان - بفتحتین. ع. حادث شدن و وارد شدن چیزی در چیزی طریان کیهلیان ـ خوان ها ـ

طِریبُلاه - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و ضم بای ابجد و فتح لام ـ نام داروئی است که آنرا حند قوقه و بفارسی اندقوقو گویند اگر طفلی دیر بحرکت آید و حرکت اعضای مردم کم شود آب برگ آنرا گرفته با روغن کنجد بجوشانند بعد از ان بر اعضا مالند بحرکت آید تخم آن قوت باه دهد ـ ۷

طَریج - بجای حطی کامیر. ع. جای دور و نیز طریج از اعلام است ـ ۲

طَریخ - بخای معجمه کسکین. ع. ماهی است خرد که آنرا نمک زده گذارند ـ ۲

طَرید - بدال مهمله کامیر. ع. رانده و نفی و دور کرده شده و تنۀ درخت کج شده بی شاخ و برگ مانده و روز دراز و آنکه بعد دیگری زاده باشد و اول هم طرید ثانی است و بنو طرید بطنی است و خیر المدققین میفرماید که فعیل است بمعنی فاعل از طرد که بمعنی دور ساختن و گریزانیدن هوام و غیره است و آن کنایه از حمله باشد ـ خواجه نظامی ـ طریدی بیاورد زنگی نمود ٭ که پرگار بر نقطه تنگی نمود ٭ و درین بیت که ـ طریدی بر آور دو بار وس گفت ٭ که خواهی همین لحظه در خاک خفت ٭ مراد از طرید آن کلام است که سامع از استماع آن هیبتی در دل گیرد و بیدل شود و از پیش حریف بگریزد تا بتهی ظهوری ـ که در عرصۀ فکر صیدی کنم ٭ بجز خوان ببیداران طریدی کنم ٭ اب

طَریدان - بالفتح و کسر ثانی. ع. شب و روز ـ ۲

طَریدة - بفتح اول و کسر ثانی. ع. شکار رانده شده که در پی وی قوم است که شکار کنند آنرا و رانده و پاره کم عرض از گیاه و زمین و حریر پاره دراز و کارد آن نشتر و چوب که بر دوک و تیر قمار نهند و تراشند مانند رنگ بازی است که عامه سه و ضبطه نامند و خرقه تر که بدان تنور را پاک کنند ـ ۲

طَریدة - بفتح اول و یای معروف. ع. بمعنی حمله غالباً مشتق از طرد که بمعنی گریزانیدن هوام باشد از بهار عجم و مدار شرح آرزو در شرح سکندر نامه نوشته که طریده معرب ترید که بمعنی شور است و مؤلف گوید میتواند که طرید بکسر اول و یای مجهول اماله طراد باشد که بمعنی یکدیگر حمله آوردن است کذا فی المنتخب اگر از معنی اشتراک و تقابل نخر برگرد و بمعنی حمله کوردن گویند مضائقه ندارد ـ خ

طَریر - برای مهمله کامیر. ع. مرد خوبصورت و خوش لقا و دیدار و سنان طریر سنان تیز و غلام طریر ـ کودک نو خط ـ ۲

طَرِیغان - باغین نقطه دار بر وزن ریقان نوعی از کاسنی باشد و آن مانند خسک گل زرد و خار دار میباشد و بعربی قرطم بری خوانند و بجای غین فا هم بنظر آمده ـ ۷

طَرِیغون - باغین نقطه دار بر وزن شبیخون بیونانی نام مرغی است که آنرا بوتیمار گویند و باین معنی بجای غین قاف هم بنظر آمده است ـ ۷

طَریف - کامیر. ع. مال نو خلاف طَرید

طُرُف - بالضم جمع و آنکه او را تا جد اکبرا و پدران بسیار در میان باشند خلاف قُعدُد و نادر از ثمر و غیر آن و غریب نوزاده ـ اغ

طَریفة - کسفینة. ع. گیاه نصی که سپید یا بنود و تمام گوالیده گردیده باشد ـ ۱

طِریقلن - بکسر اول و ثانی تحتانی رسیده و فتح قاف و لام و سکون نون دوائی است که آنرا اند قوقو گویند و حند قوقو همانست و آن اسپست باشد و بعربی نح و ثلث الوان و ذو ثلث اوراق خوانند و بمعنی آن هم بیونانی ذو ثلث اوراق است و گیاه خصی الثعلب را نیز گویند ـ ۷

طَریق - بالفتح. ع. راه مذکر و مونث در وی یکسانست و این ماخذ از طرق که بالفتح است بمعنی کوفتن چون پای روندگان راه را میکوبد لهذا راه طریق گفتند اَطرُق کافلس و طُرُق ککتب و طُرق کقفل و اَطرِقة بالفتح و کسر را و اَطرقاء جمع طُرُقات جمع الجمع ـ و با لفظ سپردن و گرفتن مستعمل میرزا صائب ـ گرد باد از من طریق دشت پیمائی گرفت ٭ وحشت از مجنون ما آهوی صحرائی گرفت ٭ درویش واله هروی در مدح میر جلال الدین محمود ـ بسپرده طریق پیشوائی ٭ شایان چو پدر بمقتدائی ٭ و نیز طریق بمعنی ادب عبد الله هاتفی گوید ـ ایدر کوی او زیک بد نشان رفیق ٭ که آرد بجا رسم و راه طریق ٭ و از بعضی مواقع بمعنی نگونسار و خجل مستفاد می شود علامی شیخ ابو الفضل نوشته که ترشده و طریق گشته ـ و طریق باصطلاح ... نام شکلی است از اشکال شانزده گانه رمل و طریق کسکیت نیک خاموش و کره آن نر که جربه است و ام الطَرِیق کقبیط کفتار ـ اغ ب

طَریقة - کسفینة. ع. خرمابن نیک بلند طریق جمع یا خرمابن بر یک رسته و ستون سایبان و گزیدۀ قوم و اشل آنها واحد و جمع در وی یکسانست و گاهی هم طرائق جمع شود و منه قوله تعالی کُنّا طَرَائِقَ قِدَداً ـ ای کُنّا فِرَقاً مُختَلِفَةً اَهوَاءُنَا و بمعنی راه و در اصطلاح سالکان تزکیۀ باطن و شریعت تزکیۀ ظاهر است و این معنی را خان صاحب عبد الکریم خان مغفور از منهاج تحقیق کرده اند طریقة کسکینة سستی و فروهشتگی و زمین نرم ـ اغ

طریق گشته - ف. یعنی شرمنده شده از شمسی مولف گوید که طریق در اصل بمعنی کوفته و مضروب است خاطر آدم خجل و شرمنده نیز کوفته میباشد ـ غ

طَریقه - ع. روش و مذهب و نزد منجمین مدت طی کردن قمر مسافت این پانزده درجه از نوزدهم درجه میزان که محل هبوط شمس است تا سوم درجه عقرب که محل هبوط قمر است و این مدت را که تقریباً یکشبانه روز دو پهر باشد طریقۀ محترقه نامند و بغایت منحوس است آتی جستی وحدت سرا باعی ـ آنرا که بجز عشق و جنون مشربی نیست ٭ غیر از ره بی تکلفی مذهبی نیست ٭ پرسیکردم طریقه اهل جهان ٭ آری آری طریقه بی عقربی نیست ـ غ ب

طَرِیم - کامیر. ع. خشم و طِرِیم کحذیم بمعنی انگبین و ابر سطبر تو بر تو و مرد دراز بالا ـ ۲

طَرْز - بالفتح و سکون زای هوز و رای مهمله. ع. رانده بلکه و محرکة گیاهی است که در تابستان روید معرب ترتر ـ ۱

طَرْع - بالفتح و عین مهمله. ع. کاهیدن زن را و پس ماندن لشکری و تقاعد ورزیدن از جنگ و بفتحتین حریص گردیدن و آزمندی نمودن و شوخ چشم شدن و طَرِع کلتف مرد بی غیرت و حریص بی خیر ـ ۲

طَرِیع - بعین کامیر. ع. بمعنی طرع کلتف است ـ ۲

طَسّ - بالفتح و تشدید سین مهمله. ع. بمعنی تشت طَسّة بالفتح و الکسر و تشدید سین مثل طُسُوس بضمتین و طِساس بالکسر و طَسِیس کبعینة و طَسّات جمع و غالب آمدن کسی را در خصومت و ساکت و خاموش نمودن کسی را و فرو بردن کسی را در آب و غوطه دادن ـ و

بما آذربای اکین طس هوا نمیدانم کجا رفت او -۱

طَسَأ - بالفتح وبالتحریک ع. ناگوار شدن و دل گرفتن از روغن وچربش و فتح وخرم داشتن -۲

طَسَّاس - کشداد ع. تشت گر -۲

طِسَاسَه - بالکسر ع. تشت گری -۲

طَسَاسِیج - بالفتح وکسر سین ثانی ع. جمع طَسُّوج کسفوج بمعنی کرانه وناحیه وچهار یک دانگ که دو حبه باشد معرب است -۲

طُسَام - کغراب ع. کثیر وبسیار وطَسَلم کسحاب وشداد مثله -

طَسْت - بالفتح ع. بمعنی تشت -۲

طَسْع - بالفتح وعین مهمله ع. گائیدن زن را ورفتن در شهرها وطَسِع ککتف مرد شوخ چشم و بی غیرت وحریص بی خیر طَسِیْع کامیر مثله فی الکل - وبفتحتین شوخ چشم گردیدن وبیغیرت گردیدن بر زنان وآز مند شدن -۲

طَسْق - بالفتح والکسر ع. پیمانه است یا مقداری از خراج که بحساب سر جریب بر زمین زراعت وجز آن گیرند یا مانند ضَرِیبَه است که در جزیه گرفته شود ولغت مولد معرب است -۱

طَسْق آسیا - بالکسر ف. وجه معنی که آسیابان بسرکار شاه ایران رساند واین از جملهٔ باجهای آنجا است شفیع اثر در هجو نجف قلی خان صدر ایران گوید ؎ نارسته تخم کشت هنوز از زمین وقف ٭ برزارعان حواله کند طسق آسیاب

طَسْک - بالفتح ع. بمعنی طَسْق است وزناً ومعنیً -۲

طَسْل - بالفتح ع. آب روان بر روی زمین و درخشیدن سراب وباد یا باد سخت وغبار وشب تاریک وجماعت وبسیار از هر چیزی وبمعنی تشت سَطْل بتقدیم سین مثله -۲

طَسْم - بالفتح ع. قبیله ایست از عاد که گذشت وآن از اولاد طسم بن لاوی بن سام بن نوح علیه السلام بود وناپدید گردیدن راه وجز آن وناپدید کردن لازم است ومتعدی وطَسَم محرکة تیرگی وتاریکی اول شب یا عام است وگرد وغبار وناگوار شدن -۱م

طَسُّوج - بالفتح وتشدید سین مهمله وواو معروف وجیم عربی ع. کرانه وناحیه وربع دانگ که مقدار دو حبه است معرب تسو از منتخب ودر رسالهٔ اوزان نوشته که طسوج نسبت وچهارم حصه هر چیز را گویند طَسَاسِیج جمع -۱غ

طُسُوس - بضمتین ع. جمع طَسّ بمعنی تشت -۲

طُسُوم - بضمتین ع. ناپدید گردیدن -۲

طَسِیْء - کامیر ع. مرد تخمه زده ودل گرفته از روغن -۲

طَسِیْس - کامیر ع. جمع طَسّ بمعنی تشت -۲

طَسِیْع - بعین مهمله کامیر ع. مرد شوخ چشم بی غیرت وحریص بی خیر طَسِع ککتف مثله فی الکل -۲

طَشّ - بالفتح وتشدید شین معجمه ع. باران ریزه زائد وذاد طَشِیْش کامیر مثله وباران ریزه باریدن ابر -۲

طَشَأة - بالفتح ع. گائیدن زن را وطُشَاة بالضم زکام ومرد کنگلاج درمانده در سخن وطُشّاة کنمزة مثله فیهما -۱

طَشَاش - کسحاب ع. چکیدهای اشک وآب وجز آن وطُشَاش کغراب بیماری است مانند زکام طُشّة بالضم مثله -۲

طِشَّة - بالکسر وتشدید ثانی ع. پسر خرد سال وطُشَّة بالضم بیماری است مانند زکام -۲

طَشْت - بالفتح ع. معرب تشت بفتح فوقانی ونیز طشت کنایه از فلک آز غیاث وشرح سکندر نامه -

طشت واب خواستن - ف. انوری ؎ دنیا خراب ودین بخلل بود عدل تو ٭ آواز کرد هر دو کنون طشت وآب خواست ٭ ب

طشت آتش بسر دارد - ف. ای عذر میخواهد چه در زمان قدیم هر کس که از وجرمی صادر میشد طشت پر آتش بسر گرفته می استاد واین علامت عجز وانکسار است -ب

طشت زر - بفتح زای هوز وسکون رای مهمله معروف است که طشت طلا ولگن طلا باشد وکنایه از آفتاب عالمتاب هم هست وجام طلا را نیز گویند -۷۸

طشت کسی از بام افتادن - ف. رسوا شدن کسی وفاش شدن راز کسی از چهار شربت -غ

طشت گرد کاسه گر - ف. هر دو نام زنده یعنی سازنواز که در زمان سابق بوده وشخصی را گویند که طشت وکاسه میبازد -غ ۷

طشت نگون - بکسر نون اول ف. کنایه از آسمان است -۷۸

طَشْت وخایه - ف. نوعی از بازی که بیضه مرغ خالی کرده از شبنم یا از سیماب پر کنند ودر طشت نهاده با آفتاب گذارند بیضه برقص می آید وکنایه از آسمان وزمین -غ

طَشِیْش - بالفتح بهر دو شین معجمه کامیر ع. باران ریزه وباران ریزه باریدن -ا ک

طَعَام - بالفتح ع. خوردنی وگندم اَطْعِمَة جمع اَطْعِمَات جمع الجمع وبعضی تمام حبوب ماکول را طعام گویند وبعضی گندم را خاصه بدلیل حدیث ابی سعید کنا نُخرِج صَدَقَةُ الفطر فی عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم صَاعًا من الطعام او صَاعًا مِن الشَّعِیر ونیز طعام آب یا آب زمزم -۲

طعام بخش - بفتح موحده وسکون خای معجمه وشین نقطه دار ف. چمچه کلان وکفگیر -فر

طِعَان - بالکسر ع. نیزه زدن ونیزه زنندگان بمعنی جمع طَاعِن است وطَعَّان کشداد بسیار نیزه زننده وبسیار طعن کننده وعیب جوی مردم را -غ ۲

طَعْب - بالفتح ع. مزه وبوی خوش -۲

طَعْثَنَة - بفتح اول وثالث که ثای مثلثه است وفتح نون ع. زن بدخوی وگوسفندان بسیار -۲

طَعْر - بالفتح ورای مهمله ع. جماع کردن واجبار قاضی کسی را بر حکم -۲

طَعْزَبَة - بالفتح وفتح زای معجمه وبای موحده ع. فسوس کردن وفسوس وسخریه -۲

طَعْس - بالفتح وسین مهمله ع. گائیدن زن را -۲

طَعْسَنَة - بفتح اول وثالث ع. دویدن وسعی نمودن در بیراهی وتعسف -۲

طَعْسَفَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. سخت پای زدن بر زمین وناراست وناهموار رفتن -۲

طَعْطَع - بفتح اول وثالث ع. زمین هموار وپست -۲

پسندهٔ چیز خوش مزه را یعنی زبان را بجام وغار اعلی چسپانده لذت خوردنی خوش مزه را گیرد بروشی که آواز ازان برآید -۲

طَعْل - بالفتح ع. طعن کردن در انساب مردم -۲

طَعْم - بالفتح ع. شیرینی وتلخی وانچه مابین آنها است وترشی ونمکینی در خوردنی ونوشیدنی طُعُوم بالضم جمع ومزه واشتهای طعام وعقل وقوت وبدین معنی بضم هم آمده ونیز طعم خوردن وچشیدن ووصل پذیرفتن شاخ بشاخ درخت دیگر وطُعْم بالضم خوردنی وتوانائی وچیز یکه از خوردن آن سیری آید وچشیدن وقادر شدن بر کسی وتوانستن ومغز بهم سائیدن استخوان وطعم بفارسی بالفظ دادن وبردن مستعمل ملا نظیری نیشاپوری ؎ ما طعم ونور طبلهٔ وزنبیل برده ایم ٭ عطار گوی تو نفروشد بجز سقط ٭ میرزا طاهر وحید ؎ در مذاقم باده طعم زهر قاتل میدهد ٭ ساقی غم جام مارا از ته دل میدهد ٭ وطَعِم ککتف مرد نیکو حال در خورش -اب

طُعْمَة - بضم اول وفتح ثالث ع. خورش طُعَم کصرد جمع وبطعام خواندن کسی را ووجه کسب روزی بدین معنی بکسر هم آمده وبفارسی بالفظ چشیدن مستعمل وبکسر اول روش خوردن -۲ ب

طَعْن - بالفتح ع. کاوان سال گردیدن ورفتن در بیابان وهر شب رفتن ورنجانیدن کسی را بسخن وطعن کردن در حسب ودین وی ورسیدن طاعون کسی را وکام زدن اسب ونیکو رفتن آن چون عنان را بکشی ونیز طعن وطعنه بالفتح نیزه زدن وبمعنی بد گفتن کسی را مجاز است وبالفظ کشیدن وبردن وزدن وکردن وداشتن وفروختن وباریدن مستعمل میرزا صائب ؎ طعنهٔ خامی همان صائب زمردم میکشم ٭ گرچه میریزد شرار از سوز گفتارم چو شمع ٭ میر خسرو ؎ ای که زبیت طعنه بهند وپری ٭ هم زوی آموز پرستشگری ٭ طالب آملی ؎ سزد گر طعنه جوانی زند بر زاهدان طالب ٭ که باز از دست ساقی جرعهٔ نوشید وآدم شد ٭ واله ؎ بر آتش طعنه بار دسوز دردم ٭ بر افعی نکته گیر در پیچ وتابم ٭ ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ چنین که تازه غزل سرزند ز طبع نصیر ٭ شگفت نیست اگر طعنه بر هزار کند ٭ درویش واله هروی ؎ طعنم مکن که چیست بجا کستر الفت ٭ این مستمند سوخته بیمار آتش است ٭ مخلص کاشی ؎ گشته ثابت الشرف از مقدمت کاشانه ام ٭ طعنه بر خورشید دارد خشت فرش خانه ام ٭ ۲ ب

طَعَنَان - بالتحریک ع. رنجانیدن کسی را بسخن وطعن کردن در حسب ودین وی -۲

طَعْنَه - بالفتح ع. یکبار نیزه زدن وعیب جوئی کردن -غ

طعنه تراش وطعنه زن وطعنه گر - ف. بدر چاچی ؎ صحن تو باد جلوه گر روضهٔ هشت باب را ٭ خلق تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را ٭ نور الدین ظهوری ؎ زبان تیشهٔ فرهاد همچنان تیز است ٭ هنوز طعنه تراش از برای پرویز است ٭ ب

طُعُوم - بضمتین ع. جمع طعم بالفتح که گذشت وطَعُوم کصبور شتر با مغز استخوان وبا پیه ندکر ومونث دروی یکسانست -۲

طَعُومَة - بالفتح ع. گوسفند که جهت خوردن نگهدارند -۲

طَعِیْن - کامیر ع. مجروح ودرخسته بنیزه طُعُن بالضم جمع وطاعون زده -۲

طَغّ - بالفتح وتشدید غین معجمه ع. گاوزن -۲

طَغَام - بالفتح ع. ناکس وفرومایه از مردم وهیچکاره وفرومایه از مرغان طَغَامَة یکی للذکر والانثی وکلمه واحد وجمع یکسان است -۲

طغان - بضم نام یکی از پادشاهان ترک ومخفف طغیان نیز آمده -غ

طغان شاه - بضم اول نام پادشاه عظیم القدر از اولاد افراسیاب -غ

طَغْر - بالفتح ع. درآمدن بر کسی وطُغَر کصرد مرغی است طِغْرَان بالکسر جمع -۲

طُغْرَا - بالضم ع. القابی که بطرز مخصوص بر سر فرامین بآب طلا یا شنجرف نویسد وبر رقمهای نادر شاه بر گ نوشته دیده شد وبعضی گویند در قدیم خطی بوده منحنی که بر سر فرمان میکشیده اند وبرین قیاس طغرا کش وطغرا نویس ودر منظر الانشا نوشته که طغرا خط سطری باشد بخط پیچیده که القاب واسم سلطان باشد مثل السلطان الاعدل الاعظم جلال الدین اکبر شاه غازی ملا طغرا در توحید ؎ بطغرا نویس گل سرخ رنگ ٭ رساننده شنجرف می بیدرنگ ٭ درویش واله هروی ؎ در کشور صفحه کلک یکتا هر نام سخن کشید طغرا ٭ خواجه جمال الدین سلمان ؎ ما مثال عز اقبال از ملک دین برخوانده ایم ٭ تا کشیده ستند بر منشور ما طغرای عشق ٭ وملا طغرا تخلص شاعری است از مشهد مقدسه صاحب دیوان ومثنوی ومنشآت که اکثر اشعارش درین کتاب بطریق اسناد مذکور است -غ ب

طِغْرَان - بالکسر ع. جمع طغر کصرد مرغی است -۲

طُغْرِل - بالضم وکسر رای مهمله ع. جانور شکاری پادشاهی واین ترکی است وبعضی گویند از ترکان تحقیق کرده شد ترکی نیست ظاهراً ترکی مغولستان باشد - حکیم زلالی ؎ ز بیمش اشک سیماب اند در گل ٭ طغان وسنجر وبهرام وطغرل ٭ خواجه سلمان ؎ در جاه گرفتم که شدی طغرل وسنجر ٭ بنگر که کجایند کنون سنجر وطغرل ٭ از بهار عجم ودر غیاث نوشته که طغرل بضم اول وسکون ثانی وکسر رای مهمله نام پادشاهی از پادشاهان سلجوق وبضم اول وثالث بروزن بلبل جانوری است شکاری طائر مثل باز وعقاب از برهان ومدار وسراج ودر چهار شربت نوشته که تغرل بتای فوقانی در ترکی بهری را گویند که طائر شکاری معروف است مؤلف گوید که طغرل مبدل همین است

طغرل شدن - ف. مردن سلاطین چغتائی -غ

طغماچ - بالفتح ودر آخر جیم فارسی نام ولایتی از ترکستان واین لفظ صحیح طمغاج است بتقدیم میم بر غین معجمه چنانکه در برهان وسراج است -غ

طَغْمَشَة - بفتح اول وثالث وفتح شین معجمه ع. سستی بینائی -۲

طُغْمُوس - بسین مهمله کعصفور ع. دیو سرکش وخبیث از غول وجز آن -۲

طَغْو وطُغْوَان - اول بالفتح وثانی بالضم ع. در گذشتن از حد ونافرمانی نمودن -۲

طُغْوَان وطُغْيَان - بالضم ع. از حد در گذشتن وبالفظ زدن وکردن مستعمل نور الدین ظهوری ؎ حرف زهرش گفته ام

شکر ابر را میگزد ؎ در طغیان سیکند گر نام افیون می برم ؎ و در
دیده زد برگریه طغیان نیل و جیحون بر نتافت ؎ لالا غد داغ دل
در جان کوه و هامون بر نتافت ؎ ب

طَغوة - بفتح اول و ثالث ع. جای بلند و اندکی از هر چیزی - ا

طَغوی - بالفتح ع. اسم است طغیان را و منه کذبت ثمود بطغویها - ا

طَغی - بالفتح ع. در گذشتن از اندازه و بلند شدن و از حد در گذشتن در کفر و زیادتی نمودن در معاصی و ظلم و موج زدن آب و جوشیدن خون و بانگ کردن گاو و بسیار آب آوردن سیل و طغی کرحی آواز - ا

طُغیا - بالفتح والضم مقصوراً ع. گاو ریزه و نیز علم است مرگاو دشتی را - ا

طُغیان - بالضم ع. از حد در گذشتن و مجازاً بمعنی افزونی و کثرت استعمال این در افزونی چیزهای نامرغوب و ازین باعث گاهی بمعنی ظلم و بی فرمانی آید از غیاث و نیز طغیان - بالضم والکسر موج زدن آب و جوشیدن خون و بانگ کردن گاو و بسیار آب آوردن سیل - از منتهی الارب

طُغیانی - بزیادت یا در آخر ع. لفظ طغیانی ظاهراً درست نباشد چراکه طغیان خود مصدر است حاجت یای مصدری ندارد مگر آنکه گوییم معمول فارسیان است که در آخر بعضی مصادر یای مصدری زیاده کنند چنانچه فضول و فضولی و خلاص و خلاصی و سلامت و سلامتی - غ

طَغیة - بفتح اول و ثالث ع. اندک از هر چیزی و مکان بلند و سر کوه و سخت ترین جای آن و آواز بلغت ... و سنگ سخت تابان - ا

طَفّ - بالفتح و تشدید فاء ع. پری پیمانه تا سر آن یا آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری یا آن جام پیمانه است یا پری آن طفف محرکة طفاف بالفتح و بکسر مثله فی الکل و طفافة بالضم آنچه زائد و سر پیمانه باشد و نیز طفّ موضعی است نزدیک کوفه و سرزمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق است و جانب کرانه و هر زمین بلند و اسپ سبک و تیز رو و بمعنی بر داشتن پای یا دست و نزدیک شدن و بستن پایهای ناقه را و یقال خذ ما طفّ

لک) یعنی بگیر هر چه نزدیک تو رسید و آسان شد - ا م

طِفاح - بالکسر و حای حطی ع. پری پیمانه - ا

طُفاحة - کثمامة ع. سر آمد هر چیزی مانند کفک دیگ و جز آن و طفّاحة - کجبّانة ناقه شتاب و سبک قدم - ا

طَفاطِف - بالفتح و کسر طای مهمله ع. جمع طفطفة که بیاید - ا

طُفاف - کسحاب و بکسر ع. سیاهی شب و پری پیمانه تا لبهای آن و آنچه در پیمانه باند بعد از کشیدن بر سر آن و بالضم سر ظرف و آنچه زیادت آید از پیمانه و بالفتح و تشدید فا طرفی که تا لبها رسیده باشد و اسپی که سبک جلد بود - ا م

طُفال - کغراب ع. گل ولای خشک طفال کسحاب مثله و طِفال بالکسر جمع طفل بالفتح نازک و نازپرورده از هر چیزی - ا

طَفالة - کگرامة ع. نرم و نازپرورده گردیدن و خرد و ریزه شدن - ا

طَفانیة - کعلانیة ع. دشنام است مرد و زن را - ا

طَفانین - بالفتح ع. دروغ و کلام بی خیر و تخلف و زندان - ا

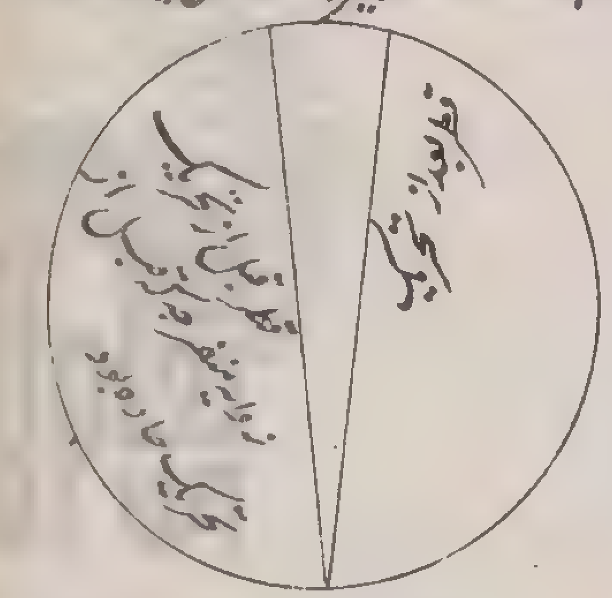
طُفاوة - بالضم و فتح واو ع. خرمن ماه و خرمن آفتاب و کفک دیگ و پاره از هر چیزی از منتهی الارب و در غیاث نوشته بمعنی دائره که گرد آفتاب واقع شود و دائره گرد ماه را هاله گویند -

طَفح - بالفتح و حای حطی ع. پر و لبالب گردیدن آوند و پر کردن آنرا لازم است و متعدی و پر خوردن از شراب و بر تمامی ایام بچه آوردن زن و بر داشتن باد چیزی را و بردن و فی لهوا طفح عنی یعنی بیواز ... - ا

طَفحان - بالفتح ع. خنور لبریز - ا

طَفذ - بالفتح و ذال معجمه ع. دفن نمودن و در گور کردن و بمعنی گور و باین معنی بالتحریک هم آمده اطفاذ جمع - ا

طَفرة - بالفتح و فتح رای مهمله ع. بر جستن یا بالا بر جستن طفور مثله بهما و سر شیر و نیز طفره و ثبت انداختن و فاصله که میان کاری افتد از منتخب و کشف و صراح و نزد اهل حکمت طفرة الزاویة عبارت است ازینکه شئی صغیر اکبر گردد از شئی کبیر بی آنکه مساوی کبیر شود و تقریرش اینکه زاویه که پیدا میشود فیما بین محیط دائره و قطر آن اعظم باشد از جمیع زاویه های حاده که پیدا شوند در میان دو خط مستقیم و برهانش مذکور است در مقاله ثالثه تحریر اقلیدس و قتی که اندک حرکت دادیم سر قطر را بجانبی با وجود ثابت ماندن سر دیگرش پس ازین حرکت آن زاویه حاده که از هر سه اقسام زاویه صغیر تر بود ناگاه زاویه منفرجه گردید که اکبر اقسام خود است و نگشت در اثنای حرکت مذکوره زاویه قائمه که متوسط الحال بود در خردی و کلانی و این نیست مگر طفره که شئی صغیره با شئی متوسط برابر نشده ناگاه کبیر گردد و صورتش اینست -



طَفس - بالفتح و سین مهمله ع. گائیدن زن را و طَفَس محرکة چرکن و ریمناک شدن جامه و نیز طفس پلیدی مردم و طَفِس ککتف پلید و نجس از مردم و جز آن و چرک و ریمناک - ا

طَفش - بالفتح و شین معجمه ع. گائیدن و پلید کردن - ا

طَفطاف - بالفتح ع. کرانه جوی و جانب آن اطراف و کرانهای درخت - ا

طُفطُفة - بالفتح و بکسر ع. تهیگاه یا اطراف پهلو متصل اضلاع یا هر گوشت پاره مضطرب یا گوشت پاره نرم از زم جای شکم طفاطِف جمع - ا

طَفَف - بفتحتین ع. پری پیمانه تا سر آن یا آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری یا آن جام پیمانه است یا پری آن - ا

طَفَفة - محرکة ع. آنچه زائد و بر سر پیمانه باشد طُفافة بالضم مثله یا طُفافة اندک کمتر از پری - ا

طَفق - بالفتح ع. کردن گرفتن و منه طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة یعنی دختن گرفتند از برگ و هو خاص بالاثبات فلا یقال ما طفق و طفق یفعل (دا) رسید مراد خود را و طفق کسمع لازم گرفت جای را و نزدیک شدن و شروع کردن و بموضعی ماندن و بدانجا مقیم شدن - ا م

طَفل - بالفتح ع. نازک و نازپرورده از هر چیزی طِفال بالکسر و طفول بالضم جمع طفلة مونث و طِفل بالکسر نوزاده مردم و جانوران وحشی و خرد و ریزه هر چیزی و هو واحد و جمع مثل الجنب قوله تعالی او الطفل الذین لم یظهروا - اطفال جمع مذکر و مونث در وی یکسانست و نزد بعضی طفلة مونث و نیاز و شب و آفتاب قریب غروب و اخگر که از آتش زنه افتد و خرد و پاره از هر چیزی باشد یا حدث یا معنی و زمان طفولیت از ولادت تا وقت بلوغ و عند البعض تا وقت حرکت و نهوض کذا فی بعض شروح النصاب و یتیم بی مادر بی زبان بسته زبان ... خاک نشین بازی گوش ... جو خود سر ... شوخ بیباک زیرک ... نوسوار نورفتار نوپا آمده ... زبان دان در فارسی از صفات اوست و نیز طفل در آمدن تاریکی شب و میل کردن آفتاب بغروب و بر آمدن آفتاب بسرخی مائل شدن آن بوقت غروب و طَفَل بفتحتین آخر روز بعد از نماز دیگر و هنگام چاشت و تاریکی و ریختن خاک گرد خانه را - ا ب م

طفلان آتش - ف. کنایه از شراره - میر خسرو ؎ دویدند قومی دلیران روم ؎ چو طفلان آتش بتاراج موم ؎ ب

طفلان چمن - بجیم فارسی. ف. نباتات نورسته سلیم ؎ طفلان چمن را چو عزیز نیست لقائی ؎ در باغ خرابات که همزاد بهار است ؎ ب

طفل بر در مسجد و مسجد افگندن

ف. چون زن فاحشه از نطفه حرام فرزندی بار آرد پنهانی آنرا بر در مسجد افگند و بر گردد تا هر که بسر وقتش رسد بر دارد - ملا طغرا ؎ مرد خدائی شود گرچه زند کنار خود ؎ بر در مسجد افگند طفل حرامزاده را ؎ شفیع اثر ؎ طفل اشکی کز غم دنیا زطبعت زاده است ؎ شرم بادت گر ز چشم آنرا بمسجد افگنی ؎ سعید اشرف ؎ ریخت بخانه خدا اشک ریای زاهدان ؎ قحبه بمسجد افگند طفل حرامزاده را ؎ ب

طفل چهل روزه - ف. کنایه از آدم علیه السلام ازانکه در چهل روز طینت او سرشته شد - غ

طفل خونین - بضم خای معجمه ف. آفتاب حکیم خاقانی ؎ برشگافد فلک مشیمه شب ؎ طفل خونین بجا و را اندازد ؎ ب

طفل دابستان - بفتح دال ابجد. ف. کنایه از کسی که هیچ رتبه و قدری نداشته باشد - ب

طفل در گریبان انداختن - ف. رسم ولایت است خاتونی که پسر ندارد و خواهد که پسر یکی را از اقربا بفرزندی گیرد پسر او را در گریبان کرده از دامن بیرون آرد و درین شرط است بآنکه از من زاده است پس عبارت مذکور بمعنی به پسری گرفتن باشد - طاهر وحید ؎ ز دل زائیده طفل اشک چشم از خویش میداند ؎ چه فرزندی که اندازند فرم در گریبان ... ؎ ب

طفل را از پستان بریدن و از شیر باز کردن و از شیر بریدن و از شیر وا گرفتن - ف. جدا کردن او را و باز داشتن از شیر و آنرا بتازی فطام گویند - نورالدین ظهوری ؎ رسید نوبت بیدار بختیم وقت است ؎ که طفل خواب ز شیر فسانه وا گیرم ؎ بیانی ؎ چو رفت ایام شیر و عهد رزش ؎ بعادت دایه کرد از شیر بازش ؎ ابو طالب کلیم ؎ ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را ؎ بحکم دایه مشرب بجنون توبه خو کردم ؎ وله ؎ کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد ؎ که طفل طبع ز شیر هوس بریده شود - ب

طفل را بکار هی بفرست و خود از پی برو - مثل است - ب

طفل رزان - بفتح رای مهمله و زای معجمه بالف کشیده. ف. کنایه از شراب انگور - درویش والهروی ؎ مینا ز می ناب تهی ماند و لب از حرف ؎ خاموشی ما مرثیه طفل رزان است ؎ ب

طفل زبان دان - بزای معجمه ف. طفلی را گویند که سخن استاد را بیک شنیدن بفهمد و یاد گیرد و باستاد باز گوید - خاقانی ؎ دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش ؎ ر

طفل شب - بشین معجمه ف. کنایه از ماه - غ

طفل شش روزه - ف. عالم و آنچه در وست که در شش روز آفریده شده لقوله تعالی خلق السموات و الارض فی ستة ایام - میرزا صائب ؎ ما ز طفلان کهن سال جهان از لیم ؎ طفل شش روزه عالم بود بازیچه ما ؎ و بعضی گویند کنایه از انسان است - ب

طفل شش ماهه رز - ف. شراب چه بعد از شش ماه رسیده میشود - ظهوری ؎ طفل شش ماهه رز یک نفس آرام نیافت ؎ تا نگردید گهواره مینا در خواب ؎ ب

طفل شیر و طفل شیرخواره - ف. بستنی پیسی خفافت باندک ملابسته باشد - ملا طاهر وحید در تعریف میدان اصفهان ؎ ازین سروان گشته گر طفل شیر ؎ ازان سر چو بر گشته بر گشته پیر ؎ ب

طفل مزاج و طفل مشرب - ف. ابو طالب کلیم ؎ بر طفل مزاجان جهان چون گذرد حال ؎ امروز که پستان امل شیر ندارد ؎ میرزا صائب ؎ از طفل مشربی است که در کام ناقصان ؎ این میوه های خام نماشود لذیذ ؎ ب

طفل مشیمه - ف. کنایه از شراب لعل باشد - ر

طفل مشیمه رزان - بفتح رای مهمله ف. کنایه از شراب انگور - ب

طفل مکتب - ف. مرادف طفل دبستان که گذشت -

طفلک - بفتح اول و لام و سکون ثانی بلغت اندلس زیره صحرائی باشد و بعربی کمون البری خوانندش - ر

طفل هاله - ف. طفل نوزاد که زیاده از دو سه روز بران نگذشته باشد و قیل شش روزه و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و بعضی گویند بدین معنی مسموع نیست اما طفل

حال چنانچه گویند فلانی طفل حال است علان مقدمه بخاطرش نیست - راضی ؎ آن کمان ابرو چو طفل ابرو از سرکشی ٭ چو کمان حلقه با ماتش تا چاقی بود ٭ ب

طفل هندو - ف. مردمک چشم را گویند باعتبار سیاهی - ر

طُفَیلِیل - کقندیل ع. آنکه ناخوانده مهمانی آید - ۲

طَفَن - بالفتح ع. مرگ بند و زندان - ۲

طَفَنَّش - بفتح اول و ثانی و تشدید نون ع. آنکه همه رایهای او فراخ باشد - ۲

طَفَنْشاء - کسمندل ع. سست نظر و سست - ۲

طَفَنْشَل - بفتح اول و ثانی و سکون نون ع. مرد ضعیف ناتوان - ۲

طَفْو - بالفتح و واو و نیز بضمتین و تشدید واو ع. بالا برآمدن کسی بر آب و ظاهر شدن برگ بر درخت و سخت دویدن آهو و بیرون کسی و نیز بکاری درآمدن - ۲

طُفُوء - بضمتین ع. فرو مردن آتش - ۲

طَفَوَة - بفتح اول و ثالث ع. گیاه باریک - ۲

طُفُوح - بضمتین و حای حطی ع. پر و لبالب گردیدن آوند و پر کردن آنرا لازم است و متعدی و پر شدن از شراب و بتمامی ایام بچه آوردن زن و برداشتن باد پنبه او بران - ۲

طُفُور - بضمتین و رای مهمله ع. برجستن یا بالا بر جستن طَفْرَة مثله نیهما - ۲

طُفُوس - بضمتین و سین مهمله ع. مردن گائیدن زن را - ۲

طُفُوق - بضمتین و قاف ع. کردن گرفتن و شروع کردن و بوصلی ماندن و دراینجا مقیم شدن - ۲

طُفُولَة - بضمتین و فتح لام ع. نرم و نازپرورده گردیدن و خرد و ریزه شدن - ۲

طُفُولِیَّة - بفتح اول و تشدید یای تحتانی ع. بمعنی کودکی و طفلی و این مصدر جعلی است بزیادت واو بخلاف القیاس و نظیر این سَجُولِیَّة - غ

طُفْی - بالضم بیای مقصوره ع. جمع طُفْیَة بالضم برگ مقل - ۲

طُفْیَة - بالضم ع. برگ مقل طُفی جمع و ماری است خبیث که بر پشت دو خط سپید دارد مانند دو برگ مقل و منه الحدیث اقتلوا ذوالطفیتین - ۲

طُفَیْشَل - کسمیدع ع. نوعی از شوربا - ۲

طَفِیف - کامیز ع. قلیل و ناتمام - ع

طُفَیل - بضم اول و فتح ثانی بروزن سهیل ع. نام شخصی از موالی بنی امیه که در حالت عسرت و تنگدستی بشادیهای مردم بی طلب رفتی و او را طُفَیل العرائس گفتندی و فارسیان این لفظ را بدو معنی استعمال کنند یکی مهمان ناخوانده و دوم همراه کسی رفتن بی طلب و ضیافت بدین معنی بصله با و از هر دو مستعمل - میر خسرو ؎ بطفیل همه قبولم کن ٭ ای الاه من والاه همه ٭ وله ؎ اگر من خود بمهمانی گرانم ٭ درون خوان از طفیل دیگرانم ٭ شیخ شیراز ؎ چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ٭ ز قدر رفیعت بدرگاه حی ٭ که باشند سعتی گدایان خیل ٭ بمهمان دار السلام از طفیل ٭ وگاهی بعضی مولدین یای در آخر زائد کرده طفیلی گویند وگاهی لفظ طفیل در محاوره فارسیان مجازاً بمعنی وسیله و ذریعه آید وگاهی یای طفیلی مصدری باشد بمعنی طفیل شدن - ب غ

طُفَیْلی - بالضم ع. شخصی که همراه کسی در ضیافت رود بی آنکه او را طلب و دعوت کرده باشد وگاهی بمعنی دوم طفیل نیز آید - مولانا بنائی هروی ؎ چو ذکر غیر کنی در صحیفه ما را نیز ٭ طفیل دیگران یاد میتوان کردن ٭ محسن تاثیر ؎ ای کرده داغ دل شفاعت جحیم را ٭ عالم طفیلی تو کرم نعیم را ٭ ناصر خسرو ؎ چون مگس خوان لئیمان را نخواهم شد طفیل ٭ چون صراحی پیش هر کاسه فرو ناید سرم ٭ ب

طَقّ - بالفتح و تشدید قاف ع. حکایت آواز سنگریزه و بالکسر آواز جستن غوک در آب از کرانه نهر - ۲

طَقْطَق - بفتح اول و ثالث ع. بوزن و معنی تکتک بفوقانی یعنی آواز پا و در قوسی آواز بر یکدیگر خوردن دندان و جز آن - کمال اسمعیل ؎ استخوانها ز لرزه بر تن من ٭ همه طقطق کنان چو دندان است ٭ و نیز نوعی از نان - میرزا طاهر وحید در تعریف خباز گوید ؎ زحش کرد در دلبری چون شتاب ٭ دل از طقطق های او گشت آب ٭ و در تعریف کاغذگر ؎ چو طقطق بود کاغذ نان او ٭ بدین نان جهانی است مهمان او ٭ ب غ

طَقْطَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. آواز سنگریزه و آواز سم اسب بر جای سخت - ۲

طَقْو - بالفتح ع. شتاب روی و شتافتن - ۲

طَلّ - بالفتح و تشدید لام ع. باران ریزه و باسکترین و ضعیف ترین باران یا نمی یا فوق از نم و کم از باران طِلال بالکسر و طِلَل - کعنب جمع و چیز نیکو و خوشنما و معجب از شب و سو و آب و جز آن و شیر و مرد سال خورده و مار بدینچه بکبر سم آمده و دیر داشت وام و کمی شیر ناقه و لضم و سخت راندن شتر آزا و رایگان شدن خون مقتول یا خون بهاء ناگرفته یا قصاص ناگرفتن خون را - و طُلّ بالضم و تشدید ثانی بمعنی گردن و یکبار خوردنی از شیر طُلَل کصرد جمع و شیر یا خون و پیه - ۲

طُل - بضم اول و سکون ثانی ف. زن بی شوهر را گویند - ۲

طِلا - بالکسر ع. دوائی رقیق که بر عضو بمالند و بمعنی زر خالص و صاحب رشیدی نوشته که غالبا لفظ طلا معرب تِلّه است که لفظ هندی است بکسر فوقانی و تشدید لام بمعنی زر و بمعنی ملمع کردن و ملمع نیز آمده است و در سراج نوشته که طلا بمعنی زر سرخ در اصل بتای قرشت است بسبب اختلاط عرب و عجم بطای مطبقه نوشته اند حتی که مطلا بمعنی زراندود استعمال کنند و تاب از صفات اوست - حسین ثنائی ؎ از پی دیدن نهی گر بدم تیغ دست ٭ زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا ٭ شیخ شیراز ؎ وجود مردم دانا مثال زر طلاست ٭ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ٭ و اطلاق آن بر ورق نقره مجاز است - خواجه نظامی ؎ بفرمان او زر گر چیره دست ٭ طلاهای زر بر سر نقره بست ٭ و طَلا بالفتح آب دهن که جهت بیماری و جز آن بسته باشد طُلوان بالضم و بحرکت ثلثه - و بقطران اندوده و بچه آهو وقت زائیدن و بچه گاو و گوسفند و ریزه خرد از هر چیزی اَطْلاء و طِلاء بالکسر - و طُلیان بالضم والکسر جمع - غ ب ۲

طِلاء - کلسا ع. قطران و هر چه آنرا در مالند بر جای و می که بسیکی و می پخته گویند آنرا و می پخته منصف و

دشنام و رسن که بدان پای ستور بندند و طُلاء کسلاء خون رایگان رفته همزته منقلبة عن یاء مبدلة من لام - ۲

طُلّاب - بالضم و تشدید لام بروزن جلاب ع. جمع طالب جوینده و خواهنده - و طَلّاب کشداد بسیار جوینده و خواهنده طَلّابون جمع و نام مردی و طِلاب بالکسر بلا تشدید بمعنی باز جستن - اغ

طلاباف - ف. بمعنی عرفی ؎ لباس صورت اگر واژگون کنم بینند ٭ که خرقه خشنم جامه طلاباف است ٭ ب

طُلاة - بالضم ع. شتر باده گرگین و لته پاره که بدان شتران را مالند طُلیاء مثله - ۲

طَلاح - بالفتح و حای حطی ع. فساد و تباهی خلاف صلاح و طِلاح کتاب درختان بزرگ در ریگستان یا عام است - ۲

طَلاحی - کسکاری ع. شتران بدرد شکم مبتلا شده از خوردن درخت طلح - ۲

طُلاحِیَّة - بالکسر والضم ع. شتران طلح خوار - ۲

طلای دست افشار - ف. نوعی از زر بیش قیمت که خسرو پرویز داشت مانند موم نرم بود چنانکه زر دست افشار صاحب جهانگیری و برهان نوشته - غ

طلادوز - ف. چیزیکه بتارهای طلا دوخته باشند - بابا فغانی ؎ از رنگ دگر سوخت دل از دو جور یدت ٭ نقش کمر و تاج طلادوز نداشت ٭ ب

طلاساز - ف. کیمیاگر - ملا طغرا ؎ شود شعشعه زرازین باده خط ٭ طلاساز را در دهن اکسیر است ٭ ب

طُلّاسَة - کجبانة ع. لته پاک کردن لوح - ۲

طُلاطِل - بالضم والفتح و کسر طای ثانی ع. بیماری است در لغیبت خر که قطع کنند آنرا و کعلابط مرگ و بیماری مهلک که دوا نپذیرد و بلای سخت - ۲

طُلاطِلَة - کعلابطة ع. بیماری سخت عاجز کن اطبا طُلَطِلَة و طَلْطَل بفتحهما مثله - و گوشت پاره سست در حلق یا در گرانه جای فرو بردن لقمه و آن فرود آمدن کام است که جهت آن طعام و شراب بسهولت فرو برده نشود و نیز

طُلاطِلَة - سید مالک کی از ستمگران نبی صلی الله علیه و سلم و بمعنی مرگ - ۲

طِلاع - بعین مهمله کتاب ع. پری چیزی طُلُع بالضم جمع و منه حدیث عمر رضی الله عنه لو ان لی طلاع الارض ذهبا لافتدیت به و نیز طِلاع هر چه بران آفتاب تابد و نیز طِلاع واقف گردیدن و ظاهر کردن حال را - ۲

طَلافِح - بالفتح و کسر فا و سکون حای حطی ع. چیزهای پهن و عریض کانه جمع طِلْفِح - و بضم اول مغز تنگ - ۲

طَلاق - بالفتح ع. رها شدن زن از قید نکاح و بمعنی کشادگی و روانی و آزادگی و نشاط نیز آمده و بمعنی اول بفارسی بالفظ افتادن و دادن و خوردن و گرفتن و بستن مستعمل - ملا فوقی یزدی ؎ هزار شکر که کبر تمام فطرت من ٭ هنوز چهره کس را ندیده داد طلاق ٭ خواجه شیراز ؎ از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب ٭ رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود ٭ سنجر کاشی ؎ دختر رز که گرفت است ز خصم تو طلاق ٭ باد در عقد دوام تو ز فتوای هوا - وله ؎ پارسایان عقد با قدسی و نشاقی بسته اند ٭ هر برابر گوشه چادر طلاقی بسته اند ٭ وله ؎ دی طلاق رستگاری خورده ام ٭ با بلا سوگند یاری خورده ام ٭ غ ب

طَلاقة - بالفتح ع. بمعنی کشادگی زبان و تیز زبانی ٭ نقلقة و باعتدال شدن روز و شب یعنی نه گرم و نه سرد - غ

طلاق رجعی - ع. طلاقی که بعد آن در میان مدت عدت رجوع کردن بزن بدون نکاح جائز باشد و آن یکبار یا دو بار لفظ طلاق گفتن است بخلاف طلاق بائن که رجوع کردن دران بدون نکاح جائز نباشد و آن گفتن است زن را اَنْتِ بائِنَة - یا انچه در معنی این باشد و بخلاف طلاق مغلظه که دران تا زن منکوحه شخص دیگر شده و طلاق نیابد نکاح با آن زن شوهر اول را جائز نباشد و آن سه طلاق دادن است - غ

طلاق طبیعت - کشادگی طبیعت از شرح سکندرنامه

طِلاکار - ف. چیزیرا که کار نقش و نگارش از طلا کرده باشند چون خانه طلاکار و شمشیر طلاکار - محسن تاثیر ؎ منزل مردان ز نقش عاریت عاری خوش است ٭ خانه چون فانوس از مهمان طلاکاری خوش است ٭ ب

طلاکردن - ف. باصطلاح اطبا آنچه براندام مالند رقیق آنرا طلا و غلیظ آنرا ضماد گویند و شعرا مطلق بر مالیدن و اندودن اطلاق کنند - نورالدین ظهوری ؎ صداع اهل دوا کرده اند ٭ که بر جبه زرین می طلا کرده اند ٭ سعید اشرف ؎ تفاخر بزرین قبا میکنی ٭ طلای بر آهن طلا میکنی ٭

طلاکوب - ف. آنکه در قبهای طلا و نقره را نشاند - میرزا طاهر وحید ؎ دلم شیوه یار را پیشه کرد ٭ که گشتم طلاکوب این رنگ زرد ٭ ملا طغرا ؎ بکف دارم از پنجه خالیسک درد ٭ ز بهر طلاکوبی رنگ زرد ٭ ب

طِلال - بالکسر ع. جمع طَلّ و گذشت - ۲

طَلالَة - بفتح اول و رابع ع. شگفته نمودن باران ریزه باریدن بر زمین - ۲

طُلّام - کزنار ع. شاهدانه - ۲

طُلاوَة - کشقة ع. خوبی و شادمانی و پذیرائی دل و پذیرای وجاد دی و پوست تنگ مانندی سر شیر یا سر خون و طعام باقی مانده در دهن و آب دهن که بسبب بیماری و جز آن بسته گردد و طَلاوَة بالفتح چشم داشتن و درنگ کردن - ۲

طلای جعفری و طلای دست افشار - ف. هر دو زر جعفری و زر دست افشار - ملا فوقی یزدی ؎ ای خوش آن ساعت که بینم حضرت ممدوح را ٭ گر کفش جیبک زند اکسیر طلای جعفری ٭ عز فطرت ؎ عیار حسن سرکش را محبت میکند کامل ٭ طلای شعله را پروانه دست افشار میسازد ٭ ب

طَلائِح - بالفتح و کسر همزه و سکون حای حطی ع. جمع طَلیح - کامیر شتر مانده شده - ۲

طلای دوبتی - ف. اشرفی که دو ورد صورت داشته باشد - محمد رفیع واعظ قزوینی ؎ قبله طاعت این قوم طلای دوبتی است ٭ طاق درهای خسان نائب

محراب بود + ب

طَلائِع - بکسر همزه و سکون عین مهمله ع جمع طلیعة طلایهٔ لشکر - ا

طلای کشته - ف. از عالم سیماب کشته - ملا علی رضای تجلی - بی تو بر من ماهتاب امشب شب دیگر شده است نور شمعم چون طلای کشته خاکستر شده است + ب

طَلایه - بالفتح ع. در قوسی جمعی از لشکر که شبها بکشک در دوراد ورلشکر برای پاس بگردند - مسیح کاشی - اول همین رسید بدین دشت پر خطر + گویی که بهر لشکر ما بسته طلایه ام + وطرایه مثله کذا فی کشف اللغات و باید دانست که فارسیان چون خواهند که کلمهٔ غیر فارسی را از جنس کلمات خود گردانند اگر آن کلمه ذات العین است آن عین را بها بدل کنند از جهت قرب مخرج چون لهفه و تهتهت بوزن و بمعنی لعبت و عفعفت و صیغهٔ جمع عربی نزد ایشان حکم صیغهٔ مفرد دارد چون رباض و عجائب و ملایک و مشائخ و حور و غیر آن و برین تقدیر طلایه مبدل و مفرس طلائعه بود که جمع طلیعه بود و طای مهمله از جهت رسم خط بود از عالم صلا و فوطه و خوطه و طپانچه - حکیم انوری - قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود + در صمیم جوف صدف دانهٔ انار + از ظفر نامه - ظفر خیل سپاهش را طلایه + ملوای جیش را فتح سایه + و و وای که بدان طلا کنند - نورالدین ظهوری - سرخرویند عاشقان در هند + خون ناب است گر طلایهٔ عشق + ب

طلایه دار - بدال مهمله ف. دیده بان و سردار فوج طلایه - شفیع اثر - غم بر سر حواس شبیخون بیاورد + در حلقه که ذکر تو باشد طلایه دار + ب

طِلائی - بالکسر ع. رنگ زرد و نسبت آن با عشاق شائع است و هندیان بمعشوق نسبت دهند و عجب آنکه محسن تاثیر که بهند نیامده رنگ معشوق را طلائی بسته و این غریب است - آن رنگ طلائی خط مشکین خواهد + هر جا گل جعفری است بار یمان است + ب

طَلَب - محرکة ع. بازجست اسم است مطالبة را و بمعنی جستن و خواهش کردن و دور شدن و دوری گزیدن و بفارسی بصلهٔ از و نقسیمه مستعمل - میرزا صائب - صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق + دیگر کسی مگر لب خندان نداشت است + و بالفظ کردن - باقر کاشی - صبرم نمیکند بتغافل برابری + چندان طلب کنم که طلبگار من شود + و

طِلْب - بالکسر مرد خواهان زنان و زن خواسته مرد و معشوق او اطلاب و طِلَبَة کعنبة جمع و طُلَّب کرکع جمع طالِب جوینده و خواهنده - اب

طُلَّب - بالضم معرب تلب بمعنی گروه مردم - غ

طُلَباء - کامراء ع. جمع طلیب کامیر بسیار جوینده - ا

طِلْبَة - بالکسر ع. بازجست اسم است طِلاب و زن خواسته و معشوقهٔ مرد - و ام طِلْبَة عقاب را گویند و طُلَبَة بالضم فرشتگان که اعمال عباد را نویسند و نگاه دارند خلاف سفرهٔ قریب که کرام کاتبین اند و طَلِبَة بکسر لام خواسته و مطلوب و طِلَبَة کعنبة جمع طِلْب بالکسر مرد خواهان زنان و زن خواسته مرد و معشوق و طَلَبَة بفتح هر سه حرف اول بمعنی طالبان این جمع طالب است - اغ

طلبگار - بالفتح ع. خواهان و آرزومند - ب لغ

طلبیدن - بفتح اول و ثانی ف. ماخوذ از طلب که لفظ عربی است همچنین چند مصدر عربی است که از تصرفات فارسیان تصرف آنها بطریق فارسی میکنند مثل فهمیدن از فهم و رقصیدن از رقص و طلبیدن از طلب و بلعیدن از بلع که بمعنی چیزی را بگلو فرو بردن است و غارتیدن از غارت و بمعنی خواندن و استعمال آن بسکون دوم محل تامل - شیخ حزین - خواهی که نطلبی مرآواره راز لطف + ای من سگ در تو بکجا آرم التجا + غ ب

طَلَّة - بالفتح و تشدید لام ع. می خوش مزه و زن مرد و باد خوش و مرغزار باران ریزه رسیده و زن سال خورده و بیهوده گوی و بدزبان و دست رس در خوردنی و نوشیدنی طِلاء بالکسر مثله فی الکل و طِلَّة بالکسر جمع طَلیل کامیر بوریا از برگ درخت بوی جهودان یا از شاخ نخل یا پوست آن بافته - ا

طُلَثَة - بضم اول و فتح ثای مثلثه ع. جاهل سست خرد و ناتوان - ا

طَلْجَن - بالفتح ع. این لغت نصاب است و در دیگر کتب دیده نشده است مگر در منتخب طاجن نوشته و در برهان گفته و نزد مولف طاجن معرب تابه نیست چه طاجن ماخوذ از طجن است که بمعنی بریان کردن باشد ظاهراً طلجن از تحریف کاتبان است و صحیح طلجن باشد - غ

طَلْح - بالفتح و حای حطی ع. درختان بزرگ در ریگستان یا عام است طلحة یکی طِلاح بالکسر جمع و نام قروی و شگوفهٔ نخستین خرمابن لغة فی الطلع و موز و مرد گرسنه و آب تیره باقی مانده در تک حوض و نیز طلح موضعی است میان مدینه و بدر و طلح منضود درخت موز است که بهندی کیله خوانند یا شگوفه خرمابن و طَلَح بالتحریک سستی و تازگی و نازکی و موضعی است و در شکم ستور از خوردن طلح و ذو طلح موضعی است و طِلْح بالکسر و الفتح ستور مانده شده مذکر و مونث در وی یکسانست طلحة مونث اطلاح جمع و بالکسر کنهٔ لاغر یا عام است و شبان مانده کننده شتران و برابر و مقابل - ا

طِلْحاف کقرطاس ع. زدن سخت - ا

طَلْحَة - بالفتح ع. زبین طلحات و طلحه نام یکی از اصحاب عشرهٔ مبشره - اغ

طَلْحَثَة - بالفتح و فتح ثای مثلثه ع. آلودن کسی را بچیزی که ناخوشی دارد آنرا - ا

طَلْحَف - کسجل ع. گرسنگی سخت طلحیف مثله - ا

طلحند - بفتح اول و حای بی نقطه بر وزن فرزند نام پادشاه هندوستان است که از مردم چین شکست خورد و از غصهٔ آن بر تخت فیل جان داد و بعضی گویند از برادر خود شکست یافت و جمعی برانند که سکندر را او را شکست داد و مادر او از فراق او بیطاقتی میکرد و صصه بن داهر که یکی از حکمای هند بود بجهت تسکین او شطرنج را وضع کرد و در مجلس او بیاخت تا او مشغول شود و از آن اندوه باز آید - ر

طُلْحُوم - بالضم ع. آب گشته رنگ و مزه - ا

طَلْحِیَّة - بالفتح و تشدید یای تحتانی ع. ورقهٔ کاغذ لغت مولده است - ا

طِلْحِیف - کبرطیل ع. زدن سخت - ا

طَلْخ - بالفتح و خای معجمه ع. لای سیل آورد که در آن کفچلیزها باقی باشد و بدان جهت کسی در شرب آب رود و بار تا در لشود و آلودن بنگل و لای سیاه و سیاه کردن و تباه ساختن کتاب را و آلودن پلیدی - ا

طلخاء - کحمقاء ع. زن گول و موضعی بمصر بر نیل که برسانند بسوی دمیاط - ا

طِلْخام - بالکسر ع. نیل دوده و موضعی است - ا

طَلْخَثَة - بفتح اول و ثالث و فتح ثای مثلثه ع. بامرتا بالیست آلودن یا عام است - ا

طُلْخُوم - بضم اول و ثالث ع. آب برگردیده رنگ و مزه - ا

طِلْخِیف - بکسر اول و ثالث ع. زدن سخت - ا

طَلْس - بالفتح و سین مهمله ع. چادر سیاه و پاک کردن نوشته را و محو نمودن و کور گردیدن و تیز دادن و در زندان افگنده شدن و بالکسر نامه پاک کرده شده و جامهٔ ریمناک و پوست موی رفته ران شتر و گرگ بی موی و کهنه اطلاس جمع و بالضم جمع اطلس جامهٔ کهنه - ا

طِلَسْم - بکسرتین ع. انچه خیالهای موهوم بشکل عجیب در نظر می آرند و نیز شکل و صورتی عجیب که بر سر دفائن و خزائن تعبیه کنند از موید و مدار و بهار عجم و کشف و از بعض کتب دریافت شده که طلسم از اجزای ارضی و سماوی ساخته میشود یعنی از بعض ادویه و ساعت مخصوص و گاهی این صورت از آبگینه نیز سازند فقیر مولف گوید که ظاهراً طلسم لفظ یونانی است عربی نیست چه در تقدیر عربی بودن بکسرتین آمدن این لفظ وجهی ندارد چرا که این وزن در کلام عرب نیامده اگر عربی بودی بکسر اول و فتح ثانی بر وزن قمطر آمدی - سالک یزدی - تدبیر عقل حل نکند عقده که سپهر + بسته این طلسم زجاجی بنام عشق + و تلبد از صفات اوست و بالفظ بستن و کشادن و شکستن مستعمل - محمد قلی بیگ سلیم - هیچکس معرکهٔ شهرت مجنون نشکست + این طلسمی است که بر نام سلیمان بستند + میرزا جلال اسیر - زدم بر قلب آتش پاک گشتم + طلسمی بود آب و گل کشودم + و بمعنی قید مجاز است - ملا طغرا - هست حق باسن اگر شکوه ز صیاد کنم + زانکه ناحق بطلسم قفس انداخت مرا + و نیز طلسم بمعنی قفل معلوم میشود - نظامی - در این گنج سر زراز جهان + کلید بسی گنج گردم نهان + کسی کان کلید زر آرد بدست + طلسم بسی گنج داند شکست + از غیاث و بهار و غواص سخن

طِلِسْم مزعفر - تعویذی که بزعفران نویسند - خاقانی - اینک خزان محرم عید است بهر صبح + بر برگ زر نشسته طلسم مزعفرش + از غواص سخن

طَلْش - بالفتح و شین معجمه ع. کارد مقلوب شلط است - ا

طُلْطُل - کهدهد ع. بیماری پیوسته - ا

طَلْطَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. جنبانیدن - ا

طُلَطِلیْن - بضم طا کبرجین ع. داهیه - ا

طَلْع - بالفتح و عین مهمله ع. اندازه و مقدار و انچه از خرمابن آید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف و میان آن بار آن نهاده یا آن شگوفهٔ نخستین خرماست و پوست آنرا کفری و چیز درونی آنرا اغریض نامند جهت سپیدی آن و بالکسر اسم است اطلاع را و دیدار و جای بلند که از آن اطلاع یابند و کرانه این دو معنی بفتح هم آمده و هر زمین پست و هموار یا پشته ناک و مار دراز و بفتحتین برآمدن بر کوه - ا

طُلَعاء - کنفساء ع. قی - ا

طُلَعَة - کهمزة ع. نفس سخت نگرنده چیزی و تفحص کننده آن و مائل هوا و زن بسیار خویشتن نماینده و پنهان شونده و طَلْعَة بالفتح دیدار و دیدن روی - ا

طَلَغان - محرکة و غین معجمه ع. انچه مانده شود پس برنجیدگی کار کند - ا

طَلْف - بالفتح و محرکة ع. رایگان و باطل و بالتحریک دهش و عطاء آسان و زیاده از چیزی - ا

طَلْفَحَة - بفتح اول و ثالث و فتح حای حطی ع. تنک و سبک کردن و تنک و پهن کردن نان را - ا

طَلْق - بالفتح ع. آهو اطلاق جمع و سگ شکاری و نافه بر سر خود گذاشته و روز و شب خوش هوا نه گرم نه سرد (و طلق الوجه) مثلثه خندان و کشاده روی طلق الیدین بالفتح و بضمتین جوانمرد کشاده دست و نیز طلق بالفتح تیز زبان و باین معنی بالکسر هم آمده و زبان تیز و فصیح و اسپ که در دست راست آن سفیدی نباشد خلاف محجل و کشادن دست را به نیکی و دادن کسی را چیزی و بخشیدن و بمعنی دردی که زنان را بوقت زادن پیدا شود آنرا درزه نیز گویند و نوعی از سنگ که سفید و براق و طبق بر طبق باشد و آنرا ابرق نیز گویند و چون ابرق محلول را بر چیزی بمالند آتش آن چیز را نسوزد و مجازاً بمعنی شراب آید مناسبت آنکه ابرق محلول که مانند آب می شود اکسیر اعظم است و شراب نیز در فوائد اکسیر قریب دانند و بهمین جهت شراب را طلق روان نیز گویند و در حدود الامراض برای معنی درزه بفتحتین نوشته و طلق بالتحریک بند از پوست خام یا عام است و بهره و سیر شب برای وارد شدن بر آب و نیز طلق روده و غلاف نره اطلاق جمع و شیرم با گیاهی است که در رنگها بکار آید و تنگ اسپ و دوای است که ضماد آن نافع سوختگی آتش است و مشهور در ان سکون لام یا آن غلط است معرب تلک و حکی ابو حاتم طلق کمثل و نیز طلق بفتحتین دو گردیدن و رفتن و طلیق گنتن خندان و تازه روی و زبان تیز و طُلُق کعنق زبان تیز و فصیح و طُلَق کصرد مثله - غ ا

طَلْقَة - بالفتح ع. شب نه گرم نه سرد و طُلَقَة کهمزة مرد بسیار طلاق دهنده طِلّیق کسکیت مثله - ا

طلق حلال باردان - ف. صاحب موید نوشته که بفتح اول مجموع بمعنی شراب طلق بمعنی خالص و حلال بمعنی بیرون آمده و باردان بمعنی موحده صراحی باید دانست که بر معنی هر دو لفظ اول کتب لغات معتبره گواهی نمید و دیگر آنکه شراب را که حرمت آن منصوص است حلال گفتن کفر است فقیر مولف گوید که طلق مجازاً بمعنی شراب و طلق حلال عبارت از شراب مثلث که مباح است و آن شیرهٔ انگور باشد که دو ثلث آن بجوشیدن بسوزد و یک ثلث بماند سکر نمی آرد و منافع آن قریب بخمر است یا آنکه طلق بالکسر بمعنی انچه بر آمده باشد از چیزی موصوف

وطلال صفت آن پس مجموع صفت موصوف مضاف بسوی نار دان بنوان که مخفف نار دانه است یعنی آب طلال که بر آمده است که از دانه های انار یا آنکه حلال بالتخفیف را مخفف حلال بالتشدید گویند درست میتواند شد چراکه شراب کشاینده صد ها ساسات است ـ ع

طلق روان ـ بکسر قاف. ف. کنایه از شراب است و بعربی خمر گویند ـ ر

طلق روان گوهری ـ ف. کنایه از شراب انگوری ـ غ

طلق محلول ـ ع. آنچه کیمیاگران بحکمت و ترکیبات ابرق را مثل آب میگردانند و این اکسیر اعظم است ـ غ

طَلَل ـ بفتحتین. ع. جسم و کالبد و تن و جثه و نشانهای خانهای ویران اطلال و طُلُول جمع آن و منه حیّا الله طللک ای شخصک و دکان مانندی از سرای که بران نشینند و طلل السفینة بادبان کشتی و تازه و تر از هر چیزی و روی آب بقال مشی علی طلل الماء ای علی ظهره ـ و طِلَل کعنب جمع طَلّ باران ریزه و طلل کتب جمع طلیل کامیر خون رایگان رفته ـ ا

طُلُو ـ بالضم. ع. خوان نان نهادن و بالفتح و برابر و درست ساختن نان را و طلو ـ بالتحریک چرک دندان که از ناکردن مسواک گرد آید ـ ۲

طُلمة ـ بالضم. ع. نان کوماج ـ ۲

طِلمساء ـ بکسرتین. ع. زمین بی مینار و نشان و تاریکی و شب تاریک ـ ۲

طِلمسانة ـ بکسرتین. ع. شب تاریک و زمین بی آب ـ ۱

طَلَمسة ـ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. روترش کردن و آژنگ ناک گردانیدن ـ ۲

طَلَنفا ـ کجحر کی. ع. مرد بسیار گوی بسیار سخن طلنتی ـ ۱

طَلَنفح ـ بحای حطی کغضنفر. ع. گرسنه و تهی شکم و مانده و کوفته ـ ۱

طلو ـ بالفتح. ع. ریزه هر چیزی و بای بچه چارپایان بستن و آهوبره که نوزاده باشد و طِلو بالکسر قابض باریک اندام و گرگ ـ و بالفتح و تشدید واو انتظار و درنگ ـ ا م

طَلُوب ـ بفتح اول. ع. بمعنی طالب ـ غ

طلوة ـ بالکسر. ع. بچه بهائم و طُلوة بالضم سپیدی صبح و گردن ـ ۲

طُلُوع ـ بضمتین و بعین مهمله در آخر. ع. بلند شدن و برآمدن آفتاب و هر ستاره و بمعنی مطلق برآمدن هر کوه و جز آن و در طلوع کیف و جام و نوبهار و جلوه و مصرع استعاره است و بالفظ کردن و برخاستن مستعمل و میر یحیی شیرازی اشتقاق مصدر بطور فارسی ازین لفظ کرده از عالم طلبیدن ـ شد موی سفید و خبرم نیست ز غفلت ؛ چون خفته که غافل نشود از طلوع صبح است ؛ حکیم زلالی ـ که گرد مطلع دو دیر انجم طلوع مصرع دیوان دانم ؛ وله ـ جنون آخر طلوع جام عشقست ؛ جهان بر هم زن پیغام عشقست وله ـ چو شد صبح و غبار از دشت برخاست ؛ طلوع نوبهار از گلشن برخاست ؛ محسن تاثیر ـ کیفم ز چین جبهه دو نان کند طلوع ؛ تریاک را دهد تر شے بیشتر طلا ؛ سراج المحققین ـ جلوه ها از سحر کردن او کرد طلوع ؛ هر طرف دست دعای تمنا بر خاست ؛ و نیز طلوع بمعنی آگاه شدن بر کاری باشد ـ غ ا

طُلُوقة ـ بضمتین و فتح قاف. ع. باعتدال شدن روز و شب یعنی نه گرم و نه سرد و رها شدن زن از قید نکاح ـ ۲

طُلُول ـ بضمتین. ع. رایگان کردن خون کسی را و رسیدن زمین را باران ریزه و کم کردن حق کسی را و ناچیز گردانیدن و امروز فردا کردن غریم را و انداودن چیز را و باز داشتن کسی را ـ ۲

طَلَهـ ـ بالفتح. ع. رفتن و نیز آهسته و نرم رفتن و طلهـ کهر دابر تنک ـ ۲

طُلهَة ـ بضم اول و فتح ثالث. ع. باقی مانده از شتران ـ ۲

طِلهِبس ـ کقندیل. ع. لشکر بسیار و طلهمیس کسفرجل تاریکی شب و لشکر بسیار ـ ۱

طَلی ـ بالفتح. ع. قطران مالیدن شتر را و پای بچه چارپایان بستن و طِلی کغنی بچگان ریزه گوسفند طلیان بالضم جمع و بچه پای بسته و چرک دندان و طلی بالفتح والقصر کالبد و قطران مالیده و مرد نیک بیمار اطلاء جمع طلیان تثنیهٔ آن و خواهش نفس و طِلی بالکسر والقصر لذت ـ ۱

طُلْیا ـ بفتح اول. ف. نوعی از صدف باشد و آن کوچک میشود نمک سود کرده با نان خورند ـ ر ۸

طَلِیب ـ کامیر. ع. بسیار جوینده طُلباء جمع ـ ۱

طُلْیَة ـ بضم اول و فتح ثالث. ع. گردن و بیخ آن طلار بالضم جمع ـ ۱

طَلِیح ـ بحای حطی کامیر. ع. بشتر مانده شده طلیحة مونث طلائح جمع و کنه و یقال ناقة طلیح اسفار یعنی مانده کرده سفرها ـ ۱

طِلِیحان ـ بالفتح. ع. بسوار و شتر بارده بدان جهت که بر و مانده میشوند ـ ۱

طِلِبس کسکیت ـ ع. نابینا ـ ۱

طَلِیعة ـ بفتح اول و کسر لام و عین مهمله. ع. فوج که شب حفاظت لشکر و شهر کند و مقدمه لشکر را نیز گویند ای فوجی که پیش رو لشکر باشد تا از دشمن واقف شود ـ غ

طَلِیف ـ کامیر. ع. چیز گرفته و ناچیز و هدر ـ ۱

طَلِیق ـ کامیر. ع. خنده و کشاده روی و مرد تیز زبان و زبان فصیح و از قید رسته و رها کرده ـ ۲

طَمّ ـ بالفتح و میم مشدد. ع. بسیار گردیدن آب و پر کردن خنور را و در انباشتن چاه را و برابر کردن و بسیار شدن چیزی بحدی که فوق گردد و غالب شود و بریدن موی را یا گره زدن و بر بالای شتر آمدن پرنده و سبک گردیدن یا نرم نرم رفتن یا نرم نرم دویدن کسی و طِمّ بالکسر آب یا آنچه بران گرد آید یا آب آورد و دریا و عدد کثیر و مال بسیار و مرد رسا و شگفت و در شگفت آورنده

و شتر مرغ نر و کیسه کلان و اسپ نیکو رو ـ ۲

طِماح ـ بالکسر و حای حطی در آخر. ع. سرکشی و نافرمانی زن از شوی و طَمّاح کشداد آزمند و حریص ـ ۲

طُمَاحِم ـ برای مهمله در آخر کعلابط. ع. کلان شکم ـ ۲

طُمَاخِر ـ حرف رابع خای معجمه کعلابط. ع. غفر ـ ۲

طَمَار ـ کقطام و بفتح الراء غیر منصرف. ع. جای بلند و بنات طَمار سختی و داهیه ـ ۲

طَمَاسة ـ بالفتح. ع. حزر کردن و اندازه نمودن نگاه داشتن ـ ۲

طَمَاسِلة ـ بالفتح. ع. جمع طُمْسُل کقنفذ دزد ـ ۱

طَمّاع ـ کشداد. ع. بسیار طمع کننده و بالضم طمع کنندگان درین صورت جمع طامع است و طَمَاع ـ بالفتح و تخفیف میم آزمند گردیدن و حریص گشتن و امید داشتن ـ غ ۲

طَمَاعی ـ بالفتح والف مقصوره در آخر. ع. جمع طَمِع ککتف و بضم المیم آزمند و حریص و امید دارنده ـ ۲

طُماقه و طُماغه ـ بضم اول هر دو یکیست یا بدال قاف و غین معجمه بمعنی کلاه باز و چره و غیره و این لفظ ترکیست ـ غ

طُمَأنَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح نون. ع. پست و برابر نمودن پشت را و آرامیدن از کار ـ ۲

طَمَانین ـ بالفتح. ع. آرام و آرامش ـ غ

طُمَانِینة ـ بالضم و کسر نون اول و فتح نون ثانی. ع. آرامیدن و قرار گرفت ـ ا

طَمْث ـ بالفتح و ثای مثلثه در آخر. ع. بمعنی خون حیض و حائض شدن زن و باین معنی بفتحتین هم آمده و بردن دختری را و گائیدن و بسودن هر چیزی که باشد و ریمناکی و فساد و ریمناک شدن ـ ۲

طَمْح ـ بالفتح و حای حطی در آخر. ع. بلند نگریستن و بلند شدن نظر و بر آمدن زن از خانهٔ شوی و رفتن پیش اهل خود بی اجازت شوی و نیز نگریستن بسوی مردان جز شوی و برفت و بردن و دور رفتن در طلب و طُمَیح ـ کعنب درختی است ـ ۲

طَمَحَات ـ محرکة و سکتره. ع. سختیهای زمانه ـ ۲

طُمَحْرِیر ـ کزنجبیل. ع. کلان شکم ـ ۲

طُمَخْرِیر ـ کزنجبیل. ع. بخای معجمه مثله ـ ۲

طَمْر ـ بالفتح و رای مهمله. ع. پوشیدن در زمین و پنهان کردن و بر جستن بسوی نشیب یا بسوی هوا طُمار بالفتح و طُمُور ـ بضمتین مثله و طِمر ـ بالکسر جامه کهنه و چادر کهنه غیر پشمین اطمار جمع ـ ۱

طَمَرا ـ بارای بی نقطه بروزن حلوا. ف. بید انجیر را گویند و آن دانه باشد که از آن روغن گیرند و بعربی خروع گویند ـ ر

طِمِرّس ـ کزبرج. ع. دروغگوی و ناکس و فرومایه ـ ۲

طَمَرسة ـ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. نرنجیدن و سپاگی رفتن ـ ۲

طِمِرّیر ـ بکسر اول و ثالث. ع. اسپ نیکو رو و اسپ آماده جستن ـ ۲

طُمُس ـ بالفتح و سین مهمله در آخر. ع. ناپدید کردن لازم است و متعدی و دور شدن و از بیخ بر کندن چیز را و ناپدید کردن نشان آن را و دیگر سیت و دوری گزیدن و کور کردن و با صطلاح صوفیه ذهاب رسوم و عادات است بالکلیه در صفات حق تعالی و این انتهای مرتبه است ـ لم غ

طُمْسُل ـ کقنفذ. ع. دزد طَماسِلة ـ جمع ـ ۲

طَمْسَلة ـ بفتح اول و ثالث. ع. عاجز گردیدن از زن ـ ۲

طُمْسُلی ـ کخوزلی. ع. بلا و سختی و نقصان ـ ۲

طَمْش ـ بالفتح و شین معجمه در آخر. ع. مردم ـ ۲

طُمطراق ـ بضم هر دو طا. ف. بمعنی کر و فر و شان و تجمل از برهان و کشف و مدار و صاحب مؤید نوشته که طُم ـ بمعنی علو است و طراق بمعنی آوازه خوشی و طمطراق ازین مرکبست ـ غ

طِمطِم ـ کزبرج. ع. مرد سخن ناسره گوی خلاف فصیح ـ ۲

طَمَع ـ بالتحریک و عین مهمله در آخر. ع. مرسوم لشکر اطماع جمع و بمعنی آز و امید و آزمند گردیدن و حریص گشتن و امید داشتن و بفارسی با لفظ بستن و کردن و داشتن و بر داشتن و گسستن و بریدن مستعمل ـ خواجه شیراز ـ عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق ؛ گوشه گیران را ز آسایش طمع باید گسست ؛ وله ـ طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است ؛ ولی چگونه مگس از پی شکر نرود ؛ مولانا شاهی سبزواری ـ مادل بچین زلف دلارام بسته ایم ؛ در باد کلبش طمع خام بسته ایم ؛ شیخ شیراز ـ طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی ؛ طمع بگسل و هر چه دانی بگوی ؛ و ازین بیت طمع بر داشتن بصاحبدلی ؛ نبود آن زمان در میان حاصلی ؛ مستفاد میشود که بمعنی حاجت هم آمده ـ مجیر الدین بیلقانی ـ آنکه او انعام از من باز گیرد توئی ؛ و آنکه او از تو طمع بردارد آن هم من نیم ؛ میرزا صائب ـ مدار از منزل آرایان طمع همواری دلها ؛ که وسعت رفت از دست و دل مردل منزلها ؛ مولانا جامی ـ طمع دارم که گر ناگه شکر خیزد بخواند زین محبت نامه حرفی ؛ بقدر وسع در اصلاح کوشد ؛ اگر اصلاح نتواند بپوشد ؛ و طَمِع ککتف و بضم المیم آزمند و حریص و امید دارنده طَمِعُون و طَمَعاء کعلماء و طَماعی ـ جمع ـ ب ۲

طمع خام ـ ف. کنایه از هوس بیحاصل و تمنای امری که ممکن نباشد ـ میرزا محمد قلی میلی ـ من کجا آرزوی وصل دلارام کجا ؛ دل نومید کجا این طمع خام کجا ؛ طالب کلیم ـ خاک دارد فلک از کاسهٔ امید دریغ ؛ طمع خام از و آب بقا میخواهد ـ ب

طمع را سه حرف است هر سه تهی ـ ف. معروف ـ ب

طمع کار ـ بکاف تازی. ف. میرزا صائب ـ پنش را حرص پیری چوب نتواند گذاشت ؛ بیشتر دست طمع کار از عصا گردد بلند ؛ ب

طَمَغ ـ محرکة. ع. بسیار روان شدن خیم چشم ـ ۲

طمغاچ ـ بالفتح و در آخر جیم فارسی. ف. نام ولایتی است از ترکستان ـ غ

طمغاج خان ـ ف. نام پادشاه سمرقند بوده و بعضی گویند نام پادشاه تبت و ختا است ـ ر ۸ لا

طمل - بالفتح . ع . آفرینش و سخت راندن شتر را و باریک بافتن بوریا را و داخل کردن رشتها و سبز رنگ کردن جامه را و بازو پهن کردن نان را بطلمه و پهن و برابر کردن چیزی را و آلودن خون تیر را و در کار افتادن و آلوده شدن بدان و طِمل بالکسر مرد پلید زبان شوخ چشم بیباک طُمول بضمتین جمع و آب تیره و جامه سبز رنگ گلیم سیاه یا سیاه هرچه باشد و گردن بند و ناکس فرومایه و گول و دزد نافرمان و جامه کهنه و گرگ تیره رنگ خفی الشخص و گرگ سخت حیله و درویش بدخوی و بحال زشت و تنگ زندگانی چرکن یا مرد برهنه - ۲

طملال - بالکسر . ع . درویش بدخوی و زشت حال و زشت یا برهنه و گرگ تیره رنگ نهان ذات و نیز اسپی است مر بنی حارث بن ثعلبه را + - ۲

طِملة - بکسر اول و فتح ثالث . ع . زن ناتوان و سست ولا ابالی و کار زشت و طُملة - بالضم و بالفتح و بحرکات گلای تنک حوض و آب تیره که در تک حوض مانده باشد و بالضم کار زشت و ناملایم - ۲

طملس - بسین مهمله کعملس . ع . کرده خشک یا سبک تنک - ۲

طملسة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . سبک دیدن در سعی و نرمی و پنهان شدن در چیزی و کینه داشتن - ۲

طُملول - کزنبور . ع . برهنه - ۲

طِملیل - بکسر اول و ثالث . ع . فاسق و درویش سخت عیش طُملول بالضم مثله - ۲

طمن - بالفتح . ع . آرامیده طُمون بالضم جمع - ۲

طُموّ - بضمتین و تشدید واو . ع . پر شدن و غلبه و زیادت شدن آب جوی و رودخانه و بالفتح دراز شدن گیاه - ام

طموح - بالفتح و ضم ثانی و حای حطی در آخر . ع . اسپ سرکش و طُموح - بضمتین بلند نگریستن بچیزی - ك

طُمور - بضمتین و رای مهمله . ع . رفتن و جستن و پنهان کردن در زمین و در گذشتن و طِمّور کسنور بمعنی بیخ و بن - ام

طِمّ و رِمّ - بالکسر و واو عاطفه و کسر رای مهمله دو کلمه است مرکب بمعنی مال بسیار - از لطائف - غ

طُموس - بضمتین و سین مهمله . ع . ناپدید شدن راه و جز آن و محو و پاک گردیدن و کهنه شدن - ام

طُموش - بضمتین و شین معجمه . ع . جمع طمش بالفتح مردم - ۲

طُمول - کصبور . ع . مرد بدزبان بیباک - ۲

طُمولة - بضمتین . ع . پلید زبانی و بیباکی اسم است مصدر را - ۲

طُموم - بضمتین . ع . بسیار گردیدن آب و تافتن موی و گره زدن موی و بریدن موی - اك

طُمون - بضمتین . ع . جمع طَمن بالفتح آرمیده - ۲

طمی - بالفتح . ع . بسیار شدن آب و کوالیدن و دراز گردیدن گیاه و بلند گشتن قصد و همت و پر شدن دریا و برآمدن آب و هذا کله فی الواو - ۲

طمیس - بسین مهمله کامیر . ع . شهری است بطبرستان یا آن طمیسة کسفینة یا طُمیسة کجهینة است و نیز طَمیس بمعنی کور و نابینا - ۲

طمیل - کامیر . ع . پنهان حال و بزغاله نر و ماده و بوریا و آب و گل ولای آمیخته و خار و خرما بن و پیکان پهن و گردن بند بدان جهت که بسوی خویش بیالاید آنرا و نمد فراخ و پهن و نیز خون آلود - ۲

طمیلة - کسفینة . ع . بزغاله - ۲

طمیّر - کامیر . ع . اسپ نیکو و سریع و تیز تاب - ۲

طُمینة - بالضم و فتح میم و سکون تحتانی و کسر همزه و فتح نون . ع . تصغیر طمانینة است بحذف یکی از دو نون که زائد است - ۲

طِنّ - بالکسر و تشدید نون . ع . خرمای نر سرخ نیک شیرین و طُنّ بالضم اندام اطنان و طِنان بالکسر جمع و سر بار که بالای دو عدل بسته و پشتواره نی و هیزم و مانند آن طُنّة یکی و طنّ بالفتح مردن و همیشه پر کردن و آواز کردن مگس و طشت و کوس و جز آن - ام ك

طِنء - بالکسر . ع . باقی جان بقال ترکته بطنئه ای بقیة روح و جای باش و گستردنی و خواهش نفس و زمین سپید و مرغزار و پشته بلند که آب از آن نرود و بیماری آب باقیمانده در حوض و آنچه جهت شکار شیر و دد سازند مانند زبیه که مغاکی است و خاکستر آتش نشانده و نافرمانی و فجور و جای خشک کردن خرما از سنگ ساخته و همت و قصد - ۲

طنأ - بالفتح . ع . چفسیدن سپرز کسی در پهلوی او و از غایت تشنگی و شرم داشتن - ۲

طِناب - بالکسر . ع . ریسمان خیمه طُنُب بضمتین جمع و در مدار بالفتح و بکسر هر دو آمده و بالفظ تابیدن گسستن و گسیختن و کشیدن مستعمل خواجه نظامی در رسیدن سکندر بر لب جیحون گوید ؎ برون عرصه جای دل افروز دید + نشستن در آن جای فیروز دید + طناب سراپرده خسروی + کشیدند و شد بیخ هر کرّه قوی + میرزا محمد راسخ ؎ طناب سفعش جهت هر سو کشیدند + عناصر طبائع آرمیدند + میرزا صائب ؎ طوفان طناب چشمه خورشید گسیخت + شبنم درین بساط چه خرگاه میزند + واله ؎ تسلیم شود گر برای سبکران + تابیده انداز رگ گردن طنابها + خواجه جمال الدین سلمان ؎ طناب خیمه افلاک باد فتنه بگسستی + ها و تا دبقائیش گر نه گشتی درازل محکم + - ب غ

طناب خوردن - ف . کنایه از بیهوده سفتن - نورالدین ظهوری ؎ بمباحث چو تخم کار در دماغ + سینه از آه غم طناب خورد + ب

طناب زدن و نهادن بچیزی - ف . کنایه از پیمودن - امیر معزی ؎ برین حدیث شهنشاه نوبل لیس است + که از عمارت او ملک یافت رونق و آب + بدولت تو منجم برد کشیده رقم + بهمت تو مهندس برو نهاد طناب + میرم سیاه ؎ در موج خیز کس که جهاز اگر نه آب + نه غیر سپهر نماید چو یک حباب + راه دراز کس بنهایت نمیرسد + گر صد هزار سال زند ابر را طناب + ب

طناب صبح - کنایه از خطوط شعاعی اوحدالدین انوری ؎ باش تا صبح دولتت پس از این + تیغ خورشید برکشد ز نیام + تا کنی از طناب صبح طناب + تا کنی از خیام چرخ خیام + ب

طناب قولق - بهر دو قاف . طنابی که گرد خیمه سلاطین کشند و در سواری سلاطین و حکام بند نداز جهت امتناع آمد و رفت مردم عوام از عالم باره که در هندوستان مرسوم است و در آن مان جالی گویند - شفیع اثر ؎ زمین جب

و رو مایگان و نیادار + کشیده اند طناب قورق برای فقیر + واله ؎ بر سر راه او طناب قورق + بسته از چله کمان باشد + ب

طنابیر - بالفتح و کسر موحده . ع . جمع طُنبور بالضم والفتح نوعی از رود جامها معرب است - فرا

طنابی و طنبی - بالفتح ایوانی که توی ایوان کلان باشد - ملا طغرا ؎ از موج رطوبت گل نوخیز چمن را + گرخانه بود تنگ غم و قصر طنابی + سنجر کاشی ؎ فتادبرف بخاری سبک برافروزیم + که وقت صحبت شبها و گوشه طنابی است + ب

طنابی شدن دکان و مانند آن - ف . عبارت از خط کشیده شدن - ظهوری در تعریف نورس گوید فقره در هر دکان راسته بازارش که بتارشعاعی طنابی شده کار هزار سود و سودا راست آمده - ب

طنّاز - بالفتح و تشدید . ع . بسیار سخن بر موز گوینده و ناز کننده و رفتار بناز کننده و شوخ - غ

طنافة - بالفتح و فتح فا . ع . بدباطن گردیدن - ۲

طنافس - بالفتح و کسر فا و سکون سین مهمله . ع . جمع طنفسة مثلثة الطاء والفاء و بکسر الطاء و فتح الفاء و بالعکس گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرما بعرض یک گز - ۲

طُنُب - بضمتین . ع . طناب که سرپردهای خیمه ابدان بسته شود یا بیخ اطناب و طِنَبَة - کعنبة جمع - و دوال که بزه کمان پیوندند پس آن بر چوب گوشه کمان پیچند یا دوال که بر قبضه کمان بندند و نیز پی اعلای سینه و موضعی است میان ماویه و ذات العشر و بیخ و عرق و رگ و خیلی اندام و طرف و ناحیه و سنه الحدیث ما بین طُنُبی المدینة احوج منی الیها ای طرفیها - و طنَب بفتحتین کجی نیزه و درازی پا یا سستی و نرمی و درازی پشت و آن عیب است و نیز صفه مشبک - اغ

طِنبار - بالکسر . ع . بمعنی طُنبور - ۲

طنبسة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله و سکون ها . ف . گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرما بعرض یک گز بعربی طنفسة خوانند - افرا

طنبک - بضم اول و فتح بای ابجد . ف . نوعی از دهل کوچک معرب تنبک از برهان و سراج و کشف - طُنبک بالضم دهلی باشد دم دراز که بازیگران و غیره در بغل گرفته نگاه دارند و این در اصل هندی تورشت بوده - غ

طنبل - بفتح اول و ثالث . ع . گول شدن بعد عاقلی و طنبلة بالفتح مثله - ۲

طُنبور و طُنبوره - بضم اول و ثالث . ع . ساز معروف و این معرب دنبره که لغت هندی است بمعنی کدوی تلخ و چون این ساز در اصل از کدو ساخته اند بمجاز بهمان نام شهرت گرفته از عالم تسمیة الشئ باسم مادته - و رشیدی گوید معرب دنبره و زیرا که شبیه است به دم بره والاول هو الحق بهر تقدیر بینا انگشت از تشبیهات اوست مرزا بیدل گوید ؎ بهوشم زمستی بیا می سان هوز مینای طنبور جامی رسان + ملا طغرا ؎ طرب چون بدنبال حکمت شتافت + ز انگشت طنبور اشارات یافت + و در تعریف پیر مغان خطاب بمغنی ؎ کند گریه طنبوره ات یک نگاه + دهد کاسه اش پرتو جام ماه + و طِنبار بالکسر مثله - ب غ

طُنبورانی - بضم اول و ثالث و کسر نون . ع . کسی که طنبور نوازد - فر

طنبور نواز - ف . بمعنی ملا طاهر غنی ؎ می نیست چو در کاسه مرا رعشه براعضا است + دستم بنظر پنجه طنبور نواز است + ب

طنبوره از غلاف بیرون آوردن و بیرون کردن و از جوال بیرون کردن - کنایه از فاش کردن راز - انوری ؎ آمدم باسخن که نتوان کرد + از جوال شره برون طنبور + و در بعضی نسخ است ؎ آمدم باسخن که طیره شوند + از غلاف ار برون کنم طنبور + ب

طِنّی - بفتح اول و کسر اول . ع . در طنانی گذشت - ۲

طنترة - بالفتح و فتح تای مثناة و رای مهمله . ع . نیک خوردن پیه را چندانکه گران گردد جسم از آن و نیز نام مردی است - ۲

طنجه - بروزن گنجه نام شهر است در جانب مغرب نزدیک بکوه قاف - سرا

طِنجیر - بالکسر و جیم عربی مکسور بروزن دیگر . ع . بمعنی پاتیله که آوند معروف است - غ

طنح - بالفتح و حای حطی . ع . ناگوار شدن و نیز فربه گردیدن شتران - ۲

طِنخ - بالکسر و خای معجمه . ع . پاره از شب و بفتحتین ناگوار گردیدن و دل گرفته شدن از چربش و فربه و پر گوشت شدن - ۲

طنخة - محرکة . ع . گول و نادان - ۲

طنز - بالفتح و زای هوز . ع . فسوس کردن و ناز کردن و سخن برموز گفتن و طعنه و نوعی از ماهی - اغ

طنس - بفتحتین و سکون سین مهمله . ع . تاریکی است تاریک - ۲

طنطان - بالفتح و طای ثانی بالف کشیده بنون زده . ع . رجل ذو طنطان مرد با فریاد و فغان - ا

طنطنة - بفتح اول و ثالث . ع . آواز و حکایت طنبور و رود و بربط و مانند آن و بآواز آوردن طشت و جز آنرا و آوازه و بمعنی آواز نقاره و کوس نیز مستعمل شده زیرا که از هر دو نقاره یکی زیر باشد و دیگر بم پس آواز زیر را طنطنه نامند و آواز بم را دبدبه بالفظ زدن مستعمل - ملا قاسم مشهدی ؎ آنجا که عشق طنطنه الرحیل زد + خود را سیاه مست بدریای نیل زد + و بمعنی کر و فر - اغ

طنف - بالفتح و الضم و بالتحریک و بضمتین . ع . تندی از کوه بیرون برآمده و آنچه برآید از کوه و سر کوه اطناف و طنوف جمع گرانها دیوار بخشت گرد گرفته و هرچه بلند و بیرون برآمده باشد از بنا و پوشش در سرای و بالتحریک دوال یا پوست پاره سرخ که بر جامه دانها باشد و تهمت و بمعنی بدباطن گردیدن و طنِف ککتف متهم و کم خوار بدنیت طنفة - مونث و بددل و تباه رای - ۲

طِنفِس - بکسر اول و ثالث و سین مهمله در آخر . ع . هیچکاره و ناخوش منظر و زشت روی - ۲

طنفسة مثلثة الطاء و الفاء و بکسر الطاء و فتح الفاء و بالعکس . ع . گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرما بعرض یک گز طنافس - جمع و بفتح اول و ثالث و رابع زشتخوی گردیدن بعد نیکوی و پوسفیدن جاجهای بسیار - ۲

طَنفَش - بشین معجمه کجعفر ع. مرد سست و ناتوان - ۲

طَنفَشی - بتشدید تحتانی مثله - ۲

طَنفَشَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. چشم را کوچک کرده نگریستن در چیزی وتیز نگریستن - ۲

طَنَك - بالفتح. بمعنی صدا وآواز - غ

طُنُوف - بضمتین ع. جمع طَنف که گذشت - ۲

طَنی - بالفتح ع. تهمت وخاکستر سرد وبیماری وچیز لاده وخریدن درخت یا بار آن یا فروختن بار درخت خاصه وبالکسر فرمانی اسم است طِنی را وآبی است وطَنی بفتحتین زنا کردن ودرگذشتن در فجور ونامادی کردن وبرچفیدن سپرز کسی در پهلوی چپ او از تشنگی وبه شدن از گزیدگی کژدم - ۲

طَنین - کامیر ع. آواز مگس وبانگ تشت ونیگان وبط وجز آن وبانگ کوس وآئینه ومسینه وغیر آن نیز طَنین بردن کسی - الدغ

طَو - بالفتح ع. گرسنه طاؤ مثله ۲

طَوّاب - شداد ع. خشت پز - فرا

طَوابِق - بالفتح وکسر بای موحده ع. جمع طابَق کماجر بمعنی تابه - ۲

طَواحِن - بالفتح وکسر حای حطی وسکون نون ع. دندانهای بزرگ جمع طاحُونَة یا طاحِنَة - ۲

طَوار - بالفتح ع. حد ونهایت چیزی ومساوی آن وفراخی ودرازی سرای واین معنی بالکسر هم آمده - ۲

طَوارِف - بالفتح وکسر رای مهمله ع. چشمها ودکه بر باید شکار وخیمه وخرگاه دامنها درواکرده جهت نگریستن ماورای آن - ۲

طَوارِق - بالفتح وکسر رای مهمله ع. جمع طارِقَة حوادث که بشب از آسمان فرود می آیند وسخنهای ناه - غ

طَوارِلا - بالفتح وفتح رای مهمله ف. بمعنی بیش است وآن نیجی باشد مانند ماه پروین گویند با ماه پروین در یکجا رویدنیکین هم قائل است - سراه

طَواسِین - بالفتح وکسر سین مهمله ع. جمع سورتهای مسمی بطس ایتی الطا اشارت است بطهارت قدس الهی والسین عبارت است لبسنائی لامتناهی وقیل الطا طلب بندگان راه والسین لبسلامت قلوب ایشان از ماسوی الله وتجلی ایزد سبحانه وتعالی سوگند یاد کرده به طوبی درخت بهشت وبه سدرة المنتهی - ك

طَواش - بالفتح ع. مخنث را گویند - فر

طُوال - بالضم کغراب ع. مرد شجاع - ۲

طَواعِیَة - بعین مهمله کراهیة ع. طاعت وبندگی یقال فلان حَسَنُ الطَّواعِیَة لك ای حَسَنُ الطّاعة - ۲

طَواعِین - بالفتح وکسر عین مهمله ع. جمع طاعُون مرگامرگی - ۲

طَواغِیت - بالفتح وکسر غین معجمه ع. جمع طاغوت که بالا گذشت - ۲

طَواف - بالفتح والتخفیف ع. گرد چیزی گردیدن وگشتن چنانچه گرد مزارت ومقابر اکابر میگردند وبالفظ زدن وداشتن مستعمل - شیخ نظامی در احوال خسرو - طوافی زد بران پیروزه گلشن ٭ میان گلشن آن دیده روشن ٭ میرزا محمد سعید خلف حکیم محمد باقر قمی سه عنه بیبان چو طواف گلشن آن کو کنند ٭ دست گلچین ترا چون دسته گل بو کنند ٭ وبالفتح وتشدید واو خادم که بنرمی ومهربانی خدمت کند ومرد بسیار طواف کننده وآب غالب بسیار ودُو الطواف وائل خنفر می است - ۲

طواف بر آوردن - ف. بمعنی طواف کردن - نظامی - طوافی کز وبیت کس را گزیر ٭ برآورد وشد خانه را حلقه گیر ٭ از شرح سکندرنامه -

طواف سر گشتن - ف. شخصی را گویند که میوه ومثال آن زا بر سر گرفته گرد کوچه وبازار بگرداند وبفروشد وعسس وشب رو را نیز گویند وبمعنی دزد وراهزن هم آمده است - سراه

طِوال - بالکسر ع. جمع طَویل کامیر دراز وطُوال کرمان بنا دراز وطُوال کغراب دراز ونام مردی وطَوال کسحاب غایت زمانه یقال لا آتیك طُوالَ الدهر ولبضم هم آمده ویقال طال طِوالُكَ وطِیالُكَ بالکسر ایضاً ای عمرك او مکثك او عنیبتك و (طُوال اللّذار) صحن دراز - ۲

طَوالِع - بفتح وکسر لام وسکون عین مهمله ع. جمع طالعه ونام کتابی است - غ

طَوالِق - بکسر لام ع. جمع طالقة زن وارسته از قید نکاح - (لیالٍ طَوالِق) شب گرم باشد نه سرد - ۲

طَوامِس - بالفتح بکسر میم وسکون سین مهمله ع. جمع طامِس دور وناپدید - ۲

طَوامِیر - بالفتح ومیم مکسور ع. جمع طُومار نامه ودفتر - ۲

طَواوِیس - بفتح اول وکسر واو ع. جمع طاوُس - فرا

طَوائِح - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است وسکون حای مهمله ع. حوادث وآفات وهلاکی - غ

طَوائِف - بفتح اول وکسر همزه ع. جمع طائفة پاره وگروهی از هر چیزی - ۲

طَوائِق - بفتح اول وکسر همزه ع. جمع طَوق بالفتح گردن بند - افرا

طُوب - بالضم ع. خشت پخته بلغت اهل مصر - ۲

طُوبالَة - بالضم وفتح لام ع. میش طوبالات جمع ولا یقال للکبش طوبال - ۲

طُوبی - بالضم وبای موحده مفتوح ع. مونث اَطیَب - بمعنی خوشبوتر وپاکتر وگاهی بمعنی عیش خوش وبشارت وفرحت آید ونام درختی است در بهشت که بهر خانه از اهل جنت شاخی ازان باشد ومیوه های گوناگون وخوشبوها ازان حاصل آید گاه فارسیان برای این معنی طوبی بکسر بای موحده نیز خوانند وهندیان آنرا بکلیب بر چهه خوانند و فعلی است از طیب بالکسر قلبوا الیاء واواً لِلضمة ما قبلها یقال طوبی لك وطوباك اول اکثر است یا ثانی غلط یعنی خوش باد او لا یقال طوبیك بالیاء - غ

طوبی قامت وطوبی قد - از اسمای محبوب است - خواجه آصفی - ز طوبی قامتان بس باشدم سرو خرامانم ٭ چرا قمری صفت هر لحظه بر شاخی دگر باشم ٭ وله - آصفی طوبی قد از الشامی شد بلند ٭ الناس جرعه زان مجلس عالی کنم ٭ - ب

طُوپ - بواو مجهول وبای فارسی در آخر ترکی توپ را گویند - غ

طَوح - بالفتح وحای حطی ع. هلاک گردیدن یا قریب بهلاک شدن ورفتن وساقط گردیدن در جهان وسرگشته شدن طاح یَطیح لغة فی الکل وهی فصیح وطوّح بفتح وتشدید واو مفتوح انداختن کسی را در هوا وهوس وطَوَح بفتحتین قصد دور ودراز - ۲

طَوخ - بالفتح وخای معجمه ع. تهمت کردن کسی را بقول یا بفعل - ۲

طَود - بالفتح ودال مهمله در آخر ع. کوه یا کوه بزرگ اَطواد وطِوَدَة بالکسر جمع وریگ توده بلند برآمده ونام مردی ونام کوهی که از بالای عرفه بطرف صنعا دیده (وابن الطَّود) خرسنگ که از کوه بر افتد ونیز طود بمعنی پائیدن وقرار گرفتن - ۲

طَور - بالفتح ورای مهمله در آخر ع. یکبار اَطوار جمع وقوله تعالی خلقکم اطواراً قال الاخفش ای طوراً نطفةً وطوراً علقةً وطوراً مضغةً ونیز مساوی مقابل چیزی وحد وقدر ونهایت آن ومقدار وحد فاصل میان دو چیز ونوع وصنف یقال الناس اطوار ای اصناف مختلفون ونیز طور پیرامون چیزی گردیدن طَوَران مثله ونزدیک شدن بچیزی وطُور بالضم کوه وپیرامون سرای وحد ونهایت چیزی وکوهی است بشام منسوب بسینا بقولی وکوهی است ببیت المقدس بطرف راست مسجد وکوهی است دیگر جانب قبله مسجد ودر آن است قبر هارون علیه السلام وبزبان سریانی نیز کوه را طور میگویند - اغ ودر برهان نوشته که طور بضم اول وثانی مجهول بمعنی وحشی است که در مقابل رام باشد -

طُورانی - بالضم ع. مرغ وکبوتر وحشی ومردم ویقال ما بها طورانی ای احد - ۲

طوردان - بادال ابجد بروزن درمان سف اسب واشتر وشتر بزرگ بارکش وروندهٔ را گویند - سرا

طور زیبا - بکسر زای هوز وسکون یای حطی وبای ابجد بالف کشید ونام کوهی است نزدیک به بیت المقدس ومشرف بمسجد اقصی گویند در آنجا هفتاد هزار پیغمبر از دنیا رحلت کرده اند وعیسی علیه السلام از آنجا بآسمان رفته است - سرا

طور سیقوس - بضم اول ف. بمعنی تر سیقوس است که نام زاهدی وحکیمی پادشاهی بوده از نصاری - سرا

طور سینا - بکسر سین کوهی است در حدود مصر نزدیک بشهری که مابین شام ووادی قری است ومحل مناجات موسی علیه السلام بوده وبعضی گویند در صحرای تیه باشد نزدیک بشهر قلزم که بنهایت دریای فارس آمده است - سرا

طورك - بضم اول بروزن خوبك ف. نام سهیلک ضحاک اسدی بوده - سرا

طور هارون - کوهی است که هارون برادر موسی علیه السلام در آنجا مدفون است - سر

طوری - با ثانی مجهول بروزن نوری ع. بمعنی رمیدگی ووحشت باشد که نقیض رام شدن وانس است - سرا

طوس - بالضم معرب توس وآن شهریست در خراسان ونام شخصی - غ

طَوَس - بالفتح ع. ماه وخوبی وتازگی چهره بعد بیماری وخوب روی شدن وپاسپر کردن وبالضم دوام وهمیشگی چیزی ودوائی است که جهت حفظ صحت خورند - ۲

طوسك - باسین بی نقطه بروزن خوبك ف. نوعی از خار است که آنرا بعربی شوکة الدراجین وخس الکلب وشطاراعی خوانند گویند اگر قدری از گل آن بکوبند ودر شیر مالند شیر بسته گردد واگر بجوشانند وبر موضعی که خواهند قطع کردن ضماد کنند بی حس گرداند - سرا

طَوش - بالفتح وشین معجمه ع. سبکی عقل - ۲

طُوط - بالضم ع. مار وپنبه ومرد بلند بالا وباشه وشب پره وخرد وریزه ومرد سخت پیکار وخصومت ودلیر وگشن تیز شهوت اَطواط جمع وبالفتح اول تیز شهوت گردیدن گشن وبانگ کردن آن - ۲

طوطاقاغریوس - با طای حطی بالف کشیده وبقاف زده وفتح همزه وکسر رای قرشت وتحتانی بواو کشیده وبسین بی نقطه زده ولغتی است یونانی ومعنی آن بعربی حماض البری است وآن رستنی باشد که حماض البقر وسلق بری هم میگویند وآنرا حماض اغریون هم خوانند که بجای سین نون باشد - سرا

طوطك - بروزن خوبك ف. نام مرغی است مشهور بطوطی از برهان ودر غیاث وبهار نام سازی است که آنرا در عرف العنزه خوانند - میر نجات - ارغنون نی وقانون برداز دل شك را ٭ کوک کن توتك طنبور ودف وتنبك را ٭

طوطی - معرب توتی از رشیدی وآن طائریست سبز که بعرف آنرا طوطا نامند وشکرشکن شکرفشان شکرمقال شکرین مقال شیرین زبان شیرین سخن شیرین تکلم شیرین گفتار خوش نوا خوش حرف از صفات اوست ونیز توتی بهر دو تای فوقانی طائری کوچک است که در ایام رسیدن توت پیدا می آید وخوردن توت را دوست میدارد واین منسوب به توت است - غ ب

طوطی پس آئینه - ف. شخصی که در پس آئینه نشسته حرف بهانه زند برای تعلیم دادن طوطی کذائی بنوعی که منظور است واین طوطی کذائی که مقابل ومواجه آئینه است عکس خود را در آن آئینه مشاهده کرده گمان برد که این حرف حرف حریف اوست غافل از آن طوطی که در پس آئینه است وهمین مقصود است درین بیت خواجه شیراز - در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند ٭ آنچه استاد ازل گفت همان میگویم ٭ وله - در لباس بشر ستلکم ارشاد رسول ٭ فضل من بهر تو طوطی پس آئینه است ٭ - ب

طوطی خط - ف. کنایه از جوان سبز خط - ملا سالك قزوینی - طوطی خطی که طعنه زند بر شکر لبش ٭ دام هر سر چه ساخته بر طوق غبغبش ٭ - ب

طوطی زرّین نفس - ف. کنایه از قلم - ك

طوطی صاحب سلامت گو - ف. طوطی که اورا صاحب سلامت تعلیم کرده باشند واکثر اوقات این سخن میگفته باشد - ملا قاسم مشهدی - در میان نوخطان باقی همه سبز رنگ تست ٭ طوطی صاحب سلامت گو خط سبز رنگ تست ٭ - ب

طوطی صحرا - ف. کنایه از سبزهٔ صحرا - ب

طوطی مقال - ف. کنایه از فصیح - ب

طوطی نوائی - ف. بمعنی طوطی مقال که کنایه از فصیح است - فر

طُوطِیه - اول طای حطی نوشتن غلط است صحیح بتای فوقانی باشد بروزن تزکیه بمعنی گستردن و تمهید کردن و پی سپر نمودن - غ

طَوْع - بالفتح و عین مهمله ع. بفرمان بردن و فراخ شدن علف در چراگاه و منقاد و فرمان برنده و رام و طَوْعُ العِنان اسپ نرم عنان و طُوَّع کرُکَّع جمع طائع فرمان بردار و خواهان - ۲

طَوْعاً و کَرهاً - بفتح اول و فتح کاف ع. قدری خوش و قدری ناخوش ترجمهٔ خواه ناخواه - غ ب

طُوغ - بواو مجهول و غین معجمه لفظ ترکی است بمعنی نشان فوج و طای این بدل از تای فوقانی است - غ

طَوْف - بالفتح ع. گرداگرد چیزی گردیدن از طائف و بمعنی مطلق سیر گشت نیز می آید و بمعنی شناح و آن مشکهای دم کرده باهم بسته مانند سطح ساخته که بوی از آب گذرند و اسباب خود را برند و بمعنی پلیدی و منه الحدیث لَا یُصَلِّیَنَّ احدکم و هو یدافع الطَّوْفَ و البَوْل - و بجا جنگل شدن و پلیدی انداختن و نیز طَوْف آمدن خیال در خواب - غ

طُوف - بروزن صوف. ف. زنی را گویند که بغایت پیر و کهنه شده باشد - سر ۸

طُوفان - بالضم ع. باران سخت و آب سخت که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند و سیل غرق کننده و هر چیز بسیار و غالب که همه را فرو گیرد چون طوفان باد و طوفان آتش و مثل آن و بالفظ گرفتن و رفتن و زدن و باریدن مستعمل میر معزی ؎ کدام خصم سر از خط طاعت تو کشید * که از سپهر بنار بد برسرش طوفان * شیخ العارفین ؎ کوزهٔ وق گریه که زهر تار موی خویش * طوفان دشنه در دل سیلاب میزدم * بابا فغانی ؎ در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود اکنون قیامت است که بیدار گشته * **فائده** صاحب مرآت جهان نما آورده که اهل تاریخ از سه طوفان نشان داده اند اول طوفانی که پیش از آدم علیه السلام سانح شده چنانچه صاحب تاریخ حکما گفته که ظهور آدم علیه السلام در دور اول اتفاق افتاده بود و بعد از خرابی عالم بطوفان و طوفان دوم در زمان نوح علیه السلام بود که از کوفه شروع شده و جهان را در گرفت و طوفان سوم در زمان که خاص باهل مصر بوده و جم غفیر از مصریان و جمعی کثیر از مورخان طوفان نوح علیه السلام را بهمه عالم نسبت میدهند و همین قول برحق است و ظاهر آیات قرآنی باین معنی ناطق است لیکن مغان انکار طوفان کنند و سکان خطا و سکنهٔ چین بوقوع و شمول آن همه جهان را غلط انگارند و دانایان هنود از برآهمه و بیدره و کهتری و سودر از حادثهٔ طوفان انکار دارند و از وقوع آن منکر اند و نیز طوفان شب یا شب بسیار تاریک - ب ۲

طوفان خروش و طوفان خیز و طوفان دیده و طوفان رسیده و طوفانی ای و طوفان زده و طوفان طراز و طوفان کده - ف. بمعنی میرزا بیدل ؎ کیفیت طوفان کده گریه میرسید * از هر نم اشکم بنظر عالم آب است * میرزا صائب ؎ طاقت کجاست روی عرقناک دیده را * آرام نیست کشتی طوفان رسیده را * وله ؎ از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس * طوفان رسیده را ز کنار و میان مپرس * وله ؎ منم آن سیل که دریا نکند خاموشم * کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم * وله ؎ چون کشتی طوفان زده آرام ندارم * هر چند که عاشق شکیبائی من نیست * وله ؎ ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی * که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد * وله ؎ داغ ناسور است نقش ماهی دریای عشق * تیغ سیراب است موج بحر طوفان زای عشق * ابوطالب کلیم ؎ دیده را سامان یک شبنم کلیم اول نبود * این زمالش موج حسن یار طوفان خیز کرد * طالب آملی ؎ یک کنگره نیست کاین قره طوفان طراز نیست * دین دل چو شمع طعمهٔ سوز و گداز نیست * ب

طوفان کردن - ف. کنایه از کار بزرگ کردن میرزا صائب ؎ فیض مردان در زمان بیخودی افزون تر است تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند * وله ؎ میتوان دید این ز کشتی اضطراب بحر را * حسن طوفان بیشتر در خانهٔ آئینه میکند * وله ؎ مگر آن خرمن گل تنگ خود را در بغل دارد * که طوفان میکند در مغز با بوی گلاب امشب * ب

طوفان نژاد - بنون. ف. حکیم شرف الدین شفائی ؎ گریهٔ طوفان نژاد من سر به خاش داشت * زود رد کردم وگرنه کار طوفان کرده بود * ب

طَوْق - بالفتح ع. گردن بند و چنبر و هر چه گرد گیرد چیزی را اطواق جمع و گلوسوز از صفات اوست و بالفظ بر گردن کشیدن و بر گردن نهادن و بگردن کردن و افگندن بیک معنی و بالفظ ریختن بمعنی فرو افتادن مستعمل - مرزا صائب ؎ تو باآن قد موزون چون بباغ آئی عجب نبود * که طوق قمریان از عشقهٔ سرو چمن ریزد * ملا قاسم مشهدی ؎ کی توانم در رهش بر قفای خویش کرد * لغزش پا بر قفس طوقم بگردن میکند * خواجه سلمان ؎ ای شاهی که در ظل همای عدل والصافت بگردن میکند شهباز طوق طاعت ورقا * و بواو مجهول از عالم علم که شکل پنجه بر آن نصب کنند و در آئین اکبری نوشته که آن بر دو گونه است یکی چیز طوق از عالم علم است کوتاه تر از و قطاسی چند برافزایند دوم تومان طوق هم از آن عالم لیکن از و درازتر و علمهای این را پایه برتر نهند و آخرین بزرگ نوئینان اختصاص یابد اگر چه طوق بدین معنی لطای دسته دار رسوم شده لیکن بعد تحقیق ثابت گشت - سلیم در صفت کیله گوید ؎ خلفا لشکر از جهان رانده * علم و طوق شان بجا مانده * و طوقچی شخصی است که طوق بردارد - سیفی ؎ نگار طوقچی آن پادشاه کشور حسن * که طوق بیرق او شده مدار لشکر حسن * محمد علی ماهر سر طوق منقطع الاضافه بدین معنی آورده ؎ برزم از شکل سر طوقش هویداست * الفهای که در آثار فتحنامه است * و نیز طَوْق کشادگی و توانائی و رسنی که بدان بر بالای درخت خرما بر آیند و بمعنی توانستن - ب ۲ مص

طوق باز - ببای موحده. ف. ظاهر آنست که از عالم شمشیر باز باشد یعنی بازی کننده بطوق - خواجه نظامی ؎ سر زلف معشوق را طوق ساز * در افگن باین گردن طوق باز * ای گردنی که بقید عشق خو کرده است و بطوق بازی عمر صرف نموده - ب

طوق بردن - ف. آنست که مبارزان هنرمند بر سر نیزه یا مناره حلقهٔ نصب میکنند و از دور تیری می اندازند بقصد آنکه از اندرون حلقه بگذرد پس هر که تیرش از حلقه گذر کرد این حلقه از آن وی باشد و از جملهٔ اهل فن حلقه را او برده باشد و گاهی این عمل به نیزه و نیز میکنند و این را حلقه ربائی نیز گویند - میرزا صائب ع. قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست * خواجه نظامی ؎ ز سیمین زنخ گوی انگیخته * بر و طوقی از غبغب آویخته * بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی * ز مه طوق برده ز خورشید گوی * - ب

طوق بهار - ف. بکسر قاف قوس قزح را گویند - ر ۸

طَوْقَة - بالفتح ع. زمینی است گرد نرم میان زمین سخت و درشت - ۲

طوق دار - بالفتح. ف. کنایه از قمری و فاخته و کبوتر و مانند آن و اسیر و بنده و نیز جوان مخطط - ب

طوق طلا و نقره - ف. حلقهٔ طوریکه از طلا یا نقره میسازند و بگلوی اطفال آویزند و آنرا در عرف هند هنسلی گویند - تاثیر ؎ گر چنین نور فزاید رخ تابان ترا * میکشد طوق طلا طوق گریبان ترا * ب

طوق عنبر و طوق عنبرینه - بکسر قاف. ف. کنایه از نو دمیدگی خط خوبان باشد - ب ر

طوق ماه - ف. بمعنی هاله و خرمن ماه است و آن دائره باشد که در بعضی از شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد - ر ۸

طَوْل - بالفتح ع. فزونی و توانائی و توانگری و دستگاه و فراخی و قصه کردن و منت نهادن و فزونی کردن بر کسی و غالب آمدن در فضل و منت و فراخی و توانگری و قدرت و فخر نمودن و طُول بالضم و الفتح عمر و زندگانی یا غیبت و درنگی طِیل بالکسر مثله و درازی و دراز شدن و بالفظ دادن مستعمل ملا نظیری نیشاپوری ؎ کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را * بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را * و طِوَل کعنب و طِیل بالیاء و قد تشدد لام مهمانی الشعر پای بند ستور یا رسن دراز که بدان ستور را بعلف بند ند یقال ارخ للفرس طِوَلَه یعنی دراز کن رسن آن تا او طال طِوَلُک و طِیلُک یعنی دراز شد عمر تو یا درنگی یا غیبت تو و طُوَل کصرد عمر یا دیری و غیبت یقال طال طُوَلُک و السَّبع الطُّوَل جمع طولی است و آن سورهٔ بقره و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف و هفتم سورهٔ یونس یا انفال و برآءت هر دو زیرا که هر دو یک سوره اند صاحب این کلام و طَوَل بفتحتین درازی لیکن برین شتر یا عام است و طُوَّال کسکر مرغی است آبی دراز پا - ۲

طُول اَمَل - ع. کنایه از حرص دنیا ع. محمد قلی سلیم ؎ ما چنین کوتهی عمر بیان نتوان کرد * قصهٔ طول امل را که سخن طولانی است * ب

طُولانی - بالضم و کسر نون. ع. بمعنی دراز سدر و شیر واله هروی ؎ قلم نختم سخن لب گزید یعنی بس * که در تعین نبود گفتگوی طولانی * ۲ غ

طُولَع - بفتح اول و ثالث ع. بمعنی قی - ۲

طُولُمبه - بضم اول و ثالث و فتح موحده. ف. نوعی از دهل و ساز معروف - فر

طول و عرض قرار دادن - ف. چیزی را بمرتبه عظیم القدر مقرر کردن - ب

طُولَی - کطوبی ع. زن درازتر تانیث اَطْوَل است و حالت و مرتبهٔ بلند طُوَل کصرد جمع - ۲

طُولِیدُون - بضم اول و لام تحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده بیونانی دوائی است که بفارسی روباه تربک و بعربی عنب الثعلب خوانند - ر ۸

طُومار - بالضم ع. باصطلاح ارباب دفاتر از عالم برات و مانند آن بود که درازی داشته باشد طَوامِیر جمع و اطلاق آن بر نامه و کتاب و دفتر مجاز است محسن تاثیر ؎ بی دختر رز بکر سخن را اثری نیست * خوب است که طومار بشیرازه فرستم * طامعه مثله - ب ۲

طومار تصرّف - ف. کاغذی که رعایا و عمله و فعله محال جاگیر تصرف عمال را در آن نوشته میدهند تا بدست آویز آن زر متصرفه را از آنها فهمیده بگیرند و از همین عالم است طومار واصلات - ب

طومار نویس - ف. حساب نویس - فر

طُومَة - بالضم و فتح میم ع. مرگ و بلا و سختی و سنگ پشت ماده - ۲

طُونُسْلُس - بضم اول و نون و سکون سین بی نقطه و لام مضموم سین بی نقطه زده بیونانی گیاهی است خوشبوی که آنرا بفارسی کاه مکه و بعربی اذخر خوانند - ر ۸

طُوَوِیّ - کطوعی ع. (ما بها طُوَوِیّ نیست در خانه کسی) و طاوِیّ و طُوَوِیّ بمعنی مثله - ۲

طُوی - بالضم و واو معروف معرب توی که بتای فوقانی و واو مجهول است در ترکی شادی عروسی را گویند کذا فی البرهان و مؤلف را از کتاب معتبر بثبوت رسیده که طوی بضم طا و واو غیر ملفوظ که علامت ضم طا است و سکون واو در ترکی شادی را گویند در اصل بتای قرشت است مگر متاخرین تای این لفظ را بطا مبدل نموده اند و بضم طا و فتح واو و الف بصورت یا نام وادی است در شام که آنرا وادی ایمن نیز گویند از منتخب و بفتح طا و فتح واو و الف بصورت یا بمعنی گرسنگی از شرح نصاب و خیک و طُوای بالضم و الکسر دو تا کرده شده - غ ا ك

طَوِیّ - کغنی ع. چاهی است در ذو طوی و چاه از سنگ جز آن برآورده و پشتوار و از سلاح و متاع و ساعتی از شب - ۲

طَوِیَّة - بفتح اول و کسر واو و تشدید یای تحتانی مفتوح ع. بمعنی پیچیدگی و نیت و اندیشه و راز و چاه برآورده سنگ اَطْواء جمع - غ ۲

طُوَیس - بضم اول و فتح واو ع. تصغیر طاوس است - ۲

طَوِیل - کامیر ع. دراز و نام بحری است از بحور اشعار و این بحر باشعار عرب تعلق دارد و شعر فارسی درین بحر کمیاب چرا که در فارسی مطبوع نیست اصل این فعولن مفاعیلن است چهار بار - مثالش ؎ دلارام ما را اگر بوعده وفا بودی * بنوعی بدی کاخر تسلی بجا بودی * و این بحر را ازین جهت طویل گویند که واضع علم عروض بخلاف این بحر بعض بحور را مسدس وضع کرده بود و بعضی دیگر مثمن اند بسبب حافات کوتاه هم میشوند و مجزو هم میکردند و بعضی گویند که در ارکان این بحر اوتاد مقدم اند

بر اسباب و وتد طویل است بنسبت سبب انچه در عام بحر طویل شهرت دارد بحر رمل مثمن مخبون است و آنرا مضاعف کرده بر شانزده رکن بنا نمایند طَوِیلَة بمعنی اول مؤنث طِوَال و طِیَال بکسرهما جمع و حمید الطویل مولای طلحة الطلحات خزاعی تابعی است - غ ۱

طَوِیلَة - بیای معروف ع مشتق از طول و آن رسنی دراز باشد که بدان پای چند اسپان می بندند و مجازاً بمعنی مکان و عمارتی که در آن اسپان را نگاه دارند و آن عمارت اکثر جا طویل باشد که در آن چند اسپان را مقام باشد و کسانیکه لفظ طویله را بیای مجهول خوانند خطا است مگر آنکه این را از تصرف فارسیان دانند چنانکه مدهوش و غوطه که هر دو لفظ بواو معروف است و فارسیان بواو مجهول خوانند و طویله بمعنی سلک رشتهٔ مروارید و بالفظ زدن و نهادن و بیرون زدن و فرو بستن مستعمل - بدر چاچی ؎ ز اشک و رخ حسود او فرق کجا کند خرد + گر تو طویله های در بر سر طشت زر نهی + و نیز طَوِیلَة - زن دراز بالا و مرغزاری است بعمان یک کروه در عرض و سه کروه در طول و در آن آبگیرها است مر آب باران را - ب ا غ

طویله بستن - ف خیمه زدن از شرح سکندرنامه

طویله دُر - بضم دال مهمله ف سلک مروارید - غ

طَه - کعل ع امر است یعنی آرام کن یا بمعنی یا رجل است بلغت حبشیه - ۱

طَهَاء - بالمد ع برابر آمده یا ابر تنک بر آمده طَهْلَة اخص منه ۲

طُهَاة - بالفتح ع جمع طاهی گوشت پز و بریان ساز و نان پز و پزنده هر نوع خوردنی - ۱

طَهَارَت - بالفتح ع پاک شدن و پاکی علی قلی بیگ علی ترکمان ؎ تقوای نفس ما بطواف چه پایه است + جائیکه باد نیست طهارت نمیکنم و بمعنی منقطع شدن حیض زن و نیز غسل آوردن بانقطاع خون و جز آن و بمعنی وضو و استنجا نیز مستعمل - ب غ ۱

طهارت جای و طهارت خانه - ف کنایه از متوضی و پیشاب مستعمل بعضی متاخرین است حکیم سنائی ؎ علم در دست جاهل خود رای + چون چراغی است در طهارت جای + ب

طَهَاطِه - کعنا صر ع آواز اسپان - ۲

طَهَاف - کسحاب ع ابر بلند بر آمده - ۲

طُهَافَة - کگناسة ع پوست تنک مانند قشر - ۱

طُهَاوَة - بالضم ع بر شیر که مانند پوست تنک بالای آن جمع آید و نیز خون - ۱

طَهَب - محرکة ع از اسمای اشجار صغار است - ۲

طَهْبَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع رفتن در شهرها - ۲

طُهْتَة - بضم اول و فتح تای مثلثه ع مرد سست خرد که تن او فربه باشد - ۲

طُهْر - بالضم و رای مهمله در آخر ع پاک شدن از حیض و ایام پاکی که ضد ایام حیض باشد اَطْهَار جمع و طَهْر دور گردانیدن - ۲

طَهْرَان - بالکسر معرب تهران که شهریست در ایران و در باب تای مثناة فوقانی مفصلاً نوشته شد -

طُهْرَة - بضم اول و فتح ثالث ع پاکی و پاکیزگی اسم است طهارت را - ۲

طَهْس - بالفتح و سین مهمله در آخر ع در آمدن در زمین باستواری یا پستی وَمَا اَدْرِی اَیْنَ طَهَسَ یعنی نمیدانم که کجا رفت - ۲

طَهْش - بالفتح و شین معجمه در آخر ع تباه کردن کار و در هم کردن مرد کار شروع نموده خود را از دست خود یا بدست غیر - ۲

طَهْف - بفتح اول بروزن نجف در عربی بمعنی ذرّه باشد و آن نوعی از غله است و بعضی گویند طعامی است که از ذرّه پزند - ر - و صاحب منتهی الارب نوشته که طَهْف بالفتح و یحرک گیاهیست نرم و سست که در زمین کارند و دانه آنرا که در رنگ و کوچکی بحب دل سرخ ماند بوقت تنگدستی و سختی خورند - ۲

طَهْفَة - بفتح اول و ثالث ع صلیان بلند و دراز و سر آن و آن گیاهی است که در تابستان روید و بفارسی زبوده نامندش و طِهْفَة - بالکسر پارهٔ از هر چیزی - ۲

طَهْق - بالفتح ع شتافتن - ۲

طَهْل - بالفتح ع آب برگردیده رنگ و مزه - ۲

طَهْلَدَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع رفتن در بلاد - ۲

طُهْلُكَة - بضم اول و ثالث منفتوح ع گیاه اندک و تره است نازک - ۲

طِهْلِس - کزبرج ع لشکر گران طِلْهِس - بتقدیم لام مثله - ۲

طِهْلِئَة - بالکسر و تاخیر الهمزة و طِئْلِهَة بتقدیم الهمزة احمق بی خیر و گل و لای که در حوض مرور ریزد و بعد از آن کرانده و باشند آن را - ۲

طَهْماسپ - بالفتح و سین مهمله ساکن چنانکه در فارسی لفظ پارس و کارد و در آخر بای فارسی ف نام یکی از پادشاهان ایران که سخی و عادل بود از مدار و برهان و گویند که او جد شاه عباس بود و در سراج نوشته که طهماسپ نام پادشاه ایران و او پسر شاه اسمعیل بن حیدر صفوی است و او بادشاه دوم از سلاطین صفویه است - غ

طُهْمَة - بضم اول و فتح ثالث ع سیاه زردی مائل یا تیره یا اندک سیاهی یا سرخ که بسپیدی زند طُهْمَة کغرفة زنی که رخسار او کم گوشت باشد - ۲

طَهْمَل - کجعفر ع چیزیکه از لمس آن حجم و بزرگی محسوس نشود و زن باریک تن و مرد و یه زشت خلقت و بدسرشت طَهْمَلَة مؤنث طَهَامِل جمع - ۲

طهمورث - بثای مثلثه در آخر نام پادشاهی است از ابنای هوشنگ که شیطان را مرکب خود ساخته بود و در اول و آخر این لفظ تای فوقانی خواهد بود - غ

طَهْو - بالفتح و واو در آخر ع گوشت پختن یا بریان کردن و بمعنی کار - ۲

طَهُور - بفتح اول و ضم ثانی و رای مهمله در آخر ع بمعنی پاک کننده و پاک - غ

طَهْی - کعلی ع کاه ریزه و طَهْی کهدی گرگ و نخته در چه باشد و طُهِیّ - بضم اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی گوشت پختن یا بریان کردن - ۲

طَهِیر - برای مهمله کامیر ع پاک کننده و پاک - غ

طه یس - ع هر دو لفظ نام دو سورهٔ قرآن مجید و در حقیقت این هر دو اسم مبارک آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم است طه کنایه از یا طاهر است و یس اشاره است یا سید - غ

طَهِیلَة - کسفینة ع بمعنی طِهْلِئَة است که گذشت

طَیّ - بالفتح و تشدید تحتانی ع پیچیدن و بمعنی گرسنگی و نام علتی که از آن موی حلقه دار میشوند و فارسیان بتخفیف بالفظ کردن و شدن استعمال نمایند - خواجه شیراز ؎ معاشر سخن طی کنم بیا ساقی + بیار باده بشادی بیاد حاتم طی + وله ؎ درده بیاد حاتم طی جام یکمنی + تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی + وله ؎ حافظ ورق شکوه گذاری طی کن + وین خامهٔ تزویر و ریائی بی کن + وله ؎ افسوس که نامهٔ جوانی طی شد + وین باغ و نشاط کامرانی طی شد + وله ؎ خسرو آفاق بخشی کز صفا + نامهٔ حاتم در زمانش گشت طی + طالب آملی ؎ ز روز عمر فزون روز حشر طی کردم + ز بسکه وصل توام نده کرد و هجران گشت + و طَیّ بروزن می نام قبیله است از یمین که حاتم طائی منسوب بآنست - غ ب

طَبْیَا - بفتح اول بروزن حیا بلغت یونانی نوشادر بیکانی را گویند و آن چیزیست شبیه به نمک - ر

طِبَاب - کگناب ع خرابی است در بصره - و طُیَّاب کزنار بوی خوش و شئ طُیَّاب یعنی نیک خوش و پاکیزه و پاک - ۱

طَیَّار - کگتان ع اسپ تیز خاطر حسبت و چالاک و بمعنی پرواز کننده و فارسیان مجازاً بمعنی مهیا و آماده و مستعد استعمال کنند و تحقیق آنست که این لفظ در اصل اصطلاح توشیجیان یعنی میرشکاران است که چون جانور شکاری از گریز بر آمده مستعد و آماده پرواز و شکار انداختن میشود گویند این جانور طیار شد چون باین معنی شهرت گرفته مجازاً هر شی مهیا را طیار گویند و بتای فوقانی نوشتن و فارسی بودن این لفظ محل تامل است از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج صاحب غیاث گوید که بیای مشدد بمعنی جلد رفتار و جهنده ذوبخ است چنانکه در منتخب و صراح بمعنی درست و مهیا مجاز باشد از معنی و تفصیلش در باب تای فوقانی نوشته شد فقط - ملا طغرا خطاب بمحبوب ؎ چو طیار کردی خدنگ نگاه باستادیت تیر گرشد گواه + محمد سعید اشرف ؎ می پرد باز از هوای عشق او رنگ رخم + گرچه باز نجیر موج باد طیار غنکسنم + غ ب

طَیَّارَة - کجبانة ع کشتی سریع و تیز رو و بمعنی اسپ تیز رو - خواجه نظامی ؎ در آمد به طیارهٔ کوه کن + سر پیل بالا و شه پیلتن - ۲ ب

طَیَّاش - بشین معجمه کشداد ع مرد سبک که آهنگ مختلف دارد و بر یک اراده نرود - ۲

طِیَاف - بکسر اول بروزن غلاف ف سنگینی و گرانی را گویند که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس خوانند - ر

طَیَالِسَة - بالفتح و کسر لام ع جمع طیلسان چادر - ۲

طَیَان - بروزن خزان ف یاسمن صحرائی را گویند و آن مانند لبلاب بر یکدیگر پیچد و بر شاخهای آن خارهایست مانند خار گل و آنرا بعربی عشبة الانار خوانند - ر

طَیَّان - بالفتح و تشدید یای تحتانی ع بمعنی گرسنه و پیچیده و گِلکار یعنی کلال و نام شاعر بیهوده گو - غ

طِیَانَة - کگتابة ع گلکاری کردن - ۲

طِیب - بالکسر ع بوی خوش و حلال اطیاب جمع و بهترین از چیزی و شهریست میان واسط و تستر و تقول فعلت ذالک بطیب نفسی و کذا بطیبة نفسی یعنی کردم این کار را بخوشی خویش بی اکراه دیگری و نیز طیب خوش مزه و پاک و پاکیزه گردیدن و حلال شدن و گیاه ناک گردیدن زمین و خوش کردن و پاک و پاکیزه ساختن و طَیِّب کسید پاک و حلال خلاف خبیث و نام پسر نبی صلی الله علیه وسلم - ۲

طِیبَات - بالکسر ع خوش طبعیها و ظرافتها - غ

طیب الادا - ع کنایه است از خوش آواز و خوشگو - غ

طَیِّبَة - کگیتنة ع نام مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم و دو واند بصره و پاک و پاکیزه و طیبة بکسر اول و فتح ثالث بمعنی مزاح و خوش طبعی و حلال شدن - ا غ

طَیِّب و مُطَیَّب - هر دو بیای تحتانی مشدد نام هر دو پسران نبی صلی الله علیه و آله وسلم و در مردم نام ایشان طیب و طاهر مشهور است - ا غ

طِیئَة - کعدة ع بسپردگی و کوفتگی طَائَة کسعة مثله - ۲

طَیجَن - کحیدر ع تابه که در آن بریان کنند طاجن مثله - ۲

طِیخ - بالفتح و حای حطی در آخر ع چوب که در بن قدان باشد - ۲

طَیحَة - بفتح اول و ثالث ع امور دشوار که مردم در انداز دمیان قوم - ۱

طِیخ - بالکسر و خای معجمه ع حکایت خنده و قالوا طیخ طیخ - مبنی بر کسر یعنی قهقهه کردن و نیز طیخ کبر و بزرگ منشی و میل بالخنا و بمعنی آلوده گردیدن بکار زشت و آلودن کسی را بزشتی و بزرگ منشی نمودن و ستیهیدن در کار باطل و آلوده و غرق شدن در آن - ۱

طَیر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع پریدن و دراز گردیدن چیزی و فی المثل هم فی شیٔ لایطیر غرابه در فراخی عیش و کثرت خیر استعمال کنند و نیز طیر بمعنی مرغ و در غالب این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده است و در شگرستان نوشته که طیر اسم جمع است احیاناً بر واحد نیز اطلاق کنند - ا غ

طَیَرَان - بفتحات هر سه حرف ع اول بمعنی پریدن و بسکون نیز آمده مگر اصل اول است و بالفظ کردن مستعمل ملا قاسم مشهدی ؎ از گلیم خویش نگذارد برون پا مرد عشق + دل کند هر چند طیران در فضای خود بود + درویش واله هروی در مدح میر حسن او هی گوید ؎ بامادر جدم نبی سال کرد طیران بیک پر و بال + و نیز طیران بمعنی دراز گردیدن چیزی - ب ا

طَیْرَة - بفتح اول و ثالث ع سبکی طَیْرُورَة مثله و طِیَرَة بکسر اول دهی است بدمشق و طِیَرَة کعنبة فال بد طُورَة - بالضم مثله در ذیل بیاید - ۲ و

طَیْرَه - بالفتح بمعنی خشم و غضب و بالکسر خفت و سبکی و خجالت و عیب از خیابان و برهان و رشیدی و بهار عجم و کشف و منتخب و خان آرزو در سراج اللغات و شرح خاقانی نوشته که طیره بیای معروف بروزن خیره بمعنی غمناک و خجل نیز آمده و انچه سروری گوید که از بیت سعدی ؎ دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن + بمعنی خجلت و آزردگی مستنبط میشود مؤلف گوید که در عربی طَیْرَة بالفتح بمعنی خشم و غضب آمده و چون در بیت مذکور درست نمی شود غایتش آنکه از خشم سبب خشم مراد بود و طِیَرَة بکسر اول و فتح تحتانی در رای

مهمله بمعنی فال بد - غ

طَیْس - بالفتح و سین مهمله ع. عدد بسیار و هر چه بر زمین باشد از خاک و خس و خاشاک یا هر مخلوق کثیر النسل مانند مگس و مور و هوام یا خاک ریزه ها در یا طَیْسَل مثله فی الکل - یا بسیاری هر چیزی از ریگ و آب و جز آن و نیز طَیْس بسیار گردیدن - ا

طَیْسَع - بعین مهمله کصیقل - ع. جای فراخ و مرد آزمند - ا

طَیْسَل - کصیقل ع. سراب و بادیه باد سخت و غبار و شب تاریک و جماعت و بسیار از هر چیزی - ۲

طَیْسَه - بفتح اول و سین بی نقطه. ف. بستر و بالین را گویند - س ا ه

طَیْش - بالفتح و شین معجمه ع. سبکی و سبک شدن و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه از منتخب و صراح و در خیابان مجازاً بمعنی غصه و بیدماغی - غ

طِیْط - بالکسر و طای حطی در آخر ع. مرد دراز بالا و احمق و نادان و کشن تیز شهوت - ا

طِیْطَان - کیتهان. ع. گندنای بری طِیْطَانَة یکی - ا

طِیْطُو - بروزن تیهو. ف. نوعی از مرغابی باشد و طلیتو نیز گفته اند که طای دوم تای قرشت باشد - س ا ه

طِیْطَوی - بالکسر و فتح طای دوم کنینوی ع. نوعی از مرغ سنگخوار یا غیر آنست - ۲

طَیْع - بالفتح و عین مهمله ع. فرمانبرداری کردن - ۲

طَیْف - بالفتح ع. خشم و جنون و خیال و وسوسه و منه اذا مسّهم طَیْفٌ من الشیطان - و آمدن خیال در خواب و گرد چیزی گردیدن لغة فی الطوف مطلق مثله فیهما - و طَیِّف بکسر تانی مشدد خیال و وسوسه - ا

طَیْفَسُون و طَیْسَفُون - بالفتح نام شهر مدائن و پارسی تیسبون گذشت و با طا معرب است - ن

طَیْفُور - بفتح اول و ضم ثالث ع. جانورکی است و نام بایزید بسطامی شیخ صوفیه - ۲

طِیْقَان - بالکسر و قاف قرشت بالف کشیده و بنون زده ع. جمع طاق - فن

طِیْبَقی - با اول قاف هر دو تحتانی کشیده. ف. حبی باشد سرخ رنگ مانند سماق بغدادی و بعضی گویند حب بلسان است - س

طی کش - ف. روزه دارنده طی و روزهٔ طی چنان باشد که بعد سه روز طعام خورند اگرچه بوقت شام بسه چهار قطرهٔ آب افطار میکنند - غ

طِیْل - بالکسر ع. جمع طُوْل - بالفتح و الضم عمر و زندگانی یا غیبت و درنگ - ۲

طیلافیون - بفتح اول و سکون ثانی و لام الف و فای مفتوح و تحتانی بواو کشیده بنون زده نوعی از حی العالم است که بستان افروز باشد و بعضی تخم بستان افروز را گفته اند - س ا ه

طَیْلَس - بالفتح ع. چادر - ۲

طَیْلَسَان - بالفتح و حرف لام بهر سه حرکت معرب تالسان نوعی از ردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند و یقال فی الشتم یا ابن طَیْلَسَان یعنی تو عجمی هستی - طیالسة جمع - و نیز طیلسان اقلیمی است وسیع در نواح دیلم - غ ا

طَیّ لسان - بالفتح و یای تحتانی مشدد مکسور چراکه مضاف است بسوی لسان بمعنی نوردیدن زبان مراد از آن خاموشی است و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد - غ

طیلسان مزعفر - کنایه از شعاع آفتاب است - س ا ه

طیلسان مطرا - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند - س

طَیْبُو - بالفتح ع. طَابَهُ الله علی الخیر سرشت او را خدای بر نیکوی و طَامَ فلان و نیکوکار گردیدن - ۲

طِیْن - بالکسر ع. گل طِیْنَة - بالتا اخص است از آن و نیز طین نیک کردن کار گل را - ۲

طِیْنَة - بالکسر و فتح نون ع. اندکی از گل و سرشت و خو و خلقت و موزون و عنبر سرشت از صفات اوست و بمعنی سفالی است بی آب و نیز طِیْنَة نام شهریست نزدیک دمیاط - غ ب ۲

طَیْنُوث - بفتح اول و سکون ثانی و نون بواو کشیده و ثای مثلثه زده حیوانی باشد مانند ذراریح لیکن کوچکتر از وی و فعل ذراریح از وی می آید و ذراریح جانوریست از مگس بزرگتر و عروسک همانست - س ا ه

طُیُور - بضمتین و رای مهمله ع. جمع طَیْر پرنده - ۲

طُیُور سِدْره - ع. کنایه از آسمان فرشتگان باشد - غ

طُیُوران - بضمتین ع. جمع فارسی طیور است حکیم حاذق ــ بدام زلف تو گه آدمی و گاه ملک گهی وحوش گرفتار و گه طیوراند + ب

طُیُوط - بالضم ع. سختی و بیایة و آویتیه تیز شهوت گردیدن گشن و بانگ کردن - ۲

طِیْهُوج - بالکسر و یای معروف و ضم ها و جیم عربی معرب تیهو و آن مرغی باشد شبیه بکبک لیکن از کبک کوچکتر از برهان بعضی گویند که بهندی آنرا لوا نامند - غ

باب الظاء المعجمة
ظ

این حرف بلغت فرس نیامده و در لغت بمعنی زن بزرگ پستان زال و بحساب ابجد عددش نهصد است -

ظَاء - ع. ثدی المرأة اذا سنّت یعنی پستان زن زال - ل

ظَأب - بالفتح ع. بانگ و فریاد و غوغا و شتم و آواز تکه و شوی خواهر مرد اَظْؤُب و ظُؤُوب جمع و نیز ظَأب بانگ کردن و ازدواج پذیرفتن - ۲

ظَأر - بالفتح و رای مهمله ع. دشمن که هجو خود با خود دارد و دایه گرفتن کسی را و مهربان کردن و مهربان شدن شتر ماده بر بچه دیگری -

ظَأرة - ع. دایه گرفتن - ا

ظِأری - بکسر ثالث ع. گزنده - ۲

ظَأظَأ و ظَأظَأة و ظَأظَاء - بالفتح ع. بانگ کردن تکه برای جفتی گرفتن و نیز ظَأظَأة سخن گفتن شخصی که لب بالایین او شکافته یا دندان پیشین او ریخته و بدان جهت سخن او مفهوم نشود و دران غنه بود - ۲

ظَاعِن - بکسر عین مهمله و سکون نون ع. کوچ کننده و رونده - فن

ظَاغِنَة - بکسر عین معجمه ع. شیرده و آنکه در تیمار و تعهد بهم باشد - ا

ظَأف - بالفتح ع. راندن و دور کردن - ۲

ظَاف - ع. موی گردن و قفا و گردن و پوست گردن و ظُوف بمثل سک فر

ظَافِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. ظفر یابنده و فیروزی یابنده - فر

ظَالِع - بکسر لام و سکون عین مهمله ع. ستور خمیده و لنگ و مرد مائل و گنهگار و تهمت زده مذکر و مونث دروی یکسان است و ظَالِعَة - مونث و سگ لنگ و سگی که در شب خواب نکند یا ظَالِع سگ آزمند ماده و آن میخواید یا ظالع سگ ماده آزمند نر که سگان در پی افتاده فرصت ندهند که خواب کند - ۲

ظَالِم - بکسر ثالث ع. ستمگار و نوعی از گیاه که شاخ تر و نرم دراز دار و نام مردی - ۲

ظالم گداز - بکاف فارسی هلاک کننده ظالم و ستمگار - قس

ظَأم - بالفتح ع. سخن هرچه باشد و بانگ و غوغا و نیز شوی خواهر مرد و گائیدن زن را و دو خواهر را دو کس در نکاح در آوردن - ۲

ظَاهِر - بکسر ها ع. پیدا خلاف باطن و سخن که سامع از ذات صیغه اراده کند و غالب و نامی از نامهای باری تعالی و ظاهر الروایة) آنچه در مبسوط و جامع کبیر و جامع صغیر و سیر کبیر است ظاهر المذهب مثله - و میدان عقب شهر و قصبه ای حوالی شهر و قصبه و چیز زائل - اغ م

ظَاهِرَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. آبخور که آب آنرا به نیمروز خورند و آب خوری شتران در نیمروز و نیمروز و چشم بیرون جسته و قوم و قبیلهٔ مرد - ۲

ظِبَاء - بکسر اول ع. آهوان این جمع ظبی است - غ

ظَبَاة - بفتح اول و ثالث ع. گفتار - ۲

ظُبَات - بالضم ع. جمع ظُبَة - کثبة دم شمشیر یا طرف تیز آن یا دم سنان و مانند آن - ۲

ظَبَاظِب - بالفتح ع. جمع ظَبْظَاب کرباید - ا

ظُبَة - کثبة ع. دم شمشیر یا طرف تیز آن یا دم سنان و مانند آن اَظْب بالفتح و ظُبَات و ظُبُون بالضم والکسر و ظُبی کهدی جمع - ۲

ظَبْظَاب - بالفتح ع. بیماری هرچه باشد و رنج و درد و عیب یقال مابه ظَبْظَاب ای شیٔ من وجع و آبله ریزه که در چشم و خسار ملاح حادث شود و بانگ و فریاد و سخن ترساننده بشر و بدی ظَبَاظِب جمع و پادشاهی بود در یمن - ۲

ظَبْی - بالفتح ع. آهو اَظْب و ظَبَیات محرکة و ظِبَاء بالکسر و ظُبِی علی فعول بالضم جمع و وادی است و نشان و داغی است مر بعض عرب را و نام و موضعی است و اسپ فربه - ۲

ظَبْیَة - بفتح اول و ثالث ع. آهوی ماده و گوسفند و گاو ماده و فرج زن و فرج ناقه و انبان یا انبان خرد و خریطه و خم وادی و نام چاه زمزم و سه اسپ و دو آب و دو موضع و زنی - ۲

ظِرّ - بالکسر و تشدید رای مهمله ع. سنگ یا سنگ گرد تیز اطراف ظِرَار - بالکسر جمع - ۲

ظَرْء - بالفتح ع. آب منجمد و خاک خشک شرا لوبرد - ۲

ظِرَاب - کتاب ع. جمع ظَرِب کتف که بیاید - ۲

ظَرَابِیّ و ظَرَابِین - بالفتح ع. جمع ظَرِبَان - که بیاید - ۲

ظِرَار - بالکسر ع. جمع ظِرّ بالکسر گذشت - ا

ظُرَاف - کغراب ع. زیرک و دانا ظُرَفَاء کعلماء جمع و ظِرَاف ککتاب جمع ظریف کامیر زیرک و دانا و ظُرَّاف کرمان زیرک ظُرَّافُون جمع - و ظَرَّاف بالفتح و تشدید ثانی شخصی که بدرجه کمال زیرک و خوش طبع باشد - غ ۲

ظَرَافَة - بفتح ع. دانائی و زیرکی و خوش طبعی و زیرک شدن و خوش طبع شدن و با لفظ داشتن مستعمل ظهوری ــ شکرلبان بظهوری ظرافتی دارند خوشم که بادهٔ قابل لب ظریف شوم + غ ب

ظُرَّان - بالضم و تشدید ثانی ع. جمع ظَرِیر کامیر زمین سنگناک و زمین درشت - ۲

ظَرِب - محرکة ع. چفسیدن و ملصق گردیدن و ظَرِب ککتف سنگ برآمده تیز اطراف یا کوه پست گسترده یا کوه خرد و پشته ظِرَاب - کتاب جمع و نام مردی و نام اسپ آنحضرت علیه الصلوة والسلام و برکه استیان قرعاء و واقصة و ظُرُب بضمتین و تشدید لام کعتل کوتاه بالا درشت و پرگوشت - ۲

ظَرِبَان - کقطران ع. جانورکی است مانند گربه گنده بوی ظَرِبَاء مثله - ظَرَابِین و ظَرَابِیّ بتشدید یا جمع ظِرْبی بالکسر و القصر و ظِرْبَاء بالکسر والمد اسم جمع و فی المثل فسا بینهم الظربان یعنی همدیگر بریدند و متفرق شدند - ۲

ظَرِبْغَانَة - بالفتح و کسر با و زیادة نون ع. مار - ۲

ظُرَر - کصرد ع. سنگ یا سنگ گرد تیز ظُرَرَة بالتا مثله - ظُرَّان - بالضم جمع - ۲

ظَرْف - بالفتح ع. آوند که در آن چیزها نگهدارند و منه ظرف الزمان والمکان ظُرُوف - جمع و بمعنی زیرکی - و یقال هو نقی الظرف) یعنی امین راست باز است نه خائن و دغاباز - و زیرک و ماهر گردیدن و در محاورهٔ فارسیان بمعنی حوصله مجاز است و لهذا شخص کم حوصله را کم ظرف تنگظرف گویند - ملا وحشی ــ این ظرف بین که تشنه لبان ز القطره + صد احتیاج هست و تمنا نمیکنند + و ظُرُوف ککتب جمع ظَرِیف کامیر زیرک و دانا - اغ ب

ظُرَفَاء - کعلماء ع. جمع ظریف - غ

ظرف زر حل - ف. ظرفی که زر محلول دران انداخته در نقش و کتابت بکار برند - ملا مفید بلخی ــ نقاش من که هر دو جهان ز و مشکل است + مه در نگارخانه او ظرف زر حل است + ب

ظرف شد لبریز - ف. بمعنی بر قیاس ظرف لبریز شدن که کنایه از آخر شدن عمر و مرادف پیمانه پر شدن است - ب

ظرفیت نداشتن - ف. حوصله نداشتن محسن تاثیر - مغلوب گشت از غالب حریف من ظرفیتی نداشت نگار ظریف من + ب

ظُرُوف - بضمتین ع. جمع ظَرف. بالفتح خنور وانچه دران چیز را نهند - ا

ظَرِیر - کامیر ع. زمین سنگناک و زمین درشت و منار که بدان راه شناسند ظُرّان بالضم - واظِرّة بکسر ظا جمع - ا

ظَرِیف - کامیر ع. زیرک دانا ظُرَفاء وظُرُف ککتب - وظِراف ککتاب وظَرِیفُون وظُرُوف جمع - ا

ظَشّ - بالفتح وتشدید شین معجمه ع. جای سخت ودرشت - ا

ظِعَام - بالکسر وعین مهمله بالف کشیده ع. رسن هودج یا رسن که بار بوی بندند - ا

ظِعَان - ککتاب ع. رسن که بار وهودج بوی بندند - ا

ظَعَائِن - بالفتح وکسر همزه ع. جمع ظَعِینَة کسفینه هودج وزن مادام که در هودج باشد - ا

ظَعْن - بالفتح والتحریک ع. رفتن وکوچ کردن وظُعُن بالضم جمع ظَعِینَة کسفینه هودج وزن که دام در هودج باشد - ا

ظَعُون - کصبور ع. شتر کارکشت وباربردار وشتر هودج کش - ا

ظَعِین - کامیر ع. رونده وکوچ کننده - غ

ظَعِینَة - کسفینه ع. زن منکوحه وزنی که در هودج باشد وهودج ظعن بالضم وبضمتین وظَعَائِن واظعان جمع - ا

ظَفّ - بالفتح وتشدید فا ع. زندگانی تلخ وناخوش وپیوسته گرانی نرخ - ا

ظَفَار - برای مهمله کسحاب ع. بمعنی اظفار است که بوی خوشی است وکقطام شهری است بیمن نزدیک صنعاء جزع اظفار وقلعه ایست یمانی صنعاء وقلعهٔ دیگر شامی صنعاء - ا

ظَفَر - بفتحتین ع. فیروزمندی وفیروزی یافتن برکسی وعروس از تشبیهات اوست - ظهوری ع ‌- عروس ظفر را زخون غازه بخشد + میرمعزی - هرکرا درد است اندر دل از رنج عاشقی + به نشود چون بر لب ورخسار او یابد ظفر + وزمین هموار است گیاهناک وبنو ظفر بطنی است از انصار وبطنی است از بنی سلیم - ونیز ظفر موضعی است قریب حوأب ودهی است بحجاز وناخنه برآوردن چشم ودراز ناخن شدن ودیدن ودرپیش گوشه کمان وظُفُر بالضم وبضمتین وبکسر نیز شده و ذا معنی ناخن کاظفار واظافیر جمع ومنه المثل ملحق جلدک مثل ظفرک ونیز ظفر بالضم ناخنه چشم وکمان سوی بستنگاه زه کمان یا گوشه ولوک کمان وقلعه ایست ویکی کس - وظَفِر ککتف مردی که هرچه اراده کند دریابد آنرا وقلعه ایست بیمن - اغ ک م

ظفر آیه وظفر پیکر وظفر توز - بفوقانی وزای تازی. ف. هرسه در صفات شمشیر مستعمل - ب

ظَفَرَة - محرکه ع. ناخنه چشم وظُفْرَة بالضم گیاهی است تیززبان که ریشش خبیثه و ثالیل اناغم - ا

ظُفْرَةُ الْعَجُوز - بالضم ع. بارمغیلان - ا

ظفرستان - ف. از عالم گلستان - نورالدین ظهوری - وای بر حال هوس گشته شد امید گریز و عشق برخاسته میدان ظفرستان گشت. است - ب

ظَفَف - محرکه ع. بسیاری عیال یا تنگی زیست - ا

ظَفِیر - کامیر ع. مردی که هرچه اراده کند دریابد -

ظَفِیر کسکیت مثله وقلعه ایست بیمن ونیز از اعلام است - ا

ظِلّ - بالکسر وتشدید لام ع. سایه نقیض ضح ظِلال وظُلُول واظلال - جمع - وبمعنی جنت ومنه ولا الظّلّ ولا الحرور - وراحت ونعمت وخیال که از دیو وپری وجز آن پیدا شود واسپ مسلمة بن عبدالملک ونیز بمعنی استواری وریشه وپرزهٔ جامه وشب یا بهره از شب وکالبد وشخص هرچیزی یا پوشش آن واول جوانی وموج دریا وسختی گرما وآنچه بپوشد آفتاب را از ابر یا سیاهی آن وظِلّ السَّیف - کنایه از قرب است چندانکه شمشیر بسر او باشد وتاریکی شب یا آنکه ظل سایه اول روز باشد وفی سایه آخر روز وظِلّ العرش رحمت خدا یا سایهٔ رحمت یا سایهٔ طوبی یا سایهٔ عرش وظِلّ النّهار رنگ روز است وقتی که آفتاب غالب باشد ونیز ظل بمعنی پناه یقال هو فی ظلّ فلان ای کنفه وناحیه وظِلّ ظَلِیل سایه دائم یا مبالغه است - اغ م

ظَلَال - کسحاب ع. سایه ابر وجای سایه دار وبکسر اول جمع ظِلّ است - غ

ظِلّ الله - ع. سایهٔ خدا وباصطلاح پادشاه را گویند چه سایه هر شئ صاحب اوست وحکایت میکند از ذات آن شخص پادشاه نیز همین حال دارد بذات الٰهی که انتظام مملکت بذات اوست چنانچه انتظام وجود ممکنات بوجود باری تعالی - غ -

ظِلَالَة - بالکسر ع. ابرکه تنها نماید یا ابرکه سایهٔ آنرا بر زمین بینی وظُلَالَة کسحابه بمعنی کالبد - ا

ظَلَام - بفتح ع. تاریکی اول شب وبکسر اول جمع ظلمت وبالفتح وتشدید لام بسیار ظلم کننده وسخت ظالم وبمعنی مطلق ظالم نیز می آید وظِلَام - بالکسر نوعی از گیاه زیشاخ وترو دراز وآسان واندک از هرچیزی - اغ -

ظُلَامَة - کثمامه ع. داد وداد خواهی - ا

ظُلَّة - بالضم ع. سایه پوش وسایبان تنگ غیر سراخ واول ابرکه سایه افگند وهر درخت که سایه افگند بر تو وقوله تعالی عذاب یوم الظلة قالوا غیّم تحته سموم ای سحابة اظلتهم فاجتمعوا تحتها مستجیرین بها مما نالهم من الحر الشدید فاطبقت علیهم - ونیز صفه مانندی است که در گرمی وسردی بدان پناه گیرند ظُلَل کصرد وظِلال بالکسر جمع وظَلّة بالفتح اقامت بجای وصحت وظِلَّة بالکسر سایبان - ا

ظِلّ حق - ع. کنایه از خلیفه و پادشاه باشد - سراک

ظِلّ خدا - ف. مثله - سراک

ظِلّ زمین - ف. کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند - سر

ظِلّ ظَلِیل - ع. سایه که دایم ماند وحمایه کشیده

ودراز وسایه تمام وکمال - غ

ظَلْع - بالفتح وعین مهمله ع. شان ولنگیدن وفی المثل لا تربعنّ علی ظلعک من لیس یحزنه امرک یعنی باهتمام شان تو نرسد مگر غمخوار تو ولنگیدن شتر در رفتن وخمیدن وتنگی کردن زمین بر اهل خود بجهت کثرت آنها وگشن خواه شدن سگ ماده ومیل کردن از حق و

ظَلَع - محرکه تنگ آمدن جای وزمین به بسیاری مردم را - ا

ظَلَف - بالفتح ع. ناچیز ورو وادنی تنگی زندگانی وذهب دمه ظلفا ویحرک یعنی رایگان رفت خون او وباز داشتن نفس را از چیزی که کند یا بیارد آنرا ویا باز داشتن چیز را از چیزی وپیروی کردن قوم را وبر سم زدن گوسپند را وظَلَف بالتحریک پوشیده نماید بدکردن اثر پا را تا پیروی نکند کسی او را یاد زمین درشت رفتن تا اثر نکند ودرشت گردیدن وباز ایستادن ونیز ظَلَف بالتحریک سختی زندگانی وکامل تمام وظِلْف بالکسر سم شگافته چون سم گاو وگوسپند وآهو ومانند آن بخلاف سم اسپ وخر وبغل وگورخر که آنرا حافر گویند ظُلُوف بالضم واظلاف جمع وبمعنی حاجت ونیاز وپیروی در رفتار وجز آن ومراد ومقصد وچراگاه موافق وظَلِیف گکتف جای بلند از آب وگل ولای وظُلُف بالضم جمع ظَلِیف که بیاید - اغ.

ظَلْفَاء - کصحراء ع. سنگ سخت یا زمین برابر را گسترده - ا

ظَلْفَة - بالفتح وسکون ثانی ونیز بکسر ثانی ع. نشانی است مر شتر را ونیز ظَلَفَة بالفتح والتحریک زمین درشت که اثر نگیرد وظَلِفَة - کفرحه زمین درشت که اثر نگیرد ویکی از چهار چوب که بر پالان بر سر وپهلوی شتر بندند واطراف زیرین آن بزمین رسد وقتی که بر زمین نهند ظِلَف کعنب وظِلْفَان جمع ودر وسط دو چوب ودر مؤخر دو چوب که در پایئن هر دو کوهان است - ا

ظُلَل - بالضم ع. جمع ظُلّة که بالا گذشت - ا

ظَلْم - بالفتح ع. برف وآبداری دندان وصفائی و درخشیدگی آن یعنی از شدت سپیدی در استخوان دندان سیاهی مانندی نمایان گردد همچو جوهر شمشیر ظُلُوم جمع ونیز ظلم ستم کردن وبناجایگاه نهادن چیزرا وکم کردن حق کسی را وکندن زمین را در غیر جای کندیده وکشتن شتر را بی علت وبیماری واز حد زیاده شدن آب رود وبازو پیش از جفت شدن خوردن شیر را وبر ماده بار دار جهیدن خرو ما ظلمک ان تفعل یعنی کدام چیز باز داشت ترا از کردن آن کار وبمعنی میل کردن از راه وظُلْم بالضم بناجایگاه نهادن چیز را وستم وستم کردن ومصدر در حقیقت بفتح است واین اسم است آنرا ظِلام جمع وبمعنی تاریکی وظُلُم بضمتین مثله وبمعنی شرک وعبادت غیر خدای وبمعنی ستم بفارسی نمایان از صفات اوست وبالفظ رفتن وگذشتن وبرداشتن وهرچه ازین ماده است مستعمل - میرزا صائب - عجب دارم غبار دارد این ظلم نمایان را + که پیش چشم من آئینه زان رخسار گل چیند + وله - ظلمی که بر تو رفت زکوتاه دیدگان + بر ماه مصری زتراز وگذشته است + وله - محمود نیست ظلم بدلهای بیگناه + زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت + برای ظلم کردن بر دلهای بیگناه وله - می خورد با دیگران مستانه بر ما گذرد + در زنگ این ظلم واین بیداد حاشا بگذرد + وظَلِم بفتحتین کالبد وکوه ظُلُوم جمع وموضعی است وتاریک گردیدن وظَلِم کعنب رود بارانست به قبلیه وگیاهی است که شاخ تر ونرم دراز دارد - وظُلَم کزفر سه شب متصل بعد شبهای قُرَع یعنی نوزدهم بیستم وبیست ویکم - والقیاس ظُلْم بالسکون لان واحدتها ظَلْماء - ا

ظَلْمَاء - کصحراء ع. تاریکی وشب نیک تاریک - ا

ظُلُمَات - بضمتین ع. واین جمع ظُلْمَة است ودر نظم بسبب ضرورت شعری بسکون لام نیز جائز داشته اند - غ

ظلمات ثلاثه - ع. کنایه از تاریکی که یونس علیه السلام را پیش آمد یکی تاریکی شب دوم تاریکی شکم ماهی سوم تاریکی قعر دریا - وبعضی گویند کنایه است از کدورت طبعی وهوای نفسانی وصفات حیوانی از برهان ودر منتخب نوشته که ظلمت شکم ومشیمهٔ مادر وپشت پدر - غ

ظُلُمَانی - بضمتین ع. تاریک واین منسوب است به ظلم که بضمتین است نه بضم بمعنی تاریک شدن الف ونون ماقبل یای نسبت در محض محل زائد آرند چنانکه در نورانی وحقانی وجسمانی - عرفی - شیخ تزویر کند در عمل ومن تقصیر + گنه او ظلمانی گنه من جالی است + وله - سایهٔ این ذات نه ظلمانی است + آب وی از چشمهٔ نورانی است + سایهٔ او بود که خضر سراغ + داشت براه ظلماتش چراغ - ب

ظلم بسویت عدل است - ف. یعنی هر بلیه وکروهی که پیش آید هرگاه عام شود در همه کس هموار می شود حکم هول پیدا میکند چه هم در میشوند که المصیبة اذا عمت خفت وچنانکه نزد دیده وران عدم کلی حکم مطلق است پس ظلم عام را حکم عدل عام بود + ب

ظلم پای دیوار خود میکند - ف. مثل است - ب

ظلم پیشه - ف. ظلم گستر وظالم - سر

ظُلْمَة - بضمتین وبسکون ع. تاریکی وعذاب وشدت ظُلَم کصرد ظُلُمات بضمتین جمع وظُلَمات بفتح لام وسکون آن مثله - وبفارسی بالفظ کشیدن مستعمل میرخسرو - در خیال روی وموییت هر شبی ظلمت شب میکشم مهتاب هم + اب

ظلمت آباد - ف. کنایه از عالم عدم - ب

ظلمت کده - ف. معروف - شوکت بخاری - پا از ظلمت کده بیرون نگذارم شوکت + که مرا پردهٔ مهتاب قماش سخن است + ب

ظلمتیان - بالضم. ف. کنایه از بت پرستان وخلاف مذهب حق باشد وطائفه ثنویان که نور وظلمت را خدا گویند وخالق خیر وشر دانند - سر اک

ظُلْم کاه - بکاف عربی. ف. بمعنی ظلم گداز - فر

ظُلُوف - بضمتین ع. جمع ظِلْف که گذشت - ا

ظُلُول - بضمتین ع. در روز شدن چیزی وگشتن وتمام روز کردن کاری - اک

ظَلُوم - بفتح اول وضم ثانی ع. صیغهٔ مبالغه بمعنی سخت ظالم وبغایت ظلم کننده - غ

ظُلَّة - بالضم وتشدید لام ع. سایبان وصفه وانچه

سایه کند جایرا که سایه فگند در ظلّة بالتمام گذشت ـ غ ۱

ظِلِّیَّة ـ بالکسر و تشدید لام و تشدید یای تحتانی ع بمعنی سایه شدن ـ غ

ظَلِیف ـ کامیر ع بدحال و خوار و جای سخت و کار مجهول و بلای شدید و سختی و درشتی و بن گردن ظُلُف بالضم بضمتین جمع و ظَلِیفُ النّفس ای نزهها و ذهب ظَلِیفًا یعنی مفت و بی بها بردآنرا و نیز ظَلِیف تمام و کامل یقال اخذه بظَلِیفه و ظَلِیفَتِه ای کله ـ ۱

ظَلِیل ـ کامیر ع سایه دار و جای باسایه پایپوسته سایه و قمیل بارد و سرد ـ ۱

ظَلِیلَة ـ کسفینة ع استادنگاه آب در اسفل سیل رود یا رود مرغزار سیلاب درخت ظَلَائِل جمع ـ ۱

ظَلِیم ـ کامیر ع نر شترمرغ ظِلْمان بالکسر و بالضم جمع و خاک زمین مظلومه و دو ستاره اند و شیر که پیش از جغرات شدن خورده شود و نیز تابعی است و ظَلِیم کفسیق بسیار ستم

ظَلِیمَة ـ کسفینة ع داد خواهی و شیر که پیش از جغرات شدن خورده شود ـ ۱

ظِمْء ـ بالکسر ع آرزومندی و مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر و مدت میان دو بار آوردن شتران بر آب خور اظماء جمع و بمعنی تشنگی و (ظِمْء الحیوة) از وقت ولادت تا وقت موت ـ ۱

ظَمَأ ـ محرکة ع تشنگی دیدن یا سخت تشنه شدن و ظَمَاء

ظَمْآن ـ کسکران ع تشنه ظِماء بالکسر جمع ظُمْآء بالضم مثله نادرا ـ ۱

ظَمْأَی ـ کسکری ع مونث ظمآن ظمآنة مثله ـ ۱

ظَمْخ ـ بخای معجمه کعنب ع درختی است که بدرخت چنار ماند و درخت انجیر بلغت طی ظَمْخَة یکی بالسکون میم است مانند کِسْرة و کِسَرة و گاهی میم جمع را هم ساکن کنند مثل تِلْبَنة و تِبْن ـ ۱

ظَمِئ ـ کلتف ع تشنه ـ ۱

ظَمْیَاء ـ بالفتح ع ناقه سیاه و لب خرد و گندم گون و چشم کم گوشت و بن دندان اندک خون ـ ۱

ظَنّ ـ بالفتح و تشدید نون ع بمعنی گمان یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم ظُنُون و اَظَانِین جمع و بمعنی دانست از لغات اضداد است و گمان بردن و دانستن و بالفظ بردن مستعمل ـ میر معزی ـ تقبول بوده ظن من اول کار + کنون معاینه دیدم هرچه بردم ظن + خواجه شیراز ـ ع درشان من بدردکشی ظن بدمبر + و در اصطلاح غلبه یکی از طرفین و قوع و لا وقوع ـ ۱ غ ب

ظَنَابِیب ـ بالفتح و کسر بای موحده ع جمع ظُنْبُوب کعصفور که بیاید ـ ۱

ظِنْب ـ بالکسر ع بیخ و بن درخت ـ ۱

ظُنْبَة ـ بالضم ع پی که بر اطراف پرهای که نزدیک سوفار است پیچند ـ ۱

ظُنْبُوب ـ کعصفور ع کرانه پیشین ساق یا استخوان خشک ساق یا طرف استخوان ساق و میخی است در کعب سنان که سر نیزه در وی رود ظَنَابِیب جمع ـ ۱

ظِنَّة ـ بالکسر و تشدید نون مفتوح ع بمعنی تهمت ظِنَن ـ کعنب جمع ـ ۱

ظَنُون ـ کصبور ع مرد سست کم حیله و زن ذات شرف که بجهت آن نکاح کنند و مرد بد گمان و چاه که در وی آب هست یا نه معلوم نباشد و چاه کم آب دوام که گذاره باشد یا نه معلوم نباشد ـ ۱

ظَنِین ـ کامیر ع تهمت کرده شده ـ ۱

ظُوءَة ـ بالفتح ع مرد گول ـ ۱

ظُوَّار ـ بالضم ع جمع ظِئْر بالکسر شیر ده بچه غیر را و مهربان بر وی از مردم و جز آن ـ ۱

ظَوَاهِر ـ بالفتح و کسر ها ع مردم اشراف و قریش (الظواهر) آنانکه در ظاهر مکه فرود آمدندی و نباتات زمین و بلندی ـ ۱

ظُؤُوف ـ بالضم ع اخذه بظُؤُوفِ رَقَبَتِه و بظَافِ رَقَبَتِه گرفت آنرا همه یعنی بپوست گردن و تر کته بظُؤُوفِها و بظَافِها گذاشتم آنرا تمام ـ ۱

ظِهَار ـ بکسر اول ع بمعنی هم پشت شدن و گفتن مرد زن خود را تو بر من بپشت مادر منی باین گفتن مرد از زن حرام می شود تا کفاره ندهد حلال نگردد و ظِهَار بالفتح کسحاب ظاهر زمین سنگستان و ظُهار کغراب گرده و جماعت و جانب کوتاه موی پر مرغ ـ غ ۱

ظِهَارَة ـ بکسر اول ع ابره جامه خلاف بطانه و بالفتح قوی پشت گردیدن ـ ۱

ظَهَارِیّ ـ بالفتح و کسر را ع جمع ظِهْرِیّ شتر آماده جهت حاجت ـ ۱

ظَهَائِر ـ بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع جمع ظَهِیرَة ناقه قوی پشت ـ ۲

ظُهْر ـ بالضم ع هنگام زوال و صلوة الظهر نماز پیشین و ظَهْر بالفتح بمعنی پشت ضد بطن اَظْهُر کافلس و ظُهُور و ظُهْرَان بضمهما جمع و ستوران سواری و جانب کوتاه از پر مرغ ظُهْرَان بالضم جمع و راه دشت و مال بسیار و موضعی است و فخر کردن بچیزی و زمین بلند و درشت و لفظ قرآن و بطن تاویل آن و حدیث و خبر و چیزی که از کسی غائب باشد و تحتین در پشت و ظِهر کلتف درد کن پشت ـ م ا غ

ظَهْرَانَیْن ـ بالفتح و فتح نون ع لَقِیتُه بین الظَّهْرَیْن و بین الظَّهْرَانَیْن یعنی ملاقات کردم او را بعد دو روز یا سه روز ـ ۱

ظِهْرَة ـ بالکسر ع مددگار و یاریگر قوم و قبیله مرد و ظَهَرَة ـ محرکة رخت سرای و قبیله مرد و ظُهْرَة بالضم سنگ پشت و مددگار و قبیله مرد ـ ۱

ظِهْرِیّ ـ بالکسر ع پس پشت انداخته و فراموش کرده و منه اتخذتموه وراءکم ظهریا ـ منسوب است بسوی ظهر و کسره ظا از شواذ نسب و بعیر ظِهْرِیّ شتر آماده جهت حاجت ظَهَارِیّ جمع ۲ ص

ظُهُور ـ بالضم ع پیدا شدن و غالب شدن و فارسیان بمعنی نمانما استعمال کنند ـ نورالدین ظهوری ـ ع تا چه رتبه که اندیشه وصال کنی + ادب خوش است ظهوری چنین ظهور مکن + درویش واله هروی در تعریف سفینه گوید ـ بزعم اهل تناسخ ظهور کرده + بپوست پاره اختر میمون کاویان + سنجر کاشی ـ رسد بعهدت شاعر بپایه ملکی +

زهی نوازش شاه و زهی ظهور سخن ـ ب

ظَهِیر ـ بفتح اول ع بمعنی هم پشت و بمعنی یاری دهنده و پشتی کننده این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده و بمعنی هم پشت او در کنده از منتخب و نام شاعری از فاریاب و ظُهَیْر ـ کزبیر گروهی است و ظهیر بن رافع صحابی است ـ غ ۱

ظَهِیرَة ـ کسفینة ع گرمگاه و نیمروز گرما و ناقه قوی پشت ظَهَائِر جمع ـ ۱

ظهیر فاریابی ـ هو ظهیرالدین بن طاهر بن محمد فاریابی بغایت فاضل و اهل بوده و در شاعری و فضل با ظهیر بوده اکابر و افاضل متفق اند که سخن او نازکتر از سخن انوری است و بعضی قبول نکرده اند و از خواجه مجدالدین فارسی فتوی خواست و گفت سخن انوری افضل است فی کل حال و در شیوه شاعری مشارالیه است و در علم نفس بی نظیر بوده و اصل او از فاریاب است اما در روزگار اتابک قزل ارسلان بن اتابک بن ایلدگز بعراق آذربایجان افتاد مداح قزل ارسلان بوده و خواجه ظهیر شاگرد استاد رشیدی سمرقندی است که قصه مهر و وفا بنظم آورده و داد سخنوری در آن داستان داده و در باب دیوان ظهیر فضلا گفته اند معلوم نیست که چند هزار بیت است ـ دیوان ظهیر فاریابی + در مکه بدزد اگر بیابی + و خواجه ظهیر خوش گو است و در اوان حال ظهیر از فاریاب به نیشاپور آمد و در آن حین سلطان طغان شاه بعد از سلطان سنجر بر تخت نشست و پنج نوبت زد اما خوارزم شاه امان او نداد و طغان شاه قدیم ممدوح حکیم ازرقی است گویند ظهیر از نیشاپور بطریق سیاحت باصفهان افتاد و در آن حین صدرالدین عبداللطیف خجندی قاضی القضاة و مشارالیه آن ملک بود روزی بسلام خواجه رفت دید که صدر خواجه مسکن علما و فضلا است سلام کرد و غریب وار بجای نشست التفاتی چندانکه متوقع بود نیافت ملالت شد و بدیهه این قطعه را گفت و بدست خواجه داد ـ ب بزرگواری دنیا مدار آن عظمت + که هیچ بار نزیبد بدان سرافراز حیثیت کاهل هنر را نمیکنی تمییز + بدین نعیم نروز چرا همی نازی شرف بفضل و هنر باشد و تراهمه هست + تو نیز هم بهنر در زمانه ممتازی دمی نگه تو بیازی بکن زانکه بعقل + دلم بگیسوی حوران همی کند بازی + اگرچه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو + چنانکه آنرا دستور حال خود سازی + تو این سپهر کرز و نیلگون گنبد را در روی و برو ز عرض مظالم جنان بینازی + هلکه از جهت سلامی از خلق را بر تست + به هیچ منظله دیگری بپردازی + و بعد از آنکه ظهیر ترک ملازمت سلاطین و حکام نمود آخر استغفار خواست و بطاعت و علم مشغول گشت و در مدرسه تبریز ساکن شد و وفات او در تبریز بوده در شهور سنه ثمان و تسعین و خمسمایه بروزگار دولت اتابک بن قزل ارسلان ابوبکر خاموش مدفون است ـ از تذکره دولت شاه ـ

ظَیّ ـ کطی ع انگبین ـ ۱

ظَیْأَة ـ بالفتح ع مرد گول ـ ۱

ظِئَار ـ بالکسر ع بمعنی ماده شتر را بطعامه بستن تا مهربان گردد بر بچه غیر و نعامة حرکه بود است جهت این کار تا بوی بچه غیر اندازند ـ ۱

ظَیَّان ـ کشتان ع انگبین یا یاسمین دشتی گرم و خشک است درد دم شقیقه و صداع بلغمی و سوداوی را نافع محلل سلوبات بلغمی ضماد آن کلف را زائل کند و نیز ظیّان گیاهی است که برگ آن را پوست پیرایند ـ ۱

ظَیَّة ـ بالفتح مشدده ع مردار آماس و شکاف که در آمده ـ ۱

ظِئْر ـ بکسر اول و سکون همزه و رای مهمله ع دایه که بچه غیر را شیر دهد از منتخب و شرح نصاب چون همزه درین لفظ یک گونه صورت یای تحتانی دارد لهذا برای مبتدیان درینجا نوشته شد ـ غ

باب العین المهملة

ع

این حرف هم در لغت فرس نیامده و اگر در کلمه فارسی یافته شود در اصل الف بود که بتغییر لهجه آنرا عین خوانده اند ـ

عَاب ـ ع آهو خلاف فرهنگ و هنر و عیب ناک شدن و عیب کردن و مشک ماست دار شدن ـ م ۲

عَابِث ـ بکسر بای موحده و سکون ثای مثلثه ع بازی کننده ـ غ

عَابِد ـ بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع پرستنده و خشم گیرنده و مرد بانگ و عار و منه قوله تعالی ان کان للرحمن ولد فانا اول العابدین ای اوّل الانفین من عبادته رب له ولد و کوهی است ـ ۱ م

عَابِر ـ بکسر ثالث ع عبور کننده و در راه گذرکننده و نیز عابر کصاحب با اشک و عابر که جابن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام و قالع بن عابر از اجداد معد بن عدنان ـ ع ۱

عَابِرَة ـ بکسر ثالث ع جائز و روان ـ ۱

عَابِس ـ بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع ترش روی و شمشیر عبدالرحمن بن سلیم کلبی و شیر بیشه و نیز عابس مولای حویطب بن عبدالعزی ـ ۲

عَات ـ بتای مثناة در آخر ع متکبر و درگذرنده از حد عُتِیّ ـ بالضم جمع ـ ۲

عَاتِق ـ کصاحب ع آزادوی کهنه و می که مدتها بر دهنه باشند و خیک فراخ و دختر نوجوان یا دختر نوبالغ یا زن بی نکاح یا زن جوان در خانه پدر مانده و دوش و جای چادر پوشیدن از دوش یا مابین کتف و بن گردن و قندیو نت عُتُق ـ بالضم جمع و کمان کهنه سرخ رنگ و جوزه مرغ که قوت گرفته و بیرون رسیده باشد و جوزه سنگ خواره و بچه کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد ـ ۲

عَاتِقَة ـ بکسر ثالث ع کمان کهنه سرخ رنگ ـ ۲

عَاتِک ـ بکسر ثالث ع جوانمرد و بی آمیغ از رنگها و ستیهنده و از حالی بحالی گردنده و کمان کهنه سرخ و نبیذ صاف و پاکیزه ـ ۲

عَاتِکَة ـ بکسر ثالث ع خرمابن که گشن نپذیرد و زن آلوده بخوشبوی و نام زنی و نیز عاتکه کمان دیرینه سرخ ـ ۲

عَاتِم ـ بکسر ثالث ع درنگ کننده ضیف عاتم مهمان شبانگاه آینده ـ ۱ م

عَاتِی ـ بکسر ثالث ع متکبر و از حد گذرنده ـ ک

عَاثُور ـ بضم ثای مثلثه و رای مهمله در آخر ع جای هلاک و سختی و بدی و نیز عاثور گوی که جهت شکار شیر و جز آن کنند و چاه ـ ۲

عاج - ع. استخوان پشت دابه بحری است یا آن باجبه است که از آن دست برنجن و شانهها سازند و ناقه نرم و آرام و استخوان پیل عاجة - یکی و آن نجس است نزد شافعی و طاهر نزد ابو حنیفه - و عامه عاج را دندان فیل گویند و بکسر جیم کلمه که بدان شتر رانند و تشدید جیم راه برد ممتلی ام

عاجب - بکسر ثالث ع. مبالغه است ای العجب - ۲

عاجز - بکسر ثالث و سکون زای هوز ع. سست و ناتوان عواجز جمع عجزة محرکة مثله - ۲

عاجز و مغلوب شدن - بمصطلحات فارسیان کلاه نهادن کلاه پیش کسی نهادن دست بزیر سنگ بودن دست در ته سنگ و بزیر سنگ آمدن - دست بزیر کف ماندن - بقایم رنجیدن شکست شست کردن ولندن سپر انداختن و افگندن تنگ آمدن بیضه در کلاه و بر سر و در افسر کسی شکستن سپر بر آب فگندن کمان افگندن و انداختن گردن نهادن دامن زیر سنگ آمدن دامن بدندان کردن و گرفتن خط بر خاک کشیدن خس بدندان گرفتن چهره مالیدن جان در بینی رسیدن حرکی تمام شدن پیل افگندن پنبه شدن پشت دست گذاشتن بال افگندن پر و بال فرو هیدن دو انگشت بدهان گرفتن رسن در گردن آمدن علم افگندن و نهادن قافیه تنگ شدن کار چیص و بیص افتادن چهره در شش در شدن چهره از کعب بیرون نشاندن نمانه بردن بنیز پرستش کردن رو فگندن و انداختن سناد و شواهد هر لفظ در بابی که این لفظ واقع شده مسطور است - از مجموعهٔ مترادفات

عاجز نالی - بنون بالف کشیده و کسر لام. ف. همان زار نالی - میرزا صائب ــ دل سنگ از شکست دانهٔ من آب میگردد + ز عاجز نالی من آسیا گرداب میگردد

عاجل - بکسر ثالث ع. شتاب کننده و آنچه شتاب باشد و سریع و بے مهلت گاهی مراد باشد ازین دنیا عاجله مثله فیها القیض آجل و آجلة - غ ۲

عاجلة - بکسر جیم و فتح لام ع. این جهان - ض

عاجم - بکسر ثالث ع. واحد عواجم - که بمعنی دندانها باشد - ۱

عاجن - بکسر ثالث ع. ناقه که بچه در شکمش قرار گیرد و آنکه در رفتن دست را بر زمین زند و پیری که از ضعف بدست تکیه بر زمین کرده برخیزد - ۲

عاجی - بکسر ثالث ع. چیزی که از عاج ساخته باشند - فرا

عاد - ع. قومی که هود علیه السلام برسالت ایشان آمده و ایشان از نسل عاد بن سام بن نوح بودند از باعث نافرمانی حق بطوفان باد هلاک شدند - غ

عادت - بفتح دال مهمله ع. خوی و عادت عادات جمع و فارسیان بمعنی رسم و آئین نیز استعمال کنند و با لفظ گردانیدن و نهادن و بر داشتن و کردن و دادن و گرفتن مستعمل و پسین در الغت گرفتن و خصلت گرفتن گذشت خواجه نظیرا ــ ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت + چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده - ظهیر فاریابی ــ خود از برای سر زره از بهر تن بود + تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده + در گرفته دل چون خود آهنین + و آن لف چون زره را بر سر نهاده + اوحد الدین انوری ــ که نزی حسود تو کبود وقار تو + بر داشتی ز روی زمین عادت جدل + میرزا صائب ــ مانقل باده را ز لب جام کرده ایم + عادت بتلخکامی از ایام کرده ایم + ولی دشت بیاضی ــ بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد + بآن رسیده که عادت بهم دل خود را + ب

عادق - بکسر ثالث ع. کسیکه تدبیر صائب ندارد - ۱

عادل - بکسر ثالث ع. برابر کننده و دادگر عدول جمع و بمعنی ضد فاسق که در شرع گواهی او معتبر باشد و بمعنی مشرک که غیر حق تعالی را بحق تعالی برابر و شریک سازد والامام عادل ای والی تابع حکم خدای - ۲

عادن - بکسر ثالث ع. ناقه بر یکجای باشنده از علت تقیم و چراگاه و شتر پیوسته شوره گیاه چرنده - ۱

عادی - بکسر ثالث ع. هر چیز که عادت شود منسوب است بعادت بحالت الحاق یای نسبت تای مصدر از آخر افتاده و هم منسوب بقوم عاد که کافر بودند - و بمعنی دشمن و بیداد کننده - غ

عادیات - بکسر ثالث ع. در عادیة بیاید - ۲

عادیان - بکسر ثالث ع. کسانیکه منسوب بقوم عاد بودند - غ

عادیة - بکسر ثالث ع. گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند یا آنکه پیشتر حمله کنند از پیادگان و شتر چرنده شوره گیاه عوادی جمع و شتران مانند در طاقستان که بشوره گیاه میل کنند و شتران سخت دونده عادیات مثله فیهما و نیز عادیة ستم و ستوری و کاریکه باز دارد ترا از چیزی - ۲

عاذب - بکسر ذال معجمه و سکون بای موحده ع. آنکه میان او و آسمان چیزی حائل نباشد و باز مانده از خوردن از شدت تشنگی و ستور ایستاده که آب و علف نخورد و نام جای است - ۲

عاذر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. رگ خون استحاضه و نشان خستگی و پلیدی عاذرة بالتا مثله و مرد عذر خواه و بفتح ذال معجمه نام مردی که بی ایمان مرده بود عیسی علیه السلام بعد از چهل سال او را زنده کرده مسلمان ساخته بودند - غ

عاذل - بکسر ثالث ع. ملامت کننده و نکوهش کننده عذلة محرکة و عذال و عذل - بالضم و تشدید ذال فیهما جمع و نیز عاذل - رگ خون استحاضه و آبی است یا موضعی و نام ماه شعبان یا شوال در جاهلیت عواذل جمع - ۱ غ

عاذور - بالضم ثالث ع. بدی و فساد و خطی است در مشتر و اسپ و از همه عواذیر جمع - ۱

عاذوراء - کعاشوراء ع. بیماری است در گلو - ۱

عار - ع. ننگ و عیب و سخن زشت لقب بد با لفظ داشتن مستعمل - غ

عارب - بکسر ثالث ع. نهر بسیار آب عاربة مثله و العرب العاربة تازیان خالص - ۲

عارة - بفتح رای مهمله ع. چیز عاریتی - ۱

عارج - بکسر ثالث و سکون جیم ع. بالا بر آینده - غ

عارض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. جا بر آمدن ریش از روی و آن عبارت از هر دو طرف روی است و بمجاز بمعنی روی و رخسار میر معزی ــ عارضش زیر خط اندش اندر زیر لب چشمش زیر مژگان و دل اندر بر نهان + سوسن اندر سنبل است و لؤلؤ اندر لاله برگ + نرگس اندر سوزن است و آتش اندر پرنیان + دلخوری تر از عارضش نمیدونه چند + همچو پرنیان بشوشتر اندر دو چدرام بر نور آفتاب تخشنده خورزا گل سمن سوسن

پرنیان از صفات و تشبیهات اوست و نیز عارض عرض دهنده لشکر و شمار کننده لشکر یعنی بخشی فوج یا سالار فوج یا آنچه لاحق شود بچیزی و ابر پراگنده در افق و مطلق ابر نیز از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که آنچه در محاورات است بمعنی خسار و عارض بفتح را است و برای معانی دیگر بکسر را و چوب بالای در که در بر آن گردد - ب غ م

عارض افروختن - ف. کنایه از غضبناک شدن و خشمگین گشتن - ب

عارضة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. آنچه آشکار گردد وقت خنده از روی و زبان آوری و نیز زبانے و چستی و چابکی و دلیری و رسائی در امور و قوت و قدرت بر سخن و جز آن - و صفحهٔ رخسار و حاجت و حادثه و ناقه بیمار و آفت رسیده که بکشند و دندان یا دندان که در نخر دهن است عوارض جمع و چیزیکه پیش آید ترا و چوب بالای در که در بر آن گردد و کرانه و پشتیبان در و بالار - ۲

عارضی - ع. آنچه لاحق شود بچیزی - غ

عارضین - بفتح ضاد معجمه ع. بصیغهٔ تثنیه نیز استعمال کرده اند مثل زلفین میر معزی ــ همه شکر لب و بادام چشم و پسته دهان + بنفشه زلف و سمن عارضین و گلرخسار + ب

عارف - بکسر ثالث ع. دانا و شناسنده و مرد شکیبا و آصر عارفة کار معروف و در اصطلاح سالکان عارف آنرا گویند که بطریق حال و شهود مشاهدهٔ ذات و صفات و اسمای الهیه نموده باشد و نیز صاحب نظری که الله تعالی او را بینا گرداند بذات و صفات و اسما و افعال خود و معرفت او از دیده باشد چنانکه گفته اند که عارف از دیده گوید و عاقل از شنیده ــ عارفا عمر بباطل ندوت تا رسی + بمقامی که در و هر چه رود باطل نیست + و مرغان الهی رقیبان راز رهروان ازل منازل شناسان منزل شناسان سپی گم کرده نازک خیالان آنهمه با صطلاح فارسیان کنایه از عارفان آمده - اک و مجموعهٔ مترادفات

عارفة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. زن شناسا و شکیبا از منتخب و بمعنی مهربانی نیز آمده - غ

عارک - بکسر ثالث ع. شتر که از خراش آرنج باز و خیر بریده باشد و زن حائض عوارک جمع - ۱

عارم - بکسر ثالث ع. سخت و شدید و روز نهایت سرد و مرد پلید و نام مردی و سیجن عارم زندانی است او کوفه و بمعنی شوخ و کبوتری است - ۲

عاران - بکسر ثالث ع. بیشه - ۱

عارورة - کقارورة ع. مرد بد فال و شتر زبی کوهان و یقال فلان عارورة ای نحس - ۲

عاری - بکسر ثالث ع. بمعنی برهنه عراة جمع عاریة مونث و فارسیان جاهل ا عاری گویند - ۱ غ

عاریة - بتشدید یای تحتانی و تخفیف آن نیز ع. آنچه بدهند و بگیرند از منتخب و منتهی و در صراح نوشته که منسوب است بسوی عار چرا که طلبیدن آن عار و ننگ است - غ

عاریت سرا - ف. کنایه از دنیا که فانی است که عالم سفلی باشد - ۲

عازب - بکسر ثالث که زای هوز است ع. آب و گیاه دور دست و کاهی است و شتران که بشب در جای نیایند عزیب جمع - ۱

عازر - کهاجر ع. مردی است که عیسی علیه السلام او را زنده کرد بعد مرگ - ۲

عازف - بکسر ثالث ع. چغانه زننده که نوعی از سرود جا هاست و مرد معازف باز و سرود گوینده و موضعی است - ۲

عازم - بکسر ثالث ع. قصد آهنگ کننده - فرا

عاس - بتشدید سین مهمله ع. بشب گردنده گرد شهر و پاسبان عسس و عسیس جمع - ۲

عاسر - بکسر ثالث و رای مهمله ع. شتر ماده دم بر دارنده - ۲

عاسف - بکسر ثالث ع. شتر ماده طاعون زده و ناقه که نزدیک آمده باشد بمردن و دم سخت میزند - ۲

عاسل - بکسر ثالث ع. انگبین گیرنده و نیزهٔ سخت لرزان و مرد نیک صالح عسل کعنق جمع - و گرگ عسل کرکع و عواسل کفوارس جمع - و مرد ستوده کردار و نیک عمل که بدان ستایش و ذکر او را میارایند مانند انگبین بخمیر گردانند - ۲

عاسلة - بکسر ثالث و فتح رابع - کبت پر از انگبین - ۱

عاسم - بکسر ثالث ع. رنج و سختی رساننده بر عیال و مرد طامع - ۲

عاسی - بکسر ثالث ع. خرابن و شاخ خرما - ۲

عاشب - بکسر ثالث ع. شهر یا زمین گیاه ناک و شتر گیاه تر چرنده - ۲

عاشر - بکسر ثالث ع. ده یک گیرنده و دهم - ۲

عاشق - بکسر ثالث ع. بسیار دوست دارنده مذکر و مونث در وی یکسان است عشاق جمع و شیفته و دیوانه و صادق و جان افشان و گسسته و کباخته دل از دست داده دل از دست رفته زار پژمان غم خورده جفا زده بیتاب مجوب پروانه مشرب بی برگ و نوا لب تشنه تپیده بی شکوه از صفات اوست و پوست پوش آبت مجنون عشق پیکان سوخته دل ته پرست سینه چاک سینه کباب جگر تافته و جگر تفته از مترادفات عاشق است و در اصطلاح عاشقان عاشق آنرا گویند که از عقل دور باشد و خبر از سر و پای ندارد و شعله ورتش نپردازد و خواب و خور بر خود حرام گرداند زبان بذکر و دل بفکر و جان بمشاهده او مشغول دارد دل بریان و چشم گریان و روی زرد و موی ژولیده و سر و پا برهنه شب و روز در کوی دوست جا و طواف کند و از غیر وی بیزار باشد ــ ز کویش رخ منه در کعبهٔ شاهی که یک سجده نشاید در دو محراب + ای برادر درین زمان عاشقان پیدا شده اند که شب و روز کار ایشان مطایبه و ملاعبه و ملازمت با زنان و امردان است و ازار و جبه پیرهن ایشان بمنی و مذی و ودی تر و آلوده و فعل ایشان بجز خواب و خور نه و باین تردامنی دعوی عاشقی میکنند هزار لعنت خدای بر افعال نکوهیده ایشان باد و صدر رحمت بر سید حسینی که چه خوش فرموده است ــ همه شیخ نجدی ز خرگنگی + ز بر تیره مجلس ار گندگی + شده آخر کار خسر خلقشان + که آلودهٔ امردان خرقه شان + دل از آتش معده رنجه مرده رنگ + همیشه سیه کرده چون کون دنگ + ب ک و مجموعهٔ مترادفات

عاشق آزاد - ف. از اسمای محبوب است -

نورالدین ظهوری ـ عاشق آزاران همه خط داده‌اند + بیشتر آزار کمتر کارتست + ب

عاشق آفت ـ بدون کسره اضافت. ف. از عالم صاحبدل و میرآب و مانند آنست. ابوطالب کلیم ـ میرساند خوشباش خود را بار ز شوق بسق + مزرع امید از بسکه عاشق آفت است + ب

عاشق با ـ بموحده. ف. نام طعامی است که با سرکه با آب لیمو خورند ـ ب

عاشق باده و عاشق بناگوش ـ ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت + میرزا صائب ـ مدار حسن خط چون من غلامی حلقه در گوشی + ندارد صفحهٔ دوران چو من عاشق بناگوشی + وله ـ چون سبو تا هست نم از زندگی در پیکرت + دستگیری کن می آشامان عاشق باده را + ب

عاشق پرانی ـ بپای فارسی. ف. هر روز عاشق نوی بهم رسانیدن معشوق مقابل معشوق پرانی ـ سالک قزوینی ـ از گل عاشق پرانی جلوه می بلند نبود + سرو از بالای قمری بر سر ناز ایستد + ب

عاشق پسند ـ ف. از عالم دل پسند ـ نورالدین ظهوری ـ برغوبی جور عاشق پسند + بدل کو بی لطف ارباب پند + ب

عاشق پلاو ـ ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت ملا فوقی یزدی ـ بود این خسیسان عاشق پلاو + ز خرسهاوی شان همه حرص گاو + ب

عاشق جماع ـ ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت ملا فوقی یزدی ـ چو من عاشق جماعی کو دران روزها که بر فرهاد او میزود و صد گوز + ب

عاشق خشک ـ بکاف معجمه. ف. از عالم زاهد خشک کنایه از عاشق خسیس و رذل بی صدق و بیتالی باشد ـ ب

عاشق دشمن ـ بدال مهمله. ف. از اسمای محبوبست معر فطرت ـ قاصد آن نامهربان بسیار عاشق دشمن است + نامه را گر میبری بهر کسی بی نام ور + ب

عاشق سخن ـ ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت ـ میرزا صائب ـ مرنی پیچ پتر که سر ز تیغ ابدا اینقدر کس چون قلم عاشق سخن باشد چرا + وله ـ زیر تیغش جای باشد چون زبند آزاد شد + چون قلم هر کس که او عاشق سخن افتاده است + ظهوری ـ درین انجمن کیست عاشق سخن + که عشقی نورزید و باشعر من + ب

عاشق سگ جان ـ ف. کنایه از دنیا طلبان و طالبان دنیا باشد ـ ب

عاشق شدن ـ باکسی سر داشتن دل بچیزی و بچیزی بستن دل گرم کردن بچیزی دل بچیزی دوختن و دیده سرخ کردن بچیزی دل دویدن دل از دست رفتن دل از دست دادن دل بستن خود را بچیزی دوختن پیش کسی گرفتار بودن پیش کسی بنده بودن این همه مصطلحات فارسیه کنایه از عاشق شدن است شواهد هر یک بمحل خود مرقوم است ـ از مجموعهٔ مترادفات

عاشق شکار ـ ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت و نیز از اسمای محبوب است ـ میرزا صائب ـ این ظلم دیگر است که عاشق شکار من + چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند + ب

عاشق صحبت ـ ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت ـ میرزا صائب ـ عالم روشن کشیمش روز میگردد سیاه + هر که چون پروانه میدرد عاشق صحبت است + ب

عاشق صفیر ـ بصاد مهمله. ف. کسیکه نگاه عاشقانه داشته باشد و بر این قیاس سایر کلمات ـ طالب آملی ـ من آن نو بلبل عاشق صفیرم + که بر شاخ فغانم آشیان است + ب

عاشق فغان ـ بفای سعفص. ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت ـ نورالدین ظهوری ـ بناز کن لبهای خواری کشان + بلبهای خاموش عاشق فغان + ب

عاشق قمار ـ بقاف قرشت. ف. بر قیاس عاشق صفیر که گذشت ـ میرزا صائب ـ نیست صاحب بی سرانجامی در امانع ز عشق + گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده ام + ب

عاشق گداز ـ بکاف فارسی. ف. از اسمای محبوب است + ب

عاشق گناه ـ ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت ـ نورالدین ظهوری ـ بعصیان عشقبازی ما چیست + چرا عفوت چنین عاشق گناه است + ب

عاشق مصیبت ـ بمیم. ف. بر قیاس عاشق صفیر که گذشت ـ طالب آملی ـ چه پیش آمد خدایا که دل عاشق مصیبت را + بساط شادمانی غیرت اسباب ماتم شد + ب

عاشق ناله و عاشق نغمه ـ بنون. ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت ـ میرزا صائب ـ جوش گل را گوش عاشق نغمهٔ ما تازه کرد + ناله بلبل کجا تنها نفیر آدم رسد + شفائی ـ گلبن چهره دلدار ز عاشق ناله ام + لب نمی بندم ز افغان تا گلی بر شاخ هست

عاشق نگاه ـ ف. بمعنی بر قیاس عاشق صفیر که گذشت ـ میرزا صائب ـ دریوزه نگه کنی از حلقهٔ دام + آهو ندیده ز تو عاشق نگاه تر + باقر کاشی ـ بتقریب حیا عاشق نگاهی میبرد هر شب + به صد شیوه میگردد دگر در چشم مخمورش + ب

عاشق نواز ـ ف. از اسمای محبوب است ـ ب

عاشق نیام ـ ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت ـ ابوطالب کلیم ـ ز دستش آنچه باید مقصد است + که تیغ کینهٔ عاشق نیام است + ب

عاشق و معشوق ـ ف. دو نگین که در یک خانه باشند ـ ابوالحسن انجوی شیرازی ـ باوجود اتحاد از یکدگر بیگانه ام + چون نگین عاشق و معشوق در یک خانه ام + ب

عاشق یک فصله ـ ف. آشنای ایام دولت ـ آقا رضی شاپور ـ چو مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور + سر خزان سلامت اگر بهار گذشت + ب و غوامض سخن

عاشوراء و عاشورا ـ بالفتح. ع. دهم و فقیر ابتدا آفرین عاشوره بزیادت ها نوشته. ع. عاشورا با یک وعیدگران چند + از بهار عجم و در غیاث نوشته که عاشورا و عاشوراء روز دهم محرم الحرام و در آخر لفظ عاشورا الف را با بدل کرده عاشوره نوشتن غلط است و در کشف آورده که روز عاشورا روز نهم ماه است و عاشورا از آن گویند که ده هزار پیغامبران دران روز زاده شده اند و بقولی ده هزار پیغامبران دران روز به پیغامبری رسیده اند و بعضی گویند ده چیز درین روز خداوند کریم آفریده است عرش و کرسی و لوح و قلم و آدم و حوا و ارواح و زمین و آسمان و بعضی گویند بهشت نیز آفریده شده است و پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم گفت که حق تعالی روز عاشورا را برگزیده و نور من دران روز آفریده است و قال بعضهم انما سمی عاشورا لان الله تعالی اعطی بعشرة من الانبیاء عشر کرامات فی هذا الیوم آدم و ادریس و نوح و یونس و ایوب و یوسف و موسی و عیسی و ابراهیم و محمد صلی الله علیه وسلم ـ

عاشیه ـ بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. شتر در شبانگاه چرنده ـ ا

عاص ـ ع. نافرمان ـ ا

عاصد ـ بکسر صاد مهمله و سکون دال بی نقطه. ع. شتر که وقت مردن گردن پیچد بسوی سر دوش ـ ا

عاصف ـ بکسر ثالث. ع. مائل و خمیده و هر چه باشد و تیر کج و مائل از نشانه و باد سخت عاصفة مثله و روز باد تند و هو فاعل بمعنی مفعول کقولهم لیل نائم ـ ا

عاصفه ـ بکسر ثالث و فتح فا. ع. باد تند و سخت عواصف جمع آن ـ غ

عاصم ـ بکسر ثالث. ع. بازدارنده و نگهدارنده و نام یکی از قرا سبعه که حفص شاگرد اوست ـ غ

عاصمه ـ بکسر ثالث. ع. نام مدینه ـ ا

عاصی ـ بکسر ثالث. ع. گنهگار و بی فرمان عصاة جمع چون قاضی و قضاة ـ و عاصی شدن در کسی و بر کسی یعنی ورزیدن و عدول کردن از جادهٔ صواب ـ خواجه نظامی ـ خداوند ملکم به پیوند خویش + مکن عاصی اندر خداوند خویش ـ میر معزی ـ هر که عاصی گشت بر تو مدبر و مخذول

شد + در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود + موله ـ فلاشاه و خلافت آن گروه کنند + که در خدای و پدر گشته اند عاصی و عاق + و باصطلاح اطبا کسی را گویند که طبیعت او اجابت کم کند و معده که از مسهل نپذیرد و رگی که در فصد خون ندهد و ابر سیاه که بارش نکند و فارسیان بمعنی مشتاق و حریص لعبله باستعمال نمایند ـ محمد سعید اشرف ـ رسید دلبر من مست و گرم رقاصی + کشیده تیغ بخون گرسنه و عاصی + و بعضی از محققین در ینجا کنایه از قتال و بیرحم گفته اند ـ غ

عاض ـ بضاد معجمه. ع. شتر که خار خورد ـ ا

عاضد ـ بکسر ثالث. ع. بجانب ستور رونده و شتر که بازوی ناقه گیرد و خوابانید و خر که مادیان را از اطراف و جوانب فراهم آرد و عاضدکان دو رستهٔ خرما جانب چپ و راست جوی ـ ا

عاضر ـ بسکون رای مهمله. ع. بازدارنده ـ ا

عاضه ـ بکسر ثالث. ع. شتر عضاه خوار مذکر و مؤنث در وی یکسانست عواضه جمع عاضهة و نیز (حیة عاضه و عاضهة) مار گزنده که کشد در حال همبر و نیز عاضه جادوگر عاضهة مؤنث ـ ا

عاطر ـ بکسر طای حطی و سکون رای مهمله. ع. بوی خوش دهنده و بوی خوش دارنده و خوشبوی دوست و عُطُر کعنق جمع ـ غ ا

عاطس ـ بکسر ثالث و سکون سین مهمله. ع. صبح و آهوی که از پیش آید تراد عطسه دهنده ـ ا

عاطش ـ بکسر ثالث و سکون شین معجمه. ع. آنکه تشنه بود ـ ا

عاطف ـ بکسر ثالث. ع. چادر عُطُف بالضم جمع ـ و اسپ ششم رهان از جملهٔ ده اسپ و آنچه که گردن کج کند وقت نشستن و مهربانی کننده و برگرداننده ـ غ

عاطفه ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. مهربانی کردن و مهر خویشی و قرابت ـ غ ا

عاطل ـ بکسر ثالث. ع. زن بی گردن بند و بی پیرایه عواطل و عُطّل کرکع جمع ـ ا

عاطم ـ بکسر ثالث. ع. هلاک شده ـ ا فر

عاطنه ـ بکسر ثالث و فتح نون. ع. شتران سیراب فرو خفته در معطن عاطن مثله عواطن و عطون جمع ـ و نیز عاطنة لنگرگاهی است در بحرین ـ ا

عاطوس ـ بضم ثالث. ع. آنچه بدان عطسه دهند و جانوری است که بدان فال بد گیرند ـ ا

عاطی ـ بکسر ثالث. ع. گیرنده ـ ا

عاظب ـ بکسر ظای معجمه. ع. در جای خشک فرود آینده ـ ا

عاظل ـ بکسر ثالث. ع. ملخ دو سه بر هم نشسته ـ ا

عافط ـ بکسر فا و سکون طای مهمله. ع. مرد گوزنده ـ ا

عافطه ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. میش یا دم بخلاف نافطة که بز ماده است ـ ا

عافق ـ بکسر ثالث. ع. هر وارد و صادر و راجع مختلف و هر طرف آمد و رفت نماینده و بسیار آمد و شد کننده ـ ا

عافول ـ بضم ثالث. ع. هلاک و سختی ـ ا

عافی ـ بکسر ثالث. ع. زاید و خواهنده رزق از مردم و ستور و مرغ و جز آن و بخشیده و مهمان و خواهندهٔ فضل یا رزق و وارد و فرود آینده و طالب معروف و احسان و دراز موی عفاة ـ بالضم جمع و قولهم هو کثیر العفاة یعنی او بسیار مهربان است و ستور بای در دیگ عاریتی باز انداخته و باقی طعام در دیگ و انا بدید و نسبت کننده عُفّی بالضم و تشدید یا جمع ـ ا

عافیة ـ کصاحبة. ع. دور کردن خدای از بنده مکروه را و سلامت از بیماری و بلا و مکروهات در بدن و باطن در دین و در دنیا و آخرت اسم مصدر است و ناقة عافیة اللحم ناقه بسیار گوشت عافیات جمع و نیز عافیة خواهندگان رزق از طیور و سباع و جز آن عوافی جمع و عافیة نیز فارسیان بمعنی پارسائی و زهد استعمال کرده اند ـ حافظ گوید ـ عافیت چشم مدار از من میخانه نشین + که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم ـ اصل و غوامض سخن ـ

عافیت کده ـ ف. از عالم عشرتکده ـ میرزا صائب ـ تا چشم راهزن که از سپاه ناز + تاراج عافیت کدهٔ هوش کرده ـ ب

عاق - ع. کسی که امتثال پدر و مادر نکند و ناخوش دارنده و نافرمان عَقَقَة بحرکة جمع و بفارسی با لفظ شدن بصله در مستعمل چنانچه در لفظ عاصی گذشت - ب

عاقِب - بکسر ثالث ع. نائب مهتر و قائم مقام آن بعد از وی و نائب خلفه پیشینیان در امر نیکو منه قول النبی صلی الله علیه و آله و سلم و انا العاقب یعنی آخر الانبیا و کل شیء خلف بعد شیء فهو عاقبه و شتر ماده که بقیه گیاه خورد و نیز باری آب خورده در خوابگاه آید و باز بر آب رود - ا

عاقبة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. پایان هر چیز و فرزند و تامل در آخر کار - ا

عاقبت اندیش - ف. دوراندیش و عاقل مترادفات این در لفظ عاقل بیاید - فر

عاقبت میمون لولی را گذر بر چنبر است - کنایه از دل نهادن بمشیت و خو کردن بمحنت است چه میمون را که از چنبر گذشتن تعلیم میدهند محض برای آنست که مردم تماشای آن ببینند و چیزی بدهند هر چند میمون میخواهد که از چنبر نگذرد اما لا علاج بگذرد - ب

عاقبت ندارد - ف. یعنی سرانجام خوب ندارد لهذا بی عاقبت بمعنی بدعاقبت مستعمل میشود - ب

عاقِد - بکسر ثالث ع. عهد کننده و گره زننده و گرداگرد چاه و آهو گردن کج کرده یا گردن بر سرین نهاده و ناقه که گره کند دم خود را و آن علامت آبستنی است از وی - غ ا

عاقِر - بکسر قاف ع. بمعنی عقیم و نازاینده و درین مذکر و مونث برابر است یعنی در زنانیست تا نیارند و ریگ توده بلند عُقّر کسکّر - جمع وزن بی نظیر و بی عدیل - غ ا

عاقرقرحا - بکسر قاف اول و فتح قاف دوم و حای مهمله ع. نام دوای معروف - غ

عاقِف - بکسر ثالث ع. گوسپند عقاف زده - ا

عاقِل - بکسر ثالث ع. دانا و خردمند عقلاء و عُقّال - کرمان جمع - و آهو و عصبه مرد که وارث او شوند کالعبد و الجد و عن علا و ابن الابن و عن الاسفل از منتهی الارب و تجربه مغز پیکار پیر چهل سال جهاندیده خورده دان خورده بین بالغ نظر پاک مغز پاک رای پالوده مغز تازی منش چشمه تدبیر آهسته رای عطارد منش سخن سنج بلیغ روشن قیاس سخن رای کاردان کارسنج کارآگاه کارشناس گرم و سرد دیده بیدار مغز بیدار هوش بیدار دل بیدار خاطر این همه بفارسی مترادف عاقل اند اسناد و شواهد هر لفظ در محل آن مسطور و مرقوم است - از مجموعه مترادفات مؤلفه فرسنگ بالا نوشته شد -

عاقِلة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. زن مشاطه و عاقلة الرجل خویشان و نزدیکان مرد کشنده که دیت بر ایشان قسمت کنند - ا

عاقول - کطاوس ع. معظم دریا یا موج آن و روبار کژ و جوی کژ و ریگ توده و کار پوشیده و درهم عواقیل جمع و زمین بی علم و نشان گیاهی است (و دیر عاقول) شهری است بنهروان و شهری است بمغرب - ا

عاکِب - بکسر ثالث ع. جمع و انبوه عُکُوب بالضم جمع

عاکِف - بکسر ثالث ع. بجائی مقیم شونده و در مسجد برای عبادت نشیننده عُکُوف جمع - غ ا

عاکِی - بکسر ثالث ع. مرده و عکوه فروش و آزمندان - ا

عاکه - بفتح لام ع. شترمرغ و باران گریز - ا

عالِج - بکسر ثالث ع. شتر علجان خوار و جائیست ببادیه و دران ریگستانی است و نیز ریگ تو بر تو عوالج جمع - ا

عالِق - بکسر ثالث ع. شتر علقی خوار و شتر عضاه خوار - عوالیق - جمع - ا

عالِک - بکسر ثالث ع. طعام سخت در خائیدن - ا

عالَم - کما جزم ع. آفرینش و جهان با آنچه آسمان محیط آنست و مخلوقات عالَمُون و عوالم - جمع و بعضی از محققین نوشته اند که فاعل بفتح عین وزنی است که مفید اسم آله میشود چنانکه خاتَم - بفتح تای فوقانی بمعنی ما یختم به پس عالَم بفتح لام بمعنی ما یعلم به باشد چون از دیدن عجایبات جهان علم بر قدرت ذات حق تعالی حاصل میشود لهذا جهان را عالم گویند و مجازاً بمعنی انواع مخلوقات آید و در محاورات فارسی دارد و بمعنی حالت و صورت نیز مستعمل شود و در قصه آدم گفته است که روح عالم آدم ست زیرا که آدم خلیفه خدای است و آنچه بر خدای تعالی اطلاق کرده شود روا است اطلاق آن بر خلیفه او نقل است شاه مدار بدیع الدین رضی الله عنه را قاضی شهاب الدین پرسید که هژده هزار عالم که خدای تعالی آفریده است کدام داشته اند حضرت بدیع الدین فرمود که هشت هزار عالم در آسمان است و هشت هزار عالم در دریای و در ته زمین است و دو هزار عالم در دنیا متوطن است پرسید عالم کرا گویند حضرت بدیع الدین رضی الله عنه جواب داد سرشت را گویند و آنکه دو هزار عالم در دنیا است یک هزار عالم شکمی است که بچه آرد و دومی هزار عالم بیضه است که بیضه آرند و بکسر لام داننده - ا غ ک

عالم آب - ف. باصطلاح میخواران نشئه شراب و عالم شراب و حالت می نوشی و مستی محمد قلی سلیم ع ساقی چه دهی پند من این بزم شراب است + از گریه مرا منع مکن عالم آب است + ابوطالب کلیم ع هیچ منظوری ببزم میکشان چون شیشه نیست + عالم آب است آنجا سبزه مینا خوش است + ملا حسین آشوب یا زندانی ع نیست با کم از فلک امشب که با او میخورم + عالم آب است پندارم که آتش برده است + سیفی عروضی ع چو گویم از سر مستی لبت می ناب است + مرنج از سخن ما که عالم آب است + مرزا صائب ع ترا که عالم آئینه عالم آب است + چه احتیاج بتحصیل باده ناب است + ب غ

عالم آرائی و عالم آشوب و عالم آهنگ و عالم افروز - ف. معروف میرزا صائب ع ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد + سراز خورشید گرد آب در چشم تماشائی + عرفی ع گرد بنیاد هست این ناز عالم آشوب + خوش آن غنی است در پیش هنگامه جزا را + انوری ع آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود + در جبین عالم آرایش ببیند بهتری + خواجه نظامی ع شه عالم آهنگ گیتی نورد + در آن خاک کماه گرداب خورد + ب

عالم اسباب - ف. یعنی دنیا و جهان - فر

عالم امر - عالم ارواح و ملائک - غ

عالم بالا - ف. ملا اعلی - درویش واله هروی ع سروار چه زر رعنائی قامت چمن آراست + رعنائی بالای تو از عالم بالاست + ب

عالم برزخ - مقام ارواح که ما بین موت و قیامت است - غ

عالم تر - بکسر لام و میم و فتح فوقانی و سکون رای قرشت ف. کنایه از شخصی است که خود را صالح و فاضل وانماید و جاهل و فاسق باشد و بفتح لام اشاره بعالم باهیبت است - رک

عالم جان - ف. یعنی عالم ارواح و کنایه از دنیا و عالم سفلی هم هست و عناصر اربعه را نیز گفته اند - سرالا

عالم خاک - بخای معجمه ف. کنایه از دنیا باشد و جسد آدمی را نیز گویند - سرا

عالم دگر و عالم دیگر - ف. بمعنی عالم آب که گذشت و کنایه از عالم آخرت نیز بود جناب سراج المحققین ع زمین زر دمی و چرخ دور جام بود + در این بارگه ما ئیم عالم دگر است + میر مغزی ع خرد نخردان همه بگذاف + نبرد گر شاه نپذیرد + وله ع شاه را پیشه نیکنامی بود + مردم نیکنام کی میرد + همه عالم چو سر بسر بگرفت + رفت تا عالم دگر گیرد + صائب ع خاطر از وضع مکرر زود برهم می شود + یک دو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی + ب

عالم دو رنگ - ف. کنایه از دنیا و عالم است باعتبار شب و روز و کنایه از مردم منافق دورو و غدار هم هست - سرا

عالم سوز و عالم کش و عالم کشای و عالم نورد - ف. معروف - میرزا صائب ع بغیر نامه عالم نورد من + هر نامه که هست و بال کبوتر است + مرزا طاهر وحید ع مرا با تیغ عالم سوز او وصلی هوس باشد + که عمر خضر و عیسی در شمار یک نفس باشد + و جناب خیر المدققین در شرح این بیت که ع بعالم کشای فرشته وشی + نه عالم کشای که عالم کشی + میفرمایند که عالم کشای عبارت از تسخیر کردن و طی نمودن عالم است چه هر که چیزی را می کشاید گوئیا سیر حقائق و مظهرات آنرا میکند و عالم کش بجهت آن گفته که حضرت فی حد ذاته تمام عالم بود چه افلاک و ما فیها بجهت ایشان مخلوق گشته بلکه نور ایشان است که بصورتهای گوناگون ظهور یافته انتهی - ب

عالم صغری و عالم صغیر - ع. هر دو کنایت عبارت از انسان و جسم انسان چراکه هر چه درین عالم کبیر موجود است نظیرش در انسان و جسم انسان نیز موجود باشد چنانچه روح پادشاه و عقل وزیر و حسد و بغض و قهر و رحم و حیا و حلم از بدان و نیکان ملک که سپاه او هستند و دماغ آسمان و چشم و گوش و منخرین و دهان سبعه ستاره سیاره و استخوان کوه و موی نباتات و رگها انهار علی هذا القیاس - غ

عالم علوی - ع. آن جهان - ض

عالم قدس - ع. بهشت - فر

عالم کون - بفتح کاف ع. کنایه از دنیای فانی و عالم سفلی است و آنرا عالم کون فساد نیز گویند - سر ض

عالم گرد - بفتح کاف فارسی ف. عبارت از مسافر و سیاح - فر

عالمگیر - ف. لقبی است از القاب اورنگ زیب شهنشاه دهلی ولادتش در سنه عیسوی و فاتش در سنه ع - فر

عالم مثال - ع. عالمی است لطیف تر به نسبت این عالم اجسام هر چیز که درین عالم بنظر می آید نظیر آن دران عالم موجود است - غ

عالم معنی - در اصطلاح متصوفه عبارت از ذات و صفات و اسما است و در لغت بمعنی قصد کردن باشد - ش ض

عالم نورد - بفتح نون ف. مسافر و سیاح - سند ش در عالم سوز گذشت - فر

عالم هیولائی - ع. عالم اجسام - غ

عالِه - بکسر لام و سکون های هوز ع. زن سبک وزن که آهنگ مختلف نماید و بر یک راه نرود و شترمرغ - ا

عالِی - بکسر لام ع. بلند مقابل سافل - ب فر

عالی بخت و عالی بنا و عالی پناه و عالی جاه و عالی جناب و عالی درگاه و عالی رای و عالی محل و عالی مرتبت - ف. معروف - میر معزی ع منعیش باد یزدان تا بماند بخت او عالی + که عالی بخت باشد هر که یزدان را معین دارد + وله ع هر کس که بدین عالی درگاه گذر دارد + وله ع عجب گر بفزد دولت شاه + این مبارک وزیر عالی رای + بکشاید بقصه خانه خان + بستاند بقهر رایت رای + شیخ شیرازی ع نگه کرد سلطان عالی محل + خود عشق ربلا دید خرد روحل + مرزا صائب ع صائب بر آستان قناعت نشسته ایم + گردون غلام همت عالیجناب ماست + و بلند مرتبه گرانی قدر گران پایه گران سایه گردون همت کوه وقار گران سنگ از مترادفات عالی محل و عالی جاه است سند هر یک بموقع آن مرقوم است - از بهار عجم و مجموعه مترادفات -

عالِیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. نوک نیزه و سر آن یا نصفش که متصل سنان است و زمین ما فوق نجد تا منتهای تهامه و تا سر حد مکه معظمه و آن حجاز است و دهها است بر سواد مدینه که آنرا عوالی خوانند نسبت بسوی آن عالِیّ و عُلْوی - بالضم نیز نادر او عالیة الشیء بلندترین از چیزی - ا

عالی مرد - بفتح میم ف. طالب مولی که دنیا و عقبی را در خیال هم نیارد - ب

عالی مکان - ف. معروف - میرزا صائب ع بکشا ز بال همت عالی مکان گره + تا کی شوی چو بیضه در آشیان گره + ب

عام - ع. بمعنی سال اعوام - جمع و روز و عام سنة بالاضافة - سال قحط و بتشدید میم همه را فرا رسنده و مرد عام ضد خاص و فارسیان آنرا بالف و نون جمع کنند اسیری لاهیجی ع با زاهد بی ذوق مگو سر انا الحق + اسرار سلاطین چو با عامان نتوان گفت + ا ب غ م

عام اول - ع. پارسال - ض

عامّة - بتشدید میم مفتوح ع. جویهای بهم بسته که بدان از جوی و دریا گذرند یا صواب بتخفیف میم است و نیز عامّة قیامت بدانجهت که همه را فراگیرد و عامّة خلاف خاصّة عامی منسوب بوی عامّ اسم جمع - ا

عامِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. آباد کننده

و آباد بر این تقدیر عامر بمعنی معمور باشد چون دافق بمعنی مدفوق و بمعنی زیارت کننده عُمّار جمع و بچیمه گفتار و امّ عامر کفتار و نیز عامر بمعنی مار عامرة مثله عوامر جمع و نام مردی - افر

عامر و عامرة - بکسر ثالث و فتح را ع. آباد کننده و آباد و معموره - غ

عامری - ع. منسوب بقبیلهٔ بنی عامر - غ

عامص - بکسر ثالث و سکون صاد مهمله ع. طعامی که نوعی از طعام باشد که از گوشت و پوست گوساله ترتیب دهند یا شوربای سکباج که سرد نموده روغن در رسازند - ۲

عامق - بکسر ثالث ع. شتر که گیاه عمقی خورد - ۲

عامل - بکسر ثالث ع. کلمه که بدان اعراب کلمهٔ دیگر مختلف گردد عوامل جمع و نیز عامل انچه نزدیک سنان است و مرد بدست کار کننده و کارکن عاملون و عمّال جمع عملة مثله - ۲

عامل الفیل - ع. یعنی آن سال که ابرهه بن صباح برای خراب کردن مکه مبارک آمده بود - لـ

عاملان دریا و کان - ف. کنایه از سیارات است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد که ماه است - سر

عاملة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. سینهٔ نیزه که نزدیک سنان باشد - ۲

عامل جان - ف. ای حضرت عزت و قیل ... - حن

عاملی طبع - ع. بمعنی روح و دل و نفس و عامل طبع یعنی سیارات و عناصر اربعه - ض

عامه - بکسر ثالث و سکون ها - ع. سرگشته در گمراهی و ناتردد در راه و انداز خت عُمّه کرکع جمع - ۲

عام و خاص - سراج المحققین میفرمایند گمان غالب من اینست که عام و خاص عبارت است از دیوان عام که آنجا همه خاص و عام را بار است و دیوان خاص همانست که حالا آنرا غسلخانه میگفتند و عام و خاص را عالمگیر پادشاه انار الله برهانه ملقب به دیوان عام کرده

محمد سعید اشرف سـ زدیده گشت نغمه دلبران روانه دل ☆ ز عام و خاص نظر شد بغسلخانهٔ دل ☆ بـ مص

عامی - بکسر ثالث ع. در اصل بتشدید میم است به عامه اما فارسیان حرف مشدد را اکثر مخفف سازند غ

عامیة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. زن سخت گریه و زاری کننده - ۲

عانة - بفتح نون ع. خر یاده و گلهٔ خر کره و گلهٔ گورخر عُون - بالضم جمع و موی زهار و دهی است بر فرات و چند ستارهٔ روشن است در پائین سعود - ۲

عاند - بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع. شتر از راه برگردنده و میل کننده عُنّد کرکع جمع و باطل ستیهنده و رد کننده حق را و سرکش و نیز رگی که بجیب راست زده شود و خون روان - ۲

عانس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. دختر کری بی شوی تا دیر در خانه مانده باشد عوانس و عُنس بالضم و عُنّس کرکع و عُنُوس بضمتین جمع و نیز مرد تا دیر نکاح کرده و بمعنی نیکو روی فربه تمام اندام عانسة مونث - ۲

عانق - کصاحب ع. روزی است مر عرب را - ۲

عانقاء - بکسر نون ع. سوراخ کلاکموش - ۲

عانک - بکسر ثالث ع. ریگ تودهٔ برهم نشسته و سخت گردیده و در چسپنده و لازم چیزی و زن فربه سرخ و خون سرخ یا بمثناة فوقیه است والاول الصحیح - ۲

عانی - بکسر ثالث - ع. اسیر و بندی و خون روان - ۲

عاهات - ع. آفتها و نحیبها - غ

عاه عاه - ع. کلمه ایست که بدان شتر را زجر کنند تا باز ایستد عیه عیه - کذلک - ۲

عاهة - بفتح ها ع. بمعنی آفت عاهات جمع - ۲

عاهر - بکسر ثالث ع. زناکار - ۲

عاهل - بکسر ثالث ع. پادشاه بزرگ و زن که شوی ندارد - ۲

عاهن - بکسر ثالث ع. نیازمند و درویش و خشتر خانه زاد و حاضر و مقیم ثابت و فرو هشته اندام سست و شاخ خرمابن که نزدیک تنه باشد و رگ زهدان خسرماده و عضو و جوارح مردم عواهن جمع - ۲

عائب - بکسر ثالث ع. شیر خفته و دوغ ترک - ۲

عائث - بکسر ثالث و سکون ثای مثلثه ع. شیر پشه - ۲

عائج - بکسر ثالث و سکون جیم ع. ایستاده - ۲

عائد - بکسر ثالث ع. بازگردیده و زیارت کننده بیمار را عُوّد بالفتح و عُوّاد کطلاب و عُوّد کرکع جمع - ۲

عائدة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. نیکی و عطا و بخشش و مهربانی - ۲

عائذ - بکسر ثالث و سکون ذال معجمه ع. نوزایندهٔ از آهو و اسپ و شتر و گو سپند و جز آن عُوذ و عُوذان بضمها جمع - ۲

عائر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. درد چشم و هر چه بچشم درد رساند و خاشاک چشم و آبله ریزه بر پلک زیرین - ۲

عائرة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. بسیار که منظر نگنجد و چشم خیره شود - ۲

عائس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. نیکو سیاست کنندهٔ شتران - ۲

عائشة - کصاحبة ع. علم است مر مردان و زنان از آن است عائشه بن نمیر بن واقف و عائشة بنت ابو بکر که یکی از ازواج محترمهٔ حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بود - افر

عائشه لب جوی - ف. پرنده ایست که آنرا ابوالعیزار میگویند - سره

عائص - بکسر ثالث و سکون صاد مهمله ع. گوسپند که سالها باردار نشود عُوص - بالضم جمع - ۲

عائض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. عوض داده شده فاعل بمعنی مفعول - ۲

عائط - بکسر ثالث و سکون طای حطی ع. شتر و زن که بی عقر سالها باردار نگردد عُوط بالضم و عِیط کفیل و عُیّط کرکع و عُوطة کعوفل و هو کل و قد یضم الطاء و عیطات بالفتح جمع و نیز عائط شتر ماده که گشنی کرده شود و بار نگیرد - ۲

عائف - بکسر ثالث ع. فال گوی بمرغان و جز آن و ناپسند دارندهٔ طعام و شراب و جز آنرا و ننگ دارنده و مرغ گرداب زمردار گردنده باراده فرود آمدن - ۲

عائق - کصاحب ع. آنکه مردم را از امور باز دارد از کار خیر تا یعوق عُوّق کقبر جمع و باز دارنده از هر چیزی - ۲

عائل - بکسر ثالث ع. ترازوی مائل و غالب از هر چیزی و درویش و نیازمند عالة و عُیّل کرکع و عیلی کسکری جمع - ۲

عاین - بکسر ثالث و نون در آخر ع. آب روان و بچشم خود معاینه کننده و چشم کننده ما بها عاین بحج ای عین - ۲

عائنة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. اموال و نگهبان آن - ۲

عَبّ - بالفتح و تشدید بای موحده ع. آب خوردن یا جرع جرع خوردن آن یا پی در پی خوردن و بدهان خوردن آب از جوی و آواز کردن دلو وقت آب گرفتن در چاه و دراز و انبوه شدن گیاه و عبّ الشمس و بخفف پرتو خورشید و بالضم تریز و بن آستین - ۲

عَبْء - بالفتح ع. پرتو آفتاب و قد یحذف الآخر عبّ گدم و نیز عَبْء آماده کردن رخت را و ساختن سامان لشکر را و آمیختن بوی خوش و ساختن آنرا و باک نداشتن و بالکسر بار و گرانی از هر چه باشد و متاع و تنگبار و همتا و بدین معنی بفتح هم آمده اعباء جمع - ۲

عبا - بالفتح ع. پوششی است پشمین مخصوص عرب و در کنز اللغت علیم با خطها و نقشها عباءة بالتا مثله و گول گران و ثقیل الجسم فربه اعبئة - جمع - ۲

عُباب - بالضم ع. سیل بزرگ و پری و بسیاری آب و بلندی آب یا موج سیل و اول و اعلای هر چیزی و برگ خرما - غ ا

عبابید - بدال مهمله کعصافیر ع. بلا واحد من لفظها بمعنی گروهای مردم و گروه در گذشته و پریشان و متفرق شده و دونده بهر سوی یقال صار القوم عبابید و عبابید - ای متفرقین و لشتها و راها دور عبادید مثله - ۲

عِباد - بالکسر ع. بندهای خدا و این جمع عَبْد است از منتخب و بضم اول و تشدید موحده عبادت کنندگان و باینمعنی جمع عابد است - غ ا

عِبادة - بکسر اول ع. پرستش و بندگی عُبُودة و عُبُودیة مثله - ۲

عبادتخانه و عبادتگاه و عبادتکده
ف. بمعنی - مرزا بیدل سـ در عبادت کده دل که ادب همره اوست ☆ هر دعای که نکردم باثر نزدیک است ☆ ب

عبادتگر - ف. پرستنده - میر خسرو سـ رند مقصر چو بود یا کباز ☆ به ز عبادتگر با حرص و آز ☆ ب

عبادوز - بفتح اول ف. بمعنی. ملا طغرا سـ عبا دوز و بخیه گاه صوفی ☆ کشد رشته در سوزن عیسوی ☆ ب

عِبادی - بالکسر ع. منسوب به عباد بالفتح و الکسر قبیله های پراگنده از عرب که در جزیرة بر نصرانیت مجتمع شدند - ۲

عبادید - بالفتح و کسر دال مهمله ع. در عبابید گذشت - ۲

عبّار - برای مهمله کگتان ع. شتر نر توانا که از هر زمین گذر د و همیشه سفر کند - ۲

عبارة - بکسر و فتح رای مهمله ع. بیان کردن و تعبیر کردن سخن و خواب و با صطلاح عبارت ترکیب الفاظ است بر نحوی که داب فصحای بلیغ و بلغای فصیح است و صرف الفاظی که ملفوظ خواص بود - غ م و مطلع السعدین

عبارت کردن - ف. کنایه از سخن گفتن بکنایه - ب

عُبارد - کعلابط ع. شاخ نرم و نازک و دختر نازک اندام - ۲

عُباری - بالضم ع. جمع عَبْری بالفتح زن اشک آلود - ۲

عبّاس - بالفتح و تشدید ثانی ع. بمعنی شیر درنده از منتخب و نام عم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که خلفای عباسیه منسوب باو هستند و نام فرزند حضرت علی کرم الله وجهه از زوجهٔ دیگر که بعد وفات حضرت فاطمه رضی الله عنها بنکاح آورده بودند و بتخفیف موحده هم آمده - خاقانی در صفت خلیفه گوید سـ خود واسطهٔ اوست در ره دین ☆ از آل عباس و آل یسین ☆ از غیاث و نحو آمعنی سخن

عباس کدوس - بفتح دال و هر دو سین مهمله نام مردیکه بلطائف الحیل مشهور بود چنانکه در جامع الحکایات قصهٔ او مسطور است و دوس قبیله است از یمن و ابن عباس از همان قبیله بود و در لطائف نوشته که عباس دبس بفتح دال و سکون موحده نام گدائی است که بسیار مکار و مضحک بود - غ

عباسی - ع. منسوب بعباس و رنگی سرخ بکبودی مائل و نیز کنایه از رنگ سیاه چرا که خلفای عباسیان لباس سیاه را مقبول خود ساخته بودند و صوت عباسی آواز دلکش و خوش - غ فر

عباسیان - ع. خلفای که از اولاد عباس عم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بودند - غ ض

عباقة - بالفتح و التخفیف ع. چفسیدن بچیزی بوی خوش و خوشبوی شدن و اقامت نمودن در جای و آزمند و حریص چیزی گردیدن - ۱

عباقر - بالفتح ع. آبی است مر بنی فزاره را - ۲

عباقری - بالفتح ع. نوعی از گستردنی - ۲

عباقیة - بالفتح ع. مرد مکار و نیک زیرک و بلا و اثر زخم و درختی است خاردار و دزد سخت دزدنده و مکار و چیز لازم و شیء له عباقیة یعنی آنرا اثری است باقی والفت لها عباقیة یعنی عار و ننگ است او را - ۱

عباقیس - بالفتح و کسر قاف ع. باقی مانده از بقیه و پسین چیزها عقابیل مثله - ۲

عبال - کسحاب ع. نوعی از درخت ورد کوهی بزرگ که از آن عصا سازند و قیل منه کان عصاء موسی علیه السلام - ۲

عبالة - بالفتح و تشدید لام و نیز بتخفیف ع. ثقل و گرانی و نیز عبالة بتخفیف سطبر و تمام اندام گردیدن و درشت و سطبر گردیدن اسپ - ۱

عبام - کسحاب ع. عاجز و درمانده گران جسم و بالضم آب بسیار - ۲

عباماء - بالفتح ع. گول - ۲

عبامة - بالفتح و فتح میم ع. گول گردیدن - ۱

عَبَاهِر- بالفتح ع. دراز نیکو و خوش تن- ا

عَبَاهِل- بالفتح وکسر ثالث ع. شتران بر سر خود گذاشته- ۲

عَبَاهِلَة- بفتح اول وکسر رابع ع. ملوک حمیر که در اسلام هم بر ملک خود گذاشته شدند- ا

عَبَايَة- بالفتح وفتح تحتانی ع. نوعی از گلیم وابسی است و مرد جافی گران جسم (والقصر فیه افصح)- ا

عَبَائِر- بالفتح وفتح تحتانی ع. نوعی از گلیم وابسی است و کصبور برهٔ گوسپند- ا

عَبَائِي- بالفتح ع. کفل پوش چاروا- ب

عَبَايِث- بالفتح وثای مثلثه ع. آمیختها کشکهای ...

عُبُب- بضمتین ع. آب جهان ریزان از منتهی ال... و در برهان نوشته که عَبَب بفتح اول وثانی وسکون بای ابجد میوه وثمر کاکنج است که عروس در پرده باشد وآنرا عَبْعَب نیز گویند-

عَبَث- بفتحتین وسکون ثای مثلثه ع. در صراح وکنز اللغت بازی و فارسیان بمعنی بیهوده استعمال نمایند و این مجاز است وبمعنی هرزه و بیفایده و نیز ولعبث مثله فیاضی لاهیجی ے طول عمر تو اگر عرض ندارد چه هنر • تار در جامه بود بی مدد پود عبث • ناظم هروی ے وجه یک جرعهٔ می نشد حاصل • بعبث خرقه را قبا کردم • طاهر وحید ے چندین عبث بسوخت دل لخت لخت ما • چون شمع سرنگون چکد آتش ز بخت ما • وله ے بی روی تو در دیدهٔ من خواب حرام است • نتوان در این خانهٔ خالی بعبث زیست • میرزا صائب ے لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است • عبث بهر قبا خود بخیه میکند درویش • محمد قلی سلیم ے دهن چو غنچه ز خمیازه است بگوش رسید • شراب هست چرا میکنی خمار عبث • درویش واله هروی ے عنان مکر چرا سیه بهی بظلم بعبث • ز قسمت از چه کنی ذکر بیش و کم بعبث • حضرت شیخ ے غفلت از حادثهٔ دهر بلاست • هر ره سیل غنود یم عبث • ب

عَبَثَة- بفتح اول وثالث ع. کیبار بازی کردن- ا

عَجَة- بالتحریک وفتح جیم ع. دشمن روی نوزمایه که چشم گویند باو ندارد و باک و پاس آن نکند و بے خبر- ۲

عَبْد- بالفتح و دال مهمله ع. بنده خلاف حر از مردم- عَبْدُون و عَبِيد و أَعْبُد کافلس و عِبَاد و عُبْدَان بالضم و بالکسر و عِبِدَّان بکسرتین وتشدید دال و مَعَابِد و عِبِدَّاء بکسرتین وتشدید دال ممدوداً و عُبُد بضمتین و عِبِدَّی کندس و مَعْبُوداء جمع أَعَابِد جمع الجمع وگیاهی است خوشبو وپیکان کوتاه پهن وکوهی است مر بنی اسد را و عَبَد بفتحتین خشم وکرسخت و عار و پشیمانی و ملامت نفس و آز و اباو انکار و عَبِد کتف مرد بانگ و عار- ۲

عَبْدُ الْجِنَّان- بکسر جیم وتشدید نون ع. کابوس- غ

عَبْدُ الرَّحْمٰن- ع. نام یکی از ائمهٔ علم هیئت که صور عبد الرحمن از وست- غ

عبد القادر جیلانی رحمة الله علیه- بدانکه نام شریف وی عبد القادر وکنیت وی ابو محمد است رضی الله تعالی عنه در کتاب انهار المفاخر فی مناقب شیخ عبد القادر نوشته که مولانا محمد حسین مدرس شهید بیدری رحمة الله علیه در رساله عقائد خود در شرح اسمای حسنی تحت نام وی تعالی القادر المقتدر نوشته است که عبد القادر کسی است که بسبب تجلی اسم شریف شمول قدرت و تاثیر آلهی را بجمیع مقدورات مشاهده کند و دوام اتصال مدد فیض وجود او بموجودات باوجود عدمیت ایشان که فی ذاتها انظار شود از قدرت ناقص حقیقهٔ حق موثر و متصرف در اشیا گردد و بس او صورت ید آلهی است که بدان بطش میکند پس ممتنع نمی شود بر وی هیچ چیز و برای امری عظیم مسمی غوث اعظم سلطان الاولیا عالم قطب اقطاب فرد احباب بنام عبد القادر پس ظاهر نشد بر دست هیچ یکی از اولیاء الله تعالی از آثار عجائب قدرت آنچه ظاهر گشت بر دست وی مشاهده کرده نشد از احدی از انها از غرائب کرامات و خوارق علوا آنچه مشاهده نموده شد بیش وی رضی الله عنه پس راست مد قول کسی که گفته است الاسماء تنزل من السماء یعنی نامها فرود می آیند از آسمان بدانکه لقب وی رضی الله عنه محی الدین است وی است از شیخ عمر کیمیاگی و شیخ عمر بزاز بروایت شیخ ابی الحسن علی بن سلیمان معروف به خباز که رسیده شد از شیخ ما شیخ الاسلام محی الدین عبد القادر جیلانی رضی الله عنه در که ما حاضر بودیم از سبب تلقب وی بمحی الدین فرمود بلند آمدم از بعض سیاحات خود به بغداد در روز جمعه سنه پانصد و یازده هجریه پابرهنه پس گذشتم بر شخصی بیمار که رنگ او متغیر و بدن او لاغر است مرا گفت السلام علیک یا عبد القادر جواب سلام او گفتم گفت نزد من بیا نزدیک او رفتم گفت مرا بنشان او را بنشاندم پس جسد او بالید و صورت بهتر و رنگ صاف شد از و ترسیدم گفت آیا نمیدانی مرا گفتم نمیدانم گفت من دینم تر مرده شده بودم چنانکه دیدی مرا سینه زنده گردانید مرا خدای تعالی از تو و توئی محی الدین پس او را گذاشتم و بمسجد جامع بازگشتم پس مردی با من ملاقی شد و نعلین پیش من نهاد و گفت یا سیدی محی الدین چون نماز جمعه ادا کردم مردم بر من هجوم آوردند و دستهای مرا بوسه میدادند و میگفتند یا محی الدین پیش ازان باین لقب خوانده نمیشدم و در تحفهٔ قادریه از مفتاح الاخلاص آورده است که وفات شیخ محی الدین عبد القادر رضی الله عنه در سنه پانصد و شصت و یکم هجری بوده هفدهم شهر ربیع الآخر و از بعض سائل نقل کرده است که یازدهم ربیع الآخر است و گفته که قول او صحیح است زیرا که بعض افاضل که از بغداد آمدند همچنین نقل کرده اند که عرس وی رضی الله عنه در بغداد هفدهم ربیع الآخر میکنند- شاعری سنه تولد و مدت حیات و وفات وی رضی الله عنه در یک شعر بسته والحق چه خوش گفته ے سنینش کامل و عاشق تولد • و وفاتش دان ز معشوق آلهی • در آخر فتوح الغیب مذکور است که چون رضی الله عنه بیمار شد بمرض موت پسر وی شیخ سیف الدین عبد الوهاب رضی الله عنهما گفت ای سردار من وصیت کن مرا بچیزی که عمل کنم بدان پس از توفرمود با تو باد که پرهیزگاری کنی خدا را عزوجل و نترسی از هیچ یکی جز خدا و امید مدار هیچ کس را جز خدا و بسپار کارهای خود را که احتیاج داری بسوی خدای عزوجل و تکیه مکن مگر بر لطف خدا که همه حاجتهای تر از خدا و اعتماد و استواری مدار بر هیچ یکی جز خدای تعالی و لازم گیر توحید را و این کلمه را سه بار گفت شیخ عبد الحق دهلوی رحمة الله علیه در شرح فتوح الغیب نوشته است که تکرار این کلمه برای تاکید است یا اشارت بمراتب توحید از قالی و حالی و المعانی و ذاتی و غیرها است انتهی-

عَبْدُ الْقَادِر- ع. نام یکی از استادان علم موسیقی- غ

عبد الله بن زیاد- یکی از امرای یزید پلید ملعون گویند که او در احتساب خیلی تاکید داشت- غ

عبد المُطَّلِب- بضم میم وتشدید طا وکسر لام نام جد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم- غ

عَبْدُ الْمَلِک بن مَرْوَان- یکی از خلفای بغداد که بسیار ظالم بود- غ

عَبْدُ الْمَنَاف- بفتح میم نام جد جد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم- غ

عبد الواسع جبلی- اصل و منشای او از ولایت غرجستان است در روزگار سلطان سنجر بوده است طبعی قادر داشته و اشعار مشکل بسیار گوید در اول حال از جبال غرجستان بدار الملک هرات آمده و از انجا بخدمت سلطان بهرام شاه مسعود که سلطان غزنین بوده رفته در غزنین بخدمت او مشغول شده و مدت چهار سال مدایح او گفته چون سلطان سنجر بمدد وتقویت بهرام شاه که خواهرزاده پدرش بود لشکر بغزنین کشید عبد الواسع این قصیده را انشا کرد قصیده ے ز عدل کامل خسرو زامن شامل سلطان • تذرو کبک و کوز و مور گشتند پاس در گاهان • یکی همخانه شاهین دوم همخانه طغرل سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان • خداوند جهان سنجر که همواره چهار آلت • بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان • یکی پیروزی دولت دوم بهروزی ملت • سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان • الی آخره و انچه مشهور است که عبد الواسع جلف عامی بوده و آنها که بروی می بندند که در اول چگونه شعر میگفت تمام سخن عوام است و در تواریخ ندیده ازین جهت بقلم در نیاید چون اصلی ندارد چه شخصی که در سخنوری یکی از بی نظیران روزگار بوده باشد عقل قبول نمیکند و در پایان شباب چنین عامی بوده به تربیت اهل شده- از تذکرهٔ دولت شاه

عَبَدَة- محرکة ع. توانائی و فربهی و زندگانی و سنگ خوشبوی سا و ننگ و عار و مغضوب علیه- ا

عَبَدَة- بفتح اول وثانی وثالث ع. جمع عَابِد که بمعنی پرستنده است و بالفتح وضم دال وضم ها بمعنی بندهٔ او و بعضی نوشته که عبده مخفف آنا عَبْدُه است یعنی بندهٔ ادیم- محسن تاثیر ے عبده گفته بر وی گره ابرویت • همه گرانور سی و جشنی و میلی باشد • خواجه نظامی ے ستاره که بر چرخ سایه سرش • زده سکهٔ عبده بر ورش • غ ب

عَبْر- بالفتح ورای مهمله ع. موضعی است میان حضرموت و مارب و بمعنی بیان کردن خواب و خبر دادن از مآل کار و درگذشتن از آب جوی و مردن و درگذشتن قوم و شگافتن راه را و جاری گردیدن اشک و اندوهگین شدن و یکسال فربه ناکرده گذاشتن گوسفند را و تامل نمودن در کمیت و ماهیت متاع و دراهم و باندیشه خواندن نامه را بی آواز و زجر کردن مرغ را و عُبْر- بالضم قبیله ایست و زن بی فرزند و زن فرزند مرده و ابر سخت روان و عقاب و گرمی چشم و بسیاری از هر چیز و کرانه جوی و باینمعنی بالفتح هم آمده و عِبْر- بالکسر از عربی قرات تابر بے عرب قبیله است و کناره رود بار و بنات عِبْر دروغ و باطل (مجلس عِبْر) مجلس بسیار اهل و عَبَر محرکة اعتبار و گرمی چشم (أَبُو الْعَبَر) بیهوده گوی فسوس کننده أَبُو عَبَرَة مثله و عَبِر کتف مرد با اشک- ۲

عَبْرَان- کسکران ع. مرد با اشک- ۲

عِبْرَانِي- بالکسر ع. منسوب بلغت جهودان- عِبْرِی مثله- ۲

عَبْرَب- بفتح اول وثالث ع. تتم نوعی از برودرخت ترش است که در طعام اندازند عرب بروزن مثله مقوی احشای حاره و قابض و رافع صفرا- ۲

عَبْرِيَّة- بفتح اول وثالث وکسر موحده وتشدید تحتانی مفتوح ع. دیگ که در ان تتم انداخته باشند- ۲

عَبْرَة- بفتح اول وثالث ع. بیان و تفسیر اسم است تعبیر را و سرشک در چشم یا ترددگریه در سینه یا اندوه بی گریه عبرات بالتحریک و عبر کعنب جمع و نیز عَبْرَة اشک باریدن و بالضم چهره است و کرانهٔ وادی و ناحیهٔ آن و باین معنی بالفتح هم آمده و گرمی چشم و بسیار از هر چیزی و گروه و عِبْرَة بالکسر شگفت و پند و عِبَر جمع و بمعنی اندیشه و پند گرفتن صاحب غیاث گوید ظاهرا چون عبرة بالکسر بر وزن فعله است و فعله بالکسر برای حالت و نوع باشد پس معنی لغوی عبرة بنوع خاص عبور کردن طبیعت است از غفلت بسوی آگاهی و انچه اهل لغت بمعنی اندیشه و پند گرفتن نوشته اند مجاز است و با لفظ گرفتن و برداشتن و پذیرفتن و دادن مستعمل- میر خسرو ے بود بی خلف مملکت کاسته • که تاج از گهر گردد آراسته • ولی همتم را ز اکلیل و تخت • قضای پدر عبرتی داد سخت • میرزا صائب ے گر چنین دادهٔ خود باز ستاند صائب • غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت • وله ے کرد پر گوهر شهوار صدف صائب • هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت • درویش واله هروی ے هیچکس عبرت نمیگیرد ز حال دیگری • هر که آمد در جهان کور آمد و بینا گذشت • ب

عبرت آمیز و عبرت بخش و عبرت نما- ف. معروف- ف

عبرت پذیرفتن- ف. کنایه از پند گرفتن و نصیحت گوش کردن باشد- سراج

عبرت شش روزه- ف. کنایه از آسمان و زمین وانچه در مابین و آسمان و زمین و روی زمین است از مخلوقات و کنایه از انچه در میان آوریم و از ما بالفعل آید و کنایه از انچه از حوادث بفعل می آید- سراج

عُبْرُد- کقنفذ ع. دختر سپید رنگ تازه بدن نازک و لرزان اندام و (جاریة عبرد) کعلبط و علبطة و علابط مثله و نیز عبرد گیاه باریک هیچکاره- ا

عُبْرُود- کعصفور ع. شاخ نرم و نازک (غصن عُبَارِد) بالضم مثله و به جنبان و لرزان- ا

عِبْرَه- بالکسر وفتح رای مهمله ع. محصولات که از کشتی نشینان و جهاز نشینان گیرند و محصولات راهداری و بمعنی عبور نیز آمده و گاهی مجازا اخراج ملک هم آید از شروح و در شرح نصاب نوشته که عبره بالفتح بمعنی اشک چشم- غ

عَبْرَى- بالفتح مقصورا ع. زن با اشک عَبَارَى و بمعنی چشم پر اشک و عِبْرِيّ بکسر اول وثالث وتشدید تحتانی منسوب بلغت جهودان و آن نام زبان اهل کنعان

است عَبْرَانِی مثله - وبضم اول کنار یا ساق که لب جوی روید
وعبری بعض کنار بی ساق است - ا
عَبَس - بالفتح وسین مهمله ع گیاهی است بفارسی
شنابایک - سیسنبر وبصر برنوبت نامند و کوهی است و
آبی است بنجد بدیار بنی اسد ونیز عَبَس ترش کردن روی
ونام شخصی است وبفتحتین سرگین وپشک وجز آن خشک
شده بر ذنب ستور وخشک شدن آن وخشک شدن
ریم بر دست واندام - اغ
عَبَسُور - بفتح اول وضم ثالث ع شتر ماده قوی تن
وعُبْسُوس ک عصفور مثله - ا
عَبْش - بالفتح وشین معجمه ع نیکوئی وصلاح وگول
وکند فهمی وباین معنی بالتحریک هم آمده - ا
عَبَشَة - بالفتح والتحریک ع سستی وغفلت - ا
عَبْط - بالفتح وطای حطی ع بی علت کشتن ذبیحه
پر گوشت وجوان او پنهان وغائب گردیدن کسی ریدن
باد روی زمین وکندیدن جای ناکنده را ودروغ بر بستن
بر کسی بی سبب بهانه وبی سبب بی باکانه انداختن خود را
در جنگ وبر انگیختن خاک را وتاختن اسپ را چندانکه عرق آورد
وخون آلوده کردن پستان را ودریدن جامهٔ نو ودرست را
ودریده شدن لازم ومتعدی وبی موجب رسیدن کسی بلاها - ا
عَبْطَة - بالفتح ع جوان صحیح وتندرست مردن
وبضم اول تازگی وتری - ا
عَبْعَاب - بالفتح ع مرد دراز بالا وفراخ گلوی
بزرگ شکم تمام اندام نیکو سرشت - ا
عَبْعَب - بفتح اول وثالث ع نازکی وتازگی جوانی
وجوان پر گوشت وجامهٔ وسیع وفراخ وچادر باریک ونازک
از پشم وخسرو بتی است ونام مردی وبتخانه ومرد بلند بالا در نگ
وتکه کوهی - ا
عَبْعَبَسْتَم - بفتح اول وثالث ورابع ع گوسپند نر خرنگ
وبمعنی شکست خوردن وگریختن - ا
عَبِق - بفتحتین ع سختی وچسپیدن بوی خوش و
خوشبوی شدن واقامت نمودن هر جای بوا آرمند وحریص
چیزی گردیدن وعَبِق - گکتف مرد آلوده بوی خوش که
از جندر وزکه هنوز باقی است امرأة عبقه [illegible]
عَبْقَان - بالفتح ع مرد بدخوی - ا
عَبْقَانَة - بالفتح ع زن بدخوی - ا
عَبَقَة - محرکة ع چرکنش وغن در مشک - ا
عَبْقَر - کجعفر ع موضعی است بسیار پری دبستت
که پارچه در آنجا خوب می بافند یا عرب از هر چیز خوب نیکو را
از مردم وجامه وستور وجز آن بوی نسبت کنند ونام زن
وعَبَقُرّ بفتحتین وبضم قاف وتشدید را بمعنی تگرگ
وبرد - اک
عَبْقَرَة - کدحرجة ع زن پر گوشت ونازک حسینه
ودرخشیدن سراب - ا
عَبْقَرِی - بالفتح ع بمعنی جامهٔ لطیف که عجیب
وغریب باشد وبمعنی هر چیز که نفیس وبهتر باشد واین منسوب
به عبقر وعبقر موضعی است در بادیهٔ عرب که جن در آنجا
بسیار باشند وعربان هر چیز نفیس را که بینند به عبقر نسبت
کنند - غ
عَبَنْقَس - بفتح اول وثالث وسین مهمله ع جانوری
است عُبُنْقُوس کعصفور مثله - ا
عَبَك - بالفتح ع آمیختن چیزی بچیزی - م ا
عَبَكَة - بالتحریک ع پست لوله کرده یا پاره گسسته
از هر چیزی وچرکنش وچرک مشک ونیز وسست وسبک
از هر چیزی - ا
عَبْل - بالفتح ع کلان وسطبر از هر چیزی وتمام اندام
عِبَال وعَبْلَات جمع وتافتن رسن را وفرو ریختن برگ
درخت را وپیکان پهن نهادن تیر را ورد کردن چیزی را وباز
داشتن وبریدن آن را وانداختن بر کسی ثقل او وبرگ
ریختن درخت وبرگ آوردن ضد وبفتحتین برگ نازک
بی پهن باریک مانند برگ گز ونیز بار درخت ارطی یا برگ
آن که سخت وصالح گردد که بوی دباغت کرده شود یا برگ
باریک دراز باشد یا کوتاه یا برگ از درخت فرو ریخته یا برگ
نو بر آمده واز لغات اضداد است عَبَلَة یکی فی المثل
ونیز عَبَل درشت شدن وسپید گردیدن وعَبِل
گکتف درشت وسطبر سپید از سنگ وجز آن - ا

عَبْلَاء - بالفتح ع سنگ سپید ولشته درشت
ودرخت نیک سپید وسطبر ونیز عبلاء موضعی است
وکان روئین است ببلاد قیس - ا
عِبْنَو - کبجف ع بلند بالا ن دار - ا
عَبَن - بالفتح ع سطبری بدن ودرشتی آن وعُبُن
بضمتین مرد قبیح پر گوشت تمام اندام وعَبَنّ بفتحتین
وتشدید نون سطبر وپر گوشت از کرس وجز عَبَنَّة [illegible]
عَبَنَّات - بفتحتین وتشدید نون ع شتر ماده فربه
وسطبر - ا
عَبَنْجَر - کسفرجل ع سطبر درشت - ا
عَبَنْقَاء وعَبَنْقَاة - بفتحتین ع عقاب تیز
چنگال عقاب عَقَنْبَاة بتقدیم قاف بر لون مثله - ا
عَبَنْقَس - بفتحتین وسکون نون وسین وفتح قاف
ع مرد بدخوی ونازک تن دراز بالا وآنکه دو جده او از
جانب هر دو پدرش عجمی باشند - ا
عَبَنْقَسَاء - بفتحتین ع شادمان وخرم - ا
عَبَنّی - بالتحریک وتشدید نون مقصوراً ع فربه وسطبر
از کرس ونیز عَبَنَّاة مونث عَبَنِّیات جمع - ا
عَبَوْثَرَان - بفتحتین وضم ثای مثلثه وفتح آن ع
گیاهی است خوشبو عَبَیْثَرَان مثله - ا
عَبُود - بدال مهمله کتنور ع مردی است بسیار
خواب که هفت سال در جای هیزم کشی خود در خواب بود - ا
عُبُودِیَّة - بضمتین ع بندگی - غ
عُبُور - بضمتین ع گذشتن از آب از منتخب ودر
استعمال بمعنی مطلق گذر کردن از راهی وبفتح اول بمعنی ستاره
شعری نیز آمده - غ
عَبُوس - بضمتین وسین مهمله ع ترش روئی وترش روی
وترش روئی کردن سنجر کاشی ع عصا وشانه به بلال داشتم سنجر + عبوس
شیخ همای داشت در سر سراه + ونام بهاری که آن چینها را به کتابی افتد
وبفتح اول وضم ثانی شخصی که ترش رو باشد وخیر مبتنیه - غ ب ا
عُبُوسَة - بضمتین ع ترش روی - غ
عَبْهَر - بفتح اول وثالث ع نرگس که در میان آن زرد باشد بخلاف
شهلا که سیاه باشد ونیز عبهر گوشت بزرگ از مردم کمان گنند

[illegible] از وناز [illegible] تمام تر - غ ا
عَبَهْ - بفتح اول [illegible] ع زن [illegible] پوست سخت
سپید آکنده گوشت [illegible] - ا
عَبْهَر جادو [illegible] - ف کنایه از چشم معشوق - فی
عَبْهَل - بالفتح ع اشتر اهمال - ل
عَبْهَلَة - بفتح اول وثالث ورابع ع بکار وبریدن دگر اشتر
ستور را وخشکینی نمودن عِبْهَال بالکسر مثله - ا
عِبِیّ - کغنی ع بخشش وبهره - ا
عَبِیبَة - کسفینة ع چیزیست شیرین برشکل صمغ که از درخت
عرفط برآید وخورده شود یا صمغ بانیز است وعصارهٔ زرد
چراگاه شتر از شوره گیاه در زمین پست - ا
عُبِّیَّة - بالضم والکسر وتشدید تحتانی مفتوح ع بزرگ منشی وفخر ونازش
عَبِیث - بثای مثلثه کامیر ع نوعی از ریحان -
وعِلِّیث - کسکیت بسیار بازی کننده - ا
عَبِیثَة - کسفینة ع طعامی است که در آن بجای
گوشت ملخ اندازند وقلیل از آرد ودوغن وخرما وآمیزش
نسب مردم از هر جنس در آمیخته وجو وگندم در آمیخته - ا
عَبَیْثَرَان - بالفتح وضم وفتح ثای مثلثه ع عبوثران
گذشت [illegible] کار [illegible] وده درختی است [illegible]
[illegible] نیابد از او [illegible] رسد در امرشت
[illegible] زنند - ا
عَبِید - بفتح اول وکسر موحده ع بمعنی بندها وغلامان
این جمع عبد نیست [illegible] جمع است که معنی جمع دارد وبضم
اول وفتح موحده تصغیر عبد از فصول اکبری ومنتخب وکشف غ
عَبِیر - کامیر ع نوعی از خوشبوهای خشک که برجامه
پاشند از سراج ودر منتخب نوشته که نام خوشبوئی که از صندل
وگلاب ومشک سازند ودر صراح ومؤید وکشف وهم در منتخب
نوشته که نوعی از خوشبوی است یا زعفران آمیخته ظاهراً قول
سراج اللغات مطابق محاوره است بالفظ دمیدن وفشاندن وفشاندن
مستعمل وبعضی عود مجاز است وبالفظ سوختن مستعمل کمال
خجندی + برسر تربتش چون چو بسوزید عبیر + شکر وعود زر
خال ولب لیلی طلبید + ملاطغرا در تعریف نوبهار گوید
بستور مشاطهٔ ابر مطیر + زباز افشانید به گل عبیر + خواجه نظامی
که لب غنچه را کاید شش بوی عبیر + بکام گل سرخ دادم
عبیر - غ ب
عَبِیر آلای - ف آلوده به عبیر - مرزا جلالا طباطبا
در کتابی که بملاشیها در ملامت کردن با واز جهت غلط کردن
او در معنی لفظ عبیر آلای نوشته + چون غنچه دهان آمد
بگلگشت + عبیر آلای شد بوم وبر ودشت + ب
عَبْنَبْط - بطای حطی کامیر ع شتر زبه وجوان که بی علت
وبیماری کشته باشند آزا عَبِیطَة مونث عُبُط کتب
وعِبَاط بالکسر جمع وگوشت تازه ودم عبیط وزعفران و
بیایه نورد دیده - ا
عَتّ - بالفتح وتشدید تای مثناة ع بار بار باز گردانیدن
بر کسی سخن او وستیهیدن در سوال وسرزنش کردن - ا
عِتَاب - بالکسر ع خشم گرفتن وملامت کردن ونار
کردن وزهر از تشبیهات اوست وبالفظ باریدن وکردن
وکشیدن مستعمل - مثال اول در مبحث اضطراب باریدن
گذشت نورالدین ظهوری + خیر بیخ وتلخی برگ وریشه
فرو ریخت + نازم بگوارندگی زهر عتابت + آقا علی بن
عبد الصمد + نخواهد کسی آگه شود از لطف پنهانش +
بزیر لب کند با من عتاب آهسته آهسته + انوری + سموم
قهر تو با من اگر عتاب کند + پشیزه داغ شود بر مسام ماهی
شیم - غ ب
عُتَابِی - بضم اول ع قسمی از خارا که جامهٔ معروف است - غ
عِتَات - بالکسر ع پیکار نمودن - ا
عِتَاد - بکسر اول ودر آخر دال مهمله ع بمعنی تیار می اسباب
سفر مثل سواری وتوشه ومشک آب وکاسه عُتُدَة
کتحفة مثله آعْتُد جمع غ ا
عَتَار - بالفتح ع زه وعَتَّار کتان دلاور واسپ
توانا وجای درشت وخالی - ا
عَتَاق - بفتح ع آزاد شدن غلامان وکنیزان وغیره
وعُتَاق کغراب می کهنه ونیکو وبالکسر مرغان شکاری
(وعتاق الخیل) اسپان برگزیده وگرامی - ا
عَتَاقَة - بالفتح ع آزاد گردیدن وجوان گردیدن دختر
وگرامی شدن مرد و (مولی عتاقة) غلام آزاد کرده - ا

عُتَاه - بالضم ع سبک عقل گردیدن یا مدهوش
گشتن ورفتن خرد وآزمند علم گردیدن وحریص شدن بر آن - ا
عَتَاهَة - بفتح اول ورابع ع دل شدگی وبی عقلی اسم
وگمراهی ومرد گمراه وگول - ا
عَتَاهِیَة - کراهیة ع کم عقلی وگمراهی مردم گمراه
وبی عقل واحمق وبدین معنی بضم هم آمده - ا
عَتَائِق - بالفتح وکسر همزه ع جمع عتیقة دا
آزاد کرده - ا
عَتْب - بالفتح ع خشم گرفتن وخشم مَعْتَب
بالفتح ومَعْتَبَة بفتح تا وکسر آن مثله فیهما وملامت ملامت
کردن ولنگی وبر سه پای رفتن ستور وکیمیای بر داشته
جستن مردم وپا سپر کردن آستانه را وعَتَب بفتحتین
فرجه میان سبابه ووسطی یا میان وسطی وبنصر وکلدکریه و
ناخوش وسختی وتباهی وچوبهای پهن که بر عود نهند تا تارها
عود را بدان دراز کشند ودرشتی زمین وعِتَب بالکسر
مرد بسیار خشم - غ ا
عَتَبَات - بفتحات ع آستانها وسختیها وامورات
ناپسندیده - غ
عَتَبَة - محرکة ع آستانهٔ در یا بالائین از هر دو وسختی
کار ناملائم وناخوش عَتَب وعَتَبَات جمع ونام شکلی
از علم رمل وکیمیا نزد بان - وبضم اول وسکون ثانی وفتح بای
موحده نام مردی - اغ
عُتْبَی - بالضم والقصر ع خوشنودی ورضا - ا
عَتَة - محرکة ع درشتی در سخن - ا
عَتَد - بفتحتین ع اسپ آماده رفتن یا توانا تمام
اندام وفرس عَتِد ککتف مثله - ا
عَتْر - بالفتح ورای مهمله ع استوار گردیدن نیزه
وجز آن ولرزیدن وجنبیدن نیزه عَتَرَان بالتحریک
مثله وبر خیزانیدن زه وبر داشتن عُتُور مثله وقربان کردن
عَتِیرَه را وبالکسر اصل وگیاهی است که پراگنده روید یا از
درختان خرد است وبمعنی بت ونیزه وذبیحهٔ گوسپند
که در جاهلیت در ماه رجب جهت آلهه ذبح می کشتند ودسته
بیل وجز آن یا چوب پهن که بر بیل آهن دوزند وپای بر نهند

وقت زمین کندن ونیز عتر بیهوده گفتن و بفتحتین سختی وتوانائی - ۲
عَتَران - بالتحریک ع. بالا گذشت - ۱
عِتَرَة - بکسر اول وفتح ثالث ع. گردن بند که بمشک وعنبر ومانند آن معجون کرده ساخته باشند وفرزندان واخص اقارب مرد یا اهل بیت قریب یا خویشان او از آفاق باشند یا از اباعد و منه حدیث الصدیق نحن عترة رسول الله وتیزی دندان و باریکی وصفائی وآبداری آن وخیار کبر ومرزنجوش وآب دهن خوشبو وپاره از مشک خالص - ۱
عَتَرس - بسین مهمله کجعفر ع. مرد استوار خلقت گرد اندام تن دار سطبر بندهای اعضا وسطبر وبزرگ سینه از ستور وخیر بغیه وخروس - ۲
عُتُرسان - بضم اول وثالث ع. خروس - ۱
عَتَرَسَة - بالفتح ع. بسخت گرفتن وستم ودرشتی نمودن وگرفت سخت ودرشت - ۱
عُتُرفان - بضم اول وثالث ع. خروس وگیاهی است بهن تا لبستانی - ۱
عُتُروفی - کعصفور ع. بمعنی عِتریف که بیاید - ۲
عِتَرِیس - بالکسر ع. بسخت سرکش خشمناک وغول نر وبلا وسختی عَنتَرِیس مثله والنون زائدة - ۱
عِتریف - کزنبیل ع. پلید بدکار بیباک لاابالی کارگذار ستمگار درشت وسخت وتنتر استوار اندام
عُتروف - کعصفور مثله فی الکل - ۲
عِترِیفة - کزنبیلة ع. شتر ماده استوار وتوانا وکم شیر وگرامی ذات بیباک - ۲
عَتش - بالفتح وشین معجمه ع. خم دادن وتا کردن - ۲
عتص - بالفتح وصاد مهمله ع. فعل آن نیامده - اما بقول ایشان معنی اِعتِیاص است که دشوار شدن باشد - ۲
عَتعَتَة - بالفتح وفتح عین مهمله ع. دیوانگی خواندن

بز وبزغاله را بکلمهٔ عَت عَت - ۲
عَتف - بالفتح ع. برکندن موی بالکسر پاره از شب - ۲
عِتق - بالکسر ع. جوانمردی ومردمی وجمال وشرف وبزرگی وآزادی وآزاد مردی وآزاد گردیدن وجوان گردیدن دختر وگرامی شدن بکسر اول هم آمده یا بالفتح مصدر وبالکسر اسم وعَتق - بالفتح نیک وتازه گردیدن بشرهٔ کسی بعد درشتی وواجب شدن سوگند بر کسی وکهنه گردیدن ونیکو شدن خمر ودرگذشتن اسپ از دیگران ودیرینه گردیدن ونیکو گشتن چیزی او العِتق بالکسر والضم للموات کالخمر والتمر والقدام للموات والحیوان جمیعا ونیز عَتق بالفتح نیکو کردن مال را ونیکو گردیدن لازم ومتعدی - ۲
عُتقاء - کامراء ع. جمع عَتیق - کامیر آزاد - ۱
عَتک - بالفتح ع. حمله نمودن در جنگ وآهنگ گزیدن کردن اسپ وباز گردیدن در جنگ وچسپیدن بوی خوش وجز آن وخشک شدن بول وسرگین بر ران شتر وجز آن وترش شدن نبیذ وشیر ومیل کردن بجای وکهنه شدن کمان وروزگار وکوهی است وعَتَک بفتحتین زمانه - ام
عَتل - بالفتح ع. بسخت کشیدن چیز را وبردن وشتافتن به بدی وکشیدن ناقه را وبفتحتین شتافتن بسوی بدی وعَتِل ککتف مرشتابنده به بدی وعُتُلّ بضمتین وتشدید لام بسیار خوار سرکش درشت خوی سخت گوی سخت آزار قال الله تعالی عُتُلٍّ بعد ذلک زنیم - ونیز درشت وسطبر بمعنی غلیظ ودرشت - نعمت خان عالی گوید ؎ ذلت عتل حنبل با قامت مطول ✦ وآن چشمهای احول بسیار حشو ومهمل ✦ حنبل بفتح حای مهمله وبای موحده وبمینها نون ساکن شخص کلان شکم وبدون تشدید نیز استعمال کرده اند - ملا فوقی یزدی در تعریف خیار ؎ زبس فربهی می تراود درو ✦ زکون لاغر اما عتل میرود ✦ ابم
عُتَلاء - کامراء ع. جمع عَتِیل کامیر فرد ور خادم - ۲

عَتَلَة - محرکة ع. کلوخ کلان که از زمین برکنده باشد وآهنی است مانند سر تبر وچوب دستی بزرگ مانندی از آهن سر پهن که بدان دیوار شکنند وبرای درودگران تیشه چوب گاو وشتر ماده که هرگز آبستن نشود وچوب دستی سطبر درشت وکمان فارسی عتل بحذف تا جمع - ۲
عَتو - بالفتح ع. باز ایستادن از کاری بعد گذشتن در ان وباز ماندن از کردن کاری که اراده آن دارد ودیر نمودن در مهمانی کسے وگذشتن پاره از شب وبرکندن موی را ودوشیده شدن شتران وقت عشا وعُتو بالضم نام مردی واسپی است وبالضم وبضمتین زیتون دشتی - ۲
عَتَمَة - محرکة ع. سه یک اول از شب بعد از غیبت شفق ووقت نماز خفتن وبقیه شیر که بعد از دوشیدن فرو دآرد به پستان یا شیر که وقت عتمه فراهم آرد وتاریکی شب وبازگشتن شتران از چراگاه وقت شام - ۲
عَتن - بالفتح ع. بسخت راندن کسی را بسوی زندان وعُتُن ککتب جمع عَتُون کصبور بمعنی توانا - ۲
عُتُوّ - بضمتین وتشدید واو ع. بزرگ منشی نمودن وسرکشی کردن واز حد درگذشتن - ۱
عُتوارة - بالکسر ع. پاره از مشک ومرد کوتاه بالا - ۱
عَتُوب - کصبور ع. آنکه در دوستی عتاب نکند - ۱
عَتُود - بدال ابجد کصبور ع. درخت کنار درخت بزرگ ریگستانی وبزغاله یکساله اَعتِدَة وعِدّان بالکسر جمع - ۱
عَتُور - برای مهمله کصبور ع. فرج کشاده از تیزی شهوت عُتُر بضمتین جمع - ۱
عُتُوک - بضمتین ع. سرخ شدن قوس از کهنگی ونیک ترش گردیدن شیر ونبیذ وخشک گردیدن بول بر ران ناقه وچسپیدن بوی خوش بچیزی وسیاست وحفاظت کردن ملک بلد وخواهش نمودن ومیل کردن ودوتا دوختن دست را بر سینه وبزرگ ومهتر گردیدن زن وپائیدن وثبات ورزیدن بر دلیل واستوار وراست کردن مقصد ومراد خود را - ۲
عَتُوم - کصبور ع. شتر ماده که جز وقت شبانگاه

شیر ندهد ودوشیده نشود - ۲
عَتُوه - کصبور ع. دل شده وبیعقل - فرا
عته - بالفتح والضم وهای هوز در آخر ع. دل شدگی وبی عقلی - ۱
عُتِیّ - بالضم والکسر وتشدید یا ع. از حد درگذشتن وبغایت پیری رسیدن وتکبر نمودن - م ۵
عَتِیب - کامیر ع. پدر قبیله ایست از یمن - م
عَتِیبَة - کسفینه ع. ده کم خیر - ۱
عَتِید - بدال مهمله کامیر ع. حاضر وآماده - ۲
عَتِیدَة - کسفینه ع. طبله یا حقه که در ان خوشبو نهند - ۱
عَتِیرَة - کسفینه ع. گوسفند قربانی جاهلیت که در ماه رجب بنام بتان میکشتند - ۲
عَتِیق - بر وزن فعیل ع. دیرینه وکهنه وآزاد عُتُق بالضم جمع عتقاء مثله (والبیت العتیق) کعبه ونیز عَتیق - خرما بن نر که نخله او بار نیفشاند وآب خرما علم آزادیه وهمی وشهر وبهترین از هر چیزی وگرامی وآزاده وگناه ولقب صدیق رضی الله عنه (وراح عَتیق) شراب کهنه (فرس عَتیق) اسپ نیکو وخوش منظر ونجیب ونیز عتیق مرد نیکو روی تازه رخسار بعد خشونت ودرشتی - لغ
عَتِیقَة - کسفینه ع. داه آزاد کرده عَتائِق جمع - ۱
عَتِیک - کامیر ع. روز سخت - ۱
عَتِیل - کامیر ع. مزدور وخادم عُتَلاء جمع (وداء عَتِیل) آزار سخت - ۱
عَثّ - بالفتح وتشدید ثای مثلثه ع. خوردن مت پشم ودر افتادن دران ونیک دستیدن وگزیدن مار کسی را - ۲
عِثاث - بالکسر وثای مثلثه در آخر ع. بسودن الجبل - ک
عِثار - بکسر اول ورای مهمله ع. بمعنی بسر در آمدن از لطائف ودر منتخب عِثار ولا بفتح بسر در افتادن - غ
عَثاعِث - بالفتح وکسر عین ثانی ع. سختیها - ک
عَثاکیل - بالفتح ع. در عثکول بیاید - ۱
عُثالِط - بطای مهمله کعلابط ع. شیر سطبر ودفزک - ۱

عُثان - کغراب ع. غبار وموضعی است ودود عَوَاثِن جمع - ۱
عَثانِین - بالفتح ع. جمع عُثنون که بیاید - ۱
عُثّة - بالضم وتشدید ثای ع. متہ پشم عُثّ بحذف تا جمع وگنده پیر وزن پلید زبان وگول ومارکه مار را خورد از گرسنگی در خشک سال عِثاث بالکسر جمع - ۱
عَثج - بالفتح وبحرکت جیم ع. گروه مسافران مقلوب ثعج وگروه مردم عُثجة بالضم مثله وپاره از شب ونیز عَثج همیشگی نمودن براند که به نوشیدن چیزی - ۲
عَثجَل - کجعفر ع. بزرگ شکم وفراخ وسطبر از مشک وخنور - ۱
عَثجَلَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. گران شدن بر کسی برخاستن از نهایت پیری یا مرض - ۱
عَثر - بالفتح ورای مهمله ونیز بالتحریک ع. کشت دشتی که از باران آب خورد ودروغ گفتن وجهیدن رگ وشکوخیدن وبسر در افتادن وبر روی در افتادن وخوار گردیدن وعُثر بالضم عقاب ودروغگوی وبتحریک هم آمده وعَثر کبقم بیشه ایست شیرناک یا موضعی است - ۲
عِثرات - بکسر اول وفتح ثانی وثالث ع. لغزشها وبسر افتادگیها - غ
عُثرُب - کقنفذ ع. درختی است مانند درخت انار سرشاخ نرم وسرخ دار در بحور بیابان مقشر کرده میخورند عُثرُبة یکے - ۲
عَثرَة - بفتح اول وثالث ع. شکوخه از منتهی الارب ودر غیاث عِثرة بکسر اول وسکون ثانی لغزش وبسر افتادن
عَثَرِیّ - بفتحتین وکسر ثالث ع. کشت دشتی که از باران آب خورد ومرد لاابالی که در پی دنیا وآخرت نبود ووقد تشدد ثاؤه المثلثة والصواب تخفیفها - ۲
عَثعَث - کجعفر ع. تباهی وفساد وکوهی است بمدینه ونام سرودگوی ونرم از سرین ودا از زمین و پشته بی گیاه وسختی عَثاعِث جمع - ۲
عَثعَثَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. جنبانیدن واقامت کردن وقادر وتوانا شدن ومیل کردن وآرمیدن - ۲

عُثُق - بضمتین ع. درختی است عَثقة - یکی شدع عام - ۱
عَثقَة - بالتحریک ع. فراخی سال وارزانی - ۱
عَثک - محرکة ع. ریشهای درخت خرما خاصة عُثُک کعنق وصرد وکتف مثله - ۱
عِثکال - بالکسر ع. در عُثکول بیاید - ۱
عَثَلَة - بالتحریک ع. آب وگل تنگ وگلزار سخت - ۱
عَثکَلَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. گران وسست از دویدن وزینت دادن هودج را از عثکول هودج معثکل لغت است از ان - ۱
عُثکُول - کعصفور ع. خوشه خرما وشاخ خرد وسرشاخ یا شاخ بزرگ وخرما بن با بار وغوره انگور عُثکولة وعِثکال کقرطاس مثله فی الکل عَثاکِل وعَثاکِیل جمع - ۲
عُثکُولَة - بضم اول وثالث ع. پشم وجز آن که جهت زینت هودج ومانند آن آویزند واز باد جنبند عَثاکِل - جمع - ۲
عِثل - بالکسر ع. برپادارندهٔ شتران ومصلح آن و بفتحتین چادر پیه بالای روده وشکنبهٔ گوسفند وعَثِل ککتف وبحرک بسیار از هر چیزی ودرشت وبرگوشت - ۲
عَثلَبَة - بفتح اول وثالث ورابع که بای موحده باشد ع. گرفتن کسے چوب آتش زنه را از درخت ناشناخته یعنی میداند که آتش میدهد یا نه ودر خاکستر بریان کردن گندم را یا بصورت کبیده نمودن آزاد وسخت فرو بردن آبرا وشورانیدن پراگنده ساختن وتفتیش نمودن - ۱
عَثلِط - بطای حطی کعلبط ع. شیر سطبر ودفزک عُثالِط کعلابط مثله - ۲
عَثو - بالفتح ع. کژ بسته شدن استخوان شکسته یا خاص است بجبر دست کج بستن لازم است ومتعدی وسست ودختن توشدان وسطبر گردیدن پوست فراهم آوردن زخم بی آنکه به شود ونیز عَثو استخوان کژ بسته - ۲
عُثمان - بالضم ع. جوزه حشوات وبچه اژدها مار یا بچه مار ونام هفت صحابه کبار ویازده تابعی وابو عثمان کنیت

صحابی اند و عثمان بن عفان بن ابی العاص سوم خلیفه و یکی از عشرهٔ مبشره و ختن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و صاحب حجرتین و ابو قحافه عثمان بن عامر والد صدیق ۔ ا

عُثْمَانِی ۔ بالضم ع. سکهٔ معروف مروجهٔ دولت عثمانیه ۔ فر

عُثْمَانِیَان ۔ بالضم ع ترکان ۔ فن

عَثَمْثَم ۔ بفتح اول و ثالث و رابع ع. شیر بیشه و شتر سخت اندام و دراز عَثَمْثَمَة مونث ۔ ا

عُثْمُر ۔ کقنفذ ع. ریگستانی است نیکو گیاه آسان گذار هموار در بلاد طی ۔ ۲

عَثْمَرَة ۔ بفتح اول و ثالث و رابع ع. انگور شیر مکیده که بجز پوست باقی نمانده باشد ۔ ۲

عَثَن ۔ بالفتح ع. دود بر آوردن آتش و بر آمدن بر کوه و بالکسر نوعی از برگ خرما که تر و سبز آنرا اشتر خورد و نیکو کن شتران و حافظ آن و بشم و بفتحتین نجتخر دا عثان جمع و دود و بمعنی بوی دود گرفتن جامه و عَثِنَ گلتف طعام بوی گرفته و تباه از دود ۔ ۲

عُثْنُون ۔ کعصفور ع. ریش یا انچه زائد باشد از آن بر موی هرد و رخسار یا انچه بر زنخ و زیر آن روید یا دراز ریش است و موی دراز زیر زنخ شتر و اول باد و باران و باران عام یا ابر درشده میان آسمان و زمین عَثَانِین جمع ۔ ۲

عَثْو ۔ بالفتح و واو ع. تباه کردن و فساد انگیختن ۔ عَثِی کرمی و رضی وسعی عُتِیّاً بالضم والکسر و تشدید تحتانی و عِثِیَان مثله ۔ ا

عَثَوْثَج ۔ بفتحتین و فتح ثای ثانی ع. دوزک تیز رو عَثَنْثَج و عَثَوْثَج مثله ۔ ا

عَثُول ۔ کصبور ع. گول عُثُل کلکتب جمع و خرما بن سطبر تنه درشت ۔ ا

عُثُون ۔ بضمتین ع. دود بر آوردن آتش و بر آمدن بر کوه ۔ ا

عَثَیٰ ۔ بالفتح و آخر مقصوره ع. فساد کردن ۔ ک

عِثْیَان ۔ بالکسر ع. کفتار نر و تباه کردن و فساد انگیختن ۔ ا

عُثَیْثَة ۔ بضم اول و فتح ثانی و رابع ع. کرمکی خرد و ضعیف مصغر عُثَّة (و منه المثل عُثَیْثَةٌ تقرم جلداً املسا) یعنی کرمک ضعیف پوست نابازاخورده میخواهد در حق شخصی گویند که در چیزی فوق طاقت خود کوشش کند و نتواند که بر سد بران و قادر شود ۔ ا

عِثْیَر ۔ کحذیم ع. خاک و گرد و گل و لای که باطراف پا بهاز بر و بالا کرده باشی و نشان خفی و نام مردی ۔ ا

عِثْیَل ۔ کحذیم ع. کفتار نر و آنکه روغن نمالد و آراستگی نکند و ام عَثْیَل کفتار ماده ۔ ا

عَجّ ۔ بالفتح و تشدید جیم ع. برداشتن آواز و بانگ کردن و منه الحدیث (افضل الحج العَجّ والثَّجّ) یعنی برداشتن آواز به تلبیه و قربان کردن هدیه را و زجر کردن ناقه را بلفظ عاج عاج و نیک ماهر شدن قوم در فنون رکوب سخت وزیدن باد و برانگیختن گرد و غبار را و غریدن تندر ۔ ا

عُجَاب ۔ بالضم ع. کار نیک شگفت و شگفت و تعجب ۔ اغ

عَجَاج ۔ کسحاب ع. گول و گرد و دود و مردم نود ده و فرومایه و عَجَّاج کشداد بانگ و فریاد از هر چیز که باشد یقال نهر عَجَّاج و فحل عَجَّاج و روز گرد ناک و روز گرد انگیز ۔ ۲

عَجَاجَة ۔ بفتح اول و رابع ع. گلهٔ بزرگ از شتران و تاراج آوردن بر کسی و باز داشتن کسی خود را از چیزی که دران بوده باشد و گرد و دود اخص از عجاج است ۔ ۲

عَجَاجِیر ۔ بفتح اول و کسر جیم ع. غلولهٔ خمیر و آنکه بخورد آن را ۔ ۲

عَجَاجِیل ۔ بفتح اول و کسر رابع ع. چیزکی است از هینو که بمقدار دو بر کف دست دراز کنند ۔ ۲

عِجَادَات ۔ بالکسر و دال مهمله ع. بمعنی دانه های انگور مستفاد از منتخب ۔ غ

عَجَّار ۔ گکتان ع. آنکه گلولهٔ خمیر را خورد و کشتی گیری که پهلوی و برا کسی بزمین نتواند گرد و کشتی گیر که پای خود بپای حریف پیچیده بر زمین افگند او را ۔ ا

عَجَارِد ۔ بدال مهمله کعلابط ع. نره ۔ ۲

عَجَارِف ۔ بفتح اول و کسر رابع ع. سختیهای زمانه عَجَارِیف مثله ۔ ا

عُجَارِم ۔ کعلابط ع. مرد استوار اندام و کیر سخت ۔ ا

عَجَارِیّ ۔ بالفتح و کسر را ع. بلاها و سرهای استخوان و یخفف یاؤه فی الشعر ۔ ۲

عَجَارِیف ۔ ع. بمعنی عَجَارِف که بالا گذشت ۔ ا

عَجَاسَاء ۔ بالفتح والمد ع. گلهٔ بزرگ شتران و القیعه و پارهٔ از شب تاریکی واحد و جمع در وی یکسان است و امور موانع و ریگستانی است بزرگ ۔ ۲

عِجَاف ۔ بالکسر ع. جمع اَعْجَف بمعنی لاغر و نیز عِجَاف حنظل و زمانه و بالضم نوعی از خرما ۔ ۲

عِجَال ۔ بالکسر ع. جمع عَجَلَة بالتحریک گردون که بران بار کشند و نیز جمع عَجِیل شتابنده و نیز عِجَال جمع عَجْلَان بالفتح تیز و سریع و عُجَّال کرمان مشتی از طعام حیس و خرما که شتاب خورده شود یا خرما با سویق شورانیده و مشتی از خرما ۔ ا

عُجَالَة ۔ بالضم والکسر ع. ما حضر و هر چه سرد ست میسر آید و زود تر مهیا و حاضر گردد و یقال التمر عجالة الراکب و شیر ناشتا شکن که شبان پیش از دوشیدن شتران بیک حلبه در چراگاه دوشیده باشد و عِجَالَة کِکتابه گیاهی است ۔ ۲

عُجَالِد ۔ بدال مهمله کعلابط ع. شیر خفته یا شیر دوکه زده و جغرات شده عُجَلِد کعلبط مثله ۔ ۲

عُجَالَه ۔ بضم و بکسر ع. هر چیز بشتاب حاضر آورده شود ۔ ۲

عَجَالَی ۔ بالفتح مقصوراً ع. جمع عَجْلَان بالفتح تیز و سریع ۔ ۲

عُجَام ۔ کغراب ع. خسته و دانهٔ هر چیزی و عَجَّام کشداد شیرک سطبر و فراستوک ۔ ۲

عِجَان ۔ ککتاب ع. گردن و سرین و زیر زنخ و قضیب مهره و از خصیه تا دبر و ما بین خصیه و دبر اَعْجِنَة و عُجُن جمع ۔ ۲

عَجَانِس ۔ بالفتح و کسر نون و سکون سین مهمله ع. کوه گران ۔ ا

عَجَاوَة ۔ بالفتح و فتح واو ع. بدیر دادن مادر شیر بچه را عَجَایَة ۔ بالیا مثله و عُجَاوَة بالضم والکسر شیر که بچه یتیم را بدان پرورند ۔ ۲

عُجَاهِن ۔ بالضم و کسر ها ع. خار پشت و آنکه نسب صریح نباشد و دوست لوشاه تاکه بازن خود خلوت کرده باشد و وکیل نکاح و رسول میان عروس و اهل او در کتخدائی و خادم و طباخ و خوان سالار عَجَاهِنَة بالفتح جمع ۔ ا

عُجَاهِنَة ۔ کعلابطة ع. زن پیغامبر کتخدائی میان عروس و اهل وی مونث عُجَاهِن و زن مشاطه ۔ ا

عَجَائِب ۔ بالفتح بکسر همزه ع. جمع عَجِیب و فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند مثل ریاض و حور و ابدال سیرزا جلال اسیر ۔ ز خون دیده و لخت جگر رنگین شبی دارم ۔ نمیدانم چه میخواهم عجائب مطلبی دارم ۔ ملا نظیری نیشاپوری ۔ یافت گر دیوانهٔ جامی عجب از بهر حلیست ۔ از عجائبهای دوران دیو را خاتم رسد ۔ ب

عَجَائِبی ۔ ع. جامه که زیر جامهٔ دیگر پوشند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و در نسخهٔ مخلص نوعی از لباسی که بهند نیمه آستین و کاتبی گویند ۔ ب

عُجَایَة ۔ بالضم و فتح تحتانی ع. پی که دران سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته یا پی دست یا پای یا پی باطن سم اسپ و گاو یا پی هرچه باشد عُجَاوَة بالواو مثله عُجِی کهدی و عُجِیّ کصلی و عَجَایَا جمع

عَجَائِز ۔ بالفتح و کسر همزه و سکون زای هوز ع. زنان پیر جمع عَجُوز ۔ غ

عَجْب ۔ بالفتح ع. بن دنب یعنی بیخ دم یقال انه اول ما یخلق و آخر ما یبلی ۔ و پایان ریگ عُجُوب جمع و سپس هر چیزی و قبیله است و بالضم خویشتن بینی و ناز و گردن کشی و بزرگ منشی و آنکه شستن با زنان و محادثه با ایشان خوش دارد یا زنان خوش کنند او را و ناشناختن چیزیکه پیش آید اَعْجَاب جمع بدل جمع مدار د و عَجَب محرکه ناشناختن چیزی که وارد شود و کار شگفت یستوی فیه المذکر والمونث و بفارسی بمعنی شگفت بالفظ داشتن و کردن مستعمل ۔ ملا منعید بلخی ۔ از پیچ و تاب رشک عجب میکنم دگر ۔ گرداب پیش چشم ترم سر بر آورد ۔ خواجه شیراز ۔ ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ۔ ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد ۔ اب

عَجْبَاء ۔ بالفتح ع. زن شگفت آرنده از حسن و زشتی خود از غایت اضداد است و شتر ماده که از لاغری و باریکی حلقه دبر وی بلند بر آمده باشد و شتر ماده دو کوهه درشت ۔ ۲

عَجَب رود ۔ باراى بی نقطه بروزن نمک سود ف. نام سازی و در سروری آواز مرغ امیر و این محل تامل ۔ میر خسرو ۔ عجب رود از کمین دندان نموده ۔ لبش نی و دهن خندان نموده ۔ وله ۔ چو هندو نواز د عجب رود خویش ۔ بجنبد عجب رود بر دست او ۔ وله ۔ بعجب رود محیط چشم ۔ که کرد آتش دل خشک لبش ۔ ب

عُجَّة ۔ بالضم و تشدید ثانی مفتوح ع. خاگینه لغت مولده است ۔ ۲

عَجْد ۔ بالفتح و دال مهمله در آخر ع. دانهٔ مویز یا مویز ردی و هیچکاره و بالضم مویز و دانهٔ انگور و بدین معنی بفتح هم آمده یا میوه ایست که بمویز ماند و بفتحتین جمع عَجَدَة بالتحریک بمعنی زاغ ۔ ۲

عَجَدَة ۔ بالتحریک ع. زاغ عَجَد بحذف تا جمع ۔ ا

عَجْر ۔ بالفتح و رای مهمله ع. گردن تافتن و در گذشتن از بیم و مانند آن عَجَرَان مثله و دم برداشتن اسپ در دویدن و بشتاب رفتن آن و بشمشیر آهنگ کردن بر کسی و بر جستن خر و باز داشتن قاضی کسی را از کاری و ستیهیدن و سر باز گردانیدن ستور بسوی دیگر بعد از بر نشستن و نام مردی و عَجَر بفتحتین غنده که بیرون آید که در چیزی و عُجَر گلتف و غلیم تنه ساق و ذراع استوار و درشت ۔ ۲

عَجَرَان ۔ بالتحریک ع. بالا گذشته ۔ ا

عِجْرَاء ۔ کصحرا ع. چوب دستی با گره بیرون بر آمده ۔ ۲

عُجْرَة ۔ بکسر اول و فتح ثالث ع. هیئت بست دستار و بضم اول پدر قبیلهٔ است و جای سطبری و درشتی از هر چیزی و گره رگ و پی و گره چوب و جز آن و عیب و منقصه و هرچه که دران پیشی نمایند و پنهان کنند و کارهای مشکل و دشوار عُجَر کصرد جمع ۔ ا

عَجَرَّد ۔ کجعفر ع. سبک سریع و درشت و سخت و دهی است به ذمار و نام مردی و بمعنی نره و عَجَرَّد ۔ کعملس لاغر و برهنه و عبد الکریم بن عجرد رئیسی است از خوارج و اصحاب او را عَجَارِدَة گویند ۔ ۲

عَجْرَفَة ۔ بفتح اول و ثالث و فتح فاء ع. درشتی در سخن و شکستگی و ناراستی کار و شتابزدگی و بیباکی ۔ ا

عَجْرَقَب ۔ کسفرجل ع. مشتکی پلید ۔ ا

عَجْرَم ۔ بفتح اول و ثالث ع. مرد سخت استوار اندام و فراهم آمده نگاه گرهمای میان ران و بن زه ستور و عُجَارِم کزبرج جانوری است نیک سخت اندام که بر درخت میباشد و تاه بالا سخت و استوار و سطبر بر گوشت و بفتح هم آمده و عُجْرُم کقنفذ شتر سخت اندام عُجْرُمَة مونث و مرد درشت خلقت و ذات العُجْرُم ۔ موضعی است ۔ ۲

عَجْرَمَة ۔ مثلثه ع. صد شتر یا دو صد یا ما بین پنجاه تا صد و نیز عَجْرَمَة بالفتح شتافتن و عُجْرُمَة بضم اول و ثالث درختی است و بکسر هم آمده عُجْرُم کقنفذ و زبرج جمع و نام مردی ۔ ۲

عُجْرُور ۔ کعصفور ع. خطی که بر ریگ از باد پیدا گردد عَجَارِیر جمع ۔ ۲

عُجْرُوف ۔ کزنبور ع. ناقهٔ چست و سبک و جانوری است یا مورچهٔ دراز پا تیز رو گند عُجْرُوفَة بالتا مثله ۔ ۲

عُجْرِیّ ۔ کرُدی ع. دروغگوئی و بلا و سختی ۔ ۲

عَجْز ۔ بالفتح و زای معجمه ع. قبضهٔ شمشیر و بیماری است در سرین ستور (و بنات العجز) تیرها و پرندهٔ است و نیز عَجْز ناتوان گردیدن و ترک دادن چیزی را که کردنی آن

واجب بود وکاهلی کردن وغالب آمدن برکسی در معاجزه و عجز مثلثه بمعنی سرین و بن هر چیزی یونث ویذکر اَعْجاز جمع (ومنه اَعْجازُ نَخْلٍ) یعنی بیخهای خرمابنان و عَجْز بالکسر قبضهٔ کمان و عَجُز کندس سرین و بن هر چیزی مذکر و مونث آید عَجِز ککتف سرین و بن هر چیزی و عَجَز بفتحتین کلان وبزرگ سرین گردیدن - ۲

عَجْزاء - کصحرا ع. زن کلان سرین مونث اَعْجَز وریگستانی بست بلند و عقاب کوتاه دم وعقابی که در دم او پر سفید باشد و زن که کف دست وی درشت باشد - ۲

عَجَزان - محرکةً ع. ناتوان گردیدن و ترک دادن چیزی را که کردن آن واجب بود وکاهلی کردن - ۲

عجزپیشه - ف. از عالم جورپیشه - ب

عِجَزّة - بکسر اول و فتح ثالث ع. فرزند پسین مرد و بضم هم آمده مذکر و مونث و جمع در وی یکسان است - ۲

عجزه - ع. باصطلاح عاجز بودن شاعر یا منشی در ادای غرضی که انشای آن شروع کرده نمی تواند بر نمط محمود باتمام رساندن - از مطلع السعدین

عَجْس - بالفتح وسین مهمله ع. میانهٔ چیزی و نیز عَجْس بتثلیث عین قبضهٔ کمان و پارهٔ از میانه شب یا آخر شب یا پارهٔ از شب و نیز عَجْس - بالفتح باز داشتن کسی را از حاجت او و برگردانیدن ناقه را از راه جهت نشاط و بر نجیه گرفتن چیزی را و عُجُس کندس سرین اَعْجاس جمع - ۲

عَجّاج - بالفتح و جیم در آخر ع. بانگ و فریاد از بریدن و اسپ گرامی نر یا ده سال خورده - ۲

عَجْعَجَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بانگ داشتن ستور و فریاد کردن از زدن یا از گرانباری بار گران و زجر کردن ناقه را بکلمهٔ عاج و بار بار برداشتن آواز را و فریاد و بانگ کردن و بار را جیم کردن بلغت قضاعة تقول هذا راعج خرج معج ای راعی خرج معی - ۲

عَجْف - بالفتح ع. باز داشتن کسی خود را از خوردن با وجود گرسنگی تا دیگری را بخوراند یا سیر خوراند هم طعام خود را و صابر داشتن نفس خود را بر تیمار بیمار و برداشتن از کسی و مواخذه کردن و لاغر کردن ستور را و جدا شدن کسی

از کسی و دور ماندن و بردبار گردانیدن نفس را و عَجَف بفتحتین لاغر شدن ولاغری - ۲

عَجْفاء - بالفتح ع. مونث اَعْجَف که بمعنی لاغر است - ۲

عِجْل - بالکسر ع. بچهٔ گاو که آنرا گوساله گویند و نام قبیله از عرب و بالضم باحضر و خیر که راعی در مرعی پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکن عُجْلَة بالضم مثله مثل مثلهما و عَجَل بالتحریک شتافتن عَجَلَة مثله و گل و لای و قد غلب علیه قال الله تعالی خلق الانسان مِنْ عَجَلٍ ای مِنْ طِیْنٍ یا لای سیاه بدبو - ۲

عَجْلان - بالفتح ع. تیز و سریع عَجالیٰ جمع عِجال بالکسر مثله و نام ماه شعبان بدان جهت که شتاب میکند و معرفة نام مردی و بطنی است از انصار از اولاد عجلان بن زید بن غنم عجلانی منسوب بوی و اُمّ عجلان مرغی است - ۲

عِجْلَة - بالکسر ع. شتابی و گوسالهٔ ماده و خیک روغن و دولاب و توشه دان عِجَل کعنب و عِجال - کجبال و بالفتح جمع و نوعی از گیاه و عَجَلَة محرکة شتافتن و گردون که بران بار کشند عَجَل بفتحتین و اعجال و عجال کلتاب جمع و دولاب چوب بر پهنای سر چاه و چرخ چاه و چوب باهم بسته که بران رخت نهند و بمعنی گل و پایهٔ مرقاة یا مر نردبان را و آنچنان باشد که تنهٔ آنرا جای جای بکاوند تا بدان بران برآیند - ۲

عَجْلَد - بدال مهمله کعلبط ع. شیر خفته یا شیر دوغ زده و جغرات شده عُجالِد کعلابط مثله - ۲

عِجْلِزَة - بزای هوز کزبرجة و دبرجة ع. اسپ ماده استوار و درشت اندام ولا یقال للمذکر -

عَجْلیٰ - بالفتح مقصورةً ع. بکمان تیز رو و گذار و زن شتاب عَجالیٰ مقصورة جمع - ۲

عَجْم - بالفتح ع. نقطه نهادن بر حروف و اعراب حروف و دندان فرو بردن یا خائیدن جهت خوردن یا دانستن سختی و سستی چیزی و آزمودن چوب را و شمشیر را جهت آزمودن و نیز عَجْم بن و دخره بالضم آنچه و شتران ریزه لِلذَّکَرِ وَالْاُنْثیٰ - عُجُم بضمتین

جمع و دانا و صاحب تمیز و عُجْم بالضم کند زبانان باشندگان ملک عجم و بفتحتین بمعنی ملکی که غیر عرب باشد خصوصاً بمعنی ملک ایران و توران و مردم غیر عرب را نیز عجم گویند و حب و دانهٔ خرما و انگور و دانهٔ هر چیز از منتخب و مؤید گویند که چون مردم دیگر بلاد در ملک عرب میرفتند از باعث ناواقفی زبان عرب با عربان کما حقه مکالمه کردن نمی توانستند و عاجز می ماندند لهذا اهل عرب ایشانرا عجم میگفتند یا گنگ و کند زبان هستند -

عَجْما - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بالف کشیده ع. کسی را گویند که هیچ خیری و شری وا نرسیده باشد و در عربی حیوان غیر ذی عقل و زنیکه قادر بر سخن کردن نباشد - م

عُجْمَة - بالضم والکسر ع. ریگ بسته و بسیار ریگ و آخر ریگ توده و عَجَمَة بالتحریک بالفتح خرمابن که از خسته روید و سنگ سخت کلان که بدان ناقه را تشبیه دهند عَجَمات جمع - ۱

عَجَمْجَمَة - بفتحتین و فتح جیم و میم ثانی ع. شتر ماده استوار و توانا بر سفر - ۱

عجمستان - ف. ممالک فارس - فر

عَجَمی - بفتحتین نه بسکون جیم منسوب بسوی عجم از الالباب و در شرح خاقانی نوشته که عجمی مخفف اعجمی و اعجمی بمعنی کند زبان و آنکه عربی زبان نباشد - غ

عَجْن - بالفتح ع. بسرشتن و خمیر کردن و زدن بر عجان و دست زدن شتر ماده بر زمین در رفتن و تکیه بر زمین نمودن برخاستن از جهت پیری و ضعف و عَجِن ککتف شتر فربه بر گوشت و عَجَن بالتحریک فربه گردیدن شتر و آماسیدن میان فرج و دبر ناقه - ۲

عَجْناء - کصحرا ع. ناقهٔ کم شیر و نیک فربه و ناقه که بن پستانش فرو هشته تا سر پستان در آمده باشد و ناقهٔ آماسیده فرج - ۲

عَجَنَّس - کعملس ع. شتر ستبر نیک استوار - ۲

عُجُوبَة - بضمتین و فتح موحده ع. چیزی که مردم را بشگفت آرد و این مخفف اُعْجُوبَه است مجسّن ... ای شیخ شهر گفتن این عجوبه گفت ... بی پرده گشت

شبیه نهان از روای تو - ب

عَجْوَة - بالفتح ع. بریدادن مادر شیر بچه را و خرمای است نیکو و بهتر در مدینهٔ منوره هر که هفت خرمای عجوه صباح بخورد از گزند زهر ایمن باشد و عُجْوَة بالضم شیر که طفل یتیم را خورانند - ل غ

عَجُوز - بفتح اول و بدون ها ع. بمعنی پیرزن عجوزه بها نوشتن خطا است چرا که در وزن فعول که بمعنی اسم فاعل باشد مذکر و مونث یکسانست عُجُز ککتب و عَجائِز جمع و فی الحدیث اِنَّ الْجَنَّةَ لَا یَدْخُلُهَا الْعُجُز (وَاَیّامُ الْعُجُوْز) هفت روز است که پس زمهریر آید و نیز عَجُوز زسوزن و زمین خرگوش و شیر بیشه و هزار از هر چیزی و چاه و دریا و دشت و مرد دلیر و گاو ماده و تاجر و سپر و توبه و گاو نر و گرسنه و تیردانی کاسهٔ کلان و دوزخ و جنگ و آلهٔ کارزار و نیزه و تپ و حی خیمه و خرمن و آفتاب و بلا و سختی و قمیص زن و دنیا و گرگ و گرگ ماده و رایت و کرکس و رعشه و اسپ ماده و کشتی و آسمان و روغن و باد گرم و سال و آفتاب و نامه و بنفشه و سنگ ترازو و صومعه و گفتار و راه و عاجز و ماده گور خر و کژدم و اسپ و سیم و تبد و دیگ و خیک و کمان و ازرچیزی دوزخ آن و لشکر و کعبه و سگ و زن جوان باشد یا پیر و ساغر و مشک و ملک و دیگ پایه و آتش و شتر ماده و خرما بن و دم شمشیر و ولایت و دست راست و نیز عَجُوز پرهیز کردن از گناه و نوعی از خوشبوی و گرسنگی و خلافت و عافیت و ریگستانی است دور و ختی و طعامی است که از ریزه دریا سازند و میخی است در قبضهٔ شمشیر - غ ا

عُجُوزَة - بالضم و ضم جیم ع. عجوزه بالها غلط است بر عجوز گذشت - ا

عجوز نخشک پستان - ف. کنایه از دنیای بی وفا باشد و زنی را نیز گویند که هرگز نزائیده باشد - سرالا

عجوزهٔ فرتوت - کنایه از دنیای کهن و عالم پر محن باشد - سرالا

عَجُوس - بسین مهمله کصبور ع. ابر گران و باران ریزه و پیهم - ۲

عُجُوف - بضمتین ع. باز داشتن خود را از خوردن با وجود گرسنگی تا دیگری را بخوراند یا سیر خوراند هم طعام خود را و صابر داشتن نفس خود را بر تیمار بیمار و برداشتن از وی و مواخذه نکردن و نیز عُجُوف گذاشتن طعام را با وجود اشتهار ایثار باشد یا نه - ۲

عَجُول - کصبور ع. زن فرزند مرده و ناقهٔ بچه گم کرده و شتابنده قال الله تعالی وکان الانسان عَجُولا - قیل ان آدم حین نفخت فیه الروح حتی بلغت سرته اراد ان ینهض عجلا و واله و سرگشته از زن و شتر ماده و بدان جهت که از غایت جزع در حرکات خود شتابی میکنند عُجُل ککتب و عَجائِل جمع و مرگ و ناشتا شکن و چاهی است بمکه از حفر عبل عبد الشمس یا قصی بن کلاب و عَجُّول کسنور مشتی از حیس و خرما و لیست با خرما آمیخته و گوساله عجولة مونث عَجاجِیل - جمع - ۲

عُجَّة - بالضم و تشدید ثانی ع. بمعنی خاگینه که از بیضهٔ ماکیان سازند و از شرح نصاب و در منتخب بالفتح و تشدید - غ

عَجْهَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. ستم و درشتی خلق - ا

عَجِیّ - کغنی ع. بچهٔ گم کرده مادر از مردم و شتر که بشیر بیگانه غذا یافته - و عُجِّیّ - بالضم و تشدید یا بچه بشیر بدیر یافته و کودک که بشیر بیگانه پرورش یافته باشد و عَجِیَّة بالتا مونث عَجایا بالفتح والضم جمع - ا

عَجِیب - کامیر ع. خوش آینده از هر چیزی و کار شگفت و ناشناخته عَجائِب جمع یا جمع ندارد - ۲

عَجِیبَة - کسفینه ع. کار شگفت و شگفت - ۲

مُعَجِّیَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پوست خشک شده که آنرا پزند و خورند عُجّی کهدی جمع و لغتی است در عجاوه و گذشت - ۲

عَجِیج - کامیر ع. برداشتن آواز و او بانگ کردن و قربان کردن ... ناقه را بلفظ عاج عاج و نیک ... در خون ...

گرد و غبار را - ۲

عَجِیر - برای مهمله کامیر ع. نامرد از مردم و اسپ و عُجَیْر - کزبیر موضعی است و شاعر سلولی و از اعلام است - ۲

عَجِیز - برای معجمه کامیر ع. نامرد که بر مرد نشود در سرین - ۲

عَجِیزَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح زای معجمه ع. سرین زن خاصه و گاهی باستعاره برای مرد آید و منه رافع عَجِیزَتَهُ فِی السُّجُوْد - ۲

عَجِیس - بسین مهمله کامیر ع. کعش که نتواند گشنی کردن و خرما که گشن نپذیرد - ۲

عَجِیساء - بالفتح ممدوداً و بقصر ع. نوعی از رفتار آهسته و فحل عَجِیساء کشن که گشنی نتواند - ۱

عِجِّیسی - کخلیفی ع. نوعی از رفتار آهسته - ۲

عَجِیف - کامیر ع. لاغر مغز

عَجِیل - کامیر ع. شتابنده عَجالیٰ بالضم عِجال ککتاب جمع و مُعَجَّل کزبیر ناشتا شکن یا ماحضری که جهت قوم سازند - ۱

عَجِین - کامیر ع. خمیر و سرشته و مخنث عُجُن ککتب جمع - ۲

عَجِینَة - کسفینه ع. مخنث بازم و سست از مرد و زن و کول و گروه یا گروه بسیار و ام عَجِیْنَة کرکس - ۲

عَدّ - بالفتح و تشدید دال ابجد ع. شمردن و عِدّ بالکسر آبی که ماده اش منقطع نشود چون آب چشمه اَعْداد جمع و بسیاری هر چیزی و چاه قدیم و همتا و حریف عُدّ بالضم آبله ریزه که بر رخسار ملاح برآید - ۲

عِدا - بکسر اول ع. جمع عدو که بمعنی دشمن است و بالکسر در آخر هزه و صیه را در پی ایکه گرزدن و اندختن یکتا یک و درازی و پهنائی چیزی و صد و ... آن ... دوری و کاری که باز گرداند ترا از چیزی و باز دارد - ا غ

عَذاب - کسحاب ع. ریگ تنگ گسترده برابر بالا رفته تنگ از ریگ که بزمین هموار و درشت رسیده

باشد واحد وجمع دروی یکسان است وموضعی است - ۲
عَدَابَة - کسحابة. ع. زہدان وزہار یابن آن
عُدَابَة - بالضم مردی از اوس - ۲
عَدَابِس - بالفتح وکسر موحده وسکون سین مهمله ع. جمع عَدَبَّس کعملّس توانا واستوار محکم اندام از شتر وجز آن - ۲
عُدَات - بضم اول وتخفیف دال وتای فوقانی ع. جمع عَادِي که بمعنی دشمن بیداد کننده واز حد درگذرنده است - غ
عِدَاد - بدال مهمله بالکسر ع. ہمتا وحریف وخشش واثری از دیوانگی وہنگام موت وبانگ کمانی پیدا شدن اثر درد وگزیدگی مار بعد از سالی ... ونام مردی هم
عَدَّار - برای مهمله کشداد ع. بمعنی ملاح ونام مردی
عِدَاس - بالکسر ع. رفتن در زمین - ۲
عُدَاف - کغراب. ع. اندک یقال ما ذقنا عُدَافاً ای شیئاً - ۲
عِدَال - بالکسر ع. متردد بودن در اعتبار یکی از دو امر که پیش آید کسی را وہموزن کردن وبرابر گردانیدن چیزی را با چیزی وبا کسی سوا شدن در کجاوه وبا چیزی برابر آمدن وخمیدن وبازگردیدن از کسی واندازه کردن میان دو چیز وتوقف نمودن - ۲
عَدَالَة - بالفتح ع. شایسته گواهی شدن وعادل بودن وداد ستدن وبرابری - م
عدالت پیشه - ف. عادل ومنصف - ف
عدالت دیوانی - ف. محکمه ایست معروف که بانگریزی آنرا سول کورٹ خوانند وعدالت فوجداری را در انگریزی کریمنل کورٹ گویند - ف
عُدَامِس - بسین مهمله کعلابط ع. گیاه خشک بسیار فراهم آمده بجائی - ۲
عُدَامِل - کعلابط ع. دیرینه وسال خورده از چیزی وسطبر وکهنه از درخت وسوسمار عدملی وعداملی وعُدَمِل مثله فی الکل - ۲
عَدَّان - کسحاب ع. موضعی است وساحل دریا وگرانه نهر ودو وہر ہفت سال از زمان وعَدَّان بالفتح والکسر وتشدید ثانی زمانه چیزی وعهد آن یقال کان ذلك علی عَدَّانِ فلان ای اول وبهتر از هر چیزی - ۲
عَدَانَة - بالفتح وفتح نون ع. گروہی هم عَدَانَات جمع وپوست پاره بن دلو وموضعی است - ۲
عَدَاوَة - بالفتح وفتح واو ع. دشمنی اسم است ودر دنبال کسی افتادن وندان بزهر خائیدن وندان زنی این هر سه مصطلحات کنایه از عداوت وبدخواهی است شواهد هر یک بمحل خود مرقوم است از منتهی الارب ومجموعه مترادفات -
عَدَائِی - بالفتح وکسر ہمزه ع. نوعی از خرما که در مدینه که در آخر فصل بار آرد - ۲
عَدَائِن - بالفتح وکسر ہمزه ع. جمع عَدِینَة کسفینة چرم پاره بن دلو - ۲
عَدَبَّس - کعملّس ع. توانا واستوار محکم اندام از شتر وجز آن عَدَابِس جمع وبدخوی وسطبر وزشت ونام مردی کنانی - ۲
عَدَبِّی - بفتحتین وکسر موحده وتشدید تحتانی ع. منسوب بانگوری یا آنکه در وی عیبی نباشد - ۲
عِدَّة - بالکسر ودال مشدده مفتوح وبعده فوقانی ع. بمعنی شمار وبمعنی ایام طلاق زنان که دران مدت شوهر نکند بمای مطلقه سه حیض یا سه ماه وبرای بیوه چهار ماه وده روز وعدت زنان حامله وضع حمل ولفظ عُدَّة بالضم ودال مشدده بروزن مدت بمعنی تیاری وآمادگی چیزی وساخت وساز که برای دفع حاجات باشد از صراح وکشف وبحر الجواهر ومنتخب - م غ
عِدَّات دار بکر - بالکسر ودال مهمله بالف کشیده ورای مهمله وکسر موحده وسکون کاف ورا. ف. کنایه از شرابی آمده که ہنوز آنرا نخورده باشند وخم شراب را نیز گویند - لا ک
عَدَث - بالفتح وثای مثلثه در آخر ع. نرخوی - ۲
عَدَد - محرکة وسکون دال ... ع. شمار است وشمار گروه وسالهای عمر کسی که شمار ... وعَدَد ...

کعنبر انگیخته شدن درد مار گزیده بعد از مدت - ۲
عَدَر - بالفتح ورای مهمله ع. دلیری وباران سخت وبسیار وبضم هم آمده وبفتحتین بسیار آب گردیدن جای - ۲
عَدَرَّج - بجیم کعملّس ع. تیز رو وسبک ونام مردی ویقال ما بها من عَدَرَّجٍ - ۲
عدرا نا - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت ونون بالف کشیده. ف. بمعنی کندش است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند وآذر بویا همانست - ر لا
عَدْس - بالفتح وسین مهمله ع. خدمت کردن ورفتن در زمین وچرانیدن شتر از ابا و ... زده گردیدن مرد وزجر کردن اشتر را بلفظ عدس بر وزن مرگ کسی را بمعنی است حدس وسخت پاسپر کردن وسپردن وکوشیدن وعَدَس بفتحتین نرسک وآن دانه ایست معروف که آنرا مسور خوانند ونام مردی با قوتی در عهد سلیمان ... که بر اشتران سخت گیری میکرد ... آن بجای ... ونیز عدس کلمه که بدان اشتر را زجر کنند - ا م
عَدَسَان - بالتحریک ع. رفتن در زمین - ۲
عَدَسَة - بالتحریک ع. پاره از نرسک بر قیاس که بر اندام بر آید یا نوعی از جدری که میکشد مردم را ... وبائی است - ۲
عَدْف - بالفتح ع. نوال اندک وخورش ستور اندک واندک از هر چیزی یقال ما ذقت عدفاً ای شیئاً وبمعنی خوردن وعِدْف بالکسر پاره از شب وگروه مردم واصل از هر چیزی واز ده تا پنجاه وعَدَف بفتحتین خاشاک واندک از علف وجز آن وعَدَف کعنب از ده تا پنجاه مرد وعُدُف بالضم جمع عَدُوف کصبور نیک چشنده - ۲
عَدْق - بالفتح ع. فراهم آوردن وگرد کردن ونیز عدق بالفتح وبفتحتین کاری بغالب رای خود کردن کسی که یقین آن ندارد واندا ختن دست خود را در جوانب حوض مانند جوینده چیزی وعَدَق بفتحتین جمع عدقة که بیاید - ۲
عَدَقَة - محرکة ع. بمعنی ... است عدق ... حذف ... تا جمع - ۲

عَدْك - بالفتح. ع. پشم زدن بمطرقه - ۲
عَدْل - بالفتح ع. داد ضد جور وشایسته گواهی کرد داد را است نماید وداد دهنده مذکر ومونث واحد وجمع در وی یکسان است واصله مصدر وهو اسم للجمع وقد یونث یقال رجل عدل وامرأة عدل وعدلة ومساوی وهمتا ومانند ومثل چیزی که مجانس یا از غیر جنس باشد اعدال وعُدَلاء جمع وبمعنی پیمانه وپاداش وفریضه وفدیه ومن الحدیث لا یقبل منه صرف ولا عدل فالصرف التوبة والعدل الفدیة ونیز عَدْل در حوار نحاة خروج کلمه است از صیغه اصلی خود لیسو ... دیگر (ذا الشاهد العدل) آنکه از کبائر پرهیز دور صغائر اصرار نورزد واز افعال ذنیه مانند خوردن در طریق وبول دران مجتنب بر حذر باشد ... نام مردی ونیز عَدْل داد دادن وهموزن گردانیدن وراست کردن برابر آمدن وسوار گردیدن همراه کسی در کجاوه وبرابر وانا گردانیدن چیزی را بچیزی ومیل کردن وبرگشتن وعَدَل بفتحتین برابر کردن میان دو شتنگبار - وبالکسر مانند ومثل چیزی در وزن وقدر وشتنگبار اعدال وعُدُول جمع - ۲
عُدَلاء - کامراء ع. جمع عَدِیل مانند وهم سنگ - ۲
عدل پرور - ف. پادشاه وحاکم دادگر - ب
عدل بودن ترازو - برابری وتفاوت نبودن هر دو کفه ترازو - میرزا طاهر وحید - ۹ درز بان ودل من نیست تفاوت موئی + میکشم بار جهانی که ترازو عدل است + ب
عدل تقدیری - ع. بدانکه عدل باصطلاح نحویان خروج اسم باشد از صیغه اصلی خود بدون قاعده وآن بر دو قسم است تحقیقی که خروج آن از اصل محقق باشد ودلالت کند بر وی دلیل بدون منع صرف چون ثلث ومثلث که معدول است از ثلاثة ثلاثة زیرا که چون یافتند اینها را غیر منصرف پس محتاج شدند بوجه سببین ویافتند دران وصف وآن بدون سبب دیگر سبب منع صرف نباشد وسبب دیگر دران موجود نبود ... شد اینکه در اینها عدل است ودلالت میکند بر وی دلیل ... منع صرف وآن انیست که چون معنی مکرر باشد لفظ هم مکرر در اینجا معنی مکرر است نه لفظ پس دانسته شد که اصل اینها لفظ مکرر باشد وآن ثلاثة ثلاثة است وتقدیری که خروج اسم باشد از اصل مقید ودلیل نباشد بجز منع صرف چون عمر که معدول است از عامر وچون یافته شد غیر منصرف ونبود در وی سببی غیر علمیت وآن کفایت نمیکند فقط در سبب منع صرف پس فرض کرده شد خروج او از عامر - غ
عدل فلانی با فلانی - ف. سند آن در لفظ سوز گذشت - ب
عَدْلَیْن - بفتح اول وسکون دال وفتح لام ع. دو مرد صالح شایسته گواهی - غ
عَدَم - بفتحتین وفقدان ع. نیستی وگم کردن ومنع کردن واکثر بر فقدان مال مستعمل شود وبمعنی درویشی عُدْم بالضم مثله اذا غنمت اوله خففت واذا فتحت ثقلت نحو جُحْد وجَحَد ورُشْد ورَشَد وعَدِم گگتف درویش ونیازمند عُدَماء جمع وعُدْم بالضم گول گردیدن - ۲
عُدْمَاء - کبیضاء ع. زمین ریگ وگوسپند سفید سر مخالف رنگ سایر اندام - ۲
عدم خانه وعدم آباد وعدم زار و عدم گاه - بالفتح. ف. ترکیب بمعنی هم - میر خسرو - ۹ هستی او تا بعدم خانه بود + نقش وجود از همه بیگانه بود + دهبد چای - ۹ چهره زیبای افسانه را پرگار قدر + در شبستان عدم گاه از ازل صورتگر است + محمد عرفی - ۹ چون بعدم پایه حکمت شمرد + حلقه روشنی بعدم زار برد + طالب آملی - ۹ کس نیاید بجهان کز غم اینای جهان + دل کعنه ناتن قفس کنان تا عدم آباد نرفت + ب
عُدْمُل - کقنفذ ع. دیرینه وسال خورده از چیزی وسطبر وکهنه از درخت وسوسمار عُدَامِل کعلابط وعُدْمُلی وعُدَامِلی مثله فی الکل در کرس - ۲
عُدْمُول - کزنبور ع. غوک دیرینه - ۱
عَدْن - بالفتح ع. اقامت کردن وهمیشه بودن در جائی وباغهای بهشت که مردم همیشه دران خواهند بود وبعضی ثقات نوشته که چون عدن بمعنی استقامت است بهشت را عدن بهمین سبب گویند که بهشتیان دایم در وی اقامت خواهند داشت وعُدُون بضمتین مثله وهمیشگی کردن شتر بر علف وگیاه شور وگوالیدن ولازم گرفتن ودراز شدن خربزه وبفتحتین نام جزیره ایست در حدود یمن که مروارید خوب از انجا حاصل شود پس لفظ عدن را بفتحتین بمعنی بهشت آوردن خطا وبیجا - غ ۲
عَدْنَان - بالفتح ع. نام یکی از اجداد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که بغایت فصیح بود ونسب عرب تا به عدنان بالاتفاق بثبوت میرسد - غ
عدنگ - بر وزن خدنگ. ف. مردم ابله ونا مطبوع ونادان را گویند - ر لا
عَدَنِی - بالفتح ع. منسوب بعدن - ک
عَدُوّ - بفتح اول وضم دال وتشدید وتخفیف واو ع. بمعنی دشمن خلاف صدیق واحد وجمع مذکر ومونث در وی یکسان است وقد یثنی ویجمع ویونث اَعْدَاء جمع اَعَادٍ جمع الجمع عَدُوَّة مونث ونیز عَدْو وعُدُوّ اول بالفتح وثانی بضمتین وتشدید واو دویدن اسپ ودویدن خواستن وستم کردن بر کسی ودرگذشتن از حد وعِدْو بالکسر درازی وپهنائی چیزی وحد ونهایت آن ... سنگ تنک که بدان پیزر ... پوشند وعِدَاء بالکسر جمع - غ ۲
عِدْوَاء - کغلواء ع. زمین درشت خشک جائیکه نشیننده آن جنبان وبی آرام باشد وبر وی آرام نتوان یافت - ۲
عُدْوَان - بالضم والکسر ع. ستم کردن بر کسی ودر گذشتن از حد ونیز عُدْوَان بالضم ... کردن کسی را از کاری ودر جستن بر کسی ... در گذشتن وترک دادن وبمعنی دشمنان در ینصورت جمع عادی است که بمعنی دشمن وبیداد کننده باشد وعَدَوَان بالتحریک قبیله است وبمعنی دویدن اسپ ودویدن خواستن - ا غ
عَدُوب - کصبور ع. ریگ بسیار - ۲

عَدُوبَنْد - ف. تسخیر و منقاد کننده دشمن - فر
عِدْوَة - بالکسر والضم ع. جای بلند عِدَاء بالکسر و عَدَوات و عُدِیات بالضم جمع - ۲
عَدَوْدَانِی - بفتحتین و فتح دال ثانی و کسر نون ع. شتر شتاب و سخت یا منسوب بسوی کشتی بازینی - ۲
عَدُوس - بضمتین ع. بزمین رفتن و در رحیل عَدُوسُ السُّرَی کصبور مرد نیک توانا و قوی بر شب روی و رفتار و کذا ضَبُعٌ عَدُوسُ السُّرَی یعنی سخت رفتار امرأة عَدُوسُ السُّرَی کذالک - و نیز عَدُوس بمعنی زن دلیر - ۲
عَدُوف - کصبور ع. نیک چشنده عُدُف بالضم جمع و خورش ستور - ۲
عدول - بضمتین ع. برگشتن از راه و اعراض کردن و برگشتن و مثل و همتا گردانیدن کسی را برابر ساختن و خمیدن از راه و کج گردیدن و از کشتی باز ایستادن کشتی و بازگردانیدن ستار بان کشتی را و شرک کردن با پروردگار خود و متردد شدن در اختیار یکی از دو امور و نیز عُدُول جمع عَادِل داد دهنده و نیز جمع عِدْل بالکسر ومثل چیزی در وزن و قدر و عَدُول بفتح اول و ضم ثانی گواه مقبول مرد راست گو بسیار عادل و عَدَوْلی بفتحتین نام مردی که کشتی بسیار نیکو ساختی - ۲
عَدُولَة - ع. داد دادن - ۲
عَدَوْلِی - بفتحتین ع. دهی است به بحرین و درخت کهنه بلند و عَدَوْلِیّ بکسر لام و تشدید تحتانی جمع عَدَوْلِیَّة بمعنی کشتی و نیز عَدَوْلِیّ کشتیبان - ۲
عَدَوْلِیَّة - بفتحتین ع. کشتی منسوب به عَدَوْلی یا به عَدَوْل یا بسوی گروهی که وارد هجر بودند عَدَوْلِیّ بحذف تا جمع - ۲
عُدُون - بضمتین ع. نیرو دادن زمین البسر گین و تباه کردن درخت را به تبر و مانند آن و بر کندن سنگ را فرا
عَدْوَی - بالفتح والقصر ع. بیماری که از یکی بدیگری نقل کند مانند خارش و گر و جز آن سرایت بیماری تجاوز آن از صاحب خود بدیگری و یاری گری اسم است اعداء را - ۲
عَدِیکَة - بالتحریک ع. گیاهی است که در ریگستان

بعد مرور بهار روید و گوسپند و بزها و گیاه چهل روزه
أَوْ هِیَ بِالْغَیْنِ - و دهی است قریب مصر و قومی از تمیم و از حنظله - ۲
عِدَّی - بالکسر و تشدید ثانی ع. بمعنی گروه در عِدَّة بالفا گذشت -
عِدْلا دارای رزان - ف. کنایه از خمهای باشد پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند - رشاق
عِدَّی - کالی ع. کرانه و بدین معنی بالفتح هم آمده آعْدَاء جمع و کرانه رود بار و هر چوب که میان دو چوب باشد و سنگ تنک که بدان چیزی را بپوشند و شوندگان و مسافران و بَنُو عِدِیّ بطنی است عَدَاوِیّ منسوب بآن و نیز عِدِی بالضم والکسر دشمنان اسم جمع است و عَدِیّ کغنی قبیله است عَدَوِیّ و عَدَّانِیّ کحنفی منسوب بدان قبیله از قریش گروه عمر بن الخطاب رضی الله عنه عَدَوِیّ منسوب بوی و گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند یا آنکه پیشتر حمله کنند از پیادگان یا آن برای سواران است - ۲
عَدِیْد - کامیر ع. شمار اسم است و همتا در ربیف و همدست در شجاعت (وفلان عَدِیْدُ القوم) یعنی او از ایشان است (وعَدِیْدُ الشیء) مثل آن در عدد و بانگ کمان و نیز عدید آبی است مر عمیر را - ۲
عَدِیْل - بالام کامیر ع. مانند و هم سنگ عُدَلَاء جمع و دو کس که هر دو جانب یک کجاوه نشینند هر یکی مر دیگر را عدیل باشد - لغ
عَدِیْو - کامیر ع. کول و دیوانه و نیاز مند و درویش - ۲
عَدِیْنَة - کسفینة ع. چرم پاره بنو عَدَائِن جمع و موضعی است و در آن است قبور صالحان و مقبره ذی الشرف - ۲
عَذَاب - بالفتح و ذال معجمه بالف کشیده و بای زده ع. شکنجه و هر چه نفس سدا از الم آعْذِبَة جمع وقیل لهم اصابة عذاب عُذَبِیْن - کنفلین یعنی رسید او را عذابی که از آن رهایش نیست و [illegible]

بالفظ کردن و کشیدن و بردن مستعمل - استاد رودکی گوید
تا کی بری عذاب کنی ریش را خضاب + تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب + میرزا صائب
میکشد در چشم جان از پاکی امانی عذاب + مهر بر یوسف از آن زندان چون زندان شده است + عرفی
فی خمار عشق عذابی است لیس الیم + جامی
بکش عذاب کشیدن ز هر سیست اسیری لاهیجی
هر کس که در بهشت وصال تو ره نیافت دائم کشد بدوزخ فرقت عذابها + ملک قمی
دوش در محفل اغیار عذابم کردند + بسکه می یاد تو کشیدند کبابم کردند + اب
عَذَاب الْغَنْج - بوزن صد رنج ف. کنایه از دل آزار و معنی ترکیبی آن کسب کننده و اندوزنده عذاب است میرخسرو
توانگری بدلست ای گدای با صد گنج + بیو راحتی نرسانی مشو عذاب الغنج + ب
عَذَّابَة - کسحابة ع. نهران و نهر پایین آن - ا
عَذَاب الْهُون - بضم ها و هون ع. بمعنی عذاب خواری - غ
عذاب هدهد - ف. در تحفة العراقین واقع شده ظاهرا وقتی حضرت سلیمان بر هدهد قهر کرده باشد - ب
عَذَاة - محرکة ع. زمین خوش خاک دور از آب و از شوریت و ناگوارای عَذِیَة کفرحة مثله عَذَوات جمع - ۲
عِذَار - براء مهمله کتاب و اضم خطاست. ع. افسار ستور عُذُر بالضم جمع و خط ریش و نشان افسار بر روی ستور و طعام بنا و طعام ختنه و طعامی که در پی هرامر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند و برادر از ابران خوانند و درشتگی زمین در فضای فراخ و زمین عرب مشرف بزمین عراق و عذارین در قول ذی الرمه دو کوه اند دراز و ریگ یا دو راه و حیاد و داغی است در جای افسار و هو خلیع العذار) افسار گسسته یعنی بر سر خود است (وعذارها من النصل) هر دو کرانه پیکان و رخسار و آنچه بدان مهار را [illegible] و فارسیان عذار بمعنی رخسار استعمال کنند و این مجاز است

و ناز کی آتش اندود عرق افشان مشک سود از صفات او - خواجه آصفی ع تو ای که نسبت عذار تو مشک سود هنوز + از بهار عجم
عَذَارَی - بالفتح و بفتح را و کسر آن ع. جمع عذراء کصحرا دوشیزه - ۲
عَذَافِر - بالفتح و کسر فا و سکون رای مهمله ع. شیر بیشه و نام مردی و شتر شگرف استوار بزرگ جثه عَذَوْفَر بالتحریک مثل عُذَافِرَة مونث - ۲
عَذَّال - کشداد ع. بسیار نکوهش کننده - ۲
عَذَالَة - بالفتح و تشدید ثانی ع. سرین - ۲
عَذَّام - کشداد ع. کیک عُذُم کلکتب جمع و عُذَام کرنار نوعی از درختان خورد گیاه عُذَّامَة یکی - ۲
عَذَانَة - بالفتح و فتح نون ع. کون - ۲
عَذَاوِیْط - بالفتح و کسر واو و طای حطی در آخر ع. جمع عِذْیَوْط - کبرذون کسیکه وقت جماع حدث کند یا قبل دخول انزال آید شخص - ۲
عَذَائِم - بالفتح و کسر همزه ع. جمع عَذِیْمَة کسفینة نکوهش و گزیدگی و خائیدگی - ۲
عَذْب - بالفتح ع. خوش گوار و پاکیزه و از آب خورش و ناخوردن از شدت تشنگی و باز داشتن و باز ایستادن و گذاشتن چیزی را و درختی است و عَذَب بالتحریک خاشاک و آنچه از بچه دان بر آید بعد ولادت و درختی است و خرقه زن نواحه که بوقت نوحه بر میان بند و رسن که بدان ترازو بر دارند و کرانه هر چیزی و سرزه شتر و چرم پاره که سپس پالان آویزند - عَذَبَة یکی در همه - ۲
عَذْبَة - بالفتح ع. درختی است که شتر بخورد نش میرد و دالی و چغزلاوه و (ذات العذبة) موضعی است و عَذَبَة بالتحریک چغزلاوه و شمله دستار و شاخ درخت و تیزی زبان و چابق تازیانه و سر شراک عَذَب بحذف تا جمع و عَذِبَة - کفرحة انچه از گندم بر آید و دور کرده شود و خس خاشاک و چابق تازیانه و چغزلاوه و عَذِب [illegible] - ام

عَذَبِیّ - بالتحریک ع. مرد کریم الخلق - ۲
عَذَج - بالفتح و جیم در آخر ع. نوشیدن و الفعل من نصر و عُذُج و عَاذِج مبالغه است - ۲
عُذْر - بالضم و رای مهمله ع. بهانه اعتذار جمع و بالفظ جستن و خواستن و گفتن و آوردن و بستن و نهادن و داشتن مستعمل - میرزا جلال اسیر
هر کرا تقصیر بیش امید بیش + صرف نهاد عذر جستن دیده ام + شیخ شیراز
گر صورتی چنین بقیامت در آورند + عاشق هزار عذر بگوید گناه را + ورس
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند + چو خود بیاید عذر سخن بباید آوردن + نور الدین ظهوری
مگر جرم مطرب گفته ساقی + که عذر صوت استغفار بندم + درویش واله هروی
عذرم بنهد کز ان نکنم شکوه روز حشر + واله چنین شناخته آن تند خو مرا + میر مغربی
عذر دارم گر هنرهای تو نتوانم شمرد + قطره باران نوروزی شمردن کی توان + و نیز عُذْر معذور داشتن و بمعنی پیروزی و چیرگی و دوشیزگی و منه مَا أَنْتَ بِذِی عُذْرِ هذا الکلام) یعنی تو بکارت برنده این سخن نیستی و ابو عُذْر دوشیزگی برنده و عُذُر بالضم و بضمتین و عُذْرَی بالضم والقصر و مَعْذِرَة بکسر ذال و ضمها بهانه نمودن و معذور داشتن کسی را و نیز عُذْر جمع عَذِیْر کامیر که بیاید و نیز جمع عِذَار ککتاب افسار ستور و عَذْر بالفتح افسار نهادن و لگام کردن بر ستور و ختنه کردن و بسیار عیب و گناه شدن و طعام ختنه کردن و زدن بر پشت کسی چنانکه نشان در ان شود و سرگین بسیار شدن در خانه - ۲ ب م
عَذْرَاء - بالفتح ع. بمعنی آشکارا و بمعنی دختر دوشیزه و زن بکر عَذَارَی بکسر الرا و فتحها و عَذْرَاوَات جمع و چیزی است از آهن که بدان کسی را تعذیب کنند و رنج رسانند جهت اقرار بامری و ریگستانی است که پا سپر نشده و مروارید ناسفته و مدینة الرسول صلی الله علیه وسلم و نام معشوقه که وامق بر او عاشق بود و نام برج سنبله که برج مذکور نیز بصورت دختری است

که در دست او خوشه گندم است و نام منهای غلبه بازی نزد از کشف و طرح و منتخب و مدار و موید و زبانی لغات مسموع است که دختر دوشیزه را عذراء از ان گویند که صحبت با او تعذر تمام دارد یعنی دشوار است - غ ۲
عذر آور - ف. مقابل عذر پذیر - ب
عذر بدتر از گناه - ف. مثل است مشهور جناب سراج المحققین
از زلف دل گرفته بخط تو بسته ایم + این عذر بدتر است بسی از گناه ما + محتشم کاشی
عذر خواهی کنندم بعد از قتل + عذر بدتر ز گناهش نگرید + ب
عذر پذیر - ف. مقابل عذر آور - ب
عُذَرَة - بضم اول و فتح ثالث ع. نوک موی یعنی الخصلة من الشعر و موی پیشانی اسپ و مویکه سوار وقت سوار شدن بدست گیرد عُذَر کصرد جمع و غلاف سرزه کودک که ببرند آن را و موی دوش اسپ و تندی میان فرج زن و ختنه و دوشیزگی و پنج ستاره است در پس کهکشان و دوشیزگی بردن دختر را و ستاره است که چون بر آید حرارت گرما شدت گیرد و بیماری است در گلو یا درد گلو از غلبه خون و جای آن از گلو و نیز عُذْرَة معرفة قبیله ایست در یمن و داغی است در جای افسار و ابو عذرة مرد دوشیزگی ربا و عِذْرَة بکسر اول عذر خواهی اسم مصدر است و عَذِرَة کفرحة پلیدی و پیرامون سرا و جای نشست قوم و درگاه و هیچکاره و ورد که از گندم بر آید - ۲
عذر خواه و عذر ساز و عذر سنج - ف. مقابل عذر پذیر خواجه نظامی
دگر پیش اقبال باز آمدی + کجا عذر اگر عذر ساز آمدی + میر خسرو
اگر چند کرم بود عذر سنج + بدان کز فزون خوردن آید رنج - ب
عذر خواهی - ف. مراد نوازش کردن و نمودن و انگیختن و حلالی خواستن و بهای کسی فتادن و کفن و تیغ بدست گرفته آمدن و دستار بر زمین زدن و بر دو پا افتادن و طشت آتش بر سر داشتن و عذر ساز و عذر آوری سند هر یک بمحل خود مذکور است -
عذر زنان - ف. کنایه از حیض - غ
عذر رفتن قدم - کنایه از تواضع کردن [illegible]
کننده و نیز کنایه از [illegible] مهمان که بعذر قدم [illegible]

عذرلنگ - ف. بهانهٔ ضعیف و سست و بهانهٔ پوچ و ناشنوع - نورالدین ظهوری ے باآنکه کشتے بناز از بی اورا * هیئت طاوس عذرلنگی دارد * محسن تاثیر ے نحو سنج لبسندیم بهر راحت خلق * چو عذرلنگ که در راه دیگران لنگ است * محمد قلی سلیم ے براتی عدو خلافی عبث مخور سوگند * که احتیاج عصا نیست عذرلنگ ترا * میرزا صائب ے چون پذیرد ناز تو عذرلنگ کز بهر * بادپائی همچو جان بیقرارت داده اند * واله ے موسم پای گل است و سایهٔ بید و چنار * پای از مسجد بعذرلنگ می باید کشید * - غ ب

عذرمقبول - ع. عذر پسندیده - ب

عذرنیوش و عذرنیوشا و عذرنیوشان - ف. یعنی شنوندهٔ عذر - انوری ے عفوش زپی جرم بود عذرنیوشان * حلمش بگه عفو چنان عذرپذیر است - ب

عَذْف - بالفتح ع. خوردن و ما ذُقت عَذْفًا ای شیئًا - ۲

عُذْفُوط - بطای حطی کعصفور ع. کرمکی است سپید نازک که بدان انگشتان دختران ملیح را تشبیه دهند - ۲

عَذْق - بالفتح ع. خرابن یا بار و دور کردن گشن را از مادهٔ شتران و فراهم آوردن و فراگرفتن آنها را و بستن بر گوسپند پشم را بخلاف رنگ آن جهت نشان و دشنام دادن کسی را و تهمت کردن و ریخ زدن بعیر و بریدن شاخهای خرما و ظاهر شدن بار گیاه اذخر و بچیزی نسبت دادن و بالکسر خوشهٔ خرما و خوشهٔ انگور یا خوشهٔ انگور که بار آن خورده باشند اَعذاق و عُذُوق جمع و قلعه است به مدینه مر بنی امیه بن زید را و هر شاخ که بران شاخهای ریزه باشد و نیز عِذْق ارجمندی و عَذِق گلکف مرد زیرک هوشیار چرب زبان (و طیّب عذِق) خوشبوی تیز و تندبوی - ۲

عَذَل - بالفتح ع. نکوهیدن و بفتحتین نکوهش و عُذُل بضمتین روزهای نیک گرم - ۲

عِذْلاج - بالکسر و جیم در آخر ع. زندگانی خوش - ۲

عُذَلَة - کهمزة ع. بسیار نکوهنده - ۲

عَذْلَجَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پروردن

مشک را و نیکو نمودن خورش و غذای کودک را ۲

عُذْلِط - کعلبط ع. شیر دوغ کن و ستبر - ۲

عُذْلُوج - بجیم کعصفور ع. بچه خورش و پرورش نیکو یافته - ۲

عُذْلُوق - کعصفور ع. کودک سبکروح چست تیزفهم لغة فی ذُعلوق - ۲

عَذْم - بالفتح ع. گزیدن و بسختی خوردن اسپ و دور نمودن و نکوهیدن و بفتحتین ودباری است در یمن و گیاهی است و نیز عذم دشنام دادن شوی را هرگاه اراده وطی از ذبروی کند و عذِم گلکف اسپ گزنده و بسختی خورنده - ۲

عَذَوات - بالتحریک ع. جمع عَذاة محرکة زمین خوش خاک و دور از آب و از شوریت و ناگوارائی - ۲

عَذُوب - کصبور ع. کسیکه از شدت تشنگی نخورد و آنکه میان او و میان آسمان چیزی حائل نباشد و ستور ایستاده که آب و علف نخورد - ۲

عَذُوبَة - بفتح اول و ضم ثانی ع. خوش مزگی آب و بمعنی شیرینی دیگر اشیا سوای آب مجاز است - غ

عَذَوَّر - کعملس ع. خرفاحش و فراخ شکم و مرد بدخوی سنگدل و بادشاه سخت و درشت - ۲

عَذُوف - کصبور ع. نیک خورنده و ذائقه گیرنده و علف و عُذُوف بضمتین خوردن - ۲

عَذَوْفَر - بفتحتین و فتح فا و سکون رای مهمله ع. شتر شگرف استوار بزرگ جثه عَذافِر کعلابط مثله عُذافِرَة مؤنث - ۲

عُذُوق - بضمتین ع. جمع عِذْق بالکسر خوشهٔ خرما و خوشهٔ انگور یا خوشهٔ انگور که بار آن خورده باشند - ۲

عُذُول - بضمتین ع. ملامت کننده - فر

عِذْی - بالکسر و بالفتح ع. کشت دشتی که از باران آب خورد و نام جائی است و هر شهر که شوره ندارد - ۲

عَذِيَة - کفرحة ع. زمین خوش خاک دور از آب و از شوریت و ناگوارائی عَذاة محرکة مثله - ۲

عَذِير - کامیر ع. طعام بنا و مهمانی ختنه و طعامی که بعد هر امر جدید بطریق شادمانی سازند و قربان را بر آن خوانند عَذِیرة مثله فیهما و مرد عذرخواه و بهانه آرنده و حال که جهت عذرخواهی سازند و بران معذور دارند عذر را جمع و یار و دِه - ۲

عَذِیرَة - کسفینة ع. نشان خستگی و نهالفته - ۲

عَذِینَة - کسفینة ع. نکوهش و گزیدگی و خائیدگی عَذائِن جمع و خرمابن که بار آن خسته نداشته باشد - ۲

عِذْیَوط - بکسر اول و سکون ذال معجمه و فتح تحتانی و سکون واو و طای حطی ع. کسیکه بجز دانزال براز از و خارج شود از جدو اللاماض و صراح و مجازاً آگاهی بر مرض مذکور نیز اطلاق کنند - غ

عَرّ - بفتح اول و تشدید رای مهمله ع. بمعنی گر عُرّ و عُرّة بضمهما مثله آن و بالفتح الجرب و بالضم قروح فی اعناق الابل و الفصلان و بیماری است که از آن پشم گوسپند و شتر بر افتد و طفل که زود از شیر باز داشته با عام است و نیز عَرّ نیازمندی نمودن کسی را و دادن کسی را بنجو است و رسانیدن کسی را مکروهی و از بیخ بر کندن موی و باز افگندن زمین را و حاجتمند شدن و گرگین شدن شتران و عزده گردیدن و بالضم نام کوه عدن و کودک و پیخال مرغ - ۲

عَرا - بالفتح والقصر ع. بمعنی درگاه و ساحت سرای و کرانه و ناحیه عَراة مثله و سختی سرما - ۲

عَراء - بالفتح و المد ع. جای و میدان که دران چیزی پوشیده نشود و کشادگی بیحجاب اَعْرِیَة و اَعْراء جمع و منه قوله تعالی فَنَبَذْناهُ بِالْعَراءِ وَهُوَ سَقِیمٌ و جای خالی از روی زمین و با صطلاح شطرنج بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه - اغ

عِراب - بالکسر ع. اسپان تازی گرامی نژاد ابل عِراب کذلک - و بفتح اول بار درختی است که از پوست آن رسن سازند - ۲

عِرابَة - بالکسر و فتح موحده ع. فحش و زشت گوئی اسم است اعراب را - ۲

عَرابه - ف. همان ارابه بالف و این رسم خط بعضی است

عُرات - بالضم ع. برهنگان جمع عاری و عَرّات کشداد بمعنی درخشنده و لرزنده و جنبنده از نیزه و برق - غ ۲

عَراجین - بالفتح و کسر جیم ع. جمع عُرجون کزنبور که بیاید - ۲

عَراد - بدال مهمله کسحاب ع. گیاه سطبر و درشت و گیاهی است - ۲

عَرّادة - کلتانة ع. آلهٔ جنگ خُرد تر از منجنیق خواجه نظامی در تعریف دژ در بند ے نه عراده برگرد او ره شناس * نه از گردش منجنیقش هراس * ملا عبدالله هاتفی ے شد از آتش تفت هنگامه گرم * سر و مغز از سنگ عراده نرم * و دهی است قریب نصیبین - ۲

عَرادیس - بالفتح و کسر دال ع. علی الجمع هر محل اجتماع دو استخوان مردم و جز آن - ۲

عَرار - کسحاب ع. هر چیز که بسوی چیزی باز گردد و زنان که همواره پسر زایند و درختی است خوشبوی یا آن بهار دشتی است زرد رنگ عَرارة یکی و سختی و بلندی و مهتری و اصل چیزی و درشتی خوی و قصاص و دوبار است و بچه که زود از شیر ترک کند عرارة مؤنث و عرار کقطام و عِرار بالکسر و الفتح بانگ کردن شترمرغ و بالفتح نام گاوی است که با کحل نام گاوی جنگ کرده و باهمدیگر چندان سر زدند که هردو مردند و این مثل شد میان دو حریف که برابر شوند - ام

عَرارة - بالفتح ع. بدخوئی و سختی و مهتری - ۲

عِراس - بسین مهمله ککتاب ع. رسنی که بدان گردن شتر را بر بازوی بندند - ۲

عِراص - بالکسر و صاد مهمله ع. جمع عرصة کشاده که میان سرای که دران بنا نباشد و زمین سرای و جنگ گاه و عَرّاص کشداد ابر با رعد و برق و ابر بسیار درخش پراگنده و مضطرب نیزه لرزان و شمشیر لرزان - ۲

عِراض - بضاد معجمه ککتاب ع. داغی است یا خطی است پهنا و دران شتر یا داغ بر پهنائی سرین ستور و آهنی است که هم شتر را بدان داغ کنند تا اثر وی شناخته شود و کرانه و (عراض الحدیث) معظم و معتبر آن و عُراض کغراب پهنا و روا رمغان و آنچه با هل فرستند و آنچه که خواهار کس اول پیش کند تا در خوار بار او رغبت نماید - ۲

عُراضة - بالضم ع. راه آورد و از طعام و جز آن عراضات جمع و خوار بار و کمان پهناور - ۲

عُراعِر - بالضم و کسر عین ثانی ع. بزرگ قدر و شریف عَراعِر - بالفتح جمع و مهتر و شتر فربه و موضعی است که از اسنجا نمک آید و نیز عَراعِر - بالفتح کرانهای کوهان

عَرّاف - کشداد ع. کاهن و فال گوی و پچشک و نام مردی - ۲

عِرافة - ککتابة ع. عریفی کردن و بالفتح عریف گردیدن - ۲

عَرالیج - بالفتح و کسر فا ع. ریگستانها است که راه ندارد - ۲

عِراق - بکسر اول ع. بدانکه عراق دو است یکی عراق عجم که خراسان و اصفهان داخل آنست و دیگر عراق عرب و ملک آن روی دجله است و بغداد داخل آنست و عراق در لغت بمعنی کناره دریا است چون هر دو ملک مذکور بر کناره دریا واقع شده است لهذا عراق گویند عراق عجم بر کنارهٔ جیحون است و عراق عرب بر کنارهٔ دجله و فرات و عراق نام مقامی است از موسیقی که بوقت چاشت سرایند - غ

عِراقان - بالکسر ع. بصره و کوفه - لـ فر

عَراقی - بالفتح و فتح قاف ع. جمع عَرقُوة بالفتح چوب چنبر دلو و عِراقی بالکسر تخلص و منسوب بعراق - افر

عَراقیب - بالفتح و کسر ثالث ع. بینی های کوه و راههای تنگ و دشوار گذار در پشت کوه و (عراقیب الامور) کارهای سترگ و دشوار و کارها در هم و مشتبه و نیز عراقیب دهی است نزدیک حمی ضریة - ۲

عَراقیل - بفتح و کسر رابع ع. سختیها و کارهای دشوار و سخت و دشوار یها - ۲

عِراقین - بالکسر ع. تثنیه عراق است چرا که عراق دو اند یکی عراق عرب و دیگری عراق عجم در منتخب نوشته که عراقین کوفه و بصره نیز باشد - غ

عُراک - کغراب ع. شیر که پیش فیقهٔ نخستین دوزند و عِراک بالکسر انبوهی کردن و عَرّاک بر وزن سفاک سخت مالنده و گوشمال دهنده و کارزار کننده - طالب آملی ے هست شعرم بلند بی دعوی * شاعرم بذله سنج نی عراک * - غ ی ۲

عُرام - کغراب ع. شدید و سخت گردیدن و شوخ شدن و ناز کردن کودک و خرامیدن و شاد گردیدن و فیر یدن یا کسر گشته شدن و تباه گشتن و خوردن چیزی از طعام - ۲

عُرامة - کگرامة ع. مثله - ۲

عِران - بالکسر ع. بیماری است که موی پائین پای ستور برافگند یا کفتگی پای آن یا درشتی است که در خرده گاه دو پای اسپ بر آید و چوب بینی شتر و دیار عِران دیار دور و دوری گله گفتار و شاخ حیوان و میخ - ۲

عُرانِیَة - بالضم و تخفیف یا ع. آب خیز و میانهٔ دریا چنانچه موج از تک آب بر آرد و بسیاری آب - ۲

عَرانین - بالفتح و کسر نون ع. جمع عِرنین که بیاید - ۲

عُراهِل - بها کعلابط ع. اسپ تمام اندام - ۲

عُراهِن - کعلابط ع. شتر و فزک شگرف - ۱

عَراهیل - بفتح اول و کسر رابع ع. گروه بر سر خود گذاشته و بیکار - ۲

عُراهِم - بالضم ع. نرم و نازک از هر چیزی و شتر سطبر عُراهِمَة مؤنث او کلاهما للمؤنث دون المذکر و شیر بیشه - ۲

عَراهِین - بالفتح ع. جمع عُرهُون بضم اول و ثالث گیاهی است یا آن سمارو غ سپید است - ۲

عَرای - بفتح ع. صحرای بی درخت و گیاه که هیچ چیز دران پناه نتوان برد از منتخب و بکسر اول باصطلاح شطرنج بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه از کشت و بعض مردم که بجای عرای لفظ عراب گویند بزیادت بای موحده خطا است - غ

عَرایا - بالفتح ع. جمع عَرِیّة کغنیة و بیاید - ۲

عَرائِس - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است ع. جمع عَرُوس که بمعنی زن نوکتخدا باشد نه که بمعنی مرد نوکتخدا باشد چراکه جمعش عُرُس می آید بضمتین غ

عَرائِك - بالفتح وکسر همزه وسکون کاف ع. جمع عَرِیکَة - کسفینة کوهان یا باقی ماندهٔ آن - ۲

عَرَب - بالفتح وبای موحده ومحرکة ع. شادمانی وبالفتح خوردن وتازه شدن ریش وجراحت عَرِب بالکسر گیاه بهمی خشك وبالضم مردم تازی شهر باش یا عام است خلاف عجم یونث وعَرَب بالتحریك مثله واَعراب آنانکه در بادیه ساکن باشند وفساد معده وآب صافی بسیار وباین معنی بکسر راهم آمده وناحیه ایست بمدینه ونشان باقی مانده وبعد از به شدن جراحت وشادمان گردیدن وآماسیدن وریمناك گشتن وتباه گردیدن معده وبسیار آب گردیدن چشمه وچاه وعربی عاربة تازی خالص وفصیح عرب عرباء وعربة وعربات کذلك وعرب گلنف تیزی معده - ام

عُراض - بضاد معجمه کقرطاس ع. درشت وتوانا واستوار از مردم وشتر وشیر گران وبزرگ جثه پهن سینه عُرَیض کقنفذ مثله نی الکل وکلیدان که از پس در چسپانند - ۲

عُربان - کقربان ع. بمعنی ربون وبیعانه - ۲

عَربانه - بفتح اول وثانی وبای ابجد بالف کشیده ونون مفتوح ع. بمعنی دف ودائره باشد وبعضی دائره حلقه دار را گویند - سا ه

عَرَبة - محرکة ع. نهر که آبش سخت تیزرواست ونفس وناحیه است نزدیك مدینه وعَرِبة کفرحة خالص از عرب عَرِبات مثله وزن بسیار خنده وزن حریص بر بازی ولهو ومعده تباه شده وچاه بسیار آب - ۲

عُرانج - بجیم کقنفذ ع. سگ سطبر فربه - ۲

عُرادِل - بدال مهمله کزبرج ع. مار وزمین درشت وعَرِابِکل کفرنسب وتکسر الباء درشت از هر چیزی وخوی وعادت ومار نر وماری است که در مدو گزد یا ماری است خبیث سرخ رنگ - ۲

عَرابکة - کدحرجة ع. بمعنی بدخوی وجنگجوی وبالفظکردن مستعمل - ابوطالب کلیم - ای که گفتی که مکن عربده وزین بیش کلیم + مستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم + غ ب

عربده جوی - ف. کنایه از جنگجوی وجنگ آور باشد وکنایه از چاپلوس وفریب دهنده وکنایه از بازیگر وحقه باز هم هست - سا ه

عِرْلِبس - بسین مهمله کزبرج ع. لشتهٔ بلند هموار از زمین سهل ونرم جهت فرود آمدن آخر شب تعریس کنند بفتح العین وقد تکسر او هو هم مثله - ۲

عِرْبَض - بضاد معجمه کدرهم ع. شیر گران جسم تندار وعِرْبَص - کقمطر پهن از هر چه باشد - ۲

عَرْبَنة - بفتح اول وثالث ورابع ع. ربون دادن ۲

عرب وعجم بازی - ف. همان رسن بازی که دار باز نیز گویند واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

عُربون - کعصفور ع. ربون عَربون کحلزون وعُربان کقربان مثله - ۲

عَرَبی - بفتحتین ع. منسوب بعرب مردم از بی التفاتی بسکون را خوانند ونیز عربی جو سپید وخوشهٔ آن وفی الحدیث لاتنقشوا فی خواتیمکم عربیا یعنی در نگین خود نقش لفظ محمد رسول الله کنده نکنید کانه قال نبی عربی یعنی نفسه النفیسة علیه السلام ونیز عربی نوعی از بافوازکه تمام یارا می پوشد وآنرا جلاف ولایت میپوشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته - سیفی - عجم است آن عربی دور ومنش هندویم + چون کنم یاد از آن مه عربی میگویم + گاه بیچو عربی سینهٔ من سازد چاك + بنجیان دار گهی تیغ کشد بر رویم + بسکه غلطید براهش دراشکم چون گوی + تحمها بر عربی بست قطار از کویم + آنچه زد عربی را چو رساند بر لب + حسرتی میخورم ودست زجان می شویم + - اغ ب

عِرْبِید - بکسر اول وثالث ع. ستمگار جلیس خود وقت مستی - ۲

عَرَّة - بالفتح وتشدید ثانی ع. سختی حرب وکارزار وخوی زشت ودختر که زود آنرا از شیر باز دارند وعُرَّة بالضم پشك وسرگین گوسفند وپلیدی شتر ومرغ وپرنده وپلیدی مردم وپیه کوهان وگناه وآنکه سبب عیب وزشتی قوم باشد - ۲

عَرات - بالفتح وتای مثناة ع. سخت گردیدن رمح وجنبیدن ولرزیدن ودرخشیدن ودرخشیدن برق ومالیدن بینی کسی را - ۲

عَرْتَبة - کدحرجة ع. بینی یا نوك بینی یا گوی لب بالائین یا جانب تیزی بینی - ۲

عَرْتَمة - بفتح اول وثالث ع. نوك بینی وما بین بینی ولب یا گوی لب بالائین عَرْتَمة مثله فی الکل - ۲

عَرْتَن - کجعفر وبالتحریك بضم تاع. گیاهی است که بدان دباغت کنند اصله عَرَنْتُن کقرنفل حجفل او یثلث تاؤه حُذِفَت منه النون وترك علی حاله عَرتون کزرجون مثله - ۲

عَرْث - بالفتح وثای مثلثه ع. برکندن ومالیدن وبرکنده شدن - ۲

عَرْج - بالفتح وجیم ع. شهری است بیمن ووادی است در حجاز که نخلستان بسیار دارد ومنزلی براه مکه وگلهٔ شتران معتدار هشتاد عدد یا از هشتاد تا نود یا گلهٔ صد وپنجاه شتر واندك بالای آن یا از پانصد تا یکهزار وبدین معنی بکسر هم آمده واَعراج وعُرُوج جمع وعَرَج محرکة غروب شدن آفتاب یا میل کردن سوی مغرب وعُرَج بالضم معرفة ممنوعة کفار جعلوها بمنزلة القبیلة ونام جماعتی از محدثان وعَرِج گلنف شتر که کیز کج انداز

عَرْجاء - کصحراء ع. کفتار - ۲

عُرْجان - بالضم ع. جمع عارج پوشیده وغائب وعَرَجان بالتحریك لنگان رفتگی - ۲

عُرْجة - بضم اول وفتح ثالث ع. توقف ومیل - ۲

عُرْجل - کبرتع ع. شاخ کج نخل عُرْجُد - کطرطب مثله - ۲

عرجلد

عَرْجَلة - بفتح اول وثالث ورابع ع. گلهٔ اسپان وگلهٔ بز وگروه پیادگان روان - ۲

عَرْجَنة - بفتح اول وثالث ورابع ع. نگار کردن جامه را بنگار عرجون وزدن کسی را بعرجون وآلودن وطلا نمودن بخون یا بزعفران یا خضاب کردن ۲

عُرْجُود - بدال مهمله کزنبور ع. شاخ کژ نخل واول انچه که از انگور بر آید مانند آژخ - ۲

عُرْجُوف - کعصفور ع. شتر ماده درشت تندار - ۲

عِرْجَول - کبرذون ع. گروه - ۲

عُرْجُون - بضم اول وثالث ع. چوب خوشهٔ خرما که بشکل داس خمیده یباشد وگیاهی است شبیه بسماروغ سفید یا نوعی از سماروغ عَراجین جمع ودرخت کژ شده وشاخهای بریده از وی ومنه قوله تعالی حتی عاد کالعرجون القدیم - غ ۲

عَرَّخُو - بالفتح وتشدید را وضم خای معجمه ع. آواز گربه وسگ هنگام خشم - غ

عَرْد - بالفتح ودال مهمله ع. سخت درست واستاده وبر پاشونده وخرد وکیر استاده وبن دبنج گردن وبفتحتین گریختن وعَرِد گلنف سخت عُرُد کعتل مثله - ۲

عِرْدام - بالکسر ع. شاخی که دران خوشها باشد وشاخ بزرگ که بران شاخهای ریزه باشد - ۲

عَرْدَم - کجعفر ع. سطبر تمام اندام درشت کم گوشت وسخت از هر چیزی وگردن - ۲

عُرْدُمان - بضم اول وثالث ع. درشت سخت اندام بدخوی یا سطبر گردن - ۲

عِرْزال - بالکسر وزای هوز بالف کشیده ع. خوابگاه شیر وجای خواب پالیزبان در پالیز بر سر درخت وجز آن از ترس درندگان وگرد آورده شیر در جای باش خویش جهت بچگان مانند آشیانهٔ مرغ وباقی مانده گوشت وچیزی است مانند جوال وخانهٔ خرد است که وقت کارزار در جنگ گاه جهت بادشاه سازند وخانهٔ مر سماروغ چین را وسوراخ مار درخت اندك وشاخ درخت وددگان وگروه مردم وگران وحقیر وخوار ودهان توشه دان وامری که بدان مردم را اختیار نماینده وخاص کنند وگرد آورد صیاد در کازهٔ از صید قدید وجز آن - ۲

عَرْزَب - کجعفر وارزب ع. درشت وسخت وتوانا ودرست - ۲

عَرْزَم - کجعفر ع. چیزی گرد سخت علم است ومنه جبانة عرزم منزلی در کوفه که فرود آمد دران عبد الملك بن میسر عرزمی وشیر بیشه وعُرازِم کبر اول وثالث ار دیریزه وعُرُنْزَم کقرشب شیر بیشه عَرازم بالفتح وعِرزام بالکسر مثله - ۲

عَرْس - بالفتح وسین مهمله ع. ستونی است در میانهٔ خیمه ورسن وشتر بچه خرد سال وبالضم هم آمده ودیواری که میان دو دیوار خانه سر مالی نهند ونهایت نرساند ومسقف سازند تا آن خانه گرم تر شود ودیوار سبیچه گویند اعراس جمع ونیز عَرْس بستن گردن شتر را با بازوی وی وبرگشتن وپائیدن وپیوسته بودن در شادمانی وبفتحتین متحیر وسرگشته گردیدن باز داشتن وتکبر نمودن وفریدن ونجود شدن ودهشت داشتن وملازم چیزی بودن وباکسر زن باشوی ومرد بازن وشیر ماده بازاَعراس جمع وابن عرس راسو که خرد گوش وبرگردیده پلك باشد گویا که گوشش از بیخ بریده است بنات عرس جمع هکذا اجمع للذکر والانثی - وعُرْس بالضم وبضمتین مهمانی وطعام عروسی ونکاح ومجازا بمعنی مجلس طعام فاتحه بزرگان که بر وفات بعد از سالی کنند چراکه رحلت از تمکده دنیا بمنزلهٔ شادی عروسی است الحق عاشقان حق چنانکه سعدی فرموده - عروسی بود نوبت ماتمت + اگر نیك روزی بود خاتمت + اعراس وعُرُسات جمع وعَرِس گلنف سرگشته وشیر بیشه وملازم گیرندهٔ چیزی وترسنده ۲

عِرْسان - بالکسر ع. تثنیهٔ عِرس بالکسر شیر ماده وشیر نر - فا

عِرْسی - بکسر اول وثالث ع. منسوب بارنگی است ۲

عَرْش - بالفتح وشین معجمه ع. تخت وسریر بادشاه وتخت رب العالمین که تعریفش کرده نشود وکیفیت آن وبیان حدآن در شرع جائز نیست گویند یاقوت است سرخ که از نور حق تعالی درخشان است وفلك الافلاك منبر بپایه بام بدیع وبام رفیع وبام رواق بحر وسیع - چرخ فلك چرخ اطلس چرخ برین لین همه بفارسی از مترادفات عرش است وبمعنی چاه وقوام امور رکن چیزی وسقف خانه وخیمه وسایبان وهر پوشش که سایه افکند وخانهٔ که عروش وعُرُش کتب واَعراش وعِرَشة کعنبة جمع ورئیس ومدبر قوم وکشك وعرش السماك چهار ستارهٔ خرد پائین عوا وعجز اسد وجنازه وملك وچوب که بدان سر چاه را گیرند بعد بر آوردن از سنگ باندازهٔ قد مردم ولیشت پای وسایبان از نی ساخته وچوبی که بران آکمش ایستاده شود وآشیانهٔ مرغ ونیز عرش ساختن بنا را از چوب وتا صید رسیدن نتوانستن سگ از خوی کردن وسرگشته گردیدن ومتحیر شدن وبنا کردن خانه ودار بستن رز را وگرد گرفتن چاه را بقدر یك قامت زیرین از سنگ وتمامهٔ بالائین از چوب واقامت نمودن در مکان وپیوسته افروخته ماندن هیزم ونیز عَرَش بالفتح وبفتحتین سرگشته گشتن ومتحیر گردیدن وسخت گرفتن غریم کسی را ودر گشتن وقوی گردیدن کسی بر چیزی که نزد اوست وعُرش بالضم گوشت پارهٔ دراز در یکسوی گردن یا در بن گردن یا شیشه حجامت یا استخوان نزدیك حلق که زبان را بر پا دارد وهما عرشان وموی پائین یال اسپ وگوش وشتر ماده سطبر بزرگ سینه گویا بالای سینه اش تخت انداخته شده ومکه معظمه وسرهای بیشین آن وبدین معنی بالفتح هم آمده کو بالفتح مکه وبالضم بیوت تها وما بین وتندی پشت پای انگشتان پای وبالفتح هم آمده عِرَشة کعنبة واَعراش جمع ومجموعه مترادفات

عرش اشتباه وعرش جناب وعرشستان وعرش سریر - ف. معروف - درویش واله هروی - از قدر تو کرده زایرانت + عرشستانها بر آستانت + ابوطالب کلیم - تخت زین پایه گشت عرش جناب - ب

عرش اکبر - ع. کنایه از دل آدمی زاد باشد و

بعربی تلبب خوانند - سراج

عرش ثانی - ع. عبارت از کرسی که بران همه ستارگان هستند - غ

عرش سبائی - بکسر شین نقطه دار و فتح سین بی نقطه کنایه از تخت بلقیس زن سلیمان باشد که پادشاه شهر سبا بود - س

عرش وران - بفتح واو و رای مهمله بالف کشیده و بنون زده، ف. کنایه از انبیا و اولیا و اهل الله و اهل دل باشد و تقدیم را بر واو هم آمده است که عرش روان شیخ با سراج لک

عرغجی - بالفتح. ع. تخلص شاعری - غ

عرشیان - بالفتح. ع. کنایه از ملائکه مقربین و حاملان عرش باشد - سراج

عرص - بالفتح و صاد مهمله. ع. برق پراگنده مضطرب و درخشنده عرص گلتف مثله و تیر که بران چوبهای کوچک انداخته خانه را سقف کنند و قیل بالسین و بمعنی پوسته یاد رخش و رعد ماندن هوا و مضطرب گردیدن شتر و لسبتق گردن ستور را بر بازوی آن و عرس بفتحتین پراگنده درخشیدن برق و نشاط و شادمانی نمودن و بوی نم گرفتن خانه و گیاه - ۲

عرصات - بفتحات. ع. جمع عرصه از کشف و در منتخب بمعنی قیامت - غ

عرصات وخرگائی و عرصات وخرگائیدن - ف. این هر دو مثل وقتی میگویند که کسی حرفی را که در خلوت باید گفت در انجمن گوید - ب و در مصطلحات خرگاهی بها نوشته

عراصاف - بالکسر. ع. چوبی که میان دو حتوی مقدم بسته شود عراصیف و عصفوق بضمهما مثله و نیز عراصاف تازیانه از پی و پی دراز یا یک تو که از پی و تسمه در میخ رحل که بر سر حنوی پالان زنند و آن چهار تا باشد بر سر هر حنو دو تا عراصیف جمع یا دو چوب که میان و وسط و آخر رحل بچپ و راست بسته شود دو اطراف مهرهٔ پشت فقره و استخوانهای دو دو تا اندرون پهلوی - ۲

عراصام - بالکسر. ع. بخیر مثله - ۱

عرصة - بفتح اول و ثالث. ع. کشادگی میان سرای که دران بنا نباشد و زمین سرای جنگ گاه عراص بالکسر عرصات و اعراص جمع و عرصة الکبری و عرصة الصغری دو فضای است بعقیق مدینه و فارسیان عرصه بمعنی مطلق میدان استعمال نمایند و لهذا عرصهٔ شطرنج و عرصهٔ آفاق و عرصهٔ بزم آمده اوحد الدین انوری ؎ جز عرصهٔ بزم که آگین تو گردون هم کیسه کجا یافت ره کاهکشان ❊ اب

عرصف - بفتح اول و ثالث. ع. گیاهی است یونانی مانند ماغیطوس که ورقش با آب عسل چهل روز نوشیدن دافع عرق النسا است و هفت روز دافع یرقان - ۲

عرصفة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. کشیدن و بدر از دو باره نمودن چیزی را - ۲

عرصم - بجعفر. ع. بسیار خورنده و خرم شادمان و عراصم کقرشب نزار و نرم تن و توانا درشت گوشت از اضداد است و بخیر مثله عراصام بالکسر و عراصم کعلابط مثله - و عراصم بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و میم بلغت اهل یمن یا دکان صحرائی باشد - ا

عرصوقان - بفتح اول و ثالث. ع. دو چوب که در وچوب مذان داخل نمایند - ۲

عرض - بالفتح و ضاد معجمه. ع. پهنا خلاف طول و متاع و رخت و یحرک عن القرار و هر چیز جز زر و سیم عروض جمع و کوه یا روی کوه یا کرانهٔ آن یا جای که ازان بر کوه بر آیند و ملخ بسیار و کوهی است بفارس و زاهی و وادی و لشکر اعراض جمع و سلعتی از شب و ابر یا ابر که کرانهٔ آسمان را فرا گیرد و قصد و همت و بدین معنی بالضم هم آمده و روستا اعراض جمع و نیز عرض پیدا و آشکار اگردیدن و پیدا و ظاهر ساختن و منه قوله تعالی وَعَرَضْنَا جَهَنَّمَ یَوْمَئِذٍ لِلْكَافِرِينَ عَرْضًا و نمودن کسی را و پیش کردن و نمایان گردیدن کسی را غول و پیش آمدن و رسیدن ناقه را شکستی و آفتی و پیش آمدن حاجت و جامه دادن کسی بعوض حق او و بر یک پهلو گذشتن اسپ و رسیدن بر کنار چیزی و کشتن قوم را و بتازیانه زدن و پر کردن حوض یا مشک را و به بیماری مردن گوسفند و از اطراف و اعالی درخت خوردن شتر و اراده کردن کسی و عرض و پیش کردن لشکر را بر کسی و نگریستن حال آنرا و پیش داشتن نامه و نبشته را و عرضه داشتن سخن و جز آن و پیش آمدن ناخوشی و لشان کردن بر سرین ستور و بحر گردن کج نموده رفتن اسپ در دویدن و مغبون شدن در خرید و فروخت و دیوانگی و به بیماری مردن مردم و پیدا شدن صلة بالام و عرضه کردن چیزی را بر کسی بفروختن و بر پهنای نهادن چوب را بر خنور و عرض بالضم شهری است بشام و روی کوه و بن آن و کرانه و طرف و میانهٔ جوی و دریا و میانهٔ هر چیزی و حدیث بهتر و بزرگ مردم بزرگ و ستر لیف و بدین معنی بفتح هم آمده و رخسار شمشیر و هر دو جانب گردن و نوعی از قمار که بنسبت اسپ نیکو و بنسبت شتر بد و (یقال هو عن عرض الناس) یعنی او از عامهٔ مردم و (ناقة عرض اسفار) شترمادهٔ توانا بر صید - و عرض بالکسر بمعنی اندام و هر عضو که ازان خوی آید و بوی اندام خوش یا ناخوش و نفس و ذات چیزی و ناموس و آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگهدارد آنرا یا آبرو خواه در نفس او باشد یا در آبا و اجداد او و یا در تبعه و الحقه یا جای مدح و ذم ازوی یا آنچه بدان فخر کنند از حسب و شرف و گاهی ازان ابا و اجداد مراد گیرند و طبیعت و خوی محمود و پوست و لشکر و بدین معنی بالفتح هم آمده و رود و بار که دران دیههای و آبها باشد یا نخلستانی و رود باری است در یمامه و مزارعه است در حوالی مسجد قبلتین و وادی است بمدینه و شوره گیاه و اراک و گیاه تلخ شور مزه و کرانهٔ وادی و شهر و نواح هر دو و ابر بزرگ و ملخ بسیار و آنکه بباطل و ناچیز فریبد مردم را عراضة بالتأنیث و عرض بفتحتین آنچه لاحق گردد مردم را از بیماری و جز آن گزند و مال دنیا یقال الدنیا عرض حاضر یاکل منها البر والفاجر و مال اندک باشد یا بسیار و غنیمت لشکر وآز و چیزی که پیوسته نباشد اسم است آنرا و هر چه قائم بچیزی دیگر باشد و باصطلاح منطقیان و نیز عرض بفغلت رسیدن چیزی را و بی آهنگ بهوا و عشق کسی در آویخته شدن و لب زبه و پر گوشت شدن گوسفندان از کثرت گیاه و پیدا و آنچه کار گردیدن و نمایان گردیدن کسی را غول و پیش آمدن و رسیدن شترماده را شکستی و آفتی لغتان جیدتان و عرض بضمتین گوشهٔ چشم و کرانه و ناحیه - ۲

عرض - بالفتح. ع. آشکارا کردن و عرض نمودن و چون آنرا بفارسی بالفظ داشتن یا داردن متقارن گردانند از معنی مصدریه تجرید نمایند و هر چه از لفظ داشت یا دار موافق محل اقتضا کند بدو ضم سازند و بالفظ کردن و نمودن و بردن و دادن و دیدن نیز آید و بالفظ شدن بمعنی معروض شدن حسین ثنائی ؎ گر صد آرزوی وصل یکی بشماری ❊ تا قیامت نشود عرض تمنای لبم ❊ آصف خان جعفر ؎ چو پاس عصمت خود فرض میدید ❊ سپاه نازخود را عرض میدید ❊ و عرض بدین در عرف حال بمعنی موجودات گرفتن است اعم از آنکه سپاه باشند یا چیز دیگر از نقد و جنس میرزا صائب ؎ دهم چه عرض سخن بر سیه دلان صائب ❊ بخاک تیره چه ریزم شراب بیغش را ❊ خواجه جمال الدین سلمان ؎ بادشاها گرچه گستاخی است لیکن واجب است ❊ عرض حال خود مرا بوشت علی الاجمال کرد ❊ خواجه شیراز ؎ آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر ❊ تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا ❊ میرزا صائب ؎ از عشق بدعت استغنای خون بها ❊ ای خود فروش عرض شهیدان چه می بری ❊ ملا تجلی بخاری ؎ دریا سر فرو رسیدن پایت دارد ❊ در آمد عرض میکند بر گوهر ❊ میر یحیی شیرازی ؎ در تمام عمر بیحاصل که با جانان گذشت ❊ حرف رخصت بود آن عرضی که از ما گوش کرد ❊ معانی عرض بلخلاف حرکات بالا گذشت ❊ از بهار عجم

عرضان - بالکسر والضم. ع. جمع عریض کامیر بزغالهٔ یکساله که جهت کشتی در بانگ و حرکت آمده یا بعرض گنج دهن گیاه را خورد ❊ ۲

عرض بیگی - بکسر بای موحده و یای مجهول کاف فارسی ف. کسیکه سوال و حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند - غ

عرضه - بالفتح. ع. یکبار ظاهر کردن چیزی را بکسی و در منتخب آشکارا کردن و عرض نمودن و بالضم همت و حیله و در میان انداخته شده و پیش آورده شده و آنچه پیش کشیده شود و بمعنی سپر نیز مستعمل است - غ

عرض حیات - ع. بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگانی میرزا صائب ؎ از آب زندگی شکر التفات کن ❊ از طول عمر صلح بعرض حیات کن ❊ غ - ب

عرضداشت - ف. در هندوستان بادشاهزادگان و امرا بجناب عالی و خوردان بخدمت بزرگان نویسند بمعنی عرض داشتن است مثل درخواست بمعنی باز خواستن و مضاف بیها غذ بطرف شخص عرض دارنده یعنی آنچه پیشتر مذکور خواهد شد معروض داشتن فلانی است و بنابراین اگر مصدر را بمعنی مفعول اراده کرده شود نیز موجه میگردد - خواجه کمال خجندی ؎ بعرض داشت نوشتم که خون بنده بریز ❊ خطش نمود بقتل لبش ستاند نفس ❊ ب

عرض عام - بفتحتین. ع. باصطلاح منطقیان کلی است که صادق می آید بر کثیرین که مختلف باشند در حقیقت و جزو افراد نباشد چنانکه ماشی که صادق است بر انسان و فرس و بقر که مختلف اند در حقیقت و جزو ایشان نیست - غ

عرض عمر - ع. بمعنی عرض حیات چنانکه مثالش هم در عرض حیات از صائب و هم از عبدالرزاق در لفظ عبث گذشت و از شیخ بوعلی نقل میکنند که در حرص جماع باو گفتند که ترک جماع عمر می افزاید او گفت که من عرض عمر میخواهم - ب

عرضگاه - بفتح اول و سکون ثانی. ف. جای عرض دادن چیزی و میدان شمار کردن سپاه عرفی ؎ شهانم که بلار انجم فضای دلم ❊ بگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه ❊ خواجه نظامی ؎ بس غارت آوردن از بهر شاه ❊ غنیمت نگنجید در عرضگاه - غ

عرضنة - کسبحلة. ع. بشتر ماده یکرویه رونده بنشاط - ۲

عرضنی - بالکسر و فتح الرای مقصوراً. ع. بسرکشی و یقال هو یمشی العرضنی یعنی در رفتار آن سرکشی و اعتراض است از نشاط و یقال نظر الیه عرضنی یعنی نگریست بدنبال چشم و یقال فی تصغیر العرضنی عریضن تثبت النون لانها ملحقة و تحذف الیاء لانها غیر ملحقة - ۲

عرضه - ع. بمعنی عریضه متضمن احوال یا مطلب و در هندوستان عرضی گویند - زکی ندیم ؎ بخت سیه مسوده بر سکند زشوق ❊ مضمون عرضه که نخواهد شدن جواب ❊ تا غیر ؎ عرضهٔ قتل مرا برده بآن کو دل تنگ ❊ بنشینم بدرش تا خبر آید بیرون ❊ نورالدین ظهوری ؎ عرضهٔ دارم از تلطف تو ❊ داده دستور عرض کردن آن ❊ و بمعنی عرض شیخ عطار ؎ که دارد در همه آفاق زهره ❊ که عرضه دار داین نقد بهره ❊ ب

عرضی - بالفتح والقصر. ع. نوعی از جامهٔ بعض مرافق سرای و خانه لغت عراقی است و عراضی بالضم منسوب آنکه بر زین نشستن و ثبات نتواند و شتر که در رفتار سرکشی کند بدان جهت که ریاضتش کامل نشده و عراضی کرزکی شادمانی - ۲

عرط - بالفتح و طاء مهمله. ع. خوردن ناقه درخت را چندانکه ریخته شود دندان او و معیوب کردن آبروی کسی را از غیبت و عرط بضمتین جمع عروط کصبور ناقه که بخوردن درخت دندان ریخته باشد -

عرطبة - بفتح اول و ثالث و رابع که بای موحده است. ع. رود یا طنبور یا طبل یا طبل حبشی و بالضم - ۲

عرطزة - بفتح اول و ثالث و فتح زاء هوز. ع. یکسو گردیدن و کناره گزیدن از قوم - ۲

عرطسة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله. ع. یکسو شدن و کناره گزیدن از قوم و ذلیل و نرم گردیدن از جنگ و منازعت ایشان - ۲

عَرْطَل - بفتح اول و ثالث ع. دفر که نیک دراز
عَرْطَلِیل کن بجیل مثله - ۲

عَرْطَنیثا - حرف رابع نون و ثای مثلثه بروزن مرقشیثا ع. بیخ است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند از آب آن دو قطره در بینی چکانند درد دندان راسود دارد و صاحب مؤید الفضلا میگوید خربوزه سرخ که میان او سپید باشد - ر

عَرْعَار - بالفتح و راء مهمله در آخر ع. مبنیة علی الکسرة بازیست مرکودکان را و هی معدول من عرعرة - مثل قرقار من قرقرة و نیز بدین لفظ کودکان آواز کنند تا دیگران بیرون آیند - ۲

عَرْعَر - بوزن صرصر درختی است از قسم سرو و این در اصل فارسی است کذا فی المنتخب و بفارسی بمعنی مطلق آواز نیز - میر محمد زمان طاهر راست بیت خرد مرید صوفی خرخر + نبود عجب از خری بود رهبر خر + از عرعر صوفی که بود عرعر خر + در رقص آیند صد هزاران سر خر + محمد قلی سلیم راست عرعر او زینت باغ جهان مغز سرش با حضرت خواجگان + و از بهار عجم و در غیاث نوشته از ثقات مسموع است که بهندی آنرا چیر گویند که روغن چوب آن معروف است و عُرْعُر بضم اول و ثالث بعربی مابین دو سوراخ بینی و زهار و بن آن -

عَرْعَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سر تپه و بضم و بوست سر و بازیچه است کودکان را و عُرْعُرة بضم العینین سر هر چیز و معظم آن کذا عُرْعُرة الجبل و السنام - ۲

عَرْف - بالفتح ع. بوی خوش و ناخوش و اکثر استعماله فی الطیبة یقال ما اطیب عرفه و فی المثل لا یعجز مسك السوء عن عرف السوء در حق ناکسی گویند که از فعل شنیع خود باز نایستد و نیز عرف گیاهی است یا بیخ یا گیاهی است که از جنس حمض عصاة نیست و بمعنی بریدن یال اسپ و صبر کردن و اقرار کردن و پذیرفتن گناه را و پاداش دادن کسی را و عرف بالکسر برنگ شناختن و دیری در شناختگی و شکیبائی و عرف بالضم شناخته و نیکوئی و جوانمردی و سخاوت و دهش و نام آنچه بذل و بخشش کردی و موج دریا و شناختگی ضد النکر و اسم است اعتراف را تقول له علی الف عرفا ای اعترافا و فش اسپ و تاج خروس و ریگ توده بلند و جای بلند و بضم الراء فیهن عرف کصرد و اعراف کاقفال جمع و نوعی از خرما بن یا خرما بنی که نخستین بار نش رسد یا خرمابنی است بحرین که برشوم مانند است و درخت ترنج و لشت ریگ توده که بلند بر آمده باشد و موضعی است و مناره و یقال طار القطا عرفا یعنی در پی یکدیگر پریدند مرغان سنگ خواره کذا جاء القوم عرفا عرفا و قیل منه قوله تعالی و المرسلات عرفا ای المرسلات متتابعة او اراد انها ترسل بالمعروف - ۲

عُرَفَاء - بضم اول و فتح ثانی جمع عارف چنانکه علماء و شعراء جمع عالم و شاعر - غ

عرفات - بفتحات ع. نام جای ایستاده شدن حاجیان بروز عرفه که روز حج است و آن صحرای است فراخ بفاصله نه کروه از مکه حاجیان در آنجا ایستاده شده لبیک و ادعیه خوانند و نماز ظهر و عصر در آنجا گذارند و بمکه باز گردند - غ

عِرْفَاس - بسین مهمله کقرطاس ع. ناقه نیک شکیبا بر سیر و سفر و شیر بیشه او الصواب فی هذا العفراس مقدم الفاء -

عِرْفَاص - بالکسر و صاد مهمله ع. تازیانه که بدان ادب کنند و سلطان عقاب نماید و نوک پیکان و نوک پی که بدان سرهای چوب کجاوه بندند عرافیص جمع - ۲

عِرْفَان - بالکسر ع. شناختن لیکن مستعمل بمعنی شناختن و معرفت حق تعالی است و بمعنی شرم و حیا نیز آمده و در اصطلاحات بیجا نوشته محتشم کاشی راست کی گمان میبرد دل کان شمع فانوس حجاب + چون ز عرفان دم زند صد دود مان بر هم خورد - غ

عِرْفَان کدۀ - صائب راست روز تعطیل عرفان کده مشرب نیست + صبح شنبه محمل است از شب آدینه ما - ب

عَرَفَة - بفتحات ع. روز نهم ذی الحجه چرا که روز ایستاده شدن حاجیانست در مقام عرفات لیکن تلفظ خطاست از مدار و کشف و غیره مؤلف غیاث اللغات گوید عوام هند که یک روز پیشتر شب برات و عید الفطر و نهم ماه محرم را نیز عرفه گویند خطاست و عُرَفَة بفتح اول و ثالث با دو اسم است اعتراف بمعنی سوال باد کردن و پشت کف دست و عِرْفَة بکسر اول شناخت و شناختگی و بضم اول زمین بر آمده و نایان دراز روییده گیاه و حد فاصل میان دو چیز عُرَف کصرد جمع و ریگ توده بلند و جای بلند و نیز عرفة سیزده موضع اند - اغ

عَرْفَج - بجیم کجعفر ع. درختی است ریگی عرفجه یکی و نام مردی و نیز لی العرفجة نوعی از جماع و عرفجة اسعد و عرفجة بن شریح صحابیان اند - ۲

عَرْفَسِیس - بهر دو سین مهمله کدردبیس ع. درشت سطبر از شتران و زنان - ۲

عُرْفُط - بطای حطی کقنفذ ع. نوعی از درخت طلق خار دار عُرْفُطَة یکی - ۲

عَرَق - بالفتح ع. استخوان که گوشت از وی ربوده و خورده باشند عراق کغراب جمع عراق مثله نادر یا عرق استخوان با گوشت و عراق استخوان که گوشت از وی ربوده و خورده باشند یا هر دو لفظ جهت هر دو معنی است و فی الحدیث تناول النبی صلی الله علیه و سلم عرقا ثم صلی و لم یتوضا و نیز عرق بالفتح راه پا سپرده و سلوک و باز کردن و خوردن گوشت را که بر استخوان بود و رفتن و عراق ساختن مر توشه دان را و عِرْق بالکسر رگ و در صراح اصل هر چیز و ریشه و اللهروی فصیحی استاد خود گفته راست عرق عرب و فضل عجم ساز سفر کرد + دل زد مژه آراچه عرب را چه عجم را + و بمعنی ریشه و بیخ درخت عُرُوق و اَعْرَاق و عِرَاق بالکسر جمع و کوه درشت گذار که جهت صعوبت بر آن آمدن نتوانند و کوه خرد از اضداد است و تن و خمیر و بچگان بسیار و کوه تنگ از ریگ بدراز اگسترده یا جای بلند عروق جمع و جای بسیار درخت و گیاهی است که بدان رنگ کنند و نیز عرق موضعی است و رو دبار سیت مر بنی حنظله بن مالک را و دو موضع است در بصره و کوهی است خرد در راه مکه و ذات عرق جای احرام اهل عراق در حج و آن بادیه است و نیز عرق کرانه و حد کوه با تلاندم گیاه ترش و عَرَق - محرکة خوی که از مسامات در آید و اطلاق آن بر رشح کوزه و مانند آن مجاز است و باصطلاح اطبا آبی را گویند که داروها یا خوشبویها در آن انداخته از قرع و انبیق کشند از همین جاست که شراب مقطر را نیز عرق خوانند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و سند آن در لفظ باده گذشت لیکن از این بیت میرزا ملک مشرقی معلوم میشود که عرق غیر شراب مقطر است راست خون جگر بهمائی خوناب دیده نیست + کیفیت عرق چو شراب سیه نیست + و درین مصرعه شراب چکیده چیز دیده شده و ظاهر امراد از شراب چکیده آنست که از خمه نگهدار اند و بمعنی خوی عرق بسکون نیز آمده خواجه سلمان راست پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش + هر شبی گاهی بود در عرق و گاهی در تب است + و بدین معنی گاهی بیدار از صفات و انجم ستاره اختر سهیل سیماب قائم النار باران شبنم گوهر انجم دانه دیده بان چشم حباب جام شراب از تشبیهات اوست و با لفظ نشستن و ریختن و آمدن و کردن و افشاندن و برانداختن مستعمل - شیخ شیراز راست برانداخت بیچاره چندان عرق + که شبنم بر آرد و بهشتی ورق + میرزا صائب راست تا عرق از برآن رخسار جان پرور نشست + در بهشت از جوی عرق دعوی چشمه کوثر نشسته + وله راست عرق که بر رخت از گرمی شراب آید + شفق بساغر زرین آفتاب آید + و له راست عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد + و له راست عرق زروی تو بی اختیار میریزد + در آفتاب قیامت ستاره چون باشد + و له راست غافل از اختر شوق عرق شرم مشو + این جگر گوشه گلزار حیا در پاب + و له راست رنگ از چهرۀ گلهای هوس محو شود + چون سهیل عرق

شرم فروزان گردد + و له راست مذرکن از عرق روی لاله رخسار ان + که میکند بدل سنگ رخنه این باران + و له راست از گل روی تو غافل که تواند گل چید + که ز شبنم عرق شرم تو بیدار تر است + و له راست تخم قابل در زمین پاک گوهر میشود + دانه یا قوت میسازد عرق را روی تو + و له راست زهی ز عارض گلرنگ خوی می نابت عرق بروی تو جام شراب و مهتاب + و له راست مرا افگند رخسار عرقناک ش بدریائی + که دارد هر حبابش درگره طوفان خودرائی + و له راست طالعی چون عرق شرم تمنا دارم + که بصد چشم تماشای جمال تو کنم + و له راست میکند در هر نگاهی روی شرم آلود او + از عرق ایجاد چندین دیده بان از خویشتن + و له راست میتوان با عرق روی تو نسبت کردن + گوهری را که ز آئینه بود چشم بهار + و له راست از ان زمان که رخ از باده بر فروخته + عرق بروی تو سیماب قائم النار است + میرزا عبد الغنی قبول راست بیدرد نفسهای تو بیمار مراکرد + هر چند کلامت عرق گاو زبانست + و نیز عرق بمعنی تری دیوار و رگ آن و خاک یا اندک خاک و شیر یا آنچه که نخستین در عروق روان کرده سپس آن در پستان فرود آید و رسته خرما بنان و رسته خشت خام و رسته خشت دیوار و رسته بنا و راه کوه و بمعنی آن و انار و پیروی شتران و یکدیگر را و سوز و انجیر و صف اسپان و مرغان و هر چه صف زده باشد و بوریا از برگ خرما بافته که هنوز زنبیل نساخته باشند یا زنبیل از برگ خرما یا سکین و تنگ اسپ و عرق التمر و شاب خرما و عرق القربة کنایه از سختی و عجایب و کوشش و مشقت است و عرق الخلال آنچه بنظر دوستی دهد از عطیه و عرق الجبین شدت سکرات موت یا مشقت طلب حلال و نیز عرق سود کردن و بچه گرفتن از شتران و خوی کردن و عُرُق بضمتین جمع عراق ککتاب کرانه دریا بدرازا و عرق کصرد مرد بسیار خوی و عرق گلقف شیر فره برگرداننده از خوی شتر که بران راست - ب غ ۲

عَرَقَاة - بالتحریک ع. چوب نخستین دلو - ۲

عرق آفتاب - و مانند آن ادعای معنی است طالب آملی راست گفتمت که چهره بآب و گلاب شوی + گفتم بشبنم عرق آفتاب شوی + ب

عرق النسا - بکسر عین مهمله و فتح نون و سین مهمله و الف مقصوره ع. نام رگی است که از سرین تا انگشتان پای آمده و علت درد که در رگ مذکور بهم رسد آنرا نیز عرق النسا گویند و بهندی انگن نامند - غ

عرق آلود - ف. آنکه عرق کرده باشد میرزا صائب راست نقصان نکرد خضر ز سر چشمه حیات + جانرا بجبهه عرق آلود یار بخش + ب

عرق افشان و عرق افشاندن - ف. مرادف عرق ریختن و عرق ریز مثال دوم در تشبیهات عرق گذشت - میر خسرو در نعت راست از عرق افشان بناگوش وی + چشمه خورشید یکی قطره خوی + میرزا صائب راست در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی + یکبیک ز عذار عرق افشان تو گل کرد + ب

عرق انفعال - بمعنی میرزا صائب راست در روز حشر شسته شود پاک نامها + گر نم برون دهد عرق انفعال من - ب

عرق بار - برای مهمله ف. آنکه عرق کرده باشد شیخ العارفین راست عید دیدار مبارک بجگر سوختگان + که عجب نقش از ان روی عرق بار زدند + ب

عَرْقَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پی پاشنه بریدن تا بیفتد و بر داشتن هر دو پاشنه را تا ایستاده گردد و حیله نمودن - ۲

عرق برانداختن - ف. مثالش در عرق گذشت - ب

عرق بروی کسی ریختن - ف. مرادف آب بر چهره ریختن که گذشت - میرزا ابوطالب خلف میرزا ابراهیم راست غضب آلوده چو خواهند که خیز داز خواب + گلعذاران عرق فتنه بر و یش ریزند + ب

عرق بهار - ف. عرق خوشبو که از گل نارنج و ترنج کشند و بهترین آن از گل کرنه است که بفارسی

بهار نارنج گویند و بوئیش بنهایت تند میباشد شیخ ابوالفیض فیاضی سه ریحان نزا نگار بستند + گل از عرق بهار بستند + محمد قلی سلیم سه بر جامه شاهدان لبنان + شبنم عرق بهار افشان + و بمعنی شراب نیز آمده - ب غ

عرق پوش - ف - علی خراسانی سه شبنم غصه تراود ز رگ و ریشه گل + صبح از نشئه می چهره عرق پوش مکن + ب

عَرَقَة - بالفتح - ع - راه در کوه و عَرَقَة محرکه چوب میان دو ساق دیوار در بین نهاده و یک رسته از خشت و بنا و یک رسته از اسپ و مرغ و مانند آن و زنبیل از برگ خرما بافته و دره بدان میزنند و طره و نوار گرد اگرد خیمه و نوار که بدان اسیر را بندند عَرَق و عَرَقَات جمع و راه کوه و بمعنی کوه در هموار آمده و عُرَقَة کهمزة مرد بسیار خوی - ۲

عرق چکیدن و رفتن و دویدن و نشستن و خوردن و کشیدن و ستردن و پاک کردن - م - خواجه شیراز سه آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید + که چرا دختر رز توبه مستوری کرد + میرزا صائب سه نتوان بآستین عرق آب و تاب برد + ای گل عرق چه از رخ خود پاک میکنی + و له سه عرق ببرگ گلت میرود ستابنده + نگاه گرم کرا این نقش را آب زده + امیر شاهی سبزواری سه بگرد آتشین چو گذشتی ببوستان + گل باز الفعال عرق بر جبین نشست + ملا مفید بلخی سه بوصال و خوش آن دم که چو میرسید باهم + چو حیا از آن گل رو عرقی کشیده باشم + ب

عرق چین - ف - در قوسی طاقیه که زیر کلاه و دستار پوشند - عبید سه زهی دولت زهی طالع زهی بخت + که سنبل پوش و عرق چین تو دارد + ملا طغرا سه منه واعظ دگر زینگونه دستار کلان بر سر + که آخر چون عرق چین در ته دستار میمانی + میرزا طاهر وحید سه عرق چین می دوزد آن گلعذار + که شاخ گلشن می فشاند ببار + و له سه دل زار من گشته لبریز خون + ازین ساغر خالی و دل گون + خواجه شیراز سه ز تاب

آتشش دوری شدم غرق عرق چون گل + بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم + و بعضی بمعنی دمال هم نوشته اند - ب غ

عرق حیا - ف - بمعنی - میرزا صائب سه مروای نگه بگلشن که بروی هر گل اینجا + ز هجوم چینم شبنم عرق حیا نشسته + ب

عرق خانه - ف - حمام - حکیم زلالی سه مغز عشقی که میشود در پوست + در عرق خانه محبت اوست + ب

عرق خجلت - ف - بمعنی - میرزا صائب سه حاصل اشکنی غیر پشیمانی نیست + مومیای عرق خجلت سنگ است اینجا + ب

عَرَقْدَة - بفتح اول و ثالث و فتح دال مهمله - ع - سخت تافتن - ۲

عرق ریختن و راندن - ف - شرمنده شدن و بمعنی سعی در کاری کردن - طالب آملی سه بجیر تم که قدم سودگان دشت حجاز + براه کعبه چه گرم اند در عرق رانی + رائج سه از پی شاد ابی معنی ز تمارحتیم + فیضها ده در زمین شعر باران مرا + بمعنی شرمنده شدن ناظم هروی سه عشق میریزد عرق چون دل شود صید هوس + هر که می میرد طبیبش میکشد شرمندگی + ب

عرق ریز - ف - خادم و شاگرد و ورزش کننده و اهل نخیه - میر نجات سه زخم امر تو بجان و دل راندن کار بیست + تا عرق ریز تو و حکم تو بر ما جاریست + و بمعنی مثل عرق افشان که گذشت - طالب آملی سه از عرق ریز خیال شعله طبعم زند + طعنه بر فواره آتش مسام زهره ریگ + و بمعنی کسیکه از بدن او عرق بریزد نیز آمده - ملا طغرا سه شد آن فصل کز جوش بازار گل + عرق ریز گردد خریدار گل + محمد سعید اشرف سه از مسامات بدن خوی بسته میریزد کنون + پیکر مرد عرق ریز است ابر نوبهار + و جائیکه عرق چیزی دران جا کشند - خواجه نظامی سه ازان گل که او تازه دارد نفس + عرق ریز او در عراق است و بس + ب

عرق سعی - ف - عرقیکه از تردد بسیار برداشتن

بار گران و مانند آن پدید آید - ب

عرق شرم - بمعنی مرادف عرق انفعال و رشاش در عرق گذشت - ب

عرق شعله - ف - مرادف عرق آفتاب که گذشت - طالب آملی سه آب در دیده ما کسوت آتش پوشید + عرق شعله زند جوش ز لولۀ ما + و له سه زجام دل عرق شعله خورده ام طالب + ازان دماغ ز بوی شراب سیر ترم + ب

عرق شکر - ف - شراب قندی که رائج هندوستان است - مرزا طاهر وحید سه رنجت در اشک لعل او اشک ز چشم تر ما است نمود و بیخبر این عرق شکر مرا ملا طغرا سه بیا ساقی امشب عرق کن بجام + که از تندیش غم نگیرد مقام + لبشر طلیکه باشد عرق از شکر + کز و نیست میخواره را درد سر + ب

عُرَقُصَاء - بالضم والمد - ع - ذرق یا بر لطبوزا گیاهی است که ساقش مانند ساق رازیانه باشد و دسته کلان و انبوه عظیم النفع در جمیع اقسام و باد و درد دندان کرم خورده و گوشت و سپرز و در دسر کهنه و نزله و جز آن - ۲

عَرَقْصَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - پویه دویدن و رقصیدن و نوعی از رفتار مار - ۲

عرق صحت - عرقی را گویند که در امراض حاره برآمدن آن موجب خفت طبیعت میگردد - میرزا رضی دانش سه دیده هجران زده را روز وصل + گریه شادی عرق صحت است + ب

عرق فتنه - ف - عرقیکه از گل سنجد گیرند - میرزا جلال اسیر سه چون عرقناک شود روی تو از گرمی مل + شیشه ها از عرق فتنه توان پر کردن + محمد قلی سلیم سه اهل میخانه گلاب از گل صهبا گیرند + عرق فتنه ز دردانه مینا گیرند + ب

عرق کردن - بمعنی عرق برآوردن و نخشیدن چیزی و بمعنی خجالت کشیدن و هرگاه مسکه بکسی چیزی میدهد البته بجوش می آید و دران مقام گویند امروز فلانی عرق کرد و بمعنی تب کرد و بمعنی تقلید کرد اصطلاح لوطیاست

نور الدین ظهوری سه فهمیدن قبا چو آزار میکند + تا چند یکی ز جانب مردم عرق کنم - رباعی - آن خواجه که سعی حرص آرامش برد + گردید زبان بخیل اگر نامش برد + دانسته و مست عرق کردن را + نتوان بصد ابرام بجامش برد + میرزا صائب سه چهره اش عرق از گرمی هوا کرداست + نگاه را رخ او آب از حیا کرداست + و له سه گهر ز شرم عرق میکند ببازارش + چگونه آب نگردد دل خریدارش + و مرادف عرق چکیدن - ب

عرق کرده - ف - اسپی که او را بکثرت سواری چنان استعمال کرده باشند که از دوانیدن و تردد نمودن بسیار عرق بر بدنش نشیند و نفسش تنگ نشود - ب

عرق گرفتن - ف - مرادف عرق چکیدن که گذشت - میر معزی در تعریف اسپ سه چون عرق گیرد تو گوئی سیل در وادیستی + چون سبق جوید تو گوئی باد در صحراستی + ب

عرق گل - ف - گلاب + ب

عرق گیر - بکسر کاف فارسی - ف - مثل عرقیه که می آید و نیز کنایه از شرمنده و منفعل و آن جامه که آنرا عرق چین میگویند و نیز عرق گیر بمعنی عرق آلود معلوم میشود خاقانی در تعریف عراق گوید سه بینی رخ اختران ز تشویر + از فر عراقیان عرق گیر + ب ل و غوامض سخن

عِرْق مدنی - بالکسر - ف - نام بیماری که بفارسی آنرا رشته نامند و بهندی نارو گویند - غ

عرق مستی - ف - عرقی که از گرمی شراب حالت مستی گل کند - ب

عرق ناک - بنون - ف - معروف و مثالش در مطلق عرق گذشت - ب

عرق ننگ - بفتح نون - ف - بمعنی - میرزا بیدل سه بی تو گر هستی من صورت تمثالی داشت + چهره آئینه ها را عرق ننگ شدم + ب

عُرْقُوب - کعصفور - ع - پی سطبر پاشنه مردم و عُرْقُوبُ الدابة پی پای ستور - و نام شخصی بوده از عرب و او بخلف وعده مشهور است در اخلاف وعده بدان مثل زنند - ۲

عَرْقُوَة - بفتح اول و ضم ثالث و فتح واو - ع - چوب چنبر دلو و عَرْقُوَتَان دو چوب بر پهنای دلو نهاده مانند صلیب و دو چوب باهم منضم در مابین و اسطرحل و مؤخر آن عَرَاقِي جمع و نیز ذات العراقی بلا و سختی و نیز عَرْقُوَة هر پشته زمین آسان گذار مانند سنگ توده گور - ۲

عَرَقِيَّة - بفتحتین و قاف مکسور و تشدید تحتانی - ع - رومال کوچک که بآن عرق پاک کنند و دستار چه و درد پاک ابریشمین که بدان عرق بر چینند - سیر خسرو سه در عرقیه قطرات عرق + شبنم گل بود بر دو ورق + ب

عَرْك - بالفتح - ع - پلیدی ددگان و گذاشتن شتر را در گیاه ترش تا بچرد از آن بقدر حاجت و خواهش و مالیدن و گردیدن و سخت شدن بر کسی و مالیدن پوست و جز آن و خراشیدن چیز را چندانکه محو و ناچیز گردد و برانگیختن بدی و زمانه کسی را و بریدن بازوی شتر را آرنج او چندانکه بگوشت رسد و استوار خرد گردانیدن کسی را زمانه و چریدن ستور گیاه را و گوشمال دادن و عَرِك کلکتف مرد نیک نداز نده اقران خود را در حرب و جز آن و مرد آزموده و سخت و توانا در کارزار عَرِكُون جمع (رَمْلٌ عَرِكٌ) ریگ در یکدیگر در آمده و آواز سیانه دریا و معظم آن و عَرَك محرکه اسم مصدر است عرک را و آواز و عَرِك کلکتف جمع عَرَكَة که بیاید - ۲

عَرَاكَة - بفتح اول و ثالث - ع - یکمرتبه عَرَكَات جمع - ۲

عَرَكْرَك - کسفرجل - ع - زنج سطبر و شتر زقوی و درشت و مرد تندار و شکیبا و شتر که از خراش آرنج بازو پیش بریده باشد - ۲

عَرَكْرَكَة - بفتحتین - ع - زن بسیار گوشت زشت هیئات - ۲

عَرَكْسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله - ع - بر یکدیگر نهادن چیز را و گرد آوردن - ۲

عَرْكَل - کجعفر - ع - دف و طبل و نام مردی - ۲

عَرْكُون - بفتح اول و کسر ثانی و ضم ثالث - ع - جمع عَرِك کلکتف که بالا گذشت - ۲

عَرَكِي - محرکه - ع - ماهی گیر و کشتیبان عَرَك و محرکه و عُرُوك بالضم جمع - ۲

عُرْكُوزِي - بالضم و زای مهمله مشدد و کاف فارسی مضموم و زای معجمه - ف - بگوز سرگین برآوردن چه عُكْز بالضم بمعنی سرگین است کذا فی اللطائف و در مصطلحات عَرَّكُوزِي بفتح اول و تشدید رای مهمله بمعنی شور و غوغای بی محل - غ

عَرَم - بالفتح - ع - گوی که فراهم آمد نگاه آب باشد عُرْمَان بالضم جمع و بمعنی چربش و باقی مانده در دیگ و نیز عَرَم استخوان خائیدن و درخت خائیدن و خوردن چیزی از عرم و گوشت از استخوان باز کردن و چریدن ستور و شیر مادر خوردن پسر و رنج و اذیت رسانیدن کسی را و نرم و سست گردیدن و عَرَم بفتحتین سیاهی سپیدی آمیخته در هر چه باشد یا خجک زدن از سیاهی و سپیدی و سپیدی است بر لب گوسپند و گوشت ناپخته و بیضه سنگ خوار و عَرِم کلکتف سخت و درشت از هر چیزی و هرچه حاضر باشد میان دو چیز و عُرُم بضمتین جمع أعْرَم بمعنی بز نرکه بر گلش سپیدی باشد و آنکه در وی سپیدی و سیاهی باشد - ۲ م

عَرِم - بفتح اول و کسر ثانی و سکون میم نوعی از ماهی باشد که اهل مغرب آنرا اسردین و یونانی سمارلیس خوانند و در عربی نام استحر و آبگیری بوده که اهل سبا آنرا با سنگ و خیر بسته بوده اند - ر ک

عَرْمَاء - بالفتح - ع - مونث أعْرَم و مار که خجکهای سیاه و سپید داشته باشد - ۲

عَرَمَة - بالفتح - ع - فراهم آمدنگاه ریگ و قبیله و گروه مرد و عُرْمَة بالضم بمعنی عَرَم محرکه است در همه - ۲

عِرْمِرْم - بکسر عین و فتح هر دو رای مهمله و سکون هر دو میم - ع - بمعنی لشکر نوشته اند و بعضی گویند که ترکی است و در بعضی اقسام ترکی بعین مهمله می آید والله اعلم بالصواب و نیز عَرَمْرَم کسفرجل سخت هرچه باشد - غ ۲

عِرْمِس - بسین مهمله کزبرج - ع - سنگ بزرگ و ناقه استوار و عَرَمَّس کهملس مرد درگذرنده در امور و دانا - ۲

عَرَمْسَة - بالفتح اول و ثالث و رابع ع. ستوار گردیدن اندام پس نرمی و فرو هشتگی - ۲

عَرْمَض - بضاد معجمه کجعفر ع. درخت باخار و عرمض کزبرج مثلثه و درخت خرد کنار و پیلو و هر درخت که کلان نگردد و چغز لاوه و عرماض بالکسر مثله

عَرْمَضَة - یکی - ۲

عَرْمَضَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. چغز لاوه برآوردن - ۲

عَرَن - بالفتح ع. عران نهادن در بینی شتر و بدر آمدن بینی آن از عران و بالکسر بوی طبیخ و التحنین آب بسیار و بوی طبیخ و درختی است که بدان پوست پیرایند و گوشت پخته و نیز بیماری است که در پائین پای ستور برآید و موی بر افگند یا کفتگی است و پای ستور یا درشتی است که در خرده گاه دست و پای اسپ پدید آید و عرنة بالضم مثله فی الکل و ریش کردن ستور و عرن گلنف هر که لازم گیرد جزاد با قسمت کننده را چندانکه او نخوراند گوشت شتر را - ۲

عَرَنَاس - بسین مهمله کقرطاس ع. مرغی است مانند کبوتر و بینی کوه و جای باغنده پنبهٔ زنان - ۲

عِرْنَان - بالکسر ع. کوهی است - ۲

عَرِنَة - کفرحة ع. ستور کفیده پا و موی فتر پا و اسپ عرن زده و عرنة بکسر اول و فتح ثالث رگهای بینی یا چوب درخت فلنج و بیخ درخت که بوی خورش دهند پوست را و مرد پلید و افتاده از پی طاقتی - ۲

عُرُنْدِی - بضم اول و فتح ثالث و دال مهمله در آخر ع. درخت درست - ۲

عَرَنْدَد - بهر دو دال مهمله کسفرجل ع. سخت و درست - ۲

عَرَنْکَس - بسین مهمله کسفرجل ع. شتر سخت و توانا و ناقهٔ عرانکس و عرنکسة ایضاً کثیر و توجیه بسیار آب و شیر بیشه - ۲

عَیْرَنَیْن - کقندیل ع. دهی یا استخوان درخت

آن یا بن آن یا بن بینی نزدیک ابرو و اول و بهترین هر چیزی و سردار و شریف قوم عرانین جمع - ۲

عَرْو - بالفتح و واو در آخر ع. فرو گرفتن کسی را و آمدن حالیکه احسان و نیکوئی میخواهد و سردی زده گردیدن از تب و نیز عرو فرو آمدن چیزی بکسی و فرو گرفتن مهمان نیز بانزاد و غمگین شدن و پس فروختن چیزی و قصد کردن کسی را و عرو بالکسر کرانه و آنکه اهتمام امور نکند آغار جمع و خالی و بری - ۲

عُرَوَاء - کعلواء ع. سردی تب و نیز درآن در اول لرزه و حس شیر بیشه و ما بین زرد شدن آفتاب تا شب هر گاه باد سرد وزد - ۲

عَرُوب - بالفتح اول و ضم ثانی و بای موحده ع. زنیکه شوهر ش او را دوست دارد و زنی خنده رو و زنیکه او شوهر خود را دوست دارد مستفاد از منتخب و لفاسیر غ. و در منتهی الارب نوشته عروب زن صاحب جمال شوی دوست یا زن نافرمان یا عاشق شوی یا ستم دوست دارنده شوی و آشکا کننده آن یا زن بسیار خنده عروبة مثله عرب ککتب جمع و منه قوله تعالی عُرُباً اتراباً و نیز عُرُوبَة بالام و بدون آن و هو الافصح روز جمعه -

عَرُوبَاء - بالفتح و ضم الراء و المد ع. آسمان هفتم - ۲

عُرْوَة - بضم ع. گوشه و جای گرفت دلو و کوزه و عروة الثوب تکمهٔ جامه که اختر زه است و کسانیکه بمعنی رسن گویند در هیچ کتاب دیده نشده ظاهراً خطاست و گوشت نمایان زیر تندی میان کسی که باریک گردیده بچه‌ها است چسپید و گروه مردم و درختان بزرگ و درختان با خار بسیار و گیاه شوره که شتر در تنگسال خورد و شیر بیشه و درختان انبوه و در هم پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد و خورد از آن گیر گش در زمستان نخفته و هر گیاه که در زمستان باقی باشد و بهترین مال مانند اسپ جواد و گرداگرد شهر و ابو عروة دهی است بمکه و نام مردی که بر عفر آنام زن نه عاشق

بود - ل غ -

عُرْوَةُ الْوُثْقَی - بضم اول و ضم واو دوم و سکون ثای مثلثه و فتح قاف ع. بمعنی دست آویز محکم و عروه که بمعنی رسن شهرت دارد خطاست - غ -

عُرُوج - بضمتین و جیم در آخر ع. برآمدن و بالا بر شدن و بالفظ کردن مستعمل - ب

عُرُود - بضمتین و دال مهمله در آخر ع. رویدن گیاه و بلند گردیدن و کذا عرد الناب و غیره و در انداختن سنگ را - ۲

عَرُوس - بسین مهمله کصبور ع. زن نو کدخدا و مرد نو کدخدا مگر در عرف اطلاق این بیشتر بر زن کنند و بضمتین خوان من خطاست و فی المثل کاد العروس ان یکون امیراً عُرُس ککتب و عرائس جمع و قلعه است بمین و چوبیکه زه کمان خراطه بدان پیچیده گشته شد - غ. ب و در برهان نام گنج اول است از گنجهای خسرو پرویز و یکی از گنجهای کیکاوس هم هست که لطوس داده بود و گنجهٔ و آنرا نگوید زرسیر که بزال و رستم داده بود و گوگرد زرد را نیز عروس گویند و اهل عمل آنرا نفس خوانند -

عروس ارغنون زن - ف. کنایه از زهره است و آسمان سوم جای اوست - ر

عروس از مهد انجاز بستند - اشاره بدانست که روسیان دختران و زنان قوم انجاز را گرفته کدبانوی خانه خود ساختند - از شرح سکندر نامه -

عروسان باغ - ف. کنایه از گلها و میوه‌ها و نهالهای نو برآمده و درخت میوه‌دار باشد - ر

عروسان بیابان - ف. کنایه از شتر بارکش باشد عموماً و شتران راهکه را گویند خصوصاً - ر

عروسان چمن - بمعنی عروسان باغ است - ر

عروسان خلد - بضم خای نقطه‌دار - ف. کنایه از حوران بهشتی باشد - ر

عروس باز - ف. شخصی خوش ظاهر خود آرا است

عروس تاك - تای مثناة بالف کشیده - ف.

شراب - ب

عروس جهان - ف. کنایه از جان باشد بطریق اضافه یعنی عروسیکه آن جهان است و کنایه از کوکب زهره و ماه هم هست - ر

عروس چرخ - ف. کنایه از آفتاب جهان گرد است -

عروس چهارم فلك - ف. کنایه از خورشید جهان آرا باشد - ر

عروس خاوری - ف. بمعنی عروس چرخ است - ر

عروس خشك پستان - ف. کنایه از دنیای بی بقا باشد و زنی را نیز گویند که عقیمه بود یعنی هرگز نزاییده باشد - ر ه

عروس در پرده - ف. دوائی است که آنرا کاکنج گویند تخم آنرا تا هفت روز هر روز هفت عدد هر زنی که بخورد هرگز آبستن نگردد - ر

عروس روز - ف. بمعنی عروس خاوری است که خورشید عالم افروز باشد - ر ه

عروس شوی مرده و عروس مرده شوی - ف. کنایه از دنیای فانی باشد - ر

عروس صحرا - ف. شتر بارکش - ب

عروس عدن - ف. عبارت از ماه و کنایه از ستارهای آسمانی هم هست و پرستار و خدمتگار را نیز گویند که شبها با او دخول توان کرد - غ ر

عروس عرب - ف. کنایه از مکهٔ معظمه است زادها الله شرفاً و تعظیماً - ر ه

عروس فلك - ف. کنایه از آفتاب جهان آرا است - ر ه

عروسك - بروزن خموشک - ف. میوه‌ایست از اقسام زردآلو - شرف الدین علی یزدی در صفت فواکه گوید

وصف زردآلو ار کنم بنیاد ✦ سازم اول از عروسک شاد ✦

و بمعنی منجنیق کوچک و آن آلت جنگ قلعه‌گیری است - میر خسرو - برانشد که رود حصارش زند ✦ عروسک زنان زیر خاکش کند ✦

و مباشر آنرا عروسک زن گویند - خواجه نظامی

عروسک نئی جو دیوان شموس ✦ مجلی گشته زان قلعه چون عروس ✦

و لعبت را نیز گویند که دختران بدان بازی کنند و آنرا بفارسی کهفت بروزن لعبت خوانند - ب غ

عروسك باز - ف. دختری که با عروسک بازد یعنی لعبت بازی کند - حکیم زلالی در حکایت دختر زال گوید

عروسک باز طفل خیالش ✦ اهرسان مردم دیده زخالش - ب

عروس کخ - ف. کنایه از صورتی باشد زشت و مهیب که طفلانرا بدان ترسانند از برهان در هفت قلزم نوشته که کخ بضم کاف و سکون خای منقوطه بمعنی هر صورت بد و زشت باشد -

عروس نه فلك - ف. کنایه از آفتاب است و کنایه از افلاک هم هست بطریق اضافه یعنی عروسک آن نه فلک است - ر ه

عروسه - بالفتح و ضم ثانی - ف. بمعنی عروس که زن نو کتخدا باشد - فر

عروسی - بالفتح و کسر سین مهمله - ف. شادی نکاح - غ

عُرُوش - بضمتین و شین معجمه ع. وادیج بستن رز را و گرد گرفتن چاه را بقدر یک قامت زیرین از سنگ و تمامه بالا مکین از چوب و نیز عروش جمع عرش - ۲

عُرُوض - بضمتین و ضاد معجمه در آخر ع. ظهور و بمعنی عارض شدن و بالفتح اول نام علمی است معروف که بدان اوزان بحور دریافته می شوند و در وجه تسمیهٔ آن سیفی در رسالهٔ عروض بسیار وجوه نوشته منجمله آن دو وجه است که خلیل بن احمد در مکهٔ مبارکه باین علم ملهم شده یکی از اسمای مکه عروض است این علم را باسم مکه خوانند تیمناً یا آنکه عروض بمعنی معروض است و این علم نیز معروض علیه شعر است که شعر را بران عرض میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود و جزو اخیر مصرع اول هر بیت را نیز عروض گویند این لفظ سوای رسائل عروض از کشف و منتخب نیز تحقیق نموده چون تذکرهٔ عروض در میان آمد برای خوشی طالبان قدری بیانش ضرور مینماید حامداً و مصلیاً و مسلماً میگوید بنده کمترین محمد غیاث الدین که چون بعضی اوقات طالبان را بعروض حاجت می افتد لهذا از منهاج العروض که مستخرج است از رسالهٔ ضیاء الدین خزرجی و حدائق السحر رشید وطواط و معیار الاشعار خواجه نصیر الدین طوسی و رسالهٔ سلمان ساوجی و هم از حدائق البلاغت و عروض سیفی و حدائق العجم محمد بن قیس و رسالهٔ شمس الدین فقیر و تشریح الحروف و غیره مقدار ضروری انتخاب نموده شد اول باید دانست که شعر در لغت بمعنی دریافتن و دانستن است و باصطلاح عبارت است از کلام موزون و مقفی که بقصد متکلم صدور یابد و بعضی قافیه را داخل تعریف شعر نشمرده اند که رعایت قافیه برای تحقیق نفس شعر نیست بل امر عارضی است و سکاکی در مفتاح همین قول را رجحان داده و نزد بعضی قصد متکلم نیز در شعر لازم نیست و این قول مردود است اگر کلام موزون بی قصد واقع شود آنرا شعر نگویند چنانکه در قرآن مجید ثم اقررتم و انتم تشهدون ثم انتم هؤلاء تقتلون و باید دانست که موجد و مدون علم عروض خلیل بن احمد است که اوزان از اشعار عرب تتبع نموده مقرر در پانزده بحر ساخته و ادعای حصر درین اوزان نمودن دور از کار است و این بحور را در لفظی چند منتظم و مضبوط ساخته اند و آن الفاظ را اصول و افاعیل و تفاعیل گویند و ارکان نیز نامند و آن دو است و نزد بعضی هشت و این افاعیل نزد اکثر از دو جزو ترکیب یافته سبب و وتد سبب در لغت ریسمان است و در اصطلاح عروض کلمهٔ دو حرفی را گویند اگر حرف دوم آن ساکن باشد سبب خفیف نامند چون تو و سر و اگر هر دو متحرک باشند سبب ثقیل نامند چون لفظ همه و رمه و حرف ها که در مثال این هر دو کلمه مینویسند محض برای اظهار حرکت ماقبل است و بتلفظ در نمی آید و وتد در لغت میخ را گویند و باصطلاح عروض کلمهٔ سه حرفی است اگر حرف آخرش ساکن باشد وتد مجموع نامند و بعضی وتد مقرون هم گویند مثل چمن و سمن و اگر حرف وسطش ساکن باشد وتد مفروق گویند مانند لاله و ژاله و این هر دو بحث

عَرَمَسَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. استوار گردیدن اندام سپس نرمی و فرو گشتگی ـ ۲

عَرْمَض ـ بضاد معجمه کجعفر ع. درخت باخاک و عَرَمِضِ کزبرج مثلثه و درخت خرد کنار و پیلو و هر درخت که کلان نگردد و چغز لاوه عرماض بالکسر مثله

عَرْمَضَة ـ یکی ـ ۲

عَرْمَضَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. چغز لاوه برآوردن ـ ۲

عَرْن ـ بالفتح ع. عران نهادن بر بینی شتر و بدرد آمدن بینی آن از عران و بالکسر بوی طبیخ و التحتین آب بسیار و بوی طبیخ و دود و درختی است که بدان پوست پیرایند و گوشت پخته و نیز بیماری است که در پایین پای ستور برآید و موی برافگند یا کفتگی است و پای ستور یا درشتی است که در خرده گاه دست و پای اسپ پیدا گردد و عرنة بالضم مثله فی الکل و ریش کردن ستور و عرن گفتن هر که لازم گیرد چیزی را و باقسمت کننده و راچیدا انکه او بخوراند گوشت شتر را ـ ۲

عَرَنَاس ـ بسین مهمله کقرطاس ع. مرغی است مانند کبوتر و بینی کوه و جای بافنده پنبه زنان ـ ۲

عُرْیَان ـ بالکسر ع. کوهی است ـ ۲

عَرِنَة ـ کفرحة ع. ستور کفیده پا و موی فتر پا و اسپ عرن زده و عرنة بکسر اول و فتح ثالث رگهای بینی یا چوب درخت فلج و بیخ درخت که بوی خورشش دهند پوست را و مرد پلید و افتاده از بسی طاقتی ـ ۲

عُرُنْدی ـ بضم اول و فتح ثالث و دال مهمله در آخر ع. درخت درست ـ ۲

عَرَنْدَد ـ بهر دو دال مهمله کسفرجل ع. سخت و درست ـ ۲

عَرَنْکَس ـ بسین مهمله کسفرجل ع. شتر سخت و توانا و ناقة عرنکس و عرندسة الهیاکل و توجیه بسیار آب و خیر بیشه ـ ۲

عِیدَنین ـ کقنفذ ع. دیمی یا استخوان درخت آن یا بن آن یا بن بینی نزدیک ابرو و اول و بهترین هر چیزی و سردار و شریف قوم عرانین جمع ـ ۲

عَرْو ـ بالفتح و واو در آخر ع. فرو گرفتن کسی را و آمدن حالیکه احسان و نیکوئی میخواهد و سردی زده گردیدن از تب و نیز عرو فرو آمدن چیزی بکسی فرو گرفتن مهمان میزبان را و اند و گین شدن و سپس فروختن چیزی و قصدکردن کسی را و عرو بالکسر کرانه و آنکه اهتمام امور نکند آغار جمع و خالی و بری ـ ۲

عُرَوَاء ـ کغلواء ع. سردی تب و لرزه آن در اول لرزه و حس شیر بیشه و مابین زرد شدن آفتاب تا شب هر گاه باد سرد و زد ـ ۲

عَرُوب ـ بفتح اول و ضم ثانی و بای موحده ع. زنیکه شوهرش او را دوست دارد و زن خنده رو و زنیکه او شوهر خود را دوست دارد مستفاد از منتخب و تفاسیر غ. و در منتهی الارب نوشته عروب زن صاحب جمال شوی دوست یا زن نافرمان یا عاشق شوی یا بستم دوست دارنده شوی و آشنکا کننده آن یا زن بسیار خنده و عروبة مثله عرب ککتب جمع و منه قوله تعالی عُرُباً اتراباً و نیز عَرُوبَة بالام و بدون آن و هو الافصح روز جمعه ـ

عَرُوبَاء ـ بالفتح و ضم الراء و المد ع. آسمان هفتم ـ ۲

عُرْوَة ـ بالضم ع. گوشه و جای گرفت دلو و کوزه و عروة الثوب تکمه جامه که اخت زره است و کسانیکه بمعنی رسن گویند در هیچ کتاب دیده نشده ظاهرا خطاست و گوشت نمایان زیر تندی میان کس که بار یک گردیده بچپ راست خسپید و گروه مردم و درختان بزرگ و درختان با خار بسیار و گیاه شوره که شتر در تنگسال خورد و شیر بیشه و درختان انبوه و درهم پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد و خورد از آن برگش در زمستان نیفتد و هر گیاه که در زمستان باقی باشد و بهترین مال مانند اسپ جواد و گرداگرد شهر و ابو عروة دیهی است بمکه و نام مردی که بر عفر آنام زنی عاشق بود ـ لغ ـ

عُرْوَة الوثقی ـ بضم اول و ضم واو دوم و سکون تای مثلثه و فتح قاف ع. بمعنی دست آویز محکم و عروه که بمعنی رسن شهرت دارد خطاست غ ـ

عُرُوج ـ بضمتین و جیم در آخر ع. برآمدن و بالا بر شدن و بالفظ کردن مستعمل ـ ب

عُرُود ـ بضمتین و دال مهمله در آخر ع. رسیدن گیاه و بلند گردیدن و کذا عرد الناب و غیره و دور انداختن سنگ را ـ ۲

عَرُوس ـ بسین مهمله کصبور ع. زن نو کد خدا و مرد نو کد خدا مگر در عرف اطلاق این بیشتر بر زن کنند و بضمتین خواندن خطاست و فی المثل کاد العروس ان یکون امیرا عُرُس ککتب و عرائس جمع و قلعه است بمین و چیکره ده کمان خراط بدان پیچیده گشتند ـ غ. ب و در برهان نام گنج اول است از گنجهای خسرو پرویز و یکی از گنجهای کیکاوس هم هست که بطوس داده بود و گنج و آنرا گمبود زر سپید که زال و رستم و گیو بدهد و گوگرد زرد را نیز عروس گویند و اهل عمل آنرا نفس خوانند ـ

عروس ارغنون زن ـ ف. کنایه از ستاره زهره است و آسمان سوم جای اوست ـ ۲

عروس از مهد انجاز بستند ـ اشاره بدانست که روسیان دختران و زنان قوم انجاز را گرفته کدبانوی خانه خود ساختند ـ از فرح سکندر نامه ـ

عروسان باغ ـ ف. کنایه از گلها و میوه ها و نهالهای نو برآمده و درخت میوه دار باشد ـ ۲

عروسان بیابان ـ ف. کنایه از شتر بارکش باشد عموما و شتران راه کمر را گویند خصوصا ـ ۲

عروسان چمن ـ بمعنی عروسان باغ است ـ ۲

عروسان خلد ـ بضم خای نقطه دار ـ ف. کنایه از حوران بهشتی باشد ـ ۲

عروس بازار ـ ف. شخصی خوش ظاهر خود آرا است

عروس تاک ـ تای مثناة بالف کشیده ـ ف.

شراب ـ ب

عروس جهان ـ ف. کنایه از جان باشد بطریق اضافه یعنی عروسیکه آن جهان است و کنایه از کوکب زهره و ماه هم هست ـ ۲

عروس چرخ ـ ف. کنایه از آفتاب جهان گرد است ـ

عروس چهارم فلک ـ ف. کنایه از خورشید جهان آرا باشد ـ ۲

عروس خاوری ـ ف. بمعنی عروس چرخ است ـ ۲

عروس خشک پستان ـ ف. کنایه از دنیای بی بقا باشد و زنی را نیز گویند که عقیمه بود یعنی هرگز زاینده نباشد ـ ۲ ه

عروس در پرده ـ ف. دوائی است که آنرا کاکنج گویند تخم آنرا تا هفت روز هر روز هفت عدد هر زنی که بخورد هرگز آبستن نگردد ـ ۲

عروس روز ـ ف. بمعنی عروس خاوری است که خورشید عالم افروز باشد ـ ۲ ه

عروس شوی مرده و عروس مرده شوی ـ ف. کنایه از دنیای فانی باشد ـ ۲

عروس صحرا ـ ف. بشتر بارکش ـ ب

عروس عدن ـ ف. عبارت از ماه و کنایه از ستارهای آسمانی هم هست و پرستار و خدمتگار را نیز گویند که شبها با او دخول توان کرد ـ غ ۲

عروس عرب ـ ف. کنایه از مکه معظمه است زادها الله شرفا و تعظیما ـ ۲ ه

عروس فلک ـ ف. کنایه از آفتاب جهان آرا است ـ ۲ ه

عروسک ـ بروزن خموشک. ف. میوه ایست از اقسام زرد آلو ـ شرف الدین علی یزدی در صفت فواکه گوید

وصف زرد آلو ار کنم بنیاد ✦ سازم اول از عروسک شاد ✦

و بمعنی منجنیق کوچک و آن آلت جنگ قلعه گیری است ـ میر خسرو بران شد که رود حصارش زند ✦ عروسک زنان زیر خاکش کند ✦ و مباخز آنرا عروسک زن گویند ـ خواجه نظامی

عروسک نگر چو دیوان شموس ✦ مجلی گشته زان قلعه چون عروس ✦

و لعبت را نیز گویند که دختران بدان بازی کنند و آنرا بفارسی کهفت بر وزن لعبت خوانند ـ ب غ

عروسک باز ـ ف. دختری که با عروسک بازد یعنی لعبت بازی کند ـ حکیم زلالی در حکایت دختر زال گوید

عروسک باز طفل خیالش ✦ مردم دیده زخالش ـ ب

عروس کخ ـ ف. کنایه از صورتی باشد زشت و مهیب که طفلان را بدان ترسانند از برهان و در هفت قلزم نوشته که کخ بضم کاف و سکون خای منقوطه بمعنی هر صورت بد و زشت باشد ـ

عروس نه فلک ـ ف. کنایه از آفتاب است و کنایه از افلاک هم هست بطریق اضافه یعنی عروسک آن نه فلک است ـ ۲ ه

عَرُوسَه ـ بالفتح و ضم ثانی. ف. بمعنی عروس که زن نو کتخدا باشد ـ ف

عَرُوسی ـ بالفتح و کسر سین مهمله. ف. شادی نکاح ـ غ

عُرُوش ـ بضمتین و شین معجمه ع. وادیج بستن رز را و گرد گرفتن چاه را بقدر یک قامت زیرین از سنگ و تمامه بالائین از چوب و نیز عروش جمع عرش ـ ۲

عُرُوض ـ بضمتین و ضاد معجمه در آخر ع. ظهور و بمعنی عارض شدن و بالفتح اول نام علمی است معروف که بدان اوزان بحور دریافته می شوند و وجه تسمیه این سیفی در رساله عروض بسیار وجوه نوشته منجمله آن دو وجه است که خلیل بن احمد در مکه مبارکه باین علم ملهم شده و یکی از اسمای مکه عروض است این علم را باسم مکه خوانند تیمنا یا آنکه عروض بمعنی معروض است و این علم نیز معروض علیه شعر است که شعر را بران عرض میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود و جزو اخیر مصرعه اول هر بیت را نیز عروض گویند این الفاظ سوای رسائل عروض از کشف و منتخب نیز بتحقیق نموده چون تذکره عروض در میان آمد برای خوشی طالبان قدری بیانش ضرور مینماید حامدا و مصلیا و مسلما میگوید بنده کمترین محمد غیاث الدین که چون بعضی اوقات طالبان را بعروض حاجت می افتد لهذا از منهاج العروض که مستخرج است از رساله ضیاء الدین خزرجی و حدائق السحر رشید وطواط و معیار الاشعار خواجه نصیر الدین طوسی و رساله سلمان ساوجی و هم از حدائق البلاغت و عروض سیفی و حدائق العجم محمد بن قیس و رساله شمس الدین فقیر و شرح الحروف و غیره بعضی ضروری انتخاب نموده شد اول باید دانست که شعر در لغت بمعنی دریافتن و دانستن است و باصطلاح عبارت است از کلام موزون و مقفی که بقصد متکلم صدور یابد و بعضی قافیه را داخل تعریف شعر نشمرده اند که رعایت قافیه برای تحقق نفس شعر نیست بل امر عارضی است و سکاکی در مفتاح همین قول را رجحان داده و نزد بعضی قصد متکلم نیز در شعر لازم نیست و این قول مردود است اگر کلام موزون بی قصد واقع شود آنرا شعر نگویند چنانکه در قران مجید ثم اقررتم و انتم تشهدون ثم انتم هؤلاء تقتلون و باید دانست که موجد و مدون علم عروض خلیل بن احمد است که اوزان از اشعار عرب تتبع نموده مقرر در پانزده بحر ساخته و ادعای حصر درین اوزان نمودن دور از کار است و این بحور را در لفظی چند منتظم و مضبوط ساخته اند و آن الفاظ را اصول و افاعیل و تفاعیل گویند و ارکان نیز نامند و آن ده است و نزد بعضی هشت و این افاعیل نزد اکثر از دو جزو ترکیب یافته سبب و وتد سبب در لغت ریسمان است و در اصطلاح عروض کلمه دو حرفی را گویند اگر حرف دوم آن ساکن باشد سبب خفیف نامند چون تر و سر و اگر هر دو متحرک باشند سبب ثقیل نامند چون لفظ هر و حرف ها که در مثال این هر دو کلمه مینویسند محض برای اظهار حرکت ماقبل است و بتلفظ در نمی آید و وتد در لغت میخ را گویند و باصطلاح عروض کلمه سه حرفی است اگر حرف آخرش ساکن باشد وتد مجموع نامند و بعضی وتد مقرون هم گویند مثل چمن و سمن و اگر حرف وسطش ساکن باشد وتد مفروق گویند مانند لاله و ژاله و این هر دو جهت

المار حرکت ماقبل است و نزد بعضی بنای افاعیل بر سه رکن است **سبب** و **وتد** و **فاصله** در لغت بمعنی ستون است و باصطلاح فاصله نیز بر دو قسمست صغری و کبری فاصله صغری کلمهٔ چهار حرفی که سه حرف اول متحرک بود چنانچه لفظ **نعما** و فاصله کبری کلمهٔ پنج حرفی که چهار حرف اولش متحرک باشد چون شکنمش و بعضی از عروضیان پارسی گفته‌اند که سبب سه قسم است خفیف و ثقیل و متوسط مثال سبب متوسط یک متحرک و دو ساکن دون کار و وتد نیز بر سه قسم است وتد مجموع وتد مفروق و وتد کثرت مثال وتد کثرت و آن دو متحرک و دو ساکن باشد چون جهان نهان و فاصله نیز سه قسم گفته‌اند صغری و کبری و عظمی پس عظمی پنج متحرک دارد و یک ساکن و مثال آن از باید اعتبار ساقط **فصل** بدانکه افاعیل عروض که ده است بعضی از خماسی است و بعضی سباعی لیکن خماسی از اینها دو باشد فعولن و فاعلن هر یکی مرکب از وتد مجموع و سبب خفیف و سباعی هشت است مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن هر یک ازین سه مرکب است از یک وتد مجموع و دو سبب خفیف چهارم متفاعلن پنجم مفاعلتن هر یک ازین مرکب است از یک وتد مجموع و یک فاصله صغری ششم مس تفع لن هفتم فاع لاتن هشتم مفعولات بضم تا هر یک ازین مرکب است از دو سبب خفیف و یک وتد مفروق **فصل** بدانکه بحوریکه از تکرار بعضی افاعیل یا از ترکیب بعضی با بعضی حاصل میشود نوزده است اسامی آنها بالترتیب درین قطعه مجمع

قطعه رجز خفیف و رمل منسرح دگر مجتث و بسیط
و وافر و کامل سریع طویل و مدید و مشاکل و متقارب سریع و مقتضب است و مضارع و متدارک و قریب نیز جدید و بعضی عروضیان پارسی یازده بحر دیگر استخراج کرده‌اند و بیان آنها در آخر همین رساله آورده خواهد شد و آن عریض و عمیق و صریم و کبیر و بدیل و قلیب و حمید و صغیر و اصم و سلیم و حمیم است **فصل** بدانکه اول خلیل بن احمد بنای عروض برین پانزده بحر گذاشته بود طویل و مدید و بسیط و کامل و وافر و رمل و هزج و رجز و منسرح و مضارع و سریع و خفیف و مجتث و مقتضب و متقارب و بعد از و ابوالحسن اخفش بحر شانزدهم که

مسمی بمتدارک است پیدا کرده و بعد از و بحر قریب و جدید و مشاکل از مخترعات متاخرین است **فصل** بدانکه طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل مخصوص عرباست فارسیان درین پنج بحر شعر کمتر گفته‌اند و جدید و قریب و مشاکل مخصوص عجم و باقی یازده بحر مشترک در عرب و عجم ازین بحور بعضی از تکرار یک رکن حاصل آید و بعضی از دو رکن آنچه از یک رکن حاصل آید هزج و رجز و رمل و کامل و وافر و متقارب و متدارک است و آنچه از دو رکن صورت میگیرد طویل و مدید و بسیط و سریع و خفیف و مجتث و منسرح و مضارع و مقتضب است بدانکه بیت در بحر طویل بچهار فعولن مفاعیلن تمام میشود و مدید از فاعلاتن فاعلن چهار بار و بسیط از مستفعلن فاعلن چهار بار و وافر از مفاعلتن هشت بار و کامل از هشت متفاعلن و هزج از هشت مفاعیلن و رجز از هشت مستفعلن و رمل از هشت فاعلاتن و سریع از مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار و منسرح از مستفعلن مفعولات چهار بار و خفیف از فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار و مضارع از مفاعیلن فاعلاتن چهار بار و مقتضب از مفعولات مستفعلن چهار بار و مجتث از مستفعلن فاعلاتن چهار بار و متقارب از هشت فعولن و متدارک از هشت فاعلن و قریب از مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن دو بار و **جدید** از فاعلاتن مستفعلن دو بار و **مشاکل** از فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن دو بار **فصل** تمام اجزای بیت هشت رکن است بر سبیل کثرت و آنرا مثمن گویند و الا بعضی از شعرا بعضی بحور را بر شانزده رکن بنا کرده‌اند و بعض برسی و دو و سی و بیتی که در آن شش رکن باشد آنرا مسدس نامند و اگر بیت چهار رکن دارد آنرا مربع گویند مگر شعرای عجم بیشتر استعمال مثمن و مسدس کرده‌اند و استعمال مربع بنهایت قلیل و مثلث و مثنی در فارسی هرگز نیامده مگر در عربی **فصل** بدانکه از جمله بحور سریع و خفیف مسدس الاصل یعنی مثمن نمی‌آیند مسدسی که اصلش مثمن باشد آنرا مجزو خوانند باعتبار کم کردن جزوی از آن و هر بحریکه دو رکن کاملش

تغیری راه نیابد آنرا سالم گویند و آنچه متغیر گردد مزاحف نامند **فصل** رکن اول مصرع اول را صدر گویند و رکن آخر مصرع اول را عروض و رکن اول مصرع دوم را ابتدا و مطلع و رکن آخر مصرع دوم را ضرب و عجز و هر رکن که درمیان این چهار ارکان باشد آنرا حشو نامند **فصل** در کیفیت تقطیع بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن و باصطلاح عروض اجزای بیت هر بحر را با اجزای افاعیل آن بحر که این بیت در آن است برابر نمودن بوجهی که هر متحرک در برابر متحرک و هر ساکن در مقابل ساکن بیاید و اختلاف حرکات که ضمه و فتحه و کسره باشد اعتبار نیست چنانچه الهی آلهی بر وزن فعولن و ثنا گفتن را بر وزن مفاعیلن شمارند و در تقطیع حروف ملفوظ معتبر است نه مکتوبه بعض ممدوده که در اول کلمه می‌آید بجای دو حرف شمارند و کسرهٔ اضافت جائیکه باشباع باشد حرف اعتبار نمایند چنانچه من شیه را بر وزن مفاعیلن دارند و حرف مشدد را بجای دو حرف شمارند و الف وصل را گاهی ساقط کنند و گاهی بحال دارند و اگر بعد مده دو حرف ساکن واقع شود همچو گوشت و چیست و ساخت و مانند آن و در میان مصرع باشند اگر آن دو ساکن در برابر یک متحرک واقع شوند ساکن اول متحرک شود ساکن دوم ساقط اگر دو ساکن در برابر دو متحرک واقع شوند هر دو ساکن متحرک گردد و واو خوانچه خور و خواجه و خوش ساقط میگردد و واو عطف را گاهی بجای حرکت شمارند و گاهی بجای حرف ساکن و های گریه و خنده گاهی ساقط و گاهی سلامت و نون ساکن بعد حرف مد اگر در وسط افتد ساقط میشود و اگر در آخر مصرع افتد اکثر بحال ماند و هرگاه قبل از وی یک ساکن باشد چون درمیان بیت افتد متحرک محسوب شود و اگر در آخر بیت واقع شود درحساب ساکن گردد چنانچه تا می‌ست و پرست بدانکه در تقطیع دانستن اوزان بحور و ارکان آن واجب نیز درست تا امتیاز تقطیع حقیقی و غیر حقیقی حاصل شود مثلاً مصرع بنام جهاندار جان آفرین در بحر متقارب که حقیقی است این چنین تقطیع توان کرد بنام فعولن جهاندا فعولن

رجا آ فعولن فرین فعول و در وزن غیر حقیقی نیز تقطیع نموده میشود بنام فعولن جهاندار مفاعیل جا آفرین مستفعلن وزن آخر از اوزان بیج یکی از بحور است **فصل** چون اوزان اصلی بحور سالم معلوم شد زحافات و علل هم باید دانست بعضی نوشته‌اند که زحف در لغت از اصل دور افتادن و باصطلاح تغیرات چند است که در اصول افاعیل واقع میشود و مدار تغیرات بر سه قسم است بنقصان یا بافزایش یا بتسکین متحرک و نزد بعضی زحاف بکسر در لغت رسیدن تیر نزدیک نشانه و باصطلاح متقدمین در باب عروض مثل ضیاءالدین خزرجی و محب الدین بصری و رشید وطواط مؤلف حدائق السحر و خواجه نصیرالدین طوسی صاحب معیار الاشعار و سلمان ساوجی و غیرهم زحاف ساکن یا حذف کردن حرف آخر سبب خفیف یا ثقیل را گویند پس درصورت این معنی حرف اول و سوم و ششم افاعیل مزاحف نمیشود چراکه حرف اول و سوم و ششم نخستین حرف سبب یا وتد است تغیرات این حروف را علل و غیره گویند و بعضی همه را زحاف نامند اسامی زحافات **اضمار** بالکسر در لغت لاغر کردن اسپ و باصطلاح ساکن کردن تا در متفاعلن است و نقل کنند بلفظ مستفعلن چراکه ضابطهٔ عروضیان است اگر رکنی از زحاف یا علل غیر مانوس گردد و لفظ مانوس هموزن او بجایش نهند **خبن** بالفتح در لغت پنهان کردن و نزد بعضی نوردیدن دامن و دوختن آن تا کوتاه شود و باصطلاح اسقاط حرف دوم ساکن از رکن چنانکه از فاعلن فعلن بکسر عین شود و از فاعلاتن فعلاتن بکسر عین گردد و در فاع لاتن منفصل خبن نمی‌آید و در مستفعلن چون خبن کنند متفعلن بماند مفاعلن بجایش نهند و از مفعولات معولات ماند منقول بفعولات کنند و بعضی مفاعیل بجایش نهند و مس تفع لن منفصل نیز در خبن حکم مستفعلن متصل دارد و بهر بحریکه ازین پنج رکن خالیست مخبون نمیگردد **وقص** بالفتح گردن شکستن درین جا اسقاط حرف دوم متحرک از رکنی چنانچه از متفاعلن مفاعلن

کنند و وقص جز در بحر کامل نمی‌آید **طی** بالفتح اسقاط حرف چهارم ساکن است از دو سبب خفیف که بی فاصله در اول رکن واقع شود چنانچه از مستفعلن مستعلن بماند پس مفتعلن بجای آن نهند و از مفعولات مفعلات بماند پس فاعلات بضم تا بجایش نهند و در مس تفع لن منفصل طی نمی‌آید و طی در بحر بسیط و رجز و سریع و منسرح و مقتضب و قریب می‌یابد و در بحر کامل نیز می‌آید لیکن بشرط اضمار **عصب** بالفتح عین و سکون صاد مهملتین فراهم کردن شاخهای درخت برای بریدن و نزد بعضی خشک شدن آب دهن در دهن و درین جا ساکن کردن لام مفاعلتن را گویند بجهت لفظ غیر مانوس مفاعیلن بجایش نهند و عصب در غیر بحر وافر نمی‌آید **قبض** گرفتن بپنجه درین جا اسقاط حرف پنجم ساکن است چنانچه از رکن مفاعیلن و فعولن در اول مفاعلن و در ثانی بضم لام میشود و این زحاف در بحر طویل و هزج و متقارب و مضارع وقوع می‌یابد **عقل** بالفتح بستن بازو و ساق شتر درین جا اسقاط لام متحرک چنانچه از مفاعلتن مفاعلن کنند و این به بحر وافر اختصاص دارد **کف** بالفتح باز داشتن درینجا اسقاط حرف هفتم ساکن است چنانچه از فاعلاتن فاعلات بضم تا و از مفاعیلن مفاعیل بضم لام کنند و این زحاف در بحر طویل و مدید و هزج و رمل و خفیف و مجتث و مضارع واقع میشود و زحافات مفرد همین هشت است **فصل** زحافات مزدوجه یعنی مرکب از دو زحاف **خبل** بالفتح خاء معجمه و سکون موحده دست و پا بریدن درینجا اجتماع خبن و طی را گویند که بیان این هر دو گذشت چنانچه از مستفعلن متعلن بماند فعلتن بجای آن نهند و در مفعولات معلات بماند فعلات بجایش نهند و این خاص بهمین دو رکن و در بحر منسرح و غیره آید **خزل** بالفتح خاء معجمه و سکون زاء معجمه بریده شدن درینجا اجتماع اضمار و طی است چنانچه از متفاعلن متفعلن سازند و این مختص بهمین رکن است و این رکن مختص ببحر کامل است **شکل**

بالفتح پای چارپایه بر رسن بستن درینجا اجتماع خبن و کف این خاص در رکن فاعلاتن و مستفع لن آید چنانچه از فاعلاتن فعلات بضم تا و از مستفع لن متفعل بضم لام بماند مفاعیل بجایش آرند و این در بحر خفیف و مدید و رمل و مقتضب و مجتث افتد **نقص** کم کردن درینجا اجتماع عصب و کف چنانچه از مفاعلتن مفاعیل کنند این مختص ببحر وافر است قایم مقام زحاف دوم آن تشعیث است **تشعیث** در لغت پراگنده شدن و درینجا حذف یکی از دو حرف متحرک است در وتد مجموع که در فاعلاتن باشد فالاتن بماند یا فاعاتن پس مفعولن بجای آن نهند و این تغیر در بحر مدید و خفیف و رمل و مجتث می‌آید و در مضارع نمی‌آید **معاقبه** در لغت از پی دیگر آمدن است و باصطلاح دو سبب خفیف را که در شعری مجتمع باشند از زحاف مامون و سلامت داشتن است جواز یا یکی از آنها را وجوباً نگاه داشتن و این اجتماع هر دو سبب خواه از روی وضع باشد در یک رکنی چنانکه در مستفعلن و مفاعیلن خواه از زحاف چنانچه متفاعلن از اضمار مستفعلن شود و مفاعلتن از عصب مفاعیلن شود خواه از اتصال یک رکن برکن دیگر مثلاً در بحر رمل فاعلاتن فاعلاتن سبب آخر رکن اول و سبب اول رکن ثانی را سالم داشته تن فا گوی یا نون سبب اول را حذف کرده متن یا حاصل کنی یا الف سبب ثانی را دور کرده تن ف خوانی این هر سه صورت مغیر معاقبه است و جائز نیست که ت ف گوئی چرا که لفظاً بحذف حرف دوم هر دو سبب مذکور به فاصلهٔ کبری میشود و عروضیان این را ثقیل نامیده‌اند و معاقبه در مدید و منسرح و رمل و وافر و هزج و خفیف و طویل و کامل و مجتث می‌آید و در کامل و وافر شرط آن مضمر و معصوب باشد **مراقبه** در لغت با یکدیگر نگهبانی کردن و باصطلاح محافظت نکردن دو سبب خفیف مفاعیلن و مفعولات و مستفعلن را گویند و در مشاکل و قریب و جدید مراقبه لازم است و در سریع و منسرح غالب و در بحر خفیف مراقبه جائز **مکانفه**

در لغت فرا گرفتن یکدیگر را و باصطلاح در سریع و منسرح و بسیط و رجز سه حال جائز داشتن است یعنی درین بحور جائز است که هر دو سبب خفیف را معاً سالم دارند یا معاً حذف کنند یا یکی را سالم و یکی را ساقط کنند بدانکه علل جمع علت و باصطلاح از اول یا آخر رکن سوای زحافات مذکوره چیزی کم کردن یا بیش نمودن است پس از انجمله آنچه در آخر زیاده شود انیست اول **اذالت** بکسر بمعنی دامن دراز کردن و درینجا یک الف در وتد مجموع که در آخر رکن باشد زیاده کردن است پیش از ساکن چنانچه در متفاعلن متفاعلان و در فاعلن فاعلان و مستفعلن مستفعلان و این در رجز و متدارک و بسیط و کامل و سریع و منسرح و مقتضب واقع میشود و در عروض و ضرب بیشتر وقوع می یابد و کمتر در صدر و ابتدا ممنوع دوم **تسبیغ** بسین مهمله و غین معجمه تمام کردن است درین جا یک الف در آخر سبب خفیفی که در عروض و ضرب واقع باشد زیاده کردن است چنانچه در فعولن فعولان و در فاعلاتن فاعلاتان پس منقول شود بمفاعلیان بدو یا و در مفاعیلن مفاعیلان و این در هزج و رمل و مضارع و متقارب و مدید و طویل و مجتث امکان وقوع دارد **ترفیل** بفا دامن کشیدن و دراز کردن و درین جا بر وتد مجموع که در عروض و ضرب واقع شود سبب خفیف زائد کردن است چون متفاعلن را مرفل نمایند متفاعلن تن شود بمتفاعلاتن منقول گردد و چون مستفعلن را مرفل کنند مستفعلن لن شود و مستفعلاتن منقول گردد و این در بحر عربی مختص ببحر کامل است و در رجز نیز آید و آنچه اول افاعیل یاد کنند **خزم** بفتح خاء معجمه و سکون زای معجمه حلقه در بینی شتر وغیره کردن است درین جا یک حرف یا دو یا سه و چهار زیاده کردن است و در تقطیع شمار نمی کنند و آن مخصوص اشعار عرب باشد و قدما در فارسی بیک حرف آورده اند و متاخرین استعمال نکنند و از جمله علل آنچه از آخر افاعیل ساقط شود نه است **حذف** در لغت انداختن درینجا اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن پس در فعولن فعو و در فاعلاتن فاعلا و در مفاعیلن مفاعی بماند اول را بفعل بفتح عین و سکون لام و ثانی را بفاعلن و ثالث را بفعولن منقول میکنند و حذف می آید در رمل و طویل و متقارب و مجتث و مدید و هزج و خفیف **قطف** بفتح قاف و سکون طای مهمله بریدن خوشه انگور وغیره این جا اسقاط سبب خفیف است از آخر و ماقبل آن ساکن کردن چنانچه از مفاعلتن مفاعل بسکون لام میماند فعولن بجایش نهند و این مختص ببحر وافر است **قصر** کوتاه کردن درینجا اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیفی که در آخر رکن باشد و ماقبل آن ساکن کردن چنانچه از فاعلاتن فاعلات بسکون تا پس فاعلان بجای آن نهند و از فعولن فعول بوقف لام و از مفاعیلن مفاعیل بوقف لام می ماند **قطع** بالفتح بریدن و درین جا اسقاط یک حرف است از آخر وتد مجموع و ماقبل آنرا ساکن کردن است چنانچه از مستفعلن مستفعل ماند و مفعولن بجایش نهند و از متفاعلن متفاعل ماند فعلاتن بجای آن نهند و از فاعلن فاعل بسکون لام ماند فعلن بسکون عین بجایش نهند اما در مذهب نصیر الدین طوسی و اتباعش قطع در فاعلاتن چنانست که سبب خفیف از آخرش بیندازند و از وتد مجموعش حرف ساکن را اسقاط نموده ماقبل او را ساکن گردانند درین صورت نیز فاعل بسکون لام میماند و منقول بفعلن میشود چنانچه در فاعلن گفته آمد و این در بحر رجز و کامل و رمل متدارک و بسیط و مدید و سریع و خفیف و مجتث و مقتضب وقوع یابد **حذذ** بفتح حای مهمله و دو ذال معجمه کوتاه شدن است درین جا اسقاط وتد مجموع است در آخر رکن پس در مستفعلن مستف و در فاعلن فا و در متفاعلن متفا می ماند اول را بفعلن بسکون عین و ثانی را بفع و ثالث را بفعلن بتحریک عین منقول میسازند و این تغیر در بحر کامل و رجز و متدارک بیشتر آید **صلم** بالفتح گوش از بن بریدن درین جا اسقاط وتد مفروق است از آخر رکن مفعولات و بصورت مفعو میماند بمنقول بفعلن بسکون العین میشود و این در بحر سریع و منسرح و مقتضب می آید **وقف** و آن در لغت بمعنی استادن است و درینجا ساکن کردن تای مفعولات بضم تا را گویند درین صورت منقول بمفعولان میگردد و این تغیر در سه بحر بوقوع می آید سریع و منسرح و مقتضب **کسف** بسین مهمله و آن در لغت بریدن باشنه شتر است و درینجا سقوط حرف هفتم چنانچه از مفعولات مفعولا ماند مفعولن بجایش آرند و وقف و کسف در بحر سریع و منسرح و مقتضب می آید **بتر** بفتح بای موحده و سکون فوقانی بریدن دم را گویند و از بیخ برکندن درینجا اجتماع ثلم و حذف در رکن فعولن و اجتماع قطع و حذف در فاعلاتن و اجتماع خرم و جب در مفاعیلن چنانچه در فعولن فع و در فاعلاتن فعلن بدل از فاعل و در مفاعیلن فع بدل از فا آرند و این بحر تقارب و هزج و رمل و مضارع و مجتث و خفیف آید بعضی رکنی را که در و بتر واقع شود ملقب بابتر کنند و بعضی مقطوع و محذوف و بعضی اخرم و مجبوب نامند از جمله علل آنچه از اول رکن ساقط شود ده است اول **خرم** بفتح خاء معجمه و سکون رای مهمله شگافتن پره بینی و درین جا اسقاط حرف اول از وتد مجموع که در اول رکن آید و این تغیر اگر تنها در مفاعیلن باشد بنام خود است یعنی خرم گویند و آن ساقط کردن میم مفاعیلن است فاعیلن ماند مفعولن بجایش آرند و در هزج و مضارع افتد و الا در موضعی ملقب بلقب خاص مثلاً اگر فعولن را اخرم تنها کنند اثلم گویند و بعضی اثرم نامند و قس علی هذا **ثلم** رخنه کردن و درینجا حرف اول از رکن فعولن انگندن عولن بماند و بدل آن فعلن آرند **ثرم** بفتحتین ثای مثلثه و رای مهمله شکستن دندان پیش درین جا اجتماع خرم و قبض در فعولن یعنی فا و نون آنرا ساقط کردن عول میماند فع بجایش نهند و اثرم می نامند این هر دو در طویل و متقارب افتد **شتر** بفتحتین شین معجمه و تای فوقانی بریده شدن و برگشتگی پلک و درینجا اجتماع خرم و قبض در مفاعیلن

یعنی حرف اول و پنجم آنرا ساقط کرده فاعلن کنند و اشتر نامند **خرب** ویران شدن و درین جا اجتماع خرم و کف در مفاعیلن یعنی بعد سقوط حرف اول و هفتم فاعیل بضم لام بماند مفعول بضم لام بجایش نهند اشتر و اخرب هر دو در هزج و مضارع افتند **عضب** بضاد معجمه شکستن شاخ و درین جا آمدن خرم در مفاعلتن یعنی حرف اول ساقط کنند و مفتعلن بجای فاعلتن آرند اعضب نامند مختص بوافر **قصم** بفتحتین قاف و صاد مهمله شکسته دندان و درینجا اجتماع خرم و عصب بصاد مهمله در مفاعلتن یعنی حرف اول آنرا ساقط کرده حرف پنجم را ساکن کنند فاعلتن بسکون لام ماند مفعولن بجایش نهند و اقصم نامند **جمم** بفتحتین بی نیزه شدن مرد در جنگ اینجا اجتماع خرم و عقل در مفاعلتن یعنی حرف اول و پنجم را ساقط کنند فاعتن بماند فاعلن بجای آن نهند و اجم گویند **عقص** بفتح عین مهمله و سکون قاف پیچیدن موی کلاله درینجا اجتماع خرم و نقص یعنی از مفاعلتن حرف اول و هفتم ساقط کردن و پنجم را ساکن نمودن چنانچه مفعول منقول از فاعلت شود و اعقص نامند این چهار خاص ببحر وافر اند **دقع** برداشتن درینجا اسقاط یک سبب خفیف است از جزوی که در اول او دو سبب خفیف باشد چنانچه در مستفعلن فاعلن بدل از تفعلن آرند و در مفعولات مفعول بدل از عولا آرند و مرفوع نامند و در بحر منسرح و رجز می آید

فصل مرکبات جدید

که متاخرین بعد از خلیل بن احمد استخراج کرده اند **جب** بفتح جیم و سکون موحده خصی کردن و درینجا دو سبب خفیف از آخر مفاعیلن دور کردن یعنی چون از مفاعیلن عیلن دور کنند مفا باقی ماند بدلش فعل آرند **هتم** بالفتح دندان از بن شکستن درینجا اجتماع حذف و قصر چون مفاعیلن لن از حذف و یا با حرکت ماقبل از قصر بیفتد مفاع بماند فعول بدل کنند **زلل** بفتحتین زاء معجمه لغزیدن گوشت ران درینجا اجتماع جزم و هتم چون از مفاعیلن میم و لن و یا با حرکت ماقبل دور شود فاع بماند و این هتم است یعنی جب و هتم و زلل در هزج و مضارع افتد **خلع** بالفتح بیرون کردن جامه و درین جا اجتماع خبن و قطع چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود و بعده از مفاعلن بقطع فعولن گردد و چون در فاعلن این هر دو عمل کنند فعلن گردد **جحف** بفتح جیم و سکون حاء مهمله انفصال گردان و درینجا از فاعلاتن خبن کرده فعلان کنند و فعلا فاصله است این فاصله را نیز چون ساقط کنند تن بماند فع بجایش نهند و مجحوف گویند **ربع** بالفتح چار شدن و درینجا اجتماع خبن و قطع و بتر در فاعلاتن یعنی حذف نمودن الف فا و تن الف علا پس فعل بسکون لام بماند و در رمل و مضارع آید **نحر** گلو بریدن درینجا اسقاط هر دو سبب و تای مفعولات است چون لا بماند فع بدلش آرند و منحور گویند و این بسریع و منسرح مقتضب آید **جدع** بدال مهمله بمعنی گوش و دست بریدن درینجا اسقاط هر دو سبب خفیف است از مفعولات و اسکان تا است چون لات بماند فاع بجایش نهند و مجدوع نامند و این در بحر سریع و منسرح و مقتضب آید

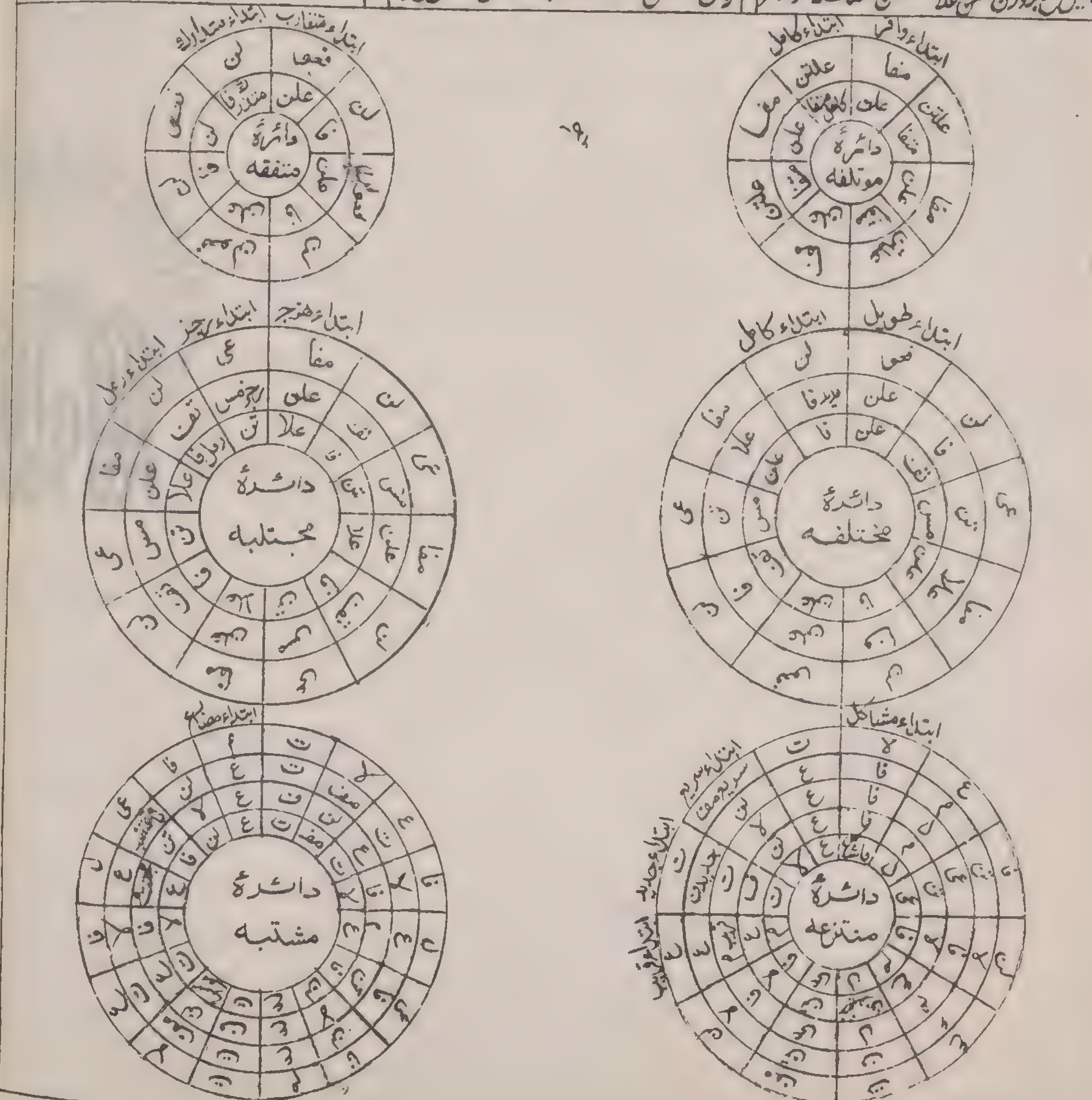
فصل در فروع

بعض افاعیل بسیار مستعمل فروع مفاعیلن شانزده است اول مفاعیلان مسبغ دوم مفاعلن مقبوض سوم مفاعیل بضم لام مکفوف چهارم مفعولن اخرم پنجم مفعول بضم لام اخرب ششم فاعلن اشتر هفتم فعولن محذوف هشتم مفاعیل بوقف لام مقصور نهم فعول بوقف لام اهتم دهم فعل بفتح عین مجبوب یازدهم فاع ازل دوازدهم فع ابتر سیزدهم مفاعلان مقبوض مسبغ چهاردهم مفعولان اخرم مسبغ پانزدهم فاعلان اشتر مسبغ شانزدهم فعولان محذوف مسبغ فروع فاعلاتن سیزده است اول فاعلیان مسبغ دوم فعلاتن مخبون سوم فاعلات بضم تا مکفوف چهارم فعلات بضم تا مشکول پنجم فاعلن محذوف ششم فاعلان مقصور هفتم فعلان مخبون مقصور هشتم فعلن بسکون عین اصلم یعنی مقطوع و محذوف نامند نهم مفعولن مشعث دهم فعلان بسکون عین مقطوع مسبغ یازدهم فعل بفتحتین مربوع دوازدهم فع مجحوف سیزدهم فاع مجحوف مسبغ فروع مستفعلن سیزده است اول مستفعلان مذال دوم مفاعلن مخبون سوم مفاعلان مخبون مذال چهارم فعلن بسکون عین مجذوذ پنجم فع مجذوذ مخبون ششم مفتعلن بکسر عین مطوی هفتم مفتعلان مطوی مذال هشتم مفعولن مقطوع نهم فعولن مخلع دهم فعلتن بفتح عین و لام مخبول یازدهم فاعلن مرفوع دوازدهم فاعلان مرفوع مذال سیزدهم مستفعلاتن مرفل فروع مفعولات چهارده است اول مفاعیل بضم لام مخبون دوم مفاعیل بوقف لام مخبون موقوف سوم فاعلات بضم تا مطوی چهارم فاعلات بوقف تا مطوی موقوف پنجم فعلات بفتح عین و ضم تا مخبول ششم فعلات بوقف تا مخبول موقوف هفتم مفعولان موقوف هشتم مفعولن مکسوف نهم فاعلن مطوی مکسوف دهم فعولن مخبون مکسوف یازدهم فعلن بسکون عین اصلم دوازدهم فاع مجدوع سیزدهم فع منحور چهاردهم مفعول بضم لام مرفوع فروع فعولن هشت است اول فعولان مسبغ دوم فعول بضم لام مقبوض سوم فعول بوقف لام مقصور چهارم فعل بفتح عین و سکون لام محذوف پنجم فعلن بسکون عین اثلم ششم فعلان بسکون عین اثلم مسبغ هفتم فاع اثرم هشتم فع ابتر فروع فاعلن پنج است اول فعلن بکسر عین مخبون دوم فعلن بسکون عین مقطوع سوم فعل بفتح عین و سکون لام مخبون مقطوع چهارم فع مجذوذ پنجم فاعلان مذال

فصل در انفکاک بحور و دوائر آنها

باید دانست که بعضی از بحور منفک علیحده از بعضی دیگر میشوند بسبب آنکه ارکان عشره مذکوره بتقدیم و تاخیر اسباب و اوتاد و فواصل بعضی از بعضی صورت دیگر حاصل میشود و خلیل ابن احمد مبتدع او برای سهولت تفهیم انفکاک بحور از یکدیگر پنج دائره وضع نموده برای هر دائره نامی مناسب مقرر کرده بود بعده فارسیان یک دائره منتزعه افزوده همگی شش دائره مقرر کردند چنانچه بهمین تقدیم و تاخیر بحر طویل و مدید و بسیط از یک دائره مستخرج میشود مثلاً اگر فعولن مفاعیلن را چهار بار مدور بر خط دائره نویسی از فعولن آغاز نمائی بحر طویل باشد و اگر از لن لفظ فعولن آغاز کنی و لن مفاعیلن فعو چهار بار بگوئی بر وزن چهار فاعلاتن فاعلن میشود که بحر مدید است و اگر از عیلن شروع سازی و چهار بار بگوئی عیلن فعولن مفا بر وزن مستفعلن فاعلن میشود که بحر بسیط است و نام این دائره مختلفه باشد باختلاف ارکان سباعی و خماسی بحر وافر و کامل از یک دائره است چه اگر هشت مفاعلتن بر خط دائره نویسی و از مفا آغاز نمائی بحر وافر است و از علتن آغاز کنی و علتن مفا چهار بار بگوئی بر وزن چهار متفاعلن میشود که بحر کامل است و این دائره را بنابر الفت و اتحاد ارکان مؤتلفه نامند هزج و رجز و رمل از یک دائره است زیرا که اگر مفاعیلن چهار بار بر خط دائره نویسی و از مفا آغاز کنی هزج است و اگر از عیلن آغاز کنی و عیلن مفا خوانی بر وزن مستفعلن میشود که بحر رجز است و اگر از لن شروع کنی لن مفاعی بگوئی بر وزن فاعلاتن گردد که رمل است و نام این دائره مجتلبه باشد بسبب جلب ارکان از دائره مختلفه و بحر سریع و منسرح و مضارع و مجتث

ومقتضب از یک دائره بیرون آیند زیرا که اگر مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات را یک یک دو در فسحه جدا جدا بر خط دائره بنویسی واز میم مفاعیل آغاز نمائی وبر تا رفاعلات دوم تمام کنی بحر مضارع مثمن مکفوف است واگر از عیل آغاز کنی وگوئی عیل فاع لات مفاعیل فاع لات مقابر وزن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن میشود که بحر مقتضب مثمن مطوی است واگر از لام مفاعیل شروع نمائی وگوئی لفاعلات مفاعی لفاعلات مفاعی لفاعلات مفاعی بروزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر مجتث مثمن مخبون است واگر از لات آغاز کنی وگوئی لات مفاعیل فا لات مفاعیل فاع بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات میشود که بحر منسرح مثمن مطوی است واین دائره را مشتبه گویند ووجه تسمیه اشتباه مس تفع لن فاع لاتن است مستفعلن فاعلاتن متصل چه اول یکی بحر مجتث وخفیف ومضارع تعلق دارد ودوم وثالث و رابع ببحور دیگر وسریع وجدید وقریب وخفیف مشاکل از دائره منتزعه همه مسدس می آیند زیرا که مفتعلن مفتعلن فاعلات را دو دو یک حرف جدا جدا بر خط دائره بنویسی واز میم آغاز نمائی وبر لات تمام سازی بحر سریع مطوی حاصل میشود واگر از تار مفتعلن شروع نمائی وگوئی تعلن مفت تعلن فاعلات مفت بروزن فعلاتن فعلاتن مفاعلن میشود که بحر جدید مخبون است واگر از علن مفتعلن آغاز نمائی وبگوئی علن مفت علن فاع لات مفت بروزن مفاعیل فاعلات میشود که بحر قریب مکفوف است واگر از تا مفتعلن دوم آغاز کنی وگوئی تعلن فاعلات مفت تعلن مفت بروزن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر خفیف مخبون است واگر از لات آغاز نمائی وبگوئی لات مفت علن مفت علن فاع بروزن فاع لات مفاعیل مفاعیل میشود که بحر مشاکل مکفوف است اما متقارب تنها یک دائره دارد وآن را متفق گویند ابوالحسن اخفش از آن بحر متدارک استخراج نموده متفق نام نهاد باین طریق که چون هشت فعولن را مثلا بر خط دائره بنویسی از فعو آغاز کنی بحر متقارب است واگر از لن آغاز نمائی وبگوئی لن فعو بروزن فاعلن میشود واو بحر متدارک است در بیان تمام بیان در حقیقت دوائر بحور.



فصل چون این همه معلوم شد اولی و انسب آنست که ابیاتی چند در نظیر اوزان مستعمل کثیر الوقوع هر بحر مع اوزان و افاعیل هر یکی نوشته شود تا تمیز کمیت و کیفیت هر بحر حاصل آید **بحر طویل** این بحر باشعار عرب تعلق دارد و شعر فارسی درین بحر کمیاب چرا که نزد فارسیان مطبوع نیست و طویل ازین جهت نام باشد که واضع علم عروض سوای این بحر بعض بحور را مسدس وضع کرده بود و بعض دیگر را که مثمن وضع کرده مجزو هم می آیند یعنی یک رکن از هر مصرع می اندازند بخلاف این بحر که مثمن وضع کرده و مجزو هم نمی آید **بحر طویل سالم** از سلمان ساوجی ؎ باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسری * بفرمان توئی آصف ببرهان توئی عیسی * مثال دیگر ؎ چه گویم نگارینا که با من چها کردی * قرارم ز دل بردی ز صبرم جدا کردی * فعولن مفاعیل چهار بار و گاهی بعضی ارکان مقبوض محذوف و مسبغ نیز می آید **بحر طویل** عروض و ضرب مقبوض از سعدی ؎ سر طیف من یکابد لطلعة الدجی * شگفت آید از بختم که این دولت از کجا * بروزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن * فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن * **بحر مدید سالم** این بحر را ازانجهت مدید گویند که مدید در لغت بمعنی کشیده است این بحر را نیز از بحر طویل کشیده اند و بعضی گویند که دو سبب در دو طرف ارکان سباعی او کشیده شده است از جامی ؎ دل ز هجرت ای صنم خون خود را میخورد * جان بد ای پسر جامه در تن میدرد * فاعلاتن فاعلن چهار بار **بحر بسیط سالم** بسیط در لغت گسترانیده است در ابتدای رکن سباعی او دو سبب گسترانیده شده یا آنکه در ابتدای ارکان او اسباب گسترانیده شده سباعی را دو سبب و خماسی را یک سبب از جامی ؎ چون خار و خس روز و شب افتاده ام در رهت * باشد که بر حال من افتد نظر ناگهت * مستفعلن فاعلن چهار بار مثال دیگر درهمین بحر از سیفی ؎ ای باد صبا لت دل شادان ز دور فلک * هجر تو بر خاطرم چون بر جراحت نمک * **بحر بسیط** صدر و ابتدای سالم و حشو و عروض و ضرب مخبون از گلستان سعدی ؎

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری * تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری * اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری * مستفعلن فعلن چهار بار **بحر وافر** وافر ازان گویند که درین بحر حرکات بسیار باشد چنانچه در هر رکن پنج متحرک است یا آنکه درین بحر اشعار عرب بسیار است **بحر وافر مثمن سالم** از سیفی ؎ چه شد صنما که سوی کسی بچشم وفا نمی نگری * ز رسم جفا نمیگذری طریق وفا نمی سپری * مفاعلتن هشت بار **بحر وافر مربع** از نصیر الدین طوسی ؎ بدی چه کنی بجای کسی * که او نکند بجای تو بد * **بحر کامل مثمن سالم** از جمال الدین حسین ؎ بصنوبر قد دلکشی اگر ای صبا گذری کنی * بهوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی * متفاعلن هشت بار بحر کامل را کامل ازان نامند که همچنانکه در دائره وضع کرده اند همچنان تمام عمل است **بحر کامل مثمن مضمر** ؎ صنما خیالت را چه شد که بماند از دل الفتی * خجلم ز داغ غمت کز و فا سر م گذارد منتی * بحر کامل از سعدی ؎ بلغ العلی بکماله * کشف الدجی بجماله * حسنت جمیع خصاله * صلوا علیه وآله * رکن صلوا علی بروزن مستفعلن و باقی همه متفاعلن در بحر کامل اگر سالم مقابل مضمر یا بالعکس آید جائز است در یک بیت **بحر هزج** این بحر را هزج ازان گویند که هزج در لغت آواز با ترنم خوش آینده است و عرب بیشتر اشعار که بآواز خوش در سرودها میخوانند درین بحر است واین بحر بر سی و چهار وزن آمده است **هزج سالم** از حافظ ؎ الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها * که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها * مفاعیلن هشت بار درین وزن اگر بعضی سالم و بعضی مسبغ آیند جائز است **هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور** از امام محمد غزالی رحمة الله علیه ؎ مشهور شده از خواب عدم دیده کشودیم * دیدیم که باقی شب فتنه غنودیم * مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل و بار

درین بحر اگر آخر یک مفاعیل و آخر دیگر فعولن باشد جائز چنانکه سعدی گوید ؎ ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز * کان سوخته را جان شد و آواز نیامد * مصرع اول مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل * و رکن آخر مصرع دوم فعولن و اگر در حشو سالم و اخرب آرند جائز باشد چنانکه عرفی گوید ؎ جم مرتبه خان خانان کز اثر نطق * چون گل همگی گوش کند جذر اصم را * بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیل * مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن * **هزج مثمن اخرب** یعنی صدر و ابتدا و حشو بعضی اخرب و باقی سالم از حافظ ؎ ای باد شه خوبان داد از غم تنهائی * دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی * مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن دو بار **هزج مثمن مقبوض** از سیفی ؎ دلم برون شد از غمت غمت ز دل برون نشد * زبون شدم که بود کو ز دست غم زبون نشد * **هزج مثمن مکفوف** از جامی ؎ ترا لعل شکر ریز و مرا چشم گهر بار * ترا خنده بود خوی و مرا گریه بود کار * بروزن مفاعیل هشت بار **هزج مثمن اشتر** از ناصر علی ؎ دیدن و ز خود رفتن طرز آشنائیها * پیش آن صنم بودن عالم جدائیها * بروزن مفاعلن مفاعیلن چهار بار * **هزج مجزو** یعنی مسدس سالم از سلمان ؎ چو دیدن لولوی لعل تو لالا را * بلالای در آمد لولوی لالا * بروزن مفاعیلن شش بار **هزج مسدس مقصور** از جامی ؎ الهی غنچهٔ امید بکشای * گلی از روضهٔ جاوید بنمای * بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل نسخهٔ یوسف زلیخا و شیرین خسرو نظامی و مثنوی ناصر علی و مثنوی غنیمت و مثنوی زلالی درین وزن است **هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف** از سلمان ؎ در دست بدست دوست خار * نور است بچشم دشمنت نار * بروزن مفعول مفاعلن مفاعیل * و بجای مفاعیل فعولن آوردن هم درست و بدانکه گاهی درین وزن حرف ساکن در مقابله حرف متحرک واقع شود جائز باشد چنانکه درین مصرع **مصرع** چون رخصت های بوحنیفه * تا رخصت که ساکن است در مقابله متحرک واقع گشته بیت فیضی ؎ نقش همه دید در مقابل

و آيينه وى باز دل ه را ما سكندر كه ساكنست در مقابلهٔ متحرك افتاد و مثنوى نلدمن و تحفة العراقين و ليلى مجنون نظامى برهمين وزنست بدانكه فصحاى عجم اوزان رباعى كه آن را دوبيتى و ترانه نيز گويند از همين بحر هزج اختراع كرده اند و آن بهمين بحر اختصاص دارد و بيست و چهار وزن براى آن در دو شجره مقرر كرده اند يكى شجرهٔ اخرب كه ركن اول مفعول باشد و ديگر شجرهٔ اخرم كه ركن اول مفعولن باشد و هر يكى از آن هر دو شجره دوازده وزن دارد و مجموع اين اوزان از اجتماع مفاعيلن سالم و نه قسم زحافات ديگر ظاهر ميگردد و آن زحافات اين است خرم و خرب و قبض و كف و هتم و جب و خرب و زلل چون ركن مفاعيلن را خرم نمايند مفعولن شود و چون اخرب نمايند مفعول بالضم ... و چون مكفوف ... مفاعيل بالضم لام شود و چون ... ساكن ... لام گردد ... سبائى فعول ... ابتر گويند ... اخرب ...

شجرهٔ اخرب اين است اول مفعول مفاعلن مفاعيلن فاع دوم مفعول مفاعيل مفاعيلن فاع سوم مفعول مفاعلن مفاعيل فعل چهارم مفعول مفاعيلن مفعولن فاع پنجم مفعول مفاعلن مفاعيلن فع ششم مفعول مفاعيل مفاعيلن فع هفتم مفعول مفاعيلن مفعولن فع هشتم مفعول مفاعيلن مفعول فعل نهم مفعول مفاعيل مفاعيل فعل دهم مفعول مفاعيل مفاعيل فعول يازدهم مفعول مفاعلن مفاعيل فعول دوازدهم مفعول مفاعيل مفاعيل فعل ۱۲ و ازان شجرهٔ اخرم و آن اين است اول مفعولن مفعولن مفعول فعول دوم مفعولن مفعولن مفعولن فع سوم مفعولن مفعولن مفعول فعل چهارم مفعولن فاعلن مفاعيل فعول پنجم مفعولن مفعولن مفعولن فاع ششم مفعولن مفعول مفاعيلن فاع هفتم مفعولن مفعول مفاعيل فعل هشتم مفعولن فاعلن مفاعيلن فع نهم مفعولن مفعولن مفعولن فع دهم مفعولن مفعول مفاعيلن فع يازدهم مفعولن فاعل مفاعيل فعل دوازدهم مفعولن فاعلن مفاعيل فع

و احتمال هر چهار وزن ازين اوزان بيست و چهار مذكوره در يك رباعى جائز است هفتم بحر رجز و اين را ازان رجز نامند كه رجز بالتحتين در لغت اضطراب سرعت است و عرب اكثر اشعاريكه در معركها بمقام مفاخرت خود ميخوانند درين بحر است و در چنين اوقات آواز مضطرب و حركات سريع ميباشد ازين جهت بدين اسم مسمى گرديد و بعضى گويند كه رجز بالفتح شتر را گويند كه چون حركت كند باز ساكن شود و درين بحر در اول اركان دو سبب خفيف است و بعد حركتى سكون ازين جهت رجز ناميدند رجز مثمن سالم از خسرو ــ اى چهرهٔ زيباى تو رشك بتان آذرى ‍‍‍ هر چند وصفت ميكنم در حسن زان زيباترى ‍ وزنش مستفعلن هشت بار بعضى از استادان رجز سالم را بر سه قسم و دو ركن آورده اند از عبدالواسع جبلى يا صاحب الشئ الحذر بدزان سرو قد ... تشنه لب و خسته اى ... با كام خشك ... جگر ... بركنده جان افگنده ... زير و زبر دنيا و دين و جان و تن ... آيد بچشم هر نفس ... عالم ز تنگى ... بى او ... فرياد رس ... تا چند باشم چون جرس ... هرگز مبادا حال كس ... در عشق چون احوال من ... رجز مثمن مطوى ــ مى شگفد گل بچمن ها ز نسيم سحرى ... وه چه شود گر نفسى پهلوى ما ... بادهٔ خورى ... وزنش مفتعلن هشت بار رجز مثمن مطوى مخبون از سعدى ــ آنكه نبات عارضش آب حيات ميخورد ... در شكرش نگه كند هر كه نبات ميخورد ... وزنش مفتعلن مفاعلن چهار بار رجز مثمن مخبون مطوى از جامى ــ فغان كنان هر سحرى بكوى تو ميگذرم ... چو نيست ره بسوى تو ... بام تو در مى نگرم ... بر وزن مفاعلن مفتعلن چهار بار درين بحر اگر مفتعلن بجاى مفاعلن آيد مضائقه ... رجز مثمن مطوى مخبون مقطوع از جامى ــ سر و نخوانمت بدين رعنائى ... ماه نگويمت كه مه نيست بدين زيبائى

بر وزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن رجز مسدس سالم ــ ساقى بعشرت كوش در دوران گل بگذار از كف جام تا پايان گل ... مستفعلن شش بار رجز مسدس مخبون از جامى ــ كنون كه گرد از بهار خوش هوا فزون شود بهر دل اندر ... هوا ... بر وزن مفاعلن شش بار رجز مسدس مطوى ــ نيست مرا جز تو نگارى دگرى ... مى نكنى هيچ بكارم نظرى ... وزنش مفتعلن شش بار بحر رمل اين را ازان رمل گويند كه رمل در لغت حصير بافتن است چون اركان اين بحر را وتدى ميان دو سبب است و دو سبب در ميان وتد گويا كه او تار را با اسباب بافته اند چنانكه حصير را بر ريسمان مى بافند يا آنكه رمل نوعى از سرود است و اين بر اين وزن باشد يا آنكه از رملان ماخوذ كرده اند كه نوعى از دويدن شتر است بشتاب چون اين بحر از كثرت اسباب خفيف بسرعت و شتاب خوانده ميشود لهذا رمل ناميدند رمل مثمن سالم ــ شكل دلبردن كه تو دارى نباشد دلبرى را ... خواب بندها ... چشمت كم بود جادوگرى را ... وزنش فاعلاتن هشت بار رمل مثمن صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون عروض و ضرب مخبون و مقصور از سلمان ــ چشم دولت ز سواد ظلمت گشت منير ... باغ دانش ز سحاب كرمت هست نضير ... بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات رمل مثمن صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض و ضرب محذوف سلمان ــ آن كند قهر تو با ظلم كه باكل وى ... آن كند لطف تو با عدل كه با تن ... بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع رمل مثمن مسبغ سلمان ــ تا بكى گريم بزارى همچو ابر نوبهاران ... از سر اندوه و حسرت در فراق گلعذاران ... فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعليان ... رمل مثمن يك ركن مشكول يك سالم على الترتيب حافظ ــ بملازمان سلطان كه رساند اين دعا را ... كه بشكر پادشاهى ز نظر مران گدا را ... فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن رمل مخبون مشعث از نصير الدين طوسى ــ چكنم هر چه كنم با تو ميدارد سوم

بجز آن حيله ندانم كه ز عشقت بگريزم ... فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن ... رمل مثمن صدر و ابتدا و حشوها سالم و عروض و ضرب محذوف ــ هر كه بينم سخن با او ز هر جا ميكنم ... تا كنند ذكر تو صد تقريب پيدا ميكنم ... وزنش فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن رمل مثمن مشكول ــ قدرى بخند دار رخ قمرى نما كه ما را ... سخنى بگو ئى و ز لب شكرى نمائى ما را ... فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن ... رمل مثمن صدر و ابتدا مخبون و حشو بعضى سالم و بعضى مخبون و عروض و ضرب سالم ــ از سعدى ــ نه بر اشتر بر سوارم نه چو اشتر زير بارم ... نه خداوند رعيت نه غلام شهريارم ... غم موجود و پريشانى معدوم ندارم ... نفسى ميزنم آسوده و عمرى ميگذارم ... بر وزن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلاتن ... رمل مثمن صدر و ابتدا سالم و حشوها مخبون و عروض و ضرب مخبون محذوف ــ مير نجات ــ باز دل بر در من بر زنى با تبر ... بيشتر اندام ... نوچه كشتى گيرے ... فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ... مثنوى گل كشتى مير نجات درين بحر است و شعر مذكور هم ازانست رمل مثمن مخبون ــ شكرت را شده گرچه سپه مور مرتب ... نگسى نيز نخواهم كه كند سايه بران لب ... فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن بعضى رمل مخبون را بر شانزده ركن بنا كرده اند و در عرف ناواقفان از غلطى بحر طويل گمان برند مثالش از عصمت الله بخارى ــ رنگ رخسار و در گوش و خط و خد و قد و عارض و خال لبت اى سرو پريروى سمنبر شفق و كوكب و شام و سحر و طوبى و گلزار بهشت است و هلال و طرف چشمهٔ كوثر ... فعلاتن شانزده بار ... رمل مسدس سالم سيفى ــ اى نگارين روى دلبر زان مائى ... رخ كمن بهمان چو اندر جان مائى ... فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن رمل مسدس محذوف ــ گفت زاهد از بهشتم ده خبر ... گفتمش ز نهار نام ده مبر ... فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ... مثنوى مولوى جلال الدين رومى و منطق الطير شيخ فريد الدين عطار و نان و حلواى بهاء الدين آملى در همين بحر است رمل مسدس مخبون مقصور سيفى ــ شكرين لعل تو كان نمك است ... گرچه شكر نه مكان نمك است ... فاعلاتن فعلاتن فعلات ... رمل مسدس مخبون محذوف ــ محتشم زاده ز بس نخوت و جاه ... ننهم اميد ظريفانه براه ... فاعلاتن فعلاتن فعلن ... و برين وزن مثنويها كم واقع شده اند بحر سريع چون درين بحر اسباب بيشتر از اوتاد زود تر گفته مى شود لهذا سريع نام كردند و اين بحر را در فارسى همه اركان مطوى آرند و سالم نيايد مگر بتكلف بحر سريع مطوى موقوف ــ سعدى ــ وقت ضرورت چو نماند گريز ... دست بگيرد سر شمشير تيز ... مفتعلن مفتعلن فاعلان ... درين وزن اگر مقطوع مقابل مطوى آرند جائز است تقديم و تاخير شرط نيست چنانچه نظامى فرموده ــ هست كليد در گنج حكيم ... بسم الله الرحمن الرحيم ... بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان ... مفعولن مفعولن فاعلان ... درين وزن اگر عروض و ضرب مختلف باشد جائز است چنانكه در آخر يك مصرع فاعلن مطوى مكسوف و در آخر مصرع ديگر فاعلات مطوى موقوف درين بحر گاهى حرف موقوف در مقابلهٔ حرف متحرك واقع شود جائز باشد چنانكه خاقانى فرمايد ــ حلقه كار كم شود از زلف تو ... خاتم جم خواهى تاوان آن ... ياى خواهى موقوف است كه بجاى حرف متحرك افتاده مصرع اول بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن ... ثانى بر وزن مفتعلن مفعولن فاعلات ... و درين بحر است قران السعدين و مخزن الاسرار و مطلع الانوار درين وزن اگر صدر يا ابتدا سالم آيد و حشو مطوى عروض و ضرب موقوف جائز است سلمان ــ صورت اقبال ترا بر جبين ... انا فتحنا لك فتحا مبين ... مفتعلن مفتعلن فاعلان ... مستفعلن مفتعلن فاعلان ... سريع مطوى مكسوف مجذوع از جامى ــ اى گل رويت سنبل خيز ... زلف سياهت آتش بيز ... مفتعلن مفعولن فاع ... درين وزن اجتماع طى و كسف

در حشو جائز است بحر منسرح منسرح در لغت بمعنى آسان چون درين بحر سببها مقدم اند بر اوتاد آسان گفته ميشود و سالم نيايد منسرح مثمن مطوى موقوف سيفى ــ آنكه دلم صيد اوست پير شكار من است ... دست بخونم نگار كرده نگار من است ... مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان ... چهار بار و مفتعلن فاعلات و مفتعلن فاعلن نيز درست فاعلن مفتعلن فاعلن اگر با آن جمع شود نيز جائز چنانكه سعدى فرمايد ــ پشت دوتاى فلك راست شد از خرمى ... تا چو تو فرزند زاد مادر ايام را ... منسرح مثمن مطوى و عروض و ضرب منحور سعدى فرمايد در گلستان ــ ديدهٔ اهل طمع به نعمت دنيا ... پر نشود همچنانكه چاه بشبنم ... مفتعلن فاعلات مفتعلن فع منسرح مثمن اخرب سيفى ــ سيفى گدا ازان شد در شهر آن پريرو ... تا روزها دوران آيد بجانب او ... مفعول فاعلاتن دو بار ... منسرح مسدس مطوى ــ شاه جهان باد تا بود ... كز كرمش خلق شادمان بود ... مفتعلن فاعلات مفتعلن منسرح مسدس اخرب مكفوف ــ اى نازنين كه ماه منى امشب ... رحمى بكن چو شاه منى امشب ... مفعول فاعلات مفاعيلن دو بار بحر خفيف سبكترين بحور است در عرب مسدس آيد فارسيان بندرت مثمن هم آورده اند بحر خفيف مسدس صدر و ابتدا سالم و باقى مخبون از جامى ــ سبزها نو دميده بار نيايد ... تازه شد باغ و آن نگار نيايد ... فاعلاتن مفاعلن فعلاتن بحر خفيف صدر و ابتدا سالم حشو مخبون و بلتے مقطوع و اگر عروض فعلن آيد و ضرب فعلات يا فعلان يا بالعكس آيد جائز است سعدى ــ كس نبيند تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آيند ... و نسخهٔ نامحق و ماقيما و هفت پيكر نظامى و هشت بهشت امير خسرو و حديقهٔ حكيم سنائى در همين بحر است بحر خفيف عروض و ضرب مشعث از جامى ــ وقت گل شد هواى گلشن دارم ذوق جام مدام روشن دارم ... فاعلاتن مفاعلن مفعولن بحر مضارع چون مضارعت بمعنى مشابهت

این بحر را مضارع ازان گویند که با بحر منسرح مشابهت دارد درین که جزو دوم این دو بحر وتد مفروق دارد جزو دوم مضارع فاع لاتن است مشتمل بر فاع وجزو دوم منسرح مفعولات مشتمل بر لات بعضها وخلیل گفته که مشابه است به بحر منسرح درین که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب مضارع مثمن مکفوف مقصور از جامی سه خوش آن موسم بهار که هر طرف لاله زار + نهیار گلعذار بکف جام خوشگوار + مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات دوبار - مضارع مثمن اخرب عروض وضرب سالم از خسرو سه خواهم که سبز بینم روی چو یاسمینش لیک آفت است چشمش متبر سم از کمینش + مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن دوبار + مضارع مثمن اخرب مسبغ از جامی سه ای لعل نوشخندت کام شکر دهان + سر دهانت بیرون از فهم نکته دانان + مفعول و فاعلاتن مفعول و فاعلیان دوبار مضارع مثمن اخرب محذوف از گلستان سعدی سه دیدار می نمائی و پرهیز میکنی + بازار خویش و آتش ما تیز میکنی + مفعول فاعلات مفعول فاعلن مضارع مثمن اخرب مکفوف از عرفی سه ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم + کاک گهر فشان تو رطب اللسان علم + مفعول فاعلات مفاعیل و فاعلات دوبار مضارع مسدس مکفوف عروض وضرب محذوف از جامی سه خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن + خوشا میوهٔ وصال تو چیدن + مفاعیل فاعلات فعولن دوبار بحر مقتضب اقتضاب بریدن است این بحر را از بحر منسرح بریده اند چراکه ارکان این هر دو بحر یک است واختلاف همین در ترتیب است مقتضب مثمن مطوی از سیفی سه بالب چه میطلبم باده نزد جان چه بود + بارخت چه مه نگرم بنده پیش خان چه بود + فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دوبار مقتضب مطوی مقطوع از سیفی سه رفت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی + حاصل از حیات ای جان یک دم است تا دانی + فاعلات

مفعولن چهار بار و گاهی درین وزن در وسط مصرع یک حرف از تقطیع زائد افتد واین را از حرف مرج گویند چنانکه درین بیت سه می پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم + هیچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم + رای انگور زائد است مقتضب مثمن مخبون از سیفی سه ز دور نیست میسر نظر بروی تو مارا + چه دولت است تعالی الله از قد تو قبارا + مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن دوبار بحر مجتث اجتثاث از بیخ برکندن است مسدس این بحر را از خفیف برکنده اند چراکه الفاظ این هر دو یکی است اینجا مستفعلن مقدم بر هر دو فاعلاتن و خفیف در میان بحر مجتث مثمن مخبون مقصور از سیفی سه ز بسکه درد تو بر جان ناتوان من است + هلاک من طلبد هر که مهربان من است + مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات دوبار - و گاهی رکن آخر فعلاتن و گاهی فعلن و گاهی فعلان از حافظ سه غلام نرگس مست تو تاجدارانند + فدای بادهٔ لعل تو هوشیارانند بحر متقارب زیراکه اوتاد با اسباب او بهم نزدیک اند بحر متقارب مثمن سالم سه ز خشم رخت لاله را داغ بر دل + ز رشک قدت سرو را پای در گل + فعولن هشت بار متقارب مثمن مقصور یا محذوف از سلمان سه نه چون نور رایت بود آفتاب + که این از خطا آید آن از صواب + فعولن فعولن فعولن فعول + یوسف زلیخای فردوسی و بوستان و سکندرنامه و شاهنامه بر همین وزن است متقارب مثمن مقبوض اثلم از حافظ سه گرم نجوانی ورم بلابی + دل حزین را بجای جانی + فعول فعولن چهار بار متقارب اثرم مقصور از جامی سه ای شب لغت غالیه سا مای مه روییت غالیه پوش + فاع فعولن فاع فعول متقارب مسدس سالم از سیفی سه ز درد جدائی چنانم + که از زندگانی بجانم + فعولن فعولن دو بار و بعضی متقارب اثلم را بر شانزده رکن نهاده اند عصمت الله بخاری سه زهی ز دو چشمت

نخون مردم رکشاده تیر و کشیده خنجر رخ چو ماهت صباح دولت + خط سیاهت شب معنبر + فعول فعلن هشت بار و بعضی بجای فعول فعلن مفاعلاتن هشت بار نوشته اند واحتمال بحور دیگر هم نموده اند از شاعری درین وزن یک حرف از تقطیع زائده بسته شده واین را از حرف غیر مرج دانند مصرعه اگر صد سال ز بیخود رهابخاک راهت فتاده باشم + لام سال از تقطیع زائد است واین قسم زیادت ممنوع باشد بحر متدارک این را ازان متدارک گویند که تدارک در لغت دریافتن و بیوستن است یکدیگر اسباب این بحر دریافته اوتاد این را یا آنکه ابوالحسن اخفش این بحر را پیدا کرده به بحرهای دیگر که خلیل ابن احمد پیدا نموده به پیوست اصلش فاعلن هشت بار متدارک مثمن سالم از سیفی سه حسن ولطف ترا بنده شد مهر و ماه + خط و خال ترا مشک چین خاک ره + فاعلن هشت بار متدارک مثمن مخبون از سلمان سه چو رخت نبود گل باغ ارم + چو قدت نبود قد سرو چمن + فعلن بحرکت عین هشت بار و بعضی متدارک مخبون را بر شانزده رکن بنا کرده اند چنانچه سه می و نغمهٔ مسلم حوصله که قدح کش گردش سر نشود + بحل است سکری آن قدر که دماغ جنون زد اثر نشود + در وزنش فعلن بحرکت عین شانزده بار متدارک مثمن مقطوع از جامی سه تاکی مارا در غم داری + تاکی آری بر من خواری + فعلن بسکون عین هشت بار متدارک مخبون مقطوع از جامی سه سنبل سیه بر سمن مزن + لشکر حبش بر ختن مزن + فاعلن فعل فاعلن فعل وبعضی متدارک مقطوع را بر شانزده رکن بنا کرده واز بحر قریب مخصوص فارسی است وقریب ازان گویند که به بحر مضارع قربتی دارد یا آنکه بعد از خلیل ابن احمد مولانا یوسف نیشاپوری وضع کرده بحر قریب مسدس مکفوف سه خداوند جهان بخش شاه عادل + شهنشاه جوان بخت رای کامل + مفاعیل مفاعیل فاعلاتن بحر قریب مسدس مکفوف عروض ضرب سالم از سیفی سه تا طبع رهی برقرار باشد + مداح

در شهریار باشد + مفعول مفاعیل فاعلاتن بحر قریب اخرب حشو اهتم عروض سالم وضرب مسبغ نعمت خان در تشابه قطعه نصاب گفته سه سر فوج چو شد امیر میگفت + از علم لغت هر انچه بد یاد + مفعول فعولن فاعلاتن وضرب فاعلیان - هیزدهم بحر جدید - غریب هم مانند زیراکه این بحر تازه پیدا کرده شده است بعد از خلیل ابوالحسن اگرچه اصلش فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است لیکن اکثر سالم نمی آید بحر جدید مخبون از سیفی سه چه قدرت گرچه صنوبر کشد سری + نبود چو قد سرورت صنوبری + فعلاتن فعلاتن مفاعلن بحر مشاکل این بحر با بحر قریب مشاکلت دارد زیراکه ارکان هر دو یکی است اینجا فاعلاتن مقدم بر هر دو مفاعیلن ودر قریب موخر اصلش فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن است وسالم نمی آید واکثر مسدس آمده مگر متاخرین مثمن نیز آورده اند بحر مشاکل مثمن مکفوف از جامی سه خیز و طرف چمن گیر بلحریف سمن دی + گاه سنبل تر چین و گاه شاخ سمن بو + فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل چون از بحور متفق علیه جمهور فراغت شد بیان بحور مستحدثه بموجب وعده لازم آمد باید دانست که بعضی عروضیان از دائرهٔ مختلفه سوای طویل و مدید و بسیط دو بحر دیگر را که عریض وعمیق باشد انفکاک کرده اند عریض را از جزو سوم دائرهٔ مذکور ابتدا ساخته اند مفاعیلن فعولن چهار بار وعمیق را از جزو پنجم شروع نموده اند لن فعولن مفاعی که بر وزن فاعلن فاعلاتن میشود چهار بار چون اشعار درین هر دو بحر نیافته اند لهذا از درجهٔ اعتبار فرو افتاده وبعضی از عروضیان پارسی مثل بهرامی سرخسی و بزرجمهر قسیمی وامثال ایشان سوای دوائر ششگانهٔ مذکوره یک دائرهٔ دیگر مسمی به منعکسه بزعم خود پیدا کرده اند وجملهٔ بحور آن نه است صریم و کبیر و بدیل و قلیب و حمید و صغیر و اصم و سلیم و حمیم بحر صریم مفاعیلن فاعلاتن فاعلاتن دوبار بحر کبیر مفعولات مستفعلن دوبار بحر بدیل مستفع لن مستفع لن فاعلاتن دوبار بحر قلیب

فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن دوبار بحر حمید مفعولات مستفعلن مفعولات دوبار بحر صغیر مستفعلن فاعلاتن مستفعلن دوبار بحر اصم فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن دوبار بحر سلیم مستفعلن مفعولات مفعولات دوبار بحر حمیم فاع لاتن مستفعلن مستفعلن دوبار چون بحور مستحدثهٔ اخیره در بحور قدیمه سابقه باعتبار توحد ارکان واوزان بعضی ببعضی مندرج اند وعند التامل تغایر کلی ندارند لهذا تفصیل اینها هیچ فائده ندانسته بر همین قدر اختصار افتاد - تمام شد رسالهٔ مطرح العروض - غ

عُرُوطٌ - بطای حطی کصبور ع. ناقه که بخوردن بدان ریخته باشد عُرُطٌ ککتب جمع - ا

عَرُوفٌ - کصبور ع. مرد نیک شکیبا عُرُف بالضم جمع - ا

عَرُوفَة - بالفتح ع. مرد دانا و نیک بهر و کار شناس والهاء للمبالغة - ا

عُرُوقٌ - بضمتین ع. دیگ تودهای سرخ رنگ اند نزدیک سخا و عُرُوقُ الصُّفرِ زرد چوبه یا هر دیا ما میران یا کرکم خرد است و عُرُوقُ الْبِيضِ گیاهی که زنان را فربه کند و مستعمل نیز نامندش و عروق الحمر روین و عُرُوقُ الْكَافُورِ زرنباد و عُرُوقُ الشَّجَرِ علك ونیز عُرُوق بمعنی رگهای بدن و بیخهای درخت جمع عِرَاق بالکسر - ا غ

عُرُوكٌ - بضمتین ع. حائض گردیدن - ا

عَرُوكَة - بفتح اول وضم ثانی ع. ناقه که بدون مالیدن کوهان فربهی آن دریافته نشود و ناقه که از کوهانش شک باشد عُرُك ککتب جمع - ا

عَرُّوگُون - بفتح اول وتشدید را و کاف فارسی و واو مجهول و زای تازی. ف. شور و غوغای بی محل - ملا فوقی یزدی سه بر دماغ حسن چون باد خزان ریشش خورد + عشوه با آن عرّ و گوز از خویش نفرت میکند + ولهٔ سه تاکی این کشور نشین تقطیع و عرّ و گوز بال + غلغله کاخر ترا صد مایه خجلت داده اند - ملا طغرا سه بوالعجی در رزم رو قفا می بوده + از بهر گریز رهنمائی بوده + انگشتوا

بغیر عرّ و گوزی از وی + این کلّه دراز کرنای بوده - ب

عُرْوَةُ الْوُثْقَىٰ - بالضم ع. در اصل لغت دستهٔ کوزه وامثال آن را گویند که محکم باشد و زود از جای خود کنده نشود اما بحسب استعمال بر هر کس که اعتماد توان کرد و تمسک باو توان جست اطلاق کنند کذا فی الشرح - ب

عُرْوَىٰ - کسکری ع. جائی است و نام مردی نیز - ا

عرویان - بواو وتحتانی بالف کشیده ونون بمعنی عرّ و گوز که گذشت ملا فوقی یزدی سه هر که عری کرد یا یانی درین حیوان کده + عرویانی بینده هم بر طرز ایشان میزنم + ب

عَرْهَلٌ - کاردث ع. شتر استوار - ا

عَرْهَمٌ - کجعفر ع. بغیر بقیه عَرْهَمٌ کقرشب مثله - ا

عُرْهُومٌ - کعصفور ع. باران و درخت گز خشک شده و نازک و نرم از هر چیزی و درخت انگور و شاخ که ظاهر شده باشد سر آن - ا

عُرْهُقَان - بضم اول وثالث ع. زنبور گیاهی است یا آن سماروغ سپید است عَرَاهِيقٌ جمع - ا

عُرْيٌ - بالضم ع. اسب بی زین اعراء جمع ونیز عُری برهنگی خلاف لبس وعَرِيٌّ کغنی با مد و عَرَاهٌ بالقصر وبکسر تکیه جامه - ا

عُرْيَان - بالضم ع. برهنه و در صفات شعله و تیغ و صبح مستعمل - میرزا بیدل سه صبح تیغش تا بباغ سینه عریان میشود + خون ندرهم هچو رنگ از گل نمایان میشود + میرزا صائب سه حسن چون بی پرده شد زنهار گرد او نگرد + بوی خون می آید از تیغی که عریان می شود + وله سه از لعاب سنگ تا شعلهٔ عریان عشق + پرده چون پوشد کسی بر سوز پنهان عشق + ب

عَرِيبٌ - کامیر ع. نام مردی و ماهیی است یقال ما بالدار عَرِيبٌ ای احد - وعریب بن زهیر ملکی از ملوک حمیر - ا

عُرَيْنَة - بضم اول ع. نام قومی که منسوب اند ستند - غ

عُرَيْتَة - بالضم والکسر ع. دختر نیکو جای برهنگی او روی

دست وپای وعَرِیّة. کغنیة خرابن بی بار وخرابن که بار آن خورده باشند ودرخت که میوهٔ آنرا بمحتاجی دهند عَرَایا جمع وفی الحدیث انه رخص فی العرایا بعد نهیه عن المزابنة. وانچه جدا دارند از مساومت وقت فروختن خرابن وکیل وباد سرد ویقال ان عشیتنا هذه لعریة. ا

عَرِیج. کامیر ع. کار نااستوار. ۲

عُرَیْجاء. بالضم وفتح رای ممدود. ع. بنیمروز برآب آمدن شتران روزی در نیمروز وروزی در بیگاه ونیز در هر روز یکبار خوردن ومعرفةً موضعی است. ۲

عَرِیر. کامیر ع. مسافر وبیگانهٔ قوم. ۲

عِرِّیس. کسکیت ع. خوابگاه شیر عِرِّیسة مثله

عَرِیش. بشین معجمه کامیر ع. کازه وکلبه وهودج ونی بستی که بران شاخهای انگور افتاده می باشد عُرُش ککتب جمع ونام شهری است بمصر که اکنون خراب است. اغ ص

عَرِیض. بضاد معجمه کامیر ع. پهناور وبزغاله که بجهت گشنی در بانگ وحرکت آمده یا بعرض کنج دهن گیاه را تناول نماید عرضان بالکسر والضم جمع ورجل عریض البطان) مرد توانگر ونیز عریض خصی از گوسپند ومُدَّعاء عریض دعای بسیار وعِرِّیض کسکیت کسیکه شر وفساد پیش آرد مردم را وآنکه کار بیفایده کند ودر پی باطل رود. ۲

عَرِیضَة. بالفتح ع. معروض داشته وعرض کرده شده

عُرَیْض. بالضم ع. ودر عَرَضِی گذشت. ۲

عَرُنْط. کقنفذ ع. کژدم أُمّ عَرِیط واُمّ العریط مثله. ۲

عَرِیف. کامیر ع. دانا وشناسنده وآنکه شناسد یاران خود را وکارگذار قوم وهو دون الرئیس عُرَفاء جمع. یا رئیس قوم سمی لانه عرف بذلک وعَرِیف بن سریع وعریف بن ماذن تابعیان اند وعُرَیف بن ادهم) کزبیر وعریف بن ابراهیم وعریف بن ملدک محدثانند. ۲

عَرِیق. کامیر ع. مرد صاحب عرق واصل در کرم ودر لوم وعُرَیق کزبیر موضعی است میان بصره وبحرین. ۲

عُرَیقطة. مصغرا کدویهیة ع. جانوری است عریض وجنبنده مانا بکوه گردان عُرَیقطان کزعیفران مثله. ۲

عَرِیکَة. بروزن طریقه بمعنی طبیعت وبمعنی کوهان شتر یا باقیمانده آن عَرَائِك جمع. غ ۲

عَرِیو. کامیر ع. بلا وسختی. ۲

عَرِین. کامیر ع. بمعنی بیشه وصحرای پردرخت وشیر را اکثر بآن نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین وبعضی که از ناواقفی بجای عین مهمله غین معجمه خوانند خطا است عَرِینَة بالتا مثله عُرُن ککتب جمع دستک پوسیده درخت عضاه ودرختان بسیار وگوشت ولطنی است از تمیم وآواز فاخته وپیرامون سرای وشهر وخار وکانی است وشکار یا شکار گردن شکسته وسوراخ سوسمار ونیز عَرِین ارجمندی وموضعی است بِمحرَین کز ببر از نامهای عرب است. ۲

عَزّ وعَزَازَة. بالفتح وتشدید زای معجمه ع. ارجمند گردیدن وقوی شدن بعد خواری وکمیاب شدن چیزی وروان گردیدن آب وروان شدن انچه در زخم باشد (وعَزَّ علیَّ ان تفعل کذا) ثابت ودرست شده ولازم گردید ودشوار شد بر من چنین کردن تو وبمعنی گرامی شدن ویقال جئ به عَزًّا بَزًّا یعنی بیشک. ۲

عَزَاء. بالفتح ع. صبر بر مصیبت وصبر کردن ودران استقامت ورزیدن وشکایت کردن وشکیبائی نمودن وفارسیان با لفظ گرفتن وافگندن بمعنی ماتم استعمال نمایند وهمچنین با لفظ خانه ودار چون عزاخانه وعزادار بدال. محمد سعید اشرف ؎ شادی وعیش عالم در خاطر دل افگار ✦ شرمنده تر از عید است در خانهٔ عزادار ✦ مرزا اسمعیل ایما ؎ دوستان را نبود کار بهم بکر که ✦ پوشش مرده سفید است وعزادار سیاه ✦ ملا طغرا ؎ بدار الشفا چون در آید طبیب ✦ عزاخانه گردد ز مرگ غریب ✦ حکیم رکنای کاشی ؎ تاکنون شخصی که باشد قابل ماتم نزد ✦ من از آن مردم که در عالم عزائی نگذرم ✦ عرفی ؎ گر ماه وآفتاب بمیرد عزا مگیر ✦ گرنیز در عزای

کشته شود نوحه خوان مخواه ✦ میر یحیی شیرازی ؎ ساز دلیل دشمن خود کائنات را ✦ تا کس بمرگ او نتواند عزا گرفت ✦ سنجر کاشی ؎ نی همدمی که پرسد در محنتم خبر ✦ نی دوستی که گیرد در مردنم عزا ✦ ونیز عزا انتسابت داشتن کسی بچیزی. لغ ب

عَزَّاء. کصحرا ع. سال سخت. ا

عُزَّاب. کزنار ع. جمع عزب بتحرکه مرد بی زن ونیز جمع عزبة زن بی شوی. ۲

عزاپرستی. ف. بمعنی عزاداری. فر

عِزَاز. بالکسر وزای هوز در آخر ع. جمع عزیز بکار بمعنی ارجمند وکمیاب وناموجود وعَزَاز بالفتح زمین درشت وموضعی است بیمن وشهری نزدیک حلب که خاکش چون برکژدم پاشند بمیرد. ۲

عَزَازَة. بالفتح ع. ارجمندی وکثرت وقوت ومعرفةً نام مردی در عز گذشت. ا

عَزَازِیل. بالفتح ع. نام شیطان. غ

عَزَّاف. کشداد ع. ابر با آواز وریگ توده است مر بنی سعد را. ا

عَزَّاقة. کجبانة ع. سرین وحلقهٔ دبر. ا

عُزَّال. بالضم وتشدید وتزد بعضی بتخفیف ع. نام پردهٔ موسیقی که آن شعبه از زنگوله است. غ

عَزَالِی. بالفتح وکسر لام وفتحها ع. جمع عزلاء بالفتح والمد که بیاید. ۲

عَزَّام. کشداد ع. شیر بیشه. ۲

عِزَاهِیل. بالکسر ع. جمع عُزْهُول کعصفور که بیاید.

عَزَائِز. بالفتح ع. علی الجمع در عزیز بیاید. ۲

عَزَائِم. بالفتح ع. جمع عزیمة وآن عبارت از افسونها است وادعیه که برای احضار جنیان وپریان خوانند وآیات قرآن مجید که برای شفای بیمار خوانند وفرائض خدا واجب کرده بر بندگان. مبلغ

عزائم خوان. ف. افسونگر. میرزا صائب ؎ عزائم خوان اگر خود را بسوزد جای آن دارد ✦ که از یک شیشه

تسخیر کردم آن پری رو را ✦ ب

عَزَب. بفتحتین وبای موحده ع. مرد مجرد که زن نداشته باشد وبمعنی زن بی شوهر نیز آمده أعزاب وعُزّاب جمع. درویش والهروی بهردو معنی گوید ؎ نسبتی سخت غریب است خدا خیر کناد ✦ دختر رز عزب است ولب حرص عزب ✦ غ ۲

عُزْبَة. بالضم ع. بی زنی وبی خولی عُزُوبَة بالضم مثله عَزَبَة بالتا زن بی شوی عن الکسائی عُزّاب کزنار جمع. ۲

عَزَّة. بالفتح ع. آهو بره ماده ونام زنی وعزة بنت ابی سفیان خواهر معاویه است وعِزَّة بروزن علت عزیز شدن وغالب شدن وقوت وشدت وفارسیان بمعنی حرمت وآبرو با لفظ بردن وکردن ونهادن استعمال نمایند بیمن در مهرهٔ تریاک بیاید ملا طغرا ؎ پس از فوت اگر مسکنی عزتم ✦ می لاله گون ریز بر تربتم ✦ ملا وحشی ؎ ز رقیب عزت خود گو مبر که بر در عشق ✦ حریف کوه کنی نیست هر که پرویز است ✦ ونیز عزاز ارجمندی ضد ذل وباران سخت وقلعه است بروستای بروعه. ا ب

عزت واعتبار داشتن. باصطلاح خارسیان پشم در کلاه داشتن برین قیاس پشم در کلاهش نیست وپشم در کلاه ندارد ونیز کنایه از آنست که بغایت مفلس وبی نوا است وقع نهادن ووقر نهادن پیش کسی ریش داشتن. از مجموعهٔ مترادفات

عَزْج. بالفتح ع. دور کردن وگائیدن وبیل گردانیدن زمین را. ۲

عَزْد. بالفتح ودال مهمله ع. گائیدن. ۲

عَزْر. بالفتح ورای مهمله ع. بهای گیاه هرگاه درو علف زار فروخته شود ونیز عزر نکوهیدن ویاری نمودن وباز داشتن وگائیدن وتسیم بر کاری داشتن وآگاه گردانیدن بر بابهای دین وفرائض واحکام. ۲

عزرائیل. ملک مقرب است واو بندهٔ خدا است وعزرا در زبان سریانی بنده است وئیل نام خدای تعالی واو قابض ارواح است. لک

عَزْط. بالفتح وطای مهمله ع. نکاح وگائیدن. ا

عَزْف. بالفتح ع. آواز پری وهو جرس یسمع باللیل فی المفازة. وبازی ولعب وعزف الریاح آوازهای باد وباز داشتن کسی را از چیزی وبائیدن بر اکل وشرب وجهیدن نای گلوی شتر زنت هرگ وآواز کردن جن وعُزُوف بالضم کبوتر طورانی. ا

عَزْق. بالفتح ع. زمین شگافتن وهو خاص بالارض ولا یقال لغیرها ارض معزوقة لغت است از آن وعُزُق کعنق جاد صاف کننده گندم وبدخوی از مردم وشتر وعَزِق ککتف دشوار خو دون همت ناکس. ۲

عَزْل. بالفتح ع. انچه پیشگی در بیت المال درآید بی وزن وبی انتقاد تا وقت ادا وموضعی است وکسیو نمودن وجدا کردن وبیکار ساختن وفارسیان عزل بمعنی معزولی آرند. ظهوری ؎ مروت عزل گردیدست در دیوان نازاو ✦ عجب گرانقدر بی مهری از صد بیوفا آید ✦ وباز داشتن آب منی را از زن ونخواستن که فرزند آرد وفی الحدیث نهی النبی صلی الله علیه وآله وسلم عن العزل عن الحرة الا باذنها. وعُزُل کعنق مرد بی سلاح أعزال جمع عزل بفتحتین والضم بیکاری وبی سازی وبی سلاحی اسم مصدر است وبالتحریک موخر خصر یقال اقرع عزک حمارك. ۲

عَزْلاء. بالفتح والمد ع. سرین وکون ودهان وجای ریزش آب از مشک وماننده آن ودهان زیرین توشه دان عَزَالِی بالفتح وکسر لام وفتحها جمع واسبی است مر بنی جعفر بن کلاب را. ۲

عُزْلان. بالضم ع. جمع اعزل مرد بی سلاح. ۲

عَزْلَبَة. بالفتح ع. نکاح وگائیدن. ۲

عُزْلَة. بالضم ع. گوشه گرفتن از برای عبادت وبا لفظ گرفتن مستعمل چنانچه در لفظ عزت مذکور شود وجدا شدن از زن وفرزند وعَزَلَة بالتحریک استخوان سرسرین که بزمین رسد. ب غ ۲

عُزلت دوست وعُزلت گزین

ف. عابد ومرتاض. ب

عزل ونصب. ع. لفظ اول بالفتح ولفظ ثانی بفتح اول وسکون صاد مهمله ومردم بضم عین وفتح صاد خوانند وآن خطا است بمعنی تغیر وتبدل. غ

عَزْم. بالفتح ع. اراده وقصد وآهنگ کردن ودل نهادن وکوشش کردن وباین معنی بضم اول هم آمده وسوگند دادن کسی را وعزائم وافسون خواندن وبرجادهٔ راه رفتن وسخت دیدن وواجب گردانیدن بمعنی قصد وآهنگ بفارسی بالجزم سبک عنان سبک سیر سپهر سیر زمان سیر تند سیر تمکین کامگار از صفات اوست وبا لفظ داشتن وکردن وبرآراستن وآمدن وافتادن مستعمل. خواجه نظامی ؎ خدیو جهان در جهان تاختن ✦ برآراست عزم سفر ساختن ✦ میرزا شریف الهام تخلص ؎ از خیال عشق دل عزم رمیدن میکند ✦ حد بر نقاش این شیراز کشیدن میکند ✦ خواجه شیراز ؎ عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده ✦ باز گردد یا برآید چیست فرمان شما ✦ علی خراسانی ؎ نه پایه قدر او زنهم آسمان گذشت ✦ هرگاه عزم او بسوی آسمان فتاد ✦ ع. چو عزم آمد آن گوهر پاک را ✦ (واُولوا العزم) از پیغامبران آنانکه بر امور عهد نموده که خود دسپرده خدای تعالی آهنگ وکوشش ازند یا آنها نوح وابراهیم وموسی ومحمد اند علیهم الصلواة والسلام ونزد زمخشری اولوا العزم صاحبان کوشش وثبات وصبر اند یا نوح وابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف وایوب وموسی وداؤد وعیسی علیهم الصلواة والسلام. اب م

عَزَمَات. بالفتح ع. جمع عزم. غ

عُزْمَان. بالضم ع. آهنگ نمودن ودل نهادن وکوشش کردن وسوگند دادن وعزائم وافسون خواندن وسخت دیدن وواجب گردانیدن. ۲

عَزْمَة. بالفتح ع. واجب وثابت وعَزْمَةٌ من عزمات الله ای حق من حقوقه اوواجب مما اوجبه وبالضم نزدیکان قبیله مرد عُزَّم کسکر جمع. ۲

عَزْو. بالفتح ع. نسبت کردن بچیزی وشکیبائی کردن بر مصیبت. غ

عُزُوب - بضمتین ع. پنهان گردیدن و دور رفتن و رفتن دور شدن - ۲

عَزُوبَه - بفتح اول و ضم ثانی ع. زمین دور که چراگاه دور از راه بسوی گیاه و عُزُوبه بضمتین نیز بمعنی عزبه مثله - ۲

عِزْوَه - بالکسر ع. نسبت دعوی عِزْیَه بالیا مثله - ۲

عَزَّ وَجَلَّ - بفتح اول و فتح زای معجمه مشدد و واو عاطفه و فتح جیم و تشدید لام مفتوح هر دو صیغه ماضی است یعنی غالب شد و بزرگ شد این ماضی برای دوام است -

عَزَوَّر - کجعفر و رای مهمله ع. بدخلق و بی غیرت در حق زن خود و پشته جحفه که بران راه است - ۲

عَزُوز - بزای هوز کصبور ع. ناقه و گوسپند که سوراخ پستانش تنگ باشد عُزُز ککتب جمع - ۱

عَزُوف - کصبور ع. دلتنگ برتافته روی از چیزی و بضمتین ناخواهانی نمودن و برگشتن از چیزی و ملول شدن و باز داشتن نفس را از دنیا - ۱

عزوق - کجدول ع. بار درخت پسته در سال هیمز و آن در دباغت بکار آید یا بار درختی بعزوزبان گز - ۲

عِزُون - بالکسر ع. جمع عِزَه کعِدَه گروهی مجتمع از مردم - ۲

عَزْوَی - بالفتح والقصر ع. کلمه ایست جهت عطوفت و مهربانی خواستن - ۱

عِزْوِیت - بالکسر ع. موضعی است - ۱

عِزْهَاه - بالکسر و کتف ع. مرد که طرب جاع ارادو ندارد و بازگردنده از ان یا کسی که بنوشد کینه خود

عِزْهات - بکسر اول و سکون زای معجمه و در آخر فوقانی ع بمعنی سست یعنی کسی که قوت باه او زائل شده باشد - غ

عُزْهُول - کعصفور ع. درگذرنده و پیشی گیرنده و شتاب و دختر بر سر خود گذاشته و شتر بچه رها کرده عَزَاهِیل جمع و تیره و جست و سکر ح - ۱

عُزَّی - بالضم و تشدید زای معجمه و در آخر الف مقصوره بصورت یا ع. مونث اَعَزّ نام بت است و آن درختی بود که عرب آنرا می پرستیدند بحکم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خالد بن ولید آن درخت را سوخت از منتخب و قاموس و فارسیان این لفظ را بتخفیف هم آورده اند و عِزَای بالکسر و تخفیف ثانی جمع عِزَه کعِدَه گروهی مجتمع از مردم - غ ۱

عَزَائِب - کامیر ع. مرد بی زن و مرد که از اهل و مال خود دور شود و شتر و گوسپند که از صاحب خود دور رود در چراگاه

عِزَایَه - بالکسر و فتح تحتانی ع. در عِزْوَه بواو گذشت - ۱

عَزِیر - برای مهمله کامیر ع. بهای گیاه درود که علف زار فروخته شود عزائر علی الجمع مثله و عزیر کزبیر - نام پیغمبری - ۱

عَزِیز - بزای معجمه کامیر ع. ارجمند و بی همتا و نایاب و غالب و گرامی - سالک یزدی ؎ درین زمانه خریداری گذشته است عزیز نشسته یوسف ما خوار در دکان تنها - شیخ شیراز ؎ اگر بنده چابک نیاید بکار + عزیزش ندارد خداوندگار + ورے کسی ملامت وامق کند بنادانی + عزیز من که ندیدست روی عذرا را + و عِزَاز و اَعِزَّه و اَعِزَّاء جمع و نیز عَزِیز صفتی است از صفات باری تعالی و نیز عزیز پادشاه مصر را گویند و پیش ازین وزیر مصر را میگفتند و عزیز شوهر زلیخا بود - ب

عزیز مرده - بسکون زای دوم. ف. نفرینی است از عالم صاحب مرده گر گذشت و کسی که دوست یا عزیز و خویش او بمیرد و این دعای بدی است که در ولایت رواج دارد و ظاهرا مقوله زنان است - مخلص کاشی ؎ ز فوت مال ندارند عاشقان پروا + عزیز مرده و عالی بود زلیخا را + - ب

عَزِیزِ مِصْر - یعنی پادشاه مصر - ف

عُزَیْزَی - بالضم و فتح زا مقصورا و ممدود ع. عن سرین اسب و طرف آن و تثنیة المقصور عزیزیان والممدود و عُزَیْزَاوان - ۲

عَزِیف - کامیر ع. آواز پری و آن آوازی خفی است که در شب در بیابان شنیده شود - ۱

عَزِیق - کامیر ع. زمین هموار و نرم و پست - ۲

عَزِیم - کامیر ع. دشمن سخت قوی و جمع عُزَمَا

عَزِیمَه - بالفتح ع. آهنگ نمودن و دل نهادن و کوشش کردن و سوگند دادن و عزائم و افسون خواندن - ۱

عَژَاک - بفتح و فتح زای فارسی و سکون کاف تازی. ف. نام سازی است که مشابه ستار ترکی باشد فرمایند

عُسّ - بالضم و تشدید سین مهمله ع. قدح بزرگ و بمعنی کیر و عَسّ بالفتح بشب گردیدن بپاسبانی و برآمدن خبر کسی و چیز اندک خورانیدن قوم را و چریدن ناقه تنها و شیر نادادن ناقه پیش کسی - ۱

عَسَاء - بالمد ع. کلان سال گردیدن و درشت و خشک گردیدن و نیز سطبر شدن و نیک تاریک گشتن و قدح بزرگ - ۱

عَسَار - بفتح ع. درویشی و تنگدستی ع. غ.

عَسَارَه - بالفتح ع. دشوار گردیدن - ۱

عُسَارَی - بالضم والقصر ع براثر یکدیگر آمدن وکذلجا و اُعْسَارِیَات - ۱

عِسَاس - بالکسر ع. جمع عُسّ بالضم کاسه بزرگ و عَسَّاس کشداد بمعنی گرگ - ۱

عَسَاعِس - بالفتح و کسر عین ثانی ع. جمع عَسْعَس کجعفر گرگ و خارپشت بدان جهت که شب گرد میباشد - ۱

عُسَاف - کغراب ع. ناقه نزدیک بطاعون دم - ۱

عَسَافِیل - بالفتح ع. نوعی از سماروغ سپید بزرگ یقال لها شحمة الارض - ۱

عَسَاکِر - بالفتح و کسر کاف ع. لشکرها جمع عسکر است - غ

عَسَّال - کشداد ع. انگبین گیرنده و نیز و سخت جنبان و صفوان بن عسال صحابی است - ۱

عَسَّالَه - کجبانه ع. کبت انگبین و شوره و جای انگبین و زنبور عسل - ۱

عَسَالِج - بالفتح و کسر لام ع. جمع عُسْلُج کقنفذ شاخ نرم و خمیده و سبز و آنچه نخستین بر آید - ۱

عسالج

عَسَالِق - بالفتح ع. جمع عَسْلَقَه - که بیاید - ۱

عَسَالِنْج - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و لام مکسور بنون و جیم زده. ف. برگ درخت انگور است و آنرا بعربی کف الکرم خوانند و بشیرازی پنجه زر گویند - س

عَسْب - بالفتح ع. آب گشن و نسل آن و فرزند و نیز عسب بر جستن گشن بر ماده و کرایه دادن گشن بجهت گشنی و کرایه فحل دادن یقال عسب فحله اذا اکراه و نهی النبی صلی الله علیه و آله و سلم عن عسب الفحل - و عَسِیب کلقف سر از دیر شانه ناکرده - ۱

عِسْبَار - بالکسر ع. کفتار بچه از گرگ و بچه گرگ عسبارة بالتا مثله - ۱

عُسْبَان - بالضم ع. جمع عَسِیب کامیر - ۱

عَسْبَه - بفتح اول و ثالث ع. کفتگی است در کوه - ۱

عُسْبُر - کقنفذ ع. پلنگ عُسْبُرَه مونث و نیز عُسْبُرَه شتر ماده تیز رو گرامی نژاد - ۱

عِسْبِق - بکسر اول و ثالث ع. درختی است تلخ که در تداوی جراحت بکار آید - ۱

عَسْبَکَه - بفتح اول و ثالث و رابع ع. همدیگر آمده شد مردمان و تردد ایشان - ۱

عُسْبُور - کعصفور ع. بچه سگ از گرگ ماده عُسْبُورَه بالتا مثله - و نیز عُسْبُورَه ناقه شتاب رو و گزیده -

عَسْج - بالفتح و جیم ع. گردن دراز کردن در رفتار و بفتحتین بیمار گردیدن شتران از چریدن خار عوسج - ۱

عَسْجَد - بفتح اول و ثالث ع. زر و جوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت و شتر درشت تن دار - ۱

عسجدی - نام شاعری است معروف اصلا هروی است قصاید متین و ملائم میگوید و از جمله شاگردان استاد عنصری است و همواره در رکاب سلطان محمود بودی و دیوان عسجدی متعارف نیست اما سخن او در مجموعها و رسائل فضلا مسطور و مذکور است و این رباعی از وست رباعی - از شرب مدام لاف مشرب توبه + در عشق بتان سیم غبغب توبه + دل در هوس گناه و بر لب توبه + زین توبه نادرست یارب توبه + از تذکره دولتشاهی

عَسْجَدِیَّه - بالفتح و تشدید تحتانی ع. اسبی است از اولاد دیناری و موضعی و شتر بچگان بزرگ و شتر زر بار و بر نشستنی ملوک و آن شتران اند که جهت نعمان بن منذر بیار استندی - ۱

عَسْجَر - کجعفر ع. نمک و موضعی است - ۱

عَسْجَرَه - بالفتح ع. بدی و پلیدی و نیک نگریستن و پیوسته در سیر و سفر بودن شتر و نمک زدن گوشت را - ۱

عَسْجَمَه - کدحرجه ع. سبکی و شتابی - ۱

عَسْر - بالفتح و رای مهمله ع. دم بر داشتن شتر ماده در دویدن و نیز از سوی چپ آمدن و عِسْر بالکسر قبیله ایست از جن و زمینی است که در ان جن میباشد و قد یفتح و بالضم و بضمتین دشواری خلاف یسر و نیز بالضم دشوار گردیدن و دشوار شدن زن را زادن بچه و تنگ و سخت گردیدن زمان و بیرون نیامدن آنچه در شکم بود خلاف گردن و عَسَر بفتحتین دشواری و بدخوی و زفتی و دو پیچان شدن کار بر کسی و برابر نمودن هر دو دست کار را و عَسِیر گکتف کار در پیچان و دشوار و روز سخت یا روز بد قال الله تعالی هذا یوم عسر (و حاجة عسیر یا عسیرة دشوار و بعیر عسیر) شتر که پیش از رام شدن سوار شوند او را و شتر ماده که وقت دویدن دم بر دارد - ۱

عَسْرَاء - بالفتح والمد ع. عقاب که پرهای نوک بال او سپید باشد و عقاب که پرهای جانب چپ او بیشتر باشد نسبت براست و پر سپید نوک بال - ۱

عَسَرَان - بالفتح ع. دم بر داشتن شتر ماده در دویدن و نیز از سوی چپ آمدن - ۱

عَسْرَب - کجعفر ع. شیر بیشه - ۱

عُسْرَه - بالضم ع. تنگدست شدن و دشوار شدن و بالفظ کردن و کشیدن مستعمل - میرزا صائب ؎ میکشد عسرت هفتاد و دو ملت صائب + هر که چون اهل خرابات ز خوش مشربهاست + درویش واله هروی ؎ هر چند کشتی زفاقه عسرت از خلق بگیر عزلت + و عسره تا

بحرکه پر سفید نوک بال - ب ۲

عُسْرَی - بالضم والقصر ع. تنگی و دشواری خلاف یُسْرَی و عذاب یا امر دشوار و گسکری تره ایست و بضم هم آمده - ۱

عَسَس - بالتحریک ع. کسیکه بمحافظت شهر بشب گردد از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که عسس جمع عاس است که بمعنی شحنه شب باشد فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند و درین صورت لفظ شحنه درین شعر اسیری لاهیجی بعطف تفسیری باشد ؎ محتسب مست و عسس هم مست و شحنه بود مست + جمله اصناف مست و کوچه و بازار مست - ملا کلیم ؎ گر عسس کرد رها محتسبم میگیرد + تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته ام + ب

عسس را بباد ده که مرا بگیر

این مثل در جای زنند که کسی از زبان خود حرفی گوید که بدان حرف در بلا و تهلکه افتد + ب

عَسْطَلَه - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سخن نا آراسته کلام - ۱

عَسْطُوس - محرکه کحلزون یا بتشدید سین ع درختی است مانند درخت خیزران که در جزیره میروید و بهتر ترسایان در لغت رومیان - ۱

عَسْعَاس - بالفتح ع. گرگ و سراب - ۱

عَسْعَس - کجعفر ع. گرگ و خارپشت بدان جهت که شب گرد میباشد و عُسْعُس کقنفذ بازرگانان آزمند و حریص و آوندهای کلان - ۱

عَسْعَسَه - بفتح اول و ثالث و رابع ع. تاریکی در آوردن شب و منه قوله تعالی والیل اذا عسعس و سپری شدن آن از لغات اضداد است قیل و قد فسر علی الوجهین و شب گشتن گرگ و بزمین نزدیک گردیدن ابر و مشتبه و آمیخته کردن کار را و جنبانیدن چیزی را - ۱

عَسْف - بالفتح ع. دم مرگ و قدح بزرگ و میل نمودن از راه و بیراه رفتن یا دست و پا زدن بزمین و بمیر گردن بیراه و بیفکر ولی بهدایت و ستم کردن و خدمت ...

از کسی و کار کردن برای کسی-۲

عَسَق - بفتحتین ع. دریچیدگی و دشوارخوئی و تنگخوئی و تاریکی اول شب و شاخ گز خشک هیچکاره و آزمند گردیدن و حفیسیدن و لازم گردیدن و ستیهیدن در طلب چیزی و نزدیک گشتن آمدن ناقه و بضمتین سخت گیرندگان بر غریم و کشتی دهندگان خریاب و شتر و جز آن عَسِقٌ گکتف مرد دشوارخوی-۲

عَسْقَبَة - بفتح اول و ثالث ع. بے اشک گردیدن و بسته و سخت شدن چشم وقت گریه و بکسر اول خوشهٔ خرد انگور منفرد پیوسته در بن خوشهٔ کلان عِسْقِبٌ کزبرج بحذف تا و عَسَاقِبُ جمع-۲

عُسْقُدٌ - بدال مهمله کقنفذ ع. دراز کول پرگوشت درشت اندام-۲

عَسْقَفَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بستگی و سختگی چشم خلاف گریه و بے آب شدن آن یا اراده گریه کردن و نتوانستن و آهنگ نمودن بر خیر و نکردن آن-۲

عَسْقَل - کجعفر ع. نوعی از سماروغ بزرگ عُسْقُولٌ مثله-۲

عَسْقَلَان - بالفتح ع. شهری است بساحل شام و آنرا عروس الشام هم گویند و ترسایان حج آن کردندے و آمد و شد داشتندی دران و دهی است ببلخ یا محلّه ایست از انست عیسی بن احمد بن وردان عسقلانی (عَسْقَلَانُ الرّأسِ) اعلای سر-۲

عَسْقَلَة - کدحرجة ع. جای که دران سختگے و سنگهاے سفید باشد و درخشیدن سراب-۲

عَسَك - بالفتح ع. بسپیدن و لازم شدن-۱

عَسْكَبَة - بالکسر ع. خوشهٔ خرد انگور نخوشهٔ بزرگ پیوسته قبل و یکون فیه عنقرجبات-۲

عَسْكَر - کجعفر ع. معرّب لشکر کذا فی المغرب و صراح و در منتخب نوشته که عسکر بمعنے لشکر و بسیار از هر چیز و تاریکی شب و عَسْكَرَانِ عرفه و منی و نیز عَسْكَر محله ایست به نیشاپور و نام سامره که دهی است میان حرمین و ازانجاست امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری ع

عَسْكَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. درهم شستن تاریکی ست و گرد آمدن قوم یا در سختی افتادن و لشکرے گردیدن کسی و آماده کردن لشکر را و سختی و خشک سالی-۲

عَسْكَرگاه - ف. لشکرگاه-ف

عَسْكَرِی - بالفتح ع. منسوب به عسکر که شهریست از خوزستان و اهواز میان بصره و فارس از تقویم البلدان و در منتخب نوشته که دهی است میان حرمین و کنایه از امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری، نوعی از شراب کلاز نیشکر سازند از مؤید و کشف وغیره-خ

عَسَل - بالفتح ع. خوردنے ساختن طعام را بالعسل و توشه دادن کسی را بانگبین و گائیدن زن را و جنبیدن نیزه و پرپشان دویدن و سر جنبانیدن گرگ و نیز پوییدن و کذا الفرس والناس و مضطرب گردیدن آب از جنبانیدن باد و خوش نمودن کسی را و عَسَل بفتحتین غوره آب وان وخط آن و انگبین یا شبنم و تری اندک که بر شگوفه و جز آن گرد آید و زنبور عسل بگیرد و آن بخاری است کر بر آید و در جو آسمان پخته گردد و مستحیل و درشت و سطبر گردد و عسل شده فرود افتد و گاهی در حقیقت انگبین گردیده افتد و مردم برگیرند و خورند و آنرا ترنجبین و شیرخشت گویند مونث آید و مذکر اعسال و عُسُل بالضم و بضمتین و عُسُول و عُسْلان بضمهما جمع و ذکر جمیل و طیب ثنا و شتر مادهٔ تیزرو و دو شتاب خرمای تر و صمغ عرفط و عَسَلُ اللُّبْنَى خوشبوئی است که عوام آنرا حصی لبان و میعه سائله نامند و از درختی برآید و ازان بخار سازند و عَسَلُ الرِّمْث سپیدی آست که از ریده و بنو عسل قبیله است و نیز عسل چشیدن طعام را و دوست نمودن خدای کسی را بخوش مردم و بمعنی ارا کی یقال عسله الله ای تعساله و عِسْل بالکسر قبائل است از جن و بنو عِسْل قبیله از بنی عمرو بن یربوع و مادر ایشان غول است در زعم عرب و عِسْل گکتف سخت زننده و سبک دست و عُسُل گکتب جمع عَسِيل کامیر و نیز جمع عَسُول کصبور که هر دو بیاید-۲

عَسَلَان - محرکة ع. سخت جنبیدن نیزه و پریشان دویدن و سر جنبانیدن گرگ و اسپ و مردم و مضطرب گردیدن آب از جنبانیدن باد-۲

عَسَلَة - محرکة ع. پارهٔ از شهد و هی اخص من العسل و بیخ و بن-۲

عُسْلُج - بجیم کقنفذ ع. شاخ نرم و خمیده و سبز و انچه نخستین بر آید عُسْلُوج و عُسْلُوجَة بالضم مثله فیهما و قوام عُسْلُج قد نازک و نرم-۲

عَسْلَجَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. شاخ نرم و سبز بر آوردن درخت-۲

عسل داؤد - بادال بے نقطه و واو و دال دیگر ف. روغنی باشد که از ساق درختی حاصل میشود و طعم آن شیرین است و آنرا بعربی دهن العسل و بیونانی ورمانی خوانند-م ۸

عسل طبرزد - بفتح طای حطی و بای ابجد و زای هوز و سکون را و دال بے نقطه. ف. شیرهٔ نبات را گویند

عَسْلَطَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سخن ناآراسته و نادرستی کلام-۲

عَسْلَق - کجعفر ع. سراب و گرگ و شیر بیشه و شتر مرغ نر و سر درنده غدکاری و بد سرشت و زشت و حیث رجال کوتاه دراز گردن و روباه عِسْلِقٌ کزبرج و عَمَلَّسٌ عِسْلَاقٌ مثله فی الکل و المونث بالتا عَسَالِقُ جمع-۲

عسل لبنی - بفتح لام و بای ابجد و سکون نون نوعی از صمغ باشد که آنرا مانند کندر بسوزانند و بعربی میعه سائله خوانند-م ۸

عُسْلُمُوج - بضم اول و ثالث. ع. بمعنی عُسْلُج که گذشت-۲

عُسْلُوجَة - بالضم در عُسْلُج گذشت-۲

عَسَلِی - بالتحریک ع. نام رنگی و پارچه زردی که یهودان بجهت امتیاز از فرق دیگر بر دوش اندازند و این لفظ عربی الاصل است و در قاموس آمده و آنرا غیار بتحتانی بعد غین معجمه و آخر رای مهمله گویند و لباس عسلی و جامه عسلی هم گویند شیخ شیراز ے آن حلاوت که تو داری نه عجب گر دست عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور + خواجه جمال الدین سلمان ے تو آن مبین که چو زنبور جامه ام عسلی است + که من زبد و

ازل باز بسته زنارم + و نیز عسلی جامه را گویند که مخصوص گبران است و رنگے را نیز گویند که بیشتر فقیران هنود و گبران بدان رنگ جامه پوشند-ب م

عَسْم - بالفتح ع. طمع کردن و آز داشتن و وزیدن و اشک افگندن و فرو خوابیدن چشم یا بر هم نشستن پلک و کوشش کردن در کار و بی باکانه در آمدن در قوم و آمیختن با آنها عام است از جنگ و غیر آن و عَسَم محرکة خشکی است در بند دست و پا که از ان دست و پا کج گردد و خشک شدن کف و قدم و کج گردیدن آن عُسُم بضمتین جمع عَسُوم کصبور رنج و سختی رساننده بر عیال-۲

عَسْمَاء - بالفتح والمد ع. زن کج دست و پا از خشکی-۲

عَسَمَان - بالتحریک ع. خبب ستور که نوعی از دویدن است-۲

عَسْمَة - بالفتح ع. یک خوردنی هرچه باشد و پارهٔ نان خشک عُسَم جمع عُسُوم مثله و عَسَمَة بالتحریک ریزه نان خشک-۲

عَسْمَطَة - بفتح اول و ثالث و فتح طای حطی ع. آمیختن چیزی را بچیزی-۲

عَسْمِی - بالفتح و کسر میم ع. منسوب بانیکو کننده امور خود و کج و خراب کننده آنرا از لغات اضداد است و بیند-۲

عَسَن - بالفتح و نون ع. درازی یا خوبی موی و حسن سپیدی و موضعی است و بالکسر همتا و مانند و پیه و تثلیث اعسام جمع و بالضم و بضمتین فربهی و پیه دیرینه و بضمتین و بتحریک گوارا بودن آب بے علت و در خوردن آن در ستور و عَسِن گکتف ستور باندک علف بسند کننده و اندک خیر-۲

عَسَنْج - کعملس ع. شتر مرغ نر-۲

عُسْنُق - کقنفذ ع. تمام اندام نیکو و خوبروی-۲

عَسْو - بالفتح و واو ع. شمع و کلان سال گردیدن عُسُوّ بضمتین و تشدید واو مثله و نیز عُسُوّ درشت و خشک گردیدن نبات و سطبر شدن و تاریک گشتن شب و درست شدن دست از کار-۲

عَسُوب - کصبور ع. سردار کلان-۲

عَسُوس - کصبور ع. شتر مادهٔ تنها چرنده و گرگ و ناقه کم شیر یا شتر مادهٔ که تا از مردمان دور نشود شیر ندهد یا ناقه که هر گاه بر انگیخته شود بگردد و پس آن شیر دهد و ناقه بدخوی در دوشیدن و نیز ناقه که بیازمایند آنرا شیر دار دیانی و زن بی باک از مردان و مرد کم خیر و مرد بشب جوینده شکار و گشت کننده-۲

عَسُوف - کصبور ع. سخت ستمگار و بیراه-۲

عُسُوفَة - بضمتین ع. قریب بمرگ رسیدن ستور از غده و طاعون پس لرزیدن گرفتن گلوی او و دم سخت بر آوردن بشتاب-۲

عَسُول - کصبور ع. نیزهٔ جنبان و مرد نیک و صالح عُسُل بضمتین جمع و عُسُول بضمتین سخت جنبیدن نیزه یا

عَسَی - بالفتح مقصوراً ع. فعلے است مطلق از افعال مقاربت معنیش باشد او ازان انواع ماضی آید فقط تقول عَسَى زَيْدٌ اَنْ يَخْرُجَ و عَسَت هِنْدٌ اَنْ تَخْرُجَ زید فاعل عسی است و ان یخرج مفعولش بمعنے خروج و خبرش گاهی اسم نیاید پس عسی زید مطلقا گفتن درست نباشد یا حرفے است مطلق و نیز می آید جهت ترجی در مطلوب و اشفاق و تخویف در مکروه و وقد اجتمعا فی قوله تعالی و عَسَى اَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا الآیة و می آید جهت شک و یقین و گاهی مشابه یکاد باشد پس فعلش بدون آن مستعمل گردد و نیز عسی شاخ خرما و عَسِیّ کغنی سزاوار عَسِن مثله-۲

عَسِيب - کامیر ع. استخوان دم و بن آن عَسِيبَة بالتاء مثله یا روئیدن گاه موی آن و پشت پای و پشت پر درازی و شاخ خرما برگ دور کرده که راست و باریک باشد یا شاخ خرما که برگ نیاورده باشد عَسِيبَة یکے عُسُبَان جمع و کفنگی است در کوه و کوهی است ببلاد روم و در مقابل آن قبر امرء القیس و کوهی است نزدیک مدینه و نام مردے-۲

عَسِير - کامیر ع. نیاز دشوار و ناقه که در اول ریاضت سوار شده باشد آنرا و شتر مادهٔ که بسال نخست بار نگیرد عَسِيرَة مثله و شتر مادهٔ دم بر داشته دونده و نیز عَسِيرَة نام چاهی بود که سماها النبی صلی الله علیه و آله و سلم بیسیرة-۲

عَسِيف - کامیر ع. مزدور و بنده-۲

عَسِيقَة - کسفینه بقاف قرشت ع. شراب هیچکاره بسیار آب-۲

عَسِيل - کامیر ع. مرد سخت زننده و سنگ و جاروب عطار و نرهٔ پیل و نرهٔ شتر و پر که از ان غالیه آرند عُسُل گکتب جمع-۲

عُسَيْلَة - کجهینة ع. نطفه و آب مرد یا حلاوت در جماع که بلذت با انگبین تشبیه دهند-۲

عَشّ - بالفتح و تشدید شین معجمه ع. بخشش اندک و اندک و مرد کم گوشت و دراز قامت یا باریک استخوان دست و پا و گشتن بجواهش ناقه بر دی حهد و ستم نکند و بمعنی کم شدن شاخ و باریک تنه گردیدن درخت و جستن و گرد کردن و زدن و دریدن پیراهن را و کم کردن دهش را و لازم گرفتن پرنده آشیانه را و ور زیدن و بمنزل دیگر فرود آمدن تا جای بر ایشان تنگ گردد و ازانجا کوچ نمایند و (جَاءَ بِه مِنْ عَشِّهِ وَ بَشِّهِ) آورده آنرا باهتمام کوشش و عُشّ بالضم و بفتح آشیانه مرغ از هیمه که بر شاخ درخت باشد و گن و وکر خانهٔ مرغ که در دیوار یا در کوه باشد و (اُفْحُوص و اُدْحِيّ) خانهٔ مرغ که در زمین باشد عَشَشَة و عِشَاش بالکسر و اَعْشَاش جمع-۲

عِشَاء - بالکسر والمد ع. اول تاریکی شب یا آنگاه که ما بین مغرب و عتمه باشد یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر و صلاة العشاء نماز مغرب نماز عتمه و عَشَاء بالفتح طعامی که بشب خورند و عَشَا بفتح اول و بے همزه بمعنی شبکوری اع

عَشَايَة - بالفتح ع. گیاه ناکی-۱

عِشَار - بالکسر ع. موضعی است و شتران که ده ماه بر آمده باشد که آبستن شده باشند و عُشَار بالضم ده گان و آن معدول است عشر و یقال جاؤا عُشَار یعنے ده گان ده گان و عشار کشد ده یک گیرنده الخ

عُشَارِی - بالضم و کسر را ع. منسوب بپارچه ده دستی و نام صنعت شعری-ا ع

عَشَّازَان - بالفتح و کسر زای هوز و سکون نون ع

جمع عشق نان که بیاید۔ ا

عِشَاش۔ بالکسر ع. جمع عَشّ بالفتح آشیان مرغ از هیمه که بر شاخ درخت باشد۔ ا

عَشَاشَة۔ بالفتح ع. لاغر و باریک گردیدن بدن۔ ا

عُشَّاق۔ بالضم و تشدید ثانی ع. جمع عاشق و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی که آزاد وگاهی و در باقی‌مانده می سرایند۔ غ

عُشَانَة۔ کثمامة ع. آنچه افتاده باشد از خرمای تیمت و رایگان و تنه درخت عُشَّان کرمان نخله و نیز ابو عُشَانة کنیت مردی و کنیتهای عربان است۔ ا

عُشَانِط۔ بالضم و کسر نون و سکون طای مهمله ع. جمع عُشَنَّط کخشنق نیک دراز۔ ا

عُشَانِق۔ کعلابط ع. دراز بالا کم گوشت۔ ا

عُشَانِقَة۔ بالضم ع. جمع عَشَنَّق کعملس دراز قد سبک و کم گوشت۔ ا

عَشَاوَة۔ بالفتح ع. بمعنی عَشَا بالفتح مقصوره شب کوری یا عام است۔ ا

عَشَاوِزَات۔ بالفتح و کسر واو و سکون زای هوّز ع. جمع عَشْوَزَة بالفتح… بیاید۔ ا

عَشَايَا۔ بالفتح ع. جمع عَشِيَّة آخر روز۔ ا

عَشَائِر۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است ع. بمعنی خویشان و قبائل این جمع عشیره است۔ غ

عُشْب۔ بالضم و بای موحده ع. گیاه تر و عَشَبَة محرکة عیال بزرگ که صغیر نباشد۔ ا

عَشَبَة۔ محرکة ع. شتر ماده کلان سال هر کوتاه بالا و زن لبت قامت زشت روی و پیر لشت دوتا از پیری و مرد پیر فانی و گنده پیر و کذلک النعمة و عشبة کفرحة زمین بسیار گیاه۔ ا

عَشَّة۔ بالفتح و تشدید شین مفتوح ع. درخت کم شاخ و باریک تنه از خرما و جز آن و درخت باریک شاخ در جای خراب رسته و زن دراز کم گوشت یا زن باریک استخوان دست و پا و زمین درخت خشک۔ ا

عَشْجَب۔ بفتح اول و ثالث ع. مرد فرو هشته اندام۔ ا

عَشْد۔ بالفتح و دال مهمله ع. گرد آوردن چیزی را۔ ا

عَشْر۔ بالفتح ع. ده ام حصه از چیزی گرفتن و دهم شدن و بالضم دهم حصه از چیزی و بمعنی ده آیت قرآن مجید را گویند که در زمان قدیم رسم قاریان می‌بود که شاگرد خود را هر روزه ده آیت سبق میدادند و ده یک گرفتن از اموال عُشُور و اَعْشَار جمع و ناقه که شیر اندک فرود آیدش بی فراهم آمدگی و بضم اول و فتح ثانی هر نباتی که شیر دهد خصوصاً درخت آک و نیز درختی است که آتش زود درگیرد و مردم از آن بهترین چقماق آتش نگیرند و از آن تار بالش سازند و شکری مشهور که از شگوفه و شاخ آن برآید و در آن یک گونه تلخی باشد و سه شب از هر ماه که بعد شب نهم آید و بفتحتین عدد معروف که بفارسی آنرا ده گویند و ده زن چنانکه عشره ده مرد و عِشْر بالکسر بین دو نوبت آب شتر که هشت روز باشد بدانجهت که روز اول و دهم آب هندو و آب آمدن شتر روز دهم یا روز نهم و ده یک پاره که چیز شکسته۔ لغ

عُشَرَاء۔ کنفساء ع. شتر ماده باردار که ده یا هشت ماه بر حمل آن گذشته باشد و نام مخاض زائل شده یا ناقه که تا نتاج زنان نفساء باشد بعد بچه آوردن عُشَرَاوَان مثنی۔ و عُشَرَاوَات و عِشَار بالکسر جمع و نیز عُشَرَاء سر کوه و ابو العُشَرَاء امام دارمی تابعی است و نیز عُشَرَاء جمع عَشِیر کامیر بمعنی خویش و دوست۔ ا

عَشَرَات۔ بالتحریک ع. جمع عشره که آنرا دهای گویند و دهای همه نه اند چنانکه ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود۔ غ

عشر ادب۔ بالفتح یعنی سبق ادب و عشر ده آیت را هم گویند۔ لث

عَشْرَب۔ کجعفر ع. تیر درگذرنده و شیر بیشه و سخت روان هر چه باشد عَشْرَبْ کهملع مثله ذوالکل۔ ا

عِشْرَة۔ بالکسر صحیح و بالفتح خطاست ع. بمعنی خوشدلی و خوش زندگانی کردن باهم و فارسیان بمعنی عیش و نشاط و بالفظ کردن و انگیختن استعمال کنند و طفلانه از صفات اوست۔ مولوی معنوی ے خیز

تا عشرتی برانگیزیم + یک زمان از زمانه بگریزیم + ملا طغرا ے بهار آمد از بهر دفع خزان + که عشرت توان کرد در بوستان + میرزا صائب ے بپوش چشم ز وضع جهان عشرت کن به بند در برخ کائنات وحدت کن و عَشَرَة محرکة یعنی ده و هُوَ اَوَّلُ الْعُقُوْد و عُشَرَة کصردة درخت با صمغ درخت عُشَر عُشَرَات جمع ب غ ا

عشرتخانه و عشرتستان و عشرتسرا و عشرتکده و عشرتگاه و عشرتگری۔ بالکسر ف. بسین معروف و باقی هر کدام قریب بمعنی هم۔ طالب کلیم ے ز هندیدی بد دور عشرتستان است + ظهوری ے رشک عشرتکده غمخانه درویشانست + آسمان کاشی کاشانه درویشانست + خواجه شیراز ے باغ و عشرتکده ایوان بملوک ارزانی ما فقیریم و گدا کوی بتان مار السبس + میرزا رضی دانش ے از گلستان تا بعشرتگاه مستان میکشد + ذوق رنگ آمیزی گلهای رسوائی مرا + ب

عشرت امروز بفردا افگندن

عبارت است از عیش نقد بنسیه فروختن۔ خواجه شیراز ے حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا + من چرا عشرت امروز بفردا افگنم + ب

عشرخوان۔ بالضم ف. طفل نوآموز قرآن خوان چرا که طفل را اول ده آیت بطریق تبرک سبق دهند و بمعنی قاری کلام الله و مجازاً بمعنی معزول از رشیدی و در مصطلحات بمعنی که بر گور مرده قرآن خواند + غ

عشر عشیر۔ لفظ اول بالضم بر وزن شکر و لفظ ثانی بر وزن نصیه بمعنی حصه دهم از دهم حصه چیزی پس آن صدم حصه میشود از محیط اول چنانکه عشیر صد ده است و عشر ده یک است۔ غ

عِشْرِق۔ کزبرج ع. گیاهی است از قسم علاث دانه آن نافع بواسیر است و نیز شیر زیاده پیدا کند و موی را سیاه گرداند عِشْرِقَة یکی۔ ا

عَشَرَم۔ کجعفر ع. سخت درشت عَشَنْصَم کسفنج تیر درگذرنده و نیز بیشه عُشَنْلَم بالضم مثله و نام مردی۔ ا

عِشْرَوْن۔ بالکسر ع. بیست۔ ا ص

عشرۂ کامله۔ بالفتح ع. ده چیز کامل و کنایه از ده روزۂ حاجیان که سه روزه در ایام حج دارند و هفت بعد از حج و این حکم بر کسانی است که قدرت قربانی ندارند۔ غ

عشرۂ مبشره۔ ع. عبارت از امیر المؤمنین علی علیه السلام و ابوبکر و عمر و عثمان و زبیر و طلحه و سعد و سعید و ابو عبیده و عبد الرحمن بن عوف رضوان الله علیهم اجمعین این ده تن از عشرۂ مبشره میباشند که بموجب خبر صحیح در دنیا بشرف خلعت بشارت فردوس برین مشرف و ممتاز شده۔

عَشْز۔ بالفتح و زای هوز ع. درشت اندام پر گوشت فعلش نیامده۔ ا

عَشَزَان۔ محرکة ع. برفتار بریده یا رفتن و بر چوب دستی تکیه نمودن۔ ا

عَشْزَب۔ کجعفر ع. شیر بیشه درشت اندام عَشْزَّب کهملع مثله۔ ا

عَشَزَّن۔ بفتحتین و تشدید زای معجمه مفتوح ع. دشوار پیچیده از هر چیزی و درشت خلقت۔ ا

عِشَشَة۔ بکسر اول و فتح ثانی و ثالث ع. جمع عُشّ آشیانه مرغ از هیمه که بر شاخ درخت باشد۔ ا

عَشْط۔ بالفتح و طای مهمله ع. بسخت کشیدن۔ ا

عُشْعُش۔ بالضم و بالفتح ع. آشیانه مرغ زیر یکدیگر۔ ا

عِشْق۔ بالکسر ع. شگفت دوست بحسن محبوب یا در گذشتن از حد در دوستی و آن عام است که در پارسائی باشد یا در فسق یا کوری حس از دریافت عیوب محبوب یا مرضی است وسواسی که میکشد مردم را بسوی خود جهت تسلیط فکر بر نیکو پنداشتن بعض صورتها عشق کمقعد مثله و نیز عشق بالکسر و التحریک عشق آوردن و چیره گردیدن دوستی بر کسی و چسپیدن بچیزی از منتهی الارب در بهار عجم نوشته که عشق بالکسر و بالفتح و بالتحریک بسیار دوست داشتن و دیگران گفته لمعه اقبال عهد بالاد جا که دوست آتش دوست جو آنگه دریا دل دل افروزنده

نوا از گره گشای سخت باز دستگیرش بی‌پروائی قسمت ستم پیشه غیور شور انگیز شعله خوی آتشی سوز جگر سوز عالم سوز خانه سوز خانه پرداز خونخوار حسن آشام صنعات اوست و بالفظ باختن و سنجیدن و ورزیدن و خاستن و رویدن و نشاندن مستعمل و در هر دو سپس استعاره است و بالفظ زدن و گفتن بیک معنی آید و این با صطلاح زنود بمنزله اسلام گفتن بود که گاه بمعنی مشهور آید که فعل شرعی است و گاه بجای الوداع استعمال کنند۔ ملا وحشی ے زمن عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی + که من زنجیر کردم پاره از دار الشفا رفتم + حکیم زلالی در تعریف دختر زال ے شدم پا کین نافش گام چندی + هیار اگفته ام عشقی بلندی + مرزا عبد القادر بیدل ے عشق زد شمع گرای سوختگان خوش باشید + شعله هم آب بقائی است که من میدانم + مرزا صائب ے مراد عشق سنجی با برهمن سر و زین غم اگر زنار بندم + و له ے بوستان تو عشقی بلند میگوییم + چو شبنم از گل روییت بنود میشویم + و له ے نیست آسان عشق با خوبان نو خط باختن + تخته مشق عتاب و ناز می باید شدن + و له ے عشقت میان جان نشاندم + مهر همه برکران نشاندم + خواجه شیراز ے لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد + که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری + ظهوری در تعریف پان ے چنین سبز تلخی ندیدست کس + که با نگهتش عشق ورزد نفس + سالک یزدی ے میرساند چو ضعیفان تهیدست زدور + ماه نو عشق بلندی خم ابروی ترا + عبد الله سلطان ے تا تو اے عاقبت دل ار ما خواهد شدن + دوستان عشقی که غم غمخوار ما خواهد شدن + و عبد الرزاق شارح ظهوری از شرح اسباب فتوحات الحکم نقل کرده است که عشق ماخوذ از عشقه و آن نباتی است که آنرا لبلاب گویند چون بر درختی به پیچد آنرا خشک کند همین حالت عشق است بر هر دلی که طاری شود صاحبش را خشک و زرد کند + و در کشف نوشته که عشق در اصطلاح متصوفه جمعیت کمالات را گویند که در یک ذات باشد و این جز حق را نبود و بندگی شیخ فخر الدین عراقی عشق را اشارت بذات احدیت مطلق کرده است

و اختیار جمله متاخرین برین است ے اول قدمی که عشق دارد اینست که جمله کفر بار در عشق سر زبان گزیده راز است همه با سر بریده است + در عشق مجوی امان من را + صد بار بگفتم این سخن را + و بندگی حضرت میر حسینی میفرماید که میل طبعی را عشق گفتن حیوانی است و خوشه گندم را شجرۂ خلد خواندن شیطانی است و عشق یکی دریای بی پایان است ای خر چه پنداری آخر چهار پایان است و شیخ فخر الدین عراقی عشق اشارت بذات احدی مطلقه کرده است و اختیار متاخرین جمله برین است قطعه عشق گر زیبا بود معشوق گو زیبا مباش + عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار + تا نه پنداری که سلمان را نظر بر شاهد است + مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار +۔

عشق بازی۔ بای موحده بالف کشیده و فتح رای مهمله و سکون ها و عشق پرداز. ف. معروف. ظهوری ے خوشا تغافل سودای عشق پردازان + برای دیدن پنهان بهانه میخواهند + شرف شفروه ے دلی که عشق بناز در سنگ خاره بود + چه دولتی بود آن دل که عشقباره بود + ب

عشقباز۔ بزای هوز. ف. مثله و در اصطلاح کبوتر باز را گویند۔ علامی شیخ ابو الفضل در جواب نامه عبد الله خان ازبک نوشته نثر و فرستادن کبوتران پری پرواز آمدن حبیب عشقباز تا آخر۔ ب

عشق پیچان۔ ببای فارسی. ف. نباتی است بیاره دار و در هندوستان بغایت شهرت دارد سعا ذق ے صید نخجیر بیابان تا کند در دام زلف + شاخ آهو بر سرش چون عشق پیچان سبز شد + ب

عشقه۔ بفتح اول و کسر ثانی ع. نوعی از لبلاب است و بفارسی آنرا عشق پیچان خوانند گویند لبن آن یعنی شیر آن موی را بستر د و سپش را بکشد۔ ب ا

عَشْکَر۔ بالفتح ع. جای است و بفتحتین امید آز معدی و نان خشک و تباه و جائی است میان حرمین و بمعنی فربه شدن گرفتن شتر و خشک گردیدن و آز… و حریص شدن و بضمتین درختی است عَاشِم و عَيْشُم کلعف یکی۔ ا

عَشْمَاء۔ کحمراء ع. زمین آزردناک و زمین که درخت

خشکش بیش و ترکم باخند - ۲
عَتَمَة - محرکة ع. آزمندی وخشک از لاغری و پیر
کلان سال از مرد و زن ولیثت دوتای کام نزدیک نهنده و
پاره نان خشک و پیری وخرفی - ۲
عَشَن - بالفتح ع. بخواست خود گفتن وتخمین نمودن - ۲
عَشَنَّج - بجیم کعملس ع. ترنش روی وزشتخوی - ۲
عَشَنْزَر - حرف رابع زای هوز کعشنفر ع. سخت
درشت اندام بزرگ از هر چیزی عَشَنْزَرَة مونث - ۲
عَشَنَّط - بطای مهمله کعشنق ع. نیک دراز مشتق
از عشط - یا مرد پر گوشت نازک و نیکو اندام زیرک
عَشَنَّطُون و عَشَانِط جمع - ۲
عَشَنَّق - کعملس ع. دراز قد سبک وکم گوشت
عَشَنَّقَة مونث عَشَانِقَة جمع - ۲
عَشْو - بالفتح و عُشُوّ بفتح اول وضم ثانی وتشدید
واو ع. در شب از دور دیدن آتش را و آهنگ روشنی
همین نمودن و شبانگاهی خوردن و نیز عَشْو بالفتح شبانگاهی
خورانیدن و در شب قصد چیزی کردن و منه قوله تعالی
ومن یعش عن ذکر الرحمان عَشَوت الیه رفتم
بسوی آن و بمعنی شب چرانیدن شتر از او مانند نابینا
کردن کار برا و عِشْو بالکسر کاسهٔ شیر که شبانگاه وقت باز
گشتن گوسفندان یا بعد آن نوشند - ۲
عَشْوَاء - کصحرا ع. مونث اعشی و شتر ماده که
پیش خود نه بیند وخبط خبط عشواء یعنی کرد کار برا بر غیر
بصیرت و بقال رکب عشواء اذا خبط امره علی
غیر بصیرة و فلان خابط خبط عشواء کذلک
و بمعنی تاریکی و نوعی از تمر است یا از خرمابنی - ۲
عُشْوَان - بالضم ع. نوعی از تمر است یا خرمابنی - ۲
عَشْوَة - بالفتح ع. تاریکی یا از اول شب تا ربع آن
یقال مضی من اللیل عَشْوَة و بالضم و الکسر آتش که
در شب از دور دیده میشود شعلهٔ آتش نیز عُشْوَة و
کار نا پیدا المورد و کردن و ثلث د عِشْوَة بالکسر بمعنی ناز و کرشمه
نیز آمده و این مجاز است و فارسیان با لفظ زدن و کردن و نمودن و فروختن
و دادن و خریدن و فروختن بمعنی فریب استعمال کنند

و فروختن در امثال این معانی کنایه از اظهار کردن بود مثال آن کردن
در عشوه حل کردن بباید - و مرزا بیدل ؎ تعلق میفروشد
عشوه مستقبل و ماضی ؛ تو گر امروز بیرون آئی از خود بیت
فردائی ؛ خواجه شیراز ؎ عشوه میداد که از کوی وفایت
نروم ؛ دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت ؛ بدر چاچی
؎ گر صادقی تو عشوه از ان قرض خور مخور ؛ ور مرد رهروی
دم ازین ره دگر مزن ؛ نورالدین ظهوری ؎ چشم ساقی
عشوه بر طاعت و تقوی گماشت ؛ دست مستی دامن
زلف شکن پرور گرفت ؛ اب
عَشُوُرَه و عَاشُورَا و عَاشُوراء ع. تاریخ
دهم محرم - مومن استرآبادی ؎ ماه عاشور تصبح رش
و افغان آمد ؛ باز دریای بلا بر سر طوفان آمد - نورالدین
ظهوری ؎ بنفسه یکه شد زماتم او ؛ عیدها تا بحشر عاشورا
و عاشوره بزیادت ها در آخر غلط عوام است و نیز
عشمولی انچه از تجار بر معابر بحار بطریق باج گیرند از
عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد جای
که گفت از تجار و متردین بنادر عشور گرفته قلیلی بوالی
مذکور میدادند - ب
عَشُوْز - بزای هوز کجعفر ع. زمین سخت و درشت
یا درشت و قوی از شتران و سخت و درشت از راه و زمین
و گوشت بسیار عَشَوْزَن کعذور مثله - ۲
عَشَوْزَن - بفتحتین و فتح زای معجمه ع. شتر سطبر اندام - ۲
عُشُوْقُف - بضمتین ع. لاغر و باریک گردیده اندام - ۲
عُشُوْف - بضمتین ع. درخت خشک - ۲
عَشُوْق - بفتح اول وضم ثانی ع. بسیار عشق کننده
و صاحب عشق - غ
عُشُوْم - بضمتین ع. خشک گردیده و آزمند و حریص شدن - ۲
عشوه آئین - ف. از اسمای محبوب است
سیدی محمد عرفی ؎ هر جا که مست و عشوه زن آن عشوه
آئین میرود ؛ دل میرود جان میچکد سر می پرد دین میرود - ب
عشوه پرداز - ف. از اسمای محبوب است - ب
عشوه حل کرده - ف. کنایه از ناز نمایان و
آشکارا و در فرهنگ رشیدی و غیره ناز بی محل - طالب آملی

؎ عشوهٔ حل کرده باید بر لب این قوم ریخت ؛ های هرکه ایشان
معانی ناز پنهانی چه سود ؛ ب
عشوه زن و عشوه ساز و عشوه کار
و عشوه گر - ف. از اسمای محبوب است نورالدین
ظهوری ؎ بعاشق نوازی چنان عشوه ساز ؛ که گیرد
از ناز کار نیاز ؛ مولا لسانی ؎ بیداد چشم مست تو بیش
از ترحم است ؛ باور نداری از خرد عشوه ساز پرس ؛ ب
عشوهای لاجوردی - ف. کنایه از نازهای
متنوع و رنگارنگ - ملا طغرا در رقعه که با آقا محمد خان نوشته
نثر اگر صورت ظرف چینی بی پله معنی جلوه سر میکشید برنگ
عشوهٔ لاجوردی هزار من طلا نثار میدید - محمد سعید اشرف
؎ گرچه چشم شوخ زرین ابرو م باشد کبود ؛ از نگاهش عشوهای
لاجوردی خوشنماست ؛ ب
عشوهای مرمری - ف. کنایه از نازهای
ساده و بیرنگ چه مرمر سفید می باشد و سفید از الوان نیست
ملا طوقی یزدی ؎ آن یکی چشمک زند کاینک بیا از من بخر
نازهای نیمرنگ و عشوهای مرمری ؛ ب
عَشِيّ - کغنی ع. آخر روز و ابر عَشِيَّة باتا فیها
فیها عَشَايَا بالفتح و عَشِيَّات جمع عُشَيَّان
عُشَيْشَان و عُشَيْشِيَان و عُشَيْشِيَة مصغر
آن عُشَيَّانَات و عُشَيْشِيَات و عُشَيَّانَات
جمع و (ابن عَشِيّ) شتر که شب تا دیر چرد و عَشِيَّة
مونث و صلوتا العشی نماز ظهر و عصر و عِشَى
بالکسر مقصوراً طعام شبانگاهی و عَشَاء بالفتح طعام شبانگاهی
خورانیدن و در شب قصد چیزی کردن - ۲
عَشِيْب - کامیر ع. مرد کوتاه بالا و جای گیاه ناک - ۲
عَشِيْبَة - بالفتح ع. زمین که گیاهش نمایان
و بسیار باشد - ۲
عَشِيَّة - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی بعده تای
فوقانی ع. بمعنی شبانگاه - غ
عَشِيْر - کامیر ع. بمعنی کسیکه کسی بیکجا زندگانی کند
و بمعنی خویشاوند و همسایه عُشَرَاء کامرا جمع و بمعنی
دهم حصه از چیزی اعشرة - بالفتح و کسر شین اعشار جمع

و شوی زن و قال الله تعالی لبئس المولی و لبئس
العشیر و معاشر و دیک حصهٔ تغیر در حساب غله زمین
و آواز کفتار - غ
عَشَيْرَان - بروزن زعفران ع. نام شعبه از
بوسلیک که یکی از پردهای موسیقی است - غ
عَشِيْرَة - کسفینة ع. برادران و قبیله و تبار و نزدیکان
از جانب آبا عَشَائِر جمع و سعد العشیرة پدر قبیله
از یمن و عُشَيْرَة کجهینة دهی است به یمامه - ۲
عِشِّيْق - کسکیت ع. بسیار عشق آرنده - ۲
عَشِيْقَة - بالفتح و کسر ثانی ع. بمعنی معشوقه - غ
عَصّ - بالفتح و تشدید صاد مهمله ع. بن هر چیزی
و بیخ و نژاد آن و سخت گردیدن و درشت شدن - ۲
عَصَا - بالفتح ع. نوعی از چوب دستی متوسط در
سطبری و باریکی که بعضی از آن سر کج بود مونث آید
منه قوله تعالی هی عصای اتوکؤ علیها
عَصَوَان تثنیه اَعْصٍ و اَعْصَاء بالمد و عُصِيّ
بالضم جمع و بمعنی زبان و استخوان ساق و مجره و سر بند
زنان و گروه مسلمانان و شق العصا خلاف ورزیدن
جماعتی از اسلام و انه لضعیف العصا یعنی نیکو
چراننده شتران است و هو لین العصا یعنی او
نرم خو و نیکو سیاست کننده شتران است یا سست
سیاست کم زننده شتر از (لا ترفع عصاک
عن اهلک یراد به الادب ای لا تدع
تادیبهم و هو لا یدع عصاه عن عاتقه)
یعنی همواره آل خود را ادب میدهد یا پیوسته در سفر میباشد
زیر عصا کنایه از آلهٔ تناسل شیخ شیراز ع. نگر بحمله
اول عصای شیخ بخفت ؛ و فارسیان بمعنی اول زیادت
یا نیز استعمال کنند و برین قیاس در کلمات عربیه دیگر
چو کبریا و حیا و فضا - محمد سعید اشرف ؎ جز نبی و ولی
بحق راه مده خدای را ؛ از در معرفت در آئی عالم کبریای را
عبدالرزاق فیاضی ؎ پیش رخ تو بر گل لاف زند
نازکی ؛ هر رنگ حیا دهد خدا چهرهٔ بی حیای را ؛ میرزا صائب
؎ گذشته اند ز چه بی عصا سبک پایان ؛ تو پیر روی

بهتر چاه بی عصای که چه ؛ و عصا صیغه ماضی از عصیان
بمعنی بی فرمانی کردن و اشاره باین آیت و عصی
آدم ربه فغوی - اب غ
عِصَاب - ککتاب ع. نام کوهی و به پنجه
گرفتن چیزی را و انچه بدان بسته شود جز سر و نیز سربند و
رسن که رانهای ناقه را بندند برای دوشیدن عَصَّاب
کشداد ریسمان گر و ریسنده و عُصَاب بروزن گلاب
بلغت بربری دوایی است که آنرا شاهتره گویند و معرب
آن شُنَيْطَرَج باشد و یونانی لبیذیون خوانند اگر
دندان طرف راست درد کند قدری از ان بدست
چپ باید گرفت و دست را در زیر روی بجانبی که دندان
درد میکند باید گذاشتن درد را ساکن کند و همچنین
بر عکس - اب
عِصَابَة - بالکسر ع. نوعی از ابر سرخ که در خشک
سال حادث گردد و نیز عصابه آنچه بدان بسته شود و
سربند و دستار سر و بالفتح خطاست استاد فرخی ؎
سوسن سیمین قبا بر گرفت از پیش روی ؛ نرگس مشکین
عصابه بر گرفت از پیش سر ؛ و لزده تا چهل عدد از مرد
و اسپ و مرغ عَصَائِب جمع - اب غ
عُصَاة - بضم اول و تخفیف صاد مهمله در آخر فوقانی
ع. جمع عَاصِي و تشدید صاد خطاست چه در اصل
عصیة بود بروزن فعلة بضم اول و فتح ثانی و ثالث
یای متحرک ما قبل آن یا را بالف بدل کردند عصات
شد و برهمین قیاس قضات جمع قاضی و رواة
جمع راوی و ولات جمع والی و غزات جمع
غازی و غرض که هر اسم فاعل که ناقص باشد جمع آن بهمین
وزن آید از فصول اکبری و منه فیه - غ
عِصَار - ککتاب ع. غبار بسیار و کند در وشنائی است
در بین و بالضم انچه بفشاردن بر آید مانند آب و مایع دیگر
آن عُصَارَة بالتاء مثله و نیز عُصَارَة آنچه
ماند از تفل و رجل کریم العصارة مرد نیکی وقت
سوال و عَصَّار کشداد فشارنده انگور و جز آن و روغنگر
و با نیمعنی بالضم خطاست اسم هر پیشه و بر همین وزن

باشد چنانکه قصار و خیاط و حلاج و غیرهم - غ
عصار خانه - ف. محمد طاهر نصرآبادی در احوال
خواجه باقر ولد حاجی محمد عصار عزت تخلص نوشته فخر
کرآوار استادان عصار خانه خیراز است سازش استغنا
میشود که عصار خانه نام جای است که در ان عصاران
بسیار میباشند چنانچه در حضرت دهلی تیلی واره است - ب
عصا شمشیر - ف. تیغ راست که بجای عصا
در دست دارند و آن دو قسم است یکی تیغه او گرد باشد
و آنرا در عرف هند گپتی گویند و انچه یکطرف یا هر دو طرف
دم داشته باشد و بهمین بود آنرا دهوپ گویند
سالک یزدی ؎ چرخ از آه من استاده بپا چون
سالک ؛ آه من در کف این پیر عصا شمشیر است ؛ ب
عُصَافَة - بالضم ع. آنچه بر افتد از خوشه ربه گو گاه - ۲
عَصَافِیر - بفتح و کسر فاء ع. جمع عُصْفُور است بمعنی گنجشکان
و نیز عصافیر درختی است مسمی بمن ابی مثلی مراد و الصورتی است
منعصا فیر در پارس میشود و یقال نقت عصافیر بطنه یعنی
گرسنه گردید و عصافیر القتب میخهای پالان شتر عصافیر المنذر
شتران نجیب و نیکو که پادشاه نعمان بن منذر
را بود - ۲
عَصَافِيَة - بالفتح و کسر قاف قرشت ع. شور
و فریاد و خروش عَصَافِيَاء بالمد مثله - ۲
عَصَاقِيل - بالفتح ع. گرد بادها - ۲
عَصَا کَش - ف. آنکه عصای نابینا را بدست
گرفته راهبری کند - میرزا صائب ؎ کوری نمیرود
بعصا کش بردن ز چشم ؛ خود خوب شو چه در پی خوبان
فتاده ؛ ب
عِصَال - ککتاب ع. کج و نیز کج و جمع اعسل
بمعنی کج با صلابت و سختی - ۲
عِصَام - کسحاب ع. حلقه که در گردن سگ باشد
و بالکسر بند مشک و دوال که بوی بردارند مشک را و سر
و جای باریک یک طرف دم اَعْصِمَة جمع و رسن
محمل که در تصدیر و تنگ شتر بندند تا پس نرود و رسن
دلو و مشک و آبدست دان که بدان بندند و دسته

آرند کہ بدان آویزند آعْصِبَة ۔ [illegible] وعصائب ام
تل لفظ واحد [illegible] ۔ ا
عَصَاصِیر ۔ بالفتح ع ۔ [illegible]
جاه یاد [illegible] ۔ غ
عصاو یا افزا ریپش نہادن ۔ ف ۔
کنایہ از تہیہ سفر کردن ۔ ب
عَصَاوِید ۔ بالفتح وکسر واو ع ۔ جمع عِصْوَاد
بالک اور بزرگی وسختی ونیز عَصَاوِید شکستگان وابر
سطبر درہم پیوستہ وشتر درہم افتادہ یقال جاءت
الخیل والابل عَصَاوِید اذا رکب بعضہا
بعضًا وتاریکی بسیار وتو بر تو وعَصَاوِید الکلام
انچہ پیچیدہ باشد از کلام ووقعوا فی عَصَاوِید الحرب
گروہ درہم پیوستہ [illegible] خود را ۔ ۲
عصای آسیا ۔ ف ۔ میل آسیا کہ آنرا بدست
گرفتہ آسیا را میگردانند ۔ جناب سراج المحققین سے
بود آوازہ دولت زر وزی اہل دنیا را + صدای کوس
اقبال از عصای آسیا خیزد + ب
عصای آفتاب ۔ ف ۔ کنایہ از خطوط شعاعی
اوحد الدین انوری سے ز نور رای تو روشن شد ست
روی سپہر + وگرنہ کی رودی آفتاب جز بعصا + ب
عصای سہ حرفی ۔ ف ۔ ہمان چوب
سہ حرفی کہ گذشت ۔ میر افضل ثابت سے نمودہ اند قلم را
عصای سحرنی + بو طبیعت ایشان ز بسکہ کور سواد +
محمد سعید اشرف سے آنکہ اسیر تنگنظری اند ہمہ + یک حرف
نخواندہ اند وحرفی ساندہمہ + این طائفہ چون کور سواد ان
جہان + محتاج عصای سہ حرفی اند ہمہ + ب
عَصَائِب ۔ بالفتح وکسر ہمزہ ع ۔ جمع عِصَابَة
از دہ تا چہل عدد از مرد واسپ ومرغ ۔ ۱
عَصْب ۔ بالفتح ع ۔ درخت پیچک وبالضم ہم آمدہ و
نوعی از چادر واحد وجمع در وی یکسان است ونوعی از ابر
سرخ کہ در خشک سال حادث گردد وگزیدہ یقال ھو
من عَصْبِ القَوْم ۔ ونور وسخت پیچیدہ ونیز
عَصْب پیچیدن وتافتن وبستن وپیوستن وضم کردن

[illegible] اسم آوردن [illegible] متفرق درخت [illegible] برگ آن
[illegible]
[illegible] گردیدن [illegible] بستن [illegible] جہت [illegible]
[illegible]
[illegible]
وهن [illegible]
چیزیرا وقدرت یافتن بر چیزی [illegible] نام مفاعیلتن
در عروض بحر وافر وکردن جزوی را بدان جہت کسوی
مفاعیلن وعَصَب بفتحتین پی مفاصل وآن چیزیست
سفید کہ حس وحرکت ومضبوطی عضا بدان است ودر منتخب
وصراح نوشتہ کہ عَصَب بفتحتین بمعنی پیہا جمع عصبہ
مولف غیاث گوید کہ ازینجا معلوم شد کہ اَعْصَاب
جمع الجمع عصب است ودر شرح نصاب از صحاح منقولست
کہ عَصَب بمعنی پی زرد است نہ بمعنی پی سفید کہ آنرا
عقب نامند ودرخت پیچک برگزیدگان قوم عَصَبَة
یکی اَعْصَاب جمع وپی زاک شدن گوشت وفراہم آمدن
قوم وگرد گرد بدن وفراہم آمدن شتران بر آب وباین ہر دو
معنی بالفتح ہم آمدہ ۔ اغ
عَصَبَات ۔ بفتحتین ع ۔ جمع عَصَبَة کہ بمعنی
پسران وخویشاوندان نرینہ باشد از جانب پدر ۔ غ
عَصَبَة ۔ متحرکۃ ع ۔ پسران وخویشان نرینہ از جانب
پدر وقوم مرد کہ جہت او تعصب کنند وآنان کہ وارث
شوند شخصی را از خویشان بعید النسب از غیر مدری لیسری
واما از ذوی الفرائض آنان کہ حصۂ ایشان مقرر نباشد
وانچہ باقی باشد بعد حصۂ فرضیہ بگیرند عَصَبَات جمع
فی الکل وپی کہ حس وحرکت وپیوستگی مفاصل اندام
بدانست جمع آن عَصَب واَعْصَاب می آید وعُصْبَة
بالضم از دہ تا چہل عدد از مرد واسپ ومرغ وچیزیکہ است
کہ بر درخت با خار پیچیدہ شود وبآسانی دور کردہ نشود
ومنزلی است غربی مسجد قبا وبفتحتین ہم آمدہ ومُعَصَّب
کمعظم نیز نامند آنرا وعُصْبَة بالکسر ہیئت عصابہ بستن ۔ اغ
عَصَبْصَب ۔ کسفرجل ع ۔ روز سخت
گرم یا روز سخت ۔ ۲

عَصْعَصَد ۔ بالفتح ودال مہملہ ع ۔ آب مرد پیچیدہ [illegible]
[illegible] زن [illegible] کسی [illegible]
[illegible] در [illegible] ۔ ۲
[illegible] روز [illegible] آفرو ز
[illegible]
[illegible]
العَصْر [illegible] ظل کل شئی مثلہ وتا [illegible]
ووقت آخر وقت الظہران یصیر ظل کل شئی
مثلہ ولا یکون ذلک وقت اللہ حتی یزید
الظل اقل زیادة ۔ وبمعنی زندان وگروہ وقبیلہ
وباران ریزان وعطیہ وکریم العصر بزرگ نسب
ونیز عَصْر عطیہ دادن وفشاردن انگور را یا عصر بہت
خود فشردن چیزیرا وباز داشتن وپناہ گرفتن ورسیدن
ودوشیدن شتر وجز آن وعَصَر بفتحتین پناہ جای
وجای رہائی وگرد وعُصُر مثلثہ بضمتین وزگار وعُصُور
بضمتین واَعْصَار واَعْصُر بالفتح وضم صاد وعصر
کعنق جمع وسنار دیگر وعُصْر بالضم جای پناہ ورہائی و
روزگار وعِصْر بالکسر کوہی است میان مدینہ ووادی
فرع ۔ اغ
عَصْرَان ۔ بالفتح ع ۔ طعام چاشت وطعام شام
وروز وشب ۔ سفر
عُصْرَة ۔ بالضم ع ۔ پناہ ورہائی جای وعَصَرَة
محرکۃ غبار بسیار ۔ ۲
عُصْعُص ۔ بضم ہر دو عین مہملہ وسکون ہر دو
صاد مہملہ بروزن بلبل ع ۔ استخوان مابین ہر دو سرین
قریب مقعد از منتخب واز کتب طب ہمین مستفادست
وہم در منتخب بفتح ہر دو عین نیز گفتہ ۔ غ
عَصْعَصَة ۔ کدحرجۃ ع ۔ رنجوری ودرد ناکی
بن دم ۔ ۱
عَصْف ۔ بالفتح ع ۔ سبزۂ برگ کشت وکاہ نارسیدہ
درودن کشت را وسخت وزیدن باد وکسب کردن
جہت عیال وخمیدن چیزی وشتافتن وسرعت نمودن
در سیر وہلاک کردن وبردن باد وکارزار کسی را وگردیدن

شتر گرد حوض ونیز کشتی کہ دانۂ او خوردہ شود وکاہ او
ماندہ باشد یا برگی کہ دانۂ آن خوردہ شود ۔ ام
عُصْفُر ۔ بضم اول وثالث ع ۔ گل کاجیرہ کہ بہندی
کسنبہ گویند وجامہ را بدان رنگ آن سرخ کردہ شود آنرا
معصفر گویند [illegible]
میگویند خطا است ۔ غ
عَصْفَرَة ۔ بالفتح ع ۔ رنگ کردن [illegible] عصفر
عُصْفُور ۔ بضم اول وثالث ع ۔ گنجشک بالفتح
خطا است عُصْفُورَة مونث گوشت آن بتخصیر
دماغ در قوت مجامعت ودفع فالج ولقوہ بی عدیل و
کباب آن سنگ مثانہ ودماغ آن با عسل تہار زحت بول را نافع
وملح زوجوبی است در ہودہ کہ اطراف چوبہا بدان جمع شود
یا چوبہای پالان کہ سرہای احنا بدان بندند وچوبی کہ بر
بالا ہنا بان بستہ گردد واصل رسیدن گاہ موی پیشانی
واستخوان برآمدہ در پیشانی اسپ پارۂ از مغز سر کہ
در میانش پیوستگی است کہ از ہم جدا دارد آنرا وشیدگی
باریک فرو ریختہ از غرۂ اسپ وعُصْفُورُ الاکاف
چوبکی کہ میان لبشاگنہ بندند وکتاب ومیخ کشتی ویادشاہ
ومہتر وعُصْفُورَان دو استخوان از دو طرف روی
اسپ ۔ اغ
عُصْفُورِیّ ۔ بالضم ع ۔ منسوب باشتری است
دو کوہان ۔ ۲
عُصْقُول ۔ کعصفور بقاف ع ۔ نرۂ ملخ ۔ ۲
عَصَل ۔ بفتحتین ع ۔ رودہ وبکسر ہم آمدہ اَعْصَال
جمع وگیاہ دفلی الواحدة بهاء وکژی است در دم
اسپ کہ تا گوشت بالای ران رسیدہ باشد وکجی با صلابت و
سختی ودرختی است کہ بخوردن آن شتر را شکم روان شود و
کژی دندان وساق عَصِل گشتن کج با سختی وصلابت
وکج دم وبالضم جمع اَعْصَل وملازم بچیزی وعَصْل
بالفتح خمیدن وکژ گردانیدن چوب را وا گر بچیزی سر شتہ
باشد بفتحتین آمدہ ۔ ۲
عَصْلَب ۔ کقنفذ وبالفتح ع ۔ توانا درشت
اندام بزرگ جثہ عُصْلُبِیّ منسوب بآن وعُصْلُوب

کعصفور مثلہ وکقنفذ دراز بالا مضطرب خلقت ۔ ۲
عَصْلَبَة ۔ بفتح اول وثالث ورابع ع ۔ سختی خشم ۔ ۲
عَصَلَّج ۔ بجیم کعملس ع ۔ مرد کج ساق ۔ ۲
عَصْلَد ۔ بدال مہملہ کجعفر ع ۔ درشت وسخت
عُصْلُد کزنبور مثلہ ۔ ۲
عَصْلَدَة ۔ بکسر اول وفتح لام ع ۔ ودال مشک آب
کہ بدان [illegible] از آب [illegible] از منتخب وصراح ودر
شرح نصاب [illegible] نام مردی نیکو خصلت کہ خاجب
نعمان بن منذر بود ۔ غ
عَصَم ۔ بالفتح ع ۔ در زیدن وبفتحتین سپید گردیدن
دست آہو وبالضم باقی ماندہ اثر حنا وقطران وخضاب
ومانند آن در دست ویا والفہان وسپیدی بازوی آہو
ومانند آن اَعْصَام جمع وقلادہ ایست در بہن مربی زبید را
وکوہی است مر بنی یل را ۔ ۲
عَصْمَاء ۔ بالفتح والمد ع ۔ بز کوہی کہ یک دست سپید و
دستش سپید وتمام اندام سیاہ یا سپید باشد ۔ ۲
عِصْمَة ۔ بالکسر ع ۔ بازداشتن خود را از گناہ وجز آن
وبالفتح خطا است از بحر الجواہر ومؤید ویا صطلاح اطاف
این لفظ پاکی است کہ از ابتدای وجود تا انتہای عمر گناہ
کبیرہ خصوصا ز نا کردہ باشد وبمعنی چنانکہ ز عصام سار ستر
مشک را وباز داشتن کسی را از کسی وبگاہ داشتن از
گناہ وخوف کسی گردن بند وحمیل وبالضم ہم آمدہ عِصَم کعنب جمع
اَعْصُم کافلس وعِصَمَة بالتحریک جمع الجمع اَعْصَام مع جمع
الجمع وعُصْمَة بالضم سپیدی بازوی آہو ومانند آن و
سپید شد کی دست ویای آہو وبز کوہی اسم مصدر است
وحمیل وحلقہ کہ در گردن سگ باشد اَعْصَام جمع ۔ اغ
عِصْمَتِیَان ۔ بکسر اول ع ۔ تای قرشت ۔ ف ۔ کنایہ از انبیا
واولیا وملائکہ واہل عزلت ومخلوق خلوت نشینان ومخدرات
باشد ومریم مادر عیسی علیہ السلام را نیز گفتہ اند ۔ سراج
عُصْمُور ۔ کعصفور ع ۔ چرخ چاہ ودلو آن ۔ ۲
عَصْو ۔ بالفتح وواو ع ۔ زدن بچوب دستی ۔ ۲
عِصْوَاد ۔ بالکسر والضم ودال مہملہ در آخر ع ۔ مرد سخت
ودشوار خوی وکذا امرأة عِصْوَاد وصاحب بدی

وشر و (وہ دعِصْوَاد بالک) ور درماندہ وہلاک کنند
شتران ووقعوا فی عِصْوَادٍ یعنی در امر بزرگ سخت
افتادند عَصَاوِید جمع ۔ ۲
عَصُوب ۔ بفتح اول ع ۔ چرکنا کی دندان از بخیل
وجز آن وناقہ کہ بی پابستن ودوشیدہ نشود [illegible]
صورت یا زن سبکرین ۔ ا
عُصُود ۔ بضمتین ودال مہملہ ع ۔ [illegible]
عِصْوَد کقرشب زن باریک اندام ۔ ا
عُصُور ۔ بضمتین ورای مہملہ ع ۔ جمع عَصْر
روزگار ۔ ۲
عَصُوف ۔ کصبور ع ۔ باد تند وشتر [illegible]
وتیرگی ومی وبضمتین سخت وزیدن باد وکسب کردن
جہت عیال وبردن وہلاک کردن کارزار وخمیدن چیزی
وشتافتن وسرعت نمودن در سیر ۔ ۲
عَصُوم ۔ کصبور ع ۔ بسیار خورندہ عَیْصُوم
بالفتح مثلہ ۔ ۲
عَصِیّ ۔ بکسر تین ع ۔ استخوانہای بال مرغ و
عَصِیّ کغنی نافرمان وعُصِیّ بالضم وکسر ثانی وتشدید
یا جمع عصا چوب وچوب دستی ۔ ۲
عِصْیَان ۔ بالکسر ع ۔ مصدر است در اصل لغت
معنی آن سخت شدن است پس گناہ را عصیان از آن
نام کردند کہ آدمی از گناہ سخت دل می شود ونافرمانی کردن
وبالفظ نمودن وآوردن بصلہ در مستعمل ۔ استاد فرخی
سے ہر کہ برتافت عنان از تو وعصیان آورد ہلاز در خانہ
او دولت برتافت عنان + کہ یارد آمد بپیش تو از ملوک
بجنگ + کہ یارد آورد اندر توای ملک عصیان + بہ تیغ
او سپہ آرای ممیت خواہد شد + ہر آن کسیکہ نماید درین
ملک عصیان + غ ب
عصیان کدہ ۔ ف ۔ ز روشن والہروی سے
داد وبعساکر شفاعت + عصیان کدہ ہا ہمہ بغارت + ب
عَصِیب ۔ کامیر ع ۔ شکش یار وداد پیچیدہ یا
وبریان کردہ اَعْصِبَة وعُصُب جمع ور وز سخت
وگرم یار وز سخت وعَصَیْصِب کزبیر جای است

ببلاد مدینه - ۲

عَصَیْبَة - بفتح اول و ثانی ع. طرفداری و استواری خویش و دروغ

عُصَیْبَة - بالضم ع. ومنه المثل المصاص من العصیبة ای لبعض الامر من بعض - ۲

عِصِّیل - بدال مهمله کجرجم ع. متهم به شر و مابون یعنی آنکه علت مشائخ دارد - ا م

عَصَیْدَة - کسفینة ع. بتابه که حلوا است و نیز عصیده لقب گروهی است - ۲

عَصِیر - کامیر ع. فشرده و آنچه بفشار دن بیرون آید از آب و مایع و نحو آن - ۲

عَصِیفَة - کسفینة ع. برگ فراهم و مجتمع شده که در میان وی خوشه باشد - ۲

عُصَیْفِرَة - بالضم ع. مصغرا گل خیر زرد شگوفه

عَصِیم - کامیر ع. خوی و چرک و گریز که بر ران شتر خشک گردد و موی سیاه که زیر پشم بعد ریخته شدنش برآید و لبقیه هر چیزی و باقی مانده اثر حنا و قطران و خضاب جز آن بر دست - ۲

عَضّ - بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع. گزیدن یا بزبان گرفتن و زیرک و داهی شدن - (عضّ الزمان) سختی روزگار و کذا عضّ الحرب او هما بالظا و عضّ الاسنان بالضاد - و عُضّ بالضم خمیر که شتر را بدان خورش دهند و پست جو و گندم آبی میغ رخسته شکسته و پست و درخت سطبر باقی مانده و در زمین یافته شکسته و خمیر و جو و هیزم خشک کلان فراهم آورده و گیاه خشک و نوعی از علف ستور چون دانه خرما کوفته و کنجاره و جز آن عِضّ بالکسر بدخوی و فصیح و سخنور و درشت و حریف و توانا بر چیزی یقال فلانٌ عِضّ سفرٍ و عِضّ مالٍ یعنی سخت ورزنده و توانا بر سفر و نیکو دارنده مال و نیز زفت و مرد سخت و زیرک و رسا - ۲

عَضّاب - کشداد ع. مرد نیک دشنام دهنده

عَضَات - بفتح اول بروزن نبات ع. هر درخت خاردار را گویند مطلقا - ۷

عَضَاد - بدال مهمله کسحاب ع. کوتاه بالا از مرد و زن و سطبر بازو و عِضاد کِکتاب بازوبند و آهنی است سر کج مانند داس که شبانان بدان شاخ درخت را فرو کنند و داغ بازوی شتر و عضاده کغراب کوتاه قامت و میانه خلقت - ۲

عِضَادَتَا - بالکسر ع. جانب چیز و دو بازوی در - ۲

عُضَادِیّ - منتسبة منسوبا مرد بزرگ سطبر بازو - ۲

عُضَارِس - بالضم ع. در عضرس بیاید - ۲

عُضَارِط - کعلابط ع. در عضرط بیاید - ۲

عُضَارِطِیّ - بالضم و تشدید تحتانی ع. کس است و نرم رکون - ۲

عَضَارِیط - بالفتح ع. در عضرط بیاید - ا

عُضَاض - بهردو ضاد معجمه کغراب ع. بن بینی نزدیک ابرو و عُضّاض کرمّان مثله - و عضاض کسحاب آنچه گزیده و خورده شود و خوردنی و عِضاض بالکسر یکدیگر را گزیدن معاضة مثله - و گزیدن اسپ و گزیدگی و نیز جمع عضوض کصبور که بیاید - ا

عُضَاضِیّ - بالضم منسوبا ع. مرد نازک نرم و شتر علف خورده فربه - ۲

عُضَال - کغراب ع. بیماری سخت و عاجز کننده اطبا غالب بر ایشان و حلقه سخت و استوار و کار دشوار - ۲

عِضَام - بالکسر ع. بن دم اسپ و شتر - ۲

عِضَاهَة - بالکسر ع. بزرگترین از درخت یا آن خمط است یا هر درخت خاردار یا درخت خاردار بزرگ و زار مانند مغیلان عضاه بحذف تا و عِضُون و عِضَوات بکسر هما جمع - ۲

عِضَاهِیّ و عِضَهِیّ - بالکسر ع. منسوبا شتر عضاه خوار - ۲

عَضَایت - بالفتح اول و تحتانی بروزن امانت نوعی از سوسمار است و بعربی ضب خوانند بیرگین آن سعیدی که در چشم افتاده باشد ببرد و آن را عضا هم میگویند بحذف تحتانی و ها - ۷

عَضْب - بالفتح ع. شمشیر یا شمشیر برّان و مرد تیز سخن چرب زبان و کودک خرد سر و گوساله شاخ بر آورده و نیز عَضْب بریدن و دشنام دادن و گوفتن و زدن و طعن کردن و ضعیف کردن و بازگشتن و کهنه گردیدن و ناقه و گوسپند را عضباء کردن و بفتحتین شکسته گردیدن شاخ و شگافته گوش شدن - ۲

عَضْبَاء - بالفتح ع. شتر ماده گوش شگافته و گوش اسپ که بریدگی اش از ربع گذشته باشد و گوسفند مغز شاخ شکسته و لقب ناقه رسول علیه السلام با آنکه شگافته گوش نبود - ۲

عُضَادَة - بضم اول و تخفیف ضاد معجمه و دال مهمله ع. چوب طرف در که آن را بازوی در گویند از منتخب و بکسر اول قطعه باشد مستطیل ملصق بر پشت اصطرلاب که آن را بجهت ارکام بگردش می آرند - غ

عَضَنْبِیت - بالفتح و موحده مکسور و تشدید تحتانی ع. تیز زبانی - غ

عِضَة - کعدة ع. گروه و پاره و دروغ عِضُون جمع - ۲

عَضُد - بالفتح و دال مهمله ع. بازو که میان مرفق و کتف باشد و درین شش لغات است بالفتح و بالکسر و بالضم و گکتف و ندس و عنق ما فَتَّ فی عَضُدِهِ یعنی شکست همراهی اعوان او را و جدا گردانید از ایشان و نیز عَضُد بالفتح ناحیه و کرانه و یاریگر و مددگار و ناصر اعضاد جمع و رسته خرما بن عِضْدان کعِزبان جمع و آنچه از درخت بریده شود و نام پادشاهی از پادشاهان شیراز یاری دادن و مدد کردن و نیز بر بازوی زدن و دردناک گردیدن بازو و خسته کردن پالان بازوی شتر را و آمدن رکائب را از جانب اعضاد و آنها و گرد کردن آن را و بازو بستن چیزی را و سخت و قوی بازو شدن و بازو گرفته نشاندن کشن ماده را و بریدن درخت را و عَضَد بالفتحتین درخت بریده و بیماری است در بازوی شتر و درد بازوی ستور و عَضِد گکتف آنکه نزدیک بازو خوض باشد و دردمند بازو و خرکه مادگان را از اطراف و جوانب فراهم آورده باشد - اغ

عِضْدَان - کعِزبان ع. جمع عَضِید کامیر رسته خرمابن - ۲

عَضْدَة - کفرحة ع. دست که بازوی اش کوتاه باشد - ۲

عَضْر - بالفتح و رای مهمله ع. آشکارا نمودن و بر زبان آوردن کار را - ۲

عَضْرَة - بالفتح ع. خبر یقال سمعت عضرةً ای خبراً - ۲

عَضْرَس - کجعفر ع. گورخر و سرما و یخچه و آب سرد و شیرین و برف و برگ که صبح بران تری باشد یا برگ چسپیده بر سنگ سبزه در زیر آب و گاهی است که سبزی آن بسپیدی زند و سخت بردارد تری را و بدین معنی کمبرهم آمده عُضَارِس بالضم مثله فی الکل و جمع عَضَارِس عَضَارِس بالفتح است کالجوالق و الجَوَالِق - ۲

عِضْرِط - بطای مهمله کزبرج و جعفر ع. میان دو خصیه و بر و حلقه دبر و سرین با استخوان برآمده بالای دبر و خط که از کیر تا دبر است و فلان آهلب العضرط ای کثیر الشعر بها - و عُضْرُط کقنفذ نوکر که فقط بطعام شکم خدمت کند و مزدور عُضَارِط کعلابط مثله عَضَارِطة و عَضَارِیط و عَضَارِطة بالفتحات جمع و ناکس و خادم و بدنبال کسی رونده عَضَارِیط جمع و نیز عَضَارِیط رگهای میان دو گوشت پاره بغل - ۲

عَضْرَفُوط - بفتح اول و سکون ضاد معجمه و فتح رای مهمله و ضم فا و طای مهمله ع. بفارسی آن را کرباسو گویند از بار بردی و در منتخب جانوری است سپید و نرم که انگشت دختران را بدان تشبیه کنند عَضَارِف بالفتح و عَضْرَفُوطات جمع عُضَیْرِف و عُضَیْرِیف مصغر آن بحذف خامس - ۲

عُضْرُوط - کعصفور ع. گلو و آن سر معده است چسپیده بحلقوم دراز سرخ سپید شکم و مزدور و خادم و بدنبال کسی رونده - ۲

عَضَل - محرکة ع. جای است در بادیه نیستان ناک و هو بالفتح و کالکوش عضلان بالضم و الکسر جمع و تنگ نمودن شوا گردیدن کار بر کسی عضل ناک گردیدن یا سطبر شدن پای ساق کسی و بستن و باز داشتن کسی را از شوی کردن و درین معنی بتثلیث عین مضارع آید و عَضَل بن الهون بن خزیمه پدر قبیله است و عَضَل بالفتحتین گوشت پاره ها پیه ها مرکب واحدش عَضَلَه و عِضْل بالکسر مرد زیرک و سخت و درشت و عَضِل گکتف ترکندس عضله ناک و عُضَل کصرد موضعی است و نیز عُضَل جمع عُضْلَة بالضم بلا و سختی - اغ

عُضْلَة - بالضم ع. بلا و سختی عُضَل کصرد و عُضْل بالضم جمع یقال انّه لعُضْلَةٌ من العُضَل ای داهیة من الدواهی - و عَضَلَة محرکة پی یا گوشت درشت و گوشت بازو و ساق و هر گوشت که پر و مجتمع باشد در پی عضل بحذف ها جمع - عَضَلات محرکة مثله - ۲

عِضْلَم - بکسر اول و فتح لام ع. درخت نیل فرا

عَضْم - بالفتح ع. قبضه کمان عِضَام بالکسر جمع و سر آماج و بیل گندم پاک کن که بصورت انگشتان سازند و دو مغزه شتر و اسپ اَعْضُمَة بالفتح و کسر ضاد و عُضُم بالضم جمع و بز کوهی نر و تخته مذان که بر سرش آهن باشد و خطی در کوه که رنگش مخالف رنگ کوه باشد - ۲

عَضْمَجَة - کجعفرة ع. روباه ماده - ۲

عَضَمَّر - برای مهمله کعملس ع. بخیل تنگدل بدخوی - ۲

عَضَمَّز - بزای هوز کعملس ع. شیر بیشه و درشت از هر چیزی و زفت - ۲

عَضَمَّزَة - بالتا ع. زن زفت کننده پیر درشت و سطبر کنج دهن و زن نیک زیرک و زشت رخسار و زن ناکس کوتاه بالا - ۲

عُضْمُوس - برای مهمله کعصفور ع. چرخ چاه و لبس بتصحیف العصموس - ۲

عَضَنَّک - کعملس ع. سطبر درشت و کس بزرگ پر گوشت و زن لغاء که بفربهی و بزرگی وی ملتقای ران او تنگ باشد و زن کلان فرج بزرگ سرین عَضَنَّکة بالها مثله و نیز عَضَنَّکة زن مضطرب خلقت تندار - ۲

عَضْو - بالفتح ع. اندام اندام کردن و جدا ساختن و الفعل من نصر و عُضْو بالضم و الکسر اندام و هر گوشت که تمام فراهم آمده در استخوان کاعضاء جمع و عَضْو بالفتح خطاب و بمعنی پرده چشم مجاز است - خواجه جمال الدین سلمان
هفت عضو دیده را می بایدت شستن بآب * بعد از آن طالب دیدار می باید شدن * و عَضُوّ کسمو بالیاس و نیکوحال و خوش گذار بودن - ا ب

عُضْعُوب و عُضْعُوبَة - بضمهما ع. چرب زبان گردیدن - ۲

عُضْو به عُضْو - ف. بمعنی عضو عضو - مخشری نیشاپوری
پاره پاره چو تیغ کین کشد وصلش از خدا طلب * عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب * ب

عَضُوض - کصبور ع. چیزی که گزیده شود و خوردنی و منه ما عندنا عَضُوض) و فرس عَضُوض) اسپ گزنده و منه حدیث ابوبکر وستردون بعدی ملکاً عَضُوضاً ای لیشق علیکم و یجهد کم و کمان که زهش بقبضه چسپیده باشد و زن تنگ کس و بلا و زیرک و زمانه سخت و گزنده و ملک ظلم و ستم رسیده و چاه دور تک تنگ سر یا چاه بسیار آب عُضُض کصرد و عِضَاض بالکسر جمع - ۲

عَضُوم - کصبور ع. شتر ماده درشت اندام - ۲

عِضُون - بالکسر و ضم ثانی ع. جمع عِضَة کعدة گروه و پاره و دروغ - ۲

عِضَة - کعدة ع. دروغ و بهتان و افسون و سخن چینی عِضُون بحذف ها جمع کعزة و عزین - و منه قوله تعالی جعلوا القرآن عِضِین یقال نقصانه الواو و هو من عضوته ای فرقته لانّ المشرکین فرّقوا اقاویلهم فیه فجعلوه کذباً و سحراً او کهانةً و شعراً او یقال نقصانه الهاء و اصله عِضْهة - و عِضَة کعنب درخت خاردار بزرگ و دراز عضهه لعنه و عضة بحذف الهاء الاصلیة مثله و بعیرٌ عِضَهٌ - شتر عضاه خوار - ۲

عَضِهَة - کفرحة ع. زمین عضاه ناک و عِضْهَة - بالکسر دروغ گفتن و افسون کردن

وسخن چینی نمودن - ۱

عِضِهِيّ - بالکسر ع. شتر عضا خوار بتغیر عضوی علی غیر القیاس مثله - ۲

عَضِيد - بدال مهمله کامیر ع. رستهٔ خرمابن - ۲

عُضَيرِف - بضم اول و فتح ثانی ع. مصغر عضرفوط کرلسهٔ نر که از دواب دیوان است - ۲

عَضِيض - بهر دو ضاد معجمه کامیر ع. همسائهٔ قرین مرد و گزیدگی - ۲

عِضِين - بکسر اول و ثانی ع. سحر و کهانت قوله تعالی کما انزلنا علی المقتسمین الذین جعلوا القرآن عضین - یعنی مثل آن عذابیکه فرستادیم بر بخش کنندگان آنانکه ساختند قرآنرا پاره پاره یعنی بخش کردند قرآنرا بجهت آنکه وصف بازنمودند از سحر و شعر و کهانت - از تفسیر حسینی

عُضْبُوط - بالکسر کهلیون ع. آنکه وقت جماع حدث کند و گوه اندازد - ۲

عَضِيهَة - بالفتح ع. دروغ گفتن و افسون کردن وسخن چینی نمودن - ۲

عَطّ - بالفتح و تشدید طای مهمله ع. بدرازی شگافتن جامه رالی جدا کردن یا عام است قیل و قریٔ غلما رای تسبیحه عَطّ من دُبرٍ و بر زمین افگندن کسی را و چیره شدن بروی - ۲

عَطَاء - بالفتح والمد و بالقصر ع. دادن و دهش و آنچه بخشیده شود اَعْطِيَة جمع اَعْطِيَات جمع الجمع اصله عَطَاوٌ بالواو و عطاءان و عطاوان تثنیه آن و عُطِيّ مصدر آن - میر معزی - سال تو فرخ و فرخنده شد از آنکه ملک العرش عطا داد ملک را یسری + ۲ ب

عِطَاء - بالکسر ع. ورزیدن جهت اهل و دادن آنچه خواسته آنها باشد و بهم دیگر گرفتن و عطا نمودن معاطاه مثله - ۲

عَطَابِل و عَطَابِيل - بالفتح ع. جمع عُطْبُل کقنفذ و بیاید - ۲

عَطَّار - کشداد ع. خوشبو فروش و صاحب عطر و در محاورهٔ مردم بمعنی دوا فروش و این خالی از کراهیت نیست - اغ

عَطَّارَة - کگتانه ع. آنکه در بازار روانی داشته باشد

عِطَارَة - بالکسر بتخفیف ثانی عطر سازی و عطاری - ۲

عُطَارِد - بضم و کسر را و سکون دال مهمله ع. ستاره معروف که بر فلک دوم تابد و آنرا دبیر فلک گویند علم و عقل بدو تعلق دارد و شرف او در سنبله و وبال او در قوس از صراح و قاموس و در زبل و تلقاه بم و نام دوائی که آنرا اسپنل رومی گویند و آن نیخی باشد برنگ شبیه مامیران و بشکل مانند عصارون و باصطلاح کیمیاگران بمعنی جست که یکی از فلزات است از تحفة المومنین وغیره - غ

عُطَارِد منش - ف. کنایه از ذکی و تیز طبع - ب

عُطَاس - بضم اول و سین مهمله ع. بمعنی عطسه و عارضهٔ که عطسه آرد و بمعنی صبح و بمعنی عطسه دادن و دمیدن صبح و مردن کسی و عَطَّاس کشداد عطسه دهنده - ۲

عِطَاش - بالکسر و شین معجمه ع. تشنگان این جمع عطشان است و بالضم بیماری تشنگی که هر چند آب خورده شود تشنگی نرود - غ ۲

عَطَاشَى - بالفتح ع. جمع عَطْشَان بالفتح تشنه - ۲

عَطَاط - بطای حطی در آخر کسحاب ع. مرد دلاور و تند او شیر بیشه - ۲

عِطَاف - بالکسر ع. شمشیر و نام سگی و چادر عُطُف بالضم جمع و عَطَّاف کشداد دمیده یا چوب کج و تیر قمار که بر تیرها اهل باشد و نائز المرام بر آید و یا تیر بی فائده و بی نقصان باتیر که خانیده شود بر ساختن تیرها و جدا باشد عَطَّاف بن خالد محدث است - ۲

عِطَالَة - بکسر اول و فتح لام ع. بیکاری و معطلی مگر در لغات معتبره بدینمعنی یافته نشده - غ

عَطَامِيس - بالفتح و کسر میم ع. جمع عَيْطَمُوس که بیاید - ۲

عَطَايَا - بالفتح ع. جمع عَطِيَّة دهش و بخشیده شده - ۲

عَطَاى كُبْرى - بالفتح ع. کنایه از عمر طبیعی که یکصد و بیست سال باشد - غ

عَطَب - بالفتح ع. نرمی و نازکی و پنبه و نرم و نازک شدن آن عُطُوب بالضم مثله و بفتحتین هلاک گردیدن و شکسته شدن و عاجز و مانده گردیدن ستور از رفتن - ۲

عُطْبَة - بالضم ع. لته که از آن آتش برگیرند و پاره از پنبه - ۲

عُطْبُول و عُطْبُولَة - بضمها ع. زن جوان خوبصورت تمام خلقت نیکو اندام پر گوشت دراز گردن عُطْبُل کقنفذ مثله - ۲

عِطْر - بالکسر و رای مهمله ع. بوی خوش و چیزیکه آنرا بخور کنند چون لبان و این مجاز است عُطُور جمع و بالفظ سودن و پیچیدن و افشاندن و در عطر کشیدن و بعطر مالیدن مستعمل - میر محمد زمان راسخ - یکی در عطر گل گیسو کشیدی + دم سرد سحر هر شب دمیدی + خواجه نظامی - درودی غهنشه بر آن غار خواند + برون رفت عطری بر آتش فشاند + طالب آملی - عطر بر گلشن فشاندی خاک ریحان دوست گشت + ناز بر گلشن دمیدی گل نسیم آزار شد - میرزا صائب - عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است + بوی گل دودی است در مغز صبا پیچیده است + میر معزی ع. بوستان عطار گشت و عطر ها سایه همی + شفیع اثر - حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شاهدان + بهر خود این عطر از برای دیگران پاشیده + ظاهر انشاء از روی دست پا چکی چنین گشته و گرنه پاشیدن عطر محاوره نیست بلکه مالیدن و استعمال کردن و اغلب که تحریف مالیدن است و بالفتح خوشبو شدن و خوشبو کردن و عَطِر ککتف مرد خوشبوی مالیده عَطِرَة مونث عطرات جمع و نیز عَطِرَة آنکه در بازار روای داشته باشد - اب غ

عِطْر افشان - ف. بمعنی میر خسرو - در عطر افشان این باکورهٔ غیب + معنبر شد جهان از دامن وجیب + و بمعنی مصدری نیز آمده - ب

عطر پاشیدن - ف. کنایه از پاشیدن گلاب و عنبر باشد و الا پاشیدن دیگر عطرها مرسوم نیست و در هندوستان عطر مالیدن شهرت دارد - ب

عطر پیرا و عطر پیمای - ف. بمعنی علی خراسانی - بسیار نسیم عطر پیماست + بر تارک گل اگر سوار است مولانا جامی - بخندان از لب آن غنچه باغم + وزان

گل عطر پرور کن دماغم + ب

عَطِرَة - ککفرحة ع. در عِطْر گذشت - ۲

عِطْر جهانگیری - ف. عطری که از گلاب گیرند چون این عطر سابق نبود نور جهان بیگم در عهد جهانگیری ایجاد نموده لهذا بعطر جهانگیری موسوم شده سالک یزدی - رنگ خامی را بدل کردم ببوی پختگی + تا جهانگیری کنم عطر گلابم کرده اند + ملا طغرا در انوار المشارق نثر - وعود مشام انبساط از بس بوی بالکش بعطر جهانگیری رسیده - غ ب

عَطَرَّد - بدال مهمله کعملس ع. درخت و دشوار و دبیر شتاب و راه روشن و مرد گزیده و رسن دراز و ایام دراز و نیزه تیز و سال تمام - ۲

عِطْردان - ف. از عالم گلابدان - سید حسین خالص - غنچهٔ گل عطردان سنبل موی تو است + آفتاب از دور گردان سر کوی تو است + ب

عِطْر ریز - ف. بمعنی. نورالدین ظهوری - نباشد صراحی چرا عطر ریز + که گام و زبان گشت خمیازه خیز + ب

عطر سای - ف. بمعنی خواجه نظامی - ز بس صاف پالودهٔ عطر سای + لبا مغز پالوده کامد بجای + ب

عِطْر فروش - ف. بو فروش و آنرا در عرف هند گندهی خوانند - ب

عطر گردان - ف. از عالم مجمره گردان حافظ گوید - شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم + نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم + از غوامض سخن

عطر گلاب - ف. مرادف عطر جهانگیری و سند این هم در آن گذشت - ب

عطر مُثَلَّثی - خوشبوی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند و آنرا بعربی غالیه و بهندی ارگجه خوانند که نافی ارشدی - ب

عَطْس - بالفتح و سین مهمله ع. عطسه دادن و دمیدن صبح و مردن - ۲

عَطْسَه - بالفتح ع. اشنوسه و بالفظ دادن و زدن و پیچیدن و ریختن مستعمل - افضل الدین خاقانی - از جگر حبشی خان چاک زند جوش خون + عطسهٔ خون دهد مبینی غیران زخشم + میر خسرو در نعت - یافت نخست آدم از آن نور تاب + عطسه زد از دیدن آن آفتاب + عرفی - میفشاند بر لبم خون مراد + عطسهٔ کز مغز ایمان میزنم + شیخ علی حزین - هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد + بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بکشا - ب

عطسهٔ تیغ - ف. کنایه از آوازی است که هنگام زدن تیغ بر می آید - خواجه نظامی - ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک + دماغ هوا پر شد از جان پاک + ب

عطسهٔ چاه - ف. کنایه از صدای چاه یعنی آوازی که چون بر چاه زنند از چاه بر گردد - ب

عطسهٔ شب - ف. کنایه از صبح - افضل الدین خاقانی - جبهٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب + عطسهٔ شب گشت صبح خنده صبح آفتاب + ب

عطسهٔ شیشه - ف. صدائی که هنگام ریختن شراب در ساغر و جز آن از شیشه بر آید - ملا طغرا در انوار المشارق آورده نثر - عطسهٔ شیشه را نشئه بصدای سلسبیل و صیحهٔ لبلک را تره ندای جبرئیل - ب

عطسهٔ صبح - ف. کنایه از آفتاب علامت الکتاب است - ب

عطسهٔ عنبرین - ف. کنایه از بوی خوش است خواه از گل باشد خواه از چیز های دیگر - ب

عطسهٔ کمان - ف. کنایه از تیر - عرفی - آنروز که اختیار شجاعت نگذارد + بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را + هر عطسه که از مغز کمان تو بر آید + ریزد بگریبان بقا خون عدم را + ب

عطسهٔ گرز - بکاف فارسی. ف. آواز بهم زدن گرز - مسیح کاشی - چو عطسه باعث صحت بود چرا گردد + بهم عطسهٔ گرزت دماغ خصم سقیم + ب

عَطَش - بفتحتین و سکون شین معجمه ع. تشنگی و تشنه شدن و بالفظ دادن مستعمل - اوحدالدین انوری - هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا + جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام + و عَطِش ککتف تشنه عَطْشَى کندس شد مکان عَطِش جای کم آب - ب ۲

عَطْشَان - بالفتح عَطْشَى و عَطْشَانَة مونث عِطَاش بالکسر و عَطْشَى و عَطَاشَى بفتحهما مقصوراً و عَطْشَانات جمع و آزمند چیزی و شمشیر عبد المطلب بن هاشم و اصل عطشان عَطْشَاء کصحراء و نون آن عوض الف تانیث است لانه یجمع علی عطاشی کصحاری - حکیم انوری - جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی + هم کاسه کجا دید فنای عطشان را + عطشان نطشان از اتباع است - اب

عَطْشَى - بالفتح مقصوراً ع. مونث عطشان است بمعنی تشنه - ۲

عُطُط - بضمتین و سکون طای ثانی ع. چادرها شگافته و مقطوع - ۲

عُطْعُط - کهدهد ع. بچهٔ یکساله گوسپند یا بز غاله نر با خرکره - ۱

عَطْعَطَة - بالفتح ع. پیاپی آواز کردن در حرب و جز آن یا با هم آمیختن قوم در آن یا حکایت آواز بی باکان چون بر قومی چیره شوند و گویند عیط عیط و آواز کردن - ۲

عَطْف - بالفتح ع. گردانیدن و پیچیدن و میل کردن و مهربانی و سنجاف دامن جامه و خم دادن چوب را و دو تا کردن چیزیرا و سخن را با سخن باز گردانیدن و میل دادن و خم دادن چون عطف عنان و باز گشتن بر چیزی و حمله کردن و بالکسر جانب و طرف هر چیز و میان و قبضهٔ کمان و زیر بغل و بالضم جمع عاطف و بفتحتین درازی پلکهای چشم - م ۲

عَطَفَة - بالتحریک ع. گیاهی است بی ثمر که بر درخت می پیچد و گاوان میخورند آنرا و عَطْفَة بالفتح مهره است افسون که بدان زنان مردان را بند کنند از زنان دیگر و درختی که بدان شاخ انگور آویخته باشد و بکسر طاء و بالکسر شاخهای انگور که بر آن درخت آویخته باشد و درخت حصبه - ۲

عطف دامن - ف. عبارت از فرو دامن و فراویز جامه - خواجه نظامی - سر زلف در عطف

دامن کشان ز چهرهٔ گل از خنده شکرفشان + ب

عطف کردن - ف. کنایه از یک طرف نشاندن
میر خسرو ے ور ز تواز دور به بنم حضور + گر نگریزم شوم از پیش دور + عطف کنم لیک از بیم کس + از پی تعظیم شکوه تو بس + ب

عطف گاه زمین - ف. کنایه از منتهای زمین که دریای محیط متصل آنست خواجه نظامی ے سوی عطف گاه زمین تاختند + دران سائبان رایت افراختند + ب

عطف گردن - ف. کنایه از اعراض و انحراف از چیزی خواه بلطف و ناز خواه بغضب و عتاب - ب

عطفل - بفتح اول فا بر وزن محمل بید مشک را گویند و آن بهار درخت نوعی از بید باشد - برہان

عَطَل - محرکة ع. کالبد و یقال ما احسن عطله ای شطه وقامته و تمکنه و خوشهٔ خرما اعطال جمع و بمعنی گردن خالی و بزرگ جثه شدن بی پیرایه شدن زن و شخص و گردن و قامت و بمعنی حرف بی نقطه مثل دال و سین و لام و میم و عُطُل بضمتین زن بی پیرایه و بی زیور و اسپ و شتر بی گردن بند و بی رسن و بی داغ و نشان و مرد بی ساز و سلاح لعطال جمع فی الکل و خالی از مال و بی ادب و بالضم آمده و قوس عُطُل کمان بی زه - ام غ

عُطْلَة - بالضم ع. بیکاری اسم است تعطل را و بی پیرایگی زن و عَطِلَة کفرحة شتر نیکو اندام و شتر ماده گزیده - ۲

عَطَلَّس - کعملس ع. دراز بالا - ۲

عُطُو - بالضم ع. پشم رنگین زده و عُطُو بضمتین هلاک شدگان واحد هم عَطِیو کامیر و عالجه - ۲

عُطْمُوس - کعصفور ع. در عیطموس بیاید - ۲

عَطَن - بفتحتین ع. خوابگاه شتران بر حوض آب و تل گوسپندان نزدیک آب اعطان جمع یقال ضربوا بعطن یعنی سیراب گردیده جای گرفتند بر آب بمعنی انداخته شدن پوست در دباغ تا گنده و تباه و بدبوی گردد یا آب پاشیده دفن کرده شدن آن تا پشم نرم گردد و بر کنده شود و گنده شدن پوست در پیراستن و بالفتح در دباغ نهادن پوست را جهت دباغت یا تر کرده دفن نمودن تا موی از وی بریزد - ۲

عَطْو - بالفتح ع. گرفتن بدست و سر دست بر داشتن و چیره شدن و تعاطی (و ظبی عطو) شلشة آهو که بسوی درخت گردن دراز کند تا بخورد ظبی عطوّ کعدوّ مثله - ۱

عُطُوب - بضمتین ع. نرمی و نازکی و پنبه و نرم و نازک شدن آن عَطْب بالفتح مثله - ۲

عَطَوَّد - بدال کعملس ع. درشت و دشوار از هر چیزی و سیر شتاب با مشقت و راه روشن که دران بهر جا که خواهند روند و مرد نجیب نیکو و دراز و روزها و نیزهٔ تیز و سال تمام کامل عَطْیَّد مثله وزناً و معناً - ۲

عَطُوسی - بالفتح و کسر سین ع. سعوطی که در منخرین کنند تا آب دماغ برون چکد و در عرف هند آنرا سونگهنی ناس خوانند - سفر

عَطُوف - کصبور ع. شتر ماده که بر پوست شتر بچه براز کا د مهربانی نماید و بران پستان دوشند و مصیده که چوب کج داشته باشد عَاطُوف مثله و تیر قمار که مائل باشد بر همه تیرها و فائز المرام بر آید و تیر بیفائده و بی نقصان یا تیری که تمام بار بار رد کنند یا مرة بعد اخری باندازند و بمعنی چادر - ۲

عَطُوفَة - بالفتح ع. زن مهربان - غ

عُطُول - بضمتین ع. بی پیرایه ماندن زن و بی گردیدن مرد و خالی شدن از مال - ۲

عَطُون - کصبور ع. شتر خوابیده در عطن و بضمتین سیراب گردیده فرو خفتن شتران در عطن و به عطن بازگشتن شتر ماده بعد خوردن آب بار بر آب آوردن آنرا - ۲

عَطِیَّة - کسفینة ع. دهش و بخشیده شده عطایا جمع - ۲

عَطِیف - کامیر ع. زن نرم خوی فرمانبر و کروشنده - ۲

عَطِیل - کامیر ع. خوشهٔ طلع خرما بن نر - ۲

عَظّ - بالفتح و تشدید ظای معجمه ع. سختی رسانیدن حرب کسی را و بر زمین چسپانیدن کسی را - ۲

عَظَاءَة - بالفتح ع. دابه ایست مانند کربسه

عِظَایَه - بالکسر و الفتح مثله - ۲

عِظَارَة - گکتابة ع. بری و امتلا از شراب - ۲

عَظَارِی - بالفتح ع. ملخهای نر - ۲

عِظَاظ - بالکسر و ظای معجمه در آخر ع. باهم سختی کردن در دشنام آشکارا و شدت مشقت و سختی جنگ مُعَاظَّة مثله - ۲

عِظَال - بالکسر ع. بگشنی در بالا ده بر زبر یکدیگر رفتن سگان و ملخها و جز آن مُعَاظَلَة مثله - ۲

عِظَام - بالکسر ع. بمعنی بزرگان و کلانان و باین معنی جمع عَظِیم است و بمعنی استخوانها درین صورت جمع عَظْم است که بالفتح بمعنی استخوان باشد و عُظَّام بضم و تشدید ظا و تخفیف آن بمعنی بزرگ و کلان - غ ۲

عِظَامَة - بالکسر ع. بالشچه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید و عظامه گکرامت بزرگ و کلان شدن و عُظَّامَة کرمانه بزرگی و بزرگ منشی و نخوت و ناز و گردن کشی و بالشچه که زنان بر سرین بندند - ۲

عِظَایَة - بالکسر و الفتح ع. دابه ایست مانند کربسه و کربسه عَظَاءَة بالفتح و المد مثله - عِظَاء بالفتح و الکسر جمع - ۲

عَظْب - بالفتح ع. بسرعت جنبانیدن پرنده دم غزه را و لازم گرفتن و شکیب کردن و عَظْب و قیام نمودن بر چیزی و خشک گردیدن جلد و درشت گردیدن دست از کار کردن - و عَظَب بفتحتین لازم گرفتن و صبر گزیدن و دور به گشتن و عَظِب کتف در جای خشک فرود آینده - ۲

عِظَة - بالکسر ع. پند و پند دادن - م

عَظَر - بفتحتین ع. بار آبستنی و رگ که بسبب آن شتر مادگان باردار نشوند و ناپسند داشتن چیزی را و پر کردن مشک را و عُظُر گکتب جمع عَظُور کصبور پر شکم از هر شراب که باشد - ۲

عِظْرِب - کزبرج ع. مار خرد - ۲

عِظْرِة - کفرحة ع. شتر ماده که آبستن شود و شتر ماده که آبستن نشود از اضداد است - ۲

عِظْعَاظ - بالکسر و ظای معجمه در آخر ع. لرزیدن تیر و جا و جا وان رفتن و پیچیدن در رفتن و سپس پایگی رفتن بد دل از صف معرکه و برگشتن و بر آمدن

بر کوه و دم جنبانیدن و رفتن دابه تنگی نفس خود - ۱

عَظَل - بالفتح ع. بر یکدیگر سوار گردیدن سگان بگشنی - ۲

عِظْلَام - بالکسر ع. گرد و غبار - ۲

عِظْلِم - کزبرج ع. شب تاریک و شیرهٔ درخت یا گیاهی است که بدان رنگ کنند یا آن وسمه است و نیل - ۲

عَظْلَمَة - کدحرجة ع. تاریکی - ۲

عَظْلَی - کسکری ملخ دوسه بر هم نشسته جراد عاظل مثله - ۲

عَظْم - بالفتح ع. استخوان اَعْظُم کافلس و عِظَام و عِظَامه بکسرهما و عَظْم و ضلع بازی است مر عرب را و هی عُظَیْم وضّاح و بمعنی چوب پالان بی دوال و ادات و عَظْم الفدّان تختهٔ پهن فدّان و نیز عَظْم استخوان خورانیدن سگ را و زدن استخوان را و عُظْم بالضم بزرگی و کلانی و بیشتری اسم مصدر است و جماعت کثیر و عظم الامر و یفتح معظم آن کار و عظم الشیٔ اکثره - و عِظَم بکسر اول و فتح ثانی بزرگ و کلان شدن و بزرگی و کلانی خلاف صغر - اغ

عُظَمَاء - بضم اول و فتح ثانی ع. بمعنی بزرگان این جمع عظیم است و عَظْمَاء بالفتح مونث اَعْظَم بمعنی بزرگ یا بزرگتر - غ ۱

عَظَمَة - بهر سه حرف اول مفتوح ع. بمعنی بزرگی و قدر و کبر و نخوت و گردن کشی از قاموس و بحر الجواهر و کشف و صراح و منتخب و بسکون ظای معجمه و ضم و فتح اول چنانکه مشهور است خطا باشد و عظمة الساعد آنچه متصل آرنج و عضله ناک باشد و عُظْمَة بالضم بالشچه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید - غ ۱

عَظَمُوت - کجبروت ع. بزرگی و خود نمائی و ناز و گردن کشی و بزرگ منشی و نخوت - ۲

عُظْمَی - بالضم مقصورة ع. مونث اَعْظَم بزرگ یا بزرگتر و عَظْمَی کسکری کبوتر که رنگش مائل بسپیدی باشد - اقر

عَظُوب - بالفتح ع. لازم گرفتن چیزی را و شکیب گردن و بسرعت جنبانیدن پرنده دمغزه را و فربه گشتن و قیام نمودن و درشت گردیدن دست کسی از کار کردن - اقر

عَظَوَّد - کقرشب و بخفف ع. کوتاه بالا و توانا و درشت اندام و تند و ترنجیده و بدخوی - ۲

عَظِیم - کامیر ع. بزرگ و کلان و قدر و امیر و حاکم و صفتی از صفات باری تعالی وهو الله جاوز قدره حدود العقول حتی لا یتصور کنهه و حقیقته - ۲

عظیم آباد - نام شهری است مشهور در هند که آنرا پتنه هم خوانند - فر

عَظِیمَة - بالفتح ع. سختی و بلای سخت - ۲

عِظْیَوط - بالکسر و فتح تحتانی و طای مهمله در آخر ع. کیر زدن و آنکه وقت جماع حدث کند یا آنکه قبل از دخول انزال آیدش - ۲

عِظْیَوطَة - بالکسر ع. کلاکموش ماده - ۲

عَفّ - بالفتح و تشدید فا ع. پارسا عَفَّة مونث عَفَفَة محرکة جمع و عفّ بالفتح و عفف بفتح هر دو عین و سکون هر دو فا عفعف بالتحریک آواز سگ - ابو نصر نصیرای بدخشانی ے نزد عفو برای دل خود خواهد یا فت + عاشقت را چون سگ کوی تو عف خواهد کرد + میر خسرو ے گرچه سگ هر بیده خندان کند + خنده و عف از بن دندان کند + میرزا بیدل ے ز معاملات جهان کد تو بر آ گزین همه دام و دد + عفف سگی بسگی خور دلکد خری بخری رسد + درویش یوسف ے در بادیه عشق که اندر شادی است + درد و غم آن غزال رعنا هادی است + از عفعف جحد بر نگردی زنهار + کاوازِ سگان نشانهٔ آبادی است + و ظاهراً عفعف بتشدید فا بمعنی آواز شتر مجاز است - ملا فوقی یزدی ے عفعف تا کی زنے هیچو شتر در ملک عقل + چند سازی خویشتن را از تیغ هشیاری فگار + - اب

عَفَا - بالفتح مقصوراً ع. خرکره و کبیر هم آمده و بمعنی زمین و شهر غفل که در وی پی کسی نیامده باشد - ۲

عَفَاء - کسما ع. خاک و سپیدی بر سیاهی چشم و باران و خرکره و بکسر هم آمده و پوشیدگی و ناپدیدگی و هلاک شدن و ناپیدا شدن نشان و بالکسر انبوهی پشم شتر و پر شتر مرغ و جز آن واثبوا العفاخر - م ۲

عُفَاة - بالضم ع. جمع عافی طالب معروف و احسان - ۲

عَفَار - برای مهمله کسحاب ع. درخت که از وی آتش گیرند عَفَارَة یکی و نان بی نان خورش و موضعی است میان مکه و طائف و نیز عفار گشن دادن و پیراستن خرمابنان را بسبب شورانیده بی تیر - ۲

عَفَارَة کسحابة ع. نام زنی و خبیثی و پلیدی - ۲

عُفَارِیَة - بالضم و تخفیف یا ع. مرد سخت پلید و آسک عُفَارِیَة نیز درخت توانا - ۲

عَفَارِیت - بفتح و کسر را غ. بمعنی دیوان و این جمع عِفْرِیت است - غ

عَفَاز - برای معجمه کسحاب ع. چهار مغز ماکول - ۲

عَفَازَة - کسحابة ع. بشته زمین و بالضم بادیه - ۲

عَفَاس - بسین مهمله گکتاب ع. فساد و نام ماده شتری راعی شاعر را - ۲

عُفَاش - بشین معجمه کغراب ع. مردم افروا و انبوه و ریش

عُفَاشَة - بالضم ع. مردم بی خیر - ۲

عِفَاص - بصاد مهمله گکتاب ع. پوست پاره که سر خنور و جز آن که بدان ببندند و خنور و جز آن از چرم باشد یا از غیر آن که دران نفقه نهند و غلاف قاروره - ۲

عَفَاضِج - کعلابط بکسر ضاد معجمه ع. فربه سست گوشت - ۲

عَفَاط - بطای مهمله کشداد ع. بانده بسخن - ۲

عَفَاطَة - کجبانة ع. کنیزک شبانی کننده - ۲

عَفَاطِی - بالکسر ع. درمانده بسخن - ۲

عَفَاف - بالفتح ع. باز ایستادن و بالکسر دارو - ۱

عَفَافَة - کرامة ع. باز ایستادن و بالضم شیر فراهم آمده و باقی مانده شیر در پستان - ۲

عِفَاق بن مُرّی - گکتاب ع. شخصی است

کراحذب بن عمرو باهلی درخشک سال آن را گرفته بریان نموده خوردی

عَفّاقَة - بالفتح و تشدید ثانی و فتح قاف ع. بمعنی ...

عَفّان - کشداد ع. نام پدر عثمان رضی الله عنه وهو عثمان بن ابی العاص و عفّان بن بجیر صحابی است و عفّان الشیٔ بالکسر وقت آنچیز - ۲

عُفاوَة - مثلثة ع. کف و سر دیگ خوردنی که از زدن و مانند آن و بالضم آنچه ماند خوردنی در بن دیگ و طعامی که طفلان هدیه فرستند - ۲

عَفائِف - بالفتح و کسر همزه ع. جمع عَفیف کامیر بمعنی پارسا - ۲

عَفَّة - بالفتح و تشدید فای مفتوح ع. مونث عفّ بالفتح پارسا و بالضم بقیۀ شیر در پستان و کنده تیر و ماهی است یا شیر کوچک سفید رنگ مطبوخ آن بنا گفته برنج ماند و بالکسر باز ایستادن و پرهیزگاری و پارسائی بمعنی احتراز از محرمات خصوصاً از شهوات حرام - اغ

عَفْت - بالفتح و تای فوقانی ع. برتافتن و شکستن استخوان را یا شکستن بی متفرق و جدا ساختن و دست برتافتن کسی را و شکسته گفتن سخن را از لکنت و تکلف نمودن در عربیت - ۲

عَفْج - بالفتح و جیم ع. زدن و گائیدن و زدن جلد را به معفاج و فعل قوم لوط کردن و عِفْج بالکسر و التحریک و ککتف روده مردم و اسپ و سباع که طعام از معده بدان نقل کند و نیز عَفَج بفتحتین بزرگ و فربه شدن روده - ۲

عَفْد - بالفتح و دال مهمله ع. کبوتر یا مرغی است شبیه کبوتر و نیز عَفْد بهر دو پای فراهم آورده برجستن - ۲

عَفْر - بالفتح و رای مهمله ع. شهری است نزدیک تمیسان و بمعنی در خاک غلطانیدن و خاک آلوده کردن باز بخاک دفن نمودن و پنهان کردن و برزمین زدن - و عِفْر - بالکسر مرد زیرک خبیث گربز و بالضم شب سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه و مرد دلیر چیست و شاطر و ستبر درشت اندام و توانا اَعفار و عِفار بالکسر جمع و ریگهاست در بادیه به بلاد تمیس و بازار کاسد و عَفَر بفتحتین

خاک و روی خاک و بسکون هم آمده اَعفار جمع و اول آب کشت را دهند و تیری که مُحاط الشیطان نامند آنرا و سختگی و اشکال و نیز عَفَر سپید سرخی مائل گردیدن آهو یا سرخ پشت و سپید شکم گشتن و عُفُر بضمتین روزگار و هنگام و ماه - ۲

عَفْراء - بالفتح ع. زن سپید شب سیزدهم از ماه و زمین بی نشان و بیران یا بیسبز نشده و نام زمینی است یا قلعه بفلسطین و نام زنی که معشوقۀ عروه است بفتح عین و واو ایشان هر دو از بنی عذرا بوده اند و عروه در آرزوی معشوق خود بمرد و گوسپند که بر سپیدی پشم آن سرخی غالب باشد عُفْر بالضم جمع - اُراه

عُفْرات - بالکسر ع. مرد پلید گربز و موی میانۀ سر - ۲

عَفَراس - کقرطاس ع. شیر بیشه قوی و توانا - ۲

عِفْرَة - بالکسر ع. زن پلید مونث عِفْر و موی گردن شیر و خروس و بالضم سرخی پشت آهو مائل بسپیدی (وعُفْرَة البرد) اول سرما و موی قفای شیر و خروس و سپیدی غیر خالص و بالفتح هم آمده و عُفُرَّة بضمتین و تشدید رای مهمله نخستین سرما و اختلاط مردم و سختی گرما - ۲

عَفَرْجَج - بجیم و عین مهمله کسفرجل ع. مرد بدخوی زشت سیرت - ۲

عِفْرِس - بسین مهمله کزبرج ع. شیر بیشه قوی و توانا عِفْرایس کقندیل و عِفْراس کقرطاس و عُفْرُوس کعصفور مثله - ا

عَفَرْسَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. برزمین افگندن کسی را و چیره شدن بروی و دریدن شیر کسی را - ۲

عَفَرْنا - بفتحتین و سکون رای مهمله و نون ع. بمعنی شیر درنده - غ

عَفَرْنات - بفتحتین ع. شیرماده سخت و درشت و شترماده توانا و غول - ۲

عَفَرْنَس - بسین مهمله کسفرجل ع. شیر سخت و توانا و شتر درشت و ستبر گردن - ۲

عَفَرْنی - بالتحریک ع. شیر درشت اندام و ماده شیر استوار خلقت - ۲

عِفْری - بکسر اول و ثالث و یای نسبت ع. مرد زیرک خبیث و گربز - ۲

عِفْرِیَة - بالکسر و تخفیف تحتانی ع. مرد پلید گربز و مبالغه کننده در هر چیز و ستمگار و شیر درشت خلقت و سختی و موی گردن شیر و خروس و موی قفای مردم و پشم پیشانی ستور و موی میانۀ سر - ۲

عِفْرِیت - بالکسر ع. بمعنی دیو عَفاریت جمع بغایت رساننده هر چیزی و مرد درگذرنده در امور و رسا و مبالغه کننده دران و زیرک و لیشدد یاؤه مع کسر الفا عِفْرِیَة مونث و فلان عِفْرِیت نِفْرِیت از اتباع است و دیو سختینه و مرد سخت خبیث و گربز و اسد عِفْرِیت شیر توانا درشت خلقت - اغ

عِفْرِلِیس - بسین مهمله کقندیل ع. شیر بیشه قوی توانا - ۲

عِفِرِّین - بکسرتین و تشدید رای مهمله ع. شیر ماده درشت خلقت و شیر بیشه و بیشه شیر و جانورکی است که در خاک نرم بن دیوار می باشد یا جانورکی است مانند کربسه و بر سوار پیش آید و بدم بیزند و مرد تمام اندام و ضابط و توانا و زیرک و رسا و بغایت رساننده هر چیزی و نام شهری - ۲

عَفْز - بالفتح و زای معجمه ع. چهار مغز که خورده شود و نیز بازی گردی مرد با اهل خود و خوابانیدن شتر را - ۲

عَفَنْزَر - کجعفر ع. سابق شتاب و مرد بسیار شور و غوغا در باطل - ۲

عَفْس - بالفتح و سین مهمله ع. باز داشتن و خوار و حقیر ساختن و سخت راندن و پوست مالیدن و زدن بپای بر سرین کسی و کشیدن بسوی زمین بافشارش سخت - ۲

عَفْش - بالفتح و شین معجمه ع. گرد آوردن - ۲

عِفْشال - بالکسر ع. مرد شیخ کم باک - ۲

عَفْشَج - بالفتح ع. دراز و ستبر - ۲

عَفْشَل - کجعفر ع. مرد گران جان ثقیل اغ عفشل بزبارت ثواب پیش ...

عَفَنْشَلیل - بفتح اول و ثالث ع. مرد ثقیل و گران و درشت خوی و گنده پیر فربه و سست گوشت و گاو بسیار پشم و کفتار یا کفتار نر - ۲

عَفْص - بالفتح و صاد مهمله ع. مازو که از ان سیاهی سازند مولد است یا عربی یا درختی است از بلوط که یک سال بلوط بار دهد و یک سال مازو قابض است و مجفف مواد ریخته شده و اعضای نرم و سست را سخت و قوی گرداند و نقوع آن در سرکه موی را سیاه کند و مسحوق آن با آب برناشتا درد شکم را دفع کند و اسهال و قروح امعا را نفع بخشد و نیز عفص برکندن چیزی را و غالب آمدن کسی را در کشتی و سست گردانیدن و پیچ دادن دست کسی را و جماع کردن با جاریه و عفاص بستن بر سر شیشه و سربند ساختن شیشه را و دوتا کردن چیزی را و پامال گردانیدن و عَفِص ککتف تندمزه و عفص بفتحتین پیچیدگی بینی - ۲

عَفَضَج و عُفاضِج و عَفَاضِج - کجعفر و علابط ع. فربه سست گوشت و نیز عَفَضَج کجعفر سخت و درشت گوشت ضد - ۲

عَفْط - بالفتح و طای حطی ع. نجاحه یعنی تیز دادن بز و در ماندن بسخن و تیز دادن بهر دو لب و خواندن گوسپند از او یعنی فشاندن آن و راندن شبان گوسفندان بهمان روش که عطسه دهند و رجل عَفِط ککتف مرد تیز دهنده - ۲

عَفْطَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. آمیختن چیزی را بچیزی و خلط کردن - ۲

عِفِطّی - بکسر اول و ثالث و تشدید تحتانی ع. درمانده بسخن - ۲

عَفْعَف - بفتح هر دو عین مهمله ع. آواز سگ - غ

عَفَق - بالفتح ع. غائب گردیدن بر سر خود و سپس آن باز آمدن و بسیار زدن کسی را بتازیانه و بند نمودن از کاری و باز داشتن کسی را از اراده وی و پریشان و منفرق شدن شتران در چراگاه بعد گذاشتن دران و برسر خود رفتن و نیز عفق اندک خوابیده بیدار شدن و تیز دادن و استوار ناکردن کار را و بسیار گشتی کردن خر و اکثر آمد رفت کردن شتران برآب و بسیار رجوع کردن و فراهم آوردن چیزی را و زدن و پراگنده کردن باد چیزی را و بسیار دوشیدن ناقه و شتاب رفتن عفاق بالکسر مثله فیهما و عَفَق محرکة آمد و شد شتران برآب خور و عُفُق بضمتین مگس - ۲

عَفْقَة - بفتح اول و ثالث ع. غیبت و بازی است که دران خاک گرد آورند - ا

عَفْقَسَة - بالفتح اول و ثالث و رابع ع. (ما اَعْفَقَسَه) چه بد خلق است او بعد آنکه نیکوخوی بود - ۲

عَفَنْقَل - کجعفر ع. مرد کلان روی - ۲

عَفْك - بالفتح ع. استوار نکردن کلام را و سخن نا سره گفتن و باز داشتن از حاجت و مماطلت کردن حق کسی را و نیز عَفَك بالفتح و بالتحریک سخت گول گردیدن و عَفِك ککتف گول - ا

عَفَنْكَل - کجعفر ع. گول - ۲

عَفَل - بفتحتین ع. فنج ماده و آن چیزی است که از کس زن و شتر ماده برآید مانند اُدره که در خایۀ مردان باشد عفلة بالتا مثله و بسیاری پیه در میان پای تکه و گاو نر و اکثر استعمالش در خصی میکنند و خط میان دبر و کیر و پیه هر دو خایه قحپتار و گرداگرد آن و جای دست زدن در قحپقار و گوسفند جهت دانستن فربهی و گرانی و سبکی وی و بدین معنی بفتح هم آمده و نیز عَفِل عَفَلَه زده گردیدن زن - ۲

عَفْلاء - کصحرا ع. زن و شتر ماده که از کس وی فنج برآمده - ۲

عَفَلات - بالفتح ع. لبکه وقت خنده بهم گردد - ۲

عِفْلِط - کزبرج بطای مهمله ع. گول عَفَلَّط کعملس و عِفْلیط کزنبیل مثله - ۲

عَفْلَطَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. آمیختن - ۲

عَفَلَّق - کجعفر و عملس ع. کس فراخ دست پر گوشت و زن گول بدزبان بدکردار عَفَلَّقَة کعملسة مثله - ۲

عُفْلُوق - کزنبور ع. گول کم خرد - ۲

عَفَن - بالفتح ع. برآمدن برکوه و برگردانیدن مزه و رنگ گوشت را و بفتحتین پوشیده شدن رسن از آب و تباه گردیدن چندانکه ریزه ریزه برآید وقت گرفتن و عَفِن ککتف گوشت برگردیده بوی و مزه و پوسیده و هر چیز پوسیده و رسن پوسیده و تباه شده از آب که ریزه ریزه جدا گردد - ۲

عَفَنْجَج - بهر دو جیم کغضنفر ع. گول و ستبر و ناقه شتاب رو - ۲

عَفَنْجَش - کسمندل ع. مرد درشت و بدخوی - ۲

عَفَنْقَس - کسمندل ع. دشوار خوی و ناکس خلق عَفَنْقَس خوی دشوار - ۲

عَفْو - بروزن سرو ع. پاکترین مال و معظم آن و برگزیده و اجود هر چیزی و زیادتی مال از نفقه و چراگاه نیکو و نیکوئی و احسان و باقی ماندۀ آب بعد نوشیدن و شهریکه دران علامت ملک احدی نباشد و جایی که پای کسی نشده و خر کره و تثلیث عَفْوَة و عِفاء بالکسر والمد جمع و آسان و سهل از هر چیزی و اعطیته عفواً بی سوال و بی خواست او دادم و نیز عَفْو نزدیک گرفتن شتر چراگاه را و بسیار شدن پشم شتر و دراز گردیدن چندانکه بپوشد سرین وی را و انبوه گردانیدن علف را و ناپدید گردیدن خانه و پوشیدن باد خانه را بخاک و نیز عَفْو ناگرفتن

زکوة را و ناپدید کردن و بانشان چیزیرا و آمرزیدن و از خطا درگذشتن و ترک کردن عقوبت گناه در حالت قدرت و این مقابل انتقام است و بالفظ کردن و بردن مستعمل ـ میرزا صائب ؎ چون گنهگاری که هر ساعت از و عفوی برند ✦ چرخ سنگین دل ز من هر دم کند یاری جدا ✦ و عفو کردن خون بمعنی بحل کردن خون ـ علی قلی بیگ علی خراسانی ؎ نامش ار گاه خطا بر لب قاتل گذرد ✦ خون تو عفو کند روز جزا کشته دار ✦ و فارسیان بضم فا و تخفیف وا و نیز استعمال کرده اند ـ ناصر خسرو در خاتمه روشنائی نامه گوید ؎ سپاس و شکر آن دادار ذوالمن ✦ که این نوباوه پیدا کرد از من ✦ اگر سهوی بود در وی عفو کن ✦ دریده پرده کارم رفو کن ✦ و این نوعی از تفریس است ـ شیخ شیراز در باب چهارم بوستان در حکایت ✦ شنیدستم از راویان کلام ؎ عفو کردم از وی عملهای زشت ✦ بفضل خودم آورم در بهشت ✦ و شاید که چنین باشد از و عفو کردم عملهای زشت ✦ تا آخر ـ و عَفُوّ کعدو مرد بسیار عفو کننده و درگذرنده از گناه کسی صفتی از صفات باری تعالی لمعناه کثیر العفو ـ اغ ب

عَفُو پیشه ـ ف. آمرزش کننده و رحم دل ـ ر

عَفْوَة ـ بالفتح ع. دیت و خون بها و عِفْوَة ـ بالکسر گزیده هر چیزی و خرکره ماده و چراگاه نیکو ـ ا

عُفُوصَة ـ بضمتین و فتح صاد مهمله ع. تلخی و تندی مزه ـ ا

عفو گاه ـ ف. جایی که آمرزش گنهگاران دران کنند ✦ درویش واله هروی ؎ چون فیض ازل دران مکان ماند ✦ هیچ گنهم بعفو گه خواند ✦ ب

عُفُونَة ـ بضمتین و فتح نون ع. بدبوی و گنده شدن چیزی ـ غ

عُفّة ـ بضم اول و فتح ثانی مشدد ع. پوستین پوست بره را گویند که موی آن بغایت نرم باشد

عُفِيّ ـ بالضم و کسر ثانی و تشدید تحتانی ع. جمع عَافِي ـ و آن بالا گذشت ـ

عَفِیدَن ـ بالفتح ف. آواز کردن سگ فر[illegible]

عَفِير ـ کامیر برای مهمله ع. گوشت بآفتاب خشک کرده بر ریگ تفسان و بیست شوراینده الی شیرینی و جز آن یا بیست ناشوراینده و نان بی نان خورش و زنی که بهمسایه چیزی ندهد ـ ا

عَفِيرَة ـ کسفینه ع. کوبک کوه گردان و زنی که بکسی هدیه نفرستد و عفیرة کجهینة زنی بود از حکمای جاهلیت ـ ا

عَفِيط ـ بطای مهمله کامیر ع. نخامه میش ـ ا

عَفِيف ـ کامیر ع. مرد پارسا و پرهیزگار از حرام ـ غ

عَفِيفَة ـ کسفینه ع. زن پارسا و پرهیزگار از حرام اِعِفّاء و عَفَائِف و عَفِيفَات جمع ع

عَفِيك ـ کامیر ع. نیک گول و عَنفَك کجندل مثله ـ ا

عَقّ ـ بالفتح و تشدید قاف ع. نافرمان پدر و مادر و آزارده آنها و شکافتن ثوب را و قربان کردن در هفته نخست مولود و نیز ه بسوی آسمان انداختن و آزردن پدر را و عُقّ بالضم آب تلخ ـ و عِقّ بالکسر گودور تگ در زمین عِقَّة بالها مثله ـ ا

عِقَاء ـ بالکسر ع. جمع عَقْوَة بالفتح پیرامون و گرداگرد سرای ـ ا

عُقَاب ـ کغراب ع. مرغی است و عُقَاب و عَقبناة و عَبنقاة و بَعنقاة ایضا عقاب تیز چنگال جمع قلتها اَعْقُب کافلس لانها مؤنثة و افعل بناء یختص به جمع الاناث مثل عناق و اعنق و جمع الکثرة عِقبان ـ بالضم و الکسر و سنگ میان چاه که دلو را دراند و سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه مانند پایه نردبان و شبیه لوز که در پای ستور بر آید و رشته خرد که در سوراخ حلقه گوشواره باشد و آبراهه بسوی حوض و سنگ در نورد چاه کرانه بکشش ایستد و سپان اندر مرغ بر او علم بزرگ و نیز نام رایت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و پشته و هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد و ماده سگی است و نام زنی و ابو عُقَاب تابعی است و نیز عُقاب باصطلاح کیمیاگران بمعنی نوشادر و بالکسر جمع عقبة محرکة جای دشوار برآمدن بر کوه و عذاب نمودن و شکنجه کردن و در پی کردن ـ

عقاب آسمان ـ ف. چند ستاره است بصورت عقاب و آنرا نسر و طائر نیز گویند ـ غ

عقاب افگن ـ ف. کنایه از حلقه بگوش یعنی مطیع و غلام چه عقاب بمعنی رشته است که در سوراخ گوش کشند برای انداختن حلقه ـ غ

عقاب آهنی منقار ـ ف. کنایه از تیر پیکان دار است ـ ر

عقاب شدن ـ ف. کنایه از طالب شدن بچیزی باشد ـ ر ب

عَقَابِيل ـ بالفتح ع. در عقبول کعصفور بیاید ـ ا

عُقَابَين ـ بضم و بای موحده و یای معروف ع. خلهای آهنی و بضم اول و فتح بای موحده بصیغه تثنیه عبارت از دو چوب بلندی که وزیر نوشیروان برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بر بالای آن بسته بود ـ اشرف ؎ دفتر زهد زاهد بهشته نم و دانشوری ✦ حرف ناصح بر عقابین نقاب است امروز ✦ چون کسی در کلفت شدیدی باشد گویند حمزه این جا در عقابین است ـ جلالای طباطبا آورده نثر اما حمزه اینجا در عقابین است که ادای شکر التفات بچه زبان بیان توان نمود ـ غ ب

عَقَاة ـ بالفتح ع. منزل و فرود آمدن گاه و پیرامون گرداگرد سرای ـ ا

عَقَار ـ بفتح و رای مهمله ع. آب و زمین زراعت و آراضی و ملک و قریه و خزائن و بمعنی متاع و اسباب

و منه ماله دار و لا عِقَار ای شیء و گیاهی که مواشی را خسته گرداند و بهترین گیاه و منزل و درخت خرما و رنگ سرخ و برگزیده رخت و اسباب که جز در عید و نحو آن استعمال نکنند و قد تضم و هر چیز خشک و بالضم بمعنی می بدانجهت که پیوسته در خنور باشد یا بدانجهت که باز دارد نوشنده را از رفتار و نوعی از جامه رنگین و عَقّار کگلستان گیاهی که بدان تداوی نمایند یا اصل دارو ها و درخت عِقِّير کسکیت مثله عَقَاقِير جمع و نام مردی از همدان و سگی است و حَلِيدٌ جَيِّدٌ لعقار (لعقاقو) آهن اصیل و نیکو و عُقَّار کرمان گیاهی است تر و نیز عِقَار بالتخفیف نازاینده شدن زن ـ ا

عُقَار ـ بالضم طائری است که از پر چینه و کلغی سازند و اکثر پرهای سیاه دارد و لیکن معلوم نیست که لغت کجاست میرزا طاهر وحید ؎ بسکه روگردانی از من می نگار ✦ عذار از پیش چشمم کاکلت نعل است مانند عقار ✦ ب

عُقَار آدم ـ بضم اول و کسر رای قرشت و بعد از ان لفظ آدم نباتی باشد دوای سپید و زردی مثل گویند بیخ درخت انار صحرائی است ضماد کردن آن کوفتگی و شکستگی را نافع است و تخم آن قوت باه دهد ـ ا

عَقَارِب ـ بفتح اول و رای مهمله مکسور ع. جمع عقرب است که بمعنی کژدم است و نیز عَقَارِب سخن چینیها و سخنها ـ ا غ

عُقَارَة ـ بالضم و الفتح ع. نازاینده شدن زن ـ ا

عُقَار کوهان ـ با کاف و واو رسیده و های الف کشیده و نون ده ف. دوائی است که آنرا بلغت دیگر عاقر قرحا خوانند و بعربی عاقر القرحا گویند و بحذف الف هم آمده است که عقر کوهان باشد ـ ر

عَقَارِی ـ بفتح ع. اسپان پی زده ـ ا

عِقَاص ـ بصاد مهمله کتاب ع. رشته که بدان گیسو بندند و نیز عِقَاص جمع عَقِيصَة کسفینه موی بافته و تاب داده و بالضم بیماری است گوسپندانرا ـ ا

عُقَاف ـ کغراب ع. علتی است در قوائم گوسفندان که بدان پاهاش خمیده گردد ـ ا

عُقَافَة ـ کرمة ع. چوبی است سرکج که بدان چیزیرا میکشند و بمعنی چوگان ـ ا

عَقَاق ـ کقطام بقاف در آخر ع. نافرمانی و آزار پدر و مادر اسم است عُقُوق ـ را و بار و اگر و بدن شتر باده و کسحاب و کمسیار شکم ناقه و ماء عُقَاق کغراب آب تلخ و شور ـ ا

عَقَاقِل ـ بالفتح و کسر رابع ع. جمع عَقَنقَل کسفرجل ریگ توده بر هم نشسته و روده سوسمار و کاسه بزرگ و شمشیر ـ ا

عَقَاقِير ـ بفتح اول و کسر قاف ثانی و یای معروف و رای مهمله ع. جمع عُقّار که بالضم و القاف مشدد است بمعنی ادویه که از قسم بیخ نباتات است ـ غ

عِقَال ـ بالکسر ع. رسنی که بدان ساق شتر بهم بندند و یا پای ستوران دیگر بندند عُقُل ـ ککتب جمع و لفظ بستن و بالفظ نهادن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ؎ امر تو مرکبان یقین را کند روان ✦ نهی تو نجتیان فلک انهد عقال ✦ و نیز عِقَال زکوة سال از شتران و گوسفندان یقال علی بنی فلان عِقالان ای صدقة سنتین و نام مردی و شتر باد و نوجوان و عُقّال کرمان جمع عاقل دانا و خردمند و نیز عُقَّال علتی است در پای ستور هر گاه برفتار آید و ساعتی لنگ کند بعد ازان کشاده گردد یا خاص است باسپ ـ غ ب ا

عَقَام ـ کسحاب ع. مردی که فرزند نشود او را و زن نازاینده عُقَماء کامراء جمع ـ و حرب عقام جنگ سخت و رجل عقام مرد زشت خو و نیز عقام بیماری دشوار که به نشود و ناقه که دندان پیش بر آورده استوار اندام و ابهی است و ماری کرده کرمی ماند و بالکسر جمع عَقِيم کامیر مرد که فرزند نشود او را ـ ا

عَقَائِل ـ بالفتح [illegible] ع. جمع عَقِيلَة کسفینه چیزی [illegible] و عَقِيلَة [illegible] ـ غ

عَقَائِص ـ بالفتح [illegible] و سکون صاد مهمله ع. جمع عَقِيصَة کسفینه موی بافته و تاب داده ـ ا

عَقَائِم ـ بالفتح و کسر همزه ع. جمع عَقِيم کامیر زن نازاینده ـ ا

عَقَب ـ بالفتح و بای موحده ع. روش و تگ ستور که بعد از تگ نخستین آرد و بمعنی پسر و پسر پسر و پاشنه در لغت تمیم و جهت و نیز عَقَب پی پیچیدن بر کمان و بر پاشنه کسی زدن و خلیفه کسی شدن و نکاح کردن بعد مردن یا طلاق زن و برگ سبز بر آوردن درخت بعد برگ خشک و عُقُب بالضم و بضمتین پایان کار و عاقبت و منه قوله تعالی هو خیر ثوابا و خیر عقبا ـ قرأ عاصم و حمزة بالسکون و الباقون بضمتین و عَقِب ککتف بمعنی پاشنه و فرزند و فرزندزاده اَعْقَاب جمع و عَقَب بفتحتین پی که ازان چله کمان سازند و رودها و در کنز اللغات بمعنی پی و بدینمعنی بسکون نیز آمده ـ ا غ ب

عَقَبَات ـ بفتحات ع. راههای دشوار این جمع عَقَبه است ـ غ

عِقْبَان ـ بالکسر ع. جمع عِقَاب که بمعنی شکنجه و عذاب است و بالضم جمع عُقَاب که پرنده معروف است ـ غ

عقب باز ـ ف. نادم گیلانی ؎ ما عقب باز یم نزد ما عقب دار دحریف ✦ خاطر ما جمع باشد از پریشان باختن ✦ ب

عَقِبَة ـ بالفتح و الکسر ع. نوعی از جامهای نگارین منقوش و بالفتح برگ سبز که پس برگ خشک بر آید و عِقبة بالکسر دراه یک مرتبه کردن کاری یقال ما یفعل ذلک الا عِقبة القمر اذا کان یفعله فی کل شهر مرة ـ و عُقبة بالضم نوبت یقال تمت عقبتك و بدل و عوض یقال اخذت عقبة ای بدلا و شب و روز بدان جهت که همدیگر تعاقب میکنند و آنچه از خوردنی در بن دیگ دارند بخداوند دیگ فرستند و باقی مانده هر چیزی و نشان یقال علیه عقبة الجمال ای اثره [illegible] فیها ـ و عُقبة الطائر مسافت ارتفاع [illegible] و عقبة الشیطان نوعی از نشست [illegible] و عَقَبَة محرکة جای دشوار بر آمدن بر کوه و دراز از امر سخت و عظیم و نیز عِقَاب بالکسر جمع وی که ازان زه سازند و در پی تا بند عَقَب بحذف تا جمع و نیز و کمثل عَقَبات جمع ـ ا غ

عُقبُول - کعصفور. ع. باقی مانده بیماری و تبخاله که بعد از تب بر لب بر آید و بقیهٔ دشمنی و پس مانده عشق و سختی عُقبُولَة بالتا مثله فی الکل عقابیل جمع و فلان ذو عقابیل ای شرایر جلد - ۲

عُقبیٰ - کحبلی - ع. پاداش کار و حق و بدل چیزی و آخر عمر و سرانجام - اک

عَقَّة - بالفتح و تشدید قاف. ع. لطفی است از خرابی فاسد و برق دراز در آسمان و گو دو رنگ در زمین و عُقَّة بالضم بالتشدید چیزی است که بدان طفلان بازی کنند - ۲

عَقد - بالفتح و دال مهمله. ع. پذیرفتاری و پیمان و رای و نکو و شتر قوی پشت و مرد بسته زبان و طاق بنا و اعتقاد جمع و گره دادن و نکاح و بیع کردن و بستن و غلیظ و انگشت پیچ شدن بایع و حساب کردن سوی چیزی در آوردن و ضمان و عهد و عِقد - بالکسر بمعنی سلک مروارید و گلوبند که آنرا بهندی هار گویند عُقود بالضم جمع و از منتهی الارب و غیاث در بهار عجم نوشته که فارسیان عقد بمعنی گره و رشتهٔ مروارید و مانند آن استعمال نمایند چون عقد ابرو و عقد دندان و عقد گریه اما عقد نماز و عقد اخوت و عقد نکاح و عقد زفاف اصطلاح ارباب فقه است و عقد سیماب اصطلاح اکسیریان و بالفظ بردن و گسستن و بستن و شستن مستعمل پس در لفظ هیئت بستن گذشت نورالدین ظهوری ؎ چو بگسلد به نثار تو عقد گریهٔ من * سر سرشک شکستم گهر بگردا کمال خجند ؎ زابرویت چیره آرم بمحراب * سر زلفت برد عقد نمازم * سید محمد عرفی ؎ نه تنها عقد زوافسانه درین پرده ضروریست * نوا صبر سکون داده در پیچ ارجدا * حکیم زلالی ؎ چه تیغی شعلهٔ در جامهٔ آب * بجای قبضه جوهر عقد سیماب * عَقَد - بفتحتین گرفتگی زبان در سخن و رنگ توده بسته و برهم نشسته عَقَد یکی و قبیله است از بجیله یا از یمن و از آن قبیله است بشر بن معاذ و ابو عامر عبدالملک بن عمرو و عَقِد ککتف بسته زبان در سخن و ریگ توده برهم نشسته عقدة یکی دختر رز کوتاه بالا نیک شکیبا بر کار و درشت پشت و درختی است که برش

زخم را پر گوشت نماید و موضعی است میان بصره و ضریه یا آن عَقَد کصرد است و عُقَد کصرد جمع عقلة بالضم حکومت و دستیابی بر شهر و بمعنی گره - ام غ مب

عَقداء - کصحرا. ع. کنیزک و گوسپند که دم او گوئی گره بسته است - ۱

عُقدان - بالضم. ع. لقب فرزدق بمناسبت که کوتاه قامت بود و عَقَدان محرکة خرمای است - ۲

عِقد انامل - ع. نوعی از اسباب شمار مسنون که باشکال بستن و کشادن انگشتان دست اسمای اعداد ملحوظ دارند و تفصیلش اینست که برای احد خنصر دست راست فرو باید گرفت و جهت دو بنصر را با خنصر ضم کردن و برای سه وسطی را نیز چنانکه در عد اشیا بین الناس معهود و متعارف است ولیکن درین سه عقد باید که رؤس انامل بسیار نزدیک باصول اصابع باشند و برای چهار خنصر را رفع باید کرد و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن و برای پنج بنصر را نیز رفع کردن و بجهت شش وسطی را رفع کرده فقط بنصر را فرو باید گرفت چنانچه سر انمله او بر وسط کف باشد و برای هفت بنصر را هم برداشته خنصر تنها را عقد باید گرفت چنانکه سر انگشت بیک مائل باشد بجانب زمه دست یعنی قریب بمنتهای کف کسوی ساعد و برای هشت با بنصر همان باید کرد و برای نه با وسطی نیز همان باید کرد و باید که درین عقود ثلثه اخیر سرهای انگشتان بطرف کف باشد تا بعقود ثلثه اول مشتبه نگردد و برای ده ناخن سبابه دست راست را باطن بمفصل اول انمله ابهام یعنی نر انگشت باید نهاد چنانکه فرجه میان این دو انگشت بحلقهٔ مدور مشابه باشد و برای بیست طرف عقد زیرین سبابه که متصل وسطی است بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه بنداری انملهٔ ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفته اند لیکن وسطی را در دلالت عدد بیست دخلی نباشد چه اوضاع او برای عقود احاد متغیر و متبدل گردد و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بر بیست کند و برای سی ابهام را قایم داشته سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانکه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بصورت قوس و روده آن و برای چهل ناخن انمله ابهام را بر ظهر عقد

زیرین سبابه باید نهاد چنانکه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند و برای پنجاه سبابه را قائم داشته ابهام را تمام خم باید کرد و بر کف باید نهاد محاذی سبابه برای شصت ابهام را خم داده باطن عقدهٔ دوم سبابه را بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و برای هفتاد ابهام را قائم داشته باطن عقدهٔ اول یا دوم سبابه بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانکه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و برای هشتاد ابهام را منتصب گذاشته طرف انملهٔ سبابه را بر پشت مفصل انملهٔ اولی ابهام نهاد و برای نود سر ناخن سبابه را باطن مفصل عقدهٔ دوم ابهام باید نهاد و باید دانست که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود احاد کند ایکی تا نه در دست چپ دلالت بهمان عقدی از عقود الوف کند یکهزار تا نه هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود عشرات کند از ده تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مآت کند از یک صد تا نه صد بدانکه به اصابع هر دو دست بدان صور مذکوره تا نه مذکورة الصدر از یکی تا نه هزار و نهصد و نود و نه ضبط توان کرد و برای عقد ده هزار طرف انملهٔ ابهام را متصل باید ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه چنانکه سر ناخن ابهام برابر باشد و طرفش بطرف او - غ

عقد بر کسی بستن - بصلهٔ بر بمعنی نکاح کردن زن با کسی خاقانی ؎ یک ماه عده داشت پس از اتفاق عید * بستند عقد بر همه آفاق یک سرش * از غواص سخن

عُقدَة - بالضم. ع. حکومت و دستیابی بر شهر و گره - عُقَد کصرد جمع و آب و زمین و مانند که صاحبش اعتقاد ملکیت آن دارد و گره بستنگاه و عهد و پیمان بسته میان قوم و جای درخت تاک در نخلستان و گیاه بسنده کننده شتر و آنچه بسنده کافی باشد مر راه زن از سگ و زمینی است و هر زمین که در آن فراخی و ارزانی باشد و منه المثل (هو الف من غراب عقدة) یعنی مألوف تر از زاغ زمین درخت تاک است و وجوب و لزوم نکاح و بیع و هر چیزی که گوشهٔ چراگاه و شتر مضطر بسوی درخت و کج و بستگی دست شکسته یقال (الکیل) علی عُقَدة ای علی عیب و نیز عُقدة نام مردی و شهری است نزدیک یزد و نام دختر معتر و بن بولان و لوی منسوب اند عُقدیون و از انست طراح عَقَدة بالتحریک بن بان - ۲

عقد روان و عقد نمکین - ف. بمتعه که بمذهب اهل تشیع جائز است بخلاف اهل سنت و جماعت میرزا صائب ؎ ای شیشهٔ می عقد من بسته نشینی با جام * لیکن عقد روان دختر رز را * ملا طغرا ؎ دختر رز که بود چون زن بی مهر حرام * من بعقد نمکین از چه حلالش نکنم * غ و مص

عقد زفاف - باضافت بزای هوز. ع. عبارت است از نکاح - غ

عِقد شب افروز - ف. بکنایه از ثوابت و سیاره باشد یعنی زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه و باقی ستارهای آسمانی که ثوابت اند - سر کا

عقد شب و روز - ف. کنایه از ماه و آفتاب است و کنایه از دنیا و روزگار هم هست - سر کا

عِقد گوشهٔ دستار - ف. مراد از گرهی است که مفلسان چیزی را بر گوشهٔ دستار بسته بران گره بزنند - ب

عُقدَه - بالضم و فتح دال و سکون ها. ع. بمعنی گره عُقَد کصرد جمع و آسان کشا از صفات اوست - ب

عقده بر داشتن - ف. سنجر کاشی ؎ دوشم از خاک لب او به تبسم برداشت * یک بیک عقده ام از دل بتکلم برداشت * ب

عقده بر رشته زدن - ف. گره دادن رشته را میرزا صائب ؎ از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو نداشت * تو برین رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده * ب

عقده در کار افتادن و شدن - ف. کنایه از بند شدن کار - ملا مفید بلخی ؎ چنین گر عقدهٔ در کارم از افلاک خواهد شد * سر از رشتهٔ عمرم گره چون تاک خواهد شد * سند اوبین در عقده کشا بیاید - ب

عقده در کار زدن - ف. متعدد منه - میرزا صائب ؎ این عقدهٔ مشکل که زد ابروی او در کار من * بسیار خواهی کردنی در ناخن تدبیرها * ب

عقده کشا - ف. چیزی که بدان عقده کشاده شود چون ناخن و نوک کارد و مانند آن از عالم روزه کشا طالب آملی ؎ در عقدهٔ کار دل افتد ز روزگار * از برشنی تو عقده کشا میتوان گرفت * میرزا صائب ؎ خاری که درین بادیه بیکار

نماید * از آبلهٔ پای طلب عقده کشائی هست * ب

عقدهٔ کشادن - ف. حکیم زلالی ؎ براق برق تک را زین نهادند * ز پا لیش عقده پرورین کشادند * ب

عقدهٔ گردون - ف. کنایه از راس و ذنب بهر دو را عقدتین گویند و این اصطلاح اهل تنجیم است جناب سراج المحققین ؎ بر رخ فگنده زلف مجعد چو مشکناب * یعنی قرین عقدهٔ راس است آفتاب * اوحد الدین انوری ؎ عقد ابروی قضا از پی تسکین غضب * گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز * ب

عقده وا کردن - ف. بمعنی مرزا محمد زمان راسخ ؎ زهر جانب دل محفل صدا کرد * شکست جام عقد ناله وا کرد * مص

عَقر - بالفتح و رای مهمله. ع. نشانی است مانند شگاف در پای اسپ و شتر و بنیاد و اصل هر چیزی و (عقر الدار) فرود آمد نگاه قوم و هر شگاف میان دو چیز و کشادگی میان پایهای بر جهنده و منزل و کوشک و بالضم یا کوشک و یران و ابر پارهٔ سپید یا ابر که از پیش آفتاب پیدا شود و بپوشاند چشمهٔ آفتاب گرداگرد آنرا یا ابر که از کرانهٔ آسمان خیزد و از دور بانگ تندر آن شنیده شود و نمایان نگردد و بنای بلند و سپید هر چه باشد و موضعی است نزدیک کوفه و دهی است بدجیل و نازاینده شدن زن و دی پی شکار افتادن و خسته کردن و پی زدن ستور و بر گوشت شتر راوسر درخت خرما بریدن و پشت ریش کردن ستور را و بریدن درختهر چه باشد و باز نشستن از زمین عُقر بالضم کابین که بشبهه وطی یا بوطی غصب واجب شود و کابین زن و فرود گاه قوم و بدین معنی بالفتح هم آمده و دنبالهٔ حوض یا جای آب خوردن ستوران از آن اعقار جمع و میانه و معظم آتش و فراهم آمدنگاه آن عُقُر بضمتین مثله و میان سرا و اصل آن و بالفتح هم آمده و خورش عُقرة بالتا مثله و برگزیده و بهترین گیاه و شگاف میان دو چیز و نیکوترین ابیات قصیده و مرد که فرزند نشده باشد آنرا و بی فرزند و (بیضة العقر) بیضه که بدان دوشیزه را بیازمایند و قسم و نشیزگی بردن و اول تخم ماکیان یا تخم پسین آن یا تخم خروس که در سال یکبار تبه نهد و نیز این لفظ را بهر چیزه نادر بود و علیه نحو که یکبار اتفاق

افتد از جای که امید نباشد و مانند آن استعمال کنند و امتحان کردن زن را بترک جماع که دوشیزه است یا غیر آن و برکندن پوست خرمن و برگرفتن بیه آنرا و عقر بفتحتین لرزیدن پایها از دهشت و عَقِر ککتف مرغ که پر خرش از آفتی که رسیده و زوید و عُقَر کصرد زین پشت ریش کن ستور و رجل (عقر) مرد خسته کن شتران باشد و عُقَّر کسکر جمع عاقر زن نازاینده و عُقر ککتب جمع عَقُور کصبور سگ گزنده - ام

عَقرَب - کجعفر. ع. کژدم عقارب جمع و مونث آن عقربة و هی غیر منصرفة و نیز عقرب و دوالی است نعل و دوال که بدان پاردم ستور بازین بندند و برجی است در آسمان و اسپ عتیبه بن خصنه - ۲

عُقرُبّان - بالضم و تشدید با و نیز تخفیف آن. ع. کرمکی است که در گوش در آید و کژدم یا کژدم نر - ۲

عَقرَبَة - بالفتح. ع. مونث عقرب و دوالی است نعل را و دوال که بدان پاردم ستور بازین بندند و نیز عقربة کنیزک نیکو خدمت دانشمند و آهنی است مانند کلاب که در زین آویزند - ۲

عقرب خانه - ف. کنایه از منقل از بهار عجم و در فرهنگ فرنگ نوشته که عقرب خانه نیز کنایه از کیسه که در آن سوزن و امثال آن نگهدارند -

عقرب ساعت - ف. صورت عقربی است که بر وقت ساعت تعبیه کنند محسن تاثیر ؎ از توکل بدان نیست هراسم گزند * ساعت عقرب من عقرب ساعت باشد * ب

عقرب سلیمانی - ف. طالب آملی در تعریف تیغ گوید ؎ نعوذ بالله از آن لمعه زمرد فام * که طعنها زده بر عقرب سلیمانی * ب

عقرب نیلوفری - ف. کنایه از برج عقرب که خانهٔ مریخ است - ب

عَقرَبی - ف. نوعی از لعل که جوهر مشهور است - غ

عقرة - بالفتح و الضم. ع. نازایندگی زن و جز آن و عَقَرَة کفرحة شتر ماده ترسان و ناقه که از عقر آب خورد و عُقَرَة کهمزة شبه که زنان با خود دارند تا آبستن نشوند و زین که پشت ریش گرداند شتر را و مرد که خسته و مانده کند شتر را

بگزیدن واگزنده غیر ذی روح وزن که در رحمش بیماری باشد۔ ا

عقرقل۔ بطای حطی کسفرجل و قد تکسر العین و الفا دان والطاء ع. پیل ماده۔ ا

عقرقرحا۔ بالفتح ع. همان عاقرقرحا که نام داروی است باد افزا۔ فرهنگ

عقرای۔ بالفتح والقصر ع. جمع عقیر کامیر خسته و مجروح و ستور پی زده۔ ا

عقز۔ بالفتح وزای هوز ع. همدیگر نزدیک رفتن مورچه و مانند و باهم نزدیکی آن در رفتار۔ ا

عقش۔ بالفتح و بحرکت و شین معجمه در آخر ع. تره ایست و سر شاخهای انگور و بار پیلو و نیز عقش خم دادن چوبها و فراهم آوردن شتر از را۔ ا

عقص۔ بالفتح و صاد مهمله ع. بافتن موی او تاب دادن و بفتحتین افگندن میم مفاعلتن بعد ساکن نمودن لام شر در بحر وافر و بدخوی شدن و پیچان گردیدن شاخ گوسفند و عقدس کعنق شکنبه و مردز نت عقیقص کحیدر و عقنص کسکیت مثله و عقص کقنفذ یک توده است بر هم نشسته سخت که راه ندارد و مرد بخیل و رشته جو و عقص کعنب جمع عقیصه بالکسر موی بافته و تاب داده۔ ا

عقصة۔ بالکسر ع. موی بافته و تاب داده عقص کعنب جمع (و عقصة القرن گره شاخ حیوان۔ ا

عقط۔ بالفتح و طای حطی ع. سخت بستن دستار را و سخت بستگی آن۔ ا

عقعق۔ کجعفر ع. مرغیست ابلق از نوع غراب آوازش عین و قاف است بفارسی کلاغ نامندش حرام است و صحیح مانند نوات آگر دماغ آنرا بر پنبه طلا کنند و بر زخم تیر نهند پیکان تیر باسانی بیرون آید۔ ا

عقفدن۔ بالفتح ... و با موخم دادن۔ ا

عقفاء۔ ... آهن کج خمیده اطراف ... است که برگ آن ... را میکشد و دشمن ضرر نرساند و آنرا ... بند۔ ا

عقفزة۔ بفتح اول و ثالث و رابع ع. بر خاک افگندن و هلاک کردن عقفزه بتوسط نون مثله۔ ا

عقفسة۔ بفتح اول و ثالث و رابع ع. (ما اقفسه) کدام چیز است که بدخوی کرد او را پس نیکوئی۔ ا

عقق۔ محرکة ع. آزار ده پدر و مادر و بار شکم و نافرمان و نیز کفتگی و کفته شدن و باردار گردیدن شتر ماده و عقق کعنق ناقه باردار عقاق بالکسر جمع و عقق کصرد برق که میان ابر درخشد و آزار دهنده پدر و مادر او نافرمان۔ ا

عققة۔ محرکة ع. جمع عاق ناخوش دارنده و آزار دهنده پدر و مادر و نافرمان۔ ا

عقل۔ بالفتح ع. خرد و دانش و دریافت یا دریافت صفات اشیا از حسن و قبح و کمال و نقصان و خیر و شر یا علم مطلق امور بسبب قوتی که تمیز قبیح از حسن آید بسبب معانی و علوم مجتمعه در ذهن که بدان اغراض و مصالح انجام پذیرد یا بجهت هیئت نیکو در حرکات و کلام که حاصل است انسان را یا عقل جوهریست لطیف و نوری روحانی که بدان درک میکند نفس علوم ضروریه و نظریه را و ابتدای وجود آن نور نزدیک اجتنان کودک است پس آن بتدریج تزاید می پذیرد تا آنکه بکمال میرسد وقت بلوغ کودک و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که عقل در اصل لغت مصدر است بمعنی بند در پا بستن چون خرد و دانش مانع رفتن طبیعت می شود بسوی افعال ذمیمه لهذا خرد و دانش را عقل گویند عقول جمع و دور اندیش بیدار مصلحت اندیش مصلحت بین گره کشای ذوفنون حیله گر رنگ آمیز متین تمام شیشه دل خام سبک خام طینت ناقص تیز رو وشن بین بلند باز و ساز صفات اوست و با لفظ گسستن مستعمل میر حسن دهلوی سے عقل من بگسست از عشقت بلی ... محکم بگسلد + و نیز عقل ... دل ... که ... و جا ... ... که ... ... آن ... ... چه گویم + جائی که محال ... آن ... جانب عظم امد +

و عقل بفتحتین برتابیدگی پای شتر بر همدیگر خوردن زانوان بهم ک

عقلا۔ بالفتح ع. شتر ماده برتافته پای و عقلاء کامراء جمع عاقل دانا و خردمند۔ ا

عقل اول و عقل کل۔ جبرئیل علیه السلام را گویند و در فرهنگ است که عرش را نامند و نیز اهل و حقیقت انسان را گویند از آنجهت که فیض و واسطه ظهور نفس کل است و آنرا بچهار نام نامیده اند یکی عقل کل دوم قلم اول و سوم روح اعظم و چهارم ام الکتاب و از روی حقیقت آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس کل از کشف و بجای نوشته که عقل اول فرشته اول که از نه فرشته دیگر پیدا شده جوهر اول نیز آنرا گویند و در برهان نوشته که عقل اول نور محمدی است علیه الصلوة والسلام۔

عقلة۔ بالضم ع. شکلی است منحوس از اشکال رمل صورتش اینست ⠿ و بندی است از بندهای کشتی۔ ا

عقل فعال بالفتح و تشدید عین مهمله ع. بصیغه مبالغه عقل عاشر که فرشته دهم است و نزد حکما همه افراد عالم را هم او پیدا کرده است و جبرئیل علیه السلام همین عقل فعال است چنانچه در میبدی مسطور است غ

عقل کل۔ ع. در عقل اول گذشت۔ غ

عقل کلی۔ ع. مثله۔ غ

عقل گزین۔ بضم کاف فارسی ف. چیزیکه پسندیده عقل باشد میر معزی سے خدایگان صفتی کش خدای داد بهم + سه چیز روح فزا و سه چیز عقل گزین + بدمویه و عقل تام و بخت بلند + دل منور و عزم درست و رای رزین + ب

عقل مجرد۔ ع. یکی از عقول عشره۔ غ

عقلمندی۔ ف. خردمندی و سند آن در مبحث از پس و اشدن گذشت۔ ب

عقم۔ بالفتح ع. گلیم سرخ یا هر جامه سرخ و نوعی از رنگ و نگار و یکی از آنها عقمة بالفتح و بکسر مثله و جهاد و نیز عقم حاجز میان دو چیز و بمعنی خشک گردیدن مفاصل و نازاینده شدن زن و قبول نکردن رحمش آب مرد را و باین معنی بفتحتین هم آمده و عقم بفتحتین خام رحم گردیدن و عقم بالضم نازایندگی و شکستی است در زهدان از سببها آبستن نشود و بالفتح هم آمده۔ ا

عقماء کامراء ع. جمع عقیم کامیر مرد که فرزند ...

نشود او را۔ ا

عقمة۔ محرکة ع. معرفه رود باری است عقمة القمر باز آمدن ماه و عقمة بالکسر رنگ و نگار و بدین معنی بالفتح هم آمده۔ ا

عقمی۔ بالضم منسوبا ع. مرد بزرگ قدر بشرف آبای و جرانزد و سخن پوشیده غریب و مختبه و مثلث۔ ا

عقنباة۔ بفتحتین ع. در عقاب گذشت۔ ا

عقنفس۔ بفتحتین و سکون نون و سین مهمله ع. مرد دشوار خوی و خوی دشوار۔ ا

عقنقل۔ کسفرجل ع. رود بار بزرگ فراخ و ریگ توده بر هم نشسته و روده سوسمار و کاسه بزرگ و شمشیر عقاقل جمع۔ ا

عقو۔ بالفتح و واو ع. کندن چاه را پس از جاهش آب رسیدن یا از چپ و راست کندن چاه را بجهت آب و بلند شدن درخش و ناپسند کردن و مکروه داشتن کار را و باز داشتن۔ ا

عقوب۔ کصبور ع. آنکه نائب پیشین خود باشد در امور خیر۔ ا

عقوبة۔ بضمتین ع. عذاب و سزای گناه میر معزی سے خشمت نگردکسی را الاّ بحق عقوبت + عفوت نگرد کس را الا بحق محابا + شیخ شیراز سے دمی بیش بر من سیاست نماند + عقوبت بر و تا قیامت بماند + ب

عقوبت کردن۔ ای بعمل آوردن عقوبت بر کسی نظامی سے عقوبت مکن عذر خواه آمدم + بنزدیک تو دو سیله آمدم + از غوامض سخن

عقوة۔ بفتح اول و ثالث ع. پیرامون و گرداگرد سرای و منزل و فرود آمدنگاه عقاة بالفتح مثله فیهما و در حقیقت است عقاء بالکسر والمد جمع۔ ا

عقود۔ بضمتین و دال مهمله در آخر ع. جمع عقد بالکسر گردن بند و حمیل و رشته مروارید۔ ا

عقوصا۔ بفتح اول و ضم ثانی ع. بمعنی سگ گزنده۔ غ

عقوق۔ بضمتین بهر دو قاف ع. نافرمانی پدر و مادر کردن و باردار گردیدن شتر ماده و عقوق کصبور ماده اسپ باردار و نیز اسپ ماده نابارور از لغات اضداد است یا باردار بطریق تفاؤل است عقق بضمتین جمع عقاق ککتاب جمع الجمع و فی المثل طلب الابلق العقوق یعنی طلب کرد محال را و بمعنی خسته خرمازرم که علف شتران است۔ ا

عقول۔ بفتح ع. خردمند و بضمتین جمع عقل که بمعنی دانش است و جمع عقل که بمعنی ملک و فرشته است چه نزد حکما مقرر است که حق تعالی اول یک فرشته پیدا کرد پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد بعده فرشته دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد بعده فرشته سوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته چهارم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد و همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شد و همین ده فرشتگان را عقول عشره گویند و نزد اکثر حکما زیاده از نها متحقق نیست۔ غ

عقول اولی۔ کنایه از عقول عشره که حق تعالی اول از همه عالم آن ده فرشتگان را پیدا ساخت و این قول حکمای هند است لفظ عقول که جمع است بلفظ اولی که صیغه مونث واحد است صفت آورده چرا که جمع حکم مونث واحد دارد ظهیر فاریابی سے ترا بشرائط تقدیم جمع باد چنان + که ابتدا بتو باشد عقول اولی را + غ و غوامض سخن

عقول عشرة۔ ع. ده فرشتگان چه نزد اکثر حکما همگی ده فرشته اند اول حق تعالی یک فرشته پیدا کرد پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد و همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و فرشته دهم همه عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد۔ غ

عقی۔ بالکسر ع. آنچه نخستین بار کودک نوزاده بر آید از کمیز و پلیدی اعقاء جمع و ناپسند داشتن و بالفتح خورانیدن بچه را چیزی که عقی بر آرد از آن و یقال من این عقیت مجهولا یعنی از کجا آمدی و نیز عقی حدث کردن کودک۔ ا

عقیان۔ بالکسر ع. بمعنی زر که آنرا طلا نیز گویند۔ غ

عقیب۔ کامیر ع. پیرو و آنچه پس باشد۔ غ

عقید۔ بدال مهمله کامیر ع. پیمان نماینده و یقال هو عقید الکرم واللؤم ومائع دو رک سطبر و شهد بسته و سطبر

عقیدة۔ کسفینة ع. دین و مذهب مرد که اعتقاد آن دارد و عقیدة کجهینة قبیله ایست۔ ا

عقیر۔ برای مهمله کامیر ع. مرد که او را فرزند نشود و مجروح و ستور پی زده عقری جمع و نیز عقیر آنکه از ترس ناگهانی طاقت جنبش نباشد او را یا سرگشته و متحیر۔ ا

عقیرة۔ کسفینة ع. پی زده از ساق و شکار و جسد آن و آواز گریه و آواز بلند و آواز سرود گوی و قاری نیز **عقیرة**۔ خرما بن سر بریده خشک۔ ا

عقیصة۔ بصاد مهمله کسفینة ع. موی بافته و تاب داده عقاص بالکسر و عقائص جمع۔ ا

عقیصاء۔ بالضم مصغرا ع. دابه صحرائی۔ ا

عقیق۔ کامیر ع. جوهر سرخ معروف که در یمن یافته شود و جنسی است از آن که در سواحل دریای روم خیزد تیره رنگ مانند آب که از گوشت نمک زده رود و در آن خطوط سپید خفی پیدا شود و بمجاز لب معشوق و شراب و عقیق مذاب نیز گویند۔ میرزا صائب سے ز برگ پان لب جانان عقیق پیما شد + حنای عید می از بهر بوسه پیدا شد + و له سے گر عقیق لب او در دهنم آب شود + عاشق تشنه محال است که سیراب شود + ب ا

عقیق ابلق۔ ف. عقیق دو رنگ شفیع اثر سے کم شد از گریه بسکه خون جگر + شد عقیق سرشک من ابلق + ب

عقیقة۔ کسفینة ع. موی کسی بچه مردم و بهائم و موی بزغاله و گوسپند و جز آن که در هفته نخست مولود قربان کنند جهت آن مولود و ضیافت نام نهادن و موی سر از طفل بروز هفتم از ولادت و برق که میان ابر درخشد و بان تیغ را التشبیه دهند و توشه دان و جوی آب و عصابه و قتی که از جامه ... کنند و جدا کنند و غلاف سر زه کودک و تیر که بسوی آسمان بر تاب کنند و نیز عقیقة خسته خرمازرم۔ ا غ

عقیق جگری۔ ف. نوعی از عقیق قیمتی ...

برنگ جگری باشد ارادتخان واضح ؎ نشان آتش لعل تو میدهد منظر ✦ گران بهاست عقیق سرشک ما جگری است ✦ باقر کاشی ؎ ز خون دیده کو خود دهد نشد لم که از جگر است ✦ عقیق چون جگری باشد ازین باب شد ب

عقیق لب - ف. از اسمای محبوب است امیر معزی ؎ کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد ✦ که آن عقیق لبم در بر و کنار بود ✦ ب

عقیق مذاب و عقیق ناب - ف. کنایه از اشک خونین باشد. ادیب صابر ؎ عقیق لب صنما تا جدا یم از بر تو ✦ همی چکد بر دو زاد اشک من عقیق مذاب ✦ و عقیق ناب کنایه از لب معشوق و نیز کنایه از شراب لعلی انگوری باشد - ب ر

عَقِیل - کامیر. ع. مرد زیرک بسیار دانا و زانو بند شتر و نام پسر ابو طالب که داناتر بود به نسبت قریش - غ

عَقِیلَة - کسفینة. ع. زن کریمه مخدره و گرامی قبیله و مهتر قوم و شتر گرامی و گرامی از هر چیزی - ۲

عَقِیم - کامیر. ع. بمعنی نازاینده خواه مرد باشد خواه زن درین لفظ مذکر و مونث برابر است از منتخب و مرد عقیم آنست که نطفهٔ او قابل زرع نباشد عُقَمَاء کامراء و عِقَام بالکسر و عَقْمی بالفتح مقصوراً جمع مذکر و زن نازاینده عقائم و عُقُم بالضم و بضمتین جمع مونث و رحم عقیم زهدان که قبول آبستن نکند (و ریح عقیم) باد که نه ابر آرد و نه باردار کند درخت را و جنگ سخت و نیز عقیم خرد که صاحب خود را نفع نه بخشد و روز قیامت بدانجهت که بعد آن روزی نیست و این جهان که صاحب خود را نیکی نرساند و عَقِیم بن زیاد که زبده تابعی است - اغ

عَقِیمَة - بالفتح. ع. زن نازاینده - ۲

عَقْیُون - کیزون. ع. دریای است از بالای زیر عرش فیه ملائکة من ریح معهم ملح من ریح ناظرین الی العرش تسبیحهم سبحانه ربنا الاعلی - ۲

عَكّ - بالفتح و تشدید کاف. ع. روز گرم و مرد درشت و سطبر و لقب حارث بن دیث بن عدنان است و برگردانیدن بر کسی کار را چندانکه آزار دا آزار و بتازیانه زدن و میل کردن و حمله آوردن و دوباره گفتن خواستن سخن را و دیر نمودن در ادای حق کسی بار بار بدی کردن بکسی و بند کردن و باز داشتن از حاجت کسی را و بیان کردن کلام را و دائم شدن و گرم گردیدن تپ و گرم شدن - ۲

عَكّا - بالفتح و تشدید ثانی. ع. شهری است - ۲

عُكَاب - کغراب. ع. دود و گرد و غبار - ۲

عَكَابِس - بسین مهمله کعلابط. ع. شتر بسیار یا شتران که نزدیک بهزار رسیده باشند - ۲

عَكّار - برای مهمله کشداد. ع. مرد بسیار حمله و بسیار بازگردنده در حرب و حمله کننده - ۲

عُكَّازَة - بزای معجمه کرمانة. ع. عصای باستان

عَكَاكِیز - جمع و آهن پاره بن نیزه و مانند آن - ۲

عَكَازِیل - بالفتح و کسر زا. ع. بچهٔ شیر - ۲

عِكَاس - بسین مهمله ککتاب. ع. رسن که بدان دست شتر با مهار بندند تا رام گردد و منه المثل دون هذا الامر عِكَاس و مِكَاس بالکسر یعنی سوای این کار موی پیشانی یکدیگر گرفتن است یا آن از اتباع است - ۲

عُكَّاش - بشین معجمه کلتان. ع. نام مردی و عُكَّاش - کرمان تننده یا تننده نر یعنی عنکبوت یا خانهٔ آن عُكَّاشَة بالتا مثله فی الکل و علم که بر درخت پیچد و منتشر شود و آبی است - ۲

عُكَاظ - بظای معجمه کغراب. ع. بازاری بود در دشت بموضع عکاظ میان نخله و طائف - ۲

عِكَاك - بالکسر. ع. جمع عُكَّة بالضم خنور مسکه و مشک و روغن و نیز عِكَاك تیزی و سختی گرمای و زش باد - ۲

عَكَالِیز - بالفتح و کسر کاف. ع. جمع عُكَّازَة کرمانة عصای باستان - ۲

عِكَال - ککتاب. ع. رسن که بدان دست شتر را با باز و بند ند و از اعلام است - ۲

عَكَالِد - بدال مهمله کعلابط. ع. تیز دوز کرخفته - ۲

عِكَام - ککتاب. ع. باربند محکم کتب جمع - ۲

عُكَامِس - کعلابط. ع. شتران بسیار یا گلهٔ شتران قریب هزار و نیز عُكَامِس شب تاریک - ۲

عِكَان - ککتاب. ع. گردن - ۲

عَكَب - بالفتح. ع. گرد و جست و سکر و خشادمان و نیز عَكَب سخت رفتن و بفتحتین سطبری لب و زنخ و سطبری دندان و یکدیگر نزدیک و چسپان بودن انگشتهای پای و بسیار شدن دود - ۲

عَكْبَاء - بالفتح. ع. زن استوار اندام درشت خلقت و سطبر لب و سطبر دندان - ۲

عِكْبِر - برای مهمله کزبرج. ع. چیزی است که زنبور عسل بر ران و بازوی خود آورده آنرا در شهد بجای انگبین اندازد - ۲

عُكْبُرَة - کقنفذة. غ. زن درشت اندام - ۲

عُكْبُز - بزای هوز کقنفذ. ع. جهره زره تا جای ختنه - ۲

عَكَبَّس - بسین مهمله کعلابط. ع. شتر بسیار یا شتران که نزدیک بهزار رسیده باشند - ۲

عُكْبَشَة - بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه. ع. بندش استوار و محکم - ۲

عُكَّة - بالضم و تشدید ثانی مفتوح. ع. خنور مسکه و مشک و روغن خرد عُكَك - کصرد عِكَاك بالکسر جمع و فسرده و سردی تپ ریگ توده گرم از تاب آفتاب و بفتح فیهما و رنگی است که برناقه باردار طاری گردد مانند کلف که بر زنان ظاهر آید و (ارض عکة) بالفتح نعتاً و اضافةً زمین گرم و شب سخت گرم که تر باشد و باد نوزد دران و نیز عَكَّة نام شهری است - ۲

عَكَد - بالفتح و دال مهمله. ع. میان چیزی و قادر کردن بر کاری و محلط ساختن بچیزی و پناه گرفتن و بفتحتین فربه شدن شتر و سوسمار و چسپیدن بچیزی و عُكُد - بالضم میانه چیزی و عِكْد کجلف شتر و سوسمار فربه عِكْدَة - بالتا مثله درخت خشک هم نهاده - ۲

عُكْدَة - بالضم. ع. استخوان و مغزه و توانائی و بیخ سوسمار و عَكَدَة محرکة بن زبان و بن قلب و پری است که بدان نان را داغ داغ سازند - ۲

عَكْر - بالفتح و رای مهمله. ع. حمله کردن و بازگشتن در چیزی و میل نمودن بجای و بازگشتن بحرب و باز گردانیدن خر خداوند را بسوی اهل و وطن خود و عَكَر - بفتحتین گلهٔ شتر زائد از پانصد یا گلهٔ شصت شتر از پنجاه تا صد و بسکون هم آمده و نام مردی و زنگ شمشیر و روی هر چیز و دُردی زیت و شراب و تیرگی آب که در تک حوض ماند و دردی ناک گردیدن آب نبیذ و زیت و سخت سیاه شدن شب و عِكْر - بالکسر نژاد هر چیزی و عَكِر کلتف آب تیره و دردی ناک از شراب و روغن و جز آن - ا م

عَكَرَة - بالفتح. ع. حمله و محرکة پاره از گلهٔ شتران یا شتر گله از پنجاه تا صد - ۲

عُكْرُد - بدال مهمله کجعفر. ع. کودک فربه تند ابا نزد بلوغ رسیده عُكْرُد کبرقع و عُلبط و عُكْرُود کعصفور مثله - ۲

عَكْرَدَة - بالفتح. ع. فربه گشتن و توانا گردیدن و (عَكْرَدَت ناقتی) بازگردانید مرا ناقه بسوی ماوف خود با آنکه پسند نمید افستند آنرا - ۲

عِكْرِش - بشین معجمه کزبرج. ع. گیاهی است ترش و هو آفة للنخل ینبت فی اصله فیهلکه یا آن ثیل است یا نوعی از گیاه کنگ یا آن عنبهٔ مقدسه یا هلسکی یا گیاهی است گسترده بر زمین که شکوفه باریک و تخم مانند ارزن و طعم مانند تره دارد - ۲

عِكْرِشَة - کزبرجة. ع. خرگوش ماده پر گوشت درشت و گنده پیر که از خود پیر نماید - ۲

عِكْرِم - کزبرج. ع. سیاهی شب - ۲

عِكْرِمَة - کزبرجة. ع. کبوتر ماده و قمری ماده و پدر قبیله و نام صحابی است - ۲

عُكْرُود - کعصفور. ع. در عُكْرُد گذشت - ۲

عَكْز - بالفتح و زای هوز. ع. کوفتگی و گرفتن به نجه و ترنجیدن و بالکسر مرد بدخوی زفت بدفال - ۲

عَكْس - بالفتح و سین مهمله. ع. بازگونه کردن و گردانیدن لفظ و سخن و جز آن و آخر چیزی را در اول آن آوردن و بجای یکدیگر گردانیدن اجزای چیز را و آنچه در آب و آئینه و امثال اشیا دیده می شود و جناب خیر المدققین میفرمایند که اطلاق عکس بر دو معنی آید گاهی مراد آن می باشد که شبح و لون چیزی در چیزی دیگر که مقابل وی بمنزلهٔ مرآة باشد افتاده بود و گاه مقصود آن میگردد که شبح و لون چیزی از تحت چیزی دیگر که شفاف یا رقیق باشد بروز کند بهر تقدیر بالفظ کشیدن و افتادن بصله در و بالفظ افگندن و زدن بصله بر مستعمل میشود میر معزی ؎ یک آتش از خنبه زده عکس بر سهیل ✦ یک آتش از تنوره زده نور در قمر ✦ خواجه نظامی ؎ مشکین زکال آتش لاله رنگ ✦ در افتاده چون عکس گوهر بسنگ ✦ درویش واله هروی ؎ نتوانم اگر عمر بنظاره شود صرف ✦ از ضعف بدن عکس در آئینه کشیدن ✦ و نیز عکس باز داشتن ستور و کشیدن عنان اسپ را بسوی خود تا برگرد و مهار شتر بر دست او بستن تا رام گردد و تیز ریختن بر خوردنی و عکس و طرد یکی از صنائع شعری که نصف مصرعه را الفاظ قلب کرده مکرر آرند چنانچه درین مصرع. ع. باده چکنی پنهان پنهان چه کنی باده ✦ مرزا غازی ترخان وقاری تخلص حاکم تته ؎ در چهرهٔ تو دیدم لطفی که می شنیدم ✦ لطفی که می شنیدم در چهرهٔ تو دیدم ✦ ؎ قدحی که نوش کردی مدد حیات بادت ✦ مدد حیات بادت قدحی که نوش کردی ✦ و بعربی قال الله تعالی تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل و از جمله آنست کلمه کلمهٔ کلام از آخر گرفتن و بر عکس ترتیب خواندن و این دو نوع است یکی آنکه از ترتیب عکس همان کلام حاصل شود و از عالم قلب مستوی لیکن در قلب مستوی ترتیب حروف است و درینجا ترتیب الفاظ چنانکه شاعری گوید ؎ در می داری و داری کرمی ✦ کرمی داری و داری درمی ✦ دوم از ترتیب عکس بیت دیگر حاصل شود سلمان ساوجی گفته ؎ باحسان تو ئی حاتم برفعت تو ئی کسری ✦ بفرمان تو ئی آصف ببرهان تو ئی عیسی ✦ چون عکس کنیم این بیت باختلاف وزن حاصل شود ؎ عیسی تو ئی ببرهان آصف تو ئی بفرمان ✦ کسری تو ئی برفعت حاتم تو ئی باحسان ✦ این را سلون معکوس نیز گویند - ام غ و مطلع السعدین - ب

عکس مستوی - در اصطلاح منطق در قضیهٔ حملیه آنست که موضوع را محمول سازند و محمول را موضوع چون کل انسان حیوان عکس او چنین باشد بعض الحیوان انسان و در شرطیه آنست که مقدم تالی سازند و تالی را مقدم چون ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود عکس او چنین باشد ان کان النهار موجوداً فالشمس طالعة - غ

عَكْش - بالفتح و شین معجمه. ع. حمله کردن و بافتن عنکبوت خانه را و گرد کردن چیزی را و فراهم آوردن و گرد گرفتن سگان گاو نر را و سخت بستن کسی را و عَكِش کتف موی ژولیده که نیکوی نیاید و فراهم آورنده چیزی و بفتحتین پیچیده شدن موی و برهم نشستن و بسیار و انبوه گردیدن گیاه و دد خود پیچیدن - ۲

عَكِشَة - بفتح اول و کسر ثانی. ع. درخت بسیار شاخ درهم پیچیده - ۲

عَكْص - بالفتح و صاد مهمله. ع. بدخوی و برهمدیگر شدن اندام و برگردانیدن و رد کردن و بفتحتین توسنی نمودن ستور و باز ایستادن از رفتن - و عَكِص - ککتف بدخوی - ۲

عَكْظ - بالفتح و ظای معجمه. ع. بند کردن و جدا نمودن و بیکار ساختن و مغلوب نمودن و رد کردن بر روی کسی بزرگی او را - ۲

عَكْعَك - بفتح هر دو عین و سکون هر دو کاف. ع. بمعنی عکه باشد و آن پرنده ایست مشهور و او سفید و سیاه و دراز دم میباشد و بعربی عقعق میگویند و بعضی گویند عقعق معرب عکعک است - ر ه

عَكْف - بالفتح. ع. بند شدن و گرد چیزی گردیدن و پیرامون گشته پریدن مرغان و در رشته گردیدن مروارید و جز آن و باز داشتن و عَكِف ککتف موی مرغول - ۲

عَكَك - محرکة. ع. تیزی و سختی گرمای باد عُكَّة مثلثة مثله عِكَاك بالکسر جمع - ۲

عُكْل - بالفتح. ع. باندازه گفتن در کاری و مغتبه

و دشوار گردیدن کار بر کسی در یافتن و بگمان گفتن و فراهم آوردن و راندن یا سخت راندن شتر را و بستن زانوی شتر و با بازو بستن هر دو دستش را و باز داشتن و بند نمودن و باز گردانیدن و برزمین زدن و رخت بر هم نهادن و هردن و کوشش کردن در کار و بالتحتین دردی ناک شدن جراحت و عداوت و عِکل بالکسر و الضم ناکس اَعکال جمع و عُکُل ککتب جمع عاکِل کوتاه بالا زشت بدفال - ا

عُکَلِد - بدال مهمله کعلبط ع. شیر دوغ و خفته عُکالِد کعلابط مثله قبل لامه زائدة - ا

عُکَلِط - بطای حطی کعلبط ع. شیر دوغ و سطبر - ا

عَکَلَه - بفتح اول و لام و سکون ثانی لغتی است که آنرا بفارسی سغش بهدان و بعربی کرمة الاسود و بشیرازی سیاه دار و بیونانی فاشرا سیستن خوانند و آن نوعی از لبلاب است - م

عَکم - بالفتح ع. اندرون پهلو عِکم بالکسر بار و تنند و تنگبار عِکمان و دو تنگبار اَعکام جمع و جامه دان و پشتوارهٔ جامه عُکوم بالضم جمع و چرخ چاه و گلیمی است که زنان دران ذخیرهٔ خود نهند و نیز عَکم بالفتح بجامه بستن رخت را و بار کردن و عُکم عنه مجهولاً برگردانیده شدن از زیارت کسی و عَکم علیه باز گردیدن بر کسی و انتظار کردن و قصد کردن و باز ماندن از دشنام کسی و فربه شدن شتر و تو بر تو نشستن پیه آن و تنگبار بر ستور بستن و برای کسی تنگبار بستن - ا

عُکمُز - بزای هوز کقنفذ ع. زن گردانداما برگوشت تازک و کیر برگوشت عکمزة بالتا و عُکموس و عُکموزة بالضم مثله فیهما - ا

عَکَمِس - بسین مهمله کعلبط ع. شتران بسیار یا گله شتران قریب هزار عکامِس کعلابط مثله - ا

عَکَمَسَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. تاریک شدن شب - ا

عُکَمِص - بصاد مهمله کعلبط ع. بلا و زیرک و پر حذر و ترسان از هر چیزی - ا

عُکموس - بسین مهمله کصفور ع. خر - ا

عُکن - کصرد ع. جمع عُکنة - نورد شکم از فربهی - ا

عَکناء - کصحراء ع. شتر ماده سطبر سر پستان و خترکه شکش نورد و شکندار باشد - ا

عَکنان - بالفتح و بحرک ع. شتران بسیار و شتر مرغ کثیر - ا

عُکنة - بالضم ع. نورد شکم از فربهی عُکن کصرد و اَعکان جمع - ا

عَکنه - بفتح اول و نون و سکون ثانی لغتی است که آنرا در اندلس سورنجان و در عراق لعبت بربری خوانند - م ا

عَکو - بالفتح و واو ع. بزرگ ساختن نیفه ازار را و درشت نمودن و بیرون آمدن بعض پلیدی و باقی ماندن بعض آن و میل کردن و بند کردن و بستن از آهن و فرو نگذاشتن زن موی را و گره زدن دم ستور و خسم دادن و درشت و فربه گردیدن شتر و بلند تر شدن و دو باردار نمودن گشن ماده را - ا

عَکواء - بالفتح و المد ع. گوسپند سفید دم سیاه جمله اندام خاص بالانثی - ا

عَکوب - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بای ابجد زده. ف. کنگر را گویند و آن رستنی باشد خاردار که با ماست پرورده کنند و خورند - م

عُکوب - بضمتین ع. فراهم آمدن شتران بر حوض یا عام است و ایستادن و بانگ و فریاد کردن و جوشیدن دیگ - ا

عُکوة - بالضم و الفتح ع. نوبت و میانه و راست از هر چیزی و بن زبان و بن دم ستور و پی است که شگافته دو تاه باشد مانند لوطه و نیفه درشت و درشت از هر چیزی و معظم آن عُکی بالضم و عِکاء بالکسر و المد جمع و عَکوة بالفتح پست مثل عُکی بالضم مقصوراً جمع - ا

عُکول - بضمتین و رای مهمله ع. حمله کردن و باز گشتن بران و باز گشتن بحرب باز گردانیدن خر خود و نه خود را کسیو اهل و وطن خود - ا

عَکواز - بزای هوز کجرول ع. چوب ستی آهن دار و جبه مانندی از آهن که مجذوم پای خود را دران گذارد - ا

عُکوف - بضمتین ع. پیوسته پیش آمدن بر کسی و روی آوردن و مقیم ماندن و منه قوله تعالی یَعکفون علی اَصنامٍ لهم و گوشه گرفتن در مسجد و نگهداشتن خود را و اصلاح نمودن و دیری ورزیدن - ا

عَکوَک - کجرول ع. مرد کوتاه بالا گرد اندام استوار خلقت و تنندار و جای درشت یا نرم و آسان و معرف نام مردی - ا

عَکوکَع - کسفرجل ع. کوتاه بالا - ا

عُکوم - بضمتین ع. جمع عِکم بالکسر جامه دان و پشتوارهٔ جامه و عَکوم کصبور برگردنده و جای باز گشت و زن کلیس هر دختر پسر زاید - ا

عَکّه - بالفتح و تشدید کاف ع. نوعی از کلاغ و آن ابلق بود از برهان و در مؤید نوشته که مرغی است که آنرا عقعق نیز گویند - غ

عَکی - کغنی ع. شیر بی آمیغ و مشک شیر و تیر گو بریکه بگردد شیده دوغ شده و عَکی بالتخفیف بمعنی مردن و درشت کردن بستنگاه ازار را و عُکی بالضم مقصوراً جمع عُکوة - ا

عَکِیس - بسین مهمله کامیر ع. شیر که بر خور با و خوردنی ریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند شاخ رز که آنرا زیر زمین خوابانند تا دیده و شیر تازه که بران روغن گداخته ریخته نوشند - ا

عَکِیسَة - کسفینة ع. شب نیک تاریک و شتران بسیار - ا

عَکِیّط - بطای معجمه کامیر ع. کوتاه قد - ا

عَکِیک - کامیر ع. شدت و تیزی گرمای و زشتی ملال عِکاک بالکسر جمع یوم عَکِیک روز گرم - ا

عَل - بالفتح و تشدید ثانی ع. کنه لاغر و مرد ریزه اندام و مرد که صحبت زنان را و محادثه با آنها دوست دارد و مرد کلان سال حقیر و نزار و ریزه اندام از هر چیزی و کنه و نیز از لغات اضداد است که مرد بزرگ جثه و آنکه پوستش از بیماری ترنجیده باشد و بمعنی گرگ لعلّه بزیاده لام در اول

و نیز عَل بیمار گردیدن فهو علیل و لا یقال مَعلول و المتکلمون یقولونه و دوبار و خوردن آب را یا پیهم خوردن آنرا و مبالغه کردن - ام

عُلا - بضم اول و فتح نیز ع. بلندی و بزرگی و بلند و نیز عَلا جمع عَلاة بالفتح بمعنی سندان - ا

عَلاء - بالفتح و المد ع. بلندی در قدر و منزلت و عَلاء بن زیاد و عَلاء بن عبدالرحمن و عَلاء بن فضل از تابعیان اند - ا

عِلاب - ککتاب ع. نشانی است در درازی گردن - ا

عُلابِط و عُلَبِط - بضم اول و فتح لام و کسر بای موحده ع. سطبر و گلهٔ گوسفند از پنجاه یا هر قدر که باشد عُلَبِطَة بالتا مثلهما فیهما و نیز خفته دوغ شده و هر چیز درشت و گرانی تن - ا

عَلابِی - بالفتح و کسر بای موحده ع. جمع عِلباء بالکسر و المد و بفتح بی گردن و نیز عَلابِیٌّ - نوعی از ارزیز - ا

عَلاة - بالفتح ع. سندان عَلا بحذف تا جمع بهندی آنرا اهرن گویند و سنگی است که بران پنیر و پینو خشک کنند و شیر دوشه مانندی است از چرم که گرداگرد آن سرگین گردانند و دران شیر دوشند و شتر ماده بلند بالا استوار اندام و نام اسپی است و کوهی و کورة العلاتین شهرستانی است در حمص - ا

عُلاثة - بثای مثلثه کثمامة ع. روغن و پینو بهم آمیخته و دو چیز بهم آمیخته هر چه باشد و آنکه از اینجا فراهم آرد - ا

عِلاج - بالکسر و جیم در آخر ع. مرسیدن به بیمار و جز آن و مزاولت چیزی نمودن و زدن کسی را بشمشیر و نبرد کردن بعلاج معالجة مثله و نیز عِلاج کار و عمل و ستد دیدن از کسی و عِلاج بفارسی بمعنی درمان کردن با لفظ کردن و نمودن و بستن و کردن مستعمل ... چوب گل گذشت طالب کلیم ۵ رشته اگر در سر نخودی بالد و من زین سخن + گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم + محسن تاثیر ۵ منت ز غیر خویش بزرگان نمی کشند + چون علاج رخنهٔ دیوار گم گشته + میرزا صائب ۵ بیمار نه چاره سر پرشور میکند + آتش علاج خانه ز نبور میکند + و له ۵ علاج غم بی خوشگوار نتوان کرد + آب آئینه را بی غبار نتوان کرد + - اب

عِلاج پذیر - بهای فارسی. ف. لائق درمان و دوا - فر

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد - ف. یعنی امری که متوقع الضرر باشد لازم است که پیش از وقوع آن به تدبیر صائب و فکر ثاقب در دفع آن بکوشد تا مضرتی ازان باو نرسد - ب

عَلاجِم - بالفتح ع. در عُلجوم بیاید - ا

عُلاس - بسین مهمله کغراب ع. طعام - ا

عِلاص - بالکسر و صاد مهمله ع. مال بکسی دادن بمشارکت ربح - ا

عِلاط - بالکسر و طای حطی ع. صفحهٔ گردن و نیما علاطان و طوق سیاه هر دو صفحهٔ گردن کبوتر و خطوط شعاع آفتاب و رشتهٔ سوزان و رسن گردن شتر و نشانی است بر پهنای گردن شتر اَعلِطَة بالفتح و عُلُط ککتب جمع و نیز خصومت و بدی - ا

عِلاف - بالکسر ع. جمع عَلَف بفتحتین خورش ستور و جز آن و عَلّاف کشداد کاه فروش و فارسیان بمعنی کسیکه کاه و هیزم و زگال فروشد استعمال نمایند میرزا طاهر وحید ۵ دلم را چو علاف از هیزم فسرد + رگ من بهم تاب چوبر مه خورد + و له ۵ بدکان آن شوخ داغ زگال + چو لاله است سرمایه رنگ آل + ز غم زرد تا کرده رنگ مرا + بود برگ کاهش مرکهربا + بخوبان فدا کرده ام جان خویش + درین آسیا پخته ام نان خویش + دل از چشم و ابروی میزان او + کشد آه حسرت بعید آرزو + بتاراج شهدش زلبس کرده شور + بود خرمن ارزن انتشار چشم مور - ب

عَلاق - کسحاب ع. انچه بدان روزگذارند از علف و قوت و بمعنی راه که ازان چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ دلو یا رسن آویخته در گره و خواست و دوستی گوشت پاره و نیز علاق کقطام امر است از تعلق یعنی در آویز و چنگ در زن - ا

عَلاقَة - بالفتح ع. علف و خورش روزگذار و زاد و انچه بر آن چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ دلو یا رسن آویخته و بکره و خواست و بهترین و قیمتی مال و شتر که جهت خار بار همراه قوم فرستند و خصومت و دوستی و دوستی لازم قلبی از لغات اضداد است و یکثر او بالفتح فی المحبة و نحوها و بالکسر فی الصوت و نحوه و انچه لازم گیرد و آزادمرد از پیشه و جز آن و انچه جهت زندگانی کافی و بسند باشد و مهر و کابین که بر ذمه ناکح لازم نمایند عَلائِق جمع و مرگ و آویزش و انچه بدان روزگذارند و نیز عِلاقَة بالکسر جسم ظاهری که بسته و آویزان باشد بچیزی مثل دوال تازیانه و شمشیر و علاقهٔ زیور و بالکی و غیر آن و بالفظ داشتن و بریدن و گسستن مستعمل و فارسیان بمعنی طرهٔ دستار استعمال نمایند عرفی ۵ بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه + کز آفتاب شود خم علاقهٔ دستار + ابوطالب کلیم ۵ علاقه ام ز تو نگسست و زحیات برید + تو پاکش زسرم گر طبیب دست کشیده + میرزا صائب ۵ زمین شور کند تلخ آب شیرین را + ببر علاقه بپیوند زود ازین مردم + میرزا عبدالغنی قبول ۵ در سر برای تاج ندارد کنون که داشت + در کوچکی علاقه بدستار طره دار + سلیم ۵ تدرو بال کشاید ذوق بر سر سرو + چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار + اب غ

علاقه بند - ف. آنکه ابریشم بافد و رشته و غیر از ابریشم سازد و بهندی پتوه گویند - ملا طغرا ۵ نثر علاقه بند چو از کارسازیان نام و آوازه استادی بر آورد تا آخر - جناب سراج المحققین ۵ از بس بود بزلف بتانم علاقه چشم + بود تمام دکان علاقه بند - ب

علاقهٔ دستار - ف. بمعنی طرهٔ دستار - غ

عَلاقِیَة - بالفتح و تخفیف تحتانی ع. لقب و پاژنام عُلاقی کسکاری جمع و کسی که چنگ در زند بچیزی که دست ازوی باز ندارد - ا

عُلاک - کغراب ع. چیزی اندک که خائیده شود و درختی است حجازی عِلاک کسحاب مثله فیهما یقال ما ذاق عَلاکاً ای شیئاً - و عَلّاک کشداد صمغ فروش - ا

عُلاکِد - بدال مهمله کعلابط ع. شیر دوغ کرده شده و سطبر

عُلَكِدٌ - کعلبط مثله - ا
عُلاكِد - کعلابط ع. استوار اندام از شتر و جز آن
عُلَكُوم کعصفور مثله - ا
عِلاَل - گکتاب ع. اسم مُعالَّة را و بالضم خداوند شتران دوباره آب خورده شدن و دوباره آب خوردن و بیمار گردانیدن
و سیراب ناشده باز گردانیدن شتر را آوهی بالغین - ا
عَلاَلا - بفتح شور و غوغا از لطائف و برهان و رشیدی - غ
عُلاَلة - بالضم ع. آنچه بوی بهانه کنند و عذر آرند و شیر که بعد دوشیدن نیمه نخستین دوشند و بقیه شیر در پستان و باقی هر چیزی و دوشیدگی شتر در میانه روز و بقیه قوت پیر - ا
عَلاَلي - بالفتح و کسر لام ثانی ع. جمع عُلِّيّة برواره - ا
عُلاَم - کغراب ع. چرغ و باشه و عَلاّم کشداد نیک دانا و آنکه از نسب مردم آگاه باشد و عُلاّم کزنار چرغ و باشه و حنا و نیک دانا و عارف نسب و عِلام ککتاب آموزانیدن و آگاه کردن نشان لشکریان بر خود بستن - ا
عَلاَّمة - کعلامة ع. نیک دانا و عارف نسب مردم و در غیاث نوشته که علامه و علامی بمعنی بسیار بسیار داننده و تا و یا در آخر این هر دو لفظ برای تانیث و نسبت نیست بلکه هر دو برای مبالغه و یا آنکه درین هر واحد و علامت مبالغه است مگر اطلاق این هر دو لفظ بر حق تعالی نکنند جهت شائبه تای تانیث و یای نسبت و عَلاَمَة بالتخفیف نشان عَلاَم بالفتح جمع و بفارسی بالفظ کردن و شدن مستعمل میر خسرو ~ کرکند فرق ز رخساره تو با خورشید ⁎ خط شبگون اگر از مشک علامت نکند ⁎ علی خراسانی ~ چو خیز دار تو پای تو خاک قامت ما ⁎ غبار دیده دشمن شود علامت ما ⁎ و حد فاصل میان دو زمین و نشانی که در راه جهت راهنمونی بر پا سازند از منتهی الارب و بهار عجم -
علامت کش - علم بردار استاد فرخی ~ بوقتی که در لشکرگاه بانگ کوس برخیزد ⁎ خروش کوس گرد از خواب خوش برانگیزد ⁎ علامت کش بگوش نیزه منجوق اندر آویزد ⁎ بر آید تیره گون ابری که بر گل زعفران بیزد ⁎ - ب
عُلاَمِض - بضاد معجمه کعلابط ع. مردی که صحبت او را ناخوش دارند و گران - ا
عُلاَمِيٌّ - بالضم ع. منسوب با سبکروح و تیز فهم و عَلاّمِي بالفتح و تشدید ثانی در عَلاّمة گذشت - ا
عَلاَمِيد - بالفتح و دال مهمله در آخر ع. جمع عِلْماد کقرطاس گروه مردمان - ا
عِلاَن - ککتاب ع. قلعه ایست نزدیک صنعا و نیز عِلان - بالکسر با هم آشکارا و هویدا نمودن - ا
عَلاَنِد - بالفتح و کسر نون ع. جمع عَلَنْدَی محرکة مقصورًا آسطبر از هر چیزی - ا
عَلاَنِيٌّ - بالفتح ع. مرد مشهور کار عَلاَنِيُّون جمع - ا
عَلاَنِيَة - بالفتح و تخفیف تحتانی ع. آشکارگی خلاف سر و مرد معروف و مشهور کار عَلاَنِيُّون جمع - ا
عَلاَوَة - بالفتح و فتح واو ع. بهترین و بلندترین چیزی و بلندی و بالکسر تارک و سر مردم مادام که بر گردن باشد یا اعلای گردن و سر باری عَلاَوِی جمع و آنچه زیاده باشد بر هر چیز بایمعنی بالفتح خطا است و اسپی است و عُلاَوة الدار بالضم جانب بالای خانه و اعلای آن - لغ
عِلاَه و عَلاَهِی - اول بالکسر و ثانی بر وزن سکاری ع. هر دو جمع عَلْهان - کسکران مرد گرسنه - ا
عُلاَهِم - کعلابط ع. جمع عِلْهَم کقرشب شتر درشت بزرگ جثه - ا
عَلَب - بالفتح ع. نشان عُلُوب بضمتین جمع و جای درشت و بکسر هم آمده و هر چیز سخت درست و بمعنی بریدن و خراشیدن و نشان کردن و قبضه شمشیر و مانند آن را از پی گردن شتر استوار بستن و بالکسر مردی که هر چه دارد در آن با احدی طمع کردن نتواند و زمین که اگر باران بران مدتها بارد تا هم هیچ نرویاند و بمعنی بالفتح هم آمده و در وئیدنگاه درخت کنار عُلُوب بالضم جمع و (ضَبّ عِلْب) سوسمار سالخورده و عَلَب بفتحتین بیماری که در پی گردن شتر عارض گردد و سلجتی و درستی و کوفتگی و سخت شدن و بر گردیدن بوی گوشت بعد سختی و رخنه شدن در دم شمشیر و عَلِب ککتف هر چیز سخت و درست و بز کوهی کلان سال و سوسمار سال خورده و بمعنی بعضم هم آمده - ا
عِلْبَاء - بالکسر و المد و بفتح ع. پی گردن و هُمَا عِلْبَاوَان بینهما مَنْبَتُ الْعُرْف عِلْبَاآن مثله عَلاَبِي جمع و نیز عَلاَبِي نوعی ازار زیر - ا
عِلْبَة - بالکسر ع. گره درشت از درخت که از آن کنده پای بندیان و مجمر سازند و شیر دوشه از چرم و عُلْبَة بالضم خرمابن دراز و شیر دوشه چرمین یا چوبین عِلاَب بالکسر و عُلَب کصرد جمع - ا
عُلَبِط و عُلاَبِط - بضم عینهما و فتح لام اولهما و کسر ثانیهما ع. سطبر و گله گوسفند از پنجاه هر قدر که باشد عُلَبِطَة بالتا مثلهما فیهما و شیر خفته دوغ شده و هر چیز درشت و گرانی تن - ا
عَلَّة - بالفتح و تشدید ثانی ع. نیاز و حاجت و سختی حالی و بالکسر آنچه بدان بهانه کنند و بیماری و کار نو که صاحب خود را از اراده او باز دارد و منه لا تعدم خرقاء عِلَّةً در حق شخصی گویند که با وجود قدرت بر کاری عذر آورد - ا
عِلّت اُبْنه - بتقدیم موحده بر نون علت کان دادن و مرض اکابر نیز گویند - ب
علّت اصل - عقل اول - غ
عِلّت آفتاب - ف مرکب بمعنی یرقان - غ
عِلّت اولی - کنایه از عقل اول - غ
عِلّت تامّه - بتشدید میم ع. سبب کامل - غ
عِلّت سُرخ - بضم سین مهمله ع. علتی که سرشش خون و صفرا بهم رسد و آن را سرخ باده گویند محسن تاثیر ~ ترسم از می بی صفا آن حسن و زافزون شود ⁎ علت سرخ آفت رخسار گندم گون شود ⁎ و آفتی که در کشت گندم افتد و برگها را سرخ گرداند و از آن هیچ حاصل بدست نیاید - ب
عِلّت عاکره - بعین مهمله ع. کنایه از عقل اول - غ
عِلّت غائی - بغین معجمه ع. عبارت از امری که بجهت حصول چیزی و مقصود اصلی از ساختن کاری باشد بدانکه علت یعنی سبب آن چیز را گویند که بدان توسل کنند برای حصول امری دیگر و این علت که آن را سبب نیز گویند بر چهار قسم است اگر سبب در مسبب داخل بود یا خارج اگر داخل بود بالقوه آن را علت مادی گویند بتشدید دال چون نسبت چوب

با سریر و اگر داخل بود بالفعل آن را علت صوری گویند چون صورت سریر که مربع باشد یا مسدس و اگر خارج بود و اگر آن سبب موجد است و آن را علت فاعلی گویند چون نجار و اگر ایجاد برای آنست آن را علت غائی گویند چون جلوس بر سریر پس علت غائی در ظهور موخر از همه علتها است و در ذهن و تعقل از همه مقدم علت غائی در اصل علت غایتی بود یعنی علتی که غایت و منتهای جمیع علتها است و بعد نسبت تای فوقانی را در حالت الحاق یای نسبت حذف کرده غائی گفتند و بدانکه اطلاق علت غائی در افعال حق سبحانه و تعالی روا ندارند چرا که حق تعالی در خلقت اشیا محتاج بغرضی نیست از منفعتها که دیده میشود بجهت اظهار و صنائع خود آفریده است - غ
عِلّت قَمّی - ع. طاعون و وبا که اکثر اوقات در قم واقع می شود و متاخران بمعنی علت اُبنه استعمال کنند و سکنه قم باین علت منسوب اند و نیز بمعنی چیزهای لا انحل چنانچه گویند فلان کتاب علتهای قمی بسیار دارد - ب
عِلّت مشائخ - بیماری است که از یبوست سوداوی در مقعد بعضی پیران خارشی پیدا شود که مقتضی مفعولیت گردد نعوذ بالله منها نعمت خان عالی در هجو خان دیبار خانجهان بهادر گوید ~ مشهور بعلت مشائخ ⁎ معروف بخود سری و لاف اند - غ ب
عِلّتین - بالکسر ع. در مثنوی معنوی بمعنی نکال الآخرة والاولی است - غ
عَلَث - بالفتح و ثای مثلثه ع. آتش ندادن آتش زنه و آمیختن و گرد کردن و پیراستن مشک را بارطل و عَلَث بفتحتین سختی کارزار و همیشه بودن بر حرب و عَلِث ککتف آنکه بسوی غیر پدر خود منسوب باشد و لازم گیرنده کسی را جهت حق خود - ا
عِلْث - بکسر اول و سکون ثانی و ثای مثلثه. ف نوعی از کاسنی صحرائی باشد و برگ آن بکاسنی صحرائی بماند و صمغی دارد مانند مصطکی - ر ه
عُلْثَة - بالضم ع. قوت روز گذار - ا
عَلَج - بالفتح و جیم ع. چیره شدن بر کسی در نبرد و معالجت و بالکسر بمعنی خر وحشی فربه و توانا و نان گرده درشت گرانه و گبر عجمی که هیچ دین ندارد عُلُوج بفتحتین و اعلاج و مَعْلُوجا بالفتح و المد و معلوجی مقصورًا و عِلَجَة کعنبة و محرکة جمع و مرد درشت و بفتحتین خرمابنان ریزه و عَلِج ککتف مرد سخت و درشت و آگنده و نیکو و درست کننده کارها و سخت مرد هنده و از آن عُلَج کصرد و عِلَج کسکر مثله فی الکل - ا
عَلَجَان - بالتحریک ع. پریشانی شتر ماده و موضعی است و گیاهی است و درختی که بدان مسواک سازند و بضم اول درختان خاردار - ا
عَلْجَد - کجعفر ع. دراز بالا - ا
عَلْجَن - بالفتح ع. ناقه پر گوشت و لایوصف به البعیر - وزن شوخ و بیباک و قیل النون زائدة - ا
عُلْجُوم - بالضم ع. باغ بسیار درخت و غوک نر و آب بسیار و تاریکی شب و موج دریا و کنه و آهو گندم رنگ و شتر مرغ نر و تکه و بز کوهی و گاو نر کلان سال و بط نر و غی است سپید و شتر سخت و توانا یا شتران گزیده عَلاَجِیم جمع - ا
عَلْد - بالفتح و دال مهمله ع. پی گردن و سخت شدید از هر چیزی و سختی و صلابت - ا
عَلَذْمِيٌّ - بالفتح و فتح ذال معجمه و کسر میم ع. حریص و بنده شکم که هر چه یابد بخورد - ا
عَلَز - بفتحتین و زای هوز ع. سبکی و تفتگی و بی آرامی و خروش که بمردم مریض و اسیر و حریص و محتضر رسد و عَلِز ککتف درد ناک بی آرام که خواب نکند - ا
عَلَس - بالفتح و سین مهمله ع. آشامیدن و خوردن و نوشیدنی و بفتحتین کنه بزرگ و نوعی از گندم دو گانه در یک غلاف و آن گندم صنعا است و گندم مکه نیز و عدس و نوعی از مورچه - ا
عَلَسِيّ - بفتحتین و یای مشدد ع. استوار خلقت و سخت از مردم و شتر و گیاهی است که شگوفه آن بسوسن ماند - ا
عَلَض - بالفتح و ضاد معجمه ع. جنبانیدن چیزی را برای بر کندن - ا
عَلَط - بالفتح و طای حطی ع. سیاهی است که بدان زنان بر رخساره خط کشند برای زیب و بمعنی داغ کردن بر گردن شتر و بدی یاد کردن کسی را و به تیر زدن و عُلُط کصرد شتر بی مهار و عُلُط بضمتین ناقه بی نشان یا بی مهار و یا بی گردن بند اَعْلاط جمع و شتر مادگان دراز قامت و خران کوتاه بالا - ا
عَلَطْبِيس - بسین مهمله کزنجبیل ع. روشن لغزان - ا
عُلْطَة - بالضم ع. گردن بند و حمیل و سیاهی است که زنان بر روی از آن خطوط کشند جهت زینت - ا
عَلَطْمِيس - کزنجبیل ع. ناقه درشت اندام بلند قامت و سر سطبر بی موی و دختر پر گوشت نازک اندام نیکو قامت و مرد بسیار خوار سخت و بارنده - ا
عِلَطْوَس - کفردوس ع. شتر ماده بر گزیده هشیار و مرد بلند بالا - ا
عَلَع - بالفتح بلا تنوین ع. کلمه ایست که بدان گوسفند و شتر را از جر کنند عَلَعَل بزیادت لام مثله - ا
عَلْعَل - بفتح اول و ثالث و سکون هر دو لام ع. کلمه ایست که بدان بز را زجر کنند و عُلْعُل - کهدهد و فدفد بمعنی نر دو زکه از زم و استخوان که مانند زبان بر شکم بر آید چکاوک نر عَلْعَال مثله - ا
عُلْعُول - کسر سور ع. بدی و پیوستگی و دو دله و تباه شدن و کارزار کردن - ا
عَلَف - بالفتح ع. بسیار نوشیدن و خورش دادن ستور را و بفتحتین خورش ستور و جز آن و کاه عُلُوفَة بالضم و اَعْلاف و عِلاف بالکسر جمع و بالفظ زدن مستعمل و بمعنی خورش مجاز است حضرت میر خسرو در تعریف حوض ~ بسکه زمین رفت بهر ماهیش ⁎ گاو زمین شد علف ماهیش ⁎ وله در تعریف مغولان ~ و آنچه دگر بود ز برنا و پیر ⁎ یا علف تیغ شد و یا اسیر ⁎ و عِلْف بالکسر یکی رنده و درختی است یمانی و برگش که مانند انگور است خشک ساخته بعوض سر که از آن گوشت پزند و عُلُف بالضم و بضمتین جمع عَلُوفَة بالفتح هر چه ستور بخورد آن را - ا ب
عَلْفَتانِي - بالفتح منسوبا ع. مرد گول که بی پروا سخن گوید و خیال صواب خطا نکند عُلْفُوت کزنبور و عِلْفَوت کجرد حل مثله - ا

عُلَکِدُ - کعلبط مثله - ا

عُلاکِمُ - کعلابط ع. استوار اندام از شتر و جز آن عُلَکُوم کعصفور مثله - ا

عِلاَل - ککتاب ع. اسم مُعالّه را و بالضم خداوند شتران دوباره آب خورده شدن و دوباره آب خوردن و بیمار گودانیدن دیراب ناشده باز گردانیدن شتر را آوَهی بالغین - ا

عَلاَلا - بفتح شور و غوغا از لطائف و برهان رشیدی ع

عُلاَلَة - بالضم ع. آنچه بوی بهانه کنند و عذر آرند و شیر که بعد دوشیدن نیفه نخستین دوشند و بقیه شیر در پستان و باقی هر چیزی و دوشیدگی شتر در میانه روز و بقیه قوت پیر - ا

عَلاَلِی - بالفتح و کسر لام ثانی ع. جمع عِلّیّه بر واره - ا

عُلاَم - کغراب ع. چرغ و باشه و عَلاّم کشداد نیک دانا و آنکه از نسب مردم آگاه باشد و عُلاّم کزنار چرغ و باشه و حنا و نیک دانا و عارف نسب و عِلام ککذاب آموزانیدن و آگاه کردن و نشان لشکریان بر خود بستن - ا

عَلاّمَة - ککتانه ع. نیک دانا و عارف نسب مردم و در غیاث نوشته که علامه و علامی بمعنی بسیار بسیار داننده و تا و یا در آخر این هر دو لفظ برای تانیث و نسبت نیست بلکه هر دو برای مبالغه و یا آنکه در بین هر واحد دو علامت مبالغه است مگر اطلاق این هر دو لفظ بر حق تعالی نکنند جهت شائبه تای تانیث و یای نسبت و عَلاَمَة بالتخفیف نشان عَلام بالفتح جمع و بفارسی بالفظ کردن و شدن مستعمل میرخسرو ؎ که کند فرق ز رخسارهٔ تو با خورشید * خط شبگون اگر از مشک علامت نکند * علی خراسانی ؎ چو خیزد از ته پای تو خاک قامت ما * غبار دیدهٔ دشمن شود علامت ما * و حد فاصل میان دو زمین و نشانی که در راه جهت راهنمونی بر پا سازند از منتهی الارب و بهار عجم -

علامت کش - علم بردار استاد فرخی ؎ بوقتی کز دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد * خروش کوس گرد از ز خواب خوش برانگیزد * علامت کش بگوش نیزه منجوق اندر آویزد * بر آید تیره گون ابری که بر گل زعفران بیزد * - ب

عُلاَمِض - بضاد معجمه کعلابط ع. مردی که صحبت او را ناخوش دارند و گران - ا

عُلاَمِیّ - بالضم ع. منسوباً سبکروح و تیز فهم و عَلاّمِی بالفتح و تشدید ثلثی در علامة گذشت - ا

عَلاَمِید - بالفتح و دال مهمله در آخر ع. جمع عِلْمَاد کقرطاس گروه بدلیمان - ا

عِلاَن - ککتاب ع. قلعه ایست نزدیک صنعا و نیز عِلان - بالکسر باهم آشکارا و هویدا نمودن - ا

عَلاَنِد - بالفتح و کسر نون ع. جمع عَلَنْدی محرکة مقصوراً استوار از هر چیزی - ا

عَلاَنِیّ - بالفتح ع. مرد مشهور کار عَلاَنِیّین جمع - ا

عَلاَنِیَة - بالفتح و تخفیف تحتانی ع. آشکارگی خلاف سر و مرد معروف و مشهور کار عَلاَنِیْن جمع - ا

عَلاَوَة - بالفتح و فتح واو ع. بهترین و بلندترین چیزی و بلندی و بالکسر تارک و سر مردم مادام که بر گردن باشد یا اعلای گردن و سر باری عَلاَوی جمع و آنچه زیاده باشد بر هر چیز بدین معنی بالفتح خطاست و اسپی است و عُلاوة الدار بالضم جانب بالای خانه و اعلای آن - لغ

عِلاَه و عَلاَهی - اول بالکسر و ثانی بر وزن سکاری ع. هر دو جمع عَلْهان - کسکران مرد گرسنه - ا

عُلاَهِم - کعلابط ع. جمع عِلْهِم کقرشب شتر درشت بزرگ جثه - ا

عَلْب - بالفتح ع. نشان عُلُوب بالضمتین جمع و جای درشت و بکسر هم آمده و هر چیز سخت و درست و بمعنی ابریدن و خراشیدن و نشان کردن و قبضهٔ شمشیر و مانند آن را از پی گردن شتر استوار بستن و بالکسر مردی که هر چه دارد در آن باحدی طمع کردن نتواند و زمین که اگر باران بران مدتها بارد تا هم هیچ نرویاند و بدین معنی بالفتح هم آمده و درویدنگاه درخت کنار عُلُوب بالضم جمع و (ضبّ عِلْب) سوسمار سالخورده و عَلَب بفتحتین بیماری که در پی گردن شتر عارض گردد و سطحی و درستی و کوفتگی و سخت شدن و بر گردیدن بوی گوشت بعد سختی و رخنه شدن در دم شمشیر و عَلِب ککتف هر چیز سخت و درست و بز کوهی کلان سال و سوسمار سال خورده و بدین معنی بالضم هم آمده - ا

عِلْبَاء - بالکسر و المد و بالفتح ع. پی گردن و هما عِلبا و ان بینهما منبت العرف عِلبا آن مثله عَلاَبِیّ جمع و نیز عَلاَبِیّ نوعی از ارزیز - ا

عِلْبَة - بالکسر ع. گره درشت از درخت که از ان کنده پای بندیان و مجمر سازند و شیر دوشه از چرم و عُلْبَة بالضم خرمابن دراز و شیر دوشه چرمین یا چوبین عِلاَب بالکسر و عُلَب کصرد جمع - ا

عُلَبِط و عُلاَبِط - بضم عینهما و فتح لامها و کسر بائهما ع. سطبر و گله گوسفند از پنجاه هر قدر که باشد عُلَبِطَة بالتا مثلهما فیهما و شیر خفته دوغ شده و هر چیز درشت و گرانی تن - ا

عَلَّة - بالفتح و تشدید ثانی ع. نیاز و حاجت و سختی حالی و بالکسر آنچه بدان بهانه کنند و بیماری و کار نو که صاحب خود را از اراده او باز دارد و منه لا تعدم خرقاء عِلّة در حق شخصی گویند که با وجود قدرت بر کاری عذر آورد - ا

عِلّت اَبْنَه - بتقدیم موحده بر نون علت کان دادن و مرض اکابر نیز گویند - ب

عِلّت اصل - عقل اول - غ

عِلّت آفتاب - ف مرکب بمعنی یرقان - غ

عِلّت اولی - کنایه از عقل اول - غ

عِلّت تامّه - بتشدید میم ع. سبب کامل - غ

عِلّت سُرْخ - بضم سین مهمله ع. علتی که سرخی خون و صفرا بهم رسد و آن را سرخ باده گویند محسن تاثیر ؎ ز رسم از می بی صفا آن حسن و زافزون شود * علت سرخ آفت رخسار گندم گون شود * و آفتی که در کشت گندم افتد و برگها را سرخ گرداند و از ان هیچ حاصل بدست نیاید - ب

عِلّت عاقله - بعین مهمله ع. کنایه از عقل اول - غ

عِلّت غائی - بغین معجمه ع. عبارت از امری که مدار حصول چیزی و مقصود اصلی از ساختن کاری باشد بدانکه علت یعنی سبب آنچیز را گویند که بدان توسل کنند برای حصول امری دیگر و این علت که آن را سبب نیز گویند بر چهار قسم است اگر سبب در مسبب داخل بود یا خارج اگر داخل بود بالقوة آن را علت مادی گویند بتشدید دال چون نسبت چوب

با سریر و اگر داخل بود بالفعل آن را علت صوری گویند چون صورت سریر که مربع باشد یا مسدس و اگر خارج بود و اگر آن سبب موجد است و آن را علت فاعلی گویند چون نجار و اگر ایجاد برای آنست آن را علت غائی گویند چون جلوس بر سریر پس علت غائی در ظهور موخر از همه علتها است و در ذهن و تعقل از همه مقدم علت غائی در اصل علت غایتی بود یعنی علتی که غایت و منتهای جمیع علتهای اربعه است تای فوقانی را در حالت الحاق یای نسبت حذف کرده غائی گفتند و بدانکه اطلاق علت غائی در افعال حق سبحانه و تعالی روا ندارند چرا که حق تعالی در خلقت اشیا محتاج بغرضی نیست از منفعتها که دیده میشود بجهت المهارة و صنائع خود آفریده است - غ

عِلّت قمّی - ع. طاعون و وبا که اکثر اوقات در قم واقع می شود و متاخران بمعنی علت ابنه استعمال کنند و سکنهٔ قم باین علت منسوب اند و نیز بمعنی چیزهای لا ینحل چنانچه گویند فلان کتاب علتهای قمی بسیار دارد - ب

عِلّت مشائخ - بیماری است که از یبوست سوداوی در مقعد بعضی پیران خارشی پیدا شود که مقتضی مفعولیت گردد نعوذ بالله منها نعمت خان عالی در هجو خان دیبار خانجهان بهادر گوید ؎ مشهور بعلت مشائخ هم معروف * بخود سری و لاف اند - غ ب

عِلِّیِّین - بالکسر ع. در مثنوی معنوی بمعنی نکال الآخرة والاولی است - غ

عَلْث - بالفتح و ثای مثلثه ع. آتش نادادن آتش زنه و آمیختن و گرد کردن و پیراستن مشک را با رطی و عَلَث بفتحتین سختی کارزار و همیشه بودن بر حرب و عَلِث ککتف آنکه بسوی غیر پدر خود منسوب باشد و لازم گیرنده کسی را جهت حق خود - ا

عِلْث - بکسر اول و سکون ثانی و ثای مثلثه. ف نوعی از کاسنی صحرائی باشد و برگ آن بکاسنی صحرائی بماند و صمغی دارد مانند مصطکی - سر لا

عُلْثَة - بالضم ع. قوت روزگار - ا

عَلْج - بالفتح و جیم ع. چیره شدن بر کسی در نبرد و معالجت و بالکسر بمعنی خر و خر وحشی فربه توانا و نان گرده درشت کرانه و گبر عجمی که هیچ دین ندارد عُلُوج بضمتین و اَعْلاج و مَعْلُوجاء بالفتح والمد و مَعْلُوجی مقصوراً و عِلَجَة کعنبة و محرکة جمع و مرد درشت و بفتحتین خرمابنان ریزه و عَلِج ککتف مرد سخت و درشت و اگنده و نیکو و درست کننده کارها و سخت مرد هنده و ازان عُلُج کصرد و عُلَّج کسکر مثله فی الکل - ا

عَلْجَان - بالتحریک ع. پریشانی شتر ماده و موضعی است و گیاهی است و درختی که بدان مسواک سازند و بضم اول درختان خار دار - ا

عَلْجَم - کجعفر ع. دراز بالا - ا

عَلْجَن - بالفتح ع. ناقه پر گوشت و لا یوصف به البعیر - وزن شوخ و بیباک و قیل النون زائدة - ا

عُلْجُوم - بالضم ع. باغ بسیار درخت و غوک نر و آب بسیار و تاریکی شب و موج دریا و کنه و آهو گندم رنگ و شتر مرغ نر و تکه و بز کوهی و گاو نر کلان سال و بط نر و غی است سپید و شتر سخت و توانا یا اشتران گزیده عَلاَجِیم جمع - ا

عَلْد - بالفتح و دال مهمله ع. پی گردن و سخت شدید از هر چیزی و سختی و صلابت - ا

عَلْذَمِیّ - بالفتح و فتح ذال معجمه و کسر میم ع. حریص و بندهٔ شکم که هر چه یابد بخورد - ا

عَلَز - بفتحتین و زای هوز ع. سبکی و تفتگی و بی آرامی و خروش که بمردم مریض و اسیر و حریص و محتضر رسد و عَلِز ککتف دردناک بی آرام که خواب نکند - ا

عَلَس - بالفتح و سین مهمله ع. آشامیدن و خوردنی و نوشیدنی و بفتحتین کنهٔ بزرگ و نوعی از گندم دو گانه در یک غلاف و آن گندم صنعا است و گندم مکه نیز و عدس و نوعی از مورچه - ا

عَلَسِیّ - بفتحتین و یای مشدد ع. استوار خلقت و سخت از مردم و شتر و گیاهی است که شگوفهٔ آن بسوسن ماند - ا

عَلْض - بالفتح و ضاد معجمه ع. جنبانیدن چیز را برای برکندن - ا

عَلْط - بالفتح و طای حطی ع. سیاهی است که بدان زنان بر رخساره خط کشند برای زینت و بمعنی داغ کردن بر گردن شتر و بدی یاد کردن کسی را و به تیر زدن و عُلُط کصرد شتر بی مهار و عُلُط بضمتین ناقه بی نشان یا بی مهار و یا بی گردن بند اَعْلاط جمع و شتر مادگان دراز قامت و خران کوتاه بالا - ا

عَلَطْبِیس - بسین مهمله کزنجبیل ع. روشن لغزان - ا

عُلْطَة - بالضم ع. گردن بند و حمیل و سیاهی است که زنان بر روی از ان خطوط کشند جهت زینت - ا

عَلَطْمِیس - کزنجبیل ع. ناقهٔ درشت اندام بلند قامت و سر سطبر بی موی و دختر پر گوشت نازک اندام نیکو قامت و مرد بسیار خوار سخت و بارنده - ا

عِلَّطْوَس - کفردوس ع. شتر ماده برگزیده و شیار و مرد بلند بالا - ا

عَلْع - بالفتح بلا تنوین ع. کلمه ایست که بدان گوسفند و شتر را زجر کنند عَلْعَل بزیادت لام مثله - ا

عَلْعَل - بفتح اول و ثالث و سکون هر دو لام ع. کلمه ایست که بدان بز نر را زجر کنند و عُلْعُل - کهدهد و فدفد بمعنی نر دو نرهٔ از زم و استخوان که مانند زبان بر شکم بر آید چکاوک نر عَلْعَال مثله - ا

عُلْعُول - کسر سور ع. بدی و پیوستگی و دولة و تباه شدن و کارزار کردن - ا

عَلْف - بالفتح ع. بسیار نوشیدن و خورش دادن ستور را و بفتحتین خورش ستور و جز آن و کاه عُلُوفَة بالضم و اَعْلاف و عِلاف بالکسر جمع و بالفظ زدن مستعمل و بمعنی خورش مجاز است حضرت میرخسرو در تعریف حوض ؎ بسکه زمین رفت بهم راهیش * گاو زمین شد علف ماهیش * وله در تعریف مغولان ؎ و آنچه دگر بود ز برنا و پیر * یا علف تیغ شده یا اسیر * و عِلْف بالکسر نیک رنده و درختی است یمانی و برگش که مانند انگور است خشک ساخته بعوض سر که از ان گوشت پزند و عُلُف بالضم و بفتحتین جمع عَلُوفَة بالفتح هر چه ستور بخورد آن را - ا ب

عَلْفَتَانِی - بالفتح منسوباً ع. مرد گول که بی پروا سخن گوید و خیال صواب و خطا نکند عُلْفُوت کزنبور و عِلْفَوْت کجردحل مثله - ا

علف خانه - ف. خانه که دران کاه انبار کنند و کنایه از دنیا و عالم کون و فساد است - ب

علف زار - بزای هوز. ف. مرغزار - فر

عَلْفَصَة - بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ع. درشتی نمودن در رای و کار و ستم داشتن بر کاری و پیچیدن کسی را در کشتی تا آنکه عاجز باشی از وی - ا

عَلْفَطَة - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله ع. منحنی شدن - ا

عُلْفُوت - کزنبور ع. در علفتانی گذشت - ا

عُلْفُوف - کعصفور ع. مرد درشت اندام بدخوی کلان سال یا پیر آگنده گوشت بسیار موی و گنده پیر و اپ استوار اندام سطبر و (ناقة علفوف السنام) ناقه پیچیده کوهان گوئی بچادر بسته - ا

عَلَق - بالفتح و قاف ع. موضعی است و درختی که بدان پوست پیرایند و دشنام و یقال اصاب ثوبه علق وبحراك - یعنی رسید جامه او را خرق از هر چیزی که در آویخت آنرا و ... و نیز علق سقط گفتن و آوردن ... از بان. و علق بفتحتین خون یا خون سخت و سرخ یا خون بسته یا خون سطبر یا غلیظ علقه نا بالتنابار ازان و هر چیز آویخته و آن قدر از گل که بدست چسپان باشد و خصومت لازم و عشق و محبت دایمی و محبت و دوستی و کرمک سیاه آبی که خون مکد بفارسی. لوک است و بهندی جوک علقة - یکی و آن قدر از درخت و علف که روز گذار باشد ستور را و چوب که بدان چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن دلو و دلو بزرگ و محور جمیعا یا رسن بچرخ آویخته و گوشه که بکره چاه را بوی در آویزند از قامت و میان راه و معظم آن و علق القربة - کنایه از سختی و خجالت و کوشش و نیز علق بالفتح و بفتحتین خوردن شتران سرهای عضاه را و چسپیدن لوک در حلق و علق - بالکسر گرانمایه از هر چیزی اعلاق و علوق جمع و ابنان یا خور و بفتح فیها و می انگوری یا کهنه آن و جامه جبه یا سر آن شمشیر و فلان علق ... یعنی او دوست ... و پیرو علم و هنر است و نیز علق بالکسر و بالتحریک دوست داشتن و خواهش چیزی نمودن و خصومت کردن با کسی و ... امر کسی او را ... از گردیدن زن و چسپیدن لوک در دهان ستور وقت آب خوردن و در آویختن آهو در دام و علوق کصرد ممنوع با بلا و سختی و گروه بزرگ و مرگ ها و کارها - ا

عِلْقَة - بالکسر ع. جامه طفل نوزاده و پیراهنی است بی آستین یا جامه ایست مر دختران را تا نیمه ساق ار که هر دو کرانه اش نادوخته باشد یا جامه بهترین و نفیس (یقال ما علیه علقة) ای ثوب و درختی است که بدان پوست پیرایند و معرفت نام مردی و محمد بن علقه تیمی ادیب است و عُلْقَة - بالضم آویزش ... آنقدر از درخت و علف که خوردنی یک روزه شتر باشد و قوت روز گذار و درخت که در زمستان باقی باشد و شتر تا وقت بهار آنرا بخورد و گوشت پاره و گرانمایه از هر چیزی یقال لی فی هذا المال علقة - ا

عَلْقَم - کجعفر ع. حنظل و هر چیز تلخ باشد و درخت تلخ مزه و کنار تلخ و آب سخت تلخ - ا

عَلْقَمَة - بفتح اول و ثالث ع. بمعنی تلخی و شهری است بمغرب و تلخ شدن و چیز تلخ در طعام انداختن و علقمة الخصی و ... بن عبدة الفحل و علقمة بن ... شاعر اند - ا

عَلْقَى - کسکری ع. گیاهی است شاخش باریک و سخت باشد و ازان ... چوب سازند و طبیخ آن شتر را جهت استسقا نافع واحد و جمع در وی یکسان است و الفش جهت تانیث است پس تنوین داده نشود - ا

عِلْك - بالکسر ع. صمغ صنوبر و آرزه و پسته و سرو و ینبوت و بطم و هو اجودها محلل ریاح و اورام کبد و امعا و سنج و مدر و باهی است علوك جمع علك بفتحتین درختی است حجازی که شیر سطبر دارد گویند که آنرا در زهر آمیزند و علك - بالفتح خائیدن چیزی براو دندان سائیدن بر هم چندانکه بانگ آورد و نیز علك علك خائیدن و علك کتف خوردنی که در خائیدن سخت باشد و شیئ علك ای لزج - ا

عَلَكَة - بالتحریک ع. شتر ماده فربه نیکو اندام و علکة کفرحة ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان بر آرد و زمین نزدیک آب - ا

عَلْكَد - بدال مهمله کجعفر ع. درشت و سطبر و علکد کقنفذ مثله و علکد کزبرج گنده و پیر زنیک زیرک و زن کوتاه بالا آگنده گوشت خوار کم خیر و مرد درشت و درشت اندام و سطبر و عُلَكِد کعلبط شیر دلمرک شده و سطبر عُلاكِد کعلابط مثله عِلَكَد کقرشب پیه - ا

عِلْكِز - بزای هوز کزبرج و جعفر ع. مرد درشت اندام سطبر و سخت و پر گوشت بزرگ جثه علنکز کغضنفر مثله

عَلْكَس - کجعفر ع. مردی است یمنی - ا

عَلْكَم - کجعفر ع. درشت خلقت از شتر جز آن را - ا

عَلْكَمَة - کدحرجة ع. بزرگی کوهان - ا

عَلَل - بالتحریک ع. دوباره خوردن آب را یا پیهم خوردن آنرا و دوباره خورانیدن آب را لازم و متعد و عِلَل بکسر اول و فتح لام سببها و بیماریها این جمع علت است - اغ

عِلَل دریا و کان - بالکسر. ف. یعنی آفتاب - ل

عَلَم - بالفتح ع. آفرینش یا آنچه دراحاطه آسمان است و بمعنی چیره شدن بر کسی در نبرد و نشان کردن و شگافتن لب و علم بفتحتین شگافی است در لب بالائین یا بطرفی ازان علمة بالتا مثله و حد فاصل میان دو زمین و نشانی است که براه بر پا سازند و نشان و منه انه لعلم للساعة یعنی ظهور عیسی علیه السلام و درفش و کوه دراز یا عام است و چون درین هر دو وضوح و سطوح یافته میشود لهذا مجازاً بمعنی مشهور و معروف مستعمل میگردد اعلام و علام بالکسر جمع و بمعنی نقش جامه و بمعنی اسم خاص نفس واحد یعنی نامی که مرد یا زن و غیره بدان معروف باشد چنانچه زید و زینب و مکه و جیحون و جهت قوم و پرچم و از بعضی مقام بمعنی شقه علم نیز معلوم می شود بدر چاچی گوید ... کتابه علم راستی که رایت زده سواد آیت اقبال و سوره البشری ... و بفارسی بمعنی درفش و رایت بالفظ بر آوردن و بر افراختن و بر کشیدن و بر دوش گرفتن و نگون شدن و نگون کردن مستعمل ظهوری در تعریف مطرب ... دفت گرز اشکم گشیده ست نم ... دل آه سوزان بر آرد علم * خواجه نظامی ... علم بر کش ای آفتاب بلند * خرامان شو ای ابر مشکین پرند * و بالکسر آگاه شدن و دانستن و دانش علوم جمع و بالفظ آموختن و شکستن مستعمل صاحب تذکره دولت شاهی در فضیلت علم شعر آورده

که سلطان محمود غزنوی کسی را که بدست خود بزدی آنکس را دگر نتوانستی زدن و گفتندی که چون محمود کسی باید که او را بزند جای که حرمت مخلوقی بل بنده و بنده زاده بدین نوع است پس علمی که شکننده آن قرآن عظیم باشد هیچ علم آنرا نشکند و نتواند شکست شیخ شیرازی ... کس نیاموخت علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد * اب و غواص سخن

عُلَمَاء - کصحرا ع. زن کفیده لب و لب کفیده و علماء کاما جمع علیم دانا - ا

عِلْمَاد - بدال مهمله کقرطاس ع. کرو هیه ریسمان - علمادة بالتا مثله علامدة و علامید جمع - ا

علم آستین - ف. طراز آستین میر خسرو ... پیرایه گلو بود از دست دو ست تیغ * وان خون که زو چکد علم آستین بود * - ب

علم افگندن و علم انداختن - ف. کنایه از عاجز شدن و گریختن و شکست خوردن - ب

عِلْمُ الْيَقِين - ع. دانستن امری یا چیزی باشد بکمال یقین بکیفیت و ماهیت آن که اصلا بوی شک و شبه نباشد در ان بشرط حالتی که آنرا دیده نباشد و این قسم نخستین است از سه اقسام یقین که علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین باشد - غ

عَلَم بازی - ف. جماعتی اند که در معرکه و هنگامه علم بازی کنند و آنچنان است که علمهای گران بر دوش کشیده بزور و قوت بازو بهوا اندازند و نگذارند که بر زمین رسد ظاهرا اشاره بهمین معنی است درین شعر علی ترکمان ... صد علم بر دم برآرم خود زند دود آه خویشتن * باز رسم تازه در کوی او برپا کنم * شمع از شب نگردد در بیابان تا ملول از پی هم آوازی * کند از بهر مجنون گرد باد آنجا علم بازی * - ب

علم بخش - ف. قسمت کردن غنیمت بر سپاهیان که زیر علم باشند * - ب

علم بخون تازه کردن و علم بخون چرب کردن - ف. در هنگام صف آرائی سبقت کرده یک دوئی را از لشکر غنیم بدست آمدن و در پای علم خود گردن زده و از خون او علم چرب کردن این را شگون ظفر دانند محمد علی بیگ سلیم ... بخون خویش علم چرب کرده ایم چو شمع * که خود نخست ز خصمان بخود اسیر شدیم * میرزا صائب ... نیست در دامن این دشت شکاری صائب * که علم چرب کند آه سحرگاهی ما * و له ... علم بخون مسیحا خضر تازه کند * چو از نیام کشد تیغ حسن بی باکش * - ب

عَلَم بَر - بفتح موحده و سکون رای مهمله ف. بمعنی علم بردار خاقانی ... نی نی بروز عیدی و روز و غاش هست * کیخسرو آبدار و سکندر علم برش * - از غواص سخن

علم بر پا شدن - ف. لازم از علم بر پا کردن که مرادف علم زدن است - ب

علم بر داشتن - ف. سالک یزدی ... پیش ازان دم که بسوز دز وفا دار بها * شمع در ماتم پروانه علم بردارد * - ب

علم بردن بر چیزی و علم بستن - ف. کنایه از نصب کردن علم میر خسرو ... ز زیر چتر سیاه آید آفتاب بلند * علم بکنگر نیلی حصار بر بندد * - ب

علم تربت - ف. علمی که بر سر مزارات شهدا و مردم معتبر بر پا میکنند خواجه آصفی ... بر خاک عاشقان سر است شگفته شاخ گل * گلگل ز خون کشته علمهای تربت است * - ب

علم چرب شدن - ف. لازم از علم چرب کردن - ب

عِلم چهل صباح - ف. کنایه از علم چهل روز است که تخمیر خاک آدم علیه السلام میشد - ر

عِلم حضوري - بحای حطی - بدانکه علم صورت حاصله نزد حکما عقل را گویند و آن بر دو قسم است یکی علم حصولی و دیگر علم حضوری علم حصولی علمی است که بواسطه حصول صورت در ذهن باشد و مراد از صورت مفهوم و ماهیت کلی است اعنی تصور حیوان ناطق بی لحاظ اعراض جسمانی من حیث انه حیوان ناطق مثلاً اگر تصور انسان کنی تو را بی لحاظ اعراض جسمانی در ذهن آید که حیوان ناطق است و اگر تصور فرس یا حمار کنی بالبداهة معلوم گردد که حیوان صاهل است یا حیوان ناهق و هیچگونه تصور اعراض جسمانی نمی شود زیرا که این قسم علم حاصل میشود بواسطه حصول صورت که در ذهن است و علم حضوری علمی است که حصول صورت بذهن نمیشود بلکه بحضور شی بلا واسطه صورت باشد چنانچه علم نفس ناطقه بر نفس خود و بصفات منضمه خود اگر نفس ناطقه تصور نفس خود نماید بحصول صورت نمیتواند شد زیرا که اگر صورت نفس در نفس حاصل شود اجتماع المثلین لازم آید و همچنین علم عقول بنفسها خود و علم باری تعالی بر نفس خویش و صفات خود و بر جمیع ممکنات بر مذهب بعضی علم حضوری است که جمیع ممکنات نزد او سبحانه تعالی موجود است و محتاج بحصول صورت نیست - غ

علم خواباندن و علم خوابیدن - ف. میرزا صائب ... خط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد * فتنها بیدار گردد چون علم خوابیده شد * و له ... امید فتح و ظفر هست تا علم برپاست * فروغ صبح نخواباند تا علم برخیز * -

علمدار - بدال مهمله ف. نیزه دار ملا طغرا در تسمیه ... برزمی که مینا علمدار اوست * بفوجی که قتل ورع کار او ... ارادتخان واضح ... ای سرور دو کون و علمدار روز حشر * بخشایشش کریم تو دارد افتخار * - ب

عِلْم دان - بالکسر ف. عالم و دانا - فر

عِلْم رِيَاضي - علمی است که بحث کرده میشود دران از اموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود در مادیات است و اصول این علم چهار است علم هندسه و علم عدد و علم نجوم و علم موسیقی و فروع آن چون علم مناظره و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال - غ

علم زدن - بزای معجمه ف. کنایه از نصب کردن علم خواجه نظامی ... علم بر فلک زن که عالم تراست * بدولت در آویز کانهم تراست * نورالدین ظهوری ... زنم چون شهنشاه انجم حشم * بهایم سرای عناصر علم * خواجه شیراز ... سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد * بدست مرحمت یارم در امیدواران زد * - ب

علم سر خاك - ف. مرادف علم تربت که گذشت سالک یزدی ... در میان کشتگانش من شهید غمزه ام * بر سر خاکم علم سازند چوب تیر را * بدیعی سمرقندی ... بر سر خاکم علم شمشیر خون آلود باد * کشته تیغ جفا را این علامت باش گو * - ب

عَلَم شدن - ف. مشهور شدن و برین قیاس علم کردن و این بمعنی بر کشیدن تیغ و مانند آن نیز آمده - نورالدین ظهوری ۵ زین المنم که تیغ جدائی علم کنی * هر قطره خونم از تو جدا گانه پر شده است * شیخ شیراز ۵ هر که علم شد بسخاوکرم * بند نشاید که نهد بر درم * - ب

عَلَم صُبح - بصاد مهمله. ف. کنایه از روشنائی صبح دوم است که صبح صادق باشد و صبح اول را نیز گفته اند - ر - ا

عَلَم عید - ف. علمی که روز عید علم بازان بدان بازی کنند * خواجه کمال خجند ۵ هر طرف سر و قدان چون علم عید روان * جای در عید که آن سر کو می طلبند * - ب

عَلَم قَلو - بتشدید هر دو لام باصطلاح لوطیان محیل و مکار - ب

عَلَم کائنات - بکاف تازی کنایه از آسمان - فر

عَلَم کردن - ف. تحقیق معانی و مثالش در علم شدن گذشت - ب

عَلَم کشیدن - ف. کنایه از نصب کردن علم میر خسرو ۵ آنکه علم بر سر مغرب کشید * پایش این پایه بمنصب رسید * - ب

عِلم کلام - بالکسر عبارت از علمی است که دران علم مقدمات نقلی بدلائل عقلی ثابت کنند و صاحبان این علم را متکلمین گویند - غ

عَلَم گاویان - بکاف فارسی. ف. سنجر کاشی ۵ هم جلد نامه ام ورق دفتر قضا * همدوش خامه ام علم فتح کاویان * - ب

عِلم لدنی - بالکسر بفتح لام و ضم دال و تشدید نون ع. علمی که کسی را از نزد حق سبحانه و تعالی محض بفیض و فضل او حاصل شود حالانکه از استاد دنیا موخته باشد لدن در اصل عربی بمعنی نزد است - غ

عَلَم ماتم و عَلَم مُرده - ف. علمی که پیش پیش تابوت برند و این رسم ولایت است محسن تاثیر ۵ گذشتن از جهان گر خسروی نیست * علم پس پیش پیش مرد گان چیست *

عُلَمِص - بصاد مهمله کعلبط ع. چیز شگفت که مردان تعجب کنند - ۲

عِلم نظر - بالکسر علم مناظره که دران آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق و حکمت از شروح قران السعدین و غیره - غ

علمهای روز - ف. کنایه از صبح اول و صبح دوم است که صبح صادق و صبح کاذب باشد و ستاره صبح و آفتاب را نیز گفته اند - سر

عِلَمْیَص - بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. منزل سخت که مانده کند مسافر را عُمَلِیص بتقدیم میم مثله - ۲

عَلَن - بفتحتین ع. آشکارا شدن و آشکارا - غ

عُلَنَة - کهمزة ع. آنکه راز را نپوشد - ۲

عَلَنْداة - بفتحتین ع. در عَلَنْدی بیاید - ۲

عَلَنْدَس - بسین مهمله کسمندل ع. سخت شدید عَلَنْدَسة مونث و شتر سخت و توانا - ۲

عَلَنْدی - محرکة مقصوراً ع. سطبر از هر چیزی و بعضم هم آمده و درختی است خاردار عَلَنْداة یکی علاندی جمع و عُلَنْدی بضمتین شتر قوی آگنده گوشت عَلادی کفرادی مثله - ۲

عَلَنْکَد - بدال مهمله کغضنفر ع. درشت و درشت و سخت - ۲

عَلَنْکَز - بزای هوز کغضنفر ع. مرد درشت اندام سطبر و درشت و پر گوشت بزرگ جثه عِلَکْز کزبرج و جعفر مثله - ۲

عُلُو - مثلثة و داو ع. بهترین چیزی و بلند ترین و نیز عُلُو بلندی و عُلْوَ الدار بالضم و الکسر بالای خانه خلاف سفل و عُلُوّ بضمتین و تشدید واو بلندی از مرح و بالکسر و بالضم نیز و این لفظ را فارسیان هی بضمتین و تخفیف واو آرند درین صورت نوعی از تفریس باشد - ۲

عُلْوان - بالضم ع. سرنامه نوشتن کتاب را - ۲

عُلُوب - بضمتین ع. جمع عَلْب بالفتح بمعنی نشان و نیز جمع عِلْب بالکسر مردی که هر چه دارد دران احدی طمع کردن نتواند - ۲

عُلُوج - بضمتین و جیم ع. جمع عِلْج بالکسر خر و خر وحشی فربه توانا و نان گرده درشت کرانه و گبر عجمی که هیچ بن لرد

عِلْوَد - بدال مهمله کقرشب ع. دراز و بزرگ و مهتر استوار رای با وقار و (رجل علوّد العنق) مرد دراز گردن - ۲

عِلَوّدة - بالکسر ع. اسپ سرکش که کشیده نشود مگر آنکه از پس راننده آنرا و شتر کهنه سال - ۲

عِلْوَز - بزای هوز کسنور ع. درد شکم و دیوانگی و موت زود و تلاق درشت - ۲

عَلُوس - بسین مهمله کصبور ع. چیزی از طعام و عَلُوس کنتق قلعه ایست مر اکراد را - ۲

عِلَّوف - کسنور ع. پیر کلان سال - ۲

عَلُوفَة - بالفتح ع. هر چه ستور بخورد آن را عُلُف بالضم و بضمتین جمع و ناقه و گوسفند که علوفه بخورد نهی آنرا و بچرا نگذاری و شتر طلح خوار عَلِیفَة کسفینة مثله فیهما - ۲

عَلُوق - کصبور ع. مرگ و غول و بلا و مختی و انچه شتر بچر د آنرا و درختی که شتر ماده بار دار بخورد آنرا و انچه مردم در آویزد و ناقه که بر بچه غیر مهربان شود و بوی کند و شیر ندهد و زن که بر غیر شوی خود مهربان باشد و ناقه که بگشن خوی نگرد و هم بر بچه مهربانی نکند و دایه شیر ده و منه المثل عاملنا معاملة العلوق و در حق شخصی گویند که بگوید و نکند و عُلُوق بضمتین گرانمایه ترین مال و بمعنی دوست داشتن و خواهش چیزی نمودن و گفتن کسی را خصومت کردن با کسی و در یافتن کاری را و بار دار گردیدن زن و چفسیدن زلوک در دهان ستور وقت آب خوردن و در آویختن آهو در دام - ۲

عُلُوک - بضمتین ع. جمع عِلْک بالکسر چسپنده و سرو و بینوت و بطم - ۲

عُلُوم - بضمتین ع. جمع عِلْم که بمعنی دانستن و دانش است و جمع علمی که بمعنی دانستن ماهیت که فن خاص است و علوم مدونه انیست علم صرف علم نحو علم لغت علم معانی علم بیان علم عروض علم قافیه علم انشا علم رسم الخط علم معما علم مناظره علم قرائت علم تفسیر علم حدیث علم فقه علم فرائض علم اصول علم کلام علم منطق علم حکمت و آن مشتمل است بر بسیار علوم بعضی از آنها درینجا مذکور و بعضی نه علم هیئت علم هندسه علم عدد

علم طب علم فلاحت علم کیمیا علم نجوم علم موسیقی علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله علم جر اثقال علم رمل علم جفر علم طلسم علم قیافه علم مساحت علم اسطرلاب علم محاضرات و آن لطیفه گوئی و حاضر جوابی است و علم تعبیر و علم تعویذات و علم تصوف و علم اخلاق و علم تواریخ و غیره - غ

عُلْوان - بضمتین ع. آشکار گردیدن و پیدا گردانیدن چیزی را لازم متعدی - ۲

عَلْوَکَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سرنامه نوشتن کتاب را - ۲

عَلَوِیّ - بفتحتین ع. بمعنی اولاد حضرت علی کرم الله وجهه و مصطلح آنست که علوی بفتحتین آنرا گویند که از اولاد حضرت علی باشد مگر از اولاد حضرت فاطمه رضی الله عنها نباشد و بضم اول و سکون لام و بکسر اول و سکون لام بمعنی ملک یعنی فرشته و کوکب از لب الالباب و برهان

عَلَه - بفتحتین و سکون ها ع. سرگشتگی و در ملامت افتادن و از خمار زحمت یافتن و گرسنه شدن و ستیهیدن و سرگشته و متحیر گردیدن و دهشت خوردن و آمد شد نمودن از ترس و پلید نفس گردیدن و نیز شادمانی اسپ در لگام و تیزی آز و کوشش و پلیدی نفس - ۲

عَلْهاء - کصحراء ع. درجامه که دران پشم شتر زنند و زیر زره پوشند و نام اسپی - ۲

عِلْهاص - بصاد مهمله کقرطاس ع. سربند شیشه - ۲

عَلْهان - کسکران ع. اسپی در لگام شادمانی نماید و مرد گرسنه عَلْهی مونث عِلاه بالکسر و عَلاهی کسکاری جمع و شتر مرغ نر - ۲

عُلْهُبّ - بفتح اول و ثالث و بای موحده در آخر ع. تکه دراز شاخ و گاو وحشی و مرد طهند بالا عَلْهَبة مونث - ۲

عَلْهَج - بجیم کجعفر ع. درختی است - ۲

عَلْهَجَة - بالفتح ع. با آتش پوست نرم کردن جهت خائیدن و بحلق فرو بردن - ۲

عَلْهَدة - بالفتح ع. خورش نیکو خورانیدن کودک را - ۲

عِلْهِز - بکسر اول و ثالث و سکون لام و زای هوز ع. کنه کلان گو لوعی از خوردنی که از خون و پشم در تنگسال سازند و ماده شتر کلان سال که دران اندکی قوت باشد و گیاهی است که ببلاد بنی سلیم روید - ۲

عَلْهَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. سخت مرسیدن کسی را - ۲

عَلْهَصَة - بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ع. چیزی یافتن از کسی بستم بر کاری داشتن قوم را و درشتی نمودن و به پنجه گرفتن شیشه را تا سربند آن آرد و از سر چشم کسی را بر آوردن خواستن و سخت مرسیدن با کسی - ۲

عَلْهَضَة - بفتح اول و ثالث و فتح ضاد معجمه ع. مثله - ۲

عِلْهَوّ - کقرشب ع. شتر درشت بزرگ جثه عِلْهَوْ کجردحل و عُلاهِم کعلابط مثله - ۲

عَلْهی - بالفتح مقصوراً ع. مونث عَلْهان کسکران اسپ که در لگام شادمانی نماید و مرد گرسنه - ۲

عَلی - بالفتح ع. هر جای بلند و علی کهدی بزرگ و بلند و قدر و رزیدن و بلندی در منزلت و شهری است بسواد وادی القری و موضعی است بدیار غطفان و چند چاه است بدیار کلاب و علی حرفی است بمعنی بر و جر میکند اسم را و می آید جهت مصاحبت بمعنی مع چون آتی المال علی حبه و برای مجاورت نحو اذا رضیت علی بنو قشیر و تعلیل بمعنی لام نحو لتکبروا الله علی ما هدیکم و ظرفیت نحو دخل المدینة علی حین غفلة و بمعنی من نحو اذا اکتالوا علی الناس یستوفون و بمعنی با نحو علی ان لا اقول و جهت استدراک نحو فلان جهنمی علی انه لا ییأس من رحمة الله و گاهی زاید آید بعوض چیزی نحو ان الکریم و ابیک یعتمل ان لم یجد یوما علی من یتکل ای من یتکل علیه فحذف علیه و زاد علی قبل الموصول عوضا و گاهی اسم بمعنی فوق شمارند آنرا نحو اتیته من علی ای من فوق الدار و حرف جر بران داخل شود نحو غدت من علیه بعد ما تم ظمؤها ای عدت من فوقه و قال سیبویه اسم لاستعلاء نحو علیها و علی الفلک تحملون و یقال علیک زیدا ای خذه والزمه و لما کثر استعماله صار بمنزلة هلمّ و ان کان اصله من الارتفاع و یقال علیّ زیدا و علیّ بزید ای ائتنی به و اعطنی زیدا و الفها منقلبة عن واو الا انها تقلب مع المضمر یاء تقول علیک و بعض العرب یترکها علی حالها کقوله اطار و اعلاهن فطر علاها ای علیها و هی لغة حارث بن کعب و نیز علی در جای مخفف علیک السلام آمده و عَلِیّ بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنی بلند و بلند بر آمده و درشت و توانا و کلان و بزرگ و بلند قدر و شریف عِلْیَة بالکسر جمع و نام حق تعالی و نام خلیفه چهارم کرم الله وجهه اسمای مبارک آنجناب بعربی و فارسی بسیار اند اینجا تیمناً بعضی از انها بقید قلم آورده شد امام چارمین اسد الله ابوالحسن شیر خدا صاحب صفین یسین خلیفه امیر نحل شاه زنبوران شاه مردان شاه نجف شحنه نجف یعسوب الدین سید العرب بمصداق حدیث نبوی قال الحسن قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ادع لی سید العرب یعنی علیا من نزهة المجالس حیدر صفدر شاه دلدل سوار ابوالهیجا ابو تراب ایلیا کننده خیبر قسام بهشت و دوزخ باعتقاد شیعه حضرت مرتضی علی است حافظ گوید ۵ شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس * گر تو ای از جان غلام شاه مردان غم مخور * وله ۵ نوشته بر در فردوس کاتبان قضا * نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار * علی نعیم و علی نعمت و علی منعم * علی ابو داسد الله قاتل الکفار * علی صفی و علی صفا و علی صفی * علی وفی و علی صفدر و علی کرار * حکیم سنائی علیه الرحمه گوید ۵ تنگدلان شد بر جهان سترگ * که سرا خرد بود و هم بزرگ * حافظ ۵ قسام بهشت و دوزخ آن عقده کشای * ما را نگذارد که در آئیم ز پای *

تا کی بود این گرگ رہائی از خاک * سر پنجهٔ دشمن افگن ای شیر خدای * و نیز علی نام پدر خاقانی که نجاری میکرد۔

عُلیا - بالضم و حرف سوم یای تحتانی ع. هر چیز که بلند تر باشد از دیگران مؤنث اعلی است و آنچه در گلستان حدیقهٔ علیا نویسند خطاست صحیح عَلْیا بالفتح غین معجمه و بای موحده است بمعنی باغی که درختانش سر بهم آورده دارند چنانکه در صراح است ۔ غ

عَلْیا - بالفتح و المد ع. آسمان و سر کوه و جای بلند و آنچه بلند بر آید از چیزی و کار بزرگ و سترگ۔ ۲

علی الحال - بالفتح ع. کنایه از زود و شتاب غ

علی الرّغم - بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه ع. مجازاً بمعنی برخلاف و برعکس چه رغم بمعنی خاک آلوده شدن و خوار گشتن است کذا فی المنتخب پس برخلاف و برعکس کردن کسی گویا که خاک آلوده شدن و خوار گشتن اوست غ

علی الله - ع. ناله از ناله و فریاد و شور و غوغا و ظاهراً مخفف تو کلت علی الله است و با لفظ بر آمدن و زدن و بر فلک رسانیدن مستعمل میر خسرو ۔ مرا اندیشه از روی تو چون ماه * رساند بر فلک هر شب علی الله * خواجه نظامی ۔ ز فریاد خمخرهٔ گاو دم * علی الله بر آمد ز روئینه خم * غ ب

عِلْیان - بالکسر ع. بزرگ هیکل و دراز قامت و شتر ماده بلند و بانگ بلند و عِلِّیان بکسرتین و تشدید لام مثله فیهما و کفتار نر۔

عِلْیَة - بالکسر ع. جمع عَلِیّ کغنی بمعنی بلند و بزرگ و شریف و منه من عِلْیَة النّاس ای شریف رفیع القدر و عُلِیَّة بالضم و الکسر و التشدید بر وزن عُلِّیّ و عَلالِیّ جمع۔ ۲

عِلِّیث - بثای مثلثه کامیر ع. نان جو گندم آمیخته ۲

عِلِّیس - بسین مهمله کامیر ع. بریانی یا پوست پخته۔ ۲

علیسیح - بطای مهمله کخذیم ع. درختی است و نام مرد۔ ۲

عَلِیف - کامیر ع. گوسفند فربه۔ ۲

عَلِیفَة - کسفینة ع. بمعنی عَلُوفَة۔ بخوردن دادن چیزی را و بچر انگذاردن شتر طلح خوار۔ ۲

عَلِیق - کامیر ع. علف ستور و جو اسپست

عُلَّیق - کقبیط گیاهی است که بدرخت پیچد عُلَّیقی کقبیطی مثله و آن نوعی از لبلاب است خائیدنش بن دندان را سخت گرداند و قلاع را نفع دهد و ضمادش دمیدن پیچش و بولیر و سپیدی و بر آمدگی چشم را دفع کند و بشکند حصات گرده را۔ ۲

علی قاپی - بقاف و بای فارسی بمعنی دروازه بلند چه در ترکی قاپی بمعنی دروازه است و علی قاپی کنایه از دروازه ملوک و سلاطین است از مصطلحات و در چراغ هدایت نوشته که علی قاپی بقاف و با فارسی مقامی است در صفاهان که آستانه امیر المؤمنین علی علیه التحیات مقرر کرده اند و آن حکم کعبه دارد که داخل آن امین است از آفات سالک یزدی ۔ همچو سالک بر در آل نبی بردم پناه * جز علی قاپی درین آفاق ملجای کجاست * محمد سعید اشرف ۔ حیدر که در مدینهٔ علم نبی است * مهر شش ز غم جهان علی قاپی است * غ ب

عَلِیقَة - کسفینة ع. شتر که همراه قوم فرستی تا خار بر آورند بر آن جهت تو و بمعنی کابین زن عَلائِق جمع۔ ۲

علی قلچماق - بقاف و جیم فارسی و آخر قاف نام شخصی از فساق و قلچماق در ترکی سائیس را گویند ناظم تبریزی ۔ ارشاد بچه پروریت گر هوس شود * برخیز و سر بپای علی قلچماق نه * ب مص

عَلِیقَه - بفتح ع. بمعنی توبره که بدهان اسپان بسته دانه میخورانند۔ غ

عُلَّیقی - کقبیطی ع. گیاهی است که آنرا عُلَّیق هم گویند۔ ۲

عَلَیْک - بالفتح ع. بر تو اسم فعل هم باشد بمعنی الزم یعنی ملازم شو علیک۔ لک

عَلِیل - کامیر ع. بیمار ۔ غ

عَلِیلَة - کسفینة ع. زن و پاره خوشبو لیده۔ ۲

علیل فهم - ف. ملا طغرا در فرد وسیه آورده بمطالعه اشاره ابرو شیس علیل فهمان مسند شفقاد۔ ب

عَلِیم - کامیر ع. دانا عُلَماء جمع و آنکه علمش محیط جمیع اشیاء باشد۔ ۲

عِلِّیُّون - بکسرتین ع. جمع عِلِّیین منزلی است در آسمان هفتم که در آن ارواح مومنان باشد۔ ۲

عَلِیَّة - بفتح اول و کسر لام تحتانی مشدد ع. بمعنی بلند۔ غ

عِلِّیِّین - بالکسر و التشدید لام مکسور و یای تحتانی و نون ع. غرفه های بهشت جمع عِلِّیَّه و خانه های بلند بهشت و کتاب اعمال بندگان صالح از منتخب و موید و قیل علیین اسم مفرد است بمعنی بهشت و قیل آسمان هشتم و قیل قائمة العرش الیمنی و قیل سدرة المنتهی غ

عَمّ - بالفتح و تشدید میم ع. برادر پدر اعمام و عُمُومَة بالضم و اعمّة بالفتح و کسر العین و اَعْمُم بالفتح و ضم العین جمع اعممون جمع الجمع و نیز عَمّ گروه بسیار و گروه متفرق و پراگنده عَماعِم جمع بتکریر العین للفرق بین الجمعین و گروهی از مردم گیاه و موضعی است و دهی میان حلب و انطاکیه و خرما بن دراز و به معنی بالضم هم آمده و لقب مالک بن حنظله پدر قبیله۔ ۲

عَماء - بالفتح و المد و تخفیف میم ع. گمراهی سفیهی و نابینائی و ابر بلند بر آمده تو بر تو یا ابر بارنده یا ابر تنک و رقیق مانند دود۔ ۲

عِماد - بدال مهمله کتاب ع. وسیل لشکر و آنکه در جنگ موافقت او کنند و خانه و بناهای بلند عِمادَة یکی و یؤنث و یقال هو طویل العماد یعنی خانه و بناهای بلند و عمد ارد و مر زائران را و اهل العماد باشندگان خیمهٔ بلند یا عام است و ارم ذات العماد ای ذات البناء الرفیع او القد و الطوال او الرفعة و الثبات و در منتخب نوشته است که این لفظ بمعنی مفرد و جمع هر دو آمده۔ اغ

عِمادات - بکسر اول عرب هم پاره دال مهمله ع. بمعنی ستونهای عمارت ۔ غ

عِمادی - بکسر اول ع. نام شاعری ۔ غ

عَمار - بالفتح و رای مهمله ع. هدیه و ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند و عَمّار کشداد مرد بسیار نماز و روزه و قوی ایمان ثابت و استوار در امر خود و نیکو ثنا و

و طیب رائحه و ملازم عماد بجماعت و مهربان بر سلطان صاحب علم و وقار در کردار و گفتار و نیز مردی که اهل و عیال و اصحاب و تبعهٔ خود را بر آداب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دارد و بر آن فراهم آرد آنها را و تا حیات قائم بر امر و نهی باشد۔ ۲

عَمار - بفتح اول بروزن بهار ف. آسی را گویند که درخت مورد باشد و بعضی گویند غار است و آن گیاهی باشد که چون بسوزند بوی خوش کند و نام شخصی هم هست که عماری را وضع کرده و بهم رسانیده است و عماری را نیز گویند و آن چیزی است دراز و شبیه بکجاوه و بعربی هودج خوانند و باین معنی بالفتح و التشدید نیز آمده لیکن ظاهر آنست که بتخفیف کنایه از زین و ستام باشد نه عماری حکیم فردوسی ۔ همه جامه و گوهر شاهوار * همه تازی اسپان بزرین عمار * ب

عِمارَة - بالکسر ع. آنچه بدان جای را آبادان سازند و آبادانی و بالضم فرد آباد ساختن و نیز عِمارَة آبادان گردانیدن و لازم گرفتن مال را و پرستیدن کسی پروردگار خود را و روزه داشتن و زیارت کردن خانه را و عمره آوردن و آبادان گردیدن و نیکو شدن و عمارت بفارسی با لفظ نهادن و ساختن و کردن مستعمل خواجه شیراز ۔ بی عمارت دل کن که این جهان خراب * بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت * شیخ شیراز ۔ هر که آمد عمارت نو ساخت * رفت و منزل بدیگری پرداخت * میر خسرو ۔ پنج اساس است که ایمانی است * هر یک از آن حصن مسلمانی است * هر که در آستانه عمارت نهاد * مایهٔ خود جمله بغارت نهاد * **فائدہ** صاحب تاریخ جهان نما در ذکر جیان بن انوش از صاحب گزیده آورده که ابداع بساتین و احداث عمارات بعضی نسبت باو میدهند و باز در ذکر پسر ش مهلائیل گفته که گویند پیش از مردم در مغاره ها و بیشه ها سکونت داشتند اول کسی که طرح عمارت انداخت و رسم بنا پدید آورد اوست ۔ و بالفتح هرچه بر سر گذارند از دستار و کلاه و تاج و غیر آن عمائر جمع و کم از قبیله و بکسر هم آمده و یا قبیله بزرگ عمائر جمع و جامه پاره که زیر سایبان دوزند برای زیب و زینت آن و هدیه۔ اب

عمارت پرست و عمارت گر - ف. معروف خواجه نظامی ۔ سکندر که گرد آن عمارتگری * کجا تا کجا سد اسکندری * ب

عَمارِس - بالفتح و کسر را ع. جمع عُمْرُوس کعصفور بره۔ ۲

عَمارِطَة - بالفتح و فتح طای مهمله ع. جمع عُمْرُوط بمعنی دزد۔ ۲

عُمارِطِی - بالضم ع. کس بزرگ۔ ۲

عَمّاری - بفتح و تشدید میم ع. آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند و آن معروف است منسوب به عمار که نام واضع آنست و عماری بفتح و تخفیف نیز آمده و مجازاً بمعنی گردون و ارابه خواه اسپان کشند خواه گاوان و در مصطلحات عماری بتخفیف میم معروف است در اصل محمل شتر است و بمعنی تابوت نیز آمده سلمان ساوجی در فراق نامه ۔ با آب سرشکم بشوئید تن * بسازند از برگ نسرین کفن * گل اندر عماری من گسترید * عماریم چون غنچهٔ گل برید * و با لفظ بستن و گرفتن و زدن و کشیدن و نهادن و کردن و در عماری نشستن مستعمل میر خسرو ۔ ز جا بر خاست با صد بیقراری * چو مه بنشست در شبگون عماری * و له ۔ بزرگی نه زیباست بر بد مزاج * که بر گاو نتوان عماری نهاد * شیخ ابو الفیض فیاضی ۔ بر گوهر غم کشد عماری * بر مرکب خون کند سواری * و له ۔ توحید تو هر که راند بی قیل * بر مور چه زد عماری فیل * محسن تاثیر ۔ چشم بهار شلت لیلی وشی ندیده * گلشن بدوش گیرد چون گل عماری تو * و از لفظ عماری دار که کنایه ساربان است مستفاد می شود که عماری بمعنی محمل نیز آمده۔ ۲ ب

عَمارِیس - بالفتح ع. جمع عُمْرُوس کعصفور بمعنی بره۔ ۲

عَمارِیط - بالفتح و کسر ثالث و طای حطی در آخر ع. جمع عُمْرُوط کعصفور دزد۔ ۲

عماری کش و عماری دار - ف. ساربان است خواجه نظامی ۔ عماری و اختر برای نزول * عماری کشان جلد دین بکر * خواجه شیراز ۔ عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است * خدایا در دل انداز ش که بر مجنون گذار آید * ب مص

عماری یکی - ف. دو کسی که در یک محمل نشینند از عالم خانه یکی که گذشت و سند آن در جلیل گذشت۔ ب

عَماس - بسین مهمله کسحاب ع. جنگ سخت و بلا و کار دشوار بی سر و پا و روز تاریک و شب تاریک عُمُس بالضم و بضمتین جمع و شیر بیشه و درشت اندام سخت بلا۔ ۲

عَماسَة - بالفتح ع. سخت گردیدن و زیاد شدن و تاریک گشتن۔ ۲

عَماص - بصاد مهمله کسحاب ع. بمعنی تاریک۔ ۲

عُماضِج - بالضم و کسر ضاد معجمه و سکون جیم ع. درشت و سخت از اسپ و شتر عُمَضِج کجعفر مثله۔ ۲

عَماعِم - بالفتح و کسر عین ثانی ع. جمع عَمّ گروه بسیار و گروه متفرق و پراگنده۔ ۲

عِماق - بالکسر ع. جمع عَمِیقَة۔ چاه دور تک۔ ۲

عَماقَة - بالفتح ع. دور تک و دراز گردیدن و ژرف شدن۔ ۲

عُمّال - بضم اول و تشدید میم ع. جمع عامِل و آنچه بعضی عمالان نویسند خطاست چه صیغهٔ جمع را باز بطور فارسی جمع کردن چه حاجت و این را بر لفظ حوران قیاس نباید کرد چرا که عمالان در نظم ثقات واقع نشده و در نثر اعتبار نشاید۔ غ

عَمالِیق - بالفتح و کسر لام ع. در عِمْلِیق بیاید۔ ۲

عِمامَة - بکسر اول و تخفیف میم اول ع. زره و خود که زیر قلنسوه پوشند و خود و دستار سر عَمائِم و عِمام بالکسر جمع و فارسیان بمیم اول و تخفیف آن نیز استعمال کنند سید علی سبزواری ۔ زاهد چند عمامه بسر خود بندی * بر خنک میکند این لبر زمستان نزاحیانی گیلانی ۔ باین عمامه که من دارم از مسلمانی * بخل کنم اگر از دیر و کعبه ام رانی * میرزا صائب ۔ ز انست این ضعیف که فرمان دهان شرع * عمامهای خویشتن پر دار بسته اند * اغ ب

عمامه آرائی - ف. کنایه از اهل فضول مشائخ میرزا صائب ۔ یکی صد گشت ثقل زاهد از عمامه آرائی * که بر دلها از لفظ پوچ میگردد گران معنی * ب

عُمان - بالضم نام شهری است به یمن بر کنارهٔ بحر اعظم
یعنی دریای محیط لهذا دریای اعظم را بآن نسبت کرده دریای
عمان گویند از کشف و منتخب و مؤید و کنز و تاج اللغات

وعَمّان - بالفتح و تشدید ثانی نام شهری است از شام
وجمع عَمّ که بمعنی برادر پدر باشد اگرچه لفظ عربی است
جمع آن اَعمام می آید مگر گاهی فارسیان لفظ عربی را
بطور الفاظ فارسی جمع کنند و نظیر آن لفظ ملکان است
جمع ملک بمعنی بادشاه باشد انوری گوید ع ازدرگه
ملکان خنگ ابرق و ابلق + و برین قیاس است لفظ
علامان - غ

عَمائِم - بالفتح و کسر ها و سکون میم ع جمع
عِمامه که بیاید - ۲

عَمائِر - بالفتح و کسر همزه ع جمع عِمارة
که گذشت -

عَمائِق - بالفتح و کسر همزه ع جمع عَمیقه
یعنی چاه دور تک - ۲

عَمائِم - بفتح عین و کسر همزه که حرف چهارم است
ع بمعنی دستارها این جمع عِمامه است که بمعنی
دستارها باشد - غ

عَمّة - بالفتح و میم مشدد مفتوح ع خواهر پدر - ۲

عَمت - بالفتح ع باغنده ساختن پشم
و صوف را جهت رشتن و چیره شدن کسی و بازداشتن
و بی باکانه زدن کسی را بچوب دستی - ۲

عَمَج - بفتحتین ع مار عَمَج کسکر و عوعج کجوهر شلهٔ
و نیز عَمَج شتاب رفتن و پیچ پیچان رفتن و شناور
نمودن و هو قلب معج - ۲

عَمَد - بفتح اول و کسر ثانی و دال مهمله ع کوشش
و نیک راست و یقین و بیگمان و رود باری است در حضرموت
و نیز عَمَد ستون نهادن چیزی را و ایستاده کردن بآن
و آهنگ کردن خلاف خطا و شکست و گران گردانیدن
بیماری کسی را و دردناک نمودن و گرانبار کردن وام کسی را
و افگندن و لعمود زدن و بر عمود شکم زدن و اندوهگین ساختن
و بفتحتین خشم گرفتن و چسپیدن بچیزی و درون کوهان
شتر ریزه و شکسته گردیدن بسبب سواری و سست
و دردناک گردیدن و تر کردن چیزی را باران چنانکه بسته
گردد بگرفتن و تر شدن لازم متعد و آماسیدن سرین از
سواری و کشیدن و نیز عَمَد بفتحتین و عُمُد بضمتین
جمع عُمود کصبور ستون خانه و عَمِد - بفتح اول و کسر میم
شتر که درون کوهانش خسته و شکسته باشد و خاک تر
و عُمُد کعتل جوان پر از جوانی عُمُدّانی بضمتین و تشدید دال
و یای تحتانی مثله و المونث بالها - اغ

عَمداً - بالفتح ع باید دانست که اگر در امری
ناکردنی جرأت نمایند و قصد را در آن مدخلی بود چنانچه
گوییم ذالان مرضی جهنگ نمی است که بمیر دلیکن عمداً از خود
و بر دلیس عمداً است و اگر جرأت و قصد را در آن مدخلی
نیست پس سهو است - نورالدین ظهوری ؎ در دندار
زمد او اچه حظ + دم بکش از ناله عمداً چه حظ + ب

عُمدَة - بالضم ع آنچه تکیه نمایند بران و آنکه بروی
تکیه کنند و کارسپارند و رسیل لشکر - ۲

عَمر - بفتح و بالضم و بضمتین رای مهمله ع زندگانی
اَعمار جمع اِسمٌ للمدّة الّتی فیها عمارة البدن
بالحیات یعنی لفظ عمر اسم است برای مدتی که در آن
عمارت ای آبادانی بدن می شود بسبب حیات و بقای
سبک عنان و سبکسیر سبکرفتار مستعجل بی بنیاد تباه کرده
گرانمایه از صفات و رشته و سیلاب عنقا از تشبیهات
اوست و با لفظ افشاندن و سنجیدن و شدن و رفتن
و تمام شدن مستعمل و نیز عُمری بالضم مسجد و عبادتگاه ترسایان
و بالفتح دین و ملت قیل و منه لعمری و لعمرک و گوشت
میان دو دندان یا گوشت بن دندان و بضم عُمُور
جمع و گوشوارهٔ بالائین و هر دراز میان دو دسته که دانه سیر
باشد و درخت دراز و نیز عَمر بالفتح و سکون میم اسم شخصی
درین صورت در آخر این لفظ واو زائده نوشتن ضرور است
هرین صورت عَمرو مگر این واو نخواندن نمی آید چرا که برای
فرق و امتیاز است از لفظ عُمر که بضم اول و فتح میم اسمی
علحده باشد و بر عکس نکردند چرا که بالضم ثقیل است و بالفتح
خفیف پس حرف زائده نوشتن در خفیف مناسب
دانسته و گاهی عمر را که بضم عین و فتح و تخفیف میم است در میان
بضرورت تلفظ بتشدید میم آرند و نیز عَمر بالفتح و الضم دیر
ماندن و زیستن - اب غ

عُمر ابد - ع بمعنی عمر باقی که بیاید - ب

عمر از سر کردن - ف کنایه از عمر نو یافتن
میرخسرو ؎ عمرم شده و رخت به بینم + عمری هم از ان
از سر توان کرد + ب

عُمران - بضم اول و فتح دوم ع آبادانیها و فارسیان
بسکون استعمال نمایند بمعنی آبادان اسیری لاهجی نوربخشی
در مثنوی اسرار الشهود گوید ؎ بندگی اینجا به از سلطانی
است + وین خرابی بهتر از عمرانی است + و در بیان حقیقت
عشق ؎ عشق گوید خانه ویران میکنم + عقل گوید
شهر عمران میکنم + و عَمران بالفتح دو گوشت پاره بالای
لهات آویخته و عِمران بن یَصهر بالکسر پدر موسی علیه السلام
و عِمران حصین از فضلای صحابه است و نیز عِمران
نام پدر حضرت مریم و نام ابوطالب عم پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم و نیز بمعنی آبادی - اغ ب

عمرانات - بالکسر ع آبادیها این جمع عِمران است
که بالکسر بمعنی آبادی باشد - غ

عُمر باقی و عمر بلند - ف بمعنی عمر ابد که گذشت - ب

عُمر بکران کردن - بانجام رسانیدن عمر
خاقانی ؎ عمری بکران کنم کرا ملی + زین کوچه پاستان
به بینم + از غوامض سخن -

عمر پرداز - ببای فارسی ف صرف کنندهٔ عمر
خواجه نظامی ؎ از ان ره که او عمر پرداز گشت + چو نومید
شد عاقبت باز گشت + ب

**عُمر پیوست و عُمر جاودان و عُمر
جاوید و عُمر جاویدان** - ف بمعنی
عمر باقی و بلند که گذشت و گاهی از عمر جاودان انعکاس
و نگونساری مراد باشد چنانچه بعضی در شرح این بیت
محمد عرفی گفته ؎ فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانش +
دو غوطه زد بتهٔ عمر جاودان آمد + چه بکریمهٔ ثابت شده
که و من نعمّره ننکسه فی الخلق و اغلب عِمر

بکسر غین معجمه بمعنی کینه و تشنگی است و درین صورت
از ما نحن فیه نباشد - ب

عَمارَة - بالفتح ع آنچه بر سر نهند از عمامه و کلاه
و جز آن و مهره که بدان میان سلک مروارید فصل کنند
و نام زنی (و ابو عَمرة) افلاس و گرسنگی و مرد بود
شوم در هر قوم که فرود می آمد آفت و بلا از جنگ
و جدل بران قوم نازل می شد و عُمرَة بالضم یکی از
ارکان حج و آن عبادتی است حاجیان را و آنچنان
باشد که احرام بسته از مکه بموضع تنعیم که بمفاصله سه کروه
است از مکه میروند و در انجا چند رکعت نفل گذارده
باز بمکه آمده طواف خانه کعبه میکنند و بمعنی زفاف زن
هم در خانهٔ زن و اهل وی عُمَر کصرد جمع - اغ

عُمر خاص - لقب جرجیس پیغمبر که او را سه بار
او را کشتند و باز زنده شد - غ

عمر خود را بکسی دادن - ف کنایه از
بخشیدن عمر خود بدیگری بدعا میرزا طاهر وحید ؎
میشود دل عاقبت از لعل میگون تو خراب + شیشه
عمر خویش را آخر بساغر میدهد + ب

عُمر خیّام - بضم عین و فتح میم و فتح خای معجمه و تشدید
یای تحتانی نام شاعری که رباعیات او در بیان خراب
بسیار است - غ

عَمرد - بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای قرشت
و سکون دال ابجد رشتی باشد که آن را کرفس گویند - سا

عَمَرَّد - بدال مهمله کعملّس ع دراز از هر چیزی و
شادمان و مرد درشت خوی توانا و گرگ خبیث بسیار
فریب و زیرک و شتر نجیب توانا بر سیر - ۲

عُمر دراز - ف بمعنی مرادف عمر بلند که گذشت - ب

عمر دراز برای تجربه خوب است -
ف مثل است - ب

عُمر در سر شد - ف یعنی تمام شد و
بآخر رسید - ک

عَمَرَّس - بسین مهمله کعملّس ع مرد قوی سخت
و توانا و شتاب و سریع نوبت آب و سیر سخت و روز
شدید و مرد دشوارخوی قوی - ا

عُمَرِّط - بطای مهمله کزبرج و یرقع ع دراز
و عَمَرَّط کعملّس جوان سبک و دلیر سخت و دراز و بلا - ۲

عُمر طبیعی - عبارت از عمر یکصد و بیست سال است
چرا که نزد حکما عمر نوع انسان صد و بیست سال باشد
و کمی و بیشی آن لعوارض و عطای کبری مراد و عمر
طبیعی است - غ

عمرو عاص - بعین و صاد مهملتین ع نام صحابی
گویند که دوباره جوان شده یا جوانی ثانی کنایه از
اسلام - غ

**عمر فلانی آفتاب سر دیوار است
و عمر فلانی بر کوه است** - ف
یعنی بآخر رسیده است - ب

عُمر مؤبد - ع بمعنی عمر ابد که گذشت - غ

عَمرو - بالفتح و سکون میم و واو زائده که نخواندن نمی آید
اسم شخصی شرح این در لفظ عمر بلا واو گذشت - غ

عُمرُود - بدال مهمله کعصفور ع دراز از هر چیز - ۲

عُمر ور - بفتح واو و سکون رای مهمله ف مسن و
معمّر - ب

عمر ور شدن - بفتح واو ف یعنی عمر
بسیار بسر رسانیدن و مسن و صاحب سن شدن و معمر
گردیدن و کنایه از تمام شدن عمر و بآخر رسیدن زندگی
باشد - سا

عُمرُوس - بسین مهمله کعصفور ع بره عماریس
جمع عَماریس بالقصر مثله - نادر او کودک سبکروح
گردانندام و شتر کره فربه و محمد بن عبدالله بن احمد بن عمروس
مالکی محدث است و فقیه آن لحن - ۲

عُمرُوط - بطای حطی کعصفور ع دزد عماریط
و عماریط جمع و آنکه چیزی نداشته باشد و خبیث یا
درویش سرکش - ۲

عمرو لیث - بفتح اول و سکون میم و واو زائد
غیر ملفوظ و فتح لام و تحتانی و ثای مثلثه ع نام پادشاه
که بانی شیراز بود و این نام مرکب است از اسم محضه و لقب
چرا که لیث بمعنی اسد است و واو زائده درین اسم برای
علامت عمرو بالفتح است تا که فرق ماند میان عمر بالضم - غ

عُمری - بالضم ع چیز یکه ترا تا عمر تو یا تا عمر او باشد بآن
یقال هذا لك طول عمرك او عمرنا و عُمری بفتح اول
و کسر ثالث منسوباً نوعی از خرما و عُمری الشجر بضم اول درخت
دیرینه یا درخت کنار که بر نهر رسته باشد شجرة عمریة
منله فیهما - ۲

عَمَس - بالفتح و سین مهمله ع حرب سخت و کار دشوار
بی سر و پای و محو و ناپدید شدن کتاب و ناپدید و بی نشان
کردن چیزی را و پنهان نمودن و خویشتن را در کاری نادان ساختن
و ناشناسا نمودن با وجود معرفت در آن و نیز بالفتح و تحریک
سخت گردیدن روز و سیه شدن و تاریک گشتن - ۲

عَمَش - بالفتح و شین معجمه ع نیکوئی و صلاح بدن
و در هر چیزی و چیز موافق و برابر و بی آهنگ زدن و بفتحتین
سستی بینائی مع جریان اشک اکثر اوقات یا همواره
و اثر کردن سخن در کسی و فربه گشتن جسم مریض و سست
بینائی گردیدن - ۲

عُمشُوش - بضم اول و ثالث ع خوشه که
بعض میوه از ان خورده باشند - ۲

عُمص - بالضم و صاد مهمله ع نوعی از خوردنی
و عَمِص کگتف آزمند ترشی - ۲

عَمَضَج - بالفتح و فتح ضاد معجمه و سکون میم و جیم ع
درشت و سخت از اسپ و شتر عُماضِج کعلابط مثله - ۲

عَمط - بالفتح و طای مهمله ع عیب کردن ناموس
کسی را و رخنه انداختن در آن و سپاس نکردن نعمت خدای را
بالضم بمعنی بفتحتین هم آمده - ۲

عَمعَق بخاری - بفتح هر دو عین مهمله ع از
شعرای بزرگ است در زمان سلطان سنجر و قصهٔ یوسف
علیه السلام نظم کرده است که درد و بجز توان خواندن استاد
رشید وطواط سخنان او را در حدائق السحر باستشهاد می آورد
و معتقد اوست و حمید بن عمعق پسر اوست سوزنی را هجو کرد
این قطعه حمید راست ؎ دوش در خواب دیدم آدم را +
دست حوا گرفته اندر دست + گفتمش سوزنی نبیره تست +

گفت خوابه طلاق ارہست + وعمق در شیوهٔ مرتبه گفتن بد بیضا داشت - از تذکرهٔ دولت شاه -

عَمْق - بالفتح ع. مغ چاه و وادی و کوه و جز آن عُمْق بالضم و بضمتین مثله و کرانهٔ دشت دور از دیار و بمعنی اعم هم آمده اَعْمَاق جمع - و غورهٔ خرما در آفتاب نهاده بجهت خشک شدن و عَمَق بفتحتین حق یقال له فیه عمق یعنی مر او راحقی است دران و عُمْق - بالضم دور تنک و دراز گردیدن و عُمَق کصرد و بضمتین فرود گاهی است درمیان ذات عرق و ماندن بنی سلیم بضمتین خطا است و عُمُق بضمتین جمع عَمِیقَة چاه دور تنک - ۲

عُمَکُوس - بسین مهمله کعصفور ع. خسر تعسقم و کُسْحُوم و آن مقلوب عُکْمُوس است مثله - ۲

عَمَل - بفتحتین ع. کار کردن و کار اَعْمَال جمع و بالفظ بر کندن و دادن مستعمل ملا وحشی ـــــہ آن مژه کشت عالمی تا بکرشمه نصیب شد + وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را + شیخ شیراز ـــــہ چو مسرف دو دست از امانت بداشت + بباید بر و ناظری کس گماشت + ور او نیز در خواست با خلط اش + ز مسرف عمل بر کن و نلظرش + و (بَنُو الْعَمَل) بیادگان و نیز قبیلهٔ ایست در یمن نام مردی و عَمِل ککتف مرد کارکن یا مرد که بر کار سرشته شد و برق پیوسته درخشنده (وَعَمِلَ بِهِ الْعِمِلِّیْنَ) بکسرتین و تشدید لام اَوْ کَعِسِلِّیْنَ اَوْ کَبِرِحِیْن - مبالغه نمودن در رنج و آزار کسی و پیوسته درخشیدن برق و نیز عمل پیدا کردن کلمهٔ اعراب را بر کلمهٔ دیگر - ۲

عِمْلَاق - کقرطاس ع. آنکه بظرافت فریبه مردم را یا عام است و الاول اشبه - ۲

عُمْلَة - بالفتح ع. دغلی و نادانستی یا دزدی و عُمَلَة هلاک کرده شده و هرچه باشد و هیأت کار کردن بدی و فسادلی و مزد کاری و عُمْلَة - بالضم مزد کارکن عُمَالَة مثلثة مثله و عَمِلَة کفرحة کار و کرده شده و هرچه باشد و نَاقَةٌ عَمِلَة شتر ماده بین العماله هوشیار و عَمَلَة بالتحریک جمع عَامِل کارکننده و کارکن - ۲

عَمْبَج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم ع. نوعی از خربزهٔ زمستانی باشد و عربان خربزه را بطیخ خوانند - ر

عمل خانه - ف. جای نشستن حاکم و عامل و دیوان عام آنرا در عرف هندوستان کچهری گویند - ب

عملدار - ف. عامل و متصدی خواجه نظامی ـــــہ علمای دل بفرمان تست + زبان خود عملدار دیوان تست + ب

عَمَلَّس - بفتح عین و میم و تشدید لام ع. توانا بر سیر و شتاب رو و جلد و گرگ پلید و سگ شکاری نام مردی که مادر خود را بر پشت بار کرده بحج برد و لیکن نیکی نمود و آن مثل شد در بر والدین فیقال هذا بَرٌّ مِنَ الْعَمَلَّسِ - ۱

عمل شمسی و قمری - باصطلاح مهوسان طلا و نقره ساختن نعمت خان عالی فقره روز و شبی را که کیمیاگر ایجاد بعمل شمسی و قمری خزینهٔ فیض سازد - ب

عَمَلَّط - بطای حطی کعملس و زملق ع. سخت و توانا بر سفر - ۱

عمل طراز - ف. عامل و متصدی - ب

عمل طراز فلك - ف. عقل عاشر که آنرا عقل فعال نیز گویند عرفی ـــــہ عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد + اگر بند بخلاف مصالح نومدار + تا آخر - ب

عَمَلَّقَة - بالفتح کدحرجة ع. بکمیز و سرگین و کمیز و سرگین انداختن و بمغز سخن رسیدن - ۲

عمل قرطاس - ف. عملی است که کاغذی بشکل اشرفی یا عباسی تراشیده دعای بران بدمند بعینه زر مسکوک میشود - ب

عمل گیسو - ف. نوائی است از موسیقی که هندی دهناسری گویند و سند آن در سنبلی گذشت - غ ب

عمل نامه - ف. نامهٔ اعمال عرفی ـــــہ نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند + شفاعت تو عملنامهٔ اناث و ذکور + ز شرم کثرت عصیان من برعشه فتد + حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور + از غواص سخن

عَمْلِص - بکسر اول و ثالث و صاد مهمله در آخر ع. منزل سخت و مانده کن - ۲

عِمْلِیق و عِمْلَاق - بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام پدر قبیله است که آنها را عَمَالِقَة و عَمَالِیق خوانند در بلادها متفرق و پراگنده شدند و این عمالقهٔ اولی اند و از ایشان اند فراعنهٔ مصر و اما عمالقهٔ ثانیه از ملوک حمیر از اولاد عملق بن سمیدع بن صوار بن عبد شمس اند و از ایشان است ملکه زبّاکشندهٔ جذیمة الابرش و نیز عِمْلَاق کقرطاس آنکه بظرافت مردم را یا عام است و الاول اشبه - ۲

عَمَم - بفتحتین ع. کلانی جثه در مردم و جز آن و بسیاری و فراهم شدگی اسم مصدر است و یقال هو عمم خیر یعنی رای و عطا و احسان او عام است و جسم عَمَم ای تام و عُمُم ککتب جمع عَمِیْم کامیر تام و هرچه فراهم آید و بسیار گردد - ۲

عَمَن - بالفتح و بفتحتین ع. جای گرفتن و عُمُون کعنق مقیمان - ۱

عَمُو - بالفتح و واو ع. گمراهی و خواری و فروتنی اَعْمَاء جمع و فروتنی نمودن و رام شدن و میل کردن بچیزی و بفتح عین و ضم میم معنی برادر پدر در یصورت واو زیاده بود بر لفظ عم از چراغ هدایت و همچنین در لفظ خالو که در اصل خال بود بمعنی برادر مادر که درین زمانه بمعنی شوهر خاله مستعمل است - اغ

عِمَوَّاس - بالکسر و الفتح ع. بفتحتین طاعون که در اسلام بشام پیدا شد - ۲

عَمُوج - بجیم کصبور ع. تیر که پیچ پیچان رود - ۲

عَمُود - بدال مهمله کصبور ع. ستون خانه عَامِد مثله اَعْمِدَة بالفتح و عَمَد محرکة و عُمُد کعنق جمع و منه قوله تعالی فی عَمَدٍ مُمَدَّدَة و مهتر و خط پشت شمشیر و پیغام کنندهٔ لشکر و آنکه در جنگ موافقت او کنند و رگی است در شکم از استخوان دامن سینه تا قریب ناف و رگی است که بجگر آب ساند و معظم و قوم کوس و مرد سخت غمناک و هر دو پای شترمرغ و چوب ایستاده که بران چرخ چاه گذارند و انچه میان دو لب سنان باشد از غیر آن (عَمُودُ الْبَطْن) پشت (وَعَمُودُ السَّحَر) رگ دل (وَعَمُودُ الصُّبْح)

روشنی صبح و بمعنی نره مجاز است چون عمود خرش یعنی نرهٔ اسپ عمود چرمین نرهٔ حیوانات طالب آملی ـــــہ تیز شهوتی خری کر گاه مصاف + چون کشیدی عمود خود ز غلاف + موم کردی باهنین شش پر + قفل پولاد بر کس استر + و باصطلاح علم هندسه هر خط که واقع می شود بر خطی باین وضع که ثابت شود از ملاقات آن هر دو خط قائمه یا دو قائمه پس هر یکی از ان دو خط عمود است بر دیگرے باین شکل - غ اب

عَمُود صُبْح - ع. کنایه از روشنی صبح صادق - ب

عُمُور - بضمتین و رای مهمله ع. گوشت میان دندانها و گوشت بنجهای دندان - افر

عَمُوس - بسین مهمله کصبور ع. کاری مبهم و دشوار که صلاح آن ممکن نباشد و شیر بیشه و زشت اندام و آنکه در کاری دانا و راه ناشناسد و بیراه رود و عُمُوس بضمتین سخت گردیدن و زرد سیاه شدن تا رنگ گشتن - ۲

عَمُول - کصبور ع. خرد کارکن یا آنکه بر کار آفریده شده - ۱

عُمُوم - بضمتین ع. فرا گرفتن همه را - غ

عُمُومَة - بضمتین و فتح میم ع. جمع عَمّ بالفتح برادر پدر - ۱

عُمُوه و عُمُوهَة - بضمتین ع. سرگشته گردیدن و دودله شدن - ۲

عَمَه - بفتحتین ع. سرگشتگی و دودله شدگی و تردد در گمراهی یا سرگشتگی در منازعت یا راه و حجت یا نتوان ساختن بی نشان گردیدن زمین و عَمِه ککتف سرگشته و متردد عَمِهُون جمع و عُمَّه کرکع جمع عَامِه سرگشته در گمراهی و متردد در راه و منازعت و عمه بالفتح و تشدید میم خواهر پدر و گروهی از مردم - اغ

عَمْهَاء - بالفتح ع. زمین که در وی نشان و علم نباشد - ۲

عُمَّهَی - بالضم و تشدید میم مفتوح مقصوراً ع. (ذَهَبَتْ إِبِلُه الْعُمَّهَی) دانسته نمی شوند که کجا رفتند و کذا العُمَّیْهَی بزیادة الیاء بعد المیم - ۲

عَمَی - بالفتح و بالف مقصوره ع. قامت و درازی و گرد و نابینائی و کقفیته صکة عُمَی دیدم او را در نیمروز سخت گرم و کور گردیدن و پوشیده شدن و رفتن بینائی دل هم باشد و نادان شدن و عَمْی بالفتح بسکون ثانی روان گردیدن و کف بر انداختن موج و بانگ کردن شتر و کفک انداختن بر سر و جز آن و عُمْی بالضم بمعنی کوران جمع اَعْمَی - اغ

عَمْیَاء - بالفتح ع. زن نابینا و هر چیز مونث که نابینا باشد و در منتخب پوشیدگی و چیز پوشیده - غ

عُمْیَان - بالضم ع. جمع اَعْمَی - ۲

عَمْیَة - بفتح اول و ثالث ع. برگزیدگی اسم است اِعْمَاء را و عِمِّیَّة کغنیة و تضم گمراهی و ستیهیدگی و عُمِّیَّة بالکسر و الضم و تشدید میم و یا بزرگ منشی یا گمراهی مثل جنگ تعصب و اهوا - ۲

عَمِیت - بتای مثناة کامیر ع. جمع عَمِیتَة کسفینة یک نوالهٔ از پشم و صوف حلقه کرده و عِمِّیت کسکیت نگهبان و پاسبان زیرک و مست و نادان سست و آنکه او را رای نباشد و یکجانب راه نیابد - ۲

عَمِیتَة - کسفینة ع. یک نوالهٔ از پشم و صوف حلقه کرده اَعْمِتَة بالفتح و عُمُت کعنق و عَمِیت کامیر جمع - ۱

عَمَیْثَل - بتای مثلثه کسفرجل ع. آهسته رو از هر چیزی جهت کلانی و فروهشتگی گوشت و اسپ نیکو جواد و دامن کشنده خرامان بناز و مرد چست و شادمان از لغات اضداد است

عَمَیْثَلَة - مونث و دراز جامه و کوتاه و بالا فروهشته گوشت و دراز دم از آهو و بز کوهی و جز آن و درشت سطبر پهن شیر بیشه و مهتر کریم و نیز عَمَیْثَلَة ناقهٔ تناور شگرف - ۲

عُمَیْثَلِیَّة - بالضم ع. منسوب رفتاری است یعنی دامن کشان سینه بر آمده و لنبیت در آمده رفتن بناز - ۱

عَمِید - بدال مهمله کامیر ع. پیشوائی قوم و شکسته دل از عشق و بیقرار و تفته از بیماری و جز آن - غ ۲

عَمَیْدَر - برای مهمله کشمیذر ع. کودک نازک اندام بسیار مال - ۲

عَمِیر - برای مهمله کامیر ع. جای معمور و جامهٔ سخت بافت و کثیر بجیر عمیر - از اتباع است - ۲

عَمِیس - بسین مهمله کامیر ع. کار دشوار و بی سر و پای (عَمِیسُ الْحَمَائِم) وادی است در راه بدر که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم دران فرود آمدند - ۲

عَمِیسَة - کسفینة ع. یمین ناحق عَمِیسِیَّة بتشدید تحتانی و بضم مثله - ۲

عَمِیق - کامیر ع. دور تک ژرف یا دراز منه فج عَمِیق - ۲

عَمِیقَة - بالفتح ع. چاه دور تک عُمُق بضمتین و ککتب و عَمَائِق و عِمَاق - بالکسر جمع - ۲

عَمِیم - کامیر ع. تمام و هرچه فراهم آید و بسیار گردد عُمُم ککتب جمع و موضعی است و گیاه بهی و علف خشک شده و مرد خالص قوم - ۱

عَمِیمَة - بالفتح ع. درخت دراز قامت و نخل بلند عَمَّاء بالفتح و المد مثله عُمّ بالضم جمع - ۱

عَمِینَة - کسفینة ع. زمین نرم و سهل - ۱

عُمَّیْهَی - بالضم و تشدید میم ع. در عُمَّهَی گذشت - ۲

عَن - بالفتح و نون ع. این لفظ را نحویان حرف گویند ترجمهٔ این در فارسی لفظ از باشد و استعمال عن در محل مجاوزت است یعنی از چیزی گذشتن یا صور بود مانند رمیت سَهْمًا عَنِ الْقَوْسِ که تجاوز تیر است از کمان یا معنوی کقوله تعالی فَلْیَحْذَرِ الَّذِیْنَ یُخَالِفُوْنَ عَنْ اَمْرِهٖ و از شرح نصاب مولانا یوسف بن مانع از غیاث و در منتهی الارب نوشته عن مخففه بر سه وجه است اول حرف جار و آن برای ده معنی آید مجاوزت نحو سافر عن البلد - و بدل نحو لَا تَجْزِیْ نَفْسٌ عَنْ نَفْسٍ شَیْئًا و استعلاء نحو فَاِنَّمَا یَبْخَلُ عَنْ نَفْسِهٖ - و تعلیل نحو وَ مَا کَانَ اسْتِغْفَارُ اِبْرٰهِیْمَ لِاَبِیْهِ اِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ و مرادفت بعد نحو [illegible] و ظرفیت نحو [illegible] بدلیل وَلَا تَنِیَا فِیْ ذِکْرِیْ و مرادفت من نحو و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و مرادفت با نحو و ما ینطق عن الهوی و استعانت نحو رمیت عن القوس ای به قاله ابن مالک و او زاید یعنی ص عن محذوف نحو قول الشاعر

أَتَجْزَعُ مِنْ نَفْسٍ أَتَاهَا حِمَامُهَا وَهَلَّا الَّتِي عَنْ بَيْنِ جَنْبَيْكَ تَدْفَعُ - فحذف من من اول الموصول وزیدت بعده - دوم عن مصدر در عنعنه تمیم گویند أَعَجَبَنِي عَنْ تَفْعَل سوم اسم بمعنی جانب کقوله ولقد أَرَانِي لِلرِّمَاحِ دَرِيئَةً مِنْ عَنْ يَمِينِي تَارَةً وَأَمَامِي - مثل قوله عَلَى عَنْ يَمِينِي مَرَّتِ الطَّيْرُ سُنَّحًا -

عَنّ - بالفتح وتشدید نون ع. ظاهر شدن چیزی پیش رو و پیش آمدن وسرنامه کتاب نوشتن و عنان لگام ساختن ولعنان بازداشتن و دشنام دادن و عُنّ بالضم قبیله ایست وموضعی است - ۲

عَنَاء - بفتح اول ع. رنج ومشقت وبندی گردیدن واندوهگین شدن و بی آرام ساختن و رنج دیدن و بالفتح والکسر مشغول کردن کسی را کاری و بی آرام ساختن واندوهگین نمودن - ۲

عُنَاب - کغراب ع. مرد کلان بینی وکوهی است براه مکه و رود باری است وفیج ماده یا تلاق وکوه خرد سیاه وکوه بزرگ گرداز اضداد است وبستگی فرج ونیز عُناب نام اسپ مالک بن نویره و عُنَّاب کرمان میوه ایست شبیه به سنجد و در منضجات ومسهلات بکار برند خوردن آن خون را صاف کند وکنایه از لب معشوق هم هست و عَنَّاب کشداد بمعنی انگور فروش و نام والد حریث نبهانی - ا ر

عُنَّاب تر - بکسر بای ابجد وفتح تا وسکون رای قرشت ف. کنایه از انگشتان محبوب است - ر

عُنَابِج - بجیم کعلابط ع. مرد تند خوی درشت - ۱

عَنَابِس - بالفتح وکسر بای موحده ع. شش کس اند در قریش از اولاد امیه بن عبد شمس از حرب وابوحرب وسفیان وابوسفیان وعمرو وابوعمرو وجز این شش را اعیاص خوانند و عُنَابِس کعلابط شیر بیشه عَنْبَس کجعفر مثله - ۲

عُنَابِل - کعلابط ع. زه درشت سطبر ومرد تمام اندام وسطبر - ا

عُنَّابِی - بالضم وتشدید ثانی ع. رنگی است معروف که رنگ سرخ باشد وتخفیف نون هم آمده است خاقانی

ع حبیب من بد صدره خارا عنابی شد ز اشک گو دارا زیر عطف دامن خارای من - از فرهنگ فرنگ غوامض سخن

عُنَاة - بالضم ع. جمع عانی اسیر وبندی - ۲

عَنَاثِی - بالفتح وکسر تای مثلثه ع. جمع عُنْثُوَة بالفتح والضم گیاهیست خشک خصوصاً چون کهنه گردد - ۲

عِنَاج - بجیم کتاب ع. رسنی است که زیر دلو بزرگ ببسته بعراقی می بندند ورسنی باریک که بدان گوشه دلو را تا چوب چنبرش بندند و در دهرهای پشت وکار وملک ونظام آن وقولهم قول لا عناج له یعنی کلام که در آن تامل وفکری نشده

عَنَاجِیج - بالفتح وجیم در آخر ع. جمع عُنْجُوج کعصفور اسپ جواد وشتر نیکو واول جوانی - ۲

عِنَاد - بالکسر ودال مهمله ع. ستیزه کردن وازراه بیراه گردیدن و روان شدن - ک

عَنَادِل - بالفتح وکسر دال مهمله ع. جمع عَنْدَلِيب گنجشک هزار داستان که آوازهای رنگارنگ کند - ۱

عَنَادِلان - بالفتح ع. هردو خصیه - ۲

عِنَاس - بسین مهمله کتاب ع. آئینه وبمعنی دیر ماندن دختر در خانه بی شوی چندانکه از شمار بکار برآید - ۲

عِنَاش - بشین معجمه کتاب ع. با دشمن پیکار و کارزار کننده - ۲

عَنَاصِر - بالفتح وکسر صاد مهمله ع. جمع عُنْصُر کقنفذ وتفتح الصاد بیخ واصل وحسب - ۲

عَنَاصِل - بالفتح وکسر صاد مهمله ع. جمع عُنْصُل بالضم پیاز موش و آن پیاز دشتی وپیاز نرگس نیز گویند - ۱

عَنَاصِی - بالفتح وکسر صاد مهمله ع. پارها از شتران و گوسفندان ومالهای اندک مانده یا بقیه مال - ۲

عَنَاظِب - بالفتح وکسر ظای معجمه ع. جمع عُنْظُب کقنفذ ملخ نر زرد رنگ یا ملخ درشت سطبر - ۲

عُنَافِش - بالضم وکسر فا وسکون شین معجمه ع. مرد انبوه ودراز ریش - ۲

عَنَاق - کسحاب ع. بزغاله ماده وبعضی نوشته که از حین ولادت آن تا چهار ماهگی اَعْنُق و عُنُوق جمع ومنه المثل اَلْعُنُوق بَعْدَ النُّوق در تنگسالی

بعد فراخی گرید یعنی راعی بزغالگان شد پس شترزادگان ونیز عَنَاق بلا وسختی وکار سخت ونومیدی وستاره میان بنات نعش و زکوة دوساله و عَنَاقُ الْأَرْض جانوری است از دواب که سیاه گوش نامندش - اغ

عَنَاقَة - بالفتح ع. نومیدی - ۲

عَنَاقِید - بالفتح ع. جمع عِنْقَاد وعُنْقُود خوشه انگور وپیلو وبطم ومانند آن - ۲

عَنَاکِب - بالفتح وکسر کاف ع. جمع عَنْکَبُوت تننده - ۲

عَنَان - کسحاب ع. ابر یا ابر آبگیر عنانة یکی و بالکسر دوال لگام که سوار بدست گیرد اَعِنَّة و عُنُن ککتب جمع واطلاق این بجای مهار نیز صحیح سندش در سرمه دنباله ان گذشت وبرق عنان آتش عنان باد عنان چابک عنان ختنک عنان خوش عنان سبک عنان نیز بیاید صائب

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند ٭ گریه پادر رکابم شهر در هامون کند ٭ طالب آملی ٭ طالب از عرصهٔ اندیشه برون خواهم تاخت ٭ توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد ٭ و در عنان بودن رفتن بمعنی درجلو بودن رفتن ونیز عنان بمعنی رگ پشت وهما عنانان وانچه از آسمان بنظر درآید وپیرامون سرای و موضعی است وزنی است شاعره و (رجل طرق العنان) مرد سبک عنان چابک وجیست ونیز عنان شریک بودن دو کس در مالی خاص نه در سایر اموال یا معارض خریده شدن بغرض مشارکت در آن چیز یا برابر ومساوی بودن هردو شریک در انبازی بدانجهت که هردو لگام ستور برابر باشد و معارضه کردن وپیش آمدگی اسم مصدر است - ا

عنان از دست بیرون کردن و عنان از دست بیرون کشیدن واز دست رها شدن واز دست هشته شدن - ف. مرزا صائب ٭ نیست چون موج یمی از طوفان ٭ تا عنانم ز دست هشته شده است ٭ وله ٭ تا زلف او بباد صبا آشنا شده است ٭ از دست دل عنان صبوری رها شده است ٭ وله ٭ زلف اینچنین بدست تو گر سبک شد عنان ٭ خواهد گرفت روی زمین را سیاه تو ٭

ظهوری ٭ ازین پیش رخش تمنا بران ٭ برون کن ز دست طبیعت عنان ٭ - ب

عنان افگندن بجایی - ف. بمعنی طالب آملی ٭ توسن جاه در اعنان بجانب میدان فگن ٭ مشعل دو عده کن برق بهانه سوز را ٭ - ب

عنان اجل سبک شدن و کردن - ف. کنایه از نومید شدن وکردن انوری در رزمیه ٭ هم عنان اجل سبک گردد ٭ هم رکاب اجل گران باشد ٭ خواجه جمال الدین سلمان ٭ دست اجل عنان املها کند سبک ٭ چون استوار گشت رکاب گران تو ٭ ـــ

عنان انداختن بچیزی - ف. بمعنی برقیاس عنان افگندن بچیزی که گذشت - ب

عنان باز کشیدن - ف. کنایه از آهسته رفتن وکار را بتامل کردن بابافغانی ٭ خوش آن کرشمه جولان که برسرم از ناز ٭ عنان توسن سرکش فگند وبازکشید ٭ - ب

عنان باسپ سپردن - ف. کنایه از سست کردن عنان تا اسپ وفق خواهش خویش وزوری که دارد برود چنانچه در سکندرنامه خواجه نظامی علیه الرحمه کتر مذکور است سندش در سبک کردن عنان گذشت - ب

عنان باعنان نهادن - ف. کنایه از برابر رفتن ومتصل رفتن خواجه جمال الدین سلمان ٭ خرد دیده بسر در رکاب تدبیرش ٭ قضا نهاده عنان با عنان فرمانش ٭ - ب

عنان بر سر ستاره سودن - ف. کنایه از کمال ارتقا واعتلا بود خواجه جمال الدین سلمان ٭ ای بجاه وشرف سوده بر ستاره عنان ٭ وی بجود وسخا بوده در زمانه سمر ٭ - ب

عنان بر سر اسپ کردن - ف. کنایه از تهیه سواری کردن خواجه نظامی ٭ از آن می که چون طبع را خوش کند ٭ عنان بر سر اسپ سرکش کند ٭ ب

عنان بر عنان رفتن - ف. مرادف عنان باعنان نهادن که گذشت خواجه شیراز ٭ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود ٭ تسبیح ما وخرقهٔ رند شرابخوار ٭ ب

عنان پیچیدن - بپای فارسی ف. معروف مرزا صائب ٭ در رودبار نتواند عنان سیل پیچیدن ٭ که سنگ از کوه گردی میکند دیوانه ما را ٭ حکیم زلالی ٭ ایا نه آن نغمه را چون در تقاضا دید ٭ عنان بر جلوه خورشید پیچید ٭ ب

عَنَانَة - بالفتح ع. در عنان گذشت ونیز عَنَانَة نام دیگر عَنْبِيَة هاء بالکسر وتشدید نون مثله - ۱

عِنَان تاب - ف. کنایه از اسپی که بمجرد اشاره عنان مطاوعت کند وسوار را در سواری آن احتیاج بمهمیز وقمچی نباشد خواجه نظامی ٭ روان کرد رخش عنان تاب را ٭ برانگیخت چون آتش آن آب را ٭ ب

عنان تاب شدن - ف. کنایه از سوار شدن خواجه نظامی ٭ عنان تاب شد شاه فیروز جنگ ٭ میان بست بر عزم بدخواه تنگ ٭ - ب

عنان تاز کردن - ف. بمعنی سواری کردن خواجه نظامی ٭ جریده بهر سو عنان تاز کن ٭ بهشیار مغزی نظر باز کن ٭ - ب

عنان تافتن - ف. مرادف عنان تابیدن وبصله از کنایه از برگشتن واعراض نمودن خواجه نظامی ٭ نشاید ترا جز بتو یافتن ٭ عنان باید از هر دری تافتن ٭ وله ٭ ملک را بوقت عنان تافتن ٭ نشاید بدزدی ظفر یافتن ٭ ب

عنان تیز شدن - ف. کنایه از جلد وشتاب رفتن خواجه نظامی ٭ تنکو هید دارا ز نزل چنان ٭ چنیدرا بروتیز ترشد عنان ٭ ب

عنان خوش کردن - ف. عبارت از عنان بدست آوردن بجهت راندن اسپ وپیرا السعادت مساس دست فایز گردانیدن خواجه نظامی ٭ بهر منزلی کو عنان کرد خوش ٭ همش نزل بردند وهم پیشکش ٭ ب

عنان دادن - ف. بمعنی طالب آملی ٭ طالب عنان توسن دل داده تا بچند ٭ آنسوی رهرو ندمی هم براه ٭ ظهیر الدین فاریابی ٭ کنون چو سروسهی هر کجا که آزادی است ٭ عنان لهو وطرب سوی جویبار دهد ٭ وعنان دادن بکسی کنایه از اختیار دادن اوراالنظیری ٭ محرمات حرمگاه را

معبود اند ٭ بقتضای طبیعت عنان مده گستاخ ٭ - از بهار وغوامض سخن -

عنان داشتن - ف. در شرح عبارت از سلوک وضع قطع زمان عمر است خواجه نظامی ٭ شب وروز زین گونه دارد عنان ٭ بروز اینچنین وبشب آنچنان ٭ ودر غلک این تصحیف بود وصحیح عیان تحتانی بجای نون اول - ب

عنان در عنان آسمان سائیدن - ف. بمعنی عنان بر ستاره سودن که گذشت میرمعزی ٭ برزمین است ولیکن توسن اقبال او ٭ هر زمان مانند عنان آسمان ساید عنان ٭ ب

عنان در عنان آوردن ورفتن - ف. بمعنی عنان باعنان نهادن که گذشت خواجه نظامی ٭ دو خسرو عنان در عنان آورند ٭ ره دوستی در میان آورند ٭ - ب

عنان در دیدن - ف. باز کشیدن از رفتن وباز ماندن از رفتن - ب

عنان را تاب دادن - ف. معروف - ب

عنان ریز رسیدن - ف. کنایه از جلد وشتاب رفتن - ب

عنان زدن - ف. جلد گرفتن مرزا صائب ٭ نفس شمرده زدن سیل را عنان زدن است ٭ خوش آنکه رو باین چشمهٔ بقا دارد ٭ درین قیاس - ب

عنان زنان رفتن - ف. تیز رفتن - ب

عنان سبک شدن - ف. لازم از عنان سبک کردن که بمعنی مرادف عنان باز کشیدن است که گذشت - ب

عنان فرو گرفتن - ف. بمعنی عنان باز کشیدن که گذشت - ب

عنان فگنده - ف. کنایه از جلد وشتاب عرفی ٭ ز تازیانه جودش سمند صبر من است ٭ عنان فگنده چو فرمان شهریار انام ٭ فگنده وعنان مثله - ب

عنان کردن بچیزی - ف. بمعنی طالب آملی ٭ ز شاهراه حقیقت نظر بگردانیم ٭ عنان بده سوی

دلبر مجاز کنیم ع ب

عنان کش - ف. آهسته براه رونده و نیز متأمل گویند و آنکه عنان سوار را بکشد - ب

عنان گران کردن - بکاف فارسی ف. بمعنی استادن و متوقف کردن اسپ خاقانی در تحفة العراقین در وصف خواجه بزرگ گوید ؎ پس کرد عنان گران چو مرکز ؛ فرسود سبک خطاب موجز ؛ از غوامض سخن غیاث

عنان گردانیدن و عنان گردش ف. معروف میرزا بیدل ؎ بگذار تا چون بوی گل گو تاب خودداری ؛ من از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی ؛ عرفی ؎ در عنان گردشت تا کره نار هوا طی شود دایره بر دایره مانند نعل ؛ ب

عنان گرفتن - ف. بمعنی عنان باز کشیدن گر گذشت - ب

عنان گرم کردن - ف. بمعنی عنان تیز شدن گر گذشت خواجه نظامی ؎ تو زینهار چنین گرم بر بند نان ره انجام را گرم تر کن عنان ؛ ب

عنان گسسته - ف. کنایه از شتاب و نهایت مضطرب و سراسیمه میرزا صائب ؎ ربوده است ز من اختیار جذبه بحر ؛ عنان گسسته تر از رشتهای بارانم ؛ وله ؎ خرمن عنان گسسته در آید بخانه اش ؛ مردانه گر بدانه زند مور پشت دست ؛ ب

عنان گیر - ف. آنکه عنان کسی را بگیرد و این کنایه از باز دارنده از رفتن هم باشد ملا وحشی ؎ جان عنان گیر سواری است که تا درنگری ؛ از در دیده درون آید و تا دل برود ؛ ب

عنان وا زدن - ف. مثل عنان تافتن عرفی ؎ عرفی بکجا میروی این راه کدام است ؛ بشتاب عنان واز ن از راه خطیرم ؛ ب

عنان یک رکابی برانگیختن ف. جناب خیر المدققین در شرح این بیت که ؎ عنان یک رکابی برانگیختند ؛ دو دستی به تیغم درآویختند مسفر مایند که عبارت از آنست که رکاب را بار کاب یکجا

نموده و متفق شده حمله کرد و نمو بر دو دست قبضه را گرفته تیغ زدند یا در هر دست تیغی گرفتند هم بدین معنی است و درین بیت ؎ عنان را یکرکابی زیر میزد ؛ دو دستی بر فلک شمشیر میزد ؛ ب

عِنایة - بالکسر و بالفتح ع. قصد کردن و اهتمام داشتن و بالفظ داشتن و کردن فصلا باستعمل صائب ؎ تنگ است وقت آن دهن از خط عنبرین ؛ گرمی کنی بصائب بیدل عنایتی ؛ خواجه نظامی ؎ سکندر چو آهنگ ظلمات کرد ؛ عنایت بترک مهمات کرد ؛ خواجه شیراز ؎ حافظا لطف حق از با تو عنایت دارد ؛ باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت ؛ و در صراح نیز بمعنی رنج کشیدن جهت کسی - ب غ

عِنَب - بکسر اول و فتح نون و سکون بای موحده ع بمعنی انگور که میوه معروف است - غ ب

عنب الثّعلب - ع سگ انگور - لک

عَنَبان - محرکة ع. تکه کوهی شادمان گران جسیم از لغات اضداد است یا آهو کلان سال ؛ - ۲

عِنَبة - بالکسر و فتح نون و با ع یکدانه انگور عِنَبات جمع عُنُوب و عُنُب بحذف الف و عُنباء و اَعناب مثله و نیز عِنَبة آبله ریزه که بر اندام انسان برآید ابو عِنَبة خولانی صحابی و هردو قبله نماز کرده و گویند که در حیات آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بایمان مشرف شده اما سعادت دیدار و دولت صحبت نیند وخت - ۲

عُنْبُج - بجیم کقنفذ ع. گول و نرم فروهشته گوشت گران جسیم عُنبوج کعصفور مثله لبها - ۲

عَنْبَر - کجعفر ع. نوعی از بوی خوش آن سرگین ستور بحری است یا چشمه ایست آزاد ران یا چیزی است که در قعر دریا خیزد و یا حیوانات بحری میخورد و می میرد و بیشتر در شکم ماهی یافته شود و گویند که نوعی از موم است که بمرور ایام روان گردد و بدریا افتد و موج دریا بر کنار اندازد گرم و خشک است در درد دوم مقوی دماغ و حواس و اعضای بدن و دیوث و سار را قام تاب بر آمد و از صفات اوست و بالفظ سودن و سوختن مستعمل شیخ شیراز ؎ شاه

نجوان تو شمع برافروز و می بنه ؛ عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز ؛ و پدر قبیله ایست از بنی تمیم بَلعَنبَر فرزندان او یعنی بَنو العَنبَر - بحذف نون چنانکه بَلحارث ماهی است دریائی و سپر از پوست ماهی و اسپرنگ که گیاهی است - اب

عنبر ارزان - ف. کنایه از گیسوی مشکبوی حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است باعتبار نفع عام - ره

عنبر آلود و عنبر بار - ف. معروف میرزا صائب ؎ اجابتهاست در طالع دعای دامن شب را ؛ یکی صد شد امید من خط عنبر آلودش ؛ وله ؎ عکس خط و خال عنبر بار آن مشکین غزال ؛ میکند یر نافه چون صحرای چین آئینه را ؛ ب

عنبر بمشک آمیختن - ف. مبالغه در تعطیر کردن خواجه نظامی ؎ دگر بار سرسبز شد شاخ بنفشه در آمیخت عنبر بمشک ؛ ب

عنبر بوی - ف. گلی است معروف در ایران و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته محسن تاثیر ؎ در لطافت نوگلی دارم که زلف خویش را ؛ شانه از دندانه گلهای عنبر بو کند ؛ وله ؎ اگر صدا از و برفرقم نهد رنج تهیدستی ؛ چو عنبر بو نهان باشد زغیرت روی خندانم ؛ ب

عنبر تر - بالفتح و فتح تای مثناة. ف. کنایه از شب و زلف و خط - ب سا

عنبر پوش - بضم بای فارسی. ف. بمعنی در بر کشنده عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک ؛ آستین چون بر فشاند زلف عنبر پوش او ؛ ب

عنبرچه - بجیم فارسی. ف. زیوری است از عالم اور لبسی در هندوستان که جوف آن بعنبر آموده کنند و دور آن گوهر نیم سوآویزند صاحب رشیدی و شارح خاقانی عنبرچه و عنبرینه بهمین معنی نوشته - ب

عنبردان و عنبرستان و عنبر قلم ف. محسن تاثیر ؎ ز عنبردان کرده وش گوهر آگین ؛ بیاض سینه اش الوح زرین ؛ نورالدین ظهوری ؎ از تو وقف صبحدم کاکل پریشان ساختن ؛ وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن ؛ و اول بمعنی عنبرچه هم آمده شفیع اثر ؎ عیان

باشد ز لوح آن تن صاف ؛ چو عنبردان سیمین حقه ناف ؛ ب

عنبر لب - بلام باضافت. ف. کنایه از خط لب سنجر کاشی ؎ شکسته قیمت یاقوت را بعنبر لب ؛ نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم ؛ ب

عنبر لرزان - ف. کنایه از گیسو خواجه نظامی ؎ بوی که زان عنبر لرزان دهی ؛ گر بدو عالم دهی ارزان دهی ؛ ب

عنبر و جوهر - بلا و عاطفه نام غلامان است - غ

عنبری - بالفتح. ف. نوعی از سیب و نوعی از خربوزه محسن تاثیر در تعریف خربوزه ؎ هر عنبریش بطعم شکر گرفته خراج ؛ بوز عنبر ؛ ب

عنبریان - بالفتح قومی است از عرب منسوب بعنبر که پدر قبیله از تمیم است - م غ

عنبرین - ف. از عالم مشکین - فا

عنبرین خال و عنبرین خط و عنبرین موی - ف. از اسمای محبوب است صائب ؎ پریشان میکند مغز نسیم صبح را صائب ؛ ز شوخیهای نکهت عنبرین موی که من دارم ؛ ب

عنبرین سُنبل - ف. کنایه از زلف و موی محبوب است - سا

عنبرینه - ف. بمعنی عنبرچه کمال خجندی ؎ نیسان که مشک زلف ترا سر بنا داست ؛ گردن کشی چرا است بتو عنبرینه را ؛ همائی همایون ؎ گهی معجر از فرق سر میر بود ؛ گهی عنبرینه ز بر میر بود ؛ و زیوری است که در میان آن عنبر کنند و در گردن اندازند و بعضی گویند هارکه از مروارید و مهرهای عنبر سازند شیخ شیراز ؎ گیسویت عنبرینه گردن تمام بود ؛ دل بند مشکبوی چه محتاج لاون است ؛ ب

عَنْبَس - بسین مهمله کجعفر ع. شیر بیشه عَنابس کعلابط مثله - ۲

عُنْبُط - بطای حطی کقنفذ ع. کوتاه گوشتناک عُنبُطة بالتا مثله - ۲

عُنْبُل و عُنْبُلة - بضم اول و ثالث ع. کند و تلاق و آنچه بگذارد ختنه ناکرده از ان و زن دراز تلاق و چوب که بدان در جواز گندم کوبند - ۲

عُنبوج - بجیم کعصفور ع. گول نرم فروهشته گوشت گران جسیم عُنبُج کقنفذ مثله - ۲

عَنْبِیَة - بکسر اول و فتح نون و کسر موحده و تشدید تحتانی ع. نام طبقه سوم از هفت طبقات چشم لون آن مختلف می باشد در بعضی اشخاص سیاه و در بعضی اشهل و در بعضی ازرق بود از کفایه منصوری وغیره - غ

عُمَقّة - بالضم ع. محوطه چوب عُلَّق کصرد و عِنان کجبال جمع و کلکن دیگ رسن و روستائی است به یمن و مردی بود و نیز عُمَقّة فرماندهی قاضی بنام مردی بر کسی و نام درسازی بجادوی اسم مصدر است و عطیه خاص - ۱

عَنَت - بفتحتین و تای مثناة ع. بشکسته گردیدن استخوان پیوند پذیرفته و تباهی و گناه و نیست شدن و سختی و رنج رسیدن بمردم و بزه مند شدن و منه قوله تعالی عزیز علیه ما عَنِتّم و در کاری دشوار افتادن و بازن حرام جمع آمدن و نافرمانی کردن و تباهی نمودن و منه قوله تعالی ذلک لمن خشی العنت منکم ای الفجور و الزنا و ضعیف شدن و انکسار و گناه ورزیدن - ۲

عَنْتَر - کجعفر و جندب ع. هردو لغت مگس یا خرمگس - ۲

عَنْتَرة - بالفتح ع. طنین مگس و در سنجیتها و شدائد رفتن و دلاوری نمودن در جنگ و نیزه زدن - ۲

عَنْتَرِیس - بالفتح ع. سخت سرکش خشمناک و غول زور بلا و سختی عِنتِریس بالکسر مثله و ناقه استوار خلقت بسیار گوشت - ۲

عُنْتُل - کقنفذ ع. سخت درشت - ۲

عَنْتَلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پاره پاره کردن چیزی را - ۲

عَنْثة - بالفتح و فتح ثای مثلثه ع. در عُنثوة بیاید - ۲

عُنْثُج - بجیم کجعفر ع. بز کوهی فربه درشت اندام عَناثِج کعلابط مثله - ۲

عَنْثُوة - بالفتح و الضم و ضم ثای مثلثه و فتح واو ع گیاه لیسی خشک خصوصا چون کهنه گردد عَنثة مثلثه مثله عنانی کذراق جمع و نیز عُنثُوة بالضم موی زنخ - ۲

عَنْج - بالفتح و جیم ع. نوعی از ریاضت شتر و آن کشیدن سوار مهار شتر را تا سپیچاگی باز گرداند و عنا کبر بستن دلو راب - ۲

عَنْجَج - بهردو جیم کجعفر ع. بزرگ و کلان و عُنجُج کقنفذ ریحان دشتی - ۲

عَنْجَد - بدال مهمله کجعفر و قنفذ و جندب ع. موی یا نوعی از آن و یا مویز سیاه یا هیچکاره ترین آن - ۲

عَنْجَد - بفتح اول و ثالث و رابع ع. مویز عنجد گشتن انگور - ۲

عَنْجَرة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. زن دلیر و بیباک - ۲

عَنْجَرَد - بالفتح و دال مهمله در آخر ع. زن چیره بر شوی یا زن پلید زبان یا بدخوی - ۲

عُنْجُش - بشین معجمه کقنفذ ع. پیر فانی یا ژنجیده پوست - ۲

عُنْجُف - کقعقد ع. خشک از لاغری و کوتاه قیمت در آمده اندام - ۲

عُنْجُل - کقنفذ ع. پیر یکه از کمی و برهنگی گوشت استخوانش بر آمده باشد - ۲

عُنْجُوج - بجیم کعصفور ع. اسپ جواد و شتر نیکو و اول جوانی عَناجیج جمع - ۲

عُنْجُورة - بضم اول و ثالث ع. لقب مردی دانا که چون او را عَنجَر یا عُنجُوره گفتندی خشم گرفتی و غلاف شیشه - ۲

عُنْجُه - بضم اول و سکون ثانی و فتح جیم بمعنی سرگشتن و اغشتن باشد و بمعنی گرد کردن و جمع نهودن هم آمده است - اکا

عُنْجُهِیّ - بالضم ع. مرد گول کالیوه و نادان و متکبر - ۲

عُنْجُهِیَّة - بالضم ع. گولی و نادانی و بزرگ منشی و بزرگی عُنجُهانیّة - و تخفیف مثله - ۲

عَنْد - مثلثة و دال مهمله ع. نزد و هی ظرف

فی الزمان والمکان یقال عند الحائط وعند اللیل الا انها غیر متمکن فلا یقال عندک واسع بالرفع وبدخله من حرف الجر من وحدها قال الله تعالی آتیناه رحمة من عندنا و بمعنی کرانه و عَنَد محرکة جانب و طرف و عُنُد کوکع جمع عانِد شتر از راه برگردنده و میل کننده - ۲

عَنَدْاُوَة - ع. دشواری و فریب و ستم - ۲

عُنْدُاُوَة کقنفذه - ع. زیرین شکم نزدیک ناف گوی مغاک سینه است - ۲

عَنْدَل - کجعفر - ع. شتر کلان سر مذکر و مونث درو یکسانست و لهذا بالاعندلة مونث و موضعی است بحضرموت - ۲

عَنْدَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع. درشت گردیدن بی ستور و بانگ کردن بلبل - ۲

عَنْدَلیب - کزنجبیل - ع. هزار دستان که بآوازهای بسیار رنگ بانگ کند و یقال ایضا عندلیل بتبدیل الباء علی اللام عنادیل جمع - ۲

عَنْدَام - کجعفر - ع. خون سیاوشان یا چوب بقم - ۲

عَنْز - بالفتح و زای معجمه - ع. ماده بز و آهوی ماده و ... آن اعنُز کافلس و عُنُوز و عِناز جمع و منه المثل هما کرکبتی العنز - در حق دو حریف باهم در نزاع کننده را گویند بدان جهت که هر دو زانوی بز یکجا در آید ... سیاه ... و ... خشت ... آبی ... ماده و نیز ... خرد ... ۲

... - محرکه - ع. نوعی از نیزه میان نیزه و عصا که در آهن بود ... که ... گیر ... آن ... است ... ۲

عَنْزَروت - بالفتح - ع. داروی است که آن را انزروت بالضم گویند ... فرس کنجده گویند ... ۲

عَنَس - بالفتح و سین مهمله - ع. شتر ماده درشت اندام و نیک دم دراز و عقاب و بمعنی خم دادن چوب و برگردانیدن آن از او بفتحتین پیوسته و هر ساعت در آئینه نگریستن و عَنْس بالضم و عُنَّس کرکع هر دو جمع عانِس دختری که بی شوی دیر در خانه مانده باشد - ۲

عَنْسَل - کجعفر - ع. ناقه تیزرو - ۲

عَنَش - بالفتح و شین معجمه - ع. خم دادن چیزی را و از جای برکندن و بی آرام ساختن و جدا گردانیدن و راندن و دور نمودن - ۲

عَنْشَط - بطای حطی کجعفر - ع. مرد دراز بالا و بدخوی و امرأة عنشط و عنشطة ایضا و عنشط کلس مرد دراز بالا و بدخوی - ۲

عَنْشَطَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع. خشمگین شدن - ۲

عَنَشْنَش - کسفرجل - ع. دراز بالا و چست و چابک از مردم و اسپ شتاب عنشنشة مونث - ۲

عُنْشُوش - کعصفور - ع. باقی مانده شتران و بقیه مال و یقال ماله عنشوش ای شئ - ۲

عُنْصُر - بالضم و ضم صاد مهمله و نیز بفتح آن - ع. اصل و بن و نزد اطبا خاک و باد و آب و آتش و عناصر جمع و بمعنی حسب و ... و بلا و همت و قصد و حاجت - ۲

عنصری - تخلص شاعر قدیم که ندیم و مداح سلطان محمود سبکتگین بود مناقب بزرگواری او اظهر من الشمس است و سر آمد شعرای روزگار سلطان بود و او در طور شاعری فاضل استاد ... حکیم ... چنین گویند که در دربار سلطان یمین الدوله محمود ... چهار صد شاعر متعین ملازم بودندی و پیشوا و مقدم ... استاد عنصری بودند و همگنان شاگرد مقر و معترف بودند و او را در مجلس سلطان منصب ندیمی با شاعری ضم بود و پیوسته مقالات و فتوحات سلطان نظم کردی و او را قصیده است مطول قریب یکصد و هشتاد بیت که مجموع غزوات و حروب و فتوح سلطان را دران قصیده نظم آورده ... سلطان محمود استاد عنصری را امثال ملک الشعرا ... و ... داشت مولد استاد عنصری بلخ است و مسکن دار الملک غزنین و وفات او در شهور سنه احدی و ثلاثین و اربعمائه ... در زمان سلطنت سلطان مسعود بن محمود و اما سلطان مسعود پسر مهین سلطان محمود است - از تذکره دولت شاهی

عُنْصُل - بالضم - ع. پیاز موش و آنرا پیاز دشتی و پیاز نرگس نیز گویند عناصل جمع - ۲

عُنْصُوَة - بالتثلیث و ضم الصاد و فتح واو - ع. گیاه اندک جای جای آمده و موی پراگنده و اندک پراگنده از هر چیزی و پاره از شتران و گوسفندان و مال اندک مانده یا بقیه مال از نصف تا ثلث و باقی از هر چیزی عِنْصِیَة بالکسر و تخفیف الیاء و عِنْصاة بالکسر مثله فی الکل عناصی جمع یقال ما بقی من ماله الا عناصی یعنی معظم آن رفت و اندک ماند - ۲

عَنَط - بفتحتین و طای حطی - ع. درازی گردن و خوبی آن یا درازی هر چه باشد - ۲

عَنَطْنَط - کسفرجل - ع. مرد دراز و المونث بالهاء آبدست دان - ۲

عِنْطِیان - بالکسر - ع. اول جوانی - ۲

عُنْظَب - بظای معجمه کقنفذ و بالضم و کقسطاس - ع. ملخ نر زرد رنگ یا ملخ درشت سطبر عُنْظُب کقنفذ و جندب و عُنْظُوب کزنبور مثله - ۲

عُنْظُبَاء - بالضم - ع. ملخ ماده زرد رنگ درشت سطبر - ۲

عَنْظَل - کجندل - ع. خانه عنکبوت - ۲

عَنْظَلَة - بفتح اول و ثالث - ع. نوعی از دویدن - ۲

عُنْظُوان - کعنفوان - ع. مرد بدزبان فحاش و ریاکار و ساحر لائی و برانگیزنده و نوعی از شوره گیاه که در شکم آن دستور را ... بهتون ... شان - ۲

عُنْظُوَانَة - بالضم - ع. اخص من العنظوان ... ملخ ماده - ۲

عُنْظُوب - کزنبور - ع. در عنظاب گذشت

عُنْظِیَان - بالکسر - ع. مرد ریاکار فحاش و فسونگر لائی و بدزبان و درشت خوی و اول جوانی - ۲

عِنْظِیَة - بفتح اول و کسر ثالث - ع. شنوانیدن کسی را سخن بد - ۲

عَنْعَنَة - کدحرجة - ع. همزه را عین گردانیدن در لفظ و هی لغة تمیم - ۲

عُنْف - مثلثة - ع. درشتی ضد رفق و درشت شدن و درشتی نمودن باکسی صلة بعلی و بالباء یقال عنف علیه و به و بالفتح اول هر چیزی - ۲

عَنَفَة - محرکة - ع. آنکه در آب ندپس بگرداند آسیا را و آنچه مابین دو خط کشت است - ۲

عَنْفَجِیج - بالفتح و کسر جیم و جیم ثانی در آخر - ع. شتر ماده که مابین فرجهای دست او دوری باشد یا ناقه تیز ناآشنا یا ناقه کلان سال و نرک سطبر - ۲

عَنْفَس - بسین مهمله کزبرج - ع. ناکس کوتاه بالا - ۲

عَنْفَش - بفتح اول و ثالث و شین معجمه - ع. مرد انبوه و دراز ریش و عنافش اللحیة و عنفشیتها مثله - ۲

عِنْفِص - بکسر اول و ثالث و سکون نون و صاد مهمله - ع. زن پلید زبان کم حیا لاغر بدن بسیار حرکت و زن پلید تباه کار و زن کوتاه قد فریبنده خوش آیند و بچه روباه و بدخلق درشتخوی - ۲

عِنْفِصَة - بکسر اول و ثالث و فتح صاد مهمله - ع. زن بسیار گوی و بدگوی - ۲

عُنْفُط - بضم اول و ثالث و طای مهمله - ع. مابین هر دو بروت تا بینی و مرد ناکس دشوار خوی و سیاه گوش عنفطة مونث عنافط جمع - ۲

عُنْفُق - بفتح اول و ثالث - ع. سبکی چیزی را دانست عنفقة یعنی ریش بچه که موی پاره مابین لب زیرین و زنخ - ۲

عَنْفَک - کجندل - ع. گول از مرد و زن و مرد ثقیل و ناگوار - ۲

عُنْفُوان - بضم اول و ثالث - ع. بمعنی اول هر چیز و آغاز جوانی از منتخب و مدار و موید و کشف و قاموس - ۲

عَنَق - محرکة - ع. نوعی از رفتار شتاب ستور و درازی گردن و عُنُق بالضم بضمتین و کصرد بمعنی گردن و مونث اعناق جمع و جماعت از مردم و مهتران و پاره از خیر و پایین شکنبه ستور و کان ذلک علی عنق الدهر یعنی در زمان قدیم و هم عنق الیک یعنی منتظرانند بسوی تو که چه شود و مائل اند - ۲

عَنْقَاء - بالفتح - ع. طائری است دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد چرا که هیچکس آن را ندیده است عنقا آنرا ازین جهت گویند که طویل العنق بوده باشد بفارسی نام آن سیمرغ است و در نفائس الفنون از تفاسیر مسطورست که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم با چهار پا و روی مانند آدمی و بال و پرهای الوان و بافراط درازی گردن پیدا شده بود هر جا که کودکی دیدی ببردی آن قوم پیش حیطله بن صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته ازان شکایت کردند حیطله دعا کرد حق تعالی آن مرغ را در بعضی از جزائر انداخت و او دران جزائر فیل و اشتر را شکار کرده میخورد تم کلامه و نام سازی و آن نیز گردن دراز دارد و نام نوائی از موسیقی و بمعنی سختی زمانه و لفظ عنقا بالضم غلط باشد چنانکه مشهورست از رشیدی و برهان و بهار عجم و کشف و سراج و در اصطلاح متصوفه عنقا کنایت است از هیولی زیرا که دیده نمیشود همچنانکه عنقا موجود نتواند بود بصورت و هیولی مطلقه معقول است مشترک میان مجموع اجسام عالم است جلد دوم موجزات غ ک

عِنْقَاد - بالکسر و دال مهمله - ع. خوشه انگور و پهلوی بطم و مانند آن عُنْقُود کزنبور مثله عناقید جمع - ۲

عنقارا میخوا هلکه بدام گیرد - مثل است - ب

عنقا شدن - ف. غائب و ناپدید شدن - ص

شاهباز طبع ملا بال بر هما باز کرد هر فکر صائب هیچ ... نیست جز عنقا شدن - ب

عنقای مغرب - بفتح اول و ضم میم و سکون غین معجمه و کسر رای مهمله مرغی بود بس عظیم دراز گردن و مغرب از بحبت گویند که طیور را فروخی برد و اطفال و دختران برده بلع میکرد از منتخب و بعضی نوشتند که بفتح رای بمعنی غریب وارد شده چون عنقا از حق تعالی بهیئت عجیب پیدا کرده بود ازین جهت مغرب گفتند و بعضی مغرب بمعنی نابود نوشته اند - غ

عُنْقُر - کجعفر و بضم القاف - ع. بیخ نی یا ... نخستین بر زمین برآید ازان وقت تازه باشد و بیخ نی و اخی که سپید باشد بیخ نی ... از ... و ... از درخت ... و فرزندان کشاورزان بدانجهت که پیوسته تر و سبز می باشند و عُنْقُر کقنفذ شتر ماده است برگزیده و بس خوب - ۲

عُنْقُرَاة - بالضم - ع. ماده و باشه و نام زنی - ۲

عَنْقَرِیب - بالفتح - ع. نزدیک بزودی و فی الفور و علی التعجیل از مرادف آنست مرزا محمد قلی میلی

چو عنقا ... پرده برانداز کز اورا دیدم
عنقریب است که رسوائی جهانم دارد

- ب - ف - ه - ب

عَنْقَز - بزای هوز کجعفر - ع. نره خرد و مرزنگوش - ۲

عَنْقَزَة - بالفتح - ع. رایت و بلا و سختی و زهر - ۲

عَنْقَفِیز - برای مهمله کزنجبیل - ع. بلا و سختی و زن پلید زبان و کژدم و شتر کلان سال که از کلان سالی پشت آن بر بازو افتاده - ۲

عُنْقُود - بدال مهمله کزنبور - ع. خوشه انگور و پهلو و بطم و مانند آن عِنْقَاد بالکسر مثله عناقید جمع آن - ۲

عَنَک - بالفتح - ع. بسته گردیدن ریگ و بلند شدن چندانکه راه بروی نماند و ناسازواری نمودن و نافرمانی کردن زن با شوی و فرو خفتن و سطبر گردیدن شیر و دریک مغزه خیر شتر پس بیرون آمدن ازان و شوار گردیدن سهو و در جهان رفتن و حمله نمودن و بازگشتن اسپ و سخت سرخ گردیدن رنگ و خون و بند نمودن در راه و عِنْک بالکسر اصل و بن و بحرک و از اول تا ثلث از شب یا پاره ازان که سخت تاریک باشد یا ثلث آخر شب و ثلث و بزرگ و معظم هر چیز و در و بالضم جمع عنیک کامیر ریگ توده برهم نشسته - ۲

عَنْکَبُوت - بالفتح و تای مثناة در آخر - ع. کرم معروف که بفارسی تننده گویند و قد یقال عنکب و عنکباة بتقدیم الکاف و عنکبا بالمد مونث یا عنکب مذکر و عنکبة مونث عنکبوتات و عناکب جمع عکاب بالکسر و عُکُب ککتب و اعکب کاحمد اسم جمع عُنَیْکِب مصغر آن و نیز عنکبوت نام طبقه از طبقهای اسطرلاب که آن مشبک باشد - اغ

عنکبوت زرین تار - ف. آفتاب باعتبار خطوط شعاعی حسین ثنائی

... دام این عنکبوت زرین تار پاره شبه ذباب زن است - ب

عَنکبُوتی - بالفتح صفرها شده مشبک بر اسطرلاب. ع

عَنکبُوتیه - بالفتح صفحه بالائین اسطرلاب که مدار اکثر احکام اسطرلاب بر آنست و طبقه چهارم از طبقات چشم و آن غشای رقیق است مانند نسج عنکبوت - غ

عَنکَث - بثای مثلثه کجعفر. ع. گیاهی است و نام مردی و بتقدیم نون بر کاف هم آمده است. ا

عَنکَد - بدال مهمله کجعفر. ع. درشت و گول - ا

عَنکَرَه - برای مهمله کدحرجه. ع. شتر ماده کلان جثه

عَنکَس - بسین مهمله کجعفر. ع. جوی است - ا

عَنکَش - بشین معجمه کجعفر. ع. مردی که پروای وغن نامالیدن و آرایش ناکردن ندارد و نام مردی - ا

عَنکَشَه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. زرد گردیدن گیاه و خشک شدن آن - ا

عَنکَل - کجندل. ع. سخت درشت و استخوان پشت از دوش تا سرین - ا

عَنگ - بالفتح و کاف فارسی. ف. بانگ و نعره خر الاغ را گویند و بعضی خر الاغ نر را عنگ میگویند که جفت خرِ ماده باشد - ر ه

عَنَم - بفتحتین. ع. درختی است حجازی که بارش سرخ باشد و بدان انگشتان خضاب کرده را تشبیه دهند یا آن شاخهای خرنوب شامی است و رشته مانندی است که بدان انگور برو دیج برآید و خار درخت طلح عَنَمه یکی و گیاهی است و نوعی از کرمها و نام مردی - ا

عُنم - بفتح اول و سکون ثانی. ف. گلنار را گویند و معرب آن جلنار است و آن گل درخت نوعی از انار باشد و آن درخت بغیر از گل میوه و ثمری دیگر ندارد و سرد و خشک است در اول و دوم خون شکر را ببندد - ر ص

عَنَمَة - محرکة. ع. شکاف لب مردم - ا

عَنمی - ع. منسوب بانبکوی سرخرنگ - ا

عَنَن - محرکة. ع. پیش آمدگی و پیش گیری چیزی اسم مصدر است و جانب و ناحیه و ناحق گرفته و باطل و عُنُن کصرد جمع عُنّة بالضم محوطه چوب نیز جمع عنان گلتاب دوال لگام که بدان اسب و ستور را باز دارند - ا

عُنُو - بالکسر و واو در آخر. ع. کرانه آسمان و گروه مردمان از قبایل مختلف اَعناء جمع و عُنُوّ بضمتین و تشدید واو بندی گردیدن و فروتنی و خواری نمودن و منه قوله تعالی وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَیِّ الْقَیُّومِ و آشکارا کردن چیز را و بر آوردن ره و بابندن زمین گیاه را و تراویدن سنگ چیز را و پدید آمدن گیاه و دشوار گردیدن کار بر کسی - ا

عُنوان و عُنیان - بالضم و بالکسر. ع. سرنامه و فارسیان بمعنی سبیل و طریق و وجه استعمال نمایند چنانچه میگویند فلانی بچه عنوان گذران میکند یا چه عنوان دارد باقر کاشی ؎ در شکستن لعل او باشد درستی دلم * کرده ام خاطر نشان او بعنوان درست * میرزا صائب ؎ ز سنگ کودکان برخود نلرزد نخل بار آور * بعنوانی که من زین خلق ناهموار میترسم * و له ؎ اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها * نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها * عرفی ؎ همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد * که هر چه رفت بعنوان خیر محسوب است * و بمعنی اول بالفظ کردن و بستن و کشیدن مستعمل - خواجه نظامی ؎ چو منشور اقبال او خواند و پیش * در و بست عنوان فرزند خویش * یعنی چون پیش از قضیه ملک گیری حقیقت سکندر از روی نجوم دریافته بود فرزند خود را بر عنوان وزارت بهمراهی او مقید گردانید میر معزی ؎ سید شاهان ملکشاه آنجهانداری که چرخ * نام او بر نامه دولت همی عنوان کند * میر خسرو ؎ خوانده روزی که آب چشم من * نامه هاے درد را عنوان کشید * - ب

عنوان طراز - بطای حطی. ف. درویش واله هروی ؎ ای شرف نام تو عنوان طراز * وی رخ زیبای تو بینش گداز * - ب

عَنوَة - بفتح اول و ثالث. ع. برادرش اسم مصدر است و قهر و جبر و منه دخل مکة عَنوة و بمعنی دوستی ضد - ا

عُنُود - بضمتین و دال حطی. ع. برگردیدن از راه و میل کردن و روان گردیدن خوی چندانکه خشک نگردد و تنها چریدن ناقه و دیده و دانسته باز گردیدن از حق و بر خلاف حق کاری کردن و رد کردن حق را و بباطل ستیهیدن و عَنُود کصبور برگردنده از راه و ابر بسیار باران و تیر که فائز بر آید بر غیر جهت سائر تیرها و شتر ماده که گوشه چرنده عُنُد بضمتین جمع - ا

عُنُوز - بضمتین و زای هوز. ع. جمع عَنز بالفتح ماده بز و آهوی ماده و جز آن - ا

عُنُوس - بضمتین و سین مهمله. ع. دیر ماندن دختر در خانه بی شوی چندانکه از شمار بکار بر آید و متغیر گردانیدن کلان سالی چهره مردم را و نیز عنوس جمع عانس دختر بی شوی تا دیر در خانه مانده باشد - ا

عنواشی - بشین معجمه. ع. اسباب شادی از جا برد او لایق آنست که درین لفظ بجای عین الف نویسند - غ

عُنُوق - بضمتین. ع. جمع عَناق کسحاب غاله ماده - ا

عُنُوک - بضمتین. ع. بسته گردیدن ریگ و بلند شدن چندانکه راه بر وی نماند و ناسازواری نمودن زن فرمان گردن بردن با شوی و فرو خفتن و سطبر گردیدن شیر - ا

عَنُون - کصبور. ع. ستور پیشی گیرنده در سیر و پیشاپیش روند و بضمتین پیش آمدن و پیش گرفتن و ظاهر گردیدن - ا

عَنوَنَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سرنامه کتاب نوشتن - ا

عُنّه - بالضم و التشدید. ع. باز داشتن زن را از مرد بسحر و یا بو اسطه عنینه و خطیره شتر و غیر آن - ک

عُنیان - بالضم. ع. بمعنی عنوان است که گذشت - ا

عَنِیَّة - کغنیة. ع. بمیز و سرگین شتر آمیخته و در آفتاب نهاده که بعد ایام بدان شتر گرگین را طلا نمایند و منه المثل العَنِیَّةُ تشفی الجرَب در حق مرد نیکو رای گویند که بفکر خود امور را نیک انجام دهد - ا

عَنِید - بدال مهمله کامیر. ع. آنکه دیده و دانسته از حق برگردد و بباطل ستیهنده و رد کننده حق را و سرکش عُنُد ککتب جمع - ا

عَنِیز - بزای هوز کامیر. ع. آفت رسیده - ا

عَنِیف - کامیر. ع. درشت و سوار و کار سخت و سخن درشت و سیر سخت - ا

عَنِیق - کامیر. ع. گردن و دست در گردن یک دیگر انداختن - ا

عِنِّین - کامیر. ع. مرد که ضبط باد شکم را نتواند و عِنِّین کسکیت نامرد یا آنکه خواهش زنان ندارد عِنِّینَه مونث یعنی زن که او را مرد نباید و هو فعیل بمعنی مفعول - ا

عَو - بالفتح و واو ساکن. ف. بمعنی آواز و بانگ و صدا و فریاد باشد مطلقاً - ر سا

عَوّاء - بالفتح و تشدید. ع. بمعنی سگی که بانگ و فریاد بسیار کند و کون و دبر مردم و نام منزل سیزدهم از منازل قمر و آن پنج کواکب است بر سینه سنبله و نام شکل پنجم از اشکال شمالی و آن بصورت مرد استاده است و دستها کشیده بدست راست عصا گرفته و کوکبش بست و دو و بضم اول و تخفیف واو بانگ گرگ و سگ و شغال و روباه و آهو و بمعنی شتر کلان سال و نیز عواء دهن پیچیده بانگ کردن سگ یا آواز زشت دراز بر آوردن و خم دادن چیز را و لبسی سالگی رسیده و قوی گردیدن مرد و سخت پیچیدن پنجه دیگر از او و دروغ داشتن سخن کسی را و برگردانیدن و لبسوی فتنه خواندن - غ ا

عَوَاتِق - بالفتح و کسر تای مثناة. ع. جمع عاتق که صاحب دختر نوجوان یا دختر نوبالغ - افر

عَوَاثِن - بالفتح و کسر ثای مثلثه. ع. جمع عُثان که غبار و دود - ا

عَوّاج - بجیم کشداد. ع. عاج فروش و آنکه با خود عاج داشته باشد - ا

عَوَاجِم - بالفتح و کسر جیم. ع. دندانها کانها جمع عاجم - ا

عُوَاد - مثلثة. ع. چیز خواسته و عَواد کقطام امر است بمثل نزال و تراک یعنی عودکن و عَوّاد کشداد بربط نواز - ا

عُوَادَة - بالضم و فتح دال ابجد. ع. طعام یکباره خورده باز آورده یا طعام برای شخص خاص باز آرند بعد فراغ قوم - ا

عَوَادِی - بالفتح و کسر دال. ع. باز دارندگان و جای نشاندن رزاز درمهای درختان کلان - ا

عَوَاذ - بالفتح و ذال معجمه. ع. ناخوش شمردن و عوذ بالتحریک مثله - ا

عَوَاذِل - بالفتح و کسر ذال معجمه. ع. جمع عاذل رگ خون استحاضه - ا

عَوَاذِیر - بفتح اول و کسر رابع. ع. جمع عاذور بدی و فساد - ا

عُوَّار - برای مهمله کزنار. ع. خاشاک و خاکستر چشم و درستوک و گوشت پاره که از چشم برآورند بعد ذرور انداختن در آن و آنکه راه نه بیند و سست و بد دل عَواویر جمع - ا

عَوَارِض - بالفتح و کسر را و سکون ضاد معجمه. ع. جمع عارضه حاجت و حادثه و ناقه بیمار آفت رسیده که بکشند و دندان یا دندان که در عرض دهن است - ا

عَوَارِض جسمانیه - ع. علل و بیماریهای بدنی - فر

عَوَارِف - بالفتح و کسر را. ع. شناسندگان و صابران و احسان کنندگان و خوشبوها مستعار از منتخب و مجازاً بمعنی بخششها نیز آمده - ل غ

عَوَارِک - بالفتح و کسر را. ع. جمع عارک زن حائض - ا

عَوّارَه - بالفتح و تشدید واو. ع. بد دل - غ

عَوَارِی - بالفتح و تشدید و تخفیف واو و کسر را. ع. جمع عاریه هر چیز عاریتی - عَوّاری بالضم و تشدید واو مقصوراً درختی است که از آن گردن بندها سازند در رنگ - ا

عَوَاسَاء - بالفتح و المد. ع. خبزدوک باردار - ا

عُوَاسَة - بالضم. ع. یک شربت از شیر و جز آن - ا

عَوَاسِل - کفوارس. ع. جمع عاسل گرگ - ا

عَوَاشِر - بالفتح و کسر شین معجمه و سکون رای مهمله. ع. جمع عاشرة - آیت دهم از ده آیت قرآن و نیز عواشر شتران که بروز دهم بر آب آیند و شتران که یک عشر خورده باشند و عواشر القرآن آیات که بدان عشر تمام گردد - ا

عَوَاصِر - بالفتح و کسر صاد مهمله. ع. سه سنگ است که بدان انگور فشارده شود - ا

عَوَاصِف - بالفتح و کسر صاد. ع. جمع عاصف باد سخت - فر غ

عَوَاصِم - بالفتح. ع. نام شهرها و ولایتهای که یکی از آن انطاکیه است - ک

عِوَاض - بالکسر و ضاد معجمه. ع. عوض دادن - فر

عَوَاضِه - بالفتح و کسر ضاد معجمه. ع. جمع عاضه شتر عضاه خوار - ا

عَوَاطِف - بالفتح و کسر طای مهمله. ع. مهربانیها - غ

عَوَاطِل - بالفتح و کسر طا. ع. جمع عاطل زن بی گردن بند و بی پیرایه - ا

عَوَاطِن - بالفتح و کسر رابع. ع. جمع عاطنه شتران سیراب فرو خفته در عطن - ا

عَوَاقِب - بالفتح و کسر قاف. ع. پس آینده گان و آن چیزها که پس چیزی آیند و انجامهای کار - ا

عَوَاقِب بین - سعت دور اندیش - فر

عَوَاقِر - بالفتح و کسر قاف. ع. جمع عاقر زن نازاینده - فر

عَوَاقِیل - بالفتح و کسر رابع. ع. جمع عاقول کطاوس معظم دریا یا موج آن و رود بار کژ و جوی کژ و ریگ توده و کار پوشیده و درهم و عواقیل الامور کارها سخت و درهم پیچیده - افر

عَوَالِق - بالفتح و کسر لام. ع. جمع عالق شتر علفی خوار و شتر عضاه خوار - ا

عَوَالِم - بالفتح و کسر رابع. ع. جمع عالَم که بفتح لام باشد بمعنی جهان - غ فر

عَوَالِی - بالفتح و کسر رابع. ع. چیزهای بلند و این جمع عالیه است که بمعنی بلند باشد - غ

عَوَامّ - بالفتح و تشدید دوم. ع. جمع عامّه که بتشدید میم از عموم ماخوذ است بمعنی همه مردم و بفتح اول و تشدید و تخفیف واو اسپ راهوار - غ ک

عَوَامُّ النَّاس - مع همه مردم - فر

عَوَامِل - بالفتح و کسر میم. ع. عمل کنندگان و گاوهای کاری و شتران باری - ک

عوام مسك - مسک نام قبیله‌ای از بعضی ثقات شنیده شد که کوچه مسکینان نام محله‌ایست از صفاهان محمد سعید اشرف ؎ همه با آبرو ز بی‌نیازی ٭ عوام مسک و سادات حسینی ٭ ب

عوان - کسحاب ع. جنگ که دران یکمرتبه قتال و کشش شده باشد و ماده گاو و ماده اسپ که بعد شکم نخستین بچه آورد و زن با شوهر میانه سال از هر چیزی و منه قوله تعالی اِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذٰلِكَ و بالکسر همدیگر یاری کردن و یاری دادن و عوان کشداد بمعنی سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیوان سلطان - لغ ك

عوانان فلك - کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد - ر

عوانة - بالفتح و کسر نون ع. خرمابن دراز و جانورکی است خردتر از خارپشت و کرمی است در ریگ - ۲

عوانس - بالفتح و کسر رابع ع. جمع عانس دختر که بی‌شوی تا دیر در خانه مانده باشد - ۲

عوانی - بالفتح و کسر رابع ع. زنان بدبخت که چون شوی بر آنها ظلم کند کسی بفریاد ایشان نرسد زنان اسیر شده - ۲

عواهن - بالفتح و کسر ها ع. جمع عاهن شاخ خرمابن که نزدیک تنه باشد و رگ زهدان شتر ماده و عضو و جوارح مردم و یقال رمی الکلام علی عواهنه یعنی بروای صواب و خطا نکرد بسخن گفتن - ۱

عوائب - بالفتح و کسر همزه ع. جمع عائب آهو خلاف فرهنگ - فر

عوائد - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است ع. بازگردندگان و سودها و منافع و فوائد و صله‌ها و مهربانیها از منتخب طرح این جمع عائدة است - غ

عوائق - بالفتح و کسر همزه ع. موانع و حوادث این جمع عائقة است که بمعنی مانع باشد مشتق از عوق بالفتح بازداشتن و برگردانیدن است - غ

عوبطة - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله ع. داهیه و بلا و لجه دریا - ۲

عوّة - بالضم و الفتح و تشدید واو ع. کون و بن عوة بالفتح آواز و فریاد و بمعنی دهن پیچیده و بانگ کردن با آواز زشت دراز بر آوردن سگ و خم دادن چیزی را و بسی سالگی رسیده و قوی دست گردیدن مرد و سخت پیچیدن پنجه دیگر از او دروغ داشتن سخن کسی را و برگردانیدن و گیسو تافته خواندن - ۱

عوج - بالضم و واو معروف و جیم ع. نام مردی طویل القامت که در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد تا زمان موسی علیه السلام بزیست و عمرش سه هزار و پانصد سال شد طوفان نوح علیه السلام تا کمر او بود موسی علیه السلام عصای خود بر کعب او زد بیفتاد و بمرد و نام پدر او عوق بالضم است و آنچه که در مردم عوج بن عنق مشهور شده خطاست صحیح عوج بن عوق است و عوج بالفتح اقامت کردن در مکان و مقیم کردن کسی را لازم متعدی و ایستادن و بازگشتن و خم دادن و پیچیدن گردن شتر را کشیدن مهار و سپیدپایی کشیدن مهار شتر و عوج بفتحتین کژی و کجی در بالای چیزی ایستاده چون دیوار و درخت و چوب دستی و مانند آن و بمعنی کج گردانیدن و عوج بکسر کژی و کجی در معیشت و رای و دین و زمین و مانند آن ا غ

عوجاء - کصحرا ع. شتر لاغر باریک کمان و ثنیه‌ایست مقابل هردو کوه طی - ۱

عود - بالفتح و دال مهمله ع. دوم درجهتری کلانسال از شتر و گوسفند عودة مونث عیدة و عودة کعنبة جمع و راه دیرینه و جهتری قدیم و بمعنی برگردیدن و بازگشتن و رد کردن و بازگردانیدن و بیماری پرسی نمودن و عیاد و عیادة بکسرها و معاودة بالضم مثله و بیایی آمدن بچیزی و عادت چیزی گردن و یقال لك العود یعنی باید که عود کنی و کذلك العودة بالتا و العوادة بالضم و فی المثل العود احمد و عود بالضم بواو معروف چوب مطلق از هر درخت که باشد عیدان بالکسر و اعواد جمع و نیز رود نام سازی و آنرا بربط نیز گویند و بالفظ زدن و ساختن مستعمل و چوبی معروف خوشبوی که دخان آن بوی خوش دارد و هندی آنرا اگر خوانند و آن بالفظ سوختن و بر آتش نهادن کنایه از بخور کردن بود و قسط دریایی و استخوان بن زبان و ام العود هزارخانه شکنبه - غ

عود الصلیب - بالضم ع. چوبی است از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازند و چون آنرا در گلوی اطفال آویزند بخواب نترسد و صرع را بسیار مفید - غ

عودة - بالفتح و فتح دال ع. در عود گذشت - ۲

عود خام - بخای معجمه ف. عود خالص مثل عنبر خام و میتوان گفت که عبارت است از عودی که بسبب حدت و تازگی دهنیتی که در آن ماده تعلیه است موجود باشد نه آنکه از کهنگی و دیرسالی چنان یبس بروی غالب گردد که چون آنرا در آب بیندازند غرق نشود - ب ك

عود زیر دامن - ف. زنان عنای ولایت زیر دامن خود عود معطر میسازند و آنرا بخور زیر دامن نیز گویند [illegible] ؎ اگر مردی مرو در پرده ناموس چون زنها ٭ که دود عود از خامی گریزد زیر دامنها - ب

عودسوز - بضم سین مهمله ف. ظرفی بود که دران عود میسوزند طالب کلیم ؎ ببزمی که شاهست مجلس فروز ٭ فلک از ثوابت نهد عودسوز ٭ ملا طغرا ؎ چه سازد به بخت سیه عودسوز ٭ که در چنگ او نیست زینگونه سوز ٭ ب

عود سیمین - ف. کنایه از دم صبح - ر ك

عودق - بفتح اول و ثالث ع. آهنی است با شاخهای سرکج که بدان دلو و جز آن را از چاه برآورند عودقة و عدلق مثله و نیز عودقة آهنی است سرکج که بر سر آن گوشت پاره نصب کنند برای صید گرگ تا وقت او باریدن در گلوش درآویزد - ۲

عود قماری - بضم قاف ف. عودیکه از قمار آورده شود و قمار بالضم اول نام شهری است در منتهای هند قریب دریای شور بطرف جنوب کذا فی البرهان و در سراج نوشته که قمار بالضم نام شهری است از هند چون قاف در هندی نیست ظاهر قمار بالضم معرب کمار باشد چنانچه قند معرب کند و در منتخب و لطائف و بحر الجواهر و کشف بمعنی قمار را بالفتح قاف نوشته است طالب آملی ؎ عود قماری از جگرم گر کنی بخور ٭ خونابه از مشک مجمر فرو چکد ٭ غ ب

عود گره - ف. چون‌ها چوبها جای گره سنگین

و چرب میباشد و از عود گره عود سنگین بود که در آب غرق شود و آنرا اهل هند اگر دو بها خوانند ترجمه عود غرقی و بهترین عودها است خواجه نظامی ؎ ز عود گره بارها بسته تنگ ٭ که هر بار از و بود صد من بسنگ ٭ - ب

عود و شکر سوختن - ف. بر قیاس عود سوختن که در مطلق عود گذشت و این ظاهرا از انجهت است که برادهٔ عود را با قند آمیخته فتیله میساخته باشند و چون قند نیز در سوختن بوی میدهد عود با قند مناسب است از چیزهای دیگر که لاحق و لازب باشند خواجه نظامی ؎ شکر ریزان عود افروخته ٭ عدو را چو عود و شکر سوخته ٭ - ب

عود گلابی - ف. کنایه از سفیدی و سیاهی باشد - ر ك

عودی - ف. رنگی است مائل بسیاهی مانند عود ملا طغرا ؎ پشت رغبت جامه عودی بدوش زاغ داد ٭ تا چو مجمر پیچدش بوی طرب در دودمان ٭ ب

عودی تخت - ف. کنایه از آسمان است - ر

عوذ - بالفتح و ذال معجمه ع. اندخسیدن و پناه بردن و بفتحتین پناه و جای برگ و ریخته از درخت و ناکس و دون مایه و بمعنی ناپسند داشتن عواذ بالفتح مثله و معوذ کسکر گیاه در بن خار رسته یا در زمین درشت و دشوار که شتر بدان نرسد و گوشت که بر استخوان چسپیده باشد و مرغی است که پیوسته در کوه و جز آن پناه گرفته ماند - ۱

عوذان - بالضم ع. جمع عائذ نوزاینده از آهو و اسپ و شتر و گوسفند و جز آن - ۱

عوذة - بضم اول و فتح ثالث ع. افسون و تعویذ - ۲

عور - بالفتح و رای مهمله ع. رفتن بینائی یک چشم کسی و یک چشم گردیدن و عور ککتف بد باطن زشت سرشت و بالضم جمع اعور مرد یک چشم - ۲

عوراء - بالفتح ممدود ع. سخن زشت یا کار زشت و زن یک چشم یا زن که یکرا دو بیند و دشت بی آب - ۲

عورات - بهر سه حرکت عین ع. بمعنی عیبها - غ

عوران - بالضم ع. چاه شکسته ریخته مذکر و مونث واحد و جمع در وی یکسانست - ۱

عورة - بفتح اول و ثالث ع. اندام شرم مردم و هی ما بین السرة الی الرکبة و هر چه از نمودن و دیدن آن شرم آید و بمعنی زن که در عرف شهرت دارد مجاز است و بمعنی رخنه صف لشکر و حصار که از ان بیم و هراس باشد و مجازا بمعنی دشواری نیز آید - ا غ

عوری - بالضم بواو معروف ف. برهنگی - ك فر

عوز - بالفتح و زای هوز ع. دانه انگور عوزة یکی و بفتحتین نیاز و درویشی و نایافت گردیدن چیزی و نیافتن آنرا و نایاب گشتن و نیازمند گردیدن و درویش شدن و درشت و دشوار گردیدن کار - ۲

عوزب - بفتح اول و ثالث ع. گنده پیر - ۲

عوزم - کجوهر ع. شتر ماده سالخورده که دران بقیه قوت مانده باشد و زن پیر کلان سال و زن کوتاه بالا - ۲

عوس - بالفتح و سین مهمله ع. کوشیدن و رنج کشیدن جهت عیال و قوت دادن آنها را و شب برگشتن گرد چیزی عوسان محرکة مثله و گردیدن گرگ در پی خوردنی و نگهبانی و نیکو سیاست کردن مال عیاسة مثله و عوس بالضم نوعی از گوسفند و بفتحتین درآمدن کنج دهن وقت خنده و جز آن - ۲

عوسان - محرکة ع. در عوس گذشت - ۱

عوسج - بفتح اول و ثالث و جیم ع. نوعی از علیق باشد و آن درختی است که برگ آنرا بپزند و در خضاب بکار برند - ر ك

عوسرانی - بالفتح ع. شتر که در اول ریاضت سوار شوند آنرا جهت رام کردن عیسرانی مثله - ۲

عوص - بالفتح و صاد مهمله ع. نشانع نام مردی و بالضم جمع اعوص بیت که معنی آن دشوار باشد و بفتحتین دشوار گردیدن سخن و در پیچان کردن کار بر دشمن - ۲

عوصاء - کصحرا ع. کلمه غریب و دشوار و سختی و سخت و دشوار از هر چیزی - ۲

عوض - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ضاد معجمه ع. بمعنی بدل چیزی و مردم از بی اتفاقی عوض گویند بزیادت یا و آن غلط است و بالفظ دادن و کردن و طلبیدن و گرفتن و داشتن مستعمل میرزا صائب ؎ غزال محبتی تو زدل وا پیچ و تاب عوض ٭ گرفت خاک سیه داد مشکناب عوض ٭ شور عمل درین انجمن کسی بیناست ٭ که کرد دولت بیدار را بخواب عوض ٭ شدم خراب بهم خراج ازین غافل ٭ که گنج میطلبید از من خراب عوض ٭ بهشت نقد شود رزق خوش معاملهٔ ٭ که سیفروشد و گیرد زمن کباب عوض ٭ بگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب ٭ و گرنه عمر ندارد هیچ باب عوض ٭ و عوض بالفتح بدل شدن و بدل دادن و بالضم و الفتح و بهر سه حرکت آخر بمعنی هرگز و این مخصوص مستقبل منفی است چنانکه قط خاصه ماضی منفی است - ا م غ ب

عوض دارد گله ندارد - ف. یعنی هر چه تدارک پذیر باشد و بمافات آن توان پرداخت شکوه از آن بیجا است - ب

عوض نیکی بدی است - ف. مثل است - ب

عوط - بالفتح و طای مهمله ع. بار گرفتن ناقه سال نخست - م

عوعاء - بالفتح ع. غوغا و شور و خروش - ۲

عوعو - بالفتح ع. بانگ کردن سگ فیاض ؎ از برای جیفه عوعو تا بکی همچو کلاب ٭ بر سر مردار تا کی چون کلاغان غارغار ٭ ب

عوف - بالفتح ع. حال و شان یقال نعم عوفك ای بالك و کار و جهان و بخت و رزق و بهره و شیر بیشه بدانجهت که شبگرد است و بشب شکار کند و خروس و گرگ و شکوخه منتی شتر و ورزنده و کوشش کننده جهت رزق فرزند و گیاهی است خوشبوی و مرغی و بتی و کوهی است و نام مردی بوزره و ابوعوف ملخ نر و ام عوف ملخ ماده و نیز عوف گردیدن مرغ پیرامون چیزی یا آب یا مرده یا گردیدن متردد و بارادهٔ فرود آمدن بران و چسپیدن بچیزی و لازم شدن -

عوق - بالفتح ع. مرد بی خیر و بضم هم آمده و اعواق جمع و آنکه از خیر باز دارد مردم را عوقة بالتا مثله و زمانه و نام وادی و موضعی است در حجاز و نیز عواق و بند کردن و باز داشتن و برگردانیدن و تاخیر و درنگ انداختن و عوقات

بالضم بدر عوج و مانع خیر و باز دارنده و موضعی است عَوَق بفتحتین گرسنگی و لبطنی است از عبد قیس ازان لبطن است منذر بن مالک محمد بن سنان عوقیان و عَوِق گکتف بازدارنده (ورجل عَوِقٌ لَیِّقٌ) مرد گول شر نگین و مُعَوِّق کمصدر باز دارنده از نیکی و حاجت ودرنگی کننده و بر درنگ دارنده عَیِّق کعنب مثله و مانع و باز دارنده و بدل آنکه پیوسته امور او را از نیاز باز دارد و هر که بهر کار که آهنگ نماید نکند آنرا ولیسند فیهما - ا

عَوْك - بالفتح ع. چیز و ما به عَوْكٌ ای حرکة و بمعنی مائل شدن بر کسی و باز گردیدن و پیش آمدن و حمله کردن و بنجانه باز گشتن زن و خوردن انچه بود در آن و ورزیدن معاش خود را و پناه بردن و امید وار ساختن بر مال - ا

عَوْكَل - کجوهر ع. پشته توده ریگ و ریگ توده بزرگ کم از عقنقل عَوْكَلَة مثله یا ریگ بر هم نشسته یا نوعی از نان خورش را مرقة عَوْكَلِيَّة منسوب است بان و خرگوش گزنده و مرد کوتاه قامت که اشتهای بالا نزدیک نهد و پاشنه دوروزن گول و قلائد عوکل رسوائیها - ا

عَوْكَلان - بالفتح مثنی ع. دو ستاره است و موضعی و پدر قبیله - ا

عَوْل - بالفتح ع. بلند آوازی در گریه و فریاد عَوَلَة بالتاء مثله و انچه بر تو چیره باشد و هر چه بآن مدد خواسته شود و قوت و خورش عیال و نیز عَوْل (وای کلمه ایست همچون ویح و ویل و نیز عَوْل میل کردن از راستی و کژی نمودن و چیره شدن چیزی بر کسی و گران گردیدن و بی آرام ساختن کسی را عیال خود ساختن و بسیار عیال شدن و بخشش و قسمت زیاده کردن و غلبه کردن و جور نمودن و نفقه دادن عیال را و آواز برداشتن و گریه کردن و عَوَال بالفتح اول و کسر دوم اعتماد و تکیه بر کسی و عَوِيل کعنب دجوئی و اعتماد اسم است تعویل را - اغ

عَوْلَع - کجوهر ع. غول سگ ماده حریص و گرگ و گرسنگی و ذئب - ا

عَوْلَك - کجوهر ع. گردانیدگی است و تت کلام ورگ رحم عَوَالِك جمع ورگ باریک پنهان در گوشت

فرج اسپ و گوسفند و خر - ا

عَوْم - بالفتح ع. شنا کردن در آب و رفتن شتر و کشتی و راندن آن و عُوَام کصرد جمع عَوْمَة که بیاید و سُنُون عُوَّم کرکع تاکید است - ا

عَوْمَة - بضم اول و فتح میم ع. کرمکی سیاه است که بر آب شنا کند و نوعی از ماهی عُوَام کصرد جمع - ا

عَوْهَج - بجیم کجوهر ع. مار عَيْهَج محرکة مثله - ا

عَوْمَرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. اختلاط و شور و غوغا و صیاح و فراهم آمدن و بند کردن در جای - ا

عَوْن - بالفتح ع. پشتیبان و یاریگر واحد و جمع مونث و مذکر در وی یکسان است اَعْوَان جمع عَوِين کامیر اسم جمع و یاریگری اسم است اعانت را و عون بن عبد الله تابعی است و بمعنی میانه سال گردیدن و بالضم جمع عانة خر ماده و گله خر و گله گور خر و (اَبُو عَوْن) خرما و نمک - ا

عَوُوص - بصاد مهمله کصبور ع. گوسفند که شیر ندهد هر چند گوسفش کنند - ا

عُوُول - بضمتین ع. کافی و بسند گرویدن عیال خود را و نفقه و خورش دادن عیال داری کردن و گم کردن کسی را مادر او و مغلوب گردیدن و ستم کردن بر کسی در حکم - ا

عَوْهَج - بجیم کجوهر ع. دراز گردن از شتر مرغ و آهو و شتر ماده و ناقه جوان و شتر مرغ دراز پای و آهو ماده که بر بهر دو نهیگاه وی خط سیاه باشد و مار و شتر زی است در چهره را - ا

عَوْهَق - کجوهر ع. بلند بالا مذکر و مونث در وی یکسان است و گشنی است که شتران گزیده و نجیب را بوی نسبت نمایند و گاو زسیاه و کبود و فراشتوک کوهی و زاغ سیاه و لاجورد و رنگی است شبیه به لاجورد و رنگی است همچو رنگ آسمان مائل بسیاهی و شتر سیاه شگرف و شتر مرغ دراز خاکستر گون و بهترین درخت تبع و نام مرغ از کری - ا

عَوْهَقَان - بالفتح ع. دو ستاره است بر دو روش فرقدین متصل بقطب - ا

عَوْهَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. در گرا هی انداختن کسی را - ا

عَوْهَكَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. کارزار کردن عَيْهَكَة مثله - ا

عَوِيَة - کغنیة ع. دهن پیچیده بانگ کردن یا آواز زشت دراز بر آوردن و خم دادن چیزی را و بسی سالگی رسیده قوی دست گردیدن مرد و سخت پیچیدن یخچه دیگر از او دروغ داشتن سخن کسی را و بر گردانیدن و بسوی فتنه خواندن - ا

عُوَيْر - برای مهمله کزبیر ع. دو موضع است و نام کرای و خصلت نکوهیده و زاغ - ا

عَوِيص - بصاد مهمله کامیر ع. بیت و سخن دشوار معنی و کلمه غریب بلای نیک سخت و کار دشوار و خاک سخت و جای درشت و بلند و سنگریزه ناک و نفس و توانائی و جنبش را ها آمد و شد و راه عَوَاص بالفتح مثله و عَوِيص کز بیر رود باری است ما بین حرمین - ا

عَوِيصَة - بالفتح و کسر ثانی ع. بمعنی مشکل و دشوار - غ

عُوَيْكَة - کسفینة ع. جنگ و کشش - ا

عَوِيل - کامیر ع. بلند آوازی در گریه و فریاد - اغ

عَوِين - کامیر ع. در عَوْن گذشت - ا

عَهَّة - بالفتح و تشدید های هوز ع. کم شرم خود پسند ستیزنده - ا

عِهَاد - بالکسر و دال مهمله در آخر ع. باران نخستین بهار و نیز جمع عَهْد که بیاید - ا

عِهَار - بالکسر و رای مهمله در آخر ع. با زن فسوس و فجور نمودن و زنا کردن و پیر و بدی شدن - ا

عَهَارَة - بالفتح ع. بفجور نزد زن آمدن و زنا کردن و مرتکب بدی گشتن و دزدیدن - ا

عِهِبَّى - کزمکی و یمنی ع. اول جوانی - ا

عَهْد - بالفتح و دال مهمله ع. اندرز و پیمان و سوگند عُهُود جمع و زمان و موز گار و دیرین و درست و ملایمت از صفات اوست و با لفظ کردن و بستن و شکستن و گسستن مستعمل و هم برین قیاس عهد درست و عهد شکن و عهد گسل صاحب این اعمال را گویند ظهوری ~ همت از عهد درستان خواهم * کار با دلبر جانان

شکن است وله ~ چه غم که عهد گسل دارد ت کشاکش نازه که هر گسیختنی صد هزار پیوند است * خواجه شیراز ~ مرا تو عهد شکن خوانده و می ترسم * که با تو روز قیامت همین خطاب رود * صائب ~ داده دل را بدست دشمن دینی دگر * بسته ام عهد محبت با نو آئینی دگر * وله ~ کرده ام عهد که کاری نگزینم جز عشق * بی تامل زده ام دست بکاری که مپرس * اسیری لاهجی ~ شامی و معشوق چون شد عهد و پیمانم درست * عهد نام نیک و زهد و توبه را خواهم شکست * ابوطالب کلیم ~ گسسته عهد صحبت می از هوای باران * آری همیشه باشد برق آشنای باران * و نیز عَهْد تقدم بر کسی در چیزی و عهد نامه که میان و حاکم و والی نوشته شود و نگهداشت حق و حرمت و امان و زینهار و ملاقات و شناخت و منزلی که بوی پیوسته باز گردند از هر کجا که رفته باشند و باران نخستین بهار و باران سپس باران دیگر تری آن نازی باول رسد عِهَاد - بالکسر و عُهُود بالضم جمع و وفا و پذیرفتاری و عَهْد الله امر و وصیت خدای و نیز عَهْد باران نخستین بهار رسیده شدن در جای و مدارا کردن و شناختن و توحید خدای تعالی و پیش کسی در آمدن بچیزی و نگهداشتن مودت و اندرز کردن عَهِد بفتحتین پیمان نمودن و اندرز فرمودن و عَهِد گکتف آنکه تیمارداری امور و لایت کند - اب غ

عُهْدَان - کعمران ع. ضمان و پذیرفتاری عُهْدَة کسیمی مثله - ا

عُهْدَة - بالکسر و الفتح ع. باران نخستین بهار و بالضم نبشته سوگند و پیمان و نبشته خرید و فروخت و تاوان و سستی خط و سستی عقل و بازگشت - ا

عهد شکن - بشین معجمه ف. در عَهْد گذشت - ب

عهد نامه - بنون - ف. شفیع اثر ~ نه بسود عهد نامه بیار * روز دیگر چو نسخهای طبیب * بعربی آنرا کتاب العهد و کتاب المیثاق گویند - فرب

عَهَر - بالفتح و بکسر و بحرکت ع. بفجور نزد زن آمدن و زنا کردن و بالکسر زنا - ا

عَهِرَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح رای ع. زن بدکار و زانیه - فرا

عَهْ عَهْ - بفتح هر دو عین و سکون هر دو ها ع. کلمه ایست که بدان شتر را زجر کنند تا باز ایستد - ا

عَهْعَهَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. زجر نمودن شتر را به عَهْ عَهْ - ا

عَهْن - بالفتح ع. جای گرفتن و اقامت کردن و بیرون آمدن و سفر کردن از لغات اضداد است و کوشیدن در کار و عهد و پیمان نمودن و مطلب کسی شتاب آوردن و خشک شدن برگ درخت خرما و عِهْن بالکسر پشم گوسفند و پشم یا پشم رنگین عُهُون بالضم جمع و نیکو سیاست کننده شتران - ا

عِهْو - بالکسر و واو ع. خر کره و شتر استوار و توانا شگرف شانه نازک لیشت - ا

عُهُود - بضمتین و دال ع. زمانها و پیمانها و سوگندها - غ

عُهُور و عُهُورَة - بضمتین ع. بفجور نزد زن آمدن و زنا کردن و مرتکب بدی گشتن و دزدیدن - ا

عُهُون - بضمتین و نون در آخر ع. جمع عِهْن بالکسر پشم گوسفند و پشم یا پشم رنگین - ا

عَهِيد - بدال مهمله کامیر ع. هم پیمان و هم روزگار و گزیده گرو و قدیم و دیرینه - ا

عَيّ - بالفتح و تشدید تحتانی ع. درمانده در کار و در سخن و نیز عَيّ دهن پیچیده بانگ کردن سگ یا آواز زشت دراز بر آوردن و خم دادن چیزی را و بسی سالگی رسیده قوی دست گردیدن مرد و سخت پیچیدن پنجه دیگر از او دروغ داشتن سخن کسی را و بر گردانیدن و بسوی فتنه خواندن و تافتن موی و رسن و کژ کردن سر ناقه را - ا

عَيَاء - بالفتح و المد ع. بیماری که به نشود و گشن درمانده از گشنی یا آنکه طرز گشنی نداند و گاهی گشنی نکرده باشد و کذا رجل عَيَاء فیهما - ا

عِيَاب - ککتاب ع. سینه ها و دلها کنایه است و کمان نداف و نیز عِيَاب جمع عَيْبَة کیسه از چرم مانند آن و جامه دان و عَيَّاب کشداد مرد بسیار عیب کننده مردم را عَيَّابَة بالتا مثله - ا

عَيَّاث - بثای مثلثه کشداد ع. شیر بیشه عَيُوث

العبور مثله - ا

عِيَاد - بالکسر و دال مهمله ع. دوم دختری و بیمار پرسی نمودن - ا

عِيَادَة - بالکسر ع. بیمار پرسی و با لفظ کردن مستعمل چنانچه در لفظ پرسش گذشت عیادة بالفتح دیده نشده ظاهرا خطاست - ب غ

عِيَاذ - بالکسر و ذال معجمه ع. پناه جای و مرغ پناه گرفته در کوه و جز آن و نام مردی و نیز عِيَاذ اند خسیدن و بچه آوردن آهو ماده و جز آن و خفسیدن بچیزی و لازم شدن و یقال هی فی عِيَاذها ای بعد نتاجها - ا

عِيَاذاً بالله - ع پناه بخدا - فر

عِيَار - بالفتح ع. سنجیدن و چاشنی سیم و زر گرفتن که آنرا بهندی بانگی گویند در محاوره و مدار الافاضل بمعنی ترازو و جوهری پس اعتراض بعضی برین شعر حضرت شیخ العارفین ~ بچشم جمله ذرات جهان همسنگ می آید * عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم * صحیح نباشد و الحق لفظ همسنگ اقتضای همین معنی میکند یعنی جمله ذرات عالم پیش چشم من هم سنگ است ترازوی لعل و سنگ نمیدانم که بآن تعریف هر واحد توانم فتامل و با لفظ پیدا شدن و دانستن و گرفتن و کردن و بر محک زدن و بر سنگ زدن مستعمل خواجه نظامی ~ زر سرتا قدم دید در شهر یار * زر پخته را بر محک زد عیار * میر خسرو ~ بر سنگ زن عیار زر را یا گل است زرد * چون در ترازوی خرد وش بر کشیده ایم * وله ~ من اینجا کنم نقد خود را عیار * خود آنجا بیام زد آمرزگار * میرزا صائب ~ رنگ ندامت است که روزم سیاه از وست * در دست من نقره کامل عیار عمر * وله ~ توان ز زخم گرفتن عیار جوهر تیغ * ز جوی شیر بود حال کوهکن روشن * وله ~ بغیر من که درین بوته ها گداخته ام * عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند * نسبت عیار اکثر بطرف زر و سیم باشد گاهی بطرف غیر آن نیز حتی که عیار شکر نیز آمده نظیری ~ ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سلیم * درشت ذائقه داند عیار شکر ما * و بمعنی ترازوی زرگران نیز حکیم الملک شهرت ~ عزم جولان نقد جان بر کف کنند

در هر مصاف + هر که سنجید ست خود را در عیار بزم و رزم مسیح
کاشی ــه زرد است روی عاشق و سرخ است روی
عشق + ای مدعی عیار محبت بدست گیر + و عیّار تشنه
یا در اصل بمعنی شخصی که جامه و سلاح مخصوص در جنگ
همراه داشته باشد و مخفی کارها بکند مثل عمر عیار و بعد از ان
بمجاز بمعنی ذو فنون و استاد کار استعمال یافته میرزا صائب
دل ز مردم بردن خود را بخواب انداختن + شیوهٔ مژگان عیار
و شعار چشم تست + کمال خجند ــه سوی زلفش رفتم و
دیدم که در بند دل است + جز من شب گرداند مگر آن عیار
را + و باین معنی تخفیف نیز آمده حکیم سوزنی گوید ــه عیار پیشه
جوانی که چاک درزی + همی کشیدش هر روز رشته در سوفان
و نیز عیّار شیر درنده و اسپ نشاط هر سو رونده و جولان
کننده و کذلک رجل اذا کان کثیر الحرکة للطواف
فالعرب یمدّح به وند قم و یقال غلام عیّار نشیط
فی المعاصی و غلام عیّار فی طاعة الله و در فاکهه الخلفا
مرقوم است مردی هاکِ و شب و عِیار بالکسر و التخفیف
راست کردن پیمانه و ترازو و نیز مقدار زر که شانزده جو را
یک عیار گویند و فارسیان بفتح عین خوانند و اهل هند
بآن نامند - ب ا ك غ و غواص سخن

عِیارات - بالکسر ع. جمع عیار که بیاید - ا

عیار نهادن چیزی - کامل عیار دانستن
آن حافظ گوید ــه گر قلب دلم را بنهد دوست عیاری + من نقد
روان در رهش از دیده ببارم + از غواص سخن

عَیّاره - بالفتح و تشدید یا ع. در عیار گذشت -

عِیاسَة - بالکسر و فتح سین مهمله ع. نیکو سیاست
کردن مال - ا

عَیّاش - بالفتح و تشدید ثانی و شین معجمه در آخر ع
خوب زندگانی کننده و نام مردی است - م ر

عِیاص - بالکسر و صاد مهمله ع. سخت گشتن چیزی - ا

عِیاض - بالکسر و ضاد معجمه ع. عوض دادن - ا

عِیاط - بالکسر و طای مهمله ع. بار دار نگردیدن ناقه
با زن سالها بی نازایندگی - ا

عیاف و عیافه - بالکسر ع. ننگ داشتن
و ناپسندیدن و ناخوش داشتن طعام یا شراب را و نخوردن آن را -
از کتاب مصدر و کتابه اسم و عیاف و طرید کسحاب
هر دو از بازی های عربان است یا عیاف بازی است که زنان
بدان بازی کنند و عِیافة بالکسر مرغ فال گرفتن یعنی بنام
او یا بآواز او و یا بجا حیث او این حرام است و اگر برا ان
اعتقاد کند کافر گردد - ا م ك

عِیال - ککتاب ع. جمع عیّل کگیس زن و فرزند و هر که
در سونت و نفقهٔ او باشد و نیز عیال در فارسی بمعنی محتاج
مستعمل است مثل عیال شفقت ای محتاج شفقت خاقانی
گوید ــه ای انسی که زمانه عیال شفقت تست + بحال من نظری
کن ز دیدهٔ اشفاق + و عیال کتان اسپ خرامنده و مرد
خرامان بناز - ا

عِیالة - بالکسر ع. بسیار عیال گردیدن و منه
ماله عال و مال دعاء علیه ای کثر عیاله و جار فی
حکمه و ماله عال و مال یعنی نیست او را چیزی و
بمعنی کافی و بسنده گردیدن عیال خود را و نفقه و خورش
دادن مع عیاله اری کردن مع گم کردن کسی را مادر او و مغلوب
گردیدن و ستم کردن بر کسی در حکم و عیّالة لکتانة
زن خرامنده مائل و نازنده در رفتار - ا

عیالمند - ف. صاحب عیال و قبیله دار محمد طاهر نصیرآبادی
در احوال میر محمد حسین شوقی نوشته که او عیالمند بود - ب

عِیان - بالکسر ع. یقین در دیدار یقال لقیته عیاناً
ای معاینة لم تشك فیه و بمعنی ظاهر و آشکار مجاز است
و بفتح خطا است و بالفظ کردن مستعمل یوسفی جرباد قانی
ــه غمش عیان نکنم ترسم از زبان خلائق + چو مفلسی
که بود گنج شایگانش و لرزد + (و ابنا عیان) دو
مرغ است یاد و خط که قائف بر زمین کشد و گوید ابنا
عیان اسرع البیان - و نیز عیان آهنی است در
متاع فدان اعدیة و عُیُن کعنق جمع و آهن آماج
عِیَن بالکسر جمع و نیز عیان برادر و مادر پدر بودن
و دیدن بچشم معاینة مثله - ا

عِیانة - بالکسر و فتح نون ع. چشم زخم شدن - ا

عَیایاء - بالفتح و المد ع. درمانده در کار و در سخن و گشن
درمانده در گشنی یا گشن که گاهی گشنی نکرده و رجل عیایاء
کذلك اعیاء علی حذف الزوائد جمع - ا

عَیائِل - بالفتح و کسر همزه ع. جمع الجمع عیّل که بیاید - ا

عَیب - بالفتح و بای موحده ع. آهو خلاف فرهنگ
عاب مثله عُیوب بضمتین جمع و بمعنی عیب دار گردیدن
متاع و عیبناک گردانیدن آن را لازم و متعدی و پیشتر از صفات
اوست و بالفظ گفتن و دیدن و کردن و نمودن و پوشیدن مستعمل
خواجه نظامی ــه ره من همه هنر نوشید نست + هنر جستن و
عیب پوشیدنست + میرزا صائب ــه سوزنی گر نکشد
سرمه بینش در چشم + نتوان عیب نمودن نفس عیسی را +
خواجه شیراز ــه ناموس عشق و رونق عشاق می برند +
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند + و له ــه با محتسب عیب
مگوئید که او نیز + پیوسته چو من در طلب عیش مدام است +
و نیز عَیب و ذرک گردانیدن شکاب شتر را و عِیَب کعنب
جمع عَیبة که بیاید - اب

عیب آوردن و عیب بردن - ف.
ظاهر کردن عیب میرزا صائب ــه پردهٔ مردم دریدن
بردن عیب خود است + عیب خود می پوشد از چشم خلائق
عیب پوش + شیخ شیراز ــه هر که عیب دگران پیش
تو آورد و شمرد + بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد + ب

عیب بین و عیب پوش و عیب
تراش و عیب جوی و عیب شوی
و عیب کوش و عیبناك - ف. معنی
عرفی ــه چه بلا عیب تراشم که حسد کم باد + مشتو عیب
زرده دهی از سیم دغل + میر خسرو ــه بر من رسوا شده
عیب کوش + عیب تو پوشی که توئی عیب پوش + و این بمعنی
مصدری نیز آمده خواجه نظامی ــه بکوشم که خام است جوش
همه + ز نم دست در عیب پوش همه + و له ــه چو دریا
شدم دشمن عیب شوی + نه چون آئینه دوست عیب
جوی + ظهوری ــه بر دگر عیب بین چشمی کشاید + چشم
جز هنر جستن نیاید + ملا نور الامع ــه ببین هنا و کج
تا ترا شود روشن + که عیبناک شود هر که عیب بین باشد + ب

عَیبَة - بفتح اول و ثالث ع. کیسه از چرم و مانند

آن و جامه دان و آهو خلاف فرهنگ و راز گاه مردم عِیَب
کعنب و عِیاب بالکسر جمع و در شرح خاقانی عَیبَة
بمعنی جوشن نوشته و عُیُبة - کهمزه مرد بسیار آهو کننده
مردم را - ا غ

عیب چینی - بکسر جیم فارسی ف. عیب جوئی فر

عیب صنعت عیب صنعتگر
بود - ف. مثل است - ب

عیبگوئی - ف. عیب جوئی - فر

عَیثُوم - بفتح اول و ضم تای مثناة ع. شتر آهسته
و سست رو و مرد سطبر و فربه - ا

عَیث - بالفتح و ثای مثلثه ع. تباه کردن و زیان
و تباهی رسانیدن گرگ در رمه - ا

عَیثام - بالفتح ع. درختی است و طعامی که از ملخ
سازند - ا

عَیثَنة - بفتح اول و ثالث ع. زمین نرم - ا

عَیثَر - بفتح اول و ثالث ع. نشان خفی و گل و لای تنک
و ذات چیزی و کالبد آن - ا

عَیدُوم - بفتح اول و ضم ثالث ع. کفتار و پیل نر
باشد یا ماده یا بچهٔ پیل و شتر بزرگ یا بزرگ پیل و ناقه
تندار و سخت و توانا از هر چیزی - ا

عَیج - بالفتح و جیم ع. سیر نشدن از آب و سود مند
نشدن از دوا و خوشنود نشدن - ا

عِید - بالکسر و دال مهمله ع. خوی گرفته و هر چه باز
آید از اندوه و بیماری و غم و اندیشه و مانند آن و روز فراهم
آمدن قوم و روز جشن اهل اسلام و این جشن را از این
عید گویند که عید بمعنی آنچیز که در ان عود کند فرح و شادی
از شرایشی و در منتخب و صراح نوشته که عید بالکسر هر چه باز
آید چون عید هر سال عود میکند لهذا عید گفتند و اعیاد
جمع و فرح از صفات او و بالفظ کردن مستعمل و این
مجاز است ملا نسبتی تهانیسری ــه شد شام و ندیدم
رخ او آه ندیدم + غرد اکنم عید که شب ماه ندیدم + میر محمد علی
رایج ــه روز وصل از بیم هجران تو گریان گذشت + آه عید
آمد بسی از عمری و در باران گذشت + و نیز عید در حی ا
کوهی و کشتی است - ا اب ع

عَیدان - بالفتح ع. خرما بنان دراز عیدانة
یکی و از انست کاسه که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
بول میکرد و عِیدان بالکسر جمع عُود بالضم چوب - ا

عِیَدة - کعنبه ع. جمع عَود کلان سال از شتر
و گوسفند - ا

عید روی - بضم رای مهمله ف. کنایه از محبوب
نورالدین ظهوری ــه از در دلها همه دریوزه جان میکنیم +
عید روی ما بهر زبان خواهند قربان نوئی + ب

عید غدیر و عید غدیر خم - غدیر خم
موضعی است ما بین مکه معظمه و مدینه منوره که هیزدهم
ذیحجه حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه
در آنجا صادر گشته و الی یوم سار و زهر لور ترد امامیه جشنی
بزرگ است و آن را عید غدیر خم و عید غدیر نیز گویند معز
فطرت ــه مستی بیاد ساقی کوثر عبادت است + جوش
خم است خطبهٔ عید غدیر ما + محمد علی سلیم ــه نشاط سیل
زند شام از دم ماهی + بزلف موج که عید غدیر می آید + ب

عید فطر - ع. عید رمضان و فطر بمعنی روزه
گشادن است - ب

عید قربان و عید اضحی - روز گوسفند
کشان - ب

عید گاه - ف. نمازگاه عید حکیم زلالی ــه
دو گیتی عیدگاه آفتابش + شهید غمزهٔ حاضر جوابش +
طالب آملی ــه با دوست همعنان بره عیدگه شدیم + دل
سر خمار روزه و بر لب شراب عید + ب

عید گلابی - ف. در عهد حضرت عرش آشیانی اکبر
پادشاه در آغاز بهار عیدی بود که امرا شیشه های گلاب
آنرا پیشکش میکردند در اواسط عهد محمد اورنگ زیب
عالمگیر پادشاه این رسم برافتاد ملا ابوالبرکات منیر ــه
ز خاکش تا صبا در فیض یاب است + بگلشن هر سحر عید
گلابی است + و له ــه ببزم عشرتش از نشاء بی کند
در شیشه می عید گلاب + ب

عید مسیح - روز مخصوص نصاری که در ان
روز مائده بر حضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد رب

عیدی - بالکسر ف. آنچه روزهای اعیاد بکسی دهند
علی خراسانی ــه نیر حلقهٔ جوشن جوی هی اطفال + دیده
اند خلائق بدست خویش درم + ب

عِیدیّة - بالکسر ع. شتران نجیب منسوب بسوی
عید نام فحل - ا

عَیر - بالفتح و رای مهمله ع. خر اهلی باشد یا دشتی و اکثر
بگور خر استعمال نمایند عَیرة مونث اَعیار و عِیار بالکسر
و عُیور و عُیورة بضمهما و مَعیوراء بفتح المیم
الزائدة و المد جمع عیارات جمع الجمع و استخوان میان
بر آمده و تندی هر چیز هموار و تندی میان پیکان و تندی
پشت پای و تندی اندرون گوش مردم و کنج چشم یا پلک
یا مردمک یا نگاه گوشهٔ چشم یقال فعلته ذات قبل عیر
ای قبل لحظ العین و بمعنی کوه و مهتر قوم و پادشاه و دهل
و تندی رگ پشت و (هما عیران) یعنی از دو جانب آن
و منج و تیزی سر کتف و خط سپید میان برگ و رود باری است
و جائی است و کوهی بمدینه و نیز عَیر لقب حمار بن مویلع
کافر و چوبی است در مقدم هودج و مرغی است همچون کبوتر
داورا عیر السراة نیز گویند و نیز عَیر رفتن اسپ سگ
و بیک گوشه بیرون شدن ناقه بطلب فحل و هر سو رفتن
اسپ بچرا کردن و عِیر بالکسر گروه از سفر بازگردیده مونث
آید یا کاروان شتر که غله کشان اند و احد آن از لفظش نیاید
یا هر ستور خار یا کش از شتر و خر و استر عیرات کعنبات
و عیسکن جمع - ا

عِیران - بالکسر ع. جمع اعور مردمک چشم - ا

عَیرانة - بالفتح ع. شتر تیز رو در شادمانی که بگور خر
ماند در سرعت - ا

عیرزان - بزای نقطه دار و رای بی نقطه بروزن
میزبان میوه باشد صحرائی که آزاد درخت خراسان علف شیران
و بعربی شرشار دور خوانند - ر

عَیزار - بالفتح و زای هوز بالف کشیده و رای
مهمله در آخر ع. سخت و استوار از هر چیزی و کودک چست
و سبکروح و لوعی از کاسهٔ آبگینه و درختی است د م پدر

الیاس نبی علیه السلام و هو غیر الیاس بن هارون بن عمران (وابو العیزار) کنیت مرغی دراز گردن که پیوسته در آب باشد یا آن کرگس است و نیز کنیت شیطان - ا

عَیْس - بالفتح و سین مهمله ع. آب کشن و عِیْس بالکسر شتران سپید سرخ موی اَعْیَس و عَیْسَاء واحد مذکر و مونث را گاهی ازین لفظ قافله مراد باشد - ا غ

عَیْسَاء - بالفتح ع. مونث اَعْیَس و ملح ماده و نام زنی است - ا

عَیْسَجُور - بفتح اول و ضم جیم و رای مهمله در آخر ع. شتر ماده استوار و توانا و تیز رو و غول - ا

عَیْسَرَان - بفتح اول و ثالث ع. شتر که در اول ریاضت سوار شوند آنرا جهت رام کردن عَوْسَرَانِی و عَیْسَرَانِی منسوبا مثله عَیْسَرَانَة - مونث - ا

عَیْسُوب - بر وزن مطلوب داروی است که آنرا مرزنگوش خوانند - رشیدی

عیسی بدین خود موسی بدین خود
مثل است معروف - ب

عِیْسَی بِنْ مَرْیَم - بالکسر مقصوراً پیغامبر علیه السلام لغت عبرانی است یا سریانی و اسمه للکسیح عِیْسُون و عِیْسَیْن جمع - ا

عیسی خُرد - مثل عیسی نه ماهه که می آید - ب

عیسی دهقان - ف. کنایه از شراب انگور - ب

عیسی راه نشین - ف. کنایه از شعاع آفتاب و آفتاب و طبیب که بر سر ره نشیند - ب

عیسی شش ماهه - ف. کنایه از میوه‌هایی که تا شش ماه پخته می شود و میرسد عموماً خصوصاً انگور - ب

عیسی کده - بکاف تازی. ف. کنایه از آسمان چهارم است و خانهٔ حضرت عیسی علیه السلام و صومعه و معبد او را نیز گویند - رشیدی

عیسی نفس - ف. بمعنی ولی کامل که مرده را زنده کند - مظ

عیسی نُه ماهه - ف. کنایه از شراب انگور و نیز خوشهٔ انگور - ب

عیسی هر دهر - ف. کنایه از شراب انگور - ب مص

عَیْش - بالفتح و شین معجمه ع. زندگانی و خوردنی و آنچه بدان زیست نمایند و نان و زندگانی کردن و فارسیان بمعنی خوشی و انبساط بالفظ کردن و تراویدن استعمال نمایند و بالفظ تاریک کردن بمعنی منغص کردن و تنگ گوار از صفات و بالا و آینده از صفات اوست میرزا صائب ◦ سخن چین میکند تاریک عیش صاف طبعان را ◦ مدد در خلوت آئینه ره زنهار طوطی را ◦ و له ◦ ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر ◦ دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر ◦ ظهوری ◦ ع. تراویده عیش جم از جام شان ◦ و عِیْش نام مردی و اب

عَیْشَاء - بالفتح والمد ع. قرارگاه بچه در رحم مادر و آن اسباب که بچه بدان در رحم موجود گردد - ع

عیش پهلودار - ف. کنایه از عیش ثابت و پایدار ظهوری ◦ غم بسی را کرده صاحب دستگاه ◦ پشت کس بر عیش پهلودار نیست ◦ ب

عِیْشَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. زیستنی پسندیده - ا

عَیش خانه و عیشستان - ف. قریب بمعنی هم میرزا صائب ◦ دنیا برای بیخبران عیشخانه ایست ◦ مرغ حریص را گره دام دانه ایست ◦ نورالدین ظهوری ◦ اگر رزم است رنگین از حسامش ◦ وگر بزم است عیشستان جامش ◦ ب مص

عیش خضر - در کلام نظیری آمده و مشهور نسبت عمر بخضر است ◦ عیش ◦ جرعهٔ درد و حیات تلخ قسمت کرده اند ◦ عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش ◦ از عود مصرعی منظوم

عیش ده روزه - ف. کنایه از زندگانی و حیات اندک است - رشیدی

عیش گاه - بکاف تازی. ف. از عالم جایگاه است طالب آملی ◦ من و عشق تو شاخ و برگ یک تخمیم در معنی ◦ بی خوشی بود با غم فزایان عیش گاهان را ◦ ب

عیشگاه - ف. قریب بمعنی عیشخانه که گذشت نعمت خان عالی ◦ درون تیره دلان عیشگاه سلطانست ◦ چراکه دزد شب تار میشود محظوظ ◦ ب

عَیْشَم - بفتح اول و ثالث ع. نان خشک - ا

عَیش محل - ف. بمعنی عیشگاه - فر

عَیْشُوم - بفتح اول و ضم ثالث ع. گیاه خشک و شور گیاه خشک شده - ا

عِیْص - بالکسر و صاد مهمله ع. درخت انبوه بهم پیچیده عِیْصَان بالکسر و اَعْیَاص جمع و بیخ و بن درختان خاردار مجتمع و در هم یا خرمابنان انبوه و روئیدنگاه درخت نیکو و آبی است مر بنی سلیم را و کوهی است از کوههای مدینه و نام پسر حضرت اسحق علیه السلام که رومیان از اولاد اویند - ا غ

عِیْصَان - بالکسر ع. کانی از کانهای عرب - ا

عِیْصُو - بالکسر ع. پسر اسحق بن ابراهیم علیهما السلام - ا

عَیْضُوم - بالفتح و ضم ضاد معجمه ع. بسیار خورنده نیک گزنده - ا

عِیْط - بالکسر و طای مهمله ع. شتران برگزیده و جوان عِیْط بالکسر آواز جوانان چالاک و سبک چون همدیگر را آواز کنند یا کلمه ایست که بوقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خروشند و نیز عِیْط بالکسر جمع عَائِط شتر و زنی که بی عقر سالها باردار نگردد و عَیَط محرکة درازی گردن و عَیْطَا بالفتح باردار نگردیدن سالهایی نازاینده گی و دراز گردن گردیدن - ا

عَیْطَاء - بالفتح والمد ع. مونث اَعْیَط که احمد زن دراز گردن - ا

عَیْطَل - کحیدر ع. دراز گردن نیکو اندام از زن و اسپ و شتر و هر چیز دراز و گردن دراز و خوشهٔ طلع خرمابن نر -

عَیْطَمُوس - کعیضموس ع. زن تمام اندام و شتر قوی هیکل تمام خلقت و نیز زن نیکو صورت یا زن خوب شکل دراز بالا پر گوشت نازاینده عُطْمُوس کعصفور مثله و شتر ماده کلان سال عَطَامِیس جمع عَطَامِیس مثله نادراً - ا

عَیْف - بالفتح ع. مکروه و ناخوش داشتن طعام و شراب و جز آن را و ناحیهٔ مرغ بگفتن بیان کردن در بیان جاهای افتادن او و عرب بدان فال نیک و بد گیرند - م

عَیَفَان - کتیهان ع. شتنکره آنکه کراهت داشتن از هر چیزی خوی او باشد - ا

عَیْفَة - بالفتح ع. گردگشتگی مرغ گرد آب و نحو آن و زن که غیر زن عَیُوف را کمند عِیْفَة بالکسر شتران برگزیده - ا

عَیْفَس - کحیفس ع. کوتاه بالا - ا

عَیْق - بالفتح ع. مرد بی خیر و بانداز و از حاجت نیفتی است و عَوْق و بهره از آب و عِیْق بالکسر مبنیاً علی الفتح کلمه ایست که بدان زجر نمایند - ا

عَیْقَة - بفتح و الکسر ع. کنار دریا و ناحیه آن و گوشه و ناحیه خانه - ا

عَیَکَان - محرکة ع. روش جنبان رفتن و عَیْکَان بالفتح و عَیْکَتَان بیاید - ا

عَیْکَة - بفتح اول و ثالث ع. درختان بهم پیچیده و انبوه و از هر درخت و کنارستان - ا

عَیْکَتَان - بالفتح ع. نام دو کوه اند و آنها را اعیکان بدون تانیث گویند - ا

عَیْل - بالفتح ع. خرامان رفتن اسپ و جز آن و سیر گردیدن و کردن نیازمند و درویش گردیدن و عَیَل محرکة پیش آوردن حدیث و کلام را بر آنکه شنیدن نخواهد و سخن شنیدن از نشان و میت و عَیِّل کسیس آن فرزند و هر که در نفقه و مونت او باشد - ا

عَیْلَام - بالفتح ع. کفتار نر - ا

عَیْلَة - بالفتح ع. درویشی - غ

عَیْلَم - بالفتح ع. دریا و چاه بسیار آب یا آب شور و آب که بر آن مین باشد و فربه و نازک اندام و غوک و کفتار نر عَیْلَام مثله و نام مردی - ا

عِیْلَی - کسکری ع. جمع عائل درویش نیازمند - ا

عَیْم - بالفتح ع. آرزوی شیر آمدن کسی را و تشنگی عَیْمَة مثله - ا

عَیْمَان - بالفتح ع. مرد آرزومند شیر و تشنه عَیْمَی مونث و مرد که زن و شترانش گذشته و مرده باشند - ا

عَیْمَة - بفتح اول و ثالث ع. بمعنی عَیْم و عِیْمَة بالکسر شتران برگزیده - ا

عَیْن - بالفتح ع. چشم مونث آید اَعْیَان و اَعْیُن کافلس و عُیُون بالضم و بکسر جمع اَعْیُنَات جمع الجمع عُیَیْنَة تصغیر آن و منه قیل ذُو الْعُیَیْنَتَیْن للجاسوس و بمعنی چشمهٔ آب اَعْیُن و عُیُون جمع و چشم زانو و چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ ترازو و باشندگان شهر و تحرک و مقیمان سرای مردم یقال بلد قلیل العین یقال ما بها عین ای احد و بمعنی دیدبان و جاسوس یقال بعثنا عیناً یعنی فرستادم جاسوس را تا خبر آرد و پوست که دران گلوله کمان او نهند و گروه تحرک و قوت حاسهٔ بینائی و موجود از هر چیزی و حقیقت قبله و بهترین و گزیده هر چیزی و دینار و زر درست و مال پیدا و شخص و نفس هر چیز و دیا دهتر و ابر از کرانهٔ قبله یا از ناحیهٔ قبلهٔ عراق یا از جانب راست قبله آن و آفتاب یا شعاع آن و موجود و مهیا از شتر و انگور و بزرگترین قوم و مالع جای ریزش آب کاریز و باران چند روزه که نایستد و جای پریشان شدن آب چاه و نظرگاه و منظر مرد و میل ترازو و یقال فی المیزان عین اذا لم یکن مستویاً و کنار و نیم دانگ از هفت دینار و نگاه و برادر مادری و پدری و شریف و گرامی قوم اَعْیَان و نیز عَیْن شهری است مر هذیل را و حرفی است از حروف هجا حلقیه و چند دائره تنگ - است بر بو و مرغی است و موضعی در بلاد هذیل و دهی بشام در پائین کوه لکام و دهی بیمن و روستائی بسجان و ذو العین قتاده صحابی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم چشم او را بعد از آنکه بیرون آمده بود باز بجای خود گذاشت و بدان چشم بهتر از چشم دیگر میدید و عَیْن الشمس دهی است بمصر که در آنجا درخت بلسان میشود و عِیْن بالکسر زنان خوش چشم و این جمع عَیْنَاء است که بمعنی زن خوش چشم است و گاو وحشی و عَیَن بفتحتین خوب چشم شدن عَیِّن کصنع جمع عَیَان آهنی است در ستاع ندان - ا م غ

عَیْنَاء - بالفتح والمد ع. سبز و شک آماده پاره شدن و قافیه نا فذ و چاهی است و گاو ماده وحشی و زن فراخ چشم مونث اَعْیَن عِیْن بالکسر جمع - ا

عَیْنَانِی - بالفتح و حرف پنجم تای فوقانی یعنی حروف علیها او در ترکی یای معروف در آخر کلمه برای ضمیر غائب آید ترجمه او - غ

عَیْنُ الثَّوْر - ع. ستاره ایست که آنرا دبران گویند اگر کسی بوقت طلوع آنرا ببیند کور شود و آن ستاره برج ثور را بجای چشم واقع شده است - غ

عَیْنُ الْحَیٰوة - ع. چشمهٔ آب حیات - غ

عَیْنُ الدِّیک - ع. چشم خروس و آن دانه است سرخ رنگ که سرش سیاه باشد بهندی آنرا گهونگچی گویند - غ

عَیْنُ الْقِطْر - بکسر قاف ع. نام روغنی سیاه و بدبو که بر شتران خارش دار مالند و بعضی گویند چشمهٔ گوگرد و بمعنی مس گداخته از موید و منتخب و در شرح نصاب نوشته که عین القطر چشمهٔ مس گداخته که حق تعالی برای سلیمان علیه السلام روان کرده بود و مدار نوشته که عین القطر روغنی است سیاه که بوی گنده دارد و بر شتران گرگین مالند و بعضی اهل تحقیق نوشته اند که عین بمعنی چشمه و قطر مخفف قطران که بمعنی روغن درخت چیڑ است - غ

عَیْنُ الْکَمَال - بالفتح ع. چشم زخم یعنی نظری که بچیز زیبا و خوش ضرر برساند - غ

عَیْنُ الله - ع. بمعنی حفظ خدا - غ

عَیْنُ النَّبِی - ع. نام چشمه در مدینهٔ منوره - غ

عَیْنُ الْهِرّ - بالفتح و بکسر ها و تشدید را ع. جوهری معروف قیمتی که بچشم گربه مشابهت دارد و بهندی لشنیا نامند و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند محمد سعید اشرف ◦ عین الهر سپهر و در شب چراغ ماه ◦ حکم ترا ز برنگین باد استوار - مدیح غ

عَیْنُ الْیَقِیْن - بالفتح ع. بکیفیت ماهیت چیزی تیقن دریافتن بعد دیدن آن بچشم بدانکه یقین را سه مرتبه است یکی علم الیقین که دانستن امری یا چیزی باشد بکمال تیقن بکیفیت و ماهیت آن که اصلاً بوی شک دران نماند دوم عین الیقین و آن دیدن چیزی است بچشم خود مثلاً دیدن آتش از دور و این نسبت اول قوی است سوم حق الیقین و آن داخل شدن است دران چیز یا خود آن چیز گردیدن یا در و محو شدن مثلاً داخل شدن در آتش که از دور دیده می شود و سوخته شدن دران و این یقین از یقین دوم نیز اقوی است و بعضی چنین مثال آورده اند که چنانچه شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین و اگر دید که روبروی او کسی زهر خورد و بمرد این عین الیقین است اگر خود بخورد و در نزع افتد این حق الیقین است - غ

عَیْنَان - بالفتح ع. جای است و ابو عَیْنَان جد نهار بن توسعه - ا

عِنْیَة - بالکسر و فتح نون ع. وام که در آن لام دهند کالا نفعی بنا شد و بهای بیشی و بهترین و برگزیده شتران و ماده جنگ و گرد اگرد چشم گوسفند و جامهٔ نیک و گاه - ا

عینک - بالفتح. ف. چیزی بود که از بلور و شیشه سازند و پیش چشم گذارند و چشم و پل تان از تشبیهات اوست و با لفظ پیش نظر گرفتن و تراشیدن مستعمل ملا طغرا ؎ تراشیده خراط ناهید چهر * ز بهر فلک عینک ماه و مهر * نعمتخان عالی ؎ صحبت صافی ضمیران بینش افزون میکند * چشم داری عینکی پیش نظر باید گرفت * سید حسین خالص ؎ گریه در پیری ام از بس بجولان آمده * بی پل عینک ازین آب نگاهم نگذشت * و له ؎ کج نهادان باکمال حسن ظاهر ناقص اند * چشم عینک هر کجا دیدیم یک مژگان نداشت * ب

عینک دور نما و دور بین - ف. نوعی از عینک که چیز دور از و قریب نماید مرزا صائب ؎ نیست ممکن کز من دور توانی گردید * عینک صاف و لان دور نمای باشد * و در اشعار حاجی اسلم سالم عینک کثرت بین نیز واقع شده - ب

عینک نه - بکسر نون - ف. کنایه از بخشنده عینک درویش والهٔ هروی ؎ ای چشم سپهر از تو روشن * عینک نه دیدهای روزن - ب

عینک هزار نما و هزار بین - ف. نوعی از شیشه که در آن یک چیز متعدد نمایان شود جناب سراج المحققین ؎ دل خراب ز وحدت بکثرت الجامد * شکست آئینه ها عینک هزار نماست * ب

عین گلشن - ف. نام چشمه نزدیک طوس - ب

عین محیّر و عین لعل - بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید تحتانی و رای مهمله. باصطلاح خوشنویسان نوعی است از عین محمد سعید اشرف ؎ طغراکشان قطعهٔ یاقوت حسن او * عشق مرا العین محیّر نوشته اند * ب

عَیْنُوم - بفتح اول و ضم ثالث. ع. غوک نر - ا

عَیْنِه - بالفتح. ع. ظاهرا مخفف بعینه است که در تشبیهات مستعمل می شود آقا شاپور طهرانی ؎ گل بچشم عینه پیراهن یوسف نمود * گلستان بیت الحزن گردید یعقوب مرا * ب

عَیْنِی - بالفتح و کسر نون ع. اصیل و خالص و ناب و صاف و صالح - فرا

عُیُوب - بضمتین ع. جمع عَیب بالفتح آهو - فرا

عَیُوث - بالفتح و ضم ثانی و ثای مثلثه ع. بمعنی شیر - فرا

عُیُورَة - بضمتین و فتح رای مهمله ع. جمع عَیر بالفتح خر اهلی باشد یا وحشی و اکثر بگورخر استعمال نمایند - ا

عَیُوف - کصبور ع. شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد و زنیکه قیرش بند گردد بعد زائیدن و بکمد زن دیگر تا سوراخ پستان وی گشاده شود و نام زنی و مرد بسیار کراهت - ا

عَیُّوق - بالفتح و تشدید تحتانی مضموم ع. نام ستاره که سرخ رنگ و روشن است در کنار راست کهکشان که پس ثریا بر آید و پیش آن نشود از منتخب و آنرا عیوق از آن گویند که او گویا نگهبان ثریاست مشتق از عَوق بمعنی باز داشتن و نگهبان و باز دارنده است از امور مکروه از برجندی شرح بیست بابی - غ

عُیُّول - بضمتین ع. نیازمند و درویش گردیدن - ا

عُیُون - بضمتین ع. چشمها و بمعنی چشمه های آب و نام کتاب حکمت از ابو علی سینا و بفتح اول بمعنی شور چشم یعنی کسیکه نظرش ضرر رساند از صراح و منتخب و بفتح خطا است - غ

عِیهَاب - بالکسر ع. آنکه او را بضلالت نسبت کنند - ا

عَیْهَاق - بالفتح ع. گمراهی - ا

عَیْهَب - کحیدر ع. مرد سست و ضعیف از طلب کینه دثار و گران ناگوار و گلیم بسیار پشم - ا

عَیْهَرَت - بالفتح ع. سبک و بدکار گردیدن زن زنا نمودن - ا

عَیْهَق - کحیدر ع. شادمانی - ا

عَیْهَکَة - کدحرجة ع. کارزار کردن عَیْهَکَة مثله و بر زمین زدن و فریاد کردن و خروشیدن - ا

عَیْهَل - کحیدر ع. شتر ماده تیزرو و یا ناقه برگزیده سطبر اندام توانا و مرد سبک چست - ا

عَیْهَلَة - بالفتح ع. زن سبک و چست که بیکجا قرار نگیرد و باد تند و زن بلند بالا و گنده پیر -

عَیْهَم - کحیدر ع. استوار از هر چیزی و شتر ماده تیزرو عیهامة و عیاهمة بالضم مثله و پیل نر و موضعی است

عَیْهَمَان - بالفتح ع. آنکه اول شب راه نرود و در سر راه خسپد یا عام است در هر دو - ا

عَیِیّ - کغنی ع. درمانده در کار و در سخن اَعْیَاء و اِعْیِیَاء جمع - ا

باب الغین المعجمة

غ

رشیدی گوید این حرف در فارسی کم آمده و از شأن اوست که بجیم تازی بدل شود چون مَغلاغ و مَغلاج بالفتح گوی که جوز بازان جوز در آن اندازند و معنی ترکیبی آن گو دال بازی است مغ گو دال و لاغ بازی حکیم سوزنی ؎ هر مرادی که داری اندر دل * بتو آید چو جوز در مغلاج * و بناج بتقدیم موحده بر نون و نون دوم غنه که بعضی انباغ نوشته اند و انباغ زنی که بر زن آرند ظاهرا تحریف و تصحیف است و صحیح بنباغ بتقدیم نون مخفف انباغ و بناج بجیم مبدل همین مخفف بر قیاس مغلاغ و مغلاج و بر تقدیری که بنون غنه نیز صحیح باشد بتقدیم موحده البته تصحیف است چنانچه درین بیت شمس فخری کمستند سروری است ؎ بقا نسازد با خصم شیخ ابو اسحق * بدان صفت که نسازد بناج پیش بناج * و این از بی تحقیقی شاعر باشد و درین بیت حکیم سعدی که صاحب فرهنگ سند آورده از بی پروائی مؤلف بود چرا که بناغ بر وزن لاغ نیز موزون می شود و هو هذا ؎ بود درین پیش بد سال بناج زن من * که حذای طلب خویش و مرا کد بانو و بجای معجمه و بالعکس چون انجوغ و انجوخ بالفتح و واو مجهول و جیم تازی چین و شکنج که بر اندام افتد و انجغ و انجخ مخفف آنست و سغد و سخد بالضم و فوقانی قبل الواو چرب روده که در و

آن برنج و گوشت باز پرکرده برشته سازند سراج قمری ؎ بساخنب که از گوشت آگنده وام * چو سغد و دل و سینه و روده ام * بسحق اطعمه ؎ بر سایبان نان تنک اعتماد نیست * سخته مگر بباطن پاک شمارد * شمس فخری ؎ سپهر گفت چو بخت شهنشهم فیروز * شنید عقل بدو گفت هان مگوای شوخ * که بخت شاه جوانست و چهره اش شاداب * گرفته روی تو از غایت کبر انجوغ * ابو شکور ؎ چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ * نه بینی دگر در دل خویش الروغ * و چراغوره و چراخواره قندیل که چراغ در آن افروزند و چرغ و چرخ بفتح جیم فارسی پرنده معروف شکاری و مجد الدین علی قوسی را در پسین تردد تمام است بلکه غلط محض میداند و رشیدی درین بیت سیف الدین اسفرنگی بغین خوانده ؎ در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد * این شش و سه قرابه را دید چراغواره * و همین صحیح است چرا که اوحد الدین انوری نیز بغین استعمال فرموده ؎ این آبگینه خانه گردون که روز و شب * از شعلهای آتش دیوان مزین است * با دو چراغواره فراش جاه تو * تا بسیج در فتیلهٔ خورشید روغنست * و عراقیان بجای غین قاف خوانند چون آروغ و آروق که گذشت و جناغ و جناق بضم جیم تازی فرود آمدن زین کمال اسمعیل در هجو اسب گوید ؎ موی بر رویش نبسته جز که بند * پوست برتن نمانده جز که جناغ * و شاغوله بشین معجمه و غین معجمه شمله و علاقهٔ دستار این یمین رباعی ؎ ای بخت جوان بیا و در ساغر پیچ * دست خرد پیر بساغر بر پیچ * شاغولهٔ دستار تو انجا نخرند * دستار نگهدار و برو در سر پیچ * و در برهان خاشوله بشین بجای غین نیز آورده و این اغلب که تحریف است و بمیم چون غلغلیچ و غلیلیچ بکسر و فتح هر دو غین و جیم فارسی خاریدن زیر بغل و پهلو و کف پا وغیره تا خنده آرد و غلغچه و غلغلچ و غلنج و غلچ مثله و در خراسان کلغوچه و کلوچه و کلنجو و دغدغه خوانند قریع الدهر ؎ مکن غلیچ مرا از بهر خنده * که چشم از بهر تو در گریه دارم * مولوی معنوی ؎ ز باد او کسی غلیلیچ میکندم * خلاف نیست که من ناشتاب خندانم * استاد لبیبی **قطعه** جهان بدامن من جای غلغلیچ گیش * که او بمالش اول ز خود شود بخویشش * بود چو غلغچه کمر در ملامت نیست * که بر سکینز چون من در و سپوزم نیش * و در سروری مصرع اول چنین است ع. چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست * و کبولوچه و کاغنه و گاونه بکاف تازی و ضم غین جانوری است سرخ زهردار و بر و نقطهای سیاه باشد گویند بیشتر در میان پالیزها بود و آنرا تباه سازد و بها چا اسپرغم و اسپرهم بکسر همزه و فتح بای فارسی ریحان اسپرم مخفف آن زراتشت بهرام ؎ چندان نه بینداشتی آن مرد دلخواه * که اندر اسپرم رفتی همه راه * و نوعی است از وی که آنرا شاه اسپرغم و شاهسپرم خوانند و نوعی دیگر مورد اسپرم و بهر تقدیر اسپرغم بفتح را و سکون غین لغت است ناصر خسرو ؎ بیگمان شو زانکه روزی ابر دهر بیوفا * برف بر بار در آن شاه اسپرغم مرغزی * و زائده چون شب چراغ مزید علیه شب چرا مبدل شب چره بمعنی چریدن حیوانات در شب اسد الحکما ؎ برسید آن پهلوان سترگ * بگفتش که گاوی است آبی بزرگ * همی زو فتد گوهر شبچراغ * بدان روشنائی کند شب چراغ * و کوزغه بواو مجهول غوزه پنبه و میتواند که غوزه مخفف و مبدل کوزغه بود باستدلال جوزغه که معرب آنست و کیلغ بوزن و معنی گیاه این بر تقدیری است که های گیاه زائد بود و اگر اصلی است پس مبدل باشد بر قیاس ملهم و ملغم بوزن و معنی مرهم از جواهر الحروف و این حرف بحساب ابجد یک هزار است -

غاب - بغین معجمه بر وزن آب. ف. سخن بیهوده و رود کے گفته. ع. تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب * ناصر خسرو گفته ؎ زان همه وعده نیکو زچه خرسند شدی * ای خردمند بدین نعمت پوسیده که غاب * و بمعنی بازمانده خورش نیز شمس فخری گفته ؎ بقیمن که باشد سرمایه غذی وجود * ز خوان نعمت و احسان تو بشارت غاب * و بمعنی بیشهٔ شیر عربی است نه پارسی - ن

غَابّ - بتشدید بای موحده ع. گوشت یا نان یک شبه - ا

غابات - بتای مثناة در آخر ع. بیشها و صحراها - غ

غابانک - باول و ثالث بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده. ف. دوای است که آنرا بتازی بخنقی الکلاب خوانند و بشیرازی تس سگ گویند - س

غابَّة - بتشدید بای موحده مفتوح ع. شتران که به غب آب خورند غواب جمع و غابة بتخفیف بازمین پست و هموار و گروه مردمان و نیزهٔ دراز یا نیزه لرزان و بیشه درختان انبوه و هم پیچیده و غاب جمع و موضعی است در حجاز - ا

غابِر - بکسر موحده و سکون رای مهمله ع. باقی و پاینده و درگذرنده و غُبَّر کرکع جمع و نام مردی از منتهی الارب و بمعنی بازنده و هلاک شونده و ماضی و مستقبل لیکن بمعنی زمانهٔ استقبال بیشتر مستعمل از لطائف و در منتخب آینده و رونده -

غابِرَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. باقی مانده - ا

غالِبش - بر وزن تابش نام درختی است کوهی که میوه آنرا عبار یه و عنب الذئب گویند شبیه است بکنار - س

غابِط - بکسر ثالث و سکون طای حطی ع. آرزومند بحال کسی بی زوال آن از وی و رشک برنده غُبُط ککتب جمع - ا

غابِن - بکسر ثالث ع. سست کار - ا

غابوک - با ثالث بواو کشیده و بکاف زده. ف. مهرهٔ کمان گروهه را گویند و آن گلوله ایست که از گل سازند

غاتفر - با فا بر وزن کاشغر. ف. محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی مثل است مولوی گفته ؎ گفتگوی تو کدام است و گذر * او سرهل گفت و گوی غاتفر * چندان مبالغه در صفت سرو غاتفری کرده اند که جای حیرت است که یک محله شهر سمرقند چه شایستگی این تعریف دارد شهاب الدین ابی رجای غزنوی گفته ؎ نازنین سرو ناز در نگرش * که برد سجده سرو غاتفرش * هم حکیم ارزقی هروی گفته ؎ پری ندارد رنگ گل شگفته سرخ * پری ندارد بالای سرو غاتفری * حکیم قطران گفته ؎ بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی * کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر * اینکه صاحب جهانگیری نوشته که نام شهریست بترکستان که سرو خوب دارد در جای دیده نگردیده و نام پهلوانی

بوده چنانکه فردوسی گفته ؎ گوی غاتفر نام سالار شان، بجنگ اندران نام بردار شان، و اینکه صاحب برهان غاتفر بقاف نوشته صحیح نیست صاحب جهانگیری و رشیدی و شعوری و منتخب همه با قاف آورده‌اند - ن

غادة - بفتح دال مهمله ع. زن نازک نرم که نرمی و نزاکت او نمایان باشد و درخت تازه و نازک و نرم و موضعی است - ۲

غادر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. مرد بیوفا غدر کننده مثله - ۲

غادف - بکسر ثالث ع. کشتیبان - ۲

غادوف - بضم ثالث ع. بیل کشتی - ۲

غادی - بکسر ثالث ع. شیر بیشه - ۲

غادیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. ابر بامدادی یا باران بامدادی - ۲

غاذ - بتشدید ذال معجمه ع. ناسور هر جا که باشد و رگ آب چشم که پیوسته روان باشد و حس - ۲

غاذة - بتشدید ذال معجمه ع. جای از سر کودک که می جنبد غاذیة کساریة مثله - ۲

غاذی - بکسر ثالث ع. نگهبان و نیکو کننده شتران - ۲

غاذیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. رگیست و قوتی که غذا را تحلیل کند و جزو بدن سازد - ۲

غار - برای مهمله ع. سمج که در کوه باشد یا جای نشیب دران یا هر زمین پست هموار یا سوراخ زمین و کوه بزرگ که دران جانور وحشی جای گیرد اغوار و غیران بالکسر جمع و گروه بسیار از مردم و لشکر و غله که از جای بجای برند و رشک و کرد و برگ درخت رز و آنچه پس استخوان تنک بالائین دهن باشد یا شگاف مابین هر دو زنخ یا اندرون دهن و درختی است بزرگ روغن دار و پیمانه است بقدر صد قفیز مر اهل لغت را و غاران دهن و فرج یا شکم و فرج و هر دو استخوان که چشم خانه است و غار مشدد رای مهمله نا چیز و باطل غرور - بالضم جمع و غافل و بیاوه گو - ۲

غاران - ع. بالا گذشت - افر

غارب - بکسر ثالث ع. دوش یا مابین کوهان و گردن شتر غوارب جمع - ۲

غارت - بفتح ثالث ع. تاخت و تاراج و غارتیدن مصدر فارسی نیست و با لفظ بردن و افگندن و افتادن و کردن و زدن مستعمل و بغارت رفتن و بردن و نهادن نیز مستعمل پسین در غارت نهادن بگذشت خواجه نظامی ؎ بغارت مبر گنج غاری چنین، در اندیشش لختی ز کاری چنین، خواجه شیرازی ؎ بیا کز ترک فلک خوان روزه غارت کرد، هلال عید بدور قدح اشارت کرد، میر خسرو ؎ یکی و کین غمزهٔ خوبی اشارتی، کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی، نظیری نیشاپوری ؎ محتاجی ما باعث آسایش ما شد، غارت بخور دهر که هیند و خته باشد، علی خراسانی ؎ غارتی هر لحظه بر کالای خود خواهیم زد، تیشه از دست دل بر پای خود خواهیم زد، ظهوری ؎ بیرونقی و بال متاع کسی مباد، سود است غارتی که بدکان در افگنم، - ب

غارت خورده و غارت زاده

ف. مقابل غارتگر میرزا طاهر وحید ؎ چیست دانی عقل نادان آتش افسرده، چیست دانی فهم جاهل دزد غارت خورده، میرزا صائب ؎ یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است، کسی امروز ز خوبان بسرانجام تو نیست - ب

غارتگاه - بکاف فارسی. ف. مقام تاخت و تاراج - ب

غارتگر - ف. مقابل غارت خورده سالک یزدی ؎ صیاد و گلفروش و غارتگر چمن، این یک سبد گرفته و آن یک قفس بدوش - ب

غارت ناک - بنون. ف. مقابل غارت خورده میر حسن دهلوی ؎ ای خال هند و بیکریت از ترک غارت ناک تر، تا مدز هندستان گهی ترکی از و لاک تر

غارتیدن - ف. بمعنی غارت کردن بر این قیاس نفریدن یعنی نفرین کردن در حرف نون باشد، سیاه ریم، غارت در اصل عربی است و فارسیان دران تصرف کرده اند معجم ساخته اند چنانکه عرب لغات فرس را معرب کرده اند - ن

غاراج - بکسر رای بی نقطه بر وزن تاراج. ف. بمعنی صبوحی باشد و آن شرابی است که بوقت صبح خورند و شراب را نیز گفته اند مطلقاً خواه صباح خورند و خواه شام و با جیم فارسی هم درست است و بفتح رای بی نقطه نیز هست و بزای نقطه دار هم بنظر آمده است - سا، ۸

غاراجی - ف. صبوحی منوچهری گفته ؎ سپیده دم که وقت کار عام است، نبیذ غارجی رسم کرام است، بوسلیک گفته ؎ خوش آن نبیذ غمارجی با دوستان یکدله، گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ و لوله - ن

غارز - بکسر ثالث و سکون زای معجمه ع. ناقهٔ کم شیر و ملخ که ذنب خود را بزمین حلاند تا بیضه نهد غارزة مثله و یقال هو غارز راسه فی سنته - یا نادان است و جاهل - ۲

غارزرف - ف. اشاره از دنیا - از فرهنگ سکندر نامه -

غارس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. درخت نشاننده - غ

غارض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. مبنی دران و بیگاه بر آب آینده - ۲

غارغار - بهر دو رای مهمله. ف. آواز کردن کلاغ مثالش در لفظ عوعو گذشت - ب

غارغم - بکسر ثالث و فتح غین معجمه. ف. کنایه از زندان و بند خانه و گور و قبر گنهگاران باشد - سا، ۸

غارق - بکسر ثالث ع. در آب فرو رونده و غرق شده - ۲

غارم - بکسر ثالث ع. قرضدار و قرضخواه - فر

غار و غول - با غین نقطه دار بر وزن مار و مور. ف. این لغت از اتباع است بمعنی هرج و مرج و آشوب و فتنه باشد - سا، ۸

غاره - بر وزن چاره. ف. بمعنی غارج است که شراب صبوحی باشد و بمعنی غارت و تاراج و غارت کنندگان هم هست و پیچ و تاب ریسمان را نیز گویند - سا، ۸

غاریقون - بثالث بتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بنون زده و یکی از اجزای مسهل است و آن دو قسم می باشد نر و ماده و گویند مادهٔ آن بهتر است و تریاق همه زهرها است و در مؤید الفضلا بایمعنی بزای نقطه دار آمده است - ل

غاز - بسکون زای هوز. ف. مرغ معروف که آن را بپارسی خرمت گویند یعنی مرغابی بزرگ و اینکه با قاف نویسند غلط است یا معرب و در اصل پارسی و لغین است و پنبهٔ محلوج و شگاف سوزن را نیز گویند سوزنی گفته ؎ غاز اگر پهلو زند در باد عدل پهلوان، چرخ عنقا دار متواری شود از بیم غاز، صعوه در ظل همای عدل و دار پهلوان، مر عقاب ظلم را پر بر دراند غاز غاز، و غاز ایاغی نام نباتی است که برپای غاز تشبیه کرده اند و ایاغ ترکی است و بعربی اطریلال گویند و بپارسی پای زاغان خوانند - ل

غازج - بکسر ثالث. ف. بمعنی غارج است برای مهمله - کافو

غاز غاز - ف. یعنی شگالیده و شگاف تاج بها گفته ع. کافری های کون زنت غاز غاز - ل

غاز کردن - ف. دانه از پنبه جدا کردن و پشم را مهیای رسیدن ساختن حکیم سوزنی گفته ؎ ز بهر تافتن تار و پود مدحت تو، برند غاز سخن شاعران عنوده من - ل

غازه - ف. گلگونه بایمعنی با لفظ مالیدن و کردن و زدن و کشیدن مستعمل و چوبی که در رخنهٔ چوبی نهند بهنگام شگافتن و بایمعنی در لغاز گذشت در باب با و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ندا آورده ؎ ای بسا گفتگوی و آواز، که چو طنبور بر غازه، و نیز بیخ دم مرغ و بیخ پر مرغ که غوه گویند چوبی غاز و دستاره و بایمعنی بی ترکیب نیاید و بغیر این دو لغت دیده نگردیده و شاهد آن در و منظوم مرقوم شده و بمعنی گلگونه مولوی گفته ؎ بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت، کالوخته از پردهٔ مستور بر آمد - ن

غازی - بر وزن بازی. ف. جرب و ده باشد و ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین سوار شود شیخ اطعمه گفته ؎ از شوق غازی اسب آنکس که کشته گردد، در دین لوت خواران باشد شهید غازی، سعدی گفته ؎ چو غازی بخود در نبندد پای، که محکم چو پای چوبین ز جای، مجید الدین گفته ؎ غازی بسیر حوزه بصورت که عنکبوت، غازی نگردد ارچه بر آید بریسمان، و برای آنکه از غازی بمعنی غزا کننده میز گردد لولی را گذا غازی نیز گویند - ن

غازی - بکسر ثالث ع. بمعنی کشنده و قتل کنندهٔ کفار غزاة جمع - غ

غازی اسب - ف. قسمی از ماکولات اهل توران - ب

غازیانه - ف. دلیرانه و بهادرانه - فر

غاژ - بسکون زای فارسی. ف. مرد دهان فراخ را گویند فخری گفته ؎ شم مرغدان تیز دیک یم بهجهان لقمه دان تیز دیک غاژ - ن

غاژ کردن - ف. دانه از پنبه بر آوردن برای رسیدن و پشم را مهیای رشتن کردن کذا فی السروری - ب

غاژه - ف. بمعنی گلگونه - فر

غاسق - بکسر سین مهمله و سکون قاف ع. ماه یا شب وقت غروب شفق یا تاریکی بعد از غروب شفق و منه قوله تعالی وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ یعنی از بدی شب که چون در آید یا تاریک گردد یا از بدی ثریا چون فرو افتد بد انجمت که وقت سقوطش طاعون و امراض زیاده شوند ابن عباس و جماعة مِنْ شَرِّ الذَّكَرِ إِذَا قَامَ - ۲

غاسول - بواو رسیده و بلام زده ع. گیاهیست که آن را بفارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند و اشخار از آن سازند - س

غاش - ف. کسی که کسی را بغایت دوست دارد و دکی گفته ؎ خویشتن دار باش و بی پرخاش، هیچکس را مباش عاشق غاش، و بمعنی گنده دهن و پلید طبع و شور و غوغای سخت و خوشهٔ غوره و خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند نیز آمده - ن

غاش - بتشدید شین معجمه ع. خائن و کینه ور خادع - ۲

غاشیة - بکسر ثالث و فتح یای تحتانی ع. بمعنی قیامت و منه قوله تعالی هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ الْغَاشِيَةِ و بمعنی آتش و پوشش و پوشش دل و پوشش زین و چرم که بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر در گیرند یا پوست پاره که بدان قبضهٔ شمشیر را پوشند و درد و بیماری شکم بقال رماه الله بالغاشیة و خواهندگان که نزد تو آیند و زیارت کنندگان و دوستان بنوبت آیندگان و سائلان و آهن بیس کوهه پالان و زین و بیهوشی کننده و پوشاننده - ام

غاشیه بافان ریش - ف. کنایه از مردمان مسخره و مردمان دراز ریش چه گویا ایشان ریشی دارند که ازان غاشیه ها توان بافت و بعضی کنایه از خادم و مزدور ریش گفته اند از ینجهت که اکثر اوقات بآرایش و پیرایش ریش مشتغل میباشند و سند آن در لفظ بهشتی سرشت گذشت - غ ب

غاشیه بردوش و غاشیه بردوش کشیدن و غاشیه زیر بغل کشیدن - دوم و سوم کنایه از طاعت و امتثال نمودن و اولین هم برین قیاس انوری ؎ هر کجا غاشیه منهی امر تو برند، باز بردوش کشد غاشیه کیک و حمام میر معزی ؎ حاش لله اگر زنده شود حاتم طی، پیش اسپ تو کشد غاشیه در زیر بغل - ب

غاشیه دار - دال مهمله بالف کشیده و برای مهمله زده. ف. کنایه از خادم و مطیع - فر

غاص - بتشدید صاد مهمله ع. آنکه بگلویش چیزی درماند و منزل غاص بالقوم جای پر از قوم - ۲

غاصب - بکسر ثالث و سکون موحده ع. بستم ستاننده - ۲

غاض - بسکون ضاد معجمه ع. چیز نیکو فراهم آمده و انبوه و رجل غاض مرد نیکو حال و بسنده و عیال خویش را بعیر غاض شتر عضا خوار غاضیة مؤنث غواض جمع و شب تاریک و شب روشن از لغات اضداد است - ۲

غاضی - بکسر ثالث ع. شتری که درخت غضا خورد و تاریکی و روشنی و این از لغات اضداد است - ک

غاط - بالفتح و طای مهمله ع. گروه و زمین پست فراخ - ۲

غاغ - بالفتح و غین معجمه ع. پودینه - ۲

غاغا - کصلصال ع. آواز خروش و ستوک کوهی

بازاغ سیاه کوهی - ا

غَاغَاطِی - بطای مهمله بتحتانی رسیده سنگی باشد سیاه وسبک و بوی قیر ازان می آید و آنرا از وادی شام می آورند و در قدیم آن وادی را غاغا میخوانده اند بحذف طا و یای حطی و الحال وادی جهنم گویند اگر بر آتش نهند بخور آن مصروع را نافع باشد و گزندگان بگریزند و آنرا العرب حجر غاغاطیس و حجر غاغیطوس خوانند - س ع

غَاغه - بالفتح غین معجمه بلغت عمان پودنه را گویند و معرب آن فودنج است - س ا

غاف - بالفتح ع. نوعی از درخت که میوه اش نیک شیرین باشد یا آن ینبوت است - ا

غَافَت - بالفتح فا و سکون تای قرشت. ف. گلی است لاجوردی رنگ دراز شکل و شاخهای باریک دارد بدرازی یک وجب و گل و برگ و شاخ آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی شیراز آورند بوته آنرا حشیش الغافت و شجرة البراغیث گویند نیم مثقال آن حیض براند و بکسر فا و سکون ثای مثلثه هم بنظر آمده است - س

غَافِر - بکسر فا و سکون رای مهمله ع. بمعنی پوشیده و بخشنده گناه - غ

غَافِل - بکسر فا ع. غفلت کننده و بیخبر - فر

غَافِل گیر - ف. کسی که بیخبر بر کسی حمله آور شود - فر

غَاق - ع. ... است ... غاقة مثل زاغ و غاق مبنیا علی الکسر و حکایت بانگ زاغ و چون نکره کنند منون گردانند - ا

غَاک - بروزن چاک. ف. فتنه و آشوب و آواز کلاغ را گویند - ن

غَال - بروزن خال. ف. شگاف کوه و مغاکی که حیوانات شب دران خسپند و تبدل غار است و بعضی غلطانید ن امر لغلطانیدن است استاد عماره مروزی گفته آهوی مرحمت را بغال چو بر خراند عاشق معشوق را بباغ بمالید و آشیانه زنبور را نیز گفته اند - ن

غَالّ - بتشدید لام ع. زمین پست درخت ناک و رویید نگاه سلم و طلح یا جهاری است و گیاهی غُلّان بالضم جمع و لی بالکل و بکسر غال خشر تشنه و نیز غالّ خائه چلپاسه - ا

غالالوط - بالام الف و لام بواو رسیده و طای حطی درآخر بیونانی باقلای قبطی را گویند و آن در مصر بسیار است و از باقلا کوچکتر است و سیاه رنگ بود اسهال را نافع آ-

غَالِب - بکسر لام ع. سرآمده و پیش آمده و نام پیغامبری و غلبه کننده و بفارسی با لفظ آمدن و شدن مستعمل و رگ چیزی گرفتن و غرور، فشردن و بر شیر زین نهادن و گوی بردن و دست داشتن و یافتن و کردن و آوردن این همه مترادف غالب آمدن است سند هر یک بمحل خود مسطور است - ک و از مجموعه مترادفات -

غَالَد - بالفتح لام و سکون دال ابجد یعنی غلطاند بر سبیل عیش و شادی چون عاشق و معشوق را عماره مروزی گفته کسی که در دل او جای کرد خصمی تو بجای خانه و کاشانه چرخ داد ش غال بدین معنی غار و شگاف حیوانات است لطفی گفته همچو آهو که جنت را غالد بهن تر از روز و شب همی غالم و ازین ماخوذ است کنغال که در اصل کنک غال بود و یعنی غلطانند امرد که کنک گو بند عبارت از غلام باره است یعنی امرد دوست - ن

غالوک - بضم لام. ف. گل مهره کمان غلوله و بجای لام یا تازی هم گفته اند خسرو دهلوی گفته کمان کرده زرین شد بچرخ هلال و ستارگان همه غالوکهای سیم اندو در جهانگیری و رشیدی و برهان غالوک نوشته اند که بمعنی غلوله یعنی غلوله کمان باشد ظن غالب آنست که در اصل غالول بوده لام با کاف اشتباه و التباس یافته غالول و غلوله یک معنی دارد حکیم فردوسی گفته که انگند نخچیر در باغ و راغ بگهی زد بغالول در مغز زاغ - س ن

غَالِی - بکسر ثالث ع. گران قیمت بمقابله کم بها و گوشت فربه و بنهایت قوت دور انداز نده و تیر را و تیر بلغت یونانی و نیز غالی گروهی است که حضرت ولایت پناه را باعتقاد خود خدا میدانند - ب غ ا

غالیا - با سیاه ی حطی و بای ابجد هر دو بالف کشیده و رای بی نقطه ساکن. ف. بوی خوش دهنده را گویند

غالیچه - ف. قالین - فو

غالیدن - بروزن نالیدن ف. مالیدن غلطیدن است - ن

غالینوس - نام حکیمی بود مشهور که در حکمت طبیعی مشهور عالم بود مصرع. ای تو افلاطون و جالینوس ما جالینوس معرب است و غالینوس بزبان یونانی معنی آن غذای اول است که شیر باشد وجه تسمیه اینکه چنانکه اطفال از شیر تربیت می یابند مردم نیز ازان حکیم تربیت می یافتند - ن

غَالِیَه - بکسر لام و فتح تحتانی ع. مرکبی معروف خوشبو و آن از مشک و عنبر وغیره و کافور و دهن البان وغیره میسازند و فارسیان بمعنی مطلق خوشبوی با لفظ باریدن و کشیدن و زدن استعمال نمایند میر ابوالحسن فراهانی در شرح قصاید انوری از ربیع الابرار زمخشری آورده که عبد الله بن جعفر شیشه از غالیه پیش معاویه تحفه آورد معاویه گفت هذه غالیة یعنی این گران است و این نام بر وماند انتهی امیر خسرو رفته از ین روضه بفردوس بوی و غالیه نوزده حوران ببوی و میر معزی بر تن از مورچه داری نشان بر قمر از غالیه داری اثر و مورچه را چند نهی بر سمن و غالیه را چند کشی بر قمر و خواجه آصفی در زلف او چو باد بهاری درآمدم و شب تا سحر بغالیه بادی درآمدم - ب ع

غالیه بار - ف. بمعنی غالیا بار است که گذشت - ر ع

غالیه سای - باسین بی نقطه بالف کشیده و بتحتانی زده. ف. خوشبوی ساز و خوشبوی فروش را گویند - ر ع

غَامِر - بکسر میم و سکون رای مهمله ع. زمین ویران و زمین که زیر آب مانده باشد خلاف عامر بعین مهمله و هو فاعل بمعنی مفعول - ا

غَامِرَه - بکسر ثالث و فتح رابع ع. خرمابن که محتاج آب پاشی نباشد - ا

غَامِض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. زمین پست نرم و زمین مغاک غَوَامِض جمع و مرد سست حمله و سخن پوشیده و ... و درخلاف واضح و مرد گمنام و بیقدر خوار و گوهر و حسب بی که مشهور نباشد و بار بکمن پر کننده ساق را و بند گو مر بهار شتا لنگ و ساق - ا

غَامِی - بروزن جامی. ف. ناتوان و ضعیف و لاغر باشد - س ن

غَانَه - ف. بروزن و معنی خانه و گفته است رشید لعین مهمله شهری بوده در کنار فرات و در برهان گفته غانه شهری است در حد و دین که خاک و به آن شهر را شویند دران خاک سولنش زر یعنی ریزه زر پیدا شود و در دامنه الوند نیز بدینگونه خاکشوی کنند و ریزهای زر و سیم چینند - ن

غَانِی - بکسر نون ع. توانگر و مالدار - ا

غَانِیَه - بکسر ثالث و فتح رابع ع. زنی که بی نیاز باشد بخوبی خود از پیرایه یا بشوی خود از سرمایه یا زنی که مقیم باشد در خانه پدر و مادر و سبا بر و واقع نشده باشد یا زن جوان پاک دامن باشوی باشد یا نه یا زن بی نیاز که خواهش او دارند و او نخواهد غَوَانِی جمع - ا

غاو - ف. بروزن و معنی گاو زیرا که کاف عجمی با غین تبدیل می یابد مانند غلوله و گلوله و دیگر گوی را گویند که در زیر زمین درست کنند برای جای جانوران و گوسفندان و آنرا غال نیز گویند - ن

غاوباره - ف. در غاوشنگ بیاید - ن فر

غاوش و غاوُش و غاوشو - ف. هر سه خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند شمس فخری گفته پنداشت دشمنت که باندیشه محال بماند که آتشی بجهاند ز غاوشنو هم او گفته فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش و این شمس فخری در لغت آخر و خیار نیز مرقوم شده چنانکه گذشته - ن

غاوشنگ - بسکون ثالث و شین نقطه دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده. ف. چوبکی بدان گاو رانند بمعنی آن تیز کننده باشد آن مخفف غاوباره است یعنی گاو راننده - ن

غَاوُن - بضم واو ع. جمع غَاوِی گمراه - فر

غاوه - بفتح واو. ف. نام کوهی و جبلی باشد - س

غَاوِی - بکسر ثالث ع. گمراه و نومید و دیو و منه یتّبعهم الغاوُن (و رأس غاوی) سر کوچک - ا

غَائِب - بکسر همزه ع. ناپدید ضد حاضر غُیَّب کرکع و غُیّاب کرمان و غَیَبَه محرکه جمع و چیزی که پنهان شود اسم است آنرا مانند کاهل - ا

غائب باز - ف. بشطرنج باز کامل که خود از حریف نشسته بواسطه دیگری مهره بخانه ها دواند و بر حریف مات کند و آن بازی را غائبانه گویند - غ ض

غَایَة - بفتح تحتانی ع. پایان هر چیزی از زمان و مکان و علم و رایت خمار غَایِ جمع مثل آیت و آی - ا

غَائِر - بکسر همزه و سکون رای مهمله ع. نشیب و بزمین فرو رفته - ک

غَائِرَة - بکسر همزه ع. نیمروز و میان روز - ا

غَائِص - بکسر ثالث و سکون صاد مهمله ع. ناگاه بر چیزی آینده - ا

غَائِصَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. زن که بحرص جماع شوی را از حیض آگاه نکند تا او پرهیز نماید - ا

غَائِط - بکسر همزه و سکون طای مهمله ع. سرگین آدمی و تحقیق آنست که غائط در اصل بمعنی زمین پست و مغاک است چون در صحرا مردم بقضای حاجت در زمین پست می نشینند لهذا کنایتا سرگین آدمی را گویند و گاهی مجازا بمعنی سرگین دیگر حیوانات - غ

غَائِلَة - بکسر همزه و فتح لام ع. کینه پوشیده و بدی و عیب و شر - ا ض

غَائِی - بکسر همزه ع. منسوب به غایة که بمعنی نهایت چیزی است - غ

غِبّ - بالکسر و تشدید بای موحده ع. پایای هر چیزی و روز میان بآب آمدن شتر و تب و منه زُرْ غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا و قال الحسن الغِبّ فی الزیارة ان تکون فی کل اسبوع و روز میان آمدن تب و بالفتح روز میان بر آب آمدن شتران و میان روز آمدن بر قوم و بدبو شدن گوشت و باخر رسیدن کار و بالضم رونده از دریا چندانکه در دشت دور درآید و زمین پست و ایستادنگاه آب اغباب و غُبُوب جمع - ا

غُبَاد - بغین منقوطه مضموم. ف. بمعنی ابله و ساکن عادل و تمار را گویند و مادر شش و شنکام بوده و پدر کاوس و بعضی جد کاوس دانند و پدر کاوس کیانیه خوانند بهر حال او پادشاهی بوده از سلسله کیان که او را کیقباد نیز میگفته اند و قاف در فارسی نیامده قباد معرب آنست و در لغت عجم بمعنی ملک الملوک است و صد سال در ایران پادشاه بود و بعد از وی کاوس شاه شده چنانکه فردوسی گفته سر آمد کنون قصه کیقباد ز کاوس باید کنون کرد یاد - ن

غُبَار - بالضم و رای مهمله ع. بمعنی گرد و جهات از تشبیهات اوست و با لفظ نمین و آوردن و نشستن و خواستن و گرفتن و افشاندن و رفتن و خستن و زدودن و شستن و داشتن و برداشتن و بر باد دادن و بلند شدن و شکستن مستعمل و بسین استعاره و کنایه است چرا که غبار چیزی نیست که آنرا توان شکست میرزا بیدل عشق حیرتم غبارم را کجا خواهد شکست یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز وله راحتی گر هست در آغوش ترک مطلب است این غبار و هم را در دامن صحرا زینه وله غبارم رحمت آن آستان داد از گرانجانی بگو تا ناله اش بردار دو جای دگر ریزد میرزا صائب خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط آخر میان ما و تو دیوار میکشد وله بخاکساری من نیست هیچکس در عشق بچشم آئینه عکسم غبار میریزد وله ساحلی آماده گشته است هر آغوش موج گر غبار از دل به بحر بیکنار افشانده ام وله گر می شوید غبار کاغذ از ول عندلیبان را دران گلشن که گل از خجلت خود در خسار می شوید وله اگر ز شستش جهت آئینه پیش رو دارم ز هفت پرده چشم غبار بگیرد جالوطالب کلیم از من غبار بسکه بدلها نشسته است هر روی عکس من در آئینه بسته است عبد اللطیف خان تنها خیزد از جلوه گرمش شب چو غبار مهتاب سوزش چشم چراغم پر پروانه شود خواجه شیراز ریحان تو کجا و خط سبز حق او تازه و تو غبار داری ظهیر الدین فاریابی که چشم من ز جهان آن زمان بود روشن که ز آستانه بستر مرا بچهره غبار حسین ثنائی هر که غبار دوی ز آئینه جان زدود در دل مراد وصل صورت جانان شکست - ب

غبار و غباره - بالکسر ف. چوبی که بدان گاو رانند ن

غبار آسیا - ف. گردی که از آسیا خیزد در وقت آس کردن میر مغزی ؎ تا دل من آس شد در آسیای عشق او ٭ هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا ٭ ب

غبار آوردن چشم - ف. کنایه از خیرگی بهم رسانیدن چشم محمد قلی سلیم ؎ تا بکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما ٭ ز انتظار او غبار آورد چشم دام ما ٭ محمد سعید اشرف ؎ دیدهٔ آئینه پنداری غبار آورده است ٭ بسکه در کوه خجالت از حجاب روی اوست ٭ ب

غبار برآمدن - ف. مراد بی رونق شدن - از فرهنگ سکندر نامه

غبار برآوردن از چیزی - ف. کنایه از خراب و ویران کردن و نیست و نابود نمودن است و سند آن در خاک برآوردن گذشت - ب

غبار شدن زمین - ف. مراد گنده شدن زمین به نعل اسپان - از فرهنگ سکندر نامه

غباره - بکسر اول بر وزن اشاره - ف. چوبی باشد که بدان خر و گاو را رانند و چوب دستی را نیز گفته‌اند و باین معنی بازای نقطه‌دار هم آمده است از برهان و در موید بالفتح و بالضم هر دو آمده.

غبار یتیمی - ف. کدورتی که بسبب یتیمی بر روی طفل پدید آید میرزا صائب ؎ از گوهر قس غبار یتیمی نمیرود ٭ آنرا که چون صدف لب خواهش فراز شد ٭ وله ؎ بخاک مال حوادث صبور باش که نیست ٭ به از لباس یتیمی لباس گوهر را ٭ ب

غباریه - بضم اول و کسر رای قرشت و فتح یای حطی ف. درختی است کوهی و میوهٔ آن سرخ رنگ میباشد بمقدار عناب کوچک و بعضی گویند نام همان میوه است و آنرا بعربی عنب الدب خوانند - ر ک

غباز و غبازه - بالکسر بزای معجمه ف. چوبی که بدان گاو رانند و در غباره برای مهمله مذکور شد ناصر خسرو گفته ؎ خصم تو گاوی است خر نهاد که هرگز ٭ رام نگردد مگر بلمس غباره ٭ و دیگر بمعنی چوب دستی نیز آمده که قلندران دارند چنانکه گفته‌اند ؎ آنکه در فسق تراز خصت داده است ٭ و جواز بسوی من شاید اگر پرسش بکوبی بغباز ٭ غباز و غبار را تبدیل و تصحیف یکدیگر می نمایند - ن

غباشیر - بالفتح و کسر شین معجمه ع. روشنی ما بین شب و روز - ا

غبانة - بالفتح و فتح نون ع. سست خرد گردیدن و سستی و نقصانی خرد - ا

غباوة - بالفتح و چهارم واو ع. کند ذهنی - غ

غبب - بر وزن ادب ع. گوشت آویخته زیر ذقن و آنرا طوق گلو نیز گویند و آن از لوازم حسن است و آنرا غبغب نیز خوانند - غ ر

غبة - بالضم و تشدید بای موحده مفتوح ع. اندک از معیشت و جوزهٔ عقاب - ا

غبث - بالفتح و ثای مثلثه ع. مسکه و پنیر بهم آمیختن - ا

غبج - بفتحتین و جیم ع. فرو خوردن آب را - ا

غبر - بالکسر و رای مهمله ع. کینه و بالضم باقی شیر در پستان و بقیهٔ هر چیزی اغبار جمع و بالفتح رفتن و در گذشتن و تیره گردیدن چیزی و بفتحتین خاک و بیماری است که در شکم سم شتر عارض شود و (صمّاء الغبر) بلای بزرگ و سخت دشوار که راه خلاص از آن ندارد یا آنکه بعد ستیزه با تو راجع بقول تو باشد و نیز غبر شدن جراحت بر فساد که سپس ایام باز روان گردد و تباه شود و نام مردی و غبر کصرد نوعی از ماهی و جوی بزرگ در سنگ یا جوی که در سنگریزه‌ناک پیوسته و غبر ککتف زخم تباه و (عرق غبر) رگ که سپس بسته شدن روان گردد و غبّر کسکر بقیه چیزی و غالب در بقیه خون حیض آید و بقیه و پس مانده از بیماری و شب و از هر چیزی و نیز جمع غابر باقی و پاینده و در گذرنده - ا

غبراء - بالفتح و المد ع. بمعنی زمین و این مونث اغبر است و گاهی در نظم همزه ساقط شود و بمعنی کبک ماده و زمین درخت ناک و پاسپرگی لوبا که نهی یا پاسپری پدید و (بنو الغبراء) درویشان یا غربای ناآشنا که جهت آب فراهم آیند و (سنة غبراء) سال قحط - غ ا

غبران - کعثمان ع. دو خرما در یک غلاف غباریان بالفتح جمع - ا

غبرة - بالضم ع. گرد و تیرگی - ا

غبرقة - کقنفذة ع. زن فراخ و سخت سیاه چشم - ا

غبس - بفتحتین و سین مهمله ع. تاریکی و خاکستر گونی و تاریک و خاکستر گون شدن - ا

غبش - بفتحتین و شین معجمه ع. بقیهٔ شب یا تاریکی آخر شب غبشة بالضم مثله اغباش بالفتح جمع نیز غبش بتاریکی آخر رسیدن شب و غبش ککتف شب تاریک - ا

غبص - بفتحتین و صاد مهمله ع. روان گردیدن چرم چشم و بسیار خم شدن چشم - ا

غبط - بالفتح و طای حطی ع. دسته کشت درود و یکبسته غبوط - بضمتین جمع و رشک و رشک نمودن آرزو بردن بحال کسی بی زوال خواستن او و دست بردم تهیگاه گوسفند نهادن برای دانستن فربهی و لاغری آن و دست بر پشت زدن که پیه دارد یا نی - ا

غبطة - بالکسر و فتح ثالث ع. نیکوئی احوال و شادمانی و رشک آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهد و بالضم دوالی است که اطراف چرم توشه‌دان بدان استوار دوزند - ا

غبطی - کجمزی ع. ابر پیوسته بارنده - ا

غبغب - بفتح هر دو غین و سکون هر دو با ع. گوشت آویخته زیر زنخ که آنرا طوق گلو گویند غبب مخفف آن مثل عقعق و عقق و آن مردم پر گوشت را از لوازم خوبصورتی است حکیم رودکی ؎ از پی آفت هر چیز پدید است سبب ٭ سبب آفت من فرقت آن سیم غبغب ٭ بدر چاچ ؎ چتر زر شاه چین گشت گرفتار بهند ٭ خیمه گلریز در رنگی سیمین غبغب ٭ و برین قیاس خورشید غبغب سمن غبغب سیمین غبغب تسیم غبغب و آب گره بسته آب معلق روغن ترنج لیمون سیب خورشید هلال غره ماه تسهیل طوق از تشبیهات اوست میرزا صائب ؎ ماه غبغب که پهلو میزند با ماه عید ٭ موج دور افتاده از چشمهٔ حیوان اوست ٭ وله ؎ از نگاه گرم خون میجوشد از لعل لبش ٭ از اشارت آب میگردد هلال غبغبش ٭ وله ؎ سیب غبغب اگر بدست

بهتر از صد انار لیسین است ٭ وله ؎ زرد روئی میکند مهر از ترنج غبغبت ٭ بوسه در پرواز می آید ز تحریک لبت ٭ خواجه کمال خجندی ؎ دگر آب معلق بسنجم آن غبغب ٭ چو روغن است که روغن بآب میچربد ٭ اثیر الدین اخسیکتی ؎ آب گره بسته بین غبغبش ٭ گوی از آن چاه برون آمدست ٭ محسن تاثیر ؎ بکشای زلف رنگ خطا مشکن ٭ بریز ٭ بنما سهیل غبغب و خون یمن بریز ٭ صوفی شیرازی ؎ زدیبای صوفی بهوای نرگس جادوئی ٭ هواره بخاک عجز دارد روئی ٭ بهر دل من ترنج غبغب کافی است ٭ صفرای ترا می شکند لیموئی ٭ میر خسرو ؎ گفتم شب گفت طرهٔ چون شب من ٭ گفتم مه گفت غرهٔ غبغب من ٭ گفتم تلخ است گفت شیرین سخن است ٭ گفتم شکر است گفت خال لب من ٭ وله ؎ چاه غبغبش ذقن و ماه عارضش ٭ طوق غبغب بزیر زنخ ماه دیگرش ٭ ب ا غ

غبق - بالفتح ع. شراب شبانگاهی خوردن و خورانیدن - ا

غبقان - بالفتح ع. غبوق خوار و غبوق شراب شبانگاهی را گویند غبقاء مونث - ا

غبن - بفتحتین ع. خطا واقع شدن در رای و تدبیر و بفتح اول و سکون ثانی زیان یافتن در خرید و فروخت و بلفظ کشیدن مستعمل ملا نظیری نیشاپوری ؎ شادی که غبن میکشی و دم نمیزنی ٭ در شهر این معامله باهر کار رود ٭ غ

غبن فاحش - ع. خسارهٔ صریح و بسیار در خرید جنس بنحویکه دو شخص ماهر از دستورات خرید و فروخت خسار و زیاده از حد عادات در آن تجویز نمایند - غ

غبوب - بضمتین ع. جمع غبّ که بالا گذشت - ا

غبور - بضمتین و رای مهمله ع. درنگ کردن و باقی ماندن - ا

غبوط - بطای مهمله کصبور ع. ناقه که تا دست بر پشتش نزنی فربهی از لاغری وی معلوم نشود - ا

غبوق - بفتح اول و ضم ثانی ع. شراب شبانگاه و آخر روز - غ ا

غبوک - بفتح اول و ضم ثانی ف. مثله - فرا

غبی - بفتح اول و کسر ثانی ع. کند ذهن - غ

غبیة - کجهینة ع. شیر صبح که بر آن خبر شب دوشند و دوغ سازند - ا

غبیة - بالفتح ع. باران اندک یا دفعه از باران و ریزش بسیار از آب تازیانه و گرد بلند رفته و یقال جاءه علی غبیة الشمس ای غیبتها - ا

غبیتة - کسفینة ع. مسکه و پنیر بهم آمیخته - ا

غبیراء - بضم اول و فتح موحده ع. شراب ورس و نام میوه که آنرا سنجد گویند - غ

غبیس - بسین مهمله کزبیر ع. گرگ خاکستر گون یقال لا آتیک ما غبا غبیس یعنی نیایم ترا هرگز - ا

غبیط - بطای مهمله کامیر ع. برشستی بهچون پالان بختی یا پالان شتر که بروی هودج بندند یا پالان خرد کز قتب و احناءش کج باشد غبط ککتب جمع و آب روی از زمین بلند و وادی است و زمین پست یا زمین فراخ هموار بلند اطراف و زمینی است مر بنی یربوع را - ا

غبین - کامیر ع. ضعیف رای - غ

غبینة - کسفینة ع. نقصانی و بیخردی و فریب خوری در خرید و فروخت اسم است مصدر را - ا

غبیک - بیای فارسی بر وزن خلک - ف. گیاهی که از آن بوریا بافند و لخ گویند ؎ باده که در سر دهر ٭ خاک بهشت منزلش ٭ معرش اگر حریر شد سوختنی است از غبیک ٭ ن

غت - باول مضموم و سکون تای فوقانی ع. ابله و گول و نادان را گویند شمس فخری گفته ؎ هست بافضل شیخ بو اسحاق ٭ تیز گردون زرا و دانش غت ٭ ن

غت - بالفتح و تشدید ثانی ع. رنجانیدن کسی را در کار و غوطه دادن کسی را در آب و سرزنش نمودن کسی را بسخن و نیز غت اندک اندک خوردن آب بلا جدا کردن کاسه از دهن و اندوه مند کردن و خبه نمودن ماده گردانیدن ستور را و در پی یکدیگر آوردن چیزی را و خنده پنهان داشتن - ا

غترفة - کدحرجة ع. بزرگ منشی و تکبر کردن - ا

غتفر - بضم اول و فتح فا بر وزن دختر ف. بمعنی غت است که جاهل و نادان و ابله باشد - ر

غتفره و غتفل - ف. بمعنی گول و نادان حکیم سوزنی گفته ؎ دهقان امام غاتفری مهتر و سره ٭ در منت تواند چه زیرک چه غتفره ٭ حکیم سنائی گفته ؎ جملگی را خیالهای محال ٭ کرده مانند غتفره بجوال ٭ و بمعنی زنا کننده و زانی نیز آمده انوری گفته ؎ خاک بشهوت سپهر چون ستور ٭ تا زند غتفره گیرد نه پور ٭ ن

غتم - بالفتح ع. سختی گرما دم گیر و گرمای کم گیر سخت - ا

غتمة - بضم اول و فتح ثالث ع. عجمیة اسم مصدر است اغتوار - ا

غتمی - بالضم ع. مرد که کلام پیدا گفتن نتواند - ا

غث - بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع. لاغر کم گوشت غثة - مونث و گوشت لاغر و سخن تباه و بمعنی روان شدن ریم جراحت و یقال ما یغث علیه احد یعنی از هر سوال میکند و چیزی میخواهد - ا

غثاء - کغراب ع. آب آورد و کفک تباه و پوسیده از برگ درخت بکفک سیل آلوده و خراب شده و غثّاء کرنار مثله فی الکل اغثاء جمع - ا

غثاثة - بالفتح و فتح تای ثانی ع. لاغر گردیدن گوشت و ردی و تباه گشتن حدیث - ا

غثار - بالضم و رای مهمله ع. معرفة علم است کفتار را

غثاغث - بثای ثانی در آخر کعلابط ع. بغیر بیشه

غثث - ککتف مثله - ا

غثة - بالفتح ع. در غث گذشت و بالضم قوت روز گذار - ا

غثر - بالفتح و رای مهمله ع. موج زن گردیدن زمین بسبزی گیاه و بفتحتین پرزهٔ جامه و ریشهٔ آن و بالضم جمع اغثر بالفتح نادان فرومایه از مردم - ا

غثراء - بالفتح ع. مونث اغثر - نادان فرومایه از مردم و نیز غثراء کفتار و گروه آمیخته از هر نوع مردم و تیره و گلیم بسیار پشم - ا

غثرة - بفتح اول و ثالث ع. ارزانی و فراخ سالی و بضم اول سیاهی سرخی آمیخته و تیرگی که بسبزی باز زند و گروه مردم و غثرة محرکة مردم فرومایه - ا

غَثَرِيّ - محرکةً منسوباً ع. کشت و رستنی که از باران آب خورد - ا

غَثْغَثَة - بالفتح و فتح غین معجمه و فتح ثای مثلثهٔ ثانی ع. جنگ سست بی ساز و سلاح کردن و جای گرفتن بجای و نورد دیدن جامه از جوانب آن و شستن - ا

غَثْو - بالفتح ع. بیکبار مال حیده و نیکو دادن کسی را و بالضم ریزهٔ نان که خورده شود + ا

غُثْمَة - بضم اول و فتح ثالث ع. سیاهی ملل به تیرگی یا رنگی دیگر مانند آن و غَثِمَة کفرحة هر اجابه مکتبه - ا

غَثْمَرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. تباه گردانیدن مال را - ا

غَثْو - بالفتح و واو ع. غُثَاء آوردن سیل و درشور انیدن چراگاه را - ا

غُثُوثَة - بضمتین و فتح ثای ثانی ع. لاغر گردیدن گوشت و مدی و تباه گشتن حدیث - ا

غَثّ و سَمِين - بالفتح ع. کنایه از دو چیز نقیض یکدیگر چون اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف و توانگر و درویش و معنی حقیقی آن لاغر و فربه است ملا غنیمت ؎ وجود رحمت یزدان محمد عربی بنا و ملک ملک افتخار غث و سمین ٭ در برهان سمین را بجای سین مهمله بثای مثلثه نوشته - ب

غَثَى - بالفتح ع. غُثَا آوردن سیل و درشور انیدن سیل گیاه چراگاه را و بد مزه ساختن و درشور انیدن و خلط کردن مال مردم را و شوریدن دل و ابر بهم سائیدن آسمان - ا

غَثَيَان - بفتحتین ع. شوریدن دل یعنی تقاضای طبیعت برقی بی حرکت ع

غَثِيث - بالفتح ع. روان شدن ریم جراحت و یقال ما یغث علیه احد یعنی از هر کس سوال کند و چیزی میخواهد - ا

غَثِيثَة - کسفینة ع. ریم و خون جراحت و گوشت مردهٔ آن و گول و بی خیر و فساد عقل و خرمابن که خرما شیر تر و رسیده گردد و شیرین نشود - ا

غَثِيمَة - کسفینة ع. طعامی است که از ملخ سازند - ا

غِجْدَوَان - بکسر اول و جیم و دال مهمله موضعی نزدیک بخارا - ن

غُجْغَاؤ - بالفتح و غین معجمه بالف کشیده بواو زده ف. موی اسپ بحری است که آنرا بجای تعویذ در گردن اسپان آویزند و آنرا در ورق سیم و زر بگیرند و نیز هر چیز که در گلوی اسپان آویزند - فو

غُجُوم - بضمتین ع. مقلوب غُمُوج جمع غَمَج بمعنی شتر بچه و آن در شعر حنظله بن مصبح است - ا

غِجَك و غِجَرَك - بکسر اول و فتح جیم فارسی ف. سازی معروف که هندی سارنگی گویند - ب غ

غَدّ - بالفتح و تشدید دال مهمله ع. طاعون زده گردیدن ستور - ا

غَدَاء - بالفتح و تخفیف دال ع. بمعنی فردا و روز و این در اصل غَدٌ و بود و طعام چاشت خلاف عَشَا اَغْدِيَة جمع - ا

غَدَاد - کتاب ع. جمع غُدَّة که بیاید - ا

غِدَار - بالکسر و رای مهمله ع. ماندن و گذاشتن مُغَادَرَة مثله و غَدّار کشداد بسیار بیوفا مذکر و مونث در وی یکسانست غَدَّارَة بالتا مونث و یا غَدَارِ کقطام یعنی ای زن بیوفا دشنام است آنرا - ا

غُدَارَة - کغرابة ع. آنچه پس گذارند آنرا - ا

غَدَارَه - بفتح اول ف. پیکان تیر بزرگ که بترکیب بیل سازند و در برهان بمعنی کوپه برنجین آورده - ن

غُدَاف - کغراب ع. زاغ سیاه و کرکس بزرگ غِدْفَان کغربان جمع و موی سیاه دراز و بال سیاه یا عام است و نام مردی - ا

غَدَافِل - بالفتح و کسر فا ع. جمع غَدَنْفَل کسبحل مرد بلند بالا و شتر بزرگ جثه تمام اندام و زندگانی فراخ و جامهٔ کهنه - ا

غَدَان - کتاب ع. شاخ که بران جامه آویزند - ا

غُدَانِيّ - بالضم منسوباً ع. جوان تازک و نرم اندام و (شَبَابٌ غُدَانِيّ) جوانی نیکو و ناعم - ا

غَدَايَا - بفتح ع. در غدوة بیاید - ا

غَدَائِر - بفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع غَدِيرَة گیسوی بافته - ا

غُدُبّ - کعتل ع. مرد درشت کوتاه بالا بسیار لحم

غُدَبَة - بضم اول و فتح ثالث ع. گوشت پاره سطبر درشت در تندی زیر بن گوش مردم - ا

غُدَّة - بالضم و تشدید دال مفتوح ع. گره گوشت و گره اندام پیه ناک و هر گوشت درشت در میان پی و هر خون بسته میان گوشت و پوست غُدَدَة کهمزة مثله فی الکل غدد جمع و لا تکون الغدة الا فی بطن - و طاعون شتران غِدَاد کتاب جمع و آتش که بی درد بر اندام پدید آید و آنچه ما بین پیه گرده ان باشد و گلهٔ شتران غِدَاد بالکسر و غَدَائِل جمع و نیز غَدَائِد حصه ها - ا

غَدَر - بالفتح ع. بیوفائی و بیوفائی کردن و بفتحتین جای درشت سنگریزه ناک و زمین سوراخهای گذاره و دیرینه دار که ستور دران نتواند رفت و سنگ بزرگ و (رَجُلٌ ثَبْتُ الغَدَر) مرد ثابت و برپای در کارزار و در جمیع امور که پیش گیرد در آید دران و آنچه پس گذارند آنرا غَدَارَة بالتا مثله و نیز غَدَر آب باران خوردن و تاریک گردیدن شب و پس ماندن ناقه و گوسفند از گله و سنگریزه ناک گردیدن زمین و سیر شدن گوسفندان در چراگاه باول گیاه - ا

غَدَر - بروزن حذر ف. جبه و جامهٔ رزم است که در هند متعارف بوده و آنرا غدرک نیز گفته اند و در موید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته اند - ن

غَدَرَان - محرکة ع. بیوفائی کردن - ا

غُدْرَة - بالضم و الکسر ع. آنچه پس گذارند آنرا غدرات جمع و غَدِرَة کفرحة شب تاریک - ا

غَدَرَك - بروزن لغزک ف. بمعنی غدر است که جبهٔ جامهٔ رزم جنگ باشد و بعضی گویند غلدرك یکی از سلاح اهل هند است و آنرا جمدهر و کتاره نیز خوانند

و بمعنی اول در موید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته اند و الله اعلم - ره

غَدْغَن - بفتح اول و ثانی و غین نقطه دار و نون ساکن بمعنی شتاب تاکید باشد و بمعنی اضطراب هم آمده است - ره

غَدْغَن دَوْلَتِي - ف. مانعی که از پیشگاه سلطنت باشد از مسافرت شاه ایران نقل گرفتم -

غَدْف - بالفتح ع. بسیار بخشیدن غَدَف محرکة ارزانی و فراخ سالی و نعمت یقال هو فی غَدَف و غِدَافِ کهجف شیر بیشه - ا

غُدْفَان - بالکسر ع. جمع غُدَاف کغراب زاغ سیاه و کرکس بر ناک - ا

غُدْفُرَه - بضم اول و فتح فا و رای بی نقطه بروزن بتکده ف. بمعنی عنقره است که مردم جاهل و احمق و نادان و کودن و ابله باشد - ره

غَدَفُل - کسبحل ع. مرد بلند بالا و شتر بزرگ جثه تمام اندام و زندگانی فراخ و جامه کهنه غَدَافِل بالفتح جمع - ا

غِدَفْكَة - بالتا - بالکسر ع. مهربانی کنیز و چادر فراخ و غِدَفْكَة دار ارزانی و نیکو حالی در آمدن - ا

غِدَفْن - کسبحل ع. تمام اندام لغة فی الغدفل - ا

غَدَق - محرکة ع. آب بسیار - ا

غَدَن - بفتحتین ع. دسترس و نیکی و نرمی ناز کی و سستی و خواب و سستی زمان میان دو پیغمبر و نجواب شدن و فرو هشته و نرم گردیدن و بنو غُدَن بالضم حی است - ا

غُدُنَّة - کخرقة ع. گوشت پاره درشت در زیر بن گوش و نرمی و فروهشتگی و غُدْنَة بالضم سستی و نرمی و فروهشتگی - ا

غَدَنْگ - بفتح اول بروزن خدنگ ف. بمعنی غدفره است که ابله و جاهل و نادان و احمق و بی کلام و بد اندام باشد - ره

غَدُو - بالفتح و واو ع. بمعنی فردا و بضمتین و تشدید بمعنی بامداد - اغ

غُدْوَة - بالضم ع. پگاه یا میان طلوع فجر و طلوع شمس غَدَاة و غَدِيَة بفتحهما مثله غُدًى - جمع - ا

غُدُود - بروزن کبود ف. چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت میباشد اما گوشت نیست و آنرا بنگوش و دو درشش اندازند و در عربی غُدَّة بالضم و تشدید دوم و آخر ها است و غُدَد بضم اول و فتح دوم جمع آن ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ خدنگ عقده کشائی کو بادم که غمت بدرون سینه گره گشته چون غدودم را ٭ ب

غَدُور - برای مهمله کصبور ع. بیوفا مذکر و مونث در وی یکسانست - ا

غَدُورَة - بالفتح و ضم ثانی بالتا ع. شتر ماده و پس مانده - ا

غَدَوِيّ - بفتحتین و کسر واو ع. بارشکم و جنین یا بارشکم گوسفند خاصة - ا

غُدًى - بالضم مقصوراً ع. جمع غُدْوَة - ا

غَدْيَاء و غَدْيِي - کفتلی ع. مونث غَدْيَان بالفتح چاشت خوار - ا

غَدْيَة - بفتح اول و ثالث ع. بمعنی غُدْوَة که بالا گذشت - ا

غَدِير - برای مهمله کامیر ع. آبگیر تالاب که آب باران و سیل دران جمع شود و ماند و غُدُر کصرد و غُدْرَان کثمران جمع و شمشیر و نام مردی رود بار است بدیار مصر و غِدِّير کسکیت مرد بیوفا - ا

غَدِيرَة - بفتح اول و کسر ثانی ع. پارهٔ از گیاه غُدُرَان بالضم جمع و گیسوی بافته غَدَارَة بالکسر مثله غَدَائِر جمع و شتر و گوسفند پس مانده و نوعی از آش که کشیر و آرد ترتیب دهند و ناقه که شبان پس گذاشته باشد ویرا - ا

غَدِيرِ خُمّ - بفتح اول ع. همان خم غدیر که گذشت - ب

غَذّ - بالفتح و تشدید ذال معجمه ع. روان گردیدن ریم از جراحت یا آماسیدن و ریم کردن - ا

غِذَاء - بالکسر ع. خوردنی که نشو و نمای تن و قوام تمام بدن بدانست اَغْذِيَة جمع و با لفظ چیدن و کردن مستعمل درویش واله هروی ؎ غم تو کرده بدل خوردن محبان خوی بندیده ایم که آتش غذا کند آتش ٭ طالب آملی ؎ سفره گستری غذای مرج چیدی رنگ رنگ مهمانت انتهاسوز است مهمانی چه سود + ب

غُذَارِم - کعلابط ع. آب بسیار و پیمانهٔ تخمینی - ا

غُذَّام - بالضم و تشدید ثانی ع. جمع غُذَّامَة کرمانة نوعی از شوره گیاه - ا

غُذَّامَة - کرمانة ع. نوعی از شوره گیاه - ا

غُذَامِر - کعلابط ع. آب بسیار - ا

غَذَامِير - بفتح اول و کسر میم ع. جمع غَذْمَرَة - آمیزش سخن و بانگ - ا

غَذْرَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بگزاف فروختن چیز را و آمیختن کلام - ا

غَذَم - بالفتح ع. بیکبار مال نیکو دادن کسی را و سخت و دشواری خوردن چیز را یا بحرص تمام خوردن و غَذَم بفتحتین گیاهی است و غُذَم کزفر نوعی از گیاه ترش - ا

غَذْمَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. خشم و فریاد و اضطراب آواز وقت خصومت و آمیزش سخن در بانگ غَذَامِير جمع و نیز غَذْمَرَة نهان داشتن سخن را از قهر یا از تهدید و غضب پی در پی آوردن آنرا و جدا کردن چیز را و آمیختن بعض چیزی به بعض و بانگ کردن و بگزاف کار کردن و بگزاف فروختن چیز را و غُذْمُرَة کعلبطة گیاه آمیخته - ا

غَذْو - بالفتح و واو ع. خورش دادن کسی را و نیز غَذْو شتافتن و شتابی نمودن و روان شدن خون رگ و پرورش کردن - ا

غَذَوَان - محرکة ع. اسپ شادمان شتاب رو و مرد درشت و زبان دراز و نافرمان و تیز رو و غَذَوَانة مونث و آبی است میان بصره و مدینه - ا

غَذَوِيّ و غَذِيّ - کغنی ع. کل ما فی بطون الحوامل و خاص بالشاة او ان یباع البعیر او غیره بما یضرب الفحل او ان تباع الشاة بنتاج ما نزا به الکبش و بزغاله غِذَاء ککساء جمع و بچگان و خردان شتر غَذَوِيَّة مثله - ا

غِذِي - بکسرتین و بیای مجهول ع. اما لغة او از شرح خاقانی و غذی بالفتح مقصوراً کنیز شتر - اغ

غذیذة - بهر دو ذال معجمه کسفینة ع. ریم و زرداب
و خون زخم و گوشت مرده آن - ا
غذیرة - برای مهمله کسفینة ع. آرد که بران شیر پخته
بر سنگریزه تفسان گرم سازند غذیک را کحیکة مثله - ا
غذینمة - کسفینة ع. زمینی که گیاه غذم و بانم
و جاه گشاده - ۲
غر - بالفتح اول و سکون رای مهمله ف. زن قحبه فاحشه
را گویند و ازین جهت مرد بیدل را غردل خوانند و مرد دیوث
و قلتبان را غرزن گویند حکیم علی شطرنجی گفته
گر شرط غری کردن بود آنکه تو کردی * پس که همه غرهای
جهان نیست غر است * و بالضم اول گرهی که بر پیشانی و
حوالی آن برآید و بریدن آن خطر دارد جاهی تاشکندی
گفته ای غر پیشانیت نو که ماه صفر * غره بان غر مشو
دور کن این در دسر * و در تحفة الاحباب بمعنی و به خایه آمده
و چنین است و بمعنی زنبغر که باد در دهان کردن باشد
نیز گفته اند - ن
غرّ - بالفتح و تشدید رای مهمله ع. شکن جامه و نورد
پوست غرور بضمتین جمع - غرّ بالکسر فریب خوردن
چون فریب هند کسی را و جوان نا آزموده کار مذکر و مونث
در وی یکسان است غرة مونث اغرار جمع و غرّ
بالضم به بچه مرغ بچوزه خوردن دادن و شکاف زمین
و چشمه باریک و تنک و شکن جامه و نورد پوست و دم شمشیر
و موضعی است بباديه و مرغی است آبی و نیز غرّ بزرگان
و مشاهیر و سپیدی های پیشانی در نصیحت جمع غر است - اغ
غرا - بالفتح ع. سریشم یا هر چه بدان بیالایند چیزی را
یا سریشم ماهی غراء کسماء مثله اذا فتحت الغين
قصرت و اذا کسرت مد دت و گاو ساله و هر نوزاده
و لا نو غراة بالتا مثله اغراء جمع و خوبی و نیز غرا
بر چسبیدن پیه فربهی دل کسی را و پوشیدن و لسریشم
چسپانیدن پوست را و شگفت داشتن و آز مند گردیدن - ا
غرّاء - بالفتح و تشدید ثانی بالمد ع. اسپ غره دار و
سخت گرم یقال هاجرة غرّاء و ظهيرة غرّاء
و ریدیقة غرّاء و نیز غرّاء مدینه منوره و گیاهی است
خوشبوی یا آن غرّ براء کحمراء و موضعی است بدیار
بنی اسد مرغی است سپید سر غرّ بالضم جمع و غراء بالفتح
و المد بلا تشدید آزمندی و غراء کسماء مرد بی ستور -
غراب - بالضم ع. زاغ اغرب کافلس
و اغربه و غربان بالکسر و غراب بالضم جمع
و غرابین بالفتح جمع الجمع و نیز غراب حد هر چیز
و تیزی تبر و تیزی هر چیزی و بیچه و نگر گر و برف و پس سر
و خوشه نخستین از بر پلو و تندی پائین سرین متصل بالای
ران یا استخوان باریک پائین استخوان تنگ و هما
غرابان غربان جمع و نیز غراب نام اسب غنی و لقب
احمد بن محمد اصفهانی و کوهی است و جائی است بدمشق
و (رجل الغراب) نوعی از بندش پستان شتر ماده
که شتر کره شیر مکیدن نتواند و گیاهی است زرد شگوفه
که بلغت بربری اطریلال خوانندش در تنه مرتج و انبوهی
بگیاه غبیث ماند مگر در شگوفه که آن سپید دارد برای ازاله
بهق و برص مجرب است و تنگ و دشوار گردیدن بر کسی
کار و نیز غراب نوعی از کشتی دریا سام غ
غراب البین - بضم اول و فتح موحده دوم ع.
زاغ سیاه دشتی که از شومی نشستن خود مباینت و
مفارقت انداز میان دوستان و اقربا و بمعنی زاغ
ابلق یا زاغ سرخ منقار و بعضی گویند نوعی از زاغ که منقار
و پای او سرخ باشد عرب آن را نحس دانند و گویند که اگر
کسی از خانه برآید و زاغ مذکور را ملاقی شود دلالت میکند
بر فراق در میان او و مطلوب چنانکه در خیابان - غ
غرابة - بالضم ع. اول هر چیزی و تیزی آن - ۲
غراب تا مین - ف. کنایه از شب سیاه و
شب تاریک باشد - ماه
غراب سیه - ف کنایه از شب از فرهنگ
سکندر نامه -
غرابیل - بالفتح ع. جمع غربال کقرطاس
به وزن - فر ا
غراة - بالفتح ع. بمعنی لاغر - ۲
غرات - بالکسر و تای مثلثه ع. جمع غرتان
گسکران بمعنی گرسنه - ۲
غراثی - بالفتح کسکاری ع. جمع غرثان بمعنی گرسنه - ۲
غراچه - بجیم فارسی بر وزن سراچه. ف. هیز و مخنث
و نامرد را گویند و مردم دیوث و بخشم خود بین و زن بدکار
را نیز گفته اند و احمق و ابله و نادان را هم گویند و نام ولایتی
هم هست - ماه
غراد - بدال مهمله کسحاب ع. صنفی از سماروغ غرادة
مثله - ۱
غرار - بالکسر و رای مهمله در آخر ع. دم تیر و نیزه
و شمشیر و اندک از خواب و جز آن و کالبد از ان پیکان و جز آن
تا درست گرد دور وش و شتاب و مقدار و نیز غرار
کم گردیدن شیر ناقه و کمی در هر چیز و کم شیر شدن و بدهان خورش
دادن قمری ماده خود را و نار وا گردیدن بازار و (غرار
الصّلوة) کمی در رکوع و سجود و در طهارت و منه الحدیث
لا غرار فی الصلوة - و (غرار التسلیم) سلام علیکم
گفتن یا بعلیک جواب دادن و بس - ۲
غرارة - بالفتح ع. غره دار گردیدن و سپید گشتن و
نا آزموده کار گردیدن جوان و مفتون شدن و میل کردن
بعد آزمایش و کار نا آزمودگی - ۲
غراره - ف. نوعی از پوشش سلامی و جوالی که از
رشته ها سازند و کاه و غیره در ان کنند و گفته اند این عربی
است و پیراهنی که در زیر زره پوشند بکسر علاء گویند مغرار
در عربی باین معنی یعنی جوال آمده و غرابه جمع آنست
اما صاحب صراح گوید گمان برم که بدین معنی فارسی باشد
در جهانگیری گفته آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک
شدن دهن که بعربی مضمضه گویند خواجه حافظ شیرازی گفته
اگر گهی زبانم حدیث تو برود * ز بی طهارتی آن را بسی
غراره کنم * - ن
غراز - بالکسر و زای هوز در آخر ع. کم شیر گردیدن ناقه - ۲
غراس - بسین مهمله کسحاب ع. انچه از دارو
مسهل خوردن برآید و بالکسر وقت نهال نشاندن و
نهال نشانده - ۲
غراش - بر وزن تراش. ف. بمعنی خراش است و

بمعنی خشم و قهر و غضب نیز آمده که گفته اند چنان
شد غراشیده از کینه اش * که آتش بانه زد از سینه
اش * و لبیبی گفته چو غرشنده گشتی ز خشم سنیز *
گرفتی از و دیو راه گریز * و غراشیده برین قیاس
و غراشیدن مصدر آنست - ن
غراض - بالکسر و ضاد معجمه ع. بیگاه بر آب وردن
شتر را - قا
غراف - بالکسر ع. جمع غرفه یک مشت آب
و غرّاف کشداد جوی است میان و اسط و بصره
و نهر بسیار آب و اسب فراخ گام کشاده رو - ۲
غرافة - بالضم ع. یکمشت آب - ۲
غرام - کسحاب ع. شیفتگی و آز مندی و بدی
پیوسته و هلاک و عذاب - ۲
غرامة - بالفتح ع. تاوان و انچه ادای او لازم
باشد و بالفظ کشیدن و ستدن و کردن مستعمل
میر خسرو خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت *
کس بتنگ شکرش نیز غرامت نکند * خواجه کمال
خجندی در غرامت ستاند از انصاف * سر و دیده
نهاد در نظرم * و له آنکه ز بیگنه کشتی نسبت دامی
مداء منش * بیگنهی که او کشد من بکشم غرامتش * ب
غرّان - بالضم و تشدید دوم. ف. بانگ و فریاد کنان
و آواز گران و مهیب بر آرنده نور الدین ظهوری سهو
تیغت کند کار بر چرخ تنگ * در آید بدم لابه غران پلنگ *
طاهر وحید در تعریف آتشبازی شب از تیر بخشش نیستان
شود * نیش لیک غران چو شیران بود * ب غ
غرّان - بالضم و تشدید ثانی ع. غوره آب - ۱
غرانیق - بفتح اول و کسر نون ع. جمع غرنوق
که بمعنی جوان زیبا شکل است و غرانیق العلا
مراد از اصنام - غ
غراورنگ - بفتح اول همزه و رای بی نقطه و سکون
ثانی و واو و نون و کاف فارسی. ف. بمعنی تخت بزرگ
کرا و رنگ بمعنی تخت است و اکرا خرا ورنگ نیز گفته اند
و بدین معنی درست می آید عماد گفته که کرد کر بد و داد
اورنگ کرگر * ز عرش و ز کرسی غراورنگ برتر * ن
غرائب - بالفتح و کسر همزه ع. چیزهای نو و نادر فر
غرائر - بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع
غرارة بالتا بمعنی جوال و نیز غرائر - خوبهای نیک
ضامنان و جوانان کار نا آزموده باین معنی جمع
غریر و بمعنی نقصانها و بمعنی روشها و طرزها و تیزیهای
شمشیر و بمعنی نیزه و تیرها و مقدار و مدتهای چیز و باین معنی
جمع غرار است - غ م
غرب - بالفتح و بای موحده ع. جای فرو شدن
آفتاب و اول هر چیزی و حد آن و تیزی تیغ و تیزی
زبان و تیزی هر چیزی و تیزی رفتار اسپ اول فنار
و اسپ تیز رو و مشک آب یا ستور آبکش و دلو بزرگ
و رگ آب چشم که همیشه روان باشد چون ناسور و مجرای
اشک و جای ریزش آن و تیزی دندان و آبداری آن
غروب جمع و اشکی که از چشم بر آید و فراهم آمدنگاه
آب دهن و روز سقی و پیشگاه چشم و موخر آن و نیز غرب
آبله ریزه است در چشم و آماسی درد نباله آن و درختی است
حجازی سطبر بار دار و بمعنی روانی می و اشک و بسیاری
آب دهن و تری آن و دوری و نیز غرب پنهان گردیدن
و غائب شدن و دور در شدن و رفتن و بیکسو شدن
و شادمانی نمودن و تمادی و درنگی کردن و ریخته گردیدن اشک
و غرب بفتحتین درخت بید که کبود رنگ باشد و
بر لب رود خانه ها روید و در صحاح بمعنی درخت سپیدار
نوشته و می و سیم یا جام از سیم و کاسه و بیماری است
مر گوسفند را و زرد آب که از دلو در حوض و چاه چکد و
متغیر شود و بوی آن و بوی گل و لای و کبودی چشم است
و نیز غرب سخت سیاه گردیدن و غوب زده گردیدن گوسفند
و غروب بالضم دوری از جای و دیار خود و غرب
بمعنی مسافر و نادر - اغ
غرباء - کامراء ع. جمع غریب کامیر هر چیز نادر
و نو و مسافر و دور شونده - ۲
غربال - کقرطاس ع. معرب گربال است بالفتح پرویزن
غربیل بالکسر مثله و بالفظ شکستن مستعمل مرزا صائب
تا که از آه ندامت خرمن خود سوختیم * نیست صائب هیچ غم گر
بشکند غربال ما * و نیز غربال دف و مرد سخن چین از بهار
و منتهی الارب و در غیاث نوشته که غربال بالفتح مبدل گربال
بکسر معرب آن و بعضی گویند که مبدل گربال است و معرب است
غربال بند - ف غربال ساز را گویند - فر
غربال کردن - ف. کنایه از تفحص و جستجو بسیار
نور الدین ظهوری فلک خاک ایام غربال کرد * نشاند
مگر بر پیمانه کرد * مرزا صائب گر کند غربال صد ره دور
گردون خاک را * نیست ممکن همچو من بیحاصلی پیدا شود - ب
غربان - بالکسر ع. جمع غراب بالضم زاغ - ۲
غربانش - بفتح اول و ضم نون. ف. تر خون
و آن تره ایست معروف و بجای میم بای موحده نیز
گفته اند - ن
غربة - بفتح اول و ثالث ع. دوری و دوری دور
و بضم اول دوری از جای خود و دور شدن - ۲
غربت دیده و غربت زده - ف.
آنکه از شهر و وطن خود دور و جدا باشد میرزا صائب
رنگ و بو پرده بینائی بلبل شده است * یک نفس شبنم
غربت زده مهمان گل است * و له جای عنبر ا
بمغز نتواند گرفت * جام غربت دیده را صبح وطن خمیازه
است * ب
غربد - بر وزن فرقد. ف. دختری را گویند که
چون بشوهر دهندش ظاهر شود که بکارت ندارد - ماه
غربکة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پختن و بریدن
و کشتن و سائیدن قوم را - ۲
غربون - بالفتح. ف. بمعنی تحفه و هدیه و بمعنی چلیپا - فر
غربی - بالفتح ع. منسوب بغرب شراب غوره خام و درخت که وقت
غروب گرمی آفتاب بدان رسد و نوعی از خرما و رنگی است سرخ - ۱
غربیب - بر وزن ترتیب نوعی از انگور سیاه باشد
از برهان و در منتهی الارب نوشته که غربیب کقندیل
نوعی از بهترین انگور طایف که بخضاب موی را سیاه دارد و
سخت سیاه -
غربیل - بالفتح. ف. بمعنی غربال که گذشت - فر

غربیله - بالفتح. ف. حرکات وسکنات خواتین وسفاعیل در وقت خاص - ب

غراره - بالکسر وتشدید رای مفتوح. ع. ناآزمودگی کار وغفلت وبیخبری غرار بالفتح کذلک وغراه بالضم سپیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درمی وبمعنی برده وکنیزک دل وپیکر ماه وماه نو وسپیدی دندان وآب آن وبرگزیده هر چیزی وشریف ومهتر قوم وشب اول ماه غرر کصرد جمع ونیز غراه سرعت بالیدگی انگور - ا

غرتبان - بروزن مرتبان. ف. سنگی باشد تراشیده ومدور وطولانی که آنرا بر بام خانه که نو میسازند غلطانند تا بام محکم وقائم شود وآنرا بام گردان هم میگویند وبمعنی دیوث وزن بحریف برانیز گویند - سرا

غرث - بفتحتین وثای مثلثه. ع. گرسنه گردیدن

غرثان - کسکران. ع. گرسنه غرثی وغراثی کسکاری وغراث بالکسر جمع - ا

غرثی - بالفتح مقصوراً. ع. جمع غرثان کسکران گرسنه - و (غرثی الوشاح) زن باریک میان - ا

غرچك - بالفتح وفتح جیم فارسی وسکون را وکاف تازی. ف. احمق ونادان - غ

غرچه - بالفتح. ف. بمعنی مخنث ونادان وبی حمیت ونامرد ونام ولایتی است از خراسان ودر غرب غور وشرقی هرات واقع است ودر غور وغرجستان خواهد آمد اورا غرشستان نیز گویند - ن

غرد - بالفتح ودال مهمله. ع. خانه ثنین وخانه مسقف بیچوب وخانه است درمن رای مرتوکل را ونوعی از سمارغ غرده بالتا مثله وغرد بالکسر مرغ بلند وخوش آواز غردکتف وغرید کسکیت مثله ونوعی از سماروغ غرده بالتا مثله - غرده کقرده جمع غراد بالکسر مثله وغرد بفتحتین بلند کردن طائر آواز را وطرب انگیز نمودن ودر حلق بگردانیدن - ا

غرد - بروزن مرد. ف. خانه تابستانی را گویند ابوشکور بلخی گفته ـ بساجای کاشانه وخان غرد ٭ بدان اندرون شادی ونوش وخرد ٭ ن

غردقه - بفتح اول وثالث وفتح قاف ترشت. ع. پوشیدن گرد مردم را وپوشیدن شب هر چیز را وپرده وجبه آن فروهشتن - ا

غردل - بالفتح وکسر دال. ف. بمعنی بددل که ضد شجاع باشد چراکه غر بالفتح قحبه است از رشیدی وبرهان - غ

غرده - بروزن ارده. ف. بمعنی آرابه وگردون چوبی باشد

غرر - بفتحتین وسکون رای مهمله. ع. غره دار گردیدن پیشانی وسپید گشتن وغرر کصرد جمع غراه بالضم شب اول ماه ونیز جمع اغر شریف قوم - ا

غرز - بالفتح وزای هوز. ع. رکاب چرمین که بر پالان نهند وشاخ که بر شاخ دیگر نشانند تا پیوند گیرد وغروز بالضم جمع ونیز غرز کم شیر گردیدن ناقه وسپوختن چیزی را بسوزن ونهادن پای در رکاب آوردن وبفتحتین نوعی از گیاه ریزیا گیاهی است مانند کوم که بهترین چراگاه است وبمعنی طاعت سلطان نمودن بعد نافرمانی - ا

غرزاد - بالفتح. ف. حرامزاده - فر

غرزن - بالفتح. ف. زن قحبه وبدکار - فر

غرزنگ - بالفتح. ف. بمعنی جست وخیز - فر

غرس - بالفتح وسین مهمله. ع. درخت نشانده اغراس وغراس بالکسر جمع وبمعنی درخت نشانیدن بر زمین مغروس لغت است ازان وبالکسر آب وجز آن که با بچه بیرون آید از رحم وپوست که بر روی جنین باشد واگر آن پوست را بر روی او بعد زائیدن بگذارند در حال بمیرد اغراس جمع وبمعنی زاغ سیاه - ا

غرسا - بروزن ترسا. ف. وادی است که آنرا زنجبیل شامی گویند وبفارسی خیلگوش خوانند ودر اسن همان است - ا

غرش - بالفتح وشین معجمه. ع. بار درختی است - ا

غرش وغرشت - مضموم ومشدد. ف. هر دو بیک معنی است چنانچه بالش وبالشت وغرشیدن وغراشیدن یعنی خشم آلوده شدن وغریدن بی تشدید غرش کوه وغرشستان کوهستان - ن

غرشا - بالفتح. ف. قهر وغضب - فر

غرشت - مضموم ومشدد. ف. در غرش گذشت -

غرشنه - بضم اول وفتح نون بروزن گرسنه. ف. گیاهی باشد که آنرا بوقت تری وتازگی خورند وچون خشک شود دست بدان بشویند وبعربی اذخر گویند - سرا

غرشی - بالفتح وکسر شین معجمه. ف. بمعنی قهر وغضب - فی

غرشیدن - بروزن برچیدن. ف. بمعنی خشمناک شدن وقهر آلود گردیدن باشد - سرا

غرض - بالفتح وضاد معجمه. ع. پیش بند شتر مانند تنگ زین را غروض بضمتین واغراض جمع وجویچه یا تمام رود بار یا شعبه کلان از رود بار مناک غرضان بالضم والکسر جمع ونیز غراض آنجامه که در وی چیزی نکرده باشند وشکن جامه وترنجیدگی اندام از لاغری بعد فربهی ونیز غراض پر نمودن آب جامه را ونیز پر نکردن آنرا از لغات اضداد است ودوغ زدن ومسکه بر آوردن ودوغ خورانیدن قوم را واز شیر بازداشتن بزغاله را پیش از هنگام آن وتر وتازه چیزی چیدن یا بریدن آنرا تر وتازه وبه غرضه بستن ناقه را وبازداشتن وشتابانیدن چیزی را پیش از وقت وی ودوتاه شدن وشکن ناک گردیدن اندام جهت لاغری بعد فربهی وغرض بفتحتین نشانه تیر اغراض جمع وخواست وآهنگ وبمعنی تافتگی واندوهناکی وشوق وستوه آمدن وآرزومند گردیدن وترسیدن وتافتگی کردن ونیز غرض در محل مقصود مستعمل نظامی گوید در جائی که ارسطو نسبت بسکندر نصیحت میکند ـ زمان تا زمان کار تو بیش باد ٭ غرض با تمنای تو خویش باد ٭ وغروض بضمتین وبالضم جمع غرضة بالضم پیش بند شتر وغرض کعنب تازه گردیدن چیزی - اغ وغواص سخن

غرض آشنا - ف. مطلب دوست وخودغرض - فر

غرضة - بالضم. ع. پیش بند شتر غرض ککتب وبالضم جمع - ا

غرضمند - بفتحتین. ف. حاجتمند باقر کاشی ـ عاشق نکند مال بینی ٭ کس عقل نجوید از غرضمند ٭ ب

غرضوف - کعصفور. ع. کرکرانک که بخورند آنرا وآن نرمه بینی وشانه وسر استخوان پهلو وسینه واستخوان بالای درون گوش غضروف بتقدیم الضاد مثله

و (غرضوفان) دو چوب که بچپ وراست وسط ومؤخر پالان بندند غراضیف جمع - ا

غرغاب - بالفتح. ف. بمعنی شور وغوغا وآواز وبمعنی گرداب - فر

غرغان - بالفتح. ف. آواز مهیب - فر

غرغاو - بالفتح. ف. گاو دشتی - فر

غرغر - بضم هر دو غین وسکون هر دو رای مهمله. ف. دبه خایه یعنی کسی که خایه او ورم کرده باشد وصدا کند وسخنی که در زیر لب از سر خشم وقهر گویند ومأخوذ است از غرغر وبفتح بمعنی غلطک جولاهان که ریسمان دران اندازند وکشند یا دلواز چاه در کشند ودر اصل غلتک پارسی وغلتیدن مصدر آنست وبا طا معرب است - ن

غرغرا - کزبرج. ع. گیاهی است وماکیان حبشی یا ماکیان دشتی غرغرة یکی - ا

غرغرة - کقنفذ. ع. سفیدی پیشانی اسپ وعرو بزرگ قدر شریف وغرغره بفتح هر دو غین معجمه بمعنی گردانیدن آب یا آب دوائی در گلو فارسیان تفریس کرده غراره گویند هدایت ـ انگه که بغرغره رسد جان ٭ با فشوه چه سود است ومعغرغره ٭ اغ ن

غرغشه - ف. بروزن ومعنی خرخشه است که شلتاق کردن بی سبب وبی موقع با کسی مجادله نمودن وخصومت ورزیدن باشد - سرا

غرغن - بروزن کردن. ف. پوستی باشد عنبر وکیمخت وساغری واز انهم کفش دوزند وبکسر ثالث هم آمده است وبا زای نقطه دار هم آمده است - سرا

غرغنجه - بالفتح. ف. زن شوخ وپر شهوت - فر

غرغنل - بروزن فرزند. ف. بمعنی غرغن است که گذشت - سر

غرف - بالفتح وبحرک. ع. درختی که بوی پوست پیراسند ونیز غرف بریدن درخت غرف را یا عام است وفرو بریدن موی پیشانی را ومشت بر گرفتن آب را وپوست به غرف پیراستن وغرف بفتحتین گیاه ریز یا ریزه تریا هر درخت که پیوسته سبز باشد ونخت وکبات وتتمر وعفار وغلقو وصنوم وتجر وشدن وهیشر وصرام این همه را غرف خوانند وبمعنی برگ ریخت ونیز غرف رنجور گردیدن شتر از غرف خوردن - ا

غرفة - بالفتح. ع. یکبار ریسمان فرو کردن ویکبار آب برداشتن بدست وبکسر اول آنچه از آب بدست گرفتن شود نعل غرف کعنب جمع وبضم اول یکمشت آب غرفة بالضم مثله غراف ککتاب جمع وتوکه موی ورسن گردن شتر که گره سهل بسته باشند وآسمان هفتم وبالاخانه بر کنار بام که آنرا بفارسی پرواره گویند غرفات بالضم وسکون را وضم آن جمع - ام

غرفج - بضم اول وفا بروزن اعوج. ف. درمنه وآتشگیره را گویند وهر هیزم که زود آتش دران افتد وبعربی ابو سریع خوانند - ر کل

غرفنج - بروزن ارگنج. ف. مردی را گویند که خصیه ایشان بلند وپر باد باشد وبعربی مفتق خوانند - سرا

غرفی - بالفتح. ع. مشک به غرف پیراسته - ا

غرق - بفتحتین. ع. مصدر است وبمعنی تمام فرو رفتن در آب واز سر گذشتن آب غیر مشهور ومستعمل بسکون راست وفارسیان بسکون ثانی بمعنی در آب فرو رفتن استعمال می نمایند ودر بعضی جا قید از سر تا قدم نیز کرده اند نظامی ـ ز بی آهیم سینه سوزد درون ٭ قدم تا سرم غرق دریای خون ٭ ونیز غرق بفتحتین باندازه یک وشیدان گرفتن از شیر وبقدر سیرابی آب خوردن وبی نیاز گردیدن وغرق ککتف غرق شده کمال اسمعیل گوید ـ تو لیک چشمه خورشید بارها گشته است ٭ زشرم خاطر پاکت غریق میان عرق ٭ اب وغواص سخن

غرقاب - بالفتح وبغلبه اضافت. ف. بمعنی آب عمیق - غ

غرقاب شدن - ف. بمعنی غرق شدن در آب باشد - سرا

غرقة - بالضم. ع. یک شربت از شیر ومانند آن غرق کصرد جمع غرقة کفرحة زمین نیک سیراب وغراقه بالفتح بمعنی غرلق ودر آب شده میرزا عبدالغنی قبول ـ ره بردم بنهانخانه معنی از لفظ ٭ غرقه جهل مرکب چه قدر چون قلم ٭ غ ب

غرق چشمهٔ سیماب - ف. کنایه از مغرور وفریفته شدن بدنیا وروزگار باشد - سر

غرق چشمهٔ قیر - ف. کنایه از فرو رفتن در آب وفرو رفتن بدنیا باشد وکنایه از فرو رفتن آفتاب هم هست - سرا

غرقد - بدال مهمله کجعفر. ع. نوعی از درخت بزرگ یا آن عوسج است چون بزرگ گردد غرقدة یکی وسپید بیضه که بر برزده باشد و (بقیع الغرقد) گورستانی است در مدینه بدان جهت که درخت غرقد رویانده وحالا درخت رفت ونام باقی است - ا

غرق کشیدن - ف. تمام وکامل کشیدن - غ

غرقلة - بالفتح. ع. بیکبار آب بر سر ریختن وپلغده گردیدن تخم مرغ وخربزه - ا

غرقه گاه - بکاف فارسی. ف. جای عمیق از آب که امکان خلاصی ازان متصور نباشد درویش واله هروی ـ فسنیدن را بجای نقطه در ره آرم آویزه هاگر بیرون نیم زین غرقه گه بچو صدف پارا ٭ ب

غرقی - بالفتح. ع. بمعنی دخول اصطلاح لوطیان است یکی ازان جماعه گوید. ع. نگاهی می توان کردن که از غرقی تر باشد ٭ ب

غرل - گکتف. ع. نیزه دراز ومرد غرو هشته ونرم اندام - ا

غرلة - بالضم. ع. غلاف سر زکر غلام - ا

غرلم - بالضم. ع. هر چه ادا کیش لازم باشد ووام وتاوان وبفتحتین لازم شدن تاوان بر کسی - ا

غرام - بالضم. ف. میش کوهی را گویند شیخ سعدی گفته ـ شنیدم که در دشت صنعان جنید ٭ سگی دید برکنده دندان زصید ٭ پس از غرم وآهو گرفتن بپی ٭ ولکد خوردی از گوسفند حی ـ ن

غرماء - کامراء. ع. جمع غریم کامیر وام دار ووام خواه - فرا

غرماسنك - با سین بی نقطه بروزن رنگارنگ. ف. نان تنک که بر روغن بریان کرده باشند - ن

غرمان - بالفتح. ف. بمعنی غضبناک وخشمگین این حسین غرمنده وغرمیده نعیا دیب گفته ـ دشمن خویش را

بری فرمان + هر زمان دوست رانکنی غرمان + جلالی گفته ے شد از کینه زانگونه غرمند شد + که شیر از نهیبش سر افگنده شد – ن

غرمانوش – بانون بواو کشیده و بشین نقطه دار زده. ف. تر خون را گویند و آن سبزی باشد معروف خورند و بیخ حشیشی است کوهی که آنرا عاقر قرحا خوانند – برها

غُرمَج – بضم غین و فتح میم و سکون را و جیم. ف. در فرهنگ لغات قدیم شاهنامه حکیم فردوسی که محمد علوی لکهنوی در اصفهان سیصد سال پیش از روی لغات مرقومه حواشی شاهنامه نقل نموده گوید غرمج پخلتی است از گوروغن و ارزن فردوسی از قول شوهری که زنش برای او غرمج پخته بود به تهدید و خشم گفته ے مرا غرمج از تو بختی نه بے + زهی شوخ دیده زهی روسپی + نه ان برنان دری یعنی چه میشد و چه بود معلوم می شود که خورشی که اکنون غرمه گویند همان غرمج قدیم است در رشیدی گفته بفتح غین و میم ارزن پخته بچربی یا گوشت و فخر قواس بکسر میم بمعنی سیاه دانه آورده است و این بیت را شاهد کرده ے جوی زخرمن تو بر گشت خرمن عمر + گدای دانه خال توام نه از غرمج + برای تشبیه خال و درین بیت بمعنی سیاه دانه مناسب است و الله اعلم – ن

غرمنده – بروزن شرمنده. ف. بمعنی قهر آلوده و خشمناک باشد – برها

غُرمُول – کعصفور. ع. مزه یا زه سطبر زم فرد اهشته ختنه ناکرده – ۲

غَرامی – کسکری. ع. زن گران جسم – و غرامی معرفة بمعنی اما کلمه است جهت سوگند یقال غرامی وجدّك كما يقال اما وجدّك – ۲

غرمیدن – بالفتح. ف. خشمناک شدن – فر

غَمَران – بفتحتین و سکون لون. ع. مرغی است یا عقاب یا مرغی است شبیه عقاب آغمران جمع و بمعنی حرجنگ و غمران کنکف بمعنی سست – ۲

غرمان – بروزن کرمن. ف. بانگ و دمدمه و توهم درد دفت سهر سپیهن را گویند گربه در گله سپید هر انگیز سته اند شمس فخری گفته ے اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدے + ملک عصر بهندی همیشه جفت غرن + و غرن مخفف غرنگ است چنانکه بیاید – برها ن

غُرناطه – بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده وطای حطی مفتوح نام ولایتی است در هندوستان بربان آنجا کرناتک خوانند و بعضی گویند معرب کرناتک است – برها

غُرُنب و غُرُنبه – بضم اول و دوم. ف. بمعنی غریدن باشد و همچنین غرنبیدن و برین قیاس غرنبید و غرید و غران و غرنبیدن و غرنده و غرنبنده شمس فخری گفته ے ز فضل و بخشش و از پوشش او + حمائک سر سپر دارد غرنبه + فردوسی گفته ے غرنبیدن نای در کوه و دشت + ز آوای تندر همی در گذشت + – ن

غرنبیدن – بالضم. ف. بالا گذشت –

غرنده – بضم اول و فتح ثانی مشدد بروزن برنده ف. شیر و گرگ خشم آلود را گویند که از غایت خشم فریاد کند و بر خود بپیچد و بر دیگر سباع نیز اطلاق کرده اند – برها

غِرنَیف – سکرنج. ع. یاسمین و لبس بتصحیف غرنیق کحذیم و هو البردیّ و بالنون جهلین راوی بیت حاتم – ۲

غُرنگ – بفتحتین و سکون لون و کاف فارسی ف. ناله که وقت گریه از گلوی کسے بر آید چنانکه ظهیر گفته ے به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ + چنانکه در دل گردون فتد غریو و غرنگ + و نیز خراخور که در گلو افتد بسبب خوردن گلو سوزی گفته ے از حرب گر غریو بر آید چو خصم را + از حلقه کمند بحلق افگند غرنگ + ن

غُرنوق – کعصفور. ع. مرغی است آبی سیاه دراز گردن و گویند سپید غِرنَوق کفردوس و غُرنیق بالضم و بفتح النون مثله یا کلنگ مرغی است شبیه کلنگ جوان سپید خوبصورت غرانیق جمع یا گیاه نرم که در بیخ عوسج روید غرانیق مثله یا هر گیاه نازک پنهان در نیز شداب و غرانیق کعلابط جوان تمام خلقت نازک اندام و امرأة غرانیق و غرانقة ایضاً زن جوان بر گوشت – ۲

غرانیچی – باول مفتوح و جیم فارسی بروزن درویشی ف. سرما و زمستان سخت را گویند و بحذف نون نیز دیده شده – برها

غُرَانِیق – بالضم و فتح نون. ع. جوان سپید خوبصورت و کلنگ – ۲

غَرَو – بروزن سرو. ف. بمعنی نی میان تهی که آن را کلک گویند نظامی گفته ے ع. بسر بن فربه میانش همچو غروی + حکیم اسدی گفته ے یکی گفت مرغی چو رنگین تذرو به همین جاست در بیشه بید و غرو + حکیم سوزنی گفته ے طوطی بپرید از قفس تلخ برو + چون دید بجای نیشکر نیزه و غرو + چون بلبل بر گل بگل و سرو لب رو + اکنون بخس اند آور دسر چو تذرو – ن

غَرو – بالفتح. ع. شگفت غرَوی کسکری مثله یقال لا غرو و لا غروی ای لا عجب – ۲

غُرواش و غرواشه – بضم. ف. دست افزاری باشد مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر جامه ریزند و غرواش نیز گویند حکیم سوزنی گفته ے جولاهه کار مانده گوئی بغرواش نهاده بر تغاره + – ن

غُروب – بضمتین. ع. فرو رفتن ماه و آفتاب و بالفظ کردن و شدن مستعمل درویش واله هروی ے غروب کرده سپهر کمال را خورشید + لباس نیلی از آن همچون آسمان دارم و دست بر زمین زدن خورشید و یونس اندر دهان ماهی شدن و آفتاب نشستن و آفتاب بر زمین نشستن این همه مترادفات بمعنے غروب شدن آفتاب است سند هر یک بمحل خود مرقوم است – ب

غُروبه – بضم اول و ثانی بواو رسیده و فتح بای ابجد. ف. بمعنی غرنبه است که فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش باشد – برها

غرود – بفتح اول بروزن کبود دختری را گویند که بشرط بکارت بشوهر دهند و دوشیزه نباشد در غرید بیاید – برها

غُرور – بضمتین. ع. مصدر است بمعنی فریفتن و فریفته و بالفظ خوردن و شکستن و بر آوردن مستعمل بسین آرزو خواستن گذشت و آن کنایه از خیال فاسد کردن است میر خسرو ے سنجر اگر خورد ز نوبت غرور + نوبت او بانگ دهل بد زدور + سنجر کاشی ے غرور کان زشکوه عطا شکستے

زود + منزلت آنکه زبر کی جسم و زر دارد + و بفتح غرور جمع غرّ بالفتح شکن جامه و زر و پوست و غرور کصبور دنیا و آنچه بدان فریفته شود از مال و جاه و جز آن و هو مثل لعوت و ستوط و قد قرئ بهما فی قوله تعالی و لا یغرنکم بالله الغرور یا شیطان است خاصة – اغ

غُرُوز – بضمتین و زای هوز در آخر. ع. جمع غرز که بالا گذشته – ۲

غُرُوض – بضمتین و ضاد معجمه. ع. جمع غرض بالفتح پیش بند شتر مانند تنگ زین اسب – ۲

غُرُوف – کصبور. ع. چاه که دست بآبش رسد و دلو بزرگ یا دلو بسیار آب بردار – ۲

غرونبه – بضم اول و ثانی بواو رسیده و نون ساکن و بای ابجد مفتوح. ف. بمعنی غروبه است که فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش باشد – برها

غَرَوی – بالفتح منسوبا. ع. برانگیختگی و تحریص بد بنشینی اسم است آغراء بالفتح – ۲

غرویدن – بالضم. ف. شور و بانگ کردن – فر

غرویزن – ف. بروزن و معنی پرویزن یعنی غربال مشهور بغربال و آنرا غرزن و غرزان نیز گویند – ن

غُرّه – بالضم و تشدید را. ع. سپیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درم و سید قوم و بهتر از هر چیز و اول روز ماه را که غره گویند بر وجه استعاره از بیاض پیشانی ماخوذ است ظهوری ے خزیده در شجر کام فصل فسرور دین + دمیده از سحر شام غره شوال + و بالکسر و تشدید بمعنی فریفتگی و در لطایف بالفتح و تشدید فریفته شدن و بضم اول و تشدید [illegible] [illegible] + [illegible] + [illegible] غره بودن بچیزی او بچیزی – مغرور بودن ے آهی مباش غره [illegible] [illegible] گمراه [illegible] + ب

غریاتی – کغنی. ع. نیکو و خوله و بزرگتر از درم و جز آن و بنامی نیکو از نسبت غریان [illegible] بنا در کوفه در صخره [illegible] خسر و شیرین – ۲

غرِیاسمنی – بیای حطی بروزن و معنی [illegible] است که [illegible] هنگام در روغن بریان کرده باشند – برها

غَرِیب – کامیر. ع. هر چیز نادر و بیگانه و مسافر و دور شونده غربا جمع و نیز بیگانگان و قماشی است منسوب بانقیمین و سند آن در لفظ نادار گذشت دانش ے غریب ملک سپاریم شهر سینه چمن + نه گلفروش شناسد نه باغبان ما را + و اینکه در هند غریب مردم بی چیز و بیچاره را گویند مصطلح نیست – اب

غَرِیبه – کسفینه. ع. آسیای دستی یا دو آنچه که همسایگان بهم ایشان میگیرند – ۲

غریب زاده – ف. [illegible] بمعنی لولی زاده چه اکثر مسافران به لولی و کاولی اختلاط کنند ناظم هروی ے غریب زاده بحشمش برافتد از عالم + نمیشود که نباشد گرند و بد ذات + یا وصف این قباحت بمعنی مسافرزاده نیز آید – علی قلیخان ابن [illegible] بر جسین خان تباهلو ے بهیچ بیاض چشم سیاهان خوش نگاه + هند از غریب زاده ایران سپید پوست + شفیع اثر ے ترانه کز شوخی ندیم محفلهاست + غریب زاده هند و نژاد خامه ماست + ب

غرِیبی – دوری از خان و مان و قماشی است بسیار نفیس غریبی

غریچی – با جیم فارسی بروزن غریبی. ف. سرمای سخت را گویند – برها

غرید – باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ف. زنی که بشرط دوشیزگی عروس کنند و چنان نباشد ابو العباس گفته ے از نرم نرمک چو عروسی که غرید آمده بود + باز آنسوے بر ندش که از نیمه باز آئی + شمس فخری گفته ے دختر افکار [illegible] [illegible] [illegible] غرید و در فرهنگ غرید خوانده [illegible] بروزن فرقد آورده خطا است – ن

غِریل – کسکیت. ع. مرغ بلند و خوش آواز – ۲

غَرِیدن – بروزن بریدن. ف. بمعنی آواز بلند کردن و فریاد زدن باشد و با ثانی مشدد نیز گفته اند و آواز بلند کردن رعد و حیوانات درنده چون شیر و پلنگ و آواز کردن کبوتر سنجر کاشی ے ما چون کبوتر بغرد ز نشاط ای

نفیشده تانش اد و رنگین ز گلو نیت پیدا است + و بغریدن آمدن کوس + ب

غریدن کوس – ف. آواز کردن کوس تو احجه نظامی ے بغول سپه بانگ برزد خروس + درآمد بغریدن آواز کوس + ب

غَرِیر – برای [illegible] کامیر. ع. فریفته و باطل امید دزد و و تجربه نکرده و تر ساننده بچیزی و خوی نیکو و نیز رفتار و زندگانی با فراغ خاطر غران بالضم جمع و جوان نا آزموده کار – غریرة مونث اغراء و اغرة جمع – ۲

غَرِیرا – بالتحتانی مجهول و رای قرشت. ف. گل ولای سیاه را گویند که در بن حوضها و تالابها و ته جویها می باشد – برها

غَرِیز – بروزن تمیز بمعنی حلم و بردباری باشد که ترک انتقام است از بدی – برها

غریزان – بالتحتانی مجهول. ف. بمعنی غرویزن است که آلات آردبیختن باشد و بعربی غربال گویند – برها

غَرِیزه – کسفینه. ع. سرشت – ۲

غَرِیزن – ف. بروزن و معنی پریزن است که آرد بیز و غربال باشد و بمعنی خلاب و گل سیاه نیز گفته اند و با معنی و معنی اول بر دو بار زای فارسی آمده است – برها

غَرِیزی – بفتح اول و یای معروف و حرف چهارم زای معجمه. ع. بمعنی طبیعی چه غریز بمعنی طبیعت است – غ

غَرِیس – بسین مهمله کامیر. ع. میش و غریس غریس بسکون الاخر کلمه ایست که بدان میش را بدوشیدن خوانند – ۲

غَرِیسه – کسفینه. ع. خرما بن نو رسته یا نهال نشانده تا که جای گیرد غرائس جمع مثل است مرداهان را – ۲

غرِیض – [illegible] تازه و [illegible]

غرِیضه – [illegible] [illegible] آب باران و سپید و تازه [illegible] – ۲

غریف – [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که باشد یا در خت ان [illegible] [illegible] [illegible] درختستان ضال و سلم [illegible] [illegible] [illegible] و (غریب [illegible]) و نیز بزرگ بسیار [illegible] [illegible] [illegible] در ختی است – ۲

غَرایِفَة - بالفتح ع. درختان بسیار درهم پیچیده از هر جنسی که باشد و نعل یا نعل کهنه و دوال پاره که از قبضهٔ شمشیر آویزان باشد بقدر یک وجب یا بزه وگوهر - ۲

غَرایِفج - بفتح اول وثانی بتحتانی مجهول رسیده وجیم مفتوح بجیم زده. ف. بمعنی خلاب و گل ولای باشد سیاه و تیره که پای از آن بدشواری برآید ولخشک را نیز گویند و آن کوه پاره نرمی باشد که کودکان جا نمازها بران اندازند و بکدیگر را از بالای گرفته بزیر کشند - سراج

غَرایفِژ - بالفتح بزای فارسی. ف. مثله - سراج

غَرایِق - کامیز ع. غرق شده غَرِقی بالفتح مقصوراً جمع - ۲

غَرابِیل - کمذیم ع. گرد و گل ولای تنگ کف وآنچه سیل آورد که بر روی زمین ومغاکها مانده خشک باشد یا تر و آب مبنی هر چهار پایه سم دار وهار گین که دران چلیز باشد وآبش خوردن نتوانند و دردهٔ شیشه وآب در تنگ تنور یا حوض مانده باشد - ۲

غَرایو - کامیز ع. وام دار ووام خواه ضد بمعنی تاوان زده - اغ

غَرایِن - بالفتح. ف. این لفظ در صفت شیر واقع می شود پس این لفظ را بغین معجمه خواندن وبمعنی شور کننده فهمیدن محض خطا است صحیح بعین مهمله است بمعنی بیشه وصحرا که دران شیر ماند - غ

غَرایِن - کدریم ع. لای سیل آورده تر باشد یا خشک لغةٌ فی الغرابیل ونیز غراین گولی غراین کامیر مثله فی الکل - ا

غَرایو - بکسر تین وبای مجهول. ف. بمعنی بانگ وفریاد وغریونده وغریوان فریاد کنان وغریوید یعنی فریاد کرد وبرین قیاس وغیو مخفف آن ملا عبدالله هاتفی ع وزان پس بخیلی رسید آن خدیو + که از بیم فشان دیو کرد غریو + غ ن ب

غَرِیوان - ف. شور کننده وفریاد کنان - غ ن

غَرِیویدن - بکسر اول وثانی. ف. بمعنی فریاد زدن وشور وغوغا کردن باشد - سراج

غُزّاب - بضم اول وسکون زای معجمه طائفهٔ ترکمانان که با سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی باغی شدند وبعد از محاربه سلطان در دست آنها گرفته شد واورا در قفس کردند وایران را بغارتیدند وأکابر را بکشتند خاقانی گفته ع آن مصر مملکت که شنیدی خراب شد + آن نیل مکرمت که بدیدی سراب شد + گردون سر محمد یحیی بباد داد + محنت قرین سنجر مالک رقاب شد + حکیم انوری بخاقان سمرقند قصیده فرستاده ودران گفته ع خبرت هست کزین زیر وزبر شوم غزان + نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر وزبر + خطبه نکنند بهر خطه بنام غز ازانکه در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر + اگرچه این لغت ترکی است نه پارسی چون داخل نظم ونثر پارسی شده نگاشته شد آن طائفه را قراغز نیز گفته اند طائفه قراکوزلو را قراغزلو دانسته اند - ن

غُزّ - بالضم وتشدید ثانی ع. کنج دهن از طرف درون وگروهی از ترکان ونیز غزّا محرکه گزیدن کسی را از دیگران وخاص کردن وآکوبیدن بر بستر تشیم نگین جهت دفع چشم زخم غزّ الضحی کذلک -

غَزا - بفتح اول ع. با دشمن دین جنگ کردن - غ

غَزاة - بالفتح ع. کشش وجنگ با دشمن دین اسلام است وغُزاة بضم اول وزای معجمه مخففه وتای فوقانی جمع غازی که قاتل کفار باشد وتشدید زا غلط است - اغ

غَزار - بفتح اول ودر آخر رای مهمله ع. در شرح خاقانی نوشته که بمعنی گرداگرد دیوار ودرون منزل ودر منتخب وصراح غزارة بزیادت تا بمعنی بسیاری وبسیار شدن شیر وآب میوه وجز آن وغزار بالکسر جمع غزیرة کسفینة بسیار شیر از ناقه وجز آن - غ ا

غَزارَة - بالفتح اول وفتح رای مهمله ع. بسیار شیر گردیدن - ۲

غُزّان - بزای معجمه در آخر کرمان ع. احسان ونیکی کنندگان با خویش وفرزند وهمسایه - ۲

غَزال - کسحاب ع. آهوبره که در حرکت ورفتار آمده باشد یا آهوبره نوزاده که نیک دونده گردد وغزالة و غزلان بکسرها جمع وفارسیان آهو استعمال نمایند ونیز غزال قریه ایست از اعمال طوس از انجاست حجة الاسلام ابوحامد محمد غزالی وگویند غزّال رسیمان فروش است واو بغزل مودهٔ مادر خود درشته در بازار میفروخت وبمعنی آفتاب نیز آمده دلپسند است دشوارگذر رو وادی هست وغزال شعبان جانور کی است ودم الغزال گیاهی مانند ترخوان تند زبان گز که دختران بدان دست را سرخ نگارین کنند - ب غ ا

غَزالَة - بالفتح ع. آفتاب بدان جهت چون شعاع خود دراز کشد گوی بیر لسید یا آفتاب وقتی که طلوع شود یا بلند گردد یا چشمهٔ آفتاب وآهوبره ماده واین معنی بکسر اول خطاست ونام زنی وقد بعرف وگیاهی است شیرین که میخورند و(غزالة الضحی) اول آن یا بعد منبسط وروشن شدن آفتاب یا از اول چاشت تا خمس روز واز اعلام است - اغ

غَزالِ کعبه - ع. در کتب سیر مسطور است که در زمان جاهلیت آهوبرهٔ طلا در چاه زمزم یافتند واز انجا در کعبه آویختند چون مدتی آویخته ماند اهل کعبه غزال کعبه نامش کردند - ب

غَزالة فلك - کنایه از آفتاب جهانتاب است وبرج حمل را نیز گویند که برج اول است از دوازده برج فلک - ا ه

غَزالی - امام غزالی رحمة الله علیه غزال قریه ایست من اعمال طوس ونیز غزال رسیمان فروش را میگویند واو دوک مادر خود که رشته بود در بازار میفروخت از انجهت بغزالی اشتهار یافت از جملهٔ تلامذه ابوالمعالی امام الحرمین عبدالملک بن محمد جوینی بوده وشیخ ابوبکر نساج را در طفولیت دریافته وشیخ آب دهن مبارک خود در دهان او انداخته ببرکت او عالم ربانی شد اکابر بران اتفاق دارند که غزالی از صد بقاست گویند هفتاد نوع علم خوانده که گشاد کار من در کدام است از هیچ نوع از علوم اورا فتحی حاصل نشده رجوع بصوفیه نمود وزهد وعبادت اختیار کرد وسخن شرع را با سخن صوفیه مخلوط کرده گفتی وبی حجة وبرهان قلم بر کاغذ ننهادی وحکمت مرعی داشتی لاجرم علمای ظاهر بر وطعن کردند از خراسان بحجاز رفت واز انجا بشام افتاد وده سال در دیار عرب بدرس وافاده مشغول بوده کتاب احیاء العلوم وجواهر القرآن را در دمشق تصنیف کرده است باز بخراسان رجوع نمود وعزلت وانزوا پیش گرفت واز دنیا واز اهل دنیا معرض شد صاحب تاریخ استظهاری گوید معبد الملک بن نظام الملک امام را بجهت تدریس مدرسهٔ نظامیه در بغداد طلب کرد واین مکتوب در جواب نوشت هذا المکتوب الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله وعترته اجمعین اما خدمت خواجه وملجای جهانیان متع الله المسلمین بطول البقاء واین ضعیف را از حضیض خرابه طوس باوج معموره دار السلام بغداد میخواند کرم وبزرگی می نماید برین حقیر نیز واجب است که خواجه را از اوج انسان تا حضیض حیوان تفاوت بسیار است والتماس حضور فقیر که فرمودند لاشک این فقیر را وقت فراق است نه وقت عزیمت عراق ای عزیز فرض کن که غزالی به بغداد رسید ومتعاقب فرمان در رسید نه لکن مدرسی گیر باید کردن امروز همان روز انگار ودست ازین بی سرو پا بدار وسال وفات وعمر غزالی ازین بیت معلوم میشود ع نصیب حجة الاسلام ازین سرای سپنج + حیات پنجه وچار وممات پانصد وپنج + از تذکرهٔ دولتشاه

غَزاوَة - بالفتح وفتح واو ع. جنگ کردن با دشمن ودر پی جنگ وغارت آنها گردیدن - ۲

غَزّة - بالفتح وتشدید ثانی ع. شهری است بفلسطین ودران متولد شد امام شافعی رحمة الله علیه - ۲

غَزَر - بالفتح ورای مهمله ع. آوندی است که از گیاه دوخ وبرگ خرما سازند وبمعنی بسیار غُزُر بالضم جمع وغزر بفتحتین بسیار شیر گردیدن - ا

غَزغَج - بفتح اول وغین نقطه دار بر وزن ارزن. ف. پوست غیر کیمخت را گویند وغزغان را نیز گفته اند که دیگ طعام پزی است - سراج

غَزغَند - بر وزن فرزند. ف. بمعنی دیگ طعام پزی باشد وپوستی را نیز گویند غیر کیمخت وساغری که از آن کفش افزار سازند - سراج

غَزَك - بفتحتین وسکون کاف تازی. ف. نام زنی است از فرس

غَزَل - بفتحتین ع. حدیث زنان وحدیث عشق ایشان کردن وسخنی که در وصف زنان وعشق ایشان گفته آید ودر عرف شعرا چند بیت مقرری که بیش قدما زیاده از دوازده بیت نیست ومتاخران منحصر دران ندانند وبالفظ خواندن وسرودن وزدن وپرداختن وبر طبع گرداندن وراز قلم ریختن مستعمل میرزا صائب ع صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است + جای آنست که تاج سر دیوان باشد + خواجه شیراز ع غزل گفتی ودر سفتی بیا وخوش بخوان حافظ + که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را + ونیز ع مطرب از درد محبت غزلی خوش بر داشت + که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود + میر خسرو ع ساقی بیا که شب بمیان گرو زهره رفت زان یک غزل که صبحدم آن راه زن زده است + میر معزی ع بر یاسمین ونسترن وار غوان وگل + هر شب هزار دستان سازد همی غنا + بر گل زند ترانه وبر ارغوان غزل + بر نسترن شیانی وبر یاسمین نوا + ونیز غَزَل بفتحتین سست شدن وباز استادن سگ از بیم آهوبره بعد از آنکه پی او دویده ودر آن رسیده باشد غَزْل بالفتح بمعنی رشته ورشتن وغزالی گلکف آنکه با زنان سخن گوید وعشقبازی کند وسست ونرم از هر چیز - ا م ب

غِزلان - بالکسر ع. جمع غزال بالفتح که بالا گذشت - ا

غزلباف وغزل پرداز - بالفتح. ف. شاعر شفیع اثر ع کمال تازه خیالی است نی غزلبافی + که شاعر است هر ده زیاده از نساج + عرفی ع غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع غزا کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان مبنی + ب

غزل خوان وغزل سرای - ف. معروف ونیز کنایه از مطرب خواجه شیراز ع زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب ومست + پیرهن چاک وغزل خوان وصراحی در دست + ب

غَزَلدان - بالفتح ودال مهمله بالف کشیده ونون زده. ف. سبدی که زنان رشته را نگهدارند بر وقت دوختن - شنو

غَزَل طراز - بطای مهمله. ف. شاعر - ب

غزل گوی - ف. معروف وکنایه از مطرب میرزا ع گرنه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش + ورنه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان + بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته + ورد او بلبل غزل گویست وقمری مدح خوان + ب

غُزلولاو - بضم اول وسکون ثانی ولام بواو رسیده ولام دیگر بالف کشیده وواو مفتوح برای نقطه زده در فرهنگ جهانگیری بمعنی دیه برنجین نوشته بودند - سراج

غُزم - بالضم. ف. بمعنی هیبت وخشم وقهر وکینه باشد - سراج

غَزنَة - بالفتح وفتح نون ع. جای کشاده ترین وپاکیزه ترین از بلادها - ۲

غُزنك - بضم اول وفتح نون. ف. گیاهی باشد که در عوض اشنان بدان رخت شویند - سراج

غَزنو - بفتح اول ونون بر وزن پرتو نام شهر غزنین باشد وآن در مابین قندهار وکابل واقع است سند شش در ذیل بیاید - سراج

غزنوی - بالفتح منسوب به غزنه عموماً وسلطان محمود خصوصاً ملا شانی تکلو ع ناز ونیاز کار ایاز است غزنوی کان بندهٔ نیاز شد واین غلام ناز + نورالدین ظهوری ع بیش ازان کز شاه غزنو داشت فردوسی طمع + ریخت گوهر بر ظهوری از شه هندوستان + حکیم زلالی ع چون بیت زاری بگوش غزنوی خورد + سرش غوطه بخون دل فرو برد + ب

غَزنه وغَزنین وغَزنی - بفتح اول نام ولایتی است مشهور در زابلستان که دار الملک سلطان السلاطین یمین الدوله وامین الملة محمد غزنوی پسر ناصر الدین سبکتگین بوده وسالها محمود غزنویه بآبادی ووسعت آن ولایت کوشیدند وآنرا از بابت تعظیم حضرت میگفتند چنانکه مسعود سعد شاعر حکمران سند وپنجاب ولاهور که شاعری است گفته ع چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین + بران محجل تازی نژاد بستم زین + ابوالفرج رونی در تهنیت ورود شاه بشهر غزنین گفته ع شه بازنه بکفر رسید زین + کز ابر بید زین + فردوسی گفته ع بغزنی اگرچه خون شد جگر + ز بیداد آن شاه بیداد گر + ومنسوب بدانجا را غزنوی گویند زیرا که غزنوی مانند غزنه وغزنین نام آن شهر است وگویند آن شهر چنان آباد بود که هزار بار [illegible] حکیم سنائی غزنوی [illegible]

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند + هیچ غزنجی غریب نماند
و محمود را شاه زابلستان نیز میگفته اند چنانکه گفته ع. چو
شاه زابل بپیش غلام خویش ایاز بود

غَزْو - بالفتح و واو. ع. آهنگ و خواستن چیزی را و
جستن و آهنگ چیزی کردن - ا

غَزَوَات - بفتحات. ع. جمع غَزْوَة که معنی آن
بیان خواهد شد - غ

غَزَوَان - محرکة. ع. جنگ کردن با دشمن و در پی جنگ
و غارت آنها گردیدن غَزَوَان بالفتح محله ایست بهرات
و کوهی است بطائف و مرزی است - غ ا

غَزْوَة - بالفتح. ع. جنگ مومنین با کفار بجهت اسلام
اشرطیکه رسول علیه السلام یا امام وقت درین جنگ همراه
باشد و اگر جنگ مومنین با کفار بسرکردگی امام وقت باشد
آنرا سریه گویند - غ

غَزَوِیّ - بالفتح. ع. منسوب بسوی غزو - ا

غَزَه - بفتح اول و ثانی. ف. آواز و صدا و ندا را گویند و
مخفف غازه هم هست که پنج دم حیوانات چرنده و پرنده
باشد - ساه

غُزِّی - کدلی. ع. جمع غاز مردپیکار و با دشمن دین
پیکار کننده - ا

غَزِیَّه - کغنیه. ع. از اعلام است غَزِیّ و غَزِیَّه
کسمی و سمیه مثله و قبیله ایست - ا

غَذِیَل - کحذیم. ع. سنت آواز یا آن تصحیف غَزِیل
که سکیت است و گیاه نرم و نازک او هو بالراء المهملة - ا

غُزَیْرٌ - برای مهمله کزبیر. ع. بسیار از هر چیزی - ا

غَزِیرَة - کسفینة. ع. بسیار شیر از ناقه و جز آن غِزَار
بالکسر جمع و بسیار آب از چاه و چشمه و چشم بسیار اشک - ا

غُزْلُود - بضم اول و سکون ثانی و حرکت باقی حروف
دیگر که یای حطی و واو زای قرشت باشد. ف. بمعنی
غزلاور است که دیگ برنجین باشد - ساه

غَژ - بالفتح و سکون زای فارسی. ف. امر لغزیدن بمعنی
بزانو و دست و سرین رفتن کودک برین قیاس غژیدن
و غژم چنانکه مولوی گفته. ع. خواه کج غژ پیش ایزار
غژ + هم او گفته. ع. خواهم که ناگه در غژم خوش خوش
در قبای آشتی + و بمعنی مطلق خزیدن نیز آمده است - ن

غَژَاک - بفتح اول. ف. بوی ناخوش و گنده که از
دهان بر آید و آنرا غشاک بشین معجمه نیز گویند - فرك

غُژَب - بالضم. ف. دانه انگور رنجی گفته ع
از دست میر شیخ سحاب رنگی برد + لعل و عقیق روید
از زر بجای غژب + حکیم اسدی گفته ع تو گفتی همی
غژب پالنگ بود + دیا در دل شب شباهنگ بود + ن

غَژْد - بفتحتین. ف. نام گیاهی که بسیار تلخ میباشد - فر

غَژْغَاو و غَژْغَاو گَاو و کژ گَاو - بالفتح. ف.
گاوی که از دم او پرچم سازند و اصل درین لغت کژ گاو است
زیرا که گفته اند گاوی در ملک هندوستان و ترکستان پیدا
شود که دم مانند ابریشم و کژ نرم و موهای آن مانند قطاس
پرچم آویخته و خوشنما است و غین بکاف تبدیل یافته
چنانکه گلوله و غلوله و لگام و لغام در فارسی تبدیل می یابند
و حکیم انوری در صفت اسب گفته ع پلنگ هیئت
و غژ غا دم و گوزن سرین + همای طلعت و عنقا شکوه
طوطی پر + خواجه گفته ع دمش همچو دم غژ گاو گشته
سرش مانند شاخ گاو گشته + و دم آن گاو را پرچم سازند
و قطاس گردن اسب کنند و بر سر نیزه نیز آویزند اثیر الدین
اخسیکتی گفته ع می طراز و چرخ غژ گاو و در رنگ صبح
و شام + نیزه قدرت گر پرچم ندارد بر قنات + ن

غَژَك - ف. بروزن و معنی غچک است که کمانچه باشد
نزاری گفته ع بس کنید زهره سازها برکار + از پی
عیش این مبارک سور + دف و چنگ و رباب و زنبوره +
غژک و نای و بربط و طنبور + ن

غُژْم - بالضم. ف. بمعنی همان غژب است که دانه انگور
از خوشه جدا شده شیره دار تازه باشد سوزنی گفته ع
دیده حاسد تو چون غژم انگور است سرخ + در لگدکوب
فنا با واجد آلبیز نگش مسعود گفته ع باغ را بین که چشم
دیده همه غژم باد ام و غژم انگور است + و بمعنی خشم و خشم
آمدن و قهر و کینه هم آمده است - ن ر

غَژولیدَن - بضم اول. ف. هشیار و چالاک
بودن و شتاب کردن و گوز دادن - فر

غَژیدَن - بروزن کشیدن. ف. بمعنی نشستن
براه رفتن باشد چنانکه طفلان و مردان شل براه روند و
بمعنی بر یکدیگر نشستن هم هست بسبب جنسیت و بمعنی
خزیدن هم آمده است و طبقه طبقه بر روی هم گذاشتن
و چیدن را هم نیز گفته اند - ساه

غُسّ - بالضم و تشدید سین مهمله. ع. مرد سست و
ناکس واحد و جمع در وی یکسان است و غَسّ بالفتح
زجر کردن گربه را بکلمه غس - ا

غَسَا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده غوره خرما گویند
یعنی خرمای نارسیده و آنرا العربی بلح خوانند - سر

غُسَاس - بسین مهمله کغراب. ع. بیماری است
مر شتر را - ا

غَسَاق - کسحاب. ع. سرد و گنده هر چه باشد چون آب و
وریم جراحت و جز آن غَسَّاق کشداد مثله و منه قوله تعالی
الا حمیما و غساقا قری بقراتین جمیعا - ا غ

غَسَاك - بفتح اول. ف. بمعنی عشقه که بر درخت
پیچد و خشک سازد بدان ماند عشقه معرب غساک باشد
والله اعلم - ن

غَسَّال - کشداد. ع. جامه شوی و مرده شوی و شوینده - الف

غُسَالَة - بالضم. ع. آب دست و روی شسته یا طعام
و آب چکیده و مستعمل شستن چیزی و آنچه شسته شود
از جامه و مانند آن و آنچه از شستن چیزی بر آید - ا

غُسَالَی - کسکاری. ع. در غَسِیل کامیر بیاید - ا

غِسَان - بالکسر. ع. پوست پاره که به کمان آید
و کغراب اقصی القلب - و غسان کشداد نیز
جهای - ا

غَسَّانِی - بالفتح و کسر نون. ع. منسوبا نیکو و نیز
و خوبصورت - ا

غَسْر - بالفتح و رای مهمله. ع. بر جستن کشش پنجه اسپ
ناقه و سخت گرفتن بر غریم و بفتحتین آنچه باد در بارکین اندازد
و غَسِر گشتن کار در هم آمیخته و مشتبه - ا

غَسْغَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین ثانی. ع.

مبالغه نمودن در زدن گربه و غس غس گفتن آنرا - ا

غَسَف - بفتحتین. ع. تاریکی - ا

غَسَق - بالفتح. ع. باران ریزه باریدن و ریزان گردیدن
شیر از پستان غَسَقَان مثله و نیز غَسَق بالفتح
و بفتحتین نیک تاریک گشتن شب و نیز غسقان پریدن
آب مانند آن و خیره گردیدن چشم و تاریک شدن با اشک
آوردن و روان گردیدن زرد آب از جراحت و غَسَق
بفتحتین تاریکی اول شب و نوعی از گندم مانند زوان
و نحو آن - ا

غَسَقَان - بالتحریک. ع. در غسق گذشت - ا

غَسَك - بفتحتین. ف. جانوری است از کیک
بزرگتر و در رخت خواب آدمی را گزد و خون خورد و در
دار المرز و طبرستان آنرا ساس گویند و بهندی کهٹمل گویند - غ

غَسَك - بفتحتین. ع. تاریکی اول شب - ا

غُسْل - بضمتین و بضم اول و سکون ثانی. ع. شست
و شوی تمام بدن کردن و سر شستن و بالفتح زدن و بر آمدن
و کردن و دادن مستعمل و پیش اکثر بر بیت اطلاق کنند
ملا طغرا خطاب بمغنی ع چو ساقی دهد علم از جوی حی +
کفن او دام لیکن از برگ نی + میرزا مقیم جوهری تخلص
در تعریف شمشیر ع چو ساز دکسی کشته از تاب خود + در آ
دهد غسل در آب خود + امیر خسرو ع غسل داد دندانش از گلاب
و عبیر + تازه کرد دند کسوتی چو حریر + واله ع دیده بر انداخت
نقاب دو چشم + غسل صفا کردم از آب دو چشم + کمال
اسمعیل ع نخست غسلی از آن چشمه حیات برآر + بزیر
هر بن موی از آن نمی برسان + خواجه شیراز ع غسل
در اشک زدم کاهل طریقت گویند + پاک شو اول و پس دیده
بران پاک انداز + و غَسْل بالفتح بمعنی مطلق شستن
هر چیز که باشد و بالکسر آبیکه بدان شسته شود و سر شستنی
چون خطمی و گل و جز آن و گشن که کشتی بسیار کند و باردار
نساز و غُسُل کصرد مثله و مردجنین - اب غ

غُسَلَاء - کامرا. ع. جمع غسیل که بیاید - ا

غَسْلَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. چیزی
بستم و غصب گرفتن از کسی - ا

غِسْلَة - بالکسر. ع. آب غسل و خوشبوی است و آنچه
زنان در سر اندازند وقت شانه کردن از برگ درخت آس
و جز آن و (ابو غِسْلَة) گرگ و سر شستنی چون
خطمی و گل و مانند آن - ا

غَسْلَج - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و جیم. ع. گیاهی است
که آنرا الشیر ازی چوبک اشنان خوانند - سر

غُسْلخانه - ف. عبارت است از حمام گویند
اکبر شاه در عهد سلطنت خود در قلعه حضرت دهلی مکان
مقرر کرده بود که بعد فراغ از غسل در ان می نشست
و گیسوان خود را در همانجا خشک میکرد چون نوبت
بجلال الدین اکبر بادشاه رسید آنرا دیوان خاص نام کرد اخت
و جناب سراج المحققین میفرمایند که فقیر آرزو چنین شنیده
که در ایام سابق در عهد سلاطین دیگر امرا در مجلس
می نشستند چون نوبت با کبر بادشاه رسید او را این
وضع خوش نیامد و چون مطلق برطرف کردن را مناسب
ندانست خانه ساخت برای غسل که در آنجا غسل مینمود
و چیزی تا فرش نیکرد چون امرا در آنجا می آمدند ناچار
استاده مطالب بعرض میرسانیدند از ان باز رسم
استاده ماندن بجا ماند و آن مکانرا غسلخانه میگفتند
هر چند رسم غسل نیز برطرف شد و گمان غالب من اینست
که عام و خاص عبارت است از دیوان عام که آنجا همه
خاص و عام را بار است و دیوان خاص همانست که سابق
آنرا غسلخانه میگفتند و عام و خاص را عالمگیر بادشاه انار الله
برهانه ملقب بدیوان عام کرده و چنانچه شعر سعید اشرف
که در لفظ عام و خاص گذشت دلالت صریح بدین معنی دارد

غَسْلَی - کسکری. ع. در غسیل بیاید - ا

غِسْلِین - بالکسر. ع. آبی که بدان جراحت
یا چیز دیگر را شسته باشد و آنچه که از بدن دوزخیان
روان شود و مثل خون و ریم و زرد آب از طراح و منتخب
و مولانا شاه رفیع الدین دهلوی تغمده الله بغفرانه در رساله
احوال قیامت نوشته اند که غسلین چشمه ایست در دوزخ
که کثافتها و آلودگیهای کفار در ان جمع شود - غ

غَسَم - بفتحتین. ع. سیاهی و آمیزش تاریکی

و گرد و تیرگی و تاریکی شب و تاریک گردیدن آن و غُسْم
کصرد ابر پاره آغسام مثله - ا

غَسَن - بالفتح. ع. خائیدن و بالضم سست
و نرم فرو هشته - ا

غَسْنَبَة - بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده. ع.
بر انگیختن آب را - ا

غُسْنَة - بالضم. ع. دسته موی و توک موی
پیشانی و نیش اسپ گیسو مانند آن غُسْنَاة بالضم
مثله فی الکل غُسَن کصرد جمع - ا

غُسُوّ - بضمتین و تشدید واو. ع. تاریک گردیدن
شب و نیک پیر شدن - ا

غَسُوس - کصبور. ع. خوردنی هر چه باشد - ا

غُسُوق - بضمتین. ع. خیره گردیدن چشم
و تاریک شدن یا اشک آوردن - ا

غَسُول - کصبور. ع. چیزی است که بر بو مالند
از برای زیادت صفای رنگ و سند آن در دست
چرب گذشت و غَسُول کتنور مثله - ب ا

غَسِیس - کامیر. ع. خرمای نر تباه شده - ا

غَسِیل - کامیر. ع. شسته مذکر و مونث در وی
یکسان است غَسِیلَة مونث غَسْلَی کسکری
و غُسَلَاء و غَسَالی کسکاری جمع و گشن که کشتی
بسیار کند و بار دار نسازد و کذا الرجل غِسِّیل
کسکیت مثله فیهما و (غَسِیل الملائکة)
لقب حنظله بن راهب بدان جهت که روز جنگ احد
شهید گردیده و فرشتگان غسل دادند او را - ا

غِشّ - بالکسر و تشدید شین معجمه. ع. کدورت
و کینه و بالفتح مرد بزرگ ناف بمعنی ظاهر کردن خلاف
آنچه در دل باشد و بمعنی خیانت کردن و آمیزش چیزی
کم بها در زر و نقره و مشک و شراب و بمعنی بیهوشی و بمعنی
در اصل غشی بیای تحتانی بود که لفظ عربی باشد و فارسیان
یار از ان لفظ حذف کرده اند و بالفظ کردن و بودن مستعمل کنند
چنانچه گویند فلانی غش کرد نظیری ع غشی ببکیه شه
بر قع از جمال افتاد + بقرابه آب فشان جام در غش است ممنوع

از مؤید و تاج المصادر و بهار عجم و چراغ هدایت و منتخب
و مدار و سکندری و فرهنگ حسینی و زبدة الفوائد مگر
صاحب سراج نوشته که بالکسر خیانت کردن و صاحب
کشف نوشته که بالفتح کدورت و بکسر عیب و خیانت
و در لطائف بالکسر بمعنی خیانت و کدورت و تشویش و بالفتح
مصدر است بمعنی خیانت کردن. میرزا طاهر وحید ع
جای آنست که با صاف دلانت سنجند + هیچو می گر غش
خود سنگ ترازو سازی + شفیع اثر ع حب
دنیا خواجه را از بس مشوش میکند + تار زنجیش سنش
مبدهی غش میکند + خواجه سلمان ع ان خراب ب
بغیش وه که اندر صومعه + صوفی صافی بسوی جرعه را
غش میکند + و غُشّ بالضم شست و ناکس فریبنده
و خائن غُشّون بالضم جمع و جاهلیت ع ب ا
غوامض سخن
غِشَاء - بکسر اول. ع. پوشش و پرده و خلاف
و بمعنی پوست تنک و باریک که بهندی جهلی گویند - غ
غُشَارِب - بالضم و کسر رای مهمله و سکون بای
موحده - ع. مرد دلاور رساد امور - ا
غِشَاش - بالکسر و شین معجمه در آخر ع. اول تاریکی
و پسین آن و شرب غِشَاش خوردن اندک
یا شتاب یا شرب ناگوار - و لَقِیتُه غِشَاشًا
بالکسر و الفتح بر شتاب ملاقات نمودم او را یا نزد غروب
آفتاب یا بوقت شب - ا
غِشَاک - بالفتح. ف. بوی ناخوش طلیان هی گفته
ست از ه های بوی آید غشاک + پیر گشتی ریخت
موییت از خاک + - ن
غَشَامِر - بکسر میم و سکون رای مهمله. ع.
جمع غَشْمَرَة - بالفتح ستم و آواز - ا
غُشَانَة - کثمامة. ع. بیخ درخت گرد آمده بعد
بریدن - ا
غُشَاوَة و غُشَوَة - مثلثتین. ع. پرده
و پوشش - ا
غُشَایَه - بالضم و الکسر و فتح تحتانی. ع. پوشش

و پرده. غُشْیَة بالضم مثله - ا
غَشِب - بالفتح و بای موحده در آخر ع. ستم - ا
غشته - بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی. ف.
بمعنی آمیخته و آغشته باشد و بکسر اول هم باین معنی
آمده است - سا
غُشْدَان - بضم اول و دال مهمله بالف کشیده
و آخر آن نون. ف. قریه ایست از شهر سمرقند - ن
غَشْتَرِب - حرف ثالث رای مهمله کعملس. ع.
شیر بیشه - ا
غَشَش - بفتحتین و سکون شین معجمه. ع.
تیره آمیخته - ا
غَشْق - بالفتح. ع. نرم را کوفتن - ا
غَشْم - بالفتح. ع. ستم و رود باری است البراة
و بفتحتین فرو نگذاشتن چیزی را از فطران و تمامه آن
بر اندام صحیح و سقیم ریختن و آلودن و بفکر و تامل درشب
بریدن هیزم کش هرچه دستیاب گردد از تر و خشک - ا
غَشْمَرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله. ع.
ستم و آواز غَشَامِر جمع و نیز غَشْمَرَة پیش آمدن
توجیه و شتاب و بمعنی بنا استواری و گزافکاری کردن و
ستم نمودن و خودرائی کردن در حق و باطل و بی باکانه
در آمدن در کار - ا
غَشْمَرِیَّة - منسوبا ستم - ا
غَشَمْشَم - بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه ثانی
ع. دلیری و رسائی در کار غَشَمْشَمِیَّة مثله - ا
غَشَمْشَم - کسفرجل. ع. مرد خودرای دلیر - ا
غِشْمِیر - کقندیل. ع. سختی - ا
غَشْن - بالفتح. ع. بچوب دستی و شمشیر زدن - ا
غَشْو - بالفتح و واو در آخر. ع. کنار و نیز غَشْو
آمدن نزدیک کسی - ا
غَشْوَاء - بالفتح ممدودا. ع. بزکه سپیدی روی
و یرا بپوشد و اسپی است که اسپ ماده سپید سر مونث
اغشی - ا
غَشْوَة - مثلثة. ع. در غُشَاوَة گذشت - ا

غُشُوم - کصبور. ع. ستمگار - ا
غشه - بکسر اول و ثانی. ف. برگ نی صحرائی را گویند - سا
غَشْی - بالفتح. ع. بیهوش شدن و بیهوش
گردانیدن و جماع کردن - غ
غِشْیَان - بالکسر. ع. جماع کردن و فرو گرفتن بجائت
و غَشَیَان بفتحتین بیهوش شدن و فرو گرفتن کسی را
کار و تیاز یا نه زدن کسی را و آمدن نزدیک کسی یا از فوق
آمدن کسی را - ا غ
غَشْیَة - بفتح اول و ثالث. ع. بیهوشی و بضم اول
پوشش و پرده غُشَایَة بالضم و الکسر مثله - ا
غشید - بفتح اول و کسر ثانی. ف. قریه ایست از
بخارا و از انجا محمود بن یونس بن مکرم الغشیدی البخارائی
بوده است - ن
غَصْب - بالفتح و سکون صاد مهمله و بای موحده در آخر
ع. آنچه بستم ستاده شود مَغْصُوب مثله و نیز غَصَب
بستم گرفتن چیزی را از کسی و قهر کردن بر کسی و خراشیدن و
برکندن پشم و موی جلد را بی دباغت - ا غ
غُصَّة - بالضم و تشدید ثانی مفتوح. ع. اندوه
گلوگیر غُصَص - کصرد جمع اگرچه این لفظ در مردم
بمعنی مطلق خشم و قهر مستعمل شده لیکن تحقیق این است
که لفظ غصه مجازا بمعنی خشمی است که آزار از خوف کسی ضبط
کرده باشد باین معنی مجازی را بمعنی حقیقی مناسبتی باقی
می ماند لهذا فصحا اطلاق غصه بر حق تعالی جائز ندارند بلکه
درین مقام لفظ قهر و غضب مستعمل نمایند و غُصَّة
بالفظ فرو خوردن مستعمل و ازین مصرع ظهوری ع. فرو
میخورم غصه سینه در + مرادف کظم مستفاد می شود که
بمعنی خشم فرو خوردن است و نیز غُصَّة - آنچه در پهنای
گلو درماند - ا فا
غَصَص - بفتحتین و سکون صاد مهمله ثانی ع. درماندن
در گلوی کسی طعام و جز آن و غُصَص - بضم اول
جمع غُصَّة - که گذشت - ا
غُصْلُب - کقنفذ. ع. لمبا بالا مضطر خلقت - ا
غَصْن - بالفتح. ع. باز داشتن کسی را و بند نمودن

از نیاز او و شاخ را بسوی خود کشیدن و بریدن آن را یا
عام است و گرفتن چیزی که بسیار دار شدن خوشه و بضم اول
شاخ درخت که بر شاخ دیگر بر آید یا عام است غُصْنَة
بالتا خرد آن غُصُون بضمتین و اَغْصَان جمع غِصَنَة
کعنبة کذا کسب - ا
غُصُون - بضمتین. ع. شاخهای درخت این جمع
غصن است از منتخب و در کتب طب بمعنی چین ها و
شکن ها - غ
غُصَّه - بالضم. ع. در غُصَّة گذشت -
غصه گسار - ف. از عالم اندوه گسار کمال
اسمعیل در قسمیه مصرع بپاس گوشه نشین و بصبر
غصه گسار + ب
غَضّ - بالفتح و ضاد معجمه مشدد. ع. تازه و شگوفه
نازک و گوساله نوزاده غِضَاض کتاب جمع و تازه رو
خندان و جوانی و نیز غَضّ فرو خوابیدن چشم را و برداشتن
کروه و نقصان کردن و کم گردیدن مرتبه کسی و بر افتادن از
پایه خود و فرو داشتن آواز را و شکسته گردیدن شاخ
و جدا گشتن - غ ا
غِضَاب - بالکسر و بالضم و بای موحده در آخر ع
خاشاک چشم و بیماری است و چیچک - ا
غُضَابِر - کعلابط. ع. جمع غُضَابِر کعلبط سخت در
غَضَاة - بالفتح بروزن حیات. ع. درختی است
صحرائی مانند کنار که آتش چوب آن دیر ماند و این جمع
غضا است از منتخب و برهان ظاهرا در استعمال فارسیان
بمعنی واحد شهرت یافته چنانکه هر گاه جمع هوا است و بمعنی
واحد شهرت گرفته - ا
غَضَار - بالفتح و رای مهمله. ع. گل پاکیزه خوشبوی
بر چفسان سبز و سفال پاره جهت دفع چشم زخم باند
دارند و سفال سبز و غضار کغراب کوهی است - ا
غُضَارِب - کعلابط. ع. جای بسیار آب و گیاه
غَضْرَب کجعفر مثله -
غَضَارَة - بالفتح. ع. گل خوشبوی سبز بر چفسان
نیکو نعمت و فراخی و ارزانی و خوبی زندگانی و کشادگی

و منی غسنک خولر - ا
غَضَاض - بضاد معجمه در آخر کسحاب و بالضم ع
مبنی و آنچه بآن پیوسته باشد از روی یا مابین بینی
و بن موی پیشانی یا پشین سر و آنچه نزدیک آنست
از روی یا کرانه سر بینی یا مابین اسفل و اعلای سر بینی و نیز
غضاض کسحاب آبی است بریکسر وز ه راه از آخاویه
غَضَاضَة - بالفتح ع. خواری و کمی و فرو خوابانیدن چشم
را و برداشت کردن مکروه را و کم گردیدن مرتبه کسی و بر افتادن
از پایه خود و فرو داشتن آواز را و شکسته گردیدن
شاخ و جدا گشتن و کم کردن و بمعنی تازه روی
گردیدن کسی - ا
غِضَان - کتاب ع. بچه نا تمام و گنگی شتر ماده
غضهان - بالفتح. ف. طعام پس مانده را گویند
و بضم اول هم گفته اند - س
غَضَایَه - بفتح اول و رابع که یای تحتانی است ع
گله از شتران برگزیده - ا
غَضَائری - بفتح نام شاعر مداح یمین الدوله محمود
سبکتگین ع -
غَضَب - بالفتح و بای موحده در آخر ع. گاو نر و شیر
بیشه و سخت سرخ و احمر غضب ای غلیظ و سنگ لاخی
است و غَضَب بفتحتین خشم گرفتن و خشمگینی
و بالفظ کردن مستعمل و غَضِب ککتف خشمناک و غُضُبّ
بضمتین و تشدید الباء سخت خشم و زود خشم غُضُبَّة
بالتاء و غَضُبَّة بالتحریک و بفتح الغین و ضم الضین
مثله - ا ب
غضب آلوده - ف. خشمناک - فر
غَضْبَان - بفتح اول و سکون دوم ع. صیغه صفت
مشبه از غضب بمعنی قهرناک و خشمناک از کنز و در
استعمال فارسی بمعنی سنگی که از منجنیق بسوی
قلعه خصم اندازند خواجه نظامی ع بنجر سنگ غضبان
خرابش کنند + بسیلاب خون غرق آتش کنند - اغ ب
غضبان فلک - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است
و او را صاحب التاج هم گویند و کنایه از ستاره

مریخ هم هست زانو در آسمان پنجم نیابانند - س
غَضْبَه - بفتح اول و ثالث. ع. پوست بز کوهی کلان
سال و سپر مانندی است از پوست کُشته یا پوست پاره که بر
در چشم خانه باشد بالا گیرند در پوست ماهی و پوست
پاره سر و پوست پاره میان سر و شاخ گاو نر و سنگ لاخ
درشت و سخت - ا
غضب ناک - بنون ف. خشمگین - ب
غَضْبَی - بالفتح. ع. جمع غضبان کسکری خشمناک - ا
غُضْبَة - بالضم ع. خواری و کمی - ا
غَضْر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. برگشتن و باز
داشتن کسی را و بند نمودن و بریدن چیزی را و میل کردن
و جدا نمودن جهت کسی چیزی از زمان و غَضَر
بفتحتین فراخ حال گردیدن پس تنگی غَضْر و مَغْضُور
ککتف زندگانی خوش و خرم و رجل غَضِر للناصیة
مرد نیک بخت مبارک فال - ا
غَضْرَب - کجعفر ع. جای بسیار آب و گیاه
غُضَارِب کعلابط مثله - ا
غَضْرَم - کجعفر و زبرج. ع. جای بسیار خاک نرم بر چفسان
غلیظ سطبر و پاره خشک گشته از گل سرخ نیکو یا جای
که ریگ نرم و کج ماند - ا
غُضْرُوف - کعصفور ع. کرکرانک - ا
غَضْغَضَة - بالفتح و فتح غین معجمه ثانی و سکون ضاد
معجمه ع. کم کردن چیزی را و کم کردن آب را و کم شدن
آن لازم متعد - ا
غَضْف - بالفتح ع. شکستن چوب را و فرو هشتن
سگ گوش را و سست انداختن و تیر دادن ماده خر
و غَضَف بفتحتین فرو هشتگی گوش و نوعی از درخت
هندی است شبیه بخرما بن سبز و شاخ مگر آنکه خسته آن
سخت است بی پوست تاریک گردیدن و فرو هشتن
و سست کردن گوش را و سست گوش گردیدن - ا
غَضَفَة - محرکة ع. لشته است و مرغ سنگخوار
غُضُف بالضم جمع و نیز مرغی است - ا
غَضَنْفَر - برای مهمله در آخر کجعفر ع. مرد درشت اندام

درشت خوی - ا

غضنفرة - بفتح اول وثالث ورابع ع. گران گردیدن - ا

غضون - بالفتح و بحرک ع. هر نورد جامه و آژنگ پوست و شکن زره و نیز غضن بالفتح باز داشتن و بچه ناتمام افگندن شتر ماده - ا

غضنفر - بفتحتین و سکون نون و فتح فا ع. بمعنی شیر درنده و درشت اندام درشت خوی - ل غ ک

غضوب - بفتح اول وضم ثانی ع. بسیار غضبناک وخشمگین و بمعنی شیر بیشه و مار خبیث و ترش روی از ناقه و زن و نام زنی - ل غ

غضور - بالفتح و فتح واو و سکون رای مهمله ع. برجفسنده و درختیست و آبی مر طی را - ا

غضورة - بفتح اول وثالث ورابع ع. خشم گرفتن - ا

غضوضة - بضمتین و فتح ضاد معجمه ع. تازه روی گردیدن - ا

غضون - بضمتین ع. جمع غضن هر نورد جامه و آژنگ پوست و شکن زره و نیز غضون الاذن بن گوش یعنی شکنهای وی - ا

غضی - محرکة مقصوره ع. بیشه و جنگل و اهل الغضی باشندگان نجد و نیز غضی درد ناک شکم گردیدن شتر از خوردن غضا و غضی کسری گل صد شتر یا تصحیف غضنی است بوحده - ا

غضیاء - بالفتح و المد ع. فسر اسم آمدگاه و درختان غضا یا تفسیر زمین غضا ناک - ا

غضیبة - بفتح اول و کسر ثانی ع. شتر باده در شکم رسیده از خوردن غضا - ا

غضیض - بهر دو ضاد معجمه کامیر ع. تازه و شگوفه نرم و چشم سست نگاه و ناقص و خوار آ غضة جمع - ا

غضیضة - کسفینة ع. خواری و کمی - ا

غط - بالفتح و طای مهمله مشدده ع. غریدن شتر و بانگ کردن و خرخر نمودن خوابنده در خواب و خرخر نمودن گلوی مخنوق و بمعنی غشه و بن کسی را در آب - ا

غطا - بالکسر ع. پرده و پوشش - ع

غطاریش و غطاریس - بفتحها ع. جمع غطریش کزبرج ستمگار متکبر - ا

غطارفة - بالفتح ع. جمع غطریف کقندیل مهتر بزرگ و جوانمرد و سخی جوان - ا

غطاط - بهر دو طای حطی کسحاب ع. مرغ سنگوار یا نوعی است از آن که پشت و شکمش تیره رنگ و شکم بازو پرش سیاه باشد غطاطة یکی و غطاط کغراب اول پگاه یا پس مانده سیاهی شب و تاریکی سحر و بفتح - ا

غطاغط - بالفتح و کسر غین ثانی ع. جمع غطغط - کهدهد ماده بچه - ا

غطامط - بالضم و کسر میم و سکون طای مهمله ع. آواز غطمطیط کسلسبیل مثله و بانگ جوش دیگ و دریا و دریای بزرگ موج بسیار آب غطومط کسفرجل و غطمطیط کسلسبیل مثله - ا

غطایة - کتتابة ع. آنچه زنان زیر جامه پوشند مانند شلیکه و جز آن - ا

غطر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. خرامنده و بمعنی دست جنبانیدن در رفتار - ا

غطراف - کقرطاس ع. مهتر بزرگ و جوانمرد و سخی جوان غطریف کقندیل مثله - ا

غطریس - کقندیل ع. ستمگار متکبر غطریش کزبرج مثله - ا

غطرسة - بفتح اول وثالث و فتح سین مهمله ع. فضیلت نهادن بر خود و دست درازی نمودن بر اقران و بزرگ منشی کردن و خشمناک ساختن کسی را - ا

غطرشة - بفتح اول وثالث و فتح شین معجمه ع. تاریک ساختن شب چشم کسی را و تاریک شدن چشم لازم متعد و بزرگ منشی نمودن - ا

غطرفة - بفتح اول وثالث و فتح فا ع. بزرگ منشی و بازی کردن - ا

غطروف - بالضم ع. در غطریف بیاید - ا

غطریف - کقندیل ع. مهتر بزرگ و جوانمرد و سخی جوان غطراف کقرطاس مثله غطارفة جمع و کس و چوزه باز و نیکو صورت غطروف کعصفور و فردوس مثله یا غطروف کفردوس جوان زیرک و دانا - ا

غطس - بالفتح و سین مهمله ع. فرو بردن در آب و فرو رفتن لازم متعد و بسیار خوردن آب را - ا

غطش - بالفتح و شین معجمه ع. تاریک شدن شب و آهسته رفتن از بیماری یا از پیری و بفتحتین سستی بینائی مع سیلان اشک اکثر اوقات یا همواره اغطش نعت مذکر است در آن و غطشاء نعت مونث است - ا

غطشاء - بالفتح ع. دشت بی راه و رد و لقیفر - ا

غطغط - کهدهد ع. ماده بچه غطاغط بالفتح جمع - ا

غطغطة - بفتح اول وثالث ورابع ع. جوشیدن موج دریا و خروشیدن و سخت جوش زدن دیگ و چیره گردیدن خواب بر کسی و حکایت کردن آوازی که قریب بانگ سنگ خوار باشد - ا

غطف - بفتحتین ع. فراخی زیست و درازی پلک و دو تاشدگی آن و افزونی موی ابرو - ا

غطفان - محرکة ع. قبیله ایست از قیس و ابو غطفان بن طریف از ابو هریره و از ابن عباس روایت میکند - ا

غطل - بالفتح ع. تو بر تو بر نشستن تاریکی ابر و بفتحتین برهم نشستن تاریکی شب و مخلوط گردیدن - ا

غطلس - بسین مهمله کعملس ع. گرگ و ابو الغطلس نیز نام سند آزاد - ا

غطم - کجعفر ع. دریای بزرگ بسیار آب غطیم کامیر غطمطم کسفرجل مثله و مرد فراخ خوی کریم الاخلاق و گروه بسیار - ا

غطماط - بطای حطی کقرطاس ع. موج پی در آینده - ا

غطمش - بشین معجمه کعملس ع. سست بینائی و سخت ستمگار درشت خوی و شیر بیشه بدانجهت که ستم و دست درازی کند و هر چه رسد میشکند آن را - ا

غطمشة - بفتح اول وثالث ورابع ع. بستم و قهر گرفتن - ا

غطمطة - بفتح اول وثالث و فتح طای مهمله ع. اضطراب موج دریا و جوشیدن دیگ و خروش توجیه در رود و بار - ا

غطو - بالفتح و واو و غطو بضمتین و تشدید واو ع. تاریک شدن شب و بلند گردیدن و افزون شدن آب و پوشیدن چیزی را و فرو گرفتن - ا

غطوس - بسین مهمله کصبور ع. بسیار بیفیر و اقدام کننده در سختی و جنگها - ا

غطی - بالفتح و بضم ع. بر از جوانی گردیدن و رستن شتر ماده و تاریک شدن شب و فرو گرفتن چیزی را و پوشیدن و بالیده و دراز و گسترده شاخ شدن درخت - ا

غطیر - برای مهمله کاردب بضم ع. کوتاه بالا در اندام یا نهان و پر گوشت یا میانه قامت - ا

غطیط - بهر دو طای مهمله کامیر ع. بمعنی آواز خرخر که از گلوی بعض مردم بحالت خواب کامل بر می آید - س غ

غف - بالفتح و تشدید فا ع. برگ خشک شده - ا

غف - بر وزن صف ف. موی درهم پیچیده و مجعد را گویند فخری گفته ؎ مشاطه بود دست ظفر تا بگشاید ٭ در هر که از باد صبا رایت تو غف زد - ب

غفاة - بالضم ع. سپیدی که بر سیاهه چشم بر آید - ا

غفار - برای مهمله کتاب ع. پدر قبیله ایست از کنانه و هو غفار بن ملیك بن ضمرة بن بکر بن عبد مناة بن کنانة - و غفار بالضم موی گردن و پس گردن و موی رخسار و موی زرد ساق و پیشانی و غفار کشداد نیک آمرزگار و از صفات خدا تعالی است - ا

غفارة - کتتابة ع. زره خود که زیر قلنسوه پوشند یا زره پاره که مرد باسلاح وقت جنگ بر روی افگند و سر اغوج که زیر مقنعه افگنند تا مقنعه ریم و چرک و روغن نگیرد و پارچه که بدان گوشه کمان پیچند تا زه بر آن جا بگردد و ابر پاره برابر پاره دیگر برنشسته و سر کوه و نام کوهی است - ا

غفان - بالکسر و تشدید ثانی ع. بمعنی وقت - ا

غفج - بالفتح و جیم فارسی ف. بمعنی شمشیر آبدار است شمس فخری گفته ؎ ابو اسحاق بهر دفع دشمن ٭ همی تابر کشید آن گون غفج ٭ و بمعنی آبگیر نیز گفته اند و بجیم تازی نیز بمعنی سیمان آورده اند - ن

غفجی - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی تنجانی کشیده ف. جای عمیق و شمشیر آبدار را نیز گویند - سرا

غفر - بالفتح ع. پوشیدن و بر زره جامه و بدین معنی بتحریک نیز آمده و بز غاله کوهی کغفار و غفرة کعلبة و غفور بالضم جمع و منزلی است مر ماه را و آن سه ستاره است خرد در میزان و چیزی است مانند جوال موی زرد ساق و پیشانی زن و نیز غفر پوشیدن چیزی را و در آوردن رخت را و فرو گرفتن موی سپید را بخضاب بدین معنی بفتح فا نیز آمده و آمرزیدن گناه و پنهان کردن متاع در ظرف خود و تازه شدن جراحت و باز گردانیدن بیماری و غفر بز غاله کوهی و قلعه ایست به یمن و بالکسر بچه گاو و جانوری است خرد و بفتحتین گیاهها خرد و موی گردن و قفا و موی هر دو طرف ریش و پرزه و بر آوردن جامه - ا م

غفران - بالضم ع. آمرزش - ا

غفرة - بالکسر ع. آمرزیدن و غفرة بالضم پوشش چیزی و سزاوار کاری شدن - ا

غفش - محرکة و سکون شین معجمه ع. خم چشم - ا

غفص - بالفتح و صاد مهمله ع. تنداروک و سطبر و فربه از فردوس اللغات چون این لفظ در دیگر کتب معتبره لغات یافته نمی شود ظاهر اً در اصل کبز بوده بمعنی سطبر و قوی چنانکه در برهان است موافق قاعده فارسی کاف فارسی را بغین معجمه و بای موحده را بفا و زای معجمه را بسین مهمله بدل کرده غفس کردند بعده سین مهمله را بدستور عربی و فارسی بصاد مهمله بدل نمودند - غ

غفق - بالفتح ع. باران که نه سخت باشد و باد آرکسی جستن و بسیار نتاز یانه زدن کسی را و هر ساعت بر آب آمدن شتران و بار بار بر ماده آمدن خروبیک خواب خفتن قوم و ابهی نمودن بر چیزی و ناگاه از غیبت باز گشتن - ا م

غفقة - بالفتح ع. یکبار خفتن - ا

غفل - بفتحتین ع. افزون و بلند و فراخی زیست و بی خبری و فرو گذاشتن و بضم اول و سکون ثانی آنکه از خیر و شر او امید و بیم نباشد و بی علامت و نشان از تیر قمار و او جز آن و زمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد و ستور بی داغ و تیر شمار بی بهره و بی تاوان و مرد که گوهر نسب ندارد و شعر که قائلش معلوم نگردد و شاعر گمنام و پشم شتر و مرد نا آزموده کار و شتر ماده بی شیر - ا

غفلان - بالضم ع. بغفلت ورزی و بیخبری - ا

غفلة - بالفتح ع. ناآگاه بودن از چیزی و سر شمار از صفات اوست و نیز غفلة بی داغ کردن ستور را - ب ا

غفلت پیشه و غفلت زده و غفلت کار

ف. معروف محمد سعید اشرف ؎ حذر ای غافلان جاهل وار ٭ حذر ای جاهلان غفلت کار ٭ ملاشانی تکلو ؎ اشک حسرت نمک انباشته در چشم امید ٭ بخت غفلت زده در خواب گرانست هنوز ٭ - ب

غفو - بالفتح و واو ع. پشته بلند که آب بران نرود غفوة بالتا مثله و نیز غفو بخواب شدن و غفستن و بر آمدن بر آب غفوق کدخول مثله - ا

غفوده - بضم اول بر وزن کشوده ف. بمعنی ایام هفته باشد که اول روز شنبه است تا آخر روز جمعه - ک ا

غفور - کصبور ع. آمرزگار غفر بالضم جمع و یکی از صفات باری تعالی است یعنی ساتر گناه بندهای خود و غفور بضمتین آمرزیدن و پوشیدن گناه کسی را و باز گردیدن بیماری کسی و باز گشتن اندوه و ملال عاشق و تازه شدن زخم و تباه گردیدن و ارزان کردن آمدنی غله و جز آن بازار را - ا

غفول - کصبور ع. شتر ماده که بسبب متانت و رزانت از چیزی نرود و بضمتین گذاشتن و فراموش کردن یا بیخبر گشتن - ا

غفة - بالضم و تشدید ثانی ع. قوت روز گذار و آن مقدار از علوفه و جز آن که بدان زیست توان کرد و موش بدانجهت که قوت روز گذار گربه هست و آنچه از گیاه و جز آن که شتر بعجالت در دهان گیرد - ا

غفه - بالضم و فتح فای مشدد ف. پوستین بره

که بسیار نرم و نیکو بود نباشد - ن

غَفِیر - کامیر ع. موی گردن و پس گردن و موی رخسار و (الجمّا الغفیر) خود که همه سر را در گیرد و یقال جا ؤا لجمّا غفیر ا الیسی آمدند همه چه شریف و چه وضیع و کسی خلاف نور زید و بمعنی پوشنده صاغ

غَفِیرَة - بالفتح ع. پوشش و یقال ما فیه غفیرة یعنی نمی بخشد گناه کسی را و (غفیرة الشیء) سزاوار آن چیز -

غَقّ - بالفتح و تشدید قاف ع. آواز آب چون از جای کشاده در تنگ جای آید و نیز غقّ جوشیدن دیگ و آواز برآوردن و بانگ کردن چرغ و حکایت آواز زاغ چون گران گردد آواز آن و غِقّ غِقّ بالکسر و سکون آخر حکایت بانگ جوشش - ا

غَقْغَقَة - بالفتح اول و ثالث و رابع ع بانگ کردن چرغ - ۲

غَقَقَة - محرکة ع. پرستوک کوهی - ۲

غَقُوق - کصبور ع. زن که از کس وی آواز برآید وقت جماع غقّاق کشداد مثله - ا

غَقِیق - بالفتح ع. بانگ آب وقتی که در تنگ جای درآید و جوشیدن دیگ و آواز برآوردن و بانگ کردن چرغ - ۲

غُمُك - بالضم ف. کوتاه و فربه و بعضی گفته اند کسی که مهره های پشتش بیرون آمده و بواسطه آن خم دو تا شده باشد پور بهای جامی در هجو گفته ـ سیفک چماق دولت و دین کون فراخ غمک منسوخ شوخ شوم گرانجان سبک + ب

غُکَه - بضم اول و فتح ثانی ف. جستن گلو را گویند و آنرا بعربی فواق گویند - سراه

غُل - بالضم سکون لام ف. مخفف غول که دیو بیابانی است - ف

غِلّ - بالکسر و تشدید لام ع. کینه و کینه داشتن و پر کینه گردیدن دل کسی و غُلّ بالضم تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی و سوزش شکم و گردن بند و هر چه که گردگیرد چیزی را - اغلال جمع و نیز غُلّ طوق آهنی و بند و بتخفیف مخفف آنست

اغ ب

غَلاء - کسحاب ع. نوعی از ماهی خرد اغلیة کاغلمة جمع و در دست دور انداختن تیر را و بمعنی قحط و گران شدن نرخ غله و هر چیز و بالکسر بغایت بردن تیر دست و دور انداختن تیر یا بنهایت قوت دور انداختن - اغ

غِلاب - بالکسر ع. همدیگر چیره گشتن و غلبه کردن بر کسی و غلّاب کشداد بسیار چیره دست و نام زنی - ۲

غَلَابِیَة - بالفتح و کسر بای موحده و فتح تحتانیه ع چیره شدن - ۲

غَلّات - بالفتح و تشدید ثانی ع. جمع غَلّة که بیاید و غُلّات بالضم تخفیف لام بمعنی از حد درگذرندگان جمع غالی - اغ

غِلاط - بالکسر و طای حطی در آخر ع. بغلط انداختن و یکدیگر را غلط دادن مغالطة مثله - ۲

غُلاظ - بضم اول و ظای معجمه در آخر ع. بمعنی سطبر و درشت و بکسر اول جمع غلیظ - غ

غِلاظة - کتابة ع. در غلظة بیاید - ۲

غِلاف - کتاب ع. پوشش شیشه و شمشیر و جز آن غُلُف بالضم و بضمتین و کرکع جمع - ۲

غلاف نشین - ف. میان ناصر علی ـ بی نور شد چراغ دل از ظلمت وجود + این خنجر غلاف نشین زرق رنگ بود + ب

غُلال - بالضم ع. جمع غلیل که بیاید - ۲

غَلالَة - کسحابة ع. بیماری است مر گوسفند از او بالکسر بالشوء که زنان بر سر بندند تا کلان نماید و میخ که هر دو سر حلقه را فراهم آرد و شاماچه که در زیر جامه و زره پوشند - ۲

غُلالَه - بروزن کلاله ف. زلف معشوق را گویند -

غُلام - بالضم ع. کودک که خطش دمیده باشد و بعضی گویند از زمان ولادت تا حد بلوغ و مرد میانه سال از لغات اضداد است اغلمة و غلمة و غلمان بکسرها جمع غلامة بالتاء مونث غُلَیّم بالضم و تشدید یای المقصوره مصغر آن و فارسیان غلام بمعنی مطلق بنده و پسر استعمال نمایند خواه کودک باشد و خواه جوان و خواه

پیر لیکن بر مذکر اطلاق کنند نه بر مونث خواجه حسن ـ محمود غزنوی که هزاران غلام داشت + عشقش چنان گرفت غلام غلام شد + و از خطاب بمعنی معشوق معلوم میشود نه آنکه موضوع برای این معنی است میر معزی ـ می کاهد ای درطراحی ای غلام + جام پر کن تا بگیریم جام شیخ شیراز ـ کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری + دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری + ب ا

غلامان کشیك خانه - ف. پاسبانان که محافظت می نمایند - از مسافرت نامه شاه ایران -

غلام باره - بموحده - ف. امرد پرست و شاهد باز مقابل دختر باره و این از اهل زبان تحقیق پیوسته و تحقیق آنست که بمعنی مغلم و معطی هر دو آمده میگویند فلانی غلام باره فلانی است محمد سعید اشرف ـ برد و را و ز خیل غلامان بود حصار + زین رو غلام باره توان گفت خواجه را + باره در هندی بمعنی حلقه مردم و درین شعر طرف لطف بهمانست - ب

غلام فلکم - ف. محکوم فلکم چون کاری خلاف توقع پیش آید این عبارت گویند نور الدین ظهوری ـ مست می خون دل و جام فلکم + سرگشته گیم مگر بکام فلکم + درساخته ام بخواجه تاشی با غیر + ناسازی او ببین غلام فلکم + ب

غلام گردش - ف. دیواری باشد حائل میان حرم سرا و دیوانخانه و در رباطات ولایت پیش حجره ها برآرند میر خسرو ـ از گردش سپهر غلام تو اختر است + جایت غلام گردش آن طاق اخضر است + محمد سعید اشرف ـ کیوان غلام بارگه کبریاء تست + گردون غلام گردش دولت سرای تست + ب

غَلّان - کتان ع. شتر نیک تشنه و بالضم جمع غال گیاهی است - ۲

غَلَب - بالفتح و بالتحریک ع. چیره شدن و نیز غَلَب بفتحتین سطبر گردن گردیدن - ۲

غَلْبَاء - بفتح اول و سکون لام و بای موحده و بعد الف همزه ع. بمعنی موضعی که درختانش با یکدیگر پیوسته و درهم بانبوه باشند غُلْب بالضم جمع و غلباء بضم اول خواندن محض غلط چرا که صیغه صفت است از افعل فعلاء و نیز بزرگ

و بلند و نیز غلباء قبیله گرامی و بزرگ و پدر قبیله است ع

غَلَبات - بفتحات ع. جمع غلباء - غ ا

غَلَبَة - محرکة و غَلَبّة بفتحتین و بضمتین و تشدید بای موحده مفتوح ع. چیره شدن و زبردستی - ۲

غَلْبَكَن - بفتح غین و با و کاف و سکون لام بروزن نسترن ف. در مشبک که از چوب ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند در فرهنگ جهانگیری گفته پنجره که در پیش درها نصب کنند استاد ابوشکور بلخی گفته ع. غلبکن در حجره بازیا چه فراز + و آنرا غلبکین با ضافه یا نیز گویند - ل

غُلبه - بالضم ف. همان کلاغ بیسه و در فرهنگ بپای فارسی آورده و حکیم سنجنیک ترمذی گفته ـ سه حالمک اند اینجا چون غلبه همی دزد + میخواره و زنباره و ملعون و خسیس اندین

غلبیز - بروزن مهمیز ف. بمعنی غربال است که از آن چیزها بیزند و مشهور بپای نقطه است - سراه

غَلَّة - بالفتح و تشدید لام ع. درآمدن هر چیزی از حبوب و نقود و جز آن و آمد کرایه مکان و مزد غلام و حاصل زمین غَلّات جمع و غُلّة بالضم تشنگی و سوزش و سختی آن و سوزش شکم و شاماچه که زیر زره پوشند - ا

غَلْت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بروزن و معنی غلط است که از غلطیدن باشد و غلط معرب آنست و بفتح اول و ثانی غلط در حساب و شمار را گویند - ۲

غَلْتَبان - بالفتح و تای فوقانی و بای موحده بر وزن دشتبان ف. سنگی دراز و گرد که بر پشت بامها غلطانند تا برف و باران و نم فرو نیاید و چون اندک سر بالای بر او زنند از اینجانب بام تا آنجانب رود و همچنین بالعکس و امداد و قوت بسیار نخواهد معنی ترکیبی آن یعنی غلتنده بر بان که بدل بام باشد و مردم احمق و دیوث و بی حمیت را از آن گفته اند که چنانکه آن سنگ در زیر دست گردانند بی اختیار است آن مرد در زیر حکم زن است و عوام بواسطه قرب مخرج غین را بقاف بدل کنند و در اصل کلتبان و بپارسی بوده و قرطبان و قلطبان معرب است انوری گفته ـ هرگز این زن بمرد راز سد + که مرا خام غلتبان

گوید + که اگر در سرای او بمثل + تره کارند غلتبان روید + و غلت چنانکه اشاره شد بتای قرشت است و با طای مؤلف معرب است چنانکه خواهد آمد - ن

غَلَتَة - بفتح اول و ثالث ع. اول شب و بضم اول غلط اسم مصدر است - ۲

غلتنك - بفتح اول و ثالث ف. چوبی که بر او رسن بگردد و او را بغلطانند و پایه گردان نیز گویند و آنرا غلتان و غلتنده نیز گویند و مصدر این لغت غلتیدن است و پایه گردون و عرابه را و در برهان غلتنگ نیز آورده و گفته آلة آب کشی است - ن

غَلَث - بالفتح و ثای مثلثة ع. آتش نا دادن آتش زنه و آمیختن و گرد کردن و پیراستن مشک را باطلی و بفتحتین آتش ندادن آتش زنه و لازم گرفتن گرگ گوسفند را و چسپیدن بکسی و ملازم گردیدن و سختی کار زار و غَلِث کلتف مرد سخت پیکار و دیوانه و آنکه او را از طعام و شراب نشاطی و از غلبه خواب سستی و کاهلی باشد - ۲

غُلُج - بضمتین و سکون جیم ع. جوانی نیکو و بالفتح هموار و یکسان رفتن - ا

غِلِچ - بالکسر و جیم فارسی ف. گرهی که بآسانی کشاده نگردد فخری اصفهانی گفته ـ شاها تو ئی که دامن جاه ترا نجوم باد امن ابد ببقا غلچ کرده اند + و بفتح و سکون لام آنچه در را بآن بندند از قبیل قفل و زنجیر و امثال آن هم او گفته ـ چنان ایمن شد از عدل تو آفاق + که بر کندند از درها همه غلچ + و بفتح لام نیز آمده معروفی بلخی گفته ـ ای آنکه عاشقی نعم اند زعمین شده + بامن بیا بدامن من بر فگن غلچ + صاحب برهان گفته غلچ دو گره است که بر بالا هم زنند - ن

غلچه - بفتح اول و جیم فارسی و سکون لام ف. مردم دهستانی و رند و اوباش را گویند - سراه

غَلَس - محرکة و سکون سین مهمله ع. تاریکی آخر شب - ا

غَلْص - بالفتح و صاد مهمله ع. سر حلقوم بریدن - ۲

غَلْصَمَة - کدحرجة ع. گوشت پاره میان سر و گردن و تندی سر گلو و گلو سرخ یا سر حلقه کمانی گلو مع بن زبان و رگهای آن یا بن زبان و مهتران و گروه و ذو الغلصمة خرملة بن عبدالله عجلی شاعر فارس بد انجمت که سر گلو کلان داشت و نیز غَلْصَمَة غلصمه بریدن و حلقوم گرفتن و یقال هو فی غلصمة من قومه یعنی او مهتر و بزرگ قوم است - ۲

غَلَط - محرکة و سکون طای مهمله ع. خطا کردن در سخن و حساب و کتابت و جز آن و غلط بمعنی فاعل یعنی غلط کننده و بمعنی مفعول یعنی غلط کرده شده نیز می آید و بعضی گویند که غلط بطای حطی خطا در سخن و غلت بتای قرشت خطا در حساب اغلاط و اغالیط جمع و درماندن در چیزی و وجه آن نشناختن یا غلط کردن در قول خاصه از فصل الشاخرین شیخ عبدالعزیز عزت بروایت صحیح رسیده که غلط بر دو گونه است غلط عام و غلط عوام اول چنانکه لفظ منصب که بکسر آید و بفتح شهرت دارد و شعرا بالب و تب و غضب قافیه کرده اند دوم چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخصی که تعین گردیده باشد بطرفی یا کاری و این محاوره عوام کالانعام است و بتقدیر بالفظ کردن و شدن و خوردن و افتادن و گرفتن و خواندن و گفتن مستعمل و غلطی بزیادت یای تحتانی محاوره انا و افغانست خواجه کمال خجندی ـ چسان خورشید خوانم روی او را + که مصحف را غلط خواندن گناه است + میر خسرو ـ بیرویت خواهم الحمد بخوانم + غلط آن شد که در بسم الله افتد + ظهوری ـ تا لبم با لبش غلط نشود + کنم اول لسان الغیب لشکر ملا نسبتی تهانیسری ـ از همه بر تر اسپند یدم بدین غلط وقت انتخاب فتاد + نادم گیلانی ـ عمر زمان از شوخ و شنگیها برنگ دیگر است + در غلط افتم که کشمیر است یا دلدار ماست + مسیح کاشی ـ بکوی قبله ابروی بتان گم ای دل + بیچوراهی غلط از قبله نمائی نخوری + محمد قلی بیگ سلیم ـ دلم سلیم بکیش ز کفر و دین افتاد + همیشه راه شود بر سر دوراه غلط + نظیری نیشاپوری ـ آخر از آن جمال دروغی دلیل ساز + دل کرده در آن سر زلف دوتا غلط + میرزا صائب ـ نتوان گرفت روزی هم از دهان هم + مرغان نمیکنند غلط آشیان هم + میرزا جلال اسیر ـ زیر کار غلط بر حرف وقتی بر حیا گیرد + که رازی بر خموشی نکته بر دعا

گیرد • وبعضی گویند غلط کردن در مقام ترقی خواستن
از درجهٔ پیشین مستعمل است غنیمت ے ز دست من بعد
اعواز برداشتن • غلط کردم که چندین ناز برداشت • وبالفتح
بسکون دوم دراز کشیده این رسم خط و در اصل بمثناة
فوقانی و بالفظ زدن مستعمل ملا فوقی یزدی ے من آن بنگی
رند صوفی رشم بدکرد و زخ زند غلط در آتشم • ب غ ۲

غلطان - بالفتح وغلتان بمثناة فوقانی • ف • غلطنده
وامر غلطانیدن وغلتیدن - ک

غلط انداز وغلط بین - ف • چپ انداز در رشید والهٔ
هروی ے در باغ سوی خانهٔ بلبل شد ومارا • انداخت
زبا این حرکات غلط انداز • میرزا صائب ے دل مطلب
زنگاه غلط انداز رسید • این هدف طالعی از تیر هوائی
دارد • طالع ے از غلط اندازی دوران مشو ایمن که چرخ
بیشمار داختر تابان چراغ دورا • وتیر یکه بر نشانه رسد این
مجاز است • میرزا جلال اسیر ے ناز ونیاز هر دو کماندار
حیرت اند • تیر نظاره بر غلط انداز میشود • میرزا صائب
جای رحم است بران چشم غلط بین کز جهل • خوابها مینند
وبیدار نماید خود را • ب

غلط دادن - ف • در معلط انداختن خواجه خیرازی
ے بوکه گرخورده داری خدا را صرف عشرت کن • چو
قارون را غلطها داد سودای زراندوزی • ب

غلط سیر - ف • آنکه در سیر غلط کند محمد عرفی ے
ای غلط سیر گرد قدمم • بمسیر فنا فرستادی • تا آخر - ب

غلطک - بالفتح • ف • مبدل غلتک • معرب بمعنی
غلطیدن ویکبار از پهلو به پهلو گرد بدن وپایهٔ عرابه که آن
مدور وغلطان باشد ظهوری ے درجهانگیر است بتوپ
کشی • نام خورشید غلطک گردون • غ ب

غلط فهم - ف • معروف • فرا

غلط کاری - ف • در مغلطه انداختن خواجه نظامی
ے نبر من از غلط کاری روزگار • کر چون مایسی رغلط
کرد کار • ب

غلط کردن - ف • مغالطه کردن از فرهنگ سکندرنامه -

غلط گوید - بکاف فارسی • ف • بمعنی غلط گوئی

نظیری ے با در روش دهر که دریای خطاشوست • در شرع
غلط گوید منصور نگنجد • از غوامض سخن

غلطیدن - بالفتح • ف • دراز کشیدن وبمعنی رخنه
شدن مجاز است • ظهوری ے بفال خنده لب قرعه
غلطید • نثارش گریهٔ خندان برآرم • میرزا طاهر وحید ے
نهان در غبار دلم گشت دریا • چو اشکی که بر خاک غلطید با شیر

غلطیدن آسیا - ف • گردیدن آسیا محسن تاثیر
ما کام تر ز چشمهٔ منت نکرده ایم • غلطد باب خود چو گهر
آسیای ما • ب

غلطیدن دیوار - ف • فرو افتادن دیوار
میرزا صائب ے ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید
زجای خویشتن آن سرو پا یدار نرفت • ب

غلط وواغلط زدن وغلطیدن وواغلطیدن - ف • ازین پهلو بآن پهلو
غلطیدن از نیجاست که میگویند در خاک وخون میغلطد
محمد اسلم سالم ے شب چیاد ر بزم میغلطید وواغلطید
شیخ هر روز در مسجد چه با تمکین نشست وواشست
میرزا طاهر وحید در تعریف کبابی ے بر آتش گدازم
چو پهلو بخواب • زنم غلط ووا غلط همچون کباب • ب

غَلُظ - بالفتح وظای معجمه • ع • زمین درشت وبکسر اول
وفتح لام سطبرے وسطبر شدن - ۲

غِلظة - بالکسر بالتا • ع • گندگی وسطبری ودرشتی
خلاف رقت غِلاظة ککِتابة وغِلَظ کعنب
مِثله وکینه ودشمنی یقال بینهما غِلظة
ای عَداوة - ۱

غلغج - بالفتح • ف • در غلغلیج بیاید - ر ۸

غلغل وغلغله - بضم هر دو غین • ف • شور و
غوغا وفریاد وهیوی بسیار آمده وبالفظ زدن وافگندن
وانداختن وافتادن مستعمل میرزا طاهر وحید در معراج ے
غلغله در فوج ملائک فتاد • چرخ سراسیمه ز رفتن ستاد
میرخسرو ے ولوله در عالم بالا فتاد • غلغله در گنبد والا
فتاد • ودے خیمه ازین دائره بیرون فگن • غلغله در
عالم بیچون فگن • ملا طغرا ے بهار است واز شوق هر بلبلی

بشاخ طرب میزند غلغلی • ودر عربی بضم هر دو غین المعجمه
بشتاب رفتن ونام موضعی نیز هست - ب ن

غلغلاج - بضم اول وفتح ثالث ولام بالف کشیده
وجیم زده • ف • چیزیرا بزور وقوت سرچه تمامتر برهوا انداختن
باشد - ر

غَلغَلَة - بفتح اول وثالث ورابع • ع • در آوردن
وشتاب رفتن - ۲

غِلغِلیج وغلغلیچه - بکسر هر دو غین • ف •
چنانست که در زیر بغل وکش ران کسی دست وانگشتانرا
حرکت دهند تا او بخندد افتد شمس فخری گفته ع • زانکه
بشاک کودکانرا خنده آرد غلغلیج • استاد لبیبی در هزل
گفته ے چنان بحالم آن جای غلغلیچ کش که او بمالش دل شود
زخود بیخویش • چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست • گر بنیش
چون من در اوسپوزم نیش • و آنرا در خراسان گلگوچه وبگلوچه و
بغجو ودغدغه وغلملیچ نیز گویند وغلیلیج نیز دیده شد وغلیچ نیز
آمده قریع الدهر گفته ے مکن غلیچ مرا از بهر خنده • که چشم از
بهر تو در گریه دارم • ب ن وجواهر الحروف

غلغونه - ف • بروزن ومعنی گلگونه است که سرخاب روی
زنان باشد - ن

غَلَف - بالفتح • ع • درختی است مانند غرف وبمعنی
در غلاف کردن شیشه را وغالیه کردن ریش وبالتحتین
بی ختنه ماندگی مرد - ۱

غَلفاء - کصحراء • ع • زمین چرا ناکرده که در ان گیاه ریزه
وکلان باشد وکمان در غلاف کرده وسال ارزانی وفراخ - ۱

غِلفاق - بالکسر • ع • زن دراز بالاوزن تیزرو - ۱

غُلفَة - بضم اول وفتح ثالث • ع • غلاف سرزه وموضعی
است - ۱

غلفج - بالفتح وجیم فارسی • ف • بمعنی زنبور سرخ است
شاعر گفته ے چون زلب بوسهٔ تمنا بخشی بتا • همچو غلفج
نیش برجانم مزن • ودر معیار جمالی شمس فخری بسکون
فا وحرکت لام آورده وگفته ے زنیم شه بیارد زد غلفج
بیالیز زبان بر هیچ سیمجی • ودر فرهنگ سروری نیز چنین است
ودر تحفة الاحباب حافظ اوبهی هراتی زنبوری سرخ آورده

هما ناسهو کرده قول شعر فخری اصح است - ن

غَلفَق - کجعفر • ع • چغزلاوه یا گیاهی ست یا گیاهی
است پهن برگ که بر آب گسترده باشد وزلیست فسانخ
ویکمان م ودر هشته دیوت خرما بن وبرگ رز ما دام که سبز وتر
باشد وزن گول بد زبان زشت کردار - ۲

غَلفَقَة - بفتح اول وثالث ورابع که حرف قاف است
• ع • درویش شدن وتنگدست گردیدن وسخن بد گفتن
واللام فی هذه الحروف زائدة - ۲

غَلَق - بالفتح • ع • مرد کلان سال لاغر یا سر خام وکذا
جمل غَلِق ونیز غلق لنگی در اسم است اغلاق را
وبمعنی بستن در را ودور رفتن وبفتحتین کلید انه وآن
چوبی است که بدان در را به بندند وحق مرتهن گردیدن
واین وقتی باشد که راهن شروط فک رهن رابر وقت
آن نتواند وفی الحدیث لا یغلق الرهن الی صاحبه
ومنقطع گردیدن بار نخل از کرم افتادن در هیچ شلخ وبه
نشدن پشت ریش شتر ومجروح ماندن وبمعنی هلاک
گردیدن وغُلُق کصق در بسته وهو فعل بمعنی مفعول
وغَلِق گفت سخن دشوار ومشکل - ۲

غَلقَة - بالفتح وبکسر • ع • نوعی از درخت خرد تلخ در حجاز
وتهامه که بوی پوست پیرایند وآن نهایت است
در دباغت وحبشیان بدان سلاح رازهر دار سازند که
مجروح آن جان بر نشود وغلقی کسکری مثله - ۱

غُلَّك - بضم اول وفتح ثانی مشدد وبکاف زده
• ف • کوزه باشد که سر آنرا بچرم گیرند وسوراخی دران کنند
وتمغاچیان وراهداران وغیرهم زری که از مردم بگیرند دران کوزه
ریزند ودر بعضی از مزارها وبقاعها نیز هست که مجاوران
وخدمهٔ آنجا زر خیرات ونذورات دران ریزند ودر قمار
خانها معمول وغلک قمارخانه مشهور است - ر ۸

غَلَل - بفتحتین • ع • تشنگی وسوزش وبضمتین تشنگان
این جمع غلیل است - غ

غَلَم - بفتحتین • ع • تیز شهوت گردیدن وغَلِم
کگتف مرد تیز شهوت غَلِمة مونث - ۲

غِلمان - بالکسر • ع • جمع غلام واطلاق غلام بر ایشان
می شود ودر بهشت نیز مخلوق بصورت امردان در خدمت
اهل جنت خواهند بود واگرچه لفظ غلمان صیغهٔ جمع است
مگر در فارسیان بمعنی مفرد مستعمل واین لفظ از عالم حور است
که جمع حوراء است که بالفتح باشد ودر فارسیان بمعنی
مفرد مستعمل میر نجات ے هر که قربان تو غلمان نشود
آدم نیست • صدقت میشوم ای مثل تو در عالم نیست
میرزا صائب ے آنجا که ساعدے تو بر آید ز آستین
غلمان برود ز دست وگزد حور پشت دست • غ ب

غُلمة - بالضم • ع • تیزی شهوت جماع وخواهانی
آن وغَلِمة بفتح اول وکسر ثانی زن تیز شهوت
وغِلمة بکسر اول وسکون ثانی جمع غلام - ۲

غلنج - بالکسر • ف • در غلغلیج گذشت - فر ن

غلنجیچ - بالکسر • ف • در غلغلیج گذشت - فر ن

غَلو - بالفتح • ع • از حد در گذشتن جوالے وسرعت
کردن - ۲

غَلو - بالفتح ووا ونیز بضمتین وتشدید واو • ع •
بنهایت بلند شدن دست را در انداختن تیر بالغایت
قدرت ودر انداختن آنرا وبلند گردیدن نیز در رفتن و
در گذشتن حد او بالیدن گیاه ودرهم پیچیدن وانبوه شدن
ونیز غُلُو بضمتین باصطلاح علم معانی نوعی از انواع مبالغه
وآنچنان باشد که مدعای متکلم بحسب عقل وعادت هر دو
محال باشد چنانچه نظامی فرماید ے ز سم ستوران در آن
پهن دشت • زمین شش شد وآسمان گشت هشت • ۱ ب غ

غُلَواء - بالضم وفتح لام ونیز سکون آن • ع •
سرکشی واز حد در گذشتن وگذشتن جوانی واول جوانی
وسرعت آن غُلوان مثله - ۱

غُلوان - بالضم • ع • اول جوانی وسرعت آن کذا
غلوان الامر - ۱

غَلوة - بفتح اول وثالث • ع • یک تیر پرتاب
مسافت ونشانه غَلَوات وغِلاء بالکسر وافعد
جمع - ۱

غلو طة - [illegible] کسفوة • ع • سخن غلط وکلام

که بدان [illegible] اندازند اغلوطة کالجوبة
مثله فیهما ومنه نهی رسول الله صلی الله علیه
وسلم عن الاغلوطات - ۲

غُلول - بضمتین • ع • خیانت کردن ومال راستی بدزدیدن
در غنیمت قوله تعالی وما کان لنبی ان یغل
ونیز غُلول میان درختان روان گردیدن آب وطوق
در دست وپای وگردن کسی نهادن وغله کردن آب وزمین
وآمیختن خسته را با سپست وبفتح اول طعامی که باندرون
شکم پیر وناتوان زود گوارا شود وبمعنی خائن فی الحدیث
الغلول من جمر جهنم - ا غ

غُلوله - ف • بروزن ومعنی گلوله است - ن

غُلوله کمان - ف • کمانے که بهندغلیل
گویندش - ب

غُلومة - بالضم • ع • کودکی غُلومیة وغُلامیة
مثله - ۲

غَلّه - بفتح اول ولام • ف • بمعنی اضطراب وبیقراری است
بالفتح والتشدید معروف یعنی گندم وجو وشالی وجز آن
وگاهی باین معنی بتخفیف نیز آمده شمس تبریزی قدس سره
ے چون دل زجان برداشتی رستی زجنگ وآشتی • وآزاد
وفارغ گشته هم از دکان هم از غله • وبضم کوزهٔ کوچک
سر تنگ را گویند قاضی حمید گفته ے گیتی ده به غله شد
مرا شراب • گردون نهد بسفرهٔ محنت مرا طعام • وکوزه
که طمغاچیان وراهداران وقماربازان دارند ودر ان
پول سیاه وسپید جمع مینمایند وآنرا بتشدید لام غله میخوانند
غلک نیز تصغیر آنست وآن کوزه را غله دان وغولک دان
نیز گفته اند چنانکه شیخ نظامی گفته ے خانه غولک پردازشان
شان • در غله دان عدم انداز شان • ودرین محل غله دان
بمعنی زمین گورستان مناسب است - ن

غُله دان - بضم اول وفتح ثانی مشدد ودال بالف کشیده
وبنون زده • ف • بمعنی غلک است وآن بالا گذشت - ر ۴

غله دان عدم - بفتح غین ودال بے نقطه وسکون
میم • ف • کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند - ر

غله دیوانی - غلهٔ شاهی را گویند از مسافرت نامه

شاه ایران نوشته شد

غَلّ - بالفتح ع. جوشیدن دیگ. رغلی کامیز نرخ گران ومنه بعته بالغلی ای بالغلاء - ا

غَلَیان - بالفتح وحرف سوم یای تحتانی ع. بمعنی جوشیدن وجوش از منتخب و موید و نیز غلیان بمعنی حقه مستعمل چرا که آب حقه بسبب کشیدن بجوش می آید و بعضی غین را بقاف بدل کرده قلیان بکسر قاف خوانند وبعضی گویند **غَلَیان** بفتحات لفظ عربی است بمعنی جوشش درین صورت بفتح اول باید و فارسیان بجهت تخفیف لام را ساکن کنند محسن تاثیر ـ پر ز دست خویش چو غلیان کدورت میکشم * همدمی کو تا ز خود دود دلے خالی کنم * مرزا طاهر وحید ـ چگویم ز غلیان و قلیان وی زفتن گرد همچو قلیان دلم راست جوش * راضی ـ بجان برگ گاهی گرفته آتش ز دل سوزی * چو قلیان برلبم جا نفس از سینه دود آید ـ غ ب

غَلیان پیچ - ف. قسمی از حقه که بهندی آنرا سٹک خوانند از مسافرت نامه شاه ایران نقل نمودم -

غَلیث - بثای مثلثه کامیز ع. آنچه زهرآمیخته تنکا کرکس گستر ند و گندم جو آمیخته - ۲

غَلِیجن - بضم اول وفتح ثانی وکسر جیم بمعنی پودنه باشد و آن نوعی از نعناع بود و معرب آن فودنج است سام

غلیدن - بالفتح. ف. غلطیدن ستوران در خلاب از غایت تشنگی و بمعنی بیهوش شدن و غوطه زدن سغر

غلیژن - بزای فارسی بروزن دویدن ف. بمعنی لجن و گل ولای سیاهی باشد که در ته حوضها و جویها و تالابها بهمرسد و آنرا خلاب نیز گویند و بازای هوز نیز آمده است اسدی گفته ـ بهانے بزیرش غلیژن بُد و سر بر وفراخ آب روشن بُدی * بر ن

غلَبِس - بسین مهمله کامیز ع. از اعلام خران است - ا

غلیظ - بظای معجمه کامیز ع. گنده و سطبر و درشت ضد رقیق و بمعنی ناپاک در خلائق شهرت عظیم نوشته یافته نشد - اغ

غلیغو و غلیکر - باول و ثانی مکسور و یای مجهول

ف. بمعنی ابار و گلکار است و اصل آن گلگر و گلکار بوده تبدیل یافته - ن

غَلِیل - کامیز ع. تشنگی یا سوزش آن و سوزش شکم از تشنه و سوخته تشنگی و کینه و دشمنی و خسته خرما یا سپست کوفته بجهت ستور و سوزش و دوستی و دیگر اندوه و جای روئیدن طلح و سلم یا وادی پست غُلال بالضم جمع - ا

غَلیلَة - کسفینة ع. زره یا میخ که حلقهای زره را گیرد و بلیلنه که زیر زره پوشند غَلائِل بالفتح جمع - ا

غِلّیَو - کسکیت. ع. تیز شهوت مذکر و مونث در وے یکسان است غِلّیَمَة مونث - ۲

غلیو - بفتح اول وکسر ثانی و یای مجهول ف. برگشته و حیران و اصح فلیو است نه غلیو که در اصل کلیو بوده مخفف کالیو که آنرا کالیوه نیز گویند و در حرف کاف خواهد آمد و اکثر مردم هیچو اهند پیروی تتبع مخارج عرب کرده باشند اکثر کاف را قاف خوانند و صاحب جهانگیری چون اصل آنرا ندانسته بگمان اینکه قاف در فارسی نیامده فلیو خوانده و در میان فا و غین متردد مانده - ن

غلیواج و غلیواژ و گلیوان - بفتح اول وکسر ثانی و تحتانی مجهول ف. زغن را گویند و آن مرغی است گوشت ربا و موش گیر گویند چندی نر است و چندی ماده والله اعلم سان و در غیاث غلیواز بکسر مین بیای مجهول و زای هوز آورده و این مرکبست از غلیو بمعنی سرگشتگی و این در وظاهر است -

غلیون - باواو. ف. بروزن و معنی غلیژن است که بالا گذشت - ر

غَمّ - بالفتح وتشدید میم اندوه غموم جمع این لفظ عربی است بتشدید میم و در فارسی بتخفیف میم مستعمل میشود بدانکه در کلمه مفرد فارسی الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده مگر بضرورت ادغام چنانکه شپره که در اصل شب پره بود نام طائر معروف و فرخ که در اصل فرسخ بود و بندرت در نظم واقع شود و بعادت نظم در نثر نیز مشدد خوانند چنانکه گله و بله اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد باشد در فارسی

بعنوان فارسی یعنی بدون الف ولام واقع شود آنرا هم در فارسی بتخفیف باید خواند چنانچه غم وهم که بمعنی اندوه است و قد و مد و در و حر و غیر ذلک که همه ها مشدد هستند در فارسی همه را مخفف باید خواند مگر در نظم بضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه ع. تو آن دُرّ مکنون یک دانه * اما در صورت ترکیب عربی الاسلوب اصل کلمه را رعایت کرده تشدید ظاهر کردن انسب و اولی است چون عوام الناس و خواص الملوک و حاج بیت الله که در اصل عوام و خواص و حاج بودند این همه از رساله عبدالواسع وغیره نوشته شده و در فارسی غمان جمع غم است شیخ فریدالدین عطار ـ گفتم که از غمان تو آهی برآورم * آن آه در درون دهانم فسرد * جائیکه جانسوز قریه سنگین کند سرشت از صفات اوست و بالفظ افتادن آمدن و رفتن و نشستن و داشتن و خوردن و زدودن و نهادن و خوردن کشیدن و گفتن مستعمل شیخ شیراز ـ اگر گوئی غم دل با کسی گو * که از رویش بنقد آسوده گردی * استاد فرخی ـ کسیکه او غم هجران کشیده است چو من * بر سهر برگ درختان چرا خورد تیمار * امیر معزی ـ از دولت و سعادت او شادمان نشد * هر دل که از نحوست ایام غم کشید * درویش والہ هروی ـ رحمت کجا خورد غم این مایه معصیت * گر ابر خجلتی ندهد شست و شوم را * در وقت بر آمدن میرزا فصیحی از هرات گفته ـ چنان کندر دل ما غم نهاد از بر دلش گردون * ببار آوردن او آورد ز انجا خدا بیرون * میرزا صائب ـ غم از دل میبرد اید چون صباح عید خسارت * نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت * واله ـ غمی هر دم بدل از سینه صد چاک میریزد * ز سقف خانه درویش هر دم خاک میریزد * واله ـ دل عاشق چه غم از سوزش دوران دارد * کشتی نوح چه اندیشه طوفان دارد * ابوطالب کلیم ـ چنانکه آب فشانند و گرد برخیزد * چو غم نشست کدورت ز خاطرم برخاست * ملا هلالے ـ غمی که در دل عشقش بدل ناشاد می آید * اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید * بدر چاچے ـ ز بسته مرجان وش در نثر مشنو کافند * مرجان ترا صد غم از دیدن آن مرجان *

خواجه شیراز ـ ز لب غمان کسبدیم چنان شدم که مرا نسیم صبح بیکدم ز جای برباید * کمال اسمعیل ـ تنها دل من است گرفتار در غمان * یا خود در زمانه دل شادمان کم است * و بمعنی ماندگی و کلال که مقدمه خواب است مجاز است خواجه نظامی ـ چو شب خواست کو غم سپاه آورد * منش سر سوی خوابگاه آورد * و سینه غمة اند و کمین کردن کسے را و تنفوز حمار را بغامه بستن و برو پوشیدن چیزی را و سخت گرم گردیدن روز چنانکه دم گیر شود شدت گرمی آن و فرو شدن هلال در ابر و دیده نشدن آن و منشتبه نشدن خبر بر کسی و ابرناک شدن هوا - ب غ ا

غَماء - کسحاب ع. پوشش که بدان اسپ را بپوشند تا خون آرد و **غَمّاء** بتشدید میم اندوه و بلا و سختی - ا

غِمار - بالکسر و رای مهمله ع. جمع غَمر بالفتح جوانمرد و فراخ خوی و بضم وفتح اول بمعنی انبوهے و بسیاری - اغ

غَمارة - بالفتح ع. بسیار گردیدن آب و کول گردیدن - ۲

غَمّاز - بالفتح وتشدید میم و زای هوز در آخر ع. سخن چین و اشاره کننده بچشم و طعنه زننده - ا

غَمّازة - گکتانه ع. دختر نیکو بیکر نیکو اعضا در هنگام غمزه و اشاره - ۲

غَمّازک - بالفتح وتشدید میم و زای معجمه ف. چوبکے است که بر شست ماهی گیر بندند و آن در آب فرو نمیرود و چون ماهی قلاب درا فتد آن چوب بآب فرو میرود و معلوم می شود که ماهی بقلاب آویخته و این لغت عربی ماند که کاف تصغیر پارسیان بر آن افزوده اند چه غمازی مرادف نمامی است و این چوب نیز از گرفتاری ماهی بشست اعلام میکند و آشکار میسازد و غمز و غمزه بے شبهه عربی است چون در فرهنگ و برهان قاطع آورده بودند نگاشته شد - ن

غُمّاس - بالضم وتشدید ثانی ع. بمعنی غَمّاسَة

گکتانه مرغی است از مرغان آبی - ۲

غم آشام و غم آلود - ف. معروف طالب آملی ـ امشب اهرمنست دل غم آشام و لب آه آتشین داشت * بسرانجه بعضی از محققین برین بیت شیخ العارفین ایراد کرده اند که لفظ غم آشامان تازه است غیر از عدم اعتناچه توان گفت و هو هذا ـ ز خون دیده باشد مایه دار اشک غم آشامان * بآب خویش گردد آسیای گوهر غلطان * نورالدین ظهوری ـ غم آشامان بهم چون جام بخشند * دو عالم را بر شحی کام بخشند * ملا قاسم مشهدی ـ قطره اشکے که از مژگان غم آلوده ریخت * عنکبوتے گشت و بر چاک گریبانم تنید *

غَماضة - بالفتح وفتح ضاد معجمه ع. لغت و مغاک گردیدن جاے - ا

غُمالِج - بجیم کعلابط ع. در غُمْلُج کجعفر بیاید - ۲

غَمام - بالفتح - ابر مرد و را گویند و آن چیزی است مانند سند کرم خورد و چون بر ظرف آب گذارند آب را بجود کشد و بعضے گویند آن حیوانے است دریائے و وقتی که بمیرد آب او را بر ساحل اندازد و بعضے گویند نباتی است دریائی مثلا اگر در شراب آب آمیخته نهند آب را تمام کشد و شراب را گذارد و در عربی ابر را گویند که سحاب است و غُمام آزار زکام را گویند - ر ا ۲

غِمامة - گکتابة ع. پتفوز بند شتر و جز آن و آن خریطه مانندی است که چون بر پتفوز ستور بندند خوردن نتواند غمائم جمع و نیز غمامة خرقه که بران چشم و بینی ناقه را بندند و غلاف سر نره کودک بالضم - ۲

غَمان - بالفتح. ف. غمناک مزید علیه غم فردوسی ـ جهانرا چنین است آئین و شان * یکے روز شادان و دیگر غمان * غ غرامٹ سخن

غَمائِم - بالفتح ع. جمع غَمامة که بمعنی ابر واحد است و نیز جمع غِمامة گکتابة که بالا گذشت - ۲

غم باده - بابای ابجد بروزن نم زاده ف. بیماری بود که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود - ر ا ه

غم پرست و غم پرورده و غمخانه

و غمخوار و غمزدای - ف. معروف اسیرے لاهیجی ـ عشق هیچو کهه دل آزاده را * جان غم پرورد کار افتاده را * میرزا صائب ـ گرچه از زیر و زبر گردون غمخانه ما * سالها رفت همان گرد برون می آید * طالب آملی ـ تیرگی هیچو شد از غمخانه افلاکها * شمع بزم خویش را در تحت صرصر سوختم * علی قلیخان اعظم ـ غم پرستان ترا با عیش و عشرت کار نیست * در شراب اعظم با مید خمار افتاده است * ب

غَمّة - بالفتح وتشدید میم ع. بغت سخت گرم و بالضم اندوه و تنگ مسکه و خم و تنک دریا و جز آن و کار نهفته و پوشیده که موجب آن نه و باشد ومنه قوله تعالیٰ ثم لایکن امرکم علیکم غمة - و یقال صُمن للغمة ای جهت اشتباه روزه داشتن - ا

غَمت - بالفتح و تای مثناة در آخر ع. گران آمدن طعام بر دل کسے و مانند مست گردانیدن او را و فرو بردن در آب و فرو گرفتن چیزی را و سر بر آوردن وقت آب خوردن و بفتحتین همچو مست و مدهوش گردیدن از گرانی طعام - ۲

غَمج - بالفتح و جیم ع. فرو خوردن آب را و **غَمِیجَ** گکتف شتر بچه که شیر مکد میان ران مادر که شیرش نباشد - ۲

غِمجاً - برای مهمله کقرطاس ع. سریشم که بر کمان چسپانند جهت کفتگی آن - ۲

غُمجة - بالفتح وبضم ع. یک آشام از آب و شراب و پس خورده - ا

غُمجرة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. سریشم چسپانیدن بر کمان و بر کردن باران مرغزار را و پی در پی فرو خوردن آب را - ۲

غم خوارک - ف. جانوری است کوچک که بر لب آبها نشیند و از بیم آنکه مبادا آب تمام شود آب نخورد و آنرا بوتیمار گویند و غمخوار نیز گفته اند - ن

غِمْد - بالکسر و دال مهمله ع. شمشیر در نیام کشیدن و غَمَدَ بفتحتین لغت است از آن و بفتحتین ابو عمرو سعد آب چاه یا کم گردیدن از لغات اضداد است و غِمد بالکسر نیام شمشیر و کارد و اَغماد و غُمود بضمتین جمع - ۱

غُمدان - بالضم ع. نام قصری بوده در یمن مشهور و معروف گویند هفت سقف داشته و در میان هر دو سقف چهل ستون و در زمان خلفا آنرا فرود آوردند و در بهار بفتح غین گفته و لیکن بالضم اصح است اگرچه فارسی ملتند است ولی عربی است - ن

غُمْدان - بضمتین و تشدید دال ع. نیام شمشیر - ا

غم دیده - ف. غم رسیده - فا

غَمْر - بالفتح و رای مهمله ع. آب بسیار و جوانمرد و فراخ خوی غِمار بالکسر و غُمور - بالضم جمع و دریای بسیار آب و میانه و معظم دریا و اسپ نیکو و جامه دراز و فراخ و گروه مردم پراگنده از هر جای و مرد ناآزموده کار و بثلث و بحرک و شمشیر خالد بن یزید بن معاویه و اسپ حجاف بن حکیم و چاهی است دیرینه بمکه و جای میان مکه و یمامه و آبی است بیمامه و موضعی مر طی را و مردی است از عرب (و غَمْر الخلق) مرد بسیار احسان سخی غِمار و غُمور جمع و غِمْر بالکسر تنگی و کینه غُمر بالضم زعفران و کول غُمُر بضمتین مثله اَغمار جمع غَمَر بحرکة گروه مردم پراگنده از هر جای و گروه مردم و چربش گوشت که بدست درماند و کینه غُمور بالضم جمع غُمَر کصرد قدح خورد یا خورد تر - ۱

غَمَرات - بفتحتین ع. سختیها و انبوهیهای مردم و بسیار بیای آب - غ

غَمْر الرِّداء - بالفتح ع. فرو گرفتن چادر اندام را و باصطلاح جوانمرد و فراخ جود و مرد بسیار خیر عیب پوشنده از منتخب و موید و در شرح خاقانی بمعنی سخاوت فرومی پوشد عیوب صاحب خود را چنانکه چادر فرومی پوشد صاحب خود را مجازاً یعنی کریم بسیار خیر از قبیل زید عدل - غ

غَمْرَة - بالفتح ع. سختی و فراهم آمدنگاه چیزی غَمَرات محرکة و غِمار بالکسر و غُمَر کصرد جمع و نیز غمرة تا انبوهی

مردم و گروه مردم پراگنده از هر جای و بسیاری آب غِمار بالکسر جمع و غُمْرَة بضم اول زن گول و نوعی از طلا که زنان بر روی مالند و زعفران و غُمْرة کقرمة دست چربش آلوده و جامه ایست سیاه رنگ که غلامان و ماهان پوشند - ۱

غَمْز - بالفتح و زای هوز ع. فشردن بدست و سخت افشردن و بچشم اشارت کردن و بدی کسی گفتن و نمامی و سخن چینی کردن و آشکار اگردیدن یا عیب کسی و خمیدن و کج گردیدن ستور از پای و لنگ کردن و دست بر دبر و پهلوی تکیه نهادن تا فربهی و لاغری آن معلوم شود و نشاندن بزمین و غَمَز بفتحتین مرد سست و مال هیچکاره و نیز بدان ستوران لاغر - ۱

غَمْزَه - بالفتح ع. اشاره کردن بچشم و ابرو و مژگان نیز گفته اند و شوخ بیباک بی زنهار مست بد مست رنگین سرکش ستم انگیز خونریز خونخوار جانسوز جهانسوز جادو جادو فریب کافر راحت گداز اسلام دشمن قتال رهزن فتان فتنه گر مردم شکار صید افگن زهر پرور نشتر زن سنان خنجر فگن خنجر گذار ناوک انداز پرفن پرکار خانه خراب مسکول دلجوی سحر آفرین نارافگاف چابک عنان چالاک خصم بیخواب زود آشنا از صفات و شتابهای تیر خدنگ ناوک پیکان تیغ نیش نشتر تیغ شمشیر از تشبیهات اوست و بالفظ زدن و کردن مستعمل میر خسرو - چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم * صید تو نیست زنده مکن رنجه شست را * شیخ ابو الفیض فیاضی - چشم تو چون غمزه نهانی کند * سرمه دیران چشم گرانی کند * نور الدین ظهوری - بر هر جگر که گرمی او تیغ غمزه راند * تار و زحشر زخم لب از مرحبا نبست * طالب آملی - خون بنازه در رگ دلها فسرده گشت * در جنبش آر نشتر مژگان غمزه را * میرزا صائب - از نیز غمزه آتش دل دیوانه پرشده است * بیرون روم که از پری این خانه پرشده است * میر معزی - چون بنگری زد و رمکن غمزه و زنهار * کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست * ب

غمزه اختر و غمزه ستاره - ف. کنایه از توهم لرز ستاره و محو گردیدن آن از نظرها و آن را چشمک

زدن ستاره نیز گویند - ب

غمزهٔ سرتیز - ف. کنایه از فرح و سهارسے خوش منشی باشد - بهار

غمزهٔ گل و غمزهٔ نسرین - ف. کنایه از شگفتن نسرین و گل - ب

غمزهٔ لاجوردی - ف. کنایه از نازها و غمزهای غیر مکرر باشد نور الدین ظهوری - افتاد اگر بود چشم تو چه باک از غمزهٔ لاجوردیم ذوقی هست * ب

غَمْس - بالفتح و سین مهمله ع. خضاب کردن دست بی نگار و فرو بردن کسی را در آب و غروب شدن ستاره - ۲

غمستان و غم سنج و غم فزا و غم کده و غمکش و غمناک و غمگسار و غم گسل و غمگین و غمین و غمی
ف. معروف ملا طغرا - کند قنقه چون آن بت غم گسل * چراغی گذارد بمحراب دل * میرزا صائب - من غمش با غمگسار خود کنم * گر لب ساز و غمگسار من * ابو طالب کلیم - خاکش آب سیل سرشت از پی شگون * روزیکه دهر غمکده ام را بنا گذاشت * خواجه نظامی - بیار آن می که فرخ پی است * می که دارو ی مردان می است * می گوست حلوای هر غمکشی * مدیده بحر آفتاب تشی * وله - شاد از آنم که دل من غمی است * آمدن غم سبب خرمی است * میر خسرو - چو در بیداری و شادی بود رنج * چه باشد حال بیداران غم سنج * ب

غَمَش - بفتحتین و شین معجمه ع. تاریک شدن نظر از گرسنگی یا از تشنگی و با سین مهمله سوء البصر است و بمعجمه عارضی که میرود - ۲

غَمْص - بالفتح و صاد مهمله ع. شکر نکردن نعمت را و خورد و خوار شمردن و بر هیچ نداشتن چیزی را و عیب گرفتن بر کسی سخن را صلهٔ لعلی و سستی ورزیدن بحق کسی و دروغ گفتن یقال تغمص علی یعنی دروغ مباف بر من و بفتحتین خرم چشم که روان باشد و روان گردیدن خرم چشم - ۲

غَمْض - بالفتح و ضاد معجمه ع. زمین پست و نرم و زمین مغاک غُموض بالضم و اَغماض جمع و پوشیده و دور از فهم بودن سخن و بالضم غموض و (ما اکتحلت غُمْضاً) بالضم و بالفتح یعنی نخفتم - اغ

غَمْط - بالفتح و طای مهمله ع. زمین پست و نرم و نیز غَمَط بالفتح و بفتحتین خرد و خوار شمردن مردم را و شکر و عافیت نه نمودن و خوار داشتن نعمت را و ناسپاسی نمودن و بسختی فرو خوردن آب و کشتن ذبیحه را و فریدن - ۱

غَمْغَمَة - کدحرجة ع. بانگ گاوان وقت بیم و بانگ و شورش دلیران در کارزار و سخن ناپیدا - ۱

غَمَق - بفتحتین ع. نم بر آمدن از زمین و غَمِق گکتف گیاه گنده و تباه بوی از فزونی نزی - ۱

غَمَقَة - محرکة ع. بیماری است که بسبب نزدیکی پیدا میگردد و غَمِقَة کفرحة زمین نمناک و گران بار زمین نزدیک آب لیلة غمقة کذلک - ۱

غمکده - بالفتح ف. در غمستان گذشت - ب

غم کردن - ف. بمعنی غم خوردن نظیری - هر کس بقدر طاقت خود میکند غمش * آهن بقدر جذبه آهن ربا رسید * از خواص سخن

غمگسار - بالفتح ف. بمعنی غمزدای و کنایه از رفیق و محبوب است و غمخوار چه گساردن بمعنی خوردن است - ن غ

غمگیان - بالفتح ف. مخفف غمگینان بنون خاقانی - گر گونه غمگیان ندارم * زان نیست که هستم از تو خرم * دانی ز چه سرخرویم ایراک * بسیار دمیدم آتش غم * از عوامض سخن

غمگین - بالفتح ف. در غمستان گذشت - فر ب

غَمْل - بالفتح ع. درهم بر هم دیگر و پیچیدن گیاه و پوست خورش داده پیچیده بجای نهادن تا نرم یا فاسد گردد یا در تنگ بار گیین باز زیر ریگ نهادن تا نرم گردد و بوی گند و پشم بریزد و میوه که نیمرس یا نارسیده را خوابانیدن تا تمام رسد و فرو پوشیدن کسی را تا خوی آرد و نیکو و اصلاح کردن چیزی را و بهم نهادن انگور را و بفتحتین فاسد و تباه گردیدن زخم از عصابه - ۱

غُمْلاس - کقرطاس ع. سطبر و (اشقشقة غملاس) شقشقة سطبر و آن ریه مانندی است که شتر وقت مستی از دهان بر آرد - ۱

غَمَلَّج - بجیم کجعفر ع. آنکه بر یک روش و حال نپاید گاهی قاری و گاهی شاطر و وقتی سخی و وقتی بخیل و باری شجاع و باری جبان باشد غُمَلِج کعملس غِمْلیج کقندیل و غُمْلوج کزنبور - و غِملاج کسرداب و غُمالج کعلابط مثله غِمْلیجة بالکسر و غُملوجة بالضم مؤنث - ۱

غَمَلَّس - کعملس ع. پلید دلیر بیباک یوصف به الذئب - ۱

غُمْلول - بضم اول و ثالث ع. رود بار درخت ناک و بار و دبار دراز کم پهن در هم پیچیده گیاه و هر چیز انبوه فراهم آمده از درخت و ابر و تاریکی تا آنکه را دبه را اسم غملول نامند و نیز پشتهٔ بلند و تره ایست که پزانیده میخورند آنرا - ۱

غَمَم - بفتحتین ع. فرو گرفتن موی پیشانی و قفا را - ۱

غَمْن - بالفتح و نون ع. پوست را تر کرده خورش داده زیر چیزی نهادن تا پشم بریزد یا تباه گردانیدن تا پشم بریزد و غوره خرمای نارسیده را خوابانیدن تا برسد و جامه پراگندن بر کسی تا خوی کند و در آورده شدن در زمین - ۱

غمناک - بالفتح ف. در غمستان گذشت - فر ب

غمنده - بروزن دمنده بفتحتین ف. بمعنی غمناک است - ن

غُمود - بضمتین و دال مهمله ع. جمع غِمد بالکسر نیام شمشیر و کارد و نیز غمود افزون گردیدن دستهای عرفط چندانکه فرو پوشد خار را و خشک گردیدن چاه - ۱

غُمور - بضمتین و رای مهمله ع. جمع غَمْر بالفتح آب بسیار و جوانمرد فراخ خوی - ۱

غُمُورَه - بضمتین ع. بسیار گردیدن آب و فراخ خوی و جوانمردی - ۱

غَمُوز - بزای هوز کصبور ع. ناقه که تا بر کوهان وی دست نمالند فربهی از لاغری آن ندانند - ۱

غَمُوس - بسین مهمله کصبور ع. کار سخت دشوار در سختی و شدت فرو برنده و ناقه که حملش نمایان نگردد تا وقت زادن و ناقه که در مغز استخوانش شک باشد که تباه و گداخته است یا سخت محکم و شتر ماده باردار که دنب بر ندارد تا بار آن پیدا گردد و زخم گذاره و (والیمین الغموس) سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فرو برد سپس آن در دوزخ یا سوگند دروغ که صاحبش دیده و دانسته کذب کند و سوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید - ۱

غَمُوص - بالفتح و صاد مهمله ع. نام قلعه از قلاع خیبر و هو غموص الحنیجرة یعنی سخت دروغگوی است و (یمین غموص) بمعنی یمین غموس بسین مهمله که گذشت - ۱

غُمُوض - بضمتین و ضاد معجمه ع. پست و مغاک شدن جای و رفتن در زمین و دور معنی و باریک گردیدن سخن و پوشیدگیهای علم و هنر و مشکلات هر فن و آسان داشتن از کسی در خرید و فروخت و در خلیدن و پوشیده شدن شمشیر در گوشت - اغ

غُمُوضَة - بضمتین ع. دور معنی و باریک گردیدن سخن و پست و مغاک گردیدن جای - ۱

غُمُوم - بضمتین ع. جمع غم بمعنی اندوه و نیز غموم ستارگان خرد پوشیده - ۱

غَمِیٰ - محرکة ع. بیهوش مذکر و مونث تثنیه و جمع در وی یکسان است یا آنکه مصدر است و نیز غمی آسمان خانه یا آنچه بالای آسمان خانه باشد از چوب و خاک [illegible]

[illegible] مثنی و [illegible] جمع [illegible] - ۱

غمیں - بفتح اول و کسر ثانی ف. بمعنی غمناک [illegible]

غَمَیْدَر - کسفرجل ع. درهم آمیزنده سخن و کار خود را و بخیر دگرها هیچ [illegible] و نازک تن تاور [illegible]

پراز جائے۔ ۲

غَمَیْر۔ کامیر ع. دانہ یعنی یا گیاہی ہست یا گیاہ اندک سبز یا گیاہ سبز کہ زیر گیاہ خشک برآمدہ باشد یا گیاہ در بن گیاہ دیگر اغمار بالفتح و المد جمع و آب بسیار۔ ۲

غَمِیْزَة۔ بزاے ہوز کسفینة ع. عیبے و سستی عقل و یقال فیہ غمیزة یعنی دران جائے طعن و جائے طمع است۔ ۲

غَمِیْس۔ بسین مہملہ کامیر ع. گیاہ کہ در زیر گیاہ خشک درآمدہ باشد و شب تاریک و چیز غریز الوجود کہ مردمان تا حال آنرا ندیدہ و مدیل و مثل آن را نشناختہ باشند و بیشہ و درختان انبوہ و در ہم پیچیدہ و ہر چیز در ہم و انبوہ کہ دران فرو رفتن و پوشیدہ شدن توانند و آبراہہ خرد میان ترہ زار۔ ۲

غُمَیْصَاء۔ بالضم ع. یکے از دو ستارہ شعرے و آنرا غموص نیز نامند۔ ۲

غَمِیْضَة۔ بضاد معجمہ کسفینة ع. عیب کے بغارسے آنہو است۔ ۲

غَمِیْل۔ کامیر ع. پوست تر خورش دادہ و دستک چیزے نہادہ تا پشم بریزد و گیاہ یعنی در ہم رویدہ۔ ۲

غَمِیْلَہ۔ کامیر ع. شہر جو شاندہ سطبر شدہ و ماست و گیاہ سبز زیر گیاہ خشک رستہ و علف تر زیر خشک ماندہ۔ ۲

غَمِین۔ بروزن کمین. ف. غمناک۔ فر ب

غَمِیْن۔ کامیر ع. غورہ نارسیدہ خوابانیدہ و پوست تر زیر چیزے نہادہ تا پشم بریزد۔ ۲

غَن۔ بفتح اول و سکون. ف. بمعنے سنگ عصاری است و آن سنگی است کہ بر تیر عصار بندند کہ سنگین شود۔ ن

غِنَاء۔ بالکسر ع. بالکسر ع. توانگری و بے نیازی و دولتمندے و بکسر اول و مد یعنی در آخر ہمزہ بمعنے نغمہ سرود و خوانی و بالفتح و المد سود و نفع و فائدہ و بالفتح و تشدید نون و در آخر ہمزہ جائے انبوہ چیزے چون ترنگ

غَنّاء بمعنے دیہ بسیار مردم و روضۂ غنار بمعنے باغ بسیار درخت و در توسی بمعنے خوش و خورم یقال روضة غنّا صاحب بہار عجم میگوید کہ مراز مدتے در صحت دو لفظ یکے حدیقۂ علیا بعین مہملہ دیگر روضۂ رعنا برائے مہملہ کہ در دیباچہ گلستان واقع شدہ تردد تمام بودہ الحمد للہ کہ بتحقیق پیوست اول انحراح کہ تصحیف حدیقۂ غلبا بضم غین معجمہ و بائے موحدہ است بمعنے باغی کہ درختان آن باہم ملتف و پیوستہ باشند حدائق غلب جمع آن کما فی التنزیل و دوم روضۂ غنا چنانچہ در ماتحن فیہ است

غَنَاث۔ بثائے مثلثہ کرمان ع. نیکو آداب در ہمنشینی۔ ۲

غُنَاجِ۔ بجیم کغراب و کتاب. ع. کرشمہ و کتاب دخان نیل۔ ۲

غَنَاجِل۔ بالفتح و کسر جیم ع. جمع غُنْجُل کقنفذ سیاہ گوش۔ ۲

غَنَادِب۔ بکسر دال ع. جمع غُنْدُبَہ کقنفذہ کہ بیاید۔ ۲

غُنَادَہ۔ بالضم و فتح دال مہملہ. ف. سازی است کہ مطربان نوازند و نام بازی نیز گفتہ اند و در برہان بجائے دال واو نوشتہ واللہ اعلم۔ فر

غنادوست۔ با اول مفتوح و دال مہملہ و واو ساکنہ و سین مہملہ. ف. قریہ است از قراے خوارزم۔ ن

غُنَافِر۔ بالضم و کسر فا و سکون رائے مہملہ ع. مرد بے خرد کندذہن و کشادہ زلبسیار موی۔ ۲

غَنَّام۔ کشداد. ع. نام شتری است۔ ۲

غَنَائِم۔ بالفتح و کسر ہمزہ ع. بالکہا غنیمت۔ ۲

غَنْب۔ بالفتح و بائے موحدہ ع. غنیمت بسیار۔ ۲

غُنْبَة۔ بالضم ع. دائرہ میان کنج دہان کودک ملیح و نازنین غُنَب کصرد جمع۔ ۲

غُنْبَہ۔ بروزن دنبہ. ف. مخفف غرنبہ است یعنی صدائے از روی قہر و غضب غریدن۔ ن

غُنَّة۔ بضم اول و تشدید نون مفتوح ع. آواز بینی و نیز غنہ تحریری است از موسیقی کہ در ہنگام غنا و سرایندن بخیشوم بینی و دماغ ادا کنند از منتخب و شرح خاقانی۔ ع

غَنْتَبَل۔ بالفتح و فتح تائے مثناة ع. گمنام بیقدر و (اُمّ غنتبل) کفتار۔ ۲

غَنَث۔ بفتحتین و سکون ثائے مثلثہ ع. دم زدہ نوشیدن آب را و شوریدن دل کسے۔ ۲

غَنْتَر۔ برائے مہملہ کجعفر ع. نادان یا گول یا آنکہ صحبت وی را ناخوش دارند یا فرومایہ یا ناکس غُنْتُر کقنفذ و جندب مثلہ و این دشنام است عرب را یقال یا غنتر معرفة۔ ۲

غَنْتَرَة۔ کدحرجة ع. صفائے سرود و درہم رفتن مو۔ ۲

غَنَج۔ بالفتح و جیم ع. بمعنے جوال باشد کہ خورجین نیز گویند ناصر خسرو گفتہ سے ہمچون کدوی روی ہند و سوے مسجد * آگندہ بگاورس دو خرواری غنج و رسامی گفتہ جوالے است مانند خورجین کہ بعربے خرجہ گویند بالعلم و شمس فخری مرادف سنج کردہ کہ بمعنی ستر است چنانکہ گذشت و بالضم بمعنے گرد شدہ و بہم آمدہ کہ غنج و غنجہ نیز گویند حکیم آذری گفتہ سے گنج بود و قناعت اندر گنج بکرد صفتش زبے نوائے غنج * ن

غَنِج۔ بالفتح و جیم ع. کرشمہ و ناز از مدار و بوید و کشف و در مرہنگے معتبر اعتدال حرکات معشوق و صاحب منتخب و صراح بالعلم نوشتہ اند بمعنے کرشمہ و ناز و غَنِج بفتحتین پیر کلان سال در لغت ہذیل و بمعنے کرشمہ کردن دختر۔ اغ

غَنْجَار و غَنْجَارہ و غُنْجُر و غَنْجَرہ بالفتح. ف. بمعنے گلگونہ بود یعنی سرخاب کہ زنان بر رو مالند و آنرا غازہ نیز گویند و بالفظ دادن و پیمودہ شدن مستعمل سولوے معنوے سے پیش تو افتادہ مار د سودائے عشق * ریختہ گلگونہ اش یادہ شدہ غنجرہ استاد فرخی سے دو دختر و دو زلفش را فروکشیدہ اسپل نجون لشکر او داد خاک را غنجار * حکیم ناصر خسرو گفتہ سے روزے نسان پیرزن زنگے * آرد ت روی پیش چو ہر کارہ * روزی چو ناز دختر کے باشد * رخسارہ گونہ

غنجارہ

بغنجارہ * ب ن

غَنْجَال۔ بالفتح. ف. میوہ ایست ترش مزہ شمس فخری گفتہ سے اگر صبا سخن لطف او کند در باغ * نبات مثمر شود بر درختہا غنجال * ن

غَنْجَة۔ کفرحة ع. زن با کرشمہ۔ ۲

غُنْجُر۔ بروزن خنجر. ف. در غنجار گذشت فرا

غَنْجَرَاش۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و رائے بے نقطہ مفتوح و شین نقطہ دار زدہ. ف. غوک را گویند کہ وزغ باشد و بطبری بک خوانند و او را بدل شودن

غُنْجُل۔ کقنفذ ع. سیاہ گوش غناجل جمع۔ ۲

غنجموش۔ بفتح میم و کسر رائے بے نقطہ و سکون شین نقطہ دار. ف. بمعنی غنجراش است کہ وزغ و غوک باشد و بفتح را ہم گفتہ اند سرا ۵

غنجموش۔ بروزن سبز پوش ف مثلہ سرا ۵

غُنْجُول۔ کزنبور ع. جانوری است مجہول الحقیقة۔ ۲

غُنْچَہ۔ بالضم و جیم عربی. ف. گل ناشگفتہ در اصل گنجہ بود بضم کاف فارسی ماخوذ از گنجیدن چرا کہ در ذات او گنجیدگی است بجہت آنکہ برگ غنچہ در اندرون باہم مجتمع و گنجان می باشد لہذا چنین گفتہ و کاف فارسی بغین معجمہ بدل کردند برای فصاحت و قیل بجیم فارسی است و بعضی ماخوذ از غنج گفتہ اند کہ بمعنے ناز و کرشمہ است و درین تامل ہست علی خراسانی سے ز آشیان تن زار چون بلبل ربود مرغ دلم را گلے بصرصر غنج * آما بر تقدیری کہ صحیح بجیم فارسی باشد قافیہ آن با جیم تازی از جہت قرب مخرج خواہد بود از عالم تیر و لب و شاک و سک۔ شیخ شیراز سے دلش گرچہ در حال ز ور رنجہ شد * دو اکرد و خوشبوی چون غنچہ شد * شعرا دہان محبوب و دل عشاق را بدان تشبیہ دادہ اند از جہت تنگی و دلگیر بہید و خند خندان شگفتہ سر بستہ خاموش نہیدار پاکیزہ دامان نوکیسہ نو خیز سنگ عشق از صفات و حباب فوارہ جسبوی نکہ کلاہ طلسم قفل عروس مہد فانوس گرہ طفل آخگر مجمر شیشہ مینا۔ ناخن دست تمہ کوچہ ناوک از تشبیہات اوست ہر دو پیسین گذشت حکیم زلالے سے بگلزاری کہ گل سر جوش خون بود * حباب غنچہ اشک سرنگون بود * شیخ ابوالفیض فیاضی سے گل برگ چکاندہ چشمہ نوش * فوارۂ غنچہ آستین جوش * میرزا بیدل سے صبا تکرار غنچہ و ا میکند گریبان صبرم قبا میکند * میرزا طاہر وحید سے زبان تماشا ز حرف یار نتوان بست * بقفل غنچہ در نوبہار نتوان بست * میرزا معز فطرت سے خامہ ام بے گل رخسار تو خون میگرید * نامہ غنچہ کشودم ہمین مضمون بود * میرزا صائب سے ز تنگی دل بست کہ کم گریہ میکنم * مینای غنچہ زود ہر یزد گلاب را * ولہ سے یا رب چہ آتشی کہ گلاب چکیدہ شد * در شیشہ ہای غنچہ گل از انفعال تو * ولہ سے اہل دل چون نا امید از دامن مطلب شدند * ہمچو دست غنچہ صائب با گریبان ساختند * ولہ سے ز جام بیخودے چون لالہ مست از خواب برخیزم * ز عہد غنچہ چون گل با دل صد چاک برخیزم * میان ناصر علے سے ز خون گرم بود در تنہائی دل تنگ * چراغ نیست بفانوس غنچہ غیر از رنگ * ابو طالب کلیم سے برخ پیر فلک رنگ حسد گل میکند * در چمن چون رخت طفل غنچہ گلگون می شود * وزسے بر دلم این ہمہ پیکان ستم بار نبود * گرہ غنچہ گران بر دل گلزار نبود * جلال عضد سے عروس غنچہ سوی حجلہ سیر گو دلی * کہ ذش حجلہ حریر است و راہ حجلہ ستار * او حد الدین انوری سے مجمر غنچہ پر از عود قمار است سبو * باد دن لالہ پر از عنبر سارا است لبسا * نور الدین ظہوری سے در گلستان من فتر شبنم * اخگر غنچہ در صبا سوزے * کمال اسمعیل سے بیفشرد در ناخن غنچہ خون * کہ بو و از شکنجہ منش در عنان * غ ب

غنچۂ آب۔ ف. بمعنے حباب آب۔ ب غ

غَنْجی۔ بالفتح و کسر جیم. ف. مغاکے در دامن کوہ فر

غنجیدن۔ بالضم. ف. بحش گفتن و ہراز ہا زے نمودن۔ فر

غِنجَک۔ بالکسر. ف. بمعنے غژک کہ نام ساز است و بعضے کمانچہ را گویند۔ ع

غنچیلہ۔ بالضم. ف. در غنچہ بجیم عربے گذشت۔

غنچۂ ارغوان۔ ف. کنایہ از خراش سرشتن

غنچہ بستن۔ ف. کنایہ از غنچہ آفریدن خواجہ شیراز سے جان فدای دہنت باد کہ در باغ وجود * چمن آرائے جہان خوشتر ازین غنچہ نہ بست * میرزا صائب سے تکلیف بہاران شاخسارم غنچہ می بندد * اگر در دست من بے بود اول بار می بستم * ب

غنچہ بودن۔ ف. کنایہ از خورش را فراہم آوردن و بمعنے متامل شدن و بالفظ بہم کردن نیز مستعمل شفیع اثر سے نقد ما چون زر گل در طبق افلاک است * کف ما غنچہ نگردد چو شود صاحب دل * ب

غنچۂ پیشانی۔ مقطوع الاضافت. ف. کنایہ از بید ماغ و اخمہ رو میرزا صائب سے در رکاب برق وارد ہائی حسن نو بہار * تا گلے در باغ داری غنچہ پیشانے مباش * ولہ سے تازہ رویان گلستان غنچہ پیشانے شدند * در بساط لالہ و گل روی خندانے نماند * ب

غنچۂ پیکان۔ ف. ملا محمد امین فارسی سے خدنگ خصم ز سہم تو قہقری برگشت * چنانکہ غنچہ پیکان دمید ش از گل فاخ * مرزا صائب سے در دل غنچۂ پیکان او گل گل شگفت * شاد گردد میہمان باشد چو صاحب خانہ گرم * ب

غنچۂ تریاک۔ بطریق اضافت. ف. غنچہ گل کوکنار و سند آن در رسیدن تریاک گذشت۔ ب

غنچۂ تیر۔ ف. حکیم زلالے سے من کیستم آن ذرہ کہ خورشید نظیرم * بر طرف کلہ فتنہ کند غنچہ تیرم

غنچہ چیدن۔ ف. معروف۔ ب

غنچہ خاطر۔ مقطوع الاضافت. ف. بتنگدل و منقبض سنجر کاشی سے مجبر گر انگند از شعر تر من سنجر * غنچہ خاطر نشوم کان گل باغ حسد است۔ ب

غنچۂ محتسب۔ بلا اضافت. ف. کنایہ از کسے کہ از جہت بے پوششی دہشت و پای خود را جمع کردہ خواب کند چنانچہ این حالت در مفلسان و تہیدستان پر ظاہر است و بعضے فضلاے شعرا کنایہ از بچہ لوند نوشتہ اند محسن تاثیر سے سیر کوئے تو چہ حاجت بگلستان دارد * غنچۂ محتسبان تو در سایۂ دیوار تو بس * میرزا صائب سے

در آغوش گلم از غنچه چسپان برون در به نباشد این چمن را شبنم از من پاک دامان تر + ب

غنچه خسپیدن - ف. دست و پای خود را جمع کرده خفتن و نشستن و این در وقت تامل و تفکر باشد میرزا صائب ے آه میدزد د نفس در سینه ز انگار من + غنچه میخسپد نسیم صبح در گلزار من + ب

غنچه خندی - ف. معروف و ذهن غنچه خند نیز گذشت نورالدین ظهوری ے ز هر برگ گل غنچه خندی کنم + بتحسینش گل دسته بندی کنم + ب

غنچه خواب - بلا اضافت. ف. بمعنے غنچه خسپ که گذشت - حکیم زلالی ے دران گلزار غنچه خواب خونریز + همه بالین و بستر خواب خونریز + - عبداللطیف خان تنها ے فکر برهم میزند جمعیت آرام را + غنچه ام چون خوابهای آخر شب گل کند +

غنچه خوابیدن - ف. بمعنے غنچه خسپیدن که گذشت میرزا صائب ے راحت دنیا حجاب دیده بیدار نیست + بر بساط گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما + ب

غنچه دل - بدال مهمله بلا اضافت. ف. بتنگدل و منقبض عالے ے جان تن بیرون شد تن بخشش بخیل سنگدل + نیست مشکل آنقدر کز مشت زر آید برون + ب

غنچه دهن - ف. از اسمای محبوب است میرخسرو ے غنچه دهان من بیا تنگدلے من ببین + بے تو چگونه زنده ام سنگدلے من ببین + ب

غنچه رستن و غنچه روئیدن و دمیدن و غنچه زار - ف. معروف درویش واله هروی ے غنچه زاری شده از لخت جگر مژگانم + تا چه آن نخل قد از آن گل رو آرد بار + میرزا عبدالقادر بیدل ے تهمت گرهوست کشد که بسیر سرو و سمن درآ + تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن درآ + ب

غنچه شدن - ف. بمعنے غنچه بودن که گذشت میرزا صائب ے عندلیبے که در خیال گل است + هر کجا غنچه میشود چمن است + ب

غنچه شکستن - ف. مدفع واعظ ے بے سبب در آشیان صد بیضهٔ بلبل شکست + غنچهٔ غافل مگر گلچین ز شاخ گل شکست + ب

غنچه شگفتن - ف. معروف - ب

غنچه قالی - ف. صورت غنچها که در قالین باشد خان آرزو ے یکسر قماش هستی ما رنگ غفلت است + خواب است همچو غنچهٔ قالی بهار ما + ب

غنچهٔ کبک دری - ف. نام یکے از سی لحن باربد است و آنرا شیخ نظامی بجای راح روح آورده که لحن هفتم باشد - ساه

غنچه کشادن و کشودن - ف. معروف طاهر وحید ے پس از یکسال همچون غنچهٔ که از شاخ بدر گشته شد از لب خنده پیدا آن دهن آهسته آهسته + ب

غنچه کندن - ف. زلالے ے دلے کو بی غم عشق است زنده + بود چون غنچه از شاخ کنده + و گل کندن نیز بیاید - ب

غنچه لب - بلام. ف. از اسمای محبوب است مرزا صائب ے عنوان بود نمک چیش بکتوب سر بمهر + زان غنچه لب و لطیفهٔ من یک سخن بس است + محمد اسحق شوکت ے مینای غنچه ریز ز شراب تبسم است + امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت + ب

غنچه منقار - بمیم. ف. مرزا صائب ے نیستم چون بلبلان قانع بگفت و گوی گل + باغ را در غنچه منقار میخواهد دلم + ب

غنچه نشستن - بنون. ف. بتحقیق معانیش در غنچه خسپیدن گذشت مرزا طالب ے بفصل گل مسکن بے قدح و جام مباش + غنچه منشین گره خاطر ایام مباش + ت

غُند و غُنده - بضم اول. ف. بمعنے گرفته شده و بهم بر آمده و گرد جمع شده حکیم فردوسی در صفت سپاه گفته ے پیاده زره زن به مانند کنده + گر ایشان همیشه نباشند غنده + چنانکه گویند این چیز گرد و غنده است و نیز پنبهٔ گرد کرده را برای ریسیدن و عنکبوت سیاه زهردار قریع الدهر گفته ے ابروش کمان سان از شکنجش چو رشته + وآن رشته سفید آمد و چون غنده پنبه + حکیم سنائی گفته. ع. کژدم و غنده و دگر حشرات + حکیم اسدی گفته. ع. همی تاخت چون غنده بر تار بر + - ن

غُنْدُبه - کقنفذة. ع. گوشت پاره است در خت پیرامون نای گلو غندوب کعصفور مثله (غُندُبتان) مثنی دو گره است در بن زبان یاد و پاره گوشت گرداگرد کام یاد و گوشت پارهٔ شبیه گره در دو استخوان بلند زیر بهر دو گوش غَنادِب جمع - ا

غُندَر - براى مهمله کجندب و کقنفذ. ع. نوجوان فربه سطبر ناز پرورد خوش عیش - ا

غُندارود - بالضم و ضم راے بے نقطه. ف. در غنده رود بزیادة ها بیاید - ن سا

غندش - بضم اول و کسر ثالث بروزن پرسش. ف. پنبه برزده گرد کرده شده را گویند - سا ه

غُنْدُلانی - بضم اول و ثالث و کسر نون. ع. مرد کلان سر - ا

غندماش - بالضم و میم بالف کشیده و بشین نقطه دار زده. ف. علف السیت که آنرا لوبیا خوانند و در آشها کنند - سا

غُندُوب - کعصفور - ع. در غُندُبه گذشت - ا

غُنده - بالضم. ف. در غند گذشت - سا

غُندَه بُر - بالضم و ضم بای موحده و سکون راے مهمله. ف. قلمتراش و کارد را گویند - فرا

غنده رود - بالضم. ف. بمعنے نفیر که کوچکتر از کرنای است و در زمان قدیم هر وقت که آنرا میزدند مردم جمع شده بدربار سلطان آمدندی یا سوار شدندی معنے ترکیبی آن یعنے رودی که سبب گرد شدن است یعنی جمع شدن - ن

غَندی - بالفتح. ف. نام دیوی است و بمعنے ابر - فرا

غُنشوش - بهر دو شین معجمه کعصفور. ع. باقی مانده از مال یا بعین مهمله است - ا

غنشیدن - بالفتح. ف. بسفاهت حرف زدن - فرا

غَنَص - بفتحتین و صاد مهمله. ع. تنگی و ضیق صدر - ا

غَنَظ - بالفتح و ظای معجمه. ع. اندوه سخت و لازم و بحرک و اندوه که بمرگ و هلاک قریب گرداند سپس ازان نجات شود و نیز غَنظ رنجانیدن کسے را و کارے و دشوار کردن و سخت اندوهگین گردانیدن - ا

غِنْظِیان - بکسر اول و ثالث. ع. مرد فاحش پلید زبان - ا

غنگ - بکاف فارسی بروزن رنگ. ف. بمعنی غن است که نوشته شد و آن نیز عصاری است که سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد و امثال آن بر آید و بمعنی خرنیز نوشته اند رودکی گفته ے هر گلے پژمرده میگردد ز دهر + مرگ بفشارد همه در زیر غنگ + سوزنے گفته ے گوید که شعر خایم و خاید ولے چنانک خاید غنگ ماده خران و خران غنگ + ازین شعر و شعر دیگر حکیم سوزنے معلوم میشود که خرغنگ خرنر خواهد بود چنانکه گفته ے ندانم تا چه خواهد شد بسال بیست کاندر ده + نگوید عه اگر تا خایه بفشارد خرغنگش + ن

غَنَم - محرکة. ع. گوسفند لاواحد لها من لفظها الواحدة شاة و هو اسم مونث للجنس یقع علی الذکور و الاناث و علیهما جمیعاً و دو راه دو گله غنمان گویند و دو گلهها اغنام و غُنُوم بالضم و اغانم - غُنَیمة بالتاء مصغر آن و غُنْم بالضم غنیمت و پیروزی بچیزی بی دست رنج یا غنم در حصول چیزے بدست رنج آید و لبس در غنیمت غیر آن و نیز غُنْم بالضم و الفتح و بالتحریک غنیمت گرفتن و بغنیمت رسیدن - ا

غنو - بفتح. ف. امر است یعنے بخواب سنائے گفته ے از روان شرع را متابع شو + پس مرفه بکام دل بغنو + فرخی گفته ے با بخردان نشین چو بجوئے همی نشست + با نیکوان غنوی چو خواهی بغنوے + رشید وطواط گفته ے همه جز با هنروران منشین + همه جز با من بسان مغنو + و برین قیاس غنودی و غنود و غنونده و غنویده حکیم ناصر خسرو گفته ے چون بغنیم که گیرد رت همی خواب غنوه + من بے طاعت در طاعت تو چون غنوم + ن

غنودگاه - بالفتح. ف. خوابگاه - فرا

غنودن و غنویدن - بالفتح. ف. خوابگران کردن و آسودن و واکشیدن طالب آملے ے گردید می بخواب که می آیم بخواب + عمرے چو دیده بر سر نشتر غنوده ام + و غنودن بفتحتین گردیدن و بمعنے مانده شدن مجاز است شیخ نظامی ے غنوده تن مردم از رنج و تاب + نظر هر زمانی در آمد بخواب - ب

غنوند - بضم اول و سکون هر دو نون و فتح واو. ف. عهد و شرط فردوسی گوید ے به پیمان گوند و غنوند و عهد + تو اید سخن یاد کن همچو شهد + ن

غنویدن - ف. در غنودن گذشت - فرن

غَنیٰ - بالفتح و القصر. ع. چاره و بالکسر توانگرے خلاف فقر و مردر از ن دادن و زن را شوی غَنَی بالفتح ممدوداً مثله و غَنِیّ بالفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی توانگر و مالدار - ا

غُنْیان - بالضم. ع. بشوی خود بے نیاز گشتن زن - ا

غُنْیَة - بضم اول و سکون نون و فتح تحتانی. ع. بمعنی مالداری و توانگری - غ

غَنِیظ - بظای معجمه کامیر. ع. غوره خرما که درود ه در خوشه بماند تا پخته و رسیده گردد - ا

غَنِیم - کامیر. ع. مال غنیمت و نیل چیزی ببدست رنج و غنیمت گیرنده - ا ک

غَنِیمَت - بالفتح. ع. مالے که از کفار بزور بدست آرند - غَنائم جمع و فارسیان بمعنی مغتنم و چیزیکه بیرنج و تعب بدست آید بالفظ شمردن و دانستن و گرفتن استعمال نمایند ملا طغرا ے بیا ساقی از ناله پیمانه گیر + چمن را غنیمت چو میخانه گیر + خواجه خیرازی ے غنیمت دان و میخور در گلستان + که گل تا هفته دیگر نماند + شیخ شیراز ے خبری کن ای خلاف و غنیمت شمار عمر + زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند + ب

غنیمت کشان - ف. عبارت از کسانی که مال غنیمت بردارند و نگاه دارند خواجه نظامی ے جهاندار چون دید لز گنج زر + غنیمت کشان را گران گشت سر + و از ے دران پیش بینی خرد پیشه کرد + که لخته ز جیشم بدان پیشه کرد + بفرمود شه تا غنیمت کشان + ازو هنه از شمار غنیمت نشان + ب

غنینه - بفتح اول و کسر نون اول و فتح دوم و های هوز در آخر. ف. جای مگس و زنبور و غیر آن را گویند - ن

غَو - بروزن نو. ف. بمعنی صدا و آواز بلند و نعره روز جنگ چنانکه گفته هدایت ے چون لزپے رزم بر کشد غو + رستم یل زابلی شود نو + امیر خسرو گفته ے غو کوس کارامش از دل ربود + در افگند غلغل بچرخ کبود + ن

غواب - بالفتح. ع. جمع غابة شتران که بخبث آب خورند - ا

غُوات - بالضم و الفتح و ثای مثلثه. ع. فریاد و نالش و فریاد رس و الفتح شاذ لانه لو یات فی الاصوات شئ بالفتح غیره و انما یاتی بالضم مثل بکاء و دعاء و بالکسر مثل نداء و صیاح - ا

غِوار - بالکسر و رای مهمله. ع. با یکدیگر را غارت کردن - ک

غَوارب - بفتح و کسر رای مهمله. ع. جمع غارب دوش یا ما بین کوهان و گردن شتر - ا

غَواس - بسین مهمله کسحاب. ع. روز که در آن شکست و هزیمت و کشتن و خون واقع شود - ا

غَواشی - بالفتح و کسر شین معجمه. ع. پردها و خیمها و زین پوشها و بیهوش کنندگان و بیماریهای ماندرون و غیر

غَوّاص - بصاد مهمله کشداد. ع. بدریا فرو شونده بطلب مروارید - ا

غَوارِضی - بالفتح و کسر ضاد معجمه. ع. مارهای شتران که بسبب خوردن غضا و بیمار شوند - فرا

غَوام - بتشدید میم. ع. مهیا کمر که پیشانی و فار او فرو گیرند - غ

غوامض - بالفتح وکسر میم وسکون ضاد معجمه ع. پوشیدگیهای کلام ومعانیهای باریک. غ

غوانی - بکسر نون ع. جمع غانیه بمعنی زنی که بشوی خود خوش باشند وبحسن خویش اززیور و آرایش بی نیاز بود - غ

غواوی - بفتح وکسر واو ع. ابرها با مداد جمع غاویه - غ

غوایه - بالفتح وفتح تحتانی ع. بگمراه گشتن ونومید گردیدن وگمراه ساختن وگمراهی - اغ

غوائل - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است ع. بمعنی شخنیها وبدیها وبلاها این جمع غائله است - غ

غوبنک - بضم اول وکسر بای تازی وفتح نون ف. گیاهی است که گازران درشستن جامه ورخت بدل اشنان بکار برند وآنرا غزنک بضم غین وسکون زای معجمه وفتح نون نیز گویند حکیم روحی سمرقندی گفته ؎ غوبنگ رنگ لباسم ونیست + زرکه ابوان وسیم اشنانم + وغوشنا نیز دیده گردیده والله اعلم بالصواب - ن

غوت - بالضم. ف. دربرهان گوید بمعنی فلاخن است ودیگر گیاهی است بنرمی پنبه درغایت سبکی ودیگر بمعنی سرآب فروبردن است - ن

غوته - بالضم وفتح تای فوقانی. ف. سرآب فروبردن ومعرب آن غوطه است - ک ن ر

غوث - بالفتح وثای مثلثه ع. فریادرس وفریاد ونیز یکی ازازان دوتن که یمین ویسار قطب باشند ونام قبیله ایست ودراصطلاح غوث قطب راگویند در هنگامی که پناه می برند بحضرت وی ودرغیر این محل اورا غوث نمیگویند ؎ درچنان وقت غوث خوانندش + ملجا وغیاث دانندش + غ ک

غوج - بالفتح وجیم عربی ع. اسپ فراخ پوست سینه وبمعنی دوتا شدن وخمیدن - ۲

غوچ - بالضم بواو معروف وجیم فارسی. ت. گوسفند شاخدار وشکار کوهی راگویند ؎ سپاهی بکردار کوچ وبلوچ + سگالنده جنگ مانند غوچ + ن غ

غوچه - بالضم وفتح جیم فارسی. ف. لاف کن هرزه گوی - فر

غواچی - بفتح اول وکسر جیم فارسی. ف. بمعنی کودال باشد یعنی جای عمیق - ن

غوادیده - بالضم وکسر دال. ف. محافظ ونگهبان - فر

غور - بالفتح ورای مهمله ع. مغ هرچیزی وکنه شئ وزمین پست وما بین ذات عرق تا دریای یمن وزمین نشیب جانب مغرب ازتهامه وآب فروخورده وسیج وجای است پست زمین میان قدس وحوران مسافت سه روزه درعرض دو فرسنگ ونیز غور درفراخسالی وارزانی وباران رسانیدن الله تعالی کسی را وسخت گرم گردیدن روز وفروخوردن آب را وفروشدن چشم مغاکی وبغور رسیدن وآمدن آنرا ودرآمدن درچیزی غؤر کدخول شئ فی الکل وغور بالضم ناحیه است بعجم وپیمایه است مقدار دوازده فرسخ مراحل خوارزم را وغور سا عنب خون بها - ۲

غورسا - بضم اول وثانی معروف. ف. نام ولایتی درمیان خراسان قریب بغزنین است وغرجستان واهالی آن درایام خلافت امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام شرف اسلام یافته وبخط مبارک حکم حکومت گرفتند وتا زمان غزنویه آن منشور درمیان این طایفه بود ودرزمان بنی امیه که اغلب اهالی بلاد اسلام درحق وصی حق بناحق ناسزا میگفتند اهل آن ولایت موافقت بایشان نکرده ولات بنی امیه را بولایت راه نداده حکیم انوری گفته ؎ عرصه مملکت غورچه نامحدود است + که دران عرصه چنین لشکر نامعدود است + وبیشتر بلاد آن کوهستان لهذا آنرا غور غرجستان وغرشستان گویند زیراکه درلغت آنها غرجستان کوهستان است وحکام غور بعداز غزنویه مشهوراند ومنسوب بغور را غوری میگویند وغوریان جمع اهالی آنجا است اما حکیم سنائی درمثل فیل گفته ؎ آن شنیدستی که درنواحی غور + بود جائی

وبمردمش همه کور + چند کوراز میان آن کوران + نزد فیل آمدند ازغوران + ونیز غوریان نام قصبه ایست فیما بین شهر طوس وهرات ودرفرهنگ گوید که غور بفتح کنیه اما عربی است میرزا صائب گفته ؎ درمقامیکه غور باید کرد + قطره وبحر بیکرانه یکی است + وغوربند بالضم قلین نام بلده ایست درکوهستانات کابل بچهار منزلی شهر اقسام میوه های سردسیری خوب دارد وبجهت برودت چهار در آنجا سبز نشود واهالیش افاغنه وفارسی زبانان میباشند - ن

غوربا - بالضم وموحده بالف کشیده. ف. نام آشی است درغوره با بیاید - فر

غوربند - بالضم. ف. درغور گذشت - فر

غوره - بفتح اول وثالث ع. آفتاب ومیان روز وبالضم دهی است نزدیک هرات غورجی منسوب بان برغیر قیاس - ۲

غوردسی - بالفتح. ف. تعمق وتدقیق رسیدن کاری را - فر

غوردم - بضم اول وفتح را قریه ایست ازمرو وگفته اند ازهرات است - ن

غورمگس - بسکون را. ف. دررشیدی وبرهان بمعنی خرمگس نوشته اند - ن

غورواشه - بضم اول وواو بالف کشیده وفتح شین معجمه ف. بمعنی غرواشه جولاهگان است اگذشت - ن

غوره - بواو مجهول. ف. انگورهای نارسیده که مزه ترش میباشد - غ

غوره افشردن - ف. کنایه ازگریان ساختن ورشک بردن وشماتت کردن وغالب شدن نوشته اند - ب

غوره با - بالضم وموحده بالف کشیده. ف. آش غوره چه با بمعنی آش است - ن

غوره درچشم کسی کردن - ف. عیش کسی منغص ساختن سالک یزدی ؎ سالک ازچشم کبود چرخ میدارم حذر + کاین ترش وغوره درچشم ایاغم میکند + ب

غوره زار - ف. معروف حکیم زلالی ؎ ایاز تو شخند

اوراپسر بود + که زد غوره زار او شکر بود + ب

غوره ماموبز شد - ف. عبارت است ازانکه طفل بسبب ضعف مزاج حالت پیران بهم رسانیده باشد باقر کاشی ؎ ازدندگی دوروزه دلگیر شدیم + شد غوره ما مویز وپیر ورفیتم بطفلیم وچوبره کبوتیم ودو موه + افسوس که بالغ نشده پیر شدیم + ب

غوره مویز نمیشود - ف. مثلست - ب

غوری - بالضم. ف. نوعی ازظروف گلین که چون زهر درافتد فی الحال بشکند - فر

غوریدن - بالضم. ف. تحریص جنگ نمودن وهمت دادن وبمعنی سیرشدن وتسلی یافتن - فر

غوزه - بالضم وفتح زای هوز. ف. پوست بالای پنبه وبالای خشخاش وکوزه بکاف نیز گفته اند وجوزقه معرب آنست ودرجهانگیری ازجمله سهوهای این است که برای فارسی بمعنی غنچه فهمیده واین شعر حکیم ازرقی راکه درتعریف هوای غورند گفته شاهد آورده ؎ غلام بادشمالم که می وزد خوش خوش + ببوی غالیه ازغوزبادادیگاه + چه اگرمنظور حکیم غنچه بود غنچه میگفت دروزن ومعنی بیت تغیری نمیشد وغنچه مشهورتر ازغوزه بود وازقرینه معلوم است که قصیده درحرمان ممدوح گفته ؎ مراشمال نه بی بهری نباشد خوش + ازانکه خواجه ومخدوم من بود بهراه + غلام بادشمالم که می وزد خوش خوش + الی آخره وشیخ خسرو دهلوی مناسب است تجنیس غوره وغوزه که گفته ؎ تا کی ازپس غوره میدهد مل + شاخ ازپس غوزه میدهد گل + بمعنی غوزه پنبه نیز مناسب است - ن

غوزه آب - بروزن کوزه آب. ف. کنایه ازحباب است وآن غیشه مانندی باشد که بیشتر دروقت باران باریدن برروی آب بهم رسد - سا ه

غوزش - بضم اول وفتح زا وسکون شین معجمه نام قریه ایست ازسمرقند - ن

غوستان - بضم اول وسین مهمله ونون فوقانی ازقرای هرات است - ن

غوش - بروزن گوش. ف. چوبی است سخت که ازان زخمه رباب ونیز ومانند آن سازند حکیم خسروی گفته ؎ انداز دابروانت همه سال تیرغوش + آنگاه گویدم که خروشان مشو ومتوهم کیگر بمعنی اسپ جنیبت آمده حکیم زراری گفته ؎ آسمانرا حلقه فرمانبری درگوش کن + هرکمیت میشنین خنگ طرب راغوش کن + وغوش راکه بمعنی جنیبت است ترکی کوتل گویند وغوشه کردن دوایندن دو اسب است بایکدیگر وآن معروف است ودیگر بمعنی سرگین حیوانات وآنرا غوشا نیز گویند یوسفی عروضی گفته ؎ آن روی اوگرچه بیک آغوش غوش خشک + آن موی اوگرچه بیک آغوش غوشنه + ن

غوشا وغوشاد وغوشاک - هر سه اول مضموم. ف. بمعنی سرگین حیوانات خشک شده وفریدالدین اسفراینی گفته ؎ بپیش ناکسی نهم نخواری سرچو یاد آماق + نهد کس نافه مشکین به پیش گنده غوشاک + وبمعنی خوشه خشک شده ازجو وگندم وانگور وخرما آمده شمس فخری بهردومعنی که مذکور شد گفته ؎ کارخلقت نیاید ازخصمت + کار عنبر نیاید ازغوشا + هم او گفته بیت خرد گشته بپای گاو فنا + سرکه ازتو کشنده چون غوشاد + ونیز بمعنی جایگاه گاوان وگوسفندان که شب دران خسپند وبعضی بفتح گفته اند فخری گفته ؎ زپاس پاس تو اندرکنام شیروپلنگ + کنند شبان لبشبان ازپی گله غوشاد + حق آنست که این لغت دراصل بجای غین خا بوده چنانکه تبدیل ها بیکدیگر جایز است زیراکه خوشا وخوشاد وخوشه هر سه بمعنی سرگین خشک درست است چنانکه خوشیده نیز بمعنی خشکیده است کمال سعدی گفته ؎ بخوشید سرچشمه های قدیم + وبمعنی خوشه انگور وخرما وجو وگندم درست تر وواضح وجای خوابیدن شب گاو وگوسفند خوشای بفتح صحیح است چون خو مخفف خواب است وغوشا وشوغا بیکدیگر درپارسی قلب میشوند وجایز است یعنی شبگاه وخوابگاه ودرادات الفضلا بمعنی درخت بلند آورده - ن

غوشت - بروزن گوشت. ف. بمعنی برهنه رودکی گفته ؎ شد گربا به درون استاد غوشت + بود فربی وکلان بسیار گوشت + وابوحفص سغدی بحذف تا آورده است والله اعلم بالصواب - ن

غوشنک - بالضم. ف. همان غاوشنگ است که بالاگذشت - فرهان

غوشنه - بضم اول. ف. گیاهی باشد که آنرا در تری وتازگی نانخورش کنند وچون خشک شود دست جامه بدان شویند ورنگ آن سیاه وسپید است ونوعی از کما باشد وزنان ازان حلوا پزند وبرای فربهی خورند وآن بیت عروضی که ع. آن موی او اگرچه بیک آغوش غوشنه بسبب سیاهی وسفیدی درهم گفته دررشیدی گفته که همان غوبنک است که نوشته شد وآنرا غوشیه نیز گفته اند - ن

غوشه - بثانی مجهول بروزن خوشه. ف. بمعنی غوشنه است - ر

غوص - بالفتح وصاد مهمله ع. درآب غوطه زدن غیاص غیاصه بکسرها مغاص بالفتح مثله وبمعنی دانستن یقال غاص علی الامر اذا علمه وناگاه بر چیزی درآمدن - اغ

غوط - بالفتح وطای مهمله ع. فریه وزمین پست فراخ ونیز غوط کندن ودرآمدن چیزی درچیزی غیط بالفتح مثله وفروشدن درچیزی - ۲

غوطه - بالفتح وفتح طا ع. زمین پست هموار وزمینی است نرم وسپید مربنی ابی بکر راکه سوار بدو ورطی کردن نتواند وشهری درزمین طی وآب است شورم بنی عامر بن جوین را غوطه بالضم شهر دمشق یا شهرستان است ازان - ۲

غوطه - بواو معروف ع. سرآب فروبردن وفارسیان مجهول خوانند وبالفظ زدن وکردن وخوردن ودادن وفروبردن مستعمل وسین درمبحث بگوش خوردن گذشت وبعضی قید تا کمر وتا گردن وتا قدم نیز کرده اند حضرت شیخ ؎ غوطه درخون خود ازفرق زند تا بقدم + بشهید تو نیز نیز کفنی بهتر ازین + طالب آملی ؎ بجنون دل زده ام غوطه

تا گردن و حلق * گمان برند که دارم زه گریبان بسر خود
و دے تا گریبان غرق آتش بوم از اندیشه دوست *
غوطه در گل داد تا گه یاد آن رخساره ام * حسین ثنائی
ج بخشا منم آن قلزم معنی که خورد * نه فلک همچو صدف
غوطه بدریای دلم * میر خسرو ے آنکه خورد غوطه بآب اندرون
کی رود آن لحظه بخواب اندرون * میرزا صائب ے
چشم پر آبله تا گهر پیوسته است * غوطه در گنج زد آن کس
که پی ما بر داشت * میرزا طاهر وحید ے شهد و صالش
چو بود در نظر * غوطه زند تلخی جان در شکر * فردوسے
ے بسی غوطه در بحر خاطر نمود * در فکر و اندیشه بر دل کشود * ب

غوطه خوار و غوطه گاه و غوطه ور
ف. معروف حکیم زلالی ے کشید از غوطه گاه از دم
تیغ * چو برق تاف سوز از سینه میغ * میرزا طاهر وحید
در تعریف قصاب ے دران کو بخون غوطه ور شد
نگاه * ز خون همچو خون بسته گردید راه * ملا طغرا در تعریف
ذو الفقار خان ے نگشتی لقلزم اگر غوطه خوار * نبودی
ز طوفان بدین اشتهار * ب

غوغا - بالفتح . ف . شور و مشغله و فریاد و فغان
که در وقت حادثه و بلایا از ازدحام و خروج خلق بر آید
حتی فریاد سگان یکبار مولوی گفته ے یا شب مهتاب
از غوغاے سگ * کند گردد بدر راد سیر تگ پیدا ست
که غو بمعنے فریاد و نعره است غا تبدیل کاف و نیز نسبت
و گاه بمعنے جای است یعنی جای بسیارے غو و فریاد و جمع
فریاد خواهان چنانکه شوغاه جای خوابیدن شب گوسفند ان را
گویند و در فرهنگ جهانگیرے بمعنے انجمن و جمعیت آورد *
شیخ فخر الدین عراقے گفته ے چون دران غوغاء آتے
را بدید * نام او سر فتنه غوغا نهاد * سوزنے گفته ے
شه غوغاے غوغا شکن کز حکم تیز او * بنات النعش بر
گردون پریشان کند غوغا * بالفظ کردن و شکستن
و بمعنے بانگ و فریاد بالفظ انداختن و بردن و نشستن و برخاستن
و افتادن و این مجاز است زیرا که کثرت اشخاص موجب
بانگ و فریاد بود خواجه جمال الدین سلمان ے افتاد شهر جمله
از زلف تو آشوب * برخاست شهر گوشه از چشم تو غوغا

و دے خاست غوغاے قدش اندر میان عاشقان *
در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست * ملا وحشی
ے هر زمان کو سرے جرم نخواهد بر باد * دعوی عشق
کند کوته و غوغا ببرد * میرزا صائب ے هر ذره از دو سر
سودای دگر دارد * هر قطره از دو دل غوغای دگر دارد *
علی خراسانی ے مو شگافی میکند هر کس بقدر خویشتن *
در میان غوغاے آن موی میان افتاده است * شیخ
شیراز ے بشهرے دراز شام غوغا فتاد * که گر فتند پیرے
مبارک نهاد * خواجه نظامی ے سپاهی چو در نبور نیشتر
ز غوغاے زنبور هم نیشتر * ن ب

غَوْغَاء - بالفتح والمد ع . ملخ چون پر بر آرد یا و قتیکه
رنگش مائل بسرخی گردد و کر کے است شبیه به پشه که جهت
ضعف گزیدن نتواند و مگس ریزه - ۲

غوغائیان گلبن - ف . کنایه از بلبلان غ
غوغای هراسندگان - ف . کنایه از
استغفار و توبه کنندگان و تائبان و آه پشیمانان
و ترسندگان باشد - ر ک

غوغو - بضم هر دو غین . ف . کبوتر - فر
غُوق - بالضم . ف . بمعنے غوک که بیاید - فر
غوک - بواو مجهول . ف . جانوری است که در آب
و زمین نمناک میماند بعربی آنرا ضفدع گویند و بمعنی
همان چوب دوله است هدایت ے شدن غرقه در بحر و
مردن بسوک * ازان به که زنهار بدن بغوک * و بفتحتین
مبدل گوک که بمعنے زمین کنده و عمیق باشد - غ ن

غوک چوب - ف . دو چوب باشد یکے کوتاه
بقدر یک قبضه و دیگرے دراز بمقدار سه و جب اطفال
و جوانان بدان بازی کنند و هر دو سر چوب کوتاه تیز میباشد
و آنرا دسته چلک و چالیک نیز گویند و بمعنے ده دله نیز آمده
که بیوفا و هر جائے و بو الهوس باشند - ر ک

غُول - بالضم . ف . جای گاو و گوسفند و دیگر چار پایان
که در صحرا سازند و آغول و آغال گویند و غار و مغاک در
دشت و گویند دیوی است که بهر شکل که خواهد می نماید و
بدین معنی عربی است و بمعنے گوش که اسغول و

و خر غول مذکور گردیده و به پهلوی مردگر که بعربی اطروش
و اصم گویند ابو شکور گفته ے گاهی چو سفندان در غول جای
من * گاهے چو غول گرد بیابان دوان دوان * جهانگیری
گفته که بمعنے حرامزاده نیز آورده رشیدی گفته دران تامل است
و دیگر بمعنے دو طفل توامان یعنی از یک مادر دو طفل یکبار
زائیده باشد و چنین است و آنرا دوغوله و دغلی نیز
گویند این بیت استاد رودکی را نیز بعد ازان دو معنی
نوشته که گفته ے ایستاده دیدم آنجا دزد غول *
روی زشت و چشمها همچو دو غول * ن

غَول - بالفتح . ع . مستی و درد سر و دوری بیابان کشیدگی
و منه قوله تعالے لا فیها غَولٌ ای لیس فیها غائلة
الصداع و سختی و دشواری و زمین نشیب و بار و از
درختان طلح و خاک بسیار و نیز غول هلاک کردن و کشتن
کسے را هلاکت و بلا یا در جاے جائیکه افتادن و بناگاه در گرفتن
و هلاک کردن و ربودن بناگاه و بالضم هلاک و بلا و سختی و نیز
بیابانے که از را . فریبد و هر چه بناگاه فرو گیرد و هلاک کند
اَغوال و غیلان بالکسر جمع و بمعنے مدا غوال جمع و ساحر
جن و فسونگر و فریبنده و مرگ و دیوی است مردم خوار یا
جانوری است که آنرا عربان ندیده اند و خفتنا خشند و تا ابطا شرا
بر اکشتست و آنکه هر ساعت برنگے نمودار گردد از افسونگران
و دیوان یا هر چیز که عقل را زائل کند و بدین معنی بالفتح هم
آمده و (غُولُ الحِلْمِ) غضب بدانجهت که بناگاه هلاک
کند و ببرد آنرا و غُوَّل کسکر زیست خوش - ا

غُوْلان - کسکران ع . گیاهے است ترش
شبیه باشنان و مرضی است - ۲

غولان روزگار - ف . کنایه از طالبان دنیا و
کنایه از مردم بد سیرت باشد - ر ک

غولتاش - بالتاء قرشت بروزن دو باش
ف . بمعنے خود است و آن کلاهے باشد از آهن که سپاهیان
در روز جنگ بر سر گذارند و ترکے دولغه خوانندش - ر ک

غول سیاه - بکسر لام و سین بے نقطه . ف . کنایه
از شب تاریک است - ر ک

غولک - بضم اول و ثانی مجهول . ف . کوزه

حرم گرفته که تماشائیان دران زر و سیم ریزند در علگ گذشت ای
غُوله - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح . ف .
مردم بیعقل و خام و کودن را گویند و بضم اول و ثانی مجهول بمعنے
غولک است که علک تماشائیان و راهداران و قماربازان
باشد و بمعنے انبار غله هم آمده است - ر

غولین - بالفتح . ف . سبز دهن فراخ که در لغت
آئین گذشته - ن ک

غَوای - بالفتح مقصوراً ع . تهی شکم و سیر نا شده و
غَوِیّ کغنی گمراه - ۲

غَوِیث - بثای مثلثه کامیر ع . شدت عدو و آنچه
بدان بفریاد مضطر رسند از طعام و دلیری - ۲

غُوَیر - کزبیر ع . آبی است مر بنے کلب را و منه
المثل عسی الغُوَیر اَبْؤُساً یعنی غویر بلای جانکاه
گشت در حق چیزے گویند که ازان بدی و سختی متصور گردد - ۲

غولیشه - بفتح اول بروزن همیشه . ف . بمعنی
غوشنه است - ر

غَهَب - بالفتح و فتح های هوز ع . بیخبر شدن
و فراموش کردن و بے آگاهی - ۲

غِهبی - کزکی و بمد - ع . اول جوانی - ۲
غَهِق - کگتف ع . شتر دراز - ۲
غَیّ - بالفتح و تشدید یا ع . گمراهی - غ

غِیاب - بالکسر ع . جمع غَیب گمان و پنهانی
و نیز غِیاب ناپدید شدن و فرو شدن آفتاب
و در آمدن چیزے در چیزے و در پس کسی بدی او گفتن
و عیب کردن و باین هر دو معنی بالفتح هم آمده و غُیّاب
گرهان جمع غائب بمعنے ناپدید - ۲

غَیابه - بفتح ع . آنچه بپوشد چیزی را و غائب شدن
و عمق و تگ چاه و غیره - غ

غِیاث - بکسر اول و ثای مثلثه ع بمعنے فریادرسے
و فریادرس و چیزیکه بدان مخلصے یابند - غ

غَیادیق - بالفتح و کسر دال ابجد ع . ماران - ۲
غَیاذِیر - بالفتح و کسر ذال معجمه ع . جمع غَیذار
بالفتح بمعنے خر - ۲

غِیار - بالکسر ع . پارچه زرد که یهودان بر جامه نزدیک
دوش مے دوزند تا معلوم شود که از قوم یهود است - غ

غَیارَی - بالفتح والضم ع . جمع غَیران کسکران
مرد با رشک - ۲

غیاره - بفتح اول بروزن ملازه . ف . میخ کوچک
را گویند از آهن که بر سر چوبے نصب کنند و خر و گاو را
بدان برانند - ر

غِیاص غِیاصَة - بالکسر و صاد مهمله ع . در آب
فرو شدن غَوص بالفتح مثله و نیز غِیاصَة غواصے
کردن - ۲

غِیاض - بالکسر و ضاد معجمه ع . جمع غَیضَة که بیاید - ۲
غِیاط - بالکسر و طای حطی ع . جمع غائط زمین
مغاک پست فراخ - ۲

غَیاطِل - بالفتح و کسر طا ع . جمع غَیطَلة
که بیاید - ۲

غَیّاف - کشداد ع . مرد دراز و بزرگ ریش - ۲
غَیّال - کشداد ع . شیر بیشه - ۲
غَیاهِب - بالفتح و کسر ها و سکون با ع . جمع
غَیهَب - کحیدر تاریکی - ۲

غَیایَه - بالفتح . و فتح تحتانی ع . سائبان و هر چه
بر بالاے سر سایه کند مانند ابر و غبار و تاریکی و جز آن
و روشنائی شعاع آفتاب و تگ چاه و جائی است بیمامه - ۲

غَیب - بالفتح و بای موحده ع . گمان و پنهانی غِیاب بالکسر
و غُیوب بضمتین جمع و هر چه ناپدید باشد از قوم و
زمین پست غَیبَه مثله و نیز غَیَب پیه و بمعنے ناپدید
شدن و فرو شدن آفتاب - ۲

غَیبان - کشیبان و قد تشدد الیاء ع . رگهاے
درخت - ۲

غَیبَة - بالفتح ع . ضد حضور و ناپدید شدن و
فرو شدن آفتاب و بالکسر عیب کسے در قفاے او گفتن
اگر راست باشد و اگر دروغ باشد بهتان بود و بالفظ
کردن مستعمل - غ ب ۲

غیب خانه - بالفتح . ف . نهانخانه میرزا طاهر وحید

ے چو نور شمع ز فانوس در تجلی بود * فروغ حسن تو از
غیب خانه تقدیر * ب

غیبدان - بالفتح . ف . ترجمه عالم الغیب - فر

غیب میگفت - ف . یعنی حالات غیب
میگفت - از مساوات نامه شاه ایران

غَیبُوبَة - بالفتح و دو بای موحده ع . ناپدید شدن
از طرح مجاز بمعنے مفارقت نیز مستعمل شده - غ

غیبه - بفتح اول . ف . پولکهاے آهن و فولاد که بر جوشن
نصب نمایند حکیم عنصرے گفته ے نجار غیبه رکوے در جلش
از جوشن ملبس خامه در بحر گیاهش از خفتان * اسدی
گفته ے ز خون غیبها لاله کردار گشت * سنان ارغوان
تیغ گلنار گشت * حکیم ازرقے گفته ے طبع مقناطیس
دارد زخم او کز اسب خصم * برد و منزل بگسلاند غیبه
برگستوان * و بمعنے ترکش و جعبه هم هست * ن غ

غَیث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع . باران یا باران
که تا دوازده گروه بارد و گیاه که از آب باران روید و نیز غَیث
بارانیدن خدای باران را در بلاد و رسیدن باران زمین
را و باریدن و روشن گردیدن نور و باران رسیده شدن
زمین - ۲

غَیذَرَه - بفتح اول و ثالث و رابع ع . فرومایه گروه
آمیخته از مردم هر جنس و عدد عذاب و بیم - ۲

غَید - بفتحتین و سکون دال مهمله ع . خمیدن گردن کج گردیدن
و مائل شدن انعطاف و نیز غید نازکی و غَیداء غِید
بالکسر و سکون الآخر کلمه است که بدان بر تشابهی می مایند - ۲

غَیداء - کصحراء ع . زن دوتا از نرمے و نازکی - ۲

غَیداق - بروزن قبچاق ت . موضعی است از
دشت قبچاق که تیر آنجا سخت و محکم و راست باشد .
خاقانی گفته . ع . بیک کشاد ز دست تو تیر غیداقے *
چنان معلوم میشود که این لغت ترکی است و تبدیل غا ثالث
و آن نام طائفه است مانند قزاق و قلماق - ن

غَیداق - بالفتح ع . جوان نازک و ناعم و نیکو
بیکر و بهترین جوانی و مرد جوان و مرد و اسپ دراز قامت
و بچه سوسمار - ا فر

غیداقی ـ بالفتح . ف . نوعی از تیر بغایت محکم که سنگ را می شکنند واز شهر غیداق آرند که از ترکستان است ـ غ

غَیدان ـ کسکران . ع . اول جوانی و موضعی است بیمن ـ ۲

غَیدَقان ـ بالفتح . ع . جوان نازک نیکو هیکل نیک خوی و جوانی نیک و ناعم ـ ۲

غَیدَقة ـ بفتح اول و ثالث و رابع . ع . خدوناک گردیدن ـ ۲

غَیذار ـ بالفتح و حرف ثالث ذال معجمه و راء مهمله در آخر . ع . خر غیاذیر جمع ـ ۲

غَیذان ـ کسکران . ع . آنکه بگمان بصواب رسد ـ ۲

غَیذَرة ـ کدحرجة . ع . بدی و بسیاری سخن و آمیزش و خلط کردن سخن را ـ ۲

غَیر ـ بالفتح و رای مهمله در آخر . ع . بمعنی جز و دیگر و نیز می آید بمعنی لانحو فَمَنِ اضْطُرَّ غَیرَ بَاغٍ وَّلَا عَادٍ ای جَائِعًا لَا بَاغِیًا یَنْصِبُ عَلَی الْحَالِ و نیز غیر دیگر گونی و برگردانیدگی همت تغیرا و تبادت غیر دروغ و نیز غیر دیت دادن و هلاک کردن کسی را و رشک خوردن شوی بر زن خود یا زن بر شوی خود و باران رسانیدن خدای بر قوم و نیکوئی بخشیدن و سود رسانیدن بر کسی و غیر کعنب جمع غِیَرَة بالکسر بارشکنی و خوار بار و نیز غِیَر کعنب سختی های روزگار که دیگر گون گرداند ـ ۲

غیر ـ بکسر اول و سکون ثانی . ف . جوششی باشد که در اعضای پهن شود و بشره را سرخ گرداند و آنرا بعربی شرا خوانند ـ س

غَیران ـ کسکران . ع . مرد بارشک غیارای بالفتح والضم جمع غَیرای کسکری مونث غیاری بالفتح جمع ـ ۲

غَیرَة ـ بالفتح . ع . رشک بردن و بالکسر رشک و بلفظ بردن و کشیدن مستعمل و مردانه سرشار از صفات اوست شاه شرف یافتی بیتی ؎ غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم ٭ گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم ٭ والهی قمی ؎ ز خون خویش بسان قطره می برم غیرت ٭ که گاه قتل بدامان قاتل افتاد است ٭ واله ؎ آنکس که دوخت چاک دل زخم سینه ام ٭ غیرت ز خنجر ستم قاتلم گرفت ٭ میرزا صائب ؎ ز خون خویش غیرت می برم بر دامن پاکش ٭ حیسابانیم که آن دست بلورین را حنا گیرد ٭ واله ؎ با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است ٭ می برم غیرت بران عاشق که تنها میشود ٭ واله ؎ میکشد غیرت به فتاده دولت صاحب ٭ هر که چون اهل خرابات ز خوش مشربهاست ـ ۲

غیر مکرر ـ عبارت از شخص اجنبی که سابق از و ملاقات نشده باشد ـ غ

غیر منصرف ـ آن است که دران دو علت یا یک علت قائم مقام آن دو علت باشد از نه علت منع صرف یافته شود و حکم آن نیامدن کسره و تنوین است مگر بضرورت و آن نه علت مذکوره این است اول عدل چون عمر و ثلث دوم وصف چون احمر و اسود سوم تانیث چون حمراء و حبلی و طلحه و زینب چهارم و پنجم معرفه و عجمه چون ماه و جور و اسماعیل و ابراهیم ششم جمع مساجد و صحائف و مصابیح و تماثیل هفتم ترکیب چون بعلبک هشتم الف و نون زائدتان چون عثمان و عطشان نهم وزن فعل چون شمر و احمد ـ غ

غیر نظامی ـ ف . آنکه متعلق لشکر و فوج نباشد از مسافرت نامهٔ شاه ایران ـ

غیر وقوعی ـ ناشایستگی و نالائقی و امریکه بوجود نیامده باشد ـ غ

غَیرِی ـ کسکری در غیران گذشت ـ ۲

غیزان ـ بالکسر و زای هوز . ف . در معجم البلدان گوید قریه است از هرات ـ ن

غیژ ـ بکسر اول و سکون ثانی مجهول و زای فارسی امر است از غیژیدن یعنی راه رفتن طفل بسرین و زانو چنانکه مولوی گفته ؎ لنگ و لوک و چفته شکل و بی ادب ٭ سوی او می غیژ و او را می طلب ـ غ ن

غیژیدن ـ با ثانی مجهول بر وزن و معنی خیزیدن است که بمعنی لغزیدن و بچهار دست و پا و زانو نشسته براه رفتن طفلان و مردمان شل باشد ـ ما

غَیس ـ بالفتح و سین مهمله . ع . انبوهی و بسیاری مال و اسباب ـ فر

غَیسان ـ بالفتح . ع . جوانی و غَیسانُ الشَّبابِ تیزی جوانی و اول و تازگی آن و یقال لیس من غَیسانه یعنی از جنس و صنف آن نیست ـ ۲

غَیسانِی ـ بالفتح . ع . منسوبا خوب روی خوش قامت گوئی سرو سهی است در حسن قامت ـ ۱

غیستنی ـ بکسر اول و سکون ثانی و سین مفتوح و تای مثناة فوقانی مفتوح و یای مقصوره . ف . از قرای بخارا است ـ ن

غیش ـ بروزن کیش ـ ف . غم و اندوه بسیار و انبوه بودن چیزی مانند بیشه و جنگل ـ ن

غیشه ـ بروزن بیشه . ف . گیاهی است که کاه کشان از ان جوال سازند و در مؤید الفضلا بمعنی جنگل انبوه آمده ـ ن

غیض ـ بالفتح و ضاد معجمه . ع . بچهٔ ناتمام افتاده و یقال اعطاه غَیضًا مِن فَیضٍ یعنی بخشید اورا اندکی از بسیار و نیز غیض کم گردیدن آب و بزمین فرو خوردن و کم شدن بهای متاع و غیض بالکسر آنچه از خرما بن برآید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف و میان آن بار آکن نهاده یا شگوفهٔ نخستین خرما یا عجم که از لیف خرما بن برآید و نخورند آنرا ـ ۲

غیضة ـ بفتح اول و ثالث . ع . بیشه و جنگل و درختان انبوه در جای نشیب ایستادن گاه آب یا خاص است مر درختان انبوه غِیاض بالکسر و اَغیاض جمع و ناحیه است نزدیک موصل ـ ۲

غَیط ـ بالفتح و طاء مهمله در آخر . ع . فرو شدن و در آمدن و پوشیده و ناپدید گردیدن ـ ۱

غَیطَل ـ بالفتح . ع . جمع غَیطَلَة که بیاید ـ ۲

غَیطَلَة ـ بالفتح . ع . خروش و غوغا و تاریکی و مال و نافرمان کن مردم را و نعمت دنیا و درختان انبوه و درهم

غَیطَل جمع و جماعت درختان که گروه گروه مردم و شیر و اراز ماده گاو دو آهو ماده غَیاطِل جمع و نیز غَیطَلة خوردن و نوشیدن و شادمانی بر امن و نیکوئی و چیرگی خواب و در هم شدگی و انبوهی و بر آمدگی تاریکی شب ـ ۲

غَیطَم ـ بالفتح و تشدید میم . ع . شیر خفته دانه و کرک ـ ۲

غَیطُول ـ بالفتح . ع . آوازهای آمیخته با هم و غوغا و تاریکی بر هم نشسته و تاریکی ـ ۲

غَیظ ـ بالفتح و ظای معجمه . ع . خشم یا سخت ترین خشم یا تیزی خشم و اول آن یا خشم نهان از عجز و نامردی و نیز غَیظ بخشم آوردن کسی را مَغیظ لغت است ازان ـ ۲

غَیف ـ بالفتح . ع . گروه مرغان ـ ۲

غِیل ـ بالکسر و یای معروف . ع . بیشه و صحرا و نیستان و حلفا و بیشه شیر و جوی و بار با آب اَغیال و غُیُول جمع و جائیست و غَیل بالفتح شیر که زن در هنگام جماع یا بهنگام آبستنی بطفل دهد و آن بغایت مضر است در حق طفل و نیز جماع کردن مرد زن شیر ده را و بازوی سطبر پر گوشت و کودک فربه کلان جثه و آب روان که در گشتها رود و خط بر چیزی کشند و نگار جای و جامه فراخ و آبی است در بن کوه ابو قبیس که گازران آن جامه شویند و جوی و باره که دران چشمها روان باشد و هر چه دور باشد و نزدیک نماید و جای است قریب یملم و موضعی نزدیک یمامه و هر موضع با آب ـ ا فر

غَیلان ـ بالفتح . ع . نام شاعر و بالکسر دیوان جمع غول است ـ غ

غَیلَة ـ بالفتح . ع . زن فربه ـ ۲

غَیلَم ـ کحیدر . ع . بیرون آمدن جای آب چاه و دختر نیکو روی بشهوت رسیده و نحوک و سنگ پشت نر و جوان بهنا ناز بسیار موی غَیلَمِیّ منسوب است بدو و مَا بِالدَّارِ غَیلَمٌ ای احد ـ ۲

غَیم ـ بالفتح . ع . ابر و تشنگی و گرمی درون و خشم نهانی و بیماری است شتر را مانند قلاب مگر قلاب مهلک باشد و نیز غیم تشنه گردیدن و تفسیدن درون و ابرناک گردیدن هوا ـ ۲

غیم ـ بالفتح . ف . بمعنی غمام است که ابر مرده باشد و آنرا ابر کهن هم میگویند و آن چیزیست بمانند نمد کرم خورده و اسفنج البحر همانست ـ س

غَیمان ـ کسکران . ع . تشنه و تفسان درون غَیمی و تقصیر مونث ـ ۲

غَیمُ هَاطِل ـ ع . ابر ریزنده چه غیم بمعنی ابر و هاطل بمعنی ریزنده ـ غ

غَین ـ بالفتح . ع . بمعنی ابر و ابر که آسمان را پوشد و بمعنی تشنگی و تیرگی از منتخب و لطائف و سراج و غین بمعنی بلبل بمناسبت آنکه بلبل را بفارسی هزار گویند بلحاظ هزار داستان بودن او و حرف غین هزار عدد دارد پس بلبل را نیز بطریق تعمیه غین گفتند و نام یکی از حروف تهجی صاحب رشیدی گوید که این حرف در فارسی کم آمده و غین بالکسر زرد آب ریم و جز آن که از مردار پالاید غینة بالتاء مثله و موضعی است تب ناک ـ غ ۲

غَینَاء ـ کصحرا . ع . درخت سبز بسیار برگ و جای هیست ـ ۲

غَینَة ـ بالفتح . ع . درختان بی آب و زمینی است و موضعی است بشام و موضعی بیمامه ـ ۲

غَیهَبَّج ـ کصیقل . ع . جای جوشش آب و چشمه و چاه ـ ۲

غیو ـ بکسر اول و ثانی مجهول بروزن دیو . ف . مخفف غریو است و آنرا غو نیز گویند چنانکه مرقوم شد فردوسی گفته ؎ غو دیده بشنید دستان سام ٭ بفرمود بر چرمه کردن لگام ٭ حکیم منوچهری واضع نز گفته ؎ بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ ٭ راست چون غیو کشد صفدر در کردی سپاه ـ س

غُیُوب ـ بضمتین . ع . جمع غیب بالفتح گمان و پنهانی و نیز غیوب ناپدید شدن و فرو شدن آفتاب ـ ۲

غُیُوبَة ـ بضمتین و فتح بای موحده . ع . ناپدید شدن و فرو شدن آفتاب ـ ۲

غُیُوث ـ بضمتین و ثای مثلثه در آخر . ع . جمع غیث بالفتح باران ـ فر

غَیُور ـ برای مهمله در آخر بروزن غفور . ع . بمعنی بسیار غیرت کننده و رشک برنده ـ غ

غیوران ـ بالفتح . ف . کنایه از سالکان و اهل سلوک باشد ـ س

غیوران شب ـ بفتح اول و کسر نون . ف . کنایه از شب بیداران و شب خیزان باشد ـ س

غُیُول ـ بضمتین . ع . جمع غیل بالکسر که گذشت ـ ۲

غیوم ـ بضمتین . ع . جمع غیم است ـ غ

غیه ـ بکسر اول و فتح ثانی . ف . بمعنی غیو است که فریاد و صدا و آواز بسیار بلند باشد ـ س

غَیهَب ـ کحیدر . ع . تاریکی غَیاهِب بالفتح جمع و سخت سیاه از اسپ و شب و مرد غافل و مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند و کند خاطر افسرده دل و گلیم بسیار پشم ـ ۲

غَیهَبان ـ بالفتح . ع . تاریکی و شکم ـ ۲

غَیهَبَة ـ کدحرجة . ع . شور و فریاد در جنگ ـ ۲

غَیهَق ـ کحیدر . ع . شتر دراز بالا و شادمانی و دیوانگی و یوصف به العظم والنزارة ـ ۱

غَیهَقَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع . ع . سست کردن تاریکی چشم کسی را ـ ۱

غَیهَو ـ کحیدر . ع . تاریکی ـ ۲

باب الفا

ف

بعضی از مستتبعین بر آنند که این حرف در فارسی نیامده و هر جا که یافته شود در اصل بای تازی یا فارسی یا واو بوده ببین چنانکه بباید و هر دو نخستین چنانکه گذشت لیکن لفظ آذر باف و مار اسفند و لاجورد اف که هر کدام نام مویدی است و زفاک بزای تازی بمعنی ابر بارنده و افرنکان نام نسکی در لغت ژند و پازند آمده و از بعضی کلمات دیگر نیز معلوم میشود که فا هم اصل است و لهذا فای مصدر و ماضی و مضارع و امر

در بعضی ابواب بیای تازی و در بعضی بواو و در بعضی بتحتانی بدل میشود چون گرمتن و گرفت و میگیرد و بگیر و پذیرفتن و پذیرفت و می پذیرد و بپذیر و گفتن و گفت و میگوید و بگو و شنفتن و شنفت و می شنود و بشنود و خفتن و خفت و می خوابد و بخواب و کوفتن و کوفت و میکوبد و بکوب و یافتن و یافت و می یابد و بیاب و شتافتن و شتافت و می شتابد و بشتاب و می تواند که اصل این ابواب نیز همین حرف سه گانه بود باستدلال مضارع و امر و از سفتن و سفت می سنبد و بسنب و از نهفتن بکسر نون و آلفتن بوزن و معنی آشفتن هیچ اشتقاق نیست و در بعضی کلمات بجا چو فلاوه و خلاوه سراسیمه و حیران و رشیدی گوید که درین تحریف است و درین تامل است برای لفظ ناخ که صاحب برهان بمعنی ناف آورده دلالت دارد که مبدل از بیت ملکیف که شعر استادی سند آن باشد مولوی معنوی قطعه حریف جنگ گزیند تو هم در آور جنگ * چو سنگ صداع دهد تن مزن بر آور سنگ * بخویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن * که اینت گوید گول است و آنت گوید دنگ * مخفی نماند که ناف در هندسی کتاب بیای تازی مخلوط الهاست و فارسیان آنرا بفا بدل نموده استعمال نموده اند و تعیین معجمه چون غلیو و غلیوبیای مجهول و بکاف تازی چون فلاوه و کلاوه بمعنی مذکور چنانکه بیاید و بها چون تف و تفو و نه و تهو و تبیبوای طوس نظم ز شیر شتر خوردن و سوسمار * عرب را بجای رسید است کار * که ملک شهان شان شود آرزو * تفو باد بر چرخ گردان تفو * بسحق الطعمه سخوری بو کلک و انجلک بی جا صل بیرش خود و یاران تلخی تف بسیار هلا سروری همین است مستشهد معنی بوی کلک آورده و ته بها خوانده و مکست که درین دو لفظ و همچنین در لفظ غلیو و غلیو معامله بالعکس یا بنا دف بود و بحساب ابجد این حرف هشتاد آمده۔

فا ـ کلمه ایست که بجای با و واو استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعنی با او گفت مولوی گفته ؎ جادوی کمپیر از غصه بمرد * هر دوی رموی زشت فا مالک سپرد * کمال اسمعیل گفته ؎ هیم غ وار گوشه نشینم نه چون مگس * بنشینم از حریصی

گفته ؎ یک خادشش نگارسهی قد فای حیثیم * یک سند شش کمیت سبکر و هادیای * ن

فابش ـ بروزن تابش بلغت یونانی باقلا را گویند و با سین بی نقطه هم بنظر آمده است ـ ر

فایش ـ ف بمعنی خراش ـ غ

فاتحه ـ بکسر تای فوقانی و فتح حای حطی ع بمعنی زننگی گشاینده باشد مونث فاتح و نام سوره ایکه در اول قرآن واقع است چون افتتاح و آغاز قرآن بدان می شود لهذا آنرا فاتحه گویند و چون سوره مذکور در اول قرآن مجید واقع است لهذا فاتحه مجازاً بمعنی اول و آغاز چیزی باشد ـ غ ۲

فاتحه فکرت ـ کنایه از ابتدا و سخن اول باشد ـ ر

فاتر ـ بکسر تای فوقانی ع سست و زبون و آب نیم گرم ـ غ

فاترسین ـ با را و سین بی نقطه بروزن پا تمکین ف بمعنی اسپندان باشد و آن تخمی است بغایت ریزه که آنرا خردل میگویند و بمعنی سپند سوختن هم گفته اند و آن تخمی باشد که بجهت دفع چشم زخم بر آتش ریزند و بجای فوقانی شین نقطه دار هم آمده است که فاشرسین باشد ـ ر ک

فاتق ـ بکسر تای فوقانی ع شگافنده ـ غ

فاتک ـ بکسر ثالث ع دلیر فتاک کرنار جمع ـ ۲

فاتن ـ بکسر ثالث ع دیو و گمره کننده ـ ۲

فاتور ـ بضم ثالث و را مهمله در آخر ع آب فرونشست جوش ـ ۲

فاتوریدن ـ بروزن پابوسیدن ف بمعنی دور تر شدن و بکسو رفتن و آنرا فاتولیدن هم گفته اند و این فا و را بایکدیگر تبدیل شده و اصل در آن بادوریدن بود یعنی بدور رفتن و بیک سو شدن ـ ن ک

فاتوسین ـ بروزن ناموسین ف بمعنی فاترسین است ـ ر

فاتولیدن ـ ف در فاتوریدن گذشت ـ ک

فاثج ـ بکسر ثای مثلثه و سکون جیم ع شتر ماده جوانه آبستن باردار و ناقه فربه که یکسال یا سالها باردار نگردد یا آبستن نشود و نگشن یافتن از اضداد است و ناقه بزرگ کوهان فربه ـ ۲

فاثور ـ بضم ثالث و را مهمله در آخر ع تشت یا تشتخان یا خوان از سنگ خام یا سیم یا زر و گرده آفتاب کاسه بزرگ و پاتیله و این هر دو از ظروف شراب است و گرده در حلی ملک کفار که در پی طلب دشمن روند جاسوس و منزلت و شادمانی و کاسه یا چاه کوچک و پوست شتر باز کرده و سینه مردم و موضعی است ـ ۲

فاجام ـ با جیم بروزن بادام ف بقیه خرما و انگور که بر درخت مانده باشد ـ ن

فاجئنا و الکیه ـ تضرع کنید بسوی او چه احتیاج بضرر کردن ـ غ

فاجر ـ بکسر جیم و سکون رای مهمله ع مرد بدکردار و زانی فجار کزنار و فجره محرکه جمع و مالدار و جادوگر فریبنده ـ غ ۲

فاجشه ـ بکسر جیم و فتح شین نقطه دار ع جنبیدنیست که آنرا آتش بجیا گویند ـ ر ک

فاجع ـ بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع زاغ دشتی و موت فاجع موت دردناک کن مردم از سختی و بلا و امرأة فاجع زن مصیبت زده ـ ۲

فاجعه ـ بکسر ثالث و سکون رابع ع سختی و اندوه ـ ۲

فاجل ـ بکسر ثالث ع قامر و غالب در قمار ـ ۲

فاجه ـ بجیم تازی ف دهان دره که آنرا در عرف هند جنبهائی خوانند و آن عبارت از بیرون شدن بخارات از راه دهن و بالفظ کردن و آمدن مستعمل ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ ساقی ز شیشه ریز لبالب شراب ناب * خصم نشاط فاجه و خمیازه شد مرا * ب

فاحش ـ بکسر حای حطی و سکون شین معجمه ع نیک زشت و هر بدی که از حد در گذرد و لبسیار چیزه و مرد فحش گوی ـ ۲

فاحشه ـ بکسر ثالث و فتح رابع ع زنا و هر ناه و بدی که از حد در گذرد و هر چه که خدای عز و جل از آن نهی فرموده ـ ۲

فاحم ـ بکسر ثالث ع میک سیاه و زنگ خروشان و آب ایستاده و موی سیاه ـ ۲

فاخته ـ کصاحبه ع مرغی است معروف فواخت جمع و فارسیان فاخته کصاحبه را بجای موقوف استعمال کنند و این مرغ خاکستری رنگ دار و مطوق بطوق سیاه و آنرا قلیل الالفت دانسته اند امیر معزی گفته ؎ تا فاخته نهری تو و طاوس کرشمه * عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر * بجهت آواز آنرا بپارسی کوکو گویند و بهندی پاندکو و بعربی عرفیه نامند و اهل انطاکیه او را یمامه خوانند ـ غ ن ۲

فاخته ضرب ـ بضاد معجمه ف نوعی از اصول که آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند ـ ع

فاخته مهر ـ بمیم ف در صفات معشوقان مستعمل امیر معزی ؎ تا فاخته مهرے تو و طاوس کرشمه * عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر * بیچاره کبوتر چو در و چنگ زند باز * هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر * ب

فاخر ـ بکسر ثالث و سکون را مهمله ع نازنده و بهترین هر چیزے و گران مایه و غوده خرمای بزرگ بیدانه ـ ۲

فاخرة ـ ع گرانمایه و نیکو از هر چیز از منتخب مراد از مال فاخر جواهرات باشد ـ غ

فاخره ـ بفتح خای نقطه دار بروزن ناسره ف دانه ایست که آنرا الشیرازی کبابه شگافته میگویند مصلح معده و جگر سرد باشد ـ ر

فاخور ـ بضم ثالث و رای مهمله در آخر ع ریحان الشیوخ که نوعی از گلست ـ ۲

فاد ـ بالفتح و دال مهمله در آخر ع در خاکستر گرم نهادن نان را و کوماج کردن و جای کردن کوماج را در خاکستر و بریان نمودن گوشت را و بردل کسے زدن و رسیدن دل کسے را و بدل گردانیدن ترس کسے را و بیمار دل گردیدن یا دردناک دل گشتن و فاد بالتحتین بیمار دل گردیدن یا دل کسے بدرد آمدن ۲

فادج ـ بفتح دال بے نقطه و سکون جیم ف پاد زهر کانی باشد و آن سنگیست زرد بسفیدی مائل و سبزے و رنگهای دیگر نیز بود و ظاهر است و آن را از چین آورند و چین باز زرد چو به بر سنگ بسایند سبز بسته بر آید گویند پاد زهر همه زهرهاست خصوصاً و وقتی که طلا کنند و شربت آن دوازده جو باشد با آب سرد ـ ر

فادح ـ بکسر ثالث و سکون حای حطی ع کار گران و دشوار ـ ۲

فادحه ـ بکسر ثالث و فتح حای حطی ع سختی ـ ۲

فادر ـ بکسر ثالث و سکون را مهمله ع گشن سست و باز ایستاده از گشنی فُدُر بالضم جمع و بز کوهی پیر یا عام است از پیر و جوان فَوادِر و فُدُور جمع و ناقه تنها از شتران ـ ۲

فادرة ـ بکسر ثالث و فتح را مهمله ع سنگ سبز زرگ درشت سخت در سر کوه ـ ۲

فادزهر ـ حرف رابع زای هوز ع معرب پاد زهر و هر دوائیکه حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند فاد زهر گویند عموماً و آنرا که بعربی حجر التیس خوانند خصوصاً ـ ر

فار ـ برا مهمله در آخر ع موش نر یا جمع فاره است فئران و فئرة کعنبة و فئر کصرد جمع و مشک و نیز فار کندن زمین را و پنهان کردن در خاک و پوشیدن ۲

فاراب ـ بروزن داراب در برهان قاطع آورده که مخفف فاریاب است و آن خطاست فاراب و فاریاب دو شهر اند یکے در ترکستان و گویند بلده اترار است که حکیم ابونصر ترخان معلم ثانی از انجا بوده و دیگرے فاریاب از نواحی بلخ که ظهیر الدین فاریابی شاعر منسوب بدانجا است و آنرا فریاب نیز گویند ـ ن

فارة ـ بالفتح و فتح را مهمله ع موش مذکر و مونث در وی یک لست و هادی که در خرده گاه دست و پای ستور گرد آید و وقت مالیدن بدست پراگنده شود و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند فُوَر بالضم مثله و نافه مشک و بوی خوش که از شتر آید چون گل خوشبو می چریده باشد و درختی است ـ ۲

فارج ـ بکسر ثالث و سکون جیم ع شتر ماده که بسبب زادن دشمن بکروه دارد گشن را و کمان دور زه و دور کننده اندوه ـ ۲

فارد ـ بدال مهمله بروزن بارد ف یکے از بازیهای هفتگانه نرد که فرید نیز گویند ـ ن

فارد ـ بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع یگانه و درخت یکسو و تنها و بهر ماده جدا مانده از گله و سکر فارد شکر حمید و سپید ـ ۲ فر

فاردة ـ بکسر ثالث و فتح رابع ع ناقه تنها چرنده و درخت کنار جدا از کنارستان ـ ۱ فر

فارز ـ بکسر ثالث و سکون زای هوز ع جد مورچگان سیاه و عُقفان جد مورچگان سرخ و لسان فارز زبان روشن و کلام فارز سخن پیدا و روشن ۲ فر

فارزة ـ بکسر ثالث و فتح رابع ع راهی که بجانب ریگ نرم بلند هموار رود ـ ۲

فارس ـ بکسر ثالث و سکون مهمله ع سوار یعنی صاحب اسپ مثل لابن صاحب لبن فرهنان بالضم و فوارس جمع و بمعنی شیر بیشه و دلاور و نیز فارس ولایت وسیع مشهوریست یک حد آن از جهت عراق ارجان و از سمت کرمان سیرجان و از جهت سند مکران و از ساحل هند سیراف و فارس نام پسر طهمورث بوده و معجم گوید او راده پسر بوده تا بن با جهاجم و شیراز و اصطخر و فسا و کلوار و آعر فوف و هر یک بنام خود شهرے ساختند و پارس را پنج قسمت کرده اند و هر قسمتی را کوره نام نهاده و کوره اصطخر از همه بزرگ تر بوده ار دشیر خوره دارابجرد شاپور جان گویند صد و پنجاه فرسخ طول آن و مثل آن عرض آن بوده و در فارس انهار و جبال و بحیرات نامی بسیار است بعضے مرقوم شده و گذشته است و درین ایام آباد ترین شهر آن شیراز است والله اعلم و در رساله معربات نوشته که فارس بکسر را معرب پارس بسکون راست ـ ن غ

فارس و فارسی ـ بحرکت رای مهمله معرب پارس است برا و سین مهملتین موقوفین چنانکه شیخ شیراز گفته ع اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست * بر متتبع زبان فارسی ظاهر است که اجتماع دو ساکن بل تا سه درین زبان بسیار است چنانکه دست و مست و گوشت و پوست و امثال آن لفظ فارسی حقیقةً منسوب بفارس است بمعنی زبان

معهود و مجاز مشهور و در بعض باستانی نامها مسطور است که پارس بن پهلو بن سام بن نوح پادشاه آن ملک بود در مبادی حالات تمام ایران را فارس میگفتند و آن از رود جیحون است تا آب فرات و بر راد و اروکو را عصار بهر ولایتی بنامی معروف گشت بالجمله زبان فارسی هفت گونه است چهار از آن که هروی و سکزی و زاولی و سغدی است متروک است نامه و رساله دران نمیتوان نوشت و سه دیگر متداول است اول فارسی است و آن زبانی است که سکان بلاد فارس که دار الملک آن استخر است بدان تکلم کنند و درین زمان تکلم تمام سکنهٔ ایران بدانست دوم دری که مردم بلخ و مرو و بخارا آن حروف سرائی دارند بعضی گویند که دری زبان مردم بدخشان است و چون بدخشان کوهستان است این زبان را بمناسبت دره دری نامیدند چنانکه بعضی گوه ا کبک را از نجهت کبک دری گویند و کوه و صحرا را دره و دشت سالک یزدی ؂ ازلاله خریدیم در و دشت جنون را + یک داغ نشد مهر که بر محضر ما نیست + لیکن بقول لغات وجه تسمیه اش آنکه بدر خانهٔ سلاطین بدان تکلم می نمودند اما سوم پهلوی است و در وجه تسمیه اش اقوال مختلفه واقع شده و از انجمله آنکه پهلوی زبانی است که مردم شهرها و قری و قصبات بدان سخن گفتند بلی پهلو در زبان فرس قدیم شهر است که فردوسی طوسی گوید ؂ ز پهلو برون رفت کاوس شاه + زبس سو همی گشت گرد سپاه + از ین و پهلو را که نوعی از خوانندگی است شهری گویند چنانکه مخلص کاشی گوید ؂ مخلص ترانهٔ عشق از اهل عشق مشنو + مشکل بود شنیدن شهری ز روستائی + لهذا مجدالدین علی قوسی شوشتری در کتاب لغت مصنفهٔ خود که مسودهٔ آن بخط خودش بنظر این بی سواد رسیده پهلوی را از عالم زبانی که در اردوی معلی بادشاهی بدان متکلم باشند نوشته بل گروهی برین رفته که پهلوی و دری یکی است چه دری زبان مردم درگاه ملوک است و پهلوی زبان اردو و فلا محاله مآل واحد است بقول متاخرین در الفاظ فارسی اگر نقصانی واقع نشده مثلا اشکم و اسپید و اشتر دری است و الا پهلوی عبد الواسع صاحب دستور العمل همزهٔ اعجوبه را از قبیل همزهٔ اشکم و اشتر

و اشتر پنداشته تسامح ورزیده چه اعجوبه لفظ عربی است و همزات مذکور خاصهٔ الفاظ فارسی است پس اعجوبه را از قبیل اشکم و اسم و اشتر شمردن اعجوبه بر روی کار آوردن است و فارسی که امروز بر زبان تحریر و تقریر فصحای نظم و نثر متداول است صرف دری است و نه خالص پهلوی بلکه با متزاج هم زبانی علیحده بر روی کار آمده و اختلاط و آمیزش آن بزبان فارسی نشار سخن باد و بالا و خراب گفتگو را دو آتشه ساخته رنگ تازه بر کرده از منظومات سلف انچه با تازی کمتر آمیزش دارد گویا فارسی صرف است شاهنامه و یوسف زلیخای فردوسی و ویس رامی نحو است و در منثورات رسائل بابا افضل کاشی است و دانشنامهٔ رئیس الحکما مقیس علیه کثرت و قلت لسانین مصنفات متقدمین و مؤلفات متاخرین است مخفی نماند که در طرز و طور زبان فارسی بتصاریف شهور و اعوام تغیر تمام راه یافته و می یابد چه الفاظ و عباراتی که در ازمنهٔ باستانی تداول داشته امروز اثری از آن پیدا نیست رفته رفته رودکی تر زبانی ابو الحسن رودکی و پیشینیان او بر آب دیگر بوده و در زمان عنصری و فردوسی مائدهٔ سخن نمک دیگر داشته و از عهد حکیم سنائی این زلال صافی بر آب دیگر موج زن گشته تا اوائل عهد حکیم اوحد الدین انوری و خاقانی و خلاق معانی همان پیمانه لبریز میکشید بدیل گر شکر اصفاهانی بده شود و این دریاکشان رحیق سخن هر شاهد گفتگو را باندازی دیگر تقطیع زده اند و چون دور میخانهٔ معنی بخواجوی کرمانی و شیخ شیرازی رسید از بادهٔ کلام مستانهٔ ایشان نشاء دیگر و کیفیت دیگر گل کرد بعد ازانکه امیر خسرو دهلوی کوس خسروی بر بام والای سخن بلند آوازه ساخت و آن مربع نشین چار بالش تازه گوئی در جواب خمسه پنجه در پنجهٔ نظامی زد و در قصیده با خاقانی تیغ شد صدای دیگر در اقطار عالم پیچید از ان پس خواجه شیراز بحر تر زبانی را بطوفانی در جوش آورد که جمیع اطوار را سر آب داد و درگاه عبد الرحمن جامی جامی از خمخانهٔ سخن لب بجوش کرد ع. آن قدح بشکست و آن ساقی نماند + رفته رفته شهیدی قمی حیرتی و عبرتی و عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری تتبع بابا فغانی سر کردند و نور الدین ظهوری طالب آملی

طرز نوی که بهیچ طرز دانماند بر گزیدند اما از بوستان تتبع ظهوری بوی از گلستان کلام خواجوی کرمانی شنیده میشود و این رانی باید الا من له فهم قویم و ذهن مستقیم در عهد شاه جهان بادشاه که میرزا محمد علی صائب ابو طالب کلیم و حاجی محمد جان قدسی محمد قلی سلیم بر سر پا آمدند کاخ سخن را بنای تازه گذاشتند و برنگی شکر ریز گردند که طوطی شکر شکن از رشک زهر خورده و از خجالت سرخ و سبز بر آمد و بعضی از مستلذان معاصران آنها مثل میرزا جلال اسیر شهرستانی و قاسم مشهدی و شوکت بخاری راه دیگر سر کردند و آن زلال خیالها میدند و نزاکت خیال بجای رسانیدند که در بعضی اشعار اینان جمال معنی جز در آئینهٔ خیال نتوان دید در مقاطع احوال شاه ناصر علی و میرزا عبد القادر بیدل لختی با گروهی این جماعه قدم در راه گذاشته طرز تازه ایجاد کردند و از رودکی باستانی نام و نشانی نماند چون ظهور تفاوت در زبان پارسی بامتداد مدتی ثابت شد پس لازم است بر منشی و شاعر که در بعض الفاظی که در عهد ما تقدم چون درست ده دهی رائج بود و حالا لسان زر شهرواناسره و نارواست در استعمال آن تمسک ایراد سلف مبادرت نکند که از ملت فصاحت و شرب بلاغت تجاوز نموده باشد چه در شریعت غراهم بیشتر عمل بر فتوای متاخران است هر چند مخالف اجتهاد پیشینیان بود بالجمله تداول و تعارف هر عصر و هر دیار را اعتبار تمام دارد و در زمان قدیم سخن سنجان پارسی زبان را برای مصرع و بیت و بحور و اقسام نظم و قوافی و ردیف در زبانهای پارسی نامهای مشخص بود چون بتقلیب ایام و تحول ادوار خاصه در زمان خلفای بنی عباس که اهل اسلام بر فارس استیلا یافتند و از بیکردندان بفارسی نمی گذاشتند کتابهای فارسی طعمهٔ آب و آتش ساختند مصنفات آبدار شعرای آتش زبان فارسی قاطبة در آب و آتش افتاد و اسامی و القاب مصطلح آن جماعه جملگی چون خاکستر بباد فنا رفت و هباء منثورا گشت و برنگ خواب فراموش زبانها شد و بسبب سر در نقاب خفا کشیدن فارسی زبانان شعر فارسی چون عنقا از عالم بر افتاد تا آنکه در عهد آل لیث و آل طاهر پارسی گویان باز ظهور کردند و در صدد انشای نظم شدند

لیکن با ایجاد اسامی موصوفه ملتفت نشده همان نامهای تازی بحال گذاشتند از ان باز الی یومنا هذا همان طریق مسلوک است و همان باب مفتوح برای صواب نمای ارباب تمیز روشن است که زبان تازی افضل و اشرف جمیع السنه و لغات است و مزیت و افضلیت آن از کلام قدیم شاهد ناطق گذشت آن برهمگی زبانها زبان پارسی راجح و فائق است و این دو حدیث بتصدیق این مقال مصدق اول اذا اراد الله امرا فیه لین او حی الی الملائکة المقربة بالفارسیة الدریة واذا اراد الله امرا فیه شدة اوحی الی الملائکة بالعربیة الجزئیة دوم لسان اهل الجنة ؞ بحر عضد الدوله انجو باستناد بعضی آیات و احادیث که ایراد آن خالی از تطویل نیست رجحان فارسی بر لغات دیگر ثابت نموده و نوشته که در تحقیق شرح حسامی آورده که حین الصلوة قرات بلفظ فارسی بسبب مناسبت آن در فصاحت بعربی جائز است و غیر آن بزبانی دیگر روا نیست و نیز نقل نموده که حضرت شاه نجف بفارسی تلفظ فرموده اند بالجمله بدلائل و براهین مذکوره فوقیت و مزیت آن زبان را هیچ صاحب زبانی منکر نیست و الحق جائی کلام نه بلکه کلام منظوم فارسی را بر منظومات شعرای عرب بچندین جهت فائق شمرده اند و تفصیل جهات مسطوره را درین مختصر گنجایش نیست و الحمد لله که عاقل فطن درین معنی محتاج باستدلال و استشهاد نه و در رسالهٔ ناجی مرقوم است که شیخ ابن حجر شارح صحیح بخاری گفته که فارسی منسوب بفارس بن غامور بن یافث بن نوح علیه السلام است و بعضی گویند که منسوب بفارسان که پسران پدرام ابن ارفخشد بن سام بن نوح اند و چون پدرام زاده پسر بودند همهٔ ایشان سوار پس بزبان عرب فارس سوار را گویند ایشان بدین نام موسوم شدند زبان ایشان بلقب ایشان ملقب و منسوب شد.

فارسطاریون - بکسر ثالث بمعنی فرستاریون است و آن بلغت یونانی غله باشد بزرگتر از ماش که بعربی رعی الحمام خوانند و آن را کبوتر بسیار دوست دارد - ر

فارِض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. سطبر از مردم و از هر چیزی فُرَّض کرکع جمع و قدیم و دانای علم فرائض و بیرو منه قوله تعالی لا فارض و لا بکر. ۲

فارِط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع. آنکه پیش رود تا اسباب آبخور را از دلو و رسن و پاک کردن چاه راست نماید فُرّاط کرمان جمع و نیز (فُرّاط القطا) پیش روندگان سنگ خوار سوی وادی و آب و فارطان مثنی دو ستاره است پیش بنات نعش ۲

فارِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع بلند و مرد نیکو منظر و بر شونده و فرود آینده و از اضداد است و مددگار و باری گر بادشاه فَرَعَة محرکة جمع و قلعهٔ است بمدینه - ۲

فارِعَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. زبر کوه و روی رود بار - ۲

فارِغ - بکسر ثالث و سکون غین معجمه ع. پرداخته از کاری و برداخته از چیزی میرزا صائب ؂ از لب بخشک مهیا لب ما تر گردند + فارغ از نعمت الوان جهانم کردند و در برهان نوشته که فارغ بمعنی فرصت یافتن باشد و سرور قلب و یاد سرد بالستان را نیز گویند.

فارغبالی - ف. مرادف فراغبالی و شناس هم در فراغبالی بیاید - ب

فارغ خطی - ف. خطی که بعد از فراغ محاسب بدست آرند بعربی آنرا برات بر وزن سحابت گویند و بفارسی خط پاکی خوانند وحید در تعریف حمام گوید ؂ دلش بود ز آلودگی در شگفت + ز آلودگان خط پاکی گرفت - از نفائس اللغات

فارِق - بکسر ثالث ع. ماده شتر و خر زهندهٔ جهنده از درد زه فوارق و فُرَّق کگتب و کرکع جمع و ابر پارهٔ جدا شده از ابرها - ۲

فارَقلیط - بفتح اول و ثالث و رابع و کسر لام و سکون تحتانی و طای حطی بزبان یونانی بمعنی دلاسا کننده و تسلی بخش و شفیع و مددگار و در فرهنگی فراقلیط دیده شد و بزعم نصاری مراد ازان روح القدس است اما در اخبار و آثار و دیگر کتب سماوی از حضرت موسی و عیسی علیهما السلام محقق و ثابت گردیده که فارقلیطا بمعنی تسلی دهنده عبارت از خاتم النبیین و شفیع المذنبین احمد مجتبی و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است و این بشارت فیض اشارت حجتی است ساطع و برهانی است قاطع بر نبوت آنحضرت و در تفسیر حسینی مرقوم است که ترجمهٔ کلام حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام برین وجه است که انی ذهبت الی ربی و ربکم و الفارقلیطا جاء و معنی فارقلیطا احمد است یعنی ستاینده تر و در تبیان آورده که آنحضرت علیه السلام بسریانی متحمیا است بمعنی آنکه نفرستد خدا الشما در البلد مسیح -

فارندیدن - ف. بمعنی کشیدن خر -

فاروق - بضم ثالث ع. فرق کننده میان حق و باطل و لقب حضرت عمر رضی الله عنه و نام تریاقی است که فرق میکند میان صحت و مرض مسیح کاشی ؂ خورده فاروق تقریبیهٔ من + زانم از آسمان گزند نیست - غ ب

فارِه - بکسر ثالث ع. زیرک فُرْه کگتب و رکع و فُرّهة کسکرة و فُرهة بالضم جمع - ۲

فارِهة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. دختر ملیحه و کنیزک سرودگوی و زن سخت خوار - ۱

فاریاب - در فاراب مذکور شد که از نواحی بلخ است شیخ سعدی گفته ؂ قضا را من و پیری از فاریاب + رسیدیم در خاک مغرب باب + دیگری گفته ؂ دیوان ظهیر فاریابی + در کعبه بدزد اگر بیابی + و زمینی را نیز گویند که با آب رود خانه و آب کاریز زراعت شود بر خلاف دیم که باید با آب باران تربیت و سیر شود و اصل دران لغت پر آب بوده با عجمی بفا چنانکه رسم است تبدیل یافته - ن

فاریاو - بواو بر وزن و معنی فاریاب است - ر

فارَه - بفتح زای هوز ع. سایه بانی است که بر دو ستون

باشد و موضعی است در اهواز از کرانه دریای یمن - ۲

فارز - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. نوعی از مورچه سیاه سرخی آمیز و راه فراخ - ۲

فارزة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. راهی که بسوی ریگ تود و بلند هموار رود - ۲

فاژ و فاژه - بزای فارسی بمعنی خمیازه است و فاژیدن خمیازه کردن برین قیاس است فاژ دو فاژید میرخسرو ؎ خواب اگر عبهر کند پس از چه معنی غنچه را + فاژه می آید مگر خاصیت عبهر گرفت + طیان ؎ میکند چون زبید ماغی فاژ + درد ها نش نهاده باید ژاژ - ن ب

فاژیدن - بکسر ثالث ع. خمیازه کردن بیان

فاس - بسین مهمله در آخر شهریست بمغرب زمین بزرگ و دار الملک آن بلاد است و فاس تبر تیشه را گویند و گفته اند چون زمین آنجا بس محکم است و با تیشه کنده می شود باین اسم موسوم شده و صدها خانه خوب و عالی دران شهر موجود است و مردمش صاحب ثروت و دولت اند و کلاه ماهوت سرخ که حال بفس مشهور است مخصوص آنجا بوده و بروم رسیده و بیشتر مردمش پیر و دسقلا مالکند و رونده آنرا خطرناک و هالک - ن

فاسج - بکسر ثالث و سکون جیم ع. شتر ماده جوان باردار و شتر ماده فربه که بار نپذیرد از لغات اضداد است و ناقه که بر وی گشن ومیش از ایام گشنی برجهد و ناقه جوان تیز رو - ۲

فاسخ - بکسر ثالث و سکون خای معجمه ع. تباه و فاسد کننده و تباه و فاسد شونده و برگرداننده بیع و عزم - ۲

فاسد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع فسدی کقتلی جمع کساقط و سقطی - ۲

فاسق - بکسر ثالث ع. زناکار - نادرست کردار - ۲

فاسقش - ف. یار - از فرهنگ مسافرنامه شاه ایران نقل کردم -

فاسقون - بسکون سین بی نقطه بر وزن افلاطون بلغت رومی نام بیشه و جنگلی است در روم - ۲

فاسیاء - کقاصیاء ع. خنزدوک - ۲

فاش - بشین معجمه ف. بمعنی آشکارا و ظاهر و بمعنی پراگنده هم آمده است و این مبدل پاش است ؎ نور خورشید در جهان فاش است + آفت از ضعف چشم خفاش است + غ ۲

فاشان - بروزن کاشان باز قرای نواحی مرو است و منسوب بدانجا را فاشانی گویند فاشون نیز نام موضعی است به بخارا کذا فی المعجم - ن

فاشرا - بفتح و سکون شین نقطه دار و رای بی نقطه بالف کشیده بسریانی نوعی از رستنی باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد و خوشه و میوه آن زیاده برده دانه نمی شود و آن در اول سبز و در آخر بغایت سرخ گردد و آنرا هزار جشان گویند یعنی هزار گز و بشیرازی بخوشی خوانند بسبب آنکه میوه در زمستان خشک نمیشود و بعربی کرمة البیضا و حالق الشعر و عنب الحیة هر دو باحای بی نقطه و بیونانی انیالس لوقی گویند - ۲ ۵

فاشرسین - نباتیست که ورق آن بهن تر از لبلاب است اما مانند لبلاب بدرخت پیچیده نشود و بشیرازی سیاه دار گویند و این لغت سریانی است و معنی آن دافع شصت علت است کذا فی الاختیارات و در فرهنگ فارسین و بعضی فارسین خوانده اند و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته اند و در برهان گوید شش بندان است و مانند عشقه بر درخت پیچد و این برخلاف رشیدی است و قول رشیدی راجح است - ن

فاشغة - بکسر ثالث و فتح غین معجمه ع. بوی پاشیده پراگنده و پریشان - ۲

فاصخة - بکسر صاد مهمله و فتح خای معجمه ع. مرد که عقل رسا شد او را فواصخ جمع - ۲

فاصلة - بکسر ثالث و فتح لام ع. شبه که میان هر دو مروارید و جز آن در رشته کشند و تمامی آیت قرآن و آن بمنزله قافیه است در شعر فواصل جمع و نیز فاصلة یکی از ادوات عروض و آن دو فاصله است صغری سه متحرک پیش از ساکن مانند ضربت و کبری چهار متحرک چون ضربتا - ۲

فاضلات - آبی که بسبب زیادت بسرشاری از نهرها بدر میرود ؎ فاضل زسر نمی گذرد آه تیغ او + من بارها گذشته ام این آب تا گلوست منور الله ظهوری ؎ صد چشمه گرفته مایه از هر چشمم + موجه نشناسد آشنا در چشمم + از نیل و شط است فاضلات فاضل + و زگریه نماند باتی هر چشمم + ب

فاضلة - بکسر ضاد معجمه و فتح لام ع. بلندی قدر در فضیلت و احسان و نیز فاضلة فاصلة کبری است - ۲

فالط - بسکون طای حطی بلغت رومی جدوار را گویند که ماه پروین است - ۲

فاطر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. در فطرا - بیاید - ۲

فاطم - بکسر ثالث و سکون میم ع. شتر بچه از شیر باز شده و ناقه که سر یکسال بچه را از وی باز کنند و ناقه که بچه اش بوقت فطام رسیده - ۲

فاطمة - بکسر ثالث و فتح میم ع. شتر بچه ماده از شیر باز شده و نیز فاطمه بنت تن از زنان صحابیه و بمعنی زنیکه بچه دو ساله را از شیر گرفته باشد و نام جگر گوشه رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم - اغ

فاطن - بکسر ثالث و سکون نون ع. زیرک و دانا - غ

فاعل - بکسر عین مهمله و سکون لام ع. بمعنی کننده ضد مفعول - فر

فاعوس - بضم ثالث و سین مهمله در آخر ع. مار و سر بزه و بلا و سختی و بزکوهی و کوزه سر تنگ که از ان آب خورند و کنکلاج گران جسم کلان سال از هر ستور و بازی است معرب را - ۲

فاعوسة - بضم ثالث و فتح سین مهمله ع. کس بدان جهت که گشاده گردد - ۲

فاعی - بکسر ثالث ع. خشمناک کف بر آورده از دهن - ۲

فاعیة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. زن سخن چین و می نسخة النمامة یعنی نسرین و شکوفه حنا - ۲

فاعیه - بکسر عین مهمله و فتح تحتانی و بیخ نیلوفر هندی باشد - ۲

فاغرا - بکسر غین معجمه جانوری است - ۲

فاغر و فاغیه - ف. در برهان بکسر عین گفته گلی باشد خوشبو بزردی مایل مانند زنبق و بهندی رای چنپه خوانند و در رشیدی گفته فاغر و فاغیه دانه ایست بمقدار نخود دهن شگافته و سخت و در جهانگیری گفته بکسر غین و حذف ها فاغر و فاغیه گلی است بزردی مایل و خوشبو مانند گل زنبق و در هندی رای چنپه گویند اما در کتب طبی فاغیه گل حنا است و بعضی گفته اند کبابه چینی است و صاحب قاموس گفته فاغیه شکوفه حنا است یا شاخ حنا در زمین واژگون کارند و شگوفه که از ان بهم رسد بغایت خوشبو بود و آنرا فاغیه گویند باین تفصیل معلوم میشود که فارسی نیست و عربی است - ن

فاغرة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. بوی خوشی است یا آن کبابه یا بیخ نیلوفر - ۲

فاغره - بفتح غین نقطه دار بروزن ناسره. ف. در فاغر و فاغیه گذشت - ۲

فاغوش - بروزن آغوش. ف. نام داروئی است که آنرا شیطرج هندی گویند و با سین بی نقطه بروزن فانوس هم آمده - ۲

فاغیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. شگوفه حنا یا گل و شگوفه خوشبوی حنا که از سر بر نشاندن شاخش بر آید - ۲

فاف - زبان بسته و لکنت کننده در سخن - غ

فافا - بهر دو فاء ف. بمعنی و بدیع آمده و اصل واه واه یعنی ده وه بود بمعنی خوب خوب واو و فا با یکدیگر تبدیل جسته اند و با با نیز مبدل شوند چنانکه گذشته - ا

فافا - کفدفد بدبال ع. سخن فافاکه گوینده و اکثار کننده فا را - ۲

فافاة - کدحرجة ع. سخن فافاک گفتن و فافاکی - ۲

فاق - سوفار تیر ظاهرا لفظ ترکی است از چراغ هدایت و آنچه از استادان فن تیراندازی مسموع شده اینست که فاق ریسمان خام که در وسط چله کمان بعرض یک انگشت پیچند تا سوفار بران بند کرده زه بکشند از غیاث اللغات و در بهار عجم نوشته که فاق در اصل بواو است فواق و فوق جمع کما فی المطرح میرزا طاهر وحید در تعریف بخیه دوز ؎ ز فرگان آن شوخ چون فاق تیر + بنا شد لب زخم من بخیه گیر + و در تعریف بهار ؎ شاخ گلبن بدیده بلبل + بر سر شاخ شکل غنچه و گل + بود آن گاه تیر و گاه کمان + بود آن گاه فاق و گه پیکان + -

فاقة - بفتح قاف ع. درویشی و نیاز - ۲

فاقد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع. گم کننده و لفظ گم درین جا بالضم کاف فارسی است از غیاث و در منتهی الارب نوشته که فاقد بمعنی زن شوی یا پسر گم کرده و زن شوی یا پسر مرده و یا زن دوباره شوی کرده بمردن شوی و گاو ماده که بچه اش را دد خورده کذا ظبیة فاقد -

فاقد البصر - ع. نابینا - غ

فاقرة - بکسر ثالث و فتح رای مهمله ع. بلا و سختی - ۲

فاقع - بکسر قاف و سکون عین مهمله ع. هر چیز که بسیار زرد و اصفر باشد - اغ

فاقعة - بکسر ثالث و فتح عین مهمله ع. سختی فواقع جمع - ۲

فاقه کش فاقه کشی و فاقه مست

معروف - فر

فاکر - بکسر کاف عربی ع. اندیشه کننده در کاری - ۲

فاکه - بکسر کاف و سکون ها ع. خداوند میوه و مرد خوش طبع خوش ذات - ۲

فاکهانی - منسوب بمیوه فروش - ۲

فاکهة - کصاحبة ع. میوه هر چه باشد نه خرما و انگور و انار نقط و نیز خرما بن بشگفت آرنده - و حلوای است و خوش طبع و پاک نفس و بسیار خنده و خنده بر زبان سخن گوی با یاران - ۲

فال - بالفتح ع. شگون ضد طیره کان یتسمع من یقض یا سالم او طالبیا یا واجد و منه الحدیث انه کان یحب الفال و یکره الطیرة یاد نیک و بد هر دو استعمال نمایند فئول بالضم و افول کافلس جمع و بفارسی با لفظ برخاستن و دیدن و گشودن و جستن و زدن و گرفتن و بر آوردن و داشتن و بستن مستعمل خواجه نظامی ؎ یکی را نشان کرد بر نام خویش + بر و بست فال سرانجام خویش + وله ؎ مزن فال بد کاورد حال بد + مبادا کسی کو زند فال بد + علی قلی بیگ خراسانی ؎ مرا یاد که فال طالع من + از هر ورق کتاب بر خاست + محمد عرفی ؎ تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم + فالی زنم که گریه بر آید بنام چشم + مرزا بیدل ؎ فال آسودن ندارد خود گداز یهای من + جمله پروازاست آن آتش که خاکستر شود + ظهوری ؎ ز رویت داد گل ترتیب دستی + که فال بلبلان رنگین بر آورد + ابو طالب کلیم ؎ فال دیدار چون گرفت کلیم + قرعه از لخت های طور افگند + خواجه شیرازی ؎ هر کس بتمنای فال از رخ او گیرد + بر تخته فیروزه تا قرعه کرا افتد + انوری ؎ بنام هنر فال فرخنده جسته + بیادت خرد جام صهبا گرفته + طالب آملی ؎ شایسته دو تهنیتم کز دعای صبح + بختم دو فال سعد کشاد از کتاب عید + میرزا صائب ؎ صائب چه کشائی گره از طره دلدار + نکشوده کسی فال ز دیوان قیامت + و فال بالکسر و المدلوعی از بازی کودکان است و آن بدین طریق است که چیزی را در خاک پنهان کنند و بعد از ان خاک بدو بخش کنند و گویند کسی را که بگو که آن چیز در کدام بخش است - اب لک

فالاد - بدال مهمله ف. نام پارسی رود فرات است که از مشاهیر رودهای عالم است و از جانب ارمینیه بر میخیزد و مصب آن خلیج فارس است و ممر او زیاده از هزار و چهار صد میل است و تخمیناً هشتاد میل در جنوب مشرق بغداد بدریا انصباب دارد و آن را فالاد رود نیز گویند و فرات معرب آن است - ن

فالتو - بفتح اول و ضم فوقانی این لفظ هندی است بمعنی باقی و زائد - از فرهنگ فرنگ

فالج - بکسر لام و سکون جیم ع. شتر سطبر دو کوهان

که از سند جهت کشنی برند و تیر غائز و علت بر جای ماند که و آن سستی و فرو هشتگی است که در نیمهٔ بدن حادث گردد از جهت ریزش خلط بلغمی و انسداد مسالک روح نام مردی و آن فالج بن حلاوه اشجعی است و منه قولهم انا من هذه الامر فالج بن حلاوه یعنی من از ین کار بری و بر کنارم - ۲

فالج - بکسر لام بر وزن خارج. ف. مرد مظفر و منصور را گویند - س

فالرغس - بکسر لام و غین نقطه دار و سکون را و سین بی نقطه بوزن مرغی است که آنرا کلک گویند استخوان او را با خود داشتن عشق را زائل میکند و بیضهٔ او خضاب موی باشد و فارغوس هم بنظر آمده است که بعد از غین واو باشد - س

فال سبحه - استخارهٔ مشهور که از سبحه گیرند - نظیری ❊ اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل ❊ در بند فال سبحهٔ صد دانه ام هنوز ❊ از غواص سخن

فال شانه - بشین معجمه الف کشیده و فتح نون ❊ فالی است که از شانه برگیرند عبد اللطیف خان تنها ❊ گشاد عقده اگر بود در طالع سوزم ❊ که فال شانه مشب اگر خیال زلف او دیدم ❊ میرزا صائب ❊ خواهد فتاد دامن زلفش بدست ما ❊ این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم ❊

فال طغرا - بطاء مهمله و سکون غین معجمه. ف. فالیست که بر ابتدای صفحهٔ قرآن مجید بسم الله یا اسم حق تعالی بر آید و این مبارک است

فالعة - بکسر لام و فتح عین مهمله. ع. بلا و سختی فوالع - جمع - ۲

فالق - بکسر لام. ع. شگافنده و خرما بن گفته بشگوفه آورد و زمین پست میان دو پشته فالقة بالتاء مثله و فالق الحب آفرینندهٔ آن یا بیرون آرنده بر کشش شگافتن - ۲

فالق الاصباح - بکسر حرف هفتم. ع. شگافندهٔ سپیدهٔ صبح از سیاهی شب و آن حق تعالی است - غ

فالک - بکسر لام. ع. دختر گرد پستان - ۲

فالک باز - ف. بمعنی فال گیر است. ع. رست گردی فالک باز احسنت ایملک - ن

فال کلند - ف. یکی از ایرانیان میگفت که شخصی سر و روی خود پوشیده نهانی بر در خانهٔ بیگانه رود و غربالی یا کلندی همراه دارد و غربال را یکلند می نوازد و صاحب خانه خبر شده چیزی از ماکول یا مشروب در غربال کند و از آن چیز بر نیک و بد کار تفاول گیرند و الله اعلم محسن تاثیر ❊ رخت رحسن سفر کرده تا نشان گیرد ❊ خط کلند فگند و بفال گوش نشست ❊ و ظاهر کلند افگندن درین فال رسم ایران است و تنها مخصوص بکلمات مردم نیست بلکه از اصوات سایر حیوانات و حرکات سکنات ایشان تفول میکنند - ب

فال گذاشتن و نهادن - ف. چند تا میوه را بالای هم چیدن و آن چنانست که میوه فروشان در وقت و فور میوه بر گهای سبز را بر بالای سینی فراخ گسترده چند تا از میوه بر روی هم می چینند و اندک اندک فاصله داده هر جا چند تای دیگر میگذارند و آنرا فال فال می نامند و فالی بچند دینار میفروشند مخلص کاشی ❊ بروی هم دو عناب لب او ❊ بر دو دندان خوب فالیست ❊ میر محمد افضل ثابت ❊ با وجود خاکساری اعتباری با لست ❊ فال نگذارند مصحف قیمتش گر نازل است ❊ محمد سعید اشرف ❊ شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است ❊ از بیر و ایجنش بدکان فال می نهند ❊ ب

فال گو و فال گیر - ف. آنکه فال بیند - فرا

فال گوش - ف. با آواز مردم گوش گذاشته از سخن آنها فال گرفتن و نیز تشخیص در فال گلندگذشت سالک یزدی ❊ گلی دارم که یکدم گر نیابم بر سر کوش ❊ براه ناله بلبل بفال گوش بنشیند ❊ ظهوری ❊ بفال گوش نشینند غیبیان بر هم ❊ نفس نفس همه در پردهٔ خروش کشم ❊ ب

فالنجیقن - بکسر لام و سکون نون و جیم بتحتانی رسیده و قاف مفتوح بنون زده بلغت یونانی

نباتی است که گل آن مانند سوسن و تخم آن سیاه بزرگتر از عدس میباشد و چون از ده من بر کنند زرد میباشد و اول از آن سفید گردد و پیوسته در تلهای خاک روید برگ و تخم و گل آنرا بکوبند و بیاشامند گزندگی عقرب و رتیلا را نافع بود - س

فالود - بدال مهمله بر وزن نابود معرب پالود است که ماضی پالودن باشد یعنی صاف کرد و از غل و غش پاک ساخت - س

فالودق - ع. معرب پالوده - ک

فالوده - بفتح دال مهمله. ف. لغت فارسیست در اردوی هندی مستعمل و آن چیزی باشد که از نشاسته بپزند و تمند انداخته خورند بعربی فالوذ بذال معجمه و فالوذج بذال و جیم معجمتین گویند و آن معرب است و سرطراط بکسر سین و رای مهملتین و سکون طار مهمله اولی و رای مهمله دوم بالف و طای مهمله دوم در آخر گویند و بتقدیم نیز آمده - از نفائس اللغات

فالیز - بزای هوز در آخر. ف. خربزه زار را گویند بعربی خضرتج بکسر خای معجمه و سکون ضاد معجمه و کسر رای مهمله و جیم در آخر گویند و پالیز بیای فارسی نیز گویند از نفائس اللغات و در کشف اللغات نوشته که فالیز معرب پالیز است -

فالینوس - بر وزن جالینوس. ف. رستنی باشد که آنرا شاهتره گویند و در دواها بکار برند خوردن آن حکه و جرب را نافع است - س

فام - ف. رنگ یعنی گونه و بمعنی قرض نیز آمده و از آن وام و قصبه ایست از ولایات خراسان که مولد شهاب الدین علی فامی است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بوده و آن را بام گویند همانا بام و بره است - ن

فأم - بالفتح. ع. سیراب گردیدن از آب پر شدن دهن ستور از گیاه تر و بفتحتین پهن ناک گردیدن سر کتف شتر - ۲

فامر و فامره - بضم میم شهریست در حوالی فرخار و در نزدیک آن بیابانی است که آهو در آن نافه انداز و دو در فارس قریه ایست که آنرا فامون گویند - س

فامیه - بتخفیف الیاء شهری است لشام و دهی بواسطیا آن افامیه است بفتح الهمزه - ۲

فانوس - در اصل معنی سخن چین است فانوس شمع را از ین جهت نامند که روشنی بیرون میدهد - غ

فانوس خیال و فانوس خیالی - ف. فانوسی باشد که اندرون آن گرد شمع یا گرد چراغ هر چیزی یعنی حلقهٔ تصاویر از کاغذ تراشیده وصل کنند و آن چیز را گردش آرند عکس تصاویر از بیرون فانوس با یک گونه لطف می نماید و آن صورتها بزور دود فتیله بگردند و آنرا فانوس گردان هم میگویند میرزا صائب ❊ برتن باد صبا پیرهنش یوسف مصر ❊ از تب رشک تو فانوس خیالی شده است ❊ ملا علی رضای تجلی ❊ فلک را آه گرم عشقبازان مضطرب دارد ❊ چو فانوس خیال این آسیا از دود می گردد ❊ مسیح کاشی ❊ بهر محفل که شمع قامت او جلوه گر گردد ❊ چو فانوس خیال آن خانه اش بر گرد سر گردد ❊ واله ❊ شمع فانوس خیال آسمان پیدا است کیست ❊ شعله جواله این دود مان پیدا است کیست ❊ ملا طاهر غنی ❊ شهباز پس پرده در اظهار جمالند ❊ خوبان همه چون صورت فانوس خیالند ❊ اشرف ❊ بهچو رفاصی ز صور تهای فانوس خیال ❊ انتعاش مردم دنیا بهم پیوسته است - ب

فانوس گردان - بکاف فارسی در فانوس خیالی گذشت - ن

فانوس نارنج - ف. فانوسی بود که نارنج را خالی کرده و نقش ها در آن کنده چراغ در آن افروزند و این چنین فانوس در هندوستان از گل وازکدوی تلخ و از هندوانه نیز سازند میرزا طاهر وحید در صفت رنگریز ❊ عیان از خم نیل آن عکس لب ❊ چو فانوس نارنج در تیره شب ❊ ب

فانه - ف. بر وزن و معنی پایه و در یای پارسی گذشت یعنی چوبکه میان شگاف چوب گذارند و چوبکه در پس دروازه برای بستن در استوار کنند فخری گفته

❊ سر او را نشند نجاران ❊ در میان های چوب چون فانه ❊ ناصر خسرو علوی گفته ❊ تنزا خانه دین است و دانش و دان ستون ❊ درین خانه و تحت کن ز سفانه ❊ ن

فانی - بکسر نون. ع. نیست شونده و مرد پیر فرتوت و در اصطلاح سالکان فانی آنرا گویند که سالک در دریای وحدت غوطه خورد و محو مطلق شود و بی نام و بی نشان گردد و او از هستی برونماند مولوی روم فرماید ❊ چون تواند را دیک مبنی شوی ❊ از وجود خویشتن فانی شوی ❊ آن زمان زاسرار حق یابی خبر ❊ که شوی از چشم و جان کلی بدر ❊ این ره آست ای طفل نرزند راه شیران است و مرد هوشمند ❊ در این ره نیستی میدان یقین ❊ تنگ شبوزان وگذر از کفر و دین ❊ ی

فانید - بر وزن جاوید معرب پانیده است و نوعی از حلوا و بمعنی قند و شکر نیز گفته اند شیخ سعدی گفته ❊ زنگاه حاتم کی نیکم ❊ طلب دو درم سنگ فانید کرد ❊ مؤلف گوید فانید همانا عربی است و قند معرب است آب نیشکر اگر پس از طبخ و انعقاد بی تصفیه باشد آنرا قند سیاه گویند و اما آنرا شکر سرخ خوانند و شکر بر سه نوع است یکی سیاه رنگ دیگر سرخ رنگ دیگر سفید چون شکر سفید را بجوشانند و صاف نموده منعقد گردانند آنرا نبات سفید گویند و چون مرتبه تصفیه کرده در ظرفی بریزند که در آن جگر گرد آنرا شکر سلیمانی گویند و چون سیم تصفیه نمایند و در قالب صنوبری ریزند آنرا فانید گویند که بسیار قند باشد و اگر طبخ ثالث مبالغه نموده باشند آنرا بلوچ خوانند که بسیار قند گویند و چون طبخ دیگر داده شد آنرا نبات سنجری گرد طبخ ثالث بقدر عشر آن شیر تازه اضافه کرده بجوشانند تا منعقد شود آنرا طبرزد گویند و اکثر قند مکرر را مخصوص باین اسم دانسته اند و الله اعلم - ن

فانیدن - ف. تصفیه شکر نمودن و پالودن از طرف

فانیذ - بذال معجمه شکر سفید و در فانید بدال مهمله گذشت - فر

فأو - بالفتح و واو در آخر. ع. شگافت و فرجه میان دو کوه و زمین پا سبزه نرم میان در زمین سنگلاخ شوخته و شب و جای فرو نشستن آفتاب و تنگ جای وادی

که بسوی جای فراخ رود و ریگ توده گرده جای آبادان و نغران و زمین مغاک نیکو خاک میان که بهاد و هی است بصعید و موضعی است بجانب دولج و نیز فأو زدن و شگافتن سر بزخم شمشیر فأی بالیا رفته - ا

فاوا - با واو بالف کشیده. ف. بمعنی شرمنده و رسوا باشد و شرمندگی و رسوائی را نیز گویند - س

فاوانیا - بکسر نون بر وزن آغاسیا. ف. درخت عود الصلیب است بجهت دفع نقرس و صرع و کابوس نگهدارند و دخان کنند و آنرا فاونیا بحذف الف نیز گفته اند و عود الریح همان است - س

فاهقة - بکسر ثالث و فتح قاف. ع. تخم تیره بر حرات کرخون از وی بر وان باشد یا داغ فهقه - ۲

فأی - بالفتح و یا در آخر. ع. در فأو بواو گذشت - ۲

فائت - بکسر همزه که حرف سوم است. ع. نیست شونده و فوت کننده - غ

فائجة - بکسر همزه و فتح جیم. ع. فراخی میان هر دو بلند از زمین درشت و ریگ توده و گروه - ۲

فائح و فائحة - بکسر همزه که حرف سوم است و حای مهمله. ع. بوی خوش دهنده و بوی خوش ماخوذ از فوح که بمعنی دمیدن و بوی خوش آمده - غ

فائل - بر وزن شاید. ف. کلمهٔ تمنا است یعنی تا که بعربی لیت گویند قطران گفته ❊ خداوند است و میر و میرزاده ❊ زعهد عصر آدم فایل اکنون ❊ در فرهنگ چنین نوشته شاید تا اکنون گفته باشد - ن

فائده - انچه از دانش و مال گرفته یا داده شود فوائد جمع و بالفظ بردن و دادن مستعمل انوری ❊ ای ملا سنائی که بجز ملک سپاری ❊ با تو نه فائده یک ملک ستان را ❊ ملا اهلی شیرازی ❊ بید مجنون چون عریان شده دانش بهین ❊ تا برد فائده از عطسه بهار عطار - ب

فائر - بکسر ثالث و سکون راء مهمله. ع. پراگنده پی از ستور و جز آن و کینه ور - ۲

فائز - بکسر همزه و سکون زای هوز. ع. بمعنی رسنده رهائی و فیروزی یابنده - غ

فائش - بکسر همزه و سکون شین معجمه ع. وادیست -ا
فائض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. فیض دهنده - غ
فائغة - بکسر ثالث و فتح غین معجمه ع. بوی خوش در بینی رسنده سست کننده -ا
فائق - بکسر ثالث ع. شگافنده و برگزیده و بهترین از هر چیزی و پیوند سر با گردن - غ ا
فائل - بکسر ثالث ع. گوشت تندی ورگ یا آن رگ ران است و (رَجُلٌ فَائِلُ الرَّأْی) مرد ضعیف عقل -ا
فائلتان - بکسر ثالث ع. دو رگ است در بطن هر دو ران -ا
فائیة - بکسر همزه و فتح یاء تحتانی ع. جای بلند گسترده -ا
فباة - بالفتح و سکون باء موحده ع. باران شتاب که ساعتی بارد و بایستد -ا
فت - مثلثه و تشدید تای مثناة ع. پراگنده بقال اَهْلُ بَيْتٍ فَتٌّ ای مُنْتَشِرُوْنَ - و نیز فت بالفتح سست کردن ساعد را و بمعنی کوفتن و ریزه ریزه نمودن به انگشتان شکستن و شگافتن سنگ را مفتوت لغتیست ازان -ا
فتا - بالفتح ع. مرد جوان و بمعنی شجاع و سخی نیز آمده و فتا شکست و فرو میرانیدن -ا
فتاء - کسماء ع. جوانی و جوان شدن و جوانمردی نمودن -ا
فتاة - بالفتح ع. زن جوان - غ ا
فتات - بتاء مثناة در آخر کغراب ع. ریزه و شکسته از هر چیزی -ا
فتاح - بحاء مهمله در آخر کشداد ع. داور و نوعی از مرغان فتاتیح جمع -ا
فتاحة - کسحابة ع. فیروزی و نصرت و
فتاحة - بالضم والکسر حکم میان دو خصم -ا
فتادن - بضم اول نه بکسر اول بمعنی افتادن - غ

فتار - بالکسر و راء مهمله در آخر ع. آرمیدن پس جوشش و سستی آوردن بعد درشتی و آرمیدن آب و فرو نشستن جوشش آن و پیمودن چیزی را از میان دو انگشت سبابه و ابهام -ا
فتاریدن - بکسر اول بر وزن حصاریدن ف. بمعنی کندن و ریختن و دریدن و شگافتن و پراگنده و پریشان ساختن و ازهم جدا کردن باشد -ر
فتائف - بالفتح و کسر فاء ثانی ع. رازها -ا
فتاق - کگتاب ع. مایهٔ قوی که زود رساند خمیر را و قرن آفتاب و آفتاب بن پوست سپید خرما بن و چوب خوشهٔ خرما یا خوشهٔ خشک و کج شدهٔ آن کوهی است و چند اخلاط است از دارو های آمیخته و آبی است و نیز فتاق شگاف که ابر از شعاع آفتاب -ا
فتاك - کزنار ع. جمع فاتک بمعنی دلیر -ا
فتال - بفتح اول بر وزن کمال ف. بمعنی فتار است و فتالیدن مصدر آن است و فتریدن فتلیدن نیز آمده بحذف الف و بر این قیاس فتال بمعنی شگاف چنانکه ازرقی هروی گفته ؎ خبر از کشاد تو در چنبر ترک که برد ✣ فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال ✣ منوچهری دامغانی راست ؎ ای ملک ابن ملک را تو دانی معنیش مال بگیر و سر خوارج بفتال ✣ هم او گفته ؎ آتش دود جو دنبال یکی طاوسی ✣ که براندوده بطرف دم او قار بود ✣ و آن شرر گوئی طاوس بگرد دم خویش ✣ لولوی خورد فتالیده بمنقار بود ✣ هم او گفته ؎ نافه را و مشک را وسیم را و جام را ✣ بر فراز و بر فتال و بر فشان و بر گرای ✣ استاد عماره مروزی گفته ؎ باد بر آمد بشاخسار شکوفه بر سر میخواره برگ گل فتالید ✣ مشدد نیز آمده حکیم قطران تبریزی گفته ؎ خواهی که نگردد چو شب تیره مرا روز ✣ زان سنبل مفتول بگل رشته مفتال ✣ فتلیدن و فتریدن نیز آمده حکیم سنائی گفته ؎ یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را ✣ بر بر فتر جبریل را تا لا گذار آنجا سلم - ن
فتال - کشداد ع. هزار دستان -ا

فتالیدن - بکسر اول ف. بمعنی کندن و ریختن و شگافتن و گسستن و جدا کردن آمده است - ن
فتان - ککتاب ع. غلاف از پوست که بر پالان کشند و فتان کشداد فتنه انگیز و دزد و دیو و زرگر و فتانان درم و دینار و منکر و نکیر - غ ا
فتانان - ع. در فتان گذشت -ا
فتح - بالفتح و حاء مهمله در آخر ع. آب روان از چشمه و جز آن و اول باران بهار و جای جریان بن تیر از کشیده و فرمان میان دو خصم و بار درخت نبع که شبیه بن است و نیز فتح نام حرکت حروف که آنرا بفارسی زبر گویند و استعمال آن در مبنیات است و این حرکت را فتح ازان گویند که بتلفظ آن دهن انفتاح می یابد و نام فنی است از فنون کشتی و آن حریف را از پس در آمده در میان کمر دست انداخته بالا کشیدن است میر نجات ؎ منت از طعنه لعبولاد زند جا دارد ✣ فتح بر قلعه بغداد زند جا دارد ✣ مراد از قلعه بغداد شکم است و بمعنی کشادن و کشایش فتوح جمع و فتوحات جمع الجمع و نمایان و جهنا از صفات اوست میر معزی ؎ ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه ✣ تا کز رنج برد و نوا وان مقام کرد ✣ میر خسرو ؎ ور نه تیر تو بسویم جهد ✣ هر گره تازه فتوحم دهد ✣ و نیز فتح کشاده سوراخ پستان گردیدن شتر ماده و فرمان دادن میان دو خصم - اغ
فتح الباب - بالفتح ع. کشادگی کارها و آغاز موسم برسات و نیز باران سخت الوری گوید ؎ تو آن کسی که ز باران فتح باب کفت ✣ مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما ✣ از غیاث اللغات و غوامض سخن و در بهار عجم نوشته که فتح باب کنایه از نظر دو کوکب که با یکدیگر خانهای شان مقابل باشد چون عطارد که خانهٔ او جوزاست ناظر باشد بمشتری که خانه اش قوس است و هر گاه چنین واقع شود باران ببارد - ب
فتحة - بالضم ع. شگفتگی و نازش مردم بچیزی که دارد از ملک و ادب و از علم و هنر و بدان بد طولی نماید و فتحه بالفتح حرکت زبر و استعمال این نزد بصریان در مبنی و معرب

هر دو آمده - اغ
فتخ - محرکة و خاء معجمه در آخر ع. پیه مانندی است در شتران و زنگ خورد آواز و نیز فتخ سست شدن بندهای اندام و نرم و فروهشته گردیدن آن یا دراز و پهنا گشتن کف دست و پا و پهن و فروهشته گردانیدن انگشتان لازم و متعدی و سست کردن انگشتان یا وقت نشستن -ا
فتخاء - بالفتح والمد ع. عقاب فروهشته بال و عقاب که سست کند بال را وقت فرود آمدن چیزی یا کلیمی است همچو کالبد خشت که بر آن انگبین نشیبند و (نَاقَةٌ فَتْخَاءُ الْأَخْلَافِ) ناقه که اخلاف پستانش بجانب شکم بلند بر آمده باشد و کذا امْرَأَةٌ فَتْخَاءُ الْأَخْلَافِ و این عیب است ناقه را و مدح است زن و ضرع را -ا
فتخة - بالفتح و بحرک ع. انگشتری کلان که در دست و پا کنند یا انگشتری الفرد بی نگینه فتخ و فتوخ بالضم و فتخات جمع -ا
فتخ ماده - ف. علتی است که بدان فرج زن با ماسد و چون بر مرد شود خصیه با ماسد آنرا فتخ ماده هم گویند لقاف کذا فی القنیه از مؤید الفضلا -
فتر - بالکسر و راء مهمله در آخر ع. فرجه میان سبابه و ابهام و فرجه بالضم و جیم عرب کشادگی و فرق میان دو چیز و فتر بالضم بوریای برگ خرما که بران آرد بیبیزند و فتر محرکة پی و گوشت پی ناک و درخت و مقداری معلوم از طعام و سستی -ا
فترات - بکسر اول و فتح دوم ع. جمع فترت - غ
فتراك - بالکسر ف. دوالی که از زین آویخته برای بستن چیزی و آنرا ترکی غنجقه گویند ؎ تو چون خنجر کشی فتراک جویان ✣ سر بدخواه بر بالین ببندند ✣ و آنرا ترک و ترکون و ترک بند صاحب برهان نوشته که آنرا انجقه گویند حق آنست که این لغت تاتاریست و آنرا غنجو غنجر بزیادت واو قبل از عین گویند ولی در پارسی بسیار استعمال شده بمرتبه که مثل پارسی است - ن
فترة - بالکسر ع. بمعنی سستی و ضعف و زمان میان دو پیغمبر از منتخب و در صراح هر دو معنی بالفتح است - غ

فتردن - بفتح اول بر وزن نکردن ف. بمعنی دریدن پاره کردن باشد - ر ك
فترصة - بصاد مهمله کدحرجة ع. بریدن -ا
فترید - بر وزن طلبید ف. بمعنی درید دریدن هر دو گفته اند که ماضی و مصدر باشد - ر
فتریدن - بر وزن طلبیدن ف. بمعنی دریدن و شگافتن و پریشان و پراگنده کردن و کندن باشد و بکسر اول هم درست است - ر
فتش - بالفتح و شین معجمه ع. کاویدن و جستجو کردن - غ
فتفتة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بیسر ناخوردن شتر آب را -ا
فتق - بالفتح ع. بیگاه و بحرک جای باران نارسیده که در پیرامونش باریده باشد و زمین و جز آن کشاده و فراخ و بیماری است که در پوست خایه پیدا گردد یا نکلال پرده و کفتگی و شگافتگی دران و در آمدن جسم غریب که پیش از شگاف محصور بود در وی و این جسم غریب اگر پیه است فتق ثربی گویند و اگر امعاست معوی و اگر ریح ریحی و اگر آب مائی و اگر ماده غلیظ لحمی و لا بر آله الا ما یحدث للصبیان نادرا و گاهی فتق در نواحی سره باشد و نیز فتق مایهٔ قوی و بسیار انداختن در خمیر و شگافتن و کشادن نافه مشک را و بر آوردن بوی مشک بچیزی و حرب افتادن میان قوم و مفارقت کردن جماعت را و خلاف ورزیدن و فتق بفتحتین سپیده دم و بسکین و بمعنی کشاده کس گردیدن زن و ارزانی حال و فراخ آن و فتق بضمتین زن چرب زبان کشاده سخن و دهی بعالمی -ا
فتقا - بالفتح ع. زن کشاده کس -ا
فتك - بالفتح ع. ستهیدن در کار و نیز فتک مثلثة بکار خواسته نفس در آمدن فتوك بضمتین مثله و بناگاه گرفتن و ناگاه کشتن کسی را یا ره و یا رو زخم رسانیدن یا عام است و دلیری کردن -ا
فتکرج - براء مهمله در آخر کزبرج و حنجر ع. بلا و

سختی یا کار شگفت بزرگ فتکرین بتثلیث الفاء و فتح التاء و بکسر الفاء و سکون التاء و فتح الکاف مثله -ا
فتکلین - کدرهمین ع. سختی -ا
فتل - بالفتح ع. آنچه برگ نباشد و قائم مقام برگ گردد و گیاه تافته برگ که کشاده نشود و آواز هزار و نیز فتل تافتن مفتول لغت است ازان و روی گردانیدن از کسی و برگشته رای کردن کسی را و سپیایگی برگردانیدن و در پی فریب رفتن و فتل بفتحتین بر آمدگی و سختگی آرنج شتر یا دوری میان آرنج و پهلوی آن -ا
فتلاء - بالفتح ع. ناقه گران جسم خمیده پا -ا
فتلیدن - ف. بر وزن و معنی فتریدن و در فتال گذشت - ر
فتن - بالفتح ع. حال و گونه و بمعنی آزمودن و بشگفت آوردن و در فتنه افگندن و در فتنه افتادن لازم و متعدی و نیز فتن بآتش سوختن منه قوله تعالی يَوْمَ هُمْ عَلَى النَّارِ يُفْتَنُونَ - و فتن بکسر اول و فتح ثانی بمعنی فسها چرا که جمع فتنه است و بفتحتین بر وزن چمن نام شهری است در گجرات معرب پٹن - اغ
فتنان - بالضم ع. بامداد و شام -ا
فتنة - بالکسر ع. گناه و عذاب و مال و فرزند و نیز فتنة آزمایش و محنت و شگفت بچیزی و گمراهی و گناه و رسوائی و ناگرویدگی و ناسپاسی و رسوائی و دیوانگی و خلاف و گداختن و در آتش انداختن سیم و زر را بجهت امتحان و اختلاف کردن مردم در رای و تدبیر و گمراه کردن و بمعنی بلا و شر و هنگامه و فساد فتن بالکسر جمع و بمعنی مفتون مجاز است نظیری ؎ من آن روزی که بر رخ فتنه میشد زلف دانستم ✣ که روزی خوش نخواهد گشت هرگز در جهان هند ✣ و بمعنی و بمعنی پیچیدن بالفظ کردن و شدن و تنها بمعنی پیچیدن بالفظ انگیختن و زدن و انداختن و افگندن و افتادن و خفتن و رفتن و برپا کردن و بلند شدن و با ی بدن مستعمل و در اصطلاح بمعنی عاشق و لر لغت و بمعنی معشوق هم آمده و نیز فتنه نام کنیزک

بهرام گور قصهٔ او در مؤید الفضلا مفصل مرقوم است و بیدار
خوابیده و خواب آلود و حاضر جواب و آشوب و ای بیرحم و دل
فتنه کش از صفات اوست نور الدین ظهوری در تعریف
تیغ ــه کج ست و ازو کار اقلیم راست ٭ چه بیند فتنهٔ
فتنه کش خود کجاست ٭ میرزا صائب ــه نگاه نرگس
نیلوفری کشنده تر است ٭ که فتنه از فلک لاجورد می بارد
میرزا رضی دانش ــه فتنه از بزم میخواران نشد امشب
بلند ٭ سرگذشت کاکل را در میان می افکنم ٭ میر خسرو ــه
تو فتنه که زنی بدنگویدت خسرو ٭ که نیست آن ز تو بلکه
از سپهر قلاب است ٭ شیخ شیراز ــه وقتی افتاد
فتنهٔ در شام ٭ هر کس از گوشهٔ فرا رفتند ٭ باقر کاشی ــه
خط تو پیرامن ماه رخت ٭ فتنهٔ در قمر افگنده است ٭ ولهٔ ــه
گردش نه فلک از بهر همینست که باز ٭ فتنه در گوشهٔ
آن چشم سیه اندازد ٭ خواجهٔ شیراز ــه حالا در وان سرو
لیسی فتنه میرود ٭ تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند ٭
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی ٭ فتنه میکند آن نرگس
فتان که مپرس ٭ طالب آملی ــه هوس فتنه شده ورنه
طبع مرا ٭ با آلایش بیش یا کم چه کار ٭ ولهٔ ــه خدایا بر سر ما
آر با ما کجکلا ناز ٭ بسم غمزه بر ما فتنه کن جادو نگاه نازنین
قیاس فتنه انگیز و فتنه بند و فتنه جوی و فتنه خرام عرّ
مَنْ قائِله ــه راستی فتنه انگیز ست سرو قامتش ٭
هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست ٭ سراج المحققین ــه
چه قدر فتنه خرام است بلا بالا ایش ٭ بهر تعظیم کسی شور قیامت
بر خاست ٭ خواجهٔ آصفی هروی ــه جان بلادار دز دور
آن بلای جان کجاست ٭ هست دوران فتنه جو آن فتنه
دوران کجاست ٭ نوری ــه کرمش جرم بخش و عذر پذیر
قلمش فتنه بند و قلعه کشای ٭ عرفی ــه هرجا که بگذرم
طلبد نقش پای غم ٭ کان فتنه جوی بر اثر من گذشته
است ٭ اب غ و غوامض سخن

فِتْنه ـ بکسر اول و فتح آخر که نون باشد نام کنیزک بهرام گور
است و او چنگ را بغایت خوب می نواخت حکایت
او و قهر و غضب بهرام او را و بر بام قصر بردن او گاو را
مشهور است ـ ما ه

فتنه برچیزی شدن ـ ف. عاشق برچیزی
شدن ــ غ

فتنه جوی و فتنه انگیز ـ ف. معروف ــ ب

فتنه خفت ـ بالکسر ف. یعنی فتنه نماند و
ظالم مقهور شد ـ ك

فتنه خوابیده ـ ف. فتنه پوشیده و مستور
میرزا صائب ــه هزار فتنهٔ خوابیده چون شراب کهن
نهفته است در آغوش آرمیدنها ٭ ب

فتنه خیز ـ ف. ظهوری ــه بر سر راه او
نشانیده است ٭ جلوه قد فتنه خیز مرا ٭ ـ ب

فتنه در خواب است بیدارش مکن ـ ف. مثل است ـ ب

فتنه در سر بودن و در زیر سر بودن و داشتن و در زیر کلاه بودن و دست فتنه بزیر سر ـ ف.
باعث فتنه بودن و بلای زیر سر داشتن مثله میرزا صائب
ــه گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت ٭ کاکل او فتنها
در زیر سر دارد هنوز ٭ طاهر غنی ــه بالش خوبان دگر
از پر است ٭ شوق مرا فتنه بزیر سر است ٭ عرفی ــه
تاج زرگر بودش فتنهٔ از بهر خود است ٭ فتنه اینست
که در زیر کلاه نمد است ٭ میر فغفور لاهیجانی ــه
چو برخیزی ز خواب آشوب خیزد ٭ که دست فتنه در زیر
سر تست ٭ شیخ عارف ــه جانا همه آئین جفا در سر تست ٭ سحر
آزار دل اهل وفا در سر تست ٭ هر کار ز کاکلت جدا فتنه
است ٭ حاصل که تمام فتنها در سر تست ٭ اوحی نظیری
ــه فتنه بسیار است در سر چرخ شور انگیز را ٭ میشود
هر چند گردون پیر جاهل میشود ٭ محمود بیگ قشونی ــه
فتنهٔ کرد پامال بلا عشقت نمی گفتم ٭ که این دزدیده
دیدنها بلائی زیر سر دارد ٭ ب

فتنه را از جای بجای بردن ـ ف.
کنایه از غمازی و سخن چینی کردن ـ ب ك

فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یا فته ـ ای فتنه را گوشه نشین و خلوت گزیر یافته

از مؤید الفضلا ـ

فتنه زای و فتنه سگال و فتنه سنج و فتنه قد و فتنه گر و فتنه نشان
ف. میرزا صائب ــه چشمی است بخواب رفته گردون را
باشوخی چشم فتنه زایش ٭ ولهٔ ــه آنجا که زلف فتنه گر
دام گستر د ٭ مرغان قدس را ز پریدن بر آورد ٭ خواجه
کمال خجندی ــه لذیس چندین طلب آن شوخ را هکینه گری
فتنه وری یافتم ٭ سراج المحققین ــه صبحدم فتنه قدی
عربده فرما برخاست ٭ شور محشر ز سراپش بتماشا برخاست
میر خسرو ــه چه خسبی درین خانه فتنه سنج ٭ که دزد آشکارا
فرستد بگنج ٭ ولهٔ ــه رفت در پیش جفت فتنه سگال ٭
آگهی دادش از مجاری حال ٭ عرفی ــه برخیز که شور حشر
برخاست ٭ ای فتنه نشان آفرینش ٭ ب

فُتُوّ ـ بضمتین و تشدید واو ع. جوانان و جوانمردان ـ ك

فَتُوت ـ کصبور ع. کوفته و ریزه ریزه نموده ـ ۲

فُتُوَّة ـ بالضم و تشدید واو ع. جوانمردی و مردی و مروت ـ

فُتُوح ـ بضمتین و حای مهمله ع. کشایشها و این معنی جمع فتح و
بمعنی کشایش و شادی درین صورت مصدر است و فَتُوح کصبور
نخستین باران بهار و ناقهٔ فراخ سوراخ پستان ــ غ ۲

فَتُوحی ـ بفتح اول و ضم دوم و سکون واو و کسر حای مهمله
و سکون تحتانی ع. جامه ایست که بر سینه پوشند بعربی
آنرا صُدَیر بضم صاد مهمله و فتح دال مهمله و سکون تحتانی و رای
مهمله در آخر گویند ـ از فرهنگ فرنگ و لطائف اللغات

فُتُوخ ـ بضمتین و خای معجمه ع. جمع فَتْخَة بالفتح و
بحرکات انگشتری کلان که در دست و پا کنند یا انگشتری تره
بی نگینه فاذا کان فیه فصّه فهو خاتم ـ ۲

فتودن ـ بضم اول و ثای ثانی. ف. بر پیش بندی در
زدن و فکر متقدم نمودن ـ از فرهنگ فرنگ ـ

فتوده ـ بضم اول بروزن کشوده. ف. بمعنی
فریفته و مغرور باشد و باین معنی بجای حرف اول نون
هم هست ـ ما ه

فُتُور ـ بضمتین و رای مهمله ع. سستی و سست
شدن و مجازاً بمعنی خرابی. غ

فتور پذیر شدن ـ ف. سست شدن و خراب
گردیدن ـ از فرهنگ فرنگ

فُتُوق ـ بضمتین ع. باران اندک منه عام
ذو فتوق ای قلیل المطر و آفت مانند دین و نیاز و دزد و
بیماری یقال الحق علیه الفتوق ای لا آفات ـ ۲

فُتُوك ـ بضمتین ع. مبالغه نمودن در چیزی و بیباک
شدن و بکار خواسته نفس در آمدن و بناگاه گرفتن
و ناگاه کشتن کسی را یا رو بار و یخم رسانیدن یا
عام است و دلیری کردن ـ ۲

فُتُون ـ بضمتین ع. آزمودن و در فتنه انگندن و در
فتنه افتادن هم آمده است و نیز فتون خواهش نا کردن
بار نی ـ ك ۲

فَتْوی ـ بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا غ.
حکم شرع و آنچه بدان حکم کند فقیه و مفتی در مسئلهٔ فتاوی
جمع و بالفظ کردن و دادن و داشتن مستعمل شیخ شیراز ــه
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک ٭ الا تا نداری ز کشتنش باک ٭
میر معزی ــه هر کس که در فتوت فتوی کند ز دولت ٭ از جود
شاه عالم یابد جواب فتوی ٭ غ ب

فَتَی ـ بفتح اول و فتح فوقانی و در آخر الف مقصوره
بصورت یا ع. بمعنی مرد جوان از وقت بلوغ تا چهل سالگی
و بمعنی سخی نیز آمده از شرح نصاب و در لطائف نوشته
که بفتح جوان و جوانمرد و بضم جوانان و بفتح و کسر ثانی و تشدید
تحتانی مرد جوان و بالف دراز نیز نویسند و با ماله نیز
خوانند ـ ع

فُتْیا ـ بالضم و القصر و بفتح ع. بمعنی فتوی که
بالا گذشت ـ ۲

فَتَیات ـ بالتحریک ع. جمع فتاة دختر جوان ـ ۲

فِتْیان ـ بالکسر ع. بمعنی مردان جوان ـ غ

فَلِیت ـ بفتح اول و کسر ثانی ع. کوفته و ریزه ریزه
کرده و نان ریزه ـ ۲

فَلِیق ـ کامیر ع. بشر کفته و تشگانه از فربهی مرد
تیز زبان و پیکان دو زبان و بامداد روشن ـ ۲

فَتِیل ـ کامیر ع. تافته و رسن باریک از پوست
خرمابن و گاهی آنرا بر حلقهٔ دو چوب استاده و ادیج
بندند و رشتهٔ دانه خرما و ریم و چرک که بانگشتان تافته ـ ۲

فَتِیلَه ـ بالفتح ع. ماخوذ از فتل که بالفتح است
بمعنی تافتن و تابیدن و کسانی که فلیته بتقدیم لام خوانند
خطا است و بعضی گویند که اگر فلیته مشتق از فَلْتَة
بمعنی ناگاه گفته شود معنی آن ناگاه گیرند شعله ای جلد گیرنده
شعله گو بند درست باشد و غیره از تشبیهات اوست و با لفظ
تافتن و کردن و نهادن و سوختن مستعمل ملا سعید بلخی ــه
آمد فتیله زلف تو از بهر داغ ما ٭ روییت ز تاب مهر فروز
چراغ ما ٭ میر خسرو ــه پنبه کرشد پوششش تن را از ایم
چند فتیله کنیش در چراغ ٭ ملا شانی تکلو ــه روشن
نسیبنه از غمت مست جنون عشق تو ٭ خواست فتیلهٔ
نهد سخت تمام خویش را ٭ شفیع اثر ــه داغ غمت
ز سینهٔ اندوهگین شگفت ٭ از غنچهٔ فتیله گل آتشین شگفت
و برین قیاس ــ

فتیله بر داغ گذاشتن و بر داغ نهادن و فتیله خوردن زخم و چراغ ـ حکیم
اعرج در هجو سراج الدین عارف گوید ــه عار فلکخورد ای
فتیلهٔ تا سر احبت شد لقب ٭ تا نمیری دوغ ریزم بر سر شبی
چون روغنت ٭ میرزا معز فطرت ــه صیدی که تیر غمزه
ازان دلستان خورد ٭ ز خمش فتیله در خور زور کمان خورد
باقر کاشی ــه کسی که بر دل من تهمت فراغ نهاد ٭ فتیلهٔ
دگرم بر چراغ داغ نهاد ٭ محسن تاثیر ــه علاج درد خود
از اهل اعتبار مجو ٭ کسی فتیلهٔ عنبر بداغ نگذارد ٭ ب

فتیله سوز ـ بضم سین مهمله. ف. شمعدان فرنگی

فتیله شدن مو ـ در هم بسته شدن موازی شانهٔ
و بی احتیاطی شل موی فقرای هند دانش ــه دمید گل
که ز خون کسی بها کند ٭ ز شوق داغ شود مو فتیله
سر ما ٭ ب

فتیلهٔ عنبر ـ با ضافت و فک آن. ف. فتیله
که از عنبر سازند و بوی خوش میدهد محمد باقر ــه گر عطرهٔ
تو میسر شود مرا ٭ هر رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا ٭ ب

فتیلهٔ مو ـ بفک اضافت. ف. کنایه از رند و دیوانه
و احمق ـ سفر

فَتِین ـ کامیر ع. زمین سنگلاخ سوخته و زمین
سنگناک سیاه فتن گلتب جمع و وَرِق فَتین ای
فضة محرقة ـ ۲

فَتّ ـ بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع. گیاهی است که در
خشک سال نان دانه آن خورند یا آنرا بپزند و بخورند و درخت
حنظل و خرمای پراگنده ـ ۲

فَثْء ـ بالفتح ع. شکستن خصم را بسخن و بگرم کردن و فرو نشاندن
سردی چیزی را از کسی و جوشیدن شیر پس بالا بر آمدن که
دیاره یاره شدن آن و فرو نشاندن خشم کسی را ـ ۲

فَثَاثِید ـ بالفتح و کسر ثای مثلثه ع. بمعنی فثافید
که بیاید ـ ۲

فَثَافِید ـ بالفتح و کسر رابع ع. ابرهای سپید بر هم نشسته
و آستر های جامه ـ ۲

فَثْج ـ بالفتح و جیم در آخر ع. کم گردیدن و گران کردن
و فرو نشاندن گرمی آن از آب سرد ـ ۲

فَثِنی ـ بجای حطی گلتف ع. هزار خانه شکنبه آفتاح
جمع و ماری است کلان که به انبان ماند ـ ۲

فَثْغ ـ بالفتح و غین معجمه ع. شکستن سر کسی را ـ ۲

فَجّ ـ بالفتح و تشدید جیم ع. راه کشاده میان دو کوه فجاج
بالکسر جمع (فج را و حاء) بر سی میل است از مدینه و فِجّ
بالکسر میوهٔ خام و خربزهٔ شامی که هندوانه نامندش ـ ۲

فَجَاء ـ بالفتح ع. دور نمودن زه را از قبضهٔ کمان و
کشادن در را ـ ۲

فُجَاء ـ بکسر و بضم اول و مد ع. مفاجات یعنی ناگاه گرفتن
کسی را و هجوم کردن بر کسی و فجی بروزن فتی دوری
در میان دو ران و میان دو زانو و میان دو ساق و میان
دو پای شتر و کلان شکم شدن ناقه ـ ام

فُجَاءَة ـ کغزاة ع. ناگاه و نام پدر قطری شاعر و
ناگاه گرفتن کسی را و ناگاه در آمدن بر کسی ـ ۲

فِجَاج ـ بالکسر ع. جمع فج بالفتح که بالا گذشت فجاج
بالضم راه فراخ میان دو کوه ـ ۲

فَجَاجَة ـ بالکسر و هرد و جیم ع. بمعنی خامی نا پختگی و

بالفتح میوهٔ خام - اغ
فِجار - کتاب ع. راهها وایام الفجار) چهار روز
در ماههای حرام و نجار کقطام زنا کاری هم است فجور را
وهو مبنی علی الکسرة بانجار معدول هست از فاجشر
و فُجّار کرُمّان جمع فاجر تباه کار و نافرمان و زناکار - ا
فِجام - بالفتح. ف. بمعنی همان فاجام است که گذشت - ن
فُجّة - بالضم وتشدید ثانی ع. بمعنی شگاف - ا
فُجُج - بضمتین ع. کسانیکه صحبت آشنا را ناخوش
دارند - ا
فُجح - بالضم وحای حطی در آخر ع. قبیله ایست و نام پدر آن
قبیله فجوح کصبور است - ا
فَجر - بالفتح ورای مهمله ع. سپیدی آخر شب و روشنی
پگاه که رنج آفتاب است در سیاهی شب برانگیخته گردیدن
بر گناه و زنا کردن و روی گردانیدن از امری - و روان ساختن
آب را و به شدن از بیماری و رفتن بگناه و زنا و فَجَر محرکه
بخشش و جوانمردی و مردمی و احسان و مال بسیاری آن
و فُجُر بضمتین جمع فاجر - ام
فُجرة - بالضم ع. جای آب زمین و فَجَرة محرکة
جمع فاجر - ا
فَجز - بالفتح وزای معجمه ع. بزرگ منشی کردن - ا
فَجس - بالفتح وسین مهمله ع. بزرگ منشی نمودن
و بزرگی کردن و چیره شدن و نو بیرون آوردن کاری را
که زشت باشد - ا
فجش - بالفتح وشین معجمه ع. سر شکستن و فراخ
ساختن چیزی را - ا
فجع - بالفتح وعین مهمله ع. دردمند کردن کسی را و
مصیبت زده ساختن یا فجع دردمند شدن مردم بگم
گردیدن چیز گرامی و عزیز یقال فُجِع بماله مجهولاً - ا
فجعة - بالفتح ع. دردمندی و مصیبت - غ
فَجفاج - بالفتح ع. مرد بسیار سخن خویشتن آرای
بزیادت از وسع خود و نازنده بدان و فَجفجة مثله - ا
فَجفُج و فجفجة - بضم هر دو فا ع. سخنی که در افواه
افتد بطریق اخفا و سخن باهم آهسته گفتن و این معرب

با سبل تحجیه است - غ
فُجُل - بالضم وبضمتین ع. ترب فجلة یکی از آن و آن را است
جهت درد مفاصل و یرقان و درد جگر و استسقا و گزیدگی مار
و نیش عقرب و اگر پوست یا عرق آن را بر عقرب اندازند
در حال بمیرد و بر طعام هاضم و ملین و گوارنده طعام است
و پیش از طعام سرد کننده حرارت اشتها و بهترین آن قوی
تخم آن است آن بعده برگ آن بعده علی المراتب و خُسر
و بهتر از بزرگ و بالفتح و بفتحتین سست و نرم شدن
و فرو هشته گردیدن و ستبر شدن و بکسر اول و فتح جیم سست
و نامرد -
فَجواء - بالفتح والمد ع. زمین فراخ و گشاده کمان
که زه از وی دور باشد - ا
فَجوة - بالفتح ع. شگاف میان دو کوه و جز آن
منه قوله تعالی وهم فی فجوة منه و زمین فراخ
و گشادگی میان سرای و مابین حوامی الحوافر فجوات
و فِجاء بالکسر والمد جمع فَجاء محرکة مثله - ا
فُجُور - بضمتین ورای مهمله ع. برانگیخته شدن بر
معاصی و زنا کردن و بالفتح مرد بدکار - لغ
فَجُوع - بعین کصبور ع. موت و هلاکت که دردمند گرداند
مردم را از سختی - ا
فَجیعة - بروزن حقیقت ع. درد سخت و مصیبت - غ
فَحّ - بالفتح وتشدید حای حطی ع. آواز مار که از دهن وی
آید و بر دمیدن مار از دهن -
فَحا - بالفتح مقصوراً و بکسر ع. دیگ افزار و الفتح
اکثر فحواء کصحراء مثله یا دیگ افزار خشک آفحاء
بالفتح ممدوداً جمع - ا
فَحاجل - بالفتح وکسر حای مهمله جمع فُحّال کرمان
خرما بن نر - افر
فَحّاش - کشداد ع. مرد فحش گوی - افر
فِحال - بالکسر ع. جمع فَحل - بالفتح بمعنی گشن از
هر حیوان - ا ر
فِحالة - بالکسر ع. جمع فحل که بیاید -
فِحام - بالکسر ع. جمع فَحم بالفتح انگشت فحام

بالضم گریستن کودک چندانکه سپری شود آواز وی - ا
فَحاوِی - بالفتح وکسر واو ع. جمع فحواء که بمعنی مضمون
و سخن است - غ
فُحّة - بالضم وتشدید حا ع. گرمی و سوزش فلفل - ا
فَحث - بثای مثلثه گلتن ع. هزار خانه شکنبه لغتی
است در حفث - ا
فَحَج - محرکة وسکون جیم ع. رفتار که در آن هنگام پاها را دور یک
گذارند و پاشنها دور - ا
فُحُح - بضمتین وسکون حای مهمله ع. افزودن آهنگ جان - ا
فَحس - بالفتح وسین مهمله ع. بدهن و زبان گرفتن
از دست آب و جز آن را و بدست مالیدن جو را چنانکه
خار و جز آن از وی دور گردد - ا
فُحش - بالضم وشین معجمه ع. از حد در گذشتن بدی
و نیز فحش در گذشتن از حد در جواب و ستم کردن در آن
و بنیک زشت شدن - افر
فَحشاء - کصحراء ع. زنا و زشتی در ادای زکات - ا
فَحص - بالفتح وصاد مهمله ع. هر جای که جای باشش
مردم باشد و چند موضع است در غرب و نیز فحص باز کاویدن
از چیزی و تفتیش کردن از آن و برگردانیدن باران خاک را
و شتافتن و جنبیدن و دندان پیشین کودک و آشیانه ساختن
سنگخوار در خاک - ا
فَحض - بالفتح وضاد معجمه ع. شکستن هر چیزی و اکثر
استعمال آن در چیز تر آید مانند خیار و بادرنگ و جز آن - ا
فَحفاح - بالفتح وحای مهمله در آخر ع. آنکه در آواز وی
گرفتگی باشد و نام جوی است در بهشت -
فَحفحة - بالفتح ع. درست کردن دوستی برای آنی و بیخ
گردانیدن و عارض شدن گرفتگی گلو در آواز و دمیدن
در خواب - ا
فَحل - بالفتح ع. گشن که بمعنی نر که ضد ماده باشد از هر حیوان
فحول و فحولة بضمهما افحل کافلس و فِحال و فِحالة
بکسر هما جمع و ستاره سهیل بدانجهت که از ستارگان دیگر برکنار
باشد همچو گشن که وقت برجستن بر ماده از شتران کنار گزیند
و خرما بن نر و نگاه دارنده اسپان و آزادی و باز گوینده شعر

سخن و نیک دانا فحول بالضم جمع و بوریا که از برگ خرما بن نر
بافند و موضعی است بشام که در آن جنگها واقع شده و
جای است دیگر و درخت بی بر و نیز فَحل نام ابن عباس
بن حسان که با یزید بن مهلب کارزار نموده و بفرمان متخالف
همدیگر را کشتند و نیز فحل لقب علقمه بدانجهت که چون
امرؤ القیس با در جندب ربالسبب غالب آمدنش بروی
در شعر طلاق داده در حبالهٔ نکاح خود در آورده و (فحول
الشعراء) چیره دستان در هجاجات و آنکه چون با شاعری
معارضه کنند چیره شوند دگر بدین جهت گشنی شتران
خود گشن برگزیده را واگشن گذاشتن در شتران و فُحل
بالضم گشنی کردن - ا
فَحلة - بالفتح ع. زن زبان دراز و بالکسر گشنی کردن - ا
فَحو - بالفتح و بفتحتین ع. بمعنی زگال انگشت
که بهندی کوئلا گویند - غ
فَحمة - بالفتح ع. یک زگال انگشت - ا
فَحواء و فَحوای - بالفتح والمد و در آخر الف مقصوره
نیز ع. بمعنی مضمون و معانی - غ
فَحوة - بفتح اول وثالث ع. انگبین بی آمیغ - ا
فُحول - بضمتین ع. مردان و نرهای حیوانات این جمع
فحل است - غ
فُحولة - بضمتین ع. جمع فَحل که گذشت - ا
فُحوم - بضمتین ع. آرمیدن جاه و استادن آب
آن و در ماندن در جواب و نیز فحوم بگریستن کودک چندانکه
سپری شود آواز وی و بانگ کردن گیش و سیاه رنگ گردیدن - ا
فُحومة - بضمتین ع. سیاه گونی و سیاه رنگ شدن - ا
فَحوی - بالفتح والف مقصوره در آخر ع. در فحواء
گذشت - غ
فِحیة - بالکسر کرتبة و غیبة ع. آش امید فی تنگ یا
بر عام است - ا
فَحیح - بحای حطی کامیر ع. آواز مار که از دهان آن برآید - ا
فَحیص - بصاد مهمله کامیر ع. کاونده از هر چیزی - ا
فَحیل - کامیر ع. مرد نیک دانا و نجیب و مرد سخت
گشنی کننده و گشن نجیب با اصل و نیکو در گشنی و نکه

شبیه شتر در نجابت و زیرکی - افر
فَخَّو - کامیر ع. انگشت و سخت سیاه - ا
فَخّ - بالفتح وتشدید خای معجمه ع. دام شکاری فخاخ
بالکسر و فُخوخ بضمتین جمع و موضعی است بمکه در آن است
قبر ابن عمر و نیز فخّ فرو هشتگی هر دو پای فَخَخ محرکة مثله
و بمعنی خرخر کردن خوابنده در خواب دمیدن گوی - ا
فَخار - بالفتح ورای مهمله ع. نازیدن یا نازیدن بخوی
نیکو و افزون داشتن کسی را در فخر و بکسر بزرگ کردن و
برابری نمودن در فخر مفاخرة مثله و فخّار کشداد سبو
و سفالینه فخّارة یکی و مرد بسیار فخر - اغ
فخامة - بالفتح ع. ستبر گردیدن و پرشدن - ا
فَخّة - بفتح اول وثانی مشدد مفتوح ع. فروهشتگی
هر دو پای و خواب که بعد جماع آید و زن چرکین و زن ستبر و
خواب بر لغیت و خواب بامدادی و کمان نرم - ا
فَخت - بالفتح وتای مثناة ع. مهتاب که اول پایان
گرد دو دام شکاری و سوراخهای گرد در آسمانخانه و نیز
فخت بریدن و واگشادن آوند را و زدن سر کسی را بشمشیر
و بریدن و بانگ کردن فاخته و برآوردن باورچی گوشت
پاره از دیگ - ا
فَخج - بالفتح وجیم ع. بزرگ منشی نمودن و بفتحتین سخت
دوری میان هر دو پای - ا
فَخذ - بالفتح وذال معجمه وبفتح اول وکسر ثانی ع. بمعنی
ران مونث آید و نیز فخذ بفتح اول وکسر ثانی گروه برادران
و تبار مرد که کم از بطن باشد أفخاذ جمع و نیز فخذ بالفتح بران
کسی زدن یا شکستن ران او را و برران رسیدن - اغ
فَخذاء - کصحراء ع. زن که در میان ران خود
گیرد و بند نماید - ا
فَخر - بالفتح ورای مهمله ع. بمعنی نازیدن و بمعنی حاکه
الافتخار مجاز است و بالعقد داشتن و آوردن و کردن
مستعمل میر معزی در تعریف شراب شمشیر ه سر زد کز بزم
و دو گهر رزم و بزم فخر کننده که قدر سرو و بیغزوده است
شاهجهان ه ولد ه اندران وقت کز بر لوح قلم رفت
نهی ه فخر کرد بپیروزی او لوح و قلم ه وله ه پایه

فخر آمد و بر پایهٔ عرش ه چون بر دنام نو در خطبه خطیب از منبر
وله ه فضل دار در سبز بان چون روی او بینند بصر فخر دارد
بر بصر چون مدح او خوانند زبان ه قاسم ه سر دار عقل
باستادی من فخر کند ه قاسم آرزو که صائب بود استادم اه
خمص کاشی ه آن ساده دل که فخر باو لاو میکند ه از مهر
دشمنان دل خود شاد میکند ه سب
فخرالدین - نام عالم اجل و محقق اکمل جامع معقول
و منقول و از تعداد مصنفاتش خالده ز بانش ملول و
الیشان را امام فخرالدین رازی گویند - غ
فخراج - نام یاقوتی بوده از جوهرهای خاص محمد شاه
بابری که بتصرف نادرشاه افشار آمده باد و قطعهٔ الماس سنگ
که یکی را دریای نور و دیگر را کوه نور می نامید مانده کنون
دریای نور در تصرف شاهنشاه ایران است و کوه نور در
تصرف پادشاه انگلیس و فخراج را راجه رنجیت سنگه از
شجاع الملک افغان گرفته هدایت گفته ه تو گفتی
که فخراج رخشنده است ه کز از تاج شه نور بخشنده است - ن
فخراز - بروزن هرگز ف. بمعنی فربه و قوی هیکل و
مرطوب باشد - سر که
فخرخانه - ف. جای نازیدن محمد عرفی ه
عرش در فخرخانهٔ قدرش ه آستان را گزیده افلاک - ب
فخری - بالفتح ف. نوعی از انگور و تخلص شاعری
معروف شمس نام که کتاب معیار جمالی در لغات فرس
نظم کرده محسن تاثیر ه فخری بعسل صد افتخار فرض تمند
از سر فخرجان نثار غش ه ب
فخز - بالفتح وزای معجمه ع. چیره شدن بر کسی در نیز
فخر دروغ و بزرگ منشی کردن و بزرگی نمودن و فخر
آوردن و افزون شدن و نیکوی کردن - ا
فخفره - بالفتح هر دو فا ف. جو باشد مولوی گفته
ه آن یکی منجور دنان فخفره ه گفت سائل چون
بدنسبت منزه ه گفت جو از صبر چون دو تا شود ه نان جو
در پیش من حلوا شود ه گر شره و حرص در دل کم شود ه فخفره
نزد یک تو گندم شود ه - یعنی گفته نان بسیار خشک شده - ن
فخفور - بروزن و معنی فغفور است که پادشاه چین است

ابهر که باشد - ما

فخلمه - بفتح اول لام و میم وسکون ثانی. ف. بجستهٔ حلاجان را گویند و آن آله ایست از چوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود - ما کا

فخو - بالفتح. ع. مرد بزرگ قدر و گرامی وسخن درست استوار خلاف رکیک - ا

فخو بفتحتین. ف. چادری که شکار چینان بر سر چوب کنند تا شکار از سهم اگیرند. عنصری گفته ؎ از دم گرد کردن انجم نه شکر چینی بیگیس نه درم ٭ واضح وانصح بپای پارسی آن ٭ تا کله بارا جزو کلمهٔ لغت دانسته اند سهو کرده اند - ن

فخمیدن - بالفتح بر وزن فهمیدن. ف. دانه از پنبه جدا کردن است و برین قیاس فخمیده و فخمید محبت گفته ؎ جوان بودم و پنبه فخمیدمی ٭ چو فخمید و شد دانه برچیدمی

فخن بفتحتین. ف. میان باغ و در فرهنگ جهانگیری بسکون خا آورده - ن

فخوخ بضمتین وخای معجمه در آخر. ع. جمع فخ بالفتح دام شکاری - ا

فخور بضمتین ورای مهمله. ع. نازیدن و بفتح اول و ضم ثانی بسیار نازنده از منتخب و در فردوس اللغات نازان و متکبر و سرکش - غ

فخیخ - بفتح اول وکسر ثانی. ع. آواز مار که از دهن وی آید و خرخر کردن خوابنده در خواب - ا

فخیر - برای مهمله کامیر. ع. آنکه با تو نازد و فخر کند و مغلوب در فخر و فخیر کسکیت بسیار نازنده - ا

فخیری - کلیقی و بمد. ع. نازیدن یا نازیدن بخوی نیکو و افزون داشتن کسی را برکسی در فخر - ا

فخیز - برای هوز بر وزن تمیز. ف. بمعنی مهمیز است و آن آهنی باشد سرتیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند - ما کا

فخیم - کامیر. ع. بزرگ قدر و هر چیز بزرگ - غ

فخیمة - کجهینة. ع. بزرگی و بلندی - ا

فدا - بالکسر و دال مهمله. ع. سربها دادن و رستن و خلاص کردن و باز خریدن خویشتن را بمال وهمچنین فدی بالفتح والکسر و بعضی بمعنی قربان شدن گفته اند و بالفظ کردن مستعمل میرزا صائب ؎ چمن پیرا اگر میدید روی چون بهارش را ٭ بگلچینان فدا میکرد خون لاله زار خود را ٭ شریفای فارغ تخلص ؎ تا آگه از مواقت دوستان شدیم ٭ جانها فدای دشمنی آسمان کنیم ٭ وله ؎ بهر تو سبکروح فدا کردن ما جان ٭ محضر شده از بهر گرانجانی سیماب ٭ ا ب

فدّاد - کشداد. ع. مرد بلند و درشت آواز و سخت پاسپر کننده و خداوند گله دو صد تا هزار شتر و خداوند شتران بسیار و مرد متکبر فدّادون جمع و نیز فدادون شتربانان و چوپانان و گاوبندگان و خربندگان و کشاورزان و کسانی که پیوسته در شتران باشند و آنان که آواز را بلند و درشت نمایند در کشتها و ستوران خود - ا

فدادة - بالفتح وتشدید ثانی. ع. غوک و مرد بد دل و بتخفیف - ا

فدّادون - ع. در فدّاد گذشت -

فداکل - بالفتح وکسر کاف. ع. کارهای بزرگ و سطبر و سترگ - ا

فدام - کلتاب. ع. دهن بند آتش پرستان و عجمیان که وقت آب خوردن بدان دهان را بندند و سرپوش ابریق و پالونه فدّام کسحاب وشداد مثله فیهما و دستار و تیفوز بند گاوان ریاس - ا

فدامة - بالفتح. ع. درشتی و جفا کاری - غ

فدّان - بالفتح وتشدید دال. ع. در صحاح نوشته آلة الثورین - و در منتخب گفته که هر دو گاو با هم بندند در طلب غرض که چیزی است که بهندی آنرا جوه گویند که بر گردن هر دو گاو و قلبه وار نهند - غ

فدائی - بر وزن رضائی کسی را گویند که دانسته بر امری شود برغبت و رضای خود که سلب حیات را لازم داشته باشد نه باکراه و زور و بحکم پادشاه و شیخ و عاشق و دزد و خونی را نیز گویند - ما

فدح - بالفتح وحای حطی. ع. گرانبار کردن وام کسی را مفدوح لغت است از آن - ا

فدخ - بالفتح وخای معجمه. ع. بسنگ سر شکستن - ا

فدر - بالفتح ورای مهمله. ع. سرد گردیدن گوشت پخته و سست گشتن گشن از گشنی و باز ایستادن و بفتحتین بز کوهی کلان سال فُدُور بالضم و مفعلة کمقعدة جمع و فکدر کلتف گول و چوب زود شکن و فُدُر کلتب جمع فَدُور کصبور بز کوهی کلان سال و فُدْر بالضم و سکون ثانی جمع فادر گشن سست باز ایستاده از گشنی و فُدُرة کقتل بمعنی سیم و کودک فربه یا نزدیک بلوغ رسیده - ا

فدراة - کنمرة. ع. مرد تنها رونده - ا

فدرنجک - بجیم بر وزن فرزندک. ف. دیوی است که در خواب آدمی را فرو گیرد و حکما گویند مادهٔ سودائی است که در خواب چنان نماید و آنرا العربی کابوس و عبد الجنه خوانند و پیر امون دهان را نیز گویند - ما ک

فدرنگ - بر وزن خرچنگ. ف. چوبی باشد کند و سطبر و قوی که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد و چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند و بفشارند خسروی در هجو گفته ؎ پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش ٭ تا نباری به کون فراخت فدرنگ ٭ و فدرنگ نیز بدین معنی است و چوبی را نیز گویند که دقاقان جامه را بدان کوبند و در خانها زنان برخت پوشیدنی و غیره زنند و کنند و آنرا چند ره و رخت مال خوانند و کنایه از تر مساق و دیوث هم هست و بزبان ماوراء النهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمال بسته بر جای بند و بمعنی دستور هم بنظر آمده است - ما ن

فدرونک - بر وزن زنبورک. ف. بسنگی را گویند که بر کنگرهای قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن بپای حصار آید بر سرش اندازند - ما ن

فدرة - بالفتح فا و رای مهمله. ف. بوریا و مانند آن که بر بالای سقف اندازند و گل اندایند - ن

فدس - بالضم وسین مهمله. ع. تننده. فِدَسة کقردة جمع - ا

فدسی - محرکة منسوبا. ع. مرد ناشناخته نسبت - ا

فدش - بالفتح وشین معجمه. ع. شکستن سر کسی را و فدش گشتن مرد گول و نادان در کار - ا

فدع - بفتحتین وسکون عین مهمله. ع. کجی و خردگاه دست و پای چندانکه کف دست و پا چپ رویه بر گرد دیا رفتار بر پشت پای یا خمیده و مرتفع گردیدن پیش و پس کف یا چندانکه اگر گنجشکی بزیر پای مرد افدع در آید آزاری بدو نرسد و کجی ما بین ران و سم ستور و بر آمدگی پیچگاه سپل شتر - افر

فدعاء - بالفتح. ع. ناقهٔ سپل بر آمده کج ما بین ران و قدم - افر

فدعة - محرکة. ع. کجی اندست و پای - افر

فدغ - بالفتح وغین معجمه. ع. شکستن یا شکستن و کفانیدن چیزی کاواک را و روغن را برروی طعام کردن و بفتحتین خمیدگی است در کف پا - افر

فدغم - بفتح اول وثالث. ع. مرد نیکو صورت بزرگ هیکل در روی خوب پر گوشت و تر و آب ناک - افر

فدفد - بفتح هر دو فا وسکون هر دو دال مهمله. ع. دشت و جای سخت و درشت و بلند و زمین برابر و هموار و نام مردی و فُدْفُد کهدهد بلند و درشت آواز و فَدَوْکد کعلبط بلند و سخت آواز و شیر خفته جزاف شده - افر

فدفدة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. دویدن گریزان از درنده و یا از دشمن - افر

فدک - بفتحتین. ع. نام دهی است به خیبر و ظاهرا باغی که آنحضرت صلی الله علیه وسلم بحضرت زهره علیها التحیات بخشیده بود و قصه آن که در کتب تواریخ مسطور است در آن ده بوده باشد ؎ عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلط است ٭ زانکه این مسئله تحقیق شد از باغ فدک ٭ و کتابی که رنگرزان بر آن جامهای رنگین را برای هوا دادن آویزند میرزا طاهر وحید در تعریف رنگرز گوید ؎ فدکهایش کاف آن شوخ و شنگ ٭ کشیده چو قوس قزح رنگ رنگ ٭ ب

فدم - بالفتح. ع. کنکلاج و در مانده در سخن گران سست کم فهم و مرد گول درشت بد خوی فَدْمَة مؤنث - افر

فدن - بفتحتین وسکون نون. ع. کوشک استوار فدان جمع و رنگی است سرخ - افر

فدوکس - برای مهمله کعصفور. ع. بز کوهی کلان سال یا عام است فُدُر - کلتب جمع - افر

فدوکس - بسین مهمله در آخر کسفرجل. ع. شیر بیشه و مرد درشت اندام و شتر سنگ توانا بزرگ هیکل - افر

فدّوم - کتنور. ع. دهان بند عجمیان و پالونه - افر

فدّومة - بضمتین وفتح میم. ع. کنکلاج گردیدن و در ماندن در سخن و گول و درشت خوی شدن - افر

فدوند - بر وزن پس بند. ف. بمعنی اول فدرنگ است و آن چوبی باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد - ما فرا

فدی - بکسر اول وثالث. ع. سربها شونده و عوض کسی جان دهنده و قربان شونده - غ

فدیة - بکسر اول وفتح یای تحتانی. ع. سربها و فدیة الفطر نیم صاع است از گندم و یک صاع از حبوب دیگر و آنچیز که اسیر را بدان خرند - افرغ

فدید - بهر دو دال مهمله کامیر. ع. بانگ و آواز سخت و شدت آن یا آواز دویدن گوسفندان یا آوازی است شبیه آواز مار که از پوست بر آید و شتران بسیار - افر

فذ - بالفتح وتشدید ذال معجمه. ع. تنها و یگانه افذاذ و فذوذ جمع و اول تیر قمار و خرمای پراگنده و نیز فذ سخت راندن و دور کردن - افر

فذاذی - بالضم و بآخر الف بصورت یا. ع. یگان یگان و فذّاذ کرمان کذلک - افر

فذلک - بالفتح بر وزن مسالک. ع. اگرچه الف بسبب رسم الخط مکتوب نیست باصطلاح بمعنی باقی و تقیه چیزی از شرح خاقانی و در موید نوشته که باصطلاح اهل حساب جمع بعد از تفصیل را گویند و این مثل مفرد مبود کمال اسمعیل ؎ در نوبت بزرگی هر چند چون فذلک ٭ در آخر آمد زمانی در مرتبه نخستی ٭ ب غ

فذوذ - بضمتین وذال معجمه در آخر. ع. جمع فذ بالفتح که گذشت - افر

فر - بالفتح وسکون رای مهمله. ف. شان و شوکت و نور و فعت و زیبائی و نور و روشنی و فر مند و فرهمند و فرهومند یعنی مردم نورانی و آنرا به ویره نیز گویند - حکیم فرخی گفته ؎ شاد باد آن سوار سرخ قبائی ٭ که همی آن شکار بر دلبر ٭ راست گفتی که آفتابستی ٭ بر جهان گسترده تابش و فر ٭ ن غ و در بهار عجم نوشته که فر بالفتح والتشدید هیبت و شکوه و با لفظ داشتن و گرفتن مستعمل است شیخ العارفین بالفظ آمدن استعمال فرموده ؎ سینهٔ چاک چه ساز دل شکوه دل ما ٭ فر سیمرغ کجا در قفسی می آید ٭ اگر بجای می آید میگنجد می آورد گنجایش داشت میر معزی ؎ خسرو اسلام فراز طلعتش گیرد همی ٭ همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت ٭ فر جعفر دارد و لیکن همای همتش ٭ زیر هر هفت آسمان مانند حیدر گرفت -

فرّ - بالفتح والتشدید را. ع. گریزنده مذکر و مؤنث تثنیه و جمع در وی یکسان است و بمعنی گریختن و پوئیدن و نگریستن دندان ستور را تا سال آن معلوم نمایند و باز کاویدن از کار و بضم اول و برگزیده و روی قوم - افر

فرا - بر وزن سرا. ف. بمعنی نزدیک است فرا رفت یعنی نزدیک رفت و بمعنی بالا و بمعنی پیش و بمعنی دور نیز آورده و در ادات الفضلا بمعنی کنج و میان و در جهانگیری بمعنی سوی و بمعنی بر و در آمده هدایت ؎ این هفت توی گنبد این شش دری سرا ٭ از نشیب تا فراز فرو دیدم و فرا ٭ ن ک

فرأ - محرکة. ع. گورخر یا گورخر جوان یا گورخرکره فراء کسحاب مثله فیهما آفراء و فراء بالکسر جمع - افر

فرابرز - بالفتح و بای موحده مضموم وسکون رای مهمله و بعده زای معجمه. ف. نام پهلوانی از سپهداران دارا - غ

فراموش - بالفتح و بپای فارسی. ف. بمعنی بیهوش شدن فر

فرات - بالضم. ع. آب خوش و آب شیرین و نام رودی است نزدیک کوفه - غ

فراتان - بالضم. ع. فرات و دجله - افر

فراترک - بالفتح. ف. یعنی پیشتر که فراتر بمعنی پیشتر - ا ک

فراته - بضم اول وفتح تای قرشت. ف. آب انگور است که نشاسته و آرد گندم در آن کنند و آنرا در آذربایجان باسدق

گویند بضم دال ابجد - سر ه

فراتین - بروزن سلاطین. ف. گفتار و نحو آسمانی چه فراتین نواد بمعنی آسمانی زبان است و تبدیل فراتین کرا از دساتیر نقل شده است و نواد بفتح نون زبان را گویند - ن سر فر

فُراتَه - بثای مثلثه کغرابه. ع. آنچه در جگر و شکنبه باشد - افر

فراچنك - بالفتح و بالضم و با جیم و کاف فارسی ف. یعنی در چنگ و نیز تیز کردن - ک

فراحی - کسکاری. ع. جمع فرحان کسکران بمعنی شادان و فیرنده - افر

فراخ - بالفتح و خای معجمه در آخر. ف. گشاده که مقابل تنگ است و بمجاز بمعنی بسیار و کثیر و بزرگ کلان چون چشم فراخ و در فراخ نورالدین ظهوری ~ شد از نسخه پیدا از این طرفه کاخ * علاج دل تنگ در فراخ خواجه نظامی ~ گرا انجیر خور مرغ بودی فراخ * نماندی یک انجیر در هیچ شاخ * وله ~ ز بلور تابنده خوان فراخ * چو نسترن تر بر سر سبز شاخ * چه قطعه بلور هر چند که کلان باشد ندرت دارد و کلانی تعریف ظرف است - ب سر

فِراخ - بالکسر و خای معجمه ع. جمع فرخ بالفتح جوزه ریزه از هر حیوان و نبات - افر

فَراخا و فَراخنا - بالفتح. ف. بمعنی فراخی و محل فراخی چنانکه تنگنا محل تنگی و فراخنا گفته اند شیخ شیراز ~ فارغ نشسته بفراخای کام دل * باری ز تنگنای لحد یاد ناوری * - ب ن

فراخ آبروی - بفتح الف. ف. بغیرت بگذرانندن و با مردم بشگفتگی برخوردن خواجه نظامی ~ چو بیموقع نما از سر نیکوی * بآن تنگ چشمان فراخ ابروی * - ب

فراخ آستین - ف. کنایه از جوانمرد و بخشنده - خواجه نظامی ~ فراخ آستین شو کزان سبز شاخ * رسد میوه در آستین فراخ * - ب

فراخ بین - بکسر بای موحده. ف. کنایه از کسی که همه را یکسان بیند * در ویش والا هروی ~ عشق فراخ بین بیا نازم که بی تفاوت * از آب و خاک غم رنجیت گل در بنای سبحه * - ب

فراختن و فراشتن - بالفتح. ف. بلند ساختن و برین قیاس فراخت و فراشت الی آخره - ن ب

فراخ حوصله - بالفتح. ف. کنایه از بردبار و باوقار - ب

فراخ دامن - بدال مهمله. ف. مثل فراخ دست ملاقاسم مشهدی ~ در جیب دل نگنجد عشق فراخ دامن * آئینه سکندر آئینه دان ندارد * - ب

فراخ دست - ف. مثل فراخ آستین که گذشت و بعضی از فضلای شعرا بمعنی صاحب ثروت و دولتمند نوشته اند - ب

فراخ دهن - بفتح دال و ها. ف. کنایه از پرگوئی و بی صرفه گوئی - ب

فراخ رفتن - ف. کنایه از شتاب و تعجیل رفتن باشد - ک

فراخ رو - بفتح را. ف. آنکه بسیار راه رود نورالدین ظهوری ~ کف دستی پی فراخ روش * بهن صحرای عالم امکان * - رباعی - وقت است که در پای هوس بند نهی * در صرفه وقت گوش بر پند نهی * در ره زمان فراخ رو چون تو که دید * پا بر سر سال و ماه تا چند نهی * و بمعنی مسرف و فضول خرج مجاز است شیخ شیراز ~ کم فراخ روی در عمل اگر خواهی * که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ * - ب

فراخ روزی - ف. دولتمندی و زیادتی مال و زر و خوشحالی - فر

فراخ روی - ف. شگفته رو و گشاده پیشانی - فر

فراخ سال - ف. سالی که در ان غلات و اجناس بکثرت پیدا شود - فر

فراخ سخن - ف. کنایه از پرگوئی و بیصرفه گوئی شیخ شیراز ~ نه هر مرد هوشمند جواب * مگر آنگه کز و سوال کنند * گرچه برحق بود فراخ سخن * حمل دعویش بر محال کنند * - ب

فراخ قدم - ف. حقیقت است میر خسرو ~ هیچ جا نرسد رهرو فراخ قدم * جز آن فراخ قدم کش دو عالم است دو گام * - ب

فراخ کام - بکاف عربی. ف. خوشحال و دولتمند - فر

فراخ مایه - بمیم. ف. کنایه از مرد کاردان و بلند حوصله - ب

فراخنا و فراخی - ف. بمعنی و تحقیق آنست که فراخنائی بمعنی جای فراخ یا کوچه فراخ مقابل تنگنا و بمعنی فراخی نیز آمده و مثل درازنای بمعنی درازی شیخ شیراز ~ سودی ندهد فراخنائی بر دوش * گر آدمی عقل و هنر باید و هوش * گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم * پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش * - ب

فراخود - با واو معدوله بروزن آفاخر. ف. بمعنی لائق و سزاوار - غ سر ک

فراخی چشم - ف. خوشخوئی و وفاداری از فرهنگ سکندری

فراخیدن - بروزن دوابیدن. ف. موی بر تن خاستن و راست ایستادن - ن سر ه

فراخیگاه - بکاف فارسی. ف. کنایه از جای که دران ماکولات و مشروبات باشد بسیار و بآسانی توان یافت خواجه نظامی ~ فراخی گهی دید نزدیک آب * فرود آمد آنجا بهنگام خواب * - ب

فِراد - بالکسر و دال مهمله ع. جمع فرد بالفتح بمعنی تنها و نصف زوج که طاق باشد و فرّاد کشدّاد مروارید فروش و فرید ساز و فروشنده آن - افر

فراداز - بالفتح. ف. بردار و بلند ساز - سفر

فرادر - بروزن برادر. ف. چوبی را گویند که در پس در اندازند - سر ه

فُرادی - بالضم والقصر ع. جمع فرد که بیاید - افر

فرادیس - بالفتح و کسر دال و سکون تحتانی و سین مهمله ع. جمع فردوس که بیاید - افرغ

فرار - بالکسر و رای مهمله ع. گریختن و رسیدن نگریستن دندان ستور را برای معلوم کردن سال آن و باین معنی بهر سه حرکت آمده - و فرار کغراب بره میش و بزغاله گوسفند و وحشی یا بچه بره بزیا جمع فرار است نادر او فرّار کشدّاد سخت گریزنده و پویه دونده - افر

فرار دادن - ف. گریزانیدن - از مسافرت نامه شاه ایران نوشتم -

فرارون - بالفتح و ضم رای دوم بروزن فلاطون ف. چیزیکه باز پس رود فریرون نیز آمده و این لفظ را بر خمسه متحیره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل اطلاق کرده اند چرا که رجعت دارند فردوسی گفته ~ ستاره شمر چون فرارون بیافت * دوید و بسوی فریدون شتافت * ن

فَرارِیج - بالفتح و کسر رای و جیم در آخر ع. جمع فرّوج کتنور که بیاید - افر

فراز - بزای معجمه بروزن نماز. ف. همان افراز ضد نشیب بجمیع معانی اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند باز و فراز بمعنی از وی باز دوم بمعنی نزدیک سنائی گفته ~ چون بر اهل شهر باز شدند * بر ایشان دیگران فراز شدند * سوم بمعنی بالا و بلند چهارم بمعنی پوشیده و بسته پنجم بمعنی بازکرده حافظ گفته ~ حضور مجلس انس است و دوستان جمعند * وان یکاد بخوانید و در فراز کنید * جهانگیری بمعنی جمع آورده فردوسی گفته ~ بلارمان وا و رند مردمهر * فراز آورد گونه گون سیم و زر * در اینجا بمعنی نزدیک هم درست است ششم در نسخه وفائی بمعنی خرمن آورده والله اعلم بالصواب

فِراز - بالکسر و زای معجمه ع. جدا گردیدن دو خر یک از یکدیگر - فر

فراز آباد - ف. بمعنی عالم بالا - ن

فَرازِد - بالفتح و کسر زا و سکون دال مهمله ع. جمع فرزدق که بیاید - سافر

فرازع - بالفتح و کسر زا و سکون عین مهمله ع. جمع فرزعة بمعنی پاره گیاه - افر

فرازق - بالفتح و کسر زا ع. جمع فرزدق کسفرجل که بیاید - افر

فرازمان - بالفتح. ف. بمعنی حکم و فرمان علوی است - ن

فرازنده - بالفتح. ف. بلند کننده - فر

فرازه - بالفتح. ف. جای بلند - فر

فرازیدن - بالفتح. ف. بلند کردن و گشادن - فر

فرازین - بالفتح و کسر زا ع. جمع فرزان بالکسر فرزین شطرنج - افر

فرازین آرروند - بالفتح. ف. یعنی زبده و خلاصه عالم علوی بوده و نام کتابی بوده پارسی از تالیفات شهنشاه عجم جمشید جم - ن

فرازین پایه - ف. مرتبها علی بحلاف فرود پایه چه فراز و فرود ضد یکدیگر اند و این لغات از فرهنگ دساتیر نقل شده در فرهنگ برهان نیست - ن

فراس - بسین مهمله کسحاب ع. نوعی از خرمای سیاه و فرّاس کشدّاد شیر بیشه - افر

فِراسَت - بکسر اول و فتح سین ع. دانائی به نشان نظر و این علم را قیافه و داننده آنرا قیافه شناس و فراست شناس گویند خواجه نظامی ~ چنین داد پاسخ فراست شناس * که فرمان شه را پذیرم سپاس * و اسم است تفرس را و بالفتح زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری و شناخت اسپ و سواری کردن - ۲ فر ب

فراست شناس - بالکسر. ف. قیافه شناس - ب

فراستك - بالفتح بمعنی فراستوک که بیاید - ن

فَراست نامه - بالکسر. ف. کتابی که در ان بیان علم قیافه مندرج باشد - فر

فَراستُق - بالفتح. ف. بمعنی فراستوک که بیاید - فر

فراستوك - بالفتح و ضم تا. ف. تبدیل پرستوک است که خطاف باشد - ن سر

فَراسَته - بالفتح. ف. پروانه چراغ و بتشدید را مکنه جاروب که بدان خاک روبند - از موید الفضلا -

فَراسِخ - بالفتح و کسر سین و سکون خای معجمه ع. جمع فرسخ که بیاید - فرغ

فَراسَر - بالفتح و فتح سین مهمله. ف. بمعنی بر سر ظهیرالدین نصیری بدخشانی ~ لب گل از نرگس تو فتنه تر و بسته رواج * دامن فتنه جو رستاخیز فراسر بچم - ب

فَراسوده - بروزن بیاسوده. ف. بمعنی اهمال کننده باشد و از هم ریخته باشد - سر ک

فَراسیاب - بفتح اول. ف. همان افراسیاب پور پشنگ شاه ترکستان که سابقا مرقوم شده خاقانی گفته ~ فراسیاب چه خون سیاوشان کرد * در قدح گلین نگار سه شراب گوهری * و نسب او بهفت واسطه بفریدون فرخ میرسد و گفته اند از اولاد سلم و تور جز او فراسیاب پادشاهی نیافته و فریدون پانصد سال زیسته تا زمان منوچهر زنده بود در میان فریدون و جمشید ده پشت واسطه بود - ن

فَراسیون - بالفتح و ضم تحتانی. ف. گیاهی است که بعربی صدف الارض گویند و رومیه گویندگان کوهی است و در کتب طبی نیز چنین است - ن

فِراش - بالکسر و شین معجمه ع. جامه خواب و فرش و بساط فرش گستر جمع و زن مرد و آشیانه مرغ و جای زبان از تک دهن و فراش کسحاب گل ولای خشک شده بر روی زمین و غورهای خراب و دوشاب و قطرهای خونی دورنگ سبزرنگ است زیر زبان و دو آهن پاره که بدان نسار ستور را بکام لگام سبند و فرّاش کشداد لو عبداعلی و فرش گسترنده و نیز فراش در مسافرت نامه شاه ایران بمعنی چوبدار دیده شد - افر

فراش - بالفتح. ف. پروانه که جانوری است معروف بر شمع و چراغ می سوزد - غ

فراشا - بروزن تماشا ف. حالتی که بر آدمی پیش از رسیدن تب عارض میشود موی بر تن میخیزد و پوست هم می آید و آنرا بعربی قشعریره گویند و فراخیدن لرزیدن و موی بر تن خاستن باشد - ن

فراش باشی - ف. داروغه چوبداران را گویند از مسافرت نامه شاه ایران نوشتم -

فراشته - کسحابة ع. پروانه چراغ فراش جمع و بردا نقل و استخوان تنگ ... که و در ... [illegible]

فراشتن - بالفتح. ف. بمعنی بالا بردن و آنرا فراختن نیز گویند و فراشته و فراشیدن معروف است - ن

فراشنده - بفتح اول. ف. بمعنی پرستوک ... [illegible]

فراشتک - بالفتح. ف. مثله - سراج فرا

فراشتن - بفتح اول. ف. مخفف فراشتن است که بمعنی بلند کردن و بالا بردن باشد - سراج

فراشهاکول گرفتند - یعنی چوبداران بر دوش گرفتند از مسافرت نامه شاه ایران نقل نمودم -

فراشیدن - بروزن خراشیدن. ف. بمعنی لرزیدن خود را هم کشیدن در ابتدای تب باشد و آنرا فراشا دعربی تشعریره خوانند - سراج فرا

فراشیون - بفتح اول بروزن خراشیون ف. گیاهی است که آنرا بعربی صوف الارض خوانند و بفارسی گند نای کوهی خوانند و در فرهنگ سروری بهمین معنی صدف الارض نوشته بودند که بجای واو دال باشد والله اعلم - سراج

فراص - بصاد مهمله کتاب ع. درخت و نخت سرخ رنگ جامه ونیز جمع فرصة که بیاید - افرا

فراض - بضاد معجمه کتاب ع. جامه و پوشش و دهانه جوی و راهها و نیز جمع فرص که بیاید - افر

فراضة - بفتح اول و رابع ع. کلان سال گردیدن گاو و بمعنی دانک فرائض گردیدن - افر

فراط - بطای مهمله کتاب ع. آبی که هر پیش آید آنرا و را بود از قبیله و بمعنی یافتن چیز را و رسیدن تا آن و چیدستی نمودن و فُرّاط - کرمان جمع فارط آنکه پیش رود تا اسباب آبخور را از دلو و رسن و پاک کردن چاه راست نماید - افر

فراطة - بالضم و فتح طای مهمله ع آبی که هر که پیش آید از آن او را بود از قبیله - افر

فراطوس - نام جای که ساکنان آنجا به بزدمی زیرکی موصوف - از فرهنگ سکندر نامه

فراع - بالکسر و عین مهمله ع. جمع فرعة بمعنی جای بلند - افر

فراعل - بفتح اول و کسر رابع ع. جمع فرعُل کفتفذ بمعنی بچه کفتار - افر

فراغ - بغین معجمه کتاب ع. برآمدنگاه آب از دلو از میان دسته و اسب نیکو کشاده رفتار و تنگبار و حوض چرمین بزرگ و فراخ و خنور و شتر ماده بسیار شیر و فراخ علاق پستان و کمان که زخم پیکانش فراخ باشد یا کمان تیرز و انداز و کاسه بزرگ که برداشتن نشود و افرِغة جمع و پیکانهای پهن و بفتح اول ریخته شدن آب - افرا

فَراغ. ف. بضم اول در برهان آورده و ما بالفتح اول است بمعنی با دسر دیار سی است و بمعنی فراغت عربی شمس فخری بهر دو معنی آورده گفته سه یکدم فراغ نیست ظفر راز درگهش * از بیم آنکه بر بر او بگذرد فراغ * از فرهنگ ناصری و نیز فراغ بمعنی فروغ که روشنائی باشد و در بهار عجم نوشته که فراغ و فراغت پرداخته شدن از کاری ابرے لاهجی سه ما با وجود دولت عرفان و کنج فقر * از ملک کیقباد و فریدون فراغتیم * والصیاب کعبه فارغ مجاز محمد قلی بیگ سلیم سه بریز خون سلیم و برو فراغت باش * کسی بهیچ تو این گمان ندارد هیچ * و بالفظ داشتن و افتادن و کردن و دادن و رسیدن و آوردن مستعمل خواجه شیراز ع فراغت آرد و اندیشه خطا برد * و له سه دل من بدور روی تو زچمن فراغ دارد * که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد * میر خسرو سه کسیکه بوی تو اش در دماغ می افتد * ز زندگانی خویش فراغ می افتد * مرزا جلال اسیر سه غم فراغتها ز پهلوی دل ما میکند * در طواف کعبه تو سوی دل ما میکند * میرزا صائب سه حریف سنگ حوادث نمیشوی صائب * در آب عالم بجا صلے فراغت کن * ملا وحشے سه فراغت باید تجا بر سر کوئے قناعت کن * سر کوی قناعت گیر و تا باشی فراغت کن * محسن تاثیر سه گر چرخ پیر لاف بعدالت زند بجاست * دولت بهر که داد فراغت نمیدهد * -

فراغ البالی - بالفتح ع بمعنی فارغ البالی حافظ علیه الرحمه سه در چو پروانه میدهد دست فراغ البالے * جز بدان عارض شمعی نبود پروازم * از خواص سخن

فراغبالی و فارغبالی - ف. بے تشویش معاش کردن و بال در لغت عرب بمعنی دل است شفائی سه حسن تا پا در میان دارد شفائی عاشقیم * آسمان را عهد فارغبالی ما یاد نیست * - ب

فراغة - کسحابة ع. ناشکیبائی و بے آرامی و بضم اول آب پشت مرد - افرا

فراغتخانه - بالفتح. ف. خلوتخانه بیانے کینز هوشمند از جای برخاست * شد در فراغتخانه دیگر بیار است

فراغتکده - بالفتح. ف. از عالم عشرتکده ولیش والا هروی سه می برد جلوه آسایش از ره و الہ * بفراغتکده روستر سیماب میر * ب

فُراغه - بالضم. ف. بمعنی قلم پاک کن است - سفر

فرافت - بالفتح و فتح فای ثانی ع. درختی است که از آن پالان سازند - افر

فُرافِر - بالضم برای مهمله در آخر کعلابط ع. گوساله دشتی و بره و بره زومیش و آنکه بشکند هر چیز را و کودک جوان و سپت به نبوت و مرد گول و نادان در کار و اسپ که در دهن بجنباند لگام را و شیر که بشکند و بشکند قرین خود را فرافرة با ها مثله و شتر که هر گاه خورد نشخوار کند - افر

فرّافر - بالفتح و تشدید رای اول. ف. آواز نای و نفیر از عالم شپاشاپ تیر و چکاچاک تیغ صادق بیگ صادقے سه دران حشرگاه قیامت اثر * ز فراو صر ناگر * همی رفت گوئی زمین سیل سیل * چو جوز از دم باد خرطوم فیل * ملا عبدالله هاتفی سه ز فراو سهگین نفیر * سر اسیمه شد خیره کش چرخ پیر * - ب

فُرافِص - بصاد مهمله کعلابط ع بشیر سخت و درشت فرافصة با تا مثله و درشت و مرد سخت گرفت - افر

فُرافِل - کعلابط ع. پست نبوت عمان - افرا

فراق - بالکسر و بالفتح ع. از همدیگر جدا شدن و جدائی و چانگزا تو جان مرسا از صفات اوست و در اصطلاح عاشقان مراد از فراق آنست که اگر یک لمحه عاشق از معشوق خود جدا شود آن فراق صد ساله او باشد و نیز فراق ملیت را گویند از مقام وحدت ای برادر آمدن سالک از وطن اصلی که عالم بطون است بعالم ظهور همین فراق اوست و باز برد

او از عالم ظهور بعالم بطون این وصال اوست و این وصال حاصل نشود بجز از مرگ صوری رحمت خدای بر امیر حسین باد که چه خوش فرموده است سه فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم * مگر لباس حیاتے که هست پاره کنم * ب ک

فراقیه - بالکسر ع. اشعاریکه مشتمل بر فراق و دوری معشوق باشد - فر

فِرال - بالضم و کاف عربی. ف. بمعنی لغت است که در مقابل رو است و بعربی ظهر خوانند و بعضی حیز و مخنث را نیز گفته اند و پلید و پلشت و زبون را هم میگویند - سراج

فراکن - بروزن فلاخن. ف. جوی نوکنده عمیق را گویند که تازه آب جاری و روان شده باشد و جوی بلند را نیز گویند یعنی جوی که در کمر کوه و امثال آن کنده باشند و بمعنی بلند هم آمده است که نقیض لیست باشد - سراج

فراگرد - بفتح اول و کسر کاف فارسی. ف. نام دریای بزرگ است که بر گرد عالم میگردد و بجهت احاطه بر دور کره خاک بعربی آنرا محیط گویند و مطلق دریا را بفارسی زره گویند و مملکت چین قریب بآن دریا است و ملک موسوم بجهان بر لب آن دریا واقع است که بعضے ماچین دانسته اند و در میان اهل ایران چنین مشهور شده و ناصر خسرو گفته ع از زر شکست بر پرستان در هند و چین و ماچین * اما تحقیق آنست دو شهر بزرگ بوده است یکے را که بزرگ بوده چین مینامیده اند و دیگر یکه کوچکتر بوده که چین ے نامیده و آنکه مرتبه بوده بماچین مشهور گردیده و کله چین را درین ایام کوه چین بضم کاف میخوانند و چون از هندوستان براه دریا بچین خواهند رفت اول بکه چین میرسند که بیکوه نام شهر کن ولایت است و معدن یاقوت اعلی است و عرب آنرا معرب کرده فاینجوه خوانند - ن

فراگرفتن - ف. کسب کردن و آموختن و مطالعه نمودن محسن تاثیر سه تهی دارم که بیرون آورد از دین فرنگی را * فراگیرند از چشمش غزالان شوخ و شنگی را * واله سه گرد زانوی تنظیم دوته مه زهلال * که فراگیرد از آن چهره خود آرایے را * و له سه تاثیر شد دل تنگین از دیده گستاخ بین * صاحب * نظر گیرد چرا از بے ادب آداب را * - ب

فرام - کتاب ع. داروی است که گس و تنگ سازد ولته که زنان حمول سازند آنرا یا در ایام حیض لرج را بدان آگند - افر

فِرامة - کتابة ع. لته که زنان در گس نهند یا لته حیض - افر

فرامرز - بفتح اول و میم نام پسر رستم بن زال است فردوسی در صفت او گفته سه فرامرز نشگفت اگر سرکش است * که پولاد را دل پر از آتش است * چه نادره با سنگ خار اکند * همه راز خویش آشکار اکند * و آن در اصل فرمرز بوده یعنی شکوه زمین چنانکه کیومرث یعنی بزرگ زمین و تهم مرز یعنی شجاع زمین که طهمورث معرب آنست - ن

فرامش و فرامشت - بالفتح. ف. بمعنی فراموشی شیخ نظامی گفته سه زبانش کرد پاسخ را فرامشت * نهاد از عاجزی بر دیده انگشت * هدایت در کلیمیدن گلچینان گفته سه هر کس که بباغ آید یک غنچه گل سرخ * در دامن و در جیب و بغل دارد و در مشت * این غم که جیبش لفراشت رقیب است * هرگز نکند بلبل بیچاره فرامشت * -

فرامشتکار - بالفتح. ف. آنکه فراموش کند - فر

فراموش - بالفتح. ف. مقابل یاد و فرامش و فرامش مخفف آن و با لفظ دادن و کردن بنفسه و بصله از و با مستعمل باقر کاشی سه تو خود کے میکنی از من فراموش * کجا جان میکند از تن فراموش * خواجه نظامی سه شراب بیخودے را نوش کردی * ز من یکبارگے فراموش کردی * و له سه بپذرفتنش حلقه در گوش کرد * چو پذرفت نامش فراموش کرد * و له سه تبلخی در اندیشه را جوش ده * در افتادگی تن فراموش ده * و فراموش بمعنی فراموشی بود چنانچه طاق فراموش بمعنی طاق فراموشی حسن بیع سه رخ تو داده فراموشی از بهار مرا * تبسم تو برآورده از خمار مرا * حکیم فردوسی سه فرامش ترا دیگران چون کنند * گر مغز دل پاک بیرون کنند * و برین قیاس فراموش کار و فراموش کاری و فرموشتکاری و فرامشتی و فرموشی خواجه نظامی سه مبادا هشیاری بیهشی * کسی راز نرمان او فرمشی * میر خسرو سه خداوندا درین فرموشکاری * تو بخشی عاقلان را هوشیاری * و له سه جوان وست و فراموش و نابر واست * زنان زمان زمن بیدلش که یاد دهد * ب

فراموش پیشه - ف. آنکه فراموشی پیشه او باشد ندیم سه ندیم یار فراموش پیشه ام در سند * امید نیست که لفر ستد از دکن کاغذ * ظرف لطف آنکه امید از اهل خدمات دکن است و در میان او و ندیم ربطی باهم نسبت چنانچه ازین شعر هم واضح میگردد - ب

فراموشیدن - بالفتح. ف. فراموش کردن - فر

فرامین - بفتح اول و کسر میم. ف. جمع فرمان این کهنه فارسی زبانان عربی دان است که جمع لفظ فارسی را بطور عربی آورده اند - غ

فرانج - بفتح اول و نون و سکون جیم. ف. بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد - سراج فرا

فرانِد - بالفتح و کسر نون و سکون دال ابجد ع. جمع فرِند - گزیج بمعنی دیگ افزار - سافر

فُرانِس - بسین مهمله کعلابط ع شیر سطبر گردن - افر

فُرانِق - کعلابط ع. بغیر مشبه و بر وانک که جانوری است بانگ کنان پیش شیر رود و بمعنی پیشبر و لشکر معرب است و دلیل برید - افر

فرانک - بروزن تبارک. ف. نام مادر فریدون فرخ بوده که او را در بیشه مازندران پنهان نموده چنانکه در تواریخ است - ن

فرانمودن - بالفتح. ف. ظاهر و آشکار ساختن - فر

فراوار - بروزن هوادار. ف. بالاخانه تابستانی را گویند و بمعنی بحذف الف اول هم آمده است که فروار باشد - فر

فراوان - بالکسر. ف. بسیار از هر چیز و بمعنی عمیق مجاز است شیخ شیراز سه دریای فراوان نشود تیره بسنگ * عارف که برنجد تنک آبست هنوز * - بیع

فراوانی - بالکسر. ف. بسیاری و بسیار بر قیاس نقصان و نقصانی ملا فوقی یزدی سه جواب دادم اگر جان برت ندارد قدر * ترا دهم زر و سیم دگر فراوانے * چه مدار قافیه این قصیده بر طولانی و نهانی و امثال آنست - ب

فراگرا - بروزن سراسر. ف. نام موضعی است در خراسان و در آنجا چشمه ایست که چون دران چشمه غوطه خورند تپ ربع را زائل کند - سر ک

فراوند - بروزن دماوند. ف. چوب کنده که باشد که در پس در کوبند تا در کشوده نگردد - سر ک

فرانک - نام سکه ایست از ملک فرانسه مساوی نیم ریال که از شاه ایران نقل شد -

فراویز - بالفتح وکسر واو وسکون تحتانی معروف وزای هوز. ف. سجاف جامه است و فرویز بحذف الف نیز آمده - ن غ فر

فراه - بالفتح. ف. شهری است نزدیک بسبزوار هرات واز انجا است ابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان و طائفه از ملوک در انجا حکمرانی نموده اند که با پادشاهان سیستان قرابت داشته اند و فراه و سبزوار اکنون از لواحق هرات محسوب است و معین الدین جامع تواریخ هرات نوشته در یک فرسنگی فراه کوهی است که آنرا بارندک خوانند و دران کوه طاق سنگی است که همیشه از انجا آب میچکد و مردم بدانجا بزیارت و طلب حاجات میروند و هر کس در پای این طاق سنگی دست بدعا بردارد اگر چکیدن آب افزوده و کامروا خواهد شد و اگر قطع شد و از چکیدن استیاد حاجت روا نمیگردد و اصرار در حقیقت داشتن این معنی کرده است و مشهور است شعر حکیم فاضل ابونصر فراهی که گفته. ع. چنین گوید ابونصر فراهی - ن

فراهان - بالفتح قصبه ایست از عراق عجم معروف دیجو بی آب و هوا موصوف مردم با اعتبار و اهل کمال و دولت از انجا برخاسته اند مانند میرزا حسین متخلص بوفا که وزیر وکیل زند بوده و میرزا عیسی مشهور بمیرزا بزرگ قایم مقام که سالها خدمت بخاقان مغفور و وزارت بولیعهد غفران مآب کرده و حاجی میرزا موسی خان متولی باشی آستانه مبارکه حضرت علی بن موسی الرضا و میرزا ابوالقاسم قایم مقام و میرزا حسن زیر و میرزا معصوم لیهراق قایم مقام اول بوده اند واین طائفه سادات در هزاو که فراهان ساکن بوده اند و نسب شریف ایشان بحضرت علی الثانی زین العابدین امام همام صلوات الله علیهم اجمعین میرسد - ن

فراهت - بالفتح وکسر ها. ع. زیرکی و استادگی و نیک تماری است - افر غ

فراهت - بروزن فراغت. ف. بمعنی فنانی و شوکت وشکوه مندی و زیبائی باشد - افر

فراهم - بالفتح. ع. مجتمع و باهم - فر

فراهمه - بفتح یکم و سیم. ف. بیکوری و سودت از مؤید الفضلا -

فراهیخته و فراهیخته - بروزن ندانسته وبرآمیخته. ف. یعنی برکشیده و ادب کرده و آنرا فراخته و فرهیخته نیز گویند و مصدر آن فراختن است - ن فر سا

فراهید - بالفتح وکسر ها. ع. گوسپندان که بزه افر

فرائد - بالفتح وکسر تحتانی. ع. جمع فریده که بمعنی مفرد و تنها است - غ

فرائس - بالفتح وکسر همزه وسکون سین مهمله. ع. جمع فریسه کسفینه بمعنی شکار - فر

فرایسته - بروزن نبالیست. ف. بمعنی زیاد و زیاده باشد - سر ک

فرائش - بالفتح وکسر همزه. ع. جمع فریش کامیر که بباید - افر

فرائص - بالفتح وکسر همزه وسکون صاد مهمله. ع. جمع فریصه کسفینه که بباید - افر

فرائض - بالفتح وکسر همزه وسکون ضاد معجمه. ع فرموده خدا الزمان و روزه و زکوة. جمع فریضه و نام علم تقسیم میراث - غ افر

فرائض پنجگانه - ف. نماز پنجگانه یا ارکان ایمان که پنج اند چنانکه صوم و صلوة و حج و زکوة و یکبار خواندن کلمه شهادت و نزد بعضی خمس که بسادات میدهند - غ

فرایوش - بروزن فراموش. ف. بمعنی بیهوش واز هوش رفته باشد - سر ک

فرب - بفتحتین وسکون بای موحده. ف. نام موضعی است بخراسان ناصر خسرو گفته. ع. رود آموی است بیم و اینمی رود فرب - ن فر سا

فربارا - بروزن گهواره. ف. بمعنی فنانی و شوکت و عظمت باشد - سر ک

فربال - بروزن هرسال. ف. بالاخانه تابستانی را گویند که اطراف آن دریچه ها داشته باشند و آنرا فربالا نیز گویند - ن سا

فرباسیان - بفتح اول وکسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون دیگر رسیده و بلغت یونانی گیاهی است که برگش سفید و اندرونش زرد و بعضی عین البقر واقحوان خوانند - سر ک

فربود - بروزن فرمود. ف. بمعنی راست و درست چه فربودکیش و فربود دین کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست بوده باشد و فربودی نسوب به فربود است - ن

فربودی - ف. بالاگذشت - ن سا

فربه و فربی - بالفتح. ف. مقابل لاغر و نیز بمعنی قوی و سنگین چون کوه فربه و زخم فربه و فوج فربه و آتش فربه و بمعنی معمور و آبادان چون ملک فربه و گنج فربه و بمعنی بسیار و فراوان و گنده و سطبر نیز آمده و این همه مجاز است نورالدین ظهوری. ب. با خم بازوی خسرت هوس فربه ما تمنای میان تو همان لاغر است. ع. امید فربه و نخچیر لاغر تازگی دارد. وله. ب. با همه لاغریم آرزوی فربه بین در کمینم که شکار حرم فتراک کنم. وله. ب. زخم فربه دارم و در تخت لاغری طپم. بی خم فتراک صیادم ببین احوال چیست. وله. ب. گرچه شکار لاغرم گوشش فربه ام ببین در صید کمند کرده ام سر نه هم فدای راه. وله. ب. بعید ما که زاهنگ آهنگ. غم فربه بروی لاغری چند. بهرام سیگ تیز بیانی تخلص. ب. از طریق عشق کس بی کاهش نگذرد رشته چون فربه شود از چشم سوزن نگذرد. میرزا صائب. ب. باندک فرصتی میگردد از جان سیر تن پرور. رهزن گوهرهای فربه رشته لاغر زود میگردد. وله. ب. آفت دولت بابنای زمان معلوم نیست. لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست. وله. ب. خشن پوشی گزیدم بهر زجر نفس ازین غافل. که آتش فربه از پیراهن خاشاک میگردد. مصرع. ع. ز بحت گی عقیقهای فربه از پهلوی لاغر میکنم. مصرع. ع. زقند پسته و بادام ثمر خام می شود فربه. مصرع. ع. زقند پسته و بادام میشود فربه. وله. ب. کف کریم زریزش بخویش می بالد زمی تهی چو شد این جام می شود فربه. اگر تو پنبه غفلت برآوری از گوش. هزار لب بن آرام میشود فربه. هو بر همین وتیره است غزل محمد سعید اشرف که این بیت از وست. ب. چوتار ساز که از ضعف صاحب آوازست. بدن ضعیف چو شد نام می شود فربه. وله. ب. نیست منعم را خلاصی از جفای آسمان. دانه فربه اسیر سیلی پرویزن است. اوحدالدین انوری. ب. کند نسیم رضای تو کاه را فربه. کند سموم خلاف تو کوه را لاغر. میر معزی. ب. همیشه گنج بد و فربه است و ملک قوی. اگرچه هست دل او ضعیف وشخص نزار. جمال الدین عبدالرزاق. ب. توشه جان از حدیثش تنگ فربه شد ولیک. کیسه کان از سخاوتش سخت لاغر میشود. وبرین قیاس می توان نمود فربه انصاف و فربه عمل. میرزا صائب. ب. ضعیفان گوشه چشم مروت واگیر. فربه انصافان شکار صید لاغر کرده اند. درویش واله هروی در تعریف تیغ ممدوح. ب. چیست در دست توآن لاغر تن فربه عمل. آنکه فربه نمود بار افگند در لاغری - ب ن

فربه انصاف و فربه عمل - ف. بالاگذشت - سر

فربهی - بالفتح. ف. مقابل لاغری - فر

فربی - ف. بمعنی فربه مقابل لاغر است - ن

فربیدن - بالکسر. ف. بمعنی فرببیدن - فر

فربیفون - ف. بروزن و معنی فربیون است و آن داروی باشد دوائی چون برگزندگی جانوران و سگ دیوانه طلا کنند نافع باشد - سر ک

فرپرک - ف. بروزن و معنی شب پرک است و آنرا مرغ عیسی گویند - سر ک

فرت - کعده. ع. ماخوذ از دیگر یاری و افزونی بسیار گردیدن و افزودن و تمام شدن و تمام کردن افزودن - افر

فرت - بالفتح وسکون تای فوقانی. ف. تار جامه سند پود و نیم گیاهی که در شکم راسود دارد - ن سر ک

فرت - بالکسر. ع. میان دو انگشت سبابه و ابهام و بفتحتین سست فرو گشتن سپس لشمند - افر

فرتات - ف. در لغت فارسی باستانی آن معنی است که نادیده و نشنیده وقتی مشهود گردد که بتازی آنرا کشف گویند و فرد آب نیز بمعنی وحی است و خداوندان فرد آب و فرتاب یعنی صاحبان وحی و کشف از لغات فرهنگ دساتیر نقل شده - ن

فرتاج - بالکسر وجیم در آخر. ع. نشانی است مر شتر انرا و موضعی است ببلاد طی - افر

فرتاش - بروزن پرخاش. ف. در برهان بمعنی وجود آورده که مقابل عدم است و نادر فرتاش بمعنی ممکن الوجود است - ن

فرتج - بفتح اول و ثالث وسکون جیم. ف. اطراف دهان - فر

فرتست - بفتح اول و ثالث وسکون سین مهمله و تای فوقانی. ف. رشته که برای بافتن درست سازند - فر

فرحت فرات - بکسر هر دو ها. جلد و شتاب این را در عرف ترت بضم فوقانی و پهرت بضم بای فارسی مخلوط الها جدا جدا و هنگام خوانند ملا فوقی یزدی. ب. دران محیط چنان غرق خود شد لی گشتم. که موج میزدم از لب نوالی رخ جانی. چو فرت فرت زحد انم آب شهوت جست. لبم چنین شد و چشم چنان چیز - ب

فرتک - بفتح اول و ثالث. ع. شاخ کوهی است کرانه دریای هند متصل بین با آن راس الفرتک است - افر

فرتکه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. ریزه ریزه کردن و گام نزدیک گذاشتن رفتن و تباه گردانیدن کار را - افر

فرتنه - بفتح اول و ثالث و فتح نون. ع. سخن را به نیکو روش بیرون آوردن و آواز نرم گفتن و گام نزدیک گذاشته رفتن - افر

فرتنی - بفتح اول و ثالث با خر الف بصورت یا. ع. بچه کفتار و زن زناکار و داه و نام زنی و کوشکی در مرو رود و کنیزکی است - افر

فرتو - بفتح اول و ضم ثالث. ف. بمعنی عکس که پرتو نیز گویند - ن

فرتوت - بفتح اول و ضم ثالث. ع. پیر سال خورده واز کار رفته را گویند - ن غ فر

فرتود - بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله در آخر. ف. بمعنی روشن ساختن دل و تصفیه قلب است از رنج و ریاضت و پرستش یزدان و مراقبت ذکر و یاد یزدان در دل که بعربی آنرا مجاهده گویند و ترجمه لفظ اشراق زیرا که حکیم اشراقی را فارسیان فرتودی گویند چنانکه بهرام گفته. ب. پیر فرتوت چرخ برنا طبع. ازپی خدمتش بفرتود است - ن

فرتوک - بروزن مفلوک. ف. بمعنی پرستو است وآن مرغی باشد که بعربی خطاف گویند - سر ک فر

فرث - بالفتح وثای مثلثه. ع. سرگین در شکمبه فروث جمع و کشتی خرد و زدن بر جگر کسی که از آن کشنده است و ریزه کردن و شوریدن دل زن بار دار و خسوس برگ خرما شکافته بیرون و پراگنده کردن آنچه دران بود و بفتحتین سیر گردیدن و پراگنده و متفرق گشتن قوم و (مکان فرث) گلتف جایی که نه کوه شنه ریگ - افر

فرثده - بفتح اول و ثالث و فتح دال. ع. بسیار پر گوشت گردیدن روی - افر

فرثطه - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله. ع. فرو هشتن و نرم افتادن در زمین - افر

فرج - بالفتح وجیم. ع. اندام شرم جائی جانی سناک و سرحد ملک کفار و مابین هر دو پای اسب و شهرستانی است بموصل و بفتحتین پیوسته و امانده گی شرم جای و بهم پیوستن هر دو سرین جهت ضخامت و بزرگی و کشایش و دور کرده اندوه را و بضم اول و بضمتین آنکه راز را اپنو شد و یکستر و کمان دور زه و زن با یک جامه و فرج گلتف پیوسته کشاده عورت

فرج - بالفتح. ف. بمعنی ارج است که بمعنی قدر و قیمت و مرتبه و حد باشد - سر فر ک

فرجاء - بالفتح. ع. زنی که هر دو سرین وی بهت و راگی باهم نه پیوندد و آنکه شرم جای او پیوسته منکشف باشد - افر

فرجاد - بدال مهمله بروزن فرهاد. ف. بمعنی فاضل و دانشمند است - ن

فرجار - بالکسر ورای مهمله. ع. معرب پرکار زیراکه فعلال بفتح اول در کلام عرب غیر از رباعی مضاعف ندیده چنانچه خلخال و سلسال - غ

فرجام - بالفتح. ف. آخر کار و انجام نیز گویند و فرجامد و انجامد یعنی بانجام و فرجام رساند ناصر خسرو علوی گفته ؎ لیکن فلکت همی بفرجامد + فرجام نگر که لعنه بر جامی + از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در برهان و رشیدی و لطائف و بهار عجم نوشته که فرجام بمعنی انجام و انتها و آخر و نکوئی آخر کار و در سراج نوشته که همه اهل لغت فرجام را بمعنی آخر کار و انتها و مرادف انجام نوشته اند لیکن مرا بمعنی عاقبت معلوم میشود و بمعنی لایق لیس نا فرجام بمعنی بد عاقبت و بمعنی نالایق باشد.

فرجامگاه - بروزن بهرام شاه. ف. بمعنی گور است که قبر باشد آنرا فرجا نگه نیز گویند چه جای آخر جسم است حکیم فردوسی ؎ نبی دشمن و دوست کردی تباه + کنون بازگشتت بفرجامگاه - ن ب

فرجة - مثلثة و فتح جیم. ع. رهائی از غم و اندوه و بیرون آمدگی از تنگی و دشواری و بضم اول رخنه و شگاف - ا فر

فرجد - بفتح اول و ثالث و سکون دال مهمله. ف. پدر اعلی و این مرکبست از فارسی و عربی زیراکه فر بمعنی پدر فارسی و جد عربی و جد را بفارسی نیا گویند و نیاگان بمعنی اجداد باشد امیر خسرو دهلوی در مدح سید گفته ؎ نور جد از جبهه او تافته + فر جد از فرجد خود یافته + - ن

فرج کفتار و کس کفتار. ف. گویند هر که فرج کفتار با خود دارد دلهای مردم بمحبتش مائل شود حکیم شفائی ؎ گردیده عزیزتر بوده از خواهر خویش + فرج کفتار + وله ؎ زروی خویش باد ای مهربان پدرش + برای گرمی بازار او کس کفتار + و بخاک کردن فرج کفتار زوال محبت آرد سلیم در قطعه ؎ ز خصمی گشت و کرد این چرخ غدار + محبت را بگور از فرج کفتار + ب

فرجلة - بفتح اول و ثالث و فتح لام. ع. پا از یکدیگر دور نهاد و نشستن - ا فر

فرجمند - ف. بروزن و معنی ارجمند است فر

فرجنة - بفتح اول و ثالث و فتح نون. ع. به پشت خاریدن بپشت ستور را -

فرجند شاهی - حرف ششم شین معجمه بروزن فرزندزادی. ف. باصطلاح صوفیه ایزدیان پارسیان بمعنی مرتبه فوق است که حق را در خلق پوشیدن و خالق را از مخلوق جدا دانستن باشد و این مرتبه را پارسیان شیساری گویند یعنی پایه ایست که علام دارند - ن

فرجود - بدال مهمله بروزن مقصود. ف. معجزه و اعجاز و خارق عادت است اگر از انبیا صادر شود معجزه و اگر از اولیا بروز کند کرامت گویند هدایت در نعت حضرت گوید ؎ دعویش را هزار برهان است + فرد اعظم هزار فرجود است + واین لغات از فرهنگ ساتیر بدست آمد در فرهنگها نمی باشد - ن

فرجول - کبرزون. ع. بپشت خار ستور - ا فر

فرجه - بالضم و فتح جیم. ف. کشادگی داند کی فرق که میان دو چیز باشد و شگاف چیزی و بفتحتین از تنگی و دشواری بیرون شدن - غ

فرجه جو - بضم اول و جیم ثانی. ف. فرصت جوینده - ن فر

فرجی - بالفتح و کسر جیم. ع. نوعی از قبای پیش کشاده و پیش بعضی آنکه افزایند و بیشتر بر فراز جامه پوشند - غ فر

فرح - بفتحتین و سکون حای حهمله. ع. شادمانی و زهره گی و شادمانی نمودن و فیریدن و فرح گلتف شادان و فیرنده و فرحة مونث - ا فر

فرح آباد - ف. نام سیرگاهی در ایران محسن تاثیر ؎ فرح آباد گلستان بطربینا طلب است + موج می بال تدرو دی چمن آرای می است - غ ب

فرحان - بالفتح. ع. شادان و فیرنده و فراحی کسکاری و فرحی کسکری جمع فرحی کسکری فرحانة مونث - ا فر

فرحانة - بالفتح و فتح نون. ع. بسمار وغ سپید از [illegible]

فرح بخش - ف. نام باغی است اندرون قلعه شهرپناه دار الخلافت شاهجهان آباد صاحب بهار عجم بیتی گفته بطرز ایهام که دران نام چهار باغ مذکور است و هو هذا ؎ حیات بخش و فرح بخش عاشقان ارد ست که هست خط ولبت لعل باغ و طوطی باغ + ب

فرحة - بضم اول و فتح ثالث. ع. شادمانی و فیریدگی فرحة محرکة مثله و فرد کانی و فرحة بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث زن شادان و فیرنده - ا فر

فراحی کسکری. ع. در فرحان گذشت - ا فر

فرخ - بالفتح و خای معجمه. ع. جوزه و ریزه از هر حیوان و نبات فرخة مونث و بفتحتین بیرون شدن نرگس و آرامیدن و دوسیدن بزمین - ا فر

فرّخ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و خای نقطه دار ساکن. ف. بمعنی زیبارخ و خجسته روی است و این در اصل فررخ بوده یعنی خجسته رخ و نورانی رخ و در استعمال چنانکه رسم پارسیان است یک را را حذف کرده و بجای آن تشدید گذارده و در ترکیبه لفظ فرخ و فرخنده بصله بر مستعمل میشود و نام روز دوم است از خمسه مسترقه سالهای ملکی - ن ر ب

فرخا - بالفتح. ف. ظاهر اَ مخفف فراخ است چنانچه فرا خا مخفف فراخنا شمسی فخری ؎ بود چو چشمه سوزن بچشم اعدایت + ز بس بلا و محن عالمی بدین فرخا + ب

فرخاد - بروزن فرهاد. ف. بمعنی غالب باشد که نقیض مغلوب است - ر ه

فرخار - بروزن سرشار. ف. شهری است از ترکستان منسوب بخوبرویان و مشک فرخاری و ترک فرخاری معروف است هدایت گفته ؎ شد ایوان چو بتخانه رنگ رنگ + ز بت روی فرخار و نوشاد و تنگ + و در مؤید و کشف بمعنی بتخانه نیز نوشته و فرخار شاعری است معروف از وست ؎ اسپی دارم که هرگز ایزد + قالع تر از او نیافریند

+ در وز نه عشق جو هر شب + از خرمن ماه خوشه چیند + گفتند که جو نماند ازین غم + منیجو اهد که تعزیت گزیند + پوشید پلاس پاره گاه + منیجواهد تا در او نشیند + از تذکره دولت شاه نقل نمودم - غ

فرخاش - بالفتح. ف. همان پرخاش است که بمعنی جنگ و جدال و خصومت و نادر و باشد - ن ر

فرخاک - بالفتح بروزن افلاک. ف. موی فرو هشته که از درازی گویا بر خاک افتاده است چه فر بمعنی بالا است بالائی گویا بالای خاک افتاده و بجای کاف لام نیز آمده و فرخاک بمعنی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند زیرا که فر بمعنی بالا و خاک بمعنی تخم مرغ است واین غیر بند داد است - ن

فرخاگ - بالفتح بکاف فارسی. ف. بمعنی دوم فرخاک بکاف تازی که بالا گذشت - فر

فرخال - بالفتح. ف. همان فرخاک است که مرقوم شد ع ؎ همه را تا بکمر سلسله های فرخال + ن

فرخان - بالکسر ع. جمع فرخ بالفتح جوزه و ریزه از هر حیوان و نبات - ۲ فر

فرّخان - بالفتح و تشدید را. ف. نام یکی از ملوک مازندران بوده معاصر خلفای عباسیان حال او را مفصلاً در نژاد نامه باستان نوشته اند مجملاً تمامت تبرستان تا نیشاپور در تصرف او بوده او از خلیفه عرب فوا المناقب لقب داشت و به معاویه متابعت نموده مصقله بن هبیره شیبانی باذن معاویه با چهار هزار کس بمحاربه وی آمده دو سال بمبارزت پرداختند آخر مصقله کشته شد قطری جار نیز وقتی از حجاج ثقفی گریخته بمازندران آمده پناه به فرخان برده بعد طمع بمازندران کرده فرخان او را و همراهان او را بقتل آورده آخر بروزگار سلیمان بن عبد الملک اموی درگذشته مدت هفده سال ملک داشته بعد از وی دارمهر پسرش حکمرانی کل تبرستان یافته تا وقتی که در گذشته - ن

فرخانیدن - بالفتح. ف. رهست معالگی نمودن - فر

فرخة - بالفتح. ع. سنان پهن - ا فر

فرخنار - بکسر اول و ضم ثانی و سکون خا. ف. بمعنی فروشنده چنانکه خریدار خرنده حکیم قطران گفته ؎ هرگز نبود خلق فرخنار چو تو حور + ما نا که ترا رضوان بوداست فرخنار + حوری که فروشنده آن رضوان باشد + آنرا نبود جز ملک را خریدار + ن

فرختن - بضمتین. ف. بمعنی فروختن و نیز بمعنی افروختن و روشن کردن - فر

فرخج - بفتح اول و ثالث و سکون جیم عربی. ف. بمعنی زشت و در برهان و سراج نوشته که بفتحتین و خای معجمه ساکن بمعنی نازیبا و زشت - غ

فرخجسته - بفتح اول و ضم ثالث. ف. بمعنی خجسته و میمون و مبارک است و آنرا فرخنده نیز گویند و فرخ بمعنی زیبا روی است یعنی خوبرو - ن

فرخجه - بفتح اول و ثالث و سکون ها. ف. بمعنی زشت و نازیبا و ناپاک و چرکین - فر

فرخجی - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و جیم تحتانی کشیده. ف. بمعنی پلیتی و زشتی و زبونی و بدی باشد - فر

فرخچ - بضمتین و سکون خا و جیم فارسی در آخر. ف. کفل اسپ را گویند مرادف فرخش ابن عماد گوید ؎ دمش بد بمانند گاو کشاورز + فرخچش چو سیلی و گردن فرس سان + و بمعنی رشوه نیز آمده استاد لبیبی گفته ؎ بدهم بهر یک نگاه رخش + گر پذیرد دل مرا بفرخچ - ن فر

فرخروز - بالفتح. ف. نام پرده از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد و نام لحن بیست و هشتم از سی لحن باربد - ن فر

فرخزاد - بزای معجمه. ف. بمعنی مبارک زاد چه فرخ بمعنی مبارک است - ن فر

فرخسته - بروزن برسته. ف. بمعنی خوب و مبارک و مخفف فرخجسته است - ن فر

فرخسیدن - بالفتح. ف. رزم کردن و رقص نمودن فر

فرخش - بفتح اول و ثانی بروزن بدخش. ف. بمعنی کفل اسپ است و دیگر چهار پایان چنانکه در فرخچ گذشت - ن ر

فراخشته - بروزن برگشته. ف. نانی باشد کوچک که از خمیر سازند و درون آنرا از مغز بادام و پسته و لوزینهای دیگر پر کنند و بر روی تابه پزند و شیره قند بران ریخته خورند و آنرا بعربی قطائف خوانند سنه شی در فرخشه بیاید و بمعنی برزمین کشیده هم آمده - ر ه

فرخشول - بفتح اول و ثانی بروزن سقنقور. ف. بمعنی پیغمبر و رسول و نبی است و همانا اصل دران فرخ وخشور بوده یعنی خوب پیغمبر و آنرا فرخ وخشور نیز گفته اند یعنی بزرگ پیغمبر و این لغت از دساتیر منقول است - ن فر

فرخشه - بفتح اول و ثالث. ف. نانی که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفة و قطائف جمع آنست حکیم رودکی گفته ؎ بساکسا که بره است و فرخشه بر خوانش + بساکسا که جوین نان همی نیابد سیر + و باضافه تای نیز آمده که فرخشته باشد شاعر گفته ؎ ببینم ز بینی تو و مغز تو کوز بعض وز جبهه تو صورت فرخشته غندیده - ن فر ر

فرخشیدن - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی رقص نمودن - فر

فرخمیدن - بروزن خنبلیدن. ف. ماضی فرخمیدن است یعنی پنبه زدن و فرخمیده پنبه زده از دانه جدا کرده را گویند - ن

فرّخ نبرد و فرّخ فال و فرّخ لقا و فرّخ کیش و فرّخ قدم و فرّخ فال و فرّخ عزم و فرّخ سرشت و فرّخ پی و فرّخ تبار و فرّخ اختر و فرخنده بوم و فرخنده پی و فرخنده خوی و فرخنده رای و فرخنده طالع و فرخنده فال و فرخنده فرجام و فرخنده کیش و فرخنده نظر و فرّخ نظر و فرّخ نهاد - ف. معروف امیر خسرو ؎ زهی دولت مرد فرخنده عزم + که لعبت بود یار او روز رزم + میرزا صائب ؎ هر دو عالم یک قدم باشد بپای بیخودی + ای هزاران خضر فرخ پی خدای بیخودی + میر معزی ؎ هر روز نوبت است یکی بزم ساختن + دامروز نوبت ملک فرخ اختر است + وله ؎ ای فرخ قدم شاهی که دولت بر نگیرد سر ز خط حکم آنکه بر خط حکم تو سر دارد + وله ؎ نظر همت تو دولت

در دین مرا مدد است + که توی شاه نکواختر و فرخنده نظر + مولانا محمد نصیر خلف حکیم صدرالدین تنکابنی ؎ بکشای دیده بهر رخ فرخ لقای دل + بنگر برون ز دینی و عقبی فدای دل + خواجهٔ نظامی ؎ چه پنداری ای خضر فرخنده پی + که از می مرا هست مقصود می + بفرخندگی فال زن ماه و سال + که فرخ بود فال فرخنده فال + وله ؎ بمژده جهانرا که فرخ ببر + خبرده که با نور موران چه کرد + وله ؎ بآبی که بویا تر از مشک بود + نمک یافته ماهی خشک بود + فروشست زان یکسر و فرخ مآل + در افتاد ماهی بتاب زلال + شیخ شیراز ؎ شنیدم که دارای فرخ تبار + ز ترکش جدا ماند روز شکار + دوان آمدش گله بانی به پیش + بجو و گفت دارای فرخنده کیش + نه گر دشمن است اینکه آید بجنگ + زند در رخش بدو زخم به تیر خدنگ + ورس ؎ شنیدم که جمشید فرخ سرشت + بسر چشمهٔ بر سنگی نوشت + برین چشمه چون ما بسی دم زدند + برفتند چون چشم برهم زدند + وله ؎ بدو گفتم ای یار فرخنده خوی + چه درماندگی پیشت آمد بگوی + وله ؎ گروهی برشیخ آن روزگار + ز دست ستمگر گرستند زار + که ای پیر دانای فرخنده رای + بگو این جوانرا بترس از خدای + وله ؎ سرافراز داین خاک فرخنده بوم + ز عدلت بر اقلیم یونان و روم + وله ؎ جهانجوی خردمند فرخ نهاد + ندارد جهان تا جهانست یاد + هم ز بخت فرخنده فرجام تست + که تاریخ سعدی در ایام تست + ورس ؎ خرم آن فرخنده طالع را که چشم + ما فند شش بر روی تو هر بامداد + ب

فرخنج ـ بفتح اول و ثالث و سکون را و نون . ف . بمعنی نصیب و بهره حکیم اسدی گفته ؎ مرا از تو فرخنج جز درد نیست + چو من سوخته در جهان مرد نیست + در فرهنگ جهانگیری بمعنی نفع و سود گفته و بمعنی ناز و طرب آورده و این بیت شاهد کرده ـ ن

فرخندگی ـ بالفتح . ف . خجستگی و میمونی ـ فرا

فرخنده ـ بالفتح و ضم و فتح خای معجمه هر دو درست است . ف . مبارک و خجسته ـ فرا

فرخو ـ بفتح فا و خا . ف . پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو و خوچ و خوچا که گذشت بمعنی کندن نیز آمده شمس فخری گفته ؎ شاخ گل لعل و گوهر آرد بار + گر بنام کفت بود فرخو + ن را

فرخواک ـ بالفتح . ف . بمعنی پرخاک بلا واو که گذشت و در زفانگویا با قاف نیز آمده ـ ک فرا

فرخورا ـ با واو معدوله بروزن صرصر شکنده آب را گویند و بروزن فغفور هم بمعنی گذرگاه آب بخشد و هم بچهٔ تیهو را گویند و آن پرنده ایست کوچک تراز کبک ـ را فرا

فرخوی ـ بفتح اول و ضم ثالث . ف . بمعنی فرخ خوی است چه خوی بمعنی مطلق خلق است و اخلاق جمع آن ـ را ان

فرخیدان ـ بواو معدوله بروزن فهمیدان . ف . بمعنی پیراستن تاک و کشت و باغ حکیم عنصری گفته ؎ ز نوخیدنش چون بپرداختی + چو گل جای خواب از همین ساختی + ن

فرخی ـ بالفتح . ف . استاد فرخی ترمذی است و شاگرد استاد عنصری است ذهنی سلیم و طبعی مستقیم داشته استاد رشید وطواط میگوید که فرخی عجم را همچنان است که متنبی عرب را و هر دو فاضل سخن را سهل متنع میگویند و فرخی مادح امیر مظفر بن امیر نصر بن ناصرالدین است که در روزگار سلطان محمود بن سبکتگین والی بلخ بوده از تذکرهٔ دولتشاهی ـ

فرخیدن ـ ف . بروزن و معنی رقصیدن ـ فر

فرد ـ بالفتح و دال مهمله ع . تنها و طاق مقابل زوج اَفراد و اَفرادی جمع و بالفظ شدن مستعمل و باصطلاح ارباب نثر کاغذی مستطیل چهار گوشه که قضایا و معاملات بران نویسند و باطل و بیرون کرده از صفات اوست و نوعی از بیت که زیاده از دو مصرع ندارد و این اصطلاح شعرا است و موزون صفت آن ـ ب

فردا ـ بالفتح . ف . ترجمهٔ غد که بمعنی روز آینده است ـ فرا

فرد التیجاع ـ بالفتح ع . نام کوکبی است ـ ک ض

فرد دانش ـ بالفتح . ف . بمعنی علم نیکو با معنی و کنایه از علم فرزانگی یعنی حکمت چنانچه فرزان بمعنی حکمت و فرزانه حکیم و عاقل معنوی ـ ن

فرد اول و فرد اعلی ـ ع . کنایه از چیز بسیار خوب و بسیار پسندیده ـ شفیع اثر ؎ ندیده ایم بجز یکه تنهای وحید + اثر بر فرد ایام فرد اعلائی + ب

فردای قیامت ـ ف . معروف ـ فر

فردخانه ـ بخای معجمه ف . محل فروکش مردم غریب حکیم سنائی ؎ هر بیان آفتاب بر بام + هر سخن فرد خانهٔ جانی + ب

فردر و فردرساد ـ بفتح فا و دال مهمله . ف . بمعنی فداوند یعنی چوب پس در و اصل دران پس در بند بوده فدروند شده و آنرا فردره گفته اند ـ ن

فرد رو ـ بفتح فا و را . ف . یعنی کسیکه تنها رود و محتاج بدرقه نباشد میرزا صائب ؎ دامن فرد روان گیر اگر حق طلبی + بصدای جرس قافله از راه مرو ـ ب

فردسته ـ بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع . نیک پر کردن خنور را و بمعنی کشادگی و فراخی و بر زمین افگندن و بزمین زدن ـ افر

فرد فرا ـ بفتح هر دو فا . ف . رب النوع انسان را گویند یعنی پرورنده او را ـ ن را فرا

فرد می ـ بالفتح و کسر میم و یای مجهول . ف . کلمه مرکب است یعنی یگانه و فرد بودمی از حواشی مثنوی مولانا روم ـ غ

فرد نوا ـ بالفتح و فتح نون . ف . کسیکه تنها نواز و از احتیاج دیگرش ندارد ـ طالب آملی ؎ نو بلبل نظم هم جا فرد نوا بود + این خنوخ زبان رشک هم آواز تو است ـ ب

فردوس ـ ف . در برهان و جهانگیری گفته بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و واو و سین بی نقطه بهشت و باغ انگور را گفته اند در مجموع البحرین گفته لغت رومی است که بعربی نقل شده و بمعنی باغ است و اصل دران پیر دیس بوده بکسر های فارسی و بزبان فرنگی میگفته اند

که باغ مشرق معنی آن بوده و ابوریحان بیرونی خوارزمی گفته است در آثار الباقیه از کتاب سعید بن محمد تقربی که بودند آدم و حوا در موضعی که مسمی به پردوس بود آن موضع از عدن است تا سراندیب معدن عود و قرنفل و سایر چیزهای معطر خوشبو و فَرادِیس بعربی جمع فردوس است شمس الدین حافظ شیرازی گفته ؎ من ملک بودم و فردوس برین جایم بود + آدم آورد درین دیر خراب آبادم + وله ؎ باغ فردوس بپاداش عمل می بخشند + ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس + ن و در بهار عجم نوشته که فردوس بستانی که انچه در همه بساتین باشد تنها دران توان یافت از ریاحین و اثمار و ما یتعلق بها ـ

فردوس سرا و فردوس منظر ـ ف . معروف ظهوری ؎ ز فردوس روان چو بلبل شود + بدو ز خ همه شعلها گل شود + ب

فردوس مکانی ـ ف . لقب شاه جهاه نصیرالدین محمد همایون بن ظهیرالدین محمد بابر شاهنشاه دهلی ـ از توزک جهانگیری

فردوسی ـ بالکسر اکابر و افاضل متفق اند که شاعری درین مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای بمعمورهٔ وجود ننهاده و الحق داد سخنوری و فصاحت داده و شاهد عدل بر صدق این دعوی کتاب شاهنامه است که درین پانصد سال گذشته از شاعران و فصیحان روزگار هیچ آفریده را یارای جواب شاهنامه نبوده و این حالت از شاعران هیچکس را مسلم نیست و این معنی بدایت خدای است در حق فردوسی گفته اند ؎ سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند + کافرم گر هیچکس از جملهٔ فرسی نشاند + اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن + او دگر دستش گرفت و بر سر کرسی نشاند + و عزیزی دیگر است ؎ در شعر سه تن پیمبرانند + هر چند که لا نبی بعدی + اوصاف و قصیده و غزل را + فردوسی و انوری و سعدی + انصاف اینست که مثل قصائد انوری قصائد خاقانی را توانگرفت بانکه کم از باد و مثل غزلیات شیخ بزرگوار سعدی غزلیات خواجه خسرو خواهد بود بلکه زیباتر اما مثل اوصاف و سخن گذاری فردوسی کدام فاضل شعر گوید و کرا باشد و می تواند بود که شخصی این سخن را مسلم نداند و گوید شیخ نظامی را درین باب ید بیضا است و درین سخن مضایقه نیست و شیخ نظامی بزرگ بوده و سخن او بلند و متین و پر معانی است اما از راه انصاف تامل در هر دو شیوه ممیز بوده حکم بر استی گو بیار اما اسم فردوسی حسن بن اسحق بن شرف شاه است و در بعضی نسخ ابن شرف شاه تخلص میکند و از دهاقین طوس بوده و گویند از قریهٔ رزان است من اعمال طوس کاریزی و چهار باغی داشته فردوسی نام و پدر فردوسی باغبان آن مزرعه بوده و وجه تخلص فردوسی آنست و العهدة علی الراوی ابتدای حال فردوسی آنست که عامل طوس بدو جور و بیدادی میکرد و بشکایت عامل از طوس بغزنین رفته و مدتی بدرگاه سلطان محمود تردد میکرد و مهم او تمشی نشده و بخرج الیوم درماند عاقبت بشاعری پیشه خود ساخته قطعه و قصائد میگفت از عام و خاص وجه معاش بدو میرسید و در سر او آرزوی صحبت استاد عنصری می بود و از غایت جاه عنصری او را این آرزو میسر نمیشد تا روزی خود را بحیله در مجلس عنصری گنجانید و دران مجلس عسجدی و فرخی که هر دو شاگرد عنصری اند حاضر بودند استاد عنصری فردوسی را چون مرد روستائی شکل دید از روی خرافت گفت ای برادر در مجلس شعرا جز شاعر نمیگنجد فردوسی گفت بنده را درین فن اندک مایه شروعی هست استاد عنصری گفت ع . چون عارض تو ماه نباشد روشن + عسجدی گفت ع . مانند رخت گل نبود در گلشن + فرخی گفت ع . مژگانت همی گذر کند از جوشن + فردوسی گفت ع . مانند سنان گیو در جنگ پشن + همگنان از حسن کلام او تعجب کردند و استاد عنصری فردوسی را گفت زیبا گفتی مگر ترا در تاریخ سلاطین وقوفی هست گفت بلی تاریخ ملوک عجم همراه دارم عنصری او را در ابیات و اشعار مشکله امتحان کرد ـ فردوسی را در شیوهٔ شاعری و سخنوری قادر یافت گفت ای برادر معذور دار که فضل ترا نشناختم و او را مصاحب دمساز خود ساخت و سلطان عنصری را فرموده بود که تاریخ ملوک عجم را بالتقیید نظم در آورد و عنصری از کثرت اشتغال بهانها میکرد و میتوانست بود که طبعش بر نظم شاهنامه قادر نبوده و هیچکس را در آن روزگار نیافت که اهل این کار بوده باشد القصه فردوسی را پرسید که توانی نظم شاهنامه گفتن فردوسی گفت بلی انشاء الله استاد عنصری ازین معنی خرم شده و فی الحال بعرض رسانید که جوانی خراسانی آمده و بسیار خوش طبع و بر سخنوری قادر است گمان بنده اینست که از عهدهٔ نظم تاریخ عجم بیرون تواند آمد سلطان گفت او را بگو که در مدح من چند بیت بگوید عنصری فردوسی را بمدح سلطان اشارت کرد فردوسی چند بیت در مدح سلطان بگفت بدیهه و این بیت از انجمله است ؎ چو کودک لب از شیر مادر بشست + ز گهواره محمود گوید نخست + سلطان را بغایت ازین بیت خوش آمد و فردوسی را فرمود تا بر نظم شاهنامه قیام نماید گویند که او را در سرابوستان خاص فرمود تا حجره مسکن دادند مشاهره و وجه معاش مقرر نمودند و مدت چهار سال در خطهٔ غزنین بنظم شاهنامه مشغول بود بعد ازان اجازت حاصل کرده بوطن رود و بنظم شاهنامه مشغول باشد و مدت چهار سال دیگر بطوس ساکن و باز بغزنین رجوع کرد چهار دانگ شاهنامه را بنظم آورده بود بعرض سلطان رسانید و مقبول نظر کیمیا خاصیت سلطانی شد و باز بر طریق اول بکار مشغول شد و سلطان گاه گاه او را بنوازش و تفقدی فرمودی و مربی او شمس الکفاه خواجه احمد بن حسن المیمندی بود و مدح او گفتی و التفات به ایاز که جمله خاصان سلطان بود نمیکرد و ایاز ازین معنی تافته شد و از ره سعایت در مجلس خاص بعرض رسانید که فردوسی رافضی است و سلطان محمود در دین و مذهب بغایت صعب بوده و در نظر او هیچ طائفهٔ دشمن تر از رفضه نبود ماند خاطر سلطان ازین سبب بر فردوسی متغیر شد روزی او را طلب فرمود و از روی عتاب با او گفت که تو قرمطی بوده بفرمایم تا ترا در زیر پای فیلان هلاک کنند تا جمیع قرامطه را عبرت باشد فردوسی فی الحال در پای سلطان افتاد که من قرمطی نیستم بلکه از اهل سنت و جماعتم و بر من افترا کرده اند سلطان فرمود که مجتهدان بزرگ شیعه از طوس بوده اند امامن ترا بخشیدم بشرط آنکه ازین مذهب رجوع نمائی بعد ازان از سلطان کامل شده و در حق او نیز بدگمان گشت بهر کیفیت که بود نظم کتاب شاهنامه با تمام رسانید و او را طمع آن بود که سلطان در حق

احسان بزرگ بجای آورد شل ندیمی مجلس خاص و اقطاع
چون خاطر سلطان به وگران شده بود وصله کتاب شاهنامه
شصت هزار درم نقره انعام فرمود که بیتی را درم نقره
باشد و فردوسی بغایت این انعام را در حق خود حقیر دانسته
اما بستند و ببازار شده بحمام در آمد و بیست هزار درم اجرت
حامی بداد و بیست هزار درم فقاعی خرید و بیست هزار
درم مستحقان قسمت نمود و خود را در شهر غزنین مخفی ساخت
و بعد از آن بحیله کتاب شاهنامه را از کتابدار سلطان ستد
آورد و چند بیت در مذمت سلطان بدانجا الحاق کرد ؎
چه سی سال بردم بشهنامه رنج * که تا شاه بخشد مرا تاج
و گنج * اگر شاه را شاه بودی پدر * بسر برنهادی مرا تاج
زر * چو اندر تبارش بزرگی نبود * نیارست نام بزرگان
شنود * و باقی این ابیات شهرتی عظیم دارد نوشتن
تمام احتیاج نبود و فردوسی چهار ماه در غزنین متواری
بود و در خانه ابوالمعالی صحاف چند گاه بسر برد و آخر
رسولان بتفحص فردوسی میرسیدند و در شهرها منادی
میکردند و فردوسی خود را بشهر تمام بطوس رسانید و
در آنجا نیز نتوانست بودن اهل و عیال و اقربا را وداع کرد
و عازم رستمدار شد و در ان حین اسپهبد جرجانی از قبل منوچهر
بن قابوس حاکم رستمدار بود پناه آورد و سپهبد او را مراعات
کرد و از فردوسی ابیات هجو سلطان را بیک صد و شصت مثقال
طلا بخرید که از شاهنامه محو سازد و او اجابت کرده دیگر بار بطوس
رجوع نمود و پیری بر و مستولی شده بود و در وطن مالوف
متواری می بود و وقتی سلطان در سفر هندوستان بملک دهلی می توجه
بود بخواجه احمد بن حسن میمندی گرد که اگر جواب نه برد لعن مرادما
آید تدبیر چیست خواجه این بیت را از شاهنامه خواند ؎
اگر جز بکام من آید جواب * من و گرز و میدان افراسیاب *
سلطان رقتی پیدا شد گفت در حق فردوسی جفا و کم عنایتی
کردم آیا احوال او چیست خواجه محمل و تقریب یافت بعرض سلطان
که فردوسی پیر و عاجز و مستمند شده و در طوس متواری بود سلطان
از غایت عنایت و شفقت فرمود تا دوازده شتر نیل بار کرده
جهت انعام فردوسی بطوس فرستادند پیران شتران نیل بدروازه
رود بار طوس رسیدند همان بود و بیرون رفتن جنازه فردوسی هر دو از

رزان همان بعد از آن آن جهات تسلیم خواهرش کردند قبول کرد
و از غایت زهد گفت ع مرا بمال سلاطین چه احتیاجی هست *
و وفات فردوسی در شهور سنه احدی عشر و اربعمائة بود و قبر
در شهر طوس است بجنب مزار عباسیه و الیوم مرقد شریف او
متعین است و زوار را بدان مرقد التجاست چنین گویند که
شیخ ابوالقاسم گرگانی بر فردوسی نماز نگزارد که او مدح مجوس گفته
آن شب در خواب دید که فردوسی را در بهشت در درجات عالی
است از و سوال کرد که این درجه بچه یافتی گفت بدان یک بیت
که در توحید گفتم این است ؎ جهان را بلندی و پستی
توئی * ندانم چه هر چه هستی توئی * اما سپهبد پسر خال امیر
شمس المعالی قابوس است و رباط عشق که در جنب دریند
شقان است بر سر راهی واقع است که از خراسان بجرجان و
استرآباد میروند از بنای اوست و دیوار آن چون عهد خوبان
ستمگار در هم شکسته بود و سقف آن چون محنت عاشقان بر هم
نشسته امروز از آن جز رسوم و طللی باقی نبود معمار لطف
امیر کبیر عالم عادل مؤید مفضل نظام الحق والدین علی شیر
خلد الله تعالی ایام دولته بعمارت آن رباط مسافر پناه اشارت
فرمود و باندک مایه روزگاری دیوار آن چون سد سکندر محکم
و سقف آن چون طاق فلک معظم شد امروز در ان اقلیم مثل
آن عمارتی نشان نمیدهند پناه مسافران و شکوه مجاوران
این دیار است حق تعالی ذات ملک صفات آن امیر خیر را
مستدام بدارد ؎ الهی تا جهان را آب و رنگ است * فلک را
دور و گیتی را درنگ است * ممتع دارش از عمر جوانی * ز هر چیزش
فزون ده کامرانی * از تذکره دولتشاه نقل نمودم ـ
فَرْوَرْدِین ـ بالفتح . ف . نام ماه نخست از سال و آن مدت
ماندن آفتاب است در برج بره که بعربی حمل گویند و
این لغت مخفف فروردین و فوردین است سید عبد الواسع
جبلی گفته ؎ تا باد بزان سرد بود در مه آذر * تا برگ رزان
زرد بود در مه فردین * این لغت و این بیت در جهانگیری
است و در رشیدی و برهان و در سروری و تحفة الاحباب
نیافتم همانا بلاحظه اینکه برگ رزان در بهار رزان سبز می شود
نه زرد نه پسندیده اند ناچار نوشته ام و پس از رجوع
بدیوان عبد الواسع جبلی معلوم شد که بیت مسطور چنین است

؎ تا باد بزان سرد بود در مه آذر * تا برگ رزان زرد بود در
تشرین * بدخواه ترا باد نفس بر نسق آن * بدگوی ترا باد
دو رخ بر صفت این * معلوم شد که صاحب جهانگیری خطا
کرده یا کاتب بجای تشرین فردین نگاشته ـ ن
فَرْز ـ بالفتح و زای معجمه در آخر ع . زمین هموار پست
و بمعنی جدا نمودن چیزی را از چیزی و بکسر اول راه بر پشته
و فرز کعتل بنده صحیح آزاد صحیح پر گوشت نازک اندام ـ افر
فِرْز ـ بالکسر و زای هوز در آخر ف . سبزه باشد در غایت
خوبی و تری و تازگی و نام مهره هم هست از مهره های شطرنج
و آن بمنزله وزیر است و بضم اول بمعنی اول هم هست بمعنی
غلبه و زیادتی و بمعنی کناره دریاها و رودخانهای بزرگ که کشتی
و سنبک در آنجا بایستد و از انجا راهی شوند و بفتح اول بزرگ را
گویند که در مقابل کوچک است ـ سا فر
فَرْزام ـ بروزن سرسام . ف . بمعنی لائق و سزاوار
در خور و آنرا ارزنیز گویند ـ دقیقی گفته ؎ نکو رای را روی
نکو زستنی با عاشق خویش * اگر نکو رویان زستنی نبود
فرزانا * ن
فَرْزان ـ بالفتح . ف . بمعنی علم و دانش و حکمت که آن
دریافتن افضل معلومات و افضل علم است حکیم بدرائی
سرخسی گفته ؎ مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ *
موافقان تو با فره اند و با فرزان * ن
فِرْزان ـ بالکسر ع . فرزین شطرنج معرب است
فَرَازِین جمع ـ ۲
فَرْزانَه ـ بالفتح . ف . دانای منسوب بفرزان
و ها برای نسبت است و بمعنی حکیم الهی مشهور است و مقابل
آن دیوانه است ـ ن
فرزانه خوی ـ ف . کنایه از پسندیده خوی باعتبار
زیرکی و فطانت ـ ب و فرهنگ سکندرنامه
فَرْزُبود ـ بفتح اول و بای ابجد بروزن گرم سود ف .
بمعنی حکمت است که افضل معلومات است ـ ن
فِرْزَقَة ـ بکسر اول و فتح ثالث ع . پاره جدا کرده از چیزی
و بضم اول یکبار و نوبت و پروای کاری و راه در پشته کوهی
است به یمامه ـ افر

فِرْزِجَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح جیم عربی ع . پارچه
ازادویه تر کرده در دو بر یا تبل نهند و این معرب پرزه است ـ اغ
فرزد و فرزه ـ بضمتین ف . سبزه تازه و نرک بر لب
آب پیدا شود و در زمستان و تابستان سرد باشد نظامی ؎
از خانه چو رفت بر سر کوی * چون فرزه نشست بر لب
جوی * فردوسی گفته ؎ ز دو ن تر ز کیوان ترا او فرزد
برخشانی لاله اندر فرزد * و عموما سبزه را گویند خصوصا
نباتی که آنرا مرغ گویند و جای ابجدی آنرا مرغزار نامند
و بعضی بیخ آنرا اسعد دانسته اند ـ ن
فَرَزْدَق ـ بفتحتین و سکون زا و قاف و فتح دال ع .
لقب شاعر مشهور از عرب و بمعنی گرده نان که در تنور افتد
فرزدقه یکی و ریزه نان یا فرزدقة زواله معرب
پرازده یا عربی است مصنوع از فرز و دق بدانجهت
که پاره است که از دقیق جدا کرده اند فرازق جمع القیاس
فرازیق ـ افر
فُرْزُع ـ بعین مهمله کقنفذ ع . پنبه دانه ـ افر
فُرْزُعَة ـ بضم اول و ثالث و فتح عین ع . پاره از
گیاه فرازع جمع ـ ۲ فر
فُرْزُل ـ کزبرج ع . قید و کاز و متراض آهنگران
و فرزل کقنفذ مرد درشت تندار ـ سا فر
فَرْزَكَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع . بندی که آن غز
فَرْزَنْد ـ بالفتح . ف . پسر و دختر هر دو را گویند غ
فرزند آب ـ بکسر دال . ف . کنایه از حیوانات
آبی باشد و حباب را نیز گویند و آن شبنمی مانندی که بوقت
باریدن باران بر روی آب بهم رسد ـ سا ه ن
فرزند آفتاب ـ بالفتح . ف . کنایه از لعل و یاقوت
و جواهر کانی باشد ـ سا ه
فرزند بستن در مهد ـ ف . نشاندن
یا خوابانیدن او را در مهد محسن تاثیر ؎ ز دور مهد این
گردون اخضر * نه بسته عشق فرزندی خلف تر * ب
فرزند خاور ـ بخای معجمه ف . کنایه از آفتاب
جهانتاب است ـ سا ه
فرزند زن ـ ف . فرزندی که همراه زن آید ـ

از شرح سکندرنامه
فرزند شاد ـ بشین معجمه ف . بمعنی مراقبه است
که سر بجیب فرو بردن درویشان صاحب حال باشد ـ سر ۲
فرزندک ـ بالفتح بکاف تازی . ف . مصغر فرزند ـ افر
فرزندکان ـ با کاف تازی . ف . جمع فرزندک است
که مصغر فرزند است و آنکه با کاف فارسی خوانند غلط است
زیرا که جمع بلفظ گان در آخر مختص است بالفاظی که در آخر آن
ها باشد چنانچه فرشتگان جمع فرشته است و نیکان
جمع نیک مایه مؤید الفضلا
فرزند کجاست ـ با ضافت . ف . یعنی مولد خوش
کجاست سلیم ؎ فرزند خود مپرس ز مادر ایام * هر کس که
بپرسند که فرزند کجائیم * و این تمثیل است درین مطلع ؎
درمانده و بار رضا مرد چاره نیست * فرزند این دیار بجز
هیچکاره نیست * ب
فرزند کسی در گریبان انداختن
ف . بفرزندی برداشتن چنانکه در بیعت طفل در گریبان
انداختن گذشت مشرقی ؎ چرخ آن روز که گهواره ز
پیشم برداشت * پدر عشق بفرزندی خویشم برداشت *
ملا واقف خلخال ؎ دل همان روز پدر از من شیدا برداشت
که بفرزندیم این عشق جگرخوار برداشت * و تحقیق آنست
که خصوصیت بفرزند ندارد بلکه برداشتن بچیزی بمعنی برابر
چیزی گرفتن است خواه مثبت بود و خواه منفی چنانچه
درین بیت مطلع طاهر وحید ؎ سوختم از هجر و آن نامهربان
باور نداشت * بود کوهی در دل سنگینم بکاهی بر نداشت * ب
فَرْزَنْشاد ـ بفتح اول و زای هوز و سکون رای
قرشت و نون و شین معجمه بالف کشیده و بدال ابجد زده
ف . بمعنی مراقبه است یعنی سر بجیب فرو بردن و متفکر و
متذکر بودن و اندیشه درونان یعنی صاف درونان صاحب
حال و سالکان ذاکر صاحب کمال ـ ن
فَرْزُود ـ بفتح اول و سکون ثانی بواو کشیده ف . بمعنی
فرزبوده است که حکمت باشد و آن دانستن افضل معلومات
با فضل علم ـ سا ه
فرزدق (النجدی) رحمة الله علیه

از کبار تابعین بود از فضلای عرب است دیوان او در
حجاز و عراق عرب گرامی میدارند و بشهرتی تمام دارد مداح
خاندان طیبین و طاهرین است نقل است که سالی عبد الملک
مروان بحج آمد و امام الهمام حجة الله علی الخلائق علی بن الحسین
زین العابدین علیهما السلام نیز در ان سال بحج آمده بود عبد الملک
در طواف دید که مردم بر شخصی سلام میگفتند پرسید که این
چه کس است که مردم او را بدین نهج تعظیم میکنند فرزدق حاضر بود
بدیهه در منقبت امام و خاندان مبارکش قصیده الشاکر دد
از انجمله است قصیده ؎ هذا الذي تعرف البطحاء
وطأته * والبيت يعرفه والحل والحرم * هذا ابن
فاطمة ان كنت جاهله * بجده انبياء الله قد
ختموا * فليس قولك من هذا بضائره * العرب
تعرف من انكرت والعجم * مؤمنان بر فرزدق
آفرین کردند عبد الملک بر او متغیر شد و او را محبوس ساخت
* و تا عبد الملک زنده بود فرزدق در زندان بود بعد از وفات
عبد الملک ولید پسرش باطلاق او اشارت کرد ـ از تذکره
دولتشاه ـ
فُرْزُوم ـ کعصفور ع . کنده موزه دوزان و کالبد
کفشگران که بران کفش را اندازه نمایند او هی القالب ـ افر
فَرْزَه ـ بفتح اول و ثالث . ف . بمعنی فرزد است
که مرقوم شد یعنی سبزه ـ ن سا
فَرْزِی ـ بفتح اول و کسر ثالث ع . بمعنی فرزین است
که بیاید ـ سا فر
فَرْزِین ـ بالفتح . ف . در قوسی وزیر شاه شطرنج ـ
ملا تشبیهی ؎ غافل مشو ز بازی شطرنج حسن خویش *
کاینک کمین پیاده تو فرزشاه برد * ب
فرزین بند و فرزبند ـ ف . نوعی از منصوبهای
شطرنج ملا طغرا در معراج ؎ ز دشواری فرزبند جهات *
حریفانه روح الامین گشت مات * ب
فرزین نهادان ـ ف . کنایه از کج نهادان چرا که
رفتار فرزین کج میباشد ـ غ
فرزن ـ با اول و ثانی مضموم و سکون زای فارسی ف .
گیاهی است تند که دوای درد شکم است و گفته اند ریو ندا است

نام خسرو گفته ؎ کر دانست کاین تلخ ناخوش پیله حرارت براند ز ترکیب انسان ٭ که فرسود اول کرد در شکم را ٭ فرژ باید از چین واز روس وآلان ٭ ن

فَرَس - بفتحتین و سکون سین مهمله ع. اسپ نر و ماده **فَرَسَة** مونث افراس و فروس جمع فُرَیس مصغر آن و بمعنی پیوسته خوردن خرمای فراس را و چرانیدن فرس را و فِرس بالکسر گیاهی است ۱ فر

فَرسا - بالفتح. ف فرسوده شده چون بلاد فرسای بمقام خود گذشت وکذلک آبله فرسا و آبه فرسود و جان فرسا و دست فرسود و بجز فرسا - ب

فِراساح - بحای مهمله کقرطاس ع. زمین پهن و فراخ ۱ فرا

فَرْساد - بدال مهمله بروزن فرهاد. ف حکیم و دانشمند را گویند - ن

فَرْسار - بروزن زربار. ف. بمعنی قوت عدل و نیروی داد است - ن

فَرَس اصطرلاب - ف. میخی باشد در وسط اصطرلاب قدری مرتفع از سطح عنکبوت قطب و اصطرلاب را بدان استوار کنند و آن مشابه باشد بشکل اسپ. غ

فَرَس افگندن - ف. کنایه از ناتوان و مغلوب گردانیدن خواجه نظامی ؎ فرس افگند جوش من نیل را ٭ رخ من پیاده کند پیل را ٭ ب

فَرْسال - بالفتح. ف. نام ماهی است یا سیار ۱ فرا

فِرْسان - بالکسر ف. حیوانی است که از پوست آن فرد یعنی پوستین سازند و گفته اند فنک است - ن ر

فُرْسان - بالضم. ع. جمع فارس بمعنی سوار یعنی صاحب اسپ - ۲ فر

فرسانیدن - بروزن ترسانیدن. ف. بمعنی کهنه کردن و از هم ریزانیدن و برین قیاس فرساید و فرساید و فرسای و فرسد و اغلب داشواهد بسیار است الا فرسد شمس فخری گفته ع. کرد ست فنا دامنش را فرسد یعنی فرساید - ن

فَرْسَب - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و بای ابجد و بای فارسی هر دو آمده است. ف. بمعنی شمله تیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه را بدان پوشند و جاهای الوان را نیز گویند که در ایام عید نوروز های جشن بجهت زینت و آرایش بر در و دیوار و دکانها و سقف خانها کشند - ر ه

فَرَسَة - بفتح اول و ثالث ع. بادی که در پشت نشیند یا ریشی است که در گردن برآید و فَرَسَة بالتحریک اسپ ماده - ا فر

فَرَست - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی ف. جادوئی و ساحر را گویند - ر ک

فِرِستادن - بکسرتین. ف. معروف است و آفریدن درویش واله هروی ؎ در هفته اگر جمعه نی بود میفتند بر قدرت حق نقص که ایام فرستاد. م غ

فرستاده - بکسرتین. ف. پیغمبر و رسول را گویند و چیزی را نیز گویند که شخصی بجهت شخصی فرستد ذوه

فِرِسْتَنْد - ف. بکسرتین و تای مفتوح صحیح باشد و فرلیسند بجای آن غلط - غ

فَرَستو - بفتح اول و ثانی بروزن ارسطو. ف. بمعنی پرستوک باشد که خطاف باشد بکسر اول و ثانی هم گفته اند فرده

فَرَستوغ و فَرَستوك - ف. بمثله ر ک فو

فُرْسُتُوکا - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی بواو کشیده و بهازده. ف. نام پادشاه فغفنشور است و آن شهری است از ملک چین و مردم آنجا بسیار جمیل و خوش صورت می باشند - ر ک

فِرِسته - بکسرتین. ف. بمعنی فرستاده که بالا گذشت ره

فَرْسَخ - بفتح اول و ثالث و سکون خای معجمه ع. مقدار سه میل این معرب فرسنگ است و میل چهار هزار قدم اشتر رهوار است از منتخب و لطائف و در برهان نوشته که هر میل چهار هزار گز و هر گز شش مشت و در سراج نوشته که میل چهار هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت فراسخ جمع و بمعنی آرامش و آسایش و ساعت و رخنه و شگاف و چیزی رخنه کانه خند و مدت دراز آن میان حرکت و سکون و چیز بسیار که منقطع و سپری نگردد دلیغ فر

فُرْسَخه - بفتح اول و ثالث و رابع ع. فرو نشستن سردی - ا فرا

فَرْسدن - بفتح اول و ضم ثالث و فتح دال مهمله ف. مخفف فرسودن - فرا

فِرْسطایُون - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث طای حطی بالف کشیده و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی دانه ایست مانند ماش و عدس و آنرا منقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و بعربی ساعی الحمام و بفارسی گرسنه گویند - ر ک

فَرَس طنبور - ف. بمعنی خرک و آن چوبی یا استخوانی باشد که بر طنبور نصب کنند بهندی کهرج گویند - غ

فرسطون - بروزن شفق گون بلغت رومی قپان را گویند و آن تراز و مانندی است که چیزها بدان سنجند و وزن کنند و باین معنی بجای طای حطی تای قرشت هم بنظر آمده است - ح ک فرا

فِرِسق - بکسر اول کزبرج ع. شفتالو یا نوعی از آن بلغت تازی هم آمده - ا فر ر ک

فِرِسك - بکسر اول و ثانی و سکون سین. ف. مثله - ن

فرس کشتن - ف. کمال جهد نمودن از فرهنگ بوستان -

فَرُسْلُوس - بفتح اول و ضم لام بروزن اسکبوس ف. نام سنگی است که سکندر در ظلمات یافته بود و آن اکسیر است چون بسیماب طرح کنند نقره شود - ر ک فرا

فَرُسلُون - بروزن یعقلون. ف. نام سنگی است که آنرا طلق میگویند و آن همچو آئینه شفاف و روشن میباشد - ره

فِرسن - کزبرج. ع. سپل شتر و سم گوسفند - ا فرا

فِرِسناف - بکسر اول و ثانی و نون بالف کشیده. ف. شب لور وز را گویند - ر ک فرا

فِرِسنافه - بکسرتین. ف. مثله - ر ک

فُرُسَنداج - بفتح اول و ثالث. ف. مطلق امت انبیا را گویند و امت بضم اول و تشدید ثانی پیروان انبیا و راه و دین را گویند و در برهان چنین آمده و آنچه از دساتیر میشود هم نام کیش و آئین مه آباد است و هم نام و امت پیروان او و امت را در پهلوی هاوس هاوشت بضم واو سرایند و در فرهنگ ساتیر چنین مرقوم است و بیشتر این لغات که در جهانگیری و سروری و رشیدی و برهان موجود نیست از فرهنگ دساتیر نامهای قدیم پارسیان بدست آمده و مرقوم شده - ن

فَرْسَنْگ - بفتح اول بروزن سرچنگ. ف. در اصل تدت فرسنگ یعنی سنگ بزرگ است که بعلامت تعیین مقدار ارض در هر جا که طی آن مقدار میشد و می نهاده اند فرسنگ را اعراب معرب کرده اند و فرسخ گفته اند و فرسخ هاشمی را دوازده هزار گام مقرر نموده اند فرخی گفته ؎ چنین شکار هم او راسزد که روز شکار ٭ شکاری آرد او راهی ز صد فرسنگ ٭ ارزقی گفته ؎ خدنگ بر کمش اندر کمان که گاه کشاد ٭ زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ - ن فرا

فَرسنگ بالیدن - ف. میرزا صائب ؎ مگر نزدیک سازد منزلم را کاهلی ورنه ٭ ز بخت واژگون از قطع ره فرسنگ می بالد ٭ ب

فرسنگسار - بالفتح. ف. آثار و علامتی است که سر فرسنگها در راههای بیابان گذارند که مقدار فرسنگ معین شود و معنی این لغت سر فرسنگ است - ن ر

فَرَس نهادن - ف. مراد فرس افگندن که گذشت خواجه نظامی ؎ گردون که فرس نهاده تست ٭ با هفت فرس پیاده تست ٭ ب

فَرْسودن - بالفتح و ضم سین. ف. یعنی کهنه شدن و برین قیاس فرسا و فرسوده و فرساینده حکیم ناصر خسرو گفته ؎ یکی بی جان و بی تن ابلق اسپی کو نفرساید ٭ بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید ٭ هم او گفته ؎ بسود چنگش و فرسوده گشت دندانش ٭ چو تیز کرد برادر گرگ چنگ دندان را ٭ و فرساید را فرسوید نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته ؎ ترا اگر نفسی هست غیر عشق مجوی ٭ که حیف قیمت مردم مرانچه می جوید ٭ بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند ٭ تسبیح را که خدا یا فت آن نفرسوید ٭ ن

فَرْسوده - بالفتح. ف. مرقوم شد لاغر و سست و پیر و فرسوده هم دندان و استخوان سوده - ن ر

فرسوده روزگار - ف. تجربه کار زمانه از فرهنگ بوستان

فَراسی - کقتلی ع. جمع فرالیس کامیر بمعنی گشته ا فر

فَرسیب - بفتح اول و کسر ثالث. ف. بمعنی فرسب که بالا گذشت - ر ه

فَرِسیج طَبجا - بکسر اول و کسر ثالث و کسر طای حطی و جیم بالف کشیده. ف. ترجمه نواب که بزبان انگریزی ولیسری خوانند - فرا

فَراسیدن - بفتح اول و کسر ثالث. ف. بمعنی فرسون فر

فَراش - بالفتح و شین معجمه در آخر ع. بساط افگنده و گسترده و جامه خانه یعنی قالین و بساط و حصیر و مثل آن که بر زمین اندازند تا بر او مردم نشینند و زراند و دو منقش از صفات اوست و بالفظ کردن و افگندن و آندا ختن و گستردن و گسترانیدن و تبیتن و کشیدن و کشادن و شدن مستعمل میرزا صائب ؎ بر آستان تو نقش مراد فرش شود ٭ بساط خود اگر از بوریا توانی کرد ٭ خواجه نظامی ؎ همه دیبه فرش اطلس کشیده ٭ زمین زیر پا قوت شد ناپدید ٭ ز دروازه سده تا ساق عرش ٭ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش ٭ میر خسرو ؎ بهار در ره آینده گان باغ نگر ٭ که فرش دیده نرگس بچه میل کشیده ٭ وله ؎ هزار مرده باید گاه جولان تقرف که بندم فرش در راه براقش ٭ شیخ شیراز ؎ باد در سایهٔ درختانش ٭ گسترانیده فرش بوقلمون ٭ و بمعنی کشت برگ گسترده و دشت فراخ و جای گیاه ناک و شتران ریزه و بمعنی خورده بار یک از درخت و هیزم و حالا نزده سخت و گاو گوسفند و ستور کشتنی و خوردنی و اندک کشادگی در پای شتر و آن محمود است و دروغ و نیز فرش و دو باری از میان علیس الحمایم و منحیر الثمام که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم در ان فرود آمده و نیز فرش گستردن و فراخ ساختن کار را و دروغ گفتن با کسی و فرش گستردن برای کسی و فراخ شدن سپل شتر با اندازه و همواری قدم و پراگندن - اقرب لك

فُراش - بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت چنه آغوز و فله را گویند و آن شیری باشد که از حیوان نو زائیده دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود - ر ه

فِرِشاح - بحای مهمله در آخر کقرطاس ع. زمین پهن و فراخ و زشت روی کلان سال از زنان و ناقه و سم گسترده مغاک و لبر بی باران - ا فرا

فِرِشاد - ف. نام نفس فلک مریخ است - ن

فِرِشادشیر - نام حکیمی بوده است معروف از ایران خاصه از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است رشیدی گفته چون شارح اشراق باصل معنی این لفظ التفات نکرده گاهی فرشاد شیر خوانده و معنی اسد فهمیده و این معنی خطا است وظاهر است چون البشیر فرشاد رغبت داشته باین اسم موسوم شده و آنچه از تواریخ خاصه از ناسخ التواریخ معلوم است وی در پنجهزار و یکصد و هشتاد سال پیش از ظهور آدم در پارس بوده کسب معارف و کشف حقایق از کلمات زردشت حکیم می نموده و بر روش و کیش او میزیسته و طریقهٔ زردشتیان پسندیده و آئین آنان داشته بکلمات جاماسپ حکیم و مصنفات او تکمیل علوم ریاضی مینموده و بیشتر اوقات با ساسان بن بهمن طریق موالفت و مخالطت سپرده است - ن

فَرش باستان - بای ابجد بالف کشیده. ف. بمعنی فرش خاک است که کنایه از زمین باشد - ر ک

فَرشتو و فرشتوك - ف. بروزن و معنی پرستوک است که بعربی خطاف باشد - ر ک

فِرِشته - بکسر اول و ثانی. ف. در اصل فرسته بود بسین مهمله اسم مفعول از فرستادن پس سین مهمله را بشین معجمه بدل کرده اند و فرشته ترجمهٔ ملک است که ماخوذ از الوکه باشد که بمعنی فرستادن است از برهان و مؤید و رشیدی و جهانگیری و بهار عجم و سراج اللغات و نیز در سراج اللغات نوشته که فرشته در اصل پرسته بفتحتین بمعنی عبادت کننده ماخوذ از پرستیدن و فرشته مشبع آلست - غ ب

فِرِشته تنان - بکسرتین و فتح تای فوقانی و نون بالف کشیده و بنون دیگر زده. ف. کنایه از روحانیان باشد و نیز فرشته تنان کنایه از کواکب از جهت آنکه علوائی و نورانی اند و سکان افلاک و منزه از ادناس بشریت اند و بعربی آنها نامی توانند کرد خواجه نظامی ؎ فرشته تنان را درین تازه دشت ٭ از آمدن هم بود بازگشت ٭ - ن ب ر

فِرِشته خصال و فرشته خوی و

فرشته رخ و فرشته سرشت و فرشته نهاد و فرشته وش - ف. معروف خواجه نظامی ؎ فرشته وشی دید چون آفتاب * برآورده اقبال را سر ز خواب * قوی رای و روشن دل و نغز گوی * فرشته منش بلکه فرزانه خوی * میر خسرو ؎ ناصر دین شاه فرشته سرشت * خوی خوش‌اش نسخهٔ باغ بهشت * شیخ شیراز ؎ فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن * وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد * ابو طالب کلیم ؎ ز بس مربی کامل اثر که در یک ماه * ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد * - ب

فرشته سحاب بفتح سین بی نقطه و ب کنایه از میکائیل علیه السلام - س ک

فرشته سیرت - ف. فرشته خوی - ک

فرشته منش - ف. باعتبار عفت و طهارت از فرهنگ سکندرنامه -

فرشحة - بفتح اول و ثالث و حای حطی ع. برجستن و بازوهشتگی ورزمی نشستن و ران را بزمین چسپانیدن یا فراخ کردن مابین هر دو پای را - افر

فرشحی - بفتح اول و ثالث ع. شله فی الکل افر

فرشخ - بخای معجمه کجعفر ع. آرام و آسایش افر

فرش خاک - ف. کنایه از زمین است - س ک

فرشخة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. فراخی و گشاده شدن - افر

فرشدة - بفتح اول و ثالث و دال مهمله ع. همدیگر دور نهادن پای را - افر

فرش دو رنگ - ف. کنایه از روزگار است باعتبار شب و روز و کنایه از زمین هم هست - س ک

فرش صولتی - ف. قالین که تصاویر بران منقش باشند - از سفرنامهٔ شاه ایران -

فرش عاج - بعین مهمله ف. یعنی برف که روی زمین را سفید کرده باشد - س ک

فرش فرنگی - ف. قالین را گویند از سفرنامهٔ شاه ایران نوشته شد -

فرشک - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین ف. خوشهای کوچک انگور را گویند که بخوشهٔ بزرگ چسپیده باشد و آنرا بعربی خصله خوانند و بعضی بکسر فا و ضم را و کاف فارسی بمعنی یک دانه گفته اند - ن ر

فرشوادگر - بفتح اول و دوم و سوم و هفتم برای مهمله زده و کاف فارسی ف. لغتی است پهلوی باستانی و لقبی است شاهان تبرستان را که اعرب ملک الجبال میخوانده اند و چون تبرستان مشتمل است بر زمین صاف و بیشه و کوه حکام قدیم پارسی نژاد آنجا فرشوادگر شاه می نامیده اند و گر بمعنی کوه و لخته است و معرب آن جر است و جر بکسر جیم زیر و جر بضم جیم زبر را گویند و پارسیان نام آن طائفه را اسپهبد و اعراب ملک الجبال میگفته اند و در آثار الباقیه ابوریحان بطریق معرب اصفهبدیه والفرجو جرشاهیه مرقوم است و بخاطر مولف میرسد که این لقب دعاگونه از رعایای مازندران نسبت با سپهبدان که ملک الجبال ند باشد یعنی خوب شواد شاه لخته و کوه والله اعلم بالصواب - ن

فرشه و فراش - بضم هر دو فا ف. شیر حیوان نازاینده که فله نیز گویند و در فرهنگ جهانگیری بکسر فا و سکون را گفته و فرشاد و فرشا و نیز گویند چنانکه در فرشاد شیر گذشت - ن

فرشید - بتحتانی مجهول بر وزن بخشید ف. نام برادر پیران ویسه بوده است و برادر دیگر آن لهاک نام داشته و لعیدار کشتن پیران آن دو برادر نیز بر دست گستهم کشته شدند چنانکه فردوسی گفته ؎ برفتند لهاک و فرشیدورد * بدان دیده گه رزمشان نبرد * بدیدند کشته بدیدار خویش * سپهبد برادر جهاندار خویش *

فرشیم - بر وزن تسلیم ف. بمعنی قسم و جزو باشد چنانکه گویند فرشیم اول و فرشیم دوم یعنی جزو اول و جزو دوم - ن

فرص - بالفتح و صاد مهمله در آخر ع. خسته مقل و بمعنی بزرگ گلوی کسی زدن و بریدن و دریدن و شکافتن - افر

فرصاء - کصحراء ع. ناقه که بگوشه استاده انتظار نوبت نماید و هر گاه آبخور را خالی یابد آب خورد - افر

فرصاد - بالکسر و دال مهمله در آخر ع. خستهٔ مویز و نمک انگور و توت یا بار آن یا توت سرخ و رنگی است سرخ - افر

فرصة - بفتح اول و ثالث ع. خستهٔ مقل و داد که کوزی کرد در پشت و بکسر اول لته یا پینه پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک کند فراص کتاب جمع و بضم اول پروای کار و بهره و نوبت چیزی فرص بالضم جمع و بالفتح داشتن و دانستن و شمردن و دادن و دادن مستعمل سالک قزوینی ؎ فرصت به جنبید ستی قاتل نداده ایم * گلگون دوانده بر دم شمشیر خون ما ع فرصت امروز بنظاره نخواهد افتاد * - افرب

فرصت باد و فرصتت باد - ف. بمعنی میر نارضی دانش ؎ ای که دستت در نگار ... عبد از حناست * فرصتت باد که تعمیر دل ویران کنی * خواجه شیراز ؎ ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ * فرصتت باد که بیگانه نواز آمدهٔ * - ب

فرصت جو - ف. آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد - فر

فرصمة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. شکستن و بریدن - افر

فرصند - بکسر اول و ثالث و دال مهمله در آخر ع. خستهٔ مویز و نمک انگور فرصد کزبرج مثله - افر

فرض - بالفتح و ضاد معجمه ع. رخنه کمان که سوفار و جای چله آلست و آتش زنه و دهانهٔ جوی فراض بالکسر جمع و فرموده و واجب کرده خدای عز و جل بر بندگان و ذات و سنت و نوعی از خرما و لشکر مرسوم گیر و مهیر و چوبی است از چوبهای خانه و جامه و عطای مرسوم و آنچه بر خود لازم گردانید * به فرمائی یا بخشیده بی قصد ثواب و جای زدن از آتش زنه یا رخنهٔ آتش زنه و تیر قداح و بریدگی از هر چیزی و سنت گردانیدن آنحضرت علیه الصلوة و السلام و فریضه گردانیدن و قته پیدا کردن و رخنه نمودن و بریده کردن و واجب گردانیدن مرسوم کردن و عطا دادن و فرض بالکسر بار درخت کوهبودان

تاوقتی که سرخ باشد - افرب

فرضاخ - بخای معجمه کقرطاس ع. سطبر پهن جثه یا دراز بالا فرضاخة بالتا مونث - افر

فرضاخة - بالکسر و فتح خا ع. زن بزرگ پستان فرضاخیة مثله - افر

فرضة - بضم اول و فتح ثالث ع. دهانهٔ جوی و رخنه که از ان آب کشند و جای درآمدن بکشتی از دریا و دهان دوات و سوراخ یا شکافهٔ در - افر

فرضخ - بکسر اول و ثالث و سکون خا معجمه ع. گزدم انقیم

فرضم - بکسر اول و ثالث ع. گوسفند کلان سال یا شکسته سرونها و گوسفند بی دندان - افر

فرضمی - بکسر اول و ثالث ع. بشتر بزرگ شدید الوطی - افر

فرضی - بفتحتین و کسر ضاد معجمه ع. دانای علم فرائض - ۲ فر

فرط - بالفتح و طای مهمله در آخر ع. اسم است افراط را و چیرگی و کوه خورد یا سرپشته و نشانی علامت راه آفرط کافلس و افراط جمع و هنگام و بمعنی پیش از قوم رفتن بر آب برای درست کردن اسباب آنجو از دلو و چاه و رسن جز آن و سستی کردن و فوت نمودن و بیتار گذاشتن و در گذشتن در کاری و پیش بند ستی کردن و از حد در گذشتن در گفتار و شتاب کردن و پیش کردن و فرستادن پیغامبر را گشتنی داده لشندن خرمابن چندانکه خشک و درشت گردد طلع آن و فرط بضمتین اسپ تیز گذرنده از اسپان و اسپ شتاب رو و پشته و بلندی آفراط جمع و (امر فرط) کاری که در و از حد در گذرانیده باشند و کار گذاشته و مانده و ستم و از حد در گذشتگی - افر

فرطاح - بالکسر و حای مهمله در آخر ع. سر پهن - افر

فرطة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار برآمدن از حد و در گذشتن از ان و بضم اول پیشی و برآمدگی اسم است خروج و تقدم را - افر

فرطحة - بفتح اول و ثالث و فتح حای مهمله ع. پهنا گردانیدن چیز را - ۲ فر

فرطسة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. کشیدن خوک فرطیسهٔ خود را و دراز کردن آن - افر

فرطوس - بفتح اول و ضم ثالث ف. نام بهادری است از لشکر افراسیاب ضابط چغان بوده که موضعی است از ترکستان - س فره

فرطوسة - کعصفورة ع. خوک یا بینی خوک - افر

فرطوم - کعصفور ع. بینی موزه - ۲ فر

فرطی - کعزلی و جهنی ع. شتر یا آدمی سخت سرکش - ۲ فر

فرطیسة - بکسر اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. بینی خوک یا نره آن و نوک بینی - ۲ فر

فرع - بالفتح و عین مهمله ع. ... و مهتر قوم و شاخ درخت و کمان که از طرف شاخ درخت سازند و کمان از شاخ ناشکافیده یا فرع از بهترین کمانها و موی زن و موی تمام فروع بضمتین جمع و جای روان گردیدن آب بسوی شعب کوه فراع کتاب جمع و بر بسوی گوش و بمعنی بر کوه شدن و فرود آمدن از ان از لغات اضداد است و دوغنیدگی با کره و نیکو بدستی زدن بر سر کسی و برتر گردیدن از قوم خود بر بزرگی یا بجمال و بر لگام زدن اسپ را و عنان کشیدن تا باز ایستد و بفتحتین نخستین بچهٔ ناقه یا گوسفند که نظر تبرک آنرا خود میکشتند فرع بضمتین جمع و پوست پاره که بر مشک افزایند چون فراخ نباشد و بمعنی تمام موشدن کسی - افر

فرعة - بفتح اول و ثالث ع. کمان از شاخ ناشکافته یا کمان بهتر از کمانها و جای بلند فراع بالکسر جمع - اق

فرع خواران خاک - ف. کنایه از آدمیان است - لک فر

فرعل - کقنفذ ع. بچه کفتار فرعلة مونث فراعل فراعلن جمع - ق

فرعلان - بضم اول و ثالث ع. کفتار نر - افر

فرعنة - بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. زیرکی - افر

فرعون - کبرذون ع. نهنگ معروف لقب ولید بن مصعب صاحب موسی علیه السلام و نام پدر خضر یا پسر آن و لقب هر پادشاه مصر و لقب هر سرکش ستمگار تباه کار فراعنة جمع - افر

فراغ - بالفتح و غین معجمه ع. جای برآمدن آب از دلو از مابین دستهٔ آن و شتر زیاد و شتاب و (فرغ الدلو المقدم و فرغ الدلو المؤخر) دو منزل است مر ماه را از برج حوت و هر واحد آن دو ستاره است و میان هر دو ستاره بقدر یک نیزه مسافت بنظر می آید و فرغ بالکسر راحت اسم است و یقال ذهب دمه فرغا و بفتح یعنی رایگان رفت خون وی و فرغ - کلکتف پردازنده از کار - ۲ فر

فرغ - بالفتح ف. چوجه و بچهٔ مرغ خانگی را گویند - ک فر

فرغاء - کصحراء ع. طعن فراخ - ۲ فر

فرغار - بالفتح بر وزن سرشار ف. بمعنی آغاز است که خیسانیدن باشد یعنی در آب و غیره تر کردن و هم سرشتن رضی الدین نیشاپوری گفته ؎ دل تو سخت و مرا نرم دل آری چه عجب * نرم باشد چو همه ساله بخون فرغار است * فرغوده خیسیده و فرغاریدن مصدر آنست - ن ر

فرغاریدن - بالفتح ف. بالاگذشت - ر ن

فرغان - بالفتح ف. نام شهری است مشهور از بلاد ماوراء النهر ترکستان و احوال آن بتفصیل در لفظ فرغانه بیاید - فر

فرغانج - بالفتح و فتح نون و سکون جیم ف. مادهٔ گاو فربه پر گوشت را گویند و مادهٔ الاغ فربه را نیز گویند و با جیم فارسی هم بنظر آمده است بعضی گویند این لغت ترکی است

فرغانه - بالفتح بر وزن هر خانه ف. نام شهری است مشهور از بلاد ماوراء النهر ترکستان و بطرف شرقیش کاشغر و غربیش سمرقند و جنوبیش کوهستان بدخشان و شمالیش پیش ازین المالیغ و ینکی که آنرا اترار میگویند آباد بود در ین اوقات خراب است و درین ایام دار الملک آن ولایت را که کوکن بوده خوقند خوانند اخیر اخسیکتی گفته ع. فرغانه زیر سم او زیر و زبر بغداد * مولوی معنوی گفته ؎ گفتم ز کجائی تو دستی زد و گفتا ای جان تو نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه * هدایت ؎ آن گم شده راه جوان واند ر طلبش پویان * زین کوچه بدان کوچه زین خانه بدان خانه *

در یثرب و در بلخی در بصره و در صنعاء و در ایران در توران در خیوه و فرغانه و دیگر نام شعبه ایست از نهاوند. امیر خسرو گفته ؎ گاه فروع دم نائی بکام و داد بفرغانه فراغی تمام و گویند از بناهای انوشیروان بوده اسروشنه و اخسیکت و اسفرنگ و اندجان و کاشان و بناکت از بلاد ملک فرغنه بوده - ن

فرغائیدن - بالفتح. ف. بمعنی فرغاریدن که گذشت - فر

فرغر - بالفتح بروزن صرصر. ف. بمعنی جوئی کوچک که آب ازان رفته و اندکی بر جای مانده و حکیم فرخی گفته ؎ ز آب دریا هر لحظه اش بگوش آمد که شهریارا دریا توئی و من فرغر و حکیم ارزقی گفته ؎ اگر آب تیغ تو در رفتن آید و دران سخت دریا بود هفت فرغر و ن سا فر

فرغرده - بروزن پرورده. ف. بمعنی خیسیده - ن فر ها

فرغل - بفتح اول و ضم ثالث. ف. در موغول بیاید فر

فرغن - بروزن کردن. ف. جوی نو را گویند که تازه احداث کرده باشند و آب دران روان کنند - ها

فرغند و فرغنده - بالفتح. ف. بمعنی عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند و گویند عشق مغتق از عشقه است مخری گفته ع شاخ بخت تو امین از فرغند و ن سا

فرغو - بفتح اول و ضم ثالث. ف. پیراستن تاک است - فر

فرغوده - بفتح اول و ضم ثالث و فتح دال ابجد ف. بمعنی سرشته و پیچیده - غ

فرغور - بروزن زنبور. ف. بمعنی تیهو نوشته اند و بمعنی جغل نیز گفته اند و آن پرنده ایست کاکل دار از کنجشک قدری بزرگتر غوک را نیز گفته اند در فرهنگ و برهان زیاد و ازین نیامده اما از رشیدی معلوم میشود که فرغور بفتح فای اول و ضم دوم است و عین صحیح نیست و آنرا فرغور نیز گفته اند ابو شکور بلخی گفته ؎ من بچه فرغورم و او باز سپید است و با باز کجا تاب برد بچه فرغور و در قاموس بضم فا آمده و گفته فرغور و فرغر نام مرغی است و شرحی نداده و در اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده اند و بعضی فرخور گفته اند حکیم سنائی گفته ؎ سخت بیهوده گوی چون فرغور و سخت بسیار خوار چون ثعبان و واین شعر مقوی معنی تیهو نخواهد بود لیکن بامعنی غوک مناسب است و در دیوان حکیم سنائی ع سخت بیهوده گوی چون فرعون و نوشته شده آن نیز بنابر دعوی خدائی فرعون که دعویش معنی ندارد اما غوک مناسب تر است و در تحفة الاحباب بمعنی بیخبر و بی نوا آورده و باین بیت استشهاد نموده ؎ کسی کز در شاه ماند و شود خراب نگون بخت و فرغور باشد و در فرهنگ بمعنی قراقروت آورده و گوسفند فربه را نیز گفته اند - ن

فرغوک - بفتح اول و ضم ثالث. ف. خاموش و تن زده - ن

فرغول - بروزن معقول. ف. بمعنی تاخیر و درنگ و غفلت آمده حکیم اسدی طوسی گفته ؎ بهر کار بیدار و مشغول باش و بدل دشمن خواب فرغول باش و فر

فرغوی - بروزن دلجوی. ف. مرغی است از جنس باشه که بدان شکار کنند بعضی بقاف تصحیح کرده ترکی گفته اند والله اعلم بالصواب - ن

فرغیش - بروزن تشویش. ف. موهیا که از غایت کهنگی از دامان و گریبان پوستین پیدا باشند و بزمین کشیده شود ع پوستینش که بر خاک سیکشد فرغیش و ع مرکبم بود خر لنگ و لباسم فرغیش و ن

فرفار - بالفتح و رای مهمله در آخر. ف. درختی است بقدر چنار برگش مانند برگ درخت بادام گلش مانند گل سرخ بسیار خوش منظر و با صفا از تحفه نقل شده - ن

فرفار - بالفتح. ع. مرد سبک و آنکه بر یک وش نپاید و بسیار گوی هرزه درای فرفاره مونث و آنکه بشکند هر چیز را و درختی است که ازان کاسه بزرگ سازند و مرکبی است مرز تارتار و شیرکه بیفشاند و بشکند قرین خود را - ا فر

فرفت - بروزن رحمت. ف. ریحانی است که آنرا شاهترهٔ هیگویند - سا فر

فریافتن - بکسر تین و فتح تا. ف. مخفف فرایافتن فر

فرافج - بجای مهمله کجعفر ع. زمین نرم تابان - ا فر

فرافخ - بجای معجمه کجعفر ع. خرفه معرب پرپهن و کفه گندم - ا فر

فرفر - بفتح هر دو فا و سکون هر دو را. ف. زود زود خواندن و نوشتن انوری گفته ؎ برداشت کلک و دو فر و فر فر نوشت و بر فور این قصیده مطبوع آبدار و حکیم در مذمت مفتیان بی تحقیق گفته ؎ پس روان کرده از هوا فر فر و کان فلان ملحد این فلان کافر و از قافیه کسر فا در مفهوم میشود اگرچه کافر را با قوافی مفتوح القوافیه ردیف آورده اند - ن

فرافر - کهدهد ع. بره میش و بزو گاو ساله وحشی یا بره و بره نرو گنجشک و تیر که بیفشاند و بشکند حریف خود را و مرغی است فرافر کزبرج مثله سا فر

فرفرة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بانگ و فریاد کردن کسی را و آمیختن سخن را و فزودن و شکستن چیز را و بریدن و جنبانیدن آنرا و فشاندن و دریدن ناموس کسی را و دریدن و افشاندن ستور اندام را و بشتافتن و کام نزدیک نهادن و سبک گشتن و جست گردیدن و مرکب فرفار ساختن و بدرخت فرفار آتش افروختن و دریدن خیک و جز آنرا و فساد مانی نمودن - ا فر

فرفر نوشتن - ف. کنایه از زود و تعجیل شتاب چیزی نوشتن باشد سندش در لفظ فرفر گذشت - سا ه

فرفروزان - بفتح فای اول و ضم فای دوم بواو رسیده و زای نقطه دار بالف کشیده و بنون زده ف. رب النوع انسان را گویند که پرورنده و پرورش کننده آدمی باشد - سا ه فر

فرفروک - بفتح اول و ثالث و رابع بواو کشیده و بکاف زده. ف. بمعنی باد فر باشد و آن چیزی است که اطفال از چوب تراشند و ریسمانی بران پیچند و از دست گذارند تا بر روی زمین گردان شود - سا ه فر

فرفره - بالفتح بروزن غرغره. ف. چرمی مدور که کودکان دران رشته کشند و گردانند و صدای فرفری ازان آید و آنرا باد فر نیز گویند بحذف ها نیز آمده و هر آیت و قتی در صفت سرعت مرکوب گفته ؎ سریع تر ز باد فر شتاب او و عجول تر ز آسیا دوار او و حکیم ناصر خسرو گفته ؎ با بیقرار دهر مجوای بسر قرار و عمرت مده بباد بافسون و فرفره - ن سا ه

فرفریوس - نام حکیمی یونانی معاصر اسکندر بوده و فرفوریوس نیز گفته اند - ن

فرفنج - بفتح اول و ثالث و سکون نون و جیم ف. گیاهی است خوشبوی - فر

فرفول - برای مهمله بروزن سرروز. ت. اسم قراقروت است که لغتی ترکی است - ن

فرافول - کعصفور ع. پست بر بنبوت و گور جوان و شتر فربه و گنجشک و شتر که بخورد و دشخوار کند و مرغی است - ا فر

فرفوس - بروزن افسوس. ف. سنگی باشد سرخ رنگ سائیده آن چرا خنهارا سود مند است - سا ه

فرفه - بفتح اول و ثالث. ف. خرفه را گویند و بیارسی پرپهن و معرب آن فرفخ است و فرفهن و آنرا فرفین و فرفینه نیز خوانده اند - ن

فرفهن - بفتح اول و ثالث و فتح ها. ف. بالا گذشت لیار ه

فرفیر - برای مهمله در آخر کقندیل ع. نوعی از رنگ - ا فر

فرفیر - بفتح اول بروزن شبگیر. ف. بمعنی فرفور است که تیهو باشد و گوسفند فربه را نیز گویند و بمعنی بنفشه هم آمده است و آن گلی باشد مشهور گویند بنفشه عربی است - سا ه

فرفین و فرفینه - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی فرفه که بالا گذشت - سا ه ن

فرفیون - بروزن سرنگون. ف. نام دوائی است تفصیل آن در مخزن الادویه آمده - ن

فرق - بالفتح و قاف. ع. تارک سر که راهی است میان موی سر که بهندی مانگ خوانند و کتان و پیمانه است اهل مدینه را بقدر شانزده رطل یا سه صاع یا چهار ارباع و یجرک آو هو اشحی فرقان کبطنان جمع و مرعی است و بمعنی جدا کردن و حکم نمودن واذ فرقنا بکم البحر یعنی شگافتیم دریا را و در بهار عجم نوشته که لفظ فرق جدائی کردن در میان دو چیز و جدائی و بفارسی با کردن و نهادن و دادن مستعمل و فرق بودن میان فلان با فلان و میان فلان و فلان بمعنی در چنین مواقع با بمعنی واو عاطفه می باشد میر خسرو ؎ چون تنم از ناتوانی موی شد بی هیچ فرق و فرق کن گر میتوانی از تنم با موی خویش و شیخ خیراز ؎ فرق است میان آنکه یارش در بر و با آنکه دو چشم انتظارش بر در و ظهوری ؎ خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق و در عشق نیز کار بروی در یار رسید و درویش واله هروی در تعریف هرات ؎ فرقی نهاده در میانه و طوطی ز لباس و آشیانه و فرق بالکسر گله بزرگ از گوسفند و گاو و آهو یا از گوسفند زیس یا گوسفندان گم شده یا گله کم از صد گوسفند و گونه از هر چیزی و گروه کودکان و پاره از خسته خرما شکسته که بشتر خورد دهند و پاره از هر چیزی و بمعنی کوه و پشته و موجه دریا و فرق بالضم قرآن و آنچه فرق کنند بوی میان حق و باطل و بفتحتین سپیده دم یا سپیدی اول بامداد افراق جمع و بمعنی ترسیدن و در آمدن در موجه دریا و فرو شدن در آب و نوشیدن آب به پیمانه و نیز فرق دوری میان دو پشته و میان دو سپل شتر و بر آمدگی یکی بر سوی ران اسب افزون تر از دیگری و این را مکروه دارند و شلخ شاخ جدا شدن تاج خروس و پراگندگی و فرق گلنف و ندس مرد ترسنده یا فرق کندس آنکه ترسناکی وی جبلی باشد و گلتف آنکه بترسد از چیزی و (نبت فرق) گلتف گیاه ریزه که زمین را نپوشد - افرغ

فرقاع - بعین مهمله کدحراج ع. در فرقعه بیاید - ا فر

فرقان - بالضم ع. قرآن مجید و آنچه جدا کنند که حق از باطل باشد و بمعنی جدا کردن - ا فرغ

فرقب - کقنفذ ع. موضعی است (ثیاب فرقبیة) منسوب بوی و آن جامه کتان سفید باشد - ا فر

فرقبیة - بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و تشدید تحتانی ع. بالا گذشت - ا فر

فرقة - بکسر اول و فتح ثالث ع. خیک نیک پر که تا قدری ازان فارغ نکنند در غ زدن نتوانند و گروه مردم فرق کعنب جمع و در شعر برافاریقة جمع کرده افراق جمع الجمع افاریق جمع جمع الجمع و منه فی الحدیث افاریق العراب و فرقة بضم اول جدائی اسم است مفارقت را و فرقة که نحة زمین پراگنده گیاه - ا فر

فرقد - بفتح اول و ثالث و سکون دال مهمله ع. گاو ساله یا گاو ساله دشتی و ستاره نزدیک قطب که بدان راه شناسند فرفواد کعصفور مثله فیهما و هما فرقدان و جاء فی الشعر مثنی و موحدا - افرغ

فرقدان و فرقدین - بفتح اول و سوم و چهارم ع. نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی که گرد اگرد قطب میگردند و مدام از صبح تا شام ظاهر باشند و غائب نمی شوند - ا فر

فرقعة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع. سخت دویدن و پیچیدن گردن کسی را و در هم نمانیدن انگشتان را تا بانگ برآرد از وی و تیز دادن فرقاع بالکسر مثله و فرقعة کقنفذة کون - ا فر

فرقم - کجعفر ع. مهره نرد تا ختنه جای - ا فر

فرقور - برای مهمله بروزن مخمور. ف. بمعنی فرغور است که تیهو باشد و آن مرغی است شبیه بکبک - سا ه

فرک - بالکسر و بالفتح ع. دشمنی سخت فروک بضمتین فرکان بضمتین و تشدید کاف مثله یا دشمنی زن و شوی خاصة و دهی است قریب کلواذی و فرک بالفتح مالیدن جامه را و کذا فرک السنبلة و فرک القملة - و فرک بفتحتین دهی است باصفهان و فرک کاتف مالید و پوست دور کرده و فرک کعنب

جای است - ۲ فر

فَرْگاء - کصحراء. ع. گوش سُست بن - ۱ فر

فَرْکامُخ - ف. درین لغت خلاف است صاحب فرهنگ بفتح اول ومیم نوشته ومیگوید شیری است که از کوچکی وخردی ازهزن باشد وملاسروری در مجمع الفرس بفتح اول وضم میم آورده است وگفته است که شیری باشد که بر طعام ریزند وصاحب مؤید الفضلا میگوید آن شیر که بر خوردنی ریزند وهیچک شاهد نیاورده اند والله اعلم بالصواب

فُرُکّان - بضمتین وکاف مشدد ع. در فرک گذشت - ۱ فر

فَرَکَة - کفرحة ع. گوش سُست بن - ۲ فر

فَرْکَن - بروزن مخزن. ف. زمینی را گویند که بصدمهٔ سیل کنده شده باشد وجابجا آب ایستاده باشد وجوی را گویند که نو احداث کرده باشند وآب دران تازه جاری شده باشد وچیز را نیز گویند که بسبب طول مدت ازهم فرو ریخته وپوسیده شده باشد - ر ا ک فر

فَرْکَنْد - بفتح اول وثالث. ف. در اصل تبدیل فرکن بوده وفرغند وفراکند زمینی که آب وسیل آنرا تراشیده باشد وبمعنی جوی که تازه بکنند وآب دران روان کنند شمس فخری گفته ؎ کسی که رو شنی چشم او نه از رخ تست + همیشه باد دو چشمش بسان دو فرکند + وبمعنی چیز پوسیده ودرهم ریخته استاد عمارهٔ مروزی گفته ؎ از پشت یکی جوشن خرلخته فرونه + کز داشتنش عیبه جوشنت بفرکند + یعنی بوی بد گرفت + وبمعنی گندیده ومتعفن فردوسی گفته ؎ زکشته جهان گشته فرغنده زار + بجای دگر خیمه زد شهریار + ن

فَرْکَنْدَه - بروزن خرمنده. ف. بمعنی فرسوده وکهنه شده - ن

فُرْگ - بالضم بکاف فارسی بروزن گرگ. ف. نام شهرکی است در لارستان فارس قریب بر بندر طارم حکومت آن باحکام لار است فرگ وکارم ولار توابع چهار قصبانند در ولایت هدایت وقتی در مدح فرمان فرمای فارس گفته ؎ بر طارم فلک گذر آورد چه جای فرگ + بر آسمان سبعه بنه پا چه جای لار + تا جای زر ثواقب زرین کند نیاز + تا جای دُر کواکب دُرّی کند نثار + - ن

فَرْگاه - بروزن درگاه. ف. ترجمهٔ لفظ حضرت است بپارسی که مرکبست بمعنی تخت بزرگ بافر وشکوه - ن

فَرْگُفْت - بفتح اول وضم ثالث. ف. بمعنی حکم وفرمان است - ر ا ک ن

فَرْگُل - بفتح اول وضم ثالث. ف. نوعی از پیراهن وعلامی در آئین اکبری نوشته که لباسی از فرنگ خاسته وامروز که در می پوشند خوش آینده وزیبنده وشکوه افزا است ملا طغرا ؎ زبان از یاجین شده جیب پوش + هوا از شفق گشته فرگل بدوش + - ب فر

فَرْگُوهَرا - بالفتح. ف. بلغت فارسی قدیم بمعنی ذات است چنانکه در نامهٔ یکی از فرزانگان پارسی آمده که واجب الوجود آنست که وجوبا واز فرگوهر اوست نه از غیر ووجوب غیری از وست پس هرآن موجودیکه بیرون از وست بقیاس با او ممکن الوجود است - ن

فَرْگُوْیا - بالفتح. ف. گوینده وحیوان ناطق - فر

فَرْلاس - ف. اسم نفس فلک عطارد است - ن

فُرَام - بالفتح ع. دوائی است که زنان کُس را بوی تنگ کنند فُرامة - بالتا مثله - ۱ فر

فَرَام - با اول وثانی مفتوح. ف. بمعنی اندوه وغم ودلتنگی شمس فخری گفته ؎ دشمن درگه ترا باشد + بچه دایم یتیم وزن کالم + باد از حادثات گوناگون + مانده محروم ودلفگار وفرام + ن

فِرْمَاء - کصحراء ع. زن تنگ کُس بدوا - ۱ فر

فَرْما - بالفتح. ف. امر است بدر آمدن مثالش در فرمودن از جلال آذری بیاید - ب

فَرْمان - بالفتح. ف. حکم پادشاهان فرامین جمع واین تصرف فارسی دانان متعرب است از عالم افاغنه وتراکمه جمع افغان وترکمان وقضا وحسب فرمان لازم الاذعان از صفات اوست ونفی آن بالفظ بی ونا هردو کمال اسمعیل ؎ یار آمد وغش کرد هم مهمانی + بر چشش گفتم نکرد نافرمانی + می خورد ونخفت مست ودرد انستم + وانگه با او چه کرده باشم دانی + میر معزی ؎ نه بفرمان من است این دل معشوقه پرست + همه فریاد مرا زین دل بی فرمان است + - ب

فَرْمانِ اعْتِراض - ف. مقابل فرمان عنایت که بیاید - ب

فَرْمان بالمشافهه وحکم بالمشافهه آنست که پادشاهان رو بارو فرمایند وآن محتاج مهر ولشان دفاتر نمی باشد محسن تاثیر ؎ خطی که میدمد زلب لعل گلرخان + حکم است بالمشافهه در قتل عاشقان + ولهُ ؎ سرنوشته بوسه ام زخط پشت لب نیافت + فرمان بالمشافهه اش دفتری نشد + ب

فرمان بر وفرمان بردار - ف. کنایه از مطیع ومنقاد شیخ شیراز ؎ ابر وباد ومه وخورشید وفلک در کارند + تا تو نانی بکف آری وبغفلت نخوری + همه از بهر تو سرگشته وفرمانبردار + شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری + درویش واله هروی ؎ جز خداوند که ایجاد از کتم عدم + هر که آمد وآنکه خواهد آمدن فرمانبر است +

فَرْمان بُرْدَن - بضم موحده. ف. اطاعت وانقیاد کردن میرزا صائب ؎ دل محال است زمن عشوهٔ دنیا ببرد + یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد + ب

فرمان پذیر وفرمان پرست - بهای فارسی. ف. مرادف فرمانبردار که گذشت. خواجه نظامی ؎ شدند آن دلیران فرمان پذیر + گرفتند از آن چند زنگی اسیر + ودر بعضی نسخ است + گرفتند چندے رز زنگی اسیر + ودرین بیت که ؎ بنوشنده زان بانگ فرمان پذیر + روان شد سوی کوه بیچون تیر + بانگ فرمان پذیر را بمعنی دارد که فرمان وی را شنونده قبول میکرد وملی توان گفت که این بانگ فرمان پذیرست آن خود را که با وگفته که چنین جهاد رشود ملا عبد الصمد ناطقی ؎ مجلس نشینان فرمان پرست + رسانند فرمان که باید نشست + ب

فرمان دادن برکسی - ف. بمعنی میرمزی ؎ اگر پیمان کند با من نهم در خط پیمانش + وگر فرمان دهد بر من نهم در بند فرمانش + ب

فَرْمان دِه - بکسر دال مهمله. ف. حاکم وآمر شیخ شیراز ؎ بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده + که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار + - ب

فَرْمان راندن - ف. بمعنی استاد فرخی ؎ جهانگشا وولایت فزای وملک آرای + هنر نمای وبدولت گرای فرمان ران + - ب

فَرْمان رسیدن - ف. کنایه از اجل مقدر رسیدن میر حسن دهلوی ؎ دوست رخنا میدهد از سر جان خاستن + عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید + میر خسرو ؎ امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی + بر تو چه منت جان من روزی که فرمان در رسد + ب

فَرْمان روا - ف. عبارت از کسی است که فرمان او را جمیع اقاصی وادانی واکابر واصاغر قبول کرده باشند چه روا بمعنی قبول وجائز است گویند حاجت او روا شد واین کار در شرع جائز است ومیتوان گفت که روا مرکبست از رو بمعنی رفتن والف نسبت که درینجا افادهٔ معنی فاعلیت میکند پس بمعنی رونده بود چه هرچه جواز وقبول دارد در زمانه روانی می پذیرد ومسدود نمی گردد میرزا صائب ؎ یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت + هر که فرمان می برد فرمان روا خواهد شدن + ب

فَرْمان شُدَن - ف. ای فرمان صادر شدن بر بنا قیاس حکم شدن طاهر وحید در منشآت گوید نافذ فرمان همایون بجمعیت عساکر منصوره که در اطراف واکناف ولایت معمورهٔ سکنی دارند نشده بود - از غوامض سخن

فَرْمانِ عِنایت - ف. فرمانی که محض از روی مهربانی نویسند ودر ان مطلبی دیگر نباشد واین مقابل فرمان اعتراض است - ب

فَرْمان کَرْدَن - ف. بمعنی خواجه نظامی ؎ بگو هر چه خواهی که فرمان کنم + بچاره گری با تو پیمان کنم + واگر فرمان کن بمعنی فرمان دهنده باشد هم وجهی است - ب

فرمان گذار - ف. مثل فرمان ده که گذشت خواجه نظامی ؎ چنان بود فرمان گذار که بر تخت بنشیند آن تاج دار + واین بمعنی فرمان پذیر نیز آمده - ب

فَرْمان نیوشی - ف. بمعنی فرمان شنوی - نور الدین ظهوری ؎ از ان ترسم که طوق گردنم گردد گگردن + نکردم حلقه بهر گوش دل فرمان نیوشی را + ب

فَرْمایش - بالفتح. ف. امر وحکم - فر

فَرْمالیتی - بالفتح. ف. بمعنی دوم فرموده که بیاید - فر

فَرْمَة - بفتح بالتحریک ع. بمعنی فرام بالفتح که گذشت - ۱ فر

فَرْمَد - بروزن سرمد. ف. نام قریه ایست از قرای طوس وانگور خوب دران میشود مشهور بانگور پرمی ودرین زمان به فارمد اشتهار دارد گویند زردشت دو درخت سرو الطالع سعد نشانده بود یکی را در همین قریه ودیگر را در قریه کاشمر که از قرای ترشیز است از ولایت خراسان مجوس گویند که زردشت این دو درخت را از بهشت آورده بود ودرین دو قریه کاشته - ر ا ک

فَرْهُرُسْت - بفتح اول وثالث وضم رای مهمله وسکون ثانی وسین بی نقطه وفوقانی. ف. شخصی را میگویند که چیزی اندک وکم میخورد وبسبب کم خوردن ضعیف وزبون ولاغر بباشد واین قسم کسے را عربان قصیلع بفتح قاف خوانند - ر ا ک فر

فَرْمُس - ف. صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که فرمس بفتح اول بثانی زده ومیم مضموم شهر دامغان است وصاحب برهان هم بوی اقتفا کرده وهردو خطا کرده اند نام اصلی این شهر کومش بوده وآنرا معرب کرده قومس خوانند وصاحبان دو لغت بغلط افتاده تصحیف نموده اند واو را و قاف را فا خوانده اند وشهر دامغان جدا گانه بوده است والآن آباد است وکومش خراب است وآثار آن باقی مانده در عجائب البلدان زکریا بن محمد المحمود قزوینی گوید در اربعین واثنین از هجرت در زمین قمس چنان زلزلهٔ شدید شد که شهری بدان بزرگی زیر وزبر گردید وچهل هزار آدمی از خاک برآوردند واین زلزله بدامغان وخراسان خرابی تمام رسانید علی ای حال مردم آنجا را اکنون کومشی خوانند بہ بید انشی مثل شده اند - ن

فَرامُش وفَرامُوش - بالفتح. ف. مخفف فراموش است شیخ نظامی گفته ؎ شراب بیخودی یانوش کردی + زمن یکبارگی فرموش کردی + وفرموشیدن یعنی فراموش کردن کمال اسمعیل گفته ؎ چاکر از دوری درگاه تو صدر وی که بجانست که بجان نخروشید + تا نگوئی که از تقصیر است + یا ز دل خدمت تو فرموشید + آنرا فرامشت با ضافهٔ تا نیز گفته اند مصرع هرگز نکنم عهد ووفای تو فراموشت + - ن

فَرْمُگِن - بکسر کاف فارسی بروزن خرمگس. ف. بمعنی تنگدل وفرومانده وغمگین واندوهناک باشد چه فرم بمعنی غم واندوه وگن بمعنی صاحب وخداوندست که خلاصهٔ معنی آن صاحب غم وخداوند اندوه باشد - ر ا ک

فَرْمَگین وفَرْمَگند - بروزن شرمگین. ف. غمگین واندوگین - ن ر ا ک

فَرْمَنْد - بروزن فرزند. ف. صاحب شوکت وخداوند بزرگی ومردم نورانی وپاکیزه وضع - ن

فرمودن - بالفتح. ف. حکم کردن ونیز بمعنے آمدن جلال آذری ؎ تو جهانی ومراد دیده ودل میهمان خانه + اگر این خانه دگیری است فرما اندران خانه + حیدر رفیعی ؎ ای بلجنت خانه ام فرموده خاموشی مرا + گر بهمان باقی است رنجش بس چرا می آمدی + وبمعنی رفتن شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده فاخر بهان روز از شهر بیرون فرموده بشینگاه متوجه گشت + ملا وحشی در مثنوی ناظر ومنظور ؎ تو اورا این که مارا خواند برخوان + خود ش فرمود دیگر جا بمهمان + ب

فَرْمُوکَه - بالفتح. ف. فرمان وفرمایش وبمعنے فرمایشی نیز آمده چون جامه فرموده وهوای فرموده وعاشق فرموده وحدت ؎ زنده گردد جان دهر هر کار فرمائی کند + قدر وحدت را بدان کو عاشق فرموده است + محمد اسحق شوکت ؎ صحرای بیمن وادی پیموده منست + تشریف ابر جامه فرموده منست + کلیم ؎ هواها فرودهٔ تیمرنگ مهر زده شیشهٔ توبه ها رابسنگ + ب

فرمودگی - بالفتح. ف. مثاله میر حسن دهلوی ؎ داری جمالی بے بدل * روئی به بے شلی مثل * خال و خط لبس بوالعجب * چشم و بے فرمودگی * ب

فرموش - بروزن خرگوش. ف. در لفظ فرمش گذشت - ن فر

فرموك - بروزن مفلوک. ف. کرده و ریسمان رشته بود که بر دوک پیچیده شود اثیر اخسیکتی گفته ؎ مشغول پنبه چرخ وندانسته آفتاب * فرموک اختر انش بدزد دو زد دکدان * - ن

فرمونك و فرونك - بالفتح. ف. نام دهی است از شهر طوس که گفته اند زر دشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در این ده و دیگری در کشمر چنانکه شرح آن بیاید ابن یمین گفته ؎ خطهٔ فرمونک اکنون شد ز نزهت آنچنان * کز خجالت کرد پنهان روی از خلد برین * اکنون به فارمد مشهور است و از آنجاست شیخ ابو علی فارمدی - ن

فرمه - بفتح اول و میم. ف. در برهان گفته بنفشه است والله اعلم - ن

فرمین - بالفتح. ف. بمعنی فرمان است و امارات امیر معزی گفته ؎ من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه * پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد * بر دلے کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط * زیر زلف او کنون سر بر خط فرمین نهاد * ن

فران - بالضم. ع. تابه سفالین که در آن نان پزند - افرا

فراناخیدن - بالفتح و کسر خای معجمه. ت. لسپهنیدن خوی بخوش اطوار شدن و پنبه رشتن - فر

فراناد - بروزن مریاد. ف. بمعنی پایاب پایان فرخی گفته ؎ گذار کرده بیابانهای بے انجام * سپه گذاشته از آبهای بے فرناد * سوزنی گفته ع. کے توان غرقه کردن از جویے فرناد تو * ن

فرناس - بروزن کرباس. ف. بمعنی خواب غفلت و شخص خواب آلوده نوشته اند مسعود سعد سلمان گفته ؎ نشنوم نیک و بد به بیم راست * منم امروز مانده در فرناس * سید حسن غزنوی گفته ؎ بدانکه فتنه بخسپید درین زمانه ولیک * ز عدل تست که بازی شده است در فرناس * ناصر خسرو علوی گفته ؎ تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار * اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس * از این بیت حکیم سنائی خواب غفلت واضح است ؎ همه مدهوش در فرناس غفلت * ندانم تا چه خواهد دیو غافل * ناصر خسرو گفته ؎ تا بهانه پیش تو همی آید * هم زبیدار دل هم از فرناس * از این بیت خواب آلوده معلوم است و سابقاً در برناس این معنی و شواهد مرقوم شده است - ن

فرناس - بالکسر. ع. رئیس و مهتر روستاییان - افرا

فرانسه - جمع و شیر سطبر گردن و سخت دلیر - افرا

فرنب - بیای موحده کز برج. ع. موش یا بچهٔ موش از کلاکموش - افرا

فرنج - بضم اول و ثانی و سکون نون و جیم. ف. پیرامون دهان رودکی گفته ؎ سر فرو کردم میان آبخور * از فرنج منش تنگ آمد کمر * و بمعنی کابوس مرادف فرنجک نیز گفته اند و معرب فرنگ است و آنرا افرنجه نیز گویند شیخ نظامی در لشکر کشی اسکندر از مصر و یونان و رومیة الکبری گفته ؎ ز مصر و ز افرنجه و روم و روس * بیار است لشکر چو چشم خروس * - ن

فرنجك - بضمتین. ف. آنچه در خواب مردم را فرو میگیرد و از مادهٔ بلغم و سودا دانسته اند و بتازی کابوس خوانند و دلیلمے خور نجیون گویند چنانکه خاقانی گفته ؎ فرنجک وار شان بگرفته آن دیو * که سرپلنی است نامش خور نجیون * و آنرا بزبان فارسی نجتک گویند ملک الشعرا ابو المعظم کاشانی در عبرت نامه خطاب بخنجر ممدوح کرده و گفته ؎ ای دریای ستاره ضحک * ای بخت سپهر را فرنجک * عثمان مختاری گفته ؎ چنان بسان فرنجک فرو گرفته مرا * که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار * و آنرا بامنافه واو فرونجک نیز گفته اند و در شاهنامهٔ دو و برخنج نیز دیده شده به تبدیل بالفا و در فارسی متداول است شاید برخنج مقلوب آن بوده باشد چنانکه گفته ؎ سوی دشمن خود بصید دل شوید * بخنگش لسان برخنج روید * ن

فرنجمشك - بفتح اول و ضم میم. ف. بمعنی افرنجمشک است که بالنگوی صحرائی باشد و عوام آنرا بالنگوی گنده گویند و بعربی بقلة الضب خوانند بواسیر را نافع و مجفف منی است - سراج

فرنجو - بفتحتین. ف. بمعنی فرنجک که گذشت - فرا

فرنجه - بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ثالث. ف. نام ولایتی و بندری است بر ساحل دریای فرنگ و بکسر اول بروزن شکنجه هم آمده است - سراج

فرند - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد. ف. جوهر تیغ و شمشیر را گویند و بکسر اول هم گفته اند - سراج

فرند - بکسرتین و سکون نون و دال. ع. جوهر شمشیر و شمشیر جوهردار و نگار شمشیر و فرند کز برج دیگ افراز فرا بالفتح جمع - افرا

فرنداد - بکسرتین. ع. سنگخوار - افرا

فرنشین - بفتح اول و کسر ثالث و رابع. ف. نوعے از نشست - فرا

فرنع - بفتح اول و کسر ثالث و سکون عین مهمله و نیز بضم اول و ثالث. ع. سپش میانه - افرا

فرنق - کقنفذ. ع. ردی و بیکاره - افرا

فرنك - بکسر اول و فتح ثالث. ف. همان بازی طفلان که فرفره گویند - ن

فرنگ - بکاف فارسی بروزن خرچنگ. ف. بمعنی فرنس است و آن نام ولایتی و دولتی است معروف با عظمت و قدرت موصوف و اسم فرنگ بکاف عربی بروزن قنطر نامی است بمعنی آزاد که این طائفه بعد از غلبه بر طائفهٔ گال نام بر خود نهاده اند و مشهور بکاف عجمی شده و فرنج معرب است و آنرا افرنجه نیز گفته اند شیخ نظامی در مدح اسکندر گفته ؎ ز مصر و ز افرنجه و روم و روس * بر آراست لشکر چو چشم خروس * بهر صورت مرضی از آن ولایت بروز کرده که در ایران معروف نبوده و آنرا آبلهٔ فرنگ گویند و مرضی است متعدی چنانکه یوسفی طبیب در معالجهٔ آن گفته ؎ ای از ریخ فرنگیه ات ای حال تباه * بگویم سخنی در دل دار نگاه * نزد یک مجربان موافق افتد * فیروطی جیوه بوجه دلخواه * و آنرا آتشک نیز گویند و از این مطلع محسن تاثیر فرنگ بمعنی سر خرنگ و خوش آینده مستفاد میشود ؎ دارم تنی بجهره ز اطلس فرنگ تر * از سپهر فرنگ سے تندی خویشتن پلنگ تر * - ن ب

فرنگان و فرنگستان - بمعنی ارادتخان واضح ؎ بردیم ز دل نامه با تلیم فرنگان * بستند بر نارنگم بال و پر نامه *

فرنگ عشوه و فرنگ جلوه و فرنگی طلعت - ف. از اسمای محبوب است میرزا صائب ؎ فرنگی طلعتی کز دیر ما بیگانه میسازد * اگر در کعبه رو می آورد بتخانه میسازد * ملا نیهود جامی ؎ قدم شد طوق قمری سرو قد من نشد رامم * هنر نگی جلوه را رسم دلداری نمیباشد * وله ؎ فرنگ عشوه بیداست خرام جلوه بهشتت * ندانم ای ز خدا بی خبر چه باشد دینت *

فرنگیس - بروزن رس لبس. ف. نام ناهید یعنی زهره و نام مادر کیخسرو که دختر افراسیاب زوجهٔ سیاوش کاوس بوده و فردوسی در باب قتل سیاوش گفته ؎ فرنگیس بشنید و رخ را بخست * میان را بزنار خونین ببست * ب

فرنود - بروزن فرمود. ف. بمعنی دلیل و حجت و برهان است - ن سرا

فرنود سار - با سین بے نقطه بروزن انگور زار. ف. کتابی است در جمیع فنون حکمت و معنی آن برهانستان و دلیلستان چه فرنود بمعنی برهان و دلیل است که ذکر شد و سار بمعنی جای و مقام - ن

فرنوش - بروزن سرپوش. ف. نام عقل فلک قمر که بتازی عقل فعال گویند و بفارسی خرد کارگر نامند - سان

فرنه - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی لعنت و نفرین باشد - سرفرا

فرنی - بکسر اول و ثالث. ف. طعامی است معروف - فر

فرنی - بضم اول و کسر ثالث. ع. ملسوبانان و نفرین پخته و نان گرده سطبر یا نان که گرداگرد آن جا باشد و در میان نواهم آورند و بریان کرده بروغن و شیر و شکر تر سازند و مرد درشت اندام و سنگ سطبر فربه - افرا

فرنیز - بیای فارسی و سکون زای هوز. ف. بمعنی سیفی ؎ بچشم فرنیز من صفیر می آید * هنوز از دهنش بوی شیر می آید * ب

فرو - بالفتح و واو. ع. پوستین و پوستین روباه و آن گرم ترین پوستین است بعد از آن سمور و دیگر قاقم فراء بالکسر والمد جمع - افرا

فرو - بهر سه حرکت و ثانی بواو رسیده. ف. بمعنی پایان و زیر و تحت - فرا

فرواره و فرواره - بالفتح. ف. بمعنی پرواره یعنی خانهٔ تابستان که بالاخانه و دریچه ها از هر جانب داشته باشد و هوای آن سرد و نیکو بود رودکی گفته ؎ آن کن که بدین وقت همی کردی هرسال * خز پوش و بکاشانه رو و از صفه و فرواره * و در حرف بای فارسی گذشت و فروال و فرواله تبدیل آنست - نشا سرا

فرواز - بزای هوز در آخر بروزن پرواز. ف. چوب کوتاهی باشد بمقدار دو بدست یعنی دو شبر و آنرا در پوشش خانها بر فاصلهٔ چوبهای بزرگ نصب کنند و بوریا بر بالای آن گسترانند و گل و خاک ریزند و اندایند و خانهٔ تابستانی و بالاخانه را هم میگویند - سراه

فروال و فرواله - بفتح هر دو فا. ف. در فروار گذشت - ن سراه

فرو آمدن بچیزی - ف. میل کردن بسے

فروان - ف. نام روان آسمان زهره است از دساتیر نقل شده - ن

فرو آمدن خانه و دیوار و بنا - ف. کنایه از فرو افتادن و ریخته شدن خانه و دیوار مخلص کاشی ؎ زپا افتادن تن نیست قیدی جان آگه را * نشود آزاد زندانے چو زندانش فرود آید * اگر از دیدن گل باغبان منعم کند مخلص * چنان گریم که دیوار گلستانش فرود آید * لاادری ؎ ز آب تیغ تو یکدم فرود می آید * بنای خانهٔ زین گرکند سوار از سنگ * ب

فرواخچه و فروانه - بالفتح. ف. بمعنی پروانه - فرا

فرو بارام گهر - ف. بمعنی عنان گریم و سخن خوب ادا کنم - ک

فرو بردن در چیزی - ف. غوطه دادن و غوطه خوردن و جا گرفتن - میرزا صائب ؎ سروی است قامت تو که از هوای سیکند * در هر دلے که پنجه فرو برد ریشه اش * ب

فرو بستن - ف. معروف - فر

فروه - بفتح اول و ثالث. ع. بمعنی پوستین و منه الحق من الفرو - و پوست سر و زمین ویران بے گیاه و پاره از گیاه خشک فراهم آمده و جبه برچید و آستین و پیدهٔ گلیم که از پشم شتر ساخته باشند و کیسه و انبان که خواهنده در آن صدقه نهد و کلاه عجز ز نان و (ذو الفروة) سائل و خواهنده و نیز فروة توانگری و ثروت - افرا

فروت - بضمتین. ف. بمعنی بسیار است - ن

فروتر - بفتح اول. ف. مقابل بالاتر - فرا

فروتن - بالفتح. ف. بمعنی متواضع و خود شکن است - ن

فروتنده - بروزن خرو سنده. ف. بمعنی مستقر و فشرده شده - ن

فروتنی - بالفتح. ف. تواضع و انکسار - فرا

فروث - بضمتین و ثای مثلثه در آخر. ع. جمع فرث بالفتح سرگین در شکنبه - افرا

فروج - بضمتین و جیم. ع. شگافها و اندامهای نهانی زن و مرد در این صورت جمع فرج است و بضم اول و فتح اول و تشدید رای مهمله مضموم و واو معروف بمعنی چوزهٔ مرغ خانگی فروجه مونث فراریج جمع - افرا

فروجه - بضمتین و فتح جیم. ع. بالا گذشت - ا

فروچکیدن - بجیم فارسی. ف. بمعنی - فرا

فروچیدن - ف. بمعنی - فرا

فروح - بحای مهمله کصبور. ع. فرحنده و شادان - افرا

فروخ - بضمتین و خای معجمه. ع. جمع فرخ بالفتح چوزه و ریزه از هر حیوان و فروخه کتنور برادر اسمعیل

واسحق ابوالعجم که در وسط بلاد اند - افر

فَرُوخت - بفتح اول . ف . ماضی فروختن ونیز فروخت بمعنی ارزش وارز - فر

فَرُوختار - بکسر اول وثانی بواو رسیده وبرای مهمله زده . ف . فروشنده راگویند وبعربی بایع خوانند - سراه

فَرُوختن وفروشیدن - ف . بیع کردن یعدی بالیا وگاهی بدون صله نیز آمده که همان معنی کند وبمعنی ظاهر کردن چون یار فروشی بمعنی اظهار کردن یاری خود باکسی میرزا صائب ۵ ساکنان حرم از قبله نما آزادند + رهنمائی بمن ای خضر بیابان مفروش + طالب آملی ۵ وقت سحر بناله نکوشد کسی چرا مستی بلبلان نفروشد کسی چرا + ب

فِرُوخته - بکسر اول . ف . بیع کرده شده ودشمن غ

فَرُوخوردن - ف . تحمل کردن وبلع کردن و در حلق فرو بردن ابوطالب کلیم ۵ بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم + نیشتر پنهان گنده ام کار گر افتاده است + ظهوری ۵ نمی باید فرو خورد از فرودان + عجب گر چرخ دیگر بگذرانم + صائب ۵ چون صدف تا چند پیش ابر دست از شستن اشک حسرت را فرو خوردن گهر بنداشتن + ب

فُرُود - بروزن ورود - ف . بمعنی زیر ضد بالا است ومعروف است ونام پسر سیاوش است که مادرش دختر پیران ویسه بوده ودر وقت عزیمت سپاه ایران بر کوه کلات وجرم کشته شده وکنجسر وبطوس سردار خشم گرفته چنانکه فردوسی گفته ۵ نگفتم مرو از کلات وجرم + که آنجا فرود است با مادرم + خاقانی گفته ۵ گر ایست دید منیژه ورتخت کیلانی + فرود شد که روان باز تن فرود بر آمد + ها بیت در تشبیه شراب وفرو ریختن از لب خم گرفته ۵ بخم بمانده چو فرزانه پیر یونانی + ز خم در آمده وداده بجز ار اشسود + چو ریخت از سر خم سرخ گشت خم تا پای + ز کوه گفتی آمد فرود خون فرود + وفرودین بمعنی زیرین است - ن

فَرِّود - بدال مهمله کصبور ع . یکتا ویگانه وناقه تنها چرنده وفرود کجعفر وهی است بسمرقند و(سیف فرودی) شمشیری مانند وجوهردار - ۲ فر

فَرُوداشت - ف . بمعنی فروگذاشت است که بآخر رسانیدن خوانندگی وختم کردن کار باشد مجیرالدین بیلقانی ۵ چون نوای سخن اینجا به فروداشت رسید + هر چه خواهی که بود آن تو آن آن تو باد + م ب ن

فِرُودست - بکسر اول وفتح رابع وسکون سین مهمله وفوقانی . ف . فرومایه وحقیر درویش والدهروی ۵ شد مائده بجود کان فرودست + زین لقمه که خاک در گره است + میرزا صائب ۵ مور را از دست خود بخشد سلیمان پایتخت + با فرودستان طریق مهربانی یادگیر + ونیز فرودست گویندگی وخوانندگی که چند کس آواز ها کوک کنند وبر اصول نگهدارند وچنانکه گفته اند ع . چون نوای سخن اینجا به فرودست رسید + خاقانی گفته ع . برداشته زهر فرودست این نوا + وبعضی فروداشت گویند - ن ب

فُرُودگاه - بالفتح . ف . بمعنی منزل ومحل فرود آمدن فر

فُرُوده - بروزن کشوده . ف . بمعنی خست ودنائت وزبون وخسیس در دساتیر آمده - ن سرا

فَرُودی مایه - ف . مادهٔ عالم سفلی که عناصر اربع باشد - ن

فَرُودین - بفتح اول بروزن درگزین . ف . مخفف فروردین است که نام ماه اول سال ونام روز نوزدهم از هر ماه شمسی ومعانی دیگر در لفظ فروردین بیاید وبضم اول وثانی وواو مجهول بمعنی زیرین باشد وچوب زیرین چهار چوب در خانه هم هست که چوب آستانه در باشد وبعربی عتبه خوانند وباد دبور را نیز گویند که باد طرف مغرب است وضرر آن زیاده از نفع است برخلاف باد صبا - ره

فَرُوَر - بروزن زرگر . ف . بمعنی جدائی وجدا شدن وافتراق باشد - سره

فَرَوَرتا - کصبور ع . گریزنده فروَرتاه بالتا شله وزن گریزنده از مرد ویری وبره سیش وبزغاله وگاو دشتی یابره وبزغاله که زخمگاه ورا گرسنو رشته - افر

فَرُوَرد - ف . بروزن ومعنی پرورد که ماضی پروردن باشد - ن سر

فَرُوَردگان - با کاف فارسی شنجرف دان . ف . خمسهٔ مسترقه را گویند یعنی پنج روز آخر سال واین پنج روز را فارسیان بغایت معتبر دارند وجاههای نفیس پوشند وجشن سازند وعطریات بسیار بکار برند وتنعمات کنند ومیوه های لطیف خورند وباتشخانه ها روند وکاهنبار همپستمیدیم را العمل آرند یعنی دعاها ونحوراتی که در روز اول خمسهٔ مسترقه باید خواند وباید کرد درین پنج روز کنند وخوانند ومعرب آن فروردجان است - سره

فَرُوَردبان - ف . بروزن ومعنی فروردگان است - ره

فَرُوَردین - بالفتح وکسر دال ابجد . ف . ماه اول پارسیان ونام روز نوزدهم ماه پارسی قدیم است ونام فرشته است که تدبیر ماه وروز فروردین را بدو متعلق دانند وفرودین - بحذف را نیز بهمان معنی است فردوسی گفته ۵ جوان بخت تو باد در فرودین + چه در فرودین ماه روی زمین + وبادی که درین فصل وزد باد فرودین خوانند ودر فرهنگ جهانگیری گفته نام فرشتهٔ خازن بهشت است امیر معزی گفته ۵ همیشه تا که جهان را سپهر پر کین + جوان وتازه بهنگام فرودین دارد + وبضم فاو را بمعنی فرودین است یعنی زیرین که ضد فرازین باشد والله اعلم - ن سر

فرو رفتن خرده - ف . آمرزیده شدن گناه خواجه عماد فقیه ۵ خالش بمشک خواندم وصد عذر خواستم این خرده نیز بر من مسکین فرو رفت - ب

فرو رفتن در چیزی - ف . نفوذ کردن ودر شدن - ظهوری ۵ فرو رفته در مغز ارباب حال + شراب خم مندل از جام تال + ب

فروز - بضم اول وثانی وزای هوز در آخر . ف . مخفف افروزنده وامر بافروختن وبمعنی تابش وفروغ ع . جهان چه بفروخت گیتی فروز + ن

فروزان - ف . هم بمعنی فروزنده وتابان وفروزا بحذف نون افروزنده وچنانکه سوزا سوزنده وامر بافروختن آتش وفروغ - ن

فروزان فر - بضم اول وفتح فای دوم . ف . بمعنی

فروزان است که رب النوع انسان باشد یعنی پرورش کننده وپرورندهٔ آدمی - ن

فَرُوزَه - بفتح اول وثالث ورابع ع . مردن وهلاک گردیدن - ۲ فر

فُرُوزِش - بضمتین . ف . نور وروشنائی وصفت وتعریف کردن نیز آمده - ن

فُرُوزِشگر - بفتح کاف فارسی . ف . روشن ونورانی کننده ومدح وتعریف کننده - ن

فُرُوزگان - بضمتین . ف . بمعنی صفتها وصفات که جمع صفت است وفروزیده بمعنی روشن شده ومعروف هم آمده - ن

فُرُوزنده - بضمتین . ف . روشن کننده - فر

فُرُوزه - ف . بمعنی صفت که مقابل ذات است چون فروزه بمعنی روشنی است وبروشنی چیزها شناخته شود همچنین فروزه یعنی صفت معرف وشناسائی حقیقت چیزها خواهد بود وموصوف را در فارسی فروزهمند نامند یعنی صاحب صفت زیرا که مند بمعنی صاحب است از دساتیر نقل شده است - ن

فُرُوزها - بضم اول وها بالف کشیده . ف . جمع فروز است که روشنائیها وتابشها وفروغها باشد وجمع صفت هم هست که صفتها باشد - سره

فروزیده - بضم اول . ف . یعنی روشن شده ومعروف گشته - ن

فُرُوزینه - بالضم . ف . آنچه آتش بدان افروزند از هیزم باریک وگیاه خشک - ن

فُرُوس - بضمتین ع . جمع فرس بمعنی اسپ نر وماده وفرّوس کصبور شیر بیشه - افر

فُرُوسه - بضمتین ع . سواری اسپ وشناختن اسپ - غ

فُرُوسِیّه - بضمتین وکسر سین وفتح تحتانی ع . مثله - افر غ

فَرُوش - بفتح اول وضم ثانی وشین معجمه . ف . فروشنده وامر بفروختن وفروختن - فر

فَرُوشا - بفتح اول . ف . بمعنی فروشنده - فر

فَرُوشاندن - بروزن فروزاندن . ف . دور کردن ومخفف فرونشاندن - ن

فَرُوشتن - بالفتح . ف . بمعنی فروهشتن - فر

فَرُوشدن - بالفتح . ف . غرق شدن - فر

فروشدن روز وفروشدن مهر - ف . کنایه از زوال حیات وبسر آمدن عمر انوری ۵ بر عالم جاه تو گذر روی گذر ماند + چون مهر فرو شد چه یقین را چه گمان را + معنی بیت آنکه چیزها یا بیقین یا بگمان توان دانست وهرگاه در طلب عالم جاه تو عمر یقین وگمان بسر آمد وبدان نرسید دیگر کرا امکان رسیدن بدان ودانستن آنست کذا فی الشرح - ب

فروشک - بروزن خموشک . ف . بمعنی بلغور است وآن گندمی باشد که در آسیا بشکنند ونکوفته باشند از آن طعام کرده بخورند - ن

فَرُوشه - بفتح اول وآخر . ف . بمعنی افروشه است که حلوای است مرگیلانیان را - ن

فَرُوشیدن - بالفتح . ف . بمعنی فروختن وبمعنی ظاهر کردن نیز آمده حتی که جولان فروشی بسته اند - نظیری ۵ زیبنده بود دعوی مستوری خوبان + هر چند که جولان بسزا وار فروشند + ومثل این الفاظ در کلام میرزا بیدل علیه الرحمه بسیار آمده - فر وغوامض سخن

فُرُوض - بضمتین وضاد معجمه ع . کلان سال گردیدن گاو - افر

فُرُوط - بضمتین وطای مهمله ع . پیشی نمودن وپیش در آمدن - افر

فُرُوع - بضمتین وعین مهمله ع . شاخها وباصطلاح اهل علم بمعنی علم فقه - غ

فُرُوغ - بضمتین وغین معجمه . ف . بمعنی روشنی وتابش وفروغته مانند فروخته روشن کرده وآرزو وغده نیز به تبدیل گفته اند وبالفظ زدن ودادن وگرفتن وفروچیدن وافتادن مستعمل ظهوری ۵ ظهوری در آتش فروچیده اند + که گرمی وسردی در دو دیده اند + ولسه فروغ آن چنان از مشاغل دهر + که از زاغ بال هم اصل دهد + حکیم زلالی ۵ چو کوتاه آمد این هر دو کالای سخن باقی + ولی قدم مساحت بر گلستان مسیحا زد + ببالای عروس نعمت وقد سخن باقی + فروغ مهر دهد را کلک فکرم گر بکالا زد + فردوسی ۵ بدین سال چندین فریب دروغ + بپیری دسنگی بگیر فروغ + ن غ ب

فُرُوغ - بضمتین ع . پرداختن وآهنگ کردن وبردن - افر

فُرُوغانی - بضمتین . ف . درخشان وتابان - فر

فُرُوغته وفروغنده - ف . در فروغ گذشت - ن

فُرُوغمندی - ف . شیخ ابوالفیض فیاضی ۵ پیشانیش از فروغمندی + صبح وجهان بسر بلندی - ب

فُرُوق - بضمتین ع . بیش آمدن کسی راه وراه ورمیدن وبرجستن ناقه از درد زه وفرّوق کصبور مرد ترسنده وبتشدید را هم آمده - افر

فَرُوقه - کصبوره ع . پیه گرده وبند کاغذ وپیه هیزم وعلف وسخت ترسنده ویا نیمعنی بتشدید را هم آمده مذکر ومونث در وی یکسان است - افر

فَرُوک - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث وکاف . ف . مرغ جوان تخم ناکرده را گویند - سره

فُرُوک - بضمتین ع . دشمن داشتن زن شوی را - افر

فرو کاس - با کاف بالف کشیده وسین مهمله زده . ف . مردم خسیس ودون همت را گویند - افر

فَرُوکش - بالفتح . ف . اسم فاعل وامر بدین معنی - خواجه شیراز ۵ سر منزل صالش نتوان ز دست دادن + ای ساربان فروکش این ره کران ندارد + ابوطالب کلیم ۵ آن خال که در کنج لبت گشته فروکش + گر گوشه نشین ست سیاه دل جان کیست + ب

فروکش شدن - ف . بمعنی ماندن وتوقف کردن درجائی وفرود آمدن - غ

فروکش کردن - بفتح کاف . ف . طرح اقامت انداختن درجائی واعتکاف وتوقف میرزا رضی دانش ۵ حجابم گشت راه گوشهٔ میخانه ام + بر سرم

در سر بپیرانه سرگرم کرده ام جای فروکش را ـ فروکش کاف عنا کردن با اجابت و سماجت ـ ب ان

فراوکشیدن ـ ف. معروف ـ ب

فروگذار و فروگذاشت ـ بکاف فارسی ف. بمعنی و بالفظ کردن مستعمل میرخسرو ۵ بجاه شوق فرو مانده ام خداوندا ۰ فروگذار مکن آفریدهٔ خود را ۰ ـ ب

فراوگشتن ـ ف. غائب شدن ـ فرا

فرومال ـ ف. ای اصلاح کن ـ از فرهنگ سکندرنامه ـ

فرومالیدن ـ ف. کنایه از برچیدن و افشردن و پیچیدن باشد ـ سا ۵ فرا

فروماندگی ـ ف. بمعنی درماندگی و بیچارگی و احتیاج فر

فروماندگان ـ ف. عاجزان ـ از فرهنگ بوستان

فروماندن ـ ف. کنایه از ملزم شدن و متحیر و عاجز گردیدن است سم

فرومایه ـ ف. بد اصل و بد انش سعدی گفته ۵ با فرومایه روزگار مبر ۰ کز نی بوریا شکر نخوری ۲ ن

فرومد ـ بفتح و میم و سکون دال ابجد ـ ف. نام قریه ایست از قرای طوس و به فارمد مشهور است ـ رکه فرا

فروهنجک ـ بضم اول و ثانی بواو رسیده و بنون زده و فتح جیم و سکون کاف ـ ف. گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس و عبد الجنه گویند اطراف و پیرامون دهان را نیز گفته اند از جانب بیرون کاف

فروند و فروندا ـ بالفتح ـ ف. چوبیکه پس در گذارند که در باز نشود و آن در اصل دربند و دربنده بود و یک دست کشتی را نیز گویند ـ ن

فرونشاندن ـ ف. فروشاندن که بمعنی دور کردن باشد ـ ض فرا

فروهة ـ بضمتین و فتح ها ـ ع. زیرکی ـ ا فرا

فروهر ـ بروزن فروتر ـ ف. بمعنی جوهر ضد عرض و جوهر معرب گوهر است ـ ن

فروهشتن ـ ف. فروگذاشتن و آویختن ـ فرا

فروهل ـ ف. نام پهلوانی ـ ن

فروهلیدن ـ ف. بمعنی گذاشتن و افگندن منوچهری گفته ۵ الا یا خیمگی خیمه فروهل ۰ که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل ۰ ـ ن

فراوهیدله ـ بضمتین و کسر ها ـ ف. بمعنی فرشته که بعربی ملک خوانند و این تبدیل فرآینده است که بعربی انل گویند و بمعنی سپاه داخل یکدیگر شده و هم برآمده شده ـ ن سا

فراوهیختن ـ ف. شمشیر کشیدن ـ فرا

فراهیده ـ بکسر اول بروزن نکوهیده ـ ف. بمعنی ظاهر و آشکار او با شکوه و شان و شوکت باشد و بفتح اول بروزن خموشیده مردم خردمند و عاقل و دانا را گویند ـ ن

فراویده ـ بالفتح ـ ف. ثنا و صفت کرده را گویند ـ ن

فراویز ـ بزای هوز بروزن لبریز ـ ف. بمعنی فراویز است که سجاف جامه وغیره باشد ـ سا ۵

فراولیش ـ بروزن درویش ـ ف. تقصیر و فرو گذاشت میر حسینی هروی گفته ۵ راه دین و عین فرولیشی است ۰ این ترا پنداری که درولیشی است ۰ این و بمعنی کاهلی و بیکاری و فراموشی نیز آمده مسعود سعد سلمان گفته ۵ هر که کند اهرلیش شد تنها فگنده مرا و فرولیش کنده ۰ در ... کشته را و د لیش کنده پیس ساعت خدا ... فرولیش کنده تو ۰ درجهانگیری بمعنی خشونت و درشتی آورده و بمعنی فرمش نزدیک است که فراموشی و گمنامی باشد و الله اعلم ـ ن

فراه ـ بهای هوز گفتن ـ ع. خرامنده و فیرنده ـ افر

فراه ـ بفتح اول و کسر ثانی ـ ف. باعث و سبب ـ ملا طغرا ۵ بیا ساقی ای دلخوشی را فراه ۰ که شد اشک غم در گلویم گره ۰ و فراه بروزن ذره بمعنی شکوه است و آنرا فرنیز گفته اند خاقانی گفته ۵ هر هما دارد فره هما ندارد ۰ قصاب ربه تیزی بسمل کند هما را ۰ حکیم منوچهری دامغانی گفته ۵ فره شاهی خدای جمله بتو داد ۰ تا که بر چهرهٔ تو هست پیدا ۰ ونیز فره بروزن گره بمعنی بسیار است حکیم عسجدی گفته ۵ گر زانکه فلک مرا بال فره نهد ۰ شاید مرا از کار فروبسته گره بتر که نخرم که هر که بیند گوید ۰ ای خاک تو از خون خریدار تو به ۰ حکیم سنائی گفته ۵ هر یکی شاخ

میوه دار فره ۰ نام آن میوه است صدق به ۰ و بمعنی خوب نیز آمده ـ ب ن سا

فرهاد ـ بالفتح ـ ف. نام پهلوان کیکاوس شاه ایران زمین و نام پسر گودرز که تازیانه در جنگ از دستش افتاده چون بطلب آن رفت کشته گشته و نیز نام پسر برزین که مبارز لشکر ایران بود و دیگر نام سنگتراشی که عاشق شیرین معشوقه خسرو شده بود چون او بهواداری شیرین در میان کوه راه کرده پرویز کسی را فرستاده و او بدروغ بفرهاد گفته که شیرین مرد بمجرد استماع این خبر ناخوش خود را از کوه انداخته و جان شیرین بیاد شیرین بباد داده حضرت مخدوم جهانیان سید جلال بخاری قدس سره در سفرنامه آورده اند که چون عورتی حلوا و نان پیش فرهاد آورد فرهاد پرسید که این چیست آن عورت گفت که شیرین مرده این طعام بارواح او بخشیده اند و این بخش شما است بشنیدن این خبر جانگاه فرهاد نعره زد و کلندی که در دست داشت آنرا بالا کرده انداخت و جان بحق تسلیم کرد و آن عورت بازگشت و این ماجرا پیش خسرو عرض کرد ۰ چون خسرو خبر وفات فرهاد شنید فرمان کرد تا فرهاد را از زیر قصر فرود آوردند و در گنبدی داشتند چون این خبر بشیرین رسید وقتی را خالی یافته با چند خواص بیرون آمده دید که فرهاد افتاده است خواجه سرایان را بر در گنبد ایستاده کرد و خود درون گنبد رفت و سینه خود را بر سینهٔ او نهاد و روی بر روی او مالید و جان را بحق تسلیم کرد ۵ این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست ۰ روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم ۰ چون این ماجرا بسمع و فزع بسمع خسرو رسید همان زمان پادشاهی را ترک داد و سر در بیابان و کوه نهاد و دستهٔ آن کلند که فرهاد در کوه انداخته بود درخت انار شده است و در سالی دو بار می گیرد یکی انار پرخون و دوم انار بی دانه و آن انار حضرت مخدوم جهانیان دیده اند و خورده اند ـ از کشف اللغات

فرهانج ـ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده ـ ف. شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند و در موید گوید شاخی که ببرند تا شاخ دیگر خوب برآید و در سامی گوید شاخ تاک که زمین کنند و سرش از موضع دیگر

برآرند و بعربی تکبیس گویند با عین بی نقطه بروزن تقبیس و پیرامون دهان را نیز گویند از جانب بیرون و فرنج نیز گفته اند و صاحب برهان کافی نیز بر فرنج افزوده بمعنی فرنجک آورده است شاهد و موید ی نیز در کتب دیده نشده ـ ق

فراهة ـ بضم اول و فتح ثالث ـ ع. جمع فاره یا که بمعنی زیرک ـ افرا

فراهت ـ بروزن شربت ـ ف. بمعنی شان و شوکت و شکوه مندی ـ سا ۵ فرا

فراهختن ـ بروزن سرسخت ـ ف. ماضی فراهختن است یعنی ادب کرد و تادیب نمود ـ فرا

فراهختن ـ بروزن برجستن ـ ف. بمعنی فراهیختن که بیاید ـ فران

فراهد ـ بدال مهمله کقنفذ ـ ع. مرد گرد اندام زشت شاب نده و مرد نازک پر گوشت و بچهٔ شیر و کودک پر گوشت خوبصورت و به نیز بمعنی بفتح هم آمده فراهود کعصفور مثله فی الکل ـ افرا

فراهست ـ بسین مهمله بروزن بدمست ـ ف. بمعنی جادوی و سحر آمده ابو نصر مروزی گفته ۵ بیت را نیست کند تنبل او ۰ نیست را هست کند فرهستش ۰ رفرخ

فراهمند ـ بفتحتین ـ ف. خردمند و دانا و با شکوه و صحیح بفتح فا و سکون را ـ ناصر خسرو گفته ۵ فرهمندی را بدل در جای ده ۰ سود کی دارد شخص فرهمند ۰ و فره مند صاحب فره است و فرهمند بمعنی نزدیک نیز آمده هم او گفته ۵ فرهمند بکنش هرگز مشو ۰ تا نگردی آهمند و فرهمند ۰ و بمعنی نورانی و باشکوه نیز درست است ـ ناصر ا فرا

فرهنج و فرهنگ ـ بفتح اول و ثالث بمعنی ادب و اندازه و حد هر چیزی و ادب کننده و امر بادب کردن و اصل این لغت فرهنگ است چه هنگ مرادف هوش است و کتابی را گویند که در تحقیق قواعد معانی الفاظ و لغات نماید و در لغت عرب ادب بمعنی نگهداشتن حد هر چیزی و علوم عربی است و علوم ادبیه دوازده است نحو و صرف و معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی و اشتقاق و لغت و استیفاء و این علوم را علم ادبیه از آن گویند که بدان نگهداشته می شود حد اعراب و حرکات و ضبط یاد کرده شد تا لغات معتبره و صیغه مرکبات و فرهنج بمعنی ادب ... گردان است ... نهست چنانکه فخری گرگانی گفته ۵ بفرمود تا گوهر آبدار ... بشرف او بیخ فرهنجش آن ... حکیم سنائی گفته ۵ مرد در مهر بفرهنجد ۰ تا منهی از بسش بیا منجد ۰ کمال اسمعیل گفته ۵ فلک قدر تو اندوخته بسی رفعت ۰ خرد ز رای تو آموخته بسی فرهنگ ۰ حکیم سنائی گفته ۵ بدست حلم یکی مالش سپهر بده ۰ اگر چه صعب توان کرد پیل را فرهنگ ۰ شیخ نظامی مراد ف عقل و دانش گفته ۵ نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ ۰ که وقت آشتی پیش آورد جنگ ۰ و بمعنی کتاب لغت فرس حکیم سوزنی گفته ۵ نوشتست بخت از پی کام خویش ۰ بر اوراق فرهنگ او نام خویش ۰ و کتب فرهنگ متعدد است از زمان ابو حفص سغدی تا اکنون جمعی لغات فرس جمع و تحقیق کرده اند که اسامی ایشان در مقدمات کتب لغت خاصه جهانگیری و سروری مسطور است ـ ن

فراهنجه ـ بروزن سرپنجه ـ ف. مردم با ادب و خوش روی و نیکو صورت و سیرت را گویند ـ

فراهنجیدن ـ ف. بمعنی ادب کردن و تادیب نمودن باشد ـ سا ۵

فرهنک ـ بالفتح ـ ف. در فرهنج گذشت ـ ن سا

فرهنگاخ ـ بالفتح بکاف فارسی و خای معجمه ف. بمعنی میانه و وسط و عدل بی افراط و تفریط آمده ـ ن

فرهنگ بستن ـ ف. کنایه از فرهنگ ساختن علی خراسانی ۵ از کتاب عشق درسم فقرهٔ دیوانگیست ۰ من نمیدانم کدامی عاقل این فرهنگ بست ۰ ـ ب

فرهنگار ـ بالفتح ـ ف. بمعنی عسس و شحنه و حاکم ـ فرا

فرهنگسار ـ بفتح اول و ثالث و سین مهمله بالف کشیده و برای مهمله زده ـ ف. بمعنی فسخ است و فسخ در لغت عربی بمعنی زائل و باطل نمودن چیزی است و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتیکه دارد رها کند و صورتی دیگر بهتر از آن گیرد مثلاً صورت جماد رها کند و صورت نبات گیرد و نبات بگذارد صورت حیوان گیرد و یا صورت حیوان رها کند صورت انسان گیرد و این همه مراتب تنسیخ است و در برهان چنین مرقوم است ولی آنچه از کتاب دساتیر معلوم میشود اینست که هرگاه کسی از تمید طبیعت و تعلقات جسمانی و مشتهیات شهوانی بر نیامده و اما پرهیزگار و نیکوکار بوده پس از مردن روانش از تنی به تنی دیگر بر سبیل ترقی و تصاعد همی گردد و در هر لشکر کمالی که موجب عروج بر کادات است فایز گردد بلا اگر فرشتگان پیوندد و ملیات مثنوی مناسب این معنی است که گفته ۵ از جمادی مردم و نامی شدم ۰ وز نما مردم ز حیوان سر زدم ۰ مردم از حیوانی و آدم شدم ۰ پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم ۰ حمله دیگر بمیرم از بشر ۰ تا برآرم از ملایک پر و سر ۰ صاحب انجمن آرای ناصری گوید فسخ و نسخ و رسخ و مسخ باصطلاح عرب چهار درجه است از مراتب اربعه که بعضی فلاسفه دهریه که بمعاد روحانی قائل نیستند بدور و تسلسل ارواح در اجسام جماد و نبات و حیوانی قائل اند و اگر روح انسان بعد از بطلان جسم او به بدن و جسم انسانی دیگر تعلق گیرد آنرا بعربی نسخ گویند و بپارسی پاستانی آنرا والونشت و مردم سار گویند و اگر از تن مردمی پس از مرگ او بتن حیوانی غیر انسان متعلق گردد و بصورت پیکر او شود آنرا بعربی مسخ و بفارسی جانورسار گویند و طائفه گفته اند که به پیکر نباتی منتقل تواند شد و این را بتازی فسخ خوانند و بپارسی انداخت و روییده گویند و اگر روح انسانی از مرتبه نبات نیز تنزل کرده بجماد پیوندد آنرا بتازی رسخ و بفارسی استوار و سنگسار گویند شیخ محمود شبستری تبریزی گفته ۵ تناسخ زان سبب شد کفر و باطل ۰ که آن از تنگ چشمی گشته حاصل ۰ چون لغات پارسی بمعنی هر مرتبه در کتب فرهنگ نیامده بود از رسالهٔ سوسومه زاینده رود که در عهد پرویز نوشته اند نقل کرده شد ـ و الله اعلم بالصواب ـ

فرهنگیان ـ بالفتح ـ ف. ادب آموزان و اهل ادبان است ـ سا ۵

فراهود ـ کعصفور ـ ع. در فراهد گذشت و نیز فرهود بره و بز کوهی و بدر لطفی است از آنکه آنها را

فراهیدنا مند فرهودی و فراهیدی منسوب بآن و نیز فراهید گوسفندان ریزه - ا فر

فرهودی - بروزن محمودی. ف. کسی را گویند که در دین و ملت و کیش و مذهب خود راست و درست و راسخ باشد - سر ها

فراهومند - بامیم بروزن افروزند. ف. مرد نورانی پاکیزه روزگار باشد - سر ها

فرهی - بفتح اول و تشدید ثانی و ثالث تحتانی رسیده ف. بزرگی و دبدبه و شوکت را گویند و افزونی از امثال چنانکه گفته اند ؎ بگردید از شوکت و فرهی * همه یاوه شد فر شاهنشهی * فردوسی گفته. ع. که تازه است و شاداب و با فرهی * ان

فراهیختن - بروزن انگیختن. ف. بمعنی ادب آموختن و تادیب و تربیت کردن و آویختن باشد - سر ها فر

فرهی - بفتح اول و کسر ثانی. ف. بمعنی آفرین و خوشا نیز آمده چنانکه معزی گفته ؎ فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر * همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر * قطران گفته ؎ گیست کورای تو دیده است و نمانده است شگفت * گیست کوروی تو دیده است و نگفته است فری * هم او گفته ؎ بران هوا که چو تو پرورد هزار فری * بران زمین که چو تو آورد هزار آباد * ارزقی هروی گفته ؎ پریست گر نه پری چاکر وی است بحسن * فری کسی که پری چاکرد ست فری * حکیم فرخی سیستانی گفته ؎ فری آن فریبنده زلفین مشکین * فری آن فروزنده رخسار دلبر * - ن

فرهی - بالفتح. ع. بمعنی شگافتن بفساد باشد یا بصلاح و بمعنی دروغ بر بافتن و بریدن موزه و توشه دان مانند آنرا جهت اصلاح و ساختن آنرا و مسافت بریدن و رفتن در زمین و فرهی محرکة سرگشته گردیدن مدهوش گشتن و لشگفت آمدن بکار خود و فری کغنی دروغ بربافته - ا فر

فریاد - بالفتح. ف. بمعنی آواز بلند که مظلومان کنند و دل خراش و درد آلود عالم سوز از صفات و برق از تشبیهات اوست و با لفظ زدن و کردن و بستن و کشادن و غلغلن و انگندن و برخاستن و داشتن مستعمل میرزا صائب ؎ بی نوا مسنب هر سر مویم جدا فریاد داشت * هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت * شیخ ابو الفیض فیاضی. ع. هر مرغ چمن کشاد فریاد * ظهوری ؎ راز دار بهای دل چون صبر من بیهوده باد * اقتضای شوق صد فریاد بر هم تاز بست * معز فطرت ؎ بی اثر ناله کس سر لعل معشوق مباد * چه قدر بیهوده فریاد زدم آدم بس * ملا عبد الله هاتفی ؎ چو مرغ سحر خیز فریاد زد * علم بر لب شط بغداد زد - ب

فریاد چراغ - ف. مثل شیون چراغ عبارت از آواز کردن چراغ است - میرزا صائب ؎ بخجل بهتر ز سخالی که با آواز بود * تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند * ب

فریاد خوان و فریاد خواه و فریادی - ف. مظلوم داد خواه باقر کاشی ؎ از بس کشیدم از دل و بیرون فگندمش * شرمنده ام ز ناله که فریادی منست * خواجه نظامی ؎ چو فریاد در او در گلو بست راه * گلو بسته به مرد فریاد خواه * وله ؎ لفریاد خوان گفت فرمان تراست * مراد در دل است انچه در جان تراست * ب سر

فریاد رس - ف. داد گر و داد رس شیخ شیراز ؎ هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد * گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش * فر

فریاد صنوبر و فریاد عرعر - ف. آنست که بامداد نسیمی از برگهای اینها آواز بر خیزد * ملا طغرا ؎ ندانم که گلشت عرعر خموش * که فریادش نشنوفتش نیاید بگوش * میرزا طاهر وحید ؎ نیست بی ناله و فریاد صنوبر هرگز * تا ز دل هست نشان ناله و شیون باقی است * ب مص

فریاد گوش - باضافت و بکاف فارسی. ف. علتی است که تازی دوی و طنین خوانند خواجه آصفی ؎ فریاد من رسید بگوشت ولی چه سود * پند است که گوش تو فریاد میکند * ب

فریادی - ف. در فریاد خوان گذشت - رب

فریب - بکسر تین و یای مجهول بروزن شکیب. ف. عشوه و مکر و دغا و طلسم و با لفظ دادن و خوردن و دیدن مستعمل خواجه شیراز ؎ من این فریب که از نرگس تو می بینم * بس آبروی که با خاک ره بیامیزد * باقر کاشی ؎ بهر زلف یار سیلی زدم * که فریب از دم صبا نخورد * نعمت خان عالی ؎ بیند اشتیاق گرد تو از دو رشته بلند * لب تشنه تو خورد فریب از شراب صبح * میرزا صائب ؎ فریب عشوه گاه دروغ میتوان داد * شکار خضر بدام سراب نتوان کرد * ملا وحشی ؎ فریب تاج مرصع مده لسر باران * که ترک سر براین جمع و ترک تاج یکی است * ب

فریبا - بروزن شکیبا. ف. بمعنی فریبنده و فریبنده هر دو استعمال کرده اند چنانکه مجد الدین همگر شیرازی گفته ؎ هم حور بهشت ناشکیبا از تو است * هم جادو و هم پری فریبا از تو است * خوبان جهان بجامه زیبا گردند * تو آن خوبی که جامه زیبا از تو است * ن

فریبرز - بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار. ف. نام پسر کیکاوس است که در جنگ دوازده رخ کلباد پسر پیران ویسه را بقتل آورد و نام زنی هم بوده است - سر ها فر

فریب ساز - ف. حیله گر و مکار و دغا باز - فر

فریبگاه و فریبگه - ف. بمعنی طلسم باشد و جای را نیز گویند که طلسم در انجا البته باشد - سر ها

فریبناک - بنون. ف. بمعنی پر خدعه ؎ آمد آن خواهر زبانی باز * بازبانی فریبناک و دراز * ب

فریبی - بکسرتین. ف. دغا باز و مکار - فر

فریبیدن و فریفتن - ف. معروف است و برین قیاس فریبش و فریب و فریبنده و فریفته و فریبنده و فریباد و فریفتار مانند فرو ختار که فروشنده است - ن

فریپم - بفتح اول و ثانی. ع. یکبار شیر دوشیدن و بکسر اول دروغ - ا فر

فریجه - بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده و بجیم زده ف. رستنی و نباتی است که آنرا اگر ترکی خوانند - سر ها

فریجه - بجیم کامیز ع. کمان دور زده و سر دو تافته که نخستین بار آرد - ا فر

فریجاب - بفتح اول و کسر ثالث. ف. باران خرد قطره و بمعنی شبنم - فر

فرید - بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده و بدال ابجد زده. ف. میانه قلاده را گویند - فر سر ها

فرید - کامیز ع. یگانه و یک و شبه و مهره که فاصل باشد میان مروارید و زر فرائد جمع - و گوهر نفیس فریده بالتا مثله و مروارید در رشته کشیده فصل یافته بغیر خود و نیز فرید استخوان یگانه پشت که میان آخر محالات شششگانه پایین مهره گردن و میان مهره شششگانه بالای استخوان سرین است فرائد علی الجمع مثله - و (سیف فرید) شمشیر جوهر دار و بیمثال - ا فر

فریده - بالفتح. ع. گوهر نفیس - ا فر

فرید کاتب - فرید شاگرد انوری است خوشگوی و لطیف طبع بود و همواره ملازم درگاه سلطان سنجر بودی و اینچ ال و جواب از وست ؎ گفتم بدان نگار که خورشید انوری * گفتا ز دی نکوترم ار نیک بنگری * گفتم مه چهارده برسپهر چرخ * گفتا مه مراست هزار از تو مشتری * گفتم به بندگی تو اقرار میکنم * گفتا چو تو بسی است کنونم بچاکری * از تذکره دولت شاهی -

فریدون - بکسر را. ف. نام عقل فلک هشتم است و نام بادشاهی است و گویند بسیار قوی هیکل و بلند بالا و درخشنده روی بوده علم طب و فلسفه و نجوم را بوی نسبت کنند و اهل دانش و فضل را بسیار گرامی داشت خود نیز فرزانه و دانشمند و صاحب نامه بوده و در میانه جمشید و جم و فریدون چند واسطه است زیرا که ضحاک یک هزار سال عمر کرده پس بدست فریدون کشته شد و بعد از جمشید اولاد و متفرق و در جنگل مازندران بگاو بانی افتادند هر یک را لقبی و نام گاوی بوده چنانکه اشقیان پیر گاو و اشقیان فیل گاو و اشقیان اسپید گاو تا به پسر جمشید از فریدون یازده واسطه بوده و زعم جمعی از منتقدمین این بوده که ذو القرنین اکبر فریدون بوده که در آثار الباقیه نیز معلوم میشود که محاربه او را اسکندر بزرگ میخوانده اند پارسیان گویند مانند ده تن از اهل فارس در ایران تورانی بنا نهادند اول فریدون دوم اسکندر سوم انوشیروان چهارم اردشیر بابکان پنجم بهرام گور ششم رستم زال هفتم جاماسپ هشتم بزرگمهر نهم بار بد مغنی دهم حجار صانع شبدیز بر سنگ علی الجمله هیچ طائفه انکار فریدون نکرده اند و لقب فریدون فرخ و دیگر از پادشاهان ایران بجز نام لقبی داشته اند و آنرا تمام میگفته اند چنانکه تهمورس دیوبند و دیباوند یعنی تمام سلاح جمشید و جم و جمشاسپ فریدون فرخ منوچهر میروز گودرز آزاده قباد و کاوس و خسرو کی یعنی جبار - لهراسپ بلخی زیرا که از نیشاپور به بلخ رفته آنجا ماند - گشتاسپ هیربد یعنی بزرگ آتشکده و مصاحب آتش اسفندیار رویین تن اردشیر بن اسفندیار بهمن یعنی عقل اول همان آزاد چهر داراب شهر آزاده گرشاسپ جهان پهلوان سام سوار زال زر و دستان رستم تهمتن و پیلتن شاپور بن ماشک زرین بهرام گودرز هرمز و پیلاس سالار آنوش بن پلاس شکاری اردوان احمر اردشیر بابکان شهنشاه شاپور بزرده یعنی جنگجو و هرمز بن شاپور دلیر بهرام بن هرمز شاهنده یعنی نیکوکار - بهرام بن بهرام سکان شاه زیرا که در زمان پدر حاکم سیستان بوده و سگز نام کوه سیستان است و منسوب بدانجا سگزی نرسی بن بهرام نخچیر گان که شکار حریص بود هرمز بن نرسی کوه بد یعنی صاحب کوه شاپور بن هرمز ذو الاکتاف اردشیر بن هرمز نیکوکار شاپور بن شاپور شاپور الجنود بهرام بن شاپور کرمان شاه بزرگ بن شاپور بنده کار یعنی گنهکار بهرام بن شاپور گور شکار یزدگرد بن بهرام سپاه دوست هرمز بن یزدگرد فرزانه فیروز بن یزدگرد مردانه بلاش بن فیروز گرانمایه قباد بن فیروز نیکرای آنوشیروان بن فیروز دادگر هرمز ترک زاد خسرو بن هرمز پرویز یعنی فیروز قباد بن پرویز شیروی یزدگرد بن شهریار بد انجام و الله اعلم - ن

فریدة - بروزن ندیده. ف. خودرای و مغرور را گویند - ن

فریدیس - بفتح اول و کسر ثانی تحتانی رسیده و کسر دال ابجد و یای حطی و سین سعفص. ف. بلغت اهل مصر ملخ دریائی باشد و بعربی جراد البحر خوانند - سر ها

فریر - بروزن حریر. ف. گاوزبان را گویند که عرق آن معروف است و بکسر اول بلده ایست در میانه جیحون و بخارا المسافت لفرسخی - ن

فریشی - کامیز ع. بره میش و بچه غاله و گاو ساله دشتی یا بره و بره خر فرائر کغراب جمع نادر او بمعنی دهن و جای دست نهادن رکاب از یال اسپ و نیز فریر بر قبیس است از بنی سلمان - ا فر

فریرون - بروزن انیسون. ف. بمعنی کسی چیزی باشد که باز پس رود نه بطریق صلاح یعنی روز به نباشد - سر ها فر

فریز - بالفتح و یای معروف و زای معجمه در آخر. ف. گیاهی است خوشبودار که بهندی مرچیا کند گویند از برهان و شرح نصاب بعض بزای فارسی گفته و سیاف و فرا و بزجام را هم گویند و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز میگویند یعنی گوشتی که آنرا خشک کرده باشند و بمعنی کندن و ستردن موی و پشم باشد خواه از سر و خواه از عضو دیگر چنانکه هرگاه گویند که فلان سر را فریز کرد مراد آن باشد که سر را تراشید و پوست را فریز کرد یعنی پشم آنرا کند - سر غ ها

فریزان - بالفتح. ف. نام قریه ایست از قرای هرات که بر در شهر واقع شده و آنرا فریزه نیز گویند - ن

فریزبویا - بالفتح و ضم های موحده. ف. گیاهی است خوشبو - فر

فریژ کردن - بالکسر و با یا و زای فارسی. ف. ستردن پشم و موی و مانند آن - ک ص

فریس - بسین مهمله بروزن نفیس. ف. بمعنی فریبا که گیاه خوشبو است و گوشت قدید - سر ها

فریش - کامیز ع. چیزی را گویند که از چوب سازند از طراح و چینر در بنجا بالفتح جیم فارسی و سکون نون و یای موحده مفتوح و نیز فریس بمعنی کننده فریسی کقتلی جمع - ا فر غ

فریسه - کسفینه ع. شکار - ا فر

فریسیموس - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و کسر سین مهمله و ضم میم لغت یونانی است و بمعنی نعوظ دایم قایم است ملک الشعرا صبای کاشانی رحمه الله در هجا گفته ؎ ریگ در موزه رهی بمنه * کیک در پارچه صبا مکن * آنکه را رنج او فریسیموس * با حریم خود آشنا مکن * ن

فریش - بشین معجمه بروزن پریش. ف. بمعنی تاخت و تاراج است و بمعنی آفرین و مری است نه نویش و صاحب فرهنگ

و برهان بخطا افتاده اند و این بیت را سند کرده اند که منوچهری در مدح ممدوح گفته ؎ فریش آن منظر میمون آن فرخنده تر مخبر * که منظرها از و خوار اند و در آرند مخبرها * مختاری غزنوی نیز گفته ؎ فریشس آن بال و آن بازو که پشت پیل خم گردد * اگر بر گستوان سازند پیلی را ز خفتانش * و این هر دو شین جزو کلمهٔ فری نیست و راجع بممدوح است یعنی آفرین بران منظر و آن بازوی ممدوح - ن

قَرِیش - کامیر ع. اسپ ماده هفت روزه بچه داده وکذا کُلّ ذاتِ حافرٍ بعد نتاجها بسبعة ایّام وحلیر اوقات الحمل علیها و اسپ ماده نوزاده و منه لکوالعارض والفرایش - فرایش جمع و دختر وطی کرده و وردان بن مجالد بن علقمه بن فریش آنکس است که در خون امیر المومنین علی کرم الله وجهه با ابن ملجم شریک بوده - افر

فَرِیشته - بکسر تین . ف . بمعنی فرشته که ترجمهٔ ملک باشد - فر ر ه

فَرِیص - بصاد مهمله کامیر ع . شریک آب - افر

فَرِیصة - کسفینة ع . گوشت پارهٔ شانه ستور یا عام است که پیوسته لرزان باشد و رگ گردن که بر گلو باشد فَرِیص و فَرائِص جمع - افر

فَرِیض - بضاد معجمه کامیر ع . قدیم و دانای علم و الیعن و تیر سوفار کرده - افر

فَرِیضة - کسفینة ع . فرمودهٔ خدای از زکوة مال و ستور و از نماز و روزه فَرائِض جمع و زن کلان سال و بهرهٔ فرض کرده و نیز علم قسمت میراث - افر

فَرِیضتان - بالفتح ع . مثنیٰ گوسفند دو ساله و شتر چار ساله - افر

فَرِیغ - بغین معجمه کامیر ع . زمین هموار که بر ره ماند و اسپ نیکو کشاده گام - افر

فَرِیغة - کسفینة ع . توشه دان بسیار آب بردار و (ضربةٌ فَرِیغةٌ) ضربهٔ فراخ و وسیع - افر

فَرِیغُون - بروزن فریدون . ف . نام مردی بوده که در ملک خوارزم حکومت یافته و اولاد و احفاد او را آل فریغون میخوانده اند و بالاستقلال خوارزم شاه بوده اند مانند علی بن مامون فریغونی که معاصر و معاصر سلطان محمود غزنوی بود و بدست ملوک خود کشته شد و سلطان بخوارزم آمده قتلهٔ او را از میان برداشت فتح علی خان ملک الشعرا گوید ع . زمانه خندد و گوید لسلطنت آل فریغون - ن

فَرِیفتن - بکسر تین . ف . فریب دادن - غ

فَرِیفته - بکسر تین و یای مجهول . ف . در اصل فریبیده بوده یای موحده را بفا و دال را بفوقانی بدل کرده یکی تانی بجهت تخفیف حذف کرده بمعنی فریب خورده و مجازاً بمعنی عاشق آید - غ

فَرِیق - کامیر ع . گوسفندان گم شده و گروه مردم بیشتر از فرقه أفْرِقاء بالفتح والمد و أفْرِقة و فُرُق ککتب و فُرُوق بضمتین جمع - افر

فَرِیقة - کسفینة ع . نوعی از طعام رقیق که از دانهٔ شنبلید یا خرما با دیگر دانها پزند و پاره از گوسفندان متفرق و پریشان شده و بشب از گلهٔ خود - افر

فَرِیك - کامیر ع . دانهٔ مالیده و طعامی است که گندم نارسیده را مالیده بروغن و جز آن ترتیب دهند - افر

فَرِیور - بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو و سکون رای بی نقطه . ف . بمعنی راست و درست باشد همچنانکه گویند فلانی فریور دین و فریور کیش است یعنی درست مذهب است و فری بمعنی خوب و خوش است و ور بمعنی صاحب این ترکیب افاده معنی صاحب دین خوب میکند و فریوری بمعنی راستی در دین و در درستی در اعتقاد است - ن

فَرِیور کیش - بکسر تین و کسر کاف تازی . ف . بالاگذشت - ر ق

فَرِیوری - بکسر تین . ف . بمعنی راستی در دین و درستی در اعتقاد است - ن فر

فَرِیوریدن - ف . بمعنی راست شدن در دین و مستقیم شدن بر جادهٔ ملت و دین و معنی اصلی آن آفرین و تحسین کردن است - ن ر ه

فَرِیبوک - بفتح فا و واو . ف . خربزه را گویند - ن ر

فَرِیبوند - ف . قصبه ایست از انجاست افضل العلما امیر محمود المشتهر بابن یمین و هو محمود بن یمین فریومدی -

فَرِیه‌ها - بالفتح . ف . بمعنی نفرین و لعنت و در عربی بمعنی دروغ و بهتان آمده ناصر خسرو گفته ؎ دزدی آزار ببرد زراه * فریه بر آن خاین طرارکن * مولوی گفته ؎ بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتری * قسم قسم از جبر کیوان فریه و نفرین بود * صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید فَرِیه بروزن شبیه بمعنی لعنت صریح و صحیح است و حکیم فردوسی گفته ؎ همیکرد بر رهنمایش فریه * چو ره را کرد آمد بدیه * همانا بهر دو وزن آمده - ن

فَزّ - بفتح اول و سکون زای هوز . ف . آلت مردی و آلت تناسل را گویند - ر ه

فَزّ - بالفتح و تشدید علغی ع . مرد سبک و چست و گاو ساله دشتی أفزاز جمع و بمعنی باز گشتن و روی گردانیدن و جدا شدن و بمعنی برکندن بی آرام ساختن - افر

فزا - بکسر اول بروزن رضا . ف . بمعنی زیاد و فزاینده و زیاد کننده باضافهٔ الف افزا بالفظ دیگر ترکیب می شود مثل جان افزا و برین قیاس فزایش و فزون و فزود و فزاید و می فزا و بیفزا و فزوید نیز بمعنی افزاید آمده چنانکه مولوی گفته ؎ درخت و برگ بر آید ز خاک و این گوید * که خواجه هر چه بکاری تر اهمان روید * کسی که بهره ساقی است چون بود هشیار * چه ابلهی شد کمتر چرا نیفزوید * ن ر

فزار - بروزن نهار . ف . بمعنی افزار است که آلت پیشه وران باشد یعنی آلتی که مردم اصناف بدان کار کنند - ر ه فر

فَزَارة - کسحابة ع . مادهٔ پلنگ و معرفةً پدر قبیله ایست از غطفان فَزارِی منسوب بوی - ا فر

فَزَازة - بفتح فا و زای معجمهٔ ثانی ع . خشم گرفتن - افر

فَزَّاعة - بالفتح کلتانة ع . مرد بسیار ترساننده مردم را - افر

فَزَاك - بروزن هلاک . ف . بمعنی پلشت و چرکن و چرک آلود و پلید باشد - ر ه

فزاینده - بکسر تحتانی بروزن شایسته . ف . بمعنی زیاده و افزون باشد - ر

فِزَایش - بالکسر . ف . بمعنی افزایش - ر ه

فَزْدره - بروزن غنچیره . ف . چوبی که در پس در اندازند - ر ه

فِزْرا - بالکسر و رای مهمله در آخر ع . اصل و گوشت پاره درشت مانند غده قرحه نزدیک سنبهای معی زهار که بر اندام مردم پدید آید و رمهٔ گوسفندان از ده تا چهل یا از سه تا ده و گوسفند از دو تا هر چه افزون گردد بالفتح شگافتن جامه را و یکسر دستی زدن بر پشت کسی و پوشیدن جامهٔ کوز پشت یا کوز سینه گردیدن و بتحریک آمده - افر

فَزَع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع . ترس و بیم افزاع جمع و بالفظ افگندن مستعمل میر معزی ؎ سهم تو نهاد دست قدم بر سر جیپال * عزم تو فگنده است فزع در دل فغفور * و فزع گلفت ترسان - افر

فَزَعِ اکبر - بفتحتین ع . کنایه از قیامت - غ

فُزَعة - کهمزة ع . مرد بسیار ترسنده از مردم - افر

فزغن - بالفتح و فتح غین معجمه . ف . پارسی عنقا است و گفته اند نوعی از سیلاب است - ن

فُزُودن - بضمتین . ف . زیاده کردن - غ

فُزُون - بضمتین . ف . بمعنی افزون و قیل بالفتح اول - غ

فُزُونا - بضمتین . ف . بمعنی فزون و زیاده - فر

فُزُونی - بضمتین و کسر نون . ف . بمعنی بیشی و زیادتی معروف است و مصدر آن فزایش است و فزونی نیز ابیشگی در فارسی ترجمه لفظ عربی ترجیح بلامرجح است و در نامهٔ دشت ساسان چهارم در رساله کرزن دانش بیده ام - ن

فزه - بکسر اول و ثانی و سکون ها . ف . بمعنی پلید و زشت و بزای فارسی نیز آمده و چیز بدبوی را نیز گویند و با لضم و حذف ها یال اسپ مرادف فش نیز هست - ن

فَزِیز - بفتح اول و کسر ثانی و زای معجمه در آخر ع . مردار گردیدن زخم و تر شدن - افر

فَژ - بفتح اول و سکون زای فارسی . ف . بمعنی چرک و ریم و دوغ - ن ر ه

فَژاك - بروزن هلاک . ف . بمعنی چرکن و پلشت و آن را فژاکن بروزن ساکن و فژاگین بکاف فارسی بروزن شیاطین نیز گفته اند و همچنین فژغند و فژغنده و فژکنده و فژکند و فژه چنانکه گفته اند ؎ ملک داری ز دشمن نباید * بوی عنبر نباید از فژکند * بانگ دارد بالک احلاق او * اهل بدعت را ز اخلاق فژه * دیگری گفته ؎ همیشه تا که هر صانع پاک * کند دوری ز آلوده فژاکند * حکیم خسروانی بمعنی چرک و ریم گفته ؎ دو فژگون هست روان از دو دیده بر دو رخم * ز رفتن فژگن بحیلگی فژگن * در فرهنگها این بیت اخیر را همین ترتیب بهمین معنی آورده اند ولی خطا است فژکند برای مهمله است نه بزای فارسی بمعنی زمینی است که بقوت سیل کنده شده باشد و جابجا آب ستاده باشد یا جوئی که تازه ساخته باشند و آب دران جاری شود و جابجا باایستد و صحیح اینست که مرقوم شد و آن را فرکند بکاف عربی نیز گویند و آن اصح است و فرکنده نیز باضافه ها آمده بمعنی بر کنده است - ن

فژدره - بروزن شب پره . ف . چوبی باشد که در پس در خانه اندازند تا در گشوده نگردد - ر ه

فژژ - بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی . ف . گیاهی است که در دشکم راسود دارد و آن گیاه ترکی داگر ترکی خوانند - ر ه

فَژغرده - بفتح اول و غین نقطه دار بروزن سر کرده . ف . بمعنی خیسیده و نم کشیده و تر کرده و آغشته باشد - ر ه فر

فژغند - بفتح اول و ثالث . ف . در فژاک گذشت و فژغنده و فژگن و فژگند ف

فژگنده - بالفتح . ف . در فژه گذشت لیکن

فژم - بفتح اول و سکون ثانی و میم . ف . بمعنی دلتنگی و فرو ماندگی باشد - ر ه

فژولنده - بکسر اول و فتح لام . ف . بمعنی فژولیده یعنی پلید باشد - فر ر

فژولیدن - بروزن نکوهیدن . ف . بمعنی نقصان و نقاضا کردن و دور کردن و برین قیاس فژولنده و فژولیده و پژولیده تبدیل فژولیده است - ن

فَژه - بکسر اول و ثانی و ظهور ها . ف . بمعنی زشت و متعفن و پلید و درشت باشد مسیح کاشی ؎ ز کف بدبختی آب از خضر بدانستی * که در زمانهٔ ما زندگی فژه درست * و بفتح اول و ثانی و خفای ها شخصی را گویند که پیوسته خود را پلید و چرکن دارد و به پلیدیها آغشته کند و دندانهٔ کلیدان را نیز گویند - ر ه

فژیتر - بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده و بزای فارسی زده . ف . در فژاگذشت - ر ه

فَژِیغُون - بتحتانی مجهول و غین نقطه دار بروزن فریدون - ف . نام حکیمی بوده عجمی نژاد - ر ه

فسا - بفتح اول و سین مهمله بالف کشیده ع . نام شهری است در فارس اصل آن پسا و فسا معرب آن و در بای فارسی گذشت - ن

فَساد - بالفتح و دال ابجد ع . تباه شدن خلاف صلح و نیز فساد بستم گرفتن مال کسی را - افر

فَسار - بالفتح و رای مهمله . ف . چیزی است از چرم که بر کلهٔ اسپ باشد و بعضی آن را تخته گویند و مخفف افسار است بمعنی رسن اسپ - ن غ

فسار بر سر چیزی کردن - ف . میر معزی ؎ ای با مروتی کرده بر سر گیتی فسار * کرد عزرائیل را که بر سر عمرت لگام * ب

فُسّاط - بالضم و تشدید ثانی و طای مهمله در آخر ع . خیمه و خرگاه بزرگ -

فِسافِس - بکسر هر دو فا و سکون سین مهمله . ف . بمعنی سرگوشی سفرا

فُسّاق - بضم اول و تشدید ثانی ع . جمع فاسق بمعنی زناکار است کرار و (یا فَساقِ) کقطام یعنی ای زن تباه کار نافرمان دشنام است آن را - افر

فِسال - بالکسر ع . جمع فسل که بیاید - افر

فساکة - بفتح فا و لام. ع. ناکس و فرومایه گردیدن - افر

فسان - بفتح اول. ف. سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آنرا افسان گویند و سان مخفف آنست انوری گفته ؎ بادام دو مغز است که از خنجر الماس * ناداده لبش بوسه سراپای فسان را * عثمان مختاری گفته ؎ بساکز بیم دشمن راهی نالیده جان در تن * در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر سانش * و فسن نیز بحذف الف آمده و چون غیر مشهور است سند خواه از اشعار سلمان ساوجی آورده شده ؎ دیدم غمزهٔ تو بر دل ما تیز تر آ * راست مانندهٔ تیغی که زنی بر فسنی * و این فعل را فسان کردن و فسان کشیدن گویند میرزا صائب ؎ تیغ فسان کشیدهٔ میدان جرأت اند * آنها که تن بسختی ایام داده اند * ابونصر نصیری بدخشانی ؎ گردش چشم یار میداند * خنجر ناز را فسان کردن * ن ب

فسانه - بالفتح. ف. بمعنی افسانه و حکایت و قصهٔ معروف است خواجه حافظ گفته ؎ وجود ما معمائیست حافظ * که تحقیقش فسونست و فسانه * ن

فسانیدن - بروزن رسانیدن. ف. بمعنی مالیدن و راست کردن و رام ساختن و افسانه گفتن و افسونگری کردن باشد - بر ک

فسانیده - بروزن رسانیده. ف. بمعنی افسون خوانده و رام کرده و راست نموده و مالیده باشد - بر ک

فسای - بالفتح. ف. در فسائیدن بیاید - بر ک

فسایده - بروزن سراینده. ف. در فسائیدن بیاید - بر

فسائیدن - بالفتح. ف. فسونگری کردن و مالیدن و رام کردن و فسای افسون کننده و امر بافسونگری و بدین قیاس فسانید و فساینده. نظامی گفته. ع. فسون فساینده را کرد بند * و آن بالف نیز بهمین معنی است سعدی گفته. ع. قتل مارا فسا نباشد جز بار * معلوم است که مار افسا فسونگر مار است که به مارگیر مشهور است - ن

فستات - بالضم. ع. خیمه و خرگاه بزرگ - ۲ فراک

فستق - کقنفذ و جندب. ع. پسته معرب است مفتح سدهٔ جگر و مفرح و مقوی دل و فم معده و مولد خون صالح و مهی و سمین بدن و خوشبوی سازنده نکهت را و جهت درد جگر و قی و غثیان و مغص و سرفهٔ مزمن نافع - افر

فستقم - بفتح اول و ثالث و کسر قاف. ع. اشارت است بآیه فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ یعنی پس استوار باش ای محمد چنانکه امر کرده شدهٔ تو - غ

فستقی - بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف. ع. رنگی است سبز بزردی مائل مشابه برنگ مغز پسته و این معرب پسته است - غ

فسح - بالفتح و حای مهمله. ع. جای مسافران که از سلطان گیرند و بمعنی فراخ گردانیدن جای جهت کسی و جای نوشتن جهت کسی و دور و فراخ گذاشتن گام را و فراخ گردیدن جای و فسیح کعنق جای فراخ - افر

فسحة - بضم اول و فتح ثالث. ع. فراخی و کشادگی مکان - افر غ

فسحح - کقنفذ. ع. مرد فراخ سینه و سرزه و جای فراخ - افر

فسخ - بالفتح و خای معجمه. ع. سست خرد و سست اندام فسخة بالمثلثه و آنکه بحاجت خود نرسد و برای حاجت بیرون نگردد و اصلاح امر نتواند و نیز فسخ زائل گردانیدن دست کسی را از جای و انداختن لباس کسی را و سست گردیدن و کهنه و پاره شدن جامه و جز آن و نادانستن و تباه گردانیدن رای و شکستن و جدا جدا کردن و برانداختن بیع و آهنگ و مانند آن را و ویران ساختن و بفتحتین تباه گردیدن - ۱ فرا

فسخ بیع - بالفتح و فتح بای موحده. ع. سنجر کاشی ؎ بجز زیان چه رسید از تو ام هزار دریغ * که فسخ بیع در آئین ما نمی باشد * ب

فسخة - بفتح اول و ثالث. ع. سست خرد و سست اندام - افر

فسدة - بفتحات ثلاثه. ع. فساد کنندگان این جمع فاسد است - غ

فسدای - کقتلی. ع. جمع فاسد بمعنی تباه - افر

فسر - بالفتح و رای مهمله. ع. جدا کردن و پیدا و آشکار ساختن پوشیده و بیان کردن معنی سخن را و نگریستن طبیب بول را جهت پی بردن بمرض یا این لغت مولده است - ۱ فرا

فسرد - بضم اول و ثانی بروزن شمرد. ف. ماضی فسردن یعنی بسته شدن که بعربی منجمد گویند و بکسر نیز صحیح است و فسرده بروزن شمرده یعنی بسته شده و سرد گردیده و یخ کرده و فسردن مصدر آنست و برین قیاس کمال اسمعیل گفته ؎ در دهنها فسرده آب دهن * از دم سرد همچو یخدان است * و در فرهنگ جهانگیری فسرده بمعنی شکاری گفته رشیدی نیز چنین نگاشته و گفته فسرده بکسر فا و فتح سین لرزه است که سرد شدن بدن باشد و آنرا فسره نیز گفته اند خواه لرز از سرما باشد خواه از ترس و بیم - ن

فسرادن - بضم اول و ثانی. ف. بالا گذشت - ر ه

فسرده بیان - ف. آنکه کلامش خالی از لطافت باشد و معنی ندارد - فر

فسرده پستان - ف. زن عقیم و زن پیر را نیز گویند - فر

فسرده دل - ف. کنایه از مردم دلمرده افسرده باشد و کنایه از مردم سخت دل و بیمهر هم هست - ر فره

فسرده قدم - ف. یعنی سست کاهل قدم و نیز ثابت قدم - لک

فسره - بکسر اول و فتح ثانی. ف. بمعنی لرزه باشد خواه از سرما باشد خواه از ترس و بیم - ر افره

فسس - بهر دو سین مهمله ککتب. ع. جمع فسیس کامیر بمعنی سست خرد و سست اندام - ۲ فرا

فسطاط - بالفتح و طای مهمله بالف کشیده و بطای دیگر زده بلغت رومی سراپرده را گویند و نام شهری هم هست از ولایت مصر و شهر جامع را نیز گفته اند و بعضی گویند این لغت حبشی است و بضم اول است - ر فره

فسفسة - کزبرجة. ع. سپست تر - افرا

فسفسه - بفتح اول و ثالث بروزن وسوسه. ف. بمعنی اسپست است که باسپ دهند و آن علفی است مشهور که ترکی یونجه خوانند و فصفصه معرب آنست - ن

فسفسی - بفتح اول و ثالث. ع. بازی آمر عرب را - افر

فسق - بالکسر. ع. گذاشتن حکم خدای تعالی و بیرون آمدن از راه راستی و نافرمانی و زناکاری و فسوق بضمتین مثله و جور و ستم کردن و بیرون آمدن رطب از پوست و بند از فرمان و فسیق کسکیت بیرون آینده از راستی و فسق کصرد مرد پیوسته تباه کاری فرمان نا راست کردار - ۲ فرا

فسقة - بفتحات ثلاثه. ع. بمعنی فاسقان این جمع فاسق است - غ

فسکل - بکسر اول و سوم. ع. نام اسپ دوازدهم و در منتخب نوشته که این نیز نام اسپ هشتم است - غ

فسکلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. درنگ کردن و پس ماندن و پیرو گردیدن - ۲ فرا

فسکول - کزنبور و برذون. ع. اسپ که در میدان سپس همه اسپان رهان آید - افرا

فسل - بالفتح. ع. شاخ انگور نشاندنی و مرد فرومایه ناکس و بیمروت افسل کافلس و فسال بالکسر و فسل بالضم و فسول و فسولة و فسلاء بالضم ممدودا جمع و نیز فسل باز کردن کودک را از شیر و فسل بالکسر گول و نادان - ۲ فرا

فسلان - بالضم. ع. درخت خرد خرما و او جمع فسیل است - لک

فسلیون - بفتح اول و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بیونانی تخمی است که سپیوش و بذر قطونا باشد - ر ه فرا

فسن - بروزن چمن. ف. مخفف فسان است و آن سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر را تیز نمایند و در عربی سنان را گویند و بمعنی اول بروزن شکن هم آمده - ر ه فر

فسو - بالفتح و واو. ع. تیز دادن بی بانگ و کند کردن و فسو کصبور بسیار گوز کننده - افرا

فسوجن - بفتح فا و جیم. ف. خورشی است خاصه گیلانیان نیکو پزند - ن ر ه

فسود - بضمتین و دال مهمله در آخر. ع. تباه شدن خلاف صلح - ۱ فرا

فسوس - بالکسر. ف. مخفف افسوس است بمعنی یعنی دریغ و استهزا و نام شهر دقیانوس و فسوسید یعنی استهزا کند فردوسی گفته ؎ زخش بر مه دوز فسوس همی * بپری خاک راهش ببوسد همی * و بمعنی شهر دقیانوس ؎ حال اصحاب کهف و دقیانوس * قصهٔ ریگلوس و شهر فسوس * و در جهانگیری بمعنی بیراهی کردن و بیراه شدن آورده و این بیت را سند آورده ؎ فسوس دیو لعین در ره خدا جویان * سگال گور به بال شیر نیابی * درین معنی و مثال تامل است چه درینجا فسوس بمعنی استهزا مناسب تر است از بیراهی کردن سگال گور بمعنی دشمنی درست است چه یک معنی سگالیدن خصومت کردن و بدگوئی نمودن است - ن

فسوسیدن - بروزن نکوهیدن. ف. بمعنی دریغ و تاسف و حسرت خوردن و مسخرگی و ظرافت کردن و از راه بیرون شدن و بیراهی کردن باشد - ر ه

فسوق - بضمتین. ع. در لفظ فسق گذشت - افرا

فسول - بضمتین. ع. جمع فسل بالفتح بمعنی مرد فرومایه ناکس و بیمروت - ۲ فرا

فسولة - بضمتین و فتح لام. ع. ناکس و فرومایه گردیدن - افرا

فسون - بروزن جنون. ف. افسون باشد مولوی گفته ؎ روان شود ز ره شیشه صد هزار پری * چو بر قنینه بخواند فسون اچار را * ن

فسونا - بضمتین و نون بالف کشیده. ف. آنکه افسون کند - فر

فسیح - بحای مهمله کامیر. ع. بمعنی فراخ - افرا

فسیخ - بخای معجمه کامیر. ع. آنکه بحاجت خود نرسد و صلاح کار را نشاید - ۲ فرا

فسید - بدال مهمله کامیر. ع. تباه - ۲ فرا

فسیس - بهر دو سین کامیر. ع. سست خرد و سست اندام فسس ککتب جمع - ۲ فر

فسیط - بطای مهمله کامیر. ع. پشیزهٔ تر خرما و بمجبر خرا و چیدهٔ ناخن - افر

فسیق - کسکیت. ع. دایم الفسق - ۲ فر

فسیل - بالفتح. ع. جمع فسیلة کسفینة بمعنی خرمابن ریزه - ۲ فر

فسیلة - کسفینة. ع. خرمابن ریزه فسائل و فسیل بحذف تا و فسلان کبطلان جمع - افر

فسیله - بفتح اول و کسر ثانی و یای معروف. ف. گلهٔ اسپ و استر و رمهٔ خر است فرخی گفته ؎ مرغزاری که فسیله گه اسپان تو گشت * شیر کانجا برسد خسته شود لب بالای چنگال * و آنرا اسپله نیز گویند - ن

فش - بفتح اول و سکون شین معجمه. ف. مانند و مثل مرادف وش و طرهٔ دستار که مقدار یک وجب گذارند یا کمتر و بضم یال اسپ و بفتح نیز گفته اند فردوسی در معنی مانند گفته ؎ یکی بچه بد چون گو شیر فش * ببالا بلند و بدیدار کش * و در معنی ثانی هم او گفته ؎ همی بود پیشش بدستار فش * بدیر اندیشه دل دست کرده بکش * و شاه داعی نیز بدان معنی گفته ؎ فراخ آستین کرده و فش دراز * که من کار خود کرده ام خوش دراز * دیگر بمعنی آواز کشودن ازار و امثال آن گفته اند ؎ برسیدم از حکیمی هوشمند * کاندرین عالم بگو آوازی چند * گفت در عالم بسی آوازهاست * زان چهار آمد ای برادر سودمند * تلقل قرابه و چپچاپ بوس * جزجز قلیه فش شلوار بند * ن

فش - بالفتح و تشدید ثانی. ع. بار درخت ینبوت و نیمه و سخن چینی و مرد گول و نوعی از درخت خاردار که خرنوب نامندش و فراهم آمدنگاه آب و کلیم درشت باریک ناس و نیز فش بیرون کردن باد را از مشک و آروغ دادن و لشتاب دوشیدن ناقه را و در پی دزدی اندک و حقیر رفتن - افرا

فشاء - کسماء. ع. بسیاری شتران و تناسل آن - افرا

فشار و فشارش - بالفتح و بکسر اول نیز. ف.

از چیزی بزور دست آب برآوردن و بالفظ خوردن و دادن مستعمل میرزا طاهر وحید ع تو گوئی از فشارشهای افزون بخاک افتاد بیرون گنج قارون * میرزا صائب ع شد از فشار گردون موی سفید و سر زد * شیری که خورده بودم در روزگار طفلی * و نیز فشار بمعنی افشارنده و امر بافشاردن و بمعنی خلاننده و امر بخلاندن و بمعنی هرزه و فحش نیز آمده چنانکه مولوی معنوی گفته ع این چه کفر است و چه ژاژ است و فشار * پنبه اندر دهان خود فشار * حکیم جرباد قانی گفته ع بخاک پای تو کاب حیات از آن بچکد * اگر مسوده شعر من بیفشاری * ن

فشاردن - بالکسر ف. بمعنی فشردن و خلانیدن غ

فشاش - کقطام ع. زن تباه کار نافرمان افر

فشاع - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بعین مهمله زده ف. بمعنی فاشرا باشد که درخت تاک کوهی است و بعربی کرمة البیضا خوانند و بعضی گویند فاشرسین است که عربان کرمة الاسود خوانند - سره

فشاغ - بالکسر و غین معجمه ع. بهمدیگر عقد شعار بستن و کاهلی کردن - افر

فشافاش - بفتح اول، ف. آواز تیرها که پیاپی اندازند هاتفی گفته ع برآمد ز نا و رد برنا و پیر * چکاچاک خنجر فشافاش تیر * ن

فشافش - بفتح هر دو فا، ف. آواز باران در جنگ و آواز تیر انداختن پی در پی - غ

فشان - ف. در جهانگیری نوشته که فشان بمعنی چشان است و گرز را گویند در برهان گفته فشان لغتی است بی شاهد در یک نسخه بمعنی گذر و در نسخهٔ دیگر بمعنی گرز یکی با ذال نقطه دار و دیگری با زای نقطه دار صاحب جهانگیری و برهان را درین لغت سهو اتفاق افتاده و پشان و فشان و گذر و گرز مشتبه شده و چشان بمعنی گرز است که از آلات حرب میباشد و بعربی عمود گویند چون گرز و گز در نوشتن متجانس اند مشتبه گردیده چنانکه اظهار تردد کرده و صاحب جهانگیری نیز در تفسیر لفظ چشان گذر بذال معجمه نوشته و گفته آنرا پشان یا فشان هم گویند و هر دو بر خطا رفته اند - ن

فشاندن - بالکسر ف. بمعنی افشاندن از کشف

فشانیدن - بالکسر ف. بمعنی فشانیدن یعنی ریزانیدن و ریختن - ک

فشج - بالفتح و جیم ع. پایها از هم دور نهادن در زمین یا بوقت کمیز انداختن - افر

فشح - بالفتح و حای مهمله در آخر ع. از هم دور نهادن پایها را و بمعنی باز گردیدن از کسی - افر

فشخ - بالفتح و خای معجمه ع. طپانچه زدن بر سر کسی یا سیلی زدن و ستم کردن بر کسی و دروغ گفتن در بازی - افر

فشر - بالفتح و رای مهمله ع. هذیان و بیهوده - غ

فشردن - بضمتین ف. چیزی را بمشت بزور گرفتن یا بر چیزی پا نهاده زور کردن - غ

فشرده قدم - ف. ثابت قدم - فر

فشّشت - بالکسر و تشدید المعجمة علی المهملة و الفوقانی ع. آواز نفس زدن مار و آنرا فحیح خوانند - محمد سعید اشرف ع مار چند نه مگر بر سر گنجی بنزاع * که زنند اهل جهان اینهمه فششت بهم * ب

فشع - بالفتح و عین مهمله ع. خشک شدن اطراف ارزن - افر

فشغ - بالفتح و غین معجمه ع. برآمدن از بالای کسی چندانکه بپوشد و فرو گیرد و بزیر تازیانه آوردن کسی را - افر

فشغاء - کصحرا ع. موی پیشانی پراگنده فرو گرفته ابرو را - افر

فشغة - بفتح اول و ثالث ع. گیاه پیچک و پنبه که اندرون نی و آنچه از شکم گیاه صوصلات پرد و پراگنده گردد - افر

فشفشة - بفتح اول و ثالث که فاست و فتح شین معجمه ع. سست گردیدن عقل و از حد درگذشتن در دروغ و پاشیدن کمیز را - افر

فشق - بالفتح ع. نوعی از خوردن سخت و شکستن و بلهو و لعب برخاستن قوم بسبب بسیاری مال و اسباب دنیا و فشق محرکة شادمانی و آزمندی و خوشدلی و حد میان دو سرون و میان دو سر پستان بشین نافته و دویدن و گریختن - افر

فشل - بالفتح ع. مرد بددل و ترسنده و سست فشل بالضم و افشال جمع و بالکسر پرده هودج و آنچه در هوده گسترند و زنان بران نشینند فشول بضمتین جمع و فشل بفتحتین کاهلی کردن و سست گردیدن و درنگی نمودن و بددل شدن و فشیل کنکف سست و کاهل - افر

فشلاغیان - بالکسر قومی انداز ترکان و صحرانشینان که از علفگاه دیگر روند - ک

فشنک - ف. کارتوس بندوق از سفرنامهٔ شاه ایران

فشو - بالفتح و واو و نیز بضمتین و تشدید واو ع. آشکارا و پراگنده گردیدن خبر - افر

فشوش - بشین معجمه کصبور ع. خرنوب و گلیم درشت باریک تار فشفاش بالفتح مثله و ناقه که شیر بپستانش پراگنده افتد وقت دوشیدن و مشک آب ریزان و زن فریبنده و زن که بمرد او وقت جماع آواز دهد یا باد برآورد و مرد بباطل نازان - افر

فشی - بالضم و کسر ثانی و تشدید تحتانی ع. آشکارا و پراگنده گردیدن خبر - افر

فشیدن - بالفتح. ف. راندن اسپ و دوانیدن آن به تندی تمام - فر

فص - مثلثة و تشدید صاد مهمله ع. نگینه و پیوند استخوان و پیوند کار فصوص بضمتین جمع و سیاهی چشم و دانهٔ سیر - افر

فصا - کرحی ع. دانهٔ مویز فصاة یکی - فر

فصاح - بحای مهمله ککتاب ع. جمع فصیح کامیر بمعنی زبان آور و رساننده سخن را آنجا که خواهد - افر

فصاحت - بالفتح ع. کشاده سخن شدن و تیز زبان گردیدن و در بعض کتب لغت معنی آن صراحت و ظهور است و بعضی بمعنی خلوص گویند و در اصطلاح خلوص کلام است از ضعف تالیف و تنافر کلمات و تعقید

و فصاحت کلمه خالص بودن آنست از تنافرات و فصاحت کلام برائت آن از ضعف تالیف و تعقید و فصاحت متکلم قدرت او ست بر ترکیب کلمات بقانونی که مقتضای فصاحت باشد و احتراز او از آنچه منافی آنست معنی ضعف تالیف و تنافر کلمات بمحل خود مسطور است - از مطلع السعدین و منتخب

فصاحت پرداز - ف. بمعنی فصیح و شاعر و منشی - فر

فصاد - بالکسر ع. رگ زدن مفصود لغت است و قطع نمودن جهت کسی عطای را و درگذرانیدن و روان کردن و فصّاد کشداد بمعنی رگ زن - لزم

فصافص - بفتح فای اول و کسر فای ثانی و سکون صاد آخر ع. جمع فصفصة کزبرجة بمعنی گیاه اسپست و فصافص کعلابط سخت چیست و چابک - افر

فصافصة - بالضم و کسر رابع ع. شیر بیشه - افر

فصال - بالکسر ع. بهمدیگر جدائی کردن و مباینت نمودن و از شیر باز داشتن کودک را و جمع فصیل و فصّال کشداد بمعنی جدا کننده تر و گاهی مجاز بمعنی دربان و پرده دار آید یا صفت پرده دار واقع شود چرا که جدا کننده است بار یا فتگان از بیگانگان - غ افر

فصائح - بالفتح و کسر همزه و سکون حای حطی ع. جمع فصیحة بمعنی زن زبان آور - افر

فصح - بالفتح و حای مهمله ع. زبان آور فصاح ککتاب جمع و بمعنی سخت روشن گردیدن صبح و چیره شدن روشنی آن و کشاده سخن و درست مخارج گردیدن و زبان آور شدن و بزبان عرب سخن گفتن عجمی و معنیش دریافت شدن یا آنکه عرب بود و زبان آور گردد و فصح بالکسر عید ترسایان و روز بی ابر و بی برا - ۲ فر

فصحاء - کعلما ع جمع فصیح که بیاید - افر

فصد - بالفتح و دال مهمله ع. رگ زدن مفصود لغت است ازان و قطع نمودن جهت کسی عطائی را و درگذرانیدن و روان کردن و بمعنی اول سیین نوشتن خطا است - افر غ

فصدة - بضم اول و فتح ثالث ع. خرمای آرد ساخته با خون آمیخته - افر

فصع - بالفتح و عین مهمله ع. فشاردن خرمای تر را تا از پوست برآید یا برآوردن از پوست و بانگشت مالیدن چیزی را تا نرم گردد و برآید آنچه درانست و نخشیدن کسی را چیزی و برگردانیدن کودک غلاف سرزه را و بار پیدا و باری پنهان کردن ستور فرج خود را و از سر فرو کشیدن عمامه را و دادن کسی را مال - افر

فصعاء - کصحرا ع موش - افر

فصعان - بالفتح ع. آنکه پیوسته برهنه سر باشد از گرمی و سوزش - افر

فصعة - بضم اول و فتح ثالث ع. غلاف سرزه فراخ چندانکه حشفه برآید - ۲ فر

فصعل - کزبرج و قنفذ ع. کژدم و کژدم ریزه و مرد ناکس - ۲ فر

فصفصة - بفتح هر دو فا و فتح صاد ثانی ع. بشتابی کردن در کلام و جبر است آوردن و فصفصة کزبرجة گیاه اسپست فصافص بالفتح جمع - ۲ فر

فصل - بالفتح ع. مانع و حاجز میان دو چیز و سر جای پیوستگی میان دو استخوان هر بند اندام و منه بین کل فصلین وصل - و سخن حق و راست و ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر و مانند آن نحو زیدٌ هو المنطق نزد اهل بصره بلان است اما اکثر کوفیان آنرا عماد گویند و بعض آنرا دعامه و یک بهره از چهار بهرهٔ سال فصول جمع و حکم که حق از باطل جدا کند و نام مردی و ابو الفضل بهرانی شاعری است و نیز فصل در قوافی هر تغیر که مختص بعروض باشد و مثل آن در حشو بیت روا نبود این تغیر باسقاط یک حرف متحرک است باز ائد فاذا کان کذلک یسمی فصلاً و نیز فصل از شیر باز کردن کودک را و باز داشتن و بریدن و پاره کردن و جدا نمودن و جدا شدن لازم متعد و میان هر دو مروارید شبه در رشته درکشیدن از منتهی الارب و در غیاث اللغات نوشته که فصل باصطلاح منطق چیزی است که تمیز و جدا شی را از مشارکات ذاتیه و واقع میدهد در جواب ای شیء هو فی ذاته چنانچه لفظ ناطق که تمیز میدهد انسان را از دیگر حیوانات که شریک اند او را در حیوانیت -

فصل الخطاب - بالفتح ع. احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل یعنی جدا کننده است حق را از باطل و هر کلامیکه فصیح و روشن باشد و فرق کننده بود میان حق و باطل -

فصلان - بالضم و الکسر ع. جمع فصیل که بیاید - افر

فصل بعید - ع. باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از مشارکات در جنس فی الجملة امتیاز دهد چون حساس به نسبت انسان - ع

فصلة - بفتح اول و ثالث ع. نهال خرما که جایش بجای دیگر برند - افر

فصل قریب - ع. باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد چون ناطق به نسبت انسان - غ.

فصلی - بالفتح ع. صاحب غیاث گوید که آنچه حقیقت تاریخات از آئین اکبری و رسالهٔ قاضی نجم الدین خان و دیگر رسائل و تقاویم و زیجات و کتب تواریخ بوضوح پیوسته بسبیل اختصار اینست و تعریف تاریخ چنین کرده اند یوم معلوم ینسب الیه ما هو آت یا آتی علیه یعنی روز معین که ایام دیگر را بدو باز جویند بدانکه فصلی تاریخی است از سال شمسی که بفصل تعلق دارد اما ماخذ آن تاریخ هجری قمری باشد و تفصیل این اجمال این سوال است که در عهد جلال الدین اکبر بادشاه هرگاه که در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز جدید سیاق میرزایان فارس قرار یافت بجهت جمعیت اسلام تاریخ سنبت بکرماجیت که در دفاتر هند از قدیم معمول بود برآورده سال هجری قمری که دران وقت بود مندرج ساختند لیکن چون مدار تحصیل خراج بر فصول شمسیه است لهذا انعقاد بسیار پیدا شدن گرفت ازین باعث اقبول دیوان تودرمل و بقبول میرزایان فارسی در نوبت که سنین هجری نهصد و هفتاد و یک بود اتفاقاً دران ایام صد سال هجری که غره

محرم باشد بایام ابتدای فصل خریف وقرب زمان اعتدال لیلی ونهار که نزد هندیان یازدهم درجهٔ سنبله است مطابق افتاد ازان وقت سنین هجری را آن قدر که گذشته بود فصلی نام نهاده وآغاز سال از تحویل شمس به سنبله که تقریباً ابتدای ماه کوار وخروج هنگام درودن زراعت فصل خریف باشد مقرر ساختند چون سال تاریخ هجری که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج بسبب تعلق فصل سال شمسی منتقل گردید ودر دیگر مقدمات سال تاریخ هجری به دوازده شهور قمری بدستور سابق بحال ماند پس بمقابلهٔ تعداد ایام هر دو تاریخ در مدت دو سال وهشت ماه وشانزده روز وچهار گهڑی زیادت یکماه در شهور قمری پیدا گشت چراکه سال شمسی سه صد وشصت وپنج روز وربع روز باشد وسال قمری سه صد وپنجاه وچهار روز وبیست ودو گهڑی باشد ودر پنجاب ادراز روز مجموع روز وشب است که شصت گهڑی باشد پس از اینجا دریافت شد که سال قمری کوتاه باشد از سال شمسی ده روز وپنجاه وسه گهڑی ونه پل وسال شمسی دراز باشد از سال قمری بهفت گهڑی کم یا زیاده روز تقریبی همین یاد یک ماه را هندیان ماه لوند گویند بعد انقضای مدت صد سال فصلی شمسی زیادت سه سال وچند روز بر سال هجری قمری بظهور می آید چنانچه در وثائق مکتوبهٔ عهد نورالدین جهانگیر تفاوت هجری وفصلی به دو سال است ودر ابتدای عهد عالمگیر اورنگزیب تفاوت سه سال چنانکه در اخیر عهد اورنگزیب میر محمد جعفر روحی برای امر واحد مطابق سنه هجری وفصلی دو تاریخ گفته تاریخ هجری لفظ ظهیر است وتاریخ فصلی لفظ ظهور میمون این هر دو تاریخ تفاوت مقدار چهار سال است وآور قیاجات مرقومهٔ زمانهٔ محمد شاهی تفاوت پنج سال بنظر آمده ورفته رفته تا الیوم که یکهزار ودو صد وچهل ودو هجری است ویک هزار ودو صد وسی وچهار فصلی تفاوت میان سنین هر دو تاریخ به هشت سال رسیده وهمچنین بزمانهٔ آینده تفاوت در ترقی خواهد ماند در کتب اخبار مذکور است که یکی از اهل کتاب بجناب امیرالمومنین علی مرتضی کرم الله وجهه آمده گفت که شما در کتاب خود میخوانید لَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا یعنی درنگ کردند اصحاب کهف در غار خود تا سه صد سال وزیاده کرده اند مردم نه سال دیگر ومازیاده بر سه صد در کتاب خود نیافته ایم پس مخالفت میان هر دو کتاب از چه راه است حضرت امیرالمومنین فرمودند سه صد در کتاب شما بحساب یونانیان است ودر کتاب ما بحساب عرب وسه صد سال یونانیان سه صد ونه صد سال عرب میشوند کتابی متعجب واسلام آورد پس این قول حضرت امیرالمومنین کرم الله وجهه هم اشعار بر همین معنی است که تفاوت شمسی وقمری در یک صد سال سه سال تقریبی است در سه صد سال به نه سال میرسد

بیان سال هندیان ووجه پدید آمدن ماد اد هک که بعرف ماه لوند گویند بدانکه نزد هندیان سال چهار قسم است یکی سال نچهتر دوم سال ششری سوم سال شمسی چهارم سال قمری بیان سال اول وثانی که رایج نیست بتطویل پیوستن ترک نموده بیان شهور سال شمسی اینست که کرهٔ فلک بر دوازده حصه تقسیم شده است وهر حصه را بعربی برج گویند واسمای بروج دوازده گانه اینست حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب قوس جدی دلو حوت وهندیان برج را راس نامند واسامی دوازده راس بطریق ترجمهٔ بروج مذکوره اینست میکه برکهه متهن کرک سنگها کنیان تلا برچهیک دهن مکر کنبه مین شمس بحرکت خاص خود که از مغرب بسوی مشرق است مسافت هر یکی را از حمل وثور وسرطان واسد وسنبله در سی ویکروز طی می نماید وجوزا را بسی ودو روز وهر یکی را از میزان وعقرب ودلو وحوت بسی روز قطع میکند وقوس وجدی هر یکی را به بیست ونه روز وچند ساعت طی می نماید ومدت ماندن آفتاب را به برجی ماه شمسی میگویند پس همگی مدت دوازده شهور شمسی که مذکور شده سه صد وشصت وپنج روز وپانزده ونیم گهڑی می باشد وابتدای این سال از سنکرات میکه میگیرند یعنی از تحویل حمل وشهور وسال قمری هندیان اینست از وقتی که قرص قمر مکمل شده شروع بانحطاط ونقصان کند از همان وقت ماه قمری ایشان شروع می شود وهنگامی که قرص قمر کامل ومدور تمام گردد ماه ایشان نیز تمام وکامل می شود وآن روز اتمام ماه را ایشان پورن ماشی گویند وآن مطابق سیزدهم ماه هلالی عربی است روز دیگر آنکه چهاردهم ماه عربی باشد وقرص قمری شروع بنقصان وانحطاط کند ایشان آن روز را پروا نامند وابتدای ماه قمری هندی از همین روز کنند واسمای شهور قمری هندی اینست چیت بیساکه جیٹهه اساڑه ساون بهادون کوار کاتک اگهن پوس ماگهه پهاگن در هر سال شش ماه از شهور مذکور بطور شهور عرب سی روزه باشد وهر یکی از شش ماه باقی بست ونه روز ودو گهڑی وچهل پل باشد پس همگی مدت دوازده شهور قمری که مذکور شد سه صد وپنجاه وچهار روز وبست ودو گهڑی باشد چون دانسته شد که سال شمسی که به دوازده سنکرات تعلق دارد سه صد وشصت وپنج روز وپانزده ونیم گهڑی باشد وسال قمری هندی سه صد وپنجاه وچهار روز وبیست ودو گهڑی پس تفاوت این باشد که سال شمسی ده روز وپنجاه وسه ونیم گهڑی کلان باشد از سال قمری لهذا از یکهزار وچهار روز وهیژده گهڑی دو سال ونه ماه شمسی مرکب می شوند همچنین از یکهزار وچهار روز ونیم گهڑی دو سال وده ماه قمری ترکیب می یابند چون در مقابلهٔ تعداد ایام شهور شمسی شهور قمری بسبب قلت تعداد ایام خود در هر سال شش ونیم گهڑی کم یازده روز زاید میمانند ازین باعث در مقابلهٔ مدت دو سال ونه ماه شمسی بسبب اجتماع این زیادت چیزی کم یازده روز که در سال قمری است دو سال وده ماه قمری بهم میرسند برای آنکه شهور شمسی کلان هستند وشهور قمری کوچک بهمین جهت در سال سوم قمری بعد هر ماهی که ایام کسور مجتمع شده مدت یکماه مکمل میشود آن مدت را بالضرور باسم همان ماه موسوم ساخته آن سال سوم را سیزده ماهه گیرند یعنی آن زیادت یکماهه در همان دو سال ونه ماه درج نموده از نظر می اندازند وعلیحده بحساب ملحوظ ندارند تا سال قمری با سال شمسی برابر ماند وآن ماه زائد را ادهک ماس گویند بفتح همزه وکسر دال وهای خفی وسکون کاف عربی وعامهٔ خلائق لوند نامند واین ماه زائد از چیت تا کوار واقع شود وسوای این هفت ماه در پنج ماه دیگر افزوده نگردد اگر در سال سوم بنابر تطابق شهور شمسی وقمری وتدارک تفاوت آنها یکماه را مکرر نگیرند وزیاده

ایام شهور قمری را بهمان شهور قمری مندرج نسازند بالضرور در هر ماه هندی بطور شهور عرب بهر موسم دائر وسائر گردد گاهی اساڑه در زمستان آید وگاهی پوس در تابستان رسد ونزد جمهور در دو سال وهشت ماه وپانزده روز وسی گهڑی زیادت یک ماه فراهم آید والله اعلم بالصواب **بیان تاریخ رومی** بدانکه اکثری از تواریخ مبنی بر شهور شمسیه اند چنانکه حال چند تواریخ متعارفه بتقدیم اسما شهور آنها مذکور میگردد واسامی مشهورهٔ شهور تاریخ رومی که ابتدای آن از مهرجان یعنی کاتک گیرند اینست تشرین اول تشرین آخر کانون اول کانون آخر شباط اذار نیسان ایار حزیران تموز آب ایلول این سال رومیان سه صد وشصت وپنج روز وربع روز است وهر یک از تشرین آخر ونیسان وحزیران وایلول سی روز باشد وهر یک از ماههای دیگر سی ویک روز الا شباط که بیست وهشت روزه است وآن ربع زائد که در مدت چهار سال یک روز تمام میشود در ماه شباط افزایند وکبیسه گویند مبدء این تاریخ از عهد سکندر است که تا این زمان دو هزار ویک صد وسی وهشت سال شمسی میشوند **بیان تاریخ انگریزی** بدانکه اسامی مشهورهٔ شهور تاریخ انگلشی اینست جنوری فبروری مارچ اپریل می جون جولائی اگست سپتمبر اکتوبر نومبر دسمبر سال ایشان مانند سال رومیان است هر یک از اپریل وجون وسپتمبر ونومبر را سی روزه وهفت ماه دیگر را سوای فبروری سی ویکروزه شمارند وفبروری بیست وهشت روزه تا سه سال اعتبار کنند ودر سال چهارم همان کسر ربع زائد را یکروز تمام گرفته در آخر فبروری افزایند وبیست ونه روز گیرند وآن روز کبیسه باشد قاعده برای دریافت کبیسه اینست که سنه عیسوی را بر چهار تقسیم نمایند اگر خارج القسمت صحیح بلا کسر باشد آن سنه را سال کبیسه دانند اگر یک باقی ماند سال اول از سه سال بلا کبیسه بود واگر دو ماند سال دوم واگر سه ماند سال سوم ومبدء این تاریخ از زمان ولادت حضرت عیسی علیه السلام گرفته اند لهذا تاریخ عیسوی نیز گویند ودرین زمان یکهزار وهشتصد وبست وهفت سال است ازین تاریخ ویکم ماه جنوری که سر سال ایشان است بعد ده روز از تحویل آفتاب در برج جدی که شروع وی ماه فارسی ازان تحویل است میشمارند شاعری شهور انگلسی وقاعدهٔ دریافت کبیسه بنظم آورده اینست

ه جنوری و فروری و مارچ و اپریل و مئی ٭ جون و جولای اگست و تیز سپتمبر بدان ٭ هست اکتوبر نومبر هم دسمبر آخرین ٭ از شهور سال انگریزی بسان رومیان ٭ پس بود اپریل و جون و نیز سپتمبر دگر ٭ شد نومبر این همه سی روزه باشد درمیان ٭ فروری دوکم بود لیکن بسال چارمین ٭ یک برین افزا کبیسه بست ونه گردد عیان ٭ هفت باقی سی ویکروز است وگر قسمت کنی ٭ سالهای عیسوی بر چار تا ای مهربان ٭ بر نیاید کسر گر سال کبیسه شد همین ٭ ور بر آید پس نگر کسر کن تقسیم آن ٭ گر یکی ماند ز سال بی کبیسه اول است ٭ در دو دوم در سه سوم سال باشد بیگمان ٭

بیان تاریخ فارسی یزدجردی اسامی تاریخ شهور فارسی که آنرا تاریخ یزدجردی نیز گویند اینست فروردین اردی بهشت خرداد تیر مرداد شهریور مهر آبان آذر دی بهمن اسفندارمذ سال ایشان در تعداد ایام برابر سال رومیان است لیکن هر ماه را سی روزه گیرند پنج روز زائد را در آخر اسفندارمذ زیاده کنند وآن پنج روز را خمسهٔ مسترقه گویند وآن کسر ربع را متاخرین ترک نمایند متقدمین در مدت یک صد وبیست سال جمع کرده یکماه تمام میگرفتند وسال صد وبستم را سیزده ماهه میساختند وهر روزه ماه را نیز نزد فارسیان نامی مقرر است ارمزد بهمن اردی بهشت شهریور اسفندارمذ خرداد مرداد دیبادر آذر آبان خور ماه تیر گوش دیمهر مهر سروش رش فروردین بهرام رام باد دیبادین دین ارد اشتاد آسمان زمیاد مار اسفند انیران هر ماه روزی که نام ماه با نام روز مطابق افتد عید کنند واسمای خمسهٔ مسترقه اینست اهنود اشنود سفندارمذ وهشت هشتو پس مبدء این تاریخ اول پادشاهی یزدجرد است که تا این وقت یکهزار ویکصد ونود وشش سال گذشته وسه سال درین تاریخ از تحویل آفتاب باول درجهٔ برج حمل گیرند آن روز را نوروز نامند **بیان تاریخ جلالی** اسامی مشهورهٔ تاریخ جلالی که آنرا تاریخ ملکشاهی نیز نامند بعینه اسامی مشهورهٔ یزدجردی است لیکن بجهت تمیز اسامی شهور یزدجردی را بالقدیم مقید سازند وسال این تاریخ سه صد وشصت وپنج روز وپنج ساعت وچهل ونه دقیقه اعتبار کنند وهر ماهی را سی روزه گیرند وخمسهٔ مسترقه را در آخر اسفندارمذ زیاده کنند ودر سال چهارم که یک روز از کسر زائد جمع شود در آخر خمسهٔ مسترقه افزایند تا شش روز گردد آنرا کبیسه گویند ومبدء این تاریخ عهد جلال الدین ملکشاه سلجوقی است که تا این زمان هفتصد وچهل ونه سال گذشته

بیان هر دو تاریخ هندی که سال یکی را سنبت وسال دیگر را ساکا گویند اسامی شهور تاریخ هندی که سال آنرا سنبت گویند اینست چیت بیساکه جیٹهه اساڑه ساون بهادون کوار کاتک اگهن پوس ماگهه پهاگن واین تاریخ سنبت منسوب براجه بکرماجیت است تا این وقت ازین تاریخ یکهزار وهشت صد وهشتاد وچهار سال سپری شده هرگاه راجه سالباهن بر راجه بکرماجیت بجنگ غالب آمد سوای سنبت بکرماجیت تاریخ خود مقرر نمود وسال آنرا ساکا موسوم ساخت تا امروز از ساکا سالباهن یکهزار وهفتصد وچهل ونه سال منقضی شده وابتدای این هر دو تاریخ از شروع ماه چیت که آفتاب در برج حوت باشد گیرند بدانکه نزد منجمان هند بروز یازدهم از تحویل آفتاب به برج حوت مساوات لیل ونهار ربیعی ثابت باشد وحکمای هند شب وروز را شصت بخش مساوی کنند وهر بخشی را گهڑی گویند وهر گهڑی شصت پل باشد وهر پل شصت بپل که بکسر بای عربی وفتح بای فارسی است مقدار شش نفس آدمی معتدل المزاج بلا عروض دویدن وخشم وغیره باشد **بیان تاریخ هجری** اسامی مشهورهٔ شهور قمری هلالی که در تاریخ عرب متداول باشد اینست محرم صفر ربیع الاول ربیع الآخر جمادی الاولی جمادی الاخری رجب شعبان رمضان شوال ذی القعده ذی الحجه چون عرب ابتدای ماه از روز دوم رویت هلال گیرند آنرا غره نامند وبر روز رویت هلال منتهی نکنند آنرا سلخ گویند

و در هر سال شش ماه ازین شهور هلالی سی روزه باشند و شش ماه و بیست و نه روز و پس تمامی مدت دوازده شهور هلالی سه صد و پنجاه و چهار روز باشد و مبدء این تاریخ هجری از زمان هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مکه معظمه بمدینه منوره است لهذا سال این تاریخ سنه هجریه نامند و در وقت تحریر رسالهٔ هذا یکهزار و دو صد و چهل و دو سال است صاحب عجائب البلدان آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی موسی اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله عنه نامه نوشت که از جانب شما مکاتیب که بمن صدور می نماید تاریخش معلوم نمی شود که کدام وقت نوشته شده باید که بار دیگر اگر نامهٔ بمن نگارند بتعیین تاریخ آن باید پرداخت پس حضرت عمر رضی الله عنه با صحاب پیغمبر علیه الصلوة و السلام بجهت وضع تاریخ مشوره نمودند بعضی گفتند که بنای تاریخ بر وفات سرور کائنات باید نهاد که واقعهٔ عظیم بود عمر رضی الله عنه این را پسند نکرد که مرا ازین امر بسبب یاد وفات آنحضرت هر لحظه غمی تازه رو خواهد داد بعضی گفتند که بنای کار بر بعثت آن سرور موجودات باید ساخت آنمعنی را نیز نه پسندیدند که ازین اندوه و الم زیاده خواهد کشید زیراکه در انوقت بضلالت گرفتار بودم هرگاه تاریخ کفر خودم یاد خواهد آمد بشکنجهٔ هموم خواهم کشید پس این عقدهٔ مالانحل مرقوم ساخته بجناب امیر المومنین علی رضی الله عنه فرستادند آنحضرت اشارت بهجرت فرمودند پس بنابر اشارت آنحضرت مبدء تاریخ از هجرت نمودند هجرت ابتدای ظفر و نصرت و قوت اسلام بوده از انوقت روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت و هجرت عبارت است از تشریف بردن خیر البشر از مکه معظمه بسبب ایذای کفار بسوی مدینهٔ منوره بتاریخ بست و هفتم صفر و داخل شدن بمدینه بدوازدهم شهر ربیع الاول و این تجویز تاریخ هجری بسال هفدهم بوده است از هجرت یعنی بوقت معین کردن تاریخ هجری هفده سال بر هجرت گذشته بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ارادهٔ هجرت از ابتدای محرم پیش نهاد خاطر داشتند لهذا بهنگام وضع تاریخ هجری ابتدا از محرم معتبر داشتند این تفاوت یکماه و بست و شش روز مدا از نظر

انداختند یا آنکه محرم اشهر شهور حرام بود ازین باعث ابتدا از محرم کردند **بیان تاریخ جلوسی** تاریخ جلوسی آنست که مبدء سال آن از تاریخ جلوس پادشاهی بر تخت سلطنت باشد شمار سنین این تاریخ تا حیات سلطان عهد مستعمل گردد و بعد رحلتش منقطع شود چنانکه بالفعل سال جلوسی پادشاه دین پناه معین محمد اکبر ثانی ...سنم است و ابتدای سال از تاریخ هفتم ماه رمضان است **بیان تاریخ الٰهی** تاریخ آلٰهی عبارت است از تاریخ جلوس جلال الدین اکبر پادشاه که بسوم ربیع الثانی سنه نهصد و شصت و سه هجری ۹۶۳ اتفاق افتاده سال و ماه شمسی حقیقی است کبیسه درین تاریخ نیست هم ماه و نام روزهای فارسی یعنی قدیمی یزدجردی را بحال خود گذاشت و شمار روزهای ماه از بیست و نه تا سی و دو باشد بموجب بیت مشهور سه لا و لا لب لا و لا لا ... لل کط و کط لل شهور کونه است + دو روز لیسین را کسی و یکم وسی و دوم باشد بر روز و شب مسمی ساخت بالفعل که سنه هجری یکهزار و دو صد و چهل و دو است سنه تاریخ آلٰهی دو صد و هفتاد و یک است **بیان تاریخ ترکی** این تاریخ ایغور و تاریخ غازانی نیز گویند اسامی شهور تاریخ ترکی اینست آرام آی - ایکینچ آی - اوچونج آی - ترتونج آی - بشینج آی - التینج آی - ییتینج آی - سکزنج آی - توقوزنج آی - اونونج آی - اون ایکینچ آی سال ترکان بطور هندیان قمری باشد گاهی سی روزه و گاهی بیست و نه روزه بسال سوم یک ماه کبیسه بدستور اهل هند افزوده سال سوم را سیزده ماهه گیرند و نام ماه سیزدهم انیست رسو آی - و ابتدای سال از اجتماع شمس و قمر باشد که در برج دلو واقع شود و ابتدای هر ماه از اجتماع گیرند اگر اجتماع پیش از نیم روز شود از همین روز ابتدای ماه کنند و اگر بعد نیم روز شود از روز دیگر ابتدا کنند بهمین جهت همیشه ماه ترکیه یکروز یا دو روز از ماه عربیه بیشتر بود و مبدای این تاریخ از ابتدای پادشاهی غازان است که تا این وقت چهار هزار و یکصد و بیست سال ازین تاریخ سپری شده ابو ریحان گوید که ترکان نه عدد بر سالهای ناقصه رومی افزایند و بر دوازده قسمت کنند آنچه باند از سال موش آغاز نهند

در هر حیوانی که رسد سال وی باشد هرچند آغاز سال معلوم گردد لیکن ازین بحساب تخمینی شناسائی بدست می افتد که کدام سال است ازین دوره چه نام دارد سال اول سیچقان ئیل یعنی سال موش سیچقان بکسر سین مهمله و سکون جیم فارسی و قاف بمعنی موش و ئیل بیا و یای تحتانی تمانی معروف بمعنی سال دوم اود ئیل بضم اول و سکون واو و دال مهمله موقوف بمعنی سال گاو سوم پارس ئیل بمعنی سال پلنگ چهارم توشقان ئیل بفتح فوقانی و کسر واو و سکون شین معجمه و قاف بمعنی سال خرگوش پنجم لوی ئیل بلام و واو مجهول و کسر یای تحتانی اول بمعنی سال نهنگ ششم ییلان ئیل بکسر تحتانی اول بمعنی سال مار هفتم یونت ئیل بضم یای تحتانی و واو معروف و سکون نون و تای فوقانی بمعنی سال اسپ هشتم قوی ئیل بواو مجهول بمعنی سال گوسفند نهم بیچی ئیل بیای عربی مکسور و یای معروف و جیم فارسی بمعنی سال بوزنه دهم تخاقو ئیل بفتح تای فوقانی و خای معجمه و قاف مضموم بمعنی سال مرغ یازدهم ایت ئیل بکسر اول و یای معروف و تای فوقانی بمعنی سال سگ دوازدهم تنگوز ئیل بضم تای فوقانی و سکون نون و ضم کاف فارسی و زای معجمه ساکن بمعنی سال خوک **تاریخ آدم علیه السلام** هفت هزار و یکصد و هفتاد سال شمسی از ابتدای آدم تا این دم گذشته **تاریخ طوفان** سر آغاز از حادثهٔ طوفان گیرند سال شمسی حقیقی و ماه قمری ابتدای سال از حمل گیرند تا این سال چهار هزار و نهصد و بست و هشت سال گذشته **تاریخ بخت نصر** آغاز از عنفوان فرماندهی او سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز در آخر نیز افزایند و دو هزار و پانصد و هفتاد و سه سال تا حال گذشته **تاریخ موسی علیه السلام** سه هزار و یکصد و سی و هفت سال شمسی گذشت **تاریخ جل هشتر** بدانکه پیشتر در هندیان سنبت راجه جدهشتر رواج داشت که راجه مذکور نزد ایشان در آغاز کلجگ حال بوده و تمام جهان را برگشاده تا این زمان از ایالت او چهار هزار و نه صد و بیست و هشت سال شمسی گذشته

تاریخ ابراهیم علیه السلام چهار هزار و دو صد و ده سال گذشته **تاریخ داؤد علیه السلام** سه هزار و پانصد و چهل و دو سال گذشته **تاریخ منجم مطابق قول اهل فارس** آغاز آن از ابتدای آفرینش گیرند گویند که دران هنگام همگی سیاره در اول حمل بودند سال شمسی باشد تا اکنون یک لک و هشتاد و چهار هزار و نهصد و سه سال گذشته **تاریخ ابتدای عالم بقول حکمای هند** - ۱۹۵۵۸۴۹۳۲ یعنی نوزده کرور پنجاه و پنج لک هشتاد و چهار هزار نهصد و سی و سه سال شمسی گذشته و قول حکمای هند آنست که حق سبحانه و تعالی درین عالم فانی چهل و سه لک و بیست هزار شمسی ایک دور آفریده است مشتمل بر چهار قرن قرن اول ست جگ نام باشد مدت آن ۱۷۲۸۰۰۰ یعنی هفده لک بیست و هشت هزار سال بوده است قرن دوم را ترتیا نام باشد مدت آن ۱۲۹۶۰۰۰ یعنی دوازده لک نود و شش هزار سال بوده است قرن سوم را دواپر نام باشد مدت آن ۸۶۴۰۰۰ یعنی هشت لک شصت و چهار هزار سال بوده است قرن چهارم را کلجگ نام است ابتدای آن ماگهه بدی اماوس یعنی بیست و هشتم ماه که آفتاب در جدی بود و این زمان عمل اوست مدت آن ۴۳۲۰۰۰ یعنی چهار لک سی و دو هزار سال است تا اکنون منجمله مدت کلجگ ۴۹۲۸ یعنی چهار هزار و نهصد و بیست و هشت سال گذشته ۴۲۷۰۷۲ یعنی چهار لک بیست و هفت هزار و هفتاد و دو سال باقی مانده اند هرگاه که باقی کلجگ تمام خواهد شد دورهٔ دیگر بترتیب مذکور شروع خواهد گشت والله اعلم بالصواب

فَصّ - بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع. شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود و شکستن مهر نامه و گروه متفرق و پراکنده - ۲ فر

فَضَا - بالفتح ع. زمین فراخ و فراخی زمین و کشادگی صحن خانه و میدان و بالکسر خطا است - غ

فَضَاء - کالسابق - ع. آب روان بر روی زمین - ۸ فر

فِضَاح - بالکسر و حای مهمله ع. رسوائی - ۲ فر

فَضَاحَة - بالفتح ع. مثله - ۲ فر

فُضَاض - بضاد معجمه در آخر کغراب ع. شکسته و ریزه ریزه که از شکستن چیزی بر افتد و بدین معنی بکسر هم آمده و فِضَاض الجبال بکسر اول سنگهای پراگنده که بر یکدیگر فراهم آمده - ۲ فر

فِضَال - بالکسر ع. همدیگر افزون آمدن و فزونی جستن و نبرد کردن در افزونی مُفَاضَلَة مثله و بمعنی می و (رجل فَضَّال) کشدّاد مرد بسیار فضل و فزونی - ۲ فر

فُضَالَة - بالضم ع. باقی و زائد مانده از چیزی - افر

فُضَالَه چین - بکسر جیم فارسی ف. چمن پیرای یعنی آنکه شاخهای زیاده از درختان دور کند محمد عرفی - ۵ زباغ لطف تو گلها دمد که می چینند + فضاله چین ز کران سوسن از میان نرگس - ب

فُضَّالی - کسمائی ع. تفضل کنندگان - افر

فَضَائِل - بالفتح و کسر همزه ع. افزونیها و هنرها و درجات بلند جمع فَضِیلَة از منتخب و بعضی نوشته اند که فضائل نعمتهای باطن و فواضل نعمتهای ظاهر - غ

فَضَائِلِ اَرْبَعَه - ع. اول حکمت دوم شجاعت - سوم عفت - چهارم عدالت - بدانکه صفات اجناس این هر چهار فضیلت و بیان انواع اینها اینست حکمت را دو قسم است یکی قوت نظری و آن ادراک حقائق اشیا است بقدر طاقت بشری تا بشناختن حضرت واجب الوجود که مطلوب حقیقی است رسد دوم قوت عملی و آن قیام کردن است بافعال نیکو تا باخلاق پسندیده نفس را عادت شود و نیز انواع حکمت چهار است اول زکا که از بسیاری ادراک نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتائج از مقدمات بمجرد توجه تواند نمود دوم صفای ذهن و آن ملکهٔ استعداد و استخراج مطلوب است بی اضطراب و تشویش سوم حسن تعقل و آن صیانت از سهو و خطا است چهارم تحفظ و آنچنان است که صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط نماید تا در وقت احتیاج ملاحظهٔ آن بآسانی رو نماید و شجاعت را که انبعاث قوت غضبی است و نفس ناطقه را در مهالک و مخافت شست نه نماید شش

انواع است اول کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ و براحت و مشقتی که درضمن آن و نماید التفات نه نمودن دوم علو همت که نفس ناطقه را در طلب ذکر جمیل و کمالات انسانی مکاره انجهان بلحاظ نظر اعتبار نباشد سوم حلم یعنی ثبات و استقامت بهنگام غضب و سبکباری و اضطراب نکردن در مشاهدهٔ امور نا ملائم - چهارم تواضع یعنی خود را برکسانیکه در جاه و فضیلت از و کمتر باشند مزیتی نشمرد اما بشرط اعتدال چنانکه قول عاقلان آنرا پسندیده دارد پنجم حمیت و آن حفظ احکام شریعت و محافظت حرمت خود و حرمت احباب خود باشد از امور نالایق ششم رقت یعنی نرم دلی و شفقت برابنای جنس بوجهیکه از مشاهدهٔ آلام و مکاره ایشان متاثر شود و بی آنکه اضطرابی در احوال و اقوال پدید آید و عفت آنست که شهوت مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و انواع این هفت است اول حیا که ملاحظه از افعال قبیحه و احتراز نمودن از الم پشیمانی و لحاظ استخفاف که درضمن آن حاصل آید دوم حسن ابتدائی یعنی راغب بودن در اکتساب فضائل و در دفع مکاره اقران حتی المقدور کوشش نمودن سوم صبر و آن ضبط کردن قوای نفسانی است از لذات قبیحه از روی قدرت و اختیار و بعضی صبر را دو قسم گفته یکی صبر از مطلوب دوم صبر بر مطلوب چهارم قناعت و آنچنان بود که نفس کار ماکول و ملبوس را سهل فرا گرفته بهمان قدر که سد ضرورت او کند از هر جنس که باشد اقتصار نماید پنجم وقار و آن اطمینان نفس است در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب زدگی ششم حریت و آن تمکنت اکتساب مال است از مکاسب جمیله و سیرت پسندیده و صرف آن در وجوه لائق که موافق حکمت و شریعت باشد هفتم سخاوت و آن ملکهٔ صرف کردن مال است بآسانی در مراعات مسکینان و محتاجان بر وجه اعتدال و ملاحظهٔ مصرف استحقاق و عدالت آنست که اینهمه قوتهای با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف در و ظاهر شود و انواع عدالت پنج است اول صداقت و آن دوستی صادق است بوجه که هر چه

هر حق خود خواهند بر دوست پسند نمایند وانچه بر خود پسندند بر دوست روا ندارند دوم وفا و آن جوانمردی بالمبتات بنی نوع خصوصا با قارب و این را صلهٔ رحم گویند سوم تسلیم و آنچنان بود که با حکام الٰهی و نوامیس شرعی اوضاع نوی رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نباشد چهارم عبادت و آن تعظیم الٰهی است و بجا آوردن فرائض و واجبات پنجم توکل و آنچنان بود که دستی کار خود بخدا سپارد و توکیل به نعم الوکیل نموده خیالات سعی خود و تائید غیر بطرف سازد - غ

فِضَّة - بکسر اول و تشدید ضاد مفتوح ع. سیم زمین سنگلاخ سوخته بلند و بدین معنی بفتح هم آمده فِضَض کعنب جمع - ا فر

فَضْح - بفتحتین و سکون حای مهمله ع. هر چه بران سرخی باشد و بمعنی اندک سپید گردیدن و بالفتح رسوا کردن کسی را و پدید شدن صبح - ۲ فر

فُضْحَی - بضم اول و فتح ثالث ع. سپیدی نه بغایت - ۲ فر

فَضْخ - بالفتح و خای معجمه ع. شکستن و سر شکستن و کور کردن چشم کسی را و یکبار و ریختن آب را - ا فر

فَضْفَاض - بالفتح بهر دو ضاد ع. واسع و فراخ یقال ثوب فضفاض جامه فراخ عیش فا فر

فَضْفَاضَة و فُضَافِض - بالفتح ع. زره فراخ و دختر فربه دراز بالا - ۲ فر

فَضْفَضَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. فراخی جامه و زره و فراخی زندگانی - ۲ فر

فَضْل - بالفتح ع. فزونی ضد نقص فُضُول جمع و بقیه از هر چیزی و کوهی است مر هذیل را و فضل بن عباس صحابی است و نیز نام جماعتی از محدثان و بمعنی افزون گردیدن باقی و زائد ماندن فَضْلَة مثله فُضُل - کعنق جامهٔ بادروزه که زنان در وقت عمل و کار پوشند و جامه بادروز دپوشنده مذکر و مونث درو یکسان است ا فر

فُضَلاء - کامراء ع. جمع فاضل - فر

فَضَلات - بالتحریک ع. جمع فضله که بیاید ا فر

فَضْلَة - بالفتح ع. باقی و زائد مانده هر چیزی و جامه باد روزه که در وقت کار و خواب پوشند و بمعنی می فَضَلات و فِضَال جمع و فِضْلَة بالکسر هیئت مفضله پوشیدن - ا فر

فَضْل ربیع - بالفتح ع. نام وزیر هارون رشید که بس سخی و نیکوکار بود و نام حاجب علی بن عبدالله که در فراست یگانهٔ عصر بود - غ

فَضْل مردان - بالفتح ف. نام وزیر امیر المومنین معتصم که در غایت عقل و نهایت کیاست ید بیضا می نمود و در درایت قصب السبق از اقران خود می ربود - ک

فُضْلَه - بضم اول و فتح ثالث ع. مثل فضاله که گذشت و بمعنی نجاست و پلیدی مجاز است و باصطلاح لوطیان زه را گویند - ب

فضله زار - بزای هوز ف. جای انبوهی نجاست و پلیدی ملا فوقی یزدی ~ جهان ز افضله زاری بدام گویا ک دامانی + که حرف نفرتش بر صفحهٔ خاطر رقم دارد +

فُضُوّ - بضمتین و تشدید واو ع. فراخ شدن جای و در کسیه نکردن درهمها - ۲ فر

فَضُوح - بحای مهمله کصبور ع. سواد (یا فضوح) شتم است مر عربان را و بضمتین رسوائی - ۲ فر

فَضُوخ - بخای معجمه کصبور ع. می که خورنده خود را بشکند و مست گرداند - ۲ فر

فَضُول - بالفتح ع. کسیکه بچیزهای زاید و لایعنی اشتغال کند - میرزا صائب ~ بقسمت ازلی باش از جهان خورسند + که چون فضول شود میهمان گران گردد + و بضمتین جمع فضل بمعنی فزونی - ا فر غ

فضول خرج - ف. مسرف - فر

فَضُول گو - ف. بیهوده و ژاژ خا - فر

فَضُول نفس - بفتح اول و لام موقوف و سکون فا ع. کنایه از ناصح و واعظ - غ

فُضُولی - ع. علامه احرار در شرح گلستان آورده که فضولی بالضم بمعنی مصدری شائع است اما چون فضول مصدر است یای مصدری دران وجهی ندارد حکیم سنائی ~ تو فضول از میانه بیرون بر + گوش خرد رخور است یا سر خر + و تحقیق آنست که فضول بالضم جمع فضل است بمعنی زیادت و افزونی و فضولی بیای نسبت شخصی که بچیزهای زائد و لایعنی مشغول باشد و لهذا در اصطلاح شرع آنکه عقود را بی وکالت و بی اصالت و بی ولایت مرتکب شود او را فضولی خوانند و صاحب جامع العروض گفته که اگر فضول بالفتح مبالغهٔ فاضل گویند بدان معنی که صاحب چیزهای زائد بوده باشد بعید نیست درین صورت فضولی بالفتح و یای مصدری راست می آید و بضم و یای مصدری که در محاورات شائع شده که فلانی فضولی میکند مشکل می نماید مگر آنکه در محاورهٔ عامه هم تحریف شده باشد و اصل فضولیی بدو یا بود که یای اولی یای مصدری فهمیده و یای ثانیه را ساقط کرده باشند فقیر مؤلف گوید ضابطهٔ فارسیان است که گاهی در آخر کلمه یای زائده لاحق میکنند چون ارمغان و ارمغانی و رایگان و رایگانی و نورهان و نورهانی و فلان و فلانی و مهمان و مهمانی و حال و حالی و خورخوری و قربان و قربانی و حرمان و حرمانی و زیادت و زیادتی و نقصان و نقصانی و زبان و زبانی و حضور و حضوری و خلاص و خلاصی برین تقدیر یای فضولی زائده باشد نه مصدری و بضم اول و فتح آن هر دو صحیح بود زیرا که بضم خود مصدر عربی است و بفتح بطور فارسی و بالفظ کردن مستعمل میرزا صائب ~ از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم + مشکه باشم تا کنم تا تعین کرحمت کن مرا + خواجه نظامی ~ گهر خر چهار اند و گوهر چهار + فروشنده را با فضولی چه کار + خواجه سلمان ~ توبه و زهد ریا نیست کار عاشقان + ساقیا می کاین فضولی عقل سرکش میکند + علی خراسانی ~ تنها اگرچه فضولی است لیک میگویم + که بیجو تو خلفی مادر زمانه نزاد + کمال اسمعیل ~ نه فضولی کنم نه تنتنه گری + نه سلام طمع نه قصد نقار + نعمت خان عالی در مدح حسن و عشق ~ بگو کای عشق با این ناقبولی + مرا بهتر بود ترک فضولی + وله ~ علاج هجر بردن مضولی زار + بغیر رخصت جانان نمی تواند داد +

فضولی بیع - ع. فروختن متاع و ملک دیگرے بلا استرضای او - فر

فِضّی - بکسر اول و ضاد مشدد مکسور ع. بمعنی

سیمین و نقره - فر

فَضِیج - بجیم کامیر ع. خوی - ۲ فر

فَضِیح - بحای مهمله کامیر ع. رسوا - ا فر

فَضِیحَة - کسفینة ع. رسوائی فُضُوح و فُضُوحَة بالضم و فِضَاح بالکسر و فَضَاحَة بالفتح مثله شیخ شیراز ~ آدمی را زبان فضیحت کرد + جوز بی مغز را سبکساری - ا فر ب

فَضِیخ - بخای معجمه کامیر ع. دوشاب انگور و شرابی است که از عصارهٔ غورهٔ خام سازند و نیز بسیار آبکی منجمد - ا فر

فَضِیض - بهر دو ضاد معجمه کامیر ع. ریزهٔ چیزی و انچه منتشر و پراگنده شود از آب وقت طهارت کردن و نیز فضیض آب خوش و روان و شگوفهٔ اول بر آمده و هر متفرق و پریشان ا فر

فُضَیل - بضم اول و فتح ثانی ع. نام ولی کامل - ۲ ا فر

فَضِیلَة - کسفینة ع. افزونی و زیادتی خلاف نقیصة و بمعنی هنر و دانش و درجه بلند و نعت فضائل جمع و با لفظ نهادن بصله بر مستعمل شیخ شیراز ~ نگویم فضیلت نهم بر کسی + چنان باش با من که با هر کسی + و فُضَیلَة کجهینة نام زنے - ۲ فر ب

فَطْأ - بالفتح و طای مهمله ع. در آمدن پشت و بر آمدن سینه فُطْأة بالضم مثله و بمعنی پهن بینی شدن - ۲ فر

فَطْأَة - بفتح اول و ثالث ع. بر پشت کسی زدن و جماع کردن زن را و بیفگندن بر زمین و تیز دادن و ریخ زدن و کفک آوردن دیگ و پست و هموار گردیدن پشت شتر از گرانی بار و در آمدن - ۲ فر

فُطَار - بالضم و رای مهمله ع. شمشیر که دران کفتگی باشد و ببرد چیزی را - ۲ فر

فُطَارِیّ - بالضم و کسر را و تشدید تحتانی ع. منسوب بامرد بی خیر و بی شر - ا فر

فَطَافِط - بالفتح و فتح فا ثانی و سکون طای مهملهٔ ثانی ع. آوازهای وقت سرزنش و زجر و نزدیک گائیدن - ا فر

فِطَام - ککتاب ع. از شیر باز کردن کودک بعد عمر دو سالگی و بمعنی شکستگی و مفارقت از هر چیز - ا فر غ

فَطَانَة - بالفتح و فتح نون ع. دانا و زیرک گردیدن فَاطِن نعت است ازان - ا فر

فَطَانِیَة - بالفتح و کسر نون و فتح تحتانی ع. مثله ا فر

فَطْح - بالفتح و حای مهمله ع. پهنا گردانیدن و بچوب دستی زدن و انداختن زن بچه را و تراشیدن چوب را و پهن گردانیدن و بفتحتین گشتی پذیرفتن خرمابن و پهن شدن سر و نوک بینی - ا فر

فِطَحْل - کسبحل ع. زمانه که دران هنوز مردم خلق نشده بود یا زمانه نوح علیه السلام آوراً مَن کانت الحجارة رطاباً و نیز فِطَحْل بمعنی توجیه و مرد فربه با گوشت و بزرگ و شتر فربه دو کوهان - ۲ فر

فَطْر - بالفتح و رای مهمله ع. شگافتن فُطُور جمع و بمعنی مذی و بمعنی شگافتن و سپاه و ابهام یا از اطراف انگشتان دوشیدن ناقه را و بر آمدن نیش شتر فَطِیر لغت است ازان و نیز فَطَر افطیر کردن خمیر را و نان فطیر بختن و نیکو نا پیراستن پوست را و آفریدن خدایتعالی آفرینش را و آغاز کردن کاری را و روزه گشادن و روزه کشایانیدن کسی را و بالکسر انگور و وقتی که سر آن ظاهر گردد و بدین معنی بضم هم آمده و روزه کشاینده واحد و جمع دروی یکسان است و مَحوَ مَقعَد تر فِي الاهل و نیز فِطْر کشایش روزه اسم است افطار را و فُطْر بالضم نوعی از سماروغ کشنده است فُطْرَة یکے و کفک شیر تازه وقت دوشیدن فُطُر بضمتین مثله فیها و مالش آورد اسم است فطر را - ا فر غ

فَطْرَا - بر وزن صحرا بلغت یونانی مطلق تخم را گویند و بعربی بذر خوانند - ر ه

فطراسالیون - بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا بمعنی تخم و سالیون کرفس را گویند و بعضی گویند فطراسالیون کرفس کوهی است و بعضی گویند نوعی از سماروغ است - ر ه

فِطْرَة - بالکسر ع. آفرینش و دانائی و صدقهٔ عید رمضان و آن دو آثار گندم باشد یا چهار آثار جو سر آدمی خانه بر غنی - ا فر غ

فطرت اول - بالکسر ع. پیدایش ارواح - غ

فِطْرِیّ - بالکسر ع. پیدایشی و خلقتی و این منسوب بفطرت است - غ

فَطْز - بالفتح و زای هوز ع. مردن - ا فر

فَطْس - بالفتح و سین مهمله ع. دانهٔ آس فَطْسَة بایتا یکی - ا فر

فَطْسَاء - بالفتح ع. زن پهن بینی و پست استخوان بینی - ا فر

فَطَسَة - بفتح اول و ثالث ع. پوست جانور مرده و مهره که زنان بدان مردان را بند کنند و فَطَسَة محرکة پهنائی بینی و پستگی و پراگندگی استخوان آن - ا فر

فَطْو - بالفتح ع. بریدن و فُطُو کتب جمع فَطِیح که بیاید - ا فر

فَطِن - بالفتح ع. دانا و زیرک و تیز خاطر فَطِن ککتف و ندس مثله فُطُن بالضم جمع از منتهی الارب در غیاث اللغات نوشته که فطن بالکسر و بالفتح و بالضم و بفتحتین و بضمتین زیرک شدن و زیرکی - ا فر غ

فِطْنَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. دانائی و زیرکی و تیز خاطر و بمعنی دانستن و فَطِنَة کفرحة زن زیرک و تیز خاطر و ماهر در هر امور - ا فر

فَطُوح - بحای مهمله کصبور ع. ناقهٔ بزرگ شکم - ا فر

فُطُور - برای مهمله کصبور ع. آنچه بدان افطار نمایند و روزه کشائی فُطُوری منسوب باشد و فُطُور بضمتین بر آمدن دندان نیش شتر فاطر نعت است ازان - ا فر

فُطُوس - بضمتین و سین مهمله ع. مردن - فر

فَطْوَطَی - کحجوحی محرکة و مقصوراً ع. مرد کوز پشت - ا فر

فَطُون - کصبور ع. بمعنی فطین که بیاید - ا فر

فُطُونَة - بضمتین و فتح نون ع. دانا و زیرک گردیدن فَاطِن نعت است ازان - ۲ فر

فَطِیر - برای مهمله کامیر ع. خلاف خمیر یعنی نا رسته و هر چیزی زودی و شتابی کرده شود از وقت ادراک آن و بلا و سختی و نان بی خمیر مایه - ۲ فر

فَطِیرَة - کسفینة ع. گوسفند که برو ز عید کشند - ا فر

فَطِلِّیس - بسین مهمله در آخر کسکیت ع. پتک بزرگ یا لغت رومی است یا سریانی و بمعنی مطرقهٔ بزرگ یعنی پتک کلان که بدان آهن را میکوبند بهندی آنرا گهن گویند ۱ فر غ

فِطْلِیسَة - کسکینة ع. بمعنی خوک فِنْطِیسَة بزیادتی نون مثله یا بمعنی خوک و گرداگرد آن از لب مردم و الفج هر جانور ذی خف و خرطوم ددان - افر

فُطْلُو - کامیز ع. کودک از شیر باز شده فُطُو ککتب جمع - افر

فَطِیمَة - بفتح اول و کسر ثانی ع. شتر بچه از شیر باز شده - افر

فَطِین - کامیز ع. دانا و زیرک و ماهر در کار و تیز خاطر فُطُون - کصبور مثله - ۲ افر

فَظّ - بالفتح و تشدید ظای معجمه ع. مرد درشت بدخو سنگدل بد زبان و آب شکنبه که در بیابان بی آب شکم شتر کفانیده سرگین افشارده بخورند و فَظّ بَظّ از اتباع است - افر

فِظَاظ - بظاء معجمه در آخر ککتاب ع. درشت خوی گردیدن - افر

فُظَاظَة - بالضم ع. پارهٔ از آب و نیز پارهٔ هر چیزی - افر

فَظَاعَة - بالفتح و فتح عین مهمله ع. برسوائی انجامیدن کار و از حد درگذشتن در رسوائی - افر

فَظِیظ - بهر دو ظاء معجمه کامیز ع. آب گشن یا منی زن - افر

فَظِیع - بعین مهمله کامیز ع. کار سخت و زشت از حد درگذشته در زشتی و آب شیرین و آب زلال - افر

فَعَارِیَة - بالفتح و عین مهمله بالف کشیده و کسر رای مهمله ع. در فعرا بیاید - افر

فَعَّال - کشداد ع. بسیار کار کننده و بکسر اول و تخفیف عین جمع فعل که بمقابلهٔ اسم حرف باشد خواه فعل بمعنی کار باشد و فَعَال کسحاب دستهٔ تبر و تیشه و جز آن فعل ککتب جمع و نیکوئی و کرم و جوانمردی و کردار نیکو اسم است گاه یا در خیر و شر

هر دو استعمال کنند و نیکوئی یا بدی کردن و فِعَال کقطام امر است یعنی بکن - افر غ

فَعَالَة - کسحابة ع. کنایه از تعمیلهٔ خزاعة است - افر

فَعَامَة - بالفتح و فتح میم ع. آگنده شدن بازو و پرگردیدن آوند و هموار و معتدل و تمام خلقت گشتن زن و بزرگ شدن ساق آن - افر

فَعْر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. خوردن فعاریه ریزه را که گیاهی است و آزاد و نون نیز نامند یا فعاریه و فعر بیک معنی آید - افر

فَعْفَاع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع. در فَعْفَعِی بیاید - افر

فَعْفَانِیّ - بالفتح و کسر نون و تشدید تحتانی ع. مرد بددل و شبان و قصاب فَعْفَان بالفتح و فَیْفَعِیّ منسوباً مثله - افر

فَعْفَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. راندن و زجر کردن شبان گوسفند را به فَعْفَعْ گفتن - افر

فَعْفَعِیّ - بفتح اول و ثالث و کسر عین و تشدید تحتانی ع. منسوباً بدال فَعْفَاع بالفتح مثله و شبان و قصاب - افر

فِعْل - بالکسر ع. حرکت مردم و کردار اسم است و کنایة عن کل عمل متعدٍ - فِعَال بالکسر جمع و فرج شتر ماده و فرج هر ماده عموماً و بالفتح کار کردن - افر

فَعَلَة - محرکة ع. صفة غالبة علی عملة الطین و الحفر و نحوه - افر

فِعْل نَاقِص - ع. مثل کَانَ و صَارَ و اَصْبَحَ و فعل ناقص را ناقص ازان گویند که معنی آن بدون خبر فائده تام نمی بخشد بخلاف سائر افعال چنانچه گفته میشود که کَانَ زَیْدٌ معنی کان فائده تام نمی بخشد تا وقتی که قائماً مذکور نگردد - غ

فِعْل و اِنْفِعَال - ع. هر دو لفظ بواو عاطفه فعل کار و کردار چنانچه حرکت نجار در بریدن چوب و انفعال اثر پذیرفتن چنانچه بریده شدن چوب در بریدن نجار - غ

فَعْم - بالفتح ع. پر و آگنده یقال ساعد فعم درختی است یا گل و بمعنی پر کردن جوی را و شمیم ناک

کردن مشام را - ۱ فر

فُعُومَة - بضمتین و فتح میم ع. آگنده شدن بازو و پرگردیدن آوند و هموار و معتدل و تمام خلقت گشتن زن و بزرگ شدن ساق آن - افر

فُغ - بالضم و سکون غین معجمه ف. بلغت اهل ماوراء النهر بمعنی بت باشد که بعربی صنم خوانند و فغان یعنی بتها عنصری گفته ے گفتم فغان کنم ز توای بت هزار بار ٭ گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان ٭ - ن

فَغّ - بالفتح و تشدید غین ع. دمیدن بوی خوش - افر

فَغَا - بالفتح مقصوراً ع. دانهٔ تلخه و مانند آن که از گندم دور نمایند و کاه گندم و سیل آورد و آفتی است که همچو غبار بر غورهٔ خرما نشیند و از رسیدن مانع گردد و غورهٔ تباه شده و نفی کرده از شتران و ردی هر چیزی و شیر و شته چرین و کاسهٔ بزرگ و کجی است در دهان - افر

فَغَار - بالفتح ع. طعمه رگنده و نافذ - افر

فُغَاك - بالضم ف. بمعنی آبله و نادان در برهان آورده و بمعنی محو و حیران است زیرا که لفظ آک برای نسبت است فغاک یعنی منسوب به فغ یعنی چنانکه بت جامد و حیران باشد است حیران نیز چنین است و چنین کس را فغوار نیز گویند یعنی مانند بت - افر

فِغَام - بالکسر ع. بوسه دادن - فر

فُغَان - ف. بالضم اما مشهور بکسر است و افغان نیز بدین آن و اکثر بمعنی ناله مستعمل لیکن حقیقت آنست که ناله فریاد دردمند است خواه حقیقت خواه مجاز و فغان شور و فریاد لهذا گفته اند ع. که آهنگ نی پردهٔ افغان بود ٭ یعنی صدای که موافق پردهٔ مقامی از مقامات موسیقی نباشد آنرا سرود نمیتوان گفت بلکه فغان محض است که گوش را ایذا میرساند و ازین بیت ظهوری ے چنین بر دغم او گر توان مردم را ٭ عجب که ناله فسازد فغان مردم را ٭ مستفاد میشود که ناله در کیفیت آواز زیاده از فغان است غالباً بمجاز بمعنی ناله شهرت گرفته بهر تقدیر بالفظ افتادن و برداشتن و پیچیدن مستعمل طالب آملی ے طالب جگر بنخن الماس چاک ساز ٭ تا در گلوی سینه نه پیچد فغان ما ٭ میرزا عبد الغنی قبول ے

ناکام چون رسید در طفلی پدر ٭ گفت این بابا فغانی میشود ٭ میرزا جلال اسیر ے اگر آئینه از راز نهان بردارم ٭ سوی خود بینیم و از شوق فغان بردارم ٭ - ب

فغان کرد - ف. بمعنی شور کرد گفته اند لیکن سند آن هنوز بهم نرسیده - ب

فغانی - ف. تخلص شاعری است معروف - فر

فَغَّة - بفتح اول و تشدید غین مفتوح و سکون طای مهمله ع. پراگندگی و دمیدگی بوی خوش - افر

فَغْر - بالفتح و رای مهمله ع. گل چون شگفته - افر

فَغْرَة - بفتح اول و ثالث ع. اول وقت طلوع ثریا

فغستان - ف. بمعنی جای بسیاری بتها و کنایه از جای انبوه از خوبان و بمعنی بتخانه و حرم سرای پادشاهان و گاهی معشوق را نیز گویند اگرچه مفرد است یعنی از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبرویان است چنانکه فردوسی گفته ے فغستان در آمد بشکوی شاه ٭ یکی تاج بر سر ز مشک سیاه ٭ صاحب برهان نوشته بمعنی صورت سلاطین و امرا و مصحح برهان متعرض شده که باین معنی صحیح نیست بلکه فغستان جمع خوبان و حرم خانهٔ سلاطین صحیح است و بنیت حکیم فردوسی مؤید این معنی که گفته ے فرستش بسوی شبستان خویش ٭ یکی خواهران و فغستان خویش ٭ - ن

فغفور - بضم اول و ثالث ف. نام پادشاهی مشهور از اهل چین و خطا بوده و معنی ترکیبی آن یعنی پسر بت زیرا که پدر و مادرش او را نذر بت کرده بودند و فور تبدیل پور است یعنی پسر یکی از پادشاهان ایران را نیز فغفور خوانده اند و آن اشک است که اشکانیان بوی منسوب بوده اند در غیاث و رشیدی فغفور بفتح اول نوشته والله اعلم بالصواب -

فغفوربابان - ف. چینیان - ک فر

فَغْم - بالفتح ع. آنچه بزبان از شگاف دندان بدر آرند و بمعنی بند کردن بوی خوش سوراخ بینی کسی را و گشادن بوی خوش سده را از لغات اضداد است و بوسه دادن زن را و شیر خوردن و شگفتن گل و بفتحتین شیفته گردیدن و آزمند شدن و اقامت نمودن در جای

دوام گرفتن و بضم اول زبان تمامه آن یا زنخ یا رشیس فُغُم بضمتین مثله و یقال اخذه بفغمه یعنی در سختی و شستت انداخت او را (کَلْبٌ فَغِمٌ) گفتن سگ آزمند و حریص - افر

فَغْمَة - بفتح اول و ثالث ع. بوی - ۲ افر

فَغَنْد - بدال مهمله بر وزن سمند. ف. بمعنی جست و خیز است از امثال اسب و آهو و در صفت اسب گفته اند ع. هم آهو فغند است و هم شیر گام - ن

فَغْنُشُور - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و شین نقطه دار بواو مجهول. ف. نام شهری است در چین که جای بتان و بتگران بوده و بیشتر مردم آنجا جمیل و خوش صورت بوده اند که در عالم شور ایشان افتاده یا بمعنی ورزیدن بت چه شور به معنی ورزیدن آمده مانند سلاح شور و سلحشور که سلاح ورز و جنگجو را گویند حکیم اسدی گفته ے بشهر فغنشور شد با سپاه ٭ بزد خیمه گردش هم از گرد راه ٭ - ن

فَغْو - بالفتح و واو در آخر ع. شگوفه حنا و بمعنی فاش و پراگنده شدن چیزی و خشک گردیدن زراعت - ۲ افر

فُغْوَارَه - بالضم ف. یعنی کسیکه از کثرت اندوه و غم و خجلت و دهشت و حیرت حرف نزند و خاموش نشسته باشد مانند بت که صورت آدمی دارد و خاموش و ساکت است و چنین کس را نقش دیوار نیز گویند و فغوار یعنی بت دار و درین معنی با فغاک که مرقوم شد یکی است حکیم دقیقی در مذمت نادانی گفته ے آنکس کلوخ ردی لقب کرم خرب کرد ٭ زیر لقب گران بود بر دل فغاک ٭ و در مثل فغواره نیز گفته اند ے ای کرده جهانی بجفا غمخواره ٭ تا در دو تو دیدم شده ام فغواره ٭ - ن فر

فُغُوم - بضمتین ع. بند کردن بوی خوش سوراخ بینی را و گشادن بوی خوش سده را از لغات اضداد است و بمعنی بوسه دادن و شگفتن گل - افر

فغیازه - بزا و هوز در آخر ف. بر وزن و معنی نغیاز گفته اند بمعنی عطا و بخشش آورده اند و بمعنی شاگردانه و فرد گانی و صله شعر شعرا نیز گفته اند - ن

فُغْیَازِی - بر وزن خم سازی ف. شاگردانه و مژدگانی - ۲ فر

فُفْ - بالضم ف. هر دو لب بهم کیا چیده باز در دمیدن بهندی پهونک گویند - غ ک

فُف زدن - ف. بمعنی دمیدن - م ک فر

فَقّ - بالفتح و تشدید قاف ع. گشادن - افر

فَقَأ - بالفتح و همزه در آخر ع. پوست که با بچه بیرون آید از رحم یا پوست پارهٔ تنگ که بر بینی بچه باشد و دور نا کردن در حال موجب هلاکی بچه گردد و کوسک یا گو در زمین درشت که دران آب گرد آید و بمعنی فرو نشاندن خشم را و بمعنی کور کردن و شکستن و برکندن چشم و آبله و مانند آن - ۱ افر

فُقَاءَة - بالضم و بالتحریک ع. بمعنی فقاء است که گذشت باشد - ۲ افر

فِقَاح - بالکسر و حای مهمله در آخر ع. جمع فَقْحَة که بیاید و فُقَّاح کرمان شگوفه اذخر یا شگوفه گیاه هر چه باشد و زن نیکو و خوبصورت و گیاهی است - ۱ افر

فُقَاحِیّ - بالضم و کسر حا ع. صدهٔ گل رنگ - فر

فِقَاخ - بالکسر و خای معجمه در آخر ع. زدن کسی را لایکون الا علی الراس او شیء اجوف - ۲ افر

فَقَار - بالفتح و رای مهمله ع. مهرهای پشت از گردن تا کمر و بمعنی کوهی است و ذو الفقار شمشیر عاص بن منبه قتل یوم بدر کافراً فصار الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم ثم صار الی علی کرم الله وجهه لقب مشیر بن عمرو همدانی - افر غ

فُقَّاع - بالضم و عین مهمله در آخر ع. بوزه که از برنج سازند و نشه می آرد از بهار عجم و سراج و در بحر الجواهر نوشته که بمعنی شراب غیر مسکر و در لطائف بمعنی شیشه و حباب نیز و بعضی بمعنی پیاله و کوزه نیز آورده اند و خان آرزو در شرح سکندرنامه بمعنی شربتی نوشته و در منتخب مرقوم است که بضم اول و تشدید قاف شرابی که از جو و غیر آن سازند - غ

فُقَّاع کشادن - ف. کنایه از لاف زدن و تفاخر نمودن و بعضی کنایه از آروغ زدن گفته اند افضل الدین خاقانی ے آنجا که من فقاع کشایم بدست فضل

الا زود دل چرخ افسرده تن زنید ولـه از آب لفظ
شان کـه کشاید فقع کـه بست ؛ افسرده تر ز برف لـچون
سدابشان ؛ ب
فُقَاعی - بالضم ع . بوزه فروش و آنکه برف و دیگر
بفروشد سیفی سه آن فقاعی کـه بـه ازو جهان جانست
مراد برف و و دشراب از راحت جانست مراد ب فرا
فَقَاق - کسحاب ع . نوعی از مرغان و نیز جمع فقاقه
کـه بیاید - ۲ فرا
فَقَاقَة - کسحابة ع . نوعی از مرغان فقاق
جمع و مرد گول - ۱ فرا
فَقَاقِیع - بفتح اول و کسر رابع کرقان است . ع . غوزهای
آب و شراب - ۱ فرا
فِقَام - بالکسر ع . جماع کردن - فرا
فِقَاه - بالکسر ع . با یکدیگر بحث کردن در علم فقه و
بالفتح دانائی - فرا غ
فَقَاهَة - کـکرامت ع . دانشمندی و دریافتن و
دانستن و فقیه گردیدن - فرا غ ۲
فَقَائِر - بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع .
جمع فَقِیرَة کـه مونث فقیر است - ۲ فرا
فَقْح - بالفتح و حای مهمله ع . چشم باز کردن بچه سگ
و سفوف ساختن چیزی را و شگوفه بر آوردن و ناخوشی فرکمین
گردیدن نبات - ۱ فرا
فَقْحَة - بفتح اول و ثالث ع . شگوفه گیاه و حلقه
سوراخ کون یا حلقه فراخ کون فِقَاح بالکسر جمع و
پنجه دست و کمر بند احرام - ۲ فرا
فُقْحُل - کقنفذ ع . زود خشم ۲ فرا
فُقْحُلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع . بیجا زود خشم
گرفتن - ۱ فرا
فَقْخ - بالفتح و خای معجمه در آخر ع . زدن کسی را و کلیکو
الا علی الراس او شی کَنَجوَف - ۲ فرا
فَقْد - بالفتح و دال مهمله در آخر ع . گیاهی است
و می سوزیا می اصل یا می کشوث کـه گیاهی است
فُقْدٌ کقنفذ مثله و معنی گم کردن و گم شدن -

فُقْدَان - بالکسر و بالضم ع . گم کردن و گم شدن از و
فَقْر - بالفتح و بالضم ع . درویشی و محتاجی و معنی
اندوه فُقُور جمع و معنی کندن و سوراخ کردن مهره و جز
آن را و تا استخوان بر شدن بمعنی شتر را تا رام گردد و پشت
شکستن و در اصطلاح سالکان فقر عبارت از فنای فی الله
است و چنانچه فرموده اند کـه الفقر سواد الوجه فی الدارین
عبارت از انست کـه سالک بالکلیه فانی فی الله شود بحیثیتی
کـه او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی
و ذاتی راجع گردد و این را فقر حقیقی گویند ازین جهت
فرموده اند اِذَا تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ الله زیرا کـه این مقام
اطلاق ذات حق است و اینجا غیر اعتباری گنجایش
ندارد و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا کـه سواد
اعظم آنست کـه هرچه خواهند درو باشد و هرچه در تمامت
موجودات مفصل است درین مرتبه بطریق اجمال است
کالشجر فی النواة و بالضم پهلو و کرانه فُقَر
کصرد جمع و فَقِر کـکتف شکسته استخوان پشت و فِقَرٌ
کعنب جمع فِقْرَة بالکسر کـه بیاید - ۲ فرک
فُقَرَاء - کـکبراء ع . جمع فَقِیر کـه بیاید - ۱ فرا
فِقْرَة - بالکسر و بفتح ع . استخوان پشت از مهره دوش
تا بن دنب فِقَر کـعنب و فِقْرَان بالکسر بکسرتین و
فِقَرَات کـعنبات و بالتحریک و بالسکون و بکسرتین
جمع و نیز فِقْرَه بالکسر نشان از کوه یا نشان هدف مانند
آن و سه بیت از قصیده و بهترین بیت از قصیده پاره
از نثر بمنزله مصرع بیت و بهترین از زمین کشت و بضم
اول نزدیک و کنده و کاویده و شگاف گلوی پیراهن
و بفتح اول گیاهی است فَقُر بحذف تا جمع - ۱ فرغ
فُقْرِی - کصغری ع . اسم است افتقار را - ۱ فر
فَقْس - بالفتح و سین مهمله ع . بمعنی فقوس کـه
بیاید - فرا
فَقْش - بالفتح و شین معجمه ع . شکستن بیضه را
یا شکستن بدست - ۱ فرا
فَقْص - بالفتح و صاد مهمله ع . شکستن بیضه را و
تنگا منتن سر آن را مَفقُوص صفة لغت است از ان و نیز

فقص شکستن هر چیزی - ۲ فرا
فَقِیع - بالفتح و بکسر ع . نوعی از سماروغ سفید نرم
فِقَعَة کعنبة جمع و بمعنی درزیدن و تیز دادن و بمعنی
سخت سرخ گردیدن - ۱ فرا
فقع کشادن - ف . بمعنی تفاخر کردن و لاف
زدن و تحسین نمودن از برهان و مؤید غ
فقعگان - بروزن سلیمان . ف . بمعنی فخر و تفاخر
و لاف و گزاف و نازش و خودستائی و خودنمائی باشد ره
فَقْفَاق - بالفتح ع . سخن بیچاره و مرد گول بیهوده
گوی فَقْفَاقَة - بالتانیث مثله - ۱ فرا
فَقْفَقَة - کدحرجة ع . آواز آب کـه وقت روان شدن
و قطره زدن شنیده شود و سخت درویش و خوار شدن و
بانگ کردن سگ از ترس و تنگ سخن رسیدن - ۱ فر
فَقْل - بالفتح ع . فزونی و آبادی و برباد کردن گندم را
و بر داشتن غله کوفته بسکو و بالضم ماهی است زهردار دراز
باندازه یک انگشت و خورده نشود - ۲ فرا
فَقْلاس - بالفتح . ف . گول و نادان - فرا
فَقْم - بالفتح ع . بستوهی گرفتن و گاییدن زن را و نیز
فَقَم بالفتح و بالتحریک پیش بر آمدن دندان پیشین بالائین
چندانکه بر زیرین برابر ننشیند یا بر عکس آن و فربه و تکبر
نمودن و خرامیدن و گم شدن مال و افزون گردیدن از لغات
اضداد است و دشوار شدن کار و سترگ گشتن و نیز فقم
پری و پر شدن و فُقْم بالضم و بالفتح بمعنی زنخ یا یکی از
دو جانب زنخ و لوک بینی سگ و فُقُم بضمتین دهان
(رَجُلٌ فَقِمٌ) کـکتف مرد زیرک کـه بر خصم غالب شود لغة
فَقْمَاء - بالفتح و المد ع . زن پیش بر آمده دندان پیشین
بالائین یا بر خلاف آن - ۲ فرا
فُقُوء - بضمتین ع . خاک آلوده کردن و توجه باران
سهمی را چنانکه ستور بچه آن را - ۱ فر
فَقُوَة - بفتح اول و ثالث ع . سوفار تیر - ۱ فرا
فُقُور - بضمتین و رای مهمله ع . جمع فقر کـه گذشت ا م
فُقُوس - بضمتین و سین مهمله ع . بر دن و تخم شکستن
مرغ و بچه بیرون آوردن از آن را تباه کردن بیضه یا کشتن

جانور را و باز داشتن از کاری و ببری گرفته بزیر کشیدن
و فَقُوس کتنور خربزه شامی کـه آن را حجب نامند ۲ فرا
فَقُّوص - بصاد مهمله کتنور ع . خربزه نا پخته لغت
مصری - ۲ فرا
فُقُوع - بضمتین و عین مهمله ع . زرد گردیدن یا زرد
بی آمیغ شدن - ۲ فرا
فُقُوم - بضمتین ع . دشوار شدن کار و سترگ گشتن ۲ فر
فِقْه - بالکسر و های هوز در آخر ع . دانش و دریافت
چیزی و اکثر بر علم دین استعمال نمایند بسبب شرف و
بزرگی آن و زیرکی و فُقُه کقنفذ دانا و زیرک و عالم
علم دین - ۲ فرا
فُقَهَاء - کـکبراء ع . جمع فَقِیه کامیر بمعنی دانا
و دریابنده و دانای علم دین - ۲ فرا
فُقًی - کهدی ع . جمع فقوة بمعنی سوفار تیر - ۱ فر
فَقْیَاز - بالفتح و زای معجمه ع . بمعنی فغیاز بغین معجمه
کـه حرف دوم است بالا گذشت - فر
فَقِید - بدال مهمله کامیر ع . گم کرده شده - ۲ فرا
فَقِید المثل - بکسر میم ع . بی مثل و عدیم النظیر ۱ فر
فَقِیر - کامیر ع . درویش کـه باندازه کفایت عیال مال
دارد یا درویش کـه اندک چیزی دارد و قوت میسر باشد
او را و مسکین آنکه هیچ ندارد یا مسکین آنکه حال او بدتر باشد
از فقیر یا هر دو برابر اند در نیازمندی یا مسکین آنکه او را فقر
و جز آن خوار و حقیر کرده باشد کما قال الشافعی فقراء -
بر جا ماندگان بی پیشه و پیشه وران کـه پیشه ایشان بحاجت
کار آمد نباشد و مساکین خواهندگان از پیشه وران کـه
پیشه ایشان مستغنی نسازد از خواست فقراء کامراء
جمع فقیرة مونث فقائر جمع و نیز فقیر شکسته
استخوان پشت و شتر بینی بریده جهت رام شدن و گو
کـه نهال خرما نشانند دران فُقُر بضمتین جمع و جوی گوا گرد
نهال خرما یا چاهها کـه بر یکی بسوی دیگری روان باشد و زمین
نرم کـه دران چاهها برابر و مقابل کنند و دهانه کاریز و آب راهه
کاریز و چاهی است و در اصطلاح متصوفه فقیر آن را گویند
کـه بهیچ چیز محتاج نبود چنانچه بزرگی گفته است الفقیر

لا یحتاج الی الله و خواجه جنید رحمة الله علیه فرموده است
الفقیر لا یفتقر الی نفسه و لا الی ربه و بندگی
شیخ حریری گفته است الفقیر من لا قلب له و
و لا رب له و لا دین له زیرا کـه احتیاج صفت موجود
باشد و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد احتیاجش نماند
و چون احتیاجش نماند فقرش تمام شد اذا تم الفقر
فهو الله - ۲ فرک
فَقِیرَة - بالفتح ع . مونث فقیر کـه گذشت ۲ فرا
فَقِیص - بصاد مهمله کامیر ع . آهن پاره در
انور لرکشا و رزی شبیه بحلقه - ۱ فرا
فَقِیصَة - کسفینة ع . بیضه شکسته و
کفانیده - ۱ فرا
فَقِیه - کامیر ع . دانا و دریابنده و دانای علم دین
فُقَهَاء جمع فَقِیهَة مونث و (فَحْلٌ فَقِیهٌ) گشن
ماهر و زیرک در گشنی کردن - ۱ فرا
فَکّ - بالفتح و تشدید کاف عربی ع . یکی از دو زنخ
و اندک شکستگی دست و بمعنی جدا کردن و رها نمودن و بیرون
آوردن گروی را و رها کردن بندی را و پیر خرف گردیدن
و آزاد کردن بنده را و کشادن دست را از آنچه دران باشد
و دا رو در دهان کردن کودک را - ۱ فرا
فَکَاک - کسحاب ع . آنچه گروی را بوی بیرون
آرند و بمعنی رها کردن بندی را و فِکَاک ککتاب جمع
فَاکّ بمعنی سخت گول - ۱ فرا
فُکَاهَة - کغرابة ع . خوش منشی طلاع و فکاهة
کـکرامة خوش طبع و خوش منش گردیدن - ۱ فرا
فَکَّة - بالفتح و تشدید کاف مفتوح ع . ستارگان
گرد آمده و سماک رامح - ۱ فرا
فِکْر و فِکْرَة - اول بتحریک دوم بالکسر ع . اندیشه
افکار جمع - و بلند و دور و معقول گلو سوز و جانسوز
عالم سوز تازه و غریب و خام و پوچ از صفات و شعله از
تشبیهات اوست و با لفظ کردن و فرمودن و داشتن
مستعمل میرزا صائب سه فتاده تا بره طرز مولوی
صائب ؛ هر سپند شعله فکرش بدست کوکبه اوله سه

عشق فکر دل افگار من دارد مرش ؛ دایه پرهیز کند طفل چو
بیمار شود ؛ ولـه سه در جهان بیوفا اندیشه منزل خطاست
میر و دسیلاب تا ما فکر جوئی میکنیم ؛ میر معزی سه
این بلاها هیچ زیرک را نبود اندر ضمیر ؛ وین حوادث هیچ
دانا را نبود اندر فکر ؛ خواجه شیراز سه غمزه شوخ تو
خونم بخطا میریزد ؛ فرصتش باد کـه خوش فکر صوابی دارد
ولـه سه حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج ؛ فکر معقول
بفرما گل بیخار کجاست ؛ حکیم عنصری سه زان بـه نزد و
آب زلال اسولیستی ؛ چونانکـه رو دلتم تدبخشی بفکر بر بعض
فِکْرِ این و آنه - ف . ها درین ترکیب احتمال
زیادت و نسبت هر دو دارد ؛ میرزا طاهر وحید سه
یار کی دل راغمین از فکر این و آنه ساخت ؛ میتواند شمع
من از موم صد پروانه ساخت ؛ ب
فکر تیر تازه کردن - ف . در اندیشه تازه
و منصوبه تازه بودن سلیم سه لذت زخم کهن را مرهمی
دل از تو برد ؛ فکر تیر تازه کن چون حریف باخته ؛ ب
فکرهای خزانگی - ف . ای منسوب بخزانه
خیال ظهوری گوید مفقره فکرهای خزانگیش از آن قیمتی
تر است کـه در جیب خرد خورده دان بجاده آن با شیب
فَکْز - بالفتح و زای هوز . ف . بمعنی بینی دیگدان و
بمعنی دود کش نیز گفته اند دقیقی گفته سه ز بسکـه
آتش فتنه بدل برافروزی ؛ سیاه روی و غلیظی چو فکز
آتشدان ؛ - ن ره
فَکْع - بالفتح و عین مهمله ع . بامداد کردن و خاموش
گردیدن و سر فرود افگندن از اندوه یا از خشم - ۱ فر
فَکَک - بفتحتین ع . فراخی قدم و شکستگی
یکی از دو زنخ و کشادگی پیوند دوش از فرو هشتگی و
سستی - ۱ فر
فَکَکَة - محرکة ع . جمع فَاکّ بمعنی سخت گول ۱ فر
فَکْن - بالفتح ع . ستیهیدن در دروغ و در گذشتن
دران و باز نه ایستادن - ۱ فرا
فُکَّنَة - بضم اول و فتح نون ع . پشیمانی
بر گذشته - ۱ فرا

فکوک - بفتحتین ع. رهانیدن و بیرون آوردن گروی را - ا فر

فکه - بفتح اول وکسر ثانی وسکون ها ع. میوه خوار و مرد خوش طبع وبسیار خنده وخنده وزنان سخن گوی بایاران و فرنده ونازنده - ا فر

فکیر - براء مهمله کسکیت ع. بسیار اندیشه - ۲ فر

فکیف - بالفتح ع. معنی ترکیبی پس چگونه از فردوس اللغات وصاحب بهار عجم نوشته که فکیف استفهام حالت است که بجهت علوشان امری وغرابت مرتبه آن دیده ودانسته استفسار میشود وکاف که بعد وی آرند برای بیان وقت حالت باشد چنانکه در عبارت ابوالفضل کی ازین روابط والتیام ولا کافی است فکیف کرین همه دواعی جمع شده باشند شیخ شیراز ؎ خداوندگاری که عبدی خرید + بدارد فکیف آنکه عبد آفرید + ع ب

فکیهة - کسفینة ع. خوش منش و خوش طبعی - ۲ فر

فکار - بالکسر وکاف فارسی بروزن نگار ف. بمعنی افگار است وافادهٔ معنی ملالت وکسالت وجراحت داشتن عضوی نیز میکند چنانکه مختاری گفته ع. بکن شتم که مرا خسته کردی وافگار + وبدان فگار است ودلفگار بمعنی عاشق وکسانیکه دلفگار بمعنی معشوق گمان برند خطا است - ن غ

فگال - بکسر اول بروزن جدال ف. بمعنی فگار است رشیدی

فگانه - بالفتح ونون ف. بمعنی بچه که پیش موعد ولادت سقط شود یا در شکم مرده باشد آمده وتبدیل فگال نیز دیده شده حکیم عنصری گفته ؎ بدولت تو قضا با فلک منادی کرد + عدو گزاده برد وفگانه گشت جنین + شمس فخری گفته ؎ عجب گر دشمن ملکت دارا رحام + نگردد نیست مانند فگانه + ن

فگد - بکسر اول وثانی وسکون دال مهمله هر کسی کرسر قریه ده باشد - فر

فگندن - بالکسر ف. بمعنی افگندن - فر

فگنده سر - بالکسر وفتح سین مهمله ف. کنایه از مراقبه کردن باشد وکنایه از خجل ومنفعل وشرمنده نیز هست - ر ه

فگنده سرین - ف. کنایه از مربع وچهار زانو نشستن باشد وکسی را نیز گویند که چار زانو ومربع نشیند - ر ه

فُل بالضم - ف. بیخ نیلوفر وبمعنی نیلوفر هم آمده است ره

فَلّ - بالفتح وتشدید لام ع. رخنه روی شمشیر فلول جمع ومرد هزیمت یافته واحد وجمع دروی یکسان است مُلُول واَفلال جمع ونیز فَلّ گروه مردم وجز آن وبمعنی رخنه کردن وشکستن وهزیمت کردن قوم را وبضم اول انچه برفتد از چیزی وزمین خشک بی نبات وباینمعنی بکسر هم آمده یا آنکه باریده شود وگیاه نروید یا زمین که چند سال باران نرسیده آنرا یا زمین باران نرسیده میان دو زمین باران رسیده یا زمین بی آب وگیاه اَفلال جمع وبکسر اول زمین بی گیاه ودعوی تنگ تری - ا فر

فَلا - بالفتح ع. تباه گردانیدن - ا فر

فلا - بفتحتین ع. جمع فلات که بیاید وبمعنی باز کردن کودک را از شیر یا جدا نمودن آنرا و دور داشتن وزدن بشمشیر وسفر کردن وعاقل گردیدن بعد نادانی - ا فر

فلاة - بالفتح دشت بی آب وگیاه یا بیابان بی آب یا صحرای وسیع وفراخ فلا وفلوات وفُلُو بضمتین وفُلِی بضم فا وکسر آن جمع اَفلاء جمع الجمع - ۲ فر

فلات وفلاته - بالفتح ف. بمعنی نخرت که مرقوم شد یعنی تار ضد پود رودکی گفته ؎ تا لباس عمر اعدا اشر نگردد بافته + تار تار وپود پود وشده فلات آن خوات + ن

فِلات - بالکسر وتای مثناة در آخر ع. ناگهان گرفتگی - ۲ فر

فِلاته - بالکسر وفتح تا ف. در رفات گذشت ونیز نوعی از حلوا است که آنرا با شیر گوسفند پزند ودر فارس آنرا میده خوانند وبضم اول هم آمده است - ر ه

فلاح - بجای مهمله کسحاب ع. طعام سحری سنگار ومنه حی علی الفلاح ای علی النجاة وفیروزی وباقی ماندگی خیر ونیکوئی وزیست وفلاح کشاده کشاورز وکشتیبان وکرایه دهند شتر را - ۲ فر

فلاحة - کسحابة ع. کشاورزی وپیشه وزبان آوری در بیع وفریب دهی دران - ۲ فر

فلاخان - بالفتح ف. بمعنی فلاخن است - ن

فلاخن - بفتح فا وخا ف. مخفف فلاخان است بمعنی آلت سنگ اندازی که از رسن وتاه سازند بهندی گوپهن گویند وفلاخن بضم خای معجمه چنانکه مشهور است خطا باشد ازینجا است که بعض استادان بالفظ من گلشن قافیه کرده اند - غ سان

فلاد وفلاده وفلیو وفلیوه - هر چهار را بالفتح فا. ف. بیهوده وهرزه وساقط از اعتبار معنی کرده اند خواه کلام وخواه شخص متکلم وغیر آن شمس فخری گفته ؎ بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد + بجز دعای تو باشد همه سخن هذیان + مولوی معنوی گفته ؎ جام می هستی شیخ است ای فلیوه کاندران جای نگنجد بول دیو + فلاد بذال معجمه غلط است بادال مهمله صحیح است وحق آنست که فلیو وفلیوه چنانکه رشیدی گفته بکاف است نه بفا چنانکه درلغت غلیو گذشت چه او مغیر کلیو است مخفف کالیو کانیو ن

فلار - بالفتح ورای مهمله ف. نوعی از بیخ سفید است - فر

فلاس - بسین مهمله کشداد ع. پنیر فروش - ا فر

فلاسفه - بفتح اول وکسر سین مهمله ع. حکیمان ودانشمندان این جمع فلسفی است که بمعنی حکیم باشد - غ

فلاسنگ - بالفتح ف. بمعنی فلاخن جهانگیر

فلاط - بطاء مهمله کتاب ع. ناگاه یا ناگاه گرفتن - ا فر

فلاطن - بروزن فلاطم ف. مخفف فلاطون است وآن حکیمی بوده مشهور ومعروف در زمان عیسی علیه السلام واوستاد ارسطوی معلم اول - ر ه

فلاطوس - بفتح اول وطای حطی بواو کشیده وبسین مهمله زده نام حکیمی است واوستاد عذرا معشوقه وامق بود وقصهٔ وامق وعذرا بجهان مشهور است در فلاطوسی بیاید - ر ه

فلاطوسی - نام حکیم از برهان وبعضی شارحان سکندرنامه نوشته که فلاطوس نام پهلوانی بوده است ودر کشف مسطور است که قومی است بنهایت دلاور ودر فرهنگ آمده که فلاطوس وزن یک درم را گویند - غ

فلاطون - مخفف افلاطون است وآن حکیمی

بوده مشهور ومعروف در زمان عیسی علیه السلام واستاد ارسطوی معلم اول - ر ه

فِلاق - بالکسر ع. دفزک شدن شیر وترش گردیدن آن چندانکه پاره پاره گردد وفلاق کغراب پنیر خفته ودفزک شده - ۲ فر

فُلاقة - کثمامة ع. پاره چیزی وفلاقة آجر پاره خشت فِلاق کتاب جمع - ۲ فر

فلاکت - بروزن هلاکت ع. نکبت وافلاس این تراشیده فارسی دانان متعرب است میرزا عبدالغنی قبول ؎ بخورشید بنگر که گردد عنایت + فلک نان شبانه فلاکت ندارد + ب

فلاگرد - بفتح وکسر کاف فارسی ف. در معجم البلدان گفته قریه ایست از قرای مرو شاهجهان - ن

فِلالی - بالکسر ع. جمع فَلّ که گذشت - ۲ فر

فلالیج - بفتح فا وکسر لام ع. جمع فلوجة بمعنی زمین صالح زراعت - ا فر

فُلان - بالضم ع. بمعنی شخص غیر معلوم این لفظ عربی است فارسیان فلان وفلانه بالفتح استعمال نمایند گاهی ها وگاهی یا بدان ملحق کنند چون نقصان ونقصانی وارمغان وارمغانی وجوان وجوانه وسوار وسواره از بهار عجم ودر منتخب ومؤید وکشف ومدار ومزیل بالضم است وبفتح خطا است خواجه شیراز ؎ ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر + زار وبیمار غمم راحت جانی بمن آر + میر خسرو ؎ صبا بیا که خسرو زبرای تست هر شب + در دیده باز کرده که فلانی درآید + غ

فلان از فلان - ف. کنایه از لاف وگزاف کردن باشد - ر ه

فلان چیز بیک انگشت اوبسته - ف. یعنی در قبض وتصرف وحکم واختیار اوست محسن تاثیر ؎ بقدرت خامهٔ صاحب سخن دستی چنان دارد + که چندین رستم دستان بیک انگشت اوبسته + ب

فلان چیز تنک شده - ف. یعنی کم بهم برسد - ب

فلان چیز مهر است - ف. یعنی در بند افتاده است ورایج نیست محسن تاثیر ؎ سالها شد کز دیار عشق مردی برنخاست + سنگ وتیغی بیستون مهر است تا فرهاد رفت + ب

فلان چیز نازل شده است - ف. یعنی قیمتی که داشته تنزل کرده است - ب

فلانستان - ف. مقام وجای فلان - فر

فلان کفش پیش پای فلان نمی تواند گذاشت - ف. یعنی رتبه اش برابر نیست بیشتر مقولهٔ زنان ولایت است محسن تاثیر ؎ چون بقصد جلوه آید قامت رعنای تو + سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو + ب

فلان وبهمان - بالضم ف. مثل فلان که گذشت واین محاورهٔ خراسان است چنانچه فلان بهدان محاورهٔ کاشان است باقر کاشی ؎ هیچکارم بهم نیامد راست + که فلان است وبهمدانم نیست + ب

فلانه دو کمان میکشد - ف. یعنی پرزور است شاپور ؎ حسنش زنمود خط قوی بازو شده + چشمش مرساد سخت بانیرو شده + پیوسته بیکی کمان زابرو برداشت + اکنون دو کمان کشد که چار ابرو شده + ب

فلانی بحرف من نمی باشد - ف. یعنی حرف مرا نمی شنود - ب

فلانی بر بترجای زن خود خندیده است - ف. در مقام نفرین ودشنام گویند - ب

فلاوه - بالفتح ف. سرگشته وحیران وسرگردان را گویند - ر ه

فلاوی - بالفتح ع. جمع فلو خرکره واسپ کره یکساله یا از شیر باز کرده - ۲ فر

فلاهن - بالفتح وکسر ها ف. بمعنی فلاخن است که گذشت - فر

فَلَت - بفتحتین ع. رهائی و (فرس فُلَت) کصرد وقبر اسپ تیزرو - ۲ فر

فلتان - محرکة ع. شادمان ودشت ودلیر ومرغی که کپی را شکار کند واسپ شادمان تیز خاطر وتیزرو - ا فر

فَلتة - بفتح اول وثالث ع. کار ناگاه وبی اندیشه وآخرین شبی از هر ماه وآخرین روز که سپس از وی ماه حرام باشد - ۲ فر

فُلتة - ع. بروزن ومعنی بغتة که ناگاه باشد - ا فر

فلج - بالفتح وجیم تازی ف. حلقهٔ در وقفل وبمعنی فلجم نیز آمده شاعر گفته ؎ در فلج آهن بکرده ام نشود باز + دو کتیبه ای اندرون بهشتم منه گس + ن

فلج - بالفتح ع. گزند وبیمه ودو نیم افلجان وفلوج بضمتین جمع وجوی خورد یا آن تجر یک است ولیس موضعی است میان بصره وضربه ونیز فلج فیروزی ورستگاری یافتن وقسمت کردن ودو نیم ساختن وزمین شگافتن بجهت زراعت وخراج برید ودو اسپکر دن وبکسر اول نیمه ونصف فلوج جمع وپیمانه است وبضم اول پیروزی ورستگاری فُلجة بالتا مثله وبفتحتین جوی خورد افلاج جمع وکشادگی میان هر دو پای ومیان دندانهای پیش یا عام است وبمعنی فالج زده گردیدن - ۲ فر

فلح - بالفتح وحای مهمله ع. شگافتن وشگافتن زمین را جهت کشتکاری وفریفتن وبدسگالیدن ودغا نمودن وکاستن حق در خرید وفروخت وبفتحتین فلکه درهم بمعنی کفتگی لب زیرین - ا فر

فلحاء - کصحراء ع. زن کفته لب زیرین - فر

فلحة - محرکة ع. زمین صالح زراعت وکفتگی لب بالا - ا فر

فلحس - بسین مهمله کجعفر ع. مرد آزمند وسگ وخرس کلان سال وآنکه جویای وقت خوردن مردم باشد - ۲ فر

فلحسة - بفتح اول وثالث ورابع ع. زن رشت لاغر سرین - ۲ فر

فلخ - بفتحتین وسکون خای معجمه ف. ابتدای کار را گویند شمس فخری گفته ؎ بضبط ملک گرابتدای نهضت کن + که کارهای ترا لس مبارک است فلخ +

و در فرهنگ پنبه که از دانه جدا کنند گفته - ن

فَلْخَم - بفتح اول و ثالث . ف . آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و افرازند و برزه کمان زنند حکاک گفته ؎ گر تو خواهی که بفلخند ترا پنبه همی * من بیایم که یکی فلخم دارم کاری * و نیز فلخود کسی که پنبه از دانه جدا کند و شمس فخری بمعنی دانهٔ پنبه آورده و گفته ؎ خصمش لغنود است بدین زخرف و بنیاد * خورسند شود گاو بکنجارهٔ فلخود * ؎ قضا در پنبه زار عمر خصمش * نیارد کرد کاری غیر فلخند * ن

فَلْخُمَان - بر وزن بدخشان . ف . بمعنی فلاخن است که آلت سنگ اندازی باشد - س ا ه

فَلْخَمَه - بفتح اول و ثانی و میم و سکون ثالث . ف . بمعنی فلخمان است که فلاخن باشد و بسکون ثانی و فتح ثالث دخمه و مقبره و گورخانهٔ گبران را گویند و فقل انیز گفته اند و مشتهٔ حلاجان را هم گویند - س ا ه

فَلْخَمِیدَن و فَلْخُودَن و فَلْخِیدَن - بالفتح ف . پنبه از دانه جدا کردن و برین قیاس فلخود و فلخوده و فلخمیده و فلخیده و فلخند - ن

فَلْخَن - بفتح اول و ثالث . ف . بمعنی فلاخن - فرا

فَلْخَمِیدن - بفتح اول و ثالث . ف . در فلخمیدن گذشت - ر ا ه

فَلْخُود - بر وزن فرمود . ف . بمعنی پنبه دانه باشد و ماضی فلخودن هم هست و نیز کسی را گویند که پنبه دانه را از پنبه جدا میکند - س ا ه

فَلْخُودَن - بالفتح . ف . بالا گذشت - فر ر ا ه

فَلْذ - بالفتح و ذال معجمه ع . بخشش بی درنگ و بی وعده یا عطای بسیار و یا بخشش یکباره و بمعنی جدا کردن برای کسی پارهٔ از مال و بالکسر جگر شتر افلاذ جمع - افرا

فِلْذَة - بکسر اول و فتح ثالث . ع . پارهٔ از جگر و گوشت و مال و از سیم و زر افلاذ و فِلَذ کعنب جمع - افرا

فلوسکاد **فلرزنک** - بفتحتین و سکون رای مهمله و زای معجمه در آخر ف . بمعنی خوردنی که در دستمال و غیره بندند حکیم رودکی گفته ؎ آن کریچ و شکرش برداشت پاک * واندر آن دستار آن زن بست خاک * آن زن دکان فرود آمد چو باد * پس فلرزنگش بدست اندر نهاد *

مرد بگشاد آن فلرزنش خاک دید * کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید * ن

فِلِزّ - بکسرتین و تشدید زای معجمه ع . مس سفید که از آن دیگهای ریخته سازند یا ریم آهن یا سنگریزه یا گوهر کانی هر چه باشد یا هر چه گداز دهد از آن و مرد سطبر درشت و ضریبه که بران شمشیر آزمایند و مرد زفت فِلَزّ کهجف و عتل مثله فی الکل - ا فرا

فَلْس - بالفتح و سین مهمله ع . پشیز اَفْلُس و فُلُوس جمع و نیز فلس خاتم جزیه که در حلق باشد و بفتحتین عدم رسائی بمطلب اسم است افلاس - افرا

فِلَسْطِین - بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین و کسر طاء مهمله ع . شهرستانی است بشام و شهری است بعراق - ا فرا

فَلْسَفِی - بفتح اول و ثالث و کسر فا ع . بمعنی حکیم و دانشمند این منسوب است به فلسفه که بمعنی حکیم و دانشمند شدن است - غ

فلس ماهی - ف . خود متعارف و هم بدین معنی درم ماهی و زر ماهی گذشت - ب

فلس یونانی - ف . بمعنی خرمهره نوشته اند مگر در کتب لغت یافته نشده - غ

فِلْشُك - بکسر اول و ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف ف . کوزه که بجهت طفلان نقاشی کنند - س ا ه

فَلَط - بفتحتین و سکون طاء مهمله ع . بمعنی ناگاه - افرا

فِلْطَاح - بالکسر و حای مهمله در آخر ع . جای است و سر پهناور - ا فرا

فِلْطَاس - بالکسر و سین مهمله ع . سر بزرگ سطبر درشت یا سر بزرگ پهنا فِلْطَوْس کجردحل و فِلْطِیس کقندیل مثله - ا فرا

فَلْطَحَة - بفتح اول و ثالث و رابع که حای مهمله باشد ع . گسترده و پهن گردانیدن گردهٔ نان و جز آن - ا فرا

فَلْع - بالفتح و عین مهمله و نیز بالکسر ع . کفتگی و ترکیدگی پای و جز آن فُلُوع بضمتین جمع و نیز فَلْع بالفتح شکافتن و بریدن - ا فرا

فِلْعَة - بکسر اول و فتح ثالث ع . پارهٔ از کوهان گن لعن الله فلعتها دشنام است مر عرب را - ا فرا

فَلْغَنْد - بالفتح و فتح غین معجمه و سکون لام و نون ع . خاری که بر سر دیوارها نهند و بر چین و خار بست گویند و جای خطرناک از دریا که قوم الاسد خوانند و در فرهنگ گفته خاری است که برگرد زراعت و باغ نهند شمس فخری در صفت اسپ گفته ؎ جنبش پشت تازیانه چو دید * بجهد از سر دو صد فلغند * - ن

فُلْفُل - بضم هر دو فا و بکسر هر دو نیز ع دوای معروف و آن دانهٔ سیاه باشد معرب پیپل - غ

فُلْفُلَان - ف . نام قریه از قرای اصفهان بوده است - ن

فلفل در آتش افگندن - ف . کنایه از بیقرار گردانیدن خواستن کسی را از عالم نعل در آتش افگندن چرا که برای این کار عزیمت بر فلفل خوانده در آتش می اندازند ملا فوقی یزدی ؎ بصد افسون خورم تا بوسی از خال چو انگشتش * در آتش افگنم هر لحظه بیتابانه فلفلها * ب

فلفل مون - با میم بواو کشیده و بنون زده . ف . پودنهٔ کوهی را گویند و آن نوعی از پودنه باشد و بجای نون رای قرشت هم بنظر آمده - س ا ه فرا

فلفل مویه - بواو رسیده و فتح تحتانی . ف . بیخ درخت فلفل است - س ا ه فرا

فلفل و کافور - ف . چون کافور بالخاصیت از طبله هوا گیر برای منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگهداشتن کافور خاصه فلفل است سلیم ؎ کیمیای بد از نیوان بود پیران را * شاهد این سخنم فلفل کافور است * طالع ؎ بوی پیری بی بدل . تلخ نتوان زیستن * کی تواند داشت بی فلفل کسی کافور را * ب

فَلَق - بفتحتین ع . سپیده دم و هر چه شگافته شود از روشنی بامداد یا سپیدی آخر شب که سرخی آفتاب است یا تمامه آفرینش و بمعنی دوزخ یا چاهی است در آن و زمین پست میان دو پشته فُلْقَان کبطنان جمع و جای فراخ و فضا میان دو پشتهٔ ریگ و کندهٔ زندان که بر پای زندانی نهند و شیر که در تنگ قدح باقی ماند و شیر ترش پاره پاره گردیده و شگاف کوه و شگاف هر چیزی فُلُوق جمع و فَلَق بالفتح شگاف دهن و بلا و سختی و میانه تار سر و شگافتن و برکندن پشم از پوست چون کنده و بدبوی گردد و فِلْق بالکسر بلا و سختی و کار شگفت و شگاف دهن و چوب و شاخ که آنرا دو نیم نمایند جهت کمان پس هر نیمه اش فلق باشد و کمانی که از نیمهٔ شاخ و چوب سازند و فُلُق کزفر بلا و سختی - ا فرا

فُلْقَان - بالضم ع . جمع فلق که گذشت - ا فرا

فِلْقَة - بکسر اول و فتح ثالث ع . پارهٔ چیزی و نیمهٔ کاسه و سختی و بلا - ا فرا

فَلْقَحَة - بفتح اول و ثالث و فتح حای مهمله ع . نوشیدن یا خوردن هر آنچه در آوند بود - ا فرا

فَلْقَحِی - بفتح اول و ثالث و کسر رابع ع . مردی که در روی مردمان خندد - ا فرا

فَلْقَس - بسین مهمله کجعفر ع . زفت ناکس - ا فرا

فَلْقَطَة - بفتح اول و ثالث و فتح طاء مهمله ع . بشتاب کردن در سخن و در رفتار - ا فرا

فَلْقَم - کجعفر ع . وسیع و فراخ - ا فرا

فِلْقَى - کسکری ع . بلا و سختی - ا فرا

فَلَك - بفتحتین و سکون کاف تازی ع . بمعنی آسمان اَفْلاك و فُلُك بضمتین جمع آن و اطلس ناقوس از تشبیهات اوست عرفی ؎ بهر پا تا به خدام تو میرفت بچرخ * گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل * عنایتی ؎ چون اوج ستاره یک بیک ماند * یا بر سر اطلس فلک ماند * وله ؎ هر زخمه که بر زنم برین ساز * ناقوس فلک کنم بر آواز * و در مصطلحات نوشته که فلک بفتحتین نام چوبی است که در هر دو سرش سوراخ کنند و ریسمان از آن بگذرانند معلمان دو پای طفل بازی گوش افگنده تا بهند تا مربوط شود انگاه چوب زنند و چوب و فلک نیز عبارت از همین عمل است علی خراسانی ؎ تا مکتب سرگشتگی گردید پیدا در فلک * مانند طفلان باشدم پای تماشا در فلک * و فُلْك بضم اول و سکون ثانی بمعنی کشتی که بدان اندر دریا عبور نمایند و بمعنی کشتیها مفرد و جمع این لفظ بر یک وزن آمده فلک گفت

مرد گرد استخوان درشت پیوند و مرد درشت بن فلکه کنز الودمرد گرد سرین - ب ا فرا غ

فلك اطلس - ع . عبارت از فلک الافلاک که آنرا در شرع عرش گویند چه اطلس بمعنی درم بی سکه است پس چنانکه درم بی سکه از نقوش ساده می باشد همچنین فلک نهم که عرش باشد نیز از نقوش کواکب ساده است - غ

فلك الاعظم - ع . یعنی عرش مجید - ك

فلك الافلاك - ع . عبارت است از فلک نهم که آن آسمان همه آسمانها است یعنی بالای همه افلاک و بر همه محیط است و بلسان شرع آنرا عرش نامند بدانکه عالم همه یک کره است مرکزش مرکز زمین و افلاک همه مانند گرد یکدیگر بر آمده مانند پوستهای پیاز از آن نه یکی فلک الافلاک است که محیط شده است بجمیع افلاک و ابتدای آسمانها از فلک الافلاک است و بفلک قمر منتهی شوند و در جوف فلک قمر کرهٔ آتش است و در جوف آن کرهٔ هوا و در آن کرهٔ آب است و در میان کرهٔ آب کرهٔ خاک است و کرهٔ خاک و کرهٔ آب هر دو بمنزلهٔ یک کره اند چه آب کرهٔ خاک را که زمین باشد احاطه تامه نکرده است بلکه ربعی از کرهٔ زمین از آب مکشوف است و بدانکه دور کرهٔ زمین بیست و چهار هزار کروه است و طول ربع مسکون از مشرق تا مغرب دوازده هزار کروه و عرض شش هزار کروه و قطر زمین هفت هزار و ششصد و سی و پنج کروه و بعد مقعر فلک قمر از سطح زمین چهل هزار و ششصد و شصت و سه فرسنگ است و بعد مقعر فلک شمس از زمین یک لک و چهل هزار و ششصد و ده فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک الافلاک است از روی زمین سی و هشت لک و بیست و سه هزار و شصت و سه فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک بجز خدای تعالی کسی نمیداند و نزد حکمای متاخرین انگلستان بعد آفتاب از زمین چهار کرور و هفتاد و پنج لک کروه است و مخفی نماند که مسافت هر کروه دو میل انگریزی مقصود است و قطر آفتاب قریب چهار لک و چهل و دو هزار و یکصد و بیست کروه است و قمر از زمین یک لک و بیست هزار کروه بعد دارد و قطر قمر یکهزار و نود کروه است و قطر زمین سه هزار و نهصد و پنجاه و هفت کروه است و قطر مریخ دو هزار و دو صد و بیست و دو کروه است و مشتری از زمین هزار حصه کلان است والله اعلم بالصواب از غیاث اللغات

فلك المستقیم - ع . یعنی کرسی و نیز عرش - ك

فلك اندازه کردن - کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن باشد - س ا ه

فلك پرده بردارد - ف . یعنی قیامت قایم گردد - س ا ه

فَلْکَة - بفتح اول و ثالث ع . چرخهٔ ریسمان و بکسر هم آمده و پارهٔ زمین گرد بلند و ریگ تودهٔ گرد بلند که در حوالی آن فضا باشد فَلَك محرکه و فِلَاك بالکسر جمع و پیوند میان هر دو مهرهٔ شتر و گوشت پاره بر آمده بر سر بیخ زبان و طرف ملتقای استخوان سینه و هر چیزیکه گرد است از آن و پشتهٔ گرد از یک سنگ و دهان بند شتر بچه و هر چیز گرد از استخوان و جز آن - ا فرا

فلك ثابته - ع . بمعنی فلکی است که کواکب ثابته یعنی کواکب غیر سیاره بر وی مرکوز اند و آن فلک هشتم است و در شرع آنرا کرسی نامند و حکما آنرا فلک البروج گویند - غ

فلك در رنج ما افتاده است - ف . کنایه از رنج و محنت دنیا است - ب

فلك زده - بفتح زای معجمه ف . مفلس و تهیدست - ب

فلك سیر - بفتح سین مهمله ف . کنایه از تیز رو و تند رفتار خواه انسان و خواه حیوان دیگر - س ا ه

فلك کوکب - ع . در تحت ساطع فلک ثوابت یعنی کرسی - ب

فلك مکوکب - ع . مثله - س ا ه

فلك نواز - بنون . ف . ناقابل و جاهل که بدولت رسیده باشد و خود را گم کند - ب

فلك نورد و فلك سیر و فلك پیما و فلك رو و فلك سیر و فلك پرواز و فلك جناب و فلك رفعت و فلك

همت وفلك رای وفلك جاه وفلك مرتبه وفلك قدر وفلك پایهٔ فلك سریر وفلك محل وفلك مرکب و فلك صید وفلك روب - فیضی فیاضی ــه گشتند همه فلك نوردان + آهسته روان وتیز گردان + شیخ العارفین ــه رنگ بر افشان من هر شهر سباست + آه فلك سیر من تخت سلیمان عشق + تر متامل پوشیده نیست که آه را تخت سلیمان قرار دادن خیلی دور از قیاس است. ملا قاسم مشهدی ــه هیچکس نیست کز ناکامی وصل تو نیست + ماه نو یک لب خشک است فلك سیر از او + میرزا صائب ــه نخل از زمین پاک فلك سیر میشود + بال مسیح پاکی دامان مریم است + وله ــه فلك پرواز سازد آه را درد گران ما + پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما + ابوطالب کلیم ــه داده حق سایهٔ خود را اگر از تو خلقی + که توان دید درو فر فلك جاهی را + نورالدین ظهوری ــه ای خوش اگر چشم تر دریا کشیم + گر کشیم آه فلك پیما کشیم + وله ــه فلك رب از و دامن سائران + زیر وین دهند ارزن طائران + میر خسرو ــه شیر فلك صید که شاهنیش نام + آنکه بزد باز سپهرش غلام + شاه فلك مرتبه جوزا ستام + هم شه و هم شاه سوار اتمام + خواجه سلمان ــه یعنی که حریم حرم حضرت اعلی + سلطان فلك رفعت خورشید علا را + وله ــه فلك جناب شها با جناب عالی شاه + مراتگردش گردون دون شکایتهاست + میر معزی ــه خواجه ابو سعد که هست + صدر فلك همت و خورشید فر + وله ــه ز مشتری نظرست باد و فلك طاعت + که شهریار فلك ... نظر ... + ب

فلكی شروانی رحمة الله علیه - بغایت ... برده از ... افضل الدین خاقانی است بعضی گویند ... خاقانی ... و این درست نیست بلکه شیخ ... آذری ... در جواهر الاسرار آورده که خاقانی وفلكی هر دو شاگرد ابوالعلای گنجه اند و حمدالله مستوفی فلكی را استاد خاقانی میداند فی کل حال طبع قادر داشته واین قصیده او راست در مدح شروانشاه ــه سپهر مجد معالی محیط نقطهٔ عالم + جهان جود ومعانی چراغ دودهٔ آدم + خدیو کشور پنجم یگانه انجم هشتم + جم دوم بتعظم خدایگان معظم + زحل محل وقضا ید قدر مراد وفلك کین + شمال طبع وصبا فر مسیح دین وملک دم + ستوده رای جوارش سخا بحرای چو بهمن + هنر نمای چو بیژن جهان کشای چو رستم + واین قصیده مطول است وخالی از تکلف نبود واگر فضلا همه این قصیده را بخوانند بر فلكی آفرین کنند وخواجه عصمت الله بخاری این قصیده را جواب گفته در مدح سلطان سعید خلیل الله و دیوان فلكی را نیز و پادشاه الغ بیگ گورکان برد ند مطالعه کرده اما گفت تخلص عجب دارد بتعقل خوب نیست - از تذکرهٔ دولتشاه

فَكَل - بفتحتین ع. رخنهٔ روی شمشیر - فر

فَلَماخَن وفَلَماسَنك وفَلِیاسَنك - بالفتح. ف. همه آلتی است که بدان سنگ اندازند وبه فلاخن مشهور است - ن

فَلَنجَمُشك - ف. بروزن ومعنی فرنجمشک است که گیاه بالنگو باشد وبعضی گویند تخم بالنگو است - ر ه فر

فَلَنجَه - بفتح اول وثانی وسکون ثالث. ف. بمعنی افلنجه است وآن تخمی باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ است نیکوترین وی آن بود که چون در دست بمالند بوی سیب کند ودر عطریات بکار برند - ر ه

فَلَنجیدَن - بروزن پسندیدن - ف. بمعنی اندوختن وجمع کردن باشد - ر ه

فَلَندَح - بحای مهمله کغضنفر - ع. مرد سطبر درشت - ۲ فر

فَلَنقَس - بسین مهمله کسمندل - ع. آنکه پدرش مولی ومادرش عربیه باشد یا مادر و پدرش عربی و هر دو ... داده یا مادرش عربیه نه پدرش یا هر دو موالی باشند ... آنکس هیچکاره - ۲ فر

فِلَو - بالکسر و واو در آخر - ع. کره واسپ کره یکساله یا از شیر باز کرده فلوة مونث فیها آفلاء جمع وبالفتح باز گردان کودک را از شیر یا جدا نمودن از او و درو داشتن و وزدن بشمشیر بر سر کسی سفر کردن وعاقل گردیدن بعد نادانی وفلوّ کعدوّ وسمو خر کره واسپ کره یکساله فلوّة مونث فلاوی جمع - ۱ فر

فَلَوات - بالتحریک ع. جمع فلاة بمعنی دشت بی آب وصحرای وسیع وفراخ - ۲ فر

فَلُوَّة - بفتح اول وضم ثانی وتشدید واو مفتوح ع. اسپ کره ماده یکساله - ۲ فر

فُلُوت - بتای مثناة کصبور ع. گلیم خورد که هر دو جانبش گردانیده نشود بر لابس - ۱ فر

فُلُوج - بضمتین وجیم ع. جمع فلج بالکسر نیمه و نصف وفلوج کتنور نویسنده - ۱ فر

فَلُّوجَة - بفتح اول وضم ثانی مشدد وفتح جیم ع. دیهه که بسواد باشد وزمین صالح زراعت - ۱ فر

فُلُوح - بضمتین وحای مهمله ع. شگافها - ۲ فر

فُلُوزه - بضم اول وثانی بواو کشیده وفتح زای نقطه دار ... ستونی و چوبی را گویند که بدان خانه پوشند و بارای بی نقطه هم آمده است - ر ه

فُلُوس - بضمتین وسین مهمله در آخر ع. جمع فلس بالفتح بمعنی پشیز - ۱ فر

فُلُوس ماهی - ف. نام درختی است ... - فر

فُلُوع - بعین مهمله کصبور ع. شمشیر بران فُلُع بضم جمع - ۲ فر

فُلُوق - بضمتین ع. جمع فلق بمعنی شگاف هر چیزی - ۱ فر

فُلُول - بضمتین ع. جمع فلّ بالفتح بمعنی رخنهٔ روی شمشیر - ۱ فر

فَلُونِیا - بالفتح. ف. نام طبیبی بوده که او را فلونیا نیز ... نامیده اند معجون مرکبی که معروف ... از اطبا ضبط است او تتبع وترکیب کرده بنام او مشهور شده است

فَلُونِیا وفَلُونیا - بالفتح. ف. معجونی است مسکر که افیون وبذر البنج اجزای اوست ظهوری ــه بر سر خوان اقمر بانی نکنم + زین است که لیست بسته خالی نکنم ... ترسم ... کیفیتها اگر ... شاه فلونیا گدائی

نکنم + یحیی کاشی ــه گفتی که فلانی دهست بنده فلونی کردی بجز از نشهٔ بسیار ندیدم + ب.

فَلَوه - بفتح اول وثالث. ف. بمعنی فلیو وفلیوه که بیاید - فر

فُلّه - بضم اول وفتح لام مخفف. ف. شیر نخستین حیوان نوزاده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایه پنیر شود و آغوز نیز خوانند بهندی آنرا کهیس وپیوسی گویند - از غیاث و در برهان وناصری بالفتح وتشدید وتخفیف لام آمده منوچهری گفته ــه نوای بربطان داریم ومطربهای گوینده + مساعد ساقیان داریم وساعدهای چون فلّه + ونام مردی بوده جهرمی که بحسن صوت وموسیقی شهرت داشته ودر بزم خسرو پرویز مطربی میکرده امارت مطربان با سرکش نامی بود پرویز بجهت اینکه او با فلهبد عداوت میکرده او را معزول و فلهبد را امیر رامشگران کرده باربد یعنی بزرگ بار لقب داد وباین لقب مشهور است - ن

فَلْهَد - بدال مهمله کجعفر ع. کودک گرد اندام خوبروی فربه نزدیک برسیدگی رسیده فُلْهُد کهدهد وفلهود کعصفور ومفلهد کمسرهد. مثله - ۱ فر

فَلْهَو - کجعفر ع. فرج زن وچاه فراخ - ۱ فر

فَلْی - بالفتح. ع. زدن کسی را بشمشیر وپیش جستن در چیزی و نیکو فکر کردن در شعر ومعانی غریب بر آوردن - ۱ فر

فَلیبه - ف. بروزن ومعنی فلیو که بیاید - ر ه

فَلیجَة - کسفینة ع. یک تخته از دامنهای خیمه و خانه - ۱ فر

فَلیختن - بالفتح - ف. بمعنی افگندن وانداختن - فر

فَلید - بروزن رمید. ف. ماضی فلیدن است یعنی بدل شد و بد کرد وچیزی را بعنف وزور در جای فرو بردن باشد چنانکه ریش گرد و زخم شود و باین معنی بکسر اول هم آمده است - ر ه

فُلَیفِلَه - بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وفا ولام هر دو مفتوح - ف. میوهٔ درخت عود است و آنرا ثمرة العود گویند ودر لغت اندلس نانخواه را که رتیان باشد فلیفله خوانند - ر ه فر

فَلِیق - بروزن خلیق. ف. بمعنی پیله باشد که ابریشم از آن بهم رسد - ر ه

فَلیق - کامیر ع. کار شگفت و بلا و سختی داهی است بطالگف ورگی که بر گردن بلند بر آید ورگی در بازو و مغاک پیش حلقوم شتر وفُلَّیق کقبیط شفتالو دانه کفیده - ۲ فر

فَلیقَة - کسفینة - ع. موی اندک وبلا وسختی - ۱ فر

فَلیل - کامیر ع. دندان نشتر شتر که شکسته ورخنه شده باشد وگروه وموی انبوه ولیف خرما وشمشیر با رخنه - ۲ فر

فُلَیل - بضم اول ویای مجهول. ف. روغن خوشبوی که از گل موتیا وچنبیلی در هند سازند ملا طغرا ــه کف مطرب از چرب نرمی چو تیل + تن هندوی عود را شد فلیل + ب

فَلیو وفَلیوه - بفتح هر دو فا وکسر لام. ف. بمعنی بیفائده وبیهوده - ن ر

فَم - مثلثة ونیز مخففة. ع. دهان فموان مثنی افواه جمع فویه مصغر آن فمی وفموی منسوب بوی وقد تشدد المیم مثلثة وبضم اول وتشدید ثانی سپس حرف عطف است لغتی است در ثُمّ - ۱ فر

فَنّ - بالفتح وتشدید نون ع. حال وگونه أفنان وفنون جمع وسرود وآواز طرب انگیز ونیز فن راندن وفراموش کردن ومغبون شدن ودیر داشتن وام و جز آن وآراستن چیزی را وبمعنی شاخ درخت فنون وافانین جمع ودر فارسی تخفیف هم استعمال کنند بحسب مواقع بمعانی مختلفه مثلا بمعنی بازی وفریب بالفظ خوردن وزدن وبمعنی نوشتن وکتابت بالفظ نهادن وبمعنی هنر ودانش بالفظ دادن وبمعنی تعلیم دادن وهنر دادن بالفظ ورزیدن ورزده هم آمده شفیع اثر ــه ز دست چرب غنی غم مخور که میمالد + چو پهلوان تن خویش را روغن خود را میر خسرو ــه آنکه خطر است کشد از قلم این چه عجبهاست بزیر ش رقم + وله ــه صد فن بوجهل بدفتر نهد + تهمت این علم بحیدر نهد + را و تحان واضح ــه چشم گویای ترا فن ما نخندانی که داد طفل دل را باز سر مشق پریشانی که داد + داراب بیگ جویا ــه چند می لافیده باشی در فنون عاشقی + گر زنی آن چشم پر فن را فنی اهل فنی + خواجه نظامی ــه چه دانی که من خود چه فن میزنم + دهل بر در خویشتن میزنم + هم وله چه فن میزنم ای چه نغمه میزنم + چه فن بمعنی راه نیز آمده و راه نغمه را هم گویند ولهذا اطلاق آن بالفظ زدن درست شده واین بنابر قاعده ایست که میر ابوالحسن فراهانی در شرح قصائد انوری ذکر کرده وهو هذا رسم است قدما را که هرگاه دو لفظ موضوع باشند از برای معنی واحد ویکی از ایشان او را معنی مشترک معنی باشد مخصوص با و بسیار باشد که یکی را ذکر کنند ودیگری را خواهند بمعنی مشترک بلکه بمعنی مخصوص مثلا عطارد وتیر موضوع اند از برای ستارهٔ مشهور وتیر را ورای این معنی معانی دیگر هست که از انجمله تیر کمان است بسیار باشد که عطارد گویند وتیر باینمعنی خواهند چنانکه درین بیت حکیم افضل الدین خاقانی ــه چون از مه نو زنی عطارد + مریخ هدف شود مر آنرا یعنی چون تیر از کمان بیندازی مریخ هدف آن تیر شود وامثال این بلکه دورتر ازین نیز آمده مثلا او حدالدین انوری گوید ــه هم چهره بر آورد فرو بسته نفس را + هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را + چهره بنابر مشهور سجاری است که در آخر زمستان از زمین بر آید وتواند بود که مراد از چهره بلبل باشد ومقابل آن فاخته مؤید همین معنی است چهره بمعنی هزار است در عدد کما صرح فی اسامی الاعداد وهزار بلبل را هم گویند - ب ۲ فر

فَنءٌ - بالفتح ع. گروه - وفنأ محرکة بسیاری وانبوهی - ۲ فر

فِناء - بالکسر ع. بمعنی حوالی ونواحی وگرداگرد خانه وپیش سرای که فراخ وکشاده باشد وبفتح اول سپری شدن ونیست شدن وکلان سال شدن ونزد صوفیان زائل شدن تفرقه وتمیز میان حدوث وقدم وبمعنی داروئی است که آنرا بفارسی روباه تربک گویند وبه عنب الثعلب مشهور است - ۱ فر ع ن

فناپذیر - بیای فارسی ف. فنا شونده و فانی - فر

فناة - بالفتح ع. گاو یا گاو کشت فنوات ممرکه جمع و سنگلنگوره یا درختی است سخت سرخ که از آن قلاند سازند - ا فر

فناخر - ف. نام کوره ایست بفارس داخل اردشیر خره - ن

فناخر - برا مهمله کعلابط ع. بزرگ جثه فناخرة مونث و آنکه از باد پر گرداند سوراخ بینی را - ۲ فر

فناروز - بروزن نو آموز ف. نام محلی است در سمرقند که شراب او خوب میشود - ن

فناکت - بفتح فا و نون و الف و کاف و تای فوقانیه نام شهری است از اقلیم پنجم به فرغانه و آنرا بناکت خوانند و تعریب است چون شاهرخ بن تیمور دران تصرف و تعمیری کرد آنرا شاهرخیه خوانند و از انجاست صاحب تاریخ فناکتی - ن

فناکده - ف. خانه نیستی محمد اسحق شوکت ع
خانه ما کم از فناکده نیست * چشم عنقا چراغ خلوت ماست - ب

فنان - کشداد ع. گور خر که تنگ و رفتار گوناگون دارد - ا فر

فنائق - بالفتح و کسر همزه ع. جمع فنیقة کسفینة جوال و غراره - ا فر

فنة - بالفتح و فتح نون مشدد ع. ساعت و اندکی از روزگار و مدت فنیئة بالفتح و ایا قبل النون مثله - و بضم اول گیاه بسیار - ا فر

فنتق - بضم اول و ثالث بیونانی کاروانسرای گویند - فر

فنج - بجیم بروزن گنج ف. دبه خایه و بمعنی زشت نیز آمده و در فرهنگ بفتح نوشته و بضم شهری است از فرنگ و از اشعار بفتح فا فهمیده می شود منجیک ترمذی گفته ع
عجب آید مرا ز تو که همی * چون کشی آن گران دو خایه فنج - ن

فنجا - بالفتح ف. ترجمه تلخ بپارسی و بمعنی آن کشش اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود و آنرا بعربی تمطی گویند - ن

فنجان - بالکسر معرب پنگان است ظاهرا پیاله کوچکی که قهوه دران کشند یحیی کاشی در صفت باغ ع
شعله صفت لاله ز جاج است تیز * گشت به فنجان طلا قهوه ریز * ب

فنجر - بروزن سنجر ف. شخصی را گویند که آلت مردی او بزرگ و گنده باشد - ۲ فر

فنجره - بالفتح ف. مثله - ۲

فنجل - کجعفر ع. آنکه در رفتارش پاها نزدیک بهم و پاشنه ها دور و فنجل کقنفذ سیاه گوش - ۲ فر

فنجلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. دوری میان هر دو ساق و هر دو پای در رفتاری است سست - ا فر

فنجلی - بالفتح ع. منسوب رفتاری است بضعف و سستی - ا فر

فنجنگشت - ف. بروزن و معنی پنجنگشت است و آن رستنی باشد که بعربی ذوخمسة اصابع و ذوخمسة اوراق خوانند - ۲ فر

فنجنوش - بفتح اول و ثالث و ضم نون ثانی و شین معجمه ف. ریم آهن مصنوعی - غ

فنجیدن - بروزن رنجیدن ف. بمعنی خمیازه کشیدن پیش از تب یا در حالت خمار - ن

فنح - بالفتح و حای حطی ع. کم از سیری خوردن اسپ آب را - ا فر

فنخ - بالفتح و خای معجمه ع. چیرگی و چیره شدن و خوار کردن و کوفتن و شکستن استخوان بی جدائی و بی خون آلودگی - ۲ فر

فنخر - برای مهمله کقنفذ ع. بزرگ جثه فنخرة مونث و فنخیر کخ ع. برجه سخت درخت که در میان باقی ماند - ۲ فر

فنخرة - بفتح اول و ثالث ع. سوراخ بینی کشاده را بر باد گردانیدن - ۲ فر

فن خوردن - بالفتح ف. بمعنی دغا خوردن - غ

فند - بالفتح و دال مهمله ف. بمعنی ترفند است یعنی دروغ و فن مخفف فند است که گفته اند ع. پیش معجز چه قدر دارد فند * و در فرهنگ سامی بمعنی نقطه و خال آورده و در عبارت نامه جمشید هم آمده که رسا یعنی پرگار دکامل چنان آسان بنجد ارسد که کشیده گردد یعنی پرگار از فند آغاز کنی باز بفند پیوندد و تیلی چنانکه پرگار دایره را از نقطه آغاز کنی و باز بنقطه پیوندد کامل چنان بجلو مراجعت کند - ن

فند - بالکسر ع. کوه بزرگ یا پاره از آن جدا از او بدینمعنی بفتح هم آمده و شاخ درخت و گونه که اصل بیخ است و قوم فراهم آمده و زمین باران نارسیده و کوهی است میان حرمین شریفین و نام ابو زید مولای عایشه بنت سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه و فند بالتحتین دروغ و درماندگی و ناسپاسی و سستی و تباهی عقل و رای از پیری و بیماری و تباه خرد شدن از کلان سالی و خطا کردن در قول و رای و دروغ گفتن - ا فر

فنداق - بالضم ع. نامه حساب - ا فر

فنداوة - بالکسر و فتح واو ع. تیشه تیز - ا فر

فندرسک - بکسر فا و دال و را و سین و سکون کاف ف. قصبه ایست از توابع شهر استرآباد و از انجا بود میرزا ابو القاسم حکیم فاضل فندرسکی صاحب تالیفات و قصیده مشهور معاصر صفویه و رشیدی فندرس ضبط کرده اما کاف صحیح است چنانکه میر گفته ع
چه کرد میما از نیکویی که رشد امروز * بنیر مقدم فخر خدایگان صدور * ز فندرسک چه جرم آمد و چه زلت خاست * که کرد ایزد بیچون از آن جنابش دور - ن

فندکسة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. دویدن - ۲ فر

فندغش - بفتح اول و ثالث و سکون غین معجمه ع. گوه هشیار و توانا سخت - ا فر

فندشة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. چیره شدن و غلبه کردن - ا فر

فندق - بضم اول و ثالث ع. میوه ایست ولایتی سرخ رنگ برابر کنار مشابه بسر انگشتان آنرا بندق نیز گویند و گاهی کنایه از آن باشد لب معشوق و گاهی سر انگشت حنا بسته معشوق در هندوستان که تخم مندق از ولایت می آید آنرا نیز فندق گویند و بدو انکار برند و لفظ فندق بمعنی گوی که بدان بازی کنند و بمعنی کاروان سرا که بر راه باشد و نام

موضعی است از منتخب و بحر الجواهر و مدار و بهار عجم و برهان و در لطائف بکسر اول و ضم دال نوشته -

فندق بستن - ف. حنا بستن بسر انگشتان چنانکه بفندق ماند رهی شاپور ع
از سر انگشت حسرت میخورم خونابها * کز حنا جانانه فندق بسته بر عنابها * ب

فندق بند - ف. سرهای انگشتان که بحنا رنگ کرده باشند - ب

فندق زدن - ف. آن باشد که دست چپ را مشت غنچه کنند و سر انگشت سبابه دست راست را بنوعی در مابین انگشت سبابه و وسطی دست چپ بزنند که از آن صدا بر آید چنانچه در لولیان و مطربان مستعمل است شرف شفروه ع
فلک فندق زنان در عهد پیری * به پیش رقص دوران می نماید - ب

فندق سنجاب رنگ - ف. کنایه از زمین - ب

فندق سیمو - ف. کنایه از ستارهای آسمانی باشد - ب ک

فندق شکستن - ف. در محبت سالع کنایه از بوسه دادن و گرفتن - ب

فندق کردن - ف. مرادف فندق بستن که گذشت فغانی تبریزی ع
تا که سر انگشت گل کرد خزان فندقی * کرد چمن پر نگار پنجه دست چنار * ب

فندک - بضم اول و فتح ثالث ف. میوه معروف است و بندق معرب آن و چون غلوله کمان که گلوله گویند بصورت فندق است و در مصر و شام تفنگدار را بندقدار گفتندی و شعرا سر انگشت معشوق را که حنا بر ناخن نهاده بفندق تشبیه کرده اند و در قاموس بمعنی کاروانسرای بسر راه آورده خاقانی در هجای ابو العلای گنجوی گفته ع
در فندق تو بود دکانش * صکوزه و مغز دردهانش * ن

فندیر - برا مهمله کقندیل ع. پاره و توده بزرگ از خرما و سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا از بن کوه فندیرة بالتاء مثله فیهما - ا فر

فنزج - بالفتح و فتح زا معجمه و سکون جیم ع. معرب پنجه و آن رقصی است در عجم که جمعی دست یکدیگر گرفته رقصند - ا فر

فنزرا - بفتح اول و ثالث و سکون را مهمله در آخر ع. خانه که بر یک چوب سازد که بدرازی نزدیک شصت گز باشد جهت طلایه و دیده بانی - ا فر

فنس - بفتحتین و سکون سین مهمله ع. نیاز و حاجت که بیباک چسپاند و خوار و هلاک سازد - ا فر

فنشخ - بخای معجمه کجعفر ع. علمی است - ۲ فر

فنشخة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. مانده گردیدن و درنگ کردن و سپس ماندن در کاری و پلے از هم جدا داشتن و قت شاشیدن و پیر و کلان سال گردیدن مرد - ۲ فر

فنطافلون - بالفتح و طا مهمله بالف کشیده و کسر فا و لام بواو رسیده و بنون زده ی. رستنی باشد که آنرا پنجنگشت خوانند - ۲

فنطلیس - بفتح اول و ثالث و کسر لام ع. سرزه بزرگ - ۲ فر

فنطیس - بسین مهمله کقندیل ع. سرزه و مرد ناکس از جانب ولادت و مرد پهن بینی و بینی فراخ سوراخ گسترده سر - ۲ فر

فنطیسة - بکسر اول و ثالث و فتح سین ع. برگ و بینی گرگ و یقال هو ملیع الفنطیسة یعنی او استوار رای و دانش و صاحب ننگ و عار است - ۲ فر

فنع - بعین مهمله کتف ع. مرد بسیار مال و بفتحتین فزودن و بسیار گردیدن مال و بالیدن و نیکوئی و جوانمردی و فزونی و نیکو آوازه و تیزی بوی مشک - ا فر

فنق - کعنق ع. دختر نازپرور و نازک اندام و شتر ماده جوان فربه و نیز جمع فنیق که بیاید - ا فر

فنقع - بعین مهمله کجعفر ع. مرگ و بضم اول و ثالث موش و تدتقلم الفاف - ا فر

فنقعة - بضم اول و ثالث و رابع ع. سرین یا دبر و بفتح - ا فر

فنقور - کعصفور ع. سوراخ کون فنقورة بالتاء مثله - ا فر

فنک - بالفتح و کاف ع. در وبن دم و بمعنی شگفت آمدن و ستم کردن و ستیهیدن و چیره شدن و دروغ گفتن و بکسر اول بمعنی دره پاره از شب و بضم و بفتحتین و ذکر جانوری است پوستین وی بهترین و گرانمایه ترین از انواع پوستین ست موافق جمیع مزاجها معتدل بدینمعنی بکاف فارسی هم آمده و بفارسی بمعنی زلو هم گویند و شمع مانندی را نیز گویند که زدوان و شبدان بر دست گیرند هر گاه خواهند وش شود دست را بجانب بالا تکانی دهند و چون خواهند فرونشانند بجانب پائین - ا فر هاغ

فنگ - بکاف فارسی بروزن جنگ ف. حنظل است فرخی گفته ع
تلخی خصمش ار بشهد رسد * باز نتوان شناخت شهد از فنگ * و بفتحتین جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز فنگ گویند سید عبد الواسع جبلی گفته ع
اگر دارد کشف در دل وفاقت طاعتی پنهان * رو گرداد صدف در دل خلافت لحظه مضمر * نرمی چون فنگ گردد کشف را بر بدن خارا * به نیرسی چون خسنگ گرد صدف را در دهان گوهر * ن

فن مقراضک - ف. نام فنی از کشتی ملا نوعی یزدی ع
قدر تم پا چون بمیدان زبردستی نهند * فن مقراضک همی بر پور دستان میزنم * ب

فنن - بفتحتین ع. شاخ افنان جمع آفانین - جمع الجمع و نیز افانین رشتهای سخن - ا فر

فنو - بفتح اول و ثانی و سکون واو ف. بمعنی فریب و غرور باشد و فرهنگ و مغرور را نیز گفته اند - ۲ فر

فنواء - کصحرا ع. زن بسیار و انبوه موی و درخت بسیار شاخ فراخ سایه - ا فر

فنوات - بالتحریک ع. جمع فناة بمعنی گاو یا گاو کشت - ۲ فر

فنوح - بحای مهمله کصبور ع. اسپی که کم از سیری خورد آب را - ا فر

فنود - بفتح اول بروزن کبود ف. ماضی فنودن است یعنی فریفته شد و مغرور گردید و آرام گرفت و کسی را نیز گویند که در گفتار و تکلم نمودن و رفتار توقف و تانی نماید و بضم اول

هم آمده است و بمعنی ناز و زاری هم گفته اند و باینمعنی بجای فاقاف نیز بنظر آمده است - ر ه فر

فُنُودَن - بضمتین . ف . ولیفته شدن وایستادن در گفتار و رفتار فنوده و فنود بمعنی غنوده و برین قیاس فنوده یعنی غنوده شده شمس فخری گفته ؎ مملکت را به تیغ کردی پاک ٭ از حسود و مخالفان فنود ٭ در لغت شاهنامهٔ محمد مکی طوسی آمده است که فنود آرام و پناه و غنود خواب و وسی گفته ؎ فنودم کنون ای شه کامران ٭ غنود از تو ... رم که باشم دران ٭ ن

فُنُور - بضمتین . ف . جدائی و در فرهنگ رشیدی دیده ام - ن س

فَنُوس - بفتح اول و ضم ثانی . ف . بمعنی فانوس فر

فُنُوك - بضمتین . ع . جای گرفتن و اقامت کردن و همیشگی نمودن و دروغ بر بافتن و تیهیدن و بیباک گردیدن - ۲ فر

فُنُون - بضمتین . ع . جمع فن بالفتح بمعنی حال و گونه - ۲ فر

فَنِیع - بعین مهمله کامیر . ع . خداوند شتران بسیار - ۱ فر

فَنِیق - کامیر . ع . گشن نیکو و نجیب که بجهت عجابت و کرامت نرنجانند آنرا و سوار نشوند بران - ۱ فر

فَنِیقَه - کسفینه . ع . جوال و غراره . فنائق جمع - ۲ فر

فَنِیك - کامیر . ع . کرانهٔ زنخ یا لبسوی عنفقه یا فراهم آمدنگاه هر دو زنخ و استخوان کله که منتهای ستران سوی سر است و دو مغز کمرغ - ۱ فر

فَنِین - کامیر . ع . آماسی است ربغل و درد - ۱ فر

فُوَ - بالضم . ع . بمعنی فوه که دهان باشد - فر

فَوَات - بالفتح . ع . بمعنی نیستی و درگذشتن - غ

فَوَاتِح - بالفتح و کسر تاء مثناة و سکون حای مهمله . ع . جمع فاتِحَة بمعنی آغاز و اول چیزی - ۲ فر

فَوَاحِش - بالفتح و کسر حا . ع . جمع فاحشه بمعنی زنا و هر گناه و بدی که از حد درگذرد - فر

فَوَاخِت - بالفتح و کسر خای معجمه . ع . جمع فاخته کسابه مرغیست معروف - ۱ فر

فَوَاخِر - بالفتح و کسر خا . ع . جمع فاخِرَه بمعنی گرانمایه ترین چیزی - ۱ فر

فُؤَاد - بضم اول و فتح همزه که حرف دوم است و بسبب ضمهٔ ماقبل خود بصورت واو نوشته میشود بروزن مراد بمعنی دل یعنی درون دل کذا فی المنتخب و لطائف و شرح نصاب و صراح و در منتخب نوشته که فَواد بفتح و بواو بمعنی دل نادر است - غ

فَوَادِرَا - بالفتح و کسر دال و سکون رای مهمله . ع . جمع فادِرَا بمعنی بزکوهی پیر - ۲ فر

فَوَادَه - بروزن کباده . ف . خمیر خشکی را گویند که از ان آب کامه سازند و آبکامه خورشی است که از ماست و خمیره تخم سپند سوختن و سرکه و خمیر خشک سازند - ر ه

فَوَار - برای مهمله کغراب . ع . سر جوش دیگ فوارة بالتا مثله - ۱ فر

فَوَّارَه - بالضم و تخفیف . ع . سر جوش از بحر الجواهر و صاحب بهار عجم نوشته که این لفظ مستحدث فارسی زبانان عربی دان است از مادهٔ فور که بمعنی جوشیدن است اشتقاق کرده اند تم کلامه و در سراج نوشته که فَوّارَه بالفتح و تشدید واو معروف است بعضی گویند که ظاهرا صیغهٔ مبالغه است از فَوْد بمعنی جوشیدن لیکن در عربی مستعمل نیست پس از تصرف فارسیان معرب باشد و از قاموس معنی منبع آب دریافت میشود تم کلامه و در منتخب نوشته که فُوارَه بالضم آنچه در دیگ جوش کند و بالفتح و تشدید واو بسیار جوش کنند ٭ تم کلامه - فقیر مولف گوید که فواره بضم اول و تخفیف معرب پهارا که لفظ هندی است در اصل منسوب به پُهار که بهندی قطرات باریک را گویند و الف آخر را که بقاعدهٔ هندی برای نسبت بود بجهت تخفیف حذف کرده تای نقل که در اواخر الفاظ عربی برای نقل از معنی وصفی بمعنی اسمی می آید لاحق کردند چنانکه تا در لفظ خلیفه و ذبیحه و کافیه و شافیه و تعریب لفظ هندی بسیار است چنانکه قرنفل و اطریفل معرب کرن پهل و تری پهل از غیاث - بهر تقدیر بفارسی با لفظ جستن و زدن و گشادن استعمال کنند اخسی خاکساری در تعریف حمام گفته ؎ کشایند فواره بر کراو ٭ بمیل سرانگشت حوران و غلمان ٭ حکیم زلالی در تعریف خار اشگاف ؎ چو زخمی برگ آن خاره میزد ٭ زمین خون میشد و فواره میزد ٭ ابو طالب کلیم ؎ جدا از خاک ما فوارهٔ خون ٭ نمی شمع مزار کشتگان است از بهار عجم

فَوَارِد - بالفتح و کسر را و سکون دال مهمله . ع . شتر مادگان که فحول بآن مانستن نتوانند - ۱ فر

فَوَارِس - بالفتح و کسر را . ع . جمع فارِس بمعنی سوار یعنی صاحب اسپ - ۱ فر

فَوَارِع - بالفتح و کسر را و سکون عین مهمله . ع . آبراهای بلند - ۱ فر

فَوَارِق - بالفتح و کسر را . ع . جمع فارِق مادهٔ شتر و خر رمنده و جهنده از درد زه - ۲ فر

فَوَاشِی - بالفتح و کسر شین معجمه . ع . ستوران پراگنده در چراگاه - ۱ فر

فِوَاص - بالکسر و صاد مهمله . ع . بیان کردن سخن شعرا

فَوَاصِل - بالفتح و کسر صاد مهمله . ع . کلمهای اواخر آیات قرآن مجید بمنزلهٔ قوافی در شعر - غ

فِوَاض - بالکسر و ضاد معجمه . ع . برابری کردن در کار و سخن و جز آن و فَوَاضّ بفتح اول و تشدید ضاد معجمه جمع فَاضَّة بمعنی سختی و بلا - ۱ فر

فَوَاضِل - بالفتح و کسر ضاد . ع . بخششهای بزرگ و عطای نیکو از منتخب و بعضی از محققین نوشته که فَوَاضِل جمع فَاضِلَه که صیغهٔ اسم فاعل باشد چون وصف فاعلیت امر متعدی است لهذا استعمال فواضل در اوصاف متعدیه میباشد یعنی صفاتی که از فاعل بسوی مفعول منتقل تواند شد چنانچه عطا و علم و هنر و ادب و فَضَائِل جمع فضیلة است که صیغهٔ صفت مشبه باشد چون صفت مشبه از اوصاف لازم ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در اوصاف لازمه می باشد یعنی در صفاتی که متعدی بسوی غیر نتواند شد چنانکه حسن و ذکا و قوت و حیا و اصالت وغیره - غ فر

فُوَاظ - بالضم و ظای معجمه در آخر . ع . مردن - ۲ فر

فُوَاق - کغراب . ع . بادی که از سینه بر آید بیکار از فم معده و صعود میکند بطرف فوق بفارسی آنرا هکک گویند بکسر هر دو ها و سکون هر کاف و بزبان هندی هچکی نامند و نیز فواق بمعنی حالتی که بوقت نزع شخص را می شود و فواق در گلو افتادن بمعنی بند شدن در گلو بود ملا عوفی یزدی ؎ رود بیک دو دم دیگرش حیات بباد ٭ چنین گلوی عشق تم فتاد فواق ٭ غ ب فر

فواق شیشه - ف . شراب یا آواز در شیشه ریختن یعنی در وقتیکه می در پیاله میکنند از گلوی شیشه آواز قلقل و قلقل می آید - ب

فَوَاقِع - بالفتح و کسر قاف و سکون عین مهمله . ع . جمع فاقِعَة بمعنی سختی - ۱ فر

فَوَاكِه - بفتح اول و کسر کاف و های ملفوظ . ع . میوها این جمع فاکِهَة که بمعنی میوه باشد - ۱ فر غ

فَوَالِع - بالفتح و کسر لام و سکون عین مهمله . ع . جمع فالِعَة بمعنی بلا و سختی - ۱ فر

فَوَائِد - بالفتح و کسر همزه . ع . جمع فائِدَه - ۱ فر

فَوْت - بالفتح . ع . شگاف میان دو انگشت فُوات جمع و بمعنی مردن و مطلق رفتن و گذشتن مجاز است چون فوت وقت و فوت دولت و فوت کار و جز آن و بدینمعنی با لفظ کردن و شدن استعمال کنند و هرگاه گویند فلان چیز فوت شد مراد آن باشد که فائت شد خواجه شیراز ؎ در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف ٭ نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو ٭ ابو طالب کلیم ؎ ما جرا از عبادت تا کرده می بریم ٭ هر طاعتی که فوت شود بیربا تر است ٭ کمال اسمعیل ؎ بر باد بیش ازین مده این عمر نازنین ٭ کان را چو فوت شد نه تلافی و نی قضاست ٭ انوری ؎ هر شادی که فتنه زما فوت کرده اند ٭ آنرا بیک لطیفه تهنا کرد روزگار ٭ ب

فُوت - بالضم . ف . بادی که از دهن بیرون کنند برای افروختن آتش یا نشاندن شمع و چراغ وغیره - ن

فُوتَنْج - باول و ثانی رسیده و کسر فوقانی و فتح نون و سکون جیم . ع . معرب پودنه است که نوعی از نعناع باشد و بعربی حبق خوانند و آن چند قسم می شود قسمی که در بیان جوی آب میروید و آنرا حبق التمساح و حبق الماء گویند - ر ه

فَوْج - بالفتح و جیم در آخر . ع . بمعنی گروه و لشکر و سپاه افواج جمع أفاوِج و أفاوِيج جمع الجمع و بالفظ کشیدن مستعمل ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ یار بر ما کشید موج ستم ٭ ای دل این شاه و این سپاه نگر ٭ فطرت ؎ هیچکس یارب خراب جلوهٔ حسنش مباد ٭ فوج نازش تا حلب غارتگر آئینه شد - ب ۲ فر غ

فوجدار - بالفتح . ف . حاکم بیرون شهر چنانکه کوتوال حاکم اندرون شهر و در عرف هند بر فیلبانان نیز اطلاق کنند و این از جهت تعظیم بود و معنی حقیقی آن مطلق صاحب فوج است ملا طغرا در هجو صدر گوید ؎ که بیرون کند صدر را زین دیار ٭ که از لشکر جهل شد فوجدار ٭ ب

فَوْح و فَوَحَان - بالفتح و حای مهمله . ع . بر دمیدن بوی مشک و بوی خوش و جوشیدن دیگ و خون بر آوردن زخم - ۱ فر

فَوْحَات - بالفتح . ع . بوهای خوش - غ

فَوْخ - بالفتح و خای معجمه . ع . بیرون آمدن باد از مردم و ستور با بانگ یا بی بانگ و دمیدن بوی فَوَخَان محرکة مثله فی الکل - ۱ فر

فَوْد - بالفتح و دال مهمله . ع . بزرگتر و معظم تر موی سر متصل گوش و کرانهٔ سر و هما فودان و ناحیه و تنگبار و نیز فَوْد آمیختن و مردن و رفتن مال و پائیدن و ثابت بودن آن - ۱ فر

فُود - ف . بروزن و معنی پود است که در مقابل تار باشد - ر ه

فَوْدَان - بالفتح . ع . در فَوْد گذشت - ۱ فر

فَوْدَج - بجیم کجوهر . ع . هودج و مرکب عروس و بن ران ناقه و ناقهٔ فراخ بن ران - ۲ فر

فُوْدَنج - بالضم و فتح دال و نون و سکون جیم . ع . پودنه باشد - فر

فوده - بروزن دوده . ف . خمیر خشکی را گویند که از ان آبکامه سازند - ر ه فر

فَوْر - بالفتح و رای مهمله . ع . جوشش و شتافتن و روش و وجه و موضعی است در یمامه و لقیم و شهری است بساحل دریای هند معرب پور -

فُور - بروزن مور - ف . پادشاه قنوج که سکندر او را کشت و موران شهر او و فوریان اهالی آن شهر نظامی گفته ؎ خبر ده که با فور فوران چه کرد ٭ دو هفتاد سال پادشاهی کرده ٭ ن

فُوران - بروزن توران . ف . نام شهر قنوج است که یکی از شهرهای هند باشد - ر ه

فَوَرَان - محرکة . ع . جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن و جوشیدن رگ و برجستن و دمیدن بوی مشک - ۲ فر

فورانیان - بروزن تورانیان . ف . قنوجیان باشند و ایشان را فوریان هم گویند - ر ه فر

فَوْرَه - بفتح اول و ثالث . ع . روی کوه و پشت آن و سختی گرما و جوشش آن و العبد از نماز خفتن و بضم اول علتی است که در خوردگاه دست و پای ستور حادث گردد و وقت مالیدن پراگنده و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند - ۱ فر

فوردگان - با دال ابجد بروزن سورچگان . ف . باید دانست که فارسیان خمسهٔ مسترقه را یعنی پنج روز آخر آبان ماه افزایند تا مجموع ده روز شود و آنرا بدین نام خوانند و دران ایام جشنهای عظیم نمایند و شادی کنند و آنرا جشن بدگان هم میگویند و معرب آن فوردجان است - ر ه فر

فوردیان - ف . بروزن و معنی فوردگان است - ر فر

فوردین - بفتح اول و ثانی بروزن تبرزین . ف . مخفف فروردین است که ماه اول سال شمسی باشد و بضم اول بروزن پوستین هم آمده - ر ه

فُورَك - بروزن کوچک . ف . نام دختر رای قنوج است که یکی از پادشاهان و رایان عظیم الشان هندوستان بوده و او در حبالهٔ بهرام گور بوده - ر ه فر

فورندیوس - برای قرشت و لون و دال ابجد و یای حطی و واو و سین بی نقطه و حرکت مجهول نام شهری بوده از یونان زمین - ر ه

فوریان - بضم اول بروزن حوریان. ف. اولاد فور را گویند که بادشاه ورای قنوج بوده و فوریان را نیز گفته‌اند که مردمان شهر قنوج بوده‌اند - سراه

فوریون - بضم اول وسکون ثانی وبکسر ثالث وتحتانی بواو کشیده ونون زده بلغت یونانی داروی باشد که آنرا عاقرقرحا گویند وآن بیخ طرخون رومی است وبعضی عود القرح خوانند ودرد دندان را سود دارد - سراه فرا

فوز - بالفتح وزای معجمه ع. رستن وفیروزی یافتن برنیکی وخیر وهلاک گردیدن ومردن از لغات اضداد است وبردن چیزی را - ۲ فرا

فوز وفوزاه - بالضم. ف. بمعنی غلبه وهجوم ع. بمردم درشکر سرما کند فوز - ن سرا

فوزافوز - بالضم. ف. صدای جماع - سوزنی گفته ـ چنان گشیم وچنان دربریم ماهمه شب * که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز - ن

فوزان - بروزن سوزان. ف. نام قریه‌ای از قرای اصفهان بوده واز انجاست محمد بن احمد بن جیلان فوزانی الاصفهانی اصح بادال هزا مصحف آنست - ن

فوزه - بروزن کوزه. ف. پیرامون دهانرا گویند از جانب بیرون بزای فارسی هم آمده - سان فرا

فوزی - بالفتح وبالضم ع. فیروزمند - سفرا

فوژان - بالضم وزای فارسی. ف. بانگ عظیم را گویند - ن

فوژاگرد - باول مضموم وزای ساکنه وکاف فارسی مکسوره. ف. نام قریه‌ایست مشهور از قرای استرآباد و آنرا فوجرد نیز گویند معرب است - ن

فوشنج - بضم اول وفتح شین معجمه ع. در فوشنگ بیاید - سراه

فوشنگ - بروزن هوشنگ. ف. نام شهری بوده است در قدیم برخی گفته‌اند بانی آن پشنگ بوده وبعضی گفته‌اند هوشنگ وفوشنج معرب آنست وهرات بعد از ان ساخته شده - ن سرا

فوشنه - بروزن پوونه. ف. نوعی از قطرات

اسمار وغ باشد وآن در جاهای نمناک روید - سراه

فوظی - بظاء معجمه کسکری ع. گروه برابر که میان ایشان رئیس وبزرگتر باشد یا قوم پراگنده ویا گروه همدیگر درآمیخته وشتر مرغ باهم درآمیخته - ۲ فرا

فوطه - بالضم وفتح طاء مهمله ع. بکمر بندا جامه‌ئی از جنس ولنگ حمامی وبمعنی دستار ورومال نیز آمده وبمعنی زری که رعایا داخل نمایند وزر آمدنی محصول محالات جاگیر در اصل نوته بتای فوقانی بوده وفوطه بالطا تصرف است ملا طغرا در تعریف مشهد ـ بجوشش نخوردی اگر غوطه‌ها * نبستی فلک آبگون فوطه‌ها - افر ب غ

فوطه باف - ف. معروف سیفی بدیعی ـ فوطه بافی که مراهست زجان شیرین تر * کی شود با من دل سوخته چون شیر وشکر * ب

فوطه دار - ف. معروف سیفی بدیعی ـ ز نیسان که می برد دل وجان فوطه دار من * هرکس رسید جامه نهد پیش یار من * بیرون نمیرود چو ز حمام روز وشب * حمام رفتن است شب وروز کار من * وشخصی که فوطه بسته باشد ونیز کسی که چون بحمام درآیند رخت خود را کنده باو سپارند وبمعنی خزانچی که زر آمدنی محصول محالات جاگیر بتحویل او میباشد واین اصطلاح میرزایان هند است - ب مص

فوطه ربایان - ف. دزدان وعیاران که فوطه ودستار را از سر ودوش مردم می ربایند وصائب میرونند میرزا صائب ـ نیست از فوطه ربایان جهان پروایش * موی ژولیده خود هرکه لبسر می بندد * ب

فوطه فروش - ف. معروف - ب

فوطه کردن - ف. کنایه از قبا کردن جامه - ب

فوطهٔ نان - ف. یعنی جامه که بالای خوان می اندازند - ک

فوظ - بالفتح وظای معجمه ع. بمعنی مرگ - ۲ فرا

فوعه - بالفتح وفتح عین مهمله ع. بوی خوش وحرارت وتیزی زهر واول روز وشب - افر

فوغ - بفتحتین وسکون غین معجمه ع. بسطبری

دهن ودمیدن بوی - افر

فوغه - بفتح اول وثالث ع. دمیدگی بوی خوش - افر

فوف - بالفتح ع. مثانهٔ گاو وبمعنی خواستن چیزی وبضم اول سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد وبدین معنی بالفتح هم آمده فوفه یکی وسپیدی مغز خرما وپوست سرخ دانهٔ خرما وپوستک خال دل وپوست هرچیکه باشد فوفة بالتا شله وپاره‌های پنبه ونوعی از چادرهای یمن وشگوفه - ۲ فرا

فوفل - بضم اول وفتح ثالث ع. سپیاری که با برگ تمبول منیجورند واین معرب پوپل است - م غ لطـ سرا

فوق - بالفتح ع. زبر خلاف تحت وبمعنی برتر شدن از یاران خود در مرتبه وبضم اول زبرنزه ورواه نخستین و مرد دراز بالا مضطرب خلقت وسوفار تیر أفوُق وفوق کصرد وفقی مقلوبهٔ جمع فوقان هردو کرانه سوفار ونیز فوق گونه از سخن وکسر زن وکرانه وسر زبان یا تحرج از کشادگی آن ومرغی است وبادشاهی بود در روم وفوق محرکة کجی وشکستگی است در سوفار تیر او هو بالفتح - افر

فوق العادة - بالفتح ع. زیاده از حد - از سفرنامه شاه ایران -

فوقانی - بالفتح ع. مقابل تحتانی - افر

فُواقة - بضم اول وفتح ثالث ع. سوفار تیر وبلند بالا بر هم ومضطرب خلقت وفوقة محرکة ادیبان وخطیبان - ۲ فرا

فوگان - بالضم وکاف فارسی. ف. شیشهٔ فقاع شمس فخری گفته ـ ز سهم زهره مریخ آب گردد اگر * بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان * چو نام تو شنود جان چنان جهد ز تنش * حسود را که کسی برکند سر فوگان * سبب تشبیه آنست که چون سر ظرف فقاع ونبیذ را بر کنند انچه دران ظرف است بیکناگاه ببالا وبیرون شیشه جهد - ن

فول - بالضم ع. باقلا ونخود یا دانه است دیگر شبیه آن مر اهل شام را یا خاص است بخشک فولة بالتا یکی ونیز فولة شهری است بفلسطین - ۲ فرا

فُوُول - بالضم ع. جمع فال بمعنی شگون ضد طیر - افر

فولاد - بالضم. ف. مبدل پولاد بباء فارسی وفولاذ بذال معجمه معرب آنست وبهند وچین مخصوص خواجه نظامی ـ کلاه زپولاد چین بر سرش * بگرگوهر برشک آمداز گوهر تیغ زرش - ب

فولادگرام - ف. معروف - ب

فولس - بسین مهمله بروزن یونس نام حکیمی بوده یونانی - سراه

فولیون - بضم اول وسکون ثانی وکسر لام وتحتانی بواو کشیده ونون زده - ی - داروی است که از ملک شام آرند جراحتهای تازه را نافع است - سراه

فوم - بالضم ع. سیر وگندم ونخود ونان وهر دانه که از ان نان پزند وهرگره سیر وپیاز وهر عقدهٔ لقمهٔ بزرگ - ۲ فرا

فؤوم - کتب ع. جمع فیام کتاب گلیم که بهودج درکشند و (قطعوه فؤما) کصرد پاره پاره برید آن را - افر

فومة - بضم اول وفتح ثالث ع. خوشه انچه برو انگشت بر داشته شود - افرا

فوؤج - بضمتین وجیم در آخر ع. جمع فوج بالفتح بمعنی گروه - افر

فوُوح - بضمتین وحای مهمله ع. دمیدن بوی مشک وجوشیدن دیگ وخون برآوردن زخم - افر

فؤوس - بضمتین وسین مهمله ع. جمع فأس بالفتح بمعنی تبر - افر

فوه - بالضم وهای هوز ع. دهان أفواه وأفهاه جمع وبمعنی دندان ودیگ افزار وبوی افزار که از ان خوشبوی را انگیز نمایند ورنگ شگوفه وگونهٔ آن وصنعت هر چیز وگونه آن أفواه جمع آفاویه جمع الجمع وبفتح اول سخن گفتن وفوه بفتحتین فراخی دهان وفراخ دهان شدن وبرآمدن دندان یا ثنیهٔ علیا ودراز گردیدن آن وفوه کسکر چوبی باشد که جامه‌ها را بدان رنگ کنند ودرعرف هند مجیٹها خوانند وفوه بتحریک بدون تشدید ورق طلا ونقره ومانند آن که در زیر نگین گذارند تا صفا ورنگ آن بیفزاید وآنرا در اصطلاح مرصع کاران هندوستان جمک گویند وچون اکثروی رنگین میباشد میتوان گفت که

ماخوذ است از معنی اول پس مجاز بود وشاید که لغتی بود ببسر خود که برای معنی مذکور وضع کرده باشند میرزا صائب ـ یاقوت یاد ورا فوه غیر شعله نیست * سلقه بپیش شمع نگهدار شیشه را - ب

فوهاء - بالفتح ع. چاه کشاده دهانه وجسیم دراز دندانه - افر

فوهات - بالفتح ع. دهنها جمع فوه که بمعنی دهن است - غ

فوهة - بضم اول وفتح ثالث ع. دهانه کوی ودهانه راه ودهانه رود وبار ودهانه جوی وشورش ونحو غلا - ۲ فرا

فوهد - بدال مهمله کجوهر ع. کودک فربه تمام خلقت مراهق - فوهدة مؤنث - افر

فوهل - بکسر ها بروزن موصل ع. بمعنی شوره باشد وآن چیزی است که از ان باروت سازند ودر هندوستان بدان آب سرد کنند - سراه

فویسقة - بضم اول وفتح ثانی وکسر سین مهمله وفتح قاف ع. موش بحکم آنکه از سوراخ خود بر مردم خروج کند - افر

فویه - بضم اول وفتح ثانی ع. مصغر فوه بمعنی دهان - افر

فه - بالکسر وسکون ها. ف. چوبی که کشتی بانان دراز دوردستی گفته آهنی که در میان آن چوبی همچون دسته فرو برند وطرف آهن ریسمان بسته بندند ودرکس آن یک سر ریسمان بدست گیرند وبکشند تا زمین را هموار کنند ومعرب مجرفه گویند وفهه نیز آمده است - ن

فهّ - بالفتح وتشدید ثانی ع. درمانده بسخن فهّة مؤنث - افر

فهاد - بدال مهمله کشداد ع. یوز بنده وشکار آموزانندهٔ آن - ۲ فر

فهار - بروزن بهار. ف. سنگی باشد برنگ یاقوت اطلسی وآنرا از مشرق زمین آورند ودر کان طلا نیز می باشد گویند خوردن آن نیز دفع جنون میکند - سراه

فهارس - بالفتح وکسر را وسکون سین مهمله ع. جمع فهرس گزبرج بمعنی فهرست کتاب - فرا

فهام - کشداد ع. بسیار داننده - فر

فهامة وفهامية - گکرامة وکرامية ع. دانستن وبدل دریافتن - افر ب

فهانه - بروزن زبانه. ف. چوبک تنگی را گویند که آنرا گاهی در پس در خانه نهند تا در کشوده نگردد وکفشگران ونیز دوزان در فاصلهٔ قالب کفش وموزه نهند تا فراخ گردد وگاهی در زیر ستون گذارند تا راست بایستد - سراه فر

فهاهة - بروزن کرامت ع. درماندگی بسخن - افرا

فهّة - بالفتح وتشدید های مفتوح ع. درماندگی بسخن فهاهة وفهفهة وفهه - محرکة سخن وفراموش کردن چیزی را - افر

فهد - بالفتح ودال مهمله ع. یوز فهدة مؤنث فهود بالضم وأفهد کافلس جمع ومیخ واسط پالان وبمعنی نیکوساختن کار را در غیبت کسی وبفتحتین خوابیدن وغفلت ورزیدن از انچیکه لازم وضروری بود وهمچون یوز گشتن در خواب وتمدد آن وفهد ککتف مرد خفته وبیخبر وشبیه به یوز در خواب - افر

فهدة - بفتح اول وثالث ع. استخوان بلند برآمده در پس گوش فهدتر وگوش پاره بیرون جسته زیر سینهٔ اسپ وهما فهدتان فیهما - ۲ افر

فهدتان - بالفتح ع. مابالا گذشت - افر

فهدر - برای مهمله کقنفذ ع. نوجوان پر گوشت ویر جوانی مقلوب فرهد - افر

فهر - بالفتح وبالتحریک ع. جماع کردن زن را بی انزال وبا دیگری انزال کردن وبکسر اول سنگ که بدان بهار مغز لشکنند یا سنگ کف ومؤنث افهار وفهور بالضم جمع وفهر - بالضم مدرسهٔ جهودان که بروز عید دران فراهم آیند یا روزی است که دران جشن نمایند وطعام نفیس وشراب لذیذ خورند - ۲ افر

فهرس - بکسر اول وثالث ع. معرب فهرست - افر

فهرست - بفتح اول وثالث ورابع ع. فهرست کتاب نوشتن - ۲

فهرست - بکسر اول وسوم. ف. انجـ -

تفصیلی باشد در آداب ابواب و فصول و غیره در ابتدای کتاب و غیره آن که دران بطریق اجمال اسامی ابواب و فصول و غیره بیان کنند و بعرنی آنرا فِهرِس گویند بحذف تای فوقانی درین صورت فهرس معرب او ست از برهان و سراج و در مؤید و رشیدی و فرهنگ ناصری فَهرست را بالفتح نوشته - غ

فَهْفَاء - بالفتح ع مرد نیکو سیاست کننده شتران - ۲ فر

فَهْق - بالفتح ع برهقه اکسی زدن و نیز فَهَق بالفتح و بالتحریک پر شدن خور چندانکه از سر بیرون شود - ۲ فر

فَهْقَة - بفتح اول و ثالث ع استخوان بن گردن که اول فقار است یا استخوان قریب پیوند سر و گردن مشرف بر کام - ۱ فر

فَهْل - بروزن سهل ف بمعنی فراخ و کشاده باشد

فَهْلَل - کجعفر ع ممنوعا باطل اسم است آنرا مِنهُ قولهم هو الضلال بن فهلل - ۲ فر

فَهْلَو - بالفتح ع معرب پهلو و پهلو شهر است و زبان پهلوی زبان مخصوصی بوده که اهل شهر بدان متکلم میگشته اند و به پنج زبان اهل فارس تکلم داشته اند فارسی و پهلوی و دری و خوزستانی و سریانی پهلوی سخن ملوک در مجالس بوده و آن شهرهای اصفهان و ری و همدان و دینور و ماه نهاوند و آذربایگان و بلاد پهلویه ماسبذان و قم و بصره و سیمره و کوفه و کرمانشاهان و تستر و اصفهان و کومش و طبرستان و خراسان و سجستان و کرمان و گیلان و قزوین و دیلم و تالکان و علما و معیدان بفارسی تکلم میکرده اند و بادور اهل درگاه و مدائن و غالب بوده دران زبان لغت اهالی بلخ و اما لغة خوزستانی بآن تکلم میکرده اند ملوک و اشراف در خلوت و آبزن و حمام و محل غسل و این لغت استعمال می شده در عراق نبط یعنی شام - ن

فَهْم - بالفتح و بحرکه ع دانستن و بدل دریافتن و بفارسی با لفظ کردن مستعمل و فَهِم گفتن مرد زود فهم و دانا - افر ب

فَهمِید و فَهمِیدگی - بالفتح ف ترجمه فهمیدن که بیاید و جناب خیر المدققین در شرح این عبارت علامی شیخ ابوالفضل که اگر در جوهر شناسی یک دو جا غلط کردمی در فهمیدگی خود بدگمان شدمی میفرمایند که در فهمید ملاحظه آن صفت است و بس و در فهمیدگی ملاحظه استصفاف ذات است بآن صفت و لهذا این لفظ طویل را بر لفظ مختصر ترجیح داده انتهی استاد اسدی طوسی ـ عید و آدینه و فرخ عرفه عاشورا ٭ همه روزها چو بلبنی بهم از عقل و فهم ٭ پس آنکه گفته فتحه درین بیت از جهت استقامت شعر است از عدم تحقیق بود فیاضی لاهجی ـ ضعیف حجت عمر و قوی دلائل مرگ ٭ چرا نمی فهمی مطلبی بدین تنقیح ٭ صالح مشهدی ـ از گوشه ابروسخنی گفت بگوشم ٭ رفتم که کنم فهم سخن برد زهوشم - ب

فَهمِیدَان - بالفتح ف مصدر صناعی فارسیان است مثل تهمیدن و طلبیدن - ۲ فر

فُهُود - بضمتین و دال مهمله ع جمع فَهد بالفتح بمعنی یوز - ۲ فر

فِهَه - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ها ف چوبی باشد که کشتیبانان بدان کشتی رانند - ر ه

فَهَه - بفتح اول و ثانی و سکون ها ع درماندگی بسخن و فَهِه گشتن درمانده بسخن فَهفَه مثله - افر

فَهِیکَة - کسفینه ع نوعی از طعام که شیر خالص را بسنگریزه تفسان گرم سازند و چون بجوش آید آرد بران ریخته ترتیب دهند - افر

فَهِیم - کامیر ع داننده و دانشمند

فَهِیه - کامیر ع عاجز و درمانده در سخن - ۲ فر

فِی - بالکسر و سکون تحتانی ع حرف ثنائی و معنی آن در و می آید برای ظرف مکان و ظرف زمان نحو وانتم عاکفون فی المساجد و فی ایام معدودات و برای مصاحبت بمعنی مع نحو ادخلوا فی امم ای معهم و برای تعلیل نحو ان امرأة دخلت النار فی هرة حبستها ای لاجل هرة و برای استعلا نحو لاصلبنکم فی جذوع النخل و مرادف با کقوله و یرکب یوم الروع منا فوارس بصیرون فی طعن الاباهر والکلی و برای الی نحو فردوا ایدیهم فی افواههم ای الی افواههم و برای من نحو الا عم صباحا ایها الطلل البالی وهل یعمن من کان فی العصر الخالی و برای مقایسه و آن داخل می شود میان مفضول سابق و فاضل لاحق نحو وما متاع الحیوة الدنیا فی الآخرة الا قلیل و برای توکید نحو ارکبوا فیها و برای تعویض و آن زائد است در عوض فی دیگر محذوف نحو ضربت فیمن رغبت یعنی ضربت من رغبت فیه و فیها تعجب از منتهی الارب و فَی بالفتح سایه هر شی پس از زوال یعنی سایه هر چیز که بعد نصف النهار باشد و ظل سایه پیش از زوال از منتخب و در لطائف سوای معنی مذکور بمعنی خراج و غنیمت و بازگشتن و جماع را از غیاث

فَیْأَة - بفتح اول و ثالث ع بمعنی بازگشتن - افر

فَیَّاحَة - ککتانه ع ماده شتر بزرگ پستان بسیار شیر - ۲ فر

فَیَّاد - بدال کشداد ع بوم نر و مرد خرامنده و آنکه به پیچد بر آنچه بران قادر شود و بخورد - افر

فَیَّادَة - کجبانه ع خرامنده و آنکه به پیچد بر آنچه بران قادر شود و بخورد و الهاء للمبالغة - افر

فَیَار و فیاوار - بروزن مدار و سزاوار ف شغل و کار را گویند رودکی گفته ـ نیست فکری بغیر یار مرا ٭ عشق شد در جهان فیار مرا - ن ر ه

فَیَاروز - بالفتح ف محله ایست در سمرقند که شراب آن بخوبی مشهور است و فناروز تصحیف شده است - ن

فِیَاش - بالکسر و شین معجمه ع برهم دیگر فخر نمودن و فَیَّاش کشداد مرد متکبر لافی و نهر بسیار فضل و بزو فی از لغات اضداد است - ۲ فر

فَیَاشِل - بالفتح و کسر شین ع جمع فَیشَلة کصیقله بمعنی سر نره - افر

فَیَّاض - بضاد معجمه کشداد ع جوانمرد و بسیار بخشنده و جوی پر آب - ۲ فر

فِیَاف - بالکسر ع جمع فیف بالفتح بمعنی بیابان بی آب و جای برابر و هموار - ۲ فر

فَیَافِی - بفتح اول و کسر فا و ثانی ع بیابانها این جمع فیفاء است - غ

فَیَّال - بروزن عیال ف زمینی را گویند که بار اول آنرا زراعت کرده باشند و تیر را نیز گفته اند که پیکان آن دوشاخه باشد - س ا ه

فِیَال - بالکسر و بفتح ع بازی است مر فتیان عرب را و فَیَّال کشداد صاحب پیل و پیلبان - افر

فِی الجُملَة - بالکسر ع قد بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال نمایند و لفظ درجمله ترجمه آنست و در عرف حال بمعنی من وجه مستعمل می شود خواجه سلمان ـ در حریم که باد بر زلفت تو چون رسید ٭ فی الجمله چون رسید از انجا چراگذشت خواجه شیراز ـ حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست ٭ فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت - ب غ

فَیَالِق - بالفتح و کسر لام ع جمع فَیلَق کصیقل بمعنی لشکر - افر

فِئَام - ککتاب ع گروه مردم و احد از لفظش نیاید والعامة تقول فیام بلا همزه و گلیم که بر هودج در کشند فُئُم ککتب جمع - افر

فَیَاوار - بواو بروزن سزاوار ف در لفظ فیار گذشت - ن فر

فِئَة - کعدة ع گروه فِئات و فِئُون بکسر هما جمع والهاء عوض من الیاء - افر

فَیْبَق - کصیقل ع درود گر و آهنگر و پادشاه و دربان - افر

فِئَتَین - بکسر اول و فتح همزه و تای فوقانی ع بمعنی دو گروه مردمان این تثنیه فئة است - غ

فَیج - بالفتح و جیم ع گوسپیت و نزدیک تک از زمین اعمر

فَیجَن - بروزن بهمن ف دوای است که آنرا سداب گویند بهترین وی آن بود که نزدیک درخت انجیر رسته باشد و خوردن برگ آن با انجیر خشک و گردگان دفع سموم کند - ره

فَیح - بالفتح و حای مهمله ع بسیاری نبات و فراخی و ارزانی سال و بلاد و فراخ و ارزان شدن - ۲ فر

فَیحَاء - کصحراء ع زمین فراخ و انشام با توابل - از منتهی الارب و در شرح خاقانی بمعنی جوش جهنم و در برهان فَنجَا بفتح نون و جیم عربی خمیازه و تشنج بدن و بارکی بوقت باریدن برف و زرد - غ

فَیحَذَج - بفتح اول و سکون تحتانی و ضم حای مهمله و فتح ذال معجمه و جیم عربی ع حالتی باشد مثل حالت تب که خمیازه و فاژه و سرخی روی و چشم از آثار او ست این لفظ معرب بهیده است از حدود الامراض - غ

فَیخ - بالفتح و خای معجمه ع بلند شدن باد یا بانگ کردن و بمعنی منتشر و پراگنده شدن - فر

فَیخَة - بفتح اول و ثالث ع ظرفی است کوچک که دران نانخورشها و چیزهای اندک از جوارشات و مانند آن نهند و کشادگی مخرج بول شدت گرا و گیاه انبوه و درهم پیچیده - ۲ فر

فَیخَر - برای مهمله کحیدر ع اسپ بزرگ دراز زره - فیاخر جمع - افر

فَیخَمَان - کزعفران ع بزرگ و معظم قوم که در امور و مهم تکیه برای وی و تدبیر وی کنند و شک و تقیین کار بدو منقطع گردد - ۲ فر

فَید - بالفتح و دال مهمله ع زعفران سوده و موی دراز که بر تیقوز اسپ برآید و قلعه ایست در راه مکه و نیز فَید خرامیدن و مردن و هلاک گردیدن و بسودن زعفران است - ۲ فر

فَیدَار - بفتح اول بروزن نی زار ف بمعنی فیاور که صنعت و شغل و کار باشد - س ا ه

فَیدَاقَه - بفتح اول و آخر که قاف باشد ع نام زنی است که او حاکمه بردع بوده و آن ولایتی است که اسب سعدی منسوب بآن ولایت است و بامعنی بجای حرف اول قاف و بجای حرف آخر فا هم بنظر آمده است - ر ه

فَیدَس - بسین مهمله کحیدر ع سبوی کلان که بسه فولان در سفر دریای شور همراه گیرند لغة مصریه - افر

فَیذَر - برای مهمله کجعفر ع شیر موش افتاده در روی و جای موش ناک و فُئَر کصرد جمع فار بمعنی موش - افر

فَیر - بروزن میر ف بمعنی تاسف و افسوس و سخره لاغ باشد - ر ه

فِئرَان - بالکسر ع جمع فار بالفتح بمعنی موش - ۲ فر

فِئرَة - بکسر اول و فتح ثالث ع گیاه و نوعی از طعام زرچه که از دانه شنبلید و خرما پزند و فِئَرة کعنبة جمع فار بمعنی موش و مَفئَرة کمرحة بمعنی فِئَرة بکسر اول و نیز مَفأَرة زمین موشان - افر

فِیرُوز - بالکسر و یای معروف و بالفتح نیز معرب پیروز که بیای مجهول باشد بمعنی کامیاب چون یای مجهول در عربی نباشد در تعریب ما قبل انرا گاهی بکسور و گاهی مفتوح خوانند و لهذا در قاموس است که فیروزآباد بفتح و کسر نام شهر و فیروز بمعنی مبارک مجاز است و نام چندتن از پادشاهان ایران بوده و فیروزآباد فارس و آتشکده آنجا از بناهای فیروز جد انوشیروان بوده - ن غ ب

فیروزدام - ف نام قریه بوده از جمله قرای ری - ب

فیروزبخت و فیروزبهر و فیروزجنگ و فیروزحال و فیروزرای و فیروزعزم و فیروزگشت - ف بر قیاس فیروزمند و فیروزگر که مزید علیه فیروز است یا مخفف فیروزمند و پیروزی گر ملا عبدالله هاتفی ـ خبرهای جزم اثرهای رزم ٭ فرستاد سرخیل فیروز عزم ٭ خواجه نظامی ـ چو پیروز بود آن همایون بفال ٭ درین هم توان بود پیروز حال ٭ وله ـ بهرجا که روآوری از کوه و دشت ٭ بهی بادت از چرخ فیروزگشت ٭ وله ـ کمر در کمر تاجداران دهر ٭ به پیش جهاندار فیروز بهر ٭ وله ـ اشارت کند تارقیبان تخت ٭ ببازند با شاه فیروز بخت ٭ وله ـ چو از تاج او شد فلک سربلند ٭ سرش باد از تاج فیروزمند ٭ میرزا صائب ـ چاره در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود ٭ چون بلای آسمان فیروز جنگ افتاده است فردوسی ـ سپاس جهاندار پیروزگر ٭ کزو هست پیروزی و هنر - ب

فِیرُوزَج - بالکسر و فتح زای معجمه و سکون جیم ع معرب فیروزه که جوهری است معروف کم ارز - ب

فیروزشاپور - ف نام شهر انبار بوده نزدیک

بعد او از بناهای شاپور ذوالاکتاف که عراب اسیر را در آن جمع و محبوس داشتند — ن

فیروزکوه — ف. نام دو ولایت است یکی ماوراءالنهر که نام قلعه ایست که قاعده و حاکم نشین ولایت غور بود دیگر در حوالی شهر ری بطرف مازندران که حاکم نشین است — ن

فیروزگرد — بکسر کاف فارسی و سکون را و دال ف. نام شهر اردبیل است بمعنی فیروز شهر باشد چه گرد بمعنی شهر هم آمده است و آنرا فیروز جد انوشیروان بنا کرده است معرب آن فیروز جرد باشد

فیروزمند — ف. درین لفظ کلمهٔ مند زائد است و بعضی محققین نوشته‌اند که زائد نیست بلکه گاهی الحاق حرف نسبت اسم ملحق بمعنی مصدر کند پس منسوب فیروز مند بمعنی فیروز باشد و ازین قبیل است مان در شادمان — غ

فیروزناین — با نون تحتانی کشیده و بنون دیگر زده ف. بمعنی فعل و کار نیک باشد

فیروزه — بالکسر و یای معروف ف. نام جوهری است که معدن آن نشاپور است و فیروزج معرب آنست و بفتح اول نیز آمده و در چند معدن پرورده می‌شود یکی در خجند دیگری در شبانکاره دیگری در ارزنجان و فیروزهٔ ابواسحاقی بهترین همه است و نوشته‌اند که در فتح فارس قدحی از فیروزه بدست الپ ارسلان سلجوقی در آمد که نام جمشید بران منقوش می‌بوده و هر بامداد نظر بر آن کردن روشنی چشم بیفزاید — ق ر ه غ

فیروزهٔ بادامی — ف. فیروزه که بشکل حباب و بشکل بادام بود — ب

فیروزهٔ بواسحاقی — ف. نوعی از فیروزه یعنی که معدن آن در نشابور است و ابواسحق کنیت شخصی که این فیروزه را بدان منسوب میکنند — ب

فیروزه تاج — بقلب اضافت ف. کسی که تاج فیروزه داشته باشد خواجه نظامی سه شه ارهفت کاوس فیروزه تاج * نزد باید ش خواستن تخت عاج * اما اگر فیروزه بمعنی فیروزی بود این معنی دارد که فتح ملازم تاج اوست — ب

فیروزه تخت — ف. کنایه از آسمان است — ر فر ه

فیروزه چشم — ف. کنایه از کبود چشم خواجه نظامی در تعریف جماعهٔ از آدمیان کوهی گوید سه همه سرخ روی و فیروزه چشم * ز شیران شرزه سند هنگام خشم * ب

فیروزهٔ حبابی — بالفتح حای حطی ف. میر محمد حسین شوقی والد میر غلیم الله ساوجی سه در عشق هر کجا که پابند است نیست هست * فیروزهٔ حبابی گردون بدست هست * ب

فیروزهٔ دریا — بالفتح دال مهمله ف. بمعنی فیروزه تخت که کنایه از آسمان است و آنرا فیروزه گون دریا هم میگویند — ر ه

فیروزهٔ رگ دار — ف. نوعی از فیروزه بمعنی خلاف دیگر جواهر شفیع اثر سه قدر میخواهی زبردم چون فلک ناصاف باش * هست از آن فیروزهٔ رگ دار را قیمت گران * ب

فیروزهٔ سقف — ف. کنایه از آسمان باشد — ره

فیروزه طشت — ف. تخت کنجور را گویند و کنایه از آسمان هم هست و بنات النعش را هم گفته‌اند و آن هفت ستارگان باشند در آسمان بشکل چوگان و از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک است و آن را دب اکبر خوانند — ر ه

فیروزه کاخ — با کاف عربی بالف کشیده و بخای معجمه زده ف. کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد — ر ه فر

فیروزهٔ کهن — ف. فیروزهٔ کهنه بهتر و خوشرنگ و بیش قیمت باشد — غ

فیروزهٔ مرده — ف. کنایه از فیروزهٔ بدرنگ مقابل فیروزهٔ زنده که کنایه از فیروزهٔ خوشرنگ است — ب

فیروزهٔ مرقل — بفتح میم و قاف و سکون را و دال بی نقطه بمعنی فیروزه کاخ باشد که دنیا و عالم سفلی است — ر ه

فیریاب — بکسر اول و سکون ثالث. ف. در معجم البلدان گفته از بلاد خراسان است — ن

فیریدن — بالکسر ف. بسخریه و استهزا و برین قیاس فیریدن و فیریده سه بسیار لطف کرد هر کس بحق وی تا کند و بفیریه و بر آورد سر از ناز * و فیریدن بمعنی خرامیدن از رعنائی و خودپسندی و مشتبه شدن امر بر کسی و در اصل فریب خوردن بوده و فریبیده مخفف فریبیده یعنی فریب خورده و فریفته سوزنی گفته سه شعر و شطرنج همیدانی و پس زین دو سه بازی و زین هیچ پیچ نه زر ران داری از حکمت بهره نه زین داری از فکرت خنج * زین و زان چند بود بر که و مه مر ترا کشتی فیریدن و غنج * — ن

فیریدن — بر وزن پیچیدن ف. بمعنی خرامیدن باشد و بمعنی پر نعمت شدن و افسوس نمودن و استهزا کردن هم آمده است — ر ر

فیسا — با اول بثانی رسیده و سین بی نقطه بالف کشیده ف. بمعنی طاوس باشد — ر ه

فیش — بالفتح و شین معجمه ع. سر نره فیشة باتا مثله — ا فر

فیشلة — کصیقلة ع. سر نره و سر نرهٔ کلان فیاشل جمع — ا فر

فیص — بالفتح و صاد مهمله ع. رفتن و دور شدن — ا فر

فیصل — بوزن صیقل ع. حاکم و حکم که فصل کند میان حق و باطل و بدین جهت حاکم را فیصلی نیز گویند و فارسیان بمعنی انفصال و انقطاع معامله استعمال نمایند چون فیصل یافتن کار و این مجاز است درویش والهٔ هروی سه بجز فیاض کفت بر جگر تشنه ام * رنجیت زین واسطه کش کار نیابد فیصل * ب

فیصلی — بالفتح و کسر لام ع. حاکم — ا فر

فیصور — بر وزن طیفور نام شهری است در جانب شرقی دریای محیط و کافور از انجا آورند — ر ه

فیض — بالفتح و ضاد معجمه ع. بمعنی مرگ و رود نیل و نیز رود و لقب مطلب بن عبد مناف برادر هاشم بدان جهت که بسیار جود بود و بمعنی بسیار شدن آب چندانکه روان گردد و لبالب رفتن رود و آشکار کردن راز را و مردن و بر آمدن جان و فاش گردیدن خبر و بسیار شدن چیزی و روان شدن اشک و بمعنی بخشش و بفارسی بالفظ دادن و بردن و گرفتن و یافتن و داشتن مستعمل میرزا صائب سه فیضی که گوشه گیر ز عزلت نیافته است * از گوشهای چشم سیاه تو یافتم * و له سه مخمور ز نقش و می روشن نه گرفته است * فیضی که از ان چشم چو بادام گرفتیم * و له سه می بر د فیض جوهر ترا از گرد ملال * هر که چون آئینه صائب در مقام حیرت است * ملا طغرا سه نمی بود اگر نام او شهر جام * با حمه که مبدا و فیض مدام * — ا فر ب

فیض اقدس — ع. آنرا گویند که منزه باشد از شوائب کثرت اسمائی و نقائص حقائق امکانی پس بدانکه فیض اقدس عبارت است از تجلی حبیّت ذاتی که موجب وجود اشیا و استعدادات آن در حضرت علمی پس در حضرت عینی و قیل اقدس فیض حق تعالی که بواسطهٔ روح اعظم بود و بدین فیض شیونات ذاتیه اعیان ثابته ثابت گشتند — ك

فیضان — بفتحات ثلاثه ع. بمعنی ریخته شدن آب از بسیاری و جاری شدن آب و فاش شدن خبر از منتخب و کشف و بهار عجم بدانکه هر لفظی برین وزن باشد از مصادر و در و معنی حرکت و انتقال باشد پس آن لفظ بفتحات ثلاثه بیایند چنانچه حیوان و سیلان و میلان و جیران و غشیان و دوران و جولان و طیران و ثوران و هیجان و غیر هم مگر فارسیان بعضی را ازین الفاظ بسکون ثانی هم آورده اند از مزیل و غیاث اللغات

فیض مقدس — ع. عبارت از تجلیات اسمائی که موجب است بر ظهور چیزی را که تقاضا کرده است استعدادات آن اعیان را در خارج وجود و قیل فیض مقدس فیض حق تعالی که بواسطهٔ روح اعظم بود و بدین فیض وجود جمیع ارواح و نفوس پیدا شد — ك

فیضوضة — بفتح اول و ضم ثالث و فتح ضاد ثانی ع. بسیار شدن آب چندانکه روان گردد و لبالب رفتن رود و آشکار کردن راز را — ا فر

فیظ — بالفتح و ظای معجمه ع. بمعنی مرگ و مردن — ا فر

فیظل — بفتح اول و ثالث. بلغت اندلس نبیرهٔ صحرائی باشد بعربی کمون البری خوانند — ر ه فر

فیع — بالفتح و عین مهمله در آخر ع. اول کار و آغاز آن — ا فر

فیف — بالفتح ع. جای برابر و هموار یا بیابان بی آب افیاف و فیوف و فیاف جمع و زمین مختلف الریاح — ا فر

فیفاء — بالمد و یقصر ع. بیابان فراخ بی آب فیافی جمع — ا فر

فیق — بالکسر ع. بلند قامت مضطرب خلقت — ا فر

فیقة — بکسر اول و فتح ثالث ع. شیری که میان دو دوشیدن گرد آید در پستان فیقات و فیق بحذف تا و فیق کعنب و افواق جمع افاویق جمع الجمع — ا فر

فیك — بالفتح و کاف عربی ف. بروزن و معنی پیک — فر

فیکر — کصیقل ع. بسیار اندیشه — ا فر

فیل — ککتف ع. مرد بسیار گوشت — ا فر

فیل — بالکسر ع. معرب پیل افیال جمع و بالفتح نام جای از ایلات چنانچه بختیاری و فیلی شهرت دارد و فیلی بیای مجهول طائفه ازان که بسیاری معروف اند و حسین خان عباسی لر فیلی از امرای شاه عباس ماضی ازان جماعه بود و از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معروف بود محسن تاثیر سه دارد آن شوخ عجب زنگاهی تاثیر * میرا ید دل اگر از لر فیلی باشد * گذار قافیهٔ غزل بر لیلی و نیلی و مانند آنست و فیل ککیس مرد سست عقل و مرد بسیار گوشت — ب ا فر

فیلا — با اول بثانی رسیده و لام بالف کشیده — ی. بمعنی دوستدار باشد — ر ه

فیلاسوف — ی. بمعنی دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی چه فیلا بمعنی دوستدار و سوف حکمت را گویند — ر ه

فیلاق — بفتح اول بر وزن قیماق ر ه. بمعنی لشکر و سپاه باشد — ر فر ه

فیلافوس و فیلقوس — بالفتح ی. نام حکیمی و نام پدر سکندر — غ

فیلباران — بالکسر ف. باران آخر برشگال و آن بشدت باشد — غ ب

فیلبان — بالکسر ف. معروف — فر

فیلبند — بکسر فا و فتح با و سکون نون و دال بی نقطه ف. ترکیبی است در بازی شطرنج که حفاظت شاه و دیگر مهره‌های خود در پس پیل خود و پیاده نهند تا این سبب تقویت و تائید همدیگر نمایند و مهرهٔ حریف را با ینطرف آمدن نه دهند — غ

فیلپا — بالکسر و بای فارسی بالف کشیده ف. مرضی است معروف که پاهای صاحب آن مثل پاهای پیل بزرگ و فربه گردد — فر

فیلة — بکسر اول و فتح ثالث ع. مرد فرومایه گران و ثقیل و مرد سست عقل — ا فر

فیل تل — بالکسر ف. توده چیزیکه بقدر قامت فیل باشد — غ

فیل جادو — بجیم ف. تصویر پیلی که تصویرات دیگر اجزای او باشند و این تخصیص بیجا بلکه شیر جادو نیز آمده ملا طغرا در پریخانه آورده — نثر — فیل جادو که در دشت صفحهٔ مقابل کوب اژدر است از کوه پیکری پناه چندین هزار جانور است — فردوسی سه همانا شنیدی تو این داستان * که با پیل جادو بهندوستان * چه کرد از پی خون فرزند خویش * تو خواهی زمن دیدار ان نیز بیش * ب

فیلخانه — بالکسر ف. معروف — ب

فیل دندان — ف. بمعنی عاج — فر

فیل زور — بضم زای معجمه ف. معروف و نام فنی از کشتی — ب

فیل زهره — ف. معروف است که زهرهٔ فیل باشد و درخت حضض را نیز گویند و ثمر آن مانند فلفل باشد بر قلعی نافع است — ب ر ه

فیلسة — ف. همان پیلسة که مرقوم شده است یعنی عاج — ن فر د

فیلسوف — بفتح اول و لام و واو معروف یعنی زیرک و دانا و در اصل فیلاسوف فیلا دوستدار و سوف حکمت و بمجاز شخصی طرار و زبان آور را گویند عرفی سه بنا گر فیلسوفی نامه در دست * ز طراران شاه از در دروغ جست * ب

فیلق - کصیقل. ع. بلا و سختی و لشکر و فیالق جمع و مرد بزرگ جثه - ۲ فر

فیلقوس - بالفتح و ضم قاف. ی. نام پدر اسکندر و این مرکب است از لفظ فیلق که بمعنی لشکر است و از لفظ اوس که بمعنی امیر است حاصل آن امیر لشکر است - غ ک

فیلک - بکسر اول و فتح ثالث. ف. تبدیل پیلک و آن تیری که بود پیکانش چون بیل و نیز چرخ را گویند که کوعطار دباشد و نام مقامی و جای در راه کعبه - ن ر ک

فیلکون - بفتح اول و ثالث و ضم کاف. ع. بیست و سری - ۲ فر

فیلگوش - بکاف فارسی بر وزن دیگجوش ف. نام گلی است از جنس سوسن لیکن خالهای سیاه دارد و گل نیلوفر را نیز گفته اند و نام دارویی هم هست که آنرا بعربی آذان الفیل خوانند اگر بیخ آنرا بر بدن مالند افعی نگزد و نام نوعی از حلوا هم بنظر آمده است - ر ک

فیلم - کهیدر. ع. مرد بزرگ تن ده دل و مرد بسیار موی سر و بزرگ آن و بزرگ و کلان از هر چیزی و چاه فراخ و نشانه و پوست پاره که زیر دستار خوان طعام اندازند و لشکر بسیار - ۲ فر

فیل مرغ - ع - مرغلیست معروف - فر

فیل میمونه - فیل بود که لندهور بن سندان بران سوار میشد و او یکی از پهلوانان دست راست امیر حمزه بود و میمونه نام فنی است از کشتی - ب

فیلوله - بالفتح و لام مضموم. ع. ضعف رای و تدبیر و خواب کردن بوقت عصر و آن سبب جنون است - غ

فیم - کتیس. ع. مرد سخت و توانا فیوم جمع - ۲ فر

فیمان - بالفتح. ع. عهد و پیمان معرب آن - ر ک

فیمون - بر وزن میمون - ف. نام باشد که بدروغ بعذر انگاشته بودند - ر ک

فین - بالکسر. ع. نام سیرگاهی در کاشان و در مصطلحات الشعرا نوشته شهری از ایران سنجر کاشی: سیر فصل گل و شنبهٔ کاشان سنجر * که زفین آمده سیر در وی دارد کنم * باقر کاشی: سیر فین فصل بهاران یاد داد * آب شاران آب بادان یاد داد - ب ان فر

فینال - بالفتح. ف. زمینی که اول بکارند - ن

فینان - بالفتح. ع. مرد نیکو و دراز موی فینانة مؤنث - ۱ فر

فینة - بالفتح و فتح نون. ع. ساعت فینات جمع - ۲ فر

فین فین - بفتح هر دو فا. ف. نفس به تندی گرفتن گویند بینی پاک کن چه فین فین میکنی حکیم شرف الدین شفائی: سر بالا نکنی گر همه سرگین باشد * فین فینی بجود اندازی و بیباک خوری * - ب

فینک - بر وزن کیلک. ف. نوعی از کف دریاست و آن مانند سنگی بود سفید و تجویف بسیاری دارد و معرب فلینج است - ر ک

فیوء - بضمتین. ع. جمع فیء بالفتح بمعنی سایهٔ زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد - سافر

فیوح - بضمتین و حای مهمله. ع. بسیاری نبات و فراخی و ارزانی سال و بلاد و فراخ و ارزان شدن - افر

فیوحات - بضمتین. ع. دمیدنهای بوی خوش و ارزانیهای بهار و فراخیهای بسیار این جمع الجمع فیح است که بالفتح بمعنی دمیدن بوی خوش باشد و جمع فیح فیوح است - غ

فیوض - بضمتین و ضاد معجمه. ع. بسیار آب شدن چندانکه روان گردد و بالب رفتن رود و آشکار کردن راز را و مردن و بر آمدن جان و فاش گردیدن خبر و بسیار شدن چیزی - افر

فیوظ - بضمتین و ظای معجمه در آخر. ع. بمعنی مردن - افر

فیوف - بضمتین. ع. جمع فیف بالفتح بمعنی جای برابر و هموار یا بیابان بی آب - ۱ فر

فیول - بضمتین. ع. جمع فیل بالکسر - فر

فیولة - بضمتین و فتح لام. ع. خطا کردن رای و ضعیف و سست گردیدن و سست رای شدن - فر

فیوم - بضمتین. ع. جمع فیم کتیس مرد سخت و توانا - ۲ فر

فیوان - بالکسر. ع. جمع فیئة کعدة بمعنی گروه - ۲ فر

فیه - کتیس. ع. مرد بسیار گوی فصیح یا آزمند بسیار خوار - ۲

فیهج - بجیم کهیدر. ع. می و پیمانه آن یا لونه - افر

فیهر - برای مهمله کصیقل. ع. شتر مادهٔ درشت توانا و بزرگ جثه - افر

فیهرة - بفتح اول و ثالث. ع. مثله و نیز بمعنی تاسه زده گردیدن اسپ و در ماندن در رفتار از سستی - افر

فیهق - کصیقل. ع. فراخ از هر چیزی و شتر مادهٔ بسیار شیر - سافر

فیئة - بالفتح و فتح همزه. ع. بازگشت و مرغی است مانند عقاب و هنگام - ۲ فر

فئید - بدال مهمله کامیر. ع. بمعنی آتش و بریانی و بد دل - افر

فئیل - بفتح فا و کسر یای اول و سکون یای دوم ف. یعنی بد دل شد و فئیدن بر وزن رمیدن بمعنی بد دل شدن - ن ر ک فر

باب القاف
ق

این حرف فارسی نیست و اگر در کلمه یافته شود یا آن کلمه غیر فارسی است که فارسی گمان برده اند یا باستعمال متاخران عجم که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطه آنکه مخرج حرف زننده یکی از ین حروف سه گانه را که خای معجمه و غین معجمه و کاف تازی است قاف میخوانند چون قالیچه و قلیه و تماخ و تاغ و تاق بفوقانی و آروغ و آروق بالمد که گند و آیاغ و آیاق بالمد پیاله شراب: چون لب آیاق بر لب می نهد همچون قدح * جان بلب می آیدم از حسرت آیاق او * یا معرب است چون قند معرب کند که در هند بکاف مخلوط الهاء و دال هندی است و قباد معرب کواد نام پادشاهی معروف و برخی از تعریف قاف در لفظ قارنه بیاید و این حرف بحساب ابجد یکصد است - از جواهر الحروف و غیر آن

قاآن - با همزه بر وزن خاقان - ت - نام پادشاه بس عادل و سخی و عاقل پسر چنگیز خان و حالا لقب پادشاهان ترکستان است و مجاز امیر پادشاه جلیل القدر را گویند - غ ف ر

قأب - بالفتح. ع. خوردن طعام را یا خوردن تمامه آنرا و بفتحتین و نیز بر وزن سحاب بسیار نوشیدن آب و پر شدن از آب - افر

قاب - بفتح اول - ت - خوان طعام و در مصطلحات نوشته که قاب لفظ ترکی است بمعنی آوند و ظرف و چون طبق ظرف طعام است آنرا قاب نیز گویند و قاب عینک عینک دان و قاب قلم قلمدان و قاب آئینه آئینه دان و قاب کتاب جزودان ملا طغرا: تا شد نقاب و پیش هم رنگ قاب مصحف * تفسیر گشت پیتاب از پیچ و تاب مصحف * تاثیر: بخت قاب عینک و آئینه دارد خانه ام * غیر روشن دل ندارد راه در کاشانه ام * و ازین شعر محمد سعید اشرف: گنبد زرین بود در صحن کاشی کاریش * همچو سرپوش طلا بر قاب چینی آشکار * بمعنی خوان چینی مستفاد میشود و در اصل بمعنی استخوان آرنج و پای و ازین جهت محل را نیز قاب گویند قدسی: تا شود هیکل در ایام تو بهر گوسفند * گرگ با دندان برون آرد ز پای خویش قاب * تشفیع اثر: نخواهی دست شست از نعمت ظالم مگر روزی * که چون قاب تمارت کرده خاکستر نشین تا لیش * و بازیی که بآن استخوان کنند آنرا قاب بازی گویند میر یحیی شیرازی در هجو اکول: خوردن قابهای ملا مال پیش او قاب بازی اطفال * ملا فوقی یزدی: گومی این منصب پرستان قاب بازی میکنند * کاوج و پستی شان شود در نیم ساعت آشکار * و بمعنی شتالنگ در اصل کعب بکاف تازی و عین مهمله است که لغت عربی است و فارسیان آنرا تغیر داده قاب خوانند و نیز چیزی باشد در بازی پیر و وزیر که بسبب گرفتن آن پیر و وزیر شوند ملا طغرا: گهی بازی پیر و وزیر طرح شود نشان ز خنزر و نیابند در گرفتن قاب * تشفیع اثر: همچنان کز قاب عینک باشد ایمن از شکست * دیده پوشیدن ز آنها است مردم را حصار * و له: در وطن بخت زبون دار و زمین گیرم مدام * افتاد ستی بیک پهلو چو قاب * این بد تمار - و در عربی قاب بمعنی قبضهٔ کمان و خانهٔ کمان و مقدار چیزی - ب ع افر

قابّ - بالفتح و تشدید بای موحده. ع. سال آینده - افر

قابّة - بفتح های مشدد. ع. تندر یا آواز آن و قطرهٔ باران - ۲ فر

قابخانه - ف. بمعنی تمار خانه چه قاب در اصل بمعنی استخوان است که بدان تمار می بازند - غ

قابض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه. ع. به پنجه گیرنده و شتاب کننده در رفتار از مرغ و جز آن و شتاب راننده - افر

قابع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. بانگ زده - افر

قاب قوسین - ع. مقدار دو کمان - غ

قابل - بکسر ثالث. ع. پیش آینده و قبول کننده و سال آینده و سزاوار و پسندیده و ضامن - ۲ فر غ

قابل امانت - بکسر لام کنایه از آدمی زاد است - ر ک

قابلة - بکسر ثالث و فتح لام. ع. در اصل لغت بمعنی متکفل و ضامن است مگر بمعنی دایه که بوقت تولد تدبیر خدمت بچه و زچه کند و نیز قابلة بمعنی شب آینده - غ

قابو - بضم ثالث. ف. فرصت - فر

قابو پرست - ف. بمعنی ظالم و جفاکار که منتظر فرصت باشد - فر

قابوس - بضم ثالث و سین مهمله در آخر. ف. نام حکیمی بوده پادشاه استرآباد - ر ک

قابوس - بضم ثالث. ع. مرد نیکوروی خوش رنگ و ابو قابوس لقب نعمان بن منذر پادشاه عرب و در ضرورت ابو قبس آورده - ۲ فر

قابول و قاپول - اول بابای ابجد و دوم ببای فارسی بر وزن شاغول. ف. مخارجهٔ عمارت را گویند و ناودانی را نیز گفته اند که بر کنده های بام سازند تا آب باران بران سیلان کند و بجای لام کاف هم بنظر آمده است که قابوک باشد - ر ک فر

قابیاء - کقاصیاء. ع. نا کس و بنو قابیه گرد آینده گان بمیکده - ۲ فر

قابیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. زن که گیاه عصفر چیند و گرد آرد آنرا - فر

قابیل - بکسر ثالث. ع. نام پسر آدم علیه السلام که قاتل هابیل بود و اول کسیکه کافر شد از بنی آدم او بود - ک فر

قاپو - بضم بای فارسی - ت - بمعنی دروازه - غ

قاپوچی - بضم بای فارسی و کسر جیم فارسی - ت - دربان - ب غ

قاپی - بکسر ثالث. ت. دروازه - غ

قاتر - بکسر تای مثناة و سکون رای مهمله. ع. تنگ کنندهٔ نفقه بر عیال و سپر نیکو اندازه - افر

قاتق و قتق - ت - بمعنی ترشی که در آشها کنند - غ

قاتق نان خود بهم رسانید - ف. یعنی چیزی از کسب حلال بهم رسانید و از پریشانی بر آمد - ب

قاتل - بکسر ثالث. ع. قتل کننده - فر

قاتل الکلب - ع. کرنب دشتی است و آن را چغندر بزرگ نامند - ک

قاتم - بکسر ثالث. ع. سیاه گون - افر

قاتمشلر - ت بمعنی آمیخته اند - غ

قاثر - بکسر ثای مثلثه. ع. فراهم آورندهٔ مال بسیار و بیکبار مال نیکو و جید دهنده - افر

قاج - بجیم. ف. قاش خربزه و هندوانه و مانند آن و نیز واین را پر تیر نیز گویند و قاج شش پر تیری که صورت قاش دارد و برین قیاس قاج فروش میرزا طاهر وحید در تعریف او گوید: ز قاجی که جانان بیاران فروخت * دل لخت لخت من از غصه سوخت * و له: عدو خواه با هم جوان خواه پیر * بیک قاج گرد اند عمر میر * بنا شد پرش عاریت همچو تیر * ز خود رسته چون ناخن از دیگر - ب

قاجاریه - بکسر رای مهمله. ع. نام قومی است معروف - فر

قاچ - ف. رستنی است مانند چتر مدور باشد که در جاهای

نتناک بلا تم میرو به بهندی آنزا گرستا خوانند - از سفرنامهٔ شاه ایران -

قاحِب - بکسر حای مهمله ع . مرد سخت - افر

قاحِف - بکسر حای مهمله ع . خورنده و بیرون آورنده تمام آنچه در کاسه باشد قُحُف بالضم جمع و باران سخت و باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد - لغ

قاحِل - بکسر حا ع . بمعنی خشک - افر

قاحِم - بکسر ثالث ع . سخت سیاه - افر

قاخِر - بخای معجمه ع . شب سیاه و تاریک - افر

قاد - بدال مهمله ع . مقدار - افر

قادَة - بفتح دال ع . جمع قائد بمعنی کشنده ستور و جز آن - افر

قادِح - بحای مهمله کصاحب ع . کبودی و خوردگی دندان و درخت و شگاف در چوب و عیب گویند ه - افر

قادِحة - بکسر ثالث و فتح رابع ع . کرم دندان و چوب خوار - ۲ افر

قادِر - برای مهمله کصاحب ع . توانا و بعد ازین بعلی میر غزی ۵ ہر گنهگار که قادر شدی از کرده او نکنی یاد وکنی عفو همینست کرم - ب

قادِر انداز و قدر انداز و قادر دست - بکسر ثالث . ف . تیر انداز و کمان اندازی که خطا نکند امیر خسرو ۵ تیر که مودر دست جستی و صاف ، بر بجستی از و نگاه تو شگاف ران خطا با سوار قادر دست ، جسته میجست ببر نشست بنشست ، نورالدین ظهوری ۵ کمند قادر اندازان بدرار چین گیراند ، شو دگر جمع حد کاکل پریشانم نمی سازد ب غ

قادِر علی الاطلاق - ع . صاحب قدرت بر هر کاری - غ

قادِس - بسین مهمله کصاحب ع . کشتی بزرگ و جزیره ایست در اندلس و قصبه در هرات - افر

قادسیّة - بکسر ثالث و رابع و تشدید تحتانی مشدد مفتوح ع . منسوبگاهی است نزدیک کوفه مَرَّ بِهَا اِبْرَاهِیمُ عَلَیْهِ السَّلَام - افر

قادِم - بکسر ثالث ع . از سفر باز آینده قُدَّم کعنق و قُدَّام کرمان جمع (قَادِمُ الْاِنْسَان) سر مردم قوادم جمع - ۲ افر

قادِمان - بکسر ثالث ع . دو پستان میش یا سر آن - افر

قادِمة - بکسر ثالث و فتح میم ع . مقدم پالان و پر دراز بال مرغ قوادم و قُدامی کحبارای جمع - ۲ افر

قادِمتان - بکسر ثالث ع . دو پستان میش یا دو گان (و قادِمَةُ الجیش) پیش لشکر - افر

قادِیَة - بکسر دال و فتح تحتانی ع . گروه اندک قوادِ جمع - ۲ افر

قاذِف - بکسر ذال معجمه ع . سنگ انداز و نشتر ماده که از تیز روی خود را پیش شتران اندازد و پیش پیش بعد - افر

قاذُورات - بضم ذال ع . پلید بیهاونجی تنها - افر

قاذُورة - بضم ذال و فتح را ع . مرد بدخوی و غیرتمند و مرد که نکوه و ناخوش دارد چیزی را پس نخورد آنرا و مرد نا آمیزنده بمردم از بدخوئی و شتر که در کرانه فرو خوابد از شتران - افر

قاذِیَة - بکسر ثالث و فتح یای تحتانی ع . گروه اندک - افر

قار - برای مهمله بروزن مانع ع . قیر که بر کشتی و جز آن مالند و شتران یا گله بزرگ از شتران و درختی است تلخ و هی است بمدینه و بتشدید ، روز خنک و چشم خنک - افر

قار - بروزن حارث . برف را گویند این لغت از اضداد است چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه و سفید میرود کنند - ر ه

قار اسیا - بروزن آفارضا . بلغت رومی میوه باشد شبیه بکیلاس و آنرا بفارسی آلی بالی گویند لیکن با تو شهرت دارد گویند تازه آن شکم براند و خشک شده آن شکم به بندد و صمغ آن سرفه را و چکانیدن شیره معزز آن بر آلت مردی سوزاک را نافع است - ر ه فر

قارِب - بکسر ثالث ع . در شب جوینده آب و کشتی خرد که در جنب کشتی بزرگ دارند و شتر در شب قرب سیر کننده قوارب جمع و شذا و نشتران قوارب قاربوها

جمع - ۲ افر

قاربوز - بضم بای فارسی و زای معجمه در آخر ، ت . بمعنی زین - فر

قارِت - بکسر ثالث و سکون تای مثناة ع . آنکه هر چه بیابد بگیرد و مشک نیکوتر تیز بوی سیه سنگ - افر

قارِح - بحای مهمله کصاحب ع . ستور تمام دندان قوارِح و قُرَّح کرکع جمع مقاریح مثلثه و نیز قارِح دندان تمام سالگی ستور و شیر بیشه و کمان دور انداز و ناقه که حمل آن پیدا و نمایان شده باشد - ۲ فر

قارِس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع . آب فسرده و سرمای سخت - ۲ افر

قارِص - بسکون صاد مهمله ع . مکرمی است مانند پشه و شیری که زبان گزد یا شیر ترش که بران شیر تازه بسیار بدوشند تا ترشی او برود - م

قارِظ - بکسر ثالث و سکون ظای معجمه ع . چیننده برگ سلم - افر

قارِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع . فال زننده بقرعه و کوبنده و ستور گشنی کننده و کسی که مهار سر او بعلت دنجیه باشند و قبول کننده مشورت و کسیکه باز ایستد از آنچه فرمایند - غ

قارِعة - بکسر ثالث و فتح عین مهمله ع . حادثه زمانه و سختی و بمعنی قیامت - افر

قارِن - بفتح را . ف . نام پسر کاوه است که بشجاعت معروف بوده و آنرا قارن رزم می گفته اند در زمان منوچهر و نوذر بوده چنانکه فردوسی گفته ۵ همانگه بشد قارن رزم زن ، یکی لشکری برد با خویشتن ، و قارن نیز نام یکی از شاهزادگان مازندران بوده که پدر ش و نداد هرمز معاصر ماموں عباسی حکمران طبرستان داشته و پیش از ان نیز در مازندران قارن بن سوخرا از اولاد قارن بن کاوه حکمران بود است و کوه مازندران را باین ملاحظه که او ملک الجبال لقب داشته کوه قارن میگفته اند چنانکه منوچهری دامغانی گفته ۵ بر آمد آفتاب از کوه قارن ، و قارن و قباد در اصل لغت فارسی نعیون بوده زیرا که قاف در فارسی نیامده

چنانکه در تعریف حرف قاف مرقوم شد که موبد پارسی بحضرت امام همام علی بن موسی علیهما السلام عرض کرد که لغت خاص فارسی چهار است - پ و چ و ژ و گ حضرت فرمود پنج است و یکی دیگر یک نحو ق - قافی است که در میان قاف و خا مشترک است درین صورت قارن و قباد و امثال آن چنان تلفظ میکردهاند که میان غین و خا مرتب میشد چنانکه قارن خارن ملفوظ میگردیده و در زبان پهلوی خارن بمعنی خوب است و معنی داشته - ن

قاروان خان - گارطن خان این خطابی است ایرانی - از سفرنامهٔ شاه ایران -

قارُورَة - بضم ثالث و فتح رای ثانی ع . حقه بلورت و نوعی از پیکان و بمعنی شیشه و نزد اطبا شیشه کوچک مدور که بصورت مثانه سازند و در ان بول پر کنند و چون بول را نیز بدین نام خوانند پس این مجاز باشد تسمیه حال باسم محل - سبغ

قارورهٔ بُرج - ف . قاروره که از برج اندازند میر خسرو ۵ فلک قاروره برجت شدای ماه سما و قدر آن ملک پروانهٔ نورت شدای شمع جهانداران ، ب

قاروره بر سنگ زدن - ف . کنایه از ناخوش کردن عیش - ب

قارُون - بضم ثالث ع . نام مردی است از بنی اسرائیل که چهل خانه گنج داشت و بان گنج بهم زیر زمین رفت و هنوز میرود و نیز نام داروی است که آنرا اوج خوانند - لک

قاره - بروزن چاره . ف . رستنی باشد مانند گندنا که کوهی بول و حیض را براند و بچه از شکم بیندازد - سا کا فر

قاری - بکسر ثالث ع . خواننده قُرَّاء تا محرکه و قُرَّاء کرُنّار و قارِئُون جمع و مرد سالک پارسا و وقت باید - افر

قاریی - بکسر ثالث ع . باشنده ده و فرود آینده در ده - افر

قارِیَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع . بن نیزه یا سر آن یا تیزی و نوک نیزه و دم شمشیر و جز آن و مرغی است که عرب بدان تیمن کنند و دیدن او را بشارت باران دانند گویا فرزده آور باران است یا پیش رو ابر و مرد جوانمرد و جواد را بدان تشبیه دهند و بدین معنی بتشدید هم آمده قواری جمع و نیز قاریة شهر خلاف بادیه - ۲ افر

قاریوان - معرب کاروان است - از فرهنگ سمات -

قاز - بزای معجمه - ت . نام طائر معروف و آن نوعی از بط است - ۲ افر

قازّ - بتشدید زا ع . بمعنی دیو - سا فر

قازلاق - ت . طائری است خوش آواز خرد مانند چنڈول - از سفرنامهٔ شاه ایران -

قازِب - بکسر ثالث ع . بازرگان نیک آزمند و حریص که گاهی براه خشکی و گاهی براه دریا تجارت کند - افر

قازبگی - بزای موقوف و فتح موحده و کسر کاف فارسی - ف . سکه ایست معروف - فر

قازچان - بفتح جیم فارسی . ف . آنکه بطها را چراند از سفرنامهٔ شاه ایران

قازِح - بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع . بلند و بر آمده از هر چیزی و نیزه سطبر سخت - ۲ فر

قازغان - بغین معجمه . ت . دیگ مسین از لطائف ودر غرائب اللغات نوشته که قزغان بمعنی ظرف آهنین است که در ان روغن انداخته چیزی بریان نمایند آنرا کراهی گویند - غ

قازقان - بهر دو قاف . ت . دیگ بزرگ و این ظاهر ازترکی است و بجای قاف دوم بکاف فارسی نیز آمده و خازغان بخای معجمه و زای فارسی هم مستعمل - ب

قاز گانش سرنگون شدن - ف . کنایه از کمال بی سامانی و پریشانی و معنی حقیقی آنست که هر چه در دیگ بود همه ریخته - ب

قاز وحشی - ف . بط صحرائی را گویند از سفرنامهٔ شاه ایران -

قازوزة - بضم زای اول و فتح زای ثانی ع . کوزهٔ آب یا کاسه یا خنبشهٔ خرد و طشت - ۲ فا

قاس - بسین مهمله بروزن طاس . ف . غوک را گویند که وزغ باشد و بمعنی ابر و هم بنظر آمده است که بعربی حاجب خوانند و بمعنی انداز و مقیاس و اندازه هم گفته اند

راه - ض

قاسِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع . بزور بر کاری دارنده - غ

قاسِط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع . جابر و ستمگار - افر

قاسِم - بکسر ثالث ع . قسمت کننده - ۲ فر

قاسِی - بکسر ثالث ع . سخت و سیاه دل - غ

قاش - بشین معجمه - ت . بمعنی ابرو و بمعنی پاره دراز که از جانب طول میوه تراشیده باشند بهندی پهانک گویند - غ

قاشِح - بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع . جامهٔ درشت - افر

قاشِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع . اسپ که در میدان از پس همه آید یا اسپ تگاور بعد اسپان - افر

قاشِرة - بکسر ثالث و فتح رای مهمله ع . نخستین شکستگی که بکفاند پوست را و زن که نجراشد روی را تا روشن و صاف گردد و باران سخت که برند در روی زمین را - افر

قاش زین - بکسر زا . ف . بمعنی جنای زین ملا طغرا در هجو پولچی گوید ۵ از اسپ برنگ سایه افتد بزمین ، چون صورت اگر بقاش زین چسپیده ، ب

قاشُق - بضم ثالث . ت . چمچه - غ

قاشُق تراش - ف . آنکه چمچه سازد میرزا طاهر وحید ۵ چگویم از ان یار قاشق تراش ، ندیدم که قاشق بسوزد چو آش ، ب

قاشماش - ع . ظروف و ادوات - فر

قاشُور - بضم ثالث و برای مهمله ع . اسپ یازدهم از شرح نصاب و در منتخب نوشته اسپ دهم از ده اسپ که پس همه اسپان دود آنرا فسکل نیز گویند - غ

قاشُورة - بضم ثالث و فتح رابع ع . بدفال نامبارک و بدفالی و اسپ که در میدان از پس همه آید - افر

قاشِم - بکسر ثالث ع . پشیز هیچکاره - افر

قاصّ - بتشدید صاد مهمله ع . قصه خوان و واعظ و در پی کسی آینده و خبر دهنده - غ م ۲ فر

قاصِب - بکسر صاد ع . فشرنده ابر...

قبل سیری مذکر و مؤنث و ران یکسان است و بمعنی نوازنده افر

قاصِد - بکسر صاد و سکون دال ابجد. ع. آهنگ کننده و راه راست رونده و چوب شکننده گاهی در استعمال فارسی بمعنی مستعد قتل هم می آید. ظهوری - صبا رفتار سبکپی تیز گام - راه سنج از صفات اوست - افر غ ب

قاصِد چاخ - بفتح جیم فارسی. ف. کنایه از ماه است و کنایه از آفتاب هم هست - س ر ک

قاصِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. کوتاهی کننده و آب سرد یا آب دور دست از گیاه و آب که شتران در گرد آن چرا کنند - افر غ

قاصِرات الطرف - ع. زنانی که گوشهٔ چشم بسوی غیر شوهر خود نگردانند - غ

قاصعاء - بکسر ثالث و عین مهمله بالف کشیده. ع. سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه در آید - افر

قاصِف - بکسر ثالث. ع. تند سخت غرنده و باد سخت شکننده - افر

قاصِل - بکسر ثالث. ع. شمشیر بران - افر

قاصی - بکسر ثالث. ع. بنهایت رسنده و بمعنی بعید و باشنده راه دور اقصی جمع - افر غ

قاصِیَه - بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. کرانه و ناحیه و گوسفند کلان سال و زمین دور - افر

قاضِب - بکسر ضاد معجمه. ع. تیغ بران قواضِب جمع - افر

قاضی - بکسر ثالث. ع. حکم کننده و داد کننده - افر

قاضی اوش - با واو فارسی. ف. کلی از خواهند کان کر بطائف الحیل گریه میکردی - ک ض

قاضی بیضا - بفتح بای موحده و ضاد معجمه بالف کشیده. ع. صاحب تفسیر بیضاوی و بیضا شهری است در فارس - غ

قاضِیَه - بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. مرگ و شترانی که بدان دیت و خون بها و زکوة و صدقه جائز باشد - افر

قاضی چرخ - بفتح جیم فارسی. ف. بستاره مشتری که سعد اکبر است - غ

قاطّ - بتشدید طای مهمله. ع. نرخ گران - افر

قاطِبَة - بکسر ثالث و فتح بای موحده. ع. این دائما منسوب بنون می آید و معنی این لفظ قاطبة تمام و همه است. محسن تاثیر - دل بسته ام بقاطبة ترک قاتلان - نیشکر است جای تو ار غضنفرم - ب غ

قاطِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله - ت. در ترکی استر را گویند که بعربی آنرا البغل مند و بهندی خچر گویند ظاهرا این لفظ بتای فوقانی بوده متاخرین بطا بدل کرده اند - ب غ

قاطِر - بکسر ثالث. ع. خون سیاوشان و شترے که بول او چکان باشد و شلم چکان - افر

قاطِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. کارد و کارد که بدان جامه و چرم و جز آن برند و شمشیر تیز و زبان گز و بمعنی بریده و حجت را از آن گویند که شبه و شک را می برد - خواجه آصفی - خطی که یار تراشید و نو برون آورد - شد آصفی پی قطع تو حجت قاطع - افر ب

قاطِع طریق - ع. بمعنی قطاع الطریق که رهزن باشد - ب

قاطِعین - بکسر ثالث و عین مهمله. ع. بمعنی مستاجرین - غ

قاطِن - بکسر ثالث. ع. بمعنی مقیم - غ

قاطِنین - بکسر طا و نون. ع. مقیمان و باشندگان ضد مسافرین - غ

قاطُون - بضم ثالث. ع. چیزی است مانند نمک و آنرا بفارسی نوشادر گویند و بیشتر سفید گران بکار برنده

قاع - بعین مهمله. ع. بمعنی زمین هموار و فراخ - غ ک م

قاعِب - کصاحب. ع. گرگ با بانگ - افر

قاعَة - بفتح ثالث. ع. کشادگی میان سرای - افر

قاعِد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله. ع. نهال خرما کننده گرفته باشد یا خرمابن که دست بوی رسد و جوالیح از دانه وزنی که از حیض و زه و بچه و شوهر باز ایستاده باشد قواعِد جمع و گروهی از خوارج قعد محرکة جمع مثل خادم و خدم و جماعتی که دیوان نباشد ایشان را و گروهی که بجنگ نروند و پلیدی و مستی و گرانی است در پیوند و پای ستور و قاعِدة الملک جای تختگاه - افر

قاعِدَة - بکسر ثالث. ع. دستور و بنیاد قواعِد جمع و با لفظ نهادن و شکستن و سست کردن مستعمل میر معزی - هر که در گیتی بنای کین او آغاز کرد - آن بنی را قاعده بر لعنت و نفرین نهاد - کمال اسمعیل اصفهانی - مهر و کین تو نهد قاعدهٔ کون و فساد - کرد صد بار از آن منهی فکرت خبرم - ب

قاعِف - کصاحب. ع. باران درشت - افر

قاعِلَة - کصاحبة. ع. کوه دراز بلند قواعِل جمع - افر

قاف - بروزن کاف. ع. نام کوه که گرداگرد عالم است و گفته اند که از زمرد است پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است و هر صباح چون آفتاب بران افتد شعاع آن سبز نماید و چون منعکس گردد کبود این می باید غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام مرکبه است و بسیط را از تلون بهره نیست و نیز برهان ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال از دو فرسنگ و نیم زیاده نمی باشد والله اعلم بالصواب و نیز قاف حرفی است از حروف تهجی و آن بحساب ابجد صد باشد و با قاف نام قرآن مجید است - س ر ک فر

قافَة - بفتح ثالث. ع. جمع قائِف - معنی پی شناس - افر

قاف تا قاف - ف. مراد تمام جهان - از فرهنگ زلیخای جامی

قافِزَة - بکسر ثالث و فتح زای معجمه. ع. اسپان تیز و که وقت دویدن بر جهند - افر

قافِل - بکسر ثالث. ع. باز گردنده از سفر - افر

قافِلَة - بکسر ثالث و فتح لام. ع. گروه از سفر باز گردنده و نیز گروه در سفر رونده از روی تفاؤل بر جمع و تیمنا بر کاروان اطلاق کنند - قوافِل جمع - ب

قافله سالار - ف. سردار قافله و قافله باشی نیز گویند. تاثیر - غنچه را چون دل تا ثیر جرس می سازد - که چمن قافله سالار کند بوی ترا - ب

قافله کش و قافله کشیدن - ف. معروف - ب

قافِله گاه - بکاف فارسی. ف. جای فرود آمدن قافله. میرزا محمد علی جامع - از لبس دل مردم بر بهت چشم براه است - در کوی تو هر نقش قدم قافله گاه است - ابو طالب کلیم - در چشم ترم لخت جگر بار گشوده است - هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است - ب

قاف و دال - کنایه از مزخرف و هرزه است - از فرهنگ و صاف -

قافُور - بضم فا. ع. غلاف شگوفهٔ خرما - افر

قافِیَة - کصاحبة. ع. در لغت از پی رونده است و این را از قفو گرفته اند و قفو بمعنی از پی رفتن است چون خبر آنست که قافیه در پی باقی الفاظ یا بیت در اکثر آنها واقع میشود گویا از پی آنها میرود و لهذا قافیه نام کرده اند و باصطلاح عبارت است از مجموع آنچه تکرار یابد در الفاظ متشابهة اللفظ بالفظی متغایر المعانی که واقع اند در اواخر مصراعها یا بیتها قَوافی جمع و بالفظ کردن مستعمل. ابو طالب کلیم - در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم - غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم - غ ب افر

قافیه تنگ شدن - ف. عاجز شدن در گفتار و کردار - غ

قافیه سنجان - ف. اشاره بشاعران و شعرا و مردمان موزون طبع باشد - س ر ک فر

قافیه شایگان - ف. قافیه که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرف زائد را با اصلی قافیه گردانند چنانکه دلیران و مردمان را با جان و زمان یا آهنین و رنگین را با نسرین و چین یا خندان و گریان را با کمان و مکان یا خوردن و خفتن را با گلشن و سوسن قافیه آرند و شایگان در فارسی کاری که بحکم حاکم کنند بی مزد و منت بهندی بیگار گویند چون کار بیگار زشت و خراب باشد همچنین این قسم قوافی نیز بسبب بی اهتمامی و زشتی با آن کار مشابهت دارد لهذا این را نیز شایگان نام نهاده اند - غ

قافیه لنگ - بفتح لام. ف. ملا طغرا در تمهٔ که بجهد سعید حکیم نوشته. نظم - اگر قافیه لنگ خواهد که پای سخن درست بزمین سخن گذارد غیر از رفتن بدر الشفای بیت او علاجی ندارد - ب

قاق - بهر دو قاف. ع. مرد نیک دراز از منتخب و در رساله معربات نوشته که قاق بمعنی قسمی است از نان معرب کاک نیست بلکه تصرف فارسی زبانان که معیوا هند که بمخرج زنند کاک را قاق گویند و در برهان نوشته که این لفظ ترکی است بمعنی گوشت خشک کرده شده که آنرا بریان کرده میخورند و فارسیان بمعنی لاغر و ناتوان استعمال کنند و این مجاز است نادم گیلانی - مجوس مرده ام از بسکه قاق گشته تنم - که خانه دخمه نگشت و من مجوس نما - ز آواز زاغ - ملا فوقی یزدی - بس است فوقی این هرزه چانگی تا کی - خوش است شرم مزن چون کلاغ اینهمه قاق - و این لهجه ایست و در اصل کاغ بکاف تازی و غین معجمه - افر غ ب

قاق شدن تیر - ف. محمد سعید اشرف - شوخ کماندار من شهرهٔ آفاق شد - از قدر انداز نیش تیر قضا قاق شد - ب

قاقلتین - ع. هر دو الاچی سرخ و سفید - غ

قاقلة - بضم ثالث. ع. الاچی کلان که پوست آن سرخ مائل به تیرگی و آن بار درختی است که از آن نانخورش سازند و آنرا سایه پرور دهم میگویند و بعضی گویند چیزی است مانند تخم سپندان و در غلاف میباشد و الاچی بهانست و از جنس هیل است لیکن بزرگتر است از هیل - ک

قاقُلی - بضم ثالث مقصورا. ع. گیاهی است بیچون دشتان شوره زده که بیشتر بخورد آنرا و در بول و شیر است و از خوردن آن آب زرد در دان گردد - افر

قاقُم - بضم ثالث. ع. جانوری است که پوستش بغایت سفید و ملائم باشد و از آن پوستین میسازند - غ

قاقم آهنگ - ف. یعنی روز آرند - از موید الفضلا

قاقم اندام - ف. کنایه از معشوق صبیح - میر خسرو - تا قم اندام را اشارت کرد - تا شود سوی پرده راه نورد

قاقم انگشت نما - ف. قاقمی که موی دراز بقدر انگشت دست دراز دارد و از شرح قران السعدین و صاحب غیاث گوید که عبارت از پوست قاقمی باشد که دم آن باشد که بصورت انگشت میباشد و بدم داشتن آن دلیل اصالت بوده باشد یا آنکه قاقم انگشت نما را از آن بهتر باشد چرا که چیز بهتر را با نگشت مینمایند -

قاقم پوش - ف. کنایه از سفید پوش عرفی - بصبح قاقم پوش و لشام اکسون باف - بصبح آب فشان و بخشم آتش بار - ب

قاقم نمای - ف. کنایه از سفید نمای و روشن نمای باشد - س ر ک

قاقوس - بروزن ناقوس - ی. غله ایست که آنرا بعربی عدس میگویند - س ک

قاقِیا - بکسر ثالث بروزن باقیا. ف. مخفف اقاقیا است و آن عصارهٔ تخم خاری است که چیزها بدان دباغت کنند و بعضی گویند صمغ آنست و آن صلب و سطبر و سیاه رنگ میباشد - س ک فر

قال - ع. گوینده و قله یا چوب که بر قله زنند قِیلان بالکسر جمع و ابتدا - افر

قالَب - بفتح لام و کسر آن. ع. کالبد آدمی جز آن چون قالب کاغذ و قالب کفش و قالب خشت و قالب پنیر و قالب قند و قالب گلولهٔ تفنگ که او را گلر نیز خوانند محسن تاثیر - خام است لقره با بدن نازنین او - در قالب پنیر کنند جا سرین او - میر محمد افضل ثابت - میدمد روح نباتی کز مست در تن سرو - همچو آن شیر که در قالب قند است اینجا - و چیز یکه بر جامه و جز آن بدان نقش کنند و در عرف هند چهاپه گویند میرزا طاهر وحید در تعریف چهینت سازان اصفهان - تماشا کن گذشتن از و سر سری - که در قالب او است روح پری - و مؤید کسر لام است این بیت شیخ شیراز - گر یکی زین چهار شد غالب - جان شیرین

ایداز قالب + ب غ

قالب تهی کردن - ف. کنایه از مردن و بیجود شدن
نیلی ﴿ خواهم چو هله با تو دمی همرهی کنم + دستی در ان کمرزده قالب تهی کنم ﴾ ب

قالب زدن - ف ملاطغرا ﴿ حکیمی که جام لباب زده + رسیده باسرار و قالب زده ﴾ ب

قالب کاری - ف. عمارتی که سقف آن از آهک و خشت یا سنگ سازند محسن تاثیر ﴿ خنده ها دار د ز روزن خانه معماریت + تا چه بر قالب نه تدبیر تو قالب کاریت ﴾

قالب مثالی - ع. بدن مثالی که پیش حکمای اشراقین و صوفیه مقررست و در هندی زبان سوکهم سریر گویند - ب

قالة - بفتح ثالث ع. جمع قائل بمعنی گوینده - ۲ فر

قالیقی - بسین مهمله کصاحب ع. موضعی است که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بنی الاحب را از قبیله عذرا بخشیده و عطا فرموده - ۱ فر

قالش - بکسر ثالث و سکون شین معجمه - بمعنی دوست و رفیق و هم سبق - فر

قالص - بصاد مهمله کصاحب ع. آب بلند آینده و سایۀ کم شده - ۱ فر

قالع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. دائره پشت اسپ که زیر بند باشد و آن مکروه است و نیز قالع از بیخ برکننده - ۱ ه

قال مقال - ع. گفتگوی بسیار - غ

قللوق - نام فرقه ایست از قوم عیسائیان که بر رومن کیتهولک معروف اند - از سفرنامۀ شاه ایران -

قالنجه - بکسر لام و سکون نون و فتح جیم ف پرنده ایست که آنرا شیرازیان عکه و عربان عقعق و صلصل خوانند و بعضی گویند قالنجه فاخته است - ۱ فر

قالوس - بضم لام بر وزن جاسوس. ف. موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران قریب بشهر رویان و کوهی است که در زبان سبور و کجور معروف است و از ابنیۀ منوچهر بوده و آن محل را جالوس می نامیده اند و بعد از غلبۀ عرب بر بلاد خراسان قالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را نیز معرب کرده قابوس گفته اند و غالیوس حکیم را جالینوس کرده اند و لوای قالوس بجالوس منسوب است و آن نوار اینز قالوس گفته اند چنانکه منوچهری دامغانی که از فحول شعرای تبرستان است گفته ﴿ بزند نار و بر سر و سهی + بزند بلبل ها نارک گل قالوسی + هم او گفته ع. گهی چکاوک و گه راهوی و گه قالوس + علی ای حال غالوس یا جالوس بوده بجیم یا بعین - ن

قال و مقال - ع. گفتگو و مجازا نزاع زبانی - از سفرنامه شاه ایران -

قالَه قالَه - بفتح لام ع. در اصل قالَ قالَ بصیغۀ ماضی است و چون در شعر فارسی حرف آخر متحرک نمی آید جهت اظهار حرکت لام ها بآن لاحق کرده چنین استعمال نموده اند حکیم شرف الدین شفائی ﴿ رسوای میرک کبابی + عالم گرفت قاله قاله ﴾ ب

قالی و قالین - بکسر ثالث. ف نوعی از فرش پشمین گران بها که در ولایت بافند از عالم شطرنجی که متعارف هندوستان است و برین قیاس قالین باف فضل الدین خاقانی ﴿ جوله خردان بری زاطلس + قالی بافان مجلس خاص ﴾ ب

قالی - بکسر ثالث ع. بریان سازنده و دشمن دارنده - ۱ فر

قالیچه - بکسر ثالث و فتح جیم فارسی. ف مصغر قالی - ب

قالیچۀ سلیمان و قالیچۀ سلیمانی
ف. بساط سلیمانی که تحت آنحضرت را بر آن میگسترند و باد آنرا برداشته می برد با حسینی قزوینی مطلعی تخلص ﴿ پیچیده با بدامان گشتیم عالمی را + قالیچۀ سلیمان بدامان ماست گوئی + ملا فوقی یزدی ﴿ نی نهیم گرش منتی چکد از خون + سرین خویش بقالیچۀ سلیمانی ﴾ ب

قامارُوف - در اصل کیروف است - از سفرنامۀ شاه ایران -

قامت - بفتح میم ع. بمعنی قد و اشارت است باین کلمه که بوقت استاده شدن امام در تکبیر گویند قد قامت الصلوة و بفارسی بمعنی اول د لجوی موزون - رعنا. از صفات اوست. و شمع. آلف. شجر درخت. لوای. خط استوا. نرگس. از تشبیهات اوست و با لفظ کشیدن و راست کردن و بر آوردن افراختن و خم کردن مستعمل محسن تاثیر ﴿ بنای طاقتم را نو گلی زیر و زبر دارد + که شمع قامتش پروانه از تاب سکر دارد + ملا نظیری ﴿ از آب و گل غرض شجر قامت تو بود + عالم بدان بهتر ازین حاصل دگر + خواجه سلمان ساوجی ﴿ بناز اگر بخرامد درخت قامت تو + ز جای خود برود سرو اگرچه پابرجاست + درویش والۀ هروی در تعریف خوبان هند ﴿ آویخته شقه از ملاحت + برما بچه لوای قامت ﴾ کمال اسمعیل ﴿ رخسار و قامتش بطریق مناسبت + ماه شب چهارده و خط استو است + شیخ العارفین ﴿ آمد شوخ لبیر چمن و نرگس مست + جلوۀ قامت او دید و سر افگند به پیش + سراج المحققین میفرماید که نرگس را با قامت خوبان هیچ مناسبت نیست که بدیدن آن خجالت کشد درین صورت این مصرع بهتر است. ع. دید چشم سیهش را و سر افگنده به پیش + میرزا صائب ﴿ پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد + الف قامت او مشق قیامت میکرد + وله ﴿ نکرده بود تماشا هنوز قامت راست + که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا + وله ﴿ بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد + گل از بیتابی قتی چون خار آویزد بدامانش + بابا فغانی ﴿ بر حرف زلف و خال فغانی قلم کشید + در دفتر تو خواند الف لام میم را ﴾ ب

قامت کردن - ف. مراد از ان قد قامت الصلوة گفتن است. شیخ اوحدی ﴿ برو مسجد گذاری کن که پیش قامتت + در نماز آیند آنهائی که قامت میکنند ﴾ ب

قامح - بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع. شتر سر بر آورده باز مانده از آب خوردن و ناخوش دارنده آب را بهر علت که باشد و شتر سخت تشنه که از شدت گرسنگی سست باشد - افر

قامع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. اسپ که یکی از زانوی آن ورم کرده باشد و شکننده و خوار گرداننده و کوبنده - ۱ فر ک

قاموس - کطاوس ع. میانۀ دریا و معظم آن و دریای بسیار آب دور ترکه از دریا و نام کتابیست در لغت از مجد الدین بن یعقوب فیروزآبادی - ۲ فر

قامه - بکسر ثالث و سکون ها ع. شتر رونده در زمین یا شتر سر در هوا دارنده قُمَّه کرکع جمع - ۲ فر

قان - ت - بمعنی خون - غ

قانت - بکسر نون ع. فرمان برنده و دعا خواننده در نماز و خاموش - افر

قانتین - بکسر ثالث و تا ع. فرمان برندگان دعا خوانندگان در نماز و خاموشان - ۲ فر

قانز - بزای هوز کصاحب ع. صیاد - ۲ فر

قانسه - بکسر ثالث و فتح سین مهمله ع. روده و اندرون مرغ - ۱ فر

قانص - بصاد مهمله کصاحب ع. شکاری - افر

قانصة - کصاحبة ع. روده و اندرون مرغ - قوانص جمع - افر

قانع - بسکون عین مهمله کصاحب ع. خواری نماینده در سوال و خورسنده به بهرۀ خود از اضداد است و معنی اخیر اشهر است و از جای بجای رونده - ۱ فر

قانح - بکسر ثالث ع. چهار مغز تباه - افر

قانون - بضم ثالث این لفظ سریانی است یا یونانی بمعنی اصل هر چیز قوانین جمع و مسطر کتاب و مسطر جدول و نیز بمعنی مقیاس هر شئ یعنی آلۀ اندازه کردن هر چیز و مجازا بمعنی قاعده و دستور و نام کتاب بو علی سینا در طب و نام ساز معروف و آن تختۀ باشد بهن تارهای بسیار تا لفظ مقیاس هر شئ از بحر الجواهر و صراح و قاموس و شرح تهذیب و باقی از جاهای دیگر و در برهان نوشته که قانون معرب کانون است برای معالجه مذکور - غ م

قانون نواز و قانونی - ف. بمعنی سیفی ﴿ زلبسکه دلبر قانونیم وفا دارد + بر اهل حسن تقاضای قانون گزشته دارد + میر محمد افضل ثابت ﴿ آورد مسطری بی محمود نشاط و دیدیم ساز صحبت قانون نواز را ﴾ ب

قانی - بکسر ثالث ع بمعنی بسیار سرخ از شرح نصاب و منتخب و درین لفظ بسیار تردد است ظاهرا توافق لسانین باشد میان عربی و ترکی - غ

قاورد - بفتح واو و سکون را و دال مهملتین ف. نام نوعی از حلوا است - ۱ ه

قاوند - بر وزن خاوند ف. چیزی باشد مانند پیه بسته چه آنرا پیه قاوندی و در عربی شحم قاوندی میگویند و آن روغنی باشد منجمد شده و آن از دانۀ گز مانند فندق سرفه کهنه و درد پشت را که از سردی باشد سود دارد - ۱ ه فر

قاوی - بکسر ثالث ع. گیرنده - ۲ فر

قاویه - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. بیضه و سال اندک باران و باغی است - افر

قاویل - بر وزن قابیل ف. گروهی و قومی باشند از مردم که در جانب شمال بیابانشند - ۱ ه

قاه - ع. زیست با ناز و ارزانی - افر

قاهره - بکسر ثالث و فتح را ع. تختگاه دیار مصر و شتاب زدگی و اول از هر چیزی و گوشت میان کتف و گردن و سر سینه و سینه و بمعنی چیره شونده - ۲ فر

قاه قاه - ف. در قهقهه بیاید - ب ۱

قاهی - بکسر ثالث ع. مرد فراخ حال در خانه و اهل و خوش زیست تیز خاطر تیز رو - ۲ فر

قای - بر وزن جای. ف. نام جا و مقامی است منسوب بخوبان - ۱ ه فر

قایبة - بفتح ثالث و بای موحده ع. بمعنی تخم مرغ - ۱ فر

قائِت - بکسر همزه ع. طعامی که بدان قوام بدن انسان تواند بود و کفایت زلیست و شیر بیشه - ۱ فر

قائد - بکسر همزه و سکون دال ابجد ع. عصاکش مردم کور و بمعنی لشکرکش و سردار فوج - م غ فر

قائف - بکسر همزه ع. پی شناس قافه جمع - افر

قائق - ع. کشتی را گویند و قائقچی ملاح - از سفرنامۀ شاه ایران -

قائِل - بکسر همزه ع. گوینده قُوَّل و قُیَّل کرکع و قالة و قُوُول بهمزه و واو جمع از منتهی الارب و در غیاث و منتخب بمعنی قیلوله کننده نیز آورده و در عرف بمعنی اقرار کننده بخطای خود - افر

قائم - بکسر ثالث ع. مرد استاده قُیَّام و قُیَّم کرکع - و قُوَّام و قِیَام کرمان جمع و قبضۀ شمشیر و نیز قائم بنای است در سر من رای - و باصطلاح شطرنج آنکه برد و حریف برابر باشند - افر غ

قائم انداز - ف. شطرنج باز و نرد باز کامل و نیز ورا گذا بمعنی غالب خواجه نظامی ﴿ ملک را قائم الهی تو + قائم انداز پادشاهی تو + وله ﴿ توانگر بر من شوی دستیاب + زن بیوه را داده باشی جواب + من لعبتی چرا بهنگام کین + بوم قائم انداز روی زمین + از بهار عجم و غیاث - و در برهان کنایه از مردم عاجز و ناتوان نیز آمده -

قائمه - بکسر ثالث و فتح رابع ع. یکی از چهار دست و پای ستور قوائم جمع و یک ورق کتاب و قبضۀ تیغ (والعین القائمة) چشم بینائی رفته و سیدی درست مانده از منتهی الارب و در غیاث نوشته که قائمه بمعنی پا و باصطلاح هندسه آنرا گویند که خطی مستقیم را بر خط مستقیم دیگر نصب قائم کنند که از هر دو پهلویش دو زاویه برابر یکدیگر پیدا شوند پس هر یکی را ازین زاویتین زاویۀ قائمه گویند و هر یکی را از ان خطوط که بر انها زاویۀ قائمه پیدا شود عمود نامند شکلش اینست



قائم پنجم آسمان - ف. کنایه از کوکب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد - ۱ ه

قائم رابختن - ف. مغلوب و عاجز نشدن - غ

قائم شده در اطاق - ف. یعنی در کمره پنهان گشت - از سفرنامۀ شاه ایران -

قایم نکنی - ف. پنهان مکن - از سفرنامۀ شاه ایران

قائن - بکسر ثالث و سکون نون - ت. برادر شوهر و برادر زن - غ

قائن - بکسر ثالث ع. شهری است و نام پسر آدم

علیه السلام - ۲

قَبائِي - بکسر ثالث. ع. نام قوم - غ

قَبّ - بالفتح وتشدید بای موحده. ع. مرد وگشن با اصل نیکو ونجیب وماهر در ضراب پاره جیب پیراهن وسوراخ چرخ که در ان چوب چرخ باشد یا شگاف میانه چرخ وچوبی که در میان چرخ دلو باشد ومهتر قوم وپادشاه ونائب وخلیفه ومابین برسی هر دو ران یا مابین سُرین وسخت ترین وبزرگترین از لگام وبمعنی خشک گشتن نبات وبریدن وشنیده شدن آواز دندان شیر از بهم زدن وبانگ کردن دندان وبسکون ثانی حکایت آواز شمشیر چون بر ضربه بخند وبکسر اول وتشدید ثانی استخوان بیرون آمده میان دو سرین ودبیر وبزرگ قوم - افر

قَبا - بالفتح. ف. جامه که از پیش وا وکشاده باشد وماننده پیراهن نبود ودر هندوستان جامه پنبه دار را گویند ونیز در اقصای ترکستان شهر عظیم بوده واکنون خراب شده وآن دیار مسکن مغول وقلماق است از آنجاست مولانا رکن الدین قبائی شاگرد اثیر الدین رومی اُستاد پور بهای جامی کذا فی تذکره دولتشاهی - ملا طغرا ~ شب هوا سرد است طرز چون حباب * بی تو باشین سر پیراهن مخواب * ب غ

قَبّاء - بالفتح وتشدید موحده ع. زن باریک ولاغر میان - ۲ افر

قبا از مُصحف پُوشیدن - ف. تحقیق معنیش در جامه مصحف پوشیدن گذشت - ملا شانی تکلو ~ ز جیب عشق جنان چاک کرده ام تر کش * قبا ز مصحف اگر پوشم اعتقاد کنم * ب

قبا بدوش کردن - ف. مرادف قبا بستن - غ

قبا بُریدن - ف. جامه نو قطع کردن مخلص کاشی ~ روزها رعام خاصان ست قطعی نو * که بهر گه موسم حج شد قبای نو کند * اثیر الدین اخسیکتی ~ سرو در خدمت بالای تو دربست قبا * لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه * ونیز کنایه از پوشیدن وبر کردن - ب

قبا بستن - ف. معنی بر قیاس قبا بسته که بیاید

کمال اسمعیل ~ چون غنچه تا قبای نکوئی ز بسته * صد بار لاله را گله از سر فگنده * میر معزی ~ گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه * یاسمین از پرنیان سبز در بندد قبا * ب

قبا بسته - ف. کنایه از آماده ومهیا خواجه نظامی ~ بچین بر قبا بسته کین مباش * قبای ترا گو یکی چین مباش * ب

قبا پرداختن - بپای فارسی. ف. قبا آراستن وبمعنی دوختن مجاز است - میر خسرو ~ قبای چرخ را خیاط صنع * خاک بهر قامتت پرداخته * ب

قُباتِر - بالضم وکسر تای مثناة. ع. کوتاه بالا - افر

قبا تنگ شدن - ف. بیطاقتی وتنگی معاش - ب ر ه

قَباثِر - بکسر ثای مثلثه وسکون رای مهمله. ع. فرومایه گمنام - افر

قباچا وقباچه - بجیم فارسی. ف. قبای کوچک - غ ر

قَباحِ - بحای مهمله کلکتاب. ع. جمع قَبِیح بمعنی زشت وقُباح کسحاب پیوندهای ساق وران وبضم اول زشت گردیدن وقُبّاح کرمان خرس - افر

قَباحَت - کسحابة - ع. زشت گردیدن - افر

قَباحِي - کسکاری. ع. جمع قَبیح بمعنی زشت - افر

قُباد - بالضم ودال مهمله. ف. نام یکی از پادشاهان کیان ونام پدر نوشیروان واو از آل ساسان بود ونام معز الدین که پادشاه دهلی بوده است وهر پادشاه معظم را گویند از برهان وسراج ولطائف ودر جواهر الحروف نوشته که در اصل این لفظ کواد بود زیرا که قاف در فارسی نمی آید - غ

قبا در برگردانیدن - ف. راست وچست کردن قبا خان آرزو درین معنی تامل است خواجه شیراز ~ بعیای عقل ودین را بیرون خرام سرمست * بر سر کلاه شکن در بر قبا بگردان * ب

قباد وز - ف. بمعنی - ملا طغرا ~ دکان قبا دوز ختم بسته باد * که دل از قبایش تنگی فتاد - ب

قُباذِيَّة - بالضم وکسر ذال معجمه وتشدید یای مفتوح. ع. گندم کسنه ردی - افر

قُباس - بضم اول بروزن نحاس. ف. آفتاب عالمتاب را گویند - ر ه

قَباسَة - کَکرامة. ع. تیز گشتنی شدن - ۲ افر

قَبّاض - بالفتح وضاد معجمه کشداد. ع. به نجبه گیرنده وبشتاب راننده - ۲ افر

قَبّاضَة - بالفتح وتشدید با وفتح ضاد. ع. مثله - افر

قُبّاط - بطای مهمله کرمان. ع. شکر یعنی که حلوای است - ۲ افر

قَباطِي - بالفتح وکسر طا وتشدید تحتانی جمع قبطی که بیاید - افر

قُباع - بعین کغراب. ع. آئینه فراخ وخارشت ومرد گول وپیاله ایست بزرگ وقَبّاع کشداد خوک بری ودت بلع ککتاب. ع. بمعنی نشاندن خوک - افر

قَباعِث - بکسر عین وسکون ثای مثلثه. ع. جمع قبعثری مقصوراً که بیاید - ۲ افر

قَباق - ت چوبی عظیم وبلند که در میان میدانها نصب کنند وبر سر آن حلقه از طلا یا نقره وضع نمایند وسواران از یکجانب میدان دوانیده بپای قبق که رسند همچنان اسپ که دوانیده تیر در کمان نهاد وحواله آن حلقه فرمایند وهر کس که آن حلقه را به تیر زند حلقه از و باشد وچوب قباق نیز مستعمل - ملا فوقی یزدی ~ نمیخورم زر وقف ارچه بسته شحنه چرخ * بهر تیر فلاکت مرا بچوب قباق - ب

قَباق افگنی - بفتح اول وثالث والف غیر ملفوظ وسکون قاف. ف. بمعنی هدف زنی وآنچنان باشد که چوبی چهل یا پنجاه گز طویل در میدان استاده کرده وتحت مس یا نقره وغیره بالای چوب تعبیه نمایند وسواران در عین دوانیدن اسپ تیر یا تفنگ بران شکست میزنند ودر زمانه قدیم سلاطین ترک بجای طشت کدو یا طلائی یا نقره از ان چوب می آویختند چه قبق بفتحتین ولفتح اول وضم ثالث در ترکی کدو را گویند - غ

قُباقِب - کعلابط. ع. مرد بسیار سخن وسال آینده ومرد به خوی درشت - ۲ افر

قبا کردن - ف. چاک کردن واین با لفظ پیراهن وجامه ومانند آن مستعمل می شود اما باد امن وگریبان دیده نشده خواجه سلمان ~ تا گر وصل تو یکشب وصله کارم نشد * در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا * درویش واله هروی ~ لباس عافیت از بیست زیب تن چه غم است * ز زخم پیرهنی چند کرده ایم قبا * وبمعنی قبا پوشیدن میرزا سعید ~ در آفتاب قیامت نمیکشی آزار * اگر برهنه تنی را قبا توانی کرد * ب

قبا کشیدن - ف. مثل قبا بستن که گذشت ناصر خسرو ~ گل وقت صبح پرده تزویر چاک زد * تا آن نگار چابک رعنا قبا کشید * ب

قبا کندن - ف. خواجه آصفی ~ آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز * گل بصد ناز قبا کنده ودر افتاده است * مسیح کاشی ~ کشاد بند قبای تو خوش بود لیکن * هزار بار بود خوشتر آن قبا کندن * ب

قبا گردانیدن - ف. تغیر لباس کردن - محمد سعید اشرف ~ چون بگلشن بیرو سرو من از تغیر رنگ * بهر تعظیمش گلستان در قبا گرداندن است * ب

قِبال - بالکسر. ع. دوال پیش کفش که میان انگشتان باشد - ۲ افر

قَبالَة - کسحابة. ع. پذرفتار گردیدن ومجازاً بمعنی ضامنی نامه وخط شرعی نه بکسر چنانکه مشهور است - ۲ افر

قَبّان - کشداد. ع. کپان که ترازوی یک پله باشد وامین - ۲ افر

قبا نو کردن ولباس نو کردن - ف. جامه نو پوشیدن همچو قبا بریدن که گذشت مخلص کاشی ~ خواند از نادیدگی خلق جهان از تنگ چشم * کهنه پوشی گر بتقریبی قبای نو کند * طالب کلیم ~ هم کهن شدیم کدر جامه ناموس ونگ * گر دلم خواهد لباس نو کنم عریان شوم * ب

قباه - ف. مزید علیه قبا که گذشت خواجه سلمان ساوجی ~ ترا همیشه افتخار بگوهر اصلی است * چه سود از بکلاه گهر نگار وقباه * ب

قبای پیشواز - ف. نوعی از جامه که از پیش باشد مانند پیراهن - محسن تاثیر ~ فروغ لاله گلشن لبیهای تو میزیبد * قبای پیشواز گل ببالای تو میزیبد * ب

قَبائِح - بکسر همزه وسکون حای مهمله. ع. جمع قَبیحَة بمعنی زشت - ۲ افر

قبای راه - ف. مرادف جامه راه که در اثنای سفر پوشند وجز کتاب پیدا نشد - میر نجات ~ ترا بجامه نیلوفری چکارای گل * برنگ سایه خود این قبای راه مپوش - ب

قبای سراه سراه - ف. در مبحث راه گذشت - ب

قبای صورتی - مرادف جامه صورت - ب

قبای زرابفت - بفتح زای معجمه. ف. کنایه از آسمان است در شبهای تاریک بی ابر وآنرا قبای زربفت هم میگویند - ر ه

قَبای کج - بفتح کاف عربی. ف. جامه که بند او جانب جیب بود - سالک قزوینی ~ مژگان تو کافر است گویا پوشیده چو هندوان قبا کج * ب

قبای کحلی - ف. کنایه از آسمان است - ر ه فر

قَبائِل - بکسر همزه. ع. جمع قَبیلَة که بیاید - افر

قِبَب - بکسر اول وفتح ثانی. ع. جمع قبّه - غ

قِبَة - بکسر اول وفتح ثانی. ع. هزار خانه گوسفندان - ۲

قُبَّة - بضم اول وتشدید بای مفتوح. ع. بنای گرد برآورده وگنبد قُبَب کصرد وقِباب بالکسر جمع ونیز قُبّة موضعی است وقبة جالینوس در مصر است وقبة الرحمة در اسکندریه - افر

قُبَّةُ الاِسلام - ع. لقب شهر بخارا ودر منتخب نوشته که لقب بصره است - غ

قُبَّر - کقنفذ - ع. کوتاه بالا - افر

قُبثُر - بالفتح وفتح ثای مثلثه وسکون رای مهمله. ع. فرومایه گمنام - ۲ افر

قَبَج - بالفتح. ع. معرب کبک که طایری معروف است - فرغ

قِبچاق - بالکسر بجیم فارسی. ت. نام دشتی است میان توران وترکستان که اکثر اتراک آنجا بسیار بی رحم ومردم کش می باشند متاخرین از عالم تسمیة الحال باسم المحل باشندگان آنجا را نیز قبچاق گویند ومجازاً لفظ قبچاق بمعنی بیباک نیز می آید - غ ب

قُبح - بالضم وحای مهمله. ع. زشتی ضد حسن وبفتح - افر

قَبر - بالفتح ورای مهمله. ع. گور قُبور جمع ونیز قبر در گور کردن وبالکسر جای کرم خورده از چوب اگرو قُبَّر کصرد نوعی از انگور دراز سپید جید ونیکو ونوعی از مرغان که چکاوک نامندش - وقُبَّر کسکر چکاوک - افر

قُبَّراة - بفتح اول وکسر ثانی سرزه قُبَیرَة بحذف زائد مصغر آن - ۲ افر

قُبرُس - بسین مهمله کقنفذ. ع. بهترین وجیدترین مس وجزیره ایست بزرگ در روم - ۲ فر

قبرستان - بالفتح. ف. گورستان - فر

قَدُرغه - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث وفتح غین معجمه. ت. بمعنی پهلو واستخوان پهلو - غ

قبرکن - بفتح کاف عربی. ف. آنکه قبر کند - فر

قبر گوهانی - ف. قبری که مانند پشته سازند

قبرگاه - بکاف فارسی. ف. گورستان - فر

قُبَّرَة - بضم اول وتشدید ثالث. ع. طایری است خوش آواز وتاجی مثل هدهد بر سر دارد واز شرح نصاب ودر منتخب نوشته که چکاوک است که آنرا پستو نیز گویند وعوام آنرا ابابیل نامند ودر مؤید بمعنی سرخاب نوشته

قُبَیرَک - کز مکی. ع. بینی وبزرگ بینی - ۲ افر

قِبز - بالکسر وزای معجمه. ع. مرد کوتاه بالا - ۲ افر

قَبَس - بالفتح وسین مهمله. ع. آتش گرفتن از چیزی وفائده گرفتن ودر ... وبالکسر اصل ونژاد چیزی وبفتحتین شعله وپاره آتش وتیز گشتنی شدن نر - وقَبَس کتف گشن شتاب باردار کننده - افر غ

قُبَیْسا - براء مهمله کعصفور. ع. زن که حیض نباشد اورا - افر

قَبص - بالفتح وصاد مهمله. ع. بسر انگشتان گرفتن و

پیش از سیری از نوشیدن باز داشتن کسی را و بر جستن گشن بر ماده و دراز از درکردن بندش را و کشیدن و سبک شدن اسپ وجز آن و شادمانی نمودن - و بالکسر عدد بسیار از مردم و اصل و نژاد چیزی و فراهم آمد نگاه ریگ بسیار و بفتح هم آمده - و بفتحتین بزرگ سر و درد جگر که از خوردن خرما بر آب دهن گیرد و درد شکم و بمعنی منضم گردیدن رحم ناقه و در افتادن مجتمع گردیدن ملخ بر درخت و بزرگ و دراز شدن سر یا تار سر و سبک شدن و شادمانی نمودن و درد گرفتن از خرما خوردن و قبص ککتف شادمان و سبک و چست و رسن کوتاه غیر ممتد - ا فر

قَبْصَاء - بالفتح. ع. تارک کلان و گرد و بلند بر آمده - ص

قَبْصَة - بفتح اول و ثالث ع. ملخ و مقدار پری در کف دست از گندم و بضم و نیز قبصه بالفتح والضم آنچه از سر انگشتان گرفته شود - ا فر

قَبْض - بالفتح و ضاد معجمه ع. به پنجه گرفتن چیز را و دست کشیدن و باز ایستادن از گرفتن چیزی و مردن و گرفتگی خلاف بسط و تر نجیده کردن و بشتاب پریدن و رفتن مرغ وجز آن و در اصطلاح متصوفه قبض و بسط از ین مثنوی معلوم باید کرد ؎ در محبت چون زدی گام نشاط ◆ قبض و بسط از گردش احوال تست ◆ هر فتوحی کز بر جانان رسد ◆ بیدلا از خرده درمان رسد - و بفتحتین به پنجه گرفته فعل بمعنی مفعول و قُبَّض کسکع جانوری است که بسنگ پشت ماند - ا فر ک

قُبْضَة - بالضم و قد یفتح ع. یک مشت از چیزی بمشت گرفته و بالفتح دسته چیزی چون قبضهٔ شمشیر و خنجر و قبضهٔ کمان و قُبَضَة کهمزة گیرنده و زود رها کننده و شبان نیکو سیاست مر گوسفند ان را - ا فر ب

قَبْضَهٔ بَهْرَامِی - ف. نوعی از گرفت قبضهٔ کمان است و آنچنان باشد که خنصر و بنصر و وسطی قبضه را گرفت مینمایند و سبابه و ابهام را حلقه وار کرده چند بتر آن میگیرند تا بوقت زود انگشتی بر بارکشیدن تیر از شست نیفتند و این گرفت قبضهٔ کمان منسوب است به بهرام که یکی از استادان فن تیر اندازی بوده است - غ

قِبِصَّی - کسکری - ع. نوعی از دویدگی - ا فر

قَبْط - بالفتح و طای مهمله ع. بدست فراهم آوردن چیز را و بالکسر گروهی از اهل مصر که آبا و اجداد ایشان در مصر بوده بخلاف سبط که از اولاد یعقوب در آنجا نشو و نما یافتند و نیک آن یعنی اصل آن قبطی منسوب بآن قوم و از آنست عبید بن جبیر قبطی - قِبْطِیَّة مونث و از آنست ماریه قبطیه دختر شمعون مادر ابراهیم سریه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم - ا فر م

قَبْع - بالفتح و عین مهمله ع. بانگ فریاد و بانگ پیل و بینی فشاندن خوک و تاسه و دمه بر افتادن کسی را و دهان توشه دان بدرون نوردیده آب خوردن یا گوشهٔ توشه دان بدهان درکرده نوشیدن و پست کردن سر در سجده و بالضم کرنا و بوق و قُبَع کصرد خارپشت و جانوری است دریائی - ا فر

قُبَعَة - کهمزة ع. زن که گاهی نهان گردد و گاهی پیدا و مرغکی است خورد تر از گنجشک که پیوسته نزدیک سوراخ موش باشد و چون از چیزی ترسد در وی رود و (یا ابن قُمَّعَة) یعنی ای مرد گول وصف است بحمق - ا فر

قَبَعْثَر - حرف رابع ثای مثلثه کسفرجل ع. مرد بزرگ خلقت - ا فر

قَبَعْثَرَی - بفتح اول و ثانی و رابع مقصوراً ع. شتر بزرگ جثه و شتر بچهٔ لاغر کرده و جانوری است دریائی و مرد بزرگ درشت اندام و نام شاعری که معروف بفصاحت است و گویند در فصل انگور با جمعی از ظرفای شعرا بلیغ در آمد ذکر حجاج در میان آمد قبعثری گفت اللّهم سوّد وجهه واقطع عنقه واسقنی من دمه بار خدایا سیاه کن روی او را و ببر گردن او را و از خون او بیاشام مرا - چون این خبر بحجاج رسید در حال باحضار او امر کرد چون پیش حجاج آمد و غضب و تهدید او را دید بدیهه گفت چون رسیدن انگور نزدیک بود از روی شوق و آرزو از حق تعالی درخواستم که انگور به پزد و برسد و سیاه شود تا از شیرهٔ او بیاشامم و دشمنان از روی عداوت بنوعی دیگر عرض نمودند چون حجاج بعد از گفتگوی بسیار با کمال فصاحت از جواب عاجز ماند از روی غضب گفت لاحملنّك على الادهم هر آینه ترا سوار خواهم کرد بر بند آهنی قبعثری آن را بر معنی اسپ سیاه حمل نموده در جواب گفت مثل الامیر یحمل علی الاشهب والادهم همچو امیر را سزاوار است که بر اشهب و ادهم سوار کند باز حجاج گفت اردت حدیداً یعنی از ادهم حدید اراده شده قبعثری باز حدید را بر معنی دیگر حمل کرده در جواب گفت کن یکون حدیداً خیراً من ان یکون بلیداً ادهم که تیز رو باشد بهتر از آنست که کند سو بود حجاج از کمال فصاحت و سرعت جواب او در مانده از سر تقصیر او در گذشت - ا فر م

قَبَعْثَی - کشمردلی ع. مرد کلان پای و شتر بزرگ سیل قَبَعْثَاة مونث و نیز قَبَعْثَاة فنج ماده - ا فر

قُبَعْرُور - کسقنقول - ع. خرمای ردی هیچکاره - ا فر

قَهْبَلَة - بفتح اول و ثالث و فتح لام ع. پیش در آمدگی پای بر پای دیگر و دوری میان دو شتالنگ یا رفتاری است باستی و ضعف - ا فر

قُبُق - بالفتح - ت. بمعنی قپاق که گذشت سیفی بدیهی ؎ چون کشد تیر بصد ناز قبق انداز دماز ◆ همه سرو قدان دست به من بالاست ◆ و بفتحتین مهمان دار کدو آنرا بر جاس نیز نامند میر آلهی همدانی ؎ ای از خجل کل طوبی احمق ◆ طفلان مناره را قدت داد سبق ◆ زان قامت افراخته آویخته شد ◆ نه دیده چرخ چون کدوی زر قبق ◆ ب

قَبْقَاب - کسلسال ع. نیک در و غگوی و شتر غرنده جوشان و خروشان و کش زن یا کش فراخ بسیار آب و نعل چوبین و مهره که بدان جامه را جلاد دهند و مرد بسیار سخن یا بیهوده گوی و آواز دندان گشتن - ا فر

قَبَق انداز - بفتحتین ف. تیر انداز هدف زننده چه قبق بفتحتین در ترکی کدو را گویند و در زمانهٔ قدیم بر بالای کدوی از چوب آویخته نشانه میزدند و حالا بجای کدو طشت را میزنند - غ

قُبْقُب - کفلفل ع. شکم و قیقب کزبرج

صدف دریائی - ا فر

قَبْقَبَة - کدحرجة - ع. بانگ دندان گشن و آواز شکم اسپ و شیر و غریدن و خروشیدن و بانگ کردن شتر و گول گردیدن - ا فر

قُبَّك آب - بالضم و تشدید ثانی و سکون کاف عربی. ف. حباب - ک

قَبْل - بالفتح ع. پیش نقیض بعد و بمعنی وزیدن باد صبا و بالضم آهنگ سوی و نیز قُبُل بالضم و بضمتین اندام پیش خلاف دُبُر و مقدم و پیشگاه نشانه و روی کوه یا بن یا کمر آن و اول زمان نخستین موسم و بفتحتین بلندی زمین که پیش نماید یا سر هر پشته یا سر هر کوه یا فراهم آمد نگاه ریگ تودها و میانهٔ راه روشن و نوعی از مهره که زنان بدان مردان را بند نمایند بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و افسون و مهره ایست از دندان پیل درخشان که بر گردن زنان و اسپان آویزند و آشکارا و بمعنی کج شدن چشم و بر بینی آمدن سیاههٔ چشم و خوبی و سبکی دست ناف در برآوردن بچه و در آمدگی پیش هر دو پای و بر آمدگی پاشنه و پیش آمدگی سیاهی چشم بر بینی یا قبل مانند حول است که کجی چشم باشد یا آن بهتر از حول است یا بر آمدگی سیاههٔ چشم یکی بر دیگری و بودن سیاههٔ چشم بر بن بینی یا بر گوشهٔ چشم یا برابر و یا بر آمدن نگاه چشمی بر نگاه چشمی دیگر و بر شتر نجیبه شدن آب و تفت آب خوردن و بر روی خمیدن شاخ گوسفند و بی اندیشه و استحضار سخن گفتن و پیشتر از مردمان ماه نو را دیدن و پیش آمدن شب و مادر نافی کردن با نیمعنی بالفتح هم آمده - ا فر

قِبْلَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. جهتی که روی بدان آورند در نماز و جهت و کعبه شریف و هر چیزکه پیش روی گیرند آنرا و بفتح اول نوعی از مهره که زنان بدان مرد از ابند کنند و نیز بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و افسون و بالضم بوسه و آنچه جادوگر بدان دل کسی بدیگری مائل کند و نشانی است که در پیش گوش گوسفند نمایند و پذیرفتاری و بفتحتین چرخهٔ ریسمان و ریگ توده گرد و قُبَیل بحذف تا جمع و مرد شهری است نزدیک دربند - ا فر غ ب

قِبْلَتَیْن - بالکسر ع. یعنی مکهٔ معظمه و بیت المقدس - فر

قَبَلَّش - کعملس ع. سر نرّه - ا فر

قَبَل کردن - بفتحتین. ف. محاصره کردن ملا ابو البرکات منیر ؎ خط ترا که بود سر نوشت آیهٔ زر فتح ◆ چرا قبل نکند شهر حسن موکبه ◆ ب

قِبْلَة - بالکسر ع. بمعنی اول قِبْلَة بالتاکه بالا گذشت

قِبْلَه پرست - ف. بمعنی مسلمان - مظ

قِبْلهٔ جمشید - ف. کنایه از آتش است و شراب لعلی را نیز گویند و کنایه از آفتاب هم هست و جام جهان نمای را نیز گفته اند - ر ه

قِبْله جوی - ف. معروف - ب

قِبْلهٔ حاجت - بجای مهمله متعارف است - ب

قِبْلهٔ دِهْقان - بکسر دال مهمله ف. کنایه از آتش است میر معزی ؎ یک قافله را روی سوی قبلهٔ تازی ◆ یک طائفه را روی سوی قبلهٔ دهقان - ب

قِبْله زدن - بفتح زای معجمه ف. میر خسرو ؎ کو عارفی که قبله زند هفت سبحه را ◆ کو رستمی که کین خود از هفتخوان کشد ◆ ب

قِبْلهٔ زردشتیان - ف. کنایه از آتش سلطان کرمان شناهانی گفته ؎ دار دفروغ قبلهٔ زردشتیان که بوی ◆ زان کور گشته زلفش چون پشت برهمن - ب

قِبْله زنان - ف. میر خسرو ؎ قبله زنان چرخ را رشته بگردن آورد ◆ چون زطناب بارگه را بطهٔ جهان دهد - ب

قِبْله گاه - ف. معروف - ب

قِبْله گاه حاجت - ف. نیز صحیح ؎ چون قبله گاه حاجت عالم همین در است ◆ صائب چرا گدای در دل نمیشوی ◆ ب

قِبْله گاه مجوس - ف. کنایه از آتش خواجه نظامی ؎ ز دیگر طرف سرخ رویان روس ◆ فروزنده چون قبله گاه مجوس ◆ ب

قِبْله نما - بضم نون - ف. معروف - ب

قَبَنْجَر - حرف سوم نون و چهارم جیم و پنجم رای مهمله کغضنفر ع. مرد کلان شکم - ا فر

قَبْنَا - بالفتح و واو در آخر ع. بانگشتان فراهم بر آوردن و بلند بر آوردن بنا را و چیدن زعفران را - ا فر

قُبُوب - بضمتین ع. بانگ و فریاد نمودن در خصومت و پژمرده گردیدن گوشت و پوست و خرما و خشک شدن ریش و جراحت و بی آب گشتن آن - ا فر

قَبُوَّة - بفتح اول و ثالث. ع. پیوستگی میان دو لب و ضم کردن حرف - ا فر

قُبُوح - بضمتین و حای مهمله ع. زشت گردیدن و بفتح اول و ضم ثانی زشت و زبون - ا فر غ

قَبُور - برای مهمله کصبور ع. زمین پست و نرم و خرمابن زود بار آور یا خرمابن که بارش در شاخها بوده باشد و بضمتین جمع قبر بالفتح بمعنی گور و جای قبور مردگان - ا فر

قُبُوع - بضمتین و عین مهمله ع. سر در پوست کشیدن خارپشت و سر در گریبان پیراهن کشیدن کسی و پیس ماندن از یاران خود و در زمین رفتن - ا فر

قَبُول - کصبور. ع. نام باد صبا که به جهت آنکه ضد دبور است یا آنکه مقابل در کعبه شرفها الله می وزد یا آنکه مقبول طبایع و نفوس است و نیز قبول بالفتح و قد یضم خوبی و جمال و هیئت و لباس بمعنی پذیرائی عفو وجز آن اسم است مصدر را و مثلش معدوم واز اعلام است و پذیرفتن یا بردن و چسپیدن بچیزی و لازم گرفتن و آغاز نمودن و دلو را از ساقی گرفتن و بضمتین و بالفتح وزیدن باد صبا و پیش آمدن و کسانیکه در آخر یا دتا الف زده قبولیت گویند غلط است از فرهنگ - و قبول در استعمال فارسی اکثر بمعنی مقبول آید - و با لفظ افتادن و کردن استعمال نمایند درویش واله هروی ؎ ز عرض حال که نعمت قبول یار چه حظ ◆ چو گل بباغ نمی آید از بهار چه حظ ◆ میر حسن دهلوی ؎ ای که زکمال حسن تو حیران شده عقول ◆ در سینها عزیزی و در دیدها قبول ◆ ملا مفید بلخی ؎ نیست غیر از نا قبولی ساز گار آفاق

میخورم خون همچو تیر از دلپسند بهای خویش ❊ افرغ م ب

قبولی - ف. قسمی از پلاو که برنج با دال نخود آمیخته پزند نوعی یزدی ❊ آنم که بختیم پخته و خام جهان داد دست ❊ قبولیم خدا چون بریان شیرین بمذاق اختلاط یاران ❊ چون رشته طالقم لشام رمضان ❊ ب غ

قبولیة - ع. در قبول گذشته - فرغ

قبون - بضمتین. ع. رفتن در زمین - ۱ فر

قبه - بالضم و تشدید با. ع. بنای گرد آورده چون گنبد و هر چه مثل آن باشد چون قبه سر و قبه عمارت و گاهی مراد از آن چتر و خیمه و حجله باشد و بمعنی کنگره و کلس نیز می آید و در رساله معربات نوشته که معرب گنبد است و در شرح خاقانی بمعنی سواد شهر نوشته غ

قبهٔ آب - ف. کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی باشد که هنگام باریدن باران در روی آب بهم میرسد - ۱۸ فر

قبهٔ زبرجدی - ف. کنایه از آسمان است - ره

قبهٔ زرنگار - ف. کنایه از آسمان در شب با ستارگان - ره فر

قبهٔ زرین - ف. کنایه از آفتاب و عمود صبح است - ره

قبهٔ علیا - بضم عین مهمله ع. کنایه از فلک است - ره

قبهٔ فلک - ف. کنایه از معدل النهار است که فلک نهم باشد و عربان عرش گویند - ره

قبهٔ گردنده - ف. بمعنی قبه علیا است که کنایه از آسمان باشد - ره

قبهٔ ماه - ف. بمعنی قبهٔ زبرجدی است - ره

قبی - بالضم و تشدید بای مکسور. ع. آنکه پی در پی روزه دارد چندانکه نزار و لاغر میان شود از آن - ۲ فر

قبیب - کامیر. ع. اقط خشک و تر در آمیخته - ۲ فر

قبیح - بحای مهمله کامیر. ع. زشت قباح کتاب قباحی کسکاری و قبحی کسکری جمع و نیز قبیح کرانه استخوان بازو که نزدیک آرنج است و پیوند جای ساق و ران - ۱ فر

قبیحة - کسفینة. ع. زشت قبائح و قبایح ککتاب جمع و (ناقة قبیحة الشخب) شتر باده فراخ سوراخ پستان - ۲ فر

قبیدکه - بضم اول و فتح ثانی و دال مهمله. ف. نام حلوائی قبیطه معرب آن ملا نوقی یزدی ❊ از ذوق نعمتهای انگیزد بین لب فیده بوسه شفتالوی دلبستان بهار ❊ ب

قبیرة - بضم اول و فتح ثانی و فتح رای مهمله. ع. مصغر قبراة - بمعنی سرزه - ۱ فر

قبیس - بسین مهمله کامیر. ع. سبک گشنی کننده از نرو و بارور نماید و لقوة ناقه از نر و بار گیر - ۲ فر

قبیصة - بصاد مهمله کسفینة. ع. خاک فراهم کرده شده و توده سنگریزه ها و آنچه بسر انگشتان گرفته شود و دهی است بشرقی موصل و دهی نزدیک سر من رای - افر

قبیض - بضاد معجمه کامیر. ع. شتابنده و نیک شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن و (فرس قبیض الشد) اسپ سخت شتابنده و زود سوار ... پابهار او خردمند ملازم و مشغول پیشه خود - ۲ فر

قبیط - بالضم و تشدید ثانی و طای مهمله. ع. شکرینه که حلوای است قباط کرمان و قبیطی مقصوراً و قبیطاء کحمیراء مثله - افر

قبیعة - بعین مهمله کسفینة. ع. بند شمشیر و کارد یا آنچه بر سر قبضه باشد از سیم یا از آهن یا آنچه زیر سر و شارب قبضه است و سوراخ بینی خوک یا آن قبیعة کسکینة است - افر

قبیل - کامیر. ع. نام نافه و پذیرفتار و کارگذار و پاکار یار و کفیل و رئیس قوم و شوی زن و جماعت مردم او سه گروه متفرقه افزون گرد از گروههای پراگنده چون روم و زنج و عرب و یا گروههای بیک اصل و حسب یا گروههای یک پدری قبل کعنق جمع و بمعنی ظاهر و آشکار او نیز قبیل آنچه پیش روی فرود آرد ریسمان ... و دبیر آنچه پس روی بر آرد و تابیدن ریسمان ... عربان و دبیر آنرا ملنی و (قبیل) مطلب سیدگی در تار و دبیر تار سیدگی در ان و قبیل بسوی از انگشت بودن پیچیدگی رکنش و دبیر بسوی خنصر بودن آن و قبیل رشته که بسوی سینه پیش آرند وقت تافتن و دبیر رشته که پس برند در تافتن یا قبیل باطن مشتل و دبیر ظاهر آن یا قبیل اندرون پیچیده در دوک و دبیر بالای آن یا قبیل اول تافتگی رشته و دبیر آخر تافتگی آن - افر

قبیلة - کسفینة. ع. گروه از فرزندان یک پدر و پاره از کله سر ایم آمده با پاره دیگر قبائل جمع و دوال لگام و سنگ بزرگ سر چاه - افر

قپان - بالفتح و تشدید بای فارسی. ت. ترازوی که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند انتهی و بیای تازی معرب کیان میرزا طاهر وحید ❊ آدمی است زیر بار گران ❊ از زبان دراز چون قپان ❊ ب

قت - بالفتح و تشدید تای مثناة. ع. اسپست تر یا سپیست خشک و بمعنی سپیدن و کم کردن و آماده و مهیا ساختن و اندک اندک فراهم آوردن و در پی کسی رفتن و سخن چینی کردن و دروغ گفتن و پنهان در پی کسی رفتن تا اراده او معلوم نماید و پوشیدن شبان بول شتر بهیمه زاده را و روغن در گل پروردن - ۱ فر

قتات - بالفتح کشداد. ع. مرد سخن چین یا مرد سخن دزد نمامی کند یا نکند - افر

قتاد - بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. درختی است سخت خارناک - افر

قتادة - بالفتح و فتح دال. ع. یک درخت قتاد و قتادة بن النعمان بدری و قتادة بن ملحان صحابیان و قتادة بن دعامة تابعی و ابو قتادة حارث بن ربعی انصاری صحابی - ۱ فر

قتادیه - بالفتح و کسر دال. ع. شتر قتاد خوار - افر

قتار - بالضم و رای مهمله. ع. بوی عود و بوی دیگ انجلر دیگ و بوی بریانی و بوی استخوان سوخته - افر

قتارید - بالضم و کسر را و سکون دال مهملتین. ع.

مرد بسیار گوشت و تیز - ۱ فر

قتال - کسحاب. ع. جان و تن و بقیه جسم و توانائی و بالکسر کشتن و کارزار کردن و بالفتح و تشدید تا بسیار قتل کننده و کارزار کننده - ۱ فرغ

قتام - بالفتح. ع. بمعنی گرد و غبار - غ

قتانة - بالفتح و فتح نون. ع. اندک طعام گردیدن و کم خوار شدن - ۲ فر

قتب - بالفتح و بای موحده در آخر. ع. رودهٔ بریان طعام دادن کسی را و بر پشت ستور نهادن قتب و پالکر رودهٔ دو سلز و ساخت آبکش و هر چه گرد باشد از شکم و خوی گیر که زیر پالان بر پشت ستور نهند یا خوی گیر خورد بقدر کوهان شتر و پالان یا پالان خورد و بالتحریک اکثر می آید اقتاب جمع و قتیب ککتف مرد تنگدل زود خشم - ۲ فر

قتد - بفتحتین و سکون دال مهمله. ع. چوب پالان اقتاد و قتود جمع - ۲ فر

قتدة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح دال. ع. شتران در دگیین شکم از خوردن قتاد - ۲ فر

قتر - بالفتح و رای مهمله. ع. قدر و بحرك و بمعنی تنگ کردن نفقه را بر عیال و قوت روزگذار و قوت روزگذار دادن و بجو کردن دلبه گردیدن و منتشر شدن بوی دیگ افزار آن و قتر ککتف مرد متکبر و بالضم و بضمتین کرانه و جانب اقتار جمع و بکسر اول و سکون ثانی نوعی از پیکان تیر یا تیر خوردیانی که آنرا بهدف اندازند - ۲ فر

قترة - بفتح اول و ثالث. ع. گرد و بالضم کازهٔ صیاد و توده پشک یا توده سنگریزه ها و قترة محرکة گرد قتر بحذف ها جمع - ۲ فر

قترد - بدال مهمله کجعفر. ع. مرد بسیار گوسفند و بز - افر

قتردة - بالکسر. ع. بسیاری مال - ۲ فر

قتع - بالکسر عین مهمله. ع. خانه زنبور عسل در غار قریب تنگ و بفتحتین کرمک سرخ چوب خوار قتعة یکی یا آن دیوچه است - ۲ فر

قتعة - محرکة. ع. خوار و حقیر - افر

قتق - بفتح اول و کسر ثانی ماست و کشک و این کی ... بمعنی ترشی که در آش کنند و نانخورش سازند - غ ره

قتقتة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سخن چینی نمودن - افر

قتل - بالفتح. ع. کشتن و نیکو دانستن چیزی را و آمیختن شراب را با آب و بالکسر دشمن جنگ آور و مقاتل و جای که بزدن بر آن جا مردم ها اگرد و نا اقتال جمع و بمعنی دوست از لغات اضداد است و همتا و مانند و پسر عم و دلیر و دانای بدی و فساد - ۲ فر

قتلة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. هیئت کشتن - افر

قتل عام - ع. عبارت از کشتن جماعه حیوانات از انسان و غیر آن چنانکه بتاریخ روز یکشنبه یازدهم شهر ذیحجة الحرام یکهزار و یکصد و پنجاه و یک هجری در دار الخلافه شاهجهان آباد حرسها الله عن المکاره و الآفات اندرون قلعه شهر پناه بحکم شاه شاهان نادر شاه که از ایران برای غصب هند بر آمده بود واقع شد محسن تاثیر ❊ گلگونه تو خوبی صد باغ و گلشن است ❊ گردید قتل عام که رنگ تو آل شد ❊ ب

قتلگاه - بالفتح. ف. جای کشتن حیوانات ابوطالب کلیم ❊ بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم ❊ زبان تیر نخندید و تیغ آب نخورد ❊ علی خراسانی ❊ چون مهمان دگر لب تشنه همراه حسین ❊ کاش می بودم علی در قتلگاه کربلا ❊

قتلمه پز - ف. سیفی ❊ نگار قلمه پز نیست از غمم آگه ❊ که بسته است دلم خون ز دست او تنه ❊ ب

قتلی - بفتح اول و سکون ثانی و فتح لام و در آخر الف مقصوره. ع. بمعنی مقتولان این جمع قتیل است - غ

قتمة - بضم اول و فتح ثالث. ع. نوعی از رنگهای خاکستری و گیاهی بد مزه و بدبوی و محرکة بدی بد - افر

قتو - بالفتح و واو. ع. خدمت کردن یا خدمت نمودن پادشاه را - افر

قتوبة - بفتح اول و ضم ثانی و فتح بای موحده. ع. شتر باقتب که خوی گیر باشد - ۲ فر

قتوت - بتای مثناة در آخر کصبور. ع. مرد سخن چین یا دزد سخن تمام باشد یا نه - ۱ فر

قتود - بضمتین و دال مهمله. ع. جمع قتد محرکة بمعنی چوب پالان - ۱ فر

قتور - برای مهمله کصبور. ع. نفقه تنگ کننده بر عیال و مرد ناکس سخت زفت و بضمتین تنگ کردن نفقه را بر عیال - ۱ فر

قتوع - بضمتین و عین مهمله. ع. خوار و حقیر گردیدن - افر

قتول - کصبور. ع. بسیار کشنده و بسیار قتل و کشش قتل بالضم و بضمتین جمع و قتول بکسر اول و فتح ثالث و تشدید لام بر جای مانده سست و فروهشته اندام - افر

قتوم - بضمتین. ع. بلند گردیدن غبار - افر

قتون - بضمتین. ع. خشک شدن و رفتن تری مشک - افر

قتی - بالضم و تشدید تای مکسور. ت. صندوقچه را گویند بطای مهمله هم آمده - افر

قتیتی - کفتیلقی. ع. سخن چینی و سخن چین یا سخن دزد - افر

قتیر - برای مهمله کامیر. ع. پیری یا اول پیری و سرهای میخ زره - افر

قتیل - کامیر. ع. بمعنی مقتول می آید یعنی کشته شده خواه زن باشد خواه مرد قتلی بالفتح مقصوراً جمع - ۲ فر

قتین - کامیر. ع. ابریشم جوش داده سپید و رقیق یا زن خوبصورت نیکو و مرد یا مرد خوار و ذلیل از لغات اضداد است در هر معنی و مرد کم طعام یا بی طعام و نیزه و سنان باریک و کهنه - افر

قث - بالفتح و تشدید ثای مثلثه. ع. گیاهی است و بمعنی کشیدن المرن و بر کندن - افر

قثا - بالفتح. ع. خوردن چیزی که وقت خائیدن آواز باشد آنرا - ۲ فر

قثاء - بالکسر و بضم و تشدید ثلثه. ع. بمعنی خیار و قثاء کشداد خداوند خیار - لفرغ

قثاث - بثای مثلثه در آخر کغراب. ع. رخت و قثاث کشداد سخن چین - افر

قثاثة - کسحابة. ع. بمعنی گروه - ۲ فر

قُتَارِد ـ بدال مهمله کعلابط . ع . بمعنی رخت خانه و یا لفتح دامنهای پیراهن و مانند آن ـ ۲ فر

قَتَّام ـ کقطام ـ ع . نام کفتار ماده و داه و غنیمت بسیار ـ ۱ فر

قَتْد ـ بالفتح و دال مهمله ع . بمعنی قتند خوردن و قَتَد بفتحتین خیار بالنگ و آنرا خیار بادرنگ نیز نامند یا خیار ـ ۱ فر

قَتَرَة ـ محرکة . ع . رخت خانه و قُتَیرَة مصغران ا فر

قَتَرْد ـ بدال مهمله کجعفر ع . رخت خانه قُتْرُد کبرقع و زبرج و قتارد کعلابط مثله و مرد بسیار گوسپند و لسیار بره و بزغاله و مرد بسیار رخت خانه قُتَرِد کعلبط و قتارد کعلابط مثله و پارهای لتیم و رختی که وقت کوچ برندارند آن را نیز قِتْرِد کزبرج سیل آورد و خشک شده در بن انگور دانبوهی مردم ـ ۲ فر

قُتْع ـ بالضم و عین مهمله ع . کرمای ! فر

قَتْو ـ بالفتح . ع . آلایش پلیدی خشک شده بر سرین و آلایش پیخال مرغ و بمعنی یک باره ایکو چیدن دادن کسی را و فراهم آوردن مال بسیار را و خاکستر گون شدن و بفتحتین پلیدی آلوده شدن و قُتُو کزفر مرد بسیار بخشش و دهش و بسیار خیر و فراهم آورنده نیکی و گرد آور زن و فرزند را و جمع کننده بدی و شر ضد و کفتار نر اسم است آنرا ـ ا فر

قَتُو ـ بالفتح و واو در آخر ع . بمعنی کشنیز و گرد کردن مال و جز آن و خیار بادرنگ خوردن ـ ۲ فر

قِتَوَّل ـ بکسر اول و فتح ثالث و تشدید لام ع . مرد فرومانده سست فرو هشته گوشت و کنکلاج و خوشه سطبر خرما بن و پاره بزرگ از گوشت یا استخوان ـ ۲ فر

قَتْوَم ـ کصبور ع . فراهم آورنده نیکی و گرد آور عیال را و مرد بسیار خیر ـ ۲ فر

قَتْی ـ بالفتح ع . گرد کردن مال و جز آنرا و خیار خوردن ا فر

قَتِیئَة ـ کسفینة ع . گروه ـ ۲ فر

قُچْ ـ بالضم و سکون جیم فارسی ف . میش نر بتازی قوچ جنگی ظاهرا این لفظ ترکی است ـ غ

قُچَّاق ـ بالضم و تشدید دوم . ف . توانا و چاق و فربه از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ ب

قُچْباز ـ بالضم و زای معجمه ف . آنکه گوسفندان نر را باهم بجنگانند سیفی ؎ چو دیده جلوهٔ قچباز خود در میدان ؞ سر فشانده بهنجور دعا شق حیران ـ ب

قُچْقار ـ بالضم ف . بمعنی گوسفند گشنی فرد ٭

قَچِك ـ بفتح اول و ثانی و سکون کاف عربی ف . نوعی از سازها است ـ

قُحّ ـ بالضم و تشدید حای حطی ع . بی آمیغ از زفتی و جوانمردی و ساده و بی آمیغ از هر چیزی و خربزه پر مغز و نارسیده ـ ا فر

قُحَاب ـ کغراب ع . سرفه شتر و اسپ و مردم و سرفه زده گردیدن مرد و بکسر اول جمع قحبه که زن بدکار است ـ ۲ فر

قُحَاح ـ بالضم و حای حطی در آخر ع . مرد ساده بی آمیغ و اصل کار و خالص و بی آمیغ آن ـ ۲ فر

قَحَاحَة ـ بالفتح ا فتح حا ـ ع . ساده و بی آمیغ گردیدن و فربه و پر مغز شدن ـ ا فر

قِحَاد ـ بالکسر و دال ابجد ع . جمع قَحَدَة محرکة که بیاید مقحاد کشند ا و مرد تنهای برادر و پسر ا فر

قَحَارَة ـ کسحابة ع . کلان سالی و فرتوت شدگی ـ ا فر

قُحَاز ـ بزای هوز کغراب ع . بیماری است گوسفند را و سرفه شتر ـ ۲ فر

قُحَّازَة ـ کرمانة ع . دامی است که بدان مرغان را شکار کنند ـ ۲ فر

قِحَاف ـ ککتاب ع . کاسه و بمعنی سخت نوشیدن و قُحَاف کغراب تو جبه که همه را ببرد ـ ۲ فر

قُحَال ـ کغراب ع . بیماری است گوسفند ان را ـ ا فر

قَحَامَة ـ کسحابة ـ ع . کلانسالی قُحُومَة بضمتین مثله و هردو اسم مصدر است بدون فعل ـ ۲ فر

قَحْب ـ بالفتح ع . مرد کلان سال سرفه زده و سرفه زده گردیدن مرد ـ ا فر

قَحْبَلَة ـ بفتح اول و ثالث ع . گنده پیر و سرفه زده و تباه شکم از درد و زناکار و تباه کار و بیا نجست به بهادر فرو تنخنج اشاره کند حریف خود را یا آن با لغت مولد است و زن بدکار و فاحشه و قحبگان افارسی جمع قحبه سا فرغ

قَحِد ـ کعدة و سعة ع . شوخ گرفتن و سخت شدن و بی شرم شدن ـ ۲ فر

قَحْثَرَة ـ بفتح اول و ثای مثلثه و فتح رای مهمله ع . پراگنده نمودن و پریشان کردن ـ ۲ فر

قَحَد ـ بالفتح و دال مهمله ع . بر آمدن کوهان شتر و بزرگ شدن ـ ا فر

قَحَدَة ـ بفتح اول و ثالث ع . ناقه بزرگ کوهان و بفتحتین بن کوهان یا کوهان یا میان تهیگاه آن قحاد بالکسر و اقحل کافلس جمع ـ ا فر

قَحْر ـ بالفتح و رای مهمله ع . پیر فرتوت و شتر کلان سال که در آن اندکی لقیه توانائی باشد آقحر کافلس و اُقُحُور ـ جمع ـ ا فر

قَحْز ـ بالفتح و زای معجمه ع . بر جستن و بی آرامی کردن و زدن بچوب دستی و بر زمین افکندن کسی را و کمیز انداختن سگ ـ ا فر

قَحَزَان ـ بالتحریک ع . کمیز انداختن سگ ـ ا فر

قُحْزُل ـ کدحرجة ع . چوبدستی و بر افگندن ا دن ا فر

قَحْزَمَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع . باز گردانیدن ا فر

قَحْزَنَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح نون ع . چوبدستی یا چوب گنده و افگندن و زدن ـ ۲ فر

قَحْص ـ بالفتح و صاد مهمله ع . لگد زدن و شتاب گذشتن و خانه روفتن و دویدن ـ ۲

قَحْط ـ بالفتح و طای مهمله ع . خشکسال و ضرب سخت و بمجاز بر کمیابی بلکه نایابی متاع اطلاق کنند گویند قحط فلانچیز و فلانچیز را قحط نیست محمد قلی سلیم ؎ حسن بهر عشقبازان قحط نیست ؞ هر که شمعی وار دار پروانه هست ؞ و بالفظ گسستن کنایه از دور کردن میر معزی ؎ باران همت تو گسست از زمانه قحط ؞ باد سعادت تو برد از جهان نقا ـ ا فر ب

قَحْط آباد ـ ف . معروف . ملا طغرا در ثمرهٔ طبی آورده ـ نثر ـ که هر فرد از خرمن حیات بیکدانه اختر قناعت نمود در قحط آباد وجود احوالش چگونه خواهد بود ـ ب

قَحْطَان ـ بالفتح . ع . نام یکی از نبائر سام بن نوح علیه السلام ـ ا فر غ

قَحْطَبَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح موحده ع . بر زمین افگندن و زدن ـ ۱ فر

قحط در علف خانه افتاد ـ ف . یعنی عمر بآخر رسید چه علف خانه کنایه از دنیا است ـ ب

قَحْطَرَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع . مذکردن کمان را و گائیدن زن ـ ۲ فر

قَحْط زار و قحط زده و قحطستان ـ ف . معروف . میر یحیی شیرازی ؎ هزار خرمن برق است و نیم جو حاصل ؞ بقحط زار چنین سعی خوشه چین چکند ؞ ب

قحط سال ـ ف . خشکسال ـ فر

قَحْطِی ـ بالفتح و کسر طا ع . مزید علیه قحط که گذشت میر یحیی شیرازی ؎ برای یکدم تیغ تو صد خون بلبشود برهم ؞ درین کشور زبختم قحطی آب است پنداری ؞ ب

قَحْف ـ بالفتح . ع . کاسه سر بریدن یا شکستن یا زدن بران یا رسیدن بر کاسه سر کسی و خوردن انچه در کاسه باشد و بیرون آوردن انچه در آوند است یا کشیدن اشکنه و جز آن و گندم دانه برباد کردن و بردن هرچه باشد و بالکسر کاسه سر و انچه شکسته و جدا گردد از کاسه سر و آنرا قحفه نیز نامند تا کر شکسته یا جدا نگردد و از ان چیزی اقحاف و قحوف و قحفة بالتا جمع و قدح یا نیم کاسه بزرگ چون شکسته و رخنه دار گردد و کاسه چوبین شبیه کاسه سر گوئی نیمه قدح است و یقال ماله قدّ و لا قحف یعنی او نه کاسه چوبین دارد و نه چوبین یعنی او چیزی ندارد و کرانه سر بن و فی المثل هو افلس من ضارب استه یعنی او مسکین و برجای مانده است و فی المثل رماه باقحاف راسه وقتی گویند که خاموش کنند کسی را و آوردن بلا و سختی بروی یا آنکه او را از بوم تباه کرده یا از آهنگ و حاجت وی باز داشته باشند و نیز قحف نیک نوشیدن ـ ا فر

قَحْفَزَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح زای هوز ع . سخن درشت و سخت گفتن و شتاب رفتن و نیکو و نرم پر کردن رفاده را ـ ۲ فر

قَحْفَلِیز ـ کزنجبیل ع . گشن ـ ۲ فر

قَحْقَح ـ کهدهد ع . استخوان گرداگرد دبر ـ ا فر

قَحْقَحَة ـ کدحرجة ع . گردیدن آواز در گلو و خنده کبکی ـ ۲ فر

قَحْل ـ بالفتح ع . پیر خشک اندام و نیز پوست بر استخوان خشک شده قحیل کنف شد و نیز قحل بالفتح و بفتحتین خشک گردیدن پوست بر استخوان و خشک اندام شدن ـ ا فر

قَحْلَزَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح زای هوز ع . رفتار مرد کوتاه بالا و نیز قحلزة درشت آوردن سخن با و درشتی کردن در سخن ـ ا فر

قَحْم ـ بالفتح ع . پیر بنیک فرتوت قحمة بالتا مونث و نام مردی و نیز قحمة شهری است بیمن و نیز قحم بالفتح بیابان نوردیدن و نزدیک کسی رسیدن و (قحم الطریق) کصرد دشوار بهای راه و (قحم الشهر) سه شب پسین ماه ـ ا فر

قُحْمَة ـ بضم اول و فتح ثالث ع . هلاکت جای تنگسال سخت و خشکسال و نیز قحمة ناگهان بی اندیشه در آمدگی در کاری ـ ا فر

قُحْوَان ـ بالضم ع . بابونه اقحوان مثله ـ آقاحی و اقاح جمع اُقَیْحی مصغر آن ـ ۲ فر

قُحُوحَة ـ بضمتین و فتح حا ـ ع . ساده و بی آمیغ گردیدن و فربه و پر مغز شدن ـ ا فر

قُحُوز ـ بضمتین و زای معجمه ع . کمیز انداختن سگ ـ ا فر

قُحُوط ـ بضمتین و طای مهمله ع . خشک گردیدن سال و باز ایستادن باران و تری از هوا ـ ا فر

قُحُول ـ بضمتین ع . خشک شدن پوست بر استخوان ـ ۲ فر

قُحُوم ـ کصبور ع . پیر فرتوت و بضمتین خویشتن بناگاه در کاری افگندن بی اندیشه ـ ا فر

قُحِی مَة ـ بضمتین و فتح میم ع . کلانسال ـ ا فر

قَحْخ ـ بالفتح و سکون خای معجمه ع . زدن چیزی خشک را بر خشک ـ ا فر

قَحْخَزَة ـ بالفتح و فتح زای معجمه ع . چیزی خشک را بر چیزی خشک زدن ـ ۲ فر

قَدّ ـ بالفتح و تشدید دال مهمله ع . مرادف قامت و تقطیع و اعتدال بتخفیف دال نیز آمده و قد بفتحه زای تخته خیز دلکش ؛ دلارای ؛ دلجوی ؛ دلفریب ؛ رعنا ؛ سرکش ؛ شوخی پناه ؛ محشر پناه ؛ جامه زیب ؛ موزون ؛ کشیده ؛ افراخته ؛ بلند ؛ مستطیل ؛ نازک ؛ ناز آفرین ؛ حسیت ؛ چالاک ؛ جلوه ساز ؛ خمیده ؛ خم خورده ؛ خم شده ؛ خم گشته ؛ دوتا ؛ چوگانی ؛ سبک جولان از صفات و نخل ؛ نهال ؛ سرو ؛ شمشاد ؛ عرعر ؛ سدره ؛ نیشکر ؛ چوب چینی ؛ گل پیاده ؛ تیر ؛ خدنگ ؛ سنان ؛ عصا ؛ مصرع ؛ شعله ؛ مینا ؛ الف از تشبیهات اوست جناب سراج المحققین ؎ ناکرده قبا محرمانه ؞ مینای قدش خیار و دار است ؞ و له ؎ آه آه که دادم بدل زار و دگر هیچ ؞ کردم الف قد تو تکرار دگر هیچ ؞ و بمعنی در ترجیح قامت بر الف چنین گفته اند ؎ وصف قدت بالف چون کنم ای آبحیات ؞ که الف ساکن و قد تو بود خوش حرکات ؞ میرزا صائب ؎ گل پیاده او مرورا مجل دارد ؞ اگر سوار شود در میان زین چکند ؞ و له ؎ چشم رو جهان واله آن قامت رعناست ؞ خوش حلقه ربائی است قد همچو سنانش ؞ زمانای مشهور ؎ بر بیاض چشم مادام مصرع قد ترا ؞ ربتیه طبع بلند از انجام روشن است ؞ میرزا معز فطرت ؎ چو شعلهٔ قدت از هیچ و تاب کند ؞ کمر ز بیم گسستن میان خوف و رجاست ؞ و له ؎ نهال ناز پرورش تبسم بار می آرد ؞ چه سلیح با نمک رو داده امشب چوب چینی را ؞ ظهوری ؎ خلد از رخ تو شگفته تر نیست ؞ با قد تو سدره آنقدر نیست ؞ و بالفظ نحولیش و زدن و راست کردن و کشیدن مستعمل درویش واله هروی ؎ این قوم که خسته است سر مایهٔ شان ؞ در نجل نموده آزپیرایهٔ شان ؞ دزدند نجو لیش قد که بهنگام خرام ؞ بی صرفه نیفتد بزمین سایهٔ شان ؞ میرزا طاهر وحید ؎ باز آب از چشم سار چشم تر قد میکشد ؞ سرو

بالا تو چون تیر نظر قد میکشد ❊ سنجر کاشی ــ گفتم که قدی راست ز بخت نگون شد ❊ گوی فلک خم شد و جای کمین بود ❊ میرزا صائب ــ چون تیر هر که راست کند قد برین بساط ❊ با قامت خمیده رود چون کمان بخاک ❊ وله ــ میکشد زنگار قد چون سرو بر آئینه‌ام ❊ تخم غم را بر زمین پاک من سبز و ببین ❊ وله ــ تا نهال نو قد از گلشن تقدیر کشید ❊ سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید ❊ ملا قاسم مشهدی ــ زقمری کی تواند سرو دم زد پیش بالایش ❊ که از پا برای قد میکشد سرو دلارایش ❊ ملا طغرا در تعریف براق ــ ده باد را اگر در راهش بباد ❊ چسان قد کشد از هرش گرد باد ❊ و قد بمعنی انداز نیز آمده چنانکه گویند این جامه را بقد فلانی و وخته‌اند ای باندازه قامت فلانی ــ و این مجاز باحذف است محمد خرقی ــ نه اطلس فلک نشود عطف دامنش ❊ بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس ❊ و هر گاه که چنین گویند که بر قد فلانی بریده اند مراد آن میباشد این امر را مخصوص با دگر دانیده اند و دیگری نمیرسد چنانکه درین مقطع ــ لباس فقر باندازهٔ من است سلیم ❊ که جامه ایست که بر قد من بریده خدا ❊ و قد دراز از هر چیزی و پوست نیز غاله و بمعنی تازیانه و نیز قد بدرازا از بن بریدن و بدرازا شگافتن چیزیرا و بریدن مسافت و بیابان را و بریدن شخم را و در دگمین شکم شدن و قد باتخفیف بدرستی و هی حرفیة و اسمیة و بالکسر نیز است چرمین و تازیانه و دوال از پوست ناپیراسته آقد جمع و بضم اول ماهی است دریائی ــ ب ا فر

قَدَاةٌ ــ بالفتح ع. بوی خوش و نیک ــ ۲ فر

قِدَاح ــ بالکسر و حای مهمله ع. جمع قِدْح بالکسر تیرهای ناتراشیده و پر و پیکان ننهاده و تیر قمار و قداح کشنده کاسه گر و آهن چقماق و سنگ یا چوب آتش زنه و اطراف گیاه تازه و نوباده های تازه از گیاه است ــ ا فر

قِدَاحَة ــ بالکسر و فتح حا ع. کاسه گری ــ و قدّاحه کهبانه سنگ یا چوب آتش زنه ــ ا فر

قُدَاحِس ــ بسین مهمله کعلابط ع. مرد دلاور و بد جوی بیباک و شیر بیشه ــ ۲ فر

قَدَاد ــ بدال مهمله کسحاب ع. خار اشپت و کلاکوش و بالضم درد شکم ــ ا فر

قد آدم ــ ف. کنایه از مقدار قد آدم محمد اسحق شوکت ــ زد لبسنگ آهن که افروزد چراغ خویش را ❊ یک قد آدم علم شد آتش و فرهاد سوخت ❊ ب

قُدَار ــ برای مهمله کغراب ع. مرد میانه و باورچی و جزرکش و دیگ پز و خوانسالار و قدار ابن سالف پی کن ناقهٔ صالح علیه السلام و مار بزرگ ــ ا فر

قَدَارَة ــ کسحابة ع. توانستن و آماده ساختن و وقت معین کردن ــ ا فر

قَدّارَه ــ بالفتح و تشدید ثانی ــ ت. قسمی از شمشیر است که بهندی کوکتی کا کهانڈه خوانند ــ از سفرنامهٔ شاه ایران

قُدَاس ــ بالضم و سین مهمله ع. استوار و سطبر از شرف و غوز القره و شبیه مروارید و سنگیکه بر جای ریزش آب در حوض برپا سازند و قَدْ بفتح مشدّدا ــ ا فر

قُدَاف ــ کغراب ع. کاسهٔ بزرگ و سبوی سفالینه ــ ا فر

قد الف چو میم کردن ــ ف. کنایه از مراقبه و سر بجیب فرو بردن باشد ــ مرا ه

قُدَام ــ کغراب ع. دیرینه و قُدّام کزنار پیش خلاف و راء ــ ا فر

قَدَامَة ــ کسحابة ع. دیرینه گشتن و کهنگی ــ ا فر

قُدَامَی ــ بالضم مقصورا ع. جمع قدیم کامیر دیرینه و نیز جمع قَادِمَة بمعنی پر دراز بال مرغ ــ ۲ فر

قَدَامِیس ــ بالفتح و کسر میم ع. جمع قُدْمُوس کعصفور بمعنی شتر بزرگ ــ ا فر

قد آور و قدآور ــ کلاهما بالفتح ترکی را هبر و قیل سواران که بیرون لشکر باشند برای محافظت و سبک چوکی نامند و نیز هر دو لغت بازای معجمه هم آمده است ازمؤید الفضلا ــ

قَدَائِر ــ بالفتح و کسر همزه ع. جمع قِدْر کصبور بمعنی دیگ ــ ا فر

قد بین و جامه بر ــ ف. ظاهرا مثلی است در اصل از تحقیق عرفی نبود ــ ب

قَدَّه ــ محرکة ع. نوعی از ازار قدات جمع و قِدّه بالکسر و تشدید ثانی بمعنی دوال قِدَد جمع ــ ۲ فر

قَدَح ــ بالفتح و حای مهمله ع. طعن کردن در نسبت کسی و شگاف کردن در تیر بهر پیکان و آتش برآوردن از آتش زنه و چقماق زدن بر آتش زنه تا آتش برو ه و کفلیز بدا شتن شوربا او فرو رفتن چشم در مغاک و خوردن کرم دندان و چوب را و آب تباه شده از چشم بیرون کرون فرو خوردن آب چشمه و چشم و بالکسر تیر تمام ناتراشیده پر و پیکان نانهاده و تیر قمار قِداح بالکسر و اَقْدُح و اَقادِیح جمع و بفتحتین کاسه که دو کس را سیر گرداند یا عام است آقداح و قِدَاح جمع و گرداب و گوش و ترازو و هلال از تشبیهات اوست اوحد الدین انوری ــ بزمگاه ترا هلال قدح ❊ همه وقتی پر آفتاب عقار ❊ میر خسرو ــ هوش بگرداب قدح در فتادم داد ❊ هر رخت او سر ابیاد ❊ میرزا بیدل ــ سخن کز لب شیشه بیرون شود ❊ بگوش قدح تا رسد خون شود ❊ و بالفظ خوردن و نوشیدن و آشامیدن و کشیدن و چشیدن و پیمودن و زدن کنایه از شراب خوردن و بالفظ بر سر زدن و بسر کشیدن بکمال رغبت خوردن ــ شیخ ابو الفیض فیاضی ــ عاشق قدحی که در جگر زد ❊ معشوق همان قدح بسر زد ❊ میرزا قاسم تبریزی زاهد تخلص ــ چون تنگ ظرفان نه براندازه ساغر میکشم ❊ صد قدح چون شاخ گل یکبار بر سر میکشم ❊ سنجر کاشی ــ مستان قدح بنیت خیر العمل زدند ❊ آن نیم شب که نعرهٔ حیّ علا زدیم ❊ میرزا ابراهیم ادهم تخلص ــ اگر تیغ بارد تو ساغر بکش ❊ قدح را سپر ساز و بر سر بکش ❊ حکیم زلالی در حکایت دختر زال ــ گرفت و بر لبش مستانه بنهاد ❊ قدح نوشید و لب بوسید و جان داد ❊ میر خسرو ــ می نیست خون خلقی همه در می دمادم ❊ مخمور این قدح کر بود بخمار خواهی آمد ❊ میرزا صائب ــ امید ها بلبش داشتم نمیدانستم ❊ کر این قدح بچشیدن تمام میگردد ❊ برین قیاس قدح که بیاید ❊ ب ا فر

قدح بر سر کسی شکستن ــ ف. رسوا کردن او را ملا طغرا ــ کس چه میداند که پیمانت نمی ماند درست ❊ گر ز بد مستی قدح را بر سرما بشکنی ❊ ب

قَدْحَة ــ بفتح اول و ثالث ع. یکبار چقماق زدن آتش زنه و بکسر اول آتش برآوردگی بر آتش زنه و اندکشیدگی کار و بضم اول یک کفلیز از شوربا و جز آن ــ ا فر

قدح زرین ــ ف. کنایه از قاش زین تائب گوید ــ جلوه میکرد سمند تو و تمکین میریخت ❊ آبجوان ز کنار قدح زین میریخت ❊ ب

قدح ساز ــ ف. آنکه قدحها را بسازد ملا طغرا ــ قدح گر نمی‌بود در دست چرخ ❊ نمیشد قدح ساز پا بست چرخ ❊ ب

قدح کار ــ بکاف عربی. ف. ساقی ــ فر

قدح کش و قدح پیمای و قدح آشام و قدح خوار و قدح نوش ــ ف. بمعنی ــ وا گذارش که بخون جگر خود سازد ❊ کمیت صائب که بزم تو قدح نوش شود ❊ حضرت جامی ــ گنه آمرزد آن قدح خوار ❊ بطاعت گیر پیران ریاکار ❊ میرزا طاهر وحید ــ دل قدح آشام و افغان نغمه ساز ❊ ساخته در بزم شادی نواز ❊ محمد اسحق شوکت ــ قدح کشان نشاط اینقدر قیامت چیست ❊ بیاض گردن میناست صبح محشر نیست ❊ امیر شاهی ــ بتماشا چو سرو قامت او ❊ بر لب جوی شد قدح پیمای ــ میرزا رضی دانش ــ عارفان از می تا شیشه دل هر گرم اند ❊ چشم مخمور تو بر دست قدح پیما نیست ❊ ظاهر آنست که درینجا قدح پیما عبارت از ساقی است ــ ب

قدح لاجوردی ــ ف. کنایه از آسمان است ــ

قدح مریم ــ ف. گیاهی است دوائی که برگ و بیخ آن سنگ مثانه را بریزاند و بول براند و آن نوعی از حی العالم است و آنرا زالف الملوک نیز گویند ــ ر ا فر

قِدَد ــ بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد ع. جمع قِدّة بمعنی دوال ــ ا فر

قَدَر ــ بالفتح و رای مهمله ع. اندازهٔ چیزی و میانهٔ پالان و میانهٔ زین و سر شانه و توانائی و توانگری و فراخی و بالکسر دیگ مؤنث است و مذکر آید گاهی قُدُور جمع قُدَیر مصغر آن بردن ها بر خلاف قیاس و بفتحتین فرمان و حکم و اندازه کردن خدای تعالی بر بنده از حکم و اندازهٔ چیزی و بضم و توانائی و طاقت در برابر یکسان جلالای طباطبا در تعریف نوشته نثر ــ باری چون بمقتضای نزول قضا و با کشاکش قدر برابر بنوان نشد و بمعنی نظیر و همتا ظهوری ــ بخریف گشتی من کو بعشق غیر از من ❊ گمان مبر که برآیم قضا قدر دارد ❊ و نیز قَدْر بالفتح بمعنی اندازه و مقدار و خوبی و بزرگی بالفظ دانستن و شناختن و آوردن و بردن و شکستن و داشتن مستعمل ابو طالب کلیم ــ بسکه قدر گلرخان در دور حسن اوشکست ❊ گل لبس خواری تو پندار غریب گلشن است ❊ ابو نصر لعیاری بدخشانی ــ داریم صد هزار هنر کس نمی خرد ❊ از بخت تیره قدر هنر برده ایم ما ❊ شیخ شیرازی ــ چه قدر آورد بندهٔ حور و پیش ❊ که زیر قبا دارد اندام پیس ❊ و بمعنی کوتاهی کردن و توانستن و قادر شدن بر چیزی و پایان کار نگریستن و نیز قدر بجای شب قدر آمده خاقانی ــ چون دائره دهر بکار دو صد رطل ❊ هر روزه‌اش عید و هر شبش قدر ❊ ــ افر ب غو ص من

قدر افتادن جنگ و کشتی ــ ف. کنایه از برابر بودن و برابر کردن در جنگ و کشتی میر غوامص ــ خم بیک اندازه شد بازو دو ابروی ترا ❊ خوش قدر افتاده جنگ این دو زور آور بهم ❊ ب

قِدْرَان ــ بالکسر ع. توانستن و قادر شدن ــ ا فر

قدر انداز ــ ف. تیر انداز حکمی که تیرش خطا نکند و باین معنی قادر انداز نیز گذشت میرزا رضی دانش ــ سیه ای از جا کمان داری اگر سستی کند ❊ از قدر انداز تیر بلا غافل مباش ❊ ملا نظیری نیشاپوری ــ گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند ❊ که درین قافله گاهی قدر اندازی هست ❊ میرزا صائب ــ از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد ❊ قدر انداز نگاه تو بیادم آمد ❊ ب

قدر اول ــ ع. بدانکه جمله کواکب مرصوده که یکهزار و بیست و پنج اند و از بهر اشکال سوج و غیره مرکب شده اند هر گاه که مقادیر این کواکب مرصوده باعتبار کلانی و کوچکی مختلف است پس شش قسم مقادیر قرار داده اند هر قسمی قدر علیحده است تفاوت هر قدر کمی ششم حصه است از یکدیگر پس کواکب قدر اول پانزده اند و کواکب قدر ثانی چهل و پنج و کواکب قدر ثالث دو صد و هشت و کواکب قدر رابع چهار صد و شصت و چهار و کواکب قدر خامس دو صد و هفده و کواکب قدر سادس چهل و هفت از شرح چغمنی فارسی ــ غ

قدر بودن جنگ و کشتی ــ ف. بر قیاس قدر افتادن جنگ و کشتی که بالا گذشت ملا شانی تکلو ــ هنوز غاشیهٔ من بدوش کیوان است ❊ هنوز کشتی من با معاصران قدر است ❊ محسن تاثیر ــ با جهان کشتی حشمانهٔ تو قدر است ❊ مشعل دولت من کهنه سواری دگر است ❊ ب

قُدْرَة ــ بضم اول و فتح ثالث ع. توانائی و بالفظ داشتن مستعمل کاتبی سبزواری ــ میر سید مست و جهان سوز کردار و قدرت ❊ که سر راه بآن شعلهٔ آتش گیر است ❊ و ذو قُدْرَة توانگر و قَدَرَة محرکة شتینهٔ خرد ــ ا فر ب

قدرت حلوا ــ ف. مراد از من که بر بنی اسرائیل نازل شده بود ــ فر

قَدَر خان ــ بفتحتین. ف. لقب پادشاه چین و بعضی گفته اند که لقب پادشاه ترکستان است ــ غ ر ه

قَدْر دان ــ ف. بالفتح و سکون دال صحیح با شد بعض مردم از بی التفاتی دال را نیز متحرک خوانند این خطا است بمعنی قدر شناس ــ غ

قدر زر زرگر بداند قدر جوهر جوهری ــ ف. مثل است ــ ب

قدر شناس ــ ف. قدر دان ــ فر

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید ــ ف. یعنی معرفت و شناخت هر چیز از اضداد آنست که تعرف الاشیاء باضدادها

قدر عیسی کجا شناسد خر ــ ف. مثل است ــ ب

قدر کردن جنگ و کشتی ــ ف. بر قیاس قدر افتادن جنگ و کشتی که گذشت ــ ب

قدراف - بروزن طرف نام شهری است و آن شهر را بعربی قطریف گویند و معربش قطرف باشد - سراه

قدرافی - بروزن اشرفی. ف. نام زری است که در شهر قدرف میزده اند الیح بوده، و منسوب بقدرف را نیز گویند - سراه

قدرمایه - ف. مترادف اندک مایه نظامی ؎ باهمه خردی بقدرمایه زور * میل کشش بنجه بشیر است مور * از غوامض سخن و غیاث -

قدر مشترک - ع. عبارت است از مجموم کلی که در افراد خود مشترک باشد مانند وجود که ماهیتش مقداری است مشترک در افراد موجودات مثل حیوان و انسان وغیره - غ

قدریه - ع. منسوبا منکران قدر خدای تعالی - افر

قدس - بالضم و بضمتین و سین مهمله در آخر ع. پاکی اسم است و بیت المقدس و کوهی است بزرگ به نجد یا آن بضم است فقط و نام جبرئیل علیه السلام روح القدس مثله (وحظیرة القدس) مثله (قدس الاسود و قدس الابیض) دو کوه است و نیز قدس پاک شدن - و بفتحتین پیکان او دسته و قدس کصرد کاسهٔ خورد - افر

قدسیان - بالضم ع. فرشتگان و صلحا و اولیاء الله و روحانیان - افرض

قدع - بالفتح و عین مهمله ع. باز داشتن بلگام باز کشیدن اسپ را و عنان زدن آنرا و گذاشتن و به نیزه در خستن و بمعنی گشتن را و اندک لوشیدن و بالتحتین سست گردیدن چشم و بینائی و نزدیک شدن سال و کم سخن و شرمگین گردیدن زن و بدچشم شدن اسپ فقدع گشتن اسپ بدچشم تر سناک و آب شور که لوشیده نشود و مرد بسیار گریه و زاری - افر

قدعة - کفرحة ع. زن کم سخن شرمگین - افر

قدغ - بالفتح اول و سکون غین معجمه ف. ظرفی و پیاله را گویند که از شاخ گاو سازند و بدان شراب خورند و بضم اول و ثانی و ترکی بمعنی پای و سابقهٔ چیزی از نجس و شر بود و از سر انگشت پای تا پاشنه را نیز گویند - سراه فر

قدغن - بفتح اول و ثالث ظاهر اللفظ ترکی است بمعنی تاکید و تقید و کنایه از تنبیه ساختن و مانع آمدن از کاری و صاحب مؤید الفضلا این لفظ را فارسی دانسته - غ فر

قدغنچی - بالفتح - ت. بمعنی تاکید کننده و بمعنی دربان و چوبدار و محصل - غ

قدف - بالفتح ع. بن شاخ خرما بن که اطراف شاخش بریده باشند و بمعنی آب پاشیدن و ریختن و بمشت گرفتن آب از حوض یا بمشت گرفتن - افر

قد فلان چیز نیست یا ندارد - ف. ای رتبه و پایهٔ آن نیست و ندارد - طالب آملی ؎ خار بن را با گل و شمشاد قد جلوه نیست * تنگ می آید ببوی گل هم آغوشی مرا * ب

فدک - بفتحتین و کاف تازی. ف. جامهٔ رنگین و رای کار بشمین میرزا طاهر وحید ؎ بزیر چرخ ز سرکوب قد دشمن تو * بود برنگ فدک درد کاجه ر دقاق * - ب

قد کشیدن - ف. برخاستن بتعظیم مسیح کاشی ؎ قد می کشد حسود که بیمار شد مسیح * اما همان حکایت سرو است با کدو * -

قدم - بالفتح ع. جامهٔ است سرخ و بمعنی پیش رو آمدن و بالکسر دیرینگی و بالضم و بضمتین دلیر و بالتحتین پیشی در کار و آنکه او را مرتبه باشد در خیر و نیکوئی قدم صدق مکرمت و پیش پای موکنث آید اقدام جمع و خم تا بت آبلهبه ورث بلد و سا - بادیه آشام بفارسی از صفات و منقراض از تشبیهات اوست میرزا بیدل ؎ خواهی برسی بحضرت آباد عدم * واقف شوی از جلوهٔ خورشید قدم * چون صبح طلب بال و پری از دم صدق * کاین ره نشود قطع بمقراض قدم * و نیز قدم بمعنی پی و از نیقال لفلان قدم صدق و بمعنی دیر و قدم بضمتین پیش پیش رفتگی قدمیة منسوبا مثله و قدم کگتف نیک مبارز و دلاور بسیار پیش در آینده و در جرات و سنگستان نیک درشت و قدم کعنب پیشی در کار و دیرینگی ضد حدوث. و قدام کزفر قبیله است بیمن و موضع است - افرب

قدماء - کامراء ع. جمع قدیم بمعنی دیرینه - افر

قدم از جا بریدن - ف. ترک آمد و شد آنجا کردن - حاجی محمد جان قدسی ؎ بریده شد قدمش ساعتی از آن در و بام * با آفتاب گرفتن خوشم برای همین * ب

قدم از جان بر آوردن - ف. کنایه از ترک جان گفتن - ب

قدم از راه کشیدن - ف. بمعنی باز ماندن از رفتار مشتعل محمد قلی سلیم ؎ چو مور خسته از آن میکشم قدم از راه * که توشه بجز از ضعف نیست در کرمم * ب

قدم افتادن - ف. بمعنی میرزا بیدل ؎ مرا که پائی چه مشکل افتاده است * که تا قدم زده ام پلے بر دل افتاده است * - ب

قدم افشردن - ف. کنایه از ثابت و پایدار بودن - ب

قدم بر تارک و قدم بر سر چیزی زدن و نهادن - ف. کنایه از پامال کردن و ترک دادن آنرا - شیخ شیراز در بوستان در باب سوم در حکایت شنیدم که وقتی گدازاده ؎ بدان زهره دستت زدم در رکاب * که خود را نیاوردم اندر حساب * کشیدم قلم بر سر نام خویش * نهادم قدم بر سر کام خویش * میر معزی ؎ ای سهم تو نهاده است قدم بر سر جیحون ؎ عزم تو نگذاشت فنج در دل فغفور * میرزا صائب ؎ غوطه در بحر گهر زا بله پا زده ایم * در دل خاک قدم بر سر دریا زده ایم * ب

قدم بوس - بفتح اول ف. پای بوس - فر

قدمة - بضم اول و فتح ثالث ع. پیشی در کار و دلیری اسم مصدر است و پے و اثر چیزی و خرامیدن و خرامیدگی و بالکسر دیرینه شدن و دیرینگی - افرغ

قدم جای - بجیم عربی. ف. مرادف قدمگاه که بیاید - ب فر

قدم جفت کردن - ف. ظهوری در صفت قلم گوید ؎ نکرده کسی از عبید و خدم * چو او جفت در راه خدمت قدم * میرزا صائب ؎ چون خامه قدم جفت نمائید درین راه * در سیر و سفر عادت پرکار بدارید * ب

قدم خاک - بخای معجمه ف. کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند - سراه

قدم داشتن - بدال مهمله ف. کنایه از ثابت و پایدار بودن - خواجه شیراز ؎ نه هر درخت تحمل کند جفای خزان * غلام همت سروم که این قدم دارد * ب

قدم در میان دو کس گذاشتن - ف. کنایه از واسطه شدن برای خیرخواهی طرفین ابوطالب کلیم ؎ خاکپای تو قدم گر نگذارد میان * که بهم صلح که دیده و بینائی را * ب

قدم دو زن - ف. ثابت و پایدار میر خسرو ؎ خار قدم دوز نه پیراهنم * سوزن عیسی شده در دامنم * ب

قدم را گلبانگ زدن - ف. جلد و تیز رفتن درویش واله هروی ؎ قدم را تازه گلبانگی زدم بر ره نمیدانم * از این به نیست مرد راه سور نغمه پردازی * ب

قدم زدن و قدم سودن - ف. کنایه از راه رفتن درویش واله هروی ؎ براه دوستیها هر کجا بے منت قدم سایه * بهر گامی که بردارد زنا چشمی از و پائی * نورالدین ظهوری ؎ مردیم یک نگاه بپرسش قدم زد * صد جان فدای چشم تو خوش بمروت است * میر خسرو ؎ خضر پنداری قدم زد در همه روی زمین * یا مسیحا در دماغ خاک بادی در دمید * ب

قدم شمرده نهادن - ف. باحتیاط تمام راه رفتن میرزا صائب ؎ قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط * چو عاملی که بپای حساب می آید * و له ؎ صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل * هر پای رهرو که شکسته است خارها * ب

قدم کافتن - ف. معروف - ب

قدم گشادن و قدم کشیدن - ف. کنایه از راه رفتن و دو مین بمعنی باز ماندن از رفتار نیز آمده و بهمین معنی است قدم کشیدن از راه محمد قلی سلیم ؎ چو مور خسته از آن میکشم قدم از راه * که توشه بجز از ضعف نیست در کرم * خواجهٔ نظامی ؎ قدم بر قیاس نظر میکشاد * مگر خود قدم بر نظر می نهاد * ملا نظام دست غیب ؎ دشمن بگریز چون قدم بگشاید * آن نیست که وقت فرصت ازین باید * گر سایه رود ز پیش خورشید ولی * چون وقت زوال شد ز دنبال آید * ملا فوقی یزدی ؎ زرستاق هذیان قدم میکشم * بشهر بلاغت گذر میکنم * ب

قدمگاه و قدم جای - ف. جای نهادن قدم میر خسرو ؎ اگر تخت والا قدم جای تست * مرا جای بر دست والای تست * و بمعنی طهارت خانه و بیت الخلاء - ب فر

قدمگاه آدم - ف. در سراندیب که اول قدم حضرت آدم علیه السلام بر روی زمین در آنجا رسیده کوهی است در جزیره و ببرکت آن قدم کان یاقوت در آنجا پیدا شده - ب

قدموس - بسین مهمله کعصفور ع. دیرینه و پادشاه بزرگ و شتر بزرگ قدامیس جمع - افر

قدموسة - بضم اول و ثالث و فتح سین ع. سنگ بزرگ و زن کلان جثه - افر

قدمیا - بفتح اول و ثانی و سکون میم و تحتانی بالف کشیده بمعنی اقلیمیا است و آن معدنی و ذهبی و فضی و نحاسی میباشد و بهترین آن معدنی است و از جزیرهٔ قبرس می آورند و در داروهای چشم بکار برند - افر

قدمیة - محرکة منسوبا ع. نوعی از پوست سرخ و بضمتین پیش پیش رفتگی - افر

قدن - بالفتح و نون ع. بسند آمدن چیزی و بسند - افر

قدو - بالفتح و واو ع. خوشبوی و خوش مزه شدن طعام و نزدیک شدن و از سفر باز آمدن و بالکسر اصل که از آن شاخها بر آید - افر

قدوة - مثلثة ع. پیشوا قدة کعدة مثله و راه و سلوک - افرغ

قدوح - بحای مهمله کصبور ع. مگس و جاه که بدست آب از وی برگرفته شود - افر

قدود - بضمتین و دال مهمله در آخر ع. جمع قد بمعنی پوست بزغاله - افر

قدور - بضمتین و رای مهمله در آخر ع. بمعنی توانستن و نیز جمع قدر بالکسر بمعنی دیگ - افر

قدورة - بضمتین و فتح راء ع. توانستن - افر

قدوری - بضمتین و کسر راء ع. منسوب به بیع قدور و این لفظ قدور جمع قدر بالکسر بمعنی دیگ سفالین وغیره - غ

قدوس - بالضم و تشدید دال مضموم ع. پاک و مبارک و نامی از نامهای باری تعالی است - افر

قدوع - بعین مهمله کصبور ع. باز ایستاده از ناکس و ذلیل و اسپی که حاجت آید او را بعنان زدن تا باز ایستد و زن آن بر چیزی و مرد خوار رانده و ترک داده - افر

قدوم - کصبور ع. نیک مبارز و دلیر و بسیار پیش در آینده و تیشهٔ نجاران و یونث قدائم و قدم الکتب جمع و موضعی است که در آن ابراهیم علیه السلام ختنه کرده و تشدید داله و بضمتین بمعنی آمدن از جای و باز آمدن از سفر - افرغ

قدوی - کسکری ع. استقامت و پایداری - افر

قدی - بالکسر مقصوراً ع. اندازه - افر

قدیان - محرکة ع. بشتافتن اسپ و خوشبوی و بامزه شدن گوشت - افر

قدیة - بکسر اول و فتح ثالث ع. روش و قدیة کغنیة هدیه - افر

قدیح - بحای مهمله کامیر ع. شوربا یا انچه در بن دیگ ماند از خوردنی و برداشتن آن بکفلیز دشوار گردد - افر

قدید - بدال مهمله کامیر ع. گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت دراز ابریده خشک کرده و جامهٔ کهنه و قدید کزبیر گلیم کوچک خط دار - افر

قدیدیو - بضم اول و فتح ثانی و کسر دال دوم

ع. مصغر قدّام کزنار بمعنی پیش خلاف وراء - افر

قَدِیدِیُّوکن - بالفتح ع. پیروان لشکر از اہل حرفہ مانند پارہ دوز وبیطار وکاسہ گر وآہنگر و درزی ومانند آن - ا فر

قَدِیُر - کامیر ع. توانا ونیجہ در دیگ ویکی از نام مبارک باریتعالی - ا فر

قَدِیُم - کامیر ع. دیرینہ قُدَمَاء وقُدَامی بالضم مقصورًا وقَدَائِمُ جمع - ۲ فر

قَدِیْمِی - بالفتح ع. در آخر این لفظ زیادت یا خطا باشد چنانکہ در زیادتی وجدیدی - غ

قَذّ - بالفتح وتشدید ذال معجمہ ع. پر بر تیر چسپانیدن وکنارہای پر بریدن وگرد وہموار ساختن آنرا وسنگ وکلوخ ومانند آن انداختن وبر پس وگوش زدن وبالضم جمع اَقَذّ بمعنی تیر بی پر وتیر بی پر - افر

قِذَاف - بذال معجمہ بالکسر ع. جمع اَقَذّ بمعنی تیر بی پر وتیر بی پر - افر

قُذَاذَات - بالضم ع. آنچہ از ریزہ پر افتد از مرغ وجز آن - افر

قُذَاذَة - کثمامة ع. تراشہ زر وسیم وجز آن - افر

قَذَارِیف - بالفتح وکسر رای مہملہ ع. جمع قُذْرُوف - کزنبور بمعنی عیب - افر

قِذَاف - کتاب ع. آنچہ بہ پنجہ گیرند باندازہ پری کف پس بیندازند آنرا یا آنچہ بدست برداشتن توانی و بیندازی آنرا وتیزی رفتار وقذاف کشداد چرخ و برج شکستن وفلاخن وآنچہ بدان چیزی را دور اندازند قَذَافَة بالتای - افر

قَذَال - کسحاب ع. پس سر وبستنگاہ فسار اسپ پس پیشانی وہما قَذَالان قُذُل ککتب واَقْذِلَة کاغلمة جمع - افر

قَذَامِل - کعلابط ع. فراخ - افر

قِذّان - بالکسر وتشدید ثانی ع. جمع قُذّة بمعنی کیک - ۲ فر

قُذّة - بالضم وتشدید ثانی ع. پر تیر قُذَذ کصرد جمع وکیک قِذّان بالکسر جمع وکرانہ فرج زن وگوش مردم وگوش اسپ وکلمہ ایست کہ کودکان

در لعب گویند - افر

قَذَر - بالفتح ورای مہملہ در آخر ع. پلید قَذِر ککتف ورَجُل وجَمَل مثلہ ونیز قَذِر بالفتح والتحریک پلید شمردن وکراہت داشتن ونیز بفتحتین پلیدی خلاف نظافة - افر

قُذَارَة - بالضم کہمزة ع. پاک ودور از ملامت ولون - افر

قُذْرُوف - کزنبور ع. عیب قَذَارِیف جمع - افر

قَذْع - بالفتح وعین مہملہ ع. دشنام دادن وسقط گفتن وبچوب دستی زدن وقَذَع بفتحتین فحش وپلیدی زبانی وپلیدی - افر

قُذْعُل - کقنفذ ع. ناکس فرومایہ وخوار وبقدر قذعل کسبحل مثلہ - افر

قُذَعْمِل - بضم اول وفتح ثانی وفتح میم ع. شتر سطبر وشگرف اندام - افر

قُذَعْمِلَة - بضم اول وفتح ثانی ع. زن پست قامت وفرومایہ قُذَیْعِم مصغر آن وشتر فربہ شگرف اندام وچیزی اندک دستی - افر

قَذْف - بالفتح وبحرکت ع. کرانہ جوی وکرانہ رود وبار وہما قَذْفان قُذُفات بضمتین قُذَاف کغراب جمع ونیز قذف بالفتح سنگ انداختن ودشنام دادن بزنا وبدی نسبت کردن کسی را وبالضم کرانہ وجانب ونیز قَذَف محرکة وبضمتین دور رو وراندازندہ مردم را وجای کہ در آن بلغزند وکرانہ وبیابان فراخ وقُذُف بضم اول وفتح ثالی کنگرہا جمع قُذْفَة بالضم - افر

قُذُفَة - بضم اول وفتح ثالث ع. کنگرہ قُذَف بالضم جمع وآنچہ بیرون جستہ باشد از سر کوہ وکرانہ وجانب - افر

قَذْل - بالفتح ع. در پس سر زدن وبر گردیدن وجور کردن ودر پی رفتن یا عیب کردن وکوشش نمودن در کار وقُذُل بضمتین جمع قَذَال کسحاب بمعنی پس سر - افر

قُذُم - بضمتین ع. چاہہای پست ورفتہ

وقُذُم کزفر مہتر بسیار بخشندہ وبکبار مال جید دہندہ وقِذِم کہجف بسیک تیز رو وسخت وتوانا ومہتر بسیار دہش وبسیار بخشندہ - افر

قُذْمُور - برای مہملہ کعصفور ع. خوان سیمین - افر

قَذُور - برای مہملہ کصبور ع. زن کنارہ کش از مردان وپاکیزہ ودور از پلیدیہا ومرد کنارہ گزین وآنکہ از مردم نیابد از بدی خوی خود وشتر مادہ کہ در گوشہ خسپد جدا از شتران - افر

قَذُوف - کصبور ع. دشت بیکران دور دست ودور انداز ندہ مردم را وشہری کہ جہت دوری خود دور انداز د مردم را - افر

قَذَى - محرکة ع. خاشاک وخاشاک چشم وخاشاک کہ در شراب افتد وریم وخونی کہ از زہدان ناقہ وجز آن رود پیش وپس زادن وقَذَى بالفتح بیرون انداختن چشم خاشاک وریم را وسپیدی افگندن بز از زہدان ہنگام خواہانی گشن وقذی کالی خاک باریک اَقْذَاء وقُذِیّ بالضم جمع - ۲ فر

قُذَیْعِم - بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی وکسر عین مہملہ ع. مصغر قُذَعْمِلَة کہ بالا گذشت - افر

قَذِیف - کامیر ع. ابر کہ پیش چشم پیدا ونمایان گردد ومنزل دور - افر

قَذِیفَة - کسفینة ع. انداختہ وہرچہ بدان تہمت وتذف کنند - افر

قَرّ - بالفتح وتشدید رای مہملہ ع. بر نشستنی است مردانرا وہودج وچوزہ ماکیان وروز سرد و(یَوْمُ القَرّ) روز یازدہم ذی الحجہ کہ حاجیان دران روز بمنا آرام گیرند وبمعنی شکن نامہ وسر بازدہ گردیدن وآب سرد ریختن در دیگ تا جوشش آن فرونشیند یا دیگ فسرد ونحست آب خوردن شتر وسیراب نشدن وبازایستادن ماکیان از بانگ وقطع کردن آواز را وسخن در گوش کسی ریختن یا راز در میان نہادن وثبات وقرار ورزیدن در جای وآرمیدن وقُرّ بالضم سرما یا سرمای زمستان خاصہ وآرام جای - افر

قَرْء - بالفتح وبضم ع. حیض وپاکی از ان ومن ہو من

الاضداد ومیان دو حیض وسپری شدن حیض ووقت حیض ووقت پاکی زن اَقْرَاء وقُرُوء واَقْرُؤ کافلس جمع وبمعنی خواندن ورسانیدن سلام وآبستن شدن ناقہ - افر

قِرَا - بالکسر ع. مہمانی وبضم اول دہہا جمع قریہ وبالضم وتشدید را جمع وبالفتح وتشدید را خوشخوان چون مرد خوانندہ آرام دوست باشد لہذا مجازًا بمعنی گران جان نیز آمدہ وبفتح اول وتخفیف در ترکی رنگ سیاہ را گویند - افر

قُرَا - بالکسر منجنیق را گویند - راہ فر

قِرَاءَة - ککتابة ع. خواندن - افر

قِرَاب - ککتاب ع. نزدیک وبالکسر نیام شمشیر یا غلاف کہ شمشیر با نیام در وی باشد در ترکی نیز بالفتح آمدہ حیاتی گیلانی ؎ چون کسی نسبت مرد معرکہ ام تیغ آن بہ کہ در قراب کنم - افر ب

قَرَاباغ - بالفتح ف. شہری است در حد شرقی ایران وقراباغی باشندہ آن شہر - غ وسفرنامہ شاہ ایران

قَرَابَة - کسحابة ع. نزدیکی وخویشی قَرَابَات جمع وبالکسر آنقدر از آب مانند آن کہ قدح وخنور را پر گرداند ورفتن بشب جہت آب آمدن بامدادان وبالضم مانند وشبیہ ونزدیکی ودانای ودریافت ونیز قَرَّابَة بالفتح وتشدید وتخفیف ثانی شیشہ شراب صراحی ظہوری ؎ برگشتہ از قرابہ امید جان من ٭ یکبار گشتہ باش فلک کو بکام من ٭ ب

قَرَابۂ زرّین - ف. کنایہ از آفتاب عالمتاب است - راہ

قَرَابِیس - بالفتح وکسر بای موحدہ ع. جمع قَرَبُوس - بمعنی کوہہ زین - افر

قَرَابِین - بالفتح ع. جمع قُرْبَان کہ بیاید - افر

قِرَاءَة - بالکسر ع. مرگ امرگی - وقَرَاءَة محرکة جمع قَارِئ بمعنی خوانندہ - ۲ فر

قَرَاتِکینی - عمودی است منسوب بشخصی از ترک کہ نامش قراتکین بودہ ونیز قبیلہ منسوب باو را گویند از فرہنگ وصاف -

قَرَاچُور - بکسر جیم فارسی بر وزن بلادور ف. بمعنی شمشیر باشد وبمعنی شمشیر دراز وشمشیر دار ہم نوشتہ اند ریشہ

قَرَاچُوری - بر وزن بلادوری ف. بمعنی شمشیر وشمشیر بردار وشمشیر زن ہر سہ آمدہ وبجای رای قرشت لام نوشتہ بودند کہ قراچولی باشد - راہ

قَرَاح - بالفتح بحای مہملہ ع. آب صافی پاکیزہ بی آمیزش چیزی وآب شیرین وسرد وخالص وبی آمیغ از ہر چیزی وزمین بی آب وگیاہ اَقْرِحَة جمع یا زمینی کہ خاص برای زراعت وغرس اشجار باشد وبس وبالضم ساحل دریا - افر

قَرَاخَان - نام پادشاہ ہند است وبا اسکندر معاصر بودہ ونام یکی از سرداران افراسیاب ہم بودہ است - راہ

قُرَاد - بدال مہملہ کغراب ع. سر پستان وسر سوراخ نرۂ اسپ وبمعنی کنہ وآن جانوری است کہ در بدن سگ اکثر باشد در ہندی چیچڑی گویند قِرْدَان بالکسر جمع وقَرَّاد کشداد نگہدارندہ کیی - افر غ

قَرَاداغ - بالفتح ت. کوہ سیاہ وقراطاغ بطای مہملہ نیز آمدہ - از سفرنامہ شاہ ایران

قَرَادِد وقَرَادِید - بالفتح ع. جمع قَرْدَد بجعفر زمین درشت بلند - ۲ فر

قَرَار - بالفتح ع. آرام وآرامگاہ واین مجاز است قولہ تعالی فی قرار مکین وآرام دادن وآرام گرفتن لازم ومتعدی ہر دو آمدہ وبالفظ ستدن وگرفتن ودادن وداشتن وبستن وکردن وزدن وآوردن وآمدن وبردن مستعمل وبمعنی اول نفی آن بلفظ بی کنند درویش والہ ہروی ؎ ساز طربہا کنون کہ نیر اعظم ٭ داد ببرج حمل قرار مکان را ٭ ملا سعید بلخی ؎ نیست آرامم بجز ابروی یار ٭ میدہم خود را بشمشیر قرار ٭ ظہوری ؎ فارغم از گلہ با خویش قراری دارم ٭ نیست امید مرا با تو وفا کار مرا ٭ میر معزی ؎ وزارت از بر تو رفت مدتی بسفر ٭ بگشت گرد جہان وجہانیان بسیار ٭ کہ بہتر از تو کسی ہمنشین خود بسفر نمید ٭ نشست با تو مقیم وگرفت با تو قرار ٭ ولہ ؎ گرد اہل مشرق ومغرب بالصافت قرار ٭ گشتہ حشمت ودولت باقبالت قرین ٭ الوری ؎ ملکہم ز ملک قرار گرفت ٭ روزگار آخر اعتبار گرفت ٭ میرزا صائب

؎ در بحر بیکنار نگیرد قرار موج ٭ ہر ناز او مقدمۂ ناز دیگر است ٭ ولہ ؎ در خاکساری آنکہ چو صائب تمام شد ٭ بر صدر اگر قرار کند آستانہ است ٭ بدر چاچی ؎ بسوی ہند قرار فرار زد شہ زنگ ٭ چو تو قرار کلہ شاہ چین نمود از دور ٭ خواجہ شیراز ؎ خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلف ٭ بفرما لعل نوشین را کہ جانرا قرار آرد ٭ ونیز قرار زمین پست وہموار وگوسفند یا میش وگوسفند ریزہ خاصہ قرارہ بالتا مثلہ بالکل وقرار ککتاب از نامہای عرب است - افر ب

قَرَارَات - بالفتح ع. خورا کہا وعلوفہ ہا سپاہیان - غ

قَرَارَة - کسحابة ع. در قرار گذشت ونیز بمعنی مرد پست قامت وزمین پست وہموار وگرد وقَرَارَة مثلثة آبی کہ در دیگ ریزند بعد از طعام تا دیگ بسوزد وبالضم شوربا یا ریزہای دیگ - افر ار ومانند آن کہ بر دیر بماند یا بچسپد - افر

قَرَار دادن وکردن - ف. عہد کردن حافظ ؎ زلفین سیاہ تو بدلداری عشاق ٭ دادند قراری وبردند قرارم ٭ ولہ ؎ قراری کردہ ام با می فروشان ٭ کہ روز غم بجز ساغر نگیرم ٭ از غوامض سخن -

قَرَار دادہ - ف. مسلم الثبوت محسن تاثیر ؎ با خویش اگر قرار قلم بدہی ٭ معشوق قرار دادہ خواہی شد ٭ ب

قَرَارگاہ - ف. میرزا صائب ؎ چو موجہ کہ بدریای بیکنار افتد ٭ قرارگاہ مرا ہیچکس نمیداند ٭ ب

قَرَارِیّ - بالفتح وتشدید تحتانی ع. درزی ونانوا ومرد شہر باش کہ از کسی احسان نخواہد یا ہر پیشہ ور - افر

قَرَاس - بالفتح وسین مہملہ ع. نام دو کوہ است در یمن و(آل قراس) کوہہای خنک وسرد یا چند پشتہ است در اطراف سرات ومانند آن - افر

قَرَاسُنْقُر - بالفتح وضم سین مہملہ وسکون نون وضم قاف - ت. نام مرغ شکاری سیاہ رنگ وگاہی کنایہ باشد از شب ونام پادشاہی ونام غلامان ترک نیز میباشد واق سنقر بمعنی سنقر

سفید وکنایه از روز. غ فرا

قَراسُو - بروزن جاجو. ف. نام رودخانه ایست در حوالی خوارزم وترکی آب سیاه را گویند - سراه فرا

قَراسُوَرن - بفتح اول وضم سین وفتح رای مهملتین. ت. کسیکه بسرکردگی فوجی از طرف سلاطین در راهها بنشیند تا قوافل را از منازل مخوفه محفوظ بگذارند ومعنی ترکیبی آن در ترکی سپاهی راننده قرا سپاهی وسُوَرن راننده محسن تاثیر سه آخر آن چهره قراسورن خط خواهد شد بسکه خال تو ره قافله مور زند + ب

قُراسِیَه - بالضم وتخفیف تحتانی. ع. شتر شگرف استوار اندام - ۲ فر

قُرّاص - بصاد مهمله کرمان. ع. بابونه قُرّاصَه یکی وگیاهی است تره بهاری واسپرک و(احمر قراص) سخت سرخ - ۲ فر

قَراصِیا - بفتح اول وکسر صاد - ر - بمعنی تار اسیا باشد که آلو بالو است وآنرا آلی بالی وآلوی ابوعلی نیز گویند وآن سه قسم باشد شیرین وترش وعفص شیرین آن شکم را براند وترش آن تشنگی را فرونشاند وعفص آن شکم ببندد ومعرب آن جراسیا است وبجای صاد سین مهمله نیز آمده است - سراه

قِراض - بالکسر وضاد معجمه در آخر. ع. پاداش دادن وبشرکت تجارت کردن از مال غیری - ا فر

قَراضِبه - بالفتح وکسر ضاد وفتح موحده. ع. جمع قرضاب وقُرضُوب - که بیاید - ا فر

قُراضَه - کثمامه. ع. ریزه های زر وسیم وجز آن که وقت تراشیدن برافته ودر اصل لغت قراضه ریزه هر چیزی که از مقراض قطع شده برزمین افتد - افر غ

قِراط - بطای مهمله کتاب. ع. چراغ یا بینی آن ونیز جمع قُرط بالضم بمعنی شعله آتش وقِراط بالکسر وتشدید ثانی بمعنی قیراط که بیاید - ۲ فر

قراطارغوین - بفتح اول وطا بالف کشیده وبرای قرشت زده وغین نقطه دار بواو رسیده وتحتانی مکسور ونون ساکن بلغت رومی نباتی است که برگ آن برگ گندم بماند وشاخهای بسیار دارد وهمه از یک اصل رسته وتخم آن مانند گاورس باشد وبیشتر در جای سایه روید وگویند هر زنی که تا چهل روز بعد از طهر بخوردن آن با آب مداومت نماید وهمچنین مرد هم بخورد پیش از جماع کردن وبعد از آن مجامعت کنند فرزند ایشان البته نرینه باشد - ره

قَراطِب - کعلابط. ع. بسیار ریزنده - ۲

قراطغان - بفتح اول وضم طا وغین معجمه پادشاه عراق - غ

قراطغان شه نشین - صورت قراطغان شاه که پادشاه عراق بوده کودکان برای بازی از ابریشم سازند غ

قَراطِف - بالفتح. ع. جمع قَرطَف بجعفر جامه مخمل که آنرا قطیفه گویند - افر

قَراطِیس - بالفتح وکسر طا. ع. جمع قرطاس بمعنی کاغذ - فر

قَرّاظ - بظای معجمه کشداد. ع. فروشنده برگ درخت سلم - افر

قِراع - بالکسر وعین مهمله. ع. بر جهیدن گشن بر شترماده وپشیمان گردیدن وبرهم سائیدن دندانها از ندامت وقَرّاع کشداد مرغی است که چوب سخت را بمنقار خود کنده جای گیرد در وی وصلب وسخت از هر چیزی - افر

قُرّاعَه - کجبانه. ع. بمعنی کوز واندکی از گیاه - افر

قِراف - بالکسر. ع. باهم آمیختن - افر

قراقر - بفتح هر دو قاف وسکون رای ثانی. ع. آواز کردن شکم وبمجاز مطلق شور وغوغا میر نجات سه بر در دل می نشینم مع دنیا میکنم + این قراقر از برای حق تعالی میکنم + وقُراقِر کعلابط سائق خوش آواز وقُراقِری منسوب بدان - افر ب

قَراقُرم - بفتح قاف اول وضم قاف ثانی وضم رای مهمله ثانی لفظ ترکی است نام شهری است از ترکستان از غیاث و در فرهنگ صاف نوشته که قراقرم نام تختگاه چنگیزخان است در مغولستان که شمال دیوار سد ملک چین است ومعنی ترکیبی آن ریگ سیاه است بسبب آنکه آن شهر واطراف اکثر ریگ ورنگ آن سیاه میباشد -

قُراقِف - کعلابط. ع. خروس بلند آواز - افر

قَراقِل - بالفتح. ع. جمع قَرقَل بمعنی پیراهن زنان یا جامه ایست بی آستین - افر

قَراقُوش - بالفتح وضم قاف. ت. باز شکاری از سفرنامه شاه ایران

قراگلوله - ت. حب سیاهی است که از مکیفات خاصه تریاق سازند حلالای طبا طبا آورده نثر عجب قراگلوله که مردمک آسا جا بر سر وچشم اصحاب دارد چشم سیاه نمی توانم کرد - ب

قَرال - بالفتح والکسر ترکی بمعنی پادشاه وسردار ومهتر قوم - فر

قِرام - ککتاب. ع. بریدن جامی بمعنی ستور وپرده سرخ بانگار یا جامه از ابریشم رنگین نگارین یا پرده تنک - افر

قُرامَه - کثمامه. ع. پوست پاره بریده آونگان گذاشته از بینی شتر ونان سوخته که در تنور بماند وعیب وکرکره شتر - ۲ فر

قُرامِص بصاد مهمله کعلابط. ع. شیر زبان گز - افر

قَرامِل - بالفتح وکسر میم. ع. جمع قِرمِل بمعنی شتر دوکوهانه - افر

قَرامِید - بالفتح. ع. جمع قِرمِید بمعنی خشت پخته - فر

قَرامِیص - بالفتح وکسر میم وسکون یا وصاد مهمله. ع. جمع قِرمِص - که بیاید - افر

قُرآن - بالضم ومد همزه. ع. فراهم آوردن وگرد کردن چیزی را بچیزی وبچه دادن حامل وبمعنی کلام الله شریف وآن صد وچهار سوره است وشش هزار وششصد وشصت آیت وپانصد وچهل رکوع ومنجمله آیات مذکوره بروایات جارالله زمخشری صاحب کشاف دو یکهزار قصص ودر یکهزار مثل ودر وعده یکهزار ودر وعید یکهزار ودر امر یکهزار ودر نهی یکهزار وعیده وپانصد در حل وحرمت ویکصد در دعا وشصت وشش در ناسخ ومنسوخ ولفظ قرآن

مصدر است بمعنی خواندن که مستعمل شده است بمعنی مفعول وقرآن بروزن بان نیز آمده خاقانی خطاب بآفتاب در قصیده تحفة العراقین گوید سه فردان چار ائمه وملکت دو یزدان قران کعبه وتو + وکلام آلهی را بفارسی نبی خوانند وقِران بالکسر به مقارن شدن چیزی بچیزی شیخ العارفین سابا عی اول نگه تو فتنه انگیز نبود + بر هم زن هنگامه پرهیز نبود + تا نقش نبسته بود یاقوت لبت + با آب قران آتش تیز نبود + وفارسیان بمعنی هنگامه وفساد نیز استعمال کنند سه تا بروی تو گرفتند مقابل خود را + مه ومهر شب روز قران است مرا + ملا نویدی شیرازی سه میکند باکوکب بخت سیاه من قران + بسکه بر بالای هم داغ تمنا سوختیم + وبهم آمدن دو ستاره یا زیاده در برجی بیک درجه اعم از آنکه سعدین بوند یا نحسین وباصطلاح علم نجوم یکجا شدن دو کوکب از جمله هفت کوکب سیاره سوای شمس در برجی بیک درجه یا بیک دقیقه قران زهره با مشتری در حق مولود وبرای کردن هر کار بغایت نیکو است وصاحب قران کسی که وقت ولادت او زهره ومشتری را قران باشد وبرج قران در طالع او باشد وصاحب قران لقب امیر تیمور است که پادشاه شش اقلیم بوده است به آنکه چون برجی اسی حصه کنند هر حصه را درجه گویند وچون درجه شصت حصه کنند هر حصه آن دقیقه نامند به آنکه مجتمع شدن قمر را باشمس اجتماع نامند ومجتمع شدن یکی از خمسه متحیره را باشمس احتراق آن کوکب گویند وآن خمسه متحیره وپنج کوکب سیاره را نامند سوای شمس وقمر واینها را متحیره از آن گویند که گاه گاهی پنج کوکب را در سیر خود تحیر می شود یعنی در رفتار از پیش رو خود برگشته بسوی عقب روند وگاهی برجای خود وقوف نمایند اوحدالدین انوری سه بر آسمان جلالش بهر قران گرفته هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد + ونیز زمان فوت وهلاک محمد سعید اشرف سه دارد از انجم قران هرکس بدنیا آمده + میکند برگردکان کار شبیخون آبله + وبمعنی گردش ایام مخلص کاشی سه کی دهد آه دل مظلوم ظالم را امان + گر قرانی دارد این سنگ سیه در شیشه دانست +

میرزا صائب سه بتکلف دهه - وزهی زستم دست بدار که خط سبز عذار تو قرانهاد ارده + سنجر کاشی سه شبی که قصه زلفت گذشت دانستم + که همچو چهره نگار السبی قران دارم + - افر ب م غ

قِرانات - بالکسر. ع. جمع الجمع قِران است که مدت سی سال باشد چه قِرانات جمع قِران است وقِران بالکسر جمع قَرن چون بحار جمع بحر است - غ

قرآن خوان - بالضم. ف. کنایه از مردم معزول از حکومت ومنصب - ب فر

قِراءَة - ککتابة. ع. بمعنی خواندن - افر

قرآن سرا - ف. قاری ملا طغرا در تعریف کربلا سه ز آواز قرآن سرا هر طرف + بود فیض پیما مقام شرف +

قرآن فرو خوردن - ف. کنایه از قسم قرآن خوردن مثل مصحف خوردن ملا شانی تکلو سه شانی ترک عشق تو سوگند میخورد + باور مکن اگر همه قرآن فرو خورد + ب

قران گذراندن - بالکسر. ف. کنایه از خلاص یافتن زمان محنت شفائی سه اگر بیام ای چرخ قرانها گذراندی + امشب بحذر باش که داری خطری باز +

قِران گذشتن - ف. زمان محنت گذشتن عطای حکیم در باب افتادن ممدوح از اسپ سه ای قبله زمانه از این تنگدل مشو + صاحب قرانی از نو قران بگذرد یقین + ب

قُرآن مُذَهَّب - ع. قرآنی که بران کار طلا کرده باشند میر محمد علی رائج سه هر که را دنیا ودین همرد ومطلب باشد + در نظر جلوه قرآن مذهب باشد + ب

قَرانیا - بالفتح مقصوراً. ع. درختی است کوهی برش همچون زیتون قابض است ومجفف ومدمل جهت ریشهای بزرگ وپرگوشت کنند که زخمهای بزمه افرا

قَرانیطُس - بفتح اول ونون بتحتانی رسیده طای حطی مضموم سین حطی زده - ی آورم وآماس حجاب وورم دماغ باشد - سراه

قَراوُل - بالفتح در فرهنگ ترکی ... که سپاهی به بلند وبر دیدبان نیز اطلاق کنند ومیر شکاری که صید را از دور ببیند وفوجی که پیش پیش رود واز سپاهی زدن غنیم خبر دهد چه او هم دیدبان است محسن تاثیر سه در جنگ رو وبروی رخسار چون فرنگش + خطش سیاه هند وخالی سیه قراول ودانه آهنی که بر لب بندوق باشد تفنگچی در وقت سر دادن نظر بران دارد وآنرا بفارسی مگس گویند کلیم در وصف بندوق گوید سه لب قراول زیباش دلنشین خال است که دیدبانش از دو چشم بر نمیدارد + ب

قراول خانه - ف. مکانی باشد بلند یک فرسخ از شهر دور وجمعی از حارسان شب وروز بالای آن چشم براه باشند اگر سپاهی غنیم از دور ببینند برای اخبار مردمان درون شهر آتشی برکنند وحارسان مذکور را در فارسی دیده بان گویند هرچند بمعنی مطلق نگهبان است محسن تاثیر سه میان ابروش پر یورنگ است + قراول خانه شهر فرنگ است + ب

قَراوِیح - بالفتح وکسر واو وحای مهمله در آخر. ع. جمع قِرواح بالکسر زمین آفتاب رویه - فر

قَراهِب - بالفتح وکسر ها. ع. جمع قَرهَب بجعفر بمعنی گاو کلان سال - فر

قَراهِیل - بالفتح وکسر ها. ع. گوسفندان بزه - افر

قَرائَت - بروزن هدایت. ع. بمعنی خواندن وباصطلاح نام علم تجوید واز مخارج برآوردن حروف واین لفظ بروزن حکمت نیز آمده - غ

قَرائِح - بالفتح وکسر همزه. ع. جمع قَریحَة کسفینة اول آبی که از چاه برآید - فر

قَرّای طیلسانی - بفتح اول وطای حطی سکون تحتانی. ف. کنایه از کوکب زحل است - سراه فر

قَرائِن - بالفتح وکسر همزه. ع. جمع قرینة که بیاید - ۲ فر

قُرب - بالضم. ع. نزدیکی وخویشی وتهیگاه ونیز قُرب بالضم والکسر نزدیک گردیدن ونیز قُرب بمعنی مرتبه ومنزلت نظیری سه این همه لاف که در قرب نظیری میزد + دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود + مع قراب

بالفتح شمشیر در نیام کردن یا قراب ساختن شمشیر او گوشت قراب خورانیدن مهار او بفتحتین شب که روز جهت یافتن آب آمدن بامداد آن و چاه نزدیک آب و جستجوی آب در شب و قرب کعنب جمع قربة که بیاید ۲ افر و عوض شحن

قُرُبات - بالکسر و بکسرتین ع جمع قربة که بیاید ۲ افر

قِرَبَاقَة - بهردو قاف و بای موحده . ت . غوک را گویند که بتازی ضفدع خوانند - ب

قُرْبَان - بالضم والکسر ع . نزدیک شدن و چیزی که در راه خدای تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند بخدای تعالی و فارسیان بمعنی مطلق تصدق بلفظ رفتن و شدن و گشتن و کردن استعمال نمایند درویش واله هروی ؎ عید واله تو و جان داده بمحرومی تو ، عید ما دید جز او کس نکند قربان را ، میر محمد افضل ثابت ؎ از کوی تو رفتن است مشکل ، قربان سر تو میتوان رفت ، طالب کلیم ؎ بروز عید چه قربان کنی حریفان را ، مرا نگر که دست ترا حنا بندم ، و یکی از اساتذه فرماید ؎ قربان شوم ترا که ندانسته هنوز ، اخلاص من محبت من اعتقاد من ، و بمعنی قربانی مجاز است و نیز قربان همنشین و ندیم خاص پادشاه - و بفتح هم آمده و قرابین جمع و قَرْبان کسکران هر آوند نزدیک پری رسیده و نیز کنایه از جماع و در صراح باین معنی بالکسر است قربان کسکری مونث قراب ککتاب جمع و قربان بالضم در محاورهٔ فارسیان بمعنی کمان و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته حائل وار در گردن اندازند بطوریکه ترکش پس دوش میاید و گاهی سواران کمان خود را دران دوال نگاهدارند - ب غ ۲

قُربانت بروم - بمعنی قربانت شوم - از سفرنامه شاه ایران -

قربان گاه - ف . جای قربان کردن حیوانات ابو طالب کلیم ؎ بردار دکس شهید از از قربانگاه عشق ، کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان برد ب

قُربانی - بالضم و کسر نون ع . معروف سنجر کاشی ؎ در چلگاه و پناه تو هر عید گریخت ، نشد از خنجر مژه تو محل قربانی ، ظهوری ؎ کحل غیرت کرده خوش قربانیانرا تیز بین ، وه چه دیده آنکس که در کسب بلا تقصیر کرد ، و نون لفظ یا و تحتانی زائد است چراکه ضابطهٔ فارسیان است که گاهی در آخر کلمه یای زائده لاحق کنند چنانکه ملان و ملانی و فضول و فضولی و خلاصی و خلاص پس بمعنی آنکه در عید اضحی شتر یا گاو گوسفند ذبح کنند - ب غ

قرباننیوان - بفتح اول و سکون ثانی و یای ابجد بالف کشیده و کسر نون و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی نوعی از بابونه است و بفارسی گاو چشم میگویند و بعربی عین البقر نامند و سوزرا نافع است - سراه

قِرَبَة - بکسر اول و فتح ثالث ع . مشک شیر یا مشک یا مشک پاکیزه و دخنه قرب کعنب و قربات بالکسر و بکسرتین و کعنبات جمع و بالضم خویشی و نزدیکی قُرُبَة بضمتین مثله - و قَرَبة محرکة آب و جز آن که بپری رسانند آوند را - افر

قَرَبَج - بجیم کجندب ع . دوکان می فروش ۲ افر

قَرَبُز - بزای هوز کقنفذ ع . فریبنده و حیله ساز معرب گربز - ۲ افر

قرب فرائض - ف . آنکه حق تعالی مانند سالک فاعل و مدرک باشد و بنده با قوای و اعضای و جوارح خود بمنزلهٔ آلات وی شود از کشف و بعضی نوشته که قرب فرائض بمعنی قرب حق که بنده را بسبب ادای فرائض حاصل شود - غ

قَرَبَق - کجندب ع . دوکان تره فروش یا دوکان می فروش و نام بصره - افر

قُرب قاب قوسین و قرب دو سر کمان - ف . قرب دو گوشهٔ کمان - ض

قربوس - کحلزون - ع . کوههٔ زین یعنی بلندی پیش زین که آنرا حنای زین گویند و هما قربوسان قرابیس جمع - افر غ

قربولة - بروزن مرغوله . ف نوعی از عشقه و لبلاب است که بر درخت بپیچد - سراه

قَرَّة - بالفتح و تشدید رای مهمله مفتوح ع . شب خنک و بکسر اول سرما و خنکی سرما و بضم اول انچه در بن دیگ چسپیده باشد از شوربا و توابل ریزه‌ها و جز آن قُرُورَة بضمتین و کغرة مثله و بمعنی غوک و باین معنی بهر سه حرکت آمده و یک دوع و (قرة العین) تره تیزک آبی و نیز انچه بدان خنکی چشم دست دهد و قرة بمعنی خنکی و سردی و بعضی بمعنی راحت و روشنی نوشته اند مگر اول اصح و انچه در عرف مردم قرة بمعنی مردمک چشم شهرت دارد غلط محض است و مردم ازین مناسبت غافل اند که چشم را سردی و خنکی موافقت تمام است و در منتخب بمعنی روشنی چشم و در لطائف بمعنی روشنی چشم و خنکی - ۲ افر غ

قُرَات - بالضم و تای فوقانی . ت . جرات خشک و جرعه و یکدم آب و ظاهر اللغت ترکی است محمد سعید اشرف ؎ لب بر لب یار و دیده واش پر خون است ، پیمانه‌ها و قرت و غمش باقی است و بالفتح دیوث و قلتبان و بچشم خود بین را گویند - ب سراه

قَرَات - بفتحتین ع برف و آب منجمد و بمعنی گریه و تنگ رخ از اندوه یا خشم - افر

قُرْتَان - بالفتح و تشدید ثالث ع . بامداد و شبانگاه - افر

قرتبان - ف . بروزن و معنی قلتبان است - سراه فر

قرتبوس - بروزن اشکبوس - ف . مثله -

قُرتنه - بفتح اول و ثالث - ف . بمعنی قربان است - ار

قَرَث - بالفتح و ثای مثلثه - ع . کوزه کوچک و بمعنی کج دیدن در کار و رنج دیدن و دشوار شدن کار بر کسی و در مشقت انداختن - ۲ افر

قرثاء - بالفتح ع . نوعی از خرمای شیرین خوش مزه - فر

قَرْثَع - بعین مهمله کجعفر ع . زن بی باک کم شرم گول و شترمرغ و شیر بیشه و جانورکی است دریائی خلافی و مرد ناکس و زن در یک چشم سرمه کشیده و پیراهن یا چادر باز گونه پوشیده و پشم ریز ستور - افر

قرثعة - بفتح اول و ثالث و رابع ع . پشم ریزه ستوران و یقال هو قرثعة مال یعنی نیکو سیاست

کنندهٔ شتران - ۲ افر

قَرْبَجَة - بالفتح و فتح جیم ع . طائری است سرخ رنگ - فر

قَرْح - بالفتح و بضم و حای مهمله ع . ریش قرحة یکی قروح جمع یا بالفتح اثر گزیدگی سلاح است و بضم الم آن و نیز قرح آبله ریزه که براندام برآید هرگاه روی افساد کند و خارش کند شتر ریزگان آبگشته و هلاک سازد و بمعنی خسته کردن و ریش نمودن و چاه کندن در جای بی آب و بحق پیش آمدن و بالضم اول آب که برآید از چاه و اول هر چیزی و آغاز آن و سه شب از هر ماه و نام وادی (و قرح الربیع) اول بهار و بفتحتین ریش برآمدن پوست کسی را و سلامتی از جراحت در ریش و تمام دندان شدن اسپ و قرح کنفت آبله رسیده و قرّح کرکع جمع قارح بمعنی ستور تمام دندان - ۲ افر

قُرْحَان - بالضم ع . نوعی از سماروغ و شتر آبله ریزه نارسیده و خارش نادیده و کودک که او را هنوز جدری برنیامده باشد واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است و مرد آبله ریزه رسیده از لغات اضداد است و قد یونث و آنکه گاهی کارزار نکرده و بادلاوران در رزمگاه حاضر نشده و قرحان کسکران شیر بیشه - افر

قُرْحَة - بضم اول و فتح ثالث ع . سفیدی در روی اسپ کم از غره - افر

قراحی - کقتلی - ع . جمع قریح کامیر بمعنی خسته و ریش کرده - ۲ افر

قرخوالک - با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن افلاک . ف . بمعنی گوشتابه باشد - سراه فر

قَرْد - بالفتح و دال مهمله ع . گردن معرب است و کوتاه بالا و فراهم آوردن و وزیدن و گرد کردن در مشک روغن یا شیر را و بالکسر کپی آقراد و قرود و قردة کعنب و کعنبة و قردة کفرحة جمع قردة مونث قراد کعنب جمع منه المثل آزنا من قرد یعنی زانی تر از قرد و لان القرد ازنی الحیوان و فراد بالضم کنه و قَرَد محرکة پشم بهم چسپیده و مانند شده بر ستور یا بهترین پشم گوسفند و شتر و شاخ خرمای برگ و در گره و چیزی است چسپیده در برگیاه طرثوث شبیه موی از ریزه و ابر پاره مانندی ریزه و نزدیک ابر و گردانگی است در زبان و نیز قرد پیچان گردیدن موی و بسیار کنه گردیدن پوست و درماندن شدن لشکر و خوار دگر دیدن زبان و بهره گردیدن علاک و بهم چسپیدن پشم و قرد کتف ابر در هم آمده بهم نشسته و شتر بسیار کنه - افر

قِرْدَالِيُون - بالفتح و کسر لام و ضم تحتانی رجل اسد را گویند و بعربی مرجان خوانند - سراه

قُرْدَامَن و قُرْدَامُون - بالفتح بلغت یونانی تخم سپندان را گویند و بفارسی تخم تره تیزک و خردل فارسی همان است و چون آنرا در آتش ریز ند از دود آن جمیع گزندگان بگریزند - سراه

قِرْدَامِینی - بروزن فردامینی . ف . رستنی باشد که آنرا اسپیسنبر گویند و آن پیوسته در آب روید مانند قرة العین و بدان سبب حرف الماء خوانند - سراه

قِرْدَان - بالکسر ع . جمع قراد کغراب بمعنی کنه و ام قردان جای میان ران و سم ستور - افر

قِرَدَة - کعنبة و فرحة - ع . جمع قرد که بالا گذشت و قَرَدَة محرکة یک شاخ خرما برگ در گره و پاره از پشم -

قُرْدُح - بضم اول و ثالث و سکون حای مهمله ع . نوعی از چادر و بفتحه وکپی فربه و بزرگ - افر

قَرْدَحَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع . بگفت بر خود ثابت کردن چیزی را و رام و خوار شدن - افر

قَرْدَحْمَة - بفتح اول و ثالث و فتح میم ع . متفرق و پریشان - افر

قَرْدَد - بهردو دال مهمله کجعفر ع . زمین درشت و بلند قرادد - و قرادید جمع و اعلای پشت و سختی و تیزی سرما و روی کوهی است - افر

قَرْدَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع . سختی و درشتی و استوار گردانیدن و خواندن سگ بچه را - افر

قِرْدِع - بعین مهمله کزبرج ع . سپش شتر و ماکیان قردع کدرهم مثله - ۲ افر

قِرْدِعْمَة - کزبرجة ع . گردن - افر

قُرْدُمَانَا - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و میم و نون بهردو بالف کشیده کرویای صحرائی است و آنرا کرویای جبلیه و کرویای شامیه و کرویای رومیه و کرویای فارسیه نیز گویند و بعضی گویند تخم بدران است و آن رستنی باشد صحرائی بغایت بد بوی مانند ترب بدین سبب آنرا ترب صحرائی و تخم آنرا تخم ترب صحرائی گویند - سراه

قُرْدُمَانِي - بالضم و کسر نون ع . قبای آگنده بخیه آگنده بجهت جنگ معرب کبر یا سازی است که اکاسره در خزاین ذخیره ساختندی و زره مطبر شبیه جامه گردوانی یا زره و خود یا خود یا زره - افر

قَرْدُوح - بحای مهمله کعصفور ع . کپی فربه بزرگ - افر

قُرْدُوحَة - بضم اول و ضم ثالث و فتح حا ع . چهره گلوگر گلوی کودکان مراهق برآید - افر

قُرْدُود - بدال مهمله کعصفور ع . زمین درشت بلند - افر

قُرْدُودَة - بضم اول و ثالث و فتح دال مهمله ع . تیغی پشت و بلندی آن و زمین درشت و بلند - افر

قُرْدُوع - بعین مهمله کعصفور ع . مورچه - افر

قُرْدُوعَة - بضم اول و ثالث و فتح عین ع . گوشه تنگنای کوه - ۲ افر

قِرْزَع - بعین مهمله کجعفر ع . زن نادان گول - افر

قِرْزِی - بهردو رای مهمله کدرد ع . آشام - ۲ افر

قُرَارَة - محرکة ع . آبی که در دیگ ریزند پس طعام تا دیگ نسوزد - افر

قَرَز - بالفتح و زای معجمه در آخر ع . بشستن زمین درشت سطبر و اطراف انگشتان خاک برکوفتن و شکنجیدن انگشتان و بالضم روغندان و شیشهٔ روغن حجام - افر

قُرزُح ـ بجای مهمله کقنفذ ع. درختی است و اسپی و پوششی مرزنان را ـ ۱ فر
قُرزُحة ـ بضم اول و ثالث و فتح حا ـ ع. زن پست قد و خورد و خوار و ترهٔ ایست و نوعی از درخت خورد و ریزه ـ ۱ فر
قِرزحلة ـ کجردحلة ـ ع. چوبی است باندازهٔ یک گز شبیه چوبدستی و زن پست بالا ـ ۱ فر
قُرزُل ـ کقنفذ ع. ناکس فرومایه و موی سر که زنان بطرز قزغه گرد اگرد سر بست سازند و قیه وموو درشت و لطیف گرداندام ـ ۱ فر
قَرَزَاکة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. نوک ساختن زن موی را بالای سر ـ ۱ فر
قُرزُم ـ فیروزن و معنی قلزم است و آن دریایی باشد مشهور و چاه پر آب را هم بطریق کنایه قرزم خوانند ـ ره فر
قُرزُوم ـ کعصفور ع. کندهٔ موزه دوزان و کالبد کفشگران یا تختهٔ آهنا که بران کفش را اندازه نمایند ـ ۱ فر
قَرَس ـ بالفتح و سین مهمله ع. سرمای سخت و سرد و سرد تر و پشک سطبر و بمعنی فسردن آب و سخت گردیدن سرما و بالکسر تنشهٔ خرد و ریزه و بفتحتین بسته و فسرده از آب و جز آن ـ ۲ فر
قِرسَنه ـ بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فتح نون. ف. چرک و ریمی را گویند که بر روی جراحت بسته و سخت شده باشد ـ ره
قَرَش ـ بالفتح و شین معجمه ع. ماهی است که ماهیان چیره باشد و بخورد و بمعنی بریدن و گرد کردن از اینجا و آنجا و فراهم آوردن لعض الیسوی لعض و جنگ کردن به نیزه ـ ۱ فر
قِرشَام ـ کقرطاس ع. کنهٔ کلان جثه ـ ۱ فر
قِرشَمَّة ـ بالکسر و فتح میم ع. باشد و جانورکی [illegible] ـ ۱ فر
قِرشَبّ ـ بکسر اول و فتح ثالث و تشدید موحده ع. [illegible] خورده به حال [illegible] خوار و شگرف [illegible] اندام
فربه و دراز و شیر بیشه و زشتخوی و فربه شکم قراشیب جمع ـ ۱ فر
قَرشَحة ـ بفتح اول و ثالث و فتح حای مهمله ع. پی هم قریب جستن ـ ۱ فر
قِرشِع ـ بعین مهمله کزبرج ع. گرمی که در سینه و گلو محسوس گردد و چیزی سرخ رنگ مانندی است سپید که از اندام مردم برآید ـ ۱ فر
قَرَشمال ـ بفتحتین. ف. مطربان هرزه که کولیها از بحر طویل که شیخ ابوالفیض فیضی متضمن لغات متضاده در هجو تصنیف نموده معلوم شد که زبان این جماعت است ـ ب
قُرَشِيّ ـ بضم اول و فتح ثانی و کسر ثالث ع. منسوب بقریش ـ فر
قَرص ـ بالفتح و صاد مهمله ع. شکنجیدن بدو انگشت و گزیدن کیک و زدال برکندن زن از خمیر دو انگشت گرفتن و بریدن و خمیر گستردن و بالضم قلیچه و گرده قرصة بالثالثة و قرصة تعنبة و اقراص و قراص کصرد جمع ـ ۱ فر
قَرصَبة ـ بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده ع. بریدن هرچه باشد ـ ۲ فر
قَرصَد ـ بدال مهمله کجعفر ع. کفه و آن خوشهٔ که وقت کوفتن باقی بماند ـ ۱ فر
قُرص زرِ مغربی و قُرص زر ـ بالضم ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است در محل غروب رسیده
قُرص سیمین ـ بالضم. ف. کنایه از ماه [illegible]
قَرصَع ـ بعین مهمله کجعفر ع. [illegible] بود در یمن ـ ۲
قَرصَعة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. نشستن و دیر ماندن در خانه و ترنجیدن و درهم شدن و نهفته گردیدن و پستی خوردن و تنها خوردن بناکسی و داشتن کتاب را و رفتار بد رفتن زن در راه ـ ۱ تم
قَرصَفة ـ بفتح اول و ثالث و فتح نون [illegible] گیاهی است خاردار که شتر [illegible] ـ ۱ فر
قُرص گرم و سرد ـ ف. کنایه از نیرین است که آفتاب و ماه باشد ـ ره فر
قُرص ماه و قُرص خورشید ـ ف. هرکدام معروف ـ و قرص خورشید در سیاهی شد یعنی آفتاب فرو شد و تاریکی پدید آمد شیخ شیراز ـ قرص خورشید در سیاهی شد ۞ یونس اندر دهان ماهی شد ۞ از مؤید الفضلا و بهار ـ
قرص راوئین ـ ف. بمعنی گهڑیال این لفظ ساختهٔ زبان فارسی دانان هست ـ غ
قُرصهٔ زر ـ ف. کنایه از آفتاب است ـ ه
قُرص هفت دره ـ ف. کنایه از آفتاب باعتبار هفت آسمان ـ ره
قَرَاض ـ بالفتح و قد یکسر و ضاد معجمه ع. وام و هرچه پیش فرستاده شود از نیکی و بدی و هذا علی وجه التشبیه و نیز قرض بریدن یا مردن یا نزدیک بمردن رسیدن و چپ و راست پیچان و خمان رفتن و پاداش دادن و وام دادن و شعر گفتن و روی گردانیدن از جای و کرانه گزیدن از آن و لفارسی بالفظ دادن مستعمل و بدین معنی قرض کردن مسیح کاشی ۞ یک سینه وار آه ز همسایه قرض کن ۞ همسایه گر نمید هد از سایه قرض کن ۞ و معنی قرض گرفتن نیز آمده محمد قلی سلیم ۞ ای همه فغان مدار دگر جدائی دیده ۞ سختی بی صبری سلیم اندکی تغافل قرض کن ۞ مخلص کاشی ۞ قرض از کریم کن که و نالش گرفتن است ۞ مانند قرض روزه ادا اش گرفتن است ۞ و قرض ـ بفتحتین مردن و از چیزی بچیزی برگردیدن ـ ا غ ب
قِرضَاب ـ کقرطاس ع. آنکه چیز خشک خورد و شیر بیشه و دزد و درز محتاج قراضبة بالفتح جمع و تیغ بران که استخوان ببرد و چیز اندک حقیر و آنکه هرچه بیابد بخورد و چیزی نگذارد قرضابة بالتاء و قراضب [illegible] ـ ۱ فر
قُرضُوب ـ بضم اول و ثالث ع. [illegible] و [illegible] ـ [illegible]

و بریدن و تمامهٔ گوشت را خوردن و دویدن و چیز خشک خوردن ـ ۱ فر
قَرض بغداد بد است ـ ف. مثلی است مشهور ـ در ایران که قرض دادن بغدادیان که سوداگران آنجای اند بسیار بد میباشد حتی که از مدیون نویسانده میگیرند که اگر بوعده نرساند دو برابر بدهد محمد قلی سلیم ۞ راضی شده ام بقرض اگر هم باشد ۞ میدانم اگرچه قرض بغداد بد است ۞ ـ ب
قَرض بی وَجه ـ ف. قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد ظهوری در مدح ممدوح ۞ قرض بیوجه نا امید ترا ۞ گشته امید بخشش تو ضمان ۞ ب
قَرض حَیض مردان است ـ ف. مثلی است معروف ـ ب
قرضخواه و قرضدار ـ بالفتح. ف. معروف ـ ب
قَرض شوهر کردان است ـ ف. مثل است ـ ب
قرض که ده بیست شد نان و گوشت شد ـ مثل است ـ ب
قَرضَمة ـ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بریدن و گرفتن ـ ۱ فر
قُرضُوب ـ بضم اول و ثالث. ع. شمشیر بران و دزد و دزد مسکین قراضبة بالفتح جمع ـ ۱ فر
قِرضِی ـ کزبرج ع. درختی است از انواع اشجار دشتی شگوفه اش سرخ و در تر از گل اسپرک است قرضئة یکی ـ ۲ فر
قُرط ـ بالکسر و طای مهمله ع. نوعی از گندنا که کراث المائدة نامند و شش و بالضم شعلهٔ آتش قراط بالکسر شعله و ذرهٔ خورد کودک دبستان و آویزهٔ اعلای گوش یا گوشوارهٔ بناگوش اقراط و قراط و قروط و قرطة کقردة جمع و شبدر که گیاهی است مانا باسپست گرچه بزرگ از آن و بالفتح پاره پاره نمودن گندنا را در دیگ ـ ۱ فر
قِرطَاس ـ بالکسر ع. [illegible]
و نشتر گندم گونی دختر سپید کشیده قامت و نامه هرچه باشد و شتر ماده جوان و چادر مصری و نیز قرطاس مثلثة القاف کاغذ قرطس کجعفر و درهم ـ مثله ـ ۲ فر
قِرطَاسِیّة ـ بالکسر ع. منسوباً سپید بی آمیغ ـ ۱ فر
قُرطَاط ـ بالضم ع. بمعنی قرطان که بیاید ـ ۱ فر
قِرطَال ـ بالکسر ع. جمع قرطالة بمعنی تنگبار خر ـ ۲ فر
قُرطَان ـ بالضم ع. داهیه و خوی گیر زین یا جل شتر که پالان بر زبر آن نهند قرطاط بالضم و الکسر مثله ـ ۱ فر
قَرطَبَان ـ کزعفران ع. مرد بیغیرت و بی رشک و آنکه در حق زن خود غیرت ندارد یا مرد قواد ـ ۱ فر
قَرطَبَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده ع. بر زمین زدن افگندن کسی را یا بر زمین انداختن و استخوان شتر کشته بریدن و سخت دویدن و گریختن و خشم گرفتن ـ ۳ فر
قِرطَبُوس ـ بکسر اول و فتح ثالث و ضم بای موحده و سین مهمله زده ع. بلای عظیم و داهیه ـ غ
قِرطَبّی ـ بکسر اول و ثالث و تشدید موحده مقصوراً ع. نوعی از بازی و نوعی از بند کشتی ـ ۲ فر
قِرَطة ـ کقردة ـ ع. جمع قرط بالضم بمعنی گوشوارهٔ بناگوش ـ ۱ فر
قَرطَس ـ بسین مهمله کجعفر درهم ع. بمعنی کاغذ ـ ۱ فر
قَرطَسة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. بنشانه رسیدن و رسانیدن و مردن و هلاک شدن ـ ۱ فر
قِرطِع ـ بعین مهمله کزبرج و درهم ع. پشم شتر ـ ۱ فر
قِرطَعب ـ بکسر اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله و بای موحده ع. بمعنی شی قلیل ـ غ
قِرطَعبَة ـ کجردحل ع. گول و [illegible] علیه
قَرطَعنة یعنی نیست بروی چیزی ـ ۱ فر
قَرطَف ـ کجعفر ع. چیزی در پیچیده و جامه مخمل که آنرا قطیفه گویند و ترهٔ است یا بار درخت رمث ـ ۱ فر
قُرطُق و قُرطَمه ـ بضم اول و فتح ثالث ع. معرب کرته انوری ۞ که باشد از دهن ابر در صدف لولو ۞ کرپوشد از اثر باد در چمن قرطق ۞ خواجه جمال الدین سلمان ۞ آن قرطه که چارده شب ۞ خود دوخت شکاف یک بنانت ۞ ب
قِرطِلة ـ کقرشبّة ع. تنگبار خر قرطالة بالکسر مثله قراطل بحذف تا جمع ـ ۱ فر
قِرطِم ـ کزبرج و عصفر ـ ع. تخم عصفر برای مسهل بلغم لزج و قولنج قوی الاثر و ریختن آب گرم آنرا بر شیر تازه در حال منجمد گرداند و شستن بدن و سر مغز آن سپش را بکشد و رنگ بدن را نیکو و جلد را نرم کند و مغز آن باهی است و احتقان بدان نافع است بلغم را ـ ۱ فر
قرطمان ـ بروزن بلبلان. ف. دانه وحشی است که در میان گندم روید گویند قابض و محلل است ـ ره
قُرطمانا ـ بروزن و معنی قردمانا است که کرویای صحرائی باشد و بشیرازی تخم تر تیزک گویند ـ ره
قَرطَمة ـ بفتح اول و ثالث ع. بریدن ـ ۲
قَرطوس ـ بروزن فغفور. ف. نام قلعه ایست در ولایت آذربایجان ـ ره
قِرطِیط ـ بهر دو طای حطی کزنبیل ع. چیز اندک قرطیطة ـ بالتاء مثله و بلا و سختی ـ ۱ فر
قَرَظ ـ بفتحتین و سکون ظای معجمه ع. برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند یا بار درخت سنط که از عصارهٔ آن اقاقیا را بدو سعد القرظ صحابی است تجر فیه فرمجه فلزمه فاضیف الیه و آن مؤذن آنحضرت است صلی الله علیه و آله و سلم که در مسجد قبا بود و در عهد عمر رضی الله عنه بمدینه آمد و تا امروز تاذین مسجد مدینه در فرزندان اوست و نیز قرظ مهتر وار جمند گردیدن بعد مذلت و خواری ـ ۱ فر
قِرَاع ـ بالفتح و عین مهمله ع. کدو قرعة یکی و معنی

گوشتن و را و زدن سر را بچوب دستی و رجیدن گشتن برشتر ماده و پشیمان گردیدن و بهم سائیدن دندان از ندامت و بفتحتین پشتی و هر چیکه بسوی زمین پیش کرده شود و آبله ریزه سپید است که بشتر بچگان برآید و داوای آن نمک است و کفک شتر و سبو انبان کوچک یا انبان فراخ شکم که دران طعام می نهند و مغلوب شدن در تیر انداختن و بی موی سر شدن بعلتی و پذیرفتن کسی کاسش را و باز ایستادن و خالی شدن درگاه از مردم و خدم و قَرِعٌ گلنف مرد مشورت پذیر و آنکه بخواب نرود و ناخن تباه شده و قُرْع بالضم جمع أَقْرَع بمعنی مرد کل که موی سر او بعلتی افتاده باشد ۔ افر

قَرْعَاء ۔ بالفتح ۔ ع ۔ زن کل که موی سر او بعلتی افتاده باشد و مرغزار بی گیاه قُرْع بالضم جمع ۔ ۲ فر

قِرْعَامَة ۔ بالکسر ع ۔ سطبر تمام خلقت از خر و ابن و جز آن ۔ افر

قُرْعَان ۔ بالضم ع ۔ جمع قَرْعَاء بمعنی زن کل افر

قَرْع و اَنْبِیق ۔ بالفتح ع ۔ آله ایست معروف که از ان دار و ها و عرقها میچکانند و مبلشند ۔ فرا

قَرَعْبَلَانَة ۔ بالتحریک و فتح نون ۔ ع ۔ جانوری است دریائی پهنا بزرگ شکم ۔ افر

قَرَاعَة ۔ بالفتح ۔ ع ۔ داغی است که بر ساق شتر کنند و بالضم داغی است که در وسط بینی شتر کنند و گزین مال و چیزی باشد از چوب استخوان و مانند آن که بوقت فال کشادن میغلطانند و بفارسی بالفظ زدن و افگندن و انداختن مستعمل میرزا صائب ۔ سر سایم گر بدولت چون هما از سایه عالم را ۔ بهمان از خوان قسمت قرعه ام بر استخوان افتد ۔ خواجه شیرازی ۔ بار غم و عرض که بس کز نمود ۔ عاجز شده و بس قرعه بنام بشر افتاده ولسه آسمان بار امانت نتوانست کشید ۔ قرعه فال بنام من دیوانه زدند ۔ ظهوری ۔ ای چشم خجسته فال می بال که غم ۔ از اشک بنام چشم ما قرعه فگند ۔ میر حسن دهلوی ۔ وی نبود به دگر قرعه نخواهم انداخت ۔ که به بنده است همان آیت رحمت فالم ۔ ب

قُرْعُوس ۔ کفردوس ۔ ع ۔ شتر دو کوهانه قُرْعُوس که صعفور ۔ مثله ۔ افر

قُرْعُوش ۔ بشین معجمه کعصفور و فردوس ع شتر دو کوهانه نزدیک شیبه ۔ افر

قَرْعَةُ ذَاتِ الرِّقَاعِ ۔ ع ۔ بمعنی استوره زات الرقاع که گذشت ۔ نعمت خان عالی ۔ چشم ز رشکش بوسه داد اندر وداع ۔ از ان بیچاره قرعه ذات الرقاع ۔

قُرْعَه زَن ۔ ف ۔ آنکه بقرعه فال زند ۔ امیر خسرو ۔ قول سه کس هست برین بر استوار ۔ شاعر و قرعه زن و اختر شمار ۔ ب

قَرَاعِی ۔ کتقلی ۔ ع ۔ جمع قَرِیعَه کامیر شتر که آبله برآمده ۔ ۲ فر

قِرْغُومی ۔ بکسر اول و ضم غین نقطه دار ۔ ف ۔ پرنده ایست شکاری از جنس باز لیکن از باز کوچکتر است ۔ س ۵

قَرَف ۔ بالفتح ۔ ع ۔ سخت سرخ ذائق و سزاوار و درختی است که بدان پوست پیرایند یا آن غرف و غلف است و خنور پوست شتر و گاو که آنرا بپوست انار پیرایند و در وی قلیه با توابل پخته بخنی هند و نیز قَرَف ستم کردن و از حد در گذشتن زیارت و رزیدن و پوست قرنفل برکندن بعد خشک شدن و سر ریش تازه کردن و عیب کردن و تهمت نهادن و ورزیدن و آمیختن و دروغ گفتن و بالکسر پوست هر چیزی یا پوست مقل و پوست انار و هر خاکپاره که بنزه و بیخ درخت برکنده شود و پوست درخت و آب بینی خشک و ریمی و بفتحتین آمیزش و بیماری است که شتر را بکشد و آمیزش و با و حد وی و زمین تب آور یا بسیار تب و لاین و سزاوار و بمعنی نزدیک آمدن بیماری و باز گردان شدن و قَرِفٌ کلتف سزاوار ۔ افر

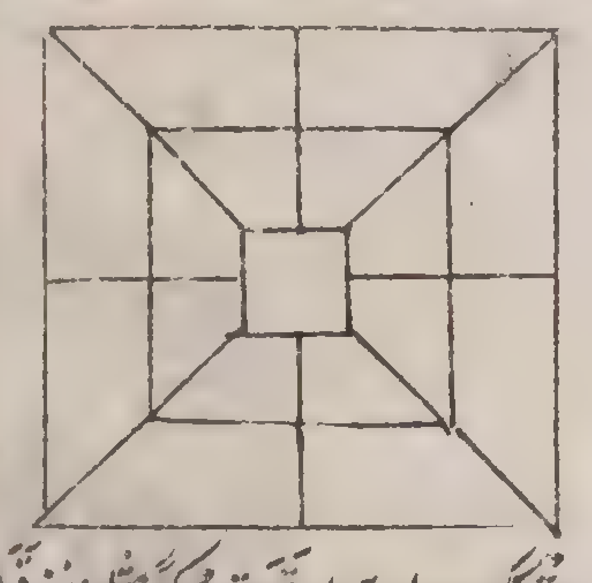
قُرْفُصَی ۔ مثلثة القاف والفا مقصودا ع ۔ نوعی از نشستن که صاحبش بر سرین نشیند و ران بر شکم چسپاند و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارد یا آنکه هر دو زانو سر نگون نشیند و بچسپاند شکم را بر زانو و هر دو دست در بغل نهد ۔ قُرْفُصَاء مثله

قَرْفَصَه ۔ بفتح اول و ثالث و رابع ۔ ع ۔ هر دو دست را از زیر هر دو پا بستن و نوعی از جماع که گرگر دکنه هر دو زانوی زن را چندانکه و ساعد پاشیش با هم ابسته شود ۔ افر

قَرْفَطَه ۔ بفتح اول و ثالث و فتح طای حطی ۔ ع ۔ نزدیک نهادن گام و نوعی از جماع ۔ افر

قِرْفَه ۔ بکسر اول و فتح فا ۔ ف ۔ پوست هر چیز را گویند عموما و پوست درختی است شبیه بدارچینی خصوصا و عربان مردم تهمت زده را قرفه گویند ۔ س ۵

قِرَاق ۔ بالفتح ۔ ع ۔ آواز ماکیان و بالکسر اصل رحبه و هیچکاره و خوی و عادت مردم و بازی است که دران چهل خط کشند و سنگریزه ها بصفت نهند تشکلش اینست



و قِرَاق گفتن جای هموار قَرَق قُرُق محرکة مثله و نیز قَرَق بفتحتین در زمین هموار رفتن یا در بیابان سیر کردن و قُرُق بضم اول و فتح ثانی منع و از داشتن محتشم کاشی ۔ هست از قرق شرم و حیا دست خودش نیز ۔ از ان جوهر جان دور که در پیرهنتش ۔ و بمعنی خشک نیز از فرهنگ ترکی معلوم شد شفائی ۔ در مجلس خان در آ و آداب ببین ۔ جمع آمده هر خبث اسباب ببین ۔ بر طاقچه گوزد قرق را بنگر ۔ یک قاب طعام و هیبت مشتفان ببین ودر ترکی بالفتح بمعنی دنبه نیز آمده ۔

قَرْقَار ۔ بر وزن سردار ع ۔ بانگ شتر و کبوتر اسم قَرْقَرَة و نوعی از آوند ۔ افر

قَرْقَارَة ۔ بالفتح ع ۔ ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهن بر آرد ۔ افر

قَرْقَاوُل ۔ بالفتح و فتح واو جانوری است سیاه رنگ که پر آنرا پادشاهان ایران بر تاج نصب کنند و از بعضی زباندانان بتحقیق پیوسته که تذرو است و آن خروس

صحرائی است و غلبه ترکی است ملا طغرا ۔ صبا میرساند زدراج جام ۔ بقرقاول شیشه هر دم سلام ۔ محسن تاثیر ۔ میرسد چون نو بهار از صید رنگ عاشقان ۔ بال قرقاول بسر از دسته گل میزند ۔ ب

قُرْقُب ۔ کقنفذ ۔ ع ۔ شکم قُرْقُب کجعفر و قُرْقُبّ مشددة الباء مثله و مرغی است کوچک ۔ ۲ افر

قُرْقُبَّة ۔ بضم اول و ثالث و فتح موحده مشدد ۔ ع ۔ گوشت پاره شکار ۔ ۱ فر

قُرْقَچِی ۔ ت ۔ محصّل منع ربیع واعظ در صفت ماه رمضان نوشته نثر ۔ قرقچی سلطان شریعت است پروانه هلال بر سر ۔ ب

قَرْقَر ۔ کجعفر ۔ ع ۔ پشت زمین هموار پست تابان لغزان و پوستش نان و ناحیه های سواد شهر ۔ ۱ افر

قَرْقَرَة ۔ کدحرجة نوعی از خنده و بانگ کردن کبوتر و شتر و شکم و زمین پست نرم و ظاهر روی د نحبه هویدا و نمایان باشد از محاسن و رنجبین قراره و دیگ ۲ افر

قُرْقُرُون ۔ بضم اول و قاف مضموم ۔ ف ۔ دوائی است که آنرا سعد گویند بضم سین بی نقطه و بترکی تیلاق خوانند بالضم گنده دهن و بینی و بواسیر را نافع است ۔ س ۵

قَرْقَرَاه ۔ بر وزن غرغره ۔ ف ۔ نام چرخی است که گناهگاران را بر ریسمان بسته بدان آویزند از اهل زبان بتحقیق پیوسته ۔ ب

قَرْقَرِی ۔ بفتح اول و ثالث و کسر رای ثانی ۔ ف ۔ نوعی از پیچش دستار که آنرا در عرف هند کهرکی گویند شاعری در هجو گفته ۔ با آن چهره طره پرداز او ۔ علم قرقری پیچ انداز او ۔ ب

قَرْقَرِیر ۔ کزنجبیل ۔ ع ۔ آواز کبوتر ۔ ۱ افر

قَرْقِس ۔ بسین مهمله کزبرج ۔ ع ۔ پشه ریزه ۔ ۱ افر

قَرْقَسَة ۔ بفتح اول و ثالث و رابع ۔ ع ۔ بلفظ قرقوس خواندن سگ را ۔ ۲ فر

قَرْقَسُون ۔ بر وزن رهنمون ۔ ف ۔ ترب ۔ ب

قَرْقَصَة ۔ بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ۔ ع ۔ خواندن سگ بچه را ۔ ۱ افر

قُرْقُف ۔ بضم هر دو قاف و سکون فا نام یکی از کتابهای ترسایان است و باین معنی بفتح هر دو قاف هم آمده است و در عرف شراب را گویند ۔ س ۵ فی

قَرْقَفَة ۔ بفتح اول و ثالث و فتح فا ۔ ع ۔ لرزانیدن یا ترسانیدن و درشتی و بلندی آواز کبوتر و گشن و خنده ۔ افر

قَرْقَل ۔ بفتح اول و ثالث ۔ ع ۔ پیراهن زنان یا پیراهن بی آستین قَرَاقِل جمع ۔ افر

قَرَقْمَان ۔ بر وزن پهلوان ۔ ف ۔ چوبی را گویند که در میان مقل پیدا شود و در سنونات بکار برند گویند بن دندان را سخت کند و دندان را سفید سازد ۔ س ۵ فی

قَرْقَمَة ۔ بفتح اول و ثالث و رابع ۔ ع ۔ بد غذا شدن و شیر زده شدن طفل ۔ افر

قُرْقُو ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده بیونانی زعفران را گویند چه قرقو معالمغت یونانی تفل روغن زعفران باشد و معا بمعنی تفل است ۔ س ۵

قُرْقُوبی ۔ بضم هر دو قاف و کسر بای موحده ۔ ف ۔ جامه ایست منسوب به قُرْقُوب که در آنجا بافند و در فرهنگ رشیدی گفته قرقوب از اعمال کسکر است و کسکر بفتح هر دو کاف ملکی است که قصبه آن واسط است و کذا فی القاموس فاضلی گوید واسط شهری بوده از ابنیه حجاج بن یوسف ثقفی در وسط کوفه و بصره بنا بر آن باین اسم موسوم شده و اکنون خراب است و کسکر ولایتی است از گیلان و دران بیشتر میبافند که بدل اهوت است و او اسط الناس ازان جبه و بالاپوش کنند و متداول و معروف است و انسب اینست که قرقوبی بافته این ولایت باشد نه متعلق بواسط که سالها ویران است منوچهر دامغانی بگیلان انسب است تا بواسط ظن غالب اینست که این لغت نیز بعین یا قاف بوده و عرب بدان تصرف نموده بقاف کرده اند منوچهری گفته ۔ ز قرقوبی بصحراها فرو افگنده بافتها ۔ ز بوقلمون بوادیها فرو افگنده بسترها ۔ تحقیق آن دکسکر خواهد آمد ۔ ن

قُرْقُوال ۔ برای مهمله در آخر کعصفور ۔ ع ۔ کشتی دراز یا بزرگ ۔ ۲ فر

قَرْقُوس ۔ بسین مهمله کحلزون ۔ ع ۔ بیابان فراخ درشت تابان هموار بی گیاه بر آمدنگاه آب گرم پلید گویا بر کنار آتش است و نیز کلمه ایست که بدان بز غاله را وقت توبر نمودن خوانند و نیز سگ بچه ان خوانند ۔ ۲ فی

قُرْقُوص ۔ بصاد مهمله کعصفور ۔ ع ۔ بچه سگ ۔ ۱ فی

قَرْقُوف ۔ کعصفور ۔ ع ۔ درم ۔ ۱ فی

قَرَاقی ۔ ع ۔ نوعی از کلاه که در سوالف زمان مخصوص پادشاهان بوده و درین زمان از ملبوسات عوام است ۔ ب

قِرَاکن ۔ بر وزن ارزن ۔ ف ۔ زمینی را گویند که آنرا آب یا سیلاب کنده و در هر جای باران قدری آب ایستاده باشد و جوی را نیز گویند که آنرا نوا حد آگره یا کنده دبا ۔ س ۵

قَرَام ۔ بالفتح ۔ ع ۔ اشتر گرامی که نه جنبد او را و نه بار کنند بر وی بلکه جهت کشتی بدارند یا فربه نمایند جهت گشتن و مهتر قوم قِرَام بضمتین جمع و نشانی ست بر قتار را و بمعنی پوست باز کردن و دشنام دادن و خوردن طعام را و نخست گیاه خوردن گرفتن ستور یا بنعمت و سستی خوردن و پوست پاره از بینی شتر بریدن بی جدا کردن و گرد ساختن یا پوست پاره از اعلای بینی شتر بریدن تا بجای جهاز افتد و شتر خوار و رام گردد و این فعل را جهت نشان نمایند قَرُوم لغت است ازان و بلند کردن و باز داشتن و بالضم گیاهی است در سطبری و سپید شبیه بدرخت چنار که در دریا روید و بفتحتین آرزوی گوشت آمدن مردم را ۔ افر

قِرْمَاص ۔ بالکسر و صاد مهمله ۔ ع ۔ در قرمص بیاید ۔ افر

قَرَامَان ۔ بالتحریک ۔ ع ۔ نخست گیاه خوردن گرفتن ستور یا بنعمت و سستی خوردن طفل و غیره ۔ افر

قَرَامَة ۔ بفتح اول و ثالث ۔ ع ۔ پوست پاره که از بینی ستور بریده آویختگان گذارند جهت نشان و نشانی است که بر شتر نمایند مانند قرم شتر را و جامه که بدان فرش را پاک کنند و بضم اول جای بریدن از بینی شتر و پوست پاره بریده آویختگان گذاشته جهت نشان ۔ ۲ فرا

قَرْمَدٌ ۔ بدال مهمله کجعفر ۔ ع ۔ بچه بدان طلا نمایند مانند زعفران و گچ و نوعی از سنگها و سنگریزه است که بچه ازان بنا سازند و سفال و خشت پخته ۔ ۲ فرا

قُرُوض ـ بضمتین و ضاد معجمہ ع. جمع قرض بالفتح بمعنی وام ـ فر

قُرُوط ـ بضمتین و طای حطی ع. جمع قرط بالضم گوشوارہ بناگوش ـ افر

قَرُوع ـ بعین مہملہ کصبور ع. چاہ کم آب یا چاہی کہ از اعلای کوہ تا پائین وی کندہ شود ـ افر

قَرُوف ـ کصبور ع. مرد بسیار ستمگار نافرمان واز حد درگذرندہ و سخت جنگ کنندہ قُرُف بالضم جمع ـ افر

قُرُول ـ بضم اول و ثانی. ف. مرجان سرخ را گویند و بفارسی لسّد ـ سرہ

قُرُوم ـ با واو و میم و حرکت غیر معلوم ـ ف. سنگی باشد ہفت رنگ ـ سرہ

قُرُوم ـ بضمتین ع. نخست گیاہ خوردن گرفتن ستور یا بضعف و سستی خوردن و نیز جمع قَرم کہ گذشت ـ ۲ افر

قَرُون ـ کصبور ع. ستور زود خوی کنندہ و سم‌ہای پای دست نہندہ و شتر کہ ہر دو زانو بہم نہد وقت غژ و خفتن و ناقہ کہ دو پستان پیش و دو پستان پس را بہم نزدیک آرد و شتر مادہ کہ شیر گرد آرد در پستان میان دوشیدن و دو خرما را باہم جمع کنندہ یا دو لقمہ فراہم کنندہ در خوردن و نفس قَرُونة بالتا مثلہ ـ و بضمتین جمع قرن کہ گذشت ـ افر

قُرُون خالیہ ـ بضمتین ع. زمانہای گذشتہ ـ غ

قَرُوہہ ـ ف. بروزن و معنی کروہہ کہ گلولہ باشد خواہ از سنگ و گل و خواہ از چیزہای دیگر سازند ـ رہ

قَرَہ ـ بفتحتین و سکون ہای ہوز ع. چرکینی اندام مانند قلع و زردی در دندان و چرکین اندام گردیدن و داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادرقی و سیاہ شدن اندام یا برکندہ شدن پوست اندام از سختی ضرب ـ ۲ فر

قَرَاہ ـ بتقدیم راء. ف. قرہ کہ رمالان زنند خاقانی ؎ صبحی چنین کہ گفتم اقبال صید گہ را ؎ شہر سے زنندہ و قرہ سعد السعود فالش ؎ از غواص سخن

قَرَہاء ـ بالفتح ع. زن زرد اندام ـ افر

قَرْہَب ـ بہای موحدہ کجعفر ع. گاو کلان سال یا گاو کلان سطبر و شگرف اندام و بز بسیار پشم و مہتر قوم و بزرگ کلان سال ـ افر

قُرْہُد ـ بدال مہملہ کقنفذ ع. نازک پر گوشت شگرف اندام و ناز پروردہ خوش عیش ـ افر

قَرْی ـ بالفتح ع. گرد آوردن آب را در حوض و گرد کردن ستور لقمہ نشخوار در کنج دہن و قِری بالکسر مقصوراً آب گرد آمدہ در حوض و مہمانی و قَریٰ کغنی آب رود در زمین یا آبراہہ از بالای سوی شعیب یا از پشتہ کسوی مرغزار و باغ اِقْرِیَة و اَقْراء و قُرْیان جمع و شیر دزدک و خفتہ کہ زدہ نشدہ ـ ۲ فر

قَرِیب ـ کامیر ع. نزدیک واحد و جمع در وی یکسان است و خویشان نزدیکتر بنسب از جانب آبا و نیز قریب ماہی نمک زدہ کہ ہنوز تراوت باقی باشد و نام بحری از نوازدہ بحور اشعار ـ افر غ

قَرْیَة ـ بفتح اول و ثالث ع. دِہ و قُرِی بالضم جمع علی غیر قیاس و جای فراہم آمدن خاک مور (و قَرْیَة الانصار) مدینہ منورہ (و قَرْیَتَیْن) مکہ و طائف و قَرِیَّة کغنیة چوب دستی و چوبہای سوراخدار کہ دران سر ستور خانہ گذارند و چوب بادبان کشتی کہ در پہنای بالای آن باشد یا چوب اعلای ہودج و فراہم آمدنگاہ خاک مورچہ ـ افر

قَرِیت ـ بتای مثناۃ کامیر ع. آب فسردہ ـ ۲ افر

قِرِّیث ـ بثای مثلثہ کفسیق ع. نوعی از ماہی ـ افر

قَرِیثاء ـ بالمد و القصر ع. نوعی از خرمای شیرین خوش مزہ و تمر دسیر ـ افر

قَرِیح ـ بحای مہملہ کامیر ع. خستہ و ریش کردہ قَرْحی کقتلی جمع و خالص و بی آمیغ از ہر چیزی و اول ابری کہ پیدا و نمایان گردد ـ افر

قُرَیْحَة ـ کسفینة ع. اول آبی کہ از چاہ برآید و اول ہر چیزی و طبیعت مردم ـ افر

قُرَیْد ـ بضم اول و فتح ثانی ع. مصغر قرد بالکسر بمعنی کپی ـ ۲ افر

قُرَیر ـ کامیر ع. بانگ کردن مار ـ افر

قَرِیرَة ـ کسفینة ع. چشم خنک کردہ ـ ۲ افر

قَرِیس ـ بسین مہملہ کامیر ع. سرمای سخت و مردہ و در رینہ از ہر چیزی ـ ۳ افر

قَرِیش ـ بشین معجمہ کامیر ع. شتر استوار و توانا و قُرَیش بضم اول و فتح ثانی قبیلہ ایست و پدر قبیلہ نضر بن کنانہ بود ـ افر

قَرِیص ـ بصاد معجمہ کامیر ع. نوعی از نانخورش و قُرَّیص کقبّیط سلنگر کشتی ـ ۲ افر

قَرِیض ـ بضاد معجمہ کامیر ع. انچہ از گلو برآرد شتر جہت نشخوار و شعر ـ افر

قَرِیع ـ بعین مہملہ کامیر ع. شتر بچہ باشتر کرہ آبلہ ریزہ برآمدہ قَرْعی کقتلی جمع و گشنی کہ آنرا برای گشنی برگزیدہ باشند و مہتر و حریف و قَرَیّع کسِکّیت مہتر ـ افر

قَرِیعَة کسفینة ع. مال گزیدہ و ناقہ کہ گشن بسیار بروی برجہد و بار کم گیرد و آسمانخانہ ـ افر

قَرِین ـ کامیر ع. ہمسر و ہمسال مرد و بار دو شتر کہ با دیگری باہم بندند و نزدیک قُرَناء کامراء جمع و ہمنشین و دیو کہ ہمیشہ با مردم باشد و گاہی جدا نشود و نفس و قرآن ـ افر

قَرِینَة ـ کسفینة ع. نفس و نیز قرینہ پیوستہ شدن چیزی بچیزی و مناسبت معنوی میان دو امر و مناسبت ظاہری میان دو چیز و انچہ در بعض بحور در دو ہر دو مصرع بیت واحد و لفظ قافیہ دار واقع شوند و انچہ محاذی یکدیگر باشند در نثر و عبارت و فارسیان بمعنی مثل و مانند استعمال کنند باقر کاشی ؎ با تیر و شمشیر و جہان نیست امروز کسی قرینہ ما ؎ و این مجازست ـ افر غ

قَرِیّ ـ بالفتح و کسر تحتانی و تشدید تحتانی ثانی ع. بمعنی قریہ ـ فر

قَرْز ـ بالفتح و سکون زای حطی. ف. ابریشم خام بدقماش را گویند ـ سرہ

قُرْزا ـ بالضم ـ ف. گران بہا ـ از مؤید الفضلا

قَرّاز ـ بالفتح و تشدید زا ع. ابریشم و جامہ از سیمان

پیلہ معرب است و نیز قَرَّ برجستن و برجہیدہ و درہم شدن و فراہم آمدن جہت برجستن و سر باز زدن از چیزی و بالضم پاک بودن و در ماندن از ریم و آلایش و نیز قَزّ مثلثہ مرد نیک و پاک از آلایش قُزّ بالتا مثلہ ـ افر

قَزَّاز ـ بروزن بزّاز ع. ابریشم فروش و علاقہ بند سالک یزدی در صفت اکبرنامہ علاقہ بندی کہ نظر بر روی نیکوی او داشتہ گوید ؎ آنکہ امروز قدش سرو سرافراز من است ؎ شاہ خوبان جہان اکبر قزاز من است ؎ و قَزَّاز نام کرمان مرد برکنار از آلایش عیب و معصیت ـ ۲ فر ب

قَزَاع ـ بعین مہملہ کتکاب ع. ابر پارہ ـ افر

قَزَّاق ـ بالفتح و تشدید ثانی در ترکی بمعنی راہزن ـ غ

قَزَاغَند ـ بالفتح و فتح غین معجمہ ف. جامہ کہ از ابریشم خام آگندہ کنند روز جنگ می‌پوشند تیغ بران کار نمیکند چہ قز معنی ابریشم خام است ـ غ

قَزَآگَند ـ بکاف فارسی. ف. بروزن و معنی قزاغند است ـ ن سرہ

قَزَآکَنَک ـ ف. بہر دو کاف فارسی بروزن و معنی قزاگند است و زرہ را نیز گفتہ اند ـ سرہ

قِزَام ـ ککتاب ع. فرومایگان و ناکسان و بالضم مرد چیرہ دست و مرگ شتاب ـ ۲ فر

قَزَاوَہ ـ ف. بروزن و معنی کجاوہ است کہ محمل باشد ـ سرہ

قَزْب ـ بالفتح ع. بسیار گائیدن و بالکسر بازنامہ و بفتحتین درشتی و سختی و سخت گردیدن ـ افر

قِزْبَر ـ برای مہملہ در آخر کقنفذ ع. نرہ سطبر دراز ـ قِزْبِرِّی بتشدید تحتانی مثلہ ـ ۳ افر

قَزَح ـ بالفتح و حای مہملہ در آخر ع. کمیز سگ و توابل ریختن در دیگ یکمیز انداختن در بن درخت و بلند گردیدن چیزی و بکید نعرہ شاشیدن سگ و با معنی بفتحتین ہم آمدہ و بالکسر دیگ افزار و تخم پیاز و بفتح و سرگین بارد (قَوس قُزَح) کزفر ممنوعة آذینہ یعنی انچہ پیدا شود بر ہوا سرخ و سبز بشکل کمان و آنرا کمان رستم نیز خوانند شرح کیفیتش در لفظ قوس قزح بیاید یا قُزَح نام فرشتہ موکل بر ابر یا نام پادشاہی از پادشاہان عجم و قوس منسوب است بسوی یکی ازین ہر دو ـ افر

قَزَحَان ـ محرکة ع. چکانیدن دیگ کف بلند برآمدہ را ـ افر

قُزَحَلَہ ـ کدحرجة ع. کمان ـ افر

قَزْد ـ بالفتح و دال مہملہ در آخر ع. آہنگ و آہنگ کردن لغة فی القصد ـ افر

قَزْدار ـ بالفتح. ف. نام شہری است در حدود ہند و سندان ـ سرہ

قَزَع ـ بفتحتین و سکون عین مہملہ ع. پارہای ابر تنک قَزَعَة بالتا یکی و شتران ریزہ و پشم ستور جای جای فرو ریختہ در بہاران و سیل آور د خشک شدہ در وادی و کفک دہن شتر بر سر بینی وی چسپیدہ و نیز قَزَع جای جای ستردن سر کودک را و جای جای ناستردہ ماندن ابر پارہای متفرق و قد عفی عنہ ـ افر

قَزَعَة ـ بالتحریک ع. فرزند زنا و معرفة نام مردی و سیکّن و قُزَّعَة کقبّرة بمعنی قَزِیعَة کسفینة کہ بیاید ـ افر

قَزْغَان ـ بالفتح و غین معجمہ بالف کشیدہ و بنون زدہ ف. پاتیلہ بزرگ ـ غ

قُزْغُند ـ بضم اول و ثالث و سکون نون و دال ف. بار درخت پستہ است و آنرا مغز نمی باشد و بدان پوست را دباغت کنند گویند درخت پستہ یک سال پستہ مغزدار و یک سال بی مغز بار می آرد ـ فر

قَزْقَان ـ بالفتح. ف. بمعنی قزغان است ـ سرہ

قَزَل ـ بفتحتین ع. لنگی زشت یا باریکی ساق از لاغری با لنگی و باریکی ساق و بمعنی رفتن بر فتار بریدہ پای و خرامیدن و قَزِل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی لنگ ـ افر غ

قِزِل ـ بکسر اول و فتح ثانی ـ ت بمعنی سرخ و احمر ـ غ

قِزِل آلا ـ ف. نوعی از ماہی است ـ از سفرنامہ شاہ ایران

قِزِل آرْسَلان ـ بکسر اول و فتح ثانی در ترکی لغت مرکبست از دو کلمہ و این لفظ ترکی بمعنی شیر سرخ چہ قِزِل بمعنی سرخ و ارسلان بمعنی شیر واسد و قزل ارسلان لقب پادشاہ است کہ ممدوح ظہیر فاریابی بود چون پادشاہ مذکور لنگ بود می تواند کہ مرکب باشد از عربی و ترکی درین صورت بفتح اول و کسر ثانی صحیح باشد چہ در عربی قَزِل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی لنگ است ـ غ

قُزْلَان ـ بالتحریک ع. برجستن و لنگان رفتن ـ افر

قِزِلْبَاش ـ بکسرتین لفظ ترکی بمعنی سرخ سر و کنایہ از سپاہی چہ شاہ اسمعیل صفوی ایجاد کردہ کہ ہمہ لشکر خود را تاج قرمزی کرد و از دہ ترک داشت پوشانید چون قزل بمعنی سرخ است و باش بمعنی سر از آن روز این لقب بر لشکریان ماند و از عدد ترک کلاہ کہ دوازدہ اند عدد ائمہ اثنا عشر علیہم السلام منظور داشت ـ غ

قُزْلُجَہ ـ ف. بمعنی اشرفی و آلبہ سرخ کہ سرخکش نیز خوانند ـ از فرہنگ وصاف

قَزَم ـ بالفتح ع. عیب کردن و بفتحتین مردم فرومایہ واحد و جمع مذکر و مونث در وی یکسان است و گاہی مثنی و مجموع و مونث ہم آید و نیز قَزَم زبونی و خوارشدگی و فرومایگی یا خوردی جسم شتر و کم خلقی و بدخوئی مردم و قَزِم ککتف مرد فرومایہ و شتر ہیچکارہ و قُزُم کعنق و جبل مثلہ فیہما ـ قَزَمَة ـ بالتا مونث و خورد اندام ناکس بی خیر قُزُوم ککتب اقزام کاصحاب جمع ـ افر

قُزْمُل ـ کجعفر ع. کوتاہ قامت خوار و زشت ـ افر

قَزْمَلَة ـ بفتح اول و کسر ثالث و فتح لام ع. بمعنی زرہ ـ افر

قَزْو ـ بالفتح و واو ع. دور بودن از آلایش و پاک بودن از گناہ و عیبار زمین نکہتا کردن و قزو باختن ـ افر

قُزُوح ـ بضمتین و حای مہملہ ع. بکید نعرہ شاشیدن سگ ـ افر

قُزُوع ـ بضمتین و عین مہملہ ع. بشتافتن آہو و سگ و جستن و پا یک گردیدن در گریختن و آہستہ رفتن

و درنگی نمودن از لغات اضداد است - افر
قَزْوِیْن - بالفتح و کسر ثالث و یای معروف نام شهری است از ایران در عراق عجم - غ
قَزْوِیْنِی - بالفتح ع. مابون را نیز گویند جلال اسیر طباطبا در هجو ابنای زمان نوشته منثر پیروی قزوینیان کرده بانطرف می افتند - ب
قَزْوِینی شدن - بالفتح. ف. در خشم آمدن چه مردم آنجا مغلوب الغضب اند سلمان ساوجی ؎
اگرچه نیست ز قزوین در و ستاره او است * ولیک منغوش اندر حدیث قزوینی * ب
قِزِی - بالکسر ع. لقب و یا نام نامه - افر
قَزَعَة - کسفینة - ع. نوک موی که گرداگرد سر کودک شبیه به ذوابه گذارند یا موی پاره که در وسط سر کودک گذارند خاصة قُزَعَة کقُبَّرة مثله افر
قِزِّیْن - بفتح اول و کسر ثانی. ف. آنچه از قز ساخته باشند - فر
قَزَاوَه - بزای فارسی بر وزن و معنی کجاوه که آنرا بعربی محمل خوانند - ساه
قِزِّه - بکسر اول و ثانی و سکون های هوز. ف. هر چیز پلید و پلشت و نجس را گویند - ساه
قَسّ - بالفتح و تشدید سین مهمله ع. خداوند شتران که پیوسته ملازم شتران باشد و مهتر ترسایان و دانشمند آنها قُسُوس جمع و پشک و بمعنی رنج دادن آزرده کردن بستن رشت و خوردن هر چه بر استخوان بود از گوشت و مغز آن و تنها چرا کردن شتر ماده و نیکو چرانیدن شتران و نیکو راندن شتر آنرا و نیز قَسّ مثلثة در پی چیزی شدن و جستن آنرا و سخن چینی کردن افر
قَسَاء - بالفتح ممدوداً ع. سخت شدن و درشت گردیدن قلب و ناسره گشتن درهم - افر
قَسَا - بالفتح. ف. نام داروی است که آنرا اسلیخه گویند و آن پوست درختی است - ساه
قُسَابِرِی - بالضم و ضم موحده ع. زره دراز افر
قُسَاس - بجای مهمله کغراب ع. خشک و سخت - افر
قَسَاحَة - بالفتح و فتح حاء ع. سخت گردیدن و بسیار شدن انتشار نره کسی و تافتن رسن را - افر
قُسَاس - بالضم ع. کان آهن است به ارمینیه و نام کوهی است در یمن که آنرا بعربی عقیق گویند - ساه افر
قُسَاسِی - بالضم و کسر سین ثانی - ع. شمشیر از آهن کان قساس ساخته باشند - فر
قُسَاقِس - کعلابط ع. شیر بیشه - افر
قُسَالاوُن - بالضم و فتح واو. ف. رو غن زفت باغد و صنعت آن چنان است که زفت را در وقت پختن بخاری بر بیخیز و صوف پاکی یعنی پارچه که از پشم بافته باشند بران بخار می آویزند و ساعت بساعت آن صوف را می افشارند و بعد از آن آنرا از قرع انبیق می چکانند منافع بسیار دارد - ساه
قَسَام - کسحاب ع. شدت گرما یا اول وقت نیمه روز تا وقت روشن و بلند شدن آفتاب و درین وقت نیکوتر از روی منظر می شود و قَسَّام - کشداد بخشنده و حصه دهنده و سوگند بسیار خورنده [2] فر
قَسَامَة - کسحابة ع. سوگند دادن پنجاه مردم را و آنچنان باشد که چون در قریه کسی کشته شود و اهل قریه گویند که قاتل آن مارا معلوم نیست پنجاه کس را از اهل قریه سوگند دهند و مصالحه میان دشمنان و مسلمانان - [2] افر غ
قَسَامِیّ - بالفتح و کسر میم ع. آنکه جامه را اول در نوردد و اسپیکه از جانبی اقرح و از جانبی رابع باشد و همچنین هر چه میان دو چیز باشد و نیز اسپی است - [2] افر
قُسَانِیْنَة - کطمانینة ع. درشت گردیدن و خشک شدن چوب نیک تاریک گشتن شب - افر
قَسَاوَة - بالفتح و فتح واو ع. سخت دلی و سیاه دل شدن و ناسره گشتن درم - افر
قَسْب - بالفتح و بای موحده ع. سخت و زفت از هر چیزی و خرمای خشک که در دهان ریزه گردد و روان شدن آب و غروب شدن گرفتن آفتاب - افر
قِسْبَار - بالکسر و رای مهمله ع. نره دراز - افر
قَسْبَرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. گائیدن زن را - افر
قُسْبُنْد - بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و دال ابجد ع. گوسفند - فر
قَسَّة - بفتح اول و تشدید سین مفتوح ع. ده خورد افر
قَسْح - بفتحتین و سکون حای مهمله ع. خشکی یا تعبیه انتشار نره - [2] افر
قُسْحُبّ - بضم اول و ثالث و تشدید با ع. سطبر و ضخم - افر
قَسْر - بالفتح و رای مهمله ع. بستم بر کاری داشتن کسی را و مغلوب کردن و دور قسری و حرکت قسری بمعنی دور و حرکت چیز یکه محرک آن دیگر باشد [2] فر
قِسْط - بالکسر و طای مهمله ع. عدل و داد از مصادر موصوف بها است مثل عدل واحد و جمع در وی یکسان است و بهره و پیمانه که نیمه صاع باشد و شش یک فرق و آن شش قسط باشد و گاهی بدان وضو کنند و بمعنی بهره از چیزی و مقدار و رزق و ترازو و کوزه و قَسْط بالفتح جور و بیدادی کردن از حق باز گردیدن و پریشان و پراگنده نمودن چیزی را و بالضم عود هندی و عربی انواع این در لفظ قسطس بیاید و بفتحتین خشکی است و گردن و راستی استخوانهای ساق ستور - [2] افر
قَسْطَاء - بالفتح ع. شتر ماده که پی قوائم وی خشک باشد در خلقت و اسپ ماده راست استخوان ساق - افر
قُسْطَا - بالضم. ف. نام کتاب در احکام دین آتش پرستی که لوقا نام حکیم تصنیف ساخته است - غ ر
قِسْطَار - بالکسر و رای مهمله در آخر ع. مرد داناو دوربین - [2] افر
قُسْطَاس - بالضم والکسر ع. کپان و ترازو یا راست ترین ترازوها یا ترازوی عدل هر ترازو که باشد فُصْطَاس بصاد مثله یا لغت رومی است - افر
قُسْطَاط - بالضم و طای مهمله در آخر - ساه نام

شهری در حدود روم و بعضی گویند این لغت حبشی است ره
قَسْطَال - بالفتح ع. بمعنی غبار - افر
قُسْطَان - بالضم ع. قوس الله قُسْطَانِیّ و قُسْطَانِیَّة بالضم مثله و عامه آنرا قوس قزح گویند و قد نهی ان یقال و نیز قسطان بمعنی غبار - افر
قُسْطُس - بضم اول و ثالث و سکون هر دو سین یونانی دوائی است که آنرا قسط میگویند و آن چند نوع میباشد نوع اول عربی است و آنرا قسط بحری خوانند و آن سفید میباشد و دیگری قسط هندی و آن سیاه میباشد تلخ است و قسط مرهان است نوع دیگر قسط رومی است و آن سفید و شیرین میشود و نوع دیگر هم هست و آن سیاه رنگ است و بوی صبر از ان می آید بهترین آن سفید و فربه و تازه میباشد بعد از ان سیاه و سیاه هندی گرم و خشک است در چهارم و سوم و فائده آن بسیار است اگر یکدرم با شراب افسنتین بخورند گزندگی افعی و عقرب بل مجموع گزندگان را نافع است - ساه
قَسْطَل - بفتح اول و ثالث ع. بمعنی غبار و دران لغات است قَسْطَال و قَسْطَلَان و قُسْطُول - و ام قَسْطَل بلا و سختی - افر
قَسْطَلَانِی - بالفتح ع. منسوب بطرف قسطله که نام شهری است و بالضم خطا باشد افر
قَسْطَلَانِیَّة - بالفتح و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوح ع. قوس قزح و سرخی شفق و جامه سرخ منسوب بسوی عامل وی یا بسوی قسطله که شهری است - افر
قُسْطَنْطِیْن - بر وزن بر تمکین لفظ رومی است نام پادشاه بانی شهر قسطنطینیه که الحال باستنبول شهرت دارد و آن دار الملک روم است - غ
قُسْطَنْطِیْنِیَه - بضم اول و سکون ثانی و فتح طای اول و سکون نون و کسر طای ثانی و سکون تحتانی و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوحه نام شهری است که آن دار الملک روم است - غ [2] افر
قَسْطُوْلَه - بر وزن مسطوره بلغت یونانی چند بیدستر باشد که عوام آنرا بچه گوبیش -
قَسْطُوْرِیُوْن - بالفتح و ضم طا مثله - ساه
قَسْطِیْر - بر وزن دلگیر بلغت یونانی ارزیز را گویند و بعربی رصاص خوانند - ساه
قَسْقَاس - بالفتح و سین مهمله نیز در آخر ع. سرزه و شتابنده و در رهبر رهنما و شدت و سختی گرسنگی و سختی سرما و رسن نیکو و جید و تیغ کند و شب تاریک و آنکه شب رفتن در وی سخت و دشوار باشد و گیاهی است مانا کرفس و شیر بیشه - [2] افر
قَسْقَاسَة - بالفتح ع. چوبدستی - افر
قُسْقُبّ - بضم اول و ثالث و تشدید موحده ع. سطبر و ضخیم - افر
قَسْقَس - بفتح اول و ثالث و سکون سین آخر ع. شیر بیشه - افر
قَسْقَسَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. شبانی کردن و خواندن سگ را بکلمه قوس قوس و جنبانیدن چیزی را و همه شب رفتن و خوردن آنچه بر استخوان باشد از گوشت و مغز و خو کردن شب رفتن را و جنبانیدن عصا را - افر
قِسْقِیْس - بکسر اول و ثالث ع. بسیر پوسینه - افر
قَسْم - بالفتح ع. دهش عطا و رای و شک و تردد در کاری و باران و آب قدر و اندازه چیزی و خوی و عادت و قوت گرفتن جانب معلوم پس مرجوحیت آن چندان حقیقت گردد و بمعنی بخش کردن و پریشان و متفرق کردن و اندازه کردن و بالکسر بهره و نصیب آقْسَام جمع قِسَمَة کامیر مثله آقْسِمَة جمع الجمع آقَاسِیم جمع جمع الجمع و قَسَم محرکة سوگند و بفارسی با لفظ خوردن مستعمل میر نصیبی هروی ؎ هزار بار قسم خورده ام که نام ترا * بلب نیارم اما قسم بنام تو بود - افر ب
قِسْمَة - بالکسر ع. اسم است تقسیم را بمعنی بهره و بخشش چیزی و با لفظ خوردن و کردن و نهادن و افتادن مستعمل درویش واله هروی ؎ یک زخم ریا قسمت صد سینه نیفتاد * از بس بشهادت کهش امروز غلو بود شیخ شیراز ؎ برفت آن زمین را دو قسمت نهاد * بهر یک پسر زان نصیبی بداد * حاجی محمد جان قدسی ؎ عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد * بدل لاله داغی ز میان برد که داغم دارد * میرزا صائب ؎ آب و رنگ چهره اورا اگر قسمت کنند * فی سخن گلگونه چندین گلستان میشود دارد ؎ هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد * قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد * عرفی ؎ گر عشق نهد قسمت من خواری و آفت * خواری بحمیت بکشم نی بلطافت * و نیز قسمت بمعنی طبلهٔ عطار و قَسِیمَة کفرحة و نیز بفتح سین حسن و جمال و روی یا آنچه مقابل باشد از ان یا آنچه بران موی بر آید یا بینی و هر دو جانب آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دو رخسار یا مابین هر دو چشم یا اعلای روی یا اعلای رخسار یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار و بینی و بمعنی طبلهٔ عطار - ب افر
قِسْمَت خور - بالکسر. ف. بمعنی روزی خور خواجه نظامی ؎ چه قسمت خوران را کنی رام خویش * بران قسمت افتاده دان نام خویش * ب
قسمت شانزا میگذاشت - ف. یعنی بهره و حصهٔ آنها را نگاه میداشت - از سفرنامهٔ شاه ایران
قِسْمِل - کزبرج ع. بچهٔ شیر - افر
قَسْو - بالفتح و واو ع. سخت شدن و درشت گردیدن دل و ناسره گشتن درهم - افر
قُسُوب - بضمتین ع. سخت گردیدن و درشت شدن - افر
قُسُوَبَة - بضمتین و فتح موحده ع. بخل - افر
قَسْوَرَة - بفتح اول و ثالث ع. سخت شدن و درشت گردیدن دل - افر غ
قُسُوح - بضمتین و حای مهمله ع. سخت گردیدن و بسیار شدن انتشار نره کسی و تافتن رسن را - افر
قَسْوَر - بفتح اول و ثالث ع. شیر بیشه - افر
قَسْوَرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. غالب و ارجمند و شیر بیشه و نیمهٔ شب و اول شب یا معظم

از شب یا گیاهی است ریگستانی قَسْوَرْ بحذف ها جمع و شکاریان تیرانداز واحد آن قسورا است بدون تا ادرا و حس و آواز نرم مردمان و کودک توانا و جوان و نیز قَسْوَرَة بسیار و انبوه شدن گیاه و کلان سال گردیدن مرد - افر

قُسُوس - بسین مهمله کصبور. ع. ناقه که تنها چراکند و ناقهٔ دشوار خوی و ناقه که شیر آن کم شدن گیرد و بضمتین جمع قَس که گذشت - افر

قُسُوس - بضم اول بر وزن خروس بلغت یونانی لبلاب و عشقه را گویند و بفارسی عشق پیچان خوانند و حب المساکین همانست - برهان

قُسُوط - بضمتین و طای مهمله. ع. جور و بیدادی کردن و از حق بازگردیدن و پریشان و پراگنده نمودن چیزی را - افر

قُسُولِیُوس - بضم اول و ثانی بواو کشیده و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و سین بی نقطه زده بلغت یونانی دوائی است که آنرا کانگ گویند و عروس در پرده همانست - برهان

قَسِیّ - کغنی. ع. درم ناسره و قِسْیَان - بالکسر جمع و سال سخت بسبب گرما یا سرما یا خشک سالی و جز آن - افر

قَسِیب - کامیر. ع. روانی آب که آواز آید - افر

قِسِّیس - بالکسر و تشدید سین مکسور. ع. دانشمند و عالم دین نصاری - غ

قِسِیسطُوس - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده که یای حطی بواو کشیده بزبان یونانی زنگار باشد و آن معروف است کانی و عملی هر دو میباشد و بهترین آن کانی است و در مرهمها بکار برند - برهان

قَسِیم - کامیر. ع. بخش کننده و اَقْسِمَاء و قُسَمَاء جمع و نیمهٔ چیزی و مرد صاحب جمال قُسُم - بالضم جمع قَسِیمَة مؤنث - افر

قَسِیمَه - بالفتح. ع. طبلهٔ عطار بازار - افر

قَشّ - بالفتح و تشدید شین معجمه. ع. خرابن هیچکاره و دلو بزرگ و بمعنی بعد از لاغری و فربه شدن آدمی و ستور و نیکوئی یافتن ستور - افر و غ

قَشَاء - کعصاء. ع. آب دهن - افر

قَشَابَة - ککرامه - ع. پاکیزه گردیدن - ۲ افر

قُشَابِر - برای مهمله کعلابط. ع. گزیرا گننده (و رجل قُشَابِرُ اللِّحْیَة) مرد دراز ریش - ۲ افر

قَشَاح - بحای مهمله کقطام. ع. کفتار و بالضم خشک - افر

قُشَادَة - بالضم و فتح دال ابجد. ع. دُرد مسکه و نشین آن دُشتر مادهٔ پیر بسیار شیر و سر پستان تنگ - افر

قُشَاش - بهر دو شین معجمه کغراب. ع. افتاده و تراشهٔ چیزی - افر

قِشَاع - بعین مهمله ککتاب. ع. لته پاره و بالضم آواز کفتار ماده - افر

قُشَاعِر - برای مهمله کعلابط. ع. درشت سال خورده - افر

قُشَاف - کرمان. ع. سنگ تنگ قُشَافَة بالتا یکی - افر

قَشَافَة - ککرامت. ع. درشتی بیابان - افر

قُشَام - کغراب. ع. باقی ماندهٔ برخوان و جز آن - قُشَامَة بالتا مثله - افر

قُشَاوَة - بواو کثمامه. ع. بند آب دراز بر زمین - افر

قَشْب - بالفتح و بای موحده. ع. رنجانیدن و آمیختن و زهر دادن و بدی و دروغ بر بافتن و تهمت نهادن و بدنامی خود در زمانی تباه گردانیدن و آلودن بچیزی و بیدادی از کرام و سرزنش کردن و زایل نمودن و گلم کنانیدن غسل را از دو دین نبیذ را و قِشْب بالکسر نفس و زهر و جگر - افر

قُشْبَار - برای مهمله کقرطاس. ع. چوب بد و درشت - افر

قِشْبَة - بالکسر. ع. مرد فرومایه و بچه کپی - ۲ افر

قَشْبَرِج - برای مهمله کزبرج. ع. بدترین پشم و آنچه از ابریشم وقت پاکیزه کردن برافتد و در ساز ند - افر

قِشَّة - بالکسر و تشدید شین مفتوح. ع. کپی یاد م یا بچهٔ آن ماده و کودک و دختر ریزه اندام و کرمکی است شبیه بجعل و دوک و ریشم پاره مانند قطران متصل و انداخته - افر

قَشَد - بالفتح و دال ابجد. ع. برهنه کردن و ربودن - افر

قِشْدَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. درد مسکه و نشین آن چون با پست خرما پخته شود - افر

قَشْر - بالفتح و رای مهمله. ع. باز کردن پوست را و بدشگونی آوردن و بدشگون شدن و زیان رسانیدن و بالکسر پوست و پوشش هر چیزی و پردهٔ آن عرضی باشد یا خلقی و پوشش و لباس هر چه باشد قُشُور جمع و نیز قِشْر بالکسر و بالضم ماهی است باندازهٔ یک بالشت و قِشْرَا - کالتفت خرمای بسیار پوست - افر

قِشْرَاء - کسحراء. ع. مار پوست برافگنده و درخت پوست رفته - افر

قِشْرَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. پوست درخت و جز آن و گوسپند خرد اندام گوی چوگان است و بضم اول باران که روی زمین را برندد و قُشْرَة کغرفه مثله و نیز قُشْرَة بدفال و نامبارک - افر

قَشْط - بالفتح و طای مهمله. ع. برهنه و گشاده کردن و بچوب دستی زدن - افر

قَشْع - بالفتح و عین مهمله. ع. پوستین کهنه و خاکروبهٔ حمام و بیتلث و گول بدانجهت که عقل او از وی واشده و دور و پراگنده گردیده و پرشتر مرغ و آب بینی افگنده شده و خانهٔ چرمین قُشُوع جمع و گستردنی از ادیم یا پارهٔ از ادیم کهنه و مشک خشک و مرد پراگنده و پوست گوشت از پیری و کرکسه و آفتاب پرست و ابر پراگنده شده و گشاده و واشونده از هوا و کیسهٔ انبان و کفتار و آب تنگ بسته و نمرده بر چیزی و گل خشک پاره پاره گردیده و آنچه از زمین بدست بر آری و بیندازی و چرم خشک قِشَع کعنب جمع بر غیر قیاس و نیز قَشْع پراگنده کردن قوم را و دور کردن باد ابر را و پراگنده نمودن و دوشیدن ناقه را و بفتحتین سبک گردیدن - ۲ افر

قِشْعَام - بالکسر. ع. کرگس نر بزرگ - ۲ افر

قِشْعَامَة - بالکسر و فتح میم. ع. دام شکاری - افر

قَشْعَة - بفتح اول و ثالث. ع. پارهٔ پوستین اگر یا کشوها و گنده پیروزن پراگنده نرم گوشت از پیری و ابر پارهٔ باقی مانده و بعد گشاده شدن ابر و پاره از چرم خشک قِشَاع ککتاب جمع و پاره از پوستین کهنه و یک پاره گل خشک کفیده و بالکسر آب بینی انداخته شده و پارهٔ ابر که بعد از گشادن ماند و پارهٔ از چرم خشک قِشَع کعنب جمع - ۲ افر

قَشْعَر - برای مهمله کقنفذ. ع. بمعنی خیار - ۲ افر

قُشَعْرِیرَة - بضم اول و فتح ثانی و کسر رای اول. ع. ناگاه مو بر بدن خاستن از دیدن یا از تصور کرده - افر و غ

قَشْعَم - کجعفر. ع. کلان سال از مرد و کرگس و سطبر و درشت و شیر بیشه - (و اُمّ قَشْعَم) جنگ و کارزار و مرگ و بلا و سختی و کفتار و تننده و فراهم آمدن گاه خاک مور - افر

قُشْعُمَان - بالضم. ع. کرگس نر بزرگ جثه - افر

قُشْعُوم - کعصفور. ع. ریزه اندام و کنه - افر

قَشَف - بفتحتین. ع. پلیدی پوست و کهنگی هیئت و بدی حال و تنگی زیست با آنکه بغسل آوردن و شستن تن و نفس خود را پاک و صاف کرده باشد و قَشِیف کلتف مرد سوخته روی از تاب آفتاب گردیده رنگ و روی از درویشی - ۲ افر

قَشْقَه - بفتح هر دو قاف. ع. تیرگی نشان پیشانی اسپ فارسیان بمعنی نشانی که کفار بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیره استعمال نمایند ملا رتخان واضح

گر جل کردهٔ خورشید شد سیا فروزاو هر گاه آن
خوش قشقهٔ کافر شعله در چین جبین دارد
ع ب

قِشْلَاق - بالکسر - ت. جاهای گرم که زمستان در آن بسر برند و آنرا بعربی مَشْتَاة خوانند و ییلاق ضد قشلاق است - از غیاث و فرهنگ صاف

قَشْم - بالفتح. ع. آبراهه بر زمین و خوردن یا بسیار خوردن و بلایه و هیچکاره و از طعام چیده دور کردن و نیکو و برگزیده آنرا خوردن و کفانیدن و شکستن برگ خرما و نی و جز آنرا جهت بافتن و بالکسر سرشت که مردم بر آن آفریده و آبراهه تنگ و رود بار یا در زمین یا آبراهه

قُشُوم - بضمتین جمع و تن و پیکر و گوشت دیگر گذشت پخته سرخ شده و پیه و پی و نزاد چیزی و بفتحتین غورهٔ سفید و راز چه و جز آن که شیرین میشود و پیش از رسیدن خورند و بدان فره گیرند - ۳ افر

قَشْنَگ - ف. خوبصورت - از سفرنامهٔ شاه ایران

قَشْو - بالفتح و واو در آخر. ع. پوست باز کردن از مار و برکندن پوست از درخت و جز آن و دست فرو مالیدن بران تا برگش فرو ریزد و مالیدن و مسح کردن روی را - ۲ افر

قَشْوَ - بفتح اول و ضم دوم - ت. خرخرهٔ آهنی که اسپ را بدان خارند شفیع اثر در رزمیه

کشیده گردان کوته نظر صفی چون قشو از پی یکدگر
ب

قُشْوَان - کسکران. ع. باریک قُشْوَانَة بالتا مؤنث - افر

قَشْوَة - بفتح اول و ثالث. ع. ظرفی است از برگ خرما شبیه کدوی خشک که در آن زنان خوشبوی و پنبه نهند قَشَوَات محرکة و قِشَاء ککسار جمع - افر

قَشْوَر - برای مهمله کصبور. ع. دارو که روی را بدان روشن نمایند - و بضمتین جمع قِشْر که گذشت - افر

قُشُوش - بضمتین. ع. نیکو و فربه گردیدن بعد لاغری و خوردن از اینجا و از آنجا و دست تابید و شیدن ناقه را و بدست خراشیدن و سودن چیزی را چندانکه فرو ریخته گردد و بر فتار لاغران رفتن و خوردن آنچه مردم در سرگین جای و جز آن اندازند یا پارهای صدقه خوردن و خشک گردیدن گیاه و روان شدن و درگذشتن قوم - افر

قُشُوم - بضمتین. ع. جمع قِشْم بمعنی آبراهه - ۲ افر

قُشُون - بضمتین - ت. در حقیقت بدون واو است و برای اظهار ضمه در ترکی می نویسند فارسیان اکثر قشون را بواو معروف خوانند بمعنی گروهی از فوج عرب

قِشِی - کغنی. ع. درم ناسره - افر

قِشِیب - کامیر. ع. تیز و نو و کهنه از اضداد است و سفید و پاکیزه و شمشیر نو زنگ زدوده و شمشیر زنگناک و کرکس که پارهٔ گوشت زهرآلود طعمه اش سازند جهت پران - ۲ افر

قَشِیش - بهر دو شین کامیر. ع. افتاده و تراشهٔ چیزی قُشَاش کغراب مثله و بانگ و آواز پوست مار چون باهم ساید - ۳ افر

قَشِیعَم - بعین مهمله کامیر. ع. پراگنده - ۲ افر

قَصّ - بالفتح و تشدید صاد مهمله. ع. سینه یا سر سینه یا میانهٔ سینه یا استخوان سینه قِصَاص ککتاب جمع و پشم بریدهٔ گوسفند قَصَص محرکة مثله فی الکل و بمعنی بر پی کسی رفتن و آگاهانیدن - افر

قَصَا - کعصا. ع. پیشگاه فراخ سرای و اهمه هم آمده و نسب دور و بعید و کرانه و ناحیه و دوری و بریدگی اندک در گوش شتر و گوسفند - افر

قَصَّاب - کشداد. ع. نی نواز و نای زن و شتر کش و برندهٔ گوشت در دوده و مانند آن - ۲ افر

قَصَّابَة - بالفتح. ع. میان دو پیوند نی و کلک و مانند آن و نای و عیب جوی مردم و بالضم توک موی پیچیده و نای و پنج نی - قُصَّاب بحذف تا جمع - افر

قَصَّاب خانه - ف. دکان قصاب و نیز مسلخ - فر

قَصَّاب شکن - ف. نام فنی از کشتی و آن زور بر گردن حریف آورده بر زمین زدن است چنانچه قصاب گوسفند را

به نجات مدعی گرچه خودآزار دارد
باب قصاب شکن گردن چاقی دارد
ب

قَصَّابَك - بروزن اتابک. ف. نام پرنده‌ایست که اغلب اکثر بر لب رودخانه نشیند و بغایت خوش رفتار و تیز پر میباشد - برهان فر

قَصَّابگان - بکاف فارسی. ف. جمع قصاب بطور فارسی لیکن خلاف القیاس و گویند که نام نسبی

از مرغان است از شرح قران السعدین در صورتیکه بمعنی قسمی از مرغان باشد بکاف عربی جمع قصابک که غالبا کرگس باشد و در رشیدی که قصابک مرغی است بغایت تیز پر و خوش رفتار که لب آب بانشیند - غ

قصادة - بالفتح و فتح دال مهمله ع. فربه شدن - افر

قصار - بالکسر و رای مهمله در آخر ع. جمع قصیرة که بیاید و قصار کسحاب سستی و پایان و قصّار کشداد گازر - ۲ فر

قصارة - بالفتح و فتح را ع. کوتاهی و کوتاه شدن و بمعنی جامه شستن یعنی پیشه گازری و بفارسی بالفظ کردن مستعمل خواجه شیراز ـه امام شهر که سجاده میکشید بدوش بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد + و بالضم سرای خورد و دار که جز صاحبش داخل نشود و آنچه در پرویزن بماند پس بیختن و آنچه برآید از اسپست باول کوفتن یا پوست بالائین دانه یا پاره از زمین نیکو خوشتر از روی گیاه و حرارت باندازه پنجاه گز یا زیاده ازان و نیز قصارة دانه که در کفه بماند بعد کوفتن - ۲ فر ب غ

قصاص - بهر دو صاد مهمله کسحاب ع. نوعی از درخت که مگس انگبین می لیسد آنرا و دوست دارد و ازینجا است که انگبین را بدان منسوب نمایند و بالکسر جمع قصّة یعنی موی پیشانی و نیز قصاص مثلثة منتهای روئیدنگاه موی سر از پس و پیش و موی پیشانی و پیوندگاه هر دو سرین و بالضم علی قصاص کغراب منتهای قفا و فریز جای از میانه سر و منتهای روئیدنگاه موی و نیز قصاص بالکسر کشنده را باز کشتن و جراحت کردن عوض جراحت را و چیزی بدل چیزی فراگرفتن و فارسیان بمعنی مطلق تعزیر بالفظ کردن استعمال نمایند نظیری نیشاپوری ـه مرا بستی دایم قصاص نتوان کرد می مدام کند لطف ساقیم در کاس + سا فر غ ب

قصاصاء - بالفتح والکسر ممدودا ع. قصاص

قصاع - بعین مهمله کجبال ع. جمع قصعة بالفتح بمعنی کاسه - ۲ فر

قصاعة - بالفتح و فتح عین ع. خورد و ریزه برآمدن کودک و کلان نشدن - ۲ فر

قصاقص - کعلابط ع. مرد سخت یا درشت اندام و شیر که دندان برهم ساید بخشم چنان که آواز آید ازوی قصاقص بالفتح جمع مکسر قصاصات بالضم جمع سالم (وحیّة قصاقص) مار خبیث و تباه کار (وجمل قصاقص) شتر بزرگ و رآور - افر

قصّال - کشداد ع. شیر بیشه و شمشیر بران - افر

قصالة - کثمامة ع. دانه ردی که از گندم دور کنند آنرا وقت پاکیزه کردن - افر

قصایا - بالفتح ع. جمع قصیّة کغنیّة که بیاید - افر

قصائب - بالفتح و کسر همزه ع. جمع قصیبة کسفینة بمعنی دسته موی پیچیده - افر

قصائم - بالفتح و کسر همزه ع. جمع قصیمة که بیاید - ۲ فر

قصب - بالضم و بای موحده ع. پشت و روده اقصاب جمع و بفتحتین کلک و نی قصبة و قصباء یکی و با نشوره و هر چیز که مانند وی باشد میان کاواک چون استخوان و استخوان انگشت و نای و رگهای گلو و رگهای شش و برآمدنگاه دم و آنچه از لغزه و بیخ باشد و غیر آن و گوهر دراز و آبراههای اشک و آب در چشم و آبراهه از چشمه و چشمها و کتان تنک نرم قصبی نسوگا یکی و مروارید تر و آبدار و تازه و زبرجد آبدار و ترصع بیاقوت و نیز قصب قصب بسکون الآخر کلمه که بدان پیش ماده را خوانند و در بهار عجم نیز نوشته که قصب نی و نوعی از کتان و بالفظ بستن مستعمل - خواجه شیراز ـه مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند + زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست + و قصب بالفتح جدا نمودن هر استخوان گوسفند را و اندام اندام کردن و از آب باز ایستادن ستور و سر برداشتن ازان پیش از سیری و پیش از سیری از آب باز داشتن کسی را و عیب کردن و دشنام دادن - ۲ فر ب

قصب الجیب - بفتحتین قاف و صاد و جیم عربی مکسور ع. نوعی از خرما و گیاهی است که اندک شیرین باشد در زمینها بان گویند که آن بیخ کالنس است که در ترب در یار روید و بعضی قصب الجیب نوشته اند بضم جیم و تشدید یای موحده بمعنی چاه پس قصب الجب بمعنی نی که بضم او در میان چاهها کهنه میروید و بعضی قصب الجیب بفتح جیم گفته اند و آن پاره کوچک از نی باشد که نامه بران نامه بران امرا در آن نهاده که بجیب پنهان ساخته مسافات بعیده و می برند و بعضی محققین قصب الحبیب نوشته اند بالفتح حای مهمله و کسر بای موحده و سکون تحتانی بمعنی نیشکر در ین صورت در فقره گلستان بجای نیشکر لفظ شکر مینویسند باین طور تو قصب الحبیب حد تمیش که همچون شکر نیخورند - غ

قصب الذریره - بالفتح زای معجمه و کسر رای مهمله و یای معروف و رای مهمله ع. دوای معروف که بهندی چراینه گویند بکسر جیم فارسی - غ

قصب السبق - بفتحتین قاف و صاد و بفتحتین سین مهمله و بای موحده ع. در عرب رسم است که بگان نی را بزمین فرو کنند دو کس باهم گرو بسته اسپ را بتازند هر که آن نی را به نیزه از زمین کنده پیش بیندازد او برده باشد و قصب نی و سبق پیشدستی کمال اسمعیل ـه از ماه چهره ام قصب السبق برده بود + و اکنون چو تار نوری گشته است پیکرم + ب غ

قصب السبق بردن - ف. غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن - غ

قصبة - بالتحریک ع. چاه نو کنده و کوشک یا درون آن و نوک موی پیچیده و هر استخوان یا مغز و شهر یا معظم شهرها و افضل یا نزرگ آن و ده و استخوان بینی و میانه ده - افر

قصبچه - بفتحتین و سکون موحده و فتح جیم فارسی ف. پارچه از قسم کتان - غ

قصب سه دامنی - ف. کنایه از دریا باشد باعتبار طول و عرض و عمق و جامه چاک دار را نیز گویند ۸ ره

قصباک - بروزن نغزک ف. نوعی از صدف باشد و آن جانوری است که بعربی آنرا حلزون گویند - ۱ ره

قصبلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. خوردن همه طعام را - ۲ فر

قصب مصری - ف. نام پارچه ایست که آن از مصر با فند و کنایه از شعاع و پرتو آفتاب هم هست و برق بر او رعد را نیز گویند - ماه

قصّة - بفتح اول و تشدید ثانی مفتوح ع. گچ و بکسر و بالکسر حال و خبر و کار و سخن و آنچه نوشته شود قصص کعنب - جمع و بضم اول موی پیشانی قصص کصرد و قصاص ککتاب جمع - ۲ فر

قصد - بالفتح و دال مهمله ع. میانه راه رفتن و اعتماد کردن و آهنگ نمودن و پیوسته و با اتصال آوردن اشعار را و بیان واضح کردن و نیز قصد شکستن چوب جز آن بهر وجه که باشد یا شکستن چیزی که بنصف رسد و راستی و عدل و نیکی کردن و نیز قصد مرد میانه نه فربه نه لاغر و بفارسی بالفظ کردن و داشتن مستعمل میر معزی ـه عشق او قصد دلم کرد نگشتم زو جدا + هم نگردم زوجه اگر قصد سوی جان کند + و قصد محرکة عوسج که درختی است خاردار گویند عصای موسی علیه السلام ازان درخت بود و گرسنگی و برگ درخت عضاة که در ایام خریف برآورد و قصد کلتف نیزه شکسته و قصد کعنب جمع قصدة بالکسر پاره از چیزی شکسته - ۲ فر ب

قصدة - بالتحریک ع. برگ و شاخ که نخستین برآید از درخت خاردار و بکسر اول و سکون ثانی پاره از چیزی شکسته قصد کعنب جمع - ۲ فر

قصد کردن - ف. اراده خون کسی کردن - غ

قصر - بالفتح و رای مهمله ع. هیزم خشک بسیار یا عام است و خانه یا هر خانه که از سنگ برآورده و کوشک قصور جمع و بمعنی نهایت و کوتاهی خلاف طول و فروگذاشت کوتاهی و سستی و آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه و بمعنی بگردانیدن کسی را بر کاری و باز داشتن و شبانگاه کردن و در هم شدن تاریکی پرده فرو هشتن و قصر کردن نماز را و باز ایستادن بر جای که از وی درنگذرد و جامه را گازری کردن و کوتاه کردن پیه بن سوی را و قصر محرکة آنچه در پرویزن بماند بعد بیختن و اسپست که باول کوفتن برآید و پوست بالای دانه قصارة مثله فی الکل و بیخ زبان و بیخ درخت و باقی مانده از بیخ و گردن مردم و گردن شتر و خشکی است در گردن و بمعنی سستی و خشک گردن گردیدن و نیز درد گین بن گردن گشتن و قصر کلتف خشک گردن و قصر کعنب کوتاهی و کوتاه شدن قصارة بالفتح مثله - افر

قصرة - بالتحریک ع. تیکه آهن و پاره از چوب و دو مغز مرغ و بن گردن و قصرة بالضم خوی گند بخت و کوتاهی - افر

قصر حساب - ع. مشکیکه حکمای هند آنرا کوتهه خوانند و آن اقسام می باشد مربع و مستطیل و عریض میرزا صائب ـه بهیچ دل نشده کار تنگ تر گرفتم + چرا سپهر بقصر حساب گرد مرا + ب

قصر دوازده دری - ف. کنایه از آسمان هشتم است که فلک البروج باشد باعتبار دوازده برج - ره

قصر شیرین - ف. نام عمارتی در بیستون که صورت شیرین و گلگون و خیره که او کار پرداز بهای فرهاد است در آنجا است چنانکه از کتب تواریخ و اهل زبان بوضوح می پیوندد و بعضی گویند آن قصر را بحکم شیرین ساخته بودند و الحال خراب است و نام آن معموره نیز همین است محمد سعید اشرف ـه شکار انداز ترکی خانه پردازی که من دارم + زناوک خانه زنبور سازد قصر شیرین را + ب

قصری - بالکسر والقصر ع. آنچه باقی ماند در غربال بعد بیختن و اسپست که نخستین کوفتن برآید و پوست بالای دانه قصری کبشری مثله فی الکل و نیز قصری کبشری لوعی از ازدر و کوتاه ترین استخوان پهلو یا استخوان پهلو نزدیک تهیگاه یا نزدیک چنبر گردن و قصیّ پاره نان - افر

قصص - بفتحتین و سکون صاد ثانی ع. حکایت کردن و نزد بعضی بمعنی قصه در بن صورت اسم جمع قصّه باشد نه جمع قصه و نیز قصص بر پی کسی رفتن و آگاهانیدن و قصص بکسر اول و فتح ثانی جمع قصة - افر غ

قصطبیر - حرف ثالثه کز نبیلی بندره افر

قصع - بالفتح و عین مهمله ع. فرو بردن جرعه آب را و فرو بردن ناقه نشخوار خود را یا خائیدن آنرا یا بر آوردن نشخوار را از شکم و لازم گرفتن خانه را و تسکین دادن تشنگی را و فرو نشانیدن و بر جراحت از خون دو خشیدن و بایان گردیدن در میانه دو ناخن کشتن شپش را و حقیر و خوار داشتن کسی را و بر تارک سر کسی زدن بکف و قصع بفتحتین خورد و ریزه برآمدن کودک و کلان نشدن و قصع کصرد جمع قصعة که بیاید - افر

قصعة - بفتح اول و ثالث ع. کاسه قصعات محرکة و قصع کعنب و قصاع کجبال جمع و قصعة کهمزه سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه درآید - افر

قصعل - کقنفذ ع. مرد فرومایه و کس گژدم یا بچه گژدم و بکسر گژدم ریزه و گرگ بچه - افر

قصف - بالفتح ع. بازی کردن و شکستن و شکستن باد کشتی او شخت و غریدن تندرو جز آن و قصف ککتف بدو نیمه شکسته و مرد و دشکن و آنکه بوقت گرسنگی سست و فرو هشته گردد و تاب نیارد گرسنگی را و بفتحتین نرم و زود شکستن چوب و مانند نبات چند انکه کج گردد از جهت درازی و کفته گردیدن نیزه بدرازا و شکسته شدن نیمه دندان کسی پوسیده و زود شکن شدن درخت - افر

قصفان - بالضم ع. جمع قصفة که بیاید - افر

قصفة - بفتح اول و ثالث ع. پایه نردبان و انبوهی و یکدیگر را سپوختن و نیز قصفة پاره ریگ توده فرود قصف و قصفان کتمر و ثمران جمع و قصفة محرکة بدترتنی - ۱ افر

قَعْفَلَة - بفتح اول و ثالث. ع. خوردن همگی طعام را - افر

قُصْقَاص - بالضم و صاد مهمله در آخر. ع. شیر که دندان بهم ساید بخشم چنانکه آواز آید از وی و مرد پستک یا درشت اندام - افر

قَصْقَص - بهر دو صاد مهمله کجعفر. ع. رد دید (؟) موی سینه و آواز و قُصْقُص کقنفذ مرد شگرف درشت اندام یا کوتاه بالا پستک قَصْقَصَة بالتا مثله - افر

قَصْقَصَة - بفتح اول و ثالث. ع. بچه سگ را خواندن - ۲ فر

قَصْل - بالفتح. ع. شگوفه درخت سلم و بمعنی بریدن و پاکوب کردن خرمن گندم را و تَقْصِیل علف دادن ستوران را و قَصِیل انچه سبز بریده شود از کشت و قِصْل بالکسر فرومایه سست و گول بی خیر یا آنکه از نادانی و حماقت ضبط حال خود نتواند و قُصَل محرکه انچه از گندم دور کنند وقت پاکیزه کردن - افر

قُصْلُب - بباء موحده کقنفذ. ع. قوی سخت توانا - ۲ فر

قَصْلَة - بفتح اول و ثالث. ع. درخت نرم زود شکن و گله شتران مابین سی تا سی و کیسر گروه شتر - افر

قَصْم - بالفتح. ع. پاره شکسته و جدا شده -

قُصْمَة مُثَلَّثَة مثله - الضم و الکسر عن الصغانی والفتح عن الباهلی نیز قَصْم - اصل چراگاه آو هی بالکسر. أَقْصَام جمع و بمعنی شکستن و جدا کردن یا شکستن بی جدائی و بازگردیدن بجای و قَصَم بفتحتین شکستگی دندان پیشین و قَصِم گلتعت مرد زود شکن. و قُصَم کزفر آنکه بشکند و پاره کند هر چیزی را که ببیند - ۲ فر

قَصْمَاء - کصحراء. ع. بز شکسته سرون قُصْم بالضم جمع - ۱ فر

قَصْمَة - بفتح اول و ثالث. ع. پایه نردبان و نیز دو قصم گذشت - ۲ فر

قَصِمِل - کزبرج. ع. شیر سینه و مرد درشت قُصْمُل کجعفر مثله و قُصْمُل کقنفذ بیماری است که در شتر بچگان پیدا گردد و بکشد آنها را - افر

قَصْمَلَة - کدحرجة. ع. بکر بکندان خوار و باقی مانده آب مانند آن و نیز قَصْمَلَة سخت گزیدن و سخت خوردن و گام نزدیک نهاده رفتن و بر زمین افگندن کسی را و بریدن چیزی و همگی طعام را خوردن و بیمار قُصْمُل گردیدن شتر بچه - افر

قَصْو - بالفتح واو در آخر نیز بضمتین و تشدید واو. ع. دور شدن و چیره شدن بر کسی و بردن و نیز دکلو بالفتح اندک از کرانه گوش ناقه بریدن - افر

قَصْوَاء - کحمراء. ع. ناقه پاره از کرانه گوش بریده - افر

قُصُود - بضمتین و دای مهمله. ع. باز ایستادن از کار و فرو ماندن و عاجز گردیدن و آرمیدن و فرو نشستن و بالیدن گندم و گران گردیدن و کم شدن و ارزان گشتن و بشبانگاه در آمدن و نیز جمع قَصْر بمعنی خانه از سنگ بر آورده و کوشک و نیز قُصُور نام شهر از توابع لاهور - افر

قَصْوَرَة - کصهولة. ع. خانه آراسته برای عروس و زنی که وی را بخانه باز داشته باشند و نگذارند که بیرون آید - افر

قُصْوَى - بالضم و در آخر الف بصورت یا. ع. بمعنی انتها و نهایت و پایان و دورتر و این صیغه مونث أَقْصَی است - افر

قِصَّة - بوزن حصه. ع. حال و کار و خبر و سرگذشت و حکایت قِصَص جمع و با لفظ پرداختن و کردن و دادن و برداشتن و پیمودن و خواندن و گفتن مستعمل و برین قیاس قصه خوان خواجه شیراز ره ناز شام غریبان چو گریه آغازم * بگریهای غریبانه قصه پردازم ملا شانی تکلو ره قصه درد تو بر اهل جنون میرزم * عشق میگویم و خون بر سر خون میریزم * خواجه سلمان ره زاهدا با من مپیما قصه پیمان که من * از پی پیمانه

صد عهد و پیمان بشکنم * خواجه نظامی ره بشاه جهان قصه بر داشتند * که ترکان چنین رایت افراختند * ولد ره بخندید مرات آزاد مرد * وزآمیزش زر بید و قصه کرد * میر خسرو ره کیست کو سازد ما خبر گوید * شاه را قصه گدای ده * میرزا طاهر وحید ره چه گوید کس از خوبی قصه خوان * که در ملک خوبی است صاحب قران * ب

قِصَّه دراز کردن - ف. کنایه از بسیار گفتن و سخن بی فائده و لایعنی کردن - خواجه شیراز ره معاشران گره از زلف یار باز کنند * شب خوش است باین قصه اش دراز کنند * ب

قِصَّه کوتاه - ف. این را در وقتی گویند که خواهند سخن را بپایان رسانند و مجمل بیان نمایند و القصه و سخن مختصر و سخن کوتاه و الحاصل نیز بدین معنی است - ب

قَصِیّ - کغنی. ع. دور شونده أَقْصَاء جمع - افر

قُصَیَّاء - بالضم مقصوراً. ع. غایت دور و کرانه وادی - ۱ فر

قَصِیب - کامیر. ع. شتر باز ایستاده از آب قبل از سیری مذکر و مونث در وی یکسان است - افر

قَصِیبَة - کسفینة. ع. دسته موی پیچیده قَصَائِب جمع - و میان دو پیوندی - افر

قَصِیَّة - کغنیة. ع. دور و شتر ماده آسوده نیکو و برگزیده نجیب که بروی بار نکنند و نه دوشند و او را جهت روزی ذخیره بدارند و شتر ماده فرومایه که لاغر باشد از لغات اضداد است قَصَایَا جمع - افر

قَصِید - بدال مهمله کامیر. ع. نیز شکسته و پاره از شعر که نصف ابیات آن بر قافیه ملتزمه باشد به نصف دیگر و از سه بیت کم باشد و نزد بعض از شانزده و بالای آن هر قدر که باشد قَصِیدَة مثله قَصَائِد جمع و گوشت خشک مغز فربه یا اندک فربه و استخوان با مغز و گوشت خشک و شتر ماده فربه پر مغز و چوبدستی و کوهان فربه پر گوشت و شعر پاکیزه و نیکو کرده شده و جید خود

قَصِیدَة - کسفینة. ع. بالا گذشت و چوبدستی و شتر ماده فربه - ۲ فر

قَصِیر - برای مهمله کامیر. ع. کوتاه قُصَرَاء و قِصَار بالکسر جمع و توجه که بوادی مسمی و نامزد و منسوب آنکه پدر او مشهور باشد و ذکر پدر پسر را کفایت کند از ذکر اجداد و المونث بالها و اسپ که پیش خود بسته دارند و بجرا نگذارند از عزیزی و نام غلام که بسیار باد (؟) ... قَصِیر بمعنی کوتاهی کننده - اشرع

قَصِیرَة - کسفینة. ع. کوتاه و زنی که وی را بخانه باز داشته باشند و نگذارند که بیرون آید قِصَار بالکسر جمع و فی المثل قَصِیرَةٌ مِنْ طَوِیلَةٍ یعنی خرما از خرما بن است در وقت اختصار کلام آرند - افر

قُصَیْرَی - بالضم. ع. معنی استخوان پهلوی نزدیک تهیگاه یا بازو و یک جنبر گردن - ۲ فر

قَصِیص - بهر دو صاد کامیر. ع. ... موی سینه و آواز و آبی است مر راجا - ۲ فر

قَصِیصَة - کسفینة. ع. شتر که از وی اثر را باب را برند و قصه و شتر که بروی طعام و توشه دان و رخت خانه بار کنند و گروه فراهم آمده بجائی و گیاهی است که با سمارغ روید - قَصِیص - جمع - ۲ فر

قَصِیع - بعین مهمله کامیر. ع. کودک ریزه خورد - فر

قَصِیف - کامیر. ع. انچه بریزد از درخت هر چیز شتر و بد و نیمه شکسته و آنکه بوقت گرسنگی سست و فروهشته گوشت گردد و تاب نیارد گرسنگی را - افر

قَصِیل - کامیر. ع. انچه سبز بریده شود از کشت و جماعت و گروه - ۲ فر

قِصِیلَة - بکسر اول و فتح ثالث و فتح لام مشدد. ع. کوتاه بالا پهنا و راز مردم و شتر و مرد بر آمده ناف ...

قَضّ - بالفتح و تشدید ضاد معجمه. ع. جای سنگریزه ناک و سنگریزه خورد و بمعنی سفتن مروارید را و کوفتن چیزی را و فرو افگندن اسپ بر کسی و دوشیزگی ربودن و سنگریزه ناک شدن طعام و سنگریزه یا خاک در کاوا کی دندان ماندن وقت خوردن طعام و قِضّ بالکسر ساکن ضاد حکایت آواز چاه - افر

قَضَاء - بفتحتین. ع. تباه شدن و بوی گرفتن مشک از نمی و پلره پاره شدن و سرخ گردیدن چشم و فرو گشتن گوشهای چشم و تباه شدن و کهنه گشتن سن و پاره پاره گردیدن یا پوسیدن بسبب دیر ماندگی در ... - ۲ فر

قَضَاء - بالفتح. ع. مردن و مرگ و حکم کردن و حکم و گذاردن و ... ادا کردن و آفریدن و تمام کردن و بیان نمودن و بمعنی عبادتی که وقت آن گذشته باشد و در شرح لغات بنظر در آمده که قضا آنست که حکم الهی در حق مخلوقات در وقت واقع شده قدر انچه بتدریج بر طبق آن حکم اولین در ... ظهور میرسد لهذا قضا امر است و قدر مامور و در لطائف چنین نوشته که فرق میان قضا و قدر آنست که قضا حکم ازلی در مرتبه تفصیل و گاه لفظ قضا بمعنی اتفاقا و اراده حق نیز آمده چنانکه قضا الهی چنین باشد و با لفظ داشتن و کردن و گشتن و خوردن مستعمل درویش واله هروی ره نالهٔ از ما میگیرد قضا برباد دوست * جای بر یک بلبل اندر صد قفس گو تنگ باش * میرزا صائب ره ز طاعتست فزون آبروی تقصیرش * نماز هر که ز رفتاره ات قضا گردد * ولد ره حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است * عبادت همه روی زمین قضا دارد * ولد ره خوش بود بفتوی پیر مغان حلال * در نوبهار هر که صبوحی قضا کند * خواجه شیراز ره وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم * عمری که بحضور صراحی و جام رفت - افرب

قَضَّاء - کشداد. ع. زره استوار - افر

قُضَابَة - کثمامة. ع. انچه بریده و جدا کرده شود از چیزی و هر چه از بالای چوب بیفتد وقت بریدن و شاخ ریزه های بریده افتاده و قَضَّابَة کجبانة نیک قطع کننده امور و توانا بران و شمشیر بران - قَضَّاب بدون ها مثله - افر

قُضَاة - بضم اول و تخفیف ضاد و تا فوقانی در آخر. ع. جمع قَاضِی و باین معنی تشدید ضاد معجمه خطا است

همچنین هر اسم فاعل که ناقص باشد جمع آن بر همین وزن قُضَاة آید بضم اول و تخفیف ثانی چنانکه رُمَاة جمع رَامِی و غُزَاة جمع غَازِی و وُلَاة جمع وَالِی از غیاث اللغات و در بهار عجم نوشته که فارسیان تشدید دوم نیز استعمال نموده اند -

قَضَا رَا - ف. بمعنی از قضا درین محل کلمه را بمعنی از باشد از رساله معتبر و نوشته شد از غیاث و در کشف نوشته که قضا را یعنی بارادت خدا بلا قصد -

قِضَاض - بضاد معجمه کلتاب. ع. سنگها که بر یکدیگر باشد قِضَّة یکی - ۲

قُضَاع - بعین مهمله کغراب. ع. گرد باریک و غبار دقیق و خاک باریک بن دیوار و دردی و بریدگی است در شکم مردم - افر

قُضَاعَة - کثمامة. ع. سگ آبی و گرد و غبار دقیق و باریک تنگ از هر چیزی و خاک که از بن دیوار ریزد و یوز - افر

قِضَاف - کلتاب. ع. جمع قَضَفَة که بیاید - افر

قَضَافَة - کراهة. ع. بمعنی لاغری - ۲ فر

قُضَاقِض - بالضم و کسر قاف که حرف چهارم است و سکون ضاد معجمه. ع. شیر شکننده صید را و زمین هموار - افر

قُضَام - کزنار. ع. نوعی از شوره گیاه و خرما بن دراز که بارش خشک گردد و قَضَاضِیل بالفتح جمع - افر

قَضَایَا - بالفتح. ع. جمع قضیه کغنیه بمعنی فرمان - ۱ فر

قَضْب - بالفتح و بای موحده. ع. هر درخت دراز گسترده شاخ و هر شاخ که برای تیر و کمان بریده باشند و اسپست و درختی است که بدان کمان سازند و نیز قَضْب بریدن و بتازیانه زدن و رام شدن ناقه را پیش از رام شدن وی - افر

قُضْبَان - بالضم و بالکسر. ع. شاخهای درخت این جمع قضیب است که بمعنی شاخ درخت باشد - افرغ

قَضْبَة - کعدة. ع. گیاهی است و موضعی است قَضِی کغنی قِضَات و قِضِین جمع - افر

قَضَض - بفتحتین و سکون ضاد معجمه. ع. سنگریزه که شکسته و ریزه گردد و خاک که بر فرش نشیند و سنگریزه خورد و قَضِیض کنکف جای یا طعام بسیار سنگریزه - افر

قَضْعَ - بالفتح و عین مهمله ع . دردی و المی بریدگی و گزیدگی است در شکم مردم و نیز قضع سنم کردن کسی و مغلوب ساختن - افرا

قَضْعَم - کجعفر ع . مرد پیر کهن سال و قِضْعَم کزبرج شترمادهٔ کلان سال - ۱ فرا

قَضَف - بفتحتین ع . سنگهای تنگ و باریکی و لاغری قَضِف کعنب و قضافة ککراهة مثله - ۱ فرا

قُضْفَان - بالضم والکسر ع . جمع قَضَفَة که بیاید - ۲ فرا

قَضَفَة - محرکة ع . پارهٔ از زمین درشت خمیدهٔ اندک دراز یا پشته ایست که از یک سنگ نماید قِضَف بالفتح قِضَاف ککتاب قُضْفَان بالضم والکسر جمع یا آن چند پشتهٔ خرد است که آب در میانش و ریست جای روان گردد یا جایهای بلند است از سنگ و گل و نیز قَضَفَة سنگ خوارهٔ مرغی است دیگر و قضفة کعنبة پارهٔ ریگ تودهٔ از جای خود جدا افتاده - ۲ فرا

قَضْفَاض - بالفتح ع . اشنان شام یا نوعی از شوره گیاه و شیر بیشه قُضَاقِض کعلابط مثله و شیر شکننده صید را و زمین هموار - ۱ فرا

قَضْقَضَة - کدحرجة ع . آواز شکستن استخوان افرا

قَضْم - بالفتح ع . خائیدن و خوردن چیزی خورد و ریزه را که بکرانهٔ دندان کفانیده شود یا خوردن چیز خشک را و خوردن ستور علف را و قَضَم - محرکة شمشیر کفکگی است در دندان یا شکستگی کرانهای آن یا کم و ریزه شدن دندان یا سیاه گشتگی آن و قضم گفتن تیغ که روزگار برآمده باشد و روی فرو ریخته - ۲ فرا

قِضُوْن - بالکسر و ضم ثانی ع . جمع قِضَة کعدة بمعنی گیاهی است - فرا

قَضَی - محرکة ع . علتی که نوعی از سوزه باشد و بالفتح اول و سکون ثانی فرمودن و حکم کردن بر کسی و مردن و کشتن کسی را و بازداشتن و نهی کردن و قَضِی کغنی مرگ مرد زود باز دهنده وام و چست و چالاک اوری - افرا

قَضِیب - کامیر ع . شاخ درخت قُضْبَان کعثمان جمع و زره و زرهٔ خرد تازیانه و ناقه رام ناشده و کمان از شاخ ساخته یا کمان شاخ ناشگافته و شمشیر لطیف و تیغ بران را - فرا

قَضِیَّة - کغنیة ع . حکم و فرمان و خبر قَضَایا چون هدیه و هدایا و سجیه و سجایا خواجه سلمان ؎ کاری که بر خلاف رضای تو رفته است ✦ امروز آن قضیه قدر میکند قضا ✦ و بمعنی فرمودن و حکم کردن بر کسی بمعنی مطلوب و باصطلاح منطق مرکبی است که احتمال دارد صدق و کذب را که باصطلاح نحو آنرا جملهٔ خبریه گویند چنانکه اَلْعَالَمُ حَادِثٌ وَزَیْدٌ قَائِمٌ - افرا غ

قَضِیض - بضاد معجمه در آخر کامیر ع . آواز تنگ شتر و سنگریزهٔ بزرگ - افرا

قَضِیف - کامیر ع . باریک و تنگ و نحیف قُضْفَان کعثمان و قِضَاف ککتاب جمع - ۲ فرا

قَضِیْم - کامیر ع . چرم سپید که بران نویسند قَضَم بالتحریک جمع و مرد قضم رسیده دندان و شمشیر کهنه روی فرو ریخته و کیسهٔ چرمین و جامه دان چرمین یا ادیم هر چه باشد و گستردنی از ادیم قَضِیمَة بالتا مثله و نامهٔ سپید و علف و جو ستور و سیم و بوریا که بجای رشته اش تسمه باشد - افرا

قَضِیمَة - کسفینة ع . علف و جو ستور - افرا

قَضِیْن - بکسرتین ع . جمع قضه کعدة گیاهی است - افرا

قَضِیّهٔ اِنْشَائِیه - اگر چه نعمتخان در وقایع آورده است لیکن هیچ قضیه منطقیه از قضایای منطقیه باین اسم موسوم نیست مگر آنکه از قضیه انشائیه مراد جمله انشائیه باشد - غ

قَضِیّهٔ جُزْئِیّه - ع . آنست که حکم کرده شود دران بر بعض افراد موضوع مثل بعض الحیوان انسان - غ

قَضِیّهٔ کُلِّیّه - ع . آنست که حکم کرده شود دران بر جمیع افراد موضوع مانند کل انسان حیوان - غ

قَضِیّهٔ مُنْعَکِس - ع . در محاورهٔ عبارت از مقدمه که بالعکس مدعا واقع شود و باصطلاح منطقیان آن باشد که گردانیده شود در ویرا اول را ثانی و جزو ثانی را اول بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق اصل محفوظ باشد نه کلیت و جزئیت و کذب اصل چنانچه قضیهٔ منعکسه از کل انسان حیوان بعض الحیوان انسان می آید و این را قضیه منعکسهٔ مستویه گویند - غ

قَضِیّه مُهْمَله - ع . آنست که نبود موضوع او شخص معین و نباشد دران بیان کلیت و جزئیت چنانچه الانسان حیوان - غ

قَطّ - بالفتح و تشدید طای مهمله ع . نرخ گران و هرگز یقال ما رأیته قط یعنی ندیدم او را هرگز و موی سخت و مرغول و بریدن هر چه باشد یا سر پهنا بریدن و بفارسی بلفظ زدن و کردن مستعمل ملا ابوالبرکات منیر ؎ جای ناخن تیغ سر میزد ز انگشتان ما ✦ چون قلم در وصف مژگان تو میکردیم قط ✦ مسیح کاشی ؎ نونکیسم چون سبوی یار از حال دلم ✦ ... نامه ✦ بدندان قط زنم انگشت و نبویسیم بخون نامه ✦ و قِطّ بالکسر بهره و چک و نامه و دفتر حساب قُطُوط جمع و گربهٔ نر قِطَّة بالتا مؤنث قِطَاط ککتاب و قَطَطَة کقردة جمع ساعتی از شب و بمعنی بس نیز آمده - افرا غ ب

قَطَا - بالفتح ع . مرغی است که بفارسی آنرا سنگخوار گویند گویند که آواز کردن قطا در بیابان مسافران را دلیل باشد برینکه دران جا آب است و بیاری است گوشت آنرا - افرا غ

قِطَاب - بالکسر ع . جیب یعنی گریبان جامه از منتخب و در آئین اکبری نوشته که بضم اول نوعی از سنبوسه است و نیز قطاب بالکسر مزاج و آمیختگی - افو

قُطَابَة - کثمامة ع . پارهٔ از گوشت - افرا

قُطَابِی - بروزن گلابی مثل سنبوسه چیزی است که در روغن بریان نمایند و در فارسی بودن این لفظ نظر است - غ

قَطَاة - بالفتح ع . سرین و مابین هر دو ران و جای نشستن ردیف از ستور و مرغی است که سنگخوارش نامند

قَطا و قطوات جمع قطیات بیا مثله - افرا

قِطَاج - بجیم کسحاب کتاب ع . رسن کشتی - افرا

قِطَار - برای مهمله ککتاب ع . شتران قطار شده و بر یک نسق رونده و در اصطلاحات الشعراء شتر فراهم آمده و حالا اطلاق آن بر جمعی از هر چیز کنند و بالفظ بودن و کشیدن و بستن استعمال نمایند مسعود سعد سلمان ؎ ز نعرهٔ شیران افکنده شد سپاه سپاه ✦ ز زندهٔ پیلان آورد قطار قطار ✦ میر معزی ؎ از گوزنان هست بر هامون گروه اندر گروه ✦ وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار ✦ ملا طغرا در تعریف لی ؎ بود است در کوچهٔ لاله زار ✦ شقایق بدین رنگ هرگز قطار ✦ و له ؎ کار دلم بکودک شوخی فتاده است ✦ کو همچو بیضه میشکند صد قطار مل ✦ میر خسرو ؎ بتا روی به بند و هزار زیبا را ✦ چو گلفروش که گل را قطار می بندد ✦ و قطار شیشه در شیشه خانه گذشت و قُطَار کغراب باران گران - افرا

قَطَارِب - بالفتح و کسر را ع . جمع قُطْرُب کقنفذ غول نر - فرا

قُطَارَة - کثمامة ع . چکیده از خم و جز آن و چکیدهٔ هر چیزی و آب اندک - ۲ فرا

قُطَارِیّ - بضم اول و کسر رابع و تشدید یا ع . مار سیاه یا مار که در تنهٔ درخت جای گیرد یا مار که زهر وی از دمیدنش بجهد جست فزونی قُطَارِیَّة کذلک - افرا

قَطَارِیق - بالفتح و کسر رابع ع . های هوی جنگ یعنی شور و غوغائی که بوقت جنگ و امثال آن می برآید - غ

قُطَاس - بالضم و سین مهمله ع . معرب قوتاس است که لفظ ترکی است بمعنی موی دم گاو کوهی که آنرا گجگاو خوانند - از برهان و غیر آن و از اغاثه ترکی -

قِطَاط - ککتاب ع . مثال که بران قطع کنند و مدار سم ستور و سخت بر پیچیدگی دم غول و موی که از آن بالا این غار کوه و کرانه کوه یا کرانه است از سنگ گویا بریده است اَقِطَّة جمع قِطَاط کمقطام بس است مراد و قَطَاط کشداد خراط که حقه ساز است - افرا

قِطَاع - بعین مهمله ککتاب ع . گاز دو دو کارد که بدان جامه و چرم و مانند آن برند و درم و هنگام رسیدن خرما و انگور و جز آن و هنگام درودن آن و نیز جمع قطیع کامیر که بیاید و نیز قِطَاع بالکسر و الفتح بریده و سیری شدن آب چاه و از سرد سیر بگرم سیر رفتن مرغان یا بر عکس آن - افرا

قُطَّاعُ الطَّرِیق - ع . بمعنی رهزنان که مال مسافران و تجارت برند یا قتل کنند یا بضرب کشند - غ

قُطَاعَة - کثمامة ع . پاره جدا کرده از هر چیزی و آنچه از بریدن افتد و پارهٔ جدا شده و از ادیم خاصة و قطاعة ککرامة سخن نتوانستن گفتن و کم شدن زبان در اثر کسی و رفتن حرب بانی او - افرا

قِطَاف - بالکسر والفتح ع . هنگام انگور درودن و قُطَاف کقطام داه و کنیزک و نیز بالکسر کام تنگ - افرا

قُطَافَة - کثمامة ع . غوره افتاده از خوشه بدرودن - ۳ فرا

قَطَام - کسحاب ع . گوشت - افرا

قَطَّامَه - بالفتح و تشدید ثانی ع . زن بسیار شهوت ماخوذ از قطم که بمعنی تیزی شهوت است - غ

قُطَامِیّ - بالضم والفتح ع . چرغ یا گوشت آن و تیز نظر و بردارندهٔ سر بسوی شکار و نبید تیز و تند - ۲ فو

قِطَان - بالکسر ع . چوب غدرنگ و شکنجه بوده قُطُن بضمتین جمع - ۲ افرا

قَطَانَة - کسحابة ع . دیگ - ۲ افرا

قَطَاة - بالفتح ع . قطاة که گذشت - ۲ ماه

قَطَائِف - بالفتح و کسر همزه ع . جمع قَطِیفَة کسفینة جامه پرزه دار خوابگاه و چادر در پیچیده و بمعنی لوزینه و رشته که از میدهٔ گندم سازند آنرا رشتهٔ قطائف خوانند از منتخب و در لطائف نوشته که حلوائی است نفیس و معرب آنرا کنافه گویند و قطائف نگویند - افرا غ م

قَطْب - بالفتح ع . آژنگ افکندن میان دو ابروی و ترش کردن روی را و بالضم ستاره ایست ساکن نزد فرقدین که بدان جهات را معین کنند و مهتر و سوار قوم که مدار کار بروی باشد و سپهسالار و شیخ یگانه و قوام چیزی و مدار آن و نیز لقب آن ولی که انتظام ملکی یا شهری در عالم معنوی بحکم الهی در قبضهٔ اقتدار او مفوض باشد و در اصطلاح سالکان قطب و غوث لقب یکی از ولی است که او مهتر و سرخیل جمله اولیاست و نام او عبدالله است و دو وزیر دارد یکی را نام عبدالرب جای او بر دست راست قطب است و او ناظر در ملکوت و دومی را نام عبدالملک و جای او بر دست چپ قطب است و او ناظر در ملک است مرتبهٔ او اعلی از عبدالرب است و بمعنی بریدن چیزی را و فراهم آوردن و در آمیختن می را و بخشم آوردن کسی را و برگردانیدن آدمی را و در هم افگندن گوشهٔ جوال را و دو تا ساختن و گرد کردن و فراهم آمدن و مجتمع شدن نیز قُطْب مثلثة ستونه آسیا و آسیه و چرخ قُطُب کعنق مثله و باصطلاح علم هیئت قطب یکی از آن دو نقطه است که محاذی یکدیگر بر دو پهلوی کره معین کنند که چون کره را حرکت دولابی دهند آن هر دو نقطه از جای خود تجاوز نکنند بخلاف دیگر اجزای کره چون هر دو قطب فلک الافلاک در جنوب و شمال عالم واقع شده اند و بقدرت الهی دو ستاره در محل هر دو قطب پیدا گشته اند آنها را نیز مجازاً قطب گویند چون ربع مسکون ربع شمالی ارض است لهذا قطب شمالی ارض است لهذا قطب شمالی در همه بلاد عالم مرئی میگردد و در بعض جزائر که وسط خط استوا واقع اند قطب جنوبی و شمالی هر دو مرئی میگردد و اکثر سیاحان از رویت قطب جنوبی منکر اند - ۲ افرا غ ک

قُطْبَان - کعثمان ع . گیاهی است - افرا

قِطْب نما و قبله نما - ع . معروف - فرا

قَطْج - بالفتح و جیم در آخر ع . استوار تافتن رسن قطاج را و آب کشیدن از چاه با آن رسن - ۲ افرا

قَطْر - بالفتح و رای مهمله ع . باران یا آنچه بچکد قطرة بالتا یکی قِطَار ککتاب جمع و بمعنی چکیدن و چکانیدن و گریختن و بمعنی ... و بالکسر مس و مس گداخته یا نوعی از مس و نوعی از بیاد و جامه که آنرا قِطْرِیَّة خوانند و ... و بالضم کرانه اَقْطَار جمع و اگر که آن عود

بخور سازند و قَطْر بالفتحتین سنجیده گرفتن یک جمله باب یک تنگبار را و باقی باین حساب ناسنجیده بگزاف گرفتن و قُطُر ککتب جمع قِطار بمعنی یک رشته شتر - افر

قَطَران - محرّکة. ع. چکیدن آب و چکانیدن و قطران کنضربان شیرهٔ درختان ابهل و شیرهٔ ارزو مانند آن قَطْران بالفتح والکسر مثله - افر

قَطَرَان - بالفتح بروزن گران - نام شهری بود بنا کردهٔ شیث علیه السلام و جمعی از بت پرستان در قلعه آن شهر بودند و سلیمان علیه السلام قنطس نام دیو را فرستاد تا آن قلعه را از جای برکنده پیش آورد و بهر چیز سیاه را نیز بآن منسوب کنند و نام شاعری هم بوده و داروی را هم گویند که بر شتران کردار مالند و آن روغنی است که از درخت عرعر که سرو کوهی باشند میگیرند و آنرا ابرنی حیوة الموتی خوانند - سراه

قَطْرانی - بالفتح و کسر نون. ف. نوعی از درهمی است - فر

قُطْرُب - کقنفذ. ع. وزد و موش و گرگ نر کوی و غول نر قُطْرُوب کعصفور مثله و بی خرد نادان و بخیل و فرومایه و صرع زده و نوعی از مالیخولیا و سنگریزه و دیوانه پریان خورد و سبک و چست و مرغی است جانوری که همه روز در تکاپوی باشد - افر

قَطْرَبُوس - بفتح اول و ثالث و ضم رابع و نیز بکسر اول. ع. گزدم سخت نیش زن و ناقه ستابرو یا استوار و توانا - افر

قَطْرَة - بالفتح. ع. پارهٔ آب که از جای چکد و گره از تشبیهات اوست میرزا طاهر وحید ـه هر نفسی بر دل آن پاک زاد * چون گره قطره نبودش کشاد * غ ب

قَطْرهٔ آب - ف. معروف است و کنایه از تیغ و شمشیر و پیکان و تیر و اسلحه صیقل زده هم هست - سراه

قَطْرهٔ دزد - بضم دال مهمله و سکون زای مهمله و دال. ف. کنایه از ابر و آب دزد نیز گویند خواجه نظامی ـه چو دریا چرا سیم از قطره دزد * که ابرم دهد بیش از ان دست مزد * و بعضی آفتاب را گویند - غ ب سرا

قَطْره نهادن - ف. تردد کردن و به جمله بر کنایه از ریختن و باریدن و بجمله در کنایه از تیز رفتن و دویدن و بعضی بتحقیق نوشته که اطلاق آن بر شاطر حقیقت است و بر غیر استعاره و لهذا محل تامل چه کجا قایل بحقیقت و جای دیگر قایل باستعاره شدن را وجهی می باید و اسناد مذکور نیست - ب

قَطْرهٔ زرد - بفتح زای فقط دار و سکون را و دال. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ب

قَطْرهٔ زمان - ف. کنایه از هرزه گرد و هرزه کار که بیکجا و یک کار قرار نگیرد - ب

قَطْره کردن و برداشتن و کشیدن و فشاندن - ف. مثل قطره زدن که گذشت نورالدین ظهوری ـه ندارد آن درازی ره که سالک * قطره بردارد * فضای هر دو عالم گرد راه نیم گام اینجا * ملا طغرا ـه هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب * لیکن از دریا ندیدم بهره جز سیلاب کم * سالک یزدی ـه براه دوست چو سالک شدیم قطره فشان * نشان آبله در راه جستجو شستیم * نعمت خان عالی ـه در راه عشق قطره بمژگان زدم چو اشک * نعل از برای پی غلطی واژگون زنند * ب

قَطْرزن - بالفتح. ف. معروف است و حقیقتاً این لفظ بر کاتب صادق می آید یا بر کار دیگر چون مقطع بر اطلاق کنند مجاز است میرزا طاهر وحید ـه زخمی که یار بر دل انجیاره میزند * چون قطزن آید آن هم بر استخوان من * محسن تاثیر ـه نمی بینی که قطزن زیر دست خامه میگردد * زهمواری مکن بر خود مسلط تیره مغزان را * سب غ

قَطَط - بفتحتین و سکون طای ثانی. ع. مرغول و پیچان گردیدن موی - افر

قَطْع - بالفتح و عین مهمله. ع. جدائی و جا بریدن و بمعنی بریدن و جدا کردن و گذشتن از جوی و بتازیانه زدن و چیره شدن بر کسی بحجت و به نیکوئی و احسان زبان بریدن و خاموش ساختن و بریدن خویشی و گسستن پیوند برادر سے راه نیرهٔ حوض را بید کرده گریسته و بسنده شدن جامه و فرو ماندن در راه از قافله و تمام گردیدن و ابنار سے بالفظ فرمودن و کردن و شدن مستعمل خواجه سلمان ـه مرا زمرحمت خسروانیت اکنون * اشارتی است توقیع بجانب وزرا که از مواجب من انچه قطع فرموده اند * کنند اضافه مرسوم بنده را قطعاً * ولد ـه باد دایم در جهان سروری مالک رقاب * تیغ سرسبزت که قطع بیخ دشمن کرده است * حشمتی خوانساری ـه قطع حیاتم اگر شود بضرورت * دست درازی کنم بجامه کس * و قِطْع بالکسر پارهٔ بریده از درخت و پیکان خورد پهناور که در تیر نشانند اقطع کافلس و اقطاع و قطاع بالکسر جمع و تاریکی آخر شب یا پارهٔ از تاریکی آن یا از اول شب تا سه یک حصه آن و تیر هیچکاره و گلیم خورد که بر پشت شتر اندازند چون بر نشینند بروی آن بمنزلهٔ زین پوش است مر اسپ را و نهالین زین قطوع و اقطاع جمع و بالضم دم و تا نه از فربهی و جز آن و راه زنان و خشک شدگی چاه و قطع گلگفت برید و آواز و قِطَع کعنب مرد برندهٔ خویشی و آزارندهٔ خویشان قُطَعَة کهمزة مثله و بفتحتین بریده شدن دست از بیماری و باین معنی بضم اول هم آمده - افر ب غ

قَطْعاء - بالفتح. ع. بمعنی هرگز - غ

قُطْعان - بالضم. ع. جمع اقطع مرد دست بریده و دست رهزن - افر

قِطْعَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. پاره از هر چیزی و در اصطلاح شعرا دو بیت یا زیاده مطلع دارد یا ندارد گویا که آن پارهٔ از غزل یا قصیدهٔ بریده شده است و باین معنی بالفتح خطا است مگر بعضی فصحای متاخرین جائز هم داشته اند و بضم اول باقی مانده دست بریده قِطَع بالتحریک جمع و پارهٔ از چیزی و پارهٔ زمین جدا کرده در بخش و بهره و گندم سپیده و سبوس آن قُطَع کصرد جمع و نیز قُطْعَة خشک شدگی چاه و جای برش و جای بریده شدن و قُطَعَة کهمزة مرد برندهٔ خویشی و آزارندهٔ

خویشان - افر غ ب

قِطْعهٔ دیوانی - سعنی. کاغذی که خط دیوانی بران نوشته باشند و در نسخهٔ مخلص قطعه دیوانی و قطعهٔ بیاضی و قطعهٔ محرابی از اقسام قطعهای کاغذ است سعید اشرف ـه آمده از مکتب نگارم دفتر گل در بغل * قطعهٔ دیوانی از مشق کاکل در بغل * ب

قطعه مراوده کردن - ف. ترک معامله و دوستی کردن - از سفرنامهٔ شاه ایران

قَطِعِیّة - بالفتح. ع. بریدگی و جدائی و دور شدن - غ

قَطْف - بالفتح. ع. خراش قُطُوف جمع و بریدن خوشهٔ انگور را و چیدن آن و بالکسر خوشهٔ انگور و بفتحتین اثر و نشان و گیاه سرنگ و بفتح و نوعی از درخت کوهی که اندازه درازی آلو باشد و چوبش سخت و از ان حلقهای رسن بار بند شتر سازند قطفة باتا مثله فی الکل - افر

قَطَفَط - بهر دو طا کزبرج. ع. ریزه ترین باران یا باران پیوسته بزرگ قطره پیاپی بارنده یا تگرگ یا تگرگ ریزه - افر

قَطْقَطَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. باریدن ابر و تنها بانگ کردن سنگخوار - افر

قَطْل - بالفتح. ع. بریدن و قُطُل کعنق تنهٔ بریدهٔ نخل - افر

قَطْم - بالفتح. ع. گزیدن یا گرفتن باطراف دندان و چشیدن و بفتحتین خواهان گشنی گردیدن گشن و طالب خواهنده گوشت شدن چرغ و خواهانی چیزی هر چه باشد و قَطِم گشن خواهنده و هر چه باشد و خواهنده گوشت و جماع - افر

قِطْمار - بالکسر و رای مهمله. ع. مرقِطْمیر بیاید - افر

قِطْمیر - بکسر اول و ثالث. ع. شگاف خستهٔ خرما و پوست آن و پوستک دانهٔ خرما که میان دانه و خرما باشد یا نکتهٔ سپید بر پشت دانهٔ خرما که از وی روید قِطْمار بالکسر مثله فی الکل و نام سگ اصحاب کهف و در اصطلاح محاسبین شش ذره است که آن سدس نقیر است و نقیر سدس فتیل و فتیل سدس فلس و فلس یک جزو از دوازده جزو خردل و خردل سدس حبه و حبه ربع طسوج و طسوج ربع دانگ و دانگ سدس درهم میباشد - افر و فرهنگ صاف

قُطْن - بالضم و نون. ع. پنبه قُطُن بضمتین و کعتل مثله از درختهای صغار است و گاهی کلان شود و تا بیست سال باقی باشد - افر

قُطْنَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. پنبه پاره و بکسر اول انچه باشکنبه باشد و آنرا ذات الاطباق نامند و نزد عامه رمانه است قَطِنَة کفرحة مثله - افر

قُطْنی - بالضم. ع. نوعی از قماش ابریشمین و در عرف هندوستان مشروع خوانند مرکب است از قطن بمعنی پنبه و یای نسبت و چون تار و پود آن از ریسمان پنبه و ابریشم میباشد نه تنها ابریشم پوشیدن آن در شرع درست شده ملا طغرا ـه چو گشود زنبق ز قطنی بساط * سمن چید و آرای انبساط * ب

قُطْنِیّة - بالضم و بالکسر و تشدید تحتانی. ع. گیاه و دانهٔ هر چه باشد با تر گندم و جو و انگور و خرما یا دانهٔ که به پختن در آید و نزد شافعی عدس و ماش و گاورس و باقله و نخود است - افر

قَطْو - بالفتح و واو. ع. گران رفتار شدن و آواز کردن مرغ سنگخوار تنها قطا قطا و گام نزدیک نهاده رفتن از نشاط - افر

قَطَوات - بالتحریک. ع. جمع قَطاة بمعنی مرغ سنگخوار - افر

قَطَوان - بالفتح و یحرک. ع. گام نزدیک گذارنده در رفتار - افر

قُطُوب - کصبور. ع. ترنج جبین ابرو ترش خو و شیر بیشه و بضمتین آژنگ افگندن میان دو ابرو ترش کردن روی را - افر

قُطُور - بضمتین رای مهمله. ع. چکیدن و رفتن و بشتافتن و نیک بر زمین افگندن و دوختن جامه و قَطُور کصبور چیزی رقیق که در گوش یا بینی چکانند - افر غ

قُطُوط - بضمتین و طای مهمله در آخر. ع. جمع قِط گربهٔ نر و قَطَوَّط کعلس سبک شتاب رو - افر

قَطَوطَی - محرکة مقصوراً. ع. مرد گام نزدیک گذار - افر

قُطُوع - بعین مهمله کصبور. ع. ناقه که شیرش زود سپری گردد و بضمتین گذشتن از جوی و بتازیانه زدن و چیره شدن بر کسی بحجت و بریده و سپری شدن آب چاه و از سرد سیر بگرمسیر رفتن مرغان یا بر عکس آن - افر

قُطُوف - بضمتین. ع. جمع قطف بالفتح بمعنی خراش و قَطُوف کصبور ستور تنگ گام آهسته رو - افر

قُطُونان - بضمتین. ع. اقامت نمودن و جای گرفتن و خدمت کردن - افر

قُطّی - بالضم و تشدید طای مکسور. ف. صندوقچه را گویند بتای مثناة صحیح است و بالا گذشت - از اهل زبان بتحقیق پیوست -

قُطّی حلبی - ف. صندوقچه حلبی - از سفرنامهٔ شاه ایران

قَطِیب - کامیر. ع. شراب آمیخته - افر

قَطِیبَة - کسفینه. ع. شیر گوسفند و شیر شتر یا شیر بز و شیر میش بهم آمیخته و گروه - افر

قَطِیع - بعین مهمله کامیر. ع. گله گوسفندان و ستوران و رمهٔ گاوان اقطاع و قطعان کعثمان و قطاع بالکسر جمع اقاطیع مثله بر غیر قیاس و تازیانه یا تازیانه از طرف شکسته و مانند و همتا قَطِعاء کامراء جمع و شاخ که از ان تیر سازند قُطْعان بالضم و اقطعة کاغلمة و قِطاع ککتاب و اقطع کافلس و اقاطع و قُطُع ککتب و بالضم جمع و انچه از درخت بریده شود

وزد و آتش گیرد (وامرأة قطیع الکلام) زن کم سخن خلاف سلیطة - ۱ فر

قطیعة - کسفینة ع. جدائی و بریدگی و گله گوسفندان و گاوان و اسپان و غیر آن - ۲ فر غ

قطیف - کامیر ع. موضعی است به بحرین - م

قطیفة - بفا کسفینة ع. جامه پرزه دار خوابناک و چادر و پیچیده - ۲ فر و سرنامه شاه ایران

قطیفۀ حمامی - در قوسی جامه پشمین که بعد از غسل بدن بدان پاک کنند ایضاً گلیم شب پوش یا پرده شفیع اثر - گر قطیفۀ حامی است تلعت وصل کرمیده بعاشق بتان لاله عذاره هنوز عاشق مسکین نکرده خشک عرق که بانه در ربیگانه گرفته قرار ب

قطیل - کامیر ع. بریده - ۱ فر

قطیلة - کسفینة ع. پاره از گلیم و جزآن که به ان آب از چیزی برچینند و خود را بدو خشک کنند - ۲ فر

قطین - کامیر ع. داهل و خدم و حشم آنرا و اهل خانه واحد و جمع در وی یکسان است قطن ککتب جمع لغر

قطینة - کسفینة ع. باشندگان خانه و اهل - ۱ فر

قع - بالفتح و تشدید عین مهمله ع. دلیر گردیدن بر کسی در سخن (و ماء قع) بالضم آب بیک تلخ - ا فر

قعاء - کعصاء ع. بلند گردیدن سر بینی در شکستن بر استخوان - ا فر

قعاب - بالکسر ع. جمع قعب که بیاید - ا فر

قعاث - بثای مثلثه کغراب ع. بیماری است که در بنی گوسفند عارض شود - ۲ فر

قعاد - بالضم و دال مهمله ع. بیماری ستور که در اندام وی پدید آید و در پای اسپ یا بیماری است که صاحب خود را فرو نشاند - ۲ فر

قعارة - کگرامة ع. دور تک گردیدن - ۱ فر

قعاس - بسین مهمله کغراب ع. بیماری است که گوسفند از آن از بسیار خواری پیدا گردد و بکشد - ا فر

قعاسب - کعلابط ع. بلند بالا - ۲ فر

قعاص - بصاد مهمله کغراب ع. بیماری است گوسفند را که در حال کشد و بیماری است که در سینه حادث گردد و گویی میشکند گردن را و قعاص کشتن شیر شتاب کشنده شکار را - ۲ فر

قعاط - کسحاب بطای حطی ع. مرد سخت راننده ستور و درشتی کننده بران قعاط ککتاب مثله - ۲ فر

قعاف - کغراب ع. سیل سخت که همه را بردارد

قعاقع - بالفتح و کسر قاف ثانی و سکون عین مهمله ع. بانگ تند بیاپی - ۲ فر

قعال - کغراب ع. شگوفه انگور و مانند آن قعالة مثله بیا بچه از گلشن و غنچه و لشم ریزان از سر انگور

قعان - کسحاب ع. کوتاهی بینی و برآمدگی سر آن - ا فر

قعانب - کعلابط ع. درشت سخت شیر بیشه یا نر

قعائب - بالفتح و کسر همزه ع. جمع قعوب که بیاید - ۲ فر

قعب - بالفتح و بای موحده ع. کاسه مغاک بزرگ درشت یا مائل بکوچکی یا کاسه که یک کس را سیر کند أقعب و قعاب و قعبة کعنبة جمع و تک سخن و غور آن - ۳ فر

قعبة - بفتح اول و ثالث ع. دبه مانندی است که زنان که در وی طیب و جز آن نهند یا ظرفی با سرپوش که در آن بیست و مانند آن نهند و بضم اول گوشهگان کوه - ا فر

قعبری - کجعفری ع. مرد سخت درشت و ناکس بدخوی یا مرد سخت بر اهل خود یا بر یار خود یا بر قوم خود - ا فر

قعبل - کجعفر و زبرج ع. کناره و گوشه چیزی و نوعی از سماروغ و گیاهی است دیگر سپید رنگ و کاسه که در آن شیر نهند و نام مردی است و مرد درشتخوی و برکنده شده و درشت - ۲ فر

قعتب - حرف ثالث تای مثلثه کجعفر ع. بسیار - ا فر

قعثان - بفتح اول و ثالث ع. بسیار و بضم اول جانوری است مانند خنفسا - ا فر

قعثة - بفتح اول و ثالث ع. کم دادن - ا فر

قعثرة - بفتح اول و ثالث و رای مهمله ع. از بیخ برکندن چیزی را - ۲ فر

قعثلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پیش پا بیانداز دیگ گذاشتن و پاشنه‌ها و در رفتار الخ

قعد - بالکسر و دال مهمله ع. بمعنی مصاحب و همنشین و (قعدک الله) کلمه استعطاف است نه قسم بدانجهت که جواب ندارد و قعد بفتحتین جمع قاعد که گذشت - ۲ فر

قعدان - بالکسر ع. جمع قعود که بیاید - ۲ فر

قعدة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار نشستن و ذوالقعدة نام یکی از ماههای حرام ذوات القعدة جمع و قعدة بالکسر نوعی از نشست و آنقدر از جای که قاعد گرفته باشد آنرا و یقیح و غوز نیز لسپین للذکر و الانثی والجمع - و قعدة بالضم اول شتر که راعی برای حاجات خود گرفته باشد و خر قعدان بالضم جمع و زین و پالان و قعدة بالتحریک بوده و یا مرکبی است دیگر مر زنان زا و گستردنی - ۲ فر

قعدود - بضم اول و ثالث ع. مرد قریب به ران یکجانب جدا کبر و نیز دوران بیکجانب او از لغات اضداد است و مرد بد دل ناکس با نشسته و از مکارم اخلاق عاجز و حقیر و گمنام - ۲ فر

قعدی و قعدیة - بضم هر دو قاف و کسر هر دو دال ع. مرد بسیار نشست و بسیار خواب قعدة کهمزه مثله و مرد عاجز و درمانده - ۲ فر

قعر - بالفتح و رای مهمله ع. تگ و پایان هر چیزی بتگ چاه رسیدن یا مغاک کردن آنرا و آشامیدن هر چه در آوند بود و از تگ اشکنه خوردن و بزمین افگندن و از بیخ برکندن یا گاویدن و بچه ناتمام افگندن گوسفند و قعر امحرکة خرد و دانش - ا فر

قعران - کسکران ع. آوند مغاک و آوند که در تگ آن چیزی اندک باشد - ۲ فر

قعرة - بفتح اول و ثالث ع. آنچه در تگ کاسه و مانند آن باشد و بضم و گوی است شگافته در زمین برابر و بضم اول زمین پست و هموار - ۲ فر

قعرطة - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله ع باز کردن بنا و ویران ساختن - ۲ فر

قعری - کسکری ع. کاسه که در وی چیزی بقدر پوشش تک باشد - ا فر

قعس - بالفتح و سین مهمله ع. خاک به بو و بفتحتین سینه بیرون آمدن و در آمدن پشت ضد حدب و قعس ککتف برآمده سینه و در آمده پشت را - ا فر

قعساء - کصحراء ع. زن برآمده سینه و در آمده پشت و مور سینه و دم برداشته و ارجمندی پایدار - ۲ فر

قعسر - کجعفر ع. دیرینه و آنچه نخستین برآید از خربزه ریزه و شگرف سخت قعسری بیا مشدده الیا مثله - ۲ فر

قعسرة - کدحرجة ع. نیرومندی بر چیزی و سختی و درشتی و سخت و توانا شدن - ۲ فر

قعسری - بفتح اول و ثالث و کسر را ع. چوبک که بدان آسیای دستی گردانده شود - ا فر

قعش - بالفتح و شین معجمه ع. بر نشستنی است شبیه هودج قعوش بضمتین جمع و گرد آوردن و خمانیدن سر چوب بسوی خویش و شکستن و ویران کردن بنا و جز آنرا - ا فر

قعشاء - کصحراء ع. ناقه بلند بر داشته سر - ا فر

قعص - بالفتح و صاد مهمله ع. مرگ شتاب کشتن و بر جای کشتن کسی را و مردن بر جای بی نقل و جنبش - ا فر

قعضب - کجعفر ع بسطر نیک دلیر و توانا و نام مردی که سنان و نیزه ساختی - ۲ فر

قعضبة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سختی در شکستن و از بیخ برکندن - ا فر

قعضم - کجعفر و زبرج ع. بسته دندان ... کهن سال و دندان ریخته - ا فر

قعط - بالفتح و طای حطی ع. گوسپندان بسیار و سخت بستن و تنگ کردن و سخت تنگ گرفتن بر غریم بدل الشمن و روش و خوار گردیدن و خشم گرفتن و سخت بانگ و فریاد کردن و سخت راندن ستور را و راندن و دوگردن و گشاده روا نمودن و عمامه بستن و خشک شدن و بفتحتین خوار گردیدن و رام شدن - ا فر

قعطبة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بریدن و جدا کردن - ا فر

قعطبی - بفتح اول و ثالث و کسر بای موحده ع. شب روی که صبح آن بر آب رسد - ۲ فر

قعطرة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. بر زمین افگندن کسی را و استوار گردانیدن و پر کردن - ۲ فر

قعطلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بر زمین افگندن و سخت تنگ گرفتن بر غریم در تقاضا و بسیار گفتن الخ

قعف - بالفتح و فای سعفص از بیخ برکندن نخل را و خوردن آنچه در آوند بود و برکندن خاک از پای خود از سخت پاسپردگی و کاویدن باران روی زمین را و بردن سنگریزه را از آن و بفتحتین از بیخ برافتادن یا از پای برافتادن دیوار و کوه خورد بر همدیگر خاصة - ا فر

قعفزة - بفتح اول و ثالث و فتح زای معجمه ع. بگام تنگ و کوتاه رفتن و هر دو زانو دوران چسپانیده دستها را گرد زانو حلقه کرده نشستن همچون مستعد کاری را - ا فر

قعقاء - بالفتح و قاف بالف کشیده ع. آنکه از بندهای پایش آواز برآید وقت رفتن و خرمای خشک و تپ لرزه و راه دشوار - ۳ فر

قعقبة - کدحرجة ع. زخم و زخم کردن - ا فر

قعقع - کهدهد ع. عکه یا مرغی است دیگر دشتی بیسه دراز نول و دراز پای - ۳ فر

قعقعانی - بالفتح و کسر نون ع. آنکه از بندهای پایش آواز برآید وقت رفتن - ا فر

قعقعة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. آواز سلاح و نحو آن و بانگ دندان که وقت سخت خائیدن چیزی برآید و آواز تند و مانند آن آواز پیر و مانند آن و حکایت کردن آواز سلاح یا عام است قعقاع بالکسر مثله فیهما و رفتن در زمین و جنبانیدن چیز خشک درشت با بانگ گاو راندن بلفظ قعقاع و گردانیدن تیر قمار وقت باختن - ۳ فر

قعل - بالفتح ع. چوبکه زیر شاخهای سبز رسنند و لیستک تا فرجام از منتهی الارب و در غیاث اللغات نوشته که قعل شکاری را گویند که جانوران شکاری را یکبارگی سر دهند تا همه جانوران را یکبارگی شکار کنند و تحقیق این لفظ در کتابی معتبر یافته نشده

قعلجی - بفتحتین و کسر جیم ماهی. ت. میر شکار - غ

قعم - بالفتح ع. بانگ گربه و بفتحتین کجی و بلند برآمدگی است در سر بینی و کژی بینی و بیمار گردیدن - ۲ فر

قعمة - بضم اول و فتح ثالث ع. برگزیده و بهترین از شتران - ۲ فر

قعمصة - بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ع. یکبار پلیدی انداختن - ا فر

قعموص - بصاد مهمله کعصفور ع. سماروغ و پلیدی مردم و جز آن - ا فر

قعموط - بطای حطی کعصفور ع. پارچه دراز که بر بچه پیچند - ا فر

قعموطة - بضم اول و ثالث و فتح خامس ع گویک کوه گردان - ۲ فر

قعن - بالفتح و نون ع. کاسه بزرگ که در آن خمیر سازند و بفتحتین سخت کوتاهی بینی و برآمدگی سر بینی از اضداد است و کشادگی میان دو پای وقت رفتن - ۲ فر

قعنب - کجعفر ع. درشت سخت و شیر بیشه قعانب کعلابط مثله فیهما و روباه نر - ا فر

قعنباة - کعقنباة ع. عقاب تیز چنگال - ۲ فر

قعنبة - کدحرجة ع. زن کوتاه بالا و کجی - ا فر

قعو - بالفتح و واو در آخر ع. چرخ چاه چوبین باشد یا آهنین و محور آهنین در چوب بکره دلو که تیر چرخ بران باشد یا آهنی است که برو بکره گردد ...

(قعوا) ن) قعی کذلی جمع ی بالکل دمرد لاغر سرین یا در شست و سطبر سرین یا آنکه سرینش برآمده و ناگسترده باشد و نیز
قعْعی بالفتح و بضمتین و تشدید واد بر جستن گشن بر ناقه گشنی کند یا در جستن مرغ بر ماده - ا فر

قعْوَاء - کصحراء - ع. زنیکه سرینی او بلند در استخوان چسپان باشد - ا فر

قعْوَان - بالفتح. ع. در قعو گذشت - ا فر

قعود - بدال مهمله کصبور. ع. شتر بچه شبان برای حاجات خود نگهدارد قعودة بالتا مثله اقعِدة و قُعُد لکتب و قِعدان و قعائد جمع و نیز قعود شتر جوانه که نخست در بار و بر نشست آمده باشد تا آنکه بشش سالگی در آید و شتر بچه از مادر جدا شده و بضمتین باز ایستادن از حیض زه و نکاح و نشستن بعد از خوابیدن و برخاستن از لغات اضداد است و سینه بر زمین نهادن مرغ و لازم گرفتن جای را و بحرف همدست خود نشستن و آماده کردن برای کارزار همدستان انبوه و تنه گرفتن نهال خرما و ناکتخدا ماندن زن - ا فر غ

قعول - برای مهمله کصبور. ع. دور تک و بضمتین جمع قعر بالفتح تک و پایان هر چیزی و قعّو کتنّوله چاه دور تک - ا فر

قعوس - بسین مهمله کجردل. ع. پیر کهن سال - ا فر

قعوش - بشین معجمه کجردل. ع. مرد سبک دست و مرد زشت اندام شگرف و قُعُوش بضمتین جمع قعش بالفتح بمعنی بر نشستنی است شبیه هودج - ا فر

قعوشة - کدحرجة. ع. بر زمین زدن کسی را - ا فر

قعوص - بصاد مهمله کصبور. ع. گوسپند که بزند دوشنده را و دوشیدن نهد - ا فر

قعولة - کدحرجة. ع. نوعی از رفتار و آن ایستش دو اندگی بجای ست بر پای دیگر در رفتار و بر سر کوه یا اشتر نشستن - ا فر

قعی کذلی - ع جمع قعو بالفتح که گذشت - ا فر

قعیب - کامیر. ع. عدد بسیار - ا فر

قعیث - بثای مثلثه کامیر. ع. اندک از هر چیزی

ورزم و آسمان و توجیه بزرگ و باران بسیار و عطاء بسیار - ا فر

قعید - بدال مهمله کامیر. ع. ملخ که هنوز پر راست نکرده باشد و پدر و (قعیدک الله) کلمه استعطاف است مثل قعدک الله بالکسر و قعیدک الله یعنی سوال میکنم ترا بخدا و نیز قعید بمعنی همنشین - ا فر

قعیدات - بفتح اول و کسر ثانی. ع. پالانها و زینها و نیز جمع قعیدة که بیاید - ا فر

قعیدة - بفتح اول و کسر ثانی. ع. زنیکه همنشین شوهر خود باشد - قعیدات جمع -

قعیر - برای مهمله کامیر. ع. دور تک - ا فر

قعیرة - کسفینة - ع. زن دور شهوت یا آنکه تیزی شهوتش در تنگ فرج باشد یا آنکه مبالغه خواهد در جماع - ا فر

قِغُل - بکسر اول و ضم غین معجمه در ترکی خروس صحرائی را گویند و این از اهل لسان بثبوت پیوسته - غ

قفّ - بالفتح و تشدید فا. ع. تره و سبزی خشک و فراهم آمدن بعض چیزی با بعض و درهم شدن چندانکه شبیه گرد د و بضم اول زمین بلند و چیزیست که به تبر ماند و کوتاه بالا و پشت چیزی و حلقه بتر در مردم او باش و مردم باهم آمیخته از هر جنس و ابر سیاه شبیه کوه - ا فر

قفا - بالفتح. ع. پس گردن و پس سر و فارسیان بمعنی مطلق پس و دنبال و بدین معنی با لفظ گرفتن بمعنی جبر گرفتن و دریدن مستعمل و با لفظ دادن و خوردن و دادن بمعنی معلطه و بازی دادن و خوردن و بمعنی سیلی که بر گردن زنند با لفظ زدن و خوردن و فرو گرفتن و رسیدن و قفا کردن از جبین کنایه از برگردیدن و واژونه ساختن و با لفظ نمودن کنایه از گریختن و رفتن میر خسرو ؎ چو دست سرشود از باده هیچ خس دباز * قفاز نیم مرا این عالم جفاجو را * خواجه سلمان ؎ مرکوشش هوس دام هوس مانشست پای زن * در حن اندیشه یکرو شود عالم را قفای زن * وزو ؎ کی قفای بقا دریده شود * گرنه شمشیر تو دران باشد * و ؎ میرود آفتاب و در پشت

باب القاف

خلق چو سایه در قفا * رخ بنمای تا خورد ماه قفا ز روی تو * نورالدین ظهوری ؎ نزد پیش کار رسوائی * از ملامت اگر قفا نخورد * و له ؎ با آستان تو دعوی عرش هم پستست * بناخن مه نو چرخ گو قفا مخار * شیخ شیراز در حکایت گدا زاده ؎ قفا خوردی از دست یاران خوش چو مسمار پیشانیی آور به پیش * و له ؎ یکی گرد بر پای سایه گذر * بصورت جهود آمدش در نظر * قفائی فرو کوفت بر گردنش * ببخشید درویش پیراهنش * میرزا صائب ؎ آنچنان رو که گرد تو نرسد برق کرمن * رو بدنبال نگردم که قفائی نرسید * انوری ؎ نهی او باستیزه ردی چرخ * روز بد را قفا کند ز جبین * ب ل فر

قفاخ - بالکسر و خای معجمه. ع. بر سر و بر هر چیز میان کاواک زدن و بضم اول زن گرد اندام نیکو خلقت متناسب اعضا - ا فر

قفا خاریدن - ف. کنایه از شرمندگی - بهن غ

قفاخر - برای مهمله کعلابط. ع. بزرگ اندام قفاخری منسوبا مثله و نیز قفاخری فائق و بهتر از نوع خود و بارک اندام پر گوشت - ا فر

قفاخرة - بالضم. ع. زن نیکو خلقت - ا فر

قفاخریة - بالضم و فتح تحتانی مشدد. ع. زن شگرف بزرگ جثه - ا فر

قفادار - دال مهمله بالف کشیده و رای مهمله زده مددگار و پشتیبان - فر

قفار - بالفتح و رای مهمله. ع. پست نا شوربائیده و نان بی نانخورش و بالکسر جمع قفر بمعنی بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی - ا فر

قفاز - بالفتح و زای معجمه. ع. بر جستن و مردن و قفاز کرمان نوعی از غلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند و همچنین قفازان یا نوعی از زیور دست و پای و آهنی است شبکه دار که بران باز نشیند و سپیدی موی گرداگرد سم اسپ - ا فر

قفاع - بالکسر و عین مهمله. ع. جمع قفعة که بیاید و قُفاع کغراب بیماری است که پای گوسفند را بگرداند قفاع کرمان مثله و نیز قفاع کرمان گیاهی است در کم شیره

و بسختگی شبیه سر و شاخ خشک آنرا کف الکلب نیز نامند و قفاع کشداد آنکه مال را خرج نکند - ا فر

قفاعی - بالضم و کسر عین مهمله. ع. نسر بامرو سرخ که از شدت سرخی پوست بینی وی بر کنده باشد و بعضی سخت سرخ - ا فر

قفاف - بالکسر. ع. جمع قُفّ بالضم بمعنی زمین بلند و ابر سیاه شبیه کوه و قفاف کشداد سیم دزد میان انگشتان - ا فر

قفا کردن بچیزی - ف. از عالم پشت کردن بچیزی نظیری ؎ بجاه حشمت دنیا چرا قفا نکند * که پیمبر از همه سلمی دار * ب از غوامض سخن

قفا گاه - ف. آنقدر موضع از پس سر که قفا دران واقع شود میر خسرو در تعریف معلان ؎ پشت چو کیمخت سزای درفش * چرم قفا گاه سزاوار کفش * ب

قفا گیران - ف. کنایه از دادخواهان و مظلومان حکیم نزاری ؎ ز سوز سینه پیران بترسید * مجتنب از قفا گیران بترسید * ب

قفال - کشداد. ع. قفل گر و نام مردی از علمای شافعیه و قُفّال کرمان جمع قافل یعنی باز گردنده از سفر - ا فر

قفان - کشداد. ع. گروه از هر چیزی و پایان و نهایت کاری و امین - ا فر

قِفَانَبْكِ - بکسر اول و فتح نون و سکون بای موحده و کسر کاف لفظ اول از مطلع قصیدهٔ امرؤ القیس که شاعری نامور بوده در عرب و آن مطلع اینست ؎ قفانبک من ذکری حبیب و منزل * بسقط اللوی بین الدخول فحومل * و معنی بیت اینست که بایستید تا بگریم از یاد کردن حبیب و منزل حبیب که نام آن سقط اللوی است و واقع است در میان دخول و حومل که هر دو نام مکان است - غ

قفانِد - بالفتح و کسر نون و سکون دال مهمله. ع. جمع قفنّد کغضنفر مرد بزرگ الراح - ا فر

قفاوة - بالفتح و فتح واو. ع. مهربانی و نوازش و آنچه بران مهمان را گرامی کنند - ا فر

قفاهیر - بروزن مشاهیر. ف. صورت خوب روی نیکو را گویند -

قفای بر زمین خوردن - ف. یعنی پشتش بر زمین رسیده - ا فر

قفای فلک - ف. کنایه از حوادث فلکیست - ره

قفّة - بالضم و تشدید فای مفتوح. ع. کدوی خشک سیاه تهی کرده که در وی زنان پنبه نهند و آوندی شبیه کدو که از برگ خرما سازند و موش و زمین بلند و مرد ریزه اندام یا پست قد سست خرگوش و چیزیست که به تبر ماند و درخت پوسیده خشک و نیز قفه مثلثه لرزه تب و فراخه آن - ا فر

قفتان - بالفتح. ت. تشریفی است که امرای ترکی با ایلچیان و ملازمان ذی عزت و خاص دهند - فر

قفح - بالفتح و حای مهمله در آخر. ع. ناپسندیدن و ناخوش داشتن و باز ایستادن از طعام و سفوف ساختن چیزی را - ا فر

قفخ - بالفتح و خای معجمه. ع. بر سر و بر هر چیز میان کاواک زدن قفاخ بالکسر مثله - ا فر

قَفَحَة - بفتح اول و ثالث. ع. گاو ماده گشن خواه - ا فر

قفد - بالفتح و دال مهمله. ع. با فربهی دست یا کوتاه انگشتان گردیدن و خمیدن سیل شتر بجانب چپ و ایستاده شدن بند دست و بر سم پیش آمدن بند دست ستور و عمامه بی شمله بستن - ا فر

قفداء - کصحراء. ع. عمامه بی شمله بستن - ا فر

قفدر - کجعفر. ع. زشت پیکر ناخوش دیدار قفندر کسمندر مثله - ۲ فر

قفر - بالفتح و رای مهمله. ع. بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی قفرة بالتا مثله - قِفار و قُفُور جمع و گاو نر که جهت کارکشت از مادر جدا کنند او را (قفر الیهود) خمر است در سوم گرم و خشک و سبز قفر در پی رفتن و پیروی کردن و بفتحتین کم شدن مال و بی نانخورش گشتن طعام و قفر الکتف کم موی و کم گوشت بازوی - ا فر

قفز - بالفتح و زای معجمه. ع. بر جستن و مردن - ۲ فر

قفزان - بالضم. ع. جمع قفیز کامیر که بیاید - ا فر

قفزی - محرکة مقصورا. ع. بر جستگی اسم مصدر است و نوعی از رفتار اسپ و شتر - ا فر

قفس - بالفتح و سین مهمله. ع. مردن و دست و پا بستن و موی گرفتن کسی را و بالضم گروهی مردم کرمان مانند اکراد و بفتحتین بزرگ گشتن کرانه سر بینی - ا فر

قفس - بفتحتین. ف. پنجرهٔ مرغان این لفظ بسین و صاد هر دو عربی است لیکن اینقدر هست که استعمال این لفظ در فارسی بسین و صاد هر دو میشود و در عربی فقط بصاد و با لفظ ساختن و کردن و شکستن مستعمل و برین قیاس قفس اندیش و قفس بافت و قفس آرا و قفس ساز میرزا معز فطرت ؎ بیتابی دلم قفس سینه را شکست * از بس طپیده عکس من آئینه را شکست * میرزا صائب ؎ شکسته بال و پر ایم جای آن دارد که باغبان کند از چوب گل قفس ما را * درویش واله هروی ؎ بصحرا داده سر جوش جنون زنجیر خایان را * قفس زاری است هر جاده که از پیش صحرائی * ملا طغرا ؎ قفس ساز مرغان درین نوبهار * قفس سازی آموخت از شاخسار * ب

قفس سیمابی - ف. کنایه از فلک سالک یزدی ؎ منم آن مرغ که در سینه ندارم آرام * بیقراری کشدم در قفس سیمابی * ب

قفسهٔ منار - ف. نشیمنی که بالای منار باشد و آنرا گلدسته نیز گویند نعمتخان عالی در محاصرهٔ حیدرآباد آورده ؎ ناظر مناجاتیان ترقی مراتب و مناصب رشته‌های در از طول امل گذاشته بر کنگرهٔ حصار چون موذن بر قفس منار بالا رفته ندای حیّ علی البیو ربع از اذان الحرب احکیر من الجبن در داده اند - ب

قفش - بالفتح و شین معجمه. ع. کفش معرب است و نوعی از منحت خوردن و بسیار گامیدن و شتاب در دوشیدن و گرفتن چیزی و فراهم آوردن و شاد مانی کردن و شمشیر و چوب دستی زدن و قفش بفتحتین دزدان ترس و بیم دهندگان - ا فر

قفشلیل - بالفتح. ع. کفچلیز معرب کفچه کبیر است - ا فر

قفص - بالفتح و صاد مهمله. ع. بستن دست و پای آهو را و گرد کردن و بیکدیگر نزدیک کردن چیزی را و در پنجره در کردن مرغ و در خلیه بستن و بند کردن یعسوب را تا بیرون نیاید و در دمند کردن و بر آمدن و بلند گردیدن و بفتحتین پنجره

و آلتی است که کشت را که گندم زار کرده بخرمن آرند و سبکی و چستی و شادمانی و برآگرفتن از سردی و بزرگرمی گلو و ترشی معده از نوشیدن آب بر خرما و قفیض لکنف اسپ در ترنجیده و منقبض که تنگ خود می آرد و منخ درگرفته و بسته حال از سردی ـ افر

قُفصُل ـ کقنفذ ع. شیر بیشه ـ افر

قَفَط ـ بالفتح و طای مهمله ع. فراهم آمدن میان دو کرانه کس و برجستن نر بر ماده و هرچه باشد و یا داشت دادن و قِفطی بالکسر معرب شهری است بصعید مصر که از زمان امیرالمومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه بر علویان موقوف است ـ افر

قَفَطَلَه ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. ربودن چیزی را از پیش کسی ـ ۲ افر

قَفَطی ـ کجمزی ع. مرد بسیار گاینده ـ ۲ افر

قَفْع ـ بالفتح و عین مهمله ع. سپری است چوبین که مردم در وقت جنگ در پس آن بقلعه بر آیند و نیز قفع زدن انگشتان با انگشت زده و باز داشتن و بفتحتین تنگی و رنج و درکشیده شدن دست و پای و جز آن ـ ۲ افر

قَفْعاء ـ کصحراء ع. گیاهی است سست فرم چوب باخته درختی است که دران حلقهای مانند انگشتری بر آید بی پیوند و چون خشک گردد بغیتد و گوش و سم کشیده از بالا تا پایین سمت درهم شده و گویا نیمه با آتش سوخته گردیده و پای انگشتانش بسوی کف بر گردیده ـ ۲ افر

قَفَعَه ـ بفتح اول و ثالث ع. زنبیل خورد بی گوشه از برگ خرما یا خوص خرما ایے ساخت گر دکه دران خرما تر و جز آن چینند و دواره که روغن کشان دران کنجد در کرده بر یکدیگر نهند چندانکه روغنش وا گردد و قفاع بالکسر جمع ـ ۲ افر

قَفَعْدَد ـ بهر دو دال مهملتین کسفرجل ع. پست قامت ـ ۲ افر

قَفْقَف ـ بفتح اول و ثالث و بسکون هر دو فاء ع. نرنج شتر ـ افر

قَفْقَفَه ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. لرزیدن از سرما و جز آن و جنبیدن کام دهن و دندان باهم در خوردن و خشک شدن گیاه ـ ۱ افر

قُفک ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف عربی. ف. بمعنی پیاله ـ فر

قُفل ـ بالضم ع. درخش و نشان و کلیدانه و اَقفال و اَقفُل کافلس و قُفول جمع و بالفظ بستن کردن و پیچیدن و شکستن و برشگافتن و کشادن و واشدن بمعنی کشادن و بالفظ برخاستن و انداختن و ریختن و افگندن و زدن و نهادن بمعنی بستن مستعمل خواجه نظامی ـ خلایق کر زر در زمین می نهند ٭ بر و قفل و بند آهنی می نهند ٭ و له ـ در خانه را چون سپهر بلند ٭ زدم بر جهان قفل و بر خویش بند ٭ محمد قلی سلیم ـ معشوق با سیاهی ما عاشقان کند ٭ بلبل ز غنچه قفل زند آشیانه را ٭ طالب آملی ـ طالب از دیده و دل قفل ترشح بگشای ٭ چه گره ساخته بر مژه طوفانی چند ٭ ظهوری ـ چه مشکلکشا قفلها بر کشاد ٭ زبینش کلید یکه دندانه یافت ٭ میرزا طاهر وحید ـ در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود ٭ قفل این خانه خالی بعبث پیچیده ٭ میرزا صائب ـ زد بهار روزگر با غنچه خندان تو لاف ٭ قفل شرم از دهن پسته خندان برخاست ٭ میر خسرو ـ درت را قفل بد رویش کن سست ٭ تو نگه خود نه محتاج در بست ٭ واله ـ بکنج صبح قفل افگنده افلاک ٭ کلید گنج را گم کرده در خاک ٭ قاسم مشهدی ـ بریز تا لب دل قفل بر خزانه آه ٭ چو دانه گل نکند گوهر خزانها ٭ درویش واله هروی ـ قفلی بدر آئینه از زنگ نهادیم ٭ تا شوخی حسنت نه هر جلوه بهر جا ٭ حسین ثنائی ـ کرد تهاز اچنان عدل تو کز طرهی ٭ قفل که ورت چه باغ بر در زندان شکست ٭ میر حسن دهلوی ـ شب همه شب باغبان کرد در باغ قفل ٭ مرغ حریف گل است تا بطلوع سحر ٭ و نیز قفل درختی است حجازی و قلعه ایست بیمن و بالفتح هر چه خشک گردد و خشک گشتن درخت ـ افر ب

قُفل ابجد ـ قفل برنجی که بست و کشاد آن بترکیب خاص حروف ابجد باشد نعمت خان عالی ـ آن قفل ابجد است که وامی شود بحرف ٭ کی میتوان کشود دلی را که تنگ شد ٭ محمد سعید اشرف ـ دل بے ولای شاه نجف وا نمیشود ٭ این قفل ابجد است که بنام حیدر است ٭ ب

قفل آسمان ـ ف. در رشیدی کنایه از شرک و کفر از انجهت که کافران را بسبب ظلمت کفر راه سعادت عالیه بسته می شود ـ ب ما

قُفل بر در نهشت کردن ـ ف. در بروی سائل واکردن ـ ب

قفل بر دهان و دست کسی زدن ـ ف. کنایه از ترک دعوت کردن و خاموش گردانیدن حسین ثنائی ـ آن خلیلم من که قفل الحذر بر دهان و دست مهمان میزنم ٭ ب

قفل بر در آسمان زدن ـ ف. کنایه از ترک صلوٰة کردن و خلاف شرع بودن ـ مب

قفل بر زبان کسی انداختن و زدن و بر دهان کسی زدن ـ کنایه از ساکت و خاموش گردانیدن و نیز کنایه از رشوت دادن کمال اسمعیل ـ عقل را ادراک صنعت دیدها بر دوخته ٭ نطق را وصفت تو قفل بر دهان انداخته ٭ ب

قُفل بر لب خود نهادن ـ ف. کنایه از خاموش شدن باقر کاشی ـ قفل ابدی بر لب خاموش نهادم ٭ یعنی بجهان محرم یک راز ندیدم ٭ ب

قُفل تبت ـ ف. در بندان میرزا صائب ـ چند گستاخ رکاب تو ببوسد اغیار ٭ قفل بندی بدر خانه زین می بایست ٭ ب

قفل پیچیدن ـ ف. تاب دادن قفل را و بی کلید واکردن میرزا صائب ـ عاجزم از باز کردنهای آن بند قبا ٭ ورنه قفل صد در گلزار را پیچیده ام ٭ ب

قَفَلَه ـ بفتح اول و ثالث ع. بس گردن و یکبار سنجیدن چیزی را درم با سنگ و درخت خشک و یکپیک و تقله کهنه آنکه هر چه بشنود یاد دارد ـ افر

قفل در راه بودن ـ ف. مطلق بند بودن راه ملا طغرا ـ خضر چون دید که قفل است در رهم ز رفیق ٭ کلید تفرقه بر پرده بیابان زد ٭ ب

قفل رومی ـ ف. نام لحنی از سی لحن باربدی خواجه نظامی در صفت باربد ـ چو قفل رومی آوردی

در آهنگ ٭ گشادی قفل گنج از روم و از زنگ ٭ ب

قفل زبان بند و قفل زبان بندی ـ ف. عزیمتی که برای زبان بندی مردم بر قفل خوانند شفیع اثر ـ بناکسان نتوان گفت از پریشانی ٭ که هاست قفل زبان بند چین پیشانی ٭ و نیز ـ لب اظهار ام بسته پیش مردم دنیا ٭ بود قفل زبان بندی مرا هر چین ابروئی ـ ب

قفل سلیمان ـ بالضم. ف. کنایه از اندام نهانی ـ از فرهنگ بیجای جامی ـ

قُفل شدن سگ ـ ف. بند شدن آن با ماچه سگ و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ ب

قُفل شدن و گردیدن دریا ـ ف. کنایه از بند شدن راه بسبب بسیار شدن آب چنانکه عبور از آن نتوان کرد میرزا صائب ـ قفل گردیدن دریاست نظر بستن من ٭ فره برهم زدنم بال و پر طوفانست ٭ محسن تاثیر ـ تا در میکده ها بازست نمیچه زردم ٭ از ره خشک روم چون ره دریا قفلست ٭ سیفی در تعریف قفلگر ـ راه مردم بست از قفل توسیل اشک ما ٭ هر کجا شد قفل دریا نیست امکان گذر ٭ ب

قفل فرج استر ـ ف. حلقه زر یا نقره که بر فرج استر بند کنند تا نر با وجفت نتواند شد و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود بسبب ضیقی فرج بچه زادن نتواند لاجار شکمش بشگافند و بچه اش بکشند و استر ضایع شود ـ ب

قفلگر ـ ف. آنکه قفلها سازد سیفی ـ تا دلم شد بسته زنجیر زلف قفلگر ٭ رو بران در می نهم چون قفل هر شب تا سحر ٭ ب

قُفل وسواس ـ ف. تنگه آهن که حلقهای آهن بران نصب کنند و میل آهنی که هر دو سر بهم وصل دارند از ان حلقهها گذرانند و بستن و کشادن آن خالی از اشکالی نیست و آنرا در عرف هند گورکهدهندا خوانند و آنرا اکثر جوگیان دارند ـ میرزا یوسف واله ـ قفل وسواس است در کف رشته اعمال ما ٭ میشود صد جا گره تا یک گره وا میشود ٭ میرزا جلال اسیر ـ قفل وسواس طولانی است زنجیر جنون ٭ تا نسوزانی دماغ عقل از ان وا کشود ٭ ب

قُفلُوط ـ بضم اول و ثالث و طای مهمله ف. رستنی باشد که آنرا کراث شامی گویند و آن نوعی از گندنا است ـ ما افر

قَفن ـ بالفتح ع. بمعنی تازیانه و بچوب دستی زدن و کار زار کردن و بگردن کسی زدن و از قفا ذبح کردن گوسپند و جز آن و هو منهی عنه و از بن زبان خوردن سگ یا او خور آب خوردن آن و قفن محرکه و تستد حنوئه پس گردن و قفن کجدب مو در اندام بد زبان گول ـ ۲ افر

قَفَنَّس ـ کعملس ع. سخت سر یا کلان سر ـ افر

قَفَنْدَد ـ بهر دو دال مهملتین کغضنفر ع. مرد بزرگ الواح ـ قفاید و قفندون جمع ـ افر

قفندر ـ برای مهمله کسمندل ع. زشت پیکر ناخوش دیدار و درشت و سخت سر و خورد سر و سطبر پا و کوتاه بالا گرد اندام و سپید ـ ۲ افر

قَفو ـ بالفتح و واو در آخر و نیز بضمتین و تشدید واو ع. پیروی کردن و در پی کسی رفتن و بکار تباه انداختن و بر پس گردن کسی زدن و بزنای صریح باز خواندن کسی را و متهم کردن و دشنام دادن بفحش به زنای صریح و نیز قفو بالفتح نواله و بخش نهادن بجهت مهمان ـ افر

قِفوَة ـ بکسر اول و فتح ثالث ع. گناه و بدکاری و تهمت یا نسبت کسی چیزی را گفتن در روی بد گر باشد یا نباشد و افترا و دشنام اسم است قفو را و برگزیده مهمان و بزرگواری اسم است اقتفا را ـ افر

قُفُور ـ بضمتین و رای مهمله ع. جمع قفر بالفتح بیابان بے آب و گیاه و زمین خالی و قفور کتنور غلاف شگوفه خرما و غلاف خرمای نورسیده ـ افر

قَفُورا ـ بروزن صبورا ف. گیاهی است دوائی و آنرا قطاة که مرغ سنگخواره باشد خورد ـ ما

قُفُوز ـ بضمتین و زای معجمه ع. برجستن و مردن ـ افر

قُفُوس ـ بضمتین و سین مهمله ع. مردن و دست و پای آهو بستن و مویی گرفتن کسی را ـ افر

قُفُوف ـ بضمتین ع. خشک گردیدن نبات و خشک شدن جامه شسته و در واشدن موی بر تن و برخاستن از زراف و جز آن و سیم دزدیدن میان انگشتان ـ ۲ افر

قُفُول ـ بضمتین ع. برانگیخته شدن فحل بگشنی کردن و خشک گردیدن پوست ـ افر

قُفُون ـ بضمتین ع. مردن ـ ۲ افر

قَفِیّ ـ کغنی ع. آنکه قائم مقام دیگری باشد و دانا علم و مهربان و مهمان گرامی کرده و آنچه بدان مهمان را گرامی کنند از طعام و جز آن و بهترین و برگزیده از برادران یا متهم از جماعت برادران از لغات اضداد است و تهمت و دشنام اسم است قفو را ـ افر

قَفِیحَه ـ کسفینه ع. طعامی است که از خرما و پیه ترتیب دهند و اندام پرگوشت ـ ۲ افر

قَفِیز ـ بزای معجمه کامیر ع. پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم آثار بود و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی از منتخب و در رساله معربات نوشته که قفیز معرب کفیز است و قفیز گز بر غلامی بود مر آنحضرت را صلی الله علیه و آله و سلم ـ افر غ

قفیز بر آمدن ـ ف. کنایه از آخر رسیدن عمر حکیم فردوسی ـ ببشد خسته گستهم و لعاس ٭ نزد بر آمد زهر دو سپهبد قفیز ٭ که کاری است این خوار و دشوار نیز ٭ که بر تخم ساسان بر آمد قفیز ٭ ب

قُفَیزی ـ کسمیهی ع. بازی است مر کودکان را که چوبے بر پای نمایند و از بالای آن بر جهند ـ افر

قَفِیف ـ کامیر ع. گیاه خشک و تره و سبزی نیکو خوش ـ افر

قَفِیل ـ کامیر ع. پوست خشک و آنچه خشک شود از درخت و تازیانه و کلاب و راه کوه تنگ دیده ن انشا یه گویا کوچه در بسته است و وضعی است گیاهی ـ افر

قَفِینَه ـ کسفینه ع. گوسفند از قفا ذبح کرده ـ افر

قَفقان ـ بفتح اول و ثانی که تاف باشد بروزن

هدران ف. خریطهٔ عطار را گویند - سراه

ققنس - بضم اول و سکون ثانی و ضم نون و سکون سین مهمله مخفف قوقنوس است که لفظ یونانی باشد و بفتح نون غلط و آن مرغی است که موسیقی را از آواز او حکما استخراج کرده اند و عمرش هزار سال باشد و جفت ندارد و توالد و تناسل او باین طور باشد که هرگاه پیر میگردد هیزم جمع کرده در میان آن می نشیند و از منقار خود که بسیار سوراخ دارد آواز میکند از هر سوراخ منقارش سرودی علیحده بر می آید و از سرودی که هندی آنرا دیپک گویند نیز بر می آید و در آن هیزم آتش افروخته میشود و آن مرغ سوخته خاکستر میگردد و بعضی نوشته که در منقارش سیصد و شصت سوراخ باشد چون خوشش آید در هیزم نشسته سرور آغاز کند و از آواز خود مست گشته بال بر هم زند چندانکه آتش از بال او جهد و بسوزد و پس بقدرت الهی باران بران خاکستر می بارد و دران خاکستر یک بیضه پیدا می شود باز همان جانور از ان بیضه بیرون می آید و بفارسی آنرا آتش زن گویند از کشف و برهان و مؤید و لطائف و غیاث -

قَلّ - بالفتح و تشدید لام ع. دیوار کوتاه و بالکسر خستهٔ زنا یگانه سست و بالضم کمی کم و اندک تر از چیزی و قُلّ بن قُلّ مرد گمنام که او را و پدرش را کسی نشناسد و بمعنی مرد تنها و بیکس و بضم اول و سکون ثانی صیغهٔ امر بمعنی بگو و در ترکی غلام را گویند - افر و غ

قلا - بالفتح ع. دشمنی و دشمن داشتن کسی را - م و غ

قَلا - بالفتح ف. بمعنی فلاخن است و بمعنی اشخار و قلیا هم آمده است که زاج سیاه باشد - سراه

قُلّاب - بالضم و تشدید لام ع. خار آهنی خمیده حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت و آهن پارهٔ سر تیز و کج که ماهی شکار کنند محمد سعید اشرف ـه مرغها دام گستر است امواج نسیم + ماهیها ز انیش قلاب است موج چشمه سار + و در اصطلاح تیر اندازان نوعی از کشیدن کمان ملا طغرا ـه تا نیچه بقلاب زدی سوی کمان + از زور تو خم گرفت ابروی کمان + بیهوده نداخت خانه خویش تهی چشمی منیرهاست چون تیر ابروی کمان + و بالفتح گرداننده از رو بنا و شریعتی یا باز و آنکه بر زر قلب سکه زند - افر و ع ب

قُلّابه - بالفتح و تشدید لام ع. خار آهنی خمدار که بدان شکار ماهی کنند ماخوذ از قلب بمعنی برگردانیدن - غ

قلّابهٔ یخ کشی - ف. اثار اسمعیل کاشف در آمر ایف سرما ـه بر روی زمین چو طفل در راه + لغزک منیخورد پر تو ماه + از دیده کسوطرف دایان قلابهٔ یخ کشی است مژگان +

قَلّابی - بالفتح و تشدید ع. کسیکه سکه ناروا زند و مرید علیه قلاب کرگدنت شفیع اثر ـه بدست بوالهوس داغی که می بینی ز عشق او + زری باشد که قلابی بنام شاه مینازد و مجاز هر مکار دغل را گویند طالب آملی ـه فره برهم بهشت را دیدم + بعد ازین زاهدان قلابی + ب

قلات - بالکسر ع. جمع قَلْت بالفتح که بیاید - افر

قلات گازران - ف. موضعی است در شیراز و شیخ سعدی علیه الرحمه در آنجا مدفون است و جناب شیخ دو ماهی گوشواره زر دران انداخته بودند چون کسی را حاجت میباشد ماهیان شیخ را نذر میکنند چون حاجت بر می آید طعامهای لذیذ می پزند و ماهیان آن حوض را میخورانند و آنرا گازرگاه نیز میگویند از مؤید الفضلا و فره

قُلّاج - بالضم و تشدید لام و جیم عربی بزور کشیدن کمان و مقدار درازی هر دو دست طغرا گوید ـه چون پنجه بقلاج زدی سوی کمانها + و لفظ قلاج ترکی است

قُلّاچ - بالضم و تشدید ثانی بجیم فارسی است جستن اسپ و راه جسته جسته رفتن آن - از فرهنگ و صاف -

قَلاچُو - بالفتح و ضم جیم فارسی. ف. آبخور و چرمین که در رویشان دران خورند و نهری که دران ستوران در موسم سرما ازان آب خورند - فر

قَلاچوری - ف. بروزن و معنی قراچوری است که شمشیر آبدار باشد - سراه

قُل احمدی - بالضم. ف. دست بزور تمام بر عضو کسی زدن و ترکان آنرا حق نظر یکی گویند گویند حق نظر یک شخصی بوده که در اهتمام در خانهٔ پادشاه دست بر سینهٔ مردم بزور تمام میزد و این ضرب بنام او مشهور شد و ملیان گویند طاهای که درین عصر بهم رسیده اند اگر یک قل احمدی بزنی همه مفقود الخبر میشوند میر نجات در نثر یکه مسمی است با قار شکی نوشته **نثر** - در کوفت قل احمدی زنم که مفقود الخبر شوی + و این اصطلاح الواطاست و ترکان آنرا اسکفه بسین مهمله و حق نظر یکی گویند - ب

قِلاد - بالکسر و دال مهمله. ع. تار ریسمین که بر حلقهٔ گوشواره و حلقهٔ بینی شتر پیچند - ۲

قِلادَة - بالکسر و فتح دال ابجد ع. گردن بند کذا فی الصراح و ایضاً بالضم قَلائِد جمع کذا فی الکشاف و با لفظ بستن و کشیدن و گسستن مستعمل جمال الدین عبد الرزاق ـه در رقص گردن معانی بگسسته قلائد اید + انوری ـه دست سگبانت چون قلاده کشد + شیر گردن سگ معلم باد + شیخ ابوالفیض فیاضی ـه صد دل بشکنج طره ربست + بر شیر نر سو قلاده بر بست - افر و ب

قَلارون - برای بی نقطه بروزن فلاطون. ف. لقبیان لشکر را گویند - سراه

قُلاریانی - بالضم و رای بی نقطه تحتانی رسیده و نون. نوعی از انجیر سفید باشد و سر آن زرد می شود - سراه

قلازاراه - بفتح اول و زای نقطه دار بالف کشیده ف. پرنده ایست سیاه و سفید از جنس کلاغ که او را کلاغ پیسه و عکه خوانند و حرف رابع که زای معجمه است با زای فارسی هم باین معنی آمده - سراه

قَلّاس - بسین مهمله کشداد. ع. دریای بسیار آب کف انداز - افر

قلاسنگ - بفتح فا و سین و سکون نون و کاف فارسی. ف. فلاخن را گویند - سراه

قَلاسِی - بالفتح و کسر سین. ع. جمع قَلَنسُوَة بمعنی کلاه دراز - افر

قَلاش - بشین معجمه کسحاب. ع. پستک ترنجیده - افر

قَلّاش - بالفتح و تشدید لام. مت. بی نام و ننگ و مفلس و مرد بی خیر و مجرد و لوند - غ

قَلّاشة - کسحابة. ع. کوتاهی و کوچکی - افر

قلاشیرنه - بالفتح و شین تحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح. ف. قلیا و اشخار است که زاج سیاه باشد - سراه

قِلاص - بالکسر و صاد مهمله. ع. جمع قَلوص و قَلّاص کشداد آب بلند بر آینده - افر

قلاط - بالکسر و طای مهمله ع. نام قلعهٔ میان قزوین و خلخال و فارسیان بمعنی مطلق قلعه استعمال نمایند میر معزی ـه زمیسان که بهار است کنون میر قلاطی + آن میر خردمند هواخواه و فادار + و در فرهنگ کلات بفتح کاف تازی و فوقانی دیه یا قلعه که بر سر کوه باشد و نیز قلعه از مضافات قندهار که بر سر کوه بلند واقع شده و کلاته دیه و قلعهٔ کوچک را گویند ازینجا مستفاد میشود که قلاط ظاهرا معرب همین کلات است والله اعلم بالصواب - ب

قِلاع - بالکسر و عین مهمله ع. جمع قلعه که بیاید و قُلاع کغراب گل تراشه که لعبه خشک شدن آب کفته گردد و خاک در داشته و کرزیا و سمارو غ بر آمده باشد و تشدید هم آمده و بیماری است گوسفند از اکه در دهن پیدا آید و در گ بناگاه بکند شتر تند رست را و قَلّاع کشداد دنباک و روغ گوی زن جلب و کفش آهنج و سر هنگ و آنکه پیش سلطان بباطل سخن چینی نماید و قُلاع کرمّان گیاهی از قسم ضبت کرشتر خشک و تر آنرا خورد - افر

قلاعة - کتابة. ع. بادبان کشتی و بضم اول سنگ بزرگ در دشت بزم خاک افتاده و هر کلوخ یا سنگ بر کنده که آنرا بدست یا بفلاخن اندازند یا ریخ از گل تراشه - افر

قَلاغ - بالفتح و غین معجمه. ف. اطراف پیرامون هان فر

قِلافة - کتابة. ع. بر هم دوزی تخته های کشتی و قیر اندودگی درزهای آن اسم مصدر است و بضم اول پوست درخت - افر

قَلاق - بالفتح. ف. نام ملکی است از ترکستان و نام قومی از ترک و بالضم در ترکی بمعنی گوش - غ

قُلاقِل - کعلابط. ع. در قلقل بیاید - افر

قِلاقُل - بکسر اول و فتح قاف دوم. ف. نام درختی صحرائی است و آنرا قلقلان هم گویند - سراه

قَلال - کسحاب. ج. اندک قُلال کغراب شعله و بکسر اول چوب بر پای کرده جهت و اویخ انگور و نیز جمع قُلّه که بیاید - افر

قَلالِی - بالفتح. ع. جمع قِلّیّة بنای است شبیه معبد ترسایان - فر

قِلام - بالکسر. ع. جمع قلم خامهٔ تراشیده و قُلّام کزنار نوعی از شور گیاه که قاقلی مانندش - افر

قُلامة - کتامة. ع. تراشه و چیدهٔ ناخن و جز آن - افر

قَلان - بالفتح. ف. نوعی از خراج که در شروان گیرند - افر

قلانات - بالکسر. ت. مالیها باشد از فرهنگ و صاف

قَلانِس - بالفتح و کسر نون. ع. جمع قَلَنسُوَة که بیاید - افر

قَلاوُز - بفتح و ضم واو و سکون زای معجمه لفظ ترکی است بمعنی راهبر و مقدمهٔ لشکر و سوارانی که می نفتت لشکر کنند از برهان و سراج و لطائف و لغات ترکی بضم قاف و کسر واو - غ

قَلاوُزی - بفتح اول و ضم واو و کسر زا. ف. رهبری و پیشروی و مقدمهٔ لشکر بودن - غ و سراه

قَلاوُوز - بهر دو واو بروزن قبادوز سوارانرا گویند که بجهت محافظت لشکر در بیرون لشکر میباشند و بتخفیف واو هم آمده و بزای بی نقطه هم آمده و گویند که این لفظ ترکی است - سراه

قَلائی - بالفتح. ف. نوعی از اسپ مگر در کتابی معتبر یافته نشده ظاهرا همانست که در بیان لفظ قله بیاید - غ

قَلایا - بالفتح. ع. جمع قَلّیّة لغتیة که بیاید - افر

قَلائِد - بالفتح و کسر همزه و سکون دال مهمله ع. جمع قِلادة بمعنی گردن بند - افر

قَلائِص - بالفتح و کسر همزه و سکون صاد مهمله ع. جمع قَلوص کصبور بمعنی شتر مادهٔ جوان - افر

قَلائِل - بالفتح و کسر همزه ع. جمع قَلیل بمعنی کم و اندک - افر

قَلْب - بالفتح و بای موحده. ع. دل یا خوص از دل و خرد و دانش و بی آمیغ از هر چیزی قُلوب جمع و در اصطلاح متصوفه قلب جوهر نورانی مجرد است متوسط میان روح و نفس و باین جوهر تحقیق می یابد انسانیت و حکما این جوهر نورانی را که قلب گفتیم نفس ناطقه میگویند و نفس حیوانیه را مرکب او خوانند و این را متوسط میدانند میان او و بدن و باز گردانیدن و باژگونه کردن چیزی را و میانهٔ چیزی و فارسیان بمعنی فوج میانه و زر و سیم ناسره و کم وزن و باژگونه استعمال کنند خواجه شیراز ـه یار دلدار من از قلب بدینسان شکند + ببرد زود بجاندار خود بادشهش هاتف کاشی ـه با فرس رو کشم از ازو قلبم + صرف کن که توی بزو قلبم + واسه ـه معتقد انیم بی منکر آن + یعنی بهر دو سر تراز و قسلم + میرزا صائب ـه بسیم قلب نگیرد صائب از اخوان + درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا + و نیز قلب دل کسی زدن و سرخ شدن غور و خرما و قلاب زده گردیدن شتر (وَقَلْبُ الْعَقْرَب) منزلی از منازل قمر و نیز قَلْب در اصطلاح آوردن الفاظی است که بعض حروف یا تمام آنرا چون برگردانند همان الفاظ یا لفظ دیگر یا ترکیبی دیگر حاصل شود مثلاً از قلب درد و تخت تخت داد و شاباش و داد و موم همان الفاظ حاصل گردد فقره از اعجاز خسروی **نثر** - همه دانند که هر چه هست قلب تو اگر گرداد که هرگز قلب نگردد و استادی میر محمد علی رائج رحوم ـه رفیق جهل پرداز ان ز وضع خود زبون گردد + رقم گر سوم را واژون کنی واژون نمیگردد + مثال لفظی که از قلب آن لفظ دیگر حاصل شود کمال اسمعیل ـه موش چون منقلب شود شوم است + شومی او کرد و سر جان مثال ترکیب که از قلب همان ترکیب خیزد و دام علاء العماد عند التقلیب همان است مثال لفظی که از قلب آن ترکیب دیگر مستفاد شود - امیر خسرو ـه اقبال ابتا نبود دل بر دمنه + عمری کرد غرور گذاری هما بود +

ورنیست باور زمن این نکته شنو • اقبال را چو قلب
کنی لا بقا بود • بالجمله صنعت قلب سه قسم است یکی
مقلوب کل و آن چنانست الفاظی که در بیتی یا فقره واقع
شود که هرکدام قلب هم باشد چنانکه شاعر گوید مرگ
کانست دست تو بکرم • مرد تو نیست کان بیذل درم
در مصرع اول مرگ و کرم و در مصرع دوم مرد و درم از
الفاظ موضوف است دوم قلب مستوی بیتی یا مصرعی عبارت
یا نثری باشد که چون از آخر قلب کنند همان ترکیب حاصل شود
کقوله تعالی ربك فكبر • مثال آنچه در مصرع باشد
حمید الدین مستوفی گوید شکر بترازوی وزارت بر کش
شو همره بلبل بلب هر مهوش • مثال قلب مستوی
در بیت شاعر رامش مرد کنج یاری و قوت • تو توی
رانجنگ در شمار • مثال قلب مستوی در غزل
آرام برای هور دارم یارا • زین شوخ مراد ما دمی مرگ روا
امشب می و کنج و همه شب همره • خوش نازمنی بلا مجو مرگ
مرا • آیم بر حرب زور ای مه ناخوش • شو خانه میار و ز
بر حرب مبا • آرم کرم و جمال بنیم زان شوخ • هر مه شب جم
پیچ نگویم بشما • آور که می مدام دارم خوش نیز • آرای مراد
روح یارب ما ما • مثال قلب مستوی در نثر از اعجاز خسروی
فقره لیفیض سوسی سوس ضیفی • سوس سین
مهملتین و المعروف ملیح است صنعت قلب مستوی
اصعب و الطف اقسام قلب است سوم قلب بعض
آن کلمه چندی است که قلب هر یک بتقدیم و تاخیر حروف
الفاظ دیگر خیزد چنانکه رشک و شکر و تعب و بلع و لحاب
و با حال و این از دوان انواع است چندان لطفی ندارد
و بعضی برای نوع چهارم هم نوشته آنرا قلب مجنح نامیده‌اند
اول قسمی از اقسام قلب مجنح آنست که دو لفظ بسیط در
طرف کلام واقع شود که از قلب آن لفظ دیگر بهم رسد و
آنرا معکوس نامند و این بر دو وجه یافته شد • اول آنکه ناطق
ساکت آنکه الفاظ موصوف مقلوب یکدیگر باشند و قرینه
قلب ظاهر نبود • چنانکه شاعر گوید امروز ز لطف خواجه
باری • من بنده همه مراد دارم • مراد دارم مقلوب یکدیگر
است و قرینه قلب که مراد از یا آن است ظاهر نیست

ناطق آنکه قرینهٔ قلب ظاهر باشد و آن بر دو گونه است
تصریح و کنایه مثال ناطق صریح والهروی ستمامت
ابنای زبان دید روان تو است • قلب درم از وهب
جان قلب کرم را • مثال ناطق بکنایه من بنده ز تو
مراد دارم • این طرفه که باز گونه گفتم • لفظ بازگونه قرینهٔ
قلب است اگر چنین نگوییم مدح بقدح کشد از متوازی
محتمل الضدین باشد قسمی دیگر مقلوب لفظ پارسی
لفظ هندی بر آید و قرینهٔ قلب حاکی بود مثال
دوش گفتم هندوان شب را همی گویند تار هست آری
این گر چه ای جان بازگونه دانیش • لفظ بازگونه حاکی
قلب است و تار را چون برگردانند رات شود و آن
در هندی شب است • از مطلع السعدین • قُلب
بالضم دستیانه و دست برنجن زنان و مار سپید و پیه
خرما بن یا بهترین برگ آن و مثلث آن اَقلاب و
قُلوب و قِلَبَة کفرده جمع و قَلَب محرکه
برگشتگی لب و قُلَّب کسکر حیله ساز ماهر در تقلیب
امور • از منتهی الارب لك
قَلباء کصحرا ع • زن برگشته لب گرشته • فر
قَلب اندود • ف • زری که در میانهٔ او مس
یا روی بود و بالای آن ملمع یا طلای نقره باشد صانع
آنرا قلبکار گویند میر خسرو هر کجا قلبکار و زر بود
گر سیاست کننده فر بود • و مهر آنرا قلب شناس
خواجه شیراز دوش گفته بر و خرقه بسوزان جامی فقط
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود • ب
قَلب بدم تیغ و خنجر افتادن • ف
دندانه دور شدن و دمش برگشتن و این از اهل زبان
بتحقیق پیوسته • ب
قُلبه • بالضم ع • سرخی و زن خالص نسب
و قَلَبَة محرکه بیماری و ماندگی و قِلَبَة کقردة
جمع قلب که گذشت • افر
قَلب دلیران • ف • جوانانیکه فوج قلب
با آنها استقامت داشته باشد و اگر قلب بمعنی دل
گیرند مراد از آن بهادران قوی دل خواهد بود خواجه کمالی

ستم کشید ز صفت قلب داران ردیف • وزان قلبی
آراسته چون عروس • ب
قَلب سرا • ف • یعنی ایر که معنی آن نره اسپ
است • لك
قلب نان و قلب ساز • ف • آنکه سکهٔ زر
مغشوش و نا سره بزند و سازد • فر
قَلب شِتا • ف • بمعنی آتش • لك
قَلب عقرب • ف • منزلی است از منازل
قمر در برج عقرب • در شرفنامه قلب عقرب برقع آمده از مؤید الفضلا
قَلب عنقا • ف • یعنی آقنع که معنی آن قلع
تر است • لك
قَلب غم • بفتح غین معجمه ف • یعنی مغ آتش
پرست • از مؤید الفضلا
قلبگاه • بالفتح • ف • آن قدر مکان را گویند که در آن
فوج قلب تواند استاد خواجه نظامی چنین گو بیستی
در آمد بجنگ • چو از ژرف دریا بر آید نهنگ • جهاندار
در قلبگه کرد جای • درفش کیانیش بر سر بپای • ب
قَلَنبَغی • بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح لام دوم
و کسر غین معجمه • ف • شور و غوغا • فر
قَلَنبَك • بفتح اول و ثالث و سکون نون و کاف فارسی
ف • نوعی از چوب خوشبوی • فر
قُلبه • بضم اول و ثالث • ف • چوبی دراز آهنی زده
که بدان بواسطه جفت گاو زمین را شکافند • سافرخ
قُلبه ران • ف • گاو ران و قلبه رانی کردن گاو رانی
کردن • فر
قَلب یَنو • ف • می را گویند • لک
قَلپاق • بپای فارسی • ت • کلاه را گویند در توران
میدوزند بپارچه سپید حکمی نمایند یا ابریشم رنگ برنگ در آن
دوخته گداز می شود سیفی مراعت قلپاق دو دماهی است
ازین نمد من در دیش را کلاهی است • برای زیب فراز
دو ز قلپا قش • سواد دیدهٔ من جلس سیاهی است • ب
قُلّة • کتبة ع • غوک چوب یعنی دو چوب است که
کودکان بدان بازی کنند • و قُلّة منقبه لام سر کوه و تیغ

سر مردم و بالای کوهان و بالای هر چیزی و گروه مردم و خم
بزرگ یا سبوی بزرگ یا عام است یا سبو کسفالینه و کوزه خورد چند قلال
کعمر و قِلال ککتاب جمع و بند شمشیر یا آنچه بر قبضه باشد
از زر یا از آهن یا آنچه زیر پره و شارب قبضه باشد و قَلّة
بفتح اول برخاستن از بیماری یا از درویشی و بکسر اول کمی ضد
کثرت و فقر یا لرزه از خشم یا از طمع • ۲ فر
قَلت • بالفتح و تای مثناة در آخر ع • مغاکی در کوه
که آب در وی گرد آید قِلات جمع و مغاک چشم و مغاک
که در زیر انگشت است و مردم کم گوشت بابین معنی
قَلِت گکتف هم آمده و بفتحتین هلاک شدن • افر
قَلت • بفتح اول و سکون ثانی • ف • بمعنی قلتبان است
که دیوث و قواره و بی حمیت باشد و بکسر اول اش هنت را
گویند و آنرا بعربی حب القلت خوانند رنگ آن عودی باشد
و اندام آن باندام گندم کوچکی بود • ساله
قَلتاق • فوقانی بالف کشیده • ت • چوب زین
حکیم شفائی ای همچو تو مبهم بدر بینی تو • قلتاق بسر اردر
دینی تو • صد فیل بزیر بار یک فرد کشند • دفتر بند ان
کشور بینی تو • ب
قَلتبان • بالفتح بر وزن همزبان • ف • بی غیرت و دیوث
یعنی کسیکه بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشی نماید
و این مجاز است در اصل قلتبان سنگی را گویند که مدور
و دراز باشد آنرا بر بام نو ساخته میغلطانند تا هموار و محکم
گردد و شخص بی غیرت و بیمار را از آن قلتبان گویند چنانکه
آن سنگ را در گردیدن اختیار نیست و اختیارش بدست
گرداننده است همچنین او نیز محکوم زن خود است در اصل
غلتبان بغین معجمه بود بجهت قرب مخرج بقاف بدل شده
از بهار و رشیدی و لطایف و جهانگیری و غیاث •
قَلتَبوس • بروزن آبنوس • ف • بمعنی قلتبان
است و مردم بیدیانت را نیز گویند • ساله
قَلتَه • بفتح اول و ثالث • ف • مثله • ساله
قُلّتین • بضم اول و تشدید لام مفتوح و فتح فوقانی
ع • بمعنی دو خم بزرگ که در آن یکهزار و دو صد رطل عراقی
آب گنجد پس بقدر همچنین دو خم آب در مذهب شافعی

از استعمال نجس نمی شود • غ فر
قُلج • بالضم و سکون ثانی و جیم • ف • چهارپای را گویند
که اسپ و استر و خر الاغ که هر ده پایش از یکدیگر جدا و دور
باشد و مهره‌های زانویش بیکدیگر بهم پیوسته چنانکه بهنگام
راه رفتن بر هم ساید و دستهای اینچنین را سگ دست نامند • ره
قَلج • بالفتح ترکی شمشیر را گویند • از فرهنگ صاف
قَلچاق • بالفتح و جیم فارسی • ت • دستانهٔ آهنی
که لشکریان دارند میرزا طاهر وحید ز قلچاق چیزی
دگر نیست به مکه ساعد از و یافته دست زره • معنی بود
گر چه دست یاران • بصورت بود لیک چون ناوک انگ
ملا طغرا • نظم • زره چندین چشمه نظم سازی قلچاق
دستگاه مشعل نثر طرازی • ب
قَلچماق • ف • مرد شهوت پرست و اوباش
از سفرنامهٔ شاه ایران •
قَلح • بالفتح و حای مهمله ع • خر سال خورده و بالکسر
جامهٔ چرکین • و بفتحتین زردی دندان و زرد شدن
آن • ۳ فر
قِلحاس • بالکسر و سین مهمله ع • مرد زشت روی
قبیح الشکل • ۱ فر
قِلحَزَّة • کجرد حل ع • فربه فیرنده متکبر که گفتار و
اکثر آن کردار او باشد • ۱ فر
قَلحزه • بفتح اول و ثالث و رابع ع • رفتار کوته بالا • افر
قِلحَوّ • کعترشب ع • مرد نازنده بخود
و کلانسال • افر
قُلحُم • بضم اول و ثالث ع • مرد بزرگ جثه کلان
خلقت • افر
قَلخ • بالفتح و خای معجمه ع • خر سالخورده و گشن
تیز شهوت و نی میان کاواک و نیز قلخ بانگ کردن
گشن و برکندن درخت را و قلخ قلخ بفتحتین کلمه
ایست که وقت گشنی گویند • افر
قِلَخّم • کجر دحل ع • شتر سطبر بزرگ کوهان • افر
قَلد • بالفتح و دال مهمله ع • دست برنجن تابیده
و فراهم آوردن آب را در حوض و پیچیدن چیزی را بر چیزی

و تاب دادن رسن را و تپ گرفتن کسی را هر روز و آب دادن کشت را
و تنگ کردن آهن و پیچیدن آنرا بر چیزی قِلد بالکسر نوبت آب در
چهار روز یکی و قافلهٔ مکه بسوی جده روز آمدن تب و تب یک گرد
و جماعت و نزد ستور و باران هر هفته و قعب یا کاسه قعب مانندی
و یقال لاعطینه قلد آمویه یعنی سیرم کن امور خود را • افر
قِلَدَة • بکسر اول و فتح ثالث ع • دردی سکه که
بگیرد اختن فرو نشیند و خرما و پیت • افر
قَلَذ • بفتحتین و سکون ذال معجمه ع • کرکی است
سیش مانند که بکار پایه در آویزد و تا حیاتش مفارقت
نکند • افر
قِلَذَّة • کقفحة ع • ستور ریزه بسیار و
قلذ یعنی سپش • ۲ افر
قَلذَم • کجعفر ع • کس فراخ بسیار آب • افر
قَلز • بالفتح و زای هوز ع • مرد سبک مست و لوعی
از خوردن شراب و زدن و تیر انداختن و شتار مالی نمودن
و بر جهیدن و لنگیدن و نکتا کردن بر زمین بجویه تپی • افر
قُلزُم • بفتح اول و ضم ثالث ع • موضعی است میان
مصر و مکه نزدیک اضافت بحر بطرف او کرده میشود چرا که بر کنارهٔ
بحر محیط واقع است از قاموس و در رشیدی نوشته
که رودی است در حوالی خوارزم و در لطائف بضم اول و
سوم دریا و چاه بسیار آب و بفتح سوم نیز آمده و در عجائب المخلوقات
است که دریای است که از هند بر آید و قلزم نام شهری است
که بر کنارهٔ آب آباد است بآن نام خوانند و فارسیان
آنرا قرزم نیز خوانند تم کلامه و در بهار عجم نوشته که فارسیان
قلزم را بالضم اول و فتح زای معجمه ملیحا خوانند و در مؤید قلزم بمعنی
دریا و چاه عمیق بسیار آب هم نیز نوشته آمد که قلزم ماخوذ از
تَقَلزُمه و معنی آن ابتلاع است یعنی فرو بردن چیزی
بحلق چون دریای مذکور بغایت عمیق است لهذا قلزم گویند
حکیم انوری ای زرین نعل آهنین سم • وی سوسن
گوش شیر ان دم • باری تو ز روابیت خورشید باطبع
تو قطره ایست قلزم • و در قاموس که قلذم بذال معجمه
بر وزن زبرجد بمعنی دریا چه بسیار آب و چاه عمیق نیز آمده
قلزم کنایه از فرومایه ناکس • ب غ افر

قُلزُمِ پنجشاخ - ف. کنایه از کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت باشد - ۸ ه

قَلْزَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. از حلق فرو بردن و ملامت کردن و بانگ کردن - ۲ فر

قلزم نگون - بنون. ف. کنایه از آسمان است که فلک باشد - ۸ ه

قَلَس - بالفتح و سین مهمله. ع. رسن سطبر کشتی از لیف یا برگ خرما و جز آن و آنچه از گلو برآید بر دهان از طعام یکدفعه یا کمتر از آن و این را قی نگویند مگر آنکه بار دیگر عود کند آن قی است و رقصیدن با سرود و سرود نیکو و بسیار خوردن نبیذ را و شوریدن دل و کراهه بیرون انداختن جوی آب را و جام شراب را از پری - افر

قَلْنَسَأة - بروزن فعللة. ع. پوشانیدن کلاه و کلاه پوشیدن - ۲ فر

قُلُص - بصاد مهمله ککتب. ع. جمع قَلُوص کصبور که بیاید - ۱ فر

قَلَصَة - محرکة. ع. آب گرد آمده در چاه و بلند شده قَلَصَات جمع - ۲ فر

قَلْطَاق - بالفتح. ت. بمعنی قلتاق بتای مثناة که بالا گذشت - فر

قَلَع - بالفتح و عین مهمله. ع. توشه‌دان شبان که در آن اسباب و آلات خود دارد و بحرکت قُلُوع و اَقْلَع کافلس و قِلَاع ککتاب و قلعة کفرحة - جمع و تبر کوچک که راز آن با خود دارند و آنچه پیشکی در بیت المال در آید بی وزن و انتقاد تا وقت ادا و کالی است که رصاص جید را بوی منسوب کنند و وقت فرونشستن تب و نیز قلع از بیخ برکندن یا از جای او بگردانیدن چیزی را و مالک آنکه بر زمین نتواند نشستن و کند خاطر که سخن را نفهمد و جامهٔ سینه‌پوش که مردان پوشند و بادبان کشتی قِلَاع بالکسر جمع و بضم اول مرد توانا در رفتار و بفتحتین خون مانند علق و پوست مانند سنگ که بر پوست گیهن برآید و هنگام باز ایستادن تب و سنگی که زیر سنگ باشد و نیز قلع بر زمین ستوار نشستن نشستن پای کسی در کشتی ثبات استواری نگرفتن یا از کندی خاطر سخن بی بردن و نفهمیدن - ۱ فر

قَلَعَة - بالفتح اول و ثالث. ع. توشه‌دان شبان و حصار و پناه جای بر کوه که از دشمن نگاه دارد و بحرکت قِلَاع بالکسر و قُلُوع جمع و نهال خرما بن که از بیخ نخله برکنده باشند آنرا یا خرما بن از بیخ برکنده و پاره‌ای از کوهان و بکسر اول پاره از چیزی بدرازا شگافته قِلَع کعنب جمع و بضم اول آنچه پیشگی به بیت المال در آید بی وزن و مال عاریت و مال ناپایدار و مرد سست که چون بر و حمله آرند پایش کنند نپاید و آنچه از درخت برکنده شود و کوچ و قَلَعَة محرکة سنگ بزرگ از کوه برکنده و بیرون جسته دشوار گذار صعب المرام یا سنگ سطبر ضخم قِلَاع ککتاب و قِلَع کعنب جمع و پاره بزرگ از ابر گویا کوهی است یا ابر پاره سطبر که کرانه آسمان را فراگیرد قَلَع محرکة جمع و ناقه بزرگ اندام و قُلْعَة بضمتین و کهمزة آنکه بر زین ثابت نباشد و در کشتی زود افتد و کم فهم - ۱ فر

قَلَعجات - بالفتح و جیم. ف. جمع قلعه - فر

قَلَعِچَه - بالفتح و جیم فارسی. ف. پناه جای - فر

قلعگیان - بالفتح. ف. لشکری که در قلعه متحصن باشد - فر

قُلَعَل - بالضم. نام کبوتر باز - غ

قَلْعَم - کجعفر. ع. گنده پیر و قَلْعَم کارد بد پیر سال خورده - افر

قلعة الموت - نام قلعه در قهستان دیلم که حسن بن زید در شهور سته و اربعین و مائتین بنا کرده و در اصل آله موت است یعنی آشیانهٔ عقاب چه آله بالعین ممدوده و لام مضموم عقاب است و موت آشیانه و منیر در کارستان در صنعت قلعه نوشته - نظم قلعه الموت از رشکش صورت مرگ در خود دیده - ب

قلعهٔ بغداد - ف. باصطلاح لوطیان شکم را گویند - غ

قلعهٔ بید - ف. نام قلعه‌ایست بالای کوه خیراد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و نیز کنایه از زن دوشیزه سعید اشرف سه خویش را بهر چه دالبته دختر کردن نفس را بندی این قلعهٔ بید کردن - ب

قلعهٔ دارسپهر - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب - فر

قلعهٔ سُرخاب - ف. قلعه‌ایست از عراق و این در کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و غیره مسطور است و در نسخهٔ مخلص از ایران و نیز قلعهٔ گلاب از ایران نوشته

قلعهٔ قهقهه - ف. نام قلعه‌ایست آن در لفظ پار گذشت - ب

قلعهٔ کهربا گون - ف. کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد - ۸ ه

قلعهٔ گلاب - بکاف فارسی. ف. قلعه‌ایست بر کوه کیلویه که محبوسان و مغضوبان را گویند نگاه دارند از باب قلعهٔ گوالیار که در هند است و در نسخهٔ مخلص از ایران اسمعیل ایما سه از شوق نو گل دل من آب گشته است در قلعهٔ گلاب بود عندلیب من - میرزا طاهر وحید سه از محرمان معشوق عاشق در اضطراب است - بلبل ز رشک مینا در قلعهٔ گلاب است - ب

قلعهٔ گلستان - ف. مرادف قلعهٔ سرخاب که گذشت - ب

قلعه نشین - ف. محصور - ف

قَلَعِی - بالفتح و کسر عین. ع. در صلاح قلع نام معدنی که ارزیز خالص خیزد و قلعی منسوب بدان و در بحر الجواهر بتحریک آورده و نعمتخان عالی سه تمایم و تمایم چون قلعی آگمینه - تمایم و تمایم آیم لب راب اندر - ب

قَلَعی گر - ف. آنکه بر ظروف و اوانی قلعی کند ملا طغرا سه چو به سپیدی زر دیگر طبق - بقلعیگر استاد بر یک نسق - ب

قَلَغَنج - بالفتح و فتح غین معجمه و سکون لام و نون و جیم. ف. قفل و حلقهٔ در - فر

قَلَف - بالفتح. ع. از بن برکندگی ناخن و نیز قلف بالفتح از بن بریدن و پوست باز کردن درخت را و خشودن و برداشتن گل سر خم و برگردانیدن چیزی را و از پوست خرما

بهم دوختن تختهای کشتی را و تقبیر گرفتن درزهای آن را و کف آوردن شیرهٔ انگور و بفتحتین سطی معنی مانده و قِلْف بالکسر زنبیل از برگ خرما و پوست درخت سپید با شنه یا پوست درخت کنند که بدان بخور کنند یا پوست درخت انار و قَلِف کقنب سیل آورده خشک شده - افر

قَلْفَاء بصحراء - ع. سال زمان فراخ - افر

قَلْفَة - بفتح اول و ثالث. ع. آفندهای بجرانی پر از خرما و جز آن قلف بحذف تا جمع و بکسر اول گیاهی است که بار آنرا اشتران بحرص تمام خورند و بضم اول و بحرکت غلاف سر زه - افر

قَلْفَحَة - بالفتح و فتح فاو حای مهمله. ع. همگی چیز را خوردن - ۱ فر

قِلْفِع - بعین مهمله کزبرج و درهم. ع. گل تراشیده ترقیده و پاره پاره شده و آنچه از آن بر افتد و پراگنده شود وقت کوفتن - افر

قُلْفَعَة - کبرحه. ع. خاک درو انشده که زیر آن سماروغ بر آمده باشد و آنچه بر پوست دبیر گرکین بوست تنگ و پاره پاره شده و بمالیدن و کشیدن جدا گردد - افر

قُلْقُونیا - بضم اول و سکون ثانی و فای بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بالف کشیده بیونانی صمغ درخت صنوبر باشد و آنرا بفارسی زنگ باری گویند بسبب آنکه بسیار سیاه است و بعربی علک یا بس خوانندش - ه

قَلَق - بفتحتین سکون تاف ثالث. ع. بی آرامی و بی آرام شدن و جنبیدن و قَلِق کنفت مرد بی آرام

قُلْقَاس - بالضم و سین مهمله در آخر. س. بیخ گیاهی است که پزند و خورند محرک باه و اجابت مسمن بدن و جهت سرفه و خشونت سینه و بیخ امعا و لاغری گرده و اسهال نافع و مداومت او مولد سودا و سده - افر

قَلْقَال - بالفتح. ع. جنبش و بالکسر لغتی در قتر - افر

قَلْقَان - بالفتح. ت. سپر را گویند که بهندی ڈهال خوانند - غ

قُلْقُچی - بالضم و لام مشدد مضموم و سکون قاف ثانی و کسر جیم فارسی - ت. آنکه نوکر باشد مگر نوکر بادشاه نباشد و بمعنی ندیم گار نیز آمده - غ

قُلْقُدِیس - بضم اول و سکون ثانی و بفتح ثالث و دال تحتانی رسیده و بسین بی نقطه - ۸ زاج سرخ را گویند - ۸ ه ض

قُلْقَطار - بطای حطی بروزن گل بهار - ۸ زاج زرد باشد و آنرا زاج شتر دندان هم میگویند - ۸ ه

قُلْقُل - کهدهد. ع. مردم چست سبک روح و اسپ سبک بازیگر شتاب کار و آواز ریختن آب و شراب از شیشه و صراحی و مجازاً بمعنی کلان و بمعنی حسن تاثیر سه خوش مست از باده گلرنگ قلقل که آنجا گل زمن چیچه چو بلبل - ملا طغرا سه همی را نغمه در کار معربد و شیشه با این بلی زبانی تلکی قلقل کند - و بمعنی حب قتقل دوائی است اینفل گرده و قِلْقِل کزبرج گیاهی است که دانهٔ آن سیاه باشد و شکوه در بوئیدن و نیک محرک باه - افر غ

قُلْقُلان - بضم اول و ثالث. ع. بمعنی قِلْقِل کزبرج که گذشت - افر غ

قُلْقُلانی - بضم اول و ثالث و کسر نون. ع. نوعی از کبوتر - غ

قُلْقَنْد - بروزن گلقند - ۸ زاج سرخ را گویند و بعضی زاج کبود را گفته‌اند - ۸ ه

قَلْقَی - بالفتح. ع. نوعی از گردن بند - افر

قُلَل - بضم اول و فتح ثانی. ع. جمع قُلَّه بمعنی سر کوه - غ

قُللر آقاسی - بضم اول و فتح لام دوم ت. سردار غلامان قل بمعنی غلام و لر علامت جمع چون الف و نون در فارسی آقاسی سردار - داراب بیگ جویا سه از غلامان شاه مردان اوست - که درین عهد قللر آقاسی است - ب غ و سفرنامهٔ شاه ایران -

قَلَم - بالفتح. ع. چیدن و تراشیدن ناخن و جز آن و بفتحتین خامهٔ تراشیده - اَقْلَام و قِلَام - جمع نزاکت رقم شکین قم از صفات اوست و هر چه بدان چیزی ببرند چون کارد و شمشیر و مقراض و تیر قمار و تیر که میان قمار بازان جولان دهند و گردانند و درازی ایام سوگی زن و بمعنی الکی از موی سر که بهر دو جانب در میان ابرو و گوش فرو گذاشته بمقراض ببرند و باصطلاح تصوف عقل اول را گویند - افر ب غ

قَلَمَا - بالفتح بروزن ساعت. بمعنی فلاخن است - ۸ ه

قَلَّمَا - بالفتح و تشدید لام مفتوح. ع. بمعنی اندک - غ

قلم از پشت مجمر بسته - ف. باعتبار دستهٔ مجمر از فرهنگ سکندرنامه

قلم از چیزی بستن - ف. کنایه از قلم راست کردن ملا طغرا در تعریف بغداد سه مصور ز بقای آن نقاع - قلم بسته از موی خط شعاع - ب

قلماسنگ - بروزن رنگارنگ. ف. بمعنی فلاخن است - ۸ ه

قُلَمَاش - بالضم و شین معجمه در آخر. ف. کنایه از مرد دروغ گوی و بی اعتبار میگویند که قلماش بگواهی آورد و این در اصل قُل مَاشِئت بود یعنی بگو چیزی را که میخواهی تو فارسیان در آن تخفیف کرده بمعنی ماخوذ استعمال کرده‌اند مولوی معنوی سه بنده کن مشک سخن با شیت را - واکن ابنان قلماشیت را - اسیرالابیجی در مثنوی اسرار الشهود در حقیقت عشق سه عشق گوید عاشق قلاش شو - عقل گوید زاهد قلماش شو - ب د

قلم افشان - ف. قلمی که برای افشان طلا و نقره باشد مغید بلخی سه دارد انگشت نما معنی رنگین منید - در صف اهل سخن چون قلم افشانم - ب

قلم امتحان - مروف طالب آملی سه خوشیم خوش که زخونابهای خاطر خویش - برقطراز قلمهای امتحان گشتیم - ب

قلم بدم شمشیر افتادن - ف. دندانه دار شدن شمشیر و دمش برگشتن - غ

قلم برداشتن و برگرفتن از کسی - ف. معاف و مرفوع القلم ساختن او را و از ین قبیل است بر فلان قلم نیست پس صاحب برهان که تنها قلم نبست آورده غالباً صحیح نباشد میرزا صاحب سه خشکی سود اقلم در ناخنش نشکسته است - آنکه میگوید قلم

بر مردم دیوانه نیست * وله سه از جنون گفتم قلم بردارد از من دستگاری * در بن هر ناخنم سودا نیستان شکست * وله سه چون قلم بر داشتست از مردم دیوانه حق * پس چرا در ناخن من میکند سودای خشک * میرخسرو سه زاهل جهان بسکه قلم برگرفت * ما زکرش عقل جنون در گرفت * ب

قلم بر سر زدن چیز برا - ف. مرادف قلم زدن بر چیزی که بیاید صائب سه ما سینه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم * همچو خرگان سر زیک چاک گریبان بر زدیم - ب

قلم بستن بر کسی - ف. کنایه از زائل کردن قدرت کتابت از کسی خواجه نظامی سه دار شرنگ این نقش چینی پرند * قلم بست بر مانی نقشبند * ب

قلم بناخن شکستن - ف. لبنزا سانیه تاغ

قلم بند - ف. آنکه موهای از بر قلم بندد چنانکه مه درگاران و شاگردان مصوران و نقاشان ظهوری مع ممدوح گوید نظم - خرده خورده کار قلم بند نقش پرداز عقل تنگ آید هنر صدف دار صورت سازیش سه وز تنقیاتر قلم بستن از چیزی که در اصطلاح قلم از چیزی بستن مثالش گذشت - ب

قلم بند کردن - ف. عبارت از نوشتن است - ب

قلم پاک کن - ف. چیزیکه قلم را باو پاک کنند ظهوری - نظم - مدادش از دود چراغ خورشید بست و قلم پاک کنش مرغوله طره ناهید - ملا طغرا سه پلی خوردگل قلم در تراش * بسوسن قلم پاککن هم قماش - ب

قلم تاک - بتای فوقانی و کاف تازی - ف. شاخ تاک چه اکثر نهالان را قلم در خاک می نشانند و تخم نمی کارند راضی سه باغ سعی کن که شهره دهر * قلمی تاک از خط جام است * ب

قلم تراش - ف. نوعی از کارد دراز دسته که بدان قلم تراشند محسن تاثیر سه بنگر قلمتراش چه با خامه میکند * از مهربان خانه یکی در امان مباش - ب

قلم تراشیدن - ف. معروف - ب

قلم تیز کردن - ف. قط زدن قلم را تا خوب نوشته شود - ب

قلم جدول - ف. بدون اضافت قلمی که بدان جدول کشند و خامه جدول کشی نیز همانست میرزا طاهر وحید سه قلم جدول بود کلک بنانش * بحرف کج نمیگردد زبانش * اشرف سه غیر حرف راستی در نامه من ثبت نیست * هر نوشتم از قلم جدول کم تحریر شد * وله سه رهروان راست رو را رهبری در کار نیست * خامه جدول کشی را مسطری در کار نیست * ب

قلم جعد کردن - ف. کنایه از نوشتن و رقم کردن میر خسرو سه تیر نمک که بقلم می شگافت * کرد قلم جعد ثنائی تو یافت * وله سه دکانت از پی جرم قلم چه جعد کنند * که مو بمو زپریشانیم باقرارست - ب

قلمچه - بالفتح و فتح جیم فارسی. ف. شاخچه درخت که در زمین می نشانند ملا مفید بلخی سه بهار خامه من سبز کرد عالم را * قلمچه چمن روزگار کلک منست * ب

قلم خورده - ف. چیزیکه قلم بطلان بر آن کشیده باشند حسن بیگ رفیع سه آدمم که بختم لکد کوب شده * مرکب قلم خورده شد خوب شده * ب

قلم داخل خط ساختن - ف. کنایه از اصلاح دادن خط را میرزا صائب سه کس نمیسازد قلم داخل خط استاد را * ره دور خط مشکین خانه شمشاد را - ب

قلمدان - ف. معروف محسن تاثیر سه لب خاموش تصویر قلمدان فاش میگوید * که از همراهی اهل سخن نتوان مصور شد * ب

قلم در خار آتش آرد - ف. ای بنویسد از فرهنگ سکندر نامه

قلم در سیاهی نهادن - ف. آماده به نوشتن نوشتن شدن شیخ خیراز سه بزرگیش سر در رساله نهاده * عطار دقلم در سیاهی نهاده * ب

قلم در کشیدن بر چیزی - ف. کنایه از محو و ناپدید کردن شیخ شیراز سه شنیدم که شاپور دم در کشید * چو خسرو برسمش قلم در کشید * ب

قلم در ناخن شکستن - ف. مرادف نی در ناخن شکستن - ب

قلم دست - ف. آنکه بقلم کار کند چون محرر و نویسنده و مصور و نقاش ملا طغرا در توحید سه نقاش کیش لوح جام و سبو * قلم دست طراحی رنگ و بو * واسپه قلمنه سایه قلم دست آک * رقم شه خط جام بر لوح خاک * در سراج المحققین میفرمایند - نظم - گمان دارم که قلم دست یک کلمه مرکب نباشد بلکه بر خیال گوش نا آشنا است ب

قلم دست و پا - ف. استخوان شتالنگ و آرنج نعمت خان عالی سه قاصد نفرستاده پیامی نه وعده * پای قلم ده شده قلم پا شکسته است * حاجی محمد جان قدسی در قصیده در مدح گوید سه گر از قلم که تحریر به برم سراید * زبسکه از قلم دست دیده آزار * وحید زاهی کاشی سه بعد از وفات هر قلم استخوان ما * سر بسته نامه ایست زراز نهان ما - ب

قلم دیده - ف. کنایه از نوشته شده و مبتذل نظامی سه نظامی که در رشته گوهر کشید * قلم دیده را قلم درکشید - ب

قلم راندن - ف. مرادف قلم جعد کردن که گذشت نورالدین ظهوری سه قضا راند چون روز ازل قلم * شد این بیت من بر سر نو رقم * خواجه نظامی سه چو حکمش قلم راند بر آفتاب * یکی جدول انگیخت از مشک ناب * ب

قلم رفتن - ف. مقدر شدن میر خسرو سه می تو برخون من تعویذ * چه توان کرد چون قلم رفتست * ب

قلم رفته را چاره نیست - ف. مثل است - ب

قلمرو - ف. ملکی و ولایتی که در آن نوشته قلم پادشاهی یا امیری رود و مردم آنجا نوشته او را قبول نمایند و درین لفظ از ترکیب اسم و امر معنی اسم ظرف پیدا شده یعنی محل سوان بودن آن قلم کسی خلاصه معنی قلم و ملک - طبع - مرزا صائب سه کشته است خون مرده جهان را زبیم کو دیوانه قلمرو

ای بهادکن مرا محسن تاثیر سه مجنون حریف شوق رسایم نمیشود * دشت جنون قلمرو پایم نمیشود * ب غ فر

قلمزه - حرف رابع رای هوز کعماسه ع زن پیشک ناکس - ا فر

قلم زدن - ف. مرادف قلم جعد کردن که گذشت درویش واله هروی سه قلم زد سال تاریخ جلوسش در سفر مالک * یکی از ظالمان کم گشت تاریخ وفات او - ب

قلم زدن بر سر چیزی - ف. کنایه از محو و ناپدید کردن خواجه شیراز سه حافظ آنروز طرب نامه عشق تو نوشت * که قلم بر سر اسباب دل خرم زد * ب

قلمزن - ف. بمعنی قلم دست که گذشت حکیم زلالی در تعریف دهان سه بلوح خویش حیرت زنه دست * کمان ابروش قلمزن نقش پیوند بست * شیخ شیراز سه قلمزن که بد کرد با زیر دست * قلم به که او را بشمشیر دست * خواجه نظامی سه دبیر قلمزن قلم برگرفت * همه نامه در گنج گوهر گرفت * در ع

قلمس - بسین مهمله کعمس ع. بحر و بسیار آب چاه و دریا و مرد بسیار خیر و نیک بخشنده بسیار دهنده و مهتر گرامی و مرد زیرک و دراندیش ناآشنا و ناشناخته ذام مردی با فر

قلم سرب - بضم سین. ف. اغلب عبارت از قلم زنگی است که می آید محمد سامی مخاطب مستعد خان در ماثر عالمگیری می نویسد نثر - که بیست و پنجم شوال سنه سی که پادشاه متوجه فتح بیجاپور بودند برای بیگم سور چال دریافت نزد افواج سواری اسپ مستعد که گوله توپ ور هلکه مانند ژاله می بارید میر عبدالکریم مخاطب امیر خان به حیه این مصرع که ع. فتح بیجاپور زود میشود * تاریخ یافته بقلم سرب نوشته بنظر انور گذرانیدند حضرت اقبال نیک گرفته فرمودند خدا کند که چنین باشد چنانچه در همان هفته سکندر بیجاپوری که فرمانروای آنجا بود از قلعه بر آمده بملازمت مستسعد شد - ب

قلم سر شدن و سر کردن - ف. ابتدا تحریر کردن و تراشیده شدن قلم و تراخیدن آن اول مجاز است و سنه آن در سر شدن گذشت میرزا صائب سه اگر ذوق سخن داری برو صائب قلم سر کن * کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نگشاید * ب

قلم سوسن - ف. کنایه از شاخ سوسن - محمد قلی سلیم سه زلطف جوهر آتش بحشر هندو را * هنوز چون قلم سوسن استخوان سبز است * ب

قلم شدن - ف. عبارت از بریده شدن چنانچه محسن تاثیر سه بجود بیجیده قلقل از سواد خال هندو بیت * قلم شد دار صینی از حدیث تندی خویت * ب

قلم شکستن بر کسی - ف. کنایه از دور کردن و سپردن قلم خواجه نظامی سه پس آنگه قلم بر عطارد شکست * که رامی اگر در قلم راه ست * ب

قلم شنجرف - ف. معروف جناب سراج المحققین سه شد از یاد رخش خون دل بالاء مژه من قلم شنجرف است * ب

قلم فرنگی - ف. دو قسم است یکی آنکه اد ستة بوده باشد از سنگ یشم و بلور یا دندان ماهی و علاج یا چوب صندل و ملاگیر و آن احتیاج بمداد ندارد و حروف کراز آلت کشند در رنگ مشابه بسواد سرمه باشد و آنرا اکثر پادشاهان هند و بعضی امرای عظام هم دارند دوم آنکه چوبی را بقدر قلم متعارف از درون خالی نموده چیزیکه بدان نوشته شود و در آن پر کنند از یکطرف آن چوب را یکبند لک دور کرده بنویسند و بعد از صرف شدن سواد آن دیگر باره همان چوب را تراشند و همانطور درست کنند و ظاهرا جزو اعظمش سنگ سرمه است و این عمل اهل فرنگ است و غلبکه قلم سرب نیز عبارت از همین است - ب

قلم فولاد - ف. معروف میرزا صائب سه کار من در گره از بی هنری افتاده است * دارد از جوهر خود موقلم فولادم * ب

قلمکار - ف. چیزیکه بقلم نقش کرده باشند شفیع اثر سه متاع شهرت این قوم خالی از معنی است * بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر * محمد سعید اشرف سه بجز دعای قدح نیست ورد خامه ما * ز داغ باده قلمکار گشته جامه ما - ب فراغ

قلم کردن - ف. در نسخه مخلص از صحبت ساطع بمعنی دو پاره کردن بیک ضرب بالفعل تراشیدن ملا فاخر بهبهانی سه هر کس که حرفی از خط سبزش رقم کند * باید اول بنفشه و سنبل قلم کند * و بریدن در عرض چیز را که بسیار گنده باشد مانند شاخ فور سته یا دست و انگشت و امثال آن مثلا گویند که ته درخت چنار را قلم کردم بلکه گویند شاخ آنرا قلم کردم و دست فلانرا قلم کردم ازینجا است که بعضی گفته اند که بریدن بیک ضرب است زیرا که این در چیزهای گنده صورت نمی بندد محمد اسحق شوکت سه رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دودم کردم * تهی مغزیکه پهلوی بدست آمد قلم کردم * خواجه سلمان سه گر دست بر قلم نهد بی اجازتت * تیر فلک سپهر کند دست او قلم * و درین بیت میر خسرو که سه اوسر شیران قلم کرده به تیغ * دست او بر تن شیران عالم خط کشیده روزگار * نیز معنی ماخوذ است چرا که سر بریدن در پیشانی معنی سرشگافتن است غایت مافی الباب سر بریدن مجاز است و حقیقت گردن بریدن - ب

قلم کشی - بفتح کاف. ف. نوشتن و کتابت فر

قلم کشیدن چیزی را - ف. کنایه از محو و ناپدید کردن میر خسرو سه چرخ که از خویش و درستگی شکست * هند و نتوان محرم کم رنگ جست * ما سنگ بیک رنگ برآرد علم * زود کشد چرخ رو رنگش قلم - ب

قلم کشیده - ف. کنایه از مقطوع و بریده محسن تاثیر سه ابروی او اشاره بعاشق لمیکند * این سر قلم کشیده تیغ تغافل است * ب

قلم گل - بضم کاف فارسی. ف. بر قیاس قلم تاک که گذشته - ب

قلم مو - ف. معروف سعید اشرف سه برای آنکه کشم در دیدم انتظار ترا * بدیده چون قلم مو شد است مژگان جمع * مخلص کاشی سه مشکل که نشیند بجهان نقش تو نیکو * باریکی سره تا نشوی چون قلم مو * ب

قلم نرگس - ف. کنایه از شاخ نرگس که بجای قلم کلک نیز آورده مانند عرفی سه شمائل تو نو نویسد بنوریسان

چمن و زبان گلکش از آن گشت گلعشان گش از بهار و غ و بعض سخن

قلم نیست - ف. یعنی حساب و پرسش نیست و صواب بر فلان قلم نیست چنانچه در اصطلاح قلم برداشتن و برگرفتن از کسی گذشت و عجب که شعر میرزا صائب که مستند اوست لصطلاح است و در موقع خود مذکور - ب

قلمون - بفتحتین و ضم میم. ف. حربا را گویند و آن را بوقلمون و ابوقلمون نیز گویند - فر

قلمهای مشکین - ف. مراد از گالسان و رنگ. سکندرنامه -

قلمی - بفتحتین. ف. قسمی از برد که مخطط باشد بخطوط راست - غ

قلمی از مُطَلا که مداد داشت قلم زرین که مداد یعنی مرکب در آن بود از سفرنامهٔ شاه ایران

قلم نیشکر - ف. همان نیشکر سالک یزدی ع از بسکه بیاد آن لب شیرین گداختم + طوطی گمان کند قلم نیشکر مرا -

قلنباك - بفتح اول و ثانی و بای ابجد و سکون نون و کاف. ف. نوعی از عود باشد بغایت خوشبوی چون بر دست مالند دست خوشبوی گردد - سراج

قلندر - بفتحتین. ف. کسیکه او را تجرید و تفرید از کونین باشد و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید کمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کوشد و ملامتیه آنکه در کتم عبادات کوشد یعنی هیچ معنی چیزی اظهار نکند و هیچ سری بپوشد و صوفی آنست که دل از مشغول بخلق نشود و التفات برد و قبول ایشان نکند و مرتبهٔ صوفی از هر دو بلند تر است زیرا که ایشان با وجود تجرید و تفرید وارث و پیرو حضرت سید عالم اند و قدم بر قدم حضرت بهترین عالم صلی الله علیه و آله و سلم می نهند میر نجات عراقی ع صنارهٔ قلندر سزد ار بمن نمائی + که بسی دراز دیدم ره و رسم پارسائی + و عبارت از رند و بیباک و بمعنی خرابات و جای بودن قلندران مجاز است از بهار عجم و در غیاث نوشته که قلندر در اصل کلندر بود بکاف عربی بمعنی کنده و ناتراشیده که درپیش در اندازند تا زود گشاده نگردد پس تغیر یافته بسبب اختلاف عرب و عجم قلندر بقاف شده و بعضی معرب گفته اند اول صحیح است از خیابان و در جواهر الحروف نوشته که در اصل غلندر بغین معجمه بود -

قلندر بچه - ف. آلت تناسل از عالم ملازاده حکیم شفائی ع بقلندر بچه بالین تنش دار دمیل + طرفه حالی است که بیچاره دلش در کون است - ب

قلندرخانه - ف. بر قیاس قلندرگه گذشت حکیم زلالی ع ز رنگ میزی مهتاب صباغ + قلندرخانه شد تکیهٔ باغ - ب

قلندر دیده را گوید - ف. یعنی هر که بیغرض و آزاده مرد است همه حرف راست میگوید گفتن و بمعنی در گفتن چیزی است که بچشم خود دیده باشد - ب

قلندر را گفتند کوچ است پوست تخت خود را بردوش انداخت مثل است - ب

قلندرهای - ف. نوعی از خیمه - غ و سفرنامهٔ شاه ایران -

قلنسوة - بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم سین مهمله و فتح واو. ع. کلاه دراز قلنسیة مثله قلانس و قلانیس و قلاسي و قلاسي جمع قلنس بحذف ها مثله - افر

قلنسه - بفتحتین و سکون نون. ع. کلاه ظاهرا این مخفف قلنسوة است - از فردوس اللغات و غیاث وغیره -

قلو - بالفتح و واو در آخر. ع. غوک چوب باختن و سخت راندن شتر از او بریان ساختن گوشت او بکسر هر چیز سبک خر جوان سبک - افر

قلوب - بضمتین. ع. جمع قلب بمعنی دل - فر

قلوب - بکسر اول و ضم ثانی و واو غیر ملفوظ و بمعنی کرده که صیغهٔ ماضی است از کردن ها رابطه - غ

قلوز - بفتح اول و ثانی و ضم واو و سکون زای معجمه بمعنی راهبر باشد و سواران را نیز گویند که پیشاپیش لشکر براه روند - سراج

قلوس - بضمتین و سین مهمله. ع. جمع قلس بمعنی رسن سطبر کشتی از لیف یا برگ خرما و جز آن - فر

قلوص - بصاد مهمله کصبور. ع. شتر ماده جوانه یا باقی بر سیر یا شتر ماده که نخست در سواری آمده باشد تا آنکه ششم سالگی در آید پس ناقه گردد و نیز قلوص شتر مادهٔ بلند دراز دست و پا و بضمتین بر جستن و شوریدن دل و بلند شدن و بر جستن آب و فراهم آمدن و در کشیده شدن جامه بعد از شستن و بر آمدن آب در چاه و بار بستن و کوچ کردن و سیر نمودن قوم و در هم کشیده شدن لب و در ترنجیدن و بر هم جستن آن - ۲ فر

قلولا - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی قاز که مرغ معروف است از شرح نصاب مولانا ابویوسف بن مانع شارح نصاب بضم اول و فتح لام نوشته - غ

قلوله - ف. بر وزن و معنی غلوله بغین معجمه - فر

قلولی - کجوجی. ع. مرغ بلند پرواز - افر

قلومس - بضم اول و ثانی بواو رسیده و میم مضموم بسین بی نقطه زده می. و وای است که اعراب اذان الدب گویند یعنی گوش خرس چه شباهتی بآن دارد - سراج

قلومن - بر وزن کشودن - سما چیزی است مانند آئینه و قیمتی که تر باشد و آنرا در کنار دریا یابند اکثر تمام البحر گویند - سراج

قلون - بکسر اول و ضم ثانی و نیز بضمتین. ع. جمع قلة کثبة که گذشت - افر

قلة - بالضم و تشدید تانی. ف. نوعی از رنگهای اسپ خواجه سلمان ع میت قله نژاد آنکه داغ جم دارد + سبک دراز میدان و گرم گردانش - ب

قلهب - بهای موحده بجعفر. ع. مرد دیرینه سطبر اندام - افر

قلهبان - بفتح اول و ثالث. ع. دراز بالا - افر

قلهبه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. ابر سپید - ۲ فر

قلهبس - بسین مهمله کشمردل. ع. گور خر کهن سال قلهبسة مونث و سرزن مردم - افر

قلهذم - کسفرجل بدال مهمله. ع. مرد سبک و دریای بزرگ - او هو بالذال المعجمة - افر

قلهزم - بزای هوز کسفرجل. ع. مرد میانه قامت با شکرن سر و سطبر بر و و تندی زیر نرمهٔ گوش و کوتاه بالا و اسب نیکو خلقت - افر

قلهمة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. شتاب و شتافتن - افر

قلی - بالفتح. ع. بریان کردن گوشت را و زدن بر سر کسی و بالکسر آنچه از حمص و نخود سوخته سازند قلی کالی مثله و آب اشنان و قلی بالضم مقصورا سر کوه و تارک سر و نیز

قلی - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده. ف. چیزی است که از زاغ قلیا گویند و از اشنان سازند و دوک را نیز گفته اند

قلیا - بر وزن دریا. ف. بمعنی قلی که اشخار باشد و زاج سیاه همانست و بکسر اول هم آمده است - سراج

قلیان - بالکسر. ف. حقهٔ تمباکو کشی و این در اصل غلیان بفتحتین که لفظ عربی است بمعنی جوشیدن فارسیان ترکی دان تصرف نموده بکسر اول و گاهی بفتح اول و سکون دوم بمعنی حقهٔ تمباکو کشی آرند بمناسبت آنکه بوقت دم کشیدن آب در آن بجوش شد چنانکه در حقهٔ آبگینه دیده می شود - غ

قلیب - بر وزن فعیل. ع. چاه و یا چاه کهنه که تمام شد آقلبه کاغلبة و قلب بالضم و بضمتین جمع قلیب کسکیت گرگ قلوب کتنور دستنه و قلاب کتاب مثله - افر غ

قلیة - کغنیة. ع. اسم است قلی را و آن خوردنی است قلایا جمع - ۲ فر

قلیچ - بکسر اول و ثانی و یای معروف و جیم فارسی ت. شمشیر و در مدار قلچ بکسرتین بدون یا - غ

قلید - بدال مهمله کامیر. ع. رسن از برگ خرما تافته - افر

قلیدس - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و فتح دال و سکون سین مهمله. ی. نام حکیم و نام کتاب او در اشکال علم هندسه این مخفف اوقلیدس است - غ فر

قلیذم - بضم اول و فتح ثانی و فتح ذال معجمه. ع. چاه بسیار آب - افر

قلیس - بسین مهمله کامیر. ع. مرد زفت - افر

قلیف - کامیر. ع. خرمن که گل از سر شن برداشته باشند و خنور خرما و غلاف آن - قلیفة بالتا مثله قلیف علی لفظ للواحد جمع قلف - بضمتین جمع الجمع - ۲ فر

قلیل - کامیر. ع. کم و اندک و پست قامت لاغر قلیلة مونث قلل ککتب و اقلاء ممدودا جمع آن - فر

قلیلة - کسکینة. ع. بمعنی همه - افر

قلیلچ - بفتح اول و کسر ثانی و فتح لام ثالث. ف. شمشیر کند و شکسته - فر

قلیلون - بالفتح. ع. جمع قلیل بمعنی کم و اندک - افر

قلیلی - کدنیلی. ع. بمعنی همه - ۲ فر

قلیمیا - بکسر اول و میم بر وزن کلیسیا. ی. بمعنی اقلیمیا باشد و آن خلطی و دردی که بعد از گداختن طلا و نقره در خلاص میماند و سوختهٔ فلزات دیگر را نیز گویند و بعضی ریزهٔ زر و سیم را نیز گفته اند و نام دختر آدم علیه السلام هم هست - سراج

قلینسة - بضم اول و فتح ثانی و کسر نون و فتح سین مهمله. ع. کلاه کوچک قلینیسة بزیادت تحتانی مثله - افر

قلیون - بفتح اول و ضم ثالث. ف. همان قلیان است که بمعنی حقهٔ تمباکو کشیدنی باشد - فر

قلیه - بفتح اول و کسر دوم و تشدید تحتانی. ع. گوشت بر تابه بریان کرده شده و باستعمال گوشتی که در روغن میان دیگ بریان کرده نان خورش سازند - غ

قلیه خوار - بواو معدوله. ف. کنایه از دیوث و قلتبان و بعضی قلته خوار بفوقانی بجای تحتانی نوشته اند چه قلته نزد ایشان بمعنی دیوثی است و ازین ماخوذ است قلتبان بمعنی کسیکه وجه معاش او از دیوثی باشد و برین تقدیر قلته خوار مرادف قلتبان بود والله اعلم بالصواب - ب کا

قلیه را از مزه برد - ف. بمبالغه دروغ گوئی است - ب

قلیهٔ سغدی - بضم سین مهمله و سکون غین معجمه. ف. قلیه که از گوشت و چرب و روده و شکم مرغ پزند - ب

قلیهٔ مشك - ف. نوعی از خوشبوی - فر

قم - بالضم نام شهری است در میان طهران و کاشان و در آنجا است مرقد معصومه بنت حضرت امام موسی بن جعفر علیهما السلام و مرقد و مقابر بسیاری از بزرگان دین و دنیا معروف است و اصل در آن گم بکاف فارسی است و قاف معرب آنست و چنانچه زم را و تب و سم را سنب و خم را خنب نیز گویند خم را نیز قنب گویند چنانچه سولوی گفته ع. ز چه سنی است مردی ز حیدر را سنی است قنبی + ع مخمور خفته بودم اندر خرابه قم + کز ناگهان نعی شنیدم آواز لاتنم قم + ن

قم - بالفتح و تشدید میم. ع. روفتن خانه را و لب خوردن گوسفند علف را و خوردن هر چه بر خوان بود و آبستن کردن گشن ناقه را و خشک گردیدن و خشک گردانیدن و قم بالضم و سکون ثانی بمعنی از خیز و بایست - افر ك

قما - بالفتح و بالضم و الکسر. ع. خوار شدن و حقیر گردیدن - ۲ فر

قماء - بالفتح. ع. فربه شدن ستور و اقامت کردن شتران در جای بجهت فراخی و کثرت گیاه و برکندن - ۲ فر

قماءة - ککرامة. ع. مثله - افر

قماح - بالکسر و حای مهمله. ع. بر آبخور آمدن شتران و آب ناخوردن آن از بیماری و جز آن - فر

قماحل - بالفتح و کسر حا و سکون دال. ع. جمع قمحدوة که بیاید - افر

قماد - بدال مهمله کغراب. ع. مرد درشت اندام یا سطبر - افر

قمار - بالکسر و رای مهمله. ع. هر بازی که در آن شرط و گرو بندند و هر بازی که در آن زر بشرط داده گیرند

شود و بالکسر باختن و بسر بردن و کردن مستعمل میرزا صائب
من نگر فتم که قمار از همه عالم بردی * دست آخر همه را باخته
می باید رفت * و دست لباس عاریت پیش از طلب
باید افکندن * ارد * قماری را که بردی نیست در پی باختن
دارد * ظهوری * پادشاهانه کرده ایم قمار * داده ایم
خزانه باخته ایم * و بالضم اول نام شهری است در منتهای
هندوستان قریب دریای شور و طرف جنوب که عود
خوب در انجا پیدا میشود از برهان سراج و در بحر الجواهر
منتخب و کشف و لطائف نوشته اند که قمار بالفتح اول
نام موضعی است از بلاد هند که عود بهتر در آنجا باشد و
نیز در سراج نوشته که چون قاف در هندی نیست ظاهرا
قمار معرب کمار باشد که نام جای در هند بوده باشد غ ب

قمار باز و قمار خانه - ف. معروف ب

قمارِص - بصاد مهمله کعلابط. ع. بسیار
زبان گو - افر

قمار کاغذی - ف. گنجیفه - فر

قمار و راه قمار - ف. عبارتی و مثلی است
در جای گویند که کسی چیزی کند که کردن آن نتواند
و اصل این در قمار بازی است و حاصل معنی آنست
که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشی شروع در ان خوب نیست
و جرات مناسب نی ملا طغرا * دلا بمهره خالش لب دست
مبر * که گفته اند حریفان قمار و راه قمار * ب

قماری - بالفتح و کسر را. ع. جمع قمری که طائر
معروف است - غ فر

قماس - بسین مهمله کشداد. ع. غوطه خور - افر

قماش - بشین معجمه کغراب. ع. متاع از هر جنس
و از هر جای و رخت خانه و ردی و ریزه از هر چیزی و مردم
فرومایه ناکس - افر

قماشیر - بروزن طباشیر. ف. معرب کماشیر است
و آن صمغ کرفس کوهی باشد بول را براند و حیض آورد - فر

قماص - بالکسر و صاد مهمله. ع. برجستن اسپ بران
و برداشتن هر دو دست را معا و بنهادن هر دو را معا و
بر جهانیدن دریا کشتی را بموج و بسیار جنبش دادن

و بیقراری و برجهندگی و بالضم اوکشنده شدن پی اسپ - افر

قماط - بطای مهمله کگتاب. ع. رسن که قوائم گوسپند
بوی بندند و دست بند و پای بند کودک گهوارگی ملا کمال
ولد ملک جلال الدین سیستانی المتخلص بغافل * از پرده
دل طفل سرشکم بقماط است * زان گریه که سرمایه شادی
و نشاط است * ب افر

قماطر - برای مهمله کعلابط. ع. فساری است
که بشیر عارض شود - افر

قماعیل - بالفتح و کسر عین مهمله. ع. جمع قمعولة
که بیاید - افر

قماقم - بالفتح و کسر قاف دوم. ع. جمع قمقم
کهلهل بمعنی سبو و کم کم که آوندی است و
قماقم کعلابط مهتر با خیر و عدد بسیار یا معظم
آن - فر

قمام - بالضم. ع. جمع قمامة که بیاید - افر

قمامة - کثمامة. ع. گروه مردم و خاکروبه
و خار و خاشاک که از خانه روفته شود قمام جمع و در
شرح قصائد خاقانی قمامه نام شهر ملحدان - افر غ

قمانة - بالفتح و فتح نون. ع. کنه نوزاد - فر

قمة - بالکسر و تشدید میم مفتوح. ع. تارک سر و بالای
هر چیزی و گروه مردم و پیه و فربهی و اندام و بالا مردم
و بالضم سر هر چیز و بلندی هر چیز و بمعنی گروه از منتخب
و غیره و در فردوس اللغات نوشته که قمه بمعنی کلس که بر سر
گنبد نصب کنند و نیز قمه - دهن شیر و بفتحتین
و تخفیف در ترکی نام سلاح دو دمه که بکمر می بندند افر غ

قمچی - بالفتح و کسر جیم فارسی رسته تازیانه را گویند
سیفی * سه قمچی بناز بند و جفا را بهانه کن * یا عاشقان
سخن بستر تازیانه کن * ب غ

قمح - بالفتح و حای مهمله در آخر. ع. سفوف کردن
و پست خشک خوردن و بفتحتین گندم - افر

قمحان - کعنفوان و بفتح المیم. ع. ورس گیاهی
است زرد رنگ و سپیده که بر روی می و مانند آن نشیند
و زعفران - افر

قمحة - بضم اول و فتح ثالث. ع. زعفران و سپیده
که بر شراب افتد و ورس و مقدار یک دهان از پست و
جز آن - افر

قمحدوة - بفتحتین و سکون ثالث و ضم دال مهمله
و فتح واو. ع. پس سر یعنی آدم خوابیده که رو بسوی آسمان
کند آنجای سر که بر زمین ملاقی گردد - افر

قمحی - بروزن لمحه. ف. دوای است که آن را
قصب الذریره خوانند -

قمد - بالفتح و دال مهمله. ع. سر باز زدن و باز ایستاد
از کاری و برپنگی یا بدی بالیدن و بفتحتین درازی و سطبری
گردن مع درازی و بضمتین مرد درست اندام یا سطبر
قماد کغراب و قمادی منسوباً و قمدود
کعصفور مثله و قمد کعتل مرد سطبر گردن و قوی
و استوار خلقت و زن سخت نعوظ و مردم سخت اندام
و توانا - افر

قمداء - کحمراء. ع. زن سطبر گردن - افر

قمدانی - بضمتین و تشدید دال و کسر نون و تشدید
تحتانی. ع. سخت اندام و توانا و سطبر یا درشت - افر

قمدة - بضمتین و تشدید دال مفتوح. ع. زن
سطبر گردن و قوی و استوار خلقت - افر

قمدر - برای مهمله کجعفر. ع. دراز قامت - افر

قمر - بالفتح و رای مهمله. ع. غالب آمدن در قمار و
در نبرد قمار و در باختن و غالب آمدن در باختن و بفتحتین
ماه از شب سوم تا آخر ماه قمیر مصغر آن (و قمر
المقنع) ماه نخشب و باصطلاح کیمیاگران قمر نقره را
گویند و نیز قمر برکنده شدن پوست بر و نی خشک
و خیره شدن چشم از برف و بیخواب شدن در شب ماه
و سیراب شدن شتران و بسیار شدن گیاه و آب و غیره
و قمر کلتف آب بسیار - افر غ

قمراء - کحمراء. ع. ماهتاب شب روشن یا
ماه و مرغی است و خر ماده سپید مائل به تیرگی مونث
اقمر - افر غ

قمرة - بضم اول و فتح ثالث. ع. رنگی است

مائل بسبزی یا سپیدی با اندک تیرگی و قبرة کفرحة -
شبیه که در ان تیرگی باشد - فر

قمرستی - ف. همچون شکرستی حکیم عنصری گوید
* چو روز و رخ او چون قمرستی بعتاب بر خورشید
یکی قطره از نور قمرستی * چون دو لب او گر شکرستی
بجهان در صد بدره زر قیمت یکمن شکرستی *
از غوامض سخن -

قمر مشجر - ف. مرکب کره سم حکیم زلالی * ز کوب
نعل اسپان قمر سم * بره از رفتار شان در ماه کم * ب

قمرصة - بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله. ع
خوردن بادام را - افر

قمرغه - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و
فتح غین معجمه. ت. شکارگاه که امرا و سلاطین در احاطه
کلان آهو و گوزن و غیره می گذارند - فر

قمرقون - بروزن ممنون بلغت اندلس ملخ
دریائی باشد و آنرا بعربی جراد البحر خوانند - ر

قمری - بالضم. ف. معروف است صاحب
مخزن الادویه نوشته که قمری منسوب است بشهری که آنرا
قمر گویند از بلاد مصر و گفته اند اسکندریه است و این نسبت
برای مناسبت مشابهت رنگ آنست بخاک آن
بلد و واحد آن قماری آمده و گفته اند جمع اقمر است
مانند احمر و حمر یا جمع قمری است مانند رومی و روم
و زنگی و زنگ و ماده آن را قمریه خوانند و نر آنرا ساق حر
جمع قماری غیر منصرف پس قمری عربی نخواهد بود
والله اعلم - ن

قمرین و قمران - بالفتح. ع. هر دو تثنیه قمر
که عبارت از شمس و قمر است بجهت تغلیب قمر
زیرا که در محاوره عرب قمر مذکر است و شمس مونث
چنانکه مادر و پدر را والدین گویند نه والدتین - غ

قمز - بالفتح و زای معجمه. ع. فراهم آوردن
چیزی و گرفتن آن با اطراف انگشتان و بفتحتین ناکس
فرومایه بی خیر و رایگان از هر چیزی - فر

قمزة - بالضم اول و فتح ثالث. ع. یک مشت

از خرما و جز آن بر هم چسپیده و شگوفه گیاه که در ان دانه باشد - افر

قمس - بالفتح و سین مهمله. ع. غوطه خوردن در آب
و غوطه دادن کسی را لازم متعد و چیره شدن در غوطه خوردن
و اضطراب کردن بچه در شکم - افر

قمش - بالفتح و شین معجمه. ع. فراهم آوردن
چیزی از هر جای - افر

قمشه - بفتح اول و ثالث این لغت در اصل پارسی است
و نام شهری است قریب باصفهان و اصل آن کومه شه
بوده و کومه خانه ایست که از چوب و علف سازند که حفظ
حرو بر دکنند چون شاه عهد قدیم گاهی در ان حدود
بشکار آمده کومه خوب برای او ساختند و باین اسم
موسوم کردند رفته رفته شهری آباد گردید و عرب کومه
معرب و او آنرا حذف و قمشه خوانند و همچنین بوده
کومشه و کومش در قرب دامغان که معرب کرده قومس
خوانند و قومس بقاف در برهان تصحیف آنست و در حرف
قاف رقوم شد و اکنون هزار سال است که از زلزله ویران
شده است - ن

قمص - بالفتح و صاد مهمله. ع. برجستن اسپ
و جز آن و برداشتن هر دو دست را معا و بنهادن هر دو را
معا و بر جهانیدن دریا کشتی را بموج و بسیار جنبش دادن
و در کشیده شدن پی اسپ و بفتحتین مگس ریزه که بر آب
ایستاده باشد یا پشه ریزه بر آب ایستاده و جوزه ملخ
که از بیضه بر آید - افر

قمصان - بالضم. ع. جمع قمیص کامیر بمعنی
پیراهن - افر

قمط - بالفتح و طای مهمله. ع. بستن هر دو دست
و هر دو پای او پای گوسپند بستن جهت کشتن و دست و پای
اسیر را یکجا بستن و صفات کردن مرغ ماده را و گائیدن - افر

قمطر - کسبحل. ع. شتر قوی دوزنده و مرد کوتاه
بالا و کتابدان و خریطه کتاب صندوقچه که در و کتاب
نگهدارند قمطرة مثله و بالتشدید شاذ و آنچه در پای
مردم اندازند و خنور شکر و نبات و قماطر جمع - افر غ

قمطرة - بالفتح. ع. فراهم آمدن و کره گردیدن

و گالیدن نان را و بستن سر مشک را بر بند سر مشک و تباه
گردیدن شیر - افر

قمطریر - بالفتح اول و ثالث و کسر رابع. ع. روز
سخت - افر

قمع - بالفتح. ع. بهم زدن کسی را و چیره شدن و
خوار و ذلیل گردانیدن و برگردانیدن کسی را از خواسته او
و زدن سر وی را و قهر کردن و در آمدن در چیزی و رو کردن
و سوختن سر گیاه را و خوردن آبی را که در مشک بود و فرو
شدن شراب در گلو و کشیدن و فرو بردن آن و بفتحتین
غبار مانندی در هوا بالا بر آید و سر حلقوم و طرف آن یا طبق
حلقوم که مجرای دم است تا نشستن و کش که در بن فره دمه
یا فسادی است که در گوشه چشم حادث شود و سرخی یا برشتگی
رنگ گوشت کنج چشم و آماس آن و کمی بینائی چشم از روانی
اشک و درشت و سطبر شدن سر پی پاشنه اسپ و نیز سطبر
یکی از دو زانوی اسپ استخوانکی است بر آمده در نای گلو
و کوهان گردن شتر بچه و فراهم آمدن پیه در کوهان او و سعوط
گردن سوار و خاشاک افتادن در چشم و نیز بالفتح اسپ که در
یکی از دو زانوی آن درشتی و سطبری باشد و سری خنورهای
سر تنگ که بر سر آن گذاشته روغن و جز آن در وی ریزند و الکسر فصیح
اشهر قمع کعنب مثله و آنچه ملصق باشد در اسفل خرما
غوره و مانند آن و قمیح کلتف شتر بزرگ کوهان و کوهان بزرگ
و چشم آبله ریزه بر آورده و قمع کصرد علتی است مانند
تخمه - افر

قمعان - بالفتح. ع. دو گوشه خنور خرما - افر

قمعة - بضم اول و فتح ثالث. ع. سر هندابان
و جز آن و گزیده و بهترین مال و بفتحه و محرکه و برگزیده
چیزی قمع بالضم جمع و قمعة محرکة مگس ریزه
که بر شتر و آهو نشیند و در شدت گرما - افر

قمعل - بضم اول و ثالث. ع. کاسه بزرگ قمعول
کعصفور مثله یا نوعی از رکابی و دیگ تنگ گردن و مرغکی
کوتاه گردن و کوتاه طول و تلاق و بفتحه عتیده - افر

قمعلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بهتر گردیدن
و بر آمدن غلاف بار درخت یا غنچه آن - فر

قمعوث - بثای مثلثه کزنبور. ع. مرد دیوث وبیغیرت در حق زن خود - افر

قمعوطة - بطای مهمله کعصفورة. ع. گوبک خبزدوک - افر

قمعولة - کزنبورة. ع. گره وشکن ونورد - قماعیل جمع و غلاف گیاه یا غنچهٔ ناشگفتهٔ آن - افر

قمقام - بالفتح. ع. کار بزرگ و دریا و بمعنی مهتر و نوعی از سپش و آن کنه ریزه باشد - غ

قمقم - کزبرج. ع. غورهٔ خشک کهدهد سبو و کمکم که آوندی است معرب قمقمه و نای گلو و قماقم بالفتح جمع - افر

قمقمان - بضم اول و ثالث. ع. بمعنی مهتر و بزرگ - افر

قمقمه - بضم هر دو قاف. ع. نام ظرفی است کوچک که بفارسی آنرا کوزه گویند.

قمقم سبو - ف. ملا طغرا در انوار المشارق آورده نازنکرکه قمقم سبوها ناب مناب الهام غیبی و قلقل که دها قائم مقام وحی لاریبی - ب

قمل - بالفتح. ع. سپش قملة یکی و چون سپش سر را در سوراخ باقلا کرده باج نمایند جهت رفع تپ ربع مجرب دانسته اند و قمل قریش (بالضم و بفتحتین) دانهٔ صنوبر و بفتحتین بسیار سپش شدن سر و فی المثل غل قمل یعنی بند درد وسپش در سر و نیز قمل حجکهای سیاه مانند سپش بر آمدن بر ع فج و بسیار گردیدن قوم و فربه گشتن مرد سپس لاغری و کلان شدن شکم و قمل کسکر مور ریجه و ملخ بی پر یا کرمکی است سرخ بالها کرمی خورد مانند کنهٔ یا کنه یا کرمی است همچون ملخ گنده بوی و از ملخ خورنده تر کشنتر - افر

قمل - کجمل. ع. مرد لیئیم بیقدر و حقیر و بیابان باش که در شهر بود و باش اختیار کند و موضعی است - افر

قمح - بکسر اول و فتح ثانی. ع. بالای هر چیزی جمع قمم و مجازا لمندیها - افر

قمن - بالفتح و نون. ع. روش و جهت و نزدیک و بفتحتین سزاوار و روش و راه - ۲ فر

قمنه - کفرحه. ع. بوی بد - ۱ فر

قموع و قموعة - بضمتین. ع. فربه شدن ستور و اقامت کردن شتران در جای بجهت فراخی و کثرت گیاه و بر کندن - ۱ فر

قموح - بضمتین و حای مهمله. ع. سر برداشتن ستور نزدیک حوض و باز ایستادن از آب خوردن یا سر بر آوردن بعد از آب خوردن - ۳ فر

قموص - بصاد مهمله کصبور. ع. ستور که صاحب خود را بجنباند و شیر بیشه و مضطرب که بجای قرار نگیرد - ۲ فر

قمه - بفتحتین. ع. کمی خواهش طعام و قمهٔ بالضم و تشدید ثانی مرتبه در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی بسیار است و صاحب تذکرهٔ دولتشاهی گوید قباد بسبب آنکه بر قمهٔ پدر عاشق بود در شب باتفاق کنیزک بخنجر هلاک ساخت - ب

قمه - ف. شمشیری است خورد - از فرهنگ و مآت

قمهدل - بدال مهمله کجعفر. ع. ناکس فرومایه نژاد بد اصل زشت رو و بضم اول و ثالث مقیم و ثابت که از جای نرود - ۲ افر

قمی - بالضم و تشدید و تخفیف میم هر دو آمده. ع. منسوب به قم که نام شهری است در ایران و تخلص شاعری که ملک نام داشت و او یکی از ملازمان سلطان ابراهیم شاه عادل تخت نشین بیجاپور و او دختر خود را بنکاح ظهوری داده بود - غ

قمیثل - بثای مثلثه کسمیدع. ع. زشت رفتار - افر

قمیحة - بحای مهمله کسفینة. ع. گوارش ولیپت و جز آن - افر

قمیر - کامیر. ع. گرو بازنده اقمار جمع و قمیر مصغر قمر - ۲ افر

قمیر - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و بهای و زشت زده. ف. بمعنی اول قمار است و آن شهری باشد در هندوستان که عود قماری از آنجا آورند - ر لا فر

قمیزه - بزای هوز بالفتح. ف. بمعنی پیاله - فر

قمیزا - بالکسر ت. نام خوردنی - از فرهنگ و مآت

قمیص - بصاد مهمله کامیر. ع. ستور که صاحب خود را بجنباند و حرکت ده و پیراهن و قد یونث قمصان و اقمصة جمع قمص ککتب مثله و نیز قمیص پوستی که بچه در وی باشد در رحم و غلاف دل - ۱ افر

قمیط - بطای مهمله کامیر. ع. سال تمام - افر

قمیلو - کامیر. ع. نرهٔ خشک - افر

قمین - بنون کامیر. ع. شتاب تیز رو و گلخن حمام و سزاوار و لایق - ۱ افر غ

قن - بالفتح و تشدید نون. ع. طلب کردن اخبار بر متن در پی آن و بنگاه جستن گم شده را و بچوب دستی زدن و بکسر اول بنده که از پدر و مادر بنده زاده باشد واحد و تثنیه و جمع مونث و مذکر در وی یکسان است اقنان واقنة جمع یا قن خالص در عبودیت و بنی القنون یا آنکه نزد تو متولد شده و نتواند که خود را از تو وارهاند و بالضم کوه خورد و آستین - ۱ افر

قن - بالکسر و سکون ثانی. ت. نیام کارد و شمشیر را گویند - غ

قنا - بالکسر و الفتح. ع. خوشه اقناء جمع - ۲ فر

قناب - بالکسر. ع. چنگال شیر و زه کمان و برگ گرد در سر کشت چون ببار آوردن شروع کند و بضم - افر

قنابة - کرمانة. ع. برگ کشت یا برگ که در آن خوشه فراهم آید - افر

قنابری - بالضم و کسر موحده و بآخر الف بصورت یا. ع. نوعی از تره - افر

قنابع - بالفتح و کسر موحده و سکون عین مهمله. ع. جمع قنبع که بیاید - افر

قنابل - بالفتح و کسر موحده جمع قنبل کجعفر گروه مردم و گله اسپ از سی تا چهل و قنابل کعلابط خری است و مرد درشت - افر

قناة - بالفتح. ع. نیزه قنوات و قنا و قنی و قنیات جمع قناء بالکسر مثله و نیز چوب دستی راست

وگویند هر چوبدستی کو کج باشد و کاریز یا کاریز که بر زمین باشد قنی جمع و مهرهٔ پشت - ۲ افر

قنانة - کسحابة. ع. کم خوارگی - افر

قناحة - کرمانة. ع. نوعی از کلید کج و دراز - ۲ افر

قناخر - بالضم و کسر خای معجمه و سکون رای مهمله. ع. بزرگ و کلان جثه - ۲ افر

قناد - بدال مهمله کشداد. ع. قند ساز و حلوائی - غ

قناد خانه - ف. جائیکه قند سازان در آنجا قند سازند بهندی کهندسال گویند - غ

قنادید - بدال مهمله کقنادیل. ع. روشن و راه - ۱ افر

قنادیل - بالفتح و کسر دال. ع. جمع قندیل - ۱ افر

قنادیل چرخ - ف. کنایه از ستارگان باشد - راه

قنادع - بالفتح و کسر ذال معجمه و سکون عین مهمله. ع. جمع قنذعة بمعنی موی گرداگرد سر و نیز قنادع بلاها و سخن زشت و فحش - ۲ افر

قنارا - بالضم و رای مهمله. ع. چوبی یا آهنی طویل که قصابان گوسپند سلخ کرده بدان آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند - غ

قناره - بالفتح. ف. چوبی یا آهنی دراز که قصابان در دیوار مضبوط کنند مثل چوب سر دو میخهای بسیار در آن زنند و مذبوح را بعد تسلیخ بآن میخها آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند رفیع واعظ - یک مسلخ است عالم از دست و خنجرش * هر نیش خار لخت دلی را قناره است - ب

قناری - بالفتح و کسر را. ع. طائری است زرد رنگ خورد و خوبصورت این معرب کانیری است که لفظ انگریزی باشد - از سفرنامهٔ شاه ایران

قناز - بزای معجمه کشداد. ع. شکاری - افر

قنازع - بالفتح و کسر زا و سکون عین مهمله. ع. جمع قنزعة بمعنی موی گرداگرد سر - افر

قناسر - بالضم و کسر سین و سکون رای مهملتین. ع. درشت - افر

قناص - بصاد مهمله کشداد. ع. بمعنی صیاد - ۱ افر

قناطة - بطای مهمله ککرامة. ع. نومید شدن - افر

قناطر - بالفتح و کسر طا و سکون رای مهمله. ع. جمع قنطرة بمعنی پل بزرگ - افر

قناطیر - بالفتح و کسر طا. ع. جمع قنطار کفر طاس که بیاید - ۱ افر

قناع - بعین مهمله ککتاب. ع. پرده و پوشش که بر بالای مقنعه پوشند و طبق از برگ خرما و پردهٔ دل و سلاح و ساز قنع ککتب جمع - افر

قناعة - ککرامة. ع. خورسند گردیدن بقسمت خود و بفارسی بالفظ کردن مستعمل میرزا صائب - آرزوی بوسه شست است از دلم پیغام تلخ * زان قناعت کرده ام از بوسه با دشنام تلخ * طالب آملی - بچندین شوق استغنائی همت ببین کز آن عارض * قناعت میکند آئینه چشم بتمثالی * از منتهی الارب و بهار عجم و مراح و مزیل و خیابان و منتخب و شکرستان و در کشف بالکسر نوشته و نیز قناعت بالفتح میل کردن شتران بسوی چراگاه - افر

قناعس - بسین مهمله کعلابط. ع. مرد شگرف بزرگ خلقت کلان جثه قناعس بالفتح جمع - ۱ افر

قناعیس - بالفتح و کسر رابع. ع. جمع قنعاس بمعنی شتر بزرگ و شگرف و مرد توانا و قوی - افر

قناف - کغراب. ع. مرد بزرگ بینی کلان ریش دراز قامت درشت و سرزهٔ بزرگ قناف ککتاب مثله فی الکل - افر

قنافذ - بالفتح و کسر فا و سکون ذال معجمه. ع. جمع قنفذ بمعنی خارپشت - ۲ افر

قنافر - برای مهمله کعلابط. ع. کوتاه بالا - ۱ افر

قنافش - بشین معجمه کعلابط. ع. مرد کلان و درشت ریش که لهپست بینی او رفته باشد - افر

قنافی - بالضم و کسر فا. ع. سرزهٔ کلان - افر

قناقن - کعلابط. ع. آب شناس کاریز کنان و در صحرا قناقن بالفتح جمع - افر

قنان - ککتاب. ع. جمع قنة سر کوه و کوه منفرد در هوا جداگانه سیاه یا کوه نرم خاک هموار گسترده بر زمین و قنان کسحاب نام پادشاهی از پادشاهان روم کان یاخذ کل سفینة غصبا - و قنان کغراب بوی بغل و آستین پیراهن قنوان بالضم مثله - افر

قنانی - بالفتح و کسر نون. ع. جمع قنینة کسکینه بمعنی شیشه - افر

قنب - بالضم. ع. غلاف نرهٔ اسپ و مانند آن و تلاق زن و بادبان کلان و زه کلان و چنگال شیر و قنب بکسر اول و تشدید نون مفتوح سه نوع است ترکی و بستانی و هندی که کنب است قنب کسکر مثله - ۲ افر

قنبر - بالفتح و فتح بای موحده. ع. نام غلام حضرت علی کرم الله وجهه - غ

قنبرة - بضم اول و ثالث و فتح را. ع. پرنده ایست که بر سر با کیان و جز آن باشد - افر

قنبس - بفتح اول و ثالث و سکون سین مهمله. ع. از اعلام زنان است - افر

قنبض - بضم اول و ثالث و سکون صاد معجمه. ع. مار - ۱ افر

قنبضة - کقنفذة. ع. زن زشت روی یا زن کوتاه قامت - افر

قنبع - بعین مهمله کقنفذ. ع. آوند گندم و کوهی است بدیار غنی و مرد لیپت قامت قنبعة مونث ولته پاره الیست دوخته مانند کلاه دراز که کودکان پوشند و بر افگنند فی خورد زنان را یا جامه الیست شبیه آن - ۱ افر

قنبعة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. در خانه پنهان شدن و از خشم بر آماسیدن - افر

قنبل - بفتح اول و ثالث. ع. گروه مردم و گلهٔ اسپ از سی تا چهل قنبلة مثله فیهما قنابل جمع و قنبل کقنفذ مرد درشت و کودسکرو ح گرم سرد دخی است - ۱ افر

قنبلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. باگروه شدن بعد تنهائی و آتش زدن بدرخت قنبل و قنبلة بضم

اول وثالث دامی است جہت شکار بہنس کہ ابو براقش است - افر

قُنْبُر - کزنبیل - ع - گیاہی است قُنَیبِر بالضم مصغر آمثله - افر

قُنَّبِیط - بضم اول و فتح ثانی مشدد - ع - سطبر و درشت ترین انواع کلیم است - افر

قَنْبِیل - کزنبیل - ع - تخم نباتی است برنگ زرد کہ سرخی برو غالب باشد و گویند تخم حرص است - افر

قَنْبِیل - کزنبیل - ف - خاکی باشد کہ آنرا بر آتش نہند وبریان کنند زرد شود خوردن آن کرم معدہ را دور کند - سراج

قَنْبِیلَة - بروزن غربیلة - ف - داروی است و آنرا تخمہای کوچک میباشد در غلاف وچو بدست بدو رسد دست را رنگین کند - سراج

قِنَّة - بکسر اول وتشدید نون مفتوح - ع - یک تاہ از تہہای رسن یا بخصوص تاہ رسن از پوست خرما

قِنَن کعنب جمع و بیرز دکہ داروی است مدر و مخرج ریاح و جہت ماندگی و کزاز و تر نجیدگی و صرع و درد سر و سپر و درد دندان کرم خوردہ و درد گوش و اختناق زہدان نافع و تریاق است زہر تیر زہر آلود را و جمیع سموم را و دود آن ہوام را دور نماید و بضم اول کوہ خورد و سر کوہ و کوہ دراز در ہوا جداگانہ سیاہ یا کوہ نزم خاک ہموار گستردہ بر زمین قُنَن کصرد و قِنَان ککتاب و قُنُون بضمتین و قُنّات جمع - افر

قَنْتَر - بفتح اول و ثالث - ع - کوتاہ بالا - افر

قَنْتُو مَاہ - بفتح اول و ضم ثالث - ع - نوعی از جامہ رنگین است کہ دامنش کوتاہ باشد وبند بسیار دارد و ہم بمعنی چیزی است از سقرلات کہ بر جراب بندند تا گرد در جراب نرود - غ

قَنْثَر - بفتح اول و فتح ثای مثلثه و سکون رای مهمله - ع - سست قامت - افر

قَنْثَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - بہ انگیختن خاک راہہا در رفتار - افر

قُنْج - بضم اول و سکون ثانی و جیم - ف - بمعنی بیہودہ و ہرزہ باشد و خرالاغ دم بریدہ را نیز گویند - سراج - و بفتح اول بمعنی فراہم فشردن باشد و در عربی بمعنی ناز و غمزہ است کہ معشوق بعاشق کند - سراج

قُنْجُل - کقنفذ - ع - بندہ و مملوک - افر

قُنْجُور - کزنبور - ع - مرد کوچک سر سست خرد - افر

قَنْح - بالفتح وحای مهمله در آخر - ع - خمانیدن چیزی را ہمچون چوگان و سیراب گردیدن و سر بر داشتن و ناخوش داشتن نوشیدن را و چوبی تراشیدن برای در و بر داشتن در را بآنچوب - افر

قُنْحُل - کقنفذ - ع - بندہ یا بندہ بد - افر

قِنْخَر - بخای معجمه ورای مهمله کجردحل - ع - فراخ سوراخ بینی کشادہ دہن درشت آواز سخت و قوی و سنگ مانندی است نرم کہ از سر کوہ بر کندہ گرد و بزرگ کلان جثه قُنَاخِر کعلابط مثله - افر

قُنْخُورَة - بضم اول و ثالث و فتح رای مهمله - ع - سنگ بزرگ قِنْخِیرَة کزنبیلة مثله - افر

قَنْد - بالفتح و دال مهمله - ع - کند کہ شکر باشد قَنْدَة بات مثله - معرب است و بالفظ ریختن و خوردن و خائیدن مستعمل محمد عرفی ؎ چہ عذرہای موجہ نہی معاصی را ÷ بچشش لعاب دہانت کہ قند میخائی ÷ عبد اللطیف خان تنہا ؎ ہر دل کہ ز شوق لب او قند ہوس ریخت ÷ عنقا وہما دور وکنارش چو مگس ریخت ÷ افر ب

قند آب - بالفتح - ف - شربت و نیز کنایه از شراب قندی - ب

قُنْدَاق - بالضم - ف - چوبی باشد بانال تفنگ وصل کنند و مثل دستہ بود برای تفنگ و بدینمعنی غالبا معرب کندہ است و نیز جامہ کہ طفل نوزاد دران پیچند و بعضی گویند کہ طفل را در گہوارہ بان بندند و بعضی غندق بغین معجمه دون الف خوانند و ظاہر الغت ترکی است میرزا طاہر وحید ہر دو معنی در تعریف تفنگ گویند ؎ نہ او را بہ قنداق افتادہ راہ ÷ کہ در جدول خفته مار سیاہ ÷ ب

قِنْدَاو - بالکسر - ع - مرد سبک - افر

قند پارسی - ف - نوعی از قند لطیف خواجه شیراز ؎ شکر شکن شوند ہمہ طوطیان ہند ÷ زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ میرود ÷ ب

قَنْدَاۃ - بفتح اول و ثالث - ع - کند کہ شکر باشد - افر

قِنْدَحْر - برای مهمله کجردحل - ع - پیش آیندہ و تعرض کنندہ مردم مار را - افر

قند خام - بخای معجمه - ف - قند خشک از مؤید الفضلا

قِنْدِد - بدال مهمله کزبرج - ع - می انگوری - افر

قند دزدی شیرین می باشد

ف - بعضی از متاخرین این مثل ہندی را در شعر خود بسته اند اما این قسم امثال در شعر آوردن اگر از راہ تحکم باشد چنانکہ میر خسرو آوردہ جایز میتواند شد و اگر از راہ عجز و عدم علم بود بسیار نامناسب بلکہ غلط و این رانمی فہمد مگر کسیکہ کمال مہارت داشتہ باشد در فن بلاغت و ہو ہذا ؎ بود در خواب کہ بوسش کردم ÷ قند دزدی چہ بلا شیرین است ÷ ب

قند دوبارہ - ف - قندیکہ دو بار صاف کردہ باشند نعمت خان عالی ؎ بود قند دوبارہ بیشتر شیرین ببین عالی ÷ سہ بارہ گشت تا کلک شکر بارتو شد ثالث ÷ محسن تاثیر ؎ مگر زان دولت قند دوبارہ بحر ہستی چید ÷ شکر پارہ پارہ ÷ ب

قُنْدُز - بروزن ہرمز - ف - نام ولایتی است نزدیک ببلغارات و نام جانوری ہم ہست شبیہ بروباہ و پوستی باشد کہ سلاطین پوشند و کلاہ نیز سازند گویند پوست ہمان جانور است بعضی گویند جانوری است شبیہ بسگ و در ترکستان بسیار است و بعضی دیگر گویند سگ آبی است و آتش بچہا کہ جند بیدستر باشد خصیہ او و یکی از نامہای شراب ہم ہست وکنایه از شب تاریک باشد چہ قندز شب سیاہی شب را گویند و ہر گاہ گویند با قندز آرد مراد آن باشد کہ شب آورد و شب شود و ہمچنان کہ قاقم کنایه از روز است - سراج

قُنْدُز اقونی - ب - اتاف بواو رسیدہ ورا قرشت

بتحتانی کشیدہ - ف - جند بیدستر است کہ آتش بچہا باشد و آن خایہ روباہ دریائی است و بعضے گویند سگ آبی است چہ قندز سگ و قوری خایہ را گویند - سراج

قُنْدُس - بضم اول و ثالث وسکون سین مهمله - سا - گیاہی است کہ بیخ آنرا اشنان خوانند و نام جانوری ہم ہست - سراج

قَنْدَسَة - بفتح اول و ثالث و سین - ع - باز گشتن از گناہ پس معصیت و بر سر خود رفتن در جہان و سیر کردن - افر

قُنْدُع - بعین مهمله کقنفذ - ع - مرد دیوث - افر

قند عسکری - ف - نوعی از قند لطیف باقر کاشی گوید ؎ پیچان تراست زلف تو با گفتہای من ÷ شیرین تر است لعل تو با قند عسکری ÷ ملا نوعی یزدی ؎ آمدم شیرین دگر در بزم مہمل گستری ÷ تا بجوش آرم ز غیرت خون قند عسکری ÷ ب

قِنْدَعْل - کجردحل - ع - گول - افر

قَنْدَفِیر - کزنجبیل - ع - گندہ پیر معرب آنست - افر

قَنْدَفِیل - کزنجبیل - ع - سطبر و دوزک یا شتر مادہ کلان سال معرب کندہ فیل - افر

قَنْدَك - بالفتح - ف - چراغ کم فروغی کہ عیاران دارند ظہیرای تفرشی در قصہ نظر نام عیار در فیغانش آوردہ مکثر - بزودی قندک عیاری برافروزند کہ در سرداب بوی نفسی و نشان کسی ہست ÷ حکیم زلالی ؎ ابداز باد شود شمع و تنش دستہ گل ÷ ہمچو آن دزد کہ از دزد ربایہ قندک ÷ ب

قند کرجی و قند محمودی و قند مصری

ف - ہر کدام نوعی از قند لطیف خواجه شیراز ؎ کہ نام قند مصری برد آنجا ÷ کہ شیرینان ندادند انفعالش ÷ محسن تاثیر ؎ مہ ز شرم عارضت از ہالہ زندانی شود ÷ قند کرجی از لب لعل تو نصرانی شود ÷ حکیم زلالی ؎ لبش تا سینہ در شکر نشستہ ÷ تبسم قند محمودی شکستہ ÷ ب

قَنْدَل - کجندل - ع - ستور بزرگ سر و دراز یا دراز سر قِنْدِل کعلبط و قَنْدَوِیل کزنجبیل مثله - افر

قَنْدَكَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - کلان سر گردیدن شتر و نرم و سست رفتن - افر

قُنْدَلِی - بضم اول و فتح ثالث وکسر لام - ع - درختی است - افر

قند مکرر - ف - مرادف قند دوبارہ کہ گذشت - ملا طاہر غنی ؎ دیدہ چون آن دو لب شیرین دید ÷ معنی قند مکرر فہمید ÷ ب

قِنْدَوْل - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیدہ و بلام زدہ بلغت رومی دار شیشعان است و آن درختی است باشد خاردار - سراج

قَنْدَوِیل - کزنجبیل - ع - ستور بزرگ سر و دراز یا دراز سر - افر

قَنْدَهَار - بروزن چندبار - ف - نام معبدی در گنگ بہشت کہ نام شہری است در حدود مشرق خواجه گنجوی در سکندر نامہ بحری در رفتن سکندر بجانب مشرق از حدود ہندوستان ؎ دگر بارہ بر مرز ہندوستان ÷ گذر کرد چون باد بر بوستان ÷ وز آنجا بمشرق علم بر فراخت ÷ بسی کوہ و بر داشت و بر کوہ ساخت ÷ وز آن راہ چون دور فرسنگ تافت ÷ گذرگاہ بر بیشہ بیشتر یافت ÷ در آمد بان شہر مینو سرشت ÷ کہ ترکانش خوانند گنگ بہشت ÷ ہوائی درو دیدہ چون نوبہار ÷ پرستش گہی نام آن قندہار ÷ اغلب کہ معرب است در اصل گندہار بروزن خمدار بکاف فارسی و دال مخلوط الہا کہ تلفظ آن بر غیر ہندی دشوار است - ب

قَنْدِی - بالفتح - ف - آنچہ از قند ساختہ باشند چو بادام قندی و پستہ قندی محمد سعید اشرف ؎ پستہ قندی اگر جوئی شکر خندش ببین ÷ خواہی ار بادام قندی در شکر خوابش نگر ÷ ب

قِنْدِید - بکسر اول و ثالث و دال مهمله در آخر - ع - کند و افشرہ کہ می انگوری یا شیرہ انگور کہ دران ہرگونہ بوی افزار اندازند و بپزند و حل نمایند و عنبر و کافور و مشک وخوشبوی است کہ بزعفران ترکیب دہند و حال مردنیک باشد باید قِنْدِید کزبرج مثله - افر

قِنْدِیل - بکسر اول و ثالث بکسر صحیح و بالفتح خطا است - ع - معروف است کہ دران چراغ می افروزند قَنَادِیل جمع و نیز چیزی باشد میان تہی کہ تیرہا دران اندازند برای کمال محافظت تیر و در رسالہ معربات قندیل معرب کندیل - افر غ

قندیل آب - ف - نوعی از قندیل آبگینہ بلوری کہ آنرا آب پر کردہ و روغن بران انداختہ فتیلہ میان آن روشن نمایند - غ

قندیل ترسا - ف - قندیلی کہ ترسایان در کلیسا افروزند و نیز کنایه از ماہ و آفتاب - ب

قندیل تیر - ف - چیزی میان تہی کہ تیرہا دران نگہدارند چون قندیل یخ و قندیل تیر ملا طغرا ؎ بال بلبل از سپرداری شود قندیل تیر ÷ در کمانداری اگر از گل نشانی میکنم ÷ میرزا طاہر وحید ؎ آنکہ نشد لطف تو اش دستگیر ÷ شد دلش از نالہ چو قندیل تیر ÷

قندیلچی - ف - آنکہ در مساجد قندیل و چراغ افروزد - شر

قندیل چرخ - ف - کنایه از آفتاب و ماہتاب - سراج

قندیل دو ستارہ - ف - کنایه از آسمان - سراج

قندیل شب - ف - کنایه از سیاہی شب - سراج

قندیل عیسی - ف - مثل قندیل ترسا کہ گذشت - ب ر

قندیل یخ - ف - بفتح تحتانی - ف - معروف خواجه نظامی ؎ تر ابامن دم خوش در نگیرد ÷ بقندیل یخ آتش در نگیرد ÷ ب

قُنْذُع - بالضم و ضم ذال معجمه و سکون عین مهمله - ع - مرد دیوث

قُنْذُعَة - بضم اول و فتح عین مهمله - ع - موی گرد اگرد سر قَنَازِع جمع و نیز بلا ہا و سخن زشت و فحش - افر

قِنْز - بالکسر و زای معجمه - ع - خم کوچک اِقْنِیْن بالکسر مثله و مرد پاک از آلایش و دکس و نعیم وقنز

محرکة سقالبین وشکار - ۱ فر

قُنْزُعَة - بضم قاف وزا و بفتح هر دو و بکسر هر دو و بجند تبه و قنفذة. ع - موی گرداگرد سر قَنَازِع و قُنْزُعات جمع و توک موی که بر سر کودکان گذارند یا موهای بلند برآمده و دراز و پارهٔ از زمین بی نبات باقی مانده و پر و بن دم و پر گردن خروس و نیز قُنْزُعَة سنگریزه که از گرد کان بزرگ باشد و توک موی که زنان بر سر بقدر انار بپیچیده دارند بهندی جوڑه است و بمعنی بلا قَنَازِع جمع و بقیهٔ از گیاه نصی و از کوهان شتر و نیز قَنْزَعَة بفتح اول و ثالث و رابع گریختن یکی از دو مرغ بعد جنگ کردن - ۲ فر

قَنْس - بالفتح و بکسر. ع. اصل بزرگی و اعلای سر قُنُوس بالضم جمع و بفتحتین تے اندک و راسن که گیاهی است خوشبو نافع جمیع آلام و درد بارده و مالیخولیا و درد پشت و درد مفاصل و مصفی خون و رنگ و مفرح و ملین و مقوی دل و مقوی معده و لعوق آن با انگبین بغایت نافع است جهت سرفه و دمه و دافع خشم و دور دارنده از آفات - افر

قَنْسَرِی - برای مهمله کجعفری. ع. پیر کلان سال یا دیرینه و قِنَّسْر کجردحل و قِنَّسْرِیّ بیای مشدد مثله - افر

قَنَسَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پیر گردانیدن - ۲ فر

قِنَّسْرِین - بالکسر شهرستانی است بشام و آن را قِنَّسْرُون نیز گویند - افر

قَنْشُورَاة - بالفتح و ضم شین معجمه و فتح رای مهمله. ع. زن که حیض نه آرد - ۱ فر

قَنْص - بالفتح و صاد مهمله. ع. شکار کردن و بالکسر ربودن چیزی و بفتحتین شکار - ۲ فر

قِنْصَعْر - بکسر اول و فتح ثالث و سکون عین و رای مهملتین. ع. کوتاه گردن و کوتاه پشت گرد اندام - ۲ فر

قِنْصِف - بکسر اول و ثالث. ع. پنبه بردی - افر

قُنْصُل - کقنفذ. ع. کوتاه بالا - افر

قَنْط - بالفتح و طای مهمله. ع. نره گوزن و باز داشتن و قَنْط گفتن نومید و قَنَط بفتحتین نومید شدن - افر

قِنْطَا - بالکسر بلغت رومی دوائی است که آن را افاریقی خون سیاوشان بعربی دم الاخوین خوانند - ۲ سا ه

قِنْطَار - کقرطاس. ع. تازگی عود بخور و مقدار چهل اوقیه از زر یا هزار اوقیه از آن یا دو صد دینار یا هزار و دو صد اوقیه یا هفتاد هزار دینار یا هشتاد هزار درم یا یکصد رطل از زر یا از سیم یا هزار دینار یا یک پوست گاو پر از زر یا از سیم قَنَاطِیر - جمع - افر

قِنْطَار - بروزن جلدار - س - بمعنی ساداوران است و آن چیزی مانند صمغ و در درون بیخ درخت گردکان میباشد خون را ببندد و قطع اسهال کند - از برهان

قِنْطَاسِیا - بکسر اول بروزن و معنی بنطاسیا است که حس مشترک باشد بلغت یونانی - سا ه

قِنْطَال - بروزن اقبال نام پادشاه روس است که سکندر را نوازش کرد و جمیع ممالک خود را بدو داد - سا ه

قِنْطِر - برای مهمله کزبرج. ع. سختی و بلا قِنْطِیر کقندیل مثله - و مرغی است مایل بسیاهی که بانگ کند و دلبسی نیز خوانند آن را - افر

قَنْطَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پل بزرگ و هر بنای بلند خاقانی ے نوح در و گر بود گر بلد من بری ٭ قنطره بستی ز چوب بر سر طوفان او ٭ و بمعنی شهر و ده جای گرفتن و ترک بادیه کردن و مالک مال بقنطار شدن و گالیدن و دیر ماندن و بجای پیوسته اقامت کردن - ۲ فر ب

قَنْطَر کردن اسپ - بالفتح. ب. بظاهر همان قیزه کردن که در بحث قاف با تحتانی بیاید بتحریف چنین خوانده اند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

قُنْطُرِیس - بسین مهمله کخندریس. ع. موش و شتر ماده توانا استوار شگرف اندام فربه - افر

قَنْطُس - بفتح اول و ضم ثالث و سکون سین بے نقطه ف. درخت مورد را گویند و بعربی آس خوانند - سا ه

قَنْطُورَاء - بفتح اول و ضم ثالث. ع. کنیزکی است مر ابراهیم علیه السلام را و ترکان از نسل آن است - ۲

قَنْطُورِیُون - بالفتح دوائی است و آن دو قسم میباشد کبیر و صغیر کبیر آن را قنطوریون غلیظ خوانند برگ آن ببرگ گردکان و بارش بخشکدانه ماند و صغیر آن را قنطوریون دقیق خوانند برگ آن ببرگ بود بسیار ماند اول را عربی الکبیر و دوم را عربی الصغیر خوانند هر دو بعین و رای بے نقطه - سا ه

قِنْطِیر - بالکسر. ع. امالهٔ قنطار - غ

قَنْع - بالفتح و عین مهمله. ع. سرنگون کردن آب دستدان را و بالکسر سلاح و ساز - اَقْنَاع جمع قِنْعَان بالکسر جمع الجمع و اصل و طبق از برگ خرما و صیم و کرنای و بوق و قَنَع گلگفتن خورسند و خوشنود به بهره و بخش خود و بفتحتین ریگ تنگ یا جای هموار از پایین ریگ تا کرانه آن و آن جای را کَبَب نیز خوانند و نیز قَنَع میل کردن شتران بسوی چراگاه و خرسند گردیدن بقسمت خود - افر

قِنْعَاث - بالکسر و ثای مثلثه در آخر. ع. مرد بسیار موی بر روی و تن و این معنی بتای مثناه در آخر هم آمده - افر

قِنْعَار - بالکسر و رای مهمله در آخر. ع. بز کوهی کلان فربه - افر

قِنْعَاس - بالکسر و سین مهمله. ع. شتر بزرگ و شگرف و مرد توانا و قوی قَنَاعِیس جمع - افر

قِنْعَان - بالکسر. ع. جمع قِنْعَة بالکسر بمعنی جای هموار میان دو پشتهٔ نرم خاک و بالضم بمعنی بسنده و بس - افر

قِنْعَب - کسطبر. ع. نیک خواهنده و آزمند - افر

قِنْعَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. جای هموار میان دو پشتهٔ نرم خاک قِنَع بحذف تا و قِنْعان جمع - افر

قَنْعَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله. ع. سختی و کوتاهی گردن و سخت کوتاه گردن شدن - افر

قَنْغَرَا - بالفتح و فتح غین معجمه و سکون نون و رای مهمله. ع. درختی است که چوب آن از چوب کسبر غلیظ و درشت تر باشد و شتر آن را بحرص تمام خورد - افر

قَنَف - بفتحتین و سکون فا. ع. سپیدی که بر بزه خرما باشد و گفته گردیدن و شکافته شدن و خوردی گوش و درشتی و دوسیگی بسر و سطبری بینی و قِنَّف کقنب گل سیل آورده که خشک و شکافته شده باشد - افر

قَنْفَاء - بالفتح. ع. زن خورد گوش و گوش بزرگ درشت در صفت نعل با لخت دوخته باشد و گوش مردم که میل و کجی نداشته باشد و سر ره بزرگ - ۲ فر

قِنْفَج - بکسر اول و فتح ثالث و سکون جیم. ع. ماده سر پهنا فربه - ۲ فر

قَنْفَخ - بفتح اول و ثالث و سکون خای معجمه. ع. گیاهی است و بلای سخت و بکسر - ۲ فر

قُنْفُذ - ع. بدال مهمله قُنْفُذ بذال معجمه است دیگرها و معنا آمد - فر

قُنْفُذ - بضم اول و ثالث و نیز فتح آن و سکون ذال معجمه. ع. خارپشت - قُنْفُذَة مؤنث قَنَافِذ جمع و موش و جای خودسپس دو گوش شتر و ریگ تودهٔ فراهم آمده بلند و درختی که در وسط ریگ رسته باشد و جایی که در دے گیاه انبوه و در هم رسیده (و قنفذ لیل) مرد سخن چین را گویند

قَنْفَرَج - برای مهمله کجندل. ع. نره - ۲ فر

قَنْفَرِش - بشین معجمه کجحمرش - ع. گنده پیر کلان سال و سر ره دفزک سطبر - افر

قَنْفَشَة - بفتح اول و ثالث و فتح شین. ع. ترنجیده و در کشیده پوست شدن و زود فراهم آوردن چیزی را و بکسر اول جانوری است از حشرات الارض و ترنجیده و در کشیده پوست - ۲ فر

قُنْفُور - برای مهمله کزنبور. ع. سوراخ کون - افر

قِنْفِیر - بکسر اول و ثالث. ع. کوتاه بالا قَنَافِیر کعلالط مثله - ۲ فر

قُنُق - بضمتین و سکون قاف مهان و بفتح نون نیز آمده طاهرا ترکی است - غ

قُنْقُع - بعین مهمله کقنفذ. ع. کوتاه بالا فرومایه و موش و قَنْقَع کزبرج مثله - ۲ فر

قُنْقُعَة - بضم اول و ثالث و فتح عین. ع. بنیز بن و خارپشت ماده - افر

قَنْقَل - کجعفر - ع. پیمانهٔ بزرگ و مردگران و سطی و گران پا سیر و نام تاج کسری و قُنْقُل بضم هر دو قاف ترکی نام طائفه ایست در ترک و نیز نام موضعی است و قُنْقُل منسوب بآنست مأزفرهنگ مساف - افر

قِنْقِن کجحجوزبرج - ع. رهنمای و صدا است دریائی و کلاکموش بزرگ و کسی که جای آب شناس در صحراها و کاریزها - ۲ فر

قَنْقَم - بفتح اول و سکون ثانی و قاف دوم مفتوح و هاء مکسور برای قرشت زده. ف. صمغی است ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است و بعضی دیگر گویند سنگی است و آن را از بلاد مغرب آورند و بعضی دیگر گویند صمغی است شفاف مانند سندروس و این اصح است و آن را لعل مصری خوانند دردمندان را نافع باشد و خوردن آن با سکنجبین بدن را لاغر کند - سا ه

قَنَخ - بفتحتین. ع. بوی گرفتن سقا و تباه گردیدن جوز و تری رسیدن اسپ را پس حرکتن و گرد آلوده گردیدن از نشستن غبار بران - افر

قَنَمَة - محرکة. ع. بوی بد روغن و چرک و زیت و مانند آن - ۲ فر

قَنَن - کعنب. ع. جمع قِنَّة کیناه از تاهای رسن یا بخصوص تاه رسن از پوست خرما و قَنَن بفتحتین راه درویش - ۲ فر

قَنْو - بالفتح و واو و نیز بضمتین و تشدید واو. ع. ورزیدن و فراهم آوردن و برای دوشیدن گرفتن بز را و نیز قَنْو بالفتح لازم گرفتن حیا و پردگی و خانه نشین کردن دختر را و قِنْو بالکسر خوشهٔ خرما - افر

قَنْوَاء - بالفتح. ع. زن بلند بینی - افر

قَنَوَات - بفتحتین. ع. جمع قَنَاة بمعنی نیزه - افر

قِنْوَان - بالکسر. ع. جمع قِنْوَة بمعنی خوشه و در منتخب نوشته که قنوان خوشهای خرمهای تازه جمع قِنْو و دو خوشهٔ خرما و بدین معنی تثنیه قِنْو - افر

قُنُوب - بضمتین. ع. غنچهای نبات و غلافهای شگوفه و بمعنی فرو شدن آفتاب - افر

قِنْوَة - بکسر اول و فتح ثالث و نیز بضم اول. ع. ورزش و گوسپند دوشیدنی و ثابت بران و فراهم آوردن گوسپند و جز آن برای خوردن و خوشه اکتناز و قِنْوَان و قِنْیَان مثلثین جمع قِنْو بحذف ها مثله - افر

قُنُوت - بضمتین. ع. فرمانبرداری کردن منه قوله تعالی اَلْقَانِتِینَ وَالْقَانِتَاتِ و خاموش بودن باز ماندن از سخن و استادن در نماز و دعا منه الحدیث اَفْضَلُ الصَّلٰوةِ طُوْلُ الْقُنُوْتِ وَمِنْهُ قُنُوتُ الْوِتْرِ - افر

قِنَّوْج - بجیم کسنور. ع. شهری است که محمود بن سبکتگین آن را فتح کرد - ۲ فر

قُنُودَه - بروزن کشوده. ف. کسی را گویند که در کار و گفتار غره شود و دلیر گردد - سا ه

قَنَوَّر - بفتحتین و تشدید واو. ع. کلان سر و سرکش و دشوار خوی و سخت و درشت از هر چیزی و شتر سرکش - افر

قُنُوط - بضمتین و طای مهمله. ع. ناامید شدن و ناامیدی از منتهی الارب و در لطائف بفتح اول و ضم ثانی ناامیدی

قُنُوع - بعین مهمله کعصفور. ع. خورسند بسند کار به بهرهٔ خود و نشیب و پستی مؤنث آید و جای بلند و بلندی از اضداد است - ۲ فر

قِنَّه - بکسر اول و فتح ثانی مشدد. ف. نوعی از صمغ است مانند مصطکی و آن را بارزد و بیرزد گویند گرم است در دوم پیداه

قَنَهْوَر - با واو و رای مهمله کسمندل. ع. دراز درم و در آمده پوست یا ضعیف سست - افر

قِنْیٰ - کالی - ع. خوشنودی و خوشنود شدن و بی نیاز گردیدن و قَنْیٰ بالفتح ورزیدن و خوشنود گردانیدن و قُنِیّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی جمع قَنَاة بمعنی نیزه و قَنِیّ کغنی گوسپند که برای شیر و بکیه باشد - ۲ فر

قَنَیَات - بفتحتین. ع. جمع قَنَاة بمعنی نیزه - افر

قُنْیَان - بالضم. ع. لازم گرفتن حیا و پردگی و خانه نشین کردن دختر را و ورزیدن و خوشنود گردانیدن - افر

قَنِیب - بیای موحده کامیر. ع. ابر و گروهی مردم - افر

قِنْیَة - بکسر اول و فتح ثالث و نیز بضم اول. ع. مال ورزیده یعنی نهاده و قِنًی کعنب جمع و فراهم آوردن گوسپند و جز آن برای خوردن - ۲ فر

قَنِیت - کامیر. ع. زن کم خوراک و مشک بسیار آبگیر و روان کننده - ۲ فر

قنبص - بصاد مهمله کامیز ع. شکاری و شکار - افر
قنبع - بعین مهمله کامیز ع. خوارمندی نماینده سوال وخورسند وسبند کار به بهرهٔ مقسوم - افر
قنبف - کامیز ع. گروه مردم ومرد کجخو ار وکم موی سر وابر یا ابر بسیاری باران وپارهٔ از شب - افر
قنین - کسکین - ع. طنبور وبازی است رومیانرا که بدان قمار بازند - افر
قنینه - بروزن کمینه ونیز کسکنه . ع. آوندی که شراب دران پر کنند مثل شیشه وصراحی وغیره قنانی جمع سنجر کاشی ــ خون لم دیده راچگونه سبیل است ✦ دیدهٔ من به پیالهٔ دل نه قنینه ✦ افر ب غ
قو - بالضم و واو معروف . ف. شترمرغ کپرهای آن در بالین کنند وآن مرغ در ارض تهامه بهم رسد وتهامه راهی است در ملک عرب که مکه معظمه دران واقع است ملا طغرا ــ زهر ما پر قو از شکارگاه میارند که لائق پر کاه است ناز بالش ما ✦ محسن تاثیر ــ چه پستان بیضهٔ قوی تهامه ✦ عیان از عنبر اشهب شمامه ✦ وبالفتح رکوی سوخته وپنبه وصحیح بیخ درختی است که بر ملایم باشد وآتش چقماق دران دود. گیرد محسن تاثیر ــ بالطینت ملایم کار از فلک برآید ✦ ز آتش زن است دایم روشن چراغ قو را ✦ ب
قواء - کتاب ع. دشت وزمین خالی وبی آب وگیاه وبفتح و جای خالی وبضم اول جمع قوت در اصل قوو بود واو متحرک ما قبل مفتوح آن واو را بالف بدل کردند قواء شد - ۲ افر غ
قوابل - بالفتح وکسر بای موحده . ع. جمع قابلة بمعنی ماماها - فر
قوات - بالضم . ع. جمع قوت بمعنی توانائی - فر
قواد - بدال ابجد کشداد . ع. بمعنی دیوث ودیوث وقواد کردن جمع قائد - کشندهٔ ستور وجز آن - ۲ افر
قوادة - بفتح و واو مشدد وفتح دال . ع. زنی را گویند که بکار او دوزنان بجهت مردان بهم ساند ومرد این کار را کشنی گویند - سراه فر

قوادم - بالفتح وکسر دال ابجد . ع. جمع قادم بمعنی سر مردم ونیز جمع قادمة بمعنی پر دراز مرغ - ۲ افر
قواده - بالفتح بتخفیف نیز . ع. بمعنی قواده بتشدید دال که بالا گذشت - فر
قوادی - بالفتح وکسر دال . ع. جمع قادیة بمعنی گروه اندک - ۲ افر
قوارب - بالفتح وکسر رای مهمله . ع. در قارب گذشت - افر
قوارة - کتمامت . ع. جامه وجز آن گرد بریده او خاص بالادیم - وانچه باطراف چیزی بریده باشند یا چیزی اطراف بریده وازلغات اضداد است - افر
قوارح - بفتح اول وکسر رابع وسکون حای حطی ع. جمع قارح - بمعنی ستور تمام دندان - ۱ افر
قوارص - بالفتح وکسر رابع وسکون صاد مهمله . ع. جمع قارصة - بمعنی سخن ناپسند و آزارنده - ۲ افر
قوارع - بالفتح وکسر رابع وسکون عین مهمله . ع. جمع قارعة - بمعنی سختی روزگار (وقوارع القرآن) آیتها است که خواننده آن از شر دیو وپری محفوظ باشد گویا شیطان را رد میکند - افر
قواره - ف. حلقه‌های آتشین - از فرهنگ سکندرنامه
قواره - بالضم وفتح رابع وسکون ها . ع. پارهٔ هر چیز و پارچه مدور که خیاط وقت تقطیع پیراهن از محل گریبان برمی‌آرد وچیزی که اطراف آن بریده شود - ع
قواری - بالفتح وکسر رابع . ع. جمع قاریة بمعنی بن نیزه یا سر آن ودم شمشیر وجز آن - ۲ فر
قواریر - بالفتح وکسر را . ع. جمع قارورة بمعنی شیشه - ۱ افر
قوازح - بالفتح وکسر زای معجمه وسکون حای حطی . ع. غورهای آب - ۱ افر
قواس - بسین مهمله کشداد . ع. کمانگر - ۱ افر غ
قواشة - بشین معجمه کسحابة . ع. انچه بر دین باقی ماند از درخت رز - ۱ افر

قواصف - بالفتح وکسر صاد مهمله . ع. جمع قاصف بمعنی باد سخت - ۲ افر
قواصل - بالفتح وکسر صاد . ع. جمع قاصل بمعنی شمشیر بران - ۱ افر
قواضب - بالفتح وکسر ضاد معجمه . ع. جمع قاضب بمعنی تیغ بران - ۱ افر
قواط - بطای مهمله کشداد . ع. شبانی که گوسفند را - ۱ فر
قواطع - بالفتح وکسر طا وسکون عین مهمله . ع. مرغان که از بلاد سردسیر بگرمسیر روند یا بر عکس آن - ۱ افر
قواع - بعین مهمله کغراب . ع. خرگوش قواعة مونث وقواع کشداد گرگ بانگ کنان - افر
قواعد - بالفتح وکسر عین مهمله وسکون دال . ع. جمع قاعد بمعنی نهال خرما که تنه گرفته باشد یا خرما بن که دست بوی رسد وزنی که از حیض وزه وبچه وشوی باز ایستاده باشد - (وقواعد البیت) بنیادهای خانه (وقواعد الهودج) چهار چوب بر پهنای وزیر قواعد نام کتاب وجمع قاعدة - ۱ افر غ
قواعل - بالفتح وکسر عین . ع. جمع قاعلة کوه دراز بلند - افر
قوافز - بالفتح وکسر عین وسکون زای معجمه . ع. اسپان تیز وکه وقت دویدن بر جهند - ۲ فر
قوافل - بالفتح وکسر فا . ع. جمع قافلة گروه از سفر باز گردیده ونیز گروه سبز رونده ونیز قوافل اسپان باریک ولاغر شده - افر غ
قوافی - بالفتح وکسر فا . ع. جمع قافیة که بالا گذشت - افر
قوافی - بالفتح وکسر قاف قرشت . ع. جمع قیقاءة که بیاید - ۳ فر
قوال - کشداد . ع. مرد زبان آور وبسیار سخن ودر عرف مطرب وسرودگوی را گویند - افر غ
قوام - بالفتح . ع. راستی وعدل وبکسر اول نظام واصل چیزی از مؤید ومنتخب وکشف ولطائف و استادن وبقای چیزی وقوام کغراب بیماری است از پای گوسپند وقوام کشداد مرد نیکو قامت - افر غ

قوام گرفتن کار - ف. قوام بالکسر بمعنی نظام وآرایش ــ اگر چه رای قوام از جهان شده است برون ✦ ز رای تست همه کارها گرفته قوام ✦ اگر چه هست کنون بی نظام کار عراق ✦ گرفت کار خراسان مهمت تو نظام ✦
قوانص - بالفتح وکسر نون وسکون صاد مهمله . ع. جمع قانصة رودهٔ وامنددان مرغ ونیز قوانص ستون خورد که بران سقف و مانند آن گذارند - ۲ فر
قوانین - بالفتح وکسر نون . ع. جمع قانون بمعنی اصل هر چیزی ومقیاس آن - ۲ فر
قوایة - بالفتح وفتح تحتانی . ع. زمین خشک مانده میان دو قطعه باران رسیده وبیابان بی آب وگیاه و توانائی خلاف ضعف - ۲ فر
قوای حیوانی - بالضم . ع. آنکه از دل منبعث شود ومختص بحیوان باشد چون حرکت قلب ونبض وقوتی که حافظ حیات است وقوتی که بدن را از تعفن نگاه میدارد وغضب وشهوت وفرح از عوارض اوست - غ
قوای طبیعی - ع. تعلق آنها بجگر است وآن جاذبه وماسکه وهاضمه وغاذیه ودافعه ونامیه ومولده است - غ
قوائم - بالفتح وکسر همزه . ع. جمع قائمة بمعنی یکی از چهار دست وپای ستور ودست وپای آدمی وپایهای چیزی که قیام آنچیز بدان است - غ
قوای نفسانی - ع. از دماغ منبعث میشود چون باصره وشامه وسامعه وذائقه ولامسه وحس مشترک وخیال ومتفکره وواهمه وحافظه - غ
قوب - بالفتح وبای موحده . ع. گریختن ونزدیک آمدن از لغات اضداد است وزمین کندن وشگافتن مرغ بیضه را وبالضم همزه اقواب جمع (وام قوب) بلا وسختی وقوب کصرد پوست بیضه - افر
قوباء - بالضم وفتح الواو وسکونها ممدودا . ع. زن ستردهٔ موی واز فن موسقی ولا تنصرف قوب بالضم وبتشدید جمع وبالضم و واو معروف علتی است که بر جلد بدن پدید آید بهندی داد گویند - افر غ

قوبة - کهمزة - ع. بتقیم وخانه‌نشین وقوبة بضم اول وفتح ثالث زن موی سترده یا پوست برکنده - افر
قوبی - بضم اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی . ع. جز بعض بچوزه خوردن - ۱ افر
قوة - بالضم وتشدید واو . ع. توانائی خلاف ضعف وتاو رسن قوی بالضم والکسر مقصورا جمع وبفارسی بالفظ دادن وگرفتن ودمودن مستعمل درویش والهٔ هروی ــ عشق تا دست جنون را قوت تاثیر داد ✦ کرد گردون پنجه از پیراهن بر دری ✦ واله ــ قوت گیرایم است فرو ریخت ✦ دست بدنبیسان ز کائنات فشاندم ✦ وقوا گردیدن وخالی گردیدن خانه وسخت گرسنه گردیدن وباز ایستادن باران - افر ب
قوت - بالضم وتای مثناة . ع. خوردنی وخورش قیت وقیتة بالکسر وقوات کغراب مثله وبلفظ دادن ونهادن مستعمل میر معزی ــ آنکه دریا قوت نوش آگین وی شکر سرشت ✦ قوت عشاق اندران یاقوت نوش آگین نهاد ✦ امینای اصفهانی فائق تخلص ــ ای تازه عاشق باز تو عجب نیست نوشخنده ✦ قوت از دهان بمرغ نوآموز میدهند ✦ وقوت بالفتح خورش دادن - افر ب غ
قوت مسیحی - ف. کنایه از شراب یکشبه -
قوت مسیح یکشبه - ف. کنایه از خرماست که عربان تمر گویند - سراه
قوتی - بالضم . ف. نوعی از ظروف که اکثر از چوب تراشند واز نقره وغیره نیز باشد وبا قوتیها معاجین دران کنند ودر هند ڈبیه خوانند واقسام آن بسیار است نکی ندیم تخلص ــ تو قدر می میدانی برنگ لاله سیرم که جام از کف گذاری قوتی تریاک برداری ✦ ب
قوتیل - بضم اول وکسر ثالث . ف. وزنی است معروف - فر
قوتو - باول وثانی رسیده وتای مثناة مکسور رای قرشت زده - ف. درخت توج باشد وآنرا بعربی عود الوج وبفارسی اگر ترکی خوانند - سراه

قوچ - بروزن کوچ . ف. گوسفند شاخدار جنگی را گویند - سراه
قوچاقلاشوب - در ترکی بمعنی بغلگیری کرده - غ
قوح - بالفتح وحای مهمله . ع. ریم گرد آمدن در جراحت ورفتن خانه را وبالضم جمع قاحة بمعنی کشادگی میان سرای - افر
قوخ - بالفتح وخای معجمه . ع. تباه شدن شکم از بیماری - ۱ افر
قود - بالفتح ودال مهمله . ع. اسپان یا اسپان که بلگام و رسن بکشند آنها را وسوار نشوند وبمعنی کشیدن ستور وجز آن خلاف سوق وقود محرکة کشنده را باز گشتن ودرازی پشت ودرازی گردن - افر
قوداء - بالفتح ممدودا . ع. پشته بلند وناقه دراز پشت وگردن - افر
قودر آنجا نمی پرد - ف. این مثل در محلی گویند که هیچکس را در جای دخل نباشد واز حال آنجا کسی خبردار نبود وبسیار جای دهشتناک ومهیب بود محسن تاثیر ــ خیل ملک زبیم دران کو نمی پرد ✦ آنجا که رنگ می پرد هم قو نمی پرد ✦ در تکیهٔ فراغت ما قیل وقال نیست ✦ آنجا که هست بالش ما قو نمی پرد ✦ ب
قور - بالفتح ورای مهمله . ع. رسن از پشم بیکو ونو ونیز نوپا پشم یکساله وبر سر هر دو پای رفتن تا آواز آن شنیده شود وفریب دادن شکار را وگرد بریدن چیزی را وختنه کردن زن را وقور محرکة کچشمی ویک چشم شدن وقور بروزن مور بمعنی خصیه هم آمده است وگره وبرآمدگی در اعضا وغیر آن از اینگونه اند - افر سا
قوراء - بالفتح . ع. فراخ وسیع و(دار قوراء) خانه فراخ - ۲ فر
قوربیگی - ت. داروغهٔ سلاح خانه - سفر
قورت - بواو معروف وضم رای مهمله وتای فوقانی ت. جغرات خشک - غ
قورچی - بواو معروف وکسر جیم فارسی. ت. سلاحدار آهنگر از مدار چه قور در ترکی سلاح را گویند ودر لغات ترکی

قورچی بمعنی اهتمام کننده در بار پادشاه نوشته ـ غ و فر

قورچی باشی ـ ت ـ سردار سلاحداران و دار وغهٔ سلاح خانه این لفظ مرکبست از قور که بمعنی سلاح و ادوات حرب را گویند و چی علامت فاعلیت و باش بمعنی سر و حرف یا حرف اضافت است ـ غ

قورسان ـ بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت و سین بی نقطه بالف کشیده ـ ی ـ عود بلسان را گویند و بجای سین ثای مثلثه هم بنظر آمده ـ برا

قورغی ـ بالضم ـ ت ـ طنابی که گرد خیمه برای بند و بست بندند حالا مستعمل در بند و بست و ضبطی است ـ غ

قورق ـ بالضم و سکون را ـ ت ـ مطابق قاعدهٔ ترکی واو علامت ضمهٔ قاف است پس قورق بر وزن لفظ سرخ شد بمعنی ممنوع و منع کرده شده ـ از چراغ هدایت و بهار عجم ـ و در مدار بمعنی نگهبانی و در لغات ترکی که بنهایت معتبر است چنین نوشته که قورق بضم قاف اول و واو معدوله یعنی غیر ملفوظ و ضم رای مهمله و سکون قاف بمعنی احاطه و فرهنگی بمعنی شکارگاه نوشته و یکی از اصحاب تحقیق نوشته که قورق بضم قاف و واو معدوله غیر ملفوظ و ضم رای مهمله بمعنی ممنوع و منع شده چنانچه اخگر گوید ـ قورق شد گفتگوی می بدان نحوه که ساقی نامه شد از نسخها محو ـ و در فرهنگی بمعنی قید و بند نوشته ـ غ

قورمه ـ بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و فتح میم ـ ت ـ مطلق بریان خصوصاً گوشت بریان ـ غ

قوری گلین ـ ف ـ ظرف گلین که در آن چای بگذارند ـ از سفرنامهٔ شاه ایران

قوریلتاسی ـ ت ـ مجمع کنکاش و مشوره و جشن را نیز گویند ـ از فرهنگ صاف

قوریون ـ با اول بثانی رسیده و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ـ ف ـ کشنیز را گویند و کزبره همان است ـ برا

قوز ـ بالفتح و زای معجمه ـ ع ـ ریگ تودهٔ گرد و ریگ تودهٔ بلند ـ اَقْوَاز و قِیزَان و اَقَاوِیز و اَقَاوِز جمع ـ افر

قوزا ـ بالضم ـ ف ـ بمعنی کوز و قوز پشت همان کوز پشت ـ فر

قوزادن ـ بواو مجهول ـ ف ـ بمعنی انکار کردن ـ فر

قوزع ـ بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله ـ ع ـ گردن بند لازم که پیوسته باشد ـ ۲

قوزعة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ـ ع ـ مغلوب شدن و گریختن مرغ ـ افر

قوس ـ بالفتح و سین مهمله ـ ع ـ کمان و تذکیر قُوَیْسَة و قُوَیْس ـ مصغر آنست در صورت تانیث و تذکیر قِسِیّ بالکسر و قُسِیّ بالضم و اَقْوَاس بالفتح و قِیَاس بالکسر جمع ـ خواجه شیراز ـ ع ـ با هوان نظر شیر آفتاب بگیر ـ بابروان دوتا قوس مشتری بشکن ـ و نیز قوس گزیدن جهت که مزروع را بوی قیاس کنند و قوله تعالی فَکَانَ قَابَ قَوْسَیْنِ یعنی بقدر دو کمان عربی یا بقدر دو گز و نیز قوس باقی مانده خرما در تنگ خنور و برجی است در آسمان و آنچه گرد بنه نهند در اسپ دوانیدن جز آن و بمعنی اندازه کردن چیزی را بچیزی مانند وی از حکم و راست کردن و صف کشیدن اسپان هان را وقت تاختن و بالضم عبادت خانهٔ راهبان و خانهٔ شکاری و کلمه ایست که بدان سگ را زجر کنند و بفتحتین کوزی پشت مکوز پشت شدن و قَوِس کنف زمان تنگ و دشوار ـ ۲ فر

قوساء ـ بالفتح و المد ـ ع ـ زن کوز پشت ـ افر

قوس السماء ـ ع ـ عبارت از نصف فلک و ربع مسکون یا غیر آن چرا که چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی الشکل دائره تصور کرده شود پس نصف آن یا ثلث آن یا ربع آن البته بصورت قوس باشد یا آنکه قوس السماء قوس قزح مراد باشد ـ غ

قوس النهار ـ ع ـ عبارت از مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق مشرقی تا افق مغربی چرا که چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی را بصورت دائره فرض کنند نصف آن بالضرور بشکل قوس باشد پس نصف مرئی فلک را که مسیر شمس در روز باشد قوس النهار گفتند ـ غ

قوس قزاح ـ بضم قاف و زای معجمه و حای مهمله ـ ع ـ کمان شکلی رنگین و ملون که در هوای ابر ظاهر میشود و آن را کمان رستم و کمان شیطان نیز گویند قوس قزح ازان گویند که قزح ماخوذ است از قزحة بالضم بمعنی زرد و سرخ و سبز یا آنکه ملبه است ماخوذ باشد از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است به قزح که نام فرشته است موکل بر ابر از منتخب و در لطائف از کنز آورده که قزح نام شیطان است و ازینجاست قوس قزح یعنی کمان شیطان صاحب غیاث گوید ظاهر الشیطان ازان منسوب کرده اند که چون شیطان نیز از جنس دیو است و معمول است که هر چیز که از مقدار خود کلان باشد بدیو منسوب کنند و سبب ظهور قوس قزح انیست وقتی که آفتاب قریب بافق منکشف باشد و محاذی او از ابری ترشح قطرات صغار بر انبوه باشد پس آن ترشح قطرات مذکور ابری دیگر بود که تا افق که قریب اوست پهن شده باشد درین صورت از کنارهٔ نصف علمای آفتاب عکس دران قطرات مترشحه می افتد پس آن کسان را که ازان قطرات مترشحه بجانب آفتاب اند و آفتاب پس پشت او شان است کمان و ار شکلی ملون بنظر می آید و این وجه محض بفضل حق سبحانه تعالی فقیر مؤلف را در آئینهٔ فکر ناقص خود منکشف شده چون در بعضی کتب حکمت بدین باعث ظهور قوس قزح اتفاق افتاد مطابق یافت الحمد لله علی نعمائه و این حقیر درین عمر بیست و شش سال خود از عکس ماه هم قوس قزح بوقت شب دیده است مگر آن سپید بود

قوسه ـ بفتح اول و ثالث ـ ع ـ بمعنی قوس قزح برا

قوسی ـ بالضم و کسر سین و تشدید تحتانی ـ ع ـ زمان دشوار ـ افر

قوسیا ـ بر وزن طوطیا ـ بلغت سریانی نام دارویی است که آنرا بعربی قسط خوانند و بوی صبر ازو می آید بخور کردن آن در زیر دامن در درد رحم را نافع باشد ـ برا

قوش ـ بالضم و واو معروف و شین معجمه ـ ت ـ مرغ شکاری کذا فی المکتوب و غیر آن و در لغات ترکی نوشته که قوش بضم قاف و واو معدوله غیر ملفوظ و سکون شین بمعنی مرغ شکاری مثل باز و جره و شکره و شاهین عموماً و بمعنی باز خصوصاً ـ غ

قوش ـ بالضم ـ ع ـ خورد اندام معرب کوچک و قوش قوش زجری است مر سگ را ـ ۱ فر

قوش باز ـ ببای موحده ـ ف ـ مرغ باز و فروشنده آن ـ فر

قوشچی ـ بالضم ـ ت ـ میر شکار ـ غ

قوشون ـ بضم اول و ثالث ـ ت ـ بمعنی مکان خانه و دار الشفا از فرهنگ فرنگ در فرهنگ صاف بمعنی احشام و فوج و لشکری را باشد ـ

قوصرة ـ بالفتح و فتح صاد و رای مهملتین و ـ ع ـ خریطه و جوال خرما که از برگ خرما سازند و کنایه است از زن و تشدید را هم آمده ـ افر و غ

قوصف ـ بفتح اول و ثالث ـ ع ـ چادر خط دار مربع ـ ۲ فر

قوط ـ بالفتح و طای مهمله ـ ع ـ رمهٔ گوسفندان یا صد گوسفند اَقْوَاط جمع ـ ۲ فر

قوطة ـ بفتح اول و ثالث ـ ع ـ خنور خرمای بزرگ ـ افر

قوطولیدون ـ ی ـ نوعی از ریاحین بود و آن پیوسته سبز میباشد و در رخنهای دیوارها و جایگاه‌های دیرینه گویند نوعی از حی العالم است و بعربی آذان القسیس خوانند و قدح مریم همان است ـ برا

قوطوما ـ با اول و ثالث بواو رسیده و میم بالف کشیده ـ ی ـ بمعنی آذریون است و آن بیخ خاری است که بشیرازی چوبک اشنان خوانند ـ برا

قوع ـ بالفتح و عین مهمله ـ ع ـ جای خشک کردن خرما و گندم و جز آن اَقْوَاع جمع و بمعنی بر جستن گشن بر ماده ـ افر

قوعان ـ محرکة ـ ع ـ لنگیدن و طمیدن سگ یا از مند گشتنی کردن گردیدن و سپس ماندن و پسپا گمی رفتن ـ ۲ فر

قوعس ـ بسین مهمله بجوهر ـ ع ـ سطبر گردن و درشت و سخت پشت از هر چیزی ـ افر

قوعلة ـ بفتح اول و ثالث ـ ع ـ کوه خورد و پشتهٔ خورد و (عُقَابُ قَوْعَلَةٍ) علی الصفة و الاضافة عقاب کوه باش یا عقاب که آید بر کوه ـ ۲ فر

قوغا ـ بالفتح ـ ف ـ بمعنی غوغا ـ فر

قوف ـ بالفتح ـ ع ـ پیروی کردن و در پی نقش پای کسی رفتن ـ و بالضم بالای گوش یا حلقهٔ جای سوراخ گوش ـ ۲ فر

قوفا ـ با اول بثانی رسیده و فای بالف کشیده ـ ف ـ نوعی از صمغ صنوبر باشد و آنرا بعربی علک یابس خوانند و بفارسی زنگباری گویند ـ برا

قوق ـ بالضم ـ ع ـ مرد نیک دراز قاق و قیق بالکسر مثله و مرغی است آبی دراز گردن و کسی ن و نام یکی از قیاصرهٔ روم و بالفتح بانگ کردن ماکیان ـ ۲ فر

قوقالیس ـ با اول بثانی رسیده و قاف بالف کشیده و کسر لام و سکون سین مهمله ـ ی ـ بمعنی زر خرابست که نوعی از ترب صحرائی باشد خوردن آن باد ها را بشکند ـ برا

قوقل ـ بفتح اول و ثالث ـ ع ـ کبک نر و سنگوار و نام مردی ـ ۲ فر

قوقنس ـ بضم اول و سکون ثانی و قاف و ضم نون و سکون سین مهمله ـ ف ـ بمعنی ققنس است که بالا گذشت ـ برا

قوقنوس ـ ف ـ مثله

قوقو و قوقوه ـ بالضم ـ ف ـ تکمهٔ پیراهن و کلاه ـ حیدر زرین چرخ یعنی مهر و افسر و قوقوی کلاه قوبادی ـ حکیم سوزنی ـ ز حشمت سلطانی تو تاج فریدون ـ جای تست در اقبهٔ قوقوی کلاه ـ اسعد ـ برا

قوقی ـ با اول بثانی رسیده و کسر قاف ثانی ـ ف ـ حیوانی است دریائی که جند یعنی آش بچها خصیهٔ اوست و او را بید ستر گویند گوشت آن حیوان صرع را نافع است ـ برا

قوقیه ـ بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی مفتوح ـ ع ـ فسوس یا دینار های مضروبه قیصر روم به انجهت که نامش قوق بوده ـ ۲

قول ـ بالفتح ـ ع ـ سخن یا هر لفظ که ظاهر کند آنرا زبان تام باشد یا ناقص اَقْوَال جمع اَقَاوِیل جمع الجمع یا قول در خیر است و قال و قیل و قالة در شر یا قول مصدر است و قال و قیل اسم مصدر است یا قول و قیل و قولة و مقالة و مقال هر دو آید و نیز قول گفتن و در اصطلاح موسیقیان نوعی از سرود که دران عبارت عربی نیز داخل باشد و قوول کصبور گوینده و قُوَّل کسکر جمع قائل بمعنی گوینده ـ افر

قول ـ بالضم و واو معروف ـ ت ـ کرمی است خورد زهرناک و در ترکی فوج درمیان و انبوه سپاه و نیز در لغات ترکی قول بضم قاف و واو معدوله و سکون لام بمعنی دست و بازوی و غلام و آنچه در مردم متعارف است که بوقت عهد و پیمان دست را بدست دیگر میدهند و میگویند که ما قول دادیم یا قول گرفتیم درین صورت لفظ قول ترکی است پس لفظ قول باین معنی بفتح خواندن و عربی دانستن خطاست ـ غ افر

قولاب ـ بالضم ـ ع ـ بمعنی قلاب که گذشت ـ افر

قولة ـ کهمزة ـ ع ـ نیکو سخن یا پرگوی و بفتح اول و ثالث گفتن ـ افر

قولقچی ـ بالضم و هر دو قاف و جیم فارسی ـ ت ـ بمعنی نوکر و خدمتگار شفیع اثر ـ قولقچی اگر سرشتهٔ آب بقاست ـ چون ماه نوش کجی عیان از سیماست ـ در دهر ندیدیم بغیر از قاشق ـ خدمتگاری که دست او باشد راست ـ باغ

قولک ـ ت ـ بر وزن و معنی غولک که گذشت ـ فر

قولنامه ـ ف ـ عهد و پیمان نوشته ـ

قولنج ـ بضم اول و فتح لام ـ ع ـ دردی معروف که در رودهٔ قولون حادث شود و بکسر لام نیز آمده از منتخب و بحر الجواهر و حدود الامراض و در مؤید و مدار بکسر لام و در برهان نوشته که معرب کولنج که درد شکم و در دکر باشد ـ غ فر

قول کاسه گر ـ بکاف عربی ـ ف ـ نام قولی از قولهای موسیقی یعنی تصنیفی است ـ برا

قَوْلَبَة - بالفتح ع. شور و غوغا - ۲ فی

قَوْم - بالفتح ع. گروه مردان و زنان معاً یا مخصوص گروه مردان یا زنان به تبعیت مردان داخل قوم اند -
اَقْوَام جمع **اَقَاوِم** و **اَقَاوِمَه** و **اَقَائِم** جمع الجمع
قِوَام مصدر آن و بمعنی برخاستن و راست شدن کار و به رو آوردن و مهم ساختن زن را بر خود گرفتن و بجا آوردن و داشتن و تیمار نمودن و بسته شدن آب و ستاده شدن ستور از سستی و رواج گرفتن بازار و روائی یافتن یا کاسد گردیدن - ۱ فی

قُوْم - بالضم بواو معروف ف. زین پوش و تنی که میان کلوک نباشد - ۲ فی

قُومَادَقُون - ی. رازیانهٔ صحرائی را گویند که بادیان دشتی است - سراه

قَوْمَة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار برخاستن و ایضاً **مَا بَیْنَ الرَّکْعَتَیْن قَوْمَه** یعنی درو اشتن میان رکوع و سجود و بمعنی بالای مردم - ۱ فی

قُومَس - بالضم و واو معروف و فتح میم نام شهری است - غ

قَوْمِ فِیل - ع. اشاره باصحاب الفیل است - سراه

قُومَنی - باول ثانی رسیده و کسر میم و نون تحتانی کشیده ف. شرابی است که آنرا از آرد جو و آرد ارزن و غیره سازند و آنرا بوزه گویند خوردنش مستی آورد - ساله

قَوْنَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پاره‌ای از آهن یا پاره از روی که بدان آوند را پیوند کنند - ۱ فی

قَوْنَس - بسین مهمله بجوهر ع. اعلای سر و زبر خود آهنی یا آهن سر خود و تندی میان دو گوش اسب - ۱ فی

قُونِیَا - بروزن توتیا - ی. خاکستر را گویند - سراه

قُوْد - بدال مهمله کصبور ع. اسب خوار و رام شده بکشیدن - ۱ فی

قَؤُول - کصبور ع. گوینده - ۱ فی

قُوَهَة - بالضم و فتح ا ع. شیر مزه برگردانیده چنانکه در ان اندک شیرینی باشد - ۱ فی

قُوهِی - بالضم ع. نوعی از جامهٔ سپید - ۱ فی

قَوِی - محرکه ع. گرسنه و دشت و بیابان خالی خشک و **قُوَی** بضم اول جمع **قُوَّت** بمعنی توانائی و تاب و بضم اول و تشدید واو و کسره منسوب بقوت بحذف تای فوقانی مصدری و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی توانا -
اَقْوِیَا جمع - ۳ فرب غ

قَوِی بازو و **قَوِی بال** و **قَوِی پنجه** و **قَوِی حال** و **قَوِی رای** و **قَوِی همت** و **قَوِی نهاد** و **قَوِی شوکت** - ف.
معروف خواجه نظامی ۵ عنان تکاور بمیدان سپرد * نمود آن قوی دست را دست برد * قوی دست فتح شد رهنمون * بزنهار خواهی درآمد زبون * میر خسرو ۵ یکی راز شاهان صاحب سریر * قوی دستی از دشمنان شد اسیر * شیخ شیراز ۵ اگر چه بکنت قوی حال بود * خداوند جاه و زر و مال بود * ولے بکارهای گران مرد کاردیده فرست * که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند * جوان اگر چه قوی بال و پیلتن باشد * بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند * و دال درینجا بمعنی دل است ملا نادم لاهیجانی ۵ مرزا سرآفاق جهان معرکه ار است * استاد قوی پنجه و شاگرد قوی زور * - ب

قَوِی بَخْت - ف. صاحب اقبال و جاه - فی

قَوِی جُثَّه - بالضم جیم و تشدید ثای مثلثه مفتوح ف. توانا و تناور - فی

قُوَیْس - بضم اول و فتح ثانی ع. کمان کوچک - ۱ فی

قَوِی طَبْع - ع. پخته رای قوی خلقت - ۲ فی

قَوِی شِلْق - ت. بهسائگی - غ

قَوِیم - بفتح اول و کسر ثانی ع. بمعنی راست و استوار و **قَوِیمَه** - هر چیز مونث که راست و استوار باشد - ع ۱ فی

قَوِین - باحرکت غیر معلوم - ی. مرضی است که بفارسی آنرا لنکو و بعربی عرق النسا خوانند - سراه

قَوِی هَیْکَل - ف. بمعنی تناور و جسیم - فی

قُوی ئیل - بضم اول و کسر همزه که بدل از یای تحتانی است - ت. بمعنی سال گوسپند چه قوی بترکی گوسپند را گویند و ئیل بمعنی سال به اتفاق منجمان و حکمای ترکستان دوره دوازده سال معین است و هر سال را ازان بنام یکے از حیوانات منسوب کنند و احکام آنها را از خوی آن جانوران استنباط می نمایند قوی ئیل سال هشتم است از دوازده سال مذکوره و آن اینست سچقان ئیل اود ئیل بارس ئیل تشقان ئیل لوی ئیل ئیلان ئیل یونت ئیل قوی ئیل بیچی ئیل تخاقو ئیل ایت ئیل تنگوز ئیل - ع

قَهّ - بالفتح و تشدید ها ع. سخت خندیدن یا آهنگ گردانیدن در خنده (**هُوَ فِی قَهٍّ وَ فِی قَهْقَهٍ**) یعنی خوش و خندان است - ۱ فی

قِهَاد - بالکسر دال مهمله ع. جمع **قَهْد** - بالفتح نوعی از گوسپند خورد گوش - ۱ فی

قَهَّار - برای مهمله کشداد ع. صفتی است از صفات باریتعالی و بمعنی چیره شونده - ۱ فی

قَهَب - بالفتح ع. سپید که بروی تیرگی باشد
قِهْبَة - بالفتح و کسر سه مونث و کوه بزرگ و شتر کلان سال و بفتحتین سپید به تیرگی مائل گردیدن - ۱ فی

قَهْبَاء - کصحرا ع. مونث **اَقْهَب** بمعنی سپید تیره رنگ - ۲ فی

قُهْبَة - بضم اول و فتح ثالث ع. سپید مائل به تیرگی و در قهب گذشت - ۱ فی

قَهْبَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله خرد و سطبر و ذرنک - ۱ فی

قَهْبَل - بفتح اول و ثالث ع. روی یقال **حَیَّا اللّٰهُ قَهْبَلَكَ** باقی دارد خدای روی ترا - ۱ فی

قَهْبَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. گور خر ماده درشت و نوعی از رفتار - ۲ فی

قَهْبَلِس - بسین مهمله بجحمرش ع. کیر یا کیر کلان یا سر آن درشت و پیش ریزه و زن سطبر سپید و سپید به تیرگی مائل - ۲ فی

قَهْد - بالفتح و دال مهمله ع. صافی رنگ و سپید کدر و نوعی از گوسپند خورد گوش بسرخی مائل و سرهنگ که و هانش اندک مانند دهان کلب باشد و بمعنی کوتاه گام

رفتن - ۱ فی

قَهْر - بالفتح و رای مهمله ع. چیرگی و موضعی است و چیره شدن - ۲ فی

قَهْرَة - کهمزه ع. بوزن کلان (**وَ اَخَذْتُهُ قَهْرَةً**) کفرحة ران کم گوشت - ۱ فی

قَهْرَمَان - بفتح اول و ثالث ع. معرب کهرمان بمعنے کارفرما از برهان و رسالهٔ معربات و منتخب و بمعنی حکم با جلال و قهر و بعضے محققین چنین نوشته اند که در لفظ قهرمان کلمهٔ مان از کلمات نسبت است یعنی منسوب بقهر که بمعنی غلبه است پس قهرمان بمعنی حاکم باشد و مجازاً بمعنے حکومت نیز آمده و بعضے محققین نوشته اند که قهرمان بفتح اول و ثالث لفظ ترکی است بمعنی کارفرما و رهنما و نجم نوشته که قهرمان قائم بکارها و خزانه‌دار و وکیل و نگهبان و آنچه در تصرف او هست معرب کهرمان سنجر کاشی ۵ اقبال شاه وی بهر شهر کاورد * آنکه خون بلیغ کرگان شود روان * بینی کلید را که بدندان کشد و زر بل رخ بخاک سوده تعظیم قهرمان * - ب غ

قَهِز - بالفتح و بکسر و زای معجمه در آخر ع. نوعی از جامهٔ پشمین سرخ مانند مرغزی گاهی ابریشم را هم دران خلط کنند و نیز **قَهَز** بالفتح بر جهیدن - ۱ فی

قَهْزَب - ببای موحده کجعفر ع. کوتاه بالا - ۱ فی

قِهْزِی - بکسر اول و ثالث ع. بمعنی قهز که گذشت - ۱ فی

قُهِسْتَان - بالضم ع. معرب کوهستان که ولایتی است در خراسان و بتعریب اشتهار دارد - سراه

قَهْطَر - کزبرج ع. ناکس بسیار بانگ و فریاد و علمی است - ۱ فی

قَهْقَار - بالفتح ع. سنگ سخت - ۲ فی

قَهْقَاع - بالکسر ع. خندیدن خرس - ۳ فی

قَهْقَاه - بالفتح ع. خنده بسیار باواز بلند و نام قلعه در ایران از توابع ملک طوس - غ

قَهْقَب - بفتح اول و ثالث ع. سطبر و سال خورده و بتشدید با شد هر دو از بالا خوار و آزمنده و پادشاهان الهی

قَهْقَر - برای مهمله کجعفر ع. طعام بسیار ترتیب در آوندها نهاده و آنچه بدان چیز را سایند **قَهْقَر** کعلابط شد و زاغ سخت سیاه و **قَهْقَرَّة** بتشدید راکه کلان سال و سنگ سخت **قَهْقَار** بالفتح شد و **قُهْقُر** بضم اول و ثالث و تشدید را پیر سنگ است سرخ بر مرز خراسان و شام - ۳ فی

قَهْقَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. گندم که سیاه شود بعد سبزی و بمعنی سپاهیگی برگردیدن - ۲ فی

قَهْقَرِیٰ - بفتح اول و ثالث مقصوراً ع. طعام بسیار بترتیب در آوندها نهاده و نوعی از سپاهیگی رفتنگی محمد امین وقاری خلف مولانا عبد الفتاح برادر مولانا عبد الکریم طلسمی ۵ خدنگ خصم ز سهم تو قهقری برگشت * چنانچه غنچهٔ پیکان و میهٔ شد از گل جان او ب

قَهْقَز - بزای معجمه کجعفر ع. سیاه - ۱ فی

قَهْقَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بشترهٔ بزرگ گرامی نژاد و **قَهْقَرَات** جمع - ۱ فی

قَهْقَرِیَّة - بفتح اول و ثالث و کسر رابع و تشدید تحتانی مفتوح ع. منسوب بقهقر زن کوتاه بالا یا عام است - ۱ فی

قِهْقِب - کقرشب ع. آنکه از حلق فرو برد هر چیز را - ۱ فی

قَهْقَه - بفتح اول و سکون ثانی و قاف ثانی مفتوح خنده باواز بلند را گویند و نام جائی است در ولایت طوس - سراه

قَهْقَهَه - بفتح اول و ثالث و رابع ع. خنده سخت باواز و گردانیدن آواز در خنده و نوعی از رفتار و **هُوَ مَقْلُوب هَقْهَقَة** - ۱ فی

قَهْقَهٔ شیشه - ف. کنایه از قلقل شیشه محمد عرفی ۵ قهقهٔ شیشه بلبل کوچ زند بر سر * هوش فهیمه اندازد * - ب

قَهْقَهٔ صُبْح - ف. در شعر مسیح کاشی مستعمل شده - ب

قُهْل - بالفتح و لام ع. خشک شدن پوست بر استخوان و ناسپاسی کردن نعمت و نیکوئی را و بدبختی شدن کسی را و بفتحتین آلوده داشتن جسم را و شستن او و آب پاک و پاکیزه نکردن و کم کردن و هش را یا اندک شمردن آنرا - ۱ فی

قَهَمَ - بفتحتین ع. کم شدن خواهش طعام - ۲

قَهْمَد - بفتح اول و ثالث و سکون دال مهمله ع. بد نژاد ناکس فرومایه و زشت روی - ۱ فی

قَهْمَزَة - بفتح اول و ثالث و فتح زای معجمه ع. پست قامت از مرد و زن و ناقهٔ بزرگ جثه گران رفتار و بمعنی بر جستن - ۲ فی

قَهْمَزِی - بفتح اول و ثالث مقصوراً ع. شتاب رفتن و شتابندگی و دویدن و دویدگی اسب - ۳ فی

قُهُنْدُز - بضمتین و سکون نون و زای معجمه و ضم دال ابجد قلعهٔ کوچک و کهنه در شهری - فی

قَهْوَه - بفتح اول و ثالث ع. شراب تخمی است که در وسط آن خطی باشد مانند الف گندم و جو و آنرا اکوبیده جوش میدهند و بطریق شراب تجرع می نمایند و بمعنی قهوه خانه نیز مجاز و آن مکانے باشد که دران بزم آرایند و قهوه میخورند میر صیدی ۵ مراد قهوه بودن بهتر از بزم قیهان باشد * که اینجا میهمان از منتی ریزبان باشد * و بالفظ خوردن و کشیدن مستعمل ۵ گرکشم قهوه گاه تنباکو * کار من در کشاکش افتاد است * نصیر آبادی در احوال میر آلهی همدانی نوشته ملتر - وقتی در اصفهان با ملاشکوهی در قهوه عرب قهوه چی بوده انداز آنکه قهوه را جوشانیده بخورد و ببرد مزه - باقر کاشی ۵ گر قهوه چی یاد یادش بخیر * شنیدی جهار نجیب بر روی هم * - ب

قَهْوَه‌دان - ف. ظرف که قهوه دران نگهدارند - فی

قَهْوَه رَنْگی - ف. خاکستر گون و رنگی که مائل بسیاهی زند - فی

قَهْوَس - کجدول ع. دراز و تنگ یا ریگستانے دراز و سطبر شاخ و مرد دراز و نام شتر نری است - ۱ فی

قَهْوَسَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بشتافتن

قُهُول - بضمتین ع. خشک شدن پوست بر استخوان - ۱ فی

قَهِیز - بزای معجمه کامیر ع. ابریشم - ۱ فی

قَیْء - بالفتح وسکون یای تحتانی. ع. رد طعام و نام زمینی که مسکن بعضی مغلان شده است - غ فر

قَیَّا - بالفتح. ع. برانداختن از گلو - افر

قُیَاء - کغراب. ع. قی و داروی قی آور - افر

قِیَاتَة - ککتابة - خورش دادن - افر

قِیَاد - بدال مهمله ککتاب. ع. رسن که شتر را بان کشند - افر

قِیَادَة - ککتابة. ع. قائد شدن یعنی رهبری نمودن و مجازاً بمعنی قرمساقی آمده - غ

قَیَادِید - بالفتح وکسر دال. ع. جمع قَیْدُود بمعنی شتر ماده دراز پشت - افر

قَیَّار - برای مهمله کشداد. ع. قیرفروش - افر

قِیَاس - بالکسر وسین مهمله. ع. اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر گرفتن با کسی در قیاس و بر روشی رفتن که دیگری بران رفته باشد و با لفظ کردن و گرفتن مستعمل خواجه نظامی سه ز تاریکیها چون گرفتم قیاس ٭ هم از نامه مرد ایزدشناس ٭ دران هر دو گفتار چستی نبود ٭ گذاف سخن را درستی نبود ٭ سنجر کاشی سه گو که نیست پسر در شکست کار پدر ٭ قیاس کار نخست از خلیل و آزر کن ٭ درویش والهروی سه بتوان ز غم کرد قیاس رخ خوبت ٭ عارف رود از راه سبب سوی مسبب ٭ و از قیاس و بقیاس و تا قیاس هر سه مستعمل میر معزی سه قیصر روم عظیم است ولیکن بقیاس ٭ گر مباهات کند با تو یکی مسکین است ٭ واله سه کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس ٭ ار چه رستم بود در گیتی بمردی داستان ٭ و باصطلاح منطقیان قیاس قولی است مرکب از دو جمله که لازم آید از و نتیجه و این را باصطلاح منطق شکل نیز گویند - ب غ

قِیَاسِ اِقْتِرَانِی - ع. بدانکه قیاسی که باصطلاح منطقیان است بر دو قسم است اقترانی و استثنائی اقترانی آنست در وی نتیجه بالفعل مذکور نباشد بلکه بالقوه بود یعنی مادهٔ نتیجه در صغری کبری موجود باشد مگر در ترتیب اجزاء آن موجود نباشد چنانچه اَلْعَالَمُ مُتَغَیِّرٌ وَکُلُّ مُتَغَیِّرٍ حَادِثٌ پس نتیجهٔ وی اَلْعَالَمُ حَادِثٌ باشد و اقترانی را اقترانی ازان گویند که اقتران و مقارنت با نتیجه است و بالفعل موجود نیست یعنی هیئت حاصلهٔ نتیجه مذکور نیست بلکه مادهٔ موجود است و استثنائی آنست که در وی عین نتیجه یا نقیض وی بالفعل مذکور باشد چنانچه اِنْ کَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً فَالنَّهَارُ مَوْجُوْدٌ - لٰکِنِ الشَّمْسُ طَالِعَةٌ پس نتیجهٔ وی اَلنَّهَارُ مَوْجُوْدٌ باشد بالفعل موجود است بهیئت خود و اگر چنین استثنا کنند اِنْ کَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً فَالنَّهَارُ مَوْجُوْدٌ - لٰکِنَّ النَّهَارَ لَیْسَ بِمَوْجُوْدٍ - پس نتیجهٔ وی اَلشَّمْسُ لَیْسَتْ بِطَالِعَةٍ باشد درین صورت در قیاس نقیض نتیجه موجود است که عبارت است از اَلشَّمْسُ طَالِعَةٌ - غ

قِیَاس مَعَ الْفَارِق - ف. قیاس کردن چیزی را بر چیزی بلا مناسبت و اشتراک میان هر دو - غ

قَیَاصِرَة - بالفتح وکسر صاد مهمله. ع. جمع قیصر لقب پادشاه روم

قِیَاظ - بظای معجمه ککتاب. ع. تابستانه دادن کسی را مانند مشاهره از شهر - افر

قِیَاع - بالکسر عین مهمله. ع. برجستن گشن بر ماده - افر

قِیَافَة - بالکسر و فتح فا. ع. علمی است معروف که از صورت پی بسیرت برند و آنرا فراسة نیز خوانند - فر غ

قِیَاق - ککتاب. ع. دراز قامت قیاق کغراب شد - افر

قَیَاقِی - بالفتح وکسر قاف. ع. در قَیْقَاءَة بیاید - افر

قِیَال - کرمان. ع. جمع قائل بمعنی نیم روزان خسپنده - افر

قِیَام - بالکسر. ع. برخاستن میر معزی سه عشق تو در عمر آورد یکی رسم دگر ٭ که تسلیم قبولش نتوان کرد قیام ٭ هند از هجر همی بر دل مظلومان داغ ٭ هند از خم همی برکف مستوران جام ٭ و بمعنی راست شدن کار و برد آوردن و ما یحتاج کسی بر خود گرفتن و بکار او پرداختن و تیار نمودن و استاده شدن ستور از سستی و رواج گرفتن بازار یا کاسد گردیدن - افر ب غ

قِیَامَت - بالکسر. ع. مصدر است بمعنی قائم شدن قیامت معروف و قیامت بهمین سبب گویند که دران وقت مردگان زنده شده قیام خواهند کرد و نیز لفظ قیامت در فارسی بمعنی بسیار و بمعنی امر غریب مستعمل می شود گویند فلان طفل قیامت شوخ است ای بسیار شوخ است و بالفاظ افتادن و افگندن و برخاستن و بر سر چیزی رفتن و آوردن مستعمل ملا سعید بلخی سه شبیخون غمزهٔ بیداد او در ملک جان آرد ٭ قد سرکش قیامت بر سر آزادگان آرد ٭ حکیم عبد الله ولد حکیم اسمعیل گیلانی سه زلف کشود و رخ از می افروخت ٭ طرفه شامی و قیامت شفقی است ٭ ارادتخان واضح سه نه از مضمون و نی از خط کسی دیوانه میگردد ٭ قیامت بر سر دل رفت چیزی بود با کاغذ ٭ شیخ شیراز سه دی زمانی بتکلف بر سر سعدی نشست ٭ فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست ٭ شیخ العارفین سه از جلوه قیامت بجهان افگن و بگذار ٭ در خاک برد خاک تمنای قیامت ٭ امیر خسرو سه جوانی دیده خوب و سرو قامت ٭ بکوه انداختن کرده قیامت ٭ میرزا محمد باقر پور میرزا ابو علی ایشان سه پیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی ٭ میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی ٭ اسیری لاهجی سه دوش یارم پرده از رخسار خود بگشاده بود ٭ گوئی از حسنش قیامت در جهان افتاده بود ٭ کمال خجندی سه لحظه لحظه در ستم غمزهٔ او قیامتی ٭ میکند هر کافری نیست غم قیامتش ٭ ب

قِیَامَتِ صُغْرٰی - عبارت از عالم موت است که هر کس را بعد از مرگ بانفراده لاحق میشود و منطوق لازم الوثوق حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم که مَنْ مَاتَ فَقَدْ قَامَتْ قِیَامَتُهٗ یعنی هر کس که بمیرد قیامتش قائم می شود و این مقابل قیامت کبری است که آن روز جمیع مخلوقات محشور و مبعوث خواهند شد و هر کس بجزای اعمال خود خواهد رسید و قیامت صغری نمونهٔ قیامت کبری است - از احیاء العلوم -

قِیَامَت پیشه و قِیَامَت پیکر و قِیَامَت جلوه و قِیَامَت خرام - ف. از اسمای محبوب است میرزا صائب سه فلک را سبزهٔ خوابیده از قد رعنایش قیامت جلوه گان را قد و بالا این چنین باید ٭ حباب

سراج المحققین سه شمع محفل مشب آن شوخ قیامت پیکر است ٭ بر چراغ هر شکست رنگ صبحی دیگر است ٭ ب

قِیَامَت زار و قِیَامَت کده - ف. درویش والهروی سه دل هر کس که سپردیم پریشان تر ساخت ٭ این قیامت کده را هیچکس آباد نکرد ٭ عرفی سه من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد ٭ صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من ٭ ب

قِیَامَت کردن - ف. کارهای عجیب و غریب کردن و زیاده از طاقت در کاری کمال نمودن - ب غ

قِیَامَت گاه - ف. معروف - ب

قِیَامَت نگاه - ف. از اسمای معشوق است ارادتخان واضح سه چشم بد است کسی بر سر جنگ است اینجا ٭ از قیامت نگهی جور فرنگ است اینجا ٭ ب

قِیَان - بالکسر. ع. جمع قَیْن بالفتح بمعنی بنده - افر

قَیَاوَار - بروزن سزاوار. ف. بمعنی کار و شغل عمل و صنعت باشد - بر ه

قِیْت - بالکسر وتای مثناة. ع. بمعنی خورش باندازه قوام بدن انسان - افر

قِیْتَار - بالکسر. ع. نوعی از ستار - فر

قِیْتَال - بالکسر. ع. کشتن و کارزار کردن - افر

قِیْتَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. بمعنی قِیت که گذشت - افر

قَیْچِی - بالفتح وکسر جیم فارسی. ت. مقراض ملا فوقی یزدی سه حکیم سوزنی آن تیز قیچی فطرت ٭ که بوده ابر که هزلش همیشه آستر ٭ اگر چه در فن هزال ز عبید افزون بود ٭ ولی ز هر دو باد راک من زیاده ترم ٭ ب

قَیْح - بالفتح وحای مهمله. ع. زرداب و ریم بی آمیزش خون و ریم و زرداب کردن زخم - افر

قَیْد - بالفتح ودال مهمله. ع. بند اَقْیَاد و قُیُود جمع و دوال که میان هر دو بازوی دنبالهٔ پالان را فراگیرند و دوال که سرهای پالان را فراگیرد و مقدار و دوال پارهٔ دراز که در بن حمائل باشد گرد شمشیر آن را فرو گرفته باشد و بمعنی بن دندان و داغی است که بر گردن شتر نهند و بمعنی اندازه کردن و شکنجهٔ صحافان که کتاب شیرازه کرده دران گذارند میرزا طاهر وحید سه مرا بار صحاف تا کرده سپند پیدا ٭ تیار در بردن چون کتابم رقیبه ٭ و قید با لکس مقدار و اندازه قاد مثله و قِیْلَة ککیس آنکه نرمی و مسالمت کند با تو چو بند کنی او را و ستور که بکشیدن گردن نرم بود - افر ب

قَیْدَافَه - بالفتح وفای مفتوح. ف. نام زنی بوده حاکم بردع و آن به نوشابه مشهور است و نظامی نظم کرده و قیدافه معرب کیدابه است و لغت پارسی با حرف قاف که معرب نباشد مشکل است و اگر پیدا شود در اصل عین بوده مانند غاز که اکنون بقاف نویسند ظن فقیر آنست که کیدابه بوده و گنبد پارسی قند است و تبدیل نوشابه نیز برهان این و کیدابه مصحف است و معنی ندارد - ن

قُیْدَام - بالفتح. ع. روی چیز و صدر آن و بمعنی پیش - افر

قَیْد بَنْد - بالفتح. ف. قلعه و حصار - غ

قَیْدَحُور - کحیزبون. ع. مرد بدخوی - افر

قَیْد خَانَه - بالفتح. ع. محبس - فر

قَیْد فَرَنگ - ف. نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ محسن تاثیر سه دلگیری وطن شده قید فرنگ ما ٭ در غربت است همچو حنا آب و رنگ ما ٭ ب

قَیْدُو - بالفتح وسکون تحتانی و بواو کشیده. ف. نام پادشاه مغلان است - بر ه

قَیْدُود - بفتح اول و ضم ثالث. ع. ماده شتر دراز پشت قَیَادِید جمع - افر

قِیْر - برای مهمله بروزن میر. ع. روغنی است سیاه که بر شتران گرگین مالند و صمغی است سیاه و چسپنده که بر کشتی و جهاز مالند تا آب بدرزهای کشتی نرود از برهان و در بهار عجم بمعنی زال نوشته و در منتخب چیزی است که بر کشتی و شتران مالند - غ

قِیْرَاط - بالکسر وطای مهمله. ع. نیم دانگ که چهار جو میانه باشد از منتخب و از الفاظ الادویه و معصومی و کتاب حکیم محمد شریف خان شاهجهان آبادی نیز همین به ثبوت میرسد که قیراط نیم دانگ است که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه پنج جو و این هم باندک زیادتی قریب بآنست و در کنز الفقه و قنیه یک جو و در کشف نوشته که قیراط یک حبه و چهار خمس حبه و حبه یک جو باشد و قیل سه و نیم جو و در منتخب است که صاحب قاموس نوشته که قیراط در هر شهر مختلف باشد در وزن غرض که مختار اکثری قول منتخب است که قیراط نیم دانگ است - غ

قَیَارَان - بالکسر. ع. جمع قارة بمعنی کوهک خرد جدا از کوهها - افر

قِیْرْدَان یا قِیْرْدَان - ف. ظهوری سه دستگاه داستانش از ثریا تا ثری ٭ مشک خیز جلوه هایش قیردان یا قیردان ٭ ب

قِیْر گُون - بضم کاف فارسی. ف. سیاه فام - فر

قَیْرَوَان - بواو نام شهری است در مغرب اما در اشعار بمعنی اردوی معموره استعمال کنند و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را است و معرب کاروان با ماله و نام شهر مغرب که دران کاروان فرود می آمد و بعد شهری شد و ابن خلکان از ابن قطاع روایت کرده که گفته قیروان بفتح را بمعنی جیش است یعنی سپاه و بضم را قافلهٔ کاروان - ن

قَیْرُوطِی - بروزن مخروطی. ی. موم روغن را گویند و بعضی گویند مرهمی باشد که آنرا از روغن گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند - بر ه

قِیْرِی - بکسر اول و ثالث و بالکسر. ع. منسوب برنگ قیر که سیاه باشد - فر

قِیْزَان - بالکسر وزای معجمه. ع. جمع قَوْز بمعنی ریگ تودهٔ گرد و بلند - افر

قَیْزَه - بالفتح. ف. لنگوته و قیزه گردن اسب لستق اسب بوضع خاص و این از اهل زبان تحقیق پیوسته در هندوستان تازه بالف گویند - ب

قَیْزَه بَنْدِی - بفتح بای موحده و سکون نون. ف. بستن پارچه بر عورت و بند کردن سر دیگر آن بطرف سرین در کمر و قیزه بند را لنگوته بند نیز گویند ملا طغرا در تعریف محبوبان سه ز نازک معانی شده قیزه بند ٭ به بریج سرین دیده و زره کمند ٭ ب

قَدْس - بالفتح وسین مهمله ع. نره و بمعنی اندازه کردن چیزی را بغیروی و بناز خرامیدن و نیز قیس سنجے و گرسنگی و نام مجنون که عاشق لیلی بود و نام جزیره ایست درین صورت معرب کیش است و بالکسر اندازه و قیاس مثله - افر

قَیْسَبان - بالفتح ع. نره سخت و درشت و سطبر - افر

قَیْسَرِیّ - بفتح اول و ثالث و کسر رای مهمله و تشدید تحتانی ع. مرد بزرگ کلان سال و نوعی از کوه گردان و شتر کلان و سال خورده قیاسِر و قیاسِرة جمع - افر

قَیْسُوس - بکسر اول بروزن بے سوز - ی. نوعی از لبلاب است که آنرا بعربی حبل المساکین و عشقه گویند صمغ آن سپش بکشد و بخور برگرفتن حیض را بکشاید و بخور کردن آن منع آبستنی کند - س ا ه

قَیْسِي - بفتح اول و کسر ثالث ع. قسمی از زرد آلو - غ

قَیْشُوْل - بشین معجمه بروزن دیجور ف. نوعی از کف دریاست و آن سنگی باشد سفید و تجویف بسیار دار و گویند در خمی که شراب آن در جوش باشد قدری ازان اندازند جوش باز ایستد - س ا ه

قَیْص - بالفتح و صاد مهمله ع. از بیخ افتادن دندان و جنبیدن شکم و شتر بانگ کننده اقیاص و قیوص جمع - افر

قَیْصَانَة - بالفتح و فتح نون ع. ماهی است گرد زرد رنگ - افر

قَیْصَر - بالفتح ع. لقب پادشاه روم است هر که باشد بدانکه بزبان رومی قیصر آن طفل را گویند که مادرش پیش ازانکه او را زاید خود بمیرد و شکم مادرش را بشگافند و آن فرزند بیرون آید چون اول پادشاهان قیاصره که اغطوس نام داشت این چنین بوجود آمده بود بنابر آن بدین اسم مسمی گشت ازان روز هر پادشاه روم را قیصر گویند - کح فرس ا

قَیْصَران - بروزن مهربان ف. نام پرده ایست از موسیقی - س ا ه فرا

قَیْصَرِیَّة - بالفتح ع. بازاری است در صفاهان که در هر طرف عمارات رفیعه دارد و وجه تسمیه آنکه شاه ایران لبه مراجعت از روم زرهای که از روم غنیمت آورده بود صرف عمارت آن نموده صادق دست غیب ؎ از دکانهای قیصریه ببین ⁂ که بود حسن خوش قماش آنجا ⁂ و نام موضعے در نزدیکی کاشان مخلص کاشی ؎ زین سفر مخلص مرا کسب هوا منظور نیست ⁂ شوق دیدار عزیزانم بقیصر می برد ⁂ ب

قَیْصُوْر - بروزن طیفور ف. نام شهری است در جانب شرقی محیط و نزدیک به دریاست و کافور خوب ازانجا آورند و بعضی گویند نام کوهی است در دریاے هند - س ا ه فرا

قَیْصُوْم - بروزن مخروم ع. نوعی از برنجاسپ است که بوی مادران باشد - س ا ه

قَیْض - بالفتح و ضاد معجمه ع. پوست خشک بیرون بیضه یا چوزه و آب که از بیضه برآید و آنچه بجای دیگری آید و بدل و مانند و برابر و بمعنی بسیار آب گردیدن چاه و مبادله کردن و مانند در چیزی آوردن و شگافتن و کفیدن و نگاشتن پیکر نگاشته مانند پیکری و فرو دریدن چاه و بالکسر جمع قیضة بمعنے ریزه استخوان و قَیْض کلیس سنگریزه که بدان گرد مغاکچه گردن ستور داغ کنند - افر

قَیْضان - بالفتح ع. فروشنده و خرنده - فرا

قِیْضَة - بالکسر ع. ریزه استخوان قیض بحذف ها جمع - افر

قَیْطافُون - بروزن افلاطون - ی. بمعنی ترمس است که باقلای شامی و باقلای مصری باشد - س ا ه

قَیْطان - ع. میرزا طاهر وحید در تعریف سقرلاط گوید ؎ ز قیطان در ورشته عشقش دواند ⁂ برنگے که در چشم تارش نماند ⁂ ب

قَیْطَس - بروزن نرگس - ی. نام درختی است که آنرا بفارسی مورد و بعربی آس گویند - س ا ه

قَیْطُول زردشاه - بفتح اول و ضم ثالث ف. قلعه ایست در حوالے قندهار زردشاه باختری که دعوی خدائی میکرد بارگاهی بر بالای کوهی ساخته بود که در روزگار نادرشاه آن عمارت را برهم زد اما آثار آن باقی است و قیطول مطلق قلعه از کتب تواریخ مثل ظفرنامه شرف الدین علی یزدی و نگارستان معلوم میشود - ب

قَیْطُوْن - بالفتح آنچه از نخ ابریشم بافند چنانچه کور در هند و آنرا زه دامن و گریبان جامه سازند و آنچه گرد بافند از ابریشم و ریسمان مثل بند کارد و مانند آن آنرا گردباف گویند میرزا طاهر وحید در صفت علاقه بند ؎ سوراخ بود دلم جوانان ⁂ از قیطونهای موشکافان ⁂ و نیز قیطون نام مردی بوده است و بفارسی بمعنے گنجینه هم آمده است - ب س ا ه فرا

قَیْظ - بالفتح و ظای معجمه ع. گرمای تابستان و آن از طلوع ثریا تا طلوع سهیل است اقیاظ و قیوظ جمع - س افرا

قَیْظِيّ - بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. منسوب با بچه بتابستان زاده و بچه در تابستان - ۲

قِیْعان - بالکسر و عین مهمله بالف کشیده و نون زده ع. جمع قاع بمعنی زمین پست هموار نرم دور از کوه - س افر

قِیْعَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. مثله - افر

قَیْعَلَة - کحیدرة ع. زن درشت بزرگ جثه و عقاب که بر سر کوه جای گیرد - افر

قَیْعَم - کحیدر ع. گربه و شتر سطبر سال خورده - افر

قَیْعُوْن - بفتح اول و ضم ثالث ع. گیاهی است - افر

قِیْفال - بالکسر و یای معروف و فای سعفص بالف کشیده و بلام زده ع. رگی است که گشادن آن بخون گرفتن سر و روی و گلو مفید باشد بهمین سبب در عرف سرورگ گویند - م غ ب

قیفال از دست مردمک دیده زادن - ف. کنایه از خون گریستن انوری ؎ عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل ⁂ ز دست مردمک دیده زان زند قیفال ⁂ ب

قَیْق - بالفتح ع. آواز ماکیان چون بخواند خروس را جهت سفاد و بالکسر گول ستنباه کاره کوه گرداگرد زمین و محیط دنیا از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که قیق و قیقه بالکسر فریاد و آواز بلند ملا فوقی یزدی ؎ سحر که روز شادی خروس طبعم قیق ⁂ زدم بگوشه دستار لب گل تزریق ⁂ -

قِیْقاءَة - بالکسر و فتح همزه ع. زمین درشت همزه بدل از یا و یای اول از واو و ازینجاست که جمع آن قواقی آید و گاهی قیاقی و گاهی قیق کعنب - افر

قَیْقاب - بالفتح ع. مهره جلا دادن جامه - افر

قِیْقاچ - بالکسر و یای معروف و جیم فارسی - ت. بمعنی اریب و باصطلاح تیر بگشته زدن محسن تاثیر ؎ چه غم رخسارش ار قیقاج مژگان رسا دارد ⁂ که بر تن از خط نارسته زره زیر قبا دارد ⁂ دا بیگ جویا ؎ مشق قیقاچی که آن برگشته مژگان کرد و رفت ⁂ لاله زار سینه ما را نیستان کرد و رفت ⁂ ب

قَیْقاؤس - بالفتح ع. معرب کیکاوس و شکلی است بر فلک از اشکال شمالی بصورت مثلث بزرگ - غ

قِیْقَبَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. پوست تنک اندرون تخم مرغ زیر قیض - افرا

قَیْقَهَن - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و های مکسور و نون ساکن ف. بمعنی قنفهر است که صمغی باشد ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است - س ا ه

قَیْل - بالفتح ع. در نیمروز خواننده و شتر ماده که در نیمروز دوشند قیلة با تا مثله و قهر بلغت یمن نیمروزان خفتن و در نیمروز شراب خوردن برا داختن بیع را و نیز قَیْل پادشاه عرب را میگفتند چنانکه کسری شاه ایران را و قَیُول کرکع جمع قیوک که بیاید - افر و فرهنگ وصاف

قَیْلَغ - بغین معجمه در آخر ف. ملا فوقی یزدی ؎ آستین قیلغت دارد اگرکش دفتی ⁂ بر تو افشانده زر ریزه خورشاه بحساب ⁂ -

قَیْلَفِيّ - بروزن مردمی بلغت اهل مشرق پنجه است که آنرا بفارسی چوبک اشنان خوانند - س ا ه فر

قَیْلَمُوس - بروزن سندروس ف. بمعنے هوشیاری است - الف غ فر

قَیْلَن - بالفتح - ت. گفتار - ض

قَیْلُوط - بطای مهمله بروزن مربوط بلغت اهل مغرب دوائی است و آن برگ گندنای شامی باشد که نوعی از گندناست - س ا ه فرا

قَیْلُول - بفتح اول و ضم ثالث ع. نیمروزان خفتن - فرا

قَیْلُولَة - بفتح اول و ضم ثالث و فتح لام ثانے ع. نیمروزان خفتن از منتهی الارب و در منتخب نوشته که قیلوله بمعنی خواب چاشتگاه -

قِیْلَة - بالکسر و فتح لام ع. بمعنی قیلوله از لطائف ظاهرا بالفتح مخفف قیلوله باشد و بیای معروف نوعی از فتق که بزرگ شدن خایه باشد - غ

قیل و قال کردن - ف. کنایه از بحث و مباحثه و گفتگو کردن باشد - س ا ه

قِیَم - کعنب ع. جمع قامة بمعنی چرخ چاه مع آلات و تمام ساخت وی و نیز جمع قیمة - و قُیَّم کسکر جمع قائم بمعنی مرد ایستاده و قَیِّم کَکَیِّس بمعنی راست معتدل - افر

قَیْماز - بالفتح و زای معجمه کنیز و خدمتگار - غ

قَیْماغ و قَیْماق - بالفتح و غین معجمه - ت. بمعنی سرشیر ملا فوقی یزدی ؎ زمین نان جوین و پیاز فقر زنم ⁂ هزار گونه مقشر بسبلت قیماق ⁂ ب

قِیْمَة - بالکسر ع. بهای کالا قِیَم کعنب جمع و نفی آن بلفظ بی کنند میر صیدی ؎ در زمان مانجابت بسکه بی قیمت بود ⁂ عیب دارد قطره نیسان اگر گوهر شود ⁂ و کیست نازل گران بلند از صفات اوست و بالفظ شکستن و بستن و گرفتن و کردن مستعمل ملا قاسم مشهدی ؎ ز ناپسندی مردم عزیز خویشتنم ⁂ بود گرانی از شکست قیمت ما ⁂ حکیم نوری ؎ نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست ⁂ چین سر زلف تو رونق عنبر شکست ⁂ ظهوری ؎ چین موئیش قیمتی بر کوی بست ⁂ نرخ خاک قدر مشک چین شکست ⁂ مخلص کاشی ؎ کجا خال لبش گیرد بهای بوسه نقد دل ⁂ که سیم قلب هند و قیمت شکر نمیگیرد ⁂ میر معزی ؎ بهاز نکورویان اگر قیمت کنم او را ⁂ خریدارش عماد الملک شاه زاده گر خیزد ⁂ ب

قیمت اول یوسف - ف. همان بازار اول یوسف که گذشت - ب

قیمت سنج و قیمتگر - ف. و در عرف حال مقیم گویند میر خسرو ؎ گفت چندین متاع گوهر و گنج ⁂ که نیاید بوهم قیمت سنج ⁂ پیش کردن بگو برای چراست ⁂ خواست باید هر آنچه باید خواست ⁂ ب

قِیْمَتْمَنْدِی - بالکسر ف. نرخ و ارزش خواجه نظامی ؎ ز گوهر سفتن افتادی هراسد ⁂ که قیمت مندی گوهر شناسد ⁂ ب

قِیْمَتِي - بالکسر گران بها - فر

قِیْمَة - بالکسر و سکون ها عضو عضو از هم بریدن و ریزه ریزه کردن گوشت بطریق معهود و بالفظ کشیدن و کردن مستعمل محسن تاثیر ؎ نمیده دل وحشی ز دست هموار برنگ جگرش از تیغ قیمه قیمه کنند ⁂ ظهوری در تعریف شمشیر ؎ بدریا فرستد گر از عکس فوج ⁂ همه ماهیان را کند قیمه موج ⁂ ب

قیمۀ پلاؤ - ف. نوعی از پلاؤ است که از گوشت ریزه سازند - فرا

قیمۀ سر موئی - نوعی از قیمه که بسیار خورد و باریک کنند محسن تاثیر ؎ گر زلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد ⁂ قیمۀ سر موئی آن خط سیاهم میکشد ⁂ میرزا عبد الغنی قبول ؎ دلم از حلقه زلفش نهند پای برون ⁂ گر کشد قیمۀ سر موئیش آن خط سیاه ⁂ ب

قیمۀ شوربا - ف. نوعی از شوربا است - فرا

قَیْن - بالفتح ع. بنده قِیان بالکسر جمع و آهنگری و آهنگر اقیان و قیون جمع و بمعنی نیکو و راست کردن آهنگر آهن را و فراهم آوردن چیزی را و نیکو کردن و فراهم آوردن شگافتگی ستور را و اصلاح آن کردن - افر

قِیْنا - بروزن مینا ف. نوعی از بقلة الحمقا است که بفارسی خرفه گویند - س ا ه

قَیْنان - بالفتح ع. جای قید از دست و پای ستور یا خاص است بشتر - افر

قَیْنَة - بفتح اول و ثالث ع. داه سرودگوی یا عام است و نیز قَیْنَة کون یا مهره پشت نزدیک بکون یا مابین هر دو سرین یا مغاکچه که آنجا است و از اسپ گوی است

مابین اسفل سرین که متصل ران است و در آنجای است گودی بوزن مشاطه — افر

قَبِنْس — بسین مهمله کحیدر. ع. گاوزن — افر

قَیُّوع — کصبور. ع. بسیار قی کننده قیُّوع کعدوّ مثناه و داروی قی آرنده — افر

قُیُود — بضمتین و دال مهمله. ع. جمع قید بمعنی بند — افر

قَیُّور — برای مهمله کتنّور. ع. گمنام و ناشناخته نسب — افر

قُیُوظ — بضمتین و ظای معجمه. ع. جمع قَیظ بالفتح بمعنی گرمای تابستان و آن از طلوع ثریا تا طلوع سهیل است — افر

قَیُول — کصبور. ع. شیر که نیمروزان خورند — افر

قَیُولَة — بفتح اول و ضم ثانی. ع. ناقه که بند کنند تا در نیمروز دوشند و شیر خورند — افر

قَیُّوم — کتنّور. ع. بمعنی بسیار قائم شونده و یکی از اسمای الهی است — غ

قُیُون — بضمتین. ع. جمع قَین بمعنی آهنگر — افر

قَیُونْد — بروزن ریوند. ف. بمعنی قاوند است که پیهٔ قاوندی باشد و آن وغنی باشد منجمد که از دانه گیرند مانند فندق در دو پشت و سرفهٔ کهنه را که مادهٔ آن از سردی باشد نافع است و تخم قیوندی که در کتب طبی نوشته اند همان است — سر کا

قِیهِ وسُتُسْتَه کشیدن — ف. قیه بالکسر رحیق و سُتُستَه بضم هر دو سین مهمله و سکون هر دو فوقانی صفیر الواط که در مقام زشت کردن حریف قیه ستسته میکشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته — ب مص

قَیْهَل — کحیدر. ع. پیکر و دیدار و روی قَیهَلَة مثله فیهما — افر

باب الکاف عربی
ک

بنابر مشهور استعمال کاف دو قسم است یکی آنکه در رسم الخط دراز مینویسند چنانکه در مفردات مقرر است و در آخر کلمات واقع میشود پس ما قبل او اگر از حروف مد نیست درین صورت همیشه مفتوح خواهد بود و اگر از حروف مد است همیشه ساکن کمار تحقیقی دوم آنکه مرکب بدای ملفوظ نویسند و این همیشه مکسور میباشد و از نیست که کاف این ها را بیان دل کنند چون کاشکه که در اصل کاش گر بوده اکنون باید دانست که قسم اول برای تفخیم و تعظیم باشد چون ماکث بابک شیخ شیراز در حکایت خوارزم شاه پسر گفتش ای بابک نام جوی یکی مشکلت می بپرسم بگوی حکیم سوزنی چون کودکان زاویه و ماک زنجت خویش دیدی نشان دایگی و مهر ماکی و برای تصغیر و تحقیر چون مردمک و آبک بمعنی مرد حقیر و قطرهٔ آب — افضل الدین خاقانی مرغ کآبکی خورد سر سوی آسمان کند گوی اشارتیست این بهر دعای شاه را و در مقام ترحم نیز آرند چون طفلک و فرزندک و آنانکه از عالم تحقیق بهره ندارند در صورت جمع بکاف فارسی خوانند چنانچه درین بیت شیخ شیراز بر و تا ز خوانت نصیبی دهند که فرزندگانت نظر در رهند و در بعضی نسخ است ع که فرزندکانت بسختی درند و این قافیه نمیتواند شد مگر آنکه مصرع اول چنین باشد ع بر و تا ز خوانت نصیبی برند و افاده معنی نسبت و تشبیه نیز کنند چون چوشک بجیم فارسی و واو معروف و شین معجمه کوزه دارا مأخوذ از چوشیدن که بمعنی مکیدن است و پردک بفتح بای فارسی پستان و نغز زیرا که معنی در روی پنهان میباشد بیشتر از آنکه در کلمات دیگر درین صورت پرد مخفف پرده بمعنی پوشش بود و تیرک وجهی که مانند تیر و جوالدوز در اعضا میخلد و خشتک پارچه چهارگوشه که در زیر بغل جامه و میان تنبان بدوزند و این مجاز مشهور است و کودک ریدک هم نسبت از کود و رید که بمعنی فضله و نجاست است و چون اطفال بیهوش در ریدن اختیار ندارند چنین خوانده اند و این تحقیق هر چند در ظاهر مکروه است لیکن بیان واقع را چاره نیست غایتش بر پسر امرد و نابالغ اطلاق کنند منوچهری شاد باش و می ستان از ساقیان و ریدگان ساقیان سیم ساعد ریدگان سیم ساق امیر خسرو زیر کمای دور از کار بسته که از کرش دل را ناست خسته یوسفی مستطیب چون سنگ درون گرده گردد در ک از درد زندگی گردد چو ناوک تیرک در گرده کس چو باز گردد در ک نافع باشد کما سپوش سکت قسم دوم تعلیلیه بود و این را نافیه و بعضی استفهامیه گویند زیرا که معنی نفی و استفهام از وی نیز مستفاد میشود خواجه نظامی زن سیم تن بر گیر زرین تن است در فردی چه افتد که آخر زن است یعنی بهتر است از زنی که زرین تن باشد شیخ شیراز کم آوازه ها گر نه بینی انجل جوی مشک بهتر که یک توده گل و دعائیه و این در اصل بیانیه است آه و فرماید نگیرای جهانی بروی تو شاد جهانی که شادی بروی تو باد دائی جهانی را که شادی آن جهان بروی تو باد خواجه نظامی مرازان کریمان صاحب نشان توئی مانده باقی که باقی بمان یعنی توئی که باقی مانده پس واجب است که در حق تو این دعا کنم که باقی بمان محمد قلی سلیم شکست کار دل من از دست کاینه را خدا چو چشم بد از چهرهٔ تو دور کند و فجائیه محمد عرفی شب گذشته بزانو نهاده بودم سر که او فتاد خسرو را در آن خرابه گذر و درین بیت خواجه نظامی دگر رو می رفت چون تند باد که تا چشم بر هم زد سر نهاد جمله تا چشم بر هم زند سر نهاد مجموع شرط و جزا است پس این کاف فجائیه بود و احتمال زیادت در آن خطاست و برای تعین وقت و بیان ساخته محمد عرفی گوید بهر سوخته جانی که بکشمیر در آید گر مرغ کباب است که با بال و پر آید یعنی اگر بالفرض مرغ کباب باشد او را این حال است که با بال و پر میشود و این را کاف مفاجاتی میگویند با آن مناسبتی ندارد چه غرض درینجا بیان سنوح این حالت است نه آنکه سنوح این حالت مفاجاتی شود دیگر آنکه در کاف فجائیه اینقدر می باید که آنچه مقدم شده بر کاف علت مدخول کاف نباشد چنانچه گوئی از خانه بر آمدم که درنده بر در استاده بود چه خروج این کس از خانه سبب حاضر شدن درنده نشده است و همین حال است درین عبارات علامی شیخ ابو الفضل که تحیر و تاسف همچنان تازه بود که

حکیم مغفور پیش آمد و همچنین درین عبارت که هنوز رایات منصوره بکشمیر در نیامده بود که بهادران نصرت منش سر آن مایهٔ فساد را بدرگاه والا آوردند بلی این کاف را لزومیه گویند و وجهی است چه کاف لزومیه آنست که ما قبل کاف علت و سبب ما شد مدخول علیه کاف را و از بیت مذکور مفهوم میگردد که در آمدن در کشمیر البته سبب نشو و نما میشود و بعضی محققین بر آنند که این کاف برای استبعاد است در میان وقوع شرط و جزا و ملازمت آن چنانکه بر متتبع پوشیده نیست و همچنین در ابیات آتیات ملا قاسم مشهدی گوید بخدا به بند دل ار بز جهان چه بندی بت اگر ز سنگ باشد که به برهمن نماند میرزا غیاث الدین منصور در شکست دل من دیر و حرم یکسانند گر بصد سنگ خورد شیشه که آواز یکی است حکیم زلالی سبک بنجی سنت در میزان گناه است که گر کوه گران باشد که کاسنت در بن محنت اگر سوزست اگر ساز که آخر آخری دارد هم آن مانه اگر خشت سر خم آفتاب است که بیش طرح معماری خرابست و کاف بیانیه در نظم حذف کنند مثلاً درین بیت چنان بر عشرتم قاسم فضای آسمان تنگست بهر جا جست سنگی از فلاخن ره و بما آورد و ابو طالب کلیم آنقدر الماس داغم سپهر افشانده است من نمک از گریه شب در چشم اختر میکنم در مصرع اول کاف بیان آنقدر رو در مصرع دوم لفظ همانقدر محذوف است یعنی آنقدر الماس که سپهر بر داغ من افشانده است همانقدر من نمک از گریه در چشم اختر میکنم و خواجه نظامی **ابیات** سکندر بلرزید از آن یاد کرد چو برگ خزان لرزد از باد سرد جز او هر کسی با تو سر میزند چو زلف تو سر بر کمر میزند ای حنج او هر کسی که با تو خیال صحبت دارد چنانکه برگ خزان از باد سرد بلرزد و کاف استفهامیه نیز باشد و استفهام با انکار است که مقصود از وی نفی مضمون کلام باشد چنانچه درین بیت ملا غنیمت که میگوید که بر هم سر لبست بقتل عاشق مسکین کمر لبست **یا تقریری** که غرض از وی تقریر و اثبات مطلب باشد مثلاً اوحد الدین انوری که بر فروز دهر با مداد مطلع صبح که بر فروز دهر تخت بلند صبح شفق **یا استخباری** که مدعای متکلم استعلام از مخاطب باشد و این مستغنی بیان است **و نظاریه** و ناچار است پیش از وی آن وصلیه یا هر چه بمعنی آن باشد و بعد از وی فعل منفی یا منهی میرزا صائب گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن تا توان کرد عمارت دل ویرانی را میرزا اسمعیل ایما برخیز چنان از سر دنیا که پس از مرگ گر خشت کنندت که مربع بنشینی **و کاف اضرابیه** و ناچار است که پیش از وی لفظ بل مذکور باشد یا محذوف حسین ثنائی صحن فلک پر نجوم نیست که بر در گهت طاس گدای فلک در گه دوران شکست شیخ شیراز نه قندی که مردم بصورت خورند که ارباب معنی بکاغذ برند لفظ صورت اگر چه بصورت متعلق بلفظ خورند مینماید لیکن بقرینه ارباب معنی تعلق بمردم دارد یعنی آنها که مردم بصورت اند نه بعقل و ذکا **و کاف سببیه و تفریعیه** هم باشد و فرق بینهما آنست که سببیه بر سبب داخل میشود و وجود سبب مقدم میباشد بر مسبب مثلاً تو گوئی من ترا هر روز سلام میکنم که نوکر توام چه نوکری سبب است سلام هر روزه را و یقین است که اینجا وجود نوکری مقدم واقع شده بر وجود سلام و چنانکه بگوئی زید تب کرد که در آفتاب گردیده بود و تفریعیه بر متفرع داخل میگردد و وجود متفرع موخر میباشد از متفرع علیه چنانکه بگوئی چهل سال مشق کردم که خط شانی پیدا کردم و پیدا شدن شان موخر است از مشق مسطور و چنانچه گفته شود که آب بسیار پاشیده اند که گرد نشسته است و خواجه نظامی فرماید سوی مخزن آوردم اول بسیج که سستی نکردم در آن کار هیچ یعنی مخزن را که چنین نازک و دقیق گفته ام سببش آنست که اول بسوی مخزن قصد کرده ام و در عین دماغ گفته ام و ظاهر از قبیل اول است درین بیت نیفتد درین طشت فریاد کس که بر بسته شد راه فریاد رس یعنی آنکه هیچکس بفریاد اهل دنیا نمیرسد سببش آنست که فریاد مظلومان ازین طشت بیرون نمی آید لیکن وقوع فعل مضارع در سبب و وقوع فعل ماضی در مسبب مجوز این توجیه هرگز نمی تواند شد پس توجیه صحیح چنین باشد یعنی فریاد کسی درین طشت نمی افتد ای کسی نمی شنود فریاد کسی را سببش آنست که راه فریاد رس بسته و مسدود است و برین قیاس درین بیت دوم ازین **قطعه** بیا ساقی آن آتش توبه سوز با آتش که منزه من بر فروز بمجلس فروزی دلم خوش بود که چون شمع بر فرقم آتش بود یعنی خوشی دل من بمجلس افروزی از برای آنست که مانند آتش متمکن است و کاف زائده نیز آید چنانچه در مصرع چهارم ازین قطعه ملا عبد الله هاتفی **قطعه** طرازندهٔ داستان کهن چنین شد حلی بند اکبر سخن که از فر و اقبال شاهنشهی که از فتنه شد آن ممالک تهی و جناب خیر المدققین در شرح این بیت کمال اسمعیل لبالب است دهانم ز ماجرای چند که جز که با لب خود با کسی نیارم گفت می فرماید که ظاهر خود آنست که کاف اول بیان وصف ماجرای چند باشد کاف ثانی محض مفخم که برای ضرورت شعر ایراد یافته لیکن علو رتبت و علم صاحب انشا مناسب این رکاکت نباشد و لهذا توجیهی بخاطر میرسد و آن اینست که این بیت مرکب است از سوال و جواب مفروض که در میان متکلم و نفس وی واقع شده و توضیحش آنکه لفظ جز برای استثنا موضوع است بمعنی غیر و آنرا از مضاف الیهی که ما بعدش مذکور ناچار است چنانچه بگوئی جز تو با کسی سخن نمیکنم که جز کلمهٔ استثنا است و تو مستثنی و با کسی مستثنی منه و سخن نمیکنم فعلی که در وی استثنا واقع شده و اما گاهی صله فعلی را که استثنا در دا میشود بر مضاف الیه مقدم میکنند درین صورت احتیاج ذکر مستثنی منه نمی باشد اگر نیارند هم درست است چنانچه گوئی جز با تو سخن نمیکنم پس اگر تقدیر را ظاهر کنند چنین شود که جز با تو با کسی سخن نمیکنم در عبارت اعادهٔ صله فعل که لفظ با باشد شده و در صورت اول بیک لفظ اقتصار نموده در بیت مذکور میگوییم که چون متکلم لفظ جز بر زبان راند گویا نفسش سوال کرد که مضاف الیه این حرف استثنا کیست باشد و فعلی که ذکر خواهی کرد خلاف آن بکه مخصوص میکنی موافق این تقدیر کاف استفهامیه باشد چه استفهام گاه

از تعیین ذات ذی عقل باشد چون ذو عقل بودن مسئول عنه بطریق عموم متعین بود و برای آن کاف مستعمل شود مثلاً به پرسی که این را نوشته و چنین کاف را بعضی از سخن فهمان کدامیه گویند و گاهی سوال از تعیین ذات غیر ذی عقل باشد یا از تعیین ذاتی که ذی عقل و عدم ذی عقل بودنش هیچ یکی محقق نبود و درین هر دو صورت استفهام بچه میکنند اول چنانچه گوئی در شنیت تو چیست چه اصل آن چه است بوی چنانچه اصل کیست که است دوم چنانچه شخصی که از دور نمودار شود و ندانی که آدمی است یا غیر آدمی و پرسی که این چه باشد پس متکلم بنفس خویش جواب داد که بالب خود لعبده کلام تمام نمود که باکسی نیارم گفت و ظاهر است که لفظ ها قبل از کاف استفهامیه مقدر است که بجهت استغنا حذف کرده شده یعنی جز باکه بالب خود باکسی نیارم گفت اما در بعض نسخ که غیر بالب خود واقع شده این نسخه از تکلفات پاک است لیکن اینقدر هست که متلو لفظ بالفظ جز بسیار واقع میشود و بخلاف لفظ غیر که آن وحشی منماید چه میگوئی که جز با من کار نداری و نمیگوئی که غیر با من کار نداری چنانچه وجدان گواهی میدهد انتهی اما اگر این کاف دوم را که زائده است معنی دار گفته شود توجیه آن چنین نیز میتوان کرد که باکسی نمیتوانم گفت جمله ایست که مستثنی منه دران واقع شده و موافق آن مستثنی چنین تقدیر کرده شود جز آنکه بالب خود بگویم و برین تقدیر بعضی ازان محذوف شده بنا بر قیام قرینه و این تقریر واضح تر است و زیادت کاف در بعضی اعلام هم آمده چون بالشک تکیه گاه برناک بالفتح و قیل بالضم جوان و کفک کف آب و جز آن چنانکه لذت رشیدی گوید و در اواخر کلمات ذات الواو نیز چون زلو و زلوک و شلو و شلوک دیو چه کما مر و کور و کوک بالفتح چادر یکدست که بعربی لیطه خوانند و پرستو و پرستوک بفتح بای فارسی پرنده معروف که پشتش و دم سیاه و سینه سفید و منقار سرخ دارد و در سقف خانها و مسجدها آشیان سازد و این سهو است زیرا که پرستو مخفف پرستوک است مثل پرستک و پستک سبد آنست بلکه فرستو و فرستوک و فراستوک بزیادت الف بعد الرا و فراستروک بزیادت را بعد الالف نیز آمده سراج الدین راجی سه فرستو نیم

غنچه چون کنم و مو بدین غنچه نیست شاد و حکیم سوزنی سه بقصر جاهش اگر پر در پرستک و کند از پر شهپر سیمرغ کاتک و و همچنین خیوک بمعنی آب دهان مزید علیه خیو نیست بلکه کاف اصلی است باستدلال خوک که مخفف آنست بخلاف کندوک و رکوک که کندو که و رکوه بهای هوز نیز مزید کنند و ورکوهت و ملکو و ملکوک بمیم دست افشار جولاهان که ماشوره دران کنند و بدان جامه بافند و ملکو مخفف ملکو است اثیر الدین اخسیکتی سه ز آغاز جبرئیل آهنجه کار بفر جام ادریس ملکو زنش و مولوی معنوی سه مانند ملکوک کج اندر کف جولاهه و صد بار بریدی تا در تار دگر رفتی و ابن یمین سه آنکس که بود بدرس حکمت عالی بر گفته او نقیض آرم حالی و گوید که خلاف ز خرد هست محال کند و که من چیست ز گندم خالی و حکیم نزاری سه به بند سال و قحط سخت درویش و توانگر را و هم از گندم تهی کندوک و هم خالی زنان کرسبان و نور بهای جامی سه طرفه ایست الکرزنان وغیره دران کنند از خشک نول در واگر کرد شقعت و تر کن بمال بر در کون پاره خیوک و و هرگاه کاف بالفظ تا یا بالعکس متصل شود در هر صورت احدی الکلمتین زائده است چنانچه درین بیت شیخ شیراز سه شمع را باید ازین بزم برون بردن و کشتن تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی و تو از شان اوست که بالف بدل شود چون کالفته والفته بوزن و معنی آشفته ناصر خسرو سه یک خیل خرک وار در افتاده بر یکدیگر چو دیوان کالفته و و کالفه مخفف آن و بلام چون تاوک و تاول بفوقانی و فتح واو گاو خرجوانه و تنبوک و تنبول بفتح فوقانی و تقدیم نون بر بای تازی و واو معروف کمان نرم که آنرا لیزم و کباده نیز گویند و کلاک و کلال بالفتح کاف فارسی تارک سر و بالای پیشانی و تفرخال بالفتح فا و خای معجمه موی از ته هشته که از درازی گویا بالای خاک افتاده پس معنی ترکیبی آن بالای خاک باشد چه فر بمعنی بالا مرادف براست و کوکانج بواو مجهول و نون غنه و جیم تازی میل بکاف فارسی و لولانج نام حلوای است و کلاج مخفف آلست و کوچ و لوچ بواو معروف و جیم فارسی احول و در رشیدی است که لوچ بلام تحریف و عند البعض

لولانج تحریف است بسحق اطعمه سه خوشنویسان قطایف باقلمهای شکر و جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق کلاج و نباتش بسر قند افشاندی و کلاجش بنان چهره پوشاندی شمس فخری سه بخوان نعمت تو از چار پهلو شده و زبسکه خور دمرها و قلیه کولانج و گاه بخششش بسائلان بخشند و کلها اسپ و اشتر و تا دل و بهند برای شرف خاکپای او را خسج و بجای اکلیل امروز بر فراز کلال و حکاک سه یار نمش با کنمش بیش پاک و یا زندم سنگ یکی بر کلاک و با کلال بلام کمانی السروری و مجد الدین علی قوسی بکاف و لام آورده و همین بیت مستند اوست و باز گفته که بمناسبت قافیه کلاک بکاف مناسب تر مینماید فیروز مشرقی سه سرو سیمین ترا در مشکتر و زلف فرخاکت زد تریا گرفت و عمید لوبکی سه در کمان چرخ پیش بلکیت مریخ را و هم کمان تنبوک و هم شمشیر ساطور آمده و ملا سروری در تنبوک لیزم افغذ نوشته جنبل غ زین و آن دوال هیپن باشد که در رکاب زین کشند و در شرفنامه بمعنی فرود امن زین آورده اما بیت ابو الفرج رونی مؤید معنی اول اوست سه کمان رستم دستان ببنحتی و کم از تنبوک نرم شهریار است و و رشیدی گوید تنبول بلام جز در شعر امیر خسرو یافته نشده و هو هذا سه دگر کیلی ملک فرمان ده کول و که بر عنقا زند ناوک به تنبول و تبیده چون بشک و بشم بفتح بای تازی و شین معجمه شبنم که روی زمین را سفید گرداند فرالاوی سه چون مور و بود سبز کهن موی من تهه و در دا که بر نشست بر آن مور و سبز بشبم و خسروانی سه از نسیم ریاض دولت تو بر رخ گل در شبین شده بشک و و تیها چون تارک تارک الفوقانی خطی باریک در میان سر که آنرا بتازی فرق گویند و چکاوک و چکاوه بفتح جیم فارسی و واو پرنده معروف از گنجشک بزرگتر و خوش آواز که بعربی ابو الملیح و قتره و در عراق هوژه و در هندوستان جل بجیم تازی و لام خوانند و بهترین وی آنست که از بدخشان آرند و چاوک و چاوه مخفف آنست و تریاک و تریه بفتح فوقانی و بای فارسی کبتار سیاه و آنرا تزپ و ترف نیز خوانند و طریق معرب آنست مولوی معنوی قطعه شبی عشق فریبنده بیاید جانب بنده و که

بسم الله که نتاجی ز بهر تو یزید ستم و چو نوشیدم ز تماچش زد کوبیده چون سیرم و چو تریاک رو ترش کردم گزان شیرین برید ستم و میر معزی سه تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش و ارغنون گشت است بلبل بر درخت ارغوان و منوچهری سه باغی بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه و وار دستمن اندر زنخش سیمین چاه و بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه و بر فرق سر چکاوک یک مشت گیاه و مختاری سه از هول کنون جان و هر شوت آنکس که همی تیغ زد تباره و شیخ شیراز سه مرا خود زسر نیست چندان خبر و که تیغست بر تارکم یا تبر و و این حرف بحساب ابجد بیست باشد ـ از جواهر الحروف

کَأْب ـ بالفتح ع. اندوه و شکستگی و بد حالی از اندوه و غم کأبة بالتا و کآبة کسحابة مثلة فیهما ـ افر

کَأْبَاء کصحراء ع. زن اندوهگین و بد حال و شکسته دل از اندوه و غم ـ افر

کَابِر ـ برای مهمله کصاحب ع. بزرگ یقال توارثوا کابرًا عن کابرٍ ای کبیر عن کبیر فی العز والشرف ـ افر

کَابِس ـ بسین مهمله کصاحب ع. دونده (از دنبه که کابسه گوئی) لوک بینی بر لب فرود آمده ـ افر

کَابُك ـ بروزن چابک. ف. آشیانه مرغان عموماً و خانه کبوتران خصوصاً ـ افر

کَابُل ـ بضم موحده نام شهری است مشهور و دار الملک امرای افاغنه و قاعده افغانستان و درین روزگار پنجاه هزار کس دران شهر سکونت دارند و آن را لابد را بجهت اجزای و مضافاتی که دارد کابلستان خوانند و رودابه دختر مهراب کابلی مادر رستم زال از انجا بوده چنانکه فردوسی درین باب گفته سه یکی جشن کردند در گلستان و ز زابلستان تا بکابلستان و و کاول باواو نیز صحیح و بدل است والله اعلم

کابلیج ـ بروزن باریج. ف. رشیدی بمعنی انگشت کوچک دست گفته چنانکه شمس فخری منظوم کرده سه چون باستحقاق شاهی ممالک زان اوست و خاتم ملک سلیمان دار د اندر کابلیج و هم رشیدی گفته که مطلق انگشت کوچک است بخصوصیت دست از قرینه مقام ناشی شده و آنرا کرلیشک نیز گویند و کابلج بلا تحتانی هم آمده ـ ن ر ه

کَابِن ـ بکسر موحده. ف. بمعنی کابین که بیاید ـ فر

کَابِنَه ـ بکسر ثالث و فتح نون. ف. بمعنی چشم با شکل چنانکه هر گاه گویند کابنه بد و دار مراد آن باشد که چشم انو بر گردان و از نظر مینداز ـ ر ه فر

کَابُوس ـ بضم بای موحده و واو معروف و سین مهمله ع. حالتی است که مرد خفته را فرو میگیرد و آن چنان باشد که آدمی شکل مهیب یا هنگامه آفتی در خواب دیده میترسد بنهجیکه بدن همه گران معلوم میشود و خروش کردن بآواز درست هم نمی تواند و اکثر بودن این حالت را اطبا مقدمه صرع نوشته اند و این را ضاغوط و بیدلان نیز نامند و بفارسی سکاچه گویند و بعضی کابوس را بمعنی ابله و نادان نیز نوشته اند از غیاث و منتخب اللغات و در بهار عجم نوشته که کابوس دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد محمد رفیع واعظ سه اگر در خواب بینند اهل دنیا روی بیداری و بود کابوس خواب غفلت این ز تعلقها

کَابُوك ـ بواو کشیده و بکاف زده. ف. بمعنی کابک است و آن بالا گذشت ـ ر ه فر

کَابُول ـ کطاؤس ع. رسن دام ـ افر

کَابِی ـ بکسر موحده ع. بلند و مرتفع و بر روی افتاده و خاک ریزان و روان و یقال فلان کابی الرماد ای عظیم الرماد ـ افر

کَابِیدَن ـ ف. بروزن و معنی کاویدن که کندن و خراشیدن باشد و تبدیل با و یا جایز است شیخ کمال خجندی در هجا گفته و کوه سراب در آذربایجان است و سراب و گرمرود ولایتی است معروف سه خدای که کوه سهند آفرید و ترا داد مینی چو کوه سراب و نئی کو بکن چند کابانیش و نگه دار ادب با بزرگان مکاب و لئن

کَابِیشَه ـ بکسر بای موحده و یای معروف و فتح شین نقطه دار. ف. گل عصفر که بهندی کسنبه گویند ـ غرا

کَابِلَه ـ بفتح لام. ف. هر چیز که دران غله بکوبند عموماً و داروکوب عطاران را گویند که هاون سنگی باشد خصوصاً و بعربی میهراس خوانند ـ ر ه

کَابِین و کَاوِین ـ بکسر بای موحده و یای معروف ف. زری که بهنگام نکاح بذمه مرد مقرر کنند بعربی آنرا مهر گویند از برهان و سراج و رشیدی و بعضی بمعنی مهر مؤجل نوشته اند ابو الفرج رونی در صفت بهار گفته سه بچه ماند بعروسی عالم و که سکروح گران کابین است و شاه او زبید منصور سعید و که هم این خسرو آن شیرین است و ـ ن

کَات ـ ف. قصبه ایست از بلاد خوارزم هدایت سه ای فتنه خوارزم که در اصل ز کاتی و بخشا بفقیران خود از وصل نکاتی و و دار الملک خوارزم سابقاً او رگنج بوده که اسم اصلی آن گرگانج است چنانکه انوری گفته سه آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات و از بلای غربت خاک ره گرگانج و کات و و در جهانگیری گفته برنجی است در ولایت شوستر بکبار بکارند تا هفت سال بروید والله اعلم و در فرهنگ سایر آمده که کات قطره باشد خواه از آب یا باران وغیره و نیز کات عصاره چوب درختی که با برگ تنبول خورند ـ ن غ فر

کَاتِب ـ بکسر تای مثناة ع. نویسنده و دانا و منشی نثر که آنرا دبیر نیز گویند ـ افر غ

کَاتِبِ اَزَلِی ـ بفتح همزه و کسر لام ع. مراد حق سبحانه تعالی ـ فر

کَاتِبِ جَان ـ بکسر ثالث. ف. کنایه از حضرت باری تعالی جل جلاله ـ ر ه

کَاتِبِ سِر ـ بکسر ثالث. ف. کنایه از منشی ـ فر

کَاتِب وحی ـ بکسر ثالث کنایه از عثمان رضی الله عنه ـ فر

کَاتِبی ـ بتقدیم فوقانی بموحده ـ ف. نوعی از جامه که آستین آن کوتاه باشد و نیمه آستین و زنجیره از آنست و کاتبی شاعری بوده معروف که هدایت ازلی و شیوه سخن گذاری مساعد طبع فیاض او بوده که از بحر معانی چندین ذر بساحل وجود از رشحات کلک گوهر بار او نثار یافته ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و معانی غریبه صید دام او شده و با وجود لطافت طبع سخنوری مذاق او را جامی

از صحنانهٔ عرفان چشانیده‌اند بلکه او را از وادی فقر بسرحد تفتیش رسانیده‌اند نام و شهرت دنیا در نظر همتش خسی نمودی و شاعر طامع نبود و ناکسی بودی نام او محمد است و مولد و منشای او طرق در اوش بوده مبادی احوال ترشیز در ابتدای حال به نیشاپور آمده و از مولانا سیمی خط تعلیم گرفتی تا در کتابت ماهر شد زیبا نوشتی و وجه تخلص کاتبی بدان سبب است و در علم شعر و شاعری نیز وقوف یافت غزلهای پاکیزه و روان گفتی و مولانا سیمی از روی حسد به دلگران شده و لعداوت او برخاست و او از نیشاپور قصد دار السلطنت هرات نمود و بدان عزیمت بجانب استرآباد و گیلان و شیروان افتاد و ملک شیروانی او را نگاه داشتی و تربیت کلی فرمودی و زر دادی و از غایت ناروائی بکار دنیا باندک فرصتی آن مال تلف کردی از شیخ ابراهیم صلهٔ قصیدهٔ ردیف گل کاتبی را ده هزار درم شیروانی بخشید و او در کاروانسرای شماخی آن نقد را بیکباره پریشان ساخت و بشعرا و فقرا و مستحقان قسمت نمود روز دیگر خادم را فرمود که طبخ کند از جملهٔ آن نقد بهای یک من آرد موجود نبود بعضی احباب و مصاحبان او را ملامت کردند که پادشاه درین نزدیکی ترا ده هزار دینار داده و تو اکنون بهای یک من آرد نداری مبادا که سلطان ازان حال منکر تو آگاه شود مولانا فرمود که من تحویلدار و خزانچی سلطان نیم که بدین زر جواب محاسبه بگویم والا که او احسانی بمن نمود که یک کس بودم من بهزار کس این جهان قسمت نمودم هرگاه او از من احسان خود باز خواهد من نیز بدان کسان که داده‌ام حواله نمایم که از مستحقان را بر من حوالات کرده شاه عجم گنجینهٔ شیروان‌شاه را مخور یدکه بدین تهی نخواهد شد و نیز غم من مدارید در مفلسی من دل تنگ مباشید که گنج معانی همره دارم و از مایهٔ مروت من مفلس نخواهم ماند بمقام استرآباد در شهور سنهٔ تسع و ثلاثین و ثمانمائه دعوت حق را لبیک اجابت گفته از بن حیثیه برانده است به بر عرا ز فرح بخش جنان رسید رحمة الله علیه از تذکرهٔ دولتشاه

کَاتِف - بکسر فوقانی ع. ناخوش دارنده - افر

کَاتِم - بکسر فوقانی ع. درزد و زه و راز نهان داشته و کمان از چوب ناشگافته یا کمان سوفار ناکرده کاتمه بالتاء مثله - ۲ فر

کاتوره - بضم تا و فتح رای مهمله ف. بمعنی سرگشته و حیران است منوچهری گفته ؎ آن بلبل کاتوره برجسته ز مطمورهٔ چون دستهٔ طنبور کرده شجر از جنگل فخر قوام برای معجمه بمعنی گرانی آورده و این بیت رودکی را شاهد گرفته ؎ هیچ راحت می نبینم در سرود و رود تو غیر ازین فریاد گروی خلق را کاتوره است و برای زای معجمه وقتی شاهد شود که قافیهٔ بیت معلوم باشد - ن

کاتوزی - با تای فوقانی مضموم و دو واو معروف و زای منقوطه مکسوره ف. بمعنی عابد و زاهد و پارسایان پارسی بوده گویند جمشید جم شهریار عجم مردم را بر چهار طبقه مقرر کرد گروهی را گفت در کوهها و مغارها مقام کنند و به پرستش یزدان و تفکر صنایع خدای تعالی بپردازند و آن را کاتوزی نام نهاد و دیگر طبقه را برای کارزار و جنگ و دفع اعدا معین نموده آنان را نیساریان خوانده و دیگر گروه را نسودی نام کرد که بکشت و کار زراعت و فلاحت کوشند چهارم بهره را که اهتوخشی خواند برای حرفت و کسب و رواج بازار مخصوص داشت چنانکه فردوسی هر چهار طبقه را در اشعار شاهنامه ذکر کرده است ؎ گروهی که کاتوزیان خوانیش به رسم پرستندگان دانیش ◆ والله اعلم بالصواب - ن

کاثّ - بتشدید ثای مثلثه ع. آنچه پرویدازدانهای افتاده وقت درو - افر

کاثِبَة - بکسر ثالث و فتح موحده ع. پیش شانه جای اسپ اکثاب جمع - افر

کاثِر - برای مهمله کصاحب ع. بسیار یقال عدد کاثر ای کثیر - افر

کاثِعَة - بکسر ثالث و فتح عین مهمله ع. لب مرغ یا سطبر برآمده لثة کاثعة کذلک و شفة کاثعة بائعة لب سطبر - افر

کاج - بجیم ف. معانی متعدده دارد اول لوچ یعنی احول مولوی گفته ؎ اخ اخی برداشتی ای گیج کاج ◆ تاکه کالای بدت گیرد رواج ◆ دیگر بمعنی سیلی باشد که بر گردن زنند مولوی گفته ؎ کسی کو گردن تسلیم دارد ◆ زکرمناهی ما دارد دو صد تاج ◆ اگر هستی فرو شد عقل بر کش ◆ بزن بر گردنش آنگه دو صد کاج ◆ و در فرهنگ آمده که کاج آبگینه را گویند و خشت و ظروف گلی که بر روی آن آبگینه ریخته باشند کاجی گویند که اکنون بکاشی مشهور است و کاج بمعنی کاش است که بمعنی افسوس و تاسف باشد و بمعنی درخت ناژ و نیز آمده و آنرا بپارسی ناژ بحذف واو نیز گویند و گویند آن درخت نر و ماده دارد و نر آن دو نوع بستانی و آن درخت بزرگی است قریب بچنار برگ آن سبز تیره رنگ و ثمر آن بشکل دل حیوان و چون خشک شود از هم شگافته گردد و خشبی است مغزی ندارد و ثمر آنرا برکاج گویند و بعربی کاج را صنوبر نامند چنانکه گفته‌اند ؎ صنوبر قد او که نازش بود بر ◆ بران بسته‌ام دل چو بار صنوبر ◆ و نوع دوم جبلی است شبیه بدرخت ابهل و چوب آن مسود مانند شمع و چلغوزه ثمر ماده آنست که میخورند و نوع دیگر نیز دارد که آنرا نوش میگویند و درخت کاج را مانند سرو خزان نیست هدایت ؎ خواستم نسبت قدش با سرو و کاج گفتا من بستانی کاج هونام رباطی در میانهٔ قم و ری مشهور بدیر کاج رشیدی گفته و در شرفنامه بمعنی میان سر آورده مرادف کاجک والله اعلم بالصواب - ن ب

کاجِح - بالفتح ع. افزون شدن گولی - افر

کاجلی - ف. بمعنی کاشکی است - فر

کاجیره - بکسر جیم و فتح را ف. بلغت دیلمی است و کافشه فارسی آنست و گل آن معروف است و بصفات مفیده موصوف است - ن فر

کاچار و کاچال - هر دو بجیم فارسی ف. اسباب خانه است مصرع نه خانه ماند و نه مانه نه رخت و نه کاچال ◆ - ن

کاچ خوردن - ف. کنایه از دو چیز است یکی کنایه از سیلی و گردنی خوردن و دیگری پشت دادن یعنی قفا نمودن و گریختن - سراج

کاچغر - بغین معجمه ف. بروزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد معروف - سراج

کاچک - بفتح جیم فارسی ف. تارک عیزه متخلی

گفته ؎ تارک زخم خوردن اندر رزم ◆ خوشتر از طعنهٔ عدو بدبار ◆ و مصغر کاچه که زنخ باشد سنائی غزنوی گفته ؎ کاچک و ریشک و ثناخوانی ◆ کبرک و عجبک سخندانی ◆ - ن

کاچوره - بضم جیم فارسی ف. بمعنی کاجیره که بالا گذشت - فر

کاچول - بروزن شاغول ف. کون جنبانیدن در رقص و آنرا کچول نیز گویند ؎ در آنجمله پنجاه من بار کرد ◆ چو رقاص کاچول بسیار کرد ◆ - ن

کاچه - بروزن پاچه ف. زنخدان و آنرا کچه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی شادی آورده و زراتشت بهرام گفته ؎ چو نامه نزد جگر بها چه آمد ◆ دلش در شادی و در کاچه آمد - ن

کاچی - ف. بروزن و معنی کاشی است که بیاید و بمعنی حلوای روانی نیز آمده که زنان خورند بسحق اطعمه گفته ؎ کاچی نتوان نجست ازین تخم که کشتیم ◆ کیپا نتوان دوخت ازین رشته که رشتیم - ن سرا

کاح - بحای حطی در آخر ع. روی کوه و بن آن کیح بالکسر مثله اکیاح و کیوح جمع - افر

کاحِبَة - بکسر ثالث و فتح بای موحده ع. کیشره و آتش بلند شعله - افر

کاحِص - بکسر ثالث و سکون صاد مهمله ع. رنده بپای خود و نشان محو شونده کواحص جمع - افر

کاحِط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع. بسال خشک بی باران - ۲ فر

کاخ - بخای معجمه در آخر ف. عمارت و قصر که کوشک گویند رشیدی گفته که کلخ در عربی خانه بی روزن را گویند صاحب فرهنگ ناصری گوید در قاموس ندیدم بلی کوخ بالضم خانهٔ که روزن نداشته باشد دیده شد خاقانی گفته ؎ دنیا که دروازه کلخ و کوخی است ◆ در راه محمدی کلوخی است ◆ و در فرهنگ بمعنی باران و نام قصبهٔ از توران آورده شیخ نظامی گفته ؎ ازان سرد آمد این کاخ دلاویز ◆ که تا جا گرم کردی گویدت خیز ◆ - ن غ فر

کاخِر - بفتح ثالث بروزن لاغر ف. علت یرقانی گویند و ندری را نیز گفته‌اند که بر روی زراعت افتد و غله را ضایع کند و بمعنی باران هم بنظر آمده است - سراج

کاخ ماه - ف. اشاره ببرج سرطان باشد چه سرطان خانهٔ ماه است و فلک دل را نیز گویند - رشیدی

کاخ مشتری - ف. اشاره ببرج قوس و برج حوت باشد چه هر دو خانهٔ مشتری است و آسمان ششم را نیز گویند - سراج

کاخواره - ف. بمعنی گاهواره - فر

کاخوال - بسکون خا ف. بمعنی زاغ - فرهنگ

کاخه - بروزن شاخه ف. باران و بمعنی یرقان نیز آورده‌اند و زردی که در زراعت افتد نیز دیده شده - ن

کاد - بدال ابجد ف. در فرهنگ جهانگیری بمعنی حرص و شره آورده و در رشیدی بدهٔ گردیده - ن

کَاد - بالفتح ع. اندوهگین گردیدن و شکسته دل و بد حال شدن از غم - ۲

کَاداء - کصحراء ع. سختی و ستم و اندوه و پرهیز و شب تاریک و (عَقَبَةٌ کَأْدَاءُ) پر دشوار گذار - افر

کَادِس - بسین مهمله کصاحب ع. فال بد که بعطسه دادن گیرند از عطاس و جز آن و آهو که از پس پشت در آید و آنرا شوم دارند کوادس جمع - افر

کَادِئَة - بکسر دال و فتح همزه ع. زمین دیر رویاننده گیاه - افر

کَادِیَة - بکسر دال و فتح تحتانی ع. بمعنی وزگار و زمین که گیاهش در رنگ بیاید - افر

کَاذان - بذال معجمه ع. سطبر زبه کوذان مثله - افر

کَاذِب - بکسر ثالث ع. دروغ گوی کذّاب کرکع جمع و نشتر باده که گشنی کرده شود و دم بردارد و باردار نگردد صبح کاذب مقابل صبح صادق - افر

کَاذِبَة - بکسر ثالث و فتح موحده ع. دروغ و قوله تعالی لَیْسَ لِوَقْعَتِهَا کَاذِبَةٌ هو اسم یوضع موضع المصدر کالعافیة والعاقبة - افر

کَاذَة - بفتح ذال ع. گوشت کرانهٔ کس متصل ران یا گوشت پاره بالای دو ران و هما کاذتان - افر

کَاذِی - بکسر ثالث ع. نوعی از درخت که از گلش عطر سازند و نیز کازی لغتی است در کاذی - افر

کار - برای مهمله در آخر ف. صنعت و پیشه و صانع میر خسرو ؎ گر تو شوی رنجه ز آسیب کار ◆ چشم دل وی بترو بین مخار ◆ هر چه تو بر خویش نداری روا ◆ بر دگری در دنباشد روا ◆ شیخ شیراز ؎ چو جاهل کسی در جهان خوار نیست ◆ که نادان تر از جاهلی کار نیست ◆ جفا کار جفا کار آنکار رزم کار آتشکار باکار بای کار بار چه کار تر کار ریشه کار پسندیده کار تیه کاری تپش کار پیشکاری بیکار تجربه کار تیز کاری توبه کاری جادو کار خام کار خاموش کار خوار کار خوکاره دراز کار دریا کار دستکار سبز کار آراسته کار رخ کار روی کار پشت کار سپید کار سیه کار سر کار سوار کار سیمکار مینا کار پیاله کار تازه کار جام کار چوب کار حل کار رخو کار ریزه کار زیانکار تباه کار و بمعنی جنگ و پیکار و این مجاز است و بدین معنی پیکار و کارزار نیز خوانند و تحقیق این هم در اشعار مثالیه این اصطلاح است میر معزی ؎ خلق را آرایش خلد و نهیب محنت است ◆ بزمگاهش روز بزم و رزمگاهش روز کار ◆ و بمعنی کشت و زراعت و امر بدین معنی و کارنده پس کار و کشت از عالم گفت و گو و شست و شو باشد خواجه نظامی ؎ سرسبز پوشان باغ بهشت ◆ لب سبزی آراسته کار و کشت ◆ ب ن ل

کار - ع. کشتهای گندم بآب درشده - افر

کار آب - بکسر را ف. شراب بافراط خوردن پس آب کنایه از شراب باشد چون عالم آب که عبارت از مستی و میخوارگی و میخانه است میر خسرو ؎ شه بگه تر بکار آب نشست ◆ در دل دشمن آبگینه شکست ◆ جمال الدین عبدالرزاق ؎ رومی روز آب کارت برد ◆ و تو در کار آب ◆ گوری شب رخت عمرت برد و تو در رنج و چار ◆ ب ن

کار آب و آتش است - ف. یعنی کار بسیار نازک و دشوار و ماخذش آنکه چون آب و نمک طعام بقاعده نباشد یا برنج زنده بماند و خوب نگردد آقا بطبخی گوید چه کردی او گوید چکنم کار آب و آتش است

با خستیار من نیست + سیفی بدیعی ـه ز آتش دل میرزد ای خواست آب از چشم من + کار آب و آتش است ای دوست آن تزویر نیست + داراب بیگ جویا ـه هر قدر بختم خیالش همچنان خام است خام + کار چشم و دل بها با کار آب و آتش است + ب

کار آب و گل ـ ف. کنایه از بنا نهادن و عمارت شکسته کردن امیر خسرو ـه تی کار آب و گل پرداخته و ندران کو می خانه نو ساخته + ب

کار از پیش رفتن و از پیش شدن و از پیش بردن و از پیش برداشتن

بنای کاری را چنانکه گذاشته باشند بخوبی با تمام رسانیدن و نیز کنایه از روا شدن و کردن حاجت خواجه کمال خجندی ـه در هجر تو چندانکه بریدیم زگریه + جز اشک ندیدیم که کاری برد از پیش + باقر کاشی ـه با این دست تهی یارب که کار از پیش بردارم + که دشمن گوی از میدان برد و زر برد و بیرون + میرزا طاهر وحید ـه عجب کاری است کار عشق اگر فرهاد نتواند + وحید ناتوان ما با شک از پیش بردارد + مظهری کشمیری ـه اقبال حسن کار تو از پیش می برد + ورنه صلاح کار ندانسته که چیست + میرزا صائب ـه از کوشش تو میرود از پیش کارها + پای نجواب رفته ما در رکاب نیست + وله ـه رود چگونه باین ضعف کار من از پیش + که من بپای نسیم سحر روم از خویش + ب

کار از کار برخاستن ـ ف. پیدا شدن امری از امری شیخ اوحدی ـه اگر بر دست بوس او نباشد اوحدی دست + ز پایش بوسهٔ لبهتان که کار از کار برخیزد + ب

کار از کار گذشتن ـ ف. یعنی از چاره و تدبیر گذشتن کار میرزا صائب ـه ای کارساز خلق بفریاد من برس + زان بیشتر که کار من از کار بگذرد + ب

کار از کسی رفتن و آمدن و متمشّی شدن و یکسو شدن و مستقیم شدن و قوام گرفتن و نظام گرفتن

ف. مرادف کار براحت رسیدن که بیاید خواجه شیراز ـه کار از تو میرود مددی ای دلیل راه + انصاف میدهیم که زراه اوفتاده ایم + ناصر خسرو ـه ای صبح سعادت بنما از افق غیب + باشد که شود کار من غمزده یکسو + مهر مغربی ـه کارم شد از وصال تو چاوید مستقیم + گوئی وصال تو سبب استقامت است + ب

کار آزموده ـ ف. تجربه کار و دانا ـ فر

کار از همه گذشتن ـ ف. مثل کار از کار گذشتن ـ ب

کار آسی ـ ف. گفته اند نام جانوری است که آواز حزین دارد خاقانی گفته ـه قمری ز تو پارسی زبان گشت + کار آسی کارنامه خوان گشت + چه کار آسی بمعنی طبیب و بهر کار دانا است زیرا که آسی بعربی بمعنی طبیب و کاردان و تجربه کار آمده هم گفته اند کار آسی نام طبیبی بود که در نزد سلطان محمود قصهٔ گذشتگان میخواند فلکی گفته ـه رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو + بسان بو علی و کوشیار و کار آسی + کوشیار و کار آسی باید هر دو پارسی بوده باشند بعضی گفته اند آسی حکیم دانا بوده و کرسی از صنائع اوست و کار آسی اصل آن و کرسی مخفف است و درین حرف تامل است چه کرسی لفظی است عربی و در قرآن آمده و بیت خاقانی در تحفة العراقین چنین مرقوم است ـه قمری ز تو پارسی زبان گشت + طوطی ز تو کارنامه خوان گشت + شارک ز تو مطرب چمن گشت + هندو ز تو چار تاره زن گشت + ن

کار افتادن ـ ف. باکسی معامله افتادن ـ ب

کارم افتادن بچیزی و با چیزی

ف. یعنی معامله افتادن خواجه آصفی ـه گر بجان کار من افتاد ملامت نکنید + که منم عاشق و این کار مرا افتاد است + میرزا رضی دانش ـه ما سیه روزان دمی از فتنه ایمن نیستیم + خال شد پامال خط با زلف کار افتاده است + ب

کارم افتاده ـ ف. کسی که با مردم بسیار معامله کرده باشد و تجربه کار بود ملا مفید بلخی ـه بمردت تر ز گردون نیست در عالم مفید + از فلک نتوان طمع گردن که کار افتاده ایم + درویش والهروی ـه حسن اگر از قید عاشق پروری آزاده است + عشق میداند چه باید کرد کار افتاده است + ب

کار آفرین ـ ف. کنایه از حق تعالی خواجه نظامی ـه زما فرعهٔ کاری انداختن + هم از کار آفرین کارساختن ـ ب

کار آگاه ـ ف. کسیکه از حقیقت کار خبردار باشد و صاحب فراست و منجم و حکیم ـ ب

کار آمد ـ ف. شخص کارآمدنی محسن تاثیر ـه بجز فرهاد کو را تیشهٔ آخر بکار آمد + باین فرزانه ده یک مرد کار آمدنی آید + ب

کار امروز بفردا مگذار ـ مثل است ـ ب

کار انجام دادن و بند کردن ـ ف.

متعدی است از اصطلاح کار براحت رسیدن که بیاید میرزا صائب ـه صائب که فارغ اند ز اندیشهٔ حساب جمعی که کار عاقبت انجام داده اند + مسیح کاشی ـه گر هستم زر خالص حکیم چون گشتم + ریزه تر زانکه کسی بند کند کار من + ب

کار انیدن ـ بکسر نون ـ ف. بکار فرمودن کسی را ـ فر

کار آوژول ـ ف. کارفرما و مزدور و خدمتگار ـ فر

کاربا ـ بابای ابجد ـ ف. مخفف کاوربا است و آن معروف است ـ سراه

کار باز شدن و بر آمدن از کسی و آمدن از کسی

ف. روان شدن حاجت ـه ز عشق کار جهان باز میشود صائب + خوشا کسی که توسل باین جناب گرفت + ب

کار بالا گرفتن و بالا رفتن و بالا بردن

ف. دوم و سوم و چهارم بمعنی کار پیش رفتن و پیش رفتن و اولین بمعنی رونق و نظام گرفتن کار ابوطالب کلیم ـه کار محنت گر درین راه این چنین بالا رود + ره نوردان را ز زانو خار می باید کشید + میرزا صائب ـه مشو مقید همراه اگرچه توفیق است + که از جریده روی کار مهر بالا رفت + ابونصر نصیرای بدخشانی ـه کار بالا نبرد دست نیاید بر کام + هر که دل دادهٔ آن

قامت و بالا نشود + خواجه نظامی ـه گر چنین کار بسازی نشود + کار ما هر روز و بلند شود + خواجه شیراز ـه شدم عاشق ببالای بلندش + که کار عاشقان بالا گرفتست + ب

کاربان ـ ف. قطار شتر و امثال آن فردوسی گفته ـه بیاورد لشکر بکوه و بدشت + همی گرسپند از عدد در گذشت + شتر بود بر کوه صد کاربان + بهر کاربانی یکی ساربان + و درین روزگار قافله را کاروان گویند و پارسی قیروان است و آن شهری است بمغرب اما در اشعار بمعنی اطراف معموره است و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را است معرب کاروان با مالهٔ و نام شهر بمغرب نیز بدین مناسبت است که اوایل در آن موضع کاروان فرود می آمد و بمرور ایام شهر شده و در اشعار بتاریکی نسبت دهند انوری گفته ـه چو شمع روز روشن ز ایوان آسمان + ناگه در اوفتاد بدریای قیروان + و کارزارگاه محلی بوده در بیرون هرات که گاذرگه مخفف آن است ـ ن

کار بجان رسیدن ـ ف. قریب بهلاک رسیدن ـ غ

کار بحیص و بیص افتادن ـ ف.

کنایه از عاجز شدن در امری و برگشتن و یکسو شدن ـ ب

کار بخدا افتادن ـ ف. از تدبیر و چاره گذشتن کار محسن تاثیر ـه حق شناسان ز پی مطلب آسان نروند + کار دشوار چو افتد بخدا می افتد + ب

کاربُر ـ بضم موحده و سکون رای مهمله ف. برهم زن کار مخلص کاشی ـه از دو کونم قطع سودا کرد و در خونم نشاند + هست تیغ غمزه ایت کار برهم کارساز + ب

کار براحت رسیدن و ساخته شدن و نسق یافتن و باز شدن

ف. کنایه از سر انجام یافتن خواجه نظامی ـه چو کار ز راحت براحت رسید + یکی محنتی دیگر آمد پدید + گر آرد ملک هیچ بخشایشی + رساند باین کشور آسایشی + درین پاسگه رخنهائیکه هست + عمارت کند تا نشود سنگ بست + مگر زافتی آن بیابانیان + براحت رسد کار خرزائیان + ب

کار بر آراستن ـ ف. ـه سر گنج را کرد شاه استوار + براه بیابان بر آراست کار + ب

کار براه بردن ـ ف. بر قیاس معانی کار بساز کردن که بیاید حسن بیگ رفیع ـه تا مداری از گروه سر رشتهٔ خود را نگاه + کار خود را کی توانی برد چون سوزن براه + ب

کار برداری ـ ف. متعهد کاری شدن ـ فر

کار بر سر افتادن ـ ف. کنایه از پیش آمدن ملا طغرا در مرآة الفتوح آورده نثر چنگیز نژادان را چون کار بر سر افتاد دستی نکرده پا قائم کردند ـ ب

کار بر کسی آسان کردن ـ ف. معروف میرزا صائب ـه غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است + صید بندان رامدد از صید غافل میرسد + ب

کار بر کسی بند کردن ـ ف. کنایه مسیح ـه گرچه هستم زر خالص حکیم چون گشتم + ریزه تر زانکه کسی بند کند کار من + ب

کار بر هم زدن ـ ف. خراب کردن کار خواجه جمال الدین سلمان ـه در یاب که زد کار جهانی همه برهم + چشم تو و عذرش همه آنست که مستم + ب

کار بساز کردن ـ ف. متعدی از مفهوم معانی کار چون زر شدن که بیاید محمد ابراهیم فارغ ـه دنیا چو تو چشم باز کردی هیچ است + هر کار که زو بساز کردی هیچ است + چون صورت آئینه تماشا خوش نیست + چون دست طمع دراز کردی هیچ است ـ ب

کار بستن ـ ف. بعمل آوردن خواجه نظامی ـه شه آسایش خواب را کار بست + دو لختی در آن چار دیوار بست + ب

کار بگوشه چیدن ـ ف. فراموش کردن و از یاد بردن ـ ظهوری ـه بگوشه همه کارها چیده اند + از و گوشهٔ کاری ار دیده اند + ب

کاربند ـ ف. بعمل آرنده و محکوم و فرمانبردار و آمر نیز خواجهٔ شیراز ـه مغنی بیا بشنو و کار بند + ز قول من این پند دانا پسند + وله ـه مستی ما آب عنب کار بند نیست + من سال خورده رند خرابات پرورم + انوری ـه کاربند و مسخر و منقاد + امر و نهی ترا قضا و قدر + ب

کاربند شدن ـ ف. بر نیامدن حاجت و اطاعت و فرمانبرداری کردن بهر دو معنی مؤلف این کتاب گوید ـه حکم خدا را چو نشوی کاربند + مختج بیابی نشود کاربند + ب سراه

کاربه ـ بکسر را و با. ف. یعنی کار خوب بپارسی ترجمه نافله است که بعربی عبادت ناواجب را گویند چنانکه از ابونصر فراهی در نصاب بیان شده که گفته ـه جنب سنت و نافله کاربه + روا ناروا دان حلال و حرام + ن

کارپرداز ـ بفتح بای فارسی ف. کارکن ـ فر

کارپیچ ـ بوزن پاپیچ. ف. جامه و پارچه را گویند که کشیده گرد آن و کلابتون دوزان لفافهٔ کار خود سازند بجهت محافظت آن جامه ـ ب

کار پیش افگندن ـ ف. ـه کار اشرف از برای خویش پیش افگنده + میکنی امروز اگر آزار فردا را علاج + ـ ب

کار پیش بردن و رفتن و افگندن

ف. مرادف کار از پیش رفتن که گذشت ظهوری ـه زاهد نخوری نقل فریبی تبو گفتم + کارت نرود پیش اگر توبه زمی هست + خواجه سلمان ـه گر سر ترک کلاه فقر داری ای فقیر + چار ترکت باید اول تا رود کار تو پیش + ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه + ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش + ب

کارته ـ بفتح را. ع. بشتوارهٔ و جامه و طعام ـ افر

کار تمام ساختن ـ ف. متعدی کار کسی شدن که می آید و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته شانی تکلو ـه از یک نگه که مایهٔ صد ساله عاشقی است + کارم تمام کرد و من غافلم هنوز + ب

کارتن ـ بفتح تا. ف. عنکبوت را گویند و تارتن و

تننده نیز مرقوم شده - ن

کار تنگ گرفتن و آوردن - ف. کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار - ابوطالب کلیم ع برطاقت ما کار چنین تنگ نگیرید + ای خوش کران تنگ مبندید میان را + میرزا صائب ع بر طوطی ما شکر اگر کار کنند تنگ + چون خوش سخنی طوطی ما را شکری هست + ب

کار تنه - بسکون ثالث و فتح فوقانی و نون ف. در جهانگیری آمده که شملیز را گویند و آنرا شنبلیت نیز خوانند که بتازی حلبه گویند - ن

کار چراغ خلوتیان - ف. کنایه از فروختن بد جام باشد و روشن ساختن جای تاریک را نیز گویند و دوده افگندن راهم گویند -

کارچوب - بوزن خاکروب. ف. افزاری که جولاهان تار جامه بدان فرا گرفته بهافند و آنرا بتازی منسج خوانند و در هندوستان نوعی از کشیده بود که جامه را در دو چوب کشیده بدوزند و بدین معنی اگرچه صورت لفظ فارسی دارد لیکن در کلام قدما یافته نشده - ب فر

کار چون زر شدن - ف. کنایه از رونق و نظام یافتن کار و همچنین کار چون زر کردن و کار چون نگار شدن و کردن متعدی آن میر معزی ع هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر + از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است ولہ ع گر نیستی از جور دلت چون حجر ای دوست + با عارض چون سیم تو کارش چو زرستی + خواجه نظامی ع د ماهیکی را تو نگر کنی + بزر کار ماهر د و چون زر کنی + میرزا صائب ع گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ + چون گل رعنا از کاسهٔ زر خون ده + ب

کارح - بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. خلق مردم کارحة بالتا مثله - افر

کارخ - بکسر ثالث و سکون خای معجم ع. آنکه براند آب را - افر

کارخانه - ف. بمعنی میرزا صائب ع دهان تیشهٔ فرهاد شد بخون شیرین + هنوز فرد ازین کارخانه سیطلبم + ب

کارخانهٔ فلک - ف. کنایه از دنیا و عالم است و آسمان را نیز گویند بطریق اضافه - س ک

کارخانهٔ کرو - ف. جائیکه دران کشتیها و جهازها سازند - از سفرنامهٔ شاه ایران

کارخیر - بفتح خا. ف. باصطلاح فارسی دانان هند نکاح دختر را گویند - غ

کارد - بسکون را. ف. ترجمهٔ سکین - ب

کارد ادن بکسی - ف. کنایه از کار فرمودن و سند آن در لفظ بوریاباف گذشت - ب

کاردار و کاردان و کاربان - ف. بمعنی وزیر و پیشکار و وکیل فرخی گفته ع نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر + زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر + کار جهان بدست یکی کاردان سپرد + تا زو همه جهان چو خورنق شده سدیر + و نیز کاردار عهده دار و خدمتگار مسعود سلمان ع کمینه کارساز آسمان است + کمینه کاردارت روزگار است + ن ب

کارد از گوشت گذشتن - ف. کنایه از نهایت سختی و بدحالی استاد فرخی ع تو ندانی که مرا کار دگر گشت ز گوشت + تو ندانی که مرا کارد رسیده است بجان + ب

کارد اشتن - ف. باکسی معامله داشتن میرزا رضی دانش ع ما را همیشه چون دل ما بیقرار داشت + خط گرفت رسید بما حال کار داشت + نورالدین ظهوری ع ذوق حسنش بر تماشای گل رخسار داشت + گر نمی پروند زود آئینه با خود کار داشت + ب

کاردان فلک - ف. کنایه از کوکب عطارد است و کواکب دیگر را نیز گفته اند و مجموع را کاردانان فلک میگویند - س ک

کاردانک - بفتح نون و سکون کاف ف. پرندهٔ ایست که آنرا کاروانک میگویند که بجای دال واو باشد و بعضی کروان خوانند - س ک

کارد با ستخوان رسیدن - ف. مرادف کارد از گوشت گذشتن که بالا گذشت - میر حسن دهلوی ع ستاستین جفا بر بمال میش که کارد براستخوان رسید و ز استخوان بگذشت + ب

کارد بحلق مالیدن - ف. کنایه از ذبح کردن و گلو بریدن شیخ شیراز ع شنیدم گوسفندی را بزرگی + رهانید از دهان و دست گرگی + شبانگه کارد برحلقش بمالید + روان گوسفند از وی بنالید + که از چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی + ب

کارد خوردن بچیزی - ف. رسیدن کارد بر چیزی چنانکه گذشت - ب

کارد در پا افگندن و انداختن - ف. کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار شیخ شیراز ع میند از دریای کار کسی + که افتد که دریایش افتی بسی + خواجه شیراز ع چو دل در زلف تو بست است حافظ + بدینسان کار او در پا میفگن + ب

کارد دستهٔ خود نمی برد - ف. ای کسی جز و تن خود را آزار نمیدهد - ب

کار دراز کردن و گرفتن - ف. کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار خواجه سلمان ع خسروانا بیان استیفا + کار بر من دراز میگیرند + هرچه انعام بار امسال + میدهندم فراز میگیرند + خواجه نظامی ع چو آنکسوی کشور خویشتن باز + مکن کار کوتاه بر خود دراز + ب

کارد رچاشنی داشتن - ف. میرزا صائب ع تبر دستی ز خار انقش شیرین محو میکردم + اگر در چاشنی میداشت کارم کار فرمائی + ب

کارد ر گره ماندن و در گره افتادن - ف. بر نیامدن حاجت میرزا صائب ع کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم + عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست + ولہ ع در گره هرگز نخواهد ماند کارم چون صدف + شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا + ولہ ع نماند کار سر گره در گره بهر نگار از آن + کراز دیوار پیش او یوسف در شود پیدا + ب

کار دست لبسته - ف. کنایه از کارهایان که از دست دیگران بآسانی برآید محمد قلی سلیم ع شد درست هندوستان شکستهٔ ما + نماز بود در و کار دست بستهٔ ما + ب

کاردیده - بکسر دال مهمله ف. تجربه کار و دانا شیخ شیراز ع بکارهای گران مرد کاردیده فرست + که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند + فر

کار را بالا بردن - ف. متعدی بالا شدن معانی کار براه بردن که گذشت میرزا جلال اسیر ع چون غبارم جلوهٔ بیباکی از جا برده است + خاکسارم بین که کارم را چه بالا برده است + ب

کار را کارگر میشناسد - ف. مثل است - ب

کاران - ف. در کاردان گذشت - فر

کار رفتن - ف. از پیش رفتن کار حافظ ع از سر کوی تو هر کو بملامت برود + نرود کارش و آخر بخجالت برود + از غواصش سخن

کار رفته - ف. از کار رفته چون دست کار رفته میرزا صائب ع بر دست کار رفته نباشد گرفت و گیر + چون بهله دست در کمر یار میکنم + ولہ ع روزی که بهله را بکمر آشنا کنی + از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش + ب

کارزار - ف. جناب خیر المدققین میفرمایند این لفظ مرکبست از کار بمعنی معروف و زار کلمهٔ ایست که افادهٔ معنی بسیار کند و چون در قتال و جدال کار بسیار اتفاق می افتد یا کارهای عظیم باید کرد مجازاً بمعنی جنگ مستعمل شده و شهرت گرفته و جناب سراج المحققین میفرمایند باید فرقه را کاری است که گویا در برای آن مخلوق ساخته اند و کار سپاهی شمشیر زدن است پس هرگاه گفته شود که لشکر در کار آمد یا کار میکنند مراد ازین کار منسوب بایشان باشد که شمشیر زنی است و لهذا میگویند تا که ایشان جنگ را کار نام کرده اند و پیکار هم گویند چه هرگاه گفته شود که فلانی در پیکار است اراده آن میباشد که دنبال کاری است که بر او لازم شده و کار سپاهی جنگ انتهی - ب

کارزار افتاده - ف. کنایه از کسی جنگها را بسیار تجربه کرده باشد میر خسرو ع دردمندی مستمندی خسته + کار زاری کارزار افتاده + ب

کارزار بودن - ف. سخت و دشوار بودن کار میر معزی ع لشکر ما نی کاندر مصاف رزم و نبرد + ز کارزار تو بر خصم کارزار شود + ب

کارزار شکستن - ف. کنایه از ظفر یافتن بر حریف خواجه نظامی ع همیگفت بهمن باسفندیار + که گر لشکر شکنی کارزار + ب

کارزارگاه - جنگگاه - فر

کارزول - بضم زای فارسی. ف. کارفرما - فر

کارزین - ف. نام شهری است از بلاد فارس که در طرف اصطخر اتفاق افتاده است - ن

کارساز - ف. باری تعالی و بمعنی خدمتکار و مانند آن مجاز است - ب

کارسان - ف. ظرفی است مدور صندوق وار که از چوب و گل سازند و نام دران گذارند و کرسان نیز آمده و چاشدان و چاشنگ دان نیز گویند - ن

کارستان - ف. نام کتابی بوده از کتب شاه اردشیر بابکان مشتمل بر حکمت و حقایق خداپرستی و ایزدشناسی و آنرا کارنامه نیز خوانده اند - ن

کار سخت - ف. کنایه از کار بزرگ و عمده - ب

کار سخت گرفتن - ف. کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار سلیم ع چون لب جو سخت گیرد کار بر هر کس جهان + از برای آب خوردن باید ش دندان سنگ + ب

کارسنج - ف. مرادف کارآگاه که گذشت خواجه نظامی ع ز بسیاری راه و گنج چنان + سخن راندم با کارسنج چنان + بس بسیاری راه بمعنی درازی راه باشد - ب

کارشناسان - بکسر شین معجمه ف. کنایه از دانایان و منجمان و اصحاب فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانایان و عارفان و منجمان و عاقلان - س ک

کارطلب - بفتح طای مهمله ف. کنایه از شجاع و بهادر - غ

کارطلبی - ف. بهادری و جنگجوئی - غ

کارع - بکسر را و سکون عین مهمله ع. در آینده در آب - افر

کارعات - ع. خرمابنان لب آب - افر

کار غلامان - کنایه از کار خوب چه اغنیای ایران غلامان را بیشتر بکسب فنون مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و مانند آن مشغول دارند و در هر فن یک فنه سازند از ین و کار خوب را کار غلامان گویند شرف الدین پیام ع آن بی جوهر که جمل سامان باشد + مشکل طرف شستهٔ کلامان باشد + سرو آزاد در چمن تیغ کشید + گل گفت که این کار غلامان باشد + ب

کار فرما - ف. صاحب و آمر قاسم ع در احیای سخن میکردای قاسم مسیحائی + اگر ور دشمن میداشت صائب کار فرمایم + ب

کار قدیم - ف. کار بقید رو کار مبتذل و بی رتبه ظهوری در صفت بازار نورس پور ع چنان ز در زرگران قدر سیم + که شد پارهٔ زهره کار قدیم + ب

کارکرد - ف. بمعنی کارکردن و عمل میر خسرو ع برای از ره لطف کردی همه + باندازهٔ کارکردی همه + وی کار رفتن در تلاش کار رفتن - از بهار عجم و سفرنامهٔ شاه ایران -

کار کسی برآراستن و یکسو کردن و یکرو کردن و بر ساختن - ف. هرکدام متعدی از کار ساخته شدن که بالا گذشت و پسین کنایه از تجهیز و تکفین کردن نیز بود خواجه نظامی ع جهاندار ازان کار شد تنگدل + که سالار گیلی در آمد بگل + بفرمود برساختن کار او + بشرطی که باشد سزاوار او + عروس گرانمایه را نیز کار + برآراست تا شد بیونان دیار + سلطان مصطفی میرزا خلف سلطان علی میرزا ولد شاه طهماسب گوید ع هرچه با او ابادحرفی چند میگویم باو + کار خود در دست

این باریکسو میکنم + علی خراسانی ے علی یا از ره مقصد کشیدم هزاران کاریکسو کردم امروز + ظهوری ے عشق کوتاز دوروی برهم + کار خود را همه یکرو سازم + میرزا صائب ے من که با اسلام کار خویش یکرو کرده ام + غمزهٔ کافر نباشد نامسلمانی دگر + ب

کار کسی ساختن - ف. مرادف کار تمام ساختن که گذشت تسریف تبریزی ے شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است + صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم + ب

کار کسی شدن - ف. معروف و نیز مردن عبد الله سلطان ے ساقی مجلس یا بن تمکین اگر می دهد + تا بما خواهد رسیدن کار ما خواهد شدن + ب

کارکن - ف. کارکننده و مزدور - فر

کارکن را کار فرما بر سر کار آورد - مثل است - ب

کار کیا - بکسر کاف دوم که کاف عربی است و یای تحتانی مقلوب الاضافت است یعنی کیای کار بمعنی خداوند کارها که کارها بدو متعلق باشند و آن عبارت است از پادشاه از سراج و لطائف و در برهان بکاف دوم فارسی بمعنی وزیر نوشته و بعضی اهل لغت بمعنی کارفرما و کاردار نیز نوشته اند و بمعنی یک عنصر از اربعه عناصر نیز در برهان و لطائف مرقوم است - غ

کار کیائی - بکسر کاف دوم که عربی است و یای تحتانی. ف. امیری و پادشاهی و کارفرمائی و بیانش بتفصیل بالا گذشت - غ

کارگاه - بکاف دوم که کاف فارسی است. ف. محل ساختن چیزها خصوصاً بافتن جامه قمر الدین حسن اسکینی ے از پی کاهش هوا بر کارگاه اعتدال + مهره بر روی این دیبای سقلاطون زده است + ب

کارگاه فلک - ف. کنایه از دنیا و عالم باشد و آسمان را نیز گویند بطریق اضافه - سر ره

کارگاه کن فکان - ف. کنایه از دنیا و فیها است که موجودات در این باشد - سر ره

کارگذار - ف. آنکه حاجات مردم را قضا کند میر خسرو در تعریف ثیاب و خلاع گفته ے کارگذاری که بقیمت گران + جامگی کارگذاران خان + درویش واله هروی ے فریاد که کردم همهٔ عمر نکردم + کاری که بود روز جزا کارگذارم + ب

کارگر - بفتح کاف فارسی. ف. تاثیر کننده که تحقیق در کاری بیاید و همچنین کارگران بدون اضافت کرگ که از متصدیان کارخانجات هم باشد طالب آملی ے کارگران سحابکشتو جودت + خشت زر اندر نهند در کف مزدور + و باضافت مرادف کارسخت شیخ شیراز ے بکارهای گران مرد کاردیده فرست + که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند + از بهار عجم و در فرهنگ ناصری کارگر بمعنی پشت و پناه و بزرگ و آنرا کارگر نیز گویند باین معنی کاف ثانی کاف تازی است -

کار گره شدن - ف. برنیامدن حاجت مولانا لسانی شیرازی ے زسخت گیری زلف تو کار من گره است + وگرنه هیچ گره نیست بی کشاد اینجا + ب

کار محکم کردن - ف. میرزا صائب ے گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب + ره سیل قضا را سد اسکندری نبندد + - ب

کارمند - بفتح میم و سکون نون و دال. ف. خدمتگار - غ

کارنامه - ف. آنست که از کسی کاری بدان خوبی سرانجام یابد که از دیگری یکایک نتواند شد و دستور العمل ے خوش کارنامه ایست که آمد بروی کار + این کار از تو آید و مردان چنین کنند + یا بند دست اگر بسنجن خنجر و کمان + بر دست و بازوی تو هزار آفرین کنند محسن تاثیر ے یک شمه گر بکار برم شرح دوریت + هر نامه کار نامهٔ بال کبوتر است + و کارنامه بمعنی تاریخ نیز گفته اند و جنگنامه را نیز گفته اند - ن ب

کارنجک - بفتح ثالث و جیم و سکون رابع و کاف. ف. خیار و بادرنگ را گویند که سبز و بزرگ باشد - ره

کارنده - بفتح را و سکون نون. ف. کارکننده و کارفرما و فاعل از کاشتن - فر

کارنگ - بروزن آهنگ. ف. بمعنی صاحب طرب و چرب زبان و زبان آور باشد - سر ره فر

کار نیکو کردن از پر کردن است - ف. مثل است - ب

کاروان و کاربان - بواو و نیز بموحده. ف. قطار شتر و بعضی قید اشتر و الاغ هم کرده اند و بمعنی قافله و سوداگر چنانکه شهرت دارد مجاز است و برین قیاس کاروان سالار و کاروان کش و کاروان گاه میرزا صائب ے کاروان گاه حوادث جای خواب امن نیست + در ره سیل خطر مکشا میان خویش را + ملا نظیری ے چو سرای کاروان گاه است دنیا بر گذر + شب نمی آید که صد مسکین در و رنجور نیست + شیخ شیراز ے تیز در ریش کاروان سالار + که بران ره رود که خر خواهد + ظهوری ے ز عطاری تا فرهٔ یاسمن + صبا کاروانکش بملک ختن - ب

کاروانک - ف. مرغی است دراز گردن که بر لب آبها نشیند - ن

کاروبار چون زر شدن - ف. مرادف کار چون زر شدن که گذشت - ب

کاروبار گره شدن - ف. برنیامدن حاجت - محسن تاثیر ے تاثیر اگر گره نزند یار بر جبین + کی کاروبار عاشق شیدا نشود گره + ب

کاروژول - بضم واو و زای فارسی. ف. بمعنی کارفرما و سرکار عمله و بنا - ب ن فر

کاروکر - بروزن بال و پر. ف. بمعنی پشت و پناه و مراد و مقصود باشد - سر ره

کاروکرد - ف. بمعنی کاروبار - فر

کاره - بروزن پاره. ف. بمعنی پشتواره است و آن بستهٔ باشد بقدر آنکه بر پشت بردارند از هیزم و علف و مانند آن - ن سر

کاره - بکسر ثالث. ع. ناپسند دارنده - سر افر

کارها را کارفرما آب و رنگی میدهد - ف. مثل است -

کار هر بافنده و جولاه نیست - ف. مثل است - ب

کاری - بکسر ثالث. ف. تاثیر کننده و چیزی که بحد کمال رسیده باشد چون تیر کاری و کارگر زخم کاری که محکم و کشنده باشد و مرد کاری کنایه از مرد جنگی و دلاور و بمعنی اول کارگر نیز آمده و کنایه از مرکب چست و چالاک در رفتار و بر داشتن بار و بمعنی صانع و اهل حرفه حقیقت است ملا طغرا خطاب بساقی ے بود در هر انگشت تو صد هنر + که حیران شود دیدهٔ کارگر + شیخ شیراز در حکایت بادشاه غور ے خری دید پوینده کو کارگر + توانا و زور آور و بار بر + میر معزی ے گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آمد + تیرش بر از ان کارگر آمد بسیر + خواجه نظامی ے به بندی که زخم + دبر تنش + نشد کارگر زخم بر جوشنش + همی حیله بر حیله گر ساختند + یکی زخم کاری نیدا ختند + بران جادوی کو نشد کارگر + بجادوی خود باز پس کرد سر + چو دستور بنمود از نیکوئی راه + سخن کارگر شد پذیرفت شاه + ب

کاریان - بیای مکسوره. ف. نام یکی از قلاع مشهورهٔ فارس بوده که بر فراز کوهی واقع گردیده و آتشکده در انجا معظم و معتبر ساخته بوده اند و آتش از انجا باطراف می برده اند و وقتی عمرو لیث صفار قصد تسخیر آن قلعه کرد و میسر نگردید و از انجا در گذشت - ن

کاریدن - بکسر را. ف. بمعنی کاشتن و بمعنی کارکردن - فر

کاریز - بکسر ثالث و سکون تحتانی و زای معجمه. ف. راه آب روان بزیر زمین که بعربی قنات گویند در اصل کاه ریز بود که برای امتحان جریان آب کاه میریخته اند تا معلوم شود - ن

کار یکرو کردن - ف. قطع معامله و قطع دوستی کردن - غ

کاریگر - بکسر ثالث و فتح کاف فارسی. ف. مزید علیه کارگر امیر خسرو ے جهاندار بر تخت زر بار داد + بکاریگران گنج بسیار داد + حکیم فردوسی ے زهر سو برفتند کاریگران + شدند انجمن چون سپاهی گران + ب غ

کاز و کازه - بزای منقوطه مفتوح و اخفای ها ف. خانه باشد خرگاهی که از چوب و نی و علف سازند چنانکه پالیز بانان در کنار زراعت سازند فردوسی گفته ے سپه را زبسیاری اندازه نیست + درین دشت یکسر در کازه نیست + فرخی گفته ے شهریاری که ملافش طلبد زد افتد + از سمن زار بنگارستان زکاخ بکاز + مولوی معنوی گفته ے امید وصل تو نیست در وهم من کی آخر + در کازه گدایان سلطان چگونه باشد + و بعضی بمعنی جای که در بیابان برای خواب گوسفندان سازند و آنرا اشوغا و شوگاه گویند نوشته اند و برخی صومعه بر کوه راد دانسته اند + حیدر و بشیان را و را کازه ایست + گرچه ازمیری درآوازه ایست + دیگر بمعنی دامول است که شاخهای درختان یکطرف دام بر زمین فرو برند که شکار رم کند و بسوی دام آید شمس فخری گفته ے ببای خود بدام آبنه نخجیر + اگر بنام او سازند کازه + و داحول را نیز گویند بتبدیل جیم بزای است و آن بزای فارسی است تا صر خسرو گفته ے ای تیغ زبان آخته بر قافله راز + چشمت بطمع مانده سوی نام کسان کاز + دیگر درخت کاج را گویند که ناژ و نوژ باشد و صنوبر عربی آنست اثیر الدین آخسیکتی گفته ے غرض چمیدن جمل است اگر نه سر آشید ز کاژ و نوژ بیکروزه دو شتر نجار + رشیدی گفته درخت صنوبر بزای فارسی است لیکن بشنوی که از درخت صنوبر سازند بزای تازی آمده لهذا زرتی گفته ے یکی چادری چوب پهن و دراز + بیاویز چادر ببالای کاز + ن سر فر

کازرون - بروزن آزمون. ف. نام قصبه ایست در خرهٔ شاپور فارس بطراوت و خضارت معروف و در حوالی آن باغی است به بسیاری و خوبی تاریخ مشهور نگاه بهار از احجار جدار و دیوار خانهای آن که غالباً از سنگ است سبزه روید بلبیان و دوان که شیخ امین الدین عارف و جلال الدین علامه از انجا بوده اند از توابع آنجا گویند بنای آن از امیر عضد الدوله دیلمی بوده است کازرون را بحیرهٔ ایست که گرداگرد آن دوازده فرسنگ و در قرب آن نرگس زاری است نیکو نورد نام قریه آن بوده از انجا بر خاسته شیخ ابو اسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی که بروز کار خود عارف یگانه بوده و در چهار صد بیست و صد هجری رحلت نموده - ن

کازره - ف. بمعنی کاژیره است که بیاید - معر

کاژ - بزای فارسی. ف. احول و قسمی از صنوبر که آنرا صنوبر صغار گویند - غ فر

کاژغر - ف. بروزن و معنی کاشغر است آن شهری باشد از ماوراء النهر - سر ره

کاژو - بضم ثالث. ف. بمعنی کاژ - سر فر

کاژه - بفتح ثالث. ف. در کاز گذشت - فر

کاژیره و کاجیره - بکسر ثالث. ف. عصفر که در عرف هند کسنبه گویند و رنگرزان جامهارا بدان رنگ کنند ملا طغرا گوید نثر - گل کاژیره بسکه انقلاب در مزاج خویش انگیخت خون و صفرای زرد آب معصفر ش با یکدیگر آمیخت - ب

کاس - بسین مهمله. ف. بمعنی خوک که جانور معروف است عز الدین طبسی گفته ے اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج + گفتی تو که لیتاک از نفر کاس بر آمد + چون موی خوک درشت است حکیم فرخی در صفت بیشه و جنگل گفته ے چو کاسموی گیاهان او همه بی برگ + چو شاخ گرگ درختان او همه بی بار + دیگر بمعنی کوس که در حرب نوازند امیر خسرو دهلوی گفته ے هم او رخت در بطالس حکمت زلال + هم او کوفت بر کاس دولت دوال + هم او گفته ے دبدبهٔ کاس بآواز خوش + کوس زده با فلک کاسه وش + - ن

کاس - بالفتح. ع. جام شراب خوردن یا جام با شراب آن مونث است منه قوله تعالی بِکَأْسٍ مِنْ مَعِینٍ بَیْضَاءَ و بمعنی شراب اکؤس کافلس و کؤس کالفلس و کاسات و کئاس کجبال جمع - افر

کاسان - ف. شهری است در حوالی سمرقند بر شمال آخسیکت گویند در انجا خوک بسیار است و الف و نون برای نسبت است و منسوب بدان شهر را کاسی و کاسانی گویند ع حبیب کاسی های کاسه سرت یکسان عز الدین شیروانی گفته ے کرده گلش از هنر کاسان + خورده روشن از ظرف کاسات + و معرب آن قاسان است و گیاه کاسنی نیز منسوب بآنجا است چه آنجا بسیار خود

وبالیده می شود - ن

کاسانه - ف. مرغی است سبز رنگ بسیار خوار پر شهوت و در میان مرغان بصفت خوک است چهارپایان گویند در خوزستان بسیار است خواجه عمعق بخارائی گفته ع چند پوئی بگرد عالم چند * چند گیری طریق پویائی * تا بکی بهر قوت و شهوت نفس * همچو کاسانه می نه اسائی * و آنرا سبزک نیز گویند و بعربی شقراق خوانند کاسکینه نیز همان خواهد بود که سکینه نیز دیده شده - ن

کاسب - بکسر ثالث ع. کسب پیشه کننده و ابو کاسب گرگ را گویند - افراغ

کاست - بروزن راست. ف. بمعنی کم شده و ناقص و لاغر شده و کاسته و کاستن برین قیاس و سین با های هوز تبدیل یابد چنانکه کاهیده و برین قیاس بکاه و مکاه و گاهی افادهٔ معنی دروغ و کج نیز کند ع سخن هرچه گوئی همه راست گوئی * تمنای خود بی کم و کاست گوئی * نظامی گفته ع یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست * نشستن چه افزود و رفتن چه کاست * کاستن و فزودن ضد یکدیگر اند و عرب آنرا و کسته و کستبر دده کرده اند - ن

کاستکار - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده. ف. دروغگوی را گویند چه کاست بمعنی دروغ هم آمده است - سراج

کاستن - ف. معروف است و بمعنی کاهیده شدن و برین قیاس کاسته و کاست و کم و کاست و بمعنی نقصان است و بی کم و کاست سخن راست است و صدق و شواهد هر یک در اشعار بسیار است - ن

کاستی - بروزن راستی. ف. بمعنی کم شدن مریم عیسی ع بر زمین چون پادشاه گشتی گرفتی کاستی * بر فلک چون مه برگردد کاستی گیرد قمر * ب

کاسج و کاسجوک - ف. بمعنی خارپشت باشد که آنرا سغول و رکاشه نیز گویند نزاری قهستانی گفته ع بروی صف شده از زخم پاسیج * همه اعضاش همچون پشت کاسج * مولوی معنوی گفته ع از آن بپیچید دل من بیچو ماری * که بخارت برا و چون کاسجو گرد * معنی ترکیبی این لغت یعنی چوک او که زنخ باشد باریک و دراز چون کاس است که خوک باشد - ن

کاسد - بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع. بیرواج یعنی متاع و نقدی که از باعث نقصان آن کسی برغبت نستاند - غ فر

کاسر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. شکننده و نام دردی است که صاحبش آن عضو را پندارد که می شکند - غ

کاسع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. ناقه و جز آن که دم را میان هر دو پای در آورده باشد - افرا

کاسف - بکسر ثالث ع. روز بیمناک و سخت و بد (و رجل کاسف البال) مرد بد حال و (رجل کاسف الوجه) مرد ترش روی - افرا

کاسک - بفتح ثالث. ف. مصغر کاسه باشد - فرا

کاسکینه - بروزن آبگینه. ف. نام مرغی است کوچکتر از کبوتر سبز رنگ خوش منظر و در جناح آن سیاهی و مخطط بسرخی و سبزی و سیاهی نیز میباشد و بیشتر بر سر کوهها آشیانه میسازد ولیکن بچه در آبادانی می آورد و دزد بچهٔ مرغان دیگر است و غالباً گنجشک صید میکند بشیرازی کاسه شکنک بمازندرانی کراکر و باصفهانی سبز قبا گویند و بعربی شقراق و اخیل خوانند و آنرا مشئوم دانند - ن

کاسل - بکسر ثالث ع. سست و کاهل - افر

کاسموی - ف. موی خوک چه کاس بمعنی خوک است - غ فر

کاسن - بروزن دامن. ف. قریه ایست از قرای سمرقند - ن

کاسنی - بکسر نون. ف. معروف و بعربی هندبا خوانند و کسنی مخفف آنست فقیهی مروزی در هجو گفته ع خواجه در بوستان انسانی * هست از روی ناخوشی کسنی - ن

کاسه - بفتح ثالث. ف. معروف و کاس معرب آنست و طبل و نقاره و مانند آن این مجاز است - فرهان

کاسهٔ آتشین - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره

کاسه انداختن اسپ - ف. کنایه از سم زدن اسپ بر زمین - ب

کاسه باز - ف. آنکه بازی بکاسه کند از عالم شعبده باز و آن چنان است که دو کاسهٔ چینی پر از آب کنند و کاسه بازان و اخون شده کاسه را بر پشت گذارند و بتحریک سرین آنرا جنبانند و بدوش خود رسانند و قطرهٔ آب از آن نمی ریزد و بمجاز محیل و مکار را گویند میر یحیی شیرازی ع از حریفان قمار برده بسے * کاسه بازی چنین ندیده کسی

کاسه بخون زدن و در خون زدن - ف. خون خوردن صائب ع صائب بخون دل از تنگ کاسه چون کند * هر کس که نیست دست بجام لبالبش * وله ع کاسه در خون جگر داران عالم میزند * از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس * ب

کاسه بردار - ف. ملا طغرا در احوال یکی از پادشاهان حجاز ع چو دیده به طنبوره و تار او * ز رغبت شدی کاسه بردار او - ب

کاسه بر سر شکستن - ف. مورد افشای راز شدن یا کردن کسے را و کاسه بر سر کسی شکستن کنایه از رسوا کردن او و قدح بر سر کسی شکستن نیز بهمین معنی ملا طغرا ع کس چه میداند که پیمانت نمی ماند درست * گر ز بد مستی قدح را بر سر ما بشکنی * محسن تاثیر ع چنان ز نالهٔ مستانه بی تو نالیدم * که کاسه بر سر آواز شیشه شکست * محمد قلی سلیم ع پیش ساقی لب حرف زند تقوی بسته ایم * کاسهٔ زاهد مبادا بر سر ما بشکند * ب

کاسه بر کف داشتن - ف. برای دریوزه گردن بود میر نجات ع یکباره نغمهٔ طنبور کاسه بر کف دست * گدای نالهٔ شهناز کرده مارا * ب

کاسه بزیر کاسه - ف. فنی از کشتی که جانهٔ خود را بجانهٔ حریف می پیچید و بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و از جا برداشتن میر نجات ع چه خوری غصه گردن و غم پهلو اسش * قامت افراخته کاسه بزیر کاسش * ب

کاسه لب برو بر سر کشیدن - ف. از عالم ساغر بر سر کشیدن مخلص کاشی ع وقت رندی خوش که در دوران برنگ لاله کرد * صاف و درد دهر را یک کاسه بر سر کشید * میرزا طاهر وحید ع چون زنگی که کاسهٔ شیری بلب کشد * شام سیاه هجر فرو برد روز را * ب

کاسهٔ بند بسته - ف. کاسهٔ پیوند کرده ابوطالب کلیم در صفت اسپ ع سم نخش ز قید نعل رسته * نباشد کاسهایش بند بسته * ب

کاسه بند کردن - ف. تملق و چاپلوسی کردن اشرف ع میکند از بهر دمی نوشخند * هوشش لیش دختر رز کاسه بند * ب

کاسه پرداز - بفتح بای فارسی و سکون رای مهمله ف. مرادف سفره پرداز که گذشت سالک قزوینی ع تبسم کنان گل برآورده سر * که ای کاسه پرداز خون جگر * مرا مهلت عمر چندان کجاست * که بنشست محبت کنم با تو راست * ب

کاسه پشت - بضم بای فارسی. ف. کشف باشد و آنرا سنگ پشت نیز گویند و نیز کنایه از آسمان - ب ن فر

کاسه پیش کسی بند کردن - ف. خوان بخدمت امیری بستن و بامید منفعت بخانه اش آمد و شد کردن یعنی چون کسی ملتزم بامیری شود گویند در سرکار فلان امیر کاسه بند کرده است و در چراغ هدایت خوش شامد گفتن و تملق و چاپلوسی - ب

کاسه تن - بفتح فوقانی - ف. کنایه از کسی که از جمیع حیثیات و قابلیات بی بهره باشد و مردم کور پشت و سخنی افضل الدین خاقانی ع نالان ز باب ابلیس زدن هم گنجه سرهم کاسه تن * چو میر خوش در زین رسن بس تنگ میدان بین درون * ب

کاسه تنگی - ف. تنگ ظرفی - ب

کاسهٔ چشم - ف. معروف مولوی معنوی ع کاسهٔ چشم حریصان پر نشد * تا صدف قانع نشد پر در نشد * ب

کاسهٔ خون کشیدن - ف. خون خوردن - ب

کاسه در پیش کسی داشتن و پیش کف کسی داشتن - ف. احتیاج خود پیش کسی بردن نظیری ع چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند * کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند * حضرت شیخ ع روا ست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم * گلبنت داغ که مخصوص گلستان منست * ب

کاسه در زیر آن نیم کاسه یافتن - ف. فریب کسی ظاهر ساخته عجائبات مشاهده نمودن - غ

کاسهٔ درویشان - ف. اکلیل شمالی را گویند و آن هشت ستاره است مانند تاجی بر دست کوابش در میزان اوج عقرب اند و آنرا صاحب جهانگیری کاسهٔ یتیمان گفته - ن

کاسهٔ دریوزه - ف. معروف میرزا صائب ع کاسهٔ دریوزه ساز دیدهٔ یعقوب را * ماه کنعان در هوای نکهت پیراهنش * میرزا بیدل ع من آن آزاده مشرب طایرم کز شوق صید من * بحسرت کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد * ب

کاسهٔ رنگ - با ضافت. ف. و تحقیقش در بحث صاد و دال مهمله در اصطلاح صدف رنگ گذشت - ب

کاسه رود - بضم را. ف. رودی بوده فردوسی گفته ع بسختی گذشت از در کاسه رود * جهان را یخ و برف در کاسه بود * ن

کاسهٔ زانو و کاسهٔ سپند و کاسهٔ ترا - ف. هر کدام معروف ابوطالب کلیم ع ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید * زانکه می آید ز نام از کاسهٔ زانوی ما * میرزا عبد الغنی قبول ع چون انگر تو سر کشم در جیب * مستی من ز کاسهٔ زانوست * ب

کاسهٔ سرنگون - ف. مفلس و تهیدست و آنکه چنین باشد گویند کاسه اش سرنگون شد خان خالص ع حباب را نبود جز خیال پوچ بسر * هوا پرستی این کاسهٔ سرنگون پیدا است * رفیع واعظ ع چشم و چراغ گلشن بهشتی تو ای اگر * مانند لاله کاسه ترا سرنگون شود * و بمجاز کنایه از آسمان - ب سرا

کاسهٔ سم و کاسهٔ طنبول - ف. هر دو معروف میر خسرو در تعریف اسپان ع کاسهٔ سم کز طبق آزاده نشست * گر ببصحن زمین آشام و خفت * و بدون اضافت از اسپ سین سم چنانچه درین بیت ع کاسه سمانی همه صحرا نبوش * تلخ کیتان بر آورد جوش * ملا قاسم مشهدی ع چنان ز شوق تو در بوستان طپید رگ گل * که گشت کاسهٔ طنبور آشیانهٔ بلبل * ب

کاسه سیاه - ف. کنایه از ممسک و بخیل بود * بورهای جامی ع زرگرد در روی آن کاسه سیاه * چون به بند خوان او خالی گرش * ب سرا

کاسه شدن - ف. کنایه از کور نشست شدن ظهوری ع بر آهن اگر دوش زند شیشه عهدم * از جلوهٔ آن کاسه شود پهلوی سندان * ب

کاسهٔ فغفور - ف. پیالهٔ چینی - غ

کاسهٔ کجابر و کاسهٔ کجانه - ف. کسیکه ناخوانده بر خوان مردم حاضر شود و بر تقسیم مدار بگذراند و متاخران بدین معنی کاسه کجابرم و کاسه کجانم بصیغهٔ متکلم استعمال کنند کمال اصفهانی ع آنجا که خوان همت آراست روزگار * این هفت طاس گردون کاسه کجا برند * ب

کاسه کشیدن و نوشیدن و زدن - ف. کنایه از شراب خوردن میرزا جلال اسیر ع درین میخانه هر پیمای از جاکی خبر دارد * گدای کاسهٔ زد ساغر جمشید میباشد * میرزا صائب ع چگونه کاسهٔ پر ننشانم رانو شند * جماعتی که به آموز نعمت و نازاند * وله ع ز خون شکوه ام چون لاله دامانی فشانم رنگین * کشیده ام کاسهای خون و بر لب خاک مالیدم * ب

کاسه گاه - ف. بمعنی نقار خانه است امیر خسرو ع شاه نبظاره آن کاسه گاه * گرم ترک رانده فرس را براه * ن ب فر

کاسهٔ گدائی - ف. معروف. میرزا صائب ــه
آنرا که نیست قسمت از آرزو خدائی + دایم گرسنه چشم است
چون کاسهٔ گدائی + ب

کاسه گر - بفتح کاف فارسی و سکون رای مهمله ف. کلال که کاسهها و طبقها سازد و بمعنی نوای است از موسیقی خاقانی گفته. ع. بر رو قول کاسه گر مرغ نوای نوزند + رشیدی گفته نام مردی مطرب بوده که کاسههای چینی را خوب می نواخته نقارچی را نیز گویند و نام خط ششم بوده از هفت خط جام جمشید - ن غ ر

کاسه گردان - ف. کنایه از گدا و دریوزه گرد ساقی مجلس. افضل الدین خاقانی ــه در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را + از پی دریوزه جای کاسه گردان دیده اند + و گاهی کنایه از آسمان نیز آمده - ب سر

کاسه گرفتن - ف. خواجه شیراز ــه ساقی بشوق این غزلم کاسه میگرفت + میگفتم این سرود و می ناب میزدم + ب

کاسه گرمتر از آتش است - ف. این مثل در جای گویند که شخصی که برای اتمام کار غیری گرمتر از صاحب معامله باشد و در نسخهٔ مخلص کنایه از امر محال چه اگر آتش را در کاسه کنند کاسه را گرم میتواند کرد نه گرمتر از آتش اگر گرمتر بودن کاسه از آتش خلاف واقع ظهوری ــه بر سر خوان وصل مه رویان + کاسه از آتش گرمتر مائیم + میرزا طاهر وحید در تعریف طباخ ــه ز عشقش مرا سوخت دل از تلاش + بود گرمتر کاسهٔ من ز آتش + ب

کاسه لیس - بلام تحتانی رسیده. ف. مردم گرسنه فقیر که آنچه در بن کاسه بماند با انگشت و زبان بلیسند و بخورند بسحق اطعمه شیرازی گفته ــه حسد چه میبری ای کاسه لیس بر بسحق + برنج زند و عسل روزی خداداد است + و مردم بدغل و متملق را گویند قدح لیس هم آمده چنانکه گفته ــه هم ز البلیانش چو برو حلهٔ قد مبوس + هم بر مگیانش چو کشد سفره قدح لیس + ب ان

کاسه مار - بمیم. ف. نوعی از مار حکیم فخر الدین شفائی ــه قدرت انگیخته ز خاک نفاق + کاسه ماری

بصورت آدم + ب

کاسهٔ مینا - بکسر میم تحتانی رسیده. ف. کنایه از آسمان است - سر ر

کاسهٔ نرگس - ف. معروف نور العین واقف ــه از تهیدستی لب من کی شکایت آشنا است + همچو نرگس کاسه ام خالیست اما بی صدا است + ب

کاسه نگون - بکسر واو و نون. ف. کنایه از آسمان است - سر ر

کاسه نواز - ف. نقاره نواز و طبل نواز و کنایه از مرد هرزه درای ژاژخای - ب

کاسه و کوزه - ف. اثاث البیت میرزا صائب ــه کاسه و کوزهٔ افلاک شکستن دارد + چند بیهوده دل اهل هنر را شکنند + رهی شناپور ــه ای کر بیت سنبلت رئیسی پیدا است + از کاسه و کوزه ات خسیسی پیدا است + گرد رشت بچور نقاب مدزاری + از چهرهٔ تو نشان سیبی پیدا است + ب

کاسها برهم خوردن - ف. کنایه از هنگامها پیدا شدن و غوغای عظیم محسن تاثیر ــه دست بر سر معیوب جهان هم مگذار + کاسها خورد بهم تا کشفی پیدا شد + ب

کاسهٔ همسایه - ف. فرستادن همسایگان و برادران چیزها با یکدیگر و آنرا در عرف هند بهاجی گویند و بدین معنی تنها کاسه نیز آمده و بهمین معنی است کاسه همسایه دو پا دارد یعنی ازین خانه بآن خانه و از آن خانه باین خانه رود میر یحیی شیرازی ــه بود کاسه در پیش همسایه قرض + دل او هم آخر زما میشود + فصلی جربادقانی ــه خونابه فرستند بهم چشم و دل من + چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستند + سلیم در محطیه ــه فتاده سنگی از این سقف مینا + شکسته کاسهٔ همسایه را با + ب

کاسهٔ یتیمان - ف. بمعنی کاسهٔ گدایان است که اکلیل شمالی باشد و از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک البروج است - سر ر

کاسی - بکسر ثالث. ع. مرد جامه پوش و با لباس - ا فر

کاش و کاچ - ف. شیشه و نیز کاش کلمهٔ آرزو و افسوس و نام شهر از بهار عجم و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که کاش بمعنی کاشکی و کاچ و نام شهر کاشان که در آنجا شیشه خوب میساختند و خشت و آجر کاشی معروف است و در آن الوان نگین نقاشی کنند شیخ اوحدی در صفت عمارت گفته ــه کاشی و آجرت بهر خرده + مال قارون بدم فرو برده + هم او گفته ــه گرچه کاشی است خانه یا چینی + دل بگیرد چو بیش بنشینی + کاشی مخفف کاشکی است چنانکه نزاری قهستانی گفته ــه کنون در دست ماند از دوست یادی + که کاشی هرگز از مادر نزادی + -

کاشان - ف. نام شهر - غ

کاشانه - ف. خانهٔ کوچک و ظاهرا در اصل بمعنی خانه ایست که شیشهها برای روشنی در تابه نهای آن تعبیه کرده باشند مرکب از کاش بمعنی شیشه و آنه که کلمهٔ نسبت است و بعد از آن بمعنی مطلق خانه استعمال یافته حتی که بر آشیانهٔ مرغان نیز آمده افضل الدین خاقانی ــه از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنکه + هرگز از کاشانهٔ کرکس همای بر نخاست + و کاشانهٔ چشم محاورهٔ قدما است و کاشانهٔ آئینه و کاشانهٔ ساغر و کاشانهٔ کمان در کلام متاخران واقع شده و جناب سراج المحققین میفرماید که اغلب که همه درست نباشد بلکه غلط است و معنی فهمد این را مگر کسیکه ماهر باشد در فن بلاغت مخلص کاشی ــه نباشد چون کمان دیوار و در کاشانهٔ ما را + گریزد دزد اگر بیند متاع خانهٔ ما را + درویش واله هروی ــه شد دختر رز باز بافسانهٔ ساغر + در خانهٔ مینا بسوی خانهٔ ساغر + از کوچهٔ تاک ار لشدی باده چه میشد + نی از ره خم جانب کاشانهٔ ساغر + میان ناصر علی ــه تنگی میدان قسمت رزق اهل جوهر است + آب در کاشانهٔ آئینه بیرون در است + ب

کاشت و کاشتن - ف. بمعنی زراعت کردن و کاشتن معروف است و بمعنی برگشتن و برگردانیدن غیر معروف و آنرا بیشتر بتقدیم با و راو کاف

فارسی بر کاشت و برگشتن گویند یعنی برگشت و نیز کاشتن کنایه از نومید شدن هست چنانکه کسی چیزی طلب نماید و نخواهد که بدو دهند گویند کاشته اند - ن سر ر

کاشح - بکسر شین معجمه و سکون حای مهمله. ع. دشمنی پنهان دارنده و دور از دوستی - ا فر

کاشد - بکسر ثالث و سکون دال ابجد. ع. بسیار ورزش و ورزنده بکوشش جهت عیال و صلهٔ رحم کننده در آمیزنده میان خویشان کُشُد بضمتین جمع - ا فر

کاشغر و کاچغر و کاژغر - ف. این هر سه لغت نام شهری است مشهور در ماوراء النهر از ترکستان بلاد ایغور از اقلیم ششم گفته اند در قدیم جای عیش و سرور و بزم افراسیاب بوده است و از شهرهای خوب ترکستان محسوب میشده و حسن خیز بوده در زمانی چند از سنوات سابق بر این شهری آباد بوده اکنون مدتی است گذشته که روی در ویرانی نهاده و باندازهٔ قصبهٔ باقی مانده و از آنجا برخاسته مولانا سعد الدین کاشغری از اکابر مشایخ نقشبندیه - ن

کاشف - بکسر ثالث. ع. پیدا کننده و برهنه کننده - غ فر

کاشفتر - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. آشکار او برهنه کردن - ا فر

کاشکی - با کاف تحتانی رسیده. ف. کلمهٔ تمنی است که آرزو باشد و آنرا کاشی نیز گفته اند سندش در کاش گذشت - ن

کاشم - بروزن هاشم. ف. بزبان دیلمی زیرهٔ کوهی را گویند و از تحفه نقل کرده ام ضیق النفس را نافع است - ن ج

کاشمر - بروزن کاشغر. ف. نام قریه ایست از قرای ولایت ترشیز و آنرا کشمر و کشمیر نیز گفته اند گویند زردشت حکیم پیغمبر زردشتیان دو درخت سرو بطالع سعد در دو محل بدست خود کشته یکی درینجا و دیگری در قریهٔ فارمد از قرای طوس خراسان و مرور دهور این دو درخت بلند و سطبر و پر شاخ شده اند و دیدن آن سرو نمایهٔ تعجب بینندگان میشده و مرغان بسیار در شاخسار آن آشیان داشتند چون صفت این سرو در مجلس متوکل عباسی خلیفهٔ عهد مذکور شده و مشغول بعمارت جعفریه سر من رای مشهور بسامره بوده بخاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده به بغداد بیاورند حکمی بطاهر بن عبد الله بن طاهر ذو الیمینین نگاشت که آن درخت را قطع کرده بر گردونها نهند و شاخهای آنرا در نمد گرفته بر شتران بار کرده برسانند چون جماعت زردشتیان ازین حکم مستحضر شدند پنجاه هزار دینار بطاهر میدادند که درخت را قطع نکند که آیتی است آشکار بر بزرگواری زردشت علیه السلام قبول نکرده بقطع درخت حکم کرد بقول مؤلف تاریخ جهان نمای از مدت عمر آن درخت تا سنه اثنی و ثلثین و مائتین یکهزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارشی و ربع ارشی بوده و گفته اند که در سایهٔ آن درخت زیاده از ده هزار گاو و گوسفند قرار میگرفتند و چون آن درخت بیفتاد در آن حدود زمین بلرزید و بکاریزها و بناها خلل راه یافت و اصناف مرغان بیرون از حد و حصر از شاخسار آن درخت پریدن کردند چنانچه پوشیده گشت و مرغان بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند صدای مختلف بر می آوردند فقیر مؤلف گوید اگرچه این تفصیل در کتب مسطور است ولی بلندی سرو و راستی بالای آن را اینقدر شاخ و برگ نخواهد بود که ده هزار گاو و گوسفند در سایهٔ آن خسپند ولی چنار و نارون کهن سال را سایه بسیار خواهد بود چنانچه شنیده و دیده شده همانا آن درخت کاج بوده است و بسبب شهرت کرده لغت کاچغر نیز دلالت بدین معنی میکند و میشاید که کاجر بوده یعنی کاج بزرگ و کاچغر و کاژغر و کاشمر تبدیل آن باشد زیرا که کاش مبدل کاج است و سرو لغت عربی است آنرا انواع است مانند سرو سهی و سرو سیاه که نازو خوانند و بعربی صنوبر صغار خوانند و سرو را بپارسی راست بالا گویند الحاصل خرج نقل آن تا بغداد پانصد هزار درم شده و شاخهای آن بر بار سیصد شتر حمل شده بود و چون بیک منزلی جعفریه رسید همان شب ترک بهنگام بر سر متوکل ریخته تن او را پاره پاره کردند چنانچه در تواریخ است هفت قطعه شده بود و بندگان او را از حزن آن شر بر نجات دادند و نام سرو کشمری بین الشعرا مشهور و در اشعار مذکور هست چنانچه امیر معزی گفته ــه ترک نزاید چو تو بکاشغر اندر + سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر + ن

کاشه - بروزن باشه. ف. یخ تنک را گویند که بشیشهٔ شفاف شباهت دارد و مرقوم شد کاش بمعنی شیشه است حکیم سوزنی گفته ــه گرفت آب کاشه ز سرمای سخت + چو زرین ورق گشت برگ درخت + ن

کاشی - بروزن ماشی. ف. نوعی از خشت تنک که نقاشی کنند و آبگینه سائیده بر روی آن بمالند و بپزند و در عمارت بکار برند و بچینی مشتبه شود و منسوب بشهر کاشان را کاشی گویند کاشانی نیز صحیح است قاسانی معرب آنست و نیز کاشی آوندی است معروف که مثل ظروف چینی در ایران عموما و در کاشان و خراسان و شیراز خصوصا بسیار خوب عمده میسازند و با تحتانی مجهول مخفف کاشکی است که کلمهٔ تمنی و آرزو و حسرت و افسوس و ندامت باشد - ن سر و سفرنامهٔ شاه ایران

کاشی تراش - ف. نور الدین ظهوری در تعریف حمام ــه برای جدارش ز کاشی تراش + دل کان فیروزه اندر خراش + میرزا طاهر وحید ــه ز معمار و بنیاد کاشی تراش + مرا راز پوشیده گردیده فاش + ب

کاشی کاری - ف. نوعی از صنایع که در عمارت کنند - ب

کاظم - بکسر ظای معجمه. ع. خاموش و فرو خورندهٔ خشم کُظَّم کرکَّع جمع و لقب جناب امام موسی رضا بن جعفر صادق علیهما التحیة - ا فر غ

کاع - بعین مهمله. ع. طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام - ا فر

کاعب - بکسر ثالث. ع. دختر نار پستان و پستان بر آمده - ا فر

کاعی - بکسر ثالث. ع. شکست خورده - ا فر

کاغ - بغین معجمه بروزن باغ. ف. آواز جنبانیدن غلوله یعنی گلوله در طاس مانند آن و بمعنی فریاد و بانگ

کلاغ + جامی گفته ؎ جامی از نطق زبان نسبت چو کس نشناسد + نکتهٔ طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ + و بمعنی فریاد و ناله ابوالفرج رونی در صفت اسپ گفته ؎ بخون ز کوس خورده کوه ساکن + بتابند و کاغ کرده باد عاجل + و در فرهنگ معنی نشنوا آورده اند حکیم سنائی گفته ؎ عیسی و جان تو گرسنه چو زاغ + خر او سیکند از کنجد کاغ + مولوی گفته ؎ چندان برنخیت مر از مین ساقی و هیچ مستسقیان بلاغ ازین خیش کرده کاغ + ن

کاغاله - ف. در برهان بمعنی کاجیره آورده که از گل آن چیزها رنگ کنند - ن فر

کاغَذ - بفتح ثالث و سکون ذال ابجد. ف. معروف است و کاغذ بذال معجمه معرب آن و دال مهمله درین لفظ کالنسبت است بسوی کلاغ که بمعنی بانگ و ناله باشد مولوی معنوی گفته ؎ گر نویسم شرح آن بی حد شود + مثنوی هفتاد تا کاغذ شود + و آنرا بعربی قرطاس گویند و قراطیس جمع بندند و طرس نیز آمده و این از مدت دیر باز در چین متداول بوده از ریزهای ابریشم کاغذ میساختند کاغذ چین مثل بوده اسدی گفته ؎ نویسنده قرطاس چین برگرفت + سر خامه در مشک و عنبر گرفت + تا در بعضی از بلاد ظهور یافت در سال سی ام هجری در سمرقند رواج گرفت و کاغذ سمرقندی مشهور گشت چنانکه علی بن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته در سال هشتاد و پنجم هجری چون سمرقند بدست مسلمانان مفتوح شد یوسف بن عمرو طریق ساختن کاغذ در آنجا آموخته بمکهٔ معظمه آمده بمردمان تعلیم کرد و در آن زمان چیزیکه کاغذ از ان ساخته شود خالص پنبه بود و در سال هشتاد و هشت هجری در مکه اول کسیکه کاغذ ساخت میکائیل نام کشمیری بوده است و کاغذ چنانکه در کاغ معلوم شد فریاد زاغ و کلاغ را گویند یعنی فریاد میکند چنانکه مسعود گفته ؎ آن زاغ نگر که بر هوا می کاغد + یک نیمه اش از مداد و نیمی کاغذ + عبد الواسع جبلی گفته ؎ ای امکان لطافت ای جهان خرد + سر تجملت نیکو بری ز عادت بدد + دلم چو کاغذ آماجگاه مجروح است + ز رنج مدح مرا نیست صد طبق کاغذ + چو در مدیح تو زین بیش قصیده گویم + مگر سواد کنم بر بیاض دیدهٔ خود + کاغذ خان بالیغ همان کاغذ چینی که در قوم رشید و بیکین لبنی شهرهای یعنی دولتمندخان بالیغ همان است یعنی شهر خان و بمعنی مکتوب نامه و قباله و تمسک و محلک مجازه در مجاز باشد محمد قلی سلیم ؎ ... که زحمت چشمی دگر تواند داد + بکاغذ بادی تو داده است تو تیا کاغذ بندگی بی میراث خواریم صد پاره گرفته هیچ کبوتر زمین بپایان کاغذ + کند بهار برگ شگوفه یاد ترا + چو آشنا که نوشته با آشنا کاغذ + گمان بری که بهم ریخت دفتر افلاک + ز بس بکوی تو میپرد از هوا کاغذ + و بمعنی اول آتش زده و آتش رسیده و آتش گرفته تم زده کم دیده و افشان کی رشته از صفات و تبانی و ابری از الوان است میرزا معز فطرت ؎ پیش قاصد نتوان دلم اظهار بی صبری کند + نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند + دانش ؎ درد دلی بکاغذ ابری رقم کنیم + شاید که بی بدیده گریان ما رسد + جناب شیخ المتقین ؎ عرض خونخواری است با هم زینت اهل دل + کاغذ مکتوب این مردم بجز بی رشته نیست + کاغذ دلیران من هم شد نباتی آرزو + نیست از شیرین کلامی حاجت حلوا مرا + ب ان

کاغَذ - بفتح ثالث و سکون ذال معجمه. ع. معرب کاغد بدال مهمله که بالا گذشت - فر

کاغذ اطفال - ف. کاغذی باشد که اکثر طفلان بر ریسمان بسته بهوا سر دهند نصیرای همدانی ؎ ز بس گذاشته عشقم ز دود رشتهٔ آه + سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم + ب

کاغذ اندازه - ف. سیفی در تعریف ترکش دوز ؎ سوزن مژگان او از بسکه بی اندازه زد + پردهٔ دل کاغذ اندازه پندارم ازو + ب

کاغذ باد - باضافت و بی اضافت. ف. بمعنی کاغذ اطفال که گذشت عظیم نیشاپوری ؎ نوآموز حیا طفلی که در دام غمم دارد + رود گر عالمی بر باد کاغذ باد میده ملا طاهر غنی ؎ کسیکه عشق بود در روز اول استادش + کتاب صرف هوائی است کاغذ بادش + سعید اشرف ؎ چنان شد هوا تر ز فیض سحاب + که شد کاغذ بادکشتی باد + - ب

کاغذ تُبتی - ف. کاغذی است خاص فرهنگ که چون آنرا باسمان نظر به بینند شکل تبتی از ان مرئی شود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

کاغذ ثبوتی - بضم مو... ف. کم کردن جمع زر از کاغذ از روی دزدی و خیانت و این اصطلاح ارباب دفاتر است ملا طغرا در مشاهدات ربیعی آورده نطق سرمشرف کل کاغذ ثبوتی کرده - ب

کاغذ بندگی - ف. خط بندگی و این مجاز است میرزا طاهر وحید در تعریف کاغذگر ؎ فروغ رخش مایهٔ زندگی است + مرا کاغذش کاغذ بندگی است + ب

کاغذ توتیائی - ف. کاغذیکه توتیا در ان پیچیده و آن باطل از کار رفته میباشد لهذا بر چیز بی اعتبار اطلاق کنند با بافغانی تبریزی ؎ نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود + گر بکرشمه سر دهی نرگس سرسیاه را + ب

کاغذ چسپانده - ف. دو کاغذ بهم پیوسته که آنرا در هندوستان وصلی گویند و آن من حیث اللفظ ترجمهٔ چسپانده است و بدین معنی تنها چسپانده نیز گذشت محمد اسحق شوکت ؎ بود کم بهره مشق تیره روزیها که من دارم + اگر چون کاغذ چسپانده روز و شب بهم چسپید + ب

کاغذ حلوا - ف. بر قیاس معنی توتیا که گذشت سالک یزدی ؎ نسخهٔ صورت شیرین که شکر آشوب است + پیش حلوای لبت کاغذ حلوا گردد + محسن تاثیر ؎ لعل شکر بار او خط چو هویدا کند + قطعهٔ یاقوت را کاغذ حلوا کند + ب

کاغذ خانه - ف. جای که کاغذ در آنجا میسازند - مر

کاغذ دفتر - ف. کاغذی که محرران دفتر حساب بران نویسند و آنرا باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فرد گویند و کاغذ دفتر شکستن کنایه از تراشیدن کاغذ

مذکور باندازه قالب آن بود انوری ؎ تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا + از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست + ب

کاغذ دفتری - ف. یعنی کاغذ ردی و فرومایه و کم بها - ب

کاغذ دوائی - ف. در ولایت رسم است که عطاران دوا را در کاغذ کبود پیچیده میدهند و در کاغذ سفید شگون نمیدانند و بکار دیگر نیز می آید محسن تاثیر ؎ تدبیر در و مسلک روشن ضمیر نیست + در کاغذ سفید ندیدم دوا کنند + لیکن ازین شعر مستفاد می شود که کاغذ دوائی عبارت از نسخهٔ حکیمان است که به بیمار نوشته میدهند والا بیت بی معنی میشود فتامل - ب

کاغذ روزن - ف. کاغذهای رنگین که بر تابدانها تعبیه کنند رازی ؎ خانه ام بسکه ز دیدار تو روشن شده است + پردهٔ چشم مرا کاغذ روزن شده است + ب

کاغذ زر - ف. کاغذیکه سلفها دران پیچیده بکسی دهند و کاغذی که حساب زر نقد که تحویل کسی کرده باشند دران نویسند و برات دیوانه تنخواه زر نقد و کاغذیکه طلاکوبان ورق طلا و نقره دران نگاه دارند و ورق طلا و کاغذیکه از کسی نویسانده بگیرند بعد از انکه زری بوی سپرده باشند تا از گماشتگان او در شهر دیگر بوصول آید و این را باصطلاح صرافان هندوستان هندوی و در فارسی سفته بوزن گفته خوانند و سُفتجه معرب آنست شیخ شیراز در دیباچهٔ گلستان میفرماید نلتو ورقهٔ منشاتش که چون کاغذ زر می برند - ب

کاغذ سرمه - ف. بر قیاس معنی توتیا که گذشت ملا قاسم مشهدی ؎ رشتهٔ شمع گر از زلف سیاه تو کند + کاغذ سرمه شود بال و پر پروانه + ب

کاغذ سمرقندی - ف. نوعی از کاغذ خوب که در سمرقند سازند محسن تاثیر ؎ چون نویسم وصف لعلت نامه گلقندی شود + دفتری باشد اگر کاغذ سمرقندی شود + ب

کاغذ سوزن و **کاغذ سوزن زده** و **کاغذ گرده** و **گرده تصویر** - بفتح کاف فارسی. ف. کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بران کشند و آنرا سوزن زده کنند و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سوده زغال در پارچه باریک بسته بران فشانند و آن نقش صورتی پیدا کند بعد از ان بر سیه قلم استخوان بندی آن درست کنند شاه عباس ؎ چو مژگان بتان کلک مصور عشوه یاد آرد + اگر بر گرده تصویر افتد چشم شهلایش + ابو طالب کلیم ؎ کاغذ گرده شد از سوزن مژگان تو دل + رنگش از سرمهٔ آن نرگس پرفن کردم + میرزا طاهر وحید در تعریف سوزنگر ؎ بس چشم شد هر رگی در تنش + بود گوییا چون کاغذ سوزنش + ب

کاغذ شاهی - ف. بغایت سفید و شفاف و لطیف باشد - ع

کاغذ عکسی - بفتح عین مهمله. ف. جلال اسیاد ؎ بسکه رنگین شده از نقش سینهٔ ما صفحهٔ کاغذ بود آئینه ما + ب

کاغذ قند - بفتح قاف. ف. بر قیاس معنی کاغذ توتیا که گذشت نادم گیلانی ؎ ورق ورق سخنم همچو کاغذ قند است + نظام دفتر نظم لبان قند تو باد + ب

کاغذ کبود - ف. همان کاغذ دوائی که گذشت مخلص کاشی ؎ گر نسخهای شعرم از کاغذ کبود است + خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی + ب

کاغذگر - بفتح کاف فارسی. ف. آنکه کاغذها را بسازد ملا طغرا ؎ بسکه خورده از نوخطان تحریر شوقم دست رد + رخنهها در نامه ام چون قالب کاغذگر است + ب

کاغذ گرده - بفتح کاف فارسی. ف. تحقیقش در لفظ کاغذ سوزن گذشت + ب

کاغذگیر - ف. معروف و آنکه در زمستان بجهت منع نفوذ باد در دریچه و پنجره خانه بکاغذ مطلق میگیرند خصوصاً و کاغذی که بر شبکه و پنجره تابدانها بچسپانند تا گرد و غبار و آفتاب دران نرسد عموماً ملا طاهر غنی ؎ یا نهان از نظر گشت چو شد دیده سفید + مانع پرتو خورشید بود کاغذگیر + و چیزی باشد که خاتم بندان از عاج سازند و هنگام نوشتن نامه و غیره آن کاغذ دران استوار کنند تا از تهیب باد بر هم نخورد و این در هندوستان متعارف است - ب

کاغذ مرادآبادی - ف. میرزا عبد الغنی در شعر خود بسته لیکن وجه تحقیق آن بر فقیر مولف معلوم نیست و هو هذا ؎ دل ویران مراد از غم آزادی + کاغذ نامهٔ وصل است مرادآبادی + -

کاغذ مشقی - ف. همان مشقی که بیاید میرزا عبد الغنی قبول ؎ برنگ برنگ کاغذ مشقی سیاه نماند + اگر بفرض مجسم شود نوافل ما + ب

کاغذ هوائی - ف. بمعنی کاغذ اطفال که گذشت ؎ بباد رفته طفلی است گرد هستی من + که نامهای مرا کاغذ هوائی کرد + مخلص کاشی ؎ زاهد ز خفت عقل خود رابرد بمعراج + گر ریسمان دهندش چون کاغذ هوائی + ب

کاغذی - ف. بمثل کاغذ که گذشت و بر چیزیکه پوست آن تنگ و نازک بود چون بادام کاغذی و چوز کاغذی و لیموی کاغذی و در عرف هند اطلاق کاغذی بر شخصی کنند که براتهای تنخواه داران از دفاتر گذرانده زرها را از خزائن بوصول آورده بآنها رساند و کاغذ فروش را نیز گویند سراج المحققین ؎ تا کی شوی ترش و شیرین شمائل من + مکتوب عاشق است این لیموی کاغذی نیست + ب

کاغذین باغ - ف. تختهای گل کاغذ که در شادیها و جشن ترتیب دهند سازند - ملا طغرا ؎ کاغذین باغم سرا پا چون بنا شد ز خمدار + جز بریدن نیست کو دار چمن پیرای من + ب

کاغذین پیراهن و **کاغذین جامه** - ف. جامهٔ کاغذ که فریادیان پوشند و در قدیم رسم بوده بابا فغانی ؎ ز خوبان داد میخواهم فغانی مهربانی کو + که بار کاغذین پیراهن از طومار افسون هم + افضل الدین خاقانی ؎ تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم + کاغذین پیرهن از دست قدر باد بدر + کمال اسمعیل ؎ کاغذین جامه بپوشید بدرگاه آمد + زادهٔ خاطر من تا بدهی دادم را + ب

کاغک - بفتح ثالث و سکون کاف. ف. بمعنی

خوشی و خوشحالی و خورمی و نشاط نوشته اند - ن سا

کاغ کاغ - بر وزن چار باغ، ف. بانگ و آواز کلاغی را گویند و آواز زاغ را هم گفته اند - سا ه

کاغله - بفتح لام، ف. مخفف کاغله است که کاجیره باشد - سا ه

کاغنو و کاغنه - بسکون غین، ف. کرمی سیاه و سرخ زهردار که نقطهای سیاه دارد و در پالیزها بیشتر است و آنرا بتازی دروج گویند و کاونه نیز گویند و سوکید گوید کرم شبچراغ است - ن

کاف - ف. شگاف و شگافنده حکیم سنائی گفته ~ خنجر او چو قاف کاف شود + قاف ازان بوی نافهٔ ناف شود + وام لشگافتن فردوسی گفته ~ کشاورز و اهنگر و پای باف + چو بیکار باشند سرشان بکاف + و بر بیت کاف و کافد اسدی گفته ~ بدانگونه زد نعره کوه کاف + که سیمرغ لرزید در کوه قاف + بران لشکر از کین ببارید مرگ + همین کوفت گرز و همین کافت ترگ + و کاف کنایه از شگاف است که بر در گفته شده ~ چو دال و نون همه قد الف قدان خم شده + زبسکه کرده الف در شگاف کاف همه + و حرفی است مشهور از حروف تهجی و آن در اول باب در تعریف گذشت - ن

کافت - بسکون ثالث، ف. ماضی شگافتن است چنانکه مذکور شده و آنرا بحذف الف کفت نیز گویند و کفته نیز بمعنی شگافته است کافتن و کفتن مصدر این دو لغت است - ن

کافتن - ف. بمعنی شگافتن و ترکانیدن و کاویدن و کاوان و جستجو کردن لیکن میان شگافتن و کافتن فرقی است زیرا که شگافتن بدیدنی باشد بدرازی و کاویدن عمق پیدا کردن در زمین و غیر آن - غ سا فر

کافته - ف. یعنی شگافته و ترکیده و آن اکفیده نیز گویند - سا

کافر - بکسر فا، ع. بمعنی ساتر و پوشنده چون بتدین دین حق را می پوشد و باسلام نمیگردد کافر گفتند کفار کزنار و کفر محرکة و کفار ککتاب جمع و فارسیان بفتح فا نیز استعمال کنند چنانکه کافر را با خنجر قافیه سازند از لطائف و مؤید و بمعنی دو باربزرگ و کشاورز و شب تاریک و آنکه بالای دره جامه پوشد انهمه مجاز است از معنی ساتر سیفی ~ در شهر زترکان جفا کیش ستمگر + بی رحم تری نیست ازین قاسم کافر + میر خسرو ~ زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان + زعدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر + زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو + سنان رمح تو همواره در دل کافر + و این ظاهر از ان جهت است که اکثر لفظ کافر در محل ظالم و بیرحم و شوخ مستعمل شده و در شرع بمعنی منکر دین محمدی است لهذا بنا بر احتیاط اعراب را مبدل کرده چنین خوانند و قومی در نواح کابل که زنان آنهارا کافری گویند میر محمد افضل ثابت ~ مطربی تیر و کمان از دی و چنگش در دست + کافری زاده تنی رهزن ایمان بنده + و نیز کافر بمعنی شب تاریک یا عام است در یا و ابر تاریک - ب ۲ فر

کافرة - بکسر ثالث و فتح را، ع. مؤنث کافر کوافر جمع (کافرتان) دو سرین یا گوشت بالای دو ران ۲ فر

کافر حربی - بفتح حای مهمله، ع. مقابل کافر ذمی بدان حجه که مطیع الاسلام بود از وجزیه گیرند و حربی آنست که با و حرب واجب است میر زا صائب ~ نگاه آشنا در چشم او بیگانه میگردد + مسلمان کافر حربی درین بتخانه میگردد + ب

کافرستان - ف. معروف - ب

کافر ستیز - ف. آنکه در ستیز بیرحم باشد نظامی در مخزن گوید ~ هر چه کنی عالم کافر ستیز + بر و نویسد بقلمهای تیز + از غواص سخن

کافر کتابی - ف. کافری که امت پیغمبری باشد مثل یهود و نصاری و منکر دین محمدی بود ملا مفید بلخی ~ زخط صفحهٔ رویش نظر مگیر م + بسوی عشق چو من کافر کتابی نیست + و تنها کتابی نیز بدین معنی است جلال سیادت ~ بشتاب سیادت که تنت جان گردد + دل آئینه ات ز نور عرفان گردد + از علم ره بی بهره مرو کافر شد پیدا کن + مانند کتابی که مسلمان گردد - ب

کافر کیش - ف. بیدین و آنکه ملت او خلاف شرع باشد - فر

کافر ماجرائی - ف. کنایه از ظلم و بیداد میرزا معز فطرت ~ نوای عاشق بیتاب تاثیر دگر دارد + بهل ای ناله ناقوس کافر ماجرائی را + ولد ~ اجل جا در بیت میکشد از کشتهٔ نازش + که از چشم تو در آموخت کافر ماجرائی را + ب

کافر مژه - ف. این لفظ تراشیدهٔ میان ناصر علی است ~ چه ستم کرد علی نرگس کافر مژهٔ + که بجز ناله بت در دل ناقوس نبود + ب

کافر نعمت - ف. ناسپاس و این لفظ همیشه مقطوع الاضافت آید میر صبحی از ندائی ~ تو کافر نعمتی صبحی و گرنه + بجون دل تنعم میتوان کرد + میرزا صائب ~ اگر بر زخم کافر نعمتان باشد گران پیکان + زبان شکر گرد د زخم ما را در دهان پیکان + ب

کافر نهاد - ف. میرزا صائب ~ چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود + که قطع رشتهٔ جان قطع زنار پنداری + ب

کافر همه را بکیش خود پندارد - ف. مثل است - ب

کافل - بکسر ثالث، ع. پذیرنده و پذیرندهٔ تعهد و تیم کسی و آنکه چیزی نخورد یا پیاپی روزه دارد و آنکه با خود پیمان بندد که در روزه سخنی نگوید و حرفی بر زبان نه آرد کفل کر کع جمع و پذیرفتار کفل کرکع و کفلاء ککرماء جمع - ۲ فر

کاف لولاک - ف. اشاره به سرور کائنات صلوات الله علیه و آله وسلم - سا ه

کاف مسطح - ف. باصطلاح لولیان فرج ظهوری ~ خامه اش کامد کلید مخزن اسرار کون + ساخت آن کاف مسطح قفل گنج شایگان + ب

کافور - بضم ثالث، ع. دوائی خوشبو و سفید و بسیار سرد و تر از صفات الهست و آن ده قسم میباشد یکی ناندر

حاصل میشود و آنرا جودانه میگویند و دیگری علی و آن چوبی است که میخراشند و ازان بر می آورند و هر چیز سفید را بآن نسبت کنند و نام پادشاهی هم بوده است بیدادگر و آدمی خوار و رستم بن زال او را گرفته بجهنم واصل کرد کلیم ~ زمغز دشمن کافور داده گردون را + که روزگار گردد بعقد آبستن + و نام چشمه ایست در بهشت - ب غ سا ه

کافور بار و کافور خوار - ف. معروف نظامی ~ بر آمد نه کوه ابر کافور بار + مزاج زمین گشت کافور خوار + ب

کافور جودانه - ف. نوعی از کافور است بغایت خوشبوی بوئیدن آن را درد سر را نافع باشد و خوردن آن قطع شهوت جماع کند - سا ه

کافور خوردن - ف. کنایه از زایل کردن رجولیت خواجه نظامی ~ چو با لشکر خور کردم نبرد + زمردانگی خور کافور خورد + در بیت بمعنی با خود بیت و کافور خوار را دنامرد - ب و فرهنگها سکندر نامه

کافور در محاسن کشیدن - ف. کنایه از سپید گردانیدن ریش میر خسرو ~ حرفی بخوان که چون ورق از جهل شد سفید + کافور در محاسن بخت جوان کشیده + ب

کافور گستردن - ف. کنایه از ریخته شدن برف حکیم فردوسی ~ بگسترد کافور بر جای مشک + گل ارغوان شد بیالیز خشک + ب

کافور ناساخته - ف. کنایه از کافور خالص و غیر خالص را کافور علی گویند نظامی ~ یکی خرمن از سیم بگداخته + یکی خانه کافور ناساخته + ب

کافوری - بر وزن لاهوری، ف. رستنی باشد که آنرا بابونه گویند و بعربی اقحوان خوانند و نوعی از گل بابونه هم هست که آنرا گل گاوچشم گویند و عربان عین البقر می نامند آنرا خشک کرده بسایند و با سکنجبین بیاشامند اسهال بلغم کند و بوئیدن آن خواب آورد - سا ه

کاف و لام - ف. کنایه از گل است که آنرا کچل هم گویند و کنایه از گزاف و لاف است چه از کاف مراد گزاف و از لام لاف باشد و دروغ و کذب را نیز گویند و کنایه از لهو و لعب هم هست - سا ه

کاف و نون - ف. کنایه از لفظ کن که کلمه عربی است بضم کاف صیغهٔ امر بمعنی شو یعنی موجود شو از کان یکون اول حق تعالی کن گفت قلم پیدا گردید بعده قلم بحکم الهی همه اشیا پیدا کرد و قلم عبارت از عقل و حقیقت محمدی است از شرح زلیخا و غیر آن و مستفاد از مراة العارفین - غ

کافة - بتشدید فا، ع. بمعنی همه از منتخب و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که این لفظ از عربی مستعمل نشود مگر منون لیکن در فارسی بی تنوین آید - غ

کافی - بکسر ثالث، ع. بس شونده که بدیگری حاجت نگذارند و ضمان کننده و مجازاً بمعنی دانا و کارگذار کارنده و پیشکار و نام کتابی در علم فقه و نام کتابی در علم نحو از منتخب و لطائف و در هندی نام راگنی - غ

کافیدن - ف. بر وزن و معنی کاویدن است که کندن و شگافتن و تفحص و تجسس کردن باشد لیه

کافیشه - بفتح شین نقطه دار بر وزن ماهیچه ف. بمعنی کاجیره است - سا ه

کافیلو - با ثالث تحتانی رسیده و لام بواو کشیده ف. رستنی و گیاهی است بسیار سست و ساق باریکی هم دارد و آنرا بعربی شکاعی خوانند عربان هرگاه شخصی را به بینند که بسیار ضعیف و لاغر است گویند کانه عود شکاعی - سا ه فر

کافیه - ع. نام کتابی معروف در علم نحو و فارسیان بتشدید نیز استعمال نمایند ملا طغرا در تعریف معنی ~ از گشت کافیه زیر و زبر نشد آگه + از مبتدا و خبر ما ماگه کافیه را بر لفظ گشت تقدیم دهند احتیاج باین تکلف نمی شود فتامل - ب

کاک - بسکون کاف، ف. چند معنی دارد اول بمعنی مرد است شمس فخری صاحب فرهنگ معیار جمالی گفته ~ گریه بر من خندد دشمن و دست بسوخت بر حال من ای زن و کاف + و بمعنی مردمک چشم و بدین دو معنی کیک ابله کاک است ابو المثل بخارائی گفته ~ جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد + کسیکه دیده نخواهدش کنده بادش کاک + فردوسی گفته ~ دو چشم مراکشته کاک وار + سزاوار خواری نیم موشدار + و هر چیز خشک را خاصه نان و گوشت و مرد لاغر را کاک گویند و قاق معرب کاک است و گوهر ستی نام فاحشهٔ لاغر اندام بوده و انوری درین باب گفته ~ دوش چون احمقان نه خانهٔ خویش + نزد گوهر ستی کاک شدم + هیچ القصه تا بگردن و ریش + همچو جولاهه در مغاک شدم + و بمعنی نان تنک نازک نیز آمده و عربان بجای الف عین آورده کعک کردند چنانکه لال را که جوهر ثمین و معروف است و پارسی است معرب کرده لعل گویند دیگر بمعنی قرص ماه است که ماه دو هفته تمام باشد چنانکه آفتاب را کلیچه گفته اند امیر خسرو دهلوی در تسمیه گفته ~ بحق بوده نه سبز برکنارهٔ کاک + چو گرد قرص خوار از سبزی سپهر نشان + احمد لسبحق اطعمه گفته ~ پیش زخم نخود آب ار سیری کاک بری + همچو نان تنکش جان سپری نتوان کرد + گفته اند کاک نام قلعه ایست در آذربایجان - ن

کاکا - هر دو کاف بالف کشیده، ف. برادر بزرگ غلام که در خانه پیر شده باشد و شیرازیان کاکا سیاه گویند که با برادر مشتبه نشود و هندی و افغانی برادر پدر را گویند و کاکا بمعنی تفلات است که بیشتر با طفال هند نامکتب شایق شود + حکیم سنائی در حدیقه گفته ~ گر نخواهد بخواد زد و ددوال + گوشمالیش بگیر و سخت بمال + در کنار تو خوش آن زمان کاکا + تا شود سرخ چهره اش چو لکالعبی اک - ن

کالکاو - ف. نام بازی است که یکی دست بر زمین نهاد و بر سر پا نشیند گویند کاو است دیگران از اطراف در آیند و او را بشلاق و تازیانه در میان گیرند وی بر جا نشسته دنبال آنان دود و سر پای هر کس ساند بجای خود نشانند اما شرط آنست که در داخل خط دائره که گرد او کشیده اند پا ایش بکسی برسد نه بیرون خط که مبتنی شلاق خواهد خورد شیخ آذری طوسی گفته ~ بکاوچشمهٔ دل از زنجیر جانی کن + بلهو و لعب چه بازی همچو کودکان کالکاو + ن

کالکاوند - بفتح واو و سکون نون و دال. ف

نام طائفه از ایلات والوار قزوین - ن

کاکبان - ببای موحده بروزن باغبان. ف. گل کاجیره باشد که بعربی معصفر گویند - سا لا فر

کاکرة - بکسر کاف وفتح را - ف دوائی است که بعاقرقرحا معرب شده وباه را افزاید وگویند اصل در آن آگرکره ولغت هندی است - ن سا

کاکل - بضم کاف دوم. ف. معروف است ونوعی از گندم است که خطا رومی گویند ودر سامی گفته یکی از اقسام شوره گیاه است صحرائی که فقرا خورند وآن را کاکل نیز گویند مولف فرهنگ ناصری گوید بلی خوردن آن در فارس متداول است وآنرا بلغت بطلی قاقلی وبعضی قلام بفتح قاف ویونانی مروسیمون وبپارسی شابانک نیز گویند واهالی مازندران وگرگان بغلبهٔ سادات زیدیه وحکمرانی ایشان باقتضای آنان سر تراشیدندی وگیسو داشتندی امیر تیمور بعد از تصرف مازندران در میان سادات ومقلدین امتیازی خواست مقلدین که کاکل داشتند بکاکله معروف وموسوم شدند کاکل وزلف خاصه در ایران متداول است بخراسان وخوارزم کاکل دارند وزلف ندارند وکاکل را پرچم وکلاله وکله نیز در پارسی استعمال کرده اند بمعنی معروف بالفظ برهم زدن مستعمل جعفر بیگ ؎ فرقی میان کاکل وزلف بتان کجاست + شوریده را دماغ ودل انتخاب کو وبفتح کاف دوم پارسی نی میان تهی که در آب روید - والله اعلم بالصواب - ب ن فر

کاکل افشانی - ف. پریشان کردن کاکل از جهت عرض رعنائی - طالب آملی ؎ کاکل افشانی مبارک نیست بر طاوس عشق + سر بزیر پر چو بو تیمار می باید کشید + ب

کاکل شمع - ف. دودی که بر سر شمع باشد حکیم زلالی در قضیهٔ آمدن محمود با حکیمان با ایاز ؎ سوی بزم ایاز آمد بآیین جمع + پریشان تر از پیچ کاکل شمع + ب

کاکل صبح - ف. کنایه از اول صبح محمد قلی سلیم ؎ شور عجبی در چمن از بلبل صبحست + این شانه سزاوار خم کاکل صبحست + ب

کاکل کسی شکستن - ف. برانگیختن و ترغیب دادن او را بکاری یعنی موکشان بر سر کار کشیدن سید حسین خالص ؎ کاکلم بشکن ذوق می آشنایی ها رعشه هر گاه بخاک از قد خم ل ریزد + ب

کاکله - ف. نام مبارزی بوده از فرزندان تور بن فریدون فرخ - ن

کاکنج - بسکون ثالث وفتح نون وجیم ساکن نعتی است بعضی گویند عربی است وآن دوائی باشد که عروس پرده گویندش وتخم آنرا جوز المرج وحب اللهو خوانند وگویند کاکنج عنب الثعلب است واین صحتی ندارد چه همه جا گفته اند که عنب الثعلب بدل کاکنج میشود - سر لا

کاکو - بضم کاف. ف. بروزن ومعنی خالو یعنی برادر مادر است ودر مازندران معروف ومستعمل است وآنرا کاکویه نیز گویند وچون ابو جعفر احمد بن محمد ملقب بعلاء الدوله خالوی مجد الدوله دیلمی بوده است او را کاکو میخوانده اند چنانکه پدر را بابویه میگویند عربان نیز در این اسما تصرف نموده کاکویه وبابویه خوانند از قبیل آل بویه وسیبویه وامثال آنست ابن حسام خوافی در این دو معنی کاکو وبابو گفته ؎ کاکو بچه حال دور چه حال است + بابو بچه روز روزگار است + ن

کاکوتی - بروزن یاقوتی - ف. در برهان وجهانگیری بمعنی آویشن آورده اند که بتازی سعتر خوانند ونیز نوشته اند که این لغت غلط است کاکوتی اصلش کلکیک ادتی است یعنی علف وسبزهٔ کبک وآن نیز ترکی است که کلکیک کبک را گویند وادت علف را والله اعلم - ن

کاکوش - بضم ثالث - ف. در جهانگیری بمعنی بنفشه نوشته در رشیدی ندیدم - ن

کاکول - بضم کاف وسکون واو ولام. ف. بمعنی کاکل است که موی میان سر مردان ودلیران واسپ واشتر باشد - سا لا

کاکوی - بضم کاف. ف. نام پهلوانی بوده از نبایر سلم بن فریدون که نبیره دختر ضحاک بود چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ نبیره سپهدار ضحاک بود + شنیدم که کاکوی نا پاک بود + حالش در شاهنامه مشهور است - ن

کاکویه - بفتح تحتانی. ف. بمعنی کاکو است - سر لا ن

کاکی - بروزن شاکی - ف. بهمان معنی کاکو وخالو است ونام مردی بوده از امرای مازندران وتبرستان وماکان بن کاکی که بشجاعت وجلالت معروف بوده پسر اوست که در آمل مازندران بر محمد بن ابو الحسین خروج کرده او را مقهور واسیر کرده آخر الامر بحکومت وحکمرانی رسید ودر حرف میم مرقوم خواهد شد - ن

کاکیان - بروزن ماکیان. ف. بمعنی حسک انه است از فرهنگ مخزن الادویه نقل شده است وآنرا بعربی قرطم گویند - ن

کال - ف. چند معنی دارد اول بمعنی خم وخمیده و کج است امیر خسرو دهلوی گفته ؎ بین مرح نائب نبی آنکس برای دین + زو قلب مه شکسته واز پشت ماه کال + دیگر بمعنی جای است که در میانه کال بمعنی میانه دو بحر خزر جزیره وار محلی است که میان کاله خوانند دیگر بمعنی زمینی شگافته وآب گنده است مثل کال یاقوتی خراسان وامثال آن دیگر بمعنی ژولیده ودرهم شده است که آنرا کالیده گویند دیگر هر چیز خام مثل خربزه نرسیده که آنرا کالک وکرکو گویند وکدو وبرنج ناپخته ومیوه نارس مثل زرد آلوی سبز وامثال آن ونوعی است از کلو بمعنی گنده نیز نوشته اند وآنرا کالو وکالوخ نیز گویند چنانکه گذشت کالک نیز معروف است - ن

کَأل - بالفتح. ع. فروختن یا خریدن دینی که ترا است بر شخصی بمقابل دینی که او را است بر دیگری کَأله بالفتح وکُؤُولة علی فعولة بالضم مثله - افر

کالا - بروزن بالا. ف. بمعنی متاع ولباس واسباب خانه حکیم سنائی گفته ؎ تو علم آموختی از حرص اکنون ترس کاندر شب + چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا رشیدی گفته بر مهرهای شطرنج نیز اطلاق کنند محمد صالح گفته ؎ چو کالا بر فرازی عرصه چیدی + عیان تا آخر بازی بدیدی + وصاحب جهانگیری بمعنی فریاد وبانگ آورده رشیدی گوید بکاف پارسی است نه تازی - سن

کالا آب کردن - ف. قیمت زیاده از ارزش گفتن نادم گیلانی ؎ بها کم است جگر گوشه های اشک مرا + که گفته بود که کالای خویش آب کنم + ب

کالار - ف. در جهانگیری بمعنی آبکند عمیق که اسپ وسوار از آن گذار نتوانند کرده وسنگ تنک ونازکی که بر روی جوی آب پوشند ورشیدی در فرهنگ خود متوجه نگارش نشده - ن

کالاشکن - بسکون شین معجمه وفتح کاف بروزن واداشتن. ف. نوعی از حلوا باشد - سا لا

کالاوان - ف. نام جائی است که قصه خوان آن بسیار گو بود حکیم شرف الدین شفائی ؎ کسیکه گاه ثنا گستری گر تو بود + نفس درازتر از قصه خوان کالاوان بود + ب

کالای بد بریش خاوند - یعنی متاعی را که در خریدن آن مضائقه کنند بواسطهٔ بد بودن او در آن وقت بایع را میرسد که این حرف بگوید یعنی اگر بد است پیش شما است نه پیش ما - ب

کالای کسان وجنگ موشان - مثل است - ب

کالب وکالبد - بضم بای موحده. ف. بمعنی قالب است عموماً وقالب خشت زنی خصوصاً حکیم خیام نشاپوری گفته ؎ از تن چو برود روان پاک من وتو + خشتی دو نهند بر مغاک من وتو + انگاه برای خشت گور دگران + در کالبدی کشند خاک من وتو + چون آن این تن خاکی نیز برای روح حیوانی بمعنی قالب است آنرا کالبد گفته اند وحکیم فردوسی در وقتی که بحکم افراسیاب چوب بر شکم فرنگیس مادر کیخسرو میزدند که حملی که از سیاوش در شکم دارد ساقط کنند وبفیند از قول پیران ویسه بافراسیاب میگوید که بگذار تا بزاید انگه من بچه او را می آورم بکش ؎ بمان تا جدا گردد از کالبد + به پیش تو آرمش بسکال بد + شیخ نظامی گفته ؎ مرده را که حال بد باشد + میل جان سوی کالبد باشد + وکالبد نه همین بر تن آدمی اطلاق کنند چه بر جماد ونبات نیز اطلاق نمایند وکالبد رونده وبدن نباتی را گویند وکالبد کانی یعنی جماد - سلن

کالبدگر - بکاف فارسی ف. نقاش - فر

کالبوی - بابای ابجد بواو رسیده وتحتانی زده ف. بمعنی سرگشته ومتحیر ونادان وبابای فارسی نیز درست است ومعنی خام پوی می آید کسیکه راه بجاهل رود وخام پوید چه کال بمعنی خام است وپوی یعنی پوینده - ن

کالپوش - بروزن کالجوش. ف. نام جمنی است بزرگ ووسیع در کثرت آب وعلف ضرب المثل از سمتی بگرگان واز سمتی بجاجرم واز جانبی بسبزوار واز طرفی بفرنگ فارسیان محدود است کوهسارش چشمهای خوشگوار دارد ودر این چمن دو رود خانهٔ عظیم روان است که از دربندی که بدربند گرگان معروف است بصحرای کوکلان وگرگان میرود وپنجاه هزار اسب در آن ممکن است که در تابستان مدتها در آن چمن ایلامشی نمایند گویند ایلاق کیکاوس بوده وبتغییر ازمنه والسنه بکالپوش شهرت نموده - ن

کالجار - باجیم بالف کشیده. ف. بلغت گیلان ودیلمان بروزن ومعنی کارزار است چه لام بارا بدل شود وجیم را نا تبدیل یابد وکارزار معلوم است که جنگ گاه است ومزرعی که در آن شلتوک کارند نیز گفته اند ودر کالنجار مفصل تر خواهد آمد - ن

کالجوش - بضم جیم. ف. نوعیست از آش که در روغن بریان پزند وکالجوش بالام موقوف وجیم مضموم وواو مجهول از آن گویند که بسیار پخته نگردد چه نان را ریزه ریزه کنند ودر دیگ اندازند وکشک دا یا آب نرم کرده با روغن واندک فلفل وزیره بر روی نان ریزه ریخته سه جوش بیشتر نگذارند وبردارند وبخورند نظام الدین قمری اصفهانی گفته ؎ مائیم سه چار شخص معهود + آزرده ز دور چرخ وانجم + داریم هوای کالجوشی + دارلی برگی نباز تنعم + اسباب جمله هست حاصل + جز روغن وکشک ونان وهیزم + وآنرا کالوش وکالوشه وکالیوش هم نوشته اند ودر فرهنگ کالوشه بمعنی آش وسرکه آورده که خاصهٔ دیلمیان گیلان است وکالوشه بمعنی دیگ گفته ورشیدی انکار کرده میگوید شاه منیچراه فردوسی گفته ؎ بیاورد کالوشه بر نهاد + وزان رنج مهمان همیکرد یاد + صاحب فرهنگ ناصری گوید برای اثبات معنی دیگ همین بیت کافی است وآنرا اشکنه نیز توان گفت چه نان را میشکنند ودر آن ترید مینمایند ومیخورند ومعنی کالجوش وترکجوش مترادف اند چه ترکان نیز گوشت را نا پخته ونیم پخته میخورند - سلن

کالح - بکسر لام وسکون حای حطی. ع. پیدا او واکننده دندان در ترشروئی وترشروی و(دهر کالح) روزگار سخت - ا فر

کالد - بفتح ثالث وسکون دال ابجد. ف. یعنی درهم شود وبگریزد - سا لا

کالسکه - بفتح لام وسکون سین مهمله وفتح کاف ف. ترجمهٔ گاڑی که بانگریزی فیتن خوانند وکالسکهٔ چاپاری ڈاک گاڑی که برای سواری مابین راه گذارند وکالسکهٔ اسپی معروف وکالسکهٔ بخار ریل گاڑی را گویند - از سفرنامهٔ شاه ایران

کالسکه چی - ف. شخصی که کالسکه راند ودر عرف کوچبان خوانند - از سفرنامهٔ شاه ایران

کالسکه سربلز - ف. نوعی از کالسکه که سقف ندارد ومکشوف باشد - از سفرنامهٔ شاه ایران

کالفته - بروزن الفته. ف. بمعنی آشفته وشیدا وپریشان وکالفه مخفف آنست - ن سا

کالک - بفتح لام وسکون کاف. ف. خربزهٔ نارسیده را گویند وبمعنی کدو نیز آمده وشیشهٔ حجام را نیز کالک وکاله گویند امیر خسرو دهلوی گفته ؎ لا بد آنکس که مثل شیشهٔ او حجامی است + ساز آواز طرب وکالک نشتر باشد + وچون خربزهٔ نارسیده بکدو شبیه است باین اسم موسوم شده چنانکه چون خربزه را خورند وخام نارسیده باشد گویند کدو است - ن

کالو وکالمه - بالام مفتوح. ف. زنی را گویند که شوهرش مرده باشد وبیوه مانده ملا مظهر گفته ؎ عنین که وصالی پس سالیس شودی + با کالمهٔ پیر بعید

حیله و دستان ٭ امروز بدان حد بودش زور که یک شب ٭ صد بکر کند اما از قوت حمدان ٭ مثال کالم ابن یمین گفته ؎ عروس مدح تو بکر آمد از سراچهٔ فکرم ٭ نه چون زنان دگر شاعرا عجوزه و کالم ٭ سلمان

کالنجه - با لام مفتوح و سکون نون و جیم. ف. میوه ایست مانند کنار رنگ آن سرخ و زرد شود و بعضی زشرور گویند - ن

کالنجار - بروزن دولت یار. ف. نام چند نفر از ملک زادگان آل بویه و ملوک دیلم بوده و آنرا اباکالنجار نیز مینوشته اند یکی مرزبان پسر عضد الدوله دیلمی و دو سه تن دیگر از آل بویه و کاکویه و آل قابوس بوده اند در فرهنگ جهانگیری کالنجار را معنی کارزار نوشته و گفته زبان گیلانی است ازین قرار ابوکالنجار یا باکالنجار کنیتی است عربانه یعنی ابوالحرب و ابوحرب نام در میان آنها در صنف او ابوده و دیگر کالنجار معنی برنج زار که شلتوک دار نیز گویند آمده و بعبارت و اصطلاح اهل گیل و تبرستان معنی صاحب ملک و زمین و زراعت خواهد بود - ن

کالنجر - بفتح لام و جیم نام قلعه ایست از قلاع مشهورهٔ هندوستان چنانکه فرخی در مدح محمود گفته ؎ تو آن شهی که برای غراب رایت تو ٭ بسومنات برد گاه و گه بکالنجر ٭ - ن

کالنجه - بکسر ثالث و فتح جیم. ف. بمعنی قالنجه و آن پرنده ایست مشهور و شیرازیان آنرا قالنجه گویند و صاحب جهانگیری گفته قاف در زبان پارسی نیامده و عوام آنرا قالنجه گویند مولف گوید تحمل این همان قاف باشد که در میان قاف و خا ملفوظ شود - ن

کالنگ - بفتح الف. ف. نوعی از کار و نعلبندان و بیطار اسپ - فر

کالوجه - بضم ثالث. ف. کبوتر را گویند و انگشت کوچک را هم کلیچ نیز گویند - ن

کالوخ - بضم ثالث و خای معجمه در آخر. ف. گندنا باشد و آنرا کالوخیز گفته اند سوزنی گفته ؎ گندنا غ بنفشه جوی نه کالوخ ٭ گنده دهانی کرفس خاے

نه کنگر ٭ ن

کالوس - بضم ثالث. ف. بمعنی نادان و ابله باشد - ن

کالوسک - بسکون سین. ف. در برهان بمعنی باقلا آورده - ن

کالوشه - بضم ثالث و فتح شین معجمه. ف. دیگ طعام زیری و آشی است خاص گیل و دیلم فردوسی گفته ؎ بیاورد و کالوشه بر نهاد ٭ وزان رنج مهمان همین کرد یاد ٭ بپخت و نخوردند و می خواستند ٭ یکی مجلسی دیگر آراستند ٭ ن

کالونی - بروزن قانونی. ف. نام گیاهی است که آنرا بعربی سعتر میگویند - سا ه

کاله - بروزن لاله. ف. بمعنی کالا است که اسباب خانه باشد و هر ظرف عموما و کدوی شراب خصوصا و ظرفی است سفالین که غربا نجاکستر پر کرده در حالت بیماری بجای ثفل دان پیش خود گذارند - حکیم شفائی ؎ کاله کون بدوش میگردد ٭ همچو حلوا فروش میگردد ٭ ولهٔ ؎ میده کان که در محل دارد ٭ کالهٔ خویش پر کند از جو ٭ و کالک را نیز گویند که خربزهٔ کوچک نارسیده باشد و زمینی که برای زراعت تیار ساخته باشند - ن ع

کاله دان - بروزن لاله سان. ف. سلچ و سبدی باشد که زنان دران پنبه و ریسمان گذارند - ن فر

کالی - بروزن قالی. ف. محافظ و نگهبان را گویند ؎ زندگانی خواجه عالی باد ٭ ایزدش پاسبان و کالی باد ٭ ن فر سا ه

کالیدن - بروزن نالیدن. ف. بمعنی درهم و پریشان شدن و گریختن و اصح آنست که بجا قاف فارسی است آذر شیدی و غیاث -

کالیو و کالیوه - بواو زده. ف. بمعنی گشته و بعقل و گیج آمده چنانکه گفته اند ؎ پر وزاین مرغ پیر از ریو ٭ سر ما را بکن ای شیخ کالیو ٭ حکیم سنائی گفته ؎ آنکه ز نفس کل بود کالیوه ٭ کی کند نقش نفس مایهٔ دیو ٭ حکیم منوچهری گفته ؎ ناله بلبل سحرگاهان و بادی مشکبوی ٭ مردم مست را کالیوه و شیدا کنند ٭ و در جهانگیری بمعنی گربعنی آنهم آمده سعدی در قصه حاتم اصم گفته ؎ تبسم کنان گفت کای تیزهوش ٭ اصم به که گفتار باطل نیوش ٭ چو کالیوا داندم اهل نشست ٭ بگویند نیک و بدم هر چه هست ٭ اگر بد شنیدم نیاید خوشم ٭ ز کردار بد دامن اندر کشم ٭ ب

کالیوس - بروزن آبنوس. ف. بمعنی کالجوش است

کالیوگی - بکسر لام. ف. سرگشتگی و حیرانی و دیوانگی غ

کام - ف. مراد و مقصود و آنرا کامه نیز گویند شیخ نظامی گفته ؎ کامهٔ دل گرچه ز جان خوشتر است ٭ عافیت اندیشی ازان خوشتر است ٭ و بمعنی سقف حلق که بهندی تالو گویند و بزبان هندی بمعنی شهوت و جماع است - غ ن

کام بخش - ف. مرادبخش - فر

کام برداشتن و برگرفتن - ف. آنست که چون طفل متولد شود قابله بانگشت عسل کام او بردارد و زرده در حلقش بریزد و بناگوش گردن نیز گویند محمد سعید اشرف ؎ برنداشته آسمان زخون کام مرا ٭ کرد ست چنین بزرگ اندام مرا ٭ خون خوردن من چنانکه در طفلی بود ٭ پستان دهن شیشه حجام مرا ٭ ظهوری ؎ بزهرت دایه کامم برگرفتست ٭ بشهد دیگرانم رغبتی نیست ب

کام بین - بکسر میم سوده. ف. کامیاب و مراد بین

کام پرشکر شدن - ف. کنایه از شیرین شدن دهان - از فرهنگ زلیخای جامی

کامته - بفتح تای فرشت نام شهری است از ولایت کوچ و آن مابین بنگاله و ختا واقع است و دران شهر ساحران و جادوگران بسیار اند - سا ه

کام جوی - بضم جیم بواو مجهول. ف. مقابل کامران که بیاید.

کامخ - بخای معجمه کهاجر - ع. آبکامه که ازان نانخورش سازند فارسی است و معرب و گاهی به پلیدی مردم کنایه کنند - فر

کام خاریدن - بخای معجمه. ف. کنایه از

خواهش و میل کردن بچیزی فردوسی ؎ ز رستم چرا بیم داری همی ٭ چرا کام دشمن نخاری همی ٭ ب

کام داری کند - ف. ای در کار خود مستقیم کند - از فرهنگ سکندرنامه

کامران - بسکون میم. ف. مقابل کامکش میر معزی ؎ شکر او کن تا شوی برهر که خواهی کامگار ٭ نام او خوان تا شوی برهر که خواهی کامران ٭ ب فر

کام رفتن در چیزی و راندن و ستدن و کشیدن و بردن و گرفتن و یافتن و کشیدن و برآمدن از چیزی و برآوردن و دادن - ف خواجه شیراز ؎ دلبر که جان فرسود ازو ٭ کام دلم نگشود ازو ٭ نومید نتوان بود ازو ٭ باشد که دلداری کند ٭ وله ؎ دست از طلب ندارم تا کام من برآید ٭ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید ٭ شیخ شیراز ؎ برآوردن کام امیدوار ٭ به از قید بندی شکستن هزار ٭ درویش واله هروی ؎ گل کام تازگی و تری داد در هرات ٭ مرحوم بلبلی که اسیر بهشت ماند ٭ ملا طاهر غنی ؎ چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت ٭ هر کس که تن نداد بآزار زندگی ٭ میرزا صائب ؎ تو ان بخامشی از عمر کام دل بردن ٭ دراز میشود این رشته از گره خوردن ٭ میر برهان برتوهی ؎ سر زلف بتان میداد کامم ٭ ولی روی پریشانی سیاهست ٭ حکیم زلالی ؎ تجلی می تراود از لب جام ٭ همه در عکس ساقی میرود کام ٭ ب

کامرو - بواو کشیده نام شهری است مابین بنگاله و ختا و دران شهر نیز مانند کامته ساحران و جادوگران بسیار اند و گویند رای و پادشاه آنجا نیز ساحرست - ره فو

کامروا - ف. مقابل کامکش که بیاید خواجه شیراز ؎ من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب ٭ مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند ٭ محمد سعید اشرف ؎ دل اگر کامروا از بر طوبی گردد ٭ کی بجز جلوهٔ قد تو تسلی گردد ٭ ب

کام شگافتن - ف. گلو شگافتن میرزا بیدل ؎ بیطاقتی است عشق که در کشف راز دل ٭ چون شعله کام سنگ شگافد زبان او ٭ ب

کام طبع - بفتح طای مهمله. ف. حریص طامع - فر

کام فیروز - ف. نام شهری بوده بفارس از ابنیهٔ فیروز جد انوشیروان عادل چون سالها باران نمی آمده و او بدعای باران رفته دران زمین باران بارید و کام او برآمد آنجا شهری ساخته کام فیروز نام نهاد در آب ریزان نوشته شده و کام فیروز ناحیتی است برکنار جنگل عظیم که درختان بلوط و بید و زعرور بسیار دارد و آن بیشه معدن شیران شرزه است و هوای آن گرمسیر نزدیک باعتدال است و آب آن خوشگوار و از رود است و نهر کام فیروز از اصفهان و مرودشت و کربال گذشته به بحیرهٔ بختگان که در میان تبریز و خیر است میریزد و بند امیر عضد الدوله درین رود است - ن

کام کش - بفتح کاف تازی. ف. مقابل کامروا که گذشت - ب

کام کشیدن - ف. مقصود بدست آوردن محمد سعید اشرف ؎ کام دل را از آن دهن خواهم کشید ٭ از دهان او سخن خواهم کشید ٭ ب

کامگار - بکاف فارسی. ف. مقابل کامکش خواجه نظامی ؎ ولیکن بدان دولت کامگار ٭ ابنا شده بسی عمر او پایدار ٭ چو بر دشمنان شاه شد کامگار ٭ شده از فرخی کار او چون نگار ٭ ب

کام گر - بفتح کاف فارسی. ف. مخفف کامگار غ

کام گرفتن - ف. مرادف کام کشیدن که گذشت - ب

کامل - بکسر میم و سکون لام. ع. تمام کملة محرکة جمع و نام بحری است از نوازده بحور عروض که در ان شش متفاعلن بیت تمام شود - سا فر غ

کامل عیار - تمام عیار میرزا صائب ؎ رتبهٔ کامل عیاران از محک ظاهر شود ٭ هر تن بسنگ کودکان ده دامن صحرا نگیرد ٭ ب

کامن - بکسر ثالث. ع. پنهان و پوشیده شونده - غ

کام ناکام - ف. مرادف خواه نخواه و چار ناچار و بمعنی حکم قطعی بتی که بعربی البته میگویند - ن غ فر

کام نبودن - ف. برنیامدن کام نظیری ؎ عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست ٭ صبح امید شب وصل در ایام تو نیست ٭ - از غواصی سخن

کامود - بدال ابجد بروزن آسود. ف. بمعنی بسیط است که مقابل و ضد بسیط است - ن سا

کام ور - بفتح واو و سکون را. ف. کامیاب و فیروزمند - فر

کاموس - بروزن ناموس. ف. بمعنی کاموداست که نوشته شده و نام پهلوانی بوده ترکستانی که او را کاموس کشانی میگفتند و بردست رستم زال کشته شد گویند بادشاه شهر سنجاب بود و نام دهی است از دهات اصفهان و از انجا بوده شیخ زین الدین عبد السلام کاموسی

کامه - بفتح میم بروزن تمه. ف. در فرهنگ بمعنی مرجان آمده و با کاف فارسی درست تر است و بمعنی کام و مراد و خواهش و مطلب غیره و ع درهم بر شده ید را نیز گویند و نانخورشی است مشهور که بیشتر مردم صفاهان سازند و ریچال را نیز گویند که مربای دوشابی باشد و بعضی گویند طعامی است که بزبان عرب کامخ میگویند و بعضی گویند کامخ معرب کامه است و نام قصبه ایست از مضافات کابل و لجام اسپ را نیز گویند - ن ره فر

کامیاب - ف. مقابل کامکش که گذشت - ب

کامیدن - بکسر ثالث. ف. خواهش نمودن - فر

کان - بسکون نون. ف. معروف است که بعربی معدن گویند و بمعنی کندن هم آمده فرخی گفته ؎ بازو کفت داد دوز کان گهر ٭ گهر برآید بی کوه و کان و بی میتین ٭ کوه کان نیز افاده آلت کندن کوه کند مانند میتین که بدان سنگ سوراخ کنند و شکنند حکیم قطران گفته ؎ اگر بکنج هوا آتش اندرون تو فی گنجور ٭ وگر بکان و خاش اندرون تو فی کهکان ٭ بکنج ار آتش اندر بود همیشه سباغ ٭ بکان دانش اندر بود همیشه مکان ٭ از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که کان جای بودن و پیدا شدن چیزی باشد

که بمحض صنع الهی بوجود آمده و این لفظ اگرچه فارسیست لیکن از حسن اتفاق اشارتست بنوعی از اشتقاق مناسبت او بلغت عرب باعتبار تکون شیادر و وبالفظ فشاندن مستعمل او حدالدین انوری ~ بحر سوزی چو در سمط تازی * کان فشانی چو با کرم سازی * ـ ب

کانا ـ بروزن دانا ـ ف ـ بعضی معنی آن یعنی نادان و ابله حکیم قطران گفته ~ اگرچه بهترین معطی و گرچه بهترین دانا * بجودش کهترین سایل زفضلش کمترین کانا * حکیم سنائی گفته ~ مر ترا خصم دشمن دانا * بهتر از دوستان همه کانا * و بمعنی چوب بن خوشهٔ انگور و خرما در برهان آورده و در رشیدی نیافتم والله اعلم بالصواب ـ ن

کاناز ـ بزای معجمه بوزن آواز ـ ف ـ بن خوشهٔ خرما را گویند شمس فخری گفته ~ عجب نباشد اگر از نحوست طالع * مخالفان ترا زهر روید از کاناز * رودکی گفته ~ من بدان آمدم بخدمت تو * تا برآید رطب کانازم * ـ ن

کاند ـ بسکون نون ـ ف ـ بمعنی قند است ـ سراه

کاندد ـ ف ـ بمعنی کراند ـ فر

کانس ـ بکسر ثالث وسکون سین مهمله ـ ع ـ آهو بکناس درآینده ـ افر

کانف بسکون ثالث ـ ع ـ علمی است ـ ۲

کانفة ـ بکسر ثالث وفتح فا ـ ع ـ مانع وحاجز ـ افر

کان کن ـ بفتح کاف ـ ف ـ شخصی را گویند که کان را میکند و امر باین معنی هم هست و فرهاد را نیز گویند بطریق کنایه و بضم کاف ترکیب اضافی است ـ سراه

کان ملاحت ـ ف ـ از اسمای محبوب است ـ ب

کانود ـ بروزن کافور ـ ف ـ کندوی غله را گویند یعنی ظرفیکه غله دران کنند ـ سراه

کانون ـ بروزن قانون ـ ف ـ آتشدان را گویند خاقانی گفته ~ کانون شدهٔ قبلهٔ من بازرهست * قانون شده تکیه گاه جیب هم * در کانون اصل نفس ابلیس * در قانون علم شخص آدم * و نام ماه رومی است که کانون اول کانون آخر باشد و آن ماه سوم و چهارم است ـ سراه

کانه ـ بروزن خانه ـ ف ـ برابری کردن با کسی در رتبه و مرتبه که بعربی مری گویند و نشستنگاه باز و کرز خانه ـ ن

کانیرو ـ بکسر نون وضم رای مهمله ـ ف ـ ماذریون و آن بیخ گیاهی است که مرض استسقا را نافع است ـ ن

کان یسار ـ بفتح تحتانی وسین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده ـ ف ـ توانگر و مالدار و صاحب جمعیت بسیار را گویند ـ سراه

کاو ـ بسکون واو ـ ف ـ بمعنی کاویدن که امر بکاویدن است ـ ن

کاواک و کاوک ـ ف ـ بمعنی پوچ و میان تهی سراج الدین راجی گفته ~ کاوک کند به تیر دوم تیر اولین * در آن دست زیب یابد چون قبضهٔ کمان * و بمعنی آشیانهٔ کبوتران مرغان و زنبیلی که کبوتران در آن تخم گذارند و بمعنی خالی بمغز حکیم سوزنی گفته ~ چو کتبری تبتی خانه کرده هر کاوک * چو زمار سعدی رو یافته بهر کاواک * ـ ن

کاویانی درفش ـ ف ـ مخفف کاویانی درفش است که درفش کاویانی باشد و آن علم فریدون بوده منسوب بکاوه آهنگر در لفظ درفش کاویانی بیاید ـ سراه

کاورس ـ ف ـ نوعی از غله که بهندی چینه گویند و آن ریزه و باریک باشد و بعضی بمعنی غلهٔ باجره نوشته اند لیکن اول قوی است ـ غ

کاورسه ـ ف ـ چیز ریزه و خرد که در خردی مشابه کاورس باشد ظهوری ~ شد وقت که زر زجیب و دامن ریزند * کاورسهٔ زر بنرخ ارزن ریزند * از سرد فاقه خوشه چینان در بزم * زین زر گل آتشین بخرمن ریزند * ولهٔ ~ بدام و قفس شان زند بال و پر * بکاورسهٔ زرتدر و نظر * ـ ب

کاورسه کاری ـ ف ـ ریزه کاری و خرده کاری که مشهور است سلمان ساوجی ~ تاج گل را گر ززرش کاورسه کاری کرده اند * شبنمش آویزهای در و گوهر میکند * ـ ب

کاورک ـ بفتح ثالث وسکون را و کاف ـ ف ـ آشیانهٔ مرغان را گویند و بفتح رای قرشت بار و میوهٔ کبر باشد و آن شبیه است بخیار کوچک و آنرا خیار کبر هم میگویند در سرکه انداخته اچار سازند و با طعام خورند ـ سراه

کاوس ـ بروزن طاوس ـ ف ـ بمعنی پاک لطیف و اصیل و نجیب است و نام پادشاه مشهور پسر قباد و پدر سیاوش و از طبقهٔ کیانیان پس از طبقهٔ پیشدادیان و پدرش را کیقباد و خودش را کیکاوس و پسر زاده اش را کیخسرو گفتندی و شرح حالش در تواریخ مسطور است صاحب برهان نوشته کاوس را بعضی فرعون و بعضی نمرود دانسته اند مولف گوید فرعون از فراعنهٔ مصر و نمرود از نماردهٔ بابل و از کلدانیون بوده است باری بعد از او نیز بعضی بوده اند که تا کنون از اولاد و احفاد پادشاهان عجم میشمرده اند مانند ملوک مازندران از آل زیار و ملوک شیروان و ملک نور و کجور و از انجمله است امیر کیکاوس پسر امیر وشمگیر که وشمگیر برادر مرداویج و مرداویج پسر زیار و زیار پسر وردانشاه گیلی و گیل و دیلم دو برادر بوده اند از نژاد ساسانیان از اولاد و احفاد ارغش فرهادان که از زمان خسرو و حکمرانی گیلانات یافته بود بعد از ماکان بن کاکی اسفار بن شیرویه مرداویج بن زیار را اسپهسالار طبرستان و ری و زنجان داد و مرداویج در همدان قتل عام کرده نوشته اند که دو هزار بند از ابریشمین از شلوارهای کشتگان بیرون کشیده و آل بویه بملازمت او بزرگی یافتند و مرداویج را در گرمابهٔ اصفهان غلامان ترکی کشتند و ابوطاهر وشمگیر در ری شهریاری یافت بعد از سی و چهار سال از اسپ بیفتاد بمرد و پسرش بیستون نام نه سال بجای پدر بود و صاحب مجالس المؤمنین نام او را سیفور بن وشمگیر نگاشته و گفته او با رکن الدوله موافقت کرده با مداد او قایم مقام پدر شد و در ۳۶۶ در گرگان از دنیا رفت کاوس بجای پدر و برادر پادشاهی بزرگ یافت و خلیفه او را شمس المعالی لقب داد در حسن خط و لطف طبع و سفک دم معروف است و قابوس معرب کاوس است چنانکه صاحب بن عباد رازی وزیر فخرالدوله دیلمی در تحسین خط او گفته هذا خط قابوس ام جناح الطاؤس آخرالامر او را گرفته در قلعهٔ جناشک استرآباد محبوس نمودند تا بمرد و قبر او در حوالی استرآباد بگنبد قابوس موسوم و معلوم است

چون صاحب جهانگیری و رشیدی و برهان در تحقیق حال او مسامحه و ملاحظه کرده اند و بر اغلب معاصرین مشتبه است توضیح می یابد که در جهانگیری در حرف واو آورده که وشم بادال مضموم ثانی زده نام جانوریست شبیه به تیهو اما کوچکتر از تیهو و آنرا بهندی لوه گویند و یکی از پادشاهان دیالمه که قابوس نام داشته بواسطهٔ زیادتی میل بشکار آن بوشمگیر ملقب شده مولف گوید این خطا است زیرا که ابطال وشمگیر چنانکه گذشت پدر قابوس بوده چنانکه حکیم زجاجی گفته ~ بدانجا که بد گنبد نامدار * شهنشاه و بن وشمگیر سوار * ابوبکر خوارزمی که از معاصرین شمس المعالی ابوالحسن امیر قابوس است در مدح او گفته ~ آلکیس ابوه وشمکیر جد کوه زیار و مرداویج عمه منتسب * و در بیت ثانی تصریح بمعنی وشمگیر یعنی دشمنگیر بلفظ گیلی و دیلمی و تبری میکند و اثبات شجاعت و مردافگنی او را مینماید که قاتل ابطال طغات بوده ~ آلکیس بمعنی وشمکیر بلفظکم * مکبل ابطال طغات غواضب * حکیم سنائی گفته ~ فقیه خوان لیک در جهنم جاه * همچو قابوس وشمگیر مباش * بوسلیک گفته ~ در جنب علو همت چرخ * مانند وشم پیش چرغ است * صاحب برهان قاطع بهتر تحقیق کرده و نوشته قابوس بر وزن ناموس نام حکیمی بود و پادشاه استرآباد معلوم شد که او قابوس نامه را که از تالیفات قابوس بن سکندر بن قابوس بن شمس المعالی است از شمس المعالی دانسته و هر دو را یکی شمرده و او را حکیم خوانده و ازین تفصیل معلوم میشود که قابوس پسر وشمگیر است چنانکه زجاجی تصریح کرده که گنبد قابوس گنبد شهنشاه پسر وشمگیر است از شعر حکیم یقین نمیشود که قابوس و وشمگیر اسم و لقب یک کس باشد شاید مقصود حکیم قابوس پسر وشمگیر بوده چه متداول است که پسر را نسبت به پدر دهند چنانکه زال سام و سام نریمان و نریمان گرشاسپ و رستم زر که لقب زال بود اسدی گفته ~ پسر آمد از سام دستان بنام * که خوانند گردان ورا زال سام * ولهٔ ~ نریمان گرشاسپ اثرت نژاد * گو شیردل پهلوی پاکزاد * فردوسی گفته ~ از و باد بر سام نیرم درود * خداوند شمشیر و گوپال و خود * بسام نریمان ستاره شمر * چنین گفت کی گرد زرین کمر * مولوی معنوی فرموده ~ کیخسرو سیاوش کاوس کیقباد * گویند کز فرنگس افراسیاب زاد * باین شواهد قاطع معلوم میشود که وشمگیر پدر قابوس بوده چنانکه محمود بن سبکتگین را شیخ سعدی نام پدر برده پسر منظور داشته ~ ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو * در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی * مشبه دوم جهانگیری در وشم است که مرغی است شعر ابوسلیک درست است آن هیچ و اما نام پدر قابوس وشمگیر بدال است مخفف دشمنگیر و بر او چه نام را در طفولیت بر اطفال نهند نه بعد از شکار کردن مرغی خرد در حالت بزرگی چه او در خوردی و کودکی شکار مرغ نمیگیرد که وجه تسمیه او شده باشد از آن گذشته پادشاه زاده صیاد مرغ گیر مرغ فروش نبوده که این لقب بر او صادق افتد و جهانگیر و عالمگیر و دشمنگیر و مرداویج بمعنی مرد آویز و اسوار یعنی سوار که با سفار معرب و مشهور شده نامهای بزرگان است و در زبان اهل طبرستان اسمها را مخفف کنند چنانکه نام آور را نماور گویند و آستانه دار یعنی حاکم دیوانخانه دار را آستندار گویند و حاکم شهر را شهر آکیم گویند و بر بقیاس دشمگیر یعنی دشمنگیر دخت و دشم و دش بمعنی دشمن و دشمن در اصل دشت من بوده و در فرهنگ سایر آمده که دشمن بضم دال بمعنی ضد و دشمن است و در نامهٔ خریشتاب موسوم به کرزن دانش آمده که دشمان بمعنی ضد است و معنی زردشت دشمن زر است و صال شیرازی در صفت باده گفته ~ زان باده که گر برد بخیلی بند افشر * همواره تو بینیش بایار و بر زردشت * چون تحقیق این معنی بر بعضی مبهم بود مایه درازی سخن گردید العذر عند کرام الناس مقبول ـ ن

کاوش ـ بکسر ثالث ـ ف ـ تفحص و جستجو کردن است برای یافتن چیزی بکوه که بالای آن بنگاه اندیشه در نیابد چنانکه چیز برانزد کسی گمان برند تا لای جامه های او را هم می بینند و اگر چیزی بدزدی رفته باشد و آنرا در خانه کسی سراغ کنند تا زیر بوریا و گوشه و کنارها را هم میکاوند و وا میرسند ~ ساز فرهنگ استان ترکتازان هند

کاوش دیده ـ ف ـ مختار شیخ العارفین ~ کاوش دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد * خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما * ـ ب

کاوش مژه ـ ف ـ لفظ آمده است ـ ب

کاوک ـ بروزن ناوک ـ ف ـ مخفف کاواک است که پوچ میان خالی و بمغز باشد ـ سراه

کاوکاو ـ ف ـ بمعنی تفحص و تجسس معروف و کاوش مصدر آن در اصل افادهٔ معنی کندن زمین و تراشیدن و جستن چیزی و فین فخرون میکند غزالی گفته ~ عشق بهر سینه که کاوش کند * خون دل از دیده تراوش کند * ~ سر نیزه در سینه کاوش گرفت * ز چشم زره خون تراوش گرفت * ـ ن

کاوکاو مژه ـ ف ـ لفظ آمده است میرزا صائب ~ از کاوکاو آن مژه ام نیجر هنوز * نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز * ـ ب

کاوکلور ـ باکاف ولام و واو و رای قرشت و حرکت غیر معلوم ـ ف ـ آلت تناسل را گویند ـ سراه

کاول ـ بروزن و معنی کابل آن شهری باشد معروف مخفف بکاول هم هست که ترکان توشمال میگویند و شحنه را نیز گفته اند و گندنای کوهی را هم میگویند ـ سراه

کاولی و کولی ـ ف ـ بمعنی لولی ـ ب غ

کاولی ساز ـ ف ـ از اهل حرفه هر که چیزها درشت و ناهموار سازد و ازین بر کسی که چشم را کج کند یا مینی در هم کشد نیز اطلاق کنند ـ ب

کاونجک ـ بفتح ثالث وجیم وسکون نون و کاف ـ ف ـ خیار بادرنگی را گویند سبز و تازه و بزرگ باشد ـ سراه

کاونده ـ ف ـ کننده و تفحص نماینده ـ فر

کاونه ـ بضم ثالث وفتح نون ـ ف ـ جانوری سرخ و زهردار و بر و خالهای سیاه باشد و بیشتر و فالیزها بهم رسد و خربزه را ضایع کند و کرم شب تاب را نیز گفته اند که عروسک باشد ـ سراه

کاوه - بفتح واو. ف. نام آهنگری است که بر ضحاک خروج کرده فریدون را بر تخت نشانده بود و لفظ کاوه بمعنی شجاع است بشرطیکه بلا زیاده شمرند - غ

کاوی - بکسر ثالث. ع. با آتش داغ دهنده بعضو - ع ج فر

کاویان - ف. بفتح واو و حرف چهارم یای تحتانی بتقدیر مضاف است و حذف یای نسبت یعنی درفش کاویانی منسوب بکاوه آهنگر و آن پوست پلنگ بود که کاوه بوقت کار کردن بر میان می بست چون بجنگ ضحاک فریدون آنرا بر علم بسته بود و مبارک فتاد لهذا آنرا بجواهر قیمتی مکلل نموده بودند - از شرح دیوان خاقانی -

کاویانی درفش - ف. علم فریدون است منسوب بکاوه آهنگر آن چرمی بود از پلنگ که کاوه بوقت بکار کردن بر میان می بست فریدون بجنگ ضحاک آنرا بر علم بسته بود بعد از فتح آنرا بجواهر مرصع کرده - غ رفر

کاویدن - ف. کندیدن - غ

کاویش - بکسر ثالث. ف. ظروف دانای دوغ و ماست را گویند - ر ا ه

کاوین - ف. بروزن و معنی کابین است که مهر زنان باشد و آن مبلغی است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند - ر ا ه

کاوینک - بکسر واو و سکون تحتانی و کاف و فتح نون. ف. در شیر از مطلق سال را گویند اعم از ملح خوار و غیر ملح خوار - ر ا ه

کاه - بسکون ها. ف. معروف است و ستوران دهند دیگر بمعنی کاستن و کاهیدن و ضعیف شدن و امر بدینمعنی نیز هست حکیم فرخی گفته ؎ غذات از پی جنگ آفریده وز پی جود + بسیج رزم کن و جنگجوی و دشمن کاه + - ن

کاه اگر از تو نیست کهدان از تست - ف. مثلی است مشهور یعنی طعام اگر از غیر است شکم خود از تست چرا پر سیر میخوری که بابتلا خواهی مرد میر الهی همدانی ؎ بسیار مخور که نان هر سان از تست و بر خویش ترحمی که این جان از تست + دیگ شکم از طعام ابریز مکن + گر کاه نباشد از تو کهدان از تست + ب

کاهب - بکسر ثالث. ع. شتر سپید تیرگی مایل یا سیاه یا تیره مایل بسیاهی - فر

کاهبان - ف. شخصی که کاه و علف در جای نگهدارد - فر

کاه پار و کاه پارینه بباد دادن - ف. سخنان گذشته بیاد دادن ظهوری ؎ زبیحاصلی خصم خرمن نهاد + همه کاه پارینه بر باد داد + وله ؎ نکردی حاصل امسال انبار + مده بر باد کاه پار بنشین + و کاه کهنه بباد دادن مترادف آنست - ب

کاهدان - ف. جای که علف ستوران مانند آن نگاهدارند - فر

کاه در دهن گرفتن - ف. عجز کردن و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد لیکن رسم هندوستان است سلیم ؎ گر بمیدان ریاضت که با دعوی کند + کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما + ب

کاهربا - بضم رای قرشت. ف. معروف است و آن سنگی است زرد که کاه ربایدگفته اند ؎ چون کاه ربا بای کاهم + کز کاهکشان گذشت آهم + و کاهربا صمغ درخت جوزی است خاص و بعضی گویند صمغ درخت جوز رومی است و بعضی دیگر گویند صمغ درختی است مانند پسته همچون کبریت سوزد و هر که با خود دارد از یرقان ایمن باشد و بعضی گویند که در حدود روس چشمه ایست که بر میجوشد و چون باد بران میزد بسته می شود و کهربای خاصه آنست - ر ا ه ن

کاهش - بروزن خواهش. ف. بمعنی کم شدن و نقصان پذیرفتن - ن

کاهکشان - ف. چیزی است بشکل جاده در آسمان از ستاره های خورد بهم آمیخته که شبها گاهی بنظر آید و بعربی مجره خوانند و تیغ کمان سطر طاق نی طومار جویبار از تشبیهات اوست ابوطالب کلیم ؎ بزم قدر تو طومار کهکشان در دست + سپهر از سر اخلاص مدح خوان تو باد + وله ؎ مرنج از کس که هر کلفت که بینی ز آسمان آید + همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید + شفیع اثر ؎ بطاق قصر جلال تو سطر کاهکشان + کتابه ایست که از آب زر شده است نگار + میرزا صائب ؎ تشنهٔ خون است تیغ آبدار کهکشان + زیر این شمشیر بی زنهار چون خوابد کسی + وله ؎ پل شکسته بحراب بر نمی آید + ز راه اشک من ای طاق کهکشان برخیز + ملا طغرا ؎ شراب کف ساغرش اختران + نوا ساز بزمش نی کهکشان + ب

کاه کهنه بباد دادن - ف. مترادف کاه پارینه بباد دادن کنایه از سخنان گذشته یاد دادن میرزا اسمعیل ایما ؎ موبت سپید گشت هنوز تیره مو است + تا چند کاه کهنه تو بر باد میدهی + ب

کاه کل - بکسر کاف فارسی. ف. بمعنی کهگل که بیاید - ب فر

کاهل - بکسر ثالث. ع. سست و میان دو کف ستور - م غ

کاهل پای مرود - ف. شخصی که همه روز زیر پای درخت امرود وا کشیده باشد و هیچکار از دستش بر نمی آید لوطیان چنین کسی را للتی گویند بکسر لام و سکون نون و فوقانی بتحتانی رسیده خواجه کمال خجندی ؎ گر نگیری حیت و چابک سیب شیرینش کمال + پیش اهل عشق باشی کاهل پای امرود + و نیز در هجو گوید ؎ هر نفس گرد آشنای مرود + هست از کاهلان پای مرود + ب

کاهل قدم - ف. سست قدم ملا آفرین لاهوری ؎ ز اشک صید شد چوب قفس سبز + چه شد کاهل قدم صیاد ما را + میرزا بیدل ؎ نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود + پای خوابیده عصای است که من میدانم + ب

کاهل مزاج - سست - فر

کاهلی - ف. سستی و با لفظ پیچیدن مستعمل میرزا صائب ؎ کاهلی از بسکه پیچیده است بر اعضای من + میگذارد نقش پای من سلاسل بر زمین + ب

کاه مکی - بفتح میم و کاف مشدد مکسور. ف. رستنی باشد که آنرا خلال مامونی میگویند و بعربی اذخر خوانند - ر ا ه

کاهن - بکسر ثالث. ع. فال گیرنده از آواز جانوران و ساحر و غیب گوی کهان کرمان و کهنة محرکة جمع و کوشنده و متکفل بکار و حاجت دیگری - ا فر غ

کاهنگان - بفتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده. ف. بمعنی کاهکشان است - ر ا ه

کاهو - بروزن آهو. ف. تره ایست مشهور که با کره خورند و آنرا کوک نیز گویند و بسیار خوردن آن خواب آورد و یوسفی طبیب گفته است مانع غلبهٔ احتلام است - ن ر ا

کاه وجو - بفتح جیم و سکون واو. ف. خوراک اسپان است در بن روزها آنرا علوفه و علیق میگویند اگر در آوزر یعنی سفر باشند سیورسات که دران خوراک مردم نیز هست که به تنهائی جیره میگویندش - از فرهنگ داستان ترکتازان هند -

کاهوک - بضم کاف و سکون موحده. ف. بمعنی جنازه است و آن تابوتی باشد قبه دار که مرده را در ان گذارند و بجانب قبر برند - ر ا ه

کاهی - بکسر ثالث. ف. رنگ سبز - فر

کاهیدن - ف. بمعنی کاستن است چنانکه گذشت - ن

کائد - بکسر همزه و سکون دال ابجد. ع. بمعنی مکار - ا فر

کائن - بکسر ثالث. ع. موجود شونده از منتخب مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن و هست شدن است و کاین بفتح کاف و فتح همزه و تشدید تحتانی مکسور و سکون نون و کائن بکسر همزه بروزن ضامن و کائی بسکون همزه و یای تحتانی مکسور منون و کیئن بفتح کاف و سکون تحتانی و همزه مکسور منون و کاء بفتح کاف و سکون همزه این هر پنج الفاظ در حقیقت گویا که یک لفظ است بمعنی کم خبریه و معنی کم خبریه لفظ بسیار باشد چنانکه کائن رجل عندی یعنی بسیار مردانند نزدیک من پس معنی کائن رجل عندی همین است و احتراز از کم استفهامیه کرده است و معنی کم استفهامیه لفظ چند است چنانچه کم رجل عندک یعنی چند مردانند نزدیک تو کائن اصل همه ها است و باقی هر چهار الفاظ مذکوره متنوعه شده اند ازان و لفظ کائن مرکبست از کاف تشبیه و لفظ ای استفهامیه و تنوین آنرا عمداً بنون ظاهر نویسند کقوله تعالی و کاین من قریة از چهار شروح نصاب و غیاث -

کائنات - بکسر همزه. ع. موجودات و مخلوقات - غ

کائنة - بکسر همزه و فتح نون. ع. چیز نو پیدا که سابق نبوده باشد - ا فر

کائن و من کان - بکسر همزه که حرف سوم است و فتح میم. ع. کنایه از مخلوقات - غ

کائنه - بروزن آئینه. ف. امر کردن باشد بشخصیکه چشم از من بگردان و با من باش و باینمعنی کامینه با دو بای حطی هم بنظر آمده - ر ا ه فر

کب - بالفتح و سکون بای موحده. ف. اندرون رخ را گویند یعنی گرد دهان از جانب درون مولوی گفته ؎ از لجاج خویشتن بنشسته + اندرین پستی لب و کب بسته + شمس فخری گفته ؎ کند دعای شه کامران ابو اسحق + دل خلایق در سینه و زبان در کب - ن

کب - بالفتح و تشدید ثانی. ع. بر روی در افگندن و برگردانیدن و گران شدن و آتش افروختن از درخت کب و کرد به گردانیدن رشته را و بضم اول گیاه تلخ و شور مزه - ا فر

کباء - کسماء. ع. زه آب شعاع ماه که منتشر گردد و کباء ککساء چوب بخور یا نوعی ازان کبی کهدی جمع و کباء کغراب بلند برآمده و کبا بالکسر و القصر خاکروب کبوان مثنی اکباء جمع و سرگین جای و خاک بر روی زمین افتاده - ا فر

کباب - بالفتح. ع. گوشت که بدراز ببرند برای بریان کردن و فارسیان بمعنی گوشت بریان بطریق معهود استعمال نمایند و این مجاز است و تر و نازک و خونچکان از صفات اوست - ب

کباب بر سیخ کشیدن - ف. در بحث بر سیخ کشیدن گذشت - ب

کباب برگ تاک - ف. کبابی که از برگ سازند مغید بلخی ؎ در شوق شیشه می سینه چاک است + دلم برگ کباب برگ تاک است + ب

کبابه - بالفتح و فتح موحده. ع. داروی است که از چین خیزد و مشهور بکبابه چینی است - ا فر

کباب تر - بفتح فوقانی. ف. عبارت از برف - غ

کباب ترازران آهو - ف. صاحب بهار از مؤید آورده که کنایه از برگهای برف که در زمستان ببارد خواجه نظامی ؎ کباب ترازران آهوی نر + نمک ریخته آب را در جگر + ب

کباب چیزی بودن - ف. کنایه از مفتون و شیفتهٔ چیزی بودن ملا مغید بلخی ؎ چون خال کباب لب یارم چه توان کرد + افتاده با آتش سر و کارم چه توان کرد + ب

کباب حسینی - ف. نوعی از کباب جناب سراج المحققین ؎ اگر کباب حسینی بود غذای عدو + دل سیاه خوارج کباب شامی ماست + ب

کباب خوردن - ف. معروف - ب

کباب دارائی - ف. نوعی از کباب رازی ؎ لذت پوست تخت نفر نیافت + دل مغیم کباب دارائی است + ب

کباب در رسانیدن - ف. پختن کباب - غ

کباب در نمک خوابیده - ف. کباب نمک سود ملا قاسم مشهدی ؎ بیرو دستانه بر خاکم نمیدانم که من + در کفن همچو کباب در نمک خوابیده ام + میرزا صائب

ـه چون کباب در نمک خوابیده شور من کجاست ÷ گاه گاهی در شب مهتاب خوابم می برد ÷ ب

کباب زدن ـ ف. بمعنی نورالدین ظهوری ـه بی تو هونا به کشان جام شرابی نزنند ÷ که ز لخت جگر خویش کبابی نزنند ÷ ب

کباب سنگ ـ ف. نوعی از کباب خوب که بر سنگ بریان کنند شفیع اثر ـه جان غم فرسوده داغ از خوی آتشناک دوست ÷ از دلش همچو کباب سنگ میسوزد دلم ÷ ب

کباب شامی ـ ف. نوعی از کباب شفیع اثر ـه فتنه شام غریبان زتلخکامی ماست ÷ در سفر دل بریان کباب شامی ماست ÷ ب

کباب قندهاری ـ ف. نوعی از کباب که در کابل و نواح آن شهرت دارد واین از بعض رسائل طغرا معلوم میشود ـ ب

کباب کردن و افگندن و انداختن و رساندن ـ ف. بمعنی کباب پختن نخستین معروف و نیز گذشت ظهوری ـه مست عشقم اگر زخون جگر ÷ برسانم کباب میرسدم ÷ محمد قلی سلیم ـه حسن منیجا هند مستاز الشمع و گل چه کار ÷ هر که روشن کرده آتش ما کباب انداختیم ÷ میرزا صائب ـه اگر قبول نداری که بی تو چون داغم ÷ بیا بسینهٔ سوزان من کباب انداز ÷ ولهـ ه ما زروی آتشین او نقاب انگنده ایم ÷ بار اول ما برین آتش کباب افگنده ایم ÷ قبول ـه خراب صبح نخواهد کباب مرغ گزک ÷ که دل زناله مرغان کند کباب سحر ÷ و نیز کباب کردن کنایه از آزار دادن و رنجانیدن و سند آن در عذاب کردن گذشت ـ ب

کباب کشیدن ـ ف. برآوردن کباب از سیخ و گوشت از دیگچه در رکابی و صحنک از عالم طعام کشیدن ظهوری ـه یک وزنی کشتی شرابی ÷ که زلخت جگر گشتم کبابی ÷ محمد قلی سلیم ـه بزم باده کشان هر کسی کند کاری ÷ یکی شراب کشد دیگری کباب کشد ÷ ب

کباب گذشته ـ ف. کنایه از کباب سوخته و از کار رفته ÷ ب

کباب گل ـ ف. کبابی که بشکل گل میسازند محمد قلی سلیم ـه در گلشنی که چهره برافروخت شمع ما ÷ مستان نمیخورند بغیر از کباب گل ÷ ب

کباب ورق و کباب هندیه ـ ف. نوعی از کباب که رنگش سیاه باشد محسن تاثیر ـه همین نه سیخ جگر زلفش از بلندی شد ÷ دلم ز حسرت خالش کباب هندی شد ÷ میرزا طاهر وحید در تعریف کبابی ـه چو خواند از کباب دل من سبق ÷ شد از شور خویش چون کباب ورق ÷ ب

کبابه ـ بفتح بای دوم بر وزن خرابه. ف. دوائی است که آنرا بعربی حب العروس خوانند و چینی آن بهتر است و آنرا از جزیرهٔ شلاهطه آورند گرم و خشک است ـ ر ه

کبابی ـ ف. آنکه کباب بسازد میرزا طاهر وحید ـه کبابی از آن روی پر آب و تاب ÷ مرا کرده بر آتش دل کباب ÷ ب

کباث ـ بثای مثلثه کسحاب. ع. بر درخت پیلو که نیک پخته و رسیده باشد ـ ۲ فر

کُباد ـ بالضم و دال مهمله در آخر. ع. درد جگر ـ افرغ

کباده ـ بالفتح. ف. کمان بسیار نرم که آنرا چند جا چاک زنند تا از زور بیفتد و نهایت نرم گردد اعم از آنکه چلهٔ آن از روده باشد که این در مشق تیراندازی بکار آید و خواه چلهٔ آن از زنجیر باشد که در ورزش کشتی گیران بکار آید و کمان پولاد نیز همین است و از لطائف اللغت معلوم میشود که عربی است لیکن در قاموس و صراح و نهایه و جز آن بدین معنی یافته نشده اینقدر هست که کبد ار معنی کمان سطبر قبضه و کبد بمعنی قبضهٔ کمان نوشته اند و در قاموس است که کابَدَة مُکابَدَة کِبادًا ای قاساة و مقاساة رنج کشیدن است لیس چون در کشیدن کباده از جهت ورزش تیراندازی و غیره گونه رنجی کشیده میشود اگر مجاز آبدین معنی گفته باشند وجهی است میر نجات ـه بکباده چو بری دست نو

ای رشک ملک ÷ چون کمان دست تجبیازه کشی کار فلک ÷ ملا طغرا ـه سختی رسد ز دهر بستی فتاده را ÷ زنجیر آهنی بسر افتد کباده را ÷ محسن تاثیر ـه نرمی کمن که سختی ایام میکشی ÷ از آهن است چله کمان کباده را ÷ ب

کبار و کباره ـ بر وزن نهار و شراره. ف. سبدی که میوه و امثال آن بران کنند و بر خر بار کرده در شهر آورند ـ ن

کِبار ـ بالکسر. ع. جمع کبیر کامیر بمعنی بزرگ و کبار بالضم و تشدید موحده بسیار بزرگ و بمعنی بزرگان ـ ۱ فرغ

کُباس ـ بالضم و سین مهمله در آخر. ع. بزرگ سر هر چه باشد و نره سطبر بزرگ سوم و هر در زیر جامه فرو کشیده خفته ـ ۱ فر

کِباسَة ـ بکسر اول و فتح سین. ع. خوشهٔ خرما ـ افر

کِباش ـ بشین معجمه ککتاب. ع. جمع کَبْش ـ بالفتح بمعنی قچقار ـ ۲ فر

کباک ـ بر وزن هلاک. ف. ریسمان و طنابی را گویند که از لیف خرما تابند ـ ر ه

کبال ـ بفتح اول. ف. بمعنی کباک است که بالا گذشت ـ ر ه

کُبان ـ بالضم کغراب. ع. نوعی از طعام که از ارزن ترتیب دهند لغت یمنی است و بیماری است شتر را ـ افر

کبائر ـ بالفتح و کسر همزه. ع. گناهان بزرگ این جمع کبیره است ـ غ افر

کُبَب ـ کصرد. ع. جمع کُبَّة بمعنی کردهٔ ریسمان و گروه اسپان ـ ۲ فر

کُبَّة ـ کثبة. ع. خاکروبه کُبُوب جمع و کَبّة بفتح اول و تشدید ثانی مفتوح آهنگ و حمله سخت بر دشمن در جنگ و سختی و صدمه میان دو کوه و سختی سرما و یکبار در آمدگی در کارزار و یکبار روان شدگی و انبوهی و سرعت ورزیدگی اسپ و بیکبار آمدگی سرما و تیر در نشیب الی اخفق و بضم اول گروه مردم و بفتح گروه اسپان و گروههٔ ریسمان کُبَب کصرد جمع و شتر بزرگ و گرانی ـ ۱ فر

کَبَت ـ بالفتح. ف. مگس عسل رودکی گفته ـه

ز همیهمان کبتی که دارد انگبین ÷ حکیم سوزنی در هجو ملا رشید بمعنی زنبور عسل آورده ـه ای رشید کبت خانه بر آشفتی ÷ با ابلهی و بیخردی جفتی ÷ آرام کی پذیرد تا محشر ÷ این کبت خانه را که بر آشفتی ÷ سهل است کبت خانه بر آشفتن ÷ کبتی بجامه بردی و خوش خفتی ÷ ـ ن

کَبْت ـ بالفتح. ع. بر زمین انگندن یا بر روی افگندن یا بر روی افگندن و شکستن و باز گردانیدن و در دکردن دشمن را بخشم و تندی و رسوا کردن و خوار نمودن ـ افر

کبتر و کفتر و کموتر ـ بفتح اول. ف. معروف اند حکیم فردوسی گفته ـه چو چشمم تذروان یکی چشمه دید ÷ یکی جام چون خون کبتر کشید ÷ ن

کَبْث ـ بالفتح و ثای مثلثه در آخر. ع. برگردیدن گوشت و بدبو گشتن (لَحمٌ مَکبُوثٌ) گوشت برگردیده بوی نعت است از آن ـ افر

کبج ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم. ف. خر الاغ دم بریده را گویند و هر چارپای را که زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است ـ ر ه فر

کبجه ـ بفتح کاف و جیم. ف. بمعنی کبج است که الاغ دم بریده را گویند و هر چارپای را که زیر دهانش گر زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد گویند کبجه شده است ـ ر ه

کَبْح ـ بالفتح و حای حطی. ع. لگام باز کشیدن ستور را تا باز ایستد از رفتن و شمشیر زدن و برگردانیدن کسی را از حاجت وی و بضم اول نوعی از ترف سیاه گون پارچینی است ـ ۲ فر

کَبِد ـ بالفتح والکسر. ع. جگر اَکْباد و کُبُود جمع و میانهٔ آسمان و نیز کَبَد بالفتح بر جگر زدن و بفتحتین بزرگی شکم و سختی و دشواری و درد ناک جگر گردیدن و کَبِد گلنت جگر اَکْباد و کُبُود جمع و شکم و درون تمامه آن و میانهٔ چیزی و معظم آن و پهلو و ما بین دو طرف علاقهٔ کمان یا باندازهٔ یک ذراع از میانهٔ کمان یا قبضهٔ آن ـ افر

کَبَد ـ بفتحتین. ف. بمعنی گوشت آهو و فربه رشیدی آورده ـ ن

کَبْداء ـ کصحراء. ع. میانهٔ آسمان و کبیداء کحمیراء مثله و آسیای دستی و کمان که قبضه اش کف دست را پر کند و زن سطبر میان گران رفتار و ریگ تودهٔ بزرگ میانه ـ ۲ فر

کَبَدا ـ بالفتح. ف. بالجیم که سینه و روغن را بدان پیوند دهند قیقی گفتند. ع. مراکار نیابد بریشیم و کبدا ـ ن

کَبَدَة ـ بفتح اول و ثالث. ع. مهرهٔ دوستی و محبت ـ ۲

کِبْر ـ بالکسر. ع. معظم چیزی و بزرگی و بضم فهماد گناه بزرگ و رفعت و بلندی در شرف و عظمت و بزرگ منشی و بفتحتین نباتی است و عامه آنرا کبار کغراب گویند و بکسر اول و فتح ثانی کلان سالی و پیری ـ ۱ فر

کَبَر ـ بالفتح. ف. خفتان را گویند فردوسی گفته ع یکی کبر پوشید زال دلیر ÷ و بفتحتین میوه معروف ترش مزه که از آن اچار سازند فارسی آن کور با واو است و کبر معرب است و آشی که از کور پزند کوربا و کوروا گویند و بعربی کبریته گویند ـ ن

کُبَراء ـ بضم اول و فتح ثانی. ع. بزرگان این جمع کبیر است ـ غ

کبربا ـ بر وزن خربا. ف. آش کبر باشد چنانکه آش ماست را ماست با گویند چه با بمعنی آش آمده است

کَبَرَة ـ بفتح اول و ثالث. ع. بزرگ سالی و بکسر اول گناه بزرگ و سترگ ـ ۱ فر

کِبِرِّس ـ بکسر اول و فتح بای موحده و کسر رای مهمله و کسر سین مهمله و تشدید نون. ع. کلانی عمر و کالنسالی و پیری ـ غ

کَبَرک ـ بفتح اول ثانی و ثالث و سکون کاف. ف. گیاهی است خاردار که آنرا بعربی خسک و بشیرازی خار سوک ولصفاهانی خار گویند ضماد کردن بر ورمهای گرم نافع است ـ ر ه

کبرواسف ـ بر وزن و معنی کبرباست که آش کبر باشد چه در فارسی بای ابجد با واو تبدیل می یابند ر ه

کُبْری ـ بالضم و فتح را و در آخر الف بصورت یا. ع. شئی مونث بزرگتر و باصطلاح منطق جزو ثانی شکل و جزو ثانی را کبری ازان گویند که همیشه کلیت در و ثابت باشد چنانچه العالم کُلٌّ متغیرٌ و کُلّ متغیرٍ حادثٌ پس العالم متغیر صغری است و کل متغیر حادث کبری است و بعضی نوشته اند که قضیهٔ ثانی را کبری ازان نامند که مشتمل است بر اکبر و اکبر محمول نتیجه را گویند زیرا که محمول نتیجه اکثر عام باشد و عام بنسبت خاص اکبر است یعنی کثیر است در افراد چنانکه کل انسان حیوان صغری است و کل حیوان جسم کبری است و نتیجهٔ این هر دو کل انسان جسم پس لفظ انسان موضوع نتیجه است و لفظ جسم محمول آن ظاهر است که افراد جسم مطلق اکبر است یعنی کثیر است از افراد انسان زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات همه را شامل است اغ

کِبْرِیا ـ بالکسر. ع. بمعنی بزرگی ـ م غ فر

کبریت ـ بر وزن عفریت. ع. گوگرد و این معرب است و فارسیان خسی را گویند که بآب گوگرد تر کرده خشک سازند و باندک گرمی آتش برگیرد و برای افروختن شمع و چراغ بکار آید و در عرف هند آزاد یا سلائی گویند و این مجاز است از عالم تسمیة الشئ باسم مادته مثل شمع که بمعنی موم است و بر فتیلهٔ موم اطلاق کنند شفیع اثر ـه خواجه در دنیا و دین از هر جهت در آتش است ÷ همچو کبریت این سبک مغز از دو سر در آتش است ÷ میر یحیی شیرازی ـه شعله چون روشن شود کبریت میسوزد نخست ÷ ای مفتن فتنه را برباد زسر گوشی مکن ÷ ب

کبریتی ـ بالکسر. ف. نام رنگ زرد مانند کبریت میرزا طاهر وحید ـه نور خورشید جامه اش چشم میدوزد مرا ÷ جامهٔ کبریتیش چون شمع میسوزد مرا ÷ ب

کَبْز - بالفتح وبزای معجمه بروزن بنزف بمعنی گنده و ستبر است مولوی معنوی گفته ع تا جرد آن بره در صحرای سبز * بین زخم بکشا که گشت این بره کبز * ن

کَبْس - بالفتح وسین مهمله ع بخاک انباشتن چاه وجوی را وسر بگریبان فروکشیدن و پنهان کردن آن را از زیر جامه در بن کوه فروشدن و بزیر کوه درآمدن وبناگاه درآمدن در سرای واحتیاط نمودن در کاری ویکباره گائیدن بطرز کابوس یا عام است ودرآمدن در چیزی وفروپوشیدن وبالکسر خاک که بدان چاه وجوی را انباشته وسر بزرگ پنج وشداد چیزی و (جبال کُبَّس) کرکع جبال سخت وشدید - ۱ فر

کَبَسْت وکَبَسْتَه وکَبَسْتُو - بفتحتین و سکون سین . ف . حنظل باشد خاقانی گفته ع خائیده دهان جهانم چو شکر های کاش شکر نبی من کبستی * حکیم نزاری قهستانی گفته ع با این همه لطافت وشیرینی سخن * با من بگاه طعنه زدن چون کبسته * رشیدی گفته افصح درین هر سه لغت واو است بجای بای موحده شمس فخری گفته ع بباغ آرزوی دشمنانت * ثمر آرد همیشه بارها کبستو * - ن

کَبْش - بالفتح وشین معجمه ع قچقار وگوسفند نر یعنی میش نر شاخدار جنگی (کَبْش کا فَلدی) کباش کتاب واکبُش جمع ومهتر قوم وسردار آنها و موضعی است - ۱ فر غ

کَبْش فَدی - بالفتح گوسفند قربانی چنانچه درین بیت اسمعیل ع کبش مغرور چراگاه بهشت است هنوز * باش تا داغ فدی برنهدش اسماعیل * هدروش الیهروی در تعریف مقام منی ع جان کبش فدی کن آن مکان را * برضابطه خلیل والا * ب

کَبْع - بالفتح وعین مهمله ع بریدن ونقد کردن دراهم را وسره نمودن وبازداشتن کسی را از کار و گَبَع گهرو شتر دریائی وازان است که زن زشت را گویند یا جهه الکبع - ۱ فر

کَبَعْثَاة - بالتحریک ع گوشت پاره که در فرج زن برآید - ۱ فر

کَبْک - بالفتح . ف . مرغی معروف است تفصیل آن در کبک دری بیاید وخنده کبک مشهور است نسبت نازنیز در کبک دیده شده خاقانی ع بر سر سبزه باغ رخ من کبک مثال * زار نالید که کبکان همه اسپند * از غوامض سخن وبمعنی کف دست نیز در فرهنگ مده ن

کُبْکان - بالضم . ف . کنایه از شاهان ومطربان وشاهان مجلس باشد - ره

کَبْکَب - کزبرجر ع . درمغاکی تیراندازی کبکب بالنا مشته وکَبْکَبْ کهد هل گرد اندام در خلقت - ۱ فر

کَبْکَبَه - بفتح اول وثالث ع . تیراندازی در مغاک وبیم وگروه وبالضم اول وثالث گروه ودرهم پیوسته از اسپان وجزآن - ۱ فر

کَبْکَبَه - بروزن دبدبه . ف . صدای پای ستوران وشتران وآدمیان باشد بطریق اجتماع - ره فر

کَبْک بیابانی - ف . لفظ تازه است که شیخ العارفین استعمال فرموده ع اگر مرغ چمن سیر است اگر کبک بیابانی * چرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد * ونیز فریاد کبک مشهور نیست بلکه خنده و قهقهه او ست - ب

کَبْک دری - ف . کبکی که در دره وکوه میباشد وازین کبکها دو برابر بزرگتر است وآن خاکستری رنگ است و مخطط بخطوط سفید بسیار ریزه صاحب مخزن الادویه نوشته بهترین طیور بری آنست وبعد ازان تیهو و پس سمانی پس تجل ودراج وتیهو وشفنین وجوجه کبوتر ودرشان وفاخته ودر ترستان آنرا کوه کوب گویند یعنی کبک کوهی دری وعوام کبک زری گویند وپر اورا بر کلاه طفلان آویزند وحافظ چند ارند وگر نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته ع بنا عجی سیوار تیر وساعتی کبک دری * وبمعنی اول هم این بیت گفته ع تو را شکار کند آخرای نگار امیر * که چشم آهو داری خرام کبک دری * - ن

کَبْک رَقّاص - ف . کنایه از اسپ جمازی است که اسپ شوخ وبازیگر باشد - ره

کَبْک شکستن - ف . کنایه از بی الم کردن خواجه نظامی ع تر این کبک بشکستن چه سود است * که باز عشق کبکت را ربود است * ب

کَبْل - بالفتح ع . قید وبند ویکسر بابند سطبر وبزرگ کُبُول جمع ودوز نوشگی لب دلو یا لب لو یا پوست در نوردیده نزدیک لب دلو وپوستین بسیار پشم وبمعنی بند کردن در زندان وجزآن ومهلت دادن غریم را در ادای دین وبفتحتین پوستین کوتاه - ۱ فر

کَبْن - بالفتح ع . نرم وسست دویدن اسپ وکوتاهی کردن در دویدن ودر درون رویه نوردیدن جامه الستر دوختن وبازداشتن هدیه را و ناپیدا کردن و محو ساختن ودر نوشتن لب لو را وبه دل شدن وباز گردیدن از چیزی ودوشیدن آهو بزمین ودر نوشتنک لب لو (رَجُلٌ کُبُنٌ) کعتل مرد درشت خوی ناکس گرفته یا مرد سخت زفت که از زفتی چشم نمیدارد - ۱ فر

کُبُنَّة - بضمتین وفتح نون مشدد ع بمعنی لکه گذشت ونیز بمعنی نان خشک - ۱ فر

کَبْنَقْرَاة - بفتح اول وثالث وفتح رای مهمله ف . گفتاری که در پایان زور وشور که کسی از روی خشم واندوه درمیان انجمن برمنخیزد و باواز بلند همه را بشنواند این روزها گفتار را که هذیان نیز نامند یک لخت (نطق) میگویند مگر از برای اینگونه گفتار یا نطق جز این نامی نیست برخی آنرا با کاف بای فارسی نیز نوشته اند از فرهنگ داستان ترکتازان هند نوشته شد

کَبُّو وکُبُوّ - نخستین بالفتح وثانی بضمتین وتشدید واو ع . برروی افتادن وبی آتش شدن آتش زنه وتاسه گرفتن اسپ را از دویدن وریختن آنچه در کوزه باشد از آب وروغن وپژمردن گیاه وبلند گردیدن غبار - ۱ فر

کَبْوَة - بفتح اول وثالث ع . برروی افتادگی و بی آتش شدگی آتش زنه وبلند شدگی خدرک اهم مقصد است وگردو تیرکه وتعهد بازایستاد که کراهت وبضم اول بوی سوز - ۱ فر

کبوتر - ف . ترجمه حمامه کوتر مخفف وکفتر مبدل آن صحرائی معلقی زرهی سرمه چاهی از انواع اوست پسین را در عرف هند گوله بکاف فارسی وواو مجهول خوانند واین اکثر در چاهها آشیان کند وکبوتر چاه نیز گویند محمد قلی سلیم ع وطن خوش است اگر تنگنای زندانست * بود غریب فضای چمن کبوتر چاه * میر محمد علی رایج تخلص ع بی پرتوش جمال ستاره را چه اعتبار * یوسف مگو کبوتر جان نیست در ازو * فوقی ع رقم پرواز مکتوبی که بود امشب الم یارب * معلق میزدی همچو کبوتر غنچه اشکم * جناب سراج المحققین ع سیه چشمی است از بس باعث آشوب شوق ما * کبوتر سرمه میگردد از مکتوب شوق ما * وله ع تری کبوتر زرهی شد ز حلقهها خودرا * کدام سروزره پوشش کرده بود * میرزا رضی دانش ع چو هیدران از حال مجنون بیخبر مارا * کبوترهای صحرائی است مرغ نامه بر مارا * ب

کبوترباز - ف . معروف وکنایه از محیل ومکار ورند پرکار هم باشد اشرف ع کی جواب نامه آید زان سراپا ناز من * کرد ضبط نامه بر شوخ کبوترباز من * ب

کبوتر پرپا - بهر دو بای فارسی . ف . نوعی از کبوتر که پر بر پا دارد وشست پرواز باشد ملا طغرا ع بس که ریشه دواینده از رطوبت می * بط شراب برنگ کبوتر پرپا * وله ع سست است چون کبوتر پرپا زبخت من * قاصد ز پای خویش اگر بر برآورد * ب

کبوتر تیز - ف . کبوتری که تیز پرواز باشد - فی

کبوتر چاهی - ف . کبوتری که در چاه آشیان داشته باشد استاد محمد رضای خوانساری ساباعی از رو بتو رنگ روی من کاهی شد * وز چشم تو خون چشم من راهی شد * راحت بزنخدان تو از بسکه گرفت * مرغ دل من کبوتر چاهی شد * ب

کبوتر حرم - بفتح حای حطی ف . کبوتران حرم که شکار آنها ممنوع است وکنایه از خاتون عالی نژاد که سیر آمدنش از محالات باشد - فر

کبوترخانه - ف . معروف - ب

کبوتردم - بفتح دال ابجد ف . کنایه از بوسه با صدا وبوسه خاطرخواه ظهوری ع در بزم وصال دوش دل محرم بود * خاطر چو نهال آرزو خرم بود * گنجشک نهاده سینه بر سینه باز * تا صبح مدار بر کبوتردم بود * و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی است بطرز خاص تراشیده که مشتبه بدم کبوتر باشد سعید اشرف ع گر کنم شوق دل از کلک کبوتردم رقم * نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود * ب

کبوتر دوبامه وکبوتر دوبرجی - ف . کبوتری که آشیانه معینی نداشته باشد وآن کنایه از شخصی هرزه دری است که بیک جا ثبات وقرار نگیرد - سنجر کاشی ع جای نمیروم زدر وبام این حرم * فی زان کبوتران دورنگ دوبامه ام * واین در اشعار شفیع اثر دیده شد * ب

کبوتر وار آب - باواو . ف . کنایه از پایاب است وآن جای باشد از رودخانه که پیاده توان گذشت - ره

کبوتر یاهو - ف . نوعی از کبوتر که صدای یاهو دهد - ب

کَبُود - بروزن حسود . ف . نیلگون قطران تبریزی در صفت خزان گفته ع خزان ستر گزلستان هر آن نگار که بود * هوا خشن شد وکهسار زرد وآب کبود * گفته اند نام کوهی است - ن

کبودان - بضم اول وثانی بواو مجهول رسیده وثالث بالف کشیده وبنون زده . ف . نام قریه ایست از مضافات نیشابور وتخمی باشد که آنرا سیاه دانه خوانند دفی

کبود پشت - بضم بای فارسی وسکون شین وتای قرشت . ف . کنایه از آسمان است - ره

کبود جامه - بسکون دال ف . نام طائفه وایلی است در حوالی گرگان واستر آباد تا نزدیکی خوارزم می نشسته اند وشاه کبود جامه معاصر تکش خان خوارزم شاه وشعر نیکو میگفته در شان این معنی واین نام همین بیت اوست که گفته ع جامه را نام از سودای تو گشته کبود * ورنه نام جامه من اطلس ودیباستی * - ن

کبود چشم - ف . آنکه چشمش بسبزی زند گرکین بیگ رومی ع چشمت گر اندکی بکبودی زند چه باک * در بوستان حسن تو بادام نورس است * ب

کبود حصار وکبود طشت - ف . کنایه از آسمان باشد - ره

کبودر - بادال ابجد بروزن کبوتر - ف . کرمی است خرد وکوچک وآبی که ماهیان آنرا خورند - حکیم سوزنی گفته ع ماهی ودیدی کجا کبودر گیرد * تیغت ماهی است خصمت کبودر * شمس فخری بمعنی بوتیمار دانسته وگفته ع تو همچو همای اوج سعادت * حسود تو بر آب غم چون کبودر * بمعنی کرم انسب است زیراکه بوتیمار در آب متکون نمیشود در لب آب می نشیند اگر گفتی بر آب غم افتاده لب آب کردی چون بوتیمار را مرغ غم خوراک گویند مناسبتی داشتی - والله اعلم بالصواب -

کبودر آهنگ - ف . نام یکباز قرای همدان است وطائفه جلیله حاجی لر قراقوزلو دران متمکن ومتوطن اند وفخر المحققین حاجی محمد جعفر متخلص مجذوب صاحب مراحل السالکین وغیره ازانجا بوده ودر سن هزار ودویست وسی وهشت در حوالی مرقد سید حمزه در تبریز رحلت نموده تکیه متعلق بایشان معروف است یزار ویتبرک - ن

کَبُودَه - بروزن بوده . ف . نام درختی است مانند بید بعضی درخت پشه دار را دانند ونام چوپان افراسیاب گفته اند - ن

کَبُودِی - ف . خال کوبیدن زنان ومردان است وآنرا کبودی زدن گویند مولوی مثنوی در قصه قزوینی پهلوان بیتها گفته است - ن

کبودی رنگ وکبودی وشی - ف . معروف - فر

کَبُوس - بروزن سبوس . ف . بفتح اول چوب

گز و نار است را گویند فخری گفته ؎ اگر فرزین نایدشهی مدار عجب + کز رمح خطی ناید ز چوبهای کبوس + - ن

کبّوک - بالفتح و بای مشدد و مخفف. ف. مرغی است کبود بمقدار باشه گویند با غیر خویش نر جفت شود و گویند اگر نر جانور دیگر را ببیند در زمان ماده گردد و با او جفت شود و شاید از آن استخوان آنرا برای قوت باه با خود دارند سوزنی در هجو گفته ؎ کپی و کبوک صفت خر است + مسخ چون کپی و چون کبوک غرّ مرغ نر هر جنس که ببیند کبوک + ماده شود گیرد از آن جنس نر بدو والله اعلم بالصواب - ن

کُبّه - ف. بروزن و معنی قبه که معرب آنست و آن کدوی یا شیشه باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت نهند و بمکند تا خون بیکجا بهم آید آنگاه بران استره زنند و گاهی بر استره نیز اطلاق کنند میر خسرو ؎ چو کودک را اطیرنی تب آید + زنندش کبه گر بر سر نکوتر + ب

کبی - بروزن صبی. ف. بیمون سیاه را گویند - لـ

کبیت - بروزن نصیب. ع. ببر در آمده و بر روی افتاده - غ

کبیتا و کبیت و کبیة - باول مضموم و ثانی مفتوح بیای مثناة تحتانی. ف. حلوای است که از مغز ادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن زنند بتازی قبیطه و قبیتا و ناطف گویند خواجه بلوچی در صفت هلال گفته ؎ کناره ایست سپید از کبیتهای نبات + و از این طبق ز زنگار سیم آگین + ن

کُبَیتک - بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یای تحتانی مفتوح. ف. سفینه که بدان آسیا تیز کنند و در فرهنگ آسیا زنه آورده است بیای تحتانی و تای فوقانی ضبط کرده اند - ن

کبیث - بثای مثلثه کامیر. ع. گوشت برگردیده بوی و مزه - اق

کبیجه - بروزن دریچه. ف. چاروائی را گویند که در پهنای او ورم کرده باشد و لپشت خار را نیز گویند و آن چوبکی باشد کر باندام پنجه دست یا اندام دیگر سازند و لپشت بدان خارند - سا ه

کبید - بدال مهمله بروزن زبید. ف. بجیم زرگری را گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و مس را با آن بهم وصل و پیوند کنند و سریشم را نیز گویند و آن چیزی باشد که درودگران طلا و نقره و استخوان ازاله آن بهم چسپانند - لـه

کبیدن - بروزن نشیمن. ف. بمعنی از جای گشتن و از جای کشیدن و گروانیدن باشد - سا لـه

کبیده - بفتح اول و بای مکسور. ف. آرد جو و گندم بریان کرده که آنرا لپست گویند نظامی گفته ؎ ستم روی از جهان در گوشه کرده + بکفی لپست جوین را نوشته کرده + و در جهانگیری بضم کاف آورده ظاهرا مصدر و ماخذش کوبیدن بوده و او را حذف کرده اند و بضم انسب است کبیدن کوفته خاطر شدن و نجیدن و از راه دوستی وصدق توباز گشتن ع بربن قیاس لک مکبیبد یعنی کوفته خاطر مشوید فردوسی گفته ع مکبیبد و از راستی مگذرید + - ن

کبیر - کامیر. ع. بزرگ کبیرة مونث کبار - بالکسر و کبراء بالمد جمع - افرا

کبیر - بروزن امیر. ف. زمین شوره زار که در تاب آفتاب آب نماید و سراب است و کویر مرادف آنست - ن

کبیس - بسین مهمله کامیر. ع. نوعی از خرما و در نور است میان کاواک پر از بوی خوش (و عام کبیسش) در حساب منجمان زیادتی باشد که در ماه شباط اعتبار کنند پس شباط به مبیت و نه روز رسد - افرا

کبیسه - بروزن هریسه. ف. در لغت چاه و چهبچاک انباشته و سر گریبان کشیده و باصطلاح یازده روز و یا او بالا از سال شمسی که در مقابل قمری زاید می افتد و آنرا جمع کرده سال سوم قمری هندی را سیزده ماهه گیرند بهندی لوند نامند و هر زیادت ایام و ماه که در حساب سال دیگر اقوام افتد و آنرا در ماهی درج نمایند - غ

کبیشه - بضم کاف و فتح موحده و سکون تحتانی و شین معجمه. ع. نام غلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم - غ

کبیکج - بفتح اول و کاف و سکون جیم در آخر. ف. نوعی از کرفس صحرائی است و آنرا بعربی کف السبع و شجرة الضفادع خوانند و بشیرازی کسن و بران و بصفاهان موسک گویند و آن از سموم قتاله است بار کبردار التعلب طلا کنند نافع است و بعضی گویند بلغت سریانی نام ملکی است موکل بر حشرات - سا ه

کبین - بفتح اول و کسر ثانی. ف. بمعنی کابین که گذشت - فرا

کپ - بضم اول و سکون بای فارسی. ف. همان کب که مرقوم شد یعنی طرف درون دهان و بعضی بفتح گفته اند و آنرا لپ نیز گویند و هر جا که در کپ نویسند اراده بیرون دهان و هر جا که در کپ نویسند درون دهن اراده کرده اند مولوی گفته ؎ از ابحاج نوشیش ببنشسته اندرین لپستی لب و کپ لبشنه + شمس فخری گفته ؎ کند دعای شه کامران ابواسحق + دل خلایق رتبه بنه وزبان در کپ + بزبان شیرازی قرابه بزرگ را تمیشه گویند و کوچک را کپچه گویند - ن

کپاک - بفتح اول بروزن هلاک. ف. مرغکی باشد کبود و سفید و دم دراز که او را دمسیچه نیز گویند بر لب آب نشیند و دُم جنباند - سا

کپان - بالفتح و بای مشدد و مخفف. ف. ترازوی معروف است که یک پله دارد و بجانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند و قپان معرب آن است و با کاف فارسی نیز صحیح است چه کپ بمعنی بزرگ است و آن نیز ترازوی بزرگ - ن غ سا

کپچه - بروزن و معنی کفچه است و آنرا اچچه نیز گویند کفلیز گفته اند و کفگیر مشهورتر از همه است مولوی گفته ؎ زین دیگ جهان یک دو سه کفلیز خوردی باقی همه دیگ آن فرد دارد که چشیدی + و آنرا کفلیز نیز گفته اند و عربان معرب کرده قفشلیل گویند - ن

کپراس - بروزن کرباس. ف. بمعنی تبذل و بذله گوئی باشد و آن حشمت از خود برداشتن و با مردم بخوش طبعی و مزاح بسیار کردن و هرزه گوئی باشد - سا

کپنک - بکسر کاف و فتح بای فارسی و نون. ف. پوشش پشمینه که درویشان پوشند و آن ناکرا است و آستین هم ندارد و چون کفن وار پیست و آن را کفنک گفته اند فا با بای فارسی تبدیل یافته بابا کوهی گفته ؎ بهتر از اطلس و سقرلاط است + در بر مردم خدا کپنک + چون بعضی مردم دون پایه و اوباش بوزینه باز و پا سیلان باز و امثال آن نان می پوشند صفای اصفهانی در نصیحت معشوق خویش از معاشرت الواط میدان کهنه اصفهان گفته ؎ کپنک پوشهای میدانی + در کمین تو اند میدانی + ن

کبّوک - بفتح و بای مشدد. ف. مرغی است که در بای عربی مرقوم شد و گذشت و شاید آن نیز تحریر افتاده اما ببای فارسی اصح است - ن

کپه - بضم و بای مشدد و غیر مشدد. ف. شیشه حجام و شاخ و کدوی ایشان و آنرا کوپه با واو نیز گفته اند و قبه معرب آن است شمس فخری گفته ؎ شهنشاهی که تدبیر ضمیرش + نهد بر پشت چرخ از ماه کپه + و کپه بفتح بمعنی کفه است و آن چیزی است که در دو طرف ترازو آویخته و چیزها دران نهاده سنجند بنا و عمله را نیز چنین چیزی است دران خاک و گل کرده در عمارت کار کنند هم بضم کاف عربی بمعنی مرضیست که سودای که آن را بپارسی کریون گویند و اصل آن کر است بکاف پارسی که بعربی جرب گویند و کپه را معرب کرده قوبه خوانند یوسفی طبیب در علاج گفته ؎ ای از کپه کاره خلاصی جسته + خو سته تن خویش را زعلت رسته + از خردل و وخل ضماد میکن که شود + در باغ عمل نهال صحت رسته + - ن

کپی - بفتح اول و کسر بای فارسی و یای معروف. ف. بیمون و بوزینه را گویند و کپ بمعنی دهان است چون بوزینه نخود و امثال آنرا در درون دهن نگاه میدارد بپارسی این نام یافته حکیم ثنائی گفته ؎ صورت طبع کاینات بشر است + کپی سگ و م است و گربه سر است + نگاهی مشدد نیز کنند فخر گرگانی در مثنوی رامین و ویسه گفته ؎ ز کپی در جهان ناپارساتر + ز سگ سواتر و زان بی بهاتر + ن

کپیاسه - ف. آن تنگ بزرگی است که چاروا دار ها از بالای بار بزیر شکم ستور گذرانیده در پهلوی آن استوار میکنند تا بار نیفتد - از فرهنگ دهستان ترکتازان هند

کپیتان - بروزن کرمان. ف. رئیس سفینه صاحب اختیار مهمات بادشاه فرنگ و کسیکه از جانب بادشاه فرنگ داروغه بندر عباسی باشد از عالم آرای عباسی سکندر منشی معلوم شد میر نجات ؎ خوشا دمیکه کپیتان حسن یار شود + ز فیض باده کشی سید گلستانه + انگلستانه نام جای از ولایت ایران - ب

کپیدن - بفتح اول. ف. بمعنی ربودن است و پارسیان چران گویند که کاف پارسی با قاف منتقبه شود حکیم عنصری گفته ؎ در خون جگر لبسی تپیدم + تا بوسه از لبش کپیدم + - ن

کت - بفتح و سکون تای مثناة. ف. تخت سلاطین هندوستان را گویند مسعود سعد گفته ع چو فغفور بر تخت و فور بر کت + هاتفی بهوشانی نیز گفته ع ز زرکت زرنگارش نشانده + و آنرا پلنگ نیز گفته اند و آن هندی است حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته ؎ بدو گفت مهراب شه را بگوی + دگر باره باز آمدم رزم جوی + که پر خون نمایم کت و افسرت + برم زین سر اندیب بی تن سرت + حکیم فرخی در مدح سلطان محمود گفته ؎ خلافت جدا کرد چیپالیان را + ز کت های زرین و شاهانه زیور + دیگر مخفف کرات یعنی کرتر آمده انوری گفته ؎ دی مرا حاجب امیر بخشم + گفت رو کت امیر نه لوط + و باین معنی بکسر اصح است بضم اول لغتی در مُی تبری مخفف کفت است که فا آن محذوف شده قاضی ابجم آملی مازندرانی قصیده گفته و در آخر آن گوید ؎ این بدان مزنه که دقیقی کت + تنتنه تنتنه تنانا ناکو + بندار رازی گفته ؎ بشهری بمنبر بکی روح + همی کت و اعظک در هرزه لائی + ن

کتّ - بالفتح و تشدید ثانی. ع. کر نوشت از مردوزن و بمعنی بانگ نرم کردن ستور و اندوهگین کردن کسی را و خوار گردانیدن و جوشیدن دیگ و سخن در گوش کسی گفتن و راز در میان نهادن با وی و شمردن - ۲ فر

کتا - بروزن خطا. ف. بزبان زند و پازند کتابت و فرمان و نامه را گویند - سا

کتاب - بکسر اول. ع. مشتق بمعنی نوشتن و اندازه و فرض کرده و آزاد کردن غلام و کنیزک بمعاوضه مال ایشان و بالضم و تشدید نویسندگان و بمعنی مکتب و دبیرستان از منتخب و صراح و لطائف و کشف و بالضم و تخفیف نیز بمعنی مکتب آمده و یکی از ارباب تحقیق نوشته که کتاب بکسر اول یکی از اوزان باب تفعیل است بمعنی نوشتن لیس بمعنی مکتوب مستعمل بدین اعتبار که مصدر بمعنی مفعول گرفته میشود و در خیابان نوشته که کتاب بالضم و تشدید نویسندگان چرا که این جمع تکسیر کاتب است و بمعنی مکتب و دبیرستان و در قاموس است که صحیح نویسندگان است و بمعنی مکتب و دبیرستان چنانکه در صحاح است خطاست و بعضی محققان نوشته که خطا نیست بلکه مجاز است - غ

کتاب بیل زده - ف. کرم خورده و بید هام کرمی که پشمینه و قالین و امثال آنرا خراب سازد - ب

کتابة - بالکسر. ع. نوشتن و نیز بمعنی مکتوب ثانی نکلوسه با آن که در کتابت اغیار هیچ نیست + بر رغم من مطالعه بسیار میکند + سنجر کاشی ؎ بی لخت جگر از غزه برگشت سرشکم + شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت + ارشد الله خان ؎ بی لخت جگر بر لبم ای آه چرا ئی + ای قاصد گم کرده کتابت ز کجائی + از بهار عجم

کتابت کشمیر - مکتوبیکه ز روی احوال کشمیر نوشته باشند میرزا جلال اسیر ؎ گر طوطی خیال لبت + آینه را کتابت کشمیر میکنم + در اصطلاحات الشعرا

مکتوبیکه حروف پیچیده و ناخوان داشته باشد چنانکه حروف
براهمه کشمیر که اشکال آن مختلف است بصور براهمه هندوین
بیت مستند غامض بجای لبت خطت نوشته - ب

کتاب خانه و کتاب دار - معروف

محمد طاهر نصیرآبادی در احوال صادق بیگ نوشته که او در
آخر بمنصب کتاب داری سرفراز شد - ب

کتاب گذشته - ف

کتاب کهنه و از کار رفته و سند آن در لفظ گذشته بیاید - ب

کتاب نمدی - ف

کتاب از کار بیهوده و چیزی بی اصل و بی حقیقت و بدین معنی دفتر نمدی نیز گذشت
میر الهی رباعی شیدای منافق که سراپاش بد است * هم مرتد و هم روا است و هم تخم دو است * با آنکه کلوخ چین بود استعارش * دیوانش سکندر کتاب نمد است *

کتابه - بالضم

نظم و نثر یکه شعر بر تعریف یا تاریخ بر پیش طاق نویسند - ب

کتابون - بفتح اول وضم با. ف

نام مادر اسفندیار دختر قیصر روم بوده فردوسی گفته ؎ کتابون چو آمد بنزدیک شاه * غوکوس برخاست از بارگاه * و دیگر نام دختر خاقان بوده که زبهمان با او محبت داشته و همایون دختر فغفور بر کتابون رشک می ورزیده حکیم اسدی از قول همایون به زبهمان گفته ؎ کتابون خاقان ترا پارسی * سخن از همایون مران زین سپس * میا پیشش این ترکمس می پرست * کز ترک است و مست است و خنجر بدست * ن

کتابی - ع

همان کافر کتابی که گذشت - فروب

کتاتیب - ع

بالفتح وکسر تاء مثناة و باء موحده در آخر جمع کُتّاب کرمان که گذشت - افر

کتاره - بفتح اول بروزن هزاره. ف

خنجر بسیت شمشیر مانند که بیشتر اهالی هند داشته اند اکنون در ایران متداول و کاف را العین و تا را بدال تبدیل کرده اند امیر خسرو دهلوی راست ؎ سر آن در چشم کردم که چو هندوان رهزن * همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره * بر قانون لام و را بیکدیگر تبدیل می یابند کتاله نیز بهمان معنی است چنانکه ناصرخسرو گفته ؎ تا گل در کله چون عروس نهان

شتر به ابر مشاطه شده است و باد دلاله * نرگس جمالش بچون بلا انگیز کرده بید بر آمیخت سیر کتاله * ن

کِتاع - بالکسر و عین مهمله در آخر. ع

جمع کُتعة بمعنی پاره و ریزه چیزی - اشر

کِتاف - ککتاب. ع

رسن که دو دست را بسپاسگی بدان بندد کُتُف بالضم جمع - افر

کتال - کسحاب. ع

گوشت و نفس و حاجت که روا کنی آنرا دونت و هر چه که اصلاح آن کرده باشد از طعام و لباس و نیز کتال بدی زیست و تنگی آن و درشتی اندام - افر

کتاله - بالام. ف

بروزن و معنی کتاره که حربه اهل هند باشد - سر

کتالی - بالفتح والف مقصوره در آخر. ع

جمع کتیله کسفینة بمعنی خرمابن که بر آن دست کسی نرسد - افر

کتام - بفتح. ف

تالاریکه از چوب تخته سازند و آنرا در تبرستان نایار گویند - ن

کتّان - بالفتح و تشدید و تخفیف فوقانی هر دو درست

نوعی از جامه باریک که از پوست گیاهی بافند و بمعنی تخمی است که روغن چراغ از آن حاصل کنند بهندی السی نامند از برهان و در سراج نوشته که کتان مخفف و مشدد جامه است معروف که شاعران پاره شدن آن بسبب نور ماه گفته اند و بعضی گویند که مکرر آزموده شده که این معنی را اصلی نیست تم کلامه و بعضی گویند که جامه مذکور را از پوست ساق درخت کتان که تخم معروف است بافند چنانکه در شرح نصاب نوشته که در بعضی بلاد پوست ساق درخت کتان کشیده و ریشه ریشه کرده مثل ابریشم و پنبه رسیند و از آن جامه می بافند و آن جامه در مهتاب قوت ندارد از غیاث و در بهار عجم نوشته که کتان بالفتح و تشدید قماش معروف و فارسیان بتخفیف نیز استعمال کنند و منقالی نوعی است از و که بغایت نازک و لطیف می باشد از عالم دودامی که متعارف هند وستان است خواجه نظامی ؎ ز کتّان منقالی خانه باف * زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف * و در منتهی الارب نوشته

اگر کتان نیز بمعنی چیز لاوه و سیل آورد و کتت آب کتان آکربان جانوری است سرخ گزنده -

کتان منقالی - بالا گذشت -

کتانی - ف

نوعی از زر دالو محسن تاثیر ؎ از رنگ طلای کتانی * پیراهن مه کند کتانی - ب

کتائب - بفتح اول و کسر همزه. ع

جمع کتیبه که بمعنی لشکر است - غ

کتابون - ف

زن پادشاه بزرگ که گوبندپاری که شهنشاه و پادشاه بزرگ باشد و بجهان بانو هم میگویند از فرهنگ استان گشتاسپ بنده

کُتُب - بضمتین. ع

جمع کتاب و کتب بفتح اول و سکون ثانی نوشتن و دوختن در زمشک بدو دوال و دوختن فرج ناقه ابدا و فراهم آوردن باستوار و محکم کردن حیائی آنرا بحلقهٔ آهن و مانند آن تا گشن نتواند گشنی کرد و نیز مهربان کردن ناقه را بر بچه غیر او یعنی آنست که گردن هر دو سوراخ بینی آنرا بچیزی تا بول ایستد و از بچه نرم و دلستن چنبر پراو سر مشک را البسر بنده بستن - غ افر

کُتبه - بضم اول و فتح ثالث. ع

دوال که بدان دوزند و آنچه بدان فرج ماده شتر را فراهم آرند تا گشن بر نجهد و در دوزه و مشک و جز آن فراهم آورده و بکسر اول نوشتن خواستن کتاب را که میتوبیسی افر

کتب خانه - عف

معروف شیخ شیرازی در نعت. ع. کتب خانهٔ چند ملت بشست * فر

کتبستان - ف - مثله - فر

کتح - بفتح و حاء مهمله در آخر. ع

خراش سنگ ریزه کمتر از کد و بمعنی سیر خوردن و برداشتن و انداختن بر کسی گرد و خاک یا کشیدن جامه را از وی و خوردن ملح انچه بر زمین بود و رسیدن از چیزی سپوست پس اثر کردن در ان - افر

کتخ - بفتحتین. ف

کشک باشد که در آتش کنند از ترشی و شیرینی هر چه با نان خورند که قتق گویند و ظاهراً کتخ فارسی و قتق ترکی باشد و کتغ نیز در فرهنگ جهانگیری مرادف آن است شمس فخری گفته ؎ چو شیر و روغن آمیخته است با احسان * بسخت روی و ترش هست همچو ترب و کتخ * ترب و ترش قروت است * ن

کتخدا - بالفتح. ف

بمعنی کدخدا بدال مهمله که بیاید فر

کتخنیر - با شین نقطه دار بروزن ملح گیرف

ماستینه است که از کشک و شیر و روغن پزند و خورند عبید

لوکی گفته ؎ مدام تا که بجا صیت اهل صفرا او موافق است همه عمر ناردان و کتخنیر * ن

کَتَد - محرکة و دال مهمله در آخر. ع

ستاره ایست کوهی بمکه بطرف شمس حرسها الله تعالی و فراهم آمدنگاه هر دو شانه از مردم و اسپ کَتِد ککتف مثله یا هر دو بمعنی دوش است یا میان دوش تا پشت اکتاد و کتود جمع - افر

کَتر - بالفتح و راء مهمله در آخر. ع

شمرده و میانه هر چیزی و رغناری است مانند رفتار ستان و هودکه خورد و دیوار حرمین گلگ و کوهان بلند و بکسر و تحریک کترة بالتا مثله و بالکسر کوری از کورهای عاد یا بنای است شبیه گنبد و کوهان را بدان تشبیه دهند یا کوهان است - افر غ

کتران و کتیران - بروزن قطران و وزران

ف. صمغ سرو کوهی که آن سرو را ابهل گویند و آن صمغ بغایت حار و محرق است بهتر آن است که از درخت عرعر حاصل نمایند و آتش زده در ان میگیرد و بر شتر گر کبن و اجرب مالند نافع بود و معرب آن قطران است و نام شاعری است سیاه رنگ و گفته اند ؎ ببل خوش نغمه را از باغ برون کرده زاغ که در باغ شاعری است چو قطران - ن د

کترونتن - بروزن سهلوشکن. ف

در برهان گفته بلغت ژند بمعنی ماندن و بجای زر فتن است والله اعلم بالصواب - ن

کتره - بروزن قطره. ف

بمعنی پاره پاره و دریده است و سخنان بمعنی بی ترتیب را که با هم ربطی ندارند بدین مناسبت کتره گویند و با قطره در لفظ و معنی انسب است چه قطره نیز پاره است محتمل قطره معرب کتره باشد فردوسی بمعنی پاره گفته ؎ برو کتره کرد آن زره را بتیغ * ز زخمش همین جست راه گریغ * و این لغت در فرهنگها و برهان نبود از لغات قدیم شهنامه که علوی طوسی در سیصد سال پیشتر نوشته بدست افتاده است والله اعلم بالصواب - ن

کتس - بروزن قفس

بلغت زند و پازند بمعنی کوچک و خورد باشد و عربان صغیر گویند - سر

کتع - کصرد. ع

جمع کُتعة - بالضم کرانهٔ شیشه و دلو خرد و نیز کتع مرد خسیک و چست در کار و ترنجیده منقبض از ان و مرد رسا و نیک طبع و عارف راه و بچه روباه یا زبون ترین آن و مرد ناکس و خوار و رسوا و گرگ کتعان کصردان جمع و نیز کتع جمع کتعاء که جهت تاکید مونث آید - افر

کتعاء - بالفتح. ع

بمعنی داه و نیز بالا گذشت - افر

کَتَعَة - بفتح اول و ثالث. ع

پاره و ریزه چیزی

کِتاع - بالکسر

جمع و بضم اول کرانهٔ شیشه و دلو خورد کتع کصرد جمع - افر

کتغ - با غین نقطه دار بروزن شفق. ف

بمعنی کشک - ر

کَتِف - بفتح اول و کسر ثانی. ع

شانه گاه کِتف بالکسر و بالتحریک مثله کتفة کفرحة و اکتاف جمع و کتف بالتحریک و بفتح لنگی ستور از درد کتف و بفتح اول و سکون ثانی آهستگی و نرمی کردن در کار و زخم کردن زین شانه ستور را و بلند گردیدن فروع شانه وی در رفتن و نیز کتف دو کرانه پالان را بر یکدیگر بستن و دو دست را بسپاسگی بستن و بر کتف زدن و آهسته رفتن یا شتاب جنبان رفتن و ناپسند داشتن کار برا و کتف بفتحتین پهن شانه گردیدن و کشادگی پیدا گردیدن لب شانه بسی و نیز بالفتح و بفتحتین آهسته و نرم رفتن از فرهنگ فرنگ و منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که کتف بالکسر دوش و این مشترک است در عربی و فارسی زیرا که در فارسی کفت نیز بدین معنی است و آن قلب این است حکیم فردوسی ؎ دو مار سیه از کتفش برست * غمین گشت و از هر سوی چاره جست * بیاورد گر زگران را بکفت * سپه ماند از کار او در شگفت *

کَتفاء - بالفتح. ع

مونث اکتف که بمعنی ستور لنگ از کتف باشد - افر

کتفان - کعثمان و یکسر. ع

ملخ که در پریدن آمده باشد بدان جهت که درین حال جهان رود کتفانة بالتاء یا کاتفة کصاحبة یکی و کتفان محرکه شتاب رو - افر

کتف برزدن - ف

همان دوش برزدن که کنایه از خوشی کردن است - ب

کتف ساره - ف

بسین مهمله بروزن خنست یاره آن موضع از پشت اسب که پیش زین باشد مختاری ؎ بکتف ساره بر آورده زانو از او پارنه بچشم خانه فرو هشته دیده از ناهار * ب

کتف گاه - ف

آن موضع از بدن آدمی که دو باز و دوش میباشد خواجه نظامی ؎ ز دوش بر کتف گاه و بر دل رجای * چنان کان ستمگر در آمد ز پای * درین جا کتف بفتح اول و کسر ثانی باید خواند و این عربیست - ب

کتک - بضم اول و فتح ثانی. ف

چوب دست قلندران را گویند و ضرب مطلق چه با چوب و چه غیر آن و با اضافه دال یعنی کوتک هم درست است و بفتحتین گوسفند کوته دست و پای کوچک که بعربی نقد بفتحتین گویند و چلاه سر دیلی روغن مار مذربان که بمنزله نان آنان و آنرا کته نیز گویند - ن

کتکار و کتکر - بالفتح بروزن رفتار و لشکر. ف

درودگر و نجار را گویند مولوی معنوی گفته ؎ چه دو چنان دوری کان کته کار سیکند * بر دل و جان ما تبرز اسکنه کار میکند * حکیم اسدی طوسی راست ؎ سرای بچون چو خرم بهار * بگرد وی ایوان بلوری چهار * ز هر جانور صورت بیکران * ز ایوان در آویخته کتکران * و همانا کتکر و کتکار در اصل درودگری و چارپایه و کت سار بوده و بعد از ان در مطلق درودگر استعمال کرده اند چنانکه معنی ترکیبی آن دلالت برین میکند والله اعلم بالصواب - ن

کُتکُت - کجعفر. ع

بانگ شوات و کقنفذ و کُتکُتی بالضم مقصورا ممنوعتین بازی است - افر

کَتکَتة - کدحرجة. ع

نرم رفتن یا گام نزدیک نهاده شتافتن و نرم خندیدن و هو دون القهقهة - افر

کُتکو - بضم اول و سکون ثانی و کاف مضموم و فوقانی بواو کشیده

بزبان گیلان کاکوتی باشد و بعربی سعتر خوانند - سر

کتکن - بفتح هر دو کاف بروزن مخزن. ف

چاه کن حکیم شرف الدین شفائی ؎ پنچه تو که کتکن خاب است * در زمین پلاد لقاب است - ب سر

کُتَل - بالضم و فتح تا. ف

اسپ جنیبت که پیش پیش سواری ملوک و امرا برند سنجر کاشی ؎ در توسن سپهر

رود و کتل زپیش ٭ از پی جهان خد یو نجیل وحشم روان ٭
ملا نادم لاهیجانی در مرثیهٔ ملا نظیری نیشابوری ـــــ نعش
خود را پیش تابوتش کتل میخواستم ٭ وقت رفتن بود مرگ
بی اجل میخواستم ٭ محمد سعید اشرف ـــــ بجودم در پی آن
شوخ دغل ٭ توسن عمر من است اسپ کتل ٭ و نیز کتل عقبه
بلند دره کوه و آن را کوتل نیز گفته اند و بمعنی عقبه کوتل گُست
از کوه و تل یعنی تل کوه ـ ب ن

کَتَل ـ بفتحتین ع. درشتی اندام و بهم پیچیدن لزج
گردیدن و بالفتح بند کردن و باز داشتن ـ افر

کُتْلَه ـ بضم اول و فتح ثالث ع. یک لخت فراهم آورده
از خرما و گل و لای و شلم و جز آن و پاره از گوشت و بفتح ۲ فر

کَتَم ـ بالفتح. ف. وسمه را گویند و آن برگی باشد که زنان
ابروها را بدان رنگ کنند و آن برگ نیل است چه آن را بعربی
ورق النیل خوانند ـ سرفر

کَتْم ـ بالفتح ع پنهان داشتن و بفتحتین گیاهی است
که وسمه نامندش بحنا آمیخته یا بدون آن خضاب کنند موی
و رنگش دیر ماند و چون بیخ آن بجوشانند سیاهی نوشتن شود ۲ افر

کِتْمان ـ بالکسر ع پنهان شدن و پنهان کردن در و هیچ اللہ
هروی ـــــ جنون سرشار و حسن از پرده بیرون تا ز شوخی ٭
چسان دارند خبر رسوا شدن کتمان یکدیگر ٭ ب

کَتَمَة ـ بفتح اول و ثالث ع. سخن و بکسر اول نهان داشت
چیزی اسم مصدر است و کتمه مرد پنهان دارنده راز و نیک
نگاه دارنده هر چه باشد ـ افر

کِتَن ـ بالکسر ع. کاسه و بفتحتین ریم و چرک و خاک بن خرما
بن و معنی دود گرفتگی خانه و سیاهی گرفتگی لب و بر چسپان شدن
و ریمناک گردیدن کتن گلتف کاسه و مشک چرکن
و ریمناک ـ افر

کَتَنْبَر ـ با بای ابجد بروزن قلندر مردم کاهل و لوندی
شکم پرست و پرخور باشد ـ سر

کَتو ـ بضمتین. ف. غوزهٔ پنبه و بالفتح مرغ سنگخوار
و بدین معنی کتور بکسر کاف و سکون و ضم تا نیز آمده ـ ن

کَتو ـ بالفتح و واو در آخر ع. گام نزدیک نهادن ۱ فر

کتور ـ ف. نام جایی در میان توران و هندوستان

چنانچه از تیمور نامه بظهور می پیوندد ابونصر نصیری بدخشانی
ـــــ هندوی زلف تو ای شوخ چگویم که چه کرد ٭ آنچه او کرد
بمن کافر کتور نکند ٭ ب

کَتور مش ـ بمعنی آوردو ـ غ

کُتُوع ـ بضمتین و عین مهمله در آخر ع. دور رفتن ـ افر

کَتُول ـ کصبور ع. پشتهای زمین و آنچه بلند
بر آمده باشد از آن ـ ۲ فر

کَتُوم ـ کصبور ع. نگاهدارنده راز و شدن ماده که
وقت آبستن شدن دنب بردار دو حملش معلوم نشود و نیز
ناقه که وقت برنشست بانگ نکند کتم ککتب جمع و
کمان از چوب ناشکافته یا کمان سوفار ناکرده یا کمانیکه
وقت تیر انداختن آواز نکند ـ ۲ فر

کُتْ و مُتْ ـ بضم کاف و میم. ف. این لغت
از اضداد است بمعنی بعینه نوشته اند حکیم فرزدق گفته
روی زشت آن بد اختر نحس و شوم ٭ راست گویم کت
و مت مانند بوم ٭ ن

کَتِیب ـ بروزن نصیب ع. بمعنی نوشته
شده و بکسرتین و یای مجهول اماله کتاب و اماله آن را
گویند که حرکت ما قبل الف را بکسر میل دهند بطرزیکه الف
بصورت یای مجهول پیدا شود در تلفظ و در کتاب نیز
چنانچه کتاب و کتیب و رکاب و رکیب و حساب و حسیب
و اقبال و اقبیل و در الفاظ فارسی نیز اماله میکنند چنانکه
از یروا بید اماله آزار و آباد ـ غ

کَتِیب ـ کامیر ع. دوخته و مشک بربسته ۱ فر

کَتِیبَة ـ کسفینه ع. لشکر یا گروه اسپان گرد آمده
یا گروه اسپان غارت کنندگان از صد تا هزار کتائب جمع
و قلعه است بخیبر ـ ۱ فر

کَتِیت ـ بتای مثناة در آخر ع. آواز جوشش
دیگ و آواز غلیان نبیذ و شیره و بانگ شتر جوانه یا اول
بانگ آن و هو فوق الکشیش ـ و آوازی شبیه
به بانگ شتر جوان که از سینهٔ مرد خشمناک برآید از شدت خشم و
مرد زفت و کتیت رفتار نرم و آهسته یا گام نزدیک
گذاشتن در شتافتگی ـ افر

کُتَیر ـ با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف. ف.
در جهانگیری بمعنی سراب آورده است و رشیدی نوشته که
کتیر بمعنی سراب بیای موحده است مرادف کویر نه بتا و
حق با رشیدی است فرزدق گفته ـــــ در نظر آید جهان
مثل کویر ٭ بی ورود عمر گرامی همچو تیر ـ ن

کُتیران ـ بفتح اول بروزن زیران. ف. بمعنی قطران
است و آن داروی باشد که بر آدم و اسپ و استر گاو
و سگ گرگین مالند نیک شود ـ سر

کتیره ـ بفتح اول بروزن تبیره. ف. صمغ درخت
قتاده است و آن بوته است خاردار که شتر آن را نخورد
مگر در نهایت گرسنگی و ناچاری ـ ن سر

کَتِیع ـ بعین مهمله در آخر کامیر ع. ناکس و کسی که تاع
آنغراب شده و سال تمام ـ ۱ فر

کَتِیف ـ کامیر ع. شمشیر پهن و آهن پاره پهنا
کُتُف جمع ـ ۲ فر

کَتِیفَة ـ کسفینه ع. آهن پاره که بند در و آن در را
و پهن باشد و گاهی آن را تختهٔ و از پهن سازند و کینه و دشمنی
و گروهی از مردم و انبوه آهنگران ـ افر

کَتِیلَة ـ کسفینه ع. خرمابن که بران دست کسی
نرسد ـ افر

کَتِیم ـ بالفتح بروزن ادیم. ف. مشکی و خیکی که آب
از ان تراوش کند ـ ن

کَتِیم ـ بالفتح کامیر ع. کمان از چوب ناشکافته یا
کمان سوفار ناکرده و شتر که وقت برنشست بانگ نکند یا
عام است و در زکه گشاده نگردد و آب نرهد از وی و مشک
که آب از وی بیرون نیاید ـ ۲ فر

کَثّ ـ بالفتح و ثای مثلثه مشدده ع. انبوه و درهم
پیوسته و مرد دراز و انبوه و کوتاه و پیچان ریش کثاث
گکتاب جمع ـ ۱ فر

کَثْء ـ بالفتح ع. برسر آب برآمدن شیر و آب
خالص در تحت آن مانند کفک برآوردن دیگ کفک
از دیگ برگرفتن و رسیدن گیاه یا سطبر و درشت گردیدن
و دراز شدن و انبوه گردیدن و در پیچیدن و دراز و بسیار

گردیدن ریش و نیز کثّ درستن موی و پشم شتر ـ ۲ فر

کَثَا ـ بالفتح و القصر ع. گیاه ایهقان کثاة بالتاء مثله
کُثی جمع یا درختی است مانند غبیرا ـ ۱ فر

کِثاب ـ بیای موحده در آخر ککتاب ع. تیر و جز آن
و کُثاب کغراب بسیار و موضعی است بنجد ـ ۱ فر

کَثاة ـ بفتح اول و بضم و فتح ثالث ع. چربش که بر
سر شیر گرد آید یا کف دیگ و نیز کثاة و جر جیر یا جرجیر دشتی
کثاة بدون همزه مثله ـ افر

کثاث ـ بثاء مثلثه در آخر ع. جمع کثّ بالفتح
که گذشت ـ افر

کَثّاثاء ـ بالفتح و المد ع. زمین بسیار خاک ۱ فر

کَثاثَة ـ کگرامت ع. بسیار پیچ گردیدن ریش و انبوه
شدن و کوتاه گردیدن و درهم پیچیدن ـ افر

کُثار ـ برای مهمله در آخر ع. بسیار و گروه بسیار کثار
ککتاب مثله ـ افر

کَثافَة ـ بالفتح و فتح فاء ع. ضد لطافت و سطبر و
غلیظ شدن و فراهم شدن ـ غ

کَثَب ـ بالفتح و بای موحده در آخر ع. حمله کردن
و نگون ساختن ترکش را و کم شیر گردیدن شتر و گرد آوردن
و فراهم آمدن و ریختن و در آمدن بچیزی و کُثُب بضمتین
تودهای ریگ بلند شده و بفتحتین نزدیکی ـ ۲ فر غ

کِثْبا ـ کصحرا ع. خاک ـ ۱ فو

کُثْبان ـ بالضم ع. تودهٔ بلند از لطائف و در صراح
ریگ تودهای بلند این جمع کثیب است ـ غ

کُثْبَة ـ بضم اول و فتح ثالث ع. اندک از آب و
شیر یا جرعه مانندی که در آوند باقی باشد یا باندازهٔ پری
کاسه از آب و اندکی از طعام و شراب و از خاک و جز آن
و یک دوشیدن از شیر کُثَب کصرد جمع و هر چیز فراهم آمده
سیس کمی و زمین هموار پست میان دو کوه ـ ۲ فو

کُثَّة ـ بفتح اول و فتح ثانی مشدد ع. ریش انبوه افر

کَثْح ـ بالفتح و حای مهمله در آخر ع. آشکار کردن
سرین خود را و خاک افگندن باد و فراهم آوردن چیز را و
پراگنده نمودن از لغات اضداد است ـ افر

کَثْحَة ـ بفتح اول و ثالث ع. گروهی اندک از
مردم ـ ۱ فر

کُثْحُد ـ کقنفذ ع. مرد سطبر ریش و کوتاه در غول
آن ـ افر

کُثْحُمَة ـ بضم اول و ثالث ع. شکسته و ریزه علف
خشک و ریش سطبر و کوتاه و در غول ـ افر

کَثْر ـ بالفتح و راء مهمله در آخر ع. بسیار و پیه خرما
یا شگوفه یا بر آن و بحرک و بالضم بسیاری و بسیاران
چیزی و معظم آن ـ افر

کَثَرات ع. جمع کثرة ـ غ

کَثْرَة ـ بالفتح و فتح راء مهمله ع. بسیار شدن و مجازاً
بمعنی انبوه مردم نشستن و بمعنی علائق دنیوی
نیز باشد ـ غ

کُثْرِی ـ کبشری ع. بسیار خوردن نبیذ را ـ افر

کَثَع ـ بالفتح ع. سرخ گردیدن یا افزون شدن
خون آن چندانکه قریب برگردیدن گشته ـ ۲ فر

کُثْعُب ـ کجعفر ع. زن کلان و سطبر کس و کسی رگ
و سطبر ـ افر

کُثْعَة ـ بالفتح و بضم ع. کفک که
دیگ از سر اندازد و سر شیر و کفک آن و بضم اول
فرقی که بر وسط لب بالائین است و کثعة
محرکه گل و لای ـ افر

کُثْعُم ـ کجعفر ع. زن سطبر کس و پلنگ یا یوز ـ افر

کَثَف ـ بالفتح ع. گروه ـ سافر

کَثْکَث ـ بهر دو ثای مثلثه کجعفر و زبرج ع. خاک
و ریزه شکسته سنگ ـ سافر

کُثْکُثی بضم اول و ثالث مقصوراً و بفتح الکافات
ع. بازی است که از خاک بازند ـ سافر

کَثْکَثَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع
بسیار و انبوه و کوتاه و پیچان ریش گردیدن افر

کَثْم ـ بالفتح ع. در دهان آوردن
خیار را و شکستن و سرنگون کردن دان و
باز گردانیدن از کار و باز داشتن و فراهم

آوردن چیزی را و بر پی کسی رفتن و بفتحتین
قریب گردیدن و در تنگ کردن ـ ۱ فر

کَثَمَة ـ محرکة ع. زن سبر و پیه شکم از شراب و
جز آن ـ افر

کُثْنُب ـ ببای موحده در آخر کجعفر ع. بنحت
و شنیع و گاهی نون را بر ثا مقدم کنند ـ ۲

کُثْنَة ـ بالضم و فتح نون ع. چیزیست که از آس
و شاخهای بید پهن سازند و ریاحین بر وی به ترتیب
نهند ـ افر

کُثُو ـ بالضم و واو در آخر ع. خاک مجمع و فراهم آمده
و شیر اندک و مرغ سنگخوار ـ ۲ فر

کُثُوثَة ـ بضمتین و فتح ثاء مثلثه دوم ع. بسیار
پیچ گردیدن ریش و انبوه شدن و کوتاه گردیدن و درهم
پیچیدن ـ افر

کُثُوع ـ بضمتین و عین مهمله در آخر ع. سر گرفتن
شیر و چربش بر شیر بر آمدن و نرم شدن شکم شتران و
جز آن یا نرم شدن و روان گردیدن و سرخ گردیدن
یا افزون شدن خون لب چندانکه قریب برگردیدن
گردد ـ افر

کُثی ـ بالضم ع. جمع کثا بالفتح و القصر بمعنی گیاه
ایهقان ـ افر

کَثِیب ـ ببای موحده در آخر کامیر ع. تودهٔ ریگ
گرد آمده بلند شده ـ غ

کَثِیث ـ بهر دو ثاء مثلثه کامیر ع. انبوه و سطبر ـ افر

کَثِیر ـ کامیر ع. بسیار و وافر ـ ۱ فر غ

کَثِیراء ـ بالفتح و المد ع. صمغ قتاد است یا صمغی
که از بیخ نوعی از درخت که بکوه بیروت و لبنان روید حاصل
شود جهت سرفه و خشونت سینه و قرحه ریه و گرفتگی آواز
و حرقة البول و تقویت روده مفید ـ افر

کَثِیف ـ کامیر ع. سطبر و تیره ضد لطیف و ابر
و آب و نیز اسمی است که لشکر را بدان صفت کنند افر

کَج ـ بفتح اول و سکون جیم. ف. بمعنی ضد راست
معروف است و آن را اکثر نیز گویند چنانکه مولوی گفته

که باد بتخت سلیمان فته کرد + پس سلیمان گفت بادا کژ شو + از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که کج و کژ مقابل راست و اطلاق آن بر وعده و خیال نیز آمده + ملا قاسم مشهدی ــه وعده می دهد اگرچه کج نبود گر بهانه در سنانی ساقیا ــ

کجا ــ بضم اول و ثانی بالف کشیده ف. چند معنی وارد اول بمعنی جا است مولوی معنوی گفته ع هر کجا تو با منی من خوش دلم + کمال الدین اصفهانی گفته ــه بحر بخلت تو بنده انتها نکند + بهر کجا که ز شر وهش ودر اصل ونژاد + حکیم ازرقی هروی گفته ــه کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد + بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه + دیگر بمعنی که است فردوسی گفته ــه سرنامه کرد آفرین خدای + کجا هست و باشد همیشه بجای + فخر گرگانی گفته ــه دلم چون نامه پر رنج و درد است + کجا عنوان آن این روی زرد است + فردوسی گفته ــه برادر ت چندان برادر بود + کجا مر ترا بر سر افسر بود + دیگر بمعنی چه است و آنکه ــه بنزد سیاوش خرامید زود + بر و بر شمرد آن کجا رفته بود + دیگر بمعنی کی باشد ــه گر نگوی وصل تو یاد آمدی + دل کجا از غم بفریاد آمدی + دیگر مخفف کدام جا است ع کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را + دیگر نام شهری بوده از ولایات چین حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ــه ز بیمان جو پرداخته زان بزم و گاه + بگرد کجا خیمه زد با سپاه + خواجه نظامی بمعنی هر کجا ــه کجا او نهد پای ما سر نهیم + ز فرمان او بر سر افسر نهیم + ــ

کجابه ــ بفتح اول و با ابجد بروزن و معنی کجاوه است و آن جای باشد که بجهت نشستن سازند و بر شتر بندند و بعربی هودج خوانند ــ سر

کجاز ــ بالکسر و زای معجمه در آخر ع. آلات آهنین از تیشه و تبر و جز آن ــ ن

کجاغند ــ با غین نقطه دار بروزن دماوند. ف. جامه باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کرده باشند و روز جنگ پوشند ــ سر

کجاوه و کژاوه ــ معروفست که بر استر و شتر بار کنند و در هر طرفی یکی بنشینند و در اول کرسی واری از چوب ساختند و با ریسمان کجین از پهلوی استر آونگ کرده و در آن نشستند کژ آونگ و کژاوه خواندند چون زا و یا رسی با جیم تبدیل می پذیرد کجاوه گفتند و او را با با ء عربی بدل نموده کجابه نیز نامیده شد در صفت کجاوه شتر در سفر خوارزم هدایت گفته ــه شتر دار هامون بر ترکمان + بیاد پشیم هیون در زمان + یکی کوه کوهان هیون برگزید کجا مر عماری کشتی را نشد + بکوهان کژاوه برش از شکوه + چو دو دز برافراز البرز کوه + ن

کجاها ــ ف. از عالم آن قدرها میرزا جلال اسیر ــه شد غبارم پرده راز نهان + بیزبانی تا کجاها میرسد + میرزا صائب ــه آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را + گر بگویم چهره او تا کجاها نازکست + اسیری لاهیجی نوربخشی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت عارفی میر فت ــه بازپرسید از کجاها میرسی + گرد از احوال او پرسش بسی + ب

کج باز ــ ف. بالفتح بدمعامله و مفسد ــ ب

کج بحث و کج بصیرت و کج بیع و کج بین ــ ف. هر کدام معروف و سوم بین مرادف کج معامله که بیاید میرزا صائب ــه مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا + ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست + نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر + ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است + محسن تاثیر ــه ندارد حاصلی کج بصیرت دوستی کردن + کسی را یک جهت با خویشتن احول نمی بیند + ب

کجبه ــ بفتح اول و ثانی و با ابجد. ف. مخفف کجابه است که کجاوه باشد ــ سر

کج پلاس ــ بفتح با فارسی و سین مهمله ف. بدمعامله و مفسد و کج پلاسی بدمعاملگی و مفسدی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ــ ملا شانی تکلو ــه بسکه با من کج پلاسی کرد چرخ پر پلاس + دود گر بختم را پلاس دار خواهی شد لباس + علی خراسانی ــه هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر + از آب بر نیاورد این چرخ کج پلاس + ب

کج تافتن ــ ف. سرکشی و طغیان کردن و ناهنجار و منحرف شدن است ــ از فرهنگ داستان ترکتازان هند ــ

کج خلق ــ بالفتح و ضم خای معجمه ف. بدخو و بدسرشت ــ فر

کج حساب و کج خرام ــ ف. معروف مخلص کاشی ــه کج حساب آنچه با برام برداز دگر است + کام هرگز نگرفت است چو ماهی قلاب + ب

کج دار و مریز ــ مثلی است مشهور و صاحب کشف اللغت تفسیر آن چنین کرده که مدارات زبانی باهم برآمیز کمال خجندی ــه گرد خون همه بگردن زلف او گفت کج دار طره را و مریز + و گویا درین بیت اشارت مثل است نه خود مثل بلکه معنی حقیقی خود است ــه گفته زلف کج دار بدست و مکری + مانده این هم بهمان نکته و کج دار و مریز + محسن تاثیر ــه نه از رحم است گر خونم نریزد چشم فتانش + که کج دار و مریزی میکند برگشته مژگانش + شیخ ابوالفیض فیاضی ــه کج دار و مریز ساقی دهر + می مینا مکن حواله بر غیر + ــ ب

کج رای ــ ف. بمعنی کج فهم که بیاید ــ فر

کج طبع و کج مزاج ــ ف. معروف ــ فر

کج فعل و کج فهم و کج قلم ــ ف. معروف اسیری لاهیجی ــه سر دهنش هیچ نگفتیم براه + باز اکج فهم معما نتوان گفت + میرزا صائب ــه مژگان تو از کج قلمی دست ندارد + هرچند ز خط حسن تو در پای حساب است + وله ــه رهزن از راه محال است نهد پای براه + طینت کج قلمان راست مسطر نشود + ملا طغرا در هجو ملای جاهل ــه ز کج فعلیش مایه دار قلم + خورد هیچو نال قلم پیچ و خم + ب

کجک ــ بالتحریک. ف. آهنی باشد سر کج که پیلبانان بر سر پیلان زنند که بارام برود هدایت در نعیت گفته ــه

از کجان گر صد کجک آید بفرق + سر مخار + پشه را گو باد بر خود پیل صاحب توش باش + و آنرا انکژ نیز گویند انکژ مخفف آهن کج و بمعنی خم کوچک دراز که خس بره یعنی بچه خم نیز آمده و نیز کجک چیزیست که مردم ولایت بر دور گریبان دوزند و آن گاه از طلا باشد و گاه از بمور و کبک بموده و نیز گویند اما مشهور جهک گریبان بکسر جیم تازی و فتح ها هوز و کاف تازی است میرزا طاهر وحید ــه تو گفتی از صف برگشته مژگان + کجک ها دوخت بر دور گریبان + و چیزی است که طاس قبق بدان آویزند بیرام خان خانخانان ــه عقد قبق ربوده خدنگ تو از کجک + یا از هلال صورت پروین نمود چک شعری در صفت ستاره دنباله دار که در عهد اکبر بادشاه ظهور کرده بود ــه و یا بود قبق روز عید را کجکی + بر و کشیده کدوی ز سیم پاک عیار + و چوبی که دهل و کوس بدان نوازند هاتفی ــه کجک بر دهل فتنه انگیز شد + ز بانگ دهل فتنه سر تیز شد + ن ب

کجک زنان ــ ف. چیزی است که زنان ولایت از پرهای سیاه مرغابی باهم بپیوندند و یک سرش را در موهای سر قائم کرده جهت خوشنمائی هنگام تقطیع و خود آرائی می آویزند مثل فتیله زنان هند که از ابریشم سیاه و از موی سازند یحیی شیرازی ــه ز بال و پر قربان چون زنان + کجک سر و بار البسر میکنم + ب

کج کارد ــ ف. کارد کج را گویند و آن یک گونه از افزار جنگ است که بیشتر گروه سیکه با خود میدارند از فرهنگ داستان ترکتازان هند ــ

کجکلاه ــ بالفتح. ف. مغرور مصرع جز من کسی حریف تو ای کجکلاه نیست مد ب

کجکول ــ بالفتح. ف. کاسه گدایان ــ غ

کجله ــ بفتح کاف و لام. ف. مرغیست که آن را کلاژه نیز گفته اند ــ ن

کج مج و کج مکج ــ بهر دو کاف تازی و جیم تازی ف. آنکه فصیح نباشد و زبانش بکلمات خوب جاری نباشد سالک یزدی ــه کج مج میرد این چرخ لیسی بتیاب است + پشت آئینه افلاک مگر سیماب است + مسیح کاشی ــه کاش بودی قوت آنم که آهی بر کشم + اگر کلید کج مج من قفل گردون وا شدی + سخ ب

کج مزاج و کج معامله ــ معروف محسن تاثیر ــه ز کج معامله امید خیر نتوان داشت + سپهر کار کسی را بدعا نکند + میر خسرو ــه تو گر کژدم مزاجی لقمه خور پاک + رها کن کج مزاجان را بخاشاک + ب

کج نشین ــ مرادف حمائل نشین طالب آملی ــه طالب رسید مشق سخن کج نشین که باز + بر صفحه خرد قلم امتحان کشی مد ب

کج نظر و کج نغمه ــ معروف عرفی ــه باهم کج نغمگی خندند زاغان چمن + عندلیبی گر زند ناگاه دستان درست + ب

کج نهاد ــ بمعنی کج سرشت ــ فر

کجواج ــ بهر دو جیم تازی. ف. ظاهرا مرکبست از کج و واج مبدل باز و برین تقدیر بمعنی کج و معکوس باشد ملا طغرا در هجو ملای جاهل ــه دهد سطر کجواج او در کتاب + نشان از سیه مار پیچ و تاب + و در صدر گنج ــه کجواجی پای چون تاک خشک + با شعت مغزی چو مسواک خشک + حاجی محمد جان قدسی ــه بی برگان را بصد هنر بی زر و جاه + گردون نشمارد گل شان را گیاه + ننمودن عیب اغنیا از مال است + کجواجی شاخ را بود برگ پناه + و میتوان گفت که متغیر کجباز است بمعنی دغل و نار است محمد سعید اشرف ــه از فلک مشکل امید کسی حل نشود + کار چون راست کند چرخ با این کجواجی + حکیم زلالی ــه رخ کجواج و طاق ابروشان + روی ابلیس و قبله سکسار + ب

کجور ــ برا مهمله در آخر بروزن صبور دوائی است که آنرا زرنباد گویند و این لغت هندی است و بضم اول اسم ولایتی است از تبرستان که شهر رویان قدیم و قلعه مورد را ن بوده و اکنون تنکابن درانجاست و با نور که رستمدار باشد نزدیک است ــ ن

کجوک ــ باول و ثلث مضموم. ف. نام مرغیست که آنرا کهنگو نیز گویند بتازی عرق النساء و ترکی قورین بعد رنگین با و یوسفی طبیب گفته ــه از درد کجوک آنکه گرد محزون + تا دم بدمش الم نگردد افزون + خاطی که سبب شده است این عارضه را + باید که کند از بدن خود بیرون + با جیم پارسی نیز آمده است ــ ن

کجومن ــ بفتح اول و میم و ثانی بواو رسیده و سکون نون بشیرازی دوائی است که آنرا کاکنج گویند و عروس در پرده باشد ــ سر

کجوه ــ بفتح اول و ثلث و ثالث مخفف کجاوه است که عربان هودج خوانند ــ سر

کجی ــ بالفتح. ف. مزید علیه کج بر قیاس راست و راستی بتشدید و بغیر تشدید مستعمل با خودان کج که گه بجت میرزا صائب ــه میترا و دار سرپای دل آزاران کجی + باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج + ظهوری ــه بیا تا کج نشینم راست گویم + که کجی ماتم آرد راستی شعود + ــ ب

کجایرده ــ بضم اول و ثلث تحتانی رسیده و برای قرشت زده و فتح دال. ف. بمعنی پیشوا و سرگروه مردمان باشد و بضم اول و فتح ثلث نیز درست است و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است ــ سر

کجیل ــ با اول مفتوح و ثانی مکسور و یا معروف. ف. نام محله ایست قدیمی از محلات شهر تبریز و آن دروازه بنام آن موسوم است شیخ کمال الدین مسعود خجندی در اظهار میل بمراجعت شهر تبریز این رباعی را که نام کوه سرخاب و آب چرنداب تبریز نیز در آن مندرج کرده از سرای بانوی ترکستان باهالی تبریز فرستاده و آخر به تبریز آمده در آنجا فوت و در مقبرة الشعرای کوه سرخاب مدفون شد ــه تبریز مرا راحت جان خواهد بود + پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود + تا در نکشم آب چرنداب و کجیل + سرخاب ز چشم من روان خواهد بود + ــ ن

کجیلو و کژ لیو ــ بروزن قدیم. ف. جامه ایست که درون آنرا به پیله ابریشم خام آگنده و پر کرده در روز جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب تیغ و طعن نیزه کرده

باشد و آنرا کجین و کژین بجیم و قزاگند و کزاغند نیز گفته اند و آنرا بهندی پاکهر گویند حکیم اسدی طوسی گفته ز خفتان از جوشن کارزار * ز درع و کژاگند بسی هزار * و برگستوان را گویند که روز جنگ بر اسپ افکنند تا از زخم تیر و تیغ حفظ کند و کاتبی ترشیزی بمعنی برگستوان گفته است ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افکند * نقره خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم * سلمان ساوجی نیز گفته است ز جهان منسوخ شد رسم قزاگند و کجین * بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در کمان - ن

کجین - بروزن کمین. ف. بمعنی کجیم که بالا گذشت - ن

کچ - بالضم و سکون جیم فارسی. ف. فلوس ماهی را گویند - ن

کچرا هی - بکسر اول از برنج و ماش و روغن خورشی کنند هندیان و این لغت نیز هندیست و اصلش کهچری بکاف مخلوط الهاست - ن ب

کچک - بفتحتین. ف. جانوری است که مشک آب در رود آنرا مشک در نیز گویند و بضم کاف بمعنی کیک که بعربی برغوث خوانند - ن

کچکول - ف. بروزن و معنی کشکول است که گدا و گدائی کننده باشد چه کاسه کچکول کاسه گدایان است و آنرا خچکول هم گویند که بجای حرف اول خای نقطه دار باشد - ر

کچنگا - بالفتح. ف. قسمی است از گاو دشتی - فر

کچل - بفتحتین. هف. بمعنی کل است با کاف عربی که در سر مو ندارد و جانوری و حیوانی که پای او کج است - در شعر خسرو دهلوی مذکور شد. ع. از چلچل تو پای من زار شد کچل * و بضم کاف جانوریست که در گنده پشت کچل و کچری تصحیف است - ن

کچله - بضم اول و ثالث و فتح لام. ف. هیجیست از جمله سمیات که سگ را زود کشد و آنرا بزبان اهل سنجار کلاج دلرو گویند و بلغت سریانی ازاراقی و آن هیچی است مدور و سخت و صلب بعضی از آن خورند و آنرا سبل مزاج بسیار و سردی دانند کچوله نیز دانسته و این قول

صاحب تحفه با قول صاحب مخزن تفاوتی ندارد - ن ل

کچلی - بفتح اول و ثانی بروزن دغلی. ف. نام قریه است از قرای صفاهان و مرضی است که طفلان را در سر بهم رسد و بعد از نیک شدن مو بر نمی آرد - ر

کچور - بالفتح و واو معروف در هندوستان چیزیست مانند زرنباد که بوی خوش دارد و فارسیان با شمام واو استعمال کنند ملا فوقی یزدی در تعریف شیرین سه بهر باغی از و بو میگرفتم * کچور ها ازکس او میگرفتم * ب

کچول - با واو مجهول بروزن قبول. ف. همان کاچول مرقوم که شاعر گفته سه افشاندن دست شیر مردان بد و کون * اکنون ترانه و کچول افتاده است * شیخ اوحدی مراغه در جام جم گفته سه زین کچول کچل سری چیند * که بر ریش خسان همی خندند - ن

کچه - بروزن بچه. ف. انگشتری بی نگین خانه را گویند چنانکه بازی انگشتری که زنان و دختران کنند کچه بازی گویند شاعر گفته سه میان این جهان و آن جهان پوچ * کچه پیش من است این پوچ و آن پوچ * و دیگر بمعنی زنخ است مرادف کاچه مرقوم و آنرا چانه نیز گفته اند و چانه و زنخ زدن کنایه از گفتن سخنان بیهوده و کچه گل کردن ظاهر شدن راز پنهانی و ماخذ همان انگشتر بازی است و هر وقتیکه گل کند انگشتر که پنهان است پیدا میشود شب گل و روز گل هم از جمله اصطلاحات کچه بازیست و بدری تبری کچه فاشق را گویند و دیگر کچه با کاف و جیم پارسی کسیکه سخن فصیح نتواند گفت و آنرا کج زبان نیز گویند و کچه در آوردن بشیر لری یعنی دهان و چانه را کج کردن به تمسخر و تقلید کسی - ن

کچه بازی - ف. آن است که جمعی از حریفان دو جانب نشینند حریف از یک جانب پنهان از از حریفان مقابل کچه در دست پنهان کند و همه رفیقانش مشت بسته پیش یکی از حریفان مقابل آنند اگر کسی را پوچ گوید و کچه در مشتش باشد او برده باشد و الا حریفان طرف ثانی و چون کچه از مشت کسی بر آید گویند کچه گل کرد و کچه دگرد و نیز گویند که کچه را دفتو ده

خاکی پنهان کنند و بضابطه که مقرر دارند با هم گرو بسته می بازند کسی که بازی می برد گویند کچه اش گل کرد ظهوری سه نبود این همه بازندگی کمان ظهوری * ز حروف بازی شبها حریف را کچه رو کرد * وله سه بر است بازی آن لب غلط زن کچه باز * که جفت داده پنج و سپر طاق بجای انگشتری بازی نیز کچه بازی است میرزا طاهر وحید سه لعبت آسمان چشم سلیمان پیش می ترسد * چو آن شخصی که وقت بازی انگشتر بکف دارد * ب

کچه گل کرد - ف. راز فاش شد چه بقاعده مذکور که در لغت کچه بازی مرقوم شد ظهور راز از لوازم آن است معز فطرت سه مندل بر عونت که سیاند کچه گل * چو بهله پوچ شهر دست بر کمر زده را * ظهوری سه زمر غوله مویان در ایام گل * دگر تا بیان را کچه کرد گل * ملا منیر سه طراوت را بکام عیش بلبل * ز مشت غنچه اش کرده کچه گل * ب

کچیر - بروزن وزیر. ف. پیشوای مردم و کچیر ده رئیس و بزرگ اهل ده بضم اول نیز گفته اند - ن ل

کُحّ - بالضم و تشدید حاء مهمله. ع. (عربی کُحّ) عربی خالص لغة فی قُحّ کُحّة مونث - افر

کحال - بفتح اول و تشدید حا. ع. سرمه کش یعنی کسیکه سرمه دوا بچشم مردم کشیدن پیشه او باشد - غ

کحال شریعت - اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله است - ر ه

کحب - بالفتح و باء موحده در آخر. ع. غوره سبز انگور کحبة یکی و کون و بمعنی زدن بر کون - افر

کحث - بالفتح و ثاء مثلثه در آخر. ع. برداشتن از مال بهر دو کف دست - افر

کحتلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. کلانی شکم و کلان شکم شدن - افر

کحح - بضمتین و سکون حاء مهمله آخر. ع. زنان سال خورده - ۲ افر

کحص - بالفتح و صاد مهمله در آخر. ع. گیاهی است که دله آن بعین الجرادنامند و نیز کحص از کاویدن از پای - افر

کحط - بالفتح و طاء حطی در آخر. ع. خشک سال لغة فی القحط فصیحة - افر

کحکح - بهر دو حاء مهملتین که بروزن برج. ع. گنده پیر و شتر ماده کهن سال فرتوت - افر

کحل - بالفتح. ع. نام آسمان و بمعنی سرمه کشیدن چشم را و سخت شدن سال و بالضم سال بسیار و سنگ سرمه و سرمه و هر چه در چشم کشند جهت شفای چشم و کحل السودان بشامه است و کحل فارسی (از زروت که صمغ باشد و کحل خولان حضض و آن داروی تلخ است اکاحل جمع نادر او کحل کحیلة) بضم هر دو کلمه است که بدان بز را زجر کنند ای سُؤ سُؤ تِیکة و کحل بفتحتین سرمه گون شدن چشم بسرشت و سیاه گون شدن روئید نگاه پلک میرخسرو سه دیده خورشید را کحل ده آسمان * ادهم صرصر و شش چون که بر آرد غبار * میرزا عبد القادر بیدل سه شوخی غازه ترکان خطا کرده هجوم * چشم هندی صنمان شست خجالت ز کحل * و کحل اکلکتف چشم سرمه کشیده - ۲ فر ب

کحلا - بضم اول و سکون ثانی و لام الف اسمی است مشترک بر چند چیز اول برگاو زبان و آن رومیت معروف که لسان الثور خوانند و دوم مرزنگوش را گویند و آن نیز دوای است که اذان الفار خوانند و سوم خردل صحرائی باشد و چهارم هوجوه را گویند که ابو خلسا باشد - ر

کحلاء - بالفتح و المد. ع. چشم سرمه گون شدن و چشم که سیاهی آن سخت سیاه باشد وزن سرمه گون چشم و ز تمبیرت سیاه چشم و گیاهی است که آنرا زنبور عسل خورد و مگاه میدارد و یا گیاهی است ریگستانی که شگوفه نیکو دارد - افر

کحل الجواهر - ع. سرمه که از مروارید ناسفته و دیگر جواهرات سازند می سایند برای روشنی چشم - غ

کحل خولان - بفتح خاء نقطه دار. ف. دوائی است که آنرا حضض یمانی گویند - ر ه

کحلدان - بضم. ف. سرمه دان ملا طغرا سه شبی کحل مینای اختران به جهان کحل دنش کران تا کران * و در قدر یا نیز آمده - ب

کحل فارسی - سنف انزروت را گویند و آن بمعنی باشد

سرخ و سفید که آنرا عربی بسوت خوانند بعین مهمله - ر ه

کحلی - سیاه بضم. ف. مرمه سنگ تا نامعلوم است که پیش از آنان الاین خوانند - غ

کحلی پرند - بفتح باء فارسی. ف. کنایه از تاریکی شب باشد - ر ه

کحلی چرخ - ف. کنایه از آسمان اول و سیاهی آسمان و سیاهی شب باشد - ر ه

کحلی روز - ف. کنایه از تاریکی شب باشد - ر ه

کحلی شب - ف. بمعنی کحلی روز است که کنایه از تاریکی شب باشد - ر ه

کحیلا - بروزن هویدا. ف. حشیشی است که بفارسی گاوزبان و بعربی لسان الثور خوانند - ر ه

کحمة - بفتح اول و ثالث. ع. چشم لغت یمنی است - افر

کحوص - بضمتین و صاد مهمله. ع. محو و ناپدید شدن نشان و محو و ناپدید کردن و رفتن و گذشتن شتر مرغ در زمین و غائب گردیدن آن چنانکه دیده نمیشود - افر

کحیل - کامیر. ع. چشم با سرمه و چشم سرمه گون کحیلة مثله فیها کحائل جمع کحلی مثله و کحیل کزبیر لفظ یا قطران که بر شتران گرگین مالند و موضعی است بجزیره - افر

کحیلاء - بالفتح و المد. ع. لسان الثور است سا فور

کخ - بالضم. ف. گیاهی باشد که اندرون آب روید و از آن حصیر بافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند و از آن گیاه صورتی زشت سازند و اطفال را بترسانند و آنرا کخ بفتح هم خوانند نظامی از قول تیرین گفته سه نمائم جز عروسی را در ین سنگ * که از کخ کرده باشندم به نیرنگ * عروس کخ شبستان را نشاید * ترنج از موم بستان را نشاید * و گویند بفتح اول نام شهریست و بکسر اول بمعنی تلخ و نیزه است و گاهی این لفظ را بجهت نفرت طفلان از خوردن چیزی که مناسب نیست و خواهند از او پس گیرند گویند و دیده ام در فرهنگ که گفته اند حضرت ختمی مآب وقتی باین لفظ پارسی تکلم فرموده اند زیرا که خرمای صدقه حاضر شده بود و حسنین یکی از آنها را در دهان مبارک

گذاشته واد خل الرسول الله اصبعه فی فیه قال کخ کخ فخرج التمرة من فیه والله اعلم و راوی این حدیث فقیه ابو اللیث سمرقندی در کتاب بستان در باب من تکلم بالفارسیة آورده و رشیدی گفته در تحفة الاحباب بمعنی حرارت و گرمی گفته است بلی چنین است دیدم چنین نوشته چون یک معنی کخ را بمعنی گرمی نوشته اند بکاف عربی صاحب تحفه بکاف عجمی دانسته گرمی معنی کرده از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث اللغات کخ بالضم نیز بمعنی صورت زیبا که از چوب و غیره ترتیب داده لباس رنگین پوشانند آورده -

کخته - بضم اول بروزن خفته. ف. بمعنی شعله آتش باشد - ر

کخج - بضم اول و سکون ثانی و جیم. ف. بمعنی گیاهی که بدان زمین و فرش خانه را روبند و آتش نیز بان افروزند طیان می گفته سه دست و پای و روی خوبان پر ز کخج * ریش پیران زرد از لبس دود کخج * ن

کخ شانده - بفتح اول و زاء فارسی بروزن شرمنده. ف. بمعنی دیو باشد که ضد مقابل پری است - ر

کخکخ - بکسر هر دو کاف و سکون هر دو خا. ف. کلمه که برای نفرت طفلان از برای منع خوردن چیزی گویند چنانکه مرقوم شد و صدای خنده بلند حکیم شفائی گفته و در چکچک مرقوم شده سه کخکخ اندر رقیر از خر لیست * چکچک اندر چراغ از تر لیست * و بضم هر دو کاف آواز سرفه کردن چنانکه اوحدی در جام جم گفته سه خرس نیز از خور دبا چارش * زود در کخکخ او فتد کارش * ن

کخیخ - بالفتح و هر دو خاء معجمه. ع. خرخر کردن در خواب - ۲ فر

کد - بفتح اول و سکون دال مهمله. ف. بمعنی خانه است و آنرا کت نیز گویند چه در پارسی تا با دال مبدل میشود حکیم فرخی گفته سه بتکده اندر بت را خزانه کردند * و در آن خزانه بصندوق های پیل و گهر * و بمعنی تخت نیز آمده - ن

کدّ - بالفتح. ع. شانه سر و جوار که در وی چیزی را

گویند مثل باون و مانند آن و بمعنی رنجانیدن خواستن از کسی که کاری را و در تعب و مشقت انداختن و شدت و سختی کار و رنج دیدن و تهیدن در خواهانی چیزی و اشارت کردن به انگشت ـ افر

کَدْء ـ بالفتح. ع. سر نا خوردن گیاه و برزمردن و برزمین نشستن پای آب ماندن و ناگوالیدن و بفتحتین بانگ کردن گرفتن زاغ گویا قی میکند در آواز کردن ـ افر

کَدَاء ـ کسماء. ع. نام عرفات و کوهی است بالای مکه و دخل النبی صلی الله علیه وسلم مکة منه و بالکسر باز داختن و بریدن ـ افر

کَدَاة ـ بالفتح. ع. طعام و شراب فراهم آورده انبار ساخته ـ افر

کُدَاد ـ بهر دو دال مهملتین کغراب. ع. دردن صلیان را و دردهٔ آن و محلی است که خر را بوی منسوب کنند ـ افر

کُدَادَة ـ کُلاصة ـ ع. دردی روغن و انچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن ـ افر

کَدَادِیس ـ بالضم و کسر دال مهملهٔ ثانی و سین مهمله در آخر ع. جمع کُدّاس کرمان بمعنی خرمن و غله درووده فراهم آورده ـ افر

کُدَامَة ـ کثمامة ع. انچه در بن دیگ باقی ماند از طعام و جز آن یا دُردی روغن و بفتح اول بمعنی تیره شدن ـ افر

کُدَارِیّ ـ بالضم و کسر راء مهمله ع. منسوب باین گنده ـ افر

کُدَاس ـ بسین مهمله در آخر کغراب. ع. برف کوفته فراهم آورده و عطسه ستور و عطسه دادن آن ـ افر

کُدَاسَة ـ کثمامة. ع. چیزی که آنرا فراهم آرند و بعض آنرا بر بعض آن گذارند ـ افر

کُدَام ـ بضم اول. ف. برای استفهام باشد و اطلاق این بر ذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو آید ـ غ

کُدَام ـ کغراب. ع. اصل المرعی و آن گیاهیست شکسته افتاده بر زمین و چون باران بارد ظاهر گردد و مرد پیر سالخورده و موضعی بیمن ـ افر

کُدَامَة ـ کثمامة ع. بقیه چیزی که خورده باشد ـ افر

کَدَامِی ـ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و میم تحتانی رسیده. ف. سنگی باشد سبز تیره رنگ و آن در سواحل بحور بهم میرسد و خفیف و درشت میباشد ارباب صنعت آنرا بر قلعی طرح کنند ـ س

کِدَان ـ کتاب ع. پاره از توهای پریشان پشم که بر گره بماند ـ افر

کَدَآنَة ـ بالفتح و فتح نون ع. ناکشی و روباهی ـ افر

کُدَایَة ـ کثمامة ع. طعام و شراب گرد آورده و انبار کرده ـ افر

کَدُب ـ بالفتح و باء موحده در آخر ع. سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد و کُدُب بالضم و کَدِب گلنفت و جبل بشلة والذال لغة فیهن والواحدة بهار کدیبار کجیر ارشله ـ افر

کدبا ـ بروزن خردا بلغت زند و پازند بمعنی دروغ باشد و بعربی کذب خوانند ـ ره

کدبانو ـ بالفتح. ف. بی بی و خاتون بزرگ خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی بی و خاتون باشد و در اصطلاح زنی را گویند که معتبر و موقر باشد و سامان خانه را بر وجه لائق کند و پیش منجمان دلیل جسم است چنانکه کدخدا دلیل روح و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو اصل استخراج کنند و این دو پی هم میباید که باشند و هر کدام ازین دو کم بی دیگری باشد عمر مولود را بقائی نبود و کدبانو را ابیونانی هیلاج خوانند و معنی آن چشمهٔ زندگی است ـ س

کَدَج ـ بفتحتین و جیم در آخر ع. خوردن شراب را بقدر کفایت ـ افر

کَدْح ـ بالفتح و حاء مهمله در آخر ع خراشش یقال به کدح ای خدش کدوح جمع و قیل الکدح اکثر من الخدش و نیز کدح کوشش نمودن و کردن کاری را برای ذات خود خیر باشد یا شر و خراشیدن روی را یا بوجهی معیوب ساختن یا تباه گردانیدن و ورزیدن برای عیال خود و شانه گردن موی سر ـ افر

کدخدا ـ بالفتح. ف. بزرگ خانه و محله چه هر محله در جای خود بمنزله خانه است و رائق و فاتق او کدخداست مولوی معنوی گفته ـ نفس ست کدبانوی من کدخدا وشوی او ٭ کدبانو نیم گر بکند بر روی کدبانو نم هو باصطلاح منجمین کدخداو کدبانو دلیل روح و جسم و هر دو بی یکدیگر بیفائده اند و عمر مولود بی هر دو بقائی ندارد و کدخدا را بیونانی هیلاج خوانند یعنی چشمهٔ زندگانی و کدخدا بمعنی پادشاه نیز آمده است چنانکه فردوسی گفته ع. کیومرث شد در جهان کدخدا ٭ از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در بهار عجم نوشته که کدخدا لائق و در خور دستور و وزیر مجاز است میر معزی در مدح پسر وزیر ـ سپهر جاه و خورشید محامد ٭ محمد کدخدای شاه ایران ٭ محمد سعید اشرف ـ نیست زاهد کدخدای اختلاط میکشان ٭ دختر رز را ابهر بی درد نمودن چرا ٭ ـ

کدخدائی ـ ف. کنایه از شادی و جشن انوری ـ رمضان آمد و هی سازند ٭ کدخدائی ز سر اولوالابصار ٭

کَدَدَة ـ محرکة ع. انچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن کدوة کهمزة مثله ـ افر

کَدَر ـ بالفتح و راء مهمله در آخر ع. ریختن آب را و بالتحریک تیره شدن و تیرگی هر چه باشد و کَدِر کلکتف تیره و مکدر و حمار کُدُر (کُدُر) بضمتین خر درشت سطبر و کُدُر کعتل جوان فربه گرد اندام سخت و توانا استوار خلقت ـ افر

کدر ـ بفتحتین و راء مهمله در آخر. ف. رستنی باشد بسیار خوشبوی و آنرا کادی گویند شراب آن حصبه و جدری را نافع است تا بحدیکه کسی را که آبله بیرون می آید قدری شراب کادی بیاشامد اگر عدد آن پنج باشد به شش نرسد و آنرا بهندی کیوڑا گویند که گلی است تند بو و برگش دندانها تیز دارد و چون اره و در دکن و گوالیار بسیار میباشد ـ ب غ

کدداء ـ کصحراء ع. شهری است به یمن پوست را بوی نسبت کنند ـ افر

کدراة ـ بضم و فتح راء مهمله ع. تیرگی کدورة مثله

و کَدَرَة بالتحریک گل لای حوض که بتک نشسته باشد یا جای عوک و مانند آن که بر روی آب باشد و ابر تنک بسیار و از گِل تراشیده کلوخ کلان دسته درووده از زراعت کَدَر بحذف ها جمع ـ افر

کُدْرُم ـ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و میم. ف. غله ایست مانند ارزن که در میان زراعت گندم روید و خوردن آن گردش سر آورد مصرع. کدرم و جو برنج وار زن خویش ٭ ـ ن را

کُدْرِیّ ـ بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. ابر تنگ و نوعی از سنگ خوار تیره رنگ پشت ابلق زرد گلو ـ افر

کُدْس ـ بالضم و سین مهمله در آخر ع خرمن ناکوفته اکداس جمع و بالفتح عطسه دادن و بر زمین افگندن و شتاب رفتن گران بار و کوفتن و فراهم آوردن چیزی را ـ افر

کَدْسَة ـ بفتح اول و ثالث. ع عطسه ستور و عطسه دادن آن و گاهی در مردم هم استعمال کنند ـ افر

کُدُست ـ بضم اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی. ف. وجب بدست را گویند و بعربی شبر خوانند و آن مقداریست از پنجه دست آدمی مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ ـ س

کَدْش ـ بالفتح و شین معجمه در آخر ع. خراشیدن و بشمشیر یا نیزه زدن و خسته کردن و نیز سخت راندن کسی را و بریدن و از پس راندن و دور کردن و بمشقت و رنج ورزیدن برای عیال خویش و (قولهم اُکْدُش بخیر) کانصر یعنی بطلب ازان خبری و آگاه کن و نیز کدش بعطا و خیر کسی رسیدن ـ افر

کَدْع ـ بالفتح و عین مهمله در آخر ع. دفع کردن و راندن ـ افر

کُدُعَة ـ بضم اول و فتح ثالث. ع. خوار و ذلیل ـ ۲ افر

کَدَف ـ محرکة. ع آواز افتادن پا بهابر جای سخت یا آوازی که بشنوی بی آنکه ببنگری چیزی را ـ افر

کدفت ـ بفتح اول و ضم دوم. ف. کاسه سر را گویند حکیم نزاری قهستانی گفته ـ بجان دوست اگر گر صد هزار سال بر آید ٭ نه ممکن است که سودا بدر رود ز کدفتم ٭ ـ ن

کُدْکَاد ـ بالکسر و کاف دوم بالف کشیده و دال مهمله در آخر ع. از حد در گذشتن در ضحک ٭ افر

کُدْکَدَة ـ بفتح هر دو کاف و سکون دال اول و فتح دال دوم ع. آواز خالیسک و سندان و جز آن و نیز از حد در گذشتن در ضحک و زدن صیقل گر مصقله را بر شمشیر و گران بار رفتن و دویدن نرم و راندن سخت ـ ۲ افر

کدکده ـ بفتح هر دو کاف. ف. صدای مطرقه را گویند ـ ن

کَدْم ـ بالفتح. ع. گزیدن یا به دندان پیشین گزیدن و درخستن با آهن یا نشان کردن ازان و راندن شکار را و جستن چیزی را و کدم کصرد نوع از ملخ سیاه سبز سر ـ افر

کَدَمَة ـ بالفتح. ع. داغ و نشان و کَدَمَة کفرحة بز درشت سطبر و کَدَمَة بالتحریک جنبش ـ ۱ افر

کَدَن ـ بالفتح ع. منطقه کردن جامه را و بستن آن و کِدْن بالکسر و بفتح جامه است که ازان پرده سازند یا نهالین که در هودج زیر خود گسترند و پوده و مانند آن که زنان بر سر محار بنهند و پالان و هاون چرمین و آن پوست یا پیچه است دباغت کرده که در ان دوغ و جز آن کوبند کُدُون جمع و کَدَن بفتحتین آلوده شدن لب شتر و خمیده شدن شاخهای صلیان و باقی ماندن بیخ آن و نیز کَدِن تیره ـ ۱ افر

کِدْنَة ـ بکسر اول و فتح ثالث ع. کوهان و پیه و گوشت و قوم مرد ـ افر

کدنک و کدین و کدینه ـ بالضم. ف. چوبیکه گازران جامه بدان کوبند تا پاک شود سوزنی بجهت گازر پسری گفته ـ بدار چوب تو سر بر نهم که دنک بزن ٭ عشق روی تو بیزارم از بگویم آه ٭ شیخ نظامی گفته ـ نگهدار اندرین آشفته بازار ٭ کدین گازران از طبل عطار ٭ از بعضی شواهد بمعنی پتک و مطرقه فهمیده میشود مسعود سعد سلمان گفته ـ از حرب سینه ها مدیحون کنند از تبر ٭ و ز گرز مغز گرد چون به از کدین ٭ شیخ نظامی گفته ـ بر هر که زد می که بتیغ گرز به بشکستی اگر چه بودی البرز ٭ حکیم نزاری گفته ـ اگر پیشانی داری چو سندان ٭ نه پیچی از کدین امر ماروی ٭ دیگری گفته ع. بکوبه آهن سرد طمع کدینه من ٭ ناصر خسرو علوی گفته ـ تو ای حجت و من لشکر خراسان ها امام زمان را یمین و امینی ٭ دل بدسگالان را ز وسواس مانی ٭ سر ناصبی را بحجت کدینی ٭ ـ ل

کدنکه ـ حرف چهارم کاف فارسی بر وزن جوزنه ف. بمعنی کدنک است که بدان جامه دقاقی کنند ـ س

کدو ـ بالفتح. ف. معروف است و کوزه شراب را نیز گویند و در بهان کدوی خشک نیز گاهی شراب کنند و بمعنی پیاله نیز آمده و کنایتاً بمعنی کاسه سر است مولوی معنوی گفته ـ ای آب زندگانی ما را ربود سیلت ٭ اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را ٭ که بجر می بریزی ما سیر و پر نگردیم ٭ زیرا نگون نهادی بر سر کدوی ما را ٭ انوری در هجو گلی گفته ـ بردم بکدوی تر بدو حاجت ٭ انگشت نهاد پیش من بر سر ٭ یعنی یکدوی خشک من گر هست ٭ اندر همه باغ من کدوی تر ٭ مولوی گفته ـ مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد ٭ تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او ٭ ـ ن

کَدْو ـ بالفتح و واو در آخر و نیز بضمتین و تشدید واو ع. بد رنگ بر آمدن گیاه و زمین ارض کادیة لغت است ازان ـ افر

کُدُوء ـ بضمتین ع. سر نا خوردن گیاه و پژمردن و بر زمین نشستن پای آب ماندن و ناگوالیدن ـ افر

کدواده ـ با اول مفتوح بثانی زده. ف. بنای خانه و عمارت سیف اسفرنگی گفته ـ بابا د توکل نگار گشته ٭ دیوار بهار خانهٔ جان ٭ در عهد تو استوار مانده ٭ کدوادهٔ عمر سست پیمان ٭ و کدلاده نیز بمعنی بنیان خانه است چه لاد بمعنی بنا است و در لام خواهد آمد ٭ ن

کدوبا - بفتح اول وبای بالف کشیده بروزن سہوا. ف. بمعنی آش کدو است چہ با بمعنی آش مرقوم شده است - ن

کدوبن - ف. بیخ وریشه وبته کدو ونام خسرو علوی سه بشنید که زیر چناری کدو بنی + بررست وبر دوید بر او بر بروز بیست + ن

کُدُوح - بضمتین وحای حطی در آخر. ع. جمع کَدْح بالفتح خراش - افر

کدوخ - بالضم وخای معجمه در آخر. ف. بمعنی حمام دیده شده ہمانا پارسی حمام است مانند گرمابه رودکی گفته سه بامدادان پیشم آمد آن نگارین از کدوخ + باد رخ از باده لعل وباد چشم از سحر وشوخ + صاحب برہان گفته بمعنی جام ہم آمده مصحح برہان انکار نموده - ن

کُدُود - بدال مہمله در آخر کصبور. ع. چاه دشوار آب - افر

کدودانه - بروزن سہوانه. ف. کرم معده را گویند یوسفی طبیب گفته سه در دفع کدو دانه بدستور سلف + خرمای وبرنگ مغز جوز آر بکف + ن

کُدُورَة - بضمتین مخفف کدورت بدون فوقانی نیز آمده مثل ضرورت وضرور ودر قاموس کدور مصدر گفته خواجه سلمان سه سحاب فضل تو آلودگان عصیان را + بآب توبه فروشست تن ز گرد کدور + ب

کدورة - بضمتین. ع. تیرگی واین مقابل صفا است وبمعنی رنج وملال مجاز بالفظ بردن وکشیدن ودگرفتن وانگیختن مستعمل ودوم در لفظ آتش گرفته گذشت ابوطالب کلیم سه چنین که صورت عالم کدورت انگیز است + به بزم دہر تو گوئی چراغ بی نورم + میرزا صائب سه با آنکه من ندارم کاری بکار مردم + دایم کشم کدورت از رہگذار مردم + دولت سه سودا کدورت از دل دیوانه می برد + از تیغ برق رنگ سیه خانه می برد + - ب

کدومطبخ - ف. ظرفیکه گدایان بی نوا طعام را دران طبخ کنند شفیع اثر سه تا بدہر وز خوان کرمش میگردد + بی مقصور کدو مطبخ دست فقرا + ابراہیم ادہم

ابدال فلک نه فقر وثروت دارد + از کاہکشان رشته خدمت دارد + از مہر که ومطبخ وازمه کشکول + از قوس قزح کمند وحدت دارد + ب

کُدُون - بضمتین. ع. جمع کَدْن که گذشت - افر

کدونیمه - بانون بتحتانی رسیده وفتح میم. ف. کوزه وظرف شراب خوری را گویند - س

کدوه - بضم اول وثانی بروزن ستوه. ف. بمعنی خراش وخراشیدن وگرفتن در برہان آورده والتسلام - ن

کُدُوَه - بضمتین وہای ہوز در آخر. ع. جمع کُدْوَه بالفتح بمعنی کوفتی که از سنگ وجز آن رسد چندانکه اثر سخت کند ونیز کُدُوه خراشیدن روی - افر

کده - بفتح اول وثانی. ف. بمعنی خانه ومحل ومکان مانند بتکده وغمکده وشواہد آن در اشعار بسیار است گاہی ہا را حذف نمایند چنانکه فرخی گفته وبالضم چوبکی که در میان قفل چوبین افتد تا بی کلید در وا نشود طیان بہی گفته سه در کلید آن نبود سخت کده + باز کردم در او شدم مکده + وبمعنی کام وگلو نیز آمده فخری گفته سه آنکه طفلان امل را دایه کام ومراد + جز لبش وشکر مدحش نخ بکشاید کده + کشته این ساحت ملکش زروزدان آنچنانک + خانہا ایمن شدند از زحمت قفل وکده + وبمعنی خراش وخراشیدن نیز آمده است وکدوه بروزن گروه ہم دیده شده - ن

کده - بالفتح وہای ہوز در آخر. ع. کوفتی که از سنگ وجز آن رسد چنانکه اثر سخت کند کده وبضمتین جمع وآوازی است که دندان را بدان بجر کنند وبالضم وشکستن وجدا کردن موی سر از شبانه وبمعنی چیرگی ونیز کده وکدوه خراشیدن روی - افر

کدوی حجام - ف. کدوی باشد کوچک ومدور که حجامان بعد استره زدن بر زخمہای حجامت چسپانند تا خون بکشد - غ

کدوی نرگس - ف. کدوی که نرگس را دران نگہدارند ازان آنرا آب کرده باشند از عالم گرسنه آنہا چینی وگلی میرزا طاہر وحید سه بچون کدوی نرگس از یاد چشم او + دیگر مرا نظاره باغ احتیاج نیست +

کَدی - بالفتح وبآخر الف بصورت یا. ع. شیر با خرما که بدان دختران را فربه نمایند وگدی محرکه نوعی از بیماری سگ بچه وگلوگرفته شدن باستخوان وتباه گردیدن معده شتر بچه از ناگوار وکند شدن ناخن انگشتان از کندن زمین وکدی زده گردیدن سگ بچه وکَدْی بالفتح وسکون ثانی کم خیر گردیدن یا کم ساختن دہش را وبند کردن ومشغول داشتن وخراشیدن روی را وتباه گشتن کشته زراعت - افر

کُدْیَة - بضم اول وفتح ثالث. ع. سختی روزگار وزمین درشت وسنگ بزرگ تابان سخت کدی کصرد جمع ونیز کُدْیَة کلوخ وجز آن سخت میان سنگ وگل وطعام وشراب فراہم آورده انبار ساخته کداة بالفتح مثله - افر

کَدِید - بہر دو دال مہملتین کامیر. ع. نمک جوش ناکرده وآواز نمک وفتیکه در دیگ ریزند وآبی است میان حرمین شریفین ووادی است قریب نخیل که راه فید کسوی مدینه او را قطع میکند وزمین شکم فراخ وزمین درشت وکوفته - ۲ افر

کُدَیراء - کحمیراء. ع. شیر وخرما که زنان را فربه کنند - افر

کدیره - ع. بمعنی مکدر وپوشیده نوشته اند - غ

کدیمین - ف. دست رنج چه کد بمعنی سعی وکوشش ویمین بمعنی دست راست است میرزا صائب سه صدف بکد یمین رزق خویش میگیرد + عبث بجود ستایش کنند نیسان را + ب

کدین - بضم اول بروزن سرہن. ف. بمعنی کدینگ وآن چوبی باشد که گازران ودقاقان بدان جامه را دقاقی کنند - س

کدینه - بضم اول وفتح آخر که نون باشد. ف. بمعنی کدین است که گذشت - س

کدیور - بالفتح وکسر دال وواو مفتوح برای زده. ف. بمعنی کد خدا وصاحب خانه زیرا که کد بمعنی خانه وور بمعنی صاحب است ماننده تاجور وبمعنی روزگار نیز آمده

شمس فخری بہر دو معنی گفته سه اگر گوش داری بحمد الله بشنو دی + وگر در کدیور نبودی کدیور + مسعود سعد سلمان گفته ع. گرد کده ویران چو کدیور دو شود + دیگر بمعنی مزارع نیز آمده چنانکه حکیم خاقانی گفته سه ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری + عالم فاقه مرده را توشه دہد توانگری + مائده ساز داز بره بر صفت توانگران + بزرگ کند بگاو از قبل کدیوری + رشیدی نوشته درین مثال تامل است چه بمعنی خانه داری وکد خدا نیز درین بیت درست است فقیر یعنی صاحب فرہنگ ناصری گوید شعر خاقانی بمعنی برزیگری ومزارع درین محل برہان قاطع است وجای تامل وتاویل نیست وکدیور مثل دہقان ومزارع وباغبان نیز می باشد منوچہری سه بدہقان کدیور گفت انگور + مرا خورشید کرد آبستن از دور + میان ما نه عقدی نه نکاحی + نه آئین عروسی بود نه سور + والله اعلم بالصواب - ن

کدیوری - ف. بمعنی برزیگری ودہقانی وزراعت کردن وباغبانی باشد - ہا

کِلْبَون - کفرعون. ع. خاک ریزه وسرگین پاره وجز آن که بران دُردی روغن زیت انداخته زره وماننده آنرا جلا دہند بوی - افر

کذا وکذی - ع. بمعنی چنان وچنین وکنایه از دشنام - ذغ

کِذّاب - بالکسر ککتاب. ع. دروغ گفتن وکُذّاب بتشدید ثانی مثله وکَذّاب کشداد دروغ گو - افرغ

کذّان - ککتان. ع. سنگی نرم ہمچو کلوخ - افر

کذب - بالکسر وبای موحده در آخر. ع. دروغ وبفتح اول وکسر ثانی بمعنی دروغی یعنی چیزیکه بدروغ ساخته باشند ودروغ گو وبمعنی دروغ ہم آمده - غ

کذبان - کسران. ع. دروغ گوی کیذبان بفتح الکاف والذال وکیذُبان بالفتح وضم الذال مثله وکذبان کعثمان دروغ - افرغ

کذبة - بالفتح والکسر. ع. دروغ گفتن وکذبة کحمزه دروغ گوی - ۲ افر

کُذُبْذُب - بالضمات الثلث مشدد الذال ومخففہا. ع. دروغ گوی کذبذبان بالضم مثله - افر

کَذَج - محرکه وجیم در آخر. ع. کده که خانه وجای باشد معرب است - افر

کَذْح - بالفتح وحای حطی در آخر. ع. خاک وسنگ ریزه انداختن باد بر کسی - افر

کذوب - ببای موحده در آخر کصبور. ع. دروغگوی ونفس کذوبه بالتا مثله فیہا کُذُب ککتب جمع - افر

کُر - بضم اول. ف. نام رودی است در میان ارمنیه واران نزدیک گنجه وشیخ نظامی گفته ع. ز کر کو شہری بسته پرداختش + ہو رودی دیگر است در فارس که امیر عضد الدوله دیلمی بران رود سدی وبندی محکم بسته وبند امیر معروف است چنانکه در صفت آن سد در رود گفته اند که کوہی در دریای است حکیم خاقانی شیروانی در صفت رود اول گفته سه باد صبا بر آب کر نقش قد افلح آورد + ہم تو غلام فتح را بر شط مغلیان بری + ومخفف کرو است چه از انسان وچه از حیوان چنانکه در ولایتی که ملخ آمده وبرای تغییر فصل آرام گرفته باد در زیر برف مانده سال دیگر ظاہر شوند گویند کر کرده یعنی بچه ہای تازه ازان ہا متولد شده وہمچنین فرزند آدمی را کر گویند چنانکه شاعری گفته سه شنه بحر تو شہزاده دران بحر دری + پی تو که صدف سار تو دارد در بر + گویم مثلی گر چه بظاہر خوش نیست + باشد چو پدر چنان چنین است کری + وبفتح اول کسیکه قوت سامعه نداشته باشد وقسمی است از مار که افسون نپذیرد درین دو معنی معروفست دیگر بمعنی توانائی وقوت نیز آمده چنانکه حکیم فرخی گفته سه ملک آنست که او را سخن باشد وست + ملک آنست که او را ہنر باشد وکر + سوزنی نیز درین معنی گفته. ع. شکوه وحشمت ودولت ونعیم وناز وکام وکر + مخفف کار نیز میباشد - ن

کرا - بکسر اول وثانی بالف کشیده. ف. مختصر ومخفف کرا است چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته سه کراش همی کند گردون چه باید پشتی لشکر + چه باید یاری مردم کرا دولت بود یاور + ودر اشعار شعرا بسیار است چنانکه مصرع کرا بخت برگشت مردی چه سود + از فرہنگ انجمن آرای ناصری -

کِراء - ککتاب. ع. مزد مستاجر وبمعنی کرایه دادن وبمزد دادن ستور وجز آنرا - افرغ ب

کِراب - ککتاب. ع. جمع کربة بالفتح بمعنی جای رفتن آب در وادی وآب راہه آن وبمعنی نزدیک شدن باہم یا آہنگ کردن بسوی چیزی وبمعنی شیار کردن زمین برای حبت کشت (وما بالدار کراب) کشداد نیست در خانه کسی - ۲ افر

کُرابة - کثمامة وبالفتح. ع. خرما که از بیخ شاخ چینند بعد درو اکربة کاغلمة جمع - افر

کَرابیس - بالفتح وکسر بای موحده وسین مہمله در آخر جمع کرباس کربایه - ۲ افر

کَرابیسی - بالفتح. ع. درکرباس بیاید - ۲ افر

کَرابیل - بالفتح. ع. جمع کربال کقرطاس بمعنی کمان نداف - افر

کُرات - بالضم. ع. جمع کرة بمعنی گوی گرات بالفتح وتشدید را مہمله بارہا جمع کرة - افرغ

کُرّاث - بالضم وتشدید دوم وثای مثلثه در آخر. ع. گندنا ونوعی از تره وکراث کسحاب درختی است بزرگ که در کوہای طائف روید وکوہی است - ۳ افر

کُرّاثی - بالضم وتشدید رای مہمله وکسر ثای مثلثه. ع. گندنا گون - غ

کراجیدن - بفتح اول وکسر جیم ابجد بروزن تراشیدن. ف. بانگ وفریاد کردن مرغ خانگی را گویند در وقت بیضه نہادن وباجیم فارسی ہم بنظر آمده است - س

کراخ - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبخای نقطه دار زده. ف. بانگ وفریاد ماکیان باشد در وقت بیضه نہادن وباجیم ہم بنظر آمده است - س

کراخان - با خای نقطه دار بروزن فراہان. ف. نام پسر بزرگ افراسیاب است اتراک قراخان گویند وبسیار این نام نہند - ن س

کراخة - کسوابة ع. بوریا پاره لغة سوادیة - افر

کراد - بدال مهمله در آخر بروزن مراد. ف. جامه کهنه پاره پاره را گویند و باین معنی بازار لقطه ار هم آمده است - بر

کراده - بضم اول بروزن کشاده. ف. بمعنی کراد است که جامه کهنه باشد و بفتح اول هم بنظر آمده است و باین معنی بجای حرف آخر رای بی نقطه هم گفته اند - بر

کرادید - بالفتح. ع. جمع کردیدة بمعنی توده و انبار بزرگ از خرما و خنور خرما و خرما که در تنگ و کراجها باند - افر

کرادیس - بالفتح و سین مهمله در آخر ع. جمع کردوس کعصفور بمعنی گله بزرگ از اسپان - ۲ فر

کرار - بضم اول و رای مهمله در آخر بروزن دچار. ف. چوب زیرین در خانه باشد که چوب آستان است و زینه را نیز گویند که بجهت سبزی کاشتن و غیر آن مستعد کرده و کندها ی آن را بلند ساخته باشند - برا

کرار - برای مهمله در آخر کشداد ع. بازگردنده و باز گردنده و بتکرار حمله برنده و ازین جاست لقب حضرت علی کرم الله وجهه زیرا که آنحضرت در جنگ بر صف اعدا باربار حمله می بردند و هیچ اندیشه نمیکردند و نیز کرار بمعنی مهر بلی نماینده - افر غ

کراراه - بضم اول بروزن توانا و هر دو رای مهمله. ف. بمعنی چوب زیرین در نوشته اند و اختلاف املای آن کرده اند و در رشیدی کوار ابواو گفته و در اداة بجای رای دوم دال آورده است - بران

کراریة - بفتح اول و ثانی و کسر رای مهمله ثانی و زای نقطه دار مفتوح ع. جمع کرزکقمر که بیاید - افر

کراره - بفتح اول بروزن کتاره. ف. جامه کهنه پاره را گویند - برا

کراریس - بفتح اول و یای معروف و سین مهمله ع. جمع کراسة بمعنی جزوی از اجزای کتاب - ۲ فر غ

کراز - بضم کاف و زای معجمه در آخر کوزه آب که سر آن تنگ باشد و آنرا اتنک بضم اول گویند و بتشدید را نیز آمده و فی القاموس الکراز کغراب شیشه و کوزه سر تنگ و صاحبان فرهنگ درین لغت تصحیف خوانده و اختلاف کرده اند و در برهان بگمان کاف فارسی بجزام که راه رفتن از روی ناز باشد آورده و سهو کرده آن بکاف پارسی باشد و کراز کشداد بعربی قچقار که خرجینه شبان بردارد - افر ن

کرازان - بکسر اول بروزن و معنی خرامان است از برهان اما صحیح بکاف پارسی است چنانکه بالا گذشت -

کرازن - بالفتح و کسر زای معجمه ع. جمع کرزن بالفتح بمعنی تبر بزرگ - افر

کرازیدن - بضم و بکسر ف. خرامیدن بناز و بکاف فارسی نیز آمده - غ

کراس - بضم اول و ثانی بالف کشیده و سین بی نقطه زده. ف. پرنده باشد سیاه و سفید که بر کنار آب نشیند و دم جنباند - بر

کراسة - کرمانة ع. جزوی از اجزای کتاب کراس بحذف تا و کراریس جمع - افر

کراسه - ف. مرغیست سیاه فام که تیز نتواند پرید بنون نیز گفته اند و کراسه بالضم بمعنی مصحف و کلام خدا آمده یعنی قرآن خاقانی گفته ع. دست جنب و کراسه در روی + و این در مقام استعجاب است سوزنی گفته سه برنام من ار فال کشائی ز کراسه + بینی بخط اول قد سمی الفقر + هدایت که صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری است میگوید کراسه کتاب را گویند عموماً قرآن مجید را خصوصاً چنانکه هم خاقانی در تحفة العراقین خود گفته است سه گر آنچه درین کراسه گفتم + کس گفته خدای را نگفتم + - ن

کراسی - بالفتح ع. در کرسی بیاید - افر

کراسیع - بالفتح و کسر سین مهمله و عین مهمله در آخر ع. کرسوع که بیاید - افر

کراش - بشین معجمه در آخر بروزن خراش. ف. پریشانی سوزنی سمرقندی گفته سه تو در میان دلی دل میان زلف تو در + کراش خود مخواه و زلف خود پریشان مزن + و برین قیاس کراشیدن و کراشیده آغاجی گفته سه بتا تا جدا گشتم از روی تو + کراشیده و خیره شد کار من + هم سوزنی گفته سه رسید گان و کراشیده گشته گان ز پریشان تر ا خوشه هند زیر دان بدعوت و آمین + و نام قریه ایست بلادستان فارس که دیزی گوشت پزی آن بخوبی معروفست و جراش معرب آنست - ن

کراش - بشین معجمه در آخر کزنار ع. جانوری است - افر

کرامنه - بفتح اول و فتح شین معجمه. ف. بمعنی طرز و روش و صفت و گونه باشد - بر

کراشیدن و کراشیده - بروزن خراشیدن و خراشیده. ف. در کراش گذشت - برن

کراض - بضاد معجمه در آخر کتاب ع. گشن یا آب گشن که ماده از رحم بیرون اندازد و سپس از ان که قبول کرده باشد و نیز کراض چینها و خوردهای زهدان کراض بالکسر یا کرضة بالضم واحد آن است و نیز بمعنی رخنهای اعلای کمان که سوفار جای چله آن است و زادن ناقه پیش از مدت و کریض ساختن و بیرون انداختن شتر ماده آب گشن را از رحم - افر

کراع - بضم اول و عین مهمله در آخر ع. پاچه گوسفند و گاو و پاچه بمعنی ساق حیوانات است اکرع و اکارع جمع و بینی کوه و گروه اسپان و لفظیکه بآن اسپان را فراهم آورند و کراع کشداد آنکه دست دار ذو ربگال و آنکه شتران خود را آب باران خوراند - افر غ

کراغ - بضم اول بروزن سراغ. ف. گیاهی باشد که بازوی غرود آمده و استخوان از جای بدر رفته را بدان بندند - برا

کراک و کراکا - بفتح اول بروزن هلاک و سراپا. ف. مرغ دسیجه که بعربی صعوه گویند شمس فخری گفته سه چنان ز ترسید او از دشمن خویش + که باز تیز چنگال از کراکا + - ن بر

کراکر - بضم کاف اول و فتح دوم. ف. کلاغ و زاغ را گویند - ن

کراکی - بفتح کاف اول و کسر کاف دوم و تشدید تحتانی ع. جمع کرکی بمعنی کلنگ - افر

کرام - بکسر اول ع. بزرگواران این جمع کریم است و کرام کغراب جوان مرد کرامون جمع و کرام کرمان نیک جوان مرد با مروت کرامة مونث کرامون جمع - افر

کرامة - بالفتح و فتح میم ع. جوانمردگردیدن و بامروت شدن و بسیار باران گردیدن ابر - ۲ فر

کرامت کردن - ف. بمعنی دادن - غ

کران و کرانه - بالفتح. ف. کنار و کناره نشاط اصفهانی گفته سه دیدیم کرانه تا کرانه + غیر تو نبود در میانه + شهاب الدین ادیب صابر گفته سه دریا کرانه دارد و دریای فضل تو + ننموده هیچ وقت کسی را کران خویش + و نیز کران بالفتح نام جویی در تفت یزد تا شیر سه آن جوی که نام او کران است + گویند کرانی بیکران هست + و معنی اول کناره است بالفظ گرفتن مستعمل - ن ب

کران - کتاب ع. جمع کرینة کسفینة بمعنی زن سرودگوی و نیز کران رباب یا چنگ و موضعی است بیادیه - افر غ

کرانی - ف. آنچه انتها پذیر باشد و مرکبات تام الترکیب که مدتی معتد امید ماندن و بقای آن بود مانند موالید ثلثه از فرهنگ دساتیر نقل شده و کرانید یعنی تمام شود و با نتها رسد و نکرانید یعنی انتها نپذیرد و کران نگیرد در نامه حکمای فارس در بیان ذات پاک یزدان و توحید و یکتائی آن گفته نگسلد و نه جدا شود از او چیزی و نه کراند و نه پیوندد به وی چیزی و برین قیاس - ن

کرانیدن و کراندن - هر دو متعدی کردن است و کنانیدن که در عوام مشهور است غلط باشد باین قاعده که هر مصدر لازم را که متعدی سازند الف و نون ماقبل دن که علامت مصدر است آرند چنانچه از گردیدن گردانیدن و از کردن کرانیدن و اگر علامت مصدر تن باشد اول امر آن مصدر بر آورند و بعد آن الف و نون و یا زائده کرده بدال و نون مصدر متعدی نمایند و گاهی یا را از ان حذف سازند چنانچه از سوختن سوزانیدن و سوزاندن و از رسیدن رسانیدن و رساندن انتهی الفصاحت و نزد اکثری کنانیدن صحیح باشد و بقاعده که در مصادر صاحب تن مذکور شد چیزی دلنشان در متعدی کردن مصادر صاحب تن و دن قاعده واحد است چنانچه از رسیدن و سائیدن و خولیدن ماندن و ساباندن و خواباندن می آید - غ

کرانیف - بالفتح و کسر نون ع. جمع کرناف کقرطاس که بیاید - افر

کراوش - بکسر اول و ضم همزه بروزن بهوش. ف. چرخ ریسمانگری را گویند - بر

کراویا - بمعنی کرادیه است که زیره رومی باشد و آنرا نانخواه نیز گویند - بر

کراوین - بالفتح و کسر واو ع. جمع کروان که بیاید - ۲ افر

کراه - بروزن تباه. ف. بمعنی کنار و انتها و نهایت باشد - بر

کراهة - کسحابة ع. زمین درشت سخت و سختی و بمعنی ناپسند گردیدن - افر

کراهیة - بفتح اول و کسر ها و تخفیف یای تحتانی ع. ناپسندی از صراح و در خیابان نوشته که کراهیة بر وزن صلاحیة بتخفیف نه تشدید ناپسند داشتن از غیاث اللغات

کراهین - بالفتح ع. بمعنی کراهیت - افر

کرائب - بالفتح ع. جمع کریبة کسفینة بمعنی سختی و بلا - ۲ فر

کرائم - بالفتح ع. جمع کریمة بمعنی زن جوانمرد بامروت - ۲ فر

کرایند - ف. آنکه وجه معاش او از وجه کرا باشد مثل خرنده و سند آن در لفظ ابریشم کشیدن گذشت - ب

کرایه - بکسر اول. ف. اجرت بار کردن اسپ و شتر و بهل و اجرت نشستن خانه و دکان از برهان و بعضی بمعنی برابری و سزاواری نیز نوشته و این لفظ عربی است که فارسیان از جنس کلام خود دیده اند - غ

کرایه فلان چیز نمی کند - ف. یعنی لایق مراتب آن نیست میرزا صادق سه بیهوده چند محنت عالم توان کشید + عالم کرای اینهمه محنت نمیکند + سیفی سه اگرچه دارد صد بار دل ز جانان ها اینها کرای گفتن کی میکند + حاتم مرزا صائب سه جهان کرای دیدن نمیکند صائب + چو غنچه سر زگریبان برون میار و برو + - ب

کرب - بالفتح و بای موحده در آخر ع. اندوه گیر کروب جمع و بمعنی دشوار و سخت گردیدن غم و اندوهگین کردن و مکروب لغت است از ان و کرب بستن دلو را و بمعنی تافتن و تنگ گردانیدن بند بر بندی و بگردانیدن و شیار کردن زمین راجهت کشت کراب کتاب مثله و کرب بالتحتین پیری و بریده شدن رسن دلو و بمعنی بیخ شاخ خرما ملتصق بتنه و رسن که بدسته دلو بندند تا رسن کلان نپوسد و تباه نگردد و بالضم و سکون دوم نزدیک و مانند و مقدار - افر

کرباس - بسین مهمله پارچه سفید سیفی سه تا عاشق روی مه کرباس فروشم + شد چاک مرا پیرهن صبر چه پوشم + و این لفظ معرب کرپاس است که بالفتح باشد و در رساله معربات نیز نوشته که کرباس معرب کرپاس است که بفتح اول و بای فارسی لفظ هندی کتابی باشد بمعنی پنبه و مجازاً بمعنی جامه که از پنبه ساخته میشود و در حالت تعریب اول را کسره از ان داده اند که وزن فعلان بفتح فا از غیر مضاعف در کلام عرب نیامده است کرابیس جمع کرابیسی بتحتیة بعد موحده منسوب بوی کأنه شبیه بالانصاری و الا فالقیاس کرباسی - افر غ

کرباسو - بالفتح و بای موحده و ضم سین مهمله. ف. بمعنی چلپاسه که بهندی چهپکلی گویند - غ

کرباسی - بالکسر و کسر سین بی نقطه ع. در کرباس گذشت - افر

کربال - کقرطاس ع. کمان نداف و بالضم شهرستانی است بفارس و برنج آنجا از سائر جاها امتیازش بیشتر است و آن بر دو قسمت است کربال بالائین و زیرین و معنی حقیقی این نام آنست که کرنام رود خانه است که امیر عضد الدوله دیلمی بندی بران بسته

ومردم بملاحظهٔ بالا و زیر رود کرابن نام بران نهاده اند و معروف شده - ن ا فر

کرابیس وکرابایش - باسین بی نقطه و شین نقطه دار بر وزن افزایش. ف. بمعنی کرباسه است که وزغه و چلپاسه باشد - سر

کرابة - بفتح اول و ثالث. ع. جای رفتن آب در وادی و آب راهه آن کراب ککتاب جمع و بضم اول اندوه دم گیر و کرابه محرکة چوب خانه که دران سرا ستون خانه درکشند - افر

کرابج - بجیم در آخر کجندب. ع. دوکان یا رخت دکان تره فروش - ۲ فر

کرابحة - بفتح اول و ثالث و فتح حای حطی. ع. بر زمین انگندن یا گران بستن و نوعی از دویدن کم از کرادحة - ۲ فر

کربز - بضم اول و ثالث بر وزن هرمز. ف. مرد مکار و حیله گر را گویند و بمعنی دلیر و شجاع و زیرک و عاقل و دانا و کربزی بمعنی بزرگی و زیرکی و تیز فهمی آمده صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید چنانکه در حکمت افراط و تفریط در هر کار و هر صفت مذموم و وسط و میانه محمود ست همچنین تهور و جبن هر دو بد و میانه شجاعت کربزه ممدوح نیز هر دو ناپسند و عقل پسندیده است و کربز مرکب از گرگ و بز است یعنی گرگ در صورت بز ناصر خسرو گفته ؎ کربزی را از تو معنی گشته پیدا زانکه تو ✦ با شبان درنده گرگی بی شبان لاغر بزی ✦ و جربز و جربزه معرب است و حکیم ملحی مشهور به وطواط بنابر ضرورت قافیه ضمه بزا مکسر بدل کرده گفته ؎ زهی در نیکوی روی تو معجز ✦ دل من مشفقت عشقت را مجاهز ✦ مطیع امر تو افلاک توسن ✦ غلام حکم تو ایام کربز ✦ - ن

کرابس وکرباسو وکرابسه وکربسو - ف. چلپاسه را گویند ؎ میکشدم نهنگ را سو ✦ مرگ عقرب بود زکرباسو ✦ ؎ اژدها باش بر خزینهٔ علم ✦ کان چنین جای جای کربسه نیست - ن

کرابیة - کدحرجة. ع. رفتار بندی - ۲ فر

کربسو و کربسه - ف. در کربس گذشت - سفر

کرانشة - بشین معجمه کدحرجة. ع. رفتار بندی و گرفتن چیزی را و بستن آنرا و فراهم آوردن ستور پایها را جهت برجستن و مانند آن - افر

کرابعة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله. ع. بر زمین انگندن و به تیغ بریدن و از هم کشادن پایها را - افر

کربل - کجعفر. ع. گیاهی است که گلش سرخ و درخشان و روشن باشد - افر

کربلاء - بالفتح والمد. ع. مشهد حضرت امام حسین صلواة الله علیه ظاهرا این لفظ در اصل کرب بلا بوده باشد بای اول را حذف کرده اند چراکه چون دو کلمه را ترکیب دهند و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر از یک جنس باشد آخر کلمهٔ اول حذف کنند - غ ۲

کربلائی - نام نوعی از قماش بطرح محرمات که دو خط عریض داشته باشد سیاه و سفید یا مانند آن واعظ قزوینی ؎ گشت یکشب در میان وصل سهی بالای ما ✦ کربلای شد لباس تیره بختی های ما ✦ ملا طغرا در تو حید ؎ از وبال بلبل حنائی شده ✦ پرش نایب کربلائی شده ✦ ولهٔ ؎ تا زائر کربلای عشق تو شدم ✦ از داغ همیشه کربلائی پوشم ✦ ب

کربلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سستی پای یکربل لغت است از ان و بگل رفتن و به آب درآمدن و آمیختن و پاکیزه کردن گندم و برباد کردن آن را - ۲ فر

کربه - بفتح اول و ثالث. ف. مرغی است که آنرا سبزک میگویند و بمعنی وزغه و چلپاسه هم آمده است و بضم اول و فتح ثالث بمعنی دکان است و سستی و گیاهی هم هست که آنرا خورند و بعربی حلف گویند - سر

کرپا - بضم اول و سکون ثانی و بای فارسی بالف کشیده. ف. در برهان آمده و در فرهنگ بفتح اول گفته و این بیت نیز مؤید آنست ؎ نه راد ان سرود دانند ش کشد کرپا ز گل کرپا ✦ نه مردان مرد خوانندش نهند کرزن بصد کرزن ✦ و آن را هند و رنیز گویند و آن گیاهی باشد دوائی - ن سر

کرپاسو - باسین بی نقطه بر وزن تنباکو. ف. نوعی از حرباست و آن کوچک میباشد و چون بزنند دمش از بدن جدا شود و تا دیری حرکت کند و عربان وزغه گویندش از موذیات است و گویند هر که وزغه را بزند چنان باشد که هفت من گندم بدرویشی تصدق کند و با شین نقطه دار هم آمده است - سر

کرپاسه - بر وزن و معنی چلپاسه است که وزغه و کرپاسو باشد - سر

کرپزی - بالضم و بای فارسی مکسور. ف. مکاری و حیله گری و بمعنی شجاعت و دانائی هم آمده از کشف و بعضی محققان بضم کاف فارسی و بضم بای عربی نوشته اند و بیانش بکاف فارسی خواهد آمد انشاء الله تعالی - غ

کرة - کثبة. ع. گوی اصلها کرو کرین بالضم الکاف و کسرها و کرات و کراکی کهلی و کرات جمع و کرة بفتح اول و ثانی مشدد مفتوح بمعنی یکبار و یک حمله چنانکه سه کره بمعنی سه بار کرات جمع و بامداد و شام و هما کرتان - و کرة بضم اول بشکل باره یا بشکل گنده بوی که بدان دزه را جلا دهند سافر غ

کرت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی. ف. نام میوه خاری است که آنرا بعربی شوکة قبطیه گویند و آن میوه شبیه است بخرنوب شامی و معرب آن قرط باشد - سر

کرتاخ - بخای معجمه در آخر بر وزن چقماق. ف. بمعنی عزم همت باشد یعنی امور عالیه ما دام که بنهایت نرسیده باشد بنظر او در نیاید - سر

کرتان - بمعنی بامداد و شام باشد - افر

کرتانا - بوزن مستانا. ف. مکان و ماوای خروسان و آن بمنزلهٔ آشیانه بود مرغان دیگر را میر حسن عطار در مثنوی خرد سیه آورده ؎ که یارب خروسان بیچاره را ✦ زکرتانها گشته آواره را ✦ ز چنگال موسورهٔ پرجفا ✦ نگهدار یارب بشاه رضا ✦ دگر زافت گریهٔ چشم زاغ ✦ نگهدار یارب بشاه چراغ ✦ ب

کرتحه - بفتح اول و ثالث و فتح حای حطی. ع. بر زمین افگندن - افر

کرتله - بفتح اول و ثالث و لام. ف. اسب امرد ناهموار درشت اندام را گویند - رفر

کرتنه - بفتح اول و ثالث و نون. ف. در آئینه بیاید - فر

کرتوما - بامیم بالف کشیده بر وزن محمود ا. ف. نام حکیمی و دانشمندی بوده از فارسیان - رفر

کرتیه - بالضم. ف. پیراهن نیم تنه [illegible] النهرست قرطق و قرطه معرب [illegible]

[illegible]

کرتیه - بفتح اول و ثالث و فتح [illegible] اول [illegible] گیاه گرد و فراهم آمده [illegible] پیچیده باشد - افر

کرتیج - بالفتح [illegible] گوی گریبان و پارچه که از گریبان پیراهن بیرون آورند [illegible]

[illegible]

جهانگیری بضم اول آورده صاحب بهار گوید صحیح بسکون و جیم فارسی است سیفی ✦ یعنی ؎ به تیغ اگر بکند کرج کرج بهلویم ✦ بسان خربزهٔ نرم دل خموشم من ✦ سنجق اطعمه ؎ فلک خربزه سان زیرم دکرج مه نو ✦ گفتم ای عقل بشیرینیش از راه مرو ✦ و کرج بفتحتین شهرکی بود منزلی طهران در جنب رودی موسوم بکرج و گفته اند ؎ روزری در راه قزوین تا کرج ✦ تا بیابی از غم دنیا فرج - ن رفرب

کرج - بجیم در آخر کقبر. ع. کره که بجیه اسپ دستبو باشد معرب است - افر

کرجفو - با فای معفص بر وزن ابلیو. ف. جانوری ستبر [illegible]

[illegible]

کرچی - ف. نوعی از کشتی خرد که برای حمل [illegible] بکار برند - س

کرچی [illegible]. ف. کشتی که بکار دریا ملنت [illegible] - س

کرچ [illegible] در آخر. ف. در کرج بجیم فارسی گذشته [illegible] بضم اول و فتح جیم فارسی. ف. [illegible] زبانان و مزارعان در سر فالیز بند ا [illegible] سازند - سافر

کرح - بالکسر و حای مهمله در آخر. ع. خانه یا رسالی ترسایان اکراح جمع - افر

کرخ - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار. ف. مخفف کرخت است که بحس و بی شعور و بخبر شده باشد و عضوی را نیز گویند که این حال بهم رساند [illegible] خواب کویند کوشت تمام عضو کرخت شده کرخ

شد آذری طوسی گفته ؎ سرچاه بن چنین بها نش کرخ ✦ زانکه چاهی ست بر سر دوزخ ✦ حکیم یوسفی در معالجه آن گفته ؎ چون عضو کسی اگر کرخی زبی شد ✦ از بهر علاج بایدش قی فرمود ✦ باید مالید بعد از ان روغن قسط ✦ چندانکه بدید گردد او را بهبود ✦ شخصی را نیز گویند که این حال داشته باشد و نام محله ایست از شهر بغداد و از انجا بوده شیخ ابو محفوظ مشهور بمعروف کرخی بوآب و مرید حضرت امام والا مقام علی بن موسی الرضا علیهما السلام که گویند خاک تربت او تریاق سموم است ؎ اگر از خرقه کس درویش بودی ✦ رئیس خرقه پوشان میش بودی ✦ اگر مرد خدا از عام مرجی است ✦ بلای آسیا معروف کرخی است ✦ شیخ نظامی گفته ؎ کبود وکوری در آمد ز چرخ ✦ که بغداد را کرد بی کاخ کرخ - ن رفرب

کرخانه - بالفتح و نون. ف. مخفف کارخانه - فر

کرخت - بر وزن درخت. ف. بمعنی اول کرخ است که بخبر شده و بحس و بی شعور گردیده باشد اعم از انسان و اعضای انسان [illegible] و ناهموار اطلاق کنند علی خراسانی ؎ از لب که مرغ دل تمنی سر زده [illegible] وصلی گل نیافت رمه وحشی کرخت [illegible] شیر انگور را [illegible] باغبان [illegible] کرمی بر دار [illegible]

کرختگی - بفتح اول و ثانی بسکون [illegible] ف. درشتی و ناهمواری - رفر

کرخ زراة - بازای نقطه دار و رای بی نقطه و الف [illegible] ف. بمعنو سپار باشد که در مقابل سوار است - رفر

کرد - بفتح اول [illegible] ثانی و دال ابجد. ف. [illegible] کردن است یعنی بفعل آمده و بمعنی [illegible] هم آمده است که کار و عمل و بفعل آورده باشد اعم از نیک و بد سنائی گفته ؎ کرد بیش آر و گفت کوته کن ✦ با چنین گفت کرد همره کن ✦ و بپارسی دری گردن بضم کاف مصدر است و کرد نیز بضم گفته اند چنانکه از قافیه این قطعه حکیم رودکی برمی آید ؎ مهتران جهان همه مردند ✦

مرگ را سر همه فرد کردند × از هزاران هزار نعمت و جاه × روز آخر بکی کفن بردند. فردوسی گفته ؎ هر بنیه چنان کن که بالیست کرد × نباید فشاند و نباید فسرد × و کرد زمینی را گویند که برای کاشتن سبزی یا میوه درست کنند. و در آن چیزی کارند. مولوی معنوی ؎ هر حویجی باشد ش کردی دگر × در میان باغ از سیر و گرز × هر یکی با جنس خود در کرد خود × از برای پختگی نم میخورد × تو که کرد زعفرانی زعفران × باش و آمیزش مکن با دیگران × و بمعنی آبگیر و آب انبار و تالاب هم است که بعربی ثمد گویند و چوپان و گوسفند چران را نیز گفته اند. ن افر.

کرد بالفتح و دال مهمله در آخر ع. گردن یا بن آن و این تازی است معرب و نیز کرد راندن و دور کردن دشمن را در بن شارب. مکرد ذای مقطوع لغت است از آن دکرد بالضم گردی است اکراد جمع و نیز کرد (کرد زمین زراعت کرده) کنی و نهی است به ضیا و کرد بن قاسم و محمد بن کرد اسفرائینی محدثان اند. افر.

کردا بالفتح. ف. دیروز باشد. از فرهنگ فرنگ.

کرداد بر وزن بغداد. ف. بنای عمارت و دیوار و مثال آن باشد و بایں معنی بفتح آخر هم آمده است که کرداد باشد. رفر.

کردار بکسر کاف. ف. فعل و عادت. فرخی گفته ؎ کردار بود جاه گر نام بزرگان × کردار چنین باشد و اینجاست کردار × بمعنی طرز و روش نیز آمده. و ازین بیت حکیم فرخی رفتار و کار خوب و اخلاق نیکو فهمیده میشود که بعشوه و عتاب و عتاب کردن می گوید ؎ کردار همی کردی تا دل بتو دادم × چون دل بستدی از دست بستی در کردار × ع بنغزی بکردار بهشت × ن رفر.

کردار براء مهمله در آخر کقرطاس ع. بنا و شجار و مانند آن و اینا شته که نامنقول از مکان ملک و منقول الفقهاء هو ما یمکن داره و لا منفعة فیه. افر.

کردم بهای حطی در آخر کزبرج ع. گند دبیر و مرد درشت و سخت. افر.

کردهاء بالفتح والمد ع. نوعی از رفتار و قیل القهقری. افر.

کردحة بفتح اول و ثالث و رابع ع. شتابی و پایگی و بر زمین انگندن و دویدن کوتاه بالا و دویدن خر. افر.

کردس بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح و سکون رای مهمله. ف. زمین سخت و بسته بسته. غ ر.

کردسة بفتح اول و ثالث و سین مهمله ع. بند و قیدی است که در آن قدم نزدیک گذارند تا بهاییان و نیز کردسة گاه گاه گردانیدن اسپان را و گرد آوردن و شکستن دست و پای کسی و بمعنی سخت راندن. افر.

کردستان بضم اول و کسر ثالث. ف. ملکی است از ایران. غ.

کردک بکسر اول بر وزن خرسک. ف. بمعنی لغز و چیستان باشد و آنرا ابنغم نیز از هم پرسند از نظم چنانکه ؎ آن چیست که پا و سر ندارد × گرد است و دراز و در میان اندر شکمش تنگ تار کنند × جز نام دو جانور ندارد × که خربزه باشد و از نثر مثل اینکه بین مادر شما و در از پدر شما چه چیز است و مراد از آن مقنعه و دستار بود. رفر ن.

کردگار بالکسر ف. نام باریتعالی جل جلاله و عم نواله و معنی لفظی این لفظ کننده طرز است از سراج و رشیدی و فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته بمعنی خداوندگار است چه کرد بالفتح کار و گار بمعنی خداوند. و نیز بمعنی عمداً استاد رودکی ؎ نه چون بور میر خراسان که او × عطار آشته بود کردگار × ب غ ر.

کردگاذ بزای نقطه دار در آخر بر وزن امتیاز. ف. بمعنی کردگار با رای مهمله است که نام باریتعالی و دانسته و عمداً باشد. رفن ب.

کردم کجعفر ع. کوتاه قد و دلاور. افر.

کردمة بفتح اول و ثالث و میم ع. کوتاه و دویدن و فراهم آوردن قوم را و آماده نمودن آنها را. افر.

کردمند بر وزن دردمند. ف. بمعنی جلد و تیز و تند و تعجیل و عتاب سخت باشد یعنی بسیار جلد و تیز و تند. رفر.

کردن بالفتح. ف. معروف چون بنا کردن که بمعنی عمارت کردن و شروع کردن بمرزه آمده چنانچه گذشت سعید اشرف ؎ عمارتی اگر از دل بناتوانی کرد × درین کمینه تحقیق بالوانی کرد × و بمعنی شدن که ترجمه بار ناقص است. ملا خیالی ؎ عکس را که روئت هوس میکند × کی باندیشه آرزوی کسی میکند × میرزا قلی میلی ؎ در سخن آید و از لب گرم بپیالی بچو گل از شرم بر افروزد و خاموش کند × و بمعنی بر خواستن طالب آملی ؎ بجز نمی نتوانی نهاده کار شور بختان اند نسیم را بگو مغت ترک بر زخم آنها کن × و بمعنی زدن چون دست و پا کردن بمعنی بهت و باز زدن. میرزا صائب ؎ تاکی باندیشه این عالم پر شور کنی دست تا چند درین خانه زنبور کنی × و بمعنی دادن چون داد کردن در نگه کردن. ملا فوقی یزدی ؎ میروم زین ملک آخر ز بلعجبت خیر منشد × کاندرین اقلیم داد عیش بی بی میکند × بمعنی گرفتن چون وام کردن. میر خسرو ؎ دیده کج را قرضه وام کن × دیده ز صاحب نظران وام کن × و بمعنی گفتن چون راز کردن و درد دل کردن. ملا وحشی ؎ ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز × پرسان گر بجستر سبب را چه میکنی و بمعنی در آوردن چون نام در نامه کردن. ملا وحشی ؎ ناشود ظاهر که نام من برفت از خاطرت × نام من در نامه یکبار نتوانست کرد × و بمعنی روشن کردن. میر خسرو ؎ بیش دو آفتاب نتوانست × روز روز چراغ نتوان کرد × سلمان ؎ ز آب زر در مجالس یابی تسبیح کن کاین زبان بشاخ عریانست سرما بر تابد بیش از بین × و بمعنی بر آوردن چون آبله کردن و برگ کردن. سعید اشرف ؎ با همین دارد بر اهت پای مجنون آبله × کرده است از تپش بالیش روی ها موج آبله. ملا منیر ؎ بکرده ایم از مژه در راه تو دلی × از اشک دیده آبله کر است پای ما. علی نقی کمره ؎ آمد بهار و گلبن ها بدبرگ کرد × شد برگ غنچه غنچه و گل گل کجا داد × و بمعنی بستن چون حنا کردن. مخلص کاشی ؎ حسن کی شوخ و از کف که رنگ آن نگار × گز بچشید دسترس تند حنایی کند × و بمعنی شکستن چون نماز کردن. ایضاً مخلص ؎ گز بجو صبح صاف بود نشتهای نو × با قرص آفتاب توانی نماز کرد × و بمعنی بر آسیدن. ها تفی ؎ از آن فتنه جان ستان بیم کرد × از نیم شب را بدو نیم کرد × و بمعنی سوختن جهانگیر بادشاه عفر الله عنه ؎ مستانه چی خرامی و دست تو جامی سوی سینه ببکیم که مباد آنجا سپندی × و بمعنی نهادن و پوشیدن. میر خسرو ؎ از ذنت در کلاه

و جامه دیگر کرد و جنبت سر بستر گرد ؎ تنبیه چون جمل بسیط منظور صاحب سخن باشد مفعول دوم ازین باب را حذف نمایند و بر مفعول اول اقتصار کنند چنانچه حذف لفظ ایجاد درین بیت خواجه شیراز ؎ گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم گفت آنروز که این گنبد مینای کرد × ای بنای کرد و مضارع درین باب لفظ کند آید لا غیر. و بمعنی انگاشتن ازین شعر شانی تکلو معلوم میشود ؎ تا کیم بیند و نادیده کند × شنود آه و ناشنیده کند × ای نادیده و ناشنیده انگارد و شاید گفته شود که مرا می بیند و من از نادیده می گرداند چه معامله کسی میکند که او را ندیده باشد و کذا در مصرع ثانی نوب غو.

کردنک بفتح کاف و دال و سکون اول نون. دیوث و ابله باشد و کردنکل نیز گفته اند و در کاف پارسی نیز بیاید. ن رفر.

کردنکل بفتح کاف پارسی و سکون لام. ف. بمعنی کردنک است که دیوث و ابله و بی اندام باشد. رفن.

کرده بر وزن بدخو. ف. شاخی را گویند که از درخت بریده باشند. رفر.

کردوس بسین مهمله در آخر کعصفور ع. گله بزرگ از اسپان کردوسة بالتاء مثله و عضو کرادیس جمع و منه فی صفته صلی الله علیه وسلم ضخم الکرادیس ای الاعضاء. و نیز کردوسة هر استخوان دو گانه بند اندام چون دو کتف و دو زانو و جز آن کرادیس جمع و هر استخوان آگنده گوشت. افر.

کردوم کعصفور ع. کوتاه بالا. افر.

کرده کار بر وزن هرزه کار. ف. مرد صاحب تجربه و آزموده کار و استاد و برین قیاس ناکرده کار. استاد دقیقی ؎ جادو نباشد از تو بتنبل سوار تر × بغزبت کرده کار تو ز کرده کارتر × ملا طغرا ؎ جهان کاریکه شاید از روزگار × بنا کرده کاری مشاد دست کار × ب رفن.

کرده گر نزدیک بفتح اول و کاف دوم فارسی و کسر رای ثانی. ف. بمعنی فاعل قریب است از فرهنگ دساتیر آورده شد. ن.

کردی و مردی بفتح اول و ضم میم. ف. این عبارت در رباعی گویند که بمجرد ارتکاب فعلی جزا داده شود از علاکه و جنازه یعنی چنان یک تیر بزن که از پس آن حریف جان بجنازه شود. میرزا طاهر وحید ؎ خطش در جام چشمش بخت عادا روی بیهوشی × جزای یک زمین از نشأ آن کردی و مردی × وازین مطلع عزیزی بکاف فارسی معلوم میشود و معنی آن بر غیر معنی اول و ظاهراً هر دو مثل باشند ؎ شد رایته روی من اندر وی تو گردی × انجاست موجه مثلی گردی و مردی. ب.

کردیدة کقندیلة ع. توده و انبار بزرگ از خرما و خنور خرما در خرما که در تنگ گران بجا ماند. کراوید و کراد بالکسر جمع. افر.

کردیلن بفتح اول و ثالث تحتانی رسیده و لام مکسور بنون زده. ف. لوحی از انجدان است و آنرا انجدان رومی گویند چارپا را خوردن آن باعث زیادتی عاج گردد یعنی بچه بسیار آورند. رفن.

کرز بالضم و زای معجمه در آخر ع. خرجینه شبان. کرزة کقردة جمع و کرز کقبر ناکس و فرومایه و خبیث و حاذق عاجز فرومانده در سخن و چرغ و بازیکه بسته باشند تا پر برآرد یا هر دو مرغ که بسال دوم در آمده باشد کرازة جمع و کرز بفتحتین دوام کردن بر خوردن قروت. افر.

کرز بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار. ف. زمینی را گویند که بجهت سبزی کاشتن و زراعت دیگر هموار کرده و کنارها آنرا بلند ساخته باشند. رفر.

کرزان بالکسر ع. جمع کرز کخراب بمعنی کوزه دسته تر تنگ. افر.

کرزة کقردة ع. جمع کرز بالضم بمعنی خرجینه شبان. افر.

کرزم کجعفر ع. تبر و مرد خرد بینی و نام شخصی و بضم اول بسیار خوار و بفتح اول و ضم ثالث گیاهی باشد خوشبوی. افر.

کرزمان بفتح اول. ف. بمعنی آسمان و عرش و مراد است بکاف فارسی گفته چنانکه شمس فخری گفته ؎ تا بود در کان عقیق و بهرمان × تا بود خورشید و مه بر کرزمان × و بفتح را و سکون آن نیز آمده دقیقی گفته ؎ مه و خورشید با برجیس و بهرام × زحل با تیر و زهره بر کرزمان × لیکن در لغات زند خواهد آمد که صحیح کرشمان و کرزمان بضم رای مهمله و ضم شین و زای فارسی است. ن رفر.

کرزمة بفتح اول و ثالث و رابع ع. بسیار خوردن و نام مردی است. افر.

کرزن بفتح اول و ثالث و نیز بکسر اول و ثالث ع. تبر بزرگ. افر.

کرزن بر وزن نکردن. ف. بمعنی تاج مرصعی بود و دستار کوچک پیشین از بالای سر خود بجهت تیمن و تبرک می آویخته اند و گاهی بر سر نیز می نهاده اند و تاجی را نیز گویند که از دیبا دوخته باشند و با کاف فارسی هم آمده است و در عربی میان سر و فرق سر را خوانند و بمعنی تبر هم هست. ره غر.

کرزه بالضم. ف. بمعنی کرز است یعنی زمین کشت زار که کنارهای آنرا بلند سازند و آن کنارها را مرز گویند. ن ره.

کرزه ماه بضم اول و میم با الف کشیده و بهاء زده. ف. رستنی و گیاهی باشد بغایت خوشبوی و آبیاری کشت و زراعت را نیز گویند. فر.

کرزیم بکسر اول و ثالث ع. تبر و طبیه سخت. افر.

کرزین بکسر اول و ثالث ع. تبر یا تبر بزرگ کرازین جمع. افر.

کرس بضم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه. ف. بمعنی چرک و ریم اندام باشد و پیچ و شکن موی را نیز گویند و موی پیچیده مجعد را هم گفته اند و آنرا کریب نیز گویند. ناصر خسرو گفته ؎ سر بتاب از حسد و کینه بر مکر و فریب × بر کش از گردنت این جامه پر کرس و کریب × و در فرهنگ گفته کرس را کرسه و کوس نیز خوانند. ن جه.

کرس بالکسر و سین مهمله ع. خانه های مردم مجتمع و فراهم آمده در هم پیوسته و گروهی از مردم اکراس جمع اکادس بالفتح والمد جمع الجمع و خانه که برای بزغالگان بنا کنند مانند خانه کبوتر هست و آنک با خاکستر و جز آن آمیخته و مواب بالام است نخلستانی است مر بنی عدی را و سرگین و کمیز بر هم نشسته و اصل هر چیزی و الضیا کرس واحد اکراس القلائد والوشح و نحوها. افر.

کرسان بر وزن ترسان. ف. ظرفی باشد مانند صندوق که از گل یا از چوب سازند و نان و حلوا در میان آن گذارند و آنرا کاسه و جانان و جانانه هم گویند. نزاری گفته ؎ ببند اسلام قحط سخت درویش و توانگر را × هم از گندم تهی کنده هم خالی زنان کرسان × هم او گفته ؎ نه نان خشک در کرسان نه آب گرم در عنبه × نه گوش صد درم نه آرد در کندوه × و در فرهنگ گفته با اول مکسور بزبان سنسکرت مزارع را گویند یعنی زراعت کننده بر هان نیز چنین بگوید صحیح بر هان نوشته که کرسان لفظ هندی بمعنی کشاورز است که آنرا کسان نیز گویند و آن مراد مشتق است از لفظ سنسکرت که کرشان بکسر کاف و شین با

بمعنی خداوند زراعت چه کرش بمعنی زراعت و کشتکاری آمده وبان بمعنی خداوند است - ن ره -

کرسب و کرسف بالفتح . ف . هر دو بمعنی کرفس و مقلوبست وآن جرمیست که درماست کرده بخورند بهندی اجمود گویند و در کتب طبی آمده که هر که کرفس خورده باشد و کژدم او را بگزد بکشد چنانکه خاقانی گفته ع . عقرب زده را کرفس دادن + هیهات ے حکیم عقل گریان زتو گو جراره سمومی + همین خواهی کرفس لیک زهر نفع زهر و بطالش ن ره -

کرستون با تای قرشت بروزن شفق گون . ف . ترازوی بزرگ آنرا اکیان گویند و قپان معرب آنست و قرسطون معرب کرستون است فرخی گفته ے گر تو بخواهی بر خم تیر ببندد + چون قلم آهنین بجای قرسطون

کرسطوس بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و طای حطی بواو کشیده و سین بی نقطه زده بلغت انجیل نام باری تعالی است جل جلاله و با اول و ثانی مفتوح عیسی علیه السلام را گویند - ره فت -

کرسعة بضم اول و فتح ثالث و عین مهمله ع . گروه مردم و بفتح اول دویدن و شمشیر زدن به کرسوع کسی - افو -

کرسنه با فارسی بعفس . ف . بروزن و معنی کرسب است که کرفس باشد و آن ارستنی بود که خورند - ره -

کرسف کعنفذ . ع . بنه کرسوف کعصفور تکلّه البنه دوات ام

کرسفة بفتح اول و ثالث و رابع . ع . پی پای ستور بریدن و تنگ بستن ستور را - افو -

کرسفی بالضم . ع . منسوبا بنوعی از آبگینه بیکاند تسمی لبیاضه افو

کرسکان به فتح کاف و سکون را و فتح سین و نون در آخر نام از قرای اصفهان لنجان است و بعضی فضلا از آنجا برخاسته اند . ن .

کرسمة بفتح اول و ثالث و فتح میم . ع . خاموش گردیدن و چیزی نگفتن و چشم فرو خوابانیدن و سر فرو انگندن - افو -

کرسنج بروزن شطرنج . ف . بمعنی کم همتی باشد و آن ضعف نفس است از طلب مراتب عالیه - ره -

کرسنه بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون . ف . چرک و ریم را گویند که بر روی زخم بسته و سخت شده باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث نام غله ایست تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عدس باشد آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو و چاق و فربه شود و مرغان آنرا کرسنه خوانند و با شین نقطه دار هم بنظر آمده - ره فن -

کرسوع بعین مهمله در آخر کعصفور . ع . استخوان

برآمده بیونا سر دست از سوی خنصر یا استخوانک خردگاه نزدیک بند دست ستور و گوسفند و مانند آن - افو -

کرسوعة بضم اول و ثالث و فتح عین مهمله ع . گروه مردم - افو -

کرسوف کعصفور . ع . بنه کرسف کقنفذ مثله - افو -

کرسه بضم اول و فتح ثانی و سین بی نقطه . ف . چرک و ریم را گویند . موی پیچیده و مجعد را نیز گفته اند فید

کرسی بضم اول ع . تخت کوچک و فلک هشتم و با لفظ نهادن و افگندن مستعمل . میر خسرو در معراج ے گرد سبک پایه زکو دبلند + بر سر عرش آمد و کرسی فگند + خواجه عثمان ے نفر مود تا کرسی زر نهند + همان جام فرخ بر او بنهند + چو کرسی نهاد و جمشید و نشست + بجام جهان بین کشاد و بدست و چیزیست از عالم انجاحی که آتش در آن پر کنند برای گرم کردن خانه . میر الهی همدانی ے تا می توان چو نرگس زر کرسی جدا مباش + آتش بفرق ریز و مکن جستجوی برف + و کرسی خط بالا و بمقام خود افتادن حروف در نوشتن . [illegible] ایوان و خانه - سیاح فره -

کرسی اصطرلاب . ف . چیزیست بلند [illegible] اصطرلاب که عروه اصطرلاب بدو بسته باشد [illegible]

کرسی الملک . ع . دار السلطنت [illegible]

کرسی پیکان . ف . چیزی [illegible] تیر سازند از عالم خاتم بندی و حروه [illegible] و غیره برای قوت پیکان و محافظت سر نی تیر که از زور پیکان پاره نشود و بعضی گویند استخوانی است که زیر پیکان گذارند و فیل بجائی که پیکان در تیر نشست می کند . سعید اشرف ے بعد تیرت زخم را خندان کند زیر پوست استخوان را کرسی پیکان کند در زیر پوست + ب

کرسی حروف و کرسی خط . ف . برابر بودن حروف خط در کتابت و آن عبارت از بودن آنها بکمال انتظام و خوبی است . ملا طغرا در آشوب نامه آورده - نظم - واز رشک کرسی حروفش دل عطارد سیمین رقم در لرزیدن سنجرکاشی ے شکسته قیمت یاقوت [illegible] نهاده

کرسی خط بر فراز عرش عظیم + محسن تاثیر ے هر که حد خود شناسد کی شود محتاج [illegible] کرسی دار گردد بی نیاز از منظر است + ب -

کرسی خاک . ف . کنایه از کرهٔ خاک است که زمین باشد - رفره -

کرسی دار . ف . کرسی باشد که در پای دار گذارند و شخص مصلوب پا بر آن گذاشته بر دار روند . غزالی مشهدی ے چو کرسی پسند [illegible] عشق [illegible] کرسی بدار عاشقی [illegible]

کرسی دار [illegible] . ف . بمعنی [illegible] است . [illegible]

کرسی دار [illegible] . ف . کنایه از [illegible]

کرسیدن [illegible] اول بروزن [illegible] . ف . بمعنی [illegible] [illegible]

کرسی [illegible] [illegible]

[illegible] کرسی [illegible]

کرسی نهار [illegible] [illegible]

کنایه از [illegible] باشد رب

ب رفره -

کرسی زر دار . ف . بمعنی کرسی [illegible] گذشت . محمد قلی سلیم ے آن که پا [illegible] دولت [illegible] است با خبر + کرسی زیر دار شمارد [illegible] وله ے بهر آسمان [illegible] این شحنه در آخر کند کرسی زیر دار تخت پادشاهی را + ب -

کرسی شش گوشه کنایه از دنیا روزگار است باعتبار شش جهت که پیش و پس و زیر و بالا و چپ و راست باشد - رفره -

کرسی عقد گهر . ف . برابر بودن دانهای

مروارید در عقد که عبارت از انتظام دانهاست باهم . مرزا طاهر وحید ے گرچه باشد صاف همچون کرسی عقد گهر + عقد و رشکی میان هر دو دل ناچار هست + ب

کرسی نامه - ف . نسب نامه - فر

کرش - بالفتح و شین معجمه در آخر ع . بشکنبه در آوردن چیزی را و بالکسر گلفتن شکنبه ستور نشخوار کننده چون معده مردم را و مونث آید کرش جمع و عیال و فرزندان خرد و گروه مردم و پاره زمین بلند یا شیبته و گیاهی است خوشگوار ترین چراگاه و کرش بفتحتین در ترنجیدن پوست و یا گروه شدن مردمین تنهائی افو

کرش و کرشه - با اول مفتوح و شین معجمه . ف . بمعنی فریب و خدعه و فروتنی از روی تزویر و بلا واو فی ثانی منضوم رسیا بود از مویی بافته بور بهای جامی گفته ے هر که با دولت تو کرد کرش + کرده در گردن زمانه کرش + ها تا بمعنی فروتنی کرش باشد و باید آواز صدر باشد که از بینی مرد خفته برآید و آنرا اکبیر نیز گفته اند و آن تبدیل تخفیف خرخ است

کرشاء - کصحراء ع . زن بزرگ شکم و یا گوشت ناک به وار الجعس و خرد انگشت و فراده و بزرگ تهیگاه بزرگ سرین زهار و تنگ - افو

کرشاف - بالکسر ع . زمین درشت کرشفه که حرحه کناک - افو

کرشته - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی . ف . خس و خاشاک را گویند شیخ عطار گفته ے زمین و آسمان با پر فرشته است + تو کی بینی که حشمت پر کرشته است - ن ر

کرشف - بروزن اشرف . ف . بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و شحم الارض نیز گویند و بعضی گویند این لفظ هم عربی است رل

کرشفه - کدحرجه و کمسرع ع . زمین درشت کرشافه بالکسر کنانگ - افو

کرشم - بکسر ین . ف . بمعنی کرشمه - غ

کرشمة - بالفتح . ع . رخسار و روی - ۲ فر

کرشمه - بفتحتین . ف . ناز را گویند و بعضی بکسر گفته اند و اول اولی است زیرا که با چشمه قافیه کرده اند چنانکه ے کند عشق از بکارت یک کرشمه + زچشمت خون ترا و د چشمه چشمه + از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در بهار عجم نوشته کرشمه بکسرتین و بفتح اول و کسر دوم و بفتحتین هر دو بعضی همین اصح است و این محل تامل و بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو و بالفظ کردن و

زدن و افشاندن و خلیدن مستعمل و تشبیه آن بگر لطف تشبیه را بخاک برابر کردن است چنانچه درین بیت شیخ العارفین ے گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریزد + آن طوطیا بچشم سفید رکاب کش + و باز گرد کرشمه از کف نعلین رنگین بغایت عبارت تازه با این همه چشم سفید رکاب چه دخل دارد و از شعر اسیر لاهیجی که ناز و کرشمه بر رخسار هم میباشد ظاهر است و هو هذا ے رخسار او بناز و کرشمه هزار بار + صد نکته رو برد برخ ماه و خور گرفت + مضراب مطرب از رگ طنبور خون کشاد + در خاطرش کرشمه ساقی خلیده است + عرفی ے کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد + کدام نطفه از امهات اربعه زاده که روزگار مولود دشمنان توام + دو صد کرشمه نیفشاند در مبارکباد + امیر شاهی سبزواری ے بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم + دگر شراب مده ساقیا که مست شدم + خواجه سلمان ے لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد + زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت + ب

کرشمه باز - بموحده و کرشمه پرداز و کرشمه دان و کرشمه ریز و کرشمه زار و کرشمه ساز و کرشمه سنج و کرشمه طراز و کرشمه ناک هر کدام معروف محمد عرفی ے کرشمه ریزیت از حد گذشت بدلها + کرشمه زار ترا من چه چاره خواهم کرد + ارادت خان واضح ے جواب آن غزل است این که طالبا گفته است + کنار و جیب نگه را کرشمه زار کند + طالب آملی ے نیست تو جهش بکس تا چه ادای زشت شد + باعث سرگرانی شوق کرشمه ناک ما + وله ے بصوتهای ادای که هرزد از لب ما + کرشمه سنج کنایات این و آن گفتیم + وله ے گل می تراود م زداغ دیده تا نظر + بر نرگس کرشمه طرازش فگنده ام + شیخ ابوالفیض فیاضی ے داری تو کرشمه ساز سر مست + سر رشته هجر و وصل در دست + علی خراسانی ے دو چشم مست تمام تا کرشمه پرداز است + مدار اهل محبت بدیده باز است + ب

کرشنه - بکسر اول و فتح نون . ف . بمعنی کرسنه است و آن غله باشد تیره رنگ مابین ماش و عدس که آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و صاحب فرهنگ جهانگیری میگوید که اگرچه در فرهنگهای دیگر این غله با شین نقطه دار آمده است اما غلط است الله اعلم - ر

کرشوم - کعصفور ع . زشت روی - افو

کرشه - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح . ف . بمعنی کرش است که گذشت - ر

کرشیدان - بروزن طلبیدن . ف . بمعنی فریب و حیله چنانکه گذشت - ن

کرص - بالفتح و صاد مهمله در آخر ع . بخسا آمیختن مینو را و کوفتن - افو

کرضمة - بفتح اول و ثالث که ضاد معجمه است و فتح میم ع . روی آوردن به کارزار و حمله کردن بر دشمن - افو

کرظ - بالکسر و ظاء معجمه در آخر ع . طعن کننده در حسب مردم و بالفتح طعن کردن در ناموس و آبروی کسی - افو

کرظمة - بضم اول و فتح ثالث ع . چوبک گوشه کمان و پی که در بن سوفار تیر پیچند - افو

کراع - بفتحتین و عین مهمله در آخر ع . آب باران استاده و دست پای ستور و باریکی پیش ساق در مردم فرومایه و بانان طبیعت و دنی النفس و مکان و جای و جمع در روی یکسان است و بمعنی تیز شهوت گردیدن زن و جرات نمودن بر خوردن کراع و بالفتح پاچه بدرد آمدن یا باریک پاچه و باریک وش دست گردیدن و خواستن زن مرد را و آرزوی جماع نمودن و فرومایه گردیدن مردم و باریک گشتن پیش ساق و باریدن ابر و کراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن و خوشبوی آلودن خود را - افو

کرعان - کغربان جمع کراع کغراب بمعنی پشته دراز و بیرون بر آمده از زمین سنگلاخ سوخته - افو

کرغ - بضم اول بروزن مرغ . ف . بمعنی کراغ است

وآن گیاهی باشد که کمان گران بر بازوی نرد آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند - سر

کرغست - بروزن بدست . ف . گیاهیست گل زردی دارد وبکار پایان دهند - ن

کرف - بفتح اول وسکون ثانی وفا . ف سوادی باشد کند رگران بکار برند وبمعنی قیر هم آمده است وآن صمغی باشد سیاه وبضم اول هم گفته اند - سر

کرف - بالفتح . ع . بوئیدن خر کیر ماده را وسر دراز کردن ولبها برگردانیدن دران حال - افر

کرفأة - بفتح اول وثالث ورابع . ع . کفک بر آوردن دیگ از جوشش وافزون شدن موی جز آن وهم شستن آن وو در آمیختن قوم - افر

کرفت - بکسر اول وثانی وسکون فا وفوقانی چرکی وکثافت باشد وشخصی را نیز گویند که خود را از نجاست پاک نسازد وملاحظه از نجاست نکند - سر ه

کرفج - بجیم در آخر بروزن اعرج . ف . گیاهی باشد که بدان آتش افروزند مانند رمنه د عربان ابوسماع گویندش - سر ه

کرفس - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وسین بی نقطه . ف . رستنی باشند که ازان ترشی سازند یعنی در میان سرکه اندازند وخورند گویند تخم آن شهوت مردان وزنان را برانگیزاند وازین جهت است که زنانی را که بچه شیر میدهند از کرفس خوردن منع کنند وکرفس الماء کنگر آبی را گویند وآن را بعربی قرة العین خوانند ونیز کبولاغ اتی وبرومی سیبون نامند - سر ان

کرافس - بفتحتین وسکون فا وسین مهمله . ع . دوائی است مانند اجوین بوی آن ناخوش وتیز باشد وآن اجمود ولایتی است واز خواص او یکی این است که کژدم گزیده اگر بخورد فی الحال بمیرد وبزرالکرفس تخم کرفس است وکرفس تقنقذ منبه باشد - غ ت

کرفسة - بفتح اول وثالث ورابع . ع . رفتار بندی وبندی وار رفتن وبند کردن شتر را وتنگ کردن بروی - افر

کرفش - بشین معجمه در آخر بروزن منغرش . ف . همان کربس مرقوم یعنی چلپاسه فردوسی گفته ؎ چو بینی آنکه مور است یا کرفش است ٭ توان بین که جان دار شیرین خوش است ٭ - ن

کرفه - بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث . ف . کار نیک وبمعنی ثواب که برابر گناه است - ن

کرفه گر - ف . یعنی نیکوکار وثواب کننده - ن

کرفئ - کزبرج . ع . ابر بلند رفته بر هم نشسته کرفئة پاره ازردی پوست بیرون بیضه ونیز کرفئة درخت شفلج - افر

کرفئة - بکسر اول وثالث وفتح همزه . ع . بالا گذشت - ۲ افر

کرک - بفتح اول وثانی وسکون کاف . ع . مرغیست از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی وبترکی بلدرچین گویندش ونام شهریست از مضافات بیت المقدس وبزبان بخارا سقف خانه را گویند وبفتح اول وسکون ثانی مرغ خانگی وماکیان باشد وکبک را نیز گفته اند وآن دو قسم میباشد دری وغیر دری دری بزرگتر وغیر دری کوچک وسرطان وخرچنگ را نیز گویند وبمعنی مردم چشم هم آمده است وشاخ درخت را هم میگویند وبکاف فارسی در آخر کرگدن باشد وبباید دانست که بضم اول وفتح دوم سر به سو را گویند که از کچلی شده باشد وکچل را هم گفته اند وبضم اول وسکون ثانی ماکیان را گویند که از بیضه کردن باز آمده وسست شده باشد در اردوی هند مستعمل لیکن هندیان بار او هندی مفتوح خوانند ولعربی آنرا اسقنه بضم هیم وکسر قاف وتشدید نون مفتوح وآخر تا در نیک گویند وکرک شدن بمعنی رآمدن است وبضم موی نرمی را گویند که از بن موی بز بروید وآنرا اللغات آن نیز آورند در پیشینه شال وامثال آن باشد وازان تکیه ونمد وکلاه وکپنک وماننداً آنهم بالمند مختص بافند که تا نیز در لباس درآفتد شود وبه خوابی نداشته مخمل گرک لباده ام و نیز کرک ما نگل بر روی تحاوه شال وکرباس بدی باهن نمایان باشد وآنرا لاس وپنده نیز گویند از اهل زبان به تحقیق پیوسته

ب سر ولطائف اللغات

کرک - کتف . ع . سرخ وکرک کشکر بازی است مرغ بازرا - افر

کراکاس - بکاف بروزن الماس . ف . تخم گیاهیست که در میان جو وگندم بروید وآنرا دوسر گویند - ن سر

کراکام - بروزن سرسام . ف . بمعنی قوت وتوانائی ومراد ومقصد باشد - سر

کراکر - بفتح دو کاف وسکون دو را . ف . نام خدای تعالی است ودر کاف عجمی بیاید - ن سر

کرکرانک وکرکرک - بفتح هر دو کاف بروزن پهلوانک وکمترک . ف . استخوان نرم که بخایند وآنرا کرکری بضم هر دو کاف نیز گویند وبعربی غضروف خوانند - ن سر

کرکرة - کدحرجة . ع . قرقره خنده وکوفتن دانه وشکستن آنرا خندیدن فی هزمیت خوزداج گردانیدن باد ابر را وبانگ کردن ماکیان را وفراهم آوردن چیزی را ودور کردن وبنه نمودن وآسیا گردانیدن - افر

کرکرک - بروزن کبترک . ف . ورکرکرانک گذشت ونیز کرکرک نام پرنده است دم دراز که در کنارهای آب نشیند ودم جنباند وبعربی صعوه خوانند وکلک را هم گفته اند وبعضی کرکر را گویند که سلوی وبلدرچین باشد - سر ان

کرکروهن - بفتح اول وثالث ورابع بواو رسیده وهای مکسور بنون زده . ف . معجونی باشد از کبابه ومکفته وفلنجه وبسباسه وصندل مقاصری وسنبل الطیب ومازو وعسل قوت دماغ دهد وقبض آورد - سر

کرکوهن - بفتح اول وثالث وکسر ها وسکون نون لغت بربری دوائی است که آن را عاقرقرحا خوانند وآن بیخ طرخون رومی است - سر

کرکری - بفتح اول وثالث بروزن سرسری . ف . استخوان سرنیج را گویند که آنرا توان خائیدن مانند استخوان سر شانه وغیره که بعربی غضروف خوانند وبضم اول وثالث هم بنظر آمده است - سر

کرکز - بفتح کاف اول وضم دوم وزای معجمه در آخر ... ما

. ف . بمعنی علامت ودلیل باشد شیخ آذری گفته ؎ گر ز حیوان به میشیت آید پر ٭ هست آنهم بتفرقه کرکز ٭ و آنرا باضافه واو نیز گفته اند - ن

کرکسة - بفتح اول وثالث ورابع که سین مهمله باشد . ع . بندی واسیر کردن وگردانیدن چیزی را - ۲ افر

کرکفیز - بافا بروزن رستخیز . ف . بمعنی کفگیر باشد وآن چمچه است سوراخ دار - سر

کرکم - بروزن مرهم . ف . بمعنی قوس قزح است بهرامی سرخسی گفته ؎ فلک بین جامه مانند ازرق ٭ مر اورا چون طراز خوب کرکم ٭ وکلکم بهر دو کاف غله نیم رسیده که بریان کنند ودر بل گویند بعضی بهر دو کاف پارسی گفته اند ودر لسان الشعرا مویدکوکن آورده وبعضی بواو خوانده اند وبمعنی جوز آورده اند والله اعلم - ن

کرکم - بضم اول وثالث . ع . زعفران ومصطکی وعصفر کرکسته بالقار پاره ازان - ۲ افر

کرکما - بروزن مرحباست پرنده است دم دراز که بعربی صعوه گویند - سر ه

کرکمان - بضم اول بروزن ترکمان . ف . دوائی است که آنرا حنفوقی خوانند وبفارسی انده تونوخوانند برکلف مالند نافع باشد - سر ه

کرکمان - بضم اول وثالث . ع . رزق - ۲ افر

کرکمیسه - بفتح اول وثالث ومیم تحتانی کشیده وسین بی نقطه مفتوح . ف . نام گلی است خوشبوی که چند رنگ میشود وبیشتر در کوه الوند میباشد - سر

کرکن - بفتح اول وثالث بروزن ارزن . ف . غله مارس که بریان کنند وبخورند - سر ان

کرکند - بفتح کاف . ف . سنگی است شبیه بیاقوت سرخ که در نزد بعضی لعل عبارت ازان است وبعضی جوهری جداگانه دانسته اند - ن

کرکی - بالضم وکاف دوم مکسور بروزن ترکی . ع . کلنگ که طائر معروف است کراکی جمع سعوط دماغ وتلخه آن مخلوط بروغن زنبق عجیب است برای دفع نسیان وبسیار است که بعد از سعوط چیزی را فراموش نکند ونیز سعوط تلخه آن باب چکندر سه روز لقوه را دور سازد ونیز طلای تلخه آن خارش وبرص را نفع بخشد وکرکی کسکری مخنث - افر

کرک - بالفتح وکاف دوم فارسی . ف . مخفف کرگدن وآن جانوریست که بهندی گینڈا گویند از رشیدی وسراج وبرهان ودر بعض شروح سکندرنامه نام ملکی از روس نوشته وبالفتح وهر دو کاف عربی دهی است متصل بکوه لبنان کذا فی القاموس ودر منتخب بفتحتین قلعه است بنواحی بلغار ودر برهان بفتحتین وهر دو کاف عربی نام پرنده است دم دراز که سیاه وسفید باشد وبیشتر بر کنارهای آب نشیند وآن را عقعق نیز گویند - غ

کرگدن - بفتح اول وسکون ثانی وفتح کاف فارسی وفتح دال مهمله . ف . جانوریست شبیه بگاومیش وفیل ودر جسم کوچک از فیل وکلان از گاومیش وپوست او بغایت سخت میباشد ویک شاخ دارد بر پیشانی رسته بهندی گینڈا گویند وآنچه بعضی از اهل لغت نوشته که چند فیل را شکار کرده می خورد وبچه آن چهار سال باشد وبعد پنج سال متولد می شود همه خرافات است - غ

کرگر - بفتح دو کاف وسکون دو را . ف . یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله وبمعنی کامگار هم آمده است که پادشاه صاحب اقبال باشد ودرخت کلج را نیز گویند وبعربی صنوبر خوانند وبکسر هر دو کاف نوعی از باقلا باشد ومعرب آن جرجر است وباین معنی با کاف فارسی هم است - سر

کرگس - بالفتح وکاف دوم فارسی مفتوح وسین مهمله . ف . طائریست معروف مردارخوار که بهندی گده گویند بکسر کاف فارسی اکثر پر او در تیر بکار برند ومجازاً پر تیر را کرگس گویند وکرگسان گردون دو ستاره اند بصورت کرگس یکی را نسر طائر ودیگری را نسر واقع گویند وخواص این جانور در رخم گذشت - اغ

کرگسار - بروزن شرمسار . ف . نام ولایتی است ونام پهلوانی هم بوده تورانی که بهمن بن اسفندیار او را دستگیر کرده واو بهمن را فریب داده از راه هفتخوان که بی آب وعلف بود برو ئینه دز برد وبهمن در غضب شده او را القتل آورد - سر

کرگسان فلک - ف . اشاره به نسر طائر ونسر واقع است که دو صورت اند از جمله چهل وهشت صورت فلک البروج - سر

کرگسان گردون - ف . مثله - غ

کرگس ترکش - بکسر رابع . ف . تیرهای را گویند که در ترکش گذارند چه کرگس بمعنی تیر هم آمده است - سر

کرگس فلک - ف . شعری را گویند وآن ستاره است از ثوابت - سر

کرام - بالفتح . ع . از کرمه یکی وجمیل وزمین پاکیزه ومنقی از سنگریزها ونوعی از زرگری در کلوبند ها یا نبات کرم زیوریست که در جاهلیت می ساختند کرام جمع وکرام بفتحتین جمع المردی ومردی وعزیزی وبزرگواری ومروت وسخاوت ورجل کرم مرد جوان مرد بامروت واحد وجمع مذکر ومونث در وی یکسان است میرزا صائب ؎ هر که با ابر کرم کرد چو دریا صائب ٭ در حقیقت همه روی زمین احسان کرد ٭ وجوان مرد گردیدن وبامروت شدن وبسیار باران گردیدن ابر وبسیار دادن شدن آن بن ونیکو رویانیدن - افر ب

کرام - بالکسر . ف . بمعنی خار خار ونیز بالکسر ترجمه دوده محمد سعید اشرف ؎ بلای عشقبازی هست کرم حرفه من هم ٭ درین محنت صبوری میکنم ایوب سان تا کی هم ٭ وبالضم بمعنی غم واندوه سخت - ب غ

کرماء - کالکرام . ع . جمع کریم کامیر بمعنی جوان مرد بامروت - ۲ افر

کرم الله وجهه - ع . گرامی کند خداوند او را یا گرامی کرد خدا روی او را این لقب خاص حضرت مرتضوی است که کسی باین لقب گرامی ملقب نشده ووجه خصوصیت این جمله گفته اند که جناب وی قبل از اسلام گاهی سجده به بتان ننموده از شرح اخلاق جلالی نقل نمودم -

کرمان - بفتح اول. ف. نام شهری است مشهور مشتمل بر هجده بلوک معمور بخوبی آب و هوا معروف خلقتش بدلیری و فقیری موصوف شال پشمینه آنجا مانند کشمیری ممتاز عثمان مختاری گفته ع نزا ابشارت باد ای ولایت کرمان. و بفتح نام شاه از بلاد هندستان هم گفته اند کرمان نام پسرزاده نوح بوده و بنای شهر قدیم را آردشیر بابکان نهاده که برد شیر مشهور شده و دار موضع شهر جرون بوده و جزائر و بنادر سواحل دریا را جزومات می نامیده اند بارین درین سنوات ولایت کرمان بهجده بلوک منقسم است که سیرجان و خبیص و بم و نرماشیر و کوهبنان و ماهان و راور و جیرفت و رفسنجان معروف اند و آب و هوای آن ولایات بسیار ممتاز است مردمانش فقیر مشرب و کاسب و شجاع و دلیر اند گویند کرمان پدر زیبان آن شهر را بنام خود بنا نهاده شاه نعمت الله کرمانی گفته ع وقت آن آمد که برای گنم ماز کرمان عزم شیرازی کنم. از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در رشیدی و غیاث نوشته که کرمان بفتح اول است و گاهی بالکسر آید و زیره سیاه در نواحی آن خوب بهم میرسد.

کرمان شاهان - ف. نام شهری است مشهور از بناهای خسرو پرویز و نشستن گاه او بوده گویند مکانی مرتفع به بلندی یکصد ذرع بشکل مربع برای پرویز ساخته بودند و سنگهارا بمیخهای آهن چنان بیکدیگر متصل کرده که در میانه احجار دیده نمیشد و گمان میرفت که یک رچه سنگ است و پس از اتمام آن عمارت آمدند بخدمت او فغفور چین و خاقان ترک و ملک هند و قیصر ملک روم و جلوس کرد دران عمارت خاصه که هزار درخت کرم یعنی رز انگور دران کاشته بودند و جشنی خسروانه کرد پادشاهان و کرم و بخشش یافتند فرمود پادشاهان کرم بفتح بمعنی غلبه کردن بکرم بر کسی نیز آمده است الحاصل ایوان مداین و صورت پرویز و شیرین و شبدیز همه دران ولایت است و قرمیسین معرب کرمان شاهان است گویند اصل بنای کنگور از قباد بن پیروز بوده و کرمانشهان دران کوره ساخته - ن

کرمانشهان - ف. شهری است مشهور که آنرا کرمانشه نیز گویند چنانکه صاحب اهلی گفته ع پس از دوران دو نشنه بکرمانشه یکی بنگر. چنان بینی مداین را که بی نوشیروان استی. - ن

کرمائیل - بروزن عزرائیل. ف. نام مطبخی ضحاک بوده است از فرهنگ ناصری و در برهان نوشته که نام یکی ازان دو پادشاه زاده باشد که مطبخی ضحاک بودند و هر روز یک کس را از ای مغز سر آدمی کشتندی و یک کس را آزاد میکردند و بجای آن یک کس مغز سر گوسفند داخل می نمودند که بهتت آزار یکه ضحاک داشت و گویند کردان ازان جماعت اند. - ر

کرم بادامه - بکسر اول میم. ف. نام کرم ابریشم است که آنرا کرم پیله نیز گویند. - ن ر

کرم پلاس بودن - ف. در صدد عیب جوئی بودن طالب آملی ع هر دو کرکپاس هم بودند بلکه کرم پلاس هم بودند. - ب

کرم پیشه - ف. جوان مرد و بخشنده شیخ شیراز ع مپندار گر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود. وگر در نیابد کرم پیشه نان. نهادش توانگر بود همچنان. - ب

کرم پیله - بالکسر و کسر بای فارسی. ف. کرم ابریشم - غ ب

کرامة - بفتح اول و ثالث. ع. یک رز و تندی سر سرین کرد و بکسر اول زن جوان مرد و کرامة محرکة جوانمرد گردیدن و بلورت شدن و بسیار باران گردیدن ابر - اف

کرهحة - بفتح اول و ثالث و فتح حای حطی. ع. برزمین افگندن - اف

کرم دانه - بکسر اول. ف. تخم نوعی از بازریو است که آنرا بفارسی هفت برگ خوانند و مهردانه نیز گویند و معرب آن جرم دانق باشد - ر

کرم دشتی - بفتح اول. ف. رستنی باشد صحرای و بغایت بلند میشود و مانند عشقه و لبلاب بر درخت سالها می پیچد و خوشه میوه آن زیاده بر ده دانه نمی شود و آن را بعربی کرمة البیضا خوانند - ر

کرم سفید مهره - ف. کرمی که ناقوس از وسازند و آن صدف دریائی است و سندش در کرم شب افروز بیاید - ب

کرم شب افروز و کرم شب تاب و کرم شب چراغ - ف. پرنده معروف بسیار خورد که شب ها در برشکال در هوا پرد و روشنی از بال و پرش ظاهر می شود و مثل چراغ بتابد محمد سعید اشرف ع این زمان از تاب سر همچو کرم شب چراغ. هر که بینی جز ولا ینفک خود کرده است ماز. میرزا صائب ع نیست یک مو بر تنم بی داغ عالم سوز عشق. دیده شیرست کرم شب چراغ بیشه ام. شیخ نظامی ع بیک خنده گرت تابد چو مهتاب. شب افروزی کنم چون کرم شب تاب. میر ابو القاسم قاسم مولوی ع نه ازنم کرد دهقانان ازکدامین چشمه سیرابیم. که در هر دانه برقیست همچون کرم شب تابم. میرزا عبد الغنی قبول را غزلی است مبنی بر ردیف همین لفظ که مطلعش این است ع بر فلک روز و شب از انجم چو کرم شب چراغ. گه عیان بینی و گاهی گم چو کرم شب چراغ. میرزا بیدل ع اهل دنیا درین شبستان خراب. چون شمع ز شعله غرور اند کباب. فردا اند بنور الیقین طلعت شان. کاین طائفه اند جمله کرم شب تاب. آقا مسیب کاشی ع تا خیال است شمعش را کنم پروانگی. کرم شب تابی که افروزد براه من چراغ. و ازین مقطع علی خراسانی متحقق می شود که بدین معنی تنها شب تاب نیز مستعمل ع می جهد در سینه سوزان علی در شام هجر. شب روان عشق را دل همچو شب تاب است و بس. محمد قاسم سراجا لقا ع افروزند اند کسی اندازه ما. کس را نبود خبر ز خمیازه ما. خواهد گشتن بلند بعد از مردن. چون کرم سفید مهره آوازه ما. - ب

کرملك - بکسر اول و فتح ثالث بروزن بختشک. ف. تصغیر کرم است و اشنان را نیز گویند که بدان رخت شویند و لغز و چیستان را هم گفته اند و بفتح اول در مؤید الفضلا بمعنی طعامی باشد که آنرا با قلا پزند - ر

کرم کار - ف. بمعنی صاحب کرم و بخشش - فر

کرم کار داشتن - بالکسر خار خار کار داشتن و نیز گویند کرم این کار است یعنی ماهر و بلد این کار است میر یحیی شیرازی در مذمت اسپ ع چو خار دشت زخم خویش بسیار. عجب مشتم که دارد کرم این کار. مخلص کاشی ع صبر کردن بجفای تو نصیبی عجب است. کرم این کار مرا بیشتر از ایوب است. محمد قلی سلیم ع بدل آزردنم افتاده جهانی در پوست. این قدر کرم تن خسته ایوب نداشت. - ب

کرم کشتن - باول مکسور و چارمش مضموم و شین معجمه. ف. دستبازی و ملاعبت با معشوق کردن با چرگفتن سند در دیوان سعید اشرف است و میر عظیم ثبات و الدیر نقل ثابت نیز گوید ع شمع از شب چه کرم ها کشته است. کز هر دانه گل بدامان کرد. و دفع شهوت کردن زنان حکه بیجر مینه چنانکه عادت آنهاست نوقی یزدی در مثنوی شیرین و خسرو که تمامش موافق اعتنا و خود در هزل گفته در داستان دلجوئی کردن پرستاران شیرین را گوید ع چه سگوئی تو ای ماه سمن بر. تراچر بینه مانده در مادر. که بیخ خر زیاده چار انگشت. نباد یک لحظه کرمی بنیوان کشت. محسن داغی نیز در هجو گوید ع عبید گفتا یا ایها الذکور عرب. کر است از بهر مان کیر همچو خر به مثال. که تا باو بهم نفس این مو کلام. که کرم حکه اوکشتنش بسی است محال. و از مصطلحات وارسته -

کرم گستر و کرم پرور - ف. بخشش و جود کننده - فر

کرمن وارمن - بواو عاطفه. ف. مغرب و مشرق - غ

کرمند - بفتح کاف و میم و سکون را و نون. ف. بمعنی شتاب کار آمده و بمعنی شتاب غلط است چه کر بمعنی قوت است و مند بمعنی صاحب و کرمند صاحب قوت خواهد بود چنانکه خسروانی گفته ع مکن امید دور و آز دراز. که گردش چرخ بین چه کرمند است - ن

کرمینج - ف. بروزن و معنی گل مینج است که مینج سر پهن آهنی باشد و مینج سر بزرگ چوبی را نیز گویند که

کرنان - بضم اول بروزن سخن. ف. اسپی را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد - ر

کرناتك - بالفتح و تای هندی مفتوح و کاف عربی نام شهری است از ملک دکن - غ

کرناف - کقرطاس و بالضم. ع. بیخ شاخ خرما که بعد بریدن بر تنه بماند کرنافة بالتاء یکی کرانیف جمع - ۲ فرا

کرنای - بالفتح و تشدید دوم و تخفیف آن. ف. نای بزرگ که آن را می نوازند و این مبدل خرنای بخای معجمه است و خر بمعنی بزرگ و کلان بسیار مستعمل میر مغزی ع زود آگه شود رزم همچو قیامت. کوس تو و کرنای تو چون نفخ صور. - ب

کرنب - بفتح کاف و را و سکون نون. ف. بمعنی کلم است که در طعام کنند و آنرا کرنبا و کرم نیز گفته اند اثیر الدین اخسیکتی گفته ع فرزانگی است نه گسسته عنان. آزاده کجاست زدل خسته هوان. در روزگار هیچ نشان دیدی از کرم. جز در میان سبزه و اطراف بوستان. و به اول مفتوح بثانی زده سبزه را گویند که بر لب جویبار روید ع بر جویبار دولت شاه جهان پناه. دایم ز سلسبیل و ز طوبی است آب کرم. و کرم بعربی درخت رز را گویند هدایت در ابیات صیامیه گفته ع زناب کرم نگیریم قوتی که صبح. کز آب کرم نبردیم لذتی که شام. و کرنب نیز معرب است و صاحب قاموس حقیقت گفته است - ن

کرنبا - بابای ابجد بروزن سمن سا. ف. آتش کلم را گویند چه اصل آن کرنب است و با بمعنی آش باشد و بضم اول و کسر ثانی نوعی از ساز و افزار در و دگران است و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است - ر

کرنبة - بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده. ع. کرنیب خورانیدن مهمان را و خرما با شیر خوردن - اف

کرنج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم. ف. سیاه دانه باشد و آن تخمی است سیاه که بر روی نان کنند و بضم اول و کسر ثانی نیز آمده و بکسر اول و فتح ثانی هم باین معنی است شمس فخری گفته ع ریاحین باغش بود از کرنج. و خرمای ابوجهل را و زهر قاتل را هم میگویند و با جیم فارسی هم درست است - ر ن

کرنجو - بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی. ف. مرض کابوس باشد - ن

کرنچ - بروزن شکنج بجیم فارسی. ف. در کرنج بجیم تازی گذشت - فر

کرند و کرنك و کورنك - بفتح نون. ف. اسپ باشد فخری گرگانی گفته ع ز هر قسم اسپ الوان در طویله. سمند و ابلق و کورنگ نیله. و جای صف بستن و دائره زدن لشکر کاتبی گفته ع ای لشکر علو ترا الامکان کرانک. و نام رودی مشهور است باصفهان و دیگی که رنگرزان بقم دران جوش دهند - ن

کرنده - بضم اول بروزن کننده. ف. بمعنی کرند است که میدان و رنگ مخصوص اسپ حلقه و جبر که مردم و دیگ رنگریزی و رودخانه زرد کوه مسکن لران باشد و لیف جولاهگان را نیز گویند و باین معنی بفتح اول و کسر ثانی هم گفته اند - ر

کرنك - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی بروزن تفنگ. ف. اسپ سرخ رنگ و در کرند گذشت - غ

کرنگان - با کاف فارسی بروزن نمکدانی. ف. نام نوعی از انگور است - ر ه

کرنگه - بضم اول بروزن و معنی کرنده است - ر ه

کرنه - بفتح اول و نون و سکون ثانی. ف. نام قریه است از رستاق بدخشان و دران جا امرود و ناشپاتی بغایت خوب میشود و بزبان هندی نوعی از ترنج است مدور و بسیاری از نارنج بزرگ تر می شود و بکسر اول خاری است که آنرا اشتر خار میگویند و بعضی گویند ماریست که آنرا اشتر خار نیز گویند و کنه را نیز گفته اند و آن جانوری است که بر بدن خر و شتر و گاو

سپید وخون خورد - سراج

کَراو - بالفتح و واو در آخر ع. کندن زمین را و برآوردن چاه را بچوب جز آن و بارها کردن کاری را و بشتافتن ستور دست و پای ناهموار انداختن در رفتن و گوی باختن و نیز گرد و نوعی از خرامان خفتن زن و بالکسر کرایه و هی اسم است اکراء را و بضم - ۲ افر

کَراو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده. ف. پرده سفیدی را گویند مانند کاغذ که عنکبوت سازد و دران تخم کند و بچه برآرد و بضم اول و ثانی نام یکی از خویشان افراسیاب است و او درکشتن سیاوش سعی بسیار میکرد و بکسر اول و فتح ثانی دندانی را گویند که میان آن تهی و کاواک شده باشد و کشتی و جهاز کوچک را نیز گفته اند مستند بدین بیت شیخ سعدی ؎ جوانی پاک باز و پاک رو بود ✦ که با پاکیزه رویی در گرو بود ✦ و بفتح اول و سکون ثانی هم بمعنی دندان تهی و کاواک شده آمده است - سر

کَراواء - کصحراء ع. زن باریک ساق و سطبر ذراع - افر

کَرَوا - بروزن حلوا. ف. بمعنی رخنه گرفتن و وصل کردن دو چیز باشد باهم - سالا

کَرَوان - محرکة. ف. وهی است رطوس و کبک و چوبینه و سوات کروانة مونث کراوین و کروان بالکسر بر غیر قیاس جمع - ۲ افر

کُروان - بروزن مروان. ف. نام گیاهی است که قوت فرح دارد - سر

کُرُوب - بضمتین ع. جمع کرب بالفتح بمعنی اندوه و دم گیر - افر

کُرُّوبی - بالفتح و راء مهمله مشدده و مضموم و کسر باء موحده بمعنی فرشته مقرب و در خیابان نوشته که کروبی قسمی است از ملائکه مقربه و در قاموس است الکروبی بتخفیف الراء سادات الملائکة و به تشدید راء نیز واقع شود - غ

کَرَوهیان - بالفتح و تشدید و تخفیف راء مضموم و واو معروف و باء موحده و تحتانی ع. فرشتگان مقرب را گویند و ایشان را در عالم اجسام هیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست - غ سر

کِراوة - بکسر اول و فتح ثالث ع. مزد و کرایه و هی اسم مصدر است و بضم - افر

کَروت - بضم اول بروزن تروت. ف. بمعنی فریه باشد که در برابر لاغر است - سر

کَروتنه - بفتح اول و ثانی و فوقانی و نون و سکون ثالث عنکبوت را گویند - سر

کَروخ - بضم کاف و راء. ف. در برهان آورده که نام قریه است از قرای عالم و تعیین نکرده که در کجاست لهذا مرقوم میشود که قریه است در قرب شهر هرات معروف و در کاف و دال نوشته شد بمعنی حمام که در فرهنگها دیده بودم اکنون ظن غالب است که کدوخ کروخ بوده و صاحب جهانگیری مصحف خوانده و نوشته رودکی گفته ؎ بامدادان بشیم آمد آن نگارین از کروخ ✦ هادو رخ از باده لعل و باد و چشم از سرمه شوخ ✦ گفته است اصطخری که کروخ در شعب جبل واقع است باندازه ده فرسخ اشجار دریکدیگر مشتبک شده اند مسجد و عمارت و قرای متعدده دارد و صاحب فرهنگ ناصری گوید صوفی اسلام که با سپاهی به تسخیر استرآباد و ارض اقدس عزیمت کرده بود و در دولت خاقان مغفور کشته شد - ن

کَروخان - با خاء نقطه دار بروزن خرومان. ف. نام برادر پیران ویسه است - سر

کَرود - بفتح کاف و ضم راء مهمله و دال مهمله در آخر. ف. چاه کم آب که بدشواری آب ازان برآید - ن

کُرُوذ - بضمتین و راء مهمله در آخر ع. حمله کردن بر کسی و میل نمودن و مهربانی کردن و باز گردیدن و بازگشتن و نیز کرور جمع کر یعنی رسن بادبان - افر

کَرور - ف. نام شماره ایست چنانکه کرور ایران پنجصد هزار است که پنج لک باشد و کرور هندی بیست کرور ایران است که یکصد لک باشد آرز فرهنگ داستان ترکتازان هند

کَروز - بفتح کاف و ضم راء مهمله و زاء تازی در آخر ف. بمعنی شادی است رودکی گفته ؎ با کروز و خرمی آهو بدشت ✦ می خرامد چون کسی کو مست گشت ✦ و با کراز و کراز بدین قریب اللفظ والمعنی است - ن

کَرَوَّس - بسین مهمله در آخر کعملس و قد یضم الواو ع. بزرگ سر از مردم و شیر و سخت سر و شتر بزرگ سپل درشت پای - افر

کِروس - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و سین بی نقطه ساکن. ف. در برهان بمعنی نغز و چیستان آورده است - ن

کُروش - بضم اول و شین معجمه در آخر بروزن خروش ف. بمعنی شکنبه نوشته اند - ن

کُروع - بضمتین و عین مهمله در آخر ع. بدهن از جوی آب برداشتن و خوردن - افر

کَروکر - بفتح اول بروزن کبوتر. ف. یکی از نامهای پارسی خدای تعالی است و آنرا کرکر نیز گفته اند عنصری گفته ؎ تو پنداری که یزدان کروکر ✦ جهانی نور آورده است دیگر ✦ - ن

کَروکره - بفتحتین. ف. بمسکه و زنگاری که بر روی نان و امثال آن نشینند و آن را بوزک نیز گویند و آن نان گروگرفته را بعربی متکرج خوانند و بمعنی مطلق زنگ و چرک نیز آورده اند ناصر خسرو علوی گفته ؎ بر گیر آب علم و ازان روی جان بشوی ✦ تا روی پر زکروکره نیابی ✦ بسا هنر چون دست و پای پاک نه بمنت و جان و دل ✦ این هردو پاک بنیم و آن هردو پر کره - ن

کُروم - بضمتین ع. درختان انگور و غمها و اندوها - غ

کُرون - بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و نون. ف. اسپی را گویند که رنگ او مابین زرد و بور باشد - سر

کَراونیس - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و نون بتحتانی کشیده و سین بی نقطه زده. ف. نام جزیره است که وامق مطلوب عذرا دران جزیره می بود - سر

کَروه - بضم اول و ثانی. ف. ثلث فرسنگ است در برهان گفته چهار هزار گز و آن را بعربی کراع خوانند و در هیچ کتاب کراع بدین معنی نیامده حکیم خاقانی گفته ؎ داد نقیب همت عرض سپاه بهار ✦ کز دو کروهی بدید یاوه گیان خزان ✦ و بمعنی آرام گاه و آشیانه و کنام فردوسی در باب زال و سیمرغ گفته ؎ ببردش دمان تا به البرز کوه ✦ که بودش در آنجا کنام و کروه ✦ و ازین بیت مقام و منزل و خانه فهمیده میشود والله اعلم بالصواب آز فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث اللغات نوشته کروه بضمتین به هندی کوس گویند و آن چهار هزار گز مسافت زمین باشد و نزد بعضی سه هزار گز و هر گز دو دراع و هر دراع هشت گره از مؤید و سروری و برهان و جهانگیری و دیگر کتب هیئت هندیان و یونانیان و رسائل مساحت و حساب اگرچه در کتب مذکوره در تعیین کروه اختلاف بسیار است مگر خلاصه همین است که نوشته شد -

کُروهام - ف. کردارهای من از حواشی مثنوی معنوی نوشته شد - غ

کَرَویا - بروزن اغنیا ع. تخمی است که آن را زیره رومی گویند و نانخواه همان است برروی خمیر نان پاشند و خوردن آن به ناشتا قوت معده دهد و کرویه و دنبیان هم میگویندش - سر

کَرویز - بروزن پرویز. ف. در برهان بمعنی نطق آورده - ن

کَروی زاده - بکسر زای نقطه دار و راء فرشت و سکون ها. ف. نام یکی از خویشان افراسیاب بوده که در قتل سیاوش دخالت داشته بالآخر بدست گیو گرفتار شده بقتل آمده چنانکه فردوسی گفته ؎ کروی زره را بیاورد گیو ✦ دوان با پهلوان پیران نیو - ن

کَره - بالفتح و هاء هوز در آخر ع. چیز ناپسندیده و ناخوش و ناخواست و نیز کره سختی و مشقت و بضم ونیز سخت سرو ناپسند داشتن و کره کنفت ناپسندیده و ناخوش و ناخواست - ۲ افر

کُره - بضم اول و تخفیف راء مهمله. ف. گوی که بدان بازی کنند و هر چیز مدور و گرد که مثل گوی باشد و بالضم و تشدید بچه اسپ و خر و اشتر نعمت خان عالی ؎ ای زاهد خشک این همه صحبت تری ✦ خلق آزاری و از خدا بیخبری ✦ هر روز خری کره تو بهر زدن ✦ پیر سپے و هنوز میکنی کره خری ✦ شرف الدین شفائی ؎ کسیکه تا بقیامت دو چار هم نشوند ✦ هزار کره شتر گر چرا کنند دران ✦ شیخ شیراز ؎ شترکره با مادر خویش گفت ✦ زمانی زبس راه رفتن بخفت ✦ و بالفظ کشیدن بمعنی بچه آوردن مستعمل میر خسرو ؎ جو جواهر چه ذاتی است مردن است ✦ اشتر مهر دار کره چو مادیان کشد ✦ و بمعنی تازیانه مشترک است در هندی و کره خار دار نوعی است ازان ملا طغرا گوید نغز بلبل اگر فربادی شود گل را در ته کره خار دار بشکند ملا منیر بلخی ؎ تنم بی توازسیر گلشن فگار است ✦ مرا شاخ گل کره خاردار است ✦ و کُرُه بضمتین مخفف کروه که بهندی کوس گویند - ب غ

کُرّۂ آب - با تشدید ثانی. ف. کنایه از موج آب باشد و بی تشدید ثانی آبی که زمین را احاطه کرده است - سر

کُرَّه تن - بفتح اول و ثانی. ف. عنکبوت را گویند - سر

کُرۂ خاک - و **کُرۂ ارض** - کنایه از زمین -

کُرۂ لاجورد - ف. کنایه از آسمان است - سر

کُرّه ناکشاد - بضم اول بمعنی بچه اسپ که هنوز بران سواری نکرده باشند - غ

کُرۂ وهوسول - ف. بمعنی کره لاجورد است که کنایه از آسمان باشد - سر

کَرِهیّ - کغنی ع. مرد خوابنده و دونده و بکرایه دهنده و خربنده و بکرایه گیرنده و بسیار از هر چیزی و نوعی از گیاه و درخت ریگ که در فراخ بروید یا عام است کریة یکی در هر دو - ۲ افر

کَرِی - بالفتح و کسر راء بتحتانی کشیده. ف. علتی است معروف در گوش و ناشنوائی و پرده سفیدی را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم کردن و بچه برآوردن میسازد - سر غ

کِریاس - بکسر اول بروزن الیاس ع. خلاجای بربام که کاریز آن بر زمین باشد فعیال است بزیادت یا از کرس که بمعنی بول و سرگین است کراهیں جمع از منتهی الارب و در منتخب کریاس بمعنی بالاخانه و دریچه و در برهان و کشف و مدار و جهانگیری و مؤید بمعنی بالاخانه و دربار بادشاه و امراء ؎ رنگ کریاس نونشواخته یک نغمه هنوز ✦ وز جلال تو بهر سو شوم آوازه هست ✦ -

کِریان - کسکران ع. خوابنده و دونده - ۲ افر

کُربان - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون زده. ف. بمعنی قربانی و فدا باشد یعنی بدلی که خود را یا دیگری را از بلا برهاند و بکسر ثانی هم بهمین معنی باشد - سر

کَرِیب - بباء موحده در آخر کامیر ع. سخت اندوه مند و چوب نان پز که بدان نان را گرد سازند و زمین کشت کار شیار کرده و کعب از نی - افر

کَریبة - کسفینة ع. سختی و بلا کرائب جمع - افر

کَری بکوزی - ف. چیز بیکار و بی اعتبار - ب

کَریت - کامیر ع. تمام و کامل - افر

کَریث - بثای مثلثه در آخر کامیر ع. بدل در اسور و امر کریث کار در اندوه اندازنده کارث مثله - افر

کَریچ و **کَریچه** - بالضم و کسر ثانی و سکون تحتانی. ف. خانه که مزارعان بر کنار زراعت سازند و دران نشیمن نهند که از باران محفوظ مانند و مطلق خانه کوچک را گویند چنانکه حکیم گفته ؎ داشت لقمان یکی کریچه تنگ ✦ چون گلوگاه نای و سینه چنگ ✦ و پر ریختن جانوران شکاری که آنرا کریز و کریزه نیز

گویند چنانکه رودکی گفته ؎ بباز کریزی بانم همی ٭ اگر کباب بگریزد از من و است ٭ و بمعنی پیر منحنی که قوای او فتور یافته باشد و آن خانه کوچک را که مذکور شد کریچ و کریچه نیز گویند و مثال آن از مثنوی خسرو دهلوی مرقوم شده ؎ بچشم همتش از راه فرهنگ ٭ نه دست و نه پشتش پیر کرچه تنگ ٭ و بفتح اول و با جیم فارسی هم آمده است - سراج

کَرِیر - برای مهمله در آخر کامیر ع. آواز سینه که آواز گلوی خبه کرده ماند یا آواز گلوی خبه کرده و گرانی آواز و گرفتگی گلو که از گرد و غبار بهم رسد و جوی ست - ۲ فر

کُرِیز - بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و برای بی نقطه زده . ف . بمعنی پیکار و پاکار باشد - سا

کُرِیز - بالضم و یای معروف و زای هوز در آخر . ف . پر ریختن مرغان و از بر آوردن پر نعمت خان عالی ؎ آبرو بعد از جوانی حیثیت بر نان ریختن ٭ در کریز این شاهباز آمد ز دندان ریختن ٭ و در کریج گذشت زیب

کَرِیز - بزای معجمه در آخر کامیر ع. پینو باشد - سا فر

کُرِیزه - بضم اول بروزن و معنی کریچه است و آن در کریچ گذشت - سا

کُرِیزی - بضم اول و ثانی و رابع هر دو تحتانی کشیده . ف . مردم پیر و منحنی را گویند که در قوای او هم قصوری بهم رسیده و خرف شده باشد و شاهباز و بازی را نیز گویند که در صحرا بسر خود تولک کرده باشد یعنی پر ریخته باشد و چیزی هم هست که بجور دیرندگان شکاری و هند تازه و تولک کنند و پر بریزد - سا

کَرِیس - بفتح کاف و کسر را و سین مهمله در آخر ف . فریب و چاپلوسی و بکسر نیز گفته اند - ن

کُرِیستس - بالکسر و ثانی تحتانی رسیده و سکون هر دو سین مهمله و ضم فوقانی . ف . عیسی علیه السلام است

کِرِیسه - بکسر اول و فتح سین بی نقطه . ف . بمعنی کریس است که فریب و چاپلوسی باشد و با کاف فارسی نیز آمده است - سا

کِرِیسیدن - بکسر اول . ف . مصدر کریس است که بمعنی چاپلوسی کردن و فریب دادن است - ن سا

کَرِیشک - بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه . ف . مرد جنگی و چوزه مرغ و بکسر کاف و رای مهمله و سکون مهمله و سکون شین نیز آمده و بفتح هر دو کاف بمعنی انگشت کهین است چنانکه مهذب الاسماء در ترجمه خنصر گفته - ن

کُرِیشنک - بضم اول و کسر ثانی و شین نقطه دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده . ف . مغاک و کوه را گویند - سا ه

کَرِیص - بصاد مهمله در آخر کامیر ع. پنیر باط ثوث یا با حمیص آمیخته یا پنیر بی آمیغ و یخنی و گیاه ترشی با شیر پخته خشک کرده یخنی بنهاده تا در گرما خورند یا پنیر با خرما آمیخته و جای که در آن پنیر سازند - ۲ فر

کَرِیع - بعین مهمله در آخر کامیر ع. بدست از جوی آب خورنده - افر

کُرِیغ - بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و بغین نقطه دار زده . ف . بمعنی کریز باشد که از گر ریختن است و بمعنی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر آمده است - سا

کُرِیفتن - ف . بروزن و معنی گریختن باشد و با کاف فارسی هم آمده است - سا

کَرِیم - کامیر ع. جوان مرد با مروت کرماء و کرام جمع و بخشاینده و درگذرنده از گناه و نیز کریم نام مردی و رزق کریم رزق بسیار و طیب و قول کریم سخن سهل و نرم - افر

کَرِیم - بروزن قدیم . ف . نام یکی از اجداد رستم زال است و نام شهر کرمان هم بوده است - سا

کَرِیمان - ع حج و جهاد و منه خیر الناس مؤمن بین کریمین او معناه بین فرسین یغزو علیهما او بعیرین یسقی علیهما و ابوان کریمان مادر و پدر هر دو مؤمن - افر

کَرِیمان - بروزن نریمان . ف . نام پدر نریمان بوده فردوسی گفته ؎ ببالای سام نریمان بود ٭ هم برد و زور کریمان بود ٭ در مؤید گفته که نام شهر کرمان کریمان بوده بکریمان شهرت نموده - ن

کَرِیمَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح میم ع. زن جوان مرد با مروت کرائم جمع و کریمتک یعنی تو و هر عضو شریف مانند گوش و دست و کریمتان دو چشم - سا فر

کُرِین - بضم کاف و نیز بکسر آن و کسر ثانی ع. جمع کراة کنبه بمعنی گوی - افر

کَرِینَة - کسفینة ع. زن سرود گوی کرائن الکتاب جمع و نیز کران رباب یا چنگ - ۲ فر

کِرِینوتن - با سه نون بروزن پرپروفگن بلغت زند و پازند بمعنی خواندن باشد - سا

کُرِیودیو - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و واو ساکن و دال بی نقطه بواو کشیده و بمیم زده . ف . بمعنی خیانت است و آن ودیعت و امانت را خیانت کردن و انکار نمودن باشد - سا

کِرِیون - بروزن انیون . ف . دوائی است بسیار تلخ و آن را قنطوریون دقیق خوانند زهر مجموع گزندگان را نافع است - سا

کَرِیه - بهای هوز در آخر کامیر ع. ناپسند و ناخوش داشته و ناخواسته و شیر بیشه - ۲ فر

کَرِیهَة - کسفینة ع. جنگ سخت یا سختی جنگ و حادثه و بلا و ذو الکریهة شمشیر نیک بران که بر هر چه آمد و نیم گرداند و کریهة السیف تیزی آنکه ناپسند دارند آن را - افر

کَز - بالفتح و سکون زای عربی . ف . کج و نوعی از ابریشم کم قیمت که قز معرب آن است و مخفف کاز نیز باشد و نام ولایتی است از هندوستان و بفتح اول و ثانی هم باین معنی میگویند - غ سا

کَزّ - بالفتح و تشدید زای عربی . ع. مرد تند کُزّ بالضم جمع و وجه کز روی زشت و ترش و رجل کز الیدین مرد زفت و بخیل و ذهب کز زر سخت و نیز کز تنگ کردن چیزی را و باهم نزدیک

نهادن گام را - ۲ افر

کَزابه - با بای ابجد بروزن و معنی کجاوه است - سا

کَزاد - بفتح اول و دال مهمله در آخر بروزن سواد . ف . جامه کهنه را گویند و بکسر اول هم گفته اند و برای مهمله هم آمده - سا ن

کُزار - بضم اول و رای مهمله در آخر بروزن غبار . ف . نشتر حجام را گویند - ر

کُزاز - بضم کاف و هر دو زای معجمه ع. دردی است که از سختی سرما در بندگاه گردن و سینه بسبب تشنج و انجماد اعصاب پیدا می شود کز از کزمسان مثله - افر غ

کَزازة - بالفتح ع. خشک شدن و در تنجیدن و تند مزه گردیدن و بخیل و کم خیر شدن - افر

کُزاغ - بضم اول و غین معجمه در آخر بروزن سراغ . ف . گیاهی است که آن را و چوب آن را بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و عربان اشق خوانند - سا ه

کَزاوه - بروزن و معنی کجاوه است - سا ه

کَزایش - بالکسر . ف . لایق و در خور و درادات بکاف فارسی آورده - ن

کَزبا - بفتح . ف . نوعی از ریباس فخری گفته ؎ اگر زابر کفت رشحه بدی در ابر ٭ شدی زبرجد و پیروزه پیکر کزبا - ن

کُزبرة - حرف چهارم رای مهمله کقنفذة و قد تفتح الباء ع. کشنیز که نوعی از دیگ افزار است و آن بری و بستانی باشد معرب است - ۲ فر

کَزبود - بدال مهمله در آخر بروزن فرمود . ف . کدخدا و رئیس را گویند - سا

کَزبه - بفتح اول و بای ابجد بروزن سبزه . ف . یعنی انجاره است که نخاله و ثفل مغزهای روغن گرفته باشد - سا ه

کَزّة - بالفتح و فتح ثانی مشدد ع. کمان خشک چوب در خمیدگی و چرخ تنگ سخت آواز - ۲ فر

کَزد - بفتح اول بروزن ترد . ف . شاخی را گویند از درخت که در وقت پیرایش و پرکاوش از درخت بریده باشند - سا

کَزدیدن - با دال ابجد بروزن برچیدن . ف . بمعنی پیراستن باشد که بریدن شاخهای زیادتی درخت است - سا

کُزر - بضم کاف و فتح زای معجمه . ف . بمعنی گزیر است یعنی چاره و ناگزیر یعنی ناچار و آن را ناگزیر نیز گویند قطران تبریزی گفته ؎ تو از حکم یزدان کزر کرشناس ٭ این ٭ کزر نیست از حکم یزدان کزر کر ٭ - ن

کَزردن - بضم اول بروزن کتک زدن . ف . یعنی چاره جوی و چاره جستن باشد - سا

کُزره - بضم کاف بروزن حجره . ف . گیاهی است خوشبو در کشتی که سیراب شده باشد - ن

کَزَز - بفتحتین و سکون زای معجمه آخر ع. زفتی - سا فر

کَزطرخون - با طای حطی و خای نقطه دار بروزن عنبرگون . ف . داروی است که آن را عاقر قرحا گویند قوت باه دهد و باین معنی بازار فارسی و تازی نوشت هم آمده است - سا

کُزغ - بضم اول و فتح ثانی و سکون غین نقطه دار . ف . مخفف کزاغ است و آن گیاهی باشد که بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و عربان اشق گویند و بسکون ثانی هم آمده است که بروزن مرغ باشد - ر

کَزف - بروزن خزف . ف . فیر باشد که بر کشتی ها مالند فخری گفته ؎ همی تا بتصحیف خواندن توان ٭ شرق را بشرق و خزف را خزف ٭ رخ دوستان تو باد اسفید ٭ رخ دشمنان تو باد اکزف ٭ بعضی گفته اند سیم سیاه و سوخته است و این اصح است کسائی مروزی گفته ؎ زرگر فرو نشاند کزف سیه بسیم ٭ من باز بر نشانم سیم سیه بکزف ٭ - ن

کَزلک - در برهان بکسر اول و با کاف عربی بمعنی قلمتراش آورده و صحیح نیست و بفتح اول و کاف فارسی اصح است حافظ گفته ع. تا دیده واش بکزلک غیرت بر آورم ٭ دور نیست که اصل آن ترکی باشد - ن

کَزام - بالفتح ع. بدندان پیشین شکستن و بر آوردن اندرون چیزی بود برای خوردن - و کزام بفتحتین زفتی و بخل و نوعی از سخت خوردگی است کزام را و کوتاهی بینی و کوتاهی انگشتان و کوتاهی و سطبری لب اسپ و کزم کلفت مرد بد دل و ترس ناک و کزوم کمصدد بلبل یا چوزه گنجشک یا مرغکی است که بعصفور ماند - افر

کَزم - بفتح بروزن بزم . ف . سبزه است که بر کنار جوی روید شمس فخری گفته ؎ بر جو ببار دولت شاه ٭ جهان پناه ٭ دایم ز سلسبیل و ز طوبی است آب کزم - ن

کَزماء - بالفتح ع. دست کوتاه انگشت - ۱ فر

کَزمازک - بالفتح و میم بالف کشیده و فتح زای معجمه و سکون کاف . ف . بار درخت گز که حب الاثل نیز نامندش لغة فارسیة - افر

کَزن - بفتح اول و ثانی و سکون نون . ف . روستا و مجمعی را گویند که در ایام عاشورا مردم بسیار در آن جمع شوند و چیز و مخنث را نیز گفته اند - سا ه

کَزنا - بفتح اول و سکون ثانی . ف . نام شهری بود از بناهای کیخسرو که از آنجا تا مراغه شش فرسخ فاصله داشته و آتشکده قدیم بسیار عظیم در آن بوده است - ن

کَزنده - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطه مفتوح . ف . لیفی باشد که جولاهگان بدان روی کار را هموار کنند و آن را بعربی منوکه الحایک خوانند و بعضی گویند جوالی باشد که در آن کاه کشند - سا

کَزنه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی . ف . مرغ سیاه و سفید است که سر بزرگ دارد و بعربی صرد گویند و بکسر اول هم گفته اند و تخمی هم هست دوائی که آن را بعربی بزر الانجره و قریص خوانند - ن سا

کَزنی - ف . بمعنی تر و خشک باشد بعضی بمعنی گل تر و خشک آورده اند و هر دو معنی با کاف فارسی هم آمده است - سا

کَزو - بالفتح . ف . مخفف کزازو - فر

کَزوا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده بروزن فردا . ف . نوعی از ریواس است و آن میوه

باشد کوهی باندام ساق دست - سر

کَزْوان - بکسر اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده وبنون زده. ف. بادرنگ بویه را گویند وآن دوائی است که بفارسی بالنگو خوانند هرکه از برگ وتخم و بیخ آن قدری در خرقه کند وبا ابریشم محکم به بندد وبا خود نگهدارد هر کاو را ببیند دوست دارد ومحبوب القلوب گردد - سر ه

کُزُوزَة - بضمتین وسکون واو وفتح زاء معجمه تانیه ع. خشک شدن ودر ترنجیدن وتند مزه گردیدن وبخیل وکم خیر شدن - اقر

کَزْوغ - بفتح اول وثانی بواو کشیده وغین نقطه دار زده. ف. مهرهٔ گردن بود حکیم عسجدی گفته ؎ بزخمی کزوغ ورا خورد کرد + چنین رزم سازند مردان مرد + ن سر

کُزُوم - کصبور. ع. شتر ماده همه دندان فرو ریخته از پیری - اقر

کَژ - بفتح اول وسکون زاء فارسی. ف. بنقیض راست وکج مبدل این است مولوی گفته ؎ باد بر تخت سلیمان رفت کژ + پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ + دیگر ابریشم فرومایه است که قز معرب آن است وبضم اول بیخ درخت باشد - ن ر ب

کژ ابرو - بالفتح. ف. معروف خواجه نظامی ؎ کمان کژ ابر وبجز گان تیر + زپستان جوشن برآورده شیر + ب

کژابه - ف. بابای ابجد بروزن ومعنی کجاوه است - سر

کژاته - بفتح اول وتاء قرشت. ف. پیلهٔ ابریشم را گویند - سر

کژار - بضم اول وراء مهمله در آخر بروزن دچار. ف. چینه دان مرغان باشد وبعربی حوصله گویند ش وباین معنی در فرهنگ جهانگیری با کاف وزاء فارسی آمده است الله اعلم شمس فخری گفته ؎ چه طایر است همایون همای همت تو + که هفت چرخ ورا دانه بود بکژار اثر بد وبفتح اول بمعنی پاره باشد که از دریدن است وامر باین معنی هم هست یعنی پاره کن - سر ن

کژاریدن - بفتح اول بروزن تراشیدن. ف. بمعنی پاره کردن ودریدن باشد - سر

کژاغند - بغین نقطه دار بروزن دماوند. ف. جامهٔ باشد که درون آن را بجای پنبه ابریشم پر کنند وبخیه بسیاری زنند وروزهای جنگ پوشند - سر

کژاغندش وکژاگندش - بکسر دال بی نقطه وسکون شین نقطه دار. ف. بمعنی کژاغند است که جامه روز جنگ باشد - سر

کژاگند وکژآگین - ف. همان جامهٔ که برای حفظ تن بزیر زره پوشند ومیان ابره واستر آن کژ آگنده دوخته اند - ن

کژاوه - ف. بروزن ومعنی کجاوه است که بعربی هودج خوانند - سر ن

کژتژخون - باتاء قرشت وخاء نقطه دار بروزن عنبر گون. ف. نام داروی است که آنرا کاکره واکلکرا گویند ومعرب آن عاقر قرحاست قوت باه دهد وبا طاء حطی هم آمده است - ن سر

کژچشم - ف. بمعنی کژبین است - فر

کژ خاطر وکژدل - ف. کنایه از کسیکه مزاج او براستقامت نباشد ودر رموز دون ناموزون فرق نکند خواجه شیراز ؎ چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف بشست + کژ دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم + ب

کژدم - بادال ابجد بروزن انجم. ف. جانوری است گزنده وآن را بتازی عقرب خوانند ودر خوزستان وقتی کژدمهای پیدا شدند که در رفتن دم خود بر زمین میکشیدند آنها را عقرب جراره خوانند ومثل است که نیشکر عقرب جراره شد اندر اهواز + هدایت ؎ ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی + کلاله های تو جرارهای اهوازی + وصاحب برهان کژدم جراره را کژدم خواره عنوان کرده وهمین معنی را نوشته است وبکاف فارسی چنانکه گمان برند خطاست وکژ ونار عربی نیز درست است وعقرب را کژدم باین سبب گویند که دمش کج میباشد - ن ر غ ب

کژدم بحری - ف. نوعی از ماهی خاردار است وآن تیره رنگ بسرخی مائل میباشد وبر سر آن ماهی خار لیست که حربهٔ او است وبدان می زند گویند زهرهٔ آن شکوری را ببرد ونزول آب را از چشم نافع باشد - سر

کژدم خواره - باخاء نقطه دار وواو معدوله والف وراء بی نقطه مفتوح. ف. در کژدم گذشت -

کژدم فسای - ف. آنکه علاج کژدم زده بافسون کند شل مارافسای میر معزی در تعریف زلف محبوب ؎ هزار مردم کژدم فسای دیده ستی + بیاد کژدم مردم فسای بین اکنون - ب

کژدم گردون - بکسر میم. ف. کنایه از برج عقرب است که برج هشتم فلک البروج باشد - سر

کژدم نیلوفری - ف. بمعنی کژدم گردون است که کنایه از برج عقرب باشد - سر

کژدمه - بفتح اول ومیم در آخر. ف. ریشی است که در بن ناخن پیدا می شود وعظیم دردناک شده است که ناخن را انداخته وآنرا بعربی داحس گویند وزبان کوچک را نیز گفته اند که ملازه باشد یوسفی طبیب گفته ؎ در کژدمه ات بیان کنم قاعده ای + گر خواهی شفا رسد ترا مائده + یکشا رگ ومسهل خور ومیار طلا + از سرکه وافیون که بری فائده + ن سر

کژدف - بروزن اشرف. ف. گیاهی باشد بغایت بدبوی چون بدست گیرند بوی آن مدتها از دست نرود + سر

کژ زخمه - ف. آنکه زخمهٔ راست ودرست نتواند وآواز زخمهٔ او خارج آهنگ بود خواجه نظامی ؎ بفرمود تا آن دو سرهنگ را + دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را از بهار عجم ودر غیاث اللغات کژ زخمه بمعنی بدعمل و دغاباز آورده -

کژطرخون - باطاء حطی بروزن ومعنی کژ ترخون است که عاقر قرحا باشد - سر ه

کژغا - بغین نقطه دار بروزن صحرا. ف. مخفف کژغاو است وآن گاوی باشد که در کوه های مابین خطا وهندوستان بهم میرسد وآن را بترکی انجا قطاس میگویند - سر

کژغان - بروزن ومعنی قزغان است که دیگ طعام پزی باشد - سر

کژغاو - بسکون واو در آخر. ف. بمعنی کژغا است دم او را بر گردن اسپان وسرهای علم بندند وآن را بترکی ختائی قطاس میگویند وبعضی گویند گاو دریائی است وبآن اعتبار بحری قطاس خوانند - سر

کژغاه - ف. همان غژغاو است که دم گاو چین وختا باشد وبگردن اسپ اندازند وبقطاس معروف شده - ن

کژف - بضم اول وسکون ثانی وفا. ف. نقره وسیم سوخته را گویند وقیر را نیز گفته اند وآن چیزی باشد که برتشتر گلین مالند وسواد زرگری را نیز گفته اند - سر

کژک وکژه - بفتحتین. ف. آهنی است سر کج دسته دار که پیلبانان بر پیل زنند وبه کجک مشهور است هدایت ؎ از کجان گر صد کجک آید بفرقت سر مخار + پشه را کو باد بر خود پیل صاحب توشن باش + امیر خسرو دهلوی گفته ؎ با ظلمت شب شکل مه چو ناخن شیر سیه + یا پیل را از زرین کژه بر سر نگونسار آمده + وبمعنی قلاب نیز درست است دیگر چوب کجی است که سر چوب قپق بندند وگوی های زر وسیم از آن آویزند ومشک تیر اندازی کنند وهر که آن را بزند آن او باشد وبدو دهند وآن را بتازی برجاس خوانند و نشانه که بر زمین باشد هدف گویند وچوب کجی که طبالان دهل وکوس را بدان نوازند خسرو دهلوی گفته ؎ ذنب پای کواکب راشده خار + کژک دست دهل زن ها شده مار + وبمعنی پر دم بط نر که برگشته است وآن را عورات وشاطران بر سر زنند وکوزهٔ گلی که در آن خرما پر کنند نیز گفته اند وکژک بمعنی اول بالقطار سر فیل زدن مستعمل امیر خسرو ؎ دو ید خوی زبنا گوش پیل مست سحاب + شب از هلال کژک بر سران پیل کشید سحاب

کژگا - باکاف فارسی بالف کشیده. ف. مخفف کژگاو است - سر

کژگاو - بروزن ومعنی غژغاو است وآن گاوی باشد که در کوه های مابین خطا وهندوستان بهم میرسد - سر

کژمازوج - بامیم وزاء نقطه دار بروزن افلاطون. ف. نام داروی است دوائی - سر

کژمزاج - ف. بمعنی کژدل است که گذشت میر خسرو ؎ آن کژ مزاجی کژ دغا مانند فرزین کژ رود + چون بندق فرزین شده سر زیر کن کون باز بر رود +

کژمژ - ف. کژ معروف ومژ مهمل آنست چون دندان کژ مژ حکیم سنائی ؎ از لب باد خزان برخیزد از تاثیر عشق + چون از آن دندان کژ مژ خوش بخندد نوبهار + مولوی معنوی ؎ از در بیرون رفتم مستیم بپیش آمد + در هر نظرش مضمر صد گلشن وکاشانه + چون کشتی بی لنگر کژ می شد ومژ می شد + وز حسرت او مرده صد عاقل وفرزانه + این قدر هست که مهمل بغیر واو عطف می آید واین بواو نیز آمده - ب

کژمژ زبان - ف. کودکی که تازه به سخن آمده وزبانش بکلمات درست وفصیح روان نشده باشد شیخ نظامی گفته ؎ طفل چهل روزهٔ کژ مژ زبان + پیر چهل ساله بر ش درس خوان - ن

کژنه - بالفتح. ف. پینه ووصله وپارهٔ که بر جامه زنند وآنرا رقعه نیز گویند - ن

کژور - براء مهمله در آخر بروزن صبور. ف. دوائی است وبیخ گیاهی است تلخ وآنرا زرشاد نیز خوانند حکیم ناصر خسرو علوی گفته ؎ بر کمین کردن همه نوها + ای برادر موکل است دهور + عسلش را به حنظل است نسب + شکرش را برادر است کژور + ن

کژوند - بدال مهمله در آخر بروزن فرزند. ف. پرهٔ کلیدان را گویند - سر

کژه - بفتحتین. ف. گوشت پاره که در حلق آویزان باشد وبهندی کوا نامند وبعضی کاکو گویند از غرائب اللغات ودر برهان بمعنی کارد بزرگ خمدار که بدان گوشت قیمه کنند ودر جای بمعنی مرد زحمت دیده شده وکجک فیل را نیز گویند وآن فیل را بمنزلهٔ عنان است -

کژیم - بروزن نسیم. ف. بجیم است که بپوشند وبر اسپ نیز بکشند وبرگستوان گویند وبجیم وکژین نیز همان است اول گذشت وثانی بیاید - ن سر

کژین - بروزن کمین. ف. مثله - سر

کس - بسین مهمله بروزن لبس. ف. بمعنی مردم باشد وبمعنی فرستاده نیز آمده است حکیم منوچهری گفته ؎ ای ترک من امروز نگوئی که کجائی + تا کس بفرستیم بخوانیم وبیائی + دالوری گفته ؎ بسر چیره دی بمن کس کرد + آنچنان خر بطی که بیمارم + وکسی وناکسی یعنی مردی ونامردی خاقانی گفته ؎ از کس وناکس بهر خاقانیا اندر جهان + هیچ صاحب درد را صاحب دوای بر نخواست + حکیم سنائی گفته ؎ از زمین جنسی بعرش کسی + شب وشبگیر کن مگر برسی + وکسی بمعنی شخصی یعنی شخصیت است وکسی کهرانی در نامه پارسیان باستان یعنی شخصیت معین چنان که شاهنشاه باهوش وهنگ هوشنگ در محلی که اثبات واجب تعالی کند گفته واجب الوجود از آنجا که واجب الوجود است اقتضای کسی کهرانی یعنی شخصیت معین کند پس واجب الوجود بیش از یک شخص نبود والا که محتاج بعلتی شود واجب الوجود نباشد ممکن الوجود باشد از فرهنگ انجمن آرای ناصری ودر غیاث اللغات نوشته که کس بالفتح بمعنی یار ورفیق ومرد شریف وبمعنی مطلق آدمی نیز می آید ودر بهار عجم نوشته که کس بالفتح اهل مقابل ناکس ونیز مرد مقابل بیکس از خواص است که خبرش مفرد می آید ملا نسبتی تهانیسری ؎ تو گفته که بیا نسبتی وحیرانم + ز بیدلان تو بسیار کس بدین نام است ونفی آن بالفظ نا وبی هر دو هست وفرق بینهما آنست که اول بمعنی فرومایه ونا اهل وثانی آنکه کس ومربی خود ندارد

کلیم ؎ کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم + نا کسم نا کس اگر کاری بکسی باشد مرا + طالب آملی ؎ رسد اگر تو بر نا کسی چو من ستمی + برین شکسته ستم نیست بر ستم ستم است + زلالی ؎ زما بهتر بما غمخوار و کس مان + همه کس مان تو ئی و دسترس مان + خواجه نظامی ؎ قافله شد و اپسی ما ببین + ای کس ما بیکسی ما ببین + و پوست مغیلان که با قند در خم اندازند و از ان شراب کشند و این هندی است + محمد قلی سلیم ؎ بیکسی چون من نباشد چه میکردم سلیم + چون شراب هند اگر حاجت بکس میداشتم + و بالضم و تشدید ثانی بعربی عضو مخصوص زنان سلیم ؎ دزدی بکس ما در خور بد کفش من + صد شکر میکنم که در و پای من نبود + کسوس جمع و این معرب کس به تخفیف است مشتق از کستن بمعنی کوفتن محسن تاثیر ؎ آبرو ننگ است بهر یکر دنیار یختن + خصم مردان است گفت بر کس این خطا مه کن + ملا نوعی یزدی ؎ کسی کالای خود در حجره کس نت نه نهد + که تا اول تو سر قفلی برای خویش نستانی و در تعریف فرج ؎ یکه خود را زند به قلب کشوس + رود میدان چو معدی کرب است +

کَسّ - بالفتح و سین مهمله مشدد ع. بسختی کوفتن و بالضم اول فرج زن - ۲ فر

کَسْءٌ - بالفتح و همزه در آخر ع. دنباله چیزی و در پی کسی رفتن و از پس راندن یا در پی دیگر ستور راندن و چیره شدن در خصومت - ا فر

کَسَاءٌ - کسماء ع. بزرگی و بزرگی آبائی و بلندی مرتبه و کساء گلتاب گلیم که آن را پوشند اکسیه کاغلمه جمع اصله کساو و جارت الواو لعبالالف فهمزت و نیز کساء شیر بر شیر بسته - ا فر غ

کَسَاب - ببار موحده در آخر کقطام ع. گرگ و نام سگی و کساب کشدا و درنده - ۲ فر

کَسَابِج - بالفتح و کسر بار موحده و سکون را ربی نقطه ع. جمع کُسْبُج کجندب بمعنی دستیانه از عاج مانند دست برنجن - ۲ فر

کُسَاح - بکای بی نقطه در آخر بروزن غراب ع. بیماری است مر شتران را - ا فر

کُسَاحَة - کثمامة ع. خاکروبه و برف روفته و بر جای ماندگی از دست و پای و لنگی - ۲ فر

کَسَاد - بالفتح و دال مهمله در آخر ع. ناروائی متاع و بی رواجی اشیاء و عدم خریداری آن و کسادی بزیادت یا مزید علیه آن و فارسیان کساد بمعنی کاسد هم استعمال نمایند و این مجاز است ظهوری ؎ شوقت نبرد بکار ما دست + بازار فوگران کساد است + وله ؎ کالای دو سند ارے تا که کساد باشد + خوش آنکه رخت ما بجهت مراد باشد + و گاهی یار مصدری بدان ملحق ساخته بهمان معنی مصدر استعمال کنند از عالم نقصان و نقصانی و حریان و حریانی درویش واله هروی ؎ چو زلف بلیلم آشفتگی است حاصل عمر + لضعف طالع مجنون کسادی بازار + علی نقی کمره ؎ گرفت گرد کسادی متاع خوبی حیف + شکست آئینهٔ حسن را غبار دریغ + ملا شانی تکلو ؎ بر مراد دهر نخل نامرادی ما هنر ارگونه رواج است در کسادی ما + ظهوری ؎ آراست چون کسادی دو کان خویش را + سودای عشق سود و زبان را فرو گرفت + میرزا معز فطرت ؎ کسادی های بازار بتان در خشم و کین باشد + شکست طاق ابرو دایم از چین جبین باشد + شفیع اثر ؎ در وطن نظم ندارد قدر چون در صحف + از کساد می برم این تحفه را جای دگر + غ ب

کَسَاد سَاخْتَن نِرْخ - ف. کنایه از کم کردن نرخ درویش واله هروی ؎ بیا بیا که بیاد تو مردم چشمم + کساد ساخته نرخ متاع مرجان را + ب

کُسَار - بضم اول بروزن دچار. ف. بمعنی خوردن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بخور لیکن این لفظ را بغیر از غمگسار و میگسار با چیزی دیگر ترکیب نکرده اند و نان گسار و آب گسار نگفته اند و با کاف فارسی مشهور است اما در مؤید الفضلا با کاف تازی نوشته اند و اصح نیز این است چه کساردن که مصدر است در فرهنگ جهانگیری با کاف فارسی بمعنی گذاشتن آمده است نه به معنی خوردن والله اعلم - سر ک

کُسَار - برای مهمله در آخر کغراب ع. ریزه و شکسته از چیزی کسارة بالتاء مثله - ۳ فر

کُسَاردن - بضم اول بروزن شماردن - ف. بمعنی غم خوردن و باده خوردن باشد لاغیر و با کاف فارسی بمعنی گذاشتن - ر

کُسَارنده - ف. بروزن شمارنده. ف. بمعنی کسار است که غم خورنده و باده خورنده باشد - ر

کَسَال - در حاشیه مثنوی این لفظ را معنی دور و جدا نوشته است و در لطائف و غیره یافته نشده - غ

کَسَالَة - بالفتح و فتح لام ع. کاهل شدن - غ

کَسَالَی - مثلثة الکاف مقصوراً و نیز بکسر لام ع. جمع کسلان کسکران بمعنی سست - ۳ فر

کِسَائِی - بکسر اول. ف. نام شخصی است قاری نحوی مشهور که او اکثر کسا یعنی گلیم میپوشید - غ

کَسْب - بالفتح و الکسر ع. ورزیدن و گرد آوردن و روزی جستن یا کسب سیدن بروزی است و ورزانیدن کسی را مال لازم متعد و کسب مجازاً بمعنی هنر و پیشه و بالضم کنجاره روغن و آن سفل روغن است - ا فر غ

کِسْبَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. ورزیدن و بهبات ورزیدن - ۱ فر

کُسْبُج - بجیم در آخر کقنفذ ع. کنجاره روغن معرب کسبه - ا فر

کُسْبُر - بضم اول و بار ابجد و سکون ثانی و را در آخر قرشت بیونانی زفت را گویند و آن صمغ مانند باشد سیاه که بر سر کجلاو کشتی و جهاز چسپانند - ر

کُسْبَر - بضم اول و فتح ثالث و رار مهمله در آخر ع. دستیانه از عاج مانند دست برنجن کسابج بالفتح جمع - ا فر

کُسْبَرَة - کقنفذة ع. کشنیز و بفتح باء نیز - ا فر

کُسْبَه - بضم اول و سکون ثانی و فتح با. ف. کنجاره را گویند که ثفل چیزی روغن گرفته باشد و نام قریه از نخشب است - ن

کَسْب هَوا - ف. کنایه از نشستن در رهگذار

سر و سیر کردن در امکنه بارده تا باد سرد از آن کسب کنند برای ازالهٔ گرمی و حصول فرح بطبیعت محمد قلی سلیم ؎ مست تو پا برهنه بدریا حباب وار + بر روی آب گردد و کسب هوا کند + میرزا صائب ؎ در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم + کار ما سر گشتگان کسب هوای بیش نیست + طالب آملی ؎ صبح است به کر و چمن چون صبا کنم + کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم + میرزا جلال اسیر ؎ شرم بادت که بگلزار جهان + از پی کسب هوا آمده + ب

کَسْپَرْج - بفتح اول و بای فارسی و رای قرشت و سکون ثانی و جیم در آخر. ف. بمعنی مروارید که عربان لولو گویند رضی الدین علی لالای غزنوی گفته ؎ حقه یا کند پر از کسپرج + گر نبدی لب و دندانش بین + ن

کَسْتَر - بروزن کوثر. ف. خاری است سیاه که آن را بسوزانند - ن

کَسْتِ زَبان - بالضم. ف. کنایه از قواد و قلتبان و این غلط مشهور است کس ده زن از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

کَسْتَل - بروزن مهمل. ف. جعل و سرگین گردانک را گویند - سر

کَسْتَن - بروزن کفتن. ف. بمعنی کوفتن آمده است - ن

کَسْتَه - بروزن خفته. ف. غله کوبیده باشد که هنوزش پاک نکرده باشند - ن

کُسْتی - بضم اول بروزن سستی. ف. بمعنی کشتی مشهور است و اصل این لغت از کوفتن است چه دو تن بر یکدیگر چسپیده و هر که قوی تر و غالب تر باشد دیگری را بر زمین کوبد و کوفته کند به تغیر السنه سین بشین تبدیل یافته کمال الدین اصفهانی گفته ؎ گردون که دایم آرد هر سختی بروی ما + آورده از طرف نهاد در کار بنده سستی + از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش + هر چند این حکایت خود بود محض رستی + دستم گرفت و افگند ناگه بزیر پایم +

پس گفت خیز و بنما این چابکی و چستی + ز ریاد من رس اکنون کز دستهای بسته + با چون فلک حریفی باید گرفت کستی + مسعود سعد در مثنوی خود گفته ؎ پیل زوری که چون کند کستی + بند او پیل را دهد سستی + حکیم قطران گفته ؎ غم و تیمار کوه هست با جانم بکستی در نبرد و غم شوم هر زمان برین خود پرستی در رهِ دیگر بمعنی زنار است و آن در اصل کشتی بوده بر خلاف کستی حکیم خاقانی گفته ؎ رهبان سبحه بگسستند و کستی باشند + گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند + حکیم فرخی گفته ؎ کستی هر تل به تیغ هندی بگسل + بر سر تیر صلیبها همه بشکن + ن

کَسْتِیمَه - بفتح اول بروزن پشمینه. ف. خاری است که شتر آن را برغبت می خورد - ن ر

کَسْح - بالفتح و حای مهمله در آخر ع. عجز و درماندگی و بمعنی روفتن خانه را و بردن و ربودن باد خاک را و روفتن زمین را و کسح گکتف آنکه از وی اعانت خواهند و او اعانت نکند - ا فر

کَسْحان - کسکران ع. شل و بر جای مانده - ا فر

کُسْد - بالضم و دال مهمله در آخر ع. قسط است رنگاً و معنیً - ا فر

کَسْر - بالفتح و بالکسر و را مهمله در آخر ع. استخوان بازو و نزدیک آرنج و آن را کسر قبیح هم نامند و پاره اندام یا اندام تمام و دو افر یا نیمه استخوان مع گوشت یا استخوان کم گوشت و جانب و کرانه خانه متصل زمین و پاره پائین خیمه یا پاره فرودین خیمه که بر زمین نوردیده باشد و کرانه و ناحیه اکسار و کسور جمع و الکسر من الحساب) بالفتح آنچه بحصه تمام نرسد و چیز اندک بی ارزه و کسر الصحراء) بالکسر هر دو جانب دشت و نیز کسر بالفتح شکستن و به فارسی با لفظ افتادن مستعمل ع را الدین طوری ؎ ز کسری که در طاق کسری فتاد + جهان پای در درستی نهاد + و بمعنی فرو خوابانیدن چشم را و تیمار داری شتران کم کردن و بر فراهم آوردن مرغ و قت فرود آمدن و نیز کسر بالفتح حرکت زیر چرا که تلفظ آن انکسار لب زیرین حاصل می شود و کسر بالکسر و فتح سین پاره جمع کسرة - ا فر ب غ

کَسَرات - رجل ذو کسرات و هذرات) محرکه مرد که در هر چیز مغبون شود - ا فر

کِسْرَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. پاره از چیزی شکسته کسر کعنب جمع - ۲ فر

کَسْرشان - ف. معروف میر فطرت ؎ همچو مستان کز شکست نرخ می خوش دل شوند + دشمنان را مطلب افتادست کسر شان ما + ـ

کِسْرَوِیّ و کِسْرِیّ - بالکسر ع. منسوب بکسری - ۲ فر

کِسْرَی - بالکسر مقصوراً و بفتح ع. لقب نوشیروان و در قاموس است که کسری معرب خسرو که بمعنی واسع الملک است از سراج و رساله معربات و در غیاث نوشته که کسری معرب خسرو لقب نوشیروان و لقب دیگر ملوک فارس و مداین لهذا جمع اکاسره می آید کسروی منسوب بوی - ا فر غ

کَسَس - محرکه و سکون سین بی نقطه دوم ع. خردی دندان یا کوتاهی آن یا برچسپیدگی دندان در بن دندان - ۲ فر

کُسْط - بالضم و سکون سین و طا حطی در آخر ع. دوائی است که آن را قسط گویند بول و حیض براند و فالج و استرخای اعضا را نافع باشد - سر

کَسْطَال - بالفتح ع. بمعنی غبار کسطل بجعفر مثله - ا فر

کَسْع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع. سپوختن سپس کسی را بدست یا به پیش پای و راندن و در آوردن ناقه دنب را میان هر دو پای خود و به آب سرد زدن پستان ناقه را تا شیر باز گرداند و باین فعل کثرت و بسیاری شیر آن اراده کنند در سال آینده و کُسَع کصرد ریزهای نان و نیز جمع کُسْعَة بالضم که بیاید - ۲ فر

کُسْعَة - بضم اول و فتح ثالث ع. خجک سفید در روی هر چیزی و پر ریزه سفید فراهم آمده زیر دم

عقاب وجز آن از مرغان کُسَع کصرد جمع وخران کره وخران وگاوان کار دخدمت وبنده وبدان جهت کدانده شود از عصا ونام صنمی و دهش یا ستور که بجهت شیر انعام کنند کسی را وکُسَع مهر که سپیدی گرداگرد ثنّهٔ اسپ وآن مویهای او نکان است بر پیوند سر دست و پای اسپ وخر وماننده آن بالای سم - ۲ فر

کُسْعُوم - کزنبور ع. خر لغت حمیری است و میم زائد - ۲ فر

کَسْف - بالفتح ع. بریدن وپاره کردن وبریدن جامه را وگرفته گردانیدن ماه وآفتاب را ولا احسن فی القمر خَسَف وفی الشمس کسف وبمعنی بد گردیدن حال وترش روی شدن ومنه المثل کسفًا وامساکًا) یعنے ترش روی باز فتی در حق بخیل ترش روی گویند ونگونسار کردن کسے چشم را و نیز کَسْف درعروض افگندن حرف متحرک را که آخر جزو باشد نکسوف لغت است ازان فیعو دمفعولات الی مفعولن وکسف بالکسر جمع کِسْفَة که بیاید ۱ فر

کِسْفَة - بکسر اول وفتح ثالث ع. پاره از هر چیزے کِسَف بالکسر وکسف کعنب جمع اَکْسَاف و کُسُوف جمع الجمع - ۱ فر

کَسَک - بفتح اول وثانی بر وزن نمک ع. بمعنی تکیه گوشت باشد ونام پرندهٔ هست سیاه وسفید که او را عکه گویند وبعربی عقعق خوانند وبشین معجمه اصح است عمق بمعنی تکیه گفته ؎ هرگز نبود خاک الشبوری نمک + وز خاک چگونه سے باشد کسک + سان

کَسْکَاس - بالفتح وسین مهمله در آخر ع. کوتاه بالا ودرشت وسطبر - ۲ فر

کُس کباب - بالضم. ف. وجه تواد می قلتبانی میرم شاه ؎ آن قحبه که طالع وی آمد مریخ + از هیبت اژدهای کیرم ندریخ + دی کیر چه پولاد مراکند تریخ + تا از پے کس کباب گرداند سیخ + ب

کَسْکَر - بفتح کاف وسکون سین وکاف آخر و را. ف. بمعنی شهر بزرگ نوشته اند وگفته است صاحب معجم البلدان یاقوت حموی که بانی آن کسکر لسپر تهمورس دیو بند بوده وآن شهر بزرگ و در میان کوفه وبصره واقع شده وقصبه آن را خسروشاپور می خوانده اند وگفته بانند حدود آن کوره یعنی شهر از جانب شرقے در آخر سقی نهروان تا جای بوده که دجله در بحر می ریخته تمامت این مسافت کسکر بوده وداخل آن بوده بصره ونواحی آن ازان جمله از مشاهیر نواحی المبارک وعبدسی والمدار وتعیار میان دشمیان وآجام البریه وعرب جدا کرده بودند این بلاد را از کسکر ودر بعضی روایات اسکاف سفلی وعلوی ونفر وسمر وهیندف وقرقوب وبافته قرقوبی منسوب بقرقوب بوده وگفته اند که شهری اقوی واهل آن بیشتر در سهول وجبال از کسکر واصفهان نبوده وخراج هر یک ازین دو شهر دوازده بار هزار هزار مثقال زر بوده وهم او گفته که بلغت اهل هرات بمعنی کسکر بلد الشعیر آمده ازین قرار کشت کر بوده یعنی محل زراعت وچنانکه رسم عرب است شین سین وتا را حذف کرده کسکر گفته اند ومعرب است - ن

کَسْکَسَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. سخت کوفتن - ا فر

کُس کُش - بضم کاف اول وفتح کاف دوم. ف. کنایه از دیوث وقلتبان - ب

کَسکن - بهر دو کاف تازی بلغت ترک گرز یکه سرش بازنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند ودر فارسی پیازک و پیازی گویند ملا دهشی ؎ یلان را گشته زم از گرز گردان + نهاده بر سینه بہر کسکن + ب

کس گربه - بالضم. ف. کوڑی که یک سرش لبسته باشند وکوڑی سوراخ دار را در ایران بگردن خر می بندند وگردن بند وگردبان میگویند وکوڑی در ولایت مصرفے غیر ازین ندارد ودر هندوستان بر گردن وپشت گاو بندند ودر نقدینه هم رواج دارد ودر خرمهره عبارت از همین است ملا طغرا ؎ بنگاله چو سوخت ماند خاکستر او + کافتد نه هر زدست خود اخگر او + ویران چو شود دکیسر شان گومیخورد ملکے که بود از کس گربه زر او + - ب

کُس کَفتار - بضم اول وفتح کاف دوم. ف. شفقت ومهربانے رهبان فرح کفتار که گذشت - ب

کِسْل - بالکسر ع. زه کمان نداف چون فرو کشند ازان وکَسِل ککتف سست وکاهل کَسِلَة مونث وکَسَل بفتحتین گرائیدن بی ازال واعتزال کردن و خواهش فرزند نکردن ونیز کَسَل بمعنی سستی وکاهلی و سستی وکاهلی کردن - ۲ فر

کَسْلان - کسکران ع. کاهل وسست کسلانة مونث کسالیٰ مثلثة الکاف مقصورا وکسالی بکسر اللام وکسلیٰ کسکری جمع - ا فر غ

کسل مند - ف. صاحب کسل وسست - مو

کَسْم - بالفتح ع. گیاه خشک بسیار وبمعنی رنج وسختی کشیدن جهت عیال ودرزیدن وبر پا کردن کارزار وبدست شکستن ومالیدن وپاکیزه کردن چیز خشک را - ا فر

کَسْمَلَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. گام نزدیک نهاده رفتن - ۲ فر

کسمه - بر وزن وسمه. ف. موی چند باشد که زنان از سر زلف ببرند وسر آن را مقراض کرده وخم داده برای زینت بر رخساره نهند وآن را پیچه نیز گویند وبالفظ شکستن مستعمل خواجه حافظ گفته ؎ عروس بخت دران حجله باهزاران ناز + شکسته کسمه وبر برگ گل گلاب زده + رباعی روزیکه گل از کله برون آید مست + باد سحر از جیب هوا برزد دست + از سبزه برابروی سمن وسمه کشید + وز غالیه بر فرق چمن کسمه شکست + وبمعنے نان کلیچه که در جهانگیری وبرهان آورده اند ترکے است نه پارسی سراج الدین راجی گفته ؎ کسمه اش نازک چو موی دلبر است + در لطافت همچو روئی دلبر است + ان ب

کَستاج - بانون بر وزن کجاج مع. کاسنی را گویند وآن رستنی باشد دوائی که آن را هند با خوانند - ر

کَسَنْد - بفتحتین وضم دال. ف. ناکس وناهل را گویند حکیم عنصری گفته ؎ نز دها گر تکبر کند + چو شه

نیکوئی با کسند رکند + ن

کِسْنَک - بکسر اول بر وزن خستک. ف. علف الیست ما بین ماش وعدس که گاو را فربه کند - ن

کَسْنی - بفتح اول وسکون ثانی ونون بتحتانے رسیده. ف. مخفف کاسنی است که تره معروف است منشوری سمرقندی گفته ؎ خواجه در بوستان انسانے هست از روی ناخوش کسنی + خانه کاندرا و بود تنها خانه باشد اندرا وکس نے + انوری گفته ع خواص شکر آرد مزاج کسنی را + وبکسر صمغی است بدبوی که آن را حلتیت گویند معرب آن قسنی باشد از فرهنگ انجمن آرای ناصری ودر غیاث اللغات کسنی بفتح اول وفتح نون ودر آخر الف مقصوره لصورت یا نوعی از کاسنی صحرائے که تلخ باشد -

کُسْء - بالضم ع. دنباله چیزی کُسُوء کدخول مثله اَکْسَاء جمع ویقال رکب کُسْأَهُ یعنی برگردن افتاد - ا فر

کَسُوب - بباء موحده در آخر کصبور ع. ورزنده - ا فر

کُسْوَة - بالضم ع. جامه پوشیدنے ولباس و کِسْوَة بالکسر مثله کُسیً کهدی وکِسَاء ککتاب جمع وکسوت بفارسی بالفظ بریدن بمعنی جامه نو قطع کردن وکسوت گری کردن کنایه از ترجمه کردن خواجه نظامی ؎ خردنامها را بلفظ دری + زیونان زبان کرد کسوت گری + افر ب

کسوت جان دادن - بکسر اول. ف. کنایه از خاصیت دادن وحیات دادن وزنده کردن - ک

کسوت کافوری - ف. کنایه از برف است که کوه ودشت را پوشانیده باشد وآن چیز نیست مانند پنبه حلاجی کرده که در ایام زمستان ببارد وزمین را سفید کند - سا

کَسُود - بکسر اول وسکون دال ابجد بر وزن مت. ف. بمعنی خرق است وآن درشتی کردن باشد با مردم - گ

کُسُود - بضمتین ودال مهمله در آخر ع. ناروان گردیدن - ۲ فر

کُسُور - بضمتین وراء مهمله در آخر ع. جمع کسر از منتخب ومبیشتر استعمال این لفظ در پاره های اعداد آید چنانکه نصف وثلث وربع وخمس وغیره واز غیاث وکُسُورُ الاَوْدِیَة) خمهای رودبار وقعبه هاے آن واحد ندارد ونیز کُسُور بضمتین پر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن منه عُقَابٌ کاسِرٌ وبیگان بیگان فروختن متاع را وو تاه کرده تکیه نمودن بر مسند ونیز ارض ذات الکسور) زمین با بلندے وپستی - از منتهی الارب

کُسُوف - بضمتین ع. گرفتن آفتاب وماه وبدحال شدن ودر عرف کسوف در آفتاب وخسوف در ماه گویند - غ افر

کس وکاسه بر طبق عرض نهادن - ف. رسوا کردن - ب

کس وکوی - هر دو کاف عربی. ف. آنکه قوم و برادران ورفیقان داشته باشد وبرین قیاس بے کس وکوی وتنها کوی ظهوری ؎ ناکس وکوی بیکسان گرد هر چه قدر بیکسی غلو دارد + - باغ

کَسُول - کصبور ع. زن سست ودختر نازپرورده که از مجلس خود بیرون نرود وهو مدح لها - افر

کَسُوم - کصبور ع. درگذرنده امور - ا فر

کسون - بفتح اول بر وزن درون. ف. در برهان آمده که نام یکے از علمای پارسی است که اصل مکونات را در سه عنصر آب وآتش وخاک میداند وگفته است که صور اسرائیل هوای است که قرة العین وجود عبارت ازان است واو به تناسخ قائل بوده - ن

کَسَه - بفتح اول وثانی. ف. بمعنی آسانی است - ن

کسی - بالفتح. ف. بیایی لفظ برای نکره ذوی العقول می آید چنانچه گوئی کسی درین جا نیست یعنی آدمی درینجا نیست ودر غیر ذوی العقول استعمال این لفظ نباید ساخت وانچه بعضی گویند که کسی حویلی وکسی خط وامثال اینها محض غلط است از نهر الفصاحت وغیر آن و در لفظ کسی یاء اصلی نیست گاهی برای نکره باشد وگاهی برای وحدت ودر مصطلحات نوشته که لفظ کسی سوائے معنی معروف بمعنی ضمیر متکلم ومخاطب نیز آید مثال معنی اول از خطرات ؎ از تن سرکم جدا کن وز من جدا مبا بی رحم باش جان کسی میوفا مباش + مثال معنی دوم اشرف گوید ؎ بیا که بر سر راهت نگاهم از عینک + بکف گرفته ترازوی انتظار کسی + از غیاث اللغات ودر فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که کسی بمعنی تشخص وتعین و عبارت است از مجموع اوصاف که سبب امتیاز هر فردی بود واز سائر موجودات چنانکه زید را صورتی است خاص که بسبب آن ممتاز از جمیع افراد عالم است -

کُسیً - کهدی ع. جمع کُسْوَة بالضم بمعنے جامه پوشیدنی ولباس - ا فر

کُسَیْب - بالضم کزبیر ع. از نامهای سگان است ونام مردی وابن الکُسَیْب) فرزند زنا - افر

کَسِیح - بحاء حطی در آخر کامیر ع. برجای مانده ولنگ کُسَیح کزبیر مثله وعاجز ودرمانده - ا فر

کَسِید - بدال ابجد در آخر کامیر ع. ناروان و دون - ا فر

کسیدا - با دال ابجد بر وزن مسیحا. ف. داروی است که آن را سلیخه گویند وبلغت هند کهیلا خوانند وآن شبیه است به دارچینی حیض وبول را براند وبجای دال لام هم آمده است - ر

کَسِیلَه - ع. ناسره ومتاع بی رواج - غ

کَسِیر - برای مهمله در آخر کامیر ع. شکسته کسریٰ کسکری وکساریٰ کسکاریٰ جمع وناقهٔ کسیر ناقهٔ شکسته اندام - ا فر

کسیس - بر وزن نفیس. ف. داروی باشد که بسبب آن جوهر فولاد ظاهر گردد وبلغت اهل حبشه شرابے باشد که عربان خمر گویند - ر

کَسِیس - کامیر ع. نبیذ خرما وگوشت که بر سنگ تفسان خشک کنند وبکوبند از جهت زاد سفر ونان شکسته - ۲ فر

کَسیف - ع. پوشیده و بدحال و ترش رو - غ

کسیقون - با قاف بروزن شبیخون. ف. نوعی از سوسن صحرائی باشد و آن را عربان سیف الغراب خوانند - سر

کسیل - بضم اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده. ف. دفع کردن و فرستادن و این لفظ بکاف فارسی صحیح باشد - غ

کسیلا - بالام بروزن لصیرا - ف. بمعنی کسیدا است که گذشت - سر

کش - بالفتح و سکون شین معجمه ف. نام شهری است از ماوراء النهر نزدیک بنسف که نخشب باشد و حکیم بن عطا مشهور به مقنع به علم شعبده مدت چند ماه هر شب از چاه سیام که در حوالی آن شهر بوده ماهی بیرون می آورد که چهار فرسنگ پرتو می انداخته و بسیاری از ترکمانان را فریب داده و جمعی کثیر بقتل آمده و این معنی ضرب المثل شعرا است شیخ نظامی گفته ؎ نه ما و آئینه سیماب داده ٭ چو ماه نخشب از سیماب زاده ٭ حکیم سوزنی درین باب گفته ؎ سودا افتاده خیری سری را هم از خری ٭ تا ماه و آفتاب برآرد ز چاه کش ٭ دعوا کند خدائی و مر ابیح خلق را ٭ نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش ٭ سیف اسفرنگی گفته ؎ عشق به بهت نظر یوسف آفتاب را ٭ چون مه چاه کش کند بسته بچاه عاشقان ٭ دیگر بمعنی هر گوشه و بیغوله است عموماً و بیغوله ران و زیر بغل را گویند خصوصاً خواجه حافظ گفته ؎ می بزیر کش سجاده زهد ٭ سدوش آه اگر خلق خنوند آگه ازین تزویرم ٭ دیگر بمعنی سینه و بر است اسدی گفته ؎ جوانی بآئین ایرانیان ٭ گشاده کش و تنگ بسته میان ٭ شیخ سعدی گفته ؎ نینداخت شمشیر و ترکش نهاد ٭ چو بیچارگان دست بر کش نهاد ٭ فردوسی گفته ؎ چرا گفت نگرفتمش زیر کش ٭ چرا بر سر گردمش پنجه کش ٭ دیگر بمعنی لشتی که بر دست و پای شتران بر آمیزد از آب روان گردد و از بیم سرایت آن شتران دیگر را داغ کنند تا آن ریش را نگیرند و بمعنی کشیده و امر بکشیدن معروف است و خطی که برای ابطال بر نوشته کشند و آن را کشته نیز گویند کاتبی ترشیزی گفته ؎ دفتر و لوح قلم را کاتبی ٭ کش عفوی کش بجرم کاتبی ٭ و خطوط شعاعی را بپارسی کشکهای پرتوی میگفته اند ٭ شهر کش را شهر سبز نیز گویند قریب به سمرقند است و بزبان دری تیری کشته لعل را گویند و بامعنی سینه و بر مناسب و کش بمعنی امر بکشیدن ازین شعر مولوی ثابت است که گفته ؎ ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش ٭ از چرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش ٭ دیگر مخفف که اش بیا باشد چنانکه گفته اند ؎ میر همه دلبران کشمیر توئی ٭ خرم دل آن سپاه کش میر توئی ٭ حکیم عنصری ؎ چنین بود پدر کش چنان بود فرزند ٭ حکیم بود معنی کش چنان بود دیو هر ٭ دیگر از اصطلاحات شطرنج که در خانه مهره حریف نشسته باشند دیگر بمعنی خوب و خوش است و کشی مرادف خوبی و خوشی است شمالی دهستانی در صفت طاؤس گفته ؎ آن مرغ کش خرام کدام است در چمن ٭ از عنبر سراغچ و از مشک پیرهن ٭ و بمعنی خوش خرامی و رفتار از روی ناز حکیم سنائی گفته ؎ در شهد چه خوشی است که در جام تو نیست ٭ یا کبک چه کشی است که در کام تو نیست ٭ در شهر کدام دل که در دام تو نیست ٭ بی بال بر آن مرغ که بر بام تو نیست ٭ و بمعنی کشنده چون جفاکش و ستم کش و آب کش یعنی آنچه رسنه و بر آرنده از چاه و مانند آن و آتش کش آه کش آتو کش اره کش الف کش جریده کش انگشت کش باد کش بارکش بشارت کش بغچه کش بلاکش بنگ کش بیکان کش پیمانه کش تصویر کش تصور کش توشه کش تهمت کش تیر کش جاروب کش جگر کش جنازه کش جبر کش چوب کش حجله کش حرف کش حسرت کش حکم کش خط کش خط کشی درد کش درد کشی دستار کش دست کشی دم کش دود کش رخت کش رقم کش رو کش زرکش و زرکشید و زرکشیده زنجیر کش ساغر کش سپه کش سخت کش سختی کش سخن کش سرکش سلح کش سنان کش سیم کش از مرکبات آن است - ب

کُشتی - بالضم و شین معجمه مشدد در آخر. ع. آنچه بدان خرما بن را گشنی دهند - افر

کُشا - بضم اول و ثانی بالف کشیده. ف. امر بکشودن و فاعل کشودن و بازکردن باشد و با کاف فارسی شهرت دارد - سر

کَشَاء - کسماء. ع. پر شکم شدن از طعام و از هم جدا گردیدن پوستک از مشک و گفته گردیدن یا سطبر و درشت شدن پوست دست و در رنجیدن - ۲ فر

کُشَاة - بالضم. ع. بمعنی عیب - افر

کِشَاح - بحاء حطی در آخر کتاب. ع. داغ پهلو

کَشَاخِل - بالضم و فتح خاء. ف. جنسی از غله که از آن نان پزند و آن را شاخل نیز گویند - ل

کُشاد - بالضم. ف. حاصل مصدر کشادن که بمعنی واکردن و واشدن هر دو آمده و بمعنی کشاده هم مستعمل میرزا صائب ؎ از انفعال خون ز شفق میکنی عرق ٭ تا سینه کشاد تو در انتظار کیست ٭ وله ؎ سپر حادثه چرخ بود روی کشاد ٭ زخم کمتر خورد آن پسته که خندان شده است ٭ درویش واله هروی ؎ خاکم برد از مصر نسیان نشود کم ٭ از سینه تنگم هوس روی کشادش ٭ از بهار عجم و در غیاث اللغات نوشته که کشاد بضم کاف عربی و فارسی صیغه ماضی است از کشادن و بمعنی فراخ و تیر از کمان رها کردن و بمعنی خوشی و فتح نیز آمده از برهان و رشیدی و در جواهر الحروف نوشته که لفظ کشاد از مردم فارسی بکاف فارسی و اهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال کنند -

کشاد دادن - ف. در مقصود بر روی کسی واکردن نظام دست غیب در ؎ بند بندت ز هم جدا سازد ٭ ده عافیت زمانه کشاد ٭ - ب

کشاد دادن کار را - ف. متعدی کشودن کار که می آید محسن تاثیر ؎ کار را دادن کشاد آسوده خود را کردن است ٭ تکیه بر دیوار در را وقت در وا کردن است ٭ - ب

کشاد کار - ف. برآمدن حاجت خواجه شیراز ؎ خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست ٭ کشاد کار من اندر کرشمه های تو بست ٭ - ب

کشادن - ف. معروف مقابل بستن و بمجاز خندیدن و شگفتن چون کشادن غنچه و سر دادن چون کشادن تیر و فراخ کردن و گرفتن چون کشادن جهان و کشور و از کمین کشادن بمعنی تاختن از کمین و افسانه کشادن چنانکه افسانه بشرح و بسط و فاش و رسوا کردن چون راز کشادن و در یا کشادن و بمعنی ظاهر شدن و کردن و جاری شدن و کردن میرزا صائب ؎ ز آه تا نشود نرم دل کو کبه را ٭ که دود آه ز چشم شرار بکشاید ٭ طالب آملی ؎ عروس باغ نقابی ز روی حسن نگند ٭ که چشمه های عرق از جبین خلد کشاد ٭ - ب

کشادنامه - بضم اول. ف. اگرچه این لغت با کاف فارسی شهرت دارد لیکن در چند بن نسخه و همچنین در مؤید الفضلا با کاف تازی آمده است و بمعنی منشور و فرمان بادشاهان و بمعنی طلاق نامه هم گفته اند - سر

کشادن بخت - ف. کنایه از آمد اقبال و رسیدن ایام سعادت محسن تاثیر ؎ تو بی دماغ شدی گلستن از صفا افتاد ٭ حنا ببند که بخت بهار بکشاید ٭ - ب

کشادن رو - ف. منبسط بودن روی - از فرهنگ سکندر نامه -

کشادن عطسه - ف. جستن عطسه و سند آن در لفظ عطسه گذشت - ب

کشادن نافه - ف. مراد انتشار ذمائم اخلاق از فرهنگ سکندر نامه بری

کشادن عالم - ف. گرفتن عالم - از فرهنگ سکندر نامه

کشاده - ف. معروف و شمع کشاده بمعنی شمع برافروخته و این از آن عالم است که میگویند چراغ و اکن ای برافروز حکیم خاقانی ؎ صبح نشینان چو شب ریخته اشک طرب ٭ اشک فسرده قدح شمع کشاده شراب ٭ - ب

کشاده پیشانی و کشاده جبین - ف. کنایه از کسیکه با همه کس شگفته و خندان برخورد و هیچگاه متألم و ملول نشود ملا نظیری نیشاپوری ؎ ازین کشاده جبینان ثبات عشق مجوی ٭ که گل دهند بجز و از و یک شکر خند ٭ شیخ شیراز ؎ بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ٭ فرو نه بندد کار گشاده پیشانی ٭ - ب

کشاده دست - ف. کنایه از سخی و کریم - فر

کشاده دل - ف. کنایه از جوان مرد و بخشنده و کنایه از خرم و خوشدل هم باشد - ب

کشاده رو - ف. بمعنی کشاده پیشانی که گذشت درویش واله هروی ؎ اگرچه کوه غمی بر دل است واله را ٭ کشاده روی ببادت همیشه چون صحر است ٭ - ب

کشاده زبان - ف. فصیح و شیوا زبان - ب

کشاده زلف - ف. از اسامی محبوب است - ب

کشاده کف - ف. کنایه از جوان مرد و بخشنده - ب

کشاده نفس - ف. زیاده گوئی از فرهنگ سکندر نامه -

کشادی - ف. بمعنی کشاد که گذشت مرشد یزدجردی ؎ گرد تسخیر قلعه دردی ٭ کاسمان هست زو یکی منظر ٭ در بلندی چو بخت شاه جهان ٭ در کشادی چو دست این چاکر ٭ - ب

کشاط - بطاء حطی در آخر کتاب. ع. پوست باز کردن و گاهی گوشت از وی پوشیده دارند یقال اذ نغ کشاطها لا انظر الی لحمها و هذا خاص بالجزور و نیز کشاط بمعنی برهنه شدن - ۲ فر

کَشَّاف - بالفتح و تشدید شین معجمه ع. بسیار پیدا کننده و بسیار پرده کشاینده و نام تفسیر از جار الله زمخشری - غ

کشاک - بروزن هلاک. ف. بمعنی ضمیر است که اندیشه در دل گرفته باشد و حروف ضمائر را نیز گویند که در آخر کلمات می آورند مثل حرف تا در زرت و حرف شین در زرش و حرف میم در زرم یعنی زر تو و زر او و زر من - ن

کشاکش - بروزن جفاکش. ف. زیادتی کشیدن بهر طرف و برون آوردن چیزی از جای بجای فرماش میرزا شفیع خلف شریف خان ؎ گر بدمش اندازد گر کشد بزنجیرش ٭ یاد زلف او بادل خوش کشاکشی دارد ٭ کنایه از غم و الم بسیار - ن ب فرهنگ زلیخا

کُشَامِر - براء مهمله در آخر کعلابط. ع. زشت پیکر از مردم - افر

کشان - بالفتح. ف. خیمه را گویند که بیک ستون برپا باشد و گنبدی گویند و چنین خیمه درین روزگار به قلندری معروف و مشهور شده چه درویشان در اعیاد چنین خیمه بر در خانهای اعیان زنند و چیزی طلب کنند و سپاهیان خاصه پیادگان لشکر در اسفار هر چند تن یکی ازین گونه خیمه منزل دارند دیگر نام ولایتی است بماوراء النهر که از آن جا بوده کاموس کشانی و اشکبوس که بحمایت افراسیاب آمده در دست رستم کشته شد چنانکه فردوسی گفته ؎ کشانی هم اندر زمان جان بداد ٭ تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد ٭ و بمعنی جمع کش نیز می آید مانند دردکشان و بارکشان چنانکه ؎ جرعه از بجام تو آید و پس بکام تو فخر نما ٭ که نام تو رفته بجمع میکشان ٭ کشان کشان تکرار و تاکید در کشیدن است چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ من باختیار خود میروم از قفای او ٭ همکان دو کمند عنبرین می بردم کشان کشان ٭ و امر بکشیدن نیز آمده مولوی معنوی گفته ع. بگوش ما گیر و بدان مجلس کشان - ن

کشانیدن - ف. کشیدن فرمودن عرفی ؎ همانکه شوق طوافش مرا بطوفان داد ٭ بنیم جذبه کشاند ز ور طام بکنار ٭ - ب

کشاورز - بروزن فرامرز. ف. بمعنی زارع و دهقان و برزیگر و آن را کشتمند نیز گویند اسدی گفته ؎ دو منزل زمین تا لب رهبر مند ٭ پر آب خوش و میوه و کشتمند ٭ درین جا افاده معنی زراعت نیز میکند از فرهنگ ناصری و صاحب مدار بکسر اول نوشته و بعضی گویند که در اصل کشت ورز بود تا را برای تخفیف حذف کردند و اصل زیاد نمودند و صاحب جواهر الحروف و غیره نوشته که در اصل کشت آور بود تا بجهت تخفیف حذف کردند و قاعده است که زای معجمه را در فارسی در آخر بعضی الفاظ زائد هم میکنند -

کشای - ف. امر حاضر از کشادن بمعنی کشاینده چون آسمان کشای مشکل کشای برقع کشا چهره کشا

پرده کشای جهان کشای گیهان کشای چشمه لذت کشا رزده کشا گره کشا شادی کشا میرزا صائب ؎ اگرچه بر دل دریاست بار عقدهٔ من ٭ خوشم که عقدهٔ ام آسان کشاست همچو حباب ٭ فردوسی ؎ به پیش اندرون بام گیهان کشای ٭ فرو هشته از تاج پر هُمای ٭ ب

کشایش - ف. حاصل بالمصدر کشادن و بالفظ یافتن هم مستعمل - ب

کُشُب - بالفتح و بار موحده در آخر ع. بسیار خوردن گوشت و مانند آن را - افر

کُشّة - بالضم ع. پیشانی یا نوک از موی - افر

کشت - بالکسر ف. زراعت و نابسامان از صفات اوست و آنکه مصطلح شطرنج بازان است آزا میر خسرو در ترسل الاعجاز در بحث اصطلاحات شطرنج بمعنی قسط بقاف و سین و طار مهملتین که بمعنی عدل است اختیار فرموده و شاه را از عدل گزیر نیست و شاه شطرنج از کشت میگریزد و جهتش آنست که عدل ندارد و ازین است که در لفظ قسط تغیر داده بکاف استعمال کرده اند تا دلالت بر معنی عدل نکند بلکه از عالم الفاظ مهمله باشد میر یحیی شیرازی ؎ کرده یحیی ماتم این شطرنج باز روزگار ٭ سبز خواهد داشت یارب تا بکی این کشت را ٭ ظهوری ؎ اجل منصوبه چین عرصهٔ خاک ٭ گدا و شاه از کشتش عراکی ٭ از بهار عجم و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که کشت بفتح کاف عربی بمعنی محو و حک کردن آمده اوحدی راست ع. نقش دیگران ز ورق میکنم کشت ٭ و بمعنی حنظل گفته اند سهو است حنظل کبست است - ب

کُشتار - بالضم و رار مهمله در آخر ف. بسمل و کشته کبعربی مذبوح خوانند حکیم فرخی در صفت شکار کردن سلطان گفته ؎ بر اشتران سبک پی همی نهاد سبک ٭ شکاری که بر او تیر برده بود بکار ٭ بماند مرکبش و اشتران شکار نده شدند ٭ زبس دویدن تیز و زبس کشیدن بار ٭ هنوز سیخ یکی پیش میر برده نبود ٭ از آن شکاران کز تیر میر شد کشتار ٭ و بمعنی گوسفند کشتن قصابان چنانکه گویند امروز کشتار نشد و بمعنی همان گوسفند کشته شده نیز می آید چنانکه مستعمل است که گویند چندمن کشتار است - ن

کشتاسب - ف. نام پادشاه چون این لفظ بکاف فارسی است لهذا تفصیل آن در کاف فارسی مسطور است - اغ

کشتاو - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیده و بواو زده. ف. بمعنی رقت است که آن مغموم و لعم مردم بودن و لقدر حال در خیر و صلاح آن کوشیدن باشد - سر

کشتبان - بالکسر ف. زارع میر خسرو ؎ نه بهر عبره کشتبان را قسمت غله ٭ نه بهر باج خواهی کاربان را زحمت عامل ٭ ب

کشت برکشت - بفتح کاف و سکون سین و تار مثناة فوقانیه و فتح بار موحده و سکون رار مهمله و فتح کاف و سکون شین معجمه و تار مثناة فوقانیه در مخزن الادویه گفته لغتی است فارسی که بعربی بمعنی التواء التواء بکسر هر دو کاف نیز آمده و بعضی آنرا اسواد السند و بعضی سواد الهند و بعضی سواد الاکراد گویند و بیاری پیچک و اهل شبانگاره فارسی پیچو نیز گفته اند و آن گیاهی است مانند ریسمان باریک بهم پیچیده و بعضی بر بعضی و اکثر عدد آن ها پنج می باشد از پنج رسته و رنگ آن مائل بسیاهی و زردی و طعمی غالب ندارد و گل آن یک عدد شبیه بگل حب النیل و برگ آن شبیه بدنباله عقرب است و ماخذ این لغت پیچیدن و برگردیدن است چنانکه برکاشته یعنی برگردانیده و برگشته زیرا که بیکدیگر پیچیده است و اوراق آن مانند دنباله عقارب برگردیده و اگر کاف آن کاف فارسی باشد اصح است - ن

کشت زار - ف. معروف است سنائی گفته ؎ ع. کشت کردی لیک خوک است و ملخ در کشت زار ٭ مخلص ؎ نعیر لالهٔ حسرت که روید از گلها ٭ بکشت زار جهان بین که حیف حاصل ما ٭ ن ب

کشت زار دیو - ف. کنایه از دنیا و روزگار است که عالم سفلی باشد - سر

کشتنک - بضم اول بروزن جفنک. ف. جعل را گویند و آن جانوری است که سرگین را می غلطاند و می برد باین معنی بکاف فارسی مفتوح صحیح است و بکاف تازی و سین مهمله و لام نیز آمده همه تصحیف است از برهان و فرهنگ رشیدی

کشتکار - بالکسر ف. مزرعه و بمعنی زارع - فر

کشتگان سنده - بالضم. ف. کنایه از شهیدان و شهید کسی را گویند که در خدمت امام زمان با کفار جنگ کند و کشته شود - ب

کشتمند و کشتمان - بروزن خشت مند و مهمان - ف. زمین مزروع حکیم اسدی ؎ دو منزل زمین تا پر از پر سند ٭ پر آب خوش و میوه کشتمند ٭ ب سر

کشتن - بالکسر ف. بمعنی کاشتن و بالضم قتل کردن - سفر

کشتنگاه - بالضم. ف. جای قتل کردن شیخ شیراز ؎ جوانی بدانگی کرم کرده بود ٭ تمنای پیری بر آورده بود ٭ بجرمی گرفت آسمان ناگهش ٭ فرستاد سلطان بکشتنگهش ٭ ب

کستنو - بفتح اول بروزن ابرو - ف. انگور نیم پخته را گویند - سان

کستلوک - بروزن مفلوک. ف. بمعنی لاک پشت و کاسه پشت و کشف باشد - سان

کشته - بالفتح. ف. شگافته زرد آلو و شفتالو و امرود که تخم آن را بر آورده خشک کرده باشند سوزنی گفته ؎ ثناگوی ترا بی تو دل از غم ٭ بدونیم است چون امرود کشته ٭ هم او گفته ؎ قدی چو سرو پیاده سری چو کنده گور ٭ لبی چو کشته آلو رخی چو پرده نار ٭ و کمر مرکبی است از عطریات که آن را بتازی بان گویند مثلث خوانند و مجربی که آن را دران سوزانند کشته سوز گویند و کشته بالضم مقتول و زن قتیل چنانکه گویند کشته فلانی را از معرکه بر داشتند و مشتاق و آرزومند چیزی چنانکه گویند فلانی کشته فلان چیز است و چراغ و شمع کشته و مانند آن شمع و چراغ خاموش و گچ کشته نوعی

از گچ که بدان سفیدی کنند و غیر اول همه مجاز است میر حسن دهلوی ؎ عناب هاے تو که دشنام و گه بوسه ٭ شیرین و خوش ترش بمثل همچو کشته اند ٭ و در آرزوی کشته استعاره است میرزا رضی دانش ؎ سینهٔ ما جانگداز از کربلای حسرت است ٭ آرزوی کشته هر سو شهید افتاده است ٭ ن ب غ

کشتهٔ سیماب - ف. باصطلاح اکسیریان سیماب که بدار و ها کشته باشند و از آن اکسیر سازند و سیماب غلیظ کرده را هم گویند چنانکه برپشت آئینه طلا کنند محمد سعید اشرف ؎ تیغ مینا رنگ خوبان را از خون کردن چه باک ٭ کی کند آئینه پنهان کشتهٔ سیماب را ٭ شاعر ؎ چراغ کشتهٔ سیماب گل شود ترسم ٭ نسیم را تفحص از اضطراب آئینه کن ٭ ب

کُشتی - بالضم. ف. مبدل کستی بسین مهمله و بالفظ گرفتن و کردن و قدر بودن و تر کردن مستعمل میرزا صائب ؎ ندارد صرفه کشتی گرفتن باز بر دستان ٭ بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد ٭ شفیع اثر ؎ قناعت پیشه را دست طمع در آستین باشد ٭ گرفتن گر همه کشتی است صاحب فن نمی گیرد ٭ و بالفظ پاک شدن و پاک کردن بمعنی تمام شدن و تمام کردن مصرع کشتی میر نجات ؎ چه بهشت است که آن شوخ غضبناک شود ٭ از نگاهی کشد و کشتی ما پاک شود محسن تاثیر ؎ با خلق جهان پاک کنم کشتی همت ٭ گر مشتعل دولت کندم کهنه سواری معما باسم شیخ طاهر ؎ خطا گویم کسی کش تیره شد دل ٭ بگوید خطا چون هست غافل ٭ درین لفظ معا سته لفظ گویم و کسی و غیره تحلیل یافته هر یکی بدو جزو و کلمه کشتی ترکیب پذیرفته از سه جزو دو مستقبل و یکی غیر مستقبل و به یم گفتن خطا و کشتی گفتن کسی که سی باشد تقدیم شی بر خطا اراده کرده و چه کشتی بالا میباشد و در بازی بر آن واز قلب شدن ره مراد لفظ طاهر است و رشیدی گوید ظاهرا اکبر است و بواسطه قافیه بفتح خوانده اما بزعم فقیر مؤلف (که صاحب بهار عجم است) صحیح بفتح مرکب از کش که بمعنی هر بغوله و گوشه عموماً و بغوله ران و بغل خصوصاً است و بمعنی سینه نیز آمده و تی که کلمهٔ نسبت است و نوعی از کاسهٔ کلان بصورت کشتی که اکثر قلندران با خود دارند و شراب و جرا بدان نوشند و این مجاز است و نزد اهل دریا مقرر است که هر کشتی که دران مرده را یا استخوان مرده را گذاشته باشند آن البته طوفانی می گردد چنانچه ازین مطلع تاثیر نیز همین معلوم می شود ؎ چو دل در سینه شد افسرده عصیان می شود پیدا ٭ دران کشتی که باشد مرده طوفان می شود پیدا ٭ و بمعنی اول بی لنگر بی ناخدا تباهی طوفانی طوفان زده طوفان رسیده دریائی دریا نشان لنگر گیر تهی از صفات اوست و بالفظ شکستن و افگندن و انداختن و گذاشتن و نشستن و افتادن و کشیدن در چیزی و بر چیزی و راندن بر چیزی و گذاردن و بیرون آوردن و برآمدن از چیزی مستعمل خواجه نظامی ؎ ز رومی کجا خیزد آن دست زور ٭ که کشتی برون آرد از آب شور ٭ فکن کشتی چینیان را خراب ٭ که افتند ترا نیز کشتی در آب ٭ خواجه شیراز ؎ ما کشتی صبر خود در بحر غم افگندیم ٭ تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد ٭ وله ؎ اشک چشم من کی آرد در حساب ٭ آنکه کشتی راند بر خون قتیل ٭ وله ؎ اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر ٭ چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد ٭ میرزا صائب ؎ نه امروز است از اشک یتیمی دامنم دریا ٭ به طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی ٭ وله ؎ شانه از موج طراوت کشتی دریائی است ٭ بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد ٭ وله ؎ هوا خواهی که کشتی در محیط باده اندازد ٭ سر خود در سر می میکند همچون حباب آخر ٭ وله ؎ بی تزلزل نیست بنیاد جهان آب و گل ٭ کشتی خود را ازین دریای بی لنگر گذار ٭ وله ؎ خویشتن را گر ز خور و خواب توانی گذراند ٭ کشتی خود سبک از آب توانی گذراند ٭ وله ؎ فریب چشم خوردم کشتیم در گل نشست آخر ٭ نمی ماندی بجا گر می گرفتم دامن دل را ٭ سلیم ؎ تا یکی ای خضر خواهی این چنین غافل نشست ٭ کشتی دریا کشان از لای خم در گل نشست ٭ باقر کاشی ؎ کشتی بخشک رانده و ساحل ندیده ایم ٭ بحر محیط غوطه خورد در سراب عشق ٭ ظهوری ؎ کشتی میکشیم بر خشکی ٭ دل دریا اگر چه حاصل ماست ٭ وله ؎ کشتی در آب دیده کشیدند دشتیان ٭ دارد محیط عشق و جنون ساحل این چنین ٭ مولوی معنوی ؎ گر خضر در بحر کشتی را شکست ٭ صد درستی در شکست خضر هست ٭ علی خراسانی ؎ تا شود معلوم مردم فیض ابر لطف او ٭ کشتی امید خود را بخشکی ناخدا ٭ و نیز کنایه از مردن میر خسرو ؎ بخشکی راند کشتی زین سراب آن در دریای ٭ بیا ای گریه کز بهر چنین روزی بکار آئی ٭ و بعضی از افاضل شعرا بر حاشیه برهان قاطع نوشته اند که از معمای که ملا میر حسن نیشاپوری در جمله معمیات عمل ترکیب نوشته معلوم می شود که لفظ کشتی بمعنی سفینه بکسر اول است چنانچه زبان زد اهل هند است از بهار عجم و در غیاث اللغات نوشته که کشتی بالفتح سفینه که در دریا باشد و صاحب رشیدی نوشته که تحقیق آنست که بفتح کاف فارسی است منسوب به کشت و سیر -

کشتی باده - ف. پیاله شراب خواری که بصورت کشتی باشد دانش ؎ موج گل از در و دیوار چمن می گذرد ٭ کشتی باده بیارید که گل طوفان گیرد ٭ ب

کشتی بان - ف. ملاح شیخ شیراز ؎ چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ٭ چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتیبان - ب

کشتی بخار - ف. جهاز دودی که بانگریزی اسٹیمر خوانند - از سفرنامهٔ شاه ایران -

کشتی بخشک بسته است - ف. ای بزدل وخسیس است. محمد سعید اشرف ؎ کشت ممسک خواجه چون گردید مال او زیاد + بست کشتی را بخشک آخر که دریا آتش است + میرزا حسن واهب ؎ درین زمانه که کشتی بخشک بسته محیط + غنیمت است که در دیده آب می آید + سلیم ؎ هست تا سرمایهٔ خست سترس از احتیاج + کشتی خود بسته بر خشک طوفان از کجا است + میرزا صائب ؎ کشتیش را خشکی دریا نمی بندد بخشک + از قناعت هر که در دل چون گهر می دارد آب + - ب

کشتی بر خشک راندن و کشیدن و کشتی بساحل زدن - ف. برکنار رسانیدن علی خراسانی ؎ میزنم از جوش غم دل را به پهلو هر باد + کشتی خود را درین طوفان بساحل میزنم + - ب

کشتی پاك کنی - ف. یعنی تمام کنی - ب

کشتی خصمانه - بالضم. ف. کشتی بخصومت و عداوت. محسن تاثیر ؎ یاد ایامیکه از جوش می سرشار عشق + کشتی خصمانه با خم بود مینای مرا + نادم گیلانی ؎ در میان ما و گردون کشتی خصمانه است + سالها در عاشقی زور آزمائی کرده ایم + ب

کشتی خود را دریائی کرده - ف. ای بکاری و مهمی که دو دل بود یکدل شده - ب

کشتی در آب افتادن - ف. کنایه از غرق شدن - از فرهنگ سکندر نامه

کشتی دریا فشان - ف. پیالهٔ شراب سندش در کشتی کشان بیاید - ب

کشتی دریوزه - ف. کاسهٔ گدائی که بصورت کشتی باشد - ب

کشتی روزنهٔ صبح - ف. کنایه از

قشر باشد که عربان لعبیر گویند - ر

کشتی زر - ف. پیاله را گویند که آنرا از طلا یا نقره بر سفینه سازند و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست و ماه نو را نیز گویند که هلال باشد از فرهنگ رشیدی و برهان -

کشتی زره پوش - ف. قسمی از کشتی که بالاپش همه کار آهن باشد و از الواح آهنی گرفته باشد از سفرنامهٔ شاه ایران -

کشتی سوار - ف. بمعنی ناصر علی ؎ بزور عقل نتوان شد حریف عشق نی پروا + عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را + ب

کشتی شدن - ف. کنایه از شنا کردن است و دست و پا زدن در آب - ب و فرهنگ رشیدی -

کشتی شراعی - ف. نوعی از کشتی است که در آن برای باد پردها بندند - از سفرنامهٔ شاه ایران -

کشتی صحرا - ف. ناقه - از فرهنگ رشیدی

کشتی غم - ف. کنایه از دنیا است که عالم سفلی باشد - ۲ آ از فرهنگ رشیدی و برهان

کشتی قدر بودن - بالضم. ف. برابر بودن در کشتی و زور چنانچه گذشت و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته - ب

کشتی کش - بفتح کاف ثانی - ف. کشتیبان و ملاح را گویند و کنایه از مردم شراب خواره هم هست - ر

کشتی کشان - بالکسر. ف. کشندگان پیالهٔ شراب. میر خسرو ؎ کرده طلب کشتی دریا فشان + کشتی زر داد بکشتی کشان + ب

کشتی گاه - بالکسر. ف. کنایه از ساحل. انوری ؎ آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت + جستم از کشتی و آمد بلب کشتیگاه + ای آدم بی

کشتی گرسنه - ف. کشتی ساز را گویند - فر

کشتی گره شدن - بضم اول و کسر تین کاف فارسی و راء مهمله. ف. برابر ماندن کشتی دو کس با یکدیگر و عدم رجحان یکی بر دیگری - گویند کشتی فلانه با فلانه گره است و این از محاورات ماخوذ شده و در اشعار کشتی قدر شدن و جنگ قدر شدن بسته اند - ب

کشتی گیر - بالضم بمعنی شفیع اثر ؎ کنند در عرق خود شنا چو کشتی گیر + ز خجلت کف او لعل کان و در عدن + سلیم ؎ منظر و خفتان بمیدان محبت ننگ ما است + همچو کشتی گیر عریانی سلاح جنگ ما است + ب

کشتی لنگر گیر - ف. سفینه که بسبب گرانی لنگر بجای خود ایستد. محمد سعید اشرف ؎ بود معذور گر در وجد آید سالک واصل + که کشتی نیست لنگر گیر چون گردید دریائی + ب

کشتی نشین - بالکسر. ف. بمعنی ملا طغرا در تعریف خراباتیان ؎ مددگار ملاح عمان شوق + هوادار کشتی نشینان شوق + ناصر علی ؎ من ای کشتی نشینان دیده ام طرز خرامش را + نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را + ب

کشتی نوح - ف. کنایه از پیاله و دل آدمی و اهل بیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام از فرهنگ رشیدی -

کشتیح - بالفتح و حاء حطی در آخر ع. تهیگاه و شبه سفید که مورچه تا مند شش کشوح بضمتین جمع و کشتح زده گردید مرد و داغ کرده شدن پهلوی او جهت کشح و دشمنی نمودن با کسی و در دل دشمنی داشتن و پراگنده کردن قوم را و دنب را میان هر دو پای در آوردن ستور و رفتن و کشتح مزکشح

بیماری تهیگاه که بداغ کردن به شود یا در دپهلو که ذات الجنب نامند - ۲ فر

کشخ - بفتح اول و ثانی و سکون خاء نقطه دار. ف. ریسمانی باشد که خوشهای انگور کشمش را بر بالای آن گذارند تا هوا خورد و خشک شود و این بر خلاف آونگ است - ر

کشخان - در فرهنگها و برهان هم به تقلید و اقتفای یکدیگر نوشته اند که بمعنی دیوث و زن قحبه و مردی که زن خود را بعمل بد بیند و منع نکند بلکه بآن عمل مائل و راغب و مشتری را محرک و بخانه خود خواند و تحقیق ترکیب این لفظ و لغت را ندانسته اند و آن را کشیخان با ضافهٔ یاء تحتانی نیز گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته ؎ این طرفه که مؤبدی گرفته است + بر یک دو کشیش رنگ کشخان + حکیم سوزنی در هجو گفته ؎ به پیش گل به همین نرخ می هلد زن کور + نفیر نیست گل و کور را بکشخانی + کمال اسمعیل گفته ؎ نی نی بخدا اگر عمل جویم + این هم همه ابلهی و کشخانی + عبدالرزاق اصفهانی گفته ؎ ساحری در گر تو ای شاعر زر گر منم + کیست که باد و بروت زین دو کشیخان برد + فقیر مؤلف یعنی صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید کشن بضم طالب نر شدن ماده است برای بار گرفتن چه السان و چه حیوان شیخ نظامی در خسرو و شیرین در نسب شبدیز گفته ؎ ز دشت آن گله را در هر قرانی + بکشن آید تکاور مادیانی + بفرمان خدا از کشن گیرد + خدا گفتی نگفتی در پذیرد + شیخ آذری طوسی در عجائب الدنیا گفته ؎ آمد از چشمهای عربانی + بر سر آب همچو مرغابی + سوی آن مادیان نمود آهنگ + همچو بر صید کوهسار پلنگ + مادیان را برسم فتح الباب داد کشن تمام و شد در آب + معلوم شد کشتن

بمعنی نر است که مادیان را آبستن کند معنی کشیخان یعنی نر طلب است و کشیخان چه مرد و چه زن یعنی طلب کننده و خواننده نر و در لغت سهوی کرده اند و خوان بواو را بی واو کرده اند و یک کلمه متصل دانسته اند چنانکه خواهر را سجاهر خوانده اند و معنی قیاسی کرده اند و شرح آن مرقوم شده و مولوی معنوی گفته ؎ آن مه که زپیدائی در چشم نمی آید + جان از مزه عشقش بی کشن همی زاید + ظن غالب این است که کشیخان مصحف کشنخان باشد و بجای نون یا خوانده باشند و آن را غلتبان و پروند و پایزن و شادو نیز آورده اند و در فرهنگها ندیده ام - ن

کشخی - بضم اول و فتح ثالث بر وزن دختر. ف. بمعنی اقلیم باشد و آن یک حصه از هفت حصه ربع مسکون است - ر

کشد - بالفتح و دال مهمله در آخر. ف. خط که بر کاغذ و غیره کشند و باوجود این معنی در برهان مضموم آورده و در کشنگ گذشت شاه قاسم الانوار گفته ؎ تو سیه نامگی قاسمی گر کشد عفو کشی حاکمی + - ن

کشد - بالفتح و دال مهمله در آخر ع. دانه است که می خورند آن را و نیز کشد بدندان بریدن و لیسه انگشت دوشیدن ناقه را و کشد محرکه بسیار ورزش و ورزنده بکوشش جهت عیال و صله رحم کننده در آمیزنده میان خویشان کشد بضمتین جمع - ۲ فر

کشر - بالفتح و راء مهمله در آخر ع. نوعی از گائیدن کاشر مثله ولا فعل لهما و کوهی است از کوه های جرش و نیز کشر دندان سپید کردن شتر و شیر و نرم خندیدن و تبسم کردن مرد و دندان آشکار کردن

و کشر محرکه نان خشک و خوشه انگور که بارش خورده باشند و بمعنی گریختن - ۲ فر

کشرة - بکسر اول و فتح ثالث ع. نرم خندگی و آشکار کردگی دندان اسم مصدر است - ۲ فر

کش رفتن - ف. بمعنی دزدیدن چیزی است از میان چندین چیز در میان چندین کس - از فرهنگ ترکتازان هند -

کش زدن - بالفتح. ف. فنی از کشتی و آن حریف را پیش کشیدن و نیز بمعنی شراب خوردن میرزا جلال اسیر ؎ صبح مخمور لیست می غلطد به بستر سینه چاک + شب سیه مستی که از جام شفق کش میزند + میر نجات ؎ بوسه زن بلب خویش دگر مستانه رفتم از کار ازین کش زدن مردانه + و حالتی هست که در هنگام اول کشتی گیری دستی به بازوی خود می زنند و آوازی که بزبان فرس پچ پچه بضم هر دو میم و جیم فارسی گویند می کشد و دست حریف گرفته پیش می کشند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته - ب

کشسه - بضم اول و سکون ثانی و فتح سین بی نقطه. ف. بمعنی خط و نوشته باشد اعم از خط عربی و فارسی و هندی - ر

کشش - بفتح اول و ثانی و گفته اند بکسر شین - ف. بمعنی میل و رغبت که بعربی جذب گویند مخفف کشیش نیز آمده مشهور است که شاعری گفته ؎ رشته بر گردنم افگنده دوست + می کشد هر جا که خاطر خواه اوست + جواب گفته اند ؎ رشته بر گردن زنا فرمانی است + این کشش بی رشته گر باشد نکوست + از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در برهان نوشته که کشش بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی ناز و غمزه و کرشمه باشد و را در رفتن شبانه روزی رانیز گویند بر سبیل تواتر و رفتن با ناز و عشوه و

کرشمه و شادمانی و جاذبه با بها و اشارت را نیز گفته اند۔

کشط ۔ بالفتح و طای حطی در آخر۔ ع۔ برهنه کردن منه قوله تعالی و اذا السماء کشطت ای قلعت کما یقلع السقف والقاف لغة فیه. جل از پشت ستور برگرفتن و پوست شتر باز کردن مکشوط لغت است ازان۔ افر

کشطة ۔ محرکة۔ ع۔ خداوندان پوست شتر باز کرده۔ افر

کشع ۔ محرکة و عین مهمله در آخر۔ ع۔ نفتگی و بی آرامی از اندوه و ملال و کشع بالفتح متفرق و پراگنده شدن قوم از کشته۔ افر

کشعثج ۔ محرکة و حرف چهارم ثای مثلثه و پنجم جیم ابجد و کذا الکشعطج۔ ع۔ مولد تان من الکستیج لخیط غلیظ یشدّه الذمی فوق ثیابه دون الزنار۔ افر

کشف ۔ بالفتح۔ ع۔ آشکارا کردن و گشاده و برهنه نمودن و دفع کردن بدی و ضرر را و بفتحتین شکست خوردن و موهای پیشانی بالا رسته و بالا رستگی موی و برگشتگی موهای پیشانی چنانکه بدایره ماند و پیچیدگی و مغره اسپ و این لفظ بمعنی گشاده و برهنه نمودن بفارسی با لفظ کردن و شدن مستعمل انوری۔ ع۔ یکی جریدهٔ اعمال خود نکردم کشف + هزار کس را کردم حساب مستغرق + ۲ فرب

کشف ۔ بفتح اول و ثانی و سکون فا ف. بمعنی سنگ پشت مشهور است و برج سرطان را نیز گویند فردوسی گفته۔ ع۔ چو کرد اختر فرخ او نگاه + کشف دید طالع خداوند جاه۔ ن س

کشفان ۔ بالضم۔ ع۔ جمع اکشف بمعنی شخصی که موی پیشانی وی برگردیده و بیچ واز شده باشد و مرد بی سپر در جنگ و شکست خورده و گریخته بی خود آهنی۔ ۲ فر

کشفة ۔ محرکة۔ ع۔ بالا رستن جای موی پیشانی و بفتحتین موی پیشانی بالا رسته و برگشتگی آن۔ ۲ فر

کشفت ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی. ف. بمعنی پراگنده و پریشان باشد و ماضی کشفتن هم هست یعنی پراگنده و پریشان ساخت و پژمرده گردانید و بضم اول و ثانی هم گفته اند و بضم و کسر ثانی عبادت خانه و معبد یهودان را گویند۔ س

کشفتن ۔ بضم اول و ثانی بروزن شنفتن ف. بمعنی کشودن و شگافتن و پراگنده و پریشان کردن و پژمرده شدن و معدوم گردیدن باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است۔ س

کشفة ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی. ف. بمعنی پراگنده و پریشان و شگافته و آشفته و نابود و معدوم بخلاف شگفته چنانکه سید عبدالرزاق جبلی گفته۔ ع۔ شگفته بدم چون به نیسان درخت + کشفته شدم چون بآبان گیاه + منوچهری دامغانی گفته۔ ع۔ دولت آنها فرتوت شد و کار کشفت + هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود + کمال گفته۔ ع۔ دل برگرفته ام ز بد و نیک روزگار + تا پرده های راز فلک برکشفته ام + سوزنی گفته۔ ع۔ چو زر بسائل بخشی بدست خویش مده + که از نهیب تو گردد براو کشفته نگار + و کشفتن مصدر آن است۔ ن

کشفرود ۔ بارای بی نقطه بروزن نمک سود. ف. نام رودی که سام بن نریمان آن جا اژدهای کشته بود۔ ن س

کشک ۔ بالفتح۔ ع۔ آب جو یا آب جو با سرکه یا با شیر جوش داده و از منتهی الارب در بهار عجم نوشته کشک خوردنی که از جغرات سازند و به یوز دهند دفع صفرای او کند و آن را نیز کی قروت نیز گویند شفیع اثر در هجو نجف علی آغا صدر ایران۔ ع۔ در خانه میل نعمت الوان نمی کند + صغرای او چو یوز بکشکی بریده اند +

کشک ۔ بروزن رشک بفتح اول ف. معروف است و آن دوغ خشک شده است و بفتحتین مرغی است دو رنگ که آن را عکه گویند و بعربی عقعق خوانند و بمعنی خط هم آمده و خواه بر دیوار کشند و خواه بر روی کاغذ و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوشک است که بالا خانه باشد و بکسر اول و ثانی در ترکی بمعنی پاسبانی۔ ن س غ

کشکاب ۔ بالفتح بروزن مهتاب ف. آش جو که برای بیماران پزند انوری گفته۔ ع۔ گفته بودی که کاه و جو بهم + چون ندادی ازان شدم درتاب + بر ستوران و اقربات مدام + کاه کهتاب باد و جو کشکاب + در کهتاب بیاید۔ ن غ س

کشکبا ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و بارای ابجد بالف کشیده. ف. آش حلیم را گویند۔ د

کشکچی ۔ بکسر اول و ثانی. ف. پاسبان۔ غ

کشکدار ۔ بکسر تین. ف. پاسبان و چوکیدار۔ غ

کشکرک ۔ با رای قرشت بروزن احمدک. ف. پرنده است سیاه و سفید که آن را عکه گویند و عربان عقعق خوانند و کشک مخفف کشکرک بوده حافظ صابونی بزبان قزوینی گفته۔ ع۔ چندین هزار کوتر و قمری و کشکرک + باتا دادیم که بسج کس او می پرانسی + س ان

کشکشان ۔ بروزن مهوشان. ف. مخفف کشان کشان است که کنایه از آهسته و بتانی براه رفتن و براه بردن باشد بابا علی کوهی گفته۔ ع۔ دست عشق آمد گریبانم گرفت + دست دیگر رشتهٔ جانم گرفت + کشکشانم برد تا درگاه دوست + در دلم بنشست و یمانم گرفت + مولوی معنوی نیز گفته۔ ع۔ بجیله بردرا کشکشان بگلزاری + ۔ س ان

کشکشة ۔ بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه۔ ع۔ آواز پوست مار و از پوست بانگ بر آوردن اژده و گریختن و بدل کردن شین را از کاف در خطاب مونث بلغت بنی اسد یا ربیعة یقال علیکش فی علیک و بش فی بک یا افزودن شین بعد کاف مجرور و نیز کشکشة همه آب چاه و جز آن کشیدن۔ ۲ فر

کشکله ۔ بروزن مشغله. ف. نوعی از پای افزار باشد که شاطران و پیاده روان برپای کنند ناصر خسرو گوید۔ ع۔ پای پاکیزه برهنه به بسی + چون بپا اندر درید و کشکله + آز فرهنگ رشیدی و برهان۔

کشکنجیر ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون و جیم تحتانی کشیده و برای قرشت زده. ف. در فرهنگ و برهان آمده که چوبی کنده را مانند ستون بر زمین فرو برند و سر آن چوب را شگافته غلطکی دران تعبیه کنند و ریسمانی بر زبر آن غلطک انداخته ازان شگاف بگذرانند از یک سر آن ریسمان توبره پر ریگ و سنگ بیاویزند و بر میان آن ستون قبضه واری نصب نمایند هر که خواهد مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش در آورد و آن بتازی مجیر گویند و در شیراز منجل گویند حکیم سوزنی سمرقندی گفته۔ ع۔ که گشته در روش شیر کمان چو منی + من که با قوت بهرامم و با خاطر تیر + من کمان را و خداوند کمان را کشم + گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر + و بضم کاف بمعنی توپ کلان که بیاری دیگ ددیک رخشنده نیز گویند و کوشک بمعنی قصر است و کشک نیز همان و انجیر بمعنی سوراخ است و معنی ترکیبی آن سوراخ کننده کوشک خواهد بود چنانکه انوری گفته۔ ع۔ نه منجنیق رسد بر سر شش نه کشکنجیر + نه تیر چرخ و نه سامان برشدن بوهق + شمالی دهستانی گفته۔ ع۔ چنان شود سوی دشمن شهاب کینهٔ او + که تیر تاب گرفته جهد ز کشکنجیر + و بمعنی منجنیق که بدان دیوار حصار بیفگنند نیز آمده۔ س ان

کشکنه ۔ بکسر کاف. ف. مخفف کشکینه است که نان جو باشد و بعضی گویند نانی باشد که از آرد جو و آرد باقلا و آرد گندم و آرد نخود مجموعه را بهم آمیخته خمیر کنند و بپزند و بعضی دیگر گویند گندم بریانست که در ظرفی کنند و ماهیابه دران ریزند و پیاز خام و ساق چقندر و تخم خرفه دران داخل کنند و در آفتاب گذارند تا ترش گردد۔ س

کشکو ۔ بروزن بدرو. ف. بمعنی کسکاب است که آش جو باشد و نام مرغی هم هست سیاه و سفید که آن را عکه خوانند۔ س

کشکول ۔ بروزن مقبول ف. بمعنی گدا باشد یعنی شخصی که گدایی کند و کاسهٔ کشکول کاسهٔ گدا را گویند و معنی ترکیبی آن کشیدن بدوش است چه کش بمعنی کشیدن و کول دوش و کتف را گویند و با گدایی کننده ازین معنی هست و کاسه را نیز گویند که گدایان دارند و آنچه مشهور است ظرفی باشد که آن را باندام کشتی سازند۔ س

کشکول دریائی ۔ ف. ثمری است معروف بسیار بزرگ که از پوستش درویشان کاسه می سازند و دران چیزها می خورند و این گدایان و درویشان استعمال می سازند۔ ک

کشکول ساز ۔ ف. آنکه کاسهٔ مذکور را بسازد ملا طغرا۔ ع۔ بود هیچو کفگیر دستش دراز + که گیرد نقاری ز کشکول ساز + ب

کشکهای پرتوی ۔ ف. بمعنی خطوط شعاعی است چه کشک بفتحتین خط باشد و پرتو شعاع از فرهنگ دساتیر نقل شده۔ ن

کشکین ۔ بروزن پروین. ف. بمعنی اول کشکنه است که نان جو باشد و نانی را نیز گویند که از آرد باقلا و نخود و گندم و جو درهم آمیخته پخته باشند چه کشک جو پاک کرده و کوفته را گویند فردوسی گوید۔ ع۔ به چیینی بران نان کشکین نهاد + و نیز آشی که قاتق آن کشک باشد شاعر گوید۔ ع۔ آش کشکین جامهٔ پشمین خشت بالین بالش گو + از فرهنگ رشیدی و برهان ۔

کشکینه ۔ بروزن پشمینه ف. بمعنی کشکنه است که نان جو وغیره باشد فخری گوید۔ ع۔ کند هرگز خمیرش التفاتی + بدینا و بدین کشکینهٔ او + لیکن درین بیت بمعنی آش جو نیز مناسب است۔ از فرهنگ رشیدی

کشم ۔ بالفتح۔ ع۔ یوز وازبن بینی بریدن و کشم محرکة نقصان در خلقت و در حسب۔ افر

کشمان ۔ بکسر اول بروزن مهمان. ف. زمین کشت و زراعت کرده شده را گویند۔ س

کشمخة ۔ بفتح اول و ثالث و فتح خای معجمه۔ ع۔ تره است پاکیزه و نرم که آن را ملاخ نیز نامند۔ افر

کشمر ۔ بکسر اول و فتح میم بروزن کشور ف. نام کاشمر است که مرقوم شده و آن قریه بوده از قرای ولایت ترشیز که زردشت لطالع سعد درختی که منسوب بود با آزوان رب النوع سرو دران جا برد کشته بود در زمان متوکل عباسی بحکم او قطع کرده اند و شرح آن

در کاشمر گذشته — ن ر

کشمش — بالکسر. ف. انگور خشک قشمش معرب و نام معرکه گیری مشهور — ب

کشمش و شمس تشی — ف. نام معرکه گیران مشهور — ناظم هروی ؎ هست ز روح کشمش و شمس تشی طلب + زان پس اساس معرکه بالطمطراق نه + ب

کشمکش و کشمکشان — ف. کشیدن و واگذاشتن و بازاعاده کردن باشد و بمعنی کشاکش هم هست که کنایه از فرمایشهای پی در پی و تازه بتازه و غم و الم بسیار و امر و نهی و خوش و ناخوش باشد — ظهیرای نهاوندی که احوالش در تذکرهٔ نصیرآبادی مذکور است ؎ پیر میخانه نمیداد بما دختر رز + بر در میکده خوش کشمکشانی کردیم + ر ب

کُشَمْلَخ — بضم اول و فتح ثالث و لام. ع. تره گُشَنیخة — ا فر

کشمور — بروزن فغفور. ف. نام دشتی و صحرائی است و بعضی گویند نام جائی و مقامی است در حوالی دشت مور — ر

کشمیده — بروزن بخشیده. ف. خطکه کانند و امثال آن کشند — ن

کشمیده گرد — بکسر کاف فارسی. ف. بمعنی خط گرد مدور بعبارت اخری دائره در سابق آمده است — ن

کشمیر — بروزن تقصیر. ف. ولایتی است مشهور از بلاد سند و بافته پشمینه آن بشال ترمه کشمیری مشهور است و آن ولایت به بسیاری آب و علف موصوف در وسط اقلیم چهارم واقع شده و اطرافش کوه های بلند دارد و عبور سپاه مخالف بدان شهر مشکل بلکه محال در دشت و جبالش صد هزار قریه آباد و معمور است از کثرت آب و سبزه و هوای صاف و لطیف و خوبان ملیح بهشت روی زمین و پر غلمان و حور عین است و بحسن مثل چنانکه شعرا گفته اند ع ای بخوبی بر بتان خلخ و کشمیر میر + و نهر بزرگ در میان آن شهر جاری است و بر آن جسرها برای تردد بسته اند و نوشته اند آن نهر در غایت پری و عظمت است هفت پل عظیم و بلند بران نهر بسته اند که کشتی از چشمهای پل بآسانی بگذرد و اصل نام کشمیر سری نگر است و آن شهر بر طرف کوه شرقی واقع و بحیره در میان فاصله است بر سمت شمال شهر قریب ذرع فاصله حصاری محکم از سنگ رخام تراشیده اند دران قصور بی قصور بسیار است و در میان قلعه کوهی است دورهٔ آن سه هزار گام و پستی و بلندی دارد و نهایت بلندی آن بالصد گز می شود و در دامن اطرافش عمارات سه طبقه مشرف بر صحرا و شهر ساخته اند و بر قلهٔ آن خانگاه و قصر است و در درون حصار جامعی چهار صد ستون یکپارچه چوبی بقدر هفت گز بسیار قطور بکار برده اند الحاصل شصت هزار ارباب خانه معمور دران شهر هست و هجده هزار دستگاه شال بافی دران جا دیده اند و در زمان قدیم یعنی عهد سلطان محمود راجهای بت پرست حاکم آنجا بوده اند چنانکه فرخی در تحریک سلطان بفتح کشمیر گفته ؎ گاه است که یکباره بکشمیر خرامیم + از ساعد بت پهنه کنیم از سر بت کوی + و دار الملک آن که حکام نشینند سری نگر نام دارد و دیگر نام کشمر است که سرو آن سبب بقای نام آن قریه شده و آن کشمی نیز میگفته اند و گفته اند نام شهری است بترکستان منسوب بخوبرویان گمان آنست که مخفف کشمیر بوده باشد چه کشمیر نیز بخوبان ملیح معروف است چنانکه وقتی گفته ام ؎ چون طره فشانی بزند طعنهٔ بیجه + چون چهره نمائی بکند بذله بی مر + بوی تو موی تو بجز خیز و قمر خائی خدّ تو و قدّ تو بکشمیر و بکشمر + — ن

کشن — بفتح اول و ثانی و سکون نون. ف. بمعنی انبوه و بسیار باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح اول و کسر ثانی هم آمده است و با کاف فارسی نیز هست — اسدی گوید ؎ فرستادشان لشکر کشن پیش + چه بیگانه فرزانگان چه خویش + فردوسی ع اگر کشن گردد مراد ستگاه + ولع کشن دستگاهی و کلخ فراخ + از فرهنگ رشیدی و برهان

کَشْنَج — بفتح اول و نون بروزن اعرج. ف. نوعی از سمارغ است و آن رستنی باشد که از جاهای نمناک و عفن روید و تخم ندارد و بعضی گویند معرب کشنه است و آن گیاهی باشد مانند سماروغ — ر افر

کشند و کشنده — بالضم. ف. قاتل مثل رند و برنده — میرزا صائب ؎ اول علاج ماینگاهی کشنده کن + انگاه غیر را هدف لوشخند کن + زلالی ؎ طبیعت را غم رنجش کشنده است + دماغ صلح بی پروا بلند است + ب

کِشْنَک — بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و کاف ساکن. ف. غله ایست تیره رنگ و طعم آن میان ماش و عدس باشد و آن را مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند — ر افر

کشنه — بضم اول و فتح نون بهار زده. ف. بمعنی گرسنه است و کسنه بسین مهمله نیز آمده و در معنی حذف را از گرسنه شده — الطغرای شیرازی گفته ؎ صبا بگلشن کیپا گرت گذار افتد + بحق پا چه که بوی به کشنگان آری + لیکن این لفظ اصح بکاف فارسی است — ن

کشنی — بفتح اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی کشیده. ف. بیشه و جنگل و جای درختان انبوه را گویند و بکسر اول هم باین معنی و هم بمعنی گرسنه آمده است و آن نوعی از غله باشد میان ماش و عدس که خوردن آن گاو را فربه کند — ر افر

کشنیج — بکسر اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی کشیده و بجیم زده. ف. بمعنی کشنیز است که عربان جلجلان خوانند و گیاهی نیز هست که گل آن لاجوردی می شود — ر افر

کشنیج دشتی — ف. گیاهی است که آن را بالنگو خوانند — ر افر

کشنیز — بالضم. ف. تخم معروفست — غ

کشو — بفتح اول و ثانی و سکون واو. ف. بمعنی کشف است که لاک پشت و کاسه پشت باشد و گیاهی را نیز گویند که ازان طناب و رسن تابند و بعضی گویند کشو بید انجیر است که عربان خروع خوانند و بعضی دیگر گویند کشو است که بنگ باشد

کشواد — بروزن فرهاد. ف. پدر گودرز که پسر قارن بن کاوه سپه سالار فریدون فرخ بوده حکیم فردوسی گفته ؎ چو بشنید گودرز کشواد تفت + غضب تیره از کوه سوشین برفت + ن

کش و اکش — ف. فرمایش پی در پی میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی ؎ می شود معلوم واعظ ز آمد و رفت نفس + اینکه با ما زندگی پیوسته در کش و اکش است — ب

کشوبا — با بای ابجد بالف کشیده بلغت ژند و پاژند کمان تیراندازی را گویند و بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است — ر

کشوث — بثای مثلثه در آخر کصبور و بضم ع. گیاهی است شبیه ریسمان که بر درخت پیچد و بیخ در زمین نباشد و دران لغات است کشوثی بالفتح مقصورا و ممدودا و اکشوث بالضم و هذه خلعت — ۲ فر

کشوث رومی — افسنتین رومی است و آن نوعی از بوی مادران باشد — ر

کُشُوح — بضمتین و حاء حطی در آخر ع. جمع کَشْح بالفتح بمعنی شبه سفید که مورچه مانندش — ۲ فر

کشود — بفتح اول و ثالث بروزن سرمد. ف. بمعنی فجور است و آن انتهای زور و قوت شهوانیه قبیحه و ارتکاب در امور فواحش و بضم اول و ثانی بمعنی کشوث است و آن رستنی باشد دوائی و نیز کشود حاصل بالمصدر کشادن — ر ب

کشود — بدال مهمله در آخر کصبور ع. ناقه که بسه انگشت دوشیده شود و ناقه تنگ سوراخ پستان و کوتاه سر پستان و در زنده بگو سفندش جهت عیال و صله رحم کننده کُشُد بضمتین جمع — ۲ فر

کشودن — ف. معروف مقابل بستن چون آتش کشودن و دود کشودن و چشمه کشودن و آب خون کشودن میرزا رضی دانش ؎ شبهای هجر بال و داد از سحر گرفتم + آتش ز دل کشودم آب از جگر گرفتم + محمد قلی سلیم ؎ غمش را از عدم با خود دلی مادر وجود آورد + در انجا زخم را بستیم و خون او کشود اینجا + ب

کشودن بخت — ف. بمعنی کشادن بخت که گذشت — طالب آملی ؎ بخت که کشوده بود امروز + پیشانی روزگار چیده است — ب

کشودن کار — ف. بر آمدن حاجت خواجه شیراز ؎ حالیا خواهد کشود از دولتم کاری که دوش + من همین کردم دعا و صبح صادق میدمید + — ب

کشوده شدن ابر — ف. وا شدن ابر خان خالص ؎ مرا ز رفتن غم عیش بیحجاب نشد + بحیرتم که کشود ابر و آفتاب نشد — ب

کشور — بالفتح از جهانگیری و بهار عجم و در برهان و مؤید و کشف و مدار بالکسر است بمعنی ملک صاحب مدار نوشته که هر کشور از کشورهای هفتگانه بیکی از سبعه سیاره تعلق دارد چنانچه هند متعلق بزحل است و چین بمشتری و ترکستان بمریخ و خراسان بآفتاب و ماوراء النهر یعنی توران بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر و معنی ترکیبی کشور صاحب سینه است و بمجاز بمعنی ماخوذ استعمال کرده اند و این از جهت وسعت و فراخی آن بود چه هر کشوری مشتمل بر چندین بلاد می باشد از غیاث و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که کشور قسمتی و بخشی و بهره است از عالم و اصل درین لغت کش بفتح کاف یعنی خط کشیده و ور بمعنی صاحب بود زیرا که بهفت خط کشیدهٔ موهومی دنیا را بالفرض تقسیم کرده اند که از مغرب تا مشرق بحسب طول امتداد داشته باشد و بحسب عرض آنجا که آخر آن نیم ساعت بر طول ایام بیفزاید و آن را هفت کشور نامیده اند و هفت کشور و هفت اقلیم را منسوب بهفت کوکب داشته اند که بترتیب هر کشوری بستاره است و کُشْخَر بضم کاف نیز در رشیدی آمده است خاقانی شیروانی گفته ؎ گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد فتی + یا خود اندر هفت کشور هیچ جای بر نخاست + حکیم انوری ابیوردی گفته ؎ صیت تو هفتاد کشور ز انسوی عالم گرفت + تو بدین منکر که عالم هفت یا شش کشور است + و کشور خدا بمجاز پادشاه را گویند —

کشور بهم زدن — ف. کشور زیر و زبر کردن میرزا صائب ؎ ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر + بیک نگاه کسی کشوری بهم نزدست + — ب

کشور خدا و کشور خدای — ف. پادشاه را گویند باعتبار معنی ترکیبی آن چه کشور بمعنی اقلیم و خدا بمعنی صاحب و مالک باشد و کشور خدیو نیز گویند و کشور خدائی بمعنی پادشاهی باشد — ر اب فر

کشوردار — ف. حارس شهر و حصار — نعیم همدانی

که بگشاید در و دروازه کسی بر رخ عیش + تا در اقلیم دلم عشق توکشوردار است + ب

کشوردر و کشورستان - ف بدال مهمله و سین مهمله مکسور در صفات پادشاهان مستعمل استاد فرخی که سال و مه لشکرکش و لشکرشکن + روز و شب کشوردر و کشورستان + و له که ای شهنشاهی که اندر شاهی و رومی تر است + رای پاک و تیغ تیز و بازوی کشورستان + ب

کشورز - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و راء بی نقطه و زاء نقطه دار هر دو ساکن. ف بمعنی بزرگ باشد چه کشورزیان بمعنی بزرگان است - سر

کشورزیان - بکسر زاء نقطه دار و تحتانی بالف کشیده. ف. بمعنی بزرگان - فر

کشورکشا و کشورگیر - ف. در صفات پادشاهان مستعمل میر معزی که هست بناز دتیغ و نگین و تاج و سریر + لشهریار ولایت کشای کشورگیر + - ب

کسوف - کصبور. ع. شتر ماده آبستن در هر سال و ناقه بر آبستن گشتنی کرد و لغت است از کشاف - ۱ فر

کش و فش - ف. شان و تجمل و کر و فر گویند فلانی کش و فش دارد و هر دو اتباع اند چنانچه در تفریع واعظ که امر به جبه و دستار و کش و فش نه ایم + نیست واعظ جز بنی و آل پاکش پیر ما + و سند آن در لفظ فلیلج گذشت + ب

کشه - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ها. ف. نام دوائی است که آن را بیونانی اسطوخودوس گویند و خطی را نیز گفته اند که بجهت علامت ابطال بر نوشته بکشند و بعضی گویند بمعنی خط و نوشته است مطلقاً خواه خط عربی باشد خواه فارسی و هندوی و غیره و بعضی بمعنی خط و نوشته بضم اول گفته اند و خط ابطال را بکسر اول و فتح اول و ثانی بمعنی خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بقلم و

چوب و انگشت و غیره و تنگ چاروا را نیز گویند و آن نواری باشد که بر زین و پالان دوزند و بمعنی گدا و گدائی کننده و بمعنی آسانی در برابر دشواری نیز گفته اند و بر چارپایان هم حمل کرده اند و با تشدید ثانی حیوان پالان افکنده را گویند - سر

کشی - بفتح اول و ثانی و تحتانی کشیده ف. بمعنی خوشی و تندرستی باشد و این معنی با کاف فارسی هم آمده است - سر

کشیه - بضم اول و فتح ثالث. ف. پیه شکم سوسمار یا بن دنب آن - ۲ فر

کشیخان - بروزن پسیخان. ف. بمعنی دیوث و بچشم خود بین باشد چه کشیخانی بمعنی دیوثی است - سر

کشیدن - بالفتح. ف. معروف لازم و متعدی هر دو آمده و جفت کردن گویند این با دیبان را از اسپ فلانه کس کشید ممدود در دشنام گویند خرا خر بکشد ای بگاید از این قبیل است و در این بیت استاد فرخی که دو دختر دو زلشش را فرو کشید از پیل + بجون لشکر او داد خاک را غبار + های گلگونه و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و کشیدن کمان معروف است و خدنگ کشیدن سر دادن آن را و بمعنی تیر خوردن ایضاً و بمعنی نوشتن چون خط کشیدن و طغرا کشیدن و از این عالم است در این شعر ملا وحشی که بر پاره کاغذی دو سه بیت توان کشید + دشنام و هر چه هست غرض یادگار تست + و بمعنی نقش کردن قریب بمعنی نوشتن آن ملا قاسم مشهدی که ای مصور چون کشی یوسف زلیخا را بکش + هر کجا معشوق ما را می کشی ما را بکش + و بمعنی خوردن چون زهر کشیدن و شراب کشیدن و باده کشیدن و دریا کشیدن و کباده کشیدن و بمعنی کردن چون تنگ کشیدن و مشق کشیدن و قیمه کشیدن و بمعنی گستردن چون سفره کشیدن و تخت کشیدن و فرش کشیدن و بمعنی بر آوردن چون بچه کشیدن و گره کشیدن و بمعنی بستن چون کمر کشیدن و زنگ کشیدن و پرده کشیدن و بمعنی پرده کشادن ایضاً و بمعنی آویختن چون عقد کشیدن و بمعنی بنا کردن چون حصار کشیدن و دیوار کشیدن و بمعنی بلند کردن و بر پا کردن و افروختن چون خیمه کشیدن و قد کشیدن و آتش کشیدن و بمعنی گرد و فراهم آمدن چون زر کشیدن و بمعنی ترتیب دادن و آراستن چون بزم کشیدن و بازار کشیدن و بمعنی بر کندن چون دندان کشیدن و بمعنی راندن چون اره کشیدن و بمعنی رنگ کردن چون جامه در نیل کشیدن و بمعنی دراز شدن گردن چون گردن کشیدن و بمعنی پیدا کردن و آفریدن از چیزی ظهوری که عطائی که رافت بجان میکشد + طلب را سخن از زبان میکشد + و له که آنکه این دم دا د تیغ غمزه را مراحت از زخم تو در مرهم کشید + و بمعنی سائیدن بچیزی چون استخوان بدبو باکشیدن و بمعنی گرفتن چون پیمان کشیدن و سند هر کدام در مبحث آن مذکور شود و بمعنی پیشکش کردن امیر شاهی سبزواری که عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش + و ر جان کشد بر تو بر سنجی بجان از او + ب

کشیده - بروزن رسیده ف. در خراسان نقشی باشد که زنان بر روی پارچه دوزند و در هندوستان نیز شایع است و منت که بر کسی زنند و سیم کشیده و زر کشیده و کنایه از تار سیم و زر میر معزی که شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد + مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر + و صف کشیده و رسته و موج منتظم شده و آراسته شده و بمعنی موزون و سنجیده و بلند و دراز چون کشیده ریش و کشیده قد طالب آملی که نخل موزون گلشن آهیم + آه ما قامت کشیده نا ست + ظهوری که صف صف عذاران از یمین و یسار + کشیده تراز کاکل و زلف یار + ب

کشیده بالا - ف. دراز قامت - فر

کشیده خاطر - ف. آزرده و دل شکسته - فر

کشیده ریش - ف. در کشید و گذشت - فر

کشیده عقل - ف. احمق و بیوقوف - فر

کشیده کمر - ف. مراد مستعد و آماده از فرهنگ سکندرنامه بری

کشیش - بروزن حشیش - ف بمعنی پیشوای نصاری را گویند که اعلم آنها باشد قسیس معرب آن است چنانکه حکیم خاقانی گفته که کشیشان را کشش بینی و کوشش + بتعلیم جو من قسیس دانا + از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث اللغات نوشته که کشیش لفظ ترکی است بروزن حریص بمعنی پیشوا و معلم ترسایان و زاهد نصرانیان و بت پرستان -

کشیش - بهر دو شین نقطه دار بروزن امیر ع. آواز پوست از دو نیز کشیش بانگ نخستین شتر که کمتر از کتیت باشد و آواز جوشش می و بانگ چقماق وقت آتش بیرون جستن از وی افر

کشیشان - زاهدان نصاری و تفصیلش در کشیش گذشت - غ

کشیک - ف. پاسبانی و نگهبانی و بمعنی نوبت پاسبانی هم هست چنانکه پرسند امروز کشیک کیست یعنی نوبت کیست - از فرهنگ ترکتازان هند -

کشیکچی - ف. پاسبانی و نگهبانی و کشیکخانه جائی است که آنجا کشیکچیان می مانند -

کص - بالفتح و تشدید صاد بی نقطه ع. آواز نرم و باریک و بمعنی آواز نرم و باریک بر آوردن و فراهم آمدن آب و غیره - ۳ فر

کصوم - بضمتین ع. روی گردانیدن و پشت دادن و برگردیدن کسی بجای که آمده بود از آن و بتمامه مقصد خود نرسیدن و لستم و شدت راندن - ۲ فر

کصیص - بهر دو صاد بی نقطه کامیر ع. جنبیدن و پیچیدن بر خود از جهد و رنج و در ترنجیدن و اضطراب کردن و نیز کصیص آواز نرم و باریک و لرزه و ترس و بیم و بانگ ملخ - ۱ فر

کصیصة - کسفینة ع. گروه و رسن دام آهو یا عام است - ۲ فر

کضکضة - بهر دو ضاد معجمه کدحرجة ع. شتاب روی - ۱ فر

کضل - بالفتح ع. دور انداختن - ۱ فر

کظ - بالفتح و تشدید ظاء نقطه دار ع. مرد رنج دیده و سختی کشیده گران بار از کار و در مانده از آن و (رجل کظ لظ) مرد سخت دشوارخوی - ۱ فر

کظاظ - هر دو ظاء نقطه دار ککتاب ع. سختی و ماندگی و درازی ملازمت و دشمنی - ۲ فر

کظام - ککتاب ع. سربند هر چیزی - ۱ فر

کظامة - ککتابة ع. دهانه رود بار و مخرج بول از زنان و چاهی پهلوی چاهی که میان آنها یک آب راهه باشد در بطن زمین که بدان آب یک چاه بچاه دیگر رود و حلقه سر دوش تراز و که رشته بر وی بندند و دوالی است که بر گوشه بالائین کمان بندند و مسمار تراز و یا حلقه سر عمود آهن پهلوی مسمار که رشته بر وی بندند و رسن که بدان بینی شتر بندند و پی که بر پر تیر پیچند یا جای پر از تیر - ۲ فر

کظة - بالکسر و تشدید ظاء ع. پری معده و پری مطلق و زحمت امتلاء طعام و تخمه - ۱ فر

کظر - بالکسر و راء مهمله در آخر ع. پی که در بن سوفار تیر پیچند و بالضم کرانه فرج و گوشه آن و پیه گرده و جای گرده از درون حیوان چون گرده را بر آرند کظرة بالتاء مثله و چوبک گوشه کمان و میان چنبر گردن - ۲ فر

کظکظة - بفتح اول و ثالث و فتح ظاء نقطه دار دوم ع. دراز شدن مشک وقت پر کردن و پر گردیدن آن - ۲ فر

کظم - بالفتح ع. فرو خوردن خشم را و قفل نهادن بر در و بر آوردن و بند کردن جوی را و بند کردن روزن را و بفتحتین گلو یا دهان یا بر آمدن جای دم اکظام جمع - ۱ فر

کظو - بالفتح و واو در آخر ع. درشت گردیدن گوشت و افزون و آگنده شدن آن - ۲ فر

کظوب - بضمتین و باء ابجد در آخر ع. پر و فربه گردیدن - ۲ فر

کظوم - کصبور ع. ستور که نشخوار نکند و بضمتین باز ایستادن شتر از نشخوار و خاموش گردیدن - ۱ فر

کظیظ - بهر دو ظاء نقطه دار کامیر ع. رنجیده و اندوه کشیده از کاری - ۲ فر

کظیم - کامیر ع. مرد اندوهگین و مرد فرو خورنده خشم و نیز کظیم کلیدان - ۲ فر

کظیمة - کسفینة ع. چاهی پهلوی چاهی که آب راهه هر دو یکی باشد و توشه دان - ۱ فر

کع - بالفتح و تشدید عین مهمله ع. بددل و سست و (رجل کع الوجه) مرد سبک رخسار - ۱ فر

کعاب - بباء موحده در آخر کسحاب ع. دختر پستان بر آورده - ۱ فر

کعابة - بالکسر ع. بر آمدن پستان دختر و نار پستان گردیدن - ۲ فر

کعابر - بالفتح و کسر باء موحده ع. جمع کعبرة کفنفذه که بیاید - ۲ فر

کعاس - بسین مهمله در آخر کگتاب. ع. جمع کعس بالفتح که بیاید - ۲ فر

کعاسیم - بالفتح وکسر سین مهمله. ع. جمع کعسم کجعفر که بیاید - ۲ فر

کعاسیم - بالفتح. ع. جمع کعسوم کعصفور بمعنی خر - ا فر

کعام - کگتاب. ع. پتفور بند شتر - ا فر

کعانب - کعلابط. ع. شیر بیشه و کعانب الراس بالفتح آگنگی وگرهی است در سر - ا فر

کعب - بالفتح و بار موحده در آخر. ع. شتالنگ کعوب جمع آن و فارسیان قاب بقاف و الف خوانند یحیی شیرازی ؎ هوا از ابر زشبنم شعله بار است + چو فنجان ساغر گل کعب دار است + و بمعنی استخوان مربع که بدان بازی نرد بازند و باصطلاح علم حساب نام مرتبه سوم است از منازل جبر و مقابله چنانچه مرتبه اول را شی گویند و مرتبه ثانی را مال و مرتبه ثالث را کعب چون شی را در شی ضرب کنند مال گویند و چون مال را در همان شی ضرب کنند کعب نامند مثلاً عدد سه را شی فرض کردیم چون سه را که شی باشد در سه ضرب کردیم نه حاصل شد و این نوع حاصل ضرب را مال خوانند و چون مال را که نه است باز در شی که در سه است ضرب نمائی بست و هفت حاصل شود و این قسم حاصل ضرب را که مرتبه سوم است کعب نامند و نام پدر قبیله از عرب و نام بازی اطفال و نام یکی از اصحاب یعنی کعب بن زهیر که مداح حضرت صلی الله علیه وسلم بود از غیاث اللغات و بهار عجم و در منتهی الارب نوشته که کعب بالفتح هر بند استخوان و شتالنگ و استخوان بلند پست پای که بستنگاه شراک است کالفلس و کعوب و کعاب کگتاب جمع و کعب بازی نرد و شیر کعب بالضم و کعاب بالکسر و کعبات جمع و تندی گره نیزه و نی و کلک کعوب جمع و یک لخت از روغن و پاره از آن و اندک از شیر بقدر یک صبه و نیز کعب بزرگی آبائی و بزرگی و کعب بن مانع معروف بکعب الاحبار حمیری و از علمای تابعین است یهودی بود و در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان شد رضی الله عنه و کعب بن لوی از اجداد نبی است صلی الله علیه وسلم و نیز کعب بالفتح پر کردن آوند را و بالضم پستان - افر

کعب پیاله - ف. چیزیکه زیر پیاله و فنجان سازند تا بزمین درست تواند نشست و آنچه در دست نریزد و آن را در هند پیندی گویند سعید اشرف ؎ کعب پیاله از کف او نشاریز شد + این جام را از هر دو طرف می توان کشید + ب

کعبة - بفتح اول و ثالث. ع. کعب که بدان نرد بازند و بیت الحرام زاد الله تشریفا و تعظیما و هر خانه چهارگوشه و بضم اول دوشیزگی دختر - افر

کعبتین - بالفتح. ع. آن دو قرعه که در وقت باختن نرد اندازند و آن دو پاسه باشند کوچک از استخوان مربع شش پهلو که بر پهلوی هر یک پاسه از یک تا شش عدد نقش کنند و بدان نرد بازند - درویش واله هروی ؎ بینداز کعبتین دغل در بساط حسن + در نرد عشق برد حریفی که باخت پاک + باغ

کعبرة - کدحرجة. ع. زن عجمیه درشت اندام درشت خو و نیز بریدن و بشمشیر پاره کردن و کعبرة کقنفذة گره بندهای زراعت و کفه گندم که وقت صاف و پاکیزه کردن دور کنند و تشدد الراء فیهما و هر چیز فراهم آمده و کعبرة - بالفتح مثله و استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام و پاره از گوشت و سخت سر و استخوان درشت گره کعابر جمع و بیخ سرو سه و اگنده و سرگین شتر خشک گردیده بر دنبه وی - افر

کعبثة - بالفتح و بفتح بار موحده و شین نقطه دار. ع. گرفتن چیزی را و بستن و پایهای فراهم آوردن جهت جستن و مانند آن و بکوتاه قدم بندی وار رفتن - ۲ فر

کعب غزال و کعب الغزال - ف. نوعی از شکر پاره باشد و نوعی از حلوا هم هست و بعضی گویند که آنرا بهندی بتاسه گویند و کعب غزا بحذف لام آخر مخفف آن و فراهانی علیه الرحمه در شرح این بیت ؎ به بین که میر معزی چه خوب میگوید حدیث هیئت مینو و شکل کعب غزال + از شرف نامه نقل کرده که نوعی از شکر و شراب و از خواص الاشیا بمعنی فانیذ و آن چنان بود که قند را بقوام می آرند و پاره پاره می نمایند و بکار می برند انتهی صاحب بهار عجم گوید مصرع دوم در شعر شرف الدین لبنانی نیز بعینه واقع شده و مصرعه اول این چنین است ع. تراشنیده گوید چرا آنکه نشنیده است + و این در توارد جائز است و فرق در توارد و تضمین آنست که در تضمین اشعار کنند بنام شاعر و قصد را در آن دخل است و در توارد چنین نیست بلکه بحسب اتفاق و بی قصد می باشد - ب ر غ

کعب گرگ - ف. مهره ایست که آنرا پیکان و شاطران بعضی ولایتها در پای خود بندند باعتقاد آنکه هر که آن را بر پای می بندد هر چند بدود مانند گرگ مانده نشود - خواجه نظامی ؎ ز خردان لبی فتنه آید بزرگ + که در پای پیکان بود کعب گرگ + ب

کعب لنگری - ف. نام شخصی که نهایت حریص خوردن و پر طمع بود - غ

کعبه - بالفتح. ع. اسم بیت الله در اصل بمعنی مرتفع است چون بنای کعبه از زمین مرتفع و بلند است لهذا کعبه نام کردند یا مرتفع است از روی مراتب از شرح نصاب و در صراح نوشته

از زمین که کعبه مربع و چهارگوشه است چه تکعیب بمعنی چهارگوشه کردن است و بمعنی پاسه قمار بازی هم آمده زیرا که پاسه بازی نرد مربع و چهارگوشه باشد - غ

کعبه جان - ف. کنایه از مراد و مقصد و مقصود جان باشد - سر

کعبه جهان گرد - ف. کنایه از آفتاب جهان تاب است - سر

کعبه خو و کعبه رو - بفتح را. ف. خواجه کمال خجندی ؎ نالان بسر کوی تو آئیم که ذوقی است + در قافله کعبه روان بانگ جرس را + ب

کعبه رهرو - بفتح هر دو را بی نقطه. ف. بمعنی کعبه جهانگرد است که آفتاب عالمتاب باشد - سر

کعبه محرم نشان - بضم میم و سکون حار بی نقطه. ف. بمعنی کعبه رهرو است که خورشید جهانگرد باشد - سر

کعت - بالفتح و تار قرشت در آخر. ع. مرد کوتاه بالا کعتة مونث - ۲ فر

کعتان - بالکسر. ع. جمع کعیت کزبیر بمعنی هزار دستان - ا فر

کعتة - محرکة. ع. زن کوتاه بالا و بضم اول و سکون ثانی سرپوش شیشه - ۲ فر

کعتر - براء مهمله در آخر کقنفذ. ع. مرغی است همچو گنجشک - ۲ فر

کعترة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. خمان رفتن رفتن مانند مستان و سخت دویدن و شتابی کردن در رفتار - ا فر

کعثب - بفتح اول و سکون ثانی و فتح تار مثلثه و سکون بار موحده. ع. کس آگنده گوشت و سطبر و زن سطبر کس - ا فر

کعد - بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. جوال - ا فر

کعدب - ببار موحده در آخر کجعفر. ع. مرد فرومایه بی مروت کعدبة بالتا مثله - ۲ فر

کعدبة - کقنفذة. ع. غوره آب - ۲ فر

کعکة - بفتح اول و ثالث. ع. سرپوش شیشه - ا فر

کعر - بالضم و را مهمله در آخر. ع. خار بنی است فرو هشته برگ و کعرا کگتف کودک پر شکم و بفتحتین پر شکم گردیدن و فربه گشتن کودک و گره بستن پیه در کوهان ستور - ا فر

کعرة - بالفتح. ع. گره گوشت یا گره اندام پیه ناک همچو غده - ۲ فر

کعز - بالفتح و زار هوز در آخر. ع. با انگشتان فراهم آوردن چیزی را - ۳ فر

کعس - بالفتح و سین بی نقطه در آخر. ع. استخوان انگشت دست و پا و استخوان پیوند میانه از سر پیوند انگشتان و همچنین استخوان دست و پای گوسفند و گاو و جز آن و استخوان بند کعاس کگتاب جمع - افر

کعسبة - بفتح اول و ثالث و فتح بار موحده. ع. دویدن و گریختن و شتابان رفتن یا آهسته دویدن یا بر رفتار مستان رفتن - ا فر

کعسم - کجعفر. ع. گورخر کعاسم بالفتح جمع - ۲ فر

کعسمة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. گریزان پشت دادن - ا فر

کعسوم - کعصفور. ع. خر کعاسیم جمع و المیم زائدة - ۲ فر

کعص - بالفتح و صاد بی نقطه در آخر. ع. خوردن - ۳ فر

کعطل - بالفتح و فتح طار حطی. ع. دراز کشنده دست و پا زننده و اسد کعطل شیر پا زننده - افر

کعطلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بسخت دویدن و آهسته دویدن از لغات اضداد است و دراز کشیدن دست را و پا زدن - ۳ فر

کعظلة - حرف ثالث ظار معجمه. ع. لغتی است در کعطلة بطار حطی در همه معانی - ا فر

کعک - بالفتح. ع. نوعی از نان روغنی و شیرین و این معرب کاک است - ا فر غ

کعکع - بضم هر دو کاف و سکون هر دو عین بی نقطه. ع. بددل و سست - ۲ فر

کعکعة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بند کردن کسی را و باز داشتن از اراده او - ا فر

کعل - بالفتح. ع. کود و سرگین هر حیوان بعد ریدن و انداختن آن و چرک و ریم که بجایه تکه چسپیده باشد و مرد پستک سیاه و خام کعل کصرد مثله و شیان ناکس و خرمای باهم خسپیده و الدار زفت و بخیل - افر

کعم - بالفتح. ع. بستن پوز ستور را تا نگزد یا نخورد و مکعوم لغت است از آن و بستن سر خنور را و بفتحتین بوسه دادن زن را یا لبهای او را بدهان خود گرفتن وقت بوسه و کعم بالکسر و سکون ثانی سلاح دان و هر چه در وی چیزی نهند کعام کگتاب جمع - ۲ فر

کعنب - کجعفر. ع. پست بالا و شیر بیشه و مرد که در سرش کعانب باشد - ۲ فر

کعوب - بضمتین و بار موحده در آخر. ع. جمع کعب بالفتح که گذشت و نیز کعوب برآمدن پستان دختر و نار پستان گردیدن - ۲ فر

کعوبة - بضمتین و حرف چهارم بار موحده. ع. نحوست و دشواری از شمسی این لفظ که در نامه ابوالفضل آمده است بمعنی مذکور مناسب مقام نمی نماید و نه موافق لغات معتبره و پس از صراح و قاموس و غیره بمعنی بلندی و ترفع مفهوم میگردد و چون مراد شماتت واقع شده و شماتت بمعنی شاد شدن است بر رنج دشمنان پس کعوبة هم بمعنی بلندی و ترفع خود باشد بر مخالفان و غالب این است که کئوبة باشد بضم کاف و ضم همزه و بمعنی شکستگی و بدحالی چنانکه از قاموس و صراح ظاهر می شود و آنچه در نسخهای حال بعین یافته می شود باتباع تحریف کاتبان قدیم است - غ

کَعْوَرَة - بالفتح و فتح واو و رای مهمله ع. بزرگ بینی - ا فر

کُعُوع - بضمتین و عین مهمله در آخر ع. بدل گشتن و سست گردیدن - ۲ فر

کُعُوم - بضمتین ع. بوسه دادن زن را یا لبهای او را بدهان خود گرفتن وقت بوسه و (کُعُومُ الطَّرِیق) دهانهای راه - ا فر

کُعَیت - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و بعده فوقانی ع. بلبل - غ

کُعَیص - بصاد بی نقطه در آخر کامیر ع. بانگ موش - ا فر

کَعِیظ - بظاء نقطه دار در آخر کامیر ع. مرد کوتاه و بالا آگنده گوشت - ا فر

کَعِیم - کامیر ع. شتر پوز بسته - ۲ فر

کف - بفتح اول. ف. بمعنی کف دست معروف است دیگر کفی که از جوشش دیگ بر روی آب یا گوشت و امثال آن نشیند یا بر دهان شتر و روی آب جمع شود شاعر بمعنی اول گفته ع دل از کف داده خرگان ترش بین + فردوسی گفته ع. چه داری چنین بر لب آورده کف + دیگری گفته ع. زبحر عشق عالم را کفی دان + و آن را کفک باضافه کاف دیگر نیز گفته اند شیخ فریدالدین عطار در اسرارنامه گفته ے یکی پرسید ازان شیدای مجنون + که عالم چیست گفتا کفک صابون + حکیم قطران گفته ے شگفته لاله چو جام شراب و ژاله در او + چو کفک رخشان اندر میان جام شراب + بهار عجم نوشته که کف بالفتح و تشدید بخش آدمی که انگشتان بدان پیوسته اند و فارسیان بتخفیف استعمال کنند و بمعنی دست مجاز است چنانچه درین بیت ے ازبسکه تو شعر دیگران + دزدیدی + زان روی بریده شد کف خامهٔ تو + میرزا صائب ے منم آن آئینه خاطر که رگ خواب جهان + همچو مژگان بکف دیدهٔ بیدار من است + و ازین است که کف زیر سنگ بجای دست در زیر سنگ نیز آمده چنانچه گذشت و گاهی مضاف کنند بطرف دست و پا و تنها افادهٔ معنی کف دست کند و انچه عرفی درین بیت آورده ے بعشوهٔ که زلیخا برید و نو کف دست + لعنته که مسیحا گزیده از و سر دار + درین نظر است چه دست بریدن زنان مصر بدعوت زلیخا از مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام بنص ثابت است و کف دست بریدن زلیخا در آن وقت خود صورت نه بسته و نه از کتب تواریخ و تفاسیر ثابت می شود بلکه مضمون مصرعهٔ دوم نیز غیر واقعی است چراکه بنص ثابت شده که حضرت عیسی علیه السلام مقتول یا مصلوب نشده و این از عرفی عجیب است و بسیار عجیب بهر تقدیر کریم را د جواد کشاده گهر فشان در نثار نگارین سیمین از صفات اوست - ملا شیدای هندی ے کف دستت گل ست غنچه سان سر های انگشتان + چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند + و انچه بر روی آب و مانند آن بهم آید فارسی است و بتازی زبد بزای تازی و بای موحده بوزن صمد خوانند و نیز کنایه از قدر قلیل چون کف آب و کف آبله و کف خاک و کف خون و کف گرد و مانند آن - ملا ابوالبرکات منیر ے زاهد از سبحه صد دانه خویشش + یک کف آبله آورده بدست + ملا تشبیهی ے می شود ابر گهر بار و گهر می بارد + کف آبیکه زبازی بهوا میریزی + نظمی ے در بلا کم آسمان منت کش بیداد کرد + یک کف خون شرمسار تیغ قاتل نیستم + ظهوری ے یک کف آب از محیط عفو می خواهیم و بس + تا برون آید ز گرد غم جبین خاکیان + یک کف خون ظهوری خرج کن + ساز خود را و اصل قربانیان + درویش واله هروی ے نی بتواش هیچ الفت است و نه بامن + بد عجب حالتی است این کف خون را + والهی قمی ے که کنم از رزو قتل و گهی میل وصال + یک کف خون و صد اندیشهٔ باطل دارم + خواجه نظامی ے گرم بشکنی ورسهی در نورد + کف خاک خواهی زمین خواه گرد + و نیز کف بمعنی کفهٔ ترازو آمده - ظهیر فاریابی ے در حساب طالع تو کف میزان باد شد + کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند + از غوامض سخن

کَفّ - بالفتح و تشدید ثانی ع. پنجه آکُفّ بالفتح و ضم الکاف و کُفُوف و کُفّ بالضم جمع و بمعنی خرقه و دستگاه و نعمت و کَفُّ الْکَلْبِ و کَفُّ السَّبُعِ و کَفُّ الضَّبُعِ و کَفُّ الْهِرِّ و کَفُّ الْاَسَدِ و کَفُّ الذِّئْبِ و کَفُّ الْاَجْذَم یا کَفُّ الْجَذْمَاءِ و کَفُّ آدَمَ و کَفُّ مَرْیَمَ و کذا کَفُّ عَائِشَةَ نامهای گیاه است و ذُوالْکَفَّیْن بتی بود مردوس را و نیز کف دوباره دوختن جامه را بر یکدیگر و کور گردیدن و کردن و بسیار پر کردن آوند را و لیتهٔ عصابه بستن پای را و باز ایستادن و باز ایستانیدن و برگردانیدن لازم متعدد و راندن و در عروض ساقط کردن حرف هفتم رکن بحر چون نون فاعلاتن و مفاعیلن پس فاعلات و مفاعیل باقی باشد - ا فر غ

کَفْء - بالفتح ع. همتا و مانند کفؤ کندس مثله کفاء ککتاب جمع و بالکسر شکم رود بار - ا فر

کفا - بفتح اول بروزن جفا. ف. بمعنی محنت و رنج شمس فخری گفته ے جهان بعدل نوشد آنچنان که ممکن نیست + که بر دلی رسد از جور روزگار کفا + و بمعنی افشردن گلو بود افادهٔ معنی سختی کند - ن ر

کَفَأ - بالفتح ع. برگردانیدن و پیروی کردن و نگونسار ساختن و خم دادن آوند را تا هرچه دران است بریزد و برگشتن و پشت دادن و شکست خوردن و برگشتن از قصد - ۲ فر

کِفَاء - ککتاب ع. مانند و برابر و تواناو پرده است از بالا تا پائین خیمه از دنباله آن یا پاره در موخر خیمه یا دو یا سه جامه که بریکدیگر دوخته در موخر خیمه دوزند یا گلیم که بر خیمه اندازند چندانکه بزمین رسد

و کَفَاء کسماء یا داشتن باسم مصدر است کفارة بالتاء مثله - ۲ فر

کف آبگینه - ف. آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود بهنگام انداختن و بعضی گویند ریم آبگینه است - ب

کَفَاءَة - بالفتح ع. همتا و مانند شدن و بمعنی پاداش - ا فر

کُفَاة - بالفتح و بالضم ع. بار خرما بن در سال آن و همچنین دیگر منافع یعنی در زمین کشت زمین سال حال و در ستوران نتاج همان سال یا نتاج پس گذشتن یک سال یا زیاده ازان - ا فر

کُفَاة - بضم اول ع. جمع کافی بمعنی دانایان کارگذار - غ

کِفَات - بتای مثناة در آخر ککتاب ع. فراهم آورد نگاه چیزی والارض کفات لنا منه قوله تعالی اَلَمْ نَجْعَلِ الْاَرْضَ کِفَاتًا و نیز کفات شتابی نمودن مرغ و غیر آن در پریدن و دویدن و نیز در نزنجیدن و منقبض شدن و کَفَّات کشداد نیز بهمه - ۲ فر

کِفَاح - بحای حطی در آخر ککتاب ع. چیز بسیار و بمعنی بوسه دادن زن را و روباروی گردیدن با کسی و جنگ و قتال کردن - ۲ فر

کف احسان - ف. بمعنی - ب

کِفَار - برای مهمله در آخر ککتاب ع. جمع کافر و کُفَّار کزنار نیز جمع کافر است و کَفَّار کشداد ناسپاس و ناگرونده و کشاورز - ا فر

کَفَّارَة - کجبانة ع. انچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه و روزه و مانند آن و پوشنده گناه و آن بدل جنایت باشد مثلاً در شکستن قسم و خوردن روزه معاوضه گناه نماید و کفاره قسم یک بنده آزاد کردن یا سه روزه داشتن یا ده مسکین را طعام دادن یا ده مسکین را کسوت پوشانیدن و کفاره صوم دو ماهه روزه داشتن یا شصت مسکین را طعام و فارسیان این لفظ بتخفیف هم آرند و با لفظ کردن و داشتن و شکستن مستعمل - میر معصوم لاهیجانی ے صد کعبه خلیل گو بنا کن + کفارهٔ بت شکستنی نیست + میر لسانی ے یک نظر دیده لبش دید و همه عمر گریست + دیدن تنگ شراب این همه کفاره نداشت + میر معزی ے دی سجده همی کردی که گنهی هائل + می نوش و گناهت را امروز کفارت کن + - ا فر غ ب

کف از دامن کسی کوتاه کردن - ف. معروف - درویش واله هروی ے از دانهٔ تسبیح فتد عقده بکارت + کوتاه کف از دامن این بی سر و پا کن + - ب

کِفَاس - بسین مهمله در آخر ککتاب ع. جامه بر تن و جامه پارهای دست بند و پای بند کودک گهوارگی - ۲ فر

کَفَاف - کسحاب ع. اندازه و مانند و روز گذار از روزی و قوت که مستغنی گرداند و از خواست باز دارد و منه الحدیث اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ رِزْقَ آلِ مُحَمَّدٍ کَفَافًا + و دعنی کفاف کطعام یعنی باز بمان و باز می مانم از تو و دور شو و دور می شوم از تو کِفَافُ الشَّیْءِ ککتاب فرا گرفتن هر چیزی و پیرامون و کناره آن و کِفَافُ السَّیْفِ دم شمشیر - ا فر

کف افسوس - ف. از عالم لب افسوس - میرزا عبدالقادر بیدل ے توان زد بی تامل صد زمین و آسمان برهم + کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را + ب

کَفَالَة - بفتح ع. ضامن شدن و متعهد شدن غ

کف الخضیب - بالفتح و تشدید فا مضموم و فتح خای معجمه و کسر ضاد معجمه و یاء معروف و بای موحده ع. نام ستاره است سرخ رنگ بجانب شمال که چون بدائرهٔ نصف النهار برسد وقت اجابت دعا است و کف خضیب بدون الف و لام تعریف بمعنی دست رنگین - غ

کفانه - بروزن بهانه. ف. بچه را گویند که نارس از شکم مادر بیفتند - ر

کفانیدن - بروزن رسانیدن. ف. بمعنی شگافتن و ترکانیدن و برین قیاس کفد یعنی ترکد و بشگافد و آنرا کفاند نیز گفته اند یعنی بشگافد و بترکاند چنانکه منوچهری دامغانی گفته ے ببیندش الماس سخت را بکفاند + چون بکفاند دو چشم مار زمرد + و برین قیاس کفیده و ترکیده و شگافته باشد چنانکه حکیم ارزقی هروی گفته ے نار کفیده گشته سر سرکشان به تیغ + زان نار سنگریزه میدان چو نار دان + و تا با دال تبدیل یابد و کفت و کفته بفتح کاف بهمین معنی آید - حکیم سنائی گفته ے جوهر آتش است بعد لوهفت + که از و دل بجست و زهره بکفت + حکیم اسدی طوسی گفته ے رخ نار با سیب شنگرف گون + بران زخم تیغ و براین رنگ خون + یکی چون دل مهربان کفته پوست + دگر چون شخوده زنخدان دوست + ن ر غ

کِفَایَة - بکسر ع. بس شدن و کافی شدن و سود گرفتن و بس کردن و فارسیان با لفظ کردن بمعنی مذکور و بمعنی دور کردن بصله از و بمعنی کانی بمجاز استعمال نمایند - شیخ شیراز ے زیور همان دور رشتهٔ مرجان کفایت است + در موی برکنار و بهرت عنبرینه + - خواجه نظامی ے قلم در کش آئین بیداد را + کفایت کن از خلق فریاد را + مولانا مظهر ے بخاک باده پرورده آتش آهنگی + کز آب و کاه کفایت کند بباد و سراب + و کفایه و بالکسر و حرف چهارم همزه مانند بهدیگر شدن دو قوم - ب ا غ

کف بیضا - ف. همان ید بیضا که معجزه حضرت موسی علیه السلام بود گویند هرگاه می خواست ظاهر سازد دستها از بغل بر می آورد نوری از دستهای او پیدا می شد که تا بآسمان می رسید

انوری ؎ زبر بان جیب تو دمعجزانت + سواد زمین کف بیضا گرفته + ب ر

کف پای - بدو تحتانی و با ضافت و بی اضافت . ف . نوعی از تعذیر که گناهگاران را و اطفال را کنند و بالفظ زدن و خوردن مستعمل - میرزا طاهر وحید ؎ قوت روح از کف پا یافته مانند نهال + خورده طفل از کف استاد چو کف پائے را + مسیحا صاحب تخلص ؎ نبود عجب زناز کے پاے آن نگار + رنگ حنا از کف پای بران زند + ب

کِفّة - بالکسر ع . پله تراز و و بفتح و دام شکاری و بضم و چوب دف و هر چیزی گرد و گو که دران آب فراهم آید و آنچه فرو هشته دستر خی باشد از بن دندان و بضم کعف کعنب و لفاف کتاب جمع و کُفّة بالضم لور و دامن پیراهن و بمعنی هر چیزے زاید بر چیزی مثل کُفّة الثوب یعنی نور د جامه و کُفّة الرمل دامن ریگ و کرانه آن و کُفّة الدرع دامن زره و کرانه هر چیزے بدان جهت که هر گاه چیزی تا کرانه خود رسید گویا باز داشته شد از زیادت طرهٔ بالائین جامه که دران سوهب نباشد و حاشیهٔ هر چیزی کُفَف کصرد جمع کفاف ککتاب جمع الجمع و منتهاے درخت و منقطع آن و انبوهی مردم و عدد بسیار و جماعت مردم یا مردمان نزدیک مکان و سنگی که گرداگرد آن گل و سرگین گاو و جز آن نهند و دران پنیر نهند و دام شکار آهو و کُفّة الغیم کرانه و طره ابر و کُفّة اللیل ملتقای شب و روز در مشرق باشد یا در مغرب و نیز کُفّة ریگ توده دراز مجرو و لقیته کَفّة کَفّة بفتح اول ملاقات کردم بادی از غایت قربت و لو اجهة حتی اذا انکه دست بدست رسید یا انکه ملاقات نمودم بادی و منع کردیم هر دگر را از نهضت و کوکردن و هما اسمان جعلا اسما واحدا و بنیا علی الفتح کخمسة عشر + و لقیته کَفّةً بکَفّةٍ و کَفّةً عن کَفّةٍ علی فك الترکیب کذلك - ۲ فر

کفت - بالفتح بر وزن رفت . ف . ماضی کفانیدن چنانکه مذکور شد و با اول مکسور مقلوب کفت است - چنانکه فردوسی گفته ؎ برآورد گرز گران را بکفت + سپه مانده از کار او در شگفت + هم او گفته ؎ برخ چون گلستان و بابال کفت + همی هر که بیند بماند شگفت + و کفت بضم اول مخفف شگفت باشد که از شگفتن و واشدن است و مخفف کوفت هم هست که از کوفتن باشد - ن ر

کَفْت - بالفتح و تار مثناة در آخر ع . مرد تیزرو و سبک باریک اندام و دیگر خرد و یکسر و مرگ و نان بی نان خورش و نیز کفت برگردانیدن کسی را از جهتی که روی آورده باشد بان و بجهد فراز گرفتن چیزیرا و بیچه گرفتن و شتابی نمودن طائر در پریدن و دویدن و نیز در تر بجیدن و منقبض شدن و زبر بالا بر گردیدن چیزی و تیز راندن و نگاه داشتن و فراهم آوردن و لاحق شدن آخر قوم باول آن و کشتن و هلاک کردن و کفت بالکسر استوار که ضائع نکند چیزیرا و فرس کُفَت کصرد اسپ که بهمه تن بر جهد و سواری بر آن دشوار باشد از برجستگی وی فرس کُفُتة بالتا مثله - ۲ فر

کفتار - بالفتح و رار مهمله در آخر . ف . جانوری است صحرائی درنده که بهندی هونڈار گویند و بعضی گویند که بمعنی زن ساحره نیز است که جگر مردم بنگاه برآورده میخورد و بهندی ڈاین نامند و اصل این است که کفتار در فارسے و ڈائن در هندی نام همان درنده است که بیشتر سنگ را شکار میکند چون زن ساحر مذکوره آن درنده را بسحر مسخر کرده سوار می شود مجاز آن زن ساحره جگرخواره را گویند - غ و در سفرنامهٔ شاه ایران آمده که کفتار جانوری است که میت را از قبر برآورده میخورد -

کَفته - بالفتح ع . نام گورستان مدینه بدان جهت که نجد فراگیرد مردم را یا آنکه زود بخورد آنها را زیرا که شوره زار است - ۲

کفتر - بفتح اول بر وزن دفتر . ف . بمعنی کبوتر است که آنرا به تبدیل کپتر گویند و بحذف فا و پا کوتر نیز آمده فردوسی در قصهٔ یاجوج و ماجوج که طوائف تاتار و مغول می باشند و سردے ولایت آنها گفته ؎ چو سرما شود سخت لاغر شوند + باواز مانند کفتر شوند - ن ر

کفتری - بر وزن دفتری . ف . شانه و دفتین جولاهگان و بافندگان باشد - ر

کفتگی - بفتح اول بر وزن هفتگی . ف . شگافته شدن و ترکیده بودن را گویند - ر

کفتن - بفتح اول بر وزن رفتن . ف . از هم باز شدن و از هم باز کردن و شگافتن و ترکانیدن باشد - ر

کفتور - بر وزن فغفور . ف . بمعنی ثبات است و آن یک جهت بودن در امور و تحمل کردن در آلام باشد - ر

کفته - بر وزن هفته . ف . بمعنی شگافته شده و ترکیده و شگفته باشد - ر

کِفّتین - بالکسر و تشدید فا و تار فوقانی مفتوح ع . هر دو پلهٔ تراز و - غ

کف جود - ف . معروف - ب

کفچ - بفتح اول و سکون دوم و جیم پارسی ف . مخفف کفچه است یعنی کفگیر که آنرا کفلیز نیز گویند - جامی گفته ؎ ای شده همچو کدو حمله شکم کفچ مکن + بهر بر کردن آن دست طمع سوی کسے تا شود بزمگه شاه سرا پردهٔ عشق + خانهٔ خویش

بپرداز ازین کفچ و کدوی + و اعراب کفلیز امعرب کرده قفشلیل گویند دیگر بمعنی کف نیز کف صابون و کف آب و کف دهان است که مرقوم شده آنرا کفک نیز گویند - فردوسی بمعنی کف دهان گفته ؎ فرو هشته لفچ و برآورده کفچ + همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ + و بعربی رغوه گویند - ن

کفچک - بر وزن چشمک - ف . دامن زین را گویند - سراج سگزی گفته ؎ از پی کفچک زین دست صاحب خلد + گر بخواهی دهد از چادر حوری اطلس + ن

کفچل - بر وزن جدول . ف . کفل و سرین اسپ را گویند - ر

کفچل پوش - با بار فارسی بر وزن مرزنگوش . ف . بمعنی کفل پوش است و آن نوعی از پوشش باشد که زردوزی کنند و بر پشت اسپ اندازند و آن را ترکی اورتک خوانند - ر

کفچلیز - با تحتانی مجهول بر وزن رستخیز . ف . چمچه بزرگ سوراخ دار را گویند و آن را کفگیر نیز خوانند و جانورکی را نیز گویند که در آب می باشد و سر و تنه مدور و دمکی باریک دارد گویند بچهٔ وزغ است در غلاف بعد از چند روز از غلاف بر می آید و آن را بعربی دعموص خوانند بعضے گویند نوعی از ماهی باشد و آن را سگ ماهی خوانند - ر

کفچلیزك - باضافهٔ کاف در آخر . ف . بمعنی دوم کفچلیز است و آن جانورکی باشد در آب و بمرور وزغ شود و عربان دعموص خوانندش و بعضے گویند سوسمار کوچک است و بعضے گویند جانورکی است شبیه بچلپاسه و دم سرخی دارد و کفگیر کوچک را نیز گفته اند - ر

کفچلیزه - بر وزن شنبلیله . ف . بمعنی کفچلیزک است که کفگیر و جانورکی باشد - ر

کف چنار - ف . برگ چنار - اوحد الدین انورے ؎ زخاک بادرم آید کف چنار برون + گر از مهب کف او وزد نسیم شمال + ب

کفچه - ف . بر وزن و معنی چمچه است و کبچه نیز گفته اند دیگر بمعنی تاب و پیچ سر زلف است دیگر بمعنی نوعی از مار است - سراج الدین گفته ؎ همچو مار کفچه این گردنده دهر + کفچه رنگین است اما پر ز زهر + ن ر

کفچه نول - ف . کفچه معلوم و نول بنون مضموم بواو و لام زده مرغی است که منقار او بکفچه می ماند و ترکے او را قاشق بورن خوانند یعنے چمچه بینی - ر

کفح - بالفتح و حار حطی در آخر ع . برهنه کردن و بچوب دستی زدن و کشیدن لگام را و بر روے ستور زدن و روباروی شمشیر زدن و روبارو کردن و بوسه زدن ناگاه یا عام است و بفتحتین شرمنده گشتن و بد دل گردیدن - ۱ فر

کف حوض - ف . ته حوض - از مسافرت نامهٔ شاه ایران

کفخ - بالفتح و خار معجمه در آخر ع . بچوب دستی زدن و بر سر زدن - ۱ فر

کفخة - بفتح اول و ثالث ع . مسکه گرد آمده سفید - ۲ فر

کفد - بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد ف . یعنی ترکید و شگافید و از هم باز شود - ر

کف در زیر سنگ ماندن

. ف . بر متامل پوشیده نیست که کف درین جا بمعنی دست است چنانچه گذشت پس مندفع شد اعتراض بعضے از محققین براین بیت شیخ العارفین ؎ در زیر سنگ مانده کفم از فسردگے + پیغام چاک را بگریبان که می برد + که دست بزیر سنگ آمده شهرت دارد نه کف بزیر سنگ آمده معهذا چاک کردن گریبان بدست است نه بکف پس صحیح چنین باشد مصراع در زیر سنگ دست من است از فسردگی انتهی + ب

کف دریا - بکسر ثانی . ف . چیزے باشد سفید شبیه باستخوان پوسیده و آن را بتازی زبد البحر و بهندی سمندر پهین خوانند و در دارو هاے چشم بکار آید - ب ر

کف دعا گرفتن و برداشتن

ف . دست بدعا برداشتن - شفیع اثر ؎ در راه انتظار مداخل فقیه شهر + دایم کف دعا چو ترازو گرفته است + ب

کَفْر - بالفتح و رار مهمله در آخر ع . زمین دور دست از مردم و کور و منه اللهمّ اغفر لاهل الکفور و خاک و ده و چوب آگنده درشت کوتاه یا چوب دستی کوتاه و نیز کَفْر بمعنی تعظیم پارسیان پادشاه خود را و سیاهی شب و تاریکی آن و تاریکی خانه کِفْر بالکسر مثله و نیز کَفْر بالفتح فرو گرفتن و پوشیدن و پنهان کردن و بالضم قیر که بکشتی و جز آن مالند و بمعنی ناگرویدن و ناسپاسی کردن ضد ایمان و بفتح کُفُود و کُفْران بضمهما مثله - و کَفَر بالتحریک عقاب و کوه بلند و غلاف شگوفهٔ خرما و کَفِر ککتف کوه بزرگ یا بسته از کوه - ا فر غ ب

کُفُرّا - بضم اول و سکون ثانی و رار بے نقطه به الف کشیده . ف . بهار خرما را گویند یعنی شگوفه خرما و بعضی گویند پوست بهار درخت خرماے ماده باشد و آنرا کُفراه با زیادتی ها و کفری بجای الف یای حطی هم میگویند با تشدید ثالث در عربی - ر

کفر الیهود - بفتح اول بمعنی قفر الیهود است و آن نوعی از مومیائی باشد و بشیرازی مومیلے کوهی و مومیائی بالوده گویند - ر

کفران - بالضم ع . ناسپاسی و برین قیاس کفران نعمت و کفر نعمت - غ ب

کَفَرَة - بفتح اول و ثالث . ع . تاریکی و محرکة جمع کافر بمعنی ناگرونده - ۱ فر

کف ربودن. ف. دزدیدن وچیزی را
بفریب ازمیان بردن وبعیاری وطراری بردن
سعید اشرف ے بهر کف رفتن نهد انگشت
برحرفم حسود ÷ خورده گیری خرمنم را خوشه چینی
کردن است ÷ ب

کفری ـ بالضم و بیای نسبت. ف. کافر و
بیدین ـ محسن تاثیر ے نه لبش شوق نگاری حضور
تاثیر مد عشق کفری شده از دست مسلمانی ما ÷ ب

کُفُرّی ـ بضمتین وشد الرای مقصورا و
تثلث الکاف والفاء. ع. بشگوفهٔ خرما یا
غلاف وی ـ ۲ فر

کف زدن ـ ف. دستک زدن ـ ملا
قدرتی ے زر از دست مردم نگرد سفید ÷ کرا ز دو
کف میز نم هر که دید ÷ سراج المحققین می فرمایند که درین
بیت هم بمعنی کف رفتن است ـ میرزا طاهر وحید
ے چون شرر هر که دلش گرم خیال تو شود ÷ رقص از
کف زدن سنگ تواند کردن ÷ ب

کف زنان ـ ف. پنجه وکف دست زننده
از فرهنگ نامهای جامی ـ

کَفَس ـ محرکة وسین مهمله در آخر. ع. کژی
پای چنانکه سرهای پای سوی یکدیگر سپرد در راه رفتن
بر پشت پای از جانب انگشت خرد و کژی سینه
اکفس و کفساء لغت است ازان ـ افر

کَفْسَاء ـ بالفتح. ع. در کفس گذشت ـ او

کف ستو ـ ف. معروف ـ ب

کف سفید ـ بسکون ثانی. ف. کنایه
از مردم صاحب همت است که بسبب بخشندگی و
جوانمردی تهی دست ومفلس می باشد وبکسر ثانی
کنایه از برف که در زمستان می بارد ـ ب س

کَفش ـ بالفتح وسکون ثانی وشین نقطه دار
ف. پاپوش و افصح کوش بواو است و معرب
آن کوث است بواو و ثای مثلثه و در قدیم بزرگان
کفش زرینه می پوشیده اند وحکیم فردوسی مکرر
با درفش قافیه کرده ÷ عرب آن را نیز معرب کرده قفش
گویند ـ الوری گفته ع: کمفت و فتح تنگ ما موزه بند
کفش نخواه ÷ ب س ن

کفش از پا افگندن وکفش از پای بیرون کردن وکفش از پای کندن ـ بمعنی ـ میرزا صائب ے تنگدستی
ز قید جسم بیرون آمدن ÷ راه رو را کفش تنگ از
پای بیرون کردن است ÷ وله ے هر که ترک تن نکرد
از زندگانی برنخورد ÷ راحتی گر هست کفش تنگ
را در کندن است ÷ سهراب بیگ خویش رستم خان
سپهسالار ے سر هر خار درین بادیه خنجر باز است ÷
اضطراب که دگر کفش ز پا افگنده است ÷ ب

کفش آهو ـ ف. کنایه از سم آهو ـ
محمد قلی سلیم ے خوش بساط سبزه افگنده است
در صحرا بهار ÷ آهوان خوش باشند اما کفش را بیرون
کنید ÷ وله ے کشد ز حمت چو آید در تکاپو ÷ درین
ره سنگ دارد کفش آهو ÷ وله ے نهد هر گه قدم بر
سبزه گاه او ÷ ز پای خود بر آرد کفش آهو ÷ ب

کفش بان ـ ف. آنکه کفشهای خداوند
را نگاهبانی کرده باشد ـ زکی ندیم ـ رباعی
جنت نقشی ز آستان نجف است ÷ رضوان بهشت
کفش بان نجف است ÷ هر چند که کربلا از فردوس
هست ÷ آن نیز گلی ز بوستان نجف است ÷ ب

کفش بردار ـ در لفظ میان دار بیاید
طالب آملی ے ای سکندر طالعی کز راه عدل ÷
کفش بردارت شود نوشیروان ÷ ب

کفش پوش ـ ف. کنایه از شاطر و عیار
در قصهٔ حمزه در تعریف عمرو عیار آمده ـ مصرع
سرخیل بساط کفش پوشان جهان ÷ ب

کفش پوشیدن ـ ف. معروف و این
مقابل کفش کندن وکفش از پا افگندن است ـ
طالب آملی ے ز بس نازکی کرد دشمن نجبر پا هاگر
کفش پوشد ز رنگ حنا ÷ ب

کفش پیش پای او نمی تواند گذاشت
. ف. بعنی رتبه اش بغایتی دون است که این کار از
نمی شاید واین بیشتر مقولهٔ زنان ولایت است ـ
محسن تاثیر ے چون بقصد جلوه آید قامت رعنای تو
سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو ÷ ب

کفش پیش پای کسی گذاشتن و نهادن وپیش آوردن ـ رسم است که خدمتگاران
وقت برخاستن خداوندان خود کفشها را در پیش پا
شان میگذارند تا ایشان محنت انتظار نکشند ـ
خواجهٔ نظامی ے چو مقبل کمر بسته پیش آر کفش ÷
نشاید طپانچه زدن بر درفش ÷ طالب آملی
ے شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام ÷
می نهد دست کلیمش کفش پیش پای نطق ÷ ـ
ملا قاسم مشهدی ے کفشی که پیش پای گدایان
شهان نهند ÷ فردا چو سر ز خاک بر آرند افسر است ÷
ورخصت و وداع ـ حکیم شفائی ے بردل ز تو داغ
بیقراری نه نهم ÷ بر لب قدح امیدواری نه نهم ÷ از
گفت رقیب پا زن بر عشقم ÷ تا کفش به پیش پای
یاری نه نهم ÷ ب

کفش تابتا شدن وکردن ـ
بهر دو فوقانی. ف. آلتش شدن وکردن
یک پای کفش بکفش پای دیگری و آلتش
بروزن بالش بمعنی عوض وبدل ـ محمد سعید
اشرف ے ز اهل هوش وبصیرت کمال
مستم گے ÷ بجمع شعرا تابتا کفش کردن ÷ ب

کفش جسته ـ بفتح جیم تازی وسکون سین مهمله
وفتح فوقانی. ف. کفش نعلدار که پاشنه اش
بلند باشد ـ سلیم ے سلیم ایام را از عیب
پوشی نیست تقصیری ÷ برای هر که کوتاه است
کفش جسته می آرد ÷ وله ے غزالان را سم
از شوخی شکسته ÷ ندارد تاب جستن کفش
جسته ÷ ب

کفش خواستن ـ ف. کنایه از تهیهٔ سفر کردن
وبسفر رفتن چنانچه کفش نهادن کنایه از اقامت
کردن واز سفر باز ماندن است ـ ب س

کفش دوختن وکفش دوز
. ف. م ـ میرزا طاهر وحید ے مگو کفش دوزان
نگار فرنگ ÷ کز و خانه بر من بود کفش تنگ ÷ ب

کفش را از پای بپای دیگر دادن
. ف. یعنی کفش این پای را در پای دیگر پوشیدن
ـ حکیم رکنا کاشی ے هر عضو را صلای بلای
دگر دهم ÷ چون کفش را ز پای بپای دگر دهم ÷ ب

کفش ربا ـ ف. کفش دزد ـ ملا طغرا ے
پای من چون کتل از مشت خسی یافت کفش ÷
نعل وارون چه زند کفش ربا در کشمیر ÷ ـ ب

کفش شکرانه ـ ف. معروف ـ ب

کفشکی ـ ف. نام فنی از کشتی که چون حریف
دریابد که هیچ جای خودش در بند خصم نیست
ناگاه سر پای بر خصیه اش زند تا معلق بر زمین
بیفتد ـ ب غ

کفشگر ـ ف. معروف ـ ب

کَفشن ـ بفتح اول بروزن برزن ـ ف
بمعنی دشت وصحرا باشد و محلی را نیز گویند که قبل
از ین غله کاشته بودند ـ س

کفش نهادن ـ ف. اقامت کردن و
از سفر باز آمدن وبعضی بمعنی اول کفش ساختن نوشته
اند واین اغلب که تحریف باشد ـ ب

کفش نه وموزه مخواه ـ ف. یعنی
رخت اقامت بفگن وترک سفر کن ـ ب

کفشها دریدن وپاره کردن ـ
ف. بنهایت تکاپوی وسعی کردن ـ حکیم شفائی در
هجو فکری ے بجستجوی درید ند کفشها تا شد هلری
براه تمنا این گروه دو چار ÷ شاعر گوید ے بسیار
کفش آبله ها پاره می شود ÷ تا کس سراج آن گهر لب
کند ÷ ب

کفشیر ـ بالفتح ویای معروف. ف. بجرم که
زر ونقره ودیگر فلزات را باهم پیوند کنند ـ امیر
خسرو دهلوی گفته ے از من زر می برد استاد
زرساز ÷ که با کفشیر پیوند بسیم باز ÷ مسعود
سعد سلمان گفته ے خرد بشکستیم کنون شاید
که کنی شکسته را کفشیر ÷ ـ ن

کف عائشه ـ ف. بیخی است زرد تیره
رنگ وآن را پنجهٔ مریم نیز گویند ـ ب

کف عطا ـ ف. معروف وسند آن در کف
مرجان بیاید ـ ب

کف غنچه کردن ـ ف. کنایه از
پنجه گرد کردن و مشت گره زدن ـ شفیع اثر ے
نقد ما چون زر گل در طبق اخلاص است ÷ کف
ما غنچه نگردد چو شود صاحب مال ÷ ب

کِفَف ـ کعنب. ع. جمع کِفّة بالکسر
گذشت ـ ۲ فر

کفک ـ بفتحتین. ف. کف دست وبمعنی کف
آب وکف صابون وکف شیر وامثال آن ـ غ

کف کردن ـ ف. چیزی را سوده بکف
خوردن ـ میر یحیی شیرازی ے سفوف آسا اگر
یک مشت نان را ÷ کسی آوردی بکف کردی
آنرا ÷ ـ عبد اللطیف خان تنها در تعطیه نوشته. نظم
خلق از بی قوتی آرد صحرا کف میکردند ـ ب

کف کردن دهان ـ ف. آب
حسرت آمدن بدهان ـ ملا فوقی یزدی ے بگوش
دختران چهره گلگون ÷ زند حرف بلوغیت چو گردون ÷ ب

کفِ کریم ـ ف. معروف ـ ب

کَفکَفَة ـ بفتح اول وثالث ورابع. ع. بر
گردانیدن وباز ایستانیدن ـ ۲ فر

کُفل ـ بالکسر. ع. بهره وسهم چند هر چیزی ولته
پارهٔ گردن گاو که زیر یوغ باشد و پشم که سپس
دشمن پشم بر آید وآنکه بر ستور نتواند نشست
وآنکه در مؤخر حرب مستعد گریز و فرار باشد و
همتا ومانند وآنکه بمردم آویزد وکلیم وجز آن که گرد کوهان
شتر بپیچند تا بر نشینند بران یا گلیم که بر دو طرف
گره بسته از دوش تا متصل سرین شتر گسترند و
ذو الکفل نام پیغمبری که سپس ایوب علیهما السلام
بجانب کنعان که ملکی است از بنی اسرائیل معبوث
شده وکَفَل بالفتح پذیرفتار کسی گردیدن وبفتحتین
سرین آدمی وحیوانات مهری عرب بلهجهٔ فارسی
معرب خود گفته ے لا کمر بل شعرة فر پیچ وتاب ÷
لا کفل بل یک لعل من ماهتاب ÷ الوری گفته ے
سرخ وسفید ولاغر وفربهش چار چیز ÷ الخد والتراب
والقد والکفل ÷ کفل پوش معروف است وکفل
را کفیل نیز گفته اند ـ ن

کُفَلاء ـ بالضم. ع. جمع کفیل کامیر بمعنی
پذیرفتار ـ ۲ فر

کفل پوش وکفچل پوش
ف. بمعنی عبائی آمده وآن پوششی بود که بر
پشت اسپ اندازند وآنرا ترکان ارتک
خوانند ـ خواجه نظامی ے همه زین زرین
یاقوت کار ÷ کفل پوشهای جواهر نگار ÷ ب س

کفلگاه ـ ف. بمعنی سرین ـ فر

کفل گرد کردن ـ ف. مراد فربه شدن
از فرهنگ سکندر نامهٔ بری ـ

کِفلیز ـ بتحتانی مجهول بروزن دهلیز ـ
ف. بمعنی کفگیر است که چمچه سوراخ دار است
وترشی پالا را نیز گویند وآن ظرفی باشد
سوراخ دار که دران شیره وروغن وامثال آن
صاف کنند ـ س

کفلیزه ـ بفتح زای نقطه دار. ف. بمعنی
کفلیز است که کفگیر وترشی پالا باشد ـ س

کف مرجان ـ ف. شاخهای مرجان
که بشکل پنجهٔ آدمی می باشد ـ ب

کف مریم ـ ف. بمعنی کف عائشه
است وآن بیخی است زرد تیره رنگ وگزندگی
جانوران را نافع باشد ـ س ب

کف میس - بکسر ثانی و میم و سکون سین ف. چیزی سفید مانند سنگ چون مس را بگدازند و در گوی ریزند تا آهسته شود مشت آبی بر روی آن بریزند و آن جوشی میزند و کفی از آن جوشش بر روی آب می ماند و آنرا بعربی زاهرة النحاس گویند بواسیر را نافع است - ر ب

کف موسی - ف. همان کف بیضا که گذشت - سلمان ساوجی ؎ کفی از الحجر دست او کف موسی بن عمران + دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم + ب

کفن - محرکة ع. جامهٔ مرده و بسکون از تصرفات اوستادان است - طالب آملی ؎ چون شدش کار کفن و دفن بسازه + خلق گشتند از فرارش باز + حکیم شرف الدین شفائی ؎ ذوقی پس مرگ بشاشت شویند + از لطهٔ حیض خواهرت کفن کنند + مستی و ترا بخود نمیگیرد گور + در دخمهٔ ببنیت گر دفن کنند + وصبح و مهتاب از تشبیهات اوست + ملا قاسم مشهدی روشن تهٔ خاکم نه زمهتاب کفن شد + جوشی زدم این خانه سفید از کفن من شد + واله ؎ در تمنای شفقی بر سر خاکم بگذشت + فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد + - ب

کفن بافتن - ف. معروف - محمد قلی سلیم ؎ ستارگان کفن خلق را سلیم ببین + چو عنکبوت چه با اضطراب می بافند + ب

کفن برچوب کردن - ف. داد خواستن - والهی قمی ؎ کاری مکن که روز جزا لاله گون کفن + برچوب از جفای تو بیداد گر کنم + - ب

کفن بر دراع دوختن - ف. خواجه نظامی ؎ درخت کیانی فرو ریخت بار + کفن دوخت بر درع اسفندیار + ب

کفن بردوشی و کفن بر سر کشیدن و کفن بر کندن و کفن بریدن - ف. معروف - ابوطالب کلیم ؎ پیداست کاحوال شهید اتشش چه باشد + جای که بشمشیر ببرند کفن را + شفیع اثر ؎ آماده فنا را پروای نیک و بد نیست + ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن + - ظهیر الدین فاریابی ؎ زکرم مرده کفن برکنی و دربوشی + میان اهل مروت که دارد ت معذور + ب

کفن پاره کردن - ف. از بلای عظیمی بدر جستن یا از بیماری مرادف ریسمان پاره کردن و این از اهل زبان تحقیق پیوسته - نادم گیلانی ؎ می توانم کرد علاج دل صد پاره کنم + چارهٔ مرض بسازم کفنی پاره کنم + ب

کفنة - بفتح اول و ثالث ع. درختی است و بضم و بضم اول زمین نیکو که برنیاید هر چیزی را - ۳ فر

کفنجه - بفتح اول و ثالث و سکون نون و جیم ف. نوعی از ماهی باشد که خوردن آن مانند سقنقور قوت باه دهد و آن را بعربی سمکة الصید گویند - ۷ فر

کفن در پوشیدن - ف. معروف - ب

کفن دزد - بضم دال مهمله و سکون زای هوز ف. آنکه کفن دزدد - مسیح کاشی ؎ رخنه در گور من از نیش جگر بسیار است + ای کفن دزد تو کی روی بمن می آری + ب

کفن دوختن - ف. معروف - ب

کفن و تیغ بدست گرفته آمدن - ف. کنایه از کمال عذرخواهی که در پیش سلاطین کنند نه بدیگری - میرخسرو ؎ دلش از بیم شان شکست گرفت + کفن و تیغ را بدست گرفت + پیش ترفت دگر درازی هوش + شرمسار از گناهکاری خویش + ب

کفنی - ف. نوعی از پیراهن که فقیران پوشند - میرزا مظهر ؎ تا چه آید بسر خاک شهیدان از تو + پیش بالای تو پوشیده و قیامت کفنی + سید شاه قاسم انوار ؎ با عمی مرد میدانی اگر بگذری از ما و منی + رتبهٔ خود شکنی نیست کم از بت شکنی + نسبت فقر و فنا بسکه بهم نزدیک است + نیست یک پرده جدائی ز کفن تا کفنی + ب

کف نیاز برداشتن - ف. بمعنی دست بدعا برداشتن و با لفظ گرفتن و برداشتن مستعمل - میرزا صائب ؎ تا چون صدف کنند ترا مخزن گهر + بردار سوی عالم بالا کف نیاز + ب

کفوء - بالضم و بضمتین ع. مانند و همتا اکفاء جمع - ۲ فر

کفور - بضمتین و رای مهمله در آخر ع. ناسپاسی و بفتح اول و ضم ثانی ناسپاسی کننده نعمت کفر بضمتین جمع - غ ا فر

کفوف - کصبور ع. ناقهٔ تمام سوده و کوتاه شده دندان از پیری و بضمتین پیر شدن ناقه و سوده و کوتاه گردیدن تمام دندانش از پیری - ا فر

کفول - بضمتین ع. پذیرفتار کسی گردیدن - ۲ فر

کفه - بفتحتین. ف. دف و دایره را گویند زیرا که بدان کف زنند - میر عبدالواسع جبلی گفته ؎ که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه + که بیالد گوش آن دست نوائب چون رباب + دیگر خوشهٔ غله که خورد نشده باشد و بعد از پاک کردن غله بار دیگر کوبند و بتشدید فا نام شهری است - پور بهای جامی گفته ؎ اگر بصره و کفه بیند بخواب + شود منهزم مهر موصل و شوشتر + بمناسبت این بیت همان کوفه خواهد بود و آنرا کوفان نیز گویند - ن

کفیء - کامیر ع. همتا و مانند کفئة بلام مثله - سا فر

کفی - مثلثة الکاف ع. بسند مو کفی کفنی بسنده و باران - ا فر

کفیار - بروزن اغیار. ف. بمعنی حمل و رنج کشیدن باشد با عمال شایسته و جمیل - ر

کفیئة - بالضم ع. روزگذار از قوت کفی کصرد جمع - ا فر

کفیت - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی. ف. یعنی ترکید و شگافت و باز شد و از هم جدا گردید و از هم باز شدن و باز کردن را نیز گویند - ر

کفیت - کامیر ع. مرد تیزرو و سبک باریک اندام و انبانی استوار که چیزی ضایع نکند ورخت زندگانی - ۲ فر

کفیح - بحاء حطی کامیر ع. همتا و مانند و شوی زن و بیخوابه و مهمان ناگاه آینده - ا فر

کفید - ف. بروزن و معنی کفیت است یعنی ترکید و شگافت و از هم باز شد - ر

کفیدن - بروزن کشیدن. ف. ترکیدن و شگافتن و از هم باز شدن و باز کردن باشد - ر

کفیز - بفتح اول و کسر ثانی و زای معجمه در آخر ف. پیمانهٔ الیست برای غلات و آنرا معرب کرده قفیز گویند شیخ نظامی گوید ع. قفیزی پر از گنجد بیشمار + و بر آمدن قفیز بمعنی تمام شدن عمر - ن

کفیل - کامیر ع. همتا و مانند و پذیرفتار کفیل علی لفظ الواحد و کفلاء جمع - ا فر

کفین - بروزن وفین. ف. یعنی امر که بمعنی کار است و این معنی در تحت لفظ کفین در کتاب دساتیر مرقوم است کفین نیستی یعنی امر عدمی است کفین هستانی یعنی امر وجودی - ن

کک - بالفتح و سکون کاف تازی. ف. نان تنک که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف کاک است که قاق معرب آنست و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و در کرک مرقوم شد و این مخفف آنست - ن

ککا - بروزن صفا - بزبان ژند و پاژند دندان را گویند و بعربی سن خوانند - ر

ککجه - بفتح اول و جیم و سکون ثانی. ف. پنبه دانه را گویند و بعربی حب القطن خوانند - ن ر فر

ککوهی - بروزن فخری. ف. نام شهری است در هندوستان و بهندی خیار و بادرنگ و کالک را میگویند - ر

ککزهی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون زای فارسی. ف. تره تیزک را میگویند و آن سبزی باشد خوردنی که بعربی جرجیر و ایهقان خوانند - ر

ککش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار. ف. بمعنی گکز است که تره تیزک باشد - ر

ککمک - بروزن چشمک. ف. چیزی باشد سیاه که بر روی اندام مردم بهم میرسد و آن را ماده گرفت نیز گویند و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد - از برهان و فرهنگ رشیدی -

کگاوکگی - بفتح اول و ثانی و بفتح اول و کسر ثانی. ف. سرگین و فضلهٔ آدمی را گویند و بهندی کسیکه آنرا جمع نماید کگیجی گویند و در اصل که است - ن

کل - بالفتح و سکون لام. ف. کچل را گویند یعنی کسیکه سر او موی نداشته باشد - مولوی گفته ع. کل بود آن کز کلاه سازد پناه + و بمعنی جمیع بهائم عموماً و گاو میش خصوصاً و افادهٔ معنی شاخ میکند و بمعنی منحنی و کج و خمیده - ابوشکور بلخی گفته ؎ بدانگه که گیرد جهان گرد میغ - کل پشت چوگان گرد دستیغ + حق آنست که کل و کله بمعنی کج و کوتاه آمده و آنرا بضم نیز استعمال کرده اند منوچهری دامغانی شستش یعنی انگشت ابهامش اندک کوتاه و خمیده بوده و اهالی تبرستان و دامغان او را شست کله میگفته اند و بعضی سهواً نوشته اند که از کثرت اغنام و مواشی او را شست کله خوانده اند کله را که بکاف عربی است کاف عجمی مشدد قیاس نموده اند و او را که دامغانی بوده و خود گفته مصرع. بیاید منوچهری دامغانی + بلخی نوشته اند و کله بمناسبت خوردی و کوچکی بچه حیوانات را نیز گویند چنانکه در تبرستان بچهٔ خوک را خی کله گویند و بمعنی شاخ و کله کوه نیز در تبری و دری استعمال شده است دیگر بمعنی ده و قریه آمده و مردم روستائی را کلی گویند و شهری را پهلوی - ن

کل - بالفتح و تشدید لام ع. پشت کارد و پشت شمشیر و کند و کیل و ستم و سختی و مانده و یتیم و آنکه او را نه پدر باشد نه پسر و مرد گران جان بی خیر و نیز کل عیال فرو گرانی منه قوله تعالی وهو کلٌّ علی مولاه کلول جمع و کند از زبان و شمشیر و بینائی و جز آن و کند گردیدن بینائی و زبان و شمشیر وغیره و مانده شدن

کلال و کلالة کسحاب و سحابة منله و بی فرزند و بی پدر گردیدن و بضم اول همه لفظه واحد و معناه جمع اکر اسم لجمیع الاجزاء. یقال کل حضر و حضروا علی اللفظ و المعنی مذکر و مونث در وی یکسان است یا کلة مونث و گاهی بمعنی بعض آید از لغات اضداد است - ۲ فر

کلء - بالفتح ع. نگهبانی کردن و بتازیانه زدن - ا فر

کلأ - محرکة ع. گیاه تر باشد یا خشک و کلا بالفتح و تشدید لام حرف است برای رد سخن پیشین حاصل معنی آن نیست که چنین باشد و گاهی برای مسلم داشتن سخن غیر باشد درین صورت اسم باشد بمعنی حق است و بکسر اول و تخفیف لفظی موضوع برای معنی تثنیه و درین حالت بدون اضافت مستعمل نمی شود - غ

کلاء - بالکسر ع. نگهبانی کردن - ۲ فر

کلاءة - بالکسر و فتح همزه ع. نگهبانی کردن - ۲ فر

کلاو - بفتح اول و همزه بواو رسیده بروزن هلاکو. ف. وزق و غوک باشد و بضم اول هم هست - ب

کلاب - کسحاب ع. عقل رفتگی از دیوانگی و کلاب کشداد سگبان و چنگال آهنین که مسافر توشه دان از وی در آویزد به پالان

گلاب کز تاب مهماز و آن میخ پاشنهٔ موزهٔ رایض باشد که بر تهیگاه ستور میزند وقت راندن وازه **کلالیت** جمع - ا فی

کلاباد - بالفتح والباء للوحدة وآخره دال. ف. نام محله ایست به بخارا و از انجا بوده ابو عبد الله بن مجید بن یعقوب فقیه کلابادی و کلا بلغت دری تبری بمعنی سبوی بزرگ و ظرف آب است و در نفحات الانس آمده که شیخ ابو العباس قصاب آملی طبری بروزگار خود بس بزرگوار بوده و میگفته بازارک ما پس از ما با خرقانی خواهد افتاد و چنان شد وقتی درویشی با متحان وی از مصر بآمل مازندران که مسکن وی بود تا قلندری کند چون در آمد سلام نداد و پای افزار بیرون نکرد و بطهارت خانه رفت و هر چه سبوی و کلای آب بود بشکست و بریخت هیچ نماند و با مریدان شیخ گفت شیخ خود را گوئید تا کلا آرد و اگر کلا ندارد ریش خود را آرد تا بدان استنجا کنم شیخ برخاسته ریش خود را که سپید و بزرگ بود بر روی دو دست خود گرفته بجانب طهارت خانه اورا روان شد و میگفت الحمد ریش پسر قصابی بآنجا رسید که استنجای بزرگی را شاید آن مرد در پای شیخ افتاد اظهار ادب نمود - ن

کلاپشت و کلاپشته - بالضم. ف. جامهٔ که از پشم گوسفند بافند و آن دو رنگ است غالباً سبز و سیاه خواهد بود و بیشتر مردم تبرستان پوشند و آن بمنزلهٔ کلیچه است تا زیر کمر را گیرد و بمنزلهٔ قبای آنهاست و آن را پشتک نیز گویند و آرخالق که در زیر آن پوشند جر پشتک گویند یعنی پوشش زیرین چنانکه شاعر گفته ؎ هر آنکس که مازندران داشتی * کلا پشت و کیش و کمان داشتی * - امیر پازواری مازندرانی در وزن رباعی تبری گفته ؎ تا لو نیم ته چهره ماه و خور رنگ * کلاپشته مه جوشن کمان سه چینگ * معنی ابتری بفارسی متداوله چنین باشد که تا نه بینم سوی وچهرهٔ تراکه رنگ ماه و خور دارد جوشن من کلاپشت است و کمان چنگ من ؎ یا من زمه دشمن چش ره خاک یکی چنگ * یا دشمن بمه خون کته مه چو مره رنگ * یعنی یا من میزنم بر چشم دشمن یک مشت خاک یا دشمن بخون من جامه مرا رنگ خواهد کرد دیگر کلا بالفتح بپارسی دری و تبری یعنی کوزهٔ بزرگ و آفتابه است و قریه و ده و محله را نیز گویند و بمعنی وزغ که آنرا بک نیز گویند و غوک نیز خوانند آمده لهذا رشیدی گمان برده که آن جامه دو رنگ را که سبز و سیاه است به پشت غوک شبیه و کلارنگ گفته اند و چنین نیست ببر را هم که دو رنگ است و خطهای دراز کشیده دارد کلارنگ گویند - ن

کلاپیسه - بفتح اول و کسر بای فارسی ف. تغییر کردن چشم از وضع معتاد یعنی سپیدی و سیاهی زیر و بالا شدن چه پیسه بمعنی دو رنگ است و کلاغ پیسه کلاغ ابلق است که مأخذ این لغت گردیده و حالت کلاپیسه شدن چشم از غلبهٔ خشم است و قهر یا کمال لذت از مقارنت نسوان خاصه در وقت انزال منی چنانکه مولوی در قصهٔ آن مادر و دختر در مثنوی آورده است ؎ گفت چشمش چون کلا پیسه شود * فهم کن کان وقت انزالش بود * و میرزا عبد القادر تونی در ذکر تسخیر قلعه بست ؎ کلاپیسه شد چشم چرخ دژم * سفید و سیه هر دو شد عین هم * - ن ب ر ا ف

کلاءة - بضم اول و فتح همزه. ع. درنگ و تاخیر و مهلت و نسیئة و بیعانه و ما اعطیت فیه نسیئة من الدراهم فهی الکلأة - ا فر

کلات و کلاته - بفتح اول - ف. هر شهر و حصار که بر بالای کوه و پشته بلند ساخته باشند گویند و کلات و کلاته متعدده بوده اند مشهورترین آنها کلات قندهار و کلات خراسان است که بدولت ایران متابعت کنند و حکام آنجا غالباً طائفه جلایر بوده و می باشند که مردمان نامی و خوانین گرامی از انجا برخاسته و بعضی از آن طائفه در آذربایجان و بغداد سلطنت کرده اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد ایلکانی که حافظ گفته ؎ احمد الله علی معدلة السلطان * احمد شیخ اویس حسن ایلکانی * و اینکه صاحب فرهنگ و برهان نوشته اند شهری است بترکستان سهو است در این سوی ماوراء النهر است در عهد پادشاهی کیخسرو بحکم او فرود نام پسر سیاوش از دختر پیران ویسه در انجا مسکن داشت طوس نوذر که خوی توسنی داشت بهنگام سرداری و رفتن بترکستان او را که بتماشای لشکر برادر آمده بود چون بطوس تمکینی نکرده بود به بهانه عدم معرفت بهلاکت رسانید و مایهٔ خشم کیخسرو شد چنانکه فردوسی از قول کیخسرو گفته ؎ نگفتم مرو از کلات و جرم * که آنجا فرود است با مادرم * منوچهری دامغانی گفته ؎ ز زرادخانهٔ تو بود هفت صد کلات * انبار خانهٔ تو بود هشت صد حصار * اسدی گفته. ع. کلات دو ویران و کوه بلند * فردوسی گفته ؎ ز خیل و حشم انچه زان داشت پاک * بحصن کلات اندر آورد پاک * و در شیراز نیز قلعه بوده اکنون معرب آن قلات است و آنجا ربواس لطیف اجل مے آید لمولفه. ع. خوشترین ریواس آن باشد که خیزد از قلات * و در چارده از ولایت هزار جریب نزدیک بدامغان نیز قلعه بوده بر کوه لهذا آنرا کلاته مینامیده اند و اصل و آبا و اجداد مؤلف ازان محل بوده و قلعه کوچک ده را نیز کلاته گفته اند چنانکه فردوسی گفته ؎ چو دیوار شهر اندر آمد زپای * کلاته نباید که ماند بجای * از فرهنگ نامری -

کلاجو - بالفتح و ضم جیم تازی. ف. بمعنی پیاله است - عبید لوبکی گفته ؎ هان تا ندهی گوش بگدا ز دف و نی * هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو بهن ز نهر

کلاجه گیر - ف. کنایه از خوشامد گو و چرب زبان و طرار و اخاذ و این ظاهراً مبدل کلاج بزای تازی است که بالفتح و بالضم پرنده ایست سرخ فام که مانند هدهد تاج دارد و او را سبز نیز خوانند - ب

کلاح - بحای حطی در آخر کغراب ع. خشک سال کلاح کقطام مثله و بمعنی ترشروئی کردن و درکشیدن لبها را چندانکه دندانها گردد - ا فر

کلاذه - بالفتح و فتح ذال معجمه. ف. کاج و احول را گویند - سر

کلار - بالفتح و تخفیف و در آخر آن رای مهمله. ف. شهری بوده در کوهستان ملک تبرستان در میانه آن و آمل سه منزل و از آنجا تا ری دو منزل و از ثغور مازندران و گفته است سید زیدی صاحب مازندران عربیة فیفتح السهل و الاجبال مقتحماً * من الکلار الی الجرجان فالجلد * مجملاً اینکه بیعت کردند بالحسن بن زید اهالی مازندران و رویان و کلار می تا گرفت آن ولایت را تا حد گرگان و استرآباد - ن

کلاژ و کلاژه - بالفتح و زای عجمی در آخر. ف. کلاغ پیسه و عکه دورنگ ابلق و بمعنی احول نیز آمده - صائب گفته ؎ حسود ت دید مانند ت برادی * بلی چشم کلاژه یک دو بیند * - ن

کلاژاره - بفتح اول و رای قرشت بروزن غم آواره. ف. بمعنی کلاغ پیسه و عکه باشد - سر ا فر

کلاژکه - بروزن هوازده. ف. قلاب را گویند عموماً و قلابے که بدان چیزهائے که در چاه افتاده باشد کشند خصوصاً - سر ا فر

کلاس - بسین مهمله کگلستان. ع. نیک برنده - ا فر

کلاسنگ - ف. بروزن و معنی فلاسنگ است که فلاخن باشد - سر ا ق

کلاسه - بالضم. ف. نام نوعی و بالفتح نام جالوری - از فرهنگ ناصری و رشیدی

کلاش - بالفتح. ف. نام عنکبوت است و تنیدهٔ آنرا کلاش خانه گویند - ن سر و رشیدی -

کلاشخانه - ف. تنیدهٔ عنکبوت را گویند - ن

کلاشکن - بفتح اول و کاف بروزن نیافتن. ف. نام حلوای است بسحق اطعمه شیرازی گفته ؎ طفل برنج بین که بهان بر کنار خوان * لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند * هم او گفته ؎ صحن برنج میکند قصد دل کلاشکن * قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند * ن سر فر

کلاشنگ - ف. بمعنی فلاخن و فلاسنگ است - ن سر

کلاع - بعین مهمله کغراب. ع. بیم و سختی و شکیبائی در معرکه و کارزار - ا فر

کلاعی - بالضم و کسر عین. ع. سنوگا مرد دلیر - ا فر

کلاغ - بالفتح و غین معجمه. ف. معروف است و آنرا زاغ دشتی هم میگویند و بمعنی زاغ در بهار عجم و غیاث بالضم آمده و صاحب مؤید الفضلا گوید کلاغ بالضم و قیل بالفتح کنگر باشد که آنرا گرد برگرد قبور بزرگان میدارند و آن از سنگ و چوب بود - سر

کلاغ ابلق - ف. ترجمه بیناست که طائری است معروف سخن گو - از مسافرت نامهٔ شاه ایران -

کلاغ بدستش پریده - کنایه از آنست که زر سفید مفت بدستش افتاده - ب

کلاغ گرفتن و زدن - ف. کنایه از طعنه زدن و کردن - زلالی ؎ ز عکس گل و لاله بر طرف باغ * کلاغ عشق پرطاوس گیرد کلاغ * - میر آلهی در صفت اسپهان ؎ طاوس را کلاغ زنان همچو کلنگ مست * ظل همای بر سر شان ذات شهریار * و بدین معنی زاغ گرفتن نیز گذشت - ب

کلاغ هرگز پامش نمی نشیند - ف. کنایه از آنست که نهایت بخیل و ممسک است - ب

کلافه - بالفتح و فتح فا - ف. مبدل کلاوه و آن تار ریسمان بر چوب پیچیده جمع آورده است ازین رو کلافه کردن بمعنی گرد آوردن مستعمل میشود اشرف ؎ شور خیال صرصر قهرت کلافه کرد * دستار را بفرق جهان پهلوان برق * و له ؎ نماید رود پرابی ظرافه * بسان حقهٔ ساعت کلافه * و له ؎ نا میتوان برشتهٔ طول امل پیچ * نکبت کلافه کردن مرداسن عیب و عار * و نام قسمی از گشتی که حریف را مثل کلافه بپیچید - میر نجات ؎ همچو دستار کشیفی که به پیچید ملا * کلافه است فنت ای صنم حور لقا * - ب

کلافه چرخی - ف. که جولاهگان در آن ریسمان انداخته بر ماکو پیچد و علاقه بندان ابریشم را در آن پیچند - ب

کلاک - بروزن هلاک. ف. دشتی و صحرائی را گویند که در آن مطلقاً زراعت نبوده باشد و بضم بمعنی خالی و تهی - انوری در قطعهٔ گوهرستی و حالت خود گفته ؎ حاصل آن شب چنان پر بودم هکز همه * مغزها کلاک شدم * چون معنی فلاک مشهور نبوده در دیوان او نوشته اند که زمعجون مغز پاک شدم * و دیگر بمعنی موج بزرگ دریا آمده و پیش از بحر خزر که آنرا از راه اکفوده نام اعلی است هیچ دریا کلاک بزرگ ندارد چنانکه پنداری که متصل از دنبال یکدیگر چنان آیند که بقدر دیوارے

بلند شوند و فرود آیند و بگذرند و بساحل خورند چنانکه بیم غرق کشتی کوچک است. ہدایت سے بروز یکه اگفوده دارد کلاک ✦ نشستن بگرجی است بیم ہلاک ✦ و گرجی بکاف فارسی و بفتح آن کشتی کوچک است. و در جہانگیری گفته کلاک بکسر اول چوب دراز سر کجی که بهر میوه که دست نرسد چوکان آنرا بر شاخها انداخته بزیر کشند و میوهٔ آنرا بچینند. ن

کادکل ۔ کسفارج ۔ ع. گروہای مردم از

کلاکموش ۔ بفتح. ف. موش دشتی مرکبست از کلاک و موش چه کلاک بمعنی دشت گذشت. ن

کلال ۔ بر وزن ملال. ف. نارک سر را گویند که بالا تر از پیشانی است. شمس فخری گفته سے نهد برای شرف خاک پای او را چرخ ✦ بجای اکلیل امروز برفراز کلال ✦ و بعضی بجای لام کاف خوانده اند چنانکه حکاک گفته سے یا زنعش یا کنمش ازشش پاک ✦ یا زندم سنگ یکی بر کلاک ✦ و بضم بمعنی کوزه گر و بزبان علمی هند نیز کوزه گر را کلال گویند. مظفر ہروی گفته سے جان دادن خفاش بدم کار مسیح است ✦ ورنه بلند از گل صد مرغ کلالی ✦ امیر خسرو گفته سے ہر کاسه که ساخت ندانم چرا شکست ✦ گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت ✦ ابو علی قلندر گفته سے شرط است که در حکم خادم نزلی ✦ این حرف که گفتی تو نه مردی نه زنی ✦ گل را چه مجال ست که برسد ز کلال ✦ کر پیر چه سازی و چرا میشکنی ✦ بکسر کاف فارسی نیز مناسبت این

کلکل و کلالة ۔ بفتح اول و فتح لام. ع. مانده شدن و نیز کلالة کند گردیدن بینائی.

کلالة ۔ بضم اول و فتح لام. ف. بمعنی زلف پیچیده که بعربی مجعّد خوانند و بمعنی کاکل و پرچم نیز استعمال می شود و بیشتر زلف و کاکل اہالی ہندستان خاصه دیالمه گیلان چنین است و گفته اند سے بت دیلم مشکین کلاله ✦ بشکین چین گرفته روی لاله ✦. ہدایت وقتی در شیراز گفته سے ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی ۔ کلالهای تو چرا ہا ہی

اهوازی ✦ در غزل نیز آورده سے ہر شب بیاد طرهٔ مشکین کلالهٔ ✦ مائیم و گوشه و سر شکی و ناله ✦ و آن را کلالک نیز گویند کلالیو ہمان کالیو است که مرقوم شده. ن

کلالی ۔ بفتح اول و کسر لام. ف. سیفی بدیعی سے با سنگ و تیغ دست کلالی چو یار شد ✦ خونریز تر چو استرهٔ آبدار شد ✦ ب

کلالیب ۔ بفتح اول و کسر لام. ع. جمع کلاب کز نار بمعنی مهماز و آن میخ یا شنهٔ موزه رائض باشد که بر تہیگاه ستور میزند وقت راندن و نیز جمع کلّوب کتّوب بهمین معنی. ا فر

کلام ۔ بالفتح. ع. سخن گفتن و باصطلاح علم نحو لفظی است که متضمن باشد دو کلمه را یعنی مرکب باشد از دو اسم یا فعل و اسم که نسبت یکے بدیگری باشد برین وجه که فائده تام دهد چنانچه زید قائم و قام زید ۔ و کلام علمی است که دران مسائل نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند و متکلم دانندهٔ آن علم است از منتخب و چهار شربت و کلام کنراب زمین درشت سطبر و دہی است در تبرستان. افر غ

کلام مستدام ۔ ع. عبارت است از کلام الٰہی و وحی. غ

کلام نرم کردن ۔ ف. کنایه از سخن سنجیده و نرم گفتن. میرزا صائب سے گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم ✦ ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است ✦ ب

کلامی ۔ ع. منسوب بعلم کلام و علم کلام عبارت از معرفت عقائد است بادلهٔ عقلیه و نقل و گاہے مراد از کلامی شخصی که ذوق توحید عیانی نیافته باشد و راه معرفت الٰہی بپایهٔ استدلال رفته باشد. غ

کلان ۔ بفتح اول. ف. بمعنی بزرگ و مهتر و مہتر ۔ مولوی گفته سے من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم ✦ نه از نیم نه زنانم من از ان شہر کلانم ✦ و در دو ہی بزرگ نزدیک بمنزل بابک فورم دین می بود که افشین گاه محاربه بادی در انجا منزل داشتند و آنرا کلانه رود می نامیده اند یعنی نهر الکبیر و از ینجاست که بزرگ شہر را کلان تر خوانند و آن را شہریار نیز خوانند و کلان تر شہر ہمان بزرگ شہر است که او را کوتوال و بیگلر بیگی ہم میگویند و بمعنی همه کل ہم ہست. از فرہنگ ناصری

کلان تر شہر ۔ ف. داروغه شہر با کدخدایان

کلانتری ۔ ف. در ولایت از عالم زمینداری و مقدمیت است در ہندوستان طاہر نصیر آبادی در احوال میرزا ابو الحسن نواده میر ابو المعالی نوشته که از اعاظم سادات نیشاپور اند چنانچه ابا عن جد نقابت و کلانتری آن ولایت بر ایشان بوده و ہمچنین در احوال اکثر شعرا این لفظ را می آرند. ب

کلانوت ۔ بفتح اول و نون و واو قومی است از مطربان و این لفظ ہندی است. غ

کلاِن ۔ بکسر نون. ف. بزرگی و سطبری. فر

کلاؤ و کلاوه و کلاوُ و کلاوه ۔ ف. ہر چہار بمعنی وزغ و غوک است. ن

کلاوه ۔ بفتح اول و واو. ف. رلیمانی که بر چنگلوک تنند ہندی ایٹا گویند. غ فر

کلاوهٔ چرخ ۔ ف. بمعنی کمربند چرخ باشد که عربان منطقه خوانند و کنایه از گردش چرخ ہم ہست. سراج

کلاه ۔ بالضم و سکون ہا. ف. معروف است یعنی چیزیکه از پوست و پارچه زربفت و غیره دوزند و بر سر گذارند و کلاو کله مخفف آن و نیز چیزی بصورت کلاه که بر میوه باشد بطرفی که بشاخ درخت پیوسته بود. ترببهائی ن امید سے کار عالم گردد از بخت ہمایونش بست ✦ چون به بخت خسروی طرف کله خواہد شکست ✦ ۔ واعظ قزوینی سے در بزرگے باید افگندن ز سر تاج غرور ✦ میوه در بالیدن اندازد کلاه خویش را ✦ و بمعنی تاج پادشاہان مجاز است و بکیومرث و کیخسرو و فریدون مخصوص. میرزا صائب سے سودای عشق در سر مجنون بے کلاه ✦ با کمرهٔ کلاه فریدون برابر است ✦ و باصطلاح لوطیان نره و کله گیری گرفتن زنر و تحقیق آنست که کلاه و کله حرکت جماع است نه نره ۔ سعید اشرف سے جنگ پدران نشانه نا پاکی است ✦ این تاج ستان ز کله گیر بہا ست ✦ ب

کلاه احمد بر سر محمود گذاشتن و نہادن ۔ ف. بمال دیگران مدارا کردن از جہت ناداری مرادف دولاب گردانی ۔ درویش واله ہروی سے دی بفلاکت بدست توبه افتادم ✦ بر سر شنبه کلاه جبه نہادم ✦ ب

کلاه از سر انداختن و افگندن و افتادن ۔ ف. معروف. میرزا صائب سے در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ ✦ خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی ✦ واله سے فگند از سر گردن کشان عالم خاک ✦ کلاه عقل تماشائی طاق ابرویش ✦ ب

کلاه از سر خود برداشتن و کلاه از سر بودن و کلاه از سر کسی برداشتن ۔ بقول محاوره دانان سه جا مستعمل می شود اول آنکه چون کسی خرده آرد پیش از آنکه بگوشش مخاطب کشد کلاهش از سر بردار تا خرده کانی نگیرد و خرده نگوید. آقا ہی شاپور سے چنان لبغال سبارک شد است دیدن گرگ ✦ که سگ بخرده کلاه از سر شبان برداشت ✦ سلمان ساوجی سے ورنه اقلیم فلک شکرانه این خرده را ✦ مسرعان عالم علوی برسم مژده خواه ✦ میکشایم از بر افلاک فیروزی قباء میرباینده از سر خورشید یاقوتی کلاه ✦ و جناب خیر المدققین در شرح این بیت نظامی گوید سے ز سرترک بر داشت گفتا منم ✦ ہژبری که دیو ین گونه شیر افگنم ✦ نوشته که وقت خوشی و مفاخرت کلاه از سر برداشتن رسم ولایت است اما این معنی از ہیچ کتابے ظاہر نیست بل آنچه دیده شده هنگام تواضع از فرنگیان چنین سر میز ندلیس بهتر آنست که درینجا کلاه برداشتن از سر مخالف مراد بود یعنی کلاه از سر خصم مقتول برداشته ہمبرم نمود که از من چنین کار بوقوع آمده و این از راه مفاخرت باشد و فقیر مولف (صاحب بہار عجم) گوید از ثقاة ایران تحقیق پیوسته که چون کسے خواهد که خود را بدیگرے شناساند کلاه را از مقدم سر کمی میکند و بموخر سر میرساند و این کنایه است از پیدا کردن سر و روی خود و گوید که ہان مرا بشناس که من باین بزرگے و شجاعتم و چنانکه این معنی در شعر حکیم شفائی بتصریح دیده شده و در بیت ما نحن فیه نیز مناسب می نماید والله اعلم. دوم تفحص و پرسش احوال کسے کردن. میرزا طاہر وحید سے نمی بینے ز سوز عشق جز درد پریشانی ✦ برنگ شمع برداری اگر از سر کلاه من ✦ سوم چون شخصے از شخصے آزرده باشد دشنش باو نرسد گویند چه میگوئی کلاهش را بردار. محمد قلی سلیم سے ای مور باین اندام سر خیل سلیمانے ✦ دیگر چه از و خواہے بردار کلاهش را ✦ ب

کلاه انداختن و بر انداختن ۔ ف. کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن. حکیم خاقانی سے دل لبسودات سر در اندازد ✦ سر ز عشقت کله بر اندازد ✦ میر خسرو در تعریف ستاره گوید سے دیدن او را کلاه انداخت ماه ✦ بلکه فتادش گہر دیدن کلاه ✦ و در بعضی نسخ است کله افگند ماه ✦ ۔ ب

کلاه انداز ۔ ف. بمعنی اشتیاق تمام طلب کند نیز نوشته اند. ب

کلاه باران ۔ ف. کلاہی که در باران بر سر پوشند و اکثر از سقرلات بود. درویش واله ہروی سے بچشم از تو جدا گفته ام که اشک مریز ✦ ملبر زا بر نہادم کلاه بارانے ✦ ۔ عرفی سے ہمان که ابر عنایتش چه فته بار شود ✦ جہان ز حفظ تو جوید کلاه بارانے ✦ و حباب و سوارگان آب ۔ جیلانی گیلانی سے سپر گرفتن با ضربت تو دشمن را ✦ بود حکایت سنگ و کلاه بارانے ✦ ب

کلاه بافتن ۔ ف. میرزا بیدل سے بیک حدیث سبک مغزی شود بی پوست ✦ که چون حباب کلاهش آب می بافند ✦ ب

کلاه بر آسمان افگندن و انداختن ۔ ف. کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن. خواجه سلمان ساوجی سے بوستان بر دوستان افشاند ازین بهجت نثار ✦ آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه ✦ ۔ سنجر کاشی سے بمو روی نو کردیم ماه را نسبت ✦ کلاه خویش شادی بر آسمان انداخت ✦ ۔ ب

کلاه بر زمین زدن و کلاه بر سر زدن ۔ ف. معروف. شیخ ابو الفیض فیاضی سے ہم باد بر آب آتشین زد ✦ ہم آب کلاه بر زمین زد ✦ ۔ خواجه نظامی سے زد بر سر از جد برحیم کلاه ✦ چو بر قلعه کوه ابر سیاه ✦ ب

کلاه بر سر کسی نہادن ۔ ف. کنایه از تخته کلاه کردن و نیز معتبر شمردن و تعظیم وا نمودن

اورا - حکیم انوری در تعریف کف دست ممدوح
وهچو ابرسه قطرهٔ باران ازو بر روی آبی کی چکید + کو کلاهی برسرش ننهاد خالی از حباب + ب

کلاه بر فلک انداختن و کلاه بر هوا افگندن و انداختن - ف. کنایه از کمال ذوق کردن وشاد شدن خواجه سلمان ساوجی
برهوا می افگند نسرین کلاه از ابتهاج + لب نمی آید فراهم غنچه را از ابتسام + ب

کلاه بستن - ف. ملا طاهر غنی سه تا دید بر برهنگی طفل اشک ما + دریا بدست موج کلاه حباب بست + ب

کلاه پیش کسی نهادن - ف. کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن وسجده نمودن وسر بر زمین گذاشتن واین طور در فرنگستان شایع است که بهنگام تعظیم دادن کلاه خود را از سر فرود می آرند - ب

کلاه تتری - ف. بمعنی شیخ شیراز ع. درویشیش صفت ناخش کلاه تتری دارد + ب

کلاه تخته - ف. وتخته کلاه مرادف کلاه زنگله که می آید - ب

کلاه چرخ - بجیم فارسی، ف. کنایه از آفتاب عالمتاب باشد - ب

کلاهدار - ف. کنایه از پادشاه و کلاهداری پادشاهی - ب

کلاه را قاضی کردن و قاضی بودن کلاه - ف. مبالغه است درنهایت انصاف یعنی اگر منصف حق حاضر نباشد کلاه را منصف کرده حسن وقبح امر باید دریافت - میر محمد رضا قاضی یزد جرد - رباعی - درمستقبل تلافی قاضی کن + خود را نه خدای خویش را راضی کن + عمامه بسر به است ما تحته کلاه + قاضی تو کلاه خویش را قاضی کن + - میرزا طاهر وحید سه طلاق دادن دنیا اگر ترا هوس است + کلاه قاضی ودل در برت گواه بس است + ومشورت با کلاه کردن نیز باید - ب

کلاه زمین - ف. مثل کلاه چرخ که گذشت ونیز ماه آسمان وستاره وغیره - ب

کلاه زنگله - ف. کلاه چوبینی که زنگلها بدان بندند وبر سر گنهگاران گذارند تا رسوا شوند - مولانا فهمی سه کلاه زنگلهٔ مهر بر سر صبح است + بعهد خواجه مگر آب کرده است لشیر + حکیم شرف الدین شفائی سه سباد محتسب طبع بهر رسوائی + کلاه زنگله هجو بر بهند لبست + ب

کلاه زیر گلو بستن - ف. محمد قلی سلیم سه چون ترک سر کنند کسانیکه بسته اند + زیر گلوی خویش چو شاهین کلاه را + ب

کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی - ف. در قصهٔ امیر حمزه مسطور است که عمرو عیار را کلاهی بوده چو آنرا بر سر میگذاشت از نظرها غائب می شد - میرزا طاهر وحید سه از ضعف تن نهان شوم از دیده چون حباب + عریان شدن کلاه سلیمانی من است + ولهٔ سه مرا کرده پنهان بهر انجمن + کلاه سلیمانی ضعف من + ب

کلاه شب پوش - ف. کلاهی که شبها بر سر نهند - محمد قلی سلیم سه سرم زمی چو شود گرم پادشاه خودم + چه شمع افسر من شد کلاه شب پوشم + ب

کلاهش در هوا میر قصد - ف. کنایه از کمال خوشی رسیدن بود - زلالی سه خور از شادی که شد فراش راهش + هنوز اندر هوا رقصد کلاهش + ب

کلاه شکستن - ف. کنایه از کج کردن گوشهٔ کلاه یعنی نخوت وغرور نمودن - صائب سه حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را + بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را + وقیل کلاه شکستن بمعنی فخر کردن واین حاصل معنی است - ب

کلاه کج کردن و نهادن - ف. مثل کلاه شکستن وکلاه گوشه شکستن کنایه از نخوت وغرور بهم رسانیدن بود - ب

کلاه کسی برداشتن - ف. مرادف کلاه از سر کسی برداشتن که گذشت - ب

کلاه گاه گاهی وگه گهی - ف. نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند - محمد قلی سلیم سه جنون اودا کلاهی گاه گاهی + وما سالک قزوینی سه می تواند گاه گاه از لذت دنیا گذشت + هر که همت را کلاه گاه گاهی میکند + حاجی سابق سه از غمت دستی که بر سر گاه گاهی میزند + بر سر شوریدهٔ مجنون کلاه گه گهی است + ب

کلاه گوشه شکستن وخستن - ف. مثل کلاه شکستن - میرزا صائب سه چو غنچه هر که بلخت جگر قناعت کرد + کلاه گوشه نوانند بروزگار شکست + حکیم انوری شیروانی سه هیچ سر بر آستان ننسود + که کله گوشه بر سپهر نخست + ب

کلاه مُلک - بضم میم. ف. کنایه از پادشاه است - ب ر

کلاه نمد - ف. کلاهی که از نمد سازند وقلندران پوشند - شوکت بخاری سه بجاک کوی تو ای قبله سر افرازان + بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را + ب

کلاه نمدی بال تدرو - ف. کلاه نمدی است که گوشهٔ آنرا بصورت بال تدرو سازند - میر نجات سه کاکلش سنبل وعارض گل وبالایش سرو + بر سرش طرفه کلاه نمدی بال تدرو + ب

کلاه نهادن - ف. بمعنی کلاه پیش کسی نهادن که گذشت انوری سه تله با همت بنهاده گردون + کمر در خدمتت بربسته جوزا + ب

کلاه نهادن کسی را - ف. مثل کلاه بر سر کسی نهادن میر خسرو سه شاه دیدش چو پیر کار آگاه + بو بعهد لیش نهاد کلاه

کلاهو - با ها بروزن ترازو. ف. نوعی از آهوی شاخ باشد - فردوسی گوید ع. ز گور و کلاهو بند تیغ شیر + مؤید رشیدی

کلاهور - بروزن بلادور. ف. نام پهلوانی بوده مازندرانی - فردوسی. ع. بیفشرد چنگ کلاهور سخت + از بهار عجم ورشیدی

کُلاه ور - بفتح واو وسکون راء مهمله. ف. بمعنی کلاه ملک که گذشت - میرخسرو سه تو شه چاوش کلهور شده + کمبرو بر صدر سر شان سر شده + ب

کلاهون - بروزن فلاطون. ف. نام پهلوانی وبهادری بوده - سر ا فر

کلاه یکه نهادن - ف. مرادف کلاه کج نهادن که گذشت - خسروانی سه بر سر یله نهاده کلاه ونشسته تند + این حوصله کراست کزان سو نگه کند + - ب

کَلْب - بالفتح. ع. سگ کلبه ونیز کَلب هر دوگزنده وبدخوی از مردم وجز آن اکلب کالس واکالب وکلاب وکلابات وکلیب مع مثل عبد وعبید وهذا لاخیر جمع عزیز وشیر بیشه وافزولی نخستین آب رود بار ودوال از پوست نا پیراسته وکرانهٔ لیشته ومیخ قبضهٔ شمشیر وخط میانه پشت اسپ وگیسوی شمشیر وبند آن وهر آنچه بدان چیزی را استوار کنند ویکدانه جو و آهن پارهٔ سر ستون آسیا وچوب که بدان دیوار را تکیه نهند وچنگال آهنین پالان که مسافر توشه دان را در آن آویزد وماهی است وستاره ایست وجز دوال سرخ که میان دو طرف ادیم توشه دان باشد و (کف الکلب) گیاهی است و (اُم کَلب) درختی خرد خاردار - و (لِسان الکلب) گیاهی است ونیز کَلَب بمهار زدن اسپ را وعقل رفته ومدهوش شدن لز دیوانگی گزیدن سگ وبریدن پوست را وتنپ زده گردیدن وبفتحتین کلب زده ودیوانه گردیدن وخشمناک شدن وفرمایگی کردن وبرگ درخت از عدم میل در شت شدن وسخت گردیدن سرما وسخت شدن سرما ودر آمدن رسن میان بکره چاه وچوب آن وبسیار خوردن بلی بر وزن جلبی واز مندی وکَلِب کَکتف سگ دیوانه وگزنده ومرد دیوانه از گزیدن سگ دیوانه کَلبی کقتلی جمع ونیز کَلب بفتحتین تشنگی وسختی زمانه وسختی سرما وبانگ گزنده سگ دیوانه ودیوانگی سگ که از خوردن گوشت آدمی حادث گردد ودیوانگی مردم از گزیدن سگ دیوانه ونوعی از دیوانگی مستوره وبدی وآزار الصر

کَلُب - بفتح اول وثانی. ف. گرد بر گرد دهان را گویند ومنقار مرغان را نیز گویند وباین معنی با با، فارسی هم آمده وبضم ثانی در هندی نام یک شبان روز برهمنی باشد وآن هزار سال است از طبیعت کل وتمام آن سی وشش هزار شبان وروز است - ر

کَلبا - بروزن فردا - ف. بلغت ژند وپاژند بمعنی سگ باشد وبتازی کلب خوانند - ر

کَلباد - بروزن فرهاد. ف. نام پهلوانی بوده تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست فریبرز بسر کاؤس کشته گشت گویند این جنگ در کوه گنابد واقع شد ومعرب آن جناباد است - ر

کَلباسو - با سین بی نقطه بروزن تنباکو. ف. همان کرباسو بمعنی حلیاسه است که روز باشد ودر خانها بسیار است وگویند کشتن آن ثواب است وکلبسو هم آمده - آذری گوید سه هچو عقرب عدوی کلباسو + دشمن مار هر بود ره رهرو + از فرهنگ رشیدی وبرهان

کَلْبُ الجبّار - ع. ستاره ایست بصورت کلب - غ

کَلْبَة - بفتح اول وثالث. ع. سگ ماده ودرختی است خاردار وخار برهنه از شاخ وام کُلبَه ثپ را گویند وبضم اصل دکان می فروش ودی دراز دو کرانهٔ دهان سگ وگربه ودوال یکتای رسن پوست خرما که بدان ورز دوزند وموضعی است بدیار بکر ونیز کُلبة سختی وتنگی وخشک سالی وقحط وسختی سرما - ۲ فر

کَلبتان - بروزن زرفشان. ف. آلتی است آهنگران وامثال ایشان را که آهن تفته را بدان برگیرند وآنرا انبر هم میگویند - در فر

کَلْبَتَین - بفتح اول وسوم وچهارم. ع. انبر آهنگران ونیشگران وحجامان وموچینه که آنرا بتازی منقاش خوانند وسند آن در دندان بدندان بند شدن گذشت - ب

کَلبث - بثاء مثلثه در آخر کجعفر ع. زفت ترشروی در تر نجیده کُلَبث کقنفذ وعلبط وکلابث کعلابط مثله - ۲ فر

کَلَنبسو - بفتح اول وثالث وضم سین مهمله. ف. بمعنی کلباسو است که بالا گذشت - فر

کَلْب عَوّا - بفتح عین مهمله وتشدید واو. ع. سگ بسیار فریاد کننده ونام منزلی از منازل قمر وآن چهار ستاره اند بصورت سگ آواز کننده - غ

کُلبُک - بضم اول وفتح ثالث. ع. بمعنی کلپک بپای فارسی است که بیاید - فر

کَلب کَلِب - لفظ اول بفتح کاف وسکون لام ولفظ دوم بفتح کاف وکسر لام. ع. بمعنی سگ گزنده وسگ دیوانه - غ

کُلبه - بضم اول وفتح ثالث. ف. خانه ودکان کوچک تنگ وتیره وحجره را نیز گویند - انوری گفته سه کلبهٔ کاندر وبروز وبشب + جای آرام وخورد وخواب من است + ومعرب آن قرابق است - ن

کَلبی - بالفتح مقصوراً. ع. جمع کَلِب گلتف سگ دیوانه وگزنده - ۲ فر

کَلپ - بفتح بای فارسی در آخر. ف. منقار مرغ وگرداگرد دهان - از فرهنگ رشیدی

کلپتره - بفتح اول وسکون لام وفتح باء فارسی وسکون تاء فوقانی ورای مهمله. ف بمعنی نادرست وبمعنی حرفهای بی معنی آمده - انوری در ذم شعر وشعرا گفته ؎ اوترا کی گفته کاین کلپتره را جمع کن + تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری + ن

کُلپَک - بباء فارسی. ف بمعنی خانهٔ کوچکی که برکنار کشتها سازند از جهت محافظت خرمن از باد وباران وظاهر امخفف کلبه است پس بباء تازی باشد ما محاوره همان اول است وخرمن بان رانیز گویند یکی از ظرفای ایران در نامه که از طرف زنی بشوی او رقمی گردیده رقمی کرده ؎ کلپک بد فعال بیعقل ودین + بدرگ کم خرچک بالانشین + ب

کَلّه - بالفتح وفتح لام مشدد. ع. کاروکُند وبکسر اول حالت ولیشه خانه وپردهٔ تنک وباریک وطره ابریشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش کِلال بالکسر الجمع وبضم اول مؤنث کل وتاخیر ودرنگ - افر

کَلت - بالفتح. ع. فراهم آوردن ورتحق درانار وتاختن اسب را وانداختن چیزی را و(کُلّت کُلُت) بتشدید وتخفیف اسپ تیز رو وشتاب - افر

کَلتان - بالفتح بروزن دربان. ف از جمله چهار چوب دران دو چوب راگویند که بر پهلوی درخانه باشد - ر

کَلتَبان - ف. بروزن و معنی قلتبان است که مردم بی حمیت ودیوث باشد معرب آن قلطبان وقرطبان است - ودر فرهنگ ناصری نوشته که بکاف فارسی اصح است - ن ر

کُلتَه - بضم اول وفتح ثالث ع. بهسره از طعام ولکراله وگوشه - افر

کَلحَة - بفتح اول وثالث وفتح حاء حطی. ع. نوعی از رفتار - افر

کَلَنه - بالفتح. ف بریده دم وکج زبان وغیر فصیح وکوتاه را گفته اند ودر ماوراءالنهر بمعنی کوتاه گفته اند

مصرع - معانی کلته بچو ریش اتراک + شمس خالد گوید. مصرع. می پیچ و میکش از غم چون مار کلته دم + وحیوانی که پیر شده باشد از هر جنس که باشد - ابوشکور گوید. مصرع. بشاه سوان کلته روباه گفت + وبمعنی کج زبان وغیر فصیح - خسرو گوید ؎ روز وشب هست در اطراف جهان سرگردان + تا یکی کلته زبان جاهل احمق بکجاست + از فرهنگ ناصری ورشیدی -

کَلثَمَة - بالفتح وفتح ثای مثلثه ومیم ع. فراهم آوردن گوشت رخسار بی ترش روئی - افر

کُلثوم - کعصفور ع. مرد پرگوشت رخسار نیکوروی وپیل یا پیل بزرگ وحریر پارهٔ سر درفش وام کلثوم دختر رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم - افر

کُلج وکَلجان - بالکسر. ف بمعنی مزبله وسلارگناس بالفتح نیز آمده - ابوشکور گفته ؎ حامیان تهر پلیدی حادثات + از بهر ریش خصم تو در کلج کرد ماند + وبمعنی چین وشکنج زلف وکاکل بجیم فارسی وبضم اول است نه بکسر - ابوشکور بلخی گفته ؎ بموی کاکل وآن زلف مشکین + فتاده صد هزاران کلج در کلج + ونام پشمینه ایست که از تبت آورند - از فرهنگ ناصری -

کَلَج - محرکه وجیم در آخر ع. مرد جوانمرد دلاور وبضمتین مردان درشت وتوانا - افر

کُلچَنگ - بضم اول وفتح ثانی وجیم فارسی وسکون نون وکاف فارسی ف. خرچنگ راگویند وآنرا اعرابان سرطان خوانند - ر افر

کَلچیچه - بفتح اول بروزن زنگیچه. ف مخفف کل کلیچه است که بمعنی غلغلیچه باشد وآن کف پای خاریدن وضبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده افتند وبکسر اول هم آمده است - ر

کَلح - بالکسر وحاء حطی در آخر ع. نوعی از صمغ است که آنرا بارزد وبیرزد هر دو گویند وعربان قسم

خوانند وشبیه است بمصطکی - ر

کَلحَبَة - کدحرجة ع. آواز آتش وزبانهٔ آن وشمشیر زدن - افر

کَلمَة - محرکه ع. دهان وگرد اگرد آن - افر

کَلحَو - کزبرج ع. خاک راگویند - افر

کُلخ - بالضم خای معجمه در آخر ف. لوعی از گیاه رستنی باشد ر

کَلَخج - بفتحتین وجیم فارسی در آخر ف. بمعنی چرک - سوزنی گفته ؎ پس کلخج و پس فرخج و پس عیدیه بسم گرنه پر فسوس وپر فسون وپر فضول ودر فتن + ن

کَلَد - بالفتح ودال مهمله در آخر ع. بریکدیگر گرد آوردن چیزی و بفتحتین جای رست ودرشت بی سنگ و پلنگ و شتر یا زمین درشت - افر

کَلَدَة - محرکه ع. پارهٔ از زمین رست وهی اَخَصّ من الکَلَدِ و(ابو کَلَدَة) کنیت کفتار - افر

کَلَدح - بفتح اول وثالث وسکون حاء مهمله ع. مرد سخت ودرشت اندام وکنده پیر - افر

کَلَدحَنَة - کدحرجة ع. نوعی از رفتار باشد - افر

کل دشنه کش - بفتح هر دو کاف تازی. ف کسیکه باندک چیزی از جا رود و بر سر پرخاش آید ودست بخنجر کشید و میر نجات گفته ؎ به بست شوی نگهبان سندر دبی بکل دشنه کش چون شرر از جای جهی + ب

کَلدَم - کجعفر ع بمعنی درشت ودرست باشد - افر

کَلدوم - کعصفور ع. کوتاه بالا - افر

کَلدَة - بفتح اول ودال ابجد وسکون ثانی. ف. زمین سخت ودرشت رانیز گویند ونام شخصی نیز بوده - ر فرلا

کِلز - بالکسر وزار هوز در آخر ف. دوائی است که آن را مغاث هندی گویند وآن بیخ درخت رمان البری است که انار صحرائی باشد شکستگی وکوفتگی اعضا را نافع است - مخزن

کلس - ف. بروزن ومعنی کلز است که بالا گذشت وبضم اول پنبه حلاجی کرده باشد - ر

کِلس - بالکسر وسین مهمله در آخر ع. آهک وآهک آمیخته بجاکستر وآنرا صاروج نیز گویند -

کُلسَة - بضم اول وفتح ثالث ع تیرگی مایل بسپیدی - افر

کَلسَمَة - بفتح اول وثالث ومیم ع. درنگ کردن در اوای حقوق از کاهلی وشتاب رفتن وآهنگ کردن بسوی چیزی - افر

کَلشَمَة - بالفتح وفتح شین معجمه ومیم ع کنده پیر - افر

کَلصَمَة - بالفتح وفتح صاد مهمله ومیم ع گریختن - افر

کُلُط - بضمتین وسکون طای مهمله ع مرد ان منقلب وبرگردنده از خورمی وشادی - افر

کَلطَة - بالفتح وبحرکه ع. دویدن لنگ یا بریده پا - افر

کَلَظَة - بفتحتین وفتح ظای معجمه ع. رفتار لنگ ودویدن آن آکلُظ لغتی است ازان - افر

کِلع - بالکسر وعین مهمله در آخر ع. مرد درشت اندام زشت پیکر ناکس کَلِعَة کَعنبة جمع ومرد نیکو سیاست یُقال هُوَ کَلِعُ مالٍ یعنی او برپا دارنده ونیکو تیمار کنندهٔ شتران است وکَلَع بفتحتین سخت ترین جنگ وشکافتگی وچرک ریمناکی پای وکَلِعَ کَلَف شتر گفته سیل کَلِعَة - بالتاء مثله - ومرد چرکین سیاه گون از ریم وچرک ومشک کلمح بسته ونیز کَلِع بفتحتین چرکناک گردیدن سر وکفته وریمناک شدن پای - افر

کُلعَة - بضم اول وفتح ثالث ع. بیماری است که سیاه گرداند وبکفاند مؤخر شتر را وبریزاند موی آنرا - افر

کُلغُند - بضم اول وعین بی نقطه. ف. لفظی است که بجهت مردم ناهموار وناتراشیده وضع کرده اند وامردقوی هیکل رانیز گویند ومردم هرزه گوی ولوچ گوی را هم گفته اند - س فر

کَلغَرا - باغین نقطه دار بروزن زرگر. ف. پشم بسیار نرم راگویند ونوعی از هیزم وهیمه سوختن هم هست - ر لا

کِلف - بالکسر ع. مرد عاشق وبفتحتین سیاهی زردی آمیز وسرخی سیاهی آمیخته وخال روی ورنگ روی میان سیاهی وسرخی وبمعنی آزمند گردیدن وشیفته شدن - افر

کَلَف - بفتحتین. ف. همان کلب یعنی منقار مرغ - از فرهنگ رشیدی

کَلفا - بالفتح ع. مؤنث اکلف - منتهی الارب

کُلفَة - بضم اول وفتح ثالث ع. سرخی سیاهی آمیخته اسم است با سرخی مایل به تیرگی ورنج وسختی ومرشار از صفات اوست وبالفظ رفتن وکشیدن مستعمل - ملا منعید بلخی ؎ بی جام باده کلفت شار میکشم + آئینه وار ساغر زنگار میکشم + ب افر

کَلَفت - بفتحتین. ف. منقار مرغان وجانوران وبضمتین زشت وناهموار - میر نجات ؎ همچو دستار کلفتی که به پیچید ملا + بکلافه است فنت ای صنم حور لقا + ملا طغرا در هجو محمود صدر یحیی ؎ زند تا لکد بر سر آن کلفت + کمیت قلمهای خود کرده جفت + ب ن

کلفت سرشت - ف. ابوطالب کلیم ؎ درین ماتم سرا چون من زکر کلفت سرشتی کو + دمی خوش بر نیارد در دل هرکس که جا کردم + میرزا صائب ؎ از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود + شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفت است + ب

کلفخشنک - بفتح اول وثالث وسکون ثانی وخای نقطه دار که رابع باشد ونون وکاف فارسی. ف. یخی را گویند که در ایام زمستان در زیر ناودانها بندد وآن بیشتر اوقات کاودنبال میشود - ر افر

کلفهشنک - با هاء بدل از فا. ف بروزن ومعنی کلفخشنگ است - ر

کَلک - باول وثانی مفتوح. ف. معانی چند دارد اول نیش ونشتر حجام وفصاد که آن را شست نیز گویند - ضیا گفته ؎ در دل خیال غمزهٔ تیزت چنان گذشت + گوئی زد ند بر دل خونین من کلک + ودیگر بمعنی علف وچوب ونی که برای گذشتن از آبها بهم بندند وگاه باشد که خیک ومشک پرباد کرده محکم سرآن را بند بندد وبران چوب ونی وعلف نصب نمایند وبران نشینند - ابوالعلای گنجوی گفته ؎ گر زجمله چوب ونی کاندر جهانست + دست تقدیر خدا بندد کلک + ز آب چشمم کی کند هرگز عبور + وحش وطیر وآدم وجن وملک + حکیم زجاجی گفته ؎ نه در کشتی آمد نه اندر کلک ورا یا رباد انجم وفلک + ودیگر نام موضعی نزدیک دامغان که گندم آن ممتاز است وگفته اند ؎ گندم بیار از کلک از دامغان ببر + از انواع میوه واز اقسام غلها + وبمعنی درد سر - عمید لوبکی گفته ؎ چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان + کز در ست عالمی رزق پذیر بی کلک + وبمعنی نامبارک وشوم آمده لیکن بدین معنی بعضی بکسر لام گفته اند مولوی گفته ؎ زین همی خوردی ملک زان منحوری نبوی کلک زین می ابوبکری شی گردی ازان بوالحکم + ونام بوم نیز هست وخربزهٔ نارسیده بعضی کالک وسقچه وغوزهٔ پنبهٔ ناشگفته وگاومیش نرجوان وبا باء اول مفتوح بمعنی اغل است - طبیبی گفته ؎ کسی را که در دآیدی دست وکلک + علاجش کنندی بدهن ودلک + وبا باء اول مضموم ثنائی زده پشم نرمی که بشانه از بن موی های بز برآرند وبا فند شال کنند ناچه در کشمیر کرتره گویند وبکسر اول احول وکاج - شمس فخری گفته ؎ مطیع حکم شهنشه کسی تواند بود + که چشم بخت نه کور باشد نه کلک + وبمعنی درد شکم نیز گفته اند ؎ باد از نفخ حقد وباد حسد + دشمن شاه مبتلای کلک + وانگشت کهین که آنرا خنصر گویند - در فرهنگ منظومه گفته ؎ کلیک وکلیک کلک راست نام + کز خنصر بخوانند بنا وخیر عام + وبکسر دو سه معنی دارد اول بمعنی منقل آتش است - حکیم سنائی گفته ؎ آن کز اثر کینهٔ او بادام سرد است + حقا که اگر گرم کند کلک اثیر سش + دیگر صمغی است تلخ که از درخت بهود آید

حاصل شود - سوزنی گفته ؎ حاسدان تو کلک وتوطیبی + از قیاس رطب نباشد کلک + دیگر بمعنی نی است عموماً - مولوی راست ؎ نه هر کلکی شکردارد نه هر زیری زبردارد + نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد + و نی قلم را گویند خصوصاً بمعنی نیزه و خامه ارزقی گفته ؎ از شجاعت و زسخاوت خلق را حامی شود + نوک کلک تو همی چون نوک کلک دو یزن + بمعنی نی تیر این دو بیت فردوسی شاهد قوی است که گفته ؎ نخستین که بر کلک بنهاد دست + بیابان زییکار ترکان بجست + هم او در وصف امیر نصر بن ناصرالدین برادر کهتر سلطان محمود گفته ؎ که پیروز نام است و پیروز بخت + همی بگذرد کلک او از درخت + والله اعلم - از فرهنگ سروری و رشیدی

کلک بر سر کسی بستن . ف . جنجال بر سرش بستن گویند چه کلک بر سرم بسته ای چه بلا بر سرم آوردی وچه مرا تنگ گرفته - محسن تاثیر ؎ خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما + چه کلک بسته ای آتش می بر سر ما + ملا طاهر قدرتی در صفت سرای اصفهان گوید ؎ زتر کی اسکندر آقای وی + چو طنبور در شیشه لرزید می + چو اسکندر آغاز جا جسته بود + بدورش هزاران کلک بسته بود + وتحقیق آنست که کلک دردسر است چون بلای از سر وا شود گویند کلک کوتاه یعنی دردسر کم - ب

کلک پیرا - ف . ظاهر آنست که عبارت از نویسنده باشد لیکن از بیت ملا طغرا معنی کلک فروش مستفاد می شود ؎ اگر کلک پیرائی شد پدید + عطارد قلم از کجا میخرید + ب

کلکته - بفتح اول وثالث وتشدید تای مفتوح نام شهری است معروف که فی الحال دارالامارۀ دولت انگریز است وجه تسمیه کلکته آنست که کالی نام بتی است وبزبان بنگله کتا بمعنی صاحب است بمرور ایام وتغیرات السنه ای حطی از میان ساقط گردیده

کلکج - بجیم عربی . ف . ستیزه کننده - غ

کلکی خسب - بفتحتین . ف . گدای بی خان ومان که شبها از بیجایی بر سر تنور وگلخن افتاده باشد - میر نجات ؎ گرم خدمت بسر کوی تو در فرمانیم + با دل چاک چو انبر ز کلک خسپانیم + ب

کلک در بنان افگندن - ف . کنایه از تهیه بنشتن کردن - خواجه سلمان ؎ ابر میگرید چو کلک اندر میان می افگند + چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد + ب

کلک شکر - ف . نیشکر - انوری ؎ ز لفظ او گر اندیشه کرد کلک شکر + از آن قبل که میان دلش همه شکر است + ز بهر خدمتش اندیشه که در دل داشت + زپای تا بسرش صد میان بالکمر است + ب

کلک فرنگی - ف . نوعی از قلم که آنرا حاجت بدوات نباشد وآن چوبی میان تهی باشد واندرون آن میلی از قسم آهن مصنوعی یا از سرب محکم کرده می نشند که بوقت نوشتن میل مذکور کاغذ سوده حروف مایل بسیاهی ظاهر میگردند پادشاهان وامرایان اکثر بدان قلم رعرایض مردم دستخط می نمایند - ارادت خان واضح ؎ احوال دل بکلک فرنگی نوشته ایم + خوش سرمه در گلوی قلم کرده ایم ما + غ ب

کلک کبوتر دم - بضم دال . ف . باصطلاح خوشنویسان نوعی از قلم تراشیده - محمد سعید اشرف ؎ گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم + نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود + ب

کلک کوتاه - بفتحتین . ف . یعنی دردسر کم + ب

کلکل - بفتح هر دو کاف تازی . ف . هرزه گوئی کردن وکائو کائو نمودن - بواسحق اطعمۀ شیرازی گفته ؎ در سفر ها گرد گانم در جوال میکشم از کلکل او قیل وقال + نوفی ؎ نیست یک موج عقل بر سر شان + پیش ازین تو قیاکمن کلکل + ونیز کلکل نام دوائی است که آن را بعربی مقل گویند وباین معنی بکسر اول وضم اول هر دو آمده است - ب ن فر

کلکل - کجعفر . ع . سینه یا اندرون میانه سینه یا مابین هر دو چنبر گردن وجای تنگ بستن اسپ کلکال بالفتح مثلوفی الکل وکلکل کهدهد مرد سبک گوشت چابک یا بپیت بالا درشت اندام سخت گوشت کلاکل کعلابط مثله کلکله بضم اول وثالث وفتح لام مونث - افر

کلکم - بضم اول وثالث وسکون ثانی ومیم . ف . بمعنی منجنیق باشد وبفتح اول کاف هم باین معنی وهم بمعنی کافتن گفته اند وبمعنی قوس قزح نیز بنظر آمده است - سا فر ان رشیدی

کلگنک - بکسر اول وفتح رابع که نون باشد بروزن آنسکلک تخمه خرفه را گویند وبروزن دلتنگ هم آمده است - سا

کلکینه - بضم اول بروزن مرغینه . ف . مخمل دوخوابه را گویند وآن جنسی است مشهور از قماش ابریشمی - از برهان ورشیدی

کلگی - بتشدید لام وکاف دوم فارسی . ف . آنچه از لوازم ساز اسپ که بر کاکل اسپ باشد از پرها - میرزا طاهر وحید در تعریف سراج گوید ؎ سر کاکل چو از پر گی + سر سخت خورد از کلگی + ومعنی جیغه مرادف کلل است که بایدعوام هندوستان بتشدید کاف خوانند واین غلط است - مب ما

کلل - بفتحتین . ف . پری که دلیران ودهلوانان بر دستار زنند وآنرا جیغه وکلگی نیز گویند - سوزنی گفته ؎ سلطان شرق وغرب زخورشید پیش رو + گر از کله حجاب کند کاه از کلل + خواجه سلمان ساوجی ؎ در هوای چمن باغ

علی الرغم کلاغ + شاخ گلها زده انداز پر طاوس کلل + ب ن ر ش

کلم - بالفتح . ع . خستگی کلوم وکلام کتکاب جمع وبمعنی خسته کردن مکلوم لغت است از آن وکلمه لکنف وکلم کعنب جمع کلمة کفرحة که بیاید - افر

کلم - بفتحتین . ف . معروف است وباصفهانی قرنبیت وبیونانی قنبیط وقنبیط ولسبریاری کرنبی کرنبا وبرومی اغاریلیا گویند وکرنب که مرقوم شد عربی است اما بسیار این لغات بیکدیگر قریب اند - ن

کلمات - ع . جمع کلمة کفرحة که بیاید

کلمات استثنا - مگر حرف استثنا است وآنرا از مستثنی منه ومستثنی وامری که مشترک باشد بینهما بالعطف والایجاب . ناگزیر چه مقرر است که حرف استثنا حکمی که مستثنی منه را ثابت بیباشد مستثنی را نه همان حکم بر می آرد چنانچه گوئی آمدند همه مردم مگر زید وگاهی در مقام غلبه ظن مستعمل می شود چنانکه گویند فلانی چنین وچنین خرج دارد مگر کیمیاگر است درین صورت درست نشستن معنی استثنا مبنی بر ادعای نفی احتمالهای دیگر میباشد پس تقریر معنی استثنا باین طور بیتوان کرد که فلانی که چنین صاحب خرج است احتمال دخلی دیگر ندارد مگر آنکه دخل وی از وجه کیمیاست وگاهی بمعنی امید هم مستعمل می شود چنانچه درین بیت خواجه نظامی ؎ مگر کاتشی بر فروزند بس + در آتش نهند از پی شاه نعل + وچنانچه ؎ مگر بیابد روزی برحمت + کند در کار این مسکین دعای + گذشت وجز ترجمه غیر است وفرق بینهما آنست که اول مضاف باشد هم در معنی ودوم مضاف لمی باشد مگر در معنی چنانچه ؎ نیاید زما جز نظر کردنی + دگر خفتنی باز یا خوردنی + از جواهر الحروف -

کلماسنگ - باسین بی نقطه بر وزن رنگار نگ . ف . فلاخن را گویند وآن چیزی است که شاطران وشبانان بدان سنگ اندازند -

کلمة - کفرحة . ع . یک سخن ویک قصیدۀ تمام وکمتر از آن کلمة بالکسر وبالفتح مثله کلم کتتف وکلم کعنب وکلمات علی الترتیب جمع وکلمة الباقیة کلمۀ توحید وکلمة الله عیسی علیه السلام - افر

کلمح - بجای حطی کزبرج . ع . بمعنی خاک - افر

کلمح البرق - بالفتح . ع . مثل درخشیدن برق یعنی بزودی تمام - غ

کلمرغ - بفتح کاف وضم میم . ف . نوعی است از کرکس مردار خوار که سر آن پر ندارد وکل است - خسرو دهلوی گفته ؎ بیضۀ کلمرغ زیر همای + در نسب خویش شود بیمه زای + ن ب

کلمکل - بفتح میم . ف . مرادف کلکل - میر نجات ؎ اینهمه کلمکل از تنبک گوینده نست + سطر با جنق جنق با از دم نویسنده تست + ب نش

کلمل وکلکل - بهر دو کاف مفتوح . ف . هرزه گوئی - غ

کلموز - بفتح اول وضم ثالث وزای فارسی در آخر . ف . چلپاسه ووزغه را گویند ودر نسخۀ سروری سوسمار گفته که مار پلاس نیز گویند - سا فر رشیدی

کلن - بضم اول وفتح ثانی وسکون نون . ف . گلوله باشد که در گلو وگردن کسی باشد وآنرا غرو باغره نیز گویند - پور بهای جامی گفته ؎ سخن نتیجه روح است وگر سخن نبود بعقل ونفس بجز غمه وکلن چه رسد + وبمعنی پنبه زده که برای رشتن گرد کرده باشند وکلوله باشد - ن ر فر رشیدی

کلنبه - بضم اول وثانی وسکون نون وفتح موحده . ف . کلیچه باشد که درون را از مغز بادام وقند وامثال آن پر کرده باشند وبمعنی کلوله از هر چیز ودر فارس مرد فربه و پاف وبزرگ شکم ونا ملایم را غلنبه گویند وکنایه است از چیز ناتراشیده ونا ملایم ونامناسب - ن ر فر

کلنج - بجیم در آخر بروزن شکنج . ف . بمعنی چرک وشوخ باشد وبمعنی عجب وخود ستائی وتکبر وتجبر هم آمده است - سا فر ه

کلنجار - بروزن گرفتار . ف . بمعنی خرچنگ باشد که بزبان عربی سرطان گویند وبهتر آن بجهت دوائی آنست که در رودخانۀ آب شیرین بیباشد - ن سا

کلنجر - بکسر اول بروزن سکندر . ف . نام موضعی وقلعه ایست در هندوستان - سا

کلنجری - بفتح کاف وکسر لام ولون ساکن وجیم تازی مفتوح ورای مکسور . ف . نوعی از انگور سیاه ونازک وشیرین که در ولایت هری شود وپوست آن در غایت تنگی ونزاکت بود وگویند که خوشۀ آن پنج من ودانۀ آن پنج درم باشد - از فرهنگ رشیدی

کلنجک - بضم اول وفتح ثانی وجیم وسکون نون وکاف . ف . خرچنگ را گویند وعربان سرطان خوانند وبکسر اول وثانی هم آمده است - سا ه

کلند - بضم اول وفتح لام وسکون نون ودال . ف . آلۀ کندن زمین وآن بکلنگ مشهور است وغلط است - مولوی معنوی گفته ؎ گر حمیت تاز تیشه وز کلند + این چنین ویرانه گه را بر کنند + هم او گفته ؎ بکنده باد مرا هر دو دیده وکاو به کلند + دیگر قفل چوبین است که آن را کلیدان نیز گویند واصل آن کلیددان بوده یک دال را حذف کرده اند - مولوی گفته ؎ همان یار در آید در دولت بگشاید + که یار کلید است او شما همچون کلندید + وچوبیکه در قلادۀ سگ بربندند وآنرا ساجور گویند - مسعود

سعد سلمان در حبس خود گفته ع از هرچه گفته اند بندی دارم + وز هرچه شنیده ام گزندی دارم + گه برگردن چو سگ کلندی دارم + بر پای گهی چو پیل بندی دارم + - ن

کُلُنداَفگندن - ف. رسم ولایت است که چون زنان آنجا اهنال کوشش متوجه شوند افسون خاص بر کلند دمیده بر سر راه اندازند و اشاره بهمین معنی است در شعر میرزا صائب ع باهمه مشکل کشائی خاک باشد رزق من + بر سر ره چون کلند اهل فال افتاده ام + ب

کَلَنْدَر - بفتح کاف و لام. ف. چوب گنده که در پس در افگنند که در باز نگردد و بمعنی کندپای مجرمان نیز آمده - که فهستی گفته. ع. شه کنده نهاد سرو سیمین تن را + بهای جای گفته ع برگردن مخالف و بر پای دشمنت + نکبت کند دو شاخی و محنت کلندری + چون چوب کنده ناتراشیده قوی هیکل را کلندر خوانندی بعضی مردم ناهموار و ناتراشیده را باین نام خوانند رفته رفته مردمی که برای منفعت دنیا و عدم میل بکسب کار و زحمت کشیدن از روزگار در لباس درویشی و گدائی در آمدند باین اسم موسوم شدند و نامی که اول مذموم بود آخر ممدوح شد و اکنون بمعنی مقام بلند در طریقت استعمال می شود و قلندر معرب است خواجه شمس الدین محمد الحافظ فرموده ع بر در میکده رندان قلندر باشند + که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی + خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای + دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی + بزرگی دیگر گفته ع بر در میکده رندان قلندر مائیم + که ستانیم و دهیم افسر شاهان عظام + - ن

کَلَنْدَرَه - بفتحتین. ف. کنده که در پس در افگنند که در باز نگردد - از فرهنگ رشیدی

کُلُنْدَن - بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون ثالث و نون. ف. بمعنی تکانیدن و افشاندن قالین و دامن و امثال آن باشد - ر

کَلَنْدَه - بفتح اول بروزن رونده. ف. لکلکه را گویند و آن چوبی باشد که یک سر آنرا به دول آسیا و سر دیگر آنرا در سوراخ سنگ آسیا بعنوانی نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوب حرکت کند و از دول کم کم دانه در آسیا ریزد - مولوی گوید ع گر همی گوئیم کول دو رمنگوئیم کول + چو کلنده بر لب دولیم تکتک میزنیم + از برهان و رشیدی

کَلَنْدِی - بفتحتین و کسر دال. ف. زمین سخت و درشت - از فرهنگ رشیدی و جهانگیری -

کَلَنْدِی و کَلَنْدگر - بفتحتین. ف. بمعنی - سیفی صاحب بدائع ع تاگشته ام هلاک جوان کلندگر + همچو کلند خاک درش میکنم بسر + سیفی ع سیفی اسیر شوخ کلندی شدی بزور + خود را بدشنه ساخته مبتلا دگر + ب

کَلَنْدِیدن - بروزن پسندیدن. ف. بمعنی کندن و شگافتن و کافتن زمین باشد - ر ن

کَلَنْگ - باول و ثالث مکسور. ف. تخم خرفه را گویند و در مؤید کلند بکسر کاف اول و نون و فتح کاف دوم و در ادات کلنگ بتقدیم کاف بر نون و کلنگ بضم کاف و فتح لام بنون زده مرغی است بلند پرواز مانند غاز و غالباً بلب آبها نشیند و بر هوا یکدسته آن بترتیب و قطار و نظام روان کنند - حکیم ارزقی گفته ع اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین + چون بر طریق تنگ یکی گشتن کاروان + اطبا نوشته اند بهترین آن آنست که باز آنرا صید کرده باشد و آنرا بعربی کماکی گویند و بترکی درنا و بهندی کونج - حکیم ناصر خسرو علوی بلطز لغز در میسره که نام مرغی است و کلنگ که مذکور شد این دو بیت گفته ع دو مرغ از مرغزاری کرده پرواز + بقصد صیدشان آهنگ کردم + یکی را پا بریدم گشت بی سر + یکی را سر بریدم لنگ کردم + والله اعلم بالصواب و نیز کلنگ بمعنی افزاری است برای کندن زمین که از آهن میسازند و دسته از چوب میدارد و باین معنی کلند نیز آمده و گذشت و کلنگدار کسی است که کارش کلنگ داری است و با کلنگ کار میکند و زمین را میکند - ن رشیدی

کَلَنْکَک - بکسر اول بروزن اشکلک بمعنی خرفه است که بعربی بقلة الحمقا خوانند - ر فر

کِلَنْگی - بضم اول بروزن تلنگی. ف. بمعنی طامع و حریص باشد و کسیکه همیشه بطرف خود زند و نوعی از خروس هم هست - ر

کُلَنَه - بضم اول و فتح ثالث و سکون لام. ف. منقار مرغان را گویند - ر ن رشیدی

کُلُو - بضمتین و سکون واو. ف. کلانتر و رئیس محله و بازار را گویند - حکیم سنائی گفته ع کافر خلق همه پیش درخت سجده برند + حور یار روح که باشد که کلوئی تو بود + مولوی معنوی در مذمت حلق و فرج یعنی جوع و شهوت فرموده ع ایرو گلو ایرو گلو کرده مرا در تنگ دیو + هر که ازین هر دو برست اوست اخی اوست کلو + - ن

کَلُوا - بروزن حلوا. ف. بمعنی رخنه گرفتن و وصل کردن چیزی باشد بچیزی دیگر و در مؤید الفضلا بمعنی غوک آمده است که وزغ باشد - ر فر

کُلُوب - بضم اول و ثانی بواو رسیده و بیا ابجد زده. ف. بمعنی کالبد و قالب باشد - ر فر

کَلُّوب - بفتح اول و ضم ثانی مشدد. ع. مهار زواره - ر فر

کُلُوبَنْدَه - بضمتین. ف. مهتر و بزرگ غلامان باشد و آنرا بحذف با کلونده نیز گفته اند چنانکه بسحق اطعمه شیرازی در وصف میوه ها گوید ع انگور شاه و خربزه سلطان میوه شد + انجیر در میانه ایشان وزیر گشت + دارو غه هندوانه و سرده خیار سبز + کلونده شد محصل و بدران وزیر گشت + ن -

کُلُوَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. گرده لغة فی کُلْیَةٍ عِنْدَ اَهْلِ الْیَمَنِ کُلًی جمع او

کُلُوتَک - بضم اول و بواو مجهول و فتح تا و قرشت بروزن خروسک. ف. بمعنی کدینک است و آن چوبی باشد که گازران و قاقانان جامه را بدان دقتک کنند و بفتح اول هم آمده است - ر فر

کُلُوتَه - بضمتین و واو مجهول و تای مفتوح. ف. کلاهی که پنبه دار باشد و گوش اطفال را بپوشد و بعضی درویشان نیز بر سر گیرند - سوزنی گفته ع صوفی شدی بصوف سیه شد لباس تو + چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ + شیخ اوحدی در جام جم گفته ع بر نهی میزرو کلوته بسر + دل پی سیم و چشم در پی زر + در ساحی گفته کلوته برای زنان بمنزله کلاه باشد برای مردان و بکاف فارسی اصح است - از فرهنگ ناصری و رشیدی

کُلُوچ - بضمتین و واو معروف. ف. کلیچه بزرگ و با واو مجهول بدل و عوض خائیدن و جاویدن چیزی که در هنگام جاویدن از آن صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشک - از فرهنگ رشیدی

کلوچیدن - ف. بمعنی خائیدن و جاویدن - از فرهنگ رشیدی

کُلُوخ - بضم اول و سکون آخر که خای نقطه دار باشد. ف. معروف است که گل خشک شده و لختهای دیوار افتاده و خاک برهم چسپیده سخت شده باشد و آنرا بترکی کسک خوانند و خشت پارچه خام و نپخته را نیز گویند و کنایه از مردم خشک طبیعت و کم فطرت و بی همت باشد - ر

کلوخ اَمْرُود - ف. نوعی از امرود بزرگ ناهموار بمیزه میر خسرو در احوال فرهاد گوید ع دوان طفلان ز هر سو لشت در لشت + بدنبالش کلوخ امرود در مشت + نهاده او بر جسم سنگ گردن + تنش سنگین شده از سنگ خوردن + نثاندی زان کلوخ امرود جانش + کلوخ امرود گشته در دهانش + نبود ار چه کلوخ امرود از دست + لب سنگ بود خوش کاین از پی اوست + ب ن رشیدی

کلوخ اَنْداز - ف. سوراخیکه در کنگره قلعها سازند که اگر دشمن بیورش خود را بپای قلعه رساند و تفنگ و تیر بجا صل شود از آن سوراخها سنگ و کلوخ و آتش بسر او ریزند که نشنود آید و آنرا سنگ انداز نیز گویند و گذشته و جشنی که مستان در آخر ماه شعبان کنند و وجه تسمیه آنکه رمی جمار بعزم دفع غیر مرسوم است - میرزا صائب ع روزه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد + زاهد خشک را رندانه از سر باز کرد + ب ان

کلوخ بر لب زدن و کلوخ بر لب مالیدن - ف. کنایه از مخفی کردن امری که در غایت ظهور باشد - مولانا جامی ع لبش تر بود از خون خوردن شب + کلوخ خشک را مالیده بر لب + مولانا رومی ع صد جام بر کشیدی و بر لب زدی کلوخ + لیکن دو چشم مست تو در میدهد صلا + ب ر فر

کلوخ چین - ف. پشته که از کلوخها چیده سازند و چندان استحکام ندارد - شفیع اثر ع از شکستگی طبعها درین ایام + ازین غزل که تو کردی کلوخ چین بیداست + و همچنین کلوخ چینی کردن بهمین قسم عمارت کردن را گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته - سالک قزوینی ع کسی که فکر خیالات خود متین نکند + ز فکر خام بغیر از کلوخ چین نکند + ب

کلوخ در آب افگندن - ف. کنایه از خواهان فتنه و جنگ و آشوب شدن - ب

کُلُوخ رَاه - ف. معروف و کنایه از مانع و حایل مرادف سنگ راه - ب

کلوخ زار - بزای معجمه. ف. معروف -

کلوران - ف. نام شهری و ولایتی است بترکستان - ن

کلوزا - بضم اول بزای معجمه ساکن. ف. غوزه پنبه را گویند که شگفته شده و پنبه ها از آن برآمده باشد - ر فر

کُلُوزَه - بروزن کلوچه. ف. بمعنی کلوز است که گذشت و برای فارسی هم آمده - سن ر فر

کُلُوس - بروزن خروس. ف. ماهیی را گویند که چشم و رو و پوز او سفید باشد و این چنین ماهی را شوم و بدیمن میدانند - ر ان

کلوک - بضم اول و ثانی بواو مجهول بروزن سلوک. ف. بی ادب و بیحیا و جسور و بیعقل و دیوانه را گویند بحذف کاف آخر نیز شنیده شده است و بمعنی ظرف بترکیب کوزه از گل که در آن چیزی ریزند مشهور است و بفتح اول پسر امرد را گویند و بمعنی ملک هم بنظر آمده است و آن دانه باشد بزرگتر از ماش - ن ر فر

کُلُول - بضمتین. ع. کند گردیدن بینائی و شمشیر و زبان و غیر آن و نیز جمع کل که گذشت - ا فر

کلوم - بضمتین. ع. جمع کلم بالفتح بمعنی خستگی - ا فر

کَلُوَنْد - بروزن الوند. ف. نام کوهی است و عربان کوه را جبل خوانند و نوعی از خیار ها در نگ هم

است و آنچه مانند تسبیح از انجیر و قیسی و گردکان خرمای خشک برشته کشیده باشند زبا این معنی باکاف فارسی هم بنظر آمده است - سرا

کلونده - بروزن ارزنده. ف مطلق خیار را گویند و نوعی از خیار هم هست که آن کوچک و باریک میباشد و آنرا بهندی کگری خوانند و بعضی گویند کلونده خیار بزرگی هست که آنرا بجهت تخم نگهدارند و خربزهٔ نارسیده را هم میگویند که کالک باشد - اسحق گفته ؎ میل کلونده کرد که مبارک بادش + بخت فیروز کرا فتاد زعیش بکنار + - ن سرا

کلونه - بفتح اول و ثالث و فتح نون. ف. نام کوهی است - از رشیدی

کله - باول و ثانی مفتوح و اخفای ها. ف. چند معنی دارد اول گوی را گویند که گاه خنده بر چهره و رخسار جوانان خوبروی افتد - امیرخسرو گفته ؎ چون خنده دران لعبت دلخواه افتد + چه در کله افتد و مرا آه افتد + یک عکس مه ار بچه فتد طرفه بدان + طرفه است دو چه که در یکی ماه افتد + هم او گفته ؎ خنده که بتم در نظر بند و نمود + صد دل به دو چاه کله افکنده نمود + بنمود مقنع زیکی چاه یک ماه + دو چه زیکی مه او که خنده نمود + دیگر نام شهری بوده در میان جیحون که حکیم امیر علی اسدی طوسی در گرشاسپ نامه گفته ؎ چنین هر یکی همچو شیر یله + گذر کرد و شد تا بشهر کله + دیگر هر مرتبه که سوزن در جامه بر ند و بر آرند کله گویند دیگر دیگدان را گویند و بمعنی گرز که عمود است در فرهنگ و برهان آورده اند و بضم اول بمعنی کوتاه و ناقص و کوچک - قاضی حمیدالدین محمد بلخی در مقامات خود که مسمی بمقامات حمیدی است گفته که نثر - خلق را انزوا و وعظ کن و مکن صغر مایه و گاه بزبان اهل حله ثنامی سراید و گاهی بلغت اهل کله نوا میزند از این بیان معلوم میشود که نام شهری است اما بتعیین معلوم نگشته بالفتح و تشدید لام و تخفیف بمعنی سر حیوانات است و بالکسر و تشدید لام خیمه که از پارچهٔ تنک و رقیق و نازک مثال کتان و امثال آن

بجهت دفع و منع پشه و مگس لسازند و به پشه خانه معروف است و بعربی پردهٔ تنک و هر پرده که مثل خانه بسازند شیخ سعدی شیرازی گفته ؎ تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه + بکیوان زده کلهٔ بارگاه + والله اعلم بالصواب - ن

کله انداختن و کله برانداختن - بضم اول. ف. کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن و فریاد زدن از روی شوق و انتعاش خاطر باشد و بدست آمدن چیزی که مردمان همه طالب آن باشند - سرا کا

کله بر کلهٔ کسی زدن - ف. کنایه از دعوی برابری داشتن از مصطلحات و غیاث

کلهٔ بنگ - ف. ظاهر بمعنی مقدار مشتی و کف دستی از بنگ است - ملا فوقی یزدی ؎ هر صبح زنیم کلهٔ بنگ + فارغ از قید آسمانیم + و این را هیله بهای هوز بوزن حیله نیز گویند - ب

کلهٔ پر باد - ف. مرد متکبر و مغرور -

کلهٔ پر بادی - ف. کنایه از تکبر و غرور - محسن تاثیر ؎ سبکسر گرد و روزی در سرافراز کند شادی + حباب آسانی یا بدلبسی از کله پر بادی + - ب

کله پز - بفتح بای فارسی و سکون زای معجمه. ف. آنکه کلهای حیوانات مثل کلهٔ گوسفند و مثل آن را بپخته میفروخته باشند - میرزا طاهر وحید ؎ مرا کله پز کرده بیدست و پا + خبر نیست از پا و از سر مرا + ب

کلهٔ خشک - ف. کنایه از مردم دیوانه سوداوی مزاج و تریاکی باشد و تخم مرغی را نیز میگویند که آنرا از زیر گذاشته خشک کرده باشند ب سرا

کلهٔ خضرا - بکسر اول و فتح ثانی مشدد. ف. کنایه از آسمان است - سرا ه

کلهدار - بضم اول و فتح ثانی و سکون ها. ف. کنایه از پادشاه جبار است و متکبر و سرکش را نیز گویند و کلهداری بمعنی پادشاهی باشد و کنایه از سرکشی هم هست - سرا ه

کلهٔ دخانی - بالکسر و ضم دال مهمله. ف بمعنی کلهٔ خضرا است که آسمان باشد و ابر سیاه و شب تاریک را هم میگویند - سرا

کله دراز - بالفتح و تشدید دوم. ف بکسی که شور و غوغای بیهوده کند - یحیی شیرازی ؎ ای همسفری که کم ادای تو خوش است + چون خیمه بره تند بپای تو خوش است + سر سختی و شلاق خورد کله دراز + چون میخ برون خیمه جای تو خوش است - ب

کلهری - بفتح اول و ثانی بروزن ابهری. ف. نوعی از موش باشد بغایت درنده و آنرا موش پرنده هم میگویند و در هندوستان بسیار است و آن خط خطی باشد مانند دائرهٔ سنجد دم آن را قلم نقاشی کنند و با کاف فارسی هم میگویند لکه

کله زده - بکسر اول و فتح ثانی مشدد و زای نقطه دار و دال بی نقطه. ف. تخت و اورنگ با متکا و سائبان را گویند - سرا

کله زنی - بفتح اول و تشدید لام مفتوح. ف. تکبر و نخوت - فرا

کله سایلی - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی بدبختی و سیه گلیمی باشد چه سیه گلیمی و بدبختی لازمهٔ سوال و سایلی باشد و بر هندوان و کافران هم اطلاق کنند و کلاغ بسیاری را نیز گویند که بر سر مرداری هجوم کرده باشند این لغت باین معنی با کاف فارسی می باید لیکن همه جا کاف تازی نوشته اند سرا ه

کلهسنه - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله. ع. ترسیدن و کوشیدن و لازم گرفتن کار را و بکارزار روی آوردن و بر دشمن حمله کردن و هر دو دوش باهم قریب کرده سر فرود افگنده خمیده رفتن - ۲ فرا

کله شیر - بفتح اول و تشدید لام مفتوح. ف. جمر آبی بصورت کلهٔ شیر از سنگ سازند و از ان آب در حوض ریزد

چنانچه در حضرت دهلی در باغ صاحب آباد که بباغ بیگم صاحب شهرت دارد موجود است و آنرا شیر دهان نیز گویند - میر محمد افضل ثابت ؎ دهان شیر فلک شد تنور این طوفان + چو آب حوض که آید برون ز کلهٔ شیر + ب

کلهٔ قند - ف. این باضافت و بدون اضافت هم آمده - میرزا عبدالغنی در تعریف دزدی کر تسخیر قلعه بست ؎ فگنند در قلعه کوه شور + سیاهان چو در کلهٔ قند مور + محمد قلی سلیم ؎ بدل چون شوق نیشکر نی نهد بند + سر فرزند باشد کلهٔ قند + ملا طغرا ؎ چو قنادم کرد این ظلم چند + سر شش بی تن افتاد چون کلهٔ قند + ب

کله گوشه بر آسمان - ف. کنایه از عظمت مرتبت و سرفرازی باشد - سرا

کله گوشهٔ ملک - ف. کنایه از پادشاهزاده باشد - سرا

کله گیر - ف. مابون و کله گیری ابنه - اشرف ؎ قصد پدران نشانه ناپاکی است + این تاج ستانی ز کله گیری هاست - ب

کلهٔ مشکین - بضم اول و فتح ثانی مشدد. ف. کنایه از زلف و کاکل معشوق است کا

کلهٔ منار و منار کله. ف. منارکه دران کله دزدان و رهزنان را چینند برای عبرت گرفتن باقی ماندگان آنها - رازی ؎ بدست خالی ازین راه آخرت گذر است + بلسان کله منارت اگر هزار سر است + اشرف ؎ مانند منار کلهٔ این حرف بلند + چندین وجه و هزار صورت دارد + و باصطلاح لولیان نره باشد - میرزا عبدالغنی قبول ؎ شد سر آمد بسنگ کله منار + در جهان هر که او زیاده سر است + ب

کلهٔ ناقوس - ف. از عالم نای گلو و طبل شکم - میر محمد افضل ثابت ؎ عجب که دم زند از ناله تا بنغمه صور + ز حبس ریح ورم کرده کلهٔ ناقوس + ب

کله نگار - ف. کنایه از دانش نوشته اند - بر چاچی ؎ فرمان صدور یافت که آیین دلفریب + پیدا کنند کله نگاران پرهنر + - ب

کلهٔ نیلوفری - ف. با ثانی مشدد. ف. کنایه از آسمان است - سرا

کلی - بالضم و کسر ثانی. ف. روستائی ده را گویند - حکیم سنائی گفته ؎ چون تو منم و چو من شمن نیست + شهری و کلی تو ئی و مائیم + حکیم سوزنی گفته ؎ تیز در ریش و سبلت آن گل + خوه کلی باشد و خوه بیابانی + خوه مخفف خواه است دیگر بمعنی دف باشد و آنرا اعراب تیز گویند - استاد ابوالحسن فرخی گفته ؎ من و این ساده دلی بیهوده بر هر سخنی + پای میکوبم چون کیلان بر نای و کلی + و قسمی از ماهی ریزه که مقوی باه باشد و آنرا اسمکه رضاضی گویند زیرا که رضاض سنگریزه را گویند و آن ماهی در آبهای سنگریزه میباشد و بفتح کاف بمعنی کلیچه و بضم مرض خوره که بعربی جذام گویند نعوذ بالله منه در تبریز و آذربایگان بسیار شده و عسر العلاج است و قرص نان روغنی بزرگ را هم گفته اند فی رشیدی

کلی - بالفتح. ع. برگرده زدن - افرا

کلیا - بالکسر. ف. بمعنی شخار است که قلیه باشد و بیشتر صابون پزان بکار برند و بلغت ژند و پاژند گوسفند را گویند - ن سرا فرا

کلیاپتره - بکاف مفتوح و تقدم بای فارسی بر تای منقوطه و فتح را و ها زده. ف. از اولاد بطالسهٔ مصر بود جدا او بعد از اسکندر در مصر پادشاهی نموده اند پدر او التیس چون بمردوی پانزده ساله بود و جولیس قیصر روم عاشق او گردیده بعد از فوت برادر کلیاپتره بطلیوس کلیاپتره را پادشاه مصر کرد بعشقبازی او مدتی در مصر بماند و انتانی از جانب او در ایتالیا حاکم بود بعد از قتل قیصر انتانی پادشاه روم شد و برای نظم شامات نزدیک بمصر آمده هوای کلیاپتره در سر گرفته قصد دیدار او داشت زیرا که دران عهد جمال و کمال کلیاپتره مشهور آفاق بوده و زبان پارسی و عربی و مصری و یالی و ترکی و ترق و لاتین فرا گرفته بشانزده زبان تکلم میکرده و در فنون حکمت تالیفات داشته و در جمال از یوسف مصری پیش بوده چون انتانی او را بدید واله و گرفتار او شده بایکدیگر مهربان شده مدت دو سال در اسکندریه بسر بردند و دران وقت وی بیست و پنج ساله بود و بسبب غلبهٔ عشق امر پادشاهی انتانی اختلال یافت و اغطس امپراتور رسید و انتانی را مستاصل نمود و در محاربه بهزیمت رفت و خود را بسکندریه رسانید و از اغطس سیزر یعنی قیصر اندیشناک بود و او عزم مصر کرد و انتانی از کلیاپتره بدگمان شده خود را بکشت و کلیاپتره از حیات خود امید بریده بحصنی رفته که مقبرهٔ حصین و مرتفع بوده چندانکه امرا و امنای قیصر باستمالت او آمدند و تصریح کردند که اگر برغبت بملاقات قیصر بیاید بعنف و سپاه این حصن را ویران کرده و تاراج کنیم و حاکم بر دوی زنی عاقله بود و صدق این مقال معلوم داشت اظهار بشاشت و شکرگزاری نموده مقرر شد که انتانی را ملوکانه دفن نمایند و وی نزدیک قیصر باز گردد مصاحب شود پس مراجعت کرده ماری که برای چنین روز پرورده بود آورده بازوی سیمین خود را بر دم آن مار نهاده بمحض گزیدن جان بداد بحکم قیصر او را در پهلوی انتانی دفن کردند در آن وقت سی و نه سال از عمر او بیست و سه سال از مدت پادشاهیش گذشته بود و سلطنت بطالسه مصر به وی انقراض یافت ذکر جمالش در دفترها ماند - هدایت ؎ آنچه اندر مصر و یونان شهره است + عشق انتانی و کلیاپتره است + - ن

کلیات - بتشدید تحتانی. ع. جمع کلی - خواجه سلمان ؎ در عبارات تو توضیحات منهاج نجات + در اشارات تو کلیات قانون و شفا + ب

کلیات خمس - ع. بدانکه در منطق پنج کلی ست اول جنس چون حیوان دوم نوع چون انسان سوم فصل چون ناطق چهارم خاصه چون ضاحک پنجم عرض عام چون ماشی - غ

کلیاس - بکسر اول بروزن قرطاس. ف.

بمعنی درخانه باشد و ادبخانه را نیز گویند که بر بام خانه سازند و آنرا بعربی کریاس گویند ـ ن سا

کُلِیاپُ ـ بکسر اول بروزن مهمانی بف. بمعنی اُلتیق است و آن صمغ گیاهی باشد که آنرا بدرانن گویند و بعربی صمغ الطراسوس خوانند ـ سا

کُلیاوه ـ بفتح اول و آخر که واو باشد ـ ف. کر را گویند یعنی کسیکه گوش او نشنود و بعربی اصم خوانند ـ ن سا

کَلیب ـ بیای موحده در آخر کامیرع. گروه سگان ـ افر

کُلْیَة ـ بضم اول و فتح ثالث. ع. گرده کلوة بلواو شد و هما کلیتان کلیات و کُلی کهدی جمع دیشیره که بر توشه دان و جز آن دوزند و تندی نزدیک قبضهٔ کمان از دو طرف آن سبتگاه دوال از کمان یا سه شبر از قبضهٔ آن و نیز کُلیتان آنچه از چپ و راست پیکان تیر باشد و نیز کُلیة بد مرغ کرعید اما بر است و (کلیة السحاب) فرود کُلی جمع ـ افر

کَلِیت ـ کامیرع. سنگ دراز که بدان دهانه گو کفتار را بند نمایند کَلِیت کسکیت مثلہ ـ افر

کُلَیتَین ـ بضم اول و فتح یای تحتانی و فتح تای فوقانی ـ ع. هر دو گرده و این تثنیهٔ کلیة است ـ غ

کَلِیج ـ بفتح اول و کسر ثانی. ف. جبر کن اندام و معجب و خودپسند و خودستا و بهردو معنی مرادف کلیچ مرقوم و بضم کلیچه کوچک ـ ابوالعلای گنجوی گفته ؎ کریمی که بر سفرهٔ عام دارد ٭ کلیچ از سه و از کواکب کلیچه ٭ و بالکسر و یای مجهول اسپی که هر دو پلی او کج باشد ـ عسجدی گفته ؎ پیش خنگ تو سبز خنگ فلک ٭ لنگ سکسک بود بلسان کلیج ٭ و بکنایه قرص ماه و آفتاب نیز گفته اند و بمعنی چراغ آمده ـ اسدی گفته ؎ شب است و همه راه تاریک و چاه ٭ کلیچه میفگن که نرسی براه ٭ دیگر جامه پنبه دار آجیده کرده ـ سوزنی گفته ؎ من حرا پیر بپندم و زیباست ٭ کهنه باشد کلیچه مانده من ٭ رشیدی گفته کلیچه آفتاب است یعنی آفتاب را گویند و کاک ماه را مانند ـ ن

کُلّی جزئی ـ ع. باصطلاح منطق آنست که مفهوم او از شرکت ابا نکند چنانچه حیوان و جزئی آنست که مفهوم او ابا کند از شرکت چنانچه زید و عمرو ـ غ

کُلیچه ـ بفتح اول و جیم فارسی. ف. کلید چوبین را گویند که بدان کلیدان را گشایند و بضم اول نان کوچک روغنی باشد و کنایه از قرص آفتاب و ماه هم هست و باین دو معنی با کاف فارسی هم آمده است و جامه را نیز گویند که آنرا مانند سوزنی آجیده کرده باشند و آجیده را هم گفته اند ـ ساه

کُلیچه پز ـ ف. خواجه نظامی ؎ نه آتش گل باغ جمشید بود ٭ کلیچه پز خوان خورشید بود ٭ ـ ب

کلیچهٔ سیمو ـ بالضم ف. کنایه از ماه شب چهاردهم است ـ سا

کلیچه شدن ـ ف. مجتمع شدن از فرهنگ سکندرنامه بری ـ

کِلید ـ بفتح اول و کسر ثانی. ف. ترجمهٔ مفتاح و اقلید معرب آن و اغلبکه معرب اِقْلِیْد باشد که بالکسر لغت یونانی است بهمان معنی و ازین مرکبست اقلیدس نام حکیمی که کتاب تحریر اقلیدس در علم هندسه تصنیف اوست و دس دران زبان هندسه را گویند به تقدیر ناخن از تشبیهات اوست ـ شفیع اثر ؎ لبی که بسته شد از رشوه ٭ رشوه چاره کی است کشاد قفل زر از ناخن کلید زر است ٭ ـ ب

کلید افگندن ـ ف. در ولایت رسم است که چون زنان آنجا بفال گوش متوجه شوند المسوی خاص بر کلید دمیده بر سر راه اندازند ـ غ

کلیدان ـ ف. کند و که بهای محبان گذارند و بکسر اول آلت است و کشاد در خانه و در باغ و اصل کلید دان بوده یعنی قفل ـ سنائی گفته ؎ چیست دنیا سرای آفت و شر ٭ چون کلیدان زابل بد و در ٭ ـ ن

کِلدانه ـ بالکسر ف. تعسل کذا فی السروری ـ ب

کِلید ایمان ـ ف. کنایه از کلمهٔ شهادت باشد ـ سا

کِلید پیچ ـ ف. نوعی از پیچ که رقعه بشکل کلید بدان پیچید و با یکدیگر لغز سیند ـ محسن تاثیر ؎ تمهید صد کشاد بود اضطراب ما ٭ کار کلید پیچ کند پیچ و تاب ما ٭ ـ ب

کلید دار ـ ف. آنکه کارخانجات تحویل او باشد ـ شفیع اثر ؎ گر رزق را کف تو نباشد کلید دار ٭ نکشاید آسمان در روزی ابر زرگر ٭ ملا وحشی ؎ رنگی ز گل ندارم و بوی ز یاسمن ٭ آری کلید دار در بوستان نیم ٭ ـ ب

کلید عقل ـ ف. کسیکه حل و عقد کارهای باو مفوض باشد ـ شفیع اثر ؎ بجرف حق همه را قفل بر زبان اما ٭ کلید عقل عدوی من اند در تزویر ٭ مخلص کاشی ؎ این کشا لیشها که من از دولت او یافتم ٭ میتوان کردن کلید عقل چوب ناک را ٭ ـ ب

کلید غلط ـ ف. کلید یکه از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند و آنرا در عرف هند پرتالی خوانند ـ سعدالدین راقم وزیر هرات ؎ گره ز ناخن همریکی کشاده شود ٭ که از کلید غلط بستگی زیاده شود ٭ ـ ب

کلید وقت و ساعت ـ ف. چیزی است که از آهن سازند و مدار بست و کشاد وقت و ساعت بران باشد ـ محسن تاثیر ؎ کلید وقت و ساعت نیستم بختی چو او دارم ٭ که جز سرگشتگی هرگز دری نکشود بر رویم ٭ ـ ب

کَلِیز ـ بفتح اول و زای معجمه در آخر بروزن مویز. ف. بمعنی زنبور باشد گویند اگر زنبوری بر موش مرده نشسته باشد و کسی را بگزد آنکس هلاک شود و کلیزدان خانهٔ زنبوران را گویند ـ ن سا و فرهنگ رشیدی

کَلیزه ـ بفتح اول بروزن عزیزه ف. سبوی آب را گویند چنانکه ـ ملک عزیزالله گفته ؎ چو کرد آن کلیزه پر از آب جوی ٭ بآب کلیزه فرو شست موی ٭ ن سا

کِلیسا ـ بکسر اول و ثانی و یای مجهول و سین مهمله. ف. پرستشگاه کفار و نمازخانهٔ ترسایان ـ غ

کِلیسه ـ ف. مخفف کلیسا است که جای پرستش و معبد ترسایان باشد ـ سا

کَلیک ـ بفتح اول بروزن شریک ـ ف. تخم گل را گویند و بکسر انگشت کهین و بوم و چغد را نیز گویند چنانکه در کلاک اظهار شده و بمعنی احول و کاژ نیز آمده ـ اثیر اخسیکتی گفته ؎ کی خند با قدر تو دیدار با چشم کلیک ٭ کی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیر ٭ مظفر هروی گفته ؎ چون به بینم ترا ز بیم حسود ٭ خویشتن را کلیک سازم زود ٭ ـ ن

کَلیکان ـ بفتح اول بروزن کنیزان ف. گیاهی باشد گنده و بدبوی که آنرا کماهی و گل گنده نیز گویند و بکسر اول سبزی معروف که خورند و آنرا بشیرازی ترخانی گویند و بعضی گویند گیاهی باشد که آنرا طَرخُون خوانند و بیخ آن را عاقرقرحا نامند ـ سا

کِلیکَرُون ـ بکسر اول و فتح رابع و رای بی نقطه بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی رستنی باشد که آنرا کهرک خوانند و آن خردل بوستانی است آمیزا گرفته در پای درخت انار ترش بریزند خیرین شود و بعضی گویند ترمیترک است که بزبان عربی جرجیر خوانند ـ سا ه

کَلِیکی ـ بروزن حقیقی. ف. کاج و احول را خوانند بر چند می باید که بمعنی احولی باشد چه کلیک بمعنی احول است لیکن همه جا بمعنی لوچ و احول آمده است و این هم درست است ـ سا

کَلِیل ـ بالفتح. ف. کند و سست و مانده شده و خیره و گنگ ـ غ

کَلِیلَه ـ بالفتح. ف. نام شغالی که قصهٔ او در کتاب کلیله دمنه مشهور است ـ غ

کَلِیم ـ کامیرع. سخنگو و هم سخن و مجروح و لقب موسی علیه السلام چرا که اکثر با حق تعالی کلام میکردند و تخلص شاعر ـ غ

کلیو دست ـ ف. بمعنی مبارک دست و نادر دست و پاکیزه دست باشد یعنی در کار ید بیضا نماید ـ سغ

کُلیواج ـ با ثالث مجهول. ف. بروزن و معنی علیواج است که خاد و زغن باشد ـ ن

کَلِیواژ ـ بزای فارسی. ف. بروزن و معنی علیواج است که زغن باشد و آن را مرغ گوشت ربا هم میگویند ـ ساه

کُلیون ـ بروزن گلگون. ف. جامه را گویند که از هفت رنگ بافته باشند ـ ره

کُلیه ـ بضم اول و سکون لام و تخفیف تحتانی مفتوح. ف. گرده که عضو درونی معروف است و بضم اول و تشدید لام مکسوره و تشدید یای تحتانی بمعنی همگی و همه بودن از منتخب و باصطلاح منطق بودن مفهومی بوجهی که منع نکند نفس تصور او از وقوع شرکت در وی چنانچه مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادق می آید بر زید و بکر و خالد و غیرهم ـ غ

کَم ـ بفتح اول و سکون میم. ف. بمعنی اندک باشد که در مقابل بسیار است و بمعنی ترک و نقصان نیز هم آمده است و نیز بمعنی کمی ـ باقر کاشی ؎ هیچو نقش نگین بجان تا حشر ٭ ای که وصلت کم هنر بر دانست ٭ و در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند مثلاً هرگاه گویند که زید کم مرتکب معاصی میشود غرض از آن عدم ارتکاب او بر معاصی می باشد ـ حاجی محمد جان قدسی ؎ ما را نبود هیچ غمی غیر غم عشق ٭ گیریم کم خویش و نگیریم کم عشق ٭ اشرف ؎ زاهد از امساک اشرف باده کمتر میخورد ٭ روزه داران را مناسب نیست سر بردن در آب ٭ و بمعنی گذاشتن باضافت آید و بالفظ گرفتن و گفتن مستعمل ـ ارادت خان واضح ؎ بدام زندگی تا دانه میچینیم کم از موریم ٭ سلیمان میشوم گیرم اگر یکدم کم خود را ٭ انوری ؎ نه تکلیفی تو درین طور که گوئی کم تیه ٭ نه عزیزی تو درین مصر که گوئی کم چاه ٭ و کِم بالکسر مخفف کدام و درین وقت بمعنی که مرا باشد ـ میر خسرو ؎ جان من آن روز رفت کم رخت آمد به پیش ٭ یارب این روز پیش پیش نیاید مرا ٭ ـ بـ ران

کَمّ ـ بالفتح و تخفیف ثانی ع. بمعنی چند و بمعنی بسیار و بالضم و تخفیف میم ضمیر جمع مذکر مخاطب بمعنی شما و بالفتح و تشدید میم مقدار چیزی و بالضم و تشدید میم بمعنی آستین ـ اکمام و کِمَمة کعنبة جمع و بالکسر و تشدید میم غلاف شگوفه و غلاف غورهٔ خستین خرما اکمام و کمام بالکسر جمع اکامیم جمع الجمع و نیز کمّ بالفتح و تشدید میم پوشیدن و بستن و پوشیدن سر خم را و فراهم آمدن مردم و غلاف برآوردن خرما بن و فرو پوشیدن نهال خرما را بچیزی و محفوظ و مصئون داشتن آنرا تا توانا گردد ـ افرغ

کَمْء ـ بالفتح. ع. سماروغ ـ اکمؤ کافلس و کمأة باتها علی غیر القیاس جمع و نزد بعض کمأة از انواع ترنجبین که که بر بنی اسرائیل نازل شد و آب آن شفا است و بمعنی سماروغ خورانیدن و کفته گردیدن پای ـ افرغ

کَماء ـ بفتح بروزن قباء. ف. آستین فیده را گویند و فیده لفظ چینی است که مانند گرد بالشی دوزند و خمیر نان را بر بالای

آن پهن سازند و بر تنور چسپانند و آستینی هم بران نصب کنند تا لباعد و باز وا از آتش آسیبی نرسد و آنرا بازرا نیز گفته اند که عربان **نبنباسه** خوانند گویند پوست جوز بوا است و بامعنی بضم اول و کسر اول هردو بنظر آمده است و بضم اول گیاهی باشد بغایت بدبو گنده و متعفن - افر

کماء - بالفتح ج . سنوده پای گردیدن باوجود نعل و کفته گردیدن پای و نادان و جاهل شدن از اخبار و گول گردیدن و کمأء کشداد سماروغ فروش و سماروغ چین جهت فروختن - افر

کمابیش - ف . یعنی کم و بیش و بتازی تخمینا - فر

کماة - بالفتح و در آخر تای فوقانی ع . سماروغ و آن چیزی است سفید بشکل بیضه و بعضی صورت چتر در ایام برسات از زمین روید و بضم کاف بمعنی دلاور و اله سپاهی و این جمع کمی است که بمعنی دلاور باشد و این لفظ را بهر دو معنی بتای مدور بنویسند - غ

کماتة - گرامته ع . بکمیت گردیدن اسپ - افر

کماتر - برای مهمله در آخر کعلابط ع . مرد سطبر و کوتاه و درشت سخت اندام - افر

کماتل - کعلابط ع . سخت و درشت اندام کمتل کجعفر مثله - افر

کماتی - کزرابی ع . جمع کمیت کزبیر بمعنی اسپ تیک سرخ فش و دم سیاه - افر

کماثر - بالضم و کسر ثای مثلثه و سکون رای مهمله ع . کوتاه - افر

کماج - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بجیم زده ف . نانی است مشهور و نانی را نیز گویند که بر روی انگروز غال پزند و کلیچه خیمه را نیز گویند و آن تخته ایست میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و با جیم فارسی هم آمده - جامی در صفت نان خشک بخیلی گفته ؎ کماج خیمه را ماند که نتوان - دزدی کندن بدندان نیم ذره - نعمت خان عالی ؎ بگفتا کاغذی کو کاغذ رنگین پر کاری + که پندارم کماج سرخ از خشخاش افشانی + ن ر ب

کمالخ - بخای معجمه کغزاب ع . بزرگ منشی کسی شهری است بروم یا آن **کمخ** بفتح است - افر

کماد - بدال مهمله کغتاب ع . کوفتگی جامه است آ و دردشکم **کمادة** با تا مثله و لته چرکین که گرم کرده بر عضو دردناک نهند و آن مطبد ریح است و بمعنی گرم کردن عضو دردرسیده به بستن چیزی بروی منه الحدیث **الکماد احب الی من الکی** - افر

کمادریوس - بفتح اول و دال ابجد و سکون رای قرشت و یای حطی بواو کشیده و بسین سعفص زده لغتی است یونانی و معنی آن بعربی بلوط الارض باشد و آن گیاهی است سبز رنگ و بسیار تلخ و آن را در ابتدای استسقا دهند نافع است - ر

کماس و کماسه - بالفتح ف . کوزه پهن و مدور کوتاه گردن که تنگ بضم تا نیز گویند - شمس فخری گفته ؎ رود بسوی عدم برکتف نهاده رایت + رود براه فناد ربغل گرفته کماس + بعضی بمعنی کاسه پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند نوشته اند - ابوالعباس مروزی گفته ؎ گیرم کترا اکنون سه خانه کماس است + بنولیس یکی نامه که چیندت سه کاس است + و از این بیت طیان بمعنی کچکول گدائی ثابت میشود ؎ در دست کماسه و بدرها + گردیده و جمع کرده زرها + سوزنی سمرقندی گفته ؎ امام بلخ کماسگری نکوداند + که از کماسه همی اندر پیاله گرداند + کماسه گر نه ها ناکراسه خر باشد + که با کماسه کراسه کشود نتواند + و بمعنی کاریزگر در فرهنگ جهانگیری آورده رشید گفته کماس بمعنی کم و کاس و کماس بمعنی کمی سراج الدین راجی گفته ؎ آب این چشمه ز ابتدای وجود + نه کماهی کند نه بفزاید + معلوم شد که بمعنی کم و کاستی و مخفف آنست دکرسی نیز بهمین معنی می آید و در فرهنگ گفته بمعنی شاهد و قحبه و ضحنی را گویند و شاهدی نیاورده هم گفته کوهی است بولایت خراسان - والله اعلم بالصواب

کماش - بالفتح و سکون سین نقطه دار ف . تنگ گردن کوتاه و کاسه چوبین گدایان و شبانان - ر ه

کماشة - گرامته ع . تیزرو گردیدن و سبک و کافی و بسند شدن - افر

کماشیر - بروزن تباشیر ف . صمغی باشد مانند جاوشیر و آن صمغ کرفس کوهی است بول را براند و حیض آورد و در مسهلات نیز بکار برند - ن ر ه

کمااصل - ف . بدنژاد و کمینه - مر

کماغینه - بالفتح و کسر غین معجمه و فتح نون ف . کرمی است سرخ مایل بسیاهی هزارپا

کمافیطوس - بالفتح اول و فای بتحتانی رسیده و طای حطی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده لغتی است یونانی و معنی آن بعربی صنوبر الارض باشد و آن حشیشی است که گل آن بنفشه رنگ میشود و آخر تخم میگردد و آنرا البشیراری ماشی دار و خوانند و بعضی گویند طرخون رومی است و بعضی دیگر گویند تخم کرفس و مستسقی و یرقان را نافع باشد - ر ه

کمال - بالفتح ع . تمام و تمام شدن و با لفظ خواستن و داشتن و دادن و گرفتن مستعمل - خواجه شیراز ؎ بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی + یارب مباد هرگز این حسن را زوالی + اوحدالدین انوری ؎ ای هستی داده دینار الکمال + ملک را فرخنده هر روز از تو فال + میرزا صائب ؎ نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام + خودنمائی نکند هر که کمالی دارد + ب

کماله - بروزن نخاله ف . ابریشم کج را گویند و آن ابریشم فرومایه است - ن ر خو

کمالیة - بروزن مانیت ع . بمعنی کمال - میر حسن دهلوی ؎ ماه اگر پیش رفت لاف کمالیت زند + کلک ارایش الرتب سازم سر کنم + ب

کمالیون - بفتح اول و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده . ف . نوعی از مازریون است و آن سیاه می باشد گرم و خشک در چهارم بر برص و بهق و نمش طلا کنند نافع آید - بر افر

کمام - بروزن امام . ف . نوعی از کنه ر باشد و آن را صمغ یمنی گویند - ر افر

کمام - بالکسر ع . جمع کم مانند که بیاید - افر

کمامة - ککتابة ع . غلاف طلع و غلاف شگوفه **اکمة** و **کمام** جمع و انچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد و توبره اسپ و مانند آن **کمام** ککتاب مثله فیهما **اکمة** جمع - افر

کمان - بفتح کاف . ف . ترجمه قوس و مبدل خمان بخای معجمه مرکب از خم و آن که کلمه نسبت است و کشیده و خمیده سخت و نرم گسسته پی کژ ابرو تاز و شکن از صفات و تیر کمر بسته و ابرو از تشبیهات اوست و دمشق و چاچ و افراسیاب و رستم و کیان خصوص - ملا عبدالله هاتفی ؎ در آمد زهر جانبی صد هزار + کمان دمشقی و چاچی هزار + میر خسرو ؎ موی شگافان بکمان بسته زه + زه زده ابروی کمان را گره + خواجه سلمان ؎ پیلکیت چون نهد چشم برابر دهی کمان + زه مگوش ظفر آینه دهان سوفار + ابوالحسن واهب ؎ نیست یکی تیر کمر بسته و پی بر کرد + چون کمان تو مناسب همه چیز منش ها هم + یک زبان راست سخن گرم نفس عقده کشائی + با صفا چله نشین گوشه گزین صاحب دم + ابوالفرج رومی ؎ کمان رستم دستان بسختی + کم از تنبول نرم شهریار است + ب

کمان ابرو - ف . از اسمای محبوب است - میرزا صائب ؎ ز آه آتشین من شد نرم آن کمان ابرو + چه حرف است اینکه از آتش کمان کم زور میگردد + ب

کمان از چله برداشتن جناب سراج المحققین میفرمایند که از بسیاری اهل زبان تحقیق معنی این بیت شفیع اثر ؎ ناگاهش رهزن دل شد ابرو گوشه گیر + چون رسد دزدی بدزد از چله بردار د کمان + طلب کردم هیچ یکی از عهده جواب بر نیامد و چون قیاس نمی خواهد که از چله کمان را بردارند پس بخاطر چنین میرسد که پرداز و بهای فارسی و زای تازی ماخوذ از پرداختن باشد که بمعنی خالی کردن است در مصورت بمعنی دور کردن چله باشد از کمان و سوق مصرعه اول نیز همین میخواهد چرا که معنی بیت چنین میباشد تا نگاه رهزن شد ابرو و گوشه گرفت چنانکه چون دزدی بدزد دیگر رسد چله از کمان خود دور کند از جنگ و دزدی بگذرد ظاهرا در ولایت این مرسوم باشد که بدیدن دزد دیگر دزد چله از کمان دور کند و این نشان باشد در دزدان - والله اعلم انتهی - ب

کمان از طاق بلند آویختن - ف . کنایه از دعوی کمال کردن - میرزا صائب ؎ ز زور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم + که از طاق بلند عرش آویزد کمان من + علی خراسانی ؎ مدام ابروش آویخته ز طاق بلند + کمان دعوی او را مگر کشیدن نیست + ب

کمان افراشتن - ف . برداشتن کمان بقصد تیرانداختن - میر معزی ؎ بسته گرد دست مکاران چو بگشاید کمین + پست گردد روی جباران چو بفرازد کمان + ب

کمان انداختن و افگندن ف . از عالم سپر انداختن است در حالت ضعف و مغلوبی خود - سنجر کاشی ؎ هلال را که زبونی نموده ام سنجر + که پیش ابروی آن جنگجو کمان انداخت + علی خراسانی ؎ شریک محنت من چون شوند بی دردان + فگنده اند حریفان کمان دعوی را + ب

کمان بخنو آوردن - ف . بمعنی کمان او آشتن که گذشت - انوری ؎ ز اله سپر برف بر دار ز کتف کوه + چون رستم نیسان بخم آورد کمان را + ب

کمان بر داشتن ف . در لفظ بر گمان گذشت - ب

کمان بر سر کسی زدن ف . معروف و مقابل کمان خوردن است - ابوطالب کلیم ؎ فرگان تو خنجر برخ ماه کشیده + ابروت زده بر سر خورشید کمانرا + ب

کمان بطاق بلند گذاشتن و آویختن - ف . کنایه از دعوی کمال کردن - ابوطالب کلیم ؎ بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن + آویخته بطاق بلندی کمان تو + آقا محمد ملک را بطا اصفهانی ؎ حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جهان را + ابروی تو بر طاق ها آویخت کمانرا + ب

کمان بلند - ف . مقابل کمان کوتاه خانه - محتشم کاشی ؎ هزار جان گرامی فدای ناوک نازی + که گاه گاه شود پر کشش از کمان بلندش + نورالدین ظهوری ؎ چشم تو که چشمها قسم خورده بآن جان باختنی اهل دل برده کمان + ب

کمان بلند کردن و ساختن - ف . برداشتن کمان بقصد تیر انداختن - میرزا ملک مشرقی ؎ کمان زنیر اعظم چگونه خواهم من + که ذره ختوانم بلند کرد از جاش + ب

کمان بهمن - بکسر نون و فتح های ابجد ف . کنایه از قوس قزح باشد و آن نیم دائره چندی است الوان که بیشتر در فصل بهار و هواهای تر در

آسمان ظاهر میگردد۔ ب ر

کمان پاک ۔ بباي فارسی. ف. بمعنی کمان زورین مستقادمیشود۔ واعظ قزوینی ؎ وارد کلام پاک دلان بیشتر اثر ✤ زور خدنگ بیش بود از کمان پاک ✤ ب

کمان پرکش کردن ۔ ف. کشیدن کمان تاحدیکه معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد وهمچنین تیر پرکش زدن۔ باقر کاشی ؎ چون کمانی راکه پرکش کرده باشی سرو ہی ✤ نیستی می آید از دنبال ہستم میرود ✤ ب

کمان پشت ۔ ف. کوزپشت۔ ظهوری ؎ قسم بصید افگن غم کش کمان پشتی ✤ که آه راز دمش تیر بر نشان آمد ✤ ب

کمان پوشیدن و کمان پیش کردن ۔ ف. معروف۔ ملا مفید بلخی ؎ بقصد کیست که آراست ابروی خود را به برنگ وسمه دل افروز من کمان پوشید ✤ ملا طغرا ؎ بصید افگنی چون کمان کرد پیش ✤ فرو ریخت صد تیر بر صید خویش ✤ ب

کمان تنگ ۔ بفتح تای مثناة فوقانی ف. مقابل کمان بلند۔ رہی نشاپوری ؎ طعن از دہن تنگ تو ای مایه ناز ✤ چون تیر کمان تنگ کاری باشد ✤ ب

کمان جوله ۔ بجیم عربی و واو مجهول و فتح لام. ف. بمعنی قربان که کمان را در آن گذارند چراکه جوله بمعنی ترکش است چون قربان بے ترکش بندند لهذا چنین گفته شد و آنرا نیم لنگ نیز گفته اند۔ فرخی گفته ؎ نه بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد ✤ غلامان تو را بهر مان کمان اندر کمان جوله ✤ ن ر

کمان چرخ ۔ بجیم فارسی ف. در کشف اللغات از آلات قلعه گیری است فعلی هذا التقدیر بمعنی کمان رعد است که خواهد

آمد و نیز قوس قزح۔ حسن بیگ رفیع ؎ چون کمان چرخ را بینم باین ناراستی ✤ از دلم گویا کسی تیر خدنگ میکشد ✤ ب

کمانچه ۔ ف. کمان کوچک را گویند و کمانے که زنان بدان پنبه زنند و کمان شکلی که بر بالای فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچه طغرا نیز گویند ؎ هلال عید بر آمد ز طارم اخضر ✤ چو بر مثال سلاطین کمانچه طغرا ✤ حافظ گفته ؎ امید هست که منشور عشقبازی من ✤ ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائے ✤ و بمعنی مضراب و زخمه۔ ب ن

کمانچه زدن ۔ ف. بشور و شش در آوردن۔ مولوی جامی ؎ میخواستند کمانچه زدن اهل زهد را ✤ این کار را بکام دل من باب کرده ✤ ب

کمان حکمت ۔ ف. نوعے از منجنیق که بدان تیر اندازند۔ ب

کمان حلقه ۔ ف. کمانیکه هنوز آزاز ه نکرده باشند۔ تتبع اثر ؎ بکیش هوشمندان خودنمائی نیست دستورم ✤ کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از زورم ✤ میرزا صائب ؎ در کهن سالی نمیگردد ملایم آسمان ✤ این کمان حلقه هیهات است زورش کم شود ✤ ب

کمان خانه ۔ ف. معروف۔ ب

کمان خوردن ۔ ف. مقابل کمان بر سر کسے زدن که گذشت۔ ملا قاسم مشهدی ؎ وه چه طبع است که داد است خدا دست ترا ✤ هر که یکسر تر از خود کمان راهم خورد ✤ ب

کمان دار ۔ ف. معروف۔ ابوطالب کلیم ؎ بر سر خاکش بجای شمع تیری می نهند ✤ هر که قربانی کمانداران ابرو میشود ✤ ب

کماندان ۔ ف. قربان۔ میر معزی در تعریف ترکش ساقی ؎ از بهر قهر دشمن شاهنشه زمین ✤ همواره بر میانش کماندان ترکش است ✤ ب

کمان دراز خانه ۔ ف. مقابل

کمان کوتاه خانه۔ ظهوری ؎ از عشوه در ابروی تو نگذاشت گره ✤ ترکی است دراز خانه خوشش کرده کمان ✤ ب

کمان را بزه کردن ۔ ف. میرزا صائب ؎ از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد ✤ ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را ✤ ب

کمان را چاشنی کردن ۔ ف. معلوم کردن زور کمان و آن چنان باشد که اندک بکشند و باز رها کنند۔ ب

کمان را چله کردن ۔ ف. میرزا صائب ؎ این کمان از زبردستان که خواهد چله کرد ✤ باده پر زور چون نکشود ز ابرو چین ترا ✤ ب

کمان را زه بر زدن ۔ ف. در لفظ تیر تمام گذشت۔ ب

کمان راه آهنی ۔ ف. راه خمدار و مقوس که در بعض مواقع در راه آهن واقع شود۔ از سفرنامه شاه ایران۔

کمان رستم ۔ ف. قوس قزح نظیری نیشاپوری ؎ بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم ✤ در چاره راگرفته مصاف هفت خوانی ✤ ملا طغرا ؎ چو بهمن مار ابرانگیخت شبرنگ ✤ کمان رستمش داد از پے جنگ ✤ ب

کمان زنبوری ۔ ف. کنایه از تفنگ که بتازی بندوق و بترکی بلتق خوانند۔ حکیم فردوسی ؎ گرفتند گردان ایران زمین ✤ کمانهای زنبوری چرخ کین ✤ ب

کمان ساز ۔ ف. معروف۔ ملا طغرا ؎ دکان کمان سازیم چون کشته شد ✤ در و یک کمان باب منصور بود ✤ ب

کمان سام ۔ ف. بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد۔

کمانش را نمی توان کشیدن ۔ ف. یعنی از عهده اش نمی توان بر آمدن۔ شانی تکلو ؎ بازوی بخت من آن طور زه ساخته اند ✤ که کمانم نکشد رستم فولاد کمان ✤ ظهوری ؎ بسیار

زور ظهوری ببازوی زاری ✤ که زور بازوی او خود کشند کمانشش را ✤ ب

کمان شکستن ۔ ف. معروف۔ ب

کمان شیطان ۔ ف. قوس قزح محمد قلی سلیم ؎ خدنگ غمزه بجز قصد اهل دین نکند ✤ حذر که ابروی خوبان کمان شیطانست ✤ میرزا عبدالغنی قبول ؎ خطر ز حادثه بیش است گوشه گیران را ✤ که این سپهر مقرنس کمان شیطانست ✤ ب

کمان صدمن و کمان صدمنی ۔ ف. کمان بسیار زور چون زور کمان را بچیزهای ثقیل می سنجند و آن چیزها موزون بود لهذا کمان صدمنی شهرت دارد و این از عالم ہانک هندوستان است بتای هندی و نون غنه۔ میر معزی ؎ چون کمان صدمنی در دست تو گردد بلند ✤ چون خدنگ دیده دوز از شست تو گردد روان ✤ وله ؎ بس کمان افراز و تیر انداز کاندر پیش تو ✤ رخنه در خارا کند تیر کمان صدمنی ✤ ب

کمان فلک ۔ ف. کنایه از برج قوس است که برج نهم از فلک البروج است۔ ر

کمان فولاد ۔ ف. کمان که پهلوانان کشند و چله آن از زنجیر می باشد۔ شانی تکلو ؎ بازوی بخت من آن طور قوی ساخته اند ✤ که کمانم نکشد رستم فولاد کمان ✤ ب

کمان قروهه ۔ بضم قاف. ف. بمعنی کمان گروهه است و آن کمانے باشد که بدان گلیله و مهره گل اندازند و عربان قوس البنادق و قوس الجلاهق خوانند۔ ر ه

کمان کروهه ۔ ف. گلوله کمان است چه کروهه و گلوله بمعنی گلوله است که مهره رو مین یا گلین بوده باشد۔ ن

کمان کسی کشیدن ۔ ف. بهم آورد او شدن و از عهده بر آمدن و همچنین کمانش را نمی توان کشید که گذشت۔ مفید بلخی ؎ نقاش

بجید است ولی کو مصوری ✤ تا یک ادای ابروی او را کشد کمان ✤ ب

کمان کش ۔ ف. معروف۔ میرزا رضی دانش ؎ خراش سینه نخچیر دل بدر آورد ✤ کمان کشان همه مغرور ساقی شست اند۔ ب

کمان کشادن ۔ ف. مستعد حرب شدن در لفظ دمان گذشت۔ ب

کمان کشیدن ۔ ف. بمعنی کمان افراشتن که گذشت۔ سید حسین خالص ؎ بمستی گردش راضی که بوسیدم دهانش را ✤ بزور دیگری آخر کشیدم من کمانش را ✤ ملا عبدالله هاتفی ؎ کمانها کشیده نذر به هندوان ✤ چو بر چشم شوخ سیه ابروان ✤ ب

کمان کوتاه خانه ۔ ف. مقابل کمان بلند۔ امینای یزدی دقاق ؎ از پستی دیوار و در کاشانه ✤ بر گوشه نشین منازل فرزانه ✤ از تیر دعای او حذر کن زنهار ✤ پر زور بود کمان کوته خانه ✤ ب

کمانگر و کمانگوشه ۔ ف. معروف۔ میرزا طاهر وحید ؎ کمانگر کز جانم شد او را نشان ✤ ستم میکشد دل از و هر زمان ✤ خواجه نظامی ؎ کمان گوشه ابروش خم گرفت ✤ زتندیش گوینده را دم گرفت ✤ ب

کمان گردن ۔ ف. شتریکه گردنش مثل کمان خمدار و عظیم الجثه و پرموی دو کوهانه میباشد۔ فی

کمان گروهه ۔ بضم کاف فارسی و رای مهمله و واو مجهول. ف. کمانی که در آن غلوله نهاده رها کنند و بهندی آنرا غلیل گویند و آنرا کمان گرهه نیز خوانند۔ غ ر

کمان گیر ۔ ف. لقب آرش تیرانداز منوچهر بوده که در مصالحه با افراسیاب از رویان تیر انداخت تیر او بمرو رفته و شعر از فخر گرگانی است در وامق

و عذرا و نظامی و فردوسی در لقب آرش مرقوم شده۔ ن

کمان مالیدن ۔ ف. بمعنی کمان افراشتن که گذشت۔ فردوسی ؎ کمان را بمالید رستم بجنگ ✤ بدو گه کرد یک تیر دیگر خدنگ ✤ ب

کمان مهره ۔ بضم میم. ف. کمان مهره اندازی است که کمان گلوله باشد۔ ر

کمان نرم کردن ۔ در لفظ آشتکاری گذشت۔ ب

کمانه ۔ بروزن نشانه. ف. کمانی که از چوب سازند و بدان مثقب را بگردانند۔ خاقانی گفته ؎ بر مثقب نطق در فسانه ✤ از قوس قزح کنم کمانه ✤ و بمعنی کاریز نیز آمده و چاهے که کاریز کنان چاه کن در زمین کنند برای امتحان آب۔ دقیقی گفته ؎ چنانکه چشمه پدید آورد کمانه ز سنگ ✤ کف تو از دل کان زر پدید می آرد ✤ مسعود سعد گفته ؎ غور ایام در بیابد چرخ ✤ گر جز از رای تو کمانه کند ✤ ابن یمین فریومدی گفته ؎ ای بسکه دلم در طلب چشمه لطف ✤ در بادیه فکر فرو برده کمانه ✤ و بمعنی تیر کمانچه آمده۔ مولوی گفته ؎ هشیار ز من فسانه باید ✤ مانند رباب بے کمانه ✤ و در فرهنگ جهانگیری بمعنی پیاله آورده و شعر مختاری را شاهد آورده ؎ کمان من لبالب سخای تو آنست ✤ که چرخ پر شود از جرعه کمانه من ✤ محتمل چمانه بمعنی پیاله را صاحب جهانگیری کمانه خوانده باشد و بمعنی چاه برای پیدا و جاری کردن ظن غالب آنست که با کاف فارسی مضموم بوده باشد که گمان بودن آب چند جای را چاه کن گمند تا آب پیدا شود۔ فردوسی گفته ؎ تو دل را بجز شادمانه مدار ✤ روان از غم در کمانه مدار ✤ ن ر

کماه ۔ بفتح اول و سکون ثانی و هیزه مفتوح و های ساکن. ف. در صحاح الادویه بمعنی انواع سماروغ آمده است اهم از خوشه و خولیشه و کشنج و هکل و فطر وغیره که بعضی از آن صحرائی باشد و بعضے در زیر

سرگین روید و بعضی از دیوارهای حمام و بعضی از زیر های خم شراب و آب بر آید و انواع آنرا عربان بنات الترغل خوانند بکسر بای ابجد - سا

کُماهه - بضم اول بروزن دُماهه. ف. تعویذ و بازوبند را گویند - ن

کَمَاهِي - بفتح اول و کسر ها و فتح یا و در محاورهٔ فارسی بسکون یا بمعنی چنانچه آن مقدمه هست - غ

کُمای - بضم اول بروزن همای. ف. نام پهلوانی بوده ایرانی و نام علفی است بدبوی و گنده حکیم نزاری گفته ؎ هست با خلقش به نسبت گل چنانک ✦ فی المثل در جنب بوی گل کمای ✦ عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن ✦ بوی کردن را تفاوت باشد از گل تا کمای ✦ - ن

کَمَائِن - بفتح اول و کسر همزه. ع. جمع کمین کا ببر پنهان نشیننده بقصد دشمن در جنگ - افر

کَمَا یَنبَغِي - ع. بمعنی چنانچه سزاوار است و درین لفظ کاف حرف تشبیه و لفظ ما زائده چراکه بعد کاف تشبیه لفظ ما زایده آرند تا حرف جاره بر فعل نیاید و ینبغی صیغهٔ مضارع از انبغا که ناقص یائی است از باب انفعال بمعنی سزاوار شدن - غ

کَمَابوك بالفتح و ضم یا و واو معروف. ف. چیزیکه از پارچهای کهنه مانند گرد بالش سازند و نان را همین ساخته بر تنور بندند و رفیده نیز گویند چنانکه مرقوم شده - ن سا

کَمُبار - بروزن زنگار. ف. ریسمانی باشد که آنرا از لیف خرما سازند - ن سا فر

کَمبَخت - بالفتح. ف. مدبر و بدبخت و لئیم که از طالع بد نقش کم بیند - ب فر

کَمبزه - ف. نارس خربزه را گویند - **کم بها** - ف. کم قیمت - فر

کم بَغَلِي - ف. زبان فصحا نیست لیکن عوام میگویند که فلان کم بغل است ای مفلس و بیچیز است میرزا عبدالغنی قبول ؎ گاه گاهی به برم می آید ✦ معنی کم بغلیها اینست ✦ ب

کم بودگی - ف. در شمار نیاوردن خود را چنانکه گویند فلان چه آدم کم است یعنی خفیف العقل است و بمعنی دست و پا گم کردن و سررشته کارها از دست دادن نوشته اند و اغلبکه بدین معنی گم بودگی بضم کاف فارسی باشد - خواجه نظامی ؎ دگر باره گفت اینچه کم بودگی است ✦ شفاعت درین پرده بیهودگیست ✦ ب

کم پایه - ببار فارسی. ف. سفیه دون مرتبه - فر

کم پیر - ف. پیر سال خورده و فرتوت عموماً و زن پیر خصوصاً و این لفظ در اصل فنده پیر بوده که عرب آنرا عنده پیر معرب کرده اند و در کم پیر میم و نون تبدیل شده و مخفف گردیده و در خراسان بسیار استعمال نمایند - مولوی گفته ع. جادوی کم پیر زین غصه بمرد ✦ - ن سا

کُمَّة - بضم و فتح ثانی مشدد ع. کلاه گرد - ۲ افر

کَمت - بالفتح ع. پوشیدن خشم را و کمیت گردیدن اسپ - و بالضم جمع کُمیت بمعنی اسپ نیک سرخ فش و دم سیاه - ۲ فر

کُمتَر - بضم اول و فتح ثالث ع. سرخی کر بسیاهی زند در اسپ هِيَ أَحَبُّ الأَلْوَانِ إِلَى العَرَبِ - افر

کُمتُر - برای مهمله کقنفذ ع. مرد سطبر و کوتاه و درشت سخت اندام کُمَاتِر بعلابط مثله فی الکل - ۲ افر

کُمَّتُرَة - کدحرجة - ع. نوعی از رفتار که در آن گام نزدیک گذارند و دویدن کوتاه بالا و پر کردن و سر بند مشک بستن و دهان مشک را و کمترة کدحرجة رفتار مرد پهن سطبر - افر

کمتر روزگار - ف. اندک مدت از فرهنگ سکندرنامه

کمترین و کمتر بینه - بالفتح. ف. این کلمات هضماً لنفسه گفته می شود و گاهی در مقام افتخار و مباهات نیز استعمال کنند - ملا شانی تکلو ؎ بخاک پای تو جان باختن شعار منست ✦ فدائی تو شدن کمترینه کار منست ✦ ب

کَمتَل - کجعفر ع. سخت و درشت اندام کُمَاتِل کعلابط مثله - افر

کُمَّثَرة - بالفتح و فتح ثای مثلثه و رای مهمله ع. گرد آمدن چیزی و در آمدن بعض آن در بعض - افر

کُمَّثرى - بالضم و تشدید میم مفتوح و سکون ثای مثلثه و فتح رای مهمله و الف مقصوره بصورت یا ع. نام میوه که بفارسی امرود گویند - غ

کَمَج - محرکة ع. بن ران - افر

کم جرأت - بزدل - فر

کم جواب و کم حرف - ف. معروف - ظهوری ؎ کوک گردید ست باهم خوش نی طنبور ما ✦ کم جواب هست او و من هم کم سوال افتاده ام ✦ ب

کمچه - بروزن چمچه. ف. بلغت ژند و پاژند ملخ را گویند و بعربی جراد خوانند - سا

کم چیزی گرفتن - بفتح اول با اضافت. ف. نا شنده و نابود انگاشتن بدانکه لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند - از مصطلحات و غیاث

کَمح - بالفتح و حای حطی در آخر ع. لگام باز کشیدن ستور را تا بایستد یا سر است دارد - افر

کم حوصله - ف. دون همت - فر

کَمخ - بالفتح و خای معجمه ع. بزرگ منشی نمودن و سیخ زدن و لگام باز کشیدن اسپ تا سر است دارد یا باز ایستد - افر

کمخا - بالکسر ف. جامه که بانواع مختلف بافته باشند و اصح بفتح کاف است و اضافهٔ خا و واو و الف که کم خواب شود یعنی خوابش کم دارد و ماهوت که خواب نیز مرغوب تر است چه پرز خوابش بیشتر است معلوم است لشمش و ابرشیمش در از تر و درشت تر است و از ینجا ظاهر میشود که خاب مخملی داو بوده و کمخا مخفف کمخاب است و شعرا در آن تصرف نموده اند چنانکه ببندر سورت که

بندری است از بنادر هندوستان معروف ببندر صورت نوسهند در کمخاب بیاید - ن

کمخاب - ف. صاحب کشف گفته که بالکسر صحیح است و در برهان نوشته که بالکسر و بالفتح هر دو صحیح و در رشیدی نوشته که بالکسر صحیح نیست چراکه خاب کم دارد و خاب بمعنی آنست که آنرا بهندی رونوان گویند بضم یعنی ابریشم باریک و بهترین کمخاب در احمدآباد و گجرات یافته می شود - ملا فوقی یزدی ؎ نیست جای جلوهٔ کمخای هزل من بیزد ✦ تا بدار اینجا تحکم بر غریبی میکند ✦ اسیر لاهیجی نور بخشی ؎ اطلس و زربفت و کمخا و قصب ✦ نیست غیر از پردهٔ در راه ربّ ✦ ب غ

کمخت - بضم اول و فتح ثانی و سکون خای نخذ و تای قرشت. ف. بلغت ژند و پاژند بمعنی آمیخته و درهم باشد - سا

کمخرچ بالانشین - ف. مثل است - ب

کمخرد - بالفتح. ف. بیعقل و احمق - فر

کَمَد - بالفتح و التحریک و دال مهمله در آخر ع. اندوه سخت و اندوه پنهانی و دردمندی دل از اندوه و گشتگی رنگ و تیرگی آن و رفتگی صفای گونه کُمَّد کُتَّر بالضم مثله فی الکل - و کَمِدٌ ککتف سخت اندوهگین - افر

کَمَر - بفتحتین و سکون رای مهمله ف. میانهٔ چیزی چون کمر کوه و کمر سنگ با ضافت بمعنی میانهٔ کوه و میانه سنگ و بمعنی اول تنها کمر نیز آمده - افضل الدین خاقانی ؎ کی تواند دلم از موی میان تو گسست ✦ که شب تیره و تاریک در کمر است ✦ و بمعنی کریوه و شپته و سنگ - کلیم ؎ سوار از سر سیل کردی گذر ✦ بد انسان که از کوه غلطد کمر ✦ و بمعنی کمربند که بمیان بندند میر خسرو ؎ اگر بیان تو گم گشت در میان کمر ✦ دهانت نیز نبینم آن کجا کردی ✦ و بدینمعنی با نوشیروان مخصوص و بمعنی میان حیوانات نازک تاریک لاغر تنگ خانهٔ مهله دار از صفات و معنی و نار و موی و مور و هلال از تشبیهات اوست - سلیم ؎ غیر من کز کمر نازک او جیتابم ✦ نشنیدم که برد دل ز کسی موی سفید ✦ ؎ کمرش را سلیم تنگ بگیر ✦ با خبر باش رشته باریک است ✦ میرزا معز فطرت ؎ ز شوخی هر کجا آن خرمن گل جلوه گر گردد ✦ دل حسرت نصیبان دانهٔ مور کمر گردد ✦ چه سان خاموش بنشینم ز حرف نازک اندامی ✦ که بر سیاز وگان ابریشم از تار کمر بندد ✦ ملا طاهر غنی در درد کمر معشوق ؎ ضعف تو بدل شکست پیکان مارا ✦ صد کوه الم نهاد بر جان مارا ✦ هرگز نشنیدیم که درد گیرد ✦ در د کمر تو ساخت حیران مارا ✦ ب

کِمِر - بالکسر ع. غورهٔ خرما که در زمین رسیده و رطب شده باشد و بالفتح چیره شدن در بزرگی سرزه - افر

کمرا - بالفتح و میم ساکن. ف. جای را گویند مانند محوطه که شبها چارپایان را در انجا جمع کرده محفوظ از دزد و گرگ دارند - حکیم عمعق بخارائی گفته ؎ چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت ✦ ز البوهی شده صحرای اقلیم تو چو کمرا ✦ دیگر بمعنی طاق و ایوان درگاه پادشاهان و امرا که غالباً محرابی و خمیده باشد - سوزنی گفته ؎ از لحد گور تا بدوزخ تفات ✦ راه اشتر طاق طاق و کمرا کمرا ✦ و ابراهیم زردشت در نامه موسوم به زورهٔ خود در باب افلاک سخنان دارد یکی ازان اینست که گفته چرخ هفته یعنی هفت است و بالای آن کمرائی است که ستاره استاده در او ست یعنی ایوانی است که جای قرار ستارگان بی روش است یعنی ثوابت بهر صورت بمعنی طاق و ایوان و چنبر و حلقه و زنار استعمال کرده اند - حکیم ارزقی هروی گفته در صفت ابر ؎ گهی از گردش کیوان بدریا بر زند کله ✦ گهی از گوشهٔ گردون بکیوان بر برد کمرا ✦ دیگر بمعنی زنار که بر کمر بندند استعمال شده - حکیم قطران تبریزی گفته ؎ چون تو کمر جنگ به بندی ملک روم ✦ کمرای بدر و بپرستد کمر تو ✦ خسروانی گفته ؎ نه طرفه گر ز عشق روی آن بت ✦ ببندم بر میان کمرای کفار ✦ - ن

کمر آفتاب - ف. کنایه از کوه و تجویفات آن و خطی که بر مرکز آفتاب گذرد و همچنین محور دایره - سب

کمر از میان کسی کشادن - ف. کنایه از معزول گردانیدن وی از کار وی - انوری ؎ کشاده بیست او از میان فتنه کمر ✦ نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه ✦ ب

کمر با خلق - ف. طاقت نیاوردن کمر و متحمل نشدن باری را - نورالدین ظهوری ؎ گران است بار فراق آنقدر ✦ که کوه از کشیدن بنازد کمر ✦ و له ؎ ز بار رشک ظهوری کمر بنازد کوه ✦ تحملم نه بکاهش بار منت من است ✦ ب

کمر باز کردن - ف. مثالش در کمر کشادن بیاید - ب

کمر بر کمر و کمر در کمر - ف. متصل و باهم پیوسته - خواجه نظامی ؎ کمر بر کمر کوه بر کوه راند ✦ گریوه گریوه جنیبت جهاند ✦ و جناب خیرالمدققین در شرح این بیت که ؎ غلامان گلچهره و دلربای ✦ کمر در کمر گرد تختش بپای ✦ میفرمایند یعنی غلامان حلقه زده ایستاده بودند گرد تخت او بوجهی که کمر یکی متصل بکمر دیگری بود لیکن استعمال لفظ بکمر ندرتی دارد شائع نیست پس میتوان گفت که چون لازمهٔ خدمتگری است که کمر محکم بسته بود ذکر کمر نموده و مراد از آن ذات غلام داشته چنانکه پیل را زنجیر میگویند و آهو را دُور میبند و سگ را قلاده قلم بندمی سازند حاصل معنی آنکه غلام بر غلام گرد تخت او ایستاده بودند و مراد از آن بیان کثرت است و اگر کمر را بمعنی میان گیرند چنانچه در کمر و بمعنی کمربند خود متعارف است چنانچه زرین کمر پس از آنکه بر کمر مراد آن باشد که کمربندها بر کمر بسته مستعد خدمتگری بودند هم وجهی است - ب

کمر بر میان بستن و کمر بر میان زدن - ف. بمعنی کمربند بر میان بستن - خواجه نظامی ؎ زده بر میان گوهر آگین کمر ✦ در آورد دیلاد هندی بسر ✦ ابوطالب کلیم ؎ کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن ✦ که از هر رشتهٔ آن دستهٔ گل میتوان بستن ✦ ب

کمر بستن - ف. کنایه از اختیار کردن و قوی دل شدن در کارها و اهتمام نمودن در آن کارها شد و کنایه از مقابل و برابر شدن در مقابله و جنگ هم هست - سا

کمر بستن آب - ف. کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب - سب

کمر بستن در کاری - ف. آماده و مهیا شدن برای کاری - میرزا صائب ؎ آسمانها در شکست من کمرها بسته اند

چون نگهدارم من از نه آسیا این دانه را + میرزا عبد الغنی قبول ــ دیگر گشتن دیگری کمر بست + بیچاره دل من از میان رفت + ب

کمر بسته ـ ف. کنایه از آماده و مهیا برای کاری و بمعنی خادم و نوکر ماخوذ از همین معنی است ـ کمال اسمعیل ــ همیشه کلک تو باشد ازان کمر بسته + که تا کفایت او اهل هنر کند تقریر + خواجه نظامی ــ چه بندم کمر در مصاف کسی + که دارم کمر بسته چون او بسی + ب

کمر بند ـ ف. بمعنی کمر است یعنی آنچه بر میان بندند و کنایه از غلام و تابع و خدمتگار شاهان و آنرا کمر دار نیز گویند ـ حکیم سوزنی گوید ــ جز کمر بند زمین بوس تو نیست + هر که بر روی زمین تاجور است + و کنایه از محبوب ـ میر خسرو ــ کمر بند من آمد پیش من خنده و زنان امشب + توقف کن که یکدم بنگرم پروین و جوزا را + و کمر بند بمعنی فاعل هم آمده است که کمر بندنده است و امر باین معنی هم هست یعنی میان خود را به بند ـ ب ن ر ا ـ

کم بود ـ ف. کم رسی و کم بودن چیزی است از اندازه که باید ـ

کَمَرَة ـ محرکة ع. سر نره ـ کمی بحذف تا جمع و منه المثل الکمر اشباه الکمر و تقت لشبیه چیزی بچیزی گویند و کُمُرَّة کعتلة نر کمر بدون تا مثلو و بزرگ و کلان ـ ا فر

کمر تنگ بستن ـ ف. جناب خیر المحققین سیفر باید تنگ بستن کمر برای دو چیز می باشد یکی آنکه چون کمر برای زور کردن می بندند جهت می بندند تا مفاصل بدن را در تحمل اثقال و بر داشتن تقاریع حملها انفصال و کلال رو ندهد بخلاف کمر بستن برای سیر و تفرج که دران مبالغه نیرود و دوم آنکه هر چند کمر محکم بسته شود دیر سست میگردد و لیس در کارهای کرا امتداد آنها منظور باشد کمر چسپت بستن لازم بود شیخ نظامی ــ عنان تاب شد شاه فیروز جنگ + کمر بست بر کین بدخواه تنگ + میرزا صائب ــ

ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست + گر چین کمر ببردن دل تنگ بسته است + واله ــ نقطه اشک سراسیمه و شیدای کیست + الف آه کمر بسته رعنائی کیست + ب

کمر چین ـ ف. جامهٔ چین دار و این مخصوص هند است و در ولایت این را عیب دانند چراکه لولیان و رقاصان می پوشند تا ثیر ــ خالها داری کمر چین پوش زلف عنبرین + از خط کشمیریان شوخ دستنگ آورده + سعید اشرف ــ میکشد از بس درازی گیسوت دریای دل + زلف پر چینت کمر چینی است بر بالای دل + ب

کمر دار ـ بروزن خبردار. ف بمعنی خادم و ملازم و نوکر و خدمتگار باشد ـ ر ا ه

کمر دزدیدن ـ ف. از عالم سر دزدیدن ـ میرزا صائب ــ صبح بر خورشید میلرزد از آه سرد ما + کوه میدزدد کمر در زیر بار درد ما +

کمر دون ـ بروزن شفق گون. ف. قوس قزح را گویند ـ ر ا

کمر رستم ـ ف. بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد ـ ر ا فره

کمر ریختن ـ برای مهمله ف. قاسم مشهدی ــ دیهیم شهان نازکشد از گهر ما + ریزد زمرصع کمر بها کمر ما + ـ ب

کمر زیب ـ بکسر زای معجمه ف. چیزیکه با شمشیر کمر بدان باشد چون کیش و تیردان و مانند آن ـ ب

کمر سار ـ بسین و رای مهملتین ف. تنگ اسپ که عبارت از بند اسپ است ـ ب

کمر سنگ ـ ف. میانه سنگ ـ میر خسرو ــ در کمر سنگ میان دو کوه + آب گهر صفوت دریا شکوه + ب

کمر سی ـ ف. کوتاهی و کمی است در اندازه که باید از چیزی ـ

کمر سیخ کردن ـ ف. کنایه از کمر راست کردن و اندک آرام گرفتن از عالم نفس کردن ـ محسن تاثیر ــ از نخستین نگهت مست و خرابم کردی + کمری سیخ نکردم که کبابم کردی + ب

کمر شکستن ـ ف. معروف. ملا قاسم مشهدی ــ لطفت کمر عتاب بشکست + و رپای فلک شتاب بشکست + ب

کمر شمشیر و کمر خنجر ـ ف. این کلمات در جهانگیر نامه جهانگیری مذکور است ـ خواجه نظامی ــ فلک بند کمر شمشیر بادت + تن پیل و دل چون شیر بادت + ب

کمر فروش ـ ف. ظهوری ــ یارب بچه نرخ باشد آغوش + در بیع گه کمر فروشان + ب

کمر کش ـ ف. کنایه از مردم شجاع و دلاور و بهادر و پهلوان ـ استاد فرخی ــ کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز + کمر برهنه بمنزل شدن ز حلیه زر + ب

کمر کشادن و کشودن و باز کردن و گسستن ـ کنایه از ترک تردد کردن و باز ماندن و سپین نیز مرادف کمر شکستن که گذشت ـ خواجه نظامی ــ چو من زین ولایت کشادم کمر + تو خواهی ستان افسر و خواه سر + میرزا صائب ــ حرص هیهات است بکشاید کمر در زندگی + تا نفس چون مور داری دانه می باید کشید + واله ــ درین خرابه کمر باز میکند سیلاب + بگو نشه دل ویرانه این شتاب کجاست + نظیری نیشاپوری ــ قبای ملک ار زرم دید بر قد تو + نهاد رفتنه کلاه از سر و کمر بکشاد + واله ــ غلط سنجان عامی دشمنانند + کمر در صحبت اغیار نگسل + ـ ب

کمر کشیدن بر چیزی ـ ف. عبارت از استوار بستن کمر بقصد غالب آمدن بران و ترقی نمودن ازان ـ خواجه نظامی ــ کمر بر کلاه فریدون کشید + سر تخت بر تاج گردون کشید + یعنی کمر را استوار بست برین قصد که بر سر تاج نهد که ازان شکست رونق کلاه فریدون شود + ب

کمر کوه ـ ف. معروف است که میانه کوه باشد یعنی وسط کوه و کنایه از آفتاب عالمتاب و آسمان چهارم و عیسی علیه السلام هیئت المعموهم هست ـ ر ا ب

کمرگاه ـ ف. میان و درین صورت کمر بمعنی کمر بند باشد که بر میان بندند ـ خواجه سلمان ــ مویت نهاده سر بکمرگاه تو مگر + آمد که با تو دست هوس در کمر کند + سرگشته هندوی است چه سودا در سرش + آن به که آن خیال کژ از سر بدر کند + ملک قمی ــ کلاه امل و زلف وصل خم در خم + هکمر گه طرف و دست شوق مو در مو + ب

کمر گسستن ـ ف. معروف مرادف کمر کشادن چنانکه گذشت و ایضا ـ وحید الدین انوری ــ گر کمند دست در کمر باکوه + کیست کز پای تنی لبر جگر است + بگسلد روز انتقام تو جهت + هر کجا بر میان او کمر است + ظهیر الدین فاریابی ــ قدر تو چرخ خرار بوده کلاه + حلم تو کوه را گسستکر + ب

کمرو ـ بفتح رای مهمله و سکون واو. ف. مقابل تیزرو مانند اسپ و غیر آن ـ فر

کمر وحدت ـ ف. بمعنی کمند وحدت که می آید ـ میرزا صائب ــ ز من تلاطم این بحر بیکنار مپرس + که خوشتر از کمر وحدت است گردابم + ب

کمر هفت چشمه ـ ف. کمر هفت جواهر مرصع بمناسبت هفت سیاره و این مخصوص سلاطین کیانیان بوده ـ خواجه نظامی ــ شه هفت کشور برسم کیان + یکی هفت چشمه کمر بر میان + ب

کمری ـ بالفتح. ف. کمر شکسته چون از برداشتن بار سنگین کمر لتی بجور دگویند کمری باشد ـ مخلص کاشی ــ ز بار گنبد عمامه گشته کمری + ببین چه میکشی ای زاهد از زیاده سری ـ محسن تاثیر ــ گر چنین جلوه خرامان به بیابان بردش + کوه را میکند آن لنگر تمکین کمری + ب

کُمَّیْری ـ کزمکّی ـ ع. بزرگ سر نره و کوتاه بالا و موضعی است ـ افر

کمزبا ـ بروزن انبیا. ف. بلغت زند و پازند مهتاب را گویند ـ ر

کَمَز ـ بالفتح و زای معجمه در آخر ع. بدست گرد کردن چیز را ـ افر

کم زبان ـ ف. کنایه از کسیکه هرچه او را فرموده شود بجا آرد و در برابر آن زبان عذر نگشاید و نگوید که از من نمی تواند شد یا کسیکه مانند زبان او و گفتار او دیگر برا کم باشد ـ خواجه نظامی ــ همانا که عشقم برین کار داشت + چو من کم زبان عشق بسیار داشت + ب

کُمَزَة ـ بضم اول و فتح ثالث. ع. یک لخت از خرما و مانند آن و لخته از ریگ و از خاک کمز کصرد جمع ـ افر

کم زدن ـ ف. اظهار عجز و خود را وقعی نگذاشتن ـ میرزا صائب ــ در کم زدن زبان دارند + آنها که دیده اند + چون شمع میکنند زبان در دهان گاز + و کنایه از ترک گرفتن و بد گفتن و حقیر و فرومایه شمردن ـ میر خسرو ــ صبر کم میزند قدم زین سوی + آب چشمم بگو که کم زند + واله ــ بین بد و نیک همه او دم مزن + صبح کسی را جهان کم مزن + آنکه خدا ساخته به نکوئی سرشت + کی شود از گفتن زشت تو زشت + ب

کم زده و کم زن ـ ف. بمعنی کم بخت که گذشت ـ خواجه نظامی ــ طالع بد بود بداختر شدم + کم زده گوی قلندر شدم + و بعضی درین بیت بمعنی آواره و سرگشته گفته اند و این انسب است و در برهان کوعی از خار که کتیره صمغ اوست ـ ب

کم زن ـ بروزن گردن ـ ف. مدبر و صاحب تدبیر و رای باشد و شخصیکه خود را و کمالات خود را عظمی ننهد و سهل انگارد و بیدولت را نیز گویند و شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند ـ ر

کم زور ـ ف. مقابل پرزور است ـ فر

کم سال ـ ف. خرد سال ـ ملا عبد الله هاتفی ــ جهان دیده و زیرک و پردلند + نه کم سال و نادان و بیحاصلند + ب

کمست ـ بروزن شکست. ف. نوعی از جواهر زبون کم بها که رنگش بسرخی مائل است و معرب آن جمست ـ حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ــ دلش گشت دریای درد و دریغ + شد ش دیده بر سان بارنده میغ + دو جزعش ز در هر زمان رشته بست + گهی بر شبه ریخت گه بر جمست + در فرهنگ رشیدی و سروری این را بفتح کاف فارسی نوشته ـ ن ر ا فر ا ه

کم سخن و کم سوال ـ ف. معروف ظهوری ــ با کم سخنیش میتوان ساخت + اینست بلا که کم نگاه است + ب

کم سفره ـ ف. آنکه سفره و خوان او پر و مملو از طعام نباشد ـ فر

کمسک ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف. ف. چیزی باشد از شیر و دوغ درهم آمیخته که آنرا نانخورش کنند و بعربی شیراز گویند ـ ر

کمش ـ بالفتح و شین معجمه ع. مرد تیزرو و سبک و کافی و اسپ خرد نره و زن خرد پستان و نوعی از بستن پستان ناقه و بمعنی بریدن اطراف چیزی را بشمشیر و سپری گردیدن توشه ـ افر

کمشة ـ کفرحة ـ و بالفتح ع. گوسپند کوتاه سر پستان یا خرد پستان ـ افر

کم شر ـ ف. نیک طینت و بی فساد ـ فر

کم صلا ـ بفتح صاد مهمله جن قاعده ایست مقرری که دران حروف مهمله بترتیب لف و نشر مرتب تغییر مید هند و معجمه را بحال خود میگذارند و آن اینست ــ کم صلا و حطر ا درسع + حرف منقوط را بجایش دع ـ علی خراسانی ــ وصل میگردد بقرب

حرفها اسم الله + قرب میجویم باو من از حساب کم صلاه + پس واو چون بالف و صاد بالام و لام باها بدل شود الله حاصل آید - ب

کم طالع - ف. بمعنی کم بخت که گذشت - ب

کم ظرف - بفتح ظای معجمه. ف. کمینه و سفیه و کم حوصله و احمق و نادان - فر

کمع - بالفتح. ع. بریدن دست و پای ستور را و بدهان آب خوردن و در آمدن در آب و سست رفتن ستور و بالکسر همخوابه و قبا و زمین هموار پست میانه بر آمده اطراف و زمین پست مغاک یا پیوند و کرانه وادی و محل و جای باش و بفتحتین گره ران و گکتف مرد سست رای فرمانبر هر کس - افر

کم عمر - ف. آنکه عمر کم داشته باشد - خواجه نظامی ؎ سه چیز است کان در سر آرامگاه بود هر سه کم عمر گردد تباه + بهندوستان اسپ و در پارس پیل + چین گربه زینسان نماید دلیل - ب

کم عیار - ف. مغشوش و قلب - فر

کمعره - بالفتح و فتح غین معجمه و رای مهمله. ع. پیه ناک گردیدن کوهان - افر

کم فرصت - ف. قابو طلب تاثیر ؎ نگردد تا تلف عمر عزیزت + حساب وقت کم فرصت نگهدار + ولهٔ ؎ گردون زخست است که مهلت نمیدهد + کم فرصت است چرخ که فرصت نمیدهد - ملا طغرا ؎ چرخ کم فرصت از من بسیار خواهد یاد کرد + در جهان هیند چو من مونس غم آینه را + ب

کم فهم - ف. کم عقل و نادان - فر

کم قدر - بیقدر - فر

کم قدم - آهسته رو - خر

کمک - بضمتین و سکون کاف - ت اعانت و مددگاری چه در کاروبار و چه در جنگ از لغات ترکی نوشته شد - ع

کم کار - ف. شخص ناتجربه - فر

کم کاسه - ف. کنایه از ممسک و بخیل و فرومایه و تنگ ظرف را هم گویند - شفیع اثر ؎ مانده رنگ کاهیم باقی که چندان می نداد + ساقی کم کاسه امروزم که صفره بشکند + یحیی کاشی ؎ تهمت کم کاسگی از خبث کافر نعمتان + پیش من بهتر بود در بند مهمانی مباش + ب

کمکام - بالفتح. ف. داروئی است که آنرا بعربی افواه الطیب وصو خوانند و آن نوعی از درخت ملوط است و در کوهستان یمن بسیار می باشد و صمغ آنرا صمغ الکمکام خوانند و بعضی گویند پوست بیخ آن درخت است و بعضی دیگر گویند کمکام صمغ آن درخت است - الله اعلم - سا فر

کم کشیده است از فلان - ف. ای زحمت کم کشیده است از و بر سبیل استفهام - ب

کم کم - بضم هر دو کاف و سکون هر دو میم - ف. آواز شگافتن زمین و نقب بکنج خانه و آواز کفش و صدای در - خاقانی در قسمیه گفته. ع به بانگ زنگل بناش و کم کم نقاب + هم + رصفت درویشان و فقرا گفته ؎ کنج پر و روه فقرا اند و کم دگم شده لیک + کم کم کنج سراپرده بالا شنوند هو بمعنی صدای شمردن زر و بمعنی زعفران و ریگ روان نیز آمده و بمعنی ریگستان معرب شده قمقم گویند و معروف است و بفتح هر دو کاف بمعنی آهسته آهسته ملا مفید بلخی ؎ همچو ماه نوکه کم کم می شود ماه تمام + زخم ناخن در دل من داغ حسرت میشود + ن ر ب - فر

کم گفتار - ف. آنکه حرف کم زند - فر

کم گوی و کم نگاه - ف. معروف - ب

کمل - بفتحتین و سکون لام. ع. تمام - افر

کملة - محرکة. ع. جمع کامل بمعنی تمام یقال هو کامل و هم کملة - افر

کملکان - بروزن قلمدان - ف. بمعنی جوی خسته و قطرهٔ آب نوشته اند - مولوی گفته ؎ میگریزی از لیشه در کنده می + میگریزی از کملکان در یمی + سا ن فر رشیدی

کملول - کعصفور - ع. بیابانی است و گیاهی است که بفارسی رغست و مچه است و بیشتر در اول ربیع در زمین نیکو خارزار و عوسجستان و کناره جوی روید شبیه باسفناخ باریک ساق اندک تلخ و تندمزه و آنرا قنابری و غیجر البهق نیز نامند ملطف و جالی و جهت بهق و وضح و کلف اکلا و طلاءً نافع ترو مجرب و صالح معده و جگر و موافق محرور و مبرود و با نمک مشهی است - افر

کمله - بضم اول بروزن جمله. ف. بمعنی ابله و احمق و نادان باشد - سا ک فر

کملی - باول و ثالث زده. ف. بافته باشد پشمینه بغایت درشت و خشن که فقرا و درویشان پوشند - رضی الدین نیشاپوری گفته ؎ دراز کار بود گر بکسوت کملی + بتاج و تخت کند میل رای پیر و گدای + سا ن رشیدی

کم مددی - ف. مدد نکردن با کسی و کم روا شدن سیاهی مرکب - محسن تاثیر ؎ چرخ در کم مددی جهل مرکب دارد + بر نگرد زره رخنه خیالش چو قلم + - ب

کم میدانی - ف. میرزا اسمعیل ایما ؎ نمکین شد لب شیرین تو از چسپانی + پر بهاتر شود این لعل ز کم میدانی + ب

کمناکامرا - ع. جمع کمین کامیر بمعنی توم پنهان نشینند بقصد دشمن در جنگ - سا فر

کمنة - بضم اول و فتح ثالث. ع. تاریکی بینائی یا خارش و سرخی چشم - افر

کمند - بفتحتین و سکون نون و دال. ف. در اصل خم بند بود زیرا که معنی خم و پیچ و العطاف در و ظاهر است از جواهر الحروف و غیاث و در بهار عجم نوشته که کمند مبدل خم بند

مرکب از خم و بند که کلمه نسبت است و آن ریسمانی باشد که در وقت جنگ در گردن خصم انداخته بخود کشند و گاهی شخصی یا چیزی را از جای بلند نیز بران انداخته بخود میکشند و باسفندیار مخصوص و گلو فشار و آسمان گیر و تابدار از صفات اوست و بالفظ افگندن و انداختن و بر چیدن و کشادن و گسستن و پاره کردن و پیچیدن مستعمل - ظهوری ؎ ز پستی چه غم با امید بلند + ز خورشید باز د بیچد کمند + وله ؎ بر صید جان کمند نیگمند و کاکلش + تا دست اختیار مرا بر قفا نه بست + ابوطالب کلیم ؎ مهر افتابش اگر سوز د سپند + دود آن بر چرخ انداز د کمند + میرزا صائب ؎ بر مپیچ چو عنکبوت کمند فریب را + زنبور وار خانه پر انگبین گذار + وله ؎ بکف دارد کمند آسمانگیر + زمین از سایهٔ نازک نهالش + باقر کاشی ؎ کمند مهربانی پاره میسازی و زین شادی نمی پرسی باز آن روز یکه زلفت چین فرو ریزد + امیر خسرو ؎ سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم + کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم + میر معزی ؎ با کمر لوشیروانی با کله کیخسروی + با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار + و در تعریف کمند ؎ سلیح و آلت او چون ز ایوان سوی میدان شد + کمند شست یا زو نیزه پنجاه باز آید - خواجه نظامی ؎ کمندی چو ابروی طمغاچیان + بخم چون کمان گوشه چاچیان + وله ؎ کمند عدو بند را شهریار + در انداخت چون چنبر روزگار + ب سراغ ن

کمند انداز - ف. در لفظ چین شدن کمند و خود را جمع کردن نیز گذشت - ب

کمند اندازی - ف. کمند انداختن از دست و ترک دادن آنرا - مخلص کاشی ؎ صید مطلب نکند جز بکمند اندازی + هر که قطع نظر از عالم اسباب کند + ب

کمند حلقه کردن - ف. مستعد صید و بیکار بودن - میرزا صائب ؎ میکند هر زم کمند حلقه از تار نگاه + نیست اسیری مردمان چشم او را از شکار - ب

کمند وحدت - ف. چیزی باشد که از ریسمان یا ابریشم یا تسمهٔ چرمین سازند و فقرا در گلو اندازند و بکمر هم بندند و بعضی اوقات در کمر و هر دو زانو انداخته بنشینند و در عرف هندگوتی بکاف فارسی و واو مجهول و تای هندی خوانند - ابوطالب کلیم ؎ تو صید عالم قدسی درین دخمت + کمند وحدتی بر خویش افگن + وله ؎ بکنج خلوت غم همچو شیشهٔ نیمه + کمند وحدت از اشک بر کمر دارم + محسن تاثیر ؎ نگین ملک بود این کف فراغت ما + مدار مرکز عالم کمند وحدت ما + ب

کموس - کصبور. ع. ترش روی - ۲ فر

کموش - بشین معجمه کصبور. ع. گوسفند کوتاه سرپستان یا خرد پستان - افر

کمول - بضمتین. ع. انجام یافتن و تمام شدن - افر

کمون - کصبور. ع. ناقه که آبستنی خود پنهان دارد و بضمتین پوشیده شدن و کمون کتنور زیره معرب خامون کرمانی و فارسی و شامی و نبطی بود مدر و درشت کننده و هاضم و محلل ریاح غلیظه و نفخ و با نمک خائیده خوردنش قاطع لعاب دهن و چون زیره بر مولود در حال بمالند با لحاجه در مدت العمر منع پیدا شدن سپش کند و کمون الحلو انیسون و کمون الحبشی زیرهٔ بری شبیه به شونیز و کمون الیمنی زیرهٔ رومی که گزو یا نیز نامندش و کمون الکرمانی زیرهٔ سیاه و کمون النبطی زیرهٔ سبز - افر

کمه - بالضم. ع. ماهی است و بفتحتین کوری مادرزادی یا عام است و نابینا و اکمه گردیدن و شبکور گشتن و غبارناک گردیدن روز و برگردیدن رنگ و برگشتن عقل و نادان گردیدن - افر

کمه - ف. کلبه را گویند از سفرنامه شاه ایران -

کمهد - بدال مهمله کقنفذ. ع. بزرگ سرینه یا سرینهٔ کلان - افر

کمهدة - بضم اول و ثالث و فتح دال. ع. سرینه - ۲ فر

کمهری - بالفتح و ضم میم و سکون ها و رای مهمله. ف. نوعی از انگور - محسن تاثیر ؎ ز نو شهد کمهریش چو محضر + مهری بدهان تنگ شکر + - ب

کمهلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. فراهم آمدن جامه و استوار بستن آن جهت سفر و گرد آوردن شتران را و منع کردن حق کسی را و پوشیدن سخن را و تعمیه نمودن آن - افر

کم همت - ف. پست همت و دون حوصله - فر

کمی - بالفتح. ع. نهان داشتن گواهی را و فرو پوشیدن خود را در زره و خود و کمی کغنی دلاور یا مرد با سلاح کماة کغزاة و اکماء جمع - ۲ فر

کمی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی. ف. معروف است که در مقابل بسیاری باشد و مخفف کمین هم هست که جائی پنهان شدن بقصد شکار و غیره باشد - فخری گوید ؎ شهنشاها اگر بر میکشاید + برای اختران کینت کمی را + غ سا رشیدی -

کمیاب - بالفتح. ف. نایاب و نادر الوجود - فر -

کمیت - بضم اول و فتح میم و سکون تحتانی. ع. بمعنی شراب لعل انگوری که بسیاهی زند و اسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند و بال و دم سیاه باشد و نام شاعری از عرب و بفتح اول و تشدید میم مکسور و تشدید تحتانی بمعنی چندی

وسقدار چیزے که سنجیده شود یا پیموده شود یا شمرده شود - غ

کمیت لنشاط بکسر فوقانی و نون . ف . کنایه از شراب ارغوانی باشد - سرافر

کمیچه - باتحتانی مجهول بروزن دریچه . ف . بمعنی کمانچه است که ساز معروف ومشهور باشد وکمان کوچک و کرم شب تاب را نیز گویند و جانوری است پرنده و شبها بالین تنهٔ او مانند شرارهٔ آتش میدرخشد وبعربی براع گویندش - سرافر

کمیچی - ف . بمعنی کمانچه وسازی است معروف - حکیم سوزنی در مذمت خلعت گفته ؎ یکی کرباس چرخی داد کانرا + نپوشد هیچ چنگی وکمیچی + دیگر جانوری است که در شب تیره روشن نماید وآن راشب تاب گویند - ن

کمیخت - بضم اول بروزن گریخت . ف . بزبان زند و پازند بمعنی درهم آمیخته باشد - سرا

کمید - بدال مهمله کامیز ع . مانند دیگ ودرد مندول - افر

کمیدن - بروزن رمیدن . ف . کم شدن - فر

کمیز - بضم اول بروزن گریز . ف . شاش را گویند وبعربی بول خوانند وبکسر اول هم آمده است از برهان و در فرهنگ ناصری کمیز بروزن تمیز نوشته -

کمیزدان - ف . مثانه - فر

کمیزیدن - بالفتح . ف . بول کردن وشاشیدن - فر

کمیش - بشین معجمه کامیز ع . مرد تیز رو وسبک وکافی واسپ خرد دره وزن خرد پستان ومرد برچیده ازار - افر

کمیع - بعین مهمله کامیز ع . همخوابه را گویند - افر

کمیل - کامیز ع . تمام وکمیل

کز بهراز نامهای عرب است کمیلة بلتا مثلثه - افر

کمین - کامیز ع . پنهان شدن بقصد دشمن وناگاه بدرآمدن وصاحب قاموس گوید کسیکه پنهان نشیند بقصد کسی پس ماخوذ باشد از کمون درین صورت صحیح بودن استعمال آن بالفظ کردن وکشادن وزدن وبردن وآوردن وگرفتن که در فارسی مستعمل است بسیار مشکل سیما بدو کمینگاه درست میشود یعنی جائے که صاحب چنین حالت نشیند وبتازی قرموص خوانند - میرمعزی ؎ آن کیست کو لشاهی برتو کند کمینی + وآن کیست کو بمردی در تو کشد کملانی + - ملاطغرا ؎ زمین آسمانم کمین کرده است + بگفتی مرا در زمین کرده است + محمد سعید اشرف ؎ آنانکه بحجاب براهت کمین کنند + سیرے تو یارب ازنگه واپسین کنند + طالب آملی ؎ بکشا کمین لعبت بانگیر غمزهٔ + در تار زخشش تازی و شبدیز غمزهٔ + میرخسرو ؎ فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شده است + آفت بکنجهای دهانت کمین زده است + خواجه نظامی ؎ برانم سیاورکه کین آورد + سکاهن براه کمین آورد + حکیم فردوسی ؎ بلشکر چنین گفت شاه زمین + نباید که گیرند سر زو کمین + ونیز کمین بمعنی کم وکمترین وکمینه نیز بهمین معنی است وبمعنی فرومایه آمده و بضم کاف شیرازی مرد شکم بزرگ وشکم خوار را گویند زیرا که کم بمعنی شکم است وبسحق اطعمه بمعنی شکنبه گوسفند که گیپا پزان پزند وخورند وخرند گفته وقطعه سعدی را که درباب گل حمام گفت تضمین نموده ؎ صباحے در دکانے شیرداے + رسید از دست گیپاے بدستم + بدو گفتم که بریانی یاکبابی + که از بوی دلآویز تو مستم +

بگفتا پارهٔ اشکنبه بودم + ولیکن با برنج ونان نشستم + کمال همنشین بر من اثر کرد + ولیکن آن کمینم من که هستم + وبفتح اول نام محلے است در فارس نیمه منزلے شیراز - سب ن رشیدی

کمین ساز وکمین دار . ف . آنکه در کمین نشیند - مر

کمینگاه - ف . در اصطلاح کمین تحقیقش گذشت -

کمینه - بروزن سفینه . ع . بمعنی کمتر وکمترین وفرومایه باشد - سا

کن - بالکسر وسکون نون . ف . بمعنی نجبه باشد که خیاطان برجامه وامثال آن زنند وآنرا العربی غرزه گویند وبضم اول مخفف کون است که نشستنگاه باشد وعربان دبر خوانند ونیز کن امر است اما در شعر خاقانی بمعنی کنی معلوم می شود ؎ دانی چه کن بناخوش کم کن آرزو + سیمرغ وش ز ناکس وکس کم کن آشیان - سرغواص سخن

کن - بالضم ع . صیغهٔ امر است بمعنی شو مشتق از کان یکون کونا واشارت باشد بامر حق تعالی در روز ازل درباب پیدا شدن موجودات وکن بالکسر وتشدید نون بمعنی پرده وپوشش کنة بالتا مثلثه اکنان جمع ومنه قوله تعالی وجعل لکم من الجبال اکنانا وبمعنی سرای وخانه بالفتح وتشدید نون مرد پوشیده نگهداشتن چیزی را از تاب آفتاب وپنهان داشتن در دل وکن بکسر اول وسکون ثانی در ترکی بمعنی پس وعقب اغوغ

کنا - بضم اول وثانی بالف کشیده . ع . بمعنی زمین باشد بعربی ارض گویند وزمین مرز را نیز گفته اند وآن زمینی باشد که کنارهای آنرا بلند ساخته باشند که درمیان آنها زراعت کنند وچیزها بکار برند وبفتح اول هم درست است وبکسر اول بلغت زند وپازند ماهی را گویند وبزبان عرب حوت خوانند - سر رشیدی -

کناب - گکتاب ع . سر شاخ خرما یا عام است وخوشهٔ خرما - افر

کنابث - بالضم وکسر موحده وسکون ثای مثلثه ع . بمعنی درشت ودرتر نجیده زشت - افر

کنابد - بضم اول وکسر موحده وسکون دال مهمله ع . نام شهریست در خراسان وکوه منسوب بدان شهر را نیز گویند وآن در اصل لغت گون آباد بکاف فارسی بوده وگون بترکی بمعنی آفتاب است ودر قدیم الایام دران محل فیما بین سپاه ایران وتوران رزمی عظیم اتفاق افتاده جماعتی از دو سوے کشته شدند وبران مقرر شد که گودرز و پیران و ده مرد دیگر که کفو باشند بایکدیگر رزم آزمایند تا کار یکسو شود وباقی سپاه از جنگ آسوده باشند وچنین کردند وهمه پهلوانان ایران براقران واکفاے خویش غالب ومظفر شدند وپیران سپه سالار افراسیاب نیز بدست گودرز کشته شد واین رزم را یازده رخ نام است ومقام ایرانیان کوه کنابد ومحل تورانیان دشت رید بود چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ دو سالار هر دو زکینه بدرد + همین روے برگاشتند از نبرد + یکے سوے کوه کنابا گرفت + یکی سوے ریبد خرامید تخت + وکنابد را معرب کرده جنابد گویند ودران ولایت دو قریه است یکے راذکوی ودیگرے رانوی گویند ودر قریه نوی ناروني است از غرائب اشجار عالم که هشتاد ذراع طول بالاے آنست وصاف وبے اعوجاج ببالا رفته وزیر وبالاے آن در قطر اندک فرقی دارد یعنی زیر سطبر تر است وآن درخت بس موزون وبا اعتدال اتفاق افتاده که اگر دو مرد طویل الذراع استاده درخت را در بغل گیرند وسر انگشتان دست این دو تن بجهد بیکدیگر می رسد ومردم از اطراف بتماشا ودیدن آن نارون بآن محل میروند ؎ هرکس که ندیده کشمری سرو + گو نارون کنابدی بین + وکنابد قریه ببلاد توس وطبس است ودر کاف فارسی نگاشتن اصح است زیرا که مخفف گون آباد است - ن -

کنابد - کعلابط ع . (دجةٌ کنابدٌ)

روے زشت - افر -

کنابذ - بذال معجمه کعلابط ع . مرد درشت ودرشت سطبر روے - افر -

کنابل - کعلابط ع . سخت ودرشت وموضعی است - افر -

کنابت - کعلابط ع . بمعنے کوتاه قامت . کنتب کقنفذ مثله - افر -

کناثب - حرف چهارم ثاے مثلثه کعلابط ع . بمعنے درست استوار کنثب کجعفر مثله - افر -

کناثر - کعلابط ع . گرد اندام وسر کیر تاخته جاے - افر -

کناد - بالفتح وثانی بالف کشیده وبدال ابجد زده . ف . نام پرنده ایست که آنرا مرغ الهی گویند وآن کبوتر صحرائی است وبعربی ورشان خوانند - سرا ک -

کناد - گکتان ع . ناسپاس - افر -

کنادث - بثاے مثلثه درآخر کعلابط ع . درشت سخت - افر -

کنادر - کعلابط ع . مرد کوتاه درشت سطبر اندام وخر بزرگ جثه - افر -

کنار - بروزن چنار . ف . گوشه وطرف وحد او بریده وجدائی زبر بایگی و بمعنے بالفظ کردن بصله از مستعمل . قوامی ؎ جو درابروی از میان بمیان + بخجل راکردے ازکنار کنار + ونیز بمعنے بغل وآغوش وقلاب آهنی کشتار که معرب نسبت وبمعنے در بر گرفتن نیز آمده - مسعود سعد گفته ؎ گه وداع مرا یار من کنار گرفت + ازان کنار دلم ساعتے قرار گرفت + سعدی گفته ؎ لیکن از قانعے ببوس وکنار + من غلام تو ام بیا وبیار + وبضم کاف نام میوه ایست سرخ رنگ از قبیل عناب وآنرا میخورند وبرگ آن درخت موے می شویند وآنرا سدر گویند - ن ب -

کنار جست - بضم جیم . ف . گوشه گرفت و در برکشید ووداع کرد - ب -

کنار خشک داشتن . ف . کنایه از مفلس وتهیدست بودن - محمد قلی سلیم ؎ وصل تو گران بهاست ای گوهر ماه + همچو دریا کنار خشکی داریم + ب .

کنار گرفت . ف . بمعنے کنار جست که گذشت - ب -

کنارند - بضم اول . ف . در کنار رنگ بیاید از رشیدی -

کنارنگ - بوزن فلاسنگ . ف . بمعنی حاکم پادشاه وشحنه وامیر واصل درین لغت حاکم زمین است چه کنا بمعنے زمین ورنگ بمعنی والی وحاکم است - فردوسی گفته ؎ کنارنگ یا پهلوان هر که هست + همه دار جویند با زیردست + حکیم اسدی طوسی گفته ؎ نشستم بتو هر چه بدخواه بود + بجنگ ار کنارنگ اگر شاه بود + وکنارنگ نیز بهمین معنی است - ن رشیدی -

کناره - بروزن نظاره . ف . بمعنے کنار ومرادف آنست که بمعنے گوشه وکنج است وکناره جستن وگوشه گزیدن بمعنے یکسو شدن است وکناره گرفتن از کسی یا چیزے یا کارے واگذاشتن آن ودوری کردن ازان وقلاب آهنی که قصابان گوسفند کشته را بدان زده بر در دکان بیاویزند ومعرب آن قنارة است وبتعریب مشهور شده - ن سا - رشیدی -

کناره گرد - بفتح کاف فارسی . ف . آنکه با طراف گردد ودرمیان نیاید - میرزا صائب ؎ کناره گرد خطرهاے بیکران داره + میانه رو زدو جانب نگاهبان دارد + ب -

کنارهٔ ورق چیدن . ف . بریدن گوشهٔ ورق - میرزا طاهر وحید ؎ کنارهٔ ورق شعله را بچید کسے + زشرم نامهٔ من روسیاه شد مقراض

کناز - بزاے هوز درآخر بروزن نماز . ف . بن وبیخ خوشهٔ خرما را گویند - ن -

کناز - گکتاب ع . مجتمع واگنده گوشت سخت اندام - یقال جاریة کنازٌ وناقةٌ کنازٌ -

کُنُز کُتُب جمع - افر-

کِنَاس - بسین مهمله کتاب ع. جاے خواب کردن آهو وگوزن - کُنُس کُتُب و کُنَّس کُرُکَّع جمع وموضعی است (دَجَوَارِالکُنَّس) ستارهاے سیاره بدان جهت که بجو آهو بمغیب ده آید یا همگی ستاره بحکم آنکه بشب آشکار شود و بروز پوشیده با فرشتگان یا گاوان وحشی یا آهوان - وکَنَّاس کَنسدا و آنکه خاشاک خانه روبد و آنرا بفارسی هندوستان خاکروب و مجازاً بمعنے جلاد وگردن زننده نیز آمده - افر غ-

کُنَاسَة - کُنَامَة ع. خاکروبه وخانه روبه وانچه بجاروب از جاے رُفته گردد و نام جائے است بکوفه - افر غ-

کُنَاشَة - بشین معجمه کُرَانَة ع. بیخ که از ان شاخها برآید - کُنَاشَات جمع - افر-

کُنَاص - بصاد مهمله کغراب ع. کُبَاص است یعنی قوی وتوانا بر کار از شتر وخروج جز آن - افر-

کَنَاعِر - بالفتح وکسر عین وسکون راے مهملتین ع. جمع کَنْعَرَة کدحرجة بمعنے شتر ماده بزرگ هیکل کلان جثه - افر-

کُنَاغ - بغین معجمه بر وزن جُنَاغ . ف بمعنی تار ابریشم وکرم پیله آمده است - حکیم سنائی گفته ع اے بماری سر وترا کرده کُناغ ٭ پس جنگ اجل نهاده بر جان تو داغ ٭ ظهیر فاریابی در صفت کرم پیله ومعنی تار ابریشم گفته ع کُناغ چند ضعیفے بخون دل تبند ٭ مجلس آری کاین اطلس است وکان سیفور ٭ مجد همگر شیرازی گفته ع گرنه از بهر مجالس تو بود ٭ نه تند رشته از لعاب کُناغ ٭ رشیدی گفته بمعنے کناره وجانب است واستشهاد باین بیت اسدی کرده ع میان آبگیری به پهنای باغ ٭ شناهیر دران باغ از بر کُناغ ٭ همانا سهو فرموده اسدی چنین گفته ع میان آبگیرے به پهنای راغ ٭ شناور دران آب هرگونه ماغ ٭ (یعنی مرغابیان) نگارنگ وکناغ مفهوم الصحیح آمده ...

کِنَاف - بالکسر ع. یکدیگر را یاری مندی کردن - فر-

کُنَافِث - بثاے مثلثه در آخر کعلابط ع. بمعنے پست قامت - افر-

کُنَافِج - بجیم کعلابط ع. بسیار از هر چیزے و فربه پر گوشت دخوشه پُر از دانها - افر-

کَنَاک - بفتح اول بر وزن مغاک . ف بمعنی پیچش شکم آمده که بعربی زحیر گویند - ن-

کُنَام - بضم اول بر وزن مدام . ف بمعنی محل ومکان وآرامگاه آدمی وحیوانات دیگر از درندگان وآشیانهٔ مرغان وپرندگان آمده حکیم اسدی در گرشاسپ نامه نوشته ع درین بیشه زین بیش مگذار گام ٭ که بر بیابان دارد آنجا مقام ٭ فردوسی ع سیم روز کردند از آن نام ٭ کز آب روان یافتندش کنام ٭ ابوالفرج رونی گفته ع صحن زمین کنام ستور سیاه تست ٭ اوج سپهر سطح ستون خیام تست ٭ ن ر.

کِنَان - گکتاب ع. پوشش وپرده سر جیزے اَکِنَّة جمع - منه قوله تعالی وَجَعَلْنَا عَلَیٰ قُلُوبِهِمْ اَکِنَّةً وبالضم بفارسی کهنه - غ افر-

کِنَانَة - بالکسر وفتح نون ع. تیردان چرم بے چوب یا بر خلاف آن ونام پسر خزیمه که پدر قبیلهٔ هست از مضر ومولاے صفیه بنت حی زوج النبے صلی الله علیه وآله وسلم که تابعی است وبنو کنانه قبیله از تغلب بن وائل وَهُمْ بنُو عَلَتٍ ویقال لهم فرس تغلب - افر-

کُنَانَه - بر وزن زمانه . ف . بمعنے کهنه شده است یعنی ضد نو - ن -

کَنَانِر - بالفتح ع. جمع کِنَّارَة بمعنے رباب یا دف یا طبل یا طنبور - افر-

کِنَایَه - بکسر اول وحرف چهارم یاے تحتانی ع. پوشیده سخن گفتن بطورے که معنی آن صریح در لفظ هر نباشد ... غیر موضوع خود دلالت کند - غ ب -

کِنَایَه زَدَن . ف. گفتن عبارت کنایه آمیز - میرزا طاهر وحید ع گفتی بمن که تیغم از ابرو کنایه است ٭ گرمیزنے کنایه نگارا بمن بزن ٭ ملا طغرا ع کنایه بر پر طاؤس می زند پر تیر ٭ تذرو کلکم اگر بگذرد ببوے عقاب ٭ ب.

کَنَب - بفتحتین ع. گیاهے است وخشکین گردیدن پاے ودست ستور وشوخ بستن دست از عمل یا خاص است مر دست را وبمعنی گنجینه ساختن در انبان - وکِنِب ککتف گیاهے است وبضمتین شهرے است - افر-

کَنَب - بر وزن طلب . ف . ریسمانی است که از پوست نبات کتان بافند ومحکم است - سنائے غزنوی گفته ع دست اعداے تو بر بسته بدار انکنبی ٭ انوری گفته ع مدتے شد که با تو تنگ سرش در کنب است ٭ وکتف تبدیل آنست وبمعنی گیاه بنگ که شاهدانه گویند - شیخ کمال خجندے گفته ع کالبنگی نیست شیخ ما کنبی است ٭ ومعرب آن قنب است وبضم نام شهر قم است که آنرا قنب نیز گویند چنانکه مولوی فرموده وچند بیت ازین قوافی براے سند نوشته می شود ع بخدا کسے بخجند چو تو تن زنی بخجنبی ٭ که بپیالهاست مردم تو شراب بخش جُنبی ٭ که خواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان ٭ سر اسپ را بگردان که تو سرنئی تو شنبی ٭ که دران زمان سیر تو که تو خویش دُنب دانی ٭ چو ترا سرے هوس شد تو یقین بدان که دُنبی ٭ تو بدان خداے بنگر که ضد اعتقاد بخت ٭ زحیه سنّی است کرد زحیه رافضی است قنبی ٭ ونوعے از خیار باشد بسحق اطعمه گفته ع کدک کنک نهاده ست ونغارے دوراغ ٭ قدحی کرده پُر از کنگر وکنبی خوشخوار ٭ ن -

کَنْبَت - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وتاے فوقانی . ف . بمعنے کبت است که زنبور عسل باشد وبزبان عربی نحل گویند وبکسر اول وثانی هم آمده است - سر-

کُنْبُث - بثاے مثلثه در آخر کقنفذ ع. درشت ودر ترنجیده زفت کُنَابِث کعلابط وکُنْبُوث کزنبور مثله - افر-

کَنْبَثَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. در ترنجیدن - افر-

کُنْبُل - بضم اول وثالث ع. سخت ودرشت - افر-

کَنْبُور - بر وزن طنبور . ف . بمعنے مکر وفریب وکنبوریدن مکاری کردن وفریب دادن وحیله نمودن چنانکه گفته اند ع خود ندارد غایتے اے نامجو ٭ تنبل وکنبوره ودستان او ٭ وبمعنے گفتگو وغوغاے وتندی وغلبه نیز آمده فردوسی گفته ع زکنبوره نشنید آواے کس ٭ که از پیش تازان بگاه ... بس ٭ ن افر-

کَنْبُوره - بفتح اول وضم ثالث . ف . بمعنے کنبور که سندش بالا گذشت وسوء خوردن را نیز گویند - ن -

کَنبوریدن . ف . بمعنے مکاری کردن وفریفتن وفریب دادن وحیله وری نمودن باشد - ...

کَنبُوزَه . ف . در جهانگیری ورشیدی بباے موحده وواو مجهول وزاے معجمه مکر وفریب - حکیم شفائی ع طالب چو بعذرت بهم زد لوزه ٭ ناچار ز بخل او گرفتم روزه ٭ گل آمد وکنبوزه خندی آورد ٭ هشهرستانی است برگل وکنبوزه ٭ پوزه بباے فارسی در رشیدی غدر ... واین لغتی است ... بوزش ...

کَنَبَه - بفتح اول وثانی وثالث . ف . ریسمان خام را گویند - رد-

کِنْبِیدَن - باول مفتوح وبثاے زده بر وزن رنبیدن . ف . چیزے را از جای کشیدن وبضم اول بر وزن جُنبیدن بمعنے جستن مرادف جنبیدن - مولوی گفته ع تازیانه بر زدے اسپم بجست ٭ گنبدے کرد وز گردون درگذشت ٭ وباکاف عجمی اصح است ن -

کُنبیزَه - بضم اول وکسر ثالث وفتح زاے معجمه . ف . خیارے که چون خام باشد شیرین بود وچون نخیته شود نتوان خورد این عبارت در برهان ورشیدی است وصحیح نیست - گُنْبُرَه وگُنبُزه خربوزهٔ خام نارسیده نرم ناشده بخورند وخورش نان می کنند وآنرا کالک گویند - ن

کِنَّة - بالفتح وفتح ثانی مشدد ع. زن پسر یا زن برادر - کَنَائِن جمع - وبکسر اول سیدی وبضم اول بیچه یعنی پوشش بالاے درخانه یا سایبان بالاے در یا خانهٔ خورد اندرون خانه یا چوبے باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده بران متاع خانه نهند - کِنَان جمع - افر-

کَنْت - بالفتح ع. توانا واستوار گردیدن - وبفتحتین درست گردیدن - افر-

کِنْتَال - بالکسر ع. کوتاه قامت ...

کُنْتُب - کقنفذ ع. کوتاه قامت - کُنَاتِب کعلابط مثله - افر-

کُنْتُح - بحاے حطی کجعفر ع. گول واحمق را گویند - افر-

کُنْتُعْر - بعین مهمله کقنفذ ع. پست قامت - افر-

کُنْتَل - کجردحل ع. کوتاه قامت - افر-

کُنَدُر - بفتحتین وضم دال . ف . تخم بیدانجیر است که ... بلغم است نظامی در غلبه گریهٔ شیرین گفته ع ... سر شکش تخم بیدانجیر خورده - ن -

کِنْتِی - ککرسی ع. درشت وکلان جثه توانا - کُنْتِیّ بزیادت نون تنبل یا مثله - افر-

کَنْثَب - بالفتح وفتح ثاے مثلثه ع. درست استوار - کُنْثُب کقنفذ وکُنَاثِب کعلابط مثله - افر-

کُنْثَة - بضم اول وفتح ثالث ع. نورده که ازان شاخ مورد وخلاف سازند وبران ... ریاحین بپاشند - افر-

کَنْثَح - بحاے حطی کجعفر ع. گول - افر-

کُنْثُر - بر اے مهمله کقنفذ ع. گرد اندام وسر کرده تافته جاے - ...

کَنْثَرة - کدحرجة ع. پیش بینی خر - افر-

کَنْج - بالفتح وجیم در آخر . ف . ملازه باشد وآن زبان کوچک مشهور است یعنی گوشت پاره در منتهاے کام آویخته - حکیم نزاری در وداعیه برمز گفته ع همین تا دایه کنج وکام گردش ٭ پدر فرزانه هر فر نام گردش ٭ وبالضم گوشهٔ خانه وجز آن وشکنج که در گلیم وجامه وامثال آن افتد وشخص گوژپشت که پشتش بر آمده باشد وبتازی اُحْدَب گویند سراج الدین راجی گفته ع بکنج خانه ام دارم یکے گنج ٭ نشسته شد ... وافگنده فرو کنج ٭ وبالکسر فیل بزرگ جثه ومهیب وجنگی را گویند - فردوسی گفته ع ابا کوس با ناے رومین وسنج ٭ ابا مار اسپان وپیلان کنج ٭ وبمعنی معجب احمق بکسر کاف فارسی ویاے مجهول وجیم فارسی آمده ... ازان کنج خواهد همه مردم هوش را که بهر خواستند ... حکیم سوزنی گفته ع ... همه با زنان زرد و همه با شنگان ... جهانگیری وبرهان قاطع بمعنی کشکنه نیز آورده که تروت گویند وآن نیز سهو وخطا است وتصحیف خوانی کرده اند وآن کُنج است بفتح کاف وتاء وسکون خاے معجمه ودر کتج وکتخشر گذشته وکشک وماستینه است که از شیر وکشک وروغن پزند ... از شعر عمید لوکی شاهد گذاشته شد ع مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را ٭ موافق است همه عمر ناروان وکتج ٭ رشیدی ملتفت نشده - رشیدی -

کُنْجَار وکُنْجَارَه وکُنْجَال وکُنْجَاله - بالضم . ف . نخاله کنجد وامثال آن که روغن آنرا کشیده باشند وتفل آن باقی مانده باشد ...

کُنْجَد - بضم اول وفتح ثالث . ف . ... است معروف که ازان روغن گیرند بهندی آنرا تل گویند بکسر تاے فوقانی - غ فر-

کُنْجَدَک - بضم اول وثالث وفتح دال ابجد وکاف تازی بر وزن مُنْجَنگک . ف . کلفه را گویند که بر روے مردم بهم رسد یعنی زردی مردم

افشان مے شود و آنرا بعربی برش می گویند و بمعنی خال هم آمده است و نام صمغی هم هست که آنرا عزروت خوانند و در دواهای چشم و ریشهاو زخمها بکار برند و بمعنی باز هر نیز گفته اند - رفو -

کنجدهٔ - بالضم . ف . نام صمغی است که بعربی انزروت خوانند و کحل فارسی و کحل کرمانی و بشیرازی گدره و بهندی لائی و آن صمغ درخت خار دارے است که آنرا اشاکه نامند به بلندی دو ذرع برگ آن شبیه برگ مورد و درخت کندر و منبت آن فارس و ترکستان و بهترین آن سفید مائل بزردی تازه آنست که در بالیدگی مانند کند ر صغار و زود شکن باشد و طعم آن تلخ و شیرین و در دواے چشم بکار برند و کفی که بر روے افتد که برش خوانند و بمعنی خال هم آمده در فرهنگ فخر قواس بمعنی باز هر آورده است - ن - رشیدی -

کنجرا - بکسر اول بروزن دلبر . ف . فیل بزرگ جثه و قوی هیکل و جنگی را گویند - رفو - رشیدی -

کنجشک - بضم اول و کسر ثالث . ف . طایر معروف و نام چوبے است در ساز و در برهان و مزیل و مؤید این لفظ بضم کاف فارسی و کسر جیم است و در جهانگیری نیز بضم کاف فارسی و فتح جیم آمده - غ - ف -

کنجک - بالفتح . ف . درخت پسته را گویند و بالضم بمعنی بسیار بدیع که آدمی را از دیدنش خوش آید - ن -

کنج کاوی - بضم کاف عربی و جیم عربی و کاف عربی و واو . ف . بمعنی تفحص و تلاش و دقت و غور و امعان - غ -

کنج کنج - بکسر دو کاف و سکون دو نون و دو جیم . ف . بمعنی کوچک و خورد باشد و بمعنی اندک و کم کم و بهره بهره نیز آمده است و باین معنی با جیم فارسی هم گفته اند و بجاے نون باے حطی نیز بنظر آمده است - ره -

کنج گهدان و سلطنت . ف . در مقام حمق و ملامت گفته می شود چه در گهدان نشستن و دعوی سلطنت کردن دلیل حمق و ملامت است -

کنجل - بروزن بلبل . ف . هر چیز درهم کشیده شده - و چین و شکنج بهم سانیده باشد و دست و پاے را نیز گویند که انگشتان آن درهم کشیده شده باشد و خمیر نانے که در تنور افتاده در میان آتش پخته شده باشد - ره -

کنجلک - بالفتح و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم . ف . بمعنی چین و شکنج و آنرا کنجک نیز گفته اند امیر خسرو در مذمت مغولان گفته ے چهرهٔ شان دو بخم یافته ٭ جاے بجا کنجک و خم یافته بود -

کنج لنج - بضم کاف و لام و سکون نون و جیم ف . بمعنی چین و شکنج - فر -

کنجوس - بالفتح . ف . ضد بخشنده است از فرهنگ ترکتازان هند نقل نمودم -

کنجه - بضم اول و فتح ثالث . ف . خر الاغی را گویند که زیر بغلش ورم کرده باشد و خر الاغ دم بریده را نیز گویند و بفتح اول و جیم فارسی هم باین دو معنی آمده است و بکسر اول بمعنی فیل بزرگ جثه - رن -

کنجیده - بالضم بروزن کنجیده . ف بمعنی کنجاره است که ثفل تخم روغن کشیده باشد عموماً و ثفل کنجد را گویند خصوصاً - س -

کنخ - بفتح اول و ثانی و سکون خاے نقطه دار . ف . دوغ خشک شده را گویند که کشک و قروت باشد - س -

کنخت - بفتحتین و سکون خا و تا . ف . جوهر شمشیر را گویند - کلامی گفته ے بر چهرهٔ عدوے تو شمشیر بے کنخت ٭ با گوهر مرصع و در کار زار به لعل ٭ ن -

کند - بالفتح و دال ابجد . ف . بمعنی شکر باشد کند ابه یعنی شربت و نوشابه نیز بهمین معنی و نام ملکی بر دعی معاصر اسکندر کند ابه را اعربان معرب و کاف را قاف و با را الفا بدل کرده به قیدافه تصحیف یافته چنانکه فردوسی در شاهنامه گفته که اسکندر بلباس رسولان به نزد قیدافه رفته گرفتار شد و قیدافه او را باز گردانید ے بقیدافه گفت ای هشیوار زن ٭ جهاندار و بینا دل و راے زن ٭ بدارم وفاے تو تا زنده ام ٭ روان را بمهر تو آگنده ام ٭ بالجمله قند معرب کند است و بترکی ده و شهر را کند و کنت گویند چنانچه تاشکند یعنی دهے و شهرے که از سنگ ساخته شده و نام دهے در راه کاشغر که بادام او مشهور است چنانکه سوزنی سمرقندی گفته ے کے جو دو جرع تواند که بقلم در کشند ٭ زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند ٭ و بضم ضد تیز و تند و بمعنی پهلوان جنگی که حریف دشمن بجنگے خود را کند آورد و عاجز کند و آنرا کند آور گویند و کندی نیز بمعنی دلیری سوزنی گفته ے خصم را پا در رکاب توز اسپ اندر فگند ٭ بلکه در میدان کندی اسپ بر خصم افگنی ٭ از فرهنگ ناصری و در بهار عجم کند بالفتح باصطلاح تیراندازان کششی است که بعد از کشیدن کمان در حالت کشاد تیر کنند - مسیح کاشی ے سر خود خوش برون آورده ام از عالم دیگر ٭ که من روز نخستین زین حریفان دعا کندم ٭ میرزا معز فطرت ے آغوش می کشائی و خمیازه می کشی ٭ دل صید ناوک غلط انداز کند تست ٭ واله هروی ے واله چو باختیار نتوان زد ز سر کوے دوست کندی ٭ بنشینم و خون زدیده ریزم ٭ چون داغ ز جاے بر نخیزم ٭ -

کند - بالفتح ع . بریدن و بفتحتین ناسپاس ع . آ -

کندا و کندا آگر و کند آور - بالضم . ف . دانا و حکیم و شجاع و دلیر و پهلوان را گویند - جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی گفته ے آفرین باد بران مرکب خوش رفتارت ٭ که دل زیرک و اندیشهٔ

کند آور دارد ٭ حکیم فرخی گفته ے بصورت گرے دست بردی زمانی ٭ بکند آوری گوے بردی ز آذر ٭ فردوسی ے براے و بتدبیر کند آوری ٭ چگونه ستاره به بند آوری ٭ شیخ سعدی گفته ے نه شمشیر کند آوران کند بود ٭ که کین آوری ز اختر تند بود ٭ ن -

کندار - بالکسر . ف . نوعی از ماهی است -

کندا موئه - بضم اول و میم . ف . موی مادرزاد باشد یعنی موئے که چون طفل زائیده شود در بدن او باشد - ره -

کنداوله - بضم اول و واو بالف کشیده و فتح لام . ف . مرد بلند بالاے قوی هیکل را گویند و بمعنی امرد درشت اندام فربه نیز هست که مزلف بداندام باشد و بعضے امرد بزرگ ناهموار را گفته اند - ره -

کنداوس - بالضم و فتح واو . ف . دانا و حکیم و شجاع و دلیر و پهلوان را گویند سندش در کندا گذشت - س -

کند بصر و کند بیان و کند جواب و کند چشم و کند دست و کند ذهن و کند راے . ف . هر کدام معروف شیخ شیراز ے و گر کند رایست در بندگی ٭ ز جان داری افتد بخر بندگی ٭ مخلص کاشی ے نازک تجان دست ندارد ز ضعف ٭ گر ذوق تماشا بود کند بصر را ٭ نورالدین ظهوری ٭ ے خود میدهم انصاف ز حد رفت سوالم ٭ از تیز زبانم لبش کند جواب است ٭ وله ے زنم تیشهٔ خوش تیز دستانه بر پا ٭ لطافت تراشی ولی کند دستم ٭ ب -

کند پیر - بالضم و کسر باے فارسی و سکون باے معروف . ف . پیرزن سالخورده - ا -

کنده - بکسر اول و فتح ثالث ع . پاره از کوه و نیز کنده لقب ثور بن عفیر بن عدی بن حارث که پدر قبیله است از یمن بدان جهت که ناسپاسی و حق ناشناسی پدر خود کرده با اخوال در پیوسته و آنرا کندی نیز خوانند - و بفتح اول ناحیه است بخجند که زنانش بحسن و جمال موصوف اند - افر -

کندث - بثاے مثلثه در آخر کقنفذ ع . درشت سخت کنادث کعلابط مثله - افر -

کندر - براے مهمله کقنفذ . ف صمغی است مانند مصطگی که بعربی لبان گویند و بفتح کاف و دال سر شهر عموماً چنانکه ناصر خسرو گفته ے گر آباد خواهد که دارد جهان را ٭ ببر بیشتر زان خرابست بے بر ٭ بیابان بے آب و کوے شکسته ٭ و کی صد ره فزون است از کوے کندر ٭ و شهری بوده خصوصاً در پشت شهر نیشاپور مشتمل بر قراے متعدده که دویست و هشت و شش نوشته اند و نام آن کندر بوده و گفته اند بانی پشت در قدیم گشتاسب بوده که گشتاسپ مشهور است و ترشیز قصبه از آن می بوده که ترشیز معروف است و از کندر مردم بزرگ برخاسته اند که از انجمله ابو نصر و عبدالملک کندرے وزیر سلاطین سلاجقه بوده اند - ن -

کندر - کجعفر ع . نوعے از حساب نجوم است مراحل روم را و بضم اول و ثالث مردم کوتاه درشت سطبر اندام و خر بزرگ جثه کنادر کعلابط مثله فیها - افر -

کندره - بفتح اول و ثالث و رابع ع زمین درشت و سطبر بلند و جاے باشش و نشستگاه باز - افر -

کندر رومی . ف . صمغے است که آنرا علک رومی گویند و مصطگے همانست - ره -

کندرک - بضم اول و ثالث و فتح راے صمغی باشد که آنرا انجاوند و علک خائیدنی هم میگویند و گویند مصطکی همان است - رفو -

کندرو - بالضم . ف . نام وزیر ضحاک و بمعنی همان کندر که مذکور شد یعنی صمغ - فردوسی گفته ے بکاخ اندر آمد روان کندرو ٭ بایوان یکے تاجور دید نو ٭ رفو -

کندرومش - بفتح اول و ثالث و سکون آخر که شین نقطه دار باشد . ف . زمین شبه پشته را گویند - حا -

کندره - بفتح اول بروزن جندره . ف . مرغکے است که در آب نشیند و مکان و آشیان در آب سازد - س -

کندز - بضم اول و کسر ثالث و سکون زاے معجمه . ف . مخفف کهن دز است و کهن دز بمعنی قلعه و شهر قدیم است عموماً و نام شهرے بوده بترکستان آباد کرده جمشید جم و دار الملک او و پس فریدون آنرا تعمیر کرده بعد از آن بای کند نام یافته یعنی شهر بزرگ چه باے و بے و بیک بلغت ترکی بزرگ و شاه و مالدار را گویند و افراسیاب آنجا را مرکز حکومت و پادشاهی خود قرار داد و در وسعت و آبادی آن شهر کوشید و چون اتراک پادشاه را خان و شهر را بالیغ می نامند آن شهر خان بالیغ نام یافت و هنوز آباد و معمور و بزرگترین شهرهاے گیتی است و آنرا پکین گویند و بچین مشهور شده و سابقاً با شواهد شعر حکیم فردوسی مفصلاً مرقوم شده چنانکه گفته ع بگو تا کم کند ز به بکین گشت ٭ -

کند زدن . ف . بر جستن و رم کردن - درویش واله هروی ے واله چو باختیار نتوان ٭ زد از سر کوے دوست کندی ٭ بنشینم و خون زدیده ریزم ٭ چون داغ ز جاے بر نخیزم ٭ ملا طغرا ے ندارم قوتے ورنه چو تیرے از کمان جسته ٭ ازین مهمانسراے بے حلاوت میزدم کندی ٭ ب -

کندس - بسین مهمله کقنفذ ع . بیخ گیاهی است - افر -

کند سوار . ف . معروف ملا طغرا در نغمه دو سیه فقرهٔ خامه حراستش شکستی رقم یا نه نهد تا کند سوار نگردد

در نمانند - سنجر کاشی ؎ از تلامیذ تو ابلیس یکے کند سواد * وز مریدان تو محمود یکے حلقہ بگوش ب.

کُند سوال . ف . معروف . ظہوری ؎ بار دہمہ زخم از نفس تیز زبانان * می ناز ظہوری کہ زبان کند سوال است - ب -

کُندُسَہ - بضم اول و ثالث و بفتح سین بے نقطہ . ف . چیزے است کہ آنرا آذریون گویند و بشیرازی چوبک اشنان خوانند اگر سہ قطرہ از آب بیخ آن در بینی چکانند درد دندان را نافع باشد - ر -

کُندِش - بالضم و کسر دال . ف . ہمان بندش مرقوم یعنی غلولہ پنبہ برزدہ و در سامی چوبک اشنان کہ خمیرہ شکر بدان سفید کنند و کندش بیخ چوبے را گویند کہ نداف ان پنبہ زدہ بران بپیچد - ن -

کُندُش - کقنفذ . ع . عکہ کہ مرغی است مانند زاغ - افر -

کُند شدن بازار . ف . کنایہ از کاسد شدن بازار - خواجہ سلمان ؎ کند شد بازار تیغ وگر کسے گوید کسی * تیز خواہد کرد زین پس تیغ را باشد فسان * ب -

کند شدن دندان و کند شدن ناخن . ف . بازماندن دندان از مضغ بسبب خوردن ترشی و برین قیاس کند شدن ناخن - میرزا صائب ؎ ہرچند کہ دندان کُند از سیب نمی گردد * دندان ہوس را کُند از سیب ذقن داری * طالب آملی ؎ کند شد ناخن غم ورنہ بدین سنگ تنک * داغ راسکہ بہ دستور درم بالستی * ب -

کُند فہم - بالضم . ف . کند ذہن - فر -

کُندَک - بضم اول و فتح ثالث . ف . نان ریزہ شدہ و پارہ پارہ را گویند - رفرن -

کُند گوش - بالضم بروزن سرخ پوش . ف . کسی را گویند کہ گوش او کم شنو باشد یعنے چیزے را بلند باید گفت تا بشنود - ر -

کُندُلان - بالضم . ف . خیمہ بزرگ کہ در پیش درگاہ ملوک برپاے دارند و این لغت را برخی ترکی دانند - ن ر -

کُنْدُلَہ - بضم اول و ثالث و فتح لام . ف . چیزے گرہ شدہ و یکجا جمع شدہ را گویند - رفر -

کَنْدمَنْد - بالفتح . ف . از توابع اند یعنی گندہ شدہ و خراب گشتہ - غضاری رازی گفتہ ؎ کہ باز خورد بران ناب زندہ پیل تو شاہ * کنون رسوم دیارست و کند مند آکال * ناصر خسرو در مخاطبہ بفلک گفتہ ؎ چند گردم گردی اے خیمہ بلند * چند تازی روز و شب ہمچون نوند * مادر بسیار فرزندے ولی * باز داری نشان ہمیشہ کند مند * ن رفر -

کَنْدَن - بفتح اول و سوم . ف . جدا کردن و چیدن و گریختن و برہم شدن - ملا مفید بلخی ؎ از سایہ من آن بت پر کینہ می کند * چون مے کشی کہ از شب آدینہ می کند * واے از دمی کہ وصل تو در دست آورد * نامت شنیدہ است نگین سینہ میکند * نعمت خان عالی ؎ شوخیکہ گشتہ راہ زن نوبہارکیست * از گل قباے رنگ بہ لبستان کہ میکند * عبداللہ وحدت قمی در ہجو شہر گلکنڈہ ؎ گلبن چو گلشن کندہ شد و بوتہ خار رست * گلکنڈہ کجا کام برابرام برآرد * ب -

کندن چاہ و چاہ کندن براے کسے . ف . آنست کہ کسی براے گرفتاری و دربند افگنی کسی مکر و فریبی بکار برد - از فرہنگہا و تو شتم

کُنْدنظر - بالضم . ف . معروف و کندی نظر مقابل تیزی نظر - مؤلف فرہنگ ہذا ؎ ممنون کندی نظر دیدہ خویشم * دورم ز آفت نظر دوربین چشم * ب -

کَنْدُو و کَنْدوَلہ - بالفتح و ضم دال . ف . ظرف بزرگ گلین کہ دران غلہ کنند - فرخی گفتہ ؎ ای زائران زیر تو آگندہ * ہم کیسہہای لاغر و ہم کندو * ابن یمین فریوندی گفتہ ؎ گویند خلا نزد خرد ہست محال * کندولہ من حجت ز گندم خالی * وگاہے براے جای زنبوران عسل سازند کہ دران جاے کردہ عسل دہند - شیخ عطار گفتہ ع . دید کندوی عسل در گوشہ * مولوی معنوی گفتہ ؎ آن یکے کندو دار را گوید کہ پیش آور عسل * بینم کہ کاہل جنبد او من حجت بر کند و زنم * -

کُنْدُوَالہ - بالضم . ف . مرد بلند بالا و قوی ہیکل - شہاب الدین عبداللہ گفتہ ؎ جا کرانت بگہ رزم و گہ بزم بوند * کندوالہ چو تہمتن چو فلاطون کندا * و امرد قوی جثہ را نیز گویند و آنرا کندوالہ گفتہ اند * ن ر -

کَنْدُوج - بفتح اول و ضم ثالث و جیم در آخر . ف . ظرف بزرگ گلین کہ پُر از غلہ کنند و بہندے کوٹھی گویند - وکند و کندوک و کندولہ نیز ہمین معنے دارد - ن رشیدی -

کَنْدُوخَانَہ - بالفتح . ف . شان عسل را گویند - فر -

کَنْدُورَہ و کندوری - بالفتح . ف . سفرۂ بزرگ کہ آنرا دستارخوان می گویند - ابوشکور بلخی گفتہ ؎ ستارہ دران کوے آزادہ وار * دران کوے افگندہ کندورہ خوار * مولوی گفتہ ع . چنانکہ گرسنہ گیرد کنار کندوری * ن دو رشیدی -

کُنْدُوسَا - بضم اول و ثالث بواو مجہول و زاے ہوز در آخر . ف . سوزن کلان - فر -

کِنْدُوس - بکسر اول و ضم ثالث و سین مہملہ . ف . گیاہے است زہردار - فر -

کُنْدُوک - بضم اول و ثالث . ف . ظرفی باشد از گل مانند خم بزرگے کہ غلہ دران کنند و معرب کندوج باشد - ما -

کُنْدوکُوب - بروزن نغز و خوب . ف . کنایہ از تشویش و بیقراری - شیخ شیراز در حکایت خواجہ بزرگ و غلام بدخلق او گوید ؎ نگفت اندرو کار کردی نہ چوب * شب و روز از و خانہ در کند و کوب *

ظہوری در تعریف توپ ؎ شنید چو برزانوے کند و کوب * فتد کوہ پہلوے بوسیدہ چوب * ب -

کُنْدُولَہ - بضم اول و ثالث و فتح لام بمعنی کندوک است کہ خمی باشد از گل ساختہ کہ غلہ دران کنند و سفال را نیز گویند و کوزہ و کاسہ و خم شکستہ باشد - رفرہ -

کُنْدوِیدَستَر - باواو . ف . بروزن و معنے جند بیدستر است کہ آنرا خصیہ بحیا باشد و جند بیدستر معرب آنست و گویند کہ آن خایہ سگ آبی است و او را قُنْدُس نیز خوانند و از پوست او کلاہ سازند - رہ -

کَنْدَہ - بروزن بندہ . ف . در عجم ہرگاہ لشکری بسیار بر گرد سپاہے کم در آید ند سپاہ کم گرداگرد خود را نہرے خاک کند یدے کہ از ہر سوے سپاہ بر سر آنہا نیاید و از تکیسور رزم کنند . و در وقت آمدن سپاہ احزاب بر سر مدینہ بتعلیم سلمان فارسی صحابہ رسول صلی اللہ علیہ وآلہ چنین کردند و عرب کندہ را معرب کردہ خندق خوانند حدیث عمرو عبدود و ضربت امیر المؤمنین علی علیہ السلام موازی بودن با عملہاے جن و انس دران جنگ معروف است چنانکہ در خورم بہشت درین باب گفتہ شدہ - ہدایت ؎ برسم عجم کندہ ساختند * بپرداختن کندہ پرداختند * ہمہ ہر چہ زان کندہ برداشتند * بہ پہلوے آن کندہ انباشتند * ز زیر و زبر کردہ آمد دو راہ * یکے سوے ماہی دگر سوے ماہ * و بمعنے خانہ کہ در زیر زمین و دامنہ کوہ براے منزل زمستانی مسافران و حفظ گاو و گوسفند از برق و سرما کنند * و بضم اول بمعنے چوب بزرگ سطبر خاصہ چوبے کہ بر پای مجرمان و دزدان نہند کہ محبوس باشند و بجیہ برگردن نہند و شاخہ گویند - مہستی گنجوی کہ زنی مطربہ شاعرہ بودہ بطریق مطائبہ و ہزل در باب خود کہ سلطان او را حبس کردہ گفتہ ؎ شہ کندہ نہاد سرو سیمین تن را * زین واقعہ شیون است مرد و زن را * افسوس کہ در کندہ بخواہ سودن * پاے کہ دو شاخہ بود صد گردن را * و بمعنے امرد قوی جثہ درشت ہیکل چنانکہ مولوی گفتہ ؎ کندۂ را لوطی در خانہ برد * پس بروے افگند و اندر وے فشرد * دیگرے گفتہ ؎ اوست قوادہ ہر کجا در دہر * کندۂ خوب و قحبۂ زیباست * و این کندہ مخفف گوندہ است واو آن حذف شدہ و بمعنی غول بیابانی نیز آمدہ و آنرا نیز بجہت عظیم جثہ باین نام خوانند و اگر بکاف فارسی گویند درست باشد چرا کہ گندہ بمعنے سطبر و قوی ہیکل است غول موہوم نیز باید چنین تصور و توہم شدہ باشد و اللہ اعلم بالصواب - و نیز کندہ چوبے کہ قصاب گوشت بران قیمہ کند و حید ؎ دلی لب بنہ ز زخم جفاے او دارم * برنگ کندہ کہ در پیش دست قصاب است * ن رب رشیدی -

کُندَہ پا - بالضم و باے فارسی . ف . چوب کلان و سنگین کہ سوراخے چند داشتہ باشد کہ پاے گنہگاران دران انداختہ بند کنند - غ -

کَنْدَہ خَایہ - بالفتح . ف . خصی کردہ شدہ - فر -

کُنْدَہ شُدَن - بالضم . ف . بند شدن - غ -

کَنْدَہ کَار - بالفتح بکاف دوم نیز تازی و کندہ گر بکاف دوم فارسی . ف . کسی کہ در برنج و چوب مس و تختہ و نگین و مانند آن نقشہا کند و این عمل را کندہ کاری و کندہ گرے گویند - محمد سعید اشرف ؎ خانۂ خصمت کہ از تنگی نگین داری بود * دست بنا کردہ در وے کار کلک کندہ کار * ولہ ؎ مانند نگین خانہ بود خانۂ من * از جور سپہر کندہ کار تن خود * ملا طغرا ؎ عجب دارم از کندہ کار قدح * کہ برداشت دست از کنار قدح * ب ن -

کُنْدَہ کَرْدَن - بالضم . ف . نام داؤ از کشتی و آن پاے خود را در پاے حریف بند کردہ زور بر سینہ حریف آوردن است - غ -

کَنْدِہی - بفتح اول و کسر ثالث . ف . نام گلے است سفید کہ بہندی کیوڑہ گویند . و بعربی کاذی درخت و طلع آن شبیہ بدرخت و شگوفۂ خرما است و این گل در عربستان بسیار شود و در فارس نیز بسیار بہم رسد - ن ر -

کَنْدِیدَن - بالفتح . ف . بمعنے کندن - فر -

کِنْدِیر - بکسر اول و ثالث . ع . خرد درشت سطبر اندام و نام مردے - افر -

کِنْدِیرَہ - بکسر اول و ثالث و فتح رابع . ع . درشتی و سطبری - افر -

کِنْدِیل - بالکسر . ف . چیزے است حلقہ وار کہ از ریسمان سازند چون حلقہ آنرا در گلوے کسی بند کنند فوراً جانش بر می آید ہر گاہ چیزے از کسی بزور و عنف بستانند گویند کندیلش کردیم و در وقت قتل کردن و کشتن نیز گویند - ب -

کَنَز - بفتح اول و ثانی و سکون زاے نقطہ دار . ف . بن و بیخ خوشۂ خرما را گویند یعنی جائیکہ بدرخت چسپیدہ است - و کاناز و کنا ز ہمین معنے دارد - از رشیدی و برہان -

کَنْز - بالفتح . ع . گنج - و فی الحدیث کُلُّ مَالٍ لَا تُؤَدَّى زَكَوٰتُهُ فَهُوَ كَنْزٌ و زر و سیم و آنچہ مال را بدان نگہدارند و فراہم آوردن - افر -

کَنَس - بالفتح و سین مہملہ . ع . روفتن خانہ - افر -

کَنَسْت - بفتح اول و ثانی و سکون بے نقطہ و فوقانی . ف . آتشکدہ و آتشخانہ را گویند - ما -

کُنَشْتو - بفتحتین بروزن ارسطو . ف . آتشدان -

باشد و آن گیاهے است که با بیخ آن جامه شویند و بعضے گویند کغستو رستنی باشد شبیه باشنان و آن بیشتر در ولایت یمن و فرغانه روید و بعربی حَلَب خوانند - سا -

کَنِسْك - بفتح اول و کسر ثالث . ف . مرد تنگ چشم و نان کور را گویند و بتازی بخیل و ممسک است - از فرهنگ ترکتازان هند -

کُنِش و کُنِشْت - بضم اول و کسر دوم و سکون شین معجمه . ف . کار و عمل - میرزا طاهر وحید سه ندارد بآن حسن و فعل و کنش * کسی بیش ازین طاقت سرزنش * ب د ن فر -

کُنِشْت - بضم اوّل و کسر نون و سکون شین معجمه و فوقانی . ف . آتشکده پارسیان و محل عبادت آنان بوده چنانچه مسجد و مکّه درمیان مسلمانان قبله و معبد است چنانکه گفته اند سه تو اگر زکعبه راندی وگر از کنشت ما را * غم بنده پرور تو بدر سے بهشت ما را * دیگرے گفته ع . نه درخور مسجدم نه درخور کنشت * و آنرا کنست بسین مهمله نیز گفته اند - چنانچه مولوی گفته سه تو ئی معبود در کعبه و کنستم * تو ئی مقصود در بالا و پستم * و کُنِش بحذف تا نیز در رباعیات مولانا جلال الدین رومی آمده سه در بتکده تا خیال معشوقه رواست * رفتن بطواف کعبه از عین خطاست * گر کعبه ازو بوے ندارد کنش است * با بوے وصال او کنش کعبهٔ ماست * و در برهان گفته معبد یهودان و جاے بستن خوکان و این عبارتے سخیف است - ن -

کَنَشْتو - بفتحتین و ضم تا . ف . گیاهے است که به بیخ آن جامه شویند و اشنان گویند و بعربی حَلَب گویند بفتح و آنرا کنشتوک نیز گفته اند . شمس فخری اصفهانی گفته سه تو خوش بنشین که اعداے تو نشستند * ز ملکت دل بصابون کنشتوک * ق د -

کَنِشْتوك . ف . بمعنے کنشتو که بالا گذشت - از زیبگ

کُنِشْك - بالضم و کسر نون . ف . تبرک زدن اعضا بسبب دردمندی - ن -

کُنشگار - بضم اول و فتح کاف فارسی دوم ف . بمعنے عامل و کارکن آمده است - ن -

کُنِشْمَنْد - بضم اول و کسر ثانی . ف . خداوند کردار و صاحب عمل را گویند و آنرا کُنُور بضم کاف و فتح واو نیز گویند یعنے کننده و فاعل و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است - ن -

کُنِشْن - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و نون . ف . بمعنی کنش است که کردار نیک و بد باشد و بمعنی کُنِشت هم آمده است که آتشکدهٔ گبران و معبد جهودان و جاے خوکان باشد - از برهان و رشیدی -

کَنْشُو - بفتح اول بروزن بدگو . ف . بمعنے غورهٔ انگور نارسیدهٔ خام است - ن و رشیدی -

کَنَظ - بالفتح و ظاے معجمه در آخر . ع . دشوار شدن کار و اندوهگین نمودن - افر -

کُنْظَة - بضم اول و فتح ثالث ع . سختی و فشار و تنگی - افر -

کِنْع - بالکسر و عین مهله در آخر ع . سه یک آخر شب - و کَنِع گلتف بیر در ترنجیده اندام تصحتین در کشیده و خشک گردیدن انگشتان و همیشگی ورزیدن و لازم گرفتن چیزے را و بر زمین نگونسار افگنده شدن - افر -

کَنْعان - بروزن مرجان ع . نام شهرے که مسکن یعقوب و مولد یوسف علیهما السلام بوده است و نام پسر نوح علیه السلام هم است و نام پدر نمرود هم بوده است - ر -

کَنْعَت - بتاے مثناة کجعفر ع . نوعی از ماهی - افر -

کَنْعَد - بدال مهمله کجعفر ع . ماهی است دریائی - افر -

کَنْعَر و کَنْعَرة - اول کجعفر و ثانی کدحرجة . ع . شتر مادهٔ بزرگ هیکل کلان جثه کنا عر جمع - افر -

کِنْغ - بالکسر و سکون ثانی و غین نقطه دار . ف . چرک کنج و گوشهاے چشم را گویند - ر -

کِنْغال و کِنْغاله . ف . در برهان گفته بفتح بروزن بنگاله بمعنے خواستن و خواستگارے وزن فاحشه و قحبه و بمعنے بخیل و ممسک و نام کوهے بخراسان و او اقتفا بجهانگیری کرده و جهانگیرے در تحقیق معانی مسامحه نموده کنک بمعنی امرد کنده است و غالیدن غلطانیدن و کنگغال یعنی غلطاننده و زیر و بالا کنندهٔ کنک یعنی امرد باز و لوطی و کاف دوم کنک محذوف شده کنغال و کنغاله مانده کنغالگی بمعنے امرد بازی و شاهد بازی لهذا طغری گفته سه احتساب نفاذ تو برداشت * از جهان رسم کنغ و کنغاله * این بیت هم مؤید این معنی است سه ز احتساب نفاذت مؤدب است امام * که سکه بوده ازین پیش فاسق و کنغال * فخر الدین گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته سه کنون کان ماه را ایزد بمن داد * نخواهم که بود در ماه آباد * که اکنب پیر و برنا شاد خوارند * همه کنغالگی را جان سپارند * و کنغال بمعنی قحبه و کنغالگی بمعنی خودستگاری کردن غلط است و رشیدی نیز باین غلط تصریح و تصدیق کرده است - ن -

کِنْف - بالکسر ع . توشه دان شبان که دران آلات خود را نگهدارد یا کیسهٔ رخت و ردی تاجر و بفتحتین سایه و کرانه و جانب و حفظ و بالضم و سکون ثانی جمع کنیف و نیز جمع کنوف که بیاید و بفتح اول و سکون ثانی دست بر سر پیمانه نهادن کیّال وقت پیمودن تا بگیرد گندم و جز آن و فراز گرفتن و احاطه کردن و نگهداشتن و یاری نمودن و حظیره و جاے خواب ساختن جهت شتران وغیره - افر -

کَنَف - بروزن علف . ف . ریسمانی را گویند که از پوست کتان تابند و آن بغایت محکم و مضبوط می باشد و این همان کنب است که بالا گذشت در رشیدی -

کَنْفاء - بالفتح ع . گوسفند که استخوان سرینش

نمایان باشد از لاغری - افر -

کَنَفَة - محرکة ع . ناحیه و کرانه و کَنَفَة الابل ناحیتها و جانبها - افر -

کُنْفُث - بثاے مثلثه کقنفذ ع . پست قامت کُنافِث کعلابط مثله - افر -

کِنْفِرَة - بکسر اول و ثالث و فتح راى مهمله ع . پرهٔ بینی و سر آن - افر -

کُن فکان - بضم کاف و فتح فا ع . حاصل معنے این مجموع سو لیس شد مراد از عالم موجودات ع -

کَنْفَلِیل - بافا و لام بروزن زنجبیل . ف . بمعنے ریش پهن و بزرگ و دراز است فرهنگ ناصری - و در قاموس گفته رجل کنفلیل اللحیة ضخمها و لحیة کنفلیل ضخمة پس ظاهر شد که این لفظ عربی است رشیدی -

کُن فیکون - بالضم ع . کنایه از عالم موجودات . غ -

کِنَك - بکسر اول و فتح ثانی و سکون کاف ثانی . ف . بمعنے جوز و گردگانے مغز آن از آن بدشواری برآید - ابو اسحق اطعمه گفته سه با نان و پنیر خود قناعت می کن * تا باز رهے ز جور گردوے کنک * هم او گفته سه باز موبز فراوان تنقل مخور * آنزمان از سر گردوے کنک مغز برآر * و در شیراز مردمان لئیم خسیس بے همت را کنک گویند - ن -

کُنْکُلك - بضم اول و فتح ثالث بمعنے پیراهن را گویند - از فرهنگ وصاف -

کَنْگ - بالفتح و سکون نون و کاف عجمی . ف . بال باشد و آن سر انگشتان است تا بازو و کتف و از جانوران پرنده جناح و از درختان شاخها و دیماجو لیمی گفته اند سه آن خسیس از نهایت خست * کنگ کنجشگی بکس ندهد * و یک کنگ هیمه یعنے یک شاخهٔ هیزم دیگر باول مضموم بمعنے مردمان قوی هیکل - فردوسی گفته سه همان کنگ مردان جو شیر یله * ابا طوق زرین و مشکین کله * یعنے امرد قوی جثه چنانکه در کننده اشارت شده شیخ سعدی گفته سه تا چه آید بر من از حمدان من * وز بلاے نفس من بر جان من * گر گریبانم بدرد قحبهٔ * گاه کنگے بشکند دندان من * انوری گفته سه قاضی تو اگر بند برادر بپذیرے * گیری ز طلب کردن آن کنگ کرانه * کانکس که چو تو کودک نو خاسته باشد * تنها نه برد کنگ دبیرے بخانه * زیراکه چو در خانه ببیند شما را * کاینده ندانند کدام است دوگانه * جهانگیری بمعنی خوشهٔ خرما نیز آورده و رشیدی گفته ازین بیت شاه داعی اللّه شیرازی معنی قسم و نوع ظاهر می شود که گفته سه وضوء ذکر و دگر گفت خلوت و صوم است * بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنگ * هم در جهانگیری گفته باول مکسور بجیاو زبان آور را گویند - حکیم سنائی گفته سه هر یکے با دو کنگ سبز آرنگ * سه عضا کور چابک چون خرچنگ - و در برهان گفته نام بندرے است بلے از بنادر فارس بندرے است که آنرا کنگان گویند کاف اول عربی و دوم فارسے از بنادر قدیم است مقدم بر بوشهر و سائر بنادر بوده بوشهر در یمین و علویه در یسار آن واقع شده و شیخ جباره عرب تمیمی حاکم آن بوده است - ن -

کِنْگاج و کِنْگاش - بالکسر . ف . معنے اول بمعنے مشورت مشهور است و در صراح ترجمه شوره آمده - نزاری گفته ع . درین مصالح کنگاج رفت با اصحاب * دیگرے گفته سه هیچ رخصت نمید عقلم * هرچه بادی همی کنم کنگاش * و مجلس مشورت را ترکان قرلتی بفتح تا گویند و بمعنے قرار داد بزرگ است چنانچه حکیم نزاری گفته سه بیر لیغ او لجاے تو خان اعظم * که نافذ بوده است بعد از قرلتی * کهنگار آزاده بخشیده باشد * نیرسد از او چون چرا کو کجا کی بن

کَنْگار - بروزن زنگار . ف . مارے را گویند که تازه پوست افگنده باشد و بضم اول هم گفته اند - سا ه -

کِنْگاش - بالکسر در کنگاج گذشت -

کِنْگالَه - بروزن بنگاله . ف . بمعنی کنغاله است که خواستن و خواستگاری کردن و زن فاحشه و قحبه و ممسک و بخیل و نام کوهے باشد از خراسان - ر -

کَنْگاوَر - بفتح کاف و سکون نون و بی الف کنگور . ف . نام شهرے بوده میان همدان و کرمان شاهان و آنرا عرب وقتے قصر اللصوص نام کرده که دزدگاه شده بود و در زمان پرویز بس آباد بوده و دران قصرے بوده از قصور پرویز که بقصد ذرع ارتفاع داشته و عمارت آن تمامی از سنگ بوده چنانچه یک پارچه سنگ بنظر می آمده و در کرمان شاهان مرقوم شده معرب آن قرمیسین است و کنگ بهشت عمارتے عالی و مشهور بوده چون شهر کنگور ساخته شد نام آنرا کنگوار نهادند یعنی بخوبے مانند کنگ است و پرویز در انجا باغے بنا کرد که هزار درخت کرم یعنی انگور داشت و آن را کرستان نام کرده بود و چون سلاطین ممالک اربعه در انجا جشن کردند پرویز بنا بر تعریف باغ و شاهان مذکور گفت خوش کرمان و شاهان و این نام بران شهر باقی مانده چنانکه مرقوم شده است از معجم البلدان و تاریخ هفت اقلیم نقل شده - ن -

کُنگُر - بفتح اول و کاف دوم فارسی . ف . رستنی باشد معروف کنارهاے آن خاردار و آنرا پخته با ماست بخورند - شیخ بسحق اطعمه گفته سه کنگر چو برآورد سر از خاک زمین گفت * خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم * و بضم هر دو کاف قسمی از گدایان که شاخ گوسفند بر دستے

وشانۂ گوسفند بر دست دیگر گیرند وآن شانہ را بآن شلغ کنند تا صدائے ناخوش برآید و صاحب خانہ یا دکان بآنہا چیزے دہد و اگر در دادن تقصیر کنند کارد کشیدہ اعضاے خود را ببرند تا او ناچار شدہ بایشان چیزے دادہ روانہ نماید۔ خواجہ حافظ در مطایبہ گفتہ ؎ کاش حافظ پسر احمد کنگر بودے ٭ تا ز دینار و درم کیسۂ او پر بودے ٭ واین گدایان را شاخ شانہ خوانند و بمعنے بیحیا کہ در جہانگیری آوردہ مأخذش ہمین است و بمعنے بوم وجغد نیز آمدہ است۔ ابن یمین گفتہ ؎ وسط کارہا نگہدار میدار ٭ نہ ضعیفے ونہ تہور کن ٭ نہ چون طاؤس مجلس آرا شو ٭ نہ بویران وطن چو کنگر کن ٭ وبمعنے کنگرۂ شہر وحصار نیز آمدہ وبمعنے شاخ درخت نورستہ نیز مناسب است وبکسر کاف اول وکسر کاف فارسی نام سازے است کہ در ہندوستان غالبًا نوازند۔ شیخ روزبہان پارسی گفتہ ؎ رگ جانم چو کنگر ٭ سے نوازد ٭ نہ ظاہر بلکہ در سرے نوازد ٭ و آنرا کنگرہ نیز گویند۔ و نام ابوخالد کابلے کہ از اصحاب حضرت امام ہمام علے بن الحسین علیہما السلام نیز کنگر بودہ وجز پدرش کسے نمی دانستہ چون بخدمت امام رسید آنحضرت از روے کشف وامامت فرمودند مرحبا یا کنگر وازینمعنے مزید ارادت واخلاص او گردیدہ رحمۃ اللہ علیہ۔ ن۔

کنگرزد۔ بفتح اول وثالث وکسر زاے نقطہ دار وسکون دال بے نقطہ۔ ف۔ جمع کنگر است و آنرا کنگری ہم می گویند خوردن آن باسانی قے واستفراغ آورد ولعربی جمع الحرشف وخراب البقي خوانند۔ رہ۔

کنگرکندان۔ بفتح اول وثالث وکاف۔ ف۔ کنایہ از کارے بے منفعت بسیار مشقت بے حاصل بر آزار وتعب کردن باشد۔ ساب۔

کِنگرہ۔ بکسر اول وثالث۔ ف۔ سازے باشد کہ مردم ہندوستان نوازند وآن چوبے است کہ بران دو تار فولادی کشیدہ اند وبر زیر ہر دو سر آن چوب دو کدو نصب کردہ اند۔ وبضم اول وثالث بلندیہاے ہر چیز را گویند عمومًا وانچہ بر سر دیوار حصار وقلعہ ودیوارہاے دیگر سازند خصوصًا وآن عربان شرفہ خوانند۔ رفر۔

کنگری۔ بفتح اول بروزن لنگری۔ ف۔ جمع کنگر را گویند وآنرا کنگرزد نیز خوانند وبکسر اول وثالث بمعنی کنگرہ است کہ سازے باشد کہ ہندوان نوازند۔ سا۔

کِنگش۔ بکسر اول وفتح ثالث۔ ف۔ بمعنی شورہ واین مخفف کنگاش است۔ غ۔

کنگوتش۔ بفتح اول وضم ثالث۔ ف۔ جن ودیو۔ فر۔

کن مکن۔ بضم اول وفتح میم۔ ف۔ بمعنی امر ونہی است ومردم متردد خاطر را نیز گویند وبادشاہ وصاحب حکومت را نیز خوانند۔ سا۔

کَنَند۔ بروزن کمند۔ ف۔ افزاری باشد کہ چاہ کنان وگلکاران بدان زمین کنند وبیلی را نیز گفتہ اند کہ سر آن خمیدہ باشد وبزرگران کار فرمایند وظاہر کلند است۔ رہ۔ در رشیدی۔

کنندہ۔ بالضم۔ ف۔ ترجمۂ فاعل۔

کنندۂ درِ خیبر۔ بالفتح۔ ف۔ کنایہ از حضرت علی کرم اللہ وجہہ۔ غ۔

کنو۔ بفتح اول وثانی وسکون واو۔ ف۔ بمعنے کنب وکنف است کہ بنگ باشد وتخم آنرا کنو دانہ وشاہدانہ گویند وکنو دانہ تبدیل کنف دانہ بودہ چہ فا و واو بیکدیگر بدل شوند۔ رفر ورشیدی۔

کنوب۔ بضمتین۔ ع۔ درشت گردیدن وپے نیاز گشتن۔ افو۔

کنوچہ۔ بضم اول وفتح ثالث ونیز بکسر اول

ع۔ لفظے کہ بدان تخصیص را خواہند کہ ... متلہ ...

کنود۔ بدال مہملہ در آخر کصبور۔ ع۔ ناسپاس مذکر ومؤنث در وے یکسان است وکافر و نکوہندۂ خداے را وبخیل وناہربان وتنہا خورندہ وبازدارندۂ عطاے خود را وزنندۂ غلام را وزمین کہ برویاند چیزے را وزن ناسپاس دوستی ومواصلت وعلی است وبضمتین ناسپاسی کردن۔ افو۔

کنودان۔ بروزن قلمندان۔ ف۔ شاہدانہ را گویند کہ تخم بنگ است وبضم ثانی ہم گفتہ اند۔ سا رشیدی۔

کنودانہ۔ بروزن طربخانہ۔ ف۔ شاہدانہ باشد وآن تخم بنگ است وبضم اول وثانے ہم گفتہ اند۔ از برہان۔

کنور۔ باول مفتوح وبثانی مضموم۔ ف۔ بمعنے خنور وکنبور است کہ غلہ دران کنند ودر کنند ومرقوم شدہ دیگر بمعنے رعد باشد کہ آنرا تندر وتندور وآسمان غربو وآسمان غرش نیز گویند۔ حکیم علی فرقدی گفتہ ؎ بلرزید صحرا و کوہ از کنور ٭ کہ گفتی کہ برق آتشے زد بطور ٭ وکنون نیز تبدیل کنور بمعنے کندو است۔ ہم او گفتہ ؎ نیست ما را مشت گندم در کنور ٭ باز دینارے بکیسہ اندرون ٭ ن۔

کنوسا۔ بضم اول وسکون نون وفتح واو۔ ف۔ بمعنے کنندہ است کہ فاعل باشد۔ از فرہنگ دساتیر نقل شدہ ودر برہان و فرہنگہاے دیگر نیست۔ ن۔

کِنوِرہ۔ بکسر اول وضم ثانی وفتح راے قرشت۔ ف۔ بمعنے فریبندہ ومردم بازی دہندہ باشد وباین معنی بفتح اول ہم آمدہ۔ رفر۔

کنوریدن۔ بفتح اول وکسر اول ہر دو آمدہ۔ ف۔ بمعنے آدم بازی دادن وفریفتن مردم باشد۔ رن۔

کنوز۔ بضمتین وزاے معجمہ در آخر۔ ع۔ جمع کنز کہ معرب گنج است۔ غ رفر۔

کنوزہ۔ بفتح اول وزاے نقطہ دار۔ ف۔ پنبۂ برزدہ وحلاجی کردہ را گویند۔ وبضم اول وکسر اول ہم آمدہ است۔ رہ رشیدی۔

کنوس۔ بضمتین وسین مہملہ در آخر۔ ع۔ پنہان شدن آہو در خوابگاہ خود ودر آمدن دران۔ قمـ

کنوس طبری۔ ف۔ در مخزن گفتہ بفتح کاف وضم نون وسکون واو وسین مہملہ بلغت تبرستان اسم نوع زعرور است وبترکی ازگل خوانند ولذیذتر از زعرور است۔ ن۔

کنوع۔ بضمتین وعین مہملہ در آخر۔ ع۔ فراہم آمدن ومنقبض گردیدن وترنجیدن وآزمند وحریص گشتن وچسپیدن مشک در جامہ وگریختن از کار وبددل شدن وزدن بر انگشتہا چندانکہ خشک گرداند وسوگند خوردن بخداے برتر وفروتنی ونرمی کردن ولغروب مایل شدن ستارہ ونزدیک آمدن کار وپر فراہم آوردن مرغ وقت فرود آمدن از ہوا۔ افو۔

کنوف۔ کصبور۔ ع۔ ناقہ کہ در جانب وناحیۂ شتر راہ رود یا ناقۂ کہ یک سو شود وچون آنرا سردی رسد در ناحیۂ شتر فرو خوابد کنف بالضم جمع وگوسفند کہ دور دور باشد وباگلہ نرود یا گوسفند کہ بر آلستنی نرجہد بروی۔ افو۔

کنون۔ بروزن فنون۔ ف۔ بمعنے کندو مرقوم شدہ وآن ظرفے است بزرگ از گل ساختہ کہ غلہ دران کنند وبمعنی اکنون آمدہ یعنی این زمان وحالا والحال والآن واز کنون گاہے کاف را حذف نمودہ نون گویند چنانکہ حکیم غضاری گفتہ ؎ بعالم اندرون مالک الملوک توئی ٭ وگاہے نون را حذف کنند والف بر کنون بیفزایند واکنون گویند ودر خوارزم بسیار شایع است۔ ن ودر رشیدی۔

کنونہ۔ بضم اول وثانی۔ ف۔ بمعنی حال وحالت است اگر گویند چہ کنونہ داری مراد آنست کہ چہ حال وحالت داری یعنی الآن در چہ خیالی۔ ن۔

کنونی۔ ف۔ حالیہ وزمان حال۔

کنونیان۔ ف۔ معاصرین۔

کُنہ۔ بالضم وہاے ہوز در آخر۔ ع۔ گوہر ہر چیزے وپایان آن وبار یک واندازہ وہنگام ووجہ وروے آن۔ افو۔

کَنَہ۔ بفتح اول وثانی۔ ف۔ جانوری است کہ بر بدن گوسفند وشتر وگاو وخر وسگ وامثال اینہا چسپد ومانند سپش خون خورد ولعربی قراد گویند اگر خون او را در شراب داخل کنند وخورند دردم مستی آورد وبضم اول وتشدید ثانی در مؤید الفضلا بمعنے سائبان آمدہ است۔ سا۔

کنہبل۔ کسفرجل وتضم۔ ع۔ بادہ درختے است بزرگ کہبل مثلہ وجو بزرگ خوشہ۔ ب

کنہدرا۔ براے مہملہ در آخر کسفرجل۔ ع۔ انچہ بران خشت خام وانگور وجز آن بار کردہ از جاے بجاے برند۔ افو۔

کنہدل۔ کسفرجل۔ ع۔ دفزک وسطبر وسخت رست وشدید۔ افو۔

کنہزہ۔ بفتح اول وہا بروزن بدمزہ۔ ف۔ بمعنے کشواکش وخمیازہ باشد کہ مردم را پیش از آمدن تب واقع شود وآنرا بعربی تمطی گویند۔ دفر۔

کنہور۔ حرف چہارم واو وسکون راے مہملہ کسفرجل۔ ع۔ ابرپارہ شبیہ بکوہ یا ابر برہم نشستہ ومرد سطبر اندام۔ افو۔

کنہورۃ۔ بضمتین۔ ع۔ ناقۂ بزرگ جثہ وشتر مادۂ کلان سال۔ افو۔

کنی۔ کہدی۔ ع۔ جمع کنیہ وکنی سکنے ہم

کنیت۔ افو۔

کنیا۔ بیاے حطی بروزن تنہا۔ ف۔ بلغت ژند وپاژند نے میان خالی را گویند کہ کلک باشد۔ مؤید۔

کنیب۔ کامیر۔ ع۔ درخت خشک یا شکستہ خار۔ افو۔

کنیبت۔ بضم اول وسکون آخر کہ فوقانی باشد۔ ف۔ بروزن ومعنی کنبد است کہ امر باشد یعنی بکنبید چہ در فارسی دال وتا باہم تبدیل می یابند۔ سا۔

کنیۃ۔ بضم اول وفتح ثالث۔ ع۔ نامی کہ در اول لفظ اب باشد بہ نصب یا بہ جر یا برفع یا لفظ ام باشد یا ابن یا بنت چون ابو الحسن وابی بکر وابا ہریرہ وام الکتاب وام کلثوم وابن حاجب وابن السبیل وبنت الکرم بمعنی شراب انگوری وبنت الصدر بمعنے اندیشہ وگاہے لفظ کنیت در فارسی بمعنی مطلق لقب ہم مستعمل می شود۔ ع۔ اللـ

کنیدا۔ براے مہملہ کسمیدع وبضم الکاف مع کسر الدال۔ ع۔ درشت سطبر۔ افو۔

کَنیز۔ بروزن عزیز۔ ف۔ معروف است بمعنی خادمہ وآنرا براے تصغیر کنیزک گویند وصاحب جہانگیری گفتہ بمعنی دختر بکر است۔ فردوسی ؎ کنیزک بدو گفت کز راہ داد ٭ منم دختر مہرک پاک زاد ٭ ازین شاہد جہانگیری بکارت ثابت نمی شود وشاید از دختر بمعنی بکر قیاس کردہ۔ ق رہ۔

کنیسۃ۔ کسفینۃ۔ ع۔ زن خوب منظر وکلیسائے ترسایان یا جہودان یا کلیساے دیگر کفار۔ لغ

کنیش۔ بضم اول وثانی بتحتانی کشیدہ وشین نقطہ دار زدہ۔ ف۔ بمعنی کردار است خواہ نیک باشد خواہ بد۔ سا۔

کنیع۔ بعین مہملہ کامیر۔ ع۔ شکستہ دست ومایل از راہ وگرسنگی سخت۔ افو۔

کنیف۔ کامیر۔ ع۔ پوشش ونہانخانہ وخلاجاے

و پوشنده و پنهان کننده هر چه باشد و سپر و جاے دست و روی شستن و حظیره که از درخت و شاخ سازند و خرما بن که بعد بُریدن بمقدار دست برآید و بدان ریش سیاه را تشبیه دهند. کنف بالضم جمع. افر-

کو - بالضم . ف . بمعنے استفهام از ذات شخصی من حیث المکان است و بر سبیل تجوز بمعنے چه شد و کجا رفت چنانچه کجا براے سوال از مکان است و بمجاز بمعنے کو مستعمل شود و گاهے براے تعظیم آید چنانچه ؎ در دولتی کو کزین دستکاره بدیوار او برنشانم نگاره زیرا که در خصوصات ممدوح بیان اوصاف او خواهد گردید و آن موجب تعظیم می گردد و بالفتح بمعنے زیرک و خردمند. حکیم ناصر خسرو عدی گفته ؎ کو نبود هر که دین پرستد هرگز دین که پرستد مگر که جاهل کو دن و سر گذر رود در خانه - از جواهر الحروف و فرهنگ ناصری و رشیدی-

کوّ - بالفتح و واو مشدد ع . روزن خانه

کوّة بالفتح و بضم مثله - افر-

کوّا - کتدّاد ع . مرد پلید نیک دشنام دهنده مردم را - و ابو الکوّا کنیت عربان است افر-

کوابیس - بفتح اول و کسر باے موحده و سکون یاے تحتانی ع . جمع کابوس بمعنی آنچه بشب مردم خفته را فرا گیرد و او در آن حالت نتواند جنبش کردن - افر-

کوابیل - بفتح اول ع . جمع کابول . کطاوس بمعنی رسن دام - افر-

کواح - بجاے حطی در آخر ککتاب ع . نکوه ساست - افر-

کواحص - بالفتح و کسر حا و سکون صاد مهمله ع . جمع کاحص بمعنے نشان محو شونده و (املائے کواحص) آثار خانه محو ناپدید - افر-

کواد - بالضم و دال مهمله در آخر ف . نام

پادشاه معروف و مشهور از کیان که او را کیقباد می نامیده اند و قُبا د لقاف معرب آنست و پسر زاب بوده و مادرش روشنک نام داشته و معنی قباد در ذکر حال او گذشته و وے به پرستش آفتاب عظیم معتقد بوده و هر بامداد گاه طلوع تعظیم و تمجید آفتاب میکرد در مراغه هیکل الشمس عظیم و رفیع ساخته پس از و پادشاهان ایران بوے اقتفا و اقتدا کردند و هر یک هیکلی بنا کردند و دران خانه عبادت می نمودند بعد از ظهور زردشت همان پیروی هوشنگ و تعظیم هیاکل متداول بوده است ازین سبب رونق آتشخانها و تعظیم آفتاب و کواکب فروغمند بیفزود و صابیه ازین بیش کوکب پرستی و ساختن صور کواکب اختراع کرده بودند - ن -

کِوادَه - بکسر اول بروزن فتاده . ف . چوب آستان در خانه باشد و چوبی را نیز گویند که پاشنهٔ در بران گردد - سا-

کِوار - بروزن شرار . ف . سبدی را گویند که میوه و انگور و چیزهای دیگر دران کنند و بر پشت گیرند و از جاے بجاے برند و دو عدد آنرا بر یک الاغ بار کنند و ابرے را نیز گویند که در شبهاے تابستان کله بندد و بمعنے گند نا هم آمده است و بضم اول بمعنے اول باشد که سبد میوه کشی است و نام قصبه هم است از مضافات شیراز - زکا-

کُوارَه - بضم اول بروزن بخارا . ف . چوب آستان در خانه و بفتح اول هم آمده است - فن-

کِوارَه - ککتابة ع . نوعی از شراب - افر-

کَوارِث - بالفتح و کسر را و سکون ثاے مثلثه ع . جمع کارث بمعنے کار در انده و انداخته

کوادون - بروزن هایون . ف بعلتی است مانا خارش که پوست بدن را درشت گرداند

و بمعنی با کاف فارسی هم آمده است - رفو-

کُوارَه - بروزن شراره . ف . سبدی که دران میوه کنند و بار کرده بجاے برند و این معروف است بشیرازی آن ظرف را لوده و بعربی دوخله گویند - و گل سرسبد دلتعریف است چنانکه سید احمد مشهدی گفته ؎ ای بیرنیت کوارهٔ گل ٭ روی تو گل سر کواره ٭ و بمعنے کندوے مگس عسل نیز آورده اند روحی شهرستانی گفته ؎ آن رخ بر نشان ابله بین ٭ گر ندیدی کوارهٔ زنبور ٭ و ابرے که در شبهاے تابستان بهوا پدید آید نیز گویند که امشب هوا کواره دارد - و بالضم ظرف سفالین را گویند چنانکه از بیت فرید خراسانی واضح می گردد که گفته ؎ بیش مستان بزم و حدث تو ٭ چه کوارا چه کاسهٔ زرین ٭ در فرهنگها چنین نوشته اند - خزف را نیز گویند و بهترین خزفها پوست خرچنگ است و خرچنگ سرطان است و این لفظ بهیچ وجه معنے خاطر پسند نخواهد داشت بارے کواره را کوار نیز گویند و کوار نام بلوکے است از فارسی قریب بشیراز شهرکی بس خوب و خرم نواحی بسیار دارد و درختانے بس عظیم است چنانکه میوهاے آنجا را از کمال و فور بهائے نبود و انها آن در کمال خوبی و امتیاز است و آب آنجا از رود است از بادام و انار و حصیر آن بشیراز ارمغان آرند - ن رفو-

کوارهٔ دان - بروزن جفاکشان . ف . شخصے را گویند که گوسفند و گاو و داستال آنرا بچرانیدن برد و بعربی آنرا سراح میگویند - رکه-

کواز - بفتح اول بروزن نماز . ف . تنگ را گویند و آن کوزهٔ باشد سر تنگ و گردن کوتاه که مسافران باخود دارند و چوبدستی را نیز گویند که فرو گاو بدان رانند - زکا-

کواژه - بفتح اول . ف . بمعنی کوزهٔ ایست سرتنگ

که مسافران براے خوردن آب باخود دارند و بمعنی کچکول چوبین نیز استعمال می شود چنانکه فاخرے گفته ؎ با نعمت تمام بدرگاهت آمدم ٭ امروز با کوازهٔ چوبین همیروم ٭ در برهان گفته چوبدستے که بدان خر را رانند و این خطا است کواز باین معنے نیامده خرکواز یعنے سیخے که بدان خر را رانند در حرف خا با مثال آن مرقوم شده است و در رشیدی گفته کواز بمعنے کوزهٔ مسافران نیامده کراز صحیح است و واو تصحیف است و بمعنی چوبیکه بدان خر و گاو رانند بکاف فارسی است و حق با اوست و در کاف فارسی خواهد آمد - ن در رشیدی-

کُواژ و کواژه - بالفتح و زاے فارسی . ف . بمعنے طعنه و سرزنش و در مقام تمسخر و ریشخند نیز استعمال می کنند. حکیم ازرقی هروی گفته ؎ ابو المظفر میران شه آنکه همت او ٭ همی کوازه زند بر بلندی محور ٭ حکیم اسدی طوسی گفته ؎ کواژه همیزد چنین بر فسوس ٭ همی خواند مهراج را نو عروس ٭ شد و نیز در شعر کسائی مروزی آمده لیکن بجهت ضرورت شعر ع . کوازه همی زد بتواتر من محتال ٭ و صاحب برهان بمعنی طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم برشته آورده این نیز خطاست چنانکه در کوازه اشاره شد و بکاف فارسے است و بجاے واو راے مهمله است - ن -

کَواس و کَواسه - بفتح اول . ف . بمعنی گونه و صفت و طرز و روش و رفتار و در رشیدی مضموم و در سروری مفتوح و در فرهنگها بشین معجمه آورده اند - ن -

کَواسِب - بالفتح و کسر سین ع . شکاریان از مرغ و دد - ا-

کَواسِر - بالفتح و کسر سین ع . جمع کاسر بمعنے شکننده و نیز کواسر شتران که بشکنند چوب را - افر-

کواسمه - بضم اول و فتح میم بروزن ...

. ف . بمعنے سهل و آسان باشد - سا-

کَواسَه . ف . در جهانگیری باول مضموم و شین منقوطه مکسور بمعنی آسانی آمده و در رشیدی بکسر مهمله و زیادتی یادیده است و برهان کواسیه نوشته دیگر باره کواشمه گفته واللہ اعلم بالصواب-

کُواسَه - بالفتح . ف . در لفظ کواس گذشت-

کواش - بضم اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد . ف . بمعنے کواس است که صفت و گونه و طرز و روش باشد - سا-

کواشمه - بالفتح . ف . در کواسه گذشت.

کَواشَه . ف . بروزن و معنی کواسه است که صفت و گونه و طرز و روش باشد - سا-

کواشّة - کثمامة ع . سرگیر بزرگ - افر-

کَواشیر - بروزن تباشیر . ف . نام قدیمی کورهٔ اردشیر بوده فارس را حکما پنج کوره کرده اند یکے از انها کورهٔ اردشیر خوانده که تختگاه اردشیر بابکان بوده اکنون کرمان و اراضی آن صفحات است کواشیر مخفف کورهٔ اردشیر است - ن

کَواشیمه . ف . بروزن و معنی کواسیمه است که سهل و آسان و آسانی باشد - زکا-

کَواعِب - بالفتح و کسر عین مهمله ع . زنان نارپستان جمع کاعب - میرزا قلی میلی هروی ؎ زتاثیر زنجیر حفظش نماید ٭ گره چون سلاسل بزلف کواعب ٭ ب غ . فر-

کَواعِبُ انجُم ع . بنات النعش را گویند - غ -

کَواغِذ - جمع عربی لفظ فارسی است که کاغذ باشد - فر-

کَوافِر - بالفتح و کسر فا و سکون راے مهمله ع . جمع کافور بمعنی شگوفهٔ خرما و نیز جمع کافرة بمعنے زن کافر - افر-

کواکب - ع جمع کوکب کوهر - بمعنے ستارهٔ بزرگ - افر-

کواکب سبعه ع . بفارسی مرادف آن آتش هفت مجمره . این هفت نقطه . آبای علوی - تروندگان عالم - شعبدان حقه باز - آتش هفت اژدها - ترکان چرخ - صاحب سفران افلاک - محرران افلاک - هفت پیکر - هفت آیت - هفت سلطان - هفت بانو - هفت شمع - اجرام چرخ - رقیبان دشت - رقیبان هفت بام - عاملان دریا و کان - سند هر یک بمحل خود مرقوم است -

کواکب شناس - ف منجم - فر-

کواکب مرصوده - یکهزار و بیست و پنج ثوابت اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را معلوم کرده چهل و هشت صور که بر فلک مرتسم انداز انها مرکب است از انجمله دوازده صور بر نفس منطقة البروج واقع اند که دوازده برج مشهوره عبارت ازان است و بست و یک صور بجانب شمال منطقة البروج واقع شده پانزده صور بجانب جنوب منطقة البروج تفصیل کواکب و صور در فصل باے موحده مع سین مهمله مذکور شد باین عبارت بیست و یک پیکر نورا یوان شمالی - غ -

کوال - بفتح اول بروزن زوال . ف . بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد و بمعنی نمو و بالیدن و افزایش کشت و زراعت آمده است و بضم اول هم درست است - رفو-

کَوال غنچه . ف . بمعنی کول غنچه است و آن غازهٔ باشد که زنان بر روے مالند تا روے را سرخ گرداند - ر-

کَوالِف - بفتح اول و کسر لام و سکون فا . ف . دوائی است که آنرا بادآورد گویند و بعربی شوكة البيضا خوانند - رفو-

کُوالی - بضم اول بروزن زلالی . ف . بمعنی ... کنی و بیند و زی - زکا-

کَوَالِیدَن - بفتح اول بروزن تکانیدن. ف. بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد و بالیدن و نمو کردن غله را نیز گویند و بضم اول هم آمده است
کَوَالِیز - بالفتح و کسر لام و زای معجمه در آخر ع. قومی است کالوز کقاموس واحد آن وهم یتحرجون بالسلاح للماء اذا انشاحوا علیه - افر-
کُوَام - بالضم. ف. گیاهی است خوشبو - ن
کَوَاهِل - بالفتح و کسر ها ع. جمع کاهل که بالا گذشت - افر-
کَوَائِف - ع. کیفیتها - فر-
کُوَائِم - بضم اول و کسر ثالث. ف. گیاهی است که بیخ آن به بیخ نی ماند و در زمین شیار کرده بسیار است - سما لا-
کُوب - بواو مجهول بروزن چوب. ف. ضربی که از کوفتن و کوبیدن بکسی رسد مانند سنگ و چوب که بر کسی زنند. دیگر بمعنی قسمی از بوریا و حصیر که گیاه آن گنده و نرم باشد و در تبرستان مستعمل و مصطلح است و در بوب نیز نظر این گذشته و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی هروی بمعنی آلت پیلبانان یعنی آهنی کج که بر سر فیل کوبند آورده و امر بمعنی کوبیدن نیز درست است - نظامی گفته ؎ کردی تو ازین نمد فرو دب × با بر سر این نمط فرو کوب × سعدی گفته ؎ مگو باید این بار گشتن بچوب × چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب × سپهر کاشانی گفته ؎ بر آتش لغتهٔ یا منه گستاخ × هشیار بزی که استن چوبی × هان گرم آتش بکار زیخائی × هان سرد آهن بخت می کوبی × ن ما فر-
کُوب - بالفتح ع. آب خوردن بکوب یعنی کوزهٔ بیدسته و بی خرطوم - و بالضم کوزهٔ بیدسته اکواب جمع و کَوَب محرکه باریکی گردن وکلانی سر - افر-
کَوَبَة - بفتح اول و ثالث ع. دریغ و پشیمانی برگذشته و فوت شده و بضم اول نرد یا شطرنج یا طبلک باریک میان و بربط و کف شتنگ - افر
کُوبکاری - بواو مجهول. ف. تنبیه و تادیب و گوشمالی نیز
کُوبَل - بروزن نوفل. ف. گلی است که آنرا اقحون خوانند و معرب آن اقحوان است - کا
کُوبله - بضم اول و فتح بای ابجد و لام. ف. موی سر و کلهٔ سر آدمی باشد و بفتح اول بروزن حوصله نیز آمده است - رلا-
کُوبَن - بروزن سوسن - ف. آلت کوبیدن مسگران و آهنگران مانند چکش و رشیدی گفته انچه گرد است آنرا اتبک و انچه دراز است کوبن گویند - ن رشیدی -
کُوبَه - بروزن چوبه. ف. آلت کوبیدن که بعربی آنرا مدق گویند - دیگری گیاهی است شیرین که بخورند و شکی که دران ماست کنند و بجنبانند تا روغن برآید و در برهان بمعنی تنگ آورده زیرا که آنرا نیز می گویند - ن -
کُوب یازه - بضم اول و سکون ثانی مجهول و تحتانی بالف کشیده و فتح زای نقطه دار. ف. مطراق و چکش آهنگری و مسگری را گویند و منجکوب را نیز گفته اند - سا-
کُوبِین - بروزن چوبین. ف. آلتی است روغنگران را که مانند کفهٔ ترازو باشد و آنرا از برگ خرما بافند و عصاران تخم را کوفته دران کنند و در تنگ نیز نهند تا بزور فشرده شود و روغن ازان بیرون آید تنگ نیز شکنجهٔ عصاری را گویند شمس فخری گفته ؎ کینه بندهٔ تو روز بخشش و انعام × طلا بکیل دهد زر بر طله و کوبین - ن -
کُوپ - بیای فارسی بروزن توپ. ف. بمعنی کوه باشد که عربان جبل گویند و بلغت زند و پازند هم کوه را کوپ خوانند و حصیر کننده را نیز گویند - سا
کوپارَه - بروزن جوباره. ف. گله و رمهٔ خر و گاو و گوسفند و سایر حیوانات را گویند - سا لا

کوپال - باول مضموم بروزن رومال. ف. بمعنی گرز و عمود باشد و بیای عربی معنی آن روشن تر شود یعنی کوبندهٔ بال و بازو و لقبا نوئی که در فارسی رسم است یک بار را حذف کرده کوب بال را کوپال گویند فردوسی گفته ؎ ها تا که کوپال چندین هزار × زدم بر سر ترک آن نامدار × تو گفتی که از آهنش کرده اند × بسنگ و برویش برآورده اند × حکیم اسدی گفته ؎ ز گردان خاور سوارے چو ببر × برون تاخت با تیغ و کوپال و گبر × و مرادف بال و یال است یعنی بر و بازوی و گردن سطبر و قوی چنانکه فردوسی در صفت پیری گفته ؎ کنون مرغ عیشم فرو ریخت بال × فتا و اختر بخت من در وبال × جوانی و کوپال و نیرو نماند × ز من هیچ جز نام نیکو نماند × هر دو معنی در قصیدهٔ آمده - هدایت ؎ ده تن ار یکبار پیش صارم آری × بارها حاجت نیفتد بر دوبارت × وین عجب تر کت سواری یک نماید × ور یکی ضرب تو بنماید جهارت × عدت اعدا فزاید بر شمارش × کاتشی افتد به تیغ آبدارت × بعد ازین کوپال برگوپال شان به × تا بیک گوپال یک گردد هزارت × ن.
کوپِل - بالضم و واو مجهول. ف. بمعنی شگوفه آمده ؎ چو باغ عدل تو شد تازه زار چو دشت × سهیل و زهره دران باغ لاله و کوپل × و بمعنی گل بابونه نیز گفته اند - هدایت بمعنی شگوفه گفته ؎ مرداز مرکب ریزان چو زهر و صبر کوپل × شه چو کوپال گران سنگش یاز کوپال × ن ف -
کوپله - بالضم و واو مجهول. ف. قبه که در ایام عید و جشن و عروسی بر پا کنند و برسم آذین در شهرها بندند و زینت کنند و پس از اتمام برچینند و جدا کنند و اگر باران ببارد ضایع شود و فرو افتد - ظهیر فاریابی گفته ؎ نیست آئین دفایت هیچ محکم آنچنانک × روز باران شهرها در قبه و در کوپله × دیگر بمعنی حباب آمده زیرا که آن بصورت قباب است و بمعنی قفل نیز دیده شد.

که بر صندوق زنند - ن -
کوپه - بالضم. ف. شاخ و شیشه حجامت کننده را گویند - سا-
کَوَّه - بفتح اول و فتح واو مشدد و نیز بضم اول ع. روزن خانه کوّه بدون تا مثله یا تذکیر جهت روزن کلان است و تانیث جهت روزن خرد و کوی محرکه و کواء بالکسر والمد جمع کوی کهدی لغة فیها واحدها کُوَّة بالضم - افر-
کوت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی. ف. سرین و کفل آدمی را گویند و باین معنی بضم اول و ثانی مجهول هم آمده است و بفتح کاف فارسی نیز گفته اند و بروزن هوت بزبان هندی قلعه را گویند - سا
کوتار - بروزن سودار. ف. کوچهٔ سرپوشیده را گویند و اصل دران کوی تار بوده یعنی کوچهٔ تاریک - ن ر-
کوتال چی - ت - مهتر اسب و خادم و رای آن باشد - از فرهنگ وصاف -
کوتاه - بالضم. ف. مقابل دراز جناب خان آرزو میفرمایند که این لفظ اکثر در چیزهای مقداری مستعمل می شود چون جامهٔ کوتاه و قد کوتاه - محمد قلی بیگ سلیم معانی کوتاه مقابل معانی بلند بسته و این خالی از غرابت نیست ؎ مرا معانی کوتاه دلپسند نباشد × چو گوش کر نشنوم تا سخن بلند نباشد × و درویش واله هروی را برین بیت اعتراضی است چنانچه قطعه درین باب بهمین وزن و قافیه گفته و آن اینست که ربط لفظی درین شعر مطلقاً نیست در واقع که جای گرفت است هرچند معنی آن بتکلف صحیح می شود اما از پایهٔ بلاغت افتاده عزیزی مصرع اخیر را پیش فقیر (صاحب بهار عجم) چنین خوانده ع - چو کر نمی شنوم تا سخن بلند نباشد × درین صورت بی تکلف صحیح شد و لفظ گوش که بیکار بود نیز از میان برفت و ملا طاهر غنی هرچند این معنی را با تبذال بسته اما نسبت بمعنی سلیم صاف بسته ؎ رهین منت گوش گران خویشتنم × که تا بلند نباشد سخن نمی شنوم × انتهی - بهر تقدیر با لفظ کردن و شدن مستعمل چون سخن و قصه و جدال و شمع و کلک و درینها افادهٔ معنی تمام شدن کند. مخلص کاشی ؎ شمع گر بعارض و قد تو ای سیمین بدن × چهرهٔ دعوی فروزد و دکوته می شود × مرزا بیدل ؎ قطعهٔ سر رشتهٔ پرواز طلب نتوان کرد × بال اگر سلسله کوتاه کند نالهٔ رسات به
کوتاه بال - بباے موحده. ف. مخفف کوتاه بالا است و بالا بمعنی قد - ب-
کوتاه پا - ف. جانورے است مانند گوزن خالهای سیاه و درشت دارد شاخ آن نیز چون شاخ گوزن شاخ شاخ می شود و آنرا کوتاه لنگ نیز گویند. زیرا که لنگ بکسر لام بپارسی دری بمعنی پاے است و پاے او کوتاه است و آنرا کوتاه بال نیز گویند زیرا که بال مخفف بالا است و بالا بمعنی قد است و در برهان گفته که خرگوش را نیز کوتاه پاے گویند و حال آنکه پاے او بلند است و دست آن کوتاه پس باستی که خرگوش را کوتاه دست گویند - ن رفر-
کوتاه پاچه - ف. مرادف کوتاه بال و بمعنی کوتاه قد او را چل مرد نیز خوانند. ملا طغرا ؎ زکوته پاچه چوبی نیاید × صنوبر دلفریب از سرفرازی است × ظهوری ؎ با نخل قد تو سرو کوته پاچه است × از فاخته این بلند پروازی چیست × و نام جانور صحرائی که بقامت گوسفند یا کلان تر از آن باشد مانند گوزن - ب و رشیدی -
کوتاه پاے - ن. مثله - و بعضے بمعنی خرگوش گفته اند - میر خسرو در تعریف یوز ؎ بود سر پنجهٔ آهو ربا ے × دست دراز ش بکوتاه پائے × و در تعریف بهرام گور ؎ از خدنگ وی ارچه در هر جائے × آهوان می شدند کوته پاے × تا برین جنبش از سرزوری × خواست از پیش آهوش کوری × ب -
کوتاه دَست و کوتاه دِید و کوتاه دیده و کوتاه بین - ف. مرزا صائب ؎ زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان × حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی × شیخ شیراز ؎ در و هم اثر کرد میل بشر × نه میلی چو کوتاه بینان بشر × مرزا صائب ؎ زلیخائی جهان کوتاه دست است × اگر پیراهن تن کنده باشی × وله ؎ از رخش خواهند جای بوسه نافهمیدگان × در تبسم محراب میجویند کوته دیدگان × میر معزی ؎ بلند همت و کوتاه دست دستوری × که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه × ب -
کوتاه شدن - ف. معروف و تمام شدن چنانکه گویند قصه کوتاه و سخن کوتاه و کلک کوتاه و جدل کوتاه - اول و دوم مشهور است و سوم از محاوره بثبوت رسیده و چهارم در لفظ صلوات گذشت - ب -
کوتاه شدن زبان - ف. کنایه از خاموش شدن بود - مرزا صائب ع. دل چو روشن شد زبان لاف کوته می شود × ب -
کوتاه نظر - شخصی را گویند که از عواقب امور نیندیشد و عاقبت اندیش نباشد و غافل و صاحب غفلت باشد و بخیل و ممسک را نیز گویند و کوته نظر هم میگویند - سا لا -
کوتاهی - ف. کوچکی و تقصیر و سفاهت فر
کوتاهی کردن - ف. تقصیر کردن و دریغ داشتن - باقر کاشی المتخلص بخلیل ؎ تا بپای دار آمد از پی شیون کنان × هیچ جا در حق من زنجیر کوتاهی نکرد × طالب کلیم ؎ چشم جادوی تو در دلجوئی اهل نیاز × هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز × ب -
کَوتَر - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی کبوتر باشد و عربان حمام گویند. و بضم اول هم گفته اند - رفر

کوتل - بواو معدولہ غیر ملفوظ و فتح تاے فوقانی مرکب سواری خاص این لفظ ترکی است - غ.

کوتنک - بروزن ہوشنگ . ف . بمعنے کدنگ است وآن چوبے باشد کہ گاذران بدان جامہ راکوبند یعنی دقاقی کنند وآنرا کوتنک گاذر ہم می گویند دلعربی میدقہ خوانند - رفر -

کوتوال - ف . مفرس لفظ ہندی است بمعنے صاحب قلعہ چہ در اصل کوٹ وال بود بتاے ثقیل ہندی - رفرغ -

کوتہ . ف مخفف کوتاہ -

کوتہ اندیش و کوتہ پرواز . ف بمعنی وکوتہ بال - کوتہ قامت وبرین تقدیر مخفف کوتہ بالا بود ونیز مرادف کوتہ باچہ - حضرت شیخ ؎ حزین کنج قفس ہیودہ می باشد پر افشانی * ہمیتی پایہ آسایشم کوتاہ بالی شد * وآنچہ بعضے گفتہ اندکہ درینجا شکستہ بالی باید از عدم تامل است زیراکہ درقفس شکستہ بالی نیست کوتاہ بالی است ازینجاست کہ پر افشانی کنج قفس راکہ میلان ندارد بیہودہ گفتہ فتامل سند کوتہ پرواز در کوتہ حرف بیاید -

کوتہ حرف وکوتہ زبان وکوتہ نظر وکوتہ نفس . ف . ظہوری ؎ چہ بیجاست در قصہ اہل راز * نہ کوتاہ حرفان زبان دراز * میرزا صائب ؎ برکشتی سے نغمہ نے بادمراد است * ای مطرب کوتاہ نفس بادیہ کن * ؎ نیست از کوتہ زبانی بر لبم مہر سکوت * تیغہا پوشیدہ درزیر سپر باشد مرا * ولہ ؎ ہمان زسوزن کوتہ نظر در آزارم * اگرچہ ہمچو مسیحا فلک سوار شدم * میرزا صائب ؎ مروت نیست سبقت جستن از کوتاہ بیدادان * وگرنہ نامہ ام پیش از کبوتر می تواند شد * ب -

کوتہی کردن . ف . ہمان کوتاہی کردن کہ بالا گذشت - سلیم ؎ دوست گر از لطف خواہد بخیہ بر زخمم زند * تار زلفش کوتہی با این درازی می کند * ب -

کُوتِی - بضم اول وکسر ثالث ع . منسوب با کوتاہ بالا - افر -

کوتینا - بروزن بوسینا بلغت ژند وپازند استر را گویند کہ مادرش اسپ است - رفرہ -

کوث - بالفتح وثاے مثلثہ در آخر ع گفش وصندل - **اکوات** جمع - افر -

کوثہ - بفتح اول وثالث ع . ارزانے و فراخسالے - افر -

کوثر - براے مہملہ کجوہر ع . بسیار از ہر چیز وغبار بسیار و برہم نشستہ واسلام ونبوت ومرد بسیار خیر وبسیار دہش ومہتر وجوے وجوئے است در بہشت کہ از ان جمیع چشمہاے بہشت جاری می گردد وحوضے است بطائف کہ حجاج دران مجتمع بود - افر -

کوثرلستہ . ف . تندآبے باشد کہ در زمین کوہسار ملک بردع می باشد - از فرہنگ سکندرنامہ بری -

کوثل - کجوہر ع . بن کشتی ودنبالہ آن - افر -

کوچ بجیم فارسی . ف . بروزن ومعنے لوچ یعنی احول است کہ بجہت کجی چشم یکے را دو بیند وآنرا کاج نیز گویند وطائفہ نیز ہستند دزد وراہزن وخونریز وآنہا کوچ و بلوچ خوانند واین طائفہ در نزدیکی کرمان وبم و نرماشیر وسیستان ماولایات سند سکنی دارند - فردوسی گفتہ ؎ سپاہی بکردار کوچ وبلوچ * سگالندہ جنگ مانند قوچ * قطران طبرنری گفتہ ؎ شاہا ز انتظار زمانے کہ دادیم چشمان راست بین وماگوت گشتہ کوچ * ہستند اہل فارس ہراسان ز کارمن * زانسان کہ اہل کرمان ترسان ز دزد کوچ * کوچ مبارک ست ندارم باست ہیچ * جز خیمہ کہنہ و دو ترکی براے کوچ * وجمعنی از منزل بمنزل نقل کردن با اہل واثاث البیت واسباب خانہ وکوچیدن مصدر زنشت شمس فخری اصفہانی گفتہ ؎ گرہما از نظر ہمت او افتد * دور بدشوم وویرانہ نشین گردد وماند از کوچ * وبطریق کنایہ بمعنے زن شخص نیز آمدہ وبمعنی جغد و بوم کہ کوف وبوف گویند ونام ملکے است از توابع بنگالہ ہند - در مخزن الادویہ گفتہ کوج فارسی مطلق صمغ است وبہندے گوند گویند - آن ورشیدی -

کوچ بکوچ . ف . بمعنی رفتن وپے درپے باشد واسپ ومرکب دزدان وراہزنان ہسم گفتہ اند - ما -

کُوچَک - بالضم . ف . مقابل بزرگ ونام مقامے از مرو ونیز مادہ جوزہ کرہ را نامند - ا ن -

کوچک ابدال . ف . باصطلاح مرید وپیرو قلندران پیشدست خردسال فقرا خواہ از پیر خرد باشد وخواہ سالخوردہ - میرزا طاہر وحید در تعریف قلندر ؎ بخورشید تابان زروے نکو * بزرگی کند کوچک ابدال او * ملا سالک یزدی ؎ کوچک ابدال من است آنکہ محیط خوانی * بحرا من بکمر کاسۂ چوبین بستم * داراب بیگ جویا ؎ سینہ صافی ہاے ما از فیض پیر کامل است * کوچک ابدالان دریائیم ما ہمچو حباب * ب -

کوچک بالا . ف . بمعنے کوتاہ بالا وپست قامت - فر -

کوچک دل . ف . خوش خلق ودردمند کہ ہمہ کس اختلاط گرم کند وبرین قیاس کوچکدلی - مرزا صائب ؎ سہل باشد عشق اگر بر خاک بردارد مرا * مہر از کوچکدلی بسیار شبنم را لوخت * شفیع اثر ؎ ز خلق خوش نبرجا مید بہندت غنچہ سان ہردم * زوالی نیست با کوچکدلی بالانشینی را * کاظم کاشی تبریزی الاصل ؎ دلا بزرگی کوچکدلان بجاے خود است * اگر بزرگ بود آسمان براے خود است * ب -

کوچک فقر . ف . ہمان کوچک ابدال کہ گذشت - طغرا در صفت شمع ؎ چو در فقر شد از لگن تکیہ دار * شدش کوچک فقر چندین شرار * ب -

کوچک وضعی . ف . ملا طغرا ؎ ز کوچک وضعی خود نال خوش صوت * کشد دایم زبر گیہا ازین ساز * ب -

کوچگاہ وکوچگہ . ف . جائے کہ از انجا بیشتر کوچ کنند وزمان کوچ کردن - خواجہ نظامی ؎ نخستین خرامش ازین کوچگاہ * بابابر خواہم برون برد راہ * ودرین بیت کہ ؎ گریزم ازین کوچگاہ رحیل * ازان پیش کافتیم در پاے پیل * بمعنے راہ راست چہ جاے واقع شدن کوچ نمی باشد مگر راہ پس کوچگاہ رحیل بمعنے راہی باشد کہ دران کوچ مردم واقع شود - ب -

کُوچ وبلوچ - بالضم باے ابجد ولام . ف . این لغت از توابع است ونام طائفہ باشد از صحرا نشینان کہ در کوہہاے اطراف کرمان توطن دارند وگویند اینہا از عربان حجاز اند * حرفت ایشان جنگ وخونریزی ودزدی وراہزنی باشد - اگر احیانا بیگانہ نیابند بایکدیگر راہ کشند ومال یکدیگر را تاراج کنند وہمچنین برادران وخویشان وقرابتان ودوستان باہم جنگ کنند واین فعل را بسیار خوب دانند وبعضے گویند موضعی است مابین صفاہان وکرمان - ما -

کُوچَہ - بضم اول وفتح جیم فارسی . ف . راہ کوچک ودراز ودر اصل کوے چہ بودہ وکوے بمعنے محلہ وبرزن است - شاعری گفتہ ؎ چند گوئی کہ مباد ہرہ از کوچۂ ما * میروم راہ منت این بتو کارے دارم * خواجہ حافظ شکر گفتہ ؎ ای کہ از کوچۂ معشوقۂ ما می گذری * باخبر باش کہ سر می شکند دیوارش * وتن وبست وبن بستہ از صفات اوست - ب ان -

کوچہ بازار وکوچہ باغ . ف . کوچۂ کہ راہے در باغ داشتہ باشد * میرزا رضی دانش ؎ در بہاران دل بسیر کوے یارم می کشد * کوچہ باغ عاشقان چاک گریبان کسی است * میرزا صائب ؎ در کوچہ باغ زلف خزان راگذار نیست * دل را بآن دو سلسلۂ مشکبار بخش * ملا فوقی یزدی ؎ وانکہ خو در اشوکت کیوان عجولی خواندہ است * باشد اندر کوچہ بازار خیالم لتہ چین * ب -

کوچہ باستان - باے ابجد وسین سعفص . ف . کنایہ از دنیا وعالم است - ما -

کوچۂ بن بست وبن بستہ بضم موحدہ اول وفتح دوم . ف . کوچۂ سر بست وسربستہ - میرزا صائب ؎ دل مرا ز خم زلف او رہائی نیست * بدر ز کوچۂ بن بستہ سکین نزد است * محسن تاثیر ؎ شاید افتد گذر بوے تو روزے آنجا * کوچۂ غنچہ عجب نیست کہ بن بستہ شدہ است * ب -

کوچہ بند . ف . بند کردن سر کوچہ - میرزا صائب ؎ سیلاب را ملاحظہ از کوچہ بند نیست * زنہار پیش دیدۂ من آستین مگیر * ب -

کوچہ خطو - باخاے نقطہ دار وطای بے نقطہ . ف . بمعنے کوچۂ باستان است کہ عالم ودنیا باشد ونیز کوچۂ معشوق رسیدہ - د زل -

کوچۂ خموشان . ف . گورستان ملا طغرا ؎ یاد شہادت عشق در کوچۂ خموشان * کاسودگی زما برد غوغاے زندگانی * ب -

کوچہ دادن . ف . گذاشتن راہ براے کسی است تا بگذرد مرادف راہ دادن محسن تاثیر ؎ چرخ از جان شنود نالۂ جانکاہ مرا * زلف شب کوچہ دہد آہ سحرگاہ مرا * طالب آملی ؎ ز ہر طرف کہ رود اہل درد کوچہ دہند * بملک عشق کسی کو بعیش متہم است * صائب ؎ درین بساط من آن بحر پرشور شورم * کہ بحر کوچہ دہد ہمچو رود ذیل مرا * ب -

کوچۂ راہ . ف . بمعنی کوچۂ بازار کہ گذشت - میرزا صائب ؎ طی نمی گردد بشبگیر حیات جاودان * گرچہ زلف او بظاہر کوچہ راہے بیش نیست * ب -

کوچہ سلامت . ف . کوچہ کہ براے گرفتن قلعہ زیر زمین کنند وقلعہ گیران بدان راہ وارند - میرزا صائب ؎ دیوانہ شوکہ عشرت طفلانہ بہمان * در کوچۂ سلامت زنجیر بودہ است * علی خراسانی ؎ باد ورقص محبت کہ منزل خطر است * میان گور بود کوچۂ سلامت ما * ب -

کوچۂ شکر . ف . نام محلہ ایست بسیار تنگ در اصفہان - محسن تاثیر ؎ اثرے ہیچ نباشد ز دہانت کہ ترا * کوچۂ تنگ شکر راہ گریز دہن است * ولہ ؎ حرف ازان لب چہ عجب مختصر آید بیرون * باید از کوچۂ تنگ شکر آید بیرون * ب -

کوچہ فتادن - بکسر فا . ف . کنایہ از غریب شدن ولغربت افتادن - ب ر -

کوچہ فولاد . ف . نام محلہ در اصفہان حکیم شرف الدین شفائی ؎ شیشۂ ما تا بکے ہمسایۂ خارا بود * بیش ازین در کوچۂ فولاد نتوان زیستن * ن -

کوچہ گرد - بفتح کاف فارسی . ف . آنکہ در کوچہا بگردد واکثر اینقسم مردم رند وحسن پرست وتماشائی می باشند - میرزا رضی دانش ؎ طفل اشکم کوچہ گرد آستین از بیکسی است * دیدہ بر حالش ندارد دل گرفتار خود است * ب -

کوچۂ گلبار - براے مہملہ . ف . نام محلہ از اصفہان - عبد اللطیف خان تنہا ؎ کے بہند از ہوس سیر صفاہان تنہا * زخم پرخون دلم کوچۂ گلبار نبود * ب -

کوچہ مسکینان - بضم میم یا کسر آن . ف . بنا بر اختلاف روایت کوچہ ایست از اصفہان کہ دران مسکینان می باشند وظاہرا نام قومی است

و عوام مساک که در کلام سعید اشرف واقع است عبارت از ایشان می باشند - ب -
کوچهٔ نو - بفتح نون . ف . نام محله در صفاهان که جاے بودن لولیان است مثل رجواره در حضرت دهلی محمد سعید اشرف ؎ اے از رخ تو گرفته پرتو ٭ خاتون آباد کوچهٔ نو ٭ خاتون آباد نام ده است . مرزا صادق دست غیب ؎ هست در کوچه نو یار کهن ٭ دلربا ماه رسنے سیم ذقن ٭ ب .
کوچه یافتن . تحتانی بالف کشیده . ف . بمعنے راه یافتن - غ -
کوچیدن . ف . بمعنے کوچ که گذشت ملا فوقی یزدی ؎ وفا چو دید که انصاف از جهان کوچید ٭ فغان ز سینه برآورد گفت کو بدرم ٭ ب
کوح - بالفتح وحاے حطی در آخر ع . خیره گردیدن در کارزار و فرو بردن در آب یا در خاک - افر -
کوخ - بضم اول وسکون ثانی مجهول وخای معجمه . ف . خانهٔ خرپشته که از چوب و علف و نے سازند بخلاف کاخ که خانهٔ عالی را گویند که بعربی خُصّه گویند - و کوخ در قاموس نیز آمده که کوخ خانهٔ که روزن نداشته باشد و اکواخ جمع آنست - ن -
کوخك بفتحتین وسکون خا . ف . خوشهٔ انگور را گویند که بعربی خصله گویند بضم خاے معجمه - ن ر -
کود - بالفتح ودال مهمله ع . بازداشتن و نزدیک آمدن کارے که شود مکاد و مکادة مثله - افر -
کود . بروزن دود . ف . خرمن را گویند چنانکه ابونصر در نصاب موزون کرده ع . نثر و شتی را پراگنده شمر مجموع کود ٭ خاکروبه که براے قوت مزرعه جمع کرده بباغ و فالیز برند نیز کود گویند چنانکه گویند فلان باغ فالیز را کود بدهند . تا قوت گیرد و در بهار عجم نوشته که کود بواو مجهول سرگین و غایط و لهذا گودکش کناس را گویند و کودک طفل را نیز اکه اکثر اوقات میرید و مخفف کبود نیز آمده که رنگے است معروف و مرد کم فهم نادان را بعربی کَوْدن گویند . و بفتح معروف است چنانکه در لغت اول در استشهاد کو از شعر ناصر خسرو بیتے در معنے کودن که اسپ بالانی است نوشته شده - ن ر -
کوداب و کوشاب . ف . هم در فرهنگ مخزن آمده که بپارسی رُبّ عنب است که مَیْبَختج بفارسی دوشاب گویند - ن ر -
کَوْدَة - بفتح اول وثالث ع . خاک و جز آن فراهم آورده اکواد جمع - افر -
کوده - باول بثانی رسیده وثالث مفتوح براے قرشت زده . ف . زمین و دامن کوه را گویند و دو سه خطا کرده اول اینکه کاف فارسی است نه تازی دوم آنکه کاف و واو نیست کاف و را است و گرده است و کره بمعنے پشته و کوه است و دره بمعنے دره یعنے تنگنا فتگی کوه و در گرده تحقیق خواهد شد -
کودره - بروزن هوبره . ف . نوعے از مرغابی است که در آب مکان دارد و بالزن میلے تمام لهذا گوشت آن بدبو است و مرغے ترسنده است - حکیم ابوالحسن فرخی در مدح ممدوح خویش محمود غزنوی گفته است که ؎ پیل از تو چنان ترسد چون کودره از باز ٭ شیر از تو چنان لرزد چون کبک ز شاهین ٭ ن -
کودك . بروزن خوبک . ف . غلام و نوکری را گویند که کوچک باشد و بعد بلوغ ترسیله باشد و بعضی گویند کودک غلام بچه است که بنده باشد و آزاد را بر سبیل مجاز کودک خوانند - ر -
کودك سرشت . ف . بمعنی خواجه نظامی ؎ همه کوسه و پیر کودک سرشت ٭ بخوبی روند ارچه هستند زشت ٭ ب .
کودکش - بواو مجهول و فتح کاف ثانی . ف . کناس را گویند - ب -
کودك غازی . ف . بازیگر پسرے که پیش از آنکه توم بود پیش از دیگران از چنبر بگذرد - خلاق معانی در هجو ؎ باد چالاک در رسن بازی ٭ سر تو هجو کودک غازی ٭ ب .
کودك مزاج و کودك مشرب و کودك منش . ف . بمعنے محسن تاثیر ؎ آن دنی طبعان که مغروران جاه و منصب اند ٭ از خرد بیگانگان چند کودک مشرب اند ٭ میرزا صائب ؎ بود جاے گوهر غیرت ز عین پاک چشیم ٭ نثار کودک مشرب تخم تماشا کاستیم ٭ وله ؎ آه از که کرد فراجهاے ابناے زمان ٭ ابجد ایام طفلی را از سر باید گرفت ٭ عرفی ؎ در کوزه لذت شکنان چشمهٔ زمزم ٭ در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم ٭ ب
کودکه . ف . بچهٔ شیرخوار - فر -
کودن - بفتح اول بروزن رهزن . ف . در صراح و کنز اللغت اسپ کندرو و بالانی و مردم کند فهم - حکیم زلالی ؎ در کشش مردمی جستن کودنان ٭ زبار ٭ در روش مردمی رفتن خر در خلاب ٭ صاحب قاموس گفته که این لفظ عربی است الکودن والکودنی فرس الهجین - ب و رشیدی -
کوذان - حرف ثالث ذال معجمه کسران - ع . سطبر فربه - کاذان مثله - افر -
کوذر - بالضم بروزن بوزر . ف . پوست گوساله را گویند - ر فره -
کور - بفتحتین وسکون راے مهمله . ف . همان کبر است که رستنی است و از آن آچار سازند و خورند و بپارسی آنست و کبر معرب کور است و بضم کاف و فتح واو بعربی جمع کوره است که شهر باشد معروف در مداین و مشهور در کور و بضم کاف بمعنے نابینا مشهور است و بفتح اول بمعنے جاے خراب که پشته و سنگستگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن اصح درین معنے کاف فارسی است نه عربی و در فرهنگها سهو شده - و بفتح اول و سکون ثانی بمعنے خرنوب شامی است - ن ر -

کَوْر - بالفتح ع . گلهٔ بزرگ از شتران یا یکصد و پنجاه یا دو صد و گلهٔ گاوان بسیار - اکوار جمع و پیچ دستار و پیچ از هر چیزے و سرشت تیز کور افزودنے و بسیاری از هر چیزے و افزون شدن و پیچیدن دستار و گرد کردن چیزے و زمین کندن بمشتافتن و پشتوارهٔ جامه بر داشتن و کشتن کسی را و بالضم پالان یا با ساختگی آن اکوار و اکلس کافلس و کیران بالکسر جمع و کورهٔ آهنگران و خانهٔ زنبور عسل و کوره است - افر -
کوراب - بالضم بواو مجهول . ف . بمعنے سراب یعنی زمین شوره که از دور آب نماید و چنان نباشد حکیم عنصری گفته ؎ بهر آب ار روی سوی کوراب ٭ گم کنی جان و زان نیابی آب ٭ کور بمعنے ناقص و ضعیف و خرد و ریزه چنانکه کوره راه یعنی راه نادرست و کوره ده یعنی خرابهٔ ناقص کوراب نیز بهمین معنی درست آمده است و نیز کوراب آنکه بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد - ن ب ر -
کورایین - بضم اول و خامس بتحتانی رسیده و بنون زده . ف . بمعنے کوبین باشد . و آن ظرفے است مانند کفهٔ ترازوے بزرگ که از برگ خرما یا از لیف خرما یا از نے بافند و روغن گران مغز کوفته را در آن کنند و در شکنجه در آرند تا روغن از آن برآید و آنرا بعربی معکال خوانند - ب ر -
کوربا - بفتح اول و ثانی و باے ابجد بالف کشیده . ف . آسغے باشد که از کبر پزند و آنرا بزبان کبریه گویند - سا -
کور باطن . ف . کنایه از کند فهم و کج طبع ملا نصیراے همدانی در خطبهٔ الخطبه - فقره نصیر کور فهم هیچدان - میرزا صائب ؎ مدار چشم از زمین کور باطنان انصاف ٭ که گشته است بعنقا هم آشیان انصاف ٭ ب .
کور بخت . ف . مدبر و بدبخت ٭ خواجه سلمان ؎ روز خفاش است کو را ز کور بختی ٭ زانکه او ٭ دشمنی و خفیه با خورشید چنان و سکندر ٭ ب .
کوره - بضم اول و فتح ثالث ع . شهرستان و ناحیه و کرانه - کُوَر بکسر جمع - افر -
کورت - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و فوقانی . ف . کوزهٔ گردن باریک را گویند - ر -
کورچشم - بجیم فارسی . ف . نابینا را گویند - ب -
کورچشم حریر - بقلب اضافت . ف . نوعی از پارچهٔ ریشمی - از فرهنگ سکندرنامه بری -
کوردل . ف . بمعنے کور باطن - میرخسرو ؎ دیده کن کوردلان خیال ٭ سرمه کش دیده وران کمال ٭ ب ر -
کوردی - بالضم بروزن کوبنجی . ف . جامهٔ پشمین - حکیم سوزنی گفته ؎ که خیش با کالاله بسر بر کشد فشار ٭ و ز کوردی کند جُل و کون پوش هفت رنگ ٭ و آنرا کوردین باضافهٔ نون در آخر نیز گفته اند چنانکه خاقانی گفته ؎ حاجت گفتار نیست نیک شناسد فلک ٭ سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین ٭ کمال اسمعیل گفته ؎ ز برف پشت زمین را حواصل است لباس ٭ ز ابر سفت هوا جامهٔ کوردین دارد ٭ ن ر -
کورذوق - بفتح ذال معجمه . ف . بیذوق و آنکه ذائقه نداشته باشد . نورالدین ظهورے ؎ چه غم زین عروس سخن را تبر ٭ که بر کورذوقان بود جلوه گر ٭ ملا طغرا ؎ کورذوقان ز فیض تربیتت ٭ چو مسیحا غزاجدان سخن ٭ ب .
کورز و کورزه . ف . در جهانگیری گفته باول و ثانی مفتوح و در رشیدی باول مضموم میوه دار کور باشد که مرقوم شده و صاحب برهان نوشته که خرنوب شامی همانست و مناسبت کور بفتح واضح است چه از کورزه و کورزاده فهمیده می شود و باثمره میوه کور بس مناسب است چنانکه خیار و خیارزه - ن ره -
کورس - بضم اول وسکون ثانی مجهول و راے بے نقطه . ف . موی پیچیده و گره دار که بعربی جعد گویند و بفتح نیز آمده و آنرا پارسیان شیراز نیز کرنجی گویند و بمعنی چرک و ریم هم آمده است - ن -
کورشت - بضم کاف و واو مجهول و رای مکسور و سکون شین معجمه . ف . همان بازے طفلان که جالبک و دوله خوانند - ن -
کورفهم . ف . بمعنے کور باطن که گذشت و سندش نیز گذشت - ب -
کورك - باول بثانی زده و راے مفتوح . ف . بمعنے کورزهٔ مذکور است و نام موضعی است نزدیک بهر در فارس که قریب بخلیج عمان باشد و نام گروهے از کفار کتور که در هندوستان باشند - ن -
کورکش . ف . آنکه کور را دست گرفته راه برد - میرخسرو ؎ نرگس بے دیده روان کور وش ٭ خار عصا یا دخران کورکش ٭ ب -
کورکور - بهر دو کاف مضموم بواو مجهول . ف . کلاغ غلیواز . کمال اسمعیل گفته ؎ تیرے که هرکجا که یکے پشم تو زده دید ٭ حالی چو کورکور دران اشتیاکند ٭ ن -
کورگان - بالضم و واو معروف و راے مهمله موقوف و کاف دوم فارسی . ت . آنکه از جانب مادر هم پادشاه زاده باشد از مدار و در لغات ترکی نوشته که شخصے که نسبتش بسلاطین هند و نسبت دامادی هم داشته باشد و در سروری بکاف اول فارسی و کاف دوم عربی بمعنے پادشاهی که دختر خاقان چین در حبالهٔ نکاح او باشد - غ

کورگانی - بروزن مولتانی بمعنی بنخشیان و تیماج باشد و بایمعنی باکاف فارسی وزای نقطه دار هم آمده است - ر ه -

کورگیاه - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و کسر کاف فارسی وتحتانی بالف کشیده بهار زده و درخت ومیوه و بار کور است که آنرا بالعربی خرنوب می گویند. و بضم اول وثانی مجهول بروزن دورنگاه هم بنظر آمده است بمعنی گیاهی که آنرا نیز خرنوب گویند. اذخر است که خلال ماموتی باشد - والله اعلم - ر -

کورمُقری - بضم میم وسکون قاف . ف . کور مادر زاد و دیگر تحقیقش در لفظ مقری خواهد آمد - غ -

کورمُوش . ف . نوعی از موش باشد نهایت گنده و بدبو و کریه منظر و روزها بیرون نیاید - رفر -

کورمیخ . بضم اول وثانی مجهول . ف . میخ سر بزرگ چوبین را گویند که در طویلهٔ اسپان بکار برند - رفر -

کورنش - بالضم وواو غیر ملفوظ - ت - نوعی از آداب که سلاطین را کنند و بالفظ کردن مستعمل - ملا فوقی یزدی ؎ چکد انگور از کون مقالم ٭ ادا کورنش کند پیش مقالم ٭ ب -

کورنگاه . ف . بمعنی کورچشم که گذشت - ظهوری ؎ آبروچشم زد کورنگاهان نکنیم ٭ پرده گرد ره یافته رخسارهٔ ما ٭ ب -

کورنمالنش . بفتح نون . ف . تاریک - فر -

کورنمک . ف . کسی که پاس نمک نداشته باشد و با ولی نعمت خود بد باشد و در او ف نمک بحرام - ب فرد

کورَوا - بفتح اول وسکون ثالث وواو بالف کشیده . ف . بمعنی کبریا است که آتش کبیر باشد - رفر -

کوره - بروزن شورده . ف . بمعنی آتشدان زرگر و آهنگر و امثال آنها معروف است - مجیر بیلقانی گفته ؎ اکنون روا مدار که نوسیدم

کند ٭ چون گل عرق گرفته و چون کوره تافته ٭ مولوی معنوی راست ؎ بگرد کورهٔ عشقش نه دور می گردی ٭ اگر تو نقرهٔ صافی میانه را چه شناسی است ٭ و دیگر بمعنی حصه و قسمتی از پنج حصهٔ فارس که حکما قرار داده بودند مرادف خوره که مرقوم شد و آن کورهٔ استخر و کورهٔ اردشیر و کورهٔ داراب و کورهٔ شاپور و کورهٔ غباد بوده و در فارسی کاف و خا بیکدیگر تبدیل می یابند و غین نیز با کاف بدل می شود چنانکه غباد و کواد مرقوم شده و در عربی کوره بمعنی شهرستان و کُوَر جمع آنست چنانکه گذشت و در معنی بیکدیگر قرابت دارند از فرهنگ ناصری - و در بهار عجم نوشته که کوره پارچهٔ ناشسته که هنوز بکار رسیده باشد و آوند گلی که آب ندیده باشد و بهر دو معنی هندی است محمد سعید اشرف ؎ دریا بادهٔ کوره چشم سفید ٭ کوری کوری بروی هم افتاده است ٭ -

کوره ده . ف . ده کوچک کم آباد رکنهای مسیح کاشی ؎ من روشنم از دود غم روز به خویش ٭ ای چرخ تو میدانی داین کوره ده خویش ٭ ب -

کوره راه . ف . راهی که ناراست و پرپیچ مثل راه مار پیچ باشد و رونده آن راه گم کند - فر -

کورهٔ فخارخانه . بتشدید خای معجمه بعد الفا - ف . جای خشت پزی که آنرا پزاوه براى فارسی و در هندی پجاوه بجیم تازی گویند - میر یحیی شیرازی ؎ زند از زر زبانش آتش زمانه بتاب نه کوره فخارخانه ٭ ب -

کوری - بروزن دوری . ف . بمعنی نابینائی معروف است و نام غله هم هست که نانبا خود روی است - امیر خسرو گفته ؎ چه مائیم از پی نان کوری ٭ ز شهر خاکیان

در خاک شوری ٭ نخواهم کنم سلطان صلاتت ٭ بکوری کردم از دو دیده تا نیغ ٭ از فرهنگ ناصری در بهار عجم نوشته که کوری مقداری معین از چیزی و سند آن در لفظ کوره گذشت و در هندی عدد بیست را گویند . و بمعنی نابینائی بالفظ کشیدن مستعمل - محسن تاثیر ؎ کوری کمر کشیده زروی تو آفتاب ٭ خوش اعمیانه دست بدیوار میرود ٭ -

کوری چشم فلانی . ف . یعنی بزعم او مثلاً یکی بگوید که موی سفیدی در ریشت بهم رسیده است جواب دهد بکوری چشم آنها که دعای بدی در حق من کرده بودند که جوان مرگ شوی - نادم گیلانی ؎ گفته ام پیغام جانان بود از آن بستم زبان ٭ کوری نامحرم این طومار را پیچیده ام ٭ میرزا صائب ؎ کوری چشم رقیبان بینش ما شد زیاد ٭ هیچ آتش غبار اگر در دیدهٔ ما ریختند ٭ ب -

کوری و کبودی و کبودی و کوری . ف . کنایه از سیه روزی و بدحالی و غم و اندوه - خواجه نظامی ؎ کبودی و کوری در آمد بچرخ ٭ که بغداد را کرد بی نکاح و کرخ ٭ قیلان بیگ ؎ افسوس که فصل گل بزودی بگذشت ٭ صد حیف که تا چشم کشودی بگذشت ٭ بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را ایام بکوری و کبودی بگذشت ٭ ب -

کَوز - بالفتح وزای معجمه در آخر . ع . گرد آوردن و بکوزه آب خوردن - و بالضم آب جانه است معروف کیزان و اکواز و کوزَه کعنبه جمع - افر -

کُوز - بروزن روز . ف . پشت خمیده و دو تاه شده را گویند خواه از پیری باشد و خواه از علت دیگر و کنایه از فلک هم هست - ر -

کوزپُشت - بالضم و ضم بای فارسی . ف . خمیده پشت و پشت دوتا - فر -

کِوَزَة - کعنبة . ع . جمع کوز که گذشت - افر

کوزَر - بروزن نوزر . ف . خوشهٔ گندم و جوی را گویند که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده باشد ٭

و بار دیگر بکوبند و آنرا بعربی قصاله و قصامه خوانند - رفر -

کوزره - بضم اول و فتح ثانی و رای قرشت . ف . مرغی باشد کوچک و کبود رنگ اکثر در آب می باشد - ر -

کوزشَب - بضم اول و فتح زا و سکون شین معجمه و بای ابجد . ف . نام یکی از پادشاهان بوده - ر -

کوزگانی - بکاف فارسی بروزن مولتانی . ف . بخنتیان و تیماج را گویند و برای مهمله هم گذشت - رفر -

کوزه - بالضم . ف . ظرفی است معروف گردن دراز که دران آب نگهدارند -

کوزه باز - ف . جهنبرگر - ملاطغرا ؎ گل نغمه دولاب را ز اهتزاز ٭ کند بر سر چاه خود کوزه باز ٭ و در تعریف گل کوزه ؎ بت ز رقبا را نمازی کند ٭ ببین کوزه گر کوزه بازی کند ٭ ب -

کوزه پز - ببای فارسی . ف . خشت پز - مرزا طاهر وحید ؎ نه شد پخته از کوزه پزیان من ٭ که از سوخت هر چند ایمان من ٭ و له ؎ بد خواه آن ماه حوری سرشت ٭ در آتش مربع نشستم چو خشت ٭ ب -

کوزه پُشت . ف . بمعنی کوزپشت که گذشت و بمعنی آسمان - فر -

کوزه پُنبه . ف . غنچهٔ پنبه - افر -

کوزه چون پر شود آب از سرا و میرود یعنی هر چیز که بکمال رسد آخر بزوال می انجامد - ب -

کوزهٔ دولاب - ف . در لفظ صد کوزه گذشت - ب -

کوزه قمار . ف . شخصی که زر قمار بازان بدهد چون بتفاریق از آنها باز ستاند در کوزه جمع می نماید - غ -

کوزه کش طهارت نمی کند . ف مثل است - ب -

کوزه کشیدن . ف . مقدار کوزه می خوردن - میر معزی ؎ مرد آن نبود که کشد کوزه می ٭ مرد آن باشد که خشم ز میخانه کشد ٭ ب -

کوزه گر - ف . کلال را گویند و آنکه کوزه ها سازد ٭ ب فر -

کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد . ف . مثل است - ب -

کوزه گردانک . ف . نام بازی است - فر -

کوزهٔ گل - ف . نوعی از ظروف که دران درخت گلها می نشانند که بهندی کونڈی نوتهند از سفرنامهٔ شاه ایران -

کوزهٔ نادیده آب - و همچنین سبوی نادیده آب و مانند آن ظرفی که بآب مستعمل نباشد ملا قاسم مشهدی ؎ ز اشتیاق دیدنت دارم دلی ٭ تشنه تر از کوزهٔ نادیده آب ٭ ب -

کوزهٔ نبات . ف . آن قالب که شیرهٔ نبات دران ریزند تا منجمد شود - ب -

کوزه نو در روزه آب را سرد میدارد مثل است - ب -

کوزه وَر . بفتح واو . ف . صاحب و مالک کوزه . میر خسرو ؎ باغ زهر غنچه شده کوزه ور ٭ گردش چرخ از گل تر کوزه گر ٭ ب -

کوزی - بروزن روزی . ف . بمعنی آبگیر و تالاب و استخر باشد و بعربی شمر خوانند - ر -

کوژ . بالضم وزای فارسی . ف . پشت خمیده و اصل دران لیکن کز بمعنی کج بوده چون جیم و زای فارسی تبدیل می یابند کوژ پشت شده و در استعمال فتح آن بضمه بدل گردیده و بطریق کنایه بسبب خمیدگی موهوم فلک را نیز کوژپشت گویند و چون رستم سهراب را زخم منکر زد و سهراب از حال خود و کمی سن و بزرگی تن و قامت بلند

خود حکایت میکرد - حکیم فردوسی از قول او گفته ؎ تو زین بیگناهی که این کوژپشت ٭ مرا برکشید و بزودی بکشت ٭ ببازی بگویند همسال من ٭ بخاک اندر آمد چنین یال من ٭ بگویند . را با کاف فارسی میخوانند و این دو بیت را بدرستی نمیدانند با کاف عربی بمعنی کوی و کوچه باید خواند تا معنی روشن گردد این شاهد عمداً مرقوم شد تا معنی حقیقی معلوم شود و بکسر کاف میوه ایست سرخ رنگ که از زمین شوره بهم میرسد و بعربی زعرور گویند . و سرودی کاشی بکسر نیز بمعنی آلوی کوهی گفته و بکوبج مشهور است - ن -

کوژاوک . بسکون کاف در آخر بر وزن نوشانوش . ف . برهٔ کلیدان در طویله و باغ و امثال آنرا گویند - رفر -

کوژبرنا - با ثانی مجهول و فتح بای ابجد و سکون را و تای قرشت بروزن عمر فرسا . ف . بزبان ژند و پاژند نارستنی باشد که آن را کشنیز خوانند و بعربی کزبره خوانند - سا -

کوژپشت . ف . خمیده پشت - فر -

کوژد . بالضم و واو مجهول و زای فارسی مفتوح . ف . ثمری است از درخت پر خار که بتازی آن درخت را شاریک خوانند بر می آید و آن صمغ را انزروت خوانند و در کوهستان شبانکاره فارس بسیار پیدا شود و بسیار تلخ است و در دواهای چشم بکار برند و آنرا کوژده باضافهٔ ها در آخر نیز گفته اند و بین العوام بگنجید مشهور است - ن رفر -

کوژنَوَک - بضم اول و سکون ثانی و زای فارسی و نون مضموم بواو زده و کاف در آخر - ف . بمعنی برهٔ کلید است زیرا که نوکش کژ است - ن رفر -

کوژه . بروزن سوزه . ف . خر سپید رنگ را گویند که بعربی اقمر خوانند - ن رفر -

کوس . بالفتح و سین مهمله در آخر . ع . باد نکباء

که بروی بار دیگر بدرا نزا منزد. وینز کوس بیجیدن و حلقه شدن ریش و بسه پای رفتن ستوریی زده با عام است و بر زمین انگندن کسی را و طعن کردن زن را در جماع و سر بزیر کردن و زبان آوردن در تمن سیه. افو.

کُوس . یا ثانی مجهول بروزن طوس . ف . بمعنی فروکوفتن و عربان صدمه گویند و دو کس که دوش بر دوش یا پهلو بر پهلو زنند و نقارهٔ بزرگ را نیز گویند و آنرا هم بسبب فروکوفتن باین نام خوانده اند و بمعنی صف و قطار و جرکه هم آمده است و نام قصبه ایست از مازندران که بکوسان اشتهار دارد و نوعی از بازی باشد و آن فی الجمله شباهتی ببازی شطرنج دارد چه مهرهای آنرا نیز در دو جانب دو صف می چینند. و چون کوس بمعنی صف آمده است آنرا هم باین اعتبار کوس می گویند و گوشهٔ جامه گلیم و پلاس را نیز گویند. که از گوشهای دیگر زیاده یعنی درازتر باشد بمعنی ایما و اشاره هم آمده است و جهندی بیتی کرده است که ثلث فرسخ باشد. و بزیادت فوقانی یعنی کوست مزید علیه کوس بمعنی نقاره و رویینه طاس . خالی دماغ خارا شگاف . گردون شگاف . شغب ناک . تهی لبنت. از صفات اوست و با لفظ فرو کوفتن و کوفتن و زدن بمعنی نواختن مستعمل دوم در مبحث کوس افتادن بیاید. بافیانائینی ~ ز آن زنم کوس توکل کاسمان از بهر من × میرساند روزی و چرخ دگراهم میزند × درویش واله هروی ~ کوس مردی زن که از نیروی مردیهای تو × خصم را تا نطفه رو در ساده گی کرداز نری × خواجه نظامی ~ چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ × جرس دار زنگی بجنبانید زنگ × ب ن فرسا.

کوسان . بضم و واو مجهول . ف . همان کوس که مرقوم شده و نام مردی نائی بوده که دران کار شهرت داشته. فخر گرگانی در مثنوی رامین و ویس گفته ~ شهنشه گفت با کوسان نائی × زهی شایسته کوسان سرائی × ن رفو.

کوس بر پیل بستن . ن . کنایه از تهوّل کردن کوس بر پیل یا تهیهٔ کوچ نمودن برای جنگ. ملا عبدالله هاتفی ~ چو بر پیل بست بیم کوس نبرد × برآریم از دشت قبچاق گرد × ب.

کوس بر کشیدن . ف . بر قیاس کوس که گذشت و کنایه از کوچ کردن نیز باشد. خواجه نظامی ~ بهندوستان بر کشیدیم کوس × چو هندو شد از گرد مه آبنوس × ب.

کُوسَت . بالضم . ف . همان کوس بمعنی کوفتن و صدمه زدن. انوری گفته ~ مقلد لفظ بارس تصحیف از کفت × دارم طمع که علت بامن زده است کوست × سوزنی گفته ~ گر کسی را در می صله ببخشد ز حسد × جهد آن کن که بهم برزند کوست ترا × و بمعنی کوس نیز آمده. فردوسی گفته ~ دلیران نه ترسند ز آواز کوست که آنجا دو چوب اند و یکپاره پوست × و بفتح اول و دوم بروزن و معنی کبست است که حنظل باشد. ن رفو.

کوستن . ف . بروزن و معنی کوفتن است که آسیب و الم رسانیدن و زدن باشد. ن

کَوسَج . بجیم در آخر کجوهر و بضم ع . کوسه فارسی است معرب و نوعی از ماهی که بینی وی بیواره باشد و آنکه دندانش کم باشد و ستور آهسته رو یا اسب تاتاری سست رو. افو.

کَوسَجَة . بفتح اول و ثالث و رابع . ع . کوسه گردیدن . افو.

کوس خوردن . ف . صدمه و آفت رسیدن از چیزی. فردوسی ~ زتا گه برون اندر افتاد طوس × تو گفتی ز پیل دمان خورد کوس × اوحدالدین انوری ~ کوس فنا که خورد کمال تو کو رسیده × ساخت برون ز چرخ برین است × ب.

کوس رحیل . ف . نقاره کوچ رحلت کی.

کوس روخشت . ف . یعنی آن گو که سر خود را بخشت زند و این را در محلی گویند که شخصی سخن کنند و او نشنود. حکیم زلالی ~ اگر خم در جواب خوب اگر زشت × مدیث تلخ گوید کو سر و خشت × خواجه شیراز ~ سر تسلیم من و خاک در میکدها × مدعی گر نکند فهم سخن کو سر و خشت × ب.

کوس زدن . ف . مراد فا کوس برکشیدن که گذشت × شیخ ابوالفیض فیاضی ~ آن سازنما که چون زنی کوس × خیزد ز جهان هزار افسوس × ب.

کوس زدن با کسی . ف . کنایه از دعوی برابری و همسری کردن بمقابلهٔ حریف کردن و صف آراستن. میرخسرو ~ رایت میمونت که شد چرخ تاب × کوس زده با علم آفتاب × ب.

کوس صبح . ف . کنایه از شور و غوغای جانداران . ب.

کِوَشلک . بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله . ف . اسم فارسی جرجیر است با قلا را نیز گویند . ن.

کوس فروکوفتن . ن . کنایه از کوچ کردن باشد یعنی از منزلی بمنزلی دیگر نقل و تحویل نمودن باشد.

کوس و علم گرفتن . ف . اوحدالدین انوری ~ هر هفته ز جنبش سپاهست × گیتی کوس و علم گرفته × ب.

کُوسَه . بروزن بوسه . ف . معروف است یعنی شخصی که او را در چانه و زنخ زیاده بر چند موی نباشد و همچنین شخصی که در دهانش بیست و هفت دندان باشد. و معرب آن کوسج است. و نام شکل بنجم هم هست از اشکال رمل و آنرا فرح خوانند. ن رفو.

کوسه بر نشستن . ف . نام جشنی بوده در میان پارسیان عجم که در اول ماه آذر مردی کوسه را سوار کرده بر بدن او دارو های گرم طلا کرده و طعامهای گرم بوی خورانیده باد زنی در دست گرفته خود را باد میزد و از گرما شکایت می نمود و مردم از اطراف برف و یخ بر روی و بدن او می زدند و با و چیزی میدادند و اگر کسی با و چیزی ندادی مرکب یا گل تیره که با خود داشتی بر جامهای او پاشیدی و تا وقتی معین باذن و اجازت پیشکاران شهر این کار کردی و اگر زیاده کردی مواخذت یافتی پارسیان این روز را گرامی و عزیز داشتندی گویند درین روز جمشید جسم از دریا مروارید برآورد و درین سعادت و شقاوت بتقدیر ایزد تعالی برای خلائق مقرر شده و این روز را عربان رکوب کوسج خوانند. ن رفو.

کُوسِیّ . بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع . منسوباً اسپی کوتاه دست ها. افو.

کُوسیاد . بیای حطی بروزن استاد . ف . سنگ سیاهی باشد که سوهان دران کار نکند. و چوب دران گذارند ماهیان بران جمع شوند گویند که مکلس آنرا یعنی سوخته آنرا با آهن ضم کنند سیماب را منعقد سازد. افو.

کُوش . باول مضموم و واو مجهول . ف بمعنی کوشش است و امر بکوشش. سعدی شیرازی گفته ~ گرچه وصالش نه بکوشش دهند × هر قدر ای دل که توانی بکوش × حکیم نزاری گفته ~ تا نکند دوست نظر ضائع است × سعی من و جهد من و کوش من × و بفتح کاف تبدیل کفش است که پای افزار باشد و در خارس و تون و طبس و گیلان و تبرستان مصطلح و مستعمل است چنانکه سید هاشمی بزبان تومیان گفته ~ در طلب رضای تو کوس وقام پاره شده × هیچ دو زم مکر که خو پارهٔ دل چو پینه × و معنی چنان باشد در جستجوی رضای خاطر تو کفش بر پای من پاره شده بران جا که پاره شده میدوزم بمژگان خود پارهٔ دل خود را مانند پینه که بر کفش و امثال آن میزنند. لا یخفی لطفه. ن رفو.

کَوش . بالفتح ع . ترسیدن و تفهیم سر کره بزرگ کوانشه کنانته مثله . افو.

کوشا و کوشش و کوشیده و کوشان . ف . بمعنی کوشنده و برین قیاس کوشیدن و کوشش بمعنی جنگ و جدل ترجی گفته ~ بگاه کوشش لستانند و فروسترد × ز دست شیران زور و ز روی مردان رنگ × ن.

کوشاب . ف . بروزن و معنی دوشاب است و آنرا از شیرهٔ انگور پزند. افو.

کُوشاد . بروزن فولاد . ف . بیخ گیاهی باشد خوش رنگ و آنرا خنطیانا گویند تریاق جمیع زهرهاست. رفو.

کُوشادن . ف . یعنی کشادن. فو.

کوشاسب . بضم اول و ثالث بالف کشیده و بسین بی نقطه و بای ابجد زده . ف بمعنی خواب است که بعربی نوم خوانند. و بمعنی احتلام و شیطان شدن هم بنظر آمده است و کابوس و عبد الجنة را نیز گفته اند و آن گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و امردی را نیز گویند. که هنوز خطش ندمیده باشد و باین معنی و بمعنی احتلام با کاف و بای فارسی هم آمده است. ره.

کُوشَالَة . بالفتح و فتح لام ع . سر نرهٔ بزرگ . **کَوشَلَة** . مثله . افو.

کُوشان . بروزن جوشان . ف . کوشش و سعی و جهد کننده را گویند . ر.

کوشِش . با ثانی مجهول بروزن پوشش . ف . بمعنی سعی و جهد و جنگ و جدل باشد . سر

کوشش بیفائده کردن و امر لغو باین معنی مصطلحات و مترادفات فارسی از فرهنگهای متعدد درینجا برای افادهٔ طلبا مرقوم میشود آفتاب را بگل اندودن . آب بغربال پیمودن . آب در سبد کردن . آب بپرویزن پیمودن . آب بلکد سودن . آب بسنگ سودن . آب در هاون سرد کوفتن . آب در گره زدن . آهن سرد کوفتن . آهن افسرده کوفتن . بوسه به پیغام فرستادن . مشت بر سندان زدن . بر آب و آتش زدن . باد بدست پیمودن . باد بمشت پیمودن . گره بباد زدن . گره بسایه زدن . این هر دو نیز کنایه از اعتماد بر کار بی بقا کردن آمده . زیره بکرمان بردن . گل بگلستان بردن . فلفل بهندوستان بردن . بر آب نوشتن . نقش بر آب نوشتن . آب را بریسمان بستن . بر روی دریا پل بستن . اسناد و شواهد هر یک بمحل خود مرقوم است.

کُوشَنک . بضم اول و فتح ثالث بروزن موشک . ف . بمعنی کوچک باشد و مردم کوچک اندام را نیز گویند و معرب آن قوشنق است و کوشک بالضم و واو معدوله و سکون شین معجمه قصر و بنای بلند و بواو مجهول و فتح شین نیز آمده . غ ره.

کوشکان . بروزن نوشجان . ف . نام دهی است از مضافات کاشان و جوشقان معرب آنست.

کوشک شیرین . ف . معرب آن قصر شیرین است و شیرین انجب و احسن و اجمل نسوان و در عهد و عقد خسرو پرویز ساسانی شهنشاه عجم می بوده و خسرو نزدیک تختگاه خود که کرمانشاهان نام داشته و بکرمان شاهان مشهور گردید و عرب آنرا معرب کرده قرمیسین می گویند برای شیرین قصری و عمارتی رفیع و وسیع و دران ابنیه عظیمه شاهقه بنیاد نهاده بود که از غرائب و عجائب ابنیه عالم بوده و دران ابواب کثیره و خلوات و

خزاین وقصور وعقود وسترشفات ومنزهات ومیادین ومصاید و در معجم البلدان گفته از محمد بن احمد الهمدانی که سبب بنای قصر آن بوده که پرویز در کرمانشاهان استدام داشت وامر فرموده دو فرسخ در دو فرسخ محلی بنا کنند و در انجا جمع کنند هر چه صید است تا بدرد تناسل فزاید. و هزار مرد را راتبه و روزینه داد برای هر مردی روزی پنج نان پخته و دو خیک خمره و دو رطل گوشت تا این کار باتمام رسانند. و هفت سال بطول انجامیده بود پس پرویز هر وقت که میخواست عشرت کند دران باغ وحشی میرفت و باربد را باخود میخواند تا از تصنیفات بدیعه در آهنگ والحان می ساخت وجلوه میداد و باربد صورت وساز عملی مناسب بدین باغ اختراع کرد و نامید آنرا نخجیران پس طرب کرد ملک والغام بسیار کرد به باربد واز شیرین پرسید که چه میخواهی تا بدهم گفت میخواهم بسازی درین لشتان دو نهر از سنگ وجاری شود دران شراب وشیر برای من قصری درمیان آن بنیاد نهی که در عالم نباشد وامر کرد خسرو بپرداختن دو نهر و بنا نهاد قصر شیرین را چنانکه شیفته کرده بود و در صفهان خانه وعمارت داد به باربد وصورت شیرین وشبدیز را بالای کوه بر سنگ منبت کرده چنانکه هنوز باقی است گفته اند عمل فرهاد است وبرخی گفته اند بطرس نامی از اولاد سنمار بانی خورنق وسدیر آنرا ساخته وعمل اوست. ن.

کوشکنجر. بضم اول وفتح کاف دوم. ف. بمعنی کشکنجر است که سنگ منجنیق وگلوله توپ باشد وجه تسمیه آن کوشک انجیر است یعنی کوشک سوراخ کن چه انجیر بمعنی سوراخ هم آمده است. رشیدی.

کوشنا. ف. بپارسی نوعی از کماة است وآنرا غوشنه نیز گویند ومرقوم شده. ن.

کوشته. بروزن توشته. ف. بمعنی کوشیده وسعی وجهد نموده وبدست آورده باشد. د ک.

کوشیار. بروزن هوشیار. ف. نام حکیمی بوده است از گیلان وبعضی گویند نام حکیمی بوده است از فارس وشیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده است وباکاف فارسی هم آمده است. ر.

کوشیدن. ف. کوشش وسعی کردن. فر.

کوع. بالفتح وعین مهمله در آخر. ع. بر استخوان ساق دست رفتن سگ از سختی گرما والکوع گردیدن. و بالضم طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام کاع مثله وکوع محرکة درد استخوان ساق دست. افر.

کوغ. بروزن دوغ. ف. بمعنی درون شدن ودرون رفتن باشد. از برهان ورشیدی.

کوف. بالفتح. ع. دوباره دوختن کرانهای ادیم را بریکدیگر. افر.

کوف. بضم کاف بروزن صوف. ف. بمعنی بوم است که بنحوست معروف است وبزرگ آنرا خرکوف گویند. ابن یمین گفته ؎ نشاندی بهنر ازرا بجای اهل هنر × ندید هیچ تفاوت زکوف تا بهمای ×. از فرهنگ ناصری ودر برهان بمعنی شانهٔ جولاهگان هم نوشته ×

کوفان. بعثمان وبفتح. ع. ریگ تودهٔ گرد وانبوه درهم پیچیده از نی وچوب وامر مستدیر منه ترکتهم فی کوفان ای فی امر مستدیر لاوجه له. وارجمندی وشوکت وبلندی. کوفان وجلسان مثله فی الکل. وکار دشوار یا ناخوش وناپسندیده یا بدی یا تنگی یا سختی ورنج واختلاط وآمیزش. ونیز کوفان کعثمان وبفتح کوفه که دار هجرت مسلمانان است. افر.

کوفة. بضم اول وفتح ثالث. ع. ریگتودهٔ سرخ گرد یا هر ریگ تودهٔ سنگریزه آمیز وشهر اکبر عراق که قبة الاسلام ودار هجرت مسلمانان است ونیز کوفة عیب. افر.

کوفت. بروزن روفت. ف. بمعنی آسیب وآزار وضربی که از سنگ وچوب بکسی برسد یا لگد اسب یا از افتادن اسب وکوفته شدن اعضا ودر اصطلاح مرضی سوداوی است. ونیز کوفت انچه از کار کوفتن هویدا می گردد وانچه از زر وسیم ومانند اینها که بر دستهٔ شمشیر ودشنه وکارد بکوبند وآنرا منبت کاری خوانند. از فرهنگ ناصری وفرهنگ ترکتازان هند.

کوفتن. بالضم. ف. بمعنی آسیب وصدمه رسانیدن وخرد ونرم ساختن ویکسان وهموار گردانیدن راههاست. رکات.

کوفته. بروزن سوخته. ف. بمعنی آسیب وصدمه رسیده وآنکه از بسیاری کار ریاضت راهها دریابان خستگی باشد وراهی که از کوفتن هموار وسخت شده باشد وغلولهای که از گوشت ساخته در آتش اندازند ونان خورشی معروف است که از برنج وگوشت وسبزی پزند. وخورند. شیخ سعدی بهر دو معنی گفته ؎ کوفته بر سفرهٔ من گو مباش × کوفته را نان تهی کوفته است × و بمعنی کوبیده نیز سعدی گفته ؎ عذرش بنه ار بزیر سنگی × سر کوفته چو مار برگشت. مدن رت.

کوفتهٔ بریان. ف. نوعی از طعام باشد وآن چنانست که گوشت را بکوبند وبعد از آن بامصالح در روغن بریان کنند وبر روی خشکه بنهند وبخورند. رفع.

کوفته حال. ف. خراب حال. میر حسن دهلوی ؎ حسن از کوفته مانده است زچوگانت چو گوی × تو قوی حال بمان کوفته حالی کم گیر ×. ب.

کوفته خاطر. ف. رنجیده خاطر. درویش واله هروی ؎ از تنگی جا در دو تو شد کوفته خاطر × در د تو و دل در الم اندازالم هم × ب.

کوفته خوار. ف. دیوث وقلتبان بسیخ طمع ؎ من بگویم صفت گنده پیر دارو گرم × تا نخواهند مرادمیان کوفته خواره گنده بضم فارسی کوفته را

گویند که مدور وبزرگ ساخته درمیان آشها بیندازند. ب.

کوفج. بالضم وواو مجهول بروزن کوسج. ف. نام جماعتی است که در کوههای کرمان ساکن اند وقفص معرب آنست در قاموس آورده که قفص کوهی است بکرمان ودهی است ببغداد. ن.

کوفجان. بروزن بوستان. ف. قفس مرغان راگویند ؎ جز شاخسار زلف تو اش آشیان مباد × چون مرغ روح ما پرد از کوفجان تن × وبمعنی کوفج هم آمده است که جماعتی باشند درکوههای کرمان. رن.

کوفشانه. بروزن موریانه. ف. در برهان بمعنی جولاهه وبافنده آورده ورشیدی گفته که چون جولاهه همیشه در شانه که آلت کار اوست نظر دارد اورا بکوف شباهت داده اند وبکسر فا اصح است. شاکر بخاری گفته ؎ نفرین کنم ز درد وبلا این زمانه را × کو داد کبر ومرتبه این کوفشانه را × ن.

کوک. بالضم بروزن دوک بواو معروف. ف. آواز بلند وهم آهنگ ساختن تار چغانه ورباب وساختگی آنها را گویند. هدایت در مسمطی گفته ؎ روزی که زنار شود زمرغنا کوک × سرور که جوید عدو ریش گردد از سوک × بر ریح وریش اعدا آون چو لبت چوک × بی خویش بگردش برچون پنبه که بر دوک × وبتازی مهمول تره ایست که بخورند وخوردن آن خواب آورد وآنرا اسپاری کاهو وبعربی خس گویند. حکیم انوری گفته ؎ جای رسیده باش تو گر بهر خواب امن × بگرفته فتنه را هوس کوک وکوکنار × سید ذوالفقار شیروانی گفته ؎ برغم خاصیت هموار وضد طبع پیوسته × در اقلیم بداندیشش که چون نشناس شد زمین × شقایق لشکند باده ونماید کوک بیداری کند خون شیره عناب وفزاید در دسر چیدن × ونیز دو پارچه جامه بهم پیوند کردن وبخیه های دور دور زدن که وقت دوختن کم وزیاد نشود نیز کوک گویند. وبمعنی میوه که آنرا کیوا نیز گویند آمده بنا برین غوزهٔ خشخاش را انار کیوا وکوکنار گویند وآنانکه بجای واو رای آورند بر خطا باشند وبزبان ترکی رنگ کبود را کوک وکوک گنبذ یعنی گنبذ کبود واز این روی آلوچهٔ نرسیده را کوکچه خوانند وبر سبز نیز اطلاق کنند. حکیم نزاری گفته ؎ جدول کشیده صفحهٔ کوک افق بنال × بیرنگ زرد رواق معلق بمشک ناب × آما ترکان عراق بضم کاف فارسی وواو معدوله گویند وبفتح کاف به تری ودری کبک را گویند. ن.

کوکا. بالفتح. ف. بمعنی آواز بلند ودر رشیدی بضم نوشته اصح بفتح است زیرا که این همان غوغا وفریاد است که غین با کاف تبدیل یافته چنانکه کیقباد کواد شده وگذشت وبکاف فارسی بهتر است. ن رفر.

کوکان. بروزن چوگان. ف. دست افزاری است مرگازران را. ن رفر.

کوکب. بفتح اول وثالث. ع. ستارهٔ بزرگ یا عام است. کواکب جمع. وسیم زهرار وداغ وآبله وتمکدان ودگره از تشبیهات اوست وبالفظ بالیدن وافتادن مستعمل. علی خراسانی ؎ گر زمین را تیرگی گیرد فرونبود عجب × کوکب بخت علی از آسمان افتاده است × ارادتخان واضح ؎ دلم ز دامن همت چو اشک مژگان ریخت × طپید کوکب من بس ز آسمان افتاده × ظهوری. ع کواکب ببالند بر اوج لوز. میر خسرو ؎ مشعلهٔ صبح که شد نوروار × ساخت یکی شعله ز چندین شرار × از تف آن شعله که در تاب شد × سیم کواکب همه سیماب شد × میر محمد افضل ثابت ؎ چون دیدهٔ غزال ز تاثیر بخت بد لیکمشت سرمه درکرهٔ کوکب من است × میان ناصر علی ؎ دل بچرخ جرخ معان کش نه بندی زنهار × در نمکدان کواکب استخوان سوده است × عبد اللطیف خان تنها ؎ گیتی آنچنان بپیچید دود آه من شبها × که از تنگی فرو ماند از چکیدن اشک کوکبها × وله ؎ فلک از اوج بخت شود من برخویش می پیچید × از بن رنگش نمک سوده است داغ کوکبها × ونیز کوکب مهتر قوم ودلاور آنها وبزرگ از هر چیزی وتیغ ومرد باسلاح وآب وزندان ومیخ ومرد باساز وبرگ ودریدگی بلوغ رسیده وشکوفهٔ مرغزار ودرخش آهن وشبنم که برگیاه افتد وچشمهٔ چاه وسختی گرما وخطه از زمین که رنگش مخالف آن زمین باشد وگیاه دراز وسپیدی در سیاههٔ چشم وطلق ازادویه ونوعی از سمارغ وقلعه ایست مشرف به طریه ونام زنی. (وکوکب الکتیبة) درخش آن (ویوم ذو کواکب) روز جنگ سخت. ب افر.

کوکبا. بفتح اول وثالث. ف. بزبان زند وپازند ستاره را گویند که عرب کوکب خوانند. ن.

کوکب افروز. ف. درین بیت حسین ثنائی ؎ آفتابی که از زوال بری است × کوکب افروز آسمان من است × یعنی خویشتن را چنان وامی نماید که من کوکب این آسمانم یا آنکه برافروزنده این کوکب است. ب.

کوکبة. بفتح اول وثالث. ع. ستارهٔ بزرگ وگروه مردم. افر.

کوکب شاموس. ف. نام گلی است وآنرا از جزیرهٔ قبرس آورند وآن از گل مختوم خشک تر میباشد. داروی کشنده وگزندگی جانوران را دافع است وبعربی طین شاموش خوانند. ر.

کوکب کفش. ف. میخ کفش در اصطلاحات الشعرا مراد از گل کفش. کمال اسمعیل ؎ کوکب چرخ همچو کوکب کفش × میدهد بوسه بر کف پایت × ب.

کوکبوس . بروزن اشکبوس . ف . بمعنی کج وناراست باشد وبفتح اول وثانی هم آمده . بر .

کوکبه . بالفتح . ع . در قاموس ستاره وانبوه وجماعت مردم وبمعنی کروفر وحشمت وتوج مجاز است وبلند از صفات اوست . میرحسن دهلوی ــ خوبے چو ستاره زرخ برون زده کوے ٭ کوکبهٔ ماه باکمال برآمد . میرزا جلال اسیر ــ که بانیل کوکبه در دخت جنون تاقمه است ٭ چشم آهوست که هرکام رکابم دارد ٭ از بهار عجم . و در برهان وغیاث نوشته که کوکبه چوبے باشد بلند وسرکج که از سرآن گوے فولادی مصیقل آویزند وپیش سواری ملوک می برند وآن از لوازم بادشاهی است .

کوک زدن . بواو مجهول . ف . دوپاره جامه را بهم پیوندکردن بطریق استعمال نادر دوختن کم وزیاده نشود . حکیم سوزنی ــ خس بوده لفظ تازی کوکو اندر شاعری ٭ کوک زن بر سوزنی گرخوش نزاند لفظ خوش ٭ ب .

کوک شدن . ف . موافق شدن ساز باسازے . غ .

کوک کردن . ت . موافق کردن ساز وموافق کردن آواز ومطابق کردن آسمان سنج یعنی ساعت را باساعت دیگر نیز کوک کردن گویند . ن غ سا .

کوکلتاش . ت . برادر رضاعی از لغات ترکی لهذا برادر رضاعی بادشاه را کوکلتاش خان لقب باشد صاحب غیاث گوید که برادر رضاعی درینجا مراد از پسر دایه نیست بلکه شخص دیگر باشد وکوکلتاش مرکب است از کوکه وتاش و لام تجمیل زیراکه کوکه پسر دایه را گویند وتاش مبدل داش که کلمهٔ اشتراک است چنانکه در فارسی لفظ هم پس کوکلتاش بمعنی هم کوکه باشد یعنی دو شخص که شریک دایه خورده باشند بالغرض پسر آن دایه آن هردو شخص را کوکه باشد وآن هردو شخص باهم کوکلتاش باشند یعنی هم کوکه وانچه کوکلتاش یعنی پسر دایه گویند ظاهراً مجاز باشد چه او را در ترکی فقط کوکه نامند .

کوکلك . بضم واو مجهول . ف . غوزهٔ پنبه ناشگفته را گویند . ن دفر .

کوکله . بثانے مجهول وفتح لام . ف . مرغی است تاجدار که آنرا شانه سر گویند ومرغ سلیمان همان است وبعربی هُدهُد خوانند واصل دران کاکله بوده یعنی کاکل دار . ن دفر .

کوکما . بثانی مجهول ومیم بروزن رکستا . ف . بلغت ژند وپاژند یکے از نامهاے آفتاب است . دفر .

کوکن . بثانی مجهول ومیم بروزن سوزن . ف . جغد را گویند وآن مرغے است که بنحوست اشتهار دارد وآنرا کوکه وبوم نیز گفته اند و غله نیمرس بریان کرده را نیز گویند . وبهندی نام ولایتے است از ملک دکن بر ساحل دریاے عمان . ن دفر .

کوکنار . ف . بروزن هوشیار . ف . غلاف غوزهٔ خشخاش که بفارسی نارکیوا وبعربی رمان السعال گویند که دفع سرفه کند . و فارسیان سرفه را کوک گویند وسرفه کردن را کوکیدن خوانند بفتح کاف وکیو بروزن عدو نیز بمعنی سرفه بود وهمچنین بروزن بیجا وبنابرین نوعے از خشخاش را نارکیوا خوانند چنانکه گذشته وکوکناره شربت کوکناره بخاصیت خواب افزاست وخوردن آن خواب آورد . ظهیر گفته بیت . زمانه خاصیت کوک وکوکنار دهد ٭ ملا جامی گفته ــ زنگگر دار کاخ شهریارے چو حارس دید شکل کوکناری ٭ نه بیدارے نماند ونه دیگرش تاب ٭ خواص کوکنارش برده درخواب ٭ وبمعنی خشخاش دانه نیز آمده است چنانکه اسدی گفته ــ یکی را چنان کوفت آهن نامدار ٭ که گشت استخوانش همه کوکنار ٭ و افیون خوران را نیز کوکناری گویند چنانچه سید علی عزیز متخلص بمهری که بطریق تعریب لغات عجم را منظوم کند بجواب غزل حافظ گفته ــ الا یا ایها الساقی ادرکاساً وناولها ٭ خمار البادة الذ وشینه گشتی اهل محفلها ٭ همه فی البثرت والخمیازه مثل الجوجناریون ٭ دهن وازی وشتمان برهمی للموت مایلها ٭ معنی این باشد که همه از خمار بادهٔ دوشینه درحیرت یعنی خواب وخمیازه اند مثل کوکنار یها دهان شان باز است وچشمان شان برهم مایل بمردن . ن .

کوکنك . بثانی مجهول بروزن کوچک . ف . مصغر کوکن است که جغد باشد . وآن رنجیست بنحوست مشهور . دفر .

کوکو . بضم هردو کاف . ف . آواز فاخته مثل بُو بُو بهردو باے فارسی آواز هدهد . و بالفظ زدن وکردن مستعمل ــ آن خواجه که خویش را هلاکو می گفت ٭ وز کبر سخن بچشم وابرو می گفت ٭ بر کنگرهٔ سرایے او فاخته ٭ دیدم که نشسته بود کوکو می گفت ٭ میرخسرو ــ فاخته چون نغمهٔ دلجو کند ٭ بوم چرا بیهده کوکو کند ٭ وله ــ فاخته هر صبح که کوکو زند ٭ سوختگی از جگرم بو زند ٭ ونوعے از ماکولات که از بیضه سازند .

کوکوة . بفتح اول وثالث . ع . جنبیدن در رفتار وشتافتن یا دیدن کوتاه قامت . افق .

کوکوزنا . بضم اول وثالث وسکون زاے هوز . ف . نوعے از قماش لطیف ونفیس باشد نزاری گوید ــ لشکر لعبهاے فاخر کرده روان زبر سوبخ ونسیج وکمخا ٭ کوکوزناے ساده ٭ . از برهان ورشیدی .

کوکوه . بفتح رابع غلغله . ف . بمعنی کوکنك است که جغد باشد . دفر .

کوکه . بثانی مجهول وفتح ثالث . ف . چند باشد که مرقوم شد وبترکی برادر رضاعے را گویند یعنی دو طفل که باهم شیر یکے را خورده باشند وآن دو نفر کوکلتاش یکدیگر اند یعنی شریک شیر . ن دفر .

کول . بروزن کحل . ف . پوستین پشم دراز است که کم بهاست که فقیران پوشند . نظامی گفته ــ میفگن کول گرچه عار آیدت ٭ که در وقت سرما بکار آیدت ٭ وقصیده ایست از ولایت فارس . وبضم اول بمعنی دوش وکتف . سراجی گفته ــ کول بارے زمعصیت برکول ٭ کے تواند شدن بصدر قبول ٭ دیگر بمعنی آبگیر وتالاب ــ سنه چو حوضی وان چشم چو لولها ٭ آب از لولها روان در کولها ٭ وبترکی کول بمعنی حوض وآبگیر آمده ولے بکاف فارسی تکلم نمایند . و بمعنی جغد هم نوشته اند . وبزبان گیل گشته وتل را گویند ورشیدی شعر سراج الدین را که در معنی دوش وکتف نوشته شده در معنی تل وپشته بزبان گیلانی شاهد آورده وغریب است وکوله بار بمعنی باری که بر دوش کشند مشهور است چه کول وکوله ازان مستعمل تر است که مشتبه شود چنانکه گویند فلانرا کوله کن یعنی بدوش خود بگیر ودر جهانگیری این بیت حکیم سنائی را شاهد معنی آبگیر آورده که گفته ــ مردکان هرزه گو بے باک است ٭ راز با وے چو کول ناپاک است ٭ ودرین معنی شاهد نیز تامل است . ن دفر .

کولاب . بروزن دولاب . ف . بمعنی آبگیر استخوان وتالاب که آب استاده باشد زیراکه کول گوے را گویند که دران آب جمع باشد وبایستد وآنرا کیلو نیز گویند . ن دفر .

کولاج . بالضم وجیم در آخر . ف . حلواے است که آنرا لابرلامی گویند . فر .

کولاك . بثانی مجهول بروزن پوشاک . ف . بمعنی کلاک یعنی موج بزرگ نوشته شده افاده معنی طوفان نیز می کند . وحشی بافقی گفته ــ شود زچشم تر آیم هزار کشتی غرق ٭ دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک ٭ ن دفر .

کولان . بفتحتین بروزن همدان . ف . گیاهی است که در آب روید وازان حصیر بافند . ن را .

کولانج . بضم اول وسکون نون وجیم . ف . نام حلواے است که آنرا لابرلا گویند وبا یمعنی باکاف فارسی هم آمده است وبادی باشد که آنرا قولنج خوانند . دفر .

کولاویان . بضم اول وکسر واو دوم بروزن یونانیان . ف . پهلوانان وگردان را گویند . دفر .

کولخ . بخاے معجمه بروزن دوزخ . ف . آتشدان ومنقل باشد وبثانی مجهول نام مردے بود تورانی که اسفندیار را از راه هفتخوان بروئینه دژ رسانید . دفر .

کولع . بعین مهمله کجوهر . ع . بیم وجرک را گویند . افر .

کولغنه . بضم اول وغین نقطه دار وفتح جیم فارسی . ف . غازه زنان را گویند وآن سرخی باشد که برروے بمالند وبا یمعنی باکاف فارسی هم آمده است واصح آنست . سا ة فر .

کولك . بروزن کودک . ف . کدوے را گویند که زنان پنبهٔ رشتن دران نهند . ره فر .

کولم . بفتح اول وثالث وسکون ثانی ومیم . ف . قفل سیاه را گویند وآن معروف است . ره فر .

کولنج . ف . بروزن ومعنی قولنج وآن مرضی است که در امعا از ریح یا از پیچیدن روده بهمرسد خاصة اگر رودهٔ قولون و باضافه الف نیز درست ونام حلوائی است که آنرا لابرلا گویند وبکاف فارسی اصح است وبمعنی آتشدان مصحف است وآن کولخ بروزن دوزخ است ومخفف کولخن حمام است . ن .

کولنك . بالضم وواو مجهول ولام مفتوح بنون زده . ف . بمعنی هیز ومخنث ومابون . سوزنی گفته ــ آن مرد مردکارے که کولنگ کنگ را ٭ درحین فرو برد بکلیدان کون مدنگ ٭ کولنگ پیش او چو نهد سینه برزمین ٭ فریاد وغره دارد چون بر هوا کلنگ ٭ ن ره فر .

کوله . بروزن لوله بواو مجهول . ف . گوے را گویند که صیادان دران نشینند تا صید ایشانرا نه بیند ودام را کشند ومرادف چاله است . نزاری قهستانی گفته ــ تاکے آید بدام مرغ مراد ٭ همچو صیاد مانده در کوله ٭ نوعے از حیله که خروسان جنگی درجنگ دارند وبدوند ونفس تازه کنند وخصم را از حرکت خسته وماند سازند وانگاه بازگردند وبجنگ درآیند تاغالب شوند وچنین خروس را کله رو بفتح را خوانند وخانهٔ مرغان را نیز کُله گویند ونیز کوله بمعنی احمق وبے عقل . ن ورشیدی .

کوله بار . بواو معروف . ف . بمعنی پشتاره که به پشت بردارند واین از اهل زبان شنیده شد . ظهوری ــ کوله بار آرزوے بستهٔ دل ٭ کاسمان زد زور وازجا برنداشت ٭ ب .

کوله تیز . صمغ انجدان سفید است که طیبات وصمغ انجدان سیاه که بفارسی کماه خوانند منتن است واز حلتیت بعمل مے آیند که بفارسی انگژد وانغوزه گویند وبزبان اصفهانی انگشت کنده ودر مخزن الادویه لفع وضرر آن بتفصیل مرقوم است وگذشته وبفارسی نیز آمده . ن .

کولی . بفتح اول وکسر لام . ف . لولی وفاحشه . ب .

کولیدن . بثانی مجهول بروزن ژولیدن . ف . بمعنی کندن وکاویدن زمین باشد ورشیه کندن وبرآوردن از زمین را نیز گویند . ر کا .

کولیکری - بفتح اول و کسر ثالث . ف . فسق و فجور - از سفرنامهٔ شاه ایران -

کوم - بالفتح ع . گشن زن و بمعنی گائیدن زن را - و بفتحتین بزرگ کوهان گردیدن ناقه - و بضم اول و سکون ثانی گلهٔ شتران - افر -

کوم - بروزن موم . ف . گیاهے است خوشبوے بعضے از خرزا دانسته اند در جهانگیری این بیت را شاهد این معنی کرده که حکیم سوزنی گفته ع من از خطا تو نخواهم نجات شد از مبتلی × برآید از بر گل برگ کامگار تو کوم × و این بیت دلالت بر معنی گیاه خوشبو که مثلاً خط را بآن تشبیه توان کرد ندارد بلکه اغراق بخلاف گیاه خوشبو اقتضا می کند بعضے گفته اند کوم گیاهے است خودرو و خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ آن شبیه به بیخ نے است و این معنی باشعر سوزنی مناسب تر است و اغراق آن در دعوی ثبات قدم در محبت بیشتر و شعر شمس فخری صاحب معیار جمالی موید این معنی که گفته ع گل اگر بر خلاف او روید × بیقین دان که کوم بردارد × و سروری گفته که در تاج الاسامی بمعنی اذخر آمده - ن ره فر -

کوماء - کصحراء ع . ناقهٔ بزرگ کوهان - لغ -

کوماج - بالضم . ف . نام نانی است که پزند و خورند و معروف است در احادیث آمده که وقتے حضرت رسول صلی الله علیه وسلم بمردے گذشتند که ازاین نان برائے اصحاب خود در سفری بخت و عرق می ریخت آنحضرت فرمودند نمی رسد هرگز گرمی جهنم او را که کوماج را العربی طلمه گویند بضم و سکون لام - ن ره فر -

کومه - بضم اول و فتح ثالث ع . تودهٔ خاک بلند برداشته و نام زنے - افر -

کومخ - بجائے حطی بجوهر ع . مرد بزرگ سرین و پیرزن از دندان چندانکه بخنش ریخت و پیر گردد - افر -

گومر - بضم اول و فتح ثالث و سکون راے قرشت . ف . بلغت ژند و پاژند بمعنی امرود باشد و آن میوه ایست معروف که بعربی کمثری خوانند - رفر -

گومش - بکسر ثالث بروزن جوشش . ف . چاه جوے و نقب را گویند که چاه کن باشد - رفت -

گومه - بالضم و واو مجهول و فتح میم . ف . حجرهٔ که از چوب و علف دران صحرا سازند و پالیزبانان و مزارعان دران نشینند و پالیز و زراعت خود را حفظ نمایند و صیادان نیز سازند و دران نشسته بر صید کمین کنند و آنرا کازه نیز گویند و قمشه که شهرکی است گویند در اصل کومه که برای شکار شاهی ساختند و بندر ریخ خانه و ده و قریه و قصبه شده و معرب گردیده کومش که شهرے قریب بدامغان بوده و خراب شده نیز چنین بوده اکنون معرب آن قومس است نه در فرهنگ برهان سهواً قرمس بقاف و را ضبط شده - ن -

گون - بالفتح ع . چیز نو پیدا از شئ غیر معتاد - اگوان جمع و حرکت و سکون - و نیز کون پذیرفتار گردیدن و بودن و هست شدن - افر -

گون - باول مضموم و ثانی مکسور . ف . در فرهنگ جهانگیری گفته روستائی است که در سر عاشورا ده هزار مرد دران جمع شوند و بمعنی هنر و مخنث نیز آورده برهان نیز چنین نوشته اما رشیدی گفته کاف و واو نیست بجاے واو دال است کدن صحیح است باری چنین رهنمائی که گفته اند در عاشورا ده هزار شیعی دران جمع شوند بایکه در ایران باشد و معروف نگردیده و نام او شنیده نشده و خالی از غرابتے نخواهد بود و بضم کاف و فتح واو بمعنی درخت بید است که مرقوم شده - و بفتحتین درختے است خاردار و ساق آن بے خار صاحب مخزن الادویه گفته بفارسی آنرا گم بضم کاف گویند و بشیرازی

بالش عاشقان خوانند بسبب درشتی خارهاے آن و بعربی آنرا قتاد و شجرة الغلس نامند - و بضم اول و سکون ثانی سرین و جفته و نشستگاه باشد - ن رفر -

کون یارگی . بالضم . ف . کان دادن علی قلی بیگ ترکمان ع زخمی که بران جفتهٔ تسیم اندام است × شق القمر معجز کون یارگی است × -

کونج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم . ف . شونیز را گویند که سیاه دانه باشد و آنرا بر روی خمیر نان پاشند - ره ن -

کون جنبان - ف . رقاص و مسخره - محمد قلی سلیم ع زنی آموز در صحرا سماع بیخودی کردن × کمانچه وار باشی چند کون جنبان محفلها × ب -

کون جنبانیدن . ف . کنایه از تعظیم دادن و رقص مسخرگی . خواجه سلمان ع خواجه از فرط بزرگے همچون کون شد از دماغ × لاجرم بهر بزرگان کون بجنباند ز جاے × رایت وضع بزرگی کیر می دارد ز کاو × چون به بیند کودکی از دور بر خیزد بپای × ب

کون خاریدن . ف . کنایه از پشیمان شدن یکے از شعرا در مذمت دنیا گوید ع او نفق هر که پشت پاے نزد × آخر از دست او بخارد کون × ب -

گون خر . باضافت . ف . کنایه از احمق بی تمیز میر خسرو ع چو ناید در بیان عقل سرا خموشی به × که هرگز عیب کون خر نبود آنجا چرا گوید × ملا ماتمی مازندرانی ع بود اقامت ارباب عقل کون خری دران دیار که شاعر بود کم از بیطار × شیخ شیراز ع اگر بے هنر مال کند کبر بر حکیم × کون خرش شمار اگر گاو عنبر است × ب -

کون خر در غور است باسر خر - و کون خر را بمصلحت بوسند - کون خود را بجا یه پاک کند - هر کدام مثل است - ب -

کوننده - بروزن رونده . ف . چیزے باشد که آنرا مانند دام از علف بافند و دران کاه و سرگین و امثال آن می کنند و بر پشت الاغ بار کرده هر جا که خواهند برند و خربزه نارسیده را نیز گویند - رن فر -

کون را بسر شکم نهادن . ف . ای براے مدار کردن کان دادن - سلیم ع ای سر تا پاے تو آئینه صاف × چون تیغ قره برآئی خوش ز غلاف × رفتی بضیافت حریفان آخر × کون را به شکم نهادی چون ناف × وله ع از طبع خسیس خویش چون ناف × کون را بسر شکم نهادی × ب -

کونسته و کونه - بالضم . ف . سرین را گویند و قیل طرف سرین و این لغت مستعمل و معروف بین الناس است ناظم رسالهٔ اختلاجات خوب گفته ع چونکه کونسته ناگهان بجهد × مژده دولت و مراد دهد × رشیدی از معزی سمرقندی این مصراع را درین معنی شاهد کرده ع شود دو گونه چو گلزار و بزم چو گلشن × امامی شاید بمعنی گونه رخسار بکاف فارسی گفته باشد مصرع دیگر از حکیم سنائی گفته ع از نشان دو گونه فرغر × در جهانگیری و سرورے این لغت نیافته شده هر دو در برهان آمده - ان -

کون سوخته - بالضم . ف . شخصے که از نام و ننگ در گذشته باشد - غزالی ع در گلشن عشق بد قماریم × کون سوخته‌های روزگاریم × ب

کون کشی . ف . قرمساق کون مقابل تن کش کشی بود × ب -

کون و مکان - یعنی هستی و جای از کشف

کون و فساد - بالفتح ع . موجود شدن و تباه گردیدن - غ -

کونی - بالضم و کسر نون ع . منسوب به پیر کلان سال - افر

کونیان - بیاے حطی بروزن مولتان . ف . بمعنی خواب باشد که عربان نوکر خوانند - ب فر -

کونین - بفتح اول و ثالث ع . هر دو جهان و دارین و عالم ارواح و عالم اجسام - فر -

کوود - بدال مهمله کصبور ع . کوه دشوار گذار - افر -

کوود - ف . بروزن معنی کبود است و آن رنگے باشد معروف و آسمان بدان رنگ است - رفره -

کوه - بالضم . ف . ترجمهٔ جبل و گنبد و میخ از تشبیهات اوست مثالش در لفظ شوه گذشت و یکی از شعرا در تعریف کوه گوید ع ابدال صفت بخود خزیده × چون منتهیان بحق رسیده × و بالفظ رستن و کافتن و کندن و بر کندن مستعمل - نورالدین ظهوری ع جوگر دد هزاران توجه یکے × ز جا بر کند کوهها بے تنگے × وله ع نروید بجز کوه ازان سرزمین × که نقاش نقشش کشد بر زمین × و باصطلاح شعرا کفل و سرین معشوق ملاطغرا ع مشکین همای کاکل او در خطاے حسن × آهو صفت ز کوه کمر آب میخورد × محتشم کاشی ع گرچه سگویم و غیرت مدهن مینر ندم × کوه سیم از کمر او نخشش رانگرید × و گوه بالضم و فتح واو مشدد غوره پنبه و کوکنار و پیلهٔ ابریشم و چون خشخاش خواب آورد - امیر خسرو گفته ع مستغرق خوابیم درین گوهٔ خشخاش × شام اجل و صبح جزا نشناسیم × وله ع چیست اندر گوه بانگ دانهاے کوکنار × و درین دو بیت گوزه بکاف فارسی مرادف غوزه توان یافت و اصل همان بوده زا ساقط شده براے اینکه موزون شود مشدد کرده اند و لغتی شده و در مجمع الفرس سروری بمعنی شیشهٔ حجام و مرادف کیسه نیز آورده - نبان رفر -

کوه ابراهیم . ف . نام کوهی است در ولایت کرمان - ب رفر -

کوه اخضر . ف . کنایه از کوه قاف است - ب فر -

کوه اسد . ف . نام کوهے که از ان آتش می درخشد هرگز فرو نمی میرد - ب رفر -

کوه آسمان . یعنی اوج آسمان و بلندی آن - لف -

کوهاموی - ف . نام بازیست که موی را در تودهٔ خاک پنهان کنند و جمعے گرد آن توده نشینند و موی را جویند هر که یابد آن بازی را ببرد و دگر را گیرد - رن فر -

کوهان - بروزن سوهان . ف . در برهان گفته زین اسب است و آنچه بر پشت شتر و گاو برآید هم بطریق مجاز گویند - جامی گفته ع هزار اشتر همه صاحب شکوهان × سراسر پشته پشت کوه کوهان × حکیم انوری گفته ع بکوهسار و بیابان اندر آورده‌ایم × جمازگان بیابان نورد کوهان ... ناصر خسرو علوی در صفت زمستان و برف گفته ع همان کهیر که پوشیدش بدیبا ابر نوروزی × خزانے باد پنهان کرد در محلوج کوهانش × صاحب فرهنگ ناصری در صفت کجاوه گفته ع بکوهان کجاوه برش از شکوه × چو دو ذره پهلوے البرز کوه × و در مخزن الادویه گفته کتهان بفتح کاف معرب از کوهان است که فارسی است و آن نام نباتے است برگ آن شبیه بحبة الخضرا در سوم گرم و خشک می باشد و عجیب الفعل است در گریزانیدن عقرب و هر جاے خانه که آن باشد عقرب نزدیک نیاید و بگریزد و چون برگ آنرا بر عقرب پاشند در حال بمیرد - والله اعلم -

کوهان ثور - بفتح ثاے مثلثه . ف . برآمدگی پشت گاو را میگویند و بمعنی پروین هم هست و آن چند ستاره کوچک باشد که بمنزله کوهان است در ثور و آن یکے از منازل قمر است و

بعربی شوا خوانند - ر -

کوه بر کوه . ف . عنبر مطلق را گویند و آن نوعے از عنبر است کہ طبق بر طبق بر روی ہم نشستہ است - ن رفر -

کوه بر کوه نمیرسد آدم بآدم میرسد . ف . مثل است - ب -

کوه پاره - بپاے فارسی بر وزن گوشواره . ف . قطعہ و پاره و لختی از کوه را گویند و کنایہ از اسپ ہم ہست کہ عربان فرس خوانند - رفر -

کوهپایہ و کوه پایہ . ف . نام کوہے کہ از آن ولایتی است ازان و کنایہ از قلعہ کہ در استواری حکم کوه داشتہ باشد یا آنکہ کوه بزیر آن واقع شده باشد چنانچہ پایہ در زیر چتر صاحب پایہ میباشد و بعضے بمعنی کوه گفتہ اند و از تواریخ نیز ہمی معلوم میشود درین تقدیر مزید علیہ کوه بود از عالم چشمہ سار و کوہسار پس کوه پایہ کنایہ از قلعہ بود و در برہان بمعنے کوہستان و دامن کوه نیز آورده - خواجہ نظامی ے لشکر گفت برخیز و شو باز جاے ✱ کہ آن کوه پایہ در آید ز جاے ✱ ولہ ے ازان کوه پایہ در آمد بدشت ✱ سوے ژرف دریا زمین می نوشت ✱ ملا طغرا در تعریف ابرے بہار ریدن انگیخت کہ پایہ اش ✱ چو طفلے کہ گریان کند دایہ اش ✱ ولہ فقره ہمگرگ در سر سفید خود یکموے سیاہی ندید براے علاج از خیمہ ابر نزد طبیب کہپایہ دوید - از بہار عجم و دعوامض سخن نوشتہ کہ کوه پایہ کوہسار چہ پایہ از عالم ستان و زار وغیره افاده کثرت و انبوہے دہد چون شالی پایہ ای کشت زار کہ شالی در و بسیار باشد و خوان پایہ جائیکہ خوان در و بسیار چیده باشند -

کوه پشت . ف . بر وزن و معنی کوژ پشت و بواو مجہول کنایہ از قوی پشت - ب رفر -

کوه تا کوه رسیدن بانگ . ف . کنایہ

از غایت تشنہ بند شد از بانگ - محمد قلی بیگ سلیم ے شد بہار و چو سبزه صحرا ✱ کوه تا کوه میرسد بانگم ✱ ب -

کوه تنور - ع - نام کوہے است در حوالی لغت یزد - محسن تاثیر ے قرص مہ و خور کہ بر تر آمد ✱ از کوه تنور او بر آمد ✱ ب -

کوه تیغ . ف . درین بیت خواجہ نظامی کہ ے برون آمد از پرده تیره میغ ✱ زہر تیغ گوئی یکے کوه تیغ ✱ مراد از یکے کوه و تیغ بسیار تیغ کہ عبارت است از خطوط شعاعی آفتاب - ب -

کوهج - بضم اول و کسر ثالث و سکون جیم . ف . آلوے کوہی را گویند و بعربی زعرور خوانند و درخت آنرا عوسج میگویند - رفر -

کوه جگر . ف . کنایہ از مردم شجاع و دلاور - افضل الدین خاقانی ے در پاکستان کوه جگر باز ه بکف ✱ گز تف بکوه لرزه دریا برافگند ✱ ب -

کوه جلیل - بکسر ثالث و فتح جیم . ف . نام کوہے است کہ نوح علیہ السلام در انجا خانہ داشت و آب طوفان مرتبہ اول ازان خانہ جوشید - ر -

کوهچہ . ف . کوه خرد و کوچک - فر -

کوهد - بدال مہملہ بجوہر - ع . مرد لرزه زده از پیری - افر -

کوه رحمت - بکسر ثالث و فتح راے قرشت . ف . نام کوہے است نزدیک مکہ معظمہ کہ بتازی جبل الرحمۃ خوانند - ب رفر -

کوه رونده . ف . کنایہ از اسپ و فیل قوی - خواجہ نظامی ے بکوه رونده در آورد پاے ✱ بپولاد گوئی روان شد ز جاے ✱ ب -

کوه زمرد - بفتح زاے معجمہ . ف . مراد ازین سنگ فی محال - غ -

کوهسار و کوهساران و کوهستان و کهساره و کهستان . ف . بمعنے مرزا صائب ے را ہرو را بال پرواز است سختہا ے دہر ✱ کوہساران می شود سنگ نشان این سیل را ✱ استاد فرخی ے برکشید ند کہسار غزنین دیبا ✱ بر نوشتند زکہپایہ غزنین بلحم ✱ ب -

کوهستان . ف . معروف است یعنی جائے کہ کوه بسیار باشد و آنرا کہستان نیز گویند و عرب قہستان کرده و در اغلب ولایات قہستان نام ولایتی است چنانکہ در خراسان قاین و قہستان و در عراق قہستان قریب بقم کہ تفرش یکے از انہاست چنانکہ نظامی گنجوے در اظہار مولد خود گفتہ ے چو در گرچہ در بحر گنجہ گم ✱ ولی از قہستان شہر قم ✱ ن -

کوه سنج . ف . چیزے کہ وزن کوه داشتہ باشد و آن بتخمین و قیاس باشد چہ کوه ممکن نیست کہ در ترازوے از ترازو ہاے این جہانے سنجیده شود - خواجہ نظامی ے یکے را بدست انگند کوه گنج ✱ نسنجید ہا مید ہد کوه سنج ✱ ب -

کوه سہند - بکسر سین مہملہ و فتح ہاے ہوز . ف . نام کوہے - فردوسی ے بخون نریمان میان را ببند ✱ برو تازمان تا بکوه سہند ✱ ب -

کوه سیام . ف . نام کوہے کہ ابن مقنع ماه خود را ازان بر می آورد و قصہ آن در کتب سیر و مسالک و ممالک مفصلاً مذکور است - استاد فرخی ے ہب تو ہنگام جنبش نسبتی دارد زیاد ✱ وقت آرامش نہاد ے دار داز کوه سیام ✱ ب -

کوه شہد . ف . نام کوہے است کہ دران شہد بسیار می باشد - ب -

کوهکان - بالضم . ف . یعنی کوہکن و کان بمعنے کنده نیز آمده بفتح کاف مرادف کن لیکن از ضرورت شعر است - فرخی گوید ے ز آرزوی کف راد تو زکان گہر ✱ گہر برآید و بی کوہکان بے میتین ✱ از رستگی

کوهکن - ف . لقب فرہاد زیرا کہ خسرو پرویز بفریب وعده وصل شیرین کوه بے ستون را از فرہاد کنا انیده راه ہموار پیدا ساختہ بود - غ فر -

کوه کوب . بضم اول و کاف درچہارم و سکون واو و باے ابجد . ف . کنایہ از اسپ و شتر است و فرہاد را نیز گویند کہ عاشق شیرین بود - ر ما -

کوه کوه و کوه تا کوه . ف . از سر تا پا - سنجر کاشی ے کوه تا کوه ہمی صوت رسانید بخسرو ✱ کہ شود سنگدل از کشتن فرہاد پشیمان ✱ یحیی کاشی ے کنم وصف سیلان گردون شکوه ✱ کہ کیف خیالم رسد کوه کوه ✱ ب -

کوه کوه از سر پریدن بانگ . ف . کنایہ از کمال بیہوش آمدن و بیحساب شدن و بانگ از سر پریدن گذشت غایتش در اول مبالغہ است - سالک قزوینی در تعریف کوه کشمیر ے مگر ابدال چرخ این کوه دیده ✱ کہ بانگش کوه کوه از سر پریده ✱ ب -

کوه کوه رسیدن کیف . ف . کنایہ از غایت کیف - یحیی کاشی ے کنم وصف سیلان گردون شکوه ✱ کہ کیف خیالم رسد کوه کوه ✱ ب

کوه گنج - بکاف فارسی . ف . کنایہ از گنج بزرگ ✱ ب -

کوهگین - بر وزن پوستین . ف . بمعنے خداوند و صاحب و بزرگ باشد - رفرلک -

کوهم - بثانی مجہول و کسر ثالث کہ ہا باشد لیکن بطریق خفا بیان باید کرد چنانکہ مستماے ہا بفعل آید و بسکون میم گیاہے است کہ آن در زمین شیار کرده می باشد و بیخ و ریشہ آن بہ سے می ماند - رفر -

کوه ماران . ف . آن طرف دشت قبچاق کوہے است کہ در انجا ماران بسیار می باشند - میرزا عبد الغنی قبول ے بسر ن تا کاکلش دیدم شدم بے اختیار ✱ طاقتم بانہ ز اگر چون کوه ماران

استوار ✱ و وارستہ در اصطلاحات الشعرا نوشتہ کوه ماران کوہے است کہ در وسط شہر کشمیر واقع شده و وجہ تسمیہ اش معلوم نیست ملا طغرا در تذکرة الاحباب در تعریف حسین سبزواری آورده ے ز قرب آستانش کوه ماران ✱ زده صد طعنہ بر تخت سلیمان ✱ و در ہجو کشمیر گفتہ دلش نبفتہ تخت سلیمانش صورت دیو بر رفتہ و شقائق کوه مارانش برنگ عفریت شگفتہ و تخت سلیمان نیز کوہے است کہ تخت حضرت سلیمان علیہ السلام در انجا فرود آمده است و الحال مردم براے زیارت میروند - روزے میرزا صائب در عہد صوبہ داری ظفر خان احسن کہ دران ہنگام کشمیر مجمع صاحب سخنان بود بطریق سیر از کوه ماران می گذشت ترک بچہ بدخشانے الاصل کہ در حسن و جمال ممتاز بود با چند دیگر بکمر کوه مذکور بازیے می کرد دران اثنا فوراً از زبان میرزا این مصراع سر زد ے کوه ماران بکمر لعل بدخشان دارد ✱ و مصرعہ دوم را یاران دیگر رسانیدند ع . اینقدر رتبہ کجا تخت سلیمان دارد ✱ این نقل از زبان ملا ساطع مسموع گردید - ب -

کوه محروق . ف . یعنے کوه سوختہ و آن کوہے است سیاه در حدود ارمن - ر -

کوه نالان - ف . نام کوہے است در میان راه گازرون و شیراز - لک -

کوهنگ - بضم کاف و فتح ہا بر وزن ہوشنگ . ف . بمعنی جستن بفتح جیم مرادف خیز بدین است - ن فرب -

کوه و کاه پیش او یکی . ف . مثل است - ب -

کوهه - بضم اول و فتح سوم بہا زده شده زین اسپ را گویند عموماً و پیش زین را بہ پیش کوہہ و پس زین را پس کوہہ و اصل درین لغت بلندی

و بلندی است مانند کوه و کوہہا ن شتر و گاو و قلہ جبال فردوسی بمعنی زین اسپ گفتہ ے ز کوہہ باغوش بر دارمش ✱ بنزدیکی زال سام آرمش ✱ و بمعنے قلہ جبال خسرو دہلوی گفتہ ے وصف در آمد علمت اینکہ بانگ کوس ✱ ہمچو صداے کوه بد از کوہہ جبال ✱ و بمعنے موجہ آب و حملہ نیز آمده شیخ نظامی گفتہ ے چو در معرکہ برکشم تیغ تیز ✱ ز کوہہ کنم کوه را ریز ریز ✱ شرف شفروه اصفہانی بمعنے موجہ گفتہ ے چنان کوہہ زد بحر انعام عامت ✱ کہ امید را قوت آشنائیست ✱ ہست سیل دیده ام بر کوه و دریا کوہہ زن ✱ در فرہنگ جہانگیری بمعنے جن و اہرمن آورده و کوہہ گرفتہ جن گرفتہ را گفتہ بدلیل بیت خاقانی کہ در تحفۃ العراقین گفتہ ے از کوہہ غم شکوه بگرفت ✱ چون کوہہ گرفتہ کوه بگرفت ✱ ن -

کوهۂ آب . ف . بمعنے جست و خیز آب است کہ موجہ بزرگ باشد - ره فر -

کوهۂ آسمان . ف . بمعنی بلندی آسمان است و بمعنے موج ہم آمده است - رلک فر -

کوهہ گرفتہ . ف . جن گرفتہ را گویند یعنے شخصے کہ او را جن گرفتہ باشد - رغ ره -

کوه ہر چند بلند ہست راه بالا سر دارد . ف . مثل است -

کوهی - بثالث بالتحتانی رسیده . ف . آلوی کوہی را گویند و بعربی زعرور خوانند - و مرد را نیز گویند کہ در کوہستان می باشند - رن فره

کوهیج - بالضم بکسر ثالث و سکون تحتانی و جیم . ف . بمعنے کوہیج است کہ آلوے کوہے باشد - ره فر -

کوهین - بثانی مجہول بر وزن زوبین . ف . گیاہے است کہ بیخ آن بہ بیخ نے می ماند و در زمین شیار کرده بسیار است - ره فر -

کوے - بالضم . ف . معروف است و آن سر محلہ

کو معبر و در خانہ است و کوچہ مخفف و مصغر آنست ۔ ز شرح

کُوِیّ ۔ بضم اول و فتح ثانی و تشدید تحتانی ع ستارہ ایست ۔ افر۔

کُویج ۔ ف ۔ اسم پارسی زعرور احمر است کہ بستانی باشد نہ کوہی و بعضے کویج را ہر فارسی مطلق زعرور را دانند ۔ ن ۔

کوچہ ۔ بجیم فارسی بروزن موچہ ۔ ف مصغر کوی است کہ راہ کوچک و تنگ باشد ۔ رفر ۔

کویر ۔ بفتح اول و کسر واو ۔ ف ۔ زمینے کہ شورہ زار و سراب گویند و آب ندارد ۔ فردوسی گفتہ ۔ بیابان لازوے رمان دیو و شیر ٭ ہمہ خاک شخ و ہمہ رہ کویر ٭ از فرہنگ ناصری ۔ و در برہان کویر بکسر اول تحتانی مجہول بروزن دلیر زمینے باشد کہ باران بران باریدہ باشد و مردم و حیوانات دیگر بالاے آن آمد و شد بسیار کردہ باشند و آن زمین بمرتبہ خشک و ناہموار شدہ باشد کہ تردد و آمد و شد بران دشوار بود ۔ و بمعنے شیر زیان ہم آمدہ است کہ شیر خشمناک و قہرآلود باشد ۔

کویز ۔ بزاے معجمہ بروزن مویز ۔ ف ۔ کنج و گوشۂ خانہ را گویند ۔ رلان ۔

کویژ ۔ بزاے فارسی بروزن تمیز ۔ ف ۔ بمعنے کیل باشد و آن پیمانہ ایست کہ چیزہا بدان پیمایند و بعربی قفیز خوانند و بعضے گویند کویژ بمعنے کیل بفتح کاف نیست بلکہ بکسر کاف است و آن میوہ ایست صحرائی شبیہ بسیب و آنرا در خراسان علف خران و بعربی زعرور خوانند ۔ اللہ اعلم ۔ ن ۔ ز

کُولِسْت ۔ بضم اول و سکون سین بے نقطہ بروزن گریخت ۔ ف ۔ بمعنے کوفتگی و آزار باشد ۔ ز فر

کُولیستن ۔ بروزن گریختن ۔ ف ۔ بمعنے کوفتن غلہ و غیر آن باشد و بکسر اول و فتح اول ہم آمدہ است ۔ رلا ۔

کوبستہ ۔ بروزن نبخستہ ۔ ف ۔ غلہ کوفتہ شدہ را گویند و دو طرف سرین و نشستگہ را نیز گفتہ اند و ظاہر اکہ باکوفتہ بفتح نون تصحیف خواے شدہ باشد ۔ در رشیدی فر ۔

کولیستیدن ۔ بروزن گریزیدن ۔ ف ۔ بمعنے کولیستن است کہ کوفتن غلہ و غیر آن باشد و بفتح اول و کسر اول ہم آمدہ است ۔ رفرلا ۔

کویش ۔ بروزن حشیش ۔ ف ۔ ظروف و اوانی دوغ و ماست را گویند ۔ رلا فر ۔

کویشہ ۔ بروزن ہمیشہ ۔ ف ۔ مثلہ ۔ رلا ۔

کوِیل ۔ با ثالث بروزن طویل ۔ ف ۔ شگوفۂ بابونہ و ریحان را گویند ۔ رلا فر ۔

کُوَیلَک ۔ بضم کاف و واو غیر ملفوظ و سکون تحتانی و فتح لام در ترکی بمعنے پیراہن ۔ غ ۔

کویلہ ۔ با ثالث مجہول بروزن طویلہ ۔ ف ۔ بمعنے کاکل باشد کہ موی میان سر است و بضم اول و فتح ثالث ہم گفتہ اند ۔ رلا فر ۔

کوین ۔ بضم اول بروزن سرین ۔ ف ۔ بستانی است روغنگران را مانند کفۂ ترازو کہ از برگ خرما بافند ۔ رلا ۔

کویہ ۔ بضم اول و فتح ثالث ۔ ف ۔ گیاہے باشد شیرین کہ مردمان خورند ۔ رلا ۔

کوی هفتاد راہ ۔ ف ۔ بکسر ثالث کنایہ از روزگار و دنیاست ۔ رلا ۔

کُوئی یافت ۔ تحتانی بالف کشیدہ و فا و فوقانی زدہ ۔ ف ۔ طفلے را گویند کہ بر سر راہ انداختہ باشند ۔ رلا فر ۔

کَہ ۔ بالفتح و سکون ہا ۔ ف ۔ مخفف کاہ کہ اسپان و شتران و گاوان و خران خورند ۔ و کاہ ربا معروف و کہربا مخفف آن و کہکشان ہمان کاہکشان ۔ و بضم اول مخفف کوہ کہ عربان جبل گویند ۔ و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوہہ است کہ پیش و پس زین اسپ و موجۂ آب و بلندی پشت شتر و گاو باشد و بکسر اول و ظہور ثانی بمعنے کوچک باشد صد مہ کہ بزرگ است و کہین و کہینہ و کہتر و کہترین و کہان جمع ۔ و بکسر اول و خفاے ثانی معنے علت و ذلیل کند چنانکہ گویند بسبب آتش زدم کہ نماز نمی کرد ۔ از برہان و فرہنگ ناصری و در بہار عجم نوشتہ کہ چہ بہر دو کلمہ استفہام اول در ذوی العقول و ثانی در غیر ذوی العقول مستعمل و معنا برائے چہ ظہوری ۔ ہم تو کین ورز و کینہ دار کہ چہ ٭ ہم تو غمخوار و غمگسار کہ چہ ٭ تمام غزل برہمین و تیرہ است و از غزل دیگر ہست این بیت ۔ درع زگرسنہ چشمی بخوان تو نشست ٭ مراگذشت چنین نشست دست خاے کہ چہ ٭ محمد سعید اشرف ۔ زہر دو چشم نظر سکی بیار کہ چہ ٭ نگہ دو اسپہ جرائی بلالہ زار کہ چہ ٭ ۔

کَہّ ۔ بالفتح و تشدید ہا ۔ ع ۔ پُہ کردن دست بر روے کسے ۔ افر ۔

کَہَا ۔ باول مفتوح ۔ ف ۔ بمعنے خجل و شرمندہ نزاری ۔ بدست خود کہ کند با خود این کہ من کردم ٭ کہاے تو بہ ام آخر ز احمقی تا کے ٭ ہم اگفتہ ۔ نسبت است کہ من میکنم بروے ولبت ٭ انار دانۂ گل شرح و ارغوان یاقوت ٭ کہاے لعل تو باشد اگر ز سہر دلفت تبان زمان بنشانم نگان نگان یاقوت ٭ ن رفر ۔

کہاب و کہناب ۔ بفتح اول ۔ ف ۔ در برہان گفتہ بمعنے داروی گرم جوشانندہ کہ بر محل وجع و رم گذارند ۔ صاحب فرہنگ ناصری گوید کہ ہمان کاہ دود است کہ در معالجہ بیماری اسپان مفید است ۔ قطران گوید ۔ بنام چون او باشند مہتران بفضل ٭ بود برنگ یکے دود داغ دود کہاب ٭ انوری گوید ۔ بر شہران و اقربات مداحم ٭ کاہ کہناب باد و جو کشکاب ٭ ن رشیدی ۔

کَہَاۃ ۔ بالفتح ۔ ع ۔ شتر مادہ فربہ بزرگ جثہ یا ناقہ فربہ شگرف تمام سال یا ناقۂ فراخ پوست سرپستان کہاۃ کصحراء مثلہ فی الکل ۔ افر ۔

کَہَار ۔ بالفتح قومی از ہنود کہ پالکی یا تخت و امثال آن بردارند و فارسیان بتشدید استعمال نمایند ۔ ملا طغرا

تا کردہ رو برپالکی گردہ است چادر پالکی نہشتہ چون در پالکی نہ چرخ کہار آمدہ ۔ ب ۔

کِہَال ۔ گکتاب ع جمع کہل کہ بیاید ۔ و کُہَال کغراب جادوے آری جاہلی ۔ افر ۔

کَہَام ۔ کسحاب ۔ ع ۔ شمشیر کند و زبان واماندہ در سخن و اسپ بطی و آہستہ رو و مرد کلان سال بے ہیچ چیزے و (قوم کہام) علی لفظ الواحد جمع ۔ افر ۔

کہان ۔ ف ۔ بفتح اول بروزن و معنی جہان است کہ عالم و دنیا و روزگار باشد و مخفف گیہان ہم ہست کہ آن نیز بمعنے جہان است و بکسر اول بمعنے کہ است کہ بمعنے کوچکان و خردان باشد ۔ رلا ۔

کُہّان ۔ بالضم کرمان ع ۔ جمع کاہن بمعنے فالگوے ۔ افر ۔

کِہَانَۃ ۔ گکتابۃ ع ۔ فالگوے و گرامۃ فالگوی کون و فالگوے گردیدن ۔ افر ۔

کَہَب ۔ بالفتح ع ۔ گاو میش کلان سال ۔ افر ۔

کَہِت ۔ بفتح اول و کسر ثانی ۔ ف ۔ بمعنے تنگ و عار باشد و بکسر اول نیز بنظر آمدہ است ۔ رلا ۔

کُہْبَۃ ۔ بضم اول و فتح ثالث ع ۔ سپیدی مائل بتیرگی یا سیاہی یا تیرگی کہ بسیاہی زند یا رنگے است خاص شتر را ۔ افر ۔

کَہْبَد ۔ بضم اول و فتح ثالث ۔ ف ۔ بمعنے کوہ نشین و عابد و زاہد و تارک دنیا و آنرا کوہ بود و کوہ بودہ نیز گفتہ اند ۔ و بفتح بالا زم کوہ بود مانند سپہبد و ہیربد و موبد و باربد ۔ نظامی گفتہ ۔ کہ اے کہبد نجی گر زگارت ٭ کہ امین کن مراد زنہار ۔ و بمعنے صراف و خزینہ دار و بار دہندہ نیز می آید کہ ناقد و خازن و حاجب گویند ۔ ن رلا ۔

کَہْبَر ۔ بروزن رہبر ۔ نام ولایتی است در ہندوستان ۔ رفر ۔

کَہْبَل و کَہْبَلہ ۔ بروزن مہمل و تبکدہ ۔ ف ۔ احمق و ابلہ را گویند ۔ شمس فخری گفتہ ۔ اعظم جمال دین و دین شاہ ملک بخش ٭ ای عقل بالفعایت فضل تو کہبلہ ٭ ن رلا ۔

کہَبَرک ۔ بفتح اول و راے قرشت بروزن احمدک ۔ ف ۔ بادنجان را گویند و آن چیزیست معروف کہ قلیہ کنند و خورند ۔ ر ۔

کُہ پیکر ۔ ف ۔ مخفف کوہ پیکر است کہ پیل و اسپ قوی ہیکل باشد ۔ رفرلا ۔

کَہَّۃ ۔ بفتح اول و ثانی مشدد ع ۔ شتر مادہ فربہ کلان سال و کندہ پیر و نیز ناقۂ کلان سال فربہ باشد یا لاغر ۔ افر ۔

کہتاب ۔ بروزن مہتاب ۔ ف ۔ بمعنے کاہ دود باشد و داروئے جوشانیدہ را نیز گویند و گرباگرم بجہت تخفیف وجع و درد بر عضو و رم کردہ و از جاے برآمدہ بندند ۔ شواہد این لفظ در کہاب گذشت ۔ رلا ۔

کِہْتَر ۔ بکسر اول بروزن مہتر ۔ ف ۔ بمعنے کوچکتر باشد چہ کہ بمعنے کوچک و خرد باشد ۔ سافر ۔

کَہَد ۔ بالفتح و دال مہملہ در آخر ع ۔ بشتافتن دراز گوش و شتابانیدن آنرا لازم متعدو و نیز کہد ستیہیدن خواستن چیزی و ماندہ گردیدن ۔ افر ۔

کہداء ۔ بصحراء ع ۔ داہ را گویند ۔ افر ۔

کَہَدَان ۔ محرکۃ ع ۔ بشتافتن دراز گوش و شتابانیدن آنرا و ستیہیدن خواستن چیزے و ماندہ گردیدن ۔ افر ۔

کہدان ۔ بالفتح ۔ ف ۔ جاے کہ دران کاہ و علف ستوران نہند ع ۔ کہ اگر از تو نیست کہدان از تست ٭ ۔

کَہْدَب ۔ کجعفر ع ۔ گران ناگوار ۔ افر ۔

کَہْدَل ۔ کجعفر ع ۔ زن جوان فربہ و کمینہ پیر کلان سال از لغات اضداد است و تنندہ و دختر نوجوان و نام مردے و شاعری است ۔ افر ۔

کَہَر ۔ بروزن سفر ۔ ف ۔ رنگے باشد مر اسپان را کہ بعربی کمیت گویند ۔ ہدایت وقتی بیکے از احباب کہ اسپ کہر خواستہ بود فرستادہ و نوشتہ ۔ چہ جاے اسپ کہر کہ اگر گنج و گہر ہرا باشد ترا باشد ۔ ن ز

کَہْر ۔ بالفتح ع ۔ چیرگی و چیرہ شدن و بانگ بر زدن و قہر کردن و ترش روی پیش آمدن کسی را بجہت حقارت و نہادن وے و خندیدن و لہو و بازی کردن و بلند برآمدن روز و سخت شدن گرما و دامادی و خسر کردن ۔ افر ۔

کَہْرُبا ۔ بالفتح ۔ ف ۔ مخفف کاہ رباست ہر کہ باخود دارد از علت یرقان ایمن باشد ۔ رفر

کہربا رنگ ۔ ف ۔ بمعنے لون و رنگ زرد است و چیزے را نیز گویند کہ خاصیت کہربا داشتہ باشد و کنایہ از ربایندہ و بردارندہ و سبکدست ہم ہست ۔ رفرہ ۔

کہربائے شمعی ۔ ف ۔ نوعے از کہربا و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ و مصطلح اطبا ہم ہست ۔ ب

کَہْرَم ۔ بالفتح ۔ ف ۔ نام مبارزی تورانی کہ در جنگ دوازدہ رخ کشتہ شد و نام شہرے قدیم از شہرہاے فارس کہ در زمان اردشیر بابکان نیز آباد بودہ و معرب آن جہرم است ۔ فردوسی گفتہ ۔ مہرک نام حکمرانی داشتہ از اردشیر گریختہ ۔ بجہرم جو نزدیک شد بادشاہ ٭ نہان شد از و مہرک بیوفا ٭ فرا ہن

کَہْرَہ ۔ بفتح بروزن بہرہ ۔ ف ۔ بزغالۂ شیرمست را گویند ۔ ن رلا ۔

کَہْزَک ۔ حرف ثالث زاے معجمہ بروزن نغزک ۔ ف ۔ خردل بوستانی باشد گویند اگر آب آن را بگیرند و در پاے درخت انار ترش بریزند انار آن درخت شیرین گردد و بعضے گویند تیرہ تیزک است کہ بعربی جرجیر خوانند ۔ رلا فر ۔

کَہْزَل ۔ بفتح اول بروزن منزل ۔ ف ۔ رستنی و داروی باشد کہ در دواہا نیز بکار برند ۔ و بعربی

جرجیر گویند و ازار آورد و دلیل و سخن و مقوی باه باشد - ن رفره -

کهسار - بالضم بروزن رخسار . ف . مخفف کوهسار است یعنے زمینے و جائے کہ در انجا کوہ بسیار باشد - ن ره -

کهستان - بروزن گلستان . ف . مخفف کوهستان است چنانکه گذشت و نام ولایتے است از خراسان معرب آن قهستان است و الحال بتعریب اشتهار دارد و کُهسر که در شعر ناصر مرقوم شده مخفف کُهسار بمعنے سر کوه است - رن ه -

کهسته - بضم کاف و کسر ها . ف . کوزهٔ پُرآب و بشین نیز آمده است - رن -

کهسله - بروزن مسئله . ف . بمعنے احمق و نادان باشد - ره فر -

کهشت - باشین نقطه دار بروزن و معنے کهسته است که کوزهٔ پُرآب باشد - رن فر -

کهف - بالفتح ع . شکنج و غار کوه فراخ شبیه خانه زیر زمین کند و پناه و (کهف القوم) معتمد ایشان کهوف بالضم جمع - و (اصحاب الکهف) از اهل روم اند بر دین مسیح علیه السلام و بروایت این قتیبه قبل المسیح و گویند این غار در ارض روم است و در اسامی ایشان اختلاف بسیار است فقیل مکسلمینا - املیخا - و کبیر مرطاکش - نوانس - سانیونس - بطینوس کشفوطط - وقیل ملیخا - مکسلمینا - مرطونس - ارنیطانس - اونس - کسد - سلططیوس - وقیل - مکسلمینا - تملیخا - مرطونس - بنیونس - سارینونس - کفشطیطوس - ذونواس - وقیل مکسلمینا - املیخا - مرطونس - نجانس - سارینوس - بطینوس - کشفوطط - وقیل - مکسلمینا - تملیخا - مرطونس - بنیونس - سارینونس - ذونوانس

کشفیططط - و (ذات الکهف) موضع است و نیز کهف ننگ دویدن و شتافتن و رفتن - افر

کهکامة - بفتح اول و سکون ثانی و فتح میم ع . مرد بیمناک - افر -

کهکان - بروزن بهتان . ف . کوهکن و آلتے که بدان کوه کنند و آنرا کوه کاف نیز گویند یعنی کوه شگاف - حکیم فرخی گفته ؎ بارزوے کف راد او بکان گهر ٭ گهر برآید بے کوهکاف و بے میتین ٭ و کهکانی بمعنے کوه کَنی - فرخی ؎ فرهاد کهکانی شیرین بکف آور دے ٭ گر در کف او بودے هم شدت تو میتین - ن رفر -

کهکاهة - بالفتح و فتح هاے ثانی ع . مرد بیمناک و دختر فربه - افر -

کهکشان بروزن جهستان . ف مخفف کاهکشان و آن سپیدی باشد که شبها بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستارهاے کوچک نزدیک بهم است و عربان مجره گویند - رفر -

کهکم - کجعفر ع . بادنجان و پیر سالخورده و مرد بیمناک کهکامة بالفتح مثله - افر -

کهکوب - بضم اول و کاف بروزن اسلوب . ف . کنایه از اسب و شتر باشد و فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بوده - رفره -

کهکهة - کدحرجة ع . گرمی و سوزش و حکایت آواز شیر و شتر و دمیدن سردی زده دست خود را تا گرم گردد - افر -

کهگل - بالفتح و کسر کاف عجمی . ف . مخفف کاه و گل و بالفظ کردن مستعمل - میر حسن دهلوی ؎ چون عمر سر آمد حسن از عیش عنان تافت ٭ کهگل چه کند بام چو بنیاد نمانده است ٭ ب -

کهگیری - بفتح اول و کسر کاف ثانی . ف ظهوری ؎ سمند عیش را شاید ز کهگیری برون آری ٭ ظهوری در مصاف غم عنان وا زن خموشی را ٭ ب

کهل - بالفتح ع . مرد سیاه سپید موے ذی وقار یا مرد میانه سال یا آنکه از سی یا از سے و چهار در گذشته تا بنجاه و یک رسیده باشد گویند که مرد تا شانزده سال حدث است و از شانزده تا سی و دو شاب و از سی و دو تا پنجاه کهل و پس آن شیخ کهول و کهلون و کهال ککتاب و کهلان کسندان و کُهَّل کرکع جمع کهلة مونث کهلات و بحرک جمع - و (نبت کهل) گیاه بیابان درازی رسیده و سخت گردیده و شگوفه برآورده و از اعلام است و یقال طار له طائر کهل یعنے او را نصیبی و بهره است از نعمت دنیا - افر غ -

کهلم - بفتح اول و ثالث . ف . بمعنی بادنجان است - ره فر -

کهله - بفتح اول بروزن بهله . ف . ریزهاے کاورسهای زر و سیم را گویند و زر سپیدی را نیز گفته اند و بترکی آقچه خوانند - ره فر -

کهم - بالفتح ع . بددل کردن کسی را تجربهای زمانه از اقدام بر امرے - افر -

کهمس - بسین مهمله کجعفر ع . شیر بیشه و زشت روے کوتاه قد و ناقهٔ بزرگ کوهان - افر -

کهمسة - بفتح اول و ثالث و رابع ع . باهم نزدیک کردن هر دو پاے در رفتن و برانگیختن خاک از آنها - افر -

کهمل - کجعفر ع . مرد گران و ناگوار که صحبت وی را دوست ندارند - افر -

کهن - بضم اول و فتح ثانی . ف . مقابل نو و بالفظ شدن مستعمل - حکیم زلالی ؎ از غیرت نامهٔ دوام ٭ خون در شکم ختن کهن شد ٭ از دیدن چشم نرم هم ٭ نظارهٔ مردو زن کهن شد ٭ و گاهی براے تعظیم چیزے نیز استعمال کنند چون نخل کهن سال و کهنه دزد - و کهنه شاعر - و کهنه قصه خوان - ب -

کهنبار - بالفتح . ف . کاه انبار است و بکاف فارسی است در برهان درین مقام آورده خطا است

در کاف عجمی بشرح بمعنے وقت و گاه است نه انبار کاه که در کاف عربی نوشته شود چنانکه در کاوه سهو کرده اند - ن -

کهن پوستین . ف . شخصے که بسبب کبر سن پوست اندامش برنگ پوستین شده باشد و مثال آن - خواجه نظامی ؎ کهن پوستین در آید بجنگ ٭ چو از ژرف دریا بر آید نهنگ ٭ و میتوان گفت که استعاره نگینه است بجهت آنکه غرض تشبیه بیان مذکور است بگرگ کهنه و در بعضے نسخ خشن پوستینه واقع شده - ب -

کهن پیر . ف . پیر فرتوت و سالخورده - ف

کهن پیوند . ف . کنایه از خانه زاد - خیالی ؎ غلامے کو کهن پیوند باشد ٭ نه بنده یک خویشاوند باشد ٭ ب -

کهنة - محرکة ع . جمع کاهن بمعنے فالگوئی

کهن خرابات . ف . کنایه از دنیاے فانی است - رفره -

کهن داغ . ف . کامل بودن در مکر و فریب محسن تاثیر ؎ بی خبر دانه خور صحبت آن یاران که ٭ گر ز تو گیرند دل و دین بکهن داغیها ٭ ب

کهن دژ - بضم کاف و کسر دال و سکون زاے فارسی . ف . بمعنے شهر و قلعه کهن است - قهندز و قندز معرب و مخفف آن و در سرولایت با نسبتِ قلعهٔ قدیم بوده و خواه بو د منحصر به بدخشان و ترکستان نمی باشد چنانکه مرقوم شده است - ن ب

کهن دزد . ف . در مقام تعظیم این مردم میگویند - ب -

کهن دیر - بفتح دال . ف . کنایه از آسمان است و کنایه از دنیا و جهان هم هست - ره فر

کهنزه - بفتح اول و ثانی و زاے هوز و سکون ثالث . ف . بمعنے خمیازه است و آن کشیده شدن دست و پا باشد بسبب غلبهٔ خواب یا خمار یا آمدن تب و بعربی تمطی گویند - ره فر

کهن سال . ف . مرادف دیر سال - میرزا صائب ؎ ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون تر است ٭ بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را ٭ ب -

کهن سلسله . ف . زندانی کهنه - محتشم کاشی ؎ بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام ٭ فتنه از گیسوا و سلسله خواه است امشب ٭ ب -

کهن فرش - بفتح فا . ف . کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند - ره فر -

کهن قصه خوان . ف . بر قیاس کهن دزد که گذشت - ب -

کهن گرگ . ف . گرگ پیر و کنایه از دنیا است - فر -

کهن کیسه . ف . مالدار قدیم مقابل نوکیسه و سند آن در لفظ نهان شکنج گذشت - ب -

کهن لنگ . ف . کنایه از کسی یا چیزے که در جاے باشد و از آن بر آمدن نتواند - خواجه نظامی ؎ سمندر چو پروانه آتش رَو است ٭ ولیک این کهن لنگ و آن خوش رَو است ٭ محمد صالح رافع تخلص ؎ برلب دمع این درد کهن لنگ ٭ فلاخن وار خواهم یک بغل سنگ ٭ ب

کهنه - بضم اول و فتح نون . ف . دیرینه و قدیم

کهنهٔ باصفا . ف . پیری که چون جوانان شگفته و ظریف باشد - محمد قلی سلیم ؎ جلوه گر گشت دختر رز باز ٭ کهنهٔ باصفاے من آمد ٭ ب -

کهنهٔ بے نمازی و کهنهٔ حیض و کهنهٔ رنگین . ف . لته حیض - اسمعیل ایما ؎ کهنهٔ بے نمازیش نه کنی ٭ از ریا دامن نمازی را ٭ حکیم شفائی در هجو ؎ بعد ازین بر سر شق هندوے شومت آیم ٭ بسبب سرخی آن کهنهٔ رنگین آیم ٭ ب

کهنهٔ سوار . ف . سر آمد پهلوانان - میر نجات ؎ آفرین باد بگفتار خوش کهنه سوار ٭ آن پدر خوانده پریاے ولی در همه کار ٭ سنجر کاشے ؎ امی تا ابد از کهنه سواران تو مرتخ ٭ وے از زل از پیر غلامان تو کیوان ٭ ب -

کهنه فروش . ف . کسیکه قماش هاے کهنه و اشیاے مستعمله را بر دست و دوش برگرفته بفروشد - سیفی صاحب بدائع ؎ تا از لباس حسن بیار است دوش خود ٭ از لوشیم بندهٔ کهنه فروش خود ٭ ب -

کهنه فعله - بضم کاف و کسر فا . ف . کنایه از محیل و مکار و تجربه کار - محسن تاثیر ؎ هر جائے چو مشعل دولت ندیده ایم ٭ این کهنه فعله مخترع طرح تازه است ٭ وله ؎ در عشق میگذارم از تو بناے کارے ٭ گر کهنه فعلگی را گردون نهد کناری ٭ ب

کهنی - بکسر اول و سکون ثانی و نون بتحتانی کشیده . ف . خانهٔ زمستانی باشد و خرس را نیز گویند و آن جانورے است معروف - رفره -

کهوف - بضمتین ع . جمع کهف بالفتح که بالا گذشت - افر -

کهول - کعصفور ع . تننده و مردے که در ریش او موهاے سیاه و سفید باشد - غ ره -

کهولة - بضمتین و فتح لام ع . دوموشدن یعنی در ریش موی سیاه و سپید پیدا شدن - غ افر -

کهوه - بضمتین ع . پیر و کلان سال گردیدن و تُه کردن بست بر روے کسے - افر -

کهوه - ف . اسم فارسی قهوه است - ن -

کهه . ف . در فرهنگ مخزن الادویه گفته اسم پارسی تبن است که کاه باشد - ن -

کهی - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده . ف . نام قلعه ایست از ولایت سیستان - ره فر -

کهیانه - بروزن آشیانه . ف . دوائے است که آنرا بعربی عود الصلیب گویند بر مصروع آویزند نافع باشد - ره -

کهیج - بفتح اول بکسر ها و یاے مجهول . ف . نام قلعه ایست معروف قریب به مکران که به کیج و مکران شهرت کرده و از ولایات نزدیک سیستان است

فردوسی گفتہ ؎ تما ہم کارام گیرند ایچ * سواران با سیاہ کیچ * و آنرا کچھ نیز گویند و بعضے کیچ را معرب کچھی دانستہ اند۔ ن فرہ۔

کھیٗر۔ باثالث مجہول بروزن صغیر۔ ف۔ بسیب صحرائی است کہ نقل خواجہ و میوہ خرس و کیل نیز کیلک نیز خوانند و بتازی تفاح بری گویند و یونانی زعرور گویند و کہیرک بمعنے باذنگان دیدہ شدہ۔

کھیلا۔ بالام بروزن اینا۔ ف۔ نام مبارزے بود ایرانی۔ رہ۔

کھیلہ۔ بروزن جملہ۔ ف۔ پوست درختے است نازک و تنک مانند شیطرج و آنرا دردوا بکار برند۔ رہ فر۔

کھیم۔ کامیر۔ ع۔ مرد کلان سال۔ افر۔

کھین۔ بکسر اول بروزن نگین۔ ف۔ بمعنے کوچکترین باشد چہ کہ بمعنے کوچک است و سیب صحرائی را نیز گویند کہ بعربی زعرور و ذو ثلثہ حبات خوانند بسبب آنکہ دانہ آن سہ پہلو باشد۔ رہ فر۔

کھینہ۔ بکسر اول بروزن نگینہ۔ ف۔ بمعنے کہین است کہ کوچکترین باشد۔ رہ۔

کے۔ بالفتح و تخفیف بروزن مے۔ ف۔ استفہام فی الزمان یعنے برائے طلب تعین زمان۔ خواجہ شیراز ؎ کی دہد دست این غرض یارب کہ ہمدستان شوند * خاطر مجموع ما زلف پریشان شما * و درینجا نیز برائے ہمین ارادہ است کہ در قول او کجاست دریغان گذشت۔ و برائے نفی بسبیل انکار و بمعنے چرا کہ استفہام لم است۔ میر خسرو ؎ موسی اگر در راہ نیست بیک * کے ارنی گو شد و انظر الیک * کذا فی نسخ و در نسخ متداولہ چو ارنی گو و این واضح تر است۔ و بمعنے اصل و حقیقت و زبدہ و خلاصہ پادشاہ بزرگ یعنی شہنشاہ و بلند قدر و این نام را در بلندی و قدر از کیوان گرفتہ اند کہ بلندترین کواکب سیارہ است و از چہار طبقہ ملوک فرس او لین را پیشدادیان و دومین را کیانان گویند۔ کیقباد و کیکاؤس و کیخسرو و کے لہراسپ انان جملہ بودہ اند و بعضے کیومرث را نیز گفتہ اند و سہو کردہ اند کیومرث بکاف فارسی است نہ عربی و بباید دکیان تاج و کلاہ مخصوص بودہ است۔ ع۔ جو کاؤس تاج کئی برنہاد * نظامی از قول دارا گفتہ ؎ چہ دستے کہ برما درازی کنی * بتاج کیان دستبازی کنی * نگہدار دستت کہ دارا ات این * نہ پنہان چو روز آشکار است این * و در روضۃ الصفا در احوال کیقباد آوردہ کہ کے بلغت پہلوی جبار را گویند۔ و در فرہنگ کے بمعنے پاک و خالص نیز آوردہ۔ زراتشت بہرام گوید ؎ شد رستم بیباک و بے شبہہ بروے * بذیرفتم مر او را از دل کے * از جواہر الحروف و بہار عجم و برہان و غیاث۔

کے۔ بالفتح و التخفیف۔ ع۔ برسہ نوع است اسم مختصر از کیف و بمعنے لام تعلیل و آن برای استفہامیہ آید در سوال از علت مثل کیمہ بمعنے لمہ و برای مصدریہ نحو جئتک کیما تکرم و بران مصدریہ مضمر کقولک جئت کے تکرم و قولک لم فعلت کذا فتقول کی یکون کذا و تنصیب الفعل المستقبل و بمنزلۃ ان مصدریۃ و علامت ان صحت حلول آنست محل آن و تدخل علیہ اللام ایضا فتقول لکی و متصل بلا النفی کقولہ تعالیٰ لکی لا تاسوا۔ و کی بالفتح و تشدید تحتانی بمعنے داغ کہ آہن گرم کردہ بر عضو نہند۔ افر غ۔

کیٔ۔ بالفتح۔ ع۔ ترسیدن و بددل شدن۔ افر۔

کیا۔ بفتح اول و بکسر نیز گفتہ اند۔ ف۔ بمعنے پادشاہ بزرگ و مجازاً بمعنے عموم حکام و فرمان دہان آمدہ شمس فخری گفتہ ؎ شکوہ تخت کیان وارث ممالک جم * کہ تاج مرز کیا شہنشہ است و کیا۔ و بسیارے از اولاد و احفاد ملوک پارس لقب کیائی داشتہ اند و نامہاے اجداد بر اولاد مے نہادہ اند و بعضے سادات گیلان را نیز کہ سلطنت گیلان بودہ کیا و کار کیا میخواندہ اند و تا بجائے رسیدہ کہ بحاکم و رئیس دہ نیز کیا اطلاق مینمودہ اند چنانکہ حکیم خاقانی گفتہ ؎ خواہی کہ نزل جان دہدت دہ کیاے دہر * بستان کشاد نامہ عنوان صبحگاہ * مولوی گفتہ ؎ چون سفہان را بود کار و کیا * لازم آید یقتلون الانبیا * و بمعنے عناصر اربعہ گفتہ شدہ۔ ع۔ زافتران نجوم و زامتزاج کیا * و در زفانگویا نوعے از ملک رومی آوردہ۔ از فرہنگ ناصری و رشیدی۔

کیاباد۔ بفتح بروزن خرابات۔ ف۔ بمعنے عالم جبروت چنانکہ روانگر و بکسر کاف بمعنے شہر ارواح است و بعبارت اخری عالم ملکوت است۔ و باصلاح صوفیہ عوالم وجود پنج است ہاہوت و لاہوت و جبروت و ملکوت و ناسوت کہ آخرین ہمہ است۔ ن۔

کیاجور۔ بفتح و ضم جیم بروزن بلادور۔ ف۔ عاقل و فاضل و دانا را گویند۔ ن رفو رشیدی۔

کیاخرہ۔ بفتح کاف و ضم خا و فتح را۔ ف۔ بمعنے نوریست کہ از جانب خدا بر روح پادشاہان نازل شود کہ بدان نور حشمت و شوکت و قدرت و عدالت حاصل نمایند و در خورہ مذکور شدہ است۔ ن رفو۔

کیاخن۔ بروزن فلاخن۔ ف۔ بمعنے نرمی و آہستگی و ہمواری آمدہ۔ فخری گفتہ ؎ ہمہ اعدای خود را دوست کردی * باحسان و بمردی و کیاخن۔ رفو۔

کیاخورہ۔ ف۔ بواو معدولہ بروزن و معنی کیاخرہ است کہ گذشت۔ رفو۔

کیاد۔ بدال مہملہ کشداد۔ ع۔ مکار و بسیار حیلہ گر۔ غ ا۔

کیادہ۔ بروزن پیادہ۔ ف۔ بمعنے رسوا باشد۔ ن رفو۔

کیار۔ براے مہملہ کتاب۔ ع۔ دم برداشتن اسب در دویدن۔ افر۔

کیار۔ بکسر اول بروزن دیار۔ ف۔ بمعنے کاہلی باشد و بضم اول ہم آمدہ است و نام گیاہے ہم ہست۔ رفو۔

کیارا۔ بفتح اول و ثانی و رابع ہر دو بالف کشیدہ

ف۔ بمعنے اندوہ و ملال است و تیرگی روے باشد بسبب گلو فشردن و خفہ کردن یا چیزے بسیار خوردن و آنرا بعربی کلفۃ گویند و بمعنے تاسہ ہم آمدہ است و آن میل و خواہش بہم رسانیدن بخوردنی باشد و این حال بیشتر زنان آبستن را بہم رسد۔ رہ فر۔

کیارجان۔ بروزن خدایگان۔ ف۔ نام پدر لہراسپ شاہ اسپ و آن پسر زریوند و برخے آورند گفتہ و او پسر کے پشین بودہ است۔ ن فر۔

کیارش۔ بروزن بلاکش۔ ف۔ نام یکے از چہار پسر کیقباد بودہ و اصل دران کے آرش است۔ ن رفو۔

کے آرمین۔ ف۔ نام پسر دیگر کیقباد بودہ است۔ ن۔

کیارنگ۔ بکاف فارسی در آخر بروزن و۔ ف۔ رنگ پاکیزہ و لطیف را گویند و بمعنے سند ہم آمدہ است۔ ن رفو۔

کیازند۔ بکسر اول و فتح زاے نقطہ دار و نون و دال بے نقطہ۔ ف۔ بمعنے پادشاہ بلند و عظیم الشان است چہ کیا بمعنے پادشاہ و زند بمعنے عظیم و بزرگ آمدہ است و کتاب خدا را کہ پابیان معتقد بودہ اند بانیمعنے زند خوانند۔ ن رہ۔

کیاست۔ بکسر اول و فتح سین مہملہ۔ ع۔ زیرکی و دانائی از منتخب و مدار و کسانیکہ بکاف فارسی خوانند محض غلط است چراکہ لفظ عربی است و در عربی کاف فارسی نمی آید۔ غ۔

کیاص۔ بصاد مہملہ کشداد۔ ع۔ بدل و سست و (کیاص المشی) آنکہ در رفتار ما بین ہر دو ران او دوری و در باطن ان نرمی و فروہشتگی باشد۔ افر۔

کیاغ۔ بغین معجمہ بروزن چراغ۔ ف۔ بمعنے گیاہ است کہ علف باشد۔ رہ۔

کیاگن۔ باکاف دوم فارسی بروزن مساکن۔ ف۔ بمعنے مخالف باشد و درشت و ناہموار را گویند۔ رہ ان۔

کیال۔ کشداد۔ ع۔ پیمایندہ لقب مردی ول کہ پیوستہ خاک می پیمود۔ افر۔

کیالج۔ بالفتح و کسر لام و سکون جیم۔ ع۔ جمع کیلجۃ بالفتح کیلہ کہ پیمانہ است مر غلہ و آرد و جز آنرا۔ افر۔

کیان۔ بالضم۔ ف۔ خیمہ گرد و مدور کہ گنبد نیز گویند۔ ابو شکور گفتہ ؎ ہمہ بارستہ بدین آسمان * کہ برپردہ مینی لبسان کیان * لامعی گرگانی گفتہ ؎ خرگہ ترک و وثاق ترکمان بینی ہمہ * آنکہ بودے مر عرب را خیمہ گردان را کیان * و بالفتح جمع کے باشد یعنی پادشاہ جبار و بزرگ خاقانی گفتہ ؎ از کیانست چرخ سرنجہ * کہ بشاہ کیان درآویزد * و بمعنے اصل نیز گفتہ ؎ تاج سر خاندان سلجوق * تخت زر کیان بہ بینم * بر شاہ کیان گہر فشانم * گو راگہر کیان بہ بینم * و کیان بالکسر جمع کہ برائے استفہام ذوالعقول است۔ ملا شیبی ؎ چون سوے تو نامہ فرستم * فرمان بکیان دعا نویسم * ن ل۔

کیان۔ بالکسر۔ ع۔ بودن و ہست شدن۔ افر۔

کیانا۔ بروزن بہانا۔ ف۔ عناصر اربعہ۔ خسرو گفتہ ؎ ہم آزادگی ہمت تو * قہر کردست مر کیانا را * فخری گفتہ ؎ تو وارث کیانی بصفات * از نہیبت * صد ہیبتی کہ بودی در حلقہ کیانا * ن رہ۔

کیانہ۔ کتابہ۔ ع۔ بذرفتاری۔ افر۔

کیان خرہ۔ بضم خاے نقطہ دار و فتح راے بے نقطہ۔ ف۔ بمعنے کیاخرہ است۔ رہ۔

کیاخورہ۔ بواو معدولہ۔ ف۔ بمعنے کیاخرہ است۔ رہ۔

کیالستان۔ ف۔ عالم جبروت و کیالستانیان ملائکہ و فرشتگان عالم جبروت۔ ن۔

کیامند۔ بالکسر۔ ف۔ کیستمند۔ فر۔

کیانی۔ بالفتح۔ ف۔ منسوب بکیان کہ جمع کے باشد پس کیانی بمعنے چیزے کہ لائق شاہان عظیم الشان باشد۔ غ۔

کیالیش۔ بروزن فزالیش۔ ف۔ بہار سے و جباری و آنرا کبش بروزن روش نیز گویند۔ کیستمند بضمتین یعنے صاحب قہر و خداوند۔ جہ مند بمعنے صاحب است۔ ن۔

کیبدن۔ بباے مجہول و سکون باے موحدہ۔ ف۔ یکسو رفتن و تحاشی نمودن۔ طالب آملی ؎ دل از خاموشی بہ کہ کیبد ترا * تو شمعے خموشے نزیبد ترا * ب۔

کیبر۔ بفتح اول و ضم موحدہ و سکون را۔ ف۔ پیکان پہن کہ لشکارے انداز ند۔ ملا عبداللہ ہاتفی ؎ ز آمد شد کیبر کینہ کوش * ہوا شد یکی خانہ چوب پوش * ب۔

کیبو۔ بکسر اول و ضم با بروزن تیہو۔ ف۔ مرغے است بزرگ و آنرا دنبار ہم میگویند و بعضے گویند مرغے است کوچک و رنگہاے مختلف دارد و آشیانے سازد کہ گوئی از ریسمان بافتہ اند و از درخت آویزان کند۔ رہ۔

کیبیدن۔ بروزن چیدین۔ ف۔ بیکسو رفتن و تحاشی نمودن و برین قیاس کیبد و کیبید و در فارسی کوبیدہ خاطر و رنجیدہ دل را کیبیدہ خوانند و کوفتہ خاطر نیز بہمین معنے است۔ ن ب۔

کیبیا۔ بفتح اول و باے فارسی بروزن شیدا۔ ف۔ بلغت ترکی و بازند نغرہ را گویند و بعربی فیضہ خوانند و بکسر کاف و یاے معروف نوعے از طعام کہ رودہ باریک گوسفند را پاک کردہ در جوف آن گوشت قیمہ دال نخود و برنج و مصالح پر کردہ در روغن می پزند از لغات ترکی نوشتہ شد۔ غ رہ۔

کے پشین۔ بروزن درگزین۔ ف۔ نام یکے از چہار پسر کیقباد است و بجاے باے فارسی نون مکسور ہم بنظر آمدہ است۔ رہ۔

کیت و کیت۔ بفتح التا و کسرہا فیہا۔ ع۔ چنین و

چنین و لبِ کسید و مخفف زیرک اکیات جمع -

کیتُو - بروزن تیهو . ف . مرغے است که سنگریزه خورد و آنرا سنگخوارک گویند در فرهنگها بعد از یا تا آورده اند و برهان بعد از یا بجاے تای مثناة فوقانی باے موحده تحتانی آورده و گفته مرغے است که آشیانه سازد چنانکه گوئی که از ریسمان بافته اند و از درخت آویزان کند - ن -

کَیتَ وذَیتَ - بفتح کاف و فتح ذال معجمه و ضم هر دو تاے فوقانی ع . چنان و چنین - غ -

کِیتُوفیلا - بالتحتانی مجهول و ثاے مثلثه بواو و فا و بیاے حطی رسیده و لام بالف کشیده لغتے است یونانی و معنے آن بفارسی از سنگ ساخته باشد و آن صمغی است بغایت صلب و از درخت نوعے از بلوط هم میرسد و بعربی صمغ البلاط گویند و بحذف تحتانی بعد از فا هم بنظر آمده است و بعضے گویند سریانی است - ر ک -

کَیثَه - باثاے مثلثه بروزن کیسه - چرک و ریم نقره را گویند . و بعربی خُبثُ الفِضّة خوانند - س ه -

کِیج - بکسر اول و سکون ثانی و جیم ابجد . ف . خرالاغ دُم بریده را گویند و چارپاے را نیز گفته اند که زیر گلو و زیر دهنش ورم و آماس کرده باشد - ر ه -

کِیچ - بکسر اول و سکون ثانی و جیم فارسے . ف . بمعنے پراگنده و پریشان باشد و جنسی از جامه ابریشمی هم هست و نام ولایتے است نزدیک سیستان و بمعنے کم و اندک و کوچک و آهسته هم آمده است - ر ک -

کیچ کیچ - بروزن پیچ پیچ . ف . بمعنے کوچک کوچک و خرد خرد و اندک اندک و آهسته آهسته باشد - ر ک -

کِیچَه - بکسر اول و فتح ثالث . ف . بمعنے کوچه است که راه تنگ باشد - ر ه -

کَیح - بفتحتین و سکون حاے حطی ع . سختی و سطبری و درشتی - و (اَسْنَانٌ کَیِحٌ) بالفتح والکسر دندان سخت و سطبر آکیح کاحمد مثله - اقر

کِیخ و کِیغ - بالکسر . ف . چرک و ریمی که در کنج چشم جمع شود و چون در فارسی خا با غین تبدیل مے یابد کیغ نیز آمده - ابوسعید گفته ؎ شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است × بلے چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ × ن دفتر و رشیدی -

کِیخان - بالکسر ع . کازه از نے و کلک و مانند آن بے روزن - اقر -

کَیخَرس - بفتح اول و سکون ثانی و ضم خاے نقطه دار و سکون را و سین بے نقطه . ف . غله ایست که آنرا کاورس میگویند - رفره

کَیخُسرَو - بفتح کاف و ضم خا و فتح را . ف . بمعنے پادشاه بزرگ مرتبه و پیشواے عادل و نام شهنشاه عادل پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب و فرنگیس نام داشته و افراسیاب آخر بمکر و غدر برادر و اقارب خود او را کشته و پس از چند سال بحکم کیکاوس گیو بن گودرز بطریق پیادگان سیاح در طلب او بترکستان رفته او و مادر او را پیدا کرده بگریزانید و رستم بحکم کاوس با سپاه در حد ایران و توران منتظر نشسته بود تا بگیو رسیدند و سپاه توران که بباز گردانیدن آنان مے آمدند مایوس باز گردیدند کیخسرو و مادرش فرنگیس و گودرز آسوده دل بایران آمدند و بپادشاهے نشسته و در طلب خون سیاوش با جد امی خود رزمها کرد و سالها درمیان ایرانیان و تورانیان جنگها قایم و دایم شده بود تا بر افراسیاب غلبه کرد و او را و مفسدان از ابکنت و ترکستان را بجهن پسر افراسیاب که خال او بود واگذاشته و ترک دنیا گزیده و بلاد ایران را به بزرگان تقسیم نموده لهراسب را شهنشاه همه کرده ناپدید شد و او درمیان شاهنشاهان عجم ببزرگوارے و یزدان پرستی منفرد و بعدل و داد بے مثل و بخوبی مثل است - مولوی معنوی بتقریبی گفته ؎ کیخسرو و سیاوش و کاؤس و کیقباد × گویند کز فرنگس افراسیاب زاد × شیخ نظامی در خسرو و شیرین گفته ؎ اگر گیتی بیکشاه آرمیدی × ز کیخسرو بخسرو کے رسیدی × گویند کیخسرو نامه هوشنگ از یزدان و مطالب جام گیتی نماے فریدون را نیز مهمل نگذاشتی و پیوسته گفتی هر چند براز هاے نهان می نگرم سخنان جمشید چون خورشید با ضیا است و هر قدر بکارهاے آشکار میرسم گفتار فریدون با برهان و راستی است و گفته اند که مجله نام نامه داشته و حکیم بزرگ مهر گفته که مجاسب از نامهاے هوشنگ بوده و کیخسرو بران عمل نموده

کیخسروی . ف . نام لحنے است که باربدی لحن باز بدافزوده اند چه بقول بعضے سی و یک لحن است - رفره -

کَیخَم - کحیدر ع . صفتی است که بدان ملک و سلطان را ستایند گویند (ملکٌ کَیخَمٌ) آی عَظیمٌ - اقر -

کَید - بروزن صید . ف . نام یکے از پادشاهان کنور که قنوج معرب آنست بوده معاصر اسکندر رومی که دختر باسکندر داد نام نوشابه بردعی بوده که قبیل افه معرب آن شد و اصل دران کند ابه یعنے آب قند بوده نوشابه نیز بهمان معنے است و قند معرب گند است - ن ه

کَید - بالفتح ع . مکر و فریب و بدسگالی و حیله و جنگ - و کَیدُ الله مجازات خدائی است مر مکار را بر مکر آنها و نیز کید بدسگالیدن و مکید و مکیدَ ته مثله و با فارسی بالفظ کشیدن مستعمل میرمعزی ؎ ای بجویری خوب و زچشم شده نهان × تا چند کشم در غم تو کید شیاطین × و نیز کید آتش

برآوردن آتش زنه و قے کردن و کوشیدن زاغ در بانگ کردن و باهم مرو سیدن و مردن و حیض آوردن زن و آهنگ نمودن و نزدیک شدن کار که بشود و درشتی نمودن - اقرب -

کَیدبا - باباے فارسی بروزن اژدها . ف . نام زنے که پادشاه بردع بوده و او را نوشابه می گفتند و معرب آن قیدافه است - ر ه فر

کِید قاطع - بکسر اول و یاے مجهول نام کوکبے سنوس دُم دراز و آن قاطع اعمار است ظاهرا مفرس کیت است که بیاے مجهول در هند نام ستاره منحوس است - غ -

کَیذَبان - بفتح الکاف والذال ع . دروغ گوے - اقر -

کِیر - بیاے مجهول و سکون یا و راے مهمله . ف . نره حیوانات و بالفظ خوردن مستعمل میر خسرو ؎ گر پیل کیر لشه خورد نیست این عجب × پشه که کیر پیل خورد این عجب بود × انوری ؎ جبذا کیر قاضی کیرنگ × آنکه دارد ز سنگ خارا تنگ × پوست بر پشت او ز سختی چاک × جامه بر چرمش از بزرگی تنگ × عرق اندر مسام او بغده باد × سنی اندر عروق او شده سنگ × جستن بادها دروبشتاب × رفتن آهادو بد رنگ دررو و در نشیب چون ماهی × بز جهد بر فراز همچو پلنگ × -

کِیر - بالکسر ع . دمه آهنگری آکیار و کِیَرَة کقردة و کِیرَان بالکسر جمع و کِیَرٌ کسید اسب که در دویدن دُم بردارد - اقر -

کِیرَان - بالکسر ع . جمع کور - بالضم بمعنے پالان یا با ساختگی آن و نیز جمع کِیر که گذشت افر

کِیرَخ - باول ثنائی رسیده و راے بی نقطه مفتوح بجاے نقطه دار زده . ف . دو تخته میان پیوسته باشد و قرآن و کتاب بران نهند و بعربی رحل خوانند و بایمعنے با کاف فارسے هم آمده است و اصح آنست - ر ه فر -

کیر بزاز بتراشیدن بزرگ نمیشود . ف . مثل است - ب -

کیر خر و کون خر . ف . کنایه از احمق و بیخرد و بدین معنے دندان خر نیز گذشت - باقر کاشی در تعریف شاعر گدا و خواجه بدادا ؎ بود سگے خواجه لقب بی هنر × هر دو بود کون خر و کیر خر × ب -

کیر کاشی . ف . چیزے است که در کاشان بصورت کیر سازند و زنان طبق زن بکار دارند و سابوره نیز همانست و بجا جنگ و حجت محکم از مترادفات آنست - حکیم شرف الدین شفائی ؎ اگرش حاجت او فتد بخلال × می کند کیر کا استعمال × نعمت خان عالی ؎ مشهور لعلت مشایخ × دمساز همه بکیر کاشی × ب -

کیر مُفلس بکون خام طمع و کیر مگس چه خفته و چه بیدار

هر کدام مثل است - ب -

کیرُو - بروزن بیرو . ف . بمعنے حفظ و نگهداشتن و حصول چیزها باشد که پیش از این در ذهن پوشیده بوده - ر ک -

کیربان - بباے حطی بروزن میهمان ف بمعنے فداء قربان باشد و آن بدلی است که خود را یا دیگرے را بدان از بلا وارهاند - ر ک -

کِیز - بالکسر و یاے مجهول و زاے معجمه در آخر . ف . بمعنے نمد است که از پشم مالند و فرش کنند و نوعے از ازاگلیم بکاف فارسے گویند ع . بهر کیکے گلیم نتوان سوخت × و نوعے از ان پشمینه که فرش نمایند قالی و وجه تسمیه آن اینکه اول بافتن آن پشمینه رنگارنگ در بلد قالیقلا که از ارزنة الرّوم و دیار بکر است بظهور آمده و باطراف بردند و نمد و گلیم و قالے خوانند منسوب بقالیقلا و مخفف آن - ن -

کِیزان - بالکسر ع . جمع کوز بالضم ابجام الیست معروف - اقر -

کَیس - بالفتح و سین مهمله ع . خرد و پختگی و جوانمردے و زیرکے خلاف حمق و زیرک شدن کیاست کتابت مثله و کائیدن و چیره شدن در کیاست - و بالکسر کیسه سیم و زر و توبره و خریطه اکیاس و کِیَسَة کقردة جمع - و اتون که بچه دان باشد و کَیِّس کجیّد بزرگ و ظریف کِیسی بالکسر مقصورا جمع - افر -

کِیس - بالکسر . ف . چین و شکنج را گویند

کَیسَان - کسکران ع . سگالش و حیله و بوفائی اسم است غدر را - و ام کیسان لقب زالو و لقب ضربی که به پشت پاے بر سرین مردم زنند و قدر و اندازه - افر -

کیست و چیست - بالکسر . ف . براے طلب تصدیق بود چنانکه گوئی فرد چیست دانے باده گلگون مصفا جوهری × حسن را پیرو رد کار عشق را پیغمبرے × و این براے طلب حقیقت باشد اعم از آنکه از عاے بود یا حقیقے چنانکه گوئے الانسان چیست یعنی حقیقت او چیست و کیست گاہے افاده تحقیر و تذلیل کند چنانچه ؎ کیست آئینه که با حیرت من چیره شود × همه تن محو بیت عربده سازم کردند × از جوهر الحروف - و در بهار عجم نوشته که کیست و که کلمه استفهام است مرکب از که و است که از حروف روابط است و این در ذوی العقول و غیر ذوی العقول بر خلاف چیست که در غیر ذی العقول مستعمل نمی شود - ملا سالک قزوینی ؎ گر در شکست نفس بما همعنان شوی × دانی درین مصاف که اسب دونده کیست × مرزا طاهر وحید ؎ از سراب مهر و مه سیراب کے گردد خلیل × چشمه خضر و سوادِ لامکان پیداست کیست × -

کَیسَرگونه - بفتح اوّل و ثالث و نون آخر

وسکون ثانی وراے قرشت و کاف بواو رسیده . ف . نام دوائے است که آنرا بیونانی غولیدن ولعربی جعده گویند. یرقان سیاه را نافع است. - ره -

کیس فدا - بیاے معروف وسین مهمله . ف . آنکه مخالف بوقت هزیمت کیسه هاے زر انداخته بگریزد تا بزر مشغول شده تعاقب او نکنند . غ -

کیسنه - بروزن اشکنه . ف . ریسمانی را گویند که بر دوک پیچیده باشند و آنرا دوکچی وفرموک وفروهه نیز گویند - ن ، فر -

کیسو - بفتح وضم ثالث . ف . بمعنے کیسر گون است وآن دوائے باشد که بعربی جعده گویند - ره -

کیسه - بیاے معروف وفتح سین مهمله . ف . خریطه که دران پول وزر نگهدارند - فر -

کیسه از چیزے دوختن . ف . کنایه از صاحب ومالک آن چیز شدن - خواجه نظامی ؎ زگنجش زمین کیسه بردوخته × سمن سیم وخیری زر اندوخته × ب -

کیسه بر - بضم باے موحده . ف . دزدے عیار که زر از کیسهٔ مردمان در رباید - فر -

کیسه بر چیزے دوختن . ف . توقع انتفاع از آنچیز داشتن - ظهوری ؎ زبان دیده کیسه بر سود دوخت × که خود را بدلالے خود فروخت × میرزا صائب ؎ پسند بر زداغ کنم از جفاے تو × آن کیسها که دوخته ام بر وفاے تو × ب -

کیسه بردوختن . ف . کنایه از توقع داشتن بافراط باشد - سره -

کیسه بسود وزیان پر کردن . ف . ظهوری ؎ گر به تبغش اجل دهد دستے × کیسه پرکنم بسود وزیان × ب -

کیسه بصابون زدن وکیسه پاک انداختن . ف . کنایه از خالی کردن کیسه بتمام از انچه دراوست - خاقانی ؎ خاقانی از چشم و زبان بیش تو شد گوهر فشان × تو عمر او را هر زمان کیسه بصابون میزنی × خواجه شیراز ؎ کیسهٔ سیم وزر پاک بباید انداخت × این طمعها که تو از سیمبران سیداری × ب -

کیسه دار - بدال ابجد . ف . کنایه از کسی که در ارزانی چیزها را بامید گرانی ذخیره کند - میر آلهی همدانی ؎ ازبس بزخمهاے جگر کیسه کرده اند × دلشاد گشته ام که شدم مرد کیسه دار × ب -

کیسهٔ شطرنج . ف . کیسه که دران مهره ولباط شطرنج نگهدارند - میر یحیی شیرازی ؎ شکم باستخوان این صدمه خورده × کز واز کیسهٔ شطرنج برده × ب -

کیسهٔ صورت کشادن . ف . کنایه از مسخ شدن یعنی صورت اصلی خود را گذاشته صورت دیگه بهتر ازان گرفتن - ب -

کیسه کردن . ف . دلاکی کردن و بمجاز سرزنش کردن چنانچه گویند - فلانی فلان را آنچنان کیسه کرده که تاحشر چرک دسر بدنش وجود نخواهد داشت سندش همانست که در کیسه دار گذشت - ب -

کیسهٔ گلکار . ف . خریطهٔ که گلکاران افزار خود درمیان آن نگهدارند - ب -

کیسه لاغر کردن . ف . بمعنے کیسه بصابون زدن که گذشت - خواجه سلمان ؎ پهلوی انصاف ودین عدل تو فربه کرده است × کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر میکند × ب -

کیسه مال . ف . دلاک وشخصے که در حمام بدنهاے مردم بکیسه مالش دهد × محسن تاثیر ؎ سعی آنچنان خوش است که مانند کیسه مال × از چرک زکیسهٔ خالی برآورد × ب -

کیسی - بالکسر مقصورًا ع . جمع کیّس بتجدید بمعنے زیرک وظریف - افر -

کیش - بکسر کاف و یاے زده وسکون شین معجمه . ف . بمعنے ترکش یعنی تیردان - انوری گفته ؎ آسمان چون کلاه بربنهد × تیر تدبیر او نهد درکیش × دیگر مرادف آئین ومذهب است ؎ جان نو داده جهانے را × فرق ناکرده اهل مذهب وکیش × و دیگر بمعنے جانورے آورده اند که از پوست آن پوستین سازند - دیگر نام جزیره ایست از جزائر بحر عمان در حوالی فارس وآنرا جزیرهٔ دراز خوانند و وجه این نام آنکه چون از دور نظر کنند بترکیب کیش یعنے جاے تیر نماید - شیخ سعدی گفته ؎ یکے بر درویش در خاک کیش × چه خوش گفت باهمسر زشت خویش × وعربان معرب کرده جزیره قیس نامند - دیگر نوعے از بافته است که از کتان ببافند وآنرا خیش نیز خوانند - سعدی گفته ؎ منم امروز و تو و مطرب و ساقی وحسود × خویشتن کوبا در حجره بباد و بزد خیش × و بمعنے بر که بر تیر نصب نمایند ومثال آن شعر عبدالقادر نائینی که گفته ؎ زراے اوست کار ملک وملت × چو تیر جار کیش از ناق وبیکان × بمعنی درخت شمشاد سندے ندیده ام - ن -

کیش فدا . ف . انچه از کتب اخبار سلف معلوم می شود چنان است که قبل ازین از اعاظم واکابر که بجنگ میرفتند کیشی مرصع ومزین بجواهر میداشتند که اگر حال جنگ منقلب گردد ودشمن از پے ایشان در آید وقتے که نزدیک شود جهت مشغولی او کیش مذکور را باز کرده بیندازند وایشان را فرصت رفتن دست دهد حکیم انوری همین معنی را قصد کرده بسته که ؎ وقت هزیمت چو خصم سر زده از حرص مال × گه ره وبیره برید گه که دگه در شکست × وله

؎ کیش فدا بر کشاد راز نهان گفته × زهره دران رزمگاه حقهٔ زیور شکست × شاه بدان ننگریست گفت که روز حنین × مال مهاجر گرفت جیش پیمبر شکست × یعنی چون دشمن پادشاه هزیمت یافت وپادشاه عقب او روان شد اگرچه کیش فدا در معرکه چون حقهٔ زیور زهره شکسته شد پادشاه بدان نیل نظر نمود وبلشکریان گذاشت چنانچه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روز حنین خود بشکر کفار شکست وغنیمت بمهاجرین بخشید - ب -

کیش مند - بفتح اول ومیم بروزن ره شمند . ف . بمعنی جباری وقهاری باشد بلغت ژند واستا - ره -

کیص - بالفتح وصاد مهمله در آخر ع . بخیل تمام ورفتار شتاب وبددل وشست گردن از چیزے وتنها خوردن طعام را والبسیار خوردن وبالکسر رشتخوار خوے تنگ بخیل یا سینک نازک اندام پرگوشت کیّص کیّس مثله فیهما - وکیّس کعنف سخت بے کیّس کهجف مثله - افر -

کیصی - کعیسی وینون ع . آنکه تنها خورد وتنها فرود آید وهمواره دربند غم خویش باشد وپرواے کسے ندارد کیصی کسکری مثله - افر -

کیع - بالفتح وعین مهمله ع . ترسیدن و بددلی کردن - افر -

کیعر - براے مهمله کحیدر ع . شتر بچه فربه - افر -

کیغ - بالکسر . ف . بمعنے کیخ که چرک گوشهای چشم بیمار باشد - ره -

کیغباد - بالفتح وضم غین معجمه . ف . بمعنی عادل برحق باشد چه کے بمعنی عادل وغباد بمعنی برحق است ونام پادشاهے بوده مشهور در ایران ودر عهد او پادشاهے بزرگتر از و نبود چندسال پادشاهی وملک رانی کرده ودرین زمان کیقباد نویسند که بجاے غین قاف باشد ودر فرس قدیم حرف قاف نیست - ره -

کیف - بالفتح ع . مخفف کیفیّة بتشدید تحتانی دوم کذا فی معنے اللبیب وما بقی از تحقیق ابن سیجعی فے الکیفیة - مرزا عبدالغنی قبول ؎ یکتن حصار آفت صد لشکر غم است × در باب کیف هرچه بگوید کسی کم است × از بهار عجم - وصاحب غیاث نوشته که کیف بالفتح بمعنے چگونه واین اسم مبهم است غیر متمکن ومبنی است بر فتح واین براے پرسیدن احوال باشد وباصطلاح عرضی که قبول قسمت بالذات نکند چنانچه سواد وبیاض وبمعنی نشه ومستی وخیری که نشه وبیهوشی آرد مجازاست -

کیفال - بالکسر . ف . درجهانگیری ورشیدی بمعنے رند وکوچه گرد آورده اند وآن خطاست بجاے یا نون است بمعنے مغلم وامرد یافت نوشته وگذشته شده است - ن -

کیفة - بالکسر ع . پاره از جامه وخرقه که در دامن پیراهن از پیش دوزند وآنکه ازپس باشد حیفه نامند - افر -

کیفدان - بالفتح . ف . ظرفے از چوب ونقره وغیره مثل سینی قهوه که خانهاے متعدد دارد وصفاے معاجین دران میگذارند - محسن تاثیر ؎ مسکن شوخی بود هرپاره دل در سینه ام × خانه ام چون کیفدان ماواے چندین خانه است × ب -

کیفر - بفتح کاف وفا . ف . بمعنے مکافات است درجاے مکافات بدی استعمال شود چنانکه باداش درمحل تلافی خوبی چنانکه گفته اند ؎ اگر بد کنی کیفرش بد بری × نه چشم زمانه بخواب اندر است × برایوانها نقش بیژن هنوز × بزندان افراسیاب اندر است × ودیگر طرفی است که ماست فروشان شیر دران کنند - کنارش از تغار اندک بلندتر است وناوه دان دارد دگاو دوشه گویند - ملیان بمی گفته ؎ شیر عشاق به پستان درجزات شده × چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو - دیگر سنگے که بر حصار وکنگرهٔ قلعه نهند که چون دشمن قصد تسخیر کند بر سر او اندازند وبعربے مترس گویند - پشیمانی ومحنت ورنج نیز آورده مثال وشاهدے ندیده ام - ن -

کیفسام - بفتح اول وثالث وسین بی نقطه بالف کشیده وبمیم زده . ف . بمعنے کتمان است وآن سر نگهداشتن رازها باشد یعنی افشاے راز نکردن - ره -

کیف ما یتفق ع . بهر طور که اتفاق می افتد - غ -

کیف ما اتفق - بالفتح کاف وفا واسقاط هر دو الف در تلفظ ع . بهر طور که اتفاق افتاد - غ -

کیفوس - بروزن افسوس . ف . بمعنے مسامحت است وآن بذل کردنی باشد بنابر وجوب حاجت بعضے از انچه لازم شود - ره -

کیف وکم . ع . چگونه وچند وباصطلاح کیف عبارت است از عرضے که قبول قسمت بالذات نکند چنانچه سواد وبیاض وکم عرضے است که قبول قسمت بالذات کند چنانچه خط وسطح وجسم وبراے تفهیم عام چنین تعریف هم میتوان کرد که کیف وصفے است که دریافت شدت وضعف آن بتعقل تعلق دارد وبذات خود قسمت نپذیرد مگر بمتابعت محل خود چنانچه حرارت وبرودت وطعمها وبوها والوان وخوبی وزشتی وسمیت وتریاقیت اشیا وعلم وجهل وجود وبخل وغیر آن برودم وکم آنست که بذات خود قابل قسمت باشد ودریافت مقدارش بوزن یا عدد یا پیمایش تعلق دارد چنانچه جمیع اشیاے

ذی جسم - غ -

کَیفِیَّت - بالفتح و تشدید تحتانی دوم مفتوح ع. چگونگی و حالت و صفتے که حاصل باشد در چیزے و فارسیان کیف و کیفیت بمعنے مستی و حالتے که از خوردن مسکرات بهم رسد استعمال نمایند بسین بتخفیف نیز آرند و سرشار از صفات اوست - تذکرهٔ خان سحر شمشیر گرتی ے مے کوز دست ساقی مشکین کلال نیست × در صد سبوش کیفیت یک پیاله نیست × و بالفظ بردن و ریختن و دادن و دانستن و بودن و نهادن و خواستن و گرفتن و برسر زدن مستعمل - بسین در خنک گرم داشتن گذشت × ملا طغرا ے بده ساقی امشب زمے ساغرم × که کیفیت شمع زد بر سرم × باقر کاشی ے فرق میان گرم و تر و سرد و خشک نیست × کیفیت شراب در افیون نهاده ایم × طالب آملی ے کسی کیفیت چشم ترا چون من نمیداند × فرنگی قدر میداند شراب پرتگالی را × ناجی تبریزی ے در هواے موافقت ناجی × آب کیفیت شراب دهد × ب -

کَیقُباد - بالفتح . ف . بمعنے لفظی آن عادل برحق است چه کے بمعنے عادل و قباد در اصل غباد بود بغین معجمه بمعنے برحق غین را بقاف بدل کردند نام پادشاهے عظیم الشان از ایران که کمال عیاش بود صد سال پادشاهی کرد و لقب معزالدین که پادشاه دهلی و ممدوح امیر خسرو بود - غ -

کَیک - بفتح اول . ف . معروف است که برادر سپش گفته اند و بکسر بمعنے آدمی و مردمک چشم آمده - شمس فخری گفته ے گر باه نیم کور زگردون نظر کند × سوئے در شهنشه از راه دیده کیک × هنگام اهتمام بوقت مقابله × از سینه مهر برکند از دیده هاش کے × و بکسر کاف و فتح یا میوه ایست مخفف کیلک و آن میوه ایست کوچک بوے بهی زرد رنگ مشهور به کیالک و آنرا خورند و بمعنے گربه نیز آمده - عمید لوئکی گفته ے فرق صحابه نبی کی رسدت زابلهے × کور صفت طلب کنے زمی قاقم از کیک × رشیدی گفته درین بیت کتک بفتح کاف و تا نیز توان خواند که بمعنے گوسفند کوتاه دست و پا بوده باشد - ن -

کَیکاء - بالفتح ممدوداً ع . مرد بخیل - افر -

کَیکاؤُس - بالفتح . ف بمعنے عادل اصیل و نجیب باشد چه کے بمعنے عادل و کاؤس بمعنے اصیل و نجیب هم آمده است و نام کی از چهار پسر کیقباد است - رفر -

کَیک بگریبان بُودن . ف . بمعنے مضطرب و سراسیمه بودن - محسن تاثیر ے نیست یک کس که ز بال محنت دوران اش نیست × زاختر سوخته کیکے بگریبانش نیست × و همچنین کیک در پارچه انگندن و در شلوار افگندن و کردن که متعدے آنست و مجدالدین علی قوسی گوید که کیک در شلوار و سنگ در موزه دو مثل مشهور اند جهت کسے که ارتکاب کارے کند و از عهدهٔ آن برنیاید چه همچنانکه رونده را سنگ در موزه یا کیک در شلوار باشد از رفتن باز میدارد مرتکب این کار را نیز گویا مثل آن حالت عارض شده - درویش واله هروی ے کیک در پاچهٔ افکار تو خواهم انگند × این دوا علت تسکین تو خواهم کردن × سلیم در صفت نیشکر ے عنبر اکرده موش درانبان × کیله را کرده کیک در شلوار × اثیرالدین اخسیکتی ے بدین قصیده که پیرایهن معانی اوست × فگنده ام همه را کیک عجز در شلوار × ب -

کَیکَة - بفتح اول و ثالث ع . خایهٔ مرغ اصلها کیکة بتشدید تحتانی آخر کیاکی جمع کُیَیکَة و کُیَیکِیَة مصغر آن - افر -

کِیکِن - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و نون . ف . بمعنے تاریکی باشد که در مقابل روشنائی است و لجیم را نیز گویند و آن چیزے است که بدان طلا و نقره اشال آنرا بهم پیوند کنند - و بکسر اول و فتح ثالث هم باین معنے و هم بمعنے اول آمده است که تاریکی باشد - رفره

کِیکُو - بالکسر . ف . بمعنے تالاب و کولاب در رشیدی آمده - ن -

کیکواشه . ف . کیک بفتح کاف معروف است و واش بواو بزبان تبرستانی علف است معنے ترکیبی آن یعنے علف کیک چون آنرا در خانه و لباس بریزند کیکان بگریزند و یونانی آنرا دوقس نامند - ن -

کَیکَیز - بالکسر هر دو کاف و یاے اول معروف و دوم مجهول . ف . بمعنے سبزی که تره تیزک خوانند و بعربی جرجیر گویند همانا جرجیر معرب گرگیر بوده سوزنی گفته ع گنده دهانے که ترش خاے نه کیکیز × ب -

کَیکَیش - بفتح اول بر وزن درویش . ف . بمعنے کیکیز که تره تیزک باشد و بکسر اول هم بنظر آمده است - رکا فر -

کَیل - بالفتح ع . پیمانه و اخگر که از آتش زنه پراگنده شود و بمعنے پیمودن و سنجیدن و آتش ندادن آتش زنه و اندازه نمودن چیزے را بچیزے کَیّل کلیّتس بهترین و برگزیدهٔ چیزی - افر -

کِیل - بالکسر و یاے معروف . ف . خمیده و کج را گویند - حکیم قطران طبرزی گوید ے دلم بسان هلال آمد از هواے حبیب × تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل × بتے که قدش چون قول عاشق آمد راست × مے که قولش چون پشت عاشق کیل × و در سروری بمعنے آرزومند آورده و بکسر کاف و فتح یا میوه ایست صحرائی زرد و سرخ نیز می شود و آنرا کیلک نیز میگویند بسحق اطعمه گفته ے حسود گفته بسحق کو بگوے جواب × که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند × بکیالک مشهور است - ن رکا فر -

کِیلَة - بکسر اول و فتح ثالث ع . پیمایش اسم مصدر است - افر -

کِیلَک - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث . ف . علف شیران و زعرور باشد - رکا -

کیلکان - بر وزن بے زبان . ف . چوبے باشد سیاه رنگ و در ساحل دریای خضر یابند که دریاے کیلان است و آن دو قسم میباشد نر و ماده و بجهت کد و دانه و امراض دیگر نافع است و نوعے از گندنا هم هست - رفر -

کِیلَو - بکسر اول و فتح ثانی و لام بواو کشیده . ف . علف شیران و علف خرس را گویند و آن میوه ایست صحرائی شبیه بسیب کوچک و آلوچه و عربان زعرور خوانندش و بسکون ثانی استخر و تالاب را گویند - افر -

کیلواس - بیلیاز . ف . نام شهرے بوده از هندوستان که شاکمونی که گروهے از اهالی هندوستان او را پیغمبر دانسته اند در حرف شین در تواریخ بعضے احوالاتش نقل شده است - ن ارکا -

کَیلُوس - بفتح اول بر وزن محسوس - یونانی بمعنے پخته و رسیده باشد و باصطلاح اطبا اولین طبخے را گویند که غذا در معده می یابد - رکا فر -

کیلوکهری - نام دهے که قریب دهلی بود الحال در انجا مقبره همایون بادشاه است - غ -

کِیلَه - بر وزن حیله . ف . پیمانهٔ باشد که بدان غله و آرد و چیزهاے دیگر پیمایند و بهندی میوه ایست که بهندی موز گویند از برهان و در بهار عجم نوشته که کیله بالفتح پیمانهٔ غله و جز آن و این مفرس کیل است - ابوطالب کلیم ے رسم شما دهر حساب مه است و سال × در عهد همتش که سر کیلهٔ زر است × ب -

کیماک - بالکسر و یاے معروف . ف . ولایتے بوده میان روس و بلغار از اقلیم ششم قطران تبریزی گفته ے بلان خلخ و بیغماے کیماک × کمر بسته بخدمت پیش تو پاک × چنان معلوم میشود که دریائے منسوب بکیماک بوده که فردوسی در جنگهاے کیخسرو و افراسیاب گفته ع . ز دریاے کیماک در بگذرم × و دیگر بمعنے زبرتنگی است که بر بالاے بار بکشند - حکیم سوزنی گفته ے در کار و درون کار هستی × که آهن و گه دوال و کیماک × دیگر اسم پارسی کف شیر تازه دوشیده است که بیارسے سرشیر و جربه و بترکی قیماق گویند - ن رکا -

کِیمال - بالکسر و یاے معروف . ف . جانورے است که از پوستش پوستین کنند و رنگ آن کبود است و بیشتر از جانب شیروان آرند - حکیم فردوسی گفته ے غلام و پرستنده گان ده هزار × بیاورد و پیوست و باشهریار × همه نافه مشک و موے سمور × چه سنجاب و قاقم ز کیمال و بور × ن رس -

کِیمُخت - بکسر اول و ضم ثالث . ف . چرمے است که از ساغری اسب و خر گیرند و دباغت کنند و در فرهنگ سامانی گوید بکاف فارسی است نه عربی و گفته بمعنے پاے افزار است و چون گیو و گودرز براے پیدا کردن و آوردن کیخسرو و فرنگیس بترکستان رفت پیاده در لباس سیاحان و درویشان مسافرت می کرد گورخرے شکار کرد و از پوست آن پاے افزارے براے خود ساخت و پنهانی گردش میکرد تا آنها را پیدا کرده بایران آورد و مردمان دیگر تعلیم آن پاافزار و کفش را از گیو گرفته اند و مستعمل شد و اصل در لفظ کیمخت گیو آموخته بود بکاف فارسی و گیوه نیز پاے افزاری منسوب بگیو در پیاده گردیهاے ترکستان و هنوز متعارف و متداول خاصته در اعراف و پارس و محملاً کیمخت بمعنے پوست و چرم است و ادیم در عربی پوست رنگ کرده برنگ سرخ و دباغت کرده و آنرا ابلغار نیز گویند چنانکه مشهور است که از طلوع سهیل آتش در چرمی افتد و بسوزاند و آنرا بر پوستهاے دیگر سایند خوشبو و خوشرنگ شود - حکیم خاقانی شروانی گفته ے صبح از حمائل فلک آهیخت خنجرش × کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش × ن رکا -

کِیمُخت گَر . ف . سیفی ے دلبر کیمخت گر کز سیم اندامش بود × سوختم تا چند با من عهدهٔ خامش بود × ب -

کیمختِ ماه - بکسر فوقانی و میم بالف کشیده و سهازده . ف . کنایه از آسمان است - رکا -

کَیمُس - بفتح اول و ضم ثالث و سکون سین بے نقطه . ف . نام مردے بوده - رکا

کَیمُوح - بفتح اول و ضم ثالث و حاے مهمله در آخر ع . بالا برآینده و خاک - افر -

کَیمُوس - بفتح اول بر وزن کیلوس بلغت یونانی بمعنے دوباره پخته باشد و آن دومے طبخے است که غذا در جگر می یابد - و بعضے از اهل تحقیق چنین نوشته اند که کیموس انچه نضج می یابد در جگر و عروق و آن بصورت زغوه باشد یعنی کف - رغ کا فر -

کِیمُولِستن - بکسر اول و لون و سکون سین بے نقطه و فتح فوقانی و نون ساکن - بلغت زند و پازند بمعنے خواستن و طلبیدن باشد - رکا -

کیمیا - بکسر اول بر وزن سیمیا - ف لغتے است بسیار معروف و مشهور و باصطلاح ارباب صنعت علمی و عملی که روح و نفس

اجساد ناقصه بمرتبهٔ کمال رساند یعنی قلعی و مس را سیم و زر کند و درین باب از اہل اقرار و انکار سخنان مختلفه بسیار ہست در سلّم السّموات گفته کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و ہیمیا - پنج علم غریب ہست و آنرا خمسهٔ محتجبه گویند و از حرف اول این خمسهٔ محتجبه چون یکے بردارند و بایکدیگر جمع نمایند لفظ کل سرّه از اوائل اسماے مذکوره استخراج شود - کیمیا عبارت ہست از علم بکیفیت نه بتبدیل قوی اجزاے معدنی تا حاصل شود ذہب و فضه از باقی فلزات و درین علم تصانیف بسیار ہست و لیمیا عبارت است از علم بطریق از دواج قوی فاعله با مفعول سافله تا صورتے غریب و اثرے عجیب حاصل شود چنان سعی و ترتیب عظمی و رماوی یا حیه یا حیوانی نمایند و آن جوہر را بوجہے پرورش دہند که اشخاص روحانیه را بآن ربطے و تعلقے پدید آید و بآن وسیله اظہار چیزے از عجایب میسر گردد و تفصیل آن بکتاب طمطم ہندے و شمائیل و طلسمات دیگر و مصحف ہرمس الرامسه محول است و ہیمیا عبارت از علم بکیفیات تسخیرات و معرفت دعوات کواکب ہفتگانه و نشر ابخرات از بخورات و مناذل و اقداح و خواتیم و معرفت خصائص ساعات و اوقات نیل چیزے از مطالب و اظہار امرے از غرائب میسر شود - ریمیا عبارت است از علم باصول و قواعدے که بآن وسیله تصرف در خیالات ناظران توان کرد تا چیزے از عجائب و غرائب که در خارج وجود نداشته باشد مخیل شود و چنان نماید که در خارج موجود ہست و در نوامیس افلاطون و مختصر جالینوس و بلیناس و غیرہم مشروحاً مسطور است - سیمیا عبارت است از علم بخواص جواہر ارضی و کیفیت امتزاج بعضے به بعضے تا از انجا فعلے غریب و امرے عجیب صادر شود علی اتی حال کیمیا در لغت فارسی بمعنے مکر و حیله ہست و جمعے کثیر از حکماے اروپ که در علوم فرنگ و شیمی که ہمان کیمیا است کار کرده اند و منکر کیمیا می باشند و آن نمود را بے بود و حیله و مکر میشمارند - حکیم سوزنی گفته ؎ آنانکه زر مخالفت پادشاه دین × بردند دست برد بمکر و بکیمیا × بے کیمیا و مکر بفرّ ہماے شاه × زیشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا × خواجه حافظ شیرازی گفته ؎ وفا مجوے ز کس ور سخن نمی شنوی × بہرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش × از فرہنگ ناصری در بہار عجم نوشته کیمیا نام علمی معروف و قیل نام گیاہے و مکر و حیله و عزیز و نایاب و این مجاز است و بعضے برعکس گفته اند - حکیم ازرقی ؎ گیا مثال ز جود تو کیمیا ر و بد × ز شوره خاک ز بیمے کجا برو گذری × و بمعنے اکسیر بالفظ زدن و افگندن و کردن مستعمل و در فارسی بودن این لغظ نظر است زیراکه در عربی نیز آمده کما قیل مَن طلب المال بالکیمیا افلس مگر آنکه معرب بود یا لغتے ثالث باشد و برین قیاس سیمیا و ریمیا - میر خسرو ؎ بنیش باز نظر بے ریا × کرد مس قلب مرا کیمیا × الوری ؎ تا کیمیاے خاک درت بر نیفگند × در جوف ہیچ کان ننہد گوہر آفتاب × مرزا صائب ؎ ہر سحرگه کیمیاے سرخروئی میزند × آفتاب رحمت تو بر در و دیوار ما × شاعر ؎ جز باده کہن که درین ہیچ ور کیمیاست × دیگر نیافتیم بمطلب رسیدهٔ × -

کیمیاے جان - بکسر یاے حطی و جیم بالف کشیده . ف . کنایه از شراب انگوری باشد - ره فر -

کیمیاساز و کیمیاسنج و کیمیاگر و کیمیائی - آنکه از دوا ہا طلا و نقره سازد نادم گیلانی ؎ زعکس رخم خاک ہر کوچه زر شد × ترا کیسه خالی و من کیمیائی × شیخ نظیری ؎ کیمیاگر بغصه مُرد و برنج × ابله اندر خرابه یافته گنج × خواجه نظامی ؎ بگواے سخن کیمیائی تو چیست × عیار ترا کیمیاساز کیست × میر خسرو کیمیاسنج کوزهٔ مقصود × کرده حل جمله نور ہاے وجود × ب -

کیمیاے اَحمَر . ف . مخفی نماند که بمعنے اکسیری که از ان طلا سازند متعارف کبریت احمر و گوگرد سرخ است و کیمیاے احمر در جاے دیگر بنظر نیامده مگر درین شعر ذراب بیگ جویا ؎ می ہمین دل مرده گان نیست اکسیر حیات × رنگ رخسار ترا ہم کیمیاے احمر است × ب -

کَیْن - بالفتح . ع . گوشت پارهٔ اندرون کس زن یا گرهٔ گوشت فرج شبیه بگرانهٔ خسته خرما × کیُون جمع و طلاق و نیز کین فروتنی نمودن افر -

کِیْن و کِینَه - بالکسر . ف . بغض و عداوت و قصاص و انتقام و سرکه ده ساله کینهٔ دیرینه را گویند و بالفظ کشیدن و ستدن و گرفتن و خواستن و توختن و جستن و آوردن مستعمل مرزا معز فطرت ؎ بکیش حق پرستان کینه نتوان بست با دشمن × مسلمانی گره از رشتهٔ زنار بکشاید × میر معزی ؎ متوز کین عدو را بروزگار رسبار × که روزگار بتعجیل از و بتوزد کین × وله ؎ ببخش ای شاه دریا دل بکوش ای خسرو عادل × که گاه بخشش و کوشش دہی زر و ستانی کین × خواجه نظامی ؎ بجنبم با سپاہم از ہیچ راه × مگر کینه بستانم از کینه خواه × مرزا عبد الغنی قبول ؎ علو ہمت من کینه از دشمن نمی گیرد × برنگ شعله خون خار بر گردن نمیگیرد × میر خسرو ؎ کین نکنم لیک تمکین کنم × مہر رہا گر کنندم کین کنم × وله ؎ زینسان که بکشتے بشکر خندهٔ جانی × خواہم بدندان کشم از لعل تو

کینها × حکیم شرف الدین شفائی ؎ ہر کس ز خصم کینه بنوع دگر کشید × مژگان بگریه لب بر عاشق اسپار × مرزا معصوم تبریزی ؎ جور با عاشق دیرینه نمی باید کرد × مگر محبت نکنی کینه نمی باید کرد × ب -

کِین ایرج و کینهٔ ایرج . ف . بمعنے کین ایرج است که نام لحن نوزدہم باشد از سی لحن باربد - ره فر -

کینَنْدَه - بروزن دہنده . ف غالب و چیره و بمعنے ماده و سبب و باعث و آنرا کیوده نیز گفته اند - از فرہنگ دساتیر نقل شده - ن -

کِین توز - با تاے قرشت بروزن نیمروز . ف . مرادف کینه توز - این لغت مرکب است از کین و توز بمعنے کینه کش و صاحب کینه که تلافی کننده بدی باشد چه کین بمعنے کینه و توز بمعنے کشیدن آمده است - ره فر -

کِین سیاوش و کینهٔ سیاوش . ف . نام لحنے است از موسیقی از سی لحن باربد از برہان و رشیدی -

کین گذار - بالکسر . ف . بمعنے کینه کش فر -

کِین گر - ف . کینه و عداوت تیز و افزون از فرہنگ سکندرنامه -

کِین وَر - بالکسر . ف . بمعنے کینه ور - فر -

کَینُونَه - بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون ثانی ع . بمعنے بودن و آفرینش و سید الشیم اعم -

کِینَه - بروزن سینه . ف . در کین گذشت فر -

کینه توز و کینه توزنده و کینه پرور و کینه خواه . ف . بمعنے کین خواه و بسین نیز بمعنے کینه خواستن . خواجه نظامی ؎ دلیران بصحرا کشیدند رخت × بکین خواه زنگی کمر کرده سخت × محمد عرفی ؎ آن کینه پرور که ز بغض تو دم زند × دان خون گرفته که بکینت کشد رقم × با تیغ روزگار کند قصد کارزار × با قہر گرد کار رمیدان نہد قدم × طالب آملی ؎ لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده × چین غضب زیاده کن ابروے کینه توز را × حکیم سوزنی ؎ تا بود در سینهٔ من رسته مہر خدمتت × چرخ کین توز نده کے بیند بچشم کین مرا × ب -

کینه دار و کینه سنج و کینه کش و کینه نوش و کینه ور و کینه ورزا . ف . بمعنے . میر خسرو ؎ باش کز نا در رسد آن کینه کوش × مہر مرا بیند و ماند خموش × وله ؎ ترس از کینه دار نیم کشته × که بد گیرند مار نیم کشته × خواجه نظامی ؎ بجاے فرستادن زر و گنج × چرا با ہزبران شدے کینه سنج × فردوسی ؎ چو او کینه کش باشد و رہنماے × سواران کشتی ندارند پاے × ب -

کینه گاه . ف . میدان جنگ و جنگ گاه فر -

کِینَه وَرزِیدَن . ف . خصومت داشتن و مترادفات آن و دندان بر چیزے داشتن - و دندان تیز کردن و نفش کسے به تیر زدن و سلیه و نفش کسے به تیر و خنجر زدن و دندان در کار کسی داشتن و فرو بودن - شواہد ہر یک بمحل خود مسطور است -

کَیُو - بفتح اول بروزن عدو . ف . بمعنی کاہو باشد و آن تره است که خورند و بعربے خس خوانند و بمعنی ماده و سبب و علت ہم ہست ن -

کَیوَان - بالفتح بروزن ایوان . ف نام کوکب زحل ہست که بر فلک ہفتم میباشد و از جمله کواکب اعلی و اعظم ہست و کے بمعنے بزرگ و وان بمعنے مانند است - حکیم سنائی گفته ؎ فلک ہفتم آن کیوان ہست × که مر آنرا بسان ایوان ہست × و دیگر بمعنے کمان است که بعربی قوس خوانند - فردوسی گفته ؎ چو شش ساله شد ساز میدان گرفت × بہفتم ره تیر و کیوان گرفت × ہدایت در قصیده گفته ؎ امل را کام و ناکامی اجل را نام گمنامی × عطارد ہای بہرامی چو از کیوان فرو ریزد × از فرہنگ ناصری در کشف نوشته که کیوان ستارهٔ زحل که بر ہفتم آسمان ہست و ہند حوالهٔ اوست و او را پاسبان فلک گویند و رنگ او سیاه ہست و مزاج او سرد و خشک ہست -

کَیُود - بروزن کبود . ف . بمعنے ماده و سبب و علت باشد - ره فر -

کِیُوس - بکسر اول و واو مجہول . ف . نارست و ترنج را گویند و نام برادر اکبر انوشیروان بن قباد بوده که وقتی بحکم انوشیروان عادل حکمرانے تبرستان و خراسان داشته و با خاقان رزم کرده و برو ظفر یافته و خوارزم را مسخر نموده بہوشنگ نامی از عقارب خود سپرده تا عزمین و نہروالہ بتصرف آورده دعوی پادشاہی نموده آخر بدست انوشیروان ہلاک شده و ہفت سال در ولایات متصرفهٔ خود حکمرانی داشته و بعضے او را کیتوس خوانده اند - ن ره فر -

کَیُوص - بفتحتین و صاد مہمله در آخر ع . بددل و سست گردیدن از چیزی و تنہا خوردن طعام را و شتابی کردن - افر -

کَیُوغ - بفتح کاف و ضم یاے حطی و غین معجمه در آخر . ف . گل بے کاه یعنی کاہگل نباشد ن فر -

کَیُول - کاتوب ع . صف اخیر در حرب و مرد بددل و زمین بلند و بہتر و برگزیده از ہر چیزی افر -

کَیُومَرث . ف . نام پادشاہے که اول در جہان پادشاہی کرد و در جہانگیری و غیر آن نوشته که کیومرث بفتح کاف فارسی و تاے فوقانی بمعنے زنده و گویا چه گیو بمعنے گویا و مرت بمعنے زنده و آنچه در متاخرین بکاف عربی و ثاے مثلثه مشہور است درست نباشد چرا که این اسم فارسی است و در فارسی تاے مثلثه نیامده و خان آرزو در سراج و چراغ ہدایت نوشته که گیومرت بکاف فارسی و فتح میم و تای

فوقانی است چه گیو قلب گوی است بمعنی گوینده و مرت مبدل مرد است که بدال مهمله باشد پس معنی ترکیبی آن مرد گویای شود ظاهرا پادشاه مذکور خوش کلام بوده و طلاقت لسان خوب داشته که باین لقب ملقب گردید و در رسالهٔ معربات ملا عبدالرشید صاحب رشیدی چنین نوشته که کیومرث بفتح کاف عربی و بفتح میم و ثاے مثلثه معرب گیومرت است که بکسر کاف فارسی و فتح میم و تاے فوقانی باشد و معنی ترکیبی آن پیشوای زمین است و مرت بالفتح بمعنے سید و پیشوا و این کلمه زبان سریانی است یا یونانی چنانچه کیومتریا که بمعنی علم هندسه است کیو بمعنی زمین و متریا بمعنے اندازه و مُرد و مارت بمعنی سید چنانچه مارت مریم گویند حضرت مریم را - فردوسی ؎ نخستین خدیوے که کشور کشود ٭ سر پادشاهان کیومرث بود ٭ و محسن تاثیر بفتح را بسته و این نوعے از تصرف بود مثله قرن که بالفتح بمعنے مدت سی سال یا هشتاد سال یا یک صد و بیست سال است - ن غ ر فر -

گیومُن - بضمتین ع ٠ جمع کیَن بالفتح و گذشت - فر -

کیوَه - بروزن میوه ٠ ف ٠ و بفتح رصح است و بمعنی سبزه که برگ آن مغز دارد و میوهٔ آن خوش و خوب است و در برهان گفته کاهواست - ن ر فره

کِیَه - بکسر اول و فتح ثانی ٠ ف ٠ نوعی از علک رومی است که مصطگی باشد - ن ر -

کیهَان - بالفتح ٠ ف ٠ بمعنی عالم است و کیهان خدیو یعنے پادشاه عالم - فردوسی گفته ع ٠ یکے زشت را کرده کیهان خدیو ٭ و از کتب پارسیان استنباط افلاک میشود و گیتی بمعنے عالم عناصر می آید و کیان مخفف کیهان است و گنبد کیان گنبد بلند و رفیع را گویند و در لغت کی مرقوم شد که بمعنے جبّار و قهّار و بلند مرتبه نیز آمده - و آن نام را از کیوان گرفته اند که مهترین و بلند پایه ترین کوکب سیّاره است و ناصر خسرو علوی آسمان بلند را چرخ کیانی گفته چنانکه گفته ؎ بنگر که ستاره بتازد سپس دیو ٭ چون درگداز بده که بر قیر چکانیش ٭ مانند یکے جام یقین است شناهنگ ٭ بزدوده لقطره سحر چرخ کیانیش ٭ گر نیست یقین چونکه چو خورشید برآید ٭ هرچند که جوئید نیابید نشانیش ٭ اینکه صاحب جهانگیری کیان بضم کاف بمعنی خیمهٔ گرد نوشته برهانی ندارد که بضم باشد - ن -

کیهان خدیو ٠ ف ٠ در کیهان گذشت - رکم

کیُصُولستن - بکسر اول و ثالث بواو رسیده و نون مکسور و سین بے نقطه ساکن و فوقانی مفتوح بنون زده بلغت ژند و پاژند بمعنے برآمدن و روئیدن و سبز شدن باشد - ره فر

کیهوئید - بروزن می روئید ٠ ف ٠ ماضی کیهوئیدن بلغت ژند و پاژند یعنے روئید و برآمد و سبز شد - ره -

کیهَته - بکسر اول و فتح ثالث ٠ ف ٠ نام درختے است پرخار و میوه آن شبیه بتوت باشد و بعضے گویند رستنی بود که مانند عشقه خود را بر درخت بپیچد - ره فر -

کئیب - کامیر ع ٠ اندوهگین و بدحال و شکسته دل از اندوه و غم - اقر -

کَیئش - بروزن حشیش ٠ ف ٠ بمعنی جبّار و قهّار باشد و بکسر اول هم آمده - ره -

کُمیْکَة و کُئیْکیَة - بضم اول و فتح ثانی ع ٠ مصغر کیکة بالفتح بمعنے خایهٔ مرغ - اقر

تمت

نحمده و نستعینه و نصلّی علی رسوله النبیّ الکریم

بفضل و منت ایزد بے همتا حصهٔ دوم فرهنگ آنند راج مؤلفهٔ اقل عباد الله سراپا گناه محمد پادشاه زیور طبع پوشید

اللهم اغفر له و لوالدیه
العاصی محمد پادشاه عفی عنه

۱۸۹۴ء